فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

انوری، حسن، ۱۳۱۲ـ
فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱ ـ.
۸ ج.: مصور.

ISBN 964 - 6961 - 98 -3 (دوره)

(ج.۱) ISBN 964 - 6961 - 90 - 8
(ج.۲) ISBN 964 - 6961 - 91 - 6
(ج.۳) ISBN 964 - 6961 - 92 - 4
(ج.۴) ISBN 964 - 6961 - 93 - 2
(ج.۵) ISBN 964 - 6961 - 94 - 0
(ج.۶) ISBN 964 - 6961 - 95 - 9
(ج.۷) ISBN 964 - 6961 - 96 - 7
(ج.۸) ISBN 964 - 6961 - 97 - 5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب‌نامه.
۱. فارسی ـ ـ واژه‌نامه. الف. عنوان.
۴ ف ۸۴ الف / PIR ۲۹۵۶ ۳فا ۴
کتابخانهٔ ملی ایران ۹۲۳۷ ـ ۸۰م
محل نگهداری:

فرهنگ بزرگ سخن



به‌سرپرستیِ دکتر حسن انوری

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا • شهری، جعفر • صادقی، دکتر علی‌اشرف • ایلبیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سرویراستار)

اجتماعی جندقی، کمال • احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • پرهیزجوان، مقصود • تقی‌زاده، صفدر • جاهدجاه، عباس • حاجی‌فتاحی، فرشته • رضوی، محمدعلی • شایسته، دکتر رسول • عالی عباس‌آباد، یوسف • فاضلی، سکینه • کلاه‌چیان، فاطمه

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا • حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین • خانلو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

اخیانی، دکتر جمیله • امیرفیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره • جوان‌بخت اول، جعفر • حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین‌آبادی، عبدالکریم • خاوری، پری‌دخت • خمسه، شروین • رضوانیان، قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی، محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی‌منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی، نصرت‌الله • فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، اکرم • میرشمسی، مریم • مینوکده، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت‌الله (شیمی) • افضلی، محمدرضا (مواد) • امیرتاش، دکتر علی‌محمد

(ورزش) • بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک) • حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن‌خان مکری، عبدالرحیم (موسیقی) • خانلو، شهناز (ورزش) • دانش‌فر، حسین (زمین‌شناسی) • داهی، محمدرضا (کشاورزی) • شاه‌شرقی، آرزو (کامپیوتر) • غفرانی، دکتر محیی‌الدین (پزشکی) • فروتن، فضل‌الله (فیزیک) • فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) • قاسمی، مظفر (ساختمان) • کرام‌الدینی، دکتر محمد (گیاه‌شناسی) • محمدی، رضا (حقوق) • ملکان، مجید (ریاضیات) • میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) • واحدی، هاله (برق) • یزدان‌فر، سیمین (جانوری)

نمونه‌خوانان

اسم‌خانی، ناهید • حسنی، ماریا • صادقیان، مریم

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

اسدی، مرتضی • صالحی، شهاب • یداللهی، مرتضی

مسئولان بازبینی شواهد

حاجی‌فتاحی، فراز • شرکت‌افتخار، سولماز • شفیعی، مهناز • علمی، ساناز

مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)
اجتماعی جندقی، کمال (هم‌آهنگی تصاویر) • بوستان‌پور، منصوره (مواد تصاویر) • جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) • کتاب‌چی، افشان (گرافیک) • مسیّبی، مهناز (حروف‌چینی)

همکاران مقطعی

آل‌یاسین، پریسا • احمدی، آرزو • استادی، راحله • افضلی، سارا • انوری، بابک • پاکت‌چی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پورنظری، الهام • حائری، سمر • حسین‌زادگان بوشهری، مهین • خانلو، نسیم • داهیم، دکتر پریسا • دقت‌پور، علی • راستی، هنگامه • ری‌بد، روشنک • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • صنایعی کرمانی، علی • طهماسبی، شهلا • فاضلی، زهرا • قاسملو، مجتبی • قانعی، سعید • محمدی برنجه، علی • مزداپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج • میرزایی، لاله • نادردل، ندا



فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد هفتم

شامل حروف ل، م

چاپ اوّل زمستان ۱۳۸۱

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانهٔ مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

شابک جلد هفتم ۷ ـ ۹۶ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 96 -7

شابک دوره: ۳ ـ ۹۸ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

انتشارات سخن: شمارهٔ ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

جدول نشانه‌های اختصاری

آرا.	آرامی	سغـ.	سغدی
آلمـ.	آلمانی	سنسـ.	سنسکریت
اِ.	اسم	شجـ.	شبه‌جمله
اِختـ.	نشانهٔ اختصاری	صـ.	صفت
ارمـ.	ارمنی	(ص)	صلّی‌الله‌علیه‌وآله
اسپا.	اسپانیایی	صفـ.	صفت فاعلی
اِصو.	اسم‌صوت	صمـ.	صفت مفعولی
اکـ.	اکدی	صنـ.	صفت نسبی
اِمصـ.	اسم‌مصدر	ضـ.	ضمیر
انگـ.	انگلیسی	(ع)	علیه‌السلام
ایتا.	ایتالیایی	عبـ.	عبری
بمـ.	بن مضارع	عر.	عربی
بمِـ.	بن مضارعِ	فا.	فارسی
بماِ.	بن ماضیِ	فر.	فرانسوی
پر.	پرتغالی	فعـ.	فعل
پسـ.	پسوند	قـ.	قید
پهـ.	پهلوی	قد.	قدیمی
پیـ.	پیشوند	ق.م.	قبل‌از میلاد
تا.	تابع مهمل (اتباع)	لا.	لاتینی
تر.	ترکی	م.	میلادی
جِـ.	جمع	مِـ.	معنیِ
ججِـ.	جمعَ‌الجمعِ	مخفِـ.	مخففِ
جمـ.	جمله	مصغِـ.	مصغرِ
چ	چاپ	مصـ.لـ.	مصدر فعل لازم
چیـ.	چینی	مصـ.مـ.	مصدر فعل متعدی
حـ.	حرف	معر.	معرّب
ح.	حاشیه	معرِ.	معرّبِ
حا.	حرف‌اضافه	مغـ.	مغولی
حامصـ.	حاصل‌مصدر	مقِـ.	مقابلِ
حر.	حرف‌ربط	میـ.	میانوند
حنـ.	حرف ندا	هـ.ش.	هجری‌شمسی
رو.	روسی	هـ.ق.	هجری‌قمری
ژا.	ژاپنی	هلنـ.	هلندی
(س)	سلام‌الله‌علیها	هنـ.	هندی
سر.	سریانی	یو.	یونانی

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس‌از این نشانه ۲. نشانهٔ تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش‌از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش‌از این نشانه آمده‌است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس‌از این نشانه آمده‌است
☜	نشانهٔ شروع ترکیب‌ها
~	نشانهٔ تکرار سرواژه
~ٔ	نشانهٔ تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)
~َ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که فتحه به آن ملحق می‌شود
~ِ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانهٔ جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
●	نشانهٔ مصدر مرکّب
⊙	نشانهٔ ترکیبی از یک واژه به‌اضافهٔ یک مصدر
◘	نشانهٔ انواع ترکیب‌ها
🔔	ادیبان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستورزبان ساخته نشده‌است.
⚠	به‌کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
✎	نشانهٔ گرته‌برداری از زبان‌های خارجی
🕯	نشانهٔ هرنوع توضیح لازم یا مفید

جدول آوانگاری

واکه‌ها

ـَـ	a	dast	دست
ـِـ	e	del	دل
		xāne	خانه
ـُـ	o	gol	گل
		motor	موتور
ا، ـا	ā	bāz	باز
		dās	داس
یـ، ی	i	pir	پیر
		māhi	ماهی
و	u	ruz	روز
		čub	چوب

واکه‌های مرکّب

ـُـو	-o[w]	do[w]lat	دولت
		mo[w]z	موز
ـاو	-āw	māws	ماوس
ـِی	-ey	dey	دی
ـوا	-^{v}ā	sešu^{v}ār	سشوار
		tu(o)^{v}ālet	توالت
ـیَـ	-iya	muzisiyan	موزیسین
		siyah	سیه
ـیا	-iyā	piyāno	پیانو
		siyāh	سیاه

همخوان‌ها

ء، ا، ـأ، ؤ، ئـ، ع	'	joz'	جزء
		'asb	اسب
		ma'mur	مأمور
		so'āl	سؤال
		ra'is	رئیس
		'elm	علم
		'ud	عود
		ba'd	بعد
		fa''āl	فعال
		māne'	مانع
ب	b	babr	ببر
پ	p	pedar	پدر
ت، ط	t	tur	تور
		tabl	طبل
ث، س، ص	s	sols	ثلث
		sabz	سبز
		surat	صورت
ج	j	juje	جوجه
چ	č	čub	چوب
ح، ه	h	harf	حرف
		māh	ماه
خ	x	xers	خرس
د	d	dud	دود
ذ، ز، ض، ظ	z	zorrat	ذرت
		miz	میز
		zarb	ضرب
		zarf	ظرف
ر	r	rang	رنگ
ژ	ž	može	مژه
ش	š	šiše	شیشه
غ، ق	q	qāz	غاز
		qāšoq	قاشق
ف	f	fil	فیل
ک	k	kif	کیف
گ	g	gorg	گرگ
ل	l	balāl	بلال
م	m	mādar	مادر
		pambe	پنبه
ن	n	nān	نان
و	v	gāv	گاو
ی	y	yek	یک
		čāy	چای

* نشانهٔ نوشتاری آ و ـآ مرکّب از همخوان ' + واکهٔ ā است: آب 'āb، مآخذ ma'āxez

ل

ل ، ـل، ـلـ، لـ l (حـ.، اِ.) بیست‌ونهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «گ»، و بیست‌وهفتمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دندانی ـلثوی؛ لام. ⁂در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «سی» است.

ل (اِختـ.) (قد.) علامت اختصاری مثقال در وزن‌های قدیم.

ل le (اِ.) نام حرف و واج «ل».

لآل la'āl [از عر.، مخفـِ. لآلی] (اِ.) (قد.) لآلی ↔ لئال: **اگر مصر عالَم عزیزی دارد، تویی... بگو ریش و سبیل به عِقد لآل بیارا.** (قائم‌مقام ۲۳۰) ○ **لآل منظومه و منثورهٔ آن را چون درر غرر انفاس به‌طریق توالی در رشتهٔ جان کشید.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۰/۵)

لآلی la'āli [عر.، جِ. لؤلؤ] (اِ.) (قد.) مرواریدها؛ گوهرها. نیز ← لؤلؤ: **قبلهٔ عالم... بر فراز تخت مرصع بر چهار بالش مکلل به لآلی آب‌دار تکیه زد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۲) ○ **بر گل‌سرخ از نم اوفتاده لآلی/ هم‌چو عرق بر عذار شاهد غضبان.** (سعدی[۲] ۵۴) ○ **گهرهای بهایی گونه‌گون اندر گذر بیند/ گذرها را همه پُر از لآلیّ و گهر بیند.** (فرخی[۱] ۴۲۶)

لا[۱] lā (اِ.) **۱.** (گفتگو) میان چیزی؛ میانه؛ وسط: **عرق از لای چین‌های گردنش می‌جوشد.** (محمود[۲] ۱۲۱) ○ **چشم دوستان از لای درخت‌ها به آتشی افتاد که باغبان در گوشه‌ای از باغ روشن نموده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱) ○ **از پله‌های مسجدشاه به‌عجله پایین آمد... و از لای مردم به‌زحمت رد شد.** (← آل‌احمد[۴] ۹) **۲.** (گفتگو) درز؛ شکاف: **مواظبش بودم که مبادا مریم سرش را از لای درِ خانه بیرون ببَرَد.** (شاهانی ۱۲۲) ○ **لای [در] به همان اندازه باز که شبحی بگذرد.** (آل‌احمد[۶] ۲۹۴) **۳.** (گفتگو) واحدی برای برخی از لباس‌ها. نیز ← یک‌لا: **بسیاری از آنها جز یک لا پیرهن و یک زیرشلواری چیزی تنشان نیست.** (شاملو ۱۸۸) **۴.** (گفتگو) در ترکیب با صفت‌های شمارشی به‌عنوان واحد شمارش، به‌معنی هریک از سطح‌های تاخوردهٔ پارچه و مانند آن به‌کار می‌رود: **یک‌لا، دولا...** ○ **سردم است و با هزارلا روانداز هم گرم نمی‌شوم.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۳) ○ **در مسجد میرزایی را دید که دربهنای آفتاب عبای خود را چهارلا کرده[بود.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۰) **۵.** (گفتگو) در ترکیب با صفت‌های شمارشی، به‌عنوان واحد شمارش تعداد رشته‌هایی که به‌هم‌بافته شده‌باشند: **ریسمان سه‌لا، نخ چهارلا.** **۶.** (گفتگو) در ترکیب با صفت‌های شمارشی، به‌معنی «برابر» است: **همه را دولاپهنا حساب کرد.** ○ **حاکم و وزیر... تا مالیات را دولاوسه‌لا تا حبهٔ آخر وصول نکنند، ولکن معامله و دست‌بردار نیستند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶) ○ **اگر نذری نصیب دختر بالغ معصوم بشود ثوابش دولاسه‌لاست.** (علوی[۳] ۵۰) **۷.** (قد.) چین؛ شکن:

هیچ سایل به‌خشندی و به‌خشم/ لا در ابروی وی ندیده به چشم. (سنایی[۱] ۱۹۳)

☜ ◻ **~به~ی** (گفتگو) درمیانِ؛ میانِ؛ در؛ توی: **بستنی‌فروش سیاری لابه‌لای مردم می‌گردد.** (محمود[۲] ۲۰) ○ **خونابه‌ای که از دو گوشهٔ دهانش روان بود لابه‌لای ریش‌وپشمش دویده[بود.]** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۱)

◻ **~ولو** (گفتگو) (مجاز) رازورمز: **تا زن و مرد از اول باهم معاشر نشده خوب به لاولوی حیات یک‌دیگر آشنا نشوند، محال است زن‌وشوهری آنها بی‌غل‌وغش باشد.** (مسعود ۵۹)

◻ **~ی** (گفتگو) درداخلِ؛ درمیانِ؛ داخلِ؛ میانِ: **رستم‌افندی... دارد لای جعبهٔ سیگارش را می‌گردد.** (محمود[۲] ۱۰۴) ○ **چپیدم لای جمعیت و چانه‌ام را روی شانهٔ مردی... گذاشتم.** (شاهانی ۲۸)

◻ **~یِ جرز گذاشتنِ کسی** (گفتگو) گذاشتن او درمیان دیوار و از سر تا پای او آجر چیدن به‌قصد اعدام او و به‌عنوان مجازات، و به‌مجاز، بسیار نالایق دانستن او چنان‌که گویی به‌درد هیچ کاری نمی‌خورَد: **من که پسِ یک جوجه‌زن برنیایم، باید لای جرزم بگذارند.** (← شهری[۱] ۴۷۴)

◻ **~یِ چیزی را درز گرفتن** (گفتگو) (مجاز) خلاصه کردنِ آن؛ پایان دادن به آن: **همان بهتر که اصلاً لایش را درز بگیریم.** (دریابندری[۲] ۱۲۸)

◻ **~یِ دست پدرش (باباش) [رفتن]** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) برای بیان بی‌اعتنایی کامل به کسی یا چیزی و نشان دادن بدی یا ناشایستگی او (آن) به‌کار می‌رود: **لای دست پدرم که نشد. نشد که نشد چه کار کنم که نشد؟** (← شاهانی ۱۷۱) ○ **بهِشان دوتا نحش ناموس می‌دهیم که بروند لای دست باباشان!** (پزشک‌زاد ۳۹۰) ○ **اگر لب بجنبانی، چنان نیشم را تو [کلهٔ] خالیت می‌کنم که لای دست پدر قرمساقت بروی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۰)

◻ **~یِ دست کسی فرستادن** (گفتگو) (مجاز) فرستادن کسی نزد او به‌نشانهٔ این‌که هردو در بدی یا ناشایستگی یک‌سان هستند: **ذلیل‌مرده آن‌قدر خودش را به چشمم کشید... که فرستادیمش دِه، لای دست پدرش.** (آل‌احمد[۹] ۵۳)

◻ **~یِ سبیل (ریش‌وسبیل) گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) زیرسبیلی در کردن. ← زیر سبیلی ◻ زیر سبیلی در کردن: **شاه‌زاده تویسرکانی... اصلاً به‌روی بزرگواری خود نیاورد و لای ریش‌وسبیل گذاشت و رفت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۹) ○ **او تاکنون لای سبیل می‌گذاشت، زیرا زندگی آرام و بی‌دغدغه داشت.** (هدایت[۱۰] ۱۶۰)

◻ **~یِ منگنه گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) تحت فشار قرار دادن: **هستی را انکار لای منگنه گذاشته بودند.** (دانشور ۶۶)

◻ **برای ~یِ جرز خوب بودن** (گفتگو) (مجاز) بی‌خاصیت بودن؛ به‌درد چیزی نخوردن؛ ارزش نداشتن: **من تو را نشناسم برای لای جرز خوب هستم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۲) ○ **برای لای جرز خوبم، در آن سرِ دنیا هم آرام‌وقرار ندارم.** (علی‌زاده ۹۸/۲)

◻ **به درد ~یِ جرز خوردن** (گفتگو) (مجاز) ← درد ◻ به درد لای جرز خوردن.

◻ **یک ~ دو~** (گفتگو) (مجاز) به‌قیمت دوبرابر: **طلاجات را یک‌لادولا می‌فروشند.** ○ **کلک‌های دیگر مثل... یک‌لادولاحساب کردن... .** (← شهری[۱] ۲۴۳) ○ **بر پدر این کبابی... لعنت که همیشه یک لادولاحساب می‌کند.** (← هدایت[۸] ۱۴۴)

◻ **یک ~... ~** (گفتگو) چند برابر (پنج، ده برابر،...): **پدرم یک نصف کیسه آردگندم خرید... که... ارباب برایمان یک‌لاپنج‌لا حساب بالا نیاورد.** (شاملو ۲۹۰) ○ **کار دروازه رواج داشت... نرخ‌ها یک‌لا چندلا ترقی کرد.** (شهری[۲] ۲۳/۱) ○ **سلیقه‌ها یک‌لاده‌لا شده.** (شهری[۲] ۶۹/۳)

◻ **یک ~قبا** یک‌لاقبا ←.

لا[۲] lā [عر.] (پیـ.) ۱. پیشوند نفی است و صفت و قید منفی می‌سازد: **لابد، لاعلاج، لامذهب، لامکان.** ۲. (حـ.) (قد.) نه؛ مقـ. نَعَم: **چندان‌که می‌بینم جفا، امید می‌دارم وفا/ چشمانت می‌گویند لا، ابروت می‌گوید نَعَم.** (سعدی[۳] ۵۴۱) ○ **از کرم و نعمت و**

آلای او/ کس نشنیده‌ست ز لب لای او. (منوچهری[۱] ۱۷۲) **۳.** (اِخت.) (قد.) نشانهٔ اختصاری لااله‌الاالله است و معمولاً در موارد زیر می‌آید: الف. در متون ادبی و دینی، رمز توحید و نیست انگاشتن خود درمقابل خداوند: **به لا قامت لات بشکست خُرد/ به اعزاز دین آب عُزّیٰ ببرد (پیغمبراسلام).** (سعدی[۱] ۳۶) ○ **ای پنج نوبه‌کونته درِ دار مُلک لا/ لا در چهاربالش وحدت کشد تو را.** (خاقانی ۳) ب. در متون عرفانی، رمز فنا یا وصول سالک به مرتبهٔ فنا: **به سنگ لا بشکن جام عزت همه را/ بدین شکست مکن خاص لات و عُزّیٰ را.** (جامی[۹] ۴) ج. در متون عرفانی، نفی همه‌چیز در ذهن و مرحلهٔ مقدماتی سلوک که پس‌ازآن باید مرحلهٔ توحید و فناءِفی‌الله برسد: **دالان لا به در نبرد ره به هیچ‌سوی/ گر رهروی به جادهٔ الّا درآر پا.** (فیاض‌لاهیجی ۱) ○ **مرشدان، سالک را اول تلقین ذکر لااله‌الاالله می‌فرمایند تا به کلمهٔ لا جمیع اغیار را که نمودی دارند، نفی نماید و به کلمهٔ الاالله اثبات وحدت حقیقی فرماید.** (لاهیجی ۳۰) ○ **هرکه او بر در، من و ما می‌زند/ رد باب است او و بر لا می‌تند.** (مولوی[۱] ۱۸۸/۱) **۴.** (تجوید) نشانهٔ اختصاری «لایقف» یا نشانه‌ای برای وقف ممنوع یا عدم جواز وقف.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (تصوف) به مرتبهٔ فنا رسیدن؛ خود را درمقابل خداوند نیست انگاشتن: **عقل جزوی عشق را منکر بُوَد/ گرچه بنْماید که صاحب سِر بُوَد ـ زیرک و داناست اما نیست نیست/ تا فرشته لا نشد آهرمنی است.** (مولوی[۱] ۱۲۱/۱/۱)

لا[۳] l. [فر.: la] (اِ.) (موسیقی) ششمین نُت گام پایه یا دوماژور.

□ **~ ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ لا قرار دارد.

□ **~ مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ لا قرار دارد.

لا[ی][۱] lā[-y] (بمِ. لاییدن) (قد.) **۱.** ← لاییدن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «گوینده»: **هرزه‌لا.**

لا[ی][۲] lā[y] (اِ.) لای[۱] ←.

لاابالی lā.'obāli [عر. = نمی‌ترسم؛ باک ندارم] (صـ.، اِ.) **۱.** آنکه در انجام کارها جدیت ندارد؛ بی‌بندوبار؛ سهل‌انگار: **منیژه‌بانو زنی لاابالی است و اصلاً به‌فکر بچه‌اش نیست.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۳۵) ○ **طبق یکی از این دو تفسیر در کار دنیا باید لاقید و لاابالی و بی‌مسئولیت بود.** (مطهری[۳] ۳۱۲) ○ **لاابالی چه کند دفتر دانایی را؟/ طاقت وعظ نباشد سرِ سودایی را.** (سعدی[۳] ۴۱۸) **۲.** (قد.) بی‌باک؛ بی‌پروا: **بلای عشق عظیم است لاابالی را/ چو دل به مرگ نهاد از بلا چه غم دارد؟** (سعدی[۳] ۴۷۳) ○ **همتی دار عالی کان شه لاابالی/ غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر.** (مولوی[۲] ۹/۳) **۳.** (اِمصـ.) (قد.) لاابالی‌گری ←: **پنبه‌ای از لاابالی در دو گوش دل نهم/ پند نپْذیرم ز صبر و بندها را بشکنم.** (مولوی[۲] ۲۸۵/۳) ○ **عشقت به لاابالی بر چارسوی عالم/ پیران راه‌بین را بر دارها کشیده.** (عطار[۵] ۵۹۸) **۴.** (ق.) (قد.) به‌صورت بی‌بندوبار؛ با لاقیدی و ولنگاری: **سفرکردگان لاابالی زیند/ که پروردهٔ مُلک و دولت نی‌اند.** (سعدی[۱] ۴۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) سهل‌انگار و بی‌قید گردیدن: **گرت با ما خوش افتاده‌ست چون ما لاابالی شو/ نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی.** (سعدی[۳] ۸۰۷)

لاابالی‌گری l.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) بی‌بندوباری؛ ولنگاری؛ لاقیدی: **کتاب رسمی معارف که سرمشق زندگی... است البته به این روح لاابالی‌گری و مهملی نخواهد بود!** (مسعود ۱۴۴) ○ **از همین جماعت ما کسانی را می‌شناختیم که... اشعار حافظ را به‌همان‌شکل که می‌فهمیدند... تعبیر می‌کردند و از آنها... لاابالی‌گری او را استنباط می‌نمودند.** (اقبال[۱] ۳/۳/۵) ○ **تصور فرمایید چاکر لاابالی‌گری در حفظ اساس این ابنیه بکنم.** (سیاق‌معیشت ۳۹۳)

لااحصی lā.'ohsi [عر. = نمی‌شمارم؛ نمی‌توانم بشمارم] (صـ.) (قد.) **۱.** غیرقابل‌شمارش؛ بی‌شمار: **بعداز تحصیل نیوضات لااحصی آستان مبارک... تابه‌حال نیز به هیچ‌وجه جسارتی... ننموده.**

(غفاری ۶۶) **۲.** (امص.) ناتوانی در شمارش ثنای خداوند: **که خاصان در این ره فَرَس رانده‌اند/ به لااحصی از تک فرومانده‌اند.** (سعدی[1] ۳۵) برگرفته از حدیث نبوی: «لااحصی ثناء علیک، انت کما اثنیت علی نفْسک».

لادری lā.'adri [عر. = نمی‌دانم] (صـ.) **۱.** ناشناخته؛ ناشناس. معمولاً هنگامی گفته می‌شود که گویندهٔ مطلب یا سرایندهٔ شعری ناشناخته باشد: **گاهی دربین سخن شعرهایی می‌خواندند، از شعرای بی‌نام لادری.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۳) **۲.** (اِ.) (فلسفه) ← لادریه: **بعضی [از فلاسفه] گفته‌اند نمی‌دانیم چیست: مذهب لادری. بعضی‌ها هم شک کرده‌اند.** (مسعود ۱۵۹)

لادری‌گری l.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فلسفه) اعتقاد به این‌که شناخت حقیقت غایی (مانند خدا) برای انسان امکان‌پذیر نیست.

لادریه lā.'adri.yye [عر.: لادریّة] (اِ.) (فلسفه) فلاسفه‌ای که دربارهٔ مسائل ماوراءالطبیعه، نفیاً و اثباتاً اظهارنظر نمی‌کنند.

لااسلم lā.'osallem [عر.: لااسلّمُ = تسلیم نمی‌شوم] (شجـ.) (قد.) در مباحثه، در ردِّ سخن طرف مقابل می‌گویند؛ قبول ندارم. نیز ← لانسلم: **فقیهان طریق جدل ساختند/ لِمِ ولااسلم درانداختند.** (سعدی[1] ۱۱۹)

لااقل lā.'aqal[l] [عر.: لااقلّ] (ق.) دست‌کم؛ حداقل؛ اقلاً: **این مرد می‌توانست... لااقل عاصی و یاغی بشود.** (مینوی[3] ۱۷۸) ○ **مرد عاقل... بعداز خود نیز با گذاشتن اخلاقی ستوده‌خصال و آثار خیر و نام نیک لااقل تاچندی ذکرخود را در یاد آیندگان تازه داشته‌باشد.** (اقبال[1] ۶/۵ و ۱/۷ـ۲) ○ **علم و فضل... چندان مایهٔ تمییز است که لااقل معدهٔ خویش را از معدن علم فرق کند.** (قائم‌مقام ۳۵۲)

لااله lā.'elāh [عر.] (اِ.) مختصر «لااله‌الاالله» و در تصوف رمز فنا یا وصول سالک به مرتبهٔ فنا. نیز ← لا[1] (مِ. ۳): **نقد هستی محو کن در لااله/ تا ببینی دار مُلک پادشاه.** (امیرحسینی ۳۳)

لااله‌الاالله lā.'elāh.a.'ella.llāh [عر.] (جمـ.) **۱.** خدایی جز الله نیست؛ کلمهٔ توحید است که دو بار در اذان و یک بار در اقامه و موارد دیگر گفته می‌شود. **۲.** (شجـ.) (گفتگو) هنگام ترس، تعجب، فروخوردن خشم، یا شرم از بیان مطلبی به‌زبان می‌آورند؛ پناه‌برخدا: **لااله‌الاالله نحذار آن روی سگی من بالا بیاید.** (← مخمل‌باف ۳۶) ○ **مأمور گفت: لااله‌الاالله. زیر لب گفتم: آرام باش عصبانی نشو.** (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۶) ○ **زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در؟/ بگوید او که منم، لااله‌الاالله.** (مولوی[2] ۱۷۲/۵) نیز ← گوینده ◘ گویندهٔ لااله‌الاالله.

لاب lāb (بمِ.: لابیدن) (قد.) ← لابیدن.

لابد lā.bod[d] [از عر.: لابدّ] (ق.) **۱.** (گفتگو) چنان‌که از ظواهر برمی‌آید؛ چنان‌که معلوم است؛ گویا؛ شاید: **لابد گرسنه هم هستی. الآن یک چیزی برایت جور می‌کنم.** (← دریابندری[3] ۹۶) ○ **طناب رخت‌پهن‌کن... لابد پوسیده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۱۲۷) ○ **غلام و کنیز [که]... هر سال از آفریقا... می‌آوردند لابد لاعلاج بودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۰۴) **۲.** (قد.) به‌ناچار؛ ازروی ناچاری: **لابد درددل را ناگفته گذاشتم و احوالات را محول به‌تقریر او نمودم.** (قائم‌مقام ۱۰۸) ○ **بهتر آن‌که به گناه اعتراف نمایی... چه لابد در این هلاک خواهی شد.** (نصرالله‌منشی ۱۴۳ـ۱۴۴) ○ **چاره نیست لابد امانی باید ازجهت خداوند سلطان.** (بیهقی[1] ۴۰۴) **۳.** (صـ.) (قد.) ناچار؛ ناگزیر: **در این‌جا لابدم به چیزی اشاره کنم.** (حاج‌سیاح[1] ۴۴) ○ **چون جهان به حکمت آراسته شد آراسته را از بر دادن و زینت لابد بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۴) **۴.** (قد.) حتمی؛ محتوم: **بنگرکه انحلال طبیعت من کی خواهد بود و آن قضای لابد و آن حکم ناگزیر در کدام تاریخ نزول خواهد کرد؟** (نظامی‌عروضی ۹۹)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ناگزیر شدن؛ ناچار شدن؛ مجبور شدن: **لابد شدیم شب بمانیم فکر درستی بکنیم.** (طالبوف[2] ۲۴۵) ○ **لابد شدم مداخل اربابی و تیولی را به اجاره دادم.** (قائم‌مقام ۱۸۱) ○ **فقیر لابد شده... به درِ دولت‌سرای سلطنت [رفت.]**

(کلانتر ۷۳)

لابداً lā.bodd.an [از عر.] (ق.) (گفتگو) به‌طورحتم؛ به‌ناچار: **دراین‌صورت اگر آفتاب بتابد، لابداً هوا گرم می‌شود.** (افضل‌الملک ۲۵۵) ○ **لابداً سالی بیست تومان سوای مالیات خودشان ازبابت نیم‌دنگ قیرجه مِلکی جناب علاءالملک می‌دهد.** (سیاق‌معیشت ۲۶۵)

لابدمنه lā.bodda.men.h[o] [عر.] (صد.) (قد.) ۱. آنچه از آن چاره و گزیری نیست؛ حتمی؛ محتوم: **استقرار اسلام در جهان امری شدنی و لابدمنه است.** (مطهری[۱] ۴۶) ۲. (ق.) لابد (مِ. ۲) ←: **اساس متینی ایجاد ننموده‌اند که عناصر مستعد ایرانی را... با تمرین متینی که لابدمنه آموختن فنون و تجارب اداری است، برای خدمات مملکت حاضر نمایند.** (مستوفی ۱۵/۳)

لابدی lā.bodd-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به لابد) (قد.) ضروری؛ ناچاری: **محمدشفیع هر ساله از هرجاکه بود قلیلی وجه معاش می‌فرستاد که وفا به اخراجات لابدی چند ماهه نمی‌کرد.** (شوشتری ۱۸۱) ○ **مواضعه به‌خط خویش نوشتن گرفت... در معنی حاجب بزرگ و دیگر مقدمان لشکر فصلی... و درباب مال خزانه و... خرج‌های لابدی فصلی.** (بیهقی[۱] ۸۸۶)

لابراتوار lābrāto(u)ʸār [فر.: laboratoire] (اِ.) آزمایشگاه ←: **در زیرزمین خانه‌شان لابراتواری درست کرده‌بود.** (← علوی[۳] ۶۸) ○ **لابراتوارهای ایشان برای صلاح بشر یا برانداختن معارضین خود هر روز تجربه و وسیلهٔ نوینی به‌دست اهل صنعت و عمل می‌دهد.** (اقبال[۲] ۵۴)

لابشرط lā.be.šart [عر.: لابشرطٍ] (صد.) (قد.) (منطق) مشروط به هیچ‌چیز، چنان‌که گویند «من غذا می‌خواهم» بدون این‌که شرطی قائل باشند: **وجود را سه اعتبار است: یکی اعتبار وی بشرط شیء که وجود مقید است، و دوم بشرط لاشیء که وجود عام است، و سیّم لابشرط شیء که وجود مطلق است.** (جامی[۸] ۵۵۳) نیز ← بشرط‌شیء، بشرط‌لاشیء.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بدون شرط و قید شدن: **تحصیل فضل و کمال... به‌واسطهٔ لابشرط شدن استخدام منسوخ شد.** (مستوفی ۴۹۶/۱)

لابشری lā.boŝrā [عر.] (شجـ.) (قد.) خبر خوش نیست: **به روز حشر که ابرار لاتخف شنوند/ به‌گوش خاطر ایشان رسان که لابشریٰ.** (خاقانی ۱۰) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۲۲/۲۵).

لابشی lā.be.šey [عر.: لابشَیء] (صد.) (قد.) حقیر: **مولوی خوش گفت اندر مثنوی/ در صفات این وجود لابشی ـ آن‌یکی پرسید اشتر راکه هی/ ازکجا می‌آیی ای فرخنده‌پی؟** (آینده، مجله ۸/۱۳ـ۵۷۱/۱۲)

لابل lā.bal [عر.] (ق.) (قد.) هنگامی گفته می‌شود که گوینده از گفتهٔ پیشین خود عدول کند و سخن دیگری بگوید؛ نه، بلکه: **در حظیرهٔ انس، لابل حدیقهٔ قدس همه غرر و اوضاح تصنیفات جمع آورده‌اند.** (وراوینی ۷۴۳) ○ **ای میوهٔ دل من، لابل دل/ ای آرزوی جانم، لابل جان.** (فرخی[۱] ۲۸۱) ○ **مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود/ نبود دندان، لابل چراغ تابان بود.** (رودکی[۱] ۴۹۸)

لابند lā-band (صد.) (منسوخ) (ساختمان) ویژگی دیواری که آجرهای آن به‌صورت عمودی درهم چفت شده‌باشد.

لابه lābe (اِمصـ.) ۱. خواهش و تمنا همراه با فروتنی و تضرع؛ التماس: **جواب آن‌همه عجزولابه آن بود که با قساوت هرچه تمام‌تر مشت‌های گره‌کردهٔ خود را به سرورو‌ی او فرود[آورَد.]** (شهری[۱] ۱۱۹) ○ **شیر از این لابه رحم حاصل کرد/ پنجه واکرد و موش را ول کرد.** (ایرج ۱۴۶) ○ **بدانست رستم که لابه به‌کار/ نیاید همی پیش اسفندیار...** (فردوسی[۱] ۳۰۴/۶) ۲. (قد.) پوزش‌خواهی؛ معذرت: **یکی نامه با لابه و دل‌پسند/ نبشته به‌نزدیک آن ارجمند.** (فردوسی[۳] ۳۹۵) ۳. (قد.) نگرانی؛ دل‌واپسی: **فرستاده‌آمد دو رخ چون زریر/ شده بارور بخت بُرناش پیر ـ همی‌گفت پیغام با ساوه شاه/ چو بشنید شد روی مهتر سیاه ـ بدو گفت: فغفورکاین لابه چیست؟/ بدین مایه لشکر بباید گریست.** (فردوسی[۳] ۲۲۱۵) ۴. (قد.) مکر؛ فریب: **به لابه گفت شبی میر مجلس تو شَوَم/ شدم به رغبت خویشش**

کمین‌غلام و نشد. (حافظ[1] ۱۱۴) **۵.** (اِ.) (قد.) سخن نوازش‌آمیز مادران نسبت‌به کودکان؛ قربان‌صدقه: **در آن نامه سوگندهای گران/ فریبنده چون لابهٔ مادران.** (نظامی[8] ۲۵۱) **۶.** (اِمص.) (قد.) چرب‌زبانی؛ تملق: **زنان را گرچه باشد گونه‌گون چار/ ز مردان لابه بپذیرند و گفتار.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۹۸)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) به کاربردن لابه. ← لابه (مِ. ۱): **نذرونیاز کردم، لابه کردم.** (گلاب‌دره‌ای ۴۵۷) ○ **درویش را پیدا کردم و این‌قدر عجزولابه کردم تا به پنج قران راضی شد.** (جمال‌زاده[3] ۸۵) ○ **تو خواهش کن و لابه و راستی/ مکوب ایچ‌گونه درِ کاستی.** (فردوسی[1] ۲۹۹/۶)

□ **~ کردن کسی را** (قد.) از او به التماس خواستن: **فردا خواهم گفت آن ماه را/ کای پسر آن خار به‌خردی بکَن ـ ور نکَنَد، لابه کنم خواجه را/ تا به کسی گوید کاو را بزن.** (فرخی[1] ۳۱۸)

لابه‌ساز l.-sāz (صف.) (قد.) **۱.** زاری و تضرع‌کننده: **بهره پیش مهراج بازآمدند/ به پوزش همه لابه‌ساز آمدند.** (اسدی[1] ۱۲۵) **۲.** متملق؛ چاپلوس: **گر من لابه‌ساز چرب‌سخن/ چه بسی لابه‌ها به دل ندهم... .** (فرخی[1] ۴۳۹)

لابه‌گر lābe-gar (صـ.) (قد.) زاری‌کننده؛ تضرع‌کننده: **ور شدی ذره‌به‌ذره لابه‌گر/ او نبُردی این زمان از تیغ سر.** (مولوی[1] ۴۵۲/۲)

لابه‌گری l.-i (حامصـ.) (قد.) لابه؛ زاری؛ التماس. ← لابه (مِ. ۱): **شب پیش ایشان بودم، به اشارت خدا و لابه‌گری او، و من ازاین‌باب فارغ و دور.** (شمس‌تبریزی[1] ۱۷۸/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** لابه کردن. ← لابه • لابه کردن: **گو: ز آرزوی قد تو، پیش قد من/ بس لابه‌گری کرد، یکی ره‌گذری!** (مرتضی: نزهت ۴۷۸) **۲.** پوزش خواستن: **هرچه در خانه داشت ماحضری/ پیشش آورد و کرد لابه‌گری ـ گفت: شک نیست کاین چنین خوانی/ نیست درخورد چون تو مهمانی.** (نظامی[4] ۳۲۶)

لابه‌لا lā-be-lā (اِ.) (گفتگو) ← لا[1] □ لابه‌لایِ.

لابی lābi [انگ.: lobby] (اِ.) **۱.** سرسرای بزرگ ورودی: **در لابی هتل، هم‌دیگر را ملاقات کردند.** **۲.** (مجاز) گروه یا جریانی که تلاش می‌کند بر هیئت حاکمه یا برکسانی در جهت منافع یا آرمان خود اثر بگذارد: **لابی مخالفان سلاح‌های هسته‌ای.**

لابیدن lāb-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لاب) (قد.) لابه کردن: **به دار دنیا چون برفروخت آتش ظلم/ سکار آن به جهنم همی‌خورَد چو ظلیم ـ چو خون و ریم بپالود خیره از مردم/ به دوزخ اندر لابَد که خون دهندش و ریم.** (سوزنی[1] ۷۲)

لابیرنت lābirent [فر.: labyrinthe] (اِ.) **۱.** (جانوری) مجموعهٔ پیچیده‌ای از چند حفرهٔ متصل به‌هم: **لابیرنت گوش داخلی.** **۲.** راه‌های پیچ‌درپیچی که به هم راه دارند؛ ماز.

لاپ[1] lāp (اِ.) (گفتگو) لاف و گزاف.

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** به دروغ چیزی به‌خود بستن؛ لاف زدن: **این‌قدر لاپ نیا، حرف راستت را بزن.** ○ **به مولا اینها که می‌گویم عین حقیقت است. یک‌وقت خیال نکنی لاپ می‌آیم.** (← مدنی ۱۹۹) **۲.** جر زدن و زور گفتن در قمار و مانند آن؛ بدهی خود را انکار کردن: **با یک بهانه لاپ آمد و بدهی‌هایش را نپرداخت.**

لاپ[2] l. (اِ.) (گفتگو) لاپه ←: **یک لاپ خربزه، یک لاپ پیاز.** نیز ← لاپ‌کرده.

لاپ[3] l. [تر.] (ق.) (گفتگو) کاملاً؛ عیناً؛ تماماً: **لاپ عقلش را ازدست داد.** ○ **اوضاع سماوی... از این ملولی‌بازی‌ها... لاپ دل‌خور شد.** (هدایت[6] ۱۶۴)

لاپ‌کرده l.-kard-e (صمـ.) (گفتگو) بریده‌شده؛ قطعه‌قطعه‌شده؛ قاچ‌شده: **یک کاسهٔ همدانی پُر از لیته و خیارترشی... و چند پیاز لاپ‌کرده میان آن قرار گرفت.** (شهری[1] ۲۵۵)

لاپورت lāport [از فر.] (اِ.) (عامیانه) راپرت ←: **الآن می‌روم شرطه‌خانه لاپورت دزدی‌های تک‌وتنهایی‌ات را می‌دهم.** (← مخمل‌باف ۱۳۴)

لاپوست lā-pust (اِ.) (جانوری) زیرپوست ←.

لاپوشانی lā-puš-ān-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) با زیرکی و نیرنگ عیب و خطایی را پنهان کردن یا چیزی را مخفی نگه داشتن: **تاکی لاپوشانی! نقط همان ده روزهٔ فاطمیه را مؤمن‌اند.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ **آب‌گردانی که... رویش جهت لاپوشانی مقداری برنج می‌پاشیدند.** (شهری[۲] ۲۳۱/۴ح.)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) لاپوشانی ↑: **[نظرشکن] در نام آشناها به تخم‌مرغ فشار نیاورده آن را لاپوشانی کرده‌است.** (شهری[۲] ۱۸۱/۳)

لاپه lāpe [= لاپ[۲]] (اِ.) قطعهٔ بریده‌شده از چیزی؛ قاچ: **هیزم‌شکن... با جدا شدن لاپه‌های هیزم و بلند شدن صدا ناگهان نعره‌ای از دل برآورد.** (← شهری[۴] ۱۷۰/۵)

لاپی lāp-i (اِ.) (گفتگو) لاپ[۱] ←.

لات[۱] lāt (صـ.، اِ.) (گفتگو) ول‌گرد، نافرهیخته، بی‌ادب، و زورگو: **این نُه نفر لات که گفتی همه هم‌فکر بودند.** (قاضی ۱۴۹) ○ **تا کوچک هستند ارباب می‌گیرند، بزرگ می‌شوند لات سرگذر می‌شوند باج‌بگیر می‌شوند.** (← شهری[۱] ۳۶۵) ○ **آنچه این جوان لات نیمه‌دیوانه می‌گوید قابل خدشه نیست.** (مستوفی ۲۱۲/۳)

□ **~ و پات** (گفتگو) ۱. لات[۱] ↑: **افسارت به‌دست او و برادرهای لات‌وپاتش بیفتد.** (حاج‌سید جوادی ۳۷۹) ۲. فقیر؛ بی‌چیز: **از این امام‌زاده هم دیگر چیزی باقی نمانده، آن‌هم مثل من و تو لات‌وپات شده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۴۲)

□ **~ و لوت** (گفتگو) ۱. لات[۱] ←: **این سگ‌پدران لات‌ولوت سال گذشته مرا غافل گیر آوردند... چادرم را یغما کردند.** (میرزاحبیب ۳۷۱-۳۷۲) ۲. فقیر؛ بی‌چیز: **قدری که بالاتر رفتیم به یک‌دسته از آن فرشته‌های کم‌رتبه و از آن مَلَک‌های لات‌ولوت و آسمان‌جل... برخوردیم.** (جمال‌زاده[۶] ۲۸) ○ **از جیب کرامت همین لات‌ولوت‌ها، خرجی آن روز گدای قرآن‌خوان درآمد.** (آل‌احمد[۷] ۹۲)

لات[۲] l. [= لای[۱]] (اِ.) (گفتگو) لای[۱] (مِ. ۱) ←.

لاتار lātār [از انگ.] (اِ.) لاتاری ↓.

لاتاری lātāri [انگ.: lottery] (اِ.) نوعی بازی بخت‌آزمایی؛ قرعه‌کشی: **بلیط لاتاری به اسمت درآمده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۹۴)

لاتأمن lā.ta'man [عر.] (شجـ.) (قد.) ۱. ایمن مباش: **آن در مجلس بر آن‌که لاتیأس/ وین در میدان بر این‌که لاتأمن.** (مسعودسعد ۶۲۸) ۲. (اِ.) (مجاز) هیبت خداوندی: **گر ز لاتأمن بُوَد ترسی مرا/ هست از لاتیأسو درسی مرا.** (عطار[۲] ۴۹) برگرفته از قرآن کریم (۱۱/۱۲).

لات‌بازی lāt-bāz-i (حامص.) (گفتگو) رفتارِ دور از ادب و تربیت اجتماعی: **لات‌بازی موقوف! بروید بیرون به سروکلهٔ هم بکوبید.** (علی‌زاده ۲۲۵/۱)

لاتحزن lā.tahzan [عر.] (شجـ.) (قد.) غمگین مباش: **از غم روزگار لاتحزن/ وز درِ کردگار لاتیأس.** (شوریده: مخبرالسلطنه ۲۸۴) برگرفته از قرآن‌کریم (۴۰/۹ و...).

لاتحصی lā.tohsā [عر. = شمرده نمی‌شود] (صـ.) (قد.) بی‌شمار: **کسانی‌که قدمی قوی برای طی این طریق صعب‌الوصول دارند، لااقل خاطر خود را به این خوش می‌دارند که اندکی از مجهولات لاتحصای وجود را معلوم می‌سازند.** (اقبال[۲] ۸۶) ○ **کائنات همه کثرتی است که از واحد لاتحصیٰ تشکیل یافته[است.]** (طالبوف[۲] ۷۰)

لاتخف lā.taxaf [عر.] (شجـ.) (قد.) مترس؛ بیم مدار: **به روز حشر که ابرار لاتخف شنوند/ به گوش خاطر ایشان رسان که لابشریٰ.** (خاقانی[۱] ۱۰) ○ **بگیرم سر اژدهای فلک/ اگر رأی تو گویدم لاتخف.** (مسعودسعد[۱] ۴۱۳)

لاتذر lā.tazar [عر. = باقی‌نگذار] (صـ.) (قد.) باقی‌نگذارنده؛ ازبین‌برنده؛ ویران‌گر: **آن‌که قوم نوح را از تندباد لاتذر/ در دو دَم کرد از زمین آسیب قهرش اسیری.** (انوری[۱] ۴۷۳) برگرفته از قرآن کریم (۲۸/۷۴).

لات‌روبی lāt-rub-i (حامص.) لای‌روبی ←: **واحد کار قنات یک دست چرخ است. وقتی بخواهند کار**

لات‌روبی قنات را پیش‌بینی کنند... می‌گویند این قنات فلان دست چرخ، کار دارد. (مستوفی ۱/۴۹ح.)

لاتریت lāterit [انگ.: laterite] (اِ.) (علوم‌زمین) خاک قرمزرنگی که در مناطق گرمسیر یافت می‌شود و آهن و آلومینیم فراوان دارد؛ خاک لاتریت.

لاتسأل lā.tas'al [عر.] (شجـ.) (قد.) مپرس؛ پرسش مکن: **دامن فتنه اجل گیرد و پرسد که چه شد؟/ گویدش فتنه چه یارای سخن، لاتسأل.** (وحشی ۱۹۴) ○ **بعدازآن چوب را در آب نهادم. آن خود نرم بود، چیزی شد که لاتسأل.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۳۷)

لاتعجلن lā.ta'jalan [عر.] (شجـ.) (قد.) هیچ شتاب مکن: **آن‌که استادان گیتی برحذر باشند از او/ تو به نادانی مرو نزدیک او، لاتعجلن.** (منوچهری[۱] ۷۸)

لاتعدولاتحصی lā.to'addo.va.lā.tohsā [عر. = شمرده نمی‌شود] (صـ.) (قد.) بی‌شمار؛ بسیار: **از معرفی خدم‌وحشم لاتعدولاتحصیٰ... باید صرف‌نظر نمود.** (جمال‌زاده[۱۰] ۷۰) ○ **صفات او چه شمارم به یک زبان که بُوَد/ به صدهزار زبان لاتعدولاتحصیٰ.** (ایرج ۵۳) ○ **نواب نایب‌السلطنه... با مشاغل لاتعدولاتحصیٰ،... اوقات شریف را ملاحظهٔ مسطورات آن مصروف داشته[اند.]** (قائم‌مقام ۳۱)

لاتعین lā.ta'ayyon [عر.] (صـ.) (قد.) بدون صورت عینی و محسوس؛ ذهنی: **چنین موجود باآن‌که در ذات خود لاتعین محض است همواره درضمن یک تعین موجود است.** (مطهری[۳] ۲۸۸)

لاتفعل lā.taf'al [عر.] (شجـ.) (قد.) به‌جا میاور؛ مکن: **دیوش ازراه معرفت می‌برد/ مَلَکش بانگ زد که لاتفعل.** (سعدی[۳] ۷۲۷)

لاتقل lā.taqol [عر.] (شجـ.) (قد.) مگو: **بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل/ مست ریاست محتسب باده بخواه و لاتخف.** (حافظ[۱] ۲۰۱)

لاتقنطوا lā.taqnatu [عر.] (شجـ.) (قد.) نومید مشوید: **رخ به نومیدی نمی‌باید نهفت/ آیت لاتقنطوا بهر چه گفت؟** (امیرحسینی ۵۸) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۵۳/۳۹).

لات‌مآب lāt-ma'āb [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای رفتاری مانند لات‌ها. ← لات[۱]: **یک مرد عامی... بی‌کمال، لات‌مآب.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۲)

لاتن lātan [فر.] (اِ.) لاتین ←: **مشکل عمدهٔ کار من ندانستن زبان‌های لاتن و گریک بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۹ح.)

لاتناهی lā.tanāhi [عر.: لاتناهیٰ] (صـ.) (قد.) لایتناهی ←: **درجنب لاتناهی ابعاد جاه خویش/ برهم زن قضیهٔ برهان سُلّمی.** (فیاض‌لاهیجی ۱۳۶)

لاتنم lā.tanam [عر.] (شجـ.) (قد.) ۱. مخواب؛ خواب نکن: **برادر قاضی را هرچه خواستم زود روانه کنم، راضی نشد آخر گویا خدمت قاضی همدان رفت. شب آخر که خدمتش رسیدم گفتم: یاابالفضل لاتنم، دیگر پای خودش.** (قائم‌مقام ۲۵۳) ۲. (اِمصـ.) (مجاز) بی‌خوابی و بیداری: **چشمش که زبأست به‌وقت خوابش/ از نم صفت لاتنم گرفته.** (انوری[۱] ۴۳۸)

لاتو lātu (اِ.) (قد.) نردبانی که از طناب درست می‌کردند: **دست و زبان بدو نرسد کس را/ آری به ماه بر نرسد لاتو.** (فرخی[۱] ۴۵۴)

لاتی lāt-i (صنـ.، منسوب به لات[۱]) (گفتگو) ۱. مربوط به لات‌ها؛ مخصوص لات‌ها: **فوراً با لهجهٔ لاتی... مطلب را حالی می‌کرد.** (مستوفی ۲۱۱/۳) ۲. (حامصـ.) وضع و حالت لات؛ نافرهیختگی و بی‌تربیتی: **خودت را زده‌ای به لاتی، خجالت هم نمی‌کشی؟** (هدایت[۵] ۴۶)

□ **~[و]پاتی** (گفتگو) ۱. لات[۱] ←: **لابد آن چهار تا رفیقی هم که داری، از همین بی‌سروپاها و لاتی‌پاتی‌ها هستند.** (← شهری[۱] ۳۶۸) ۲. فقر؛ بی‌چیزی؛ نداری: **با آن حال لاتی‌وپاتی... مشغول به سیاحت می‌گردیدیم.** (جمال‌زاده[۵] ۱۰/۲)

لاتیأس lā.tay'as [عر.] (شجـ.) (قد.) نومید مشو: **از غم روزگار لاتحزن/ وز درِ کردگار لاتیأس.** (شوریده: مخبرالسلطنه ۲۸۴) ○ **گرچه باطاعتی از حضرت او لاتأمن/ ورچه بامعصیتی از در او لاتیأس.** (سنایی[۲] ۳۰۷) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۸۷/۱۲).

لاتیأسوا lā.tay'asu [عر.] (شجـ.) (قد.) نومید

مشوید: گر ز لاتأمن بُوَد ترسی مرا/ هست از لاتیأسو درسی مرا. (عطار[۲] ۴۹) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۸۷/۱۲).

لاتین lātin [فر.: latine] (اِ.) ۱. مهم‌ترین زبان از شاخهٔ زبان‌های ایتالیک، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی که به دوره‌های مختلف تاریخی و گویش‌های اجتماعی تقسیم شده‌است و مهم‌ترین زبان علمی و فرهنگی اروپای غربی تا پایان قرن هفدهم بود: **او خطیبی بلیغ و چیره‌دست است و در زبان لاتین یدی طولا دارد.** (قاضی ۲۰۸) ○ **کلمات فصیح رایج عربی را که نسبت‌به فارسی حکم لاتینی را به السنهٔ اروپایی دارد، ترک می‌کنند.** (مخبرالسلطنه ۵۴) ○ **دکارت عقاید خود را به لاتین ترجمه [کرد.]** (← فروغی[۳] ۱۵۶) ○ **در لاتین که علم حکمای یونان است... نیز حروف منقوط اصلاً نیامده.** (لودی ۱۵) ۲. خطی شامل ۲۶ نشانه که زبان‌های اروپای غربی با آن نوشته می‌شود: **روی آن با حروف لاتین نوشته شده‌بود.** (علوی[۲] ۱۲۸) ○ **اسم خود را پشت دفترچه‌ها... هم به فارسی می‌نوشت و هم به لاتین.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۶) ۳. (صـ.) دارای زبان و فرهنگ برگرفته از زبان و فرهنگ روم قدیم: **کشورهای آمریکای لاتین.**

لاتینی l.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به لاتین، ناحیهٔ لاتیوم در روم قدیم) ۱. مربوط به جمهوری و امپراتوری روم قدیم (ایتالیای قدیم): **فرهنگ لاتینی.** ۲. (اِ.) لاتین (مِـ. ۲) ←: **خط آوانگار در این فرهنگ برگرفته از لاتینی است.**

لاجان lā-jān [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ضعیف و رنجور؛ نزار؛ لاغر: **ناگهان نگاهم به مردک زردنبوی ضعیف و لاجانی افتاد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ضعیف و رنجور شدن: **آن‌قدر بی‌زور و لاجان شده‌بودم که به یک باد بند بودم.** (← میرصادقی[۱۱] ۱۰)

لاجانی l.-i [عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. لاجان ←: **مردی بود لاجانی و موش‌مرده و به‌راستی پوست‌واستخوانی... بیش نبود.** (جمال‌زاده[۹] ۱۳۰) ۲. (حامصـ.) ضعیفی؛ رنجوری: **بچه‌ای به این لاجانی ندیده‌بودم.**

لاجرعه lā.jor'e [از عر.] (ق.) به‌حالتی که در آن، مایعی یک‌باره و نه اندک‌اندک نوشیده شود: **لیوانش را دوباره پُر کرد و... لاجرعه سرکشید.** (میرصادقی[۱۰] ۱۶۰) ○ **استکان را لاجرعه سرمی‌کشد.** (محمود[۱] ۹۴) ○ **برای خودش شراب ریخت و لاجرعه سرکشید.** (گلشیری[۳] ۴۰)

لاجرم lā.ja(e)ram [عر.: لاجَرَم] (ق.) ۱. ناگزیر؛ ناچار: **لاجرم دویست سالی مجبور بودم بر همین نهج راه بپیمایم.** (پارسی‌پور ۲۰۱) ○ **لاجرم باید تلافی این بدبختی‌ها به سر یک نفر خالی بشود.** (شهری[۳] ۵۳) ○ **لاجرم التزام خاموشی را نوعی از فراموشی حق نعمت دید.** (← قائم‌مقام ۳۴۹) ۲. (قد.) عاقبت؛ سرانجام: **لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند.** (سعدی[۲] ۶۸) ○ **لاجرم آن‌چنان گشت که معانی دوکون در دو لفظ جمع کردی.** (نظامی‌عروضی ۲۸) ○ **لاجرم چون سلطان پادشاه شد، این مرد بر مرکب چوبین نشست.** (بیهقی[۲] ۱۴۴)

لاجورد lāj[e]vard (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) مادهٔ رنگی معدنی که در نقاشی و تذهیب به‌عنوان رنگ آبی به‌کار می‌رود و نیز برای آبی ساختن پارچه‌های سفید هنگام شست‌وشو از آن استفاده می‌کنند: **در دور نوشتهٔ صفحه، جدول‌هایی از طلا و لاجورد الوان دیگر می‌کشند.** (مستوفی ۲۳۸/۳) ○ **جامی چو نیست معنی رنگین حسود را/ تذهیب شعر خود به زر و لاجورد کرد.** (جامی[۹] ۳۱۱) ۲. (علوم‌زمین) نوعی کانی آبی‌رنگ که در معادن مس یافت می‌شود و به‌عنوان سنگ قیمتی در جواهرسازی به‌کار می‌رود؛ لاژورد؛ نیل: **بدخشان شهری است بسیارنعمت... و اندروی معدن... لاجورد.** (حدودالعالم ۱۰۵) ۳. (صـ.) به‌رنگِ لاجورد؛ کبود؛ نیلی، و به‌مجاز، سیاه و تیره: **همهٔ نظر متوجه... خود بنا می‌شد که با مصالح سرد... و لاجورد ناب آسمان برفراز سر حالت خودمانی... القا**

می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۴۵) ○ ز آنچه فاضل مانده از نقاش رنگ‌آمیز او/ یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست. (جامی[۹] ۱۷) ○ یکی سخت سوگندِ شاهانه خورد/ به روزِ سپید و شب لاجورد. (فردوسی[۳] ۵۸۶)

لاجوردی l.-i (صفـ.، منسوب به لاجورد، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، آبی تیره: **ازبین انواع رنگ‌های آبی، لاجوردی را از بقیه بیش‌تر دوست دارم.** ۲. (صفـ.) دارای چنین رنگی: **شیشه‌های بنفش و قرمز و زرد و آبی و لاجوردی اتاق اورسی صدا می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۲۸) ○ **پیراهن لاجوردی‌رنگش از خون سیاه شده‌است.** (محمود[۲] ۱۵۴) ○ **چنان نادر افتاده در روضه‌ای/ که بر لاجوردی‌طَبَق بیضه‌ای.** (سعدی[۴] ۱۸۳)

لاحدی lā.hadd-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بدون حدومرز بودن: **آنچه اساس و محور... همهٔ بحث‌ها... است اطلاق و لاحدی و احاطهٔ ذاتی و قیومی حق است.** (مطهری[۳] ۳۷)

لاحق lāheq [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه به‌دنبال چیزی یا کسی می‌آید و به او می‌پیوندد؛ آینده؛ بعدی؛ مقِ. سابق: **کار دیگری که دراین‌زمینه باید بشود، جمع‌آوری کلیهٔ سفرنامه‌ها و... تحقیقات سابق و لاحق مسافرین و سیاحان خارجی است.** (اقبال[۱] ۶/۸/۲) ○ **نوشتجات سابق... را با مکتوبات لاحق به‌نظر بندگان عالی برسانند.** (امیرنظام ۲۴۴) ○ **بنده را سلسلهٔ رغبت جمع کردن آثار و اخبار وزرای سابق ولاحق درحرکت آمد.** (عقیلی ۷) ۲. (ادبی) در بدیع، ویژگی نوعی جناس که در آن دو طرف جناس در یک حرف متفاوت باشند و آن حرف که در آنها مختلف است، قریب‌المخرج نباشد مانند آوردن شال و حال در یک بافت ادبی؛ مقِ. مضارع.

لاحقه lāheq.e [عر.: لاحِقَة] (صـ.) (قد.) لاحق (مِ. ۱) ←: **علاوه بر عداوت قلبی سابقه و لاحقه، مرا هم مخل غلط‌کاری خود می‌دانست.** (نظام‌السلطنه ۲۲۷/۱) ○ **حسن‌علی‌خان را نظربه خدمات سابقه و لاحقه به منصب سرتیپی سرافراز فرمودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۵)

لاحول lā.ho[w]l [عر.: لاحَوْلَ، مخففِ. لاحَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللّٰه العلیّ العَظیم = نیست نیرو و توانایی‌ای مگر برای خداوند بزرگ] (شجـ.) هنگام بلند شدن از سجده، برای راندن شیطان (هنگام ارتکاب اشتباه)، هنگام نرسیدن یا تعجب برزبان می‌آورند: **مادرم ازفرط تعجب مکرر لاحول [خواند.]** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۱) ○ **تو دانی که چون دیو رفت از قفس/ نیاید به لاحولِ کس بازپس.** (سعدی[۱] ۱۵۴) ○ **کرد صد لاحول کار خویش را/ خنده‌آموزان سبب درویش را.** (عطار[۶] ۱۸۵) آن را در نماز، هنگام بلند شدن از سجده برای راندن شیطان (هنگام ارتکاب اشتباه) بر زبان می‌آورند.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) برزبان آوردن لاحول: **ما را به‌سر چاه بری دست زنی/ لاحول کنی و دست بر دست زنی.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۷۲)

○ ~ **گفتن** عبارت «لاحول و لاقوة الا بالله العلی العظیم» را برزبان آوردن؛ ازشر شیطان به خدا پناه بردن: **این خواب را دیده‌بودم و طبعاً مثل هر مسلمان چندین بار لاحول گفتم.** (مستوفی ۴۴۵/۲) ○ **مگوی اندُهِ خویش با دشمنان/ که لاحول گویند شادی‌کنان.** (سعدی[۲] ۱۲۸)

لاحول‌زنان l.-zan-ān [عر.فا.فا.] (ق.) لاحول‌گویان ←: **پیرها... بسم‌الله‌گویان و لاحول‌زنان و شگفت‌زده که گویی به تماشای غول... رفته‌اند، بازمی‌گشتند.** (شهری[۲] ۵۳/۱)

لاحول‌کنان lā.ho[w]l-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) لاحول‌گویان ↓: **لاحول‌کنان از گردشِ گیتی همی‌نالید و دست‌های تغابن بر یک‌دیگر همی‌مالید.** (سعدی[۲] ۱۴۰)

لاحول‌گویان lā.ho[w]l-gu-y-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال خواندن عبارتِ لاحول و لاقوة الا بالله العلی العظیم: **باید لاحول‌گویان از گزند چشم بد در امانش بداریم.** (شهری[۳] ۳۰۷) ○ **لاحول‌گویان نبضم را گرفت.** (جمال‌زاده[۶] ۱۸۰)

لاخ[۱] lāx (اِ.) (گفتگو) واحد شمارش چیزهای دراز و باریک مانند مو و چوب: **چند لاخ موی دراز... از این‌سو تا آن‌سوی سرش... کشیده شده‌اند.**

(دیانی ۲۸) ○ باکمک تیغ و ماشینِ اصلاح شروع کردم به تعمیر و مرمت قسمت بالای سبیلم سه‌چهار لاخ از لنگهٔ راست زدم. (شاهانی ۱۳۱)

◘ ~ ~ (گفتگو) دانه‌دانه: لاخ‌لاخ موهایش را هم بکشند، لب وانمی‌کند. (← الاهی: شکوفایی ۸۴)

لاخ[۲] .I (پس.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که به برخی از اسم‌ها اضافه می‌شود و بر فراوانی یا انباشتگی آن اسم در جایی دلالت دارد: دیولاخ، سنگلاخ.

لاخ‌لاخ lāxlāx (اِصو.) (گفتگو) صدایی که هنگام لق بودن چرخ اتومبیل ایجاد می‌شود.

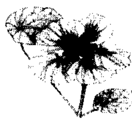
لاخه lāxe (اِ.) (گفتگو) لاخ[۱] ←: چه‌قدر به این چند لاخه مو ورمی‌روی؟ ○ دوتا دست‌هایش مانند دو لاخهٔ چوب خشک بچه را توی حوض نگه داشته‌بود. (فصیح[۲] ۱۹۷)

لاد[۱] lād (اِ.) (قد.) ۱. بنیاد؛ پی؛ اصل: من از آتش عشق هم نرم گردم/ اگرچه ز پولاد سخت است لادم. (سنایی[۲] ۳۶۱) ○ حملهٔ او کوه زجا برکَنَد/ ور بُوَدش ز آهن و پولاد لاد. (مسعودسعد[۱] ۱۴۴) ۲. خاک: در همه‌کاری صبور، وز همه عیبی نفور/ کالبد تو ز نور، کالبد ما ز لاد. (منوچهری[۱] ۲۰) ۳. دیوار: نریزد از درخت اُرس کافور/ نخیزد ازمیان لاد، لادن. (منوچهری[۱] ۶۶) ۴. هر طبقه از دیوار گِلی: جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار/ خانهٔ قرمطیان را بفکن لاد از لاد. (فرخی[۱] ۴۶) ○ به پای پست کند برکشیده گردن شیر/ به دست رخنه کند لاد آهنین دیوار. (عنصری: صحاح ۹۳)

لاد[۲] .I (اِ.) (قد.) پارچهٔ ابریشمی نازک: اینک‌اینک ز کاروان بهار/ رزمهٔ پرنیان و لاد آمد. (شرف‌الدین شفروه: جهانگیری ۴۷۳/۱) ○ با دست تو دینار بُوَد خوارتر از خاک/ با تیغ تو پولاد بُوَد نرم‌تر از لاد. (قطران ۶۲)

لاد[۳] .I (اِ.) (قد.) (گیاهی) لادن ↓ : از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و داربوی/ در سرابستان خود اندر خزان می‌دار بوی. (کسایی[۲] ۶۴)

لادن lādan [از لا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی زینتی به‌رنگ زرد، قرمز، یا نارنجی: نریزد از درخت ارس کافور/ نخیزد ازمیان لاد، لادن. (منوچهری[۱] ۶۶) ○ ازره صورت باشد چون او/ گونهٔ عنبر دارد و لادن. (فرخی[۱] ۴۵۴)



۲. گیاه این گل که علفی یا پایا، و رونده یا بالارونده است و گل و برگ آن مصرف دارویی دارد. ۳. (قد.) نوعی صمغ گیاهی معطر: شکر ساختن و موم را لادن کردن... و این‌چنین کارها را مردم قونیه کم دیده‌بودند. (افلاکی ۷۱۶) ○ یک درم‌سنگ قاقیا و سه درم‌سنگ لادن به ده درم‌سنگ شراب برافکنی. (اخوینی ۲۱۲)

لاده lāde (صـ.) (قد.) ابله؛ بی‌عقل؛ احمق: نه‌که هر زن دغا و لاده بُوَد/ شیر نر هست و شیر ماده بُوَد. (اوحدی‌مراغه‌ای: جهانگیری ۴۷۵/۱)

لادین lā.din [از عر.] (صـ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌دین؛ لامذهب: تو گفتی بلدم! این‌که همه‌اش گلوله‌گلوله شده... هی، لادین. (درویشیان ۴۳) ○ لادین واسهٔ من گردن‌کلفتی می‌کنی؟ (مدنی ۴۴۲)

لارج lārj [انگ.: large] (صـ.) (گفتگو) لارژ ←.

لارژ lārž [فر.: large] (صـ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) دست‌ودل‌باز؛ سخاوت‌مند؛ بخشنده: مرد لارژ و دست‌ودل‌بازی بود. ۲. دارای اندازهٔ بزرگ (به‌ویژه در پوشاک)؛ لارج: لباسی در اندازهٔ بزرگ و لارژ از فروشنده خواست.

لارنژیت lāre(a)nžit [فر.: laryngite] (اِ.) (پزشکی) التهاب بافت حنجره براثر عواملی مانند قرار گرفتن درمعرض سرما و رطوبت، عفونت، گردوغبار، یا صحبت کردن با صدای بلند که باعث گرفتگی صدا و گاه درد گلو می‌شود.

لارو lārv [فر.: larve] (اِ.) (جانوری) نوزاد کِرمی‌شکل حشراتی که دگردیسی کامل دارند و ازلحاظ شکل ظاهری با حشرهٔ بالغ کاملاً متفاوت است؛ کرمینه.

لاروب lā-rub (صف.، اِ.) کشتی مجهز به تجهیزات لازم برای جمع‌آوری رسوبات از کف رودخانه‌ها یا دریاچه‌های مصنوعی.

لاروبی l.-i (حامص.) لای‌روبی ←: **چند تن مقنی که از ماه‌ها پیش مأمور لاروبی گردیده اکنون به مسیر حلقهٔ چاه باغ رسیده‌بودند.** (شهری[1] ۳۳۴) ○ **لجن دنیا را گرفته و راه‌آب‌ها را مسدود ساخته و لاروبی... لازم است.** (جمال‌زاده[1] ۱۰۳)

لاری[1] lār-i (صنـ.، منسوب به لار، شهری در فارس) ۱. اهل لار: **فیمابین بعضی‌از تفنگ‌چیان لاری و دشتی به‌جهت اخذ اخراجات و سیورسات منازعه واقع [شد.]** (شیرازی ۴۳) ۲. ویژگی نوعی خروس و مرغ درشت‌اندام. ◊ خروس‌های لاری را بیش‌تر برای خروس‌بازی تربیت می‌کنند: **هرگز شده یک شغال گشنه، مرغ لاری چاقی بی‌زحمت گیرش بیفتد؟** (← شهری[1] ۷۲) ۳. (اِ.) (منسوخ) نوعی سکهٔ نقره‌ای که در فارس ضرب می‌شده‌است: **لاری عبارت از یک مفتول دوتاشدهٔ سکه‌دار نقره‌ای خالص بوده که تا اوایل قرن دوازدهم متداول و عموماً معادل دو شاهی و نیم بوده‌است.** (جمال‌زاده[14] ۱۷۴)

لاری[2] lāri [انگ.: lorry] (اِ.) (منسوخ) (فنی) نوعی خودرو باربری ساخت انگلستان: **ماشین لاری در ابری از غبار و خاک باسرعت چهل کیلومتر در ساعت می‌رفت.** (پارسی‌پور ۱۵۸) ○ **ماشین لاری‌ای که کفَش بار زده‌بودند، در دهانهٔ گاراژ قرار گرفت.** (شهری[3] ۲۱۱)

لاریب lā.reyb [عر.: لارَیبَ] (ق.) (قد.) ۱. بی‌شک‌وتردید: **آنچه درضمن ملاطفه فرموده‌بود که دراثنای ثنا چنین و چنین می‌رود لاریب چنین تواندبود.** (خاقانی[1] ۲۵۶) ۲. (صـ.) مورداطمینان: **به اعلام کارکنان عالم‌غیب و انهای منهیان لاریب جمعی از طایفه باجلان... دروازهٔ مفتوحه را... متصرف شده.** (شیرازی ۴۵)

لاریبی l.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لاریب) ویژگی آنچه در آن تردیدی نیست، و به‌مجاز، الاهی؛ خدایی؛ روحانی: **نغمات دل‌نواز آوازخوان‌های لاریبی درهم آمیخت.** (جمال‌زاده[15] ۱۴۱) ○ **خداوند قادر قاهر به یک اراده و مشیت لاریبی... دولت را منقلب [نماید.]** (غفاری ۱۳۸)

لاریز lā-riz (صـ.) (منسوخ) **(ساختمان)** دیواری که آجرهای آن به‌صورت پله‌ای درهم چفت شده‌باشد.

لازانیا lāzāniyā [ایتا.: lasagna] (اِ.) غذایی که از گوشت چرخ‌کرده، خمیر، سس مخصوص، پنیر پیتزا، و ادویه تهیه می‌شود.

لازب lāzeb [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. چسبنده: **تو چو طین لازبی دروقت کار/ لاجرم آویز داری بی‌شمار.** (عطار[6] ۱۰) ○ **از این دو نقاش مجازی تجنب نمایند... تا در مزلقات این طین لازب نمانند.** (سنایی[3] ۵۴) ۲. (مجاز) ثابت؛ دائمی؛ پابرجا: **چون اضداد درمقابله درآیند، ضعف بشری و عجز طبیعی یا طمعی کاذب یا خوفی لازب او را بر آن دارد که با ایشان طریق ملاینه و مداهنه سلوک کند.** (قطب ۹۱)

لازم lāzem [عر.] (صـ.) ۱. آنچه از آن گزیری نیست؛ ضروری؛ بایسته: **لازم است خوانندگان از نکات این سرگذشت کاملاً مطلع شوند.** (مشفق‌کاظمی ۸) ○ **دراین‌باب هرنوع اعانتی که لازم است... خواهند کرد.** (قائم‌مقام ۸۱) ○ **سعدی چو سروری نتوان کرد لازم است/ با سخت‌بازوان به‌ضرورت فروتنی.** (سعدی[3] ۶۳۶) ۲. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی فعلی که معنای آن با فاعل تمام می‌شود و به مفعول نیاز ندارد؛ مقِ. متعدی، مانند آمدن و رفتن. ۳. **(فقه)** ویژگی بیع یا عقدی که فسخ آن از یک‌طرف مجاز نیست؛ مقِ. جایز: **بیع لازم، عقد لازم.** ۴. (قد.) پیوسته در جایی باشنده؛ ملازم: **دامن معشوق می‌آرد به‌کف/ هرکه باشد لازم درگاه عشق.** (امیری‌لاهیجی: لغت‌نامه[1]) ○ **یا اخی! لازم یک در باش، تا همهٔ درها بر تو گشایند.** (عطار[1] ۴۰۰) ۵. (اِ.) **(منطق)** امری که خارج از ذات چیزی باشد و درعین‌حال غیرمنفک از آن باشد مانند حرارت نسبت‌به آتش.

☜ ● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) بایسته بودن؛ ضرورت داشتن: **لازم می‌آید که مترجم اثر هنری، خود تاحدی**

هنرمند باشد. (دریابندری[1] ۲۹۰) ○ لازم آمد که از پاره‌ای از آن نسخه‌ها هم نُسَخ دیگری برداشته‌شود. (جمال‌زاده[1] ۳۹۱) ○ اما جمله به مشیت اوست تا قهر و عجز لازم نیاید. (احمدجام ۳۰)

▫ **~... بودن (لازمم است، لازمت است،...)** (گفتگو) مورد نیاز بودن؛ احتیاج داشتن: این کفش لازمت است، یا می‌توانم بپوشم؟

• **~ داشتن** (مصـمـ.) ۱. نیاز داشتن؛ احتیاج داشتن: چیزی لازم نداری؟ (میرصادقی[1] ۱۱۱) ○ انجام این نقشه تجهیزات و تکمیلاتی لازم داشت. (مستوفی ۶۴۰/۳) ۲. (قد.) (ادبی) در بدیع، رعایت کردن التزام. ← التزام (مِ. ۴): ادیب صابر... از حد تخلص تاآخر قصیده، آفتاب و سایه را لازم داشته[است.] (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۵) ۳. (قد.) همراه داشتن چیزی؛ ملازم بودن: عبدالقادر! تجرید ظاهر را بگذار و تفرید توحید را لازم دار. (جامی[8] ۶۳۲)

▫ **~ داشتنِ چیزی** (گفتگو) موردنیاز بودنِ آن؛ احتیاج داشتن به آن: مال خودم است لازمش دارم. (ترقی ۲۲۴)

• **~ شدن** (مصـلـ.) ۱. موردنیاز بودن؛ واجب شدن؛ ضروری شدن: چرا عامل هجوم و تجاوز وجود دارد تا لازم شود تجهیزات دفاعی... به‌وجود آید؟ (مطهری[5] ۶۴) ○ اگر صدهزار تومان پول به او لازم می‌شد بعضی‌از تجار به او می‌دادند. (افضل‌الملک ۳۴) ۲. (قد.) ثابت شدن؛ دائمی شدن: آن تب‌های خفیف... لازم و مزمن شده‌بود. (شوشتری ۳۹۵)

▫ **~... شدن (لازمم می‌شود، لازمت می‌شود،...)** (گفتگو) موردنیاز واقع شدن؛ مورداحتیاج شدن: هوا ابری است. بهتر است چتر برداری، لازمت می‌شود.

• **~ کردن (گرداندن)** (مصـمـ.) (قد.) ۱. واجب کردن: بر مردم لازم کند که حتماً دین خاصی را بپذیرند. (مطهری[5] ۲۵۳) ○ اگر تو این کار بکنی، بر من حقی بزرگ لازم کرده‌باشی. (بخاری ۲۱۰) ۲. (ادبی) در بدیع، رعایت کردن التزام. ← التزام (مِ. ۴): [او] در قصیده شیر و گرگ و فیل و گرگ را بر خود لازم کرده[است.] (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۵) ۳. همراه کردن؛ ملازم ساختن: هرکه لازم گردانَد مر نفْس خود را چیزی که به آن محتاج نباشد، ضایع گردانَد از احوال خود مثل آن از چیزهایی که به آن محتاج باشد. (جامی[8] ۲۱۳)

• **~ گرفتن** (مصـلـ.) (قد.) ۱. پیوسته همراهی کردن؛ ملازم بودن: ای فرزند! مقام ارادت خود را لازم گیر تا بر تو در آن‌جا درِ هر خیر و برکت گشاده گردد. (جامی[8] ۶۱) ۲. (مصـمـ.) ملتزم دانستن: از شرط صحبت است که حق صحبت بدهی... و خود را به تاوان لازم گیری. (خواجه‌عبدالله[1] ۳۱۴)

▫ **~ نکرده** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) لازم نبود؛ لازم نیست: لازم نکرده که تو این کار را انجام بدهی. ○ لازم نکرده تو همراهم بیایی. ○ لازم نکرده توی هر دعوایی طرف یکی را بگیری. طرف حق را بگیر. (آل‌احمد[6] ۲۰۲)

▫ **~وملزوم بودن** وجود شخص یا چیزی وابسته به دیگری بودن؛ جدانشدنی بودن دو کس یا دو چیز از یک‌دیگر: اینها همه لازم‌وملزوم‌مند، سقف را که برداری دیگر کانون خانواده‌ای، اجاقی نمی‌مانَد. (گلشیری[2] ۱۸۳) ○ چشم و ابرو و گوش و دماغ... با تن و جسم انسانی آفریده شده‌است با سرشت و نهاد اولاد آدم لازم‌وملزوم هستند. (جمال‌زاده[8] ۳۰)

▫ **تبِ ~** (پزشکی) سل ←.

▫ **شرطِ ~** (منطق) ← شرط ▫ شرط لازم.

▫ **شرطِ ~ وکافی** (منطق) ← شرط ▫ شرط لازم و کافی.

لازم‌الاجرا lāzem.o.l.'ejrā [عر.: لازم‌الاجراء] (صـ.) ۱. ویژگی کاری که اجرای آن واجب و ضروری است: فرمان محرمانه بچه‌ها را از ورود به باغ... برحذر کرده‌بود، فرمانی لازم‌الاجرا که شوخی‌بردار نبود. (حاج‌سیدجوادی ۱۳۲) ۲. (حقوق) ویژگی حکم یا سندی که قانوناً قابل‌اجرا و متعهد آن ملزم به اجرای مفاد آن است: هنوز پا را از درب منزل بیرون نگذاشته مأمور عدلیه ورقهٔ لازم‌الاجرا را

به‌دستم داد. (← مسعود ۷۴)

لازم‌الاطاعه lāzem.o.l.'etā'e [عر.: لازم‌الاطاعَة] (ص.) ویژگی آن‌که اطاعت کردن از او واجب است: خ...رند سلسله‌ای را که اقبال می‌دهد، کوچک و بزرگ و طایفه و سلسله اتفاق به‌هم می‌رسانند و بزرگ‌ترِ خودشان را لازم‌الاطاعه می‌دارند. (نظام‌السلطنه ۹۹/۲)

لازم‌التعلیم lāzem.o.t.ta'lim [عر.] (ص.) ویژگی آن‌که تعلیم او ضروری است؛ دارای نیاز به تعلیم: بیش‌تر افراد لازم‌التعلیم امروزه به مدرسه می‌روند.

لازمه lāzem.e [عر.: لازِمَة] (ص.، إ.) ۱. آنچه وجودش برای بودن امری یا پدید آمدن چیزی یا موقعیتی لازم است: سنجش و آزمایش، لازمهٔ ترقی و پیش‌رفت هر فنی است. (خانلری ۳۱۵) ○ مشارالیه در روز ورود به قهر و غلبه شهر را تصرف و لازمهٔ خرابی و نهب به‌عمل [آورد.] (شیرازی ۴۰) ○ آنچه لازمهٔ روز مهرگان است ملوک را، از سوخته و برگان روده می‌کردند. (بیهقی[1] ۶۵۶) ۲. (ص.) (قد.) لازم (مِ. ۱) ←: انواع علوم لازمه در مدرسه‌ها تحصیل می‌شود. (حاج‌سیاح[2] ۲۳۵) ○ با چادر و ملبوس و تدارکات لازمه می‌آیند. (امیرنظام ۲۴۵)

لاژورد lāž[e]vard (إ.) (قد.) ۱. (علوم‌زمین) لاجورد (مِ. ۱ و ۲) ←: آنچه از وی آرایش را شاید، چون زروسیم و... لاژورد و عقیق. (غزالی ۵۱۷/۲) ○ گویی که رشته‌های عقیق است و لاژورد/ از لاله و بنفشه همه روی مرغزار. (فرخی[1] ۱۶۷) ۲. (ص.) لاجورد (مِ. ۳) ←: برآشفت یک روز و سوگند خَورد/ به روز سپید و شب لاژورد. (فردوسی[4] ۹۱)

لاژوردی l.-i (صن.، منسوب به لاژورد) لاجوردی (مِ. ۲) ←: لاژوردی ساخت خود را چرخ تا در وی بَرَند/ نقش‌بندان بر کمان لاژورد آن را به‌کار. (جامی[9] ۱۲۵) ○ ز بیم چنبران لاژوردی/ همی بیرون جهم هزمان ز چنبر. (ناصرخسرو[1] ۵۳۳)

لاس[1] lās (ص.) (گفتگو) ۱. نیازمند جفت‌گیری (درحالت فحل): سگ لاس، گربهٔ لاس. ۲. (امص.) نوازش‌های عاشقانه؛ دست‌بازی؛ ملاعبه. ۳. (بمِ. لاسیدن) ← لاسیدن.

● ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. نوازش و اظهار عشق کردن دو جنس مخالف به یک‌دیگر؛ دست‌بازی کردن: از آن زن‌هایی است که درضمن لاس زدن با او با من هم چشم‌چرانی می‌کند. (علوی[4] ۸) ○ زمانی با دست زدن به‌زیر چانه‌ام و یا بوسیدن صورتم لاسی با من می‌زدند. (مشفق‌کاظمی ۸۲) ۲. (مجاز) وررفتن به چیزی؛ با چیزی خود را مشغول کردن: عرقمان را که خوردیم با تصوف و متصوفه لاس می‌زنیم. (گلشیری[2] ۱۳۴) ○ هیچ نمایشی از این قشنگ‌تر نمی‌شد... آنها می‌خواستند با سوسکی لاس بزنند. (علوی[2] ۵۰) ۳. (مجاز) مذاکره کردن و داشتن زدوبند: درمورد این مسئلهٔ مهم، رئیس‌جمهور آمریکا مرتب باکشورهای دیگر لاس می‌زد.

□ ~ ولوس (گفتگو) عمل لاس زدن: از مواظبت و مزاحمت همسایگان نیز تمتعی از لاس‌ولوس زنان عایدش نمی‌گردید. (شهری[1] ۲۰۳)

□ ~ وماس (گفتگو) عمل لاس زدن: پاره‌ای از خویشان داماد... کلک جور می‌کردند... تا بتوانند عروس و داماد را در هنگام لاس‌وماس... ببینند. (کتیرایی ۲۰۴)

لاس[2] l. (إ.) (فنی) کام[2] (مِ. ۳) ←. نیز ← اتصال □ اتصال نرولاس.

لاس[3] l. (إ.) (قد.) ابریشم پاک نکرده؛ ابریشم ناپاک و ناخالص؛ تفالهٔ ابریشم: هرخوش‌نویسی که از این مداد خواهد که کند کتابت، باید که لاس پاکیزهٔ بی‌گره بگیرد و وی را به صابون بشوید. (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۳۶۷) ○ از چه خیزد در سخن حشو؟ از خطابینیِ طبع/ وزچه خیزد پرزه بر دیبا؟ ز ناجنسیِ لاس. (انوری[1] ۲۶۳) ○ چو رومی گوید از پوشش نپوشم/ به‌جز ابریشمین پاک بی‌لاس. (سنایی[2] ۳۰۶)

لاسبیلی lā-sebil-i [فا.از عر.فا.] (ق.) (گفتگو) (مجاز)

□ ~ درکردن (گفتگو) (مجاز) نادیده گرفتن سخن یا اعمال کسی و پاسخ ندادن به آن: همه‌چیز را دید اما لاسبیلی درکرد. نیز ← زیر سبیلی □ زیر سبیلی در کردن.

لاستیک lāstik [از فر.: élastique] (إ.) ۱. (فنی)

تایر ←: راننده... آن‌قدر تند می‌رفت که صدای سریدن لاستیک‌هایش روی آسفالت خیس از مِه می‌پیچید. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۷) ۲. (شیمی) نوعی پلیمر طبیعی یا مصنوعی، جامد، انعطاف‌پذیر، و الاستیک که تایر چرخ خودروها، عایق‌های الکتریکی، دستکش‌های ظرف‌شویی، و مانند آنها را از آن می‌سازند: توپ [بازی چلتوپ] نوع مخصوصی به‌اندازهٔ نارنج و کوچک‌تر بود که برروی لاستیکی... مدور ساخته‌بودند. (شهری[۲] ۱۱۷/۴) ○ به‌گاه جست‌وخیز و ژیمناستیک/ تو گویی هست اعضاشان ز لاستیک. (ایرج ۸۷)

▫ ~ِ **تیوب‌لس** (فنی) تیوب‌لس ←.

▫ ~ِ **دورسفید** (فنی) نوعی تایر خودرو که بخش جانبی آن دارای نوار سفیدرنگی است.

▫ ~ِ **رادیال** (فنی) تایری پهن‌تر از لاستیک‌های معمولی که لایه‌های منجید آن باهم موازی‌اند و عمود بر لبهٔ لاستیک قرار می‌گیرند.

▫ ~ِ **روکشی** (فنی) تایر فرسودهٔ خودرو که با استفاده از روکش جدید بازسازی شده‌است.

▫ ~ **زیر ماشین انداختن** (گفتگو) تایر خودرو را عوض کردن و تایر دیگری به‌جای آن قرار دادن: دوتا لاستیک نو زیر ماشین انداختم.

▫ ~ِ **گل‌برفی** (فنی) تایری که آج‌های آن به‌شکل گل‌هایی شش‌گوش است.

▫ ~ِ **یخ‌شکن** (فنی) یخ‌شکن ←.

لاستیک‌درآر l.-dar-ā('ā)r [از فر.فا.فا.] (صف.، اِ.) ۰ (فنی) دستگاه درآوردن تایر چرخ ازروی رینگ، و جا انداختن آن که به‌صورت مکانیکی یا با هوای فشرده کار می‌کند.

لاستیک‌سایی lāstik-sāb-i [از فر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) عیبی در جلوبندی خودرو که سبب سایش زودرس و یک‌طرفهٔ تایرهای خودرو، براثر نامیزان بودن زاویه‌های چرخ می‌شود: رفع لاستیک‌سایی کار هر مکانیکی نیست.

لاستیکی lāstik-i [از فر.فا.] (صف.، منسوب به لاستیک) ساخته‌شده از لاستیک: توپ لاستیکی، کفش لاستیکی. ○ لباس میهمانی‌اش را پوشیده... و گالش‌های لاستیکی. (دیانی ۱۸) ○ پدرم... گوی لاستیکی زیبایی برای من خریده[بود.] (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴)

لاسی lās-i (صف.، منسوب به لاس[۱]، اِ.) (گفتگو) آن‌که عادت به لاس زدن دارد؛ اهل لاس؛ لاس‌زننده: به‌خاطر کبوتربرانی و لولیدن میان لاسی‌ها و جوان‌های چشم‌چران جمع می‌شدند. (شهری[۲] ۷۵/۴) ○ نبَرَد خاک از براش خبر/ لاسی و شیوه‌ای و اهل ددر. (دهخدا[۴] ۷۵)

لاسیدن lās-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لاس[۱]) (گفتگو) لاس زدن. ← لاس[۱] • لاس زدن: پارسی باز سرِ زنش را دور دیده با خواهرزنش می‌لاسد. (فصیح[۱] ۲۵۴) ○ لاسیدن حضوری [دسته کولی‌ها] با هر مشتری ازراه‌رسیده‌ای. (آل‌احمد[۶] ۲۷۹)

لاسیما lā.siyya.mā [عر.] (ق.) (قد.) به‌خصوص؛ به‌ویژه: کاسه‌های قدونیم‌قد ترشی‌های گوناگون... و لاسیما آن قرمه‌سبزی... وارد میدان گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۵) ○ زنهار تا از پشت‌بام با همسایگان گفت‌وگو و مراوده نکنند لاسیما جوهرسیاه به اندرون رفت‌وآمد بسیار نکند. (میرزاحبیب ۱۶۲) ○ دل بر اقامت خراسان و لاسیما در غیبت سلطان قرار نمی‌گرفت. (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۳/۳) نیز ← سیّما.

لاش[۱] lāš (اِ.) (قد.) لاشه ←: بعداز دوسه ساعت... مردن او... بر همه یقین گردید، در رامفتوح و لاش او را... آوردند. (شوشتری ۳۱۷)

لاش[۲] l. (بمـِ. لاشیدن) (قد.) ۱. ← لاشیدن. ۲. (اِمصـ.) غارت؛ چپاول؛ یغما.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) غارت کردن؛ به‌یغما بردن: ای کرده هزار دل سرِ زلف تو لاش/ پُر خم شده، چون تراشهٔ تیرتراش. (؟: نزهت ۲۷۲) ○ فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام/ لاش کند رمح تو ماندهٔ کارزار. (خاقانی: جهانگیری ۴۷۶/۱) ○ صد کارگاه ششتر کرده‌ست باغ لاش/ صد کارگاه تبت کرده‌ست دشت طی. (منوچهری[۱] ۱۱۲)

▫ **به** ~ (قد.) یغماگرانه: دوش ازسر عشوه گفت دل‌دارم فاش/ فردا لبم آنِ توست می‌بوس به لاش. (؟:

نزهت ۴۲۳)

▫ به ~ شدن (قد.) غارت شدن؛ به‌یغما رفتن: بدین رزمگاه اندر امشب مباش/ ممان تا شود گنج و لشکر به لاش. (فردوسی[۳] ۲۲۹۶)

لاش[۳] l. [عر.: لاشیء] (اِ.) (قد.) مقدار اندک و قلیل: مرکب شهریار هم نتوان/ بهر خرجی خود فروخت به لاش. (ابن‌یمین ۴۴۱) ○ گشت آوازِ لطیفِ جان‌فزاش/ زشت و نزدِ کس نیرزیدی به لاش. (مولوی[۱] ۱۲۶/۱)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) نابود کردن؛ ضایع کردن: دیر نپاید که کند گشت چرخ/ این‌همه را یک‌سره ناچیز و لاش. (ناصرخسرو[۱] ۴۲۲)

لاش‌خوار، لاشخوار l.-xār (صفـ.، اِ.) لاش‌خور ←: به مهمان‌خانهٔ آز و هوا جز لاشه چیزی نیست/ برای لاش‌خواران واگذار این میهمانی را. (پروین‌اعتصامی ۷)

لاش‌خور، لاشخور lāš-xor (صفـ.، اِ.) ۱. (جانوری) کرکس ←: یکی‌دو لاش‌خور در مقابلش سبز شدند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۳) ○ اگر آب به طاهر نرسد... پس‌از یکی‌دو روز طعمهٔ خوبی برای لاش‌خورها خواهد شد. (علوی[۳] ۱۰) ○ دید یکی زارعک لخت عور/ لش‌کشی لاش‌خوران را ز دور. (عشقی ۲۸۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که مال و ثروت کسی را با حیله و تزویر تصاحب کند؛ لاش‌خوار: به این لاش‌خورها که به‌اندازهٔ سرِ سوزنی به هنر استاد وقعی نمی‌گذاشتند، چه جواب بدهم؟ (علوی[۱] ۵۶) ○ نعش‌ها بر زمین بود و خون‌ها بسته و لاش‌خورها بودند و مورخان نیز. (آل‌احمد[۳] ۱۵)

لاش‌خوری l.-i (حامصـ.) ۱. عمل لاش‌خور؛ خوردن جسد و لاشهٔ مرده‌ها: دراین‌وقت روز... هیچ کلاغی از بالای هیچ درختی برای لاش‌خوری و ماهی‌دزدی و صابون‌بَریش نپریده[است.] (شهری[۱] ۳۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) خوردن مال دیگران با حیله و تزویر: با حرف‌های گنده می‌خواهیم روی بی‌غیرتی‌ها و لاش‌خوری‌هامان سرپوش بگذاریم. (← میرصادقی[۱] ۶۲)

لاشریک lā.šarik [عر.] (صـ.) بی‌انباز؛ بی‌شریک؛ یکتا (خداوند): حالاکه مأموریت فارس پیش آمده به خدای لاشریک خیلی بهتر و مناسب است.... (سیاق‌معیشت ۲۴۴)

لاشعور lā.šo'ur [عر.] (اِ.) (روان‌شناسی) ضمیر ناآگاه. ← ضمیر ▫ ضمیر ناآگاه: شاید طبق تعبیر علمی بعضی‌از روان‌شناسان الهام را بتوان ظهور دفعی و ناگهانی قسمتی از لاشعور در سطح شعور دانست. (زرین‌کوب[۳] ۵۵)

لاشک lā.šak[k] [عر.: لاشکَّ] (ق.) (قد.) بی‌گمان؛ بدون شک: چو دور است از من آثار سلامت/ فتد دیدار لاشک بر قیامت. (ایرج ۹۰) ○ لاشک اگر بروفق علم شما در این مملکت عمل شود، کارها بر حسب‌مراد خواهد بود. (قائم‌مقام ۷۳) ○ اگر بر این‌که گفتم، چیزی بیفزایم... لاشک که به تهمتی منسوب شوَم. (وراوینی ۲۵۰)

لاش‌مرده lāš-mord-e [= لاشِ مرده] (اِ.) (گفتگو) لاشه (مِـ ۱) ↓: این‌جا بوی لاش‌مرده می‌دهد. (گلشیری[۲] ۱۶۱) ○ آنها جانوران را برای خوردن می‌کُشند و از لاش‌مرده پرهیز می‌کنند. (هدایت[۸] ۱۰۸)

لاشه lāše (اِ.) ۱. تنِ مرده؛ جسد؛ مردار: در گوشه‌کنارهای دِه لاشه‌ای به درختی آویخته‌بودند. (آل‌احمد[۱] ۶۰) ○ بزن خودت را بکش، بگذار لاشه‌ات بیفتد آن میان. (هدایت[۴] ۲۶) ○ وآن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک/ خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند. (سعدی[۲] ۵۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) دستگاه ازکارافتاده و خراب: پهلوی یکی از تابلوها، دوتا لاشهٔ تانک بود. (مدرس‌صادقی ۷) ۳. (قد.) (مجاز) اسب یا خرِ پیر و لاغر: عقل با جان کی تواند ساختن/ با بُراقی لاشه نتوان تاختن. (عطار[۶] ۳۶۳) ○ لاشه چون سُم فکند، کس نبَرَد/ منت نعل‌بندی بیطار. (خاقانی ۱۹۹)

☜ ▫ ~ٔ بلیط بلیطی که از اعتبار ساقط شده‌است.

▫ ~ٔ چک (بانک‌داری) چکی که از اعتبار ساقط شده‌است.

▫ ~ٔ سند (حقوق) سندی که از اعتبار ساقط

شده‌است.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) باطل کردن؛ محو کردن: اسناد مرا به‌طوری‌که نوشته‌ام، بگیرید، لاشه کنید و بفرستید. (← میاق‌معیشت ۲۹۳)

لاشه‌سنگ l.-sang (اِ.) (ساختمان) تکه‌های بریده‌شده و نامنظم از قطعات بزرگ سنگ که برای سنگ‌چینی در جاهایی که زیبایی کار مطرح نیست به‌کار می‌رود.

لاشی lā.šey [عر.] (صـ.) (قد.) لاشیء ←: بر تنِ مرده بخواندم، گشت حی/ برسرِ لاشی بخواندم، گشت شی. (مولوی[۱] ۱۴۶/۲) ○ این حادثه نسبت‌با آن‌که دربی است، لاشی است. (زیدری ۸۸)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ازبین رفتن: مالَش همه لاشی شد و مُلکش همه ناچیز/ ... . (فرخی[۱] ۱۵۷) نیز ← لاشیء.

لاشی lāš-i (صـ.، منسوب به لاش) (گفتگو) ۱. (دشنام) بی‌بندوبار: من با تو کار ندارم لاشی! برو دنبال‌کارت. ۲. مانند لاشه، و به‌مجاز، چروکیده و زشت. ← • لاشی شدن.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) زشت و چروکیده شدن: گفتم: تا دوسه سال دیگر محل داری. [پرسید:] دوسه سالِ دیگر چه می‌شود؟ [گفتم:] لاشی می‌شوی، یکهو می‌شود چهل سالت. (هاشمی: طوطی ۴۸ـ۴۹: نجفی ۱۲۸۰)

لاشیء lā.še(a)y' [عر.: لاشَیء] (صـ.) (قد.) ۱. بی‌چیز؛ تهی‌دست: ورثهٔ مرحوم اقبال‌السلطنه... بعداز او ازحیث وجه نقد لاشیء محض بودند. (مستوفی ۵۸۰/۳) ۲. ناچیز؛ معدوم: هنگام همت وی و هنگام جود وی/ شیء است هم‌چو لاشی و لاشیء هم‌چو شی. (منوچهری[۱] ۱۱۳) ۳. بی‌اهمیت؛ حقیر: دنیا که خدای عزوجل آن را لاشیء خوانده. (قطب ۱۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ازبین رفتن؛ معدوم شدن: هیکل وجودِ آدمی... به صدمهٔ اختلاف طبایع... لاشیء نشود. (خاقانی[۱] ۲۰۶) نیز ← لاشی lā.šey

لاشیدن lāš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لاش[۲]) (قد.) ازهم پاشیدن؛ تاراج کردن: ای پسر گر دل‌ودین را سفها لاش کنند/ تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش. (ناصرخسرو[۱] ۲۷۶)

لاضرر lā.zarar [عر.: لاضررَ] (صـ.) (فقه، حقوق) ویژگی قاعده‌ای فقهی که در آن هیچ‌کس نمی‌تواند درجهت استفاده از اموال و حقوق خود، باعث ضرر دیگری شود.

□ ~َ ولاضرار (فقه) لاضرر ↑: باهم بپوشیم، باهم بخوریم و بی‌جا نرقصیم راه صلح است، لاضررولاضرار. (مخبرالسلطنه ۵۰۰)

لاط lāt [= لات[۱]] (صـ.، اِ.) لات[۱] ←.

لاطار lātār [از انگـ.] (اِ.) لاتاری ←.

لاطاری lātāri [انگـ.] (اِ.) لاتاری ←.

لاطائل، لاطایل lā.tā'el, lā.tāyel [عر.: لاطائل] (صـ.) بیهوده؛ بی‌فایده؛ بدون نفع: از کاغذبازی دیوانی‌ها و مته به خشخاش‌گذاری آنها و جریانات اداری لاطائل صحبت [می‌کنند.] (مینوی[۳] ۲۳۱) ○ ما را جداً در این خیال تخطئه می‌کنند و به کهنه‌پرستی و اقدام به عمل لاطائلی منسوب می‌نمایند. (اقبال[۲] ۵۴) ○ از این مقدمات که هنوز در پردهٔ خفا بود خبر یافته، اراده‌های لاطائل پیش گرفته... . (اسکندربیگ ۲۹۹)

لاطائلات، لاطایلات lā.tā'el.āt, lā.tāyel.āt [عر.: لاطائلات، جِ. لاطائِل] (اِ.) سخنان بیهوده و بی‌معنی: تو می‌گویی فوق‌العاده است، ترانه می‌گوید یک مشت لاطائلات. (← میرصادقی[۴] ۲۲۶) ○ خوانندهٔ گرامی... وقت شریف خود را صرف قرائت ترهات و لاطائلات این عبد ضعیف [می‌کند.] (علوی[۲] ۹۵) ○ حیف کاغذ که صرف آن لاطائلات شود. (مخبرالسلطنه ۳۳۹)

لاطی lāti [از عر.] (صـ.، اِ.) بچه‌باز؛ غلام‌باره: سیگار و دخانیات... تنها راه‌نمای لاطیان و خانم‌بازها بود. (شهری[۲] ۴۵۳/۱)

لاطین lātin [فر.] (اِ.) لاتین ←.

لاعب lā'eb [عر.] (صـ.) (قد.) بازی‌کننده: ازپس این گنبد نیلی‌وطای/ لاعب طرار شگفتی‌نمای. (پیشواری: ازصباتانیما ۳۱۹/۲) ○ رخساره چو گلستان خندان/ زلفین چو زنگیان لاعب. (انوری[۱] ۳۴)

لاعلاج lā.'alāj [عر.: لاعِلاجَ] (ق.) ۱. (مجاز) از روی ناچاری: **لاعلاج ایستادم و سرم را به‌طرف آسمان بلند کردم.** (شاهانی ۲۷) ○ **لاعلاج پابرهنه می‌رفتم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۹) ○ **لاعلاج به‌جانب بندر ریگ شتافت.** (شیرازی ۸۶) ۲. (صـ.) ناچار؛ ناگزیر: **لفظ... و معنی... به‌هم محتاجند و از آمیزش و اتحاد یک‌دیگر لاعلاج.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵) ۳. بدون درمان؛ درمان‌ناپذیر: **دچار یک بیماری لاعلاج بود.** (پارسی‌پور ۳۶۰) ○ **من گمان می‌کنم که او دیوانه‌ای‌ست لاعلاج.** (قاضی ۹۱۳)

لاعلاجی l.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ناچاری: **از لاعلاجی سراغ جادووجنبل و طلسم گشایش کار هم رفت!** (مسعود ۲۴) ۲. (ق.) ازروی ناچاری؛ به‌حکم اجبار: **خودم لاعلاجی کارها را می‌کردم.** (میرصادقی[۳] ۸۹)

لاعن‌شعور lā.'an.šo'ur [عر.: لاعن‌شعورٍ] (صـ.) (قد.) بدون اراده و به‌صورت ناآگاه: **در صحبت‌های عاجله سهو زیاد واقع شود و سند جهل یا تکلمِ لاعن‌شعور قائل گردد.** (طالبوف[۲] ۷۵)

لاغ lāq (اِمصـ.، اِ.) (قد.) ۱. شوخی؛ ظرافت: **وگر مرد لهو است و بازیّ و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ.** (سعدی[۱] ۱۱۲) ۲. شادی؛ نشاط: **امروز روز شادی و امسال سال لاغ / نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ.** (مولوی[۲] ۱۲۵/۳) ۳. فریب؛ نیرنگ: **ای در دل ما داغ تو، تاکی فریب و لاغ تو؟ / گر بِه بُوَد در باغ تو، ما نیز هم بد نیستیم.** (سعدی[۳] ۵۷۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. شوخی کردن: **حال را او را کم گیرم، با او لاغی بکنم.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۳۳/۱) ۲. شادی کردن؛ به نشاط پرداختن: **ذکرونکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ.** (مولوی[۱] ۱۲۷/۱)

لاغر lāqar (صـ.) ۱. دارای اندام باریک و فاقد گوشت و چربی؛ مقِ. فربه و چاق: **نه زیاد چاق باشد نه لاغر، لاغرِ چاق‌نما بهتر است.** (جمال‌زاده[۹] ۱۱۳) ○ **این چه گاو لاغری است!** (نظامی‌عروضی ۱۲۷) ۲. نزار؛ نحیف؛ ضعیف: **زن زرد لاغری با چشم‌های درشت کنار او آمد.** (هدایت[۹] ۷۳) ○ **بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور با لاغران.** (سعدی[۱] ۶۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازدست دادن گوشت و چربی؛ کم کردن وزن: **بی‌چاره با همهٔ فربهی باز خیلی لاغر شده‌بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۶۶) ○ **تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده‌باشد از سختی.** (سعدی[۳] ۷۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) از وزن کاستن: **ترجیح می‌داد که با ورزش خودش را لاغر کند.**

○ ~**[و]مردنی** (گفتگو) (مجاز) بسیار ضعیف؛ لاغر و نحیف: **سه‌تا سگ لاغرومردنی که یکی‌شان می‌لنگید، از جلو پایم بلند شدند و فرار کردند.** (← میرصادقی[۱۱] ۱۳) ○ **بچهٔ دراز و باریکی است... لاغرمردنی.** (شاملو ۳۸۷)

لاغرو l.-u (صـ.) (گفتگو) بسیار لاغر: **جلو درِ قهوه‌خانه، پیرمرد لاغروی پنجاه‌شصت‌ساله‌ای نشسته‌بود.** (میرصادقی[۱۱] ۵۸) ○ **مرتیکهٔ قوزلو، لاغرو با دک‌وپوز اخمو به کائنات فحش می‌دهد.** (← هدایت[۶] ۱۱۲)

لاغری lāqar-i (حامصـ.) وضع و حالت لاغر؛ لاغر بودن یا شدن: **تنباکو مضر قلب و مغز و اشتها بوده، ادامهٔ آن موجب لاغری و خشکی پوست می‌شود.** (شهری[۲] ۲۷۱/۵) ○ **لاغری هم به تضمن معنی ضعف، با قوّت تقابل تضاد پیدا می‌کند.** (همایی: مختاری ۲۶۲ح.)

لاغیر lā.qeyr [عر.: لاغَیرَ] (شجـ.، ق.) نه دیگری؛ نه چیز دیگر؛ نه جز او: **حکم اردوهای سپاه به‌توسط عالی‌جاه نورمحمدخان بود لاغیر.** (قائم‌مقام ۸۵) ○ **ازسر غرور به استبداد خود لاغیر اقدام نمود.** (آقسرایی ۴۵)

لاف lāf (اِ.) ۱. سخنان بی‌پایه‌واساس؛ دعوی باطل؛ ادعا: **آرزومندان انقلاب خونین دستی از دور بر آتش دارند، طمطراق فرانسوی‌های خودپسند را در لاف به نقد می‌گیرند.** (مخبرالسلطنه ۳۰۴ح.) ○ **این‌همه افسوس و لاف چیست؟** (حمیدالدین ۴۹) ○ **نگوییم چندین سخن بر گزاف / که بی‌چاره باشد خداوند لاف.** (فردوسی[۳] ۱۵۸۵) ۲. (بمِ. لافیدن) ← لافیدن.

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● لاف زدن ←: **نه این‌که بخواهم لاف بیایم. خواستید بپرسید.**

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● لاف زدن ←: **پیاده**

شود مردم رزم‌جوی/ سوار آن‌که لاف آرَد و گفت‌وگوی. (فردوسی[۳] ۲۵۱۶)

▫ ~ِ امری [را] زدن ادعای آن را داشتن؛ مدعی آن بودن: هیچ‌گاه بهترین اشعار و زیباترین پرده‌های نقاشی با ناچیزترین گل صحرا... نمی‌تواند لاف همسری بزند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۱) ○ کیست که با مایهٔ درویشی با آن قافیه‌اندیش‌ها لاف بیشی و پیشی زند؟ (قائم‌مقام ۳۷) ○ دوست مشمار آن‌که در نعمت زند/ لاف یاریّ و برادرخواندگی. (سعدی[۳] ۵۲)

▫ ~ در غربت (گفتگو) ادعای بیهوده و باطل در جایی که شخص را نشناسند: می‌گفت سعودی‌ها با دوتای اول موافقت کرده‌اند، اما نه با آخری. از همان لاف در غربت‌ها که شیعه همیشه دارند. (آل‌احمد[۲] ۱۰۰)

• ~ زدن (مصـ.ل.) خودستایی کردن؛ ادعای باطل کردن: هیچ کاری نمی‌تواند بکند، فقط لاف می‌زند. ○ اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی/ مه نو چه زَهره دارد که بُوَد سُم سمندش. (سعدی[۴] ۴۸۴) ○ ای بار خدایا! لافی بزدم درپیش این مردمان. (احمدجام ۱۲۵) ○ شک نیست که مخالفان لاف‌ها زنند. (بیهقی[۱] ۸۵۱)

▫ ~وگزاف لاف (مِ.۱) ←: بی‌سیم‌های آن روزهای مسکو... پُر از لاف‌وگزاف... بود. (← مستوفی ۳۸۳/۳) ○ او نیز مانند دیگران از لاف‌وگزاف بازنمی‌ایستاد. (میرزاحبیب ۴۳)

لافتی lā.fatā [عر.= نیست جوانی یا جوان‌مردی] (اِمصـ.) (قد.) جوان‌مردی؛ فتوت: باید... به فضل خدا و باطن پادشاه لافتی مستظهر بود. (قائم‌مقام ۱۱) ○ زورآزمای قلعهٔ خیبر که بند او/ در یک‌دگر شکست به بازوی لافتی. (سعدی[۴] ۶۸۰) 🕮 برگرفته از حدیث: «لافتی الّا علی، لا سیف الّا ذوالفقار».

لاف‌زن lāf-zan (صف.) آن‌که ادعای بیهوده می‌کند؛ خودستا: یکی نقش لاف‌زن دارد و یکی کول‌زن. (قاضی ۶۹۷)

لافظه lāfeze [عر.: لافظَة] (اِمصـ.) (قد.) سخن‌گویی: ارتباط بین قوای حافظه و لافظهٔ آنها را نیز مشخص نمود. (جمال‌زاده[۱] ۲۲۷) ○ آه از این قوم بی‌حمیت بی‌دین که سرعت لافظه دارند. (مخبرالسلطنه ۳۱) ○ در قوهٔ لافظه و قدرت حافظه بی‌مثل‌ومانند است. (قائم‌مقام ۱۱۳)

لاف‌لاف lāf-lāf (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای به‌هم خوردن لب، دهان، و زبان هنگام خوردن چیزی، به‌ویژه مایعات و چیزهای آب‌دار. ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: بچهٔ اسکلت‌مانندش... به یک سیب گاز می‌زد و لاف‌لاف می‌خورد. (فصیح[۲] ۹۷)

لافی lāf-i (صنـ.، منسوب به لاف) (قد.) لاف‌زن ←: دریغ خورد که این حرام‌زادهٔ لافی زنده از میدان من به‌در رفت. (بیغمی ۸۵۷)

لافیدن lāf-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لاف) لاف زدن. ← لاف • لاف زدن: وقتی نجاسات ازاله شد و مردم ببینند که... تنها به خواب‌وخیالی می‌بالیدند و می‌لافیده‌اند،... سخت مأیوس خواهند گردید. (جمال‌زاده[۱] ۱۲۹) ○ با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف/ هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد. (حافظ[۱] ۸۵) ○ زین قد چو تیر و الف چه لافی/کاین زود شود چون کمان و چون لام. (ناصرخسرو[۱] ۶۸)

لاق lāq [= لایق] (صـ.) (عامیانه) لایق؛ سزاوار.

🗣 ▫ ~ِ گیس (ریش) کسی (عامیانه) (دشنام) (مجاز) برازندهٔ او؛ شایستهٔ او: علی را هم بگذار لاق ریشش. (چهل‌تن[۲] ۸۸) ○ خوش گوزیدی، قدم‌خیر، لاق ریش مبارک. (شهری[۱] ۳۹۲) ○ جیران خانم دخترت را بگیر لاق گیست! (← هدایت[۶] ۲۲)

لاقط lāqet [عر.] (صـ.) (قد.) گیرنده و انتشاردهندهٔ سخن: ز لفظهاش یقین لطف لهجهٔ لاقط/ ز سطرهاش مُبین حسن صنعت ساطر. (جامی[۹] ۳۷)

لاقید lā.qeyd [از عر.] (صـ.) لاابالی؛ سهل‌انگار؛ بی‌بندوبار: طبق یکی از این دو تفسیر، در کار دنیا باید لاقید و لاابالی و بی‌مسئولیت بود. (مطهری[۳] ۳۱۲) ○ باید سراغ سالم‌ها رفت، باید با رفقای لاقید و اهل‌حال آمیزش کرد. (مسعود ۱۰۰)

لاقیدانه l.-āne [از عر.فا.] (ق.) با سهل‌انگاری؛ با بی‌قیدی؛ ازروی بی‌بندوباری: آنها که... حواس خود را لاقیدانه به‌دست تنبلی و تن‌آسایی می‌سپارند، هرگز به سعادت نایل نخواهند شد. (قاضی ۴۸۹)

لاقیدی lā.qeyd-i [از عر.فا.] (حامص.) بی‌بندوبار بودن؛ بی‌قیدی؛ سهل‌انگاری: **بی‌لجامی و لاقیدی دورهٔ ناصرالدین‌شاه... این مرد کم‌سواد... را به‌این‌حال درآورد.** (مستوفی ۱۱۲/۲) ○ **او... باید... با اسلحهٔ بی‌عاری و لاقیدی مجهز شود و بر علیه فلاکت‌ها مبارزه نماید.** (مسعود ۵۷) ○ **گفت: برو کار تو را ساختم/ در ره لاقیدی‌ات انداختم.** (ایرج ۱۱۸)

لاقیس lāqis [عر.] (اِ.) (قد.) (ادیان) دیوی که در نماز وسوسه می‌کند: **شیاطین همه از اولادان ابلیسند و درمیان ایشان مؤمن نمی‌باشد مگر یکی که نام او هام‌بن‌هیم‌بن‌لاقیس‌بن‌ابلیس است.** (مجلسی: حیوة‌القلوب ۲۴۴/۲: زیدری ۵۲۶ح.) ○ **در همهٔ روم و شام... کفر ابلیس و فسق لاقیس... مجهور شده‌است.** (زیدری ۶۲)

لاک۱ lāk (اِ.) ۱. (مواد) صمغی غالباً سرخ‌رنگ به‌دست‌آمده از نوعی حشره که در برخی از انواع درخت انجیر زندگی می‌کند. این صمغ مصرف صنعتی دارد: **لاک... صمغی است که در الکل حل کرده با آن چوب و تخته رنگ می‌کنند.** (شهری۲ ۴۳۵/۵) ○ **همی‌گفت و پیچید بر خشک خاک/ ز خون دلش خاک مانند لاک.** (عنصری: اسدی۲ ۱۴۴) ۲. (مواد) ماده‌ای به‌دست‌آمده از صمغ طبیعی یا مصنوعی که آن را برای تزیین یا حفاظت فلزات دربرابر خوردگی، روی سطح آنها می‌مالند و ممکن است شفاف یا رنگی باشد. ۳. نوعی از این ماده که برای چسباندن و محکم کردن درِ پاکت‌ها یا چیزی دیگر به‌کار می‌رود. ← ● لاک زدن، ▫ لاک‌ومُهر کردن: **تحریرات دارالخلافه را که به حضور بردیم، از بیم رمز و سنگلاخ به پاکت‌های مختوم به لاک که تالی اجل محتوم و هلاک بود نزدیک نرفتند.** (قائم‌مقام ۱۹۳) ۴. مادهٔ شیمیایی در رنگ‌های مختلف که ناخن‌ها را با آن رنگ می‌کنند: **پسرک... شیشه‌های لاک ناخن را جابه‌جا می‌کرد.** (آل‌احمد۴ ۳۵) ۵. مایع سفیدرنگی که در غلط‌گیری برای پوشاندن روی نوشته‌ها به‌کار می‌رود: **هرجا به اشتباهی برخوردی، نوشته‌ها را می‌توانی با لاک پاک کنی.** ۶. (فنی) نوعی مادهٔ پلاستیکی خشک و شکننده که برای عایق کردن سیم، روی آن می‌کشند.

▫ ~ِ **الکل** (مواد) لاک‌الکل ←.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) ۱. مالیدن لاک (برروی ناخن): **به ناخنش لاک قرمز زده‌بود.** ○ **پسرک... ناخن انگشت‌های پای برهنهٔ خود را... لاک زده‌بود.** (آل‌احمد۴ ۳۵) ۲. ذوب کردن لاک و ریختن آن به پشت پاکت یا جای دیگر و مُهر زدن برروی لاک مذاب. ← ▫ لاک‌ومُهر کردن.

▫ ~**ومُهر کردن** بستن درِ چیزی یا جایی و بر آن لاک‌ومُهر زدن ازطرف مقامات قضایی، برای اطمینان از عدم استفادهٔ آن: **بعداز دستگیری او، ازطرف دادستان تمام خانه‌اش را لاک‌ومُهر کردند.**

لاک۲ l. (اِ.) (جانوری) ۱. پوشش محکمی ازجنس استخوان یا کیتین که از اعضای بدن جانورانی مانند لاک‌پشت حفاظت می‌کند. ۲. (قد.) لاک‌پشت ←: **لاک، کژدم به پشت خویش گرفت/ بعدازآن راه بحر پیش گرفت.** (سنایی: جهانگیری ۴۷۸/۱)

▫ **تو(یِ) (به) ~ِ خود [فرو] رفتن** (گفتگو) (مجاز) توجهی به اطراف پیدا نکردن؛ در فکروخیال خود غرق شدن؛ منزوی شدن: **تنهایی که به‌تنگم می‌آورد، می‌زدم به دریاچه‌ای، رودخانه‌ای، حالی می‌کردم و برگشتن، سبک بودم و می‌رفتم تو لاک خودم.** (← مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۵) ○ **در همان قالب برگشتی و رفتی توی لاکِ خودت.** (علی‌زاده ۳۱۱/۱) نیز ← سر ▫ سر در لاک خود فروبردن.

▫ **در ~ِ خود بودن** (گفتگو) (مجاز) توجهی به اطراف نداشتن؛ منزوی بودن: **مدام توی لاک خودش است.** (فرخ‌فال: داستان‌های کوتاه ۲۶۳) ○ **شما یک‌خرده زیادی تو لاک خودتانید.** (میرصادقی۶ ۴۰)

لاک۳ l. (اِ.) (قد.) لاوک ←: **شیوهٔ مستان چالاک است هین/ بر کف ما نِه لبالب لاک می.** (نزاری: جهانگیری ۴۷۸/۱)

لاک۴ l. (صـ.) (قد.) زبون و ضعیف: **هریکی هم‌چو**

سگ لاک دوان ازپس بوی/ آفت نقل و هلاک قدح و مرگ سبوی. (سوزنی: جهانگیری ۱/۴۷۹)

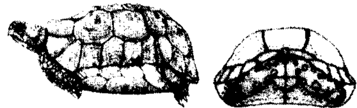
لاک‌الکل l.-a('a)lkol [فا.فر.] (اِ.) (مواد) محلول قهوه‌ای‌رنگ و فرّار صمغ گیاهی حل‌شده در الکل برای پوشاندنِ رویهٔ لوازم چوبی خانگی و اداری؛ لاک: **میز و صندلی لاک‌الکل خورده‌است.** (میرصادقی[۷] ۸۹)

لاک‌الکل‌کاری l.-kār-i [فا.فر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) مالیدن پنبهٔ آغشته به لاک‌الکل برسطح چوب.

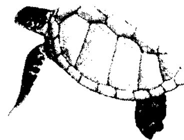
لاک‌الکلی lāk-a('a)lkol-i [فا.فر.فا.] (صند.، منسوب به لاک‌الکل) (فنی) لاک‌الکل‌زده؛ دارای پوشش لاک‌الکل: **قسمت‌های چوبی‌اش لاک‌الکلی است و برق می‌زند.** (دیانی ۱۱۶)

لاک‌پاک‌کن lāk-pāk-kon (صف.،اِ.) استون ←.

لاک‌پشت lāk-pošt (اِ.) (جانوری) جانور خزنده، بی‌دندان، و تخم‌گذاری که بدن پهن آن داخل پوشش محکمی به‌نام لاک قرار دارد؛ سنگ‌پشت؛ کاسه‌پشت.



○ ~ِ **دریایی** (جانوری) نوعی لاک‌پشت که در دریا زندگی می‌کند و باله‌هایی پاروMانند دارد.



لاک‌پشتی l.-i (صند.، منسوب به لاک‌پشت) ۱. مربوط به لاک‌پشت. ۲. (مجاز) بسیار کُند: **حرکت لاک‌پشتی.** ۳. (اِ.) (صنایع‌دستی) نقشی در قالی.

لاکتاب lā.ketāb [عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. (دشنام) آن‌که به هیچ‌یک از کتاب‌های آسمانی معتقد نیست؛ بی‌کتاب؛ بی‌دین؛ لامذهب: **تنبرعلی... پیش خود فکر می‌کرد که همین فرنگی لاکتاب... از کجا که ازطرف داروغه مأمور نباشد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۰) ۲. لاکردار (مِ. ۲) ←: **آمدی عزیزجان، الاهی دردوبلایت بخورَد تو کاسهٔ سر اسمال، لاکتاب چرا دیر کردی؟** (← مدنی ۲۷۰)

لاکتوز lāktoz [فر.: lactose] (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامدی سفیدرنگ، بی‌بو، شیرین‌مزه، و غیرسمّی که در تهیهٔ غذای کودک، کره، مارگارین، و داروسازی به‌کار می‌رود؛ قندشیر.

لاکچه lāk-če [= لاگشته] (اِ.) (قد.) تتماج ←: **علاج وی خوردن یاره... بُوَد... و هم‌چنین از ماهی تازه و از لاکچه و باقلی و ماش و آب خوردن بسیار و از سیری پرهیز کند.** (اخوینی ۲۸۱)

لاک‌خورده lāk-xor-d-e (صمـ.) (گفتگو) لاک‌زده‌شده؛ دارای لاک. ← لاک[۱] (مِ. ۴): **در گوشه‌ای از روزنامه دستی زنانه ساعتی جواهرنشان را نمایش می‌داد. دست ناخن‌هایی کشیده و لاک‌خورده داشت.** (جولایی: شکوفایی ۱۵۹)

لاکردار lā-kerd-ār [عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. (دشنام) هنگام عصبانیت یا اظهار نارضایتی از کسی یا چیزی گفته می‌شود؛ بی‌صفت؛ بی‌معرفت: **مرد... زیرلب گفت: لاکردار... هرچی خون داشتم خورده.** (درویشیان ۳۳) ○ **این دفعه دیگر پشه نیست. شپش است، لاکردار جایش را عوض کرد.** (← هدایت[۸] ۱۵۳) ۲. (طنز) برای ابراز محبت یا بیان شدت عمل درمورد کسی یا چیزی گفته می‌شود: **لاکردار عجب بوی عطری دارد!!** (← گلاب‌دره‌ای ۳۱۰) ○ **اکبر خندید و گفت: اگر نخورَد که نمی‌تواند آن‌جور قمه بزند. لاکردار عجب ناحق می‌زند، ها.** (میرصادقی[۶] ۲۷)

لاک‌زده lāk-zad-e (صمـ.) ۱. دارای لاک (ناخن). ← لاک[۱] (مِ. ۴): **ناخن‌های بلند لاک‌زده‌اش را به مونس نشان داد.** (پارسی‌پور ۲۲۷) ۲. با لاک مُهر شده یا محکم شده (پاکت): **خدمتکاری... [پاکت] بزرگ لاک‌زده‌ای آورد به‌دست همایون داد و رفت.** (هدایت[۵] ۳۰)

لاکلام lā.kalām [عر.] (صـ.) (قد.) بدون

گفت‌وگو؛ بی‌حرف؛ بی‌سخن: باقی [پول را] لاکلام... به‌جناب بهجت‌السلطنه بپردازید. (سیاق‌معیشت ۳۳۸)

لاکن lāken [عر.] (حر.) لیکن؛ لکن: می‌دانم شاه چه دست‌خط مرحمت کرده‌اند. لاکن باید شما به‌زودی به‌سلامت وارد شوید. (غفاری ۶۲) ○ لاکن چون رسول علیه‌السلام به‌فرمان خدای مر آن را به‌زبان تازی بگفت، مخلوق گشت. (ناصرخسرو[۷] ۵۸)

لاک‌والکل lāk-o-'alkol [فا.فا.فر.] (اِ.) (مواد) لاک‌الکل ←.

لاکی lāk-i (صنـ.، منسوب به لاک[۱]) ۱. مربوط به لاک. ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ لاک؛ سرخ، که از مهم‌ترین رنگ‌های قالی ایران است. ۳. (صنـ.) دارای چنین رنگی: دو قالی لاکی بزرگ سرتاسر اتاق را فرش کرده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۸۲) ○ زمینهٔ فرش یا لاکی است یا سورمه‌ای. (خانلری ۳۳۴) ○ در یکی از اتاق‌های قصر، قالی کرمانی با زمینهٔ لاکی خوبی افتاده‌بود. (← مستوفی ۲۰۱/۲) ۴. (فنی) دارای پوششی از لاک: سیم لاکی.

لاگشته lāgešte [= لاکچه] (اِ.) (قد.) تتماج ←: بوالقاسم کثیر به‌رسم ندیمان می‌نشست و لاگشته و رشته فرموده‌بودند، بیاوردند سخت بسیار. (بیهقی[۱] ۲۸۸)

لال[۱] lāl (صـ.، اِ.) ۱. (پزشکی) دارای نقص اندام شنوایی و گویایی، یا مغزی که قادر به تکلم نیست؛ گنگ: گویندگان... به‌سبب نقص زبان ناگزیر نشده‌اند که مقصود خود را، مانند لالان، با اشارات سرودست و چشم‌وابرو بیان کنند. (خانلری ۲۹۶) ○ گوش آن‌کس نوشد اسرار جلال / که چو سوسن صد زبان افتاد لال. (مولوی[۱] ۴/۲) ۲. (صـ.) (مجاز) ناتوان در سخن گفتن: به‌جنب قدر رفیعش مدار انجم پست / به‌پیش رأی مصیبش زبان حجت لال. (انوری[۱] ۲۸۴) ○ من جز که به مدح رسول و آلش / از گفتن اشعار گنگ و لالم. (ناصرخسرو[۱] ۳۲۳)

☜ ▫ ~[و]پتی (گفتگو) ویژگی آن‌که هنگام حرف زدن لکنت دارد و بعضی‌از حروف را از مخرج آن حرف نمی‌تواند ادا کند، یا کودکانی که درست زبان باز نکرده‌اند: من که حرف‌هایش را نفهمیدم، مثل لال‌پتی‌ها حرف می‌زد.

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. توانایی سخن گفتن را ازدست دادن: زبانم لال شود... خدا کند همیشه زنده‌باشید. (حاج‌سیدجوادی ۲۷) ○ گفت:... دخترکم معصومه که تازه زبان باز کرده‌بود، مدت‌ها لال شد. (درویشیان ۶۷) ○ روزی به بدش هرکه سخن گفت، زبانش / هرچند سخن‌گوی و فصیح است، شود لال. (فرخی[۱] ۲۱۸) ۲. (مجاز) سخن نگفتن: خانم سرلتی... می‌گفت:... چرا امروز لال شده‌ای باقرخان؟ (گلشیری[۱] ۶۸)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) قدرت کلام را از کسی گرفتن؛ خاموش کردن: چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم / چو لاله لال بکردی زبان تحسینم. (سعدی[۳] ۵۶۸)

لال[۲] l. (صـ.) (قد.) به‌رنگ سرخ: دو لب چو نار کفیده، چو برگ سوسن زرد / دو رخ چو نار شکفته، چو برگ لالهٔ لال. (فرخی[۱] ۲۱۶)

لالا[۱] lālā (اِ.) (کودکانه) خواب.

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (کودکانه) خوابیدن: عزیزم وقت خواب است، لالا کن.

لالا[۲] l. (اِ.) (قد.) ۱. مرد پیری که مربی بزرگ‌زادگان بود؛ لَله: مصلح خادم... لالایِ او [علاءالدین‌کیقباد] بود، در سرّ به وعدهٔ مال و مِلک و اقطاع... فریفته.... (آقسرایی ۳۹) ۲. خدمت‌کار؛ چاکر؛ خادم؛ غلام: قیصر از روم و نجاشی از حبش / بر درش بهروز و لالا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۲)

لالا[۳] l. [از عر.: لألأ] (صـ.) (قد.) درخشنده؛ تابنده. ♁ معمولاً به‌صورت صفت برای لؤلؤ می‌آید: برداشتیم مهرهٔ رنگین را / بگذاشتیم لؤلؤ لالا را. (پروین‌اعتصامی ۴) ○ هرشب برای ظرف کمرهای خادمانش / دریای چرخ لؤلؤ لالا برافکند. (خاقانی ۱۳۷) ○ تا همی خاک زمین بیضهٔ عنبر نشود / تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود. (منوچهری[۱] ۱۳)

لالاسرا[ی] l.-sarā[y] (اِ.) (قد.) خواجهٔ درگاه و

دربار؛ خواجه‌سرا: جعفرپاشا... مرد اختهٔ لالاسرایی است در دولت‌خانهٔ همایون. (اسکندربیگ ۳۱۸)

لالایگی lālā-ye-gi (حامص.) (قد.) للگی ←: شبی سیاه به لالایگی او برخاست/ چو درکنارش آورد خوش در او خندید. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱/۴۸۰)

لالایی[1] lālā-y(')-i (صف.، منسوب به لالا[1]، اِ.) ۱. ترانه و آوازی که معمولاً مادران برای خواباندن کودکان می‌خوانند؛ لای‌لای: لالایی مادرهای جوان دل را آرام و خواب‌وخیال را شیرین می‌کرد. (جمال‌زاده[15] ۲۱) ۲. (مجاز) هر آواز دل‌نواز و خوش‌آیند: به صدای لالایی و شرشر دل‌نواز او می‌خوابیم و چه خواب‌های شیرینی که نمی‌بینیم. (جمال‌زاده[8] ۴۰)

○ **~ خواندن** آواز خواندن برای خواباندن کودک: ماندا... چیزی تو گوش [عروسکش] زمزمه می‌کرد یا شاید برای او لالایی می‌خواند. (مدرس صادقی ۹۷) ○ انگار دارد برایم لالایی می‌خواند. (محمود[1] ۵۶۵)

○ **~ گفتن** ○ لالایی خواندن ↑: من... مانند مادری که برای نوزاد خود لالایی بگوید درکمال پررویی این اشعار معروف را به رُخش می‌کشم. (جمال‌زاده[6] ۲۳۸)

لالایی[2] l. (حامص.) (قد.) للگی ←: این طریقهٔ لالایی و اتابکی نیست. (افلاکی ۷۱)

لال‌بازی lāl-bāz-i (حامص.) (گفتگو) با اشارهٔ دست و سروصورت مقصود خود را فهماندن: در قدیمی‌ترین ایام...، بشر... به‌وسیلهٔ این لال‌بازی‌ها منویات خود را به طرف حالی می‌کرد. (راهجیری ۲۶)

● **~ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌عمد خود را لال نشان دادن؛ ادای لال‌ها را درآوردن: لال‌بازی درآورده نیم‌جویده حرف‌هایی می‌زد. (جمال‌زاده[4] ۱۳۵/۲) ○ لال‌بازی درآوردی، مگر آرد توی دهنت است؟ (← هدایت[6] ۴۲)

لالحب‌علی‌بل‌لبغض‌معاویه

lā.le.hobb.e.'ali.bal.le.boqz.e.mo'āviye [عر.: لالحب‌علیٍ‌بل‌لبغض‌معاویةَ = نه برای دوستی با علی، بلکه برای دشمنی با معاویه] (جمـ.، ق.) (قد.) هنگامی گفته می‌شود که شخصی کاری را به‌سود کسی انجام دهد نه به‌خاطر خود او بلکه برای دشمنی با دشمن او: لالحب‌علی‌بل‌لبغض‌معاویه او را به قدم اعزاز استقبال نمود. (محمدبن‌ابراهیم: تاریخ‌سلاجقهٔ‌کرمان: دهخدا[3])

لالستان lāle-stān [= لاله‌ستان] (اِ.) (قد.) ۱. لاله‌زار ←: تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی/ که بوستان بهاری و باغ لالستان. (سعدی[4] ۷۲۴) ○ چو بخرامد به کوی اندر شود زو کوی بت‌خانه/ چو بنشیند به قصر اندر شود زو قصر لالستان. (لامعی: گنج ۲۱۷/۱) ۲. (مجاز) چهره و رخسار زیبا: ای تماشاگاه جان بر طرف لالستان تو/ مطلع خورشید زیر زلف مه‌جولان تو. (خاقانی ۶۵۸)

لالک lāl-ak [= لالکا] (اِ.) (قد.) لالکا ↓.

لالکا lāl-akā [= لالک] (اِ.) (قد.) ۱. کفش: آخر ارچه عقل ما گم شد ولی ازروی حس/ سر زبالش باز می‌دانیم و پای از لالکا. (سنایی[2] ۴۷) ○ هل تا کف پای تو ببوسیم/ پندار که مُهر و لالکاییم. (سنایی: جهانگیری ۴۸۱/۱) ۲. (جانوری) تاج (خروس): تبر ازبس‌که زد بـه دشمـن کـوس/ سرخ شد هم‌چو لالکای خروس. (رودکی: جهانگیری ۴۸۱/۱)

لالکایی l.-y(')-i (صف.، منسوب به لالکا، اِ.) (قد.) کفش‌دوز؛ کفاش: مکرر کرد آن زن لابه کردن/ که نومیدم مکن ای لالکایی. (مولوی[2] ۵۸/۶)

لالک‌دوز lāl-ak-duz (صف.، اِ.) (قد.) کفش‌دوز؛ کفاش: دریغ از آن شرف وحشی و فضایل او/ که عاشق است بر آن لاله‌روی لالک‌دوز. (سوزنی: جهانگیری ۴۸۱/۱)

لالکی lālak-i (اِ.) (گیاهی) لیلکی ←.

لال‌مانی، لالمانی lāl-mān-i (اِمصـ.) (گفتگو) لال‌شدگی.

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دَم برنیاوردن؛ لال شدن؛ سکوت اختیار کردن: می‌خواهد لال‌مانی بگیرم و دخالت نکنم. (چهل‌تن[3] ۳۱۳) ○ لال‌مانی می‌گیرم. زبانم بند می‌آید. (محمود[1] ۴۴۲) ○

مردم هم که لال‌مانی گرفته‌اند و هرجور فشاری را تحمل می‌کنند. (شاملو ۱۶)

لالنگ lālang (اِ.) (قد.) طعام و تکه‌های نان که گدایان از مهمانی‌ها و سفره‌ها جمع می‌کردند؛ پس‌خورده: **مرثیه‌سازم که مرد شاعرم/ تا ازاین‌جا برگ و لالنگی بَرَم.** (مولوی: جهانگیری ۱/۴۸۱)

لالو lā-lu (اِ.) (گفتگو) جاهای دور از دید و پنهان: **همهٔ لالوها را هم گشتم ولی چیزی پیدا نکردم.** ○ **راه‌زن‌ها... [در] کنار جاده و لالوهای جنگل غیب می‌شدند.** (شاملو ۳۲۶) نیز ← لا[۱] ▫ لای‌ولو.

لال‌وپتی lāl-o-pati (صـ.) (گفتگو) ← لال[۱] ▫ لال‌پتی.

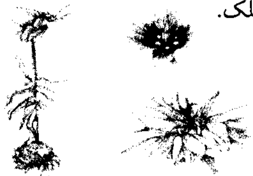
لاله lāle (اِ.) ۱. (گیاهی) گلی به‌شکل جام و سرخ‌رنگ که برروی پایه‌ای بلند قرار دارد: **در حاشیهٔ پرچین، پرهای لالهٔ سرخ با وزش نسیم بال می‌زدند.** (اصغری: شکوفایی ۶۰) ○ **چو در گل‌زار اقبالش خرامانم بحمدالله/ نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم.** (حافظ[۱] ۲۲۳) ○ **لاله به غنجار سرخ کرد همه روی/ از حسد خوید برکشید سر از خوید.** (کسایی[۲] ۶۲)



۲. (گیاهی) گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و پیاز دارد: **گوشه‌ای از باغش... را لاله کاشته... بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۰) ○ **بیابان چو دریای خون شد درست/ تو گفتی زروی زمین لاله رُست.** (فردوسی[۳] ۱۰۴) ۳. (مجاز) شخص فداکاری که در راه آرمان دینی یا ملی به شهادت رسیده‌است: **لاله‌های خونین‌کفن.** ۴. نوعی شمع‌دان با پایه‌های بلند و حبابی به‌شکل گل لاله که شمع را در آن قرار می‌دهند: **سال‌های اول، شبستان میدان با چند لاله و شمع و چراغ‌نفتی روشن می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۴) ○ **معتبران و مستقبلین به دوزانوی ادب نشسته‌بودند. لاله‌های بلور، مردنگی‌های زیاد می‌سوخت.** (طالبوف[۲] ۸۵) ۵. (قد.) (مجاز) گونهٔ زیبا و گل‌گون: **همی اشک بارید بر کوه سیم/ دو لاله ز خوشاب کرده دونیم.** (فردوسی[۳] ۵۶۵) ○ **به حجاب اندرون شود خورشید/ گر تو برداری از دو لاله حجیب.** (رودکی[۱] ۴۹۳)

▫ ~ **پیکانی** (گیاهی) نوعی گل لاله. ← لاله (مِـ. ۱).

▫ ~ **سرنگون** (گیاهی) گیاهی علفی، و چندساله از خانوادهٔ سوسن با بوی ناپسند که پیاز آن مصرف دارویی دارد و سمّی است؛ اکلیل‌الملک.



▫ ~ **صحرایی** (گیاهی) ۱. شقایق نعمانی. ← شقایق ▫ شقایق نعمانی. ۲. شنبلید ←.

▫ ~ **گوش** (جانوری) خارجی‌ترین بخش گوش در برخی از پستان‌داران که تیغه‌ای چروکیده، غضروفی، و پوشیده از پوست است و جهت صوت را مشخص می‌کند: **با دست خیس لالهٔ گوش بچه را تر می‌کند.** (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۰) ○ **شمشیر دشمن را چنان دردست وی گردانید که... نیمی از لالهٔ‌گوش او را با خود ببرد.** (قاضی ۸۱) ○ **یک تکه از لالهٔ گوشم کنده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۳۶)



▫ ~ **نعمان** (~ **نعمانی**) (قد.) (گیاهی) ← شقایق ▫ شقایق نعمانی: **ژالهٔ باران، زده بر لالهٔ نعمان نقط/ لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار.** (منوچهری[۱] ۲۸) ○ **گه فروغش بر زمین چون لالهٔ نعمان شود/ گه شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهر شود.** (فرخی[۱] ۴۹)

لاله‌زار l.-zār (اِ.) زمینی که در آن لالهٔ فراوان روییده‌باشد: **برطَرَف لاله‌زار شفق پَر زند هنوز/ پروانهٔ تخیل آفاق گِرد او.** (شهریار ۲۶۵) ○ **ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار/ با من مگو که چشم در احباب**

خوش‌ترست. (سعدی[۳] ۴۳۷) ○ زبس خون که شد ریخته بر زمین/ یکی لاله‌زاری شد آن دشتِ کین. (فردوسی[۳] ۳۴۰)

لاله‌ستان lāle-setān (اِ.) (قد.) لاله‌زار ↑ : یک داغ جگرسوز در این لاله‌ستان نیست/ این می‌کده یک ساغر سرشار ندارد. (صائب[۱] ۲۰۹۱) ○ میدان و همه دشت شابهار لاله‌ستان شده‌بود. (بیهقی[۱] ۶۸۹) ○ ابر سیاه چون حبشی دایه‌ای شده‌ست/ باران چو شیر و لاله‌ستان کودکی به‌شیر. (منوچهری[۱] ۳۴)

لاله‌عباسی lāle-'abbās-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی به‌شکل قیف‌های کوچک در رنگ‌های مختلف که در اوایل شب شکفته می‌شود؛ گل‌عباسی: می‌توانست با نوک بلندش مگس‌های دور لاله‌عباسی‌ها را بگیرد. (علوی[۳] ۱۰۲) ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و ریشهٔ قهوه‌ای‌رنگ آن مصرف دارویی دارد: باید بیَرَندش خانه چالش کنند. توی همان باغچه که لاله‌عباسی و شب‌بو کاشتند. (← معروفی: شکوفایی ۵۸۰) ○ صغرا... پایش توی باغچه رفت و یک شاخهٔ لاله‌عباسی را شکست. (آل‌احمد[۴] ۷۲)

لالی lāl-i (حامص.) وضع و حالت لال؛ گنگی.

لام[۱] lām (اِ.) ۱. نام واج و حرف «ل». ← ل. ۲. (فرهنگ‌عوام) خطی به‌شکل «لام» که از اسفند سوخته و مانند آن برای محبوبیت یا دفع چشم‌زخم روی پیشانی یا بناگوش کودکان یا زانو می‌کشند؛ لامچه: روت بس زیباست لامی هم بکش/ ضحک باشد لام بر روی حبش. (مولوی: جهانگیری ۴۸۲/۱) ○ سخنت چون الف ندارد هیچ/ چه کشی ازپی قبولش لام؟ (انوری[۱] ۳۱۸)

☞ ○ ~ تاکام حرف نزدن (نگفتن) (گفتگو) (مجاز) هیچ نگفتن؛ صحبت نکردن؛ دَم نزدن: تقصیر خودش است که لام‌تاکام حرف نمی‌زند. آدم علم‌غیب که ندارد. (← مخمل‌باف ۱۷) ○ بچه‌ها لام‌تاکام نمی‌گویند. انگار که لال‌مانی گرفته‌اند. (محمود[۲] ۱۸۵)

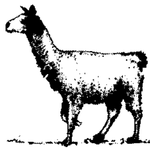
لام[۲] l. (اِ.) (قد.) لباس ژندهٔ درویشان: فروکن نطع آزادی، برافکن لام درویشی/ که با لام سیه‌پوشان نماند لاف[و]لامانی. (خاقانی ۴۱۴)

لام[۳] l. (اِ.) (قد.) ۱. زینت؛ زیور؛ آرایش: به‌عون جود تو سهم هنر بیاراید/ تن توانگر و درویش بی‌تکلف و لام. (ابوالفرج‌رونی: جهانگیری ۴۸۳/۱) ۲. لاف‌وگزاف: باز از این خواجه‌زادهٔ بی‌برگ/ آن‌همه لاف و لام و لامانی. (سنایی: جهانگیری ۴۸۳/۱)

لام[۴] l. [فر.: lame] (اِ.) شیشهٔ مستطیل‌شکل، نازک، و کوچکی که موجودات زنده یا سلول‌های مختلف را برای دیدن درزیر میکروسکوپ روی آن قرار می‌دهند.

لاما[۱] lāmā [فر.: lama، از تبتی] (اِ.) (ادیان) عنوان رؤسا و پیشوایان دین بودایی در تبت مغولستان که ریاست عالی آنان با «دالایی‌لاما» است: علمای عابدین لاما و رؤسای عناصرپرستان هند، هریک اقلاً یک یا دو کتاب... در فلسفهٔ مذهب باطل خود [می‌نویسند.] (دهخدا[۲] ۱۹/۲) ○ لاماها طرف‌دار [پسر جان خو] گردند و همان نقشه‌ای که الآن می‌کشیدی، از قوه به فعل آید. (طالبوف[۲] ۱۱۷)

لاما[۲] l. [فر.: lama، از زبان‌های بومی آمریکای جنوبی] (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار بومی آمریکای‌جنوبی از خانوادهٔ شتر که از شتر کوچک‌تر است، کوهان ندارد، به‌رنگ‌های خرمایی، سفید، سیاه، یا ابلق دیده می‌شود. از گوشت، پشم، و شیر آن استفاده می‌کنند و برای بارکشی به‌کار می‌رود.



لام‌الف lām-a('a)lef (اِ.) ترکیب دو حرف لام و الف به‌صورت «لا»، و به‌مجاز، خمیده، تاخورده: دو پی هر دو چون لام‌الف خم‌زده/ دو حرف از یکی جنس درهم زده. (نظامی[۷] ۴۹۷)

لام‌الف‌لا l.-lā (اِ.) لام‌الف ↑ : [داش مشهدی‌های تهران] شال را دودور به دور کمر می‌پیچیدند و سروته آن را در جلو شکم و روی ناف از روی هم می‌گذراندند

بهطوری که شکل لام‌الف لا «لا» در آن ایجاد می‌شد. (مستوفی ۱/۳۰۴ح.)

لامانی lām-ān-i (حامص.، اِ.) (قد.) **۱.** لاف‌وگزاف: باز از این خواجه‌زادهٔ بی‌برگ/ آن‌همه لاف و نام و لامانی. (سنایی[۲] ۶۶۹) **۲.** (اِ.) سخن بیهوده و بی‌معنی: چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی‌دینان؟/ چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گِردِ لامانی؟ (سنایی: جهانگیری ۱/۴۸۳) ◻ نامهٔ مانی با نامهٔ تو ژاژ است/ شعر خوارزمی با شعر تو لامانی. (فرخی[۱] ۴۵۵)

لامائیسم lāmā'(y)ism [فر.: Lamaïsme] (اِ.) (ادیان) شیوه‌ای از کیش بودا که بیش‌تر در تبت و مغولستان متداول است.

لامپ lāmp [فر.: lampe] (اِ.) (برق) وسیله‌ای معمولاً با حباب شیشه‌ای برای ایجاد روشنایی به‌کمک برق.



◻ ~ **اشعهٔ کاتدی** (برق) ◻ لامپ کاتدی ←.

◻ ~ **الکترونی** (برق) محفظهٔ بستهٔ بدون درزی که درون آن خلأ ایجاد شده یا مقدار معیّنی گاز وجود دارد و می‌توان در آن الکترون‌ها را به‌عنوان حاملِ اصلی جریان بین چند الکترود به‌حرکت درآورد.

◻ ~ **تخلیه** (برق) ◻ لامپ خلأ ←.

◻ ~ **تخلیهٔ الکتریکی** (برق) ◻ لامپ گازی ←.

◻ ~ **تصویر** (برق) وسیله‌ای در تلویزیون که پرتوهای کنترل‌شده‌ای بر صفحهٔ تلویزیون می‌تاباند و صفحه براثر برخورد این پرتوها نورانی می‌شود و تصویر را نشان می‌دهد.

◻ ~ **جیوه‌ای** (برق) لامپ گازی‌ای که گاز درون آن بخار جیوه است.

◻ ~ **خلأ** (برق) لامپ الکترونی‌ای که درونِ آن خلأ ایجاد شده‌باشد؛ لامپ تخلیه.

◻ ~ **دورشته** (برق) ◻ لامپ دوکنتاکت ←.

◻ ~ **دوقطبی** (برق) لوله‌ای شیشه‌ای و خالی از هوا که در آن دو قطب مثبت (آند) و منفی (کاتد) وجود دارد و با وصل کردن آن به یک مولد جریان مستقیم، الکترون‌ها از کاتد به آند می‌روند، یعنی جریان یک‌طرفه‌ای از آند به کاتد برقرار می‌شود.

◻ ~ **دوکنتاکت** (برق) لامپی که دو رشته دارد و به‌اختیار می‌توان یکی از دو رشته یا هردو رشتهٔ آن را روشن کرد؛ لامپ دورشته.

◻ ~ **سدیمی** (برق) لامپ گازی‌ای که گاز درون آن بخار سدیم است.

◻ ~ **سه‌قطبی** (برق) لامپ دوقطبی‌ای که در فاصلهٔ آند و کاتد آن شبکه‌ای قرار داده‌اند که کار آن تقویت ولتاژ است.

◻ ~ **شمعی** (برق) لامپی که حباب آن به‌شکل شعلهٔ شمع است.



◻ ~ **شیری** (برق) لامپ معمولی برق که حباب آن را از داخل با مادهٔ مخصوصی پوشانده‌اند تا نور یک‌نواخت‌تری پخش کند؛ لامپ گَردی.

◻ ~ **فلورسنت** (برق) مهتابی (مِ. ۳) ←.

◻ ~ **کاتدی** (برق) نوعی لامپ خلأ که در آن باریکه‌ای از الکترون‌ها تولید و به‌سوی سطحی هدایت می‌شود تا تصویری مرئی یا اثری قابل آشکارسازی ایجاد کند. از نوعی از آن به‌عنوان لامپ تصویر در تلویزیون استفاده می‌کنند.

◻ ~ **گازی** (برق) لامپی که در آن نور به‌واسطهٔ عبور جریان الکتریکی از محفظه‌ای پُر از گاز تولید می‌شود.

◻ ~ **گَردی** (برق) ◻ لامپ شیری ←.

◻ ~ **مدادی** (برق) لامپ پرنوری که حباب آن باریک و بلند و شبیه مداد است.

◻ ~ **مهتابی** (برق) مهتابی (مِ. ۳) ←.

ם ~ِ **نئون** (برق) لامپ گازی‌ای که گاز درون آن نئون است.

ם ~ِ **هالوژن** (برق) لامپ گازی‌ای که گاز درون آن یکی از هالوژن‌ها مانند کلر، برُم، ید، و فلوئور باشد. نیز ← هالوژن.

لامپا lāmpā [از فر.: lampe] (اِ.) نوعی چراغ با مخزن سوخت (نفت، روغن، و مانند آنها) که فتیله در مخزن آن قرار دارد و شعلهٔ فتیله با حبابی شیشه‌ای احاطه می‌شود: **مادرم کبریت پای چراغ لامپا نگاه می‌داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ **ازجا جَستم و لامپا را که حسب‌المعمول پایین کشیده‌بودم، بالا کشیدم.** (جمال‌زاده[۳] ۷۴) ○ **صورت اسبابی که باید بفرستید...: شمع‌دان ورشو کوچک، دو عدد، لامپای مرمر، شانزده پایه.** (سیاق‌معیشت ۱۳۳)



لامچه lām-če (مصغر. لام، اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) لام[۱] (مِ. ۲) ←: **تا بُوَد لامچه ز عنبر و مشک/ حور را بر عذار تو برتو ـ باد شوق و محبتت دائم/ بر دلم پای‌دار و تو برتو.** (عمیدلومکی: جهانگیری ۴۸۴/۱)

لامح lāmeh [عر.] (صـ.) (قد.) تابان؛ درخشنده: **نشاید که پادشاه... فرزندی را که... آثار نجابت... در روا و رویت او لامح و لامع باشد هلاک کند.** (ظهیری سمرقندی ۷۹)

لامحال lā.mahāl [از عر.: لامحالَة] (ق.) لامحاله ↓: **لامحال ملاحظه و از عقاید این‌جانب آگاهی یافته‌اید.** (مصدق ۱۲۷) ○ **تا دست‌گیر خلق بُوَد خواجه، لامحال/ او را بُوَد خدا و خداوند دست‌گیر.** (منوچهری[۱] ۳۵)

لامحاله lā.mahāl.e [عر.: لامحالَه] (ق.) ۱. ناگزیر؛ به‌ناچار: **چون به‌کار فرنگان اهتمام و اعتنایی... می‌نمود، لامحاله هر روز چیزی گفتنی یا شنیدنی... داشتی.** (میرزاحبیب ۷۳۹) ○ **لامحاله هر مقالتی مشتمل بر چند باب و فصل باید، به‌حسب مسائل نمطی که در آن مقالت افتد.** (خواجه‌نصیر ۴۱) ○ **راست گفته‌اند که چون گِل بر دیوار زنی، اگر درنگیرد، نقش آن لامحاله بمانَد.** (وراوینی ۱۳۴) ۲. دستِ‌کم؛ حداقل: **نقد تاریخی می‌تواند لامحاله برای تحلیل و تبیین اشعار... لازم باشد.** (زرین‌کوب[۳] ۶۲) ○ **کیسه‌ام که خالی بود اگر پُر نشد، لامحاله نیم‌پر شد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۶) ○ **آقایان و اهل ذوق و کمال شیراز... اصرار داشتند که در آن‌جا اقامت کنم یا لامحاله مدت طولانی‌تر بمانم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳)

لامذهب lā.mazhab [عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌اعتقاد به دین: **مدرسه فقط لامذهب بار می‌آورَد.** (علوی[۳] ۶۱) ○ **چون این سخن سرود، یقین شد مرا که او/ لامذهبی بلید و پلیدی است نابلد.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۵/۲) ○ **آیا مرا عاقل و بادین می‌دانی یا لامذهب و بی‌دین؟** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۷) ۲. (صـ.، اِ.) (دشنام) (مجاز) دربارهٔ کسی یا چیزی که شدت عمل به‌خرج می‌دهد گفته می‌شود: **هنوز به اول خیابان نادری نرسیده‌ایم که صدای انفجار بلند می‌شود. آی لامذهب‌ها!** (← محمود[۲] ۱۱۷) ○ **برف لامذهب دست‌بردار نبود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۴) ۳. (صـ.) (مجاز) لاکردار (مِ. ۲) ←: **لامذهب آن‌قدر قیافه‌اش آشنا می‌زد که انگار همین دیروز دیده‌بودمش.** (میرصادقی[۴] ۲۸۳) ○ **پول لامذهب چه مزهٔ لذیذی درزیر دندان دارد.** (جمال‌زاده[۱۳] ۸۹)

لامذهبی l.-i [عر.فا.] (حامصـ.) بی‌دینی؛ الحاد: **بعضی‌ها گمان می‌کنند مدارس جدید لامذهبی را ترویج می‌کند.** ○ **مسلمانی دیده نمی‌شد که با اذان صبح... دوگانهٔ یگانه را... به‌جا نیاورَد که... نسبت بی‌دینی و لامذهبی و تارک‌الصلاتی... به او چسبیده[می‌شد.]** (شهری[۲] ۲۷۹/۴)

لامروت lā.morovvat [از عر.] (صـ.) (گفتگو) لاکردار ←: **می‌بینی که آخرش تسلیم شدم و به تو پناه آوردم لامروت.** (میرصادقی[۸] ۱۶۵) ○ **لامروت‌ها چرا نمی‌رقصید؟ رقاصه‌ها مگر چلاق شده‌اند؟** (مسعود ۴)

لامساس lā-mesās [عر.: لامساسَ] (شجـ.) (قد.) مَس کردن نیست؛ الفت و معاشرت نباشد: **وین که من خادم همی پردازم اکنون ساحری‌ست/ سامری**

کو تا بیابد گوش‌مال لامساس. (انوری[۱] ۲۶۳) ○ فتنه شد شعر تو چون گوسالهٔ زرین یکی / لامساس آواز درده در جهان چون سامری. (سنایی[۲] ۶۵۹) برگرفته از قرآن‌کریم (۹۷/۲۰).

لامسب lā.massab [از عر.: لامذهب] (صـ.) (عامیانه) (دشنام) (مجاز) لامذهب (مِ. ۲) ←: ببین این لامسب چی است که مثل اره به پشت من کشیده می‌شود. (مسعود ۳۹) ○ آقا صورتش را زیر شیر آب گرفت: آخیش، خنک شدم. عجب گرم است لامسب. (← میرصادقی[۱۲] ۶۱)

لامسه lāmese [عر.: لامسة] (اِ.) (جانوری) یکی از حواس پنج‌گانه که به‌وسیلهٔ آن فشار یا کشش وارد بر پوست ادراک می‌شود و در تشخیص زبری یا نرمی، و سردی یا گرمی مواد نقش مهمی دارد؛ بساوایی.

لامصب lā.massab [از عر.: لامذهب] (صـ.) (عامیانه) (دشنام) (مجاز) لامذهب (مِ. ۲) ←: زن گفت: پس کی می‌خواهی راحتمان کنی لامصب؟ (اسدی: شکوفایی ۵۰) ○ چه تیغی به این صورتِ لامصب انداختیم. (مخمل‌باف ۱۰۵) ○ صد بار گفتم که این لامصب استخوان سگ است. (محمود[۲] ۱۸۱)

لامع lāme' [عر.] (صـ.) (قد.) درخشان؛ تابنده؛ درخشنده: دشمن چون برق لامع برسر او تاختن خواهد گرفت. (قاضی ۷۲۲) ○ یکی خندان به‌سان برق لامع / یکی گریان مثال ابر بهمن. (ایرج ۴۳) ○ نشاید که پادشاه... فرزندی را که... آثار نجابت... در روا و رویت او لامع و لامع باشد هلاک کند. (ظهیری‌سمرقندی ۷۹)
● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) درخشیدن: هر نور که از غیب لامع می‌شود.... (قطب ۸)

لام‌علیکم lām.a('a)leykom [از عر.، مخفِ. سلامٌ‌علَیکم] (شجـ.) (عامیانه) سلام‌علیکم: مرد خیله... یک ابرو را بالا انداخت و مشهدی‌وار لام‌علیکم غرائی تحویل داد. (جمال‌زاده[۴] ۱۸/۲) ○ پهلوانان و بچه‌محله‌های ما همه... ورود خود را به‌وسیلهٔ لام‌علیکم اعلان می‌کنند. (نفیسی ۴۲۷) ○ در عبور از کوچه‌وبازار لام‌علیکم‌هایی دریافت می‌کردم که نشانهٔ دوستی و احترام... بود. (مستوفی ۴۰۰/۲)

لامعه lāme'.e [عر.: لامعَة] (صـ.) (قد.) لامع ←: این کواکب لامعه نیز... چون خودم جرقه‌های حقیر ناچیزی بیش نیستند. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲)

لامکان lā.makān [عر.] (صـ.) (فلسفه، تصوف) ۱. ویژگی آنچه کیفیت مادی ندارد که در جایی قرار بگیرد: زندگی در چاردیوار عناصر چون کنم؟ / من که در دامانِ دشتِ لامکان گردیده‌ام. (صائب[۱] ۲۵۶۰) ۲. (اِ.) عالم غیرمادی که جای معیّنی نیست؛ عالم ملکوت؛ عالم قدس: ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان / در لامکانِ قدس مکانم ندیده‌اند. (حزین‌لاهیجی: گنج ۱۳۵/۳) ○ .../ بالانشین مسند ایوان لامکان. (حافظ[۲] ۱۰۲۷) ○ می‌زند بر تن زسوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان. (مولوی[۱] ۶۴/۱)

لامی lām-i (صنـ.، منسوب به لام[۱]) استخوان لامی. ← استخوان ◻استخوان لامی.

لامیه lām.iyye [عر.: لامیّة] (اِ.) (ادبی) قصیده‌ای که قافیه‌های آن به حرف «لام» ختم شود: لامیهٔ طغرایی اصفهانی. ○ روزی قصیدهٔ لامیهٔ بالابلندی را... برایمان خواند. (جمال‌زاده[۱] ۸۷)

لان[۱] lān (اِمصـ.) (قد.) بی‌وفایی؛ بی‌صفتی: می‌آیدم ز رنگ تو ای یار بوی لان / برکنده‌ای به‌خشم دل از یار مهربان. (مولوی: جهانگیری ۴۸۴/۱)

لان[۲] l. (اِ.) (قد.) مغاک؛ گودال: ولیکن به عبادت لان جهان را به عقال آبادان می‌کند و عالم غیب محو می‌نماید. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۰۶/۲)

لان[۳] l. (بمِ. لاندن و لانیدن) (قد.) ← لاندن.

لان[۴] l. (پسـ.) پسوندی که بر مکان دلالت می‌کند: نمک‌لان. ← نمک‌لان.

لانتان lāntān [فر.: Lanthane] (اِ.) (شیمی) فلز نرم و چکش‌خواری به رنگ سفید نقره‌ای، که در شیشه‌سازی و در ساخت لامپ‌های مورد استفاده برای نورپردازی در استودیوهای فیلم‌برداری به‌کار می‌رود؛ لانتانم.

لانتانم lāntānom [انگ.: Lanthanum] (اِ.) (شیمی) لانتان ↑.

لانتانوم .l [انگ.] (اِ.) (شیمی) لانتانم ← لانتان.

لانتانید lāntānid [فر.: lanthanide] (اِ.) (شیمی) گروهی از عناصر در جدول تناوبی، که خواص آنها مثل آلومینیم است و به‌علت شباهت آنها با لانتان به‌این‌نام گفته می‌شوند.

لانتوری lānturi (صـ.) (گفتگو) ۱. ضعیف و کم‌مایه (دراصطلاح قصابان): **گوشت لانتوری.** ○ **این لانتوری است، گوشت بز است.** ○ **پنج ماه در دکان مشهدی محمدعلی بودم... فهمیدم... به گوشت لاغر، لانتوری... می‌گویند.** (شهری[۳] ۱۴۶-۱۴۷) ۲. لات؛ تهی‌دست: **بعدازاینها، لات‌ها و قماربازهای لانتوری بودند که آنها نیز بی‌کار ننشسته... قمارهای مخصوص به خود... رونق می‌دادند.** (شهری[۲] ۳/۳۶۲)

لانجین lānjin (اِ.) (گفتگو) تغار بزرگ مسین یا سفالین با لبهٔ کوتاه برای خمیر کردن آرد یا شستن لباس: **شاطر نانوایی سنگکی مجبور است برای پهن‌کردن چانهٔ خمیر، دستش را با آب درون لانجین تر کند.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۳ح.) ○ **خودت را زیر هفت سرپوش لانجین قایم کردی.** (← شهری[۱] ۳۹۲) ○ **در انبار کذایی تقریباً همیشه یک لانجین و میان آن یک خیک ماست حاضر بود.** (مستوفی ۱/۱۸۲)

لاندن lān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لان[۳]) (قد.) حرکت دادن؛ جنباندن: **این‌چنین کن نماز و شرح بدان / ورنه برخیز و خیره ریش ملان.** (سنایی[۱] ۱۴۱) ○ **پیش من چون بنجنبدت زبان هرگز؟ / خیره پیش ضعفا ریش همی لانی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۳۶)

لانسلم lā.nosallem [عر.: لانسلّمُ = تسلیم نمی‌شویم] (شجـ.) (قد.) قبول نداریم؛ در مباحثه، در ردِّ سخن طرف مقابل می‌گویند. نیز ← لااسلم: **جواب گوییم که لانسلم که ملفوظ و مسموع در هردوصورت یکسان است.** (شمس‌قیس ۳۹) ○ **هرچ گویی از بهانه، لانسلم لانسلم / کار دارم من به خانه، لانسلم لانسلم.** (مولوی[۲] ۳/۲۸۱)

لانظیر lā.nazir [عر.] (صـ.) (قد.) بی‌مانند؛ بی‌نظیر: **خداوندا به قدرت بی‌نظیری / که حسنی لانظیری برتنیدی.** (مولوی[۲] ۶/۴۳)

لانگ‌شات lāngšāt [انگ.: long shot] (اِ.) (سینما) نمایی که تمام هیکلِ موضوعِ فیلم‌برداری و گاه کمی بیش‌تر را دربرمی‌گیرد؛ نمای دور: **چند دفعه بردمش استودیو فیلم‌برداری خواستند از او یک لانگ‌شات بگیرند.** (← میرصادقی[۳] ۲۶۱)

لانولین lānolin [فر.: lanoline] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای نیمه‌جامد تقریباً به‌رنگ زرد و غیرسمّی که در تهیهٔ پماد، صابون، کرمِ صورت و در چرم‌سازی به‌کار می‌رود و به‌مقدار زیادی از پشم گوسفند به‌دست می‌آید.

لانه[۱] lāne (اِ.) ۱. جای زندگی جانوران اعم از پرنده و درنده و چرنده و حشره؛ آشیان؛ آشیانه: **لانهٔ کلاغی بر بلندترین شاخهٔ یک چنار [بود.]** (گلشیری[۱] ۹۵) ○ **خیلی به‌ندرت اتفاق می‌افتد که بزغاله‌ای یا بره‌ای... بوی لانه و کاشانهٔ خودش را به حافظه نسپرده‌باشد.** (آل‌احمد[۱] ۵۵) ○ **تو چو کبوتربچه زادهٔ این لانه‌ای / گر تو نیایی به خود، مات از این‌سو کشیم.** (مولوی[۲] ۴/۵۵) ۲. محل زندگی انسان؛ خانه (معمولاً به تحقیر): **بگذار برگردیم به همان لانهٔ گرم‌ونرم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶) ○ **این‌جهان شهوتی بت‌خانه‌ای است / انبیا و کافران را لانه‌ای است.** (مولوی[۱] ۲/۳۲۷) ۳. (مجاز) محلی که در آن کاری به مکرر انجام می‌شود: **لانهٔ فساد، لانهٔ جاسوسی.**

□ ~ِ **بلبل** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کون؛ ماتحت: **وقتی این حرف را شنید دستش را گرفت و کشیدش بیرون حیاط و یک لگد درِ لانهٔ بلبلش زد.** (شهری: حاجی‌دوباره ۵: نجفی ۱۲۸۳)

□ ~ِ **زنبور** (گفتگو) (مجاز) محل خطر و جایی که امکان صدمه در آن وجود دارد: **با چریک‌ها همکاری داری؟ پیام‌هایشان را ازطریق تو رد می‌کنند؟ دکانت شده لانهٔ زنبور.** (← میرصادقی[۱۳] ۲۰۹)

● ~ **کردن (گذاشتن)** (مصـ.ل.) ۱. گِرد آمدن جانوران در جایی و در آن‌جا قرار گرفتن: **مورچه‌هایی... پای بوته‌ها لانه کرده و با جدیت مشغول کار خود بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰) ۲. (مجاز) جا گرفتن: **حسادت... می‌رفت در قلب ما لانه کند.**

(حاج‌سیدجوادی ۵۹) ○ **این لب‌خند همیشه دورِ لب‌ها و زیر چشم‌های او لانه کرده‌است.** (علوی[1] ۲۸) ○ **بوم بی‌اقبالی لابه‌لای وجودش لانه گذاشته جا گرم کرده‌بود.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۳)

□ **~ِ موش** (گفتگو) (مجاز) خانهٔ کوچک و تاریک: **حسن دیگر این لانهٔ موش در این است که جلوِ پنجرهٔ اتاق نشیمن آن ایوانی دومتری قرار دارد.** (ترقی ۱۶۰)

لانه[2] l. (صـ.) (قد.) تنبل؛ بی‌کار: **کنون پارسایی همی‌کرد خواهی/ چو ماندی به‌سان خری پیر و لانه.** (ناصرخسرو[8] ۴۲۰) ○ **کنون جویی همی حیلت که گشتی سست و بی‌طاقت/ تو را دیدم به برنایی فسارآهخته و لانه.** (کسایی[2] ۵۸)

لانهایت lā.nehāyat [عر.: لانهایة] (اِ.) (قد.) امری که حدی ندارد؛ بی‌نهایت: **ریاست و مرجعیت برای یک طلبه به‌معنی این است که یک‌مرتبه از صفر به لانهایت برسد.** (مطهری[5] ۲۹۲)

لانهایةله lā.nehāyat.a.lah[o] [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه نهایتی ندارد؛ بی‌پایان: **باوجود انواع‌واقسام اختلال احوال و وفور اشغال و هجوم هموم و جریان لانهایةله عوارض و اسقام به دعوت و اصرار و ابرام جمعی از اهل فضل و ایمان... بدین دیار... آمده‌ام.** (جمال‌زاده[8] ۱۰۸)

لانه‌زنبوری lāne-zambur-i (صفـ.) (مجاز) **۱.** (فنی) ویژگی هر قطعه یا دستگاهی که شکل آن به‌صورت واحدهای شش‌گوش باشد: **تیرآهن لانه‌زنبوری.** ○ **اشیایی که در جلوخان... عرضه می‌شد... غربال و سرند ریز و درشت لانه‌زنبوری زه‌تاب رزازی... [بود.]** (شهری[2] ۳۳۳/۳) **۲.** کوچک و فشرده و نزدیک به‌هم (خانه): **... خانه‌های لانه‌زنبوریِ روی‌هم سوارشدهٔ بدون بام.** (شهری[2] ۳۶۱/۴) **۳.** (اِ.) مدلی در بافتنی به‌شکل لانهٔ زنبور: **سفارش داد تا یک ژاکتِ مدلِ لانه‌زنبوری برایش ببافند.**

لانه‌سازی lāne-sāz-i (حامصـ.) عمل ساختن لانه. ← لانه[1] (مِ. ۱): **موریانه‌ها به‌هنگام جست‌وجوی غذا و لانه‌سازی، به مواد و مصالح ساختمانی آسیب زیادی می‌زنند.**

لانه‌کبوتری lāne-kabutar-i (صفـ.) ← دریچه □ دریچهٔ لانه کبوتری.

لانیدن lān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لان[3]) (قد.) لاندن ←.

لاو[1] lāv (اِ.) (قد.) خاک سفیدی که با آب مخلوط می‌کردند و در فصل بهار برای سفید کردن دیوارها از آن استفاده می‌کردند: **شود رواق سپهر از ظلام دودهٔ شب/ چو کلبه‌های عجم شسته در ربیع از لاو.** (آذری: جهانگیری ۴۸۶/۱)

لاو[2] l. [= لابه] (اِ.) (قد.) لابه ←: **گر بُوَدم سیم، کار گردد چون زر/ ور نبُوَد سیم، لاو و لوس فزایم.** (سوزنی: جهانگیری ۴۸۶/۱)

لاو[3] l. [= لو[1]] (قد.)

□ **به ~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) مفت ازدست دادن؛ لو دادن: **دریغا خان‌ومان و فرزندان خویش به لاو دادیم.** (اسکندرنامهٔ‌قدیم: معین)

لاوا lāvā [انگـ.: lava] (اِ.) (علوم‌زمین) گدازه ←.

لاوالله lā.va.llāh [عر.] (شجـ.) درهنگام انکار شدیدِ مطلبی، به‌زبان آورده می‌شود؛ نه سوگند به خدا: **آیا تصور می‌کنید... با تغییر خط وضع فرهنگ ما بهتر از امروز باشد؟ لاوالله!** (راهجیری ۱۳۹) ○ **لاوالله! که نقط به ضلالت مخلوق و گم‌راهی عباد افزوده‌ای.** (جمال‌زاده[16] ۴۱) ○ **هرچه در شرط جوان‌مردی باشد بدهد/ هیچ‌کس دید جوان‌مرد چنین؟ لاوالله!** (فرخی[1] ۳۵۲)

لاواندا lāvāndā [از فر.: lavande] (اِ.) **(گیاهی)** استوقودوس ←.

لاوصول lā.vosul [عر.] (صـ.) وصول نشدنی؛ غیرقابل‌وصول (وام): **حکام... نسط خزانه را نمی‌فرستند... مواجب طبقهٔ نوکر، سوخت و لاوصول می‌ماند.** (افضل‌الملک ۲۳۴) ○ **در آخر سال... حقوق مردم لاوصول ماند.** (نظام‌السلطنه ۲۸۲/۱) ○ **اللاً تا سه سال این مالیات لاوصول در زمین مانده را تخفیف بدهد.** (امیرنظام ۳۷۸)

لاوصولی l.-i [عر.فا.] (حامصـ.) لاوصول بودن؛

وصول نشدن: تسلیم آن به دولت بعداز قلم‌داد لاوصولی... موکول به داشتن حکومت جدیدی می‌شود. (دهخدا[۲] ۱۳۶/۲)

لاوک lāvak (اِ.) تغار چوبی بزرگ که از چوب می‌تراشند؛ لوک؛ لاک؛ تغار: مگس‌ها روی لاوک شیره و تغار ماست... وول می‌زدند. (فصیح[۲] ۹) ○ مرشد لاوکی پُر از لبوی پختهٔ گرم... پهلوی خود می‌گذارد. (نفیسی ۴۲۷) ○ چون تو ترتیب نان و خوان سازی/ مه‌گروههٔ سپهر لاوک باد. (شرف‌الدین‌شفروه: جهانگیری ۴۸۶/۱)

لاوکی l.-i (صنـ.، منسوب به لاوک، اِ.) لاوک‌فروش یا لاوک‌ساز: دیوار چینه‌ای انبار شاهی بود که در پشتش کسبهٔ خرده‌پا و دست‌فروش‌های سبد، لاوکی، و مانند آن جمع می‌شدند. (شهری[۲] ۷۰/۱)

لاولد lā.valad [عر.] (صـ.) (قد.) بی‌پسر: چون لاولد بود، او را متبنّای خود ساخت و در تربیتش نهایت جهد مبذول داشت. (لودی ۱۷۵)

لاولو lā-vo-lu (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← لا[۱] ▫ لاولو.

لاونعم lā.vo(a).na'am [عر.] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) نه و آری، و به‌مجاز، گفت‌وگو؛ چون‌وچرا: ما دراین‌باب دلایل و قراینی حاضر و موجود داریم که بروبرگرد و لاونعم برنمی‌دارد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸) ○ جسم ضعیف را به ره سیل حادثات/ دست ستیز و قدرت لاونعم کجاست؟ (غنی‌زاده: ازصباتانیما ۳۲۷/۲) ○ گشادند برهم درِ فتنه باز/ به لاونعم کرده گردن دراز. (سعدی[۴] ۲۴۴)

☜ • ~ **داشتن** (مصـل.) (قد.) (گفتگو) دربارهٔ موضوعی بحث‌وجدل داشتن؛ چون‌وچرا داشتن: دخترم... نقط وصیت من بر تو آن می‌باشد که به داده‌ونداده خداوند شکرگزار بوده لاونعمی نداشته‌باشی. (شهری[۱] ۲۲۳)

لاوه[۱] lāve [= لابه] (اِ.) (قد.) لابه ←: عاقل‌ترین مردمان در جوال محال ایشان رَوَد و به عشوه و لاوهٔ ایشان مغرور گردد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۱) ○ این است داستان حذر از مخادعتِ دشمنِ مستولی و احتراز از تصدیق لاوه و زرق خصم غالب. (نصرالله‌منشی ۳۰۳)

لاوه[۲] l. (اِ.) لاو[۱] ←: کف اتاق‌ها خاکی [بود] و دیوارها تازه لاوه مالیده. (آل‌احمد[۶] ۱۷)

لاهوت lāhut [معر.از عبـ.] (اِ.) ۱. (فلسفهٔ‌قدیم) عالم غیرمادی؛ عالم غیب؛ جهان معنی؛ ملکوت؛ مقِ. ناسوت: همایون... بی‌پروا از لاهوت و ناسوت سخن می‌راند. (جمال‌زاده[۱] ۸۶) ○ ای صمدی که در بی‌نیازی قدس لاهوت در جهان ناسوت صدهزار بی‌روان را روان بخشی! (روزبهان[۱] ۱۴۹-۱۵۰) ○ هزار سال در تقویم اهل حقیقت یک صبح‌دم است از مشرق لاهوت اعظم. (سهروردی ۳۱۵) ۲. جنبهٔ الاهی و غیرمادی کسی یا چیزی: جوان گفت: آن چه بود که جهودان بر دار کردند و بکشتند؟ گفت: آن ناسوت او بود که بکشتند و به لاهوت زنده ماند. (یواقیت‌العلوم ۹)

لاهوتی l.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به لاهوت) مربوط به عالم معنی؛ معنوی؛ مقِ. ناسوتی: استغفارکنان... مستغرق مشاهدات و تفکرات لاهوتی خود گردید. (جمال‌زاده[۶] ۲۰۴) ○ عرفان و تصوفات لاهوتی شیخ عراقی... بود که این‌همه گدای لاابالی و تنبل بی‌عار تولید نمود. (آقاخان‌کرمانی: ازصباتانیما ۳۹۳/۱) ○ در خاطر من آمد که بس دانشی نبُوَد از بیم رنج نفْس ناسوتی راه لاهوتی دست بداشتن. (بخاری ۶۶)

لاهوره lāhure (اِ.) (قد.) برش خربزه و هندوانه و مانند آن؛ قاچ: جسم که چون خربزه است تا نبُری چون خورند/ بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره‌ای. (مولوی[۲] ۲۴۲/۶) ○ لاهوره را جمع کرده‌بود جهت درویشان... نشاید که تو گزیده خوری. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۲۷)

لاهی lāhi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که مشغول لهوولعب می‌شود، و به‌مجاز، غافل از خداوند: کی کند جلوه عزّاللّهی/ قدس لاهوت بر دل لاهی؟ (؟: جوینی[۱] ۱۱۹/۲) ○ پرهیز کن از لهو ازآن‌که هرگز/سرمایه نکرده‌ست هیچ لاهی. (ناصرخسرو[۱] ۴۳۲)

لای[۱] lāy (اِ.) ۱. گِل نرم که از آب گل‌آلود ته‌نشین می‌شود: آبِ آب‌انبار... حسن دیگرش این بود که لای‌ها و زائده‌هایش ته‌نشین می‌شد. (اسلامی

ندوشن ۲۲) ○ دنیای ما دریایی است که لای و خاشاک را در هر موج هزار اوج می‌دهد. (قائم‌مقام ۱۴۲) **۲.** (قد.) گِل (مِ. ۱) ←: آدمی‌زاد را سُرور دل است/ لای آدم ○ گ ر. ز «کان گل» است. (خنجی ۲۹۴) **۳.** (قد.) دُرد شراب و سرکه و مانند آن: **بیا ساقی آن لای جام الست/ که عقل کل از نشئهٔ اوست مست.** (فیاض‌لاهیجی ۱۹۵) ○ **بالش از خُم کن و بستر بکن از لای شراب/ بگذر از ننگ، مبرا بشو از نام و بخسب.** (خاقانی: آنندراج)

لای[۲] lā-y (بمِ. لاییدن) (قد.) ← لا[ی][۱] ←→ لاییدن.

لای[۳] lāy [؟] (اِ.) (قد.) نوعی بافتهٔ ابریشمی: **اکسون زرنگار فلک را چو آستر/ بر ابرهٔ معنبر این لای ساده بین.** (سیف‌اسفرنگ: جهانگیری ۱/۴۸۸)

لایباع lā.yobā' [عر.: لایباعُ = فروخته نمی‌شود] (صـ.) (قد.) غیرقابل‌فروش: **کنم دفتر عمر وقف قناعت/ نویسم به هر صفحه‌ای لایباعی.** (خاقانی ۴۴۰)

لایتجزا lā.yatajazzā [عر.: لایتجزّأُ = جدا نمی‌شود] (صـ.) ۱. آنچه تقسیم نمی‌شود؛ غیرقابل تقسیم؛ جدانشدنی: **عشق وطن... جزوی از اجزای لایتجزای نهاد اوست.** (جمال‌زاده[۹] ۶۰) ○ **آذربایجان را جزو لایتجزای ایران دانسته[اند.]** (مستوفی ۱۲۸/۳) ○ **صدق و علم یک جزو است از ذاتِ صدیق که جزو لایتجزا گویند.** (غزالی ۵۷۶/۲) **۲.** (فلسفه) کوچک‌ترین جزء ماده که به‌نظر قدما قابل‌تقسیم نیست؛ جوهر فرد: **هیولی جزوهای قدیم بود بی‌هیچ ترکیب، ... وآن‌همه جزوها بود لایتجزا به غایتِ خُردی.** (ناصرخسرو[۳] ۲۱۱)

لایتجزی l. [عر.] (صـ.) 🔔 لایتجزا ←.

لایتچسبک lā-yatačasb-ak [از چسبیدن به‌قیاس عربی] (صـ.) (گفتگو) آنچه نمی‌چسبد؛ نچسب؛ غیرقابل‌چسبیدن، و به‌مجاز، ناخوش‌آیند و نامطبوع: **... دست در ریسمان پوسیدهٔ مستندات و دلایل لایتچسبک می‌زنند.** (اقبال[۱] ۷/۱۰/۳) ○ **این معنی... خیلی بعید و... لایتچسبک است.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۲۲/۱۰)

لایتخلف lā.yataxallaf [عر.: لایتخلّف = تخلف نمی‌کند] (صـ.) (قد.) تخلف‌ناپذیر: **قانون حاکم بر تاریخ، قانونی جبری و لایتخلف و بیرون از ارادهٔ انسان‌ها است.** (مطهری[۱] ۱۰۶)

لایتغیر lā.yataqayyar [عر.: لایتغیّرُ = تغییر نمی‌کند] (صـ.) غیرقابل‌تغییر؛ دگرگون‌نشدنی؛ تغییرناپذیر: **مانند نقش قالی ثابت و لایتغیر بمان.** (قاضی ۶۴۰) ○ **ذات هرکس لایتغیر می‌باشد.** (شهری[۱] ۲۲۴) ○ **از روز تولد به‌گوش من فروکرده‌اند که قضاوقدر لایتغیر است!** (مسعود ۱۰۶)

لایتناهی lā.yatanāhi(ā) [عر.: لایتناهیٰ = به‌پایان نمی‌رسد] (صـ.) بی‌کران؛ بی‌انتها؛ بی‌پایان: **درپایان آن فضای لایتناهی چند لکه ابر قهوه‌ای،... غروب را پوشیده می‌ساخت.** (نفیسی ۳۸۷) ○ **کرهٔ زمین... از کرورها سال قبل‌ازاین در فضای لایتناهی سرگردان... بوده و هست.** (اقبال[۲] ۴) ○ **یک جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس می‌کردم...** (هدایت[۱] ۹۸)

لایجوز lā.yajuz [عر.: لایجوزُ] (شجـ.) (قد.) جایز نیست؛ روا نیست: **خانهٔ خود را همی‌سوزی؟ بسوز/ کیست آن‌کس‌که بگوید: لایجوز؟** (مولوی[۱] ۲۳۶/۳) ○ **صوفی و عشق در حدیث هنوز/ سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز.** (سنایی[۱] ۱۳۲) نیز ← **یجوزولایجوز.**

لایح lāyeh [عر.: لائح] (صـ.) (قد.) **۱.** آشکار؛ هویدا: **[این] بر قوّت فکر و انشای آن‌جناب دلیلی واضح و برهانی لایح است.** (افضل‌الملک ۹۵) ○ **به بینات واضح و دلالات لایح بدانست... جوانب رضای الاهی را تقدیم باید نمود.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۳) **۲.** (ق.) به‌طور آشکار: **به‌هیچ‌وجه آن بُرندگی و قاطعیت که در نوشته‌های [فرزان] لایح و روشن دیده می‌شود، از سخنان او مشموم نمی‌شد.** (مینوی[۲] ۴۶۷)

☞ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) آشکار شدن؛ هویدا شدن: **بر خاطر اقدس ما واضح و لایح گردیده[است.]** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۱) ○ **ترتیب اسباب قاعدهٔ امتحان... از ممکنِ استارِ غیب ظاهر و لایح شد.** (نظامی‌باخرزی ۸۱) ○ **مخایل ادبارِ احوالِ اهل گنجه لایح گشت.** (زیدری ۲۳)

لایحتمل lā.yahtamel [عر.: لایُحتمَلُ = احتمال ندارد] (صـ.) غیرقابل‌پیش‌بینی؛ غیرممکن: **این بعید به‌نظر می‌آید ولی لایحتمل نیست.** (فصیح[۱] ۴۲) نیز ← یحتمل.

لایحصل lā.yahsol [عر.: لایحصلُ = حاصل نمی‌شود] (صـ.) (قد.) بی‌حاصل؛ بی‌بهره: **توی گلشن منم بلبل، تو حاصل بنده لایحصل / بیا کافتاد صد غلغل، به پستی و به بالایی.** (مولوی[۲] ۱۵۲/۷)

لایحه lāyehe [عر.: لائحَة] (اِ.) ۱. (حقوق) نوشته‌ای که وکیل دادگستری در دفاع از دعوا به دادگاه می‌دهد. ۲. (سیاسی) قانونی که توسط دولت به مجلس پیش‌نهاد می‌شود؛ مقـ. طرح: **اعضای کمیسیون هم که مطلعند، ازراه ناچاری با لایحهٔ او موافقت می‌کنند.** (مصدق ۴۱) ○ **لایحه‌ای که به مجلس برده شد، لایحهٔ استقراض چهارصدهزار لیره بود.** (مخبرالسلطنه ۱۴۴) ۳. هرنوع نوشته‌ای که در آن خطاب به کسی یا ارگانی، پیش‌نهاد یا ادعایی مطرح شده‌باشد: **مستشاران امریکایی... لایحهٔ دیگری پیش‌نهاد نمودند.** (مصدق ۴۰) ○ **لایحه دادن ما به کنفرانس و تقاضا کردن، ثمر ندارد.** (فروغی[۱] ۶۵) ○ **فرمان‌فرما... به زن‌های دلاله پول داده‌بود که عریضجات و لایحه‌های مجعول به‌بهانهٔ فروش جواهر و غیره، می‌بردند اندرون در اتاق شاه می‌انداختند.** (نظام‌السلطنه ۲۰۲/۱)

لایخفی lā.yaxfā [عر.] (شجـ.) پوشیده نباشد؛ مخفی نمانَد: **لایخفی که من هم این اشتباه را مرتکب شده‌ام.**

لای‌خوار lāy-xār (صفـ.) (قد.) ۱. خورندهٔ دُرد شراب؛ شراب‌خوار: **یکی از مجذوبان... مشهور بوده به لای‌خوار، زیراکه پیوسته شراب خوردی.** (جامی[۸] ۵۹۳)

لای‌روبی lāy-rub-i (حامصـ.) پاک کردن گل‌ولای از رود، قنات، جوی آب، و مانند آنها: **هرچندوقت یک‌بار لای‌روبی حوضچه‌های صیادی لازم است.** ○ **با برداشتن چند قطعه آجر امر لای‌روبی میسر شود.** (پارسی‌پور ۲۹۹)

لایزال lā.yazāl [عر.: لایزالُ = زایل نمی‌شود] (صـ.) پای‌دار؛ ابدی؛ بی‌زوال؛ جاوید: **یکی از منابع لایزال فرهنگ گذشتهٔ ماکه می‌تواند سینمای خوبی به‌بار آورَد، حماسه‌های قهرمانی است.** ○ **مثل مرگ و زندگی، دو روی یک وجود، لایزال و جدانشدنی.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۶) ○ **قادر ذوالجلال و واهب لایزال زمام امور... را به‌کف قدرت ما سپرده[است.]** (افضل‌الملک ۲۶) ○ **همه تخت و مُلکی پذیرد زوال / به‌جز مُلک فرمان‌ده لایزال.** (سعدی[۱] ۶۵)

لایزالی l.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لایزال، اِ.) (مجاز) خداوند: **ازسر صدق تضرع می‌فزودم تا از حضرت لایزالی چه لطیفه گردد.** (آقسرایی ۲۳۰) ○ **می دِه که گرچه گشتم نامه‌سیاه عالم / نومید کی توان بود از لطف لایزالی؟** (حافظ[۱] ۳۲۴)

لایشعر lā.yaš'or [عر.: لایشعرُ = آگاهی ندارد، نمی‌فهمد] (صـ.) نادان؛ بی‌شعور: **ای الاغ لایشعر بی‌تمیز...** (قاضی ۹۹۷) ○ **پیکر اجتماعی بشر هیکل بی‌حس و لایشعری است.** (مسعود ۱۵۱)

لایضرولاینفع lā.yazorr.o.va.lā.yanfa' [عر.: لایضرّولاینفعُ = ضرر نمی‌زند و سود نمی‌دهد] (صـ.) (قد.) بی‌ضرر و نفع: **وکیل اظهار کرد که دوای نسخه، دوای پوچ لایضرولاینفعی بوده‌است.** (مستوفی ۲۱۲/۲)

لایطاق lā.yotāq [عر.: لایطاقُ = خارج از تحمل است] (صـ.) تحمل ناکردنی: **تکلیف لایطاق.**

لایعد lā.yo'ad[d] [عر.: لایعدُّ = شمرده نمی‌شود] (صـ.) (قد.) بی‌شمار؛ بی‌حد: **بادا ز کردگار بر این قاضیان دون / دشنام بی‌نهایت و نفرین لایعد.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۵/۲)

لایعقل lā.ya'qe(a)l [عر.: لایعقِلُ = خرَد نمی‌ورزد] (صـ.) ۱. نادان؛ بی‌خرد؛ بی‌عقل: **بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود.** (حافظ[۱] ۱۴۱) ○ **هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / به صورتی ندهد صورتی است لایعقل.** (سعدی[۳] ۷۲۸) ۲. (ق.) درحالی‌که چیزی نمی‌فهمد؛ درحالت بی‌خودی و ناهوش‌یاری: **مست و لایعقل به‌دنبال زن راه افتاده.** (پارسی‌پور ۱۴۱) ○ **هر روز مست و لایعقل سرمی‌رسید.** (جمال‌زاده[۱۵] ۴۳) نیز ←

مست ◘مست لایعقل.

لایعلم lā.ya'lam [عر.: لایعلمُ = نمی‌داند] (صـ.) (قد.) سبک‌عقل؛ نادان: **... تا آن ساعت درحکم ماشین لایعلمی بودم که کارش تنها خوردن و خوابیدن بود.** (جمال‌زاده[9] ۲۰۲) ○**گفتم:... احتیاجی... ندارم که به این حیوان لایعلم مجیز بگویم.** (مستوفی ۱۵۱/۲) ○**گفت: چون می‌بینی این دیبای مغلّم بر این حیوان لایعلم؟** (سعدی[2] ۱۱۹)

لایعنا lā.yo'nā [عر.: لایعنیٰ = درخور عنایت نیست] (صـ.) (قد.) بی‌معنی؛ پوچ: **طوایف قزلباش به‌بهانه‌های لایعنا... با یک‌دیگر اتفاق نموده[اند.]** (اسکندربیگ ۲۴۹) ○ **نوشته‌بود که نمی‌دانم لایعنا چیست.** (قطب ۴۶)

لایغفر lā.yoqfar [عر.: لایغفرُ = بخشوده نمی‌شود] (صـ.) (قد.) نابخشودنی؛ غیرقابل‌بخشش: **مظلوم بودن ذنب لایغفر و گناه معصیت است.** (دهخدا[2] ۲۸/۲)

لایفلح lā.yoflah [عر.: لایفلحُ = رستگار نمی‌شود] (صـ.) (قد.) گم‌راه: **مرد بی‌پدر چنان سَندرَه و لایفلح نبُوَد، که بی‌استاد و پیر.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۴۸)

لایق lāyeq [عر.: لائق] (صـ.) **۱.** سزاوار؛ درخور؛ برازنده: **فیلسوف باید... برای فرمان‌روایی مملکت لایق و صالح [باشد.]** (مینوی[3] ۲۵۵) ○ **ریش او پُر باد کین هدیه کِراست/ لایق چون او شهی این است راست.** (مولوی[1] ۱۶۷/۱) **۲.** کاردان؛ بالیاقت؛ شایسته: **اذعان کرد که آدم لایق پیدا نکردم.** (← مخبرالسلطنه ۱۹۹) ○ **تعیین یک نفر شخص لایق و شایسته برای ریاست اداره... لازم بود.** (مشفق‌کاظمی ۶۷) ○ **امیر... شروع کرد به تحقیق از اشخاص قابل و لایق تا کار... دهد.** (حاج‌سیاح[1] ۵۵۱) **۳.** مناسب: **برای خدمت به وطن هیچ مدرسه‌ای لایق‌تر و بهتر از سربازخانه پیدا نخواهد شد.** (مسعود ۷۵) ○ **داروین... ادعا دارد که... آنهایی که ضعیف‌تر و بی‌چاره‌ترند و لایق زندگی نیستند ازمیان می‌روند.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۹) ○**بدان عظمت افراشته شد بر سه عمود سیمین و خرگاهی لایق آن.** (آقسرایی ۲۹۶)

☜ ◘ ~ **ریشِ (گیسِ) کسی** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) در بی‌اهمیت و بی‌ارزش بودن درخور اوست؛ ارزانی او باد: **جواب آقا را چه بدهم؟ می‌گوید: لایق گیست با این دختر بزرگ‌کردنت.** (حاج‌سیدجوادی ۹۵) ○ **عجب راه کار را نشان دادی لایق ریشت!** (جمال‌زاده[2] ۱۹۵)

◘ ~ **ریشِ (گیسِ) کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) مناسب و درخور او بودن: **ریاست محاسبات لایق ریش من نبود.** (حجازی ۲۹۲)

لایقرأ lā.yoqra' [عر.: لایقرءُ = خوانده نمی‌شود] (صـ.) (قد.) غیرقابل‌خواندن؛ ناخوانا: **طلسم سوسن... با اعداد و حروف لایقرئی پُر شده‌بود.** (شهری[2] ۵۳۵/۱) ○ **توقیعاتی که [میرزامحمدخان] پای عریضه‌های مردم می‌نوشت به‌قدری لایقرأ بود که یکی‌دو نفر خواندن آنها را وسیلهٔ ارتزاق کرده‌بودند.** (مستوفی ۱۰۴/۱)

لایقه lāyeq.e [عر.: لائقَة] (صـ.) (قد.) لایق ←: **امیر تومان... احترامات لایقه را... تجدید می‌نماید.** (مخبرالسلطنه ۲۰۵) ○**عالی‌جاه... در دیوان انشا به تقدیم مهام لایقه و ترقیم ارقام فایقه مشغول است.** (قائم‌مقام ۱۲۶)

لای‌کش lāy-ke(a)š (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) شراب‌خوار: **بهار گشت و هوا مژدهٔ شراب رساند/ زمین می‌کده را لای‌کش به آب رساند.** (دانش: آنندراج)

لای‌لای lāy-lāy (اِصو.) کلماتی که برای خواباندن کودک با آهنگ خاص و به‌صورت مکرر گفته می‌شود: **کیش‌کیش دایه و لای‌لای مادر ترانهٔ وی می‌گردد.** (شهری[1] ۶۲)

لایم lāym [انگ.: lyme] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری عفونی که ممکن است براثر نیش کنه به انسان منتقل شود و باعث عفونت و التهاب مفاصل گردد.

لایم lāyem [عر.: لائم] (صـ.، اِ.) (قد.) ملامت‌کننده؛ سرزنش‌کننده؛ نکوهنده: **ای جماعت اخوان از ملامت لایِمان مترسید.** (قطب ۴۵۱) ○ **حکیمی گفتش: ای نادان، چه کوشی/ در این سودا؟ بترس از لوم لایِم.** (سعدی[2] ۱۷۷) ○ **فردا از تنفید فرمان پشیمان شود و لایِم افعال و عاذل اعمال خود گردد.**

(ظهیری‌سمرقندی ۱۰۱)

لایمت lāyemat [عر.: لائمة] (اِمصـ.) (قد.) لایمه (مِ. ۲) ← : **زبان طعن و لایمت بر اهل بحث و طلب دراز کردند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۴)

لای‌مست lāy-mast (صـ.) (قد.) آن‌که از خوردن دُرد شراب یا شراب زیاد، مست و خراب می‌شود؛ سیاه‌مست: **ای هوشمند عِرض هنر بیش‌ازاین مبر/ دانش‌پذیر نیست دل لای‌مست ما.** (فیاض‌لاهیجی ۲۵۸)

لایموت lā.yamut [عر.: لایموتُ = نمی‌میرد] (صـ.) آن‌که هرگز نخواهد مُرد؛ جاوید؛ بی‌مرگ (خداوند). نیز ← حی [y]hay ◻ حی لایموت.
◻ **قوتِ ~** ← قوت ◻ قوت لایموت.

لایمه lāyeme [عر.: لائمَة] (صـ.) (قد.) **۱.** لایِم ←. **۲.** (اِمصـ.) ملامت؛ نکوهش: **در همهٔ احوال آنچه گوید... عدوان از آن موجب انکار و لایمه دانند.** (جوینی:گنجینه ۲/۲۴۸)

لاین lāyn [از انگ.] (اِ.) لین ← : **از لاین وسط برو.**

لاین lāyen (اِ.) (قد.) جامهٔ کوتاهی که تهی‌دستان می‌پوشیدند: **استاد بوعلی درویشی را دید لاینی بر دوش گرفته پاره‌پاره.** (میبدی[۱] ۱/۷۶۱)

لاینحل lā.yanhal[l] [عر.: لاینحلُّ = گشوده نمی‌شود] (صـ.) (قد.) غیرقابل‌حل؛ حل‌ناشدنی؛ ناگشودنی؛ دشوار: **این نیز از مسائلی بود که تا امروز برایم لاینحل مانده‌است!** (شهری[۳] ۲۳۷) ◦ **اینها معماهایی است که در همان روزها هم لاینحل بود.** (مستوفی ۳/۶۲۲) ◦ **من در این سیاحت از هر بزرگ و حکیمی از این مسئله سؤال کرده‌ام اغلب گفته‌اند لاینحل است، برهان منطقی ندارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲)

لاینصرف lā.yansaref [عر.: لاینصرفُ = صرف نمی‌شود] (صـ.) (قد.) غیرمنصرف (در زبان عربی، ویژگی اسمی که قبول تنوین و کسره نمی‌کند)، و به‌مجاز، غیرقابل‌تغییر: **نشود منصرف از سیر فرنگ/ این همان احمد لاینصرف است.** (ایرج ۱۶۸) ◦ **ندانسته از دفتر دین الف/ نخوانده به‌جز باب لاینصرف.** (سعدی[۱] ۸۱)

لاینعزل lā.yan'azel [عر.: لاینعزلُ = معزول نمی‌شود] (صـ.) (قد.) آن‌که هیچ‌وقت نتوانند او را از شغلش برکنار کنند؛ معزول ناشدنی (به‌ویژه وکیل دعاوی): **هرکس رئیس‌الوزراء شود، سردار سپه وزیر جنگ لاینعزل او خواهد بود.** (مستوفی ۳/۳۰۲)

لاینفع lā.yanfa' [عر.: لاینفعُ = سود نمی‌دهد] (صـ.) (قد.) آنچه نفعی نرسانَد؛ بی‌سود؛ بی‌فایده. ← لایضرولاینفع.

لاینفک lā.yanfak[k] [عر.: لاینفکّ = جدا نمی‌شود] (صـ.) جدایی‌ناپذیر؛ جداناشدنی: **حالتی بود طبیعی و خودرو، که جزء لاینفک جوانی... او بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷) ◦ **کیسهٔ توتون... جزء لاینفک بساط عروسی و جهاز و چشم‌روشنی است.** (آل‌احمد[۱] ۷۱) ◦ **هر فردی همهٔ اختیارات خود را به جماعت بدهد، جماعت یک کل شود که همهٔ افراد اجزای لاینفک آن باشند.** (فروغی[۳] ۱۶۲)

لاینقطع lā.yanqate' [عر.: لاینقطعُ = قطع نمی‌شود] (قـ.) **۱.** پیوسته؛ پی‌درپی؛ مدام: **آرواره‌ها لاینقطع می‌جنبید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳) ◦ **عباس‌آقا لاینقطع سیگاری را به سیگار دیگری آتش زده، دود می‌کرد.** (جمال‌زاده[۲] ۲۳) ◦ **باران لیلاً و نهاراً لاینقطع می‌بارد.** (شوشتری ۴۷۵) **۲.** (صـ.) قطع نشدنی؛ پی‌درپی: **سرنفه‌های متوالی و لاینقطع حرف او را قطع کردند.** (علوی[۲] ۷۷)

لاینوتایپ lāynotāyp [انگ.: linotype] (اِ.) (چاپ‌ونشر) طریقه‌ای برای حروف‌چینی مسطح ماشینی که در آن هر سطر از حروف به‌صورت یک‌پارچه ریخته می‌شود.

لاینوترون lāynotron [انگ.: linotron] (اِ.) (چاپ‌ونشر) نوعی ماشین حروف‌چینی کامپیوتری که با استفاده از روش‌های عکاسی، حروف تایپ‌شده را روی کاغذ چاپ می‌کند. ◊دراصل نام تجاری است.

لایه lā-y-e (اِ.) **۱.** پوشش: **باد... اغلب به‌همراه خود طوفانی از ماسه و شن می‌آورَد و لایهٔ نرمی از ماسه روی زندگی می‌کشد.** (آل‌احمد[۱] ۴۷) **۲.** (مجاز)

طبقه؛ قشر: **حیات فرهنگی یک ملت در موقعیتی تعالی می‌یابد که آدمیان از هر سنخ فکری و لایه‌های اجتماعی، حاصل اندیشه و تفکر و خلاقیت خود را با یک‌دیگر درمیان نهند.** ۳. (علوم‌زمین) طبقه‌ای از سنگ رسوبی با جنس یک‌نواخت و معیّن که در آب، یا توسط باد رسوب کرده‌باشد. ۴. تای پارچه و کاغذ؛ لا: **یک لایه پارچه، دو لایه کاغذ.**

□ ~ٔ **ازن** (علوم‌زمین) قسمتی از اتمسفر زمین، در ارتفاع بیست تا هشتاد کیلومتری سطح زمین که سرشار از گاز ازن است و وجود آن در جذب اشعهٔ ماورای‌بنفش خورشید، که برای انسان زیان‌آور است، اهمیت دارد.

□ ~ٔ **زاینده** (گیاهی) گروهی از سلول‌هایی که قدرت تقسیم شدن دارند و باعث رشد قطری بعضی گیاهان می‌شوند؛ کامبیوم.

لایه‌ای l.-'(y)-i (صف.، منسوب به لایه) دارای لایه. نیز ← ابر □ابر استراتوس.

لایه‌برداری lā-y-e-bar-dār-i (حامص.) (پزشکی) سوزاندن قسمتی از پوست صورت به‌وسیلهٔ ماسکی از مواد شیمیایی مخصوص، به‌منظور صاف کردن پوست و ازبین بردن جوش‌های صورت.

لایه‌نگاری lā-y-e-negār-i (حامص.) در باستان‌شناسی، طراحی یا ترسیم مقطعی از یک تپهٔ درحال کاوش، که لایه‌های تشکیل‌دهندهٔ ادوار زیست را در آن تپه مشخص کند.

لایی lā-y(')-i (صف.، منسوب به لا[۱]، اِ.) ۱. پارچه‌ای از الیاف مصنوعی که برای نفوذ نکردن آب و گرم نگه داشتن بدن بین آستر و رویهٔ لباس‌های معمولاً زمستانی قرار می‌دهند؛ حشو: **مصرف کار، مثل لایی و قدک و پنبه و امثال آن برای لباس.** (شهری[۲] ۲/۳۲۰ح.) ۲. (چاپ‌ونشر) بخشی از روزنامه که جنبهٔ خبری ندارد و حاوی مطالب متفرقه است و معمولاً پیش‌از صفحات اصلی روزنامه چاپ می‌شود: **جدول را از لایی روزنامه بریدم.** ۳. قطعه‌ای که بین کف و تخت کفش قرار می‌گیرد. ۴. (اِمص.) (ورزش) در فوتبال، عمل لایی زدن. ← • لایی زدن: **با یک لایی توپ را پیش برد.**

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (مجاز) دقت نکردن و به‌طور سرسری کاری را انجام دادن: **دارمند دقیق هیچ‌وقت لایی نمی‌دهد.** ۲. (ورزش) • لایی زدن ←. ۳. (مجاز) در اختیار مردی قرار دادن زنی خود را برای انجام عمل جنسی: **تا حال چندبار لایی داده‌است.**

□ ~ **رد کردن** (گفتگو) (مجاز) تقلب کردن در کاری، به‌ویژه تقلب کردن در بازی ورق: **جنس‌های تقلبی را در میان جنس‌ها گذاشت و لایی رد کرد.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) در فوتبال، توپ را از بین پاهای بازی‌کن حریف عبور دادن.

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سبقت گرفتن در رانندگی بدون درنظر گرفتن مقررات؛ باسرعت و به‌طور مورب ازبین دو خودرو رد شدن.

لائیت lā'iy[y]at [از عر.] (اِمص.) (قد.) نیست بودن؛ وجود نداشتن؛ نیستی: **هویت تو در لائیت ملاست.** (روزبهان[۱] ۴۲۱)

لایی‌چسب lā-y(')-i-časb (اِ.) در خیاطی، پارچه‌ای ازجنس پنبه یا موی و پشم آهاردار که برای استحکام یا خوش‌ترکیب شدن بعضی‌از قسمت‌های لباس، بین آستر و رویه می‌چسبانند.

لایی‌دار lā-y(')-i-dār (صف.) (گفتگو) دارای لایی (لباس). ← لایی (مِ.۱): **دور آن [کلاه] مقوا یا پارچهٔ کلفت لایی‌دار و آهارزده قرار داشت.** (جواهرکلام: کتیرایی ۳۳۳) ○ **نیم‌تنهٔ بنفشی به‌تن داشت و روی آن پالتو قهوه‌ای‌رنگ لایی‌داری پوشیده‌بود.** (مینوی[۳] ۲۷۸)

لاییدن lā-y-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لا[ی][۱]) (قد.) ۱. زوزه کشیدن (سگ): **ما... می‌رویم تا صفیر تیرها و لاییدن سگ‌ها و زوزهٔ گرگ‌ها و غرش شیرها را بشنویم.**

(قاضی ۶۳۷) ○ پنجه در صید برده ضیغم را/ چه تفاوت کند که سگ لاید. (سعدی[۲] ۱۴۶) **۲.** هرزه‌گویی کردن: ملامتم مکنید ار دراز می‌لایم/ بُوَد که کشف شود حال بنده پیش شما. (مولوی: جهانگیری ۱/۴۸۷)

لائیک lā'(y)ik [فر.: laïque] (صـ.) غیرمذهبی: حکومت لائیک.

لب lab (اِ.) **۱.** (جانوری) هریک از دو عضو زیرین و زبرین گوشتی در مدخل دهان انسان و بسیاری از مهره‌داران. در انسان جزو اندام‌های گفتار است: این جوان... لب‌هایش نازک و ازمیان آن دو ردیف دندان‌های سفید پیدا بود. (مشفق‌کاظمی ۶) ○ رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب/ چون آدمی طمع نکند در سماحتش؟ (سعدی[۴] ۴۸۳) ○ همی از لبت شیر بوید هنوز/ .... (فردوسی[۳] ۴۹۲) **۲.** لبه؛ حاشیه؛ کناره: وقتی‌که پدرم غم داشت،... لب ایوان چندک می‌زد. (محمود[۲] ۱۴۶) ○ رفتم رُوی بام شرقی... جایی بر لب بام و مسلط به تمام خانه و اطراف. (آل‌احمد[۲] ۹۶) ○ پیراهنی از چلوار آبی آسمانی... لبهای آستینش چرک و ریش‌ریش شده[بود.] (مسعود ۱۷) **۳.** کنار: رفیق دیگرم... مثل بوتیمار با مرغان ماهی‌خوار... لب دریا زندگی [می]کند. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۵) ○ از پاسگاه تا لب شط چندان فاصله‌ای نبود. (آل‌احمد[۴] ۱۷۷) ○ روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا/ در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی. (سعدی[۴] ۵۷۰) ○ امیر... بر لب آبی در این راه فرودآمد. (بیهقی[۱] ۷۴۱) **۴.** دهانه؛ لبه: چای را از لب استکان می‌مکد. (محمود[۲] ۱۹۸) ○ بطری نیمه‌پر را تو گیلاس پُر از یخ خالی کردم و از لب آن چشیدم. (میرصادقی[۱] ۲۶) ○ آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی/ کار ما با رخ ساقی و لب‌جام افتاد. (حافظ[۱] ۷۶) **۵.** (قد.) (مجاز) زبان یا دهان (که وسیلهٔ سخن‌گویی‌اند): که بشنیده‌بود از لب بخردان/ ز اخترشناسان و از موبدان. (فردوسی[۳] ۵۹۷)

☜ ● ~ **آراستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سخن گفتن: به پوزش بیاراست لب، میزبان/ به بهرام گفت، ای گو مهربان. (فردوسی[۳] ۱۸۵۳)

□ ~**از**~ **باز کردن (بلند کردن، وا کردن، گشودن)** (گفتگو) (مجاز) حرف زدن؛ سخن گفتن: حرف نمی‌زنم. لب‌ازلب وا نمی‌کنم. (← الاهی: شکوفایی ۷۲) ○ قاتل... درطول محاکمه... لب‌ازلب باز نکرد. (محمدعلی ۴۳) ○ تاحالا از ترس آبرو هی تو دلم ریختم و لب‌ازلب نتوانستم بلند بکنم. (← شهری[۱] ۷۲) 👆 معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

□ ~**از**~**ِ کسی باز نشدن** (گفتگو) (مجاز) از غم و ناراحتی میل به حرف زدن نداشتنِ او؛ برای سخن گفتن تمایلی نشان ندادنِ او: در این ناراحتی هرکسی حرفی می‌زد، ولی او بازهم لب‌ازلبش باز نمی‌شد.

□ ~ **باز (وا)کردن** (گفتگو) (مجاز) حرف زدن؛ سخن گفتن: بتولی... چای را از لب استکان می‌مکد و می‌رود تو حرف افندی که تازه لب باز کرده‌است. (محمود[۲] ۱۶۸)

□ ~**بر**~ به‌حالت لب روی لب؛ درحال بوسیدن: یک‌لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد/ ما هم‌چنان لب‌برلبی نابرگرفته کام را. (سعدی[۴] ۳۴۷)

□ ~**بر**~**ِ کسی نهادن** او را بوسیدن: وقت است اگر بیایی و لب‌بر لبم نهی/ چندَم به جست‌وجوی تو دَم بر دَم اوفتد. (سعدی[۴] ۴۱۰)

□ ~**ِ برین** (قد.) لب بالا: دو عضله [است] مر جنبانیدن لب برین را. (اخوینی ۶۱)

● ~ **[بر] بستن** (مصـ.ل.) (مجاز) ساکت ماندن؛ حرف نزدن؛ سخن نگفتن: عمداً لب بسته‌ایم و سرنوشتمان سکوت است. (جمال‌زاده[۱] ۲۵۸) ○ سارا... با ایماواشاره حالی‌ام کرد که لب ببندم و سخنی به‌زبان نیاورم. (علوی[۳] ۸۰) ○ نگویم لب ببند و دیده بردوز/ ولیکن هر مقامی را مقالی. (سعدی[۴] ۸۴۰) ○ دبیر بزرگ آن‌زمان لب ببست/ به انبوه اندیشه اندر نشست. (فردوسی[۳] ۲۲۵۴)

□ ~ **به دندان گَزیدن (گرفتن)** **۱.** گاز گرفتن لب‌ها به‌نشانهٔ تأسف یا تعجب: آقای مرزانی یکه خورد. لب‌ها را به دندان گزید و آب‌دهان را فروبرد.

(به‌آذین ۳۷) ○ **چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی/ حدیثی کز او لب به دندان گزی.** (سعدی[۱] ۱۶۱) ○ **همه انجمن مانده زو درشگفت/ سپه‌دار لب را به دندان گرفت.** (فردوسی: معین) **۲.** گاز گرفتن لب‌ها، هنگامی‌که بخواهند به دیگری بفهمانند که مطلبی را نگوید: **زن، مرتب با ایماواشاره و لب به دندان گزیدن مانع حرف زدن شوهرش می‌شد.**

▫ ~ **به سخن گشودن** سخن را آغاز کردن: **به شنیدن اسم محمد... شاطر ازجا برخاسته لب به سخن گشود و این ابیات را خواند...** (جمال‌زاده[۲] ۳۴)

▫ ~**به** ~ (گفتگو) **۱.** لبالب؛ پُر: **حوض لب‌به‌لب بود.** ○ **صفحه‌ها بی‌شماره و بی‌حاشیه و لب‌به‌لب.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۶) **۲.** مماس با لبهٔ چیزی: **لاستیک‌ها لب‌به‌لب پرتگاه بودند.**

▫ ~**به** ~ **شدن** **۱.** پُر شدن؛ لب‌ریز شدن: **آب استخر کاملاً لب‌به‌لب شده‌بود.** **۲.** مماس با لبهٔ چیزی شدن: **آستر لباس با لبهٔ آن لب‌به‌لب شده‌بود.**

▫ ~ **به‌مُهر بودن** (گفتگو) (مجاز) دهان را از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها بستن؛ چیزی نخوردن و نیاشامیدن: **دو روز است که لب به‌مُهر است و چیزی نمی‌خورَد انگار روزه است.**

• ~ **ترکاندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) لب باز کردن برای گفتن مطلبی؛ حرف زدن: **روزهای اول تا مشتری لب می‌ترکاند، کل‌شعبان بُراق می‌شد.** (محمود[۲] ۲۴۰)

▫ ~ **تر کردن** **۱.** نوشیدن مایعی به‌مقدار کم، به‌ویژه نوشابه‌های الکلی: **مادر... گفت: تو دیگر مردی و پدرت هم اجازه می‌دهد که لبی‌تر کنی.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۰) ○ **یک بطری... آوردند. تقریباً همه‌اش را او خورد و من فقط لب تر کردم.** (علوی[۱] ۸۱) ○ **من سیر نمی‌شوم ز لب تر کردن/ الّا که مرا درافکنی در جویت.** (مولوی[۳] ۱۹۰) **۲.** (گفتگو) (مجاز) گفتن سخنی به‌اختصار؛ اشاره کردن: **دور او را خط بکش، تو لب تر کن خودم برایت دست بالا می‌زنم.** (دانشور ۲۲۲) ○ **کافی بود امثال من لب تر کنند که فلان مدیرکل مخالف‌خوان است.** (علوی[۴] ۷۲) ○ **برای قضیهٔ آموزش‌گاه دژبانی... دیگر لب تر نکرده‌بودم.** (آل‌احمد[۶] ۲۲۸)

• ~ **جنباندن** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) حرف زدن؛ آهسته صحبت کردن: **خیام... سر را به‌علامت تعظیم خم ساخته لب نجنبانده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۹) ○ **در بیان این سه، کم جنبان لبت/ از ذهاب و از ذهب وز مذهبت.** (مولوی[۱] ۶۵/۱) **۲.** ⊙ حرکت دادن لب‌ها: **از لب جنباندن او فهمیدم می‌خواهد حرفی بزند ولی نمی‌تواند.**

▫ ~ِ **چیزی (مانند ظرف چینی) پریدن** (گفتگو) شکستن کناره یا لبهٔ آن: **یکی از تُنگ‌های مادر، تَرَک برداشته‌بود، لب چندتا از بشقاب‌ها هم پریده‌بود.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۸)

▫ ~ِ **چیزی را بخیه گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ لب چیزی را درز گرفتن ←: **پروفسور... لب مسئله را بخیه گرفت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴)

▫ ~ِ **چیزی را توگذاشتن** **۱.** در خیاطی، لبهٔ پارچه را برگرداندن و دوختن: **دامنم خیلی بلند بود مجبور شدم لبش را تو بگذارم.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) ادامه ندادنِ آن؛ بریدن و قطع کردنِ آن: **همین‌که چشمش به او افتاد، لب موضوع را تو گذاشت.** ○ **از همین‌جا لب آشنایی را تو بگذارم و... اسباب دردسر یک‌دیگر نشویم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۱)

▫ ~ِ **چیزی را درزگرفتن** (گفتگو) (مجاز) تمام کردنِ آن؛ ادامه ندادنِ آن؛ قطع کردنِ آن. نیز ← درز • درز گرفتن (مِ. ۲): **ما هم دیدیم حریف او نمی‌شویم لب مطلب را درز گرفتیم و برگشتیم.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰)

⊙ ~ **خاییدن** (قد.) لب گَزیدن: **دیر جنبانیدن مژگان و لب خاییدن بسیار دلیل مالیخولیا کند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۷)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (مجاز) بوسه دادن: **لب به خسرو دِه و آن‌گاه به لاغ/ با مگس گو ز شکر دور مشو.** (امیرخسرو: آنندراج)

• ~ **دوختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خاموش ماندن؛ ساکت شدن: **مدتی می‌بایدش لب دوختن/ از سخن تا او سخن آموختن.** (مولوی[۱] ۱۰۰/۱)

□ ~ **را غنچه کردن** لب‌ها را جمع کردن و به‌صورت غنچه درآوردن: دخترک با نازوادا لب‌هایش را غنچه می‌کرد و مادرش را می‌بوسید.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. تقلید حرکتِ لب گوینده یا خواننده‌ای معمولاً در فیلم‌برداری: نوار خواننده را گذاشتیم او فقط لب زد و فیلم گرفتیم. ۲. بازوبسته کردن دهان، برای نفَس کشیدن: چند ماهی سرخ و سیاه گاهی به سطح آب می‌آمدند تا لب بزنند و حباب هوا درست کنند. (پارسی‌پور ۲۹۷)

□ ~ **زدن به چیزی** (مجاز) (گفتگو) اندکی از آن خوردن یا نوشیدن: پیرزن... گفت: نمی‌دانم، من هرگز لب به اینها نزده‌ام. (مینوی[۳] ۲۸۰) ○ نه به اشربه‌شان لب زدم و نه به اغذیه‌شان که ترتیب داده‌بودند. (هدایت[۱] ۱۸مقدمه)

□ ~ِ **شکری** (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) لبی که مبتلا به عارضهٔ لب‌شکری است. ← لب‌شکری (مِ. ۱): وقتی حرف می‌زند یک‌طرف لب شکری‌اش پایین می‌آید. (فصیح[۱] ۳۵۲) ○ عمویم... پلک‌های ناسور سرخ و لب شکری داشت. (هدایت[۱] ۱۴)

• ~ **فروبستن** (مصـ.ل.) (مجاز) ساکت شدن؛ حرف نزدن؛ خاموش ماندن: از ترس آنکه مبادا اربابش به سوگند خود وفا کند فوراً لب فروبست. (قاضی ۱۹۰) ○ فراش‌باشی و اسدالله‌بیک... چون کهنه‌کار و گرگ باران‌خورده بودند، لب فروبستند. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۶)

□ ~ِ **کسی مُهر شدن** (گفتگو) (مجاز) ساکت و خاموش شدنِ او: لب‌های بابابسحان مُهر شد. سرش پایین افتاد و خاموش ماند. (دولت‌آبادی[۱] ۲۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بوسه گرفتن: انگار یکیشان بعداز لب گرفتن از او، هوس شیرینی خامه‌ای کرده‌بود. (← میرصادقی[۸] ۲۹)

⊙ ~ **گَزیدن** ۱. □لب به دندان گزیدن (مِ. ۱) ←: فکر نمی‌کردم مرد هم بتواند قشنگ گریه کند. لب گزیدم. زیر نفوذ نگاهش نمی‌دانستم چه‌کار کنم. (مؤذنی ۳۲) ۲. □لب به دندان گزیدن (مِ. ۲) ←: سوی من «لب چه می‌گزی» که مگوی/ لب لعلی گزیده‌ام که میرس. (حافظ[۲] ۵۴۶) ۳. گاز گرفتن لب معشوق؛ بوسیدن: سوی من لب چه می‌گزی که مگوی/ «لب لعلی گزیده‌ام» که میرس. (حافظ[۲] ۵۴۶) ○ گفتم: اگر لبت گزم، می خورم و شکرمزم/ گفت: خوری اگر پزم، قصه دراز می‌کنی. (سعدی[۴] ۶۲۲)

• ~ **گشودن (گشادن)** (مصـ.ل.) (مجاز) شروع به صحبت کردن؛ حرف زدن؛ سخن گفتن؛ مقِ. لب بستن: بدون آنکه لب بگشاید، نگاه پُر از حسرت و دریغ خود را به صورت من دوخت. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۸) ○ اگرچه خون چون غصه به حلق آمده‌است، دَم فروخور و لب مگشای. (زیدری ۵) ○ نباید گشادن در این کار لب/ برِ شاه باید شدن نیم‌شب. (فردوسی[۳] ۲۲۴۸)

□ ~ ~ (قد.) لبه؛ کناره: دَوَد به لب‌لب این جوی تا لب دریا/ دلی که خست در این راه‌ها ز خار سفر. (مولوی[۲] ۴۳/۳) ○ مادرشان مرغ خانگی است، لب‌لب جو می‌رود، امکان درآمدن در آب نی. (شمس‌تبریزی[۱] ۷۷/۱) ○ پی‌پی عشق گیر و کم‌کم عقل/ لب‌لب جام خواه و دم‌دم صبح. (خاقانی ۴۶۵)

⊙ ~ **مکیدن** (قد.) لب را به‌نشانهٔ عصبانیت مکیدن: همه ره ز دانا همی لب مکید/ فرودآمد از اسب و چندی ژکید. (فردوسی[۳] ۲۱۳۰)

□ ~ِ **نانی** (قد.) (مجاز) یک تکهٔ نان؛ پارهٔ نان: از صدقهٔ سرِ مبارک نواب‌اشرف لب نانی می‌خوریم. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۷) ○ در دیدهٔ ارباب قناعت مه عید است/ صائب لب نانی که به خون تر شده‌باشد. (صائب[۱] ۲۱۱۳)

⊙ ~ **ورچیدن (برچیدن)** جمع کردن عضلات لب هنگام ناراحتی و غم یا شروع به گریه کردن، به‌ویژه در کودکان: آغاباجی را می‌بینم که لب ورمی‌چیند. گریه‌اش بی‌صداست. (دیانی ۱۴) ○ ببین چه قشنگ لب ورمی‌چینم، ببین چه مظلومانه گریه می‌کنم! (مخملباف ۲۲) ○ شاهین لب ورچید. عکس را از دیوار کَند و ریزریز کرد. (دانشور ۸۱)

□ ~**ولنج** (گفتگو) ۱. □لب‌ولوچه ←: بوف‌کور... چشم‌هایش از شادی می‌درخشید و لب‌ولنجش غنچه‌ای شده‌بود. (جمال‌زاده[۳] ۲۲۵) ۲. لبهٔ ظرف‌های چینی و فلزی: لب‌ولنج این ظرف‌ها همه پریده‌است.

▫ ~ولوچه (گفتگو) لب‌ودهان: حتی نان و پیاز بی‌قید و تشریفات را بر بوقلمون چرب‌ونرم و سفره‌هایی که مجبور باشم... هر دقیقه لب‌ولوچه‌ام را تمیز کنم... ترجیح می‌دهم. (قاضی ۹۰) ○ مثل این است که لب‌ولوچه‌ات خنده را فراموش کرده‌است. (جمال‌زاده[۱] ۵۰) ○ لب‌ولوچهٔ من مثل آن‌که از چوب باشد، به‌حرکت نمی‌آید. (حجازی ۱۷)

▫ ~ولوچهٔ آویزان (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) حالت ناخشنودی، ناراحتی، و عصبانیت: هرمز با لب‌ولوچهٔ آویزان برمی‌گردد. (دیانی ۳۳) ○ لب‌ولوچهٔ آویزان و قیافهٔ مضحکی که اصغر به خودش گرفته‌بود، مرا به‌خنده انداخت. (میرصادقی[۳] ۲۳۰) ○ میرزاعلی‌اکبرخان با لب‌ولوچهٔ آویزان و دست ازپا درازتر برگشت. (← شهری[۲] ۲۲/۲)

▫ به ~ِ گور رسیدن (گفتگو) (مجاز) به‌آخر عمر رسیدن؛ به مرگ نزدیک شدن: پیرمرد نزدیک است به لب گور برسد، ولی هنوز دست از لج‌بازی‌هایش برنداشته‌است.

▫ تا ~ِ گور (گفتگو) (مجاز) تا دَمِ مرگ؛ تا وقت مردن: هرکس... وی را جوانی برومند تصور می‌کرد که تا لب گور هنوز مسافت دوری دارد. (نفیسی ۳۹۷)

▫ تو[یِ] ~ رفتن (شدن) (گفتگو) (مجاز) ناراحت شدن؛ پکر شدن: پسر بزرگ‌تر بیش‌تر تو لب می‌رفت. (پارسی‌پور ۳۲۰) ○ مرد تو لب می‌رود و دیگر حرفی نمی‌زند. (← میرصادقی[۱۱] ۷۸) ○ انورمشدی دمغ می‌شود و تو لب می‌رود. (محمود[۱] ۸۸) ○ چقدر دلت نازک است؟ من که غلطی نکردم، بی‌خود از ما تو لب نشو. (← مدنی ۴۳۲)

▫ در زیرِلبک (قد.) (مجاز) ▫ زیرلب ↓ : گفتم که دهی بوسه کنون یا فردا؟/ در زیرلبک به شرم گفتا فردا. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق: نزهت ۴۲۳)

▫ زیرِ ~ (مجاز) آهسته؛ آرام: او... چیزی... زیرلب زمزمه می‌کرد. (گلشیری[۱] ۹۷) ○ زن‌ها به‌زبان خودشان چیزی می‌گفتند و زیرلب می‌خندیدند. (آل‌احمد[۱] ۵۸) ○ می‌خرامید و زیرلب می‌گفت:/ عاقل از فتنه می‌کند حذری. (سعدی[۴] ۵۸۸)

لب lob [فر.] (اِ.) (جانوری) لوب ←.

لب lob[b] [عر.: لبّ] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. خالص و برگزیده: حقایق لُب، مکتوب و مدون در جلو چشم ما حاضر و آماده است. (دهخدا[۲] ۲۶۱/۲) ○ مرگ، مفارقت ذات و لُب و خلاصهٔ انسان است. (خواجه‌نصیر ۱۹۲) ○ به دل وی درآمد که آن لُب همت است و آن را نیاز گویند. (احمدجام ۳۱۶) ۲. (اِ.) مغز؛ محتوا: او خود از لُب خِرَد معزول بود/ شد ز حس معزول و محروم از وجود. (مولوی[۱] ۳۹۷/۳) ○ از میان‌تهی جز آواز نباشد و در او هیچ لُب نباشد. (احمدجام[۱] ۶۶ مقدمه) ۳. خِرَد؛ عقل؛ بصیرت: گر تو لاف از عقل و از لُب می‌زنی/ پس چرا دَم در تعصب می‌زنی؟ (عطار[۲] ۵۳)

▫ ~ِ کلام چکیده و خلاصهٔ آن: در اسرارالبلاغه لُب کلام عبدالقاهر تقریباً بیان این معنی است که... (زرین‌کوب[۳] ۱۶۸) ○ میرزایدالله گفت:... لُب کلام آن است که مردم باید آدم بشوند، باسواد بشوند. (هدایت[۵] ۱۵۷)

▫ ~ِ لباب اصل و عصارهٔ هرچیز؛ برگزیده؛ خلاصه: مقدمه... اصل کتاب و نشان‌دهندهٔ مضامین و راهنمای خواننده و لب لباب مطالب آن می‌باشد. (شهری[۳] ۳)

▫ ~ِ مطلب ▫ لُب کلام ←: خوانندهٔ کمدی‌های وایلد باید لُب مطلب را به فراست دریابد. (دریابندری[۱] ۱۶)

▫ ~وپوست‌کنده (مجاز) خلاصه و صریح: یک شب بالاخره سیاه‌مست لیوانی عرق به‌دست آمده‌بود پایین و همه‌چیز را لب‌وپوست‌کنده گفته‌بود. (گلشیری[۲] ۱۱۰)

لباب lobāb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. خالص و برگزیده از هرچیز؛ لُب: افعال مردم چون جمله الاهی شود صادر از لباب و حقیقت ذات او بُوَد که عقل الاهی او باشد. (خواجه‌نصیر ۹۱) ○ هرکه را قدر کفایت نبُوَد، ... به طلب کفایت مشغول بُوَد، و از عبادت که لباب آن ذکر و فکر است بازمانَد. (غزالی[۲] ۱۵۶/۲) ۲. (اِ.) مغز؛ محتوا؛ لُب: فرخ‌زاد... نکته‌هایی را که به

چرب‌زبانی چون بادام بر یک‌دیگر شکسته‌بودند، لباب همه بیرون گرفت. (راوندی ۳۳۴) **۳.** عقل؛ خِرَد؛ بصیرت؛ لُب: **کو نظرگاه شعاع آفتاب/ کو نظرگاه خداوند لباب؟** (مولوی[۱] ۳۱۴/۲)

لباجه labāje [= لباچه] (اِ.) (قد.) لباچه ↓: **شمس‌الدین... لباجه به خرقه و دیبا به صوف بدل کرده.** (آقسرایی ۱۰۲) ○ **شروان‌دخت... جامهٔ مردانه پوشیده و لباجهٔ شاهانه مرصع به جواهر در پشت گرفته و نقاب بربسته، چنان‌که رسم بود.** (ارجانی ۳۶۸/۵)

لباچه labāče [= لباجه] (اِ.) (قد.) نوعی لباس کوتاه که از بالای لباس‌های دیگر می‌پوشیدند: **کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچه‌ام/ این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد.** (خاقانی ۱۴۹) ○ **عجب مدار که امروز مرمرا دیدست/ در آن لباچه که تشریف داده‌ای دوشم.** (انوری: جهانگیری ۶۱۳/۱)

لباد labād [از عر.] (اِ.) (قد.) لباسی که در روزهای بارانی می‌پوشیدند؛ نوعی بارانی؛ لباده: **دیدش و بشناختش چیزی نداد/ روز دیگر رو بپوشید از لَباد.** (مولوی[۱] ۴۹۱/۳)

لباد lobād (اِ.) (قد.) چوبی که برای انجام کارهای زراعتی به گردن گاو می‌اندازند؛ یوغ: **برنهاد من قضا بکشاد دست/ پس لُبادم آمد و بر گاو بست.** (عطار[۶] ۱۸۷) ○ **کشاورز بر گاو بندد لُباد/ ز گاوآهن و گاو جوید مراد.** (نظامی[۷] ۲۳۷)

لباده labbāde [عر.: لُبّادَة] (اِ.) لباس بلند و گشاد که مردان روی لباس‌های دیگر می‌پوشند: **میان مسافرین... عموماً کاسب‌کارهای لباده‌دراز و کلاه‌کوتاه باکو و رشت بودند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۲) ○ **یک مرد قدبلند... درحالی‌که لبادهٔ بلند پشمی دربرداشت... در آستانهٔ در ظاهر شد.** (مشفق‌کاظمی ۵۵) ○ **اما چندانی لباده و گلیم و بارانی، از دست خویش برنیاید دوخت.** (احمدجام[۱] ۲۰۴)

لباده lobāde (اِ.) (قد.) لُباد ←: **آتش خشم تو چون زبانه برآرد/ شیر فلک برنهد به گاو لُباده.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۶۱۴/۱)

لباس lebās [عر.] (اِ.) آنچه بر تن می‌پوشند؛ پوشش؛ پوشاک؛ پوشیدنی؛ جامه؛ رخت: **لباسِ‌خواب، لباسِ شب، لباس عروس.** ○ **زن لباس مغزیسته‌ای دربر داشت.** (← هدایت[۹] ۹۳) ○ **جلال‌الدین فرمود تا تمامت امرا و اعیان و حشم و ارکان و خدم و ارباب شهر اصفهان تعزیت او داشتند و لباس از پلاس کرد.** (جوینی[۱] ۲۰۴/۲)

☜ ▫ ∼ِ **احرام** لباسی که در مراسم حج درزمان مُحرِم شدن به‌تن می‌کنند: **باد می‌زد زیر این لباس احرام و بدجوری چاییدم.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۴)

▫ ∼ **به (بر) تنِ کسی زار زدن** (گفتگو) (مجاز) ← زار[۲] ● زار زدن (مِ. ۲).

▫ ∼ِ **پلوخوری** (گفتگو) (مجاز) لباسی درخور و شایستهٔ مهمانی: **لباسِ پلوخوری‌اش را پوشید و رفت مهمانی.**

▫ ∼ِ **تبدیل** (قد.) ▫ لباس مبدل ←: **میری... دراین‌اوقات به لباس تبدیل خود را به شهر میلان رساند.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۴)

▫ ∼ِ **خانه** لباسِ ساده و راحت که در منزل می‌پوشند: **دایی... می‌آید بیرون، لباس خانه به‌تن دارد.** (ترقی ۷۷)

▫ ∼ِ **خواب** (∼خواب) لباس ساده و راحت مناسب خواب: **گلابتون... لباس‌خواب پنبه‌ای گل‌وبته‌داری به تن دارد.** (محمود[۲] ۳۴۱)

▫ ∼ِ **راحتی** ▫ لباس خانه ←: **زن... همان‌قدر وقت داشت که لباس راحتی‌اش را بپوشد.** (گلشیری[۱] ۱۰۵)

▫ ∼ِ **رزم** لباسی که در جنگ می‌پوشند: **لباس رزمش را به‌تن کرد و آمادهٔ رفتن به جبههٔ جنگ شد.** ○ **در یک نمایش هفت نفر سرباز کاشی... با... ترس‌ولرز لباس رزم [پوشیدند.]** (شهری[۲] ۷۹/۲)

▫ ∼ِ **رسمی** لباسی که در تشریفات و مراسم خاص می‌پوشند: **حتی روزهای سلام هم با لباس رسمیِ قبل‌از مشروطه انجام وظیفه می‌کنند.** (مصدق ۹۶)

▫ ∼ِ **زیر** لباس نازک و لطیف و معمولاً نخی که درزیر لباس‌ها می‌پوشند: **لباس زیرم از خیسیِ تنم نم گرفته‌بود.** (مؤذنی ۸۹) ○ **تمام تابستان، مادر و**

خواهرم درفکر تهیهٔ مقدمات سفر من بودند... مقداری شب‌چرهٔ زمستان،... لباس زیر و گیوه و.... (اسلامی ندوشن ۲۸۷)

▫ ~ **سلام** لباسی که هنگام حضور درنزد رؤسای کشور و در اعیاد مذهبی و ملی می‌پوشند: در لباس مستوفی‌ها و سایر کشورها... تغییراتی داد... ولی در لباس سلام این طبقات تغییری حاصل نشده[است.] (مستوفی ۱/۱۱۸)

▫ ~ **شنا** مایو ←: او و خواهرش لباس شنا پوشیده‌بودند. (هدایت[۴] ۶۲)

▫ ~ **فرم** لباس یک‌رنگ و یک‌شکل که ازطرف اداره یا سازمانی برای اعضای آن تعیین می‌شود: لباس فرم نیروی دریایی، لباس فرم مدارس. ○ می‌خواهند تکمه‌های لباس فرم افسرها و سربازها را عوض کنند. (دانشور ۲۴۱)

▫ ~ **کار** لباس مخصوصی که هنگام کار کردن می‌پوشند: از لباس کارم خجالت می‌کشیدم. (درویشیان ۵۴) ○ تنها پلیس راه است که هنوز لباس کارش را به‌تن دارد. (آل‌احمد[۲] ۱۱۴)

▫ ~ **مبدل** لباسی غیراز لباس معمولی که برای ناشناس ماندن می‌پوشند: می‌خواهم یک روز مثل شاه‌عباس با لباس مبدل به بازار بروم.

▫ **به ~ چیزی درآوردن** (مجاز) در قالب آن ریختن؛ به‌شکل آن درآوردن: فلاماریون... خیلی از مسائل مهم هیئت و نجوم و ریاضیات را به لباس رومان و حکایت درآورده[است.] (جمال‌زاده[۱۸] ۴)

▫ **به ~ کسی درآمدن** (مجاز) مانند لباس او را پوشیدن و روش او را تقلید کردن: سرکار نگاهی به قدوبالای من کرد... که مبادا دزدی به لباس طلبه درآمده‌باشد. (شاهانی ۱۵۹)

▫ **خود را به ~ کسی درآوردن** (مجاز) مانند لباس او را پوشیدن و روش او را تقلید کردن: می‌دانست او جوان سست‌عقیده‌ای است که خود را به لباس صوفی‌منشان درآورده‌است. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۸)

لباسات lebās.āt [عر.، جِ. لِباس] (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. حیله؛ نیرنگ؛ مکر: طومار زنگی را به انواع حیل و لباسات ازسر آن دشمنی به‌در بردم. (بیغمی ۸۵۷) ○ سخن‌آموز که تا پند نگیری ز سخن/ پند را باز ندانی ز لباسات و فریب. (ناصرخسرو[۱] ۵۲۱) ۲. کالا: رهزنیّ و من غریب و تاجرم/ هر لباساتی که آری، کی خرم؟ (مولوی[۱] ۱/۳۹۶)

لباس‌پوش lebās-puš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که در حمام لباس به تن دیگران می‌پوشانَد: هر صبح در حمام، شوینده و شانه‌کش و آیینه‌گیر و لباس‌پوش، زن‌ها بودند. (طالبوف[۲] ۲۱۸)

لباس‌دار lebās-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) جامه‌دار (مِ. ۱) ←: خدمت‌گزاران دیگری نیز مانند: فراش،... لباس‌دار، مشاطه، ندیم،... و... صدهای دیگر حقوق‌بگیر بودند. (شهری[۲] ۱/۱۰۵)

لباس‌دوز lebās-duz [عر.فا.] (صف.، اِ.) خیاط ←: لباس‌هایش را خودش می‌دوزد، به لباس‌دوز نیازی ندارد.

لباس‌دوزی l.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) خیاطی ←.

لباس‌شخصی lebās-šaxs-i [عر.عر.فا.] (ص.، اِ.) افرادی در بعضی‌از سازمان‌های امنیتی و انتظامی که با لباسِ غیرِفرم در بین مردم انجام وظیفه می‌کنند.

لباس‌شو[ی]، لباسشو[ی] lebās-šu[-y] [عر.فا.] (صف.) رخت‌شو ←: هفته‌ای یک بار، یک زن لباس‌شوی می‌آمد و رخت‌هایش را می‌شست.

لباس‌شویی، لباسشویی lebās-šu-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) رخت‌شویی (مِ. ۱) ←: امروزه لباس‌شویی به‌روش سنتی، کمتر متداول است. نیز ← ماشین ▫ ماشین لباس‌شویی.

لباس‌فروش lebās-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که شغلش فروختن لباس است.

لباس‌فروشی l.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل لباس‌فروش. ۲. (اِ.) جایی که در آن لباس می‌فروشند: دویده‌بود به لباس‌فروشی و برای هردو لباس خریده‌بود. (پارسی‌پور ۳۱۴) ○ نگاهش را از لباس‌فروشی گرفت و گفت: منتظر کسی هستم. (← میرصادقی[۸] ۷۳)

لباشه labāše [= لویشه = لبیش = لبیشه] (اِ.) (قد.) لویشه ←: **لبش از هجو در لباشه کنم/ تا بخندد از او اولوالالباب.** (سوزنی: جهانگیری ۱/۶۱۴)

لباف labbāf [از عر.: لوّاف] (صـ.، اِ.) (منسوخ) ۱. زیلوباف. ۲. جوال‌باف. ۳. آن‌که لوازم چادر و خیمه می‌سازد: **آنچه در روزنامه‌ها می‌خوانیم... بیانیهٔ گروه لبافان که از انتصاب آن فاضل عالی‌قدر دیگر به وزارت فواید عامه خشنودی کرده‌است.** (خانلری ۳۷۴)

لبافی l.-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. عمل و شغل لباف. ۲. جایی‌که در آن زیلو، جوال، و لوازم چادر و خیمه می‌ساختند.

لباقت labāqat [عر.: لباقة] (اِمصـ.) (قد.) زیبایی صورت: **دوم توانگربچه‌ای نوخط که حور بهشت پیش جمالش سجده بردی... طراوتی بالطافت، لباقتی بی‌نهایت.** (نصرالله‌منشی ۴۰۹) ○ **این غلامی بود که ازمیان هزار غلام چنو بیرون نیاید به دیدار و قد و رنگ و ظرافت و لباقت.** (بیهقی[۱] ۳۲۹)

لبالب lab-ā-lab (صـ.) کاملاً پُر؛ لب‌ریز؛ سرشار: **صحرا لبالب از سوسمارهای خاکی [بود.]** (بهرامی: شکوفایی ۱۱۱) ○ **انگار همهٔ خلق خدا را تو کوچه جمع کرده‌بودند... کوچه لبالب بود.** (میرصادقی[۲] ۱۰۶) ○ **تا کرم ساقی است و بادهٔ باقی/ کام دمادم بگیر و جام لبالب.** (سروش: ازصباتانیما ۱/۸۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) لب‌ریز شدن؛ پُر شدن: **گزید او لب، گهِ مستی که رو، پیدا مکن مستی/ چو جام جان لبالب شد از آن می‌های لب ما را.** (مولوی[۲] ۱/۵۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) پُر کردن؛ لب‌ریز کردن: **لبالب کن از بادهٔ خوش‌گوار/ بنِه پیش کیخسروِ روزگار.** (نظامی[۷] ۳۳۳)

لبان lobān [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کندر (مِ. ۱) ←: **زریوند دراز و علک شاخ که لُبان گویند از هر یکی سه درم‌سنگ... به سرکا فرغار کند.** (اخوینی ۶۰۹) ○ **[شحر]، شهری است بر کران دریا و از وی اشتران نیک خیزد و لُبان از آنجا برَند به همه جهان.** (حدودالعالم ۱۶۸)

لب‌برگردان lab-bar-gard-ān (صـ.) ۱. دارای لبه یا گریبان برگشته: **کت زنانهٔ لب‌برگردان.** ۲. (اِ.) (چاپ‌ونشر) مقداری از روکش کتاب که از جلد کتاب زیاد می‌آید و در دو طرف تا می‌خورَد و میان جلد و بدنهٔ کتاب قرار می‌گیرد.

لب‌برگشته lab-bar-gašt-e (صفـ.) (گفتگو) ۱. دارای لب زیرین کلفت و آویزان: **ماشین... پنج نفر دیگر را هم سوار کرده‌بود... سه نفر عرب شهری و دوتا سرباز لب‌برگشتهٔ دماغ‌پهن استرالیایی.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۹) ۲. دارای نوک برآمده: **گیوهٔ لب‌برگشته.** ☋ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

لب‌بسته lab-bast-e (صفـ.) ۱. آن‌که دهانش را بسته است؛ دارای دهان بسته: **مُهر خاموشی حصاری شد ز کج‌بحثان مرا/ ماهی لب‌بسته را اندیشه از قلاب نیست.** (صائب[۱] ۶۲۵) ۲. (مجاز) ساکت؛ خاموش: **تا تو لب‌بسته گشادی نفَس/ یک سخن نغز نگفتی به کس.** (نظامی[۱] ۱۷۷) ☋ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

لب‌پخ lab-pax (صـ.) ۱. ویژگی ظرفی که لبهٔ آن پهن و بدون تیزی و برگشتگی زیاد است: **مادربزرگ جام مسی لب‌پخ را پُر از آب کرد.** (کوشان: شکوفایی ۴۱۶) ۲. (فنی) ویژگی قطعه‌ای که لبهٔ آن نسبت‌به رویه‌اش شیب‌دار است.

لب‌پر lab-par (صـ.) لب‌پریده ←: **چندتا از بشقاب‌های لب‌پر قاطی ظرف‌های سالم بود.**

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) بیرون ریختن قسمتی از مایع درون چیزی براثر پُر بودن یا تکان خوردن آن: **آب‌حوض لب‌پر می‌زد.** (چهل‌تن[۳] ۶۸) ○ **هر بار که دستش گیر می‌کرد، آب لب‌پر می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷۹)

○ ~ **شدنِ چیزی** شکستن قطعهٔ کوچکی از لبهٔ آن: **موقع جابه‌جاکردن ظرف‌ها دقت نکردند بعضی‌از آنها لب‌پر شد.**

لب‌پریدگی l.-id-e-gi (حامصـ.) شکستگی خیلی کم لبهٔ ظرف: **لب‌پریدگی آن کاسهٔ قدیمی زیاد به‌چشم نمی‌خورد.**

لب‌پریده lab-par-id-e (صفـ.) دارای لبهٔ

شکسته (بشقاب، لیوان، کاسه، و مانند آنها): **بشقاب لب‌پریده، لیوان لب‌پریده.** ○ **زرین‌کلاه رفت... جلو آیینهٔ لب‌پریده‌ای که در مِجری خودش داشت.** (هدایت[۹] ۵۶) ○ **روبه‌روی مرشد، چند استکان و نعلبکی لب‌پریده با یک قوری... گذاشته‌اند.** (نفیسی ۴۲۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

لب‌تخت lab-taxt (صـ.، اِ.) بشقاب مسطح و بدون لبه یا دارای گودی کم: دیگر اسباب سفره، **شامل ظروف چینی: قاب‌های چلو،... بشقاب‌های لب‌تخت پیش‌دستی،....** (شهری[۲] ۱۲۳/۳) ○ **لب‌تخت‌هایی هم برای خربزه و پنیر سبزی و حلوا و کوکو... بود.** (مستوفی ۱۷۹/۱)

لب‌ترش lab-torš (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای ترشی اندک؛ کم‌ترش؛ ملس: **خورش [کدوحلوایی]... شیرین می‌شود ولی اگر لب‌ترش بخواهند، کمی آب‌لیمو بزنند.** (شهری[۲] ۷۱/۵)

لب‌ترشی l.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) لب‌ترش بودن؛ کیفیت لب‌ترش: **لب‌ترشی [انگور] تشنگی دروگران و خرمن‌کوبان را مرتفع می‌کند و ته دل را هم می‌گیرد.** (آل‌احمد[۱] ۵۴)

لب‌تشنه lab-tešne (صـ.) ۱. آن‌که به آب نیاز شدید دارد؛ تشنه‌لب؛ تشنه: **مسافر لب‌تشنه.** ○ **چندان می بی‌تابی‌ام از فیض ازل دِه/ کز وی چو کنم تر لبِ لب‌تشنهٔ جان را ـ فیاض چو پرسد ز من این مسئله گویم/ کز علم خبر نیست سیه‌مست عیان را.** (فیاض‌لاهیجی ۵) ۲. (قـ.) درحال تشنه بودن و نیاز شدید به آب داشتن: **همه گرسنه و لب‌تشنه از سفر کویر برگشتند.** ○ **روزی ماری... از صحرای شورستان، لب‌تشنه و جگرتافته به طلب آبشخور در آن باغ آمد.** (وراوینی ۲۳۵)

لبث labs [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درنگ؛ مکث: **در این مدت... به‌جهت اجتماع سپاه ظفردستگاه... در آن النگ لبث و درنگ اتفاق افتاد.** (نطنزی ۴۰۶) ○ **نغمه را لبثی محسوس باید تا در خیال مرتسم گردد پس دیگری به آن ممتزج گردد.** (مراغی ۹۰) ○ **لشکر مغول... به‌تعجیل تمام بی‌هیچ لبث و مکث درمدت سه شبانه‌روز به ری راندند.** (جوینی[۱] ۱۶۹/۲)

لب‌چسب lab-časb (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) لب‌دوز ←: **از قهوه‌خانهٔ خاص دارالحکومه چه چای‌های لب‌ریز و لب‌سوز و لب‌چسبی که نیاشامید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۱)

لب‌چش lab-češ (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) چشیدن اندکی از چیزی: **تا مست بوسه روز جزا افتمت به‌پا/ خواهم به لب‌چشی بنوازی شراب را.** (ظهوری: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) لب‌چش ↑: **بوسهٔ شیرین‌دهانان را مکرر هم‌چو قند/ کرده‌ام لب‌چش، به شیرینی چو پیغام تو نیست.** (صائب[۱] ۶۵۳)

لب‌خرگوشی lab-xar-guš-i (صـ.) دارای لب‌هایی مانند لب‌خرگوش: **جوان لب‌خرگوشی.**

لب‌خشک lab-xošk (صـ.) آن‌که لبش از تشنگی خشک و پژمرده است؛ تشنه: **سایه‌بان آفتابش مشک بود/ آب حیوان بی‌لبش لب‌خشک بود.** (عطار[۲] ۲۳۶)

لب‌خند، لبخند lab-xand (اِمصـ.) خندهٔ کوتاه و بی‌صدا که در آن فقط لب‌ها ازهم باز می‌شوند؛ تبسم: **پیرمردانی که... با لب‌خندهای بلسمه‌ای... زمان و زندگی را به شوخی گرفته‌بودند.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۵) ○ **زرین‌کمر شروع کرد به ساز زدن، لب‌خند گذرنده‌ای روی لب‌های نیمه‌بازش موج می‌زد.** (هدایت[۹] ۱۵۰)

• ~ **زدن** (مصـ.لـ.) خندهٔ کوتاه و بی‌صدا کردن؛ تبسم کردن: **دختر لب‌خند می‌زد و بوی عطر او بعداز سال‌ها در خیالش زنده شد.** (جولایی: شکوفایی ۱۵۸) ○ **یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشم‌های آبی جلو او بود، لب‌خند می‌زد.** (هدایت[۵] ۳۷)

لب‌خندک، لبخندک l.-ak (اِمصـ.) لب‌خند مختصر: **خرکچی لب‌خندکی می‌زند.** (بهرامی: شکوفایی ۱۰۸)

لب‌خنده، لبخنده lab-xand-e (اِمصـ.) لب‌خند ←.

• ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (قد.) لب‌خند زدن. ← لب‌خند • لب‌خند زدن: **دید موری طلسک لغزنده‌ای/ ازسر تحقیر زد لب‌خنده‌ای.** (پروین‌اعتصامی

(۲۴۱)

لب‌خوانی lab-xān-i (حامص.) ۱. ازروی حرکتِ لبِ گوینده، سخنان او را دریافتن: **بااین‌که شیشه‌ای بین ما فاصله بود با لب‌خوانی منظورش را فهمیدم.** ۲. روشی برای تفهیم و تفاهم با کرولال‌ها: **معلم‌های مدرسهٔ ناشنوایان، لب‌خوانی را به بچه‌ها یاد می‌دهند.**

لبد labad [عر.] (اِ.) (قد.) پشم گوسفند و شتر: **وآن عمارت کردن گور و لحد/ نی به سنگ است و به چوب و نی لبد.** (مولوی[۱] ۹/۲)

لبد lebd [عر.] (اِ.) (قد.) نمد ← : **مور اسود برسر لِبد سیاه/ مور پنهان دانه پیدا پیشِ راه.** (مولوی[۱] ۴۴۱/۳)

لب‌دوز lab-duz (صف.) (گفتگو) (مجاز) بسیار شیرین، چنان‌که لب‌ها را از شیرینی به هم بچسباند (چای): **شنیده بودم که چای باید لب‌ریز و لب‌سوز و لب‌دوز... باشد.** (جمال‌زاده[۱] ۱۴۱)

لبدیسی lab-dis-i [فا.فر.فا.] (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک ساله یا چند ساله از خانوادهٔ نعناع.

لب‌ریز، لبریز lab-riz (صف.) پُرشده تا نهایت گنجایش؛ پُر؛ سرشار؛ لبالب: **حسی لبریز از آرامش دلم را پُر می‌کند.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۶) ○ **صداهایی که بدین‌گونه از هرگوشه بلند بود همگی لبریز از استغاثه و انکسار بود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۱) ○ **از قهوه‌خانهٔ خاص دارالحکومه چه چای‌های لبریز و لب‌سوز و لب‌چسبی که نیاشامید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۱)

• ~ **شدن** (مصـل.) پُر شدن تا نهایت گنجایش: **کاسهٔ دل چون از درد و اندوه لبریز شد، لاجرم زبان به فغان آید.** (قاضی ۷۰۱) ○ **هریک از شما هم‌چون چاه باشد که اگر هزار دلو از آن برکشند، خشکی نپذیرد و اگر هزار دلو در آن ریزند، لبریز نشود.** (آل‌احمد[۳] ۲۰)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـم.) تا نهایت گنجایش چیزی آن را پُر کردن؛ لبالب ساختن: **ساقیان درمقابل کرسی‌نشینان، به همان شیوهٔ رقاصه‌ها، به زانو درمی‌آمدند و پیاله را از شراب لبریز می‌ساختند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۶)

لبس labs [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به اشتباه انداختن؛ شبهه ایجاد کردن؛ شبهه: **بعضی سخنان صوفیه که... همه را از مظان لَبس و مکان التباس بیرون آ...ه... در سلک تقریر و رشتهٔ تحریر کشید.** (نظامی‌باخرزی ۹۱)

لبس lebs [عر.] (اِ.) (قد.) جامه؛ لباس؛ پوشش: **چو طاعت کنی لِبس شاهی مپوش/ ....** (سعدی[۱] ۴۱) ○ **چو طاووست چه باید لِبس اگر باز هواگیری/ ....** (خاقانی ۴۱۲) ○ **نه لِبسی نکو و نه مال و نه جاه/ پس این غنچه کردن زبهر چراست.** (خفاف: شاعران ۲۹۵)

لبس lobs [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پوشیدن: **اگر نفَس قمری جاری باشد، به‌کارهای ملایم شروع نمودن، مانند طلب محبت و... و تزویج و لُبسِ جامه و... پسندیده و مبارک بُوَد.** (لودی ۱۰۸)

لب‌سوز lab-suz (صف.) (گفتگو) سوزانندهٔ لب، و به‌مجاز، داغ (چای): **شنیده‌بودم که چای باید لب‌ریز و لب‌سوز و لب‌دوز... باشد.** (جمال‌زاده[۱] ۱۴۱)

لب‌شتری lab-šotor-i (صنـ.) دارای لب‌هایی کلفت و آویزان مانند لب‌های شتر: **مردی لب‌شتری و آبله‌گون وارد مجلس شد.**

لب‌شکافته lab-šekāft-e (صف.، اِ.) (پزشکی) لب‌شکری (مِـ۲) ← : **قم... محل تجمع فقرا و متکدیان بشمار می‌رفت... و لب‌شکافته‌ها و مثله‌شدگان و جذامی‌ها و... غالب سکنهٔ قم و مهمان‌داران واردین را تشکیل می‌داد.** (شهری[۱] ۱۱۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

لب‌شکر lab-še(a)kar [فا.سنسـ.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای لب‌های دل‌فریب؛ شیرین لب: **زآن روز که زادی تو ای لب‌شکر از مادر/ آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا.** (مولوی[۲] ۵۷/۱)

لب‌شکری l.-i [فا.سنسـ.فا.] (اِ.) (مجاز) (پزشکی) ۱. نوعی ناهنجاری مادرزادی براثر اشکال در تکامل جنینی صورت که در آن دو طرف لب بالا به‌هم جوش نمی‌خورند و شکافی از دهان تا بینی برجای می‌ماند. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که به این عارضه مبتلاست: **همان لب‌شکری است، که**

کارهای خیر می‌کند. (← دریابندری[۳] ۲۲۷) ○ چنانچه در این شب‌ها مقاربتی انجام گرفته، نطفه‌ای منعقد شود، بچهٔ آن ناقص‌العضو مانند شش‌انگشتی و لب‌شکری به‌دنیا خواهد آمد. (شهری[۲] ۳۵۷/۳) ○ شیخ‌رضای لب‌شکری، در قم شخصیت معروفی است. (مستوفی ۴۴۶/۳)

لب‌شکسته lab-šekast-e (صف.) دارای لبهٔ شکسته: در طرف چپ او کوزه‌ای است لب‌شکسته محتوی... شراب عالی که... با آن رفع خستگی می‌کند. (قاضی ۸۳۴) ○ آن دیگ لب‌شکستهٔ صابون‌پزی ز من / آن چمچمهٔ هریسه و حلوا ازآنِ تو. (وحشی ۲۳۵) ۞ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

لب‌شور lab-šur (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای شوری اندک: آب چاه‌های قریه، گل‌آلود و لب‌شور است. (شاملو ۱۰۶) ○ اگر در... [سیب‌زمینی، موقع پختن] کمی نمک بریزند، سرخ‌کرده‌اش لب‌شور و خوش‌مزه‌تر می‌شود. (شهری[۲] ۸۵/۵)

لب‌طلایی lab-talā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (صـ.) ویژگی ظرفی که لبهٔ آن طلایی‌رنگ است: استکان لب‌طلایی، نعلبکی لب‌طلایی. ○ عزت... گیلاس لب‌طلایی پایه‌دار... را پُر از شراب کرده تعارف... نمود. (شهری[۱] ۴۰)

لبق labaq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چرب‌زبانی: به لطف و لبَق گرم‌رو مرد بود/ ولی دیگ‌دانش عجب سرد بود. (سعدی[۱] ۸۹)

لبق labeq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. زیرک؛ ماهر: ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی/ مرغی لبِق‌تر از من باید هم‌آشیانت. (سعدی[۴] ۴۰۷) ۲. موجّه: زخم کرد این گرگ وز عذر لبِق/ آمده... (مولوی[۱] ۳۲۳/۱)

لب‌قلوه‌ای lab-qolve-'(y)-i (صنـ.) دارای لب‌های کلفت و گوشتالو مانند قلوه: دختر لب‌قلوه‌ای.

لب‌قیطانی lab-qeytān-i [فا.معر.فا.] (صنـ.) دارای لب‌های باریک مانند قیطان: مادربزرگ‌ها همیشه از دخترهای لب‌قیطانی و چاق‌وچلهٔ قدیم تعریف می‌کردند.

لبک[۱] labak (اِ.) (گفتگو) لاوک ←: می‌خواست یک مشت برنج از توی لبک بردارد. (گلاب‌دره‌ای ۵۰۳)

لبک[۲] lab-ak (مصغـ. لب، اِ.) (قد.) لب کوچک: نه نای حلق را قوّت پست خوردن، نه لبک را طاقت لبیک داشتن. (خاقانی[۱] ۱۰۹)

لب‌کنگره‌ای lab-kongere-'(y)-i (صنـ.) دارای لبهٔ دندانه‌دار و شبیه کنگره: مجمعه‌های موم‌های زرد و سفید... را در مجمعه‌های لب‌کنگره‌ای می‌ریختند... (← شهری[۲] ۲۸۰/۲)

لب‌گرد lab-gerd (صـ.) (فنی) دارای لبهٔ گِرد (قطعه).

لب‌گز lab-gaz (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که لب‌هایش را ازروی خشم، تأسف و پشیمانی، یا به‌علامت اشاره معمولاً برای طلب سکوت می‌گزد: بیا ای ساقی لب‌گز، تو خامان را بدان می‌پز/ زهی بُستان و باغ و رَز کز آن انگور افشردی. (مولوی[۲] ۲۴۷/۵)

لب‌گزه l.-e (اِمصـ.)

• ~ رفتن (کردن) (مصـ.ل.) (گفتگو) گزیدنِ لب به‌علامت دعوت به سکوت یا منع از انجام کاری: وقتی بابا آمد و این را گفت مادر به او لب‌گزه رفت. (چهل‌تن[۲] ۴۰) ○ خانم‌جان باز چشم‌وابرو می‌آید و لب‌گزه می‌رود. (← دیانی ۱۲۶) ○ هرچه... به او لب‌گزه می‌رفت و چشم‌هایش را تند می‌کرد، نمی‌توانست جلو خنده‌های او را بگیرد. (میرصادقی[۱۰] ۱۰۱)

لبلاب lablāb [عر. از سر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، بالارونده، کاشتنی، یا خودرو از خانوادهٔ نخود که مصرف دارویی دارد و دانه‌های آن خوراکی است. ۲. پیچک (مِ. ۱) ←: لبلاب ضعیف بین که چندی/ پیچد به چنار ارجمندی. (ایرج ۱۳۸) ○ بس جهان‌دیده این درخت قدیم/ که تو پیچان بر او چو لبلابی. (سعدی[۴] ۷۳۸)

لبلبو lablabu (اِ.) ۱. مغز تلخ هستهٔ زردآلو که با جوشاندن شیرین می‌کنند و بو می‌دهند و داخل آجیل می‌کنند: روی کرسی، یک سینی نقش‌دار قلم‌زده پُر از مغز بادام و کشمش سبز و لبلبو و

گردو و سنجد گذاشت. (پرتواعظم: مردی‌که‌رفیق‌عزرائیل‌شد ۱۵: نجفی ۱۲۸۶) **۲.** لبو ←: **تو اگر در فرح ندای که حریف قدح ندای/ چه بَرَد طفل از لبش چو بُوَد مست لبلبو.** (مولوی[۲] ۸۵/۵)

لبن laban [عر.] (اِ.) (قد.) شیر[۱] (مِ. ۱) ←: **طفل شیرخواری بودم که به‌جای آب و لبن، نان و پلو به‌خوردم می‌دادند.** (شهری[۳] ۹۸) ○ **هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر/ که شَوی محو آن شکر چو لبن در زلوبیا.** (مولوی[۲] ۱۵۳/۱) ○ **وآن گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن/ ریخته معصفر سوده میان لبنا.** (منوچهری[۱] ۲)

لبنا lobnā [عر.: لُبنیٰ] (اِ.) (گیاهی) میعه (مِ. ۲) ←.

لبنه lobne [عر.: لبنَة] (اِ.) (قد.) (نجوم) برآمدگی و سوراخ وسط آنچه در سوی عضادهٔ اسطرلاب قرار دارد: **عضاده را بجنبان زیروزبر، تا سایهٔ آن لبنه که سوی آفتاب است بر آن لبنه افتد.** (بیرونی ۳۰۱)

لبنی laban-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لبن) مربوط به لبن؛ شیری: **فراورده‌های لبنی.**

لبنی lobnā [عر.] (اِ.) (گیاهی) **۱.** لبنا ← میعه (مِ. ۲). **۲.** صمغی که از این درخت حاصل می‌شود: **لادن و لبنیٰ علکی مصموغ‌اند که آتش زود در آن افتد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۳)

لبنیات laban.iy[y].āt [عر.، جِ. لَبَنیّة] (اِ.) شیر و فرآورده‌های شیری مانند ماست، پنیر، کره، کشک، دوغ، خامه، و جز آنها: **لبنیات [درحالت] تازگی... مفید می‌باشد.** (شهری[۲] ۳۰۴/۵) ○ **نعمتها و نان و میوه و لبنیات و گوشت و مأکولات [اصفهان] غالباً فراوان و ارزان است.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷)

لبنیاتی l.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لبنیات، اِ.) **۱.** محل فروش لبنیات: **صبح‌ها همیشه جلو لبنیاتی‌ها برای گرفتن شیر صف می‌بندند.** **۲.** (صنـ.) به‌عمل‌آمده از لبنیات: **فراورده‌های لبنیاتی.**

لبنیه laban.iy[y]e [عر.: لبنیّة] (صـ.) (قد.) **۱.** مربوط به لبن؛ شیری. **۲.** (اِ.) غذایی که از گوشت، برنج، و ماست تهیه می‌شد: **در صفت ماست‌وا و شیربرنج و لبنیه.** (باورچی ۷۶)

لبو labu (اِ.) چغندری که به‌وسیلهٔ بخار آب یا در تنور می‌پزند؛ چغندر پخته؛ لبلبو: **کلفَت خانه... دست‌هایش از کار زیاد چون دوتا لبوی قرمز بود.** (درویشیان ۴۱) ○ **زمستان‌ها که هنگام خوردن غذاهای گرم است، مرشد لاوکی پُر از لبوی پختهٔ گرم نیز پهلوی خود می‌گذارَد.** (نفیسی ۴۲۷) ○ **می‌فروشم بر تو یک خروار ناز/ درازایِ یک لبو یا یک پیاز.** (ایرج ۱۳۵)

لبوب lobub [عر.، جِ. لُبّ] (اِ.) (قد.) **۱.** گزیده‌ها و چکیده‌ها. **۲.** خشک‌بار مانند گردو و پسته: **پسته تولید خون پاکیزه نموده در حدی که هیچ‌یک از لبوب به او نمی‌رسد.** (← شهری[۲] ۲۴۶/۵) ○ **حبوب و لبوب نضج و نما نیافت....** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۲)

لب‌ودندانی lab-o-dandān-i (صنـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با دندان‌های بالا و لب پایین شکل می‌گیرد، مانند «ف».

لبوس labus [عر.] (اِ.) (قد.) لباس؛ پوشاک؛ پوشیدنی: **سلطان‌طغرل... لبوس حرب پوشید.** (جوینی[۱] ۳۱/۲)

لبوفروش labu-foruš (صفـ.، اِ.) آن‌که چغندر پخته می‌فروشد؛ لبویی: **چرا این محله این‌قدر شلوغ و پرهیاهو بود؟ صدای فریاد گوش‌خراش آب‌حوضی، صدای لبوفروش...** (حاج‌سیدجوادی ۱۸۶) ○ **از همه نوع آدم توی [قهوه‌خانه] پیدا می‌شد، آب‌حوضی،... لبوفروش،... و بی‌کار....** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳)

لبوفروشی l.-i (حامصـ.) عمل و شغل لبوفروش: **اگر من رشتی بودم، همان توی رشت یک غلطی می‌کردم لوبیافروشی، لبوفروشی، و این‌جا نمی‌آمدم.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۸۲)

لب‌ولنج lab-o-lonj (اِ.) (گفتگو) ← لب ▫لب‌ولوچه.

لب‌ولوچه lab-o-lo[w]-če (اِ.) (گفتگو) ← لب ▫لب‌ولوچه.

لبویی labu-y(')-i (صنـ.، منسوب به لبو، اِ.) (گفتگو) لبوفروش ←: **مگر پسر کارگر بود و آب‌حوضی و کلسه‌بشقابی و لبویی... که این‌طور بی‌پناه افتاده‌بود؟** (گلاب‌دره‌ای ۱۸۲) ○ **مجرمین معمولاً بقال و نانوا و**

قصاب و لبویی و طوّاف و کسبهٔ خرده‌پا بودند. (شهری[۲] ۳۰۶/۲)

لبه lab-e (اِ.) ۱. کناره؛ حاشیه؛ طرف: دوباره بر لبهٔ تخت‌خواب نشست. (زرین‌کوب[۴] ۱۲۹) ○ من روی لبهٔ صندلی راحت نشسته، دست به گردن او انداخته‌بودم. (علوی[۲] ۱۳) ○ لبهٔ پایین پیراهن نیم‌تنه‌اش بالا جَسته‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۰۴) ۲. طرف و کنارهٔ تیز کارد و شمشیر و مانند آنها؛ دَم؛ دمه: لبهٔ تیز تشت مجم را بُرید. (درویشیان ۴۲) ○ پل صراط... از لبهٔ شمشیر تیزتر و از مو باریک‌تر است. (فصیح[۱] ۲۲۴) ○ گاهی این انتقام‌کشی‌ها... به جایی می‌رسید که میرغضب لبهٔ تیغ را به سنگ کوفته ارمانندش می‌نمود. (شهری[۲] ۴۱۹/۱) ۳. آفتاب‌گردان[۲] (مِ. ۲) ←: از زیر لبهٔ کلاهش به چشمان واسوختهٔ او دقت کردم. (مسعود ۸۸) ○ دوخته بر دورِ کلاهش لبه/ و آن لبه برشکلِ مهِ یک‌شبه. (ایرج ۹۷)

☜ ▫ ~ چیزی را تو گذاشتن (گفتگو) تا زدن لبه‌های آن به‌طرف داخل و دوختن آن: مجبور شدم باعجله لبهٔ روپوشم را تو بگذارم.

لبه‌برگردان l.-bar-gard-ān (اِ.) (چاپ‌ونشر) لب‌برگردان (مِ. ۲) ←.

لبه‌دار lab-e-dār (صف.) دارای حاشیه و کناره‌های پیش‌آمده: پهلوان... بی‌آن‌که آزمایش‌های جدیدی به‌عمل آورَد، آن را کلاه‌خود لبه‌دار کامل‌عیاری پنداشت. (قاضی ۱۸) ○ باربر... یک کلاه لبه‌دار به‌سر داشت. ریشش نتراشیده بود. (آل‌احمد[۴] ۶۲)

لبه‌دوزی lab-e-duz-i (حامص.) در خیاطی، لبهٔ پارچه‌ای را تو گذاشتن و دوختن: امروزه خیاط‌ها، لبه‌دوزی را با چرخ‌خیاطی انجام می‌دهند.

لبیب labib [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) عاقل؛ خردمند؛ دانا: جلال‌الدین‌حبیب... عالِمی نجیب و لبیب بود. (آقسرایی ۱۲۱) ○ لب شیرین‌لبان را خصلتی هست/ که غارت می‌کند هوش لبیبان. (سعدی[۴] ۵۴۳)

لبیش labiš [= لویشه = لباشه = لبیشه] (اِ.) (قد.) لویشه ←: تو نبینی که اسب توسن را/ به گهِ نعل برنهند لبیش. (عنصری: جهانگیری ۶۱۴/۱ ح.)

لبیشه labiše [= لویشه = لباشه = لبیش] (اِ.) (قد.) لویشه ←: تیره‌زن از خارش چرم خام/ لبیشه درافکند شب را به‌کام. (نظامی[۷] ۱۰۳) ○ لبت از هجو در لبیشه کشم/ که بدین‌سان بُوَد تبسم خر. (سوزنی[۱] ۴۷)

لبیک labbeyk [عر.: لَبَّیکَ] (شج.) ۱. (فقه) ذکری که حاجیان در مراسم حج در صحرای عرفات تکرار می‌کنند؛ می‌پذیرم فرمان تو را؛ مطیع امر تو هستم: لبیک، اللهم لبیک. ○ به لبیک حجاج بیت‌الحرام/ به مدفون یثرب علیه‌السلام. (سعدی[۴] ۳۳۵) ○ شیخ بلحسن گفت: یا شیخا... لبیک نیاز وی شنیدی. در صومعهٔ عرفات وی شدی. (محمدبن‌منور[۱] ۱۳۸) ۲. (قد.) هنگامی‌که بخواهند قبول و اطاعت خود را درمقابل کاری، اظهار کنند می‌گویند؛ آری؛ بلی: گفتم: ای قاسم، گفت: لبیک، گفتم: تن‌درست هستی؟ گفت: هستم. (بیهقی[۱] ۲۱۸)

☜ ● ~ زدن (مص.ل.) (قد.) برزبان آوردن لبیک، و به‌مجاز، پاسخ موافق دادن: خواجه بوطاهر در سماع خوش گشت و درآن‌حالت پیش شیخ لبیک زده و احرام حج گرفت. (محمدبن‌منور[۱] ۱۳۵) ○ حرم کعبهٔ مُلکش چو بنا کرد قضا/ شیر، لبیک زد، آهوبره احرام گرفت. (انوری[۱] ۹۶) ○ چون لبیک زدن گیرد، بداند که این جواب ندای حق است. (غزالی ۲۳۹/۱)

▫ داعی (دعوت) حق را ~ اجابت گفتن (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) ← داعی ▫ داعی حق را اجابت گفتن، دعوت ▫ دعوت حق را لبیک گفتن.

لبیک‌زنان l.-zan-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال برزبان آوردن لبیک: یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین/ حق علیم‌ست که لبیک‌زنان اندازم. (سعدی[۴] ۵۱۹) ○ لبیک‌زنان احرام خدمت گیرمی. (نصرالله‌منشی ۲۸۶)

لبینا labinā [عر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: بامدادان بر چَکَک، چون چاشت‌گاهان بر شخج/ نیم‌روزان بر لبینا، شام‌گاهان بر دنه. (منوچهری[۱] ۸۸)

لپ lop (اِ.) (گفتگو) (جانوری) ۱. گونه (مِ. ۱) ←: یک حبه انداخت در دهانش. لپ راستش باد کرد. لیوان را

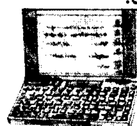
برداشت و چای را هورت کشید. (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۲) ○ جیغ می‌کشید که یکی لپش را گاز گرفته. (دریابندری[۳] ۶۵) ○ دختر را به حمام فرستاده، نفرستاده، تەسرخابی به لب و لپش [می‌مالند.] (شهری[۲] ۵۷/۳) **۲.** هریک از دو طرف ناحیهٔ داخلی دهان: داشتم غذا می‌خوردم که ناگهان لپم را گاز گرفتم. ○ اوستا... با هردو لپش نان می‌خورد. (درویشیان ۴۴)

○ **از ~ِ کسی خون چکیدن** (گفتگو) (مجاز) گونه‌های قرمز و سرخ به‌رنگ خون داشتنِ او؛ سرحال و زیبا بودنِ او: یک دختری بود ترگل و ورگل از لپهایش خون می‌چکید. (← هدایت[۶] ۱۸)

لپاجه lapāje [= لباچه] (اِ.) (قد.) لباچه ←: شانه‌ام گم شده‌بود می‌ترسیدم که دستار و لپاجه‌ام کسی ببَرَد. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۴/۲)

لپاچه lapāče [= لباچه] (اِ.) (قد.) لباچه ←: به پادشاه تقریر کرد، فرمود که جهت او لپاچه‌ای ساخته مجموع ابیات را در آن‌جا بنویسند و زردوخت کنند. (افلاکی ۸۴۸)

لپ‌تاپ laptāp [انگ.: laptop] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی کامپیوتر سبک، باتری‌دار، و قابل‌حمل که به‌صورت کیف کوچکی ساخته شده‌است. نیز ← نت‌بوک.



لپ‌لپ lop-lop (اِصو.) (گفتگو) **۱.** لاف‌لاف (مِ. ۱) ←. **۲.** (ق.) در حالی که دهان کاملاً پر می‌شود: شتر در خواب بیند پنبه‌دانه / گهی لپ‌لپ خورَد گه دانه‌دانه. (دهخدا[۳] ۱۰۱۸)

لپو lop[p]-u (صـ.) (گفتگو) دارای گونه و لپ گوشتالو و چاق: این عکس واقعاً مضحک بود: یک بچهٔ لپو با چشم‌های تحیرزده، کلاه پهلوی برسر. (اسلامی‌ندوشن ۶۸)

لپه lappe (اِ.) (گیاهی) **۱.** هریک از دو بخش دانهٔ نخود که از پوست بیرون آمده و مصرف خوراکی دارد. **۲.** هریک از دو نیمهٔ دانهٔ حبوبات دیگر مانند باقلا، لوبیا. **۳.** هریک از یک یا چند برگ تغییریافتهٔ درون دانهٔ پیدازادان که ممکن است اندوختهٔ غذایی داشته‌باشد.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** جدا کردنِ دو نیمهٔ بعضی‌از حبوبات از یک‌دیگر: ماش یا هر حبوب دیگری را که درزیر دستهٔ هاون و چیزی مثل آن مالیده، بخواهند از پوست درآورده یا لپه بکنند.... (شهری[۲] ۲۸/۵) **۲.** جدا کردن هرچیزی که قابل‌تقسیم به دو قسمت مساوی است: تخمهٔ هندوانه را با دندانش می‌شکست پوست آن را لپه می‌کرد و می‌انداخت زیر.

لپی lopp-i (صنـ.، منسوب به لپ) مربوط به لپ.

○ **اشتباهِ ~** (گفتگو) (مجاز) ← اشتباه ○ اشتباه لپی.

لت[۱] lat (اِ.) **۱.** لنگهٔ دروپنجره: مرد... چشمش را به شکاف بین دو لت در گذاشت. (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۹۰) ○ عصا را کوبید به یک لت درِ اتاق. (گلاب‌دره‌ای ۶۴) ○ درِ خانهٔ فقرا پست و کوتاه و فارغ از هر زینتی است. و حتی یک لت. (آل‌احمد[۱] ۶۶) **۲.** (چاپ‌ونشر) یک برگ از کتابی که جدا از متن کتاب چاپ می‌شود و درابتدا و انتهای کتاب می‌آید. **۳.** (قد.) تکهٔ چوب: کشتی‌بانان نیز چون کشتی گردان شود، بنگرند زفت‌تر کیست، کتف زنند، در دریا اندازند بانگ برآید که این لمس چیست؟ گویند: هیچ، به باد لتی در آب افتاد. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۰۷) **۴.** (قد.) تکه؛ قطعه؛ پاره: لت نانِ خشک از سر خوان خویش / خوری به که با دیگران گل‌شکر. (ابن‌یمین ۴۰۹) ○ صوفی از خانه بیرون آید، لتی نان در آستین نهد، و روی در آن نان کند. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۵۷/۱)

○ **~ ~** (قد.) پاره‌پاره: جغد که با باز و باکلنگان پرد / بشکندش پَر و مُرز گردد لت‌لت. (عسجدی ۲۵)

○ **~وپار** (گفتگو) پاره‌پاره؛ تکه‌تکه؛ قطعه‌قطعه.

○ **~وپار شدن** (گفتگو) (مجاز) صدمه و آسیب دیدن؛ زخمی شدن؛ جراحت برداشتن: خالو ادامه می‌دهد پنج‌تا از همکارهایمان تو انبار لت‌وپار شدند. (← محمود[۲] ۹۰) ○ چندتا میان راه لت‌وپار

می‌شوند. (آل‌احمد[8] ۷۱)

▫ **~وپار کردن** (گفتگو) (مجاز) زخمی کردن؛ مجروح کردن: راننده گفت: با باتون زدند تو کله‌مان، حسابی لت‌وپارمان کردند. (← میرصادقی[د] ۹۹) ○ می‌زد روس‌ها را لت‌وپار می‌کرد. (دریابندری[۲] ۱۳۶) ○ لت‌وپارشان کردیم، به هیچ‌کس رحم نکردیم. (علوی[۴] ۵۲)

لت[۲] l. (اِ.) (قد.) سیلی؛ چَک؛ کتک؛ ضربه: حرام کرده‌شده بر شما مردار و... آن‌که به لت کشته‌اند وآن‌که از بالا بیفتد و بمیرد. (ناصرخسرو[۷] ۲۷۵) ○ بوسهل اسماعیل را به شهر باید فرستاد تا به لت از مردم بستاند. (بیهقی[۱] ۵۹۹) ○ ریشت ز درِ خنده و سبلت ز درِ تیز/گردن ز درِ سیلی و پهلو ز درِ لت. (لبیبی: جهانگیری ۶۹۹/۱)

☞ ● **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) سیلی خوردن؛ صدمه خوردن؛ ضربه دیدن: از همین حوادث کرمان چه لت‌ها به‌کار من در زابل و سیستان... خورد. (قائم‌مقام ۱۶۱) ○ درِ شهوت نفْس کافر ببند/وگر عاشقی لت خور و سر ببند. (سعدی[۱] ۱۶۶) ○ حصیری خود جباری بود، به روزگار امیرمحمود ازبهر این پادشاه را اندر مجلس شراب عربده کرده‌بود و دو بار لت خورده[بود.] (بیهقی[۱] ۱۹۶)

● **~ زدن** (مصـ.مـ.) ۱. ضربه زدن؛ سیلی زدن: باد دامن خیسش را لت می‌زند. (شاملو ۲۶) ۲. چیزی را محکم به‌هم زدن و مخلوط کردن: مادر گفت: مایهٔ کوکو را خوب لت بزن و آماده‌اش کن. ۳. (قد.) برکسی خشم گرفتن و بر او خدشه وارد کردن: بوسهل... همیشه چشم نهاده‌بودی تا پادشاهی... آن چاکر را لت زدی و فروگرفتی. (بیهقی[۱] ۲۲۲)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● لت زدن (مِ. ۲) ←: شاه‌توت... و انار آب‌گرفته صاف سازند و در آفتاب گذارند که قوام پیدا سازد اما در هر سه روز لت کنند. (ابونصری ۲۵۴)

▫ **در ~ کشیدن** (قد.) کتک زدن؛ ضربه زدن: جمعی زنان مرا در لت کشیدند و به‌ضرب طپانچه مرا به‌هوش آوردند. (واصفی: بدایع‌الوقایع: نظامی‌باخرزی ۹)

لت‌انبار l.-a('a)mbār (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) شکم‌پرست؛ پرخور: نه هر بار خرما توان خورد و برد/لت‌انبار بدعاقبت خورد و مُرد. (سعدی[۱] ۱۴۷)

لت‌انبان lat-a('a)mbān (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که شکمش از پرخوری مانند انبان شود؛ شکم‌باره؛ پرخور؛ شکم‌پرست: شنیده‌ام که تو سوگندها بسی خوردی/ز گفتهٔ دوسه محراب‌کوب لت‌انبان. (روحانی: جهانگیری ۷۰۰/۱) ○ چه داند لت‌انبانی از خواب مست/که بی‌چاره‌ای دیده برهم نبست. (سعدی[۱] ۱۲۵) ۲. بی‌پناه؛ بدون حفاظ: سایه‌بان‌ها داشتند از کرباس و ما خود لت‌انبان بودیم. (بیهقی[۱] ۸۴۰)

لت‌انبانی l.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) لت‌انبان بودن؛ شکم‌پرست بودن: غیر احمق به فهم این نرسد/عارت آید از این لت‌انبانی. (مولوی[۲] ۴۰/۷)

لت‌خوارگیر lat-xār-gir (صفـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که به مظلومان و زبونان ستم می‌کند؛ مظلوم‌کُش؛ زبون‌گیر: لیک عیبی دارم وآن است عیبم کز خِرَد/نیستم لت‌خوارگیر و قمرباز و باده‌گیر. (سنایی[۲] ۲۹۴)

لت‌خواره lat-xār-e (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که ضربه‌ها را تحمل می‌کند؛ صبور: منم محکوم امر مُر، گه اشتربان و گه اشتر/گهی لت‌خواره چون طبلم گهی شقهٔ علم باشم. (مولوی[۲] ۲۰۲/۳)

لت‌خورده lat-xor-d-e (صمـ.) (مجاز) صدمه‌دیده؛ ضربه‌خورده: من بی‌چاره هستم که با این چشم‌های لت‌خورده‌ام باید نخ‌وسوزن بزنم. (هدایت[۴] ۷۸)

لتراست letrāset [انگ.: lettraset] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ورقه‌ای معمولاً از جنس پلاستیک که حروف الفبا و نشانه‌های مختلف روی آن حک شده‌است که با فشار دادن وسیله نوک‌تیزی بر آن، حروف و نقش‌ها را به صفحه مورد نظر منتقل می‌کنند؛ حروف برگردان.

لترمه laterme [تر.؟] (صـ.) (گفتگو) ویژگی نانی که خوب برشته و پخته نشده‌باشد؛ نامرغوب و خمیر: زرین‌کلاه... یک تکه نان لترمه با پنیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد. (هدایت[۹] ۴۸) ○ نان

خشکیده‌های لترمه آنجا نان لواش شد. (← هدایت[۶] ۱۱۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) نان را با مایعی مانند چای آغشته کردن: نان را در چای شیرین لترمه می‌کرد و می‌خورد. (افغانی: شوهرآهوخانم ۱۹۶-۱۹۷: معین)

لتره latre (صـ.) (قد.) ۱. پاره؛ دریده. ۲. (اِ.) لباس پاره؛ پارچهٔ پاره: لتره‌ای بر تن و یکی برسر/ کفش آن پای دیگر این دیگر. (مسعودسعد: جهانگیری ۷۰۱/۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ازهم دریده شدن؛ شکاف برداشتن: بلتام آمد ز نبیل و لتی خورد پلنگ/ لتره شد لشکر ز نبیل و هبا گشت کنام. (محمدبن‌وصیف: اشعار ۱۳)

لتره lotre (اِ.) (قد.) لوترا ←.

لتکا lotkā [رو.] (اِ.) قایق؛ کرجی؛ زورق: سوار شدن به لتکا، اشکالی بود که اشکالات دیگر را فراموش کردیم. (مخبرالسلطنه ۷)

لتکاچی l.-či [رو.تر.] (صـ.، اِ.) قایق‌ران؛ کرجی‌بان: پدرِ دوست گیلانی‌اش لتکاچی بود.

لتنبار lat-ambār (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) لت‌انبار ←.

لتنبان lat-ambān (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) لت‌انبان ←.

لتنبر lat-ambar (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) لت‌انبار ←: بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر/ هرگز کجا پسندد افلاک جز تو را سر؟ (ابوشکور: اشعار ۱۲۸)

لتو loto [فر.] (اِ.) (بازی) لـوتـو ← دبرنا.

لت‌وپار lat-o-pār (صـ.) (گفتگو) ← لت[۱] ◻ لت و پار.

لته lat[t]e (اِ.) ۱. (گفتگو) لت[۱] (مِ. ۱) ←: لته‌هایِ درِ زیرزمین را رویِ‌هم گذاشت. (چهل‌تن[۳] ۱۴۲) ○ لته‌های پنجره نیمه‌باز است. (محمود[۱] ۴۳۵) ۲. پارچهٔ کهنه؛ تکه‌ای از لباس: مادر محمد... کهنهٔ پای دخترش معصومه را که خونابهٔ آن تا لته‌های رویی زخم رسیده‌بود، عوض می‌کرد. (شهری[۱] ۱۱۲) ○ لَنگ رو چون‌که در این کوی همه لنگانند/ لته بر پای ببیچ و کژومژ کن سر و پا. (مولوی[۲] ۱۰۷/۱) ۳. (گفتگو) لباس کهنه: این کت را از بازار لته خریده‌ام.

◻ ~ حیض (گفتگو) ۱. کهنه‌ای که هنگام عادت ماهانه، زنان از آن استفاده می‌کنند: تا عروس و منسوبانش... از لتهٔ حیض کم‌تر شوند.... (خوانساری ۵۷) ۲. (مجاز) شخص یا شیء کاملاً بی‌اهمیت: این لتهٔ حیض را از جلو چشمم دور کنید.

◻ ~ در حلق ماندن (قد.) (مجاز) خاموش ماندن: بسی بِه گر لته در حلق مانم/ از آن کاندر زبان خلق مانم. (عطار: خسرونامه ۵۹: فرهنگ‌نامه ۲۲۵۸/۳)

• ~ زدن (مصـ.مـ.) (گفتگو) با کهنهٔ نم‌دار روی چیزی کشیدن و پاک کردن: مادرش مرتب کف زمین را لته می‌زد و تمیز می‌کرد.

◻ ~~ پاره‌پاره؛ تکه‌تکه؛ لَخت‌لَخت: سفیدی [چشم‌هایش] زردی ناسالم و نم‌ناک لته‌لته‌های خون داشت. (فصیح[۲] ۲۳۴)

◻ ~~ کردن پاره‌پاره کردن: نحوی جامه را لته‌لته کرده‌بود، انداخته و برهنه شده. (شمس‌تبریزی[۲] ۷۰)

لته‌پاره l.-pāre (اِ.) (قد.) تکه‌ای از لباس و پارچهٔ کهنه: همهٔ‌چیزها گویی لته‌پارهٔ چندی‌اند برروی دریای بی‌کران. (بهاءالدین‌خطیبی ۳۷۱/۱)

لتی lat-i (صند.، منسوب به لت) دارای لت. ← لت[۱] (مِ. ۱): درِ یک لتی.

لثام lesām [عر.] (اِ.) (قد.) دهان‌بند: بدن‌ها همه در دو تویی زره/ زنخ‌ها همه در دو تویی لثام. (مسعودسعد[۱] ۴۵۷)

لثغت losqat [عر.: لثغة] (اِمصـ.) (قد.) درست ادا نکردن بعضی‌از حروف چنان‌که برخی «را» را مانند «غین» یا «جیم» را مانند «گاف» تلفظ می‌کنند: به‌واسطهٔ لثغتی که داشت... از تلفظ راء عاجز بود. (زرین‌کوب[۳] ۸۲)

لثم lasm [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بوسه دادن؛ بوسیدن: روز مصاف را شب زفاف پندارند و زخم رماح لثم ملاح شناسند. (جوینی[۱] ۶۳/۱)

لثوی lasa.vi [عر.: لِثوِیّ، منسوب به لِثَة] (صند.) ۱.

مربوط به لثه: **بیماری‌های لثوی.** ۲. (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با قرار گرفتن بخش جلو زبان روی لثهٔ بالا ـ که ناهموار و استخوانی است ـ شکل می‌گیرد مانند «ن».

لثوی‌کامی l.-kām-i [عر.فا.فا.] (صد.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که در تولید آن زبان به بخش جلو کام نزدیک می‌شود، مانند «چ».

لثه las[s]e [عر.: لِثَة] (اِ.) (جانوری) ۱. قسمتی از مخاط دهان که صورتی‌رنگ و سخت است و استخوان‌های فک بالاوپایین و دور دندان‌ها را می‌پوشاند: **دلاک یکی از دندان‌هایم را چنان باگوشت و لثه از ریشه درآورده‌بود که جابه‌جا غش کرده از عمر بیزار شده‌بودم.** (← جمال‌زاده[8] ۱۰۱) ○ **پایین دیوار سرخ جگرکی به‌رنگ لثهٔ دندان بود.** (هدایت[9] ۱۴۹)



۲. (گفتگو) قسمتی از گوشت گاو و گوسفند و مانند آنها که نازک و کف‌آلود است و مناسب آشپزی نیست: **از دیگر شرایط خوب درآمدن کباب آن است که گوشت کبابی کمترین پوست و لثه‌ای نداشته‌باشد.** (شهری[2] ۷۷/۵)

لج[1] laj [عر.: لجّ] (اِمص.) لجاجت کردن؛ لجاجت: **وقتی‌که با سلیقهٔ کج، طریقهٔ لج پیش گیرند و هرچه را فرضاً ادراک کنند، عمداً انکار نمایند...** (قائم‌مقام ۳۵۳)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) برخلاف میل کسی رفتار کردن؛ مخالفت کردن؛ عناد ورزیدن: **من هم لج کردم و یک‌نفس خوردم.** (گلشیری[1] ۱۵۴) ○ **برای خودم یک یقین قبلی تراشیده‌بودم. لج کرده‌بودم.** (آل‌احمد[3] ۱۶۹) ○ **گاه به خیل شعرا لج کنم / خلقت فرزانهٔ ایرج کنم.** (ایرج ۱۱۵)

□ **~ِ کسی در آمدن** (گفتگو) (مجاز) ناراحت و عصبانی شدنِ او: **آخرش لج من در آمد. گفتم: اگر بلدی تو بهترش را بخوان.** (میرصادقی[6] ۱۶۷)

□ **~ِ کسی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) او را ناراحت و عصبانی کردن؛ او را به‌خشم آوردن: **بهمن... هم برای این‌که لجش را دربیاورد گفته‌است که تو داری راجع‌به او تحقیق می‌کنی.** (گلشیری[1] ۱۱۵)

□ **~... گرفتن (لجم گرفت، لجت گرفت، ...)** (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن؛ خشمگین شدن: **از حرف‌های [کل‌شعبان] لجم می‌گیرد.** (محمود[2] ۸۵) ○ **نزدیک امتحان معلم ازدست او لجش گرفته[بود.]** (مسعود ۸۳)

□ **~و~بازی** (گفتگو) لج‌بازی ←: **لج‌ولج‌بازی روزوشب، روزها آفتاب، شبها برف.** (میرصادقی[3] ۴۳)

□ **از ~ِ کسی کاری را انجام دادن** (گفتگو) علی‌رغم میل و نظر او آن کار را کردن؛ به‌خاطر مخالفت با او دست به آن کار زدن: **از لج او... به پیرمرد... قرص خواب می‌خورانند.** (دریابندری[1] ۱۱۱) ○ **وقتی به سی‌وچهارسالگی رسید، از لج این‌که روزی درحین پارو زدن از دست تُرکی سیلی خورده‌بود، به دین اسلام درآمد.** (قاضی ۴۴۴)

□ **باکسی ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) با او دشمن شدن؛ با او مخالف شدن: **با من لج افتاده هرجا می‌نشیند، از من بدگویی می‌کند.** ○ **آن پسره با من لج افتاد. حق هم داشت.** (میرصادقی[8] ۱۲۶)

□ **باکسی ~ بودن** (گفتگو) دشمنی و مخالفت کردن با او: **با من لج است، هرکاری می‌کنم ایراد می‌گیرد.**

□ **باکسی ~ داشتن** (گفتگو) مخالف بودن با او؛ بد بودن با او: **شاید... باخودش لج داشته و خودش را مسموم کرده‌است.** (دریابندری[2] ۶۸)

□ **سرِ ~ افتادن** (گفتگو) عصبانی شدن؛ عناد ورزیدن؛ به‌خشم آمدن: **مردگفت:... کاری نکن سرِ لج بیفتم والاّ شمر هم جلودارم نیست.** (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۱) ○ **می‌ترسم معلمشان سرِ لج بیفتد.** (مرادی‌کرمانی ۱۹)

□ **کسی را [به، سرِ] ~ انداختن** (گفتگو) او را مجبور به لج‌بازی کردن؛ موجب لج‌بازی و عصبانیت او شدن: **می‌دیدم حاجی از خروس**

خوشش نمی‌آید. بی‌کار بودم خواستم لجش بیندازم. (← گلستان: شکوفایی ۴۲۵)

لج[2] l. (اِ.) (قد.) لگدی که با پشت پا می‌زنند؛ تیپا؛ اردنگ: یک روز به‌گرمابه همی آب فروریخت/ مردی بزدش لج به‌غلط بر درِ دهلیز. (منجیک: جهانگیری ۷۱۷/۱)

لجاج lejāj [عر.: لَجاج] (اِمصـ.) لجاجت ←: در سیاست خیلی اهل لجاج و ابرام نیستند. (مستوفی ۲۷۰/۳) ○ دست بحث‌وجدل... و ابواب احتجاج بر چهرهٔ ارباب لجاج مسدود سازد. (قائم‌مقام ۲۹۷) ○ لغمانیان مردمان بشکوه باشند و... در لجاج دستی دارند. (نظامی‌عروضی ۳۰)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ستیزه به‌وجود آمدن؛ مخالفت و دشمنی پدید آمدن: میان وی و قاضی شیراز لجاج رفت درمعنی سالاری. (بیهقی[1] ۵۱۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) یک‌دندگی نشان دادن؛ لجاجت کردن: هیچ‌کس با پیکر خود عناد و لجاج نمی‌کند. (شهری[1] ۴۳۵) ○ با وی لجاج مکن که هرکه با خداوند خویش لجاج کند، پیش‌از اجل بمیرد. (عنصرالمعالی[1] ۱۹۸) ○ فروشندگان لجاج کردند که همه زر باید. (بیهقی[1] ۸۱۱)

لجاجت lejājat [عر.: لَجاجة] (اِمصـ.) نپذیرفتن حرف منطقی و معقول؛ یک‌دندگی؛ خیره‌سری؛ لجاج: جلو مغازه‌ای پسری کوچک درمقابل اسبی چوبی ایستاده‌بود و... با لجاجت می‌گفت: مگر قول ندادی؟ (جولایی: شکوفایی ۱۵۸) ○ آقای لهراسب‌خانی... از لجاجت، بی‌پروایی، و جبن خود خنده‌اش گرفت. (علوی[3] ۴۳) ○ مهین می‌دانست به چه کار بزرگی دست می‌زند و چگونه می‌خواهد درمقابل خودرأیی و لجاجت پدر ایستادگی [کند.] (مشفق‌کاظمی ۱۷۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) یک‌دندگی کردن؛ خیرگی کردن؛ عناد ورزیدن؛ لج کردن: [او] همه راگفت، تو هم بگو و خلاص. ـ چیزی ندارم. ـ داری لجاجت می‌کنی. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۳) ○ عبدالله‌خان نزدم نشسته گفت: حاجی... شاه است، مالک‌رقاب است، با او لجاجت نکن! (حاج‌سیاح[1] ۳۵۷)

لجاره lajjāre [= رجاله؟] (صـ.) (عامیانه) ۱. بی‌حیا و سلیطه (زن): این لجاره‌ای که به دامش افتادی همهٔ ماها را بی‌چاره می‌کند. (← شهری[1] ۳۴) ○ تاج‌الملوک... بنای دادوبیداد... را گذاشته‌است که... کیفم کو... لابد همین تماشاچی‌های لجاره زده‌اند. (جمال‌زاده[1] ۲۷۷) ۲. (قد.) حَشَر (مِ. ۲) ←: پنجاه‌هزار نفر قشون و لجاره... به مدافعه می‌پرداختند. (کلانتر ۱۶)

لجام lajjām [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کارش نگه داشتن لگام اسب بود: سیّم آن‌که هردو فعل را توجه به یک غایت بُوَد، که آن غایت فعل ثالثی باشد اما از هردو یکی شریف‌تر بُوَد و در آن غایت بامنفعت‌تر، مانند لجّام و دباغ در فروسیت. (خواجه‌نصیر ۲۸۸)

لجام lejām [معر. از فا.: لگام] (اِ.) دهنه؛ لگام: من هم دیدم در این صحرای وسیع... لجام و اختیارم به‌دست خودم باشد، بهتر است. (جمال‌زاده[6] ۱۸۹) ○ عقل، که عقال جنون جوانان است، روی نمود و ترقی سن که لجام نزاقت شُبّان است، بالا گرفت. (جوینی[2] ۴۳)

لجام lojām [عر.] (اِ.) (قد.) آنچه به فال بد می‌گیرند و شوم می‌دانند؛ فال بد: رایت اوی است همای و مَلَک/ زیر همایش همه جغد و لُجام. (ناصرخسرو[1] ۳۹۲)

لجام‌گسیختگی lejām-gosixt-e-gi [معر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. وضع و حالت لجام‌گسیخته؛ افسارگسیخته بودن. ۲. (مجاز) از حد خود پافراتر گذاشتن و به سنت و قانون اعتنا نکردن؛ بی‌بندوباری: هر فراش و آژان... به یغما و چپاول اموال و اثقال مردم [می‌پرداختند]... باز این لجام‌گسیختگی به این حد نیز محدود نمی‌گردید. (شهری[2] ۲۲/۱)

لجام‌گسیخته lejām-gosixt-e [معر.فا.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی اسب یا استری که لگام پاره کرده‌است. ۲. (مجاز) آن‌که پای‌بند قانون و قاعده‌ای نیست؛ خودسر؛ بی‌بندوبار؛ افسارگسیخته: [آنها] با اجاره و خرید هوچیان و لجام‌گسیختگان کوس و

کرنای معدلت‌خواهی و دادپروری سر داده[اند.] (شهری[۱] ۴۴۳) ○ بروبچه‌های هرزهٔ یقه‌دریده و لجام‌گسیخته مادران خود را سپر بلا ساخته [بودند.] (جمال‌زاده[۱۱] ۹۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

لجام‌ناپذیر lejām-nā-pazir [معر.فا.فا.] (صفـ.) ۱. لگام‌نشدنی (اسب یا استر)؛ سرکش. ۲. (مجاز) آن‌که یا آنچه هیچ‌نوع قاعده و قانونی را نمی‌پذیرد؛ مهارنشدنی: می‌ترسم پاره‌ای اوقات شور و احساس لجام‌ناپذیر یا دل‌زدگی و ملال... مرا از مقدس‌ترین و پاک‌ترین هدف انسانی... منحرف کرده باشد. (زرین‌کوب[۴] ۹۳)

لج‌باز laj-bāz [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) آن‌که در مخالفت با دیگران لجاجت می‌ورزد؛ یک‌دنده؛ عنادکننده؛ لجوج: من که نمی‌دانم چه می‌خواهی بکنی، اما بدان که همهٔ شماها لج‌بازید. (معروفی ۱۶۵) ○ اودت... اخلاق بچه‌ها را داشت، سمج و لج‌باز بود. (هدایت[۵] ۶۵)

لج‌بازی l.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل لج‌باز؛ یک‌دندگی؛ لجاجت: گروهبان... حرفش دوتا نمی‌شد. مخصوصاً حرفی را که ازسر لج‌بازی زده‌باشد. (طاهری: شکوفایی ۴۷۲) ○ می‌دانستم که از لج‌بازی با من هم شده تو به بال می‌آیی.... (هدایت[۵] ۱۰۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) رفتاری برخلاف میل و خواستهٔ کسی داشتن؛ یک‌دندگی کردن؛ لج کردن: جوان و جاهل است لج‌بازی می‌کند. (← میرصادقی[۲] ۷۳) ○ ازبس با من لج‌بازی و دهن‌کجی کرد، کلافه شدم. (جمال‌زاده[۳] ۲۵۱)

لجستیک lojestik [از انگـ.: logistics] (اِ.) (نظامی) ۱. بخشی از فنون نظامی مربوط به جابه‌جایی ارتش، حمل‌ونقل افراد، لشکرکشی در مواقع ضروری، تأمین نیازها برای نگه‌داری افراد، بهداری و خدمات ساختمانی و سررشته‌داری. ۲. سازمان، اداره، یا بخشی از ارتش و سپاه که این عملیات برعهدهٔ اوست.

لجستیکی l.-i [از انگـ.فا.] (صفـ.، منسوب به لجستیک) (نظامی) ۱. مربوط به لجستیک؛ تدارکاتی: عملیات لجستیکی. ۲. (اِ.) لجستیک (مِـ. ۲) ←: من در لجستیکی کار می‌کنم.

لجلاج[۱] lajlāj [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که سخن به درستی نمی‌تواند بگوید؛ غیرفصیح: هرحکیمی که به نزد تو بُوَد معیوب است/ هر فصیحی که به نزد تو رسد لجلاج است. (مسعودسعد: جهانگیری ۱/۷۱۷ح.)

لجلاج[۲] .l (اِ.) (قد.) لیلاج ←: لجلاج سخن بر این کهن نطع/ خاقانی را شناس بالقطع. (خاقانی: جهانگیری ۷۱۷/۱)

لجم laj[a]m [= لجن] (اِ.) (قد.) لجن (مِـ. ۱) ↓: چون از او نومید گردد گاو نر/ آید آن‌جاکه نهاده‌بُد، گهر ـ لجم بیند فوق دُرِّ شاهوار/ پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار. (مولوی[۱] ۴۳۹/۳) ○ خوابی دیدم عجیب... که من تا به گردن در لجم و گِل سیاه بودم، هیچ‌گونه نمی‌توانستم آمدن. (ارجانی ۸۶/۲)

لجن lajan (اِ.) ۱. گِل تیره و سیاهی که ته حوض و جوی آب یا جاهای دیگر ته‌نشین می‌شود؛ لای: باریکهٔ راه میان درخت‌ها یادش بود که تاریک شد و... بعد بوی لجن و بوی حضور سنگین آب. (گلشیری[۱] ۱۲۵) ○ اگر من بتوانم... خود را به حکومت نان‌وآب‌داری که پای ما را از لای و لجن فقر و مسکنت بیرون بکشد، برسانم... نانمان در روغن خواهد بود. (قاضی ۶۴۰) ○ پیش دست تو مگر لاف سخا زد ورنه/ بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن. (لنبانی: جهانگیری ۷۱۸/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) بدبختی، گرفتاری، و فساد: من او را از توی کوچه از لجن بیرون کشیدم... تربیتش کردم. (علوی[۴] ۱۱۸) ۳. (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) فرومایه، فاسد، و کثیف: قهرمان شوکت داد زد: آن وهاب لجن را بیاورا (علی‌زاده ۲۲۱/۱)

□ به ~ **کشیدن کسی** (گفتگو) (مجاز) بدنام کردنِ او؛ رسوا کردنِ او: راعی گفت:... آدم فکر می‌کند آن یکی را به لجن می‌کشد. (گلشیری[۲] ۱۶۱) ○ چند تن بدلحن و مقلد بی‌هنر... با به لجن کشیدن خویش

باعث خرابی جمعی... گردیدند. (شهری[۲] ۱/۳۱۳)
▫ در ~ فرورفتن (گفتگو) (مجاز) به‌طور کامل دچار بدبختی یا فساد شدن: حتی اگر یک فراش ماهی نود تومانی باشی، باید تا خرخره توی لجن فروبروی. (آل‌احمد[۵] ۵۶)

لجن‌زار L.-zār (اِ.) ۱. جایی پُر از گل‌ولای؛ باتلاق: هر مشت لجنی را... فرشته‌ای از آن لجن‌زار عظیم برمی‌گرفت. (شریعتی ۳۰) ▫ زرین‌کلاه... ازمیان سبزه‌ها، از زیر آفتاب و باران، از توی لجن‌زار گذشت. (هدایت[۹] ۷۰) ۲. (مجاز) فضایی آلوده به بدنامی و فساد: خیال کرده‌ام خود را یک‌باره از این منجلاب متعفن و لجن‌زار زهرآلود بیرون کشیده‌ام. (← جمال‌زاده[۱۶] ۹۶)

لجن‌کش lajan-keš (صف.، اِ.) (فنی) ۱. نوعی خودرو مخصوص برای لای‌روبی چاه‌ها و جمع‌آوری سیلاب. ۲. نوعی پمپ مخصوص کشیدن لجن.

لجن‌کشی l.-i (حامص.) بیرون کشیدن و خارج کردن گل‌ولای از جایی: خرج لجن‌کشی آب‌انبار و حوض و حوضچه... به‌عهدهٔ آنها می‌باشد. (شهری[۱] ۲۳۱)

لجن‌مال lajan-māl (صمف.، ق.) (گفتگو) ۱. به لجن مالیده‌شده؛ آلوده به لجن: پسرک را لجن‌مال، از جوی آبِ کثیف بیرون کشیدند. ۲. (مجاز) رسوا؛ بی‌آبرو؛ بدنام: لجن‌مال و رسوا به شهر خود برگشت.

● ~ شدن (مصل.) (گفتگو) (مجاز) بدنام شدن؛ رسوا شدن: او... نه می‌خواست فریب خورَد و نه لجن‌مال شود. (شریعتی ۲۴۰)

● ~ کردن (مصم.) (گفتگو) (مجاز) بدنام کردن؛ تهمت زدن؛ رسوا کردن: محسن شروع کرده‌بود او را با مقاله‌هایش لجن‌مال کردن. (میرصادقی[۸] ۱۱۳) ▫ لجن‌مال کردن [او] نه استاد را بزرگ می‌کند نه شما را. (دانشور ۷۷) ▫ همین سودطلبی‌ها و بی‌هدفی‌ها... بود که بسا مردمان صالح پاک‌دامن را لجن‌مال کرده[بود.] (شهری[۲] ۱/۱۹۹)

لجن‌مالی l.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) لجن‌مال کردن: گروهی واقعاً از لجن‌مالی دیگران لذت می‌بَرَند.

لجنی lajan-i (صنـ.، منسوب به لجن) ۱. آلوده به لجن: بچه‌ها از توی کوچهٔ پُر از گل‌ولای با لباس‌های لجنی وارد خانه شدند. ۲. به‌رنگ لجن: سبز لجنی.

● ~ کردن (مصم.) به لجن آلودن: خاک کوچه‌ای [را] که... برایش عزیز بود لجنی کرده‌اند. (گلاب‌دره‌ای ۱۶۶)

لجو laj-u [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) لجوج؛ لج‌باز: بچهٔ لجو و یک‌دنده‌ای است.

لجوج lajuj [عر.] (صـ.) آن‌که اصرار دارد کاری را مخالف میل دیگری انجام دهد؛ لج‌باز؛ یک‌دنده؛ سرتق: آنها که... مغرور و کنج‌کاو و لجوجند باید ازهرنوع سِحر و عزیمت و سایر اعمال شیطانی بپرهیزند. (مینوی[۳] ۲۷۵) ▫ مردمان آمل ضعیفند ولکن گوینده و لجوج. (بیهقی[۱] ۶۰۰)

لجوجانه l.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه با لجاجت: رفتارلجوجانه. ۲. (ق.) ازروی لج‌بازی؛ بالجاجت: این دختر نمی‌خواهد حرف‌های من را گوش کند و لجوجانه درمقابل رأی من ایستادگی می‌نماید. (مشفق‌کاظمی ۳۲)

لجوجی lajuj-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) لج‌باز بودن؛ یک‌دندگی: از عادت‌های مردمان فرومایه بترین عادتی لجوجی شناس. (عنصرالمعالی[۱] ۷۹) ▫ امیر ماضی چنان‌که لجوجی و ضجرت وی بود، یک روز گفت:... (بیهقی[۱] ۲۲۷)

● ~ کردن (مصل.) (قد.) لج‌بازی و خیره‌سری از خود نشان دادن: ابوالقاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت‌سری نکند. (بیهقی[۱] ۴۶۵)

لجه lojje [عر.: لجّة] (اِ.) عمیق‌ترین قسمت دریا، و به‌مجاز، میانه یا اعماق هر چیز: نوع بشر را یک نوع مستی مکیفی در لجهٔ خیالات و امیدهای لذت‌زا مستغرق ساخت. (جمال‌زاده[۱] ۱۷۱) ▫ بس‌که از آن لجه به خود داشت بیم/ ازطرف او نوزیدی نسیم. (ایرج ۱۲۸) ▫ آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت/ از لجهٔ

کف ابر چو دریای روان را. (انوری[۱] ۸)

لجه‌کش l.-ke(a)š [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که دیر مست می‌شود: مگر این باده همه داروی بی‌هوشی بود / که من لجه‌کش از یک‌دوسه جام افتادم. (محتشم ۵۵۵)

لجین lojeyn [عر.: لجَین] (اِ.) (قد.) سیم؛ نقره. ← لجینی.

لجینی l.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لجین) (قد.) ۱. نقره‌ای؛ سیمین. ۲. (اِ.) نوعی خط از خطوط اسلامی که با قلم محرف قط‌خورده نوشته می‌شده‌است؛ خط سیمین: این آلت (قلم)... سه گونه نهاده‌اند: یکی محرف تمام، و آن خط کز آن آید آن را لجینی خوانند یعنی خط سیمین. (خیام[۲] ۵۸)

لج leč [= لیچ] (صـ.) (گفتگو) خیس؛ لزج: زمستان بود و زمین و دیوارهای حوض‌خانه لج بود. (← فصیح[۲] ۴۱)

• ~ افتادن (مصـ.ل.) (گفتگو) چرکی شدن زخم: زخم‌هایش به این زودی خوب نمی‌شود. تازه لج افتاده.

لچر[۱] lačar (صـ.) (گفتگو) ۱. فرومایه؛ پست؛ هرزه: ... مادر و خواهر لچرش پاشنهٔ خانهٔ ما را برداشته‌بودند. (میرصادقی[۲] ۱۵) ○ هرچه فحش و بدوبیراه بود، به خودم دادم که پسرهٔ خر و لچر و اکبیری چرا... آنها را با خودت... آوردی؟ (میرصادقی[۱۱] ۱۴) ۲. کثیف؛ آلوده؛ چرکین: لباس بچه‌هایش همه لچر و کثیف بود.

لچر[۲] l. (اِ.) (گفتگو) لیچار (مـِ. ۱) ←: میرزا دیوانه شد، آنچه فحش و لچر بود به میرزاعلی داد. (مستوفی ۲۵۳/۱)

○ ~ بارِ کسی کردن (گفتگو) (مجاز) متلک گفتن به او: میرزا... می‌خواست برگردد و چندتا لچر بار این مرد بی‌ادب بکند. (مستوفی ۶۰/۱) نیز ← لیچار.

لچری l.-i (صنـ.، منسوب به لچر[۱]) (گفتگو) ۱. فرومایه؛ هرزه: دیگر نرگس آن دختر بوالهوس لچری نبود. (علوی[۳] ۱۰۵) ۲. (حامصـ.) پستی؛ فرومایگی؛ هرزگی: لچری را از حد گذرانده، بهیچ‌وجه نمی‌خواهم با او روبه‌رو بشوم.

لچک lačak [تر.] (اِ.) ۱. پارچهٔ سه‌گوش که زنان به‌سر می‌بندند؛ چارقد: پیرزن... هنوز همان لچک بی‌رنگ سرش بود. (فصیح[۲] ۲۳۸) ○ لچکی از زری سرکرده‌بود. (دانشور ۱۲۳) ○ حناها که خشک شد، دست‌وپای عروس را با لچک‌های رنگین می‌بندند. (آل‌احمد[۱] ۷۷) ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، طرح سه‌گوشی که در چهارگوشهٔ متن قالی بافته می‌شود؛ گوشه؛ کنج.

لچک‌به‌سر l.-be-sar [تر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای پوشش سر؛ دارای حجاب؛ محجبه (زن): تو لچک‌به‌سر کجایش را دیده‌ای که من از دست این مردم بی‌پدرومادر چه می‌کشم. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۱) ○ به‌گمان منِ لچک‌به‌سر عقیدهٔ همه، همین است که شاباجی می‌گوید. (آل‌احمد[۸] ۵۶) ۲. (مجاز) ضعیف و ناتوان (زن): یک پیرزن لچک‌به‌سرِ تنها چه می‌توانست بکند؟ (پارسی‌پور ۳۹۲) ○ من یک زنِ لچک‌به‌سرم جلو یک فوج مرد کلاه‌به‌سر. (شهری[۲] ۳۴۰/۱)

لچکی lačak-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به لچک) ۱. ویژگی زنی که لچک به‌سر می‌کند؛ دارای حجاب: آن خانمِ لچکی توي عکس، مادربزرگ من بود. ۲. (ق.) به‌صورت سه‌گوش: داخل دکان با پرده قلمکارهای تصاویر لیلی‌ومجنون و شیرین‌وفرهاد که لچکی کوبیده می‌شد پوشیده شده‌بود. (شهری[۲] ۱۳۴/۱) ۳. (اِ.) (فنی) قطعه یا تکهٔ سه‌گوش و معمولاً نازک ازجنس پارچه، ورق فلزی، و شیشه، مانند شیشهٔ سه‌گوش پنجره‌های بادگیر اتومبیل؛ شیشهٔ بادگیر. ۴. (چاپ‌ونشر) قطعه پارچه یا چرم مثلث‌شکل که به گوشه‌های جلد کتاب و در قدیم به چهارگوشهٔ صفحه‌های آغاز و وسط و پایان کتاب، می‌چسباندند؛ گوشه.

لحاظ la(e)hāz [عر.: لِحاظ] (اِمصـ.) ملاحظه؛ دیدن؛ دید: عریضه‌ای که به‌شرف لحاظ مقرون گشت. (← غفاری ۴۰-۴۱)

○ از ~ ۱. ازنظرِ؛ از دیدگاهِ: این کار ازلحاظ

کسانی‌که بخواهند به مسائل مربوط به تاریخ فلسفه در ایران و اسلام توجه کنند، گناهی نابخشودنی است. (کدکنی ۱۲۱) ۲. ازجهتِ؛ ازحیثِ: هر شاعری می‌تواند قیود بیان را به‌طریقی اختیار کند که... به‌این‌طریق شعر ازلحاظ صورت نیز گوناگون و رنگارنگ خواهد شد. (خانلری ۳۱۴)

▫ **از ~ِ کسی گذراندن (گذرانیدن)** (احترام‌آمیز) (مجاز) به نظرِ او رساندن؛ او را از آن آگاه ساختن: وصیت‌نامه [را] ازلحاظ ما گذراند. (غفاری ۱۵۶) ○ به‌نظر بندگان اشرف رسیده و ازلحاظ انور همایون گذرانیده‌اند. (امیرنظام ۲۲۸)

▫ **از ~ِ کسی گذشتن** (احترام‌آمیز) (مجاز) به نظر او رسیدن: توپچیان از توپ‌ها تیراندازی کرده... و یک‌یک ازلحاظ مبارک [شاه] گذشت. (افضل‌الملک ۲۵۰)

▫ **به ~ِ کسی رسیدن** (احترام‌آمیز) به نظر او رسیدن: سایر گزارشات درطی عریضه‌جات دیگر به‌لحاظ انور همایون خواهد رسید. (امیرنظام ۱۷۳)

لحاف la(e)hāf [عر.: لِحاف] (اِ.) ۱. روانداز دوخته‌شده از پارچه و پنبه یا از پارچه و پشم به‌شکل مستطیل که هنگام خواب برای گرم نگه داشتن بدن، روی خود می‌اندازند: آفتاب از قسمت‌هایی از لحاف که پوسیده‌بود... می‌گذشت و به چشمانم می‌زد. (درویشیان ۳۰) ○ مارشال روی لحاف خود با دست موضع و محل هر قشونی را معیّن کرد. (مینوی[3] ۲۲۶) ○ هم دواجی مرا و هم جبه / هم لحافی مرا و هم بستر. (مسعودسعد[1] ۳۰۴) ۲. (قد.) نمدزین ←: لحافی برافکنده بر پشت بور / درآمد به زین آن تن پیل‌زور. (نظامی[7] ۱۱۴ح.)

لحاف‌تشک l.-tošak [عر.تر.] (اِ.) مجموعهٔ لحاف‌وتشک باهم؛ رخت‌خواب: مقداری لحاف‌تشک پاره... در گوشهٔ دیگر... به‌چشم می‌خورد. (شهری[1] ۱۸۳) ○ با چند سرتراشی پیش او پنبهٔ لحاف‌تشک بچه‌اش را درمی‌آورد. (شهری[2] ۷۲/۲)

لحاف‌تشکی l.-i [عر.تر.فا.] (صف.، منسوب به لحاف‌تشک) ۱. مناسب برای لحاف‌وتشک: پارچه‌های لحاف‌تشکی، پنبهٔ لحاف‌تشکی. ۲. (صف.، اِ.) دوزنده و فروشندهٔ لحاف‌وتشک: کسبه‌ای دیگر مانند عطاری... و لحاف‌تشکی... و امثال آن... به‌وجود آمدند. (شهری[2] ۳۹۶/۳)

لحافچه la(e)hāf-če [عر.فا.] (مصغِ. لحاف، اِ.) لحاف کوچک؛ لحافِ بچه: البسهٔ نوزاد... پیراهن و قباچه و... لحافچه و تشکچه [است.] (شهری[2] ۳۱/۳)

لحاف‌دوز la(e)hāf-duz [عر.فا.] (صف.،اِ.) دوزندهٔ لحاف؛ آن‌که کارش دوختن لحاف است: کبرا... لحاف‌دوز خبر کرده لحاف‌وتشک‌ها را نو کرده. (شهری[1] ۱۵۸) ○ لحاف‌دوز پیش‌کار و قابض مال و معتمد قزل‌حمید شده‌بود. (آقسرایی ۱۲۵)

لحاف‌دوزی l.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل لحاف‌دوز: هیزم‌شکنی از شغل‌های مخصوص مازندرانی‌ها بود چنان[که] لحاف‌دوزی... به آنها اختصاص داشت. (شهری[2] ۷۲/۲) ۲. (اِ.) محل دوختن و فروش لحاف: لحاف‌های خوش‌نقشی تو لحاف‌دوزی دیدم.

لحاف‌کرسی la(e)hāf-korsi [عر.چیـ.، ژا.] (اِ.) لحافِ بزرگ و چهارگوش که در زمستان روی کرسی می‌اندازند: لحاف‌کرسی‌ها به‌خاطر آتش و منقل همیشه درمعرض آتش‌سوزی بودند. ○ مهرانگیز خانم امسال... نُه لحاف‌کرسی.... توانسته است بدوزد. (نفیسی ۳۹۵)

لحاف‌کش la(e)hāf-ke(a)š [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که لحاف را از جایی به جای دیگر می‌بَرَد، و به‌مجاز، کارگر فاحشه‌خانه.

لحاف‌کشی l.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) عمل و شغل لحاف‌کش. ← لحاف‌کش: طولی نمی‌کشد که... درویش را... به لحاف‌کشی بکشانند. (شهری[2] ۲۸۵/۲)

لحام lehām [عر.] (اِ.) (قد.) لحیم ←.

● **~ پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) لحیم شدن، و به‌مجاز، التیام یافتن: پریشان از او کم گراید به جمع / شکسته از او کم پذیرد لحام. (مسعودسعد[1] ۴۵۶)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) لحیم کردن، و

به‌مجاز، التیام دادن: **زرگران چون زر را لحام خواهند کرد، این نوع بوره را با لحام بیامیزند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۹۶) ○ **اگر دلت بشکسته‌ست سنگ معصیتش/ دل شکسته به طاعت لحام باید کرد.** (ناصرخسرو[۱] ۱۵۸)

لحانه lahhāne [عر.: لَحّانَة] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که در اِعراب و قرائت واژه‌ای اشتباه می‌کند: **یا امیرالمؤمنین اما لحن هشیم راست که او لحانه بود... حدیث هشیم با او گفتم که لحانه بود. مرا گفت تو از خویشتن و خلیل‌احمد فصیح‌تر کسی را دیدی؟** (ابن‌اسفندیار ۲۰۰)

لحد lahad [عر.: لَحْد و لُحد] (اِ.) ۱. شکاف طولیِ قبر که مُرده را در آن جای می‌دهند، و به‌مجاز، گور: می‌گفت:... **تو تا لب لحد باید زه‌زه پنبه بزنی.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۲) ○ **آه و فریاد که از چشم حسود مه و چرخ/ در لحد ماه کمان‌ابروی من منزل کرد.** (حافظ[۱] ۹۲) ○**چون عقبات و خطرهای بادیه بیند، باید که از منکر و نکیر و عقارب و حیّات گور یاد آرد، که از لحد تا به حشر بادیه‌ای عظیم خواهد بود با عقبه‌های بسیار.** (غزالی ۲۳۹/۱) ○ **نگنجم در لحد گر زآن‌که لَختی/ نشینی بر مزارم سوکوارا.** (رودکی[۲] ۱۳۷) ۲. سنگی که در بالا و در طرف سر قبر، به‌طور عمودی نصب می‌کنند.

لحدی l.-i (صند.، منسوب به لحد) (قد.) (مجاز) به‌شکل گور: **عمق هر قوچه را یک ذرع و عرض آن را چهار دانگ ذرع و لحدی سازند.** (ابونصری ۱۰۶)

لحظ lahz [عر.] (اِمص.) (قد.) از گوشهٔ چشم به کسی یا به چیزی نگاه کردن؛ نگاه: **چون پرتو لحظ از پردهٔ لفظ به چهرهٔ معنی افتد، هرچه بینی مراحم کریمانه است و مواعظ حکیمانه.** (قائم‌مقام ۴۲) ○ **آن عیّار مست گفت: لحظ کفر است.** (روزبهان[۱] ۲۶۷)

لحظات laha(e)zāt [عر.: لحَظات، جِ. لَحظَة] (اِ.) ۱. لحظه‌ها. ← لحظه: **نزدیک شدن آخرین لحظات اندیشه‌آور، ادامهٔ وضعیات را غیرممکن می‌ساخت.** (مستوفی ۲۱۷/۳) ۲. (قد.) نگاه‌ها: **غزالی را که به هزار غزل و نسیب، تشبیب عشق جمال لحظات و دلال خطرات او نتوان کرد، بستهٔ دام خویش یافت.** (وراوینی ۱۲۷)

لحظت lahzat [عر.] (اِ.) (قد.) لحظه ↓: **مرد عارف و عاقل چنان باید که... یک ساعت و لحظت و لمحت از شُکر بنیاساید.** (احمدجام[۱] ۱۰۷)

لحظه lahze [عر.: لحظَة] (اِ.) زمانی معادل یک چشم به‌هم زدن؛ زمان خیلی کوتاه؛ آن؛ دَم: **نگاهش کرد. یک لحظه سرگردان ماند.** (درویشیان ۳۲) ○ **شاه‌زاده در یک لحظه دهانهٔ کوزه را با فشار انگشت‌ها به‌هم دوخت.** (زرین‌کوب[۴] ۱۲۹) ○**خود بر این عزم بودم که یک لحظه از رکاب خداوند دور نباشم.** (بیهقی[۱] ۸۱۵)

☜ ▫ **~به~** دَم‌به‌دَم؛ آن‌به‌آن: **صف داوطلبان جبهه و جنگ‌های چریکی،... لحظه‌به‌لحظه درازتر می‌شود.** (محمود[۲] ۵۵) ○ **حالت اضطراب و تشویش جوان لحظه‌به‌لحظه فزون‌تر می‌گردید.** (مشفق‌کاظمی ۱۹)

▫ **~ واپسین** (مجاز) آخرین دَمِ حیات؛ زمان مرگ: **گمان می‌کنم که لحظهٔ واپسینم نزدیک است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۳)

▫ **در~** (قد.) در همان زمان؛ در همان آن؛ فوراً؛ بلافاصله: **از مرکب افتاد... و درلحظه فوت گردید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۷۶) ○ **[او] هم درلحظه حاضر شد و بانگ بر ایشان زد.** (جامی[۸] ۳۳۳)

لحظه‌ای l.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صند.، منسوب به لحظه) ۱. مربوط به لحظه: **سرعت لحظه‌ای، شتاب لحظه‌ای.** ۲. زودگذر؛ آنی: **گفت: عصبانیتش لحظه‌ای است، به‌دل نگیر.** ۳. (ق.) درلحظه؛ درزمان کوتاه: **او لحظه‌ای تصمیم می‌گیرد.** ۴. (صند.) (ادبی) در دستورزبان، ویژگی فعلی که جریان یا امتداد عمل یا حالت راکوتاه و به‌صورت شروع نشان می‌دهد، مانند: افتادن، نشستن، شروع کردن، ایستادن...؛ مقـ. تداومی.

لحظه‌شماری lahze-šo(e)mār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) شمردن لحظه‌ها، و به‌مجاز، به‌شدت انتظار کشیدن.

☜ • **~ کردن** (مصـل.) (مجاز) بی‌صبرانه و مشتاقانه انتظار کشیدن: **بچه‌ها برای گرفتن نتیجهٔ کنکور لحظه‌شماری می‌کردند.**

لحم lahm [عر.] (اِ.) (قد.) گوشت: **قصه شنیدم که بوالعلا به همه عمر/ لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد.** (ایرج ۱۷۳) ○ **از التقام آن لحم، خرگوش رو در فساد آورده.** (خنجی ۱۳۴) ○ **بیندازی عظام و لحم و شحمم/ رگ‌وپی هم‌چنان و جلد مقشور.** (منوچهری[1] ۳۹)

☜ ▫ **~ِ صنوبری** (اِ.) (قد.) (مجاز) قلب؛ دل: **نسبتی میان او و میان این قطعهٔ لحم صنوبری واقع است.** (جامی[8] ۴۰۷)

لحمانی lahm.āni [عر.: لحمانیّ، منسوب به لَحم] (صف.) (قد.) گوشتی: **خلقت از صفای رحمانی دارد نه از اجزای لحمانی.** (خاقانی[1] ۷۹)

لحمت lohmat [عر.] (اِمص.) (قد.) لحمه ←: **به‌سبب قرابت نسب و اتشاج لحمت بر طایع‌لله و خلع او رقت آورد.** (جرفادقانی ۲۹۹)

لحمک‌لحمی lahm.o.k.a.lahm.i [عر. = گوشت تو، گوشت من است] (شجـ.) (قد.) هنگامی می‌گویند که بخواهند نهایت یگانگی و دوستی را برسانند: **لحمک لحمی نبی‌اش گفت و بر تصدیق آن/ قل تعالوا ندع از حق مُنزَل اندر شأن اوست.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[1]) ○ **مرتضی را او به جان دل‌دار شد/ لحمک لحمی از آن در کار شد.** (عطار: اشترنامه ۹۹)

🕮 اشاره به سخن پیغمبر (ص) در مورد علی (ع).

لحمه lohme [عر.: لحمَة] (اِمص.) (قد.) خویشاوندی؛ قرابت: **ای طایفهٔ علما... بدانید که قرابت سببی مقدّم است بر قرابت نَسَبی و لحمهٔ ادبی زیادت است از لحمی.** (حمیدالدین ۱۰۷)

لحمی lahm-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به لحم) (قد.) ۱. گوشتی. ۲. (مجاز) چاق؛ فربه: **این شاهد رعنای تو... به این زن‌های شحمی و لحمی شباهت دارد.** (جمال‌زاده[17] ۵۰) ۳. (مجاز) خویشاوندی نَسَبی؛ نَسَبی: **ای طایفهٔ علما... بدانید که قرابت سببی مقدّم است بر قرابت نَسَبی و لحمهٔ ادبی زیادت است از لحمی.** (حمیدالدین ۱۰۷)

لحمی‌لحمک lahm.i.lahm.a.k [عر. = گوشت من، گوشت توست] (شجـ.)

☜ ▫ **با کسی ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار یگانه و صمیمی بودن با او: **برخی از زنان بی‌چاک‌ودهن که با زنک لحمی‌لحمک بودند و شوخی داشتند...** (کتیرایی ۲۵) نیز ← لحمک‌لحمی.

لحن lahn [عر.] (اِ.) ۱. چگونگی ادای صدا؛ آهنگ بیان: **ندیمه... به لحنی آهسته و دردناک چنین جواب داد:...** (قاضی ۱۰۴۰) ○ **لحن او تأثرآور بود.** (علوی[1] ۶۱) ○ **گفت‌وگوی جدی لحن خاص می‌خواهد و ظرافت لحنی مخصوص.** (فروغی[3] ۱۱۸) ۲. شیوه یا چگونگی ادای سخن: **لحن نامه گله‌آمیز بود.** ○ **نویسنده... این حرف را با لحن مخصوصی... ادا نمود.** (جمال‌زاده[2] ۱۹۳) ۳. (قد.) (موسیقی) ملودی ←: **صاحب اغانی می‌نویسد که لحن ضربی ماهور از ابتکارات اوست.** (مشحون ۱۲۱) ○ **مثال چنگ می‌باشم هزاران نغمه‌ها دارد/ به لحن عشق‌انگیزش وگر نالید زار ای دل.** (مولوی[2] ۱۴۹/۳) ۴. (قد.) خطا و اشتباه در سخن: **اگر درموردی خبط و لحنی در کلام شاعر متقدم دیده می‌شود، دیگر نباید او را عذر نهاد.** (زرین‌کوب[3] ۸۳) ○ **معلوم این معرفت از همه شریف‌تر، بلکه شریف گفتن لحن است و خطا.** (غزالی ۵۸۵/۲)

☜ ⊙ **~ خواندن** (قد.) غلط خواندن: **منکرات مسجدها آن بُوَد که کسی نماز کند و رکوع و سجود تمام نکند، یا قرآن خوانَد و لحن خوانَد.** (غزالی ۵۲۰/۱)

⊙ **~ نهادن** (قد.) (موسیقی) آهنگ ساختن: **علم موسیقی و بازنمودن سبب ساز و ناساز آوازها و نهادن لحن‌ها.** (ابن‌سینا: دانش‌نامه: منطق ۳: معین)

لحنک l.-ak [عر.فا.] (اِ.) (قد.) آواز و نغمهٔ ظریف: **صلصل به سروبن بر، با نغمهٔ کهن/ بلبل به شاخ گل بر، با لحنک غریب.** (رودکی[1] ۴۹۳)

لحوق lohuq' [عر.] (اِمص.) (قد.) پیوستن دو چیز به‌هم؛ ملحق شدن: **آن‌که تلف نفْس پادشاه اندیشد و به ذات کریم او لحوق ضرری جانی خواهد و عقوقی بدین صفت پیش گیرد...** (وراوینی ۶۴۲)

لحوم lohum [عر.، جِ. لَحم] (اِ.) (قد.) گوشت‌ها: **گوشت‌های قدید و لحوم حیوانات چرنده و پرنده... برای انسان سم است.** (افضل‌الملک ۳۰۷) ○ **مردمان... با لحوم**

اموات و اعیان خبائات و جیف حیوانات تزجی و تغذی می‌کردند. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱/۱۴۷)

لحه lahe (اِ.) (عامیانه) وسیلهٔ گذران زندگی؛ عایدی؛ مقرری: خدمه‌اش... روزها و هفته‌ها... انتظار کشیده تا دست اربابشان به لحه‌ای بند شده بدهی‌ها و عقب‌ماندگی‌ها را واریز [نماید.] (شهری[۲] ۱/۱۲۵)

لحیانی lehyān-i [عر.: لحیانیّ، منسوب به لِحیَة] (صف.، اِ.) (قد.) دارای ریش پرپشت و بلند: آنچه لحیانی به خانهٔ خود ندید/ هست بر کوسه یکایک آن پدید. (مولوی[۱] ۳/۳۸۸)

لحیف lehif [از عر.، ممالِ لِحاف] (اِ.) (قد.) نمدزین ←: پذیره شده شورش جنگ را/ لحیفی برافکنده شبرنگ را. (نظامی[۷] ۴۵۴)

لحیم lahim [عر.] (اِ.) (مواد) ۱. نام عمومی آلیاژها یا فلزاتی که به‌کمک آنها فلزات را به‌هم متصل می‌کنند و مهم‌ترین آنها عبارتند از آلیاژهای سرب، قلع، مس، و روی: لحیم را... به‌هم جوش داده‌است. (مسعود ۲۶) ۲. اتصالی که با این آلیاژ ایجاد شده‌است: ترسیدیم لحیم درزش آب بشود. (دریابندری[۳] ۳۳۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مواد) متصل کردن قطعات فلزی با استفاده از آلیاژی با نقطهٔ ذوب نسبتاً پایین: برای تهیهٔ فواره... ده‌ها پیت بنزینی را... برسرهم لحیم کرده[بودند.] (شهری[۲] ۲/۲۳۱)

لحیم‌خورده l.-xor-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.) ۱. لحیم زده‌شده؛ جوش‌خورده. ۲. بخیه‌خورده؛ وصله‌شده، و به‌مجاز، دارای عیب‌ونقص: این یادداشت‌های درهم‌وبرهم‌مانده نشخوار کلهٔ لحیم‌خوردهٔ من است. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۱)

لحیم‌کار lahim-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که به لحیم‌کاری می‌پردازد.

لحیم‌کاری l.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) عمل لحیم کردن: سماور حلبی‌ها که بیش‌از قیمت خود پول لحیم‌کاری برده‌بود... برای فروش به دوره‌گردها، کنار گذاشته می‌شدند. (شهری[۲] ۴/۵۶)

لحیم‌کش lahim-keš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) قلع‌کش ←.

لحیه lehye [عر.: لحیَة] (اِ.) ریش؛ محاسن: قطرات درشت اشک به‌روی لحیهٔ مبارکش روان بود. (جمال‌زاده[۶] ۸۵) ○ کاش دادی به‌جای لحیه و شاخ/ بنده را عقل پهن و هوشِ فراخ! (ادیب‌الممالک: گنج ۳/۲۶۱)

☜ ○ ~ **جنباندن** ریش جنباندن. ← ریش[۱] ○ ریش جنباندن: مدتی بی‌مروت فرصت نداد که من دهن باز کنم. هی عقب رفت و جلو آمد و لحیه جنباند و دست‌ها را از سینه بر چشم و از چشم بر سر نهاد. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۷)

▫ **اظهارِ** ~ (طنز) (مجاز) ← اظهار ▫ اظهار لحیه کردن.

▫ **اظهارِ ~ کردن** (طنز) (مجاز) ← اظهار ▫ اظهار لحیه کردن.

لخ lox (اِ.) (قد.) (گیاهی) پاپیروس (مِ. ۱) ←: آن مست ز مستی بنترسد نه ز مردی/ ورنه بخرد نیزهٔ خطی شمرَد لخ. (سنایی[۲] ۱۰۵۶)

لخاف lexāf [عر.، جِ. لَخفَة] (اِ.) (قد.) تخته‌سنگ‌های سفیدرنگ و نازک: اعراب از لخاف... برای کتابت بهره می‌برده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۳۷)

لخالخ laxālex [عر.، جِ. لَخلَخَة] (اِ.) (قد.) لخلخه‌ها. ← لخلخه (مِ. ۱): [این...] در ترکیب غوالی و لخالخ به‌کار آید. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۵)

لخت[۱] laxt (اِ.) ۱. پاره؛ قطعه؛ تکه: به کام مادران، لَختِ جگر خون/ به حلق کودکان خوناب شیره. (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۲۷) ۲. (قد.) هر قطعهٔ تخت، مانند لنگهٔ در یا تخته‌های چوب و جز آن که در ساختن چیزی به‌کار می‌رود: به لَخت درشکند آرزو به کاسهٔ سر/ که هرکه لَختی از آن خورد سیر گشت ز جان. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱/۷۷۰) ○ همان تخت به دوازده لَخت بود/ جهان روزش از فرّ آن تخت بود. (فردوسی[۳] ۲۴۴۰)

☜ ▫ ~ ~ (قد.) ۱. پاره‌پاره: ازبس‌که دست می‌گزم و آه می‌کشم/ آتش زدم چو گل به تن لَخت‌لَخت خویش. (حافظ[۱] ۱۹۷) ○ کمان کرد دونیم و زه لَخت‌لَخت/

همیدون بینداخت درپیش تخت. (اسدی[1] ۲۲۸) ۲. کم‌کم؛ انـدک‌انـدک: گر بریخت افلاک و انجم لخت‌لخت/ در جهان کم گیر برگی از درخت. (عطار[2] ۲۰۴) ○ همه‌چیزی ار بنگری لخت‌لخت/ به‌سختی برون آید از جای سخت. (نظامی[7] ۵۲)

□ ~ ~ شدن (قد.) پاره‌پاره شدن؛ تکه‌تکه شـدن: زبان‌شان شد از تشنگی لخت‌لخت/ به تنگی فرازآمد آن کار سخت. (فردوسی[3] ۱۰۶۳)

□ ~ ~ کردن (قد.) پاره‌پاره کردن؛ تکه‌تکه کردن: برزگر آشفته از آن سوءبخت/ کرد تن و جامه به خود لخت‌لخت. (ایرج ۱۴۸)

□ یک ~ (قد.) اندکی؛ قدری: با خردمند بی‌وفا بُوَد این بخت/ خویشتن خویش را بکوش تو یک لَخت. (رودکی[2] ۱۳۱) ○ یک لَخت خون بچهٔ تاکم فرست ازآنک/ هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق. (عماره: شاعران ۳۵۹) نیز ← یک لخت. نیز ← لَختی[3].

لخت[2] .l (اِ.) لخته[2] ← : لخت خون.

لخت[3] .l (ص.) (گفتگو) ۱. بی‌حس‌وحال؛ کم‌تحرک؛ سست: تمام بدن او لخت و بی‌اراده، روی دست‌های دخترش بود. (فصیح[2] ۱۰۷) ۲. (مجاز) فاقد حساسیت نسبت‌به مسائل اخلاقی؛ بی‌تعصب؛ آسان‌گیر: به درجه‌ای لَخت است که به‌عنوان این‌که به من اعتماد دارد، هیچ‌وقت ندیدم از رفتار جری و صریح از مردان نسبت‌به من حس حسادت او تحریک شود. (دشتی: فتنه ۷۲: معین) ۳. صاف و لغزان (پارچه، مو، ...): پارچهٔ لَخت، گیسوی لَخت، موی لَخت. ۴. (فیزیک) ذره، جسم، یا سیستمی که لختی دارد. ← اینرسی.

لخت[4] .l (اِ.) (قد.) گرز ← : برنجد سر از دردسرهای سخت/ نه زآن‌سان‌که از زخم شمشیر و لَخت. (نظامی[7] ۵۱۵) ○ بهرام چابکی کرد و بر پشت آن شیر نشست و به هردو پهلوهایش بفشرد و لَخت بر سرش می‌زد تا کشته شد. (ابن‌بلخی[1] ۲۰۹)

لخت loxt (ص.) (گفتگو) ۱. بدون پوشش؛ عریان؛ برهنه؛ عور: تن لختم را تسلیم سرما کرده‌بودم و به خودم می‌پیچیدم. (هدایت[4] ۱۸) ۲. (مجاز) بدون روکش: سیم یخچال هنوز لخت است. (← روانی‌پور: شکولایی ۲۳۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) بدون وسایل؛ خالی: اتاق سه‌دری لخت بود. قالی را جمع کرده‌بودند. (گلشیری[3] ۴۶) ۴. (قد.) به‌صورت بدون پوشش؛ درحال عریانی: مرد... سرتاپا لخت دنبال صف دوید. (گلشیری[1] ۵۹) ○ بومیان قدیمی... آنها را لخت و بی‌کفن... به خاک سپرده‌بوده‌اند. (جمال‌زاده[6] ۴)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) لباس‌ها را از تن درآوردن؛ برهنه شدن: پهلوان لخت شد و برای کُشتی روی تشک رفت.

• ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. لباس از تن کسی درآوردن؛ برهنه کردن: هوا گرم بود. بچه را لختش کردند. ۲. (مجاز) لباس و اموال کسی یا جایی را به‌زور گرفتن یا به‌سرقت بردن؛ غارت کردن: گفتند راه امن نیست همه را لخت می‌کنند. (← محمود[1] ۹۳-۹۴) ○ از قالی‌های بزرگ... تا... یخچال‌ها، خلاصه این‌که خانه را لخت کرده‌اند. (آل‌احمد[3] ۶۳) ○ خود آن بی‌چاره تنها نمی‌تواند مراجعت کند که مبادا درراه دزدان لختش کنند. (افضل‌الملک ۳۴۲) ۳. (فنی) باز کردن قطعه‌ها و وسایل اضافی از اطراف قطعه یا وسیلهٔ موردنظر. ۴. (فنی) برداشتن روکش سیم یا کابل.

□ ~ِ مادرزاد ۱. بی‌هیچ پوششی؛ کاملاً عریان: بی‌باوری به جانم می‌ریزد. انگار که لختم، لخت مادرزاد. (محمود[2] ۳۳۱) ۲. (مجاز) فقیر؛ بی‌چیز: من امروز لخت مادرزادم هیچ دردست ندارم. (میرزاحبیب ۴۹۴)

□ ~وپتی (گفتگو) ۱. برهنه؛ عریان: روی پوست‌ها می‌خوابند، آن‌هم لخت‌وپتی که پیرهن‌هاشان دیرتر خراب بشود. (شاملو ۳۶۲) ۲. (مجاز) بی‌چیز و تهی‌دست: یاد آن گله‌گله مردها می‌افتادم و آن خانه‌های نیم‌تاریک و اکیبری و آن زن‌های ... لخت‌وپتی. (میرصادقی[3] ۱۲۷)

□ ~وعور (گفتگو) بدون هیچ پوششی؛ کاملاً برهنه؛ عریان: مجنون، لخت و عور، تو بیابان چندک

زده‌است. (محمود[۱] ۵۷۴) ○ آدمی‌زاد لخت‌وعور به‌دنیا می‌آید و همان‌طور هم می‌رود. (هدایت[۳] ۱۱۷)

لختک laxt-ak (اِ.) (قد.)

~ ~ (قد.) اندک‌اندک؛ آهسته‌آهسته: ستاره‌ها... برآیند اندک‌اندک تا به غایتی رسند و از او آغازند فرودآمدن لختک‌لختک، تا فروشوند. (بیرونی ۶۰)

لختکی l.-i (ق.) (قد.) اندکی: لختکی خنکی یابند و بیاسایند. (بیرونی ۱۷۱) ○ ولیکن لختکی باریک‌تر دِه/ نبیذ یک منی دادن کدام است؟ (منوچهری[۱] ۲۱۶)

لخته[۱] laxt-e (اِ.) پاره؛ تکه: یک لخته ابر تار... روی ماه را گرفت. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۹)

□ ~ ~ پاره‌پاره؛ تکه‌تکه: هرچه بیش‌تر لخته‌لخته روی تنت گوشت باشد مردهای ایرانی بیش‌تر خوششان می‌آید. (← گلاب‌دره‌ای ۵۴) ○ کارگری از کارگران... لجن‌های لخته‌لختهٔ بالا آمده... [را] بیرون می‌ریخت. (شهری[۲] ۴۸۰/۱)

لخته[۲] l. (اِ.) (جانوری) توده‌ای نیمه‌جامد متشکل از گلبول‌های خونی و پلاکت‌ها و رشته‌های پروتئینی که درحالت طبیعی برای بند آوردن خون در محل خون‌ریزی تشکیل می‌شود: همهٔ ما... زیر یوغ شکنجهٔ زندگی... مجبور هستیم... فریاد کنیم و همین... لخته‌های خونی است که از جگر ما ریخته می‌شود. (علوی[۲] ۱۳۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) بسته شدن؛ انعقاد یافتن: خطر بزرگی تهدیدش می‌کرد چون خون توی رگ‌هایش لخته شده‌بود.

لختی[۱] laxt-i (صـ.، منسوب به لَخت[۱]) (قد.) دارای لَخت؛ لنگه‌ای: شه آسایش و خواب را کار بست/ دولَختی درِ چاردیوار بست. (نظامی[۷] ۲۹۶) ♁ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است.

لختی[۲] l. (حامصـ.) ۱. بی‌حالی؛ سستی؛ عدم‌تحرک: بعضی معتقدند... که تن‌پروری و لَختی و کم‌ورزشی موجب کمی عمر است. (مستوفی ۳۳۳/۳) ۲. (فیزیک) اینرسی ←. ♁ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است.

لختی[۳] l. (اِ.) ۱. زمانی کم؛ لحظه‌ای: لَختی نپاید که صبح دمید. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۰) ○ آمیرزایدالله لَختی به‌فکر فرورفت. (هدایت[۵] ۱۵۴) ○کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید/ تو لَختی صبر کن چندان‌که قُمری بر چنار آید. (فرخی[۱] ۴۰۳) ۲. (صـ.، ق.) کمی؛ اندکی: لَختی آب درکوزه نزدیکِ وی بردم بنوشید و از هوش بشد. (بیهقی[۱] ۸۴۱) ○ وزبهر این او را اندر نیابیم تا از آفتاب لَختی دورتر شود. (بیرونی ۸۳) ♁ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← لختی[۱]، لختی[۲].

لختی loxt-i (صـ.، منسوب به لخت) ۱. بدون پوشش؛ لخت؛ عزیان، و به‌مجاز، بی‌فرهنگ و نافرهیخته: میان عرب‌های لختی زبان‌نفهم... انگار که آب شد به زمین فرورفت. (هدایت[۵] ۱۵۶) ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که معتقد است لباس، انسان را از خود دور می‌کند و خود نیز در جای‌گاه‌ها و انجمن‌های مربوط، بدون پوشش حاضر می‌شود: انجمن لختی‌ها، جزیرهٔ لختی‌ها. ○ حق به‌جانب لختی‌هاست که پشت‌پا به تمدن بشر زده‌اند. (هدایت[۹] ۲۴) ۳. (مجاز) بی‌چیز و بی‌سروپا؛ تهی‌دست و لات: دلت می‌خواهد ازمیان یک مشت جوان لختی که تو پله‌های داخل ساختمان می‌لولند رد بشوی؟ (← قاضی‌ربیحاوی: شکوفایی ۲۳۲) ○ لختی‌ها و پابرهنه‌ها پیدایشان نبود، مرده‌بودند و زیر برف‌ها، بی زحمتی و خرجی برای دیگران دفن شده‌بودند. (← آل‌احمد[۳] ۱۵۳) ۴. (حامصـ.) برهنگی؛ عریانی: این‌همه لختی و برهنگی برازندهٔ سن او نبود.

لخج laxj (اِ.) (قد.) (شیمی) زاج سیاه که رنگ‌رزان آن را به‌کار می‌بَرَند: بینی آن زلفین او چون چنبر بالان به خم/ گر به لخج اندر زنی ایدون بُوَد چون آبنوس. (طیان: شاعران ۳۱۵)

لخچه laxče [= لخشه] (اِ.) (قد.) اخگر؛ شرر؛ شعله: مه به کمند آوَرد سنبل تو هر نفَس/ لخچه پدید آوَرَد آتش تو دم‌به‌دم. (جاجرمی: جهانگیری ۷۷۰/۱)

لخش[۱] laxš (بمِ. لخشیدن[۱]) (قد.) ← لخشیدن[۱].

لخش[۲] l. (بمِ. لخشیدن[۲]) (قد.) ← لخشیدن[۲].

لخشان l.-ān (بمِ. لخشاندن) (قد.) ← لخشاندن.

لخشاندن l.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لخشان) (قد.) لغزاندن: **کوه‌ها بر زمین افکند تا زمین را چون میخ باشد... تا شما را نلخشانَد.** (ابوالفتوح ۹۱/۷)

لخشش laxš-eš (اِمصـ. از لخشیدن) (قد.) لغزش: از **خُردان لخشش، از بزرگان بخشش.** (مَثَل)

لخشک laxš-ak (اِ.) (قد.) نوعی شیرینی: **باقلاوای دیگر... صفت او آن است که... به‌طریق لخشک... [می‌پزند.]** (نورالله ۱۹۷)

لخشه laxš-e [= لخچه] (اِ.) (قد.) لخچه ←: **آتش عشق را زبس سوز است/ آه، شعله‌ست غم بُوَد لخشه.** (اورمزدی: جهانگیری ۷۷۰/۱)

لخشیدن[۱] laxš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لخش[۱]) (قد.) لغزیدن: **ز آسیب جهان پایش نلخشد/ خدا او را به شاه ما ببخشد.** (قائم‌مقام: جلایرنامه: فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده) ○ **من نی‌ام هوشیار، مستم گیر/ من بلخشیده‌ام تو دستم گیر.** (سنایی[۱] ۱۴۹)

لخشیدن[۲] l. [= رخشیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: لخش[۲]) (قد.) درخشیدن؛ مشتعل شدن: **لهب صافی... لخشیدن آتش که به آن دودی نباشد.** (ابوالفتوح ۳۸۹/۱۰)

لخشیده laxš-id-e (صفـ. از لخشیدن[۲]) (قد.) تابیده؛ مشتعل‌شده؛ درخشیده: **ایشان را خلقی نو بازآفرینند از آن‌جا در آتش تافته و لخشیده افکنند.** (جرجانی[۱] ۳۳۰/۹) ○ **ایشان را از آن‌جا در آتش لخشیده افکند.** (ابوالفتوح: لغت‌نامه[۱]) ♀ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

لخ‌کشان lex-keš-ān (ق.) (گفتگو) لخ‌لخ‌کنان ←: **زن لخ‌کشان نزدیک دریچه آمد.** (علی‌زاده ۳۱۸/۱)

لخلخ laxlax (صـ.) (قد.) لاغر؛ ضعیف: **مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین/ فربه و زفتت کند گرچه که تو لَخلَخی.** (مولوی: جهانگیری ۷۷۰/۱)

لخ‌لخ lex-lex (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای کشیده شدن کفش و دم‌پایی برروی زمین چنان‌که صدای آن شنیده شود: **اگر لخ‌لخ دم‌پایی‌های میرزا و صدای سرفه‌اش نبود...** (چهل‌تن[۳] ۱۰۸) ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: **زندانیان... دم‌پایی‌های لاستیکی‌شان را لخ‌لخ روی کف سیمان حیاط می‌کشند.** (مؤذن: داستان‌های نو ۱۷۳)

لخ‌لخ‌کنان l.-kon-ān (ق.) (گفتگو) درحال کشیدن کفش روی زمین چنان‌که صدای آن شنیده شود: **دایه لخ‌لخ‌کنان از کنار سقاخانه راه افتاد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷) ○ **مرد... لخ‌لخ‌کنان پیش آمد.** (علی‌زاده ۵۵/۱) ○ **[من] لخ‌لخ‌کنان همراه گروه‌بان ساقی راه می‌افتم.** (محمود[۱] ۵۵۳)

لخلخه laxlaxe [عر.: لخلخَة] (اِ.) (قد.) ۱. ترکیبی از عطرهای مختلف: **بعداز [مشک تاتاری] مشک خرخیزی است و این نوع زیادت قوّتی ندارد جز غالیه و لخلخه و ذریره را نشاید.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۱) ○ **شمس‌الحق تبریزی در لخلخه‌آمیزی/ ای جان و جهان می‌زی ای مه تو که را مانی؟** (مولوی[۲] ۲۹۴/۵) ۲. (مجاز) هر بوی خوش: **قفس خاک پُر از زمزمهٔ فاخته است/ مجمر باغ پُر از لخلخهٔ نسترن است.** (مجیر: گنج ۲۸/۲)

لخلخه‌سای l.-sā-y [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه بوی خوش می‌پراکَنَد؛ عطرساینده؛ مشک‌بیز: **لخلخه‌سای شد صبا دامن پاکش، ازچه‌روی/ خاک بنفشه‌زار را مشک ختن نمی‌کند؟** (حافظ[۲] ۳۹۰)

لخم loxm (صـ.) (گفتگو) ویژگی گوشت بدون استخوان و رگ‌وپی؛ ویژگی گوشت خالص و مرغوب: **هروقت سلام‌علیک می‌کنیم، دستش را مثل پنج سیر گوشت لخم می‌گذارد کف دست آدم.** (دیانی ۶۸) ○ **ته‌چین اسفناج: مواد لازم: برنج، روغن، گوشت لخم...** (شهری[۲] ۵۶/۵) ○ **قصاب... گوشت لخم را با تبسم به مشتریانش می‌فروشد.** (هدایت[۱] ۵۰)

لخه laxe (صـ.) (گفتگو) ویژگی کفش کهنه که به پا بند نمی‌شود.

☜ • **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کشیدنِ کفش کهنه روی زمین تا از پا بیرون نیاید: **بی‌چاره کفش‌های پاره به پایش بند نمی‌شد، مجبور بود لخه بکشد و برود.**

لد lod[d] [عر.: لُدّ، جِ. اَلَدّ] (صـ.) (قد.) در دشمنی سرسختی نشان‌دهنده: **جملگی آوازها بگرفته شد/ رحم آمد برسر آن قوم لد.** (مولوی[۱] ۱۰۳/۳) ◊ در معنای مفرد به‌کار رفته است. نیز ← الد.

لدات ledāt [عر.، جِ. لِدَة] (اِ.) (قد.) ۱. کسانی غیراز برادر و خواهر که با شخصی در یک زمان متولد شده و در یک‌جا زندگی کرده‌اند؛ هم‌زادان؛ هم‌سالان: **باز جماعتی که خویشتن در محل لدات دارند، اگر اندک نخوتی... اظهار کنند... در تقدیم و تعریک ایشان آن مبالغت رَوَد.** (نصراللهمنشی ۳۹۱) ۲. پسران جوان: **امیر... روزی چند به استیفای لذات با لدات و اتراب مشغول گشت.** (جوینی[۱] ۲۴۷/۲) ۳. نظایر؛ امثال: **این معانی را قراین و اخوات و نظایر و لدات بسیار است.** (خاقانی[۱] ۱۵۵)

لدغ ladq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نیش زدنِ مار، کژدم، و مانند آنها؛ گزیدن: **اشدّ مکاره این جهان... از عذاب سعیر کمتر است از عضّ بَعوض درجنب لدغ حیّه.** (قطب ۵۷۷)

لدغه ladqe [عر.: لدغَة] (اِ.) (قد.) نیش؛ زخم: **سگ با همه سگی از لدغهٔ کارد و زخم تبر روی از دکان قصاب برمی‌تابد.** (آقسرایی ۲۳۸) ◦ **لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل دریس است.** (سعدی[۲] ۱۶۷)

لدن ladon [عر.] (قد.) ← من‌لدن، لدنی.

لدنی ladonni [عر.: لدنّی، منسوب به لدن] (صنـ.) ویژگی دانشی که بدون تعلیم و آموزش، با الهام از خداوند نصیب کسی شود؛ خدادادی؛ فطری. نیز ← علم ▫ علم لدنی.

لدنیت ladon.iy[y]at [عر.: لدنیّة] (اِمصـ.) (قد.) فطری بودن؛ فطری‌بودگی: **بهرهٔ من از عالم لدنیت علمی زیادت نیامده‌است.** (وراوینی ۲۵۳)

لدی‌الاحتیاج lada.l.'ehtiyāj [عر.] (قـ.) (قد.) هنگام نیاز: **لدی‌الاحتیاج به‌مقدار کم مصرف کنید.** (ازیک‌دستورپزشکی)

لدی‌الاقتضا lada.l.'eqtezā [عر.: لدی‌الاقتضاء] (قـ.) (قد.) هنگام اقتضا؛ درموقع مقتضی: **اجزا از این که هست کمتر نخواهد شد و لدی‌الاقتضا بر عدد خواهیم افزود.** (مستوفی ۱۴۲/۱) ◦ **لدی‌الاقتضا به هر زبانی که مناسب می‌دانید... متقاعدشان نمایید.** (سیاق‌معیشت ۲۹۲)

لدی‌التحویل lada.l.tahvil [عر.] (قـ.) (قد.) زمانِ سپردن چیزی به کسی؛ هنگام تحویل: **وجه قیمت آن... به‌موجب قرارداد، لدی‌التحویل دریافت خواهد شد.** (← نظام‌السلطنه ۳۰۹/۱)

لدی‌الفرصه lada.l.forse [عر.: لدی‌الفرصَة] (قـ.) (قد.) در اولین فرصت؛ به‌محض یافتن فرصت: **شاه‌زاده... مأمور شد... آنها را مشت‌مال کرده، لدی‌الفرصه پدر و پسر را بگیرد.** (نظام‌السلطنه ۴۱۷/۲)

لدی‌الورود lada.l.vorud [عر.] (قـ.) (قد.) هنگام ورود: **شمع‌فروش لدی‌الورود جلوِ زوار دویده، عرضهٔ شمع می‌کند.** (← شهری[۲] ۴۴۰/۴) ◦ **روزی به ملاقات وثوق‌الدوله رفتم. لدی‌الورود گفتم:...** (مخبرالسلطنه ۳۰۹) ◦ **لدی‌الورود شخصی را ملاقات کردم.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۲)

لدی‌الوصول lada.l.vosul [عر.] (قـ.) (قد.) هنگام وصول؛ موقع رسیدن: **جواب نامه را لطفاً لدی‌الوصول مرحمت فرمایید.**

لدیغ ladiq [عر.] (صـ.) (قد.) گزیده شده توسط مار، عقرب، و مانند آنها: **کانِ زمردیم ما، آفت چشم اژدها/ آن‌که لدیغ غم بُوَد حصهٔ اوست واسف.** (مولوی[۲] ۱۲۷/۳)

لذا le.zā [عر.، = لهذا] (حر.، قـ.) ازاین‌جهت؛ ازاین‌رو؛ به‌این‌دلیل: **داستان این انحطاط... بر همه معلوم است، لذا به شرح تفصیلی آن حاجتی نیست.** (مینوی[۲] ۴۹۲) ◦ **پیرمرد از من خواهش می‌کند که از او جدا نشوم، لذا دو نفری چمدان‌ها را در یک اتاق... [گذاشتیم.]** (مسعود ۶۴)

لذات la(e)zzāt [عر.: لَذّات، جِ. لَذَّة] (اِ.) لذت‌ها. ← لذت: **آرزوی ایشان همین است که... از لذات حسی زندگی متنعم شوند.** (مینوی[۳] ۲۳۳) ◦ **او... می‌خواست خودش را در تاریک‌ترین لذات پرت بکند.** (هدایت[۵] ۱۴۷) ◦ **غافلان... در بحار غفلت و حرص و شهوت و لذات غرق[اند.]** (عین‌القضات ۱۵۶)

لذاته le.zāt.e.h [عر.] (ق.) (قد.) در نفْس خود؛ فی‌نفسه؛ خودبه‌خود: لقاءالله در آخرت لذاته مطلوب است. (قطب ۴۱۶) ○ خیر محض غایتی بُوَد مطلوب لذاته و مقصود لنفسه. (خواجه‌نصیر ۹۱)

لذاتها le.zāt.e.hā [عر.] (ق.) (قد.) لذاته ↑: سخی به‌حقیقت آن‌کس بُوَد که بذل مال به غرضی دیگر جز آن‌که سخاوت لذاتها جمیل است، مشوب نگرداند. (خواجه‌نصیر ۱۲۵)

لذاذت lazāzat [عر.: لذاذة] (اِمصـ.) (قد.) به‌شادی گذراندن؛ خوش بودن: اگر رای کنی... هردو به مصاحبت و مصادقت یک‌دیگر به رغادت عیش و لذاذت عمر زندگانی به‌سر بَریم. (وراوینی ۸۵)

لذایذ lazāyez [عر.: لذائذ، جِ. لَذیذ] (اِ.) لذت‌ها: خاطرات یک عشق گم‌شده با تمام مصایب و لذایذ... بار دیگر زنده شدند. (علوی[3] ۴۳) ○ لذایذ بی‌پایان حیات... در تمام قلبم نفوذ کرده[است.] (مسعود ۵) ○ در آن مدت درمیان ترکمانان از لذایذ جهان محروم ماندم. (میرزاحبیب ۵۴۶)

لذت le(a)zzat [عر.: لَذّة] (اِمصـ.) حالت خوش‌آیندی که از احساس یا ادراک امری مطبوع به انسان دست می‌دهد؛ مقِ. درد و الم: سفیر دانشمند لبنان... محاضرهٔ با ادبا و شعرا را بهترین لذت زندگانی خود می‌شمارند. (اقبال[1] ۱/۷/۴) ○ شیخ... گفت: نه ماگفته‌بودیم که امشب به لذت و حضور خود مشغول باشید. (جامی[8] ۴۳۳) ○ لذت انهار خمر اوست ما را بی‌حساب/ راحت ارواح لطف اوست ما را بی‌شجن. (منوچهری[1] ۷۵)

☜ • ~ **بخشیدن** (مصـ.ل.) ● لذت دادن ←: شیوایی بی‌اندازهٔ نثر آن نویسنده به او لذت می‌بخشید. (قاضی ۱۴) ○ [منجم مشهور فرانسوی] روان کرورها بنی‌نوع آدم را از آشنایی به اسرار طبیعت... لذت می‌بخشد. (جمال‌زاده[18] ۴)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) احساس لذت کردن: دستی روی چشم‌ها کشیدم، مثل این‌که با لمس آنها بیش‌تر درک می‌کنم، بیش‌تر لذت می‌بَرَم. (علوی[1] ۳۹) ○ از نعمت ذوق و صحبت... آنان لذت می‌برده‌اند. (اقبال[2] ۲۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ایجاد لذت کردن در کسی: مسافرت شمال خیلی به من لذت داد.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ● لذت دادن ↑: نمی‌دانی بستنی در این هوای گرم چه لذتی دارد. ○ روی خوش و آواز خوش دارند هریک لذتی/ بنگر که لذت چون بُوَد محبوب خوش‌آواز را. (سعدی[4] ۳۴۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ● لذت بردن ←: لذت کردم که... از یار من یاد فرمود. (نظام‌السلطنه ۲۴۷/۲)

لذت‌آور l.-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) لذت‌بخش ↓: در... وجودم... یک احساس مطبوع و لذت‌آوری... نفوذ می‌کند. (مسعود ۴)

لذت‌بخش le(a)zzat-baxš [عر.فا.] (صف.) موجب لذت: قصه برای آنها از شیرین‌ترین... و لذت‌بخش‌ترین مطالب بود. (شهری[2] ۳۷۷/۲) ○ مشهدی‌رجب صدای صاف... داشت... که شنیدن آن دل‌چسب و لذت‌بخش [بود.] (علوی[3] ۱۱)

لذت‌طلب le(a)zzat-talab [عر.عر.] (صف.) خواهان خوشی و لذت: تمایلات و احساسات... دست به‌هم داده طبع بهانه‌جو و روح لذت‌طلب او را تهییج... می‌کند. (مسعود ۱۲۰)

لذت‌طلبی l.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) لذت‌طلب بودن: هیچ‌کس جز عشق به خود و... لذت‌طلبی چیزی نمی‌شناسد. (شهری[2] ۱۵۱/۲) ○ آیا هیچ عقل درست... روا می‌دارد که باوجود علاقهٔ طبیعی که در هر انسان عادی به لذت‌طلبی... موجود است، از جمیع لذایذ دست بردارد؟ (اقبال[2] ۵)

لذت‌گرایی le(a)zzat-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. گرایش به لذت؛ لذت‌طلبی: زاهد و راهب هردو از تنعم و لذت‌گرایی دوری می‌جویند. (مطهری[3] ۲۲۱) ۲. (حامص.، اِ.) (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی بر این اصل که افراد بشر راه بهبود زندگی خود را ازطریق لذت‌جویی بیابند؛ مکتب خوش‌باشی. نیز ← اپیکوریسم.

لذع laz' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سوختن؛ سوزش: از لذع حرارت آب و ناسازگاری هوای [گرمابهٔ گرم] متأذی شد. (وراوینی ۶۳۴)

لذیذ laziz [عر.] (صـ.) ۱. خوش‌طعم؛ خوش‌مزه: **مدت‌هاست که چنین غذای لذیذ و خوش‌مزه‌ای نصیبمان نشده‌بود.** (جمال‌زاده[16] ۱۷۰) ○ **در سواد هری صدوبیست لون انگور یافته شود هریک از دیگری لطیف‌تر و لذیذتر.** (نظامی‌عروضی ۵۰) ۲. (مجاز) لذت‌بخش ← : **چون ارادت و ریاضت به‌حدی رسد، وی را لحظه‌های لذیذ دست دهد.** (مینوی[2] ۱۸۴) ○ **چون خطاب یار شیرین لذیذ/ هست کرد آن بانگِ آبش چون نبیذ.** (مولوی[1] ۳۱۱/۱)

لر lar (اِ.) (قد.) جوی آب: **لَری کنند ناهموار دریپش/ که باد از وی سرآید در تک خویش.** (امیرخسرو: جهانگیری ۱۱۴۵/۱)

لر lor (اِ.) ۱. از قوم‌های ایرانی که در جنوب غربی ایران ساکن هستند. ۲. (صـ.، اِ.) هریک از افراد این قوم: **کوچک و بزرگ و عامی و سید و لر و کُرد همه زهر او را چشیده‌اند.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۷) ○ **هرچندکه هست عالم از خوبان پُر/ شیرازی و کازرونی و دشتی و لر.** (سعدی[4] ۶۵۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) صاف و ساده: **من لرم حرفم را رک می‌زنم.**

لربازار l.-bāzār (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) هرج‌ومرج.

☜ • ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) هرج‌ومرج راه انداختن؛ شلوغ کردن: **قوم عروس لربازاری درآورده‌بودند که ما چیزی از عروسی نفهمیدیم.**

لرت lert (اِ.) (گفتگو) لِرد ← : **لرتِ شراب، لرتِ سرکه.**

لرد lard (اِ.) (قد.) میدان؛ میدان اسب‌دوانی. ← لردگاه.

لرد lerd (اِ.) آنچه از مایعاتی مانند سرکه، شراب، و آب‌لیمو ته‌نشین می‌شود؛ رسوب؛ دُرد؛ لای: **لِرد شراب، لِرد سرکه.** ○ **مثل لِردی کهنه زیر پوستش رسوب می‌کرد.** (ترقی ۲۱۴) ○ **چشم‌هایش [به] رنگ لِرد شراب [بود.]** (هدایت[9] ۱۶۰)

☜ • ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ته‌نشین شدن لِرد در شراب، آب‌غوره، سرکه، و مانند آنها: **سرکه لِرد انداخته.**

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) ته‌نشین شدن لِرد در شراب، آب‌غوره، سرکه، و مانند آنها، و به‌مجاز، نفوذ کردن چیزی در جایی و روی‌هم انباشته شدن در آن‌جا: **به زندگی‌ای فکر می‌کرد که سی‌ودو سال در مغزش لِرد بسته‌بود و سفت شده‌بود.** (فصیح[2] ۵۸)

لرد lord [انگـ.: lord] (اِ.) لقبی برای اشراف در انگلستان: **القاب پرنس و دوک و لُرد... امروز هم در این کشورها معمول و متداول است.** (مستوفی ۳۰۵/۳) ○ **صاحب‌خانه... از یک لُرد انگلیسی بیش‌تر باد دماغ دارد.** (مسعود ۳۳)

لردگاه lard-gāh (اِ.) (گفتگو) میدان‌گاهی: **پس‌از بازار مس‌گری می‌رسیدیم به لردگاهی که صد قدمی بعدازآن مدرسهٔ ما بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۹)

لردی lord-i [انگ.فا.] (حامصـ.) ۱. لُرد بودن، و به‌مجاز، آقایی؛ سروری: **این خبر [را] که موجب... برقرار ماندن لُردی و آقایی... انگلستان می‌شد به خوانندهٔ عزیز واگذار می‌کنم.** (مستوفی ۱۶۱/۳) ۲. (ق.) (مجاز) به‌شیوهٔ اشراف؛ به‌صورت اشراف: **از وقتی‌که صاحب ارث‌ومیراثی شد، لُردی زندگی می‌کرد.**

لرز larz (بمِ. لرزیدن) ۱. ← لرزیدن. ۲. (اِمصـ.) جنبش مداوم اعضای بدن براثر بیماری، ترس، سرما، و مانند آنها. نیز ← ترس ◘ ترس‌ولرز. ۳. (پزشکی) حملهٔ انقباضی غیرارادی عضلات مخطط که با سردی و رنگ‌پریدگی پوست همراه است: **خوردن خوراک شیر با عسل و شکر باعث لرز و غش می‌گردد.** (← شهری[2] ۳۶۸/۵) ۴. لرزش: **گر به زه ماندی کمان بهرام را/ لرز تیر از استخوان برخاستی.** (خاقانی ۴۹۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار لرز شدن. ← لرز (مِ. ۲): **احساس ضعف عجیبی می‌کنند، لرز کرده‌اند.** (میرصادقی[7] ۲۵)

◘ ~... **گرفتن (لرزم گرفت، لرزت گرفت،...)** (گفتگو) دچار لرز شدن: **ترکش‌های گلولهٔ توپ رو زمین افتاده‌است... یکهو لرزم می‌گیرد.** (محمود[2] ۱۳۵)

لرزان l.-ān (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه می‌لرزد؛ لرزنده؛ مرتعش: **صدای لرزان و گرفتهٔ حاجیه‌خانم را از پشت سر شنیدم.** (میرصادقی[2] ۳۶) ○ **دائی‌ام... نماز را با صدای بلند و لرزان می‌خواند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ○ **یکی مشت زد بر سروگردنش/ به خاک اندر افکند لرزان تنش.** (فردوسی[3] ۲۵۸) ۲. (ق.) درحال لرزیدن: **کلمات، لرزان و تند و درهم‌وبرهم ادا می‌شد.** (علوی[2] ۱۲۹) ○ **مسرت‌ها، خوش‌بختی‌ها... و هرآن چیزی که مدت‌ها به مغز خود سپرده‌بود، خارج شد و لرزان به هوا صعود کرد.** (← مسعود ۵۶) ۳. (بمِ. لرزاندن و لرزانیدن) ← لرزاندن.

□ ~~ لرزان (مِ. ۲) ←: **یارو مثل موش لرزان‌لرزان عقب زد و تعظیم‌کنان... پس‌پسکی جیم شد.** (جمال‌زاده[6] ۹) ○ **وز بیم رقیبان تو، چون بید ز باد/ لرزان‌لرزان، خاک درت می‌بوسم.** (بهاءلاغری: نزهت ۴۳۱)

لرزاندن l.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لرزان) به‌لرزه درآوردن؛ تکان دادن؛ به‌رعشه درآوردن: **دو انفجار پی‌درپی شهر را می‌لرزانّد.** (محمود[2] ۳۶) ○ **هم نرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی/ بی‌رنج چه می‌سلفی، آواز چه لرزانی؟** (مولوی[2] ۲۹۶/۵)

لرزانک larz-ān-ak (اِ.) ۱. ژله (مِ. ۱) ←: **محسن مثل لرزانک می‌لرزید.** (گلاب‌دره‌ای ۴۶۶) ○ **در این شهر شهرت دارد که شما عاشق کونته و لرزانک هستید.** (قاضی ۱۱۸۰) ۲. (منسوخ) از زیورآلات عروس: **لرزانک سرش مرواریدهایی داشت که پیوسته لرزان بود.** (کتیرایی ۱۷۷)

لرزاننده larz-ān-ande (صف. از لرزاندن) ۱. به‌لرزه درآورنده: **گرمای لرزاننده‌ای در رگ‌هایش می‌دوید.** (صفدری: شکوفایی ۳۰۲) ۲. (مجاز) بسیار ترساننده؛ رعب‌آور: **نکیرومنکر می‌آیند با هیئت و هیکلی لرزاننده.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ۳. (صف.، اِ.) (برق) ویبراتور (مِ. ۱) ←.

لرزانیدن larz-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لرزان) لرزاندن ←.

لرزش larz-eš (اِمصـ. از لرزیدن) ۱. حالت لرزیدن. نیز ← لرزه: **بچه... وقتی‌که لرزش پرهٔ گوش چیش را دید، خندید.** (اسدی: شکوفایی ۴۶) ○ **لرزش کمی در خودم حس کردم.** (هدایت[4] ۲۸) ۲. (قد.) (پزشکی) لرز (مِ. ۳) ←: **هرکس‌که به بصره مقام کند، از او ترسند که لرزش پدید آید... و استرخای مفاصل.** (بحرالفوائد ۴۰۰)

□ **به~ درآمدن (درافتادن)** لرزیدن؛ به‌رعشه افتادن: **زینت‌آلات فلزی... به‌علت ظرافت... با حرکت قدم به‌لرزش می‌آمدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) ○ **ز باریدن برف و باران و سیل/ به‌لرزش درافتاده هم‌چون سهیل.** (سعدی[1] ۱۷۵)

لرزلرزان larz-larz-ān (صـ.) (قد.) لرزان (مِ. ۱) ←: **تنش لرزلرزان به کردار بید/ دل از جانِ شیرین شده ناامید.** (فردوسی[3] ۲۰۱۷)

لرزنده larz-ande (صف. از لرزیدن) آنچه یا آن‌که می‌لرزد؛ به‌ارتعاش درآینده: **دیشب باز این گوی‌های لرزنده رازدار من بودند.** (نفیسی ۴۱۵) ○ **با قدم‌های لرزندهٔ کودکانه پا در جادهٔ زندگانی... [می‌گذاریم.]** (مسعود ۳۱) ○ **بلرزید برسان لرزنده بید/ هم از جان شیرین بشد ناامید.** (فردوسی[3] ۶۳۶)

لرزه larz-e (اِمصـ.) ۱. حالتی در انسان یا حیوان یا چیزی، به‌صورت تکان‌های کوتاه مداوم؛ لرزش؛ ارتعاش: **پارچه‌ها و دستمال‌های رنگارنگ و منگله‌هایی که آویخته‌بود، لرزهٔ ملایمی برمی‌داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ **لرزهٔ مخصوصی روی تیرهٔ پشتم حس کردم.** (هدایت[1] ۶۹) ○ **تیروکمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان.** (سعدی[2] ۱۶۱) ۲. (پزشکی) لرز (مِ. ۳) ←: **همراه تب، لرزه هم به‌سراغش آمد.** ○ **به تب‌های محرقه لرزه آمدن یک ازپس دیگر بی‌خوی و بی‌آن‌که سبک‌تر گردد، علامت بد بُوَد.** (اخوینی ۷۳۱) ۳. (اِ.) (علوم‌زمین) زمین‌لرزه؛ زلزله.

□ **~ افکندن در چیزی** به‌لرزش درآوردنِ آن، و به‌مجاز، سست کردنِ آن: **[آنها] لرزه در بنیاد حکم‌رانی بیگانگان ستم‌گر افکندند.** (نفیسی ۴۴۳)

□ **~ بر (به) اندام کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز)

غلبه کردنِ ترس و وحشت بر او؛ به‌شدت ترسیدنِ او: **از تماشای او لرزه به اندامم افتاد.** (هدایت[1] ۲۲) ○ **پیرمرد... لرزه بر اندامش افتاده، نزدیک است سکته کند.** (مستوفی ۵۰۷/۲)

□ **~ بر اندام کسی (چیزی) انداختن** (گفتگو) (مجاز) ایجاد کردنِ ترس و وحشت در او (آن)؛ به‌شدت ترساندن او (آن): **غریو هل‌من‌مزیدش لرزه بر اندام کون‌ومکان انداخته‌بود.** (جمال‌زاده[6] ۶۲)

• **~ برداشتن** (مصـ.ل.) لرزیدن: **صدایم لرزه برمی‌دارد.** (محمود[2] ۲۶۳)

□ **~ سراپای کسی را [فرو]گرفتن** با تمام وجود لرزیدنِ او؛ به‌شدت لرزیدنِ او: **لرزه سراپایم را فروگرفت.** (میرزاحبیب ۴۰۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دچار لرز شدن. ← لرز (مِ. ۳): **نشان وی آن بُوَد کی... تب را نوبت نبُوَد و گاه لرزه کند.** (اخوینی ۴۸۱)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) دچار لرز شدن. ← لرز (مِ. ۲): **اگر بیمار را لرزه گیرد، بدان‌که ریم بیرون آمد.** (اخوینی ۳۵۴)

□ **به ~ آوردن** لرزاندن؛ تکان دادن: **هلهله... و فریاد و نغان [مردم]... ستون‌های سیرک را به‌لرزه می‌آورد.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۵)

□ **به ~ افتادن** لرزیدن؛ به‌رعشه درآمدن: **ناگاه برقی زد که کوه و زمین به‌لرزه افتاد.** (طالبوف[2] ۲۲۱)

□ **به ~ درآمدن** لرزیدن از ارتعاش صدا، شور و هیجان، یا مانند آنها: **مدیر... ازفرط... هیجان درونی به‌لرزه درآمده‌بود.** (جمال‌زاده[17] ۱۵۰) ○ **تالار سینما به‌لرزه درمی‌آمد.** (هدایت[4] ۱۲)

لرزه‌ای l.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به لرزه) مربوط به لرزه: **امواج لرزه‌ای.**

لرزه‌خیز larz-e-xiz (صفـ.) (علوم‌زمین) زلزله‌خیز ←.

لرزه‌خیزی l.-i (حامصـ.) (علوم‌زمین) وضع و حالت زمین‌های لرزه‌خیز.

لرزه‌شناسی larz-e-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) علم مطالعهٔ زمین‌لرزه‌ها و بررسی ساختمان درونی زمین به‌کمک امواج زلزله.

لرزه‌گیر larz-e-gir (صفـ.، اِ.) (فنی) قطعهٔ لاستیکی یا فنری که برای دفع ارتعاش یا جلوگیری از انتقال ارتعاش در دستگاه‌های مکانیکی به‌کار می‌بَرَند: **لرزه‌گیر دوربین عکاسی.**

لرزه‌نگار larz-e-negār (صفـ.، اِ.) (علوم‌زمین) ابزاری برای نشان دادن و ثبت امواج لرزه‌ای، به‌ویژه امواج لرزه‌ای ناشی از زلزله.

لرزه‌نگاری l.-i (حامصـ.) (علوم‌زمین) نمایش و ثبت امواج لرزه‌ای، به‌ویژه امواج لرزه‌ای ناشی از زلزله.

لرزیدن larz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لرز) ۱. تکان خوردن مداوم کسی یا چیزی؛ مرتعش شدن؛ به‌ارتعاش درآمدن: **شیشهٔ پنجره لرزید.** (اسدی: شکوفایی ۴۵) ○ **ازفرط عصبانیت می‌لرزیدم.** (علوی[1] ۵۵) ○ **ندیمان چون برگ بر درخت همی‌لرزیدند.** (نظامی‌عروضی ۷۰) ○ **کنون تا بیامد از ایران به چین/ بلرزد همی زیر اسبش زمین.** (فردوسی[3] ۲۳۸۰) ۲. (مجاز) به‌شدت ترسیدن: **از قوّت اسلام تمام دولت‌ها می‌لرزند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۰۰)

☜ □ **بر خود ~** (مجاز) وحشت کردن از چیزی؛ به‌شدت ترسیدن: **هنوز شهرتی دست‌وپا نکرده‌بود که از زوال آن بر خود بلرزد.** (جمال‌زاده[11] ۴۸) ○ **آواز جارچیان که به‌گوش وزیر علی‌خان رسید... بر خود بلرزید.** (شوشتری ۴۲۹)

لرس lors (اِ.) (قد.) سیلی؛ ضربه؛ کتک: **درحضور اگر جبرئیل بیاید، لُرس خورَد.** (شمس‌تبریزی[1] ۲۰۸/۱)

لرکش lor-koš (صفـ.) (مجاز) (گیاهی) ویژگی نوعی کشمش نامرغوب و پست با هسته‌های سخت و درشت: **ناصله‌به‌ناصله یک مشت کشمش لرکش تو دهانش می‌ریخت.** (← هدایت[6] ۲۴)

لری lor-i (صنـ.، منسوب به لر) ۱. مربوط به لر (قوم): **آواز لری، لباس لری، لهجهٔ لری.** ۲. (قـ.) (گفتگو) (مجاز) به‌سادگی؛ بدون شیله‌پیله: **او خیلی لری حرف می‌زند.**

لزار lezār [فر.: lézard] (اِ.) (جانوری) سوسمار (مِ. ۱) ←: **یک کفش از پوست لزار به کفاش سفارش دادم.**

لزب lazeb [عر.] (صـ.)(قد.) لزج و لغزنده: **سجده آمد کندن خشت لزب/ موجب قربی که واسجد واقترب.** (مولوی[1] ۳۱۲/۱)

لزبات lazabāt [عر.، جِ. لزبَة] (اِ.) (قد.) سختی‌ها: **از هجوم نکبات آسمانی و لزوم لزبات زمانی... معصوم باد.** (خاقانی[1] ۴۴)

لزج lazej [عر.] (صـ.) لیز و چسب‌ناک: **دستش مالیده‌بود به مایع گرم و لزج خون.** (کوشان: شکوفایی ۴۱۷) ○ **امشب... خزینه‌ای از لجن لزج از افق خونین آسمان آویزان است.** (فصیح[1] ۳۳۳) ○ **بیماری که از خلط‌های لزج و فاسد تولد کند.** (خیام[2] ۷۱) ○ **از آن سنگ بخاری است بیرون‌آینده لزج اندرکشنده که به‌جز آهن اندرنکشد.** (ناصرخسرو[3] ۱۶۷)

لزجی l.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (فیزیک) وضع و حالت لزج؛ لزج بودن. نیز ← ویسکوزیته: **خون نشت کرده‌بود و لزجی و چسب‌ناکی آن را لای انگشت‌هایم حس می‌کردم.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۵۹)

لزگی le(a)zgi (اِ.) ۱. قومی در قفقاز. ۲. (صـ.، اِ.) هریک از افراد این قوم: **[او] از لزگی و تاتار و قلماق، و اگر مهمی عظیم دست دهد از ایل جاری لشکری بی‌حدومر فراهم آورَد.** (شوشتری ۳۳۷) ۳. (صـ.) معمول درمیان این قوم: **برنامه را با رقص لزگی و آکروبات... پُرکردم.** (محمدعلی ۴۵) ۴. ساخته‌شده به‌وسیلهٔ این قوم: **استاد کرم‌علی... قمهٔ لزگی.. را هم به‌طور چشم‌گیر زینت... خود می‌ساخت.** (جمال‌زاده[9] ۱۸۸) ۵. (اِ.) نوعی رقص محلی قفقاز که معمولاً با حرکات تند همراه است و به‌صورت فردی یا گروهی اجرا می‌شود: **من... لزگی را عالی می‌رقصیدم.** (علی‌زاده ۱۶۸/۱) ۶. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای ضربی در دستگاه چهارگاه.

لزوجات lozujāt [عر.، جِ. لُزوجَة] (اِ.) (قد.) چسبندگی‌ها؛ لیزابه‌ها: **نوشیدن از آب پختهٔ نخود با نمک قطع لیزابه‌ها و لزوجات معده می‌کند.** (← شهری[2] ۴۵۸/۵)

لزوجت lozujat [عر.: لزوجة] (اِمصـ.) (قد.) لزج بودن؛ لزجی: **طریق استفادهٔ شکرتغار شکستن و کوبیدهٔ غلاف وی در آب حل کردن می‌باشد با لعاب و لزوجت بسیار.** (← شهری[2] ۳۶۱/۵) ○ **چون آب و خاک باهم ممزوج شوند و در خاک لزوجتی باشد، آفتاب او را سخت کند.** (لودی ۲۳۰) ○ **سبب لزوجت خلط بُوَد و علاج وی به سرکا عنصلی بُوَد.** (اخوینی ۳۱۳) نیز ← ویسکوزیته.

لزوم lozum [عر.] (اِمصـ.) ۱. لازم بودن؛ نیاز داشتن؛ ضرورت: **لزوم بی‌اعتنایی به لباس... امری است عارضی.** (علوی[2] ۱۱۱) ○ **باید آواز به‌اندازهٔ لزوم رسا و پرحرارت باشد.** (فروغی[3] ۱۱۷) ۲. (منطق) نحوهٔ وجود دو امر که تصور وجود هریک بدون تصور وجود دیگری امکان نداشته‌باشد. ۳. (ادبی) در بدیع، التزام. ← التزام (مِ. ۴). ۴. (ادبی) در دستورزبان، لازم بودن فعل؛ مقِ. تعدی. ← لازم (مِ. ۲). ۵. (قد.) همواره با کسی یا چیزی بودن؛ ملازم بودن؛ ملازمه: **این صفات طامعان است که ایشان لزومِ امر بر نظارهٔ وعده کنند.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۷۰۰)

☜ ● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) لازم بودن؛ ضروری بودن: **ماندن تو در این‌جا هیچ لزومی ندارد.** (جمال‌زاده[15] ۸۷) ○ **مسافرت... لزومی ندارد و بهتر است انسان در خانهٔ خود استراحت کند.** (مصدق ۳۵۲)

□ ~ **مالا یلزم** (ادبی) در بدیع، التزام. ← التزام (مِ. ۴): **تساوی چهار مصراع رباعی در اوزان بیست‌وچهارگانه لزوم مالایلزم است نه واجب و لازم.** (قائم‌مقام ۳۵۰)

لزوماً lozum.an [عر.] (ق.) به‌ضرورت؛ به‌حسب لزوم؛ ضرورتاً: **نمایندگان ایران در پاریس، صریحاً و لزوماً مساعدت... آمریکا را خواستار شده‌بودند.** (مستوفی ۷۳/۳) ○ **میل، میل مبارک است، ولی سابقاً عرض کرده‌ام، حالا هم لزوماً جسارت می‌کنم....** (غفاری ۳۶۴)

لزومی lozum-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لزوم)

(منطق) مربوط به لزوم. نیز ← لزوم (مِ.۲): **اگر وضع مقدم در همهٔ احوال مقتضی وجوب تالی بُوَد، موجبهٔ کلی لزومی بُوَد.** (خواجه‌نصیر: اساس‌الاقتباس ۱۷۹: معین)

لژ lež [انگ.: ledge] (اِ.) پاشنه و زیرهٔ یک پارچه و ضخیم بعضی کفش‌ها.

لژ ۱ lož [فر.: loge] (اِ.) **۱.** جای‌گاه مخصوص و ممتاز معمولاً به‌صورت غرفه، در تالار نمایش یا موسیقی: **مدیر اپرا به لژ ما آمده به‌وسیلهٔ آقای رئیس تشریفات... معرفی شد.** (مستوفی ۲۲۷/۲) **۲.** در سینما، دورترین ردیف‌های صندلی از پرده: **سینما... خلوت است. فقط سه‌چهار ردیف لژ پُر شده‌است.** (دیانی ۹) ○ **[مردم] می‌توانستند درخلال سانس‌ها... خود را از صندلی‌های جلو... به صندلی‌های عقب و لژ برسانند.** (شهری۲ ۲۸۶/۱) **۳.** در فراماسونری، هر شعبه از آن: **لژ انگلستان، لژ اسکاتلند.** ○ **شاید لژهای فراماسون ملکم در ایران موجب پاره‌ای افکار جدید درنزد خواص شده[بود.]** (مستوفی ۱۸/۲)

لژ ۲ l. [فر.] (اِ.) (ورزش) لوژ ←.

لژن lažan [= لجن] (اِ.) (قد.) لجن ←: **چون همی‌شد غرقه فرعون آن‌زمان/ از لژن پُرکرد جبریلش دهان.** (عطار۶ ۱۵) ○ **کودکی دید در لژن سیاه افتاده[است.]** (میبدی۱ ۵۳۱/۸)

لژنشین lož-nešin [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** آن‌که هنگام نمایش یا کنسرت موسیقی در جای‌گاه مخصوص می‌نشیند: **اینها همیشه لژنشین تئاتر بودند.** **۲.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) دانش‌آموزی که درس نمی‌خوانَد، شیطنت می‌کند، و در ردیف آخر کلاس می‌نشیند.

لژیون ležyon [فر.: légion] (اِ.) واحدی از سربازان رومی در دورهٔ سزار و امپراطوری روم که شامل ۶۰۰۰ سرباز بود.

لژیون‌دنر ležyondonor [فر.: légion d'honneur] (اِ.) از نشان‌های افتخار فرانسه که ناپلئون بناپارت برقرار کرد و تا امروز معمول است. این نشان دارای نوارهای سرخ‌رنگ است: **برای سایر طبقات... ازروی نشان لژیون‌دنر فرانسه نشان پنج درجه‌ای به‌اسم نشان شیروخورشید برقرارکرد.** (مستوفی ۱۱۸/۱)

لژیونر ležyoner [فر.: légionnaire] (اِ.) (ورزش) بازی‌کن عضو یک باشگاه خارجی: **لژیونرهای تیم ملی فوتبال ایران.**

لس las (صـ.) (گفتگو) **۱.** فلج‌شده؛ مفلوج؛ لمس: **جوانک پاهای لس خود را روی زمین می‌کشید و می‌رفت.** **۲.** سست؛ لَخت؛ شُل: **موهایش کاملاً لس بود، هیچ حالتی به خودش نمی‌گرفت.** ○ **لاشهٔ سفید [خرگوش‌ها] را با گوش‌های دراز و لس، جلو سگ‌های دِه انداختند.** (آل‌احمد۹ ۱۱۷)

☜ ▫ **~ولوس (لوسه)** (گفتگو) وارفته؛ شُل: **قصابی محل ما گوشت‌های خوبی ندارد همه لس‌ولوس است.** نیز ← لسه.

لس los (اِ.) (قد.) کتک؛ ضربت؛ لت.

☜ • **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) کتک خوردن؛ سیلی خوردن؛ لت خوردن: **گفتم: پای برگیر تا ده چوب بزنم... گفت: اکنون لُس خورده‌ام.** (شمس‌تبریزی۱ ۲۷۴/۲)

لسان lesān [عر.] (اِ.) **۱.** زبان (مِ.۲) ←: **مهم‌ترین فایده‌های رومان... فایده‌ای است که از آن عاید زبان و لسان یک ملت... می‌گردد.** (جمال‌زاده۱۸ ۸) **۲.** سخن؛ حرف؛ کلام؛ زبان: **یکی از... ژاندارم‌های زبان‌بسته... لسان آدم سرشان نمی‌شود.** (علوی۳ ۶) ○ **طفل رضیع به‌سان مسیح لسان فصیح گشوده[است.]** (قائم‌مقام ۳۹۵) ○ **کلام او برهان است، برهان او لسان افعال است.** (روزبهان۱ ۳۷۱) **۳.** (قد.) (جانوری) زبان (مِ.۱) ←: **به لسانش نگر که چون بلسان/ روغن دیریاب می‌چکدش.** (خاقانی ۸۹۳) **۴.** (قد.) زبان خارجی: **در... چاپ‌خانه برای تکمیل لسان و حروف‌چینی مواظبت داشتم.** (حاج‌سیاح۲ ۶۰)

لساناً lesān.an [عر.] (قـ.) (قد.) زبانی؛ شفاهی: **یک نفر... کتباً و لساناً... تشکر کرده‌بود.** (حاج‌سیاح۱ ۲۱۶) ○ **اگر لساناً نشود [با نوشتن.]** (قائم‌مقام ۲۶۰)

لسان‌الثور lesān.o.s.so[w]r [عر.: لسان‌الثّور] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گل‌گاوزبان. ← گل۱ ▫ گل‌گاوزبان:

تخم بادرو و لسان‌الثور... را [باید] بجوشانَد. (اخوینی ۲۴۵)

لسان‌الحمل lesān.o.l.hamal [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) بارهنگ ←: تخم مروه و تخم شاسپرغم و تخم لسان‌الحمل و تخم گل این همه را بیاورَد و بریان کند. (← اخوینی ۴۰۶)

لسان‌الطیور lesān.o.t.toyur [عر.] (اِ.) (قد.) زبان پرندگان و آگاهی به آن: ز خاقانی این منطق‌الطیر بشنو/ که چون او معانی‌سرایی نیابی ـ لسان‌الطیور از دَمش یابی ارچه/ جهان را سلیمان لوایی نیابی. (خاقانی ۴۱۹)

لسان‌العصافیر lesān.o.l.'asāfir [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) زبان‌گنجشک ←: لسان‌العصافیر و شقاقل... از هریکی برابر و با انگبین بیامیزد. (حاسب‌طبری ۱۰۵) ○ معده را قوی کند به داروهایی که ورا شاید... لسان‌العصافیر و حب‌القلقل [است.] (اخوینی ۵۰۶)

لسان‌الغیب lesān.o.l.qeyb [عر.: لسان‌الغَیب] (صـ.، اِ.) بازگو کنندهٔ آنچه در عالم غیب وجود دارد. ← غیب (مِ.۱): همین احساس بود که بعدها مرا بیش‌تر آگاه کرد که چرا حافظ را لسان‌الغیب لقب داده‌اند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ [حافظ‌شیرازی] لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسرار است. (جامی[۸] ۶۱۱) ☐ لقب خواجه شمس‌الدین حافظ‌شیرازی است

لسان‌الوقت lesān.o.l.vaqt [عر.] (صـ.) (تصوف) ویژگی آن‌که حقایق عرفان درزمان خود برزبان او جاری می‌شود: شیخ... گوید که کس ندیدم از مشایخ تمام‌حال‌تر از وی... لسان‌الوقت بود و یگانهٔ مشایخ. (جامی[۸] ۲۳۶)

لسانی lesān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لسان) ۱. مربوط به لسان؛ زبانی: بستگی لسانی و علاقهٔ دینی... ما با مردم پاکستان بیش‌ازآن است که بتوان توصیف... کرد. (مینوی[۲] ۴۴۴) ۲. گفتاری؛ شفاهی: خیلی کلمات... و اشارات لسانی هست که اصلاً در کتاب لغت نمی‌آید. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲)

لست[۱] last (صـ.) (قد.) قوی؛ محکم؛ استوار: گر سیر شدی بتا ز من، درخور هست/ زیراکه ندارم ای صنم چیزی لست. (لبیبی: صحاح ۴۸)

لست[۲] .l [عر.: لَستُ = نیستم] (شجـ.، ق.) (قد.) نه؛ لا: هست فتوای فتوت را قلم در دست او/ پاسخ فتوا نعم رانَد به‌جای لا و لست. (سوزنی[۱] ۱۴۴)

لستن lest-an [= لشتن] (مصـ.مـ.، بمـ.: لیس[۱]) (قد.) لیسیدن: لستند آستانت بزرگان مهتران/ چون یوز پیر گشته به لب کاسهٔ پنیر. (سوزنی: آنندراج)

لسع las' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گَزیدن مار، کژدم، و مانند آنها: مَثَل دنیا مَثَل نحل است، نوش عسل در دهان دارد و نیش لسع دردنبال! (قطب ۴۲۴) ○ ایشان را در لسع حیوانات که موجب انحلال ترکیب [افاعی] است، نفعی نیست. (خواجه‌نصیر ۲۴۸)

لسه lase [= لته] (اِ.) (گفتگو) لته (مِ.۲) ←.

لسی las-i (حامصـ.) (گفتگو) سستی؛ رخوت: من حالت سستی و لسی را در او دیدم.

لسین lasin [از عر.: لَسِن] (صـ.، اِ.) (قد.) فصیح؛ زبان‌آور: سوسن زبان برون کند افسوس می‌کند/ گوید سمن: فسوس مکن بر کس ای لسین. (مولوی[۲] ۲۵۵/۴)

لش laš (اِ.) (گفتگو) ۱. لاشهٔ انسان و حیوان؛ مُردار: لش زنبورمرده‌ها این‌ور و آن‌ور افتاده. (آل‌احمد[۸] ۱۶) ○ لاش‌خوران جانب لش پَر زدند/ از غم این فاجعه بر سر زدند. (عشقی ۲۸۴) ۲. جسد ذبح‌شده و پوست‌کندهٔ حیوان: سرفه می‌کردم... مثل سرفهٔ یابوهایی که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می‌آوردند. (هدایت[۱] ۶۲) ۳. (صـ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که به‌دلیل تنبلی، بیماری، و مانند آنها کار نمی‌کند؛ بی‌کاره؛ تنبل: من لش و تنبل هستم... مثل چوب دوسر گُهی، از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده. (هدایت[۴] ۲۶) ○ زن... بنای قرولند را گذاشت که تو گردن‌کلفت لش... صبح تا شام وردل من نشسته[ای.] (مسعود ۱۴۱) ۴. (توهین‌آمیز) (مجاز) ول‌گرد؛ هرزه: مادر با ناراحتی می‌گفت: نمی‌خواهم تو هم مثل پسرهای لش دائم تو کوچه‌ها باشی. ○ مجبور به فرودآوردن [سر] دربرابر مشتی لش و لات شده‌بود. (شهری[۱] ۳۱۸/۱) ۵. (اِ.) (مجاز) بدنهٔ خراب و ازکارافتاده یا کهنهٔ ماشین و مانند آن: صبح یک

مشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده‌بود. (هدایت[۵] ۱۱۴) **۶.** (توهین‌آمیز) (مجاز) تنه؛ هیکل: **بکش کنار لشت را.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۸)

~ و پش افتادن (گفتگو) (مجاز) از خستگی زیاد در جایی سست و بی‌حال افتادن: **لش‌وپش می‌افتاد رو رخت‌خواب.** (شاملو ۳۸۳)

~ ولوش (گفتگو) (مجاز) **۱.** بی‌عار؛ بی‌غیرت؛ بی‌بندوبار: **مرا این‌جا گذاشته‌اند که... نگذارم... هر لش‌ولوش... آنچه به دهانش می‌آید، به بزرگان... بگوید.** (جمال‌زاده[۱۰] ۴۴) ○ **پیرمرد... فریاد می‌زند:... لش‌ولوش‌های ولگردا من... به شما می‌فهمانم که اداره طویله نیست.** (مسعود ۱۰۰) **۲.** لات و بی‌سروپا: **سرِ این کوچه همیشه آدم‌های لش‌ولوش ایستاده‌اند.**

لش loš [= لوش] (اِ.) (قد.) لجن (مِ ۱) ←: **صاف باشد زلال دولت تو/ تیره شد آب دشمنانْت ز لُش.** (پوربهای‌جامی: جهانگیری ۱۴۰۱/۲)

لش‌بازی laš-bāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادنِ کارهای دور از ادب و نزاکت؛ بی‌بندوباری: **به او بگوید که دست بکشد از این قلدری و لش‌بازی.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۹۴) ○ **لش‌بازی و بی‌عاری جای خود را به مسجد و روضه‌خوانی داد.** (علوی[۳] ۴۹)

• ~ درآوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کارهای دور از ادب و نزاکت کردن؛ بی‌بندوباری کردن: **با این لش‌بازی درآوردن‌ها و بی‌بندوباری‌ها همهٔ دوستانش را ازدست داده‌است.**

لشتن lešt-an [= لستن] (مصـ.مـ.، بمـ.: لیس[۱]) (قد.) لیسیدن ←.

لشکر laškar (اِ.) **۱.** (نظامی) واحدی در ارتش ایران و ارتش‌های کشورهای دیگر معمولاً شامل سه تیپ رزمی و تعدادی یگان پشتیبانی‌کننده. **۲.** مجموعه‌ای از سربازان و جنگ‌جویان: **چنان به‌نظر می‌آید که لشکر جرار و خون‌خواری از آن‌جا گذشته‌باشد.** (جمال‌زاده[۸] ۶۴) ○ **من پیش وی می‌روم با لشکری عظیم.** (بحرالفوائد ۳۸۷) ○ **لشکری قوی در دُمِ ایشان رفت.** (بیهقی[۱] ۵۶۹) ○ **کجا شیرمردان جنگاورند/ فروزندهٔ لشکر و کشورند.** (فردوسی[۳] ۲۹) **۳.** (گفتگو) (مجاز) عدهٔ بسیار؛ گروه: **هر روز یک لشکر سررشته‌دار و صاحب‌منصب در خانه‌اش جمع می‌شد.** (چهل‌تن[۳] ۱۵۹) ○ **این هم یک دِه اربابی است اما نه چندان، چون‌که صاحبش... یک چس زمین دارد و یک لشکر دختر رسیدهٔ دم‌بخت.** (شاملو ۵۹۲)

○ ~ آراستن (قد.) نظم‌وترتیب دادن به لشکر و آماده کردن آن برای جنگ با دشمن: **ملوک ازهرطرف به منازعت برخاستند و به‌مقاومت لشکر آراستند.** (سعدی[۲] ۹۸)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) مجهز کردن سپاه و حرکت دادن آن به‌سوی دشمن: **عاقبت بر این قرار گرفت که شاهنشاه به یونان لشکر بکشد.** (مینوی[۳] ۱۹۹) ○ **تئوفیل به‌حمایت بابک، لشکر به‌طرف بلاد اسلام کشید.** (هدایت[۷] ۳۹) ○ **غیاث‌الدین کیخسرو... قلاع بسیار فتح کرد و لشکر کشید.** (آقسرایی ۳۲) ○ **چو نامه به نزدیک ایشان رسید/ که رستم بدان دشت لشکر کشید....** (فردوسی[۳] ۳۵۲)

لشکرآرا[ی] l.-ā('ā)rā[-y] (صفـ.) (قد.) آرایش‌دهنده و نظم‌دهندهٔ لشکر؛ فرمان‌ده لشکر: **جز او نیست در لشکرش تیغ‌زن/ زهی لشکرآرای لشکرشکن.** (نظامی[۷] ۳۷۴) ○ **بدو گفت رو لشکرآرای باش/ بر آن کوههٔ ریگ بر پای باش.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۹)

لشکرآرایی laškar-ā('ā)rā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) عمل نظم‌وترتیب دادن به لشکر و آماده کردن آن برای جنگ با دشمن: **این مرد نامی... پیوسته به لشکرآرایی... مشغول بود.** (مینوی: هدایت[۷] ۱۱) ○ **گمان می‌کنم... سر او به لشکرآرایی گرم است.** (هدایت[۲] ۱۷)

لشکردار laškar-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) اداره‌کننده و فرمان‌ده لشکر: **کارهای مملکت به مردان کار و لشکر و لشکردار راست آید.** (مرزبان‌نامه: معین)

لشکرداری l.-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل لشکردار؛ نگه‌داری لشکر؛ فرمان‌دهی لشکر:

همچنان‌که لشکرداری را خزینهٔ آبادان باید، مرد ابدال را نیز باطن آبادان باید. (احمدجام ۲۶۱)

لشکرداشت laškar-dāšt (اِمصـ.) (قد.) لشکرداری ←: اما ضابطهٔ لشکرداشت چنان است که آجر پخته و خام از منزل خود در بار عرادها کرده... حصاری... به‌اتمام رسانند. (مروی ۱۱۵۳)

لشکرستان laškar-estān (اِ.) (قد.) لشکرگاه ←: ز بانگ تبیره به بربرستان/ تو گفتی زمین گشت لشکرستان. (فردوسی[۳] ۳۳۹) ◊ در شعر گاهی با تلفظ laškar-setān خوانده می‌شود.

لشکرشکن laškar-šekan (صفـ.) (قد.) آن‌که لشکر دشمن را شکست می‌دهد، و به‌مجاز، بسیار دلیر و مبارز: گَرَم صد لشکر از خوبان به‌قصد دل کمین سازند/ بحمدالله‌والمنة بتی لشکرشکن دارم. (حافظ[۲] ۶۶۰) ○ بسیار مردان مبارز لشکرشکن باشند درمیان این دو لشکر و می‌خواهند که به مبارزت شوند. (احمدجام[۱] ۱۷۵)

لشکرشکنی l.-i (حامصـ.) (قد.) عمل لشکرشکن؛ شکستن و پراکندن لشکر دشمن: ای به لشکرشکنی بیش‌تر از صد رستم/ ای به هشیاردلی بیش‌تر از صد هوشنگ. (فرخی[۱] ۲۰۶)

لشکرکش laškar-ke(a)š (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که سپاه را مجهز می‌کند و به‌سوی دشمن حرکت می‌دهد: سپه‌دار ایران، لشکرکش جهان... در بهترین اوقات وارد و واصل شد. (نخجوانی ۴۳۶/۲) ○ کجا رای پیران لشکرکشش/ کجا شیده آن تُرک خنجرکشش. (حافظ[۱] ۳۵۷) ○ لشکرکشان ز بهر تقرب به روز جشن/ شاید اگر که دیده کنندی نثار او. (فرخی[۱] ۳۴۱)

لشکرکشی l.-i (حامصـ.) ۱. عمل لشکرکش؛ لشکر کشیدن: از تدابیر او در کار لشکرکشی... مطالبی ورد زبان کوچک‌وبزرگ بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۰) ○ خسروپرویز... ازراه استبداد... و لشکرکشی... مملکت را ضعیف... کرد. (مینوی[۳] ۲۴۵) ○ به‌هیچ‌وجه حرکت سفر و لشکرکشی را زیبنده و خوش‌نما نبود. (شیرازی ۷۴) ○ به دستوری رخصت راستان/ به لشکرکشی گشت همداستان. (نظامی[۷] ۱۶۷) ۲. فرستادن تعدادی سرباز و آلات و ادوات جنگی به جایی: لشکرکشی آمریکا به خلیج‌فارس.

لشکرگاه laškar-gāh (اِ.) جایی که لشکریان اردو می‌زنند و اقامت می‌کنند؛ اردوگاه: سلطان، غزالی را به لشکرگاه خویش احضار کرد. (مینوی[۲] ۲۷۷) ○ الهوردی‌خان لشون فارس را به لشکرگاه‌های این پادشاه می‌برد. (مستوفی ۵۱۲/۳) ○ خزینه و بنگاه و لشکرگاه او به‌غارت بردند. (نظام‌الملک[۲] ۴۵)

● ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) اقامت کردن لشکر در جایی: چون برسید... درمقابل او لشکرگاه زد. (نخجوانی ۱۰۶/۱) ○ چون یعقوب‌لیث اندررسید... لشکرگاه بزد. (نظام‌الملک[۲] ۴۴) ○ حاجب بزرگ... بیرون شهر لشکرگاه زد. (بیهقی[۱] ۶۸۷)

لشکرگذار laškar-gozār (صفـ.، اِ.) (قد.) لشکرکش ←: لشکرگذار باشد، دشمن‌شکار باشد/ دیناربخش باشد، دینارباز باشد. (منوچهری[۱] ۲۱)

لشکرگه laškar-gah [= لشکرگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) لشکرگاه ←: ازآن‌پس به لشکرگهش بازگشت/ از آن رزم گیتی پرآواز گشت. (ایران‌شاه:گنج ۲۴۴/۱) ○ بیاراست لشکرگهی شاهوار/ به قلب اندرون تیغ‌زن صدهزار. (فردوسی[۳] ۱۱۰۹)

لشکرنویس laškar-nevis (صفـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی تا قاجار، آن‌که امور مالی نظامی را برعهده داشت؛ خزانه‌دار لشکر: وظیفهٔ لشکرنویس این بود که... موقع پرداخت حقوق نظارت کند. (مصدق ۳۱) ○ الله‌یارخان... تقصیر را بر گردن... لشکرنویس خویش... گذاشت. (قائم‌مقام ۶۰) ○ لشکرنویس سابق... صاحب‌اعتبار... بوده[است.] (اسکندربیگ ۱۶۴)

لشکرنویس‌باشی l.-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) آن‌که ریاست لشکرنویس‌ها را برعهده داشت: میرزااسدالله‌خان نوری لشکرنویس‌باشی ملقب شد. (مستوفی ۲۷/۱) ○ در سال دوم هم لشکرنویس‌باشی... باز مشیرنظام است. (نظام‌السلطنه ۲۷۵/۱) ○ یازده تومان... هم قیمت کفش است که از پاریس آورده‌بودند،

به‌توسط لشکرنویس‌باشی به‌حضور مبارک انفاد شده، مطالبه می‌دارند. (سیاق‌معیشت ۶۸)

لشکرنویسی laškar-nevis-i (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل لشکرنویس: **رکن‌السلطنه... منصب انشا و لشکرنویسی یافت.** (اسکندربیگ ۷۲۴)

لشکری laškar-i (صنـ.، منسوب به لشکر) **۱.** مربوط به لشکر: **ارکان معظم کشوری و اعیان و امنای لشکری ممالک محروسه به‌شمار می‌آید.** (جمال‌زاده[11] ۷۱) ◦ **همهٔ کارهای عمدهٔ لشکری و کشوری به‌دست آنها اداره می‌شد.** (هدایت[9] ۱۵۴) **۲.** فردی از لشکر؛ نظامی؛ ارتشی؛ سرباز؛ مقـ. کشوری: **وگر ترک خدمت کند لشکری/ شود شاه لشکرکش از وی بری.** (سعدی[1] ۱۲) ◦ **چنین قحط به نشابور یاد نداشتند، و بسیار مردم بمرد لشکری و رعیت.** (بیهقی[1] ۸۱۰)

لش‌کش laš-ke(a)š (صفـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** وسیله‌ای که با آن لاشهٔ گاو، گوسفند، و مانند آنها را به دکان‌های قصابی می‌بَرَند. **۲.** آن‌که لاشهٔ گوسفند و مانند آن را به دوش می‌کشد و به قصابی می‌بَرَد: **هر لاشه‌ای را روی شانه‌های لش‌کش می‌گذاشتند تا به قصاب تحویل دهد.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کسی را به‌صورت لاشه روی دوش کشیدن: **اگر چنین اتفاقاتی افتاد... مریض را لش‌کش می‌کنند.** (آل‌احمد[1] ۶۰)

لش‌کشی l.-i (حامصـ.) (گفتگو) **۱.** عمل و شغل لش‌کش. **۲.** مرده‌کشی: **توی این زدوخوردها لش‌کشی هم به‌گردن او افتاده‌بود.** **۳.** (غیرمؤدبانه) (مجاز) جابه‌جا کردن آنهایی که لَخت و سست در یک‌جا افتاده‌اند: **شب‌ها که جای خودت نمی‌خوابی، مادر باید لش‌کشی کند.**

لشگر lašgar (اِ.) (گفتگو) لشکر ←.

لش‌گیری laš-gir-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) لش‌بازی ←: **با رفقا... لش‌گیری کردیم. کی جرئت می‌کرد با ما حرف بزند؟** (هدایت[4] ۵۲) ◦ **رفیقم... می‌گوید: حواست را جمع کن! خبردار، لش‌گیری موقوف.** (مسعود ۱۶)

لش‌مرده laš-mord-e (اِ.) (گفتگو) لاشهٔ مرده؛ جسد بی‌جان: **آن‌قدر کار کن تا از خستگی مثل لش‌مرده بخوابی.** (محمدعلی ۳۰)

لشن lašan (صـ.) (قد.) هموار؛ صاف: **زمینی که آب‌گیر بوده‌باشد، پس خشک شده، چگونه لشن و هموار و برابر باشد.** (تفسیرکمبریج: معین)

لشوش lošuš [جِ. لَش، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) لش‌ها؛ لات‌ها؛ ول‌گردها: **مشتریان چاله‌حوض‌ها معمولاً لشوش، ول‌گردها، بی‌کاره‌ها، لات‌ها... بودند.** (شهری[2] ۴۸۳/۱)

لش‌ولوش laš-o-luš (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← لش ◻لش‌ولوش.

لشی laš-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌غیرتی؛ بی‌عاری؛ بی‌بندوباری: **این جماعتی را که می‌بینی... مثل این است که خداوند... نقط برای لشی و بی‌عاری خلق کرده‌باشد.** (جمال‌زاده[5] ۲۳/۱) ◦ **همان‌طوری‌که از ترکیب اکسیژن و هیدروژن آب تولید می‌شود، همان‌طور هم از تشکیل ما، بی‌فکری، لاقیدی، لشی ایجاد شده[است.]** (مسعود ۱۰۵)

لصوص losus [عر.، جِ. لِصّ] (اِ.) (قد.) دزدان: **این راه پرآفت است و اعدا و لصوص بسیارند.** (قطب ۴۳۹)

لصوصیت lo(a)susiy[y]at [عر.: لصوصیّة] (اِمصـ.) (قد.) دزدیدن؛ دزدی: **وجوه مکاسب این جماعت یا ارادی تواند بود... یا غیرارادی چون... صید و لصوصیت.** (خواجه‌نصیر ۲۹۰)

لطافت le(a)tāfat [عر.: لَطافة] (اِمصـ.) **۱.** لطیف بودن؛ نرمی: **او... غلت می‌خورد روی نرمی و لیزی و لطافت لحاف.** (گلاب‌دره‌ای ۵۰۰) ◦ **خانم‌ها... با لطافت تن... و حلاوت گفتار... مجلس... را زینت و مردم را بهجت داده‌بودند.** (افضل‌الملک ۴۵) **۲.** طراوت و زیبایی: **دختر... در بحبوحهٔ کمال و لطافت برابر [او] ایستاده‌بود.** (علوی[3] ۵۴) ◦ **لطافت بهار صفحهٔ زمین را با نهایت مهارت نقاشی نموده[بود.]** (مسعود ۶۴) ◦ **چه توان گفت در لطافت دوست/ هرچه گویم از آن لطیف‌تر است.** (سعدی[4] ۳۷۰) **۳.** ملایم بودن؛ سبک بودن (هوا): **اما هوای آن جزیره... درحول سنه**

درنهایت لطافت... است. (شوشتری ۴۷۵) ○ هوا از لطافت در او مشک‌ریز/ زمین از نداوت در او چشمه‌خیز. (نظامی[8] ۱۸۰) ۴. خوش‌طعمی و خوش‌گواری: از لطافت... [خربزه‌ها] حیرت کردم. (حاج‌سیاح[1] ۱۸۷) ۵. (قد.) مهربانی؛ لطف؛ رأفت: جز لطافت ز من ندید کسی/ تو گلی داری و دوصد نشتر. (؟: مخبرالسلطنه ۷۲) ○ باری ملاطفتش کردم و به لطافتش گفتم... (سعدی: گلستان: لغت‌نامه[1]) ۶. (قد.) ظریف و حساس بودن؛ رقت: دل عاشق... تحمل دیدار معشوق نمی‌تواند کرد ازغایت نازکی و لطافت. (نسفی ۱۱۶) ۷. (قد.) (مجاز) نغزی و خوش‌آیندی: سخن... ازغایت دقت و عذوبت و لطافت... جواب آن نبودی. (آقسرایی ۹۶) ۸. (فلسفهٔقدیم) کیفیتی در اجسام که تأثیرات خارجی را به‌سهولت می‌پذیرد؛ مقِ. کثافت: کثافت همه سربه‌سر در زمی‌ست/ لطافت همه سربه‌سر در سماست. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

• ~ دادن (مصـمـ.) طراوت بخشیدن و زیبا ساختن: معنی آب آن است که به هرچه رسد، او را حیات و لطافت و صفاوت دهد. (احمدجام[1] ۱۹۳)

• ~ داشتن (مصـلـ.) (مجاز) نغز و خیال‌انگیز بودن چنان‌که سخن و شعر: بسا شعر است که مطلقاً حسن لطافت ندارد. (قائم‌مقام ۳۵۸)

□ ~ِ نظر (قد.) (مجاز) باریک‌اندیشی: ویژه ازبهر دانش و... حصافت خاطر و لطافت نظر او است. (بخاری ۸۰)

لطام letām [عر.] (اِ.) (قد.) سیلی؛ کتک: با آبروی تشنه بمانی ز آب جوی/ بِه چون زبهر آب زنی آب زنی با خران لطام. (ناصرخسرو[1] ۵۷)

لطایف، لطائف latāyef, latā'ef [عر.: لطائف، جِ. لَطیفَة] (اِ.) (مجاز) ۱. نکته‌های دقیق و ظریف؛ دقایق: فهم من برای دریافت لطایف غزل کافی نبود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ○ [او] اشعار نغز و لطایف نیکو ایراد نموده[است.] (طسوجی: ازصباتانیما ۱/۱۸۴) ○ مطالعه‌کنندگان این لطایف و ناقلان این طرایف از صدقات دعوات مستجابات، این ضعیف مسکین را نسیاً منسیاً نفرمایند. (افلاکی ۴-۵) ○ شاه‌زاده... به حاسهٔ سمع دقایق علوم و لطایف حِکَم می‌شنید. (ظهیری‌سمرقندی ۶۵) ۲. سخنان نرم و دل‌پذیر: در آن بحبوحهٔ گرما از سحاب بیان باران لطایف و [نوارد] بارید. (جمال‌زاده[1] ۲۰) ۳. ظریف‌کاری: انواع بنّایی و... نجاری و لطایف نقاشی... در آنجا به‌کار رفت. (افضل‌الملک ۳۹) ۴. حکایت‌های کوتاه، حاوی پند و نکته: رسول... لطایف به‌حدی به‌کار آورد تا آن قوم را به‌خوابی فروکرد. (بیهقی: لغت‌نامه[1]) ۵. (قد.) چیزهای نغز و نیکو: رئیس غزنین... به پروان پیش آمد با بسیار خوردنی‌های غریب و لطایف. (بیهقی[1] ۳۲۲) ۶. (قد.) تدابیر زیرکانه: ابوعبدالله... ابوالقاسم‌نیشابوری را از نیشابور به لطایف و کرامات بسیار با بیهق آورد. (ابن‌فندق ۹۱)

□ ~ِ حیل (قد.) (مجاز) لطایف‌الحیل ↓: چنان رفق نمود و لطایف حیل به‌کار آورد تا کار ما از قاعده بنگشت. (بیهقی[1] ۱۰۲)

لطایف‌الحیل latāyef.o.l.hiyal [عر.: لطائف‌الحیل] (اِ.) (مجاز) چاره‌اندیشی‌های زیرکانه؛ حیله‌های لطیف: برای گفتن آن، لطایف‌الحیل می‌بایست به‌کار ببَرَد. (فروغی[1] ۳۳۸) ○ به هزار تدبیر و لطایف‌الحیل وحشت آنها را زایل کرده‌ایم. (امیرنظام ۳۵۴)

لطایم latāyem [عر.: لطائم، جِ. لَطیمَة] (اِ.) (قد.) مواد خوشبو به‌ویژه مشک‌ها: از کرایم خدر خاطر و لطایم عطر عبارت... از او درگذرد. (وراوینی ۷۳۸)

لطف lataf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نرمی؛ لطف: غم با لَطَف تو شادمانی گردد/ عمر ازنظر تو جاودانی گردد. (؟: المعجم: معین) ○ ای بار خدایِ همه احرار زمانه/ کز دل بزداید لَطَفت بار زمانه. (منوچهری[1] ۱۵۵)

• ~ کردن (مصـلـ.) (قد.) نرمی نشان دادن؛ لطف کردن: بیش‌ازاین نیز به‌جای تو لَطَف خواهدکرد/ از لَطَف آنچه کند با تو سزای تو کند. (منوچهری[1] ۱۵)

لطف lotf [عر.] (اِمصـ.) ۱. نیکویی؛ مهربانی؛ رفق: عطار... بانهایت لطف... از کنگرهٔ عرش به بالینم

آمد. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۵) ○ **امیدوارم اگر صد رهم بیندازی/ که بار دیگرم ازروی لطف بنوازی.** (سعدی[۳] ۶۲۶) ○ **اینْت لطفِ دل که از یک مشت گِل/ ماهِ او چون می‌شود پروین‌گسِل.** (مولوی[۱] ۲۴۵/۱) **۲.** مدارا؛ نرمی؛ مقِ. قهر: **گرش به قهر برانی به لطف بازآید/ که زر همان بُوَد ار چند بار بگدازی.** (سعدی[۳] ۶۲۶) ○ **مدبر منزل نیز به... ترغیب و ترهیب... و لطف و عنف قیام کند.** (خواجه‌نصیر ۲۰۷) ○**کفر و ایمان دو کیسهٔ قهر و لطف است.** (روزبهان[۱] ۱۱۱) **۳.** توفیق؛ مدد؛ یاری: **در رفع حوائج... خود تنها مستظهر به لطف یزدان... هستم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۱) ○ **یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد/ که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام.** (حافظ[۱] ۲۱۱) ○ **لطف حق‌تعالی بود که آن روز آفتاب تابان بود.** (جوینی[۱] ۲۵۲/۳) **۴.** ظرافت و زیبایی: **همراه خوش‌رویی و شیرینی و لطف بیان... می‌توانست بهترین زندگی‌ها را داشته‌باشد.** (شهری[۲] ۴۰۶/۳) ○ **آنچه بیش‌تر جلب‌توجهم را نمود یک‌نوع سادگی و برهنگی و لطف و حالی بود که در قلب فرومی‌ریخت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۵) ○ **من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام/ این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای.** (سعدی[۴] ۵۶۲) **۵.** طراوت؛ سبکی (هوا): **هوا به‌راستی لطف و طراوت هوای بهشت را داشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۶) **۶.** (تصوف) آنچه بندگان را به طاعت حق نزدیک و از گناهان دور می‌کند: **اگر لطف پیدا شود، بت‌ها به سجود درآیند.** (روزبهان[۱] ۲۲۲) **۷.** عفو و درگذشتن از گناه؛ بخشودن: **لطف خدا بیشتر از جرم ماست/ نکتهٔ سربسته چه دانی خموش.** (حافظ[۱] ۱۹۲) **۸.** بذل و بخشش: **من شهر بند لطف توام نی‌اسیر شروان/ کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم.** (خاقانی ۲۸۲)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** خوش‌آیند بودن: **تو کافه ماندن دیگر برایم هیچ لطفی نداشت.** (میرصادقی[۱] ۲۹) ○ **با غریبه‌ها هم‌سفر شدیم که به‌هیچ‌وجه لطف سابق را نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۷۴) 🕯 معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. **۲.** (گفتگو) (احترام‌آمیز) محبت داشتن: **شما لطف داريد، اين‌قدرها هم که می‌گوييد دست‌پخت من خوش‌مزه نيست.** **۳.** (قد.) دارای ظرافت و زيبايی بودن؛ ظريف و زيبا بودن: **يکی خُلق و لطفی پری‌وار داشت/ يکی روی در روی ديوار داشت.** (سعدی[۱] ۱۰۷)

▫ **~ داشتن به کسی** (گفتگو) (احترام‌آمیز) او را دوست داشتن و به او محبت کردن: **مرحوم اديب پيشاوری... به من لطف داشتند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۹)

▫ **~ طبع** **۱.** (مجاز) خوش‌قريحه بودن در شاعری: **لطف طبع شاعر بزرگوار زبان‌زد همه بود.** **۲.** (قد.) ظرافت و زيبايی طبيعی: **تو با اين لطف طبع و دل‌ربايی/ چنين سنگين‌دل و سرکش چرايی؟** (سعدی[۴] ۵۶۶)

• **~ کردن (فرمودن)** (مصـ.ل.، مصـ.م.) **۱.** (گفتگو) (احترام‌آمیز) محبت کردن يا محبت خود را ابراز کردن: **لطف کنند و ميهمان او باشند.** (پارسی‌پور ۲۵۳) ○ **سنگ‌های بازالت... [را] لطف کرده از زندان برايم فرستاد.** (آل‌احمد[۲] ۳۱) **۲.** (مصـ.م.) (احترام‌آمیز) دادن؛ بخشيدن: **هزينهٔ تحصيلی مرا اين آقا لطف می‌کند.** ○ **ماهی بيست روبل لطف می‌کند.** (حاج‌سياح[۲] ۳۴۱) **۳.** (مصـ.ل.) (قد.) احسان کردن؛ بخشش کردن: **خواجه‌احمد... هم لطفی بکرد و مال ديگر سال ببخشيد.** (نظامی‌عروضی ۳۱) **۴.** (قد.) ميل کردن؛ توجه کردن؛ گراييدن: **از حق درخود گريخت، از ترس فنا در عظمت و سطوت عزت حق، بدو لطف کرد.** (روزبهان[۱] ۲۴۶)

▫ **بی ~ (خالی از ~) نبودن** (گفتگو) (احترام‌آمیز) خوش‌آيند بودن: **شعر بود... گاهی مضمون‌هايی داشت که بی‌لطف نبود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۵)

لطف‌آمیز l.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با محبت: **چنين توفيقی را من به مساعدت لطف‌آميز ايشان مديونم.** (← حميد ۵) ○ **آقا گاهی به حضار فرمايشات لطف‌آميز می‌فرمود.** (طالبوف[۲] ۸۹) ○ **اميدوارم تا بفرمايد آن از خاطر دور کند و به آب لطف‌آميز غباری که درميان ما باشد بنشيند.** (عقيلی ۸۲)

لطفاً lotf.an [عر.] (ق.) (احترام‌آمیز) **۱.** در خطاب

به‌کار می‌رود؛ خواهشمند است: یک لیوان آب بدهید لطفاً. (← محمود[۲] ۱۴۹) ○ لطفاً دفعهٔ دیگر داستان «مریم» را بخوانید. (گلشیری[۱] ۱۲) ۲. (قد.) از روی لطف: درمقابل اظهار مودت‌های باطنی و ادعیه‌ای که... لطفاً به من فرموده‌اند از صمیم قلب تشکر می‌کنم. (افضل‌الملک ۱۱)

▫ ~وعُنفاً (قد.) به لطف و قهر؛ به نرمی و درشتی؛ خواه‌ناخواه: به میامن شهامت و دها و محاسن حصافت رای انور خدایگانی لطفاًوعنفاً سر بر خط انقیاد نهاده... . (شمس‌قیس ۱۲)

لطم latm [عر.] (اِ.) (قد.) سیلی؛ چَک؛ کتک: تگرگ ضرب و لطم... و از شما چه پنهان لگد و سقلمه... بر سروصورت... و آب‌گاهش باریدن گرفت. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۹)

لطمات lata(e)māt [عر.: لطَمات، جِ. لَطمَة] (اِ.) ۱. صدمه‌ها؛ آسیب‌ها: از تکان‌ها و بالاپایین جَستن‌های اتومبیل... لطمات سر و بر و پشت... گویی از زیر آوار بیرون آمده‌اند. (شهری[۲] ۲۴۰/۱) ○ [او] لطمات و زجرهایی را که... چشیده‌است به‌صورت... شاعرانه... بیان کرده[است.] (مینوی[۲] ۳۱۱) ۲. (قد.) ضربه‌ها؛ سیلی‌ها؛ کشیده‌ها: لطمات امواج آن سیل... ساکنین قلعه را از خواب غفلت بیدار کردند. (شیرازی ۶۵)

لطمه latme [عر.: لطمَة] (اِ.) ۱. صدمه؛ آسیب: رعیت چه لطمه‌ها و سیاست‌ها می‌بیند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۷) ۲. (قد.) سیلی؛ کشیده: غلام ما به نافرمانی ما مستحق لطمه‌ای می‌شود. (قطب ۸۱) ○ نه لباسی بودش و نه طعمه‌ای/ کس ندادش لقمهٔ بی‌لطمه‌ای. (عطار[۶] ۸۰)

• ~ خوردن (مصـ.ل.) ۱. صدمه و آسیب دیدن: برای این‌که من در تهران نباشم و در تبریز لطمه بخورم، حرفی زده‌بودم. (مخبرالسلطنه ۱۶۷) ۲. (قد.) سیلی خوردن: یا چو نهد برسر دریا خسی/ لطمه خورَد از کف دریا بسی. (امیرخسرو: آنندراج)

▫ ~ زدن به‌کسی (چیزی) ۱. صدمه و آسیب رساندن به او (آن)؛ ضرر زدن به او (آن): دوست ندارم به حیثیت کسی لطمه بزنم. (قاضی ۱۴۲) ○ آیا تنظیم... بودجه... لطمه به مذاکرات دولت با شرکت‌های نفت نزده؟ (مصدق ۲۷۸) ۲. (قد.) سیلی زدن به او (آن): با دیدن چشم سرخ اکبر لطمه‌ای به صورت خود زد. (درویشیان ۲۸) ○ لطمه‌ای به گونه زد. (جمال‌زاده ۳۷۰/۲) ○ یکی لطمه به دیگری زد دعوت به قاضی برد. (مخبرالسلطنه ۳۰۴)

▫ ~ وارد آمدن (شدن) به کسی (چیزی) صدمه و آسیب رسیدن به او (آن)؛ ضرر رسیدن به او (آن): [او] نمی‌خواست به اعتبارات او در بازار لطمه‌ای وارد آید. (علوی[۲] ۱۳۰) ○ فوت... محمدخان قزوینی بزرگ‌ترین صدمه و لطمه‌ای است که بر عالم علم... وارد آمده‌است. (مینوی[۲] ۴۵۶)

▫ ~ وارد آوردن (کردن) به کسی (چیزی) صدمه زدن به او (آن)؛ آسیب رساندن به او (آن): به گاو و گوسفند آنها لطمه‌ای وارد نخواهد کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷) ○ دوستی ما نباید... در جامعهٔ ملل به شرافت... ایران لطمه وارد آورَد. (مستوفی ۲۱۹/۳)

لطیف latif [عر.] (صـ.) ۱. نرم و خوش‌آیند: به مخده‌های مخمل کاشی نرم و لطیفی تکیه داده‌بودیم و کلافهٔ سخن را به‌دست اتفاق سپرده. (جمال‌زاده[۴] ۱۲۳/۱) ۲. ظریف و زیبا: گاهی به‌بهانهٔ رفع گرما بادزن‌های لطیفی را... به‌حرکت می‌آوردند. (جمال‌زاده[۶] ۴۰) ○ بت اگرچه لطیف دارد نقش/ نزد رخسارهٔ تو هست خراش. (رودکی[۲] ۱۶۸) ۳. ملایم و خوش‌آهنگ: ازمیان هُرم جهنمی آواز لطیف سارا را می‌شنوم. (علوی[۳] ۸۶) ۴. پاکیزه و سبک (هوا): هوا... لطیف و جوهردار بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۵) ○ از هوای لطیف باغ برای تجدید قوای خود استمداد می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۸) ۵. (مجاز) چابک و ماهر در نواختن: پنجه‌ای داشت لطیف که مهارت و استادی او را می‌رساند. (شهری[۳] ۲۳۸) ○ از نوازندگان ماهر... بود که پنجه‌ای شیرین و مضرابی نرم و لطیف داشت. (مشحون ۵۵۲) ۶. حساس: خانه حکایت از ذوق سلیم و روح لطیف صاحب‌خانه داشت. (حاج‌سیدجوادی ۷) ○ دل عاشق... نازک و لطیف می‌شود. (نسفی ۱۱۶) ۷. (صـ.، اِ.) از

نام‌ها و صفات خداوند: رحمت بار خدایی که لطیف است و کریم/ کرم بنده‌نوازی که رحیم است و ودود. (سعدی[۴] ۶۹۷) **۸.** (صـ.) (قد.) خوش‌گوار: عاقلان دانند کـه: قوّت طاعت در لقمهٔ لطیف است. (سعدی[۲] ۱۶۳) ○ به سماعی که بدیع است کنون گوش بنِه/ به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز. (منوچهری[۱] ۴۰) **۹.** (اِ.) (قد.) (مجاز) معشوق ظریف و زیبا: حاشا که من از جوروجفای تو بنالم/ بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت. (حافظ[۱] ۶۲) **۱۰.** (صـ.) (قد.) (مجاز) سنجیده و دقیق و بدیع: [او] در... احداث کلمات جدیده و معانی لطیف و دل‌چسب از رفقای ما ممتاز است. (طالبوف[۲] ۷۲) ○ مباش غمگین یک لفظ یاد گیر لطیف/ شگفت و کوته لیکن قوی و بابنیاد. (کسایی[۱] ۱۰۱) **۱۱.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) نکته‌سنج: پیرمردی لطیف در بغداد/ دخترک را به کفش‌دوزی داد. (سعدی[۲] ۱۰۶) ○ لطیفان گفته‌اند: درِ میر و وزیر و سلطان را/ بی‌وسیلت مگرد پیرامن. (سعدی[۲] ۷۲) **۱۲.** (صـ.) (قد.) تُنُک و رقیق؛ مقِ. کثیف: همهٔ اشیاء را درموقع کمال می‌دانست حتی تعزز لطیف از کثیف. (روزبهان[۲] ۱۵۲) **۱۳.** (فلسفهٔ‌قدیم) غیرمادی؛ مقِ. کثیف: چون مردم از دو گوهر بود، مرکّب شد یکی جسم کثیف و دیگر نفْس لطیف. (ناصرخسرو[۷] ۴۶) ○ ترکیب تو سفلیّ و کثیف است ولیکن/ صورت‌گر علویّ و لطیف است بدو در. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۱) **۱۴.** (ق.) (قد.) (مجاز) باظرافت و مهارت: درِ سخن به دو مصرع چنان لطیف ببندم/ که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را. (سعدی[۴] ۶۸۳) ○ مستوره گفت: لطیف گفتی... این طوطی تهمت‌ها و خیانت‌ها به من اضافت کرده‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۹۳)

لطیف‌الاعتدال latif.o.l.'e'tedāl [عر.] (صـ.) (قد.) دارای اندامی موزون و متناسب: هم‌چنین در عقب [عابد] غلامی بدیع‌الجمال و لطیف‌الاعتدال [فرستاد.] (سعدی[۴] ۵۵)

لطیف‌طبع latif-tab' [عر.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای طبعی خوش‌آیند؛ خوش‌قریحه. نیز ← لطف ▫ لطف‌طبع: ابواسحاق مردی لطیف‌طبع و مستعد بوده. (لودی ۵۰)

لطیفه latif.e [عر.: لطیفَة] (اِ.) **۱.** (مجاز) حکایت یا عبارت کوتاه و خنده‌آور که برای شادی و خنداندن دیگران گفته می‌شود؛ جوک؛ بذله: روزهای عیادت... سعی می‌کردند به‌زور بذله و لطیفه غبار کدورت و ملال را از صفحهٔ خاطرش بزدایند. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۵) ○ لطیفه‌ها و نکته‌ها چنان گوی که همه کس بخندند. (میرزاحبیب ۱۰۸) ○ لطیفه‌ای به‌میان آر و خوش بخندانش/ به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد. (حافظ[۲] ۱۰۶۸) **۲.** (مجاز) نوعی شیرینی نرم و لطیف که خمیر آن را از شکر و کره یا روغن، آب، و تخم‌مرغ تهیه می‌کنند و دروسط آن هم خامه می‌ریزند. **۳.** (قد.) (مجاز) سخن کوتاه حاوی نکته‌ای بدیع؛ نکتهٔ سنجیده و جالب: مَلِک گفت: این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است.... (سعدی[۲] ۱۴۷) ○ این لطیفه بشنو که عدد سیصدوشصت از کجا بود؟ ازآن‌جاکه چهل‌هزار سال بود تا آن گِل در تخمیر بود. (نجم‌رازی[۱] ۷۴) **۴.** (قد.) (مجاز) امر بسیار دقیق و ظریف که قابل‌درک است ولی قابل‌تعریف نیست: عشق درنزد حافظ لطیفه‌ای‌ست که ادراک آن در حوصلهٔ عقل نظری... نیست. (زرین‌کوب[۴] ۱۶) ○ لطیفه‌ای‌ست نهانی که عشق از او خیزد/ که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری‌ست. (حافظ[۱] ۴۶) ○ لطیفه‌ای سخت غریب روی می‌نماید آن‌که... بسیار خلق در این سرگردانند. (نجم‌رازی[۱] ۵۱ـ۵۲) **۵.** (مجاز) (فلسفهٔ‌قدیم) چیز غیرمادی چنان‌که روح. نیز ← (مِ. ۸): جهدی می‌کن که از لطیفهٔ صحیفهٔ دل صفحه‌ای ازبر کنی تا ابدالآباد آن معنی مونس جان تو باشد. (افلاکی ۳۴) ○ آن هردو لطیفه از روح و عقل چون گِرد عوالم ملکوت ارواح و ملکوت نفوس برگشتند درآخر... به‌هم پیوستند. (نجم‌رازی[۱] ۵۸) **۶.** (قد.) لطف؛ رحمت: باید با پیش‌آمد کار، افت‌وخیز کرد و راه رفت و انتظار لطیفهٔ غیبی داشت. (نظام‌السلطنه ۳۱۱/۲) ○ شیخ گفت: لطیفه‌ای‌ست از الطاف حق... وآن لطیفه به فضل و رحمت حق‌تعالی پیدا گردد نه به کسب و فعل بنده.

(محمدبن‌منور[1] ۲۹۳) **۷.** (قد.) (مجاز) زبده؛ برگزیده: **ذات معظم شهریاری... لطیفهٔ موجودات است و خلاصهٔ کاینات.** (آقسرایی ۳۲۹) **۸.** (ص.) (فلسفهٔقدیم) لطیف (مِ. ۱۳) ← : **[او] به‌امید قرب و وصل با سبک‌باران ساحل با اجرام لطیفه و یا کثیفهٔ آن دست‌به‌گریبان خواهد بود.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۱)

لطیفه‌گو[ی] l.-gu[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) (مجاز) آن‌که حکایت یا عبارت کوتاه و خنده‌آور می‌گوید: **تو مقلد و لطیفه‌گو هستی.** (قاضی ۸۸۴) ○ **مگر یک... مجمع معارف که برای لطیفه‌گویان بی‌کار... باز شود، وزارت‌خانه لازم دارد؟** (طالبوف[2] ۱۹۶)

لطیفه‌گویی latif.e-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) لطیفه گفتن: **برخلاف شهرتی که به... لطیفه‌گویی داشت، من یک صحبت شیرین از دهان او نشنیدم.** (قاضی ۱۲۶۶) ○ **ملا عرفی به‌کمال فضل و دانش و لطیفه‌گویی و حاضرجوابی موصوف بود.** (لودی ۶۵)

لطیفی latif-i [عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) نرمی؛ لطافت: **لطیفیِ پوستش همیشه زبان‌زد همه بود.**

• ~ **کردن** (مص.ل.) (قد.) (مجاز) نکته‌سنجی کردن: **گرچه بسی طبع لطیفی کند/ با توی تنها که حریفی کند؟** (نظامی[1] ۱۳۲)

لطیمه latime [عر.: لطیمَة] (اِ.) (قد.) صندوقچهٔ مشک: **زلف مگو یک لطیمه عنبر سارا.** (قاآنی: لغت‌نامه[1])

لعاب lo(a,e)'āb [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) بازی‌گر؛ بازی‌کن: **دیگر از ختای لعّابان آمده‌بودند و لعبت‌های ختایی عجیب... از پرده بیرون می‌آوردند.** (جوینی[1] ۱۶۳/۱-۱۶۴) ○ **گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی / لعّاب فلک شعبده‌باز است چه تدبیر.** (عطار[5] ۳۳۲)

لعاب lo(a, e)'āb [عر.: لُعاب] (اِ.) **۱.** (جانوری) بزاق ← : **او... با خاروخاشاک و لعاب دهان... آشیانهٔ کوچکی ساخت.** (نفیسی ۴۰۵) ○ **ای قادری که به‌واسطت لعاب عنکبوت، مبارزان عرب را دست طلب بربستی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۳) ○ **گرانی زبان اگر سپسِ سرسام بُوَد وکهن بُوَد، علاج نبُوَد و اگر کهن نبُوَد [این دارو] باید مالیدن با نوشادر... تا از وی لعاب بسیار برود.** (اخوینی ۳۰۵) **۲.** مایع غلیظی که از جوشاندن دانهٔ بعضی‌از گیاهان به‌دست می‌آید و مصرف دارویی و خوراکی دارد: **برای سرفه... لعاب به‌دانه خورده.** (شهری[2] ۲۴۹/۴) ○ **با لعاب اسفرزه گلویش تر کرد.** (جمال‌زاده[3] ۲۳) **۳.** (مواد) پوششی از کوارتز، فلدسپات، خاک‌رس، سودا، و بوراکس که آن را روی کاشی، آجر، سفال، چدن، و فولاد می‌کشند تا ظاهر درخشان و شیشه‌ای پیدا کند: **بال‌های بزرگ مسی‌رنگ آنها رویش لعاب کدری به‌رنگ گوشت تن بود.** (هدایت[9] ۴۰) ○ **چیزی که... به من لطف کردند، آجر کاشی است معرق که روی آن لعاب آبی بوده‌است.** (مخبرالسلطنه ۶۸) **۴.** هر مایع غلیظ که با آن بتوان جایی را اندود کرد: **اتاقشان کاه‌گلی بود که روی آن را لعابی سفید... زده‌بودند.** (شهری[3] ۲۱۸) ○ **نیمکت‌های مدرسه را با... لعاب سریشم رنگ کرده‌اند.** (مسعود ۱۳۵) **۵.** آهار: **کلاه... با لبه‌ای بلندتر که لعاب خورده[بود] شق‌ورق... ساخته می‌شد.** (شهری[2] ۴۵۶/۱) ○ **کاغذ آهارمهره گاه طوری آهار داده می‌شده که لعاب چسبیده به کاغذ، خود یک لایهٔ جداگانه را می‌ساخته‌است.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۴) **۶.** (مجاز) هرنوع پوششی که چیزی را درزیر خود پنهان سازد: **با لحنی محیلانه که لعابی از خیراندیشی بر آن بود گفت:...** (حاج‌سیدجوادی ۳۴۱) ○ **نظامی‌ها به صورت و رخسارشان لعابی مالیده‌اند که ابداً رنگ شرم نمی‌پذیرد.** (← جمال‌زاده[4] ۶/۲)

• ~ **انداختن** (مص.ل.) (گفتگو) جوشیدن مایعی که در آن مادهٔ غذایی یا دارویی هست به‌حدی‌که ماده به خورد مایع برود و مایع غلیظ شود: **مادرم با غضب نگاهم می‌کند، می‌گوید: هنوز لعاب نینداخته، بایستی اول لعابش را به او بدهم.** (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۱)

• ~ **دادن** (مص.م.) **۱.** (مواد) برای تزیین یا نفوذناپذیری کاشی و سفال، پوششی از لعاب در سطح آنها ایجاد کردن. **۲.** (مص.ل.) (گفتگو) غلیظ شدن: **به‌دانه کاملاً لعاب داده‌بود.**

• ~ **کردن** (مص.ل.) **۱.** • لعاب دادن (مِ. ۲) ↑ :

در دیگ... زردآلو... همراه‌با دارچین... می‌ریختند که همگی... پخته شده لعاب می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۸۵)
۲. ⊙ (قد.) لعاب درست کردن. ← لعاب (مِ. ۲): از همین داروها لعاب کند و به زهدان فروریزد. (اخوینی ۵۳۵)

لعاب‌دار l.-dār [عر.فا.] (صف.) ۱. دارای پوششی از لعاب. ← لعاب (مِ. ۳): **کاسه‌بشقابی‌ها... همراه کاسه‌بشقاب‌های سفالین لعاب‌دار خود... داد می‌زدند.** (شهری[۲] ۱۵۹/۴) ○ **از تپله شکسته‌های سفالی و لعاب‌دار ظروف مختلف دارم.** (آل‌احمد[۱] ۲۲ـ۲۳) ۲. لعابی (مِ. ۲) ←: **در زمستان، مادربزرگ‌ها همیشه دانه‌های لعاب‌دار مثل به‌دانه و قدومه خیس می‌کردند و می‌خوردند.** ○ **چهارتخمه... عبارت از چهارتخمهٔ لعاب‌دار... بود.** (مستوفی ۳۹۴/۳ح.)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) غلیظ شدن: **اسفناج برای لعاب‌دار شدن خورش می‌باشد.** (شهری[۲] ۶۴/۵)

لعاب‌دانه lo(a,e)'āb-dāne [عر.فا.] (اِ.) (گیاهی) دانه‌هایی که در آب لعاب ایجاد می‌کنند، مانند قدومه.

لعاب‌کاری lo(a,e)'āb-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مواد) کار و عمل ایجاد لعاب روی قطعات مختلف. ← لعاب (مِ. ۳).

لعابی lo(a,e)'āb-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به لعاب) ۱. دارای پوششی از لعاب؛ لعاب‌دار: **کاسهٔ لعابی کثیفی کنار چشمه بود.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۲۶) ○ **چشمم روی کاشی‌های لعابی و نقش‌ونگار دیوار... خیره می‌شد.** (هدایت[۱] ۷۹) ۲. (گیاهی) ویژگی دانه‌هایی که در آب لعاب ایجاد می‌کنند. ← لعاب (مِ. ۲). ۳. نوعی رنگ که آمیزه‌ای از گچ و مواد رنگی است و برای رنگ کردن دیوارهای داخلی ساختمان به‌کار می‌رود.

لعان le'ān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. یک‌دیگر را لعنت کردن. ۲. (فقه) نسبت زنا دادن شوهر به زن خود و واداشتن قاضی آنان را به لعنت کردن برخود با الفاظ خاص در مفهوم این‌که «خدا بر من لعنت کند اگر دروغ‌گو باشم»: **بیست صفت است که نکاح بدان حرام شود... [اگر] میان [زن‌ومرد] لعان رفته‌باشد.** (غزالی ۳۱۰/۱)

لعاین la'āyen [عر.، جِ.لَعن] (اِ.) (قد.) نفرین‌ها؛ لعنت‌ها: **شخصی را نشانهٔ لعاین بندگان کند.** (جوینی[۱] ۲۸۰/۲)

لعب la'b [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بازی (مِ. ۱) ←: **داده به هر دور به لعبی صلای/ زآن‌همه العوبهٔ عبرت‌فزای.** (ادیب‌پیشاوری: ازصباتانیما ۳۱۹/۲) ○ **پیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن/ به لعب زهرهٔ چنگیّ و مریخ سلحشورش.** (حافظ[۱] ۱۸۸)

☜ • ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) بازی کردن: **مدتی بر نطع حکومت لعب باختند و از هریاب چابک‌دستی نمودند.** (آقسرایی ۲۳۶) ○ **امروز... هر لعبی که دانم بیازم.** (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۰/۳)

لعب la'e(a)b [عر.: لعِب] (اِمصـ.) (قد.) لهو ←.

لعبت lo'bat [عر.: لعبة] (اِ.) ۱. زن زیباروی و خوش‌اندام: **ای دختر همسایه و ای لعبت سحار/ عشق تو مرا گشته شب‌وروز مددکار.** (؟: جمال‌زاده[۸] ۱۲۴) ○ **بتی دل‌ربا، لعبتی دل‌فریب/ بلای قرار و عدوی شکیب.** (وصال: ازصباتانیما ۴۳/۱) ○ **بهشت روی من آن لعبت پری‌رخسار/ که در بهشت نباشد به لطف او حوری.** (سعدی[۴] ۵۹۸) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که ازنظر شخصیتی و ظاهری ویژگی‌های جالب‌توجهی ندارد یا بدخو و زشت است: **چه بدشانسی آورده با این لعبتی که نصیبش شده‌است.** ○ **تو خودت هنوز خبر نداری چه لعبت بی‌تا و جواهر نایابی گیرت آمده‌است.** (← شهری[۱] ۴۹۴) ○ **خواستم هرچه زودتر از آن فضای گرفته و آن لعبتان خفته دور شوم ولی... یک نفر رفیق شفیق... یقهٔ مرا از چنگال آن اراذل و اوباش یاوه‌سرا رهانیده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸) ۳. (قد.) هرچیز بسیار جالب و شگفت‌انگیز: **تو خود چه لعبتی ای شه‌سوار شیرین‌کار/ که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست.** (حافظ[۱] ۲۵) ۴. (قد.) اسباب‌بازی؛ بازیچه؛ عروسک: **کودک نادان... با لعبتی از چوب... عشق‌بازی... [می‌کند.]** (وراوینی ۶۶۲) ○ **یک روز دخترکی را گفت: این لعبت‌ها چیست؟ گفت: این دختران**

منند. (غزالی ۴۷۷/۱) نیز ← (مِ. ۵). ۵. (قد.) آنچه با آن بازی می‌کنند؛ مهره، چنان‌که در شطرنج و نرد: **برسر تخت‌نرد چون طفلان/ لعبت از استخوان کنند همه.** (خاقانی ۴۸۲) ۶. (قد.) (مجاز) بت؛ صنم: **دور کردی مرا ز خدمت خویش/ چون شمن را ز لعبت نوشاد.** (فرخی[۱] ۴۴) ○ **بتان دید چون لعبت قندهار/ بیاراسته هم‌چو خرّم بهار.** (فردوسی[۳] ۹۲۲) ۷. (قد.) (مجاز) هریک از سنگ‌های گران‌بها؛ هرکدام از احجار کریمه: **بر بندگان پاشی گهر، هر بنده‌ای را بر کمر/ زآن لعبتان کز صلب خور ارحام خارا داشته.** (خاقانی ۳۸۶)

☜ • ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) پرداختن به لعبت‌بازی. ← لعبت‌باز (مِ. ۱): **درخیال این‌همه لعبت به‌هوس می‌بازم/ بوکه صاحب‌نظری نام تماشا ببَرَد.** (حافظ[۱] ۸۸)

○ ~ِ **چشم (دیده)** (تـد.) (مجاز) (جانوری) لعبة‌العین ←: **لعبتان چشم‌ها حیران که ما بر تخت‌نرد/ چشمه‌ها از لعبتان استخوان انگیخته.** (خاقانی ۳۹۳) ○ **لعبت شده پیش دیدهٔ هوش/ چون لعبت دیده‌ها سیه‌پوش.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۵۲: معین)

لعبت‌باز l.-bāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی را می‌گردانَد؛ عروسک‌گردان: **هم‌چو لعبت به تار لعبت‌باز/ خلق در پیچ‌وتاب رشتهٔ اوست.** (حاذق‌گیلانی: آنندراج) ○ **بازی‌آموز لعبتان طراز/ ازپس پرده گشت لعبت‌باز.** (نظامی[۴] ۲۳۰) ۲. شعبده‌باز، و به‌مجاز، حقه‌باز: **در اندیشه که لعبت‌بازگردون/ چه بازی آرَدش زآن پرده بیرون.** (نظامی[۳] ۲۱۸) ○ **مجمرگردان شمال مروحه‌زن شاخ بید/ لعبت‌باز آسمان زوبین‌افکن شهاب.** (خاقانی ۴۲)

لعبت‌بازی l.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل لعبت‌باز؛ شعبده‌بازی: **چو در بازی شدند آن لعبتان باز/ زمانه کرد لعبت‌بازی آغاز.** (نظامی[۳] ۶۱)

لعبتک lo'bat-ak [عر.فا.] (مصغـ. لعبت، اِ.) بازیچه؛ عروسک: **ما در این دنیا لعبتکانی بیش نیستیم.** (دانشور ۸۷) ○ **خواننده را... از پایهٔ واقعی عقل و تدبیر این لعبتکان خیال غرق حیرت می‌کند.** (زرین‌کوب[۱] ۱۵۶) ○ **با لعبتک حسن تو، در پردهٔ خواب/ تاوقت سحر خیال‌بازی کردم!** (کمال‌ابن‌العزیز: نزهت ۴۳۷)

لعب‌گر la'b-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) شعبده‌باز؛ حقه‌باز: **باغ دیبارخ پرندسلب/ لعب‌گر گشت و لعب‌هاش عجب.** (فرخی[۱] ۱۳) ○ **فاخته راست به‌کردار یکی لعب‌گر است/ در فکنده به گلو حلقهٔ مشکین رسنا.** (منوچهری[۱] ۱)

لعبه lo'be [عر.: لعبَة] (اِمصـ.) (قد.) ملاعبه (مِ. ۲) ←: **هنوز رویمان به لعبه و بوسهٔ هم باز نشده‌بود.** (شهری[۳] ۳۱۲)

لعبة‌العین lo'bat.o.l.'eyn [عر.: لعبة‌العَین] (اِ.) (قد.) (مجاز) (جانوری) مردمک چشم: **سیاهه را وقایهٔ لعبة‌العین کرده[است.]** (نجم‌رازی[۱] ۷۷)

لعقه lo'qe [عر.: لعقَة] (اِ.) (قد.) واحد وزن تقریباً معادل هجده گرم: **فراگیرند سه مثقال زعفران... و لعقه‌ای میمهٔ سائله و دو درم شکر سفید.** (ابوالقاسم کاشانی ۳۰۶)

لعل la'l [معر.از فا.: لال] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) نوعی سنگ قیمتی از ترکیبات منیزیم و آلومینیم به‌رنگ قرمز، و گاهی سبز و زرد تا سیاه: **لعل و حصبا هردو را سنگ گویند.** (قائم‌مقام ۳۷۷) ○ **گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد/ با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد.** (حافظ[۱] ۷۵) ۲. (جانوری) حشره‌ای گزنده با تنِ کشیده و دست‌وپای بلند. ۳. (قد.) (مجاز) لب معشوق: **بس پیر خرقه‌پوش که در دور لعل تو/ ازسر نهاده زهد سبوی تو می‌کشد.** (جامی[۹] ۳۵۱) ○ **.../ روزی ما باد لعل شکّرافشان شما.** (حافظ[۱] ۱۰) ○ **چشم تو که فتنه در جهان خیزد از او/ لعل تو که آب خضر می‌ریزد از او.** (دقیقی: اشعار ۱۶۷) ۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) سرخ: **ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست؟/ وی باغ لطافت بِهِ رویت که گزیدست؟** (سعدی[۴] ۳۶۹) ○ **برآ بر خرمنِ سیب و بکش پا/ ز سیب لعل کن فرش و نهالین.** (مولوی[۲] ۱۷۵/۴) ○ **نوروز درآمد ای منوچهری/ با لالهٔ لعل و با گل خمری.** (منوچهری[۱] ۱۰۸) ۵. (اِ.) (قد.) (مجاز) شراب سرخ: **ایا پُر لعل کرده جام زرین/ ببخشا بر کسی کش زر نباشد.** (حافظ[۱]

۱۱۰) ○ تا جرعه ادیم‌گون کند خاک/ آن لعل سهیل‌تاب درده. (خاقانی ۶۶۲)

□ ~ آب‌دار (قد.) (مجاز) ۱. شراب سرخ: زود آتش‌گداخته در آب بسته ریز/ یعنی در آبگینه فکن لعل آب‌دار. (ابن‌یمین ۲۴۱) ۲. لب معشوق: ای لعل آب‌دارت آتش فکنده در مُل/ برباد داده حُسنت، چون خاک، خرمن گُل. (ابن‌یمین ۲۵۹)

□ ~ بدخشان (قد.) (علوم‌زمین) لعلی که از معادن بدخشان به‌دست می‌آید و بهترین نوع لعل است؛ لعل بدخشی: آن اکابر طریقت چون صخرهٔ صما بودی، در موازنهٔ لعل بدخشان. (آقسرایی ۹۱)

□ ~ بدخشی (قد.) (علوم‌زمین) □ لعل بدخشان ↑.

□ ~ پیکانی (قد.)(علوم‌زمین) لعلی که به‌صورت پیکان می‌تراشیدند و از آن گوشواره می‌ساختند: به خون ساده مانَد اشک و خاک سوده دارد رخ/ مگر رخ نعل پیکان است و اشکم لعل پیکانی. (خاقانی ۴۱۱)

□ ~ رمّانی (قد.) ۱. (علوم‌زمین) لعلی که به‌رنگ دانه‌های سرخ انار است: محتسب نمی‌داند این‌قدر که صوفی را/ جنس خانگی باشد هم‌چو لعل رمّانی. (حافظ[1] ۳۳۴) ۲. (مجاز) اشک خونین: ز چشمم لعل رمّانی چو می‌خندند می‌بارند/ ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند. (حافظ[1] ۱۳۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سرخ شدن: چنان گشت سرتاسر آوردگاه/ که از جوشِ خون لعل شد رویِ ماه. (فردوسی[3] ۱۳۵۰)

□ ~ لحمی (قد.) (علوم‌زمین) نوعی لعل نامرغوب: قیمت لعل لحمی ثمن اول باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۶۶)

□ ~ نمکی (قد.) (علوم‌زمین) نوعی لعل نامرغوب: قیمت لعل نمکی ثلث ثمن باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۶۶)

لعل la'all[a] [عر.: لعلَّ] (شجـ.، اِ.) (قد.) شاید.

□ ~ و عَسیٰ (قد.) شاید و امید است؛ بُوَد که: به‌امید صلاح حال و استصلاح مآل تعبیر زمان می‌کردند و به لعلّ و عسیٰ روز به شب می‌رسانیدند. (آقسرایی ۲۶۵) ○ از این نمط میدانی دراز فراپیش امید نوید نهاده، به لعلّ و عسیٰ خویشتن را خوشایی می‌دادم،... غافل از آن‌که شمع مجلس سلطنت را پروانه نشانده‌است. (زیدری ۷۳)

لعلی la'l-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به لعل) (قد.) ۱. سرخ‌رنگ: دستارچهٔ لعلی برگردن مرکب بستد. (بیغمی ۸۵۸) ۲. (حامصـ.) سرخ بودن؛ سرخی: تا بُوَد لعلی نعت گل نار/ چون کبودی صفت نیلوفر. (فرخی[1] ۱۳۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) سرخ شدن: سرکهٔ ترش صافی با آب ریواس... بریزد... بعدازآن بیرون آرَد لعلی شده‌باشد. (درمعرفت‌کاغذالوان: کتاب‌آرایی ۵۲۵)

لعلین la'l-in [معر.فا.فا.] (صنـ.) (قد.) لعلی (مِ. ۱) ←.

لعلین‌قبا l.-qabā [معر.فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای قبای سرخ‌رنگ: ای گل تو اینها دیده‌ای زآن بر جهان خندیده‌ای/ زآن جامه‌ها بدریده‌ای ای گریز لعلین قبا. (مولوی[2] ۱۲/۱) ○ فیروزشاه... درپیش آن دلبر نیکولقا و آن محبوب لعلین‌قبا خدمت کرد. (بیغمی: گنجینه ۲۲۵/۵)

لعمرالله la.'amr.o.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) سوگند به بقای خداوند: لا لعمرالله که ایشان دراثنای این احوال از افکار نظارگیان غافل باشند. (خواجه‌نصیر ۱۶۰)

لعمرک la.'amr.o.k[a] [عر.] (شجـ.) (قد.) به‌جان تو سوگند؛ به زندگی تو قسم: پنج حرف آمد لعمرک ای عزیز/ لام و عین و میم و را و کاف نیز. (عطار[6] ۲۴۵) ○ سوگند خوردند، اما خدا، به‌جان و سر و موی و روی او سوگند یاد کرده: لعمرک. (عین‌القضات ۳۵)

لعمری la.'amr.i [عر.] (شجـ.) (قد.) سوگند به عمر و زندگی من؛ قسم به جانم: دمنه گفت: این‌چه شرح دادی، لعمری که هیچ خلاف نیست. (بخاری ۷۷)

لعن la'n [عر.] (اِمصـ.، اِ.) لعنت ←: لعن و نفرین‌ها

و بدوبی‌راه‌ها...مثل موجی در سرم می‌شکست. (میرصادقی[۲] ۱۰۷) ○ گاهی... یادی از میرزامحمود... می‌شود [که] همراه‌با لعن و نفرین است. (شاهانی ۴۶) ○ از رئیس و مرئوس کسی را نگذاشتند که لعن و نفرین... نگوید. (طالبوف[۲] ۱۷۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مورد لعن قرار گرفتن: از پدرومادر نزدیک‌تر کسی نمی‌باشد که دروجود بدی طرد و لعن می‌شوند. (شهری[۳] ۲۵۶)

• ~ **فرستادن** (مصـ.ل.) (قد.) لعنت فرستادن: توانگران... بی‌مضایقه متصل به وراث... خود لعن و نفرین می‌فرستند. (جمال‌زاده[۶] ۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) لعنت فرستادن: بر... منصور دوانیقی لعن می‌کنند که او را کشته‌است. (کدکنی ۹۰) ○ غلام‌علی‌خان... چند مرتبه شیطان را لعن کرد. (آل‌احمد[۴] ۲۷) ○ یکی از فصحای عرب... بر حَجاج نفرین و لعن کرده[است.] (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۹)

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) لعنت فرستادن: با آن‌که خود شراب پنهان می‌خورد آشکارا شراب‌خوارگان را لعن می‌گفت. (میرزاحبیب ۳۵)

□ **~وطعن** لعنت و سرزنش.

□ **~وطعن کردن (نمودن)** لعنت فرستادن به کسی و بد او را گفتن و او را مورد شماتت قرار دادن: در مساجد بالای منبرها... لعن‌وطعن به ما نمودند. (غفاری ۱۶۵)

لعن‌الله‌علیهم la'ana.llāh.o.'ala(e)y.hem [عر.: لعن‌الله‌علَیهم] (شجـ.) (قد.) نفرینِ خدا بر ایشان باد: این... ملعون... را خلیفهٔ اول می‌دانند لعن‌الله‌علیهم. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۰)

لعنت la'nat [عر.: لعنة] (اِمصـ.، اِ.) آرزو کردن و خواستن از خداوند که رحمت خود را از کسی دور کند و او را گرفتار سازد؛ دوری از رحمت خداوند؛ لعن؛ نفرین: لعنت خدا... بر... [ملحدان کورباطن باد.] (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹) ○ هزار لعنت بر آن‌کس‌که باحفظ روابط حسنه با همسایگان مخالف باشد. (اقبال[۲] ۷۸) ○ بتک را یکی بوسه دادم به دست/که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست. (سعدی[۴] ۳۱۵)

• ~ **فرستادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) از خدا خواستن که کسی را از رحمت خود دور کند و او را گرفتار سازد، با الفاظی مانند لعنت بر او باد، لعنة‌الله، لعنهم‌الله، و مانند آنها: حاجی‌آقا... به هرچه علم و فن... است صد لعنت می‌فرستد. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۶) ○ [او] پشت‌سرهم لعنت می‌فرستاد. (آل‌احمد[۴] ۱۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) • لعنت فرستادن ↑: بیش‌تر مقصر پدرم را می‌دانستند و او را... لعنت می‌کردند. (شهری[۳] ۲۲۷) ○ سی‌وچهل نفر... به مردم لعنت می‌کردند. (طالبوف[۲] ۱۷۲)

□ **به ~ِ خداگرفتار شدن** (گفتگو) رحمت خدا از کسی دور شدن؛ به بدبختی دچار شدن: [او] ازبس به جوان‌های مادرمردهٔ این شهر آکله و ماشرا داد به لعنت خدا گرفتار شده‌است. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۷)

□ **به ~ِ خدا (شیطان) نیرزیدن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بی‌ارزش بودن چیزی را بخواهند نشان دهند؛ به‌درد هیچ‌کاری نخوردن: آن خُمره با آب ترشش به لعنت خدا نمی‌ارزید. (مرادی‌کرمانی ۱۳۳) ○ اگر گاوآهن به لعنت خدا نیرزد... شیار تخم نه باریک می‌شود نه عمیق. (شاملو ۱۸۲) ○ همهٔ این نماز و روزه‌هایت به لعنت شیطان نمی‌ارزد. (هدایت[۴] ۷۹)

لعنت‌چی l.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) مأمور لعنت فرستادن در مراسم مذهبی: مداح که خاموش می‌شد، لعنت‌چی به دشمنان پنج‌تن... لعنت می‌فرستاد. (کتیرایی ۱۴۱)

لعنت‌نامه la'nat-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن به کسی یا کسانی لعنت فرستاده می‌شود معمولاً اگر کاری برخلاف خواستهٔ کسی انجام دهند: درآخر لعنت‌نامهٔ شدید و غلیظی به یابندهٔ کتاب... آورده‌بود. (شهری[۲] ۲۱۴/۳) ○ [خان]... به احیای رسم خواجه‌گیری... مؤکد به لعنت‌نامه از ولایت ایران... پرداخت. (واله‌اصفهانی ۶۰۹) ○ قواعد اتحاد و الفت به عهود و مواثیق غلاظ... مؤکد به لعنت‌نامه فرمود... (از

نامهٔ سلطان محمد خدابنده به سلطان مراد عثمانی: شاه‌عباس ۱/۳۶)

لعنتی la'nat-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به لعنت) لعنت‌شده؛ سزاوار نفرین؛ ملعون، و به‌مجاز، بد؛ آزاردهنده: **چه‌قدر این چمدان لعنتی سنگین است.** (خدایی: شکوفایی ۱۹۸) ○ **بس کن ای زنک احمق لعنتی.** (قاضی ۶۴۰) ○ **این... لعنتی... درصدد اذیت و آزار من است.** (جمال‌زاده[۳] ۷۹) ○ **تمام فصل بهار... گرفتار این توده‌ای‌های... لعنتی بودیم.** (مستوفی ۳/۴۲۵)

لعنةالله la'nat.o.llā(a)h [عر.] (شجـ.) نفرین خداوند [بر ایشان (او) باد]: **آن انا را لعنةالله در عقب/ وآن انا را رحمةالله ای محب.** (مجالس‌العشاق ۴۷: معین)

لعنةالله‌علیه la'nat.o.llāh[.o].'ala(e)y.h [عر.: لعنةاللهُ‌علَیه] (شجـ.) نفرین خداوند بر او باد: **باید او را... خارج‌النسب و لعنةالله‌علیه شمرد.** (میرزاحبیب ۲۲۱)

لعنه‌الله la'an.a.ho.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند بر او لعنت کند: **انوشروان حکایت مزدک لعنه‌الله و بدمذهبی او شنیده‌بود.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۲۳)

لعنهم‌الله la'ana.hom.o.llāh [عر.] (شجـ.) نفرین خدا بر ایشان باد: **لعنهم‌الله، هرچه به دهانشان می‌آید می‌خورند.** (میرزاحبیب ۴۶۵) ○ **اتباع [مزدک] لعنهم‌الله بر وی جمع شدند.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۲۱)

لعوق la'uq [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) داروی لیسیدنی: **لعوق بیخ سوسن و لعوق طباشیر... شایسته بُوَد.** (اخوینی ۳۱۶)

لعین la'in [عر.] (صـ.) به لعنت خدا گرفتار گشته؛ نفرین‌شده؛ ملعون: **اگر تنها به امور معاش بپردازید،... شیطان لعین شما را اغوا خواهد کرد.** (آل‌احمد[۷] ۱۶۵) ○ **ابلیس لعین می‌خواست که آدم سلیم را از راه ببَرَد.** (احمدجام ۹۴) ○ **مصر ایزد دادار به فرعون لعین داد/ کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار.** (فرخی[۱] ۱۶۶)

لعینه la'in.e [عر.: لعینَة] (صـ.، اِ.) (قد.) لعین ↑: **زمانه گندپیری سال‌خوردست/ بپرهیز ای برادر زین لعینه.** (ناصرخسرو[۱] ۳۵۳)

لغ laq[q] [= لق] (بمـِ. لغیدن) (گفتگو) ۱. ← لقیدن. ۲. (صـ.) لق (مـِ. ۲) ←: **مگر آرواره‌ات لغ است، آخر چه‌قدر چانه می‌زنی؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۹)

لغ leq (صـ.) (قد.) لخت؛ برهنه: **چون‌که زن را دید لغ، گشت اشتلم/ هم‌چو آهن گشت و نداد ایچ خم.** (رودکی: معین)

لغات loqāt [عر.، جِ. لُغَة] (اِ.) ۱. لغت‌ها؛ واژه‌ها؛ کلمات: **هرکس به هوای نفس... در املای لغات تصرف کند... دیگر میزانی برای تشخیص... به‌جا نمی‌مانَد.** (اقبال[۲] ۴۹) ○ **لغات و کنایات را به‌طوری‌که امروز مردم به‌کار می‌بَرَند ترجمه [کرده‌ام].** (مستوفی ۳/۶۱۸) ○ **حسب‌المقدور در تصحیح مبانی... و تفسیر لغات... سعی بلیغ مبذول افتد.** (قائم‌مقام ۴۰۰) ۲. (قد.) زبان‌ها. ← لغت (مـِ. ۲): **لغات و السنهٔ آنها را مختلف نمودم [و] طبایع آنها را تباین دادم.** (طالبوف[۲] ۱۳۸)

لغاز loqāz (اِ.) (ساختمان) پیش‌آمدگی پایِ ستون یا دیوار.

لغام le(o)qām [= لگام] (اِ.) (قد.) لگام ←: **همان ساعت آواز لغام و جرس شتران برآمد.** (مجمل‌التواریخ و القصص ۳۵۵: معین)

لغانه leqāne [= لکانه] (اِ.) (قد.) لکانه ←: **قیمه را با قدر نیم من آب نرم کنند و به نگاه لغانهٔ ریز درمیان روده پُر کنند.** (باورچی ۱۷۶)

لغایت le.qāyat[.e] [عر.: لغایةِ] (حا.) تا؛ تاانتها؛ تا پایان (زمان یا مکان): **نقشهٔ کل محل مسافرت را از شهر مشهد لغایت سیستان نوشتم.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۹۹) ○ **از تاریخ نوروز تخاقوی‌ئیل لغایت اوایل اودئیل... زمان هرج‌ومرج [بود.]** (کلانتر ۵۰)

لغت loqat [عر.: لغة، معر. از یو.] (اِ.) ۱. لفظی که برای معنایی وضع شده‌باشد؛ واژه؛ کلمه: **مشت‌مشت از لغت‌های ناهنجار [دساتیر] برداشته مانند استخوان و کلوخ به این‌جاوآن‌جا پرتاب می‌کنند.** (پورداوود: برهان، دیباچه: پنجاه‌ودو) ○ **زبان و لغت... تا تابع انضباط و قواعد سختی نباشد قابل بقا نیست.** (اقبال[۲] ۵۱) ۲. (قد.) مجموعه الفاظی که مردم به‌وسیلهٔ

آن سخن می‌گویند؛ زبان؛ لسان: **فصحا به آن لغت تکلم کنند.** (شوشتری ۳۷۴) ○ **هرکسی اکابر را به‌زبانی و لغتی ستایند و محبت نمایند.** (مولوی[۴] ۷۳) ○ **این قرآن به لغت ایشان بُوَد.** (احمدجام[۱] ۲۱)

لغت‌بازی l.-bāz-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) بازی با کلمات؛ تفنن در لغت‌سازی: **تنور لغت‌سازی و لغت‌بازی چندی گرم شد.** (خانلری ۳۰۳)

لغت‌پرانی loqat-par-ān-i [معر.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) در سخن لغات مهجور به‌کار بردن و اظهار فضل کردن: **یکی از پهلوانان میدان لغت‌پرانی... می‌نویسد که عیب زبان فارسی این است که از یک ریشه همهٔ صیغه‌ها در آن نیامده[است.]** (خانلری ۲۹۸)

لغت‌پرداز loqat-pardāz [معر.فا.] (صف.، اِ.) لغت‌ساز ↓: **مدرسه‌ای نیز برای مورخین و لغت‌پردازان که موسوم به آکادمی است.** (حاج‌سیاح[۲] ۹۰)

لغت‌ساز loqat-sāz [معر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که لغت جدید وضع می‌کند: **لغت‌سازان شیوه‌های مختلفی پیش گرفته‌اند.** (خانلری ۲۹۷)

لغت‌سازی l.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) عمل لغت‌ساز؛ لغت ساختن؛ وضع لغت: **فرهنگستان زبان، لغت‌سازی را شروع کرده‌است.**

لغت‌شناس loqat-šenās [معر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. زبان‌شناس ←. ۲. واژگان‌شناس ←.

لغت‌معنی loqat-ma'ni [معر.عر.] (اِ.) فهرست لغات با معانی آنها در ذیل صفحه‌ها یا آخر هر کتاب: **لغت‌معنی در کتاب‌های درسی به بچه‌ها کمک زیادی می‌کند.**

لغت‌نامه loqat-nāme [معر.فا.] (اِ.) کتابی شامل واژه‌ها، ترکیبات، و اصطلاحات یک زبان و معنی آنها؛ کتاب لغت؛ فرهنگ؛ قاموس: **آقاجان بیش‌تر از لغت‌نامه‌های قدیمی استفاده کرده.** (مدرس‌صادقی ۹۹) ○ **کلمات یک لغت‌نامهٔ دورودراز که باران... نزدیک به محو شدنش ساخته‌بود هنوز تشخیص دادمی‌شد.** (آل‌احمد[۴] ۳۹) ○ **لغت‌نامه‌ای جهت خود بر صفحهٔ روزگار گذاشتیم.** (نظامی‌باخرزی ۱۲۶)

لغت‌نویس loqat-nevis [معر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کتاب لغت تألیف می‌کند؛ فرهنگ‌نویس: **گاهی بعضی‌از لغت‌نویسان نیز دچار اشتباه می‌شوند.**

لغت‌نویسی l.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) عمل لغت‌نویس؛ نوشتن کتاب لغت: **لغت‌نویسی کار ظریف و دقیقی است.**

لغز laqz (بمِ. لغزیدن) ← لغزیدن.

لغز loqaz [عر.] (اِ.) (ادبی) چیستان ←: **فرض کنیم که... چراغ‌برق و آسمان‌خراش... به‌صورت وصف و لغز و معما ساختیم...** (خانلری ۳۱۱) ○ **هر رسولی که فرستادندی، از حِکَم و رموز و لغز مسائل با او همراه کردندی.** (نظامی‌عروضی ۴۰)

• ~ **فروختن** (مصل.) (قد.) (مجاز) سربسته سخن گفتن به‌قصد خودنمایی کردن: **مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش / کِلک ما نیز زبانی و بیانی دارد.** (حافظ[۱] ۸۶) نیز ← لُغُز.

لغز loqoz [از عر.: لُغَز] (اِ.) (گفتگو) سخن عیب‌جویانه همراه متلک و تمسخر: **متلک‌ها و لُغُزهای آب‌دار تو دهان‌به‌دهان دور شهر می‌چرخید.** (جمال‌زاده[۱] ۲۶۴)

• ~ **خواندن** (مصل.) (گفتگو) با کنایه و متلک از کسی عیب‌جویی کردن: **مردم دوروبر اتومبیل جمع شده‌اند و لُغُز می‌خوانند.** (محمود[۲] ۱۸) ○ **همهٔ داش‌ها و لات‌ها... برای داش‌آکل لُغُز می‌خواندند.** (هدایت[۵] ۵۳)

• ~ **گفتن** (مصل.) (گفتگو) • لُغُز خواندن ↑: **آقامیرزاحسین‌خان لُغُز خواهد گفت، بگوید.** (حجازی ۱۱۱)

لغزان laqz-ān (بمِ. لغزاندن و لغزانیدن) ۱. ← لغزاندن. ۲. (صـ.) لغزنده: **کنار دریا نمی‌توانستیم ماهی لیز و لغزان را در دست‌هایمان نگه داریم.** ○ **دست‌های شازده روی تودهٔ لغزان پستان‌های عرق‌کردهٔ منیره‌خاتون بود.** (گلشیری[۳] ۴۴) ○ **ازاین‌حال غافل و پیوسته در مقام امتحان لغزان باشند خواهند که بروت توانگری بر اهل فقر جنبانند هیهات.** (قطب ۴۲۱) ۳. (قـ.) درحال لغزیدن و سُر خوردن: مانند ملغ

سرسام‌زده‌ای لنگان و لغزان... به‌راه افتاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۹) **۴**. (صـ.) صاف؛ لَخت: **دخترک موهای لَخت و لغزانش را روی شانه‌هایش ریخت.**

لغزاندن l.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لغزان) سُر دادن: **همه‌چیز در آنها نوعی تبرز شهوانی داشت حتی طرز لغزاندن قند در دهان.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴) ○ **[زن‌ها] تبسم‌کنان انگشتان را روی‌هم لغزانده[بودند.]** (مسعود ۱۰۷) ○ **بُوَد که مزاج زهدان تر بُوَد و منی را بلغزانَد بیرون آرَد.** (اخوینی ۵۱۶)

لغزانه laqz-ān-e (اِ.) (عکاسی) وسیله‌ای در دوربین عکاسی که درحال عادی از رسیدن نور به فیلم جلوگیری می‌کند.

لغزانیدن laqz-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لغزان) لغزاندن ←: **چمدان را روی سینه‌ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگه داشتم.** (هدایت[۱] ۳۱)

لغزپران loqoz-par-ān [از عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) لغزخوان ←: **مرد لغزپرانی است هیچ‌کس ازدست زبانش درامان نیست.**

لغزپرانی l.-i [از عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) لُغُزخوانی ←: **به لغزپرانی و غیبت عادت کرده‌است.**

لغزخوان loqoz-xān [از عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که با کنایه و متلک از دیگران عیب‌جویی می‌کند: **فرخ‌لقاخانم از زن‌های بددهن و لغزخوان و غیبت‌گوی خانواده بود.** (پزشک‌زاد ۳۴) ○ **خربزه تنگ‌طلای گرگاب کام طهرانی‌های لغزخوان را شیرین نمی‌کند.** (جمال‌زاده[۴] ۲۲/۱)

لغزخوانی l.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل لغزخوان: **دو برادر... با همین لُغُزخوانی‌ها لب پدر را به‌هم دوخته[بودند.]** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۳)

لغزش laqz-eš (اِمصـ. از لغزیدن) **۱**. عمل لغزیدن: **تنها صدای... لغزش لاستیک ماشین‌ها... می‌آمد.** (فصیح[۲] ۲۳۷) ○ **صاحب‌خانه زیربار نمی‌رفت... مانند اشخاصی که... بترسند به‌اندک لغزشی در نجاست سرازیر شوند.** (جمال‌زاده[۲] ۸۳) **۲**. (مجاز) اشتباه: **لغزش‌هایی هم در کتاب دیده می‌شود.** **۳**. (مجاز) خطا؛ گناه: **لغزش‌های کوچک را بزرگ نباید شمرد.** (خانلری ۳۱۴)

لغزش‌گاه، لغزشگاه l.-gāh (اِ.) **۱**. جای لغزیدن. **۲**. (مجاز) جای خطا و ارتکاب گناه: **دنیا لغزش‌گاه خطرناکی است.**

لغزلغزان laqz-laqz-ān (ق.) (قد.) درحال لغزیدن: **آبکندی دور و بس تاریک‌جای / لغزلغزان چو در او بنهند پای.** (رودکی[۱] ۵۳۹)

لغزندگی laqz-ande-gi (حامصـ.) **۱**. لغزنده بودن؛ لیز بودن؛ لیزی: **در آن شب زمستان لغزندگی جاده بالاخره خطر آفرید.** ○ **تخته‌فرش را صابون بسیاری زنند که لغزندگی به‌هم رسانند.** (شوشتری ۳۱۳) **۲**. صاف و لَخت بودن: **لغزندگی موهایش زیبایی صورتش را دوچندان کرد.**

لغزنده laqz-ande (صفـ. از لغزیدن) **۱**. آن‌که یا آنچه می‌لغزد؛ سُرخورنده؛ لغزان: **فریدون... به پیچ‌وخم لغزندهٔ دود آبی‌رنگ سیگار... نگاه می‌کرد.** (هدایت[۹] ۱۲۲) **۲**. لیز؛ سُر: **خیابان به‌حدی لغزنده بود که راننده نتوانست ماشینش را کنترل کند.** ○ **گودال خاکی کوچکی... به طاس لغزنده معروف است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۷) ○ **چو در طاس لغزنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور.** (سعدی: لغت‌نامه[۱]، ذیل طاس)

لغزه laqze (اِ.) یک برش از میوه؛ تکه‌ای از پرتقال، لیمو، و مانند آنها: **یک لغزه پرتقال.**

لغزی loqaz-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لغز) مربوط به لغز؛ دارای لغز: **در این کتاب از هرنوع فکر و موضوع خواه پهلوانی و حماسی... خواه رمزی و لغزی... موجود است.** (مینوی[۲] ۱۰۷) ○ **به لفظ پارسی و چینی و خماخسرو / به لحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی.** (منوچهری[۱] ۱۳۸)

لغزیدن laqz-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: لغز) **۱**. حرکت کردن درروی سطحی، به‌نحوی‌که حرکت‌کننده پیوسته با سطح مماس باشد؛ لیز خوردن؛ سُر خوردن: **ملوک چادرش لغزید روی شانه‌اش.** (میرصادقی[۲] ۸۱) ○ **آروارهایش مثل سنگ آسیا روی‌هم می‌لغزید.** (هدایت[۹] ۶۵) ○ **بگفت آن‌جا پری‌رویان نغزند /**

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند. (سعدی[۲] ۱۴۲) ۲. (مجاز) از راه راست منحرف شدن؛ دچار خطا و اشتباه شدن: دوست ما بسیار آسان می‌لغزد بهتر همان‌که این وسیلهٔ لغزش... را... ازدستش بگیریم. (قاضی ۵۷) ○ چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز / از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست. (حافظ[۱] ۲۵)

لغط laqat [عر.] (اِ.) (قد.) فریاد؛ خروش؛ بانگ: من... آوازی و لغطی عظیم می‌شنیدم. (جرجانی[۱] ۱۰۵/۹) ○ در آن جنایت مجارات بسیار رفت و سلطان از کثرت لغط و سورت شطط ایشان تغافل نمود. (جرفادقانی ۳۱۹)

لغ‌لغ leq-leq (اِصو.) (گفتگو) صدای حرکت مایع در ظرف و مانند آن: هندوانه راکه تکانش داد از صدای لغ‌لغش فهمید که خراب شده‌است.

لغلغه laqlaqe [از عر.: لخلخَة] (اِ.) (عامیانه) لخلخه (مِ. ۱) ←: درموقع حمام بردن عروس را لغلغه بمالند. (خوانساری ۴۵)

لغ‌ملغی laq-malaq-i (صـ.) (گفتگو) لرزان؛ ناپای‌دار؛ سست: پلیس با آن گردن لاغر لغ‌ملغی وآن ماهیچه‌های نی‌قلیانی... به‌خیال خودش مشغول پاسبانی... بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۳۸)

لغو laqv [عر.] (اِمصـ.) ۱. باطل کردن: مجلس با لغو این طرح موافقت کرد. ۲. (صـ.) بیهوده؛ باطل: معتقد است که مدح و غزل لغو و بی‌حاصل است. (زرین‌کوب[۳] ۲۱۲) ○ [من] شاید چندان ظرف لغو و لغط حشو نباشم. (قائم‌مقام ۳۵۰) ○ قرآن‌مجید و کتاب عزیز... گروهی می‌شنودند، و سماع لهو، و لغو و باطل می‌کردند. (احمدجام[۱] ۱۵۵) ۳. (اِ.) سخن بیهوده و باطل: [باید] نحش ندهم [و] لغو نگویم. (شهری[۳] ۱۶۶) ○ دل خود را مجرد کن از سهو و غفلت و نفْس خود را از هوی و زبان خود را از لغو. (جامی[۸] ۱۶۳) ○ گر از بنده لغوی شنیدی ببخش / جهان‌دیده بسیار گوید دروغ. (سعدی[۲] ۸۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) باطل شدن: به‌دلیل بدی هوا پروازهای صبح لغو شد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) باطل کردن: [ایران] قرارداد را یک‌طرفه لغو... [می‌کند.] (شهری[۲] ۴۰۸/۱) ○ چرا وزارت داخله قانون بی‌معنی تقسیم مملکت را به استان‌ها لغو نمی‌کند. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۰/۲)

لغوب loqub [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رنجوری؛ درماندگی؛ تب‌وتاب: این‌چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب. (مولوی[۱] ۴۲۵/۱)

لغ‌وپغ laqq-o-paq [= لق‌وپق] (صـ.) (گفتگو) ← لق ▫لق‌وتق.

لغ‌وتغ laqq-o-taq [= لق‌وتق] (صـ.) (گفتگو) ← لق ▫لق‌وتق.

لغوی laqv.i [عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) لغو و بیهوده بودن؛ بیهودگی: چشمم به یک نفر از آن فرنگی‌مآب‌های کذایی افتاد که... در ایران نمونه و مجسمهٔ لوسی و لغوی... خواهند ماند. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۶)

لغوی loqav.i [عر.: لغویّ، منسوب به لُغَة] (صنـ.) ۱. مربوط به لغت: هنوز در زبان فارسی فرهنگی نیست تا شاگردان مدرسه‌ها مشکلات لغوی خود را با آن حل کنند. (خانلری ۲۹۴) ○ بحث در مسائل لغوی و ریشهٔ کلمات از عهدهٔ این دفتر خارج است. (آل‌احمد[۱] ۹۲ح.) ○ سرپوش... دو معنی می‌دهد یکی لغوی و دیگری کنایه‌ای است. (مستوفی ۲۴۸/۳) ۲. (صنـ.، اِ.) آن‌که علم لغت می‌داند؛ لغت‌شناس؛ زبان‌شناس: جمله لغویان و نحویان در بطن اولند و از بطن دوم خبر ندارند. (نسفی ۴۶۸)

لغویون loqav.iy[y].un [عر.: لغویّون، جِ. لُغَویّ] (اِ.) لغوی‌ها؛ زبان‌شناسان. نیز ← لغوی (مِ. ۲): همهٔ... لغویون... گفته‌اند که لغات توقیفی است و قیاسی نیست. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۶/۲)

لغویین loqav.iy[y].in [عر.: لغویّین، جِ. لُغَویّ] (اِ.) لغویون ↑: در تتبع و تفحص و استیفای تمامت آثار... فقها و... لغویین... بذل جهد نمایید. (علی‌قلی‌میرزا: ازصباتانیما ۱۹۸/۱)

لغیدن laq[q]-id-an [= لقیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: لغ) (گفتگو) لقیدن ←.

لف laf[f] [عر.: لَفّ] (اِ.) (قد.) ۱. میان؛ جوف: پشهٔ دومی... در لَف اوراق کتاب... گیر کرده‌بود.

(جمال‌زاده[16] ۱۷۱) ○ چک را در لَف این عریضه، ایفاد حضور مبارک نموده[ام.] (سیاق‌معیشت ۲۱۱) ○ سه فقره تلگراف... به‌دست آوردم و در لَف عریضه فرستادم که ملاحظه فرمایید. (نظام‌السلطنه ۲۶۹/۲) ۲. (اِمص.) نوردیدن؛ پیچیدن. ← ▫لف‌ونشر.

☜ ▫ **~ونشر** (ادبی) در بدیع، آوردن دو یا چند کلمه در شعر یا نثر، سپس آوردن دو یا چند واژهٔ دیگر در توصیف، توضیح، یا به‌نحوی مربوط به کلمات اول. نیز ← ▫لف‌ونشر مرتب، ▫لف‌ونشر نامرتب.

▫ **~ونشر مرتب** (ادبی) در بدیع، لف‌ونشری که کلمهٔ اول در بخش دوم مربوط به کلمهٔ اول در قسمت اول است و کلمهٔ دوم در بخش دوم مربوط به کلمهٔ دوم در قسمت اول است، و به همین ترتیب است کلمه‌ها در بخش‌های بعدی، مانند: بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس/ حد همین است سخن‌دانی و زیبایی را. (سعدی[3] ۴۱۸) سخن‌دانی مربوط به حدیث و زیبایی مربوط به حسن است، و مانند: به روز نبرد آن یل ارجمند/ به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند ـ بُرید و درید و شکست و ببست/ یلان را سروسینه و پا و دست. (فردوسی[3] ۲۷۲)

▫ **~ونشر نامرتب (مشوش)** (ادبی) در بدیع، لف‌ونشری که در آن ترتیب کلمات رعایت نشده‌است و مثلاً کلمهٔ دوم بخش دوم مربوط به کلمهٔ اول در قسمت اول است، مانند: کوی و جوی از تو کوثر و فردوس/ دل و جامه ز تو سیاه و سپید ـ رخ تو هست مایهٔ تو، اگر/ مایهٔ گازران بُوَد خورشید. (کسایی[2] ۴۹) فردوس مربوط به کوی و کوثر مربوط به جوی است.

لف lef (اِ.)

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ▫لف‌لف کردن ↓.

▫ **~~کردن** (گفتگو) بیرون آمدن پا از کفش هنگامی‌که کفش گشاد است: چنانچه... پا در... [کفش] قرار نگرفته لف‌لف می‌کند بدهد باریکه‌ای چرم... به لبهٔ پشت پاشنهٔ آن مغزی‌دوزی بکنند. (شهری[2] ۴۳۵/۱)

لفاً laff.an [عر.] (ق.) (قد.) به پیوست و درمیانِ کاغذ یا پاکت: دو روز بود نوشته‌جات زیاد از صاحب‌خط نسخ رسیده و سواد تلگرافی که لفاً ایفاد حضور مبارک نمود، از تهران فرستاده‌بود. (غفاری ۲۱۸) ○ افراد صورت‌حساب را... لفاً برای مزید اطلاع شما... [فرستادند.] (سیاق‌معیشت ۲۱۶) ○ برات پانصد تومان با پاکتی به‌عنوان نواب والا پیش‌خدمت‌باشی لفاً ارسال خدمت نموده. (امیرنظام ۲۵۰)

لفاح loffāh [عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، بدون ساقه، سمّی، با برگ‌های پهن و دارای بوی نامطبوع و میوهٔ گوشتی شبیه بادنجان که مصرف دارویی دارد. ریشهٔ نوعی از لفاح به‌شکل دو انسانی است که روبه‌روی هم ایستاده‌اند به‌همین‌سبب برای گیاه، تأثیرات روانی افزون‌کنندهٔ محبت قائل بوده‌اند؛ مهرگیا؛ مهرگیاه؛ یبروح‌الصنم: تریاک‌هایی بود که به آن... خرما و ریشهٔ لفاح... مخلوط می‌کردند. (شهری[2] ۲۶۰/۲) ○ اگر خواب نیاید کوکنار تر بفشارد یا لفاح اگر نیابد و آب ایشان برسر نهد. (اخوینی ۲۲۳)

لفاظ laffāz [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که در سخن گفتن واژه‌های زیبا یا دشوار به‌کار می‌بَرَد و به الفاظ بیش‌از معانی اهمیت می‌دهد؛ لفظباز: سابقاً تو هیچ‌وقت این‌طور لفاظ و حراف... نبودی. (جمال‌زاده[16] ۱۱۹) ○ نظیر شعرای لفاظ و شعرای درجهٔ دوم... دیگر نیامده‌است. (مینوی[2] ۵۰۲) ○ همان بی‌ادبان لفاظند که در ترتیل اباطیل استاد[ند.] (طالبوف[2] ۲۷۵)

لفاظی l.-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل لفاظ: در جلسات محاکمه جز لفاظی بی‌مصرف چیزی که حقیقتی را روشن کند، درکار نبود. (مستوفی ۴۷۸/۳) ○ کسانی به‌فکر افتادند که نوشته‌های فارسی را از آن لفاظی... برهانند. (صاحب‌دیوان: ازصباتانیما ۶۱/۱)

لفاف la(e)f[f]āf [عر.: لِفاف] (اِ.) پوششی از پارچه، کاغذ، و مانند آنها که بر دور چیزی یا کسی می‌پیچند، و به‌مجاز، هرنوع پوشش:

[کسروی] چنین توجیه کرد که حافظ عقاید زهرآگین خود را در لفافی نیکو به مردم نمایانده‌است. (اقبال[۱] ۲/۳/۵) ○ انواع کوکب و گل پیوندی را فهرست کرده‌بود. مگر پشت لفاف که کوکب و گلی را کشیده‌بود که با افزار باغبانی به‌هم حمله‌ور شده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۷۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) پیچیده شدن چیزی درمیان کاغذ، پارچه، و مانند آنها: کتاب لفاف شده به پُست تحویل شد. ○ این بغچه نیز شبیه همان بغچه بود که برروی گونی و پاره‌پوره‌هایی، تکه‌های پارچهٔ الوان لفاف شده‌بود. (شهری[۲] ۱۲۲/۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پیچیدن چیزی درمیان کاغذ، پارچه، و مانند آنها: کتاب را لفاف کرد و به پست‌خانه برد. ○ روزنامه‌ها[ی]... مال ایران را باید در روزنامه‌های کهنه... لفاف کنیم. (علوی[۱] ۹۸)

لفاف‌بندی l.-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) بستن چیزی در لفاف: مخارج حمل‌ونقل و همراهی و لفاف‌بندی پُست‌ها. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۳۷)

لفافه la(e)f[f]āf.e [عر: لِفافَة] (اِ.) ۱. لفاف ← : فردا زن‌ومردهای محل رفته عروس را در هفت لفافه... پیچانده[بودند.] (شهری[۳] ۲۷۷) ○ در شیشهٔ گلابی... و لفافهٔ رنگین منقش روغن سیاهی آورد به سر بچه مالیدند و خوب شد. (مخبرالسلطنه ۳۶) ○ پیکری دید در لفافهٔ خام/ چون در ابر سیاه ماه تمام. (نظامی[۴] ۱۹۸) ۲. (قد.) کفن: ز خانه جانب گور وز گور جانب دوست/ لفافه را طربی و جنازه را جانی. (مولوی[۲] ۲۹۲/۶)

□ **در (تو، تحت)** ~ (گفتگو) (مجاز) به‌طور پوشیده و رمزآلود: البته خوب تو لفافه حالی‌اش کردم. (← محمود[۱] ۳۶۸) ○ این نقد لطیف عالمانه در لفافهٔ داستانی خیالی و بدیع بیان شده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۱۶۱) ○ دن‌کیشوت گفت:... هزاران مطلب را در لفافهٔ چند سخن کوتاه بیان کردی. (قاضی ۶۷۶) ○ نویسندهٔ خاطرات می‌خواهد تحت لفافه... بگوید. (مصدق ۱۸۳)

لفت[۱] left (اِ.) (گفتگو)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. طول‌وتفصیل دادن به مطلبی: وقتی به شیرین‌کاری خودم می‌رسم کمی لفتش می‌دهم. (دیانی ۹۳) ○ صدای پدر و پسر بلند شد که چرا این‌قدر... لفتش می‌دهی، دِ برس به مطلب. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۸) ۲. با تأنی و درنگ انجام دادنِ کاری و آن را به‌درازا کشاندن؛ طولانی کردنِ کاری: گاهی نمازش را آن‌قدر لفت می‌داد که معصومه ازحال می‌رفت. (میرصادقی[۲] ۳۱) ○ مرد صفحه‌ای مدور را با حواشی رنگارنگ، در شکاف دوربین فروبرد، دسته را پایین کشید و دورنماها را میزان کرد. شوکت به زمین پا کوبید: ابله! چه‌قدر لفتش می‌دهی! (علی‌زاده ۳۰۰/۱) ○ گوید آهسته به‌گوشش که امیر/ مرگ من لفت مده، تخت بگیر. (ایرج ۱۲۶)

□ ~**ولعاب** (گفتگو) (مجاز) ۱. تشریفات؛ تکلف: عمله، این‌همه لفت‌ولعاب لازم ندارد. (← شهری[۱] ۲۵۳) ○ معلوم بود که با آن‌همه لفت‌ولعابِ شاه‌زادگی مدام به‌زبان حال می‌گوید «بخت بد تا به کجا می‌کشد، آبشخور ما.» (جمال‌زاده[۱۱] ۷۸) ۲. طول‌وتفصیل: مختار با لفت‌ولعاب... یک «۵» وارونه می‌نوشت... [که] نشان دهد که عدد نوشتن هم بلد شده[است.] (فصیح[۲] ۶۸) ○ محاورهٔ آنها در دعوی غبن استاد و لفت‌ولعاب شاگرد پردهٔ مضحکی را تشکیل داده[بود.] (مستوفی ۲۴۶/۱)

□ ~**ولعاب دادن** (گفتگو) (مجاز) طول‌وتفصیل دادن: این شخص چند کلمه بیش‌تر نگفت... نکند [در ترجمه] لفت‌ولعابش می‌دهی؟ (پزشک‌زاد ۴۰۸) ○ اگر کاری با او نداشت مسلماً این‌قدر در تعارف لفت‌ولعاب نمی‌داد. (مستوفی ۴۴۷/۲)

□ ~**ولیس** (گفتگو) (مجاز) ۱. استفادهٔ مالی معمولاً کوچک و ناروا یا غیرمشروع: مردم او را هم در این لفت‌ولیس‌ها و دزدی‌ها... دست‌اندرکار می‌دانستند. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۱) ۲. سورچرانی (مِ. ۱) ← : حسینی... با چند نفر... به لفت‌ولیس و عیش‌ونوش مشغول شدند. (هدایت[۸] ۱۷۴) ○ این مردمان... جز سورچرانی و لفت‌ولیس مقصودی ندارند. (مستوفی ۴۰۴/۳)

□ ~**ولیس کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌دست آوردنِ درآمدهای معمولاً کوچک و ناچیز

ازراه‌های ناروا یا غیرمشروع: **مادربزرگ گفت:... رفت توی تجارت... و در تحویل و تحول کاغذ به مطبعه‌ها لفت‌ولیس فراوان کرد.** (دانشور ۱۲۱) ○ **می‌گفتند ازبس طمع به‌خرج داده و لفت‌ولیس و حیف‌ومیل کرده... مبالغ هنگفتی بلند کرد.** (جمال‌زاده[6] ۳۳) **۲.** سورچرانی کردن: **برای تغییر ذائقه هم شده این‌جاوآن‌جا لفت‌ولیسی می‌کند.** (گلشیری[2] ۱۴۵) ○ **ماه محرّم و صَفَر ناتمان توی روغن بود یک لفت‌ولیسی می‌کردیم.** (هدایت[5] ۱۵۸)

لفت[2] l. [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شلغم ↔ لفتی[2].

لفت loft (تا.) ← گفت[1] ◘ گفت‌ولفت.

لفتره laftare (اِ.) (قد.) شخص فرومایه و پست: **جام زر بر دست نرگس می‌نهی/ لفتره را میر مجلس می‌کنی.** (عطار: جهانگیری ۱۴۹۵/۲)

لفتک leftak [؟] (اِ.) (قد.) عروسکی که از پارچه و پنبه درست می‌کرده‌اند: **همین لفتک و لعبتک می‌ساخت چون دخترکان بازی می‌کرد.** (شمس‌تبریزی[1] ۳۱۰/۱) ○ **معاذالله که عروس به لفتک ماند.** (بهاءالدین‌خطیبی ۲۷/۲)

لفت‌ولیس‌چی left-o-lis-či [فا.فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که لفت‌ولیس می‌کند. ← لفت[1] ◘ لفت‌ولیس: **فخرالنسا... باید... با این‌همه آدم‌های دست‌به‌سینه و بله‌بله‌گو و لفت‌ولیس‌چی سروکله بزند.** (گلشیری[3] ۳۷)

لفتی[1] left-i (صنـ.، منسوب به لفت[1]) (گفتگو) ویژگی آن‌که عمل یا سخنی را طول‌وتفصیل می‌دهد: **این‌قدر لفتی بود که هروقت می‌خواست به جایی برود، دیرش می‌شد.**

لفتی[2] l. [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لفت[2]) (قد.) **۱.** مربوط به لفت؛ شلغمی. **۲.** (اِ.) آش شلغم: **کاچیش وزیر و رشته نایب/ لفتی حاجب هریسه دربان.** (فخرالدین‌منوچهر: لغت‌نامه[1])

لفج lafj [= لفچ] (اِ.) لب کلفت و ستبر یا مطلق لب: **از پنجره... نگاه کردیم باورمان نشد. قطار شتر بود... با همان گردن‌ها و لفج و لب‌های کف‌کرده.** (گلشیری[1] ۲۶) ○ **من لفج پُر از باد از این کوی بدان کوی/ وز خلعت تو نزد همه شکرستایی.** (سنایی[2] ۷۷۴) ○ **نشستم بر آن بی‌سراک سماعی/ فروهشته دو لب چو لفج زبانی.** (منوچهری[1] ۱۱۹)

لفجن l.-a(e)n (صـ.) (قد.) دارندهٔ لبی کلفت و ستبر: **خداوندم زبانی روی کردست/ سیاه و لفجن و تاریک و رنجور.** (منوچهری[1] ۳۹)

لفچ lafč (اِ.) (قد.) لفج ←: **لفچ‌هایی چو زنگیان سیاه/ همه قطران قبا و قیر کلاه.** (نظامی[4] ۲۴۳)

لفچه l.-e (اِ.) (قد.) لفچ ←: **دندان چو صدف کرده دهان معدن لؤلؤ/ وز لفچه بیفشانده بسی لؤلؤ شهوار.** (منوچهری: معین)

لفظ lafz [عر.] (اِ.) **۱.** کلمه، وقتی‌که در زبان ادا می‌شود؛ جنبهٔ صوتی کلمه: **در یونان ادب، لفظ خاصی نداشته‌است.** (زرین‌کوب[3] ۶) ○ **مرگ کلمه... وقتی فرامی‌رسد که... مفهومی که لفظ حاکی از آن است دیگر در ذهن افراد جامعه وجود نداشته‌باشد.** (خانلری ۳۴۷) ○ **هر آوازی که مر او را بتوان نبشتن لفظ است.** (ناصرخسرو[3] ۹۵) **۲.** سخن؛ گفتار: **ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی/ شدم غلام همه شاعران شیرازی.** (سعدی[3] ۶۲۶) ○ **سخن راست توان دانست از لفظ دروغ/ باد نوروزی پیدا بُوَد از باد خزان.** (فرخی[1] ۳۰۴) **۳.** (قد.) زبان: **این‌چه بر لفظ بونصر رفت در این مجلس فراکردند.** (بیهقی[1] ۷۸۶)

☜ ◘ ~ِقلم سخن و گفتاری که به‌شیوهٔ نوشتاری و ادیبانه بیان می‌شود: **همه چی‌اش خوب بود، غیر لفظ‌قلم حرف زدنش.** (مخمل‌باف ۱۳۷) ○ **آمدم خیلی مؤدبانه و لفظ‌قلم حرف بزنم که آقای وزیر دلش بسوزد.** (امیرشاهی ۱۵۰) ○ **کی آن روز فراخواهد رسید که من... این‌همه ضرب‌المثل... و لفظ‌قلم در گفتار تو نبینم؟** (قاضی ۹۲۶)

لفظاً lafz.an [عر.] (ق.) ازحیث لفظ: **در این دعوا لفظاً حق با علی... و معناً با تو است.** (میرزاحبیب ۱۵۴) ○ **دراین‌زمان... ابیات را که لفظاً موقوف به یک‌دیگرند، قطعه خوانند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۰)

لفظ‌پرداز lafz-pardāz [عر.فا.] (صف.) لفاظ ←:

انسوس که اهل این مملکت این‌طور... لفظ‌پرداز ازآب درآمده‌اند. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۹)

لفظی lafz-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به لفظ) مربوط به لفظ؛ مقِ. معنوی: مقدمات عربیت و علوم لفظی... در آن ایام ضرورت داشت. (زرین‌کوب[۱] ۱۴۶) ○ اشتباه لفظی و سمعی درکار نیست. (مستوفی ۳۴۰/۲)

لف‌لف lof-lof, laf-laf (اِصو.) **۱.** صدای خوردن چیزی با تمام دهن و با حرص و ولع. **۲.** (ق.) همراه با این صدا: غذا را آن‌چنان لُف‌لُف خورد مثل‌این‌که مدت‌هاست غذا نخورده. ○ شتر درخواب بیند پنبه‌دانه / گهی لُف‌لُف خورَد گه دانه‌دانه. (لغت‌نامه[۱]) نیز ← لپ‌لپ.

• ~ **کردن** (مصل.) خوردن غذا با حرص و تندی و همراه‌با سروصدا: اترخانم ناهارش را خورد و رفت. مثل‌خوک لُف‌لُف می‌کرد. (← گلاب‌دره‌ای ۱۹۲)

لف‌ونشر laff-o-našr [عر.فا.عر.] (اِ.) (ادبی) ← لَف ▫لف‌ونشر.

لفیف lafif [عر.] (صف.) (قد.) درهم‌پیچیده و در صرف عربی، کلمه‌ای که از سه حرف اصلی آن، دو حرف از حروف علّه (الف، واو، یاء) باشد: من می صنما ز جام اجوف خواهم / وان زلف لفیفت همه بر کف خواهم. (مهستی‌گنجوی: فرصت ۳۰۱)

لق laq[q] (بمِ. لقیدن) (گفتگو) **۱.** ← لقیدن. **۲.** (صف.) ویژگی آنچه در جای خود حرکت می‌کند و ثابت نیست: میز... گِرد و چوبی [بود] اما یک پایه‌اش لق بود. (گلشیری[۱] ۱۰۶) ○ استادحاجی... دندان‌های لق و نیمه‌لق را فقط با دست‌مالی... بیرون می‌کشید. (شهری[۲] ۱۰۹/۲) **۳.** فاسد؛ خراب: تخم‌مرغ لق.

• ~ **خوردن** (مصل.) (گفتگو) ثابت نبودن و در جای خود حرکت کردن: سرِ رسول روی گردنش لق می‌خورد. (فصیح[۲] ۱۰۲) ○کتری روی علاءالدین لق می‌خورد. (← محمود[۲] ۴۵) ○ هنوز فکر می‌کرد مسلماً صندلی لق می‌خورَد. (گلشیری[۲] ۱۴)

• ~ **زدن** (مصل.) (گفتگو) • لق خوردن ↑: تخته‌کوب دریچه‌ها... راکنده‌بودند و بر چهارچوب پنجره، چند میخ کج لق می‌زد. (علی‌زاده ۳۱۴/۲)

• ~ **شدن** (مصل.) (گفتگو) به‌حالت لق درآمدن. نیز ← لق (مِ. ۲):مدتی است یکی از دندان‌هایم لق شده‌است. ○روی صندلی نرو پایه‌اش لق می‌شود.

• ~ **کردن** (مصم.) (گفتگو) سست کردن و به‌حرکت درآوردنِ چیزی: زن را با خودتان به مجالس عمومی... نبَرید که... پایه زندگی زناشویی را لق می‌کند. (شاهانی ۱۲۲)

▫ ~ ~ **خوردن** (گفتگو) • لق خوردن ←: سرِ استخوانی‌ام روی گردنم لق‌لق می‌خورد. (← چهل‌تن[۱] ۳۱) ○سر با زحمت روی این بدن نحیف لق‌لق می‌خورد. (پارسی‌پور ۳۴۶)

▫ ~**وپق** (گفتگو) ویژگی چیزی که اجزای آن ازهم جدا شده یا درحال جدا شدن است: رکسانا... با دلیجانی لق‌وپق از این شهر به آن شهر می‌رفت. (علی‌زاده ۲۲۹/۲)

▫ ~**وپق شدن** (گفتگو) به‌حالت لق‌وپق درآمدن: فرش حیاط لق‌وپق شده باید درست بشود. (شهری[۴] ۴۶۰/۵)

▫ ~**وتق** (گفتگو) ویژگی آنچه در جای خود ثابت نیست، حرکت می‌کند، و صدا می‌دهد: در انبار لق‌وتق است بادکه می‌آید صدا می‌دهد.

لقا leqā [عر.: لقاء] (اِمص.) **۱.** (قد.) دیدار؛ ملاقات: درک لقایش غنیمتی است که بر چنگ / از سفر این خجسته وادی‌ام آمد. (ایرج ۶۸) ○ به فیض لقای آن برادر نیکوخصال... رسیدم. (شوشتری ۳۹۱) ○ عجب است آن‌که تو را دید و حدیث تو شنید / که همه عمر نه مشتاق لقای تو بُوَد. (سعدی[۳] ۵۰۵) **۲.** (اِ.) (قد.) چهره؛ صورت: این تلک پسر حجامی بود ولکن لقایی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت. (بیهقی[۱] ۵۲۲) ○ تو آسمانی و هنر تو عطارد است / وآن بی‌قرین لقای تو چون ماه آسمان. (منوچهری[۱] ۲۱۲) **۳.** (اِمص.) (تصوف) پیدا شدن استعدادی در دل سالک تا حق در آن ظاهر شود: ماندگان در مقام تجلیات اسما... از لقای علی‌الدوام... قاصرند. (جامی[۸] ۴۸۵) ○ با خار بودی هم‌نشین، چون عقل با جانی قرین / بر آسمان

رو از زمین، منزل‌به‌منزل تا لقا. (مولوی[۲] ۱۲/۱) ○ درمقام قربت، لقا و رؤیت یابد. (احمدجام[۱] ۱۹۹)

لقاءالله leqā'.o.llāh [عر.] (اِ.) **۱.** (تصوف) دیدار خداوند. ← لقا (مِ.۳): ادریس... عشق داشت... به لقاءالله بشتابد. (فصیح[۱] ۲۲۶) ○ سبب تقاعد مردمان از طلب راه خدا آن است که ایمان به سعادت باقیه و لقاءالله ندارند. (قطب ۴۴۷) **۲.** (مجاز) مرگ: صبر باید کرد... که لقاءالله نزدیک است. (قطب ۵۹۸)

▫ **به ~ پیوستن** (احترام‌آمیز) درگذشتن: در جوانی به لقاءالله پیوست.

لقاح leqāh [عر.] (اِمص.) (جانوری) فرایندی در تولیدمثل جنسی که طی آن سلول‌های جنسی نروماده، باهم ترکیب می‌شوند و سلول تخم به‌وجود می‌آید: زلفش شبیه‌به شاخه‌های نخل شده‌بود که واله‌وار خود را برای گرفتن لقاح رها می‌کنند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰) ○ در لقاح و گشن دادن و بار گرفتن و مشابهت به وی آنچه بدان بار گیرد به بوی نطفهٔ حیوانات مانند دیگر جانوران است. (خواجه‌نصیر ۶۰)

لقاطات loqātāt [عر.، جِ. لُقاطَة] (اِ.) (قد.) شکسته‌ها و ریزه‌های هرچیز: ازغایت لؤم که در طبیعت داشت، تا رفقا را دور نمی‌کرد به التقاط لقاطات سفرهٔ خود رغبت نمی‌نمود. (آقسرایی ۲۲۳) ○ گستاخ پیش او بر خاک می‌غلطیدی و لقاطات خورش او از زمین برمی‌چیدی. (وراوینی ۱۰۲)

لقاطه loqāte [عر.: لقاطَة] (اِ.) (قد.) شکسته و ریزه از هر چیزی. ← لقاطات.

لقام le(o)qām [= لگام] (اِ.) (قد.) لگام. ← لقام‌ریز.

لقام‌ریز l.-riz (صف.) (قد.) سست و شل‌کنندهٔ لگام، و به‌مجاز، تازان و دوان: سپاه طرمتاش به‌یک‌بار در میدان لقام‌ریز شدند. (بیغمی ۸۵۸)

لقب laqab [عر.] (اِ.) **۱.** اسم یا صفت که به‌صورت عنوانی، معمولاً برای بزرگ‌داشت به نام کسی اضافه می‌کنند یا به‌جای نام او به‌کار می‌بَرَند: شغل و منصب و لقب، حال درویشی [میرزاعبدالله] را تغییر نداده‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۲۳) ○ .../ مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی. (سعدی[۳] ۶۴۱) ○ پیغامبر... گفت: قُم یا اباتراب و این لقب بوتراب بر علی بنشست. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۴۴) **۲.** (قد.) اصطلاح علمی، به‌ویژه اصطلاحات عروضی. ← القاب (مِ.۲): چند لقب دیگر هست که در فصول متقدم ذکر و شرح آن نرفته‌است... و آن شانزده است: خزم و.... (شمس‌قیس ۶۴) ○ گرچه به موضع لقب مفتعلن دوباره شد/ بحر ز قاعده نشد تا تو بهانه ناوری. (خاقانی ۶۸۸) ○ بباید دانست که در هر علمی لفظ‌ها و لقب‌ها باشد که در آن علم به‌کار دارند. (نسوی ۸۱)

▫ **~ِ افتخاری** لقبی که برای تشکر و قدردانی از کسی به او می‌دهند: در مدت زندگی‌اش چند لقب افتخاری از دانشگاه‌های مختلف گرفت.

• **~ دادن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) نامیدنِ کسی با لقبی یا اعطا کردنِ لقبی به کسی: چرا حافظ را لسان‌الغیب لقب داده‌اند؟ (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ شاه، نشان و لقب به ما داد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۸) ○ به قبول این لقبی که به ما داده شده‌است، افتخار می‌ورزیم. (اقبال[۲] ۵۱)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (قد.) • لقب دادن ↑: شیر پشمین ازبرای گد کنند/ بومسیلم را لقب احمد کنند. (مولوی[۱] ۲۱/۱) ○ سپاسالاری به امیرمحمود دادند و سوی بلخ جمله بازگشتند و وی را لقب سیف‌الدوله کردند. (بیهقی[۱] ۲۵۲)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) دریافت کردنِ لقب: ساعدالسلطنه در تهران مشغول تحصیل امتیازات است که برای... اجزایی که دارد... یک لقبی بگیرد. (نظام‌السلطنه ۱۸۶/۱)

• **~ نهادن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (قد.) • لقب دادن ←: این پادشاه‌زاده را خوارزم‌شاه نبشتند و لقب نهادند. (بیهقی[۱] ۴۵۳)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) • لقب گرفتن ←: اهل شوشتر است و «استادالمتأخرین» لقب یافت. (مطهری[۵] ۲۹۳)

لقباً laqab.an [عر.] (ق.) ازحیث لقب: آقافضل‌الله... اسماً «فضل‌الله» و لقباً «مؤیدالعلماء والاسلام» است. (افضل‌الملک ۴۳۲)

لقب‌تاش laqab-tāš [عر.تر.] (صـ.) (قد.) هم‌لقب: که خورشید لقب‌تاش است شمس‌الدین تبریزی/که او آن است و صد چون آن‌که صوفی گویدش آنی. (مولوی[۲] ۲۳۵/۵) ○ تاج فضیلت بدان وسیلت برسر ایشان نهاده که سخن لقب‌تاش عیسی است. (عوفی: لباب‌الالباب ۱۱: معین)

لقب‌تاشی l.-i [عر.تر.فا.] (حامصـ.) (قد.) لقب‌تاش بودن؛ هم‌لقب بودن: شایدکه ز عشق این سخن فخر کند/عیسی به لقب‌تاشی آن هرکلمه. (عوفی: لباب‌الالباب ۱۱: معین)

لقب‌گذاری laqab-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل لقب دادن. ← لقب • لقب دادن: کنایه‌گویی و لقب‌گذاری... با روحیهٔ مردم سازگاری داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۶)

لقب‌نامه laqab-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. فرمان شاه یا امیر که در آن به کسی لقبی داده‌است. ۲. (صـ.) ویژگی آن‌که حامل این فرمان است: بدان کیمیا ماریه میر گشت/لقب‌نامهٔ علم اکسیر گشت. (نظامی[۸] ۶۴)

لقد laqad (اِ.) (عامیانه) لگد ←: لحاف را با لقد می‌زنم پس. (← میرصادقی[۱۳] ۱۷۴)

لقطه loqate [عر.: لقطَة] (اِ.) ۱. (فقه) اموال و اشیای متعلق به دیگری که کسی آن را بیابد و در فقه دربارهٔ آن احکامی هست: دیدم که درراه قطعه‌ای زر افتاده‌است، خواستم که بردارم، باز گفتم لقطه است. (جامی[۸] ۱۶۱) ○ اگر... [کسی] کیسهٔ زری... یابد... مالک نگردد و آن لقطه باشد... و احکام لقطه بر آن چیز جاری باید ساخت. (خنجی ۲۹۶) ۲. آنچه ازروی زمین برچیده و برداشته می‌شود. ← لقطه‌ای.

لقطه‌ای l.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به لقطه) برچیننده و بردارندهٔ چیزی از زمین؛ دانه‌چین: تحولات این سال‌های اخیر همه... را... بدل به مرغ لقطه‌ای کرده‌است. (آل‌احمد[۱] ۱۴)

لقلق laqlaq [معرِ. لک‌لک] (اِ.) (قد.) (جانوری) لک‌لک[۲] ←: شش کینه درمیان دوازده گروه هرگز برنخیزد: میان گرگ و بره... و لقلق و مار. (بخاری ۲۶۵) ○ چون صفیری بزند کبک دری در هزمان/ بزند لقلق بر کنگره بر، ناقوسی. (منوچهری[۱] ۱۲۸)

لق‌لق‌کنان laq-laq-kon-ān (ق.) (گفتگو) درحال تکان خوردن؛ درحال لقیدن: صدای ... تور اتوبوسی از دور می‌آید... و من... به این اتاقک سفید که لق‌لق‌کنان نزدیک می‌شود، نگاه می‌کنم. (ترقی: شکوفایی ۱۴۰)

لق‌لقو laq-laq-u (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که از پیری یا بیماری اندامش می‌لرزد و نمی‌تواند تعادل اندامش را حفظ کند: پیرمرد لق‌لقویی بود که به‌درستی نمی‌توانست عصا را در دست خود نگه دارد.

لقلقه laqlaqe [عر.: لقلقَة] (اِ.)

▭ ← زبان (لسان) ۱. سخن بیهوده‌ای که بدون فکر بیان می‌شود؛ سخن نسنجیده: مقصود از این ذکر نه لقلقهٔ زبان بود بی‌حاصل. (عین‌القضات ۱۳۶) ۲. سخنی که تنها به‌زبان گفته می‌شود و گوینده به آن اعتقاد قلبی ندارد: درویش میانه‌رو... با مداحی و لقلقهٔ زبان... غلامی مولا را پذیرفته[است.] (شهری[۱] ۴۳۹) ○ وقتی‌که او این لفظ را دربارهٔ شخصی به‌کار می‌برد، صِرف لقلقهٔ لسان و لقب خالی از معنی نبود. (مینوی[۲] ۴۶۶)

لق‌لقی laq-laq-i (صـ.) (گفتگو) دارای تکان و حرکت بیش‌از حد: برای پدر صندلی می‌آورند، لق‌لقی و پایه‌شکسته. (ترقی ۱۰۱) ○ رفت‌وآمدها... با اتوبوس‌های لق‌لقی مندرس... صورت می‌گرفت. (اسلامی ندوشن[۱] ۵۵)

لقمان loqmān [عر.] (اِ.) سورهٔ سی‌ویکم از قرآن کریم، دارای سی‌وچهار آیه. ⚲لقمان بنابه روایات، مردی حکیم بوده‌است.

لقمانی l.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به لقمان) مربوط به لقمان؛ برگرفته از لقمان، و به‌مجاز، دینی و اخلاقی: اگر از خانه و از اهل جدا ماندم/ جفت کشته‌شتم با حکمت لقمانی. (ناصرخسرو[۸] ۴۶۴)

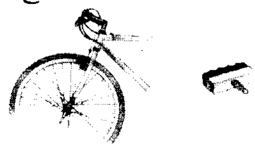
لقمه loqme [عر.: لقمَة] (اِ.) ۱. آن مقدار از خوردنی که در یک دفعه در دهان می‌گذارند؛ تکه: کباب برگ... آوردند. چند لقمه در سکوت خوردند.

(گلشیری[۱] ۷۴) ○ **پختگان چون سر به‌راه آورده‌اند/ لقمه‌ای بی‌خون دل کی خورده‌اند؟** (عطار[۲] ۱۴۷) ○ **اگر کسی لقمه‌ای که در آن شبهتی بودی، در دهان او نهادی... در حلق او مرونشدی.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۷۸) **۲.** (گفتگو) نانی که داخل آن خوراکی گذاشته‌اند: **یک لقمه با تخم‌مرغ و گوجه‌فرنگی برایت درست می‌کنم که توی راه گرسنه نشَوی.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) شخص یا چیز مناسب برای منظور معمولاً سودجویانه و خاصی: **لقمهٔ خوبی است، نگذار ازدست برود.** ○ **این امت موسی که به سرووضع حاجی‌خان... نگاه می‌کرد، پیش خود می‌گفت خوب لقمه‌ای است.** (مستوفی ۱۶۴/۱) **۴.** (گفتگو) (مجاز) قطعهٔ کوچک؛ تکه؛ خُرده: **پای چاه عمیق، یک لقمه زمین پیدا می‌شود که کولی‌ها برای خودشان بکارند.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۷) **۵.** (قد.) (مجاز) غذا؛ طعام: **ابویحیی... در لقمه نیک بااحتیاط بوده‌است و از کسب خود خوردی.** (جامی[۸] ۸۶) ○ **به‌جای لقمه و پول ار خدای را جستی/ نشسته بر لب خندق ندیدیی یک کور.** (مولوی[۲] ۴۲/۳) ○ ~ **از آهن چشیدن** (قد.) (مجاز) زخم خوردن: **آن‌که سرش زرکش سلطان کشید/ بازپسین لقمه ز آهن چشید.** (نظامی[۱] ۴۳)

• ~ **اندوختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گدایی کردن: **اول کسی‌که درآمد، گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته.** (سعدی[۲] ۹۸)

○ **[این] ~ برای دهن کسی بزرگ بودن** (گفتگو) (مجاز) شخص یا چیزی بالاتر از حد و قدرت و شایستگی او بودن: **اصلاً می‌دانی چیست پسر جان؟ این لقمه برای دهن من و تو بزرگ است. اصلاً به ما چه؟** (← میرصادقی[۵] ۴۰)

○ ~ِ **ترمز** (فنی) قطعهٔ لاستیکی مقاوم در ترمز دوچرخه که در تماس با طوقهٔ چرخ از سرعتِ



آن می‌کاهد یا آن را متوقف می‌کند.

○ **[یک] ~ِ چپ کردن کسی را** (گفتگو) او را یک‌باره خوردن، و به‌مجاز، او را مغلوب کردن؛ او را نیست‌ونابود کردن: **یک نفر آدم، اگر ملائکهٔ آسمان باشد، تو صدهزارتا دزد بیفتد، بخواهد جلو دزدیشان را بگیرد، یک ساعته یک لقمهٔ چپش می‌کنند.** (← شهری[۱] ۴۷۵) ○ **اگر قهرمان‌شوکت هم مادرم بود، فرق نمی‌کرد شما را لقمهٔ چپ می‌کرد.** (علی‌زاده ۲۸۵/۱)

○ ~ِ **چرب** (گفتگو) (مجاز) شخص یا چیز بسیار مناسب و مفید برای منظوری؛ شخص یا چیزی که ازقِبَل او (آن) بتوان بهره‌مند شد: **آسپیران به میزان ثروت موروثی قمر پی برده‌بود و نمی‌خواست چنین لقمهٔ چربی را ازدست بدهد.** (پزشک‌زاد ۳۷۴)

• ~ **چیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گدایی کردن: **بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند.** (سعدی[۲] ۱۵۴)

○ ~ِ **حرام** (مجاز) ۱. آنچه ازراه نامشروع و حرام به‌دست آمده‌است: **هرچه‌قدر هم نقیر باشد، لقمهٔ حرام نمی‌خورَد.** ○ **از حسد یک‌دیگر را غیبت کنند. از پراکندگی لقمهٔ حرام خورَند.** (روزبهان[۱] ۲۳۲) **۲.** (گفتگو) (دشنام) آن‌که زندگی پدرومادرش ازراه‌های حرام تأمین می‌شود یا حرام‌زاده: **اینها لقمهٔ حرامند. مگر می‌شود باهاشان دو کلمه حرف زد که روی آدم بُراق نشوند.** (← میرصادقی[۹] ۳۴)

○ ~ِ **حیا** (گفتگو) (مجاز) لقمهٔ آخر از غذای مشترک بین دو نفر.

○ ~ِ **خلیفه** (قد.) لقمة‌الخلیفه ←: **کان لقمهٔ خلیفه که ازدست او خوری/ لوزینه‌ای‌ست خُردهٔ الماس درمیان.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

○ ~ **در دهان کسی سنگ شدن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت نگران شدنِ او: **راننده چنان به خشونت تختِ سینه‌اش زد که لقمه در دهانم سنگ شد.** (آل‌حمد[۲] ۵۵)

○ ~ِ **دندان** (قد.) (مجاز) مطلوب و مطابق میل و آرزو: **چه تلخ است و چه شیرین! پُر از مِهر و پُر از کین/ زهی لذت نوشین! زهی لقمهٔ دندان!** (مولوی[۲]

(۱۵۹/۴
□ ~ **دندان‌گیر** (مجاز) ← دندان‌گیر (مِ. ۱).
□ ~ **را از گلوی کسی درآوردن** (گفتگو) (مجاز) شخص یا چیزی را از اختیار یا ازدست او به‌در آوردن: **واهمه‌شان برداشته‌بود که مبادا در عالم چشم‌وهم‌چشمی این خاکیان هرزه‌گرد با... افسون‌گری‌های مجرب لقمه را از گلوی آنها دربیاورند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۸)
□ ~ **را دور سر چرخاندن** (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری ازراه پرزحمت و پردردسر: **برای چی لقمه را دور سر می‌چرخانی خوب از همین خیابان مستقیم برو می‌رسی به محل کارت.**
□ ~ **را دهن کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) کاری را به‌طور کامل برای او انجام دادن: **تو حال کار کردن نداری باید لقمه را بگذارند دهنت.**
• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خوردن لقمه: **بیا یک لقمه بزن ببین چه مزه‌ای می‌دهد.**
• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) به‌صورت لقمه درآوردن: **خیال می‌کند نوکر زرخرید آورده، باید نان را لقمه کنی دهنش بگذاری.** (← شهری[۱] ۲۵۵) ○ **اگر همهٔ دنیا لقمه‌ای سازی و در دهان درویشی نهی، اسراف نباشد.** (جامی[۸] ۷۰) ○ **عالمی را لقمه کرد و درکشید/ معده‌اش نعره‌زنان، هل‌من‌مزید.** (مولوی[۱] ۸۵/۱)
□ ~ٔ **کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) مناسب و درخور او بودن: **این آدم... لقمهٔ ما نیست، وصلهٔ تن ما نیست.** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۴)
□ ~ٔ **کله‌گربه** (گفتگو) (مجاز) لقمهٔ بسیار بزرگ: **یک لقمهٔ کله‌گربه برداشت که از دهانش هم بزرگ‌تر بود.**
• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) لقمه درست کردن: **شام حاضری است... لقمه‌های کوچکی می‌گیرم.** (دیانی ۲۵) ○ **دستش را کرد توی خیک و کره را مشت کرد و گلوله کرد و درآورد و گذاشت توی بشقاب. خودم لقمه گرفتم و گذاشتم دهان مروج کشاورزی.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۸)
□ ~ **گرفتن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) ۱. کسی یا چیزی را برای او درنظر گرفتن یا به او تحمیل کردن: **آقاجانت برای تو لقمهٔ نامناسب نمی‌گیرد.** (حاج‌سیدجوادی ۵۰) ○ **لعنت به آنهایی که تو را برای من لقمه گرفتند.** (← میرصادقی[۲] ۱۳) ۲. سوءقصد علیه او داشتن؛ تبانی کردن علیه او: **حالا دوباره برایم لقمه گرفته‌بود. هیچ بروبرگرد نداشت.** (میرصادقی[۳] ۱۷۴) ○ **توی رادیوی بی‌بی‌سی... برایم لقمه گرفته‌اند.** (← هدایت[۱] ۱۴مقدمه)
□ ~ٔ **گلوگیر** ۱. لقمه‌ای که راه گلو را می‌گیرد. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که یا آنچه بالاتر از حد و قدرت کسی است و اگر او (آن) را دراختیار بگیرد، موجب ناراحتی و اسباب زحمتش می‌شود: **این دختر لقمهٔ گلوگیر است به‌درد تو نمی‌خورَد. از او صرف‌نظر کن.**
□ ~ٔ **گنده‌تر (بزرگ‌تر) از دهن خود برداشتن (ورداشتن)** (گفتگو) (مجاز) برعهده گرفتن کاری که درحد توانایی نیست یا به‌دنبال هدفی بزرگ و دست نیافتنی بودن: **عروس چه‌قدر جواهرات دارد. آبجی‌اشرف می‌گفت: داداش‌علی لقمهٔ گنده‌تر از دهانش برداشته.** (← فصیح[۲] ۱۴۱)
□ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) ۱. پاره‌پاره: **چادرم لقمه‌لقمه است چادر می‌خواهم.** (← شهری[۱] ۳۷۷) ۲. کم‌کم: **طلبم را لقمه‌لقمه پس داد.**
□ ~ **نانی** (مجاز) یک تکه نان: **گاهی درد دوری از وطن را احساس‌کردن منافی این نیست که آدم برای لقمه نانی خود را به بیگانه بفروشد.** (علوی[۳] ۸۵)
□ ~ٔ **همسایگی** غذایی که همسایه‌ها به‌عنوان تعارف به یک‌دیگر می‌دهند: **ساکنان خانه‌ها... غذایی نمی‌پختند مگر آن‌که کاسه‌ای... لقمهٔ همسایگی... نمایند.** (شهری[۲] ۳۹۹/۴)
□ **این ~ برای دهن کسی بزرگ بودن** (گفتگو) (مجاز) □ لقمه برای دهن کسی بزرگ بودن ←.
□ **کسی (چیزی)** ~ٔ **دهن کسی نبودن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) درخور و مناسب او نبودن: **من از اول گفتم که این ماشین لقمهٔ دهن تو نیست.**
□ **یک ~ کردن کسی را** (گفتگو) (مجاز) □ لقمهٔ چپ کردن کسی را ←.
□ **یک ~ نان شدن** (گفتگو) (مجاز) ناپیدا شدن؛

گم شدن: استاد مقتی یک لقمه نان شده‌بود... اما هنوز ذکرش نقل هر مجلسی بود. (آل‌احمد[۶] ۱۳۶)

لقمة‌الخلیفه loqmat.o.l.xalife [عر.: لقمة‌الخلیفَة] (اِ.) (قد.) نانی که درداخل آن خوراک می‌گذاشتند، مانند ساندویچ امروزی؛ بزماورد: ازدست من‌انفس‌شریفه / خو کرده به‌لقمة‌الخلیفه. (خاقانی: معین)

لقمة‌الصباح loqmat.o.s.sabāh [عر.] (اِ.) (قد.) صبحانه: لقمة‌الصباحی صرف کردیم. (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۰)

لقمه‌ای loqme-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به لقمه) به‌شکل لقمه؛ به‌صورت لقمه: گوشت را... چرخ بکنند... [و] به‌صورت لقمه‌ای... [درآورند.] (شهری[۲] ۸۰/۵)

لقمه‌بری loqme-bar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) حریص بودن بر غذا: که اندیشه چو دام است بر ایثار حرام است/ چرا باید حیلت پی لقمه‌بری‌ها؟ (مولوی[۲] ۶۱/۱)

لقمه‌به‌حرام loqme-be-harām [عر.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) حرام‌لقمه ←: عجب حرام‌زادهٔ لقمه‌به‌حرامی بودی و ما نمی‌دانستیم. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۰)

لقمه‌پرست loqme-parast [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) حریص به خوردن: وقت نماز دیگر نیز بیرون می‌آمده‌ام... از تشویش حسد و بغض نگریستن دوسه لقمه‌پرست. (مولوی[۴] ۲۲۷)

لقمه‌پرهیزی loqme-parhiz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) خودداری کردن از پُر خوردن: جرعه‌پرهیزی هم مثل لقمه‌پرهیزی... از چیزهایی بود که بازخواست‌کنندهٔ درونی آن را بر من الزام می‌کرد. (زرین‌کوب: کلک ۸۸-۸۵/۲۶) ○ مرا که نیست ره‌ورسمِ لقمه‌پرهیزی / چرا ملامتِ رندِ شراب‌خواره کنم؟ (حافظ[۱] ۲۴۱)

لقمه‌پلو loqme-polo[w] [عر.فا.] (اِ.) غذایی که از برنج، گوشت، و سبزی تهیه می‌شود. لقمه‌پلو: مواد لازم: برنج، روغن، گوشت، سبزی‌قرمه.... (شهری[۲] ۵۲/۵)

لقمه‌جو[ی] loqme-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) گدایی که به‌دنبال لقمه و غذاست، و به‌مجاز، حریص برای خوردن: صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و هم‌چو گربه روی‌شو. (مولوی[۱] ۲۶۹/۱)

لقمه‌شمار loqme-šo(e)mār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که لقمهٔ مهمان را می‌شمارد، و به‌مجاز، خسیس: لقمه مستان زدست لقمه‌شمار / کز چنین لقمه داشت لقمان عار. (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

لقمه‌گیر loqme-gir [عر.فا.] (صفـ.،اِ.) ۱. (منسوخ) (فرهنگ‌عوام) آن‌که برای یافتن دزد به افراد مشکوک به دزدی، لقمه‌ای نان می‌داده و هرکس نمی‌توانست لقمه را فروبدهد، دزد شناخته می‌شده‌است: عمل لقمه‌گیر به‌کار دزدهای خانگی... [می‌آمد.] (شهری[۲] ۲۱۰/۴) ۲. (قد.) آن‌که لقمه درست می‌کند و می‌خورَد، و به‌مجاز، رشدیافته و از شیر گرفته‌شده: از فطام خون، غذایش شیر شد / وز فطام شیر، لقمه‌گیر شد. (مولوی[۱] ۵/۲)

لق‌وپق laqq-o-paq (صـ.) (گفتگو) ← لق ◘ لق‌وپق.

لق‌وتق laqq-o-taq (صـ.) (گفتگو) ← لق ◘ لق‌وتق.

لقوه laqve [عر.: لقوَة] (اِ.) ۱. (پزشکی) پارکینسون ←: کبرا از همان هفتهٔ اول بااطلاع از گرفتاری شوهرش دچار لقوه و تبِ دق شد. (← شهری[۱] ۱۳۱) ○ چرخی است که به‌جهت دفع امراض باردهٔ بلغمیه ازقبیل فالج و رعشه و لقوه موضوع است. (شوشتری ۳۰۸) ○ یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را. (بیهقی[۱] ۷۹۳) ۲. (مجاز) لرزش: میرزامحمود چانه‌اش بی‌اختیار به لقوه افتاده‌بود و می‌لرزید. (← شاهانی ۴۰)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) مبتلا به لقوه شدن: رنگش مثل کچ دیوار شده‌بود و لقوه گرفته‌بود. (← میرصادقی[۲] ۵۰) ○ چانه‌اش می‌لرزد. انگار لقوه گرفته‌است. (محمود[۱] ۱۱۴)

لقوه‌ای l.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به لقوه) مبتلا به لقوه: می‌گویم قرض بده، پدرسگ لقوه‌ای.

(← فصیح[۲] ۲۲) ○ مثل لقوه‌ای همهٔ جانش می‌لرزد. (← شهری[۱] ۴۹۲)

لقوه‌دار laqve-dār [عر.فا.] (صف.) لقوه‌ای ↑: آنها تن و بدن را مانند اشخاص لقوه‌دار می‌جنبانند. (← جمال‌زاده[۶] ۶)

لقی laq[q]-i (حامص.) لق بودن: خوش‌بخت‌ترین عروس‌ها آن بود که کفشش... تنگی و لقی نداشته‌باشد. (شهری[۲] ۷۳/۳)

لقیدن laq[q]-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لق) (گفتگو) در جای خود حرکت کردن و استوار نبودن؛ لق زدن: پاهای... استخوانی‌اش مثل دو چوب خشک توی پاچه‌های شلوار گل‌وگشاد... می‌لقید. (میرصادقی[۱۰] ۷۶)

لقیط laqit [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه) کودک سرراهی: لقیط بود که فرزند خویش کرد لقیط / که داند این ز که ماند و که داند او ز که زاد؟ (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) بچه را سر راه گذاشتن: لقیط کردی فرزند خویش و می‌دانی / که شعر بلشد فرزند شاعران حق و داد. (سوزنی: معین)

لقیه loqye [عر.: لقیَة] (اِمصـ.) (قد.) دیدار؛ ملاقات: جوحی آمد قاضی‌اش نشناخت زود / کو به‌وقت لقیه در صندوق بود. (مولوی[۱] ۵۳۶/۳) ○ دختر را فرمود: تو را... می‌باید نشستن و آرزوی او به لقیه‌ای از لقای خود نشاندن. (وراوینی ۶۳)

لک[۱] lak (اِ.) ۱. لکه (مِ. ۱) ←: هرکاری کردم لک روی لباسم پاک نشد. ۲. لکه (مِ. ۴) ←: آسمان را نگاه می‌کنم حتی یک لک ابر هم دیده نمی‌شود. (محمود[۲] ۲۸) ۳. (پزشکی) آنچه برروی پوست پدید می‌آید و موجب تغییررنگ آن می‌شود: تخم‌مرغ معالج امراض، جراحات، و بواسیر و لک و بدرنگی پوست است. (← شهری[۲] ۲۵۸/۵) ۴. خونی که براثر حیض یا عوامل دیگر از زن خارج می‌شود. ← • لک دیدن. ۵. قسمتی از میوه که خراب و گندیده شده‌است: اول لک سیبها را بگیر بعد کمپوتشان کن.

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد شدنِ لک روی سطح پوست یا در چشم: مدتی است پوستم لک آورده‌است باید به پزشک مراجعه کنم. ○ چشمش لک سیاه آورده و باید عمل کند.

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) • لک شدن ←.

▫ ~ **چشم** (پزشکی) نقطه‌ای به‌رنگ سفید، سیاه، یا سرخ که در چشم به‌وجود می‌آید: لک چشم راست مهدی‌پایتی سفیدی می‌زند. (محمود[۲] ۲۲۸) ○ چکاندن خون بلدرچین در چشم، رفع لک چشم می‌کند. (← شهری[۲] ۲۳۴/۵)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار خون‌ریزی شدن (زن) براثر عادت‌ماهانه یا عوامل دیگر: زن آبستنی که لک می‌دید... کمرش را قفل می‌کردند. (کتیرایی ۱۳) ○ دیروز زنت لک دیده‌بود. (هدایت[۱] ۱۰۴)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ایجاد شدن لک روی سطح میوه براثر خرابی: تمام سیبها باوجودی‌که در یخچال بوده‌اند، لک زده‌اند.

▫ ~ **زدن دل کسی برای چیزی (کسی)** (گفتگو) (مجاز) دل ▫ دل کسی برای کسی لک زدن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دارای لکه شدن. ← لکه (مِ. ۱): کِرِم رنگ روشن است، زود لک می‌شود. (← گلاب‌دره‌ای ۷۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ایجاد کردن لکه برروی سطح چیزی. ← لکه (مِ. ۱): چرا پیراهنتان را لک کرده‌اید؟ (علوی[۲] ۱۳۰)

▫ ~ **گذاشتن روی کسی** (گفتگو) (مجاز) رسوا و بی‌آبرو کردنِ او: دخترهٔ بی‌شرم، برو گم‌بشو، می‌خواهی لک روی دخترم بگذاری؟ (هدایت[۴] ۷۹)

▫ ~**وپک** (گفتگو) (پزشکی) لک[۱] (مِ. ۳) ←: هرکاری کرد لک‌وپک‌های صورتش از بین نرفت.

▫ ~**وپیس** ۱. (پزشکی) برص ←: مادربزرگ... با سرخاب لک‌وپیس‌های صورتش را می‌پوشاند. (کوشان: شکوفایی ۴۱۸) ○ صفیه کوتاه است و پرگوشت و پرلک‌وپیس [است.] (محمود[۲] ۲۲۹) ۲. لکه (مِ. ۱) ←: لک‌وپیس، گل‌ولای... در هرجا و همه‌جای بلوز [بود.] (دانشور ۲۱۲) ○ چهل‌چراغ با همان لک‌وپیس‌های خداداد در آن بالا ازاین‌طرف به‌آن‌طرف تلوتلو می‌خورد. (جمال‌زاده[۶] ۷۲)

لک[۲] .l (اِ.)
☜ ▫ **تو[یِ] ~ رفتن** (گفتگو) ۱. (جانوری) ریختن پَرِ پرنده در وقت معیّنی از سال: مدتی است قناری‌هایم توی لک رفته‌اند و نمی‌خوانند. ▫ بیگودی‌ها که یکی‌دوتایش آویزان شده‌بود، سر... [منیژه‌بانو] را مثل مرغی که تو لک رفته‌باشد، کچل‌کچلی کرده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۱۳۷) ۲. (مجاز) خود را جمع‌وجور کردن؛ ناراحت شدن: تا چشمش به خواهرم افتاد رفت تو لک و دیگر حرفی نزد.

لک[۳] .l (اِ.) (قد.) ۱. لباس یا پارچهٔ کهنه و پاره‌پاره: برآمد بوی لک یا خرقه گفتم/ تو را دامن همی سوزد مرا جان. (نظام‌قاری: دیوان ۱۲۰: معین) ۲. (صـ.) ژنده‌پوش: ای لک ار ناز خواهی و نعمت/ گِرد درگاه او کنی لک‌وپک. (رودکی[۱] ۵۰۴)

لک[۴] .l (اِ.) (قد.) سخن بیهوده؛ هذیان. ← لک‌درا.

لک[۵] .l (صـ.) (قد.) ۱. احمق؛ ابله: ای شوربخت مدبر مفلوک قلتبان/ وی ترش‌روی ناخوش مکروه لوک لک. (پوربهای‌جامی: جهانگیری ۱۵۴۳/۲) ▫ زدست آسمانم مَخلصی بخش/ که بس بی‌رحمت است این‌جابر لک. (هندوشاه: نخجوانی: صحاح ۱۸۶) ۲. فرومایه؛ خسیس: با مردم «لک» تا بتوانی تو میامیز/ زیراکه جز از عار نیاید ز لک و لاک. (عیوقی: شاعران ۴۲۳)

لک[۶] .l (اِ.) (قد.) لاک[۱] (مِ. ۱) ←: اگر محکم‌تر خواهی چنان‌که بسیار بردارد، پاره‌ای لک به‌اضافت آن محکم‌تر شود. (حاسب‌طبری ۵۸) ▫ لک و ریوند و غافت و روینه این‌همه را بجوشانَد و صافی کند. (اخوینی ۲۲۸) ▫ هیچ نایم همی ز خانه برون/ گوییم در نشاختند به لک. (آغاجی: شاعران ۱۹۴)

لک[۷] .l [سنسـ.] (صـ.، اِ.) (قد.) صدهزار: اسماعیل‌میرزانام که می‌گفت من شاه‌زاده هستم، به‌قیمت یک لک روپیه جواهر مرا برداشته و فرار کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۸۱/۱) ▫ شاه‌زاده... یک لک روپیه به میرِ مشارالیه عطا فرمود. (لودی ۱۴۷) ▫ یک لک دیگر از رعایای آن بلاد گرفته، برسر غازیان جلادت‌نشان تقسیم کردند. (مروی ۱۰۲۳) ▫ درو نه سایر ماند و نه طایر ازبر خاک/ دو لک ز لشکر او شد به‌زیر خاک نهان. (عنصری ۱۵۷)

لک laka [عر.] (شجـ.) برای تو؛ همه چیز از آنِ توست. ← لک‌لک[۳].

لک la(o)k (اِ.) (قد.) (جانوری) شتالنگ ←: محیط بر لک پایم نمی‌رسد به مراتب/ غدیر دنیا وآن‌گه من و غریق علایق. (نزاری: جهانگیری ۱۵۴۴/۲) ▫ پس نگاه کن به استخوان خویش که چگونه جسمی سخت و محکم از آبی لطیف و تنک بیافرید و... وی را مهره‌مهره بیافرید تا دوتا شود... و در سر هر مهره‌ای چهار زائده چون لک‌ها بیرون آورد. (غزالی ۵۱۳/۲)

لک lok (صـ.) (قد.) کلفت؛ ضخیم: بسیار ضعیف و لُک نباشد/ سست و سیه و سبک نباشد. (مجنون هروی: کتاب‌آرایی ۲۱۸)

لکا[۱] lakā (اِ.) (قد.) چارق ←: حب علی ز رضوان برسر نهدت تاج/ از پای‌ها برون کندت مالکی لکا. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ▫ بسته زیر گلو از غالیه تحت‌الحنکی/ ساخته پایک‌ها را ز لکا موزگکی. (منوچهری[۱] ۱۸۷)

لکا[۲] .l (اِ.) (قد.) (گیاهی) گل‌سرخ: در نمازش نه آن‌زمان کآن‌جا/ تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا. (سنایی[۱] ۱۴۸)

لکات lakāt (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، یکی از چهار صورت آس، که به‌شکل صورت زنی است: به جماعتی... برخوردیم که گویی از دفتر تقدیر جز نقش آس و لکات... نخوانده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۱۷۲)

لکاته lak[k]āte (صـ.، اِ.) (گفتگو) زن بی‌شرم و بی‌حیا: گوربه‌گوری خودتی لکاته. (دانشور ۱۱۱) ▫ این پسره... برای همان لکاته‌ها و شلخته‌ها... خلق شده[است.] (جمال‌زاده[۳] ۶۹) ▫ مثل این بود که این لکاته از شکنجهٔ من کیف و لذت می‌برد. (هدایت[۱] ۶۰)

لکاس lakās [= لکیس] (اِ.) (قد.) پول خُرد: گفتم: آن‌وقت‌که بگویمت بیا واگرنه لکاس بستان که طمع تو این است اما تا نخواهم میا. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۹۸/۱) ▫ خلق در کارها مکاس کنند نه از بهر لکاس، بلکه از بهر آن که تا مغلوب نباشند. (مولوی[۴] ۲۲۶)

لک‌الحمد laka.l.hamd [عر.] (شجـ.) (قد.) حمد برای توست؛ تو را ستایش می‌کنیم: آن لک‌لک **گوید که لک‌الحمد و لک‌الشکر / تو طعمهٔ من کرده‌ای آن مار دمان را.** (سنایی[۲] ۳۰)

لک‌الشکر laka.š.šokr [عر.] (شجـ.) (قد.) شُکر برای توست؛ تو را سپاس می‌گوییم: آن لک‌لک **گوید که لک‌الحمد ولک‌الشکر / تو طعمهٔ من کرده‌ای آن مار دمان را.** (سنایی[۲] ۳۰)

لکالک lakālak (اِ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) چانه زدن. ← چانه • چانه زدن: **گوید جام‌ها به من بنمای تا اختیار کنم یکی جواب نگوید و ننماید داند که وی نخرد اگرچه بسیار لکالک کند.** (بهاءالدین خطیبی ۲/۲۶۰)

لک‌الویل laka.l.veyl [عر.: لکَ‌الوَیل] (شجـ.) (قد.) وای بر تو: **بکشم مَنّت لک‌الویل بدان زاری/ که مسیحت بکند زنده به‌دشواری.** (منوچهری[۱] ۲۰۲)

لکام lokām (صـ.) (قد.) بی‌شرم؛ بی‌حیا: **هرچند که گنگیم و کلوکیم و لکامیم / تن داده و دل‌بستهٔ آن دول غلامیم.** (سوزنی[۱] ۳۹۸)

لکانه lakāne [= لغانه] (اِ.) (قد.) ۱. رودهٔ گوسفند که از جگر پُر کرده سپس آن را بپزند: **چو خر بی‌خِرَد زآنی اکنون که آن‌گه/ به مزد دبستان خریدی لکانه.** (ناصرخسرو: جهانگیری ۲/۱۵۴۶) ○ **من شاعر حلیمم با کودکان سلیمم / زیراکه جعل ایشان دوغ است یا لکانه.** (طیان: شاعران ۳۲۰) ۲. آلت تناسلی مرد: **گر زان‌که لکانه است آرزویت / اینک به‌میان ران من لکانه.** (طیان: شاعران ۳۲۰ح.)

لک‌دار lak-dār (صفـ.) (گفتگو) آنچه برروی آن لک وجود دارد؛ دارای لکه: **احمدعلی‌خان... شکل... کلمه [ذوالقعده] را... روی پارچهٔ لک‌دار رومیزی تصویر کرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۱)

لک‌درا[ی] lak-darā[-y] (صفـ.) (قد.) بیهوده‌گو؛ هرزه‌درا: **گفت ریمن مرد خام لک‌درای/ پیش آن فرتوت پیر ژاژخای.** (لبیبی: جهانگیری ۲/۱۵۴۳)

لک‌زده lak-zad-e (صفـ.) ویژگی آنچه در سطح آن لک به‌وجود آمده‌است، به‌ویژه میوه: **میوه‌های لک‌زده را جدا کن.** ♢ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

لکلانشه leklānše [فر.: leclanché] (اِ.) (برق) ← پیل[۳] ▫ پیل لکلانشه. ♢ برگرفته از نام ژرژ لکلانشه (۱۸۳۹-۱۸۸۲ م.)، مهندس فرانسوی.

لکلک[۱]، لک‌لک lak-lak (اِ.) (قد.) (مجاز) سخن بیهوده: **بس کن این لک‌لک، گفتار رها کن پس‌ازاین / تا سخن‌ها همه از جان مطهر گیرند.** (مولوی[۲] ۲/۱۳۴) نیز ← لک‌درا.

لکلک[۲]، لک‌لک laklak [اک.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با جثهٔ بزرگ و پاهای بلند برای راه رفتن در آب کم‌عمق، با منقاری سرخ، بلند، و تیز برای برداشتن غذا از سطح زمین و شکار ماهی و حشرات آب‌زی؛ لگ‌لگ: **سفیدکلاه‌ها... هرچه پارچه گیر می‌آورند، می‌پیچند دور سرشان و حالت مناری را پیدا می‌کنند که برسر آن لانهٔ لک‌لکی باشد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۸) ○ **آن لک‌لک گوید که لک‌الحمد ولک‌الشکر / تو طعمهٔ من کرده‌ای آن مار دمان را.** (سنایی[۲] ۳۰)



لک‌لک[۳] lak.lak [عر.: لکَ‌لکَ] (شجـ.) (قد.)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) لَکَ‌لَکَ گفتن؛ «برای توست؛ همه‌چیز ازآنِ توست» گفتن: **لک‌لک ایشان که «لک‌لک» می‌زند/ آتش توحید در شک می‌زند ـ وان کبوترشان ز بازان نشکهد/ باز سر پیش کبوترشان نهد.** (مولوی[۱] ۱/۴۵۸)

لک‌لک lek-lek [= لک‌لکه] (اِ.) (قد.) لک‌لکه ←: **چون لِک‌لِک است منطق بر آسیای معنی/ طاحون ز آب گردد نه از لِک‌لِک مقتن ـ زآن لِک‌لِک ای برادر گندم ز دلو بجهد/ در آسیا درافتد گردد خوش و مطحن.** (مولوی[۲] ۴/۲۵۳)

لک[و]لک lek[k-o]-lek[k] (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای به‌هم خوردن یا چرخیدن چیزی که به‌صورت آهسته و بم به‌گوش می‌رسد: توی

پاشیر هم لِک‌لِک چرخ را می‌شنوم. (بهرامی: شکوفایی ۹۶) **۲.** (ق.) آهسته‌آهسته و بازحمت: دیگر هم لازم نیست این‌همه راه لِک‌ولِک پیاده بروم. (دریابندری[۴] ۶۹) **۳.** (اِمص.) (مجاز) گذران زندگی: رعیت‌ها هم آن لِک‌ولِک مشقت‌باری را که طی سال داشتند، چند روزی کنار می‌گذاشتند. (← اسلامی ندوشن ۸۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** (مجاز) بازحمت زندگی را گذراندن: شُکر خدا پول که هست، یک دوسه ماهی لِک‌ولِک می‌کنم. (← گلاب‌دره‌ای ۵۰۱) ○ میرزامحمود... دخل‌وخرجش را طوری تنظیم کرده‌بود که با مبلغی مساعده... تاآخر ماه با آرامی لِک‌ولِکی می‌کرد. (شاهانی ۳۵) **۲.** عملی را به‌آهستگی انجام دادن: تا مرد میانه‌سال لِک‌لِک کند، علی مثل فشنگ ازجا کنده می‌شود. (محمود[۱] ۴۰۶)

لک‌لک lok-lok (ق.) (قد.) لُکه ←: این مرکب جسم پُرعلت گاهی بیمار و گاهی تیمار... گاهی لُک‌لُک و گاهی سک‌سک [است.] (مولوی[۴] ۲۲۴)

لک‌لکانه، لکلکانه l.-āne (اِ.) **۱.** آنچه به‌طور فوق‌العاده به کسی می‌دهند؛ رشوه؛ انعام؛ حق‌وحساب: هر حاکم و صاحب‌جمعی باید به‌عنوان کمک‌خرج، لک‌لکانه‌ای تقدیم مستوفی ضابط اسناد خرج نماید. (مستوفی ۲/۲۳) ○ چیزی که تاکنون چندین بار اتفاق افتاده و... با اصلاح موضوع و لک‌لکانه‌ای ازقبیل خرقه و جبه... رفع شده‌بود. (مستوفی ۱/۱۱۳) **۲.** آنچه اضافه بر امری است مانند غذایی که بعداز غذای اصلی می‌خورند: روزی شاه نهار و لک‌لکانهٔ بعداز نهار... را... خورده[بود.] (مستوفی ۱/۳۸۴)

لک[و]لک‌کنان le[k-o]-lek-kon-ān (ق.) (گفتگو) به‌آهستگی و بازحمت: لک‌لک‌کنان به‌راه افتاد. (حاج‌سیدجوادی ۷۷) ○ آنهایی که پشت سر... [محسن] هستند لک‌ولک‌کنان، افتان‌وخیزان... با هر جان‌کندنی که هست دارند خودشان را می‌کشند بالا. (گلاب‌دره‌ای ۴۷۳)

لک‌لکه، لکلکه laklake (اِ.) (قد.) سروصدا؛ صدا: تاچه کند لَک‌لکهٔ زروسیم/ من به کرم زر به خروارمش. (مولوی[۲] ۷/۱۰۷)

لک‌لکه، لکلکه lekleke (اِ.) چوبی که بر دول آسیا طوری نصب می‌کنند که وقتی آسیا به‌گردش درمی‌آید، سر آن چوب به دول می‌خورَد و دول به‌حرکت درمی‌آید و دانه به‌تندی در گلوی آسیا می‌ریزد: در همان وقت محمدکاکو را در چشت دیده‌بودند که لِک‌لِکهٔ آسیا را برداشته و بر درودیوار آسیا می‌زند. (جامی[۸] ۳۲۹)

لکن lāken [عر.: لکنّ] (حر.) ولی؛ اما: ما همیشه این بهانه را داریم که قلم در کف دشمن است، لکن به این بهانه که اینها اقوال دشمنان است، نباید آنها را ندیده بگیریم. (مینوی[۳] ۲۰۶) ○ گاهی می‌گویند سوارهای عطاءالسلطنه است، گاهی می‌گویند سوارهای سردار است لکن به قراین سوارهای عطاءالسلطنه باشد. (سیاق‌معیشت ۱۰۹)

□ و~ ولکن ←.

لکنت loknat [عر.: لکنة] (اِمص.) (پزشکی) □ لکنت زبان ↓: سیاوش با لکنتی که دراثر مستی پیداکرده‌بود، گفت:... (مشفق‌کاظمی ۸۷) ○ در زبانم لکنت آید چون کنم بر وی سلام/ من که مفتون می‌کنم از صحبت خود شاه را. (ایرج ۴) ○ از این چند کلمه که... بدون سکته و لکنت بیان کرد، معلوم شد که هم‌وطن ما... است. (افضل‌الملک ۳۲۰)

□ ~ **زبان** (پزشکی) نوعی اختلال در گفتار که در آن فرد بخش‌هایی از کلمات را تکرار می‌کند، صداها را کش می‌دهد یا بین عبارات مکث‌های طولانی می‌کند: با لکنت زبان از مسئول حساب‌های بانک پرسیدم: آقا! بابت حساب شمارهٔ فلان از صبح چکی نیاوردند؟ (شاهانی ۳۰) ○ ازجمله آثار جنون یکی هم لکنت زبان است. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۸) ○ کاکارستم... با لکنت زبانش می‌گفت: سرِ پیری معرکه‌گیری؟ (هدایت[۵] ۵۳)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) دچار لکنت زبان شدن: شهری... تو بغل یعقوب وا می‌رود و زبانش لکنت می‌گیرد. (محمود[۱] ۵۲۶)

▫به ~ افتادنِ زبان •لکنت گرفتن ↑ : پرسید:... چه فرمایشی داری؟ زبانم به لکنت افتاد و هرچه زور زدم، کلمهٔ زن برزبانم جاری نشد. (جمال‌زاده[۶] ۲۲۱)

لکنتو lakantu (صـ.) (گفتگو) ۱. لکنته (مِ. ۱) ←: چاک در راکه گاه لکنتو و فکسنی هم بود، ازپیش با چاقو سوراخ می‌کردند. (کتیرایی ۲۰۵) ○ دست‌برقضا، آن بالابالاها از توی یک آسیاب لکنتو پیدا شد. (← هدایت[۶] ۱۰۸) ۲. لکنته (مِ. ۲) ←: دست‌وپای قاطر لکنتوی فهم و شعورم درگل‌ولای ابهام و ایهام فروماند. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۲)

لکنته lakante (صـ.) (گفتگو) ۱. فرسوده و قراضه: میان آن میزی لکنته دیده می‌شود. (دیانی ۷۸) ○ قهرمان‌شوکت نیمکت را با دو دست گرفت، تکان داد: پاشو... آن شهرفرنگ لکنته‌ات را هم ببَر. (علی‌زاده ۳۰۵/۱) ○ میرزا... یک چاقو لکنته‌ای پیدا می‌کند. (مستوفی ۲۴۶/۱) ۲. ازکارافتاده؛ ضعیف و ناتوان: یک نفر ژاندارم... اسب لکنته‌اش را که... استخوانی بیش‌تر نبود... به طویله... [برد.] (جمال‌زاده[۸] ۳۴)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ازکارافتاده شدن: این فوج به‌واسطهٔ امتداد ایام سفر و مخصوصاً به‌واسطهٔ شدت این ناخوشی خیلی لکنته و پریشان شده‌اند. (امیرنظام ۱۷۱)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) (گفتگو) ناتوان و ازکارافتاده کردن: امتداد ایام سفر و کثرت ناخوشی این فوج را به‌کلی خسته و لکنته نموده[است.] (امیرنظام ۲۵۲)

لکنتی lakanti (صـ.) (گفتگو) لکنته (مِ. ۱) ←: ژولیده و ژنده‌پوش تو یک کلک لکنتی هم‌نشین یک مشت آدم بی‌سروپا شده‌ام. (← دریابندری[۳] ۱۸۵) ○ خوب کردم که خودم را از آن خانهٔ لکنتی... خلاص کردم. (دانشور ۱۱۰)

لکندو lakandu (صـ.) (گفتگو) لکنته (مِ. ۱) ←: ده سال است که من در این مدرسه خراب‌شده پشت این میز لکندو نشسته‌ام. (علوی[۱] ۵۱)

لکنه lokne [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (پزشکی)

لکنت‌زبان. ← لکنت ▫لکنت زبان: موش... رعشه بر اعضا و لکنه برزبان افکند. (وراوینی ۳۹۲)

لک‌وپک lak-o-pak (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) لک[۱] (مِ. ۳) ←.

لک‌وپک lek-o-pek (اِ.) اسباب و وسایل خانه: دخترم... دلش نمی‌خواهد با یک چنین شوهری زندگی کند. ولش کرده‌آمده، لک‌وپکی را هم که داشته با خودش آورده. (شاملو ۳۳۵) ○ آورد لک‌وپک زبرای من مسکین/ باآن‌که لکش داده‌ام ازبهر بضاعت. (امیرخسرو: جهانگیری ۱۵۴۷/۲)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) رفت‌وآمد کردن: عسجدی نام او تو نیز مبر/ چه کنی خیره گِرد او لک‌ویک؟ (عسجدی: لغت‌نامه[۱]) ○ ای لک ار ناز خواهی و نعمت/ گِرد درگاه او کنی لک‌ویک. (رودکی[۱] ۵۰۴)

لک‌وپیس lak-o-pis (اِ.) (پزشکی) برص ←.

لکوک lokuk [سنسـ.، جِ. لک[۷] به‌قیاس عربی] (اِ.) (قد.) صدهزاران. نیز ← لک[۷]: شاید که [مورخین] عمر دنیای حال را از لکوک بگذرانند. (شوشتری ۳۲)

لک‌ولوچه lak-o-lo[w]če (اِ.) (گفتگو) (مجاز) لب‌ولوچه. ← لب ▫ لب‌ولوچه: هیچ‌کس... حق ندارد برای شوکت لک‌ولوچه‌اش آب بیفتد. (علی‌زاده ۲۸۷/۲) ○ سرکارگر... آب از لک‌ولوچه‌اش سرازیر می‌شود. (شاملو ۲۵۸) ○ چند نفر... مثل زن‌های آبستن آب‌لک‌ولوچه را قورت می‌دهند. (مسعود ۲)

لکوموتیو lokomotiv [فر.: locomotive] (اِ.) وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری که واگن‌های قطار را به‌حرکت درمی‌آوَرَد؛ لوکوموتیو: صدای لکوموتیو به‌گوش می‌رسد. قطار مسافری خسته، نفَس می‌کشد... و می‌آید. (محمود[۲] ۷۱) ○ قطار واقعاً باهیبت بود: واگن‌های متعدد، لکوموتیو عظیم‌الجثه که مانند دیو تنوره می‌کشید [داشت.] (اسلامی‌ندوشن ۶۸)



لکوموتیوران l.-rān [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که لکوموتیو را به‌حرکت درمی‌آوَرَد؛ رانندهٔ

لکوموتیو: دوست داشت در آینده لکوموتیوران شود و به شهرهای مختلف سفر کند.

لکه lakke (اِ.) ۱. آنچه برروی سطح چیزی ایجاد می‌شود و سبب آلودگی یا تغییررنگ و مانند آن می‌شود: **درحالی‌که لبهای کبودش می‌لرزید، لکه‌های خون را نشان می‌داد: دیگر خوب نمی‌شوم.** (آقایی: شکوفایی ۳۵) ○ **دو لکه رنگ سرخ عنابی... درگوشهٔ چشم‌هایش بود.** (گلشیری[1] ۶۱) ○ **اگر پیه... [شیر] باروغن زنبق برآمیزند و جایی که لکهٔ پیسی باشد، براندایند، بهتر شود.** (حاسب‌طبری ۲۰۴) ۲. (مجاز) مایهٔ بدنامی و رسوایی: **می‌گوید: آبستنی و این لکه‌ای است که روزگارِ تو را سیاه خواهد کرد.** (مخبرالسلطنه ۱۲۴) ۳. (پزشکی) لک[1] (مِ. ۳) ←. ۴. تکه؛ قطعه: **لکه‌های ابر، مانند زورق‌های آتش‌گرفته لحظه‌به‌لحظه تغییررنگ می‌دهد.** (مسعود ۶۵) ○ **کوه البرز لکه‌لکه تا پس‌قلعه هنوز برف دارد.** (نظام‌السلطنه ۳۰۴/۲)

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) ایجاد کردنِ لکه روی سطح چیزی: **این خیاط لباسم را لکه انداخته حالا باید خسارت بدهد.**

▫ ~ **بر دامن کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) او را رسوا و بدنام کردن: **من می‌دانم شما چه لکه‌هایی بر دامن زن بی‌چاره گذارده‌اید.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۴)

▫ ~ٔ **خورشیدی** (نجوم) نواحی نسبتاً سرد در کروموسفر خورشید که نسبت‌به سطح درخشانِ آن تاریک و سیاه به‌نظر می‌رسد؛ کلف.

▫ ~ٔ **زرد** (جانوری) حساس‌ترین قسمت شبکیهٔ چشم که کاملاً درمقابل مرکز مردمک چشم قرار دارد و برای تشخیص کامل اشیا، تصویر روی آن تشکیل می‌شود.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) لکه‌دار شدن: **تنه... لکه شدن قالیچه را هم به باباگفت.** (درویشیان ۱۵)

⊙ ~ **گرفتن** پاک کردنِ لکه از سطح چیزی: **روزی پنجاه‌ملیون بال‌ویر مستعمل را در آنجا... رفو می‌کنند و لکه‌هایش را... [می‌گیرند.]** (جمال‌زاده[6] ۵۸-۵۹)

▫ ~ٔ **ننگ** (گفتگو) (مجاز) آنچه یا آن‌که سبب رسوایی و بی‌آبرویی کسی شود: **تو لکهٔ ننگ خانواده هستی.**

لکه lokke (اِ.) نوعی راه رفتن در اسب، استر، و مانند آنها که بین یورتمه و قدم است؛ هموار راه نرفتن ودر راه رفتن تکان‌تکان خوردن.

• ~ **رفتن** (مصـ.لـ.) راه رفتن اسب، استر، و مانند آنها به‌صورت لُکه: **حیوان زبان‌بسته چرا لُکه می‌روی؟** (← مدنی ۲۵۱) ○ **کمتر اسبی است که وقتی سر شم رفت بعد قدری لُکه نرود.** (مستوفی ۱۱۳/۱ح.)

لکه‌برداری lakke-bar-dār-i (حامصـ.) عمل برداشتن و زدودن لکه‌ها از سطح چیزی: **لکه‌برداری فرش.**

لکه‌دار lakke-dār (صفـ.) ۱. دارای لکه: **مردک... دست‌هایش مدام لکه‌دار است.** (جمال‌زاده[17] ۱۶۰) ۲. دارای پوسیدگی در بخشی (معمولاً میوه): **هرچه میوهٔ پلاسیده و لکه‌دار... بود، بار خر می‌کرد.** (امیرشاهی ۷۷)

▫ ~ **شدنِ (گشتنِ) حیثیت (شرافت، وجدان، ...) کسی** (گفتگو) (مجاز) رسوا و بی‌آبرو شدنِ او: **حیثیت [من] در دکان مشهدی‌قلسم... لکه‌دار گردیده[بود.]** (شهری[3] ۷۸) ○ **برای آن‌که شرافت من در ذهن شما لکه‌دار نشود، حاضرم... به شما بگویم.** (قاضی ۲۹۰) ○ **نویسنده... چای را رد کرد که مبادا... با این نوع چیزهای بی‌مقدار، وجدان تاب‌ناکش لکه‌دار شود.** (جمال‌زاده[2] ۱۹۲)

▫ ~ **شدنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) بی‌آبرو شدنِ او: **آنها می‌توانستند چارهٔ درد از ایشان خواسته بی‌آن‌که ضرر به آبرویشان بخورَد و لکه‌دار بشوند.** (← شهری[2] ۴۹۰/۴)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) ۱. ایجاد کردنِ لکه: **می‌ترسم مرغ دیگری...، به پرواز درآید و سینهٔ صاف و یک‌دست... آسمان را لکه‌دار سازد.** (شریعتی ۵۱۷) ۲. (مجاز) باعث بی‌آبرویی کسی شدن؛ بی‌آبرو و رسوا کردن: **نام خودتان را تا جاویدان**

لکه‌دار کردید. (هدایت[۲] ۴۷)

▫ ~ کردن شرافتِ (شخصیتِ، ...) کسی (گفتگو) (مجاز) تهمت زدن به او و یا باعث رسوایی و بی‌آبرویی او شدن: دادگاهیت می‌کنم تا یاد نگیری شرافت یک افسر زحمتکش را لکه‌دار کنی. (محمود[۱] ۵۷) ○ این حواشی نباید شخصیت... نرگس را لکه‌دار... کند. (علوی[۳] ۹۳)

لکه‌زدایی lakke-zo(e)dā-y(')-i (حامص.) لکه‌گیری (مِ. ۱) ↓.

لکه‌گیری lakke-gir-i (حامص.) ۱. زدودن اثر چربی، رنگ، جوهر، و مانند آنها ازروی لباس. ۲. (فنی) ترمیم هرنوع پوشش به‌صورت جزئی: لکه‌گیری آسفالت، لکه‌گیری دیوار.

لکهن lakhan [سنس. = لنگن] (اِ.) (ادیان) روزهٔ هندوان برهمایی: الا تا مؤمنان گیرند روزه/ الا تا هندوان گیرند لکهن... . (منوچهری[۱] ۶۶)

لکی lak[k]-i (صنـ.، منسوب به لک[۱]) (گفتگو) دارای لک: طالبی... یکمن سه‌عباسی... و لکی‌ها و ترکیده‌هایشان را... به نیم‌بها می‌دادند. (شهری[۲] ۴/۱۵۰)

لکیس lakis (اِ.) (قد.) پول خُرد؛ پشیز: ای سگ قصاب هجر، خون مرا خوش بلیس/ زانک نیرزد کنون خون رهی یک لکیس. (مولوی[۲] ۸۲/۳) ○ منفعت نقره هم‌چون منفعت لکیس پول نبود. (مولوی[۴] ۱۸۴)

لکین lokin (اِ.) (قد.) نمد: همی تا بُوَد نزد اهل خِرَد/ سقرلاط افزون بها از لکین... . (پوربهای جامی: جهانگیری ۱۵۴۸/۲)

لگ lag (اِ.) (قد.) بند؛ زندان: با نظم‌ونثر خاطر خاقانی/ طبع کشاجم از درِ لگ باشد. (خاقانی ۸۶۷)

لگاریتم logāritm [فر.: logarithme] (اِ.) (ریاضی) لگاریتمِ عددی مانند a درمبنایی مانندِ b عددی است که b باید به توانِ آن برسد تا a به‌دست آید. مثلاً لگاریتم بیست‌وپنج درمبنای ۵ برابر ۲ است زیرا ۲۵ = ۵[۲].

☜ ▫ ~ِ اعشاری (ریاضی) لگاریتمی که مبنای آن عدد ده باشد.

▫ ~ِ طبیعی (ریاضی) لگاریتم درمبنای عددی که تقریباً برابر ۲/۷۱۸ است؛ لگاریتم نپری.

▫ ~ِ نپری (ریاضی) ▫لگاریتم طبیعی ↑.

لگاریتمی l.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به لگاریتم) (ریاضی) ۱. مربوط به لگاریتم؛ مقیاس لگاریتمی. ۲. انجام‌شده یا بیان‌شده به‌کمک لگاریتم: محاسبهٔ لگاریتمی.

لگام le(o)gām (اِ.) افسار؛ دهنه: [خداوند] خنگ گردون را رام سازد [و] توسن دهر را لگام آرَد. (قائم‌مقام ۲۷۸) ○ او را اسبکی تُرکی فرمودندی با زینکی در خام گرفته و لگامی دوال ساده. (نظام‌الملک[۲] ۱۶۲) ○ هرچه زین‌سو داغ کرد ازسوی دیگر هدیه داد/ شاعران را با لگام و زائران را با فسار. (فرخی[۱] ۱۷۷)

☜ ▫ ~ بر (به) چیزی زدن (مجاز) آن را تحت اختیار درآوردن؛ آن را مهار کردن: پهلوان... به‌خاطر او... بر امیال و هوس‌های سرکش و غریزی خود لگام زده‌است. (قاضی ۶۲۰)

• ~ برکردن (مصـ.مـ.) (قد.) لگام زدن، و به‌مجاز، رام کردن: گاهی براق چار مَلِک را لگام‌گیر/ گاهی به دیو هفت‌سری برکند لگام. (خاقانی ۳۰۱)

• ~ پیچیدن (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) از اطاعت کسی سرپیچی کردن: ولیکن تو را گر چنین است کام/ ز کام تو هرگز نپیچم لگام. (فردوسی[۳] ۱۱۲۵)

• ~ خاییدن (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) سرپیچی کردن؛ نافرمانی کردن: هرکجا با تیغ چونان شد چنین کِلکی قرین/ چرخ در فرمان بری بالله اگر خاید لگام. (انوری[۱] ۳۲۱)

▫ ~ دادن به جایی (قد.) (مجاز) حمله کردن به آنجا: همه مُلک ایران مرا شد تمام/ به هندوستان داد خواهم لگام. (نظامی[۷] ۳۵۲)

• ~ زدن (مصـ.لـ.) دهنه زدن به ستور: چه نیازی است به این‌که من برای لگام زدن به دهان مرکبِ خانم آن‌همه عجله کنم؟ (← قاضی ۵۲۱) ○ هم اندر زمان پیش‌بنهاد جام/ بزد بر سر تازی اسپان لگام. (فردوسی[۳] ۱۶۶۴)

• ~ کردن (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) •لگام زدن ↑: ز خوی نیک و خِرَد دره مروت و فضل/ مر اسب تن را

زین و لگام باید کرد. (ناصرخسرو[۸] ۱۶۲) ○ **چه گفت؟ گفت: خبر یافتم که نزد شما/ زبهر راه بر اسبان همی‌کنند لگام.** (فرخی[۱] ۲۴۰)

لگام‌ریز l.-riz (قـ.) (قد.) (مجاز) به‌تندی؛ به‌سرعت: **می‌ریخت از لجام بُراقش چو برق نور/ زین‌سان لگام‌ریز شه آمد به شهر در.** (امیرخسرو: آنندراج)

لگام‌گسیختگی le(o)gām-gosixt-e-gi (حامصـ.) (مجاز) لجام‌گسیختگی ←.

لگام‌گسیخته le(o)gām-gosixt-e (صفـ.) (مجاز) لجام‌گسیخته ←. ∆ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

لگام‌گیر le(o)gām-gir (صفـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که برای احترام افسار مرکب شخصی بزرگ را بگیرد تا او از مرکب پیاده یا بر آن سوار شود. ۲. (صفـ.، اِ.) آن‌که لگام اسب مسافران را می‌گیرد و آنان را مجبور به توقف می‌کند به قصد سرقت اموالشان، و به‌مجاز، دزد گردنه‌گیر: **خنیفقان، دیهی بزرگ است... و از آن‌جا تا فیروزآباد، سخت راه دشوار است، همه تنگها و کوهستان درشت و لگام‌گیرهاست و آن راه مخوف باشد از پیادهٔ دزد.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۲۴)

لگام‌گیری l.-i (حامصـ.) (قد.) عمل لگام‌گیر. نیز ← لگام‌گیر (مِـ. ۱).

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گرفتن افسار اسب ازروی احترام، برای آن‌که سوار آن پیاده یا سوار شود: **دل درانداز و جان‌پذیری کن/ یک زمانش لگام‌گیری کن.** (نظامی[۴] ۱۱۳)

لگد lagad (اِ.) ۱. ضربه‌ای که با پا زده می‌شود: **سرگرد شلنگ‌انداز به‌دنبالش هجوم می‌آورَد و زیر لگد می‌گیردش.** (محمود[۱] ۴۶) ○ **این‌قدر سربه‌سر شترکِ بی‌چاره گذاشتند... تا... بنای توزیع گاز و لگد را گذاشت.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۰) ○ **بدین پَرّ پر تا نگیرذت جهل/ وگرنی بکوبذت زیر لگد.** (ناصرخسرو[۱] ۲۷۴) ۲. ضربه‌ای ناشی از انفجار باروت هنگام تیراندازی در سلاح‌های گرم، به‌ویژه تفنگ: **تفنگش لگد چندانی** ندارد.

☜ • ~ **انداختن** (مصـ.ل.) پا را به‌شدت به‌طرف چیزی بردن و ضربه زدن: **تازموارد... دوسه لگدی هم با پای برهنه به درودیوار انداخت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۸)

▫ ~ **به (بر) بخت خود (خویش) زدن** (گفتگو) (مجاز) فرصت و موقعیت خوبی را ازدست دادن: **او به خودش می‌گوید: دخترم باهاش ازدواج کن... لگد به بخت خودت نزن.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۲۸) ○ **چرا جوان‌ها به‌فکر خودشان نیستند و این‌جوری لگد به بخت خودشان می‌زنند؟** (← میرصادقی[۹] ۲۷) ○ **اگر پیش‌نهاد مرا نپذیرید، لگد بر بخت خود خواهید زد.** (مشفق‌کاظمی ۷۰)

▫ ~ **به گور کسی زدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) در کاری از او پیشی گرفتن: **این سرتیپ ارمنی در شق‌کمانی هزار لگد به گور یهودی‌ها زده[بود.]** (مستوفی ۴۰۷/۲)

▫ ~ **به گور مرده زدن** (گفتگو) (مجاز) بدگویی و بی‌احترامی کردن به او: **این‌قدر به گور مرده لگد نزنید خوب نیست.**

• ~ **پراندن** (مصـ.ل.) • لگد انداختن ←: **[الاغ] دور خودش می‌چرخد و لگد می‌پرانَد.** (دیانی ۱۰۹) ○ **شاهد... لگدش را می‌پرانَد برای پیرمرد و از لای دندان‌ها می‌غرد: برو گم شو!** (محمود[۲] ۱۵۴) ○ **چه اسب شروری می‌شوم، لگد می‌پرانم.** (شاملو ۳۷۳)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) مورد اصابت لگد قرار گرفتن: **علاوه بر مهارت، شهامت استاد نعمان را هم تحسین می‌کردم که از لگد خوردن نمی‌ترسید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶) ○ **لگد به هرجا بخورَد، خورده‌است.** (آل‌احمد[۱] ۹۵) ○ **پس‌از غرم و آهو گرفتن به پی/ لگد خوردی از گوسفندان حی.** (سعدی[۱] ۱۳۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. با پا به کسی یا چیزی ضربه زدن: **آن‌وقت لگدش می‌زدم و لگدش می‌زدم تا من را ول می‌کرد.** (میرصادقی[۲] ۱۹) ○ **[او] چنان لگد سختی به در زد که بیم آن می‌رفت دو لنگهٔ آن هرکدام به‌طرفی افتد.** (مشفق‌کاظمی ۹۰) ○ **عیب اسبان که از**

آسایش خیزد: معریدی، خودکامگی.... لگد زدن.... (فخرمدبر ۱۹۱) ۲. ضربه زدن قنداق تفنگ به شانه و سینهٔ تیرانداز هنگام شلیک گلوله: دراثر لگد زدن تفنگ، به عقب پرتاب شد.

• ~ **کردن** (مصـمـ.) پا را روی چیزی گذاشتن: زیره‌چی... نفهمیده‌بود که این مادرش بوده‌است که پای او را لگد کرده‌بوده[است.] (آل‌احمد[۴] ۱۲۷) ○ فریدون کیچ‌ومنگ بود... [و] برگ خشک درخت‌ها را لگد می‌کرد. (هدایت[۹] ۱۲۹)

• ~ **کوبیدن** (مصـل.) • لگد زدن ←: باعصبانیت بلند شدم و دوتا لگد... به گُرده‌های استخوانی تازه‌عروس کوبیدم. (شاهانی ۱۲۰)

• ~ **نواختن** (مصـل.) • لگد زدن ←: شیخنا... چنان لگدی به آب‌گاهم نواخت که ازحال رفتم. (جمال‌زاده[۶] ۱۳۸) ○ گه لگدی چند به یابو نواخت/ گه دوسه مشت از زبَر چرخ آخت. (ایرج ۱۴۸)

□ **به ~ زدن بخت خویش را** (قد.) (مجاز) □ لگد به بخت خود زدن ←: طریق و مذهب عیسی به بادهٔ خوش ناب/ نگاه‌دار و مزن بخت خویش را به لگد. (منوچهری[۱] ۲۲۱)

لگدانداز l.-a(ʼa)ndāz (صف.) ویژگی آنچه یا آن‌که لگد می‌اندازد: قاطر چموش و لگدانداز بود.

لگداندازی l.-i (حامص.) عمل لگد انداختن. ← لگد • لگد انداختن: قنبرعلی... در توزیع ضربات ترکه بر سروصورت آشنا و بیگانه و لگداندازی مهارت نشان داد. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۲)

لگدپران lagad-par-ān (صف.) لگدانداز ←: دوال‌پا... هرچه قاطر چموش و الاغ لگدپران... بود، به‌جان گوسبندها انداخت. (هدایت[۶] ۱۲۳)

لگدپرانی l.-i (حامص.) لگداندازی ←: چند نفر... با این لگدپرانی‌ها می‌خواهند خود را دیلمهٔ رقص... معرفی نمایند. (مسعود ۱)

• ~ **کردن** (مصـل.) لگد انداختن؛ لگد پراندن: یکی‌دو الاغ... برای نعل‌بندی ایستاده تقلا و لگدپرانی می‌کردند. (شهری[۲] ۳۲۲/۲)

لگدخوار lagad-xār (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه لگد می‌خورَد: درخت تود از آن آمد لگدخوار/ که دارد بچهٔ خود را نگون‌سار. (نظامی[۳] ۴۱۳)

لگدزن lagad-zan (صف.) ویژگی آنچه یا آن‌که لگد می‌زند: این استر چموش لگدزن ازآنِ من/ آن گربهٔ مصاحب بابا ازآنِ تو. (وحشی ۲۳۵) ○ اسب سیاه‌که در چشم او سرخی باشد از علتی بزرگ خالی نبُوَد یا گزنده بُوَد یا لگدزن بُوَد. (فخرمدبر ۱۹۲)

لگدسپر lagad-separ (صمـ.) (قد.) لگدمال (مـِ. ۱) ←: کاب در جوی توست و چرخ چو پل/ دشمنان را لگدسپر دارد. (انوری[۱] ۱۲۷)

لگدکوب lagad-kub (صمـ.) ۱. لگدمال (مـِ. ۱) ←: دنیا چه رنگ‌ها چه نیرنگ‌ها! سرزمین کی‌کاووس! لگدکوب قزاق روس. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۸) ۲. (اِمصـ.) (قد.) لگدمالی ←: بنای سنمار به لگدکوب بوتیمار منهدم شده. (زیدری ۷۳) ○ این دل که مراست، دست‌پرورد غم است/ درزیر لگدکوب بلا، مرد غم است. (جلال‌خواری: نزهت ۲۴۲)

• ~ **شدن** (مصـل.) لگدمال شدن. ← لگدمال • لگدمال شدن: با هزار زحمت، که لگدکوب ازدحام یا قشون مغلوب نشویم، به سکوی دکان نان‌پز برجستیم. (← طالبوف[۲] ۶۰) ○ بساط سبزه لگدکوب شد به‌پای نشاط/ زبس‌که عارف و عامی به‌رقص برجستند. (سعدی[۳] ۴۹۳)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) لگدمال کردن. ← لگدمال • لگدمال کردن: هنگامی‌که طومار مشروطیت را مقابل پای خود دید... با خشم آن را لگدکوب کرد. (پارسی‌پور ۱۰۳) ○ جد کبیرت نقط دلش به این خوش بود که هر روز صبح می‌تواند استخوان‌های دشمن اجدادی را لگدکوب کند. (گلشیری[۳] ۷۸) ○ مکن سرگشته آن دل راکه دست‌آموز غم کردی/ به‌زیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی. (سعدی[۳] ۶۱۰)

لگدکوبی l.-i (حامص.) لگدمالی ←: مقداری موی سر از دکان سلمانی و کیسهٔ پشم بز فراهم نموده با خاک‌ها به‌اضافهٔ شیره مخلوط کرده هفته‌ای به لگدکوبی و آماده ساختن آن پرداخت. (شهری[۱] ۲۹۵)

لگدمال lagad-māl (صمـ.) ۱. آنچه زیر پا مانده

و له شده‌است؛ مالیده و کوبیده‌شده درزیر پا: **سبزه‌هایشان... لگدمال... قرار نگرفته.** (شهری[۲] ۱۲۷/۴) **۲.** (مجاز) مورد تحقیر و بی‌اعتنایی و آزار قرارگرفته: **بااین‌همه خواری که لگدمال تو باشم/ ....** (؟: شهری[۲] ۲۱۳/۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـ‌ل.) **۱.** زیر پا ماندن و له شدن: **تا وقتی سر این مار زیر پای شهریار شهریاران یعنی نقر... لگدمال نشود، وضع روزگار به‌همین‌منوال باقی خواهد ماند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۶) **۲.** (مجاز) مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتن: **کاری نکنیم که قانون لگدمال شود.**

• ~ **کردن** (مصـ‌م.) **۱.** با پا به چیزی ضربه زدن و آن را له کردن: **جمعیت فراریان... از کثرت شتاب یک‌دیگر را لگدمال می‌کنند.** (شهری[۳] ۲۸۲) **۲.** (مجاز) آن را نابود کردن: **تهدید دائمی مرگ که همهٔ افکار را بدون امید برگشت لگدمال می‌کند و می‌گذرد، بدون بیم و هراس نبود.** (هدایت[۱] ۹۰) **۳.** (مجاز) چیزی را مورد بی‌اعتنایی و بی‌احترامی قرار دادن: **آقای... سعی داشت... حقوق اکثریت هم‌میهنان خود... را زیرپای گذارده [و] لگدمال کند.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۰) ○ **بدبختانه... یک دادستان آرتش می‌تواند قانون را لگدمال کند.** (مصدق ۳۳۲)

لگدمالی l.-i (حامصـ.) با پا به چیزی ضربه زدن و آن را له کردن؛ لگدمال کردن: **می‌خواهم از این‌جا بروم و دنده‌های خود را که به‌گمانم براثر لگدمالی دشمنان... خُردوخمیر شده‌است، چاق کنم.** (قاضی ۱۰۹۸)

لک‌لک، لگلگ laglag [از اکـ.، = لک‌لک] (اِ.) (قد.) (جانوری) لک‌لک[۲] ←: **لک‌لگی ماری در دهن گرفته، در فضای هوا... بر سمت شیر بگذشت.** (ظهیری سمرقندی ۲۷۶)

لگن lagan [از بابلی] (اِ.) **۱.** ظرفی معمولاً گِرد ازجنس پلاستیک، فلز، و مانند آنها که برای شست‌وشو به‌کار می‌رود: **گهواره و ننو و لگن... از درودیوار دکان‌ها... آویخته [شده‌بودند.]** (شهری[۲] ۳۳۱/۲) ○ **در... حمام تشریفاتی... [عروس‌وداماد] هرکدام... انگشت کوچک هردو دست خود را در لگن آب‌گرمی... فرومی‌کنند و برمی‌گردند.** (آل‌احمد[۱] ۷۸) ○ **گر آب چشمهٔ کوثر ز جنت است نشان/ به‌گاه شستن دستش چو کوثر است لگن.** (امیرمعزی ۵۵۶)



۲. ظرفی معمولاً گِرد که بیماران در آن استفراغ یا ادرار می‌کنند: **خسرو سرفه‌اش گرفت و بعدازآن لگن را لب دهانش برد.** (← علوی[۲] ۲۲) ○ **حکیم با شیشهٔ اماله و لگن قی... گفت: کار این مرد از دوا گذشته تا دعای درویش چه کند؟** (میرزاحبیب ۱۳۴) **۳.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ماشین فرسوده و قراضه: **با این لگن می‌خواهی مسافرت کنی؟!** **۴.** (جانوری) ◘ لگن خاصره ←. **۵.** سینک ←. **۶.** (قد.) شمعدان: **شب‌های تار در لگن نقره‌کوب چرخ/ روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه.** (جامی[۹] ۸۹) ○ **کوکبی، آری، ولیکن آسمان توست موم/ عاشقی، آری، ولیکن هست معشوقت لگن.** (منوچهری[۱] ۷۰) **۷.** (قد.) منقل؛ آتش‌دان: **چهارپای به زنجیر حادثات کشان/ همیشه سینه پرآتش بُوَد به‌سان لگن.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱]) **۸.** (قد.) پارچه‌ای که دورِ فانوس می‌کشیده‌اند: **مست شد باد و ربود آن زلف را ازروی یار/ چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن.** (مولوی[۲] ۲۰۶/۴)

☜ ◘ ~ِ **خاصره** (جانوری) حفرهٔ استخوان‌هایی که از مفصل شدن استخوان لگن، خاجی، و دنبالچه تشکیل می‌شود و کار آن حفاظت از اندام‌های شکمی تحتانی، شامل دستگاه ادراری ـ تناسلی، و قسمت‌هایی از دستگاه گوارش است: **دخترآقا... شانه‌های کشیده و کمر و لگن خاصره و کتفش از زیر چادر قلمبه‌قلمبه بیرون زد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳) ○ **فراش مدرسه که لگن خاصره‌اش**



معیوب است... در هر قدم... دولا و راست می‌شود. (مسعود ۱۲۷)

▫ ~ِ **ظرف‌شویی** سینک ←.
▫ ~ِ **مستراح** کاسهٔ توالت. ← کاسه ▫کاسهٔ توالت.

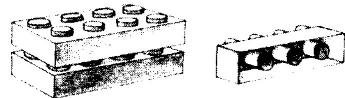
لگنچه l.-če [از بابلی.فا.] (مصغ. لگن، إ.) ۱. لگن کوچک. نیز ← لگن (مِ. ۱ و ۲): **[در] وسمه‌جوش... ابروها را... خوش‌رنگ می‌ساختند... به‌این‌طریق... که صاحب ابرو سرش را در لگنچه‌ای خم کرده، زن دیگری آب وسمه... [می‌ریخت.]** (شهری[2] ۳۱۱/۴) ○ **همدم‌سادات دوتا لگنچهٔ روحی... آورده...[بود.]** (آل‌احمد[3] ۳۲) ۲. (جانوری) قسمت گشاد ابتدای میزراه در کلیه.

لگن‌شور lagan-šur [از بابلی.فا.] (صف.، إ.) آن‌که وظیفهٔ خالی کردن و شستن لگن ادرار و مدفوع بیمار را برعهده دارد.

لگنی lagan-i [از بابلی.فا.] (صد.، منسوب به لگن) ۱. شبیه لگن: **کلاه لگنی، مبل لگنی.** ۲. ویژگی بیماری که هنگام مدفوع یا ادرار کردن احتیاج به لگن دارد: **مادرش لگنی است و احتیاج به مراقبت زیادی دارد.** ۳. مربوط به لگن خاصره: **کمربند لگنی.**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) احتیاج پیدا کردن به لگن هنگام مدفوع یا ادرار کردن، و به‌مجاز، زمین‌گیر شدن: **از وقتی تصادف کرده، لگنی شده‌است.**

لگو lego [فر.: Lego] (إ.) (بازی) ۱. نوعی بازی بچگانه که در آن کودکان با قطعات پلاستیکی که درهم جا می‌افتند، اشیای گوناگونی به‌شکل‌های مختلف می‌سازند.



۲. قطعاتی که در این بازی به‌کار می‌رود: **شروع کردم به سرهم‌کردن لگوهایم.** (عاشورزاده: داستان‌های کوتاه ۲۳۰) ⚠دراصل نام تجارتی است.

لگوری laguri (صـ.، إ.) (گفتگو) ۱. هرجایی؛ بسیار پست و معمولاً زشت و کثیف (زن): **تیانه‌اش از لگوری‌ها هم پست‌تر است و خدا می‌داند که پاریس چه‌قدر لگوری دارد!** (فصیح[1] ۶۹) ○ **جنده‌های لگوری و لکاته، لات‌ها و ترمساق‌ها،... سوار کامیون... بودند و در شهر راه افتاده‌بودند.** (میرصادقی[13] ۱۴۵) ۲. (دشنام) پست؛ فرومایه (زن): **توران‌جان... داد زد: دست از سرم بردارید، سیمین بچه‌دزد، عشرت لگوری.** (دانشور ۱۱۱) ○ **پدرسوختهٔ لگوری خیلی به‌حالم دل سوزاند.** (← آل‌احمد[3] ۳۹)

للگی lale-gi (حامص.) لَله بودن. ← لَله: **هیچ درسی خسته‌کننده نیست، اما للگی بچه‌ها! بچه‌ها را می‌دانید، ساکت نگه داشتن عذابی است.** (آل‌احمد[3] ۸۲) ○ **بندگان معزی‌الیه... آقامعقول را به محافظت و للگی حقیر تعیین [کردند.]** (کلانتر ۷) ○ **احمدسلطان افشار را به منصب للگی آن‌جناب تعیین فرمود.** (نطنزی ۴۷)

☜ ▫ ~ **کردنِ کسی** نگه‌داری و مراقبت کردن از او و متصدی امور تربیتی او شدن و پیش‌کاری او را داشتن: **این مرتبه، من للگی تو کنم و داد دل تو را از این سگ نمک‌به‌حرام بستانم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۶)

لله lale [= لالا] (إ.) (منسوخ) مردی که مراقبت و پرورش شاه‌زادگان و کودکان اشراف برعهدهٔ او بوده و بعضاً پیش‌کاری آنان را نیز داشته‌است؛ مقِ. دده: **لَله آمد خبر داد و گفتش: پدرت می‌گوید حاضر شو برویم شکار.** (آل‌احمد[1] ۱۱۰) ○ **از سن پنج‌سالگی [پسرم] را به معلم و لَله سپردم.** (غفاری ۳۲۹) ○ **[او] میرزانصرالله را که طرف وثوق و لَلهٔ اطفال خودش بود، همراه من کرد.** (نظام‌السلطنه ۷۱/۱) ○ **آن دیار [هرات] را به نواب‌شاه‌زادگی سلطان‌محمدمیرزا عنایت فرمود و محمدخان‌شرف‌الدین‌اوغلی را لَلهٔ آن‌جناب کرد.** (حسن‌بیگ‌روملو: احسن‌التواریخ ۳۴۶)

لله le.llāh [عر.] (ق.، صـ.) با خلوص نیت و برای خداوند؛ خالصانه: **مبارزه‌ای لله و فی‌الله... که... مؤمنان آن را رهبری می‌کرده‌اند.** (مطهری[1] ۱۷۳)

لله‌الحمد le.llāh.e.l.hamd [عر.] (شجـ.) (قد.) شُکر خدا را؛ سپاس خدای را: **لله‌الحمد که درمیان این‌همه آلودگی‌ها... آن‌قدر مظاهر جمیل و محاسن صورت است تا بتوان... خود را مشغول داشت.** (اقبال[2]

۸۶) ○ للهالحمد جزئی غائله که بود به‌خوبی رفع شد. (غفاری ۱۴۴) ○ للهالحمد که بعداز سفر حج صائب/ عهد خود تازه به سلطان خراسان کردم. (صائب[1] ۲۷۲۳)

لله‌باشی lale-bāši [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست و مهتر لَله‌ها: طرحی مبهم از کودکی چاق و کوتاه... با شمشیر و کلاه و چکمه و برق تکمه‌ها. و لله‌باشی‌ها و وزیر و مشیرهایش. (گلشیری[3] ۱۳) ○ اسلاف تا لله‌باشی قافیه را باخته‌اند. (مخبرالسلطنه ۳۱۹)

لله‌باشی‌گری l.-gar-i [فا.تر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل لله‌باشی: حاجی لله‌باشی در لله‌باشی‌گری خود بماند. (غفاری ۱۳۶)

لله‌درقائل le.llāh.e.darr.o.qā'el [عر.: لِلّهِ‌دَرُّالقائل] (شجـ.) (قد.) خداوند گوینده را برکت و نیکی دهد: ادرار ابر باشد یک قطره پیش جودش/ هرکس‌که این بگوید لله‌درّقائل. (میرزاحبیب ۹۱) ○ هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل/ هرکو شنید گفتا لله‌درّقائل. (حافظ[1] ۲۰۹)

لله‌درک(کما،کم) le.llāh.e.darr.o.ka(komā, kom) [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند تو (شما دو تن، شما) را برکت و نیکی دهد: بونصر گفت: لله‌درکما بزرگا که شما دو تنید. (بیهقی[1] ۶۷۲)

لله‌گی lale-gi (حامص.) للگی ←.

لم[1] lam (بمِ. لمیدن) ← لمیدن.

☜ ● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) با لرزه‌های پیاپی تکان خوردن: شکم‌های هرکدامشان مثل زن آبستن تا یک ذرع جلوتر از خودشان لم می‌خورد. (← شهری[1] ۳۸)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) به‌آسودگی و به‌راحتی به پشتی، صندلی، و مانند آنها تکیه دادن؛ لمیدن: دو نفر در طرفین منقل لم [می‌دهند.] (دیانی ۱۷) ○ این خان‌ها و اعیان... حدود سه بعدازظهر توی کوچه در یکی از نقطه‌های تجمع جمع می‌شدند با همان لم دادن روی خاک و تسبیح و.... (اسلامی‌ندوشن ۲۶۶) ○ در بیخ درشکه لم دادم و به‌صدای تلق‌وتلق سُم اسبان... به‌فکرهای دورودرازی فرورفتم. (جمالزاده[2] ۵۲)

لم[2] l. [عر.] (پیشـ.) (قد.) حرف نفی است؛ نه: الا تا حرف جزم و نصب باشد/ به قانون عرب حرف لم و لن... . (ایرج ۴۶) ○ یک‌دم بکش قندیل را، بیرون کن اسرافیل را/ دفتر بدَر جبریل را، نه لا گذار آنجا نه لم. (سنایی[2] ۳۹۱)

لِم[1] lem [عر.: لِمَ] (ق.، اِ.) (قد.) ۱. در مباحثه در پرسش از طرف مقابل می‌گویند؛ برای چه؟؛ چرا؟: لِم در افعال او نیاید ازآن/ که سبب درمیانه بنشاندَ. (انوری[1] ۶۰۹) ۲. (اِ.) (مجاز) سؤال: دیدم اطفال چنان گرم لِم ولانسلم هستند که هیچ دعوت فاتقه را مستعد اجابت نیستند. (طالبوف[1] ۱۰۲) ○ فقیهان طریق جدل ساختند/ لِم ولااسلم درانداختند. (سعدی[1] ۱۱۹)

لم[2] l. [فر.: lemme] (اِ.) (ریاضی) قضیه‌ای فرعی و کمکی که به‌کمک آن قضیه‌ای مهم‌تر ثابت می‌شود.

لم lem[m] (اِ.) فن و شیوهٔ خاص و لازم در انجام دادن کاری؛ فوت‌وفن؛ شگرد: مانده‌بودیم که... به چه حقه و لِمی از گیر... [ایلغاریان] بجهیم. (جمالزاده[18] ۲۳) ○ خوب لِم کار را بلد بود. (علوی[4] ۹۰) ○ لِم آن را فهمیدم. (حاج‌سیاح[2] ۸۸)

☜ ○ ~ **چیزی [به] دست کسی آمدن** (گفتگو) (مجاز) پی بردنِ او به راه‌وروش خاص آن: تمام روز را تمرین کردم که لِم آن لباس‌ها دستم بیاید. (دریابندری[3] ۹۵) ○ مردک مردنی... ازآن‌جایی‌که لِم کار رفته‌رفته به‌دستش آمده‌بود، بر جسارت افزوده[بود.] (جمالزاده[6] ۹۳)

○ ~ **چیزی دست کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) آشنا بودنِ او به راه‌وروش خاص آن: گرچه چند بار بایستی زهوارش درمی‌رفت و کار دستمان می‌داد ولی لِمش دستم بود و خدایی شد که جامان نگذاشت. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۵) ○ از بچگی تو دِه مادیان نشستم. لِمش دستم است. (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۵)

لماز lammāz [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بدگو: ویل‌لکل‌همزة بهر زبان بد بُوَد/ هماز را، لماز را جز چاشنی نبُوَد دوا. (مولوی[2] ۲۳/۱)

لمبان lombān [= لنبان] (بمِ. لمباندن) (گفتگو) ←

لمباندن.

لمباندن l.-d-an [= لنباندن] (مصـ‌مـ.، بمـ.: لمبان) (گفتگو) با حرص‌وولع خوردن، به‌ویژه خوردن چیزی که چندان نیازی به جویدن ندارد: **می‌نشینیم تخمه می‌شکنیم و رنگینک می‌لمباتیم.** (← فصیح[1] ۱۵۰) ○ **دهانِ بخور شما دیگر چیزی برای لمباندن پیدا نمی‌کند.** (← میرصادقی[6] ۴۶) ○ **ـ سه‌تا اردک دزدیدم. ـ چه‌کارشان کردی؟ پختی و لمباندی؟** (شاملو ۱۹۷)

لمبر lam-bar (اِ.) تکان؛ لرزش: **بعداز تمام شدن فصل بارانی، ده‌پانزده روزی کف خیابان به‌واسطهٔ خشکی طبقهٔ رو، و تری طبقهٔ جوف، لَمبر پیداکرده، و چند روزی راه رفتن در آن... بی‌کیف نبود.** (مستوفی ۲۳۲/۳)

☜ • ~ **خوردن** (مصـ‌لـ.) تکان‌تکان خوردن: **قایق باز لَمبر خورد و پسرهایی که پشت سر کسرا نشسته‌بودند، باز خندیدند.** (مدرس‌صادقی ۱۱۲) ○ **خانم وقتی راه می‌رفت لَمبر می‌خورد.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۴۰)

لمبر lombar [= لنبر] (اِ.) (گفتگو) (جانوری) هریک از دو برآمدگی بالای ران‌ها در پشت؛ سرین؛ کفل: **ارباب‌حسن... عصایش را بلند کرد و به لُمبرهای پسر کوچک زد.** (فصیح[2] ۸۸) ○ **گودی کمر علی و برجستگی لُمبرش، از خون دلَمه و خشکیده، سیاهی می‌زند.** (محمود[1] ۱۲) ○ **[بچه‌ها] اول چهاردست‌وپا رو زمین می‌خزند، بعد مثل خود ما رو لُمبرهایشان می‌نشینند و بالاخره رو پاهایشان می‌ایستند.** (شاملو ۱۲۶)

لمبه lambe [= لَنبه] (اِ.) ۱. (ساختمان) هریک از تخته‌های بلندوباریک هم‌اندازه‌ای که در زیر سقف، روی تیرهای چوبی نصب می‌کنند. ۲. (گفتگو) تخم‌مرغی که پوست آن نرم است. ۳. (گفتگو) تودهٔ گوشت: **[شاه‌باجی‌خانم] با آن‌همه پیه و دنبه و شکم و لمبه... در منزل آقامیرزا... فرودآمده فعال مایشاء بود.** (جمال‌زاده[3] ۵۲)

لمبه lombe [= لُنبه] (صـ.) (قد.) لُنبه ←.

لمبه‌ای lambe-'(y)-i (صنـ.، منسوب به لمبه) (گفتگو) دارای پوست نرم (تخم‌مرغ): **تاول‌های درشت پرآبی مانند تخم‌مرغ‌های لَمبه‌ای که از تخمدان مرغ خارج کنند، به‌چشم می‌آمد.** (شهری[1] ۱۴۵)

لمبه‌کوبی lambe-kub-i (حامصـ.) (ساختمان) عمل نصب لمبه روی تیرها. ← لمبه (مِـ ۱).

لمپن lompan [انگـ.: lumpen] (صـ.، اِ.) عقب‌مانده‌ترین و وازده‌ترین افراد جامعه ازقبیل اوباش و دزدان که معمولاً در تحولات اجتماعی نقش منفی بازی می‌کنند: **ـ چه کسی بود؟ ـ یک چاقوکش، یک لمپن!** (← محمود[2] ۲۲۱)

لمپنیسم lompanism [انگـ.: lumpenism] (اِ.) طرف‌داری و پیروی از لمپن‌ها.

لمتر lamtor (صـ.) (قد.) ۱. قوی‌هیکل و چاق: **کریم‌الدین تو آن پهلونژادی/ که گُردان را به تو باشد تفاخر ـ فرستادم به‌خدمت رقعه‌ای دی/ به‌دست پهلوی هم‌کتف لمتر.** (ابن‌یمین ۴۲۸) ○ **عشق جز راست‌کار و لمتر نیست/ حیله‌سازنده و گلوبر نیست.** (سنایی: جهانگیری ۱۷۳۰/۲) ۲. تنبل؛ کاهل. ← لمتری • لمتری کردن.

☜ • ~ **شدن** (مصـ‌لـ.) (قد.) درشت‌هیکل و چاق شدن: **باز زفت و فربه و لمتر شود/ آن تنش از پیه و قوّت پُر شود.** (مولوی[1] ۱۸۳/۳)

لمتری l.-i (حامصـ.) (قد.) کاهلی؛ سستی.

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ‌لـ.) (قد.) تنبلی کردن؛ کاهلی کردن: **گر صورتی آید به دل، گویم برون رو ای مضل/ ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری.** (مولوی[2] ۱۹۸/۵)

لمحات lamahāt [عر.، جِ. لَمحَة] (اِ.) (قد.) لمحه‌ها؛ لحظات. ← لمحه (مِـ ۱): **حق گوید: نجبای صدیقان را لمحات تجلی است در قبض ارواح ایشان از حق.** (روزبهان[1] ۳۶۸)

لمحت lamhat [عر.] (اِ.) (قد.) لمحه (مِـ ۱) ↓: **مرد عارف و عاقل چنان باید که... یک ساعت و لحظت و لمحت از شُکر بنیاساید.** (احمدجام[1] ۱۰۷)

لمحه lamhe [عر.: لمحَة] (اِ.) ۱. لحظه؛ دم؛ زمانِ کوتاه: **می‌بایست... [طاس] را در یک لمحه برداشت و گذاشت که حق کسی فوت نشود.**

(اسلامی‌ندوشن ۳۸) ○ آقادرویش سه مرغ پختهٔ غذای دو روزهٔ ما را در یک لمحه شکست. (طالبوف[۲] ۸۰) ○ عرفی جواب نداد، بعداز لمحه‌ای نیضی پرسید که.... (لو-ی ۶۵) ○ لحظه‌ای خفیف و لمحه‌ای لطیف به دکان درآی، تا عیش من به محاورت شیرین تو شیرین شود. (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۰) ۲. (اِمصـ.) دیدن؛ دیدار؛ نظر: در همان لمحهٔ اول دیدم هرآنچه تا آن ساعت از حسن و جمالش شنیده‌بودم، مبالغه نبوده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۲۱) ○ [او] در هر لمحه‌ای روح حبیبی از احبا نزد خود بَرَد. (روزبهان[۱] ۳۶۷)

لمحة‌البصر lamhat.o.l.basar [عر.] (اِ.) (قد.) یک چشم به‌هم زدن؛ زمان بسیار کوتاه؛ لحظه: دیگر خصلتی از خصایل حمیدهٔ... او آن است که یک لمحة‌البصر از عمر او... ضایع نماند. (جرفادقانی ۱۷)

لمحة‌العین lamhat.o.l.'eyn [عر.: لمحة‌العَین] (اِ.) (قد.) لمحة‌البصر ↑: در یک لمحة‌العین رکاب‌کش از نظرمان غایب شدند. (جمال‌زاده[۴] ۱۷۷/۱)

لمز lamz [عر.] (اِمصـ.) اشاره کردن با چشم، سر، و مانند آنها: محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند؟ رمزها و غمزها چه شد؟ همزها و لمزها کجا رفت؟ (قائم‌مقام ۱۸۷)

لمس[۱] lams (صـ.) بی‌حس و فلج: آن... تن و بدن فربه و اندام لمس و کشیده... آشکار بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۵) ○ خزندهٔ بزرگ مانند مردهٔ لمس و بادکرده ازحال رفته‌بود. (هدایت[۸] ۲۹) ○ بانگ برآید که این لمس چیست؟ گویند: هیچ به باد لتی در آب افتاد. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۰۷)

• ~ شدن (مصـل.) بی‌حس و بی‌حرکت شدن؛ فلج شدن: بابا، یک‌طرف بدنم لمس شده[است.] (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۹) ○ از گرما لمس شده‌ام. (میرصادقی[۱۱] ۲۲)

لمس[۲] l. [عر.] (اِمصـ.) ۱. مالیدن دست، پا، یا بخشی از بدن بر چیزی: نور خورشید... جسم... نیست چون‌که قابل‌لمس نیست. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۳) ○ این لمس هم به دست بُوَد و هم به دیگرجوارح. (میبدی[۱] ۵۱۸/۲) ۲. (مجاز) به‌طور کامل فهمیدن؛ درک کردن: این مطالب برای آنان که صورت کریه فقر را ندیده‌اند... قابل درک و لمس نمی‌باشد. (شهری[۲] ۱۷۱/۵) ۳. (اِ.) (قد.) لامسه ←: قوای نفسانی او از... لمس و قبض‌وبسط، جمله از حرکات بازماند. (آقسرایی ۳۰۱) ○ حواس ظاهر چون لمس و ذوق و بصر و سمع و شم [است.] (نظامی‌عروضی ۱۱) ○ که نه سمع بشنوَد و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درشتی داند. (عنصرالمعالی[۱] ۹۲) ۴. (اِمصـ.) (قد.) آمیزش جنسی؛ جماع: به لمس پیرزن ماند حضور ناکسان کاول / وضو باطل کند وآخر ندارد نار پستانی. (خاقانی ۴۱۴)

• ~ کردن (نمودن) (مصـم.) ۱. لمس[۲] (مِ. ۱) ←: گل‌مریم... دست دراز کرد و دست او را لمس کرد. (فصیح[۲] ۱۷۴) ○ او... می‌خواست... تفنگ را از نزدیک لمس کند. (آل‌احمد[۴] ۱۳۱) ۲. (مجاز) لمس[۲] (مِ. ۲) ←: بدبخت‌ترین کودکان، آنهایی هستند که والدین آنها، آنها را در نازونعمت پرورش می‌دهند و نمی‌گذارند... پستی‌وبلندی جهان را لمس کنند. (مطهری[۵] ۱۶۱)

لمسه‌دوزی lamse-duz-i (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) نوعی تودوزی خودرو و دوخت رومبلی که در آن، یک لایه ابر درمیان روکش‌ها می‌گذارند و سپس آنها را می‌دوزند.

لمسی lams-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لمس[۲]) (قد.) قابل‌لمس؛ لمس شدنی: ذوق لمسی است و بسودنی. (باباافضل: معین)

لمع lam' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درخشش: لمع بوارق سیوف. (جرفادقانی ۳۶۵) ○ این اختران در وی مقیم، از لمع چون دُرّ یتیم / این راجع و آن مستقیم، این ثابت و آن منقلب. (سنایی[۲] ۷۱)

لمع lama' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درخشش: دُرِّ لَمَع قرص او صورت شه شمس دین / زینت تبریز کوست سعد مبارک به فال. (مولوی[۲] ۱۵۵/۳)

لمعات lama'āt [عر.، جِ. لَمعَة] (اِ.) (قد.) ۱. لمعه‌ها؛ درخشش‌ها. ← لمعه: لمعات عظیم

خیره‌کنندهٔ بارقهٔ نبوغ را با دَمِ سرد... خاموش کرد. (زرین‌کوب[۲] ۱۵) ○ اولیٰ آنکه دریافت شعاشع این لمعات را مفوض بر قلوب صافی داشته، به تحریر یک بیت اکتفا نماید. (لودی ۲۱۷) **۲.** انوار، و به‌مجاز، کمالات: عبدالکریم... مظهر لمعات کردگاری... است. (شوشتری ۱۶۰)

لمعان lama'ān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درخشندگی؛ تابندگی: قایق‌های تفریحی... با نور و لمعان بر آب می‌غلطند. (فصیح[۱] ۸۷) ○ هاجر از مروه نگاه کرد بیاض و لمعان آب دید. عجب داشت. بدوید آبی دید. (ابوالفتوح ۳۲۲/۱) ○ روزکور را از لمعان آفتاب تابستانی چه تمتع تواندبود؟ (ابن‌فندق ۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) درخشیدن؛ پرتوافشانی کردن: آن دو مروارید... از صفای جوهریت لمعانی می‌کردند. (دقایقی:گنجینه ۱۲۴/۳)

لمعه lam'e [از عر.] (اِ.) (قد.) پرتو؛ روشنی: نگارخانهٔ وقایع‌نگار صفحهٔ نور، لمعهٔ طور، صحیفهٔ قدس... فرمودند ما را با الفاظ و عبارات و الحاظ و اشارات کاری نیست. (قائم‌مقام ۱۵) ○ حافظ چه می‌نهی دل تو درخیال خوبان/ کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی؟ (حافظ[۱] ۳۰۰) ○ لمعهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید/ همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت. (انوری[۱] ۹۶)

لمف lamf [فر.] (اِ.) (جانوری) لنف ←.

لمفاوی l.-āvi [فر.عر.] (صـ.، منسوب به لمف) (جانوری) لنفاوی ←.

لمفی lamf-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به لمف) (جانوری) لنفی ←.

لم‌لم lomlom (اِصو.) (قد.) صدای دهل: هر رنج که دیده‌ست او، در رنج شدید است او/ محو است که عید است او، باقی دهل و لم‌لم. (مولوی[۲] ۲۲۰/۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌صدا درآوردن دهل: همه مستیم ای خواجه، به روز عید می‌مانَد/ دهل مست و دهل‌زن مست و بی‌خود می‌زند لم‌لم. (مولوی[۲] ۲۰۸/۳)

لم‌لمه lomlome (اِ.) (گفتگو) شلوغی و انبوهی: راه‌رو خانهٔ مختار لم‌لمهٔ بچه بود. (فصیح[۲] ۱۸۴) ○ لم‌لمهٔ بچه، لم‌لمهٔ شپش، لم‌لمهٔ مگس. (معین)

لمم lamam [عر.] (اِ.) (قد.) گناه کم‌اهمیت درمقابل گناه کبیره؛ گناه صغیره: درحین ذهول شاید که لمم از مؤمن صادر شود. (قطب ۳۳۴)

لمن‌الملک le.man.e.l.molk [عر.: لمن‌المُلکُ] (شجـ.) (قد.) **۱.** فرمان‌روایی ازآنِ کیست؟ (کسی می‌گوید که بزرگ‌تر از خود، در اطراف خود نمی‌بیند): قومی از این بی‌خبران و کم‌دانشان بی‌معرفتان، از کنج ادبار خویش ندای لمن‌الملک دردادند. (احمدجام[۱] ۱۹۴-۱۹۵) **۲.** (صـ.) دارای قدرت برتر: این قوم... با این مَلِک درحضور پادشاه لمن‌الملک چه جواب خواهند داد. (میرزاحبیب ۶۳۹) برگرفته از قرآن کریم. (۱۶/۴۰)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ادعای پادشاهی کردن؛ ادعای قدرت برتر داشتن: از حسن نگارا لمن‌الملک بزن/ تا زَهره و یارای جواب تو، که راست. (؟: نزهت ۲۵۵) ○ کیست در این دیرگه دیرپای/ کو لمن‌الملک زند جز خدای؟ (نظامی[۱] ۳)

لمن‌الملکی l.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) پادشاهی؛ فرمان‌روایی؛ قدرت فائقه: کم‌کم نشاط و سرور این آدم عجیب در من هم سرایت کرد و یک ساعت تمام من خود را در امواج بی‌غمی و لمن‌الملکی خیالی غوطه‌ور دیدم. (جمال‌زاده[۳] ۲۲۹)

□ **کوس ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ← کوس □ کوس لمن‌الملکی زدن.

لمور lemur [انگ.: lemur] (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار آدم‌نما با پوزه‌ای شبیه روباه، چشمان درشت، موهای کلفت، و دُم دراز، پشمالو، و انعطاف‌ناپذیر.



لمؤلفه le.mo'allef.e.h [عر.] (شجـ.) (قد.) نویسنده [این کتاب] گفته‌است: جز از هادی و مهدی... ندای رهبری نخواهیم شنود، لمؤلفه: همه نور خداوندند و عکس نورشان گیتی/ همه اسمای حسنایند و

ظل اسمشان دوران. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱) ○ لمؤلفه: ز هر جانبی نغمه‌ای ساز شد/ نوا و مخالف هم‌آواز شد. (مروی ۶۲۳_۶۲۴)

لمی lemm.i [عر.فا.] (صد.، منسوب به لِم[1]) (منطق) ← برهان ◘ برهان لِمی.

لمیت lemm.iy[y]at [عر.: لمیّة] (إمص.) (قد.) چرایی: لمیت او، یعنی سبب وجود او، نفْس را دو چیز باشد: یکی طبیعت و دوم عادت. (خواجه‌نصیر ۱۰۱) ○ تمامی دانش در همه‌چیزی پنج‌گونه است: ایشیت و کیفیت و کمیت و لمیت و سبب. (عنصرالمعالی[1] ۲۵۸)

لمیدن lam-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لم[1]) **۱.** لم دادن. ← لَم[1] ● لم دادن: نمایندگان بانک روبه‌روی آنها در اتومبیل خود لمیده‌اند. (دریابندری[1] ۷۰) ○ در کالسکه‌ای بلمم و به پای‌تخت سفر کنم. (قاضی ۱۰۸۸) ○ پیرمردها زیر چترهای رنگین راهراه لمیده[بودند و] روزنامه می‌خواندند. (هدایت[4] ۶۳) **۲.** (مجاز) قرار گرفتن: مژه‌هایش هنوز بلند بود، اما بر خواب گونه‌ای لمیده‌بود که دیگر آن پرز کرک‌مانند هلو را نداشت. (گلشیری[1] ۹۴_۹۵) ○ دور زدیم به‌طرف بیرون آبادی. به‌سمت نوک تپه‌ای که دِه بر سینه‌کش شرقی‌اش لمیده‌بود. (آل‌احمد[6] ۱۸)

لم‌یزال lam.yazāl [عر.] (صـ.) 🔔 بدون زوال؛ جاودان: ای کریم بخشنده... هرآینه مورچه‌خوار را مظهر ذات لم‌یزال خود ساخته‌ای. (جمال‌زاده[5] ۹۹/۲)

لم‌یزرع lam.yazra' [عر.: لم‌یُزرَع] (صـ.) غیرقابل‌کِشت (زمین): درحکم زمین لم‌یزرع و بایر است. (زرین‌کوب[3] ۳۹۱) ○ یک خوزستان است و یک دریا زمین خشک و لم‌یزرع. (آل‌احمد[6] ۲۴۱)

لم‌یزل lam.yazal [عر.] (صـ.) بدون زوال؛ جاودان: در آن عالم پهناور لم‌یزل که هستی‌ونیستی باهم در یک بستر خفته‌اند... پرتو ناپیدایی هر روز آستان تخت‌گاه یزدان را بوسه می‌زند. (نفیسی ۴۱۵) ○ مذهب اسلام، رکوع‌وسجود را، جز برای ذات لم‌یزل و لایزال، حتی برای پیغمبر... هم جایز نمی‌شمارد. (مستوفی ۶۱۵/۳) ○ خدای مهربان... لم‌یزل ولایزال [است.] (میبدی[2] ۲۹)

لم‌یزلی l.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به لم‌یزل) جاودان: مهبط فیوضات عالم لم‌یزلی. (لودی ۲۱۹) ○ عنایت ازلی و مرحمت لم‌یزلی، ذات مقدسش را در عالم ابداع دست‌پرورد فیض جمیل... ساخته‌وپرداخته[است.] (شوشتری ۴۱۴) ○ سیلابی که قهر لم‌یزلی انگیزد به تدبیر کافّهٔ خلایق سد آن خلل ممکن نگردد. (آقسرایی ۱۱۳)

لم‌یقرء lam.yoqra' [عر.] (صـ.) (قد.) ناخوانا: با خط لم‌یقرء خود که به شخص سلطنت و امنای دولت چیزی می‌نوشت، فوراً در انجام خیال می‌کوشیدند. (افضل‌الملک ۲۰۶)

لم‌یکن lam.yakon [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) اخلاص (مِ. ۴) ←: تو بر این دکان زمانی صبر کن/ تا گزارم فرض و خوانم لم‌یکن. (مولوی[1] ۱۷۴/۲) ○ شیخ گفت: به کدام سوره؟ حسن گفت: به سورهٔ لم‌یکن. (محمدبن‌منور[2] ۱۲۶)

لن lan [عر.] (پیشـ.) حرف نفی است؛ هرگز: الا تا حرف جزم و نصب باشد/ به قانون عرب حرف لم و لن... . (ایرج ۴۶) ○ نوال دست تو بادا فزون از لفظ کیف‌وکم/ مثال امر تو بادا برون از نفی لا و لن. (خواجو ۱۰۱) ○ قامتم چون لام و نون کردی چو موسی در امید/ پس مرا در گلبن غیرت نوای لن زدی. (سنایی[2] ۶۲۸)

لنب lomb (صـ.) (قد.) سنگین و بزرگ: بتر از بتر چیست بدمست لنب/ کنارت پُر افعی‌ست بر خود مجنب. (نزاری: آنندراج)

لنبان lambān (صـ.، اِ.) (قد.) سرپرست روسپیان؛ خانم‌رئیس: به خود گفتم عجب نبوَد که نفرت/ کنند از صحبت لنبان لبیبان. (نزاری: آنندراج)

لنبان lombān [= لمبان] (بمِ. لنباندن) (گفتگو) ← لمباندن.

لنباندن l.-d-an [= لمباندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: لنبان) (گفتگو) لمباندن ←: رعیت‌ها... یک تکه نان خالی توی جیب می‌گذاشتند و... توی کوچه می‌لنباندند. (اسلامی‌ندوشن ۵۴) ○ هرچه خوراکی‌های خوب دارید، بدهید برایتان بلنبانیم. (← هدایت[6] ۱۰۸)

لنبر lombar [= لمبر] (اِ.) (گفتگو) (جانوری) لمبر

←: دکتر نزدیک به تخت شد و سوزنی به لنبر حاجی‌آقا زد. (هدایت[۳] ۱۳۴)

لنبه lambe [= لمبه] (اِ.) لمبه ←.

لنبه lombe [= لمبه] (صـ.) (قد.) فربه؛ چاق: چراک خواجه بخیل و زنش جوان‌مرد است / زنی چگونه زنی، سیم‌ساعد و لُنبه. (عماره: شاعران ۳۶۲)

لنت[۱] lent [انگ.: lint] (اِ.) (فنی) پارچه‌ای که برای محافظت بار از باران و خاک و مانند آنها بر سقف ماشین‌های بارکش می‌کشند.

لنت[۲] .l [رو.] (اِ.) (فنی) چسب برق. ← چسب ◻چسب‌برق.

◻ ~ِ **برق** (فنی) چسب برق. ← چسب ◻چسب برق.

◻ ~ِ **ترمز** (فنی) قطعهٔ قابل‌تعویضی از مادهٔ مقاوم دربرابر سایش که در ترمزهای کفشکی برروی کفشک‌ها پرچ می‌کنند یا می‌چسبانند و هنگام ترمز کردن مانع چرخیدن چرخ‌ها می‌شود.

لنتر lantar [فر.: lanterne] (اِ.) (منسوخ) نوعی چراغ به‌اندازهٔ یک کاسهٔ بزرگ که داخلش روغن یا پیه می‌ریزند و آن را با زنجیر از سقف آویزان می‌کنند: اعیان... لنتر در سر درِ خانهٔ خود می‌آویختند. (کتیرایی ۳۰۰) ◦ او آنچه چراغ از گردسوز و لامپهای هفت و ده‌وبیست و لنتر و بادی وغیره داشت روشن نمود. (← شهری[۱] ۱۶۰) ◦ تصمیم گرفتند که کُرهٔ ماه را آورده به‌جای لنتر در وسط میدان‌گاه محشر بیاویزند. (جمال‌زاده[۶] ۷۲)

لن‌ترانی lan.tarā.n.i [عر. = هرگز مرا نمی‌بینی] (اِ.) ۱. (مجاز) سخن طعنه‌آمیز و ناخوش‌آیند: این لن‌ترانی‌ها برای [او] تنبان نمی‌شود. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۴) ◦ عاقبت کار ما با حلقه و نعناع... و لن‌ترانی‌های آخوند لنکرانی... به کجا... [می‌کشد؟] (مستوفی ۲۶۴/۳) ۲. (شجـ.، اِ.) (قد.) هرگز مرا نمی‌بینی: این‌جاست که لن‌ترانی‌ها همه ارنی شده و خلایق از مراحل شک و دودلی گذشته و وارد سرای یقین شده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۷۹-۸۰) ◦ صد رهت لن‌ترانی ار گوید / باز می دار دیده بر دیدار. (هاتف ۲۹) ◦ هرکه راه‌گفت‌وگو در پردهٔ اسرار یافت / چون کلیم از لن‌ترانی لذت دیدار یافت. (صائب[۱] ۶۷۹) 🕮برگرفته از قرآن کریم (۱۴۳/۷).

◻ ~ **بار کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) حرف زشت و ناراحت‌کننده به او زدن؛ طعنه زدن به او: باباهه سخت با من چپ افتاده، راست می‌رود، چپ می‌آید، یک لن‌ترانی بارم می‌کند. (← میرصادقی[۶] ۷۲) ◦ انگارنه‌انگار که قدم لن‌ترانی بارش می‌کند. (محمود[۱] ۱۱۳)

◻ ~ **بر کسی خواندن** (قد.) (مجاز) ناامید و مأیوس کردنِ او: بیابم همت خویش ار به یک بار/ نخوانَد بخت بر من لن‌ترانی. (مسعودسعد[۱] ۹۰۶)

• ~ **خواندن** (مصـ.ل.) (مجاز) حرف‌های زشت و ناراحت‌کننده زدن؛ طعنه زدن: عوض این‌که از او پذیرایی کنی و صبح سرشیر برایش بفرستی، شنیده‌ام لن‌ترانی هم برایش خوانده‌ای. (← آل‌احمد[۶] ۲۷۱) ◦ مرا مثل دزدان... در این منجلاب... انداخته‌اند، آمده‌ای برایم لن‌ترانی می‌خوانی. (جمال‌زاده[۳] ۲۶۹)

لنتری lantari [از فر.] (اِ.) لنتر ← چراغ ◻ چراغ لنتری.

لنت‌کوبی lent-kub-i [رو.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. عملیات تعویض لنت کهنه و پرچ کردن یا چسباندن لنت نو برروی کفشک ترمز. ← لنت[۲] ◻لنت ترمز. ۲. (اِ.) کارگاه یا محلی که این عمل در آن انجام می‌شود.

لنتو lantu (اِ.) (ساختمان) هریک از قطعه‌های افقی قاب‌بندی دروپنجره.

لنج[۱] lanj [= لنجه] (اِمصـ.) رفتار همراه‌با غرور و ناز.

◻ **به ~ زدن** (مجاز) ازروی غرور، بی‌توجهی کردن به کاری که شخص انجام آن را متعهد شده‌است: میرزامحمدعلی... برای این‌که... اختیارات زیادتری دست‌وپا نماید، کار کردستان و ساوه را به لَنج زد و می‌خواست ناز کند. (مستوفی ۵۲۶/۱)

لنج[۲] .l (بمِ. لنجیدن[۱]) (قد.) ← لنجیدن[۱].

لنج[۳] .l (بمِ. لنجیدن[۲]) (قد.) ← لنجیدن[۲].

لنج۴ .l (اِ.) (گیاهی) سدر ←.

لنج le(a)nj [از انگ.: launch] (اِ.) قایق بزرگ موتوری: همه‌چیزش به‌دلم می‌نشیند. گرما و شرجی... لنج‌هایی به‌شکل کشتی سندباد. (دیانی ۱۵۵) ○ باید لنج‌های ماهی‌گیری باشند که سرشب می‌زنند به دریا و سحر... برمی‌گردند. (محمود[۱] ۱۴۳) ○ کسان لنج که آن‌جا برای تجارت آمده‌بودند، دو کپر... به‌رسم اعراب زده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۱۳۱/۱)

لنج lonj [= لفج] (اِ.) (قد.) لب و دهان: می‌دراند کام و لُنجش ای دریغ/ کآن چنان وَرد مربی گشت تیغ. (مولوی[۱] ۲۴۵/۱)

• ~ **آویختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) عبوس شدن: گفت: شاباش و تُرُش آویخت لُنج/ شد ترنجیده و تُرُش هم‌چون ترنج. (مولوی[۱] ۶۰/۳)

□ ~ **پرباد کردن** (قد.) (مجاز) مغرور شدن؛ کبر فروختن: نه همه‌کار تو دانی نه همه زور توراست/ لُنج پرباد مکن بیش و کتف برمفراز. (لبیبی: آنندراج)

• ~ **فروافکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • لنج آویختن ←: چشم پردرد و نشسته او به کنج/ رو تُرُش کرده فروافکنده لُنج. (مولوی[۱] ۲۲۳/۳)

لنجاره‌کش lanjāre-ke(a)š (قد.) (گفتگو) درحال کشیدن پا برروی زمین: زرین‌کلاه آرامش و خوشی مرموزی در خودش حس می‌کرد، مثل خوشی کسی‌که بدون پول... لنجاره‌کش در یک شهر غریب می‌رود. (هدایت[۹] ۶۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کشان‌کشان بردن: مگر فضای مماتی در همان‌جاکه بودم، قحط بود که... تا لیسبون لنجاره‌کشم کردید؟ (هدایت[۱۱] ۷۴)

لنجاره‌کشان l.-ān (ق.) (گفتگو) لنجاره‌کش ←: لنجاره‌کشان... درحول‌وحوش آنها به خواندن حراره و رقصیدن... مشغولند. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۲)

لنجه lanj-e [= لنج[۱]] (اِمصـ.) (قد.) رفتاری ازروی کبر و ناز: به خنده گفتن شیرینش دیدید/ به لنجه رفتن رعناش بینید. (نزاری: جهانگیری ۱۸۹۸/۲) ○ مَثَل این قوم چون پیرزنی عاجز بود که کلاه برسر نهد و قبا دربندد و سلاح اندر پوشد و بیاموخته باشد که مبارزان اندر مصاف، لنجه چون کنند. (غزالی ۳۰۷/۲) ○ این یکی را به خنجه و خفتن/ وان دگر را به لنجه و رفتار. (لبیبی: شاعران ۴۸۲)

لنجیدن۱ lanj-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لنج[۲]) (قد.) با ناز و تبختر راه رفتن: ازبهر چه دادند تو را عقل، چه گویی؟/ تا خوش بخوری چون خر و چون غُلبه بلنجی. (ناصرخسرو[۱] ۳۳۸)

لنجیدن۲ .l [= هنجیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: لنج[۳]) (قد.) بیرون کشیدن: کسی را کو تو بینی درد کولنج/ بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. (طیان: شاعران ۳۱۲)

لند lond (بمـ. لندیدن) ۱. ← لندیدن. ۲. (اِ.) سخنی نامفهوم و زیرلبی که ازروی نارضایتی از کسی یا از چیزی گفته می‌شود: برد فرمانش ولی لندش فزود/ کاین که ما کردیم کاری هرزه بود. (مولوی: لغت‌نامه[۱])

□ ~ ~ سخنی که زیرلب و ازروی خشم یا ناراحتی گفته می‌شود؛ قُرقُر: ناهیدخانم... همین‌که به حیاط وارد شد، صدای غرغر و لندلندش بیش‌تر بلند گردید. (مشفق‌کاظمی ۸۴) ○ ملت انگلیس از... رفتار ولی‌عهد ملول بود، فقط خوش‌محضری... والاحضرت... جلو لندلندها را می‌گرفت. (مستوفی ۱۹۹/۲) ○ جواب نشنیدم به‌جز لندلند تیزوتند که هرآینه از آن زن حکیم بود. (میرزاحبیب ۲۳۲)

□ ~ ~ **کردن** گفتن سخنی نامفهوم و زیرلب ازروی نارضایتی از کسی یا از چیزی؛ قُرقُر کردن: حاج‌عمو... به‌حدی لندلند کردکه حوصله‌ام به‌کلی سررفته... نتوانستم جلو زبانم را بگیرم. (جمال‌زاده[۳] ۲۲) ○ راه خانهٔ خود را پیش گرفت. لندلند می‌کرد که: خودم کردم که لعنت برخودم باد. (مینوی[۱] ۲۵۳)

لندره landare (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ زردوزی‌شده. نیز ← سقلاطون: سمور و لندره نیز به تحویل صاحب‌جمع مزبور مقرر است. (سمیعا ۳۰)

لندره‌دوز l.-duz (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که لندره می‌دوخته‌است: در... [کتاب بحرالجواهر] شغل‌هایی دیدم که هرگز اسم آن به‌گوشم نرسیده‌بود، ازقبیل: پاشنه‌ساز،... لندره‌دوز. (جمال‌زاده[۴] ۳۵/۱) ○ در ذکر

جماعتی که تابع و تابین فراش‌باشیان می‌باشند، بدین موجب است: خیمه‌دوز، لندره‌دوز... (سیمیا ۳۱)

لندلندکنان lond-lond-kon-ān (ق.) درحال لندلند کردن: پیرمرد... لندلندکنان به‌طرف مشتری تازه‌واردی که لابد حنایش رنگین‌تر از حنای من بود، روان گردید. (جمال‌زاده[16] ۴۷) ○ امین‌خاقان... برخاسته لندلندکنان بیرون رفت. (حاج‌سیاح[1] ۳۷۵) ○ خمیده‌پشت زنی پیر، لندلندکنان / دوسه دقیقه پیش آمد و نمود فغان. (عشقی ۱۸۰)

لندن‌کاری landan-kār-i [انگ.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) لندنی‌کاری ↓

لندنی‌کاری landan-i-kār-i [انگ.فا.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) به‌کار بردن رنگ در گچ‌بری.

لندوک landuk (ص.) (گفتگو) ۱. قدبلند و لاغر: دو نفر تو اتاق بودند. یکی‌شان... لاغر و لندوک بود، دومی گنده و لندهور. (میرصادقی[3] ۱۷۵) ○ یک مرد دراز لندوک که موهای بلند داشت... (دریابندری[3] ۲۰۹) ۲. ویژگی جوجه‌ای که تازه از تخم درآمده است و مو ندارد یا مرغ پَرکنده: به مرغ لندوکی تبدیل می‌شود که همیشه از پا آویزانش کرده‌باشند. (پارسی‌پور ۴۰۲) ○ گنجشک لندوک توت را درسته قورت می‌دهد. (← شهری[1] ۱۳۲/۳)

لنده londe (اِ.) لند (مِ. ۲) ←: بسیار مستحسن است که نیشتری به این کودک دساله فروکنیم و لبی به لنده بگشاییم، شاید که مسئولان امر... تکان مختصری بخورند. (آدینه ۵۵/۷۳/۶)

لندهور landehur (ص.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. درشت هیکل و دارای قد بسیار بلند: من نمی‌خواهم فردا احمد بشود لنگهٔ پسر لندهورش. (← حاتمی: شکوفایی ۱۹۰) ○ او را می‌آوردند، لختش می‌کردند، ده‌دوازده آدم لندهور گردن‌کلفت به‌جانش می‌افتادند. (← ساعدی: شکوفایی ۲۷۲) ○ شیرین‌خانم... لندهوری را با چهرهٔ شرور و گستاخ... [دید.] (فصیح[2] ۲۵۵) ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن ازکسی گفته می‌شود. ◊ معمولاً خطاب به شخصی که قد بسیار بلندی دارد و درشت هیکل است، گفته می‌شود: هستی به‌گریه افتاد [و] در دل گفت: لندهور. (دانشور ۱۵۹) ○ آخر لندهور، حالیت می‌شود که سه‌تا رادیو باهم چه می‌خوانند؟ (← محمود[1] ۲۴۲)

لندیدن lond-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لند) ۱. لندلند کردن. ← لند ◘ لندلند کردن: زن لندید: از روزی که این نکبتی تو این خانه پیدا شد، روزگار ما شد روزگار سگ. (کشاورز: شکوفایی ۴۰۰) ○ غول مدام می‌لندید که این باغ، مِلک طلق خودم است. (جمال‌زاده[1] ۳۸۲) ○ حاجی‌آقا فتح‌الله می‌لندد که این شترها بارکش نیستند. (امین‌الدوله ۱۶۲) ۲. (قد.) سخن بیهوده گفتن؛ لاف زدن: بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوّت ملند. (مولوی[1] ۲۰۴/۱)

لنز lenz [انگ.: lens] (اِ.) ۱. (فیزیک) عدسی (مِ. ۲) ←. ۲. (جانوری) عدسی (مِ. ۱) ←. ۳. (پزشکی) عدسی تماسی. ← عدسی ◘ عدسی تماسی.

لنف lanf [از فر.: lymphe] (اِ.) (جانوری) مایع موجود در رگ‌های لنفی که قسمت عمدهٔ آن پلاسمای خون است و از جدار مویرگ‌ها به خارج می‌تراود و واسطهٔ انتقال مواد بین خون و سلول‌های بدن است؛ لمف.

لنفاوی l.-āvi [از فر.عر.] (صنـ.، منسوب به لنف) (جانوری) مربوط به لنف؛ لنفی؛ لمفاوی: غدهٔ لنفاوی.

لنفسه le.nafs.e.h [عر.] (ق.، صـ.) (قد.) به‌جهت رعایت نفْسِ خود؛ برای خودش: هرکس از اخوان را این غمخواری کردن لازم است لنفسه. (قطب ۳۳۷) ○ خیر محض غایتی بود مطلوب لذاته و مقصود لنفسه. (خواجه‌نصیر ۹۱)

لنفوسیت lanfosit [از فر.: lymphocyte] (اِ.) (جانوری) نوعی گلبول سفید خون که در گره‌های لنفی، طحال، دیوارهٔ روده، و مغزاستخوان وجود دارد و در ایمنی بدن دخالت می‌کند.

لنفوم lanfom [از فر.: lymphome] (اِ.) (پزشکی)

تومور معمولاً بدخیم بافت لنفاوی که از نشانه‌های آن تب، ضعف، کاهش وزن، کم‌خونی، و بزرگ شدن طحال و کبد است.

لنفی lanf-i [از فر.فا.] (صد.، منسوب به لنف) (جانوری) مربوط به لنف؛ لنفاوی: **دستگاه لنفی، گره لنفی.**

لنکاک lankāk (اِ.) (قد.) سخن آزاردهنده و زشت: **من با تو سخن به لابه گویم/ از چه دهی‌ام جواب لنکاک؟** (طیان: شاعران ۳۱۶)

لنگ lang (بمِ. لنگیدن) ۱. ← لنگیدن. ۲. (صـ.) دارای پای معیوب چنان‌که نمی‌تواند به‌درستی راه برود (انسان، حیوان): **آنها یک تیپ اشخاص پست و دون‌همتی هستند که... برای گرفتن یک یابوی لنگ، ماه شب چهارده را زیر سُم اسب فلان حاکم [می‌آورند.]** (مسعود ۱۵۷) ○ **پای اشهب اندیشه از تصور پست و بلند آن لنگ بود.** (شیرازی ۶۷) ۳. معیوب و ناتوان در رفتن (پا): **برفرض‌که سراپایت مجروح و... پایت لنگ باشد، از شرف و افتخار بی‌نصیب نخواهی بود.** (قاضی ۸۲۶) ○ **ای دست گیرا شَل باش و ای پای روان لنگ باش.** (احمدجام ۳۲۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) فاقد حرکت و فعالیت یک‌نواخت، عادی، و مطلوب؛ معطل: **اگر دنبال درس را گرفته‌بود، حالا کار من لنگ بود.** (← میرصادقی[۳] ۳۵) ۵. (گفتگو) (مجاز) معطل و نیازمند به چیزی به‌علت عیب یا نقص در کار: **هر روز یا لنگ کاغذ و قلم و مداد و... بودم، یا ماهانه‌ام نرسیده‌بود.** (شهری[۳] ۱۳۶) ○ **توی اَرگ... دوسه‌تا انبار باروت و آذوقه هست که خیلی به‌درد ما می‌خورَد، می‌دانید که ما هنوز برای باروت ساختن لنگیم.** (آل‌احمد[۱۰] ۱۳۸) ۶. (اِ.) (فنی) هریک از محورهای میل‌لنگ خودرو. ۷. (صـ.) (فنی) ویژگی چرخی که طوقه یا رینگ آن ضربه دیده و نامیزان است.

☜ ○ ~ِ چیزی شدن (بودن) (گفتگو) (مجاز) ۱. معطل آن شدن (بودن): **یک روز لنگ کار تو شدم.** (← حاج‌سیدجوادی ۲۸۹) ۲. به‌سبب آن لطمه و زیان دیدن: **چه بگویم... که از دست این زبان چه کشیدم!... زندگی‌ام پاک لنگ این زبان صاحب‌مرده شده‌بود.** (پهلوان: شب‌عروسی ۱۵۷: نجفی)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. لنگیدن ←: **از... تنگی کفش [پایش]... ناسور شده‌بود و لنگ می‌زد.** (گلشیری[۱] ۸۶) ۲. (فنی) نوسان داشتن چرخ نامیزان نسبت‌به صفحهٔ عمود بر محور چرخش آن.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) معیوب شدنِ پای کسی یا حیوانی: **بعداز تصادفی که کرد، پایش لنگ شد.** ○ **مرا اسب لنگ شد و بماندم.** (بیهقی[۱] ۸۰۶)

○ ~ **شدنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) متوقف شدن فعالیت یا حرکت یک‌نواخت، عادی، و مطلوب آن: **امسال محصول گندم ما کمتر از میزان مصرفی است [و] بعضی‌از صنایع لنگ شده[است.]** (علی‌زاده ۳۲۹/۱) ○ **چهارپنج روز دیگر کار کارخانه لنگ خواهد شد و کارگرها بی‌کار می‌مانند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۵)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. از فعالیت یا حرکت انداختن؛ فعالیت یا حرکت چیزی را دچار وقفه ساختن: **اگر یک روز به... [نانواها] گندم نمی‌رسید... مجبور می‌شدند دکان‌های خود را لنگ کنند.** (مستوفی ۵۰۶/۲) ○ **اقبال‌الدوله... نوشته کار نهر را لنگ کرده به کاشان بیا.** (غفاری ۲۸۵) ۲. (مصـ.ل.) معطل کردن: **ماشین خیلی تند می‌رفت. هیچ‌جا نه پنچر شد و نه برای آب ریختن لنگ کرد.** (آل‌احمد[۷] ۶۵) ۳. اقامت کردن در جایی: **ازآن‌جایی‌که اسب‌های ادارهٔ کاری‌خانه را... برده‌بودند، مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۷) ○ **پاسبانی به‌کف گرفته تفنگ/ شوفری با مسافران در جنگ ـ بود قصدش که شب درنگ کند/ واندرآن قهوه‌خانه لنگ کند.** (بهار ۹۲۴)

● ~ **گذاشتن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) متوقف و معلق گذاشتنِ چیزی یا کاری: **این دو روزه چند کلاس درس را لنگ گذاشته‌بود.** (پارسی‌پور ۲۵۳) ○ **پدرم... یک روز خرج مدرسه و یک ماه شهریه‌ام را لنگ نگذاشته‌بود.** (شهری[۳] ۱۳۸)

● ~ ماندن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. معطل ماندن: **هرگز نشد که... برای طبیب و دوا لَنگ بمانَد.** (مینوی[۳] ۲۶۹) ○ **خیال می‌کنی اگر ما این کار را نکنیم، دنیا امرش لَنگ می‌مانَد؟** (آل‌احمد[۱۰] ۱۱۵) ۲. به‌حالت تعطیل در آمدن و متوقف شدن: **کار را باید تحویل بدهی که کارگران دیگر کارشان لَنگ نمانَد.** (→ گلاب‌دره‌ای ۳۸۱) ○ **شب، حالی بودم که نمی‌شنیدم طرف چه می‌گوید. تمرکز سامعه لَنگ مانده‌بود.** (آل‌احمد[۲] ۳۲)

□ ~ **ولوک** (قد.) درمانده و ناتوان: **لَنگ‌ولوک و خفته‌شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب.** (مولوی[۱] ۵۶/۲) ○ **شیخ گفت: نباید، ما را بهشت نباید با مشتی لنگ‌ولوک و درویش.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۰۸)

□ ~ **ولونگ چیزی شدن** (گفتگو) (مجاز) معطل و نیازمند آن شدن: **بعدازاین هم اگر کم آوردی بیا خاکه‌زغال تاآخر زمستانت را جور می‌کنم. لنگ‌ولونگ پولی چیزی هم شدی، مخلصت همه‌جور حاضر است نوکری تو را بکند.** (→ شهری[۱] ۳۶۴)

□ **زندگی کسی ~ زدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) زندگی او به‌سختی گذشتن؛ نابه‌سامان بودنِ زندگی او: **تنبلی باعث شده که زندگی‌اش همیشه لَنگ بزند.** ○ **از وقتی بی‌کار شده، زندگی‌اش لَنگ است.**

□ **کار کسی ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) به‌خوبی انجام نشدنِ کار او: **هرچه‌قدر هم دقت کند، همیشه یک‌جای کارش لَنگ می‌زند.**

لنگ leng (اِ.) ۱. (جانوری) پا از قسمت بالای ران تا نوک انگشتان: **چشمم می‌افتد به پیرمردی که... با لِنگ‌های بلندش می‌رانَد به‌طرف نخل‌ها.** (محمود[۲] ۶۷) ○ **ورزش هم نال است و هم تماشا به‌خصوص اسکی که لِنگ‌ها به هوا می‌رود.** (مخبرالسلطنه ۲۳۰) ○ **همان شب یکی کُرّه‌ای زاد خنگ / برش چون برِ شیر و کوتاه لِنگ.** (فردوسی[۳] ۱۵۳۷) ۲. لنگه (مِ. ۲) →: **لِنگ دم‌پایی، لِنگ گوشواره.** ۳. (ورزش) در کُشتی، فنی درحالت سرپا یا سرشاخ که در آن کشتی‌گیر با پیچاندن پای خود به پای حریف و به‌کمک دست‌ها، پای او را از زمین جدا می‌کند و با فشار آوردن بر پای دیگرش، او را به خاک می‌برد.

☜ □ ~ **چیزی (کسی) به هوا بودن** (گفتگو) (مجاز) وضعیت آن (او) نامشخص و مبهم بودن: **من از منابع موثق خبر دارم که پول ما لِنگش به هواست.** (هدایت[۳] ۸۴)

□ ~ **خود را میان انداختن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) فضولی کردن؛ دخالت کردن: **بی‌خودی لِنگت را میان نینداز... تو حرف‌های زن‌وشوهری هم دخالت نکن.** (چهل‌تن[۱] ۲۵)

□ **لنگش کن** (گفتگو) ۱. (ورزش) به زمین بزنش. نیز → لِنگ (مِ. ۳): **بالای گود زورخانه نشسته می‌گوید: لِنگش کن، از توان و زور حریف خبر ندارد.** ○ **اگر وارد گودی که تو می‌خواهی بشوم، آن‌وقت تو کنار می‌ایستی و می‌گویی لِنگش کن.** (دانشور ۱۸۱) ○ **کسانی‌که این حرف‌ها را می‌زنند... حکم اشخاصی دارند که دربالای سکوی زورخانه لم داده و می‌گویند لِنگش کن.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۸) ۲. (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی از دور مسائل و قضایا را ببیند و بی‌آن‌که از سختی‌های آن اطلاع داشته‌باشد، داوری کند: **آسان می‌توانند فریاد برآورند لِنگش کن. اللهاکبرا چه‌قدر این مورخین دانا هستند.** (علوی: یادداشت‌اخلاق‌ناصری، سه)

□ ~ **ظهر** (گفتگو) (مجاز) هنگام ظهر؛ وسط روز: **شب‌هایی که مست به خانه می‌آمد... فردایش هم تا لِنگ ظهر می‌خوابید.** (گلاب‌دره‌ای ۶۰) ○ **تا لِنگ ظهر که... خواب بودیم، ظهر هم که می‌شد نفری یک ساندویچ می‌خوردیم.** (شاهانی ۱۲۴) ○ **صبح‌ها هم تا لِنگ ظهر می‌خوابی.** (گلشیری[۱] ۶۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ورزش) در کُشتی، به‌کار بردن فن لِنگ. → لِنگ (مِ. ۳).

□ ~ **وپاچه** (گفتگو) پا؛ ران: **هوا بدجوری شرجی است... اگر بتوان خوابید با این لِنگ‌وپاچهٔ باز و گل‌وگردن بازتر.** (آل‌احمد[۲] ۱۸) ○ **شماها همهٔ هوش و حواستان توی لِنگ‌وپاچهٔ هم‌دیگر است.** (هدایت[۶] ۷۴)

□ ~ **ولگد انداختن** (گفتگو) لگد انداختن، و

به‌مجاز، نافرمانی و سرکشی کردن: اگر یکی **لِنگ‌ولگد انداخت و خواست از فرامین سرپیچی بکند، با چه وسیله نابودش... [می‌کنند.]** (شهری[۲] ۲۶۱/۴)
▫ **از توی[ِ] ~ِ خود حرف درآوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) حرف بی‌اساس و نادرست زدن: **من از خانم‌ها... که جانماز آب می‌کشند و برای مردم از توی لِنگشان حرف درمی‌آورند... زیاد دیدم.** (هدایت[۶] ۳۶)

لنگ long (اِ.) پارچه‌ای مستطیل‌شکل و معمولاً قرمزرنگ که به‌ویژه در حمام و زورخانه بر کمر می‌بندند؛ فوطه؛ ازار: **هرکسی قطیفه‌ای داشت... شامل حوله و لُنگ. آنها را در اتاقکی پشت‌بام حمام گذارده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۰) ▫ **لُنگ‌های خودمانی از هر حوله بهتر است، هم دوام دارد و هم چرک‌تاب و هم ارزان است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۳۰) ▫ **من و برادرم هریک به لُنگی کهنه پوشیده‌بودیم و پلاس پاره‌ای در پشت بسته از سرما.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۴)
▫ **~ انداختن** ۱. (ورزش) پرتاب کردن لُنگ به‌میان گود زورخانه ازطرف مرشد برای جدا کردن دو کشتی‌گیر از یک‌دیگر یا به‌نشانهٔ احترام و تواضع به پهلوانی که درحال هنرنمایی است: **مرشد لُنگ به‌میان انداخت و حریفان به حرمت لُنگ از کُشتی دست کشیدند.** (جمال‌زاده[۴] ۸۹/۲) ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) تسلیم شدن دربرابر کسی و برتری او را قبول کردن: **با خودم گفتم حالاست که لُنگ می‌اندازد، دیگر هیچ فایده‌ای ندارد. ولی مگر انداخت؟ شاید باور نکنید، ولی بازهم ازرو نرفت.** (دریابندری[۳] ۲۷۴) ▫ **وظیفهٔ اخلاقی... من است که... برتری عقل و علم‌خودمان را به سایر آفریدگان ثابت نماییم تا جلوِ ما لُنگ بیندازند.** (هدایت[۶] ۷۴) ۳. (مجاز) میانجی شدن: **مصلحین خیراندیش حتی از تهران لُنگ انداخته میان آنها را به‌هم بسته‌بودند.** (مستوفی ۵۳۲/۱)
• **~ کشیدن** (مصـ.م.) با لُنگ پاک کردن چیزی: **شوفر مختار داشت ماشین را لُنگ می‌کشید.** (فصیح[۲] ۲۳۳)

لنگالنگ lang-ā-lang (اِ.) (قد.) هیاهو: **من به‌اندک زمان بسی دیدم/ این‌چنین های‌های و لنگالنگ.** (ناصرخسرو[۱] ۳۶۹)

لنگان lang-ān (بمِ. لنگاندن) ۱. ← لنگاندن. ۲. (صـ.) لَنگ (مِ. ۳) ←: **دو ماه پیش‌ازاین زیربغلم را گرفته، با پای لنگان با دیگران به زنجیر بسته، وارد کرده‌بودند و دیگر بیرون نرفته و در آمدن بیرون را هم ندیده‌بودیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۲۲) ۳. (ق.) درحال لنگیدن: **[او] مانند ملخ سرسام‌زده‌ای لنگان و لغزان به‌طرف پستوی دکان کتاب‌فروشی... به‌راه افتاد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۹) ▫ **لنگان و گریه‌کنان آمد پهلوی آن چهار نفر.** (آل‌احمد[۱] ۱۱۳)
▫ **~ ~** درحال لنگیدن: **پیرمرد... خری داشت که پارچه‌های مختلف بر آن بار کرده، لنگان‌لنگان خود را به‌کبوده می‌کشانید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ▫ **یک روز... به زمین افتادم، کندهٔ زانوی من سخت درد گرفت، لنگان‌لنگان به کنار دیوار رفته ایستادم.** (مشفق‌کاظمی ۴۸)

لنگاندن l.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لنگان) به لنگیدن واداشتن: **هنگام راه رفتن پایش را می‌لنگاند.**

لنگانه lang-āne (ق.) (قد.) به‌حالت لَنگ: **وقتی‌که او سبک شود آن باد، پای اوست/ لنگانه برجهد دوسه گامی پی سحاب.** (مولوی[۲] ۱۸۸/۱)

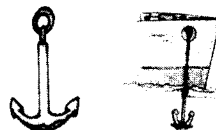
لنگ‌بندان long-band-ān (اِمصـ.، اِ.) (ورزش) در ورزش باستانی، مراسمی که به‌مناسبت رسیدن شاگرد به مقام استادی برپا می‌شود و در آن استاد، لُنگی را که به علامت استادی بر کمر دارد، باز کرده به کمر شاگرد می‌بندد. لنگ‌بندان کمابیش در بعضی حرفه‌های دیگر هم برپا می‌شد: **قهوه‌خانه‌های کوچک‌تر... وسایل دیگری امثال لنگ‌بندان و حافظ‌خوانی... و مانند آن داشت که مردم را به خود جذب می‌نمود.** (شهری[۴] ۴۰۵/۱)

لنگ‌دراز leng-derāz (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که پاهایش بیش‌از حد بلند است، و به‌مجاز، قدبلند: **مردک لاغر و لنگ‌درازی دو ماه تمام هم**

لب‌ازلب باز نکرده‌بود. (← ساعدی: شکوفایی ۲۷۰) ○ پدر وی، لنگ‌دراز لاغر، شست‌هایش را دور هم می‌گرداند. (هدایت[۸] ۱۲۰) ○ زن لنگ‌درازی چادرنماز را یک شاخ انداخته مثل خروس جنگی به‌طرفم حمله... [نمود.] (مسعود ۹۴)

لنگ‌درهوا leng-dar-havā [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) پادرهوا ←: تا تکلیف این کار لنگ‌درهوا معلوم نشود، دست به هیچ‌کاری نمی‌زنیم.

لنگر langar [از یو.] (اِ.) ۱. وزنه‌ای آهنی که به طنابی متصل است و هنگامی‌که می‌خواهند کشتی را متوقف کنند، آن را به آب می‌اندازند: صدا از میان قایق بادبانی بزرگی بود که... اعراب به‌همراه سرود دسته‌جمعی خود، لنگر آن را با دست برمی‌گرفتند. (آل‌احمد[۴] ۱۸۰) ○ مکارم‌ها به‌حکم تو گرفته‌ست استقامت‌ها/ که باشد استقامت‌های کشتی‌ها به لنگرها. (منوچهری[۱] ۴)



۲. (فنی) قطعه‌های فلزی که دربرخی خودروها روی هریک از بندهای میل‌لنگ بسته می‌شود. ۳. (فیزیک) گشتاور ←. ۴. (فیزیک) حاصل‌ضرب نیرو در فاصلهٔ عمودی؛ ممان. ۵. پاندول (مِ. ۱) ←: منوچهر... چشم‌هایش... پی‌درپی به لنگر ساعت [بود.] (هدایت[۵] ۱۰۲) ۶. (مجاز) شخص یا چیزی که مایهٔ ثبات و استواری است: این نویسنده برای ادبیات معاصر لنگری به‌حساب می‌آمد. ○ عذر آن درپیش بازخواستیم که رسول(ص) را کمال عقل بود. از آن بود که محبت او عشق نگشت که عقل، او را لنگر گشته‌بود. (احمدجام ۲۱۶) ۷. (چاپ‌ونشر) در صحافی، وسیله‌ای که در شیرازه‌بندی کتاب به کار می‌رود: چو زین فارغ شوی، لنگر برآری/ به زیرش چند روزی درگذاری. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۲۷۲) ۸. چوب یا عصایی که بندباز به دست می‌گیرد و با حرکت دادن آن تعادل خود را برروی بند حفظ می‌کند: [او] لنگری که ریسمان‌بازان را معمول است، بردست گرفته، قدم بربالای آن سیم گذاشت. (مروی ۷۷۲) ۹. (قد.) خانقاه: فتوحات و نذوری که می‌رسیده، همه صرف لنگر می‌بوده[است.] (جامی[۸] ۵۹۰) ○ سلطان‌حسین... در خطهٔ تبریز جهت شیخ منزلی ساخت به‌غایت نزه و بر لنگر شیخ وقف‌ها کرد. (دولت‌شاه: گنجینه ۱۰۶/۶) ۱۰. (قد.) لنگری (مِ. ۱) ← بعضی زعفران هم می‌کنند و گوشت دو من و دنبه یک من و این مصالح یک لنگر است. (نورالله ۲۱۶) ○ لنگری بزرگی و سرپوشی حاضر می‌ساختند و سرپوش را درحضور برسر لنگر خالی می‌گذاشتند. (مروی ۱۰۸۰)

☜ ○ ~ **انداختن** ۱. انداختن لنگر کشتی به‌داخل آب به‌منظور متوقف کردن آن: ماهی‌گیرانی که در دوردست لنگر انداخته‌بودند، با صدای گلبر تورها را جمع می‌کردند. (روانی‌پور: شکوفایی ۲۴۲) ○ یک کشتی بزرگ که پای ادارهٔ گمرک لنگر انداخته‌بود، سوت کشید. (آل‌احمد[۴] ۶۱) ○ کشتی لنگر انداخت تا صبح شد. (حاج‌سیاح[۲] ۶۸) ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) درجایی مقیم شدن و برای مدتی طولانی ماندن: به آبشار که رسیدیم، کنارش، زیردرختی لنگر می‌اندازیم. (اصغری: داستان‌های نو ۹۸) ○ آقامیرزارضا تابستان دست زن‌وبچه‌اش را می‌گرفت و به‌هوای امامزاده داوود چند روزی در فرحزاد و اوین لنگر می‌انداخت. (← آل‌احمد[۷] ۵۹)

● ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سراسیمه شدن؛ مضطرب شدن: از هر صدا نبازم، چون کوه لنگر خویش/ بحر گران‌وقارم، در پاس گوهر خویش. (صائب[۳] ۷۰)

○ ~ **برداشتن** ۱. بیرون آوردن لنگر از آب به‌منظور به‌حرکت درآوردن کشتی. ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حرکت کردن؛ تکان خوردن: گردن شترها لنگر برمی‌داشت. (هدایت[۵] ۷۴) ○ الوار لنگر برمی‌داشت و زیرپای آنها بالاوپایین می‌رفت. (آل‌احمد[۴] ۶۴)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌هم خوردن تعادل: قایقی... روی موج بلندی لنگر خورد و

چپه شد. (مدرس‌صادقی ۱۱۷)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) به‌این‌سووآن‌سو حرکت دادن: **زن تنومندی... دستها را لنگر می‌داد.** (علی‌زاده ۴۱/۱) ○ **فرشته‌های کم‌رتبه... تعلیمی‌های کوتاه و کلفتی را که به‌شکل خیار چنبر دردست داشتند... با یک‌دنیا افاده لنگر می‌دادند.** (جمال‌زاده[۶] ۲۸) ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) سنگینی و وزن خود را برروی چیزی انداختن: **با همهٔ سنگینی‌مان روی دستهٔ گاوآهن لنگر می‌دهیم.** (شاملو ۷۴) ۳. (قد.) ثابت کردن؛ بی‌حرکت کردن: **اگر شمایل حلمش به باد برگذرد/ دهد شکوه تجلیش باد را لنگر.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌این‌سو آن‌سو تکان خوردن: **انسان... به‌این‌طرف‌وآن‌طرف تاب خواهد خورد و علی‌الاتصال لنگر خواهد زد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۳)

• ~ **فروبردن** (مصـ.ل.) (قد.) لنگر به آب انداختن، و به‌مجاز، تعمق کردن: **نیامد پلنگر که پژمرده‌بود/ به اندیشه لنگرفروبرده‌بود.** (نظامی[۷] ۱۲۷)

⊙ ~ **فروگذاشتن** (قد.) ⊙ لنگر انداختن (مِـ. ۱) ←: **کشتی را لنگر فروگذاشتند و غواصان به آب فرو شدند.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۶) ○ **باد مخالف شد، و لنگر کشتی فروگذاشتند و بادبان فروگرفتند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۱)

• ~ **فروهشتن** (مصـ.ل.) (قد.) لنگر به آب انداختن، و به‌مجاز، اقامت کردن: **تا بادهٔ لعل باد آزادسرشت/ لنگر به چنین جای فروباید هشت.** (؟: نزهت ۱۸۷) ○ **زبهر سنگی چندین هزار خلق خدای/ به‌قول دیو فروهشته بر خطر لنگر.** (فرخی[۱] ۷۰)

⊙ ~ **فکندن** (قد.) ⊙ لنگر انداختن (مِـ. ۱) ←: **ما در محیط حادثه لنگر نکنده‌ایم/ در آب تیغ، دام چو جوهر نکنده‌ایم.** (صائب[۱] ۲۸۳۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. توقف کردن: **به چه امید در این بحر توان لنگر کرد؟/ دامن از کشتی ما موج خطر می‌چیند.** (صائب[۱] ۱۷۱۵) ۲. سنگینی خود را برجایی انداختن و استوار ماندن: **کوه بر زمین لنگر کرد، بدانی که آن را قادری است.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۴۱)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) متوقف شدن؛ اقامت کردن: **عاقل چون... صلح بیند، لنگر بنهد که آن‌جا سلامت بر کران است.** (سعدی[۲] ۱۸۹)

▫ **با ~ رفتن (حرکت کردن)** (گفتگو) (مجاز) با تأنی و کند راه رفتن: **اگر داش‌مشدی‌ای را می‌دید با لنگر حرکت می‌کند، به او می‌گفت تند و مثل آدم راه برود.** (شهری[۲] ۲۶/۲)

▫ **بر ~** (قد.) ایستاده؛ متوقف: **در لنگرگاه کلکته پیوسته زیاده از هزار جهاز بزرگ و کوچک بر لنگر است.** (شوشتری ۳۵۸)

لنگرانداز l.-a('a)ndāz [از یو.فا.] (اِ.) (منسوخ) لنگرگاه ←: **خانم‌فردوس می‌گفت: من... در عالم فکروخیال... در کوهها... و لنگراندازهای جهات اربعه پرسه زده‌ام.** (جمال‌زاده[۱] ۷۸)

لنگردار langar-dār [از یو.فا.] (صف.) ۱. دارای لنگر. نیز ← پاندول (مِـ. ۱): **ساعت لنگردار زنگ پنج بعدازظهر را هم زد.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۷) ۲. (مجاز) دارای آرامش و وقار: **همه‌چیز در او عین من بود... همان قدم‌های بلند لنگردار لوطیانه... و حتی همان لحن پرطمطراق گفتار.** (به‌آذین ۴۹) ۳. (قد.) (مجاز) سنگین: **زخم می‌باشد گران، شمشیر لنگردار را/ زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن.** (صائب[۱] ۲۹۴۹)

لنگرگاه langar-gāh [از یو.فا.] (اِ.) ۱. محلی در دریا، رودخانه، و مانند آنها که دارای عمق کافی برای لنگر انداختن و توقف کشتی‌ها و قایق‌هاست: **لنگرانداخته به لنگرگاه ماندند.** (حاج‌سیاح[۲] ۸۴) ○ **گِلی که تدریجاً کشتی‌های گل‌گیر از کف کانال و لنگرگاه برمی‌دارند، به این زمین‌ها ریخته و تسطیح می‌کنند.** (امین‌الدوله ۱۳۹) ○ **درآن‌واحد همگی را عرضهٔ تیغ بی‌دریغ نمودند و جهازات ایشان را که به لنگرگاه بود... آتش زدند.** (شوشتری ۲۷۱) ۲. بندر: **اولین باری که من... از لنگرگاه گوران... مسافرت کردم، درست شش سال پیش‌ازاین بود.** (مینوی[۳] ۲۷۷) ○ **همان روز... به لنگرگاه آمده، سؤال کردم کشتی که به‌طرف**

کراچی و ایران می‌رود هست؟ (حاج‌سیاح[1] ۷) ○ مرحوم برادرم با حاجی‌آقا محمد در جهاز پرس‌پلیس در لنگرگاه محمره بودند. (نظام‌السلطنه ۱۱۸/۱)

لنگرگیر langar-gir [از یو.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی کشتی‌ای که به‌سبب سنگینی بدون انداختن لنگر توقف می‌کند: بُوَد معذور گر دروجد آید سالک واصل/ که کشتی نیست لنگرگیر چون گردید دریایی. (محمدسعیداشرف: آنندراج)

لنگری langar-i [از یو.فا.] (صنـ.، منسوب به لنگر، اِ.) (قد.) ۱. بشقاب بسیار بزرگ: تمامی چینی‌آلات از لنگری‌های بزرگ فغفوری... که در چینی‌خانه موجود بود، وقف آستانهٔ... صفویه... نمودند. (اسکندربیگ ۷۶۱) ○ آن‌همه اسباب و جهات از مرصعات... از لنگری‌های فغفوری پادشاهانه و سایر ظروف خسروانه... از سرکار محمدخان تصرف نمود. (نطنزی ۱۹۱) ○ دوهزار چینی... از لنگری و کاسه‌های کلان و خمره‌های چینی. (بیهقی[1] ۵۳۸) ۲. (صنـ.) (مجاز) سنگین: کشتی نفْس آدمی لنگری است و سست‌رو/ زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله. (مولوی[2] ۱۰۷/۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) توقف کردن: آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار/ وقت شادی بادبانی، گاه انده لنگری. (انوری[1] ۴۶۹)

لنگ‌زن long-zan (صف.، اِ.) (گفتگو) آنکه از حمام دزدی می‌کند: درمیان سارقین، دزدانی هم مخصوص حمام بودند که... اینها را لنگ‌زن می‌گفتند. (شهری[2] ۵۱۱/۱)

لنگش lang-eš (اِمصـ. از لنگیدن) عمل لنگیدن: شم‌گیری چند هفته قبل‌از حمل دام‌ها به‌صورتی انجام می‌گیرد که اثراتی ازقبیل لنگش و زخم تازه در بدن دام به‌وجود نیاید. (کشاورز، مجله، شهریور ۷۳)

لنگ‌شویی long-šu-y(')-i (حامصـ.) ۱. عمل شستن لُنگ: راه‌رو میان سربینه و گرمخانه که لولئین‌خانه و حوض لنگ‌شویی نیز در آن قرار می‌گرفت. (شهری[2] ۴۷۰/۱) ۲. (اِ.) (مجاز) حوض کوچکی در حمام که در آن لُنگ می‌شویند: سربینه و... مستراح و لنگ‌شویی... همه‌روزه نظیف و شست‌وشو بشوند. (شهری[4] ۳۴۰/۵)

لنگ‌گیری lang-gir-i (حامصـ.) (فنی) برطرف کردنِ لنگی هر قطعهٔ مدور چرخان.

لنگ‌لنگان lang-lang-ān (ق.) درحال لنگیدن: سگ... خودش را تکان می‌دهد و لنگ‌لنگان راه می‌افتد به‌طرف ایوان. (محمود[1] ۱۱۹) ○ آثار بهبودی در پای من پیدا شد. می‌توانستم روی آن بایستم و لنگ‌لنگان راه بروم. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵) ○ لنگ‌لنگان قدمی برمی‌داشت/ هرقدم دانهٔ شکری می‌کاشت. (جامی: فرهنگ‌نامه ۲۲۸۰/۳)

لنگن langan [سنسـ.] (اِ.) (قد.) لکهن ←: گر تو را لنگنت کند فربه/ سیر خوردن تو را ز لنگن به. (سنایی: آنندراج)

لنگوته longute [هنـ.] (اِ.) لُنگ کوچک. نیز ← لُنگ: [شیخ‌اسماعیل] با لنگوته‌ای که روی شانه انداخته‌است، عرق پیشانی پرچروکش را... می‌گیرد. (← محمود[1] ۱۲) ○ برمی‌کنم به‌روی میان‌بند چاتماز/ لنگوته را معارض شلوار می‌کنم. (نظام‌قاری: دیوان ۲۵: معین)

لنگه lenge (اِ.) (گفتگو) ۱. هرکدام از دو قسمت در: بازرس لنگهٔ در را باز کرد و غرغرکنان با فشار از آن گذشت. (تنکابنی ۱۵) ○ فوراً دو لنگهٔ در بازگردید [و] کالسکه وارد شد. (مشفق‌کاظمی ۶۵) ۲. یک بخش یا یک تکه از هرچیز دو بخشی یا دو تکه‌ای: شروع کردم به [illegible] و مرمت قسمت بالای سبیلم، سه‌چهار لاخ از لنگهٔ راست زدم، چهارپنج لاخ از بالای لنگهٔ چپ. (شاهانی ۱۳۱) نیز ← ▫لنگهٔ کفش. ۳. هریک از دو تکه باری که بر یک‌طرف ستور حمل می‌شود، و هر باری به‌این‌اندازه؛ عدل: روزهای جمعه هم یک کسی هست که اگر مثلاً یک لنگه برنج بخواهی به تو بدهد. (← محمود[2] ۲۴۰) ○ آقامیرزارضا اگر می‌توانست در روز چهار لنگه شکر یا دو بار زردچوبه معامله کند، راضی بود. (← آل‌احمد[7] ۵۹) ○ با تجار قراردادم که حق بیست‌وچهار ساعت ماندن هر لنگه باری، پنجاه دینار که یک شاهی است، باشد. (نظام‌السلطنه ۳۰۱/۱) ۴. یک بخش یا یک تکه از

هرچیز چند بخشی یا چند تکه‌ای: درِ سینما چند لنگه است، از چوب قهوه‌ای کلفت. (دیانی ۸۶) ○ کلاغیِ لشنگی که عمه‌اش از مشهد برایش آورده‌بود، به سرش پیچیده‌بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده‌بود. (هدایت[۹] ۵۲) ۵. (گفتگو) (مجاز) همتا؛ مانند: [او] آلبوم را باز می‌کند و لنگهٔ فیلم برگمن را می‌گذارد کف دستم. (دیانی ۱۳۹) ○ سه‌تا آباژور بزرگ که لنگه‌اش توی خانهٔ هیچ‌کس نباشد. (← گلاب‌دره‌ای ۸۰) ○ یادش به‌خیر! من لنگهٔ همین اسب را داشتم. (← هدایت[۶] ۲۵)

□ ~به~ (گفتگو) ۱. ویژگی یک شیء دوتایی که لنگه‌هایش اندازهٔ هم یا مشابه هم نیستند؛ تابه‌تا: حسن‌آقا... دست‌کش‌های لنگه‌به‌لنگه [داشت.] (ترقی: شکوفایی ۱۴۰) ○ نوع دیگری آرایش ابرو، مخصوص ابروهای لنگه‌به‌لنگه بود. (شهری[۲] ۳۱۲/۴) ○ چشم‌هایش لنگه‌به‌لنگه بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۴) ۲. به‌طور ناهم‌سان و ناهم‌آهنگ؛ جابه‌جا: همیشه کفش‌هایش را لنگه‌به‌لنگه می‌پوشید.

□ ~به~ انداختنِ ابرو (گفتگو) بالا انداختن ابروها یکی‌یکی: [آنها] با پیچ‌وخم‌های شهوت‌انگیز... و خمار چشمان و لنگه‌به‌لنگه انداختن ابروان... احسنت مجلسیان را بلند... [کردند.] (شهری[۱] ۱۷۳)

□ ~به~ شدن (گفتگو) ازبین رفتن هم‌آهنگی یا تقارن چیزی که جفت است: یکی کفشش گم شده، مال دیگری لنگه‌به‌لنگه شده[است.] (آل‌احمد[۲] ۱۱۳)

□ ~ِ کسی (چیزی) شدن (گفتگو) (مجاز) مانند او (آن) شدن: خلاصه خانهٔ ما از آمدورفت خواستگارها شده‌بود لنگهٔ کاروان‌سرا. (میرصادقی[۲] ۱۵) ○ چیزی نمانده‌است که میزبان ما نیز لنگهٔ دنکیشوت بشود. (قاضی ۳۴۵)

□ ~ِ کفش (گفتگو) هرکدام از یک جفت کفش: [او] لنگهٔ کفش پاره‌ای را از زمین برداشت و انداخت دور. (← ساعدی: شکوفایی ۲۵۵) ○ خدایا چه‌کار کنم... حتماً با لنگهٔ کفش و نعلین سر به‌دنبالم می‌گذارند. (شاهانی ۸۷) ○ خود او دیده‌بوده که کسی رفته‌بوده سر جمره و با لنگهٔ کفش شیطان را کتک می‌زده[است.] (آل‌احمد[۲] ۱۵۳)

□ ~ِ کفش کهنه (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) طرف‌دار و حامی: تو مگر لنگه‌کفش کهنهٔ او هستی که از او دفاع می‌کنی؟ ○ یک کلمه از مادر عروس گوش کنید. لنگه‌کفش کهنهٔ علویه هم به‌صدا درآمد! پدرسوخته حالا حمایت از علویه می‌کند. (← هدایت[۶] ۴۱)

• ~ نداشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مانند و نظیر نداشتن: آسیابمان توی تمام این بلوک لنگه ندارد قربان. (آل‌احمد[۶] ۶۹) ○ [او] یکی از اشخاص... دست‌ودل‌پاکی است که در تمام ایران لنگه ندارد. (هدایت[۳] ۳۷)

لَنگی lang-i (حامصـ.) ۱. لَنگ بودن. نیز ← لَنگ (مِ. ۳): لَنگی پایش بیش‌تر به‌چشم می‌خورد. (میرصادقی[۱۰] ۸۸) ○ چون اندک رنجی از تحمل بارِ اوقار بیند، عیبِ لَنگی پدید آرَد. (وراوینی ۸۰) ○ ایشان سواراند و منِ پیاده، و من با ایشان در پیادگی کُند و با لَنگی منقرس. (بیهقی[۱] ۱۲۹) ۲. (مجاز) توقف و تعطیلی. نیز ← لَنگ (مِ. ۴): لَنگی کار ما هم در نداشتن مجریان خوب است. (مستوفی ۱۱۴/۱ح.) ۳. (فنی) حرکت‌های کوتاه و نامنظم چرخشی یا مانند حرکت گهواره ازسویی به‌سوی دیگر: لنگی چرخ‌ها.

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (فنی) دارای لنگی بودن. ← لنگی (مِ. ۳).

□ ~ [را] به رهواری بردن (قد.) (مجاز) عیبی را با نشان دادن حسنی مخفی نگاه داشتن: رو رو که به‌یک‌باره چونین نُتوان بودن / لَنگی نتوان بردن، ای دوست به رهواری. (منوچهری[۱] ۱۰۳)

لُنگی long-i (صـ.، منسوب به لُنگ، اِ.) آن‌که اسباب سفر یا زندگی‌اش فقط در یک لُنگ است، و به‌مجاز، بسیار تنگ‌دست: لنگی‌ها و متکدیان... و بدکاران... با حربه و چوب‌دستی و نان... از بی‌راهه‌ها و کوه‌وکمرها دور از انظار طی‌طریق می‌کردند. (شهری[۲] ۴۵۲/۳)

لنگیدن lang-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لَنگ) ۱. به‌علت معیوب بودن یا صدمه دیدن پا، به‌دشواری راه رفتن: **پای راست بابااسماعیل می‌لنگد.** (← محمود[۲] ۱۲۶) ○ **این مسیو... زنی گرفته است... که هم لوچ است هم می‌لنگد.** (مخبرالسلطنه ۱۰۸ح.) ○ **هزارگونه بلنگم به هر رهم که برند/ رهی که آن بسوی توست ترکتاز کنم.** (مولوی[۲] ۵۷/۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) اشکال و عیب در کار وجود داشتن: **نمی‌دانم چرا به‌نظرم می‌رسد که یک‌جای کار می‌لنگد.** (دیانی ۸۸) ○ **با همهٔ رعب و وحشتی که توی دل مردم انداختند، هنوز یک‌جای کارشان می‌لنگد.** (← میرصادقی[۱] ۱۳۰)

لنینیسم leninism [فر.: léninisme] (اِ.) (سیاسی) مکتبی در شوروی سابق که براساس آرا و نظریات لنین دربارهٔ انقلاب پرولتاریایی پدید آمد.

لو[۱] lo[w] (اِ.)

● **~ دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) راز، گناه، خطا، یا جای اختفای کسی را فاش کردن: **چشمان خندان ناشناس، او را لو می‌داد.** (پارسی‌پور ۳۵۸) ○ **بعد که زنش آبستن می‌شود... و فامیل، زن جوان را به بی‌ناموسی متهم می‌کنند، زن شوهر خود را لو می‌دهد.** (فصیح[۲] ۱۲۸) ○ **هیچ‌وقت او را لو نمی‌داد و پهلویش رودربایستی هم نداشت.** (هدایت[۹] ۸۵)

□ **~ دادنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) ازدست دادنِ آن: **شاهد که شد به ره‌زن عفت رفیق راه/ باور مکن که گوهر عصمت نداده لو.** (شهریار ۳۰۳)

● **~ رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شناسایی شدن؛ شناخته شدن: **چاپ‌خانه لو رفته[است.]** (محمود[۱] ۳۷۷) ○ **خود را باخته‌بودم. دیگر لو رفته‌بودم. حالا او بر من تسلط دارد.** (علوی[۱] ۱۳۲)

□ **~ رفتنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) از دست رفتنِ آن: **توپ به راحتی لو رفت.**

□ **خود را ~ دادن** (گفتگو) ۱. راز خود را ناخواسته فاش کردن: **مبادا این زن برای این‌که خودش را لو ندهد، اسمی از پرده... نبرد؟** (علوی[۱] ۴۱) ○ **چرا این‌قدر زود راجع‌به صندوقچهٔ بساط خُرده‌ریزش... جواب داده‌بود؟ چرا این‌قدر زود خود را لو داده‌بود؟** (آل‌احمد[۴] ۱۳۶) ۲. (مجاز) با آمیزش جنسی بکارت خود را قبل‌از ازدواج ازدست دادن: **[او]... اگر آمده‌بود با من صلاح و مصلحت کرده‌بود، یادش می‌دادم چه‌جوری سر شوهره را بیخ طاق بکوبد که نفهمد خودش را لو داده. شب عروسی، مرد اصلاً حواسش نیست.** (شاملو ۱۰۳)

لو[۲] l. (اِ.) (قد.) نوعی شیرینی: **مرا از لو و لوت آن‌گه چه خیزد/که اندر بغل‌ها نهد مرگ سورم؟** (سنایی[۲] ۳۷۴) ○ **لو و لوزینه‌اش درکار کردند/ ز جام عشرتش بیدار کردند.** (مجیربیلقانی: دیوان: معین)

لو[۳] l. (اِ.) (قد.) بلندی؛ پشته: **سال چهارم چون حوت شود از هر لو دو نخ برسر لوپر برده آن‌جا پردارند.** (ابونصری ۱۱۱) ○ **بدو سرشبان گفت ازیدر برو/ ره تازه پیش اندر آیدت لو.** (فردوسی: جهانگیری ۲۰۹۳/۲)

لو[۴] l. (اِ.) (قد.) (جانوری) صفرا؛ زرداب: **غلط مکن ز تُرُش گر برای دفع لو است/ ز رشک چون تو نگاری‌ست رنگ‌وبوی تُرُش.** (مولوی: جهانگیری ۲۰۹۴/۲)

لو[۵] l. [عر.: لَو] (حر.) (قد.) اگر: **شک نیاوردگان کرده یقین/ ران و لوشان به‌جای رای رزین.** (دهخدا[۴] ۲۶)

لو lu [تر.] (اِ.) (بازی) خال در بازی ورق: **خاج و ورقم سه، یک سور دارم چهار. دو لو را بده من، سه لو را تو بردار.** (← شهری[۱] ۱۷۲) ○ **امیدوارم که... ورق آس نیاوری و هفت لو در بازی تو پیدا نشود.** (قاضی ۱۱۳۱)

لوا la(e)vā [عر.: لِواء] (اِ.) ۱. بیرق؛ عَلَم؛ رایت؛ پرچم: **امل جهان ز قعقع سلاح وی/ اجل، دوان به سایهٔ لوای او.** (بهار ۸۲۴) ○ **سلطان‌سنجر... بر قصد او عازم رزم خوارزم گشت و بر درِ شهر نزول کرد و مجانیق نصب فرمود و لوای محاربت رفع.** (جوینی[۱] ۷/۲) ۲. (دیوانی) عَلَم که به‌نشانهٔ حکومت ازسوی خلفا به پادشاهان و ازسوی پادشاهان به حکام داده یا فرستاده می‌شد: **سلطان‌مسعود... امارت خراسان بدیشان... مبذول داشت و تشریف و لوا فرستاد.** (آقسرایی ۱۴) ○ **من براثر این نامه لوا و خلعت می‌فرستم**

تا خللی تولد نکند. (نظام‌الملک[2] ۴۶) ○ خداوند یاد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام دراین‌باب بر چه جمله بود. (بیهقی[1] ۲۲۴)

○ ~ِ چیزی را برافراشتن (افراختن) (قد.) (مجاز) به آن اقدام کردن: محمد منجم... لوای خودسری برافراشت و با خلفا سال‌های دراز محاربه کرد. (شوشتری ۶۷) ○ سلطان‌طغرل... لوای مقاومت و مصادمت افراخته [بود.] (جوینی[1] ۳۱/۲)

○ [در] تحت ~ِ کسی (چیزی) (مجاز) ۱. فرمان‌بردار و مطیع او (آن): ای تحت لوایت همه آفاق، ندانم / ظل ملک‌العرشی یا عرش لوایی. (خاقانی ۴۳۷) ۲. براساس یا به اقتضای آن: زنبور... گفت:... در تحت لوای تعاون و هم‌دستی بجز خدمت، مرام و هدفی نداریم. (جمال‌زاده[2] ۶۱)

○ کسی را زیر ~ِ خود قرار دادن (مجاز) از او حمایت کردن: به‌بهانهٔ آن‌که چنین زن گم‌راهی محتاج به دلالت و هدایت است، او را درزیر لوای حمایت خاص خود قرار می‌دهند. (جمال‌زاده[11] ۳۹)

لواحق lavāheq [عر.، جِ. لاحِق ولاحِقَة] (اِ.) ۱. چیزهایی که به‌دنبال چیزی، به آن پیوسته می‌شود؛ ملحقات، و به‌مجاز، جزئیات: بیگانگی ما به زبان فارسی به‌جایی رسیده که این لواحق را هم به‌جای خود به‌کار نمی‌بریم. (فروغی[1] ۱۴۳) ۲. (قد.) (مجاز) حوادث جدید: قدیم و حدیث آن بهم‌پیوسته و سوابق به لواحق مقرون شده. (نصرالله‌منشی ۱۶۳) ۳. (قد.) توابع (مِ. ۱) ←: مردم از وضع و اساس... [تاج گنج] حکایت غریب کنند که عمارات متعدده با توابع و لواحق و بیوتات... و عقیق الوانند. (شوشتری ۴۲۴) ○ در احکام دیوانی و تفویض اعمال به امرای مغول... عمارت بایرات... و لواحق آن. (نخجوانی ۴۶/۱) ۴. (قد.) خدمت‌کاران؛ حواشی: مردمان شهری و صحرایی بر آنهایی که حاکم مقتدر بودند، شوریده، تیغ نهاده‌اند و همه را با توابع و لواحق به یاسا رسانیده‌اند. (شوشتری ۲۷۱) ○ هم‌چنین بر من است مرکتّاب و خادمان و حاجبان و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام به‌شروط و وفا به عهود. (بیهقی[1] ۹۵۹) ۵. (صـ.) (قد.) لاحق؛ لاحقه. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: محمود... سوابق بندگی‌ها به لواحق هواداری مقرون گردانیده‌بود. (جوینی[1] ۷۳/۳) ○ اکنون با سر ذکر غزوات و وقایع سلطان آییم و از آثار تیغ و سنان او در دیار تُرک و هند دراوقات مختلف حکایت کنیم و آن را به لواحق محاربات ایلک‌خان به اشباعی هرچه‌تمام‌تر به ادا رسانیم. (جرفادقانی ۲۷۵) ○ ایزد تعالی این سوابق نعم را به لواحق کرم آراسته گرداناد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۴)

لواذع lavāze' [عر.، جِ. لاذِعَة] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهای سوزاننده و اندوه‌آور. ۲. (صـ.) سوزنده و دردآور. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: افسانه... از لواذع کلام در خرده‌گیری بر نظام نیز باز نمی‌ماند. (منصوره‌اتحادیه: افضل‌الملک شانزده) ○ با هزاران لواذعِ فراق و نوازع اشتیاق، شرح واقعهٔ هایل مخدوم‌زادهٔ مرحوم... به کدام زبان داده شود؟ (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۱۶/۴)

لوازم lavāzem [عر.، جِ. لازِم و لازِمَة] (اِ.) ۱. اسباب و وسایلی که برای کاری یا چیزی موردنیاز است: چه‌طور است از منزل یکی از دوست‌وآشناپانِ یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم. (جمال‌زاده[16] ۱۹۱) ○ همهٔ آن لوازم را درخورجینک پشمین... جا می‌دادند. (قاضی ۳۰) ○ در آن‌جا... تهیهٔ لوازم مسافرین را چاپارخانه می‌بینند. (حاج‌سیاح[1] ۲۹) ۲. ضروریات. نیز ← لازم: لرد کرزن... مطالب دیگری هم برخلاف واقع اظهار داشته که تجزیه‌وتحلیل... آنها بر هر ایرانی از لوازم به‌شمار می‌آید. (مستوفی ۱۴۳/۳) ○ امتثال اولوالامر از لوازم شرع است. (ظهیری‌سمرقندی ۵) ○ عته و جنون و کهانت از شرایط این باب است و از لوازم این صناعت. (نظامی‌عروضی ۸۹)

○ ~ِ آرایش (~آرایش) اسباب و وسایلی که برای آرایش به‌کار می‌رود. نیز ← آرایش (مِ. ۱): ازبین لوازم‌آرایش تنها به ریمل علاقه

دارد.

▫ ~ِ **تحریر** (~تحریر) لوازم‌التحریر ←.

▫ ~ِ **جانبی** (کامپیوتر) وسایلی مانند دیسک‌درایور، چاپ‌گر، مونیتور، و صفحه‌کلید که به کامپیوتر وصل و با آن کنترل می‌شوند و وجود برخی از آنها برای وارد و خارج کردن اطلاعات لازم است.

▫ ~ِ **خانگی** (~خانگی) وسایل و اسباب مربوط به خانه مانند یخچال و اجاق گاز: **برادر بزرگ مینا... فروشندهٔ لوازم‌خانگی است.** (گلشیری[۱] ۹۱)

▫ ~ِ **یدکی** (~یدکی) (فنی) دستگاه‌ها و قطعه‌هایی که هنگام تعمیر خودرو جانشین دستگاه‌ها یا قطعه‌های معیوب می‌شوند: **فروشگاه لوازم‌یدکی.** ○ **[ماشین] با پانصد تومان پیش‌قسط تحویل می‌گردید با بسیاری لوازم‌یدکی.** (شهری[۲] ۲۴۲/۱) ○ **میرزا... برای خرید کاغذ و پاره‌ای لوازم یدکی چاپ‌خانه به تهران آمده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۰)

لوازم‌التحریر lavāzem.o.t.tahrir [عر.] (اِ.) وسایلی که برای نوشتن به‌کار می‌رود؛ نوشت‌افزار: **لوازم‌التحریر در نظرم از هر اسباب دیگر جذاب‌تر بود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۵) ○ **لوازم‌التحریر و دفترها را هم ادارهٔ فرهنگ می‌داد.** (آل‌احمد[۵] ۲۳)

لوازم‌التحریرفروش l.-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که لوازم‌التحریر می‌فروشد؛ فروشندهٔ لوازم‌التحریر: **آخرین قلم‌دان‌هایی که به بازار آمد... عکس رضاشاه روی آن چسبانده شده‌بود و لوازم‌التحریرفروشان برای اطفال دبستان می‌آوردند.** (شهری[۲] ۶۹/۱) ○ **چون تخته‌بند حاضر نداشتند، دوتا خط‌کش از لوازم‌التحریرفروش... خریدند و با آن بچه را تخته‌بندی کردند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۹)

لوازم‌التحریرفروشی l.-i [عر.فا.فا.] (اِ.) مکان یا دکانی که در آن لوازم‌التحریر می‌فروشند.

لواش lavāš (اِ.) ۱. نوعی نان نازک و پهن: **نان سنگک و لواش و بربری... به‌جای کته با چایی و پنیر خواهد خورد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۴) ○ **در حاشیهٔ سفره چشمم به نان‌های لواشی افتاد که با سیاه‌تخمه برروی آن کلمات نوش‌جان نوشته‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۵) ۲. خمیری که در تهیهٔ برخی شیرینی‌ها به‌کار می‌رود: **لواش [باقلوا] را به‌حدی که تقریباً اطراف نیم سانت از جعبه بزرگ‌تر شود، می‌بُریم.** (منتظمی ۶۱۵)

لواش‌پز l.-paz (صفـ.، اِ.) آن‌که لواش می‌پزد؛ پزندهٔ لواش.

لواش‌پزی l.-i (حامصـ.) ۱. عمل لواش‌پز؛ پختن لواش: **دیگر مثل قدیم‌ها لواش‌پزی رایج نیست.** ۲. (اِ.) دکانی که در آن لواش می‌پزند: **یک لواش‌پزی خوب در این خیابان بود، اما تازگی‌ها نان فانتزی می‌فروشد.**

لواشک lavāš-ak (اِ.) نوعی خوراکی به‌شکل ورقه‌های مسطح که از میوه‌های گوناگون تهیه می‌شود: **دهان‌گیره‌های مخصوص آبستنی مانند: لواشک، تمر، آلبالو [بود.]** (شهری[۲] ۱۴۹/۳) ○ **[او] وقتی‌که لواشک می‌خورد، آرواره‌هایش مثل سنگ آسیا روی‌هم می‌لغزید.** (هدایت[۹] ۶۵) ○ **کوکو به نازکی لواشک بود و خورش‌ها بیش‌از چند قاشق نبود.** (مستوفی ۴۰/۲)

لواشه lavāše [= لویشه] (اِ.) (قد.) لویشه ←: **بندم به تو نعل چون هجا می‌سازم / از قوس‌قزح لواشهٔ بینی تو.** (حکیم‌شفایی: معین)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) بستن لواشه بر لب ستور: **شیخ را دل‌شدهٔ بوسهٔ چون قندش کن / اول ای دوست لواشه کن و پابندش کن.** (میرنجات: آنندراج)

لواشی lavāš-i (صنـ. منسوب به لواش) ویژگی مغازهٔ نانوایی که در آن لواش می‌پزند: **مدفوع حیوانات مانند مدفوع گاو... به‌کار گرم کردن آب حمام‌ها و نانوایی‌های تافتونی و لواشی و مانند آن می‌آمد.** (شهری[۲] ۴۷۲/۴)

لواط la(e)vāt [عر.: لِواط] (اِمصـ.) آمیزش جنسی دو مرد: **روی کارت خود نوشت: به اسکاروایلد که تظاهر به لواط می‌کند.** (دریابندری[۱] ۱۷) ○ **از پهلوانان ناجوان‌مرد بدنام هم یکی... با توجه‌ها به‌عمل شنیع لواط برخاسته[بود.]** (شهری[۲] ۱۸۳/۱) ○ **با تو آوردن به‌جا ام**

لواط / راندن نیل است در سم‌الخیاط. (ایرج ۱۳۴)

لواطت levātat [عر.: لواطة] (اِمص.) (قد.) لواط ↑: **فسق و لواطت را شور و رسوا نام کنند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۶/۲) ○ **ز رود و سرود و نبید و نسادت/ زنا و لواطت چو خر کام‌رانی.** (ناصرخسرو[۱] ۲۰۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) آمیزش جنسی داشتن مرد با مرد: **این آیت از خدای‌تعالی تعلیم بُوَد مر امامان را که چون اندر امت لواطت کنند، با ایشان سنگ بارانند چنان‌که بر قوم لوط.** (ناصرخسرو[۷] ۲۶۴)

لواطف lavātef [عر.، جِ. لاطِف و لاطِفَة] (اِ.) (قد.) مهربانی‌ها و نرمی‌ها: **آفتاب اقبال و کواکب سعود ما شعاع عواطف و آثار لواطف بر تو نثار می‌کنند.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۶)

لواطه levāte [عر.: لواطَة] (اِمص.) (قد.) لواط ←: **شهادت به اخلاص بگویند اما کار به تخلیط دارند چون زنا و لواطه و خمر... .** (احمدجام ۵۲) ○ **دانایان هندوان سخت پرهیزکار باشند و میان ایشان زنا و لواطه نیست.** (ناصرخسرو[۷] ۵۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) رابطهٔ جنسی پیدا کردنِ مردی با مردی دیگر: **گروهی باشند که به نعل، لواطه می‌کنند.** (احمدجام ۲۷۳)

لواطی le(a)vāt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لواط، اِ.) (قد.) لواط کننده: **درآخرالزمان قومی پدید آیند که ایشان را لواطیان گویند.** (احمدجام ۲۷۳)

لواعج lavā'ej [عر.، جِ. لاعِجَة] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهای سوزنده؛ سوزندگان: **به ناکامی این اندوه بر اهل این ناحیت فرودآمد و لواعج این مصیبت قوی، عزایم را غلبه کرد و پرده از صبر و شکیبایی برداشت.** (ابن‌فندق ۹۷) ۲. (صـ.) سوزنده و دردآور. ◊ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **به لطف مجالست و فرط مؤانست او، اندکی استیناس یافتم و لواعج خوف و انزعاج به‌انحطاط رسید.** (جرفادقانی ۷۸) ○ **خادم به شکایت ایام فراق و حکایت لواعج اشتیاق مشغول شود.** (وطواط[۲] ۴۹)

لواف lavvāf [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که گلیم، جاجیم، زیلو، و مانند آنها می‌بافد: **لواف... آن رزها... چنان راست ببندد که اگر شاگرد خواهد که نقشی دیگر آرَد، نتواند آورد.** (احمدجام[۱] ۱۴۴)

لوافح lavāfeh [عر.، جِ. لافِح و لافِحَة] (صـ.) (قد.) گرم؛ سوزنده: **شجرهٔ مشاجرت هردو برادر به لواقح لوافح بارور شد.** (جرفادقانی ۳۲۱)

لواقح lavāqeh [عر.، جِ. لاقِح و لاقِحَة] (صـ.) (قد.) بارور کننده؛ آبستن‌کننده. ◊ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **چون بر محمل حَمَل حمل شاهی نهاد، لواقح ریاح به اعتدال مانند نسیم شمال... به نگاه ریحان جنبان گردد.** (جوینی[۱] ۲۴/۳) ○ **اشجار مساعی تو را به غوادی ایادی و لواقح منایح مدد دادیم.** (ابن‌فندق ۲۸۹)

لوالوا lavālavā (صـ.) (قد.) شخص جلف و سبک و پرده‌در: **تیز بر ریش آن مزکی کو/کارسازش لوالوا باشد.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲۰۹۴/۲)

لوامع lavāme' [عر.، جِ. لامِع و لامِعَة] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهای درخشنده؛ چیزهای بسیار ممتاز. نیز ← لامع: **باد است غرور زندگانی/ برق است لوامع جوانی.** (سعدی[۳] ۴۳۱) ۲. (صـ.) درخشنده؛ درخشان. ◊ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **نه از لوامع صواعق بیم داشت و نه از حوادث نوازل اندیشه.** (آقسرایی ۲۹۲) ۳. (اِ.) (تصوف) انوار صفات حق که درابتدای مشاهده بر عارف تجلی می‌کنند؛ حالتی در ذهن سالک که مقدمهٔ «حال» است: **لوامع آنچه در دل پیدا شود از نور غیب تا سبل حکمت بدان بینند.** (روزبهان[۱] ۵۵۸)

لوامگی lavvāme-gi [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) لوامه بودن؛ سرزنش‌کننده بودن: **در مقام لوامگی نفس نوری ازرق پدید آید.** (نجم‌رازی[۱] ۳۰۶)

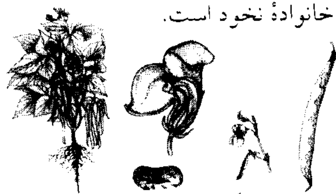
لوامه lavvāme [عر.: لوّامَة] (صـ.) (قد.) سرزنش‌کننده. نیز ← نفْس ▫ نفْس لوامه: **چون اماره به ریاضت لوامه شود، نور ممزوج با دود بیند.** (شبستری ۳۹۴) ○ **هرگاه که بدن قاهر [نفْس] شود، ضعیف گردد و منکوس، او را لوامه و اماره خوانند.** (سهروردی ۳۷۳)

لوایح lavāyeh [عر.: لوائح، جِ. لائِحَة] (اِ.) ۱. (سیاسی) لایحه‌ها. نیز ← لایحه (مِ. ۲): **سه ماه به من وقت می‌داد که لوایح خود را به مجلس پیش‌نهاد کنم.** (مصدق ۱۴۱) ۲. لایحه‌ها. ← لایحه (مِ. ۳): **هواخواهان صدراعظم... درصدد بودند که معلوم کنند این لوایح را کیست [که] می‌نویسد و می‌اندازد.** (نظام‌السلطنه ۲۶۵/۱) ○ **همان‌طور که من این‌قبیل لوایح را پاره می‌کنم، شما نیز این صفایح را... بسوزان.** (سیاق‌معیشت ۲۳۵) ۳. (قد.) درخشش‌ها؛ روشنی‌ها: **اگر در لوح ناصیهٔ او نگاه کنی، لوایح این آمارات از او مطالعه توانی کرد.** (وراوینی ۳۹۰) ۴. (تصوف) انوار تجلی در دل سالک که به‌واسطهٔ آنها حقایق در ذهن متجلی می‌شود یا حالتی در ذهن سالک که مقدمهٔ «حال» است: **طفل... از پستان حقیقت شیر واردات غیبی و لوایح و لوامع انوار حضرتی می‌خورَد.** (نجم‌رازی[1] ۲۱۶) ○ **لوایح آنچه اسرار را لایح شود تا تنقل کند به ترقی به معالی درجات.** (روزبهان[1] ۵۵۸)

لوایم lavāyem [عر.: لوائم، جِ. لائِم ولائِمَة] (صـ.) (قد.) سرزنش‌کننده. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **گفت: اکنون که تمکین سخن گفتن فرمودی، حسن استماع مبذول فرمای که لوایم نصح، ملایم طبع انسانی نیست.** (وراوینی ۴۵)

لوب lob [فر.: lobe] (اِ.) (جانوری) هریک از تقسیمات اصلی یک اندام یا بخشی از اندام، خصوصاً اندامی که گِرد باشد؛ لُب: **لوب راست کبد، لوب میانی ریه.**

لوبیا lubiyā [سر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ کوچک خوراکی غنی از پروتئین که به‌شکل قلوه است: **یک دکان بقالی با مقداری نخود و لوبیا و چیزهای دیگر در یک محلهٔ دورافتاده [خرید.]** (درویشیان ۱۷) ○ **آب‌گوشت... علاوه‌بر نخود و لوبیا، قیسی و آلو هم داشت.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۹) ○ **لوبیا گرم و تر است، سینه و شُش را نافع است.** (ابونصری ۱۰۰) ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی و از خانوادهٔ نخود است.



☜ ○ ~ **چینی** (گیاهی) سویا (مِ. ۳) ←.

○ ~ **روغنی** (گیاهی) سویا (مِ. ۳) ←.

○ ~**یِ مرمری** (گیاهی) لوبیاسفید ←: **آب‌گوشت آجیل: مواد لازم: گوشت سرسینه، لوبیای مرمری....** (شهری[2] ۱۱۲/۵)

لوبیاپلو l.-polo[w] [سر.فا.] (اِ.) غذایی که از برنج، لوبیاسبز، و گوشت تهیه می‌شود: **نذرهایی... [را] مردم برای... رفع گرفتاری‌ها درنظر می‌گرفتند... امثال عدس‌پلو، رشته‌پلو، لوبیاپلو.** (شهری[2] ۳۶۹/۲-۳۷۰)

لوبیاچشم‌بلبلی lubiyā-če(a)šm-bolbol-i [سر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ خوراکی نوعی لوبیا که ناف سفیدرنگی دارد و نواری تیره اطراف ناف را می‌پوشانَد. ۲. گیاه این دانه که علفی یک‌ساله، کاشتنی، بالارونده، و از خانوادهٔ نخود است و ساقه و برگ آن به‌صورت علوفه مصرف می‌شود.

لوبیاچیتی lubiyā-čit-i [سر.هن.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ درشت و خوراکی نوعی لوبیا که پوست آن نقش‌ونگار دارد. ۲. گیاه این دانه که علفی، کاشتنی، و از خانوادهٔ نخود است.

لوبیاسبز lubiyā-sabz [سر.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. نیام میوهٔ گیاه لوبیا که سبز، خوراکی، و محتوی دانه‌های نارس است. ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ نخود است.

لوبیاسفید lubiyā-sefid [سر.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ درشت و سفید نوعی لوبیا که خوراکی است. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، بالارونده، و از خانوادهٔ نخود است.

لوبیافرنگی lubiyā-farang-i [سر.فر.فا.] (اِ.)

(گیاهی) سویا ←.

لوبیاقرمز lubiyā-qermez [تر.سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ خوراکی نوعی لوبیا که قرمزرنگ است. ۲. گیاهِ این دانه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ نخود است و برگ‌های پیچنده دارد.

لوپ[1] lup [انگ.: loop] (اِ.) (کامپیوتر) تعدادی دستورالعمل که اجرای آنها تا برقرار شدن شرط معیّنی بارها تکرار می‌شود.

لوپ[2] l. [از انگ.: loop drive] (اِ.) (ورزش) در تنیس روی میز، ضربه‌ای که با راکت به توپ زده می‌شود و آن را با چرخش زیاد به زمین حریف می‌فرستد، توپ پس‌از برخورد با میز بلند می‌شود و براثر ضربهٔ حریف ارتفاع زیادی به‌خود می‌گیرد.

لوت[1] lut (تا.) ← لات[1] ◘ لات‌ولوت.

لوت[2] l. (اِ.) (قد.) غذا؛ طعام: **به آسایش مشغول شد، لوت و نعمت می‌خورد و آسایش می‌کرد.** (بیهقی ۸۵۸) ○ **یکی... گفت: برو لوتِ مستوفی بساز.** (شمس‌تبریزی[1] ۱۹۰/۱) ○ **گفت: ده روز است تا من گُرسنه/ مانده‌ام، لوتیم باید ده‌تنه.** (عطار[6] ۷۹)

◘ **~وپوت** (قد.) انواع خوردنی‌ها و غذاها: **مهمانیم کن ای پسر، این پرده می‌زن تا سحر/ این است لوت‌وپوت من، باغ و رَز و دینار من.** (مولوی[2] ۹۹/۴)

لوت[3] l. (صـ.) لخت؛ برهنه.

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ◘ لوت‌وعور کردن ←: **راهزن مسلح حمله برده... آن را لخت‌ولوت نموده[است.]** (شهری[1] ۲۱۳)

◘ **~وعور** کاملاً لخت و برهنه: **افراد اهالی کلنی‌های این دو کشور، لوت‌وعور می‌گردند.** (مستوفی ۲۸۶/۳)

◘ **~وعور کردن** لخت و برهنه کردن، و به‌مجاز، غارت کردن: **فریاد زدم که... تو چیزهایی را که... از این بهتر بود، از من گرفته‌ای این را هم بگیر، مرا لوت‌وعور کن، مرا غارت کن.** (مینوی[3] ۱۷۵)

لوت‌باره l.-bāre (صـ.) (قد.) شکم‌باره و پرخور: **دراول منزلت این عشق با این لوت ضدانند/ اگر این عشق‌باره‌ستی، چرا او لوت‌باره‌ستی؟!** (مولوی[2] ۲۴۵/۵)

لوت‌خوار lut-xār [= لوت‌خواره] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که غذا می‌خورَد؛ مقِ. شیرخوار: **هرکه روزی برّه‌ای تنها نخورد/ درمیان لوت‌خواران مرد نیست.** (بسحاق‌اطعمه: دیوان: معین)

لوت‌خواره l.-e (صـ.، اِ.) (قد.) لوت‌خوار ↑: **شیرخواره چون ز دایه بسکلد/ لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد.** (مولوی[1] ۷۳/۲)

لوتر lutar (اِ.) (قد.) لوترا ↓.

لوترا lutarā (اِ.) (قد.) زبانی قراردادی بین دو یا چند نفر که دیگران از آن چیزی نفهمند: **استرآباد شهری است بر دامن کوه نهاده... و ایشان به دو زبان سخن گویند یکی به لوترا استرآبادی و دیگر به پارسی گرگانی.** (حدودالعالم ۱۴۴)

لوتره lutare (اِ.) (قد.) لوترا ↑.

لوتره‌گو[ی] l.-gu[-y] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که با زبان لوترا سخن می‌گوید. ← لوترا: **همیشه تاکه بُوَد زیف زشت و دخ نیکو/ به لفظ لوتره‌گویان یاوه‌گوی کرخ.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

لوتری luter-i (صنـ.، منسوب به لوتر، مصلح دینی آلمانی ۱۴۸۳-۱۵۴۶م.، اِ.) پیرو لوتر؛ پیرو مذهب پروتستان: **اهالی بازار از کاتولیک و یهود و لوتریان مشحون بود.** (حاج‌سیاح[2] ۲۳۵)

لوتسیم lutesiyom [فر.: lutécium] (اِ.) (شیمی) عنصر فلزی در گروه خاک‌های کم‌یاب که در فناوری هسته‌ای به‌کار می‌رود.

لوتسیوم l. [فر.] (اِ.) (شیمی) لوتسیم ↑.

لوتو loto [فر.: loto] (اِ.) ۱. (بازی) دبرنا ←: **من که به عمرم نه اهل باشگاه بودم نه پلسوربازی و نه لوتو و نه آب جو.** (← پورمقدم: شکوفایی ۱۲۹) ۲. (ورزش) نوعی بخت‌آزمایی که به‌طور وسیع برای بعضی مسابقات ورزشی سازمان‌دهی و اجرا می‌شود.

لوت‌وپوت lut-o-put (اِ.) (قد.) ← لوت[2] ◘ لوت‌وپوت.

لوت‌وعور lut-o-'ur (صـ.) ← لوت[3]

□لوت‌وعور.

لوتی lut-i (صف.، اِ.) لوطی ←.

لوث lo[w]s [عر.: لَوث] (اِمص.) ۱. آلودگی؛ پلیدی و بدی: **ایشان... معتقدند که مملکت ایران... باید خود را از لوث تمدن عرب خلاص کرده و خوی نیاکان... را پیشه گیرد.** (علوی[۲] ۱۰۹) ○ **زمینش منزه ز لوث رقیب/ هوایش معطر ز خُلق حبیب.** (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۲۳) ○ **مگر ارادت ازلی... طهارت دامن آخرالزمان از لوث وجود شما تقدیر کرده[است.]** (وراوینی ۲۵۳) ۲. (مجاز) مغشوش کردن امری با امری نادرست و آن را ازبین بردن یا از اهمیت انداختن: **میرزاباقر برای تخطئه و لوث موضوع جواب داد.** (← شهری[۱] ۲۶۷) ۳. (حقوق، فقه) از قرائنی است برای قاضی تا ظن ایجاد کند که مدعی در ادعایش صادق است، چنان‌که اگر مقتول در خانهٔ کسی یافت شود، لوث علیه ساکنان خانه وجود دارد.

☜ • **~ شدن** (مص.ل.) (مجاز) مغشوش شدن امری با امری نادرست و ازبین رفتنِ آن یا از اهمیت آن کاسته شدن: **میلون اگر قصد قتل کلودیوس را داشت، همان شب... می‌رفت و مقصود خود را انجام می‌داد و مطلب لوث می‌شد.** (فروغی[۳] ۱۳۷)

• **~ کردن (نمودن)** (مص.م.) (مجاز) مغشوش کردن امری با امری نادرست و ازبین بردنِ آن یا از اهمیت آن کاستن: **همه ساله چند تن نابود همین چاله‌حوض‌ها می‌شدند... که خود حمامی... وسیلهٔ سرپوش و اختفایشان می‌شد... و قضیه را لوث می‌نمود.** (شهری[۲] ۱/۴۸۳-۴۸۴) ○ **هرگز دست نسیان، افتخارات او را لوث نخواهد کرد.** (قاضی ۵۸۷)

لوچ luč (ص.، اِ.) (پزشکی) ۱. مبتلا به لوچی؛ چشم‌چپ؛ احول؛ دوبین: **اگر بچه... شش‌انگشتی و لوچ و لبشکری به‌دنیا آمده‌بود، می‌گفتند مال شب عزیز است که هم‌بستری کرده‌اند.** (شهری[۲] ۳/۱۶۳) ○ **مسیو... زنی گرفته‌است... که هم لوچ است، هم می‌لنگد.** (مخبرالسلطنه ۱۰۸ح.) ○ **خویشتن را بزرگ پنداری/ راست گفتند یک، دو بیند لوچ.** (سعدی[۲] ۱۷۸) ۲. (ص.) دارای لوچی (چشم): **به‌دنبال همه... مردی... سی ساله راه می‌آمد که... خوش‌قیافه ولی چشمش لوچ بود.** (قاضی ۲۰۸-۲۰۹) ○**شیخ‌ابوالفضل با چشم‌های لوچ، صورت آبله‌رو روی گلیم نشسته[است.]** (هدایت[۵] ۱۴۲) ○ **فارغ منشین که وقت کوچ است/ در خود منگر که چشم لوچ است.** (نظامی[۲] ۵۷)

☜ • **~ کردن** (مص.م.) به عمد، چپ کردن چشم؛ انحراف دادن به چشم: **من دیدم که داشتی برایش زبانک می‌انداختی و چشم‌هایت را لوچ می‌کردی.** (← گلشیری[۱] ۳۷)

لوچه lo[w]-če (اِ.) (گفتگو) لب: **یوزباشی... فحش‌های مخلوط روسی و تُرکی از کنار لوچه‌اش بیرون می‌ریخت.** (هدایت[۶] ۵۳) ○ **چه دختره حقه‌بازی است! از خواهرشوهر احترام نگه داشته، او لوچه‌ها را جمع... [می‌کند.]** (مسعود ۱۱۶)

☜ □ **~ آویزان کردن** (گفتگو) (مجاز) اخم کردن: **نرگس... یک فنجان چایی روبه‌روی مادرش می‌گذارَد و لوچه‌اش را آویزان می‌کند.** (هدایت[۴] ۹۵)

□ **~ را به‌هم کشیدن** (گفتگو) (مجاز) اخم کردن: **مفتش کهنه‌کار لوچه را به‌هم کشیده، آهسته به‌طرف اتاق دفتر می‌رود.** (مسعود ۱۲۹)

□ **~ها آویزان شدن** (گفتگو) (مجاز) ناراحت و اخمو شدن: **قوام در مجلس اظهار داشت کمپانی یک‌صدهزار سهم کمیسیون داده‌است [که] تقدیم مجلس می‌شود، لوچه‌ها آویزان شد.** (مخبرالسلطنه ۳۵۲)

□ **~هایِ کسی آویزان بودن** (گفتگو) (مجاز) ناراحت و اخمو بودنِ او: **یکر... همیشه لوچه‌هایش آویزان است.** (مسعود ۱۰۰)

لوچه‌پیچک l.-pič-ak (اِمص.) (گفتگو) دهن‌کجی.

☜ • **~ کردن** (مص.ل.) (گفتگو) دهن‌کجی کردن: **خسرو تو لب رفت. وزیرالوزرا اخم کرد. عموجان فلدمارشال لب ورچید. بابام لوچه‌پیچک کرد.** (هدایت[۱] ۱۸)

لوچی luč-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن محور یکی از چشم‌ها درراستای درست قرار نمی‌گیرد و محور دید

دو چشم مطابق یک‌دیگر نیست.

لوح lo[w]h [عر.: لَوح] (اِ.) **۱.** لوحه ←: آیینه دورو بود و درروی... آن، به‌جای نقش کنیزان و بانو، **لوحی به‌خط کهن مصری نوشته شده‌بود.** (کوشان: شکوفایی ۴۱۰) ○ **هشت لوح طلای محکوک با خط... درمیان آنهاست.** (طالبوف[۲] ۱۱۵) **۲.** (قد.) صفحه‌ای پهن و مسطح که معمولاً در مکتب‌خانه‌های قدیم برروی آن مطالب یادگرفتنی را می‌نوشتند یا مشق می‌گرفتند؛ لوح تعلیم: **اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سرهم شکستندی.** (سعدی[۲] ۱۵۶) ○ **درجمله مجلس سامی را هنوز در دبیرستان نتوت لوح وفا برداشتنی است.** (خاقانی[۱] ۶۷) ○ **یک روز کودکان دبیرستان... لوح خواجه‌بوطاهر بازآوردند... خواجه‌حسن مؤدب پیش شیخ آمد که کودکان لوح خواجه‌بوطاهر بازآورده‌اند. چنانک رسم کودکان باشد.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۱۰-۲۱۱) 🝆 معمولاً به‌صورت مشبّهٌ‌بِهِ «دل»، «ضمیر»، «خاطر»، «حافظه»، «سینه»، و «بصر»، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **آن سفرهٔ آشفته و آن یاران خفته، یک‌سره از لوح خاطرم محو گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۱) ○ **نقشی بر لوح ضمیر خود حک کرده‌ام.** (قاضی ۱۳۶) ○ **زنگ کفر و سواد بت‌پرستی را... از لوح سینهٔ او زدود.** (شوشتری ۴۳۶) ○ **گر دست دهد خاک کف پای نگارم/ بر لوح بصر خط غباری بنگارم.** (حافظ[۱] ۲۲۲) **۳.** (قد.) تختهٔ کشتی: **بر لوح شکستهٔ کشتی، تمنیّ جاریهٔ بهشتی پخته.** (زیدری ۴۱) **۴. (قد.) (ادیان)** ◻ لوح محفوظ ←: **مانند این پنج میانجی میان اولوالعزم و میان عالم علوی نیز پنج بوده‌اند و هست چون قلم و لوح و میکائیل و اسرافیل و جبرائیل.** (ناصرخسرو[۷] ۲۲۴)

☞ ◻ ~ِ **آفرینش** (قد.) (ادیان) ◻ لوح محفوظ ←: **ز لوح آفرینش در معلم‌خانهٔ وحدت/ به یک تعلیم او شد آتش از روح‌الامین هارب.** (بابافغانی: دیوان ۹: فرهنگ‌نامه ۳/۲۲۸۱)

◻ ~ِ **پای** (قد.) **(صنایع‌دستی)** تختهٔ کوچکی که بافندگان هنگام بافتن پارچه، پای خود را روی آن قرار می‌دهند: **به لوح پای و به پاچاه و قرقر و به کره/ به نایژه به مکوک و به تاروپود ثیاب.** (خاقانی ۵۴)

◻ ~ِ **پیشانی** (قد.) ◻ لوح جبین ←: **لوح پیشانیش را از خط نور/ چون ستارهٔ صبح رخشا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۴)

◻ ~ِ **تعلیم** (قد.) لوح (مِ. ۲) ←: **ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم/ کشیده جوی آبش جدول سیم.** (جامی[۵] ۶۶۷)

◻ ~ِ **تقدیر** نوشته‌ای با خط خوش و قاب گرفته که از سوی هیئت داوران جشنواره‌ها و مسابقات غیر ورزشی به برگزیدگان هر رشته داده می‌شود، و معمولاً حاوی نام و مشخصات و زمینهٔ موفقیت شخص است.

◻ ~ِ **جبین** (قد.) پیشانی، و به‌مجاز، سرنوشت: **گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند/ گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود.** (حافظ[۲] ۱۰۱۲)

◻ ~ِ **سنگین** (قد.) (مجاز) سنگ قبر: **به‌جایِ لوح سیمین برکنارش/ فلک برسر نهادش لوح سنگین.** (حافظ[۲] ۱۰۷۸)

◻ ~ِ **سیمین** (قد.) **۱.** لوح فلزی که کودکان برروی آن مشق می‌نوشته‌اند. ← لوح (مِ. ۲): **پادشاهی پسر به مکتب داد/ لوح سیمینش برکنار نهاد.** (سعدی[۲] ۱۵۶) **۲.** (مجاز) چهرهٔ سپید محبوب: **لیک گِردِ لوح سیمین آن ملیح/ خط بزد یعنی بیاض آمد صحیح.** (عطار[۶] ۲۸۹)

◻ ~ِ **طلسم** (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** صفحه‌ای از کاغذ، مس، برنج، و مانند آنها که در آن طریقهٔ باطل کردن طلسم، کنده یا نوشته می‌شده‌است: **زبس غبار کدورت ز آسمان دیدم/ به‌زیر خاک چو لوح طلسم پیچیدم.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

◻ ~ِ **عدل** (قد.) میله‌هایی از گچ یا سنگ که روی آنها تعداد راه‌داران و قوانین مربوط به راه‌داری را می‌نوشتند: **لوحی که ذکر عدد راه‌داران آن موضع و شرایط یاساق که دراین‌باب معیّن است، برآن‌جا نوشته‌باشند... تا... زیادت از مقرر نستانند و آن را نام، لوح عدل است.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: جامع‌التواریخ: شریک‌امین ۲۱۰)

▫ ~ **فشرده** (کامپیوتر) سی.دی. ←.

▫ ~ **محفوظ** (ادیان) لوحی در آسمان که در آن حوادث گذشته و آیندهٔ جهان ثبت شده‌است؛ ام‌الکتاب: **تقسیم روزی‌ها، تعیین سرنوشت‌ها، همه در این شب‌های عزیز از پیشانی تقدیر بر لوح محفوظ منتقل خواهد شد.** (آل‌احمد[۷] ۶۳) ○ **خدای عزوجل همهٔ حکم‌ها و قضاها راست کرده‌است و در لوح محفوظ نبشته‌است.** (احمدجام ۱۸۳) ○ **پهنای لوح محفوظ چندان است که به چهارهزار سال، آزاد اسبی تازی نیکورو، می‌تازی هنوز از این سر بدان سر نرسد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۰۲) ○ **تقدیر آفریدگار جل‌جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده‌است، تغییر نیابد.** (بیهقی[۱] ۱۱۷) ∆برگرفته از قرآن کریم (۲۲/۸۵).

▫ ~ **مزار** (قد.) (مجاز) سنگ قبر: **توان به زنده‌دلی شد ز مردگان ممتاز / وگرنه سینه و لوح مزار هردو یکی است.** (صائب[۱] ۸۷۱)

▫ **~وقلم** (مجاز) سرنوشت؛ تقدیر: **قلم به‌دست مشغول انتقاد و خرده‌گیری از اوضاع لوح‌وقلم بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۵۳)

▫ ~ **هاروت و ماروت** (فرهنگ‌عوام) از وسایل جادوگری: **حمام‌ها جای انجام انواع سِحر و جادو، و گشایش‌ها مانند بخت‌گشایی، موم سیاه و سفید، قفل بلقیس، و لوح هاروت و ماروت بود.** (← شهری[۲] ۵۳۳/۱)

▫ ~ **یادبود** قطعه‌ای که روی آن متنی به‌مناسبت روی‌دادی نوشته شده‌است: **درپایان مراسم از لوح یادبود، پرده‌برداری شد.**

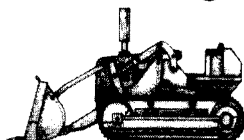
لوح‌خوان l.-xān [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که لوح می‌خوانَد، و به‌مجاز، کودکی که در مکتب‌خانه درس می‌خوانَد: **و آن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان / مانند طفلی لوح‌خوان در درس و تکرار آمده.** (خاقانی ۳۹۰)

لوحش‌الله l.o[w]haš.a.llā(a)h [عر.: لاأَوحَشَهُ‌اللّه] (شج.) (قد.) در مقام تحسین و تعجب گفته می‌شود؛ خداوند وحشت ندهد او را: **لوحش‌الله از آن خوی خوش و روی نکو / این دو گوهر که تو را داده خدا ارزان نیست.** (ایرج ۱۷۰) ○ **ز رکناباد ما صد لوحش‌الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش.** (حافظ[۱] ۱۸۹) ○ **گر وصل چنین است که دیدم ز تو من / فریاد ز وصل و لوحش‌الله ز هجرا!** (سیداشرف: نزهت ۵۵۵)

لوحه lo[w]h-e [عر.فا.] (اِ.) صفحه‌ای از سنگ، فلز، و جز آنها که بر آن چیزی می‌نویسند و در جایی نصب یا بر جایی تعبیه می‌کنند؛ کتیبه: **از کوچه می‌گذشت، سر بلند کرد و دید که بر سر دری به‌خط درشت چنین نوشته‌اند: این‌جا محل طبع کتاب است... از دیدن آن لوحه بسیار شاد شد.** (قاضی ۱۱۸۹) ○ **در اروپا باغ عمومی یا موزه و امثال آن دیدم که هیچ مستحفظ نداشت، فقط لوحه‌ای آن‌جا نصب... بود.** (فروغی[۱] ۲۴)

لوخ lux (صـ.) (قد.) خمیده؛ گوژ: **شود رخ زرد و پشتت لوخ گردد / تنت باریک همچون دوخ گردد.** (زرتشت‌بهرام‌پژدو: جهانگیری ۲۰۹۶/۲)

لودر loder [انگ.: loader] (اِ.) (ساختمان) ماشین ساختمانی با چرخ لاستیکی یا زنجیری و بیل بزرگی در جلو و بازوهای هیدرولیکی، که خاک یا مصالح ساختمانی را جابه‌جا می‌کند.



لودگی lo[w]de-gi (حامص.) (گفتگو) لوده بودن. ← لوده: **ازش بدم می‌آمد ولی در عالم خریت و لودگی خودم من نه‌گفتن به مردها را بلد نیستم.** (فصیح[۱] ۱۰۳) ○ **یساول پیر خندید و با لودگی گفت: این هم یک شاه‌زاده است. ببین چه نفرت و افاده‌ای در نگاهش هست.** (زرین‌کوب[۴] ۱۴۶) ○ **از لودگی بی‌بی‌جان گذشته، هرچه شاباجی‌خانم بگوید، روی چشم می‌گذارم.** (← آل‌احمد[۸] ۶۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) انجام دادن حرکات جلف و غیرجدی: **زنان دارند لودگی می‌کنند... یکی با مشت به سینهٔ دیگری می‌کوبد، آن یکی**

می‌خورَد به دیوار و از خنده ریسه می‌رود. (پارسی‌پور ۱۶) ○ من نفهمیدم که باز می‌خواهد لودگی کند. (دریابندری[۳] ۲۷۴)

لوده lo[w]de (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که سخنان مضحک می‌گوید و رفتاری غیرجدی دارد: درمیان اعضای مجلس بعضی افراد خوش‌صحبت بودند، حتی مسخره و لوده نیز [بودند.] (اسلامی‌ندوشن ۱۴۸) ○ رفیقی داشتم هم‌اسم او که چه‌قدر شوخ بود و چه لوده [بود.] (آل‌احمد[۶] ۵۲) ۲. غیرجدی و طنزآمیز: حتی در عالم خواب هم... لحن لودهٔ دایی‌اکبر... (فصیح[۲] ۱۷۹)

لوده‌گری l.-gar-i (حامصـ.) (گفتگو) انجام حرکات و رفتار مضحک و غیرجدی: هی امشب رفته فرداشب آمده باز بنای لوده‌گری را می‌گذارند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۴-۱۰۵)

لور lor (اِ.) (قد.) لر ←.

لور[۱] lur (اِ.) (قد.) خوراکی‌ای شبیه پنیر که از شیر بریده‌شده به‌دست می‌آید: نرم و نازک‌بری چو لور و پنیر/ چرب و شیرین‌تری ز شکّر و شیر. (نظامی[۴] ۲۶۱)

لور[۲] l. (اِ.) (قد.) زمینی که آن را سیلاب برده‌باشد؛ لورکند: صفی گر اژدهایی بُد گزنده/ به لور ماریچی شد خزنده. (امیرخسرو: آنندراج) ○ هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور/ تا نوفتد ستور تو ناگه به جر و لور. (ناصرخسرو[۱] ۳۴۹)

لور[۳] l. (اِمصـ.) (قد.) بی‌شرمی: چون به پنج رسید نشاط در ایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند و لور و سمسول ورزیدند. (راوندی ۴۲۴)

لوردراپه lu(o)verderāpe [فر.] (اِ.) لووردراپه ←.

لورده lavarde (تا.) ← له ◘له‌ولورده.

لورکند[۱] lur-kan-d (صمـ.، اِ.) (قد.) زمینی که سیل آن را برده‌است: ز ری تا دهستان و خوارزم و جند/ نوندی نبینی به‌جز لورکند. (نظامی[۷] ۵۳) ○ در هریکی از این عدد شست روشن است/ آنها که تعبیه است در این تیره لورکند. (عمیدلوبکی: جهانگیری ۲۰۹۷/۲)

لورکند[۲] l. (صمـ.، اِ.) (قد.) آکنده به لور، و به‌مجاز، سخنان تملق‌آمیز. ← لور[۱]: از بوس‌ها بر دست او، وز سجده‌ها بر پای او/ وز لورکند شاعران، وز دمدمهٔ هر ژاژخا. (مولوی[۲] ۲۲/۱) ○ گفته سخا را قَدَری ریش‌خند/ خوانده سخن را طرفی لورکند. (نظامی[۱] ۱۷۵) ○ حاسد چو بیند این سخنان چو شیر و می/ چون سرکه گردد آن سخن لورکند او. (خاقانی ۳۶۸)

لورنسیم lorensiyom [انگ.: Lawrencium] (اِ.) (شیمی) عنصر شیمیایی رادیواکتیو با نیمه عمر بسیار کوتاه. ⚱ برگرفته از نام ارنست اورلاندو لورنس، فیزیکدان امریکایی (۱۹۰۱-۱۹۵۸).

لورنسیوم l. [انگ.] (اِ.) (شیمی) لورنسیم ↑.

لوره lure (اِ.) (قد.) لور[۲] ←: تو را بزرگ سپاهی‌ست وین دراز رهی‌ست/ همه سراسر پُر خار و مار و لوره و جر. (فرخی[۱] ۶۸)

لوری lur-i [= لولی] (اِ.) (قد.) ۱. کولی ←: تو نیز شاه کواکبی، اگرچه بنگه لوریان نشینی. (خاقانی[۱] ۸۶) ○ این زند بر چنگ‌های سغدیان پالیزبان/ وآن زند بر نای‌های لوریان آزادوار. (منوچهری[۱] ۲۸) ○ از آن لوریان برگزین ده‌هزار/ نروماده بر زخم بربط سوار. (فردوسی[۳] ۱۹۲۶) ۲. (مجاز) دزد؛ راه‌زن: چنان‌که حکایت کنند که... شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی‌برد. (سعدی[۲] ۱۲۴)

لوریانه l.-y-āne [= لولیانه] (صـ.) (قد.) مانند کولی‌ها، یا درخور و مناسب کولی‌ها: به تبریز بنگاهی لوریانه می‌باید ساختن که سبب کفاف و کفایت عیال باشد. (خاقانی[۱] ۲۲۷)

لوز[۱] lo[w]z (اِ.) چسب: سفیدهٔ... [تخم‌مرغ] مانع وارفتن کوفته می‌شود و در آخر چنگ زدن آن که تا پیدا کردن لوز یعنی چسب، چنگ زدن را ادامه بدهند. (شهری[۲] ۹۵/۵)

لوز[۲] l. (اِ.) (قد.) (جانوری) موش ←: چون برون جَست لوز از سوراخ/ شد سموره به‌نزد او گستاخ. (عنصری: لغت‌نامه[۱])

لوز[۳] l. (صـ.، اِ.) (قد.) امرد: لوزی که بُوَد خُرد، بُوَد

گوشت بگیرد/ چون ریش درآورد فروکاهد بالان. (طیان: شاعران ۳۱۷)

لوز[۴] l. [عر.: لَوز] (اِ.) ۱. (گیاهی) بادام: **میناب... باغات مرکبات و انبه و لوز و موز بسیار دارد.** (نظام‌السلطنه ۱۴۰/۱) ○ **وی را پوستی سطبر باشد که چون از آنجا باز می‌کنند و می‌خورند، طعم لوز دارد.** (ناصرخسرو[۲] ۸۸) ۲. نوعی شیرینی که به‌انواع مختلف تهیه می‌شود و لوزی‌شکل است: **به‌سراغ شیرینی‌های خانگی... رفتند. باقلوا، لوز نارگیل، لوز بادام...** (دانشور ۱۳۲)

□ ~ِ **زرد** نوعی شیرینی زرد که از بادام، شکر، و زعفران تهیه می‌کنند.

□ ~ِ **شیرازی** نوعی شیرینی که از بادام، قند، تخم‌مرغ، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌کنند و به‌شکل لوزی می‌بُرند.

لوزالمعده lo[w]z.o.l.me'de [عر.: لوزالمعدَة] (اِ.) (جانوری) غده‌ای در مجاورت اثناعشر که آنزیم‌های گوارشی را به‌داخل اثناعشر و هورمون‌هایی مانند انسولین را به خون ترشح می‌کند؛ پانکراس: **آلایش به ترشحات غدد عدیدهٔ خُرد و بزرگ جهاز هاضمه ازقبیل غدد امعا و لوزالمعده و کبد وغیرها تکمیل شده[است.]** (فروغی[۱] ۴۴)

لوزتین lo[w]zat.eyn [عر.: لَوزتَین، مثنایِ لَوزَة] (اِ.) (جانوری) دو لوزه. ← لوزه[۱]: **غرغرهٔ برگ پخته آلوبخارا جهت ورم لوزتین و گلو باشد.** (← شهری[۲] ۲۰۱/۵)

لوزلوزی lo[w]z-lo[w]z-i [عر.عر.فا.] (ق.) به‌شکل قطعات لوزی‌شکل: **شیرینی‌ها را لوزلوزی برید، سپس در سینی چید.**

لوزه[۱] lo[w]ze [عر.: لَوزَة] (اِ.) (جانوری) هریک از توده‌های بافت لنفاوی در فرورفتگی‌های مخاط دهان و حلق که در ایمنی بدن نقش دارند: **حالا جوری خندید که من در دهان و ته حلقومش نقط لوزهٔ زاپاسش را ندیدم.** (فصیح: شکوفایی ۳۷۲) ○ **غرغرهٔ نیم‌گرم سرکه، مانع ریختن فضول مضر به حلق مبتلا به خناق و انتادن لوزه می‌شود.** (← شهری[۲] ۳۲۸/۵)

□ ~ِ **سوم** (پزشکی) برجستگی بافت لنفاوی حلق که براثر عفونت‌های مکرر گلو، بزرگ و باعث بسته شدن راه تنفسی می‌شود؛ آدنویید.

لوزه[۲] l. [عر.: لَوزَة] (اِ.) هریک از قطعات شیرینی‌هایی مانند لوزینه و باقلوا: **آن... بشقاب، شامل چند قرصه گز و چند گل قطاب و سه‌چهار لوزه باقلوا [بود.]** (شهری[۲] ۲۸۲/۴)

لوزی lo[w]z-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لوز[۴]) ۱. مربوط به لوز (= بادام). ۲. به‌شکل بادام؛ بادامی. ۳. (اِ.) (ریاضی) چهارضلعی‌ای که اضلاع مقابلِ آن موازی و هر چهارضلع آن مساوی یک‌دیگرند. ۴. (قد.) لوزینه ←: **آن جوز بی‌مغزی بُوَد کو پوست بگزیده بُوَد/ او ذوق کی دیده بُوَد از لوزی پیغمبرم؟!** (مولوی[۲] ۱۷۳/۳)

لوزی‌دوزی l.-duz-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) نوعی دوخت رومبلی معمولاً به‌شکل لوزی برروی مبل.

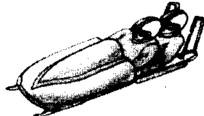
لوزینه lo[w]z-ine [عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (قد.) نوعی شیرینی که از بادام، شکر، گلاب، و ورقه‌های نازک نان تهیه می‌شود: **مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش/ مخر ای دوست نه کرباس و نه کتّانش.** (پروین‌اعتصامی ۳۷) ○ **جوانان رقص می‌کنند و لوزینه و مرغ بریان می‌خورند.** (محمدبن‌منور[۱] ۶۹) ○ **اگر کسی طَبَقی لوزینه درپیش دارد و به حرص تمام می‌خورَد و فریاد می‌کند که ای مسلمانان، از این دور باشید که این همه زهر است، هیچ‌کس وی را باور نکند.** (غزالی ۴۴۱/۱)

□ **سیر در (به) ~ دادن (کردن)** (قد.) (مجاز) ← سیر[۲] □ سیر در لوزینه دادن.

□ **سیر میان ~ داشتن** (قد.) (مجاز) ← سیر[۲] □ سیر میان لوزینه داشتن.

لوژ lož [فر.] (اِ.) لژ[۱] ←.

لوژ lo(u)ž [فر.: luge] (اِ.) (ورزش) وسیله‌ای



برای سُر خوردن روی یخ و برف.

لوژسواری l.-savār-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (ورزش) سوار لوژ شدن و روی برف‌ها سُر خوردن.

لوس[1] lus (ص.) **۱.** آنکه براثر مهربانیِ مفرط دیگران دارای رفتار و اخلاقی کودکانه و همراه با خودخواهی شده‌است؛ نُنُر: **گربه‌های لوس خانگی و پاکیزه درنزد مادهٔ خودشان جلوه‌ای ندارند.** (هدایت[5] ۱۹) ○ **من از همان کوچکی بی‌اندازه حسود و لوس بودم.** (مشفق‌کاظمی ۴۸) **۲.** (قد.) به حالتی توأم با تنبلی و خودخواهی که براثر مهربانی مفرط و ناروا ایجاد شده‌باشد: **تو خودت بچه را لوس و نُنُر بار می‌آوری، آن‌وقت از من گِله می‌کنی.** (مینوی[1] ۱۷۱) **۳.** (ص.) ناخوش‌آیند؛ زننده؛ جلف و غیرمنطقی: **من متجاوز از دویست و شش‌هزار بار همین کارهای لوس و زشت و بی‌معنی را... تکرار کرده‌ام.** (جمال‌زاده[1] ۲۴۴) ○ **چه تملق‌های لوسی بازرگانان، کارمندان... وغیره نثار من می‌کردند.** (علوی[4] ۲۰۰) **۴.** (قد.) چاپلوس؛ متملق: **مرد قانع نه مرد لوس بُوَد/ کز طمع گربه چاپلوس بُوَد.** (سنایی[1] ۷۲۷) **۵.** (اِمص.) (قد.) چرب‌زبانی؛ تملق: **چو دستی نشاید گزیدن، ببوس/ که با غالبان چاره زرق است و لوس.** (سعدی[1] ۷۳)

• **~ شدن** (مص‌ل.) براثر مهربانیِ مفرط دیگران رفتاری خودخواهانه و نامناسب پیدا کردن: **این‌قدر به حرف‌های این بچه گوش نده، لوس می‌شود.** ○ **لوس نشو! بازارگرمی هم حدی دارد.** (حاج‌سیدجوادی ۷۲)

▫ **~ کردن کسی را** با مهربانی مفرط و ناروا باعث تنبلی و خودخواهی او شدن: **من چه می‌توانستم بکنم؟ او را لوس کنم؟** (آل‌احمد[6] ۱۳۴)

▫ **~ولابه** (قد.) چاپلوسی؛ تملق: **گر بُوَدم سیم، کار گردد چون زر/ ور نبُوَد سیم، لوس‌ولابه‌سرایم.** (سوزنی: جهانگیری ۲۰۹۸/۲)

▫ **خود را ~ کردن** (گفتگو) با رفتاری کودکانه و نازآلود محبت و توجه دیگران را به خود جلب کردن: **خودش را لوس کرده‌بود و به بغل پدر پریده‌بود.** (آقایی: شکوفایی ۲۸) ○ **پدرم دربرابر هیچ خواهش من استقامت به‌خرج نمی‌داد، مخصوصاً وقتی‌که خودم را پیش او لوس می‌کردم.** (علوی[1] ۷۳) ○ **گردن‌کلفت... خودش را برای زنکه لوس می‌کند.** (مسعود ۳۳)

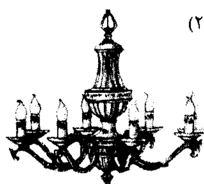
لوس[2] l. (اِ.) (قد.) مادهٔ ناخالصی که به کافور اضافه می‌کردند تا وزن آن زیاد شود: **کافور تو با لوس بُوَد مشک تو با ناک/ با لوس تو کافور کنی دائم مغشوش.** (کسایی[1] ۱۰۳)

لوسانه l.-āne (ق.) (قد.) به‌طور فریبنده؛ فریب‌کارانه: **اجل چون دام کرده گیر پوشیده به خاک اندر/ صیاد از دور نک دانه برهنه کرده لوسانه.** (کسایی[1] ۹۶)

• **~ کردن** (مص‌ل.) (قد.) حیله و فریب به‌کار بردن؛ فریب‌کاری کردن: **فعل تو چو می‌دانم لوسانه مکن/ بیهوده مگو و خلق دیوانه مکن.** (؟: لغت‌نامه[1])

لوس‌بازی lus-bāz-i (حامص.) (گفتگو) رفتاری غیرجدی، کودکانه، و ناشایست: **بسیار خوب بچه‌ها. لوس‌بازی دیگر بس است.** (مرادی‌کرمانی ۷۷) ○ **خانم مستوفی... با قال‌وقیل زیاد خود را به گردن شاه‌زاده انداخت و لوس‌بازی‌های دخترانه را نسبت‌به مادر به‌عمل آورد.** (مستوفی ۴۳۹/۲)

لوستر lust[e]r [فر.: lustre] (اِ.) چراغی معمولاً دارای حباب و تزیین و چندشاخه ازجنس چینی، شیشه، فلز، و مانند آنها که از سقف آویزان می‌کنند: **آن لامپ‌های چراغ سه‌قرانی را با لوسترهای چندصدهزار تومانی عوض نمی‌کنم.** (← شهری[3] ۲۰۴)



لوس‌گری lus-gar-i (حامص.) لوس‌بازی ←: **اگر با لوس‌گری و خودشیرینی به تکرار پرداخته، صفحه را سیاه کرده‌اید.** (مستوفی ۴۳/۳)

لوسمی lo(u)semi [فر.: leucémie] (اِ.) (پزشکی) بیماری بدخیم و پیش‌روندهٔ بافت‌های

خون‌ساز که باعث افزایش تولید گلبول‌های سفید در مغزاستخوان و خون می‌شود؛ سرطان خون.

لوسی lus-i (حامصـ.) وضع و حالت لوس؛ لوس بودن. ← لوس[1] (مِـ.۱): **چشمم به یک نفر از آن فرنگی‌مآب‌های کذایی افتاد که دیگر تا قیام‌قیامت در ایران نمونه و مجسمهٔ لوسی و لغوی و بی‌سوادی خواهند ماند.** (جمال‌زاده[18] ۲۶)

لوسیون lo(u)siyon [فر.: lotion] (اِ.) مایعی که برای مصرف خارجی روی پوست به‌کار می‌رود: **پوست صورتش... با کرم و لوسیون تروتازه می‌نماید.** (فصیح[1] ۲۴۶) ○ **فرهاد می‌گفت: شانه، و سربرستار می‌داد دستش. لوسیون ـ قیچی ـ ریش‌تراش... و زن ابداً اشتباه نمی‌کرد.** (دانشور ۳۰۰)

لوش[1] luš (تا.) ← لش ▫ لش‌ولوش.

لوش[2] l. (اِ.) (قد.) گِل سیاهی که در کف حوض، استخر، و مانند آنها پدید می‌آید؛ لجن: **خدای آدم را از پوستهٔ زمین بیافرید از گِلی چسب‌ناک از لوش.** (کدکنی ۳۲۵) ○ **زمین مغاصات بعضی سنگ باشد و برخی لوش.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۸۸) ○ **گفت: بیافریدم آدم را از لوشی.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۶)

لوش[3] l. (صـ.) (قد.) دارای دهان کج: **زن چو این بشنید، پس خاموش بود/ کفش‌گر کانا و مردی لوش بود.** (طیان: شاعران ۳۱۴)

لوش[4] l. (صـ.) (قد.) پاره.

▫ **~ ~** (قد.) پاره‌پاره: **گر بجنبد درزمان گیرذش گوش/ بر زمین دِه تا که گردد لوش‌لوش.** (عیوقی: شاعران ۴۲۳)

لوشگن l.-gen (صـ.) (قد.) لجن‌آلود: **[خورشید] همی‌فروشُد به چشمه‌ای لوشگن و سیاه و تاریک.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷ح.)

لوشناک luš-nāk (صـ.) (قد.) آلوده به لجن؛ گل‌آلود: **[یافت آفتاب] را در چشمهٔ خرّ لوشناک.** (ابوالفتوح ۳۷۲/۷)

لوطی lut-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به لوط پیامبر، اِ.) **۱.** آنکه دارای خصلت‌های پهلوانی و جوان‌مردی است: **مشهدی‌ستار خود از لوطیان تبریز بود که از عهد صفویه همواره با مظالم و تعدیات عمال دولت مبارزه می‌کردند.** (زرین‌کوب[4] ۶۶۱) **۲.** جاهل (مِـ.۴) ←: **مثل لوطی‌های قدیم تهران که ته‌استکان می‌انداختند بالا، می‌رود بالا.** (← فصیح[1] ۷۱) ○ **اغلب [آن حکایات] راجع‌به... لوطی‌ها و اوباش و اجامره است.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۰۷/۱۰) ○ **جوانی آقاعزیز نام... از چندین سال قبل میل کرد که جزء لوطیان و سرکردهٔ شروران محله شود، تا امر گذران او منظم گردد.** (افضل‌الملک ۲۷۷) **۳.** مطرب و معرکه‌گیر دوره‌گرد: **در نصفهٔ اول روزهای ماه‌رمضان... تعطیل کامل پزنده‌های ناهار بازاری مخصوصاً پیاله‌فروش و عرق‌فروش... و مطرب و لوطی و امثال آن [بود] و وای به‌حال یکی از آنها که در ملأعام اقدام به روزه‌خواری بکند.** (شهری[2] ۳۰۲/۳ـ۳۰۳) ○ **آنچه هم به دولت می‌رسد به‌خرج لوطی و مسخره و رقاص... و شکار رفته[است.]** (حاج‌سیاح[1] ۴۳۶) **۴.** (قد.) لواط کننده؛ غلام‌باره: **نباید که وزیر کوتاه‌بالا،... زانی و لوطی... باشد.** (فخرمدبر ۱۳۰) ○ **در بلخ ایمنند ز هر شری/ می‌خوار و دزد و لوطی و زن‌باره.** (ناصرخسرو[1] ۲۹۷)

▫ **جلو ~ معلّق زدن** (گفتگو) (مجاز) در مقابل شخص قوی‌تر یا زرنگ‌تر از خود، خودنمایی کردن: **زنکه خیال کرده جلو لوطی می‌شود معلّق زد. از مزهٔ هر غذایش می‌فهمم چه کوفت و زهرماری تویش ریخته.** (آل‌احمد[10] ۵۲) ○ **هوای خودت را داشته باش. بدان‌که جلو لوطی معلّق می‌زنی.** (هدایت[11] ۹۱)

لوطی‌انتری l.-'antar-i [معر.فا.؟.فا.] (صنـ.، اِ.) لوطی‌عنتری ←: **کوکب‌خانم لوطی‌انتری آورده‌بود و صدای دنبک و کمانچه بلند بود.** (فصیح[2] ۹۶)

لوطیانه lut-i-y-āne [معر.فا.فا.] (قـ.) (قد.) (مجاز) با راستی و صدق: **اما لوطیانه بگو من ارسلانم و جانت را خلاص کن.** (نقیب‌الممالک: امیرارسلان ۱۰۹: معین)

لوطی‌بازار lut-i-bāzār [معر.فا.فا.] (اِ.) (مجاز) مکان بسیار پُر هرج‌ومرج و آشفته: **زمان هرج‌ومرج و لوطی‌بازار شیراز... [بود.]** (کلانتر ۵۰)

لوطی‌بازی lut-i-bāz-i [معر.فا.فا.فا.] (حامص.) رفتار کردن به‌شیوهٔ لوطیان، و به‌مجاز، عمل سبک‌سرانه و خلاف عقل: **آقای رئیس با لحنی غضبناک گفت: چه خبر است؟ این لوطی‌بازی چیست؟** (حجازی ۸۹) ○ **در وقعهٔ لوطی‌بازی میدان توپ‌خانه... سایر انجمن‌های ایالتی و ولایتی کشور به پشتیبانی مجلس... انگیخته شده[بودند.]** (مستوفی ۲۹۲/۳) ○ **شجاع‌الدوله بابی است سیدهٔ علویه را بی‌زیرجامه در بازار چوب زد. من هم مجلس کرده آخوندها را حاضر کردم و گفتم: این‌چه لوطی‌بازی است؟** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۱)

لوطی‌باشی lut-i-bāši [معر.فا.تر.] (اِ.) رئیس و سرکردهٔ لوطیان: **جوان‌ها و لوطی‌باشی‌ها اسب‌های جوان را سوار شده، پز می‌دادند.** (← شهری[۴] ۲۰/۵) ○ **بعدازآن لوطی‌باشی با دستهٔ مقلدان... احمدی و باقری و اکبری و بابایی دررسیدند.** (میرزاحبیب ۲۷۳)

لوطی‌خور lut-i-xor [معر.فا.فا.] (صم.) (مجاز) ویژگی پول یا چیزی دیگر که به‌راحتی ازدست برود یا به‌وسیلهٔ دیگران تصاحب شود.

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصل.) (مجاز) تصاحب شدن پول یا چیزی دیگر به‌وسیلهٔ کسی (معمولاً با نامردی و دغل‌بازی): **اگر کسی کتش را... به یکی از آژان‌ها می‌داد... با تمام محتویاتش لوطی‌خور... می‌گردید.** (شهری[۲] ۲۶/۲) ○ **وجه استقراض لوطی‌خور می‌شود و قرض آن گردن ملت و وبال آن بر گردن او می‌مانَد.** (مستوفی ۳۰/۲)

• ~ **کردن** (مصم.) (مجاز) پول یا چیز دیگری را تصاحب کردن: **امیرنظام... احیاناً موفق می‌شد که این اشتلم را پیش هم ببرد و درحدود یک‌ملیون تومان نقد و جنس را دریافت داشته و لوطی‌خور کنند.** (مستوفی ۶۵۳/۳)

لوطی‌عنتری lut-i-'antar-i [معر.فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) معرکه‌گیر دوره‌گردی که با میمون، خرس، و مانند آنها نمایش می‌دهد و آنها را به‌رقص وامی‌دارد: **در این ماه هم بود که عقدوعروسی‌ها... شروع شده... همراه آنها کار قنادها... و لوطی‌عنتری‌ها رونق می‌گرفت.** (شهری[۲] ۲۹/۳)

لوطی‌گری lut-i-gar-i [معر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و رفتار لوطی، و به‌مجاز، جوان‌مردی: **اینها خود نوعی از... لوطی‌گری‌ها می‌شود و انتخارات به‌حساب می‌آمد.** (شهری[۱] ۲۰۵) ○ **این کیفیات اختصاص به جوانانی دارد که در عنفوان شباب به هفت وصلهٔ لوطی‌گری دست یافته‌اند و مقام نوچه‌پهلوانی یافته‌اند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۱) ۲. (قد.) عمل لواط‌کننده؛ لواط: **خواجه متابع هوی است، و لواطه می‌دوست دارد. نمی‌تواند گفت که لوطی‌گری حق است، می‌گوید: شاهدبازی می‌کنم تاازآن‌جا به خدای عزوجل راه برم.** (احمدجام ۲۷۴)

• ~ **کردن** (مصل.) (مجاز) جوان‌مردی کردن؛ بزرگواری کردن: **درحق ما واقعاً لوطی‌گری کرد و ما را از خطر حتمی نجات داد.**

لوعات lo[w]'āt [عر.: لَوعات، جِ. لَوعَة] (اِ.) (قد.) سوزش‌های درون. ← لوعت: **لوعات اشتیاق و حرق تشنگی بدان جمال دل‌افروز به‌حدی کشیده که عبارت به منتهای آن نرسد.** (محمدمبهنی: گنجینه ۱۸۳/۲)

لوعت lo[w]'at [عر.: لَوعة] (اِمص.) (قد.) سوزش درون: **هیچ از این جمله در وقتی‌که لوعت مصیبت محبوبی روی نماید، نافع نیاید.** (خواجه‌نصیر ۳۲۲) ○ **هیچ نیافت که بدان سد جوعی کردی و لوعت نایرهٔ گرسنگی را تسکینی دادی.** (وراوینی ۳۶۳)

لوعه lo[w]'e [عر.: لَوعَة] (اِمص.) (قد.) لوعت ↑: **از لوعهٔ فراق‌زدگی خدمت انفاس صعدای خزینهٔ اوقات نامرادی می‌سازد.** (خاقانی[۱] ۳۲۰)

لوفرض lo[w].forez [عر.: لَوفرض] (ق.) به‌فرض؛ فرضاً؛ گیرم: **لوفرض طرف بفروشد، ما قدرت خرید نداریم.**

لوقانطه loqānte [رو.] (اِ.) (منسوخ) رستوران یا مسافرخانه: **چند دانه لوقانطه داشت برای مسافرین.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۲۶)

لوک lovak [= لاوک] (اِ.) تغار چوبی بزرگ که از چوب می‌تراشند؛ لاوک: **اندک‌اندک تفسه‌ها خالی**

مانده، طشتک‌ها و لُوَک‌ها تهی گردیده[است.] (شهری[1] ۱۹۶)

لوک[1] luk (اِ.) (جانوری) نوعی شتر بارکش و کم‌مو: می‌ایستادیم به تماشا: طرز حرف زدن یا حرکت چاروادارها... نشخوار کردن شترها... و اگر احیاناً درمیان آنها لوک مستی بود که دیگر خیلی تماشایی می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۸۰) ○ نمی‌دانم از کجا... یک رأس شتر لوک و لاغر بیدزده، دست‌وپا کرده‌بودند. (جمال‌زاده[6] ۱۰۰) ○ رَوی هم‌چو لوکان، سراندر هوا/ کف از لب‌نشانان، بگو تاکجا؟ (کمال‌الدین‌اسماعیل: لغت‌نامه[1])

لوک[2] .l (بمِ. لوکیدن) ← لوکیدن.

لوک[3] .l (صـ.) (قد.) دارای دست معیوب؛ شَل: در چنین بند، لَنگ مانده و لوک/ در چنین سمج، کور گشته و کر. (مسعودسعد[1] ۳۰۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) شَل شدن: ز آسمانِ هنر درآمد جم/ باز شد لوک‌ولنگ دیو رجیم. (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[1] ۴۸۷)

▫ ~ولَنگ ← لَنگ ▫ لنگ‌ولوک.

لوک[4] .l (صـ.) (قد.) ضخیم؛ ستبر: قدری از زعفران خوب... در آب کرده... از لتهٔ لوک گذرانده و صاف کرده... (رساله‌دربیان‌رنگ‌کردن‌کاغذ: کتاب‌آرایی ۵۱۸)

▫ ~ ~ (قد.) به‌صورت قطعه‌های ستبر درآمده؛ گلوله‌گلوله: ده استار نشاسته را آب ریزند... و در دیگ که از جوش نشسته‌باشد، ریخته، شورانند و آهسته آتش کنند [تا] لوک‌لوک نشود. (ابونصری ۲۵۹)

لوکانه l.-āne (اِ.) (قد.) هر گیاه بدبو: وین سیم که هست اسم و جسمش نی/ چون بوی خوش سپست و لوکانه. (مختاری ۴۹۹)

لوکس luks [فر.: luxe] (صـ.) ۱. ویژگی کالای تجملی: قایق‌های تفریحی سفید لوکس... بر آب می‌غلطند. (فصیح[1] ۸۷) ○ آقاکوچک... اتومبیل لوکس آخرین سیستم حاجی را می‌راند. (هدایت[3] ۵۴) ۲. (اِ.) (منسوخ) (فیزیک) واحدِ شدت روشنایی.

لوکس‌فروشی l.-foruš-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. فروختن اجناس لوکس و تجملی: مدتی است به لوکس‌فروشی مشغول است و ازاین‌راه امرارمعاش می‌کند. ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن اجناس لوکس و تجملی می‌فروشند: عصر دسته‌دسته مردم اهل دل رو به این خیابان می‌آوردند زیرا... مغازه‌های شیک و لوکس‌فروشی‌های دیدنی... در آن به‌وجود آمده‌بود. (شهری[2] ۲۷۸/۱)

لوکوموتیف lokomotif [از فر.] (اِ.) لکوموتیو ←: دولت انگلیس... سرمایه‌دارانی [را]... پیدا می‌کند تا ایران از آنها پول قرض کرده از انگلیس‌ها آهن لوکوموتیف و لوازم دیگر... [بخرند.] (مستوفی ۹۳/۳) ○ لوکوموتیف به‌آب افتاد و خراب شد. (طالبوف[2] ۱۸۸)

لوکوموتیو lokomotiv [فر.] (اِ.) لکوموتیو ←.

لوکه[1] luke (اِ.) ناله؛ زوزه.

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) ناله کردن؛ زوزه کشیدن: کی بود لوکه می‌کشید؟... تو نبودی؟ (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۵)

لوکه[2] .l (اِ.) (قد.) آردی که از گندم و نخود برشته به‌دست می‌آوردند: من که بهر تو از خدا خواهم/کاروان کرنج و لوکه و قند ـ تا کی‌ام دفع عشوه خواهی داد/ چند ازاین انتظار، آخر چند؟ (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲۱۰۰/۲)

لوکیدن luk-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لوک[2]) خزیدن: لنج‌های سبک ماهی‌گیران می‌لوکند و به‌طرف ساحل می‌آیند. (محمود[1] ۱۴۹)

لوگو logo [فر.: Logo مخفِ. Logotype] (اِ.) در گرافیک، هر یک از طرح‌های نشان‌گر علامت تجاری شرکت‌ها، سازمان‌ها، مؤسسات، مجلات، و مانند آنها: لوگوی این مجله، در دور جدید انتشار، عوض شده‌است.

لول[1] lul (اِ.) ۱. (فنی) واحد شمارش لوله‌های عبور آب در رادیاتور خودرو: رادیاتور سه‌لول. ۲. (صـ.) (فنی) ویژگی فنری که به‌صورت مارپیچی باشد: فنر لول. ۳. (اِ.) واحدی برای تریاک به‌صورت استوانه‌ای دراز و باریک؛ لوله: لول تریاک را سه قسمت کرد. (دانشور ۲۱۶) ۴.

(قد.) لوله ← : شه چو حوضی دان و هرسو لول‌ها/ وزهمه آب روان چون دول‌ها. (مولوی[۱] ۱۷۴/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌صورت لوله درآوردن: هریک مقداری توتون آماده... باریک نموده در کف دست‌هایشان لول... [می‌کردند.] (شهری[۲] ۴۴۹/۱)

لول[۲] .l (صـ.) بسیار مست؛ سیه‌مست؛ مستِ‌مست: تلوتلوخوران، کنار هم راه می‌رفتند... هردو لول بودند. (میرصادقی[۴] ۱۵۷) ○ شبی از شب‌ها که مست و لول از راستابازار می‌گذشت، به‌دست پلیس گرفتار شد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱) ○ ما... از دولت سر داش‌نوروز لول و پاتیلیم. (محمودی: ازصباتانیما ۳۰۱/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) بسیار مست شدن: ناصر... لول شده‌است. (محمود[۱] ۵۹۳)

لول[۳] .l (بمِ. لولیدن) (گفتگو) ← لولیدن.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. لولیدن (مِ. ۱) ← : همهٔ اهل خانه را از خُرد و بزرگ غایط‌هایی دیدم که لول می‌خورند. (شهری[۳] ۱۷۳) ۲. لولیدن (مِ. ۲) ← : خود شاه‌زاده نباید تعصبش به عروسی که دیدهٔ هیچ آدمی‌زاد به او نخورده، قبول کند تا میان مردمان لول بخورد. (شهری[۲] ۲۳۲/۴)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. لولیدن (مِ. ۱) ← : کِرم‌های سفیدی... در آن... [دنبه‌ها] لول می‌زدند. (شهری[۳] ۱۵۱) ۲. لولیدن (مِ. ۲) ← : آنها... تا نصف‌شب حاشیهٔ میدان‌ها و کنار خیابان‌ها لول می‌زنند. (مسعود ۶۱) ○ پسر جوان... جمعیت را که در پیاده‌روهای غروب‌گاه تهران لول می‌زدند، نگاه کرد. (فصیح[۲] ۱۸۴)

لول[۴] .l (صـ.) (قد.) بی‌شرم؛ بی‌حیا: گر همی‌گوییم لول و ور نمی‌گوییم گول/ چون کلنده بر لب دولیم و تک‌تک می‌کنیم. (مولوی: جهانگیری ۲۱۰۱/۲)

لولا[۱] lo[w]lā (اِ.) (فنی) وسیله‌ای متشکل از یک قطعهٔ ثابت و یک قطعهٔ متحرک با محوری فلزی که در یا دریچه روی آن می‌چرخد: لولای درِ خروجی سینما جیرجیر خشکی می‌کرد. (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۲) ○ یکی از پنجره‌ها با موج انفجار از لولا جدا شده‌است. (محمود[۲] ۴۵) ○ ازاین‌که در تعمیر... عمارت... اقدام کرده‌اید و اگر چفت و لولایی کسر داشته درست کرده‌اید، ممنونم. (نظام‌السلطنه ۲۸۶/۲)



• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌صورت لولا متصل کردن: این میله، دستهٔ پیستون را به پیستون لولا می‌کند.

لولا[۲] .l (اِ.) (گفتگو) سبد بزرگ برای حمل میوه: خوشه‌های درخشان را در لولا یا صندوق‌های چوبی می‌گذاشتند. (هدایت[۹] ۵۰)

لولا[۳] .l [هنـ.] (اِ.) (گیاهی) پیچک (مِ. ۱) ←.

لولاساز l.-sāz (صفـ.، اِ.) آن‌که لولا می‌سازد؛ سازندهٔ لولا. ← لولا[۱]: هرچه لولاسازان و دست‌آوردهایشان کنار گذاشته می‌شدند، بازار احتیاج به لولا زیادتر رونق می‌گرفت. (شهری[۴] ۳۲۰/۴)

لولاسازی l.-i (حامصـ.) ۱. عمل ساختن لولا. ۲. (اِ.) محل ساختن لولا. ← لولا[۱].

لولافروشی lo[w]lā-foruš-i (حامصـ.) ۱. عمل فروختن لولا. ← لولا[۱]: لولافروشی که شامل... از مشاغلی بود که در دورهٔ موردبحث پدید می‌آمد. (شهری[۴] ۳۱۸/۴) ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن لولا می‌فروشند: یک لولافروشی سر این کوچه است.

لولاک lo[w].lā.k [عر.: لَولاکَ] (شجـ.) (قد.) اگر تو نبودی: کبوتر در قلب پاک خواجهٔ لولاک راه ندارد. (دهخدا[۲] ۶۲/۲) ○ صلوات نثار روح پاک خواجهٔ لولاک صاحب شریعت. (ابن‌اسفندیار ۱) ○ تو را عز لولاک تمکین بس است/ ثنای توطٰهٰ و یٰس بس است. (سعدی[۱] ۳۶) ۩برگرفته از حدیث قدسی: «لَولاکَ، لَمّا خَلَقتُ الاَفلاکَ». (خطاب به پیغمبر(ص)).

لولاکش lo[w]lā-ke(a)š (صفـ.، اِ.) (گفتگو) حمل‌کنندهٔ لولا. ← لولا[۲]: در این روز لولاکش... صندوق‌ها را بارگیری می‌کرد. (هدایت[۹] ۵۰)

لولاگر lo[w]lā-gar (صـ.، اِ.) لولاساز ← : «چی» تُرکی و معنی آن «گر» فارسی است همان‌طورکه لولاگر و قفل‌گر و آهنگر گفته می‌شود. (مستوفی ۴۲۰/۱ح.)

لول‌بافت lul-bāf-t (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی بافت به‌صورت گره‌های متقارن و نامتقارن.

لولنگ lul-eng [= لولهنگ] (اِ.) لولهنگ ←: در مسجد، میرزایی را دیدکه... [با] لولنگ آبی در پهلو، در انتظار مشتری... [است.] (جمال‌زاده[18] ۱۴۰)

لؤلؤ lo'lo' [عر.] (اِ.) ۱. مروارید (مِ. ۱) ←: سنگ و کلوخ توی رودخانه، لؤلؤ و مرجان شدند. (هدایت[6] ۱۱۳) ○ که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست/ درخت بلند است در باغ و پست. (سعدی[1] ۳۷) ○ همی‌ریزد میان باغ، لؤلؤها به زنبرها/ همی‌سوزد میان راغ، عنبرها به مجمرها. (منوچهری[1] ۲) ۲. (قد.) (مجاز) دندان شفاف: به لاله تختهٔ گل را تراشید/ به لؤلؤ گوشهٔ مه را خراشید. (نظامی[3] ۲۶۴) ۳. (قد.) (مجاز) اشک: بودم آن‌گه ز لفظ، لؤلؤبار/ بارم اکنون ز دیدگان لؤلؤ. (سوزنی[1] ۴۳۲) ۴. (قد.) (مجاز) سخن فصیح و بلیغ: لؤلؤافشان تویی به مدحت شاه/ عِقد پروین بهای لؤلؤ توست. (خاقانی ۴۶۷) ⚠ در شعر گاهی با املا و تلفظ لؤلو lo'lu آمده‌است: بااین‌همه، چشم زنگی شب/ چشم سیه توراست هندو ـ سعدی به دو چشم تو که دارد/ چشمی و هزار دانه لؤلو. (سعدی[3] ۵۸۹)

☞ ◻ ~ِ **خوشاب** (قد.) مروارید درخشان: از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف/ که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل. (حافظ[2] ۶۱۴)

◻ ~ِ **شاه‌وار (شهوار)** (قد.) ۱. مروارید گران‌بها: بحر جود و کرم و فضل و ادب، میرنظام/ آن‌که چون لؤلؤ شهوار بُوَد گفتارش. (ایرج ۳۰) ○ سپهرش به‌جایی رسانید کار/ که شد نامور لؤلؤ شاه‌وار. (سعدی[4] ۲۴۰) ○ چون سیم درون است و چو دینار برون است/ آکنده بدان سیمِ درون لؤلؤ شهوار. (منوچهری[1] ۱۴۸) ۲. (مجاز) دندان شفاف: دهنی داردکوچک، ذقنی دارد گِرد/ زیر لعلش سی‌ودو لؤلؤ شهوار بُوَد. (سروش:گنج ۲۲۲/۳) ۳. (مجاز) اشک: در آن اندوه می‌پیچید چون مار/ فشاند از جزع‌ها لؤلوی شهوار. (نظامی[3] ۶۴)

● ~ **فشاندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فروریختن باران: هوای گریان لؤلؤ فشاند بر صحرا/ صبای پویان شنگرف ریخت بر کهسار. (مسعودسعد[1] ۲۱۷)

◻ ~ِ **لالا** (قد.) ۱. مروارید درخشان: دیده‌ای لؤلؤ لالا که ز دریا آرند؟/ حاصل اشک جگرگوشهٔ جانانهٔ ماست. (نعمت‌اللەولی: گنج ۳۲۴/۲) ○ پُر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی/ که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد. (سعدی[4] ۴۲۳) ۲. (مجاز) گل خوش‌رنگ و آب: طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت/ بس‌که ازطرف چمن لؤلؤ لالا برخاست. (سعدی[4] ۶۸۵) ۳. (مجاز) دندان شفاف: در دُرج عقیق او پدید آید/ از خنده دو رشته لؤلؤ لالا. (مسعودسعد[1] ۸)

لولو[1] lulu (اِ.) موجود خیالی که بچه‌ها را با آن می‌ترسانند: [او] برای جن و لولو... مقام بزرگی قائل بود. (مشفق‌کاظمی ۱۵۵) ○ لولوی مجسمی شده‌بود وسط بچه‌ها، شاید همین باعث می‌شد که ترسشان بریزد. (آل‌احمد[5] ۴۲) ○ روحمان از هیبت جن‌ها،... غول‌ها، لولوها... لرزیده[است.] (مسعود ۷۷)

☞ ◻ ~[یِ] **سر خرمن** ۱. مترسک ←. ۲. (گفتگو) (مجاز) شخص بی‌خاصیت و بی‌فایده: ما را هم به‌عنوان لولوی سرِ خرمن همان روز برده‌بودند. (آل‌احمد[6] ۲۴۱)

لولو[2] l. [= لوی‌لوی] (اِ.) (قد.) لوی‌لوی ←: از... صدای لولو و نفیر کرنا و شیههٔ مرکبان پرصدا، رعشه در... مکان و زمان افتاده، گویا قیامت آشکارا گردید. (مروی ۲۸۰)

لؤلؤافشان lo'lo'-'afšān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) افشانندهٔ مروارید، و به‌مجاز، گویندهٔ سخن زیبا: لؤلؤافشان تویی به مدحت شاه/ عِقد پروین بهای لؤلؤ توست. (خاقانی ۴۶۷)

لؤلؤافشانی l.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) مروارید افشاندن.

☞ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) افشاندن مروارید، و به‌مجاز، باراندن باران: ابر نایافته از کفّ جوادش تعلیم/ لؤلؤافشانی بر باغ و بساتین نکند. (سوزنی[1] ۱۶۷)

لؤلؤبار lo'lo'-bār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) لؤلؤافشان ←: بودم آن‌گه ز لفظ، لؤلؤبار/ بارم اکنون ز دیدگان

لؤلؤ. (سوزنی[۱] ۴۳۲)

لؤلؤبند lo'lo'-band [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) تزیین‌شده با لؤلؤ: **لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند/ تلخ‌پاسخ ولیک شیرین‌خند.** (نظامی[۴] ۱۸۵)

لولوخرخر lulu-xor-xor (اِ.) (گفتگو) لولوخورخوره ←: **بچه‌ها را از شیطان و جن و پَری... و لولوخرخر می‌ترساندند.** (جمال‌زاده[۷] ۱۸۴)

لولوخرخره l.-e (اِ.) (گفتگو) لولوخورخوره ↓ : **مگر مدرسه لولوخرخره است، صدتا توی آن هستند تو هم یکی از آنها.** (← شهری[۱] ۳۷۸) ○ **مجسمهٔ بزرگ تمام‌قدی که از سنگ مرمر از دبیر آفاق ساخته‌اند... به لولوخرخره بیش‌تر می‌مانَد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۱)

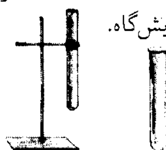
لولوخورخوره l. (اِ.) (گفتگو) موجود آدم‌خوار خیالی که با آن کودکان را می‌ترسانند: **لولوخورخوره نیست، پَر مرغ است.** (حاج‌سیدجوادی ۲۸۸) ○ **ما... بزرگ‌شده در آغوش جن و لولوخورخوره هستیم.** (مسعود ۷۶)

لؤلؤریز lo'lo'-riz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) گریان؛ اشک‌ریز: **مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤریز/ ....** (مسعودسعد[۱] ۴۰۶)

لؤلؤی، لؤلئی lo'lo'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به لؤلؤ) ۱. مربوط به لؤلؤ ← لؤلؤ. ۲. (اِ.) (قد.) نوعی خط که با قلم مخصوصی نوشته می‌شده‌است: **آن خط کز آن قلم آید، آن را لؤلؤی خوانند یعنی خط مرواریدین.** (خیام[۲] ۵۸)

لوله lule (اِ.) ۱. (فنی) استوانهٔ بلند توخالیِ فلزی یا غیرفلزی که از آن در مصارف گوناگون از جمله در انتقال مایعات و گازها استفاده می‌کنند: **استخوان‌های قلم لیسیده در وسط سفره، حالت لوله‌های ترکیدهٔ توپ‌های ازچرخ دررفته... را داشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸) ○ **شرکت سابق، مقدار زیادی از نفت ایران را به‌وسیلهٔ یک لوله‌ای که سراً بین ایران و عراق برقرار کرده‌بود، سرقت می‌نمود.** (مصدق ۳۹۶) ۲. مجرایی به‌شکل تقریبی مخروط ناقص متصل به بدنهٔ قوری، آب‌پاش، گلاب‌پاش، و مانند آنها که مایع درون آنها از راه آن به بیرون ریخته می‌شود: **مگر تو همان کسی نیستی که عرق را از لولهٔ قوری می‌خوردی.** (جمال‌زاده[۶] ۵۰) ○ **همان جوان بیست‌ویک‌ساله... با لولهٔ آفتابهٔ حلبی میان صد نفر... شیپور می‌زد.** (مسعود ۹۶) ○ **ابریق گر آب تا به گردن نکنی/ بیرون شدن از لوله تقاضا نکند.** (سعدی[۴] ۸۴۵) ۳. لول[۱] (مِـ.۳) ←: **کارش چسباندن باندرول به لوله‌های تریاک بود.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۰۵) ۴. هرچیز دراز و به‌شکل تقریبی استوانه: **بدن را سرتاپا زیر شمد می‌پوشانی و به‌شکل لولهٔ کباب در ماست خوابانده درمی‌آیی.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۲) ۵. واحد شمارش بعضی چیزهای استوانه‌ای‌شکل: **یک لوله ماتیک خریده‌بودم و گاه‌بی‌گاه گوشهٔ لپ و یقهٔ پیراهنم را ماتیکی می‌کردم.** (شاهانی ۱۲۱) ○ **از زیر جامهٔ خود دو لوله طپانچه و ششلول بیرون آورده[بود.]** (افضل‌الملک ۲۸۰)

☜ ▫ ~ٔ **آزمایش (~ آزمایش)** (شیمی) لولهٔ شیشه‌ای، باریک، و شفاف با یک سر بسته برای استفاده در آزمایش‌گاه.



▫ ~ٔ **اسپیرال** (فنی) لولهٔ ساخته‌شده از ورق باریک و بلند که درز مارپیچ آن را جوش‌کاری می‌کنند؛ اسپیرال.

▫ ~ٔ **اگزوز (~ اگزوز)** (فنی) لوله‌ای که دود حاصل از احتراق سوخت در موتور را خارج می‌کند؛ اگزوز: **موتور... لولهٔ اگزوزش افتاد.** (سردوزامی: شکوفایی ۲۸۰)

▫ ~ٔ **برگشت** (فنی) لوله‌ای که در آن سیال گرمایش و سرمایش، پس‌از عبور از دستگاه گرم‌کننده یا خنک‌کننده، به منبع گرما یا سرما برمی‌گردد.

⊙ ~ **بستن** (پزشکی) بستن لوله‌های انتقال‌دهندهٔ تخمک در زن یا اسپرم در مرد با جراحی ساده و برای جلوگیری از بارداری.

▫ ~ٔ **بینی** (جانوری) ▫لولهٔ دماغ ←.

□ ~ِ **تفنگ** بخشی از تفنگ که لوله‌ای استوانه‌ای، توخالی، و ازجنس فلز مقاوم است و روی قنداق تفنگ سوار می‌شود. لوله ممکن است صاف یا خان‌دار باشد.

□ ~ِ **چراغ** لوله‌ای شیشه‌ای و شکم‌دار که برسر چراغ‌های نفتی می‌گذارند: **انواع فتیله و سرپیچ و لامپا و لولهٔ چراغ... از درودیوار دکان‌ها... آویخته و... عرضه... می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۳۱/۲) ○ **وقتی خواست لولهٔ چراغ را بلند کند در روشنایی کبریت لاک صورتی ناخن‌های دستش... او را به‌فکر فرو برد.** (آل‌احمد[۴] ۴۶)

□ ~ِ **خرطومی** (فنی) لولهٔ فلزی یا پلاستیکی انعطاف‌پذیر و خم‌شدنی که معمولاً رویهٔ آن حلقه‌حلقه است و برای عبور آب، سیم برق، و مانند آنها مصرف می‌شود: **لولهٔ خرطومی جاروبرقی را عوض کردیم.**

□ ~ِ **دماغ** (جانوری) هریک از دو سوراخ بینی: **دود از دو لولهٔ دماغش با قوّت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۲) ○ **عصمت‌سادات... لوله‌های دماغ خود را به‌طرف پنجه‌باشی گرفته‌بود.** (هدایت[۶] ۲۶)

□ ~ِ **رفت** (فنی) لوله‌ای که در آن سیال گرمایش یا سرمایش از منبع گرما یا سرما به دستگاه گرم‌کننده یا خنک‌کننده جریان می‌یابد.

• ~ **شدن** (مصـل.) ۱. به‌شکل لوله درآمدن: **خاک و دود لوله شده‌است و به آسمان رفته‌است.** (محمود[۲] ۷۲) ○ **برگ‌های کاغذ مدام لوله می‌شد و در خواندن اسباب زحمت بود.** (جمال‌زاده[۳] ۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌شدت شکست خوردن؛ مغلوب شدن: **تیم حریف در مقابل تیم ایران لوله شد.** ○ **باآن‌همه ادعا درمقابل حریف به آن ضعیفی لوله شده‌بود.** ○ **احمد... لوله می‌شود سر جایش.** (دیانی ۴۵)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) ۱. پیچاندن و به‌شکل لوله درآوردن: **پدر... قالیچه را گرفت و لوله کرد و مثل بچه‌ای توی بغلش فشرد.** (اصغری: شکوفایی ۶۳) ○ **پهلوانان و بچه‌محله‌های ما همه عباهای خود را لوله کرده بر دوش آویخته، یکی پس‌از دیگری به این محوطه وارد می‌شوند.** (نفیسی ۴۲۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌شدت شکست دادن؛ مغلوب کردن: **تیم ایران تیم کویت را لوله کرد.**

□ ~ِ **گوارش** (جانوری) لوله‌ای که ازمیان آن غذا عبور می‌کند و در انسان از دهان آغاز و به مقعد ختم می‌شود و به‌ترتیب شامل دهان، مری، معده، رودهٔ کوچک، و رودهٔ بزرگ است.

□ ~ِ **لامپا** □ لولهٔ چراغ ←.

□ ~ ~ ۱. به‌شکل لوله؛ لوله‌ای: **موهای لوله‌لوله، هاله‌ای زرین گِردِ سر او ساخته‌بود.** (علی‌زاده ۲۳۵/۲) ۲. به‌صورت لوله و زیاد (چرک بدن)؛ فتیله‌فتیله: **تن [عروس] را دست کشیده... پیه و وازلین... به بدنش بمالند که چرکش آماده شده، لوله‌لوله بیاید.** (شهری[۲] ۹۰/۳)

□ ~ِ **مانسمان** (فنی) لولهٔ فولادی بدون درز.

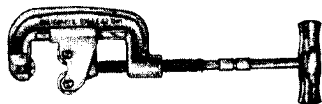
□ ~ِ **موبین** (فیزیک) لولهٔ بسیار نازکی که مایع‌ها را به‌درون خود می‌کشد.

لوله‌ای l.-'(y)-i (صفـ.، منسوب به لوله، ق.) به‌شکل لوله: **کرم‌های لوله‌ای.** ○ **اگر عروس... سرش را فر یا لوله‌ای زده، گیسوانش را دوتا، یا هفت‌تا، تا بیست‌ویکی‌ای و چهل‌تایی... [می‌بافتند.]** (شهری[۲] ۹۱/۳)

لوله‌بازکن lule-bāz-kon (صفـ.، اِ.) ۱. (فنی) وسیله یا ماده‌ای که با آن مجرای لوله را باز می‌کنند. ۲. آن‌که مجرای لولهٔ گرفته را باز می‌کند: **دوباره لوله‌ها گرفته‌است، باید یک لوله‌بازکن خبر کنیم.**

لوله‌بازکنی l.-i (حامصـ.) (فنی) رفع گرفتگی لوله‌های فاضلاب با راندن فنر مخصوص به‌درون لوله‌های گرفته یا با استفاده از دستگاه تراکم هوا.

لوله‌بر lule-bor (صفـ.، اِ.) (فنی) ابزاردستی بُرِش



لوله با دستهٔ پیچی و سر برنده با تیغهٔ گِرد

فولادی.

لوله‌پیچ lule-pič (صمـ.) ۱. به‌صورت لوله پیچیده‌شده: **پارچهٔ لوله‌پیچ، رومبلی لوله‌پیچ.** ○ **تفنگ بسیار اعلا را به‌جهت شکار لوله‌پیچ می‌سازند و استحکام «لوله‌پیچ» بیش‌تر از یک‌پارچه است.** (وقایع‌اتفاقیه ۹۵) ۲. (ق.) در حالت به هم پیچنده، مانند لوله: **دود لوله پیچ بالا می‌رود.**

لوله‌تفنگی lule-tof-an-g-i (صنـ.) مانند لولهٔ تفنگ، بسیار باریک و تنگ (شلوار): **[اعیان]... شلوارهای تنگ لوله‌تفنگی... [می‌پوشیدند.]** (شهری[۲] ۲۷۹/۱)

لوله‌خم‌کن lule-xam-kon (صفـ.، اِ.) (فنی) دستگاه مکانیکی یا هیدرولیکی برای خم کردن لوله‌های فلزی به‌گونه‌ای‌که لوله در محل خم از دو طرف پهن یا لهیده نشود.

لوله‌سانان lule-sān-ān (اِ.) (جانوری) کرم‌های لوله‌ای.

لوله‌شور lule-šur (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای که با آن لوله را می‌شویند.

لوله‌کرده lule-kard-e (صمـ.) پیچیده و به‌شکل لوله‌درآورده: **بگومگوها و گاهی زدوخوردها هم در حمام واقع می‌شد که با لُنگ‌های لوله‌کردهٔ تر به‌جان هم می‌افتادند.** (شهری[۲] ۵۲۴/۱)

لوله‌کش lule-keš (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش لوله‌کشی است: **آهنگران لوله‌کش که در آن دوره حتی تبریز هم نظیر آن را نداشت، در این قصبه دوسه‌هزار نفری زیاد بودند.** (مستوفی ۵۷۷/۳)

لوله‌کشی l.-i (حامصـ.) (فنی) نصب کردن لوله و کارگذاشتن شیر، فلکه، و مانند آنها در محلی برای برقراری سیستم آب‌رسانی یا گازرسانی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (فنی) انجام شدن لوله‌کشی در جایی. ← لوله‌کشی: **حوض کاشی زیبایی وسط پیاده‌رو ساخته‌بود که از نهر خیابان لوله‌کشی شده[بود.]** (شهری[۲] ۳۴/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) لوله‌کشی ←: **قرار است همین روزها خیابان ما را لوله‌کشی گاز کنند.** ○ **[او] فکر آب مشروب اهالی بود و در شهر لوله‌کشی می‌کرد.** (مستوفی ۲۵۲/۳)

لوله‌گذاری lule-gozār-i (حامصـ.) (فنی) کار گذاشتن لوله در محلی: **کار لوله‌گذاری این خیابان تمام شده‌است.**

لولهنگ lule-heng (اِ.) (منسوخ) آفتابهٔ سفالی: **مسافرین... هریک حمله به‌طرف لحاف‌ودشک و آفتابه و لولهنگ خودشان آوردند.** (هدایت[۶] ۳۱)

○ ~ **کسی [خیلی] آب گرفتن (برداشتن)** (گفتگو) (مجاز) صاحب‌اعتبار و نفوذ بودن او: **عضو شورای رهبری انقلاب بود و حالا هم تو اداره، لولهنگش خیلی آب برمی‌دارد.** (محمود[۲] ۱۱۰) ○ **[او]... چه درنزد دولت و چه درمیان مردم و ملت لولهنگش خیلی آب می‌گیرد و دارای مقام و اعتبار فراوان است.** (جمال‌زاده[۱] ۱۸۴) ○ **تو تمام شهر... لولهنگش بیش‌تر از همه آب می‌گرفت.** (آل‌احمد[۸] ۶۲)

لولهنگ‌خانه l.-xāne (اِ.) (منسوخ) جایی که در آن لولهنگ یا آفتابه می‌گذارند، و به‌مجاز، مستراح عمومی. نیز ← لولئین‌خانه.

لولهنگ‌دار lule-heng-dār (صفـ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که در مسجد، مدرسه، و مکان‌هایی مانند آنها مسئول نگه‌داری و آب کردن لولهنگ است؛ آفتابه‌دار: **لولهنگ‌دار هم برای... [آدم بی‌پول] آفتابهٔ سوراخ آب می‌کند.** (شهری[۲] ۴۷/۱)

لولهنگ‌داری l.-i (حامصـ.) (منسوخ) عمل و شغل لولهنگ‌دار. نیز ← لولئین‌داری.

لوله‌هنگ lule-heng [= لولهنگ] (اِ.) (منسوخ) لولهنگ ←.

لولهین lule-hin (اِ.) (منسوخ) لولهنگ ←.

لولی lul-i (اِ.) (قد.) ۱. کولی ←: **لولیان بر بام بودند، کوس همی‌زدند.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۸۰/۱) ○ **آنچه درصدر است در لؤلوش کس می‌ننگرد/ من برون چون لولیان بر آستان چون خوانمت؟** (سنایی[۲] ۱۰۴) ۲. (مجاز) شخص زیباروی: **فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب/ چنان بردند صبر از دل که تُرکان خوان یغما را.** (حافظ[۱] ۳) ○ **گر دل به هوای لولی‌ای**

برجوشد/ صد تُرک بر او عرضه کنی ننیوشد. (نجم‌رازی[۱] ۴۹)

لولی‌باش l.-bāš (صف.) (قد.) مانند لولی؛ لولی‌صفت: **نفس لولی‌باش... هر جانشین یاوه‌رو را اسیر کند.** (بهاءالدین‌خطیبی ۸۱/۱)

لولیدن lul-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لول[۳]) (گفتگو) **۱.** در جای خود به‌سختی جنبیدن مانند کِرم نوزاد: **فکرش هم به هزارپایی می‌ماند که می‌بایست این‌قدر در لای این کتاب‌ها... بلولد تا لحظهٔ واپسینش برسد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۷) ○ **شخصیتمان... مانند کِرم‌های نباتی در زوایای محیط لولیده[است.]** (مسعود ۷۷) **۲.** حرکت کردن و از لابه‌لای گروهی به‌این‌سو و آن‌سو رفتن: **گربه‌ها... دور پروپای آدم می‌لولیدند.** (گلشیری[۱] ۱۶) ○ **هر آدم مشهوری دلش می‌خواهد گاهی میان جمعیت گم شود. می‌خواهد میان مردم بلولد.** (علوی[۱] ۷۷) ○ **مردم... در آن اطراف می‌لولیدند.** (آل‌احمد[۴] ۱۰) ○ **گولی مگر ای لولی؟ این‌جا به چه می‌لولی؟/ رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش.** (مولوی[۲] ۸۹/۳)

☜ ▫ **درهم ~** (گفتگو) رفت‌وآمد کردن گروه زیادی در یک‌جا به‌صورت فشرده و تنگاتنگ: **بچه‌های کوچک... در پناه دیوار درهم می‌لولند.** (شاهانی ۱۱۵) ○ **گروه‌گروه مردم... مانند موروملخ، درهم می‌لولیدند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۹۹)

▫ **میانِ (توی[ِ]) هم ~** (گفتگو) در مکان شلوغ و کوچک حرکت کردن و جابه‌جا شدن: **هفتاد نفری تو یک سالن میان هم می‌لولیدند.** (← میرصادقی[۱] ۳۸) ○ **لابه‌لای سبزی‌ها... توی هم می‌لولیدند و می‌نشستند و برمی‌خاستند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۱)

لولی‌گری lul-i-gar-i (حامصـ.) (قد.) مانند لولیان رفتار کردن: **هندوی طره‌ات چه رسن باز لولی‌ای‌ست/ لولی‌گریّ طرهٔ طرارم آرزوست.** (مولوی[۲] ۲۶۲/۱)

لولئین lule-'in (اِ.) (منسوخ) لولهنگ ←: **چنان‌که پیش‌بینی کرده‌بودم، لولئین برای آنها یکی هزار تومان شده[است.]** (مستوفی ۲۴۰/۳)

☜ ▫ **کسی را به ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) اختیار او را گرفتن و او را محدود کردن: **انجمن‌های ایالتی و ولایتی کشور، به پشتیبانی مجلس شورای ملی انگیخته شده و مستبدین دربار محمدعلی‌شاه را به لولئین کردند.** (مستوفی ۲۹۲/۳)

لولئین‌خانه l.-xāne (اِ.) (منسوخ) جایی که در آن لولهنگ یا آفتابه می‌گذارند، و به‌مجاز، مستراح و مستراح عمومی: **به لولئین‌خانهٔ مسجد جامع که از همه‌جا متعفن‌تر بود، پا [گذاشتم.]** (شهری[۳] ۱۵۷)

لولئین‌دار lule-'in-dār (صف.، اِ.) (منسوخ) مسئول آفتابه در مستراح عمومی: **لولئین‌دار یعنی کسی‌که آفتابه‌ها را آب می‌کرد.** (شهری[۲] ۴۸/۱)

لولئین‌داری l.-i (حامصـ.) (منسوخ) عمل و شغل لولئین‌دار؛ ادارهٔ مستراح عمومی: **جوانک... احداث چند دستگاه مبال می‌کند و مقداری نیز آفتابه برای آن تهیه کرده... مشغول لولئین‌داری می‌شود.** (شهری[۲] ۵۵/۱)

لؤم lo'm [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پستی؛ لئامت: **مردم مُلک قدس را با عالم لؤم و لوث مجال مؤانست نیست.** (قائم‌مقام ۳۸۲) ○ **ازفرط قساوت و لؤم طبیعت مبذول نداشتند.** (رشیدالدین ۷۳) ○ **لؤم و دنائت مستولی و کرم و مروت منزوی [است.]** (نصراللەمنشی ۵۶)

لوم lo[w]m [عر.: لَوم] (اِمصـ.) (قد.) سرزنش؛ ملامت: **او را ازدست زدن به‌کاری که شایستهٔ طعن و لوم است، بازنمی‌دارد.** (قاضی ۳۵۱) ○ **نوح‌نبی... انواع نصایح دید، عاقبت تاب لوم و انکار قوم نیاورده، بحر غیرت به‌جوش آورد.** (قائم‌مقام ۳۱۱) ○ **نصیحت‌گری لومش آغاز کرد/ که خود را بکشتی در این آب سرد.** (سعدی[۱] ۱۱۱)

لومپن lompan [انگـ.] (صـ.، اِ.) لمپن ←.

لومپنیسم lompanism [انگـ.] (اِ.) لمپنیسم ←.

لومن lumen [فر.: lumen] (اِ.) **(فیزیک)** واحدی برای اندازه‌گیری روشنایی.

لومینال lumināl [فر.: luminal] (اِ.) (منسوخ) **(پزشکی)** داروی مسکّن خواب‌آور که برای جلوگیری از تشنج نیز تجویز می‌شد. 🛈دراصل نام تجارتی است.

لون lo[w]n [عر.: لَون] (اِ.) (قد.) ۱. رَنگ. ← رنگ[۱] (مِ. ۱ و ۲): ذرات مائیه... از پرتو چراغ برقی هر ذره لون مصنوعی دیگر می‌نماید. (طالبوف[۲] ۶۸) ○ رخ گردون ز نون او به عنبر گشته آلوده/ دل هامون ز اشک او به گوهر گشته آبستن. (جبلی:گنج ۳۳۱/۱) ○ وی را هیئت، و صورت و لون و کیفیت نباشد. (احمدجام ۳۱) ۲. (مجاز) نوع؛ گونه: در خارج از مجلس، کار از لونی دیگر بود و مدرس به‌خوبی می‌توانست... دماغ آقای رئیس‌الوزراء را بمالد. (مستوفی ۶۲۶/۳) ○ چون کاسه آرند، از لونی به لونی روزگار بَرَند که همه شکم‌ها یکسان نباشد. (عنصرالمعالی[۱] ۶۶) ○ کارها از لونی دیگر پیش گرفت. (بیهقی[۱] ۵۴)

لونالون l.-ā-lo[w]n [عر.فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. رنگارنگ: پس‌از من قومی پدید آیند که طعام‌های خوش خورند گوناگون و جامه‌های لونالون و زنان نیکوروی و اسبان گران‌مایه می‌دارند. (غزالی ۱۵۰/۲) ۲. (مجاز) گوناگون: چه لونالون می‌داند شکنجه کردن آن قاهر/ چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن. (مولوی[۲] ۱۳۹/۴)

لوند lavand (صـ.) ۱. زن یا دختری که رفتار و حرکاتش همراه‌با نازوکرشمه است؛ طناز: هرچه هست، گل در کودکی لوند و عشوه‌گر است. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶) ○ حس کرده‌بود که این دختر ریزه‌اندام و چشم‌سیاه شرقی، بیش‌تر از آن دخترهای لوند و موطلایی نگاهشان را می‌گیرد. (میرصادقی[۹] ۱۶) ○ رقیهٔ شیطان و لوند و ناترس... دیگر مدتی است وجود ندارد. (علوی[۳] ۴۳) ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) زن بدکاره؛ روسپی: ای لوند هرجایی... آمده‌ای مردهای ما را از راه درببری. (جمال‌زاده[۱۵] ۳۵) ○ آن زن که عفیف و بی‌کمال است/ زآن عالِمهٔ لوند بهتر. (عشقی ۴۰۸) ○ صبح شد و این ظالم کافر خسته نشد، چرا پیش زن لوندش نمی‌خوابد؟ (قائم‌مقام ۱۱۳) ۳. (قد.) بی‌سروپا؛ اوباش؛ فرومایه: درویشی... چنین تقریر کرد که در آن ولایت از لوندی بی‌سروپا سخنان بی‌ادبانه به‌نسبت خادم آن آستانه ظاهر می‌گشت. (نظامی‌باخرزی ۱۲۹) ○ شرح اهل محبت و اهل رحمت... بطلب تا خود را ازمیان لوندان و سست‌قدمان بیرون آوری. (اردستانی ۲۲۸) ○ بوی وصالت رسید، روضهٔ رضوان دمید/ صلح کن الصُّلحُ خَیر کوری دیو لوند. (مولوی[۲] ۱۱۷/۷)

لوندانه l.-āne (صـ.) ۱. همراه‌با لوندی. ← لوند (مِ. ۱): حرکات لوندانه، رفتار لوندانه. ۲. (قـ.) باحالت لوندی. ← لوند (مِ. ۱): ماده آرام و لوندانه خود را به مشتاقی او سپرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۷)

لوندگیری lavand-gir-i (حامصـ.) (گفتگو) لوندی ↓: نه من خودم این لوندگیری‌ها را بلد هستم، نه ننه و خواهرهایم بلد بودند. (← شهری[۱] ۵۰۶)

لوندی lavand-i (حامصـ.) ۱. لوند بودن؛ طنازی. ← لوند (مِ. ۱): [او] امروز نمی‌داند که از لوندی و هیزی این دختر... خوشش می‌آمد و یا بیزار بود. (علوی[۳] ۴۶) ○ آن سه جوان سخت تروتمیز بودند... و در کلام یکی‌شان زنگی بود از لوندی زنانه‌ای. (آل‌احمد[۲] ۴۸) ۲. (قد.) خوش‌گذرانی؛ عیاشی: بعضی‌از عمدهٔ ملازمان... که به تحصیل مال... آن بلده آمده‌بودند، بعداز تحصیل وجوهات به‌جهت لوندی و فراغت در آن‌جا مانده و در یساق خراسان داخل موکب ظفرقران نبوده‌اند. (نطنزی ۴۶۲-۴۶۳) ۳. (قد.) حرکات جلف؛ اوباشی: علی‌نقی... بنای لوندی را گذاشت و به شراب خوردن و به آزار کردن پرداخت. (کلانتر ۷۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) رفتار کردن همراه‌با کرشمه و ناز؛ طنازی کردن: خواهم اگر بیش لوندی کنم/ مفتضحش چون بز قندی کنم. (ایرج: ازصبانانیما ۴۱۲/۲)

لونگ lung (تا.) ← لَنگ ▫ لنگ‌ولونگ چیزی شدن.

لونه lune (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) ترکیبی از نخالهٔ گچ، خاک، و ماسه که برای فرش کردن کف به کار می‌رفت.

لووردراپه lu(o)verderāpe [فر.: louver drapé] (اِ.) نوعی پرده به‌شکل نوارهای پهن عمودی.

لوی levi [از عر.، ممالِ لِواء] (اِ.) (قد.) لوا ←: گاه توبه‌کردن آمد از مدایح وز هجی/ کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی - ... - روزگاری پشیمان آمد، بدین

صنعت همی/ هم خزینه، هم قبیله، هم ولایت، هم لوی. (منوچهری[1] ۱۳۹)

لوید lavid [از یو.؟] (اِ.) (قد.) دیگ بزرگ مسی: **بر آتش نهاده لویدی فراخ/ نمک‌سود فربه در او شاخ‌شاخ.** (نظامی[8] ۷۶) ○ **گویند آنجا سی لوید طعام برنهاده‌بودند در وقتی که قحط بود و درویشان را طعام می‌دادند.** (ابن‌فندق ۴۷)

لویر l?r (اِ.) (قد.) گودال: **جانب لویر را یک وجب از روی زمین اصل آخوره ساخته خاک آن بر سر خارپشته ریزند.** (ابونصری ۱۱۱)

لویشن lavišan [= لویشه] (اِ.) (قد.) لویشه ↓: **لطف او شد نشیمن صهبا/ قهر او شد لویشن دریا.** (خاقانی: معین)

لویشه laviše (اِ.) (قد.) ریسمانی محکم که بر چوبی می‌بندند و لب بالایی اسب و خر چموش را درمیان آن ریسمان می‌نهند و با چوب تاب می‌دهند تا جانور آرام گیرد: **پیش آرَد هی‌هی و هیهات را/ وز لویشه پیچد او لبهات را.** (مولوی[1] ۱۲/۳)

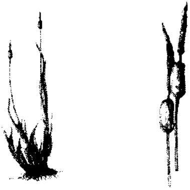
• **~ برکردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نصب کردن لویشه بر لب ستور: **همهٔ چرندگان را پوزه‌بند بربستیم، و آنجاکه شمع تو برافروختیم، همهٔ چمندگان را لویشه برکردیم.** (سنایی[3] ۷۲-۷۳)

• **~ درافکندن** (مصـ.مـ.) (قد.) • لویشه برکردن ↑: **تبیره‌زن از خارش چرم خام/ لویشه درافکند شب را به‌کام.** (نظامی[7] ۱۰۳)

• **~ کردن** (مصـل.،مصـ.مـ.) (قد.) • لویشه برکردن ←: **مرا کمند میفکن که خود گرفتارم/ لویشه برسر اسبان بدلگام کنند.** (سعدی[4] ۴۵۱) ○ **پوز خود را لویشه کردەستم/ تا طمع بگسلد ز قرص و لواش.** (نزاری: دیوان: معین)

لوی‌لوی luy-luy (اِ.) (قد.) همهمه: صدای غلغله و... **لوی‌لوی غازیان به کرهٔ اثیر رسید.** (مروی ۵۹۳)

لویی luy(')i (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و خودرو که درکنار آب‌ها می‌رویَد و از برگ‌های آن برای حصیربافی استفاده می‌شود.



لوی‌ئیل، لوی‌ییل luy'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) سال پنجم از دورهٔ دوازده سالهٔ گاه‌شماری تُرکی، پس‌از توشقان‌ئیل و پیش‌از ئیلان‌ئیل؛ سال نهنگ: **کاری که شما باید بکنید وصول و ایصال مال‌الاجارهٔ املاک... و حقوق دیوانی خودم... که از لوی‌ئیل باقی است.** (نظام‌السلطنه ۴۰۹/۲) ○ **عالی‌جاه میرزااسماعیل و میرزااحمد هم محاسبات توشقان‌ئیل و لوی‌ئیل را پس بدهند البته بی‌باقی نخواهد بود.** (قائم‌مقام ۹۱)

له[1] lah (اِ.) (قد.) شراب انگوری: **هرچه بستاند از حرام و حرج/ از بهای نماز و روزه و حج - یا به لَه یا به منگ صرف کند/ برف را یار دوغ و ترف کند.** (سنایی[1] ۶۸۲) ○ **مکن از کعبتین نهی و قدح/ با لَه و منگ عمر خویش هدر.** (سنایی[2] ۲۵۳)

له[2] la.h [عر.] (ق.) ۱. به‌سودِ (او)؛ به‌نفع (او)؛ موافق (او)؛ مقـ. علیه. ۲. موافق. نیز ← ◘برله. ۳. (فلسفهٔقدیم) مِلک (از مقولات ده‌گانه) ← مِلک[1] (مِـ ۳)، مقولات ◘مقولات عشره.

◘ **~وعلیه** به‌سود و به‌زیان کسی: **له‌وعلیه او چیزی نگفتم.** ○ **از خود آن پسر و شهود له‌وعلیه او استنطاق کنند تا معلوم شود که آیا بی‌گناه است یا مقصر.** (مینوی[3] ۲۱۹)

◘ **بر~** موافق: **دربار هم دو دسته شدند برله و برعلیه عین‌الدوله.** (مخبرالسلطنه ۱۴۱) ○ **من در این روز این دو برق راکه یکی برله و دیگری برعلیه من بود به‌خوبی در چشم‌ها می‌دیدم.** (مستوفی ۴۱۳/۲)

له leh (صـ.) ۱. ویژگی آنچه براثر فشار خُرد یا نرم شده یا تغییرشکل داده‌است؛ ازهم‌پاشیده: **میوه‌های له را از میوه‌های سالم جدا کرد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار خسته: **از صبح تاحالا این‌قدر کار کرده‌ام که حالا دیگر لهم.** ۳. (گفتگو) (مجاز) افسرده و

بدحال: بعداز مرگ کوچولوش، حالش خراب شد. می‌خواهم بگویم له شده‌بود، له. (میرصادقی[8] ۱۲۵) **۴.** (بمِ. لهیدن) ← لهیدن.

☞ • **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** به‌حالت له درآمدن؛ براثر فشار نرم و خُرد و ازهم‌پاشیده شدن: **آن سنگ یک روز... روی دستم افتاد. انگشت شستم له شد و دوماه وبال گردنم بود.** (درویشیان ۷۱) ○ **آنچه از انگور له شده...است در خمره‌ای می‌ریزند و سرش را می‌بندند.** (آل‌احمد[1] ۵۵) **۲.** (گفتگو) (مجاز) بسیار خسته شدن: **بعداز مهمانی، مادر حسابی له شده‌بود.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) افسرده و بدحال شدن: **بعداز مرگ کوچولوش، حالش خراب شد. می‌خواهم بگویم له شده‌بود، له.** (میرصادقی[8] ۱۲۵)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.م.) **۱.** چیزی را براثر فشار خُرد کردن، نرم کردن، یا تغییرشکل دادن یا کسی را با ضربه زدن یا آسیب‌دیده کردن: **آیا می‌توانند محبت او را از دلم و سخنان... دل‌نشینش را از سرم بیرون کنند؟... چرا، مگر این‌که قلب و مغزم را... روی آسفالت خیابان... با لگد لهش کنند.** (درویشیان ۳۸) ○ **می‌خواهند او را له و قطعه‌قطعه نمایند.** (مسعود ۱۲۲) **۲.** (گفتگو) (مجاز) نابود کردن: **حق دارد آدم‌های ضعیف‌تر از خودش را له کند.** (← میرصادقی[1] ۶۲)

□ **~ وپه** (گفتگو) له (مِ. ۱ و ۲) ←.

□ **~ وپه شدن** (گفتگو) • له شدن (مِ. ۱) ←: **باید دید اگر مورچه‌ای درمیان یک خروار گندم درزیر چرخ آسیاب افتاده‌باشد، آیا چرخ ازکار بازخواهد ایستاد که مبادا آن مورچه له‌وپه بشود؟** (جمال‌زاده[8] ۷۴)

□ **~ وپه کردن** (گفتگو) • له کردن (مِ. ۱) ←: **بزنند آدم را له‌وپه کنند وآدم هیچ غلطی نتواند بکند.** (میرصادقی[3] ۷۳)

□ **~ ولورده** (گفتگو) **۱.** له (مِ. ۱) ←: **کلاه له‌ولوردهٔ دایی‌ام را می‌دهم دستش.** (دبانی ۹۱) ○ **هیکل له‌ولورده و خونین‌ومالینش را دوباره می‌کشند می‌برند.** (← میرصادقی[1] ۷۱-۷۲) **۲.** (مجاز) به‌حالت له. ← له (مِ. ۲): **کوچه‌ها و خیابان‌های سرد و دراز و بی‌انتها را طی کردند و له‌ولورده به خانه آمدند.** (مخمل‌باف ۱۹۳)

□ **~ ولورده شدن** (گفتگو) • له شدن (مِ. ۱) ←: **جرئت نمی‌کردند... جلو بروند و مادر را که داشت... زیر ضربه‌های عصا و لگد و مشت له‌ولورده می‌شد، نجات بدهند.** (گلاب‌دره‌ای ۶۳) ○ **ازدحام حرم... به‌جایی رسید که بیم آن می‌رفت که کسانی از زنان پیر و اطفال خردسال درزیر پاله‌ولورده شوند.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۱)

□ **~ ولورده کردن** (گفتگو) • له کردن (مِ. ۱) ←: **آقام گرفت همه را زیر لگد خُرد و له‌ولورده کرد.** (← فصیح[2] ۲۳۲) ○ **باید زیر مشت‌ولگد له‌ولورده‌شان کرد.** (شاملو ۱۶۲)

لهات lahāt [عر.: لهاة] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** زبان کوچک. ← زبان □زبان کوچک: **سرکه... جلوگیری از افتادن و ورم لهات می‌کند.** (شهری[4] ۱۳۶/۵)

لهاشم lahāšom (صـ.) (قد.) زشت؛ نازیبا: **جهانی ز جود تو هستند خرمن/ قرین تکلف غریق تنعم ـ گر از خرده‌بینان بخرد نباشم/ نباشم هم از ابلهان لهاشم.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۲۱۹۴/۲) ○ **بر ناتوان کرم کن و این قصه را بخوان/ هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است.** (خاقانی ۸۴۴ح.)

له‌الحمد la.h.o.l.hamd [عر.] (شجـ.) سپاس خدای را: **له‌الحمد که به هیچ‌یک آسیبی وارد نیامد.** (حاج‌سیاح[2] ۱۶۶) ○ **دل گفت له‌الحمد که بگذشتم از آن خوف/ ....** (خاقانی ۷۵۹)

لهب lahab [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** زبانهٔ آتش؛ شعلهٔ آتش: **از تابش آن لهب که آن ابولهب افروخته‌بود از مسجد به‌در آمد.** (آقسرایی ۳۰۸) ○ **دود حلقه‌شده بر سطح هوا خم‌درخم/ سطرهایی‌ست که مکتوب بنان لهب است.** (انوری[1] ۵۰) **۲.** مسد (مِ. ۳) ←.

لهجات lahajāt [عر.، جِ. لَهجَة] (اِ.) (قد.) لهجه‌ها. ← لهجه: **نوازش‌ها و لطف‌های پادشاهانه و حفظ‌الغیب که دل‌داری این ضعیف می‌فرماید، شرح آن در آثار قلم درنیاید و در لهجات زبان درنگنجد.** (مولوی[4] ۲۰۴)

لهجت lahjat [عر.] (اِ.) (قد.) لهجه ↓: **یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی.** (سعدی[2] ۱۳۵)

○ درر عبارات به الماس شقاشق لهجت سفتن گرفت. (وراوینی ۶۳۸) ○ در... حُسن سیرت و صدق لهجت... فرید اقران است. (وطواط[۲] ۱۰۹)

لهجه lahje [عر.: لهجَة] (اِ.) ۱. شیوهٔ تلفظی از زبانی نسبت‌به شیوهٔ تلفظیِ دیگر از همان زبان که ویژهٔ یک ناحیهٔ جغرافیایی معیّن یا طبقهٔ اجتماعی خاصی است: **زن‌ها... به‌محض آن‌که وارد می‌شدند... با لهجه‌ای که به‌گوش من خیلی با تشخص می‌آمد، حرف می‌زدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ **آرمن گفت: شما ببریدش، من باید چوب جمع کنم. البته به همان لهجه گفت که ارمنی‌ها می‌گویند.** (گلشیری[۱] ۱۰۸) ۲. (قد.) زبان: **لهجهٔ من تیغ سلطانی است در فصل‌الخطاب/ تا نگوید کان زمان تیغ خطیبش یافتم.** (خاقانی ۹۰۷)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) سخن گفتن به لهجه‌ای خاص. نیز ← لهجه (مِ. ۱): **راننده لهجهٔ شیرازی داشت.**

لهجه‌دار l.-dār [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی شخص یا زبانی که دارای لهجه است. نیز ← لهجه (مِ. ۱): **مسافر لهجه‌دار معلوم بود که تازه از شهرستان آمده‌است.** ○ **پیرزنی... با زبان لهجه‌داری که نشان می‌داد از اهالی بروجرد... باید باشد، شیون سر داده[بود.]** (شهری[۲] ۱۱۱/۴)

لهجه‌شناس lahje-šenās [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که با لهجه‌های مختلف آشنایی دارد: **نویسندهٔ این مختصر نه لهجه‌شناس است و نه... با مردم‌شناسی... سروکاری دارد.** (آل‌احمد[۱] ۱۲)

لهذا le.hāzā [عر. = لذا] (حر.، ق.) ازاین‌رو؛ به‌این‌سبب؛ برای این: **چون در وجناتم آثار بی‌حوصلگی... دید و... ترسید که مستعد هتاکی و بی‌ادبی باشم، لهذا... توصیه نمود که آرام باش.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۱) ○ **امین‌السلطان... با من به‌طریق ارادت سلوک کرده‌بود، لهذا خلاف انسانیت و انصاف می‌دانستم که مخالفت کنم.** (نظام‌السلطنه ۸۴/۱) ○ **ایلچی آن دولت را... آسیبی رسید که تدبیر... آن بر ذمهٔ کارگذاران این دوست... لازم افتاد، لهذا... برای تهیهٔ مقدمات،... فرزند ارجمند خود... را به... روسیه فرستاد.** (قائم‌مقام ۴۸)

لهستانی lahestān-i (صفـ.، منسوب به لهستان، کشوری در اروپای مرکزی) ۱. مربوط به لهستان: **انگلیسی با لهجهٔ لهستانی، ضرب‌المثل‌های لهستانی.** ۲. اهل لهستان: **شاعر لهستانی، فیلم‌ساز لهستانی.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در لهستان: **صندلی لهستانی.** ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های بالتو ـ اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در لهستان رایج است: **مادلن جوابم را به لهستانی می‌داد که من نمی‌فهمیدم.** (میرصادقی[۱۳] ۱۹۶)

لِه‌شده leh-šod-e (صمـ.) ویژگی آنچه براثر فشار نرم یا خُرد شده یا تغییرشکل داده‌است: **جسد خونین پشم‌آلود و له‌شدهٔ داهاکی و زنش با دنده‌های شکسته آن‌جا افتاده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۷۷)

لهف lahf [عر.] (اِ.) (قد.) اندوه و حسرت: **سی‌صدونه سال آن اصحاب کهف/ پیششان یک روز بی‌اندوه و لهف.** (مولوی[۱] ۱۶۶/۲)

لَه‌لَه lah-lah (اِصو.) (گفتگو) صدای نفَس کشیدن پیاپی همراه‌با بیرون آمدن زبان براثر تشنگی یا گرما: **از له‌له سگ پیدا بود که خیلی تشنه است.**

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. نفَس کشیدن پیاپی همراه‌با بیرون افتادن زبان از دهان براثر تشنگی یا گرما، و به‌مجاز، بسیار تشنه بودن: **یک نوشابهٔ خنک برایم بخر که دارم از گرما له‌له می‌زنم.** (مؤذنی ۸۵) ○ **خواب می‌دید در سرزمین ناشناسی است [و]... از تشنگی له‌له می‌زند.** (دانشور ۵) ○ **روزوشب له‌له بزن از تشنگی/ کنج غربت جان بده از گشنگی.** (عشقی ۳۹۸) ۲. (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار خواهان چیزی بودن: **له‌له می‌زد که در این اداره استخدام شود.**

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) • له‌له زدن (مِ. ۱) ←: **انسان و حیوان و حتی... نباتات و جمادات به له‌له افتاده‌بودند.** (جمال‌زاده[۳] ۲۳۶)

لَه‌لَه‌زنان l.-zan-ān (ق.) (گفتگو) درحال له‌له زدن. ← له‌له ▫ له‌له زدن (مِ. ۱): **شیخ‌اسماعیل، له‌له‌زنان ازراه می‌رسد.** (محمود[۱] ۱۲) ○ **دوتا سگ لاغر...**

لَه‌لَه‌زنان... با گلوی باز به حسنی نزدیک... [شدند.] (جمال‌زاده[16] ۲۱۷)

لهنه lohne [عر.: لهنَة] (اِ.) (قد.) غذای مختصری که قبل‌از غذای اصلی می‌خورند یا غذایی که کفاف گرسنگی نمی‌کند: **آن گوران‌خر... لقمهٔ عقاب خواهند بود و تا نه بس دیر، لهنهٔ کلاب... خواهند شد.** (زیدری ۳۴) ○ **بامداد طعامی بسازم و شش‌هفت کس را از آن لهنه‌ای حاصل آید.** (نصرالله‌منشی ۱۷۲)

لهو lahv [عر.] (اِمص.) بازی و سرگرمی؛ خوش‌گذرانی: **گر این پادشاهان گردن‌فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز...** (سعدی[1] ۱۲۷) ○ **متوکل در مجلس لهو نشسته‌بود.** (ابن‌فندق ۲۸۲) در شعر گاهی با تلفظ لَهو lahu می‌آید: **بدو گفت کایدر نه‌جای لَهوست/ همانا تو را شیر مرغ آرزوست.** (فردوسی[3] ۱۸۶۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) بازی و سرگرمی بیهوده کردن؛ خوش‌گذرانی کردن: **تمام عمرش به لهو کردن سپری شده‌است.** ○ **دوصد منده سبو آب‌کش به روز/ شبان‌گاه لهو کن به منده بر.** (ابوشکور: اشعار ۸۱)

○ **~ولعب** لهو ←: **در شرع مطلقاً لهوولعب مذموم است.** (مخبرالسلطنه ۳۸) ○ **محمدشاه... دردست‌خط دیگری که... فرستاده‌است [دانش‌آموزان]... را از ارتکاب لهوولعب بازداشته‌است.** (مستوفی ۵۲/۱) ○ **دسته‌دسته... به قمار... و لهوولعب... مشغول می‌شوند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۴۳) ○ **مرا دستگاه جوانی برفت/ به لهوولعب زندگانی برفت.** (سعدی[1] ۵۰)

○ **~ولعب کردن** • لهو کردن ←.

لهوتن l.-tan [عر.فا.] (صـ.) (قد.) آن‌که به لهو می‌پردازد؛ خوش‌گذران: **دُرّبار و مشک‌ریز و نوش‌طبع و زهرفعل/ جان‌فروز و دلگشا و غم‌زدا و لهوتن.** (منوچهری[1] ۷۳)

لهوخانه lahv-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محلی که در آن به لهوولعب می‌پردازند: **بس خراب است لهوخانهٔ دهر/ بُنگهِ عمر از آسمان برگیر.** (خاقانی ۴۶۹)

لهیب lahib [عر.] (اِ.) ۱. شعلهٔ آتش و گرمای آن: **کارگران نانوایی... دربرابر لهیب سوزان تنور جان می‌کَنند و نان می‌پزند.** (محمود[2] ۳۶) ○ **بنیت انسانی مانند غار کوهی شود مملو به حریق آتش و مختنق به لهیب و دخان.** (خواجه‌نصیر ۱۷۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) سوزش: **چون حرمان مبدل به اطمینان و وصال و جمعیت‌خاطر شود، لهیب عشق جای خود را به برودت سپارد.** (شهری[3] ۳۲)

لهیدگی leh-id-e-gi (حامصـ.) لهیده بودن: **لهیدگی میوه‌ها نشان می‌داد، مدت زیادی است از چیدن آنها می‌گذرد.**

لهیدن leh-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لِه) له شدن. ← له • له شدن: **پرتقال‌ها کاملاً لهیده‌بود.**

لهیده leh-id-e (صمـ. از لهیدن) ۱. له‌شده ←: **کلاه‌کهنهٔ لهیده‌ای سرش بود.** (دریابندری[3] ۱۸۳) ○ **حسن ... دولا شد و چنگ زد و تکه پوست و استخوان و رگ‌وپی لهیده... را کَند.** (گلاب‌دره‌ای ۴۷۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) خسته و افسرده و بی‌حال: **آدمی که پیاده تا امام‌زاده‌داوود می‌رفت... لهیده و داغان و لاغر و مردنی [بود.]** (میرصادقی[3] ۱۲۱)

لی[1] li (بمـ. لییدن) (قد.) ← لییدن.

لی[2] l. [انگـ.: lee] (اِ.) جین[2] ←: **شلوار لی.** دراصل نام تجارتی است.

لی‌آوت leyā('ā)wt [انگـ.: layout] (اِمصـ.) (چاپ‌ونشر) ۱. صفحه‌آرایی ←. ۲. (اِ.) صفحه‌ای که نمونه‌های حروف‌چینی‌شده و تصاویر را در آن می‌چسبانند و کار صفحه‌آرایی برروی آن انجام می‌شود.

لیات liyāt [از انگـ.] (اِمصـ.) (گفتگو) (چاپ‌ونشر) لی‌آوت ↔ صفحه‌آرایی.

لیاذ liyāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پناه گرفتن: **لیاذ با حق زیستن است و به وی پیوستن است.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۸۸)

لیاقت liyāqat [عر.: لیاقة] (اِمصـ.) استعداد لازم برای احراز شغلی یا انجام کاری؛ شایستگی: **قنبرعلی در مقام و منصب تازه... لیاقت و صداقت بسیار به‌منصهٔ ظهور رسانید.** (جمال‌زاده[11] ۱۳۶) ○ **نظر به... ظهور لیاقت و شایستگی و ارادت و بایستگی او... به**

اعطای این رتبت ارجمند او را معزز و سربلند فرمودند. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) دارا بودن استعداد لازم برای احراز شغلی یا انجام کاری: **اگر لیاقت و استعداد داشت، کم‌کاری عیبش نبود.** (نظام‌السلطنه ۵۵/۲)

لئال la'āl [از عر.، مخفف. لئالی = لآلی] (اِ.) (قد.) مرواریدها. نیز ← لآلی: **ببیخت گویی بر سینهٔ بتان گوهر/ بریخت گویی بر سطح آبگینه لئال.** (ادیب‌الممالک ۳۲۷) ○ **بحر طبع گهرافشان تو چون موج زند/ عرصهٔ فضل و هنر پُر شود از عِقد لئال.** (ابن‌یمین ۱۲۳)

لئالی la'āli [عر. = لآلی] (اِ.) (قد.) لآلی ←.

لیالی layāli [عر.، جِ. لَیل] (اِ.) (قد.) شب‌ها. نیز ← لیل (مِ. ۱): **با این... نفخ شکم چه‌طور لیالی پربرکت قدر را شب‌زنده‌داری کند؟** (آل‌احمد[۷] ۶۲) ○ **جانوران و آدمیان ایام و لیالی را در صلح‌وصفا به‌سر بردندی.** (هدایت[۶] ۱۶۶) ○ **هرچه از آن ناپخته و نرم باشد از کثرت تمادی ایام و لیالی و... بار دیگر خاک می‌گردد.** (لودی ۲۳۰) ○ **سلام و صلواتی که... بر تعاقب ایام و لیالی متتابع و متوالی.** (وراوینی ۵)

□ ~ **بیض** (قد.) شب‌های روشن، در سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم ماه‌های قمری: **اوقات روز در ساعات شب می‌پرداختم و از شب‌های هلالی... لیالی بیض می‌شناخت.** (زیدری ۱۲)

لئام le'ām [عر.، جِ. لَئیم] (اِ.) (قد.) فرومایگان؛ خسیسان. نیز ← لئیم: **پدر گر جزء آبای لئام است/ پسر سرخیل ابنای کرام است.** (ایرج ۹۱) ○ **صد ره آسان‌تر بُوَد بر من که در بزم لئام/ باده‌نوشم سرخ و زرد و جامه‌پوشم رنگ‌رنگ.** (هاتف ۱۲۷) ○ **محال باشد اگر مر کریم را به طمع / ثنای بی‌خردان و لئام باید کرد.** (ناصرخسرو[۱] ۱۵۹)

لئامت le'āmat [عر.: لآمة] (اِمص.) ۱. پست بودن؛ پستی؛ فرومایگی: **جهتی نداشت که لئامت به‌خرج بدهیم و... عنوان کم‌بهای دکتر را به دُمِ اسم او می‌چسباندیم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۶۵) ○ **آنهایی که با چنگال و دندان دروغ‌گویی، حقه‌بازی،... لئامت، چاپلوسی،... مجهز هستند شما را خُرد و متلاشی کرده فانی و معدوم می‌کنند.** (مسعود ۱۳۲-۱۳۳) ۲. خست؛ خسیسی: **نادان... در جایی که نباید خست و لئامت و در جایی که نباید اسراف و تبذیر می‌کند.** (شهری[۱] ۲۱۲) ○ **حالت میرزاخانی هم قِسمی است که پسر نوذرمیرزا با آن لئامت، کفیل شام و ناهار او شده‌است.** (نظام‌السلطنه ۱۱۹/۲)

لیان layān (صـ.) (قد.) درخشان؛ تابان: **جمشید کیانی نه که خورشید لیانی/ کز نور عیانی همه رخ عین ثنائی.** (خاقانی: جهانگیری ۲۳۳۹/۲)

□ ~~ (قد.) درخشان؛ تابان؛ پرتوافشان: **گردون ز برق تیغ چو آتش لیان‌لیان/ کوه از غریو کوس چو کشتی نوان‌نوان.** (فرخی[۱] ۳۳۰)

لیبرال liberāl [فر.: libéral] (صـ.، اِ.) (سیاسی) پیرو و طرف‌دار لیبرالیسم؛ آزادی‌خواه: **آنها... نسبت‌به فلسفهٔ انقلاب اسلامی عقیدهٔ مشخصی ندارند... اما لیبرال‌های تحصیل‌کردهٔ فرانسه را می‌فهمند.** (فصیح[۱] ۱۴۴)

لیبرالیست liberālist [فر.: libéraliste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) لیبرال ↑

لیبرالیسم liberālism [فر.: libéralisme] (اِ.) (سیاسی) نظریهٔ سیاسی و اقتصادی‌ای که خواستار آزادی فرد در ادارهٔ زندگی، مذهب و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، و مخالف دخالت دولت در آنهاست.

□ ~ **اقتصادی** (اقتصاد) اقتصادی که بخش خصوصی و بازار در آن نقش مهم‌تر و اساسی‌تری دارند.

لیبرو libero[w] [ایتا.: libero] (صـ.، اِ.) (ورزش) در فوتبال، یکی از بازیکنان دفاع که با نظر مربی می‌تواند به همهٔ مناطق زمین آزادانه حرکت کند.

لیبل leybel [انگ.: label] (اِ.) برچسب: **پشت کتاب‌ها لیبل بچسبان.**

لیبیدو libido [فر.: libido] (اِ.) (روان‌شناسی)

نیروی عاطفی و روانی‌ای که با محرک‌های زیست‌شناختی و غریزی، به‌ویژه غریزهٔ جنسی مرتبط است.

لیپاز lipāz [فر.: lipase] (اِ.) **(جانوری)** آنزیمی که معمولاً در لوزالمعده و رودهٔ باریک تولید و باعث تجزیهٔ چربی‌ها می‌شود.

لیپید lipid [فر.: lipide] (اِ.) **(جانوری)** هریک از اعضای گروهی از ترکیبات آلیِ نامحلول در آب که از عناصر تشکیل‌دهندهٔ مواد غذایی‌اند و ازلحاظ تولید انرژی اهمیت دارند، مانند چربی‌ها.

لیت leyta [عر.: لَیت] (ق.) (قد.) ای‌کاش؛ کاشکی. نیز ← یالیت.

□ **~ولعلَّ** (قد.) در بیان تردید به‌کار می‌برند؛ اگرومگر؛ ممکن است؛ شاید: **با هزار لیت‌ولعلَّ فلان کار بکرد.** (لغت‌نامه[1]) ○ **همه را به امروزوفردا و لیت‌ولعلَّ... گذرانده.** (امیرنظام ۱۸۰) ○ **ملانادان به حیص‌وبیص ولیت‌ولعلَّ خواست راه دغلی جویَد.** (میرزاحبیب ۵۵۸) ○ **تو و مساحی مطمورهٔ کان و سیکون/ تو و پیمودن بیغولهٔ لیت‌ولعلَّ.** (فیاض‌لاهیجی ۱۰۰)

لیت lit (صـ.) (گفتگو) له‌ولورده.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) له و پخش شدن: **سبزی را با ساطور خُرد نکنند و با چاقو هم زیاد ریز نکنند که آب می‌اندازد و خورش لیت می‌شود.** (شهری[2] ۶۴/۵)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) بسیار پختنِ مادهٔ غذایی به‌طوری‌که لزج و له و پخش شود: **این‌قدر آتش را تند نکن، کدوها را لیت می‌کند.**

لیتر litr [فر.: litre] (اِ.) **(فیزیک)** واحد اندازه‌گیری حجم، در سیستم متری، معادل ۱۰۰۰ سانتی‌متر مکعب، که به‌ویژه حجم مایعات را با آن می‌سنجند: **بیست لیتر بنزین، ده لیتر آب.**

لیتری l.-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به لیتر) با مقیاس لیتر: **بستنی لیتری.**

لیتک litak (اِ.) (قد.) امرد ←: **آخر این لیتک** **کتاب‌فروش/ برسانید کار بنده به جان.** (سنایی[2] ۴۴۵)

لیتوانیایی litvāni-y-āy(')i (صـ.، منسوب به لیتوانی، کشوری در شمال اروپا، اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های بالتو ـ اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی که در لیتوانی رایج است.

لیتوسفر litosfer [فر.: lithosphère] (اِ.) **(علوم‌زمین)** پوستهٔ زمین و بخشی از جبهٔ فوقانی آن که قاره‌ها و بستر اقیانوس‌ها را شامل می‌شود و تا عمق ۷۰ الی ۱۰۰ کیلومتری امتداد دارد؛ سنگ‌کره.

لیتوگرافی litog[e]rāfi [فر.: lithographie] (اِمصـ.) **(چاپ‌ونشر)** عکس گرفتن از متن آماده‌شده برای چاپ یا تهیهٔ فیلم و سپس انتقال متن فیلم برروی لوح چاپ (زینک).

• **~ کردن** (مصـ.م.) **(چاپ‌ونشر)** لیتوگرافی ↑.

لیته lite (اِ.) نوعی ترشی که از سرکه، بادمجان پخته، و سبزیجات معطر تهیه می‌شود: **طولی نکشید که سفرهٔ... عموخلیل وسط اتاق گسترده‌شد، سینیِ... پُر از دم‌پخت بلغور... با یک کاسهٔ همدانی پُر از لیته... میان آن قرار گرفت.** (شهری[1] ۲۵۴ـ۲۵۵) ○ **من که هروقت به‌یاد آن لیتهٔ حرام‌زاده‌اش می‌افتم، دهنم آب می‌افتد.** (جمال‌زاده[3] ۵۵)

لیته‌ترشی l.-torši (اِ.) لیته ↑.

لیتی liti (اِ.) (قد.) خمیرمایهٔ هرنوع شیرینی: **تخم‌مرغ را چهل عدد اما زردهٔ وی را جدا کرده... با بقیهٔ لیتی زلوبیا که اضافه نمایند خواهند پخت.** (ابونصری ۲۶۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) حالت خمیری پیدا کردن: **[باقلاو را] در این روزگار از نان تنک می‌پزند اما خوب نمی‌شود و نشت و لیتی می‌شود.** (نورالله ۱۹۶)

لیتیم litiyom [فر.: lithium] (اِ.) **(شیمی)** فلزی نقره‌ای‌رنگ و نسبتاً نرم که در داروسازی، باتری‌سازی، و نیروگاه‌های هسته‌ای به‌کار می‌رود.

لیتیوم l. [فر.] (اِ.) (شیمی) لیتیم ↑.

لیث leys [عر.: لَیث] (اِ.) (قد.) (جانوری) شیربیشه: **سلطان‌تکش... هم درمقام بزم غیثی سایل و هم در موقف رزم لیثی صایل... [بود.]** (عوفی: لباب‌الالباب ۴۱: معین)

لیج lij (اِ.) (گفتگو) لج ←.

لیجار lijār (اِ.) لیچار ←.

لیچ lič (صـ.) (گفتگو) لچ ←: **لباس‌هاشان را کنده‌اند و توی آب لیچ گل‌آلود غوطه می‌خورند.** (شاملو ۲۵۸)

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ناسور و زخمی شدن پوست براثر حساسیت آن یا عرق‌سوز شدن: **در یکی از روزهای گرم تابستان از زور گرما لیچ می‌افتاد زیر پستان.** (← هدایت[۶] ۱۰۴) ۲. گندیدن و لزج شدن میوه، سبزی، و مانند آنها: **چون گل و رز لیچ می‌افتاد... بسیار کم به‌کار می‌رفت.** (کتیرایی ۳۸)

● ~ **انداختن** (مصـ.م.) (گفتگو) ناسور و زخم کردن پوست براثر حساسیت آن یا عرق‌سوز کردن: **سینه و شکم... گرگر می‌سوخت و از تمام تنم عرق راه افتاده و زیر بغلم را لیچ انداخته‌بود.** (پهلوان: شب‌عروسی‌بابام ۱۳: نجفی ۱۳۰۹)

لیچار ličār [= ریچار] (اِ.) ۱. (گفتگو) سخن گستاخانه، یاوه، و بیهوده: **هرکس یک لیچاری می‌گوید.** (فصیح[۱] ۱۹) ○ **زنبور... گفت: امان از این‌همه لیچار و این‌همه گفتار پوچ.** (جمال‌زاده[۲] ۶۱) ○ **آقاجان احترام خودتان را داشته‌باشید، چرا لیچار می‌گویید؟** (← آل‌احمد[۷] ۷۵) ۲. (قد.) مربا، به‌ویژه مربایی که از شیرهٔ انگور تهیه کنند: **انواع ترشی‌ها و لیچارها و ملست کیسه و پنیر خیکی مبلغی بر لطف و طراوت مجلس می‌افزود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۹) ○ **یکی غرم بریان و نان ازبرش / نمک‌دان و لیچار گِرد اندرش.** (فردوسی: جهانگیری ۲/۲۳۴۰)

○ ~ **بار کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) سخن گستاخانه و یاوه به او گفتن: **آن ماه‌های اول که شهرام رفته‌بود بالا پیش پسر همسایه، مگر عصبانی نشده بود و هزارجور لیچار بارش نکرده‌بود؟** (گلاب‌دره‌ای ۲۱۵) ○ **می‌خواهید هزارجور لیچار بارتان کند؟** (شاملو ۳۵۱)

● ~ **بافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سخن گستاخانه، بیهوده، و یاوه گفتن: **اگر ده روز از خانه بیرون نیایم، نه زن، نه مرد معرفت ندارند تُک‌پا بیایند بپرسند هستم؟، نیستم؟، فقط بلدند پشت سرم لیچار ببافند.** (محمدعلی ۹۰) ○ **لیچار نباف، گوشم این حرف‌ها را نمی‌شنود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۱)

لیچارباف l.-bāf (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که لیچار می‌گوید. نیز ← لیچار (مِ. ۱): **انسان وقتی مثل منِ روسیاه با کتاب و کاغذ و قلم سروکار پیدا نمود، ناچار چانه‌لغ و لیچارباف ازآب درمی‌آید.** (جمال‌زاده[۵] ۹۲/۱)

لیچاربافی l.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل لیچارباف؛ لیچار گفتن: **مزخرف‌گویی و لیچاربافی را به‌کنار بگذار.** (جمال‌زاده[۵] ۲۶/۱)

لیچارگو[ی] ličār-gu[-y] (صف.) (گفتگو) لیچارباف: **یک مشت بچه‌ننه و مردنی و لیچارگو و دست‌وپا چلفتی.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۲۶) ○ **تو ای حقه‌باز لیچارگوی ول‌گرد، نمی‌دانی که اگر او در بازوی من نیرو نمی‌دمید، من حتی قدرت کشتن یک کیک را هم نمی‌داشتم؟** (قاضی ۳۲۳_۳۲۴)

لیچارگویی ličār-gu-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) لیچاربافی: **طوبا با تأسف دید که آن رگهٔ طنز پیش‌از لیچارگویی در چشمان زن پیدا شد.** (پارسی‌پور ۵۶) ○ **چشم‌روشنی‌هایی که... اسباب سرشکستگی و خفّت... و سرزنش یکی از طرفین شده، زبان مادرشوهر... را به لیچارگویی... باز... [می‌کرد.]** (شهری[۲] ۱۴۳/۳)

لیچ‌افتاده lič-o('o)ft-ād-e (صف.) (گفتگو) ناسور و چرکی‌شده: **زخم‌های لیچ‌افتادهٔ آبله.** (شهری[۱] ۳۹۸) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

لیچ‌انداخته lič-a('a, e,'e)ndāxt-e (صف.) (گفتگو) لیچ‌افتاده ↑: **زخم لیچ‌انداخته که خونابه رویش را گرفته‌بود.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۹۴) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

لید lid [آلمـ.: Lied] (اِ.) (موسیقی) ۱. ترانه (مِ. ۱)

←. ۲. ملودی‌ای که متن زیرین یک شعر را تشکیل می‌دهد و متن مسجع یا غیرمسجع و یک‌پارچه را آهنگین می‌کند.

لیدر lider [انگ.: leader] (صـ.، اِ.) ۱. راه‌نما: **لیدر تور.** ○ **لیدر گروه اطلاعات خوبی درمورد این مکان به آنها داد.** ۲. رهبر؛ پیشوا: **من با همین معلومات وکیل ملت هم خواهم شد و حتی لیدر وکلا هم خواهم گردید.** (مشفق‌کاظمی ۲۷) ○ **سلیمان‌میرزا... به‌جای [تقی‌زاده] لیدر حزب شد.** (مستوفی ۳۲۶/۲)

لیدری l.-i [انگ. فا.] (حامصـ.) ۱. راه‌نما بودن؛ راه‌نمایی: **لیدری تور به او سپرده‌شد.** ۲. رهبر بودن؛ پیشوا بودن؛ رهبری؛ پیشوایی: **یک‌صد و هشتاد و پنج انجمن... همه آزادی‌خواه ولی درآن‌واحد هریک درتحت لیدری رؤسای خود... وحدت کلمه نداشتند.** (مستوفی ۲۶۱/۲)

لیر[1] lir [فر.: lyre، از یو.] (اِ.) (موسیقی) شکل قدیمی چنگ، به‌ویژه در یونان باستان.

لیر[2] l. [انگ.: lira] (اِ.) واحد پول ایتالیا.

لیره lire [از لا.] (اِ.) ۱. واحد پول در بعضی از کشورها: **هشت‌هزار لیرهٔ طلای انگلیسی... به تقویم روز درحدود دومیلیون‌وپانصدهزار تومان می‌شود.** (مستوفی ۱۵۷/۳) ○ **لیرهٔ عثمانی عددی ۱۰ روپیه [بود.]** (نظام‌السلطنه ۷۸/۲) ۲. سکهٔ طلا: **تمام لیره‌ها و اشرفی‌ها را لای آستر پیراهنش می‌دوزد.** (دیانی ۱۵) ○ **از جیب، لیرهٔ طلایی درآورده درمیان دست او گذارد.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۶)

لیریک lirik [فر.: lyrique، از یو.] (صـ.) ویژگی هر اثر هنری که هنرمند آگاه یا ناآگاه احساسات درونی‌اش را در آن شرح می‌دهد؛ غنایی: **ادبیات لیریک، داستان لیریک.**

لیز liz (صـ.) ۱. دارای سطحی هموار و لغزاننده: **مو... از بیخ تراشیده می‌شد و دوتیغه و سه‌تیغه و لیز و صاف می‌گردید.** (شهری[2] ۵۰۴/۱) ○ **به تصور این‌که باز غروب شده و زمین لیز است، دلواپس بودم که مبادا ماجرای روزهای پیش تکرار شود.** (علوی[3] ۶۳) ۲. (گفتگو) دارای حالت لزج و گندیده: **همهٔ هندوانه‌ها لیزند، نمی‌شود آنها را برای مهمان‌ها برد.**

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) لغزیدن (مِ. ۱) ←: **سعی می‌کند با پنجه‌ها خودش را به‌جایی وصل کند، اما نمی‌تواند و رو به پایین لیز می‌خورَد.** (دیانی ۷۲) ○ **ماشین‌های بدون زنجیر وسط خیابان لیز می‌خورند و راه بند می‌آید.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۱) ○ **یک قطره آب... روی دیوارهٔ شیشه‌ای درخشندهٔ درون... [یخدان] به‌سختی لیز می‌خورد و پایین می‌آمد.** (آل‌احمد[4] ۱۸۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. حالت لیز و لغزنده پیدا کردن: **چرخ عقب دوچرخه... برروی ریل واگن اسبی که دراثر آب‌پاشی... لیز شده‌بود، سُرید.** (شهری[2] ۵۴/۱) ۲. (گفتگو) لزج و گندیده شدن: **تمام خیارها در پلاستیک لیز شده‌بود.**

لیزابه l.-āb-e (اِ.) هر مایع غلیظ و لزج: **مرد... زبانش از حلق درآمده و لیزابهٔ سفیدی از گوشهٔ دهانش جاری شده[است.]** (میرصادقی[5] ۱۵۳) ○ **بادمجان را شسته... در سرکه بجوشانند، پخته که شد در سبد بخوابانند تا لیزابه و تندآبهٔ سرکه‌اش خارج شود.** (شهری[2] ۱۸۸/۵)

لیزان liz-ān (بمِ. لیزاندن و لیزانیدن) ← لغزاندن.

لیزاندن l.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لیزان) لغزاندن ←: **بچه را روی سرسره لیزاند.**

لیزانیدن liz-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لیزان) لغزاندن ←.

لیزر leyzer [انگ.: LASER: Light Amplificationby Stimulated Emission of Radiation] (اِ.) (فیزیک) ۱. پرتو باریک و پرقدرت نور تک‌رنگ که در اجسام مختلف نفوذ می‌کند و می‌تواند الماس را هم سوراخ کند و در پزشکی و صنعت کاربرد فراوان دارد. ۲. دستگاه تولید این پرتو.

لیزردرمانی l.-darmān-i [انگ.فا.فا.] (حامصـ.) (پزشکی) استفاده از پرتوهای لیزر در اعمال جراحی برای بریدن و سوزاندن بافت‌ها.

لیزری leyzer-i [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به لیزر) (فیزیک) ۱. مربوط به لیزر. ۲. (اِ.) هر

دستگاهی که به‌کمک لیزر کار کند.

لیزوزوم lizozom [انگ.: lysosome] (اِ.) (جانوری) یکی از اندام‌های ریز داخل سلول‌ها که حاوی آنزیم‌های هضم‌کننده برای تجزیهٔ مواد داخل سلولی است.

لیزی liz-i (حامص.) وضع یا حالت لیز؛ لیز بودن: **لیزی خیابان باعث شده‌بود سرعت ماشین‌ها کم شود.**

لیس[1] lis (بمِ. لیسیدن و لستن و لشتن) ۱. ← لیسیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنای «لیسنده»: **کاسه‌لیس.**

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) لیسیدن (مِ. ۱) ←: **بچه‌ها بستنی‌ها را تندتند لیس می‌زدند تا آب نشود.** ○ **روایت شده‌است که آنان سد را لیس می‌زنند.** (کدکنی ۳۹۳) ○ **دلم می‌خواست تمام تنش را لیس بزنم و وقتی می‌زدم، غلغلکش می‌آمد.** (← گلاب‌دره‌ای ۸۹)

لیس[2] l. (اِ.) (بازی) لیس‌پس‌لیس ←.

لیسان l.-ān (بمِ. لیساندن و لیسانیدن) ← لیساندن.

لیساندن l.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لیسان) به لیسیدن وادار کردن: **این اعمال و دستوراتی بود که با آن دامادهای بسته را بازمی‌کردند:... سورهٔ «اذاجاء» را بر کاسهٔ چینی نوشته می‌لیساندند.** (شهری[2] ۱۴۰/۳)

لیسانس lisāns [فر.: licence] (اِ.) ۱. کارشناسی (مِ. ۳) ←. ۲. گواهی‌نامهٔ دورهٔ کارشناسی. نیز ← کارشناسی (مِ. ۳): **توی دانشکده، من داشتم لیسانسم را می‌گرفتم.** (گلشیری[1] ۱۱۶) ○ **اگرچه اکنون گفتم لیسانس دورهٔ عالی علوم دینی را گرفته‌ام لیکن فقط دیپلمه هستم.** (قاضی ۱۶۹) ۳. اجازه‌نامه؛ پروانه: **این کارخانه لیسانس یک شرکت ژاپنی را دارد.** ۴. (صـ.) لیسانسیه ↓: **تعداد افراد لیسانس این اداره از پنجاه نفر بیش‌تر است.**

لیسانسیه lisānsiye [فر.: licencié] (صـ.) دارای مدرک کارشناسی. ← کارشناسی (مِ. ۳): **ایشان معتقد بودند که هیچ‌یک از اشخاص بزرگ... پرفسور و لیسانسیه نبوده‌اند.** (علوی[2] ۱۰۰) ○ **امثال تو لیسانسیه در علم حقوقند/ وزیهر فرنگ آمده آمادهٔ کنکور.** (شهریار ۳۳۹) ○ **جوان لیسانسیه‌ای دید که هم‌درس و هم‌طبقهٔ او را به سِمَت منشی... بردند.** (اقبال[1] ۶/۴/۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به اخذ درجهٔ کارشناسی نائل آمدن: **[او]... هشت سال است که لیسانسیه شده.** (جمال‌زاده[1] ۲۰۶) ○ **این مردان آینده در این کلاس‌ها... آن‌قدر خواهند ترسید... که وقتی دیپلمه بشوند یا لیسانسیه اصلاً آدم نوع جدیدی خواهند شد.** (آل‌احمد[5] ۱۱۶)

لیسانیدن lis-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لیسان) لیساندن ←.

لیس‌بازی lis-bāz-i (حامص.) (بازی) لیس‌پس‌لیس ↓: **قاپ‌بازی و لیس‌بازی هم از قمارهای مخصوص داش‌ها بود.** (مستوفی ۳۰۴/۱)

لیس‌پس‌لیس lis-pas-lis (اِ.) (بازی) نوعی بازی با سنگ‌های صاف یا سکه که در آن یک نفر سنگ یا سکه‌ای را به جلو پرتاب می‌کند و دیگران سعی می‌کنند سنگ یا سکهٔ خود را هرچه نزدیک‌تر نسبت‌به سنگ یا سکهٔ مبدأ (لیس) پرت کنند و هرکس‌که سنگ یا سکه‌اش نزدیک‌تر بود، برنده است.

لیست list [فر.: liste] (اِ.) صورت اسامی اشخاص، اشیاء، و جز آنها، به‌ویژه سیاههٔ حقوق: **گر آسمان وظیفهٔ شاعر نمی‌دهد/ گو نام هم به خفیه بلیسد ز لیستم.** (شهریار ۱۶۹) ○ **با حقوق ماه بعد اسم مرا هم به لیست اداره منتقل کردند.** (آل‌احمد[5] ۶۷)

□ ~ِ **انتظار** فهرست نام اشخاصی که درانتظار چیزی مانند تهیهٔ بلیت هواپیما هستند.

□ ~ِ **حقوق** فهرستی که در آن نام اشخاصی که در یک سازمان، مؤسسه، و مانند آنها حقوق می‌گیرند، با ذکر مبلغ دریافتی آنها نوشته شده‌است: **مجبوریم... با شکم صابون‌زده و گردن کج منتظر باشیم که چه‌وقت لیست حقوقمان امضا شده و کی حوالهٔ پرداخت صادر خواهد شد؟** (مسعود ۷۷)

□ ~ِ **سیاه** (مجاز) فهرست نام متهمان یا کسانی‌که به‌دلیل فعالیت و عمل نامطلوبی

مشخص شده‌اند.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) فهرست کردن: **اسامی شاگردان کلاس را لیست کرد.**

لیسک lis-ak (اِ.) **(جانوری)** حلزون ←: **لیسک را بین زبَر لاله‌برگ/ یازان هرسو کشف‌آسا سرا.** (دهخدا[۴] ۱۳۴)

لیسنده lis-ande (صفـ. از لیسیدن) ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی را می‌لیسد: **لیسنده چنان باید که آن شب آرد سنجد خورده‌بُوَد یا نان گاورسین یا ارزنین تا زفانش درشت شود.** (اخوینی ۲۷۵ ح.)

لیسه[۱] lise [فر.: lissé] (اِ.) **(فنی)** صفحهٔ مستطیلی تیغه‌مانندی از فولاد فنری که نقاشان برای ساختن و مالیدن بتونه به‌کار می‌برند.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. **(فنی)** پاک کردن رنگ از سطح کار به‌کمک لیسه. ۲. **(ساختمان)** صاف کردن کامل سطح بتونی که درجا می‌ریزند تا مانند سطح موزاییک شود.

▫ ~ٔ **میوه** (منسوخ) **(گیاهی)** نوزاد پروانهٔ کوچک سفیدرنگی که شبیه کِرمی کوچک و از آفات درختان میوه است. تارهای نازکی می‌تند و درمیان برگ درختان لانه می‌سازد.

لیسه[۲] l. [فر.: lycée، از یو.] (اِ.) (منسوخ) دبیرستان: **در دالان لیسهٔ پسرانه... شاگردان شبانه‌روزی چمدان به‌دست... از مدرسه خارج می‌شدند.** (هدایت[۹] ۷۹)

لیسه‌ای l.-'(y)-i [فر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به لیسه[۱]) مربوط به لیسه. ← لیسه[۱].

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **(ساختمان)** ← لیسه[۱] • لیسه کردن (مِـ.۲).

لیسیدن lis-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لیس[۱]) ۱. مالیدن زبان به چیزی یا جایی به‌منظور پاک کردن، خوردن، و مانند آنها: **گاوی گوسالهٔ تازه‌به‌دنیاآمدهٔ خود را می‌لیسد، بی‌این‌که از درد زایمان لحظه‌ای گذشته‌باشد.** (بهرامی: شکوفایی ۱۱۲) ○ **دربرابر چشم من سرنیمهٔ بره را بگشود و به خوردن آغاز نمود و شک نبود که... همهٔ استخوان‌هایش را هم خواهد لیسید.** (میرزاحبیب ۶۲) ○ **علاج سپیدی چشم اگر اندکی باشد و بر کودکان بُوَد بباید لیسیدن به ناشتا.** (اخوینی ۲۷۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) تماس بسیار کمی پیدا کردن با چیزی: **آتش، گوشهٔ لباسش را لیسید.** (فرهنگ‌فارسی‌امروز)

لیشمانیا lišmāniyā [لا.] (اِ.) **(پزشکی)** نوعی جان‌دار تک‌سلولی که انگل انسان و برخی از مهره‌داران است و سبب ضایعات مختلفی مانند سالَک می‌شود.

لیف lif [عر.] (اِ.) ۱. کیسه‌ای بافتنی یا پارچه‌ای و نرم یا ساخته‌شده از الیاف گیاهی که برای شستن بدن با صابون به‌کار می‌رود: **مادر... کنار پاشویهٔ حوض‌خانه‌ای قدیمی با لیف و صابون می‌شویدم.** (محمدعلی ۱۹۸) ○ **دخترک که هنوز به‌دنبال لیف و صابونش می‌گشت، خواست سری هم به حوضچهٔ کنار درِ ورودی بزند.** (آل‌احمد[۷] ۱۱۶) ۲. **(گیاهی)** نوعی سلول گیاهی دراز که دیوارهٔ چوبی محکمی دارد؛ فیبر. ۳. رشتهٔ طبیعی یا مصنوعی استوانه‌ای نازک و بلند، مانند کتان و خرما. ۴. **(گیاهی)** پوست درخت خرما: **سبدها را... با ریسمان علفی که از لیف خرما... می‌تابند... به‌هم بستیم.** (نظام‌السلطنه ۱/۳۰۰) ○ **سید... به‌عیادت زهرا شد. او را دید بر بوریایی خفته و از لیف و پوست گوسفندی بالین کرده و... از پشم شتر به‌جای مقنعه بر سر افکنده.** (سعدی[۳] ۹۰۹) ۵. (گفتگو) قاچ خربزه یا هندوانه: **یک لیف خربزه برید و در بشقاب گذاشت.** ۶. (قد.) پرز: **همان گَردهٔ نرم چون لیف خز/کزو پخته شد گِردهٔ گرده‌پز.** (نظامی[۷] ۲۹۸) ۷. (قد.) ریش: **کفش‌گر دید مرد داور تفت/ لیف در کون او نهاد و برفت.** (فرالاوی: اشعار ۴۵)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) بدن را با لیف و صابون شستن. نیز ← لیف (مِـ.۱): **مادرم رسم داشت سر بچه‌ها را خودش بشویَد و لیف بزند.** (مخبرالسلطنه ۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پنهان کردن (موادمخدر).

• ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) ۱. • لیف زدن ←: **وقتی من رفتم مادر خوابیده‌بود، مثل همیشه که به حمام**

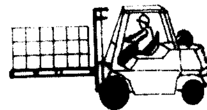
می‌رفت و عشرت بدنش را لیف می‌کشید. (کوشان: شکوفایی ۴۱۸) ○ وقتی آب وان گرم می‌شد... [کلفت] می‌بردش به حمام و گاهی هم می‌آمد پشتش را لیف می‌کشید. (گلاب‌دره‌ای ۱۹۴) **۲.** (گفتگو) (مجاز) گاز زدن چیزی یا به دندان کشیدن، مانند یک قاچ هندوانه: **بچه آن‌قدر هندوانه لیف نکش ریق می‌افتی.** (← بهرامی: شکوفایی ۹۸) ○ **پسر... کاکائو را قاپید و کشید روی لب‌هایش و هلفتی لیف کشید و فروکرد توی دهانش.** (گلاب‌دره‌ای ۱۸۴)

□ **~وصابون زدن** (گفتگو) ● لیف زدن ←: **خجسته‌پور... برای این‌که بتواند تمام تن‌وبدن خود را درست‌وحسابی لیف‌وصابون بزند... برروی لبهٔ وان نشست.** (جمال‌زاده[۷] ۹۵)

□ **~وصابون کردن** (گفتگو) ● لیف زدن ←: **جن‌ها... پریده‌بودند توی خزینه و هم‌دیگر را کیسه کشیده بودند و لیف‌وصابون کرده‌بودند.** (مدرس‌صادقی ۱۴۳)

□ **به ~ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ● لیف کشیدن (مِ. ۲) ←: **رفت توی صندوق‌خانه تا تکه نانی به لیف بکشد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۰۸)

لیفت‌تراک liftterāk [انگ.: lifttruck] (اِ.) (فنی) وسیلهٔ موتوری با دکل بالابر گونیایی‌شکل دوشاخه برای بلند کردن، تخلیه، و جابه‌جایی بارهایی که روی تختهٔ پالت قرار گرفته‌اند.



لیفتراک lift[e]rāk [از انگ.] (اِ.) (فنی) لیفت‌تراک ↑.

لیف‌زنی lif-zan-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل زدن لیف. ← لیف ● لیف زدن: **به‌ندرت زنی برای یک حمام لیف‌زنی یا توآبی کمتر از چند ساعت... وقت صرف... [می‌کرد.]** (شهری[۱] ۲۶۰)

لیفه life (اِ.) محل گذراندن کش یا بند در لباس، به‌ویژه در شلوار و زیرشلواری: **پول را می‌گذاشت توی لیفهٔ شلوارش.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۱) ○ **مردی سیاه‌چهره... رو به پنجرهٔ اتاق من نشسته‌بود و شلوارش را از پایش بیرون آورده‌بود و به بند لیفه‌اش ورمی‌رفت.** (شاهانی ۱۰۵)

لیفه‌دار l.-dār (صف.) دارای لیفه: **این خان‌ها و اعیان... زمستان‌ها عبا به‌دوش می‌گرفتند و تابستان‌ها با زیرشلوار لیفه‌دار و گیوه، بی‌جوراب از خانه بیرون می‌آمدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۶) ○ **تنبان‌های لیفه‌دار گشاد... بندش دروسط دو پا تا به‌نزدیک زمین تلوتلو می‌خورد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۶)

لیفی lif-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به لیف) **(گیاهی)** ساخته‌شده از لیف. ← لیف (مِ. ۲ و ۴): **کیسهٔ لیفی.**

لیق liq [عر.] (اِ.) لیقه ←: **مباحث مربوط به مداد، حبر، و لیق (مرکّب‌ها، انواع سیاهی‌ها) را در سه باب جدا ازهم مطرح می‌کند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۲۲)

لیق‌دان l.-dān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) لیقه‌دان ←.

لیقه liqe [عر.: لیقَة] (اِ.) **۱.** تارهای نخ، ابریشم، یا پشم که در دوات قرار می‌دهند تا مرکّب اضافی قلم را بگیرد و از ریختن مرکّب جلوگیری کند: **قلم نیی را در دوات پُر از لیقه و مرکّب فروبرد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۱۶) ○ **هر روز [جمع کثیری] به زیارتش می‌آمدند و معروف است که لیقهٔ دوات... و تراشهٔ قلمش را به‌قیمت زر می‌خریدند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۶) ○ **چون لیقهٔ دوات کهن گشته / پوسیده گوشت در تن مردارش.** (خاقانی ۸۹۲) **۲.** (قد.) مادهٔ رنگی‌ای که برای رنگ کردن کاشی و نقش زدن به آن به‌کار می‌رفته‌است: **آنچه از آتش سفید بیرون آید (کاشی)، به لیقهٔ دو آتشی نقش کنند... و سیاقت لیقه بدین‌تفصیل است: فراگیرند زرنیخ زرد،... مرقشیثا... زاج زرد... آن‌گاه با قدری دوشاب یا سرکه حل کرده، بر آلات نقش کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۶-۳۴۷)

لیقه‌ای l.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صن.، منسوب به لیقه) لیقه‌دار ↓: **فرنگی‌ها... اتاقی داشتند [که]... بالای تشکچه یا پشت میزی کوتاه مانند میز چرخ‌خیاطی دستی و دواتی از مرکّب لیقه‌ای و قلمی‌نیین [بود.]** (شهری[۲] ۲۷۰/۲)

لیقه‌دار liqe-dār [عر.فا.] (صف.) دارای لیقه: **قلم‌دان**

اسباب تحریری... بود با قلم‌های نی تراشیده و قلم‌تراش و دوات لیقه‌دار. (شهری[۲] ۱/۶۸)

لیقه‌دان liqe-dān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) دوات مرکّب: صحف مینا را ده آیت‌ها گزارش کرده شب/ از شفق شنگرف و از مه لیقه‌دان انگیخته. (خاقانی ۳۹۴)

لیک lik [از عر.، مخففِ لیکن] (حر.، ق.) لیکن ← اما (مِ. ۱): نمی‌کنم گِله‌ای لیک ابر رحمت دوست/ به کشته‌زار جگرتشنگان نداد نمی. (حافظ[۱] ۳۳۳) ○ گفت آری پهلوی یاران بِه است/ لیک ای جان در اگر نتْوان نشست. (مولوی[۱] ۱/۲۸۷)

لیکن like(a)n [از عر.، ممالِ لٰکِن] (حر.، ق.) اما (مِ. ۱) ←: اگرچه مانی خود ایرانی است... و در یکی از ایالات ایران تولد شده، لیکن آیین او چنان‌که گفتیم، ایرانیِ صِرف نیست. (اقبال[۲] ۳۳) ○ سری دارم چو حافظ مست، لیکن/ به لطف آن سری امیدوارم. (حافظ[۱] ۲۲۱) ○ زر بر آتش کجا بخواهی پالود/ جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان. (رودکی[۱] ۵۰۶)

لیکور liko(u)r [فر.: liqueur] (اِ.) مشروب الکلی شیرین و دارای چاشنی که معمولاً بعداز غذا به‌مقدار کم مصرف می‌شود: شراب... اشتهاآوری... سِرو می‌شود... بعد قهوه و یک نوع لیکور... میل می‌شود. (فصیح[۱] ۱۴۳) ○ یک شیشه لیکور... از بار کازینو به‌قیمت رستورانی خریده‌بود. (مستوفی ۲/۱۳۳)

لیگ lig [انگ.: league] (اِ.) (ورزش) مجمعی از باشگاه‌ها، تیم‌ها، یا مسابقات ورزشی سراسری، طبق برنامهٔ معیّن در یک رشتهٔ ورزشی: لیگ‌برتر، لیگ دسته یک فوتبال.

لیگنیت lignit [فر.: lignite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی زغال‌سنگ نرم، ناخالص، و قهوه‌ای‌رنگ، با شعلهٔ پردود و ارزش حرارتی کم که هنوز منشأ چوب اولیهٔ آن را می‌توان تشخیص داد.

لیگوری liguri (صِ.) (گفتگو) لگوری ←: مردک نادان باید هر روز شراب و کباب تو حلق ناحشه‌ها و لکاته‌ها و لیگوری‌های پاریس بکند. (← جمال‌زاده[۳] ۷۱)

لیل leyl [عر.: لَیل] (اِ.) (قد.) ۱. شب: ای لیل مظلم از درِ فرغانه وامگرد/ وی صبح کاذب ازپس البرز برمیای. (بهار ۳۶۶) ○ هرآن شب در فراق روی لیلی/ که بر مجنون رَود «لیلی» طویل است. (سعدی[۴] ۳۷۴) ○ تا در برِ هر پستی پیوسته بلندی است/ تا درپس هر لیلی آینده نهاری است. (فرخی[۱] ۲۳) ۲. سورهٔ نودودوم از قرآن کریم، دارای بیست‌ویک آیه.

○ ~ونهار ۱. شب‌وروز. ۲. (مجاز) روزگار: دایی‌جان... موافق همه و با گردش لیل‌ونهار توافق کامل داشت. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۴) ○ اول عاقل روزگار و اول باتجربت لیل‌ونهار و اول کافی این زمان هستند. (افضل‌الملک ۱۷۹) ○ پیش‌از من و تو لیل‌ونهاری بوده‌ست/ گردنده فلک برسر کاری بوده‌ست. (خیام[۳] ۵۵)

لیلاً leyl.an [عر.: لَیلاً] (ق.) (قد.) شبانه.

○ ~ونهاراً (قد.) در شبانه‌روز: در این عرض چهار سال، سراً و جهراً، لیلاًونهاراً دست از خیراندیشی... سرکار برنداشتم. (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۶۰) ○ باران لیلاًونهاراً لاینقطع می‌بارد. (شوشتری ۴۷۵)

لیلاج leylāj (اِ.) نماد قمارباز و شطرنج‌باز و نراد ماهر: پدری پسرش را وصیت می‌کند... چنانچه بخواهد قمار بزند، اول به لیلاج بنگرد. (شهری[۴] ۶/۲۶۶) ○ ردای شید قناعت به‌دوش دارم لیک/ زنم به‌نرد طمع تخته برسر لیلاج. (ظهوری: آنندراج) ○ هم‌چو فرزین کج‌رو است و رخ سیه بر نطع شاه/ آن‌که تلقین می‌کند شطرنج مر لیلاج را. (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ☝ دراصل گویا نام قمارباز ماهری بوده یا به‌قولی واضع شطرنج یا تخته‌نرد؟! نیز ← لجلاج[۲].

لیل‌السرار leyl.o.s.serār [عر.: لَیل‌السّرار] (اِ.) (قد.) شب آخر ماه قمری: بر جان من چو نور امام‌الزمان بتافت/ لیل‌السرار بودم شمس‌الضحی شدم. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۹)

لیلکی lilak-i (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی، خودرو، و جنگلی یا زینتی از خانوادهٔ نخود که ساقه‌های خاردار و گل‌های معطر دارد و نیام آن خوراک گاو است؛ لالکی: بوته‌های

بی‌شمار لاله‌عباسی و گُله‌گُله درختان لیلکی و انار... هم‌چون باغی دل‌پذیر می‌نمود. (به‌آذین ۲۵۶) ○ تمام این کناره، درخت انار و ازگیل و لیلکی و آلوچه است. (امین‌الدوله ۴۳)

لیله leyle [عر.: لَیلَة] (اِ.) (قد.) شب: این نمایش... در لیلهٔ سه‌شنبه ذی‌قعده در سالون گراندهتل جلوه‌گر خواهد شد. (فصیح[۲] ۳۲)

☜ ○ ~ٔ اسریٰ (قد.) (ادیان) لیلةالاسرا ↓ : وعدهٔ دیدار هرکسی به قیامت/ لیلهٔ اسریٰ شب وصال محمد. (سعدی[۴] ۶۹۴)

لیلةالاسرا leylat.o.l.'esrā [عر.: لَیلَةالأِسراء] (اِ.) (قد.) (ادیان) شب معراج پیغمبراسلام (ص): اگرچه زلف سیاه تو لیلةالاسراست/ مرا جز آن شب قدر و شب برات مباد. (نسیمی ۱۶۲) 🕮برگرفته از قرآن‌کریم (۱/۱۷).

لیلةالبدر leylat.o.l.badr [عر.: لَیلَةالبدر] (اِ.) (قد.) شب چهاردهم ماه قمری که در آن ماه، کامل است.

لیلةالبرات leylat.o.l.barāt [عر.: لَیلَةالبرات] (اِ.) (ادیان) شب‌برات. ← شب ○ شبِ برات.

لیلةالجن leylat.o.l.jen[n] [عر.: لَیلَةالجنّ] (اِ.) (ادیان) شب ایمان آوردن جن‌ها درنزد پیغمبر (ص): کرد دعوت هم به اذن کردگار/ جنیان را لیلةالجن آشکار. (عطار[۲] ۴۵)

لیلةالرغائب leylat.o.r.raqā'eb [عر.: لَیلَةالرّغائب] (اِ.) (ادیان) اولین شب‌جمعهٔ ماه‌رجب که برای مردگان خیرات می‌کنند.

لیلةالقدر leylat.o.l.qadr [عر.: لَیلَةالقدر] (اِ.) (ادیان) شب قدر. ← شب ○ شبِ قدر: غسل شب‌های احیا و لیلةالقدر... صواب حج اکبر را دارد. (شهری[۱] ۲۶۱) ○سنت‌های روزه نیز شش است... و قرآن بسیار خواندن و در مسجد اعتکاف‌کردن خاصه در دههٔ بازپسین که لیلةالقدر اندر وی است. (غزالی ۲۱۰/۱) ○ شب عاشقت لیلةالقدر است/ چون تو بیرون کنی رخ از جلبیب. (رودکی[۲] ۱۳۹) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۱/۹۷).

لیلةالمیلاد leylat.o.l.milād [عر.: لَیلَةالمیلاد] (اِ.) (قد.) شب تولد: دراین‌وقت... اندک وجهی بر ولایت مذکور حواله رفته، تا در لیلةالمیلاد رسول‌الله... سماطی سازند. (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۲۴/۴)

لی‌لی leyley (اِمصـ.) ۱. حرکت و بازی کردن برروی یک پا درحال بالا بردن پای دیگر. ۲. (بازی) لی‌لی‌بازی ←: به بچه‌ها گفتم به‌جای لی‌لی، گرگم‌به‌هوا بازی کنیم. ۳. (ق.) به‌حالت روی یک پا راه رفتن: آن‌قدر پای راستم درد می‌کرد که لی‌لی رفتم در را باز کردم.

☜ • ~ کردن (مصـ‌ل.) راه رفتن، پریدن، یا بازی کردن روی یک پا: لی‌لی می‌کردم و سنگ را با نوک پا می‌زدم. (امیرشاهی ۱۵۸) ○ رانندهٔ جهرمی روی یک پا لی‌لی می‌کند و با کف دست روی گوش می‌زند. (← محمود[۱] ۳۱۵)

لیلی leyli [عر.: لَیلیٰ] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: یکی نی برسر کسری، دوم نی برسر شیشم/ سدیگر پردهٔ سرکش، چهارم پردهٔ لیلی. (منوچهری[۱] ۱۳۲)

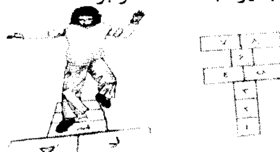
☜ ○ ~ومجنون (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون و راست پنج‌گاه.

لی‌لی lili (اِ.)

○ ~ به لالای کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) عیوب او را نادیده گرفتن؛ تقاضاهای نابه‌جای او را انجام دادن؛ او را لوس کردن؛ به او خدمت کردن: مثل پروانه دورش می‌چرخید و لی‌لی به لالایش می‌گذاشت. (مخمل‌باف ۶۹) ○ نگفتم این‌قدر لی‌لی به لالایش نگذار، دیگر جلودارش نمی‌شوی؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۳۹) ○ مگر علی را مسخره نمی‌کردید که این‌قدر لی‌لی به لالای زنش می‌گذارد؟ (← میرصادقی[۸] ۱۰۵)

لی‌لی‌بازی leyley-bāz-i (حامصـ.) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن خانه‌هایی که به‌ترتیب شماره‌گذاری شده‌اند، روی زمین کشیده می‌شود و بازی‌کنان باید با یک پا از این خانه‌ها عبور کنند و سنگی را بی‌آن‌که روی

خط قرار بگیرد به خانهٔ آخر برسانند.



لی‌لی‌حوضک lili-ho[w]z-ak [فا.عر.فا.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی برای کودکان خردسال، بدین‌صورت که کف دست آنها را قلقلک می‌دهند و می‌گویند: «لی‌لی‌حوضک گنجشکه (جوجوه) آمد آب بخوره افتاد تو حوضک»: **دلش می‌خواست... برایش حرف بزند، اتل‌متل‌توتوله بازی کند، لی‌لی‌حوضک بازی کند.** (گلاب‌دره‌ای ۱۳۲)

لی‌لی‌کنان leyley-kon-ān (ق.) درحال لِی‌لِی کردن. ← لِی‌لِی: **مرده‌ها... لی‌لی‌کنان مشغول بیرون آوردن خاک‌وخل و گردوغبار بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۲-۳)

لی‌لی‌لی[لی] lilili[li] (اِصو.) (گفتگو)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● لی‌لی‌لی کشیدن ↓: **طوباخانم لی‌لی‌لی می‌کند و همه... ای‌یار مبارک باد می‌خوانند.** (ترقی ۸۰) ○ **حنابند لگن مسی بزرگی را... با داریه دنبک زدن مجلسیان و لی‌لی لی‌لی کردن و رقصیدن... جلو پای عروس به زمین می‌گذاشت.** (شهری[۲] ۷۷/۳)

● **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای لی‌لی‌لی[لی] هنگام جشن و شادی؛ نظیر هلهله کشیدن: **زنی لی‌لی‌لی کشید و زن‌ها دست زدند.** (مخمل‌باف ۷۱)

لیم lim [؟] (صـ.) آرام و آب‌زیرکاه؛ آرام و موذی: **این [شخص] نرم‌ترین و فرزترین و لیم‌ترین و بی‌صداترین آدمی بود که من در عمرم دیده‌ام. یک‌ذره لب‌خند هم تو صورتش نبود.** (دریابندری[۳] ۲۵۱)

لیمو limu [سنسـ.] (اِ.) **۱. (گیاهی)** میوهٔ خوردنی گِرد یا بیضی‌شکل، ترش یا شیرین، معطر، و زردرنگ که از مرکبات است. ← لیموترش، لیموشیرین: **[جهت رفع عطش] خوراکی‌هایی بود که به حمام می‌رسید، ازجمله هندوانه، انار، در فصل پرتقال و لیمو، پرتقال و لیمو و نارنگی.** (← شهری[۲] ۸۷/۳) ○ **لیموی سفید که از داراجرد می‌آورند، او را ورق کرده داخل کنند.** (نورالله ۲۲۱) ○ **کز خاک دو تخم می‌پدید آید/ این خوش‌خرما آن تُرُش لیمو.** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۳) **۲.** (گفتگو) (مجاز) پستان: **دکمه‌های بلوزش باز بود و لیموهایش رها شده[بود.]** (← میرصادقی[۳] ۲۲۸)

لیموپلاو l.-pa(e)lāv [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) غذایی که از گوشت، برنج، و آب‌لیمو تهیه می‌شد: **در صفت سیه‌پلاو و لیموپلاو و غوره‌پلاو و سماق‌پلاو و مانند آن.** (باورچی ۱۳۳)

لیموترش limu-torš [سنسـ.فا.] (اِ.) **(گیاهی) ۱.** میوهٔ بیضی یا گِرد با پوست نازک و پستانک‌دار به‌رنگ زرد که خوراکی و معطر است: **اگر بیمار تب حصبه... داشت... به‌مناسبت فصل گرمک و هندوانه و... لیموترش... و امثال آن می‌بردند.** (شهری[۲] ۴۰۲/۲)



۲. درخت این میوه.

لیموشیرین limu-šir-in [سنسـ.فا.فا.] (اِ.) **(گیاهی) ۱.** میوهٔ زرد و درشت، خوراکی، شیرین و معطر، و اندکی تلخ‌مزه که از مرکبات است: **رنگ پوست لیموشیرین شبیه رنگ پوست بیمار... می‌باشد.** (شهری[۲] ۲۷۷/۲) **۲.** درخت این میوه.

لیموعمانی limu-'am[m]ān-i [سنسـ.عر.فا.] (اِ.) میوهٔ خشکیدهٔ درخت لیموترش که آن را به‌صورت چاشنی با غذا می‌پزند: **بخار آب‌گوشت با بوی دارچین و فلفل و لیموعمانی، مغازه را برداشته.** (دیانی ۱۲۲) ○ **بوی عطر آب‌گوشت لیموعمانی خانهٔ همسایه اتاقمان را پُرکرده‌بود.** (درویشیان ۱۱)

لیمون limun [معر.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** لیمو (مِـ ۱) ←: **کاغذی... در آب لیمون زده، در ظرف آب صاف شست‌وشوی داده، در سایه خشک نماید.** (؟: کتاب‌آرایی ۵۱۸) ○ **تدبیر [صفرا] از اشربه، شراب لیمون یعنی شربت لیمون و شراب غوره و انار و... [است.]** (لودی ۲۲۳)

لیمونات limunāt [فر.] (اِ.) لیموناد ↓.

لیموناد limunād [فر.: limonade] (اِ.) نوشابهٔ گازداری که از آب، شکر، و عصارهٔ مرکبات تهیه می‌شود: **لیمونادهامان را خنک کردیم و سر کشیدیم.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۹) ○ **در باغ عمومی شهر... لیمونادی خواستیم و پس‌از قدری تنفس و راحتی به هتل برگشتیم.** (امین‌الدوله ۳۷۹)

لیمونادی l.-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به لیموناد، اِ.) آنکه لیموناد می‌فروشد؛ فروشندهٔ لیموناد: **[در] قهوه‌خانه... همه‌نوع آدم... پیدا می‌شد. آب‌حوضی، کاسه‌بشقابی،... لیمونادی....** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳)

لیمونیت limu(o)nit [فر.: limonite] (اِ.) (علوم‌زمین) اکسید آهن‌دار و زردرنگ که به‌طور طبیعی یافت می‌شود و رنگ خاک و سنگ‌های زرد، اغلب به‌علت وجود همین کانی است.

لیمویی limu-y(')-i [سنس.فا.فا.] (صد.، منسوب به لیمو، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ لیمو؛ زرد روشن: **لیمویی خیلی بهت می‌آید.** ۲. (صد.) دارای چنین رنگی: **ماشین‌ها... نارنجی و بنفش و زرد و لیمویی... ازکنار هم می‌گذشتند.** (گلاب‌دره‌ای ۱۶۳) ○ **در ایام سفر... در ریش به‌اطراف چهره قوس‌قزحی موزون افکنده طبقات سفید و لیمویی... و سیاه لطف عجیبی به جمالش داده[بود.]** (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۱/۲۷۶)

لیمیا limiyā [معر.] (اِ.) (قد.) در باور قدما از علوم خفیه به‌صورت نوشتن اعداد، اَشکال، یا دعاها برای تأثیرگذاری بر پدیده‌ها؛ طلسمات: **این آدم... به تمام وسایل شیمیایی و فیزیکی و حتی به علم جفر... و علوم مخفیه و سیمیا و کیمیا و لیمیا هم توسل جسته... بود....** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۳) ○ **مرد دین‌دار... به کتب ملل و نِحَل و کتب فلسفه... و طلسمات از کیمیا و لیمیا و هیمیا... رجوع کرده[بود.]** (مینوی[۳] ۲۷۴)

لیّن layyen [عر.] (صد.) (قد.) ۱. نرم؛ ملایم: **[بیماران]... از حکیم روی خوش و زبان لیّن می‌دیدند.** (شهری[۴] ۴۱۵/۵) ○ **حکمت بعثت انبیا... همان تجدید رابطهٔ انسان با حضرت ملک‌منان به‌واسطهٔ تذکر و قول لیّن... بوده[است.]** (دهخدا[۲] ۶۷/۲) ۲. مطیع و نرم‌خوی: **گواهی می‌دهم که این هیون هیّن و این جَمَل مؤمن نهادِ موم‌سرشت لیّن را گناهی نیست.** (وراوینی ۶۴۳)

لین leyn [انگ.: lane] (اِ.) مسیرهای مشخص‌شده برای حرکت خودروها در خیابان‌ها و بزرگ‌راه‌ها که با خطوطی از یک‌دیگر جدا شده‌اند؛ خط.

لین lin [عر.] (اِمص.) (قد.) نرمی؛ ملایمت: **چو بینی که جاهل به کین اندر است / سلامت به تسلیم و لین اندر است.** (سعدی[۱] ۱۷۸) ○ **ظاهر دریا همه لطف و رفق و لین و سلامت، باطنش همه قهر و عنف و خشونت و سیاست.** (خاقانی[۱] ۳۳۰)

لین‌العریکه layyen.o.l.'arike [عر.: لیّن‌العریکة] (صد.) (قد.) (مجاز) سست‌نهاد: **با اوقات‌تلخی جواب می‌داد که شما می‌خواهید دم‌دمی‌مزاج... و لین‌العریکه و سنگ‌زن... باشید.** (جمال‌زاده[۷] ۱۴۷) ○ **او... شخصی ضعیف‌النفس و لین‌العریکه و رحیم‌القلب بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۷)

لینت linat [عر.: لینة] (اِمص.) روانی؛ نرمی (مزاج): **هستهٔ انار [اگر] یبوست نیاورَد لینت نمی‌آورَد.** (شهری[۳] ۱۶۳)

• ~ **دادن** (مصد.م.) روان کردن (شکم): **از این دارو بخور شکم را لینت می‌دهد.**

لینولئوم linole'om [فر.: linoléum] (اِ.) نوعی پوشش کف یا دیوار که از گَردِ چوب‌پنبه، روغن بزرک، و مواد رنگی تهیه می‌شود و قابل شست‌وشو است. ◊ دراصل نام تجارتی است.

لینه layyen.e [عر.: لیّنة] (صد.) (قد.) لیّن (مِ. ۱) ←: **الف لینه.** (لغت‌نامه[۱])

لینیت linit [فر.] (اِ.) (علوم‌زمین) لیگنیت ←.

لیو liv (اِ.) (قد.) خورشید: **ای ساقی مه‌روی دراندار و مرا دِه/ زان می که رزش مادر و لیوش پدر آمد.** (انوری: جهانگیری ۲/۲۳۴۱)

لیوان livān (اِ.) ظرفی معمولاً استوانه‌ای‌شکل

که برای خوردن مایعات به‌کار می‌رود: **عشرت لیوان پایه‌دار لب‌طلایی را به او داد.** (کوشان: شکوفایی ۴۱۳) ○ **شراب را... توی لیوان‌های تراش‌دار باریک و با... می‌ریختند.** (آل‌احمد[۳] ۵۹)



لیوانی l.-i (صند.، منسوب به لیوان) ریخته‌شده در لیوان: **بستنی لیوانی، چای لیوانی.**

لیوک livak [= لیوه] (اِ.) (قد.) لیوه ←: **بعضی لیوکان که اهل زمانند که کرامات گفتن و شیادی کاروکسب ایشان است، نظر از فلک می‌گیرند.** (اردستانی ۲۲۳)

لیوگی live-gi (حامص.) (قد.) رفتاری توأم‌با شوخی، خوش‌مزگی، و هرزه‌گویی؛ لودگی: **[او] بعداز واقعهٔ دوم حمل... با یک اقلیت ده‌پانزده نفری... تنها مانده و اکثر گرفتار لیوگی‌های بی‌مزهٔ سیدانوار... شده‌بود.** (مستوفی ۶۲۶/۳)

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) پرداختن به لیوگی: **سیدیعقوب انوار، برای تملق پهلوی، قدری به این‌وآن می‌پرد و لیوگی می‌کند.** (مستوفی ۶۶۲/۳)

لیوه live (صـ.) (قد.) دارای رفتاری توأم‌با شوخی، خوش‌مزگی، و هرزه‌گویی: **بی‌درد و ناتلنگ و تلنگی و لیوه‌اید/ آن دردکو که باخبر از درد ما شوید.** (یحیی‌کاشی: آنندراج)

لیویس livis [؟] (اِ.) جای نازک شدهٔ چرم یا جای بخیه زدن در زیرهٔ کفش.

• ~ **دادن** (مصـمـ.) شکافتن زیرهٔ کفش برای بخیه زدن: **پیش‌کار زیره [کفش] را برروی آن با میخ سوار کرده با گزن جای بخیهٔ آن را لیویس داده به بخیه‌کش می‌داد.** (شهری[۲] ۴۲۸/۱)

لییدن li-y(')-id-an (مصـمـ.، بمـ.: لی[۱]) (قد.) جویدن: **مسعودسعد، چند لیی ژاژ/ چه فایده ز ژاژ لییده!** (مسعودسعد[۱] ۶۸۱)

لییده li-y(')-id-e (صمـ. از لییدن) (قد.) جویده: **مسعودسعد، چند لیی ژاژ/ چه فایده ز ژاژ لییده!** (مسعودسعد[۱] ۶۸۱)

لئیم la'im [عر.] (صـ.) ۱. پست و فرومایه: **همسر... گرچه به‌اندازهٔ شوهر لئیم نبود، ولی زن بی‌سواد نادانی به‌شمار می‌رفت.** (مشفق‌کاظمی ۱۵) ○ **قرب خود دیدی اول و کردی/ قتل و قربان نفس شوم لئیم؟** (ناصرخسرو[۱] ۳۰۰) ۲. (صـ.، اِ.) خسیس؛ بخیل: **هرکه را عطایی داد بازنستاند، زیراکه کار خسیسان و لئیمان بُوَد که عطا دهند و بازستانند.** (احمدجام ۱۱۶) ○ **اگر مرد بخیل و لئیم باشد، به هشیاری از او هیچ‌چیز مخواه که ندهد، به‌وقت مستی خواه که بخیلان و لئیمان به‌وقت مستی سخی باشند و کرم نمایند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۵)

لئیم‌الطبع la'im.o.t.tab' [عر.] (صـ.) (قد.) دارای طبعی فرومایه و پست؛ پست‌فطرت: **وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند/ لئیم‌الطبع پندارد که خوانی است.** (سعدی[۲] ۱۶۵)

لئیمانه la'im-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با پستی و فرومایگی: **مایهٔ تأسف است که یک حرکت صمیمی انقلابی را مانند انتریگ‌های لئیمانهٔ سیاسی اِسناد به فساد محیط دهند.** (پیکارکهنه‌ونو: ازصباتانیما ۲۴۰/۲) ۲. (ق.) ازروی پستی و فرومایگی: **با لئیمانه تبسم کردن دروازه‌هایش، سرد و بیگانه.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۱۷)

لئیمی la'im-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) خست؛ بخل: **با چنین اکرام و لطف بی‌عدد/ از لئیمی سیم‌وزر پنهان کند.** (مولوی[۱] ۱۱۹/۳)

م

م، مـ، ـمـ، ـم m (حـ.، اِ.) سی‌امین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ل»، و بیست‌وهشتمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دولبی؛ مِ؛ میم. ◊ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «چهل» است.

م (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری میلادی: سال ۱۹۹۷ م.

مـ[1] ma [= نَ] (جزءپیشین فعل) ۱. برسر فعل امر می‌آید و فعل نهی می‌سازد: **مرو، مباش.** ○ **به دریا مرو گفتمت زینهار/ وگر می‌روی، تن به طوفان سپار.** (سعدی[1] ۱۱۴) ۲. برسر فعل دعایی می‌آید و آن را منفی می‌کند: **مباد.** ○ **مبیناد هرگز کس آن روزگار/ که او پیش‌دستی نماید به‌کار.** (فردوسی[3] ۱۰۴۳)

مـ[2] m. [= مِن] (ضـ.) من. ◊ ضمیر «من» هرگاه به «را»یِ مفعولی یا حرف‌اضافه بپیوندد، به‌صورت «مرا» درمی‌آید.

م me (اِ.) نام واج و حرف «م».

م، ـم -[']am, -m (ضـ.) ضمیر متصل که درپایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. من (= متعلق به من): **پدرم** (= پدر من)، **دستم** (= دست من) ○ **دلت از مِهر گشته شد، غمم ازحد گذشته شد/ چه کنم چون نوشته شد، به‌سرم بر قضای تو.** (خاقانی ۶۵۶) ۲. من را؛ مرا: **بزنم** (= مرا بزن) ○ **همیشه وقتی‌که هشیار بود و دستش به من می‌رسید، کتکم می‌زد.** (دریابندری[3] ۴۷) ○ **چو بر جانم زدی شمشیر عشقت/ «تمامم» کن که زنده‌ئ ناتمامم.** (مولوی[2] ۲۶۰/۳) ۳. برای من: **شرمم باد** (= برای من شرم‌باد) ○ **حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم/ خازن میکده فردا نکند در بازم.** (حافظ[1] ۲۳۰) ۴. به من: **خدا مرگم بدهد** (= خدا به من مرگ بدهد) ○ **کجایی ساقیا؟ درده مدامم/ ....** (مولوی[2] ۲۶۰/۳) ۵. با من: **تا دروازهٔ شهر همراهم بود.** (با من همراه بود).

م[1]، **ـم** -am (فعـ.) ام -[']am ←.

م[2]، **ـم** -a. (شناسه) به‌همراه فعل مضارع و ماضی و مستقبل می‌آید و نشانهٔ اول شخص مفرد است: **آمدم، می‌خوانم، خواهم دید.**

م، ـم -om (پسـ.) برسر عدد اصلی و صفت پرسشی می‌آید و صفت شمارشی و پرسشی ترتیبی می‌سازد: **دوم، بیست‌ویکم، هنر هفتم، روز چندم؟.**

مآب ma'āb [عر.] (اِ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای بیان تظاهر یا همانندی به گروهی، به کسی، یا به چیزی که در ترکیب با کلمهٔ قبل از خود صفت می‌سازد: **اشرافی‌مآب، شترمآب، عرفان‌مآب، فرنگی‌مآب** . ○ **طوبی... آرام‌آرام پیرزن‌تر و پیرزن‌مآب‌تر می‌شد.** (پارسی‌پور ۳۲۲) ○ **محمدشاه‌قاجار... شاگرد وزیر تقدس و عرفان‌مآب خود... بود.** (جمال‌زاده[8] ۲۱۲) ○ **مردم پلیتیک‌مآب‌تر از آن شده‌بودند که از سادگی... خوششان بیاید.** (مستوفی ۴۴۷/۱) ۲. (قد.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای بیان مفهوم محوریت و مدار

بودن کسی در امری: **جلالت‌مآب، فضیلت‌مآب، وزارت‌مآب.** ○ **به‌عرض اعتاب سلطنت‌مآب می‌رساند.** (قائم‌مقام ۱۳۳) ○ **جناب جلالت‌مآب... مأمور مازندران... در روز دوشنبه... روانهٔ مقصد شدند.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۴۸) **۳.** (قد.) جای بازگشت؛ بازگشت‌گاه: **هرآینه دراندیشد که مرا ازاین‌جا روزی بباید رفتن و جای دیگر... مآب باشد.** (وراوینی ۱۲۱) ○ **مرجع و مآب من با رب‌العزة است.** (ابن‌فندق ۲۳۵) **۴.** (اِمصـ.) (قد.) بازگشت: **همه دلایل فرهنگ را به اوست مآب / همه مسائل سربسته را از اوست بیان.** (فرخی[۱] ۲۵۳)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) منزل کردن؛ ساکن شدن: **بر کَتِف آفتاب باز ردای زر است / کرده چو اعرابیان بر درِ کعبه مآب.** (خاقانی ۴۱)

مآت me'āt [عر.: مئات، جِ. مِائَة] (اِ.) (قد.) صدها؛ صدگان: **صحبتشان همه از دلار بود و آن‌هم نه به مآت و الوف بلکه کرور و ملیون و میلیارد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۰) ○ **نه عاشق دَمِ خویشم ولیک بوی تو است / چو دَم زنم ز غمت از مآت و از آلاف.** (مولوی[۲] ۱۳۱/۳)

مآتم ma'ātem [عر.، جِ. مَأتَم] (اِ.) (قد.) مکان‌هایی که در آنها کشتگان افتاده‌اند و جمعی سوگوار بر گِردِ آنها زاری می‌کنند: **مقاتلتی ناحش رفت... و طیور و سباع و نسور و ضباع را از کشتگان آن مآتم و خستگان آن ملاحم عیدی به نوا و مایده‌ای پرآوا حاصل شد.** (جرفادقانی ۱۰۰-۱۰۱)

مآثر ma'āser [عر.، جِ. مَأثَر و مَأثَرة] (اِ.) (قد.) کارهای خوب و پسندیده که از کسی به‌جا می‌مانَد؛ آثار خوب و ماندنی: **بچهٔ آذربایجانی... ایران وطن عزیز خود و مفاخر و مآثر آن را دوست می‌دارد.** (اقبال[۱] ۶/۶/۲) ○ **قربِ سیصد سال گذشت تا از محامد محمودبن‌سبکتکین داستان می‌زنند و از مفاخر و مآثر آل‌بویه بازمی‌گویند.** (جرفادقانی ۹) ○ **خادم پیوسته در ذکر مفاخر و نشر مآثر آن حضرت... می‌باشد.** (وطواط[۲] ۹۱)

مآثم ma'āsem [عر.، جِ. مَأثَم و مَأثَمَة] (اِ.) (قد.) گناهان؛ خطاها: **کدام شقاوت ورای آن باشد که این مزخرف عمر عزیز بر اکتساب محارم و اجتراح مآثم به‌سر بَرَد.** (سکری: جرفادقانی ۴۵۹) ○ **هم ایشان به درجهٔ مثوبت عفو دررسند و هم ذمت من از قید مآثم آزاد گردد.** (وراوینی ۶۷۷)

مآخذ ma'āxez [عر.، جِ. مَأخَذ] (اِ.) مأخذها. ← مأخذ (مـ. ۲): **به‌جرئت می‌توان ادعا کرد... مفصل‌ترین مآخذ درباب تاریخ و جغرافیای گذشتهٔ ایران... کتب عربی است.** (اقبال[۱] ۵/۵/۳) ○ **اگر... مجال دارد و می‌تواند به منابع و مآخذ خارجی مراجعه نماید.** (فروغی[۳] ۱۱۴)

مآرب ma'āreb [عر.، جِ. مَأرَب و مَأرَبَة] (اِ.) (قد.) حاجت‌ها؛ نیازها: **بعداز تحصیل مآرب و تکمیل آداب، به ایران آمده، صاحب رتبه‌های عالیه و مواجب شدند.** (افضل‌الملک ۱۹۸) ○ **از آن حضرت... حصول مآرب بازرسید.** (وطواط[۲] ۱۴۴)

مآکل ma'ākel [عر.، جِ. مَأکَل] (اِ.) (قد.) خوردنی‌ها؛ طعام‌ها: **قوّت شهوی،... مبدأ جذب منافع و طلب ملاذ از مآکل و مشارب... شود.** (خواجه‌نصیر ۵۸) ○ **از مآکل و مطاعم... بر نبات و میوه خوردن اقتصار کرده.** (وراوینی ۵۷۵)

مآکم ma'ākem [عر.، جِ. مَأکَمَة] (اِ.) (قد.) پشته‌ها؛ تل‌ها: **همگنان را در اکناف مخارم و اعطاف مآکم آواره کرد.** (جرفادقانی ۳۱۳)

مآل ma'āl [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** سرانجام و پایان امری: **منتظر ورود صدیق‌الدوله و مآل کار او نشو.** (غفاری ۴۶) ○ **ره می‌خانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش‌بینی.** (حافظ[۱] ۳۴۲) **۲.** نتیجه: **مآلِ [این‌قبیل افکار] رساندن قوم است به کمال مطلوب.** (اقبال[۱] ۶/۵ و ۷/۷) ○ **ان‌شاءالله‌تعالی مآلِ کارها خیر و عاقبت، محمود است.** (امیرنظام ۲۲۸) **۳.** جای بازگشت: **حضرت او تا بُوَد اعیان ملت را مآل / مجلس او تا بُوَد ارکان دولت را مآب....** (امیرمعزی ۶۴)

مآلاً ma'āl.an [عر.] (ق.) (قد.) درآخر؛ سرانجام؛ بعداً: **شاه عنوان کرد که،... وزیر داخله کسی باشد که تمنای صدارت مآلاً نداشته‌باشد.** (نظام‌السلطنه ۲۲۲/۱) ○ **این مسئله... حالاً و مآلاً متضمن مخاطرات و محذورات بزرگ است.** (امیرنظام ۱۲۴)

مآل‌اندیش ma'āl-a('a)ndiš [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که

از آغاز کار به پایان و نتیجهٔ آن می‌اندیشد؛ عاقبت‌نگر: **گاهی حرف‌هایی می‌زد که اشخاص متین و مآل‌اندیش او را کم‌تجربه، حتی قدری غیرطبیعی به‌جا می‌آوردند.** (مستوفی ۱۳۴/۳ح.)

مآل‌اندیشی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت مآل‌اندیش؛ مآل‌اندیش بودن؛ عاقبت‌اندیشی: **از مورچه حزم و مآل‌اندیشی، از فیل شرم و عصمت... آموخته‌است.** (قاضی ۷۰۰) ○ **چون به عقل و تدبیر و مآل‌اندیشی و ذکاوت فطری او عقیدهٔ محکم داشتیم... تصمیم گرفتیم که برویم با او مشورت نماییم.** (جمال‌زاده[9] ۱۰۷)

مآلی ma'āl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مآل) (قد.) ۱. آتی؛ آینده: **پیش‌نهادِ فکرتْ پس‌از مشاهدهٔ آن حال فراموش شد، رنج‌های بی‌نهایتِ مآلی بر شماتت اعدای حالی برگزیدم.** (زیدری ۱۶) ۲. اخروی: **اگر بنابر آن‌که سعادت دنیا به نقد واقع است و تلذذ به آن حالی است و سعادت آخرت متأخر است و تمتع به آن مآلی، آن را بر این می‌گزینند.** (قطب ۴۴۸)

مآمن ma'āmen [عر.، جِ. مَأمَن] (اِ.) (قد.) مأمن‌ها؛ جاهای امن: **بر مدارجِ... راهها وقوف ندارند و از مخاوف و مآمِن آن بی‌خبر.** (وراوینی ۴۷۷)

ما[1] mā (ضـ.) ۱. ضمیر شخصیِ منفصل، اول شخص جمع: **نسیم ملایمی که از روایح گل‌ها و بنفشه‌ها اشباع شده ما را احاطه می‌کند.** (مسعود ۶۳) ○ **ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون؟/ روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما.** (حافظ[1] ۸) ۲. به‌جای «من»، اول شخص مفرد، به‌کار می‌رود: **اجازه آقا! ما بگوییم.** ○ **اجازهٔ ما هم دست شماست.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲) ○ **حافظ به‌خود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود/ ای شیخ پاک‌دامن معذور دار ما را.** (حافظ[1] ۵) ○ **عشق دانی چه گفت تقوی را؟/ پنجه با ما مکن که نتوانی.** (سعدی[4] ۶۱۶) شاهان و امیران و برخی از بزرگان نیز برای تعظیم و تفخیم به جای «من» به‌کار می‌برند: **[سلطان‌مسعود گفت] بدان هزار مصلحت باید نگریست که ازآنِ ما نگه داشت.** (بیهقی[1] ۳۰) باآن‌که ضمیر جمع است، گاهی دوباره جمع بسته می‌شود: **خیلی از ماها از پله‌ها پایین دویدند....** (گلشیری[1] ۲۶) ○ **سال‌ها دفع بلاها کرده‌ایم/ وهم حیران زآن‌چه ماها کرده‌ایم.** (مولوی[1] ۵۳/۲)

○ **~ و من** (مجاز) تکبر؛ خودپسندی: **ما و من بگذار و خاک راه شو، کز فرط عزت/ خواجه ابلیس از انا گفتن پشیمان است اینجا.** (بدیع‌الزمان فروزانفر: یغما، مجله، فروردین ۱۳۳۸)

ما[2] m. [عر.] (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) برای پرسش از ماهیت و چگونگی چیزی یا امری به‌کار می‌رود: **مطلب ما دیگرم از هل است.** (ابن‌سینا: رسالهٔ‌منطق ۱۵۵) ○ **ز ما و کیف بگوی و به‌رسم برهان گوی/ گر آمده‌ست برون این سخُنْت از استار.** (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۴)

ماء mā' [عر.] (اِ.) (قد.) آب[1] (مِ. ۱) ← : **انشاء و تلفیق عبارات و حسن بیانات او هزار درجه بهتر از خطشان بود، سِحر حلال و ماء زلال را طعن می‌زدند.** (افضل‌الملک ۲۳۷)

○ **~ِ مَعین** (قد.) آب روان و پاکیزه: **به‌نام کوه نور کتابی نوشتم که غلغله در دنیا انداخت همه دُرّ ثمین و ماء مَعین.** (جمال‌زاده[16] ۳۵) ○ **خجل گشتم زبس حلم تو را کوه و زمین گفتن/ فروماندم زبس جود تو را ماء مَعین گفتن.** (فرخی[1] ۴۲۵)

○ **~ و طین** (قد.) آب‌وخاک، و به‌مجاز، جهان هستی و دنیا: **گفتم علی خلاصهٔ تشکیلِ کاف و نون/ گفتا علی نتیجهٔ ترکیب ماء و طین.** (ایرج ۴۸) ○ **امداد لطف و مرحمت شاهنشاه بلندپای‌گاه... قهرمان ماء و طین.** (قائم‌مقام ۶۸)

ماءالاصول mā'.o.l.'osul [عر.] (اِ.) (قد.) شربتی که از جوشاندن ریشهٔ چند گیاه مانند کرفس و تخم رازیانه و گل‌سرخ به‌دست می‌آوردند: **ماءالاصول خورَد با روغن کُلانه.** (اخوینی ۲۵۶)

ماءالتفاح mā'.o.t.toffāh [عر.] (اِ.) (قد.) آب سیب: **این افاویه را با قدری ماءالتفاح... معجون کند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۹۶)

ماءالجبن mā'.o.l.jobon[n] [عر.] (اِ.) (قد.) آبِ پنیر: **گرم‌مزاج را ازاین‌که یاد کردم هیچ‌چیز نشاید، و**

اعتماد بر ماءالجبن باید کردن با سکنگبین. (اخوینی ۷۵۰)

ماءالحیات mā'.o.l.hayāt [عر.: ماءالحیاة] (اِ.) (قد.) ۱. ← آب[۱] ¤آب حیات: بودن قطرات عقاید و آرایی است که از ماءالحیات علم و تجربه تراویده می‌شود. (طالبوف[۱] ۲۰۲) ۲. (مجاز) شراب: آب‌انگور... تا می‌توانیم... به این ماءالحیات دسترس داشته‌باشیم هرگز مشاعرمان را به افکار بیهوده صدمه نخواهیم داد. (مسعود ۴۱)

ماءالخلوق mā'.o.l.xaluq [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی عطر که از زعفران تهیه می‌کردند: ساری شهری است آبادان و بانعمت... از وی ماءالخلوق خیزدکه به همهٔ جهان از آن‌جا برند. (حدودالعالم ۱۴۵)

ماءالرمان mā'.o.r.rommān [عر.] (اِ.) (قد.) آبِ‌انار: ازبرای آن [این صمغ] را لبنی رمّان خوانند که آن را به ماءالرمان حلو جمع کنند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۴)

ماءالزعفران mā'.o.z.za'fe(a)rān [عر.: ماءالزّعفَران] (اِ.) (قد.) مایعی که از تقطیر زعفران خیسانده به‌دست می‌آوردند: ضم کنند با آن ماءالزعفران یا ماءالورد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۸)

ماءالسحاب mā'.o.s.sahāb [عر.] (اِ.) (قد.) باران: فیض ماءالسحاب خور چو صدف/ حیض بنت‌العنب به‌جا بگذار. (خاقانی ۱۹۸)

ماءالشعیر mā'.o.š.ša'ir [عر.] (اِ.) نوشیدنی غیرالکلی که آن را از غلات، به‌ویژه جو، تهیه می‌کنند.

ماءالعسل mā'.o.l.'asal [عر.] (اِ.) (قد.) عسل محلول در آب: حقنه کند به ماءالعسل تا ریم پاک شود. (اخوینی ۵۳۴)

ماءالعنب mā'.o.l.'enab [عر.] (اِ.) (قد.) شراب انگوری: صحبت ماءالعنب مایهٔ نارالله است/ ترک چنین آب هست، آب کرم داشتن. (خاقانی ۳۱۷)

ماءالقراح mā'.o.l.qarāh [عر.] (اِ.) (قد.) آب خالص و صاف و پاکیزه: اجناس اربعه که فحول طیب‌اند به ماءالقراح جمع کنند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۰)

ماءالورد mā'.o.l.vard [عر.] (اِ.) (قد.) گلاب ←: هرکسی را یک رطل حلوای خلیفتی مرشوش به ماءالورد و کافور پیش نهی. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۹)

مابازا mā.be.'ezā [عر.: مابازاء] (اِ.) آنچه درمقابل چیزی قرار دارد یا داده می‌شود: مابازا چه‌چیزی می‌خواهی بدهی؟

■ ¤ ~یِ (حا.) درمقابلِ؛ به‌جایِ؛ دربرابرِ: از علف هم بگویند، از خود علف که مابازایِ هیچ‌چیز نباشد. (گلشیری[۱] ۱۶)

مابعد mā.ba'd [عر.] (صـ.) ۱. قرارگرفته یا آینده پس‌از چیزی؛ پسین؛ مقِ. ماقبل: سبب عمده و علت اصلی جهالت... الفبا یا ابجد مندرس ماست، که بعداز پنجاه سال تعلیم، کلمات را بی قرینه و تصور معنی ماقبل و مابعد او نمی‌توانیم درست بخوانیم. (طالبوف[۲] ۱۰۱) ۲. (اِ.) آنچه بعداز چیزی قرار گرفته یا پس‌از چیزی می‌آید: شفاعت مربوط به مابعد برزخ است. (مطهری[۵] ۳۱۶)

مابعدالطبیعه mā.ba'd.o.t.tabi'e [عر.: مابعدَالطّبیعَة] (اِ.) ۱. آنچه مربوط به عوالم غیرمادی است؛ ماوراءالطبیعه؛ متافیزیک. ۲. (قد.) از شاخه‌های فلسفهٔ نظری: دکارت در ظرف هفت سال دو تصنیف... به‌چاپ رسانید، یکی... مابعدالطبیعه... و دیگری در کلیهٔ حکمت الاهی. (فروغی[۳] ۱۵۴)

مابعدالطبیعی mā.ba'd.o.t.tabi'i [عر.: مابعدالطّبیعیّ، منسوب به مابعدالطّبیعَة] (صنـ.) دارای ویژگی‌های مربوط به عوالم غیرمادی؛ متافیزیکی.

مابقی mā.baqi [عر.] (اِ.) آنچه یا آن‌که مانده‌است؛ بقیه؛ باقی‌مانده: مابقی ایرادات لفظی هم عموماً ازهمین‌قبیل‌ها بود.... (جمال‌زاده[۱۶] ۳۸) ○ چهارصد مرد از خویشان و معتمدان اسپهبد... به‌خاک افتادند و مابقی به‌زنهار درآمدند. (هدایت[۷] ۲۱) ○ وز مابقیِ خوان تو ترتیب کرده‌اند/ بر خوان دهر هرچه فلک راست ماحضر. (انوری[۱] ۲۰۶)

مأبون ma'bun [عر.] (صـ.، اِ.) مبتلا به ابنه؛

ابنه‌ای: [دراین‌صورت]... فرزندشان مأبون و مخنث می‌گردد. (شهری[۲] ۲۱/۴) ○گفت شوهر راکه ای مأبون رد/کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد؟ (مولوی[۱] ۴۸۹/۲) ○گفتا برو ای شاعر مأبون که بدیدم/ خود لایق تو بی‌سخنی ... خر آمد. (سوزنی[۱] ۳۰)

مابه‌الاختلاف mā.be.he.l.'extelāf [عر.] (اِ.) آنچه درمیان جمعی مایهٔ اختلاف و دوگانگی باشد؛ مقِ. مابه‌الاشتراک: **مابه‌الاختلاف آنها را در عقایدشان باید جست‌وجو کرد.**

مابه‌الاشتراک mā.be.he.l.'ešterāk [عر.] (اِ.) آنچه درمیان جمعی مایهٔ اشتراک و نزدیکی باشد؛ مقِ. مابه‌الاختلاف: **مابه‌الاشتراک آن دو، علاقه به فلسفه بود.** ○ **هر قومی برای این‌که میان افراد دسته‌های مختلف او اتفاق و اتحاد و هم‌دردی و تعاون موجود باشد، جهت جامعه و مابه‌الاشتراک لازم دارد.** (فروغی[۳] ۹۹)

مابه‌الامتیاز mā.be.he.l.'emtiyāz [عر.] (اِ.) آنچه موجب شناختن و تشخیص امری از امر دیگر شود: **مذهب و نژاد و زبان که مابه‌الامتیاز ملل از یک‌دیگر است.** (دهخدا[۲] ۲۲۴/۲) ○**خود سرکار می‌دانید که مابه‌الامتیاز نوکر و رعیت لباس است.** (امیرنظام ۱۴۸)

مابه‌التفاوت mā.be.he.t.tafāvot [عر.] (اِ.) آنچه موجب تفاوت میان دو چیز است، به‌ویژه تفاوت در قیمت دو چیز: **اگر کمتر خرج شده‌باشد، مابه‌التفاوت را وجه نقد خواهد داد.** (امیرنظام ۴۸۱)

مابه‌النزاع mā.be.he.n.nezā' [عر.] (اِ.) آنچه برسر آن بین دو نفر یا جمعی نزاع بیفتد: **حالا دیگر اصفهان مابه‌النزاع بختیاری و زند و قاجار گردیده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۱۷/۲)

مابین mā.beyn [عر.: مابَین] (اِ.) (قد.) ۱. وسط؛ میان: **بنای آن وصلت مستحکم گشت و ائمه و مشایخ در مابین تردد کردند و تحفه‌ها آوردند.** (آقسرایی ۲۵۷) ۲. تفاوت؛ فرق: **اگرچه مابین دارد و تفاوت است، که هرآن تیری که زن در میدان بر سینهٔ مردان زند، جان برباید و هرآن نیزه که درمیان جامهٔ خواب خورَد، روان بیفزاید.** (ارجانی ۲۰۷/۵) ○**ساکنی ورنه چه مابین است و فرق/ از تو تا این گنبد گیتی نورد.** (انوری[۱] ۱۲۹)

☜ ○ ~ِ میانِ؛ بینِ: **آقا من مابین دولت و ملت فرقی نمی‌گذارم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۸) ○ **خزانه را... مابینِ تُرکان و تازیکان... قسمت کرده‌است.** (مینوی[۳] ۱۸۳) ○ **بزرگ‌ترین فرقی که مابین یک تن وحشی با یک نفر متمدن موجود است... این است که...** (اقبال[۲] ۸) ○ **ابن بابویه... مابین شاه‌عبدالعظیم و طهران است.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۱)

○ **در ~ِ** (قد.) میانِ؛ بینِ: **درمابین ایشان قرار رفته که وزارت بر وی مقرر باشد.** (آقسرایی ۶۸)

مابینهما mā.beyna.homā [عر.: ما بَینهما] (اِ.) (قد.) آنچه میان آن دو است: **عرش و کرسی و سماوات و ارض و مابینهماست.** (شمس‌تبریزی[۱] ۳۲۲/۱ـ۳۲۳)

مات[۱] māt (صـ.) ۱. (گفتگو) ویژگی نگاه و چهرهٔ کسی‌که متحیر، بدون توجه و قصد به نقطه‌ای خیره می‌شود: **هیکل چاق و قیافهٔ ماتش با چشم‌های سفیهانه... منظره را کامل می‌کند.** (فصیح[۱] ۶۶) ○ **چشم‌های پدرم از شدت درد حالت مات و ترسناکی به‌خود گرفته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۲) ۲. (قـ.) (گفتگو) متعجب؛ حیرت‌زده: **فاطمه مات مانده‌بود.** (آقایی: شکوفایی ۳۴) ○ **پاره‌ای این حال را باور ندارند و بعضی مات مانده‌اند.** (میرزاحبیب ۴۸۶) ۳. (گفتگو) باحالت تحیر و خیرگی چشم و بدون قصد و توجه: **من به آنها مات نگاه می‌کردم.** (هدایت[۴] ۱۵) ۴. (اِ.) (ورزش) در شطرنج، حالت شاه هنگامی‌که درمعرض کیش قرار گیرد و دیگر نتواند حرکتی بکند یا خطر را از خود براند: **ما چو شطرنجیم اندر برد و مات/ برد و مات ما ز توست ای خوش‌صفات.** (مولوی[۱] ۳۸/۱) ۵. (صـ.) (ورزش) قرارگرفته دراین حالت: **هنوز مات نیستی.**

☜ ○ **~... بردن (ماتم برد، ماتت برد،...)** (گفتگو) خیره نگریستن به نقطه‌ای ازروی تعجب، حیرت، هراس، و مانند آنها: **همه ماتشان برده‌بود.** (دربابندری[۳] ۴۳) ○ **از همه‌جای کالسکه بخار بلند می‌شد. شازده یک‌دفعه ماتش برد.** (گلشیری[۳] ۱۵)

▫ ~... زدن (ماتت زده، ماتش زده، ...) (گفتگو) ▫مات... بردن ↑: چرا ماتتان زده؟ یاالله بجنبید. (← محمود[1] ۲۲۵) ○ حاجی رنگش کبود شده‌بود و ماتش زده‌بود. (هدایت[3] ۱۱۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) متعجب و بهت‌زده شدن: واقعاً ازاین‌همه ایثار و ازخودگذشتگی مات شدم. ۲. (ورزش) در شطرنج، درمعرض کیش قرار گرفتن مهرهٔ شاه به‌طوری‌که بازی‌کن نتواند آن را حرکت دهد و درنتیجه بازی را ببازد: به گشت‌وکار جهان رخ میار کآخر داو/ ز گشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج. (جامی[9] ۲۹۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) عاجز شدن؛ فروماندن: هر قصیده... که سردم‌دار می‌خوانَد باید حریف او در همان مضمون... جواب‌گویی نماید... و همین‌طور دنبال شود تا یکی از آن دو مات شده از جواب بازبمانَد. (شهری[2] ۱۶۳/۲)

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) متحیر و سرگردان کردن: این قضیه پاک من را مات کرده، نمی‌دانم چه‌کار بکنم. ۲. (ورزش) در شطرنج، درمعرض کیش قرار دادن مهرهٔ شاه حریف به‌طوری‌که حریفِ بازی نتواند آن را حرکت دهد و بردن بازی: هدف بازی در شطرنج مات‌کردن شاه است. ○ شاه ظلم را مکرمات الاهی... مات کرد. (خاقانی[1] ۹) ۳. (قد.) (مجاز) فریب دادن؛ گم‌راه کردن: این‌چنین تلبیس با بابات کرد/ آدمی را این سیه‌رخ مات کرد. (مولوی[1] ۲۵۳/۱)

▫ ~ومبهوت حیران و بهت‌زده: مات‌ومبهوت به سرسرا برمی‌گردیم و مانده‌ایم چه کنیم. (دیانی ۴۰)

▫ ~ومبهوت شدن • مات شدن (مـِ ۱) ←: مات‌ومبهوت شده‌بودم و نمی‌دانستم که خواب هستم یا بیدار. ○ حضار مات‌ومبهوت شدند و به‌خود می‌گفتند، چه اوضاعی پیش آمد؟ (مصدق ۱۵۰)

▫ ~ومتحیر ▫مات‌ومبهوت ←: او مات‌ومتحیر درکناری ایستاد و به جمعیت نگریست. (آل‌احمد[4] ۱۵) ○ انگشت تعجب به دهان، مات‌ومتحیر ناظر حرکات او شدم. (جمال‌زاده[8] ۵۴)

مات[2] m. [فر.: mate] (صـ.) ۱. ویژگی جسمی که تمامی نور را از خود نگذرانَد؛ کدر؛ غیرشفاف: شیشه مات بود. (← عبداللهی: شکوفایی ۳۳۴) ۲. بدون درخشندگی؛ غیربراق: کوچه تاکی باز با نور مات پیش‌از طلوع رنگ بگیرد؟ (گلشیری[1] ۱۷) ○ جاپاها... در روشنایی ماتی که روی برف پیاده‌رو می‌افتاد، باهم درآمیخته بودند. (آل‌احمد[3] ۱۵۴)

ماتحت mā.taht [عر.] (اِ.) ۱. (گفتگو) کفل؛ نشیمن: خم شد جلو و پشتش ورقلنبید و ماتحتش را داد عقب. (دریابندری[3] ۱۳۵) ○ روزی چهار ساعت... ماتحتم به‌روی چهارپایه... بوده‌است. (شهری[4] ۷۱۰/۵) ○ هیچ‌کس نمی‌تواند مثل من از پشت به ماتحت خود اردنگ بزند. (قاضی ۱۱۸۵) ۲. (گفتگو) مقعد؛ کون: کسی از جهنم نیامده که نیم‌سوز به ماتحتش کرده‌باشند. (← شهری[1] ۳۸) ○ برو هنبونهٔ کثافت. تو داری نفَس از ماتحت می‌کشی! (هدایت[3] ۱۱۷) ۳. (اِ.، صـ.) (قد.) آنچه درزیر چیز دیگری قرار دارد. مقـِ. مافوق: اگر درختی تناور شد، درخت ماتحت خود را سایه افکنَد و می‌خشکانَد. (طالبوف[2] ۱۴۸)

مات‌خانه māt-xāne (اِ.) (قد.) در شطرنج، خانه‌ای که شاه در آن‌جا مات می‌شود، و به‌مجاز، جای باخت و ازدست دادن مایملک یا ارزش و اعتبار: بجه از دام و دانه‌ها و از این مات‌خانه‌ها/ بشنو ز آسمان‌ها که سلامٌ‌علیکمُ. (مولوی[2] ۸۸/۵) ○ بی‌چاره آدمی که فرومانده‌ای‌ست سخت/ در مات‌خانهٔ قدَر و شش‌درِ قضا. (عطار[5] ۷۱۱) ○ مگذار شاه دل به درِ مات‌خانه در/ زین در که هست در درِ عزلت فرونشان. (خاقانی ۳۰۹)

ماترک mā.tarak [عر.] (اِ.) (حقوق) اموالی که با فوت مالک آن، قانوناً به وراث او می‌رسد؛ ارث: عمویم همهٔ ماترک ما را بالا کشید. (← گلاب‌دره‌ای ۴۸) ○ تاجری... ماترک قابل‌توجهی برای دو پسر می‌نهد. (شهری[4] ۱۱۰/۵)

ماتریالیست māteryālist [انگ.: materialist] (صـ.، اِ.) (فلسفه) طرف‌دار یا معتقد به

ماتریالیسم؛ ماده‌گرا: **فلاسفهٔ ماتریالیست.** ○ **فلاسفهٔ بدبین معمولاً ازمیان ماتریالیست‌ها برمی‌خیزند.** (مطهری[۵] ۷۴)

ماتریالیستی m.-i [انگ.فا.] (صف.، منسوب به ماتریالیست) (فلسفه) مبتنی بر ماتریالیسم؛ ماده‌گرایانه: **افکار ماتریالیستی.**

ماتریالیسم māteryālism [فر.: matérialisme] (إ.) (فلسفه) مکتبی فلسفی که ماده را بنیاد هستی و همهٔ پدیده‌ها را محصول آن می‌داند؛ اصالت ماده؛ ماده‌گرایی: **یک نوع رابطه... میان ماتریالیسم و بدبینی فلسفی وجود دارد.** (مطهری[۵] ۷۴) ○ **ما هنوز... وارد سنگلاخ ماتریالیسم نشده‌ایم.** (مخبرالسلطنه ۳۰۷)

☜ ○ ~ِ **دیالکتیک** (فلسفه) مکتب فلسفی‌ای که ماده را واقعیتی ازلی و بنیادی، و تفکر و درک را نتیجهٔ تکامل تدریجی و جهش کیفی آن می‌داند.

ماتریس mātris [فر.: matrice] (إ.) ۱. (فنی) بخشی از قالب برش‌کاری فلزات که معمولاً به‌صورت کاسه‌ای گود است و سنبه در آن می‌نشیند. ۲. (فنی) فرم نگاتیو جهت پرس کردن صفحات صوتی. ۳. (ریاضی) آرایه مستطیل‌شکل از اعداد یا کمیت‌های جبری که با آن عملیات ریاضی انجام می‌شود.

مات‌زده māt-zad-e (صمـ.، ق.) (گفتگو) متحیر و مبهوت: **چند دقیقه مات‌زده به‌جای خالی او نگاه کرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۵)

ماتقدم mā.taqaddam [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. گذشته؛ قدیم: **شیرین جهان تویی به‌تحقیق / بگذار حدیث ماتقدم.** (سعدی[۳] ۶۵۵) ۲. (ق.) پیش‌ازاین؛ درگذشته: **ماتقدم به‌فکر تحقیق این مراتب نیفتاده و صرف اوقات چنان‌که بایست نکرده‌اند.** (شوشتری ۱۳) ۳. (إ.) روزگار پیشین: **بدین ده‌فرسنگی پزشکی هست به‌غایت استاد، از شاگردان آن طبیب استاد که در ماتقدم بوده‌است.** (بخاری ۱۴۰)

ماتگاه، مات‌گاه māt-gāh (إ.) (قد.) مات‌خانه ←.

ماتگه māt-gah [= ماتگاه] (إ.) (قد.) (شاعرانه) مات‌خانه ←: **ای بس شه پیل‌افکن کافکنده به شه‌پیلی / شطرنجیِ تقدیرش در ماتگهِ حرمان.** (خاقانی ۳۵۹)

ماتم mātam [عر.: مَأتَم] (إمصـ.) ۱. سوگواری؛ عزاداری؛ عزا: **عروسی‌ها به عزا و عیش‌ونوش‌ها به ماتم و سوگواری مبدل گشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲) ○ **این‌که باشد مردمان را در جهان / که عروسی گاه ماتم از کجاست؟** (مغربی[۲] ۸۲) ○ **آسمان در این ماتم کبودجامه تمام است، زمین در این مصیبت خاک بر سر بس است.** (زیدری ۴۸) ۲. (مجاز) اندوه؛ غصه: **حیات دِه بستگی داشت به چند باران و برف سالیانه، سالی که بود رونق بود و سالی که نبود گَرد ماتم بر آن می‌نشست.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳-۲۴) ○ **در مفارقتم ماتمی بزرگ به او روی می‌نمود.** (شهری[۳] ۳۰۷) ○ **بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست / به یک تاختن درد و ماتم چراست؟** (فردوسی[۳] ۱۳۴۸) ۳. مجلس سوگواری: **لیلا از کودکی تاحال مشق گریه‌وزاری نموده و در ماتم‌ها خیلی کارکرده‌است.** (میرزاحبیب ۲۴۳) ○ **گر بُوَد در ماتمی صد نوحه‌گر / آهِ صاحب‌درد آید کارگر.** (عطار[۲] ۱۸۵)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) اندوه خوردن و سوگواری کردن: **همی آگهی جست از آن نیو پور / بسی ماتم آورد هنگام سور.** (فردوسی[۳] ۱۰۱۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مجلس عزا برپا داشتن و سوگواری کردن: **از آنم به‌ماتم که زنده‌ست نفسم / چو مُرد ازپسش هیچ ماتم ندارم.** (خاقانی ۲۸۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غم خوردن؛ اندوهگین شدن: **چون عفو تو می‌توان مسلّم کردن / تاکی ز غم گناه، ماتم کردن؟** (عطار[۳] ۱۵)

○ ~ِ **کسی کردن (داشتن)** (قد.) برپا کردنِ مجلس عزا برای او و سوگوار بودن: **کس ماتم تو چنان‌که باید، نکند / بر خود بگری و خود بکن ماتم خویش.** (عطار[۳] ۱۱۰) ○ **در مدرسهٔ این امام رو، ماتم وی بدار که وی را فرزندی نیست که ماتم وی بدارد.**

(بیهقی[۱] ۲۵۰)
• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) اندوه‌ناک و غصه‌دار بودن شخص آن‌گونه‌که گویی کسی از نزدیکانش مرده‌است: **پسرک مدمغ مثل پیرزن‌ها ماتم گرفته‌ای!** (جمال‌زاده[۳] ۲۶۲) ○ **زندگی یک زندان است... بعضی‌ها به دیوار زندان صورت می‌کشند و... بعضی‌ها هم ماتم می‌گیرند.** (هدایت[۵] ۱۷۲-۱۷۳) ۲. (قد.) • ماتم داشتن ←: **مزن دست تأسف برهم از مرگ سیه‌کاران / که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمی‌گیرد.** (صائب[۱] ۱۴۵۵)
▫ **به ~ بودن** (قد.) سوگوار و اندوه‌ناک بودن: **از آنم به‌ماتم که زندست نفْسم / چو مُرد ازپسش هیچ ماتم ندارم.** (خاقانی ۲۸۴)
▫ **به ~ شدن** (قد.) سوگوار شدن: **دلیران ایران به‌ماتم شدند / پُر از غم به درگاه رستم شدند.** (فردوسی[۳] ۷۵۳)
▫ **به (بر) ~ِ کسی نشستن** (مجاز) برای او سوگواری کردن: **کسی به جنازهٔ سلطان حاضر نشد و بر او نماز نگزارد و مردم نه به ماتمش نشستند.** (مینوی[۲] ۲۵۸) ○ **که رستم منم کِم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم پور سام.** (فردوسی[۳] ۴۲۴)
▫ **به ~ نشستن** (مجاز) به سوگواری پرداختن؛ سوگواری کردن: **[استاد امام بلقسم قشیری] برخاست و به خانقاه کوی عدنی‌کویان آمد و به ماتم بنشست.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۱) ○ **وزیر و اولیا و حشم به طارم آمدند و تا چاشت‌گاه فراخ بنشستند که مگر امیر به ماتم نشیند.** (بیهقی[۱] ۷۴۷)

ماتم‌بار m.-bār [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) پُر از اندوه؛ بسیار غم‌انگیز: **واقعهٔ ماتم‌بار.**

ماتم‌دار mātam-dār [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که سوگوار است؛ عزادار: **خانوادهٔ ماتم‌دار.**

ماتم‌داری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) سوگواری؛ عزاداری: **به ماتم‌داری آن کوه گل‌رنگ / سیه‌جامه نشسته یک جهان سنگ.** (نظامی[۳] ۵۷)

ماتم‌دیده mātam-did-e [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) ماتم‌زده (مِ. ۲) ←: **از آن چون زلف ماتم‌دیدگان ژولیده زنجیرم / که چون برگ خزان‌دیده‌ست زور دست تدبیرم.** (صائب[۱] ۲۶۸۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ماتم‌رسیده mātam-re(a)s-id-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) ماتم‌زده (مِ. ۲) ←: **شبی چون شب مارگزیدگان و حالتی چون ماتم‌رسیدگان.** (ظهیری سمرقندی ۱۸۳)

ماتم‌زا[ی] mātam-zā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) آنچه ایجاد ماتم و اندوه می‌کند؛ غم‌انگیز: **می‌خواهم قهقههٔ خندهٔ تو در آن لحظهٔ ماتم‌زا نشان دهد که مردن من برای تو جشنی بوده‌است.** (قاضی ۱۱۶)

ماتم‌زدگی mātam-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ماتم‌زده بودن؛ حالت ماتم‌زده. ← ماتم‌زده (مِ. ۱): **مادرم با همهٔ ماتم‌زدگی، سبک و چالاک بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ○ **در همان لحظه که از ماتم‌زدگی و سوگواری خود سخن می‌گفت، اظهار می‌داشت که قلب جریحه‌دارش هرگز استمالت و تسلیت نخواهد یافت.** (جمال‌زاده[۱] ۲۴)

ماتم‌زده mātam-zad-e [عر.فا.] (صمـ.) ۱. (مجاز) غصه‌دار؛ اندوهگین: **اهالی از پیروجوان چنان مضطرب و ماتم‌زده بودند که قابل‌توصیف نیست.** (جمال‌زاده[۸] ۷۱) ○ **اهالی بوشهر و بنادر از انفصال او ماتم‌زده بودند.** (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۱) ۲. (صمـ.، اِ.) آن‌که در مصیبت مرگ عزیزی عزادار باشد؛ عزادار؛ مصیبت‌دیده: **گفتم: بختِ بد بین که به تسلیت دوست ماتم‌زده نرفته خود وی به دیدن من آمد.** (دهخدا[۲] ۳۴۱/۲) ○ **حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده / ماتم‌زده را داعیهٔ سور نمانده است.** (حافظ[۱] ۲۸) ○ **هرگاه‌که در ماتم و در نوحه گراید / ماتم‌زده باید که بُوَد نوحه‌گر من.** (عطار[۵] ۸۱۶) ۳. (صمـ.) (مجاز) پریشان‌احوال: **بالاخره یک نفر دهاتی مفلوک و ماتم‌زده... [او] را به‌جا می‌آورَد.** (جمال‌زاده[۸] ۶۳) ۴. (قد.) باحالت ماتم‌زدگی: **گل‌مریم تمام آن سه روز را پهلوی بچه‌اش چمباتمه زد و ماتم‌زده نگاهش کرد.** (فصیح[۲] ۴۸)

ماتم‌سرا[ی] mātam-sarā[y] [عر.فا.] (اِ.) (قد.)

خانه و مجلسی که در آن سوگواری و گریه‌وزاری می‌کنند: **چار ارکان، شش جهت تا نُه فلک ماتم‌سراست/...** . (محمودخان‌ملک‌الشعرا: ازصبا‌تانیما ۱۲۶/۱) ○ **بدان ای جوان رشید... که در این ماتم‌سرای فنا که رسم تعزیت است، از کبودپوشی چندروزه چاره نیست.** (حمیدالدین ۸۶)

ماتم‌کده mātam-kade [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ماتم‌سرا ↑ : **ماتم‌کدهٔ خاک، سزاوار وطن نیست/ چون سیل از این دشت به‌شیون بگریزید.** (صائب[۴] ۴۹۱)

ماتم‌گری mātam-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) سوگواری؛ عزاداری: **گرت رغبت آید که انده خوری/ کنی سوگواری و ماتم‌گری...** . (نظامی[۸] ۲۵۶)

ماتمی mātam-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ماتم، اِ.) (قد.) سوگوار؛ عزادار: **پسند ماتمیان با هزار غم نشدیم/ به جرم این‌که لباسم ز گریه گلگون است.** (کلیم: دیوان ۱۵۷: فرهنگ‌نامه ۲۲۸۸/۳) ○ **تا خوی ابر گل‌رخ تو کرده شبنمی/ شبنم شده‌ست سوخته چون اشک ماتمی.** (رودکی[۱] ۵۱۲)

ماتی māt-i (حامصـ.) حالت و عارضه‌ای که شخص با نگاهی خالی از احساس و معنا به نقطه‌ای خیره شود؛ مات بودن: **تازگی‌ها دچار ماتی و افسردگی شده‌است.**

ماتیشکا mātiškā [رو.] (اِ.) (منسوخ) زن هرجایی؛ فاحشه: **یک شب در خواب، ماتیشکا را صدا زد چندین بار.** (چهل‌تن: چیزی‌به‌فردا ۱۷: نجفی ۱۳۱۴) نیز ← ماتیشگه‌خانه.

ماتیشگه mātišge [رو.] (اِ.) (گفتگو) ماتیشکا ↑ .

ماتیشگه‌خانه m.-xāne [رو.فا.] (اِ.) (منسوخ) فاحشه‌خانه: **برای این‌که از رعایای خود چشم‌زهر بگیرد، قانونی به قید سه‌فوریت گذرانید که هرکس اسائهٔ ادب به ماتیشگه‌خانهٔ دربار بکند، او را شمع‌آجین کنند.** (← هدایت[۱۱] ۱۰۴)

ماتیک mātik [از فر.: cosmétique] (اِ.) روژ (مِ. ۱) ←: **دختری آمد... صورتش خیس بود و ماتیک عنابی‌اش کم‌رنگ شده‌بود.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۱۹) ○ **یکی‌دوبار، هوس ماتیک هم کرده‌بود، ولی ماتیک گران بود.** (آل‌احمد[۴] ۳۶) ○ **حال که مبلغی گزاف به‌بهای ماتیک می‌رود، نشانهٔ ترقی و تمدن است.** (مخبرالسلطنه ۴۹۳)

ماتیکی m.-i [از فر.فا.] (صنـ.، منسوب به ماتیک) آغشته به ماتیک: **لبهٔ استکان‌ها ماتیکی شده‌بود.** ○ **سرخاب و سفیداب مالیده‌بودند و لب‌هایشان ماتیکی بود.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۴۵)

مأتین me'at.eyn [عر.: مأتَین، مثنایِ مِأة] (اِ.) (قد.) دویست: **جز به کژکژ همی فزون نشود/ مأتین جز به چپ نشد عشرین.** (سنایی[۳] ۴۴)

مأثر ma'sar [عر.] (اِ.) (قد.) اثر: **این مراتب از مأثر کِلک درر سلکش در رسالهٔ... در بیان قضاوقدر... به یکی از مسائل مشکلهٔ غامضه ظفر می‌یافت.** (شوشتری ۴۱۴) ○ **کیمیایی که از او یک مأثری/ بر دخان افتاد گشت آن اختری.** (مولوی[۱] ۳۱۳/۲)

مأثور ma'sur [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** نقل‌شده؛ منقول (به‌ویژه صفتِ سخن یا حدیث نقل‌شده از امامان و پیغمبر): **شاید فکر گرفتن شام غریبان هم، از این زیارت مأثور ناشی شده‌باشد.** (مستوفی ۴۶۰/۳) ○ **بدان که دعاهای مأثور بسیار است که رسول(ص) گفته و فرموده‌است.** (غزالی ۲۶۲/۱) ○ **از پیغامبر... مأثور است که...** . (سکری: جرفادقانی ۴۵۹) **۲.** (مجاز) به‌یادماندنی؛ نمایان؛ برجسته: **در تسکین آن فتنه و در اطفای آن جمره آثار مأثور و مساعی مشکور نمود.** (جرفادقانی ۳۹۹)

مأثورات ma'surāt [عر.، جِ. مأثورَة] (اِ.) (قد.) سخنان نقل‌شده؛ منقولات: **از مأثورات کرم و سخای آن پادشاه... آن است که...** . (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۱/۳)

مأثوره ma'sur.e [عر.: مأثورَة] (صـ.) (قد.) مأثور (مِ. ۱) ←: **باید که پیش‌از صبح برخیزی و... ورد بر خود لازم کنی از دعوات مأثوره، تا روز بر تو به خوش‌دلی گذرد.** (عقیلی: گنجینه ۳۸/۶)

ماج māj (اِ.) (قد.) ماه؛ قمر: **چو تو شاه بنشست بر تخت عاج/ فروغ از تو گیرد همی مِهر و ماج.** (فردوسی: جهانگیری ۴۸۹/۱)

ماجد mājed [عر.] (صـ.) دارای مجد و بزرگی؛ بزرگوار: **نسخهٔ خطی منحصربه فردی... به‌خط والد ماجدش... بود.** (جمال‌زاده[16] ۴۰) ○ **یقین داریم... امروز که والد ماجد ما ازدنیا رفته، زیاده در دل‌جویی ما و به همبستگی کار ما اهتمام خواهید کرد.** (قائم‌مقام ۲۲۰)

ماجده mājed.e [عر.: ماجدَة] (صـ.) بزرگوار (زن): **والدهٔ ماجده.**

ماجرا mā.ja(e)rā [عر.: ماجَریٰ] (اِ.) ۱. آنچه بر کسی گذشته و اتفاق افتاده‌است؛ سرگذشت؛ حادثه؛ روی‌داد: **با آمدن هر مهمانی ماجرا را ازسر می‌گرفت و شاخ‌وبرگ‌های تازه‌ای به آن می‌داد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۳) ○ **ماجرایی را که... برسرم آمده‌است... برای شما نقل می‌کنم.** (قاضی ۴۳۴) ○ **خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی گفت.** (نظامی‌عروضی ۱۰۱) ۲. قضیه؛ موضوع: **تعریف کن ببینم ماجرا چه بود؟** ○ **فروماندم از کشف آن ماجرا / که حیّی جمادی پرستد چرا؟** (سعدی[1] ۱۷۸) ○ **حسن گفت: پیش شیخ آمدم و ماجرا حکایت کردم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۰) ۳. دعوا؛ مرافعه؛ جروبحث: **ماجرا سر چه بود؟** ○ **کار بی‌زحمت و آسان این‌همه ماجرا ندارد.** (خانلری ۳۲۴) ○ **چون گل از خار است و خار از گل، چرا / هردو در جنگند و اندر ماجرا؟** (مولوی[1] ۱/۱۵۳) ۴. (تصوف) از آداب صوفیه، بدین‌صورت که هرگاه صوفی‌ای از صوفی دیگر رنجیده می‌شد یا خطایی می‌کرد، سبب رنجش یا خطا را با پیر و صوفیان درمیان می‌گذاشت و مقصر موظف بود درکفش‌کن خانقاه بایستد تا شاکی و پیر او را ببخشند. نیز ← ⊙ ماجرا گفتن، ● ماجرا کردن (مِ. ۲): **اگر از درویشی خرده‌ای دروجود آید... صلای ماجرا گویند تا همهٔ اصحاب جمع شوند و درِ خانقاه را ببندند و ماجرا در جماعت‌خانه یا جایی که نماز کنند... خوب‌تر آید... در ماجرا سخن راست گویند و اندک گویند.** (باخرزی ۲۵۴ ـ ۲۵۵)

☜ ▫ ~ **آوردن بر چیزی** (قد.) ایراد گرفتن از آن: **به‌هوش باش که در کار شیوخ و خواجه‌امامان داوری نکنی، و بر آن ماجرایی نیاری، که در خون خویش شَوی.** (احمدجام[1] ۵۲ مقدمه)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) پیش آمدن حادثه‌ای: **ای دوست، بر جنازهٔ دشمن چو بگذری / شادی مکن که با تو همین ماجرا رَوَد.** (سعدی[4] ۷۸۷) ○ **ماجرا هرچه رفته‌بود، بر طریق تفصیل و اجمال تقریر کرد.** (ظهیری سمرقندی ۱۰۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. مرافعه کردن؛ دعوا کردن: **خاندان هاشمیان... با ایرانیان خویشاوندی دارند... و سوگند خورده‌اند که با ایرانیان کافر ماجرایی نکنند.** (نفیسی ۴۳۹) ○ **لولی‌ای با پسر خود ماجرا کرد که تو هیچ کاری نمی‌کنی و عمر در بطالت به‌سر می‌بری.** (عبیدزاکانی: گنجینه ۲۷۷/۴) ۲. (تصوف) به جا آوردن ماجرا. ← ماجرا (مِ. ۴): **منتهیان و اصحاب دل اگر از برادر خرده‌ای بینند به ظاهر ماجرا نکنند، به دل ماجرا کنند و آن صاحب خرده از آن آگاه شود و میان خود و خدای جل‌جلاله استغفار کند.** (باخرزی ۲۵۴)

⊙ ~ **گفتن** (تصوف) به جا آوردنِ ماجرا. ← ماجرا (مِ. ۴): **ماجرا گفتن مدد قوی است درویشان را تا درویشان به ادب زندگانی کنند.** (نسفی ۱۲۵)

ماجراجو[ی] m.-ju[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که دنبال حادثه و کارهای مهیج و خطرناک می‌گردد؛ حادثه‌جو: **مهین... فریب یک جوان ماجراجوی بی‌آتیه چون فرخ را خورد.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۴) ○ **یک‌عده از ماجراجویان علمی و ادبی... قبلاً ایمان خود را به آن طایفه فروخته و درعوض از ایشان فرمان سواد و علم گرفته‌بودند.** (اقبال[1] ۲/۸/۴) ۲. آشوب‌طلب: **سران ماجراجو همه به‌پای گیوتین خرامیدند و خیر ندیدند.** (مخبرالسلطنه ۳۰۱)

ماجراجویانه mā.ja(e)rā-ju-y-āne [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) ازروی ماجراجویی: **مردم به تجربهٔ این پانزده‌ساله دانسته‌بودند که... خیالات واهی و ماجراجویانه و انقلاب‌طلبانهٔ دمکرات‌ها... هیچ‌یک کاری پیش نمی‌بَرَد.** (مستوفی ۱۶۹/۳)

ماجراجویی mā.ja(e)rā-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل ماجراجو؛ ماجراجو بودن: **ذوق ماجراجویی او را به‌حرکت آورد.** (علوی[3] ۷)

ماجری mā.jarā [عر.] (اِ.) (قد.) ماجرا ←.

مأجوج ma'juj [عبـ.] (اِ.) ← یأجوج.

مأجور ma'jur [عر.] (صـ.) (قد.) اجرت‌یافته؛ دارای پاداش نیک: خود گرچه به مادرش ستم خواهد رفتن/ لیکن تو در این کار مصاب استی و مأجور. (بهار ۱۱۹) ○ نگذاشتن که آن ظلم واقع شود پسندیده است و مؤمن در آن مأجور است. (قطب ۳۹۶) ○ نه مرا حاجتی از او مقضی/ نه مرا طاعتی از او مأجور. (مسعودسعد[۱] ۳۸۹)

ماچ māč (اِ.، اِمصـ.) (گفتگو) بوسه ←: زن‌ها گفتند، ماچ، ماچ و او با فشار، سر دختر را به‌طرف خود کشید و گونه‌اش را بوسید. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰) ○ دلم برای یک ماچ خالی که یک پسر از من بکند، پرپر می‌زد. (← شهری[۱] ۷۱)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بوس دادن: بیا، قهر نکن یک ماچ به بابا بده و برو بخواب.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) بوسیدن؛ بوسه زدن: زن‌های جوان... دهان را روی مرقد می‌نهادند و ماچ‌های صدادار می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۷۱)

▫ ~**وبوسه** (گفتگو) بوسه‌های پی‌درپی: ماچ‌وبوسه و اظهار عشق و علاقه... فرصت نمی‌داد که بفهمم روز چه‌طور شب می‌شود. (جمال‌زاده[۱] ۴۹) ○ خداحافظی و ماچ‌وبوسه، و چه شادی‌های بدرقه‌کنندگان. (آل‌احمد[۲] ۱۰)

▫ ~**وبوسه کردن** (گفتگو) چند بار بوسیدن: ننه‌ام با یک آقا ماچ‌وبوسه می‌کردند. (← شهری[۱] ۴۲۷)

▫ ~**وموچ** (گفتگو) بوسهٔ پیاپی و صدادار: پس‌از ماچ‌وموچ و خوش‌وبش‌های مرسوم درکنارم نشست. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۰)

ماچالکا māčālkā [رو.] (اِ.) (گیاهی) ماچولکا ←.

ماچان māč-ān (اِ.) (قد.) پای‌ماچان ←: هست تنت چون غبار، برسر بادی سوار/ چون‌که جدا گشت باد، خاک به ماچان رسید. (مولوی[۲] ۲/۲۶۶)

ماچ‌مالی māč-māl-i (حامصـ.) (گفتگو) بوسه‌زدن بسیار بر کسی یا چیزی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ماچ‌مالی ↑: دست از سرم بردار، این‌قدر ماچ‌مالی‌ام نکن.

ماچولکا māčulkā [رو.] (اِ.) (گیاهی) گونه‌ای گیاه که از آن لیف درست می‌کنند.

ماچه[۱] māče (صـ.) ماده (خر و سگ): اگر ابلهمرغان می‌گرفت با سوزانهٔ پشکل ماچه‌الاغ... دودش می‌دادند. (شهری[۲] ۱۷۸/۳) ○ کار در دست خادم و خواجه/ شاه سرگرم نرخر و ماچه ـ هرچه خر بُد به شهر آوردند/ اسب‌ها را به روستا بردند. (بهار ۹۱۹) ○ ماچه‌خر در آن اثنا به‌دستش می‌افتاد. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۰۸)

ماچه[۲] mā-če [مخفف. ماهیچه] (اِ.) ماهیچه ←.

ماحرم‌الله mā.harram.a.llāh [عر.] (اِ.) (قد.) آنچه خداوند آن را حرام کرده‌است: از عاقبت خویش نیندیشد و دروغ/ بدهد همه جز ماحرم‌الله به زوار. (فرخی[۱] ۱۷۰) 8 مأخوذ از قرآن کریم (۱۵۱/۶)، در شاهد به ضرورت «ر» مخفف خوانده می‌شود.

ماحصل mā.hasal [عر.] (اِ.) ۱. آنچه به‌دست آمده‌است؛ محصول؛ دست‌آورد: اصرار به عابرین برای این است که متاع خود را زودتر به پول نزدیک کرده ماحصل را به خانه برساند. (مستوفی ۲۳۲/۲) ۲. خلاصه و نتیجه: ماحصل کلامش این بود که هنر مستقل از اخلاق و مذهب است. (دریابندری[۱] ۸)

ماحضر mā hazar [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (مجاز) خوراکی مختصر و بدون تکلف که دردسترس باشد؛ حاضری: از آن اتاق تنگ... به‌کنار کشتی آمدیم... نفسی تازه کردیم، ماحضری صرف شد. (مخبرالسلطنه ۱۱۷) ○ دهقان را خبر شد ماحضری آورد و زمین ببوسید. (سعدی[۲] ۱۱۶) ۲. آنچه حاضر و دردسترس باشد، و به‌مجاز، مقدار اندک: در خواب نبینند سلاطین زمانه/ آن مال که عُشر صلهٔ ماحضر ماست. (؟: جوینی[۱] ۱۶۱/۱) ۳. (مجاز) شعر یا سخن ارتجالی: جواهر کلام را نثار کردیم و... ماحضری گفتیم. (آقسرایی ۶۰) ۴. (ق.) بدون مقدمه‌چینی؛ ارتجالاً: گرچه صدرت منشأ

شعر است و جای شاعران/ گفتمت من نیز شعری بی‌تکلف، ماحضر. (سنایی[۲] ۲۸۰)

ماحضری m.-i [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) ماحضر (مِ. ۱) ←: هرچه در خانه داشت ماحضری/ پیشش آورد و کرد لابه‌گری. (نظامی[۴] ۳۲۶)

ماحی māhi [عر.] (صـ.) (قد.) محوکننده؛ ناپدیدکننده: دیدم این حرکت سردار، ماحی همهٔ محبت‌های اوست. عطای او را باید به لقایش بخشید. (طالبوف[۲] ۲۰۹) ○ لشکری را شاگردی بود، به چهره ماحی ماهتاب. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۲) ○ چنان‌که از مکارم اخلاق او معهود و مألوف است و... احسان و نیکوکاری را اول فکر و مبدأ عزایم دارد و ماحی جرایم جرائم داند. (بهاءالدین‌بغدادی ۳۲)

ماخ[۱] māx (صـ.) (قد.) ۱. ناسره و قلب؛ تقلبی: اندر بن کیسه سیم تو یکسر ماخ/ هان تا نزنی پیش کسان دَم گستاخ. (؟: صحاح ۶۹) ○ جوان شد حکیم ما، جوان‌مرد و دل‌فراخ/ یکی پیرزن خرید به یک مشت سیم ماخ. (عسجدی ۲۶) ۲. دون؛ پست: همه را همت ماخ و همه بر راه بساخ/ همه را کون فراخ و همه را روزی تنگ. (قریع‌الدهر: شاعران ۳۳۱)

ماخ[۲] m. [آلمـ.: Mach] (اِ.) (فیزیک) ← عدد ▫ عدد ماخ. ♁ برگرفته از نام ارنست ماخ (۱۸۳۸-۱۹۱۶م.)، فیزیک‌دان و فیلسوف اتریشی.

ماخچی māxči [؟] (اِ.) (قد.) اسب دورگه از نژاد اسب‌های عربی و تُرکی: اسپ تازی را چگونه ریاضت باید کرد و اسپان ماخچی را چگونه باید کرد؟ (فخرمدبر ۲۰۶) ○ یک روز صد فسیلهٔ تازه و ماخچی/ با ساز زر، که داد به مردان کارزار. (مختاری ۱۰۱)

مأخذ ma'xaz [عر.] (اِ.) ۱. منبع و اصل و ریشهٔ امری: در سلیقه مخالفتی بود. مأخذ... چه بوده‌است من نمی‌دانم. (مخبرالسلطنه ۱۵۳) ○ یک منشأ و مأخذ... برای وطن‌پرستی هست. (فروغی[۳] ۹۰) ○ بعضی اراجیف و سخنان بی‌مأخذ... به‌سمع همایون رسید. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۱) ۲. کتاب، نوشته، یا سخنی که نویسنده یا گوینده از آن مطلبی را بگیرد و به آن استناد کند؛ منبع: شاعر و درام‌نویس انگلیسی ازروی این دو مأخذ آن نمایش خود را ترتیب داد. (مینوی[۳] ۲۷۲) ○ عهدنامهٔ سیاسی که امروز مدرک و مأخذ معاملات ایران... است همان عهدنامهٔ ترکمان‌چای است. (مستوفی ۸۱/۳) ۳. مبنای محاسبهٔ چیزی: قانون مالیات عوائد مالکانه به مأخذ ۳/۵٪ قرار گرفت. (مصدق ۴۱) ○ تاآخر سال گوشت ماند و در نصف قیمت هم یکساله دادمشد و مبلغی هم فایده علاوه‌بر مأخذ مالیات عاید گردید. (نظام‌السلطنه ۴۲/۱)

ماخلق‌الله mā.xalaq.a.llāh [عر.] (شجـ.) آنچه خداوند آفریده‌است.

☜ ▫ **اول ~** (گفتگو) (طنز) (مجاز) اول ماخلق‌الله ←.

مأخوذ ma'xuz [عر.] (صـ.) ۱. برگرفته از چیزی یا از جایی؛ گرفته‌شده: این اندیشه‌ها مخصوص اوست، مستعار و مسبوق و مأخوذ نیست. (زرین‌کوب[۱] ۳۵۷) ○ عشق در لغت مأخوذ است از عشقه و آن گیاهی است. (شوشتری ۴۳۸) ۲. دریافت‌شده؛ گرفته‌شده؛ به‌دست‌آمده. نیز ← مأخوذه (مِ. ۲). ۳. (قد.) مورد مؤاخذه و بازخواست: اگر بی‌گمان این بنده را بخواهی کُشت به تأویلی شرعی بکُش تا در قیامت مأخوذ نباشی. (سعدی[۲] ۷۶) ○ اگر حرامی کنی، با کسی نیکو کن تا اگر اندر آن جهان مأخوذ باشی، بدین جهان معیوب و مذموم نباشی. (عنصرالمعالی[۱] ۷۳) ۴. (قد.) گرفتار؛ دچار؛ مبتلا: من به زکام مأخوذ، قلم و شمع به سرسام درمانده. (خاقانی[۱] ۲۹۶) ○ وآن‌که در آن دشت روی منهزمان دید/ دیده‌اش مأخوذ علت یرقان است. (مسعودسعد[۱] ۹۴) ۵. (صـ.، اِ.) (تصوف) مجذوب و فناگشته در حق: اهل طریق‌الله سه‌اند: مجذوب و مأخوذ و سالک... و مأخوذ ازجمله فانی است. چون به حق رسید، از فنا در حق فانی شود. (روزبهان[۱] ۴۰۶)

☜ ▫ **~ به‌حیا** (گفتگو) با شرم و حیا؛ محجوب: جوان بی‌چشم‌ورویی نیست، مأخوذبه‌حیاست.

▫ **~ به سُوم** (حقوق) کالایی که شخصی به‌عنوان خریدار دراختیار می‌گیرد تا آن را بررسی کند و

بسنجد.
• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. گرفتن: **دو نفر سرباز... تعرفه را از او مأخوذ می‌داشتند.** (مستوفی ۴۷/۳) ○ **می‌دانم که تا حبهٔ آخر هرچه بوده، به‌عنف مأخوذ داشته و حل نموده‌اند.** (سیاق‌معیشت ۲۲۹) ۲. گرفتار کردن؛ اسیر کردن؛ بازداشت کردن: **سوار تعاقب من فرستاد در کاروان‌سرای شوراب نصف‌شب مرا مأخوذ داشتند.** (غفاری ۳۰)
• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) گرفتار شدن: **ایمن نتوان بود که ساعت‌به‌ساعت به وبال آن مأخوذ شَوی و تبعت آن به تو رسد.** (نصرالله‌منشی ۱۲۸)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. گرفتن: **عادت رکن‌الدوله این بود که از مالیات... هرچه وصول می‌شد، برای فایدهٔ حکومتی مأخوذ می‌کرد.** (نظام‌السلطنه ۲۸۰/۱) ۲. مؤاخذه کردن؛ بازخواست کردن؛ مجازات کردن: **ترسم کندم خدای مأخوذ/ گر تو نشوی ز بنده خشنود.** (نظامی[۲] ۱۶۵)

مأخوذه ma'xuz.e [عر.: مأخوذَة] (صـ.) ۱. مأخوذ (مِ. ۱) ←: **فلسفهٔ ارسطو... مبتنی بر تکامل تدریجی موجودات است و با... عقاید داروین بهتر وفق می‌دهد تا عقاید مأخوذه از تورات و انجیل.** (مینوی[۲] ۹۸ح.) ۲. مأخوذ (مِ. ۲) ←: آرای مأخوذه. ○ **مبلغ مأخوذه به‌توسط حکام... خیلی زیادتر از مبلغ [مالیات] است.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۲۲)

ماخور māxur [معر. از فا.: می‌خور؟] (اِ.) (قد.) خرابات؛ می‌کده: **علم داری مرو به عادت و رسم/ کعبه با توست بگذر از ماخور.** (امیرحسینی‌سادات: لغت‌نامه[۱])

ماخولیا māxuliyā [معر. از لا.] (اِ.) (قد.) ۱. (روان‌شناسی) مالیخولیا ←: **جنایت او را ناشی از جنون عظمت و ماخولیای سروری که برسرش زده‌است، جلوه می‌دهد.** (مینوی[۳] ۲۰۵) ○ **کی توان سودای عاشق را علاج؟/ ترک این ماخولیا کن ای طبیب.** (جامی[۹] ۱۸۲) ۲. (مجاز) سخنان پریشان: **انصاف، از این ماخولیا چندان فروگفت که بیش طاقت گفتنش نماند.** (سعدی[۲] ۱۱۷)

مادام[۱] mādām (اِ.) (گفتگو) دانه‌ای بلوری مانند مهرهٔ تسبیح به‌رنگ سفید یا زرد و مشکی که از آن با نخ، منگوله درست می‌کردند و به‌کمک قیطان به سرِ گیس بافته‌شده می‌بافتند: **شمارهٔ مادام... بسته به پرمویی و کم‌مویی عروس بود.** (کتیرایی ۱۷۹)

مادام[۲] mā.dām [عر.: مادامَ] (ق.) (قد.) مدت‌زمان طولانی؛ دائماً؛ مُدام؛ پیوسته: **شمس نزد اسد رَوَد مادام/ روح سوی جسد شود هموار.** (خاقانی ۲۰۳) ○ **یک سال شمسی بود که از خانه بیرون آمده‌بودم و مادام در سفر بوده، که به هیچ‌جای مقامی و آسایشی تمام نیافته‌بودیم.** (ناصرخسرو[۲] ۳۴) ۩ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← مادام[۳].
☜ ▫ ~ **تا** (قد.) ▫ مادام که ↓: **در این بلاها بُوَد مادام تا طفل شیرخواره باشد.** (بخاری ۶۸) ○ **هرکس‌که در شهرتبت شود، از جمله غربا، مادام تا در آن شهر بُوَد، خرّم و خندان بُوَد بی‌سببی که او را باشد.** (حاسب‌طبری ۱۶۰)
▫ ~[ـی] **که** تا وقتی‌که؛ تا زمانی که: **صاحب‌ملک به شاه گفت: مادام که قاضیان ما در عدلیه نشسته‌اند، نمی‌توانی مرا از خانه و مِلکم محروم کنی.** (مینوی[۳] ۲۱۵) ○ **مادام که عمر من باقی است حقوق تو را فراموش نکنم.** (نصرالله‌منشی ۲۷۸)

مادام[۳] mādām [فر.: madame] (اِ.) خانم؛ بانو: **مادام وسط اتاق خم شده‌بود و ویولن‌سل را در جعبهٔ سیاهی جا می‌داد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۴) ○ **زنی که پشت به در نشسته، مادام کریستیان... است.** (فصیح[۱] ۳۲۶) ○ **مسیو... گفت: مادام من الان چشم داشتم ستاره‌های آسمان را دیدم.** (علوی[۲] ۶۱) ۩ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← مادام[۲].

مادام‌الحیات mā.dām.o.l.hayāt [عر.: مادامَ‌الحیاة] (ق.) تا زمان زنده بودن؛ تا پایان عمر: **شاه به دست‌خط خود... قید کرده‌بود که این دِه مادام‌الحیات مِلک حکیم‌الملک باشد.** (مستوفی

۱۲/۲ ح.) ○مادام‌الحیات نفقه و خرج زن با [مرد] است. (شوشتری ۲۶۶)

مادام‌العمر mā.dām.o.l.'omr [عر.: مادامَ‌العمر] (ق.) تا پایان عمر و زندگی: حقوق... در هر ماه... مادام‌العمر به شما خواهد پرداخت. (مصدق ۹۱) ○جوان اگر در دوران جوانی... توشه‌ای وافر و متناسب از دانش و ادب و تدبیر فراهم نیاورَد، مادام‌العمر جاهل و غافل می‌مانَد. (اقبال[۱] ۲/۴/۴)

مادام‌یس mādām-yes [فر.انگ.] (اِ.) (بازی) از بازی‌های کودکان، به‌ویژه دخترها که ضمن آن بازی‌کنی به‌عنوان «مادام» انتخاب می‌شود، بازی‌کنان به‌خط می‌ایستند و سپس هرکدام با اجازه و فرمان «مادام» چند قدم به‌جلو برمی‌دارند، تعیین نوع قدم از اختیارات «مادام» است و اگر بازی‌کنی بدون گفتن «مادام» و دریافت جواب «یس» از جایش تکان بخورد، او به سر خط بازگردانده می‌شود، بازی‌کنی که به‌درستی بازی کند و به «مادام» برسد، دور بعد «مادام» می‌شود: غیر اینها، دیگر چه بازی‌ای دوست داری؟... مادام‌یس. (گلاب‌دره‌ای ۳۴۳)

مادت māddat [عر.: مادّة] (اِ.) (قد.) ۱. سبب؛ علت؛ مایه؛ منشأ: چون طبیب منطق داند... و بداند که کدام تب است، و مادت آن تب چیست... زود به معالجت مشغول شود. (نظامی‌عروضی ۱۰۸) ○ و علاج [خشم] دو جنس است: یکی، مَثَل وی چون مسهل است که بیخ و مادت وی را از باطن بکَنَد و دیگر مَثَل وی چون سکنگبین است که تسکین کند و مادت نبَرَد. (غزالی ۱۱۳/۲) ۲. آنچه پیوسته می‌رسد؛ مدد پیاپی: به اشارت او فواید بیند، چنان‌که نور چراغ به مادت روغن و فروغ آتش به‌مدد هیزم. (نصرالله‌منشی ۱۹۹) ۳. (فلسفهٔ‌قدیم) ماده mādde (مِ.۸) ←: برهنه کرد صورتْشان ز مادت/ سراسر رهنمایان سعادت. (فخرالدین گرگانی[۱] ۲) ○ هر پذیرایی که صورت اندر وی بود و جز صورت بُوَد، آن را مادت خوانند. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۱۶: معین)

مادتاً māddat.an [عر.: مادّةً] (ق.) (قد.) به‌صورت مادّی و مالی؛ مقِ. معناً: اگر دولت روس... از مسببین... معناً و مادتاً تقویت نمی‌کرد، ممکن بود کار را سروصورت‌گرفته تلقی کرد. (مستوفی ۴۱۹/۳)

مادح mādeh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ستایش‌گر؛ مدح‌کننده؛ مداح: [دقیقی] می‌توانسته‌است موجب رفع قیود رسمی بین مادح و ممدوح شده‌باشد. (زرین‌کوب[۱] ۲۰) ○نمی‌دانم از مدح عرض کنم یا مادح یا ممدوح؟ (قائم‌مقام ۶۴) ○ بدگفتن اندر آن‌کس، کو مادح تو باشد/ باشد ز زشت‌نامی، باشد ز بد عواری. (منوچهری[۱] ۱۰۰)

مادر mādar (اِ.) ۱. زنی که از او فرزند یا فرزندانی به‌وجود آمده‌است: مادرش زود از دنیا رفت و پدرش... نتوانست از او نگاه‌داری کند. (فروغی[۴] ۱۵۹) ○همی‌گفت مادرت بی‌چاره گشت/ به خنجر جگرگاه تو پاره گشت. (فردوسی[۳] ۴۵۶) ۲. جنس مادهٔ جانوری که دارای بچه است: بچه‌گربه‌ها با مادرشان بازی می‌کردند. ○جیک‌جیک پُرزیروبم مادران و فرزندان درهم آمیخته. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۵) ○شتربچه با مادر خویش گفت/ بس از رفتن، آخر زمانی بخفت. (سعدی[۱] ۱۴۱) ۳. (گفتگو) عنوانی محبت‌آمیز که برای صحبت کردن با زنان مسن به‌کار می‌رود: خانه‌ات کجاست مادر؟ (پارسی‌پور ۳۹۹) ۴. (صـ.) (مجاز) اصلی؛ اولیه؛ نخستین: صنایع مادر. ۵. (مجاز) آنچه چیزی یا امری را سبب شود؛ باعث؛ برانگیزنده: احتیاج، مادر اختراع است. ○ نی‌نی ز حصن نای بیفزود جاهِ من/ داند جهان که مادر مُلک است حصن نای. (مسعودسعد[۱] ۶۸۷) ۶. (اِ.) (مجاز) اصل؛ ریشه: هر زبان وسیعی شامل چندین لهجه است که اگرچه همه از یک مادرند، میان آنها اختلافاتی هست. (خانلری ۳۵۵) ۷. (گفتگو) خطاب مادر به فرزند؛ عزیزم: احمد، مادر، یک لیوان آب خوردن به من بده. ○ محبوب‌جان، مادر، دیگر نگذار حامله شوی. (حاج‌سیدجوادی ۲۴۸) ۸. (قد.) (مجاز) زمین؛ خاک: جان گرامی به پدر بازداد/ کالبد تیره به مادر سپرد. (رودکی[۳] ۳۶) ۹. (قد.) (مجاز) هریک از چهار عنصر درنظر قدما: لاقند مادران گهر در مزاج

صلح/ کاین صلح ما ز میر سپهرآستان ملست. (خاقانی ۷۹)

○ ~ِ آمصطفی (گفتگو) ◘ مادربچه‌ها ↓.

◘ ~ِ بچه‌ها (گفتگو) عنوانی که درمیان بعضی‌از طبقات، به‌ویژه طبقات سنتی جامعه، شوهر، زن را با آن نام می‌برد: مادر بچه‌ها سفارش کرده که سر راه میوه و سبزی بخرم.

◘ ~ت به عزایت بنشیند (گفتگو) (نفرین) هنگامی به‌کار می‌رود که از دست کسی بسیار آزرده و ملول شوند و آرزوی مردن او را داشته‌باشند: الاهی که مادرت به عزایت بنشیند مرد، تو که مرا بدبخت کردی. ○ خواهر خوانده‌اش کلامش را قطع می‌کرد... که: ای جوان، الاهی مادرت به عزایت بنشیند. (جمال‌زاده[11] ۱۲۱)

◘ ~ِ رضاعی (فقه) زنی که بچه‌ای را شیر دهد که فرزندش نیست. در صورتی که مدت این شیردهی طولانی شود، بچه به آن زن محرم می‌شود.

◘ ~ِ روحانی (ادیان) عنوانی برای زنانی که در کلیسا صاحب مقام هستند؛ مادر مقدس: مادر ترزا یک مادر روحانی فداکار و پرهیزگار بود.

● ~ شدن (مصـ.ل.) زاییدن و صاحب بچه شدن: او به‌زودی مادر می‌شود.

◘ ~ِ شیر (قد.) ◘ مادر رضاعی ←: صهر آن باشد که حرام باشد بسبب، چنان‌که مادر شیر و خواهر شیر. (تفسیرکمبریج ۲۸۸/۱: لغت‌نامه[1])

◘ ~ِ عروس (گفتگو) (طنز) (مجاز) فضول که در هر کاری مداخله می‌کند: دو کلمه از مادر عروس بشنوید. (← محمود[1] ۳۶۵)

◘ ~ِ فولادزره (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) زن سال‌خورده، بدچهره، بداخلاق، و باهیبت: برای این‌که گیر یک عفریته‌هایی مثل این مادر فولادزره نیفتند فرستادمشان... (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۶) ○ تو را به علی نگاهش کن، به مادر فولادزره می‌مانَد! آخر ننه جان تو دیگر باید درفکر مردن باشی. (← مدنی ۳۴۲) 🕮 در اصل موجودی دیوصورت و بدهیبت در آثار باستانی.

◘ ~ِ کسی را به عزای او نشاندن (گفتگو) (مجاز) او را کشتن: اگر باز این‌طرف‌ها پیدایت بشود، مادرت را به عزایت می‌نشانم. (حاج‌سیدجوادی ۱۲۳) ○ اگر از این‌جا خلاص شدم، مادرش را به عزایش می‌نشانم. (حاج‌سیاح[1] ۳۸۰)

◘ ~ِ مادر (قد.) مادربزرگ: بس قامتِ خوش که زیر چادر باشد/ چون بازکنی مادرِ مادر باشد. (سعدی[2] ۱۷۷)

◘ ~ِ مقدس (ادیان) ◘ مادر روحانی ←.

◘ ~ِ ناتنی نامادری ←.

مادرآور m.-ā('ā)var (صمـ.) (قد.) مادرزاد (مِ. ۱) ←: آزادی مادرآورم، سود نداشت/ آزاد کنونم، که تو را بنده شدم! (سنایی: نزهت ۵۳۰)

مادرآورد m.-d (صمـ.) (قد.) مادرزاد (مِ. ۱) ←: بدان که نفْس را دو صفت ذاتی است که مادرآورد است. (نجم‌رازی[1] ۱۷۸) ○ به‌روزگار هوای تو کم شود، نی‌نی/ هوای تو عَرَضی نیست، مادرآورد است. (خاقانی ۵۶۰)

مادرآورده m.-e (صمـ.) (قد.) مادرزاد (مِ. ۱) ←: اما از عداوت مادرآورده چون نوبت به حضرت علی(ع) رسد، روا نباشد که به دعای مصطفی(ص) آفتاب جماد بعداز غروب طلوع کند. (عبدالجلیل قزوینی: النقض ۵۶۳: معین)

مادراندر mādar-a('a)ndar [= مادرندر = مادندر = مارندر = مایندر] (اِ.) (قد.) نامادری ⟵ مادندر.

مادرانه mādar-āne (صـ.) ۱. مانند مادر؛ مادروار: حضور زن‌ها به من آرامش داد. جنس نگاهشان مادرانه بود. (مؤذنی ۸۸) ○ مهربانی مادرانهٔ او عمق دوستی‌اش را نشانم می‌دهد. (ترقی: شکوفایی ۱۴۴)
۲. (قـ.) با مهر مادری؛ هم‌چون مادر: با همهٔ کودکان مادرانه رفتار می‌کرد.

مادربزرگ mādar-bozorg (اِ.) مادرِ مادر یا مادرِ پدر: مثلاً من بخت‌برگشته مادربزرگ هستم! (حاج‌سیدجوادی ۲۲۶)

مادربه‌خطا mādar-be-xatā [فا.فا.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ هنگام عصبانیت یا

ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ دارای مادر بدکاره: هی! مادربه‌خطا! بیا میدان تا به سزایت برسانم. (محرّم: آل‌احمد[۱] ۱۱۴) ○ بر من بانگ زد که ای مادربه‌خطا... پیش برو. (مینوی: هدایت[۷] ۶۷)

مادرتباری mādar-tabār-i (حامص.، اِ.) (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی که در آن، فرد ازجهت خویشاوندی به خانوادهٔ مادر وابسته باشد.

مادرجنده mādar-jende (ص.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ دارای مادر فاحشه: دوتا چماق بردارید بیفتید به جان این مادرجنده. (شاملو ۱۷۷)

مادرچاه mādar-čāh (اِ.) (مجاز) آخرین چاه مجرای قنات که در آب‌ده واقع است: ما پیچیدیم به‌طرف مادرچاه که دست راست بود و سربالایی بود. (آل‌احمد[۶] ۱۲۱)

مادرچخی mādar-čex-i (ص.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) مادرسگ ←: برادرها با حواس جمع زور بدهند. مادرچخی‌ها! (محمدعلی ۱۰۱)

مادرحساب mādar-hesāb [فا.عر.] (ص.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) مادرخرج ←: مادرحسابی داشتند که کار خرید... را به‌عهدهٔ او می‌گذاشتند. (شهری[۲] ۳/۳۸۳)

مادرخانم mādar-xānom [فا.تر.] (اِ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) مادرزن ←.

مادرخرج mādar-xarj [فا.عر.] (ص.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که تمامی مخارج گروهی را که دسته‌جمعی به جایی می‌روند یا به‌کاری می‌پردازند، برعهده می‌گیرد و درآخر با تک‌تک افراد گروه تسویه‌حساب می‌کند: حمید تو که مادرخرجی برو حساب کن. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۸) ○ دیزی‌های دکان‌دارها معمولاً شریکی بود... یک نفر مادرخرج... کار و مخارج آن را به‌عهده می‌گرفت. (شهری[۲] ۲/۲۳۹)

مادرخواندگی mādar-xān-d-e-gi (حامص.) وضع و حالت مادرخوانده؛ مادرخوانده بودن: او را به مادرخواندگی قبول کرد. ○ چو محرم شد همی شادیّ و غم را/ به مادرخواندگی برزد علَم را. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۲۰۵: فرهنگ‌نامه ۳/۲۲۸۹)

مادرخوانده mādar-xān-d-e (صمـ.، اِ.) ۱. زنی به‌جز مادر که برای کسی مادری کند، خواه زن‌پدر باشد یا زنی که فرزندی را به فرزندخواندگی پذیرفته‌است: او مادر حقیقی من نیست، مادرخوانده‌ام است. ۲. (قد.) دایه: این زن مادرخواندهٔ کنیزکی بود که همهٔ حرم‌سرایِ غازی او داشت. (بیهقی[۱] ۲۹۹)

مادرزاد mādar-zā-d (صمـ.) ۱. ویژگی ناهنجاری، عارضه، یا خصوصیتی که از هنگام تولد با انسان باشد: رودکی... چنان‌که گفته‌بودند کور مادرزاد نبود. (نفیسی ۴۳۴) ○ عیسی... نابینای مادرزاد درست گردانیدی. (بحرالفوائد ۳۳۶) ○ ازپس ایشان عیسی فرستادیم و او را دادیم نشان‌های روشن و معجزه‌های آشکارا، چون... نابینای مادرزاد روشن گردانیدن. (میبدی[۱] ۱/۲۶۳) ○ چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات بازآورد/ طالع نامور و دولت مادرزادت. (حافظ[۱] ۱۵) ۲. آن‌گونه که از مادر متولد شده‌باشند؛ کاملاً برهنه: لختِ مادرزاد! (محمود[۱] ۵۵۳)

مادرزادی m.-i (صنـ.، منسوب به مادرزاد) مادرزاد (مِ. ۱) ←: بیماری مادرزادی، لَنگی مادرزادی، نبوغ مادرزادی.

مادرزایی mādar-zā-y(')-i (صنـ.) مادرزاد (مِ. ۱) ←: برای سه وکیلی که بودند انتخاب شدن مانند یک حق مادرزایی شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴)

مادرزن mādar-zan (اِ.) مادرِ همسرِ مرد: با عیال و مادرزن رفته به شمیران. (سیاق‌معیشت ۳۸۶) ○ یکی را زنی صاحب‌جمال درگذشت و مادرزن فرتوت به‌علت کابین در خانه متمکن بماند. (سعدی[۲] ۱۴۱)

مادرزن‌سلام m.-salām [فا.فا.عر.] (اِ.) مراسمی بعداز عروسی، که داماد به دیدن مادرزن خود می‌رود و برای او هدیه‌ای می‌بَرَد و مادرزن هم درمقابل به او هدیه‌ای می‌دهد: روز سومِ عروسی، روز مادرزن‌سلام بود. (شهری[۲] ۳/۱۴۳)

مادرسالار mādar-sālār (صـ.) (جامعه‌شناسی) ویژگی نظام مادرسالاری. ← مادرسالاری: **جامعهٔ مادرسالار، نظام مادرسالار.**

مادرسالاری m.-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی و نظام دودمانی که در آن، مادر سرپرستی طایفه را برعهده داشته، و پیش‌از نظام پدرسالاری بوده‌است.

مادرسرایی mādar-sarā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی که در آن، مرد پس‌از ازدواج به خانواده و قبیلهٔ زن می‌پیوست.

مادرسری mādar-sar-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) مادرسالاری ←.

مادرسگ mādar-sag (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت و ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود و می‌خواهند او را به‌اندازهٔ یک سگ، پست و حقیر نشان دهند: **به این مادرسگ بگو دیگر از این غلط‌ها نکند.**

مادرشاهی mādar-šāh-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) مادرسالاری ←: **زندگی بشر قدیم خواه به‌صورت مادرشاهی و خواه به‌صورت پدرشاهی شکل خانوادگی داشته‌است.** (مطهری[۴] ۱۵۷)

مادرشوهر mādar-šo[w]har (اِ.) مادرِ همسرِ زن: **درددل‌هایی از شوهر و خواهرشوهر و مادرشوهر... بمیان آمد.** (شهری[۲] ۵۳۳/۱)

مادرشهر mādar-šahr (اِ.) (مجاز) شهر بزرگ و اصلی در یک منطقه یا یک کشور: **در خراسان، مشهد، مادرشهر است.**

مادرغر mādar-qar (صـ.) (قد.) (دشنام) (مجاز) ⚠ مادربه‌خطا ←: **کو که باشد هندوی مادرغری / که طمع دارد به خواجه دختری.** (مولوی[۱] ۲۸۷/۳) ○ **... / ریش مادرغرش بکَن که سزاست.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۳۹)

مادرغری m.-i (حامصـ.) (قد.) (دشنام) (مجاز) ⚠ وضع و حالت مادرغر. ← مادرغر: **بدین شرف که تو داری و این کرم که تو راست / چه جای این‌همه مادرغری و کشخانی‌ست.** (انوری[۱] ۵۶۹)

مادرفروش mādar-foruš (صفـ.) (قد.) (دشنام) (مجاز) نامرد؛ لاابالی و بی‌غیرت: **فارغ است از خشت و از پیکار خشت / وز چو تو مادرفروش کنگِ زشت.** (مولوی[۱] ۴۹۴/۳)

مادرفلان mādar-fo(e)lān [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ مادربه‌خطا ←: **مادرفلان! چه دردت است جیغ‌وویغ راه انداخته‌ای.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۶)

مادرفلان‌شده m.-šod-e [فا.عر.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ مادربه‌خطا ←: **مادرفلان‌شده، من هرکسی را که بخواهم مُقر می‌آورم.** (عبداللهی: شکوفایی ۸۲)

مادرقحبگی mādar-qahbe-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ ۱. مادرقحبه بودن. ۲. (مجاز) شرارت و بدجنسی: **اما چرا علم شریف تاریخ تکرار می‌شود؟ برای این‌که وقاحت‌ها و پستی‌ها و سستی‌ها و مادرقحبگی‌های بشر هم تکرار می‌شود!** (هدایت[۱۱] ۹۳)

مادرقحبه mādar-qahbe [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ مادربه‌خطا ←: **این مادرقحبه هم وقت گیر آورده.** (← محمود[۲] ۱۰۴)

مادرمردگی mādar-mord-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت مادرمرده. ← مادرمرده: **هرچه بود حس عزیزمرده‌ای را داشتم که برای اعدام، او را می‌بَرَند و بین مادرمردگی و خودمردگی بندبازی می‌کند.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۱)

مادرمرده mādar-mord-e (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مادرش مرده‌باشد: **چرا مثل مادرمرده‌ها یک گوشه کز کرده‌ای و غصه می‌خوری؟** ○ **یک‌جا یک الاغ زخمی، یک‌جا، یک بچهٔ مادرمرده.** (← هدایت[۶] ۱۰۵) ○ **مرا بگذار تا گریَم بدین روز / تو مادرمرده را شیون میاموز.** (نظامی[۳] ۲۰۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌عنوان ترحم و دل‌سوزی به کسی که دچار مصیبت یا سختی شده‌است، می‌گویند؛ بی‌چاره؛ فلک‌زده: **آخر من نباشم تو مادرمرده را کی تروخشک می‌کند؟** (جمال‌زاده[۳] ۱۶۸) ○ **آن مادرمرده، ننه‌ام چه‌قدر مصیبت، سر این دو نفر کشید.** (علوی[۲] ۸۴) ۳. (گفتگو) (مجاز)

به‌عنوان جلب ترحم و دل‌سوزی، کسی به خودش اطلاق می‌کند؛ بی‌چاره؛ فلک‌زده: **بگو دوتا قرص بدهند من مادرمرده بخورم.** (← شاهانی ۱۶۸) ○ **من مادرمرده شش روز تمام از بوق سحر تا غروب آفتاب عرق ریختم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۷)

مادرندر mādar-andar [= مادراندر] (اِ.) (قد.) مادراندر ↔ نامادری.

مادرهاگ mādar-hāg (اِ.) **(گیاهی)** سلولی که پس‌از تقسیم میوز به یک یا چهار هاگ تبدیل می‌شود.

مادری mādar-i (صنـ.، منسوب به مادر) **۱.** مربوط به مادر: **اقوام مادری.** ○ **از اقوام دور مادری [است.]** (پارسی‌پور ۶۹) ○ **آبستنی که این‌همه فرزند زاد وکشت/ دیگر که چشم دارد از او مِهر مادری؟** (سعدی[۴] ۷۴۱) **۲.** (حامصـ.) وضع و حالت مادر؛ مادر بودن: **نسبت‌به این بچه احساس مادری می‌کند.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) مانند مادر رفتار کردن: **می‌خواست برای برادرش مادری بکند.** (پارسی‌پور ۷۲)

مادرین mādar-in (صنـ.) (قد.) مادری (مِـ ۱) ←: **در آن ایام... در خانهٔ جد مادرین امیرخسرو می‌بود.** (میرخرد: گنجینه ۱۴۰/۵)

مادگان māde-gān [جِـ. ماده] (اِ.) (قد.) **۱.** ماده‌ها؛ مقِ. نرها: **گه به زبان مادگان عشوهٔ خوش همی‌دهی/ گه به شگرفی و نری هوش مرا همی‌بری.** (خاقانی ۶۸۷) **۲.** (مجاز) افراد مخنث و زن‌صفت: **رسم روزگار این است که همه‌جا آزادگان پای‌مال آن مادگان باشند.** (قائم‌مقام ۲۳۵)

مادگانه māde-gāne (صـ.) (قد.) مانند زنان؛ زنانه: **نرومی‌خواند از این مشتی فسانه/ در او تهدیدهای مادگانه.** (نظامی[۳] ۲۱۰)

مادگی māde-gi (حامصـ.) **۱.** ماده بودن؛ جنسیت ماده داشتن؛ مقِ. نری: **نرومادگی آن برایم مطرح نیست، فقط یک گربه باشد.** ○ **مادگی خوش آمدت چادر بگیر/ رستمی خوش آمدت خنجر بگیر.** (مولوی[۱] ۳۸۱/۳) ○ **گروهی رأس را نری دادند... و ذنب را مادگی.** (بیرونی ۳۵۹) **۲.** (اِ.) در خیاطی، سوراخ یا بندی که دگمه در آن قرار می‌گیرد؛ جادگمه: **هرگز رخت‌ولباسِ شسته و پاک برایش نگذاشته‌باشی، عمداً هم شده چندتا دکمه و مادگی از آن کنده و پاره کرده‌باشی.** (← شهری[۱] ۸۶) ○ **تمام عمر را... به علاقه‌بندی و تهیه و خریدوفروش نخ و ریسمان و... مادگی و... دوخت‌دوز گذرانیده...بود.** (جمال‌زاده[۹] ۲۳۶) **۳.** نیمهٔ فرورفته از یک وسیله که نیمهٔ برآمدهٔ آن در آن جا می‌گیرد چنان‌که در دکمهٔ فشاری دیده می‌شود. **۴.** **(گیاهی)** بخش مادهٔ گل که کلاله، خامه، و تخمدان دارد و معمولاً به میوه تبدیل می‌شود.

مادگی‌دوز m.-duz (صفـ.، اِ.) در خیاطی، آن‌که در تولیدی‌های پوشاک شغلش باز کردن و دوختن جادگمه است.

مادمازل mādmāzel [فر.] (اِ.) مادموازل ↓.

مادموازل mādmo^y^āzel [فر.: mademoiselle] (اِ.) دوشیزه؛ دخترخانم: **مادموازل مارگریتا دختر بسیار باهوشی است.** (علوی[۲] ۱۳۱) ○ **مادموازل فالیر دختر رئیس‌جمهوری هم در سرِ میز بود.** (مستوفی ۲۲۶/۲)

مادندر mād-andar [= مادراندر] (اِ.) (قد.) مادراندر ↔ نامادری: **زاده او را یک نبهرهٔ شوم/ یک ناخوب مادندر.** (اخوان‌ثالث: پاییزدرزندان ۶۳) ○ **دشمن ار مِهر طمع دارد از او بیهدگی‌ست/ که جهان مادر او نیست که مادندر اوست.** (فرخی[۱] ۲۸) ○ **از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی/ مادر از کینه بر او مانند مادندر شود.** (لبیبی: شاعران ۴۸۱)

مادون mā.dun [عر.] (صـ.، اِ.) زیردست؛ پایین‌دست؛ مقِ. مافوق: **نورالدین... مسلماً مادون او [شهاب‌الدین] بوده‌است.** (مینوی[۲] ۳۱۸) ○ **برحسب معمول تصدیق‌نامه را مافوق به مادون می‌دهد.** (مصدق ۳۶۷)

☜ □ ~ِ (قد.) جز از؛ غیراز: **آن‌که کشتستم پی مادونِ من/ می‌نداند که نخسبد خون من.** (مولوی[۱] ۱۵/۱) ○ **جمله بر خود حرام کرده بُدی/ هرچه مادونِ کردگار قدیم؟** (ناصرخسرو[۱] ۳۰۰)

▫ ~ِ قرمز (فیزیک) ← اشعه ▫ اشعهٔ مادون‌قرمز.

ماده māde (اِ.) ۱. (جانوری) جنسی از جانوران که می‌تواند بچه به‌دنیا آورَد یا تخم‌گذاری کند؛ مقِ. نر: **این بز... ماده است.** (قاضی ۵۶۵) ○ **فرمود تا از آن طاووسان چند نروماده، خویشتن آرَم.** (بیهقی[1] ۱۳۶) ○ **صد اشتر همه ماده و سرخ‌موی/ صد استر همه بارکش راه‌جوی.** (فردوسی[3] ۱۸۱) ۲. (احکام‌نجوم) صفت یا طبیعت برج‌های میزان، جَدْی، دلو، و جوزا؛ شبی: **دیده‌ای هفت نهان‌خانهٔ چرخ/ که در آن خانه چه ماده چه نر است؟ ـ هم ببین خانهٔ خاقانی را/ که در این خانه چه خشک و چه تر است.** (خاقانی ۸۴۶)

ماده mādde [عر.: مادّة] (اِ.) ۱. (فیزیک) آنچه جِرم دارد، فضا را اشغال می‌کند، و به‌صورت جامد، مایع، یا گاز یافت می‌شود: **مادی نشان می‌دهد... که عقل مستقل نیست، ماده است.** (مسعود ۱۶۰) ۲. هر بند از یک لایحه، قانون، قرارداد، و مانند آنها: **بنابراین به‌استناد مادهٔ فلان قانون... محکوم به اعدام می‌گردد.** (علوی[2] ۱۲۰) ○ **ماده‌ای بدین مضمون به آن الحاق نمود.** (مصدق ۱۰۱) ۳. آنچه موجب پیدایی و بروز امری شود؛ علت، ریشه، اصل، و مایهٔ چیزی یا امری: **کشمکش‌ها و زمینه‌سازی‌ها در قلع مادهٔ اختلاف منجر به... شد.** (مخبرالسلطنه ۳۶۸) ○ **چون ابراهیم‌آقا مادهٔ فساد را مستعد دیده... اصرار کرده بود که به قدر دویست نفر هم سرباز فرستاده‌شود.** (امیرنظام ۱۲۰) ○ **از جانبین مادهٔ نزاع انقطاع نمی‌پذیرفت.** (جوینی[1] ۲۹/۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) موضوع. ← ▫ ماده را غلیظ کردن. ۵. هریک از دروس، به‌ویژه در دوره‌های پیش‌از دانشگاه: **از چه ماده‌ای تجدید شده‌ای؟** ۶. غدهٔ چرکی در بدن؛ دمل: **ماده هر روز کمی بیش‌تر از روز پیش نرم می‌شد... می‌بایست سرانجام... آمادهٔ سر باز کردن گردد. از درد آن به‌تدریج کاسته می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۵) ○ **اما بسیاری نفث، نشان پختن ماده بُوَد.** (جرجانی: دخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[1]) ۷. (مجاز) (ادبی) دراصطلاح لغت‌نویسان، هرکدام از مدخل‌ها که در کتاب لغت می‌آید. ۸. (فلسفهٔ‌قدیم) آنچه در ذات خود بی‌شکل و یک‌پارچه است و به‌عنوان موضوع آفرینش و تغییر و تکوین، صورت و شکل می‌پذیرد؛ مقِ. صورت: **در هر عدد زروی حقیقت چو بنگری/ گر صورتش ببینی ور ماده یکی‌ست.** (جامی[8] ۴۸۳) ○ **جسم مرکّب است از ماده و صورت.** (سهروردی ۱۳۷)

▫ ~ٔ اولیه مادهٔ اصلی و مهم که در ساختنِ چیزی به‌کار می‌رود: **مادهٔ اولیهٔ پارافین، نفت است.**

▫ ~ٔ چگال (فیزیک) ماده‌ای که در آن هسته‌های اتم به فواصل بسیار کم قرار دارند و چگالی آن بسیار زیاد است.

▫ ~ٔ حاجب (پزشکی) دارویی که اشعهٔ ایکس را جذب می‌کند و آن را به بیمار می‌خورانند یا تزریق می‌کنند تا شکل مجاری و حفره‌های بدن مانند رگ‌ها یا لولهٔ گوارش در تصاویر رادیولوژی بهتر دیده شود.

▫ ~ٔ خاکستری (جانوری) بخش داخلی بافت نخاع که به‌علت فقدان رشته‌های عصبی، درمقایسه با مادهٔ سفید، خاکستری‌رنگ است.

▫ ~ٔ خام ۱. هر ماده که به‌صورت طبیعی باشد و عملیاتی ازنوع صنعتی و شیمیایی در آن صورت نگرفته‌باشد. ۲. (مجاز) آنچه درآغاز تحقیق و پژوهش و بررسی امری، پایه و دست‌مایه قرار می‌گیرد: **دریافتی‌های... او... مادهٔ خام اطلاعاتم گردید.** (شهری[3] ۲۸۴) ○ **اگر... فرد را ازنظر شخصیت انسانی به‌منزلهٔ مادهٔ خام... بدانیم... جایی برای تصور آزادی و اختیار فرد در امور اجتماعی باقی نخواهد ماند.** (مطهری[1] ۳۱)

▫ ~ را غلیظ [تر] کردن (گفتگو) (مجاز) به موضوع شدت دادن و آن را بزرگ جلوه دادن: **چون لغت شاه ورانتاده‌بود، خجالت کشید که اسم مستبد روی خودش بگذارد ماده را غلیظ‌تر کرد و گفت: من دیکتاتور مستفرنگ و میهن‌پرست و... هستم.** (هدایت[11] ۹)

▫ ~ٔ سفید (جانوری) بخشی از نخاع که مادهٔ خاکستری را دربرمی‌گیرد و به‌علت داشتن

رشته‌های عصبی کم‌رنگ و سفید به‌نظر می‌رسد.
▫ ~ِ **شاخی** (جانوری) کراتین ←.
▫ ~ِ **فعل** (ادبی) بن[۱] (مِ. ۶) ←.
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چرک کردن. ← چرک • چرک کردن: **درآن‌وقت چشم من ماده کرده‌بود و ورم طوری بود که حفرهٔ چشم صاف شده‌بود.** (مخبرالسلطنه ۶۸)
▫ ~ِ **کسی مستعد بودن** آمادگی و زمینهٔ انجام کار یا پذیرش حالتی را داشتنِ او: **ماده‌اش مستعد است، می‌تواند ازپسِ این کار بربیاید.**
▫ ~ِ **معلق** (فیزیک) جسم جامدی که ذره‌های آن آمیخته با ذره‌های جسم سیالی است که آن را حل نمی‌کند یا آمیخته با ذره‌های جسم جامد دیگری است.
▫ ~ِ **واحده** (حقوق) ماده‌واحده ←.

مادةالمواد mãddat.o.l.mavād[d] [عـر.: مادّةالموادّ] (اِ.) (فلسفهٔقدیم) مادهٔ اولیهٔ عالم: **اساس فلسفه... بی‌قرارتر و متحرک‌تر از آتش چیزی نیافته اصل اشیا و مادةالمواد را آتش دانسته[است.]** (فروغی[۱] ۱۳)

ماده‌انگار mãdde-'engãr [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فلسفه) ماتریالیست ←.

ماده‌انگاری m.-i [عـر.فـا.فا.] (حامصـ.) (فلسفه) ماتریالیسم ←.

ماده‌باور mãdde-bãvar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (فلسفه) ماتریالیست ←.

ماده‌باوری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فلسفه) ماتریالیسم ←.

ماده‌بندی mãdde-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) بخش‌بخش کردنِ لایحه، قرارداد، و مانند آنها به‌صورت چند ماده. ← ماده mãdde (مِ. ۲): **این قرارداد با این ماده‌بندی و با این عبارات ساده به‌امضای طرفین قرارداد نرسید.** (مستوفی ۳/۱۸۹ح.)

ماده‌پرست mãdde-parast [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. (فلسفه) ماتریالیست ←: **شما مشرق‌زمینی‌ها... تصور می‌کنید... دست هر فرنگی ماده‌پرست را از پشت بسته یک‌شبه ره صد ساله می‌روید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۰) ۲. (صف.) مادی mãddi (مِ. ۴) ←: **استاد و رئیس خود را کاملاً می‌شناخت... که تا به چه درجه ماده‌پرست... است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۹۷)

ماده‌پرستی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فلسفه) ماتریالیسم ←: **ماده‌پرستی جوانان ما اصلاً جنبهٔ مسفی ندارد.** (مینوی[۳] ۲۵۰)

ماده‌تاریخ mãdde-tãrix [عر.عر.] (اِ.) (ادبی) کلمه، جمله، یا عبارتی که معمولاً قسمتی از یک شعر است و به‌حساب ابجد، تاریخ حادثهٔ مهمی مانند وفات، جلوس پادشاه، یا فتح یک شهر را نشان می‌دهد، چنان‌که در قطعهٔ زیر عبارت «خاک مصلیٰ» [= ۷۹۱] ماده‌تاریخ وفات حافظ است: چراغ اهل دانش خواجه حافظ/ که شمعی بود از نور تجلیٰ/ چو در خاک مصلیٰ یافت منزل/ بجو تاریخش از «خاک مصلیٰ». نیز ← ابجد: **سنگ قبرها و ماده‌تاریخ‌ها با شعر کنده می‌شد.** (شهری[۲] ۲/۱۸۸)

ماده‌طبع mãde-tab' [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خوی و خصلتش مانند زنان باشد؛ زن‌صفت: **عجب ترسانم از هر ماده‌طبعی / اگرچه مبدع فحلم در این فن.** (خاقانی ۳۱۸)

ماده‌قانون mãdde-qãnun [عر.معر.] (اِ.) (حقوق) هر ماده‌ای از قانون. ← ماده mãdde (مِ. ۲).

ماده‌گرا mãdde-ge(a)rã [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فلسفه) ماتریالیست ←.

ماده‌گرایی m.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (فلسفه) ماتریالیسم ←.

ماده‌نر mãde-nar (صـ.) (قد.) خنثی، و به‌مجاز، آن‌که در عقیده و رأی خود تزلزل دارد و به هرسو میل می‌کند؛ مذبذب. ← ماده‌نری.

ماده‌نری m.-i (حامصـ.) (قد.) حالت ماده‌نر. ← ماده‌نر: **جان من از جان عشق شد همگی کان عشق / هم‌رهِ مردان عشق ماده‌نری گو مباش.** (مولوی[۲] ۳/۱۱۲) نیز ← نرمادگی.

ماده‌واحده mãdde-vãhed.e [عر.عر.] (اِ.)

(حقوق) قانونی که فقط درطی یک ماده به‌تصویب می‌رسد: وزیر داخله... طی یک مادهٔ‌واحده تقاضای سلب مصونیت... کرد. (آل‌احمد[3] ۶۴) ○ مصدق به‌وسیلهٔ ماده‌واحده‌ای... اشخاص مظنون به اختلاسِ مال دولت را تحت‌تعقیب درمی‌آورد. (مستوفی ۴۶۸/۳)

مادی mād-i (صف.، منسوب به ماد، قوم قدیم ایرانی یا سرزمین ماد) ۱. اهل ماد. ۲. مربوط به ماد: زبان مادی، هنر مادی. ۳. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی که در سرزمین ماد رایج بوده‌است و تاکنون اثر مستقلی به این زبان به‌دست نیامده‌است.

مادی māddi [عر.: مادّیّ، منسوب به مادَّة] (صف.) ۱. ساخته‌شده از مادّه: جهان مادی. ۲. مربوط به مادّه: هر ملت را از آن روز صاحب تاریخ می‌شمارند... [که] قدرت نوشتن سرگذشت ایام و تدوین احوال مادی و معنوی خود را یافته باشد. (اقبال[2] ۲۴) ○ پروانه هم دارای یک دسته خواص مادی و روحی است که همهٔ آنها تشکیل وجود او را می‌دهد. (هدایت[9] ۲۱) ۳. مربوط به پول و ثروت‌های دیگر: حیف است سرمایهٔ مادی و معنوی مملکت به هوای آرزوهای غیرعملی صرف خرابی بشود. (مخبرالسلطنه ۳۴۱) ۴. آن‌که انگیزهٔ تمام تلاش‌ها و کارهایش کسب پول و درآمد است؛ پول‌پرست؛ دنیادوست؛ ماده‌پرست: ازیک‌طرف مادی صِرف بودن... و ازطرف دیگر به‌زانو افتادن در کلیسا و نماز و دعا. (جمال‌زاده[1] ۳۹۹) ○ نمی‌توان ادعا کرد که... اشخاص متظاهر و مادی و دکان‌دار هیچ وجود نداشت. (مستوفی ۲۹۱/۲) ۵. (صف.، اِ.) (فلسفه) ماتریالیست ←: مارکس آن را از پیش‌کسوت مادی خود فویرباخ، و از پیشوای دیگر خود هگل فراگرفته‌است. (مطهری[1] ۸۶) ۶. (حامص.) مادیت ←.

مادیات mādd.iy[y]āt [عر.: مادیّات، جِ. مادیَّة] (اِ.) پول، ثروت، و آنچه از امور غیرمعنوی است: اگر مال کسی را به‌زور بخواهند از او بگیرند، اسلام اجازه نمی‌دهد که به‌بهانهٔ این‌که مادیات ارزشی ندارد، صاحب‌مال سکوت کند. (مطهری[1] ۲۰۱) ○ وظیفهٔ برگزیدگان دین مانوی آن است که به حد کمال از توجه و اشتغال به مادیات و ملاهی اجتناب کنند. (اقبال[2] ۳۳)

مادیان mad-i-y-ān (اِ.) (جانوری) اسبِ ماده؛ مقِ. نریان: سابقاً اسب‌های قیمتی و مادیان‌های نژاده... خیلی خواهان داشت. (مستوفی ۵۰۷/۲ح.) ○ چون به حضرت چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر به داغ‌گاه و شنیدم که هجده‌هزار مادیان زهی داشت. (نظامی‌عروضی ۵۹)

مادیت mādd.iy[y]at [عر.: مادیَّة] (اِمص.) مادّه بودن؛ مادّی: این تطابق هیچ دلیل و توجیهی ندارد جز وجدان طبقاتی که لازمهٔ مادیت تاریخی است. (مطهری[1] ۱۵۱) ○ عقیده به مادیت عالم و تلاش ازپی مادیات و غفلت از روحیات. (مخبرالسلطنه ۳۰۵ح.)

مادی‌گرا māddi-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فلسفه) ماتریالیست ←.

مادی‌گرایی m.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. (فلسفه) ماتریالیسم ←. ۲. مادّی بودن؛ به‌فکر مادیات بودن؛ دنیادوستی: چه‌قدر از عوالم معنوی به‌دور افتاده‌است و چگونه مادی‌گرایی مغزش را ازهم پاشیده‌است. (پارسی‌پور ۲۹۹)

مادی‌گری māddi-gar-i [عر.فا.] (حامص.) (فلسفه) ماتریالیسم ←: نهضتی برضد مذهب در اروپا برپا شد... گرایش این نهضت به‌طرف مادی‌گری بود. (مطهری[3] ۱۱۹)

مادینان mād-in-ān (اِ.) (قد.) مادینه‌ها؛ زنان؛ دختران. نیز ← مادینه (مِ. ۲): عادت عرب در جاهلیت چنین بود که مادینان را هیچ‌چیز از میراث بندادندی. (میبدی[1] ۴۲۵/۲)

مادینگی mād-ine-gi (حامص.) مؤنث بودن؛ مقِ. نرینگی.

مادینه mād-ine (ص.) ۱. ازجنس ماده؛ مؤنث: روز چهارشنبه و پنج‌شنبه رخت آبی بپوشد و هلال هر ماه را به حیوان مادینه و آب روان و عقیق سرخ نظر نماید. (شهری[1] ۴۶۰) ○ به چغانیان یک دهی است واندر

آن دِه آبی است هرکه از آن آب بخوَرَد، پیوسته او را فرزند مادینه باشد. (حاسب‌طبری ۱۶۹) **۲.** (اِ.) جنس ماده در انسان و حیوان؛ مقِ. نرینه: **درآنجا پدرم... از خادم و مخدوم و کوچک‌وبزرگ و نرینه‌ومادینه درگوشه‌ای جمع می‌کرد.** (جمال‌زاده[1] ۱۴۲) ○ **اگر مردی هلاک شود که نباشد مر او را فرزندی... و اگر باشند خواهران و برادران، نرینگان و مادینگان، باشد مر نر را چند بهرهٔ دو ماده.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۴۲ح.)

مادیون mādd.iy[y].un [عر.: مادّیّون، جِ. مادّیّ] (اِ.) مادی‌گراها؛ ماتریالیست‌ها. ← ماتریالیست: **مادیون و ضدمذهب‌ها می‌گویند: دین تریاک جامعه است.** (مطهری[1] ۱۸۶) ○ **اهل حکمت... است و به اصطلاحات مادیون... سخن می‌گوید.** (مینوی[3] ۲۷۴)

ماذریون māzaryun [معر.از لا.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** مازریون ←.

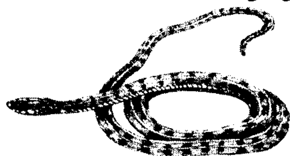
مأذنه me'zane [عر.: مِئذَنَة] (اِ.) (قد.) جای اذان گفتن؛ گل‌دستهٔ مسجد: **ازجمله کارهای شایسته اول ساختن مسجد بود... و کاروان‌سرا و مأذنه و حمام.** (شهری[2] ۲/۹۱ـ۹۲)

مأذون ma'zun [عر.] (صـ.) **۱.** آنکه برای انجام کاری اجازه داشته‌باشد؛ اجازه‌یافته؛ مجاز: **مبادا بروی توا... بگو مأذون نیستم داخل شَوَم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۹) ○ **شیر... اگر مأذون بود، تمام لشکریان دشمن را ازهم می‌درید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ○ **آنجناب مأذون است که به وکالت نواب همایون ما مشارالیه را اطمینان دهد.** (قائم‌مقام ۲۲۷) **۲. (حقوق)** آنکه ازجانب دیگری که صاحب‌حق است، یا ازجانب حاکم، مُجاز در انجام یا ترک فعلی است. **۳.** (صـ.، اِ.) **(ادیان)** در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس‌از داعی و پیش‌از مستجیب: **از مرتبهٔ مستجیب به مرتبهٔ مأذون رسید.** (زرین‌کوب[1] ۹۰) ○ **همچنانک جواهر هفت‌اند... اندر مراتب دعوت نیز هفت منزلت است از رسول و وصی... مأذون و مستجیب.** (ناصرخسرو[3] ۱۱۰)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) اجازه یافتن: **مجلس... ازطرف ملت، برای این کار [خلع شاه] مأذون نشده.** (مصدق ۸۶) ○ **برای دعوت خلق به‌طریق متابعت مأذون و مأمور شده‌اند.** (جامی[8] ۶)

مار[1] mār (اِ.) **۱. (جانوری)** خزنده‌ای با تنهٔ باریک و دراز و پوشیده از پولک، بی‌دست‌وپا، با زبان دوشاخ و دندان‌های خمیده به‌طرف داخل که انواع گوناگون دارد: **زبانم مثل مار تکان می‌خورد.** (الاهی: شکوفایی ۷۱) ○ **خرگوش و مار و این‌جور جک‌وجانورها.** (دریابندری[3] ۸۹) ○ **از آن مار بر پای راعی زند/ که ترسد سرش را بکوبد به سنگ.** (سعدی[2] ۶۵) ○ **مار را هر چند بهتر پروری/ چون یکی خشم آورد کیفر بری.** (ابوشکور: اشعار ۸۶) **۲.** (گفتگو) (مجاز) شخص موذی و بدجنس: **ازبس این دختر تن مرا لرزاند خدا مرا مرگ بدهد... عجب ماری زاییده‌ام.** (حاج‌سیدجوادی ۱۱۰) **۳. (نجوم)** صورت فلکی درنزدیکی استوای آسمانی.

☜ ○ **~ِ آبی ۱. (جانوری)** نوعی مار غیرسمّی و بدون زهر به‌رنگ سبز زیتونی یا نارنجی روشن یا سیاه با خال‌های بزرگ و روشن در دو طرف سر و سطح شکمی به‌رنگ روشن که در مرداب‌ها، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها، و برکه‌ها زندگی می‌کند.

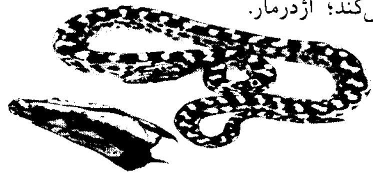


۲. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، نزدیکِ قطب جنوب آسمان.

○ **~ِ آتشی (جانوری)** ماری با پوزهٔ نسبتاً پهن، به‌رنگ‌های مختلف از زرد زیتونی و قرمز تا قرمز متمایل به قهوه‌ای و آلبالویی که در مناطق نیمه‌صحرایی، دشت‌ها، مزارع، علف‌زارها، و مانند آنها زندگی می‌کند؛ آتش‌مار.

○ **~ِ بوآ (جانوری)** نوعی مار عظیم‌الجثه که آثاری از دست‌وپا به‌صورت زائده‌هایی در آن دیده می‌شود و از پستانداران کوچک تغذیه

می‌کند؛ اژدرمار.



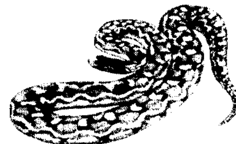
▫ ~ِ **پیتون** (جانوری) مار بزرگ و بی‌زهری که برای کشتن طعمهٔ خود به‌دورش می‌پیچد و آن را فشار می‌دهد.



▫ ~ِ **پیسه** (قد.) ارقم ← : **ز ابلق کُرّهٔ ادهم نیاید/ که مار پیسه، مار پیسه زاید.** (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۱۶۳: فرهنگ‌نامه ۲۲۹۱/۳)

▫ ~ **تو[یِ] (در) چشم کسی لانه کردن** (مجاز) با نفرت و خشم نگاه کردنِ او: **تو چشمان ننه‌باران انگار که مار لانه کرده‌است.** (محمود[۲] ۲۸۱)

▫ ~ِ **جعفری** (جانوری) یکی از خطرناک‌ترین مارهای سمّی جهان که رنگ آن قهوه‌ای شنی تا قهوه‌ای تیره است و خطوط روشنی در پشت و خطوط روشن و مواجی در پهلوها دارد: **شوهر برایم بدتر از مار جعفری و عقرب هفت‌بند بود.** (← شهری[۱] ۱۵۳)



▫ ~ِ **خرزه** مار درشت و دراز: **زمان بی‌کران باز مانند مار خرزه‌ای که سروته نداشته‌باشد، بنای خزیدن را گذاشت.** (جمال‌زاده[۶] ۲۰۶) نیز ← خرزه.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رنج بردن؛ سختی کشیدن: **لعل روان ز جام زر، نوش و غم فلک مخور/ زین فلک زمردین بهر چه مار می‌خوری؟** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ **خوردن و افعی (اژدها) شدن** (گفتگو) (مجاز) سختی و رنج کشیدن بسیار و پس‌ازآن زرنگ و گُربز و باتجربه شدن: **اینها یک بیابان مار خورده‌اند تا افعی شده‌اند.** (← شهری[۱] ۴۹۷) ▫ **من کِرم سیاستم، هزارتا مار خورده‌ام تا افعی شده‌ام.** (حجازی ۴۳۲)

▫ ~ِ **خوش‌خط‌وخال** (مجاز) دارای ظاهری زیبا و فریبنده ولی طینت و باطن پلید: **سپه‌سالار ... عجب مار خوش‌خط‌وخالی است.** (نظام‌السلطنه ۳۵۸/۲)

▫ ~ **در آستین پروراندن (پروردن)** (مجاز) به نزدیکان بدخواه کمک و نیکی کردن: **زن از خشم پُر شده‌بود، چه ماری در آستین پرورانده‌بود.** (پارسی‌پور ۲۶۶) ▫ **در آستینمان چه ماری پرورانديم.** (علی‌زاده ۴۹/۲)

▫ ~ **در (به) آستین (آستی) داشتن** (قد.) (مجاز) ۱. بداندیش و نابه‌کار و مردم‌آزار بودن: **مکن دست پیشش اگر عهد گیرد/ ازیراکه در آستی مار دارد.** (ناصرخسرو[۱] ۳۷۵) ۲. دشمن خانگی داشتن: **چو در خانه بُوَد دشمن تو را یار/ چنان باشد که داری به آستین مار.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۵۶)

▫ ~ِ **درختی** (جانوری) مار خیلی باریکی که در مالایا و شرق هند روی درختان زندگی می‌کند و سمّ ضعیفی دارد.

▫ ~ِ **دریایی** (جانوری) ماری زنده‌زا با سر معمولاً کوچک و بدنی استوانه‌ای و کشیده و دُمی پهن که سمّی است.

▫ ~ِ **دم‌کنده** (قد.) (مجاز) ▫ مارزخم‌خورده ← : **علی‌تگین دشمن است به‌حقیقت و مار دُم‌کنده.** (بیهقی[۱] ۱۰۶)

▫ ~ **را با زبان از سوراخ بیرون آوردن (کشیدن)** (مجاز) با زبان خوش و تملق، شخص نافرمانی را رام کردن: **تو با زبانت مار را از سوراخ بیرون می‌کشی.** (← هدایت[۶] ۱۹-۲۰) ▫ **شنیدم که باشد زبان سخن/ چو الماس بران و تیغ کهن ـ سخن بفکند منبر و دار را/ ز سوراخ بیرون کشد مار را.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۷)

□ ~ زبان کسی را زدن (گفتگو) (مجاز) نفرینی است برای کسی‌که بدزبان باشد: آخ که زبانت را مار بزند زن که این‌قدر چانه نداشته باشی. (← شهری[۱] ۲۹۳)

□ ~ زخم‌خورده (مجاز) آن‌که پس‌از ضربه دیدن درپی انتقام است: نمی‌دانستند که... به مجاورت مار زخم‌خورده التجا می‌نمایند. (آقسرایی ۲۰۴)

□ ~ زنگی (جانوری) مار سمّی از خانوادهٔ افعی که قسمت زیرین سرِ آن پهن است و درکنار دُم آن فلس‌هایی توخالی و خشک‌شده هست که چون به یک‌دیگر می‌خورند صدایی از آنها برمی‌خیزد.

□ ~ شاخ‌دار (جانوری) نوعی افعی آفریقایی یا هندی که دربالای هریک از دو چشمش زائدهٔ شاخ‌مانندی دارد.

□ ~ شکن (قد.) □ مار شکنج ↓ : گشته روی بادیه چون خانهٔ جوشن‌گران/ از نشان سوسمار و نقش ماران شکن. (منوچهری[۱] ۷۶)

□ ~ شکنج (قد.) گونه‌ای مار سرخ‌رنگ: زن نیک در خانه ناز است و گنج/ زن بد چو دیو است و مار شکنج. (اسدی[۱] ۲۶۰) ○ اهواز شهری است سخت خرّم و... واندر کوه‌های وی مار شکنج است. (حدودالعالم ۱۳۸)

□ ~ شکنجی (قد.) □ مار شکنج ↑ : برآمد زکوه ابر مازندران/ چو مار شکنجی و ماز اندر آن. (منوچهری[۱] ۶۶)

□ ~ شیبا (قد.) □ مار شیوا ← □ مار کبرا: سر دیوار او پُر مار شیبا/ جهان از زخم او شد ناشکیبا. (فخرالدین‌گرگانی ۲۵۰)

□ ~ شیدایی (قد.) □ مار شیوا ← □ مار کبرا: وکیل قاضی‌ام اندر گذر کمین کرده‌ست/ به کف قبالهٔ دعوی چو مار شیدایی. (حافظ[۲] ۱۰۸۶)

□ ~ شیوا (قد.) □ مار کبرا ←: کسی کش مار شیوا بر جگر زد/ ورا تریاک سازد نه طبرزد. (فخرالدین گرگانی[۱] ۲۶۸)

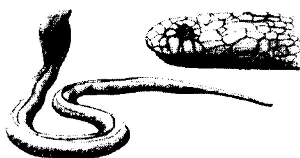
□ ~ صلیب (قد.) □ مار کبرا ←: به دشت او نتوان گام زد ز مار صلیب/ .... (عنصری ۱۰۹ح.) ○ همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب/ همه بومره به خوی همه چون کاک غدنگ. (قریع‌الدهر: اسدی[۲] ۱۶۲)

□ ~ عینکی (جانوری) □ مار کبرا ←.

□ ~ غاشیه در باور مردم، ماری بسیار خطرناک است در دوزخ: باید... شب اول قبر و فشار کفن‌ودفن و... حشرونشر و مارهای غاشیه و عقرب‌های جراره را به‌فکر بیاورد. (شهری[۲] ۴۹۰/۱) ○ صدای دهشتناک مار غاشیه... با آه و انین روح حزین من درآمیزد. (قاضی ۱۱۴) ○ مار غاشیه در قفس سینه‌اش آرمیده‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷)

□ ~ قیطانی (جانوری) ماری با بدن کشیده و باریک، پوزهٔ نسبتاً تیز و مشخص با بدنی به‌رنگ زیتونی یا با خطوط و نقش‌های مختلف.

□ ~ کبرا (جانوری) مار بسیار سمّی که چون خشمگین شود یا آن را از جا بپرانند، سرِ آن گسترده می‌شود و درپسِ سرِ پهن بعضی‌از انواع آن نقشی شبیه عینک وجود دارد؛ مار عینکی؛ کبرا.



□ ~ کَر در باور قدما، گونه‌ای مار بسیار خطرناک که هیچ پادزهری در گزیدهٔ او اثر نمی‌کند: اول نماید مارِ کر، آخر بُوَد گنج گهر/ شیرین شهی! کین تلخ را دردم نکوآیین کند. (مولوی[۲] ۴/۲)

□ ~ کسی از سوراخ به (بر) صحرا شتافتن (رفتن) (قد.) (مجاز) آشکار شدنِ راز او: عیب او مخفی است چون آلت بیافت/ مارش از سوراخ بر صحرا شتافت. (مولوی[۱] ۳۶۳/۲)

□ ~ گرزه (قد.) افعی ←: بدی مار گرزه‌ست از او دور باش/ که بد، بتر از مار گرزه گزد. (ناصرخسرو[۱] ۲۷۳) ○ ز مار گرزه، مار گِرد ریگ پُر/ غدیرها و آب‌گیرهای او. (منوچهری[۱] ۸۳)

▫ ~ وپله (بازی) نوعی بازی که روی یک صفحهٔ شطرنجی که از یک تا صد شماره‌گذاری شده و روی آن شکل‌های نردبان و مار دیده می‌شود، انجام می‌شود.

▫ ~ هفت‌خط (گفتگو) (مجاز) بسیار نیرنگ‌باز و فریب‌کار: **یک مار هفت‌خطی است که دومی ندارد.**

▫ ~ هفت‌سر (قد.) ماری افسانه‌ای، دارای هفت سر، و به‌مجاز، نفس‌اماره: **خفته ای طاووس باغ هشت‌در/ سوختی از زخم مار هفت سر ـ تا نگردانی هلاک این مار را/ کی شَوی شایسته این اسرار را؟** (عطار۲ ۶۳)

▫ از ~ به اژدها پناه بردن (مجاز) از بد به بدتر روی آوردن؛ از مهلکه‌ای به مهلکه‌ای خطرناک‌تر افتادن؛ از چاله به چاه افتادن: **از انگلیس به آمریکا پناه بردند غافل ازاین‌که از مار به اژدها پناه می‌بَرَند.**

مار۲ .m (اِ.) (قد.) مادر (مِ. ۱) ←: **بگذر ز جز این عشق که گر دُرِّ یتیمی/ مانندهٔ این عشق تو را مار و پدَر نیست.** (مولوی: جهانگیری ۴۹۱/۱)

مار۳ .m (تا.) ← تار۴ ▫ تارومار.

مار۴ m-ār (فعـ.) (قد.) میاور؛ نیاور؛ نیار: **آنچه نخواهی که من به‌پیش تو آرَم/ پیش من از قول و فعل خویش چنان مار.** (ناصرخسرو۱ ۲۵۹)

مار mārr [عر.] (صـ.) عبورکننده؛ گذرنده: **خط مارّ بر نقطهٔ a.**

ماراتن mārāton [فر./ انگ.: marathon] (اِ.) (ورزش) ← دو۱ [w]do ▫ دو ماراتن.

ماراتون .m [فر./ انگ.] (اِ.) (ورزش) ← دو۱ [w]do ▫ دو ماراتن.

ماراژدها mār-e(')ždehā (اِ.) (قد.) مار بسیار بزرگ و خطرناک: **در فلان خارستان گزینی بدین صفت رُسته ماراژدهایی در او آرام‌گاه دارد.** (وراوینی ۱۴۰)

ماراسپند mār-e(')spand (اِ.) (قد.) (گاهشماری) روز بیست‌ونهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **ای دلارام، روز ماراسپند/ دست بی جام لعل می مپسند.** (مسعودسعد۱ ۹۵۳)

ماراسفند mār-e(')sfand [= ماراسپند] (اِ.) (قد.) (گاهشماری) ماراسپند ↑.

مارافسا[ی] mār-a(')fsā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. مارگیر (مِ. ۲) ←: **مَثَل ما مَثَل آن مارافسای بود که اگر نمی‌تواند با مار درآویزد، باری می‌تواند او را به نوای نی مسحور کند و به‌رقص درآورَد.** (خانلری ۳۰۰) ۲. مارگیر (مِ. ۱) ←: **قضاست که مار را گرفتار مارافسای گردانَد.** (بخاری ۱۰۷) ▫ **گر حسودت بسی است، عاجز نیست/ اژدها از جواب مارافسای.** (انوری۱ ۴۵۰) ۳. (نجوم) صورت فلکی واقع در جنوب جاثی، به‌صورت مردی که ماری دردست دارد؛ حوا: **سیزدهم صورت حوا ای مارافسای مردی برپای ایستاده.** (بیرونی ۹۲)

مارافسایی mār-a(')fsā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل مارافسا؛ مارگیری. ← مارگیر (مِ. ۲): **مارافسایی به‌جز خوگری نباشد که مار را آموخته باشد به آواز جرس.** (حاسب‌طبری ۸۱)

ماربچه mār-bačče (اِ.) (قد.) ۱. مار کوچک؛ بچهٔ مار. ۲. (مجاز) فرزند دشمن: **این ماربچه به‌غنیمت داشته‌بود مردن پدرش.** (بیهقی۱ ۶۰۳)

مارپله mār-pelle (اِ.) (بازی) ← مار۱ ▫ مارو پله.

مارپیچ mār-pič (صـ.) (مجاز) ۱. دارای پیچ‌وخم؛ پرپیچ‌وخم؛ پیچاپیچ: **جیب ازجا کنده شد و افتاد توی ... ناکی و مارپیچ.** (اصغری: شکوفایی ۵۹) ▫ **بنای غریبی است که از بیرون به‌طور مارپیچ پله دارد.** (نظام‌السلطنه ۷۸/۱) ۲. (اِ.) مسیری که برمبنای حرکت دایره‌ای جسمی به‌دور محور خودش ساخته می‌شود: **در مارپیچ پلکان، ساعت دیواری شروع کرد به نواختن.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۴-۳۲۵) ۳. مسیر پرپیچ‌وخم: **مارپیچ راکه طی کردیم، به‌بالای تپه رسیدیم.** ۴. (ریاضی) منحنی سه‌بعدی‌ای که روی استوانه یا مخروط قرار داشته‌باشد به‌نحوی‌که زاویهٔ آن با صفحهٔ عمود بر محور مخروط یا استوانه ثابت باشد. ۵. (صـ.) دارای چنین شکلی: **دو شعله چراغ... راکه**

عاریه‌کرده‌بودم برای هریک حلبیِ ماریپچ بریده با سیمی بربالای لوله‌هایشان قرار دادم. (شهری[۳] ۲۶۲)

☜ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (مجاز) پیچ خوردن. ← پیچ • پیچ خوردن (مِ. ۲): **رودخانه مانند نوار سیمین میان سبزه و کشتزارهای رنگ‌به‌رنگ ماریپچ می‌خورد.** (هدایت[۲] ۱۱۰)

○ ~ِ **فرمان** (فنی) چرخ‌دندهٔ انتهای میل فرمان خودرو.

○**اسکیِ ~** (ورزش) ← اسکی ○اسکی ماریپچ.

ماریپچی m.-i (صف.، منسوب به ماریپچ) (مجاز) ماریپچ (مِ. ۱) ←: **حرکت ماریپچی.** ○ **لب‌ولوچه را به‌جنبش ماریپچی درآورد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۱)

مارتینی mārtin-i [؟.فا.] (صف.، اِ.) ۱. نوعی مشروب‌الکلی. ۲. (منسوخ) نوعی تفنگ که در دورهٔ قاجاریه در ایران معمول بوده‌است: **تفنگ‌چی را به بند طرف شرقی تنگ با تفنگ مارتینی و ورندل و موزر گذاشته‌بودند.** (نظام‌السلطنه ۱۹۱/۱) ○ **ورود تفنگ سوزنی و مارتینی.** (اعتمادالسلطنه[۲] ۱۰۹)

مارچ mārč [انگ.: March] (اِ.) (گاه‌شماری) مارس[۱] ←: **عرض می‌شود... جان‌نثار غرهٔ ۲۳ مورخهٔ ۱۱ شهر مارچ ۹۱... وارد بندرلنگه گردید.** (نظام‌السلطنه ۹۸/۲)

مارچوبه mār-čub-e (اِ.) (گیاهی) ۱. ساقه‌های نرم و ترد و گوشتی خوراکی که اوایل بهار از ریشهٔ گیاه می‌رویَد و از زیرزمین بیرون می‌آید. ۲. گیاهی علفی یا چوبی که زینتی است و ساقهٔ آن مصرف خوراکی و دارویی دارد؛ آسپاراگواس: **گیرم که مارچوبه کُنَد تن به شبه مار/کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست؟** (خاقانی ۸۳۹) ○ **تخم ترب و تخم مارچوبهٔ رازی... از هریکی برابر و با انگبین بیامیزد.** (حاسب‌طبری ۱۰۵ـ۱۰۴)

مارخ mārox [= ماه‌رخ] (صف.، ق.) ماه‌رخ ←.

☜ • ~ **رفتن** (مصـ.ل.) ← ماه‌رخ • ماه‌رخ رفتن: **به آداب شکارچی‌ها به تک‌ودو افتاد، کمین می‌کرد، مارخ می‌رفت.** (امین‌الدوله ۲۸۵)

مارخوار mār-xār (صف.، اِ.) (قد.) ویژگی آن‌که مار می‌خورَد، و به‌مجاز، صفتی تحقیرآمیز برای اعراب: **تربیت ایرانی... به آنها اجازه نمی‌داد که مقهور مشتی مارخواران اهریمن‌نژاد شوند.** (مینوی: هدایت[۷] ۱۰) ○ **همانا که آمد شما را خبر/که ما را چه آمد ز اختر بسر ـ از این مارخوار اهرمن‌چهرگان/ ز دانایی و شرم بی‌بهرگان.** (فردوسی[۳] ۲۵۲۸)

مارد māred [عر.] (صـ.) (قد.) سرکش؛ نافرمان: **صفای او از خبث وساوس آن شیطان مارد تیره نگشت.** (وراوینی ۶۳۵) 🕮 به‌سبب کاربرد قرآنی این واژه (۷/۳۷)، معمولاً به‌عنوان صفت شیطان به‌کار رفته‌است.

ماردون mārdon [؟] (اِ.) (فنی) چرخ‌دنده‌ای که دندانه‌های ماریپچی دارد.

ماردی māredi (صـ.) (قد.) سرخ‌رنگ: **چو بردارد زیش روی اوثان/ حجاب ماردی دست برهمن.** (منوچهری[۱] ۶۴)

☜ • ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌رنگ سرخ درآمدن: **خروشان و کفک‌افکنان و سلاحش/ همه ماردی گشته و خنگش اشقر.** (دقیقی: جهانگیری ۴۹۴/۱)

مارزبان mār-zabān (اِ.) (گیاهی) گیاهی چندساله با ساقهٔ زیرزمینی کوچک، برگ‌های پهن، و گل‌های ریز به رنگ‌های مختلف که در نقاط مرطوب، سایه‌دار، و باتلاقی می‌روید.

مارزدگی mār-zad-e-gi (حامص.) مارگزیدگی ←: **درمان مارزدگی.**

مارزده mār-zad-e (صمـ.) مارگزیده ←: **مهرهٔ مار بهر مارزده‌دست/ به کسی کز گزند رَست مده.** (خاقانی ۸۰۰)

مارس[۱] mārs [تر.] (اِ.) (بازی) در تخته‌نرد، حالتی که یکی از بازی‌کنان همهٔ مهره‌های خود را از بازی خارج کند، بدون این‌که حریف حتی یک مهرهٔ خود را بیرون برده‌باشد. دراین‌حالت دو امتیاز به برنده تعلق می‌گیرد.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (بازی) درحالت مارس قرار گرفتن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (بازی) درحالت

مارس قرار دادن حریف.

مارس[2] m. [فر.: mars] (اِ.) **(گاهشماری)** ماه سوم از سال میلادی، پس‌از فوریه و پیش‌از آوریل، دارای سی‌ویک روز؛ مارچ: **مارس از ده اسفند آغاز می‌شود.**

مارسار mār-sār (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه سری مانند مار یا بر سرش نقش مار دارد: **علی آن‌که چون مور شد عمرو و عنتر/ ز بیم قوی نیزهٔ مارسارش.** (ناصرخسرو[1] ۳۳۷) ○ **دمان هم‌چنان کشتی مارسار/ که لرزان بُوَد مانده اندر سنار.** (عنصری ۲۱)

مارستان mār-estān [معرِ. بیمارستان] (اِ.) (قد.) بیمارستان (مِ. ۱) ←: **به‌جایی رسیدیم که آن‌جا مارستانی بود، درخواست کردم که اجازت دِه که دارویی بستانم.** (جامی[8] ۵۸۶) ○ **به‌حکم آن‌که مرا معایش بسیار فرموده‌بودند و شروع در مدارس و مارستانات کرده، مرا تکلیف اعمال نمودند.** (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۲/۳)

مارسنگ mār-sang (اِ.) **(علوم‌زمین)** سرپانتین ←.

مارسیرت mār-sirat [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (مجاز) موذی؛ بدجنس: **این مارسیرتان بهره آیند وقت مرگ؟/ آید، بلی، به ره چو سرآید زمان مار.** (ابن‌یمین ۴۱۹)

مارش mārš [فر.: marche] (اِ.) ۱. **(نظامی، موسیقی)** قطعه‌ای موسیقی با ریتم محکم و مقطع که برای هم‌آهنگ قدم برداشتن و نیز برای تهییج سربازان ساخته و نواخته می‌شود؛ موسیقی نظامی: **طنین سرودهای انقلابی و مارش نظامی که از رادیوها برمی‌خیزد، تمام شهر را پُر کرده‌است.** (محمود[2] ۳۰) ۲. **(موسیقی)** سرود: **امر دادند مارش شاهنشاهی نواخته شود.** (مستوفی ۴۳۹/۳)

□ **~ِ عزا (موسیقی)** مارش آرام و سنگین که به‌عنوان موسیقی همراه در مراسم تشییع جنازه نواخته می‌شود.

مارشال māršāl [فر.: maréchal] (اِ.) **(نظامی)** بالاترین مقام نظامی در بعضی‌از کشورها: **مارشال پتن متهم شد که با آلمانی‌ها هم‌کاری کرده‌است.**

مارشالی m.-i [فر.فا.] (حامصـ.) مقام و درجهٔ مارشال: **به‌واسطهٔ رشوه عدد صاحب‌منصب از رتبهٔ نایبی تا به مقام ژنرالی و مارشالی بیش‌تر داده می‌شد.** (افضل‌الملک ۳۵۰)

مارفسا[ی] mār-fasā[-y] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. مارافسا (مِ. ۱) ← مارگیر (مِ. ۲): **مارفسای ارچه فسون‌گر بُوَد/ کشته شود عاقبت از مار خویش.** (ناصرخسرو[1] ۱۷۷) ۲. **(تجوم)** مارافسا (مِ. ۳) ←: **شب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت/ سستی به‌دست مارفسای اندرآمده.** (خاقانی ۵۳۳)

مارفسایی mār-fasā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) مارافسایی ←: **نای است یکی مار که ده ماهی خُردش/ پیرامن نُه چشم کند مارفسایی.** (خاقانی ۴۳۵)

مارق māreq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. خارج‌شده از دین؛ مرتد: **پدر فاسق مارِق بترسید ازآن‌که به قصد جان دگر پسر رسوا گردد.** (سکری: جرفادقانی ۴۶۷) ۲. (صـ.،اِ.) آن‌که از حقیقت امری منحرف می‌شود بدون عناد و غرض بلکه ازروی جهل و ناآگاهی: **چهارم مارِقان، و ایشان جماعتی باشند که قصد تحریف قوانین نکنند.** (خواجه‌نصیر ۳۰۰) ۳. هریک از مارقین. ← مارقین.

مارُق māroq (اِ.) (قد.) ماه‌رخ ←.

☜ • **~ رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ماه‌رخ رفتن. ← ماه‌رخ • ماه‌رخ رفتن: **فرمودند ده‌دوازده تکه (شکار) از ده‌قدمی ما گذشت. دوازده تیر انداختیم، نخورد. عزیزالسلطان خجالت کشید، قدری گذشت، فرمودند چون کسان او مارُق رفته‌بودند و گله را نزدیک ما رانده.** (مخبرالسلطنه ۷۰)

مارقشیشا mārqašišā [از معر.، = مرقشیشا] (اِ.) (قد.) **(علوم‌زمین)** مرقشیشا ←: **دودهٔ چراغ که پاک باشد ده مثقال... مارقشیشای سوخته پنج مثقال... در مسحقهٔ سنگ سماق... اندازند... تا چهارپنج روز سحق نمایند.** (علی‌حسینی: کتاب‌آرایی ۵۶۰)

مارقین māreq.in [عر.، جِ. مارِق] (اِ.) (قد.) گروهی از مسلمانان (خوارج) که بر علی (ع) شوریدند و با او جنگیدند: **مارقین و ناکثین در**

مراتب پایین‌تری ازلحاظ شدت دشمنی قرار داشتند. (شریعتی[۱] ۲۲۱) ○ دست از حمایت فلسطین و ناکثین و مارقین بدارد. (کتاب‌النقض: لغت‌نامه[۱]: ذیل ناکثین)

مارک[۱] mārk [فر.: marque] (اِ.) ۱. نام ونوع کالایی با نشانهٔ مشخص: **فردا صبح هاجر... شیشهٔ لاک را توی چاهک خالی کرد مارک آن را کَند.** (آل‌احمد[۴] ۵۱) ۲. (گفتگو) نشانهٔ مشخص کالا که معمولاً روی قطعه کاغذی به آن چسبانده می‌شود؛ برچسب: **چرا مارک ملتو را نکنده‌ای؟** ۳. (گفتگو) کالایی با نشانهٔ مشخص؛ نوع؛ مدل: **همایون عزیز... دربارهٔ مارک‌های مختلف اتومبیل با دوستان وارد مشورت می‌شود.** (جمال‌زاده[۱] ۸۷) ○ **دهاتی‌های همسفر ما عجیب به خودشان افتاده‌اند. هر روز یک مارک [سیگار] را امتحان می‌کنند.** (آل‌احمد[۲] ۴۰) ۴. نام و مشخصات شخص، اداره، یا مؤسسه که بربالای کاغذ مکاتبات و اسناد چاپ می‌شود: **در جواب نامه... روی کاغذ ساده و بی‌مارک نوشتم.** (مصدق ۱۳۰)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نسبت دروغ دادن؛ تهمت زدن. نیز ← انگ • انگ زدن (مِ. ۲): **دست بردار، بیش‌ازاین سروصدا نکن، یک‌وقت دیدی یک مارک بهات زدند و انداختندت توی زندان.**

مارک[۲] m. [آلمـ.: Mark] (اِ.) واحد پول آلمان معادل ۱۰۰ فنیگ: **روزی وارد اتاق شدم مشغول حساب بودند سیصدهزار مارک به‌گوشم خورد.** (مخبرالسلطنه ۱۷)

مارک‌دار m.-dār [فر.فا.] (صفـ.) ۱. دارای مارک. ← مارک[۱] (مِ. ۱): **کالای مارک‌دار.** ۲. دارای مارک. ← مارک[۱] (مِ. ۴): **کاغذ مارک‌دار.** ۳. (گفتگو) (مجاز) دارای مارک معتبر و معروف: **او فقط لباس‌های مارک‌دار می‌پوشد.**

مارکسیست mārksist [فر.: marxiste] (صـ.، اِ.) (فلسفه، جامعه‌شناسی) طرف‌دار یا معتقد به مارکسیسم. ← مارکسیسم: **اولش پان‌ایرانیست بوده بعد... و بعد مارکسیست.** (دانشور ۲۲۷)

مارکسیست‌لنینیست mārksistleninist [فر.: marxist léninist] (صـ.، اِ.) (فلسفه، جامعه‌شناسی) طرف‌دار مارکسیسم‌لنینیسم. ← مارکسیسم‌لنینیسم.

مارکسیستی mārksist-i [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به مارکسیست) (فلسفه، جامعه‌شناسی) ۱. برمبنای مارکسیسم: **عقاید مارکسیستی.** ۲. طرف‌دار مارکسیسم: **احزاب مارکسیستی.**

مارکسیسم mārksism [فر.: marxisme] (اِ.) (فلسفه، جامعه‌شناسی) مکتبی براساس عقاید سیاسی و اقتصادی کارل‌مارکس و فردریک‌انگلس که ازنظر جهان‌بینی برپایهٔ ماده‌گرایی و ازنظر ادارهٔ جامعه، طرف‌دار اشتراک در مالکیت است: **راجع‌به مارکسیسم از وی سؤالاتی می‌کند.** (مطهری[۴] ۷۳)

مارکسیسم‌لنینیسم mārksismleninism [فر.: marxisme léninisme] (اِ.) (فلسفه، جامعه‌شناسی) مکتبی در شوروی سابق مبتنی بر تفسیر مارکسیسم برپایهٔ آرا و نظرات لنین.

مارکی mārki [فر.: marquis] (اِ.) عنوان اشرافی موروثی برای مردان در برخی از کشورهای اروپایی: **اربابانشان یک عنوان کنتی یا لااقل مارکی... به تناسب وضعشان به ایشان عطا می‌کرد[ند.]** (قاضی ۶۶) ○ **القاب پرنس،... دوک و مارکی و کنت... در این کشورها متداول است.** (مستوفی ۳/۳۰۵)

مارکیز mārkiz [فر.: marquise] (اِ.) عنوان اشرافی برای زنان در برخی از کشورهای اروپایی؛ همسر مارکی.

مارگارین mārgārin [فر.: margarine] (اِ.) نوعی کرهٔ مصنوعی که از مخلوط کردن انواع روغن‌های نباتی با چربی‌های حیوانی غیراز چربی شیر می‌سازند.

مارگریت mārg[e]rit [فر.: marguerite] (اِ.) (گیاهی) گل زینتی درشت و پُرپَر بشقاب‌مانند به‌رنگ سفید، که وسط آن زردرنگ است.

مارگزیدگی mār-gaz-id-e-gi (حامصـ.) وضع و

حالت مارگزیده؛ عارضه‌ای که در مارگزیده پدید می‌آید: **درمان مارگزیدگی.**

مارگزیده mār-gaz-id-e (صمـ.، اِ.) ۱. آن‌که مار او را نیش زده‌باشد؛ مارزده: **گوسبندها... [مثل] آدم مارگزیده... جاروجنجال راه انداختند.** (هدایت[۶] ۱۲۸) ○ **تا تریاق از عراق آورده‌باشند، مارگزیده مرده‌باشد.** (سعدی[۲] ۷۱) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که آسیب و صدمه‌ای سخت از چیزی یا امری دیده‌باشد و از آن یا مشابه آن بیم‌ناک باشد: **او مارگزیده است دیگر به‌این‌زودی به کسی اعتماد نمی‌کند.** ○ **مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد.** (دهخدا[۳] ۱۳۸۶)

مارگیاه mār-giyāh (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** مارچوبه ←.

مارگیر mār-gir (صف.، اِ.) ۱. آن‌که به افسون و نیرنگ یا با وسایل مخصوص مارها را می‌گیرد: **بالاخره از ناامیدی دست‌به‌دامان پیر و مرشد و رمال و مارگیر شدند.** (هدایت[۶] ۱۴۹) ○ **مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسون‌هاش مار.** (مولوی[۱] ۵۶/۲) ۲. معرکه‌گیری که درضمن معرکه مار نیز نمایش می‌دهد یا با نوای نی آن را می‌رقصانَد: **مارهای این مارگیرها غالباً دندان کشیده و بدون زهر بودند که خطری به‌وجود نمی‌آوردند.** (شهری[۳] ۲۷/۶) ○ **مردک مارگیر کشو جعبه را محکم ساخت و بقیهٔ تنهٔ مار را... مهار کرد.** (آل‌احمد[۷] ۱۴۸) ○ **مَثَل مواصلت فاسق چون تربیت مار است که مارگیر اگرچه در تعهد وی بسیار رنج بَرَد، آخر خوش‌تر روزی دندانی بدو نماید.** (نصرالله‌منشی ۱۲۱)

مارگیری m.-i (حامصـ.) عمل و شغل مارگیر: **معرکه‌گیری، مارگیری... دعانویسی و ولگردی ممنوع و عاملین آن مجازات می‌شوند.** (شهری[۲] ۲۶۴/۱)

☜ ◻ **کیسهٔ ~** ← کیسه ◻کیسهٔ مارگیری.

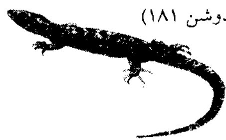
مارمالاد mārmālād [فر.: marmelade، از پر.] (اِ.) مربایی به‌صورت مایعی همگون، به‌طوری‌که میوهٔ مورداستفاده از آن به‌خوبی قابل‌تشخیص نباشد.

مارماهی mār-māhi (اِ.) **(جانوری)** نوعی ماهی خوراکی با بدن دراز و کشیده شبیه مار و پولک‌های ریز و باله‌های پشتی یک‌سره که تا ناحیهٔ دُم می‌رسند: **این شخص مارماهی... در بازارهای ما می‌فروشد.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۶۳/۲-۱۶۴) ○ **سپیدی کن حقیقت یا سیاهی / که نبْوَد مارماهی مار و ماهی.** (نظامی[۳] ۳۳۹)



مارمورک mār-mur-ak (اِ.) (گفتگو) **(جانوری)** مارمولک ↓ : **از کنار جاده که می‌گذشتیم مارمورک سبز کوچکی... کنار بته‌ای ایستاده‌بود.** (هدایت[۲] ۷۱)

مارمولک mār-mul-ak (اِ.) ۱. **(جانوری)** خزنده‌ای با پوستِ فلس‌دار و شبیه سوسمار با دُم بلند که بسیار تند حرکت می‌کند. انواع گوناگون دارد و نوعی از آن در خانه‌ها یافت می‌شود: **به‌نرمی یک مارمولک بیرون می‌خزیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱)



۲. (گفتگو) (مجاز) آدم آب‌زیرکاه و موذی: **نمی‌دانی که چه مارمولکی است!** ○ **به خدا که عجیب مارمولکی هستی!** (میرصادقی[۶] ۱۵۳) ○ **دوغ و بنگ... پیش‌کش شما... مارمولک‌های دودزده.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۷)

مارمهره mār-mohre (اِ.) (قد.) **(جانوری)** مهرهٔ مار. ← مهره ◻ مهرهٔ مار: **بس منبصِر که مارمهره خرید / مهره پنداشت، مار در سله دید.** (نظامی[۴] ۲۶۵)

ماراندر mār-andar [= مادراندر] (اِ.) (قد.) مادراندر ← نامادری: **فاطمه را عایشه مارندر است / پس تو مرا شیعت مارندری.** (ناصرخسرو[۱] ۵۵)

مارول mārul (اِ.) (قد.) نوعی میوه (شاید آلبالو): **هر میوه‌ای می‌آید ذوق آن میوهٔ پیشین نمی‌مانَد اول گیراس بُوَد و مارول، آن‌گه قمرالدینی آید، بعداز آن**

خربزه و انگور. (شمس‌تبریزی[۱] ۶۴/۲).

ماره[۱] māre [= مهره] (اِ.) (قد.) (جانوری) مهره. نیز ← مهره ◻ مهرهٔ مار: **بخش عدو از گنج و قسمت تو/ تا گنج بُود مار باد و ماره.** (مختاری ۴۸۴)

ماره[۲] m. (اِ.) (قد.) دفتر حساب: **ز دروای ما هرچه بایست نیز/ نوشته‌ست بر مارهٔ گنج و چیز.** (اسدی: جهانگیری ۴۹۴/۱)

ماری mār-i (حامص.) (قد.) مار بودن؛ زهردار و کشنده بودن؛ گزندگی: **ماری‌ست گزنده طمع که ماران/ زین مار بَرَند ای رفیق «ماری».** (ناصرخسرو[۱] ۳۰) ○ **اگر «ماری» و کژدمی بود طبعش/ به صحراش چون مار کردند ماری.** (عسجدی ۵۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) هلاک کردن؛ کشتن: **اگر ماری و کژدمی بود طبعش/ به صحراش چون مار کردند ماری.** (عسجدی ۵۶)

ماری‌جوانا māriju^v^ānā [انگ.: marijuana، از اسپا.] (اِ.) (گیاهی) ماده‌ای مخدر که از سرشاخه‌های گل‌دار و میوه‌دار گیاه شاه‌دانه گرفته می‌شود: **در باغچهٔ مدرسه صد اصله نهال ماری‌جوانا کاشته [است.]** (دیانی ۱۵۲)

ماریره mārire (اِ.) (قد.) نامادری ←: **چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی؟/ چو آمد مادر مشفق چه باشد مِهر ماریره؟** (مولوی[۲] ۱۱۱/۷)

ماریمبا mārimbā [فر.: marimba] (اِ.) (موسیقی) ساز کوبه‌ای (به‌ویژه در کشور گواتمالا) شبیه کسیلوفون با یک ردیف باریکه‌هایی ازجنس چوب.

ماریمبافون mārimbāfon [فر.: marimbaphone] (اِ.) (موسیقی) ساز ماریمبا با لوله‌های فلزی به‌عنوان بدنهٔ طنین.

ماز[۱] māz (اِ.) (قد.) چین‌وشکن؛ پیچ‌وتاب: **برآمد ز کوه ابر مازندران/ چو مار شکنجی و ماز اندر آن.** (منوچهری[۱] ۶۶) ○ **ای من رهی آن روی چون قمر/ وآن زلف شبه‌رنگ پُر ز ماز.** (شهیدبلخی: اشعار ۲۸)

ماز[۲] m. (اِ.) (قد.) (گیاهی) مازو[۱] (مِ. ۲ و ۳) ←: **به طبع شکر بودم به طبع [مازریون]/ چنان شدم که ندانم ترانگبین از ماز.** (مخلص: جهانگیری ۴۹۵/۱ ح.)

ماز[۳] m. [انگ.: maze] (اِ.) ۱. لابیرنت (مِ. ۲) ←. ۲. معمایی به صورت تصویر، متشکل از راه‌های پیچیدهٔ مرتبط به هم که از یک نقطه آغاز و به هدف‌نهایی ختم می‌شود.

مازاد mā.zād [عر.: مازادَ] (اِ.، صـ.) آنچه افزون باشد؛ افزونی؛ اضافه: **مازاد بر مصرف.** ○ **قلم و دوات و مازاد کاغذ را به‌جای حق تحریر حساب کن.** (مستوفی ۲۴/۱)

مازاغ mā.zāq [عر.: مازاغَ = به‌سویی میل نکرد؛ نگردید] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. بدون کژی و میل به‌جانبی؛ بدون انحراف: **زآن محمد شانع هر داغ بود/ که ز جز حق، چشم او مازاغ بود.** (مولوی[۱] ۴۳۵/۳) ۲. ویژگی آنچه باعث می‌شود که چشم به جانبی توجه نکند: **ز حوران گرچه صحن باغ پُر بود/ دو چشمش سرمهٔ مازاغ پُر بود.** (عطار: اسرارنامه ۱۹: معین ۲۶۹/۴) ○ **زآن گل و زآن نرگس کان باغ داشت/ نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت.** (نظامی[۱] ۱۷) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۵۳/۱۷).

مازح māzeh [عر.] (صـ.) (قد.) مزاح‌کننده؛ شوخ‌طبع: **اگر کسی بود که شراب‌خواره نباشد، و مازح و قمّار و بسیارگوی و مجهول...** (نظام‌الملک: لغت‌نامه[۱])

مازحه māzeh.e [عر.: مازحَة] (صـ.) (قد.) مزاح‌کننده؛ شوخ‌طبع (زن): **نابینایی... شبی در وَحَل افتاده‌بود و می‌گفت مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. زنی مازحه بشنید.** (سعدی[۲] ۱۰۴)

مازریون māzaryun [معر. از لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، زینتی، و خودرو که پوست قهوه‌ای تیره تا خاکستری روشن، میوه‌های کروی قرمز روشن، و دانه‌های گلابی‌شکل دارد: **به‌عوض قرنفل... زریون شبرم و مازریون یابند.** (خاقانی[۱] ۲۷۵) ○ **ور به درویشی زکاتت داد باید یک درم/ طبع را از ناخوشی چون ماز و مازریون کنی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۳۹) ○ **زرنیخ زرد و تخم مازریون... سخت قویند.** (اخوینی ۵۸۹)

مازندرانی māzandarān-i (صنـ.، منسوب به

مازندران، سرزمینی در شمال ایران) **۱.** اهل مازندران. **۲.** (منسوب به مازندران مذکور در شاهنامه که جز مازندران امروز است) (قد.) مربوط به مازندران؛ اهل مازندران: **می‌دیدند که رستم مازندرانی با رستم سیستانی چه می‌کرد.** (عالم‌آرای صفوی ۳۲۴)

مازندری mãzandar-i (صف.، منسوب به مازندران) (قد.) مازندرانی (مِ. ۲) ↑ : **از این گشته‌ای گر بدانی تو، بنده/ شه شُگنی و میر مازندری را.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۳)

مازنی mãzan-i (صف.، منسوب به مازندران) مازندرانی (مِ. ۱) ← : **کشتی‌گیرهای مازنی.**

مازو[1] mãzu (اِمص.) **۱.** (گیاهی) رویش غیرطبیعی بافت‌های گیاهی به علت تأثیر عوامل خارجی شیمیایی یا مکانیکی. **۲.** (اِ.) (گیاهی) درخت بلوط: **گر بر درخت مازو بلبل ز لفظ تو/ انشا کند نوا و صفیری زند حزین....** (سوزنی[1] ۳۲۳) **۳.** (گیاهی) میوهٔ درخت بلوط؛ بلوط: **گر بر درخت مازو بلبل ز لفظ تو/ انشا کند نوا و صفیری زند حزین ـ نبْوَد عجب که «مازوی» بی‌مغز و بی‌مزه/ یابد از آن نوا مزه و مغز هم‌چو تین.** (سوزنی[1] ۳۲۳) ○ **طبع خرماگیر تا مردم به تو رغبت کنند/ کی خورَد مردم تو را تا بی‌مزه چون مازوی؟** (ناصرخسرو[1] ۳۴۶) **۴.** (شیمی) تانن ←. **۵.** (گیاهی) نوعی از ترکیبات تانن که ترشح یکی از انواع بلوط است و براثر گزش حشره‌ای معمولاً به‌صورت جسمی کروی و کوچک سفت می‌شود و مصرف دارویی و صنعتی دارد: **رنگِ از روناس و مازو... که پشم‌های قالی و پارچه‌ها... با اینها رنگ می‌شدند.** (شهری[4] ۲۱۰/۵) ○ **.../ سیاهی عجب نیست از زاج و مازو.** (امیرمعزی ۶۱۸) ○ **میان زاگ... و میان مازو... که چون با یک‌دیگر آمیخته شوند... سیاه به‌غایت شوند.** (ناصرخسرو[3] ۱۶۹) ○ **اگر خواهی ستوری که سفید بُوَد، سیاه گردانی پاره‌ای آهک و زنگار و مردارسنگ و مازو و زاگ و حنا... به‌هم آمیز.** (حاسب‌طبری ۵۸)

مازو[2] .m (اِ.) (جانوری) ستون فقرات. ← ستون ○ستون فقرات: **جناب نقاش‌باشی که با یک بغلی عرق و دو سیر گوشت مازو و یک نعلبکی دنبلان... دنیا را سیر می‌کرد.** (جمال‌زاده[11] ۲۰) ○ **اسد... مقداری گوشت پشت مازو که برای یک بیفتک جانانه کافی بود... تَرِ:اری کرده در درشکه گذاشته همراه آورده‌بود.** (مستوفی ۱۶۰/۲)

مازوت mãzo(u)t [فر.: mazout، از رو. از عر.] (اِ.) (شیمی) هیدروکربن سیاه‌رنگی که از تقطیر نفت خام به‌دست می‌آید و در موتورهای دیزل و کوره‌های نفت‌سوز به‌عنوان مادهٔ سوختنی مصرف می‌شود؛ نفت سیاه.

مازوج mãzuj (اِ.) (گیاهی) **۱.** بلوط ←. **۲.** (قد.) مازو[1] (مِ. ۵) ← : **بستانَد نشاستج گندم و در دیگ مسین کند... پس بساید و قدری مازوج در آب کند تا نرم شود.** (؟: دربیان‌خط‌ومرکّب‌وکاغذ: کتاب‌آرایی ۵۴۱)

مازوخیست mãzoxist [فر.: masochiste] (صف.، اِ.) (روان‌شناسی) مبتلا به مازوخیسم؛ خودآزار.

مازوخیستی m.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به مازوخیست) (روان‌شناسی) مربوط به مازوخیست: **رفتار مازوخیستی.**

مازوخیسم mãzoxism [فر.: masochisme] (اِ.) (روان‌شناسی) حالتی روانی در شخص که از رنج بردن و درد کشیدن و تحقیر خود لذت می‌بَرَد؛ خودآزاری.

مازویی mãzu-y(')-i (صف.، منسوب به مازو[1]) مانند مازو. ← مازو[1] (مِ. ۳): **چرت می‌زد و کلهٔ مازویی تراشیده‌اش را در شب‌کلاه سرخ فروکرده‌بود.** (هدایت[6] ۲۰)

مازه mãze [= مازو] (اِ.) (جانوری) ستون‌فقرات. ← ستون ○ستون‌فقرات، پشت‌مازه (مِ. ۱)، راسته (مِ. ۱): **به پشتِ مازهٔ گاوِ زمین رسد آسیب/ چو درکشم خر خم‌خانه را به‌زیر هجا.** (سوزنی: جهانگیری ۴۹۶/۱ـ۴۹۷)

ماژ mãž (اِصو.) (قد.)

○ **~وموژ** (قد.) فریادی که موش درحینی‌که مار، گربه، و مانند آنها قصد گرفتنش را دارند،

برمی‌آورَد.

▫ ~وموژ کردن (قد.) برآوردن ماژوموژ: کی مار ترسگین شود و گربه مهربان / گر موش ماژوموژ کند گاه د، ه-ی؟ زرودکی: جهانگیری ۴۹۷/۱)

ماژور[۱] mâžor [فر.: major] (صـ.، اِ.) (منسوخ) (نظامی) دارای درجهٔ معادل سرگرد: برای ریاست این عده ماژور استکس وابستهٔ نظامی سفارت انگلیس را درنظر گرفته‌بود. (مستوفی ۳۵۷/۲) ▫ نیست در اینجا ماژوری، محبسی / منصب تو از تو نگیرد کسی. (ایرج ۱۰۹)

ماژور[۲] m. [فر.: majeur] (صـ.) (موسیقی) گـام ماژور. ← گام ▫گام ماژور.

ماژیک mâžik [فر.: magique] (اِ.) گونه‌ای قلم که محفظه‌ای برای جوهر و نوکی نمدی برای جذب و تراوش تدریجی جوهر دارد و برای نقاشی و نیز نوشتن به‌کار می‌رود. ⍝ دراصل نام تجارتی است.

ماس mâs (بمِ. ماسیدن) (گفتگو) ← ماسیدن.

ماساریقا mâsâriqâ [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (جانوری) هریک از چین‌های صفاق که معده، رودهٔ باریک، طحال، لوزالمعده، و دیگر اعضای شکم را به دیوارهٔ خلفی شکم وصل می‌کند: جگر، کیلوس را از معده و از روده‌ها می‌کشد و آلت وی اندر کشیدن کیلوس، شاخه‌های ماساریقا است. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

ماساژ mâsâž [فر.: massage] (اِمصـ.، اِ.) یک‌رشته حرکت منظم که برای تأمین تن‌درستی، درمان، رفع خستگی، و مانند آنها روی عضله‌ها و بافت‌های نرم بدن انجام می‌شود.

▫ • ~ دادن (مصـ.مـ.) (گفتگو) انجام دادن عمل ماساژ: دست‌هایش را روی کلیه‌هایم گذاشته‌بود و آنها را ماساژ می‌داد. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۰)

ماساژور mâsâžor [فر.: massageur] (صـ.، اِ.) آن‌که شغلش ماساژ دادن است؛ ماساژدهنده: آرایشگرها و ماساژورها را با ماشین خانم به خانه می‌آوردند. (آل‌احمد[۳] ۶۲)

ماسان mâs-ân (بمِ. ماساندن) (گفتگو) ← ماساندن.

ماساندن m.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ماسان) (گفتگو) ۱. منعقد کردن؛ به‌حالت لخته درآوردن: هوا آن‌قدر سرد بود که خون را در رگ‌ها می‌ماساند. ۲. شیر را ماست کردن؛ بستن ماست: این ماست را خودت ماساندی؟ ۳. (مجاز) به‌انجام رساندن؛ جوش دادن: این معامله را من ماساندم. (جمال‌زاده: فرهنگ‌لغات‌عامیانه) نیز ← ماسیدن.

ماسبق mâ.sabaq [عر.: ماسبَق] (اِ.) آنچه گذشته‌است؛ گذشته؛ سابق: قانون عطف به ماسبق نمی‌شود. ▫ بلند شد... و پهلوی دست خودش جا باز کرد و گوش‌تاگوش جیره‌خورهای فرهنگ... و فیض حضور و بدگویی از ماسبق و هندوانه‌ها و پیزرها. (آل‌احمد[۵] ۱۲۵)

ماست mâst (اِ.) ۱. یکی از فراورده‌های لبنی که با افزودن مایه به شیرِ گرم و نگه داشتن آن در دمای مناسب تهیه می‌شود: بدن را سرتاپا زیر شمد می‌پوشانی و به‌شکل مردهٔ کفن‌کرده و یا لولهٔ کباب در ماست خوابانده درمی‌آیی. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۲) ▫ میرزاشفیع نان و ماست و گوشت و پنیر خریده‌بود. (امین‌الدوله ۲۰) ▫ غریبی گرت ماست پیش آوَرَد / دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ. (سعدی[۲] ۸۱) ▫ ماست و مغز سر... و بعضی غذاها کاهندهٔ منی بوند. (اخوینی ۱۵۷-۱۵۸) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار شُل و وارفته: چه‌قدر تو ماستی، نتوانستی حرفت را بزنی؟

▫ ~ آب‌رفته ▫ماست چکیده ←.

• ~ بستن (مصـ.ل.) تهیه کردن ماست از شیر: شیرش را دوشیده و اگر خیال ماست بستن دارد، شیر را هم سر بار گذاشته‌است. (← آل‌احمد[۱] ۵۶) ▫ ربابه هم شیر می‌دوشید، ماست می‌بست، توت خشک می‌کرد. (هدایت[۵] ۱۲۱)

▫ ~ تو[یِ] دهان (دهن) کسی بودن (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی از گفتن سخنی ضروری خودداری و کوتاهی کند:

آن‌موقع مگر ماست توی دهنت بود که چیزی نگفتی؟!
▫ ~ تو[یِ] دهان (دهن) کسی مایه زدن (گفتگو) (مجاز) ▫ماست تو دهان کسی بودن ↑ : مگر ماست توی دهنت مایه زده‌اند که حرف نمی‌زنی؟
▫ ~ِ چرخ‌کرده ماستی که چربی آن را گرفته‌اند.
▫ ~ِ چکیده ماستی که آن را در کیسه‌ای بریزند تا آب آن برود و سفت شود؛ ماست کیسه‌ای؛ ماست کیسه؛ ماست آب‌رفته: [داخل] این سینی را برایتان می‌شمارم... پنیر خیکی و ماست چکیدهٔ خانگی با موسیر. (جمال‌زاده[3] ۱۴) ○ ماست چکیده‌ٔ خوب به آب هموار حل کنند... و در دیگ بیندازند. (باورچی ۷۶)
▫ ~ خریدن (گرفتن) و به سر [کچل] کسی مالیدن (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بی‌ارزش بودنِ پولی را بخواهند نشان دهند: پول‌هایش را انداختم تو کوچه، زدم تو سرش گفتم برو این هم ماست بگیر بمال سرِکچل ننه‌ات. (← آل‌احمد[4] ۴۲) ○ آخرش حاضر شد مهریه‌اش را با یک تومان مصالحه بکند. گفتم: این پول را برو ماست بخر به سرت بمال. (← هدایت[6] ۱۹)
▫ ~ [و]خیار ماستی که به آن خیار خردشده اضافه می‌کنند، و گاهی گردو، کشمش، و سبزیجات معطر هم به آن می‌افزایند: رومیزی نینداخته‌بود و کاسهٔ ماست‌وخیارش مرصع بود. (گلشیری[1] ۱۰۴) ○کاسهٔ ماست‌خیار نعنافلفل زده... وارد اتاق شده درمقابل آنها قرار گرفت. (شهری[1] ۱۷۱)
▫ ~ رنگ گرفتن (گفتگو) (مجاز) مایهٔ خجالت بودن: کلاه دو هوو تو هم می‌رفت و کارها می‌کردند که ماست رنگ می‌گرفت. (کتیرایی ۲۳۹)
● ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ● ماست بستن ←: همهٔ کارها با دست بود، نان پختن و ماست زدن وغیره. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲) ○ شیر را تا بتوانند پنیر می‌کنند برای زمستان و اگر نخواهند پنیر درست کنند، ناچار باید ماست زد. (آل‌احمد[1] ۷۰)
▫ ~ِ کیسه ▫ماست چکیده ←: بساط شراب و کباب ازهرجهت مهیاست... و انواع ترشی‌ها و لیچارها و ماست کیسه و پنیر خیکی مبلغی بر لطف... مجلس می‌افزود. (جمال‌زاده[11] ۴۸-۴۹)
▫ ~ِ کیسه‌ای ▫ماست چکیده ←: وقتی برگشتم دیدم حضرات دارند باروبندیلشان را سبک‌سنگین می‌کنند: خاکشیر... ماست کیسه‌ای، نعناخشک، نبات. (آل‌احمد[2] ۱۶۲)
▫ ~ ماساندن برای کسی (گفتگو) (مجاز) برضد او کاری کردن؛ علیه او اقدامی کردن: اگر زیاد حرف بزنی، الان می‌روم کمیسری یک ماستی واسه‌تان می‌ماسانم که یک انگشت کره رویش واایستد. (← مدنی ۳۸۱)
▫ ~ [و] موسیر ماستی که به آن موسیر اضافه کرده‌اند.
▫ ~ِ وارفته ماستی که خوب بسته نشده‌باشد؛ ماست شُل.
▫ ~ها را کیسه کردن (انداختن) (گفتگو) (مجاز) ترسیدن و حساب کار خود را کردن؛ ترسیدن و دست از کار خود برداشتن: حسابی ماست‌ها را کیسه کرده‌بودم و همه‌اش می‌ترسیدم که بیایند سراغم. (میرصادقی[3] ۳۴۳) ○ ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماست‌ها را سخت کیسه انداختیم. (جمال‌زاده[18] ۲۴) ○ داش‌آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه‌چی انداخت به‌طوری‌که او ماست‌ها را کیسه کرد. (هدایت[5] ۴۴)
▫ از سفیدیِ ~ تا سیاهیِ زغال (گفتگو) (مجاز) همه‌چیز: از سفیدیِ ماست تا سیاهیِ زغال در مغازه‌اش پیدا می‌شد.
▫ عینِ (مثلِ) ~ وارفتن (گفتگو) (مجاز) شُل‌ووِل شدن؛ بی‌حال شدن: چرا مثل ماست وارفتی؟
▫ مثلِ ~ (گفتگو) ۱. بسیار سفید. ۲. (مجاز) بی‌حال و کم‌تحرک؛ شُل و وارفته: مثل ماست راه می‌رود.
▫ مو را از ~ کشیدن (گفتگو) (مجاز) ← مو ▫ مو از ماست کشیدن.
▫ هیچ بقالی نمی‌گوید ~ِ من ترش است (گفتگو) (مجاز) به کسی گفته می‌شود که از کار و

دست‌ساخت خود تعریف می‌کند.
▫ **یک من ~ چه‌قدر (چند سیر) کره دارد (می‌دهد)** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی دیگری را از عواقب انجام کاری بترسانَد یا او را تهدید کند: **حالا یادت می‌دهم که یک من ماست چند سیر کره دارد.** (محمود[1] ۲۵۱) ○ **اگر هست، خودش را نشان بدهد تا حالی‌اش کنیم یک من ماست چه‌قدر کره می‌دهد.** (شاملو ۱۷۴) ○ **اگر تو نمی‌ترسی من خیلی هم می‌ترسم و پدر و پدرجدم هم باید بترسند و تو خودت هم هنوز گیر نیفتاده‌ای تا بفهمی یک من ماست چه‌قدر کره دارد.** (شهری[1] ۱۳۰)

ماست‌با m.-bā (اِ.) (قد.) آشی که در پخت آن ماست به‌کار می‌بَرَند؛ آش ماست: **وصف برنج زرد و خط سبز ماست‌با/ بر نرگسی چو لالهٔ احمر نوشته‌اند.** (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[1])

ماست‌بند māst-band (صف.، اِ.) آن‌که شغلش تهیه کردنِ ماست است: **دختر مسلول یکی از ماست‌بندهای زیر بازارچهٔ درخونگاه بود.** (فصیح[2] ۱۹) ○ **هفت صنف بود که به‌رسمیت شناخته شده برایشان کدخدا معلوم شده... صنف قصاب، نانوا، دباغ، ماست‌بند، کله‌پز، جگرکی.** (شهری[2] ۳۲۸/۲ح.)

ماست‌بندی m.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل ماست‌بند: **مشاغل آن روز به‌جز تجارت و کارهای دولتی به‌نام نوکریابی از تعدادی قابل‌شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردد... نانوایی... خشت‌مالی، ماست‌بندی.** (شهری[2] ۳۳۹/۴) ۲. (اِ.) محلی که در آن ماست تولید و فروخته می‌شود: **دکان‌های تنگ‌وتاریک به‌هم چسبیده‌بودند... بقالی مش‌یدالله... ماست‌بندی کل‌عباس... همه بی‌نور و کثیف بودند.** (فصیح[2] ۹) ○ **شاگرد ماست‌بندی از درِ مدرسهٔ بابا می‌گذشته و ظرفی ماست داشته.** (مزارات‌کرمان ۴۱: لغت‌نامه[1])

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) تبدیل کردنِ شیر به ماست؛ ماست درست کردن: **حالا هم دیشب ننه می‌گفت چه خوب است از بابا اسمال شیر بخریم و ماست‌بندی کنیم و بفروشیم.** (← محمود[2] ۱۶۸)

ماست‌خور māst-xor (صف.) (گفتگو) ۱. خورندهٔ ماست. ۲. (اِ.) (مجاز) گلو؛ یقه: **ماست‌خورِ ما را ول کن برویم پی کارمان.**
☜ ▫ **~ِ کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) او را گیر انداختن: **آخر ماست‌خورش را گرفت و طلبش را وصول کرد.**

ماست‌خوری m.-i (حامصـ.) ۱. خوردن ماست: **ظرف ماست‌خوری.** ۲. (صنـ.، اِ.) ظرفی که در آن ماست می‌خورند: **دیگر اسباب سفره شامل ظروف چینی قاب‌های چلو... ماست‌خوری، پیاله‌های خورش‌خوری.** (شهری[2] ۱۲۳/۳) ○ **صورت اسبابی که باید بفرستید... جای‌سیگاری چدنی... ماست‌خوری مرمر با نعلبکی.** (سیاق‌معیشت ۱۳۳)

ماست‌کش māst-ke(a)š (صف.، اِ.) ۱. آن‌که تغارهای ماست را حمل می‌کند: **این بچه... تنه به ماست‌کش و شاگرد چلویی... زده تغارها و ظروفشان را از سرشان برگردانده.** (شهری[4] ۶۳/۵) ۲. (دشنام) (مجاز) ⚠ جاکش؛ قرمساق: **ماستی گفتن دراصطلاح عامه به‌معنی کنایه زدن به رفتار و اخلاق اشخاص است... شاید از ماست‌کش که فحش عامیانهٔ میان‌تهی است، اتخاذ شده‌باشد.** (مستوفی ۲۰۴/۱ح.)

ماست‌مالی māst-māl-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. سرسری و به‌ظاهر انجام دادنِ امری؛ حل‌وفصل کردنِ ظاهری و سطحی امری: **ما و خودشان خوب به حقیقت این ماست‌مالی و فورمالیته‌بازی‌ها مطلع هستیم.** (مسعود ۱۵۱) ○ **مردم این ولایت که این‌طور ماست‌مالی و سهل‌انگاری ما را در کارها می‌بینند ما را موقتی می‌دانند.** (نظام‌السلطنه ۱۸۳/۲) ۲. پوشاندن و ظاهر نکردنِ عیب و خرابی و نقص امری؛ لاپوشانی کردن: **با ماست‌مالی قضیه، سروصدای آن بلند نشد.**

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ظاهری و سطحی حل‌وفصل شدنِ امری؛ سرسری انجام شدنِ کاری: **من خودم یک‌وقت تو همین جلوخان مردم را به چوب می‌بستم، حالا باید به عدلیه و نظمیه شکایت کرد... آخرش هم ماست‌مالی می‌شود.** (هدایت[3] ۶۶) ○ **گمان مدار که آمد سیاستی**

ازنو/ همان سیاست دیرینه ماست‌مالی شد. (عشقی ۴۲۲) ۲. پوشیده شدن و ظاهر نشدنِ عیب، خرابی، و نقص امری: موضوع، ماست‌مالی شد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ماست‌مالی (مِـ.۱) ←: کارها را یک‌جوری ماست‌مالی کرد و باعجله رفت. ۲. ماست‌مالی (مِـ.۲) ←: قضیه بی‌خودی گنده شد و هرچه خواستم، ماست‌مالی‌اش کنم نشد. (امیرشاهی ۱۳۴) ○ او دلش می‌خواهد که خریت خودش را با این فلسفه‌ها ماست‌مالی کند. (← مسعود ۵۹)

ماست‌مالیزاسیون m.-zāsiyon [به‌قاعدهٔ فرانسوی] (امصـ.) (گفتگو) (مجاز) ماست‌مالی (مِـ.۱) ←: با ماست‌مالیزاسیون می‌خواهند قضیه را نادیده بگیرند.

ماست‌وا māst-vā (اِ.) (ند.) ماست‌با ←: در صفت ماست‌وا و شیربرنج و لبنیه و.... (باورچی ۷۶)

ماستی māst-i (صف.، منسوب به ماست) ۱. آلوده به ماست: کاسهٔ ماستی. ۲. ویژگی آنچه در تهیهٔ آن ماست به‌کار رفته است: غذاهای ماستی. ۳. (صف.، اِ.) (گفتگو) ماست‌بند یا ماست‌فروش: ماستی، ماست کوزه‌ای چربی‌نگرفته... را در خورجین از دو طرف شانه آویخته[بود.] (شهری[۲] ۱۴۶/۴) ۴. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) سخن نیش‌دار؛ متلک: هفت‌هشت ماستی دیگر بارم کرد. (شهری: حاجی‌دوباره ۱۸۸: نجفی ۱۳۱۷) ○ تعبیرات و ماستی‌هایی که به شاه‌زاده‌خانم گفته می‌شود، ازاین‌جهت است که این خانم بی‌چاره جانشین دختر میرزاحسن‌خان... شده‌است. (مستوفی ۲۰۴/۱)

ماستیک māstik [انگ.: mastic] (اِ.) (مواد) ملاطی ضدرطوبت که برای درزبندی اطراف پنجره‌ها و جلوگیری از رطوبت، در بندکشی، کف‌سازی، و پوشش بام به‌کار می‌رود.

ماستینه māst-ine (اِ.) ماست آب‌گرفته و به‌صورت جامد درآمده معمولاً برای مصرف در زمستان: هر خانواده یک مجموعه مایحتاج را با خود آورده‌بود... نان‌خشک و ماستینه و روغن.... (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ○ ایشان چیزکی بساختند که آلت شبانان باشد از ماستینه و.... (ابوالفتوح‌رازی ۱۴۴/۳: لغت‌نامه[۱])

ماسک māsk [فر.: masque] (اِ.) ۱. صورتکی به‌شکل‌های گوناگون که برای پوشاندنِ چهره و نمایش چهره به‌شکل عجیب‌وغریب به‌کار می‌رود: فوری از توی بغلش سه عدد ماسک بیرون آورده یکی را به صورت خودش می‌زند یکی هم به صورت فیلسوف. (مسعود ۴۳)





۲. (مجاز) حالت چهره به‌گونه‌ای‌که کسی نتواند به احساس و افکار درونی صاحب آن پی ببَرَد: عادت‌کرده‌بود هر صبح که از خواب برمی‌خیزد ماسکی بر صورت بگذارد و خود را پشت این چهرهٔ مصنوعی پنهان کند. (پارسی‌پور ۲۶۱) ○ آنهایی‌که در دنیا زیاد زجر کشیده‌اند، ماسکی روی صورتشان زده‌اند. (علوی[۲] ۴۷) ○ نتیجهٔ تمام مساعی... فقط به این یک نقطه منتهی می‌شود که دشمن مترقب چندین‌سالهٔ ایران حالا ماسک خود را از رو برداشته. (دهخدا[۲] ۲۵۱/۲) ۳. مخلوطی از مواد مختلف خوراکی و دارویی که برای تقویت، معالجه، طراوت، و زیبایی پوست برروی صورت می‌گذارند: ماسک سفیده و عسل، ماسک گوجه‌فرنگی. ۴. پوششی که برای تصفیهٔ هوای آلوده، گردوغبار، و مانند آنها به بینی و دهان می‌زنند: امروز هوا خیلی آلوده است، بهتر است ماسک بزنی. ۵. وسیله‌ای برای محافظت چهره از آسیب‌دیدگی هنگام کار: ماسک جوش‌کاری. ۶. وسیله‌ای دارای فیلتر برای جلوگیری از ورود مواد یا گازهای شیمیایی خطرناک به دستگاه تنفسی.

☜ ○ ~ِ کسی را برداشتن (مجاز) آشکار کردن قصد و نیت او؛ چهرهٔ واقعی او را نشان دادن؛ او را رسوا کردن: بالاخره ماسکش را برداشتم، مجبور شد نیت واقعی‌اش را برزبان آورَد.

ماسک māsek [عر.] (صـ.) (قد.) نگه‌دارنده: **ور قوایِ ماسِک و دافع نبودی در بدن/ طفل را از پایهٔ اول نبودی برتری.** (؟: وراوینی ۲۸۳)

ماسکه māske [فر.: masqué] (اِ.) (منسوخ) ۱. ماسک (مِ. ۱) ←: **مردم به لباس‌های غریب و عجیب درآمده و ماسکه‌ها به صورت خود زده و می‌افتند توی هم الواطی و لوده‌گری می‌کنند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۵) ۲. پوستر ←: **درهرصورت کم‌کم دکان‌های سلمانی خیابان‌ها سروصورتی می‌گرفت... و عکس و دورنما و ماسکه و ساعت و مانند آن زینت‌بخش درودیوار می‌آمد.** (شهری[۲] ۱۲۹/۲)

ماسکه māsek.e [عر.: ماسِکَة] (اِ.) (قد.) ۱. قدرت نگه‌داری چیزی: **امری ما را فروگرفته که ماسِکه و هوش ما بیم است که از ما برباید.** (قطب ۵۱۳) ○ **سلطان چون از معرکه بازگشت ماسِکهٔ سکون ازدست شده و جاذبهٔ قرار با فرار بدل گشته.** (جوینی[۱] ۹۱/۱) ۲. (صـ.، اِ.) یکی از قوای نفْس در حیوان، انسان، و گیاه که باعث نگه‌داری مواد غذایی می‌شود: **نفْس نباتی را سه قوّت است: یکی قوّت غاذیه و عمل او به اعانت چهار قوّت دیگر تمام شود: جاذبه و ماسِکه و هاضمه و دافعه.** (خواجه‌نصیر ۵۶) ○ **سوم ماسِکه و آن قوّتی است که طعام را بگیرد.** (نسفی ۴۵۸) ○ **غاذیه را چند قوّت خدمت کنند: جاذبه که غذا آرَد و ماسِکه که نگاه دارد تا متصرف تصرف کند.** (سهروردی ۲۷)

ماس‌ماسک māsmāsak (اِ.) (گفتگو) معمولاً به وسیله و ابزار یا عضوی از بدن گفته می‌شود که نخواهند اسمش را ببَرَند یا بخواهند بی‌اعتنایی و تحقیر خود را نسبت‌به آن نشان دهند یا اسمش را نمی‌دانند یا فراموش کرده‌اند: **پرستار... ماس‌ماسک دستگاه را روی سینهٔ من می‌گذارد.** (فصیح[۱] ۳۵۵) ○ **این ماس‌ماسک را از پشت گردنم بردار.** (← محمود[۱] ۴۱۴) ○ **دریدگی و لوندی‌اش تاآن‌حد بود که... چیزهایی از مردها تعریف کند که صورت تازه‌عروس‌ها سرخ شود نه این‌که بزک کند و ماس‌ماسکش را بجنباند.** (میرصادقی[۲] ۸۴)

ماسوا mā.sa(e)vā [عر.: ماسَویٰ] (اِ.) (تصوف) آنچه غیراز خدا باشد؛ موجودات؛ مخلوقات: **محبس تن بشکن و پرواز کن/ این نخ پوسیده از پا باز کن ـ تا بینی کانچه دیدی ملسواست/ تا بدانی خلوت پاکان جداست.** (پروین‌اعتصامی ۱۴۸) ○ **با هستی‌ات ز حبس عدم کس نمی‌جهد/ در گِل گرفته‌ای درِ زندانِ ملسوا.** (فیاض‌لاهیجی ۱) ○ **باز بر کثرت بزد موجی محیط وحدتش/ پاک شد از لوح هستی اسم‌ورسم و ملسوا.** (مغربی[۲] ۳۴۳)

☜ ◻ ~ِ (قد.) به‌غیراز؛ به‌جز از: **دل از محبت ملسوای او که در معرض فنا و زوال است، برداشتن... نشان خرد کامل و عقل مستقیم است.** (لودی ۱۳۰) ○ **اگر تو انسانی، ملسوای تو همه لاشی‌اند.** (جامی[۸] ۵۵۵)

ماسوخ māsux (اِ.) (قد.) دوال‌پا ←: **ملسوخ دوال‌پای باشد، خلقی باشند برمثال دیوان و ایشان را صید کنند و بکُشند و بخورند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۳)

مأسور ma'sur [عر.] (صـ.) (قد.) گرفتار؛ اسیر: **عاری است عظیم بر مؤمن که مغلوب و مأسور شهوات باشد.** (قطب ۱۱) ○ **مدتی آن جای‌گاه محصور و مأسور بود تا رقم عفو برسر زلت او کشیدند.** (جرفادقانی ۳۶۰)

ماسوره māsure (اِ.) ۱. قرقره‌ای کوچک در چرخ‌خیاطی که نخ زیرکار را دور آن می‌پیچند و در محفظه‌ای زیر سوزن در جای خاصی قرار می‌دهند. ۲. قرقره‌ای خاص در دستگاه بافندگی که نخ را دور آن می‌پیچند و ازمیان تارها عبور می‌دهند. ۳. (نظامی) دستگاهی برای تنظیم انفجار تأخیری گلوله در نارنجک، خمپاره‌انداز، توپ، و مانند آنها. ۴. (قد.) نی باریک؛ هر لولهٔ میان‌تهی: **چو ملسورهٔ هند باری به رنگ/ میان آکنیده به تیر خدنگ.** (نظامی[۷] ۴۵۴) ○ **چون هردو را خواب درربود قَدَری زهر در ملسوره‌ای نهاد و یکسر... در دهان گرفت تا زهر در وی دمد.** (نصرالله‌منشی ۷۵-۷۶) ○ **اگر استخوان مردم مرده بسوزانند و بسایند و با صبر اندر ملسوره کنند و اندر بینی کسی دمند که نلسور دارد بِه شود.** (حاسب‌طبری ۲۱۵) ۵. (قد.) نی‌ای که جولاهگان ریسمان دور آن می‌پیچیدند: **به دفهٔ جد و ملسوره و کلاوهٔ**

چرخ/ به آب‌گیر و به مشتوت و میخ‌کوب و طناب. (خاقانی ۵۴)

ماسوره‌پیچ m.-pič (اِ.) ۱. وسیله‌ای در چرخ‌خیاطی که به‌کمک آن نخ را به‌سرعت به‌دور ماسوره می‌پیچند. ۲. دستگاهی در کارگاه‌های ریسندگی و بافندگی برای پیچیدن نخ به‌دور ماسوره.

مأسوف‌علیه ma'suf.on.'ale(a)yh [عر.: مأسوفٌ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (منسوخ) برای درگذشتهٔ غیرمسلمان به‌کار می‌بَرَند؛ موردتأسف: **فاضل مأسوفٌ‌علیه کاترمر... ترجمهٔ حال مبسوطی از مصنف... نوشته است.** (محمدقزوینی: مقدمهٔ جهانگشا ۱/ یا ح.)

ماسونی māson-i [از فر.فا.] (صنـ.) (سیاسی) فراماسون ←.

ماسوی mā.sa(e)vā [عر.] (اِ.) (تصوف) ماسوا ←.

ماسوی‌الله mā.sa(e)v.a.llāh [عر.: ماسَوی‌اللّه] (اِ.) (قد.) آنچه غیراز خداست؛ موجودات؛ مخلوقات. ← ماسوا: **مَثَل ما مَثَل اصحاب کهف است... که قوم ایشان شرک جلی داشتند، قوم ما شرک خفی دارند که التفات به ماسوی‌الله است.** (قطب ۶۲۳) ○ **غلطم کآفتاب همت او/ برتر از موج ماسوی‌الله است.** (امامی‌هروی: دیوان ۸۳: فرهنگ‌نامه ۲۲۹۴/۳)

ماسه māse (اِ.) ۱. (ساختمان) سنگِ ریزی که قطر آن تاحدود دو میلی‌متر است و بیش‌تر به‌عنوان مصالح ساختمانی مصرف می‌شود: **مرد... پیشانی اسب را نوازش کرد و نشست رو ماسه‌ها و به دسته‌های اسب دست کشید.** (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۹) ○ **مملکت باز همان آش و همان کاسه شود/ لعل ما سنگ شود لؤلؤ ما ماسه شود!** (ایرج: ازصباتانیما ۳۹۶/۲) ۲. توده‌ای از این سنگ: **روز سوم که هوا روشن شد... دیدیم آب ما را انداخته روی ماسهٔ سیاه‌رنگ جزیرهٔ کوچکی.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۹)

○ ~ **سیلیسی** (مواد) ماسه‌ای که حداقل ۹۵ درصد سیلیس دارد و در ریخته‌گری و شیشه‌سازی به‌کار می‌رود.

○ ~ **شسته** (ساختمان) ماسه‌ای که آن را شسته و خاک آن را گرفته‌باشند و درنتیجه مقاوم‌تر شده‌باشد.

ماسه‌بادی m.-bād-i (اِ.) (مواد) ماسهٔ ریزی که درنتیجهٔ وزش باد دانه‌های آن نسبتاً گِرد و صاف شده‌اند.

ماسه‌زار māse-zār (اِ.) زمین پوشیده از ماسه.

ماسه‌سنگ māse-sang (اِ.) (مواد) نوعی سنگ رسوبی که از به‌هم‌چسبیدن دانه‌های ماسه به یک‌دیگر به‌کمک اکسیدهای فلزات یا کربنات کلسیم ساخته شده‌است، رنگ‌های مختلف دارد و در کارهای ساختمانی مصرف می‌شود.

ماسه‌کش māse-ke(a)š (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) رمال ←: **نه شانه‌بین نه ماسه‌کشم من نه فال‌گیر/ نه سیمیاگارم و نه کیمیاگرم.** (قاآنی)

ماسیدن mās-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ماس) (گفتگو) ۱. از حالت مایع به‌حالت نیمه‌جامد، جامد، یا ژله‌ای درآمدن: **ببین چه روغنی ته قابلمه ماسیده‌است.** ○ **دریایی از شمع... آب‌شده در آن پایین ماسیده[است.]** (دبانی ۱۱۸) ○ **خاک و نفت روی پوستش ماسیده‌بود.** (درویشیان ۸) ۲. خشک شدن: **چشم‌هایش را باز می‌کند و... دو قطره اشک روی گونه‌هایش ماسیده‌است.** (محمود[1] ۱۲۹-۱۳۰) ۳. (مجاز) بی‌حرکت شدن و باقی ماندن: **باز حمید ماسیده جلو کتاب‌فروشی‌ها.** (رحیمی: داستان‌های‌نو ۲۷) ۴. (مجاز) نفع داشتن؛ فایده داشتن؛ عاید شدن: **خوب به‌فرض آدم‌حسابی باشد، چی به من و تو می‌ماسد؟** (← میرصادقی[1] ۷) ۵. (مجاز) به‌انجام رسیدن؛ به‌ثمر رسیدن: **دیدم توطئهٔ ما دارد می‌ماسد.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۰) ○ **با این‌همه دروغ... قراردادی که جناب لرد کرزن به‌قول خودش جمله‌به‌جمله... املاکرده و سراپا بر نفع ایران بود نماسیده.** (مستوفی ۱۵۰/۳) ۶. (مجاز) به‌پایان نرسیدن و ادا نشدن چنان‌که خنده در لب و حرف در دهن: **خنده روی لبهایش ماسید.** ○ **چشم باغبان که به سرووضع شهرام افتاد حرف توی دهانش ماسید.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷۹) ۷. (مجاز) رسیدن: **عقلم نمی‌ماسد.** (دهخدا: لغت‌نامه[1])

ماسیده mās-id-e (صف. از ماسیدن) (گفتگو) **۱.** از حالت مایع به‌حالت نیمه‌جامد، جامد، یا ژله‌ای درآمده: **[دایی تریاکی] لباس خانه به‌تن دارد، پیژامهٔ راه‌راه رنگ‌وررفته و کفش‌های سرپایی. شکل ته‌ماندهٔ غذاست، آش ماسیدهٔ ده روز پیش.** (ترقی ۷۷) ○ **جای پنجهٔ یک آدم روی روغن ماسیده‌ای که ته کوزه بود باقی مانده‌بود.** (آل‌احمد[۳] ۱۴۱) **۲.** (مجاز) انجام‌نشده؛ کامل ادانشده: **سارا پشت این نیانه‌های آرام و لبان خموش، خنده‌های خشک، خشم‌های ماسیده، و کینهٔ یخ‌زده می‌بیند.** (علوی[۳] ۷۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ماش māš (اِ.) (گیاهی) **۱.** دانه‌ای کروی شکل، ریز با پوستی به‌رنگ سبز تیره که خوراکی و از حبوبات است: **گوسفندی و گاومیش و بزی/ گندمی، ماشی، ارزنی، اُرُزی.** (ایرج ۱۴۵) ○ **می‌فرمایند پلوهای تند و ماش و قدح‌های افشره و آش شماست که حضرات را هار کرده‌است.** (قائم‌مقام ۱۱۰) ○ **پس به‌طریق تو خدای جهان/ بی‌شک در ماش و جو و لوبیاست.** (ناصرخسرو[۱] ۱۰۰) **۲.** گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و از خانوادهٔ نخود است و برگ‌های پیچنده دارد: **گفته‌اند که گندم و باقلی و ماش در زمین خشک زراعت کنند، ضعیف بُوَد و کرم بیخ آن ببُرَد.** (ابونصری ۵۵)

▫ **یک ~** (گفتگو) (مجاز) مقداری کم به‌اندازهٔ یک عدد ماش: **روزی یک ماش تریاک می‌خورد.**

ماشا māšā (اِ.) (قد.) پارچه‌ای پشمین و خشن: **قاری به‌خواب دید سقرلاط یک شبی/ تعبیر رفت چکمه و ماشا حواله بود.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱])

ماشاءالله mā.šā'.a.llāh [عر.] (شج.) **۱.** آنچه خداوند بخواهد. برگرفته از قرآن کریم (۱۸۸/۷): «**قُل لا أملکُ لِنَفسی نَفعاً وَ لا ضَرّاً اِلّا ماشاءَاللّه**». **۲.** (مجاز) هنگام تعجب و تحسین، برای دفع چشم بد گفته می‌شود؛ چشم بد دور: **ماشاءالله برای خودش خانمی شده.** (← الاهی: داستان‌های نو ۱۶۲) ○ **گردنش افراشته‌است، ماشاءالله یک سینه داشت به این پهنی.** (← محمود[۲] ۱۴۵) ○ **ماشاءالله خامه‌ات که عنبربیز است و آمه‌ات عبیرآمیز و نامه را عطرآمیز می‌کنی.** (قائم‌مقام ۳۷) **۳.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) برای بیان تعجب یا تمسخر گفته می‌شود: **بعداز مدتی وهاب سهیلی که ماشاءالله خوش‌خواب است، بغل دستم کم‌کمک از خواب بیدار می‌شود.** (فصیح[۱] ۱۳) ○ **ازحیث فهم و شعور ماشاءالله برادر گوسفند هستند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۹) **۴.** (گفتگو) (مجاز) هنگام تعجب برای تقبیح یا اعتراض گفته می‌شود: **ماشاءالله، عجب رویی دارد.**

▫ **~ هزار ~** (گفتگو) ماشاءالله ←: **ازبس هم ماشاءالله هزار ماشاءالله آدم خیرخواهی است یک‌لحظه هم در رفع مشکلات تأخیر نمی‌کند.** (امیرشاهی ۳۲)

ماشالا mā.šā.llā [از عر.] (شج.) (عامیانه) ماشاءالله ←: **داداش زبانت همیشه خیر باشد. بگو ماشالا ازش کم نمی‌آید که، شما مردها چه‌قدر بی‌اعتقاد هستید.** (← آل‌احمد[۴] ۴۲)

▫ **~ت (~ش) باشد** (گفتگو) (مجاز) **۱.** هنگام تحسین امری و برای دفع چشم‌زخم گفته می‌شود: **ماشالات باشد، چه‌قدر کار می‌کنی، خسته نشَوی.** **۲.** هنگام تقبیح و تعجب از امری گفته می‌شود: **خاله شازده گفت: چه زبانی گرفته‌ای مادر ماشالات باشد.** (← امیرشاهی ۴۳-۴۴)

ماش‌با māš-bā [= ماش‌وا] (اِ.) (قد.) آشی که یکی از مواد اصلی آن ماش است: **من بگویم شُکر، چه خوردی اباٰ؟/ او بگوید شربتی یا ماش‌با.** (مولوی[۱] ۲۰۷/۱)

ماش‌پلو māš-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج و ماش تهیه می‌شود: **برنامهٔ غذایی غالب طبقهٔ متوسط... عدس‌پلو و ماش‌پلو [بود.]** (شهری[۲] ۲۴۰/۲-۲۴۱) ○ **پلو از هرگونه مانند مزعفرپلو، باقلاپلو، عدس‌پلو، ماش‌پلو... بوی دیگ‌افزار آنها مشام جان را معطر می‌ساخت.** (میرزاحبیب ۲۸۴-۲۸۵)

ماشرا māšarā [سر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) ورم در صورت و گاهی در سر که اطبای قدیم منشأ آن را از عفونت خون یا غلبهٔ صفرا

می‌دانستند: **راستش مادرمان خیال کرده ما کوفتی، ماشرایی، چیزی گرفته‌ایم.** (آل‌احمد[۶] ۱۱۱) ○ **از صداع و ماشرا و از خناق / وز زکام و از جذام و از نواق.** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ○ **بُوَد که حصبه کند و آبله و ماشرا.** (اخوینی ۷۰۴) نیز ← کوفت ◘کوفت و ماشرا.

ماشطه māšet.e [عر.: ماشطَة] (صـ.، اِ.) (قد.) زن آرایش‌گر؛ مشاطه: **من شده‌ام ماشطهٔ خط‌وخال / تا تو شدی هم‌چو بدیع‌الجمال.** (ایرج ۱۱۵) ○ **گاهی به صنع ماشطه برروی خوب روز / گل‌گونهٔ شفق کند و سرمهٔ دُجا.** (سعدی[۳] ۷۰۱) ○ **عِلم‌کان نبْوَد ز هو بی‌واسطه / آن نپاید هم‌چو رنگ ماشطه.** (مولوی[۱] ۲۱۲/۱)

ماشعیر mā-ša'ir [از عر.، = ماءالشعیر] (اِ.) ماءالشعیر ←: **بالاخره حکیم‌باشی را خبر کردند... همین‌که آمد... دستور داد شیر ماچه‌الاغ و ماشعیر بخورم.** (هدایت[۱] ۶۰)

ماشک māš-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) باقلا (مِ. ۱) ←. ۲. (پزشکی) غده‌ای متورم در پلک چشم که ممکن است عفونی شود و ترشح داشته‌باشد.

ماشو māšu [= ماشوب] (اِ.) (قد.) ماشوب ↓: **عیسی(ع) عالِم بد را بدین تشبیه کرده‌است و گفت: چون ماشویی مباشید که آرد از وی فرومی‌شود و سبوس در وی همی‌مانَد.** (غزالی ۲۹۸/۲)

ماشوب māšub [= ماشو = ماشوی] (اِ.) (قد.) نوعی غربال: **دهر به پرویزن زمانه فروبیخت / مردم را چه خیاره و چه رذاله ـ هرچه در او مغز و آرد بود فرو شُد / برسر ماشوب آمدست نخاله.** (ناصرخسرو[۱] ۴۱۷)

ماشوره māšure (اِ.) (قد.) ۱. ماسوره (مِ. ۲ و ۴ و ۵) ←. ۲. (گیاهی) ساقهٔ گیاه: **محافظت و آب‌داری [ماش] آن است که از بذر نمودن چون بیست‌روز بگذرد... هر ده روز آب دهند که گل وی نریزد و ماشوره خود به‌تمام بندد.** (ابونصری ۹۸)

ماشوی māšuy [= ماشوب] (اِ.) (قد.) ماشوب ←: **بوذر همی‌گفت: بگردیدید که آرد جو به ماشوی فروکردید و نان تُنُک پختید و با نان‌خورش بههم خوردید.** (غزالی ۴۷/۲)

ماشه māše [عر.: مِحَشّة؟] (اِ.) ۱. (نظامی) ابزاری در تفنگ و تپانچه به‌صورت قطعهٔ منحنی که چون آن را بکشند، چخماق آزاد می‌شود و به سوزن می‌خورَد و سوزن به ته چاشنی فشنگ می‌خورَد و مادهٔ داخل فشنگ منفجر می‌شود: **آنها به‌ردیف نشسته‌بودند بر دوزانو. تفنگ به‌دست و انگشت به‌ماشه.** (الاهی: شکوفایی ۸۲) ○ **انگشت یکی از بچه‌ها بی‌اختیار رفته‌است روی ماشه.** (← محمود[۲] ۲۵۲) ۲. (قد.) ابزاری که با آن شیء گداخته را می‌گیرند و جابه‌جا می‌کنند؛ انبر: **پاره‌ای آبگینه را به ماشه... بگیری.** (اخوینی ۴۹۹)

☜ ○ ~ **چکاندن (کشیدن)** فشار دادن و کشیدن ماشه. ← ماشه (مِ. ۱): **کشید ماشه را و بازجهید خمپاره.** (گلاب‌دره‌ای ۱۴۹) ○ **باید سر طرف، سینهٔ طرف را هدف بگیری و ماشه را بچکانی، همین.** (گلشیری[۳] ۸۰)

ماشی[۱] māš-i (صند.، منسوب به ماش، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ ماش؛ سبز تیره. ۲. (صند.) دارای چنین رنگی: **این که ماشی است، سبز روشن نیست.**

ماشی[۲] māši [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که پیاده برود؛ پیاده: **امام... تصریح کرده که حج راکب افضل است از حج ماشی.** (قطب ۶۱۸-۶۱۹)

ماشین māšin [فر.: machine] (اِ.) ۱. (فنی) اتومبیل؛ خودرو: **ماشین پت‌پت می‌کند و راه می‌افتد.** (محمود[۱] ۲۲) ○ **ماشین‌ها دوبه‌دو پشت‌سرهم منتظر سبز شدن چراغی بودند که به جادهٔ قدیم می‌رسید.** (گلشیری[۱] ۷۲) ۲. (فنی) دستگاه مکانیکی یا برقی ـ مکانیکی: **ماشین لباس‌شویی.** ○ **به‌محض ورود به طهران به‌خدمت حکیم تولوزان رفتم. گوش را با میل و ماشینی شسته، و به معالجه پرداخت.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۹) ۳. (مکانیک) دستگاهی برای کم یا زیاد کردنِ نیرو یا تغییر دادنِ امتداد آن، یا تبدیل کردنِ انرژی یا حرکتی به انرژی یا حرکت دیگر. ۴. (گفتگو) (مجاز) ابزاری که با آن موی سروصورت را اصلاح می‌کنند؛ ماشین اصلاح: **کله‌اش که با ماشین دو زده شده صاف به تنه‌اش چسبیده.** (دیانی

۱۱۶) ○ **میرزاحسین‌علی... ریش خودش را همیشه با ماشین می‌زد، خیلی متواضع و کم‌حرف بود.** (هدایت[۵] ۱۳۰)

□ ~ **آبی** (مکانیک) ماشینی که به‌کمک فشار یا حرکت مایع یا سیال به‌کار می‌افتد، مانند توربین.

□ ~ **آتش‌نشانی** خودروی که دارای تجهیزات ویژه‌ای برای فرونشاندن آتش و کمک به سانحه‌دیدگان است.

□ ~ **اصلاح** ماشین (مِ. ۴) ←.

□ ~ **بارکش** کامیون ←: **بزرگی یا کوچکی... درهای ورودی خانه‌ها بسته است به معیشت صاحب‌خانه. خانه‌های اربابی با درهای عظیم که ماشین بارکش هم از آن تو می‌رود.** (آل‌احمد[۱] ۶۶)

□ ~ **باری** کامیون ←: **پنج‌شش‌تا ماشین باری را می‌بینم که دارند به‌ردیف می‌روند.** (دیانی ۱۱۳-۱۱۴)

□ ~ **بافتنی** □ماشین بافندگی ↓.

□ ~ **بافندگی** دستگاهی برقی که با آن بافتنی می‌بافند؛ ماشین بافتنی.

□ ~ **بخار** (مکانیک) ماشینی که انرژی بخار متراکم را به انرژی مکانیکی تبدیل می‌کند؛ چرخ بخار.

□ ~ **برداشت** (کشاورزی) کمباین ←.

□ ~ **بُرِش** (فنی) دستگاهی که به‌کمک آن موادی مانند کاغذ، چرم، و آهن را به‌اندازه و شکل دل‌خواه بُرِش می‌دهند.

□ ~ **بوجاری** (کشاورزی) دستگاهی مکانیکی که غلات را در آن می‌ریزند تا خاک، کاه، بقایای حشرات، و سایر مواد زاید آن را جدا کنند.

□ ~ **تحریر** دستگاهی برای نوشتن که دارای تکمه‌هایی است که به میله‌هایی وصل و درانتهای آنها حرف یا عدد یا نشانه‌ای حک شده و با فشار دادن هر تکمه، حرف یا عدد یا نشانه‌ای روی کاغذ درج می‌شود: **نشسته‌بود و اینها را با ماشین تحریرش می‌زد.** (گلشیری[۱] ۶) ○ **غرض ما... آن قلم و ماشین‌تحریری است که درراه روشن کردن پیش پای بی‌خبران و تهذیب و تربیت عامه به‌حرکت می‌آید.** (اقبال[۲] ۲۴) ○ **یک ماشین‌تحریر روسی هم برای مکاتبات روسی... خریداری شد.** (مستوفی ۲/۱۰۶)

□ ~ **تراش** (فنی) ماشین‌ابزاری برای تراشیدن فلزات به‌منظور شکل دادن داخل و خارج قطعات استوانه‌ای و تراشیدن پیچ.

□ ~ **تکثیر** دستگاه پلی‌کپی یا فتوکپی: **دخترک متصدیِ ماشین تکثیر هم بود.** (میرصادقی[۱] ۲۲)

□ ~ **ته‌زن** نوعی ماشین اصلاح سروصورت که دنده درزیر تیغ حرکت می‌کند و مو را از ته می‌زند.

□ ~ **جوجه‌کشی** (کشاورزی) اتاقکی که تخم نطفه‌دار ماکیان را در آن می‌گذارند و دما، رطوبت، تهویه، و چرخش تخم‌ها را طوری تنظیم می‌کنند تا تخم به جوجه تبدیل شود: **همراهم گفت: خیلی غریب هم نیست این ماشین‌های جوجه‌کشی هم همین‌جور هستند.** (← گلستان: شکوفایی ۴۳۰)

□ ~ **چاپ** (چاپ‌ونشر) دستگاهی که حروف و تصاویر را، ازطریق تماس با انواع سطوح مرکّب‌خورده، به‌روی کاغذ یا مواد مشابه منتقل می‌کند: **از پشت ماشین چاپ نیشش باز بود و به من... نگاه می‌کرد.** (الخاص: داستان‌های نو ۱۹۷)

□ ~ **چمن‌زنی** (کشاورزی) دستگاهی مکانیکی که با جلو بردن و راندنِ آن، سرِ چمن را کوتاه می‌کنند: **صدای ماشین را شنید... و غژغژ ماشین چمن‌زنی را.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷۸)

□ ~ **حساب** دستگاهی که به‌کمک آن می‌توان انواع محاسبه‌های عددی و ریاضی را انجام داد.



□ ~ **خان‌کشی** (فنی) دستگاه هیدرولیکی ایجاد خان در لوله‌های فلزی. ← خان[۱] (مِ. ۲).

▫ ~ خورشیدی (برق) ماشینی که با باتری خورشیدی کار می‌کند.
▫ ~ خیاطی چرخ‌خیاطی. ← چرخ[1] ▫ چرخ‌خیاطی.
▫ ~ دنده‌زنی (فنی) ۱. دستگاه تولید چرخ‌دنده. ۲. دستگاه رزوه کردن لوله یا پیچ.
▫ ~ دوخت ۱. دستگاهی که با آن دو یا چند کاغذ و مانند آن را به‌هم منگنه می‌کنند؛ دستگاه منگنه. ۲. (چاپ‌ونشر) در صحافی، دستگاهی برای چسباندن و متصل کردن انتهای کاغذها.
▫ ~ رخت‌شویی ▫ ماشین لباس‌شویی ←: [عفت]... دو آرنج تکیه داده بر چراغ گاز یا ماشین رخت‌شویی‌اش گریه می‌کرد. (گلشیری[2] ۱۵۰)
▫ ~ ریش‌تراش (ریش‌تراشی) دستگاهی برقی که معمولاً مردها با آن ریش خود را می‌تراشند.
▫ ~ ساده (مکانیک) هریک از پنج دستگاه اهرم، چرخ و محور، قرقره، سطح شیب‌دار، و گُوِه که اجزای تشکیل‌دهندهٔ بیش‌تر ماشین‌های دیگرند و انجام دادن کارها را آسان می‌کنند.
• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. تایپ شدن: این نامه باید ماشین شود. ○ پوشه را باز کرد. صفحات ماشین شده‌بود گفت:... (گلشیری[1] ۱۱۲) ۲. (مجاز) اصلاح شدن (سروصورت) با ماشین. ← ماشین (مِ. ۴): کله‌ها ماشین شده‌بود و بعضی‌ها یخهٔ سفید داشتند و پای بیش‌ترشان گیوه بود. (آل‌احمد[5] ۱۶)
▫ ~ ظرف‌شویی دستگاهی برقی که به‌طور خودکار ظرف می‌شوید.
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. تایپ کردن؛ با ماشین‌تحریر چیزی را نوشتن: محمود... شروع می‌کند به ماشین کردن مقالهٔ خود. (میرصادقی[10] ۱۹۷) ۲. (مجاز) موی سروصورت را با ماشین کوتاه کردن. ← ماشین (مِ. ۴): سرش را ماشین کرده‌بود.
▫ ~ گردباف ماشین بافندگی که به‌طور گِرد و بدون درز می‌بافد.
▫ ~ لباس‌شویی دستگاهی برقی که به‌طور خودکار، لباس می‌شوید.
▫ ~ مرکّب (مکانیک) دستگاهی که از ترکیب چند ماشین ساده به‌وجود می‌آید.
▫ ~ مشدی‌ممدلی (گفتگو) (طنز) (مجاز) هر اتومبیل قراضه، کهنه، و خراب که به‌سختی حرکت می‌کند: ماشین مشدی‌ممدلی نه بوق دارد نه صندلی. (از یک‌ترانه)

ماشین‌آلات m.-ā(ʼā)lāt [فر.عر.] (اِ.) انواع ماشین و ابزارها و وسایل یدکی آنها.

ماشین‌ابزار māšin-a(ʼa)bzār [فر.فا.] (اِ.) (مکانیک) دستگاه براده‌برداری ماشینی ازروی قطعه‌های فلزی، برای شکل دادن، اندازه کردن، یا صیقل زدنِ آنها.

ماشین‌افزار māšin-a(ʼa)fzār [فر.فا.] (اِ.) (مکانیک) ماشین‌ابزار ↑.

ماشین‌باز māšin-bāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) علاقه‌مند به داشتن اتومبیل‌های متعدد یا علاقه‌مند به تزیین زیاد اتومبیل.

ماشین‌بازی m.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) ۱. عمل ماشین‌باز. ۲. بازی کردن کودکان با ماشین‌های اسباب‌بازی.
• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ماشین‌بازی (مِ. ۲) ↑. ... پسر کوچکش... نشسته‌بود و ماشین‌بازی می‌کرد. (میرصادقی[10] ۴۸)

ماشین‌بپا māšin-be-p[p]ā [فر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) ماشین‌پا ←.

ماشین‌برش māšin-bor-eš [فر.فا.فا.] (اِ.) (فنی) ← ماشین ▫ ماشینِ بُرِش.

ماشین‌پا māšin-pā [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که در مکان‌هایی مانند کوچه‌ها، خیابان‌ها، و میدان‌ها از خودروهای پارک‌شده مراقبت می‌کند: جوان‌هاتان می‌روند شهر عمله می‌شوند، گدا می‌شوند، ماشین‌پا می‌شوند. (آل‌احمد[6] ۱۰۶)

ماشین‌پایی m.-y(ʼ)-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو)

عمل و شغل ماشین‌پا: **هم‌چنین اگر امروزه شغل عده‌ای ماشین‌پایی می‌باشد، درآن‌زمان هم دسته‌ای کار... را داشتند.** (شهری[۲] ۱/۳۷۸)

ماشین‌تحریر māšin-tahrir [فر.عر.] (اِ.) ← ماشین ◘ ماشینِ تحریر.

ماشین‌چی māšin-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) **۱.** آن‌که ماشین را اداره یا تعمیر می‌کرد. **۲.** راننده.

ماشین‌حساب māšin-hesāb [فر.عر.] (اِ.) ← ماشین ◘ ماشینِ حساب.

ماشین‌خانه māšin-xāne [فر.فا.] (اِ.) **۱.** محل استقرار ماشین‌آلاتِ درحالِ کار. **۲.** موتورخانه ←. **۳.** (منسوخ) محل نگه‌داری یا ایستگاه ماشین‌دودی.

ماشین‌دار māšin-dār [فر.فا.] (صف.) (گفتگو) مالک اتومبیل، به‌ویژه آن‌که چند اتومبیل سواری و باری دارد و آنها را کرایه می‌دهد: **یک درِ بزرگ می‌دهم بگذارند که اگر ماشین‌دار شدند، بتوانند صاف ماشین را بیاورند تو.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۱)

ماشین‌داری m.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل و شغل ماشین‌دار: **بعداز شوفری، ماشین‌داری بود که درحد خود درردیف بهترین و پرسودترین کارها به‌حساب می‌آمد.** (شهری[۲] ۱/۲۴۷)

ماشین‌دودی māšin-dud-i [فر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) قطار، به‌ویژه قطاری که بین تهران و شهر ری در رفت‌وآمد بود: **این پول را هم توی ضریح بینداز... بقیه‌اش هم برای خرج ماشین‌دودی.** (حاج‌سیدجوادی ۹۱) ○ **خانهٔ ما نزدیک ایستگاه ماشین‌دودی بود.** (میرصادقی[۱۰] ۱۵) ○ **صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین‌دودی از بیرون می‌آمد.** (هدایت[۴] ۳۳)

ماشین‌رانی māšin-rān-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل راندن خودرو: **مرد، دیوار روبه‌رو را نگاه کرد... همان‌جا که زمانی تصویر خودش را آویزان کرده‌بود، در لباس قهرمان مسابقهٔ ماشین‌رانی که جام را با دو دست بالای سرگرفته‌بود.** (اسدی: شکوفایی ۴۸)

ماشین‌رو māšin-ro[w] [فر.فا.] (صـ.) اتومبیل‌رو ←: **بازارچه قسمت قدیمش خاکی بود و ماشین‌رو....** (← میرصادقی[۳] ۳۵۱) ○ **جادهٔ باریکی... دور از جادهٔ ماشین‌رو [بود.]** (آل‌احمد[۲] ۷۲)

ماشین‌سازی māšin-sāz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل ساخت ماشین‌آلات یا خودرو: **صنعت ماشین‌سازی درکشور ما رو به پیش‌رفت است.** **۲.** (اِ.) کارگاه یا کارخانه‌ای که در آن، خودرو یا ماشین‌آلات ساخته می‌شود.

ماشین‌سواری māšin-savār-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل سوار شدن بر خودرو و گشتن با آن: **پارچه را بو کشید و گفت: کی باز می‌بری‌مان ماشین‌سواری بابا؟** (اسدی: شکوفایی ۴۷)

ماشین‌سیمی māšin-sim-i [فر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) خودروی مانند وانت که دارای سقف بوده و دور آن را با توری مرغی می‌پوشاندند و پس‌از قرار دادن بار درکف آن برروی آن مسافر سوار می‌کردند: **اتکای طوبا به ماشین‌سیمی بود که درمقایسه با الاغ و اسب و استر به‌نظر طوبا یک پدیدهٔ خارق‌العاده می‌آمد.** (پارسی‌پور ۱۶۱)

ماشین‌کار māšin-kār [فر.فا.] (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که با ماشین‌ابزار کار می‌کند.

ماشین‌کاری m.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) عملیات براده‌برداری و شکل‌دهی فلزات با ماشین‌های ابزار.

ماشین‌کوکی māšin-kuk-i [فر.فا.فا.] (اِ.) **۱.** ماشین اسباب‌بازی و مانند آن که با کوک شدن فعال می‌شود: **قنداق را می‌چسباند روی سینه... نشانه می‌رود ماشین‌کوکی‌ها، ریل، قطار... کمد، کتاب... همه را به مسلسل می‌بندد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۵۰ ـ ۱۵۱) ○ **به‌جای یک ماشین‌کوکی دست بچه‌ها تفنگ دادند.** (گلشیری[۱] ۱۱۵) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ملعبهٔ دست دیگران: **از خودش اختیار نداشت و شده‌بود ماشین کوکی سازما**

ماشین‌نویس māšin-nevis [فر.فا.] (صف.، اِ.) شغلش نوشتن متنی با ماشین‌تحریر است. **تایپیست: بزرگان قوم... جمعیتی... تشکیل داده‌اند که...**

دختران ماشین‌نویس ترگل‌ورگل متعدد... در بانک دارد. (جمال‌زاده[۱] ۲۰۴) ○ مثل سابق کلاس‌ها دایر بود و احکام امضا می‌شد و ماشین‌نویس‌های اداره صبح تا ظهر ترق‌وتورق می‌کردند. (آل‌احمد[۵] ۶۷)

ماشین‌نویسی m.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل ماشین‌نویس: او ماشین‌نویسی هم بلد است. ○ ازراه ماشین‌نویسی امرارمعاش می‌کند.

ماشینی māšin-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به ماشین) ۱. ساخته‌شده، تهیه‌شده، یا انجام‌شده به‌وسیلهٔ ماشین؛ مقِ. دستی: فرشِ ماشینی، نانِ ماشینی. ۲. ویژگی کاری که نیاز به فکر ندارد؛ مکانیکی: کارها خیلی ماشینی است. ○ درموقع این‌گونه کارهای ماشینی احتیاجی به شعور و فکر نداشت. (آل‌احمد[۴] ۱۵۶) ۳. (گفتگو) همانند ماشین سریع و یک‌نواخت: زندگی ماشینی. ۴. (ق.) (گفتگو) همانند ماشین منظم و دقیق: او دقیق و ماشینی کار می‌کند.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) انجام گرفتن به وسیلهٔ ماشین: امروزه بیش‌تر کارها ماشینی شده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) صنعتی کردن؛ مکانیزه کردن: ماشینی‌کردن صنایع موجب کاهش نیروی انسانی درکارخانه‌ها شد.

ماشینیزم māšinizm [فر.: machinisme] (امصـ.، اِ.) ۱. جای‌گزینی ماشین با انسان در انجام کار: ماشینیزم موجب تن‌آسایی و راحت‌طلبی انسان‌ها شده‌است. ۲. به‌کارگرفتن ماشین به‌جای انسان در صنایع.

ماصدق mā.sadaq [عر.: ماصدقَ = آنچه صادق باشد] (اِ.) (قد.) مصداق ←: علی‌مزادخان از ماصدق این معنی... تغافل ورزیده[بود.] (شیرازی ۴۶) ○ حقیقت حال و مآل این دو بزرگِ نامی ماصدق مفهوم گرامی این کلامِ معجزنظام است که تحفهٔ احرار از کماهی اسرار آن خبر می‌دهد. (نظامی‌باخرزی ۱۱۴)

ماضاع mā.zā' [عر.: ماضاعَ] (اِ.) (قد.) آنچه ضایع می‌شود و ازبین می‌رود: از تدارک مافات و تلافی ماضاع نمی‌باید گذشت. (نظامی‌باخرزی ۹۳)

ماضی māzi [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی فعلی که درزمان گذشته روی داده‌است؛ گذشته. ۲. گذشته؛ طی‌شده: اما به قراین قوی پیداست که سروکار این هردو نویسندهٔ عهود ماضی با خریزهٔ خارگ بوده‌است. (آل‌احمد[۹] ۳۶) ○ اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم/ قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم. (سعدی[۴] ۵۲۶) ۳. پیشین؛ سابق: شاهان ماضی... بارگاه کوچکی برای خود فراهم آورده‌بودند. (پارسی‌پور ۱۱۸) ○ رسوم سلطنت بر عادت معهود سلاطین ماضی... مستمر بود. (آقسرایی ۷۷) ○ امتداد مدت وزارت او و از وزرای ماضی درگذشت. (عقیلی ۱۹۵) ۴. (قد.) درگذشته؛ مرده؛ مرحوم: پس‌از بازگشتن به غزنین مرا بنشاندند و معلوم نه که درباب حسنک چه رفت و امیر ماضی با خلیفه سخن بر چه روی گفت. (بیهقی[۱] ۲۲۶) ۵. (اِ.) (قد.) زمان گذشته: رتبهٔ قدر تو این بس که کنی بی‌گه‌وگاه/ در نهان‌خانهٔ ماضی رصد مستقبل. (فیاض لاهیجی ۱۰۰) ○ سال‌ها خوردی و کم نامد ز خَور/ ترک مستقبل کن و ماضی نگر. (مولوی[۱] ۱۸۴/۳) ۶. (صـ.) (قد.) قاطع؛ نافذ: شمشیر ماضی او به منام راضی نشد. (جرفادقانی ۳۹۰) ○ تا این غایت هر کار که از عزم ماضی او به‌امضا رسیده‌است... رعایت رضای ایزد سبحانه‌وتعالی... در آن مضمون و مرعی بوده‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۷)

☜ □ ~ **اَبعَد** (ادبی) در دستورزبان، فعلی با ساخت صفت مفعولی به‌اضافهٔ ماضی‌نقلی از «بودن»؛ عمل، حالت، یا اسنادی را می‌رساند که درگذشتهٔ دورتر و مقدّم بر یک یا چند فعل دیگر اتفاق افتاده‌است و معمولاً به‌طریق نقل و حکایت بیان می‌شود، مانند: حکایت کرد که چون از مدرسه به‌واسطهٔ بیمار بودن اخراج شده‌بوده‌است، ازآن‌جاکه جوانی مستعد و کارکن بوده، من شخصاً به کار او علاقه‌مند شده‌بوده‌ام. به‌مجرد این‌که ماوقع را گفت، حادثه را به‌خاطر آوردم. (مینوی: یغما، مجله، آبان ۳۸)

◻ ~ **استمراری** (ادبی) در دستورزبان، فعلی با ساخت ماضی مطلق به اضافهٔ «می» در اول آن؛ عمل، حالت یا اسنادی را می‌رساند که مکرر اتفاق افتاده‌باشد یا با شرط، آرزو و مانند آن همراه باشد، مانند هر روز پیش ما می‌آمد، اگر می‌آمد... ، کاش می‌آمد.

◻ ~ **التزامی** (ادبی) در دستورزبان، فعلی با ساخت صفت مفعولی به اضافهٔ مضارع سادهٔ «باشیدن»؛ عمل، حالت، یا اِسنادی را می‌رساند که درگذشته اتفاق افتاده‌باشد و بیان آن با تردید، و تشبیه، و جز آنها همراه باشد، مانند «برگشته باشد» در این مثال: شاید از مسافرت برگشته‌باشد.

◻ ~ **بعید** (ادبی) در دستورزبان، فعلی با ساخت صفت مفعولی به اضافهٔ ماضی مطلقِ «بودن»؛ عمل، حالت، یا اِسنادی را می‌رساند که در گذشتهٔ دورتر و اغلب مقدّم بر فعلی دیگر اتفاق افتاده‌باشد، مانند «وارد... شده بودم» در این مثال: من وارد سالن شده‌بودم که چراغ‌ها خاموش شد.

◻ ~ **ساده** (ادبی) ◻ ماضی مطلق ↓.

◻ ~ **مطلق** (ادبی) در دستورزبان، فعلی با ساخت بن ماضی به اضافهٔ شناسه؛ عمل، حالت، یا اِسنادی را می‌رساند که در گذشته اتفاق افتاده و بیان آن با هیچ قیدوشرطی همراه نباشد، مانند «رسید» و «لشکرکشی کرد»: چند لحظه پیش پدرم ازراه رسید. داریوش هخامنشی به یونان لشکرکشی کرد.

◻ ~ **ملموس** (ادبی) در دستورزبان، فعلی با ساخت ماضی مطلقِ «داشتن» و ماضی استمراری فعل مورد نظر؛ عمل، حالت، یا اِسنادی را می‌رساند که در گذشته به‌طور مداوم اتفاق افتاده یا درشُرف اتفاق افتادن باشد، مانند «داشت می‌رفت» و «داشت سوار... می‌شد» در این مثال‌ها: داشت می‌رفت پولی پیدا کرد. داشت سوار تاکسی می‌شد که رسیدم.

◻ ~ **نقلی** (ادبی) در دستورزبان، فعلی با ساخت صفت مفعولی به اضافهٔ ماضی مطلقِ «بودن»؛ عمل، حالت، یا اِسنادی را می‌رسانَد که در گذشته وقوع یافته یا شروع شده‌است یا دلالت می‌کند بر این عمل یا حالت که هنوز وقوع نیافته است ولی انتظار واقع شدنش هست مانند «رفته‌اند»، «نشسته‌اند»، و «نیامده‌اند» در این مثال: بعضی از بچه‌ها رفته‌اند، بعضی نشسته‌اند و بعضی هنوز نیامده‌اند.

◻ ~ **نقلیِ استمراری** (ادبی) ◻ ماضی‌نقلی مستمر ↓.

◻ ~ **نقلیِ مستمر (استمراری)** (ادبی) در دستورزبان، فعلی با ساخت ماضی نقلی به اضافهٔ «می» در اول آن که ویژگی‌های ماضی‌نقلی و ماضی استمراری را توأماً داراست، مانند «می‌رفته است» در این مثال: در کودکی به دبستان محمدیه می‌رفته‌است.

ماضیه māziy.e [عر.: ماضِیَة] (صـ.) (قد.) **۱.** گذشته؛ طی‌شده: **چهارهزار تومان بر جمع... افزود که در سنهٔ ماضیه در کتابچه ازقلم افتاده‌است.** (نظام‌السلطنه ۵۰/۱) ◦ **تا شنیدیم آن سیاست‌های حق / بر قرون ماضیه اندر سبق.** (مولوی[۱] ۱۹۲/۱) **۲.** پیشین؛ سابق: **در تواریخ قرون امم ماضیه تألیفی پرداخت.** (آقسرایی ۴) ◦ **این فرزند... از ملوک ماضیهٔ این خاندان یادگار خواهد بود.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۲)

ماعدا mā.'adā [عر. = به‌جز، الّا] (اِ.) (قد.) دیگری؛ چیز دیگر: **اثبات شیء نفی ماعدا نمی‌کند.** (مخبرالسلطنه ۳۷۲)

☜ ◻ ~یِ (قد.) به‌جز؛ مگر؛ به‌غیراز: **در عَجَم ماعدای کلیله‌ودمنه کتابی دیگر مشحون به غرایب حکمت... نساخته‌اند.** (وراوینی ۲۰)

ماعون mā'un [عر.] (اِ.) سورهٔ صدوهفتم از قرآن کریم، دارای هفت آیه.

ماعون‌البیت mā'un.o.l.beyt [عر.: ماعون‌البَیت] (اِ.) (قد.) اثاث و وسایل خانه: **همان لحظه برخاست**

و به‌سوی خانه رفته هرچه از اثاث خانه داشت از عقار و... تا ماعون‌البیت و تجمل اهل حرم را به‌یک‌بارگی برگرفت. (افلاکی ۶۲۷)

ماغ[1] māq (اِصو.) (گفتگو) بانگ گاو.

• ~ **کشیدن** (مصـل.) (گفتگو) بانگ برآوردن (گاو): عصر بود. بازارچهٔ همان بازارچهٔ قدیمی و پرقیل‌وقال مثل حیوان لمیده‌ای که ماغ بکشد. (← میرصادقی[3] ۳۵۱) ○ گاوهای دیگر ماغ می‌کشند. (محمود[2] ۲۰۰)

ماغ[2] m. (اِ.) (قد.) (جانوری) گونه‌ای مرغابیِ سیاه‌رنگ: به کُه بر دونده به سان کلاغ/ به دریا به کردار ماهیّ و ماغ. (فردوسی[3] ۳۹۳) ○ ماغ در آب‌گیر گشته روان/ راست چون کشتی‌ای‌ست تیراندود. (رودکی[2] ۱۶۵)

ماغ[3] m. (اِ.) (قد.) ابر نزدیک به زمین؛ مِه: در آفتاب نضل گشا پرّوبال نو/ کز پیش آفتاب برفته‌ست میغ و ماغ. (مولوی[2] ۱۲۵/۳) ○ باد زره‌گر شده‌ست آب مسلسل‌زره/ ابر شده خیمه‌دوز ماغ مسلسل‌خیم. (منوچهری[1] ۶۰)

ماغ‌کشان m.-ke(a)š-ān (ق.) (گفتگو) درحال برآوردن صدا (گاو): گاوها ماغ‌کشان به کارخانه حمله‌ور شدند. (محمدعلی ۱۸۳)

مافات mā.fāt [عر.: مافاتَ] (صـ.، اِ.) آنچه ازدست رفته‌است؛ آنچه ازبین رفته‌است: آیا باز جبران مافات ممکن است؟ (جمال‌زاده[2] ۲۰۳) ○ مردم آن بلده اکثر به صفات مردی... موصوفند... تأسف مافات را ندانند و به‌خاطر نیارند. (شوشتری ۵۷) ○ نوبتی دیگر به قصد آن دیار به تدارک مافات بازگردد. (آقسرایی ۱۳۵)

مافرض‌الله mā.faraz.a.llāh [عر.] (اِ.) آنچه خداوند واجب کرده‌باشد؛ امر واجب: آیا مافرض‌الله را به‌جا می‌آورّد؟

مافنگی māf-ang-i [= مفنگی] (صـ.، اِ.) (گفتگو) بسیار ضعیف و لاغر: پیرمرد مافنگی هنوز در دکان بود. (حاج‌سیدجوادی ۷۷) ○ همین مافنگی مردنی پیزوری تریاکی پدرسوخته، ببین چه آتشی به‌پا کرده. (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۶) ○ حیوان‌ها بدجوری مافنگی‌اند. (آل‌احمد[6] ۲۵۱)

مافوق mā.fo[w]q [عر.: مافَوق] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در شغلی مقامش از دیگری بالاتر باشد؛ بالادست: یکی از آژدان‌ها... شاید ازطرف دیانی نقش توبیخ شده[است.] (دیانی ۳۸) ○ عنایت جوانی بود به‌تمام‌معنی ملایم... و چون اهل هیچ... شیله‌پیله‌ای نبود... کم‌کم طرف توجه و اطمینان و اعتماد رؤسای مافوق خود گردیده‌بود. (جمال‌زاده[2] ۱۵۶) ○ من نخست‌وزیر و مافوق وزیر بودم. (مصدق ۲۵۹) ۲. بالاتر؛ برتر: هرگاه بعضی‌از این صفات در او مفقود باشد... عفت باید در او موجود باشد و این سه خصلت دوم را بر نسب و جمال و ثروت مافوق شمارد. (شهری[1] ۱۶۴) ○ در سایر امورات چنان منظم و درست‌کار و درست‌حساب و درست‌قول بود که مافوق نداشت. (غفاری ۸۷)

□ ~ بالاتر از؛ برتر از؛ بیش‌از: من این شرح را... از قول حاضرین مجلس... شنیده‌ام بااین‌که این‌قدر... سفاهت را مافوق طاقت بشری می‌دانم. (مستوفی ۳۵/۱) ○ امین‌الدوله با شیخ‌محسن‌خان... بسیار دوست و یگانه بودند به‌طوری‌که مافوق آن متصور نبود. (حاج‌سیاح[1] ۴۹۶) ○ یگانگی‌اش با من به‌حدی بود که مافوق آن متصور نیست. (شوشتری ۳۶۵)

□ ~ **صوت** (فیزیک) ۱. سرعت‌های بیش‌تر از سرعت انتشار صوت در هوا. ۲. آنچه باسرعتی بیش‌از سرعت انتشار صوت در هوا حرکت می‌کند؛ سوپرسونیک: هواپیمای مافوق‌صوت.

□ ~ **طبیعی** فوق‌العاده (مِ. ۲) ←: موجودات مافوق طبیعی.

مافیا māfiyā [ایتا.: Mafia] (اِ.) هر سازمان تروریستی مخفی: لهستانی‌ها مثل ایتالیایی‌ها مافیا دارند. (← الخاص: داستان‌های نو ۱۹۷) ▯ مافیا نخستین بار در اوایل قرن نوزدهم در جزیرهٔ سیسیل تشکیل یافت.

مافی‌الذمه mā.fe.z.zemme [عر.: مافی‌الذِّمَّة] (صـ.، اِ.) ۱. آنچه ادای آن برعهده و گردن کسی باشد: غسل مافی‌الذمه. ۲. (حقوق) حقی که به‌نفع

دیگری برعهدهٔ کسی ثابت شده‌است.

مافی‌الضمیر mā.fe:z.zamir [عر.] (صـ.) **۱.** موجود در خاطر و ذهن: **ایشان... درست ازعهدهٔ بیان... شنب مافی‌الضمیر... برنمی‌آمدند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۴) **۲.** (اِ.) آنچه در خاطر و ذهن کسی است؛ فکر؛ اندیشه: **ابوالفتح‌خان به‌بهانهٔ صدور این امر مافی‌الضمیر خود را ابراز [کرد].** (شیرازی ۴۰) ○ **نزد پادشاه اسپنیول... رفت و مافی‌الضمیر خود را عرضه [کرد] و از او یاری خواست.** (شوشتری ۲۸۴)

مافیایی māfiyā-y(')-i [ایتا.فا.فا.] (صـ.، منسوب به مافیا) مربوط به گروه تروریستی مخفی: **جریان مافیایی قدرت.** ○ **از تولید انبوه بزه‌کارانه و از توزیع مافیایی دور از مروت در تجارت این مرگ‌داروی شیطانی... نباید به‌شدت جلوگیری کرد؟** (زرین‌کوب: کِلک، مجله ۸۵ـ۸۸/۲۷)

مافیه mā.fi.h [عر.: مافیهِ] (اِ.) (قد.) آنچه در اوست؛ مافیها: **جملگی احوالِ حمیده... نتایج معرفت است و ثمرات بصیرت و بهشت و مافیه صورت معرفت و نتایج اوست.** (قطب ۴۸۱)

مافیها mā.fi.hā [عر.] (اِ.) (قد.) مافیه ↑: **عشق بلع نفت خوزستان و موصل را به‌گور/ برده و آواره از دنیا و مافیها شوی.** (بهار ۷۵۳)

☜ ▫ **دنیا (عالم) و ~** ← دنیا ▫ دنیا و مافیها.

ماقبل mā.qabl [عر.] (صـ.) پیشین؛ پیش؛ گذشته؛ مقِ. مابعد: **وضع اجتماعی و اداری به‌خصوص قبل‌از مشروطه زادهٔ اوضاع ماقبل است.** (مستوفی ۱/۱) ○ **قدر و سکونت و سداد حکام ماقبل به‌وجود تعدی و فساد او ظاهر شد.** (آقسرایی ۲۲۵)

ماقوت māqut (اِ.) (قد.) نوعی حلوا: **مکمل چو پوشید رختِ نبرد/ ز ماقوت سرخ و زلیبی زرد.** (بسحاق‌اطعمه: برهان‌ح.) ○ **[برای] حلوا ماقوت، یک من دوشاب را با یک من آب در دیگ کرده جوشانند....** (ابونصری ۲۵۸)

ماک māk (اِ.) (جانوری) آغوز ←: **نخستین نشانهٔ عید با رسیدن نخستین شیر آغوز [یعنی] ماک که از صحرا می‌آوردند آغاز می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۸۶) ○ **شیر ماک به بچه بدهد که موجب استحکام استخوان‌هایش بشود.** (شهری[۲] ۱۶۱/۳)

ماکادام mākādām [فر.: macadam، از انگ.] (اِ.) (ساختمان) سنگ شکستهٔ گِرد و ریزی که برای ساختن بتون یا ریختن زیر ریل راه‌آهن مصرف می‌شود. 🝆 برگرفته از نام جان لاودن ماکادام (۱۷۵۶ـ۱۸۳۶ م.)، مهندس راه‌وساختمان اسکاتلندی.

ماکارونی mākāroni [ایتا./ فر.: macaroni] (اِ.) **۱.** رشته‌های خمیری به‌شکل‌های گوناگون که از آرد تهیه می‌شود: **یک بسته ماکارونی بخر.** **۲.** غذایی که از این رشته‌ها تهیه می‌شود: **لذیذترین ماکارونی ایتالیا به‌اسم کوه‌نور نامیده‌شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۶) ○ **چی دارید؟... راکو، راگو، بیفتک، ماکارونی، کتلت.** (مسعود ۱۰) **۳.** (برق) لوله‌های پلاستیکی توخالی که برای عایق شدن روی سیم برق می‌کشند.

ماکان mā.kān [عر.: ماکانَ] (اِ.) (قد.) آنچه بوده‌است.

☜ ▫ **~ و مایکون** (قد.) آنچه بوده و آنچه خواهد بود: **تو... خود را عالِم به ماکان و مایکون می‌دانی.** (مستوفی ۱۸۶/۳)

ماکت māket [فر.: maquette] (اِ.) **۱.** نمونه‌ای در ابعاد کوچک از وسیله، دستگاه، یا ساختمان که برای ارائه، ارزیابی، و نمایش ساخته می‌شود: **ماکت مجموعهٔ ورزشی، ماکت هواپیما.** **۲.** (چاپ‌ونشر) کاغذ گلاسهٔ جدول‌بندی‌شده که مطالب حروف‌چینی‌شده را روی آن قرار می‌دهند تا شکل صفحهٔ اصلی را دربیاورند.

ماکت‌ساز m.-sāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که ماکت چیزی را بسازد؛ سازندهٔ ماکت.

ماکت‌سازی m.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل ماکت‌ساز.

ماکث mākes [عر.] (صـ.) (قد.) مکث‌کننده؛ درنگ‌کننده: **بر اخوان سلوک است... که از غافلان که...**

صفت ایشان است نباشند و از اشیاء بر اشیاء ماکث نباشند. (قطب ۱۴۱)

ماکر māker [عر.] (صـ.) (قد.) مکرکننده؛ حیله‌گر: **زین‌سبب بُد کاهل [که اهل] محنت شاکرند/ اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند.** (مولوی[۱] ۱۷۱/۲)

ماکروسکوپی mākroskopi [فر.: macroscopie] (صـ.) ۱. درشت و قابل دیدن با چشم غیرمسلح؛ مقِ. میکروسکوپی. ۲. مربوط به مشاهده‌های انجام‌شده با چشم غیرمسلح؛ مقِ. میکروسکوپی.

ماکروفاژ mākrofāž [فر.: macrophage] (اِ.) **(جانوری)** از انواع سلول‌های ایمنی و درشتی که در خون و بافت‌ها یافت می‌شوند و عوامل مهاجم و میکروب‌های واردشده به بدن را می‌بلعند و ازبین می‌بَرَند.

ماکزیمم mākzimom [فر.: maximum] (اِ.) ۱. بیش‌ترین اندازهٔ ممکن؛ حداکثر؛ مقِ. مینیموم: **ماکزیمم ظرفیت یک اتومبیل پنج نفر است.** ۲. **(ریاضی)** بیش‌ترین مقداری که یک تابع ممکن است در بازه‌ای داشته‌باشد؛ بیشینه.

ماکسول māksvel [انگ.: maxwell] (اِ.) **(فیزیک)** واحد اندازه‌گیری شار مغناطیسی. 🔗 برگرفته از نام جیمز کلرک ماکسول (۱۸۳۱-۱۸۷۹م.)، فیزیک‌دان اسکاتلندی.

ماکسی māksi [فر.: maxi] (اِ.) ۱. پیراهن یا دامن بلند تا مچ پا؛ مقِ. مینی: **دستمال کلاغی کُردی و شلوار... ابداً و اصلاً متضاد با کلاه‌گیس و مینی و ماکسی نبود.** (علوی[۳] ۴۱) ۲. (صـ.) ویژگی پیراهن یا دامنی که تا مچ پا است: **دامن ماکسی.** ○ **پیراهن ماکسی زیبایی پوشیده‌بود.**

ماکسی‌ژوپ māksižup [فر.: maxijupe] (اِ.) ماکسی (مِ. ۱) ←.

مأکل ma'kal [عر.] (اِ.) (قد.) خوردنی؛ خوراک: **مقصود از توسیع دایرهٔ کسب مال‌ومنال دنیوی که از مبادی تا مقاطع متصدی آن شده، زیاده از مسکنی و ملبسی و مأکلی نمی‌تواند بود.** (نظامی‌باخرزی ۲۲۰)

ماکو māku (اِ.) ۱. در چرخ‌خیاطی و ماشین بافندگی، جایی که ماسوره در آن قرار می‌گیرد: **نتیجه‌اش آن شد که در زاییدن بچهٔ آخرِ زنم مجبور شوَم... ماکوی چرخم را در رهن بقال و نانوا ... برای شام شب کاسه بادیه پیش کاسب بگذارم.** (شهری[۲] ۲۴۸/۲) ۲. در دستگاه بافندگی دستی، وسیله‌ای که نخ را دور آن پیچیده و از لابه‌لای تارها عبور می‌دهند: **کارگاه بافندگی صدای خوشایندی داشت، از کنار بعضی‌از خانه‌ها که می‌گذشتید صدای تق‌تق شانه و انداختن ماکو را می‌شنیدید.** (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ **بافیدهٔ دست احد پیدا بُوَد پیدا بُوَد/ از صنعت جولاهه‌ای وز دست وز ماکوی او.** (مولوی[۲] ۱۰/۵)

مأکول ma'kul [از عر.] (صـ.) ۱. قابل خوردن؛ خوردنی: **مهین برخلاف مادرش... چیزی نمی‌خورد و درحقیقت با همهٔ آن اغذیهٔ مأکول بازی می‌کرد.** (مشفق‌کاظمی ۱۲۸) ۲. (اِ.) (قد.) خوراک؛ غذا: **در آن‌جا هرچه بود از آدم و مأکول و مشروب از سرما مانند سنگ، خشک شدند.** (شوشتری ۲۴۴) ○ **در آن سماط که منظور، میزبان باشد/ شکم‌پرست کند التفات بر مأکول.** (سعدی[۳] ۵۴۰) ○ **شاه اردشیر از او درخواست که خوردنی از پوشیدنی جدا کند و ازبهر هر مأکولی... جایی مخصوص گرداند.** (وراوینی ۱۸۷) ○ **کوچه‌ها و بازارها نیکو... و هر طعام و میوه و مأکول که در عجم دیده‌بودم همه آن‌جا موجود بود.** (ناصرخسرو[۲] ۲۰) ۳. (صـ.) (قد.) خورده‌شده؛ مقِ. آکل. ← آکل ◘ آکل و مأکول.

ماکول mākul (صـ.، اِ.) (قد.) شکمو؛ پرخور: **قلیه کردم زود و آوردمش پیش/ تا بخوردند آن دو ماکول نهنگ.** (علی‌قرط: معین)

مأکولات ma'kulāt [عر.، جِ. مأکولَة] (اِ.) (قد.) خوراکی‌ها؛ خوردنی‌ها؛ غذاها: **قیمت مأکولات را به‌درستی و بی‌غرضی معیّن می‌کردند.** (افضل‌الملک ۲۸۹) ○ **میوه و لبنیات و گوشت و مأکولات این سرزمین غالباً فراوان و ارزان است.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷) ○ **چندان‌که از مأکولات برشمرد، گفت ندارم.** (ناصرخسرو[۲] ۶)

مأکول‌اللحم ma'kul.o.l.lahm [عر.] (صـ.) (قد.) حلال‌گوشت: **در آن شهر ذبح حیوانات مأکول‌اللحم اعم از گوسفند و گاو... ممنوع است.** (شوشتری ۴۳۴)

مأکوله ma'kule [عر.: مأکولَة] (صـ.) (قد.) مأکول (مِ. ۱) ←: **حبوبات مأکوله چیزی هم نیست که به جدیت و اقدام و فعالیت، به ایجاد آنها بتوان مبادرت نمود.** (مستوفی ۳۴/۳)

ماکویی māku-y(')-i (صنـ.، منسوب به ماکو، شهری در شمال‌غربی ایران) اهل ماکو.

ماکیاژ mākiyāž [فر.: maquillage] (إ.) (منسوخ) آرایش صورت؛ توالت: **رایحهٔ عروسی به دماغشان رسیده‌بود... با ماکیاژ تمام‌عیار... وارد میدان عشوه‌گری می‌شدند.** (جمال‌زاده[۹] ۲۲) ○ **یالا زود باش پالانت را عوض کن و صورتت را ماکیاژ بکن.** (هدایت[۶] ۱۲۷)

ماکیان mākiyān (إ.) (جانوری) خانواده‌ای از پرندگانی مانند مرغ خانگی و بوقلمون که بال‌های آنها نسبت‌به جثه‌شان کوتاه است و مسافت کمتری می‌توانند پرواز بکنند: **از بامکِ پست، دانه مَرْبای / کان دانه برای ماکیان است.** (پروین‌اعتصامی ۲۵۵) ○ **گهی خاروخس در ره انداختی / گهی ماکیان در چَه انداختی.** (سعدی[۱] ۱۲۴) ○ **کدخدایی بود درویش... زنی داشت به عفت... آراسته. جفتی مرغ ماکیان در خانه داشتند که خایه کردندی.** (وراوینی ۵۲۷)

ماکیاولیسم mākiyāvelism [فر.: machiavélisme] (إ.) (سیاسی) نظریه و روش سیاسی مبتنی بر عمل‌گرایی در کسب قدرت سیاسی به هروسیلهٔ ممکن، هرچند بعضی‌از آن وسیله‌ها ازنظر اخلاقی مذموم باشند. ▯ برگرفته از نام نیکولو ماکیاولی (۱۴۶۹-۱۵۲۷م.)، نویسنده و سیاست‌مدار ایتالیایی، واضع این نظریه.

ماگما māgmā [فر./انگـ.: magma] (إ.) (علوم‌زمین) مواد مذاب سیلیکاتی که از داخل زمین بالا می‌آیند و درنتیجهٔ انجماد به سنگ‌های آذرین تبدیل می‌شوند.

ماگنت māgnet [انگـ.] (إ.) (فیزیک) مگنت ↔ آهن‌ربا.

ماگنتومتر māgnetometr [فر.: magnétomètre] (إ.) (فیزیک) مغناطیس‌سنج ←.

ماگنتیت māgnetit [فر.: magnétite] (إ.) (علوم‌زمین) منیتیت ←.

ماگنولیا māgnoliyā [فر.: magnolia] (إ.) (گیاهی) ۱. گلی درشت و خوش‌بو به‌شکل تخم‌مرغ کشیدهٔ شیری‌رنگ که روزها باز و شب‌ها بسته می‌شود.



۲. گیاه این گل که درختی با برگ‌های پهن و براق است.

مال[۱] māl (بمـِ. مالیدن) ۱. ← مالیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مالنده»: **خشت‌مال، نمدمال.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «در خور و مناسب مالیدن»: **دست‌مال، رومال.** ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مالیده به‌وسیلهٔ»، «له‌شده به‌وسیلهٔ»: **پای‌مال، پیل‌مال، لگدمال.** ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مالیده شده»: **شیرمال، لجن‌مال.** ۶. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مالیدن»، «مالی»: **گوش‌مال.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) هموار کردن چنان‌که زمین را برای بذرافشاندن: **اگر خواهند که سیاه کشت نمایند، شدیار را آب داده، چون زردنم شود، مال کرده بعداز آن کشه نموده، بذر نمایند.** (ابونصری ۸۴)

مال[۲] m. [عر.] (إ.) ۱. مجموعهٔ چیزهایی که قابل مالکیت باشد؛ ثروت؛ دارایی: **این چه عدل است... که فاسقی و ظالمی را چندین مال داده که نداند چه دارد.** (جمال‌زاده[۲] ۹۴) ○ **یار آن بُوَد که مال و تن و جان فدا کند / تا در سبیل دوست به‌پایان بَرَد وفا.** (سعدی[۳] ۷۰۲) ○ **طایفه‌ای از امثال خود، در مال و جاه بر خویشتن سابق دیدم.** (نصرالله‌منشی ۴۵) ۲. آنچه در تملک

کسی باشد؛ مایملک: **یک اتوشویی مرتب و تمیز نیست... که دربان آبرومندی هم داشته‌باشد که مال مردم را بپاید.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۱) ○ **مال خودش را بر دوش کشیده این‌سر و آن‌سر می‌بَرَد.** (مستوفی ۲۳۴/۲) ○ **نخواهم گذاشت احدی متعرض مال و حال شما شود.** (شیرازی ۵۸) ○ **پسندیده‌کارانِ جاویدنام / تطاول نکردند بر مالِ عام.** (سعدی[۱] ۵۱) **۳.** چهارپایی که بار می‌بَرَد و سواری می‌دهد، مانند الاغ: **ازآن‌جاکه وسیلهٔ دیگر نبود می‌بایست این راه نسبتاً دراز... را با مال پیمود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) ○ **فردا مال کرایه کرده من و میرزا... به‌طرف عشق‌آباد و حاجی‌میرزا... به‌طرف مشهد روانه شدیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۴) ○ **پشت او پرتگاه و راه پیاده‌رو بود که مال باردار ابداً نمی‌توانست عبور کند.** (نظام‌السلطنه ۱۰۴/۱) **۴.** (مجاز) چیز دندان‌گیر و درخورتوجه: **می‌گفت حریف‌های واقعی او کشتی‌گیر بلغاری و کشتی‌گیر ژاپونی است که تازه آنها هم مالی نیستند.** (میرصادقی[۴] ۲۵۰) ○ **نگاهم دنبالش است. صدای راننده را می‌شنوم بد مالی نیست‌ها.** (محمود[۱] ۱۷۸) ○ **ـ آلمان که بودی ندیدیش؟ ـ که چی؟ ـ می‌خواستم ببینم هنوز مالی هست یا نه؟** (گلشیری ۳۰) **۵.** جنس و کالا: **چند نفر از بچه‌سال‌های محله [را]... اجیر می‌کردم و مال می‌دادم که به‌حساب خودشان بفروشند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱) ○ **جنس خودمان را می‌فروشیم منی یک تومان و همان جنس را می‌خریم منی ده تومان، دوم مال پاک می‌فروشیم مال نجس می‌خریم.** (طالبوف[۲] ۱۰۰) **۶.** (حقوق) شیئی که ارزش اقتصادی داشته و قابل ارزیابی و تبدیل به پول باشد. **۷.** (قد.) پول؛ وجه: **خدمت صاحب‌شمس‌الدین مال‌های فراوان خرج کرده عرس‌ها ساخت.** (افلاکی ۶۸) **۸.** (قد.) مالیات؛ خراج: **مُلک اسکندریه بگشایم و مال اسکندریه را با برادرم به‌پیش مَلِک‌داراب ببَرَم.** (بیغمی ۸۵۸) ○ **مجموع مال پارس و کرمان و عمان... دوهزار هزاروششصدهزار دینار کردند.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۹۹) ○ **احمد خود آنچه باید کرد، کُند و مال‌های تکران بستانَد از خراج و مواضعت.** (بیهقی[۱] ۵۱۶) **۹.** (قد.) (ریاضی) مجذور: **تمویل مال کردن بُوَد. ازیراکه چون عدد را اندر مثل او زنی آنچه گِرد آید، او را مال خوانند، هم‌چون هفت که اندر هفت زنی چهل‌ونه گِرد آید و این مال هفت است.** (بیرونی ۴۲)

☜ ○ ~ِ (گفتگو) **۱.** (مجاز) مربوط به؛ مختص به: **این قصه سرِ دراز دارد، مالِ امروز و دیروز نیست.** **۲.** متعلق به؛ ازآنِ: **اولین پولی که به‌دستم برسد مال تو خواهد بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۹۳) ○ **او حاضر بود... لباس‌هایش را هم به صاحب‌مغازه بدهد و این مجسمه مال او بشود.** (هدایت[۹] ۸۶)

○ ~ِ **اجاره** (قد.) اجاره (مِ. ۳) ⟵ مال‌الاجاره: **زمین معمور ناکاشته بدین مرد به اجارت دادیم... اکنون بی‌اجاره مانده‌است و مال اجاره نرسانیده‌است.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۶۳)

○ ~ِ **تبعی** (حقوق) مالی که وجود اولیه‌اش منوط به وجود مال دیگری است. مثل سرقفلی.

○ ~ِ **توزیع** (قد.) وجهی که به‌صورت سرشکن ازبین افرادی جمع‌آوری می‌شود و به کسی داده می‌شود: **من از تو همی مال توزیع خواهم / بدین خاصگانت یکان و دوگانی.** (منوچهری[۱] ۱۲۰)

○ ~ِ **جزیه** (دیوانی) مالی بوده که به‌عنوان جزیه دریافت می‌شده‌است. نیز ← جزیه: **از مال جزیه سه‌هزار دینار در کیسه‌ها کرده با نُوّاب خود ارسال کرد.** (افلاکی ۲۴۲)

○ ~ِ **چیزی (کاری) نبودنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) قادر به انجام آن نبودنِ او یا لیاقت آن را نداشتنِ او: **زیادی حرف بزنی، حسابت را می‌رسم. ـ تو مال این حرف‌ها نیستی، بهتر است بی‌خود تهدید نکنی.** ○ **می‌خواهد یک باغ بزرگ بخرد. ـ نه‌بابا، او مال این کارها نیست.**

○ ~ِ **حاضری** (قد.) غذای حاضری؛ ماحضر: **تا به خانه رسیدند درحال، مال حاضری آورد تا بخورند.** (بیغمی ۸۵۸)

○ ~ِ **خاصه** (دیوانی) خاصه (مِ. ۵) ←.

○ ~ِ **غیرمنقول** (حقوق) مالی که قابل نقل‌وانتقال از محلی به محل دیگر نباشد، مانند زمین؛ مقِ.

مال منقول. ◊ برخی از اموال هم به‌حکم قانون غیرمنقول شناخته شده‌اند، مانند وسایلی که برای زراعت به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **قیمی** (حقوق) مالی که شبیه آن موجود نباشد، یا بسیار نایاب باشد؛ مقِ. مال مثلی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (ریاضی) مجذور ساختن؛ به توان دو رساندن: **تمویل مال کردن بُوَد، ازیراکه چون عدد را اندر مثل او زنی آنچه گرد آید او را مال خوانند، هم‌چون هفت که اندر هفت زنی چهل و نه گرد آید.** (بیرونی ۴۲)

▫ ~ِ **کعب** (قد.) (ریاضی) توان پنجم کمیت‌های مجهول در جبر.

▫ ~ِ **مال** (قد.) (ریاضی) توان چهارم کمیت‌های مجهول در جبر.

▫ ~ِ **مثلی** (حقوق) مالی که اشباه و نظایر آن نوعاً فراوان باشد. مانند حبوبات؛ مقِ. مال قیمی.

▫ ~ِ **مردم [را] خوردن** (مجاز) دارایی آنان را دزدیدن یا به عناوین دیگر تصاحب کردن: **با همین کچلک‌بازی‌ها دارای سروسامان شده‌است و مال مردم را می‌خورَد.** (جمال‌زاده[11] ۸۰) ○ **یکی مال مردم به تلبیس خورد/ چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد.** (سعدی[1] ۱۹۰)

▫ ~ِ **مرهون** (حقوق) مالی که به‌موجب عقد رهن مورد رهن قرار گیرد.

▫ ~ِ **مشاع** (حقوق) مالی که متعلق به چند شخص باشد و سهم هیچ‌کدام مشخص و مفروز نباشد.

▫ ~ِ **مفت** (مجاز) ثروت و دارایی‌ای که بدون زحمت به‌دست آید؛ مال بادآورده: **مالِ مفت و دل بی‌رحم.**

▫ ~ِ **مفروز** (حقوق) مالی که ابتدا بین چند نفر به‌صورت مشاع بوده و سپس تفکیک و سهم هر مالک مشخص شده‌باشد.

▫ ~ِ **منقول** (حقوق) مالی که نقل‌وانتقال آن از محلی به محل دیگر امکان‌پذیر باشد، بدون این‌که به خود مال یا محل، خرابی وارد آید؛ مقِ. مال غیر منقول.

▫ ~ **و جهات** māl-o-jehāt (دیوانی) مالیات و مالی که رعایا باید بپردازند: **برخاست هرکه زودتر از آفتاب، از اوست/ مال و جهات مملکت شبروان صبح.** (حسین‌خالص: آنندراج) ○ **اخراجات و مال و جهات سه‌سالهٔ رعایا و برایای آن دیار را بخشید.** (مروی ۳۵۰) ○ **شغل او این است که سررشتهٔ مال و جهات و وجوهات محال اصفهان و... و بعضی‌از وجوهات سایر ولایات و... با اوست.** (رفیعا ۳۱۲)

▫ ~ِ **ودعی** (حقوق) مالی که به‌موجب عقد ودیعه به‌امانت داده می‌شود.

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) گِرد آوردنِ مال؛ به‌دست آوردنِ مال: **او نیز ازبهر عیش خویش به مال ورزیدن کوشش بیش کند.** (خیام[2] ۸۳)

▫ ~ **و متوجه** (دیوانی) ▫ مال و جهات ←: **مال و متوجه و بهرهٔ محصولات و ارتفاعات را به‌وجه جامگی او مستغرق گردانند.** (نخجوانی ۱/۳۳۲)

▫ ~ **و متوجهات** (دیوانی) ▫ مال و جهات ←: **درزمان قدیم مال‌ومتوجهات ایشان بر مبلغی معیّن... مقرر بود.** (نخجوانی ۲/۴۶۷)

▫ ~**ومکنت** ثروت؛ دارایی: **رقیه... از مال‌ومکنت او می‌خواهد حداکثر استفاده بَرَد و فریبی که یک عمر نصیبش شده‌است جبران کند.** (علوی[3] ۵۷)

▫ ~**ومنال** ثروت؛ دارایی: **سالک مسلک عرفان باید مال‌ومنال و جاه‌وجلال و قدرت و حشمت را خوار شمارَد.** (هدایت[5] ۱۳۵) ○ **اگر دستی به‌کار خالصجات می‌زدند، این‌جا و املاک استرآباد و مازندران سپه‌سالار و مال‌ومنال مشیرالدوله هم به‌هم می‌خورد.** (← نظام‌السلطنه ۲/۳۴۰)

مالاً mālan [عر.] (ق.) ازجهت مالی: **باکمال مجاهدت از بدو اقدام تا ختم و انجام، مالاً و جاناً تا آخرین قطرهٔ خون و حبهٔ مال خودمان ساعی باشیم.** (مخبرالسلطنه ۲۱۸)

مالابد mā.lā.bod[d] [عر.: مالابدّ] (اِ.) (قد.) آنچه وجودش ضروری و لازم است؛ مایحتاج:

هردو برادر... جهت مایحتاج خاصه و مالابد خدم و حواشی... از خزانهٔ پادشاه بالش‌های زر و نقره قرض کردند. (آقسرایی ۶۲) ○ ترتیب علوفه و مالابد همهٔ جماعت بر قاعدهٔ عدالت کند. (خواجه‌نصیر ۷۸)

مالاریا mālāriyā [فر.: malaria] (اِ.) (پزشکی) بیماری واگیردار عفونی که به‌وسیلهٔ پشهٔ آنوفل به انسان منتقل می‌شود و تب‌ولرزهای دوره‌ای به‌دنبال دارد؛ تب‌لرزه: ناخوشی‌های تراخم و سل سواره و سرطان چهاراسبه... و محرقه و وبا و مالاریای پنج و شش‌اسبه هم به‌جان آنها افتاد. (هدایت[۶] ۱۵۶)

مالاریاخیز m.-xiz [فر.فا.] (صف.) ویژگی منطقهٔ گرم‌سیری که در آن عامل بیماری مالاریا به‌وفور یافت می‌شود و بیماری مالاریا شیوع زیادی دارد.

مالاریایی mālāriyā-y(')-i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به مالاریا) مبتلا به مالاریا: بیماران مالاریایی.

مالاکلام mā.lā.kalām [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه در آن مجال سخن نباشد، و به‌مجاز، غیرقابل‌وصف: از نویسندهٔ جوان و فاضل و منورالفکر مقاله، تمجید و تحسین مالاکلام می‌نمودند. (علوی[۲] ۱۱۱) ○ او را با من مودتی تمام و انسی مالاکلام و مرا با او محبتی به‌کمال و به‌منزلهٔ برادر جانی بود. (شوشتری ۱۶۰)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کاملاً محقق و مسجل شدن: روایات مؤکد آیات است و احادیث سدید موافق کلام رشید و قرآن مجید پس محقق و مالاکلام شد. (جوینی[۱] ۶۶/۳)

مال‌الاجاره māl.o.l.'ejāre [عر.: مال‌الاجارَة] (اِ.) اجاره (مِ.۳) ←: اشخاصی هستند که املاک خوانین بزرگ را به اجاره می‌گیرند و سالانه مبلغی بابت مال‌الاجاره می‌پردازند. (قاضی ۵۶۳) ○ در سنهٔ ماضیه اینها خواستند حسن‌خدمتی به‌خرج بدهند، آورده مبلغ هنگفتی مال‌الاجاره قرار دادند. (سیاق‌معیشت ۲۷۷)

مال‌الارث māl.o.l.'ers [عر.] (اِ.) (حقوق) ارث (مِ.۱) ←.

مال‌التجاره māl.o.t.tejāre [عر.: مال‌التّجارَة] (اِ.) کالایی که مخصوص خریدوفروش است: در مدخل بعضی‌از شهرهای معیّن، از مال‌التجاره ورودی می‌گرفتند. (مصدق ۴۲) ○ خواهش گردش آن آبادی را نمودم... اهل آن‌جا باثروت‌تر از اهالی آن اطرافند و اغلب چارپادارند و حمل مال‌التجاره می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۸)

مال‌الجهات māl.o.l.jehāt [عر.] (اِ.)(دیوانی) مال و جهات. ← مال[۲] ◻ مال و جهات.

مال‌الرضا māl.o.r.rezā [عر.] (اِ.)(دیوانی) وجهی که با رضایت و نظر رعایا به‌عنوان خراج تعیین می‌شده‌است: این خراج انوشروان نهاد... به هم‌داستانی رعیت نهاد که هرسال به سه بار یا به چهار بار بدهند... و ازبهر آن بُوَد که آن مال را خراج هم‌داستانی نام کردند، یعنی مال‌الرضا. (بلعمی ۸۳۷-۸۳۸)

مال‌السلاح māl.o.s.selāh [عر.] (اِ.) (دیوانی) خراجی بوده که بابت بهای اسلحه، سپاهیان از مردم می‌گرفتند: فلان ظالم چندین... شراب‌بها و مال‌السلاح و نعل‌بها بستد. (راوندی ۳۳)

مال‌الشرکه māl.o.š.šerke [عر.: مال‌الشّرکَة] (اِ.) (حقوق) مال مشترکی که به‌وسیلهٔ عقد شرکت توسط چند نفر ایجاد می‌شود.

مال‌الصلح māl.o.s.solh [عر.] (اِ.) (حقوق) مال‌المصالحه ←.

مال‌الکفاله māl.o.l.kefāle [عر.: مال‌الکفالَة] (اِ.) (حقوق) مالی که کفیل درصورت عدم احضار مکفول باید بپردازد.

مال‌المصالحه māl.o.l.mosālehe [عر.: مال‌المصالَحَة] (اِ.) (حقوق) مالی که شخص در عقد صلح به طرف مقابل منتقل می‌کند: مال‌المصالحه را بدان قرار دادند که تمام آب رودخانهٔ آن بلوک... به یک مبلغ جزئی به‌علاوهٔ قپان... به باج‌سبیل رحمان واگذار نماید. (غفاری ۱۴۷) ○ منتقل نمود... محمدجعفرخان... تمامی و همگی قراء ثلاثهٔ مزبوره... را درعوض مال‌المصالحهٔ سه‌هزارونهصد تومان رایج. (سیاق‌معیشت ۴۷)

مال‌المضاربه māl.o.l.mozārebe [عر.: مال‌المضارَبَة] (اِ.) (حقوق) مال یا سرمایه‌ای که شخص در عقد مضاربه به طرف مقابل (عامل) برای تجارت می‌دهد.

مالامال māl-ā-māl (صـ.) پُر؛ لبالب؛ لب‌ریز: **درونم... مالامال سپاس است.** (شریعتی ۷۰) ○ **عالم مالامال نور است و این نور است که جان عالم است.** (نسفی ۲۴) ○ **تُرک مه‌دیدار دار و زلف عنبربوی بوی/ جام مالامال گیر و تحفهٔ بُستان ستان.** (فرخی[1] ۳۳۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) پُر شدن؛ لبالب گردیدن: **جهان از طوفان وقایع مالامال شد.** (آقسرایی ۱۸۴) ○ **سیلاب‌ها روان گشته، پشته‌های باغات مالامال شد.** (افلاکی ۸۷۰)

مالان māl-ān (بمـ. مالاندن و مالانیدن) ۱. ← مالاندن. ۲. (ق.) (قد.) درحال مالیدن: **همی‌گفت شولیده دستار و موی/ کف دست شکرانه مالان به روی....** (سعدی[1] ۱۱۶) ○ **زمانی گشت گِرد چشمه نالان/ به گریه دست‌ها بر چشم مالان.** (نظامی[3] ۸۷)

مالاندن m.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: مالان) ۱. با دست چیزی را مالش دادن: **فریدون هراسان از خواب پرید... چشمش را مالاند، ولی صدای ساز رَا می‌شنید.** (هدایت[9] ۱۳۷) ۲. هموار کردن؛ صاف کردن: **جرگه‌چی‌ها کوه را مالانده‌بودند.** (گلشیری[3] ۳۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) تنبیه کردن و مغلوب کردن: **یک روزی که آمده‌بود خانهٔ ما، با پدرم نشستند به بحث کردن، چنان پدرم را مالاند و گذاشت کنار که نگو.** (میرصادقی[6] ۵۳) ○ **عرق‌خورها را بدجوری می‌مالاندم.** (← دریابندری[3] ۱۸۳)

☜ ¤ **بههم** ~ (گفتگو) (مجاز) ۱. کتک زدن: **از جلو چشمم دور شو وگرنه بهم می‌مالانمت!** ۲. به‌شدت نوازش کردن و درآغوش گرفتنِ کسی: **دلم برایش ضعف می‌رود، می‌خواهم بمالانمش بههم.**

مال‌اندوز māl-a(')nduz [عر.فا.] (صفـ.) علاقه‌مند و ساعی به گردآوری مال و ثروت.

مال‌اندوزی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل مال‌اندوز؛ گردآوری مال: **سال مار دلیل بُوَد بر رواج حیله... و وفور حرص و میل و طمع میان مردم در مال‌اندوزی.** (شهری[2] ۴۶/۴) ○ **قضیهٔ ملک‌داری و مال‌اندوزی را چندین‌هزار سال است که پادشاهان قدیم با بندگان نموده و آموخته‌اند.** (نخجوانی ۱۹۵/۲)

مالانهایت mā.lā.nahāyat [عر.: مالانِهایَة] (صـ.) ۱. آنچه نهایتی ندارد؛ بی‌نهایت: **فضا مالانهایت است.** ۲. بی‌شمار؛ بسیار زیاد: **تا چشم کار می‌کرد، آدم بود، به‌نظر می‌رسید جمعیت مالانهایت است.**

مالانیدن māl-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: مالان) مالاندن ←.

مالایا ـ پولینزیایی mālāyā-polinezi-y-āy(')i (صـ.، اِ.) از خانواده‌های اصلی زبانی، شامل زبان‌هایی مانند مالایایی، اندونزیایی، و پولینزیایی.

مالایایی mālāyā-y(')-i (صـ.، اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های مالایا ـ پولینزیایی، که در مالزی رایج است.

مالایتناهی mā.lā.yatanāhi [عر.: مالایتناهیٰ] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه نهایت ندارد؛ بی‌نهایت: **هر حادثی موقوف باشد بر مالایتناهی و هرچه بر مالایتناهی موقوف شود، هرگز واقع نشود.** (سهروردی ۵۹)

مالایطاق mā.lā.yotāq [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه در طاقت کسی نباشد؛ غیرقابل‌تحمل؛ فوق طاقت و توان: **تکلیف مالایطاق... جایز است.** (کدکنی ۳۳۱) ○ **عقلای دنیا از فقر و بدبختی و فلاکت مالایطاق... ایران مستحضرند.** (دهخدا[2] ۱۲۳/۲) ○ **از مطالبات و تکلیف مالایطاق او... طاقتش طاق گشت.** (آقسرایی ۲۴۹)

مالایلزم mā.lā.yalzam [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه وجودش لازم نیست؛ آنچه ضروری نباشد؛ غیرلازم: **به‌سبب فراغت نفْس، شغلی چند غیرضروری پیش گرفته‌اند و التزام مالایلزمی چند نموده، و به بلیّت... مبتلا شده.** (قطب ۲۳۱) ○ **در مقررات اموال درعهدهٔ لزومی‌که مالایلزم بود، تقبلات خطرناک کرد.** (آقسرایی ۱۴۸ ـ ۱۴۹) نیز ← لزوم ¤لزوم مالایلزم.

مالایعنی mā.lā.ya'ni [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه

در آن معنایی نیست؛ بی‌معنی؛ بی‌فایده؛ بیهوده: **برای حرمان اوست از کمال حسن اسلام که مبتلا به چنین مالایعنی شده.** (قطب ۲۳۲) ○ **از مالابد نکاهد و در مالایعنی نیفزاید.** (شمس‌قیس ۴۴۶)

مال‌باخته، مالباخته mal-baxt-e [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه مالی از او به سرقت رفته، یا براثر حادثه‌ای مانند آتش‌سوزی ازبین رفته‌باشد: **اگر آیینه‌بین شنیده‌بود که ظن مال‌باخته به خودی‌ها می‌رود باید احتیاط می‌نمود.** (شهری[۲] ۱۹۴/۴) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

مال‌بگیری، مالبگیری mal-be-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) به‌کار گرفتنِ ستور مردم ازسوی دولت یا حاکم یا مالک دِه، برای حمل بار به‌طور رایگان: **کسان شاه‌زاده از این مال‌بگیری برای بُنه، مداخل خوبی کرده‌بودند.** (نظام‌السلطنه ۱۶۷/۱) ○ **صلاح ندیدیم در این اوقات حمل بشود به‌ملاحظهٔ محل قورخانه و مال‌بگیری.** (میاق‌معیشت ۸۲)

مال‌بند، مالبند mal-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. مأمور نگه‌داری و بستنِ اسب و استر و الاغ به گاری و درشکه: **انتظار مال‌بند و اسب و کالسکه داریم که فردا... کوچ کنند.** (نظام‌السلطنه ۳۵۰/۲) ۲. (اِ.) هر یک از دو میله‌ای در گاری، درشکه، و مانند آنها که چهارپایانی مانند اسب را به آنها می‌بستند تا چهارپا آن را بکشد: **در موزهٔ اسلحهٔ سلاطین ما دستک چوبینی... دیده می‌شود، دستکی که از مال‌بند ارابه قدری بزرگ‌تر است.** (قاضی ۵۵۷) ○ **گاری‌چی‌ها... در نداشتن شاگرد باید سر مال‌بند گاری را به زمین بگذارند.** (شهری[۴] ۷۸/۵) ۳. جایی در آخور و اصطبل، مخصوص بستن چهارپایان: **این کاروان‌سراها از دو محوطه... تشکیل شده‌بود، شامل دو حیاط... و اصطبل و مال‌بند و آخور... که بلاعوض دراختیار مسافر قرار می‌گرفت.** (شهری[۲] ۲۵۴/۱) ۴. طنابی که با آن ستور را به جایی می‌بندند: **اسب‌ها شیهه کشیدند و... سعی در پاره‌کردنِ مال‌بند خود داشتند.** (جولایی: داستان‌های کوتاه ۹۸)

مالت[۱] malt [فر.: malte] (اِ.) (پزشکی) ← تب ▫ تب مالت.

مالت[۲] m. [فر.: malt] (اِ.) دانهٔ نیمه‌جوانه‌زدهٔ غلات، به‌ویژه جو، که آن را خشک کرده و ساییده‌باشند. و در ساختن نوشابه‌ها مصرف می‌کنند.

مالتوز maltoz [فر.: maltose] (اِ.) (شیمی) قند متشکل از دو مولکول گلوکز که از تجزیهٔ نشاسته به‌دست می‌آید.

مال‌خر، مالخر mal-xar [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) آنکه جنس دزدی می‌خرد و می‌فروشد: **مال‌خرها... اموال مسروقه را بسته‌بندی نموده و خارج می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۵/۲)

مال‌خری، مالخری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل و شغل مال‌خر: **اگر فی‌المثل کمیسری ۵... از مال‌خری... بهره می‌گرفت کمیسری ۶... از زدوخورد... استفاده می‌کرد.** (شهری[۲] ۱۰/۲)

مال‌خورده، مالخورده mal-xor-d-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آنکه مال دیگری را حیف‌ومیل کرده‌باشد: **صاحب آمد... چون دانسته‌بود که خویشتن بیرون انداختم... بدان مثال که ولات عمال مال‌خورده را طلب کنند.** (زیدری ۶۶-۶۷) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

مال‌دار، مالدار mal-dar [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. دارای مال و ثروت؛ ثروت‌مند؛ توانگر: **جوان نیست، که هست... مال‌دار نیست، که هست.** (حاج‌سید جوادی ۵۱) ○ **مال‌داری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم.** (سعدی[۲] ۱۱۷) ○ **زنی از مال‌داران بصره بفرمود تا چهارصد کشتی بساختند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۰) ۲. آنکه چهارپا و ستور دارد: **این الاغها... متعلق به مال‌دارهای کیگایی بود که به‌طرف کیگا [بازمی‌گشتند.]** (شهری[۲] ۴۳۴/۳)

مال‌داری، مالداری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. توانگری؛ تمول: **خدمت و نگاه‌داری... موقوف است به اقتدار و مال‌داری و من هیچ‌یک را ندارم و شما هردو را دارید.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۶) ○ **سلطان عرب به کام‌کاری / قارون عجم به مال‌داری.** (نظامی[۲] ۵۷) ۲.

چهارپا و ستور داشتن؛ پرورش و نگه‌داری چهارپا و ستور: کُردها... **فقط ازراه مال‌داری یا اگر دستشان به دهنشان نمی‌رسیده، از ممر چوپانیِ اهالی دِه زندگی می‌کرده‌اند.** (آل‌احمد[1] ۲۵)

مال‌دوست، مالدوست mâl-dust [عر.فا.] (صـ.) علاقه‌مند و حریص به نگه‌داری و گردآوری مال و ثروت: **مشهورترین این امیران را همه می‌شناسیم که به شهادت تاریخ... ستیزه‌کار و به‌حد افراط مال‌دوست و حریص بود.** (جمال‌زاده[8] ۲۱۱) ○ **رگ خواب مسعود را خوب به‌دست آورده‌بودند. می‌دانستند که مردی حریص و مال‌دوست است.** (مینوی[3] ۱۷۹)

مال‌ده، مالده mâl-deh [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ۱. بخشنده؛ کریم؛ دست‌ودل‌باز: **عطا از خلق چون جویی گر او را مال‌ده گویی؟/ به‌سوی عیب چون پویی گر او را غیب‌دان بینی؟** (سنایی[2] ۷۰۷) ۲. خراج‌گزار؛ باج‌دهنده: **قیصر پادشاه ماست و ما هم مال‌ده و خراج‌گزار اوییم.** (بیغمی ۸۵۸)

مال‌رو، مالرو mâl-ro[w] [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ویژگی راه یا گذرگاهی که قابل‌عبور برای چهارپایان بارکش مانند اسب و قاطر است: **بنابراین... وسط بیابان فرودآمدیم و آن مکانی بود که در آن جادهٔ شوسه با راه مال‌رو کبوده تقاطع می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ○ **نظامی، تفنگ سرنیزه‌دارش را به‌دوش چپش انداخته... از توی مال‌رو خیابان... رو به بالا می‌رفت.** (آل‌احمد[4] ۱۲۹ـ۱۳۰)

مالش mâl-eš (اِمصـ. از مالیدن) ۱. فشار وارد آوردن با دست و مانند آن بر چیزی و حرکت دادنِ دست یا آن چیز در روی آن: **مالش آرام، عضلهٔ گرفته را باز می‌کند.** ۲. (مجاز) مجازات؛ گوش‌مالی؛ تنبیه: **مأمون به مازیار امر به استیصال و مالش شاپور داد.** (هدایت[7] ۳۰) ○ **امیرمحمود پدر من است... و مالش‌های وی مرا خوش است.** (بیهقی[1] ۱۶۲) ۳. (فیزیک) اصطکاک (مِ. ۵) ←. ۴. (موسیقی) ایجاد صوت لرزشی به‌کمک انگشتان دست روی سیم‌های ساز؛ ویبراتو. ۵. (قد.) (مجاز) کوفتگی و ماندگی. نیز ← ● مالش یافتن (مِ. ۲).

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. فشار آوردن با دست بر جایی و سپس به‌حرکت درآوردنِ انگشتان و دست بر آن‌جا؛ ماساژ دادن: **شانه‌هایش را مالش دادم تا رفته‌رفته قدری به‌خود آمد.** (جمال‌زاده[3] ۸۲) ○ **قبل‌از هرچیز حمیده پاهای مرا مالش داد.** (مشفق‌کاظمی ۴۹) ۲. مالیدنِ دارو یا مانند آن برروی عضوی با دست و ماساژ دادنِ آن: **برگ موزد را جوشانده و موی سر را با آن مالش بدهند برای جلوگیری از ریزش موی.** (← شهری[2] ۴۹۲/۵) ○ **تا حاضر شدن دوا دخترش با پیه بز... پای حسین را مالش داد.** (طالبوف[2] ۱۵۵) ۳. (مجاز) گوش‌مالی دادن؛ تنبیه کردن: **ماگزند و آزاری به ایشان نمی‌رسانیم و از مالش دادن آنان خودداری لازم می‌شماریم.** (هدایت[7] ۴۳) ○ **بلکه او را مالش دادندی تا کسی دیگر آن طمع نکردی.** (خیام[2] ۲۵) ۴. (قد.) مالاندنِ حبوب برای استخراج روغن از آنها: **آن‌گه که مغز باشد تا او را بنرنجانی هم روغن بیرون نیاید، مالش باید داد تا روغن بیرون آید.** (احمدجام[1] ۲۱۳)

▫ ~ **رفتنِ دلِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی مالش رفتن.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. ● مالش دادن (مِ. ۲) ←: **آبی که از ساق آن درخت به‌هم می‌رسد در امراض... مثل فالج و رعشه مالش کنند، و فایدهٔ بسیاری بخشد.** (شوشتری ۳۸۶) ۲. (مجاز) ● مالش دادن (مِ. ۳) ←: **محتشم را به مال مالش کن/ بی‌درم را به خون سگالش کن.** (نظامی[4] ۳۲۲)

● ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) ۱. تنبیه شدن؛ مجازات شدن؛ کیفر دیدن: **تفحص اجرام و آثام ایشان به‌حضور خویشان و امرا تقدیم افتد و فراخور آن مالش بلیغ یابند.** (جوینی[1] ۱۹۸/۱) ○ **گفت که رعیت بی‌ادب گشته‌است... و اگر مالش نیابند ترسم، تباهی پدید آید.** (نظام‌الملک[2] ۵۸) ۲. کوفته شدن: **بتی کان همه مالش و تاب یافت/ به مالش‌گر آسایش و خواب یافت.** (نظامی[6] ۲۴۵)

▫ **به ~ افتادنِ شکمِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی مالش رفتن (مِ. ۲).

مالش‌گر، مالشگر m.-gar (صـ.، اِ.) (قد.) مشت‌ومال‌دهنده؛ دلاک: **بتی‌کان‌همه مالش و تاب یافت/ به مالش‌گر آسایش و خواب یافت.** (نظامی[۶] ۲۴۵)

مألف ma'laf [عر.] (اِ.) (قد.) جایی که شخص به آن خو گرفته است: **غیر راه این هوا و شش‌جهت/ درمیان روزن و خور مألفت.** (مولوی[۱] ۴۵۴/۳) ○ **از موطن و مألف خویش دور شدن... مجاهدهٔ عظیم باشد.** (وراوینی ۲۳۹)

مال‌فروش، مالفروش māl-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه شغلش خریدوفروش چهارپایان است: **سه‌راه بندر... مثل میدان مال‌فروش‌ها شلوغ است و پرسروصدا.** (محمود[۲] ۱۲۷) ○ **محلهٔ چاله‌میدان... محدود به حدود جنوب بازار چهل‌تن و امام‌زاده سیداسماعیل و میدان مال‌فروش‌ها [بود.]** (شهری[۲] ۱۵/۱)

مال‌فروشی، مالفروشی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل مال‌فروش: **کمندانداز... از همان ساعت... به کسب مال‌فروشی یعنی معاملهٔ اسب و قاطر... مشغول گردید.** (جمال‌زاده[۴] ۸۱/۲)

مالک mālek [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه دارای زمین‌های کشاورزی بسیاری است و رعیت‌ها و کارگرانی برای او کار می‌کنند؛ ارباب: **آن زمان تمام شد و رفت که پدر تو... مالک بود.** (گلاب‌دره‌ای ۶۱) ○ **مالکین می‌دانستند که قیمت غلات رو به ترقی است.** (مصدق ۱۰۰) ۲. آنکه صاحب مِلک یا املاکی است و آن را به کسی اجاره می‌دهد: **قانون مالک و مستأجر.** ○ **می‌توان او را از متمول‌ترین تجار و مالکین شهر به‌شمار آورد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۵) ۳. آنکه دارنده و صاحب‌اختیار چیزی یا کسی باشد: **چنین شخص... درحقیقت مالک چیزی نیز نیست، چه تا قدرت تصرف و بهره‌برداری کسی در مایملکی محرز نشود، او را نمی‌توان توانگر و ثروتمند گفت.** (اقبال[۲] ۷) ○ **راجهٔ آن، سر به قلادهٔ احدی درنیارد و خود را مالک روی زمین داند.** (شوشتری ۳۸۳) ○ **حیف و تعدی رَوَد به تخصیص از مالک بر مملوک.** (نخجوانی ۱۷۳/۱) ○ **اختیار آن را نکو باشد که او/ مالک خود باشد اندر اتقوا.** (مولوی[۱] ۴۳/۳) ۴. از نام‌ها و صفات خداوند. ۵. (ادیان) ▫ مالک دوزخ ←: **یکی ازبهر مالک گشته موجود/ دگر را بهر رضوان آفریدند.** (مغربی[۲] ۱۴۵) ۶. (ادیان) گیرندهٔ جان؛ ملک‌الموت: **ناگاه موکلان حضرت چون مالکان و قابضان ارواح دررسیدند.** (جوینی[۱] ۵۲/۳)

▫ ~ِ **دوزخ** (ادیان) فرشته‌ای که دربان و نگهبان دوزخ است: **نیش نگو، شرارهٔ جهنم جرقه‌ای است که از گرز مالک دوزخ جَسته و بر جان ما نشسته.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۸)

▫ ~ِ **رِقّ** (قد.) صاحب‌اختیار برده و غلام: **اگرچه مالک رقی و پادشاه به‌حقی/ هَمَت حلال نباشد زخون بنده تغافل.** (سعدی[۳] ۵۳۸)

▫ ~ِ **سعیر** (قد.) (ادیان) ▫ مالک دوزخ ←: **ای مالک سعیر بر این راندگان خلد/ زحمت مکن که زحمت من بس عذابشان.** (خاقانی ۳۳۰)

• ~ **شدن** (مصـ.مـ.) در تملک آوردن؛ صاحب شدن: **خانه‌ای که مورد غضب... جمعی از افراد قرار گرفته‌بوده... هرکس آن را مالک می‌شده، نابودش می‌کرده‌اند.** (شهری[۲] ۲۱۱/۴)

مالک‌الحزین mālek.o.l.hazin [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) بوتیمار ←.

مالک‌الرقاب mālek.o.r.reqāb [عر.] (صـ.، اِ.) صاحب گردن‌ها (بنده‌ها)، و به‌مجاز، صاحب‌اختیار: **ایران... قانونی ندارد و سلاطین مالک‌الرقابند.** (نظام‌السلطنه ۲۶۱/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) صاحب‌اختیار شدن: **دست خواص را از پشت بسته‌است و مالک‌الرقاب جان و مال مردم شده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۵) ○ **کنون که شیشهٔ می مالک‌الرقاب شده‌است/ ز عقل نیست سر از خط جام پیچیدن.** (صائب[۱] ۳۰۷۰)

مالک‌الملک mālek.o.l.molk [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. از نام‌های خداوند: **تسبیح و تقدیس مالک‌الملکی را سزد که... آیین و آرایش بلاد را دگرگون کند.** (افضل‌الملک ۳) ○ **هوالاول، هوالآخر، هوالظاهر، هوالباطن/ منزه مالک‌الملکی که بی‌پایان حشَر دارد.**

(ناصرخسرو: لغت‌نامه[1]) ۲. (قد.) صاحب‌اختیار کشور؛ پادشاه: لازم آمد که نام‌ونشان طوایف و اقوام ایشان... و اتصال اروغ میمون شاهنشاه اسلام و مالک‌الملک... در ذیل این کتاب مذکور گردد. (قائم‌مقام ۴۰۰) ○ مالک‌الملکِ سخن خاقانی‌ام کز گنج نطق / دخل صد خاقان بُوَد یک نکتهٔ غرای من. (خاقانی ۳۲۳)

مالکانه[1] mālek-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. مانند مالک؛ هم‌چون مالک: این مِلک حق تو نیست به اذن کی چنین تصرف مالکانه می‌کنی؟ (غفاری ۹۸) ○ هرکس را که از دیوان... وقفی تعیین میّ‌کنند، آن وقف را مِلک خود می‌داند و تصرفات مالکانه می‌کند. (نخجوانی ۱۷۶/۱) ۲. ویژگی آنچه از محصول زراعت به مالک دِه یا زمین می‌رسید: در آذربایجان بهرهٔ مالکانه از آبی ثلث و از دیمی دوتای از نُه‌تا... باشد. (مستوفی ۲۸۴/۳)

مالکانه[2] mālekāne (اِ.) (قد.) نوعی حلوای خشک که از مغزبادام، پسته، گردو، و مانند آنها تهیه می‌شد: کار من خوب کرد، بی صلتی / هرکه او طمع مالکانه کند. (ابوالعباس: اسدی[3] ۱۵۱)

مالک‌رقاب mālek-reqāb [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) مالک‌الرقاب ← : حسین‌قلی‌خان... از هفت‌صد سال پیش، خود و پدرانش را سرپرست یا مالک‌رقاب این مردم پریشان می‌داند. (حاج‌سیاح[1] ۲۲۵) ○ در هیچ کتاب مسطور نیست که هرگز هیچ پادشاه را که مالک‌رقاب امم بوده‌اند، لشکر چون لشکر تتار میسر شده‌است. (جوینی[1] ۲۱/۱) ○ جمله بدین داوری بر درِ عنقا شدند / کوست خلیفه‌ی طیور، داور مالک‌رقاب. (خاقانی ۴۳)

مالک‌رقابی m.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) صاحب‌اختیار بودن؛ مهتری: زمین را مهیا به مالک‌رقابی / فلک را مسما به صاحب‌قرانی. (فرخی[1] ۳۹۲)

مالکی[1] mālek-i [عر.فا.] (حامصـ.) مالک بودن. نیز ← مالک (مِ. ۱ و ۲ و ۳): اینک، صورت حقوق مالکی و عوارض دیوانی قریهٔ مزبوره را تحصیل نمود.... (سیاق‌معیشت ۱۰۰) ○ ای برادر... توقع خدمت مدار که چون عاشق‌ومعشوقی درمیان آمد، مالکی و مملوکی برخاست. (سعدی[2] ۱۳۳)

مالکی[2] mālek.i [عر.: مالکیّ] (صد.، اِ.) (ادیان) ۱. یکی از مذهب‌های چهارگانهٔ اهل‌سنت. ۲. پیرو این مذهب: فقیه مالکی. ▯ برگرفته از نام مالک‌بن‌اَنَس (۹۷-۱۷۹ هـ.ق.)، پیشوای مالکیان.

مالکیت mālek.iy[y]at [عر.: مالکیّة] (اِمصـ.) ۱. مالک بودن: همه‌چیز مادرشان را اختصاص به خود داده مالکیت آنها را انکار کرده‌است. (شهری[3] ۱۱۶) ○ هر مِلک باید... نقشه‌برداری شود و شمارهٔ هریک از قطعات در نقشه معلوم گردد تا موقع انتقال برای هریک از آن شماره‌ها ورقهٔ مالکیت صادر نمایند. (مصدق ۲۸۳) ۲. (حقوق) حقی است برای شخص که امکان هرگونه بهره‌برداری از مالی را که متعلق به اوست می‌دهد، مگر درمواردی که قانون استثنا کرده‌باشد.

○ ~ مافی‌الذمه (حقوق) جمع شدنِ عنوان بستان‌کار و مدیون در یک شخص نسبت‌به یک دین یا تعهد.

○ ~ معنوی (حقوق) حق استفاده و بهره‌برداری انحصاری برای نویسنده یا هنرمند از نوشته یا اثر خود، در مدتی که قانون تعیین کرده‌است.

مالکیه mālek.iy[y]e [عر.: مالکیّة] (اِ.) (ادیان) مالکی‌ها. ← مالکی[2] (مِ. ۲).

مال‌مال māl-māl (صـ.) (قد.) مالامال ← : سازمت از چشمهٔ چشم زلال / چالهٔ لب چاهِ زنخ مال‌مال (ایرج: ازصباتانیما ۴۱۲/۲)

مال‌مردم‌خور māl-e-mardom-xor [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که مال دیگری را چه به‌صورت قرض گرفتن و چه غصب کردن صاحب می‌شود و به او پس نمی‌دهد: من چه تقصیر می‌توانم بکنم. دزد نیستم، مال‌مردم‌خور نیستم. (طالبوف[2] ۱۵۴)

مال‌مردم‌خوری m.-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل مال‌مردم‌خور: چندکلمه هم از علمای

مراغه بنویسم:... **این طبقه زیاد طالب مال‌مردم‌خوری نیستند.** (غفاری ۱۹۵)

مالن mālon (اِ.) (ساختمان) ← سنگ ◘ سنگ مالن.

مال‌وجهات māl-o-jehāt [عر.فا.عر.] (اِ.) (دیوانی) ← مال[۲] ◘ مال و جهات.

مألوف ma'luf [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه بدان انس گرفته می‌شود؛ مأنوس: **به‌رسم مألوف هر روز چیزی ازبرای من می‌فرستد.** (مخبرالسلطنه ۲۶۷) ○ **گفتا به عزتِ عظیم... دَم برنیارم... مگر آن‌که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف.** (سعدی[۲] ۵۳)

مألوفه ma'luf.e [عر.: مألوفَة] (صـ.) (قد.) مألوف ↑: **شوق وصول به وثاق مألوفهٔ اجداد کرام او را گریبان‌گیر شده، روانهٔ شوشتر گردید.** (شوشتری ۱۳۸-۱۳۹)

ماله[۱] māl-e (اِ.) ۱. (فنی) هریک از دست‌ابزارهای مورد استفاده برای مالیدن، پخش کردن، شکل دادن، یا صاف کردنِ مواد شُل یا شکل‌پذیر مانند گِل و ملاط‌های بنّایی: **معمولاً... اثاثه و ابزارهای مانده ازقبیل قیچی... و ماله را نخ بسته از جلو دکان می‌آویخت.** (شهری[۲] ۲/۲۴۸ح.)



۲. (کشاورزی) ابزاری معمولاً به‌شکلِ تخته‌ای که آن را بر زمین می‌کشند تا زمین هموار شود: **تخم [را] می‌پاشند و بعد زمین را با ماله صاف می‌کنند.** (آل‌احمد[۱] ۵۰) ○ **برزگر رفت و نان و دوغ ببرد/ ماله و جفت و داس و یوغ ببرد.** (سنایی[۱] ۶۷۴) ۳. (قد.) ابزاری که جولاهگان با آن تار را آهار می‌زده‌اند: **چون عنکبوت جولهه چالاک و تیزپای/ تن برمثال ماله و کف هم‌چو ریسمان.** (اثیراخسیکتی: جهانگیری ۱/۵۰۰)

☜ ● **~ زدن** (مصـ.مـ.) (کشاورزی) ● ماله کردن ↓: **همان‌طورکه زمین خرمن‌گاه را ازقبل ماله زده‌اند... بارگاه را هم... ازپیش ماله می‌کشند و صاف می‌کنند.** (آل‌احمد[۱] ۵۴) ○ **تا ماله زنَد، هیچ زمین هیچ کشاورز/ تا سجده برَد، هیچ شمن هیچ صنم را.** (ابوالفرج‌رونی: جهانگیری ۱/۵۰۰)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (کشاورزی) کشیدنِ ماله بر زمین به‌منظور هموار کردنِ آن. نیز ← ماله (مِـ. ۲): **گوسفندها را جمع کرده‌بودند... تا فضولات یک‌روزه‌شان مایه‌ای بدهد برای ماله کردن زمین.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۱)

● **~ کشیدن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) ۱. (فنی) کشیدن ماله همراه‌با ملاط یا بتون و مالیدن آنها بر سطحی برای پوشاندنِ سطح و صاف کردنِ آن: **بنّا بر دیوار ماله کشید و کثیفی‌های دیوار را با گچ پوشاند.** ۲. (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) رفع‌ورجوع کردنِ کار یا سخنی ناپسند: **ماله نکشید، این کار هیچ‌نوع قابل‌توجیه نیست.** ۳. (کشاورزی) ● ماله کردن ←: **همان‌طورکه زمین خرمن‌گاه را ازقبل ماله زده‌اند، بارگاه را هم... ازپیش ماله می‌کشند و صاف می‌کنند.** (آل‌احمد[۱] ۵۴)

ماله[۲] m. (صـ.) (قد.) مالامال؛ پُر: **سیکی ده به خانه وام شده‌است/ پنج از آن خوله، پنج از آن ماله.** (سوزنی: جهانگیری ۱/۵۰۱)

☜ ● **~ گشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) پُر شدن: **چو دیهیم ما بیست‌وشش‌ساله گشت/ ز هر گوهری گنج‌ها ماله گشت.** (فردوسی[۳] ۲۴۷۵)

ماله‌کشی m.-keš-i (حامصـ.) ۱. (ساختمان) صاف کردنِ سطح پوشانده‌شده با ملاط یا بتون به‌کمک ماله. ۲. (کشاورزی) صاف و هموار کردنِ زمین به‌وسیلهٔ ماله. نیز ← ماله (مِـ. ۲): **برخی به مرزکشی و پاره‌ای به ماله‌کشی زمین کِشته اشتغال داشتند.** (مستوفی ۳/۴۲۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) رفع‌ورجوع کردنِ عمل یا سخنِ ناپسند: **بعدکه دروغش معلوم شد، شروع کرد به ماله‌کشی.**

مالی[۱] māl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مال[۲]) ۱. مربوط به مال. ← مال[۲] (مِـ. ۱ و ۲): **سال مالی، کمک مالی، مشکلات مالی.** ○ **ولی... به‌محض آن‌که پای گذشتِ مالی درکار می‌آمد، مانند خمس... چنان‌که گویی**

دین چشمش کور شده‌است... از کنارش می‌گذشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ۲. (اِ.) (قد.) نعمت‌های فراهم‌شده از مال. ← مال۲ (مِ. ۱): خبر دادند که یک‌باره دست از سوزیان دنیاوی بشست و پرداخته و ساخته، مالی و جاهی را پشت‌پای زد. (خاقانی۱ ۸۱)

مالی۲ māli [عر.: مالئ] (صِ.) (قد.) پُر؛ مملو؛ مالامال؛ مقِ. خالی: از مِهر و هوای تو مالی‌ست همه دل‌ها/ زیراکه دلی داری خالی ز حقاد و کین. (سوزنی: لغت‌نامه۱)

مالیات māliyāt [عر.: مالیّات، جِ. مالیّة] (اِ.) (اقتصاد) پولی که دولت از درآمد اشخاص و مؤسسات خصوصی یا از اموال آنان بابت هزینهٔ خدمات و مخارج عمومی کشور دریافت یا برداشت می‌کند: مقرر است که دولت ایران به هیچ اسم‌ورسمی مطالبهٔ مالیاتی از شرکت مذکور ننماید. (جمال‌زاده۱۴ ۱۰۱) ○سی‌صدوهفتادوپنج‌هزار تومان مالیات و ابواب و بقایا... وصول [کردیم.] (کلانتر ۲۶)

□ ~ بر ارث (اقتصاد) مالیاتی که به‌دارایی‌های شخص فوت‌شده تعلق می‌گیرد.

□ ~ بر حقوق (اقتصاد) مالیاتی که به حقوق و دست‌مزد حقوق‌بگیران و کارمندان تعلق می‌گیرد.

□ ~ بر دارایی (اقتصاد) مالیاتی که به ارزش دارایی‌های غیرمنقول مانند زمین، خانه، مجتمع تجاری، و مانند آنها تعلق می‌گیرد.

□ ~ بر درآمد (اقتصاد) مالیاتی که از درآمد و حقوق اشخاص یا مؤسسات خصوصی و صاحبان مشاغل و املاک گرفته می‌شود.

□ ~ بر فروش (اقتصاد) □ مالیات غیرمستقیم ←.

□ ~ بر مصرف (اقتصاد) □ مالیات غیرمستقیم ←.

• ~ بستن (مصـ.ل.) مشخص کردنِ میزان مالیات برای مِلک و دارایی یا درآمد شخصی: مالیاتی که به ایلات بسته می‌شود عموماً بر اغنام و احشام تحمیل می‌شود. (جمال‌زاده۱۴ ۱۲۱) ○ درموقع ممیزی کردن اراضیِ زراعتی و تعیین مساحت آنها و مالیات بستن بر آنها ممکن بود که به صاحب زمین اجحاف و تعدی شود. (مینوی۳ ۲۴۳)

□ ~ بی‌اثر (خنثی) (اقتصاد) مالیاتی که بر همهٔ بخش‌های اقتصادی اثر یک‌سان می‌گذارد.

□ ~ پنهان (پنهانی) (اقتصاد) مالیات غیرمستقیمی که مصرف‌کننده ناآگاهانه می‌پردازد.

□ ~ تبدیل (اقتصاد) مالیاتی که به ساخت یا تولید بعضی‌از مواد تعلق می‌گیرد.

□ ~ تصاعدی (اقتصاد) مالیاتی که هم‌زمان با افزایش درآمد یا قوهٔ خرید افزایش می‌یابد.

□ ~ توزیعی (اقتصاد) مالیاتی که عواید آن میان واحدهای مختلف دولتی توزیع می‌شود.

□ ~ جنسی (اقتصاد) مالیاتی که به‌جای پول نقد، بخشی از محصول دریافت می‌شود.

⊙ ~ دادن پرداختن وجهی به‌عنوان مالیات: این یک نفر چه اختصاصی دارد که باید اصلاً مالیات ندهد؟ (مستوفی ۲/۲۳)

□ ~ دیوانی (دیوانی) مالیاتی که مأموران حکومتی از صاحبان املاک و اراضی برای تأمین مخارج قشون و دربار می‌گرفتند: چون محمدعلی‌خان چنان دید... در وصول مالیات دیوانی، کمال اهتمام رابه‌عمل آورد. (مروی ۹۲)

□ ~ سرانه (اقتصاد) مالیاتی که پرداخت آن به درآمد و مخارج شخص ارتباط نداشته‌باشد و از همه به یک‌سان گرفته شود.

□ ~ سنواتی (اقتصاد) مالیاتی که سر سال مؤدیان مالیاتی باید بپردازند.

□ ~ غیرمستقیم (اقتصاد) مالیاتی که توسط دولت از تولیدکنندگان یا واردکنندگان کالا دریافت می‌شود، ولی بار مالیاتی ازطریق افزایش قیمت کالا به‌وسیلهٔ فروشنده، به مصرف‌کنندگان انتقال می‌یابد؛ مالیات بر مصرف؛ مالیات بر فروش.

⊙ ~ گرفتن اخذ کردنِ وجهی به‌عنوان مالیات.

○ ~ِ **مستقیم** (اقتصاد) مالیاتی که از درآمد یا ثروت اشخاص یا مؤسسات خصوصی دریافت می‌شود.

مالیات‌بندی m.-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (اقتصاد) سیاستی اقتصادی که برای تأمین مخارج عمومی دولت و انتقال اجباری پول به دولت ازطریق بستن و قرار دادنِ مالیات بر درآمد و دارایی مردم، اِعمال می‌شود.

مالیات‌دهنده māliyāt-dah-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه مالیات می‌پردازد: **باید تا زور حکومت می‌رسد و تا مالیات‌دهنده رمقی دارد، هرچه بیش‌تر کیسه را پُر کرد.** (جمال‌زاده[11] ۷۶)

مالیاتی māliyāt-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به مالیات) مربوط به مالیات: **بخشودگی مالیاتی، قوانین مالیاتی.** ○ **جز هر سی‌وچند سال یک بار، هیچ‌وقت سال مالیاتی با سال تقویمی مطابق نباشد.** (مستوفی ۳/۶۴۹)

مالیت māl.iy[y]at [عر.: مالیّة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. وضع و حالت مال؛ مال بودن؛ جنبهٔ مالی: **چنان‌که گویند: گوهری مثل ده دینار است، در قیمت و روح، نه در مالیت و وزن و مساحت.** (غزالی ۱/۱۰۸) ۲. (اِ.) ثروت؛ مال: **در خدمت‌گزاری این سلسلهٔ علیّه از مالیت و خدمات بدنی، خود را معاف ندارند.** (شوشتری ۵۷)

مالیخولیا mālixuliyā [معر.از یو.] (اِ.) ۱. (روان‌شناسی) نوعی بیماری روانی که مشخصه‌های آن عبارتند از: افسردگی شدید، بی‌اشتهایی، بی‌علاقگی و عدم احساس لذت، توهم، هذیان، و مانند آنها؛ ماخولیا: **ارسطو معتقد بود... شعرا و هنروران و مردان سیاسی بزرگ، عموماً دچار مالیخولیا و اختلال مشاعر می‌باشند.** (جمال‌زاده[3] ۱۴۶) ○ **مالیخولیا علتی است که اطبا در معالجت او فروماندند.** (نظامی‌عروضی ۱۲۵) ○ **دیر جنبانیدن مژگان و لب خاییدن بسیار، دلیل مالیخولیا کند.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۷) ۲. (مجاز) توهّم: **از آن روز هرزمان یاغی شده، دچار مالیخولیای افکار، شک‌وتردید، الحاد، و ایمان می‌شوم.** (شهری[3] ۱۳۲) ○ **من از نگاه او این استنباط را کردم آه، نه این مالیخولیایی بود که به من دست داده‌بود.** (علوی[2] ۱۴۹)

مالیخولیایی m.-y(ʼ)-i [معر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به مالیخولیا) ۱. مربوط به مالیخولیا: **دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدید آمده... و آن جنبهٔ مالیخولیایی که در آنها دیده می‌شد... در کارِ زایل شدن است.** (مینوی[3] ۱۷۲) ۲. مبتلا به مالیخولیا: **ذهن مالیخولیایی، او را دچار یک سلسله اوهام کرد.** (پارسی‌پور ۷۴) ○ **بی‌چارهٔ مالیخولیایی، از هم‌اکنون در عالم خیال می‌دید که زور بازوی او لااقل موردستایش امپراطور طرابزون واقع شده‌است.** (قاضی ۱۷)

مالیدن māl-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: مال[1]) ۱. آغشته کردن و آلودنِ چیزی به جایی؛ اندودنِ چیزی به جایی: **فرخنده روبه‌روی آیینه ایستاد و به صورت خود کرِم مالید.** (ربیحاوی: شکوفایی ۲۳۰) ○ **نقط یک قشر روغن جلا رویش مالید تا برق بزند و چشم گوسبندها را خیره بکند.** (هدایت[6] ۱۲۳) ○ **پیرمردی ز نزع می‌نالید / پیرزن صندلش همی‌مالید.** (سعدی[2] ۱۵۰) ۲. دست بر چیزی گذاشتن و برروی آن کشیدن یا فشار دادن؛ مالش دادن: **بچه رو به شکم دراز کشیده‌بود و... داشت انگشت کوچک پای راستش را می‌مالید.** (اسدی: شکوفایی ۴۹) ○ **چشم‌هایم را مالیده، لالهٔ گوشم را درمیان دو انگشت سخت فشار دادم.** (جمال‌زاده[16] ۴۸) ○ **برآوردم از بی‌قراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش.** (سعدی[1] ۱۹۱) ۳. تماس دادن و برخورد دادنِ چیزی به چیزی: **انگشت جوهری‌ام را به پاشویهٔ حوض مالیدم.** (درویشیان ۱۳) ○ **جای داغ‌های کبود شلاق... را می‌بوسید و به صورتش می‌مالید.** (هدایت[9] ۶۵) ○ **زن فرخ پاک یزدان‌پرست / دگرباره بر گاو مالید دست.** (فردوسی[3] ۱۸۴۲) ۴. (مصـ.لـ.) (گفتگو) تصادف کردنِ خودرو با چیزی به‌صورت سطحی و کشیده شدنِ سطح آنها به یک‌دیگر: **ولتی می‌خواست پارک کند، مالید به ماشین بغلی.** ۵. (گفتگو) (مجاز) لغو شدن؛ ازبین رفتن: **همه می‌دانیم مسابقه و شرط‌بندی امسال مالیده[است.]** (دیانی ۷۲) ○ **گفتند: آنچه گفتید، تمام صحیح است... ولی**

اگر... باز یک آقای دیگر بیاید و بگوید آنچه امروز شنیده‌ایم، مالیده... چه باید کرد؟ (مستوفی ۳۹۱/۲) **۶.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) غلط کردن؛ اشتباه فکر کردن؛ خیال کردن: ـ مالیدی! ـ به همین خیال باش. ○ چانهٔ محکم ناصر تکان می‌خورَد و لب‌های نازکش کش می‌آید و می‌گوید: مالیدی! مرادعلی حالی‌اش نمی‌شود. (محمود[۱] ۲۸۵) **۷.** (مصـ.مـ.) ساییدن و نرم کردن: رنگی را چهار تا پنج روز پیوسته مالیده و ساییده هنوز مهیا نمی‌گردید. (شهری[۳] ۲۶۷) ○ در ته کاسه‌ای با انگشتان سبابه و میانه آن را می‌مالیده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۶۸) ○ گشنیز تر اندر هاون بمالند تا چون مرهم شود و ضماد کنند. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) **۸.** مالش دادن و به‌عمل آوردن: نمد را درداخل آب می‌مالند و آماده می‌کنند. ○ تریاک را مالیدند و به‌صورت لوله درآوردند. **۹.** (قد.) لگدمال کردن؛ پای‌مال کردن؛ له کردن: آژان‌ها به‌جان مردم افتاده، دامن قباها را بریده، کلاه‌نمدی‌ها را درزیر پا مالیده در جوی آب و لجن می‌انداختند. (شهری[۳] ۳۲۷) ○ دل من از جفای خود ممال زیر پای خود/ که بد کنی به‌جای خود که اندر اوست جای تو. (خاقانی ۶۵۷) ○ پیل نر... از درد برگشت و روی به ما نهاد و هرکه را یافت می‌مالید از مردم ما. (بیهقی[۱] ۵۹۵) ○ **۱۰.** (قد.) (مجاز) گوش‌مالی دادن؛ تنبیه کردن: آن نفْس توست که تو را در چشم تو می‌آراید، او را قهر می‌باید کرد و بمالید مالیدنی. (محمدبن‌منور[۱] ۱۹۶ـ۱۹۷) ○ خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می‌جست بر حصیری، تا وی را بمالد. (بیهقی[۱] ۱۹۹) **۱۱.** (قد.) (مجاز) نکوهش کردن؛ ملامت کردن: بپرس از وی که چون بود‌ه‌ست حالش/ پس آن‌گه هم به گفتاری بمالش. (فخرالدین گرگانی[۱] ۲۱۷) ○ پیوسته او را به نامه‌ها مالیدی و پند می‌دادی که ولیعهدش بود. (بیهقی[۱] ۱۴۶) **۱۲.** (قد.) تیمارکردن؛ قشوکردن: مرکبان را خاریدند و مالیدند و زیرتنگ و زیرتنگ سخت کردند. (بیغمی ۸۵۸) ○ بمالید شبدیز و زین برنهاد/ سوی گلشن آمد ز می گشته شاد. (فردوسی[۳] ۱۸۳۸) **۱۳.** (قد.) نرم کردن و صاف کردن، چنان‌که لباس شسته و خشک‌شده را: پس جامهٔ شیخ را بشست و نمازی کرد و بر ریسمان افکند و هم درشب خشک شد، بمالید و درنوردید و پیش شیخ آورد. (جامی[۸] ۳۰۷) ○ جامهٔ شیخ‌بلعباس قصاب بشست و نمازی کرد و بر حبل افکند و هم درشب خشک کرد و بمالید و فرانوردید. (محمدبن‌منور[۱] ۴۵) **۱۴.** (قد.) جلا دادن: کنیزک را بیدار کرد و گفت: برخیز لگام و طرف‌های زین بمال. (محمدبن‌منور[۱] ۷۵) **۱۵.** (قد.) پاک کردن؛ ستردن: جبرئیل عرق او را بمالید. (ابوالفتوح‌رازی ۳۱۱/۳: لغت‌نامه[۱])

مالیده mãl-id-e (صمـ. از مالیدن) **۱.** آغشته‌شده: آن‌قدر بزک کرده‌است که انگار بوی روغن‌های مالیده به سروصورتش تو دماغم می‌پیچد و چندشم می‌شود. (← محمود[۲] ۱۷) **۲.** به‌عمل‌آمده؛ به‌دست‌آمده: از پس‌از تاریخ نوق از هر مثقال تریاک مالیده، سی‌صد دینار مالیات دریافت می‌شود. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۲۶) **۳.** (قد.) (مجاز) سرکوب‌شده؛ گوش‌مال‌شده؛ مجازات‌شده: کدام نکوکاری را این منزلت تواند بود که مصلحان آسوده باشند و مفسدان مالیده؟ (نصرالله منشی ۷) **۴.** (صـ.) (قد.) پهن و هموار: و آنان‌که گوش‌های پهن دارند و مالیده چون مرغ... و ایشان جمله خایه‌کنندگانند. (حاسب‌طبری ۷) **۵.** (قد.) نرم و لطیف: تو چشم مرا نیز به مالیده ازاری/ روشن کن ازیراکه من ایزار ندارم. (سنایی[۲] ۱۰۸۱) ○ حسنک پیدا آمد بی‌بند... و ردایی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزهٔ میکائیلی نو در پای. (بیهقی[۱] ۲۲۹)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) تنبیه کردن؛ گوش‌مال دادن: اگر مشاورت همه با وزیر کند و عامل دروغ‌زن را مالیده دارد و هرچه وی گوید، برخلاف وزیر، نشنوَد... . (غزالی ۲۰/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** (مجاز) لغو کردن؛ نادیده گرفتن: تمام دستورالعمل‌های ولایات را که برطبق نظریهٔ امین‌الدوله... نوشته‌شده... مالیده‌کردند. (مستوفی ۳۰/۲) **۲.** (قد.) خُرد کردن؛ لگدمال کردن: نه منّت هیچ ناسزایی/ مالیده کند به‌زیر بارم. (ناصرخسرو[۱] ۴۱۸)

مالین mãl-in (صـ.) ← خونین ◘ خونین‌ومالین.

مالیه mãl.iy[y]e [عر.: مالیّة، منسوب به مال[۲]] (صـ.) **۱.** مربوط به مال؛ مالی: **اوضاع مالیهٔ مملکت... اسف‌انگیز بود.** (مستوفی ۵۸/۳) **۲.** (اِ.) (منسوخ) دارایی (مِ. ۲) ←: **یکی از مأمورین مالیهٔ فسا او را می‌شناخت و به‌توسط من برای او مقداری تریاک فرستاده‌بود.** (علوی[۲] ۷۳) ◦ **از وزارت مالیه مرا با تلفن احضار کردند.** (مستوفی ۱۲۰/۳) **۳.** (منسوخ) امور مالی: **چه خدمتی از این بالاتر و چه صحت عملی از این بیش‌تر که با این مبلغ مالیهٔ مملکت اداره می‌شد.** (مصدق ۵۷) **۴.** (قد.) ثروت؛ مال و دارایی: **احمدشاه‌خان... چون اهل ولایت بود، واردات و پیش‌کش را از مالیهٔ خود پرداخت، سرمایه را باخت.** (نظام‌السلطنه ۱۴۰/۱) ◦ **ایشان خود را به حضرت‌عباس... منصوب ساخته... چون مالیهٔ ایشان خاص دارالخلافه بوده می‌تواند بود که آن طایفه را بدین‌جهت عباسی گویند.** (اسکندربیگ ۴۶۹) **۵.** (دیوانی) مالیات: **صبر می‌کنیم تا سال نو شود و مالیهٔ سال نو را از رعیت می‌گیریم و لشکر به‌هم می‌رسانیم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۷)

مالیه‌چی m.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) کارمند وزارت دارایی: **حمله‌دارمان می‌گفت: یارو کارمند دارایی مکه است. مالیه‌چی‌های همهٔ عالم یک‌جورند.** (آل‌احمد[۲] ۸۷) ◦ **مالیه‌چی‌های قدیم معلومات اقتصادی و مالی جدید نداشتند.** (مستوفی ۳۲۹/۲)

مام mãm (اِ.) مادر (مِ. ۱) ←: **مرد، تو ایرانی هستی... از پستان مام میهن شیر خورده‌ای، آن‌وقت مُد سبیلت را از کسی تقلید کرده‌ای که... جامعهٔ بشری را به خاک‌وخون کشید!؟** (شاهانی ۱۳۶) ◦ **از خون دل طفلان، سرخاب رخ آمیزد/ این زال سپیدابرو، وین مامِ سیه‌پستان.** (خاقانی ۳۶۰) ◦ **بدان دخت لرزان بُدی مام و باب/ اگر تافتی برسرش آفتاب.** (فردوسی[۳] ۲۳۷۹)

ماما mãmã (اِ.) **۱.** زنی که هنگام زایمان به زائو کمک می‌کند و بچه را به‌دنیا می‌آورَد؛ قابله: **ماما که دوتا می‌شود، سر بچه کج درمی‌آید.** (علوی[۴] ۲۱۱) ◦ **شماها از وقتی‌که دوپا شده‌اید، زاییدنتان این‌همه مشکل شده، احتیاج به ماما پیدا کرده‌اید.** (هدایت[۶] ۱۳۸) **۲.** مادر؛ مامان: **مسئله‌هایت را من حل می‌کردم، رونویس کتاب و مشق‌هایت را ماما می‌نوشت.** (← امیرشاهی ۱۰) ◦ **ای گل! اگرچه تو با سپاه و حشم نباتات برآمده‌ای، اما با من نتوانی برآمد که هنوز تر حاله مامایی و از خانهٔ حلالی سفر نکرده‌ای.** (محمدبخاری[۱] ۶۴) ◦ **هست مامات اسب و بابا خر/ تو مشو تر، چو خوانمت استر.** (سنایی: برهان‌قاطع ۲۰۲ح.) **۳.** (قد.) عنوانی برای زنان پیر: **امیرالمؤمنین... به‌جایی می‌رفتند... از دور خیمهٔ‌گلیمی دیدند... بدان خیمه رسیدند، زالی دیدند... گفتند: ماما، نانی و آبی داری که گرسنه شده‌ایم.** (فخرمدبر ۵۳)

ماماجیم‌جیم m.-jimjim (اِ.) (گفتگو) نوعی شیرینی که از شیره به‌صورت قرص‌های پهن و نازک تهیه می‌کنند و روی آن کنجد یا شاه‌دانه می‌پاشند: **فروشندهٔ کلاه‌های پوستی... و حلواکنجدی و ماماجیم‌جیم... عرضهٔ اجناس می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۳۱/۲) ◦ **وردست‌ها و شاگردهایم... معجون افلاطون و ماماجیم‌جیم و زال‌زالک می‌فروختند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲-۱۳)

ماماچه‌گیری mãmã-če-gir-i (حامصـ.) (قد.) مامایی؛ قابلگی.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بچه را زایاندن: **اگر یک دَمِ دیگر رئیس برکه نمی‌رسید، درد مرا کشته‌بود و طفلم ضایع شده‌بود و ماماچه‌گیری کرد این مادر که مرا هیچ آزار نرسید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۵)

مامازاده mãmã-zã-d-e (صمـ.) فرزند ماما: **سقراط مامازاده‌بود و می‌گفت: من با اذهان، همان عملی را انجام می‌دهم که مادرم درمورد زائوها انجام می‌داد.** (مطهری[۱] ۱۱۰)

ماماری mãmã-zi (اِ.) اولین مدفوع نوزاد: **شستنی‌های او پارچه‌های خون‌آلود... کهنه‌های ماماری و مدفوع نوزاد وی بود که... برروی‌هم انباشته شده‌بود.** (شهری[۱] ۳۷۵) ◦ **بوی روغن خراب‌شده... بوی جوشانده... بوی پنیرک و ماماری... بوهای مرده یا درحال نزع... و خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشأ آنها معلوم نیست.** (هدایت[۱] ۴۹)

ماماشمل māmā-šamal (اِ.) (گفتگو) زنی که همه‌کاره و بزرگ‌تر است: مطبخ را خلوت می‌کردند، نقط ماماشملی که سرکار پخت سمنو بود، در گوشهٔ مطبخ نشسته... مشغول ذکر می‌شد. (مستوفی ۱/۲۸۶)

ماماکوکومه māmā-kukume (اِ.) (گفتگو) دختربچه‌ای که رفتار و گفتارش بیش‌از سنش باشد و ادای بزرگ‌ترها را درمی‌آورَد: چه حرف‌های گنده‌گنده می‌زند، ماماکوکومه.

مامان mamān [فر.: maman] (اِ.) (گفتگو) ۱. مادر، امروزه به‌ویژه درخطاب فرزندان به وی: مامانم گفته که زود برگردم. ۲. مادر (مِ.۷) ←: پسرم، مامان بیا اینجا دست‌هایت را بشویم. ۳. (صـ.) (مجاز) دوست‌داشتنی؛ زیبا؛ مامانی: چه‌قدر لباست مامان است، ازکجا خریده‌ای؟ ○ ببین چه چیز مامانی برایم آورده، ماه است. (میرصادقی[۶] ۱۳۴) ۴. (اِ.) (مجاز) معشوقه؛ مترس: ناکس دست مامان من را ماچ می‌کنی؟ بروگم‌شو دزد ناموس. (← مدنی ۶۰) ۵. (مجاز) سرپرست زنان خودفروش؛ خانم رئیس: ملوس‌خانم، خاطرت خیلی عزیز است که مامان تو را فرستاده، آن دفعه‌ها پروین می‌آمد حسابی عشق می‌کرد، از آن آقایان است، دست‌به‌جیبش خوب است. (← میرصادقی[۹] ۹۰)

مامان‌بازی m.-bāz-i [فر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) بازی کودکانه‌ای که در آن، دختربچه‌ای نقش مادر را برعهده می‌گیرد و دیگر کودکان یا چند عروسک، نقش بچه‌های او را بازی می‌کنند.

مامان‌بزرگ māmān-bozorg [فر.فا.] (اِ.) (گفتگو) مادربزرگ ←.

مامان‌دوز māmān-duz [فر.فا.] (صمـ.) (گفتگو) ویژگی نوعی شورت بلند و گشاد مردانه که در خانه دوخته شود.

مامانی māmān-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به مامان) (گفتگو) ۱. (مجاز) خوشگل و دوست‌داشتنی؛ ملوس: الآن چهار ماه است که یک نوهٔ مامانی دارم. (علوی[۳] ۶۴) ۲. ویژگی کودکی که به مادرش وابستگی زیادی دارد و همیشه به‌دنبال اوست: این بچه مامانی است و دائم می‌خواهد بغل مادرش باشد. ۳. مادر (مِ.۷) ←: دوباره جیغ کشید و گریه را سر داد: چه خبر است، شکموی خوشگل من، چه خبر است، آمدم مامانی. (← میرصادقی[۱۱] ۸۵)

مامایی[۱] māmā-y(')-i (حامصـ.) عمل و شغل ماما. ← ماما (مِ.۱): از دیگر رسوم... تنها مامایی باقی مانده. (آل‌احمد[۱] ۸۲)

مامایی[۲] m. [فر.فا.فا.] (اِ.) (کودکانه) مادر؛ ماما: مامایی، کی می‌رویم عروسی؟

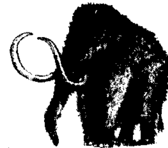
مامضی mā-mazā [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آنچه روی داده یا از کسی سر زده‌است: گفت: چرا پیش حضرت والا نمی‌روی؟ مامضی را حکایت کردم، گفت: چندان پاپی نباش. (طالبوف[۲] ۱۶۳) ○ به‌قدر اقتضای وقت به‌شرفِ مزیت و رفعت منزلت، تدارک مامضیٰ رسیدم. (نظامی‌باخرزی ۹۳) ○به‌مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضیٰ درگذشتیم. (سعدی[۲] ۱۶۸) ۲. گذشته؛ روزگارگذشته: ای برادر بود اندر مامضیٰ/ شهری‌ای با روستایی آشنا. (مولوی[۱] ۱۵/۲)

مامک mām-ak (اِ.) (قد.) ۱. مادر: ز ابتدا سرمامکِ غفلت نبازیدم چو طفل/ زانکه هم «مامک» رقیبم بود و هم مامای من. (خاقانی ۳۲۳) ○ چون‌کودکان ز دایه و مامک ز بخت خویش/ دیدی نشان دایگی و مِهر مامکی. (سوزنی[۱] ۳۶۱) ۲. خطاب محبت‌آمیز به فرزند دختر: پس‌ازگریه، مرد پراکنده‌روز/ بخندید کای مامک دل‌فروز. (سعدی[۱] ۱۲۳) ۳. زن پیر: پیرزنی موی سیه کرده‌بود/گفتمش ای مامکِ دیرینه‌روز ـ موی به تلبیس سیه کرده، گیر/ راست نخواهد شدن این پشتِ کوز. (سعدی[۲] ۱۵۲)

مأمن ma'man [عر.] (اِ.) جای امن؛ پناه‌گاه: ناخوشی پدر... سایهٔ تیرهٔ شومی بر این مأمن روشن انداخته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۳) ○ اکنون وظیفهٔ ما فرزندان آدم چیست؟ به این محنت و عذاب و غصه و اضطراب بسازیم و مأمنی نجوییم؟ (قطب ۳۰) ○ از مصافِ بولهب‌نعلان نپیچانم عنان/ چون رکاب مصطفی شد مأمن و ملجای من. (خاقانی ۳۲۴)

ماموت māmut [فر.: mammouth] (اِ.) (جانوری)

نوعی فیل که درابتدای دوران چهارم زمین‌شناسی زندگی می‌کرده و نسل آن منقرض شده‌است. دارای بدنی پوشیده از موهای طویل و عاج بلند و پیچیده بوده‌است: **نسل ماموت را که تنها دندانش دوقد انسان بود... از صفحهٔ دنیا برانداختیم.** (جمال‌زاده[۵] ۹۵/۲) ○ **باخودشان می‌گفتند:پس این ماموت‌های بی‌شرف کجایند که بیایند با مادست‌وپنجه نرم بکنند.** (← هدایت[۶] ۱۱۳)



مأمور ma'mur [عر.] (ص.، اِ.) ۱. آنکه به فرمان مقام یا سازمانی، یا به نمایندگی از آن، برای انجام کاری گمارده می‌شود: **سؤال‌های پی‌درپی مأمور شهربانی شاهی تمامی نداشت.** (آل‌احمد[۴] ۹۳) ○ **احمدخان‌نایب... مأمور تفلیس بود.** (قائم‌مقام ۴۰۹) ۲. (اداری) کارمندی که موقتاً در محلی غیراز محل اصلی، به کاری مشغول است. ۳. (گفتگو) پلیس (مِ. ۱) ←: **یک مأمور تازه‌کار جلبش کرده‌بود. به این جرم که بی‌خودی به همه‌چیز فحش می‌داده.** (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۳) ۴. محافظ؛ نگهبان: **کاروان‌سرا... پاکیزه‌ترین و آسوده‌ترین منزلگاه [بود و] تا پیش‌ازاین، مأمور و مراقب و محافظی داشته.** (شهری[۲] ۲۵۴/۱) ○ **پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او.** (مولوی[۱] ۲۲۰/۱) ۵. (ص.) (قد.) امرشده؛ فرمان‌داده‌شده: **گفت موسی، این مرا دستور نیست / بنده‌ام، امهال تو مأمور نیست.** (مولوی[۱] ۶۲/۲)

□ ~ِ **آگاهی** (انتظامی) مأموری که ازطرف ادارهٔ آگاهی برای کشف جرایم فرستاده می‌شود.

□ ~ِ **اجرا** آنکه ازسوی وزارت دادگستری موظف است که قرار یا حکم دادگاه را به‌اجرا درآورَد.

• ~ **شدن** (مص.ل.) ۱. برای انجام کاری فرستاده شدن؛ گماشته شدن: **لابوشر... ازطرف جمعیت جغرافیایی ملکهٔ لندن، به تحقیقات قلهٔ دماوند مأمور شده‌بود.** (طالبوف[۲] ۲۰۸) ○ **مأمور شدم به آنکه این شخص را بدل آن مرده گردانم.** (جامی[۸] ۵۲۳) ۲. (اداری) موقتاً در محلی غیراز محل اصلی، به کاری پرداختن.

• ~ **کردن (فرمودن)** (مص.م.) برای انجام کاری کسی را فرستادن؛ گماشتن: **مرا مأمور کرده‌بودکه با مادر فروغ داخل مذاکره بشوم.** (علوی[۲] ۳۳) ○ **صدراعظم را به انتظام مهام دولت مأمور فرموده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۵)

□ ~ِ **مخفی** مأموری که مخفیانه و پنهانی برای انجام کاری فرستاده شود: **همهٔ آنها را می‌گذارم بروند دکتر و مهندس و اداره‌ای بشوند، نه رئیس پاسگاه یا مأمور مخفی و تاچاق‌بگیر.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۶۱)

مأموریت ma'mur.iy[y]at [عر.: مأموریّة] (اِمص.، اِ.) ۱. کار و وظیفه‌ای که ازسوی شخص یا سازمانی برعهدهٔ کسی گذاشته می‌شود: **آماده بودن خود را برای قبول این مأموریت به‌عرض رساندم.** (مشفق‌کاظمی ۷۲) ○ **نفهمیدم که مدت مأموریت من در آن استان به‌سر آمده‌است.** (مصدق ۱۵۶) ○ **از نیل مقصود و توفیق اجرای مأموریت و سلامتی، نماز شکرانه گزاردیم.** (طالبوف[۲] ۲۵۸) ۲. (اِمص.) (قد.) تحت فرمان بودن؛ فرمان‌بردار بودن؛ فرمان‌برداری: **پس هرگاه که در نفس سالک صفت انقیاد... پدید آید و اماریت او به مأموریت متبدل شود، این تنازع و تمانع مرتفع گردد.** (آملی: گنجینه ۲۰۵/۲)

• ~ **داشتن** (مص.ل.) موظف و عهده‌دار انجام کاری بودن: **لسان‌الملک... محرمانه مأموریت داشت که شرح احوال اشخاص را... بنویسد.** (نظام‌السلطنه ۱۴۱/۲)

• ~ **رفتن** (مص.ل.) برای انجام کار و وظیفهٔ محوله به جایی رفتن: **شوهرم رفته مأموریت، تا فردا هم برنمی‌گردد.**

• ~ **گرفتن** (مص.ل.) برای انجام کاری از اداره‌ای حکم گرفتن یا عهده‌دار آن شدن: عمو

رفعت مأموریت گرفت و رفت به اصفهان. (علوی[۳] ۴۸)

مأموریه ma'muri.y[y]e [عر.] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) مأموریت (مِ. ۱) ←: مأمورین به نهج مأموریهٔ م... ول، و ازیک‌جانب به قلعهٔ کرمان یورش برد[ند.] (شیرازی ۱۰۸)

ماموگرافی māmog[e]rāfi [فر.: mamographie] (اِمصـ.) (پزشکی) تصویربرداری از پستان زنان با اشعهٔ ایکس.

مأمول ma'mul [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آرزوشده؛ خواسته‌شده؛ مورد درخواست: مأمول از مکارم اخلاق... آنکه چون ایشان را از یمن انفاس طیبهٔ اولیاءالله... وقت خوش گردد. (جامی[۸] ۲) ○ هر مطلوبی که مأمول بود، از حجاب انتظار روی نمود. (آقسرایی ۱۴۸) ○ رعایت حقوق این خادم، پیوسته از آن حضرت مأمول [بود.] (خاقانی[۱] ۱۹۱) ۲. (اِ.) آنچه آرزو و درخواست شود؛ آرزو؛ حاجت: هرچه در دنیا و عقبی مأمول دل‌ها و جان‌هاست، در فیض خدمت و نیل صحبت ایشان است و بس. (قائم‌مقام ۲۶۶) ○ فرمود تا آنچه مأمول اوست، مهیا دارند تا به دلخوشی برود. (سعدی[۲] ۸۱) ○ چون نظر عواطف و... متوالی و متعاقب باشد... هیچ مأمول، نامحصول نگردد. (ظهیری‌سمرقندی ۶۴)

مأموم ma'mum [عر.] (صـ.، اِ.) آنکه در نمازجماعت پشت سر امام نماز می‌گزارَد: رفتار امام برای مأموم، حجت می‌باشد. (شهری[۲] ۱۲۶/۲) ○ امام‌جماعت را سلسلهٔ اجازت منتهی به مأموم گردد! (قائم‌مقام ۳۵۲) ○ پنجاه سال در بلده و بلوک... از امام و مأموم، به خرج فرج، بدره‌ها گرفت. (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۶/۱)

مأمون ma'mun [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ایمن؛ درامان: افراد... هرقدر نسبت‌به پادشاه خاضع باشند، از تعدی او درپناه و مأمونند. (مستوفی ۱۹۸/۲) ○ از خشونت و سطوت و شورش ایشان، هیچ طرفی مأمون و محروس نیست. (آقسرایی ۱۱۳) ۲. معتمد؛ امین: سوی خردمند، گرگ نیست امین / گر سوی تو گرگ نحس مأمون شد. (ناصرخسرو[۱] ۷۹)

مأمونی m.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به مأمون؟، اِ.) (قد.) نوعی نان شکری: به قطایف و به مأمونی پناه جستیم و دست از سکبا ناخورده بشستیم. (حمیدالدین ۷۳)

مامه māme (اِ.) (قد.) مادر؛ مامان: اگر بیماری، اگر دردسری رسدش، همه ناله‌اش آن باشد که: آه، ای مامه، چه کنم؟ راه جز فرامادروپدر نداند. (احمدجام[۱] ۱۴۳)

مامیثا māmisā [سر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، با برگ‌های پوشیده از کرک، گل‌های نارنجی‌رنگ، و میوه‌ای دراز که ساقهٔ آن خاصیت درمانی دارد.

مامیران māmirān (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو، از خانوادهٔ خشخاش که گل‌های زرد دارد و همهٔ قسمت‌های آن مصرف دارویی دارد و سمّی است و درگذشته عصارهٔ آن برای مداوای تومورهای سرطانی تجویز می‌شده‌است: شکر سپید و مامیران... بساید و به چشم اسپ اندر کشد، سپیدی ببَرَد و چشم آدمی را هم شاید. (فخرمدبر ۲۲۷) ○ اگر خواهد که آن دوستی را ساکن کند... مروارید، مامیران،... از هریکی برابر بکوبد و با آب سیب... برآمیزد. (حاسب‌طبری ۱۰۱)



مامیزه māmize [= مامازی] (اِ.) مامازی ←.

مان، ـمان [']emān,-mān- (ضـ.) ضمیر متصل که درپایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. ما (= متعلق به ما): دست‌مان (= دست ما)، خانه‌مان (= خانهٔ ما). ○ بچگان‌مان همه مانندهٔ شمس و قمرند / زانکه هم سیرت و هم صورت هردو پدرند. (منوچهری[۱] ۱۶۰) ۲. ما را: دیدمان (= دید ما را). ○ آقا، اول زدمان بعد هم از کلاس بیرون‌مان کرد. ○ دیوانگان بیهشمان خوانند / دیوانگان نه‌ایم، که مستانیم. (رودکی[۱] ۵۰۵) ۳. برای ما: تنگ‌مان باد. ○ کجا رستم و زال و اسفندیار / کز ایشان سخن ماندمان

یادگار. (فردوسی[۳] ۲۴۸۰) ۴. به ما: کمک‌مان کرد (= به ما کمک کرد). ○ بی‌هیچ علتی ز قضا عقل دادمان/ زین روی نام عقل سوی اهل دین قضاست. (ناصرخسرو[۱] ۳۹۴) ۵. با ما: تا دروازهٔ شهر همراهمان بود (با ما همراه بود.) ۶. (قد.) از ما: نباید به دندان‌شان سنگ سخت/ مگر مان به یک بار برگشت بخت. (فردوسی[۳] ۹۱۷)

مان، ـمان -mān (پسـ.) ۱. به‌آخر بن مضارع، بن ماضی، یا اسم می‌پیوندد و اسم یا اسم‌مصدر می‌سازد: چایمان، دودمان، زایمان، ساختمان. ۲. به‌آخر صفت می‌پیوندد و صفت جدید می‌سازد: شادمان.

مان[۱] mān (بمِ. ماندن[۱] و مانیدن[۱]) ← ماندن[۱].

مان[۲] .m (بمِ. مانستن و ماندن[۲] و مانیدن[۲]) ← مانستن، ماندن[۲].

مان[۳] .m (اِ.) (قد.) جای ماندن؛ خانه و اثاث آن: وان را که نخواهد که در این خانه بُوَد مِلک/ اندر همهٔ مِلک نه خان باد و نه مان باد. (فرخی[۱] ۳۷) ○ بسا پیاده که درخدمت تو گشت سوار/ بسا غریب که از تو به خان رسید و به مان. (فرخی[۱] ۳۲۹) ○ که شاه جهان است مهمان تو/ بدین بی‌نوا میهن و مان تو. (فردوسی[۳] ۱۸۵۷)

☜ ▫ **خان‌و~** ← خانمان.

مانا[۱] .m.-ā (صـ. از ماندن) ماندنی؛ پای‌دار: نگاهی ثابت و مانا، از موضع غرور، و انگار به فردی که ترحم بر او رواست. (معروفی ۲۰۲) ○ گل... عطر مبهمی از خود به‌اطراف می‌پراکند، عطری در یاد مانا اما فرّار. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶)

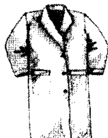
مانا[۲] .m (صـ. از مانستن) (قد.) ۱. مانند؛ شبیه: فروسنبی دل دشمن بدان کِلک شهاب‌آیین/ بدرّانی صف لشکر بدان تیغ فلک‌مانا. (ازرقی: جهانگیری ۵۰۳/۱) ○ دروغ به راست مانا بِه که راست به دروغ مانند. (عنصرالمعالی: قابوس‌نامه: دهخدا[۳]) ۲. (ق.) شاید؛ گویی: دیگر کبوترم به‌سوی لانه برنگشت/ مانا شنیده‌بود که ارزن نداشتم. (پروین‌اعتصامی ۲۵۲) ○ جز برتری ندانی گویی که آتشی/ جز راستی نجویی مانا ترازویی. (رودکی[۲] ۱۶۶) ۳. همانا؛ البته: مانا عقیق نارد هرگز کس از یمن/ هم‌رنگ این سرشکِ من و دولبان تو. (منطقی: گنج ۵۹/۱)

☜ ▫ **~ که** (قد.) ۱. گویی‌که؛ انگار که؛ شاید که؛ پنداری: آن‌کس‌که مرا بکشت، بازآمد پیش/ مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش. (سعدی[۲] ۱۳۵) ○ چون دیدهٔ مَلِک بر من افتاد گفت: مانا که به علاج دخترم آمده‌ای؟ (میبدی[۱] ۵۳۷/۱) ۲. همانا که؛ به‌درستی که: در سابقه چون قرار عالم دادند/ مانا که نه بر مراد آدم دادند. (جامی[۸] ۶۰۲) ○ بلرزید بر خود چو برگ درخت/ به خود گفت: مانا که برگشت بخت. (فردوسی[۳] ۷۶۴)

ماناک m.-k [= ماناکه] (ق. + حر.) (قد.) ← مانا[۲]
▫ ماناکه: زلف تو سیه چراست ماناک/ بسیار در آفتاب گشته؟ (امیرخسرو: آنندراج)

مانان mān-ān (صـ.) (قد.) شبیه؛ مانند: شتر مادهٔ مانان به شتر نر. (منتهی‌الارب: لغت‌نامه[۱])

مانتو mānto [فر.: manteau] (اِ.) ۱. لباسی معمولاً بلند و گشاد و جلوباز که خانم‌ها به‌عنوان حجاب برروی دیگر لباس‌ها می‌پوشند؛ روپوش: زن، وسط اتاق ایستاده‌بود... همان‌طورکه طرف میز می‌رفت، شروع کرد به باز کردن دکمه‌های مانتو. (اسدی: شکوفایی ۴۵) ○ فرخنده... آستین‌های مانتو را بالا کشیده، ساعدهای لخت را بیرون انداخته‌بود. (ربیحاوی: شکوفایی ۲۳۰)



۲. لباسی بلند، گشاد، و جلوباز که برروی لباس‌های دیگر می‌پوشند؛ بارانی: با مانتو و کلاه‌به‌سر، قیافهٔ عجیبی پیداکرده‌بود. (پارسی‌پور ۲۳۸)

مانتویی m.-y(')-i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به مانتو) ۱. مناسب مانتو: پارچهٔ مانتویی. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که حجابش مانتو و روسری است؛ مقِ. چادری.

مانتیس mãntis [فر.: mantisse] (اِ.) (ریاضی) جزء اعشاری عددی که لگاریتم یک عدد را نشان می‌دهد.

مانحن‌فیه mā.nahno.fi.h [عر. = آنچه ما در آن هستیم] (اِ.) (قد.) ۱. موضوع و مطلب موردبحث: **آخرالامر به مانحن‌فیه یعنی مراسلهٔ سفارت انگلیس، رسیده وعدهٔ قرائت عین آن را... دادند.** (مستوفی ۱۷۹/۳) ○ **چون نه گوا و حجت مسموع باشدت/ مانحن‌فیه را به عدو ساز مسترد.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۵/۲) ۲. (صـ.) موردبحث: **سه صفحه از شمارهٔ صبحانهٔ خود را اختصاص به موضوع مانحن‌فیه... داد.** (جمال‌زاده[۱] ۱۶۳) ۳. ویژگی حالتی که شخص در آن است: **این قضیه راکه شباهتی به موضوع مانحن‌فیه ندارد... برای آن ذکر کردم [که]....** (تقی‌زاده: راه‌نمای‌کتاب ۱۸۸/۳/۱۳) ○ **مخلص‌زاده سرکار صادق... اختصاصی جداگانه به سرکار کشیک‌چی دارد که هیچ ربط به این عوالم مانحن‌فیه ندارد.** (قائم‌مقام ۱۶۵)

ماند mān-d (بمإ. ماندن[۱]، اِ.) (فیزیک) اینرسی ←.

مانداب m.-āb (اِ.) (جغرافیا) پهنهٔ زمینی نرم و مرطوب که معمولاً پست است و تمام یا بخشی از آن را آب گرفته و نفوذناپذیر است: **اگر آب مانداب بالا می‌آمد و برش می‌گرداند توی شهر... هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۲۴) ○ **وقتی‌که به امکانات شاعران... فکر می‌کنم، دلم برایشان می‌سوزد: سیاه‌چادری بوده... مانداب... آن‌وقت آنها از همین چیزها گفته‌اند.** (گلشیری[۱] ۱۲۵)

ماندارین māndārin [از چیـ.] (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های چینی، از خانوادهٔ زبان‌های چینی‌تبتی که در چین رایج است و براساس گویش مردم پکن و اطراف آن تکامل یافته.

ماندالین māndālin [فر.] (اِ.) (موسیقی) ماندولین ←.

ماندایی māndā-y(')-i (صنـ.، منسوب به ماندا = مندا) (ادیان) صبی‌ها؛ صابئین.

ماندگار mān-d[-e]-gār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در جایی مدتی طولانی بماند: **او در جایی ماندگار نیست.** ۲. بادوام؛ ماندنی؛ پای‌دار: **این طرز فکر و رویّه در جامعهٔ ما ماندگار نیست.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مقیم شدن؛ در جایی اقامت کردن: **دلم می‌خواست همان‌جا ماندگار بشوم و در آن بندر امن‌وامان لنگر بیندازم.** (جمال‌زاده[۸] ۶۰) ○ **از این عده، پس‌از وقایع شهریور همه به وطن‌های خود بازگشتند جز یک زن‌وشوهر که ماندگار شده‌اند.** (آل‌احمد[۱] ۲۵)

ماندگاری m.-i (حامصـ.) وضع و حالت ماندگار؛ دوام؛ پای‌داری و ثبات: **دلیل ماندگاری‌تان در این شهر چیست؟**

ماندگی mān-d-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت مانده؛ مانده بودن: **بوی ماندگی غذای هوانخورده زیر دماغش زد.** (پارسی‌پور ۱۵۹) ○ **بوی بدن‌ها و پاها و بوی روغن‌چراغ، همراه با بوی غبار و ماندگی، در فضا معلق بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶) ۲. ازحرکت و کار بازماندن به‌سبب شدت و سختی کار؛ خستگی؛ کوفتگی: **پایش راکه از ماندگی یارای حرکت نداشت، با خشونت کشید.** (زرین‌کوب[۴] ۱۵۵) ○ **مرکب و سوار از تشنگی و ماندگی دور از آن فرزند و از همهٔ فرزندان ما هلاک شدند.** (مولوی[۴] ۹۳) ○ **چون ایشان مرا دیدند، گفتند: هان چون رستی؟ بازنمودم زاری‌های خویش و ماندگی.** (بیهقی[۱] ۸۳۸)

• ~ **افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) استراحت کردن؛ خستگی درکردن: **بُدم ماندهٔ راه و می خوردنم/ بدان بُدکه تا ماندگی بفکنم.** (اسدی[۱] ۲۸) ○ **بیاسای تا ماندگی بفکنی/ به دانش مرا مغز و جان آگنی.** (فردوسی[۳] ۱۵۷۹)

ماندلین māndolin [فر.] (اِ.) (موسیقی) ماندولین ←.

ماندن[۱] mān-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: مان[۱]) ۱. اقامت کردن و بودن در جایی به‌طور موقت یا طولانی: **باید چند روز پیش ما بمانی.** ○ **مر او را به کابل به شاهی نشاند/به زاول شد و یک مه آن‌جا بماند.** (اسدی[۱] ۲۶۰) ○ **پس پرده پوشیدگان را ببین/ زمانی**

بمان تا کنند آفرین. (فردوسی[۳] ۴۶۷) ○ وزان جای‌گه تیز لشکر براند/ بیامد به سغد و دو هفته بماند. (فردوسی[۳] ۸۷۷) ۲. در وضع یا حالتی بودن و ادامه یافتنِ آن: متحیر ماندم، محروم ماند، منتظر می‌ماند. ○ مینیاتوری را که رنگ‌آمیزی آن ناتمام مانده‌بود، برداشت و به من داد. (علوی[۱] ۹۴) ○ شب‌ها آن‌قدر درآن‌جا بمانم تا هیچ‌کار بلاتکلیف «نماند.» (مصدق ۹۹) ○ پزشکان بماندند حیران در این/ مگر فیلسوفی ز یونان‌زمین. (سعدی[۱] ۱۷۳) ○ چو آب اندر شَمَر بسیار ماند/ زهومت گیرد از آرام بسیار. (دقیقی: گنج بازیافته ۱۶۷) ۳. (مجاز) زنده ماندن: بعید می‌دانم که این بچه بماند، چون خیلی لاغر و نحیف است. ○ پیغمبران... غم فردا نخوردند و دل در دنیا نبستند و از ملوک هیچ‌کس بنماند. (بحرالفوائد ۲۷۱) ○ از آن بیش دشمن نبیند کسی/ وگر چند ماند به گیتی بسی. (فردوسی[۳] ۲۲۵۲) ۴. باقی بودنِ چیزی یا کسی از یک مجموعه یا از دو یا چند چیز: وقتی... که برایش می‌ماند، باید از این چیزها بکشد. (علوی[۱] ۹۴) ○ چاره‌ای جز آن نمی‌ماند. (اقبال[۲] ۳) ○ که ما را به هرجای دشمن نماند/ به بت‌خانه‌ها در برهمن نماند. (فردوسی[۳] ۱۴۴۵) ○ کس نتواند دانستن به‌حقیقت که چند شده‌بود و چند مانده‌بود. (بلعمی ۱۱) ۵. مصرف نشدن؛ به‌کار نرفتن و باقی بودن: کسی شام نخورد، غذاها همین‌طور مانده‌است. ○ هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم/ آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند. (حافظ[۱] ۱۲۱) ۶. باقی بودنِ زمان یا مسافتی به زمان یا مکانِ معیّن: ده‌کیلومتر مانده، به شهر، ماشینم خراب شد. ○ یکی‌دو روز به عقد مانده، عروس را بند می‌انداختند.... (شهری[۲] ۷۹/۳) ○ چند روزی به‌پایان سال اول دورهٔ تحصیل و تربیتش مانده‌بود. (مینوی[۳] ۲۱۶) ○ هنوز یک ساعت دیگر مانده، تا ما شامِمان را بخوریم. (هدایت[۵] ۱۱) ۷. (مجاز) متحیر بودن؛ متعجب بودن: مانده‌ام که کمال به چه‌چیز او نگاه می‌کند. (دیانی ۴۳) ○ مانده‌بود چه‌کار کند. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۱) ○ باکالیجار گفتند این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده‌بود. (بیهقی[۱] ۲۸۳-۲۸۴) ۸. نصیب شدن؛ دامن‌گیر شدن: زمستان رفت و روسیاهی به زغال ماند. (مَثَل) ○ امسال زیاد آمدند، خیلی شدند. مجبور شدم سه دیگ، بیش‌تر روی آتش بگذارم. بازهم به خودی‌ها نرسید و خجالتش به من ماند. (میرصادقی[۶] ۱۲۰) ۹. (مصـ.مـ.) (قد.) باقی گذاشتن؛ به‌جا گذاشتن: مصلحت آن می‌بینم که او را خفته بمانیم و برانیم. (سعدی[۲] ۱۲۴) ○ ارسلان جاذب را با وی آن‌جا «ماند» تا مدتی بمانَد، چندان‌که آن ناحیت قرار گیرد، پس بازگردد. (بیهقی[۱] ۹۲۵) ○ به گیتی نماند به جز نام نیک/ هرآن‌کس‌که خواهد سرانجام نیک. (فردوسی[۳] ۱۷۰۸) ۱۰. (قد.) در وضع یا حالت سابق نگه داشتن، گذاشتن، یا رها کردن: نمانید ناکنده جایی ز باغ/ بگیرید از آن گنج هر جا سراغ. (بهار ۱۱۰۸) ○ گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند/ وز درویشی مرا چنین خوار بماند ـ معذور است او که خالق هردوجهان/ درویشان را به خانهٔ خویش نخواند. (عنصرالمعالی[۱] ۲۱) ۱۱. (قد.) چیزی را در جایی نهادن یا قرار دادن: پس به در کعبهٔ وصال ما آی و خود را چون حلقه بر در بمان. (نجم‌رازی[۱] ۱۷۱) ○ سفط‌ها را قفل و مُهر کردند و به خزانه ماندند. (بیهقی[۱] ۵۴۱) ۱۲. (قد.) (مجاز) زنده گذاشتن: مکن شادمانی به مرگ کسی/ که دهرت نمانَد پس‌از وی بسی. (سعدی[۱] ۱۸۸) ○ گرفتندشان درمیان پیش‌وپس/ از ایشان نماندند بسیار کس. (اسدی[۱] ۲۹۱) ○ نه شنگل بمانم نه خاقان نه چین/ نه یک تن ز گُردان توران‌زمین. (فردوسی[۳] ۸۳۴) ۱۳. (قد.) سپردن؛ واگذار کردن؛ واگذاشتن: قصاص او آن است که شب اول زن خویش را به وی ماند. (نرشخی: تاریخ بخارا: لغت‌نامه[۱]) ○ تو این کین به گودرز و کاووس مان/ که پیش من آرند لشکر دمان. (فردوسی[۳] ۱۱۱۴) ۱۴. (قد.) محول کردن: از امروز کاری به فردا ممان/ که داند که فردا چه گردد زمان؟ (فردوسی[۳] ۲۷۵) ۱۵. (قد.) نگه داشتن: ای اشک به هر غم نفشاندیم تو را/ ازبهر چنین روز بماندیم تو را. (طغان‌شاه: نزهت ۵۸۳) ۱۶. (قد.) باختن؛ مقِ. بردن: بنشین تا یک ندب نرد بازیم، پس آن‌گه اگر تو بری، هرچه خواهی، بدهیم و

اگر بمانی، هرچه فرماییم، بکنی. (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۴) ○ **مأمون خلیفه نرد باختی، گفتی: اگر بمانم، گویم کعبتین بد آمد، اما اگر شطرنج بد بازم، چه گویم جز آن‌که بد باختم.** (وراوینی ۴۱۵) **۱۷.** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) عاجز شدن از انجام کاری؛ خسته شدن: **ز من به قافله‌سالارِ راه عشق بگوی/ که ناقه مانده و دردست محمل افتاده‌است.** (فیضی: گنج ۵۶/۳) ○ **بماند مرکبش و استران بمانده شدند/ زبس دویدن تیز و زبس کشیدن بار.** (فرخی[۱] ۱۰۳) ○ **چنین داد پاسخ که اسپم بماند/ ز سستی مرا بر زمین برنشاند.** (فردوسی[۳] ۴۶۱) **۱۸.** (قد.) رسیدن؛ به‌ارث رسیدن: **سیاوش جوان است و بافرهی/ بدو ماند آیین و تخت مهی.** (فردوسی[۳] ۵۱۳) **۱۹.** (قد.) اقدام نکردن به‌کاری؛ صبر کردن؛ درنگ‌کردن؛ منتظر بودن: **بمان تا‌کسی دیگر آید به رزم/ تو شادان همی‌باش با جام بزم.** (ایران‌شاه: گنج ۲۴۲/۱) ○ **بمان تا کسی دیگر آید به رزم/ تو با من بساز و بیارای بزم.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۹) ○ **بمانید تا او بیاید به جنگ/ که او خود شتاب آورَد بی‌درنگ.** (فردوسی[۳] ۵۰۵) **۲۰.** (قد.) (مجاز) رنجیدن: **شنیدم که باری سگم خوانده‌بود/ که از من به‌نوعی دلش مانده‌بود.** (سعدی[۱] ۱۴۶) **۲۱.** (مصـ.مـ.) (قد.) اجازه دادن؛ گذاشتن: **چه خواهید از این بی‌چارگان؟ بمانید تا به مُلکِ خویش بِروند.** (نرشخی: تاریخ‌بخارا ۱۰۵: لغت‌نامه[۱]) ○ **نمانم که بادی به تو بروزد/ بدان‌سان‌که از گوهر من سزد.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۴)

○ **ماند که ماند** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند دوام و همیشگی بودنِ حالت و وضعیتی را بیان کنند: **ازآن به‌بعد، این مدرسه تعطیل ماند که ماند.** ○**کحال نتوانست علاج کند و قنبرعلی کور ماند که ماند.** (جمال‌زاده[۹] ۷۳)

○ **~ از چیزی (کسی)** (مجاز) **۱.** محروم شدن و بی‌نصیب شدن از آن (او)؛ جدا شدن از آن (او): **از مهمانی ماندم، به‌کارهای خودم هم نرسیدم.** ○ **منه لب بر لب هر بوسه‌جویی/که تا زآن دلبر زیبا نمانی.** (مولوی[۲] ۱۵۷/۷) ○ **ز پیمان تو سر نکردم تهی/ وگرچه بمانم ز تخت مهی.** (فردوسی[۳] ۵۱۲) **۲.** (گفتگو) عقب ماندن از آن (او)؛ کم آوردن دربرابر آن (او): **نترس آنها ازهم نمی‌مانند، ازپس هم برمی‌آیند.**

○ **~ از کاری** (قد.) (مجاز) ناتوان شدن از انجام آن؛ بازماندن از انجام آن: **دمشان کوتاه شود و از سخن گفتن بمانند.** (اخوینی ۵۴۰)

○ **~ باکسی** با او به‌سر بردن؛ همراه او بودن: **کسی را مرد عاقل دوست خوانَد/ که اندر نیک‌وبد با دوست مانَد.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

○ **~ در (تو[یِ])کاری (چیزی)** (مجاز) **۱.** از ادامهٔ آن بازماندن یا از انجام آن عاجز شدن: **من که توی همین هم مانده‌ام، نمی‌دانم چه‌کارش بکنم** ○ **یک کاری کرده تویش مانده‌است.** ○ **مجلس تمام گشت و به‌آخر رسید عمر/ ما هم‌چنان در اول وصف تو مانده‌ایم.** (سعدی[۲] ۵۱) **۲.** (قد.) التزام داشتن به آن؛ پای‌بند بودن به آن: **جز دل من کز ازل تا به‌ابد عاشق رفت/ جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند.** (حافظ[۱] ۱۲۱)

○ **چیزی نمانده‌بود** (گفتگو) نزدیک بود؛ زمان کوتاهی به انجام آن باقی بود: **چیزی نمانده‌بود که تمام عمارت منفجر شود.** (علوی[۳] ۶۸)

ماندن[۲] m. [= مانستن] (مصـ.ل.، بمـ.: مان[۲]) شبیه بودن؛ مانستن؛ مانند بودن: **به آدمی نتوان گفت مانَد این حیوان/ مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش.** (سعدی[۲] ۱۱۹) ○ **بسی آفرین بر سیاوش بخواند /که خسرو به چهره جز او را نماند.** (فردوسی[۳] ۶۶۲)

ماندنی m.-i (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که قصد دارد برای مدتی در جایی بمانَد: **حسام‌السلطنه... تلگرافی به طهران کرده‌بود که اگر ماندنی هستند، لباس ندارند. مقرر شود برای اینان لباس تهیه شود.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۲۰) **۲.** ماندگار و ازیادنرفتنی: **چشم‌ها در خاطرهٔ او اثری ماندنی گذاشته‌اند.** (علوی[۱] ۸) **۳.** (مجاز) ویژگی آن‌که زنده بمانَد: **حالش خیلی وخیم است، بعید است که ماندنی باشد.**

● **~ شدن** (مصـ.ل.) مقیم شدن؛ ساکن شدن: **از سفر آخری که برگشت در تهران ماندنی شد.** (هدایت[۵] ۱۳۲)

ماندولین māndolin [فر.: mandoline] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی مضرابی با کاسهٔ طنین گِرد، دستهٔ کوتاه، و چهار زوج سیم از فولاد.



مانده mān-d-e (صف. از ماندن[1]) ۱. ویژگی خوردنی یا نوشیدنی‌ای که مدتی از تهیهٔ آن گذشته و درنتیجه کهنه و بیات شده، یا میوه‌ای که فاسد و خراب شده‌است: **فکر کنم دل‌دردت به‌خاطر این است که غذای مانده خورده‌ای.** ○ **بوی گوجه‌های لهیده، هندوانه‌های مانده، به مشامم هجوم می‌آورد.** (← چهل‌تن[1] ۳۱) ○ **اندکی از غذای ماندهٔ ظهر را گرم کرد و خورد.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۲۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (صـ.، اِ.) بقیهٔ آنچه مصرف شده‌است: **به‌طرف زیرزمین رفته‌بود تا از ماندهٔ غذای ظهر پدرش بخورَد.** (پارسی‌پور ۳۲۵) ○ **اغذیهٔ این فروشندگان... دست‌اول تهیه نگردیده بلکه... مانده‌های پلوچلوهای بازار و اطراف آن بود.** (شهری[2] ۲/۳۴۴) ○ **که گوهر فزون زین به گنج تو نیست/ همان مانده خروار باشد دویست.** (فردوسی[3] ۱۸۲۰) ۳. (صـ.) ویژگی مقداری از زمان یا مکان که با زمان روی‌دادی، یا مکانی معیّن فاصله دارد: **دو روز مانده به عروسی، ده کیلومتر مانده به شهر.** ○ **دو قدم مانده به گل، پای فوارهٔ جاوید اساطیر زمین می‌مانی.** (سپهری: هشت‌کتاب ۳۵۹) ○ **امیر... از ترمذ برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده از این ماه و به چغانیان رسید روز یکشنبه.** (بیهقی[1] ۷۴۹) ۴. (صـ.، اِ.) (ریاضی) باقی‌مانده (مِ. ۴) ←. ۵. (حساب‌داری) باقی‌مانده و تتمهٔ حساب: **ماندهٔ بدهکار، ماندهٔ بستانکار.** ۶. (صـ.) (مجاز) محروم و بی‌نصیب: **از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده.** ○ **روز چهارم هم جسد... مردی را پیدا کرده‌بود، که انگشت وسطی دست راستش رفته بود، ازاین‌جاکه مانده‌ورانده شده‌بود، راه عوضی رفته‌بود.** (مینوی[3] ۲۸۲) ۷. خسته‌وکوفته: **خسته و مانده‌ام.** ○ **درویش راهِ بیابان کرده‌بود و مانده چیزی نخورده.** (سعدی[2] ۱۰۳) ○ **گفتند: بیا تا برویم، گفتم: بسی مانده‌ام.** (بیهقی[1] ۸۳۸) ۸. (اِ.) (قد.) بازمانده؛ خویشاوند: **حق‌تعالیٰ... ماندگان را برقاعدهٔ شریعت و سنت ثبات قدم روزی کناد.** (ابن‌فندق ۲۹۲) ○ **تو این ماندگان مرا شاد دار/ ز رنج و بد دشمن آزاد دار.** (فردوسی[3] ۲۳۹۸) ۹. (صـ.) (قد.) (مجاز) زنده؛ درقید حیات: **به برکات تربت‌های مشایخ ماضی... و به همت‌های مشایخ و عزیزان مانده، این بلا دفع کرده‌است.** (محمدبن‌منور[1] ۴۰) ○ ۱۰. (قد.) باقی‌گذاشته‌شده، و به‌مجاز، میراث؛ مرده‌ریگ: **بخشش او را وفا نداند کردن/ ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون.** (فرخی[1] ۲۸۹)

○ **~ برجای** (قد.) زمین‌گیر؛ افتاده و ناتوان: **منم زان جرم گفتا مانده برجای/ کنون خواهی بکش، خواهی ببخشای.** (عطار[4] ۳۷)

○ **از این‌جا ~ و از آن‌جا رانده** (گفتگو) (مجاز) محروم و بی‌نصیب از همه‌چیز و همه‌جا: **من لش و تنبل هستم... از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده.** (هدایت[4] ۲۶)

مانژ mānež [فر.: manège] (اِ.) (ورزش) محلی که در آن اسب‌ها تربیت می‌شوند و اسب‌سواری آموزش داده می‌شود.

مأنس ma'nas [عر.] (اِ.) (قد.) جای‌گاهی که کسی به آن خو و انس گرفته‌باشد؛ مألف: **قصرها خود مر شهان را مأنس است/ مرده را خانه و مکان گوری بس است.** (مولوی[1] ۲/۲۰۱)

مانستگی mān-est-e-gi (حامصـ.) (قد.) شباهت؛ همانندی.

• **~ کردن** (مصـل.، مصـمـ.) (قد.) همانندی کردن به کسی یا چیزی: **آن گفتار را هیچ صحبتی و حقیقتی و اصلی درست نیست. مانستگی می‌کنند در این گفتار ناسزا، برابری و همتایی می‌کنند در این گفتار به گفتار آن‌کس‌ها که کافر شدند.** (ترجمهٔ تفسیرطبری ۶۰۸)

مانستن mān-est-an (مصـل.، بمـ.: مان[2]) شبیه بودن؛ مانند بودن: **دَم فروبستن و جرئت افشای راز دل نکردن و به لال مانستن مصیبت بزرگی است.** (قاضی

۲۴۰) ○ آن بار من سگ پاسوخته را می‌مانستم. (آل‌احمد[۶] ۲۵۶) ○ چنین روزگار کس یاد نداشت، که جهان، عروسی را مانست و پادشاهِ محتشم بی منازع فارغ‌دل می‌رفت. (بیهقی[۱] ۳۲۱)

مانسمان mānesmān [آلم.: Mannesmann] (اِ.) (فنی) ← لوله ▫ لولهٔ مانسمان. ◊ برگرفته از نام گروهی از صنعتگران آلمانی، که در سال ۱۸۹۰ م. تشکیل یک اتحادیه دادند.

مانع māne' [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنچه یا آن‌که بازدارنده و جلوگیری‌کننده از وقوع امری یا رسیدن کسی به جایی باشد؛ بازدارنده؛ جلوگیری‌کننده: **خودت هر گلی می‌خواهی به سرت بزنی، بزن کسی مانع نیست و دستت را نمی‌گیرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۵) ○ **خوش‌خویی و بدخویی، دل‌سوزی و دلجویی / هم یوسف مه‌رویی، هم مانع و روپوشی.** (مولوی[۲] ۲۹۳/۵) ○ **هیچ مانعی از دخول در باغات نبود.** (ناصرخسرو[۲] ۵) ۲. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) مشکل؛ ایراد؛ اشکال: **در این کار مانعی نمی‌بینم.** ۳. (ورزش) جسمی معمولاً به‌شکل چهارچوب که در برخی ورزش‌ها مانند دوِ با مانع و پرشِ با مانع به‌کار می‌رود. ۴. (صـ.) (منطق) ویژگی تعریفی که از درآمیختگی و ورود عناصر نامربوط به حیطهٔ مفهوم خود جلوگیری می‌کند: **این تعریف مانع هست، ولی جامع نیست.** ○ **به شُکر این نعمت... واجب آمد که با عدم بضاعت، مختصری نافع که درباب جهاد جامع و مانع تواند بود... مرقوم دارد.** (قائم‌مقام ۳۰۲) ۵. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند.

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) • مانع شدن ←: **همان فرشتهٔ بی‌پدرومادری که با آدمیان دشمنی بی‌جهت دارد... مانع آمد و نتوانستم اسباب حرکت خودم را فراهم بسازم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷) ○ **ارباب حل‌وعقد پادشاه را از مقاربت با او مانع آمدند.** (شوشتری ۲۷۷)

• ~ **تراشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) به‌وجود آوردن مانع. ← مانع (مِ. ۲): **آنان هزار مانع می‌تراشیدند و اینان شمشیر تکفیر می‌کشیدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۰)

▫ ~ِ **جمع** (منطق) مانعةالجمع ←.

▫ ~ِ **خلو** (منطق) مانعةالخلو ←.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) اشکال داشتن؛ مشکل داشتن: **زمین بی‌آب... و تقسیم آن بین یک‌عده سودی ندارد و مانعی هم ندارد.** (مصدق ۳۵۵) ○ **می‌خواهی باهم حرف بزنیم؟ مانعی ندارد.** (هدایت[۹] ۱۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) جلوگیری کردن از وقوع امری یا رسیدنِ کسی به جایی: **مهرداد لغتی پیدا نکرد که به او دل‌داری بدهد یعنی خجالت مانع شد.** (هدایت[۹] ۸۲) ○ **اشخاص فضول... به‌اسم این‌که مدرسه دیده...اند... مانع کارهای... اساسی... [شدند.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶) ○ **مردم ایران... در فرودگاه ازدحام خواهند کرد و مانع پرواز من می‌شوند.** (مصدق ۱۸۸)

▫ ~ِ **قانونی** (مجاز) آنچه قانوناً موجب بازداشتن و جلوگیری از وقوع امری شود: **این کار مانع قانونی ندارد.**

▫ ~**ورادع** مانع (مِ. ۱) ←. نیز ← رادع: **چه‌طور می‌شود که این‌همه سرباز و تانک و توپ و خودرو بی‌هیچ مانع‌ورادعی راه بیفتند بیایند تو خاکمان؟** (← محمود[۲] ۴۰) ○ **بی‌چاره جوان به‌اندازه‌ای خوش‌حال شده‌بود که سر از پای نمی‌شناخت. او دیگر هیچ مانع‌ورادعی در راه خود نمی‌دید.** (مشفق‌کاظمی ۱۴۹)

مانع‌الخیر māne'.o.l.xeyr [عر.: مانع‌الخَیر] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که مانع رسیدن و دست یافتنِ کسی به بهره و سود یا امری نیک می‌شود: **عمو اهل این چیزها نبود ولی معتقد بود که هادم‌اللذات و مانع‌الخیر هم نباید بود.** (جمال‌زاده[۹] ۲۳۶) ○ **چون در خانگاه شود، مانع‌الخیر نباشد، یعنی کسی را از تقرب منع نکند.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۴)

مانع‌الرکاب māne'.o.r.rekāb [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ستوری که نگذارد کسی بر او سوار شود؛ چموش: **اسب عرون... هم بد بُوَد و مانع‌الرکاب و سرکش و شموس...** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۶)

مانع‌تراشی māne'-tarāš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.)

(مجاز) به‌وجود آوردن عاملی بازدارنده دربرابر انجام کاری به‌عمد؛ بهانه آوردن؛ بهانه‌تراشی: اجازهٔ پدر... اگر شکل مانع‌تراشی به‌خود بگیرد، اعتبار ندارد. (مطهری[۴] ۶۵)

مانعه māne'.e [عر.: مانعَة] (صـ.، اِ.) (قد.) مانع (مِ. ۱) ←: به‌محض این‌که ایام مانعه... به‌سر رسید... دلی از عزا درآوردند و به سور مفصّلی رسیدند. (جمال‌زاده[۱] ۹۷)

مانعةالجمع māne'.at.o.l.jam' [عر.] (صـ.) (منطق) ویژگی دو امری که گِرد آمدن هردو آنها درکنار هم ممکن نباشد به‌طوری‌که وجود یکی، موجب عدم دیگری شود ولی نبودن و عدم هردو، امری ممکن باشد مانند آن که بگوییم: او هم سیاه‌پوست است و هم سفیدپوست. این سخنی محال است ولی می‌تواند هیچ‌یک از این دو نباشد، مثلاً زردپوست باشد؛ مقِ. مانعةالخلو: کار و تحصیل علم مانعةالجمع نیستند.

مانعةالخلو māne'.at.o.l.xolov[v] [عر.: مانعةالخلوّ] (صـ.) (منطق) دو امری که گِرد آمدن آنها درکنار هم ممکن باشد به‌طوری‌که وجود یکی، دیگری را نفی نکند، مانند آن که بگوییم: او زنده است ولی راه نمی‌رود اما نمی‌توان گفت که او زنده نیست ولی راه می‌رود؛ مقِ. مانعةالجمع.

مانک mān-ak (اِ.) (فرهنگستان) پارک[۱] (مِ. ۲) ←.

مانکن mān[e]kan [فر.: mannequin] (اِ.) ۱. آنکه کارش پوشیدن لباس و نمایش دادن آن برای جلب‌نظر مشتریان است: مثل مانکن‌ها نیم‌دوری زد و گفت: تشنگ است یا نه؟ (← گلاب‌دره‌ای ۱۴۱) ۲. پیکره‌ای از انسان که در فروش‌گاه‌های لباس برای جلب‌نظر خریدار، لباس تازه را به‌تن آن کرده، به‌نمایش می‌گذارند: ببخشید آقا، من آن لباسی را که تن مانکن است، می‌خواهم.

مانگ māng (اِ.) (قد.) ماه؛ قمر: به گرمی بر آن کوکبه بانگ زد/ کزان بانگ تب‌لرزه بر مانگ زد.

(عنصری: جهانگیری ۵۰۳/۱)

مانند mān-and (صـ.، اِ.) ۱. شبیه: زیراکه وی به هیچ‌چیز مانند نیست. (نصیحة‌الملوک‌غزالی ۴: معین) ۲. نظیر؛ همتا: دانش جستن، برتری جستن باشد برهم‌سران و مانندانِ خویش. (عنصرالمعالی[۱] ۳۵) ○ بر طاعت مطیع همی‌خندد/ مانند نیستت به‌جز از مانی. (ناصرخسرو[۱] ۴۱۵) ۳. (اِمصـ.، اِ.) (قد.) تشبیه؛ مشابهت: صورت و وصف و عین در مانند/ آن رحِم، این مشیمه، آن فرزند. (سنایی[۱] ۱۲۸)

□ ~ (حا.) هم‌چون؛ چون؛ مثلِ؛ ازقبیلِ: به فرزندانم که تو را مانند پدر می‌نگرند، چه بگویم؟ (فروغی[۳] ۱۴۹) ○ ز جیحون گذر کرد مانند باد/ وزان آگهی شد بر کی‌قباد. (فردوسی[۳] ۲۷۸)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. شبیه شدن: این ضعیف به سایهٔ معدوم‌الذات و نقطهٔ موهوم‌الصفات مانند شده‌بود. (خاقانی[۱] ۲۸۵) ۲. تشبیه شدن: اغلب در شعر، لب به لعل مانند شده‌است.

● ~ کردن (مصـ.م.) تشبیه کردن: بسا شاعران که خوب‌رویان را به [ماه نخشب] مانند کرده‌اند. (نفیسی ۴۲۵) ○ حق‌سبحانه‌وتعالی معرفت را از آن به آتش مانند کرد تا ما بدانیم... که هیچ به آتش پای نیارد. (احمدجام[۱] ۳۵) ○ هرکه او را به تو مانند کند هیچ‌کس است/ بازنشناسد گوینده بهی از بتری. (فرخی[۱] ۳۸۰)

□ بر ~ (قد.) □ مانندِ ←: خدای بنیاد نهاد دین خویش را بر مانند آفرینش خویش تا از آفرینش او دلیل گیرند. (ناصرخسرو[۷] ۶۶)

□ به‌~ (قد.) □ مانندِ ←: سیاوش چنان شد که اندر جهان/ به‌مانند او کس نبود از مهان. (فردوسی[۳] ۴۶۳)

مانندا m.-ā (صـ.) (قد.) مانِنده ←: نیست مانندای آتش آن پری/ گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری. (مولوی[۱] ۴۲۰/۲)

مانِنداگ mān-and-āg (صـ.) (قد.) شبیه؛ همانند. ← نامانِنداگ.

مانندگی mān-ande-gi (حامصـ.) (قد.) شباهت؛ همانندی؛ تشابه: منزه ازاین‌همه‌ای، از عقل و علم... لکن همه از تو دور آمدند از مانندگی بدین‌ها.

(بهاءالدین‌خطیبی ۴۹/۲) ○ ندیدم من اندر جهان تاجور/ بدین فر و ماندگی با پدر. (فردوسی[۳] ۶۶۶)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) شباهت داشتن؛ شبیه بودن: به گبرکی بهتر ماندگی دارد که به رافضی‌ای. (عبدالجلیل‌قزوینی: النقض ۴۴۶: لغت‌نامه[۱])

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. خود را شبیه ساختن؛ تشبه کردن: به سلطان ماندگی نباید کرد در نقد ذخیره نهادن. (ابن‌فندق ۱۷۷) ○ اگر جلاب یا آب‌انار در قدح خمر می‌کند و می‌خورَد بزه‌کار باشد زیراکه به خمرخوران ماندگی می‌کند. (بحرالفوائد ۲۰۵) ۲. (مصـ.م.) تشبیه کردن: فاطمه را تشبیه و ماندگی به حورالعین کرده‌اند. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۹۶: لغت‌نامه[۱])

مانده mān-ande (صف. از مانستن) شبیه؛ مانند: آن رقاصه این‌همه به او مانده بود. (پارسی‌پور ۲۰۸) ○ چه مانده می‌بینم تو را در این ظاهر آراسته و باطن کلسته به آن خمری که بوی خوش دارد و لونی سرخ. (بخاری ۱۹۴) ○ چون به آن‌جا رسیدیم از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانده بودیم. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۴)

□ ~ـهٔ (حا.) (قد.) مانندِ. ← مانند □ مانندِ: تو رسیدن نتوانی به سبک‌باران/ که به رفتار نه ماندهٔ ایشانی. (پروین‌اعتصامی ۵۹) ○ چون سعادتشان مساعدت نکرد ماندهٔ صعوه‌ای که با باز برنیاید، از مقاومت قاصر ماندند. (آقسرایی ۲۰۳) ○ من و ماندهٔ من... ماهیی‌ای را مانستیم. (بیهقی[۱] ۷۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) شبیه شدن؛ همانند شدن: به چهره شدن چون پری کی توانی؟/ به افعال مانده شو مر پری را. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) ۱. تشبیه کردن: خداوندان گم‌شدگی مانده کردند، آفریدگار را به آفریده. (سگزی: گنجینه ۲۵۷/۱) ۲. شبیه کردن؛ همانند کردن: هر مردی که خویشتن به زنان مانده کند، ملعون باشد. (بحرالفوائد ۱۳۲)

مانور mānovr [فر.: manœuvre] (إ.) ۱. (نظامی) تمرین عملیات جنگی به‌منظور آماده‌سازی نیروهای نظامی؛ رزمایش: مانور نظامی ارتش در خلیج‌فارس. ۲. (نظامی) عملیات نظامی‌ای که حساب‌شده و زیرکانه باشد و بتواند در وضع جبهه تغییری دهد: با درنظر داشتن وضع نظامی... قوای دولتی قادر بود با مانورهای سریع خود دشمن را از جناح چپ‌وراست... سوق دهد. (مستوفی ۵۱۹/۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) ترفند و تدبیر یا رفتار و حرکات زیرکانه در انجام کاری: سرمایه‌داری جهانی... قادر است ملتی را با مانورهای اقتصادی و نظامی از هستی ساقط کند. ○ داریوش... با هزار ظریف‌کاری و مانور پدرش را راضی کرده برایش یک گیتار بخرد. (دیانی ۱۴۴) ۴. (گفتگو) (مجاز) نمایش و ادا: این کارهای او همه‌اش مانور است.

• ~ دادن (مصـ.ل.) ۱. (نظامی) پرداختن به تمرین عملیات جنگی به‌منظور آماده‌سازی نیروهای نظامی: قوای نظامی ایران در خلیج‌فارس مانور می‌دهند. ۲. (گفتگو) (مجاز) پرداختن به رفتار و حرکات زیرکانه: اگر صندلی من کنار شری افتاد، مانور کوچکی می‌دهیم... و در بازگشت صندلیمان را عوض می‌کنیم. (دیانی ۱۴۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) نمایش دادن: ماشین آخرین‌سیستمش را سوار می‌شود و می‌آید جلو ما مانور می‌دهد.

مأنوس ma'nus [عر.] (صـ.) خوگرفته؛ عادت‌کرده؛ انس‌گرفته: [گربه] چند دانه خال مربع بی‌نظم... در پشت و پهلو... داشت... بسیار مأنوس و باوقار و متین بود. (مستوفی[۲] ۳۱۰/۳-۳۱۱) ○ برخی از فضایح... مأنوس طبع و موافق رویّهٔ خاکسار نبود. (شوشتری ۴۵۵) ○ ولایتش به وفود برّ و برکت و وفور خصب نعمت مأهول و مأنوس. (شمس‌قیس ۲۱)

□ ~ بودن باکسی دوست و دم‌خور بودن با او: بلی خانم... پسر شما و دختر من خیلی باهم مأنوسند. (مشفق‌کاظمی ۱۴) ○ او را... دیدم که با طفل من مأنوس بود. (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۲)

□ ~ بودن به (با) چیزی عادت داشتن به آن؛ خوگر بودن به آن: این امر به غیرعادی بودن نمایش کمک می‌کرده و آن را از عرصهٔ زمان‌ومکانی که تماشاکننده به آن مأنوس بوده‌است، دورتر می‌برده‌است.

(مینوی[۳] ۲۰۴)

▫ ~ شدن با (به) کسی (چیزی) انس گرفتن و عادت کردن به او (آن): مدتی که بگذرد با هم‌کلاسی‌های جدیدت مأنوس می‌شوی. ▫ طبع آدمی به همهٔ احوال مأنوس می‌شود. (شهری[۳] ۱۹۹) ▫ حالا اگر دیگر نه زندگانی می‌کنم و نه خواب هستم... من با مرگ آشنا و مأنوس شده‌ام. (هدایت[۴] ۳۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) عادت دادن؛ خوگر کردن: پوست‌کلفتی ما نمی‌تواند بر دوئیت ما و اینها غلبه کرده با آنها مأنوسمان کند. (مسعود ۱۳)

مانومتر mānometr [فر.: manomètre] (اِ.) (فیزیک) فشارسنجی که میزان اضافه بودن فشار یک محل نسبت‌به فشار جوّ را نشان می‌دهد.

مانوی mānavi [عر.: مانویّ، منسوب به مانی، دین‌آور ایرانی ۲۱۵-۲۷۶م.] (صـ.) ۱. مربوط به مانی: آیین مانوی تا اواسط قرون وسطی پیروان کثیر داشت. (اقبال[۲] ۳۵) ▫ باغی نهاده همبر او با چهار بخش / پرنقش و پرنگار چو ارتنگ مانوی. (فرخی[۱] ۴۰۰) ۲. پیرو آیین مانی: روزبهان... دانشمند بود و پیوسته با... دانشمندانِ... مانوی... مجالس مباحثه داشت. (هدایت[۹] ۱۵۴) ▫ وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری / درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر. (ناصرخسرو[۱] ۵۱۰)

مانویت mānaviy[y]at [عر.: مانویّة] (اِمصـ.) پیرو آیین مانی بودن؛ مانوی بودن.

مانویه mānaviy[y]e [عر.: مانویّة] (اِ.) ۱. آیین مانی. ۲. پیروان مانی: مانویه... دلدادگی و فریفتگی عجیبی به هرچه که مظهر جمال باشد، از خود ظاهر می‌کردند. (اقبال[۲] ۳۴)

مانه mān-e [= مان] (اِ.) (قد.) خانه و اثاث آن: به دانش بیلفنج نیکی کزاین‌جا / نیایند با تو نه خانه، نه مانه. (ناصرخسرو[۱] ۴۲)

مانی، ـمانی -māni (پسـ.) (قد.) جزء پسین در اول شخص جمع فعل ماضی استمراری برای بیان التزام، در بعضی‌از گویش‌های قدیم ایرانی: تا بیرون آمدمانی، هزار سوار از مشاهیر... بر در سرای او گرد آمده بودی. (نظامی‌عروضی ۱۲۶-۱۲۷)

مانیتور mānitor [انگ.] (اِ.) (کامپیوتر) مونیتور ←.

مانیتیت mānyetit [فر.] (اِ.) (علوم‌زمین) منیتیت ←.

مانیتیزور mānyetizor [فر.: magnétiseur] (صـ.، اِ.) آن‌که دیگری را به خواب مغناطیسی فرومی‌برد. نیز ← مانیتیسم.

مانیتیسم mānyetism [فر.: magnétisme] (اِمصـ.، اِ.) تحت تسلط ارادهٔ خود قرار دادنِ کسی با نگاه و حرکات دست و او را به خواب مغناطیسی فروبردن؛ خواب مغناطیسی: اگر آن دنیا نبود پس چرا آدم خواب می‌دید؟ تو خودت می‌گفتی که با مانیتیسم آدم را خواب می‌کنند. (هدایت[۹] ۱۲۶)

مانیدن[۱] mān-id-an [= ماندن[۱]] (مصـ.ل.، بمـ.: مان[۱]) (قد.) ۱. به‌جا گذاشتن: مر این معدن خاروخس را به‌جای / بدین خوش‌علف گله مانیدمی. (دهخدا[۴] ۱۸۹) ۲. باقی ماندن: کنون هرچه مانیده‌بود از نیا / ز کین جستن و جنگ و از کیمیا... (فردوسی[۳] ۲۲۴)

مانیدن[۲] m. [= ماندن[۲]] (مصـ.ل.، بمـ.: مان[۲]) (قد.) مانستن ←: سراسر به طاووس مانید نر / که جز رنگ چیزی ندارد هنر. (اسدی[۱] ۳۷۰)

مانیده mān-id-e (صمـ. از مانیدن[۱]) (قد.) باقی‌گذاشته‌شده؛ باقی‌مانده: نماندم به کین تو مانیده چیز / به رنج اندرم تا جهان است نیز. (فردوسی[۳] ۱۱۹۱)

مانیفست mānifest [فر.: manifeste] (اِ.) (سیاسی) مرام‌نامه‌ای که گروه‌ها و احزاب سیاسی، مذهبی، فلسفی، و ادبی یا یک نشریه نظریات و مواضع خود را در آن اعلام می‌کند؛ بیانیه: مانیفست حزب کمونیست.

مانی‌فولد mānifuld [انگ.] (اِ.) (فنی) منی‌فولد ←.

مانیکور māniku(o)r [فر.: manucure] (اِمصـ.) پیراستن و شکل دادن به ناخن‌های دست و

آراستن آن با لاک.
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مانیکور ↑: **ناخن‌های بدترکیبی نداشت... چه خوب بود اگر می‌توانست آنها را مانیکور کند.** (آل‌احمد[۴] ۳۷)

مانیکورزده m.-zad-e [فر.فا.فا.] (صمـ.) آراسته با لاک؛ لاک‌زده: **انگشتش بلند و باریک بود با ناخن مانیکورزده اما به‌رنگ پوست.** (گلشیری[۱] ۱۱۶)

مانیکورکرده māniku(o)r-kard-e [فر.فا.فا.] (صمـ.) مانیکورزده ↑: **ناخن‌های مانیکورکرده‌اش را به‌رخ ما می‌کشید.**

مانیکوریست māniku(o)rist [فر.: manucuriste] (صـ.، اِ.) آن‌که ناخن را می‌پیراید، به آن فرم می‌دهد، و لاک می‌زند: **عشرت گفت: فرهادجان یک مانیکوریست پدیکوریست لازم نداری؟** (دانشور ۲۹۰)

مانیه mān-iye (اِ.) (قد.) اسباب و اثاث خانه: **بر نرخی و بر بهی، گردد تو را شاهنشهی/ این بنده را گر مان دهی وان بنده را گر مانیه.** (منوچهری[۱] ۹۴)

مأوا ma'vā [عر.: مأویٰ] (اِ.) ۱. مکان ماندن؛ مسکن؛ خانه؛ مقر: **میرزامسعود، کاشانه و مأوای مناسبی نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۸) ○ **معلوم شد... پیرزن دل از خانه و مأوای خود نکنده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۸۹) ○ **در این ژرف صحرا که مأوای ماست/ خورش‌های ما صید صحرای ماست.** (نظامی[۸] ۱۸۶) ۲. جای امن؛ پناه‌گاه: **سایهٔ بال تو خرّم جایی است/ بهترین منزل و خوش مأوایی است.** (غنی‌زاده: ازصباتانیما ۳۳۲/۲) ○ **به‌حکم آن‌که ملاذی منیع از قلّهٔ کوهی به‌دست آورده‌بودند و ملجأ و مأوای خود کرده.** (سعدی[۲] ۶۰)
• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) سکونت کردن؛ جای گرفتن؛ اقامت کردن: **کنار استخر... کم‌بضاعت‌ها... و موقتی‌ها مأوا می‌کردند.** (شهری[۲] ۴۳۰/۳) ○ **کلبه‌ای یافته مأوا کردیم/ پا و پاتاوه زهم واکردیم.** (ایرج ۱۲۵)
• ~ **گرفتن** (مصـ.لـ.) ● مأوا کردن ↑: **در نقطه‌ای مشرف به صحن کاروان‌سرا مأوا گرفتند.** (شهری[۲] ۳۶۳/۴)
• ~ **گزیدن** (مصـ.لـ.) ● مأوا کردن ←: **این گنج خرامان... اکنون می‌رفت تا در خرابهٔ آغوش این جوانک ساربان مأوا گزیند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۶) ○ **رساله... سِمَت اکمال و اتمام یافت... قبل‌از اتمام [آن] ملعون در تعر سقر مأوا و مقر گزیده‌بود.** (قائم‌مقام ۲۸۵)
• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) (قد.) ● مأوا کردن ←: **چرا سوزن چنین دجال‌چشم است؟/ که اندر جیب عیسی یافت مأوا.** (خاقانی ۲۴)

مأواگاه m.-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. پناه‌گاه: **به‌زیر خویش خاکستر فروکرد/ چو آتش بود مأواگاه از او کرد.** (عطار[۴] ۴۰) ۲. مقر؛ قرارگاه: **آرزو کرد شهری کند و مأواگاه خویش آن‌جا کند.** (بلعمی ۸۱)

ماورا mā.varā [عر.: ماوراء] (اِ.) آنچه در پشت چیزی باشد؛ شیء قرارگرفته در پشت: **همین‌که دیدهٔ خود را به‌جانب من برمی‌گردانید، چنان می‌نمود که نظرش از درون من می‌گذرد و به ماورای من می‌نگرد.** (مینوی[۳] ۱۷۱) ○ **فرمودند الفاظ و عبارات وقایع‌نگار مثل آب زلال صافی است که حاجب ماورا نیستند.** (قائم‌مقام ۱۱۸)

□ ~ِ **طبیعی** ماوراءالطبیعی ←: **دراین‌وقت علاوه‌بر دوا و درمان گیاهی... توسل به چاره‌جویی‌های ماوراءطبیعی نیز به‌کار می‌افتاد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ **چشم‌های مورب ترکمنی که یک فروغ ماوراءطبیعی و مست‌کننده داشت، درعین‌حال می‌ترسانید و جذب می‌کرد.** (هدایت[۱] ۱۵)

□ ~ِی (حا.) ۱. بالاتر از؛ برتر از: **مردی بسیار خوش‌صورت و نورانی را دیدم... معلوم بود که برای خود عالمی دارد، ماورای این عالم‌ها.** (جمال‌زاده[۶] ۸۶) ○ **عالم آن وجودات پاک و شهوداتِ تاب‌ناک ماورایِ عالم آب‌وخاک است.** (قائم‌مقام ۳۵۱) ○ **پرتو نور سرادقات جلالش/ از عظمت ماورای فکرت دانا.** (سعدی[۴] ۳۴۱) ۲. آن‌سوتر از؛ آن‌طرف‌تر از: **استنطاق ارواح مجرده در ظلمت گور و عالم ماورای قبر چندان کار آسانی نیست.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۵)

□ ~ِی **بنفش** (فیزیک) ← اشعه □ اشعهٔ ماورای‌بنفش.

□ ~ِی **صوت** (فیزیک) ۱. آنچه باسرعتی بالاتر

از سرعت صوت حرکت کند. ۲. امواجی که باسرعتی بالاتر از سرعت صوت حرکت می‌کنند؛ اولتراسونیک.

□ ~یِ‌طبیعت **(فلسفه)** ماوراءالطبیعه ↓ : برای **قبول این فرضیه باید به ماورای طبیعت و وجود خالق حی قادری معتقد بود.** (نفیسی ۲۵۵) ○ **من هم چیزی می‌دیدم اما تشخیص آن نمی‌توانستم... همه به اعتقاد این‌که چیزی... ماورای طبیعت است... پناه به پیغمبر و امام می‌بردند.** (میرزاحبیب ۳۴۴)

ماوراءالطبیعه mā.varā'.o.t.tabi'e [عر.: ماوراءالطّبیعَة] (اِ.) **(فلسفه)** آنچه فراتر از عالم طبیعت و ماده باشد، مانند خداوند، روح، و مانند آنها؛ مابعدالطبیعه؛ متافیزیک: **باوجود... بی‌اعتقاد شدن مردم به چیزهای ماوراءالطبیعه رعایت ساعت سعد در عروسی و عقدکنان... بازهم ازبین نرفته‌بود.** (مستوفی ۲/۴۳۶)

ماوراءالطبیعی mā.varā'.o.t.tabi.'i [عر.، منسوب به ماوراءَالطّبیعَة] (صِ.) مربوط به ماوراءالطبیعه؛ مابعدالطبیعی.

ماوراءالنهر mā.varā'.o.n.nahr [عر.: ماوراءَالنّهر] (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنج‌گاه.

ماوراءالنهری m.-i [عر.فا.] (صِ.، منسوب به ماوراءالنهر، آن‌سوی رود جیحون) ۱. مربوط به ماوراءالنهر: **اقوام ماوراءالنهری.** ۲. (صِ.، اِ.) اهل ماوراءالنهر؛ از مردم ماوراءالنهر: **به توفیق پروردگار... ابوالخیرخان... با سپاه دشتی و ماوراءالنهری... از آب جیحون گذشته‌بودند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۵۶) ○ **این مصیبت نیست خاص ماوراءالنهریان/ تیره شد هر شهر از این ناخوش خبر بر شهریان.** (جامی[۹] ۱۲۳) ○ **یحیی ماوراءالنهری را چون چشم بر شیخ افتاد، خدمت می‌کرد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۴) ۳. (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **هریکی پرده‌ای چون ماوراءالنهری... و سراهنگی... بزندی.** (ارجانی ۲۰۹/۵) ○ **هرگه که زند قُمری، راه ماورالنهری/ گوید به گل حمری باده بستان،** بلبل. (منوچهری[۱] ۲۲۴) ⩍ در این شعر با تلفظ mā.var.a.n.nahr-i آمده‌است.

ماورد mā-vard [عر.عر.، = ماءالورد] (اِ.) (قد.) ماءالورد؛ گلاب: **غبار خط معنبر نشسته بر گل روی/ چنان‌که مشک به ماورد بر سمن سایی.** (سعدی[۴] ۷۳۵) ○ **گویی که مشاطه ز بر فرق عروسان/ ماورد همی‌ریزد باریک به‌مقدار.** (منوچهری[۱] ۳۷)

ماوس mā[w]s [انگ.: mouse] (اِ.) **(کامپیوتر)** دستگاه کوچکی که به کامپیوتر وصل می‌شود و با حرکت دادن آن، مکان‌نما در صفحهٔ نمایش حرکت می‌کند؛ موش.

ماوضع‌له mā.voze'a.lah [عر.] (صِ.) وضع‌شده برای آن، و به‌مجاز، مناسب، به‌جا؛ مقِ. غیرماوضع‌له: **آیا این کلمه در جای ماوضع‌له به‌کار رفته‌است؟**

ماوقع mā.vaqa' [عر.: ماوقَعَ] (اِ.) آنچه روی داده‌است؛ آنچه اتفاق افتاده‌است؛ ماجرا؛ حادثه: **حاجی... در خیابان برای کسبه شرح ماوقع را گفته‌بود.** (پارسی‌پور ۷) ○ **عباس‌آقا را با برانکار رساندیم به اردو و گزارش ماوقع را به فرمانده دادیم.** (آل‌احمد[۶] ۲۴۲) ○ **تفصیل ماوقع خدمت ایشان عرض شد.** (مخبرالسلطنه ۲۱۸)

ماومنی mā-vo-man-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تکبر؛ خودپسندی: **از ماومنی و چندوچونی/ حاصل نشود مگر زبونی.** (؟: مخبرالسلطنه ۱۸۱) ○ **نردبان خلق این ماومنی‌ست/ عاقبت زین نردبان افتادنی‌ست.** (مولوی[۱] ۲/۴۴۱)

مأوی ma'vā [عر.] (اِ.) (قد.) مأوا ←.

ماوی māvi [عر.: ماویّ، منسوب به ماء] (صِ.، اِ.) (قد.) رنگ آبی: **ماوی را به زعفران زنند، جوزی می‌شود.** (مجنون‌رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۹۵)

ماه māh (اِ.) ۱. **(نجوم)** جِرم آسمانی نسبتاً بزرگی که شب‌ها به‌صورت لکهٔ روشن بزرگی از زمین دیده می‌شود و هر ۲۹ تا ۳۰ شبانه‌روز یک‌بار دور زمین می‌گردد: **در سمت مشرق،... ماه شب بیست‌وسوم، پریده‌رنگ و نحیف، رو به اوج**

می‌رفت. (مینوی[۳] ۱۷۰) ○ با روی تو ماه آسمان را/ امکان برابری ندیدم. (سعدی[۴] ۵۱۱) ○ میر ماه است و بخارا آسمان/ ماه سوی آسمان آید همی. (رودکی[۱] ۵۱۲) **۲.** (گاه‌شماری) واحد اندازه‌گیری زمان معادل ۲۹، ۳۰، یا ۳۱ روز یا یک دوازدهم سال. ← ▫ ماه شمسی، ▫ ماه قمری: ماه برای او دیگر دونیمه نبود که سر هر پانزده روزش حقوق بگیرد. (آقایی: شکوفایی ۲۷) ○ اواسط ماه ذی‌الحجه از خارج قلعهٔ شیراز... سایهٔ توجه برسر طهرانیان انداختند. (شیرازی ۷۳) ○ ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید/ ازنظر تا شب عید رمضان خواهد شد. (حافظ[۱] ۱۱۱) ○ سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد/ به ماه سفندارمذ روز ارد. (فردوسی[۳] ۲۵۵۳) **۳.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار خوب و دوست‌داشتنی: البته غزل هم دختر ماهی است. (مؤذنی ۶۶) ○ این وسیلهٔ کوچک کمکت می‌کند که با یک دختر ماه آشنا بشوی. (تنکابنی ۵۲) ○ محض رضای خدا و گیس سفید من دست ازسر پسر ماه و ماهانی من بردار. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۵) **۴.** (گفتگو) (مجاز) زیبا؛ قشنگ: چه‌قدر راحت شدم آنها چه بود؟ یک مشت پشم و مو مثل پاچه‌بز، این خوب است، این ماه است. (← شاهانی ۱۳۳) **۵.** (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌صورت دل‌نشین و زیبا: یک دفعه بناکرد به آواز خواندن، چه آوازی، عالی، ماه می‌خواند. (میرصادقی[۶] ۱۶۶) **۶.** (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ماه نهم بارداری یا زمان زایمان. نیز ← پابه‌ماه: شیرینی درد را در همهٔ رگ‌وپی‌اش حس می‌کرد. دیگر آن‌قدرها به ماهش نمانده‌بود. (دولت‌آبادی[۱] ۷) **۷.** (نجوم) قمر (مِ. ۲) ←: کُرهٔ زحل... از زمین ما بزرگ‌تر است... سر آقایان را با شرح... ماه‌هایی که به‌دور این کُره می‌گردند، نمی‌خواهم به‌درد بیاورم. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۷) **۸.** (قد.) (مجاز) دختر، پسر، زن، یا مرد زیباروی: ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد/ وقت آن است که بدرود کنی زندان را. (حافظ[۱] ۸) ○ قاضی صاعد را از نیکورویی که بود، ماه نیشابور گفتندی. (محمدبن‌منور[۱] ۷۳) ○ ز کشتن رهانم من این ماه را/ مگر زین پشیمان کنم شاه را. (فردوسی[۳] ۱۶۹۱) **۹.** (قد.) (مجاز) چهرهٔ زیبا: ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی/ لطف کردی، سایه‌ای بر آفتاب انداختی. (حافظ[۱] ۳۰۱) ○ همی‌گفت وز نرگسان سیاه/ ستاره همی‌ریخت بر گِردِ ماه. (اسدی[۱] ۳۳) **۱۰.** (قد.) (مجاز) تصویر یا پیکرهٔ ماه که به‌عنوان شیء زینتی به‌کار می‌رود: خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم/ خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم تو را. (فروغی: ازصباتانیما ۱/۸۵) ○ چو برزد سر از کُه درفش بنفش/ مه نو شدش ماهِ روی درفش. (اسدی[۱] ۱۱۰) **۱۱.** (قد.) (گاه‌شماری) در ایران قدیم، روز دوازدهم از هر ماه شمسی: «ماه»روز ای به‌روی خوب چو ماه/ بادهٔ لعل مشک‌بوی بخواه. (مسعودسعد[۱] ۹۴۷) ○ می‌خور کت باد نوش بر سمن و پیل‌گوش/ روز رش و رام و جوش، روز خور و ماه و باد. (منوچهری[۱] ۱۹) **۱۲.** (قد.) (مجاز) فصل: المنةلله که این ماه خزان است/ ماهِ شدن و آمدن راه رزان است. (منوچهری[۱] ۷) **۱۳.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ▫ ماه‌برکوهان ←. **۱۴.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «زیبا»: ماه‌پیکر، ماه‌جبین، ماه‌چهر، ماه‌چهره، ماه‌رخ، ماه‌رخسار، ماه‌رو، ماه‌سیما، ماه‌منظر. ⁂ به‌عنوان نماد کمال و بی‌عیبی به‌کار می‌رود: مشهدی محمد به تلویزیون ورمی‌رود که تصویرش صاف شود و به حرف می‌آید: همیشه مثل ماه می‌گیرمش. (← محمود[۲] ۱۷)

▫ ~ **برکوهان** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربدی: چو لحن ماه‌برکوهان گشادی/ زبان ماه‌برکوهان نهادی. (نظامی[۳] ۱۹۲) ○ من از فراق تو پر غم تو شاد با هرکس/ همی‌زنی به شب‌وروز ماه‌برکوهان. (عثمان بیرقی: جهانگیری ۱/۵۰۶)

▫ ~ **[را] به‌روی (برروی) کسی دیدن** (قد.) آغاز کردنِ یک ماه (قمری) با نگاه کردنِ بر چهرهٔ او: به هر مَه، ماه برروی تو بینم/ همه روی دلم سوی تو بینم. (عطار[۸] ۵۷۸) ⁂ بنابر یک باور کهن، هرگاه ماه نو می‌شد، هرکسی پس‌از دیدن هلال ماه، به چهرهٔ شخصی زیبا یا مؤمن پرهیزگاری نگاه می‌کرد تا آن ماه برای او مبارک و خوش‌یمن باشد.

▫ ~ **[را] به‌روی کسی نو کردن** (قد.) ▫ ماه

به‌روی کسی دیدن ↑: می‌زند سی‌روزه شامش خنده‌ها بر صبح عید/ ماه را هرکس به‌روی دل‌ربایی نو کند. (مخلص‌کاشی: آنندراج)

▫ ~ [را] به‌گِل اندودن (قد.) (مجاز) حقیقت را پنهان کردن: نتوان راز نهان داشت ز خلق/ نتوان ماه براندود به گِل. (قطران ۴۸۶)

▫ ~به~ ۱. به‌طور مرتب در هر ماه: ماه‌به‌ماه حقوقش را می‌فرستند دمِ خانه‌اش. ○ چنان است که مردم سپاهی که ماه‌به‌ماه مواجب می‌خواهند... به هریک به‌قدر طلب او کاغذی دهند. (شوشتری ۲۸۹) ۲. درطول یک ماه: ماه‌به‌ماه این‌جا پیدایش نمی‌شود.

▫ ~ پُر ▫ ماه تمام ←: عکس ماهِ پُر توی حوض افتاده‌بود.

▫ ~ تام (قد.) ▫ماه تمام ←: برآمد سیه‌چشم گل‌رخ به بام/ چو سرو سهی برسرش ماه تام. (فردوسی[۳] ۱۵۱)

▫ ~تا~ ▫ ماه‌به‌ماه (مِ. ۲) ←: ماه‌تاماه این‌جا نمی‌آید.

▫ ~ تمام قرص کامل ماه؛ بدر. نیز ← ▫ماه شب‌چهارده: دلم به ماه تمام رُخت عبادت کرد/ هلال گفت و به ابروی تو اشارت کرد. (جامی[۹] ۴۱۸) ○ حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی/کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار. (حافظ[۱] ۱۶۷)

▫ ~ چارهفته (چهارهفته) (قد.) ماه وقتی‌که برای ساکنان زمین قابل‌رؤیت نیست: چون ماه چارهفته رسیدم به بوی عید/ تا چارماهه روزه گشایم به شکرّش. (خاقانی ۲۲۴)

▫ ~ چهارده (چارده) ▫ماه شب‌چهارده ←: جای شاعر را خالی دیدم که... کاسهٔ ماست را به ماه چهارده و دوری چلو را به آفتاب... تشبیه نماید. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۵) ○ تو سرو دیده‌ای که کمر بست برمیان/ یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه؟ (سعدی[۴]، ۵۶۰)

▫ ~ درست (قد.) ▫ ماه شب‌چهارده ←: ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما/ تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما. (مولوی[۲] ۳۷/۱) ○ ماه درست پیش او قرص شکسته‌بسته‌ای/ بر شکرش نبات‌ها چون مگسی است زحمتی. (مولوی[۲] ۲۱۱/۵)

▫ ~ دو هفته (قد.) ▫ماه شب‌چهارده ←: آن ماه دو هفته در نقاب است/ یا حوری دست در خضاب است. (سعدی[۴] ۳۶۳) ○ از مه چو دو هفته بود رفته/ ... ماه دو هفته بر دو هفته. (نظامی[۲] ۶۰)

▫ ~ ده‌وچار (ده‌وچهار) (قد.) ▫ ماه شب‌چهارده ←: اختران را شب وصل است و نثار است و نثار/ چون سوی چرخ عروسی است ز ماه ده و چار. (مولوی[۲] ۷/۳) ○ هم‌رنگ آسمان و به کردار آسمان/ زردیش برمیانه چو ماه ده و چهار. (کسایی[۲] ۳۳)

▫ ~ روزه رمضان ←: برافروز آتشی دیگر ز باده/ که دیگ ماه روزه نیم‌خام است. (جامی[۹] ۲۰۱) ○ ماه روزه گشت در عهد عمَر/ بر سر کوهی دویدند آن نفر. (مولوی[۱] ۲۵۳/۱)

▫ ~ زیر ابر [پنهان] نماندن (مجاز) سرانجام آشکار شدنِ حقیقت: ماه همیشه زیر ابر پنهان نمی‌مانَد، سرانجام مردم می‌فهمند که موضوع چه بوده؟

▫ ~ شب‌چهارده (شب‌چارده) قرص ماه که به‌صورت دایرهٔ کامل در شب‌چهاردهم ماه قمری دیده شود؛ بدر: بربود جمالت ای مه نو/ از ماه شب چهارده ضو. (سعدی[۴] ۶۴۰)

▫ ~ شکسته (قد.) ▫ماه نو ↔ هلال: جام شراب مرهم دل‌های خسته است/ خورشید، مومیایی ماه شکسته است. (صائب: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ شمسی (گاه‌شماری) هرکدام از بخش‌های دوازده‌گانهٔ سال خورشیدی از فروردین تا اسفند که در تقویم موجود ایران، در شش ماه اول سال ۳۱ روز و از ماه هفتم تا یازدهم ۳۰ روز و ماه آخر سال ۲۹ روز، و هر چهار سال یک بار ۳۰ روز محسوب می‌شود.

▫ ~ صیام (قد.) رمضان ←: ساقی بیار باده که ماه صیام رفت/ در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت. (حافظ[۱] ۵۸)

▫ ~ عسل (~عسل) (مجاز) نخستین سفر زن‌وشوهر بلافاصله پس‌از ازدواج: فقط برای این‌که ماه‌عسل آنها را خراب کند... خودش را به بدحالی

زده. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۲-۵۳۳) ○ **گاهی... برای ماه‌عسل به این سرزمین می‌آمدند.** (هدایت[۶] ۱۱۹)

□ ~ِ **عید** هلال ماهی که در شب اول ماه شوال دیده شود و این بیانگر آن است که روز بعد عید فطر خواهد بود: **شب، ماه عید از شفق چرخ جلوه داد/ برکف حریف لعل‌قبا جام زر نهاد.** (جامی[۹] ۳۰۰)

□ ~ِ **قمری** (گاه‌شماری) مدت‌زمان بین دو بار ظاهر شدنِ هلال ماه نو، تقریباً برابربا ۲۹/۵ شبانه‌روز.

□ ~ِ **کامل** (قد.) □ماه تمام ←. نیز ← □ماه شب چهارده: **کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی/گویی بیا و رخ را بر ماهِ کاملم نِه؟** (مولوی[۲] ۱۶۵/۵)

□ ~ِ **کسی از ابر برآمدن** (قد.) (مجاز) بهبود یافتنِ وضع و حال او: **به دل می‌گفت: امروزی کنم صبر/که تا فردا برآید ماهم از ابر.** (عطار[۸] ۵۷۸)

□ ~ِ **کسی سر آمدن** (گفتگو) (مجاز) هنگام زایمان او شدن؛ به روزهای پایان حاملگی رسیدنِ او: **خاله رورو ماهش سرآمده و درمیان اتاق روی دست و زانوی چند زن افتاده و از سختی درد به‌خود می‌پیچد.** (کتیرایی ۳۶۵)

□ ~ِ **مبارک** رمضان ←: **اگر وقت باقی بود... دعای مخصوص آن روز ماه مبارک را می‌خواند.** (آل‌احمد[۴] ۷۰)

□ ~ِ **نو** ماهی که به‌صورت کمانی در سه شب اول ماه قمری دیده می‌شود: **تا ز لعل لب تو ساغر زر بهره‌ور است/ ماه نو غرقه از آن رشک به خون جگر است.** (جامی[۹] ۱۲) ○ **با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری/ ماه نو هرکه ببیند به همه‌کس بنماید.** (سعدی[۴] ۴۶۳)

□ ~**وستاره** (ورزش) پشتک‌ووارو. ← پشتک □ پشتک‌ووارو: **بعدازاینها شناهای از پشت ماندن به‌روی آب... و عقب هم کردن... و ماه‌وستاره بود.** (شهری[۲] ۴۸۴/۱-۴۸۵)

□**از ~ تا ماهی** (قد.) (مجاز) تمام جهان؛ سراسر دنیا: **اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل/کمترین مُلک تو از ماه بُوَد تا ماهی.** (حافظ[۲] ۹۷۵)

□ **مثلِ ~ِ شب چهارده (چارده)** (گفتگو) زیبا و قشنگ: **دخترتان مثلِ ماه شب چارده است.**

ماهار māhār [از عر.: مهار] (اِ.) (قد.) مهار ←: **مؤمنان را چون شتران ماهارزده ده‌ده و بیست‌بیست در یک رسن قطار می‌کردند.** (جوینی[۱] ۱۳۱/۱) ○**که بر آب و گِل نقش ما یاد کرد/ که ماهار در بینی باد کرد؟** (رودکی: جهانگیری ۵۰۵/۱)

ماهانه māh-āne (صِ.) ۱. ویژگی امری که هر ماه اتفاق می‌افتد، ظاهر می‌شود، یا می‌رسد: **جلسهٔ ماهانه، دیدار ماهانه.** ○ **چون ماه‌رمضان بود... قند و چای و صابون هم مقرر ماهانه می‌رسید.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۷) ۲. ویژگی پولی که هر ماه، معمولاً هنگام معیّن دریافت یا پرداخت می‌شود: **پرداخت ماهانه، حقوق ماهانه.** ○ **از مسجد مقرری ماهانه به او می‌دهند.** (← محمود[۲] ۲۴۳) ۳. ویژگی نشریه‌ای که هر ماه یک بار انتشار می‌یابد: **مجلهٔ ماهانه.** ۴. (اِ.) حقوقی که در یک ماه پرداخت یا دریافت می‌شود: **گاهی... حتی با زن‌وبچه زندگی می‌کردند با ماهانه‌ای که سرمایه‌داری مقرر کرده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۵) ۵. (قـ.) هر ماه؛ در هر ماه: **ماهانه شصت‌هزار تومان حقوق می‌گیرد.** ○**مبالغی هم ماهانه اجاره دریافت می‌کند.** (شهری[۲] ۶۱/۱)

ماه‌برکوهان māh-bar-kuhān (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ← ماه □ماه‌برکوهان.

ماه‌پاره māh-pāre (اِ.) (مجاز) زن بسیار زیبا: **خوش به‌حالش که چنین ماه‌پاره‌ای دارد.** (← شهری[۲] ۵۵۰/۱) ○ **اگر رسم بود زنان از لب خود گلولهٔ نخی بسازند از لب آن ماه‌پاره کلافی درست می‌شد.** (قاضی ۱۰۳۵)

ماه‌تاب، ماهتاب māh-tāb [= مهتاب] (اِ.) مهتاب (مِـ. ۱) ←: **به راستی که رشک عروسان خلد بود و ماه‌تاب از بناگوشش نور دزدیدی.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۵) ○ **آسمانی بس بلند و پُر ضیا/ آفتاب و ماه‌تاب و صد سها.** (مولوی[۱] ۵/۲) ○**شریعت ماه‌تاب است و حقیقت آفتاب.** (احمدجام ۸۹)

ماهچه māh-če (اِ.) (قد.) **۱.** قطعه‌ای به‌شکل هلال، معمولاً از فلز که برسر عَلَم و چتر، یا قبه و گنبد نصب می‌کردند: **ماهچهٔ رایت ظفرآیت... بر ساحت آن ولایت پرتو وصول افکند.** (واله‌اصفهانی ۶۰۸) ○ **درویشی رسید و خبر ناخوش داد که ماهچهٔ قبهٔ اخضر تربهٔ مطهر فروافتاد.** (افلاکی ۷۷۸) ○ **ماهچهٔ چتر او قلعهٔ گردون گشود/ مورچهٔ تیغ او مُلک سلیمان گرفت.** (؟: جوینی[1] ۳۹/۲) **۲.** پولکی که به‌شکل ماه از طلا و نقره می‌ساختند و به‌عنوان زینت به‌کار می‌بردند: **جام صدف دِه چنانکْ گوهر من زیر بحر/ ماهچهٔ زرکند بر تن ماهی درم.** (خاقانی ۲۶۰)

ماهر māher [عر.] (صـ.) آن‌که در انجام کار و فن و هنری استاد باشد و آن را به‌خوبی انجام دهد؛ حاذق؛ چیره‌دست: **پیش چشم قماربازانِ ماهر تقلب می‌کرد.** (علوی[3] ۱۱۹) ○ **ثالث آن‌که در تتبع دواوین شعرا و حفظ روایت اشعار عرب‌وعجم ماهر باشد.** (قائم‌مقام ۳۵۷) ○ **بر نگین مُلک مُهر از نقش توقیعات اوست/ مُهر او دارد هرآن کاندر کفایت ماهر است.** (امیرمعزی ۱۰۵)

ماهرانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** با چیره‌دستی و مهارت؛ استادانه: **شکارچیان برای گرفتن او متوسل به نیرنگ ماهرانه‌ای می‌شوند.** (قاضی ۳۵۹) **۲.** (ق.) ازروی مهارت؛ به‌استادی: **آقایان چنان ماهرانه... گمرک را از وزارت مالیه مجزی نگاه می‌دارند، که عملاً هیچ تفاوتی در اختیارات آنها حاصل نشده.** (مستوفی ۴۸۵/۳)

ماه‌رخ māh-rox [= مارخ = مارق] (صـ.، ق.) پنهانی و خمیده؛ دولادولا و آهسته.

☜ • **~ رفتن** (مصـ.ل.) کمین کشیدن و مترصد بودن و سپس حمله کردن. 🕯 دراصل از اصطلاحات شکار بوده‌است.

▫ **~ رفتن در (تو[یِ]) صورت کسی** (گفتگو) (مجاز) به‌یک‌باره ازروی تعجب یا خشم به‌سمت او رفتن و چهره‌به‌چهره شدن با او؛ تو صورت او رفتن؛ تو شکم او رفتن: **تو صورت من ماه‌رخ رفت، دستش بالا آمد. به‌خیالم می‌زند تو گوشم.** (میرصادقی[3] ۵۱) ○ **تکانی خوردم و تو صورتش ماه‌رخ رفتم.** (میرصادقی[1] ۱۲۷)

ماه‌زده māh-zad-e (صمـ.) (مجاز) دیوانه؛ روان‌پریش؛ شیدا: **حالا کسی دیگر ش.ا.ه.به د. کسی ماه‌زده و مسحور، کسی مؤمن و معتقد.** (ترقی ۲۱۲) ○ **حالا می‌دانست که باید از مینیاتورها بگوید، از سیاه‌دانه که بر رخسار می‌دیدند و خم‌اندرخم گیسو که ماه‌زده را زنجیر بود.** (گلشیری[1] ۱۳۱) 🕯 در باور قدما، دیدن ماه نو موجب پریشان‌حالی و آشفتگی افراد روانی و دیوانه و صرعی می‌شود. در برخی از زبان‌های هندواروپایی نیز کلمه‌ای که منسوب به ماه است یا از آن مشتق شده، معنی دیوانه می‌دهد.

ماه‌ستاره māh-setāre (اِ.) (بازی) نوعی بازی قمار: **کار میرزا... آن بود که... با دوستان... درپس‌کوچه‌ها... به قمار و سه‌قاب و ماه‌ستاره و شیریاخط بپردازد.** (شهری[1] ۱۶۷)

ماه‌شمار māh-šo(e)mār (صف.، اِ.) **۱.** فهرستی که رخ‌دادهای یک ماه را نشان می‌دهد: **ماه‌شمار حوادث فروردین‌ماه.** **۲.** آنچه نشان‌دهندهٔ ماه‌های سال و گذشت آنهاست: **ساعت ماه‌شمار، عقربهٔ ماه‌شمار.**

ماه‌عسل māh-'asal [فا.عر.] (اِ.) ← ماه ▫ ماه عسل.

ماهک māh-ak (اِ.) **۱.** (جانوری) بخش سفیدرنگ و هلالی‌مانند درانتهای ناخن. **۲.** (فنی) قطعه‌ای درگیربکس خودرو که انتخاب و تعویض دنده را ممکن می‌کند. **۳.** (فنی) هر قطعهٔ هلالی‌شکل یا شبیه یوغ در ماشین‌های صنعتی.

ماه‌کاس māh-kās [مخفِ. ماه‌کاست] (اِ.) (قد.) (نجوم) ماه‌کاست ↓: **خداوندان فسون آژخ را به وی افسون کنند به ماه‌کاس و بپوشانندش تا آژخ فروریزد.** (خیام[2] ۴۲)

ماه‌کاست māh-kāst (اِ.) (قد.) (نجوم) شب یا شب‌هایی که جِرم ماه و طبعاً نور آن رو به

کاهش دارد: شب به ماه‌کاست بُوَد و آن‌وقت که ماه نیم‌شب برآید. (بلعمی ۱۳۲)

ماهگانه māh-gāne (اِ.) (قد.) شهریه؛ ماهیانه: پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده. (مولوی[۱] ۱/۱۷۲)

ماه‌گرفتگی māh-gereft-e-gi (حامص.) ۱. (نجوم) خسوف ←. ۲. (اِ.) (مجاز) (پزشکی) لکه و کبودی‌ای که بر اندامی از بدن به‌طور مادرزادی وجود دارد: تنها عیبش این است که روی دست چپش ماه‌گرفتگی دارد. (محمدعلی ۴۹) ○ لکهٔ بدنامی و بی‌آبرویی چون لکهٔ ماه‌گرفتگی بر چهره‌اش نشسته، پاک‌شدنش متعذر می‌آمد. (شهری[۳] ۲۶۶) در باور قدما، هنگام خسوف (ماه‌گرفتگی) هرگاه زن بارداری بر نقطه‌ای از شکمش دست بزند بر آن عضو جنین که دست مادر برروی آن برخورد کرده، لکهٔ کبودی پدید می‌آید.

ماه‌گرفته māh-gereft-e (صم.) (مجاز) دچار ماه‌گرفتگی. ← ماه‌گرفتگی (مِ. ۲): جلو روشنایی... لکهٔ ماه‌گرفتهٔ روی پیشانی روشنک را دید و دختر را شناخت. (هدایت[۵] ۱۸۱)

ماه‌نامه māh-nāme (اِ.) نشریه‌ای که هر ماه یک‌بار منتشر شود.

ماهواره māh-vār-e (اِ.) (برق) ۱. دستگاهی که در مدار زمین، ماه، یا سیاره‌های دیگر قرار می‌دهند و از آن برای به‌دست آوردنِ اطلاعات مربوط به آن سیاره یا اطلاعات هواشناسی و یا انتقال اطلاعاتی مانند برنامه‌های رادیو-تلویزیونی از نقطه‌ای از زمین به نقاط دیگر استفاده می‌کنند. ۲. (مجاز) مجموعهٔ ابزارها یا دستگاه‌هایی شامل ریسیور، آنتن‌بشقابی، ال.ان.بی.، و مانند آنها که برای دریافت تصاویر ارسال‌شده از شبکه‌های مختلف ماهواره‌ای استفاده می‌شود.

ماهواره‌ای m.-'(y)-i (صند.، منسوب به ماهواره) (برق) ۱. مربوط به ماهواره؛ امور ماهواره‌ای. ۲. حاصل‌شده یا انجام‌شده به‌کمک ماهواره: عکس ماهواره‌ای، مخابرات ماهواره‌ای.

ماهوت māhut [هند.] (اِ.) پارچهٔ پشمی ضخیم و پرزدار و معمولاً خوش‌بافت و نفیس: جبهٔ فاخری از ماهوت سفید... برتن داشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۴) ○ شنلی از ماهوت سیاه دوختِ فرنگ بر دوش انداخت. (مشفق‌کاظمی ۴۰) ○ اکنون‌که ماهوت ندوخته به‌جای... دوخته ارسال می‌شود، شاید بر این حمل کنند که... این جزئی را هم نوعی از صرفه دانسته‌ام. (قائم‌مقام ۱۲۰)

ماهوت‌بافی m.-bāf-i [هند.فا.فا.] (حامص.) عمل بافتن ماهوت: فلان کارخانهٔ ماهوت‌بافی... را از پول خود می‌آوردند و دایر می‌کردند... هیچ‌کس ایرادی می‌گرفت؟ (غفاری ۱۰۲)

ماهوت‌پاک‌کن māhut-pāk-kon [هند.فا.فا.] (صف.، اِ.) ابزاری برای زدودن گردوخاک از سطح پارچه و لباس؛ بُرُس: عالیه پس‌از سی سال زناشویی هنوز معتاد است که با ماهوت‌پاک‌کن مشهدی را روانه کند. (مخمل‌باف ۲۱۲) ○ به‌زور ماهوت‌پاک‌کن دو سیر گردوغبار از تاروپود لباس‌هایم بیرون کشیدم. (جمال‌زاده[۳] ۲۴۲)



ماهوتی māhut-i [هند.فا.] (صند.، منسوب به ماهوت) ساخته‌شده یا دوخته‌شده از ماهوت: فخرالسادات پردهٔ ماهوتی جگری‌رنگ راکه توی دستش لوله کرده‌بود، ول داد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۷) ○ توپ‌های بادی به بازار آمد و بهترین انواعشان توپ‌های ماهوتی [بود.] (شهری[۲] ۱۱۸/۴)

ماهور māhur (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) هریک از برآمدگی‌های دامنهٔ کوه یا برآمدگی‌هایی که در دشت پدید می‌آید: اسب شاهزاده تپه‌وماهورها را درمی‌نوشت و سگ وی باشوق و شادی پیشاپیش او دنبال شکار می‌گشت. (زرین‌کوب[۴] ۱۳۴) ○ از تو بُوَد دره و ماهور آن / چشمهٔ نزدیک و تل دور آن. (ایرج ۱۰۳) ○ به‌واسطهٔ ریگ روان در خط راه تپه‌وماهور ایجاد شده‌بود. (نظام‌السلطنه ۴۱/۱) ۲. (موسیقی‌ایرانی) یکی از هفت دستگاه. ← دستگاه (مِ. ۴):

مزقان‌چیان غیبی در دستگاه با فروشکوه ماهور... به ساز و آواز مشغول شدند. (جمال‌زاده[۶] ۷۴) ○ **مرشد پیش‌از وقت پیش‌درآمد، دشتی و ماهور را می‌خواند.** (نفیسی ۴۲۸) **۳.** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

☜ ▫ ~ **صغیر** **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

مأهول ma'hul [عر.] (صد.) (قد.) جایی که مردم در آن زندگی می‌کنند؛ مسکونی: **ولایتش به‌وفود برّ و برکت و وفور خصب نعمت مأهول و مأنوس.** (شمس‌قیس ۲۱)

ماهون māhun (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** چوبی سخت و قیمتی به‌رنگ‌های زرد تا خرمایی و قهوه‌ای که رگه‌های ریز دارد، بسیار محکم است، و در ساخت مبلمان به‌کار می‌رود. **۲.** درخت این چوب از خانوادهٔ سنجد تلخ.

ماهوی mā.hov.i [عر.: ماهویّ، منسوب به ماهیّة] (صد.) مربوط به ماهیت، و به‌مجاز، ریشه‌ای؛ بنیادی: **تعلیمات اسلامی... اختلاف شرایع را ازنوع اختلافات فرعی می‌داند نه اختلاف ماهوی.** (مطهری[۱] ۴۴)

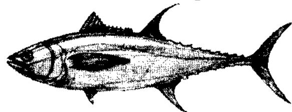
ماهی māhi (اِ.) **۱.** **(جانوری)** جانوری مهره‌دار، آب‌زی، و دارای آب‌شش که معمولاً بدنی پوشیده از پولک دارد و به‌کمک باله در آب شنا می‌کند: **ماهی را هروقت از آب بگیری، تازه است.** (مَثَل: دهخدا[۳] ۱۳۹۶) ○ **رفت آن ماهی ره دریا گرفت/ راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت.** (مولوی[۱] ۴۱۰/۲) ○ **یکی را همی تاج شاهی دهد/ یکی را به دریا به ماهی دهد.** (فردوسی[۳] ۲۲۷۱) **۲.** **(صنایع‌دستی)** یکی از اَشکال سنتی در قالی‌بافی. **۳.** **(نجوم)** حوت (مِ. ۱) ←: **جهانی سراسر به شاهی مراست/ سر گاو تا برج ماهی مراست.** (فردوسی[۳] ۶۵۸) **۴.** **(گاه‌شماری)** حوت (مِ. ۲) ←: **چو سر برکرد ماه از برج ماهی/ مه پرویز شد در برج شاهی.** (نظامی[۳] ۱۶۵) ○ ... **ناهید و تیر اندر ماهی [بودند].** (بلعمی ۴-۵) **۵.** (قد.) ماهی افسانه‌ای که گاوی بر پشت آن ایستاده و زمین روی شاخ‌های گاو قرار دارد: **گاو ز ماهی فروجهد گه رزمت/ گر تو زمین را ز نوک نیزه بخاری.** (فرخی[۱] ۳۸۷) **۶.** (قد.) (مجاز) جایی که ماهی افسانه‌ای در آن است؛ زیرزمین؛ قعر جهان: **یکی را ز ماهی رساند به ماه/ یکی را ز ماه اندر آرَد به چاه.** (اسدی[۱] ۳۰۱) ○ **یکی را ز ماهی به ماه آورَد/ یکی را ز مه زیر چاه آورَد.** (فردوسی[۳] ۲۳۷)

☜ ▫ ~ **آزاد** **(جانوری)** ماهی استخوانی خوراکی با بدن کشیده و دوکی شکل. در آب دریا زندگی می‌کند و در سن جفت‌گیری کمرش آبی و پهلوی آن خاکستری نقره‌ای و شکمش قرمزرنگ است؛ آزادماهی؛ ماهی سالمون.



▫ ~ **پرنده** **(جانوری)** نوعی ماهی استخوانی که گله‌وار در آب‌های گرم زندگی می‌کند، باله‌های سینه‌ای آنها بسیار رشد کرده‌است و می‌تواند بسیار سریع شنا کند و یک‌باره با دُم خود بر سطح آب فشار آورد و در هوا بجهد.

▫ ~ **تُن** **(جانوری)** تُن ←.



▫ ~ **جنوبی** **(نجوم)** حوت جنوبی. ← حوت ▫ حوت جنوبی.

▫ ~ **حلوا** **(جانوری)** ماهی استخوانی خوراکی خلیج‌فارس با بدن تقریباً لوزی‌شکل و تخت و پوزهٔ جلوآمده دربالای دهان به‌رنگ‌های سفید تا خاکستری و سیاه.



▫ ~ **حوض** **(جانوری)** ماهی سرخ‌رنگ آب شیرین از خانوادهٔ ماهی کپور که در حوض‌ها و استخرها زندگی می‌کند و هرگاه آزاد شود،

به‌رنگ اصلی خود، خاکستری تیره با خال‌های طلایی بازمی‌گردد.

▫ ~ **خارو** (جانوری) خارو ←.

▫ ~ **خاویار** (جانوری) ۱. هریک از ماهی‌های غضروفی خوراکی که تخم آنها به‌صورت خاویار مصرف می‌شود؛ خاویار. ۲. اوزون‌برون ←.

▫ ~ **دودی** ماهی‌ای که پس‌از صید، شکم آن را خالی می‌کنند و پس‌از نمک‌سود کردن چند ساعت یا چند روز درمعرض دود متراکم چوب آویزان می‌کنند تا بتوان مدت زیادی آن را نگه‌داری کرد.

▫ ~ **زرین** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

▫ ~ **ساردین** (جانوری) ساردین ←.

▫ ~ **سالمون** (جانوری) ▫ماهی آزاد ←.

▫ ~ **سرخو** (جانوری) سرخو ←.

▫ ~ **سفید** (~سفید) (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر با سر، چشم‌ها، و شکاف دهانی کوچک و گوشت سفید.



▫ ~ **سنگسر** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی خلیج‌فارس با بدن پهن و پوست نقره‌ای یا برنزی‌رنگ. در روی بال‌های آن تعدادی خار





▫ ~ **سوف** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر با بدن کشیده و دوکی‌شکل به‌رنگ



خاکستری، و سر نوک‌تیز. شکاف دهانی آن بزرگ است و تا انتهای حلقهٔ چشم ادامه می‌یابد.

▫ ~ **سیم** (**شیم**) (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی با فلس‌های نقره‌ای رنگ و خارهای ریز و دهان خرطومی‌شکل؛ سیم؛ شیم.

▫ ~ **شور** ماهی نمک‌سودشده: **ماهی‌شور... ارجملهٔ متاع معتبر شیلات ایران است.** (حاج‌سیاح[1] ۲۱۰)

○ **باز غذاها معتدل خورند... نان سبوس‌ناک و ماهی شور... و آنچه بدین مانَد.** (اخوینی ۲۴۴)

▫ ~ **شوریده** (جانوری) ماهی خوراکی خلیج فارس با بدنی دوکی‌شکل و پوستی پوشیده از فلس‌های ریز. رنگ پشت آن متمایل به قهوه‌ای با جلای طلایی و شکم آن سفید است و دهان بزرگ و دندان‌های قوی دارد.



▫ ~ **شیر** (جانوری) شیرماهی ←.

▫ ~ **عنبر** (جانوری) کاشالوت ←.

▫ ~ **قباد** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی خلیج فارس، از خانوادهٔ شیرماهی با بدنِ کشیده. در سطح آب زندگی می‌کند؛ قباد.



▫ ~ **قزل‌آلا** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی از خانوادهٔ ماهی آزاد که معمولاً در رودخانه‌ها زندگی می‌کند. خال‌های تیره یا مایل به سرخی دارد که حلقه‌هایی با رنگ روشن‌تر آنها را احاطه کرده‌اند.



▫ ~ **قنات** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی که در آب‌های شیرین قنات‌ها و رودخانه‌ها زندگی می‌کند و رنگ شکم و پهلوهای آن

نقره‌ای و کمرش قهوه‌ای خال‌دار است.

▫ ~ِ **کپور** (جانوری) نوعی ماهی استخوانی آب‌های شیرین که چهار سبیل در اطراف دهان، بدن سبز یا قهوه‌ای، فلس‌های درشت زرد یا نقره‌ای و باله‌های سرخ دارد.

▫ ~ِ **کفال** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر با فلس‌های نسبتاً درشت که در دو طرف بدن آن چند نوار تیره‌رنگ وجود دارد؛ کفال.



▫ ~ِ **کفشک** (جانوری) ماهی خوراکی خلیج فارس با بدن نامتقارن چنان‌که هر دو چشم آن در یک طرف سرقرار دارد و رنگ بدن آن در طرف چشم‌دار خاکستری متمایل به قهوه‌ای و گاه با نوارهای عرضی تیره‌تر و رنگ طرف بدون چشم، سفید است.

▫ ~ِ **کیلکا** (جانوری) کیلکا ←.

▫ ~ِ **مرکّب** (جانوری) جانور نرم‌تن دریایی با ده بازوی بادکش‌دار. پوستی ضخیم دارد و صدف آن به‌صورت صفحه‌ای شاخی درآمده و هنگام خطر با پخش کردن مایعی سیاه‌رنگ از طریق غده یا کیسه‌های مرکب، از خود دفاع می‌کند. ♁ مرکّب چین اصل را از این مایع سیاه‌رنگ می‌ساختند.

▫ ~ِ **وال** (جانوری) بالن ←.

▫ ~**هایِ استخوانی** (جانوری) خانواده‌ای از ماهی‌ها که اسکلت استخوانی دارند.

▫ ~**هایِ غضروفی** (جانوری) ماهی‌هایی که پوست آنها سخت و پوشیده از شبه‌پولک‌های کوچک است، اسکلتشان غضروفی است و استخوان ندارند.

ماهیابه m.-y-āb-e (اِ.) (قد.) غذایی که از ماهی‌های ریز و کوچک درست می‌کنند و در آن داروی گرم و خوش‌بو می‌افزایند: **ماهیابه و آب‌کامه خورَد تا طعام ناگواریده فرودآید.** (اخوینی ۳۶۰)

ماهیات mā.hiy[y]āt [عر.، جِ. ماهیّة] (اِ.) (قد.) ماهیت‌ها. ← ماهیت: **زان‌که ماهیات و سرّ سرّ آن/ پیش چشم کاملان باشد عیان.** (مولوی[1] ۲۰۸/۲) ○ **نور مفارقات زائد بر ماهیات ایشان نیست.** (سهروردی ۸۱) ○ **ای درویش! ماهیات، مخلوق نیستند و اول ندارند.** (نسفی ۱۶۰)

ماهیان māh-i-y-ān (اِ.) (قد.) ماه‌ها (جِ. ماه): **نوروز از این وطن، سفری کرد چون مَلِک/ آری سفر کنند ملوک بزرگوار ـ چون دید ماهیان زمستان که در سفر/ نوروز مه بماند قریب مهی چهار ـ اندر دوید و مملکت او بغارتید/ با لشکری گران و سپاهی گزافه‌کار.** (منوچهری[1] ۳۰) ○ **کنون ماهیان اندرآمد به پنج/ که تا تو همی رزم جویی به‌رنج.** (فردوسی[3] ۷۷۸)

☜ ▫ **هر** ~ (قد.) هر ماهی؛ هریک ماه: **ازاین‌گونه هر ماهیان سی جوان/ از ایشان همی‌یافتندی روان.** (فردوسی[3] ۴۰)

ماهیانه māh-i-y-āne (صف.) ۱. ماهانه (مِ. ۱) ←: **جلسهٔ ماهیانه، دیدار ماهیانه.** ۲. ماهانه (مِ. ۲) ←: **پرداخت ماهیانه، حقوق ماهیانه.** ۳. ماهانه (مِ. ۳) ←: **مجلهٔ ماهیانه.** ۴. (اِ.) ماهانه (مِ. ۴) ←: **او... با ماهیانهٔ کمی که داشت، آمده‌بود در این‌جا زندگی می‌کرد.** (هدایت[5] ۱۷۵) ۵. (ق.) ماهانه (مِ. ۵) ←: **ماهیانه شصت‌هزار تومان حقوق می‌گیرد.**

ماهیت mā.hi.y[y]at [عر.: ماهیّة = ما + هی + یت] (اِمص.) مجموع ویژگی‌های اصلی کسی یا چیزی؛ حقیقت؛ ذات؛ چیستی: **ماهیت... اشخاص عوض نمی‌شود.** (هدایت[9] ۱۰۶) ○ **ماهیت شام خاصیت ظلام دربرداشت که پرتو التفات خور را شایسته و درخور نگشت.** (قائم‌مقام ۳۱۵) ○ **جهان متفق بر الاهیتش/ فرومانده از کُنه ماهیتش.** (سعدی[1] ۳۴) ○ **این کتاب مشتمل است بر چهار مقالت: اول در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر بلیغ کامل...** (نظامی‌عروضی ۱۹)

☜ ▫ ~ِ **دعوا** (حقوق) آن قسمت از دعوا، که اظهارنظر دادگاه در آن، دعوی را کلاً یا جزئاً به‌طور مستقیم خاتمه دهد.

ماهیتاً mā.hi.y[y]at.an [عر.: ماهیّةً] (ق.) ازروی ماهیت؛ اصلاً؛ اساساً: **فرض بر این است که همهٔ تحولات اجتماعی ماهیتاً اقتصادی است.** (مطهری[۱] ۱۰۳)

ماهی‌تابه māhi-tāb-e [= ماهی‌تاوه] (اِ.) تابه (مِ. ۱) ←: **پدر... به راه‌رو پناه برد. ازمیان بوی سیرسوختهٔ برکف ماهی‌تابه‌ها گذشت.** (ریحاوی: شکوفایی ۲۲۹) ○ **کوکو... را... روی آتش گاز و پریموس که وسط ماهی‌تابه آتش می‌خورَد، نباید پخت.** (شهری[۲] ۱۲۹/۵)

ماهی‌تاوه māhi-tāv-e [= ماهی‌تابه] (اِ.) تابه (مِ. ۱) ←: **با ماهی‌تاوهٔ خوراک‌پزی قضاوت می‌کرد.** (فصیح: شکوفایی ۳۷۳) ○ **رفته‌بود بازار و چند بشقاب و قابلمه... خریده‌بود... یک ماهی‌تاوه هم بود.** (محمود[۱] ۳۱)

ماهیچه māhi-če (اِ.) ۱. (جانوری) عضله ←: **دست را... با غضب هرچه‌تمام‌تر به ماهیچهٔ پای راست می‌بری... یک کشیدهٔ آب‌دار به گونهٔ چپ خود می‌نوازی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۱) ۲. عضلهٔ بعضی‌از قسمت‌های حیوانات حلال‌گوشت، به‌ویژه عضلهٔ دست‌وپا که در آشپزی مرغوبیت دارد: **برای... [طفل] آشِ بدون بنشن از گوشت قرمز و ماهیچه و آب سبزی و خرده‌برنج می‌پختند.** (شهری[۲] ۱۶۸/۳ـ۱۶۹) ○ **برای شام... خوراکی از ماهیچهٔ گوسالهٔ بزرگ به او دادند.** (قاضی ۱۰۵۰) ۳. (مواد) جعبه‌ماهیچه ←. ۴. (قد.) خمیر باریک بریده‌شده که با آن آش و غذایی به‌همین‌نام می‌پختند: **ماهیچه را گِردِ پنج‌انگشت بگردانند چنان‌که کلافه شود، و در روغن بریان کنند.** (باورچی ۴۵) ۵. (قد.) ماهچه (مِ. ۱) ←: **... ماهیچهٔ چتر آسمان‌سای... از محاقِ زوال و وصمت انخفاض ایمن باد.** (قوانین‌الخطوط: کتاب‌آرایی ۲۹۲)

☜ ○ ~ **ارادی** (جانوری) عضلهٔ مخطط. ← عضله ○ عضلهٔ مخطط.

○ ~ **اسکلتی** (جانوری) عضلهٔ مخطط. ← عضله ○ عضلهٔ مخطط.

○ ~ **غیرارادی** (جانوری) عضلهٔ صاف. ← عضله ○ عضلهٔ صاف.

ماهیچه‌ای m.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به ماهیچه) (جانوری) ۱. مربوط به ماهیچه: **بافت ماهیچه‌ای.** ۲. ساخته‌شده از ماهیچه: **غذای ماهیچه‌ای.**

ماهی‌خانه māhi-xāne (اِ.) آکواریوم (مِ. ۱) ←: **هستی جلو ماهی‌خانهٔ پرویز که به دیوار سرسرا نصب بود، ایستاد.** (دانشور ۱۰)

ماهی‌خوار māhi-xār (صف.) ۱. ویژگی هر جانوری که از ماهی تغذیه می‌کند: **مرغان ماهی‌خوار.** ۲. (اِ.) (جانوری) مرغ ماهی‌خوار. ← مرغ ○ مرغ ماهی‌خوار: **همان پاداش بینی وقت نیرنگ / که ماهی‌خوار دید از چنگ خرچنگ.** (نظامی[۳] ۴۰۶) ○ **آورده‌اند که ماهی‌خواری بر لب آبی وطن ساخته‌بود.** (نصرالله‌منشی ۸۲)

ماهی‌خورک māhi-xor-ak (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای گوشت‌خوار، بدون چینه‌دان، به رنگ روشن، با دُم نسبتاً کوتاه، منقار بلند، قوی، و نوک‌تیز، و پاهای ضعیف که معمولاً کاکل دارد.

ماهی‌دان māhi-dān (اِ.) (قد.) حوض؛ آب‌گیر: **درمیان سرای ماهی‌دان، آب روان ازآن‌جانب بیرون می‌آمد.** (ارجانی ۱۱۶/۱: معین) ○ **همیدون کوثر اندر ژرف ماهی‌دان تو بودی / به خلوت هر شبی حور دگر مهمان تو بودی.** (فرخی[۱] ۴۲۴)

ماهی‌دودی māhi-dud-i (اِ.) ← ماهی ○ ماهیِ دودی.

ماهی‌زهرج māhi-zahraj [معربِ ماهی‌زهره] (اِ.) (قد.) ماهی‌زهره ↓: **در شکار ماهی، دام ماهی یا تور ماهی و سمی که آن را ماهی‌زهرج می‌گفتند به‌کار می‌بردند.** (← بحرالجواهر: مقدمهٔ بازنامه ۴۶)

ماهی‌زهره māhi-zahre (اِ.) (قد.) پوست بیخ نوعی گیاه که برای گرفتن ماهی از آن استفاده می‌کرده‌اند و مصرف دارویی نیز داشته‌است: **سورنجان و ماهی‌زهره از هریکی نیم درم‌سنگ....** (اخوینی ۵۶۱)

ماهی‌گیر māhi-gir (صف.، اِ.) آن‌که شغلش صید ماهی باشد؛ صیاد ماهی: **پسرک... چشمش به ماهی‌گیری افتاد که قایق بسیار کوچکی درکنارش دیده**

می‌شد. (قاضی ۱۸۱) ○گفت:... ما چهار برادر بودیم... از قدیم‌العهد ماهی‌گیران بودیم. (افلاکی ۳۶۸) ○ چون سلیمان نبود ماهی‌گیر/ خاتم آورد باز دست آخر. (خاقانی ۴۸۵)

ماهی‌گیری m.-i (صند.، منسوب به ماهی‌گیر) ۱. مناسب و مخصوص برای ماهی گرفتن: تور ماهی‌گیری، قلاب ماهی‌گیری. ۲. (حامص.) شغل ماهی‌گیر: پیرمرد، زندگی‌اش را ازراه ماهی‌گیری می‌گذراند. ۳. عمل ماهی‌گیر: بچه‌ها برای ماهی‌گیری رفته‌اند کنار رودخانه.

مای m-ā-y (فعـ.) (قد.) میا؛ نیا: گفت: این‌همه بلاست که درراه تو می‌آوریم... به خیروشر فرومای و با ما گرد. (ابوروح: گنجینه ۲/۱۵۷) ○ ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن / به میدان مردان برون مای عریان. (ناصرخسرو[۱] ۸۵)

مایان mā-y-ān (اِ.) (قد.) جمع ما؛ ماها: خلاصه ازجانب دولت کاروبار موافق دل‌خواه مایان است. (امیرنظام ۱۹۲) ○ تمام پهلوانان زیورشاه گفتند: ای پادشاه، مایان منت داریم و فرمان‌برداریم. (قندیه ۲۴: معین) ○ فردا ساعتِ مقررشده اگر حضرت سوار شوند، بهتر، والاّ مایان را از این موضع، جلا اختیار باید کرد. (لودی ۱۲۶)

مایت māyet [عر.: مائت] (صـ.) (قد.) میرنده؛ میرا: انسان حیِّ ناطق مایت است. (خواجه‌نصیر ۱۸۸)

مایتحلل mā.yatahallal [عر.] (اِ.) (قد.) آنچه در بدن تحلیل رَوَد و هضم شود: در جلب بدل مایتحلل... چنان چست‌وچالاک بود که گویی از روز اول خطاب «کُن»... درحق او از مصدر امر نازل گردیده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۷) ○ طبیعت از برای بدل اخلاط مایتحلل به نضج غذا مشغول گشته. (لودی ۱۵۳-۱۵۴)

○ بدلِ ~ ← بدل ○بدل مایتحلل.

مایتعلق‌به mā.yata'allaq.o.be.h [عر.] (اِ.) آنچه به او تعلق دارد؛ آنچه به او وابسته است؛ متعلقات؛ وابسته‌ها: بمجرد این‌که از اتاق بیرون آمدیم... پنج انگشت دعاگو به معیت مچ... و مایتعلق‌به برروی صورت گل‌انداختهٔ آقای استادی نقش بست. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۳)

مایج māyej [عر.: مائج] (صـ.) (قد.) موج‌زننده؛ مواج: سلطان چون فحل هایج و بحر مایج دودسته شمشیر می‌زد. (جرفادقانی ۲۷۶) ○ هردو چون دو طود هایج و دو بحر مایج ازجای برخاستند. (وراوینی ۵۴۳)

مایچه māy-če (اِ.) (گفتگو) ماهیچه (مِ. ۱ و ۲) ←.

مایحتاج mā.ya(o)htāj [عر.: مایُحتاج] (اِ.) آنچه مورداحتیاج است؛ چیزهای ضروری و لازم: قسمتی از مایحتاج ما در خود دِه تأمین می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۴) ○ برهمن پیر... مردی بود دانشمند... که... برای تدارک مایحتاج خود مجبور به فریب دادن این‌وآن نبود. (جمال‌زاده[۲] ۶۹) ○ ما... ازبابت مایحتاج پنیر و شیر و ماست معطلی داشتیم. (نظام‌السلطنه ۱/۱۰۰)

مائده، مایده mā'ede, māyede [عر.: مائدَة] (اِ.) (قد.) ۱. خوردنی؛ طعام: شروع می‌کردند به تناول مائده‌ای که به‌نزد آنها نازل شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) ○ مولانا اشارت فرمود... اگر مائدهٔ عیسی را درخواست می‌کردید در این منزل مُنزل می‌شد، تا حلوا را چه رسد؟ (افلاکی ۴۳۱) ۲. سفره‌ای که بر آن غذا می‌گذارند: بعدازآن، مائدهٔ بسیط سلطنت گسترده[بود.] (افضل‌الملک ۱۴۹) ○ با ابوالحسن مزین در دعوتی حاضر شدم، برهٔ بریانی بر مائده آوردند. (جامی[۸] ۲۵۵) ○ پروردگاری... که ازراه ربوبیت بر مائدهٔ کرمش موحد و ملحد یکسان است. (جوینی[۱] ۱/۱)

مائده mā'ede [عر.: مائدَة] (اِ.) سورهٔ پنجم از قرآن کریم، دارای صدوبیست آیه.

مایشاء mā.yašā' [عر. = آنچه بخواهد] (اِ.) ← فعال مایشاء.

مایع māye' [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (فیزیک) یکی از حالت‌های ماده، که در آن حجم ماده ثابت، اما شکل آن تابع شکل ظرفی است که در آن ریخته می‌شود: دربین صحبت هرچند دقیقه شاهزاده گیلاسی از آن مایع سفید... پُر می‌کرد و می‌نوشید. (مشفق‌کاظمی ۳۸) ۲. (صـ.) دارای حالت روانی و سیالی: روغن مایع.

☜ ▫ ~ِ **آمنیوتیک** (جانوری) مایعی که جنین را در رحِم مادر فرامی‌گیرد.
▫ ~ِ **دستشویی** مایعی که برای شست‌وشوی دست به‌کار می‌رود.
▫ ~ِ **ظرف‌شویی** مایعی که برای شست‌وشوی ظروف به‌کار می‌رود: **آخرین ظرف‌های کثیف مانده را شست و در مایع ظرف‌شویی آب ریخت تا دوام بیش‌تری پیدا کند.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۲۱)
▫ ~ِ **مغزی ـ نخاعی** (جانوری) مایع زلالی که مغز و نخاع در آن شناورند و مانع از ضربه دیدن و تکان خوردن شدید این دو عضو حیاتی می‌شود.
▫ ~ِ **نخاعی** (جانوری) ▫ مایع مغزی ـ نخاعی ↑: **اولین اقدامی که ازطرف اطبا در تشخیص این مرض به‌عمل خواهد آمد، عبارت است از معاینهٔ حدقه و... امتحان مایع نخاعی.** (جمال‌زاده[3] ۱۸۳)

مایعات māye'āt [عر.، جِ. مایعَة] (اِ.) مواد آبکی و شُل: **دکتر گفته فقط مایعات بخورم.** ▫ **درمورد رنگ و نوشتن با مایعات رنگی مانند سفیداب و لاجورد و شنجرف و اکلیل و امثال آن در کاغذ تیره‌رنگ قابل استحسان است.** (راهجیری ۱۲۰)

مایقال mā.yoqāl [عر.] (اِ.) (قد.) سخن؛ گفت‌وگو؛ بحث و اختلاف‌نظر: **باحضور کدخدا و ریش‌سفید... این اقدامات را بکنید، که درصورت عدم حقانیت... رفع مایقال و شکیت سید را بنمایید.** (سیاق‌معیشت ۳۳۷)

مایکروویو māykroveyv [انگ.] (اِ.) (فیزیک) میکروویو ←.

مایل māyl [انگ.: mile] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول در کشورهای انگلیسی‌زبان برابربا ۱۶۰۹ متر.
☜ ▫ ~ِ **دریایی** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول در مسافت‌های دریایی و هوایی که برابر ۱۸۵۲ متر است.

مایل māyel [عر.: مائل] (صـ.) **۱.** دارای انحراف و کژی؛ کج: **آیینهٔ قاب‌برنجی را برروی میز به‌طور مایل قرار داده‌بودند.** (← شهری[2] ۱۰۴/۲) ▫ **چنان دوکفهٔ زرین ترازو / که این کفه شود زان کفه مایل.** (منوچهری[1] ۵۴) **۲.** راغب؛ خواهان: **مادربزرگم در بیمارستان مایل است شما را ملاقات کند.** (علوی[3] ۴۳) ▫ **خیلی مایل بودم که این کار بشود.** (هدایت[4] ۳۰) ▫ **خری چند، مایل به جل‌های رنگین / ددی چند، راغب به آفت‌رسانی.** (وحشی ۲۲۰) ▫ **دلت گر به راه خطا مایل است / تو را دشمن اندر جهان خود دل است.** (فردوسی[3] ۹) **۳.** (قد.) خرامان؛ خرامنده: **که من به حسن تو ماهی ندیده‌ام طالع / که من به قد تو سروی ندیده‌ام مایل.** (سعدی[3] ۷۲۸)
☜ ▫ ~ **بودن به‌کسی** دوست‌دار و خواهانِ او بودن: **شکی برای زرین‌کلاه باقی نماند که گل‌ببو به او مایل است.** (هدایت[9] ۵۲)
▫ ~ **به** نزدیک‌به؛ متمایل به (رنگ): **من دیگر لباس‌های قهوه‌ای مایل‌به سرخ تنم می‌کردم.** (علوی[2] ۱۴۸) ▫ **نزدیک کوه رفت و مایع سبز مایل‌به زنگاری را... نگاه کرد.** (هدایت[5] ۱۷۷)
▫ ~ **شدن از چیزی** (قد.) منحرف شدن از آن؛ دور شدن از آن: **اگر به‌مثَل به مصائب و آلام ایوب پیغامبر... مأخوذ و ممتحن شود ازحد سعادت مایل نشود.** (خواجه‌نصیر ۹۴)
▫ ~ **شدن به چیزی (کسی)** علاقه‌مند شدن به آن (او)؛ خواهان آن (او) شدن: **جعفر... کم‌کم به موسیقی مایل شد.** (نفیسی ۴۳۱)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سوق دادن؛ گرایش دادن: **وقتی‌که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده درنظر بیاراید و نفس و طبیعت مایل آن کند، اندیشه کنند از روز قیامت.** (سعدی[3] ۸۹۹)

مایلزم mā.yalzam [عر.] (اِ.) آنچه لازم و ضروری است؛ چیز ضروری: **برای پردگیان و سرپوشیدگان... خیمه و خرگاه جداگانه با تمام مایلزم... برپا ساخته‌اند.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۳) ▫ **حال می‌توانی... اطراف جهان را بگردی و لذتی که اغنیا با اسارت هزارگونه مایلزم... نمی‌برند، تو با بی‌احتیاجی و بی‌ضرورتی ببری.** (میرزاحبیب ۴۶۸)

مای‌مرز māy-marz (اِ.) (گیاهی) ابهل ←.

مایملک mā.ya(o)mlak [عر.: مائِملکُ] (اِ.) ۱. آنچه در ملکیت کسی درآید؛ دارایی: **رفتار او با لشکریان چنان موجب عدم‌رضایت ایشان می‌شود که... در خانهٔ او ریخته، مایملک او را غارت می‌کنند.** (مینوی[۲] ۱۶۶) ○ **ایشان راگفت:... اگر در اطاعت ما باقی ماندید... آنچه از شما گرفته‌ایم، بر مایملک شما خواهیم افزود.** (مینوی: هدایت[۷] ۴۸) ○ **امروز... ما دربرابر سپاه مخالف نشسته‌ایم و مایملک خود را بی‌محافظ خارجی به‌اعتماد ایل تبریز گذاشته[ایم.]** (قائم‌مقام ۱۱۱) ۲. (حقوق) بخش ثبت شده از دارایی شخص که شامل دیون او نمی‌شود.

مایندر māy-andar [= مادراندر] (اِ.) (قد.) نامادری ←: **دشمن ار مِهر طمع دارد از او بیهدگی‌ست / که جهان مادر او نیست که مایندر اوست.** (فرخی[۱] ۲۸)

مایو māyo [فر.: maillot] (اِ.) (ورزش) لباس مخصوص شنا که معمولاً سبک و چسبیده به‌تن است و آب را در خود نگه نمی‌دارد: **چند بار گفتم هوا سرد شد، لباس بپوشیم، ولی همان‌طور با مایو نشست.** (امیرشاهی ۱۲۱)

☜ ▫ **~ِی دوتکه (~ دوتکه)** (ورزش) مایوی زنانه‌ای که دو تکهٔ جدا ازهم دارد.

▫ **~ِی یک‌تکه (~ یک‌تکه)** (ورزش) مایوی زنانه‌ای که یک‌سره است و از یک تکه تشکیل می‌شود.

مأیوس ma'yus [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که از انجام یا ادامهٔ امری ناامید شده‌است؛ ناامید؛ نومید: **گفتم: عموجان قصهٔ شما... برای امثال من... از همه‌جا و همه‌کس مأیوس، باید سرمشق... زندگانی گردد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۰) ○ **زن... نزدیک ظهر برگشت، درحالی‌که تیانهٔ مأیوسی به‌خود گرفته‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۸۰) ○ **از او مأیوس [بود] و دور صادق‌خان را [گرفت.]** (کلانتر ۷۵) ۲. (ق.) درحال ناامیدی: **از خانهٔ او مأیوس بیرون آمدم.** ○ **تعالیم غلط، ما را دیمی، مهمل و مأیوس بار آورده.** (← مسعود ۷۷)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ازدست دادنِ امید؛ ناامید شدن: **دیگر از همه‌چیز مأیوس شدم.** (علوی[۱] ۸۷) ○ **خواهرم مریض شد، اطباء مأیوس شدند.** (مخبرالسلطنه ۲۷ح.) ○ **فرخی چون بشنید، مأیوس گشت، و از صادر و وارد استخبار می‌کرد....** (نظامی عروضی ۵۸)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) امید را از کسی گرفتن؛ ناامید کردن: **هروقت خواستم کار مؤثری بکنم... مغرضین شروع به جملاتی نمودند که مرا از خدمت مأیوس کنند.** (مصدق ۲۷۴)

مأیوساً ma'yus.an [عر.] (ق.) (قد.) با یأس و ناامیدی: **حاجی‌میرزایحیی... عصبانی شد و مأیوساً رفت.** (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ○ **ملتفت شد که گدا چون جواب صحیحی نشنیده، مأیوساً به‌دنبال کار خود رفته[است.]** (افضل‌الملک ۳۰۵)

مأیوسانه ma'yus-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. با ناامیدی و یأس؛ ناامیدانه: **نگاه مأیوسانه.** ۲. (ق.) از روی ناامیدی: **همه از یک‌دیگر می‌پرسند... آیا برای آن می‌توان چاره‌ای اندیشید؟ یا... باید مأیوسانه دست‌بردست گذاشت.** (اقبال[۱] ۱/۴ و ۲/۲) ○ **میرزاصادق‌خان، مأیوسانه از منزل او خدمت حضرت اعتضادالسلطنه رفت.** (غفاری ۲۱۰)

مایونز māyonez [فر.: mayonnaise] (اِ.) نوعی سس که از روغن، تخم‌مرغ، سرکه، و چاشنی‌های معمول تهیه می‌شود. 🛈برگرفته از مائون، نام بندری در فرانسه.

مائوئیست mā'o'ist [فر.: maoïste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) طرف‌دار و معتقد به مائوئیسم. ← مائوئیسم.

مائوئیسم mā'o'ism [فر.: maoïsm] (اِ.) (سیاسی) مکتبی اجتماعی-سیاسی که «مائوتسه‌تونگ (۱۸۹۳-۱۹۷۶م.)» در چین براساس مکتب «مارکسیسم-لنینیسم» به‌وجود آورد.

مائه me'a [عر.: مائة، = مأة، مئة] (اِ.) (قد.) ۱. قرن؛ سده: **این است حال مائهٔ ۱۹ در اروپا.** (مخبرالسلطنه ۲۲) ○ **چون نه‌صد[و] نودونه سال از بعثت رسول‌الله (ص)**

بگذرد، این مرتبه مجدد خواهد شد به کسی‌که صاحب مائهٔ عاشره باشد. (قطب ۵۳۰) **۲.** (صـ.) صد.

مایه māye (ا.) **۱.** آنچه اصل و پایه و منشأ امر یا اموری باشد؛ اصل؛ پایه؛ منشأ: **عشق و زیبایی از آن رو مایهٔ اصلی هنر است که جلوه‌های اصلی شوق به حیات است.** (خانلری ۳۰۸) ○ **شاگردان مدارس متوسطه... اساس سواد و مایهٔ معلوماتشان بر همین قبیل کتب درسی مبتنی است.** (اقبال[1] ۶/۴/۳) ○ **بدی را تو اندر جهان مایه‌ای/ هم از بی‌رهان برترین پایه‌ای.** (فردوسی[3] ۲۲۸۹) **۲.** آنچه موجب و باعث و علت تحقق و پیدایی امر یا اموری باشد؛ باعث؛ موجب: **باز گذرنامهٔ او مایهٔ معطلی شد.** (گلشیری[1] ۶) ○ **آن وجود سوزنده‌ای باقی ابدی و ثابت جاوید است که... برای دیگران نیز مایهٔ فیض‌بخشی و کسب نور و فروغ می‌شود.** (اقبال[2] ۱۸) ○ **ای مایهٔ درمان نفَسی ننشینی/ تا صورت حال دردمندان بینی.** (سعدی[2] ۶۶۲) ○ **از ما به شما شادتر از خلق که باشد؟/ چون بودِش ما را سبب و مایه شمایید.** (ناصرخسرو[1] ۴۴۶) **۳.** (مجاز) سواد و معلومات؛ دانش و علم: **مایه و معرفت، به مردم معدودی منحصر است.** (مینوی[3] ۱۷۶) ○ **اول او را جزو دبیران خلیفه بردند ولی بعد که دیدند مایه‌ای ندارد، این کار را به او واگذار کردند.** (هدایت[7] ۱۲۵) ○ **کسی‌که مایه ندارد سخن چه داند گفت؟/ چگونه پرّد مرغی که بسته دارد پَر؟** (عنصری ۸۳ح.) **۴.** (مجاز) توانایی؛ توان: **جوانان... اگر این مایه و قدرت را پیدا کردند... در قدم اول... عوامل مفسد و مخرب را ازمیان برمی‌دارند.** (اقبال[1] ۵/۴/۴) ○ **برای ملت ایران... دوره‌های تنزل و انحطاط نیز پیش آمده که... از ابراز استعداد و مایهٔ خداداد، ممنوع... گردیده‌است.** (فروغی[3] ۹۲) ○ **چو مایه ندارم ثنای ورا/ ستایش کنم خاک پای ورا.** (فردوسی[3] ۱۰۹۸) **۵.** (مجاز) پول؛ مال؛ ثروت: **فکر می‌کنی چه‌قدر مایه بالایش رفته؟** (← کریم‌زاده: داستان‌های کوتاه ۲۸۰) ○ **آرزو و اهتمام [انسان‌ها] همین است که... برای خود و کسان خود خوراک... فراهم آورند و برای روز پیری مایه‌ای بیندوزند.** (مینوی[3] ۲۳۳) ○ **کتایون بی‌اندازه پیرایه داشت/ ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت.** (فردوسی[3] ۱۲۶۶) **۶.** (مجاز) پولی که برای خرید یا ساخت چیزی هزینه شده: **به‌قیمت مایه با ما حساب کن.** ○ **گوشت را علی‌حده به مزد و مایه می‌فروختند که پول گوسفند استهلاک شود.** (مستوفی ۴۸۰/۲) نیز ← ▫ مایه‌به‌مایه شدن. **۷.** (مجاز) وجه و دارایی اولیه‌ای که شخص آن را دست‌مایه قرار دهد و با آن کار کند تا درآمد و سود کسب کنند؛ سرمایه: **برای این کار، مایه چه‌قدر داری؟** ○ **کسانی‌که... یک تومان به ایتام... خرج نمی‌کنند و... [به] مایه دادن به اهل کسب... اعتنا ندارند... بر تزیینات می‌افزایند.** (حاج‌سیاح[1] ۹۲) ○ **سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زدست/ ازبهر این معامله غمگین مباش و شاد.** (حافظ[1] ۶۹) **۸.** (گفتگو) (مجاز) هزینه؛ خرج: **مایه‌اش فقط هزار تومان است.** ○ **سه نخود تریاک مایهٔ آن خودکشی است که بخورم و سرم را راحت زمین بگذارم.** (← شهری[1] ۸۴) **۹.** (مجاز) (ادبی) مضمون یا تم در یک نوشته یا نمایش: **مایهٔ داستان‌های عاشقانه.** **۱۰.** (مجاز) (ورزش) در کُشتی، هرگونه حرکت، گرفتن حریف، و حالتی که زمینه‌ساز اجرای یک فن مشخص باشد: **مایهٔ فتیله‌پیچ، مایهٔ سگک.** **۱۱.** (مجاز) نصیب؛ بهره: **این رمان از سرگذشت شخصی، مایه‌های بسیار دارد.** ○ **جهان امر از جان وی مایه ندارد، زیراکه در قدس لاهوت سایهٔ جان هر جان است.** (روزبهان[1] ۱۳۴) ○ **ز دانش چو جان تو را مایه نیست/ بِه از خامشی هیچ پیرایه نیست.** (فردوسی[3] ۲۰۲۰) **۱۲.** مادهٔ اصلی یا مؤثر که به ماده‌ای دیگر اضافه می‌کنند و موجب تغییر شیمیایی در آن می‌شود: **مایهٔ پنیر، مایهٔ خمیر، مایهٔ ماست.** ○ **در خمیر طینت آدم به قوّت مایه بود/ عنصر تو ورنه تااکنون بماندستی فطیر.** (انوری[1] ۲۴۴) ○ **خوی نیک است و خیر مایهٔ دین/ کس نکردست جز به «مایه» خمیر.** (ناصرخسرو[1] ۲۰۰) **۱۳.** مواد اصلی تشکیل دهندهٔ یک غذا: **مایهٔ کتلت، مایهٔ کوکو.** ○ **کوفته هم باید مایه‌اش نسبتاً مالش داده بشود.** (شهری[2] ۹۷/۵) **۱۴.** آمیزه‌ای از چند مادهٔ غذایی که به مادهٔ غذایی

دیگر افزوده می‌شود: مایهٔ پیراشکی، مایهٔ لوبیاپلو، مایهٔ ماکارونی. **۱۵.** (گفتگو) (مجاز) پررویی. ← ● مایه داشتن (مِ. ۲). **۱۶.** (پزشکی) واکسن ←. **۱۷.** (مجاز) اندازه؛ قدر: روشنی و درخشندگی توصیفات و تشبیهات [رودکی] آن مایه هست که انسان را در قبول داستان‌کوری... او به‌شک بیندازد. (زرین‌کوب[1] ۱۲) ○ هرکه درپیش سخن دیگران افتد، تا مایهٔ فضلش بدانند، پایهٔ جهلش بشناسند. (سعدی[2] ۱۸۶) ○ مَلِک چو حال چنان دید، خلق را دل داد/ براند و گفت که این مایه آب را چه خطر. (فرخی[1] ۷۲) **۱۸.** (موسیقی) مُد (مِ. ۴) ←. **۱۹.** تونالیته ←. **۲۰.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از شش آواز موسیقی قدیم: ز اصفاهان و زنگوله است و سلمک/ عراق و کوچک آمد اصل مایه. (آنندراج) **۲۱.** (قد.) (مجاز) جاه و مقام؛ ارزش و اعتبار: از نوال منصور سلطان زمان خویش بهرمند گردید و پایه و مایه از او یافت. (جرفادقانی ۴۸۷) ○ ز گُردان کسی مایهٔ او نداشت/ به‌جز پهلـتن پایهٔ او نداشت. (فردوسی[3] ۴۳۵) **۲۲.** (قد.) (مجاز) شایستگی؛ لیاقت: تو مگر سایهٔ لطفی به‌سرِ وقت من آری/که من آن مایه ندارم که به‌مقدار تو باشم. (سعدی[4] ۵۲۰) **۲۳.** (قد.) (فلسفهٔ‌قدیم) مادّه: عقل را کرده قابل سورت/ مایه را کرده قابل صورت. (سنایی[1] ۸۷) ○ چراکه بخش موالید از سه برنگذشت/ چه‌چیز کان یک مایه است و بی‌شمار نگار. (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۲) **۲۴.** (قد.) هرکدام از عناصر چهارگانه درنزد قدما (آب، آتش، باد، و خاک): چو بخشاینده و بخشندهٔ جود/ نخستین مایه‌ها راکرد موجود. (نظامی[3] ۵) ○ همیشه تاکه به گیتی نگار و مایه بُوَد/ بُوَد نگار هزاران‌هزار و مایه چهار. (عنصری ۱۱۷)

□ ~ **آمدن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) □ مایه گرفتن برای کسی ←: حاج‌عمو برای چه به خانهٔ آنها آمده‌بود؟ باز چیزی به‌گوشش رسانده‌اند و برای او مایه آمده‌اند. (میرصادقی[6] ۱۸۰)

□ ~ **به ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) فروختن کالایی به نرخ تمام‌شده، بدون کسب سود: شبی خیالات ضرر، که جنسش فروش نرفته و شبی مایه‌به‌مایه شدن، که... چیزی عایدش نشده‌است [نگذاشت که خوابش ببرد.] (شهری[2] ۵۴۶/۱)

□ ~ **پنیر** ← مایه (مِ. ۱۲).

□ ~ **ته کیسه** (گفتگو) (مجاز) پول اندک که به‌عنوان برکت داشتن جیب یا صندوق به کسی داده می‌شد و او آن را نگه می‌داشت و خرج نمی‌کرد؛ مایه‌کیسه: از آدم خسیس که پول بگیرند، باید آن را مایهٔ ته کیسه کرد تا همیشه پول‌دار باشند. (هدایت[12] ۵۹)

□ ~ **تیله** (گفتگو) (مجاز) مایه‌تیله ←.

□ ~ **خمیر** ← مایه (مِ. ۱۲).

□ ~ **خود راکم کردن** (گفتگو) (مجاز) شرم و حیا کردن؛ گستاخی نکردن: به خدا می‌زنم لت‌وپارت می‌کنم‌ها. مایه‌ات راکم کن. (← میرصادقی[3] ۵۲)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** هزینه داشتن؛ خرج برداشتن. نیز ← مایه (مِ. ۸): آن روزها زن گرفتن مایه‌ای نداشت. (شهری[3] ۲۲) **۲.** پررو بودن؛ رو داشتن: عجب مایه‌ای داری، این تو هستی که باید از خر شیطان پیاده شَوی. (حاج‌سیدجوادی ۱۴۵)

□ ~ **را زیاد کردن** (گفتگو) (مجاز) خجالت و حیا راکنار گذاشتن و پررویی کردن: رفیقش روی تشک جابه‌جا شد و باعصبانیت گفت: تو هم دیگر داری مایه‌ات را زیاد می‌کنی‌ها. (پهلوان: نادرویش ۱۷: فرهنگ‌معاصر)

□ ~ **را سفت کردن** (گفتگو) (مجاز) پررویی کردن؛ گستاخی کردن: [ارباب می‌گوید:] امتحان اول راکه خوب گذراندی. مایه راسفت می‌کنم، می‌پرسم: امتحان‌های دیگری هم هست؟ (شاملو ۶۰۰)

● ~ **رفتن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) ● مایه گذاشتن ←: اگر کسی بچه‌ای داشته‌باشد و بخواهد تعمیدش بدهد... ناچار است پول کلانی مایه برود. (شاملو ۴۹) ○ آنها ظاهراً هم‌دردی می‌کردند، ولی هیچ‌کدام حاضر نمی‌شدند برای چاپ از کیسهٔ فتوت خود حتی یک شاهی مایه بروند. (هدایت[6] ۶۳)

● ~ **زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) اضافه کردن و

آمیختن مایه به چیزی. ← مایه (مِ. ۱۲): **ماست را مایه زدی؟**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) چاشنی قرار دادن: **محمدحسین‌یزدی... خنده را مایه کرده، گفت: سابق بر این، یزدی‌ها دخترها را خیلی جوان شوهر می‌دادند.** (مستوفی ۳۹۲/۳ح.) ۲. (مصـ.مـ.،مصـ.ل.) (قد.) سرمایه‌ساختن؛ دست‌مایه کردن: **نشاید خوی بد را مایه کردن/ بزرگان را چنین بی‌پایه کردن.** (نظامی[۳] ۳۱۲) ○ **خِرَد بر دل خویش پیرایه کرد/ به رنج تن از مردمی مایه کرد.** (فردوسی[۳] ۱۸۸۳)

• **~ گذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) صرف کردنِ هزینه، وقت، و نیرو برای پیش‌برد امری؛ مایه رفتن: **پدرش خیلی این‌طرف‌وآن‌طرف زده. خیلی مایه گذاشته‌است.** (← میرصادقی[۱] ۱۶) ○ **فلان‌فلان‌شده حاضر نیست... هزارتومان مایه بگذارد.** (حجازی ۱۲۶)

▫ **~ گذاشتن از چیزی** (گفتگو) (مجاز) خرج کردن یا فدا کردن آن برای پیش‌برد امری: **حاضر نیستند سرِ سوزنی از زندگی‌شان مایه بگذارند.** (← میرصادقی[۱] ۳۳) ○ **رعیت‌های خیلی فقیر... می‌بایست از جو پاییزهٔ خویش، مایه بگذارند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۱)

▫ **~ گذاشتن از خود** (گفتگو) (مجاز) از امکانات و مال خود برای کسی یا انجام کاری استفاده کردن: **هیچ‌کس حاضر نیست ذره‌ای از خودش مایه بگذارد.** (دریابندری[۱] ۱۱۰) ○ **اکنون‌که تو چندان مایه‌ای از خود نمی‌گذاری... تقاضای مرا... رد مکن.** (قاضی ۳۶۳)

▫ **~ گذاشتن از کسی** (گفتگو) (مجاز) از جان، عمر، و امکانات او استفاده کردن برای پیش‌برد امری: **از من چرا مایه می‌گذاری، به جان خودت قسم بخور.** ○ **صاحب‌خانه از هیزم‌شکن مایه گذارده، قسم می‌خورَد.** (شهری[۲] ۷۳/۲)

▫ **~ گذاشتن از کیسه (کیسهٔ خود)** (گفتگو) (مجاز) از پول و سرمایهٔ خود صرف کردن برای انجام امری: **حداقل فرایضی که نمی‌بایست دراجرای آنها از کیسه مایه گذاشت، به‌جا آورده‌می‌شد، مانند نماز یا روزه.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ **من... از کیسهٔ خود مایه گذاشتم.** (نظام‌السلطنه ۶۳/۲) ○ **یک شب بنده دو تومان از کیسهٔ خودم مایه گذاشتم.** (طالبوف[۲] ۲۱۴)

▫ **~ گذاشتن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) حداکثر توان، وقت، و امکان خود را برای رفاه، پیش‌برد کار، یا محترم داشتنِ او به‌کار بردن: **خلاصه برایش خیلی مایه می‌گذارد.** (دریابندری[۳] ۵۸) ○ **کوکان پشت گوش را خاراند... بهانه نیاور کوکان! تو برای من مایه نگذاشتی!** (علی‌زاده ۳۶۷/۲)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. سرچشمه گرفتن؛ منبعث شدن: **فکری درخشان به‌سرم می‌زند که از مرز بستنی مایه گرفته[است.]** (دبانی ۱۱۹) ○ **جامعه‌شناسی انسان از روان‌شناسی او مایه می‌گیرد.** (مطهری[۱] ۹۰) ۲. (قد.) (مجاز) ارزش و بها یافتن: **ور ز جود تو مایه گیرد روح/ ذات او صورتی شود پیدا.** (ابوالفرج‌رونی: دیوان ۷: فرهنگ‌نامه ۲۳۰۵/۳) ○ **روزی که سایه آرَد بر تیغ او سپر/ روزی که مایه گیرد از تیر او کمان.** (فرخی[۱] ۳۳۰)

▫ **~ گرفتن برای کسی** (گفتگو) (مجاز) بدگویی کردن از او و به دردسر و مخمصه انداختنِ او: **هم‌قطاران... خبردار شده بدون فوت وقت و فرصت زیرجلکی بنای شیطنت را گذاشته، برایش مایه گرفته‌بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۳) ○ **خدیجه... برای من انگشت توی شیر می‌زد و پیش گداعلی برایم مایه می‌گرفت.** (هدایت[۵] ۸۱)

▫ **~ِ ماست** ← مایه (مِ. ۱۲).

▫ **~وتیله** (گفتگو) (مجاز) مایه‌تیله ←.

▫ **از ~ خوردن** (گفتگو) (مجاز) بدون کسب درآمد از سرمایه خرج کردن و امرارمعاش کردن؛ از جیب خوردن: **چند سال است که از مایه می‌خورَد و کار نمی‌کند.** ○ **رسول به پسرش وصیت می‌کند، پسر جان، سعی کن از مایه نخوری.** (شهری[۲] ۵۰/۱)

▫ **بی ~ فطیر است** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد بدون مهیا بودن امکانات و وسایل، کارش را پیش ببَرَد؛ بدون خرج کردنِ پول و سرمایه‌گذاری از پیش

نمی‌رود: هرکاری قاعده‌ای دارد و بی مایه فطیر است. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۹) ○ بی مایه فطیر است دخترا برویم سر امکانات. (علی‌زاده ۱۰۸/۲) ○ به زن‌ها... چشمک‌زنان اشاره می‌کنیم... یک‌عده... تبسم‌کنان انگشتان را روی‌هم لغزانده به ما حالی می‌کنند که بی مایه فطیر است. (مسعود ۱۰۷)

▫ تو (در) همین ~ها (گفتگو) در همین حد: رنگش سبز بود یا در همین مایه‌ها.

مایه‌تیله m.-tile (اِ.) (گفتگو) (مجاز) دست‌مایهٔ مختصر؛ سرمایهٔ اندک: برای برگرداندنِ مایه‌تیله به مرخصی‌های آزاد... [می‌رفتند.] (شهری[۴] ۳۷۰/۵) ○ من هم دیدم جوان بااستعدادی است مایه‌تیله دستش دادم. (← هدایت[۳] ۲۶)

مایه‌دار māye-dār (صف.) ۱. (گفتگو) آنچه ماده یا مواد اصلی یا افزودنی آن زیاد باشد؛ پرمایه: آب‌گوشت مایه‌دار، چای مایه‌دار، رنگ مایه‌دار. ۲. (گفتگو) (مجاز) مفصّل؛ درست‌وحسابی: اما اگر می‌خواهی فحش چارواداری مایه‌دار بشنوی، به... ژاندارم گوش بده. (شاملو ۲۷۳) ○ ملارحمت... دربارهٔ ضرورت یک آغل بزرگ... به‌رسم طرح عمل پیش‌نهاد کرد و دست زدن‌های مایه‌دار مردم را علامت قبول... دانسته، تشکر کرد. (جمال‌زاده[۸] ۵۳ـ۵۴) ۳. (گفتگو) پُر؛ انباشته: طولی نکشید که... کشکولش هر روز از روز پیش مایه‌دارتر گردید. (شهری[۱] ۴۳۲) ۴. (مجاز) بامعلومات؛ باسواد؛ دانا: استاد مایه‌داری است. ○ بیامد ز دژ جهن با ده سوار/ خردمند و با دانش و مایه‌دار. (فردوسی[۳] ۱۱۴۷) ۵. (مجاز) بااستعداد؛ آمادهٔ فراگیری: بچهٔ مایه‌دار و زرنگی است. ○ یک شبانه‌روز مصاحبت با او کافی بود تا یقین کنم که مایه‌دار است. (علوی[۳] ۹۴) ۶. (مجاز) ثروت‌مند؛ مال‌دار؛ سرمایه‌دار: از آن تاجرهای مایه‌دار است. اگر بخواهی، کمکت می‌کند. ○ الاهی... ور حساب تو با مایه‌داران است، من درویشم. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۶) ○ درم خواست وام ازیی شهریار/ بر او انجمن شد بسی مایه‌دار. (فردوسی[۳] ۲۱۶۲) ۷. (قد.) (مجاز) امین و مورداعتماد: به‌حکم ضرورت... من... مقدّم و بارسالار و مستظهر و مایه‌دار آنان بودم. (زیدری ۱۰۲) ۸. (قد.) (مجاز) پشتیبان؛ حامی: کنون مایه‌دار تو گشتاسب است/ به‌پیش وی اندر چو جاماسب است. (فردوسی[۳] ۱۴۵۴) ۹. (قد.) (مجاز) ستبر؛ عظیم؛ بزرگ: به بالا برآمد به دژ بنگرید/ یکی مایه‌دار آهنین باره دید. (فردوسی[۳] ۱۳۸۹) ۱۰. (اِ.) (قد.) (نظامی) بخشی از لشکر که به‌صورت نامنظم پشت سر لشکر منظم قرار می‌گرفتند: مقدّمان آمده‌بودند و ایستاده از آن میمنه و میسره و جناح‌ها و مایه‌دار و مقدمه و ساقه. (بیهقی[۱] ۷۵۹) ۱۱. (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که از سپاهی پشتیبانی می‌کند و برای تقویت آن، جنگ‌جو و آذوقه می‌فرستد: راست، مسئلهٔ عمرولیث است که وزیرش او را گفت که از نشابور به بلخ رو و مایه‌دار باش و لشکر می‌فرست که هرچه شکنند و شکسته شود تا تو به جایی توان دریافت. (بیهقی[۱] ۸۲۳) ○ من اینک به هرکار یار توام/ چو جنگ‌آوری مایه‌دار توام. (فردوسی[۳] ۵۵۹)

مایه‌دان māye-dān (صف.) (مجاز) بااطلاع از مایه‌های موسیقی. نیز ← مایه (مِ. ۱۸ و ۲۰): میرزاعبدالله... استادی دانشمند و مایه‌دان در موسیقی ملی به‌شمار می‌آید. (مشحون ۷۱۲)

مایه‌دست māye-dast (اِ.) (گفتگو) (مجاز) سرمایهٔ اندکی که با آن شروع به‌کار می‌کنند؛ دست‌مایه: مایه‌دستم فقط همین پول است، چیز دیگری در بساط ندارم.

مایه‌ستان māye-setān (اِ.) (قد.) (مجاز) محل کسب درآمد و سود: بهتر از این مایه‌ستانیت نیست/ سود کن آخر که زیانیت نیست. (نظامی[۶] ۱۴۰)

مایه‌سوز māye-suz (صمـ.) (مجاز) آن‌که سرمایه‌اش را ازدست داده‌است؛ ورشکسته: تاجر سرمایه ازدست داده، همه را مایه‌سوز می‌خواهد. (شهری[۳] ۳۱۹) ○ چه گویم خود چها آمد به روزم/ چه‌سان کردند ایشان مایه‌سوزم. (ایرج: گنج ۲۷۱/۳)

مایه‌سوزی m.-i (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت مایه‌سوز؛ ورشکستگی: عده‌ای از هم‌شهریان... [امین‌الدوله]... روانهٔ تهران می‌شوند که جز پریشانی و

مـایه‌سوزی... چـیـزی نـصیبشان نمی‌گردد. (شهری[۲] ۳۸۴/۱)

مایه‌کاری māye-kār-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. قیمت تمام‌شدهٔ کالا بدون احتساب سود: او به موسی قسم می‌خورد که آنچه گفته، مایه‌کاری است. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ صد قسم خورد که از قیمت مایه‌کاری هم... مبلغی ضرر می‌کند. (علوی[۲] ۱۱۲) ۲. (ق.) بدون احتساب سود: لطفاً مایه‌کاری حساب کن! ○ بالاخره یک مشتری چاق‌وچله پیدا می‌کند. مگر این‌که جنس نامرغوب باشد که تازه آن‌هم مایه‌کاری ردش می‌کند. (میرصادقی[۶] ۱۵۰) ۳. ازروی خلوص و بدون چشم‌داشت و توقع: دستهٔ خود را به این تکیه می‌بردند و مایه‌کاری سینه‌زنی می‌کردند. (مستوفی ۳۰۸/۱)

مایه‌کوبی māye-kub-i (حامصـ.) (پـزشکی) واکسیناسیون ←.

مایه‌کیسه māye-kise (اِ.) (گفتگو) (مجاز) مایهٔ ته کیسه. ← مایه ◘مایهٔ ته کیسه: سکه برای دشت اول سال گذاشته‌بودند، دست‌لاف نموده و ته کیسه دوخته مایه‌کیسه بکنند. (شهری[۲] ۱۰۴/۴)

مایه‌ور māye-var (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. صاحب مال و ثروت؛ ثروت‌مند: یکی مایه‌ور مرد بازارگان/ شد از کاروان دوست با پهلوان. (اسدی[۱] ۲۲۰) ○ نوشتند کز روم صد مایه‌ور/ همی‌باز خزّند خویشان به زر. (فردوسی[۳] ۲۱۳۸) ۲. بزرگوار؛ گران‌مایه: چنین مایه‌ور باگهر شهریار/ همی از تو کُشتی کند خواستار. (فردوسی[۳] ۶۴۴) ۳. باشکوه؛ مجلل: چو پیش آمدش نصر بنواختش/ یکی مایه‌ور پای‌گه ساختش. (فردوسی[۳] ۱۵۹۲) ۴. باارزش؛ پربها: همان مایه‌ور تیغ الماس‌گون/ که سلم آب دادش به زهر و به خون. (فردوسی[۳] ۱۲۷۰)

مائی mā'.i [عر.: مائیّ، منسوب به ماء] (صنـ.) (قد.) ۱. مربوط به ماء؛ آبی: به قیصر الزام نمود که ابتدا شادروان شوشتر را بساز و چنان کن که در حوالی شهر زرع، مائی توانند کرد. (شوشتری ۴۶) ○ الا تا جهان هیچ خالی نباشد/ ز خاکی و بادی و ناری و مائی.... (قطران ۳۸۳) ۲. (مجاز) فصیح و بلیغ؛ شیوا: هستند جز تو این‌جا استاد شاعرانی/ با لفظهای مائی، با طبع‌های ناری. (منوچهری[۱] ۱۰۱)

مایی mā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) ۱. ما بودن. ← ◘مایی‌ومنی. ۲. هستی و وجود: چون مایی ما ز ما تجلی بستد/ امّید وصال و بیم هجران بنماند. (نجم‌رازی[۱] ۳۲۵) ○ ای نزدیک‌تر به ما از ما و مهربان‌تر به ما از ما، نوازندهٔ مایی ما. (میبدی[۱] ۲۱۹) ۳. (مجاز) خودپرستی؛ تکبر. نیز ← ◘مایی‌ومنی.

☜ ◘ ~ومنی (قد.) (مجاز) خودپرستی؛ تکبر: در بحر مایی‌ومنی افتاده‌ام بیار/ می تا خلاص بخشدم از مایی‌ومنی. (حافظ[۱] ۳۳۹) ○ از شرکت مایی‌ومنی خلاص یابد. (نجم‌رازی[۱] ۲۹۴ح.)

مائیت[۱] mā.'iy[y]at [عر.: مائیّة] (اِمصـ.) سؤال از حقیقت چیزی؛ چیستی؛ ماهیت: صدق و کذب را در آن راهی نیست، چراکه پرسش از مائیت،... مذهب خصم است. (کدکنی ۱۵۹)

مائیت[۲] mā'.iy[y]at [عر.: مائیّة] (اِمصـ.) (قد.) آبکی بودن؛ دارای آب بودن؛ مرطوب بودن: اگر کثافت بسیار بُوَد و مادهٔ سفلی بیش‌تر باشد، ابر تیره و سیاه نماید و بارندگی از کثرت قوّت مائیت آن کُره است. (لودی ۲۲۵) ○ از کلنجری خوشه‌ای پنج من و هر دانه‌ای پنج درم‌سنگ بیاید، سیاه چون قیر و شیرین چون شکر، و از آن بسیار بتوان خورد، به‌سبب مائیتی که در اوست. (نظامی‌عروضی ۵۰-۵۱)

مائیه mā'.iy[y]e [عر.: مائیّة، منسوب به ماء] (صنـ.) (قد.) دارای آب؛ آبی: از آن بلندی ذرات مائیه چون سودهٔ الماس، در روز تلألؤ طبیعی و شبها از پرتو چراغ برقی هر ذره لون مصنوعی دیگر می‌نماید. (طالبوف[۲] ۶۸)

مبا ma-bā [مخفِ. مباد] (فعـ.، شجـ.) (قد.) مباد ←: درمیان عاشقان عاقل مبا/ خاصه اندر عشق این لعلین‌قبا. (مولوی[۲] ۱۰۹/۱)

مباثت mobāssat [عر.: مباثّة] (اِمصـ.) (قد.) راز خود را با کسی گفتن؛ رازگویی: تو را گرچه مراد خویش مستور می‌داشتی، من آثار آن می‌دیدم... اکنون‌که

تو این مباثت پیوستی اگر بازگویم، از عیب دور باشد. (نصراللهمنشی ۳۱)

مباح mobāh [عر.] (صـ.) ۱. (فقه) ویژگی امری که ترک و فعل آن مساوی است؛ امری که دربارهٔ آن حکمی داده نشده‌است: اسلام... ریاضت و رهبانیت را مردود می‌شمارد، نه این‌که هواپرستی را جایز و مباح می‌داند. (مطهری[۴] ۴۵) ○ نظری مباح کردند و، هزار خون معطل/ دل عارفان ببردند، و قرار هوشمندان. (سعدی[۳] ۵۷۸) ○ اگر چیزی خوری و یا کاری کنی که مباح باشد، هم‌چنان باید که پنهان کنی. (احمدجام ۳۰۵) ○ میِ جوشیده حلال است سوی صاحب رای/ شافعی گوید: شطرنج مباح است، بباز. (ناصرخسرو[۱] ۱۱۳) ۲. جایز؛ روا: خون او را مباح دانسته و حاضر است به‌دست خود او را... شهید بسازد. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۹)

▫ ~ **بودنِ خون کسی** (مجاز) جایز بودنِ کشتنِ او: پیش درویشان بُوَد خونت مباح/ گر نباشد درمیان، مالت سَبیل. (سعدی[۲] ۱۸۴) ○ حجت برگرفتند که اگر او را معاودتی باشد، خون او مباح بُوَد. (ابن‌بلخی ۱۴۰)

▫ ~ **بودنِ مال کسی** (مجاز) جایز بودنِ تصرف و غارت کردنِ مال او: عجز و الحاح... عاجزانه به‌درگاه ملوکانه کردیم که پادشاه اسلام تکلیفی... برای مباح بودن جان... و مال ما معیّن نماید. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) جایز شدن؛ روا شدن: از مزاحمت او طعمه به هیچ سبعی نمی‌رسید تا گوشتِ مردار بر گرگ مباح شد. (وراوینی ۴۹۹)

▫ ~ **شدنِ خون کسی** (مجاز) جایز شدنِ کشتنِ او: لاجرم کفار را شد خون مباح/ هم‌چو وحشی پیش نُشّاب و رِماح. (مولوی[۱] ۱/۲۰۴)

• ~ **کردنِ (گردانیدنِ، نمودن)** (مصـ.مـ.) جایز و روا دانستن؛ روا کردن؛ جایز کردن؛ حلال کردن: بدخواهان... می‌گفتند: که وی زن را نیز مباح کرده و گفته‌است زن هم‌چو گلی است و هرکه از آن ببوید، چیزی از آن کم نشود. (نفیسی ۴۴۶) ○ آن خاندان را برانداخت و جای‌های ایشان بر عوام مباح کرد. (عقیلی ۵۲) ○ چه، همان موجب که کشتن گاو مَلِک را مباح گردانید، ازآنِ من بر وی محظور کرده‌است. (نصرالله منشی ۱۳۵)

▫ ~ **کردنِ (گردانیدنِ) خون کسی** (مجاز) کشتنِ او را مجاز دانستن؛ به کشتنِ او فتوا دادن: خواهرجان این حرف‌ها چیست می‌زنی؟ اگر بشنوند، کافرت می‌خوانند، خونت را مباح می‌کنند. (← شهری[۱] ۳۹۴) ○ خون همگان مباح گردانید و چندان‌که می‌کشتند، خون نمی‌رفت. (ابن‌بلخی[۱] ۲۷۷)

مباحات mobāh.āt [عر.] (اِ.) ۱. (حقوق) اموالی که مالک خاصی ندارد. ۲. (فقه) امور یا چیزهای مباح. ← مباح (مِ. ۱): سیدعبدالسلام... به رتق‌وفتق مخاصمات مشغول. طلاق که ابغض مباحات... است به او مرجوع و به نهج ستوده از او به‌وقوع می‌آید. (شوشتری ۱۲۵) ○ پیوسته به صحرا می‌شدی و تنها در بیابان و کوه می‌گشتی و از مباحات صحرا می‌خوردی. (محمدبن‌منور[۱] ۲۷) ○ مرد را هوا آن‌گه مقهور گردد که ازجملهٔ مباحات دنیا چنان اجتناب کند که دیگر مردمان از حرام. (احمدجام ۴۶)

مباح‌الدم mobāh.o.d.dam [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خونش مباح است؛ کشتنی: شراب... در خنب کردند... بر آن نهادند که جمعی مباح‌الدم را حاضر باید کردن تا تجربت حاصل آید. (راوندی ۴۲۴)

مباحث mabāhes [عر.، جِ. مَبحَث] (اِ.) مبحث‌ها؛ بحث‌ها: گاهی مباحثی مطرح می‌گشت که به‌گوش من ناآشنا بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ لازم بود که قبل‌از شروع به مباحث ابواب برخی از فضایل جهاد... معروض گردد. (قائم‌مقام ۳۳۳-۳۳۴) ○ مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت/ ورای مدرسه و قال‌وقیل مسئله بود. (حافظ[۱] ۱۴۶)

مباحثات mobāhesāt [عر.، جِ. مباحَثَة] (اِ.) مباحثه‌ها؛ بحث‌ها: هنوز هم مباحثات مفصّلی را که مکرر درباب ریاضیات باهم می‌داشتیم، فراموش نکرده‌ام. (جمال‌زاده[۳] ۹۹) ○ من به تأویلات و مباحثات... این دو نفر... گوش می‌دادم. (طالبوف[۲] ۲۷۵)

مباحثت mobāhesat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مباحثه ↓: از مباحثت و مذاکرت جملهٔ فقه... مستعین باشد. (بهاءالدین‌بغدادی ۶۳)

مباحثه mobāhese [عر.: مباحَثَة] (اِمصـ.) بحث کردن با یک‌دیگر؛ بحث و گفت‌وگو: مجادله و مباحثه با چنین آدمی بی‌ثمر بود. (جمال‌زاده[۲] ۸۷) [اقوام بریتانیایی] گفت‌وگو و مباحثه در کلیهٔ مسائل عالم را آزاد می‌دانند. (مینوی[۳] ۲۶۵) ○ روزبهان... دانشمند بود و پیوسته با علما، فقها... مجالس مباحثه داشت. (هدایت[۹] ۱۵۴)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) گفت‌وگو و بحث کردن دربارهٔ موضوعی: آنچه‌که به‌نظرش مشکل... می‌آمد خارج‌نویس می‌نمود تا بعد با شیخ‌ابوالفضل سرِ هرکدام مباحثه بکند. (هدایت[۵] ۱۳۴) ○ سقراط‌مآبانه با سید مباحثه کردم. (مستوفی ۲۲۸/۳)

مباحی mobāh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مباح) (قد.) اباحتی ←: این ساعت جماعتی رفتند پیش پادشاه که او مباحی است. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۹/۲) ○ روزی دو سهٔ دگر مباحی باشیم / تا خود چه گشاید از اباحت ما را. (اوحدکرمانی: نزهت ۱۱۸)

مباحیه mobāh.iy[y]e [عر.: مباحیَّة] (اِ.) (قد.) اباحتی‌ها؛ معتقدان به اباحت. ← اباحتی: این طایفه را باطنیه و مباحیه خوانند. (جامی[۸] ۱۰)

مباد ma-bād (فعـ.، شجـ.) برای بیان دعا و نفرین به‌کار می‌رود؛ هرگز نباشد؛ هرگز اتفاق نیفتد؛ هرگز نشود؛ هرگز وجود نداشته‌باشد: در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آن‌که گدا معتبر شود. (حافظ[۱] ۱۵۳) ○ کشته‌ای خرکرّه‌ام را در ریاض / کی مبادت بسط هرگز ز انقباض. (مولوی[۱] ۳۸/۲) ○ ای صورت بهشتی در صدرهٔ بهایی / هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی. (فرخی[۱] ۳۶۱)

مبادا m.-ā (فعـ.، شجـ.) ۱. برای برحذر داشتن کسی از انجام کاری گفته می‌شود: مبادا دست به آتش بزنی. ○ آهی کشید و گفت: خدا مرا بکشد، حسین‌جان مبادا غصه بخوری. (حجازی ۲۴۵) ۲. برای بیان ترس و بیم از وقوع امری گفته می‌شود؛ نکنند که: واهمه‌شان برداشته‌بود که مبادا... لقمه را از گلوی آنها دربیاورند. (جمال‌زاده[۶] ۳۸) ○ ترس برَم داشت، مبادا بخواهد که اتاق خوابش را به من نشان دهد. (علوی[۲] ۱۴۲) ○ از ترس منصب و کار خود مطلبی به‌عرض دولت نمی‌رسانیدند که مبادا... متهم گردند. (افضل‌الملک ۸۵) ۳. (اِ.) (مجاز) سختی و مشقت؛ پریشانی: روز مبادا. ← روز ¤روز مبادا. ۴. (فعـ.، شجـ.) (قد.) مباد ←: دُرج محبت بر مُهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان. (حافظ[۱] ۲۶۴) ○ خود آزردنی نیست در دین ما / مبادا بدی کردن آیین ما. (فردوسی[۳] ۲۳۳۱)

مبادر mobāder [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که به انجام کاری اقدام می‌کند؛ مبادرت‌کننده: این است حاصل بی‌خردان غادر که به‌قصد خداوندگار، مبادر باشند و با دوستان زهر نفاق... پراکنند. (وراوینی ۶۴۶)

مبادرت mobāderat [عر.: مبادَرة] (اِمصـ.) ۱. اقدام و پیش‌دستی کردن به انجام کاری: کشاورزان از مبادرت به این کار ترسیدند. (هدایت[۷] ۵۴) ○ بی‌چارهٔ غم‌خواره بر آوازهٔ ما چندین کوه و صحرا پیموده باشد و گرما و سرما مشاهده کرده و ملتمس او به خرج مبادرت و مراجعت او وافی نباشد. (جوینی[۱] ۱۷۲/۱) ۲. (قد.) شتاب کردن؛ تعجیل کردن: چون بر درِ شهر نزول کرد... جز نزاع و جدال ندید بر مبادرت پشیمان شد. (جوینی[۱] ۲۰/۲) ○ پادشاهی را به مکان او مفاخرت است و دولت را به‌خدمت او مبادرت. (نظامی‌عروضی ۱۳۵)

☜ • ~ جستن (مصـ.ل.) (قد.) پیشی گرفتن؛ پیش‌دستی کردن: بدین چند کلمه عجالة‌الوقت مبادرت جست. (قطب ۴۵۷)

• ~ رفتن (مصـ.ل.) • مبادرت شدن ↓: چون مقدمات و تبانی آن در کابینهٔ قوام‌السلطنه واقع شده... در این‌جا به ذکر آن مبادرت رفت. (مستوفی ۳۷۳/۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) اقدام شدن: به تکرار و تذکار آنها مبادرت شد. (اقبال[۲] ۳۱)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) ۱. اقدام کردن؛ دست زدن؛ پیش‌دستی کردن: خشایارشا عاقبت

مصمم به مبادرت کردن به این جنگ گردید. (مینوی[۳] ۱۹۷) ○ از فرایض احکام جهان‌داری آن است که به تلافی خلل‌ها... مبادرت نموده شود. (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (قد.) شتاب کردن؛ عجله کردن: چون امیراسماعیل از رحلت امیرسیف‌الدوله... خبر یافت مبادرت نمود و از بلخ روی به غزنه نهاد. (جرفادقانی ۱۶۲) ○ بی‌چاره در رفتن مبادرت نمود و برفت و طعام خرید. (وراوینی ۱۹۶)

مبادلات mobādelāt [عر.: مبادَلات، جِ. مُبادَلَة] (اِ.) مبادله‌ها. ← مبادله: مبادلات کالا.

مبادله mobādele [عر.: مبادَلَة] (اِمص.) **۱.** چیزی را دادن و چیز دیگری را گرفتن؛ ردوبدل کردن: به‌عقیدهٔ ما ممالکی که نان دارند، حق صادرات ندارند مگر در مبادلهٔ اجناس ضروری که ناقد باشند. (مخبرالسلطنه ۲۴) **۲.** (مجاز) گفتن و شنیدن سخنی: پس‌از مبادلهٔ سلام‌وعلیک از سبب تفکر او سؤال کرد. (مستوفی ۳/۶۶) ○ «تو نمی‌دانی» و «تو نمی‌فهمی» دربین ایشان مکرر در مبادله بود. (طالبوف[۲] ۷۴) **۳.** (اقتصاد) تبدیل وجه رایج کشوری به وجه رایج کشوری دیگر؛ مبادلهٔ ارز.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ردوبدل شدن؛ دست‌به‌دست شدن: هزار مرتبه گفته و نوشته‌ام و قرارنامه‌ها مبادله شده و فایده‌ای مترتب نبوده‌است. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۷۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** مبادله (مِ. ۱) ←: شال مخصوصی به‌اسم رشمه... را با کشکول منبت... مبادله کرده[بود.] (شهری[۱] ۴۳۱) ○ باید دستم را روی دستم بگذارم و تماشای دیگران را بکنم که چه‌طور حاصلشان را با پول نقد مبادله می‌کنند. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۷-۷۸) **۲.** (مجاز) مبادله (مِ. ۲) ←: بسیار کوشید تا اقلاً چند کلام با رقیه مبادله کند. (علوی[۳] ۶۴)

مبادله‌کن m.-kon [عر.فا.] (صفـ.، اِ.)

□ ~ **گرما** (فنی) مبدل حرارتی. ← مبدل □ مبدل حرارتی.

مبادی mabādi [عر.، جِ. مَبدأ] (اِ.) **۱.** مبدأها؛ آغازها؛ اوایل: همهٔ اقوام و ملل متمدن، مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته به افسانه است. (فروغی[۳] ۹۸) ○ من بنده سعدالوراوینی از مبادی کار... عقود منظومات را در عقدِ اعتبار فحول افاضل می‌آوردم. (وراوینی ۷) **۲.** اصول: به‌خاطر حفظ مبادی، اجتماعی و حیثیت زهره... صلاح بود همان‌جا در مطب دکتر ملاقات می‌کردند. (فصیح[۲] ۲۵۱) **۳.** آگاهی‌ها و معلومات مقدماتی که برای یادگیری هر علمی ضروری است؛ مقدمات: مردم همه... آزادی را... دوست داشتند و برای فراگرفتن مبادی آن، وقت صرف می‌کردند. (مستوفی ۳۱۷/۲) ○ در دکان پدر، مبادی و مقدمات هنر خود را به ضرب چوب می‌آموختم. (میرزاحبیب ۳۰) ○ در معرفت موضوع و مبادی این نوع. (خواجه‌نصیر ۴۷) **۴.** (تصوف) اموری که سالک باید درآغاز سلوک خود رعایت کند مانند آداب شرعی.

□ ~ **اجسام** (قد.) عناصر اربعه درنظر قدما (آب، آتش، باد، و خاک).

□ ~ **اربعه** (فلسفهٔ‌قدیم) علت‌های چهارگانه شامل: علت فاعلی، علت مادی، علت صوری، و علت غایی.

□ ~ **خارجی** (فلسفهٔ‌قدیم) علت فاعلی و غایی.

□ ~ **داخلی** (فلسفهٔ‌قدیم) علت صوری و مادی.

□ ~ **عالیه** مقامات عالی: این تلگراف از مبادیِ عالیه به عموم ممالک، مقرر شده‌است. (دهخدا[۲] ۴۱/۲)

□ ~ **ورودی** جای‌ها و نقاطی که از آنها مسیری آغاز شود: مبادی ورودی اتوبان.

مبادی mobādi [عر.] (صـ.) نشان‌دهنده، و به‌مجاز، رعایت‌کننده: قصه‌ها و داستان‌ها... جز این مقوله نمی‌باشد که کوچک‌ترها را غیرمستقیم مُبادی به آداب انسانی... تربیت[می‌کنند.] (شهری[۱] ۹۴)

□ ~ **آداب** (~**آداب**) آن‌که آداب معاشرت را می‌داند و رعایت می‌کند؛ آداب‌دان: همهٔ قراول‌ها... قاعده‌دان و مُبادی آداب بودند. (مینوی[۳] ۲۲۲) ○ ابراهیم‌آبادی فضل‌فروش و مُبادی آداب است. (آل‌احمد[۱] ۳۱)

مبار mo(a)bār (اِ.) (قد.) رودهٔ گوسفند که آن را از گوشت، برنج، و مواد غذایی دیگر پُر

می‌کردند و می‌پختند؛ عصیب؛ چرب‌روده: درمقابل چه بُوَد دنبهٔ گِردِ فربه / در عقب ذکر مبار است، تو خاطر خوش دار. (بسحاق‌اطعمه: جهانگیری ۱/۶۱۵)

مبار [ٍ=] mabār [عر.: مبارّ، جِ. مَبَرَّة] (اِ.) (قد.) مبرت‌ها؛ نیکی‌ها؛ بخشش‌ها: حسین خرمیل... ازجانب سلطان به انواع مبار و انعامات بسیار اختصاص یافت. (جوینی[۱] ۲/۶۲) ○ ناصرالدین... مفاتحت مکاتبت آغاز کرده و به تحف و مبار بسیار... بدو [فخرالدوله] تقرب جسته.... (جرفادقانی ۱۴۲) ○ آثار ایادی و مبار و فواضل او بر صفحات احوال من ظاهر بود. (ابن‌فندق ۱۷۵)

مبارا mobārā [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مبارات (مـِ. ۱) ↓: اشارت به مسئلهٔ خُلع و مبارا که دربارهٔ حدود و شروط آنها اقوال گونه‌گون هست. (زرین‌کوب[۵] ۲۰۴) ○ گر دَمِ خُلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود. (مولوی[۱] ۲/۲۱۹)

مبارات mobārāt [عر.: مباراة] (اِمصـ.) ۱. (فقه، حقوق) نوعی طلاق به سبب کراهت زن و شوهر از هم‌دیگر، برخلاف خُلع که در آن به سبب کراهت زن از مرد طلاق روی می‌دهد. ۲. (قد.) ادعای برابری کردن: والحق بروج آن با فلک‌البروج در مبارات آمده.... (جوینی[۱] ۲/۱۷۸) ○ چنار با بید به‌وقت مجارات به‌زبان مبارات می‌گوید که: مناز و سر مفراز، که سر تو تا قدم ما پیش نرسد. (حمیدالدین ۴۸)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) برابری کردن؛ پهلو زدن: عدد رئوس ایشان با اقطار باران نیسان مبارات می‌نمود. (جوینی[۱] ۱/۱۱۹)

○ طلاق ~ (فقه، حقوق) ← مبارات (مـِ. ۱).

مبارز mobārez [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که برای رسیدن به هدف خود پیوسته با مخالفان در جدال و ستیز است؛ آن‌که فعالیت سیاسی دارد: آیت‌الله طالقانی روحانی‌ای مبارز بود. ۲. هم‌آورد؛ حریف: محله را قرق می‌کرد و مبارز می‌طلبید. ○ حریف و مبارز او... با غزالان علف می‌خورد و با چهارپایان در سر چشمه‌ها آب می‌نوشید. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۳) ۳. رزمنده؛ جنگ‌آور: مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند / تو را چه شد که همه قلب دوستان شکنی؟ (سعدی[۳] ۶۳۷) ○ زانم به عقل صافی کاندر دین / بر سیرت مبارز صفینم. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۶) ○ دویست پیل دمان پیش و دههزار سوار / نودهزار پیاده مبارز و صفدر. (فرخی[۱] ۶۹)

مبارزات mobārezāt [عر.، جِ. مُبارَزَة] (اِ.) مبارزه‌ها. ← مبارزه: مبارزات سیاسی.

مبارزت mobārezat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مبارزه ←: سلطان لوای شهریاری و مبارزت به عیوق رسانیده‌بود. (آقسرایی ۸۴) ○ پیش پدر با امیر نامی / جوید به روز مبارزت نام. (فرخی[۱] ۲۲۳)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) مبارزه ←: مفاخرت و مبارزت به عدل و فضل کردندی. (نظامی‌عروضی ۳۹) ○ تا در صف مبارزان مبارزت ننمایی... مپندار که ایمان جمال خویش فرا تو نماید. (احمدجام ۲۵۰)

مبارزطلبی mobārez-talab-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) دیگری را به نبرد و زورآزمایی فراخواندن؛ هماورد خواستن: هیچ‌یک از مسافران پروای او ندارند و حتی پاسخی به مبارزطلبی او نمی‌دهند. (قاضی ۴۹۹)

مبارزه mobāreze [عر.: مبارَزَة] (اِمصـ.) ۱. رو در روی کسی یا چیزی ایستادن و سعی در شکست یا ازبین بردنِ او (آن) کردن: امپراطور... ایلچی و تمام بستگانش را برای تماشای مبارزه‌های تن‌به‌تن پیکارگاه... دعوت کرده‌بودند. (جمال‌زاده[۷] ۷۷) ○ این جماعت بی‌ذوق... با تعصب مفرطی در دفاع از آراء قالب خود و مبارزه با مخالفین برمی‌خیزند. (اقبال[۱] ۴/۳/۵) ۲. کوشیدن برای ازبین بردنِ امور نامطلوب و مفاسد اجتماعی: مبارزه با اعتیاد، مبارزه با قاچاق مواد مخدر. ۳. کوشیدن برای رسیدن به هدفی یا کسب پیروزی: مبارزهٔ انتخاباتی، مبارزهٔ تبلیغاتی. ۴. (ورزش) مسابقه دادن با حریف در برخی ورزش‌ها، به‌ویژه ورزش‌های رزمی.

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. مبارزه (مِ. ۱) ←: فرخ... خوب می‌دانست که مشکل است او به‌تنهایی با دو نفر مسلح مبارزه کند. (مشفق‌کاظمی ۲۲۳) ۲. مبارزه (مِ. ۲) ←: دولت نتوانسته‌است به‌طور جدی با اعتیاد مبارزه کند. ۳. مبارزه (مِ. ۳) ←: اگر نامزد شوَم، برای انتخاب شدن، سخت مبارزه خواهم کرد.

مبارزه‌جویانه m.-ju-y-āne [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با لجاجت و ستیز: رفتارش مبارزه‌جویانه بود. ۲. (ق.) از روی ستیزه‌جویی: مبارزه‌جویانه در چشم مادر خیره شده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۴)

مبارزی mobārez-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل مبارز؛ جنگ‌جویی: آن پهلوان جهان چه مبارزی‌ها نمود و چه پهلوانی‌ها کرد. (بیغمی ۸۵۸) ○ سپاسالاری بود که به مبارزی او را با هزار مرد برابر نهاده‌بودند. (ابن‌بلخی[۱] ۲۴۹)

مبارک mobārak [عر.] (صـ.) ۱. دارای آثار یا تأثیرات خوب؛ دارای برکت و خیر و خوشی؛ خوش‌یمن؛ خجسته؛ فرخنده: بهبه چه کار خوبی، چه فکر مبارکی.... (جمال‌زاده[۲] ۱۷) ○ چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند. (حافظ[۱] ۱۲۴) ○ قابوس فرمود که او را طلب کنید و به سرِ بیمار بَرید تا معالجت کند که دست از دست مبارک‌تر بُوَد. (نظامی‌عروضی ۱۲۱) ۲. به‌عنوان تعارف و احترام دربارهٔ اعضا و متعلقاتِ دیگرِ اشخاص به‌کار می‌رود: دست مبارک، حضور مبارک، خاطر مبارک. ○ کم‌کم به سمع مبارک رساندیم که... منظور اصلی ما آسایش خاطر... ایشان است. (جمال‌زاده[۸] ۳۳) ۳. (شجـ.) برای گفتن تهنیت و شادباش و آرزوی خیر و برکت به‌کار می‌رود: عید شما مبارک. ۴. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فرخنده»، «با برکت»، و «خوش‌یمن»: مبارک‌پی، مبارک‌قدم، مبارک‌لقا، مبارک‌نفَس. ۵. (اِ.) (قد.) از اسامی بردگان، و به‌مجاز، برده و غلام: اسیری را به وعده شاد می‌کن / مبارک مرده‌ای آزاد می‌کن. (نظامی[۳] ۱۵۳)

● ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) دارای آثار نیک و فرخنده بودن: این ظلم بر خاندان زیادیان مبارک نیامد. (ابن‌فندق ۱۳۰)

● ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) دارای آثار نیک و فرخنده دانستن: ایشان را آنجا بدان‌سبب ماند که زمین‌داور را مبارک داشتی. (بیهقی[۱] ۱۳۲)

▫ ~ها (گفتگو) ۱. مبارک (مِ. ۱ و ۳) ←: مبارک‌ها باشد، ان‌شاءالله به‌پای هم پیر شوید. ۲. مبارک باشد؛ مبارک باد: ناگهان دنبالهٔ حرف خود را خورد و سرورویِ اصلاح‌شدهٔ پدر راورانداز کرد و گفت: مبارک‌ها. (← ریبحاوی: شکوفایی ۲۲۷)

▫ به‌رویِ ~ِ خود آوردن (گفتگو) (مجاز) ← رو ▫ به‌روی خود آوردن.

مبارکات mobārakāt [عر.، جِ. مُبارَکَة] (اِ.) (قد.) مبارکه؛ مبارک: عقل من... از تحدید اندازهٔ تأکید این آیاتِ مبارکات... و انحصار آن به ذات اقدسِ احدیت قاصر است. (دهخدا[۲] ۹۹/۲) ○ با این دو پست، خطوط مبارکات چشم‌ودلم را روشن کرد. (نظام‌السلطنه ۲۴۴/۲)

مبارک‌باد mobārak-bād [عر.فا.] (جمـ.) ۱. مبارک باشد؛ خدا برکت و افزونی دهد؛ همراه‌با فرخندگی و سعادت باشد: حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد / شادیت مبارک‌باد ای عاشق شیدایی. (حافظ[۲] ۹۸۴) ○ نوروز رخت دیدم خوش اشک بباریدم / نوروز و چنین باران باریده مبارک‌باد. (مولوی[۲] ۴۰/۲) ○ ابوالمظفر گفت: مبارک‌باد خلعت سپه‌سالاری. (بیهقی[۱] ۴۵۸) ۲. (اِمصـ.، اِ.) تبریک؛ شادباش: علی از طرف پروردگار، شوهر فاطمه و داماد نبی‌اکرم می‌شود و دیگران... جهت مبارک‌باد، رو به طرف خانهٔ علی می‌آورند. (شهری[۲] ۳۳/۳) ○ راستی مبارک‌بادِ عید فراموش شد. (نظام‌السلطنه ۲۴۹/۲) ۳. (اِمصـ.) (قد.) تبریک گفتن؛ تهنیت گفتن: تا شدم حلقه‌به‌گوش درِ میخانهٔ عشق / هردم آید غمی ازنو به مبارک‌بادم. (حافظ[۱] ۲۱۶) ○ خرّم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت / تا بیایند عزیزان به مبارک‌بادم. (سعدی[۴] ۵۰۶) ○ درآن‌وقت که سلطان شهید سنجرملکشاه... به دارالملک آمد این دعاگوی از سرخس... به مرو رفت به مبارک‌باد قدوم سلطان. (محمدبن‌منور[۱] ۳۴۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ⊙ مبارک‌باد گفتن ↓: **هردو برنشستند و پذیرهٔ امیر برفتند و به خدمت پیوستند و مبارک‌بادِ فتح بکردند.** (بیهقی[1] ۷۶۵) ⊙ ~ **گفتن** برزبان آوردن «مبارک‌باد»؛ تبریک گفتن: **روز دهم که عید قربان بود... خردوکلان باید لباس نو پوشیده، به‌هم مبارک‌باد [می‌گفتند.]** (شهری[2] ۱۰/۴) ○ **از این ساعت به‌بعد تو عضو فراش‌خانهٔ حکومتی هستی... و من به تو مبارک‌باد می‌گویم.** (جمال‌زاده[11] ۷۰)

مبارک‌بادا m.-ā [عر.فا.فا.] (جمـ.) مبارک‌باد (مِـ.۱) ←: **بادابادا ان‌شاءالله مبارک‌بادا.** (جمال‌زاده[6] ۱۵۷)

مبارکه mobārak.e [عر.: مبارکَة] (صـ.) (قد.) مبارک (مِـ.۱) ←: **یک‌صدوچهارده تیر توپ... از توپ‌خانهٔ مبارکه شلیک کردند.** (افضل‌الملک ۱۵) ○ **برحسب اوامر مبارکهٔ حضرت اقدس... اقدامات مجدانه خواهید فرمود.** (امیرنظام ۵۱۹) ○ **استفسار نمود که این روضهٔ مبارکه... چگونه... محل غیبت صاحب‌الامر گشته‌است.** (شوشتری ۱۳۷) ○ **بعضی گویند که خلیل‌بن‌احمد در مکهٔ مبارکه... بوده و در آن‌جا بدین علم ملهم شده.** (لودی ۷۷)

مبارکی mobārak-i [عر.فا.] (حامصـ.) مبارک بودن؛ فرخندگی: **به مبارکی و میمنت وصلت انجام گرفت.** ○ **به مبارکی و شادی چو نگار من درآید / بنشین نظاره می‌کن تو عجایب خدا را.** (مولوی[2] ۱۰۵/۱)

مباسطت mobāsetat [عر.: مباسَطة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. رابطهٔ دوستانه و بی‌رودربایستی میان دو نفر یا گروهی؛ صمیمیت؛ دوستی: **سلطان به‌وقت استنزال امیراسماعیل... در مجلس انس با او در مباسطت آمد و از مکنون ضمیر او استدراج کرد.** (جرفادقانی ۱۸۱) ○ **به‌حکم مباسطت... که در سابق رفته‌بود، مهمان و برزیگر... هر سه برسر تنور نشستند.** (وراوینی ۲۳۳) ○ **به روشنایی آشنایی مباسطتی و مخالطتی ظاهر شد.** (حمیدالدین ۱۶۳) ۲. رفتار گستاخانه و بی‌رودربایستی: **باید که با شیخ طریق مباسطت نسپرد، نه به قول و نه به فعل.** (عزالدین‌محمود ۲۲۳) ○ **در بعضی ایام درااثنای معاشرت که سورت شراب عنان تماسک او بسته‌بود، مباسطتی بیش‌از قدر خویش آغاز نهاد.** (جرفادقانی ۳۱۰) ۳. خوش‌رویی؛ گشاده‌رویی: **در مواجههٔ او قبضی و کراهیتی فراخویشتن نیارد، بل به مباسطت و ابتهاج و مسرت آن را تلقی کند.** (خواجه‌نصیر ۱۶۵-۱۶۶)

☜ • ~ **نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) گستاخی از خود نشان دادن؛ گستاخی کردن: **باید که با پادشاه و مخدوم خود گستاخی و مباسطت ننمایند.** (عقیلی ۷۶)

مباسطه mobāsete [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مباسطت (مِـ.۱) ←: **آن حضرت درمقام مباسطه جواب ایشان... می‌فرمودند.** (نظامی‌باخرزی ۱۸۱)

مباسم mabāsem [عر.، جِ. مَبسِم] (اِ.) (قد.) دندان‌های پیشین، و به‌مجاز، لب و دهان: **سر از بالینِ مشرق برگرفت و دندان سپید از مباسم آفاق بنمود.** (وراوینی ۵۸۱)

مباشر mobāšer [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که برای مالک کار می‌کند و ضبط‌وربط امور مالی و نظارت بر کار رعایا برعهدهٔ اوست؛ پیش‌کار: **توی دِه به پرچین تکیه داده و دارد پول‌هایی راکه مباشر به او داده می‌شمارد.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۲۳) ○ **بعدها یک نفر از نظامیان قدیمی رابه‌عنوان مباشر استخدام کرد و مباشر جدید خیلی سربه‌سر رعایا می‌گذاشت.** (جمال‌زاده[12] ۷۱) ○ **برای رسیدگی به حساب مباشر... به یکی از دهات استیجاری خود به ورامین رفته‌بودم.** (مستوفی ۴۰۷/۳) ۲. آن‌که ازجانب کسی عهده‌دار انجام و سرپرستی کاری است؛ عامل؛ کارگزار: **صاحب‌قران‌میرزا که مباشر سپاه نظام دارالخلافه است، حامل خلعت همایون بود.** (قائم‌مقام ۲۰۳) ○ **از متقلدان امور وقف... مولانا فلان‌الدین است و از مباشران شغل احتساب مولانا فلان‌الدین.** (نخجوانی ۴۷۹/۲) ۳. (قد.) عامل؛ انجام‌دهنده: **سخن نهج‌البلاغه... ناظر به چنین حقیقتی است، نه به خشنودی و خشم محض که به‌هیچ‌وجه شرکت در تصمیم و عمل شخص مباشر، گناه محسوب نشود.** (مطهری[1] ۲۵) ○ **آن‌کس‌که مباشر امور خطیر شد، تن به‌کارهای حقیر چگونه دردهد؟** (جوینی[1] ۲۲۲/۲) ۴. (قد.)

(موسیقی‌ایرانی) نوازنده: یک وتر را به هر آهنگ که ارادت مباشر باشد، سازد. (مشحون ۲۱۰) ○ چون مباشر، حاذق و خبیر باشد... مجموع دوایر را با طبقات آنها... استخراج کند. (مراغی ۱۳۴ـ۱۳۵)

مباشرت mobāšerat [عر.: مباشَرة] (اِمصـ.) ۱. نظارت کردن؛ نظارت: در قوای بدنی او نیز متانت و استحکامی هست که می‌تواند به جزئیات نیز بپردازد و شخصاً مباشرت اجرای امور را برعهده بگیرد. (مینوی[۳] ۲۵۶) ۲. مباشر بودن؛ مباشری؛ کارگزاری. نیز ← مباشر (مِ. ۱ و ۲): مباشر... حق‌الزحمه‌ای به‌عنوان حق مباشرت برمی‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ۳. (حقوق) انجام دادنِ عمل حقوقی توسط شخص، بدون تعیین نماینده. ۴. (اِ.) (منسوخ) (اداری) تدارکات ←: مصارف تعمیر منزل‌ها هرچندی یک بار برعهدهٔ این ادارهٔ مباشرت است. (مستوفی ۹۸/۲) ۵. (اِمصـ.) (قد.) هم‌خوابگی؛ جماع: آداب مباشرت با زنان را از کدام رساله خوانده‌بودی؟ (گلشیری[۲] ۶۰) ○ زنان... هرگاه رغبت مباشرت در شوهر احساس می‌کردند... به مالیدن تن‌وبدن... او می‌پرداختند. (شهری[۲] ۴۸۹/۱) ○ رسم آن جماعت است که خویشتن را از مباشرت جهت حفظ قوّت را صیانت کنند. (جوینی[۱] ۱۸۳/۱) ۶. (قد.) پرداختن به‌کاری و انجام دادنِ آن؛ ورزیدن: مباشرت آنچه متضمن قبحی بُوَد... از آن شرم باید داشت. (خواجه‌نصیر ۷۵) ○ اگر شیطان خواهد که دراثنای طلب و مباشرت ریاضت و مجاهدت به شبهتی... راه طلب او بزند، تمسک به کلمات مشایخ کند. (نجم‌رازی[۱] ۱۳) ○ سه کار است که در مباشرت آن اندیشه نباید کرد. (وراوینی ۴۷۰) ۷. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ساز زدن؛ نوازندگی: باب عاشر در تأثیر نغم ادوار و طریقهٔ مباشرت در عمل و ساختن تصانیف. (مراغی ۷) ۸. (اِ.) (کلام) فعلی که از فاعل بدون واسطه صادر می‌شود مانند حرکت دست در نوشتن با قلم.

• ~ کردن (نمودن) (مصـ‌ل.) (قد.) ۱. نظارت کردن: جناب حاجی مجیرالملک به‌واسطهٔ کثرت مشاغل شخصاً نمی‌توانند سرکشی و مباشرت نمایند. (سیاق‌معیشت ۳۳۲) ۲. عمل کردن؛ انجام دادن؛ ورزیدن؛ عامل بودن: این جماعت مباشرت این مهمات حسبةلله‌تعالی... کرده‌اند. (نخجوانی ۴۷۹/۲) ○ چنین گوید ابومعین... که من مردی دبیرپیشه بودم... و به‌کارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن شغل مباشرت نمود[م.] (ناصرخسرو[۲] ۱) ۳. هم‌خوابگی کردن؛ جماع کردن: بسیار چیزهاست که آن بخوری یاری کند در مباشرت کردن، نخستین از او، گوشت میش. (حاسب‌طبری ۱۰۳) ○ راه مردی بر وی بسته ماند چنان‌که با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد. (بیهقی[۱] ۷۴۸)

مباشری mobāšer-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل مباشر؛ مباشرت. ← مباشر (مِ. ۱ و ۲): سال‌هاست عشق خانوادهٔ شما را به مباشری گمرک دیده‌ام. (نظام‌السلطنه ۷۲/۱) ۲. (قد.) عمل کردن؛ پرداختن: بر یقین من بیفزای... وگرنه خواص مذمومه در نهاد بشر طبیعی است و ضعف نفْس انسانی در مباشری سیئات، مسلّم است. (طالبوف[۲] ۱۲۸)

مباضعت mobāze'at [عر.: مباضَعة] (اِمصـ.) (قد.) هم‌خوابگی؛ جماع: لمس... به لفظ فعل از آن است که فعل درباب مباشرت و مباضعت مضاف با مرد است. (میبدی[۱] ۵۱۸/۲)

مباعدت mobā'edat [عر.: مباعَدة] (اِمصـ.) (قد.) دوری؛ جدایی: قضا... گوش هوش او را از استماع آن نصایح کر ساخت تا مساعدتِ... فروگذاشت و راه مباعدت پیش گرفت. (رشیدالدین ۵۱) ○ زنگ سینهٔ وی را در هجر و مباعدت خود برزدود. (جرفادقانی ۴۹۳)

• ~ کردن (مصـ‌ل.) (قد.) دوری کردن: القصه چون در مبایعت اخوان متابعت ننمودم، از مساعدت با ایشان مباعدت کردم. (خاقانی[۱] ۱۱۲)

مباغضت mobāqezat [عر.: مباغَضة] (اِمصـ.) (قد.) دشمنی؛ عداوت: او به مضادت و مخالفت و مشاحت و مباغضت آل‌عتبه مشهور بود. (رشیدالدین ۲۲) ○ امرای خلف چون این حالت بدیدند، ضمایر ایشان بر مخالفت خلف قرار گرفت و سرایر ایشان به مباغضت او و نفرت از او مایل گشت. (جرفادقانی ۲۱۱) ○ ما

همیشه بر یک‌دیگر دندانِ مباغضت افشرده‌ایم. (وراوینی ۶۸۳)

مباغضه mobāqeze [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مباغضت ↑: مزدک مردم را از مباغضه و قتال و منازعه منع می‌کرد. (افضل‌الدین‌تُرکه:گنجینه ۲۲۱/۵)

مباغی mabāqi [عر.، جِ. مَبغیٰ] (اِ.) (قد.) چیزهایی که مورد طلب باشند؛ مطلوب‌ها؛ خواست‌ها: اندیشه داشتم که تو را به قلعه‌ای فرستم و... هرچه ازجانب تو اقتراح افتد، از ابواب امانی و انواع مباغی مبذول دارم. (جرفادقانی ۱۸۱) ○ ایزد ـ تعالیٰ ـ بارگاه خداوند عالم را از همه مکاره نگاه داراد و به‌غایت امانی و نهایت مباغی در دین و دنیا برساناد. (وطواط[۲] ۱۱)

مبال mabāl [عر.] (اِ.) ۱. (گفتگو) مستراح ←: از مبال بیرون می‌آمد آفتابه به‌دست. (پارسی‌پور ۳۵۸) ○ پس‌از آن‌که مرده‌بودم، اگر مرا در مبال هم انداخته‌بودند، برایم یکسان بود. (هدایت[۴] ۲۵) ○ در این نواحی چاه مبال، معمول نیست. (مخبرالسلطنه ۲۹) ۲. (قد.) مخرج بول: بعضی از صحابه چون وعظ گفتی همه مقاذر و مناتن آدمی گفتی که اصل او از مبال و مخرج بول است. (جرجانی[۱] ۱۶۷/۱۰)

مبالا mobālā [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مبالات ↓: از این سیلاب دُرد او پاک مانَد/که جان‌باز است و چست و بی‌مبالا. (مولوی[۲] ۶۹/۱۰)

مبالات mobālāt [عر.: مبالاة] (اِمصـ.) (قد.) توجه؛ اعتنا: ازشدت عدم مبالات نه تلگرافاً و نه تحریراً به من اطلاعی نمی‌دادند. (نظام‌السلطنه ۱۸۷/۱) ○ بار عدم التفات و قلت مبالات یاران منافق و دوستان ناموافق چند بر دل سنجی؟! (زیدری ۶) ○ مبالات... به سه چیز توان: به بیم یا به شرم یا به مِهر. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۷۰ـ۲۷۱)

■ ● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) توجه کردن: طایفه‌ای باشند که به تعمیر و تخریب نظر خلق مبالاتی زیادت ننمایند. (جامی[۸] ۱۱) ○ امیرالمؤمنین بر آن سخن مبالاتی ننمود. (جوینی[۱] ۱۵۴/۲) ○ چون قابوس به جرجان رسید... بهستمت... تکذیب قول مبالاتی نکرد و به اسفراین رفت. (جرفادقانی ۲۲۷ـ۲۲۸) نیز ← بی‌مبالات.

مبالغ mabāleq [عر.، جِ. مَبلَغ] (اِ.) ۱. مقادیری از پول؛ مقدار زیاد پول؛ مبلغ زیاد: مبالغی پول به او قرض داد. ○ محمدتقی... خوش‌حال بود که مبالغی در آن شب استفاده خواهد کرد. (مشفق‌کاظمی ۴۰) ○ امکان داشت که از میرزا... یک کرور مصادره شود و به‌حساب ساختن مستوفیان دفتر، مبالغی خطیر و تن‌خواهی کثیر به‌جای او باقی آید. (افضل‌الملک ۴۷) ۲. (قد.) مقدارها؛ مقادیر؛ مقدار زیاد؛ تعداد بسیار: نهان و آشکارا خود را به بلاد مسلمانان می‌انکندند، خصوصاً از تهستان که مبالغ خلق از آنجا جلا کردند. (جوینی[۱] ۲۳۹/۳) ○ محتسبی... یک روز مبالغی جامه برگرفت تا به جامه‌شوی دهد تا بشوید. (محمدبن‌منور[۲] ۸۷)

مبالغت mobāleqat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مبالغه (مِ. ۳) ←: اما ملامتیه جماعتی باشند که... در اخفای طاعات و کتم خیرات از نظر خلق، مبالغت واجب دانند. (جامی[۸] ۶) ○ آنچه شرط مطاوعت و رسم مبالغت است، به‌جای آورده خواهد شد. (وطواط[۲] ۱۱۴)

■ ● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) مبالغه کردن. ← مبالغه ● مبالغه کردن (مِ. ۱): به‌قدر امکان در تصحیح اقوال و تنقیح احوال مبالغت کرد. (قائم‌مقام ۳۹۴) ○ آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده و به خطای خویش اعتراف کرده. (سعدی[۲] ۱۴۰) ○ شیر، او را به خویشتن نزدیک گردانید و در اعزاز و ملاطفت، اطناب و مبالغت نمود. (نصرالله‌منشی ۷۳)

مبالغه mobāleqe [عر.: مبالَغَة] (اِمصـ.) ۱. زیاده‌روی در توصیف کسی یا امری؛ بزرگ‌تر و بیش‌تر نمایاندن امری یا کسی؛ اغراق: اگر بگوییم که بقای تمدن... ما از برکت قلم و هنر کتابت بوده‌است، به‌هیچ‌وجه راه اغراق و مبالغه نرفته‌ایم. (اقبال[۲] ۲۳) ○ از اطناب احتراز نمودم که... حمل بر مبالغه و حب‌الوطن و اخلاص این خاکسار ننمایند. (شوشتری ۵۲) ○ هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح/کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست. (سعدی[۲] ۱۶۶) ۲. (ادبی) در

بدیع، تصویرسازی برمبنای نسبت دادن اعمال و صفات به کسی یا به چیزی که خارج ازحد اعتدال باشد، ولی ازجهت عقلی درست به‌نظر رسد و مصداقی هم در عالم خارج بتوان برای آن یافت. نیز ← اغراق، غلو. ۳. (قد.) سخت‌کوشی و اصرار و ابرام در انجام کاری: **آن شخص مکاشفات شیخ را می‌دانست... استادی را که آن کارکرده‌بود، طلب‌کرد و به مبالغهٔ تمام از آن استفسار نمود.** (جامی[۸] ۵۷۸)

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. زیاده‌روی کردن؛ افراط کردن: **چندان در بزرگ‌داشت و ادای احترام به او مبالغه نمود که شیخ وادار به تشکر و امتنان گردید...** (شهری[۱] ۱۱۷) ○ **یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی‌ستودند وْ در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند.** (سعدی: گلستان: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) اصرار ورزیدن؛ تلاش و کوشش بسیار کردن: **[درویش] را در بیابان مکه مرضی عارض شد. هرچند اصحاب مبالغه کردند، افطار نکرد.** (جامی[۸] ۴۵۷) ○ **مبالغه کردم که در شهر مروید، سخن مرا قبول نکردید.** (بیغمی ۸۵۸)

مبالغه‌آمیز m.-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با مبالغه؛ همراه‌با تعریف و توصیف زیاد: **روایت مبالغه‌آمیز چهارمقاله.** (زرین‌کوب[۱] ۱۳) ○ **حتی شعرای قصیده‌سرایی که مرتکب گناه مداحی‌های مبالغه‌آمیز... بوده‌اند، خدمت بزرگی... ننموده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۸] ط)

مبانی mabāni [عر.، جِ. مَبنیٰ] (اِ.) ۱. مبناها؛ شالوده‌ها: **بعداز جنگ بین‌الملل... مبانی تشکیلات جدیدهٔ دنیا بر اصول مشارکت و دوستی شده‌است.** (مستوفی ۲۱۹/۳) ○ **عین‌الکمال از ساحت جلال ایشان دور باد و مبانی مکارم و معالی به وجود ایشان معمور.** (جوینی[۱] ۷/۱) ○ **اسباب مصافات و مبانی موالات میان هردو پادشاه مستحکم شد.** (جرفادقانی ۳۱۱) ۲. (قد.) بناها؛ عمارت‌ها: **اهل هند به خرافات و اکاذیب خویش نسبت بَدوِ آن مبانی به دویست‌سیصدهزار سال کرده.** (جرفادقانی ۳۸۲)

مباهات mobāhāt [عر.: مباهاة] (امصـ.) ۱. افتخار؛ سرافرازی: **به لقب جلیل‌خانی او را قرین مباهات و استظهار فرمود...** (غفاری ۳۵) ○ **خاک‌کوی تو به صحرای قیامت فردا/ همه بر فرق سر ازبهر مباهات بریم.** (حافظ[۱] ۲۵۷) ۲. (قد.) ستایش، حمد، و ثنا: **بر درِ کعبه که بیت‌الله موجودات است/که مباهات امم زآن درِ والا شنوند.** (خاقانی ۱۰۳) ۳. (قد.) برابری کردن با کسی در حسن و خوبی: **کس از افاضل جهان پایه و مایهٔ مضاهات و مباهات او نداشتی.** (جرفادقانی ۲۷۳)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) • مباهات کردن ↓ : **این خانم‌ها در سن شانزده سالگی شوهر کرده و به داشتن سه اولاد در بیست سالگی مباهات دارند.** (مستوفی ۲۲۰/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) افتخار کردن؛ بالیدن؛ نازش کردن: **به فهم مردم خندیدم که... به داشتن چنین شاه‌کارهایی مباهات می‌کنند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۱) ○ **دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات/ مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش.** (حافظ[۲] ۵۷۲)

مباهل mobāhel [عر.] (صـ.،اِ.) (قد.) آن‌که نفرین و لعنت کند. نیز ← مباهله: **که بود آن‌که با او به‌فرمان ایزد/ نبی شد مباهل به قوم نصاری.** (فیاض لاهیجی ۲۶)

مباهله mobāhele [عر.: مباهَلَة] (امصـ.) (قد.) یک‌دیگر را نفرین و لعنت کردن: **اگر محمد(ص)... فرزندان خود را و قرابات خود را آرَد از مباهلهٔ او حذر کنید.** (جرجانی[۱] ۶۱/۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مباهله ↑ : **چون شما قول من باور نمی‌کنید... بیایید تا مباهله کنیم.** (جرجانی[۱] ۶۱/۲)

مباهی mobāhi [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که به امری افتخار و نازش می‌کند؛ مفتخر؛ سرافراز: **حکم‌ران عربستان و بختیاری به شمول مراحم خاطر خطیر... معزز و مباهی بوده[اند.]** (نظام‌السلطنه ۹۷/۲) ○ **آن عالی‌جاه به‌حکم فرمان همایون شاهنشاهی به رتبهٔ وراثت و منصب نیابت معزز و مباهی است.** (قائم‌مقام ۹۹)

☜ • ~ گشتن (آمدن) (مصـ.ل.) (قد.) مفتخر شدن: امیرزاده رضاقلی‌میرزا... به لقب اعدل‌الدوله و منصب امیرتومانی مباهی و مفتخر آمد. (افضل‌الملک ۱۰۰) ○ پس‌از... مرحمت شدنِ خلعت این منصب، به آستان‌بوسی... حضرت‌اقدس ولی‌عهدی مشرف و مباهی گشتم. (غفاری ۳۵) ○ به هم‌آوازی تکبیر گردد/ صدای گنبدگردون مباهی. (انوری[1] ۴۹۷)

مبایعات mobāye'āt [عر.، جِ. مُبایَعَة] (اِ.) (قد.) دادوستدها: مبایعات و معاملات ممالک در توقف افتاد. (آقسرایی ۲۳۴)

مبایعت mobāye'at [عر.: مبایَعة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. با کسی بیعت کردن؛ پیروی: الله سبحانه او را همنشین آن‌کس‌که محبت او دلنشین او و مبایعت بر متابعت طریق او طریق و آیین او بُوَد، گرداناد. (قطب ۱۱۴) ○ طبقات مردم از صدق یقین و خلوص اعتقاد دست به مبایعت او یازیدند. (جرفادقانی ۲۹۹) ○ القصه چون در مبایعت اخوان متابعت ننمودم، از مساعدت با ایشان مباعدت کردم. (خاقانی[1] ۱۱۲) ۲. خریدوفروش کردن با یک‌دیگر. نیز ← مبایعه.

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) بیعت کردن: در شب‌جمعه با خلیفه المقتدی بأمرالله... مبایعت کردند. (عقیلی ۱۳۸)

مبایعه mobāye'e [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مبایعت (مِ. ۲) ←: به‌حکم بیع‌وشری... مبایعه‌ای از ضیاع و عقار... در ممالک روان کند. (آقسرایی ۲۳۴)

مبایعه‌نامه m.-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن، طرفین معامله، مشخصات کالا، زمان تحویل، بهای کالا، و چگونگی پرداخت آن را ثبت و امضا می‌کنند.

مباین mobāyen [عر.] (صـ.) آنچه با امر یا اموری دیگر متمایز و متفاوت باشد؛ متفاوت؛ ناسازگار؛ مخالف: ترکیب کیمیاوی عبارت از به‌هم‌آمیختن اجساد است، به‌نوعی‌که... از آن ترکیب جسد ثانوی به‌عمل آید که... مباین اجزای قبل‌از ترکیب خود باشد. (طالبوف[1] ۷۷) ○ هر بار آنچه بیان می‌نمودند، مخالف یک‌دیگر و مباین گفت‌وگوهای سابق بود. (شوشتری ۶۴) ○ آن سیاقت مخالف عقیدت و مباین طریقت اهل شریعت و سنت است. (خواجه‌نصیر ۳۴)

مباینت mobāyenat [عر.: مبایَنة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. تفاوت؛ تمایز: چون به‌سبب مباینت تامه احدی از فِرَق اسلام متعرض این قِسم حکایات نگشته‌اند، خواستم که حاضران... را دستورالعمل و مایهٔ انس... گردد. (شوشتری ۲۵۹-۲۶۰) ۲. تضاد؛ ضدیت: میان ولایت‌ها و خاندان‌ها مباینت و مغایرت نیست. (وطواط[2] ۱۳۰) ۳. دشمنی: جناب‌عالی نسبت‌به این فامیل خالی از شائبهٔ غرض و مباینت نیستند. (میاق‌معیشت ۴۱۲) ۴. جدایی: انگشت که زینت دست است و آلت قبض و بسط اگر مار بر آن بگزد، برای بقای باقیِ جثه، آن را ببُرّند و مشقت مباینتِ آن را عین راحت شمرند. (نصرالله‌منشی ۱۲۵) ۵. (منطق) تباین (مِ. ۴) ←.

☜ • ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) مغایرت داشتن؛ ضدیت داشتن: چه‌طور این کلمه با مسلمان بودنِ قائل مباینت دارد؟ (دهخدا[2] ۸۲/۲)

مبتدا mobtadā [عر.: مبتدأ] (اِ.) ۱. آغاز امری یا جایی؛ مقِ. منتها: خورشید را حاجب تویی، اومید را واجب تویی/ مطلب تویی، طالب تویی، هم منتها، هم مبتدا. (مولوی[2] ۴/۱) ○ چنان‌که درمنتهای مغرب و مبتدای مشرق اگر نفعی و سودی نشان دادندی، بازرگانان روی بدان نهادندی. (جوینی[1] ۵۸/۱) ۲. (ادبی) در دستورزبان، آن بخش از جمله که دربارهٔ آن خبری داده می‌شود.

مبتدَع mobtada' [عر.] (صـ.) (قد.) ابداع و اختراع‌شده: صناعت شعر در بَدو امر مختَرَع طبع عرب و مبتدَع خاطر ایشان بوده‌است. (شمس‌قیس ۶۸)

مبتدِع mobtade' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آورندهٔ بدعت؛ بدعت‌گذار: تا قیامت مانَد این هفتادودو/ کم نیاید مبتدع راگفت‌وگو. (مولوی[1] ۲۰۵/۳) ○ کرامت... معجزهٔ پیغامبر است... و هرکه منکر شود مبتدع و ضال و بدمذهب باشد. (فخرمدبر ۲۹۵) ○ روزوشب مبتدعان را و هواداران را/ هرکجا یابد چون مار همی کوبد سر. (فرخی[1] ۱۷۲)

مبتدعه mobtade'e [عر.: مبتدِعَة] (اِ.) (قد.)

بدعت‌گذاران: یکی ثبات عقیده که به شبهات مبتدعه و اهل زیغ، تزلزل در اعتقاد ایشان پیدا نشود. (قطب ۲۸)

مبتدی mobtadi [عر.: مبتدِئ] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که تازه به آموختن یا انجام دادنِ کاری مشغول شده‌است؛ تازه‌کار؛ نوآموز؛ ناشی: جمع‌کردنِ استکان‌های خالی چون زحمت چندانی نداشت، یک مبتدی خدمت خود را از آن آغاز می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ○مقصود از تحریر این رسالت و تقریر این مقالت، اظهار فضل نیست... بلکه ارشاد مبتدی است. (نظامی‌عروضی ۱۳۵) ○ باخبر از فنون فضل و ادب/ هست به‌پیش تو کم از مبتدی. (فرخی[1] ۳۹۶) ۲. (تصوف) آن‌که به‌تازگی وارد سلوک شده‌است و در مراحل اولیه به‌سر می‌بَرَد: شرح کرامات حضرتشان... به‌قدر افهام مبتدیان راه و سالکانِ سَبیل شاه است. (افلاکی ۵) ○ ششم عفت است، باید که عفیف‌النفس باشد تا مرید را از وی بد نیفتد و فساد ارادت پدید نیارد که مبتدی بی‌قوّت بُوَد. (نجم‌رازی[1] ۲۴۵) ○واجب بُوَد تفصیل و تفسیر عشق گفتن تا مبتدیان را غلط نیوفتد. (احمدجام ۲۰۹)

مبتذل mobtazal [عر.] (صـ.) ۱. آنچه به‌سبب تکرار یا فقدان کیفیت مطلوب، جذابیت نداشته‌باشد؛ فاقد هرگونه ویژگی جالب‌توجه؛ پست؛ بی‌ارزش: [آن] بلواها... سیاست کهنهٔ آبروباختهٔ مبتذلی [بود.] (شهری[2] ۲۴۲/۲) ○ ناطق محترم... گریز به مبحث بسیار مبتذلی زد. (جمال‌زاده[1] ۱۴) ○ تفاوت عمده بین دو طبقهٔ عوام و خواص در این است که... طبقهٔ اول به‌علت کوتاهی‌نظر... جنبه‌های فریبنده و مبتذل... را درمی‌یابند. (اقبال[2] ۱۶) ۲. خوار و بی‌قدر: آدم مبتذلی است. ○ بااین‌همه حاجتِ او مبذول داشتن و رایِ او را مبتذل نگذاشتن اولی‌تر. (وراوینی ۳۰۴) ۳. (قد.) قابل دسترس و پیش‌پاافتاده: پس از آن‌جا روانهٔ کرمانشاهان شدم که... انواع ضروریات در آن مبتذل و به‌وفور است. (شوشتری ۱۷۶)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. جذابیت و مطلوبیت چیزی را از آن گرفتن و آن را بی‌ارزش و پست نشان دادن: ما مردم این روزگار هنری داریم در این‌که همه‌چیز را به مسخره بگیریم و هر معنی را اگرچه از آن رفیع‌تر و عظیم‌تر نباشد، پست و رکیک و مبتذل کنیم. (خانلری ۳۷۴) ۲. خوار و خفیف کردن: دختران حوا درطول تاریخ دریافتند که عزت و احترامشان به این است که به‌دنبال مردان نروند، خود را مبتذل نکنند. (مطهری[4] ۱۵)

مبتر mobattar [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ناتمام و ناقص: آنجاکه احمد آمد و آیین هردو عید/ زردشت ابتر است و حدیث مبترش. (خاقانی ۲۲۶) ۲. (ق.) به‌صورت ناتمام و ناقص: چه سخن نیک مبتر رانده‌اند و بر ایراد قصه اختصار نموده. (نصرالله‌منشی ۲۵) ۳. (صـ.) خراب؛ ویران: امروز چه فرق است از این مُلک بدان مُلک؟/ این مرده وآن مرده و املاک مبتر. (ناصرخسرو[1] ۵۰۷)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) پراکندن؛ پراکنده کردن: خلاف تو کرد اندر ایام ایلک/ به دشت کتر خیل خان را مبتر. (فرخی[1] ۸۳)

مبتری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت مبتر؛ نقصان و ناتمامی. نیز ← مبتر (مِ. ۱): ور به مدینةالسلام آوری از عراق رخ/ دجله در آتش عرق خون شود از مبتری. (خاقانی ۴۲۴)

مبتسم mobtasem [عر.] (صـ.) (قد.) متبسم ←: ثغور فتح و نصرت... مبتسم [است.] (بهاءالدین‌بغدادی ۱۷۸)

مبتشر mobtašer [عر.] (صـ.) (قد.) شادمان؛ مسرور: به خرج کردن این نقد عمر مبتشریم/ ز عمربخش مگر عمر جاودان داریم. (مولوی[2] ۷۱/۴)

مبتغا mobtaqā [عر.: مبتغیٰ] (اِ.) (قد.) نهایت آرزو: حق‌تعالی از چشم حوادثش مصون داراد و به‌مقتضای سعادت و مبتغای ارادت برساناد. (خاقانی[1] ۳۴) ○ آخور دنیا، منتهای همت کوران است و علف مدخر عالم، مبتغای ستوران است. (حمیدالدین ۱۰۷)

مبتغی .m [عر.] (اِ.) (قد.) مبتغا ↑.

مبتکر mobtaker [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که دارای قوهٔ ابتکار و نوآوری در ساخت‌وپرداخت چیزی یا

کاری است؛ نوآور: **مبتکر آن حیله گفت:... این مدح و تمجید بیش‌از من برازندهٔ شخص شما است.** (قاضی ۸۳۰) ○ **صحیح است که در این کار مبتکر هم بوده‌ام ولی مشکل فعلی تو بیش‌تر مربوط به طریقت است.** (جمال‌زاده[16] ۹۷)

مبتکرانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) با ابتکار و نوآوری: **واقعاً ایدهٔ مبتکرانه‌ای است.**

مبتلا mobtalā [عر.: مبتلیٰ] (صـ.) **۱.** دچار (بیماری): **این جوان... مدت‌ها بود که مبتلای مرض قلب و سینه بود.** (جمال‌زاده[11] ۱۲) ○ **من بااین‌که به درد پا مبتلا هستم، مادامی‌که شما در این شهر هستید، همه روزه باید به دیدار شما مشرف شَوَم.** (حاج‌سیاح[1] ۲۴) **۲.** (قد.) گرفتار: **به طفیل تنازع ایشان مردم... به اصناف محن... مبتلا بوده‌اند.** (شوشتری ۴۵۹) ○ **به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است/ بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است.** (حافظ[2] ۱۱۸) ○ **رهانَد خِرَد مرد را از بلا/ مبادا کسی در بلا مبتلا.** (فردوسی[3] ۱۸۹۵) **۳.** (قد.) (مجاز) عاشق؛ دل‌باخته: **ملامت‌گوی بی‌حاصل نداند درد سعدی را/ مگر وقتی‌که در کویی به رویی مبتلا مانَد.** (سعدی[4] ۶۹۵) ○ **زیرها چون بی‌دلان مبتلا، نالنده سخت/ رودها چون عاشقان تنگ‌دل، گرینده زار.** (فرخی[1] ۱۷۷) **۴.** (صـ.، اِ.) (قد.) بیمار؛ رنجور؛ عاجز؛ ناقص‌العضو: **مثال شما چنان است که آن مبتلا و نابینا... در باغ رسند که انگور بُوَد. مبتلا گوید: برو ای نابینا انگور بیار. گوید که شرم نداری؟ من انگور نبینم. چون آرَم؟... مبتلا گوید: تو نیز شرم نداری و نمی‌دانی که من پای ندارم؟ انگور چگونه آرَم؟** (بحرالفوائد ۴۶۵_۴۶۶)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** دچار شدن (به بیماری): **فقط به‌واسطهٔ ناپرهیزی مبتلا به سینه‌دردِ مزمن شده‌ای.** (علوی[2] ۲۳) ○ **تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو/ ز هفت چرخ شده مبتلا به هفت اندام.** (مسعودسعد[1] ۴۵۸) **۲.** گرفتار شدن: **مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا/ واندر چمن نکنده ز فریاد غلغلی.** (حافظ[2] ۹۲۸) **۳.** (قد.) (مجاز) عاشق شدن: **ابراهیم گیلی به عم‌زادهٔ خود مبتلا شد، وی را به زنی کرد.** (جامی[8] ۲۲۲)

● ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) **۱.** دچار کردن (به بیماری): **[مبتلا به] سوزاک و سفلیس... از مبتلا ساختن دیگران خودداری [کند.]** (شهری[2] ۶۷/۱) **۲.** گرفتار کردن: **شما دولت ایران را به‌حال همان عرب مبتلا ساخته‌اید.** (مستوفی ۵۸/۳) ○ **از آن رنگ رخم خون در دل انداخت/ وزین گلشن به خارم مبتلا کرد.** (حافظ[2] ۲۶۸)

مبتلابه mobtalā.be.h [عر.: مبتلیٰ‌به] (صـ.) آنچه به آن مبتلا و دچار می‌شوند؛ مورد ابتلا: **گرانی یکی از دردهای مبتلابه همهٔ مردم است.** ○ **هیئت‌های علمی سعی می‌کنند تمامی مسائل مبتلابه را به محک امتحان و تحقیق بزنند.** (← مینوی[3] ۲۶۵)

مبتنا، مبتنی mobtanā [عر.: مبتنیٰ] (صـ.) (قد.) بناشده؛ بنانهاده‌شده: **اگر داد به‌زبان دیگران خواهند، قاعدهٔ عدل که مناجع خلق و مصالح مُلک بر آن مبتناست خلل پذیرد.** (← وراوینی ۴۳۵)

مبتنی .m [عر.] (صـ.) (قد.) مبتنا ↑.

مبتنی mobtani [عر.: مبتنیٰ] (صـ.) بناشده؛ بنانهاده: **این ادعا بر اصلی مبتنی نیست.** ○ **در زندگی سیاسی دِه که برسرهم مبتنی بر بهره‌کشی و مسابقهٔ نفع بود، پدرم مشارکت نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ **عقیدهٔ شما... اگر مبتنی بر این باشد که این مهارت لغو و بیهوده است، دچار بزرگ‌ترین اشتباه... شده‌اید.** (قاضی ۷۷۲) ○ **گفتار او مبتنی بود بر این‌که علم و ادب ظاهر مردم را آراسته می‌کند... .** (فروغی[3] ۱۵۹) 🕮 دراصل ساخت صفت فاعلی و به‌معنای «بناکننده» است.

مبتهج mobtahej [عر.] (صـ.) (قد.) شادمان؛ خشنود: **در دلایل قدرت الاهی و اطلاع بر علامات حکمت نامتناهی و اقتدا بدان به‌قدر طاقت و استطاعت متمتع و مبتهج.** (خواجه‌نصیر ۸۸) ○ **ملوک آفاق به مخالت دولت او مفتخر، و سلاطین جهان به مراسلت حضرت او مبتهج[اند.]** (شمس‌قیس ۱۹)

● ~ **ساختن** (مصـ.م.) (قد.) شاد کردن: **خاطر مِهر مظاهر را که در هوای شوق دیدار بود، زایدالوصف**

مسرور و مبتهج ساخت. (قائم‌مقام ۲۲۷)
• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) شادمان شدن؛ مسرور شدن: به اخلاق و شمایل و افعال یک‌دیگر مبتهج شوند. (اوصاف‌الاشراف ۵۰: معین)

مبتهل mobtahel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) زاری‌کننده؛ ناله‌کننده: همواره زارنده و سوزنده میان سه حال: آزمودن بیماران، و اخلاص غرقه‌شدگان و لاوهٔ مبتهلان. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۸۵)

مبثوث mabsus [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. گسترده: چندان بساط... بگستردند که زلالی مفروش و زرابی مبثوث را از صحن و صفهٔ مهمان‌سرای فردوس بر آن حسد افزود. (وراوینی ۶۹۲) ۲. پراکنده. ← • مبثوث گشتن.
• ~ گشتن (مصـ.ل.) (قد.) پراکنده شدن: آن پنج‌شنبه که همهٔ دواب در آن به‌یک‌بار مبثوث گشته، از ایام آن موطن است. (قطب ۱۶۱)

مبجل mobajjal [عر.] (صـ.) (قد.) گرامی؛ معزز: بر پیش‌گاه... امپراطور خجسته طور مبجل معظم معروض... می‌دارد که فرزند گرامی ما... برای تقدیم معذرت‌خواهی... مأمور است. (قائم‌مقام ۵۴) ○ به‌رغبت تمام و اعتقاد تام او را استقبال کنید و جانب او را مبجل دارید. (افلاکی ۱۷) ○ فرزند اعز اجل مبجل، اغرمحجل...، امیرحکیم... . (خاقانی[۱] ۲۷۸)

مبحث mabhas [عر.] (اِ.) موضوع موردبحث و بررسی؛ قضیه؛ مقوله: می‌توان این مبحث بااهمیت را از یک جنبه موردنظر قرار داد. (اقبال[۲] ۲۳) ○ ما... برای این‌که در اندازهٔ مبیع خلط مبحث نکرده، یک چارک را یک ذرع‌ونیم قلم ندهند، مجبور شدیم وکلایی به محکمه بفرستیم. (مستوفی ۶۱۰/۳) ○ منظور از این مبحث شناسایی ایران و ایرانیان برسبیل ایجاز بود. (امین‌الدوله: ازصبا‌تانیما ۲۸۰/۱)

مبخر mobaxxar [عر.] (صـ.) (قد.) دارای بخور؛ معطر به بخور.
• ~ گرداندن (مصـ.مـ.) (قد.) دارای بخور کردن؛ معطر کردن: نسیم شمیم او عالم را معطر و مبخر گرداند. (ظهیری‌سمرقندی ۴۵)

مبخره mebxare [عر.: مبخَرَة] (اِ.) (قد.) جای بخور؛ بخوردان: اگر فتیلهٔ شمع خواهد قائم‌مقام عود، مورز سوخته کند با نصفی از عود مریا و فتیله سازد و در مبخره نهد تا بسوزد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۵)

مبدء mobde' [عر.: مبدئ] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که آغازگر امری باشد. ۲. (مجاز) آفریننده؛ خالق: به مکتب جبروت و به علّم‌القرآن/ به مبدء ملکوت و، به مبدع‌الارباب. (خاقانی ۵۰)

مبدأ mabda' [عر.] (اِ.) ۱. جای شروع امری: پول بلیط در مبدأ دریافت می‌شود. ○ آن کشیدن زیرلب آواز را/ یاد کردن مبدأ و آغاز را. (مولوی[۱] ۱۴/۲) ○ برسبیل اجمال شطری از کیفیت آن تقریر می‌دهد... و به مسامع خاص‌وعام... از مبدأ مشرق تا منتهای شام... می‌رساند. (جوینی[۱] ۱۱۵/۳) ۲. جای پیدایش چیزی: کشیش پاک‌ضمیر... در هر بابی از ابواب و هر مبحثی از مباحث ازقبیل مبدأ و منشأ سلطنت و قدرت مطلقه... عقاید و آراء ضدونقیض دید. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۴) ○ بدان نور در مقام... بدایت عالم امر که مبدأ ارواح است، مشاهده کرده‌اند. (نجم‌رازی[۱] ۳۱-۳۲) ۳. علت و سبب پیدایش چیزی: نوشتجات دل‌تنگی شما از تلگراف رسید، خیلی اسباب حیرت شد. اگر کسی مبدأ را نمی‌شناخت، جا داشت دل‌تنگی کنید. (نظام‌السلطنه ۳۵۹/۲) ○ مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای/ گر فزون گردد تواش افزوده‌ای. (مولوی[۱] ۲۷۸/۲) ○ چنان‌که مبدأ عالم ارواح روح پا[ک محم]دی... آمد بدان شرح که در فصل سابق برفت، مبدأ عالم ملکوت عقل کل آمد. (نجم‌رازی[۱] ۴۶) ۴. (ریاضی) نقطه‌ای برروی محور که اندازه‌گیری و شمارش از آن‌جا آغاز می‌شود. ۵. (ریاضی) ▫ مبدأ مختصات ←. ۶. (قد.) اصل: این مبدأ فطری، مثل سایر مبادی احساسات و عقلانیت و افکار در ایرانی... زیادت نمی‌پذیرد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۹) ۷. (صـ.، اِ.) (قد.) خالق؛ آفریننده: خلایق به توبه و انابه کوشند و به مبدأ رجوع آورند. (شوشتری ۳۴۹)
▫ ~ اعلا (فلسفهٔ‌قدیم) ▫ مبدأ اول ↓.
▫ ~ اول (فلسفهٔ‌قدیم) خداوند: پس این حال آخر مراتب فضایلی است که مردم در آن اقتدا کند به افعال

مبدأ اول که خالق کل است. (خواجه‌نصیر ۹۱)

▫ ~ِ **تاریخ** (گاه‌شماری) زمان شروع هرکدام از تاریخ‌ها: **مبدأ تاریخ هجری، هجرت پیغمبر(ص) از مکه به مدینه است.**

▫ ~ِ **کل** (فلسفهٔ‌قدیم) ▫ مبدأ اول ←.

▫ ~ِ **مختصات** (ریاضی) نقطهٔ تقاطع محورهای مختصات.

▫ ~ِ **وجود** (فلسفهٔ‌قدیم) ▫ مبدأ اول ←.

▫ **~ومعاد** آغاز و فرجام، و به‌مجاز، خداوند و روز قیامت: **بعضی که از این دام بلا جَسته به‌زور سعی و اجتهاد، وقوفی در علم مبدأ و معاد پیدا کنند.** (قائم‌مقام ۲۹۴) ◦ **والحق حیف و غبنی تمام باشد که آدمی به این جهان آید و برود نشناخته... چرا آمد و به کجا خواهد رفت... و مبدأ و معاد او چیست؟** (قطب ۸۴)

مبدا mabdā [از عر.: مبدأ] (اِ.) (قد.) مبدأ ←: **بسا قانون که تو ابداع کردی/که آن را در طبیعت نیست مبدا.** (بهار ۷۶۴) ◦ **که نفْس ارچه نداند عقل پردانش همی‌داند/ که در عالم نباشد بی‌نهایت هیچ مبدایی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۷۷) ◦ **الا تا در جهان کَون و فساد است/وزیشان خاک، مبدا و معاد است.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۳)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شروع کردن به کاری: **وگر حرمت ندادندم به ابخاز/کنم زان‌جا به‌راه روم مبدا.** (خاقانی ۲۶) ◦ **تندی و صفرای بخت خواجه یک ساعت بُوَد/ ساعتی دیگر به صلح و آشتی مبدا کند.** (منوچهری[۱] ۲۵)

مبدأالمبادی mabda'.o.l.mabādi [عر.] (اِ.) (قد.) مبدأ همهٔ مبدأها؛ خداوند: **یا مبدأالمبادی و یا علت‌العلل/ هم مبتدا تویی همه را هم تو منتها.** (فیاض‌لاهیجی ۲)

مبدد mobaddad [عر.] (صـ.) (قد.) پراکنده؛ متفرق؛ پریشان: **بدین شرح‌های مفصّل و بیان‌های مؤکد... که برمثال جسدی مهمل و مبدد و مطروح... بود، مطرح کرده‌شد.** (ناصرخسرو[۳] ۳۱۴)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پریشان گشتن؛ متفرق شدن: **تدارک اموری که نظام آن مبدد شده‌است... نه همانا... فایده دهد.** (جوینی[۱] ۱۲۸/۲)

مبدع mobda' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ابداع‌شده؛ آفریده: **گوید عقل فعال چیست؟... او نخستین مبدَعی است که خدای او را ابداع کرده‌است.** (ناصرخسرو[۳] ۸۹) ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) موجودی که مسبوق به ماده نباشد.

مبدع mobde' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آفریننده؛ خالق: **بل خود دانند که باری، سبحانه، که خالق خلایق و مبدع کل است منزه و متعالی است.** (خواجه‌نصیر ۷۲) ◦ **زمان را مبدع او بودهست ز آغاز/ نبایستش در آن ابداع انباز.** (فخرالدین‌گرگانی ۲ح.) ۲. (صـ.، اِ.) ابداع‌کننده؛ نوآور: **ای پدر شعر و ادب و ای مبدع نغمه و موسیقی... روی سخن من با توست.** (قاضی ۱۰۱۲) ◦ **مبدع است او تابعِ استاد نی/ مُسند جمله ورا اِسناد نی.** (مولوی[۱] ۱۰۰/۱) ◦ **مبدع نحلم به نظم و نثر شناسند/کم نکنم تا زیم ولای صفاهان.** (خاقانی ۳۵۷)

مبدع‌الارباب mobde'.o.l.'arbāb [عر.] (صـ.، اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ابداع‌کنندهٔ ارباب انواع: **به مکتب جبروت و به علم‌القرآن/ به مبده ملکوت و به مبدع‌الارباب.** (خاقانی ۵۰)

مبدل mobdal [عر.] (صـ.) (قد.) تغییریافته؛ تبدیل‌شده؛ دیگرگون: **شب غلط بنماید و مُبدَل بسی/ دیدِ صائب شب ندارد هرکسی.** (مولوی[۱] ۳۸/۲)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دیگرگون شدن؛ تغییر یافتن: **پس قیامت نقد حال تو بُوَد/ پیش تو چرخ و زمین مُبدَل شود.** (مولوی[۱] ۴۷۱/۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دیگرگون کردن؛ عوض کردن: **خشم و شهوت مرد را احول کند/ زاستقامت روح را مُبدَل کند.** (مولوی[۱] ۲۲/۱)

مبدل mobaddal [عر.] (صـ.) تغییریافته؛ عوضی: **نظامیان روسی... با لباس مبدل در کشور ما مانده، و این آتش را روشن کرده‌اند.** (مستوفی ۳۵۲/۳) ◦ **همه‌جا شهرت داده‌بود که من پسر ملکهٔ انگلیس هستم... و به لباس مبدل به ایران سفر می‌کنم.** (افضل‌الملک ۳۲۸)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) بدل شدن؛

تغییر یافتن: نخست... روی پاهای خود جست‌وخیزهای کوچکی... می‌کنند و کم‌کم این حرکات به پشتک... مبدل می‌شود. (نفیسی ۴۲۸) ○ درباب امور مادی و محسوس کار این تفنن‌طلبی و جهد... غالب اوقات مبدل به حرص‌وولعی می‌شود که انسان غیرمعتدل خودکامه را به پست‌ترین مراحل حیوانیت می‌کشانَد. (اقبال[۲] ۱۵) ○ به یُمن قدم درویشان و صدق نفَس ایشان نمائم اخلاقش به حمائد مبدل گشت. (سعدی[۲] ۹۶)

● ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) تغییر دادن؛ بدل کردن: با نیرویی شبیه‌به سِحر و جادو... کینه را مبدل به آشتی و رضا می‌سازد. (جمال‌زاده[۸] ۳۹) ○ آن شیوهٔ توسل را مبدل به آثار نخوت و غرور ساخته، راه‌ورسم آشنایی را مسدود داشت. (شوشتری ۴۶۰ـ۴۶۱) ○ برای نزهت ناظران... گلستانی توانم تصنیف کردن که... گردش زمان عیش ربیع آن را به طیش خریف مبدل نکند. (سعدی[۲] ۵۴)

مبدِّل mobaddel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (برق) آداپتور (مِ.۱ و ۲) ←. ۲. (صـ.) (قد.) تغییردهنده؛ تبدیل‌کننده: چون دوم از اوّلینت بهتر است/ پس فناجو و مبدِّل را پرست. (مولوی[۱] ۵۲/۳)

☜ ○ ~ حرارتی (فنی) دستگاه مبادله‌کنندهٔ گرما میان دو سیال با دماهای مختلف برای گرمایش، بازیابی گرما، و سرمایش؛ مبادله‌کن گرما.

مبدل‌منه mobdal.on.men.h [عر.] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که برای آن بدل آورده شود. نیز ← بدل (مِ.۴).

مبدی mobdi [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه امری را آشکار می‌کند؛ نمایانگر: صاحب‌نظری پاکیزه... در این معانی به‌چشم حقد و حسد که مُظهِر و مبدی معایب است... نظر نکند. (جوینی[۱] ۷/۱ـ۸)

مبذر mobazzer [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که پول و مال خود را بیهوده خرج می‌کند؛ اسراف‌کار: یک جامعهٔ طبقاتی درست شد... یک طبقه فقیر... و یک طبقه مسرف و مبذر. (مطهری[۲] ۱۳۹) ○ ما دو صف برشماریم، یک صف دانا...،صف دیگر جاهل، تنبل، مبذر... (مخبرالسلطنه ۳۰۸) ○ این گدای مبذر را که چندان نعمت به چندین مدت برانداخت، برانید. (سعدی[۲] ۶۸)

مبذری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل مبذر؛ اسراف: فسق‌وفجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت. (سعدی[۲] ۱۵۶)

مبذول mabzul [عر.] (صـ.) (قد.) بذل‌شده؛ بخشیده‌شده: گفت: بهر شاه مبذول است جان/ او چرا آید شفیع اندرمیان؟ (مولوی[۱] ۴۵۳/۲) ○ نوشروان گفت: اگر در مُلک مثلاً مشارکت توقع کنی، مبذول است. (نصرالله‌منشی ۳۶)

☜ ● ~ افتادن (مصـ.ل.) (قد.) صرف شدن؛ به‌کار برده شدن: در تصحیح مبانی و تصریح معانی و تفسیر لغات و تقریر اصطلاحات سعی بلیغ مبذول افتد. (قائم‌مقام ۴۰۰)

● ~ داشتن (مصـ.مـ.) ۱. صرف کردن؛ به‌کار بردن: باید... هر قومی به سهم خود و در مملکت خود منتهای جِدوجهد را مبذول دارد. (مینوی[۳] ۲۳۷) ○ طوری مرحمت و توجه مبذول داشت که هرگز نسبت‌به ولی‌عهد مرحوم مغفور نفرموده‌بود. (قائم‌مقام ۲۲۰) ○ در اخلاق حمیده و آثار پسندیده سعی جمیل مبذول می‌داشت. (عقیلی ۳۵۵) ۲. دادن؛ بخشیدن: یک‌هزار و دویست تومان هم به آحاد و افراد انواج که در مشق کردن حاضر بودند، انعام مبذول داشتند. (افضل‌الملک ۹۶) ۳. (قد.) قبول کردن؛ پذیرفتن: روزی یکی از سلاطین... از شیخ درخواست که اسبی نذر شیخ کرده‌ام، التماس می‌نمایم که شیخ قدم‌رنجه فرمایند... شیخ التماس وی را مبذول داشت، به درِ خانقاه آمد. (جامی[۸] ۴۳۳) ○ بااین‌همه حاجت او مبذول داشتن... اولی‌تر. (وراوینی ۳۰۴)

● ~ فرمودن (کردن) (مصـ.مـ.) (احترام‌آمیز) ● مبذول داشتن (مِ.۱) ←: از لطفی که مبذول خواهید کرد، سپاس‌گزارم. ○ اگر حضرت امیر عطف توجهی به او مبذول فرماید... سر افتخار به آسمان خواهد سود. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۸) ○ امیدوار است کمال مساعدت را دراین‌خصوص مبذول خواهید فرمود. (نظام‌السلطنه

۲۵۵/۲)

مبذوله mabzul.e [عر.: مبذولَة] (صـ.) (قد.) مبذول ←: **از شمول و بروز مراحم و التفات‌های مبذوله نهایت امیدواری حاصل و مایهٔ مزید تشکر گردید.** (سیاق‌معیشت ۸۱)

مبرا mobarrā [عر.: مبرأ] (صـ.) آنکه از تهمت پاک است؛ پاک؛ منزه؛ بری: **وجود آقای نواب‌پور از این‌گونه خصایل رذیله منزه و مبرا بود.** (علوی[۲] ۹۵) ○ **وجود بی‌چون‌وچند، مبرا از مثل‌ومانند، بری از شبه و انباز... نه کس دانندهٔ اوست نه چیزی مانندهٔ او.** (قائم‌مقام ۲۷۴) ○ **بار خدایا مهیمنیّ و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا.** (سعدی[۳] ۴۱۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) بی‌گناه نشان دادن؛ تبرئه کردن: **باید پدر، او را به هر قیمت که مطالبه شود، مبرا کرده، آزاد نماید.** (شهری[۲] ۳۰۷/۲)

مبرات mabarrāt [عر.، جِ. مَبَرَّة] (اِ.) ۱. نیکی‌ها؛ اعمال خیر: **اعتقاد من این است که ده‌برابر این خیرات و مبرات و صدقات هم تلافی ظلمی را نمی‌کند که بر یک ضعیف روا می‌دارند.** (مینوی[۳] ۱۸۶) ۲. (قد.) عطایا؛ صلات: **آن روز به‌شکرانهٔ ارشاد آن حضرت، تمامت علما و فقرا و اصحاب را عطاها و مبرات ارزانی داشت.** (افلاکی ۴۵۵) ○ **پادشاه‌زاده هولاکو هریک را بر قدر منزلت با مبرات و صلات بازمی‌گردانید.** (جوینی[۱] ۹۶/۳)

مبرت mabarrat [عر.: مبرّة] (اِ.) کار نیک؛ عمل خیر: **عدهٔ زیادی از اهل خیر و مبرت... برای بقای نام نیک و ثواب آخرت مدارس بنا کرده‌بودند.** (مینوی[۲] ۲۶۷) ○ **کدام تحفهٔ آسمانی و واردِ روحانی درمقابلهٔ این مسرت و موازنهٔ این مبرت نشیند؟** (وراوینی ۸۳)

مبرح mobarreh [عر.] (صـ.) (قد.) آزارنده؛ به درد و رنج‌افکننده؛ جان‌گداز: **چون چشم بر این لقای مروح زدم از دردهای مبرح بیاسودم.** (وراوینی ۳۳۹) ○ **تعطشی را که از نیازمندی خدمت داشت، مبرح ببود و گدازش فزود.** (خاقانی[۱] ۷۰)

مبرد mebrad [عر.] (اِ.) (قد.) سوهان[۱] ←: **او جوهری است که مِبرَد قبول نکند و هیچ جوهر او را نتراشد مگر جوهر الماس.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷)

مبرد mobarrad [عر.] (صـ.) (قد.) سرد؛ خنک: **برای مستوفیان حاضر که گرم کار بودند، شربت‌های مبرّد و به لیمو حاضر می‌آوردند.** (افضل‌الملک ۱۷۰)

مبرد mobarred [عر.] (صـ.) ۱. (مکانیک) ویژگی مادهٔ مناسب برای مصرف به‌عنوان عامل سردکننده در یخچال و مانند آن ازقبیل آمونیاک و دی‌اکسیدکربن. ۲. (صـ.، اِ.) (پزشکی‌قدیم) خوردنی یا دارویی که موجب دفع حرارت بدن می‌شود: **غذای ایشان بیش‌تر مبرِّد باید باشد.** (طالبوف[۲] ۱۴۸) ○ **جیوه را به‌عنوان مبرِّد به‌کار می‌بَرد.** (میرزاحبیب ۱۹۱)

مبرز mabraz [عر.] (اِ.) (قد.) مستراح ←: **حقا که بوی این نجاست مَبرَز در مشام من بهتر از اسباب تمامت دنیا و اهل دنیاست.** (افلاکی ۳۴۶) ○ **پس به‌خدمت درویشان مشغول شدیم و جای‌گاه نشست و مَبرَز و متوضای ایشان پاک می‌کردیم.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۱)

مبرز mobarraz [عر.: مبرّز] (صـ.، اِ.) برتر و ممتاز از دیگران؛ برجسته: **در علم طب حتی از چهارده سالگی چنان مبرز بود که او را به‌جای پدرش به شغل کحالی و طبابت در بیمارستان گماشته‌بودند.** (مینوی[۲] ۳۴۴) ○ **[از] دارالفنون... تعلیم‌یافتگان مبرز و فاضلی بیرون آمدند.** (اقبال[۱] ۴/۵ و ۶/۵) ○ **هرگاه‌که بر ناقدان حکیم و مبرزان استاد گذرد، به زیور او التفات نمایند.** (نصرالله‌منشی ۲۵)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) به درجات بالاتر رسیدن؛ برتری یافتن: **چون علم طب از علوم مشکل نیست، من به اندک مدتی در آن مبرز شدم.** (ابن‌سینا: مینوی[۲] ۱۵۵) ○ **آزادچهر... ازمیان کاردانانِ مُلک متمیز و به انواع هنر و دانش مبرز می‌گردید.** (وراوینی ۶۹۵)

مبرسم mobarsam [عر.] (صـ.) (قد.) (پزشکی) مبتلا به برسام. ← برسام، ذات‌الجنب: **ذواقان همه دست از طعام لذیذ بازنتواند داشت، هم‌چنان کسی‌که مبرسم است.** (احمدجام[۱] ۱۲۷)

مبرقش mobarqaš [عر.] (صـ.) (قد.) آراسته

به‌رنگ‌های گوناگون؛ رنگارنگ: درکسوت منقش و قبای مبرقش چون عروسان در حجله و طاووسان در جلوه، دامن رعنایی دریای‌کشان می‌گردید. (وراوینی ۴۴۶_۴۴۷)

مبرقع 'mobarqa [عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه پنج‌گاه. ۲. (قد.) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی.

مبرم mobram [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. سخت؛ شدید؛ زیاد: من اکنون نیاز مُبرَمی به آن شربت دارم. (قاضی ۱۴۵) ○ خود را دست‌خوش ترس و واهمهٔ مُبرَمی دید. (جمال‌زاده[11] ۱۰۶) ۲. (قد.) استوار؛ محکم: چون بوی اطاعتی از کنت نشنیده، وی را هم‌چنان در تصمیم خود مُبرَم می‌نگرد. (شهری[2] ۸۰/۱) ○ الاهی و سیدی و مولایی تو گفته‌ای در کلام مُبرَم و کتاب محکم.... (نظامی‌عروضی ۱۰۹) ۳. (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ محکم و بادوام: بنگر بدو اگرْت همی‌باید/ بر مُبرَم کبود، گلستانی. (ناصرخسرو[1] ۴۱۴) ○ از این ناحیت [دیلمان] جامه‌های ابریشم خیزد یک‌رنگ و بارنگ چون مُبرَم و حریر و آنچه بدین مانَد. (حدودالعالم ۱۴۳)

• ~ **گرداندن** (مصـ.مـ.) (قد.) محکم کردن؛ استوار کردن: سرادق عظمت و جلال و سراپردهٔ دولت و اقبالش به اطناب تأیید و اوتاد تأیید محکم و مُبرَم گرداناد. (شمس‌قیس ۱۱)

▫ **قضای** ~ (قد.) ← قضا ▫ قضای مبرم.

مبرم mobrem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که با اصرار و ابرام زیاد، مخاطب را به‌ستوه می‌آورَد؛ زیاده‌گوی ملال‌آور: طمع دارم به‌فضل ایشان که مرا از مُبرِمان نشمرند. (بیهقی[1] ۱۱)

مبرور mabrur [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. عنوانی است برای شخص درگذشته؛ مرحوم؛ شادروان: از شنیدن قضیهٔ ناگوار رحلت اعلی‌حضرت شهریار مبرور... کمال تأسف و تحسر برای من رخ نمود. (افضل‌الملک ۱۲) ○ فرخ‌خان... درزمان شاه مبرور محمدشاه، درجه و مقامی جز پیش‌خدمتی نیافت. (نظام‌السلطنه ۲۹۴/۱) ○ اصلح... چنان بُوَد که مرزبانی آن مُلک... را به یکی از اولاد برادر مغفور مبرور، مفوض و موکول سازیم. (قائم‌مقام ۶۹) ۲. پذیرفته و مقبول معمولاً ازسوی خدا: منادی کردند: که می‌خرد حجی مبرور مقبول به شربتی آب؟ (شمس‌تبریزی[1] ۲۱۶/۱) ○ بسیار حقوق بندگی بر خواجه ثابت گردانیده‌بود ؛ مقامات مشکور و خدمات مقبول و مبرور بر جراید روزگار ثبت کرده. (وراوینی ۱۰۵)

مبرهن mobarhan [عر.] (صـ.) ۱. ثابت‌شده؛ دارای دلیل و برهان؛ مدلل: بر تو نیز واضح و مبرهن است که... سر مویی عیب و ایرادی از او نمی‌توانی نشان بدهی. (شهری[1] ۱۶۳) ○ هیچ علمی از علم حساب مبرهن‌تر نیست. (ناصرخسرو[3] ۳۰۸) ○ در هنر تو من آنچه دعوی کردم/ حجت من سخت روشن است و مبرهن. (فرخی[1] ۲۷۰) ۲. آشکار؛ واضح: نه او را دوستی باشد محقَّق/ نه او را دشمنی باشد مبرهن. (ابرج ۴۳) ○ وطن‌پرستی او مبرهن و معلوم است. (افضل‌الملک ۲۷۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. ثابت شدن؛ مشخص شدن: به مردهٔ آنها نیز مبرهن شود که این آقایان جمیع املاک مردم را مجهول‌المالک و متعلق به خود می‌دانند. (طالبوف[2] ۱۶۸) ۲. روشن و آشکار شدن: داستانی... بگوییم تا حقیقت این حال مبرهن شود. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۹)

مبری mobarrā [عر.: مبرّأ] (صـ.) مبرا ←: معلوم شد که واحد... از هر جمع‌وتفریق و ضرب و تقسیمی مبری و منزه است. (جمال‌زاده[3] ۸۰) ○ این سخن محض حق و عین حقیقت است و از تکلف و مجاز و استعاره و کنایه مبری. (قطب ۳۴۸)

مبسم mabsem [عر.] (اِ.) (قد.) دندان‌های پیشین، و به‌مجاز، لَب و دهان: مولد من به کوهی است... از مبسم اوایل جوانی خندان‌تر و از موسم نعیم زندگانی تازه‌تر. (وراوینی ۶۹۶)

مبسوط mabsut [عر.] (صـ.) ۱. مفصّل؛ گسترده؛ مشروح: پدرم مرا احضار کرد و شرح مبسوطی برایم گفت. (مشفق‌کاظمی ۲۴) ○ شرح مبسوطی خطابه‌مانند پُر از احادیث... برای او خواند. (هدایت[5] ۱۳۵) ۲. (ق.) به‌صورت مفصّل و گسترده: جمله‌ای گفت که آن

جمله در افواه افتاد و بسیار مشهور شد، منتها به بنده بسیار مبسوط‌تر گفت. (مینوی[۲] ۵۱۸) ○ اگر این قانون را مرتب و مبسوط وضع نماییم، هرکس حد خود را [می‌داند.] (طالبوف[۲] ۹۶) **۳.** (صـ.) (قد.) گسترده؛ پهن‌شده: آیات خدا مبسوط است بر سماوات و ارض و هرکس‌که باز وقت آن نمی‌افتد، نمی‌دانم او را جز کوری. (قطب ۵۶۳)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) گستراندن: حق‌سبحانه‌وتعالی سایهٔ معدلت این پادشاه جوان‌بخت... را... برسر کافهٔ خلایق مظل و مبسوط داراد. (شمس‌قیس ۲۱)

□ ~ **کردنِ دست کسی** (مجاز) صاحب‌اختیار کردنِ او در امری. نیز ← مبسوط‌الید: مسیونوز را یکی از وسایل قرار دادند که اتابک دست تصرف او را در گمرک و پُست مبسوط کرده و مسلمان‌ها را از کار خارج و ارامنه را اجزا قرار داده‌است. (← نظام‌السلطنه ۲۸۴/۱)

● ~ **گشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) گسترده شدن؛ پخش شدن: ذکر آن در آفاق و اقطار عالم، سایر و مبسوط گشت. (نصرالله‌منشی ۱۰)

مبسوطاً mabsut.an [عر.] (قـ.) به‌طور مفصّل؛ به‌طور گسترده؛ مفصلاً: صفی‌علی‌شاه که بساط عرفان را مبسوطاً گشاده، سلسلهٔ نعمت‌اللهی به او گرویدند و او را ولی زمان دانستند. (افضل‌الملک ۳۷۲) ○ بیست‌وچهار کرور از دولت روس قرض کردند به شرایطی که مبسوطاً در دفتر وزارت‌خارجه ضبط است. (نظام‌السلطنه ۲۴۱/۱)

مبسوط‌الید mabsut.o.l.yad [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای قدرت و اختیار: مثل عهد میرزاآقاخان و میرزاتقی‌خان صدراعظم‌ها را مبسوط‌الید ... کنید. (نظام‌السلطنه ۱۷۱/۱) ○ اولاد او... به حسن سلوک با اعیان و رعایا طریق مواسات می‌پیمودند و فرمان‌فرمای آن دیار و مبسوط‌الید بودند. (شوشتری ۱۷۳)

مبسوطه mabsut.e [عر.: مبسوطَة] (صـ.) (قد.) **۱.** مبسوط (مِ. ۱) ←: کتب مبسوطه. (← شوشتری ۱۶۲) ○ نظایر آن در کتب مبسوطهٔ حکمت، مرقوم است (لودی ۲۶۷) **۲.** (اِ.) (نجوم) ستارهٔ شِعرای یمانی: شِعری به‌سیاقت یمانی/ بی‌شعر به آستین‌فشانی ـ مبسوطه به یک چراغ زنده/مقبوضه دو چشم زاغ کنده. (نظامی[۲] ۱۷۷)

مبشر mobaššar [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بشارت‌داده‌شده؛ مژده‌داده‌شده: ماگاو و شترکنیم قربان/ ازبهر قدوم هر برادر ـ چه گاو؟! که می‌سزد به قربان/ ازبهر مبشَّر آن مبشِّر. (مولوی[۲] ۲۹۰/۲)

مبشر mobašser [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که خبر خوش و مژده می‌دهد؛ نویددهنده: داد می‌زد: اینها نه سازندگان جامعهٔ نو که مبشران اردوگاه‌های آینده بودند. (گلشیری[۱] ۵۰) ○ از ناگاه مبشران غیبی به حضرت چلبی خبر خیر رسانیدند. (افلاکی ۷۶۰) ○ مبشران مسرع از خیلتاشان سوی غزنین فرستادند. (بیهقی[۱] ۳)

مبصر mobsar [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دیده‌شده؛ به‌چشم آمده: قطره چون دریاست، دریا قطره هم/ پس چرا این کامل آن ابتر رسید؟... ـ بی‌نهایت بود بحر، این اختلاف/ از بصر آمد نه از مبصَر رسید. (عطار[۵] ۳۰۸)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) دیده شدن: این خیال سمع چون مبصَر شود/ خیر چه بُوَد رستمی مضطر شود. (مولوی[۱] ۲۴۹/۳)

مبصر mobser [عر.] (اِ.) دانش‌آموزی که ازسوی معلم یا ناظم، عهده‌دار نظم و برقراری آرامش در کلاس می‌شود: معلم... مبصر را می‌فرستاد پی قرص سردرد و خودش چُرت می‌زد. (درویشیان ۳۷) ○ ناظم مدرسه هم مرا هر روز مبصر کلاس تعیین می‌کرد. (مستوفی ۷۳/۲)

مبصر mobassar [عر.] (صـ.) (قد.) دیده‌شده؛ به‌چشم آمده: من قول جهان را به ره چشم شنودم/ نشگفت که بسیار بُوَد قول مبصَّر. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۱)

مبصر mobasser [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** بینا؛ بابصیرت: مجنون که مبصِّر جهان بود/ شهوت‌کش و خویشتن‌رهان بود. (نظامی[۲] ۲۲۹) **۲.** (صـ.، اِ.) (مجاز) جادوگر؛ غیب‌گو: تا مبصِّر را دل اندر معرفت روشن شود/ تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود.

(منوچهری[1] ۲۴ح.)

مبصرات mobsarāt [عر.، جِ. مُبصَرَة] (اِ.) (قد.) چیزهایی که توسط چشم دیده شوند: خدای را عزوجل یک علم است... و یک بصر متعلق به جمیع مبصرات. (قطب ۷۷-۷۸)

مبصری mobser-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. عمل و وظیفهٔ مبصر. ← مبصر: این بچه برای مبصری مناسب نیست. ۲. (قد.) بینایی: گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری/که چشم، نابینا شود چون بگذرد ازحد بکا. (مولوی[2] ۱/۶)

مبضع mebza' [عر.] (اِ.) (قد.) نشتر رگ‌زن: شب چو فصادی که ماهش مبضع و گردونش طشت/ طشت کرده سرنگون خون از دکان انگیخته. (خاقانی ۳۹۴) ○ عقرب مبضع نیش زهرآلود بر دست او زد. (وراوینی ۵۳۴-۵۳۵)

مبطخه mabtaxe [عر.: مبطخَة] (اِ.) (قد.) جالیز خربزه: ای ضیاءالحق حسام‌الدین درآر/ این سر خر را از آن بطیخ‌زار - تا سر خر چون بمرد از مسلخه/ نشو دیگر بخشدش آن مبطخه. (مولوی[1] ۲/۵۰۴-۵۰۵) ○ به‌کنار مبطخه‌ای رسیدند، طعامی خواستند. ایشان را گفتند: خروار بطیخ در شهر برید ما را بفروشید. (قصص‌قرآن‌مجید ۲۹۷)

مبطل mobtel [عر.] (صـ.) ۱. باطل‌کننده: این سخنان... خود مبطل سِحر و جادو [بود.] (شهری[2] ۴/۷۰) ○چون روی تو صورتی ندیدم/ در شهر که مبطلِ صلات است. (سعدی[4] ۳۶۵) ۲. (قد.) دارای رفتار و کردار نادرست؛ خطاکار: اما متشبه محق به صوفیان: متصوفه‌اند... و متشبه مبطل به ایشان: جماعتی که خود را در زی صوفیان اظهار کنند. (جامی[8] ۹) ○ اخلاق پسندیده مدروس گشته... و مظلوم محق، ذلیل و ظالم مبطل، عزیز. (نصرالله‌منشی ۵۶)

مبطلات mobte(a)lāt [عر.: مبطِلات، جِ. مُبطِلَة] (اِ.) (فقه) اعمالی که موجب باطل شدنِ فریضه می‌شود: مبطلات نماز، مبطلات روزه. ○ خودکشی‌ها می‌کردند که مبادا... قواعد مستحب و مکروه و اصول و رسوم مبطلات و مشوبات فروگذار شود. (جمال‌زاده[16] ۸۸-۸۹)

مبطنات mobattanāt [عر.، جِ. مُبَطَّنَة] (اِ.) (قد.) زنان باریک‌میان: مبطنات دقاق را بر مرهفات عتاق برگزید. (جوینی[1] ۲/۱۸۶-۱۸۷)

مبطون mabtun [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. مبتلا به درد شکم و بیرون‌روش: آنجا درد شکم و این‌جا درد دندان و کلفه بر روی پدید آمد و مبطون شدم و زانوها از آب خوردن به درد است. (بهاءالدین‌خطیبی ۲/۴۴) ۲. (فقه) آن‌که قادر به نگه‌داشت باد و غایط نیست و مجبور است برای هر نماز وضوی خود را تجدید کند.

مبعث mab'as [عر.] (اِ.) (ادیان) زمان و مکان بعثت، و به‌مجاز، روز بیست‌وهفتم رجب که محمد (ص) به پیامبری مبعوث شد.

مبعوث mab'us [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ادیان) برانگیخته و فرستاده‌شده برای پیامبری: اگر کسی بخواهد به کتاب مُنزل اعتقاد بکند، فقط قرآن است زیرا این کتاب بی‌تحریف به عصر ما رسیده، و درحضور مبعوث تبلیغ او ضبط شده[است.] (طالبوف[2] ۱۸۳) ○ سلطان انبیای رسل، و سالار هادیان سبل، و مبعوث بر جن‌وانس. (قائم‌مقام ۳۶۶) ۲. برگزیده؛ منتخب: قبول این ننگ هم بعداز آن‌همه امیدواری‌های ملت به مبعوثان خود امکان نداشت. (دهخدا[2] ۲/۱۶۲) ○ اعتراضاتی... ازطرف مجلس مبعوثان مدت به رویهٔ دولت انگلیس شده‌است. (مستوفی ۳/۱۷۸) ۳. انگیخته‌شده: به صدق گفتار موصوف و به حسن کردار مبعوث... بودند. (آقسرایی ۹۷)

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) برانگیخته و فرستاده شدن (به رسالت و پیامبری): عاقبت مبعوث به رسالت شد و رسماً با فرعون درافتاد. (مطهری[1] ۱۶۳) ○ بعداز خاتم‌النبیین، پیغمبری دیگر مبعوث نمی‌گردید. (شوشتری ۳۹۷)

• ~ کردن (گرداندن، گردانیدن) (مصـ.مـ.) ۱. برانگیختن: پولوس رسول که نه ازجانب انسان و نه به‌وسیلهٔ انسان، بلکه ازجانب پدر که پسر را از مردگان مبعوث کرد. (آل‌احمد[3] ۱۴) ۲. (ادیان) فرستادن

برای پیغمبری: خداوند، حضرت محمد(ص) را مبعوث کرد. ۳. (قد.) فرستادن؛ روانه کردن: احمدعبدالملک... دعوت‌خانه ساخت... تا هر قومی در محلّهٔ خویش جماعتی بر این دعوت مبعوث گردانیدی. (سلجوق‌نامهٔ ظهیری ۴۰: معین)

مبغض mobqez [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای کینه و دشمنی؛ کینه‌جو: نه مبغِض انجیلم و نه مسلم تورات/ نه منکر فرقانم و نه معتقد زند. (ایرج ۱۱) ٥ دهری‌ای آمد به‌نزدیک خلیفه ناگهان/ بغض دینی مبغِضی، شوخی پلیدی نابه‌کار. (سنایی[۲] ۲۳۹) ٥ باری پیر چنان باید که رادان باشد... و حسود نباشد و مبغِض نباشد. (احمدجام ۷۳)

مبغض mobaqqaz [عر.] (صـ.) (قد.) موردکینه و نفرت؛ منفور: به‌حقیقت دردِ آن‌همه زخم‌ها همهٔ مال‌های دنیا بر من مبغّض [بود.] (نصرالله‌منشی ۱۷۷)

مبغضت mabqazat [عر.: مبغضة] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) دشمنی؛ کینه؛ ضدیت: محبت به مبغضت بدل شود و موافقت مخالفت گردد. (خواجه‌نصیر ۲۶۹)

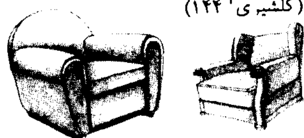
مبغوض mabquz [عر.] (صـ.، اِ.) مورد بغض و کینه؛ دشمن داشته‌شده: حاجت به ذکر نیست که این دسته همیشه مبغوض و محسود منتظرین خدمت دائمی بودند. (مستوفی ۲۹۷/۲) ٥ حاجی‌محمدحسن در سابق ایام، چندین سال مبغوض اهل تهران و اهل ایران بود. (افضل‌الملک ۲۹۰) ٥ نام او محبوب از ذات وی است/ نام این مبغوض از آفات وی است. (مولوی[۱] ۱۹/۱)

مبقی mobqi [عر.] (صـ.) (قد.) نگه‌دارنده: ولیکن معلمان که در تربیت نفوس به‌مثابتِ پدرانند در تربیت اجسام، به وجهی که متمم وجود و مبقی ذواتند، به‌سبب اول مقتدایند. (خواجه‌نصیر ۲۷۰) ٥ برای ذکر باقی... طریقی ابداع کردند که مبقی ذکر و محیی نام ایشان شد. (ظهیری‌سمرقندی ۲۸)

مبقیه mobqiye [عر.: مبقیَة] (صـ.) (قد.) باقی‌دارنده؛ نگاه‌دارنده؛ حفظ‌کننده: دولت پیرنیا... علت مبقیه نداشت. (مصدق ۱۲۲)

مبکی mobki [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه یا آن‌که موجب گریاندن کسی شود؛ گریاننده؛ مقِ. مضحک: بدان که نوعی از این علت مبکی است و نوعی مضحک است و جنسی از این مرض مقوی است و جنسی مهلک است. (حمیدالدین ۱۴۴)

مبل mobl [فر.: meuble] (اِ.) ۱. وسیله‌ای شبیه صندلی، برای نشستن، با اسکلتی از چوب، یا فلز، دارای دو دسته و نشیمن‌گاه و پشتی نرم: فنجانی قهوه سفارش داد و به پشتی چرمی مبلِ قهوه‌ای‌رنگ تکیه زد. (جولایی: شکوفایی ۱۵۸-۱۵۹) ٥ ردیفی از ساختمان‌های بلند و مغازه‌های شیک از فولاد، بتون، سنگ... در این گوشه از تهران مدرن گل کرده‌بود... فروشگاه مبل ناسیونال، دفتر مشاور فنی ساختمان.... (فصیح[۲] ۲۲۳) ٥ بر مبل نشسته‌بود جرعه‌جرعه چای می‌خورد. (گلشیری[۱] ۱۴۴)



۲. (منسوخ) اثاثهٔ منزل ازقبیل صندلی، میز، و نیمکت: ارباب ثروت در داشتن مبل همی باهم... تفاخر می‌نمایند. (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۱۳: معین)

مبل mobel[l] [عر.: مبلّ] (صـ.) (قد.) ریزنده؛ افشاننده: چشمه شد چشم عسس ز اشک مبِل/ نی ز گفت خشک، بل از بوی دل. (مولوی[۱] ۵۲۰/۳)

مبل‌ساز mobl-sāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که پیشه‌اش ساختن مبل، صندلی، و مانند آنهاست؛ سازندهٔ مبل.

مبل‌سازی m.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل مبل‌ساز. ۲. (اِ.) کارگاهی که در آن مبل و مانند آن ساخته می‌شود: وضعش خوب است، مبل‌سازی دارد.

مبلغ mablaq [عر.] (اِ.) ۱. در بیان مقدار پول و هرچه مابه‌ازای پولی یا مالی دارد، به‌کار می‌رود؛ مقدار: مبلغ هزار تومان دریافت شد. ٥ مبلغ مالیات را ذکر کنید. ٥ به مادرم کاغذ دل‌داری و اطمینان نوشته و مبلغی از وجه برات برای مخارج ایشان [فرستادم.] (حاج‌سیاح[۱] ۷۰) ٥ مبلغ هشتاد تومان... مواجب دارد. (رفیعا ۵۴) ۲. مقدار پول: چه مبلغی از

او طلب‌کاری؟ ○ آن‌گاه جوان ناشناس... از کیف خود چهار عدد اسکناس... بیرون آورده... و گفت: عجالتاً این مبلغ را داشته‌باش. (مشفق‌کاظمی ۱۲) ○ میرزاخانی مبلغی به سربازها مقروض بود. (نظام‌السلطنه ۱۰۷/۲) ○ در ورقی دیدم نبشته، به‌فرمان امیرالمؤمنین نزدیک امیرابوالفضل ... برده‌آمد از زر چندین و از فرش چندین... مبلغش سی بار هزارهزار درم. (بیهقی[1] ۲۲۳) ۳. مقدار؛ اندازه؛ تعداد: مصطفی به‌عادت معهود ابتدا مبلغی سرخ‌وسیاه شد. (جمال‌زاده[16] ۱۹۴) ○ ازبرکت این اقدامات ایشان فعلاً از مبلغی از این کتب فارسی، نُسَخی در ایران موجود است. (مینوی[2] ۲۵۲) ○ چندان‌که مبلغ علم توست، به‌مقدار طاقت تو. (خواجه‌عبدالله[1] ۶۵۵)

مبلّغ moballeq [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که دین، نظریه، یا امری را تبلیغ می‌کند: مبلّغان اسلام، مبلّغ فرهنگ غرب. ○ گفتم: «سررفتن دل تو چه ربطی به مطلب دارد که مبلّغ و مبشر جنون شده‌ای و این‌طور بازارگرمی می‌کنی. (جمال‌زاده[3] ۱۵۰) ○ مردم ساده‌دل... در وهلهٔ اول فریفتهٔ زرق‌وبرق و زبان چرم‌ونرم مبلّغین این نهضت پرغل‌وغش شده‌بودند. (اقبال[1] ۲/۸/۴) ۲. آن‌که مصرف و خرید کالایی را تبلیغ می‌کند یا آنچه موجب تبلیغ کالایی می‌شود: این روغن... از بهترین روغن‌ها و غالباً معرف و مبلّغ دکان می‌گردید. (شهری[2] ۴۳۹/۱) ۳. (قد.) رساننده: دماغ گفت... ابصار و اسماع که یکی مؤدی مبصرات و دیگری مبلّغ اصوات است از من حادث می‌گردند. (صدر: گنجینه ۲۶/۵) ○ از مبشران اخبار صحت... و مبلغان انباء رفعت و کرامت استماع افتاد که بندگی حضرت سلطنت... شایستهٔ مجلس منیع باشد. (نخجوانی ۹۵/۲)

مبلمان moblemān [فر.: meublement] (اِ.) ۱. مجموعهٔ مبل، میز، صندلی، تخت‌خواب، و مانند آنها که با آن اتاق یا خانه را مجهز می‌کنند: مبلمان اتاق‌نشیمن، مبلمان دفتری. ○ مبلمان خانه‌اش را کلاً عوض کرد. ۲. مجموعهٔ یک‌دست مبل و میزوصندلی ناهارخوری.

مبلوع 'mablu [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) ستاره‌ای کوچک از قدر پنجم.

مبلول mablul [عر.] (صـ.) (قد.) نم‌دار؛ ترشده؛ خیس؛ مرطوب: ذُلّی که مبلول است به لعاب لؤم. (سکری: جرفادقانی ۴۸۰)

مبله moble [فر.: meublé] (صـ.) ۱. دارای مبلمان: آپارتمان مبله. ۲. دارای میز، پایه، یا دستگاه مخصوص: تلویزیون مبله، گاز مبله، گرام مبله. ○ تو کامیون چند تخته قالی بزرگ هست با یک یخچال هفده فوت... و یک تلویزیون مبلهٔ رنگی. (محمود[2] ۲۷۸) ۳. (ق.) همراه‌با مبلمان و اثاث: اتاق را مبله کرایه کرده‌ام. (آل‌احمد[4] ۱۱۰)

● ~ کردن (مصـ.م.) مجهز کردنِ جایی به اثاث موردنیاز: خانه را مبله کرده‌ام، آمادهٔ سکونت است.

مبلی[1] mobli [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کسی را به بلا می‌آزماید و گرفتار می‌کند، و به‌مجاز، خداوند: با خداوند خوی باید کرد والّا در رنج باشند زیراکه چون خوی با وی کنی در بلا مبلی بینی، بلا بر تو بلا نباید. (جامی[8] ۲۹۴-۲۹۵) ○ بلا را نیزکه از او دانی هم شُکر واجب است که در آن می مبلی را دانی و از مبلی بینی. (احمدجام ۱۷۳)

مبلی[2] mobl-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به مبل) مناسب مبل: پارچهٔ مبلی.

مبنا mabnā [عر.: مبنیٰ] (اِ.) ۱. پایه؛ اساس: چندان مهم نبود که حرف آنها مبنایی داشته‌باشد یا نه. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ نمی‌توانستم برخلاف اصلی که آن را مبنای کار خود قرار داده‌بودم، اقدام کنم. (اقبال[2] ۱۳) ○ مبنای این کتاب بر ذکر و شرح... صفات و افعال و آثار همایون خواهد بود. (قائم‌مقام ۳۷۴-۳۷۵) ۲. (ریاضی) عددی که در هر دستگاه عددنویسی پایه قرار می‌گیرد و ارزش مکانی ارقام برحسب آن تعیین می‌شود. مثلاً در عددنویسی اعشاری مبنا ده است و هر عدد را می‌توان برحسب توان‌هایی از ده نوشت، پایه. ۳. (ریاضی) عددی که اگر به توانِ لگاریتم عدد مفروضی برسد، آن عدد مفروض به‌دست می‌آید، مثلاً در رابطهٔ $Log\ 8 = 3$ عدد ۲

مبناست زیرا $۲^۳$ = ۸؛ پایه.

مبنی mabni [عر.: مبنیّ] (صـ.، اِ.) (قد.) بناشده؛ استوارشده: **وصف ایشان به اوصاف که مبنی است بر لین و سکون فرمود.** (قطب ۵۴) ○ **من از این فصول الّا ثبات اصول مُلک که بنیاد آن بر آبادانی رعیت مبنی است نمی‌خواهم.** (وراوینی ۷۶)

○ **~ بر** بناشده بر؛ برپایهٔ؛ براساسِ: **دلم ابداً گواهی نمی‌داد که این اظهارات مبنی بر راستی و صداقتی باشد.** (جمال‌زاده[16] ۲۲) ○ **در هیچ‌جای این مقدمه که مبنی بر آزاد کردن مردم از قید دین است، اشاره‌ای به اصل مقصودی که بیرونی تعبیر می‌کند، نیست.** (مینوی[2] ۱۶)

مبوب mobavvab [عر.] (صـ.) (قد.) تقسیم و تنظیم‌شده و درباب‌هایی قراردادەشده؛ باب‌باب‌شده: **گلستان سعدی در هشت باب مبوب است.** ○ **منکر نمی‌شود شد که زمره‌ای از اصول مبوب، حق است و اختلاف مسکین و غنی بیرون ازحد اعتدال.** (مخبرالسلطنه ۵۰۰) ○ **گویا عالم، کتابی است مفصّل و مبوب و انسان کامل، انتخاب فهرست فصول و ابواب آن.** (لودی ۲۰۰)

مبوله mebvale [عر.: مبولَة] (اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) ۱. وسیله‌ای میل‌مانند برای بیرون کشیدن بول در بیمارانی که دچار بندآمدگی ادرار می‌شدند، مانند سوند امروزی: **مبوله یکی میل بود از سیم یا از زر یا از برنج میانه کاواک و برسر میل سولاخ‌ها بسیار.** (اخوینی ۴۹۵) ۲. ظرف ادرار: **هرگاه‌که آماه اندر مؤخر دماغ باشد، بیمار هرچه بگوید، و بخواهد، درحال فراموش کند چنان‌که گاه باشد که مبوله خواهد تا بول کند چون مبوله پیش آرند، فرامشت کرده‌باشد که او خواسته‌است.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

مبهج mobahhej [عر.] (صـ.) (قد.) شادی‌آفرین؛ شادکننده: **دل را مفرح، و روح را مروح... و طبع را مبهج آمد.** (خاقانی[1] ۱۴۲)

مبهم mobham [عر.] (صـ.) ۱. نامشخص؛ غیرواضح؛ نامفهوم: **رمال و فالگیر... چون به گذشته می‌رسید، آن را با کلمات مبهمی ادا می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷-۱۷۸) ○ **اکثر الفاظ و تعبیرات جدید... در کتابی ثبت نشده‌اند... معانی آنها مبهم است.** (خانلری ۳۵۸) ○ **یکی را روی کفر و، دست جور و، پای او تهمت/ همه کردار او فاسد، همه گفتار او مبهم.** (ناصرخسرو[1] ۸۰) ۲. (ریاضی) ویژگی عبارت جبری‌ای که به‌ازایِ مقدار معیّنی از متغیرها، مقدار مشخص و معلومی نداشته‌باشد. ۳. (قد.) ویژگی امر مشکل: **شمع رخشان در لیل مظلم به‌کار آید و حد و برهان در امر مبهم.** (قائم‌مقام ۳۷۵) ○ **مشکلات و معضلات مبهم برآیند، گوهر آن را بر محک عقل باید زد.** (ظهیری‌سمرقندی ۹۹) ۴. (قد.) پوشیده؛ پنهان: **وز عقل ببین به فعل پیداش/ اندر دل دهر راز مبهم.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۹)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) پنهان کردن؛ پوشیده داشتن: **ز خصمی که ناقص فتادەست نفْسش/ کمال براهیم مبهم ندارم.** (خاقانی ۲۸۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) نامفهوم و پیچیده شدن: **بی‌شرح و بیان او خِرَد را/ مبهم نشود هگرز منطق.** (ناصرخسرو[1] ۴۵۱)

مبهمات mobhamāt [عر.، جِ. مُبهَمَة] (اِ.) ۱. (منسوخ) (ادبی) در دستورزبان، بخشی از کنایات شامل ضمایر و صفات مبهم. ۲. (قد.) چیزها و اموری که روشن و قابل‌فهم نیستند: **رقیمهٔ کریمه رسید و اسباغ مکرمات و ایضاح مبهمات بحمدالله نمود.** (قائم‌مقام ۵)

مبهوت mabhut [عر.] (صـ.) ۱. دچار بهت و حیرت؛ حیران؛ مات: **مسحور و مبهوت روزهای جوانی بودم و رنگین‌کمان آینده پیش پایم گسترده بود.** (ترقی: شکوفایی ۱۵۲) ○ **گفتم این معین از حواریون اتابک است... خیلی تعجب کرد، تا یک ساعت مبهوت بود.** (نظام‌السلطنه ۳۴۹/۲) ۲. (ق.) به‌صورت بهت‌زده: **از خواب بیدار شد... مبهوت و متحیر فکر می‌نمود.** (طالبوف[2] ۱۱۹) ○ **راه خراسان را گرفته و آنجا راه گم کردند، مبهوت و مدهوش و حیران ماندند.** (سلجوق‌نامهٔ‌ظهیری ۱۳: معین)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) دچار بهت شدن؛ حیران

شدن: مردم، مبهوت شده‌اند. همه از رفتن بازمی‌مانند و [او] را نگاه می‌کنند. (محمود[۲] ۱۵۷) ○ در برخورد اول به‌قدری گیج و مبهوت شدیم که نزدیک بود، دیوانه شویم. (مسعود ۳۶)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) دچار بهت کردن؛ حیران کردن: زالو انداختن گل‌مریم بچه‌ها را مات‌ومبهوت کرده‌بود. (فصیح[۲] ۷۲) ○ تصادفی که انسان را به‌کلی خیره و مبهوت... می‌کند. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/هیجده)

مبهی mobahhi [عر.] (صـ.) (پزشکی‌قدیم) ویژگی دارو یا خوردنی‌ای که نیروی جنسی را افزایش می‌دهد: خوردن زنجبیل مبهی و تحلیل‌برندهٔ بادهای غلیظ معده می‌باشد. (← شهری[۲] ۳۱۸/۵) ○ غذا، قلیه‌های خشکه، دارچینی و فلفل و... و ساک مبهی. (لودی ۲۲۳)

مبیت mabit [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. گذراندن شب و بیتوته کردن در جایی: شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاقِ مبیت افتاد. (سعدی[۲] ۵۴) ○ اما رمیِ ایامِ تشریق و مبیت به منا، پس‌از زوالِ احرام افتد. (غزالی ۲۳۳/۱) ۲. (اِ.) محل بیتوته در شب؛ خواب‌گاه: مدت شش ماه در آن موضع شوم و مبیت بوم، شداید و مکاید کشیدم. (راوندی ۳۵۹) ○ گفتم به بیت‌المقدس که مرقد و مضجع انبیاست و مبیت و مقیل اصفیاست، گذری کنم. (حمیدالدین ۱۶۷)

مبیت mobayyat [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه در شب انجام می‌شود.

☜ ● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) استوار کردن نیت و قصد و تصمیم‌گیری کردن، هنگام شب: چون مقصد و مقصود قوم بر آن موجب که مبیّت کرده‌بودند، میسر نشد، به جرجان رفتند. (جرفادقانی ۳۴۸)

مبیع mabi' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آنچه مورد معامله و خریدوفروش قرار گیرد؛ کالا: دو تاجر ایرانی صبح شفاهاً با یک‌دیگر معامله می‌کنند... عصر خریدار که هنوز نه پول داده‌است و نه مبیع آن را گرفته‌است... ضرر می‌کند. (دهخدا[۲] ۲۹۴/۲) ○ در مواردی که ثمن از مبیع ارزش بیش‌تری داشته، کنایهٔ آب کردن را به‌کار می‌بندند. (مستوفی ۱۳۶/۳ح.) ۲. (حقوق، فقه) مالی که درعوض دریافت پول یا مالی دیگر به خریدار تملیک می‌گردد.

مبیعه mabi'e [عر.: مبیعَة] (اِ.) (قد.) مبیع (مِـ ۱) ←: هرگاه در سر وعده، مبلغ مرقومه را رد نماید، مبیعهٔ مزبوره را در اتاق [می‌آراستند.] (جمال‌زاده[۱۲] ۱۷/۲)

مبین mobin [عر.] (صـ.) ۱. روشن‌گر؛ آشکارکننده: کلام مبین، آیات مبین. ○ جبرئیل امین تنزیل مبین بیاورد که جملهٔ معلقات حکم مطلقات یافت. (قائم‌مقام ۳۴۸) ○ هم او... در کلام مبین و حبل متین می‌فرماید:... (نظامی‌عروضی ۷) ○ به غوغا چه نازی؟ فراز آی با من/ به‌حکم کتاب مبین محمد. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۰) ۲. (قد.) آشکار؛ هویدا؛ روشن: صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا/ لیکن بر ابروانش سِحر مبین نباشد. (سعدی[۴] ۴۲۹) ○ گفتمی برهانِ این دعوی مبین/ گر بُدی ادراک اندر خوردِ این. (مولوی[۱] ۳۱۶/۳) ۳. (قد.) نورانی؛ روشن: اول کسی‌که در این سال سزاوار لقب و امتیاز آمد... محمدعلی‌میرزا... است که با حداثت سن آثار رشد و عظمت از جبین مبینش هویدا است. (افضل‌الملک ۹۱) ○ شب‌رو که دید ساخته نور مبین چراغ/ بختی که دید یافته حبل‌المتین زمام. (خاقانی ۳۰۰)

مبین mobayyan [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آشکار؛ هویدا: قلبِ رقیق چند بپوشد حدیثِ عشق/ هرچ آن به آبگینه بپوشی مبیّن است. (سعدی[۴] ۳۷۶) ○ مخایل نجابت بر ناصیهٔ او معیّن، و دلایل شهامت بر جبین او مبیّن. (ظهیری‌سمرقندی ۴۲) ۲. روشن و واضح و به‌دور از ابهام: گفتم به ترک مدح سلاطین مبین در آنک/ سِحر مُبین به شعر مبیّن درآورم. (خاقانی ۲۴۲) ۳. در اصول فقه، لفظی که دلالت آن واضح باشد؛ مقِ. مجمل.

☜ ● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) آشکار شدن؛ هویدا شدن: سلیمان‌وار مُهر حسبی‌الله/ مرا بر خاتم دل شد مبیّن. (خاقانی ۳۱۸) ○ تا حقیقت این حال مبرهن شود و اسرار این دعوی مبیّن گردد. (ظهیری سمرقندی ۱۲۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مشخص کردن؛ معلوم کردن: **این صورت این است که به خط استوا و بروج مبیَّن کرده‌شد.** (ناصرخسرو[۳] ۲۸۸)

مبین mobayyen [عر.] (صـ.) بیان‌کننده؛ نشان‌دهنده: **کشمکش پنهان و آشکار میان مادرزن و مادرشوهرها مبیِّن این بی‌اعتمادی ذاتی بود که هرکسی در تحویل دادن میوهٔ وجود خود به دیگری احساس می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۰)

مت met [از فر.، = مِترِس] (اِ.) (عامیانه) مِترِس ←: **به‌چشم خواهر و مادری نگاهش کن. این دختر متِ من است.** (← مدنی ۵۹)

متاب matāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بازگشت از گناه؛ توبه: **مرد را جز تبتل و طاعت و توبه و انابت و طلب قبول متاب و بازگشت به حسن مآب هیچ روی نیست.** (وراوینی ۶۷۵)

متابع motābe' [عر.] (صـ.) (قد.) پیرو؛ فرمان‌بردار: **متابع توام ای دوست گر نداری ننگ/ مطاوع توام ای یار اگر نداری عار.** (سعدی[۴] ۷۰۴) ○ **متابع باد او را مُلک کیهان/ موافق باد وی را فرّ یزدان.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۳) ○ **فرمان خداوند سلطان آن است که ما متابع خوارزم‌شاه باشیم.** (بیهقی[۱] ۴۴۶)

متابعت motābe'at [عر.: متابَعة] (اِمصـ.) تبعیت؛ پیروی: **گِلهٔ حقیقی که خود این‌جانب از فردوسی دارم، همان است که چرا این اندازه مقید به متابعت کتاب اصلی شده‌است؟** (فروغی[۳] ۱۰۳) ○ **حلم شتر چنان‌که معلوم است، اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ بَرَد، گردن از متابعتش نپیچد.** (سعدی[۲] ۱۸۵) ○ **طریق انقیاد و متابعت او سپرند.** (وطواط[۲] ۴۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) تبعیت کردن؛ فرمان بردن؛ پیروی کردن: **اقبال‌السلطنه باید به‌بازی گرفته شود او هم متابعت از امیر ارشد... نمی‌کند.** (مخبرالسلطنه ۳۲۶) ○ **هوای این تن بدخوی را متابع مباشید که هردو دشمن‌اند، و دشمن را متابعت‌کردن نه از خِرَد باشد.** (احمدجام ۹۴) ○ **متابعت کرد او را دیو و بود از بی‌راهان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۵۱)

متابولیزم metābolizm [انگ.: metabolism] (اِ.) (جانوری) متابولیسم ↓.

متابولیسم metābolism [فر.: métabolisme] (اِ.) (جانوری) مجموعهٔ فرایندها و واکنش‌هایی در بدن موجودات زنده، که طی آنها تبدیل ترکیبات پیچیده به مواد ساده و برعکس صورت می‌گیرد؛ سوخت‌وساز.

متابولیک metābolik [فر.: métabolique] (صـ.) (جانوری) مربوط به متابولیسم.

متأثر mote(a)'asser [عر.: متأثِّر] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که تحت‌تأثیر امری قرار گرفته از آن اندوهگین شود و به‌فکر فرورود: **رفیق عزیزم سخت متأثر به‌نظر می‌آمد و مرا نیز متأثر و ناراحت ساخت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶) ○ **چون از این حادثهٔ غیرمترقبه که چیزی نمانده‌بود بی‌چاره بمیرد، متأثر بودیم، از خندهٔ مصطفی خشنود نشدیم.** (طالبوف[۲] ۸۲) ۲. اثرپذیر: **اشعار او متأثر از اشعار حافظ است.**

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) ۱. تحت‌تأثیر قرار گرفتن و اندوهگین و ناراحت شدن و در اندیشه فرورفتن: **از این پیش‌آمد آن‌قدر متأثر شده‌بودم که به من حالت تب دست داد.** (مصدق ۸۴) ○ **قطرات اشک درشت از چشمانش فروریخت، همه متأثر شدیم.** (طالبوف[۲] ۲۵۲) ○ **شاه چون این مقدمات استماع کرد و این مقامات بشنید، متأثر و متفکر شد.** (ظهیری سمرقندی ۷۶) ○ **از بزرجمهر به‌سبب این کلمه پاره‌ای متأثر و متغیر گشتی و این معنی هم‌چون سرزنشی دانستی.** (وراوینی ۲۴۷) ۲. اثرپذیر شدن؛ اثر پذیرفتن: **مسلمانان از افکار اهل کتاب متأثر شده[اند.]** (مطهری[۵] ۲۵۹)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) تحت‌تأثیر قرار دادن و اندوهگین و ناراحت کردن و به‌فکر فروبردن: **رفیق عزیزم سخت متأثر به‌نظر می‌آمد و مرا نیز متأثر و ناراحت ساخت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶) ○ **من احساس می‌کردم که این سرگذشت در او زیاد تأثیر کرده و سخت او را متأثر کرده‌است.** (علوی[۲] ۸۰) ○ **اشک در چشم‌های لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متأثر کرد.** (هدایت[۵] ۹۴)

متاجر matājer [عر.، جِ. مَتجَر و مَتجَرَة] (اِ.) (قد.) ۱. جای‌گاه‌های تجارت. ۲. تجارت‌ها: **قواعد تجارت در فقه، در کتاب‌های متاجر نوشته شده‌است.**

متاجرت motājerat [عر.] (اِمص.) (قد.) متاجره ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تجارت کردن: سه کس... برسبیل مشارکت متاجرت می‌کردند. (ظهیری‌سمرقندی ۲۹۳)

متاجره motājere [عر.: متاجَرَة] (اِمص.) (قد.) تجارت؛ بازرگانی: **در عبادات و دعوات از معبود خویش همین خواهند و ترک دنیا و زهد درغیاب آن برسبیل متاجره و مرابحه کنند.** (خواجه‌نصیر ۷۲)

متأخر mote(a)'axxer [عر.: متأخّر] (صـ.، اِ.) ۱. نزدیک‌به زمان حال؛ جدید؛ مقـِ. متقدم: **از قدیمی‌ها گذشته بسیاری از نویسندگان و ارباب فکر متأخر هم به همین عقیده بوده‌اند.** (جمال‌زاده[3] ۱۴۷) ○ **اگر شکل متأخر بعضی زبان‌های بزرگ اروپایی... را به‌حساب نیاوریم... شاید زبان لاتینی... نیز از بعضی جهات... با آن قابل‌قیاس باشد.** (مینوی[2] ۴۸۲) ○ **جوامع حکمت عملی... از حکمای متقدم و متأخر باز گفته‌آید.** (خواجه‌نصیر ۴۳) ۲. (مجاز) آن‌که درزمان نزدیک‌به حال می‌زیسته‌است: **سبب فضایل متقدم بر متأخر به‌حکم این سوابق اثبات می‌افتد.** (ابن‌فندق ۶) ○ **اما شاعر بدین درجه نرسد الّا که... ده‌هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند.** (نظامی‌عروضی ۴۷) ۳. دارای تأخیر و مرتبهٔ بعد نسبت‌به امری دیگر: **حسن و قبح را متأخر از مرتبهٔ فعل حق و منتزع از نظام وجود می‌دانند.** (مطهری[5] ۵۲) ○ **آنچه ابنای دنیا می‌جویند، چیزی است ناشده که به جستن ایشان موجود می‌گردد هرآینه برخورداری به آن متأخر باشد از جستن آن.** (قطب ۵۵۰)

متأخره mote(a)'axxer.e [عر.: متأخّرَة] (صـ.) (قد.) متأخر (مـِ. ۱) ←: **قرون متأخره.**

متأخرین mote(a)'axxer.in [عر.، جِ. مُتَأَخِّر] (اِ.) آنان‌که درزمان‌های اخیر بوده‌اند: **ضعف حافظه... وقایع و قضایا را درضمن انتقال روایات از متقدمین به متأخرین متبدل می‌ساخت.** (فروغی[4] ۹۸) ○ **تکوین و ابداع... معروف علما و حکما و مصطلح متأخرین و قدماست.** (قائم‌مقام ۳۵۱) ○ **بعضی‌از متأخرین خط تعلیق وضع کرده‌اند.** (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۳۶۱)

متاخم motāxem [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. هم‌حد؛ هم‌مرز؛ دارای حد مشترک: **رکن شمالی [پارس] متاخم اعمال اصفهان است... رکن شرقی متاخم اعمال کرمان.** (ابن‌بلخی[1] ۲۸۴) ۲. (مجاز) بسیارنزدیک؛ مقرون: **پس ظن متاخم به علم بلکه علم حاصل می‌شود که...** (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/ هیجده)

متأدب mota'addeb [عر.] (صـ.) (قد.) ادب‌آموخته؛ دارای ادب: **[سیدمرتضی] متخلق به اخلاق حمیدهٔ مصطفوی و متأدب به آداب مرضیه... بود.** (شوشتری ۱۱۸)

☜ • ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تربیت شدن: **آن جوان بدو نگرد و به سیرت او اقتفا نماید و متأدب گردد.** (عزالدین‌محمود ۳۳۶)

متأدی mota'addi [عر.] (صـ.) (قد.) رسنده؛ واصل. ← • متأدی شدن.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) رسیدن؛ واصل شدن: **اما سمع قوتی است ترتیب کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است، دریابد آن صوتی را که متأدی شود بدو.** (نظامی‌عروضی ۱۲)

متأذی mote(a)'azzi [عر.: متأذّی] (صـ.) اذیت‌شده؛ رنجیده؛ آزرده: **تنها برای این‌که سورسات شکم را راه انداخته و قوت لایموتی تحصیل کنیم، به قبول این کار تن درداده و روحاً از آن متأذی هستیم.** (مسعود ۸۱-۸۲) ○ **گاه من به او نصیحت می‌کردم که احتیاط را ازدست نده لکن پروای زبان نداشت. متأذی بودم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۸۲) ○ **هنوز متأذی باشد از مطالعهٔ خدمت سابق.** (خاقانی[1] ۲۷۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آزرده شدن؛ ناراحت شدن: **خاطر مبارک سخت متأذی شد.** (علوی[4] ۲۱۴) ○ **گرچه در مالیه‌ام حالیه من/ متأذی شدم از مالیه من.** (ایرج ۱۲۷) ○ **از لذع حرارت آب و ناسازگاری هوای او متأذی شد.** (وراوینی ۶۳۴)

متارکه motāreke [عر.: متارَکَة] (اِمص.) **۱.** جدا زندگی کردنِ زن‌وشوهر از یک‌دیگر: **دو سال است که درحالت متارکه هستند ولی هنوز طلاق انجام نشده‌است.** ○**هر حرکت او برای منوچهر پُر از معنی، پُر از دل‌ربایی بود و فکر متارکه با او به‌نظرش غیرممکن می‌آمد.** (هدایت[5] ۱۰۳) **۲.** کنار گذاشتن و ترک کردنِ جنگ معمولاً به‌طور موقت: **دامنهٔ جنگ را کوتاه کرده... سند متارکهٔ چند ساعته را... امضا نمود.** (جمال‌زاده[16] ۲۱۴) ○ **دو روز قبل‌از ورود شاه انجام و شرایط متارکه بین طرفین امضا شد.** (مستوفی ۱۳۵/۲) **۳.** (مجاز) جدایی: **ناچار سالی چند که گویی عمری دراز بود، بین خط و من متارکه افتاد.** (راهجیری ۱۰۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** متارکه (مِ. ۱) ←: **مدت‌هاست که با شوهرش متارکه کرده ولی هنوز نتوانسته طلاق بگیرد.** **۲.** طلاق گرفتن: **از شوهر اول خود متارکه کرده، از شوهر دوم با این نضیحت طلاق گرفته‌است.** (شهری[1] ۹۵)

متاره matāre [از عر.: مطهَرَة] (اِ.) (قد.) ظرفی قمقمه‌مانند، دوخته‌شده از چرم، برای حمل آب در سفر: **به دختر گفت متاره را بردارد برود آب بیاورَد.** (← شهری[2] ۳۷۸/۴) ○ **پس او را و جامهٔ شتر او را بجستند، چیزی نیافتند، متاره‌ای دیدند که سرشار از آب، از شتر آویخته، آب متاره بریختند.** (ترجمهٔ ابن‌اعثم‌کوفی ۱۵۱: لغت‌نامه[1])

متاستاز metāstāz [فر.: métastase] (اِمص.) (پزشکی) انتقال سلول‌های سرطانی بدخیم از بافتی به بافت دیگر ازطریق جریان خون یا لنف که باعث تشکیل تومور در بافت‌های دور از محل اولیه می‌شود.

☜ • **~ دادن** (مصـ.ل.) (پزشکی) انتقال پیدا کردن سلول‌های سرطانی بدخیم از یک بافت به بافتی دیگر.

متأسف mote(a)'assef [عر.: متَأَسِّف] (صـ.) دارای احساس اندوه و افسوس از وقوع امری یا ازدست دادن کسی یا چیزی: **ناظم...گفت: ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسهٔ ما نیستید.** (هدایت[9] ۷۹) ○ **ایلک‌خان... بر غصهٔ آن وهن متلهف و در اضطراب آن عجز متأسف [بود.]** (جرفادقانی ۳۶۴)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) دچار تأسف شدن: **مجسمه... را که برداشته‌بودند، دیدم و بسیار متأسف شدم.** (مصدق ۲۹۱) ○ **چون حدت غضب و فورت خشم تسکین یابد، از امضای این عزیمت متغیر و متأسف گردد.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۹)

متأسفانه m.-āne [عر.فا.] (ق.) با تأسف و افسوس؛ بدبختانه: **دراین‌میان مقصر واقعی شیطان بود که متأسفانه کسی برای مجازات او به او دست‌رسی نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۹) ○**متأسفانه راه مدرسهٔ ما را برای پاشنهٔ کفش خانم‌ها نساخته‌اند.** (آل‌احمد[5] ۹۲) ○ **متأسفانه دست جفاکاران آثار و نتایج زحمات اجداد ما را محو و خراب نموده.** (فروغی[3] ۹۳)

متأسی mota'assi [عر.] (صـ.) (قد.) تابع؛ پیرو.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تابع شدن؛ پیروی کردن؛ تأسی کردن: **پس مستکمل را بر همین هنجار متأسی باید شد.** (دوانی:گنجینه ۱۴۰/۴)

متأصل mota'assel [عر.] (صـ.) (قد.) استوار و ریشه‌دار.

☜ • **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) استوار، ثابت، و راسخ شدن: **این پندار در باطن ایشان تخم هوا و عصبیت کاشته و متأصل و متفرع گشته.** (عزالدین‌محمود ۴۷) ○ **این جنس چنان متأصل نگردد که قلعِ آن در امکان نیاید.** (نصرالله‌منشی ۱۶۳)

متاع matā' [عر.] (اِ.) آنچه قابل عرضه و خریدوفروش باشد؛ کالا: **میوه متاع رایجی نبود مگر برای افراد معدودی که باغ داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۶) ○**متاع روی دستِ تختهٔ بازارِ امکان و نقد سرهٔ کیسهٔ اِنس و جان همان تواند بود.** (لودی ۳) ○ **در دلم بود که جان بر تو نشانم روزی/ باز درخاطرم آمد که متاعی است حقیر.** (سعدی[3] ۵۲۴) ○ **پس این نقش کبود نیلی چون متاع سیلی بی‌خریدار بر نطع کسادی بماند.** (حمیدالدین ۸۷)

متاعب matā'eb [عر.، جِ. مَتعَب و مَتعَبَة] (اِ.) (قد.) سختی‌ها؛ دشواری‌ها: **ما تمام آن متاعب و**

سختی‌ها را با پیشانی باز استقبال نمود[یم.] (مسعود ۸۹) ○ زن ار به‌راه متاعب نمی‌گداخت چو شمع / نمی‌شناخت کس این راه تیره را پایان. (پروین‌اعتصامی ۱۸۸) ○ خود را درمعرض متاعب و مصائب آوردن... کار عاقلان نیست. (جرفادقانی ۴۵)

متافیزیک metāfizik [فر.: métaphysique] (اِ.) (فلسفۀقدیم) مابعدالطبیعه ←: بشر به متافیزیک، به یک پناه‌گاه، به یک پشتیبان آسمانی ورای قدرت‌های این جهانی نیاز دارد. (دانشور ۳۲) ○ [انسان] از ترس مرگ و نیستی و سستی‌ها و حرص و طمعی که داشت، زندگی جاودان در ماورای جوّ برای خودش تصور کرد و فلسفهٔ... متافیزیک به‌وجود آمد. (هدایت[۶] ۱۵۱)

متأکد mota'akked [عر.] (صـ.) (قد.) استوار؛ محکم؛ پابرجا: حقوق مصالحت و مصاحبت بر یک‌دیگر ثابت است و عقودِ موالات و مؤاخات درمیانه متأکد. (وراوینی ۲۹۹) ○ به هروقت حقوق متأکد و سوالف مرضی او را یاد می‌کرد. (نصرالله‌منشی ۱۲۸)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) استوار و محکم شدن: روابط دوستی و یگانگی حضرتین پیوسته به آمدوشد رسل و رسایل متأکد و متضاعف گردد. (قائم‌مقام ۴۹)

متأکل mota'akkel [عر.] (صـ.) (قد.) خورده‌شده؛ خراب و ضایع‌شده؛ تباه.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) تباه شدن؛ پوسیدن: دندانی که... متأکل گشت و لذت عیش به الم آن منغص شد، جز قلع و افاتت آن چاره‌ای نیست. (جرفادقانی ۱۶۲)

متألم mote(a)'allem [عر.: متألِّم] (صـ.) اندوهگین؛ ناراحت؛ متأسف: نمی‌دانم چرا غالب اوقات را در عمر خود متألم. (اقبال[۲] ۸۲) ○ از مراتب تألم خاطر آن اعلی‌حضرت خیلی متأثر شدم و متمنی‌ام بی‌شبههٔ خاطر مرا نیز به همان درجه متألم و محزون بدانند. (افضل‌الملک ۱۱) ○ اظهار کمال تکدر و تحسر در این مصیبت کرده‌بودید که مثل شما کم کسی متألم و متأثر است. (قائم‌مقام ۲۳۸)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. اندوهگین شدن: از واردات به آقای صدیق طوری متألم شدم که یقین خودشان به این درجه احساس نکرده‌اند. (نظام‌السلطنه ۲/۲۵۰) ○ پادشاه از استماع این مقدمات متوجع و متألم شد. (ظهیری‌سمرقندی ۲۲۵) ۲. (قد.) آسیب و رنج دیدن؛ دردمند شدن: عضو... محض تألم به عضو دیگر متألم می‌شود. (غفاری ۳۹) ○ گوسفند مر زن را سرویی زد، زن از آن متألم شد. (ظهیری‌سمرقندی ۸۲)

متالورژی metālorži [فر.: métallurgie] (اِ.) (مواد) علم و فن استخراج، تصفیه، آلیاژسازی، شکل دادن، و بررسی ساختار و خواص فلزات.

□ ~ِ استخراجی (مواد) علم و فن تولید فلز از سنگ‌های معدنی.

□ ~ِ پودر (مواد) علم و فن تولید پودر فلزات و ساختِ قطعات با استفاده از این پودرها.

متالوژی metāloži [از فر.] (اِ.) (مواد) متالورژی ←.

متأله mota'alleh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که بر الاهیات احاطه دارد؛ دانشمند علوم دینی: سوانح مولوی اثر مولانا شبلی‌نعمانی هم که در زبان اردو در آن ایام تصویری از مولانا برای اقبال ارائه کرد، تصویر یک فیلسوف متأله بود. (زرین‌کوب[۱] ۳۴۸) ○ متألهان فلاسفه از سقراط... چنین گفتند که علت‌ها را یکی علت است. (ناصرخسرو[۳] ۶۷) ۲. آن‌که به پرستش خدا می‌پردازد؛ عابد و عارف: روایت کرد که درویشی متأله چهل سال تمام در بیشه واله مانده‌بود، تاحدی که مرغان بر فرق سر او لانه‌ها کرده‌بودند. (افلاکی ۲۴۵) ○ آن را عشق تام و محبت الاهی خوانند، و بعضی متألهان دعوی آن محبت کنند. (خواجه‌نصیر ۲۶۲)

متالیک metālik [فر.: métallique] (صـ.) دارای جلا و درخشششی مانند فلز؛ براق: آبی متالیک، سبز متالیک. ○ مجتبی او را با فولکس کارمن سربی‌رنگ متالیک شیک خودش به بیمارستان پهلوی... برد. (فصیح[۲] ۲۲۲)

متأمل mota'ammel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که

دربارهٔ امری تأمل و اندیشه کند؛ اندیشناک: **اگر متأمل را در نکته‌ای اشتباهی افتد... باید که داند محرر آن، صاحب عهدهٔ جواب و ضامن استکشاف از وجه صواب نیست.** (خواجه‌نصیر ۴۳) ○ **اکنون می‌باید دانست محققانِ راست‌گوی را نه متأملان عیب‌جوی... که در عجم ساخته‌اند.** (وراوینی ۷۳۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به اندیشه فرورفتن؛ اندیشناک شدن: **دکتر احتشام... منزلی به اجاره خواستند، من متأمل شدم.** (مخبرالسلطنه ۴۴۹) ○ **شیخ گفته‌است که من متأمل شدم.** (جامی[8] ۲۴۱)

متامورفوز metāmorfoz [فر.: métamorphose] (اِ.) (جانوری) دگردیسی ←.

متان metān [فر.: méthan] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌مزه، خفه‌کننده، آتش‌گیر، و قابل انفجار که از گاز طبیعی به‌دست می‌آید و به‌عنوان سوخت (گاز شهری) و در تهیهٔ دوده و برخی مواد شیمیایی دیگر به‌کار می‌رود؛ گاز مرداب.

متانت metānat [عر.: مَتانة] (اِمصـ.) ۱. حالت استواری و سنگینی در رفتار همراه‌با پرهیز از نشان دادنِ هیجان‌های درونی؛ وقار: **با تأنی و متانت هرچه‌تمام‌تر به‌سخن آمد....** (جمال‌زاده[11] ۵۱) ○ **عقل و درستی و متانت ایشان واقعاً بیرون از حد توصیف است.** (افضل‌الملک ۱۷۰) ۲. (قد.) استواری؛ محکمی: **پس تأمل کند در خلق سماوات و ارض و... اتقان و متانت آن دریابد.** (قطب ۴۷۲) ○ **هیچ‌کس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت تواند گفت، خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت.** (نظامی‌عروضی ۸۶)

متأنف mota'annef [عر.] (صـ.) (قد.) دل‌تنگ؛ آزرده: **از تمرد سکان و مکاشرهٔ سکان آن حدود در جوار مملکت و مرکز دایرهٔ ولایت خویش متأنف.** (رشیدالدین ۱۲۵)

متانول metānol [فر.: méthanol] (اِ.) (شیمی) الکل چوب. ← الکل ▫ الکل چوب.

متانه matāne [عر.] (اِمصـ.) (قد.) متانت (مِـ. ۱)

←: **در مُلک و قلمرو زمانه / کم یافت شود بدین متانه.** (آداب‌المشق: کتاب‌آرایی ۲۳۳)

متأنی mota'anni [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که با درنگ و اندیشه به‌کاری دست می‌زند؛ درنگ‌کننده: **پاک‌عقیده... در کارها متأنی و راست‌وعده [بُوَد.]** (فخرمدبر ۱۳۰) ○ **دستی برهم زنم... و عقل متأنی را عقال برنهم.** (حمیدالدین ۱۵۰)

متأهب mota'ahheb [عر.] (صـ.) (قد.) آماده و مهیا برای انجام کاری: **چون وقت زوال درآید و آفتاب از حد استوا بگردد، چهار رکعت نماز زوال به یک سلام بگزارَد و بدان مستعد و متأهب صلات ظهر گردد.** (عزالدین‌محمود ۳۲۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آماده شدن: **اشارت سمعاً و طاعتاً قبول کرده‌بود و از سامعان و مطیعان بود و رفتن را متأهب می‌شد.** (مولوی[4] ۱۳۸)

متأهل mote(a)'ahhel [عر.: متَأهِّل] (صـ.، اِ.) ازدواج‌کرده؛ دارای همسر؛ مقِ. مجرد: **اطلاع داشته‌باشید که نقط دوتا از معلم‌های ما متأهلند.** (آل‌احمد[5] ۹۳) ○ **آن‌که نقش کلاه و سر دارند / زن‌وزنبیل و زور و زر دارند ـ متأهل دو پای خود دربست / سر خود را به‌دست خود بشکست.** (سنایی[1] ۳۶۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازدواج کردن: **کلیه آمال و آرزوهای او در یک جمله خلاصه می‌شود: باید کار کرد و متأهل شد.** (مسعود ۴۹) ○ **ابوالخیر به بغداد آمد و چندگاه اقامت کرد... و از آن‌جا به یکی از دیه‌ها رفت و متأهل شد و همان‌جا وفات کرد.** (جامی[8] ۲۲۰)

متبادر mote(a)bāder [عر.: متَبادِر] (صـ.، اِ.) پیشی‌گیرنده و شتابنده.

▫ ~ **به ذهن** خطورکننده به ذهن؛ آینده به ذهن: **پارسی بهتر از فارسی است، زیرا در لفظ فارسی متبادر به ذهن این است که مقصود، زبان امروزی است.** (مینوی[2] ۱۷) ○ **البته متبادر به ذهن این است که امیرنظام رفوگرها را بخواهد و هیاهو راه بیندازد.** (مستوفی ۷۴/۱)

▫ ~ **به ذهن شدن** به‌یاد آمدن؛ به ذهن خطور کردن: **امروز به‌مجردی‌که اسم فاوست را ببَرید، آنچه متبادر به ذهن می‌شود... همین کتاب گوته است.** (مینوی[3]

۲۷۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) به خاطر خطور کردن؛ به‌نظر آمدن: از کتاب وی... چنان متبادر می‌شود که وی مرید شیخ‌بهاءالدین زکریا است بی‌واسطه. (جامی[۸] ۶۰۳)

متبادل motabādel [عر.] (صـ.) (قد.) ردوبدل‌شونده بین دو کس: ازجانبین این قصه متبادل بود. (جوینی[۱] ۲/۲۳۴)

متباعد motabā'ed [عر.] (صـ.) (قد.) دور ازهم؛ دور: اشخاص از یک‌دیگر متباعدند. (وطواط[۲] ۵۳) ○ کارهای دنیاوی را دو طرف متباعد است و خلق اندر او بر منازل شقاوت و سعادتند. (ناصرخسرو[۳] ۱۵۸)

متباعده motabā'ede [عر.: متباعدَة] (صـ.) (قد.) متباعد ↑: حرکات متقاربه و متباعده و مراتب اوتار و مدارج و تراکیب اوزان و الحان نشان کرد. (ظهیری سمرقندی ۶۵)

متباین mote(a)bāyen [عر.: متَباین] (صـ.) ۱. دارای تفاوت و فرق؛ جدا ازهم: جای عجب است که انسان درآنِ واحد دو دن‌کیشوت... را ببیند که... تا بدین حد متباین باشند. (قاضی ۱۲۶۸) ○ گویند به چهارده‌هزار نوای متباین، سامعه‌نواز اهل صحبت گردیده‌بود. (لودی ۱۳۰) ○ مراتب سالکان در این متفاوت باشد و درجات ایشان در این متباین. (قطب ۱۴۰) ○ نفْس انسانی را سه قوهٔ متباین است که مصدر افعال مختلف می‌شود. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۱۴) ۲. (ریاضی) ← اعداد □ اعداد متباین. ۳. (منطق) دو لفظ که در مدلول اشتراکی نداشته‌باشند، مانند اسب و انسان.

متباین‌الاهوا motabāyen.o.l.'ahvā [عر.: متباین‌الاهواء] (صـ.) (قد.) دارای خواست‌ها و آرزوهای متفاوت: اشخاص بسیار که مختلف‌الآرا و متباین‌الاهوا باشند، هم غلبه نتوانند کرد. (خواجه‌نصیر ۳۰۳)

متباینه motabāyen.e [عر.: متباینَة] (صـ.) (قد.) متباین (مِ.۱) ← : ذرات حامل نور آفریدم که پرتو الوان سبعه را به نبات و جماد و حیوان تلقیح نماید و صُوَر متباینه را اسباب تشخیص گردد. (طالبوف[۲] ۱۳۵) ○ در عنفوان جوانی، از تحصیل علوم غامضه و فنون متکاثرهٔ متباینه... فارغ گردیده. (لودی ۱۸۴)

متبتر motabatter [عر.] (صـ.) (قد.) ناقص و خراب.

☜ • ~ کردن (گرداندن) (مصـ.مـ.) (قد.) ناقص و خراب کردن: تدبیری کن که دفتر او را ازهم فروریزی و اوراق آن را متبتر و متفرق گردانی. (فضل‌الله: گنجینه ۴/۲۲۷)

متبتل motabattel [عر.] (صـ.) (قد.) آنکه برای قرب به خداوند از دنیا و وابستگی‌های مادی بریده‌است؛ زاهد: یا خاطر پاک من است که نکتهٔ بکر می‌رساند، یا زکریای متبتل است که با مریم معصوم می‌خرامد. (خاقانی[۱] ۹۲)

متبتله motabattel.e [عر.: متبتِّلَة] (صـ.) (قد.) متبتل (زن) ↑: درود و آفرین به خدر شریف و ستر کریم خواهرم کریمهٔ مکرمه، زاهدهٔ متبتله... برساند. (خاقانی[۱] ۲۷۸)

متبجح motabajjeh [عر.] (صـ.) (قد.) شادمان؛ خوش‌حال.

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) شادمان شدن: شاه از استماع این مقدمات متبجح گشت و در باغ مشاهدت، گل‌زار مسرتش بشکفت. (ظهیری‌سمرقندی ۲۷۳) ○ اگر درر تقاصیر قیاصره و گنج اکسیر اکاسره... فرستادندی، چندان متروّح نشدی و متبجح نگشتی. (خاقانی[۱] ۹۵)

متبحر mote(a)bahher [عر.: متَبحّر] (صـ.) دارای آگاهی و اطلاع وسیع و عمیق در علمی یا در علوم: در هر ولایت و ناحیه‌ای که استادی متبحر سراغ می‌کرد، رحل اقامت می‌انداخت و به شاگردی می‌پرداخت. (مینوی[۲] ۳۴۶) ○ حضرت خداوند... مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (سعدی[۲] ۵۶) ○ در نجوم و طب و ترسل و دیگر انواع، متبحر است. (نظامی‌عروضی ۱۳۳)

متبدد motabadded [عر.] (صـ.) (قد.) متفرق؛ پراکنده؛ پریشان: اگر... خللی به‌کار قضات راه یابد... عقد مصالح متبدد ماند. (بهاءالدین‌بغدادی ۵۷)

☜ • ~ گشتن (مصـ.ل.) (قد.) متفرق شدن؛ دسته‌دسته شدن: ختای و تنگوت از امتداد غیبت چنگزخان مترددرای شده‌اند و در ایلی و عصیان متبدد گشته. (جوینی[۱] ۱/۱۱۰)

متبدل motabaddel [عر.] (صـ.) (قد.) دگرگون‌شونده؛ تبدیل‌شونده.

☜ • ~ ساختن (مصـ.م.) (قد.) تغییر دادن؛ تبدیل کردن: ضعف حافظه یا قوّت تخیل... وقایع و قضایا را درضمن انتقال... متبدل می‌ساخت. (فروغی[۳] ۹۸)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) دگرگون شدن؛ بدل شدن: موجودات جان‌دار... از مراحل پست حرکت کرده همواره متبدل و متحول می‌شوند. (فروغی[۱] ۳۰۱) ○ اختلاف و تنافی که طبایع آدمی‌زاد را انطباع بر آن داده‌اند به اتفاق و تصافی متبدل گردد. (وراوینی ۴۶)

متبرج motabarrej [عر.] (صـ.) (قد.) لطیف و دل‌پذیر: صباح نجاحش شب‌روان آمال را متبلج است و وشاح ظهورش بینندگان را متبرج. (سکری: جرفادقانی ۴۴۸)

متبرع motabarre' [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که برای رضای خدا نیکی و بخشش می‌کند: او در آن کردار نیک متطوع و متبرع است. (هندوشاه:گنجینه ۱۶۸/۴)

متبرک mote(a)barrek [عر.: مَتَبرّک] (صـ.) دارای برکت، یُمن، و قداست: دراین‌زمان چندتا از بچه‌ها را می‌آوردند که آنها را سوار بر ذوالجناح... بکنند... این نیز متبرک و مجرب شناخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ مطالب حک‌شده... روی آن... عبارت است از... کلمات متبرک. (آل‌احمد[۱] ۴۴) ○ مرا قصد افتاد که آن مزارهای متبرک را ببینم. (ناصرخسرو[۲] ۲۶)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) برکت و قداست یافتن: با ذکر هر اسمی یک بار علامت صلیب کشید تا شربت متبرک شود. (قاضی ۱۴۶)

• ~ کردن (مصـ.م.) برکت و قداست بخشیدن: قبرستان هم در اطراف همان امام‌زاده حریم خود را متبرک کرده‌است. (آل‌احمد[۱] ۲۵)

متبرکه mote(a)barrek.e [عر.: مَتَبرّکَة] (صـ.) متبرک ←: روزهای جمعه پیش‌از طلوع آفتاب به زیارت بقعهٔ متبرکهٔ شاه‌زاده‌عبدالعظیم می‌آمد. (نظام‌السلطنه ۲۸۹/۱) ○ کتب متبرکه و معتبره... به‌نام نامی‌اش در عرصهٔ تألیف و تسطیر درآمده. (لودی ۵۸) ○ انفاس متبرکهٔ شیخ را... در مجالس صحبت شنیده‌بود. (جامی[۸] ۴۰۸) ○ مرد... عجمی... یک بار دیگر آن مزارات متبرکه را دریافته‌بود. (ناصرخسرو[۲] ۲۶)

متبرم motabarrem [عر.] (صـ.) (قد.) دل‌تنگ؛ ملول؛ آزرده.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ملول شدن؛ به‌ستوه آمدن: از عِظَم همت و فرط نهمت متبرم و متنفر شدی. (رشیدالدین ۱۲) ○ باید که در انفاذ این عزیمت متبرم نشَوی. (وراوینی ۳۷۱)

متبسم mote(a)bassem [عر.: مَتَبَسِّم] (صـ.) تبسم‌کننده؛ لب‌خندزننده: تهرانی‌های اصیل با... تناسب اندام و گونه‌های گلگون و چهرهٔ متبسم و برخورد مهربان شناخته می‌شدند. (شهری[۲] ۳۲۳/۴) ○ زن پیرش متبسم بود و از او امید محبت داشت. (مینوی[۳] ۲۱۰)

متبصبص motabasbes [عر.] (صـ.) (قد.) چاپلوس؛ متملق: این چه اسلوب سخن‌سرایی و چه طرز شعر و شاعری است که برخلاف جمهور شعرای ایران از دایرهٔ ادب... که لازمهٔ کاسه‌لیسان متبصبص است خارج شده؟! (آقاخان‌کرمانی: ازصباتانیما ۳۹۲/۱)

متبصر motabasser [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای آگاهی و بصارت؛ بصیر: عاقل متبصر را از نحوای حدیثِ... همین معنی به‌گوش هوش استماع می‌رود. (لودی ۲۶۸) ○ آن راکه بر ما گماردی، متبصری بیدار... باشد. (وراوینی ۲۳۸)

متبطل motabattel [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که کارهای باطل و نادرست را ترویج می‌کند: ابواب خیرات در مذهب آن قوم متبطل جنایتی بزرگ [بوده‌است.] (آقسرایی ۳۰۴)

متبع mottaba' [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه یا آن‌که از آن تبعیت و پیروی شود؛ تبعیت‌شده: مطابق قوانین مسلّم و متبَع ادبی یونانیان نمی‌توانستند حوادث

عصر خود را به‌صورت تراژدی جلوه‌گر سازند. (مینوی[۳] ۲۰۲) ○ از نگاشتن کلمات... که تا آن‌زمان در نثرها دیده نمی‌شد و امروز همه متبع و مورداستعمال عموم شده‌است، بیم و خوفی [نداشتم.] (بهار: ازصباتانیما ۲/۳۳۵) ○ اگر شخص در محل قدوه باشد و آن معصیت متبَع خواهد گشت... . (قطب ۴۸۷) ○ خرس گفت: هرآنچه فرمایی متبَع است و بر آن اعتراضی نه. (وراوینی ۳۳۴)

متبع mottabe' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) پیرو؛ تابع: شخصی ازجملهٔ متبِعان غوایت و ضلالت او را از اندیشهٔ آن جماعت خبر داد. (جوینی[۱] ۱/۸۷)

متبعض motaba''ez [عر.] (صـ.) (قد.) پاره‌پاره؛ جزءجزء؛ پاره‌پاره شونده: قِدَم متجزی نیست، و احدیت متبعض نیست. (روزبهان[۱] ۱۱۱)

متبلج motaballej [عر.] (صـ.) (قد.) خندان و شاد: صباح نجاحش شب‌روان آمال را متبلج است و وشاح ظهورش بینندگان را متبرج. (سکری: جرفادقانی ۴۴۸)

متبلد motaballed [عر.] (صـ.) (قد.) حیران؛ سرگردان: کهتر متردد و متبلد بود، و به اندیشه تعلل می‌کرد که به چه بهانه جواب نویسد. (خاقانی[۱] ۱۷۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) حیران شدن؛ سرگردان شدن: در تقدیم و تأخیر... آن مهم متحیر و متبلد شد. (جرفادقانی ۹۵)

متبلور mote(a)balver [عر.: متَبلور] (صـ.) ۱. به‌شکل بلور درآمده؛ بلوری‌شده: این مجسمه از مادهٔ شفاف متبلور ساخته شده‌بود. (هدایت[۹] ۱۸ـ۱۹) ۲. (مجاز) نمایان و آشکار: خواست و ارادهٔ جمعیِ مردم در این امر متبلور است.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) نمایان شدن؛ نمود یافتن: امام مسجد... همهٔ هنر تأثیر شخصیت و قوّت بیانش در این‌جا متبلور می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۲)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (مجاز) نمایان کردن؛ نشان دادن؛ نمود دادن: اسطورهٔ تموز... نیز نمایندهٔ نابودی بهار... بود، همین‌گونه است اوزیریس یونانی که همگی تناوب زندگی و مرگ طبیعت را در اسطورهٔ خود متبلور [می‌کرد.] (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱ح.) ○ ملیت دربرابر ملیت‌های دیگر شخصیت خود را متبلور می‌سازد و جان می‌گیرد. (مطهری[۱] ۵۲)

متبنا motabannā [عر.: متبنّیٰ] (صـ.، اِ.) (قد.) پسرخوانده: چون لاولد بود، او را متبنای خود ساخت و در تربیتش نهایت جهد مبذول داشت. (لودی ۱۷۵)

متبوع matbu' [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه از آن پیروی و تبعیت شود؛ تبعیت‌شده؛ اطاعت‌شده: دولت متبوع، کشور متبوع. ○ من امر خسرو متبوع معظم خویش را اطاعت، و این بار را قبول می‌کنم. (مستوفی ۳/۲۱۸) ○ اخلاق پسندیده مدروس گشته... و متابعت هوا سنت متبوع. (نصرالله‌منشی ۵۶)

متبوعه matbu'.e [عر.: متبوعَة] (صـ.) متبوع ↑: هتک احترام ارض اقدس خراسان و سکوت دولت متبوعهٔ شما این عقیده را تأکید نمود. (مخبرالسلطنه ۲۷۴) ○ وزیرمختار... ازجانب دولت متبوعهٔ خود مأمور به اقامت در دربار دولت علیّهٔ ایران گردیده‌است. (افضل‌الملک ۲۹)

متبین motabayyen [عر.] (صـ.) (قد.) آشکار؛ ظاهر؛ پیدا: ایمان... چون مختلط است به دیگر چیزها، متبین نیست. (قطب ۱۳۲)

متتابع motatābe' [عر.] (صـ.) (قد.) پی‌درپی؛ مسلسل: سلام و صلواتی که... بر تعاقب ایام و لیالی متتابع و متوالی [باد.] (وراوینی ۵)

متتابعه motatābe'.e [عر.: متتابعَة] (صـ.) (قد.) متتابع ↑: این‌همه تراکیب متتابعهٔ مترادفه دراین‌مورد مغز و معنی ندارد. (بهار: ازصباتانیما ۲/۴۴۹)

متتبع motatabbe' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) طالب؛ جوینده؛ تحقیق‌کننده: عظمت و شوکتی که در محروسهٔ هندوستان خاصه در مملکت بنگاله این فرقه را به‌هم رسیده‌است، خلاصهٔ آن بر متتبعان اخبار پوشیده نیست. (شوشتری ۴۸)

متثاقل motasāqel [عر.] (صـ.) (قد.) سست و کاهل: ابلیس... گفت:... شبی سیر بخوردی و بدان‌سبب تو را از صلات و ذکر، متثاقل و متقاعد گردانم. (عزالدین‌محمود ۳۳۴)

متجاسر mote(a)jāser [عر.: متَجاسر] (صـ.، اِ.) ۱. دارای جسارت، گستاخی، و دلیری؛ جسور: **ازآن‌جایی‌که این خان‌زاد به الطاف... روحی‌فداه امیدوار... است به‌عرض این عریضهٔ عاجزانه متجاسر است.** (سیاق‌معیشت ۳۰۱) ۲. (مجاز) دارای جسارت در تمرد از قانون و فرمان‌برداری از حکومت؛ گردن‌کش؛ عاصی: **رعایت عفاف اهل محل به‌عهدهٔ ریش‌سفیدان محل... بود که... افتادگان را از ستم و تعدی خاطی و متجاوز و متجاسر مصونیت می‌دادند.** (شهری[۲] ۴۹۷/۴) ○ **روز سه‌شنبه نُهِ مهر عشایر متجاسر بر بوشهر دست یافتند.** (مخبرالسلطنه ۴۵۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) جسور شدن؛ گستاخ شدن: **لشکر بر تحکمات فاسد متجاسر شده[بود.]** (جرفادقانی ۸۴)

متجاسرانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. جسورانه: **اگر احیاناً ازجانب مردم... اجماع و ازدحامی شده، یک مرتبه به حرکت متجاسرانه اقدام نمایند.** (امیرنظام ۸۸) ۲. (مجاز) جسورانه و توأم با گردن‌کشی و طغیان و عدم اطاعت از قانون: **به این اقدامات متجاسرانه قناعت نکرده به دهات گرگان‌رود ریخته مبالغی مال و حشم آنها را چپاول کرده برده‌اند.** (غفاری ۳۶۰)

متجافی motajāfi [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که خود را از امری کنار می‌کشد و دوری می‌کند؛ بی‌تفاوت، بی‌توجه، و غافل: **از اغترار به مساعدت روزگار جافی متجافی نباشد، و نعمت آجل را به نهمت عاجل نوت نکند.** (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳۰/۳)

متجانس mote(a)jānes [عر.: متَجانس] (صـ.) ۱. هم‌جنس؛ هم‌شکل؛ همانند: **تجنیس مطرف، آن‌چنان باشد که دو لفظ متجانس را همهٔ حروف متفق بُوَد الّا حرف آخرین.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۳) ○ **باید... در دو موضوع متجانس دو طرز افادهٔ متفاوت را با یک‌دیگر سنجید.** (مجلهٔ‌آزادیستان: ازصباتانیما ۴۶۰/۲) ۲. (ریاضی) ویژگی دو یا چند شکل که با یک‌دیگر تجانس داشته‌باشند. ۳. (قد.) هم‌آهنگ؛ متناسب: **روزی مَلِک‌خوارزم... نظرش بدو افتاد. صورتی متجانس و اعضایی متناسب یافت.** (جوینی[۱] ۲۶۷/۲)

متجانف motajānef [عر.] (صـ.) (قد.) دور و ناسازگار: **هر نوبت ازراه جوانی جوابی از هدفِ صدق دور و ازطرف صواب مهجور، ظاهر آن با باطن مخالف و تول از نعل متجانف می‌فرستاد.** (جوینی[۱] ۱۱۶/۳)

متجاوز mote(a)jāvez [عر.: متَجاوز] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه از حدومرز خود پا فراتر می‌گذارد و وارد حدوحدود دیگری می‌شود؛ تجاوزگر: **مردم با تمام نیرو از میهن انقلابی خودشان دفاع خواهند کرد و متجاوز را سرِ جای خود خواهند نشاند.** (محمود[۲] ۲۵) ○ **بسا که این تصاحب برروی شارع عام... واقعاً سکنه را مستأصل می‌نمود و آخرین حد ارفاق متجاوز این می‌شد که برایشان کوره‌راهی نقب‌مانند... حفر بکنند.** (شهری[۲] ۲۳۹/۳) ۲. (صـ.) افزون؛ بیش‌تر: **لشکر خصم از چهل‌هزار متجاوز است.** (مجمل‌التواریخ‌گلستانه ۲۴۲: معین)

□ ~ **از** بیش‌از؛ بیش‌تر از؛ بالغ بر: **قبل‌از همه‌چیز باید درفکر دیوان پدرم باشم که شمرده‌ایم متجاوز از پنجاه‌وچهارهزار بیت دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۹۹) ○ **متجاوز از دوهزاروچهارصد سال پیش از این یک نفر نمایش‌نگار یونانی تراژدی عالی و بزرگی به‌نام... ایرانیان نوشت.** (مینوی[۳] ۱۹۶)

□ ~ **چیزی شدن** (قد.) از آن درگذشتن: **چرخ اثیر از علو همت او اثر پذیرفت، متجاوز محیط شد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) درگذشتن از یک حد و اندازهٔ معیّن؛ بیش‌تر شدن: **نوکرها و چاکرها... آنها نیز از هزاروپانصد متجاوز می‌شوند.** (شهری[۱] ۱۰۳)

متجاهر motajāher [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که آشکارا کاری (معمولاً نادرست) را انجام دهد یا آشکارا عقیدهٔ خود را اظهار کند: **دکتر محمدخان... از بهائیان متجاهر معتقد بدین طریقه [بود.]** (قزوینی: اقبال[۱] ۶/۵ و ۱۲۴/۷) ○ **حسن‌علی‌خان... دارای چندین عیب بزرگ است... متجاهر به فسق است.**

(نظام‌السلطنه ۱/۲۰۰)

متجبر motajabber [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دارای جبروت و نخوت؛ متکبر: **کوردلان متجبر و محجوبان متکبر... مبتدعان شریعت و مرتدان طریقت بودند.** (افلاکی ۸۹) **۲.** ستمگر؛ زورگو: **لحظه‌به‌لحظه از خوف وقوع محذور و سطوت آن متجبر موتور، هوش از تن‌ها می‌رفت.** (جرفادقانی ۴۳۰)

متجدد mote(a)jadded [عر.: مَتَجَدِّد] (صـ.، اِ.) **۱.** دارای آرای جدید و روشی نو در زندگی؛ تابع آرای جدید و شیوه‌های نو و امروزی؛ نوگرا: **متجددان نیز ادیبان را کهنه‌فکر... می‌شمارند و معتقدند که عقاید پوسیدهٔ ایشان درخور اعتنا نیست.** (خانلری ۳۵۴) ○ **مثل دخترهای متجدد لباس می‌پوشد و... شیک‌پوش به‌حساب می‌آید.** (علوی[۴] ۲۷) ○ **این عمارت... مرکز تفریح... اهالی تهران است که پول‌دار بوده و در همان حال متجدد و فرنگی‌مآب هم می‌باشند.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۳) **۲.** (صـ.) (قد.) تجدیدشونده: **سلسلهٔ علل حوادث به‌هم جمع نشوند، پس این علل البته متجدد باشند و هیچ منقطع نشوند به ابتدایی.** (سهروردی ۵۵-۵۶)

● **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تازه شدن: **به مکان او فضایل اسلاف و شرف اجداد متجدد گشته.** (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱])

متجددمآب m.-ma'āb [عر.عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که تظاهر به تجدد می‌کند؛ آن‌که خود را شبیه متجددان می‌کند: **من با او... رابطهٔ خوبی داشتم... جوانی بود متجددمآب، از مسائل روز حرف می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ○ **متجددمآب‌ها... پشت سر را اصلاح کرده ریش را می‌تراشیدند.** (شهری[۲] ۲/۱۲۱)

متجددات motajaddedāt [عر.، جِ. مُتَجَدِّدَة] (صـ.) (قد.) جدید؛ تازه. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به‌کار می‌رود: **با یک‌دیگر شب می‌گذاشتند و از متجددات وقایع روزگار خبرها می‌دادند.** (وراوینی ۱۴۰)

متجر matjar [عر.] (اِ.) (قد.) محل تجارت؛ تجارت‌خانه: **تا گشت بهای جمله یک بر ده/ بفروخت ز ده برابر افزون‌تر ـ شد دربار محمد غازی/ در دورهٔ احمدی یکی متجر.** (بهار ۳۵۰)

متجرد motajarred [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) عاری و برهنه، و به‌مجاز، مبرا از تعلق‌های مادی: **اندیشید که این‌همه امارات پرهیزگاری... و دین‌پروری شاید بُوَد و از عاداتِ متجردان و متهجدان می‌نماید.** (وراوینی ۲۵۵)

متجرع motajarre' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) جرعه‌نوش: **ثمرهٔ گفت‌وگوی متجرعان جام سلسبیل معرفت و نتیجهٔ قال‌وقیل متعطشان شراب زنجبیل عشق و محبت است.** (لودی ۱۹۷)

متجزی motajazzi [عر.] (صـ.) (قد.) **۱** تجزیه‌شونده؛ بخش‌بخش شونده: **معدود به عدد معدود است، و معدود این عالم است که جوهری متجزی است و معنی تجزی تکثر است.** (ناصرخسرو[۳] ۱۴۶) **۲.** (فقه) در اصول فقه، مجتهدی که در برخی از مسائل شرعی اجتهاد دارد.

متجسد motajassed [عر.] (صـ.) (قد.) جسمیت پیدا کرده.

● **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) دارای جسم شدن؛ جسمیت پیدا کردن: **از این طایفه ما بعضی را دیده‌ایم که صورت روحانیت ایشان متجسد و متمثل می‌شود بر صورت جسمانیت ایشان.** (جامی[۸] ۵۲۵) ○ **حضرت‌مصطفی علیه‌السلام متمثل و متجسد گشته از در درآمد که اینک آمدم.** (افلاکی ۲۸۵)

متجسس motajasses [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** جوینده؛ جست‌وجوگر: **می‌بایست موضوع بحث به‌دست روزنامه‌نگار و متجسس اخبار داده شود.** (مخبرالسلطنه ۴۴۶) ○ **وکلای دورهٔ اول مجلس ما... یک قدم به عالم عمل پیش نیامدند و علت آن هم به‌عقیدهٔ هر متجسس ذکی، بی‌اطلاعی... بود.** (دهخدا[۲] ۲/۲۶۷) ○ **چنان‌که... فرمودم طالب علم باش... متفحص سیر و متجسس اسرار و عالِم‌دوست.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۹) **۲.** خبرچین؛ جاسوس؛ مأمور مخفی: **متجسسان را فرستاد تا سر او پیش تخت آورند.** (عوفی: لباب‌الالباب ۵۲: معین)

متجلبب motajalbeb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که جلباب می‌پوشد. نیز ← جلباب: [خراسان] از پیرایهٔ وجود متجلببان جلباب علوم و متحلیان به حلیت هـ ـز آداب خالی شد. (جوینی[1] ۴/۱)

متجلی mote(a)jalli [عر.: مَتجلّی] (صـ.) جلوه‌گر؛ نمایان؛ آشکار: نیمه‌شب با لطافت هزاران‌سالهٔ خود از چیزی سخن می‌گفت که در نغمات آن آهنگ متجلی بود. (جولایی: شکوفایی ۱۶۷) ○ نور قِدَم در حدث متجلی بود. (روزبهان[2] ۴۵)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) نمایان شدن؛ تجلی یافتن: عروس فکر من از بی‌جمالی سربرنگیرد و دیدهٔ یأس از پشت‌پای خجالت برندارد و درزمرهٔ صاحب‌دلان متجلی نشود. (سعدی[2] ۵۵) ○ نوری از انوار الاهی متجلی گردد. (بخارایی ۳۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) نمایان کردن؛ آشکار کردن: اشعار یک شاعر، ذوق هنری او را متجلی می‌کند.

متجمل motajammel [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای تجمل؛ دارای جلال و شکوه: چون سلطان‌محمود [فرخی] را متجمل دید به همان چشم در او نگریست. (نظامی‌عروضی ۶۵) ○ او سیدی متنعم و متجمل بوده‌است. (ابن‌فندق ۱۸۶) ۲. آرایش‌کرده: چون ایشان را به روز عطلت و عزلت بنشانند، بدان زن متجمل متکحل مانند که چون پیرایهٔ عاریت از او فروگشایند، زشتی روی خویش پیدا کند. (وراوینی ۸۰)

متجنده motajanned.e [عر.: متجنّدَة] (اِ.) (قد.) لشکریان؛ سپاهیان: با تنی چند از خواص حضرت... و وجوه متجنده یار گشت. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱) ○ آنچه... در حصول آورد، جمله در خرج متجندهٔ خود صرف کرد. (آقسرایی ۲۱۸) ○ تو به حجامی و مزینی اولی‌تری از آن‌که ازجملهٔ متجنده و انصار دولت ما باشی. (عقیلی ۶۷)

متجوهر motajo[w]her [عر.: متجَوهر] (صـ.) (قد.) آراسته به جوهر و حقیقت چیزی: علم مراتب دارد، تقلید مجرد مرتبه‌ای است... و متجوهر به علم شدن مرتبه‌ای است. (قطب ۱۰۸) ○ بعدازآن به‌جایی رسد که صفت ذکر در دل، متجوهر شود و حقیقت آن با جوهر دل متحد گردد. (عزالدین‌محمود ۱۷۰)

متحابط motahābet [از عر.] (صـ.) (قد.) ازبین‌رونده؛ نابودشونده: اصحاب ابوهاشم گویند مثل‌به‌مثل متحابط شود. (خواجه‌نصیر: فصول ۴۴: معین)

متحابه motahābb.e [عر.: متحابَّة] (صـ.) (قد.) ۱. دوست؛ رفیق: ما در ترتیب کلیهٔ امور دولت... روابط حسنه با دُوَل متحابه داریم. (افضل‌الملک ۳۷) ○ برای سفرای دُوَل متحابه هم جداگانه شکار مرحمت شده[بود.] (وقایع‌اتفاقیه ۵۹۷) ۲. (ریاضی) اعداد متحابه. ← اعداد ◘ اعداد متحابه.

متحارب motahāreb [عر.] (صـ.) (قد.) طرف جنگ؛ دشمن: هیچ‌یک از دُوَل متحارب نخواستند بی‌طرفی ایران را رعایت کنند. (مصدق ۸۸) ○ عنوان بی‌طرفی ایران هم خوب متمسکی بود برای این‌که بگویند، مناسبتی ندارد ایران در ترتیب مواد مصالحهٔ دُوَل متحارب با آلمان... دخالت داشته‌باشد. (فروغی[1] ۷۳)

متحاشی motahāši [عر.] (صـ.) (قد.) برحذر و بیمناک: لشکر او حدود بادغیس را غارت کردند و به احتیاز اموال و مواشی مستظهر گشتند هرچند از آن نهب و تاراج از سلطان متحاشی و مستشعر بودند. (جوینی[1] ۵۴/۲)

متحاکم motahākem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که با طرف دعوا برای عرضهٔ شکایت نزد قاضی می‌رود: جمعی از متغلبان به هرولت در کار قضا مدخل می‌سازند... متحاکمان را به حمایت می‌گیرند و حقوق در محال و مراکز خود استقرار نمی‌یابد. (نخجوانی ۴۵۱/۲)

متحتم motahattem [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. لازم؛ ضروری؛ حتمی: تعجیل در اجرای مادهٔ آن مطالب لازم و متحتم است. (امیرنظام ۱۴۹) ۲. آشکار؛ مبرهن: بر عموم رعایا متحتم است که در ظل و پناه حضرت ظل‌الله هرجا هستند، مصون و مأمونند. (قائم‌مقام ۷۷)

متحجر mote(a)hajjer [عر.: مَتحجّر] (صـ.) ۱. دارای تعصب نسبت‌به عقاید کهنه و مقاومت‌کننده در پذیرش آراء و افکار جدید؛

قشری: چون ببینیم قومی چیزی از دیگران اقتباس کرده‌است، بر او عیبی نمی‌گیریم... اگر بخواهیم عیبی بگیریم یک‌جا، این است که اقتباس نمی‌کند و متحجر است. (فروغی[1] ۲۶۵) ۲. (قد.) به‌صورت سنگ درآمده.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) به‌صورت سنگ یا یخ درآمدن: قدری در توی غار رفتم سنگ‌های بزرگ‌وکوچک بود و آب متحجر شده‌بود. (حاج‌سیاح[1] ۱۷۴)

متحد mottahed [عر.] (صـ.) ۱. دارای توافق نظر و هم‌آهنگی در عمل‌کرد: دولت‌های متحد منطقه. ○ جز ساختن و متحد بودن چاره‌ای ندارید. (نظام‌السلطنه ۲/۳۸۰) ۲. (قد.) دارای پیوند و یگانگی: دل‌ها بر ولای او متحد [بود.] (عقیلی ۱۰۸) ○ جان گرگان و سگان هریک جداست / متحد جان‌های شیران خداست. (مولوی[1] ۲/۳۰۳)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) یکی شدن با یک‌دیگر؛ متفق و همراه شدن با یک‌دیگر: پرولتاریای جهان متحد شوید. (گلشیری[1] ۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) با یک‌دیگر متفق و همراه کردن: ترس از جانوران درنده آنها را به‌هم نزدیک و متحد کرده‌بود. (هدایت[9] ۱۶۰)

متحداً mottahed.an [عر.] (ق.) به‌همراه هم؛ با هم‌دستی هم؛ متفقاً: آقایان میرزاسیدمحمد و آقاسیدعبدالله... چون با هم‌دیگر متحداً به‌کارها قیام می‌کردند... همیشه اسم هردو باهم بُرده می‌شد. (مستوفی ۲/۱۶۸)

متحدالافکار mottahed.o.l.'afkār [عر.] (صـ.) (قد.) دارای افکار و اندیشه‌های یک‌سان؛ هم‌فکر: آزادی اجتماع آن است که جمعیت متفق‌الرأی و متحدالافکار... باشند. (طالبوف[1] ۱۸۸)

متحدالذات mottahed.o.z.zāt [عر.] (صـ.) (قد.) دارای سرشت و ذات یک‌سان: میان تو و آن کُنده... ابداً تفاوت نیست و جمله باهم متحدالذات... هستید. (جمال‌زاده[16] ۳۰)

متحدالشکل mottahed.o.š.šekl [عر.: متّحدالشَّکل] (صـ.) دارای شکل و ظاهر یک‌سان؛ هم‌شکل: می‌بایست چند روزی زودتر عازم شَوَم که برای فراهم کردن مقدمات کار خود... وقت داشته‌باشم، اسم‌نویسی، دوختن لباس متحدالشکل مدرسه.... (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ○ پیش‌نهادی به مجلس شد و لباس متحدالشکل به‌تصویب رسید. (مخبرالسلطنه ۳۸۲)

متحدالمآل mottahed.o.l.ma'āl [عر.] (اِ.) (منسوخ) بخش‌نامه ←: تنها برای احترام به متحدالمآل وزارت معارف بود که زنگ به‌صدا درمی‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴) ○ من متحدالمآلی به ولایات تلگراف کردم که منتشر کنند مشعر بر این‌که... (مخبرالسلطنه ۳۷۶)

متحدالمرکز mottahed.o.l.markaz [عر.] (صـ.) (ریاضی) ویژگی دو شکل هندسی که مرکز آنها در یک نقطه باشد: دایرهٔ نون و جیم را به‌شکل دوایر متحدالمرکز و به بزرگی قران‌های امین‌السلطانی گرفتم. (جمال‌زاده[3] ۱۹۰)

متحدالوزن mottahed.o.l.vazn [عر.] (صـ.) (قد.) دارای وزن (عروضی) یک‌سان؛ هم‌وزن: بندی که اجزای ترجیع وی را به‌هم می‌پیوندد و اجزای ترجیع که شامل پنج غزل یا تغزل متحدالوزن است نیز ازحیث لفظ و معنی با دو ترجیع عراقی شباهت دارد. (زرین‌کوب[1] ۳۲۴) ○ غزل، زیاده از دوازده بیت نباشد، متحدالوزنِ والقافیه. (لودی ۹۴)

متحدث motahaddes [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خبری یا حدیثی را بازگو می‌کند؛ راوی: شهری متحدثان حسنت / الّا متحیران خاموش. (سعدی[4] ۴۹۰)

متحده mottahed.e [عر.: متّحِدَة] (صـ.) متحد (مِ.ا) ←: ایالات متحده، امارات متحده. ○ اساس او در ده سال تشکیل هیئت متحدهٔ آلمان... است. (طالبوف[2] ۶۴)

متحذر motahazzer [عر.] (صـ.) (قد.) دارای حالت ترس و بیم؛ بیمناک: چون پیش تو می‌آید، سرافکنده و خایف می‌نشیند و چون متحرزی متحذر چشم از هرسو می‌اندازد. (وراوینی ۳۹۰)

متحرج motaharrej [عر.] (صـ.) (قد.) پرهیزکار؛ زاهد: او ادیبی متحرج و مصلح بود و در تحصیل کدود. (ابن‌فندق ۲۵۱)

متحرز motaharrez [عر.] (صـ.) (قد.) احترازکننده؛ خویشتن‌دار: ملک‌زاده گفت: شنیدم که شیری بود به کم‌آزاری و پرهیزکاری، ازجملهٔ سباع و ضواری متمیز و از تعرض ضعافِ حیوانات متحرز. (وراوینی ۲۷۷)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) دوری و بیزاری از خود نشان دادن: [از] نسبت رضایی که در این حادثه بدو کنند، متحرز گشت و در آن مصیبت آثار تفجع و توجع ظاهر گردانید. (جرفادقانی ۱۴۰)

متحرک mote(a)harrek [عر.: مُتَحَرِّک] (صـ.) ۱. دارای حرکت و جنبش؛ مقِ. ساکن: تصویر ما از جهان... یا تصویری از اموری ایستاده و ساکن است و یا تصویری از اموری پویا و متحرک. (مطهری[۱] ۶۱) ○ آسیاسنگ زیرین متحرک نیست، لاجرم تحمل بار گران می‌کند. (سعدی[۲] ۱۲۵) ۲. (ادبی) ویژگی حرف صامتی که با مصوت ادا شود، مانند بَ، بِ، بُ؛ مقِ. ساکن.

متحرکه motaharrek.e [عر.: متحرّکَة] (صـ.) (قد.) متحرک (مِ. ۱) ← : بعداز آن کُرات متحرکه را به تولید مواد گاز... امر نمودم. (طالبوف[۲] ۱۳۲)

متحرم motaharrem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. دارای حرمت و احترام؛ گرامی: پادشاه... اقبال بر نزدیکان خود فرماید که در خدمت او منازلِ موروث دارند و به وسایل مقبول متحرم باشند. (نصرالله‌منشی ۶۵) ۲. بی‌دین؛ خارج از دین: بس نیست تا این ترک نماز و شر تهاون شرع پدید آمده‌است درمیان متحرمان و مدعیان. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۶)

متحزم motahazzem [عر.] (صـ.) (قد.) کمربسته و سلاح پوشیده؛ مجهز، و به‌مجاز، برخوردار و بهره‌مند از چیزی: کسانی‌که به سداد و امانت و تقوی و دیانت متحزمند اندک[اند.] (نصرالله‌منشی ۳۰۷)

متحزن motahazzen [عر.] (صـ.) (قد.) اندوهگین؛ ناراحت: از طعام شبهت احتراز نمایند الّا جایی که ضرورتی افتد و بر آن متحزن و متأسف باشند. (عزالدین‌محمود ۲۷۴)

متحسر motahasser [عر.] (صـ.) (قد.) حسرت‌خورنده: شما را می‌دانم که مثل من متأثر و متحسر بوده‌اید. (قائم‌مقام ۲۳۸) ○ من سر قلم در دهان گرفته، به‌صورت متحیری متحسر و به‌شکل متفکری متنکر نشسته. (خاقانی[۱] ۶)

متحصن mote(a)hassen [عر.: مَتَحصِّن] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به‌عنوانِ اعتراض یا برای درامان ماندن در جایی مقیم می‌شود. نیز ← تحصن (مِ. ۱): پنج‌شنبه... عزل حسین‌قلی‌خان از اصفهان... سؤال‌وجواب حضوری تلگرافی با متحصنین. (نظام‌السلطنه ۲/۲۲۰) ۲. (قد.) آن‌که در جایی پناه گیرد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تحصن اختیار کردن؛ دست زدن به تحصن. ← تحصن (مِ. ۱): من... مدتی در مجلس متحصن شدم. (مصدق ۳۹۰) ○ مردم... بازارها را بستند و در تلگراف‌خانه متحصن شدند. (نظام‌السلطنه ۱/۱۵۵) ۲. (قد.) پناه بردن؛ پناهنده شدن: پسر به قلعه‌ای که در عهد سیمجوریان ملجأ ایشان بود، متحصن شد. (جرفادقانی ۳۲۸) ○ روباه... ناپروا و سراسیمه پناه‌گاهی می‌طلبید که مگر به جایی متحصن تواند شد. (وراوینی ۴۴۸)

متحظی motahazzi [عر.] (صـ.) (قد.) نایل؛ رسنده.

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) نایل شدن؛ رسیدن: کس بر وی سلامی نکرد که از صلت و ایادی او به حظی کامل و نصیبی وافر متحظی گشت. (جرفادقانی ۲۲۵)

متحف mothef [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) تحفه‌دهنده: صوالح دعوات... که مقتضای غایت لصوای طریق مودت و مصافات توانَدبود، متحف و مُهدی داشته. (نظامی‌باخرزی ۲۱۱) ○ واجب است که تحف و هدایا[ی] مناسب متحف و مُهدی باشد. (تجارب‌السلف ۲: لغت‌نامه[۱])

متحفظ motahaffez [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای آگاهی و هشیاری؛ هوشیار. ۲. (قد.) درحال

آگاهی و هشیاری: مرتکب آن خطر و مرتقب آن ظفر نتوان شد، مگر آنکه خصم از اندیشهٔ او غافل و ذاهل باشد و می‌شاید که او خود متوقی و متحفظ نشسته‌باشد. (وراوینی ۵۰۱)

متحقق mote(a)haqqeq [عر.: مَتحقّق] (صـ.) ۱. واقع‌شدنی؛ تحقق‌یافتنی. نیز ← • متحقق شدن. ۲. (قد.) واجد چیزی به حقیقت: از استغراق در مشاغل جسمانیه که مثمر کثافت و مولد غفلت است، محترز و به دوام ذکر که منجی است از استغراق مذکور متحقق. (قطب ۱۴۱) ○ شیخ گفته که من چنان متحققی در وجد ندیدم. سکر تمام داشت. چون به صحرا رفتی، با شیر بازی کردی. (جامی[۸] ۱۴۶)

• ~ **شدن** (مصـل.) تحقق یافتن؛ به‌وقوع پیوستن: سیر فی‌الله آن‌گاه متحقق شود که بنده را بعداز فنای مطلق، وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد. (جامی[۸] ۳)

• ~ **کردن** (مصـم.) واقع گرداندن؛ به‌وقوع رساندن: گاهی آدم نمی‌داند بعضی چیزها به کجا یا کی تعلق دارد، می‌نویسیم تا یادمان بیاید و گاهی تا آن پارهٔ به‌یادآمده را متحقق کنیم، برایش زمان و مکان می‌تراشیم. (گلشیری[۱] ۹)

متحکم motahakkem [عر.] (صـ.) (قد.) حکم‌کننده؛ از خود نظردهنده: از خدای عزوجل الهام جواب بروجه صواب درخواست تا در آنچه گوید، مترجم باشد نه متحکم. (قطب ۶)

متحلل motahallel [عر.] (صـ.) (قد.) تحلیل‌رونده؛ تحلیل‌رفته؛ حل‌شده: اما ذوق قوّتی است ترتیب‌کرده در آن عصب که گسترده‌است برروی زبان که طعام‌های متحلل را دریابد. (نظامی‌عروضی ۱۲) ○ بخار آن بُوَد که به‌سبب گرمی از چیزی تر جدا شود و به‌حقیقت اجزایی باشد از آب خُرد و متحلل. (عمربن‌سهلان: گنجینه ۱۴۷/۲)

• ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) به تحلیل رفتن: حقیقتِ تویی تو، این قالب چون باشد، که اگر اندیشه کنی، دانی که این اجزای تو نه آن اجزا است که در کودکی بوده‌است، که آن‌همه متحلل شده‌باشد. (غزالی ۸۶/۱)

متحلی motahalli [عر.] (صـ.) (قد.) دارای آراستگی؛ آراسته؛ زینت‌یافته: اگر به حلیهٔ جمال و ثروت نیز متحلی بُوَد، مجموع محاسن بوده، مزیدی بر آن متصور نباشد. (شهری[۱] ۱۶۴) ○ متقلد و متکفل آن شغل کسی باید که... به‌کفایت و شهامت متحلی [باشد.] (وطواط[۲] ۷۸) ○ هرکه به نور عقل آراسته باشد و به زینت خِرَد متحلی، بر میرانیدن آن حرص نماید. (نصرالله‌منشی ۲۹۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـل.) (قد.) آراسته شدن؛ زینت یافتن: عروس فکر من از بی‌جمالی سربرنگیرد... و درزمرهٔ صاحب‌دلان متجلی نشود، مگر آن‌گه‌که متحلی گردد.... (سعدی[۲] ۵۵)

متحمل mote(a)hammel [عر.: مَتحمّل] (صـ.، اِ.) ۱. (مجاز) ناچار به تحمل چیزی یا انجام دادن عملی دشوار یا نامطلوب: متحمل هزینهٔ سنگین، متحمل بار زندگی. ○ حالا که شما متحمل زحمت اردوکشی و... هستید، من اقلاً به این کارها برسم. (نظام‌السلطنه ۱۸۵/۲) ۲. (مجاز) بردبار و تحمل‌کنندهٔ ناراحتی و رنج: آدم متحملی است، باوجود تمام مشکلاتی که دارد، روحیه‌اش را حفظ کرده‌است. ۳. (قد.) باربردار؛ بارکش: بار تکلیف به‌اندازهٔ طاقت نهی تا متحملان شکسته نگردند. (وراوینی ۴۳۷ـ۴۳۸) ○ ساحل تو محشر است، نیک بیندیش/ تا به چه بار است، کشتیت متحمل. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۸)

• ~ **شدن** (مصـل.) (مجاز) ۱. تحمل کردن: تمام زحمات روزانه را بخاطر و به‌عشق او متحمل می‌شدم. (شهری[۳] ۲۴۵) ○ آیا... این‌همه زجری... که در این‌جا متحمل می‌شویم، بیهوده است؟ (هدایت[۹] ۱۱۲) ۲. (قد.) توجه کردن؛ اعتنا کردن: مخبرالسلطان... دَمِ درب عمارت به اتابک گفته‌بود تأمل بفرمایید درشکه بیاورند همین‌جا سوار شوید، متحمل نشده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ○ ذوالقدر... از جنگ فرار کرده درراه به‌خدمت نواب‌اشرف [شاه‌اسماعیل] رسیده هرچند شاه او را صدا زده، متحمل نشده. (اسکندربیگ: عالم‌آرای عباسی: لغت‌نامه[۱])

متحنفه motahannefe [عر.: متحنّفَة] (صـ.، اِ.) (قد.) (ادیان) پیروان مذهب حنفی: **امیرنصر به مذهب امام ابوحنیفه... متمسک بود و به تربیت اصحاب و تمشیت کار متحنفه متبرک.** (جرفادقانی ۴۰۲)

متحنن motahannen [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مهربان؛ دوست‌دار: **اینت هم‌دکانی پرشفقت و متحنن که من دارم که به ردای خود کنجد مرا از گردوخاک پوشانیده‌است.** (بخاری ۵۳) ○ **حکایت کرد مرا دوستی که... منازل و مراحل را به‌قدم حرص می‌نوشتم چنان‌که عادت بازآیندگان خانه و متحننان آشیانه است.** (حمیدالدین ۱۷۹)

متحول motahavval [عر.] (اِ.) (قد.) محل بازگشت: **فارغ‌البال می‌باید بودن... و امید در بستن که زمین این متحوّل منبتِ لاگی دولتی تازه و مسقط سلالهٔ سعادتی نو باشد.** (وراوینی ۷۰۲)

متحول mote(a)havvel [عر.: متَحوّل] (صـ.) دست‌خوش تحول و تغییر؛ پذیرای دگرگونی و تحول: **زندگی اجتماعی انسان... متحول و متطور است.** (مطهری[1] ۲۰۹)

متحیر mote(a)hayyer [عر.: متَحیّر] (صـ.، اِ.) ۱. دست‌خوش و گرفتار حیرت و سرگردانی؛ حیران؛ شگفت‌زده: **متحیر بودم که مقصودش چیست؟** (جمال‌زاده[18] ۹۰) ○ **شهری متحدثان حسنت / الّا متحیران خاموش.** (سعدی[3] ۵۳۴) ۲. (ق.) به‌حالت تحیر و سرگردانی؛ با حیرت و شگفتی: **مادر، متحیر از رفتار عجیب‌وغریب من به من دستور می‌دهد هرچه زودتر سرجایم برگردم.** (← ترقی: شکوفایی ۱۵۰) ○ **مبهوت و متحیر فکر می‌نمود که ملکه را دعوت کند.** (طالبوف[2] ۱۱۹) ○ **من بازگشتم، سخت غمناک و متحیر، که دانستم که خوارزمشاه به‌تمامی ازدست بشد، و همه شب با اندیشه بودم.** (بیهقی[2] ۱۹۹)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) حیران شدن؛ سرگشته شدن: **اهل مجلس متحیر شدند همگی، که این چه نطقی بود.** (غفاری ۲۰۸) ○ **چون آفتاب بر آن‌جا افتد، شعاع آن چنان باشد که عقل در آن متحیر شود.** (ناصرخسرو[2] ۳۹) ○ **امیر سخت نومید و متحیر گشت.** (بیهقی[1] ۷۶۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) دچار شگفتی و حیرت کردن؛ حیرت‌زده کردن: **داستان مأموریت دریابیگی مرا متحیر کرده‌است.** (نظام‌السلطنه ۴۱۲/۲)

• ~ **[فرو] ماندن** (مصـ.ل.) دچار تحیر و سرگردانی شدن: **من متحیر مانده‌بودم که... چه اتفاقی افتاده‌است.** (شهری[3] ۳۳۴) ○ **ماندم متحیر که چه کنم.** (نظام‌السلطنه ۴۱۲/۲) ○ **بازرگان متحیر فروماند و جوابِ شافی ندانست.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۵)

متحیراً mote(a)hayyer.an [عر.: متَحیّراً] (ق.) درحال تحیر و سرگردانی؛ باحیرت و شگفتی: **پدرم متحیراً گاهی به دربخانه می‌رفت با مظفرالدین‌شاه صحبت می‌کرد.** (مخبرالسلطنه ۱۰۲)

متحیرانه mote(a)hayyer-āne [عر.فا.] (ق.) باحیرت و شگفتی؛ شگفت‌زده: **مدام مژگان به‌هم می‌زد و متحیرانه به اطراف نگاه می‌کرد.** (جمال‌زاده[9] ۱۳۵) ○ **بنای فریاد را صدیق‌الدوله به‌حدی گذاشت که هرکس عبور می‌کرد، متحیرانه ایستاد... به تماشا کردن.** (غفاری ۱۸۸)

متحیز motahayyez [عر.] (صـ.) (قد.) جای‌گیر شده: **باید تا غذای ناموافق از وی دور داری و آن مواد متحیز که آنجا بُوَد، بیرون آری.** (اخوینی ۲۹۷)

☜ • ~ **گشتن** (مصـ.ل.) جای‌گیر شدن: **این حال بر پوست افتد، چنان‌که قوت دافعهٔ پوست ضعیف شود یا آن خلط که به پوست آمده است، آنجا بماند و متحیز گردد.** (اخوینی ۱۰۷) ○ **باز اگر آبله بیرون آمده‌بود، خون برنگیرد و قرص کافوری نخورد که آبله متحیز گردد و بیرون نیاید.** (اخوینی ۷۳۶)

متخادم motaxādem [عر.] (صـ.، اِ.) (تصوف) آن‌که مدعی خدمت به صوفیان است: **جمعی راکه نه در محل استحقاق باشند، به توقع محمدت و ثنا خدمت بلیغ به‌تقدیم رسانَد و بعضی راکه مستحق خدمت باشند محروم گذارَد و این‌چنین کس را متخادم خوانند.** (جامی[8] ۱۲)

متخارج mote(a)xārej [عر.: متَخارج] (صـ.) (ریاضی) ویژگی دو شکل که یکی در خارج

دیگری باشد.

متخاصم mote(a)xāsem [عر.: مَتَخاصِم] (صـ.، اِ.) ۱. دارای دشمنی و کینه نسبت‌به هم؛ دشمن: **درمیان دو دولت متخاصم صلح مسلح هم کافی است.** (مطهری[۴] ۲۹۶) ○ **گاه می‌شد که سازش آنان با یکی از دو متخاصم باعث ازپا افتادن دیگری می‌گردید.** (مینوی[۲] ۲۳۴) ۲. (حقوق) یک‌طرف دعوا در محاکمات.

متخاصمه motaxāsem.e [عر.: مُتَخاصِمَة] (صـ.) (قد.) متخاصم (مِ. ۱) ← : **دولت اعلی‌حضرت... حاضر خواهند بود با دولت علیّهٔ ایران برای اجرای تقاضاهای زیر موافقت نمایند... جبران خسارت مادی وارده به مملکت ایران به‌واسطهٔ دُوَل متخاصمهٔ دیگر.** (مستوفی ۱۹/۳)

متخذ mottaxaz [عر.] (صـ.) اخذشده؛ گرفته‌شده. ← متخذه.

متخذه mottaxe(a)z.e [عر.: مُتَّخَذَة] (صـ.) متخذ؛ اخذشده: **تصمیمات متخذه.**

متخرج motaxarrej [عر.] (صـ.) (منسوخ) فارغ‌التحصیل.

متخصص mote(a)xasses [عر.: مَتَخَصِّص] (صـ.، اِ.) ۱. دارای تخصص و کارشناسی در امری؛ کارشناس: **اولش می‌رفتم یک متخصص زیبایی بدنم را ماساژ می‌داد.** (چهل‌تن[۲] ۸۶) ○ **متخصص کمپانی آمده‌بود موتور را پیاده کرده‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۵) ○ **اقدامی که امین‌الدوله درزمان زمام‌داری کرد، خواستن متخصصین گمرک بود.** (مخبرالسلطنه ۱۰۷) ۲. (پزشکی) پزشک دارای تخصص: **متخصص داخلی، متخصص زنان و زایمان.** ○ **گویندهٔ رادیو از جراحان و متخصصان بی‌هوشی دعوت می‌کند که... خود را به بیمارستان... برسانند.** (محمود[۲] ۳۸) ○ **درآن‌زمان طبیب متخصصی در شارسان وجود نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ۳. (صـ.) (قد.) مختص؛ مخصوص؛ خاص‌شده: **همه‌کس در درجهٔ اعلا نخواهند بود ناچار بعضی به این متخصص خواهند بود که ایشان خیر بریه و اشرف خلیقه باشند.** (قطب ۲۶۵) ○ **این حوادث متخصص نیست به جایی از عالم پس علتش حرکتی باشد مشتمل بر** عالم. (سهروردی ۵۶)

متخلخل mote(a)xalxel [عر.: مَتَخَلخِل] (صـ.) دارای خلل‌وفرج و رخنه: **[خداوند] نه مجوف است و نه متخلخل.** (کدکنی ۱۸۲) ○ **متخلخل زمین ز سُم ستور/ شاغل جوف آسمان باشد.** (جامی[۹] ۳۱) ○ **قبهٔ دماغم... مسترخی و متخلخل [است.]** (خاقانی[۱] ۱۸۷)

متخلص mote(a)xalles [عر.: مَتَخَلِّص] (صـ.، اِ.) (ادبی) آن‌که به یک نام شعری تخلص می‌کند؛ تخلص‌کننده: **یک چاپ مستقل... دیدم که بنابر خاتمهٔ آن میرزاعلی‌خان... متخلص به مشتاقی... آن را به‌خط خود... نوشته‌بود.** (مینوی[۲] ۱۱) ○ **مقرب‌الخاقان فتح‌الله‌خان متخلص به شیبانی.** (غفاری ۶) ○ **حسین‌علی‌بیک مانند شرر زادهٔ آذر است و متخلص به شرر.** (قائم‌مقام ۴۰۹)

متخلف mote(a)xallef [عر.: مَتَخَلِّف] (صـ.، اِ.) ۱. مرتکب عمل خلاف و خطا؛ خلاف‌کار: **متخلف از... جمع پهلوانان مطرود است.** (قاضی ۲۴۹) ○ **مجازات قانونی... برای قاضی متخلف تعیین گشته‌است.** (مستوفی ۳۷۷/۲) ۲. (قد.) عقب‌مانده؛ واپس‌مانده: **همه خود را برسانند... چون به منزل فرودآییم، سابق و متخلف معلوم شود.** (قطب ۲۴۴)

متخلق motaxalleq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. به خلق‌وخویی عادت‌کرده؛ خوی‌گرفته؛ عادت‌کرده: **تا ملت مستعمره به دین خود معتقد و به... آداب دیانتی خویش متخلق... است نسبت‌به افراد ملت غالب باوفا نبوده...است.** (مستوفی ۱۱۰/۳) ○ **متخلقان به اخلاق‌الله، خدای را بی‌غرض پرستند.** (قطب ۲۵۶) ۲. (صـ.) خوش‌خلق؛ خوش‌رفتار: **ابوالحسن موسی ابن احمد مردی بس فاضل، متواضع و متخلق و سهل‌الجانب بوده‌است.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۲۲۰: لغت‌نامه[۱])

☜ ◻ ~ **شدن به اخلاق کسی** (قد.) اخلاق او را گرفتن؛ صاحب اخلاقی چون اخلاق او شدن: **زیردستان و رعایا در اطراف و زوایای مُلک جملگی در کنفِ امن و سلامت آسوده مانند و کافهٔ خلایق به اخلاق او متخلق شوند.** (وراوینی ۴۶) ○ **چه عجب که شیر...**

متخلق شود به اخلاق سگ. (خاقانی[۱] ۳۰۲)

متخیل motaxayyal [عر.] (صـ.) (قد.) خیال‌شده؛ درخیال‌آمده: **آن صورت متخیل اندر وی نشاند.** (ابن‌سینا: دانش‌نامهٔ‌طبیعی ۱۳۷: معین)

متخیله motaxayyel.e [عر.: متخیِّلَة] (صـ.، اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) قوه‌ای که موجب پیدایش خیال می‌شود؛ قوهٔ تخیل: **قوهٔ متخیلهٔ او بالطبع به‌منتهای کمال رسیده.** (مینوی[۳] ۲۵۶) ○ **اگرچه حواس ظاهر منع نمی‌کند، اما حواس باطن سیّما متخیلهٔ نفْس را مشغول می‌دارد.** (سهروردی ۷۸)

متد metod [فر.: méthode] (اِ.) شیوه؛ روش؛ اسلوب؛ طریقه: **آنان‌که فرمان‌روای مادی جامعه‌اند... صاحب سلطه بر اندیشهٔ جامعه نیز می‌باشند. متد و روش کار پیامبران برعکس این بوده[است.]** (مطهری[۱] ۱۵۴-۱۵۵) ○ **رمز کار اروپاییان... در درست آموختن، یعنی... راه‌ورسم صحیحی در این مقام است و این همان است که خود ایشان آن را «متد» می‌گویند.** (اقبال[۲] ۱۰) ○ **بعدازاین مارگزیده را اگر با متد یا دستورالعمل [این پزشک] معالجه نمایند، مرگ مسموم هرگز مسموع نخواهد شد.** (طالبوف[۲] ۱۵۸)

متداخل mote(a)dāxel [عر.: متَداخل] (صـ.) ۱. داخل‌شده در یک‌دیگر؛ درهم‌رفته؛ آمیخته. ۲. (ریاضی) ← اعداد ▫ اعداد متداخل. ۳. (ریاضی) وضعیت دو دایره که یکی از آنها درداخل دیگری باشد. ۴. (ریاضی) متقاطع. ۵. (قد.) داخل‌شونده: **آدمی زیادت از همهٔ موجودات و محدثات است ازآن‌که نظر حاوی عرش و کرسی و سماوات و ارض و مابینهماست و متداخل هر صفتی.** (شمس‌تبریزی[۱] ۳۲۲/۱-۳۲۳)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) داخل شدن؛ وارد شدن: **خیالات محال در خاطرش مجال یافت و ظنون فاسده در باطنش متداخل شد.** (ظهیری سمرقندی ۲۴۰) ○**چون آتش بدو متحد و متداخل گردد، بیاض ضوء او بر سرخی غالب گردد.** (قراضهٔ‌طبیعیات ۵۳: معین)

متدارک mote(a)dārek [عر.: متَدارک] (اِ.) (ادبی) ۱. در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن» است؛ متدانی؛ متسق. ۲. قافیه‌ای که پیش‌از آخرین حرف ساکن دو متحرک داشته‌باشد، مانند «خِرَد» و «دَرَد» در «برنگذرد» در این بیت: به‌نام خداوند جان و خِرَد/کز این برتر اندیشه برنگذرد. (فردوسی[۳] ۱)

متداعی mote(a)dā'i [عر.: متَداعی] (صـ.) ۱. (حقوق) ویژگی آن‌که با دیگری دعوای حقوقی دارد. ۲. (روان‌شناسی) ویژگی معنایی که معنای دیگر را فراخاطر می‌آورَد. ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) دعوت‌کننده؛ فراخواننده؛ خواستار: **در برّ و بحر سفر نکرد... هم ازاین‌جهت بود که چون ظاهری آراسته نداشت دواعی رغبت از باطن خوانندگان به تحصیل آن متداعی نیامد.** (وراوینی ۲۱)

☜ • ~ **گشتن** (قد.) هم‌دیگر را فراخواندن، و به‌مجاز، فروپاشیدن و ویران شدن: **دولتی قدیم و مُلکی مستقیم بدان سبب آشفته شد و قواعد آن متداعی گشت.** (جرفادقانی ۸۴)

متداعیین mote(a)dā'i.y.eyn [عر.: متَداعیَین، مثنای مُتَداعی] (اِ.) (حقوق) دو طرف دعوا؛ خواهان و خوانده: **چنانچه رسیدگی به‌کار متداعیین در محاضر شرع قرار می‌گرفت، تأکید کنند هر قدر زودتر نتیجهٔ قضاوت خود را اعلام نمایند.** (مصدق ۲۸)

متدانی mote(a)dāni (اِ.) (ادبی) متدارک (مِـ. ۱) ←.

متداول mote(a)dāvel [عر.: متَداوَل] (صـ.) دارای رواج و کاربرد بسیار؛ رایج؛ معمول؛ مرسوم: **به‌جای کلمه‌ای معمول و متداول... لفظی ساختگی... از خود درآوردن کار آسانی است.** (خانلری ۲۹۳) ○ **به علم و فضلی که درمیان ایشان متداول است، شهرهٔ دوران... بود.** (شوشتری ۴۷۲) ○ **وزن رباعیات مألوف طباع است و متداول خاص و عام.** (شمس‌قیس ۲۹)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) رایج شدن؛ مرسوم شدن: **کم‌کم چراغ زنبوری روسی متداول شده‌بود.** (← شهری[۲] ۷۵/۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) رواج دادن؛ مرسوم کردن: اول کسی‌که در ایران پارک ساخت و این لفظ را متداول کرد، او بود. (افضل‌الملک ۲۴۰)

متداوله mote(a)dāvel.e [عر.: مَتداوَلَة] (صـ.) متداول ←: پس‌از کشمکش متداوله با دربان و پرستار و پیش‌خدمت‌ها موفق به دیدار آقای رئیس بیمارستان شدیم. (شاهانی ۶۱) ○ گذشته‌از این عمل خیر متداوله، همه روزه... سوار می‌شدم در اطراف مُلک گردش می‌نمودم. (غفاری ۴۲) ○ داستان شهادت او نقلی عجیب است، در کتب متداوله توان یافت. (لودی ۳۱)

متدایم motadāyem [عر.] (صـ.) (قد.) بادوام؛ جاوید؛ همیشگی: در جمله مجلس سامی را سعادت متدایم باد. (خاقانی[1] ۲۳۸)

متدبر motadabber [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) اهل تدبیر و اندیشه؛ خردمند: گفتم: اینت بهشت متدبران و دوزخ متحیران. (حمیدالدین ۱۶۸)

متدرب motadarreb [عر.] (صـ.) (قد.) خوگرفته؛ خوگر.

☜ • ~ گرداندن (مصـ.مـ.) (قد.) خوگر ساختن: عاقل آن است که نفس خود را بر تجریع مکاره و صبر در آن به‌تدریج متدرب و معتاد گرداند. (عزالدین‌محمود ۳۸۳)

متدرج motadarrej [عر.] (صـ.) (قد.) تدریجی؛ به‌تدریج و آهسته: ما طالب همان ترقی متدرج و تحصیل تجربه و استحقاق ترقی بودیم. (طالبوف[2] ۱۹۰)

متدرجاً mote(a)darrej.an [عر.: مَتدرّجاً] (قد.) به‌تدریج و آهستگی؛ آهسته‌آهسته: متدرجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای... بچگی خودم را می‌دیدم. (هدایت[1] ۴۲) ○ از دو هفته قبل، قشون... متدرجاً از قزوین حرکت کرده[است.] (مستوفی ۲۶۱/۳) ○ متدرجاً هرچه وصول شود... خواهم فرستاد. (امیرنظام ۱۲۸)

متدرع motadarre' [عر.] (صـ.) (قد.) پوشندهٔ درع؛ زره‌پوش، و به‌مجاز، مجهز، ملبس: ملک‌زاده گفت: شنیدم که شیری بود... به لباس تعزز و تقوا متدرع. (وراوینی ۵۵۹) ○ هرکه متورع باشد و به مدارع صلاح متدرع... او را برقرار بدارد. (وطواط[4] ۴۶)

متدکدک motadakdek [عر.] (صـ.) (قد.) ویران.

☜ • ~ گشتن (قد.) ویران شدن: وجودش متلاشی و متدکدک گشت. (عزالدین‌محمود ۱۳۰)

متدلوژی metodoloži [فر.: méthodologie] (اِ.) دانش بررسی روش‌هایی در علوم برای دست‌یابی به بهترین راه‌کار؛ دانش بررسی روش دست‌یابی به معرفت؛ روش‌شناسی.

متدلوژیک metodoložic [فر.: méthodologique] (صـ.) مربوط به متدلوژی؛ روش‌شناختی.

متدنی motadanni [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) اندک‌اندک نزدیک‌شونده: قدم بر نخست پایهٔ نردبان که نهادم به خدا رسیدم. معنی آن است که به یک قدم به خدا رسیدن دنی است و چندان نردبان بی‌نهایت نهادن متدنی، یکی سفر است فی‌نورالله و نورالله بی‌نهایت است. (عطار[1] ۶۸۶-۶۸۷)

متدیست metodist [فر.: méthodiste] (صـ.، اِ.) (ادیان) پیرو مذهب متدیسم.

متدیسم metodism [فر.: méthodisme] (اِ.) (ادیان) جنبشی مذهبی که درمیان پروتستان‌ها در انگلستان در قرن هجدهم میلادی به‌وجود آمد.

متدیک metodik [فر.: méthodique] (صـ.) ویژگی کاری که با روش خاص به‌ویژه با روش علمی انجام می‌شود؛ روش‌مند.

متدین mote(a)dayyen [عر.: مَتَدیّن] (صـ.) دارای باورهای دینی و خداپرستی؛ دین‌دار؛ خداشناس: این دستار... درنظر اشخاص متدین علامت ارتداد و زندقه بود. (جمال‌زاده[16] ۱۷۸-۱۷۹) ○ بعضی ملاهای متدین... ازبابت عدم اقتدار گوشه‌نشین شده‌اند. (حاج‌سیاح[1] ۲۶۰) ○ مردی اهل و ادیب و فاضل... دیدم و متدین و خوش‌سخن. (ناصرخسرو[2] ۱۵۶)

متذرع motazarre' [عر.] (صـ.) (قد.) تمسک‌جوینده: به حقوق قرابت متوسل و به اواخر و سوابق اذمت متذرع و متوصل. (جرفادقانی ۱۸۸)

متذکر mote(a)zakker [عر.: متَذکِّر] (صـ.) یادآور؛ به‌یادآورنده: **مصنفات بسیاری در هر فن از مآثر قلم فیض‌شیَم او بر صفحهٔ عالم به‌یادگار است که متذکر آنها نیستم.** (شوشتری ۱۵۷)

■ • ~ **شدن** (مصـ.م.) تذکر دادن؛ یادآوری کردن؛ گفتن: **ناگزیرم متذکر شوَم که در جهان خاطره‌ای نیست که براثر مرور زمان ازیاد نرود.** (قاضی ۱۳۰) ○ **می‌توان متذکر شد که این وطن‌پرستی با حبّ کلیهٔ نوع بشر منافات ندارد.** (فروغی[۳] ۹۰)

متذلل motazallel [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که خود را خوار و حقیر کند: **به قلب و نفْس متواضع و متذلل باشند.** (عزالدین‌محمود ۳۰۹)

متذوق motazavveq [عر.] (صـ.) (قد.) دارای ذوق یا متظاهر به داشتن ذوق: **به یکی از دوستان متشاعر متذوق خود که معهود بود بیاید و دیر کرده‌بود، این سه بیت را بدیهتاً نوشتم.** (ایرج ۱۳۳)

متر metr [فر.: mètre] (اِ.) ۱. (ریاضی) واحد استاندارد بین‌المللی اندازه‌گیری طول و تقریباً معادل مسافتی که نور در $\frac{1}{299792458}$ ثانیه طی می‌کند. ۲. (مجاز) وسیله‌ای به‌صورت نواری باریک برای اندازه‌گیری طول که انواع مختلف دارد: **متر خیاطی، متر نقشه‌برداری.** ○ **مترش را درآورد و شروع کرد به متر کردن.** ۳. (مجاز) وسیلهٔ اندازه‌گیری (به‌طور مطلق): **گیرم که خواستید به اخلاقیات نمره بدهید، برای این کار متر و معیار شما چیست؟** ۴. (موسیقی) مقیاس زمان، سرعت، و تمپو؛ نسبت ضرب قوی و ضرب ضعیف.

■ • ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) اندازه گرفتن طول چیزی برحسب متر یا به‌وسیلهٔ متر چیزی را اندازه گرفتن: **این پارچه را متر کن ببین چند متر است.**

□ ~ **کردن خیابان** (گفتگو) (مجاز) ← خیابان □ خیابان گز کردن.

□ ~ِ **مربع** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح برابربا سطح مربعی که طول هر ضلع آن یک متر باشد.

□ ~ِ **مکعب** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری حجم برابربا حجم مکعبی که طول هر ضلع آن یک متر باشد.

متراجع motarāje' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بازگردنده؛ بازگشته. ۲. (نجوم) دارای حالت تراجع. ← تراجع (مِ. ۲).

■ • ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. برگشتن: **هرگاه قمر از محاذی آن گذشت، آبی که تبه شده‌است ناگاه فروریزد و انهار متراجع گردند و این است حالت مَدّ.** (شوشتری ۳۸) ۲. (مجاز) واپس رفتن؛ عقب رفتن؛ کاستی گرفتن: **آن فرّ و اقبال اپرویز و پارسیان نقصان گرفت و متراجع گشت.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۵۳)

مترادف mote(a)rādef [عر.: متَرادِف] (صـ.، اِ.) ۱. (ادبی) دارای معنای یک‌سان؛ هم‌معنی: **حتماً این هم لغتی بود مترادف گمارک و همین معنی‌ها را هم می‌بایست داشته‌باشد.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۲) ○ **[این کلمه]... با زبردستی مترادف است.** (مستوفی ۳/۵۱۰ح.) ۲. (ادبی) قافیه‌ای که دو حرف آخرِ آن ساکن باشد، مانند «نشست» و «بست» در این بیت: بی تو حرام است به خلوت نشست/ حیف بُوَد در به چنین روی بست. (سعدی[۳] ۴۲۵) ۳. (قد.) پی‌درپی؛ پشت‌سرهم: **خداوند عالم را... فتوح مترادف خواهد بود.** (وطواط[۲] ۷) ○ **حکمت بالغهٔ آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالم‌ها به یک‌دیگر پیوسته باشند مترادف و متوالی.** (نظامی‌عروضی ۱۰) ۴. (ق.) (قد.) به‌صورت پی‌درپی: **هر روز هدایا و الطاف او از برف و... برّه مترادف می‌رسیدی.** (عقیلی ۱۱۰)

■ • ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) پی‌درپی واقع شدن: **وی را بگذاشتم و روی به مکه نهادم و مکه ازنظر من غایب نشد تا به آن‌جا درآمدم و ابواب فتح بر من گشاده شد و آثار آن مترادف گشت.** (جامی[۸] ۵۴۰) ○ **استیلا و استعلای ایشان مترادف و متضاعف می‌گشت.** (آقسرایی ۱۱۲)

مترادفه motarādef.e [عر.: مترادِفَة] (صـ.) (قد.) (ادبی) مترادف (مِ. ۱) ←: **الفاظ بسیار [که] بر یک معنی دلالت کند، آن را اسماء مترادفه خوانند، مانند**

دلالت انسان و بشر بر مردم. (خواجه‌نصیر[1] ۲۳)

متراژ metrāž [فر.: mètrage] (اِ.) اندازهٔ طول یا سطح چیزی برحسب متر یا مترمربع: **آپارتمان با متراژ کم.**

متراص motarās[s] [عر.: متراصّ] (صـ.) (قد.) به‌هم‌چسبیده و متصل: **در همهٔ اَشکال هیچ شکل نیست که به مدور نزدیک‌تر بُوَد متراص‌تر مگر مسدس.** (غزالی ۵۱۹/۲)

متراکب mota(e)rākeb [عر.: مترَاکب] (صـ.، اِ.) (ادبی) قافیه‌ای که پیش‌از آخرین حرف ساکن آن، سه حرف متحرک آمده‌باشد، مانند «شکرم» و «نخورم» در این بیت: یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم / گرَم چو عود بر آتش نهند، غم نخورم. (سعدی[3] ۵۵۳)

متراکم mote(a)rākem [عر.: مترَاکم] (صـ.) درکنار هم گردآمده؛ دارای فشردگی؛ فشرده؛ انبوه: **جمعیت متراکم، ساختمان‌های متراکم.** ○ **شب ابدی و تاریکی متراکمی را... جست‌وجو می‌کردم.** (هدایت[1] ۲۲) ○ **کنار کارون و وسط شط‌العرب یک‌جا تفنگ‌چی متراکم بود و شلیک شادیانه می‌کردند.** (نظام‌السلطنه ۱۱۸/۱)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) درهم فشرده شدن؛ درکنار هم گِرد آمدن: **وقتی‌که برگشتم... مِه انبوه در هوا متراکم شده‌بود.** (هدایت[1] ۲۰) ○ **ابرها ازسوی مغرب انبوه و متراکم شدند.** (طالبوف[2] ۲۲۱) ○ **وام اگرچه اندک باشد، چون متراکم گردد، مکنت بسیار از ادای آن قاصر آید.** (وراوینی ۵۲۵)

متراکمه motarākem.e [عر.: متراکمَة] (صـ.) (قد.) متراکم ←: **بنابر بخارات کثیفه و جبال شاهقه و اشجار متراکمه و... آدمی را عبور بر آن دو سمت میسر نیامده.** (لودی ۲۴۴)

مترباً motarabbā [عر.: متربّیٰ] (صـ.) (قد.) متربی ←.

متربت matrabat [عر.: متربة] (اِمصـ.) (قد.) تنگ‌دستی؛ فقروفاقه: **یمین‌الله که درحالت رفاهیت و کراهیت و مرتبت و متربت و مکانت... از این تمنا فارغ نبوده‌است....** (خاقانی[1] ۱۵۲-۱۵۳)

متربد motarabbed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ترش‌رو؛ عبوس: **طاهر چون متربدی بازگشت و وکیل درِ خویش را نزدیکِ من فرستاد.** (بیهقی[1] ۱۷۸)

متربص motarabbes [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. منتظر؛ متوقع: **همواره متربص و مترصد نکبت دین اسلام و مسلمانان بودید.** (عزالدین‌محمود ۲۸۶) ۲. آن‌که غله و حبوبات را به‌امید گران شدن انبار می‌کند؛ محتکر: **موشی در گوشهٔ خانه آرامگاه ساخته‌بود... بسیار دام حیل دریده و دانهٔ متربصان درازاَمَل دزدیده[بود.]** (وراوینی ۵۲۷-۵۲۸)

متربی motarabbā [عر.] (صـ.) (قد.) تربیت‌شده؛ پرورش‌یافته.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پرورش یافتن: **اگر اتفاقاً در بدو نشو، تربیت بر قانون حکمت یافته‌باشد، نعمتی... جسیم باشد... و اگر به‌خلاف آن متربیٰ شده‌باشد، نومید نباید شد.** (دوانی: گنجینه ۱۴۰/۶) ○ **با لشکری که در حِجر مجاهدت نما یافته‌بودند و به افاویق توفیق متربیٰ شده... روان شدند.** (جرفادقانی ۳۳۵)

مترتب mote(a)ratteb [عر.: مترَتّب] (صـ.) ۱. در مرتبهٔ خود قرار گرفته؛ برقرار در رتبه و محل خود؛ مقرر: **اما طبیعت مانند مبدأ تحریک نطفه در مراتب تغیرات مترتب و استحالات متنوع تا آن‌گاه‌که به‌کمال حیوانی برسد.** (خواجه‌نصیر ۱۴۹) ۲. (مجاز) جای‌گیر؛ مستقر: **هزار عیب دیگر درش مترتب بود.** (غفاری ۳۶)

☜ ○ ~ **بودن بر چیزی** نتیجه گرفتن از آن؛ حاصل و نتیجه داشتنِ آن: **یقین دارم که به‌هیچ‌وجه فایده بر آن مترتب نخواهد بود.** (نظام‌السلطنه ۴۵۲/۲) ○ **از فضلای فرنگ... آن‌قدر در آن شهر بود که احصای آنها عسیر و بر آن فایده‌ای مترتب نیست.** (شوشتری ۳۶۹) ○ **در حکمت، وجود چیزی که اثر او بر او مترتب نباشد، روا نیست.** (قطب ۵۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) به‌دست آمدن؛ نتیجه شدن: **از آنها خیروشر و نفع‌وضرر مترتب می‌گردد.** (شهری[3] ۲۹۴/۵) ○ **نتایج سوئی که از پیمان‌شکنی مترتب می‌شوند، کارنامه‌ای است که به هر**

عدیم‌الشعوری که برنگارند او متنبه می‌شود. (شوشتری ۱۴۸)

¤ ~ شدن (گشتن) بر چیزی حاصل شدن از آن؛ نتیجه شدن از آن: این عمل لغو است و هیچ فایده‌ای بر آن مترتب نمی‌شود. (مستوفی ۴۸۷/۲ح.) ○ نتایجی که بر آن مترتب می‌شود، بی‌ضرر بلکه مفید است. (فروغی[۳] ۹۹)

مترتبه motaratteb.e [عر.: مترتّبة] (صـ.) (قد.) مترتب ←.

¤ ~ بر چیزی (قد.) حاصل‌آمده از آن؛ به‌دست‌آمده از آن: بیش‌از بیست سال است بنده التماس می‌کنم تحصیل دانش را در این مملکت نجات دهید و... آثار مترتبهٔ بر آن را ازمیان ببرّید. (مینوی[۲] ۴۶۷)

مترجم motarjam [عر.] (صـ.) ۱. ترجمه‌شده: قرآن مترجَم به فارسی. ۲. (صـ.، اِ.) نوشته و کتابی که از یک زبان به زبانی دیگر ترجمه شده‌باشد: این مترجَم قرآن، کهن‌ترین مترجَم است.

مترجم motarjem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که نوشته یا سخنی را به‌صورت کتبی یا شفاهی از یک زبان به‌زبانی دیگر برمی‌گرداند؛ ترجمه‌کننده؛ دیلماج: مترجم شفاهی وزارت امور خارجه، مترجم کتاب‌های علمی. ○ بهمن... مترجم بود. کتاب‌های علمی را ترجمه می‌کرد. (گلشیری[۱] ۴۵) ○ امین‌الدوله... قدری هم فرانسوی تحصیل کرده‌بود که محتاج به مترجم نبود. (نظام‌السلطنه ۲۱۵/۱) ○ مترجمان مجسطی از آن زفان او را سنبله نام کردند. (بیرونی ۱۱۰) ۲. (مجاز) بیان‌کننده: زبانم قاصر است و نمی‌توانم مترجم احساسات خود باشم.

¤ ~ِ حضور (~حضور) (منسوخ) آن‌که درحضور شاه سخنانِ سفیران، یا اسناد، نامه‌ها، تلگرام‌ها، گزارش‌ها، و روزنامه‌هایی را که به‌زبان‌های بیگانه بوده، ترجمه می‌کرده و می‌خوانده‌است.

مترجمی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل مترجم: میرزازین‌العابدین‌خان در تهران توقف نمود، برای مترجمی دولت. (غفاری ۲۸) ○ من که بوالفضلم وی را بر پای ایستاده دیدمی که بیرونِ دبیری و مترجمی پیغام‌ها بردی و آوردی. (بیهقی[۱] ۵۲۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) سِمَت مترجمی داشتن؛ ترجمه کردن: او را دبیری و مترجمی کردی. (بیهقی[۱] ۵۲۳)

متردد mote(a)radded [عر.: متَردّد] (صـ.، اِ.) ۱. دارای شک و تردید؛ دودل: متردد در افعال بیش‌تر رنج می‌بَرَد. (شهری[۳] ۷۹) ○ دو راه بود: یکی بیابان بی‌آب و دیگر دریا... متردد بودیم تا به کدام راه برویم. (ناصرخسرو[۲] ۱۱۰-۱۱۱) ○ طاهرِ دبیر چون مترددی بود، از ناروایی کارش و خجلت سوی او راه یافته و چنان شد که به دیوان کم آمدی. (بیهقی[۱] ۱۷۸) ۲. (قد.) رفت‌وآمدکننده: با ازدحام این‌همه قشون و مترددین، دردسری به حضرت اقدس... نداد[ند.] (میاق‌معیشت ۹۹) ○ جمعیتی کامل از ایلات عراقی... هر روزه به ضبط و تاراج قوافل و مترددین و تجار دست تعدی دراز [می‌کردند.] (شیرازی ۵۵) ○ روزی چند پیغام‌ها میان ایشان متردد بُوَد و شرح آن دراز شود. (ابن‌بلخی[۱] ۲۵۷)

• ~ شدن (مصـ.ل.) دودل شدن؛ شک پیدا کردن: او در شناسایی بیش‌از من متردد شد. (میرزاحبیب ۵۴۵) ○ دفتری در تو وضع می‌کردم/متردد شدم در آن گفتن. (سعدی[۳] ۵۸۲)

متردی motaraddi [عر.] (صـ.) (قد.) رداپوشیده؛ ملبس: به ردای عدل و حلیهٔ انصاف متردی و متحلی [بوده‌است.] (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۶-۲۱۷)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ملبس شدن: به لباس فاخر وزیرانه متردی شد. (راوندی ۵۴)

مترس ma-tars (اِ.) (قد.) ۱. آنچه از بالای دیوار قلعه برسر دشمن می‌انداخته‌اند: بدان حصار گروهی پناه کرده همی/ز ترس قالب بی‌قلب چون مترس حصار. (اثیراخسیکتی: جهانگیری ۷۰۲/۱) ○ موهبت چون ممدد آمد بی‌مترس و منجنیق/تحفهٔ فتحش قضا بر دست سیر خان نهاد. (عمیدلومکی: جهانگیری ۷۰۲/۱) ۲. چوبی که در پشت در می‌اندازند:

حکیمی پسر خویش را پند می‌داد. گفت: ای پسر اسب دوست دار و... بی‌حصار مباش و حصار بی‌مترس مدار. گفت: ای پدر، اسب و کمان دانستم، حصار و مترس از کجا؟ گفت: حصار مبارز است و مترس زره. (خیام[۲] ۵۳) **۳.** مترسک (مِ. ۱) ← : شرابم آشکار دِه که مرد ترس نیستم / به‌حفظ کِشت عمر خود کم از مترس نیستم. (قاآنی: لغت‌نامه[۱]) **۴.** (مجاز) آنچه موجب ترس و وحشت شود: به یک امید برآید همی نشاط از دل / به یک مترس بتابد همی دل اندر بَر. (مختاری ۱۷۰)

مترس metres [فر.: maîtresse] (اِ.) زنی که با مردی دارای رابطهٔ نامشروع و عاشقانه باشد؛ معشوقه: دائم پی خانم‌بازی است. چند نفر مِترِس پابرجا دارد که ردشان را برداشته‌ام. (حجازی ۴۰۰) ○ موضوع مهمی نیست فقط یک یادگار کوچولو از مِترِسم گرفته‌ام. (مسعود ۱۰۴)

مترسخ motarassex [عر.] (صـ.) (قد.) راسخ و پابرجا.

• ~ **شدن (گشتن)** (قد.) ثابت‌قدم شدن: در عقاید مترسخ گشته که این مُلک را تا دامن قیامت زوال نتواندبود. (جرفادقانی ۴۲۲)

مترسک ma-tars-ak (اِ.) **۱.** پیکره‌ای شبیه انسان که برای ترساندنِ پرندگان و جانوران مزاحم برسر کشت‌زار نصب می‌کنند: دراین‌اثنا دن‌کیشوت... از در درآمد درحالی‌که کلاه‌خود... برسر داشت و سپرش را به شانه آویخته‌بود و نیزهٔ مترسکش را دردست داشت. (قاضی ۴۱۵) ○ این اردو مترسکی بود جلو رحیم‌خان... (مخبرالسلطنه ۱۹۷)



۲. (مجاز) فرد بدون اراده و شخصیت. نیز ← ▫مترسک سرِ جالیز.

▫ ~ **سرِ جالیز** (مجاز) فرد بی‌اراده و بدون قدرت تصمیم‌گیری؛ لولوی سرِ خرمن: انتظار داری روی یک لنگه‌پا بایستم، باز مترسک سرِ جالیز دیگران باشم؟ (علی‌زاده ۲/۱۰۰) ○ حضرت اقدس ولی‌عهد جز اسم بی‌رسم و مترسک سرِ جالیز چیز دیگری نبود. (مستوفی ۱/۲۰۹)

مترسل motarassel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نویسنده؛ دبیر: کدام منشی و مترسلی بود که برای تحصیل براعت... رسالهٔ عبدالمجید کاتب... و هزارها مانند ایشان را نخوانده[باشد]؟ (اقبال[۱] ۳/۵/۳) ○ فاضل و کامل بوده‌است و از شیوخ کُتّاب و استادان مترسلان بوده‌است. (عقیلی ۱۲۶) ○ فصلی در همان روز اتفاقِ بیاض افتاد، در حسنِ معاشرت و آداب محاورت، در لباسی که متکلمان را به‌کار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید. (سعدی[۲] ۵۴)

مترسم motarassem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رعایت‌کنندهٔ رسوم و آداب امری بی‌آن‌که به حقیقت آن توجه کند: نه زاهد متشرع است و نه صوفی مترسم. (زرین‌کوب[۴] ۱۱) ○ پیوسته در خرق عادات سادات مترسمان... سعی می‌نمود. (افلاکی ۸۷۲)

مترش motarraš [از تراش، به‌قاعدهٔ عربی] (صـ.) (قد.) **۱.** تراش‌داده‌شده؛ تراشیده: پس‌از چرم مترش آر پاره / برای آستر زود آر چاره. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۷۲) **۲.** دارای ریش تراشیده: امردان گرچه گل گلشن حسن‌اند، ولی / خارخار دل از آن شوخ مترش باشد. (فیضی: آنندراج)

مترشح mote(a)raššēh [عر.: مَتَرشِّح] (صـ.) **۱.** تراوش‌کننده؛ تراونده. **۲.** (قد.) تربیت‌یافته و لایق برای انجام کاری: انصار و اعوان و آزاد و بندهٔ او محتاج گشتند به کسی‌که سرداری ایشان را شایسته و مترشح باشد. (جرفادقانی ۲۰) ○ ملک‌زاده گفت: شنیدم که شیری بود پرهیزگار... باطنی مترشح از خصایص حلم و کم‌آزاری.... (وراوینی ۵۵۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تربیت یافتن: مترشح مزیت احماد... پادشاه روزگار خویش شود. (ظهیری‌سمرقندی ۷ـ۸)

مترشحه mote(a)raššēh.e [عر.: مَتَرشِّحَة] (صـ.) آنچه از خود مایعی را ترشح می‌کند؛ تراونده: غدد مترشحه.

مترصد mote(a)rassed [عر.: مَتَرصِّد] (صـ.، ق.)

آن‌که گوش‌به‌زنگ و هوشیار درانتظار وقوع امری باشد؛ درکمین‌نشسته؛ منتظر: **موقع تنفس... بیرون نرفت. همه‌اش مترصد بود ببیند سؤال‌ها را چه‌کسانی می‌آورند.** (گلشیری[1] ۲۷) ○ **گر تو صد بار بیایی به سرِ کشتهٔ عشق/ چشم باشد مترصد که دگر بار آیی.** (سعدی[3] ۵۹۶) ○ **بی‌اجازت حضرت به خراسان آمده و مترصد فتنه و تشویش نشسته[بود.]** (جرفادقانی ۶۲)

مترف motraf [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از بسیاریِ نعمت و رفاه فاسد و به خداوند نافرمان شده‌باشد: **ازنظر قرآن کافران، منافقان، مشرکان،... ازمیان گروه‌هایی برمی‌خیزند که قرآن آنان را مترف، مسرف... می‌خوانَد.** (مطهری[1] ۳۸)

مترقب motaraqqeb [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که درانتظار و چشم‌به‌راه امری باشد؛ منتظر: **نتیجهٔ تمام مساعی... به این یک نقطه منتهی می‌شود که دشمن مترقب چندین سالهٔ ایران حالا ماسک خود را از رو برداشته[است.]** (دهخدا[2] ۲۵۱/۲) ○ **از ضعف بشریت تاب آفتاب هجر نیاوردم و التجا به سایهٔ دیواری کردم، مترقب که کسی حَرّ تموز... به بَرد آبی فرونشانَد.** (سعدی[2] ۱۴۱) ○ **خادم منتظر و مترقب فرمان‌های مبارک است.** (وطواط[2] ۱۱۲)

مترقبات motaraqqabāt [عر.، جِ. مُتَرَقَّبَة] (اِ.) (قد.) اموری که وقوع آنها موردانتظار است: **چشم برراه مترقبات غیبی نهاد.** (وراوینی ۱۰۵)

مترقبه mote(a)raqqebe [عر.: مترقّبَة] (صـ.) آنچه وقوع آن موردانتظار است؛ محتمل؛ شدنی.

☜ ▫**غیرِ ~** ← غیر ▫غیرمترقبه.

مترقی mote(a)raqqi [عر.: مترقّی] (صـ.) ۱. دارای پیش‌رفت و حرکتِ رو به جلو؛ پیش‌رفته: **انکار مترقی، حزب مترقی، کشورهای مترقی.** ۲. (قد.) دارای حرکت رو به بالا و افزونی: **همواره در مدارج علو و معارج سمو متصاعد و مترقی باد.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۶)

مترقیه mote(a)raqqiy.e [عر.: مترقّیَة] (صـ.) مترقی (مِ. ۱) ←: **ملل مترقیه.**

مترمل motarammel [عر.] (صـ.) (قد.) خون‌آلود؛ زخمی: **به گزیدن سخت پایم را مجروح و مترمل کرد.** (خاقانی[1] ۱۸۷)

مترنم mote(a)rannem [عر.: متَرنّم] (صـ.) ۱. درحال خوانده یا نواخته شدن: **نمی‌دانم چرا به‌یاد آتش‌گاه می‌افتم و سرودی که پیش‌تر خیلی پیش‌تر، در آن‌جا مترنم بوده به‌یادم می‌آورَد.** (هدایت[2] ۱۱۷) ۲. آن‌که درحال خواندن سرود و ترانه‌ای باشد؛ خوانندهٔ سرود یا ترانه: **آوازی از حنجرهٔ اهل محشر بیرون جَست که مترنم این ابیات بود....** (جمال‌زاده[15] ۱۴۱) ○ **دیدم به این لطایف دل نمی‌دهد و دنبال را ول نمی‌کند، به مضمون شعر سعدی مترنم است.** (مخبرالسلطنه ۱۲۷) ○ **زبان حالش به مضمون این بیت مترنم بود....** (لودی ۱۸۵)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) خوانندهٔ (آواز، سرود) شدن؛ به خواندن پرداختن: **طیور بلاغت برغصون عبارت مترنم گشته[اند.]** (قائم‌مقام ۳۳۳)

مترو metro [فر.: métro] (اِ.) قطار زیرزمینی. ← قطار ▫قطار زیرزمینی: **هفتهٔ پیش، ساعت پنج صبح، یک ایرانی را توی مترو زده‌اند.** (گلشیری[1] ۱۹) ○ **اودت را دیدم کیف ویولن دستش بود و به‌طرف مترو می‌رفت.** (هدایت[5] ۶۵)

متروح motaraṿvah [عر.] (اِ.) (قد.) جای استراحت: **طریق رخصت که متروَّح و متنفس ضعفاست بر طالبان منسد نگردد.** (عزالدین‌محمود ۷۴)

متروح motaravveh [عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌حال؛ مسرور.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مسرور شدن؛ شاد گردیدن: **اگر درر تقاصیر قیاصره... فرستادندی، چندان متروِّح نشدی.** (خاقانی[1] ۹۵)

متروک matruk [عر.] (صـ.) مورد بی‌توجهی قرارگرفته؛ رهاشده به‌حال خود: **در یکی از خیابان‌های پایین شهر ساختمان متروک هتلی است که ایوانی با ستون‌های بلند دارد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۲) ○ **اگر میزانِ... ارزش هنر سودی باشد که از آن عاید... شده‌است، فردا که آن نظم برهم خورَد... هنر نیز متروک

می‌ماند. (خانلری ۳۰۶) ○ چون به دیوان رجوع می‌کردند نسختی که می‌آوردند... مخبط و متروک بود. (آقسرایی ۱۵۳)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) مورد بی‌توجهی قرار دادن؛ نادیده گرفتن؛ ترک کردن: **بندگان اعلی‌حضرت... امین‌السلطان را از صدارت... معزول ساختند و منصب صدارت را هم دربارهٔ دیگران متروک داشتند.** (افضل‌الملک ۴۹) ○ **به جناب بالیوز رسماً اطلاع دادم که درغیاب من امور رسمی را با اتباع من متروک دارد.** (نظام‌السلطنه ۱۱۳/۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) مورد بی‌توجهی قرار گرفتن؛ ترک شدن: **قرار شد... مرسومات محلی هم ازهرقبیل و هرچه که بود، به‌کلی متروک گردد.** (مصدق ۳۵۵) ○ **راه طرف شوسه به‌کلی متروک خواهد شد.** (نظام‌السلطنه ۳۲۰/۲) ○ **شده متروک از آن تصویر مانی/ شده منسوخ از آن تمثال آذر.** (مسعودسعد[۱] ۳۳۵)

متروکات matrukāt [عر.، جـ. مَتروکَة] (اِ.) (قد.) مال و دارایی که از مرده به‌جا می‌مانَد؛ ارث؛ میراث: **بهادرالسلطنه ناچار محمدباقرخان را از متروکات خود بَری و ترک میراث نمود.** (سیاق‌معیشت ۲۱۰) ○ **وی نیز... متروکات خود را درزمان حیات و صحت بدن به حضرت... هبه نموده‌بود.** (اسکندربیگ ۱۰۲۲)

متروکه matruk.e [عر.:متروکَة] (صـ.) ۱. متروک ←: **آن‌جا که عموم افراد را ترغیب و تشویق کرده‌اند به‌خاطر حکمت ثانوی آن یعنی احیای سنت متروکه بوده‌است.** (مطهری[۴] ۵۰) ۲. (صـ.، اِ.) **(حقوق)** زمینی که سابقهٔ مالکیت خصوصی و سابقهٔ آبادی و کشت‌وزرع آن مسلّم باشد و مالک سابق آن قهراً یا به‌اختیار از آن چشم پوشیده‌باشد.

مترون metron [انگـ.: matron] (اِ.) ۱. **(پزشکی)** زنی که در بیمارستان مشغول ادارهٔ امور پرستاران است. ۲. زنی که در اماکنی مانند مدرسه یا زندان مسئولیت سرپرستی یا مراقبت از افراد را برعهده دارد.

مترونوم metronom [فر.: métronome] (اِ.) **(موسیقی)** دستگاه کوچک با یک میلهٔ مدرج که در سرعت معیّن و تنظیم‌شده، ازنظر تعداد دفعات نواخت، به‌منظور کنترل سرعت، به‌طور خودکار ریتم را نگه می‌دارد.

متره metre [فر.: metré] (صـ.)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **(ساختمان)** اندازه‌گیری کردنِ کارهای ساختمانی و تأسیساتی انجام‌شده توسط پیمان‌کار برای محاسبهٔ دست‌مزد و هزینهٔ کارهای انجام‌شده.

متری metr-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به متر) ۱. مربوط به متر؛ برمبنای متر: **دستگاه متری، سیستم متری.** ۲. (قـ.) براساس واحد متر؛ به‌صورت متر: **پارچه را متری می‌فروشند.** ۳. (اِ.) **(فیزیک)** دستگاه واحدهایی که درآن واحد طول برابر متر، واحد جِرم برابر کیلوگرم، و واحد زمان برابر ثانیه است؛ متریک.

متریک metrik [فر.: métrique] (صـ.) ۱. متری (مـ. ۱ و ۲) ←: **دستگاه متریک، سیستم متریک.** ۲. (اِ.) **(موسیقی)** علم میزان و اهمیت آن به‌عنوان نقطهٔ آغاز برای ساختار فرم‌های موسیقایی. ۳. **(فیزیک)** متری (مـ. ۳) ←.

متزاید mote(a)zāyed [عر.: متَزاید] (صـ.) افزون‌شونده؛ روبه‌افزونی؛ افزون‌شده: **سیر فلک استقلاز و ... ارش روزبه‌روز زاید متزاید [باد.]** (شیرازی ۹۳) ○ **همچنان‌که نور مصباح به اتصال اَمداد زیت متزاید و روشن بُوَد، نور ایمان نیز به‌مدد زیت عمل متزاید و روشن باشد.** (عزالدین‌محمود ۲۸۵)

متزلزل mote(a)zalzel [عر.: متَزلزل] (صـ.) ۱. دارای حالت لرزانی و نااستواری؛ ناپای‌دار؛ نااستوار: **باید... آن استاد را پرستید که... قدم‌های متزلزل او را در طی‌طریق حیات روزبه‌روز استوارتر سازد.** (اقبال[۲] ۹) ○ **این‌قدر متزلزل و مضطرب نباشید.** (نظام‌السلطنه ۴۰۸/۲) ○ **اغصان آن چون متزلزل بود، بارور نیامد.** (آقسرایی ۲۳۴) ۲. (مجاز) نااستوار (در شخصیت و عقیده)؛ بی‌ثبات: **شخصیت**

متزلزلی دارد. ○ آدم متزلزلی است، ثبات ندارد. **۳.** (قد.) (مجاز) مردد؛ دودل: **هرکس در معتقد خویش متزلزل باشد، طالب کمال نتواندبود.** (اوصاف‌الاشراف ۹: معین)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** لرزان شدن؛ به‌جنبش درآمدن: **براثر زلزله اساس بنا متزلزل شد و دیوارهایش درهم ریخت.** **۲.** (مجاز) حالت نااستواری و بی‌ثباتی یافتن؛ ازحالت ثبات و سکون به‌در آمدن: **قدرت و اقتدار ما در خاورمیانه به‌شدت متزلزل شده‌بود.** (مصدق ۳۸۴) ○ **براثر [جنگ بین‌المللی] مملکت ما نیز به‌نوبهٔ خود بیش‌تر از توانایی بنیت و طاقت خویش متزلزل می‌گشت.** (مستوفی ۱۳/۳) **۳.** (مجاز) سست شدن؛ ضعیف شدن: **عنایتی که در اوایل به دیانت و حسن اخلاق داشت، اواخر متزلزل شد.** (مخبرالسلطنه ۴۳۶) ○ **عقیدهٔ عوام متزلزل شود، به وسواس افتد و تبعیت و پیروی پیشوایان دین را نمی‌کنند.** (طالبوف[۲] ۱۸۱) **۴.** (مجاز) دودل شدن؛ دچار تردید گردیدن: **خود سؤالی که از من کرد، می‌رساند که متزلزل شده.** (علوی[۱] ۴۷) **۵.** (مجاز) ازهم پاشیدن؛ متفرق شدن: **اجتماع ما متزلزل گردید و مجله نیز ازبین رفت.** (مصدق ۸۴)

• ~ **کردن (ساختن، نمودن)** (مصـ.م.) **۱.** به‌جنبش درآوردن؛ لرزاندن: **زمین‌لرزه، ارکان بنا را متزلزل کرد.** ○ **ازشدت حرکت... کوه را مثل سیماب به‌حرکت آورده و متزلزل نموده[است.]** (طالبوف[۲] ۱۴۲) ○ **دیار دشمن وی را به منجنیق چه حاجت؟/که رعب او متزلزل کند بروج حصین را.** (سعدی[۴] ۶۸۲) **۲.** (مجاز) موجب نااستواری امری شدن؛ دچار بی‌ثباتی کردن: **در ارکان وجود آنها رخنه نمود و تعادل و توازن زندگانی آنها را متزلزل ساخت.** (جمال‌زاده[۱] ۸۸) **۳.** (مجاز) سست کردن؛ ضعیف کردن: **دورهٔ جمهوری سوم فرانسه هم نتوانسته‌است این عقیده... را... متزلزل کند.** (مستوفی ۳۰۵/۳) **۴.** (مجاز) دچار ناامنی ساختن؛ ناامن کردن: **حدود مراغه را هم خیلی متزلزل نموده‌اند.** (امیرنظام ۵۲)

متزوسوپران metzosoprān [آلمـ.: Mezzosopran] (اِ.) **(موسیقی)** متزوسوپرانو ↓.

متزوسوپرانو metzosoprāno [ایتا.: mezzosoprano] (اِ.) **(موسیقی)** صدای آوازی زن در رژیستر میانی بین سوپرانو و آلتو.

متزهد motazahhed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** زاهد؛ پارسا: **چون عمرو[بن‌عاص] ازحال متزهدان استفسار فرمود، به تحقیق پیوست که ایشان گریخته‌اند.** (روضة‌الصفا: معین) ○ **متزهدی که او را ذوق سماع نبود...** (عزالدین‌محمود ۱۹۵) **۲.** دعوی زهد و پارسایی‌کننده: **متشبه محق به زاهدان، طایفه‌ای باشند که هنوز رغبت ایشان به‌کلی از دنیا مصروف نشده‌باشد و خواهند که به‌یک‌بارگی از دنیا رغبت بگردانند و ایشان را متزهد خوانند.** (جامی[۸] ۱۱)

متزین motazayyen [عر.] (صـ.) (قد.) آراسته؛ زینت‌شده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آراسته شدن: **به خطبه و سکهٔ مبارک او متزین شود.** (شمس‌قیس ۲۰)

متزیی motazayyi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ملبس ←: **بنده درکل اوقات بنده است، متزیی به زیّ عبودیت و متحلی به حلیت خدمت.** (خاقانی[۱] ۲۴۰)

متسابق motasābeq [عر.] (صـ.) (قد.) پیشی‌گیرنده؛ سبقت‌جوینده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سبقت جستن؛ پیشی گرفتن: **همه پیش آمدند به‌حکم معرفت‌های سابق در اعزاز قدوم او بر یک‌دیگر متسابق شدند.** (وراوینی ۴۱۸)

متسارع motasāre' [عر.] (صـ.) (قد.) دارای عجله و شتاب: **نزد هیچ شاخص توقف ننمایند و در هیچ منزل لنگر همت نیفکنند و لایزال متسارع باشند به‌سوی غایت‌الغایات.** (قطب ۱۵۵)

متساطع motasāte' [عر.] (صـ.) (قد.) ساطع ←: **زمینی که تازه مشروب شده‌بود زندگی و نشاط از آن متساطع بود.** (اسلامی‌ندوشن ۳۹)

متساکر motasāker [عر.] (صـ.، اِ.) **(تصوف)** آن‌که هنوز به مقام سُکر نرسیده‌است. ← سُکر: **تساکر مقدمهٔ سُکر است، متساکر صادق واجدی بُوَد که هنوز به مقام سُکر نرسیده‌باشد.** (عزالدین‌محمود ۱۳۷)

متسالم motasālem [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی چیزهایی که با یک‌دیگر سازگارند.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) با یک‌دیگر سازگار شدن: **چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یک‌دیگر متمازج و متسالم شوند، از ترکّب هر سه، حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمام آن فضال به آن بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۰۹)

متساوی mote(a)sāvi [عر.: مُتَساوی] (صـ.) برابر؛ مساوی: **در این سر... سه سوراخ قرار داده‌اند، دو درکنار و یکی در وسط که به سه قسمت متساوی آب این شعبه از اینها خارج می‌شود.** (نظام‌السلطنه ۱۲۳/۱) ○ **از این سه قوّت او یکی قوّتی است که او را افزون کند بدان‌که غذا در او بگستراند گسترانیدن متناسب و متساوی.** (نظامی‌عروضی ۱۰) ○ **گر درگذشته حمل غنی بر فقیر بود/ امروز با غنی متساوی بُوَد فقیر.** (فرخی[۱] ۱۹۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) برابر شدن: **حاکم و محکوم و خادم و مخدوم... جمله متساوی شدند.** (آقسرایی ۲۳۱)

متساوی‌الاضلاع mote(a)sāvi.y.o.l.'azlā' [عر.: مَتَساوی‌الاضلاع: motasāve.l.'azlā'] (صـ.) (ریاضی) ویژگی شکلی که همهٔ اضلاع آن با هم برابر باشند. ← مثلث ▫ مثلث متساوی‌الاضلاع.

متساوی‌الحقوق mote(a)sāvi.y.o.l.hoquq [عر.: متَساوی‌الحقوق: motasāve.l.hoquq] (صـ.) دارای حقوق متساوی: **زن‌ومرد هردو انسان و متساوی‌الحقوق می‌باشند.** (مطهری[۴] ۴۱۱)

متساوی‌الزوایا mote(a)sāvi.y.o.z.zavāyā [عر.: متَساوی‌الزّوایا: motasāve.z.zavāyā] (صـ.) (ریاضی) شکلی که دو یا چند زاویهٔ آن باهم برابر باشند.

متساوی‌الساقین mote(a)sāvi.y.o.s.sāqeyn [عر.: متَساوی‌السّاقَین: motasāve.s.sāqayn] (صـ.) (ریاضی) ویژگی شکلی که فقط دو ضلع روبه‌روی آن باهم برابر باشند. ← ذوزنقه ▫ ذوزنقهٔ متساوی‌الساقین، مثلث ▫ مثلث متساوی‌الساقین.

متساویه motasāviy.e [عر.: متساوِیَة] (صـ.) (قد.) متساوی ←: **باید... باقی تحت‌کتابچه را... به اقساط متساویه تاآخر ثور قسط‌به‌قسط به خزانه رسا‍ٔ ، قبض... دریافت دارید.** (نظام‌السلطنه ۹۴/۲)

متساهل mote(a)sāhel [عر.: مَتَساهِل] (صـ.) دارای تساهل یا معتقد به تساهل و سعهٔ‌صدر. ← تساهل.

متسبب motasabbeb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که امری را وسیله و سبب قرار می‌دهد؛ متوسل به سبب: **طایفهٔ اول که متسببان‌اند بعضی به کسب تسبب نمایند و بعضی به سؤال.** (عزالدین‌محمود ۲۴۸)

متسع mottase' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. گشاد؛ فراخ؛ وسیع: **مَلِک... بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقلیم گِرد آمدند.** (سعدی[۲] ۷۹) ○ **طارمی دید مرتفع و رواقی متسع برکشیده.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۷۹) ۲. طولانی: **حق‌تعالی وحی کردش درزمان/ مهلتش دِه متسع، مهراس از آن.** (مولوی[۱] ۶۲/۲)

متسق mottaseq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای نظم‌وترتیب. ۲. (اِ.) (ادبی) متدارک (مِ. ۱) ←.

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) دارای نظم‌وترتیب شدن؛ منظم و مرتب شدن: **در تضاعیفِ آن اوقات مجمعی عظیم که هیچ آفریده کثرتی بدان مرتبه ندیده و نشنیده، متسق و منتظم گشته‌بود.** (نظامی‌باخرزی ۱۸۹) ○ **احوال ممالک... در کنف ایالت و کفالت او متسق و منتظم شد.** (رشیدالدین ۷۹)

متسلح motasalleh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سلاح برتن‌کرده؛ آراسته به سلاح: **برحسب حکم جهان‌مطاع بیست‌هزار سوار شمشیرزن متسلح مرتب گردانیده[بود.]** (نخجوانی ۴۱۴/۲) ○ **آهنی برگرفته‌بود تا به... متسلحان تشبهی کرده....** (جرفادقانی ۸۳)

متسلسل motasalsel [عر.] (صـ.) (قد.) پی‌درپی؛ پشت‌سرهم: **علی(ع) شرح مفصّلی دربارهٔ عواقب متسلسل و متداوم این ناهنجاری‌ها ذکر می‌کند.** (مطهری[۳] ۲۶۱)

متسلط motasallet [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) دارای سلطه و قدرت و چیرگی؛ زورگو: **کوه‌ها از متغلبان خالی شده و راه‌ها از متسلطان ایمن گشته.** (ش ـس‌قیس ۱۲) ○ **بعضی... اسیر... و مغلوبِ شهوتِ متسلط باشند.** (عزالدین‌محمود ۲۵۵)

متسلی motasalli [عر.] (صـ.) (قد.) آرامش‌یافته؛ تسلی‌یافته: **به‌مشاهدهٔ جمال یقین خالی و متسلی و به محبت الاهی... با یک‌دیگر طافح و ممتلی.** (عزالدین محمود ۱۶۰)

متسوق motasavveq [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) آن‌که به‌کار خریدوفروش می‌پردازد؛ بازاری؛ بازرگان، و به‌مجاز، آن‌که در بازار، هیاهو و غوغا به‌راه می‌اندازد؛ آشوب‌طلب؛ غوغایی: **از متسوقان و مضربان و عاقبت‌نانگران و جوانان کارنادیدگان نیز کارها رفته‌است.** (بیهقی[۱] ۴۱۸)

متسوقه motasavveq.e [عر.: متسوّقَة] (صـ.، إ.) (قد.) اهل بازار؛ بازاریان: **شوارع بازارهای نیشابور در ایام قدیم پوشیده نبود و از اثارت غبار و تزاحم امطار، متسوقه و اهل معاملات متأذی می‌شدند.** (جرفادقانی ۴۰۱)

متشابک motašābek [عر.] (صـ.) (قد.) دارای شبکه؛ شبکه‌شبکه؛ به‌هم مربوط: **پس شیر مثال داد تا در دامن کوهی که پشتیوان شیران بود، جوی‌های متشابک در یک‌دیگر کنند.** (وراوینی ۵۴۵)

متشابه mote(a)šābeh [عر.: متَشابه] (صـ.، إ.) ۱. همانند؛ شبیه: **مواردی که الفاظ دو زبان درمعنی باهم متشابه هستند و کاملاً منطبق نیستند، فراوان‌تر است.** (فروغی[۱] ۳) ○ **بدانستیم که اصول متشابه در شطع از سه معدن است: معدن قرآن، و معدن حدیث و معدن الهام اولیا.** (روزبهان[۱] ۵۸) ۲. (ادیان) آیه یا آیه‌هایی از قرآن که معنی صریح و حقیقت آن به‌درستی معلوم نیست؛ مقِ. محکم: **کسی‌که می‌خواهد به قرآن و حدیث مراجعه کند، باید تفسیر قرآن و معانی آیات... محکم و متشابه آن را بداند.** (مطهری[۲] ۸۲) ○ **هرچند در آیات متشابه کم آویزی، تو را بهتر باشد.** (احمدجام ۳۲) ○ **پس چو کتاب خدای بر متشابه آمد... اختلاف اندر تفاسیر آن بر اشباه آن گواست.** (ناصرخسرو[۳] ۷۹) ۳. (ادبی) ویژگی دو واژه که در تلفظ یک‌سان هستند و در نگارش متفاوت مانند خواستن و خاستن. ۴. (ریاضی) ویژگی دو یا چند شکل که باهم رابطهٔ تشابه داشته‌باشند. نیز ← حروف ○ حروف متشابه.

متشابهات mote(a)šābehāt [عر.: متَشابهات، جِ. مُتَشابِهَة] (إ.) (ادیان) متشابه (مِ. ۲) ←: **آنچ از فحویِ کتاب مجید... روی نماید از محکمات آیات بود نه از متشابهاتی که در تفسیر آن به تأویلی محتاج باید بود.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۱۳) ○ **قاعدهٔ دهم آن است که متشابهات که در قرآن و اخبار رسول است... مفسران آن را تأویل و تفسیر کرده‌اند.** (احمدجام[۱] ۳۲)

متشابه‌الاجزا motašābeh.o.l.'ajzā [عر.: متشابه‌الاجزاء] (صـ.) (قد.) دارای تشابه در اجزا: **چون عناصر و طبایع... با یک‌دیگر بیامیزند... ازآن‌میان چیزی متشابه‌الاجزا پیدا آید.** (نسفی ۲۶۴)

متشارک motašārek [عر.] (صـ.) (قد.) دارای وجه‌اشتراک؛ مشترک: **گاه باشد که دو دایره یا بیش‌تر در نغمات متشارک باشند.** (مراغی ۸۲)

متشاعر mote(a)šā'er [عر.: متَشاعر] (صـ.، إ.) ۱. آن‌که خود را شاعر می‌نمایاند و به نیروی ادب شعر می‌گوید نه به قوّت قریحه؛ شاعرنما: **به یکی از دوستان متشاعر متذوق خود که معهود بود بیاید و دیرکرده‌بود این سه بیت را بدیهتاً نوشتم.** (ایرج ۱۳۳) ○ **در دورهٔ ناصری و مظفری در ایران از شاه و گدا... شعر می‌سرایند اغلبی شاعر و اکثری متشاعر... هستند.** (افضل‌الملک ۴۲۳) ۲. (قد.) مدعیِ داشتنِ شعور: **اگرچه جاهلان متعاقل و سفیهان متشاعر از این دقیقه بی‌خبرند.** (خاقانی[۱] ۲۵۶)

متشاغل motašāqel [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که به‌کاری می‌پردازد و بدان مشغول است.

○ **~ گشتن از چیزی** (قد.) روی‌گردان شدن از آن؛ بی‌توجه شدن به آن، غافل شدن از آن: **به نغمات خسروانی از نغمات خسروانه متغافل شده و به اوتار ملاهی از اوطارِ پادشاهی متشاغل گشته.** (زیدری

۱۸)

متشاکل motašākel [عر.] (صـ.) (قد.) شبیه؛ همانند.

متشاکله motašākel.e [عر.: متشاکلَة] (صـ.) (قد.) متشاکل ↑: **در مبادی حال بنابر غلبهٔ حکم اجمال تمییز میان امور متشاکله مثل صورت مادر و غیر او نتواند کرد.** (دوانی:گنجینه ۱۳۸/۶)

متشبث mote(a)šabbes [عر.: مَتَشبّث] (صـ.) ۱. آن‌که به چیزی درمی‌آویزد و آن را دست‌آویز می‌کند؛ تمسک‌جوینده: **متصوفه آن جماعت‌اند که از بعض صفات نفوس خلاص یافته‌اند... لکن هنوز به اذیال بقایای صفات نفوس متشبث مانده‌باشند.** (جامی[8] ۶) ۲. گیرنده و نگه‌دارنده: **فلکِ اعظم محیط و متشبث به جملهٔ فلک‌ها.** (وراوینی ۲۵۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) متوسل شدن: **من اینک مجبورم برای اقناع تو به همین شیوه متشبث شوَم.** (قاضی ۳۵۵) ○ **عجب نیست مغرض به‌هروسیله متشبث می‌شود.** (فروغی[1] ۹۹) ○ **به این بی‌علمی و بی‌پولی... چه بکنیم که همهٔ اینها را داشته‌باشیم. وسیله‌ای هست که متشبث بشویم؟** (طالبوف[1] ۲۰۸)

متشبه motašabbeh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خود را به گروه و دسته‌ای مانند می‌کند و خود را جزو آنها می‌نمایانَد: **به وضع علما می‌زیند... و متشبهان به علمای عالی‌مقدارند.** (شوشتری ۱۶۵) ○ **متشبه مبطل کسی بُوَد که او را درخدمت نیتی اخروی نباشد.** (جامی[8] ۱۲)

متشتت mote(a)šattet [عر.: مَتَشتّت] (صـ.) ۱. پراکنده؛ متفرق: **ما هفت نفر بودیم... متشتت و [دارای] چند عقیده.** (شهری[2] ۸۰/۲) ۲. پریشان؛ آشفته: **نگذشتن پیمان تجارتی هم به‌واسطهٔ اختلاف طرز کمونیست... ازجانب ایران متشتت است.** (مستوفی ۴۸۵/۳) ○ **دل او در خدای جمع است،کار او در ارض گو متشتت باش.** (قطب ۲۶۷)

• ~ شدن (مصـ.ل.) پریشان شدن: **چون افکار متشتت شده‌است... ممکن است منجر به فساد شود.** (مخبرالسلطنه ۳۶۸)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) پریشان کردن؛ آشفته کردن: **شایعه‌ها، افکار عمومی را متشتت کرده‌است.**

متشتته motašattet.e [عر.: متشتّتَة] (صـ.) (قد.) متشتت (مِ. ۱) ←: **در سن هشت سالگی... در اندک زمانی آن‌قدر از علوم مختلفه و فنون متشتته به مطالعهٔ او درآمد که کمتر کسی از محصلین را میسر آمد.** (شوشتری ۱۶۰) ○ **بسمارک تشکیل هیئت متشتتهٔ آلمان را... مقتضی دید.** (طالبوف[2] ۶۵)

متشخص mote(a)šaxxes [عر.: مَتَشخّص] (صـ.) دارای شخصیت درخور احترام و وجهه‌ای ممتاز؛ باشخصیت: **عموی بزرگمان... پیرمرد جاافتاده‌ای متمول و متشخص... بود.** (جمال‌زاده[17] ۹۷) ○ **مرد عاقل متشخص امور را... فیصل [داد.]** (کلانتر ۶۷)

متشرد motašarred [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رمنده؛ گریزان؛ جلای وطن‌کننده: **خزاین خالی می‌دید و ممالک خراب و رعیت متشرد.** (راوندی ۱۸۳-۱۸۴) ○ **متشردان روی با وطن نهادند و امنی تمام و سکونی کامل حاصل شد.** (جرفادقانی ۴۳۵)

متشرع mote(a)šarre' [عر.: مَتَشرّع] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به رعایت و پیروی از شرع بسیار پای‌بند است: **در سگزآباد هم زن‌ها تک‌وتوک چادرنماز به‌سر می‌کنند، زن‌های خوانین یا متشرع‌ها یا از شهر برگشته‌ها.** (آل‌احمد[1] ۷۳) ○ **شرف‌الدین ابوطاهر... به‌غایت متدین و متشرع بود.** (عقیلی ۲۳۵) ○ **فِنای آن‌حضرت مشحون است به‌وجود مشایخ بزرگوار و... افاضل متورع و اکابر متشرع.** (شمس‌منشی:گنجینه ۱۳۲/۵) ۲. (ادیان) پیرو متشرعه. ← متشرعه: **به‌نظرم آمد که مجالس متعصبین لفاظان ایران و مباحثه شیخی و متشرع درمیان است.** (طالبوف[2] ۷۴)

متشرعه mote(a)šarre'.e [عر.: مَتَشرّعَة] (اِ.) ۱. (ادیان) در دورهٔ قاجار، مکتبی که توسط جمعی از فقهای شیعه علیه شیخیه شکل گرفت و هدف آنان رجوع به‌اصل شریعت بود: **در منزل حاجی‌میرزا... که اول بازدیدها بود، تمام علما را گفتم از شیخی و متشرعه دعوت کرد.** (نظام‌السلطنه ۲۳۴/۱) ۲. (صـ.) متشرع (مِ. ۱) ←: **غزالی... ادراک کرد... اگر**

تعبدِ صِرف متشرعه او را قانع... نمی‌سازد، چیزی هست بینابین... که آن را می‌توان راه وسط نامید از آن راه می‌توان امید وصول به‌حقیقت را داشت. (مینوی[۲] ۲۸۳)

متشرِّف motašarref [عر.] (ص.) (قد.) دارای شرف و بزرگی.

☜ • ~ **شدن** (مص.ل.) (قد.) صاحب شرف و بزرگی شدن؛ مشرّف شدن: **چون بدین فوز عظیم متشرف شد، برفور برزبان قلم براند.** (خاقانی[۱] ۲۷۴)

متشعب motaša''eb [عر.] (ص.) (قد.) شاخه‌شاخه؛ شعبه‌شعبه؛ گوناگون: **ملک‌زاده گفت: اقسام دوستی متشعب است و دوستان متنوع.** (وراوینی ۱۳۰)

☜ • ~ **شدن** (مص.ل.) (قد.) شاخه‌شاخه شدن؛ منشعب شدن: **اصل طینت این اژدها از حبِّ دنیاست و آن‌گاه سرها از وی متشعب می‌شود.** (غزالی ۹۵/۱)

متشکر mote(a)šakker [عر.: مَتَشکّر] (ص.) ۱. سپاس‌گزار؛ ممنون: **متشکرم ولی یادت باشد که...** (گلشیری[۱] ۸۵) ○ **متشکرم. ولی آن‌قدر بدان که بچه‌ای...** (هدایت[۹] ۲۳) ۲. (شج.) (گفتگو) سپاس‌گزارم: **متشکر، من نمی‌خورم.**

☜ ○ ~ **بودن از خود** (گفتگو) (طنز) خود را برتر پنداشتن؛ خودپسند بودن: **خیلی از خودش متشکر است.**

متشکل mote(a)šakkel [عر.: مَتَشکّل] (ص.) ۱. شکل‌گرفته؛ تشکیل‌شده: **ساختمان‌های تهران... متشکل بود از قصور رفیعه و ابنیهٔ ممتازه.** (شهری[۲] ۱۸۸/۳) ○ **هیئتی به ریاست بنده... متشکل از دو نفر مهندس... مأمور شدیم که به قلهٔ کوه دماوند صعود نماییم.** (طالبوف[۲] ۵۷) ۲. (قد.) پذیرنده و دارای شکل؛ شکل‌پذیر. ← • متشکل شدن (مـ. ۲).

☜ • ~ **شدن** (مص.ل.) ۱. شکل گرفتن؛ تشکیل شدن: **ایرانیان... قبل‌از میلاد تا دورهٔ متشکل شدن پادشاهی ماد... با آشوری‌ها در پیکار... بودند.** (راهجیری ۳۱) ۲. (قد.) شکل پذیرفتن؛ شکل یافتن: **خدای تعالی ایشان را تأیید کرده به قوّتی که ارواح مطهرهٔ ایشان متشکل می‌شود به صُوَر اجساد و** صفات اعیان. (جامی[۸] ۵۲۴)

متشکله mote(a)šakkel.e [عر.: مَتَشکّلَة] (ص.) تشکیل‌دهنده: **سروان مِهین... جزو افسران شایستهٔ ستاد متشکلهٔ نیرو بودند.** (مستوفی ۵۱۹/۳)

متشکی motašakki [عر.] (ص.) (قد.) گله‌گزار؛ شاکی: **روزگار نه به‌کام ایشان بود و دائم از گردش چرخ متشکی بودند.** (بیغمی ۸۵۸) ○ **هرآن‌کس‌که او دو شغل دارد، همواره هردو شغل بر خلل باشد و او مقصر و ملامت‌زده و فرماینده متشکی و رنجوردل.** (نظام‌الملک[۲] ۲۲۸)

متشمر motašammer [عر.] (ص.، ق.) (قد.) آن‌که برای انجام کاری دامن به کمر زده و آماده نشسته، و به‌مجاز، آماده و مهیا: **راه‌ها نگاه می‌داشت... و مستعد و متشمر بایستاد.** (جرفادقانی ۲۴۱) ○ **گربه خود متشمر و متنمر نشسته‌بود.** (وراوینی ۳۹۲) ○ **چون صورت حال بشناخت و فضیحت خود بدید به مکابره درآید، ساخته و بسیجیده جنگ آغازد یا مستعد و متشمر روی بگرداند.** (نصرالله‌منشی ۹۹)

☜ • ~ **گشتن** (مص.ل.) (قد.) آماده شدن: **همگان درطی منازل و مناهج استکشافِ حقیقت آن متشمر گشته به‌یک‌دفعه آواز برآوردند که... حاضرند.** (نظامی‌باخرزی ۷۸) ○ **اتفاق کردند که سحرگاهی... بر ایشان شبیخون برند و خود را از آن اندیشه بازرهانند، مستعد و متشمر کار گشتند.** (جوینی[۱] ۲۷/۱)

متشنج mote(a)šannej [عر.: مَتَشنّج] (ص.) ۱. دچار آشوب و بی‌نظمی؛ آشفته و درهم‌برهم: **خیابان‌های شهر، شلوغ و متشنج بودند.** (فصیح[۲] ۱۶۷) ۲. دچار تشنج و لرزش: **حرکت آرام و یا متشنج دست‌ها از چشم‌های تیز قماربازان کارکشته رد نمی‌شد.** (علوی[۳] ۸۹)

☜ • ~ **شدن** (مص.ل.) ۱. دچار بی‌نظمی شدن؛ آشفته شدن: **جلسهٔ دیروز صبح دادگاه متشنج شد.** ۲. دچار تشنج و لرزش شدن: **با شنیدن زنگ درِ خانه ازجا می‌پرید و متشنج می‌شد.** (محمود[۲] ۱۱۰)

• ~ **کردن** (مص.م.) به‌بی‌نظمی کشاندن؛

آشفتن: سخن‌رانی او جلسهٔ دیروز را متشنج کرد.

متشوش motašavveš [عر.] (صـ.) (قد.) دارای تشویش؛ مشوش؛ پریشان: پادشاه از آن هاجم ناگاه... متشوش و متوزع شد. (المضاف‌الی‌بدایع‌الازمان ۳۸: لغت‌نامه[1]: متوزع) ○ اگر در عبارت هفوتی رَوَد، معذور است که مخمور را دماغ متلون بُوَد، طبع متشوش. (خاقانی[1] ۱۹۹)

متشوق motašavveq [عر.] (صـ.) (قد.) آرزومند؛ خواهان؛ مشتاق: به‌غایت آرزومند و نیازمند و متعطش و متشوق می‌باشد. (خاقانی[1] ۱۸۰)

متشیخ motašayyex [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) متظاهر به پیری؛ پیر؛ مسن: از شرذمهٔ متشیخان وقت، عزیزی بدو نوشت که.... (نظامی‌باخرزی ۲۰۰)

متصابی motasābi [عر.] (صـ.) (قد.) خواهان عوالم کودکی؛ خواهان بازی یا عشق‌بازی: دراین‌وقت همی ناگهان مطالعهٔ سامی... به کهتر رسید، صدهزار غرایب نفسی و... درضمن داشت... و جان صابی، متصابی ارواح معانی. (خاقانی[1] ۱۴۲)

متصاعد mote(a)sā'ed [عر.: مَتَصاعد] (صـ.) دارای حالت بالاروندگی و صعود؛ بالارونده: از بخار متصاعد از چند تکه گوشت... پی برد که آب‌گوشتی هم درکار است. (قاضی ۸۹) ○ در طرف جنوب دره از دو جا گاز خفیفی متصاعد است. (طالبوف[2] ۲۵۰) ○ همواره در مدارج علو و معارج سموّ متصاعد و مترقی باد. (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۶)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) بالا رفتن؛ برخاستن: از زیر سُم مال‌ها خاک سفیدرنگی که گچ است، متصاعد شده از منافذ چشم و دماغ و دهن داخل بدن ما می‌شود. (افضل‌الملک ۳۱۶) ○ آتش غیرت درنهاد ناصرالدین متصاعد شد. (جرفادقانی ۳۱)

• ~ کردن (مصـ.م.) ایجاد کردن؛ ساطع کردن: این حشره بوی بدی از خود متصاعد می‌کند. ○ بدنهٔ دیوار این خانه‌ها مانند کِرم شب‌تاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می‌کرد. (هدایت[1] ۳۸)

متصاعده motasā'ed.e [عر.: متصاعدة] (صـ.) (قد.) متصاعد ←: سانکو چندان به او نزدیک... بود که بخارات متصاعده مستقیماً تا به مغز او بالا می‌رفت. (قاضی ۱۸۳)

متصالح mote(a)sāleh [عر.: مَتَصالح] (صـ.، اِ.) (حقوق) پذیرندهٔ مال در عقد صلح: تخلیهٔ ید کرده به تصرف متصالحان تسلیم و واگذار نماید. (سیاق‌معیشت ۴۶)

متصالحین mote(a)sāleh.eyn [عر.: مَتَصالحَین، مثنایِ مَتَصالح] (اِ.) (حقوق) طرفین عقد صلح.

متصدر motasadder [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که در صدر مجلس می‌نشیند؛ صدرنشین: مجلس اسمی امیر رئیس اجل اعدل... منعم منفق سخی، متصدر.... (خاقانی[1] ۲۹۷) ○ درگاه رفیعش صدر مُلکی متصدر بود. (ناصرخسرو[3] ۱۷)

متصدع motasadde' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دردسر یابنده؛ دچار دردسر. ۲. 🕮 مصدع (مِ. ۱) ←: متصدع خدمت می‌شوم. (معین)

متصدق motasaddeq [عر.] (صـ.) (قد.) صدقه‌دهنده؛ سخی؛ منعم: مجلس اسمی امیر رئیس اجل اعدل... منعم منفق سخی، متصدر متصدق. (خاقانی[1] ۲۹۷)

متصدی mote(a)saddi [عر.: مَتَصدّی] (صـ.) آن‌که انجام کاری را برعهده دارد؛ عهده‌دار؛ مسئول: سرهنگ توضیح داد که جا و محل یکایک این قراول‌ها را سرهنگی که قبل‌از بنده متصدی این شغل بود، معیّن کرده‌بود. (مینوی[3] ۲۲۴) ○ ابوبکربن ابی‌صالح در بلاد هند سی سال حاکم و وزیر و متصدی بود. (عقیلی ۱۹۵)

🕮 ○ ~ِ امر (امور) مسئول رده‌بالای یک سازمان یا کشور: متصدیان امور در تصمیم‌گیری‌های خود باید رعایت حال افراد کم‌درآمد را بکنند. ○ نظرات خصوصی متصدیان امر... نمی‌گذارَد مردم به‌هرقیمتی هست لامحاله به‌فراوانی و رفاه نان روزانهٔ خود را به‌دست آورند. (مستوفی ۴۴/۲)

• ~ شدن (مصـ.م.) برعهده گرفتن: روزی که من متصدی وزارت خارجه شدم، آبادان ازدست رفته‌بود. (مصدق ۱۸۱) ○ اگر هرکس قسمتی از کار را متصدی می‌شده... باعث تفرقهٔ آنها نمی‌شد. (مستوفی

۳۳۹/۲ح.) ○ مُهر برزبان اعتراض ما نهاده‌است و تا انقراض کار هرکه قدم تعدی فراتر نهد و پیکار او را متصدی شود، منکوب و مغلوب آید. (وراوینی ۲۴۸-۲۴۹)

متصرف motasarraf [عر.] (صـ.) (قد.) به‌تصرف درآمده؛ تحت تصرف: **پروانه‌وار خود را بی‌فکر بر این آتش می‌باید زد تا... ذکر متصرَّف ایشان باشد، نه ایشان متصرِّف در ذکر.** (قطب ۶۷) ○ **بیان آن‌که مُدرِک به ذات است و متصرَّف به آلات.** (خواجه‌نصیر ۴۹)

متصرف mote(a)sarref [عر.: متَصرّف] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که جایی یا چیزی را دراختیار و تصرف خود درمی‌آورَد: **شهرداری به متصرفان محدودهٔ بزرگ‌راه‌ها هشدار داد.** ○ **تقریباً نصف سنگر را متصرف و اشهب ترک‌تازی را تا حوالی شادُروان جلال و سرادقات اجلال جولان داده.** (شیرازی ۹۷) ۲. (قد.) دارای قدرت تأثیرگذاری و تغییردهی در چیزی: **به‌وجود ذات مُدرِک مرید حکیم که در امور عالم متصرف و مؤثر است می‌توان یقین کرد که....** (فروغی[۳] ۱۶۴) ○ **طایفه‌ای از اهل الله که بر احوال باطنی خویشتن متصرف باشند، آن احوال را به‌میزان شرع سنجند.** (بخارایی ۴۵) ۳. (حقوق، فقه) آن‌که مالی را دراختیار داشته‌باشد به‌هرعنوانی: **آن وجه را بر موجب تمسکات که به ذکر آن ناطق است از متصرفان استیفا نموده، تسلیم ملک‌الخواص امیرعلی فرماید.** (نخجوانی ۳۶۸/۲) ۴. (دیوانی) آن‌که در شغل و عملی صاحب‌اختیار باشد: **در عراق متصرف بود و پسرش... در اعمال ری متصرف بود.** (ابن‌فندق ۲۲۶) ○ **هرکه را از شغل باز کرده‌بود و معزول کرده، عمل فرمود و همهٔ دبیران و متصرفان را بدل کرد.** (نظام‌الملک[۳] ۴۰) ○ **من مردی دبیرپیشه بودم ازجملهٔ متصرفان در اموال و اعمال سلطانی.** (ناصرخسرو[۲] ۱)

☜ □ ~ **به‌عنوان مالک** (حقوق) وقتی‌که شخصی مالی را دراختیار دارد، قانون چنین فرض می‌کند که به‌عنوان مالک در تصرف دارد، مگر این‌که خلافش ثابت شود.

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.مـ.) ۱. دراختیار خود درآوردن؛ تصاحب کردن؛ مالک شدن: **سلطان‌مسعود... این ظالمان... را ازبین می‌برد، اندوختهٔ ایشان را متصرف می‌شد.** (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ **هرگز دست تطاول به احدی دراز نکنند و باوجود قدرت و توانایی به جنگ‌وجدال، مِلک کسی را متصرف نشوند.** (شوشتری ۲۷۴) ۲. (قد.) (مجاز) با زن یا دختری رابطهٔ جنسی پیدا کردن: **مردی که با حیله و نیرنگ زنی را متصرف گردیده، فرزندش جز محیل و خادع و نیرنگ‌باز و دروغ‌زن نمی‌شود.** (شهری[۳] ۳۴) ○ **امیرهوشنگ دختر را متصرف شد.** (امیرارسلان ۱۴۰: معین)

متصرفات mote(a)sarrefāt [عر.: متَصرّفات] (اِ.) چیزهایی که در تصرف و تملک کسی باشد، به‌ویژه زمین و سرزمین: **در قرن گذشته هندوستان، جزء متصرفات بریتانیا بود.** ○ **اگر در این مدت خسارتی ازجهت متملکات و متصرفات رسیده، باوجود سلامت بدن سآمت به‌خاطر خطیر راه دادن مناسب نیفتد.** (نخجوانی ۲۳۳/۲)

متصرفه mote(a)sarre(a)f.e [از عر.] (صـ.، اِ.) به‌تصرف درآمده؛ تصرف‌شده: **ممالک متصرفه.**

متصرفه mote(a)sarref.e [عر.: متَصرِّفَة] (صـ.، اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) یکی از حواس پنج‌گانه باطنی که تحلیل و ترکیب و انطباق صورت‌ها و معانی موجود در ذهن و حافظه را برعهده دارد: **رقعهٔ والی را فرستادم که... بدانید این بدبخت‌های اجل‌برگشته... قوهٔ متصرفه و شعور ندارند.** (نظام‌السلطنه ۱۸۹/۲) ○ **حواس باطن هم پنج است: حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه.** (نسفی ۲۲)

متصرفی mote(a)sarref-i [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. قطعه‌زمین و مِلکی که دراختیار و تصرف کسی باشد؛ تصرف‌شده: **این نقطه‌ضعف که در ساحل غربی یعنی امتداد متصرفی دشمن مابین دو بند مهم قرار داشت به‌نام سنک کاظم موسوم بود.** (مستوفی ۵۱۸/۳) ○ **از آنجا صبح به قریهٔ گتوند که خالصهٔ متصرفی خوانین بختیاری است... رسیدیم.** (نظام‌السلطنه ۱۰۹/۱) ۲. (حامصـ.) صاحب قدرت و تصرف بودن؛ تصدی: **حکومت و متصرفی اوقاف در جمیع**

ممالک به امنای متدین و صلحای متشرع تفویض فرماید. (نخجوانی ۱۸۱/۱)

متصف mottasef [عر.] (صـ.) (قد.) دارای صفتی؛ وصف‌شده؛ توصیف‌شده: **نقش ما یکسان به ضدها متصف / خاک هم یکسان روانْشان مختلف.** (مولوی ۲۷۳/۲)

□ ~ **بودن به ویژگی یا خصلتی** دارای آن بودن؛ موصوف بودن به آن: **یک‌جا بانویی محتشم را مجسم می‌سازد... و جای دیگر نجیب‌زاده‌ای مسیحی را که به‌کمال شجاعت و حسن سیرت متصف است.** (قاضی ۵۳۸) ○ **مردی باوجدان و درست‌کار و در آن شهر متصف به این اوصاف [بود.]** (مصدق ۸۱) ○ **صاحب این مرتبه... به جمیع صفات و اخلاق الاهی متصف... باشد و متصرف بر احوال باطنی.** (بخارایی ۲۶)

□ ~ **به صفتی (صفاتی)** موصوف به آن (آنها)؛ دارای آن (آنها): **صاحب موی پُررنگ را فعال و نیرومند... و متصف به صفات ارزنده خوانده بودند.** (شهری[۲] ۳۲۱/۴) ○ **کار به‌دست غیراهل افتاد و رجال ما علاوه‌بر بی‌علمی متصف به صفات خودخواهی و رشوه‌خواری و اغراض شخصی، کردند آنچه کردند.** (نظام‌السلطنه ۳۲۲/۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) دارای صفتی شدن؛ موصوف شدن: **هرکه بدین صفات متصف گشت، دوستی او بر اهل خِرَد متوجه شد و صحبت او واجب گشت.** (بخاری ۲۴۱) ○ **آن‌گاه وجود عارف با اصل عدم رفتی به قدم موجود شدی، آن‌گاه متصف گشتی به اخلاق عشق ازل.** (روزبهان[۱] ۳۲۲)

□ ~ **کردنِ کسی به ویژگی یا خصلتی** دارای آن ویژگی دانستنِ او: **شاید مرا به بی‌همتی متصف کنی.** (خانلری ۲۸۸) ○ **دوکاره صفتی است که اشخاصی را که وجود آنها از دو راه قابل استفاده باشد، بدان متصف می‌کنند.** (مستوفی ۴۹۲/۳ح.)

متصفح motasaffeh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) صفحه‌به‌صفحه نگاه‌کننده؛ خوانندهٔ (کتاب): **آخر ختم بر مضاحکی چند و هزلیات کنم تا متصفحان این کتاب... بدان تفرجی کنند.** (راوندی ۶۳) ○ **آن غرایب کَلِم... به امثال و اشعار... آراسته کردم تا متصفحان این مجموع و متأملان این سطور هریک برحسب نظر و دقت خاطر نصیب گیرند.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۴)

متصل mottasel [عر.] (صـ.) ۱. دارای پیوستگی و اتصال؛ پیوسته: **چگونه ممکن است که یک قوم... درراه رفع بدبختی‌ها و تحصیل سعادات خود بکوشد؟ مگر این‌که افراد آن، خود را به یک‌دیگر پیوسته و متصل دانند.** (مینوی[۳] ۲۳۷) ○ **در متصل به حیاط نبود، که افراد بتوانند وارد حیاط بشوند.** (مصدق ۲۶۶) ○ **چون دو دست اندر تیمم یک به دیگر متصل / در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده‌اند.** (خاقانی ۹۱) ۲. (ق.) (گفتگو) پی‌درپی؛ پشت‌سرهم: **رودربایستی را کنار گذاشته‌اند و بی‌مضایقه متصل به وراث و بازماندگان خود لعن و نفرین می‌فرستند.** (جمال‌زاده[۶] ۳) ○ **کوره‌هایی که مرده‌ها را تبدیل به خاکستر می‌کرد، متصل درکار بود.** (هدایت[۹] ۳۷) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) خویشاوند؛ وابسته: **از نزدیکان و متصلان... بر ارضای یکی از ایشان قادر نبود تا به ارضای همهٔ جماعت چه رسد.** (خواجه‌نصیر ۱۵۸) ۴. (صـ.) (قد.) رسنده؛ واصل‌شونده: **طالع وقت را رصد کردم، نظری سعادت‌بخش از مشتری آسمان جلال و منقبت ایمنی خداوند، خواجه جهان... بدو متصل یافتم.** (وراوینی ۲۳) ۵. (صـ.، اِ.) (تصوف) واصل (مِ. ۳) ← : **لیاذ آن‌گاه بُوَد که هیبت بامحبت بیامیزد و این مقام متصلان است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۸۸)

□ ~ **به‌هم** پیوسته؛ پی‌درپی: **گفتم: ممکن نیست در کشور ما این‌قدر زیاد و متصل به‌هم زراعت کنند.** (مستوفی ۱۸۴/۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) پیوستن؛ وصل شدن: **با احداث این پل، شرق‌وغرب شهر به‌هم متصل شدند.** ○ **متصل گردد به بحر آن‌گاه او / ره بَرَد تا بحر هم‌چون سیل و جو.** (مولوی[۱] ۱۰۴/۲)

• ~ **کردن (گرداندن)** (مصـ.م.) وصل کردن؛ چسباندن: **می‌خواهند یک قطعه ازکشور ما را هم جدا کرده به خود متصل کنند.** (مستوفی ۱۵۳/۳) ○ **خدا بر مال او برکت کناد و اضعاف آن بدو متصل گرداناد.** (عقیلی

۹۲) ○ **قطرهٔ دانش که بخشیدی زپیش / متصل گردان به دریاهای خویش.** (مولوی[۱] ۱۱۴/۱)

○ **ضمیرِ ~** (ادبی) ← ضمیر ○ ضمیر متصل.

متصلاً mottasel.an [عر.] (ق.) پی‌درپی؛ پیوسته: **باید متصلاً سحق کنند و این عمل را حتماً در هاون آهنی صورت دهند.** (راهجیری ۱۲۷)

متصلب motasalleb [عر.] (صـ.) (قد.) سخت؛ محکم، و به‌مجاز، متعصب: **نظرم به یکی از آشنایان پارسالهٔ پاریس خود ملقب به تمدن‌الملک افتاد که جوانی... شیرازی و بهایی متصلبی است.** (قزوینی: اقبال[۱] ۶/۵ و ۱۲۵/۷)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دچار تعصب و خشک‌مغزی کردن: **جهالت جاهل‌ها جامدها را در عقاید خشکشان متصلب‌تر می‌کند.** (مطهری[۴] ۸۹)

متصلف motasallef [عر.] (صـ.) (قد.) لاف زننده؛ گزافه‌گوی: **کسی غیر ایشان اگر این دعوی می‌کند، ظاهر است که متکلفی است متصلف.** (قطب ۳۴)

متصل‌نویسی mottasel-nevis-i [عر.فا.فا.] (حا‌مصـ.) چسباندنِ حروف متصل به یک‌دیگر در املای کلمات؛ سرهم‌نویسی.

متصنع mote(a)sanne' [عر.: متَصنِّع] (صـ.) ۱. آن‌که به‌زور و تکلف و برای خودنمایی، صنایع ادبی را در سخن خود بسیار به‌کار می‌بَرَد؛ متکلف (نویسنده یا شاعر): **ما... همان‌طورکه یک نفر فارسی‌زبان معتدل، یعنی نه عوام و نه متکلم متصنع، حرف می‌زند، چیز می‌نویسیم.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۳/۲) ۲. مصنوعی؛ ساختگی: **با دستاوردهای متصنع بشری رابطه‌ای نبود. مغازله و کامجویی بی‌غش با طبیعت بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

متصور mote(a)savvar [عر.: متَصوَّر] (صـ.) قابل تصور؛ پنداشتنی: **سود دنیایی... برای آن متصوَّر نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۹) ○ **گرمی هوا... به درجه‌ای رسیده‌است که فوق آن متصوَّر نیست.** (نظام‌السلطنه ۳۹/۲) ○ **مادامی‌که در مستقبل، توقع شر متصوَّر است، اعتماد اصلی از چه دست، دست دهد؟** (زیدری ۲۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) به‌تصور درآمدن: **همین موجود ناچیز دارای جوهره‌ای است که او را برتر از همهٔ کائنات قرار می‌دهد، زیرا کائنات در مغز او متصوَّر می‌شود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷) ○ **زآن‌که هرگز به جمال تو در آیینهٔ وهم/ متصوّر نشود صورت و بالای دگر.** (سعدی[۳] ۵۲۱)

متصور mote(a)savver [عر.: متَصوِّر] (صـ.) تصورکننده: **میرزامحمدعلی‌خان! یک‌صد تومان بر مواجب شما افزودیم به‌قدری التفات بکنم که عقل متصور نباشد.** (غفاری ۸۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) آگاه شدن؛ اطلاع یافتن: **کسی‌که اعداد مدن جاهله مقرر کند و به قوانین ایشان نیک متصور شود، او را معرفت انفعال و احکام ایشان آسان بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۹۹)

متصوره mote(a)savvar.e [عر.: متَصوَّرَة] (صـ.، اِ.) متصوَّر ←: **دولت... مجبور بود... متعاقب... تشبث به تمام وسایل متصوره،... غیراز خِرَد و دانش، هادی دیگری برای خود نپذیرد.** (مستوفی ۶۲/۳)

متصوره mote(a)savver.e [عر.: متَصوِّرَة] (صـ.، اِ.) (فلسفهٔقدیم) قوه‌ای درونی که فرد به‌وسیلهٔ آن اجسام و مفاهیمی راکه جلو نظر نیست، به‌تصور درمی‌آورَد: **ابداً، در مخیله و متصورهٔ خودم خطور نمی‌دادم که به‌این‌زودی مرا فراموش بکنید.** (سیاق‌معیشت ۲۱۲) ○ **به جلال قوهٔ الاهی وضع عالیه و نظم حالیهٔ عربستان در قوهٔ مخیله و متصورهٔ احدی نگذشته‌است.** (نظام‌السلطنه ۷۴/۲)

متصوف mote(a)savvef [عر.: متَصوِّف] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که خود را صوفی می‌داند یا صوفی معرفی می‌کند: **اما متصوف جاهل آن بُوَد که صحبت پیری نکرده‌باشد و از بزرگی ادب نیافته... و به نابینایی کبودی اندر پوشیده‌باشد.** (هجویری ۲۰) ۲. اهل تصوف؛ صوفی.

متصوفه mote(a)savvefe [عر.: متَصوِّفَة] (اِ.) گروه صوفیان؛ صوفیان: **حکما و فلاسفه... و عرفا و متصوفه... سعی کرده‌اند که برای نوع بشر، مقصود و مطلوبی بالاتر از هوای نفْس... تعیین کنند.** (مینوی[۳]

۲۳۲) ○ شیخ در خانه شد و مشایخ و متصوفه به‌نزدیک استاد امام شدند که دوش چه بوده‌است؟ (محمدبن‌منور[۱] ۷۸) ○ آن‌جا جای‌های نماز... ساخته و خلقی از متصوفه همیشه آن‌جا مجاور باشند و نماز همان‌جا کنند. (ناصرخسرو[۲] ۴۰)

متصید motasayyad [عر.] (اِ.) (قد.) شکارگاه: در متصید آن صحرا، از مزاحمت او طعمه به هیچ سبُعی نمی‌رسید. (وراوینی ۴۹۹) ○ آورده‌اند که در ناحیت کشمیر متصیدی خوش و مرغزاری نزه بود. (نصرالله‌منشی ۱۵۸)

متصید motasayyed [عر.] (صد، اِ.) (قد.) صیاد: شکارچی: به‌کنار جویباری چون متصیدی مترصد بنشست. (وراوینی ۳۶۳)

متضاد mote(a)zād[d] [عر.: متَضادّ] (صد) ۱. مخالف و ضدِ هم: درمدت تصدی... بر من معلوم شد اشکال در احکام متضاد است. (مخبرالسلطنه ۱۶۷) ○ بااین‌همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه بل هم‌خواب. (نصرالله‌منشی ۵۵) ۲. (اِ.) (ادبی) طباق (مِ. ۱) ←: واندر این بیت از محاسن هفت صنعت است: اول مطابق، دوم متضاد، سوم مُردف.... (نظامی‌عروضی ۵۴) ○ به‌وزن و قافیهٔ تهی قناعت مکن... با صناعتی به‌رسم شعرا چون: مجانس و مطابق و متضاد... و مانند این. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۹) ۳. (صد) (ادبی) ویژگی دو واژه که ازنظر معنی ضد یک‌دیگر باشند، مانند زشت و زیبا، بلند و کوتاه؛ مقِ. مترادف.

متضاعف motazā'ef [عر.] (صد) (قد.) دوبرابر؛ دوچندان؛ افزون: خداوند عالم را... فتوح مترادف خواهد بود و سعادات متضاعف. (وطواط[۲] ۷)

● ~ شدن (مصد.ل.) (قد.) دوچندان شدن؛ افزایش یافتن: نسبت انتساب ایشان در تصوف و علم باطن متعدد و متضاعف شدی. (بخارایی ۱۱) ○ به‌حکم حدیث... رخصت محاربت فرمود، ازاین‌سبب رغبت رعیت و صدق نیت متضاعف شد. (جوینی[۱] ۲/۵۵)

متضرر mote(a)zarrer [عر.: متَضرِّر] (صد) زیان‌رسیده؛ خسارت‌دیده: او تنها کسی است که از این حادثه متضرر نیست. ○ حق‌سبحانه از طاعت خلق بی‌نیاز است و از معصیت ایشان غیرمتضرر. (جامی[۸] ۱۱)

● ~ شدن (مصد.ل.) زیان دیدن؛ ضرر کردن: دلم نمی‌خواهد که بی‌جهت متضرر بشوی. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۰) ○ یک‌هزاروپانصد تومان هم از کیسه متضرر شد. (نظام‌السلطنه ۱/۲۴۹)

● ~ کردن (مصد.م.) ضرر رساندن: با این بی‌دقتی‌ها که از تو سر می‌زند، نه تنها به خودت ضرر می‌رسانی، بلکه خانواده‌ات را هم متضرر می‌کنی.

متضرع mote(a)zarre' [عر.: متَضرِّع] (صد) زاری‌کننده.

متضرعانه m.-āne [عر.فا.] (صد، ق.) باحالت زاری: متضرعانه درخواستِ کمک می‌کرد. ○ بع‌بع متضرعانهٔ گوسفندها و صداها درهم می‌ریزند. (الاهی: شکوفایی ۷۹ـ۸۰)

متضعف motaza''ef [عر.] (صد، اِ.) (قد.) ضعیف: ضعف متضعف را با حمل عذاب چه نسبت؟ (قطب ۱۸۸) ○ شریف اگر متضعف شود، خیال مبند/که پای‌گاه بلندش ضعیف خواهد شد. (سعدی[۲] ۱۱۹)

متضمن mote(a)zammen [عر.: متَضمِّن] (صد) دربردارنده؛ شامل: مراسله‌ای متضمن ستایش... نوشته، به او فرستاد. (شوشتری ۱۱۰) ○ حالتی که میان هشیاری و مستی است، متضمن هزار سُرور و لذات است. (عقیلی ۱۹۸) ○ تنها طریق، تصوف است که انسان را به‌حالتی می‌رساند که وصول به‌حق را متضمن است. (غزالی: مینوی[۲] ۲۸۵)

متضمنه motazammen.e [عر.: متضمّنَة] (صد) (قد.) متضمن ↑: شرحی که مصحوب... داشته‌بودید... و مراتب متضمنهٔ آن... قرین استحضار و اطلاع گردید. (غفاری ۳۸)

متطاول motatāvel [عر.] (صد) (قد.) دراز؛ طولانی: خدمت‌کار در این مدت‌های متطاول، قدم بر بساط انبساط ننهاده‌است. (← وطواط[۲] ۵۷)

● ~ شدن (گشتن) (مصد.ل.) (قد.) به‌درازا کشیدن؛ طولانی شدن: این نفثةالمصدور متطاول گشت. (خاقانی[۱] ۲۵۸) ○ چون مدت متطاول شد... این

گستاخی نموده‌آمد. (وطواط[۲] ۱۵)

متطایر motatāyer [عر.] (صـ.) (قد.) پراکنده؛ متفرق. ← • متطایر شدن.

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) (قد.) پراکنده شدن: در تواتر اشعهٔ انوار ذات و غلبهٔ آن، مختطف و متطایر شود. (عزالدین‌محمود ۱۳۶) ○ شرر آن به‌اطراف ممالک متطایر شد. (آقسرایی ۲۳۱)

متطبب motatabbeb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. طبیب غیرماهر؛ ادعای طبابت‌کننده: کس نشناسد کنون از متطبب طبیب. (وثوق‌الدوله: معین) ۲. طبیب؛ پزشک: پزشکان قدیم امثال ابن‌سینا برای تواضع از خود به کلمهٔ متطبب تعبیر آورده‌اند. (← معین) ○ سرای فضلویهٔ متطبب در آن از سرای فرعون بوده‌است. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۸۱: لغت‌نامه[۱])

متطرق motatarreq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. راه‌یابنده؛ واردشونده: در نفس امر و وجود ذهنی شبهه‌ای درغایتِ صعوبت متطرق بود. (نظامی‌باخرزی ۶۸) ۲. چکش‌خوار؛ چکش‌پذیر: فلز بر هفت جواهر گدازندهٔ متطرق می‌افتد چون زر و نقره و نحاس و قلعی... . (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۰۸)

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) (قد.) راه یافتن؛ وارد شدن: خیالی... به حواشی خاطرش متطرق شده. (رشیدالدین ۶۷) ○ آیاتش جمله محکم است چنان‌که نقضی بر او راه نیابد و متناقض نشود و شبههٔ ملحدان و اصحاب اباطیل بر او متطرق نشود. (ابوالفتوح‌رازی: گنجینه ۲/۲۲۶)

متطلس motatalles [عر.] (صـ.) (قد.) طیلسان‌پوشیده؛ ملبس به طیلسان: پیری متلبس متطلس به رویی زرد و دَمی سرد و سینه‌ای پردرد از وعظ شمعی برافروخته و خلقی را چون پروانه سوخته. (حمیدالدین ۱۰۶)

متطلع motatalle' [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که به‌سوی چیزی یا جایی می‌نگرد و درانتظار است؛ نگران و منتظر؛ مترصد: متصوفه... به بعضی‌از احوال و اوصاف صوفیان موصوف گشته و متطلع نهایات احوال ایشان شده. (جامی[۸] ۶) ○ مؤمن در دنیا هرگز خوشی نبیند برای آن‌که سرّ او متطلع است به‌سوی حسنات کبرا در بساتین رجا. (قطب ۱۸۳) ○ این مخلص منتظر و متطلع است. (وطواط[۲] ۱۱۴)

متطوع motatavve' [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که اعمال و عبادات غیر واجب را هم به جا می‌آورَد: او در آن کردار نیک متطوع و متبرع است و اختیار او راست. (هندوشاه: گنجینه ۴/۱۶۸)

متظاهر mote(a)zāher [عر.: متَظاهر] (صـ.، اِ.) آن‌که خود را جز آنچه هست، نشان می‌دهد؛ خودنما؛ ظاهرساز: دربارهٔ بعضی‌از متظاهران گفته می‌شد که بی‌جهت و مزورانه به حمام می‌آیند. (اسلامی‌ندوشن ۲۹) ○ امیدوارم خوانندهٔ عزیز مرا... متظاهر و خودنما نداند. (مستوفی ۲/۴۲۸)

متظاهره motazāher.e [عر.: متظاهِرَة] (صـ.) (قد.) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی: در این الم‌های متواتره و غم‌های متظاهره به رقیمه‌ای رفع کربتی ازخاطر حزین و دفع وحشتی از دل غمین نفرمودند. (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۶۰)

متظلم motazallem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از ظلم کسی شکایت و دادخواهی کند؛ دادخواه: شیخ‌مرتضی... و یکی از سادات کلانتری در سفارت بست نشسته و متظلم‌اند که جناب سردار... املاک آنها... را چاپیده. (نظام‌السلطنه ۲/۳۹۲) ○ همیشه خلقی بسیار از متظلمان بر درگاه مقیم باشند. (نظام‌الملک[۲] ۲۸۱) ○ پس گفت متظلمان را و ارباب حوائج را بخوانند. (بیهقی[۱] ۱۹۳)

متعادل mote(a)'ādel [عر.: متَعادل] (صـ.) ۱. دارای حالت برابری و تناسب: نامزدهای انتخاباتی نسبت‌به هم دارای شرایط متعادلی هستند. ۲. دارای حالت طبیعی و مطلوب روانی: آدم متعادلی نیست. ۳. توأم‌با میانه‌روی و به‌دور از افراط‌وتفریط: زندگی متعادلی دارند.

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) دارای حالت طبیعی و متناسب شدن: بعدازاین‌که از بانک وام گرفتم، وضعیت زندگی‌ام متعادل شد.

• ~ **کردن** (مصـ‌م.) دارای حالت طبیعی و

متناسب کردن: برای متعادل کردنِ بازار، باید جلو احتکار را بگیریم.

متعارض mote(a)'ārez [عر.: متَعارض] (صـ.) دارای حالت تضاد و ناسازگاری؛ مخالف: پارچه‌های رنگارنگ خوش‌بویی که می‌آورد، به‌کلی متـعارض بود باحالت فرسودهٔ مندرس خودش. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ همین حرکت‌های مخالف و خلاف مسیرهای متعارض بود که موجب آشوب... شده[بود.] (شهری[۲] ۲/۳۸۸-۳۸۹) ○ آخر از هردو اندیشهٔ متعارض این مرجع پیش خاطر او آمد. (وراوینی ۶۰۳)

متعارف mote(a)'āre(a)f [عر.: متَعارَف] (صـ.) ۱. متناسب با عرف و رسوم یک جامعه؛ معمول؛ مرسوم: این‌جور لباس پوشیدن در جامعهٔ ما متعارف نیست. ○ دولت سقوط نمود، واردات ازحد متعارف و معمول گذشت. (مصدق ۲۳۷) ○گفته‌هایش غالباً با عقاید متعارف و احکام ظاهر عقل مخالفت دارد. (فروغی[۳] ۱۵۹) ○ آنچه معلوم شود به‌عبارتی که متعارف روزگار است دربیان آرَد و آن را که مفهوم نشود، در حجاب ستر و کتمان بگذارد. (جامی[۸] ۲) ۲. (اِ.) (قد.) زمان شناخت و آشنایی با یک‌دیگر: درخدمت تو هیچ سابقه‌ای جز آن‌که در متعارف ارواح... رفته‌است و در سابق حال به مؤتلف جواهر نظرت افتاده، دیگر چیزی نداریم. (وراوینی ۷۰۱)

متعارفه mota'āre(a)f.e [عر.: متَعارَفَة] (صـ.) (قد.) متعارف (مِ. ۱) ←: علوم متعارفه.

متعارفی mote(a)'āre(a)f-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به متعارف) معمولی؛ عادی: اشخاص متعارفی هرقدر هم دل‌بستهٔ مطلوبی باشند، باز اندیشه‌های گوناگون دنیایی... به مغز آنها فرومی‌آید. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۲) ○ راه متعارفی عتبات را مکرر دیده‌بودم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۰)

□ کسرِ ~ (ریاضی) ← کسر □کسر متعارفی.

متعاضد mota'āzed [عر.] (صـ.) (قد.) یاری‌کننده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) یاری خواستن: ارواح و قلوب سالکان... در انجذاب به حضرت الاهی... به‌طریق مواصلت و مصاحبت از یک‌دیگر متعاضد و متناصر شوند. (عزالدین‌محمود ۲۳۶-۲۳۷)

متعاقب mote(a)'āqeb [عر.: متَعاقب] (صـ.، ق.) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی؛ متوالی: لشکر مغول... متواتر و متعاقب... در عقب سلطان روانه شدند. (آقسرایی ۷۰) ○ منجنیق حوادث که از این حصار بلند متعاقب می‌آید، اساس حواس را پست گرداند. (وراوینی ۶۷۴)

□ ~ درپی؛ پشت سرِ: متعاقبِ تجربیات ده ساله... و نتایج وخیمی که از آن حاصل گردید.... (مستوفی ۳/۶۲) ○ حضرت ولی‌عهد... خود با معدودی سوار متعاقبِ ترکمانان غارت‌گر تشریف بردند. (قائم‌مقام ۱۶۳)

متعاقباً mote(a)'āqeb.an [عر.: متَعاقباً] (ق.) به‌زودی؛ پس‌ازاین: تاریخ و نحوهٔ برگزاری آزمون در اطلاعیه‌ای، متعاقباً اعلام خواهد شد.

متعاقد mote(a)'āqed [عر.: متَعاقد] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که پیمان می‌بندد. ← متعاقدین.

متعاقدین mote(a)'āqed.eyn [عر.: متَعاقدَین، مثنایِ متَعاقد] (اِ.) (حقوق) طرفین عقد.

متعاقل mota'āqel [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که خود را به‌دروغ عاقل می‌نمایانَد: جاهلان متعاقل و سفیهان متشاعر از این دقیقه بی‌خبرند. (خاقانی[۱] ۲۵۶)

متعاکس mota'ākes [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) اثرپذیر؛ متأثر.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اثـر پذیرفتن؛ متأثر شدن: قلوب و نفوس و ارواح و اشباحشان از پرتو انوار یک‌دیگر متعاکس و مقتبس شوند. (عزالدین‌محمود ۱۵۴)

متعال mota(e)'āl [عر.: متَعالِ = متعالی] (صـ.) بلندمرتبه؛ والا (صفت خداوند): در تنهایی چاه، خداوند متعال هفتاد فرشته فرستاد تا انیس یوسف باشند. (علوی[۳] ۸۲) ○ عالم را خاک کف دو پای تو کردست/عزوجل ایزد مهیمن متعال. (منوچهری[۱] ۱۶۸)

متع الله المسلمین بطول بقائه
matta'a.llāh.o.l.moslem.in.a.be.tul.e.baqā'.e.h

[عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند مسلمانان را با درازی عمر او بهره‌مند گرداند: حضرت آیت‌الله، متع‌الله‌المسلمین‌بطول‌بقائه، فرمودند... .

متعالی mota(e)'āli [عر.: متَعالی] (صـ.) دارای برتری؛ والا؛ رفیع: انسان درآغاز... به‌سوی یک سلسله ارزش‌های متعالی که معیارهای انسانیت اوست، پویاست. (مطهری[1] ۹۱) ○ باری سبحانه که خالق خلایق و مبدع کل است، منزه و متعالی است. (خواجه‌نصیر ۷۲)
☜ ▫ اعدادِ ~ (ریاضی) ← اعداد ▫ اعداد متعالی.

متعالیه mota(e)'āliy.e [عر.: متَعالیَة] (صـ.) (قد.) متعالی ←: مراتب مرقومه را حضرت مستطاب علیهٔ عالیهٔ متعالیه... اجازه فرمودند. (غفاری ۷۹)

متعامد mote(a)'āmed [عر.: متَعامد] (صـ.) (ریاضی) ویژگی دو یا چند خط، صفحه، یا شکل عمودبرهم.

متعامل mote(a)'āmel [عر.: متَعامل] (صـ.، اِ.) (حقوق) یک طرف از دو طرف معامله؛ خریدار یا فروشنده.

متعاملین mote(a)'āmel.eyn [عر.: متَعاملَین، مثنایِ متَعامل] (اِ.) (حقوق) طرفین معامله: همیشه اختیار متعاملین شرط صحت معامله... می‌باشد. (دهخدا[2] ۱۲۱/۲)

متعاوض mota'āvez [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) یک طرف معاوضه و ردوبدل کردنِ چیزی: اگر استقامت متعاوضان به دینار که صامت است حاصل نیاید، از عادل ناطق استعانت طلبند. (خواجه‌نصیر ۱۳۴)

متعاون mota'āven [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) یاور هم‌دیگر؛ مدددهندهٔ یک‌دیگر. ← • متعاون شدن.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) با یک‌دیگر یار شدن؛ هم‌دیگر را یاری دادن: با خود اندیشه کرد این دو حیوان... اگرچه به جنسیت متباین‌اند، چون متعاون شوند... زود به مطلوب خود برسند. (وراوینی ۴۰۶-۴۰۷)

متعاهد mote(a)'āhed [عر.: متَعاهد] (صـ.، اِ.) (حقوق) یک طرف از دو طرف عهدنامه و قرارداد: درطی این شرط‌نامه همه‌جا آقای میهن‌خواه به‌عنوان... متعاهد خوانده خواهد شد. (جمال‌زاده[7] ۱۶۶)

متعاهدین mote(a)'āhed.eyn [عر.: متَعاهدَین، مثنایِ متَعاهد] (اِ.) (حقوق) دو طرف پیمان یا عهدنامه: متعاهدین در کشتی‌رانی در بحر خزر حق متساوی خواهند داشت. (مستوفی ۱۸۹/۳)

متعب mot'ab [عر.] (صـ.) (قد.) خسته و مانده؛ رنجور: دل را نکرد باید معذور/ تن را نداشت باید متعب. (مسعودسعد[1] ۶۷)

متعبد mota'abbad [عر.] (اِ.) (قد.) جای عبادت؛ عبادت‌گاه: اگر حق... کسی را توفیق رسیدن بدین مواضع ارزانی دارد، از زیارت این بقاع متبرکه محروم نمانَد و داند که این مواضع قدم‌گاه و متعبَّد این بزرگوار دین و یگانهٔ جهان بوده‌است. (محمدبن‌منور[1] ۲۹-۳۰) ○ سلطان یک خانه از برای متعبَّد خویش ترتیب فرمود. (جرفادقانی ۳۸۷)

متعبد mota'abbed [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. عابد؛ پارسا: متعبد سیر در عالم جسمانی می‌کند و عارف طیر در مقامات روحانی می‌کند. (شرف‌الدین: گنجینه ۳۳/۵) ○ یاد دارم که در ایام طفلی متعبد بودمی و شب‌خیز و مولعِ زهد و پرهیز. (سعدی[2] ۸۹) ۲. آن‌که به تکلف و زور عبادت می‌کند و می‌خواهد خود را عابد نشان دهد: کسی‌که هنوز لذت عبادت نیافته‌باشد و به‌تکلف بدان قیام می‌نماید... او را متعبد خوانند. (جامی[8] ۱۲)

متعبدات mota'abbedāt [عر.، جِ. مُتَعَبِّدَة] (اِ.) (قد.) زنان عابد: ریحانهٔ والهه رحمهاالله تعالی از متعبدات بصره بوده‌است، در ایام صالح مُرّی رحمه‌الله‌تعالی. (جامی[8] ۶۱۵)

متعبده mota'abbed.e [عر.: متعبّدَة] (صـ.) (قد.) عابد؛ پارسا (زن): ذوالنون گوید ـ قدس سرّه ـ که مرا کنیزکی صفت کردند متعبده. (جامی[8] ۶۳۰)

متعثر mota'asser [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که پایش بلغزد و نزدیک باشد که با سر به زمین بخورَد: دوست از سرای خود بیرون آمد، ابروی صباحت گشاده و میانِ سماحت بسته، در اذیال عجلت و

خجلت متعثر و بر حقوق زیارت بیگاهی متوفر. (وراوینی ۱۷۰ـ۱۷۱)

متعجب mote(a)'ajjeb [عر.: مَتَعَجِّب] (صـ.) دارای حالت شگفتی و تعجب؛ شگفت‌زده؛ حیران: مرا با چشمی ازهم دریده و متعجب، از وسط این هیولاهای ترس‌آور درمی‌برد. (آل‌احمد[۴] ۱۷۸) ○ در رفتن وزیراعظم به آن سمت جزایر انگلیس مردم بسیار متعجب بودند. (وقایع‌اتفاقیه ۲۱۰) ○ امیرنصر گفت: ما متعجبیم بدین کار که تو آوردی. (نرشخی: تاریخ بخارا ۱۰۰: لغت‌نامه[۱])

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) شگفت‌زده شدن؛ تعجب کردن: بدون این‌که از رفتار من متعجب شود، فوراً دست زیر بازویم انداخته... به تالار آمدیم. (مشفق‌کاظمی ۷۲) ○ مردم از احسان او متعجب و از حالت من متحیر شدند. (میرزاحبیب ۱۱۲)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) به تعجب دچار کردن؛ شگفت‌زده کردن: سخنان او مرا متعجب کرد. ○ مرا بسیار متعجب نمود و بیاناتش برایم ناگوار آمد. (مصدق ۱۴۴)

متعجبانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با تعجب و حیرت: با لحن متعجبانه‌ای پرسید. ○ نگاه متعجبانه‌اش را به من دوخت. ۲. (ق.) از روی تعجب و شگفتی: متعجبانه پرسید: مگر چه کار کرده‌ام؟

متعدد mote(a)'added [عر.: مَتَعَدِّد] (صـ.) بسیار؛ فراوان؛ زیاد: تجاوز دیگری... به حقوق الفاظ فارسی شده‌است... یکی آن‌که لفظ واحد را برای معنی‌های متعدد به‌کار برده‌اند. (خانلری ۳۵۰) ○ معدن یاقوت و الماس متعدد در آن دیار به‌هم رسد. (شوشتری ۳۸۳) ○ در پیرامنش به‌واسطهٔ دره‌ها، جای نزول لشکر و خیام متعدد نیست. (ظفرنامهٔ یزدی ۳۷۳/۲: معین)

متعدده mote(a)'added.e [عر.: مَتَعَدِّدَة] (صـ.) متعدد ↑: برای انتخاب فرم... جلسات متعدده تشکیل داده‌بودند. (علوی[۲] ۹۸) ○ دفاتر متعدده نشان داده همه را باانظم‌وترتیب، بی‌نویسنده و میرزا، خودش ضبط‌وثبت می‌نماید. (طالبوف[۲] ۱۶۵)

متعدی mote(a)'addi [عر.: مَتَعَدّی] (صـ.، اِ.) ۱. ازحد درگذرنده؛ متجاوز: هیچ متجاوز و متعدی را بی‌مجازات نمی‌گذاشت. (مستوفی ۳۵۳/۳) ○ دولت آلمان... در حفظ مصالح دولت ایران سخت اقدام کرده، نمی‌گذارد که همسایگان متعدی بر ما زیادروی کنند. (افضل‌الملک ۲۶۴) ○ امن راه‌ها، و قمع مفسدان... و زجر متعدیان، به سیاست منوط [است.] (نصراللهٔ‌منشی ۷) ۲. (صـ.) (ادبی) ← فعل ▫ فعل متعدی. ۳. (قد.) درگذرنده؛ به دیگری رسنده: مردمان پنج صنف باشند: اول کسانی‌که به طبع خیّر باشند و خیر ایشان متعدی بُوَد.... (خواجه‌نصیر ۳۰۵ـ۳۰۶)

متعذر mote(a)'azzer [عر.: مَتَعَذِّر] (صـ.) ۱. دارای عذر و بهانه؛ عذرآورنده. ← ▫ متعذر به امری‌بودن، ▫ متعذر به امری شدن. ۲. (قد.) دشوار؛ سخت: حزن عبارت باشد از تألم بسبب وقوع مکروهی که دفع آن متعذر باشد. (خواجه‌نصیر: جمال‌زاده[۱۲] ۹۶/۱) ○ نشاندنِ آتش فتنه بی‌مهابتِ شمشیر آب‌دار متعذر است. (نصراللهٔ‌منشی ۵ـ۶) ○ باد معکوس بود به دریا متعذر بود رفتن، به راه خشک برفتم. (ناصرخسرو[۲] ۶۳) ۳. (قد.) محال و دست‌نیافتنی: تفصیل حکمت‌ها... که برزبان شیخ‌الاسلام گذرانیده‌اند، متعسر بلکه متعذر است. (جامی[۸] ۳۵۵) ○ روباه اندیشه کرد که من جگر بط چگونه به‌دست آرَم؟ چه گوشت آن مرغ از شیر مرغان بر من متعذرتر می‌نماید. (وراوینی ۱۵۱)

▫ ~ **به امری بودن** آن را بهانه قرار دادن: متعذر بود به این‌که شما این روزها کسی را نمی‌پذیرید. علتش را نپرسیدم. (علوی[۳] ۲۸) ○ شاه‌زاده به باغ جهان‌نما رفت، ولی عیال و اولادش در شهر بودند و متعذر به این‌که، من خرجیِ راه و پول کرایهٔ مال مکاری ندارم. (نظام‌السلطنه ۱۵۶/۱)

▫ ~ **به امری شدن** آن را بهانه آوردن: وزیر مالیهٔ وقت... باز به این متعذر نشوند که هم‌اکنون هم آلتی بی‌اراده هستند. (مصدق ۲۰۰) ○ آخر متعذر به این شد که هنوز جواب تفلیس نرسیده‌است. (قائم‌مقام ۱۵۱)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. بهانه آوردن؛

عذر آوردن: بدین واسطه متعذر شد که نمی‌توانم بمانم. (غفاری ۳۵۹) ۲. (قد.) دشوار شدن: ترتیب اخراجات رمضان بر من متعذر گشت. (عقیلی ۴۵) ○ توقف و تأخیر متعذر گشت. (زیدری ۱۱) ○ هرکه پنج خصلت را بضاعت و سرمایهٔ عمر خویش سازد، به‌هرجانب که روی نهد اغراض پیش او متعذر نگردد. (نصرالله‌منشی ۳۰۱)

متعرض mote(a)'arrez [عر.: متعرّض] (صـ.، اِ.) ۱. اعتراض‌کننده؛ مانع؛ جلوگیری‌کننده: اجرای این حق... هیچ ضرری به جایی نمی‌رساند، نه دولت متعرض آن است، نه مردم. (مستوفی ۲۰۹/۲) ○ در اتاق تنفس در جواب متعرضین که چرا مخالفت می‌کنی، گفته‌است مستوفی شمشیر جواهرنشان است. (مخبرالسلطنه ۳۵۳) ○ یاسا و آیین مغول آن است که هرکس ایل و مطیع ایشان شد، از سطوت و معرت بأس ایشان ایمن و فارغ گشت و متعرض ادیان و ملل نیز نه‌اند، و چه جای تعرض است بلکه مقویان‌اند. (جوینی[1] ۱۱/۱) ۲. گوینده؛ متذکر؛ یادآوری‌کننده. ← ● متعرض شدن (مِ. ۱): نویسنده، متعرض این نکته است که... ○ من هم تشبهی به آنها می‌ورزم و این فرد خواجه علیه‌الرحمه را متعرضم. (قائم‌مقام ۳۸) ۳. مزاحم و مایهٔ آزار و دردسر. ۴. (قد.) خواهان؛ طالب: من امروز اززمرهٔ آن طایفه‌ام، زیراکه دو نوبت بر درِ این سوراخ به زخم چوب و زخم‌زبان تو جوارح صورت و معنی را مجروح یافتم و هنوز سیوم را متعرض می‌باشم. (وراوینی ۵۸۲) ۵. (قد.) آن‌که قصد حمله و اشغال جایی را داشته‌باشد: متعرضان مملکت و متمردان دولت سر در گریبان عزلت کشیدند. (ظهیری‌سمرقندی ۹)

☜ ○ ~ِ چیزی شدن ۱. آن را یادآوری کردن: ازجمله کارهای مهم... که گوبینو... در ایران انجام داد و... تاکنون دیده نشده‌است که کسی... متعرض آن شده‌باشد، یکی هم به ترجمه رسانیدن کتاب... دکارت است. (جمال‌زاده[11] ۱۵) ۲. (قد.) خواهان آن شدن؛ طالب آن شدن: گفتم: عمل پادشاه ای برادر، دو طرف دارد، امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان، و خلاف رأی خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن. (سعدی[4] ۲۲)

● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. متذکر شدن؛ یاد کردن: مسئلهٔ مرگ را... در بخش جداگانه‌ای متعرض می‌شویم. (مطهری[5] ۱۶۹) ۲. مورد اعتراض و انتقاد قرار دادن: تو نیز با من که داستانم هم‌داستان باش و صاحب واقعه را به فرصت وقیعت متعرض مشو. (وراوینی ۳۱۲) ۳. مزاحم شدن؛ ایجاد دردسر و زحمت کردن: هیچ‌کس بدون اجازهٔ قانون نباید متعرض جان و مال کسی شود. ○ هیچ‌کس به‌جهت سوغات و پیش‌کش و سلامانه و... مزاحم و متعرض نگردد. (نظامی‌باخرزی ۱۶۴)

○ ~ِ کسی شدن او را مورد ایذا و آزار قرار دادن: عده‌ای اخلالگر... مجری سیاست عمال دولت مبارز بودند... قوای نظامی متعرض آنان نمی‌شد. (مصدق ۲۹۵) ○ با میرزامحمدعلی اصفهانی فراش‌باشی خودم فرستادمش و نوشتهٔ ممهوری هم دادم که متعرض کسان عبدالله‌میرزا نشوند. (نظام‌السلطنه ۴۹/۱)

متعزز mota'azzez [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای ارج و قرب؛ گرامی: از نهیب سلطان به یکی از متعززان اقصی دیار هند التجا ساخت. (جرفادقانی ۳۸۴) ○ ای جوان متعزز... چه گویی میان شب... و صبح؟ (حمیدالدین ۳۵)

متعسر mota'asser [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار دشوار و سخت: شرح وقایع آن ایام به‌واسطهٔ فقدان مدارک و یادداشت‌هایم که در ۲۸ مرداد ازبین رفته، متعسر است. (مصدق ۱۴۱) ○ تفصیل حکمت‌ها... که برزبان شیخ‌الاسلام گذرانیده‌اند، متعسر، بلکه متعذر است. (جامی[8] ۳۵۵)

متعسف mota'assef [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به بی‌راهه می‌رود؛ گم‌راه؛ منحرف: چنان‌که بعضی متعسفان تنورهٔ آتش را به دریای پُر از مشک تشبیه کرده‌است. (شمس‌قیس ۳۴۶) ○ برسر منبر منحرف بر نصب مذهب متعسف باطل خود فصلی بگفت. (جوینی: لغت‌نامه[1])

متعشق mota'aššeq [عر.] (صـ.) (قد.) گرفتار

عشق؛ عاشق: تنها نه منم اسیر عشقت/ خلقی متعشقند و من هم. (سعدی[۴] ۶۳۳)

متعصب mote(a)'asseb [عر.: متعصِّب] (صـ.) طرف‌داری‌کننده از کسی یا از امری به‌صورت عاطفی و معمولاً به‌دور از منطق. نیز ← تعصب: مادرش... در دامان دایهٔ بی‌سواد... و مکتب ملاباجی بی‌سواد و متعصبی تربیت یافته[بود.] (مشفق‌کاظمی ۱۵۵) ○ سلطان‌محمود مردی متعصب بود. (نظامی‌عروضی ۷۹)

متعطش mota'atteš [عر.] (صـ.) (قد.) دارای عطش و تشنگی شدید، و به‌مجاز، خواهان و آرزومند: نتیجهٔ قیل‌وقال متعطشان شراب زنجبیل عشق و محبت است. (لودی ۱۹۷) ○ چند خواهی چو من بر این لب چاه/ متعطش به آب حیوانش؟ (سعدی[۴] ۴۸۷) ○ خادم... به جناب معظم و جوار مکرم و مشافههٔ اشرف... به‌غایت نیازمند و متعطش می‌باشد. (خاقانی[۱] ۲۰)

متعطف mota'attef [عر.] (صـ.) (قد.) معطوف؛ متوجه؛ مایل: همگی خاطر و همت به‌جانب ایشان متعطف و ملتفت[است.] (خاقانی[۱] ۱۴۰)

متعظ motta'ez [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) پذیرای پند؛ پندپذیر؛ نصیحت‌شنو. ← ● متعظ شدن، واعظ □ واعظ غیرمتعظ.

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) نصیحت پذیرفتن و متنبه شدن: ایشان متعظ نشدند و متنبه نگشتند. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۲۵۴: لغت‌نامه[۱]) ○ دیوانه‌شکلی... از مجانین عقلای وقت که هروقت به‌خدمت خسرو رسیدی و خسرو از غرائب کلمات و نکت فواید او متعظ شدی، فرازآمد. (وراوینی ۴۶۸) نیز ← واعظ □ واعظ غیرمتعظ.

متعفف mota'affef [عر.] (صـ.) (قد.) پاک‌دامن؛ عفیف: دهقانی بود متدین و مصلح، متعفف و مفلح. (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۱-۲۱۲) ○ آورده‌اند که در زمین کنوج مردی مصلح و متعفف بود. (نصرالله‌منشی ۳۴۰)

متعفن mote(a)'affen [عر.: متعفِّن] (صـ.) دارای بوی نامطبوع و آزاردهنده؛ بدبو: مانند آدمی که به جسد مردهٔ متعفنی نزدیک شود، آهسته به من نزدیک شد. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۹) ○ کوچه‌وگذرها متعفن و مملو از کثافات‌اند. (شوشتری ۴۴۶)

● ~ شدن (مصـ.ل.) دارای بوی بد و آزاردهنده شدن: کوچه‌ها در تابستان متعفن می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۴)

متعقب mota'aqqeb [عر.] (صـ.) (قد.) تعقیب‌کننده.

□ ~ (قد.) متعاقِب. ← متعاقب □ متعاقبِ: تا آمدن مَلِک‌داراب شما ازجای خود حرکت مکنید که متعقب سیاوش رسیدیم. (بیغمی ۸۵۸)

متعلق mote(a)'alleq [عر.: متعلِّق] (صـ.) ۱. وابسته؛ بازبسته؛ متصل: غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد. (سعدی[۲] ۶۸) ○ طراوت خلافت به جمال انصاف و معدلت متعلق است. (نصرالله‌منشی ۶) ○ از هیچ رو فائده‌رسان را فائده نمی‌داند و نفع را از هیچ ممر متعلق خواهش نمی‌سازد. (بیهقی[۱] ۹۵۲) ۲. (صـ.، إ.) شخص نزدیک یا وابسته و منسوب به کسی. ← متعلقان. ۳. (صـ.) (قد.) آویزان؛ آویخته. ← ● متعلق شدن. (مِ. ۳).

□ ~ به ۱. مالِ؛ ازآنِ: تمام عواید نفت متعلق به ایران بود. (مصدق ۲۹۲) ○ در عمارت متعلق به انیس‌الدوله... از شاگردان سؤالات شد. (مخبرالسلطنه ۱۳۴) ۲. وابسته به: از شعر جز آنچه مربوط به اخبار و یا متعلق به ایام و انساب بود، چیزی نمی‌دانست. (زرین‌کوب[۳] ۲۴)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. منتسب شدن؛ مربوط شدن: پروانه کیست تا متعلق شود به شمع؟/ باری بسوزدش سبحات جلال دوست. (سعدی[۴] ۷۸۰) ۲. وابسته شدن؛ پیوستن: غلام دولت آنم که پای‌بند کسی‌ست/ به جانبی متعلق شد از هزار برَست. (سعدی[۴] ۳۵۷) ۳. آویخته شدن: رموز حالت مجذوب را چه کشف کند/ کسی‌که او متعلق نشد به تلابی؟ (خواجو ۳۴۷)

متعلقات mote(a)'alleqāt [عر.: متعلّقات، جِ. مُتَعَلِّقَة] (إ.) ۱. چیزهایی که مربوط به کسی یا

تحت مالکیت اوست: همان رسم اجدادمان بد نبود که همهٔ متعلقات یک آدم را با خودش توی یک خمره می‌گذاشتند و به خاک می‌سپردند. (گلشیری[1] ۸۴) ۲. مجموعهٔ اجزایی که به یک کل یا یک دستگاه وابسته باشند: همهٔ خانه و متعلقات آن را فروخت. ○ اگر مخارجی که به بنای قبه و رواق... و سایر متعلقات قبر حضرت‌رضا(ع)... مقرر گردیده... به‌حساب آید... می‌توان تمام این ایالت را... آباد نمود. (حاج‌سیاح[1] ۱۳۲)

متعلقان mote(a)'alleq-ān [عر.فا.] (اِ.) خویشاوندان؛ نزدیکان: متعلقان همه خوب هستند؟ (← شهری[2] ۴۱۰/۴) ○ هر بنی‌آدمی به‌خوبی می‌داند دراین‌گونه مواقع... حتی بستگان و متعلقان از انسان روبرگردان می‌شوند. (جمال‌زاده[11] ۱۳۷) ○ چندین هزارکس از اتباع... و متعلقان و دوستان ایشان دست برداشته‌اند. (عقیلی ۱۰۱) ○ کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطّلع گردانید. (سعدی[2] ۵۳)

متعلقه mote(a)'alleq.e [عر.: مُتَعَلِّقَة] (صـ.، اِ.) ۱. همسر مرد؛ زن: آثار اندوه در سیمایش ظاهر بود که معلوم شد متعلقهٔ ایشان که عموزاده و محبوبه‌اش بوده، وفات کرده. (حاج‌سیاح[1] ۱۹) ۲. (صـ.) متعلق (مِ. ۱) ←: از خاک‌پای حضرت اقدس ولی‌عهدی استدعای رفتن کاشان و نظم کارهای متعلقه را خواستار گشتم. (غفاری ۴۱) ○ تا ورود موکب مسعود ما بایست به‌واسطهٔ مهمات متعلقه به او زحمت... نرسد تا که خود وارد شویم. (قائم‌مقام ۲۱۷)

متعلقین mote(a)'alleq.in [عر.: مُتَعَلِّقین، جِ. مُتَعَلِّق] (اِ.) متعلقان ←: متعلقین همه سالمند؟

متعلم mota'allem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به آموختن و طلب علم مشغول است؛ دانش‌آموز: متعلمین... مدرسه... به دادن امتحان درس‌های یک‌سالهٔ خود مشغول شدند. (مستوفی ۷۸/۲ح.) ○ آن روز قرب چهل دانشمند و متعلم به‌موافقت استادشان در سلک فقرا و زی مولویان درآمده، ارادت آوردند. (افلاکی ۲۱۰) ○ یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی. (سعدی[2] ۱۳۵)

متعمد mote(a)'ammed [عر.: مُتَعَمِّد] (صـ.، اِ.) آن‌که ازروی قصد و اراده کاری را انجام می‌دهد: این وضع فعلی فرهنگ ملت و این حال تباه... از ده‌پانزده سال قبل به‌دست یک عده مغرض متعمد درست شده[است.] (اقبال[1] ۵/۱/۳) ○ چون جنایتی نهی، متعمد را از ساهی و مکانی را از بادی تمییز کنی. (وراوینی ۴۳۸)

متعمداً mota'ammed.an [عر.] (ق.) (قد.) ازروی عمد و قصد؛ عمداً: باب چهارم در آن‌که ترک طهارت کند، ناسیاً یا متعمداً یا به‌شک افتد در طهارت. (ترجمهٔ‌النهایهٔ‌طوسی ۱۲/۱: معین)

متعنت mota'annet [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) عیب‌جو و طعنه‌زن: مَلِک... به عفو ازسرِ جرم او برخاست و متعنتان را که به کشتن او اشارت همی‌کردند، گفت:... (سعدی[2] ۱۴۷) ○ باید که در غیبت وی، وی را نصرت کند و سخن متعنت بر وی رد کند، و وی را هم چون خویشتن داند. (غزالی ۴۰۶/۱)

متعنی mota'anni [عر.] (صـ.) (قد.) رنج‌کشیده؛ سختی‌دیده: بوسعید... گوید:... هرکه پندارد رنج‌نابرده به چیزی رسد، متمنی است و هرکه پندارد که رنج‌برده به چیزی رسد، وی متعنی است. (خواجه‌عبدالله[1] ۵۸۶)

متعود mota'avved [عر.] (صـ.) (قد.) عادت‌کرده؛ خوگر؛ خوی‌گرفته: سیاه بی‌چاره را در این خطایی نیست بلکه سایر بندگان و خدمتکاران به بخشش و انعام خداوندی متعود[ند.] (سعدی[2] ۸۴) ○ اگرچه مجلس سامی... با خلعت فاخر شاهوار و با مرکب فرخ خسروانه متعود شده‌است.... (خاقانی[1] ۴۹)

متعه mot'e [عر.: مُتعَة] (اِمصـ.) (فقه) ۱. صیغه (مِ. ۱) ←: اگر طالعش یار باشد... از مرحلهٔ عقدهای انقطاع و صیغه و متعه... به مقام عقد دائمی برسد. (جمال‌زاده[11] ۳۹) ○ قانون متعه برای مردان نیازمند به زن یعنی افراد مجرد یا افرادی که همسرانشان نزدشان نیستند، تشریع شده‌است. (مطهری[4] ۵۲) ۲. (صـ.، اِ.) صیغه (مِ. ۲) ←: به‌عنوان... متعهٔ شرعی شبی یا ساعتی را با من می‌گذراندند. (جمال‌زاده[15] ۱۰۰) ○ چند روزی که در اکبرآباد توقف کرد، یک متعه برای او

بُرده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۱/۱۶۰)

متعهد mote(a)'ahhed [عر.: مَتَعَهّد] (صـ.) ۱. آن‌که انجام کاری را برعهده گرفته‌باشد و مسئولیت آن را پذیرفته‌باشد؛ دارای تعهد؛ عهده‌دار: **هرکس فقط متعهد به همان منظر خودش باید باشد.** (گلشیری[۱] ۱۳۲) ○ **در قباله ذکر شده‌بود که... متعهد است یوسف را از سرزمین کنعان ببَرَد.** (علوی[۳] ۸۴) ۲. دارای حس مسئولیت دربرابر ادای وظیفه: **او آدم متعهدی است.** ۳. (حقوق) ویژگی آن‌که انجام یا ترک فعل یا پرداخت دینی را برعهده گرفته‌است.

● ~ **شدن** (مصـ.مـ.) برعهده گرفتن و مسئولیت پذیرفتن؛ تعهد کردن: **نتیجه این بشود که وزیر متعهد شود که...** (مصدق ۱۰۰) ○ **من متعهد می‌شوم که با یک نفر مأمور ازطرف دولت، او را خارج نمایم.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۶۴)

متعهدله mote(a)'ahhed.on.la.h [عر.: مَتَعَهّدٌله] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که به‌نفع او تعهدی واقع شده‌باشد.

متعین mote(a)'ayyen [عر.: مَتَعَیِّن] (صـ.، اِ.) ۱. دارای نفوذ و اعتبار و شأن اجتماعی؛ از طبقهٔ اعیان: **در شهرها و دِه‌های دیگر، سید ثروت‌مند و متعین زیاد دیده‌می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○ **اشخاص متعین هم از... رفتن به خانهٔ آنها مضایقه نداشتند.** (مستوفی ۳/۴۹۳) ○ **املاکی که در ایران به‌نام شاه می‌خریدند... از متعینین و ملاکان بزرگ می‌ستدند.** (دهخدا[۲] ۲/۳۴۸) ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) دارای صورت عینی و محسوس. نیز ← متعینات. ۳. (صـ.) (قد.) برجسته؛ ممتاز: **مولانا یوسف‌شاه، کاتب تخلص می‌کرد و در فن کتابت مردی متعین بود.** (ترجمهٔ‌مجالس‌النفائس ۳۷: لغت‌نامه[۱]) ○ **به کبَر سن و استکمال آلت پادشاهی و استعداد سِمت سروری ممتاز بود و ازروی وراثت و استحقاق متعین.** (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (قد.) محقق؛ ثابت؛ لازم؛ معیّن: **بر هریک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است.** (سعدی[۲] ۵۵) ○ **ما تو را شناخته‌ایم و به‌حقیقت بدانسته که در جفا صبور باشی و در نعمت شاکر و این هردو سیرت را در احکام خِرَد و شرایع اخلاص فرضی متعین شمری.** (نصرالله‌منشی ۳۳۲)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) آ. کار شدن؛ معلوم شدن: **او با حاجت خویش همراه است نه با ما. پس متعین شد که بی‌نیاز را به‌یاری گیریم.** (قطب ۵۶)

متعینات mota'ayyenāt [عر.، جِ. مُتَعَیِّنَة] (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) موجوداتی که وجود عینی و ملموس دارند: **درکل متعینات وجه حق مشهود، و در وجوه اسمایی و تعینات آن تنزه... محققشان شده.** (جامی[۸] ۴۸۶)

متغافل motaqāfel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) خود را به غفلت زننده؛ غافل: **ای متغافل به‌کار خویش نگه کن / چند گذاری جهان چنین به تغافل؟** (ناصرخسرو[۱] ۳۴۱)

متغایر mote(a)qāyer [عر.: مَتَغایر] (صـ.) دو یا چند چیز مخالف هم؛ مخالف؛ ناجور: **این بوهای متغایر و متکامل ممزوج‌شده، همراه می‌شد با بوی تن عروس.** (اسلامی‌ندوشن ۵۸) ○ **آنچه تاکنون به‌نام فلسفهٔ تاریخ عرضه شده‌است، درواقع فقط اظهارنظرهای مبتنی بر آرا و مکتب‌های متغایر... است.** (زرین‌کوب[۴] ۴۴) ○ **اگر شاعری الزام کند که چند معنی مختلف در شعری اندک بیارد یا چند اسم متغایر در نظمی برشمارد...** (شمس‌قیس ۳۱۷: معین)

متغلب motaqalleb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به‌زور و قهر، مالی یا جایی را دراختیار بگیرد؛ تجاوزگر: **هرکس‌که در این خانه داخل شده‌باشد، غاصب و متغلب خواهد بود.** (شوشتری ۱۳۷) ○ **اشارت کرد به قاضی مختار بوسعد که اوقاف را که ازآنِ میکائیلیان است، به‌جمله ازدست متغلبان بیرون کند.** (بیهقی[۱] ۴۳)

متغیر mote(a)qayyer [عر.: مَتَغَیِّر] (صـ.) ۱. دست‌خوش تغییر و دگرگونی و بی‌ثباتی: **ایران فرتوت چندهزارساله... پیوسته متغیر بوده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ○ **هرچه مخلوق است، حادث است و متغیر.** (طالبوف[۲] ۱۳۴) ۲. دست‌خوش

خشم و ناراحتی؛ خشمگین؛ عصبانی: تنجون باحالت متغیر از در خارج شد. (هدایت[۱] ۱۰۴) ○ این اوقات، اعلی‌حضرت همایونی از وضع آذربایجان متغیر است. (غفاری ۱۸۵) ○ امیرعمید... پادشاه را متغیر دید. (نظامی‌عروضی ۸۴ـ۸۵) ۳. دست‌خوش نگرانی و ناراحتی. ۴. (اِ.) (ریاضی) کمیتی که مقدار ثابت نداشته‌باشد.

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. ازحالی به‌حال دیگر درآمدن؛ دگرگون شدن؛ تغییر یافتن: صورتی‌که هیچ‌وقت چین نمی‌خورد، متغیر نمی‌شد،... از ترکیب نمی‌افتاد. (هدایت[۹] ۸۵) ○ حلق داوودی متغیر شده و جمال یوسفی به‌زیان آمده. (سعدی[۲] ۱۳۸) ۲. عصبانی شدن: از این خون‌سردی دختر بیش‌تر متغیر شد. (مشفق‌کاظمی ۳۱) ○ امیر بدین‌سبب متغیر شد سخت، اما خشمش را نگاه داشت. (بیهقی[۱] ۷۸۶)

• ~ کردن (گردانیدن) (مصـ.م.) کسی را دچار عصبانیت و خشم کردن: این کشف، خلیفه را بی‌اندازه متغیر کرده[بود.] (مستوفی ۲/۳۳۶) ○ غلام‌الخلیل سعایت بردست گرفت و خلیفه را بر وی متغیر گردانید. (جامی[۸] ۱۰۱) ○ اصحاب اغراض رأی خلیفه را از پدر متغیر گردانیده‌بودند. (عقیلی ۴۰)

متغیرانه m.-āne [عر.فا.] (ق.) باعصبانیت: شاه تشریف آوردند و متغیرانه فرمودند: دوسیهٔ نفت چه شد؟ (مخبرالسلطنه ۳۹۵)

متفاخر motafāxer [عر.] (صـ.) (قد.) فخرکننده: مفتی مصیب و واعظ مهیب دیدم، هریک متقلد به منصبی و متفاخر به منسبی. (حمیدالدین ۱۶۳)

متفادی motafādi [عر.] (صـ.) (قد.) پرهیزکننده: بر مفارقت حضرت او متلهف و متأسف و از سمت عقوق و اهمال حقوق مستعفی و متفادی. (جرفادقانی ۸۰)

متفاضل motafāzel [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که خود را فاضل و دانشمند نشان دهد؛ آنکه اظهار فضل می‌کند: همان مرد چشم‌بسته ولی متفاضل تاجار... (آل‌احمد[۲] ۱۶۴)

متفاعلن motafā'elon [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل دو هجای کوتاه، یک هجای بلند، یک هجای کوتاه، و یک هجای بلند.

متفاوت mote(a)fāvet [عر.: متَفاوت] (صـ.) ۱. دارای تفاوت و فرق؛ ناهم‌گون: نظرها متفاوت بود و به‌همین‌جهت جروبحث درمی‌گرفت. (علوی[۱] ۸) ○ مقصود از سخن، تفهیم معانی مختلف و تقریر حالات متفاوت بُوَد. (شمس‌قیس: المعجم ۳۳: لغت‌نامه[۱]) ۲. (ق.) ناهم‌آهنگ؛ مختلف با دیگران: او متفاوت عمل می‌کند.

• ~ ساختن (داشتن) (مصـ.م.) دارای تفاوت کردن: همین طرز صحبت کردنش است که او را از دیگر بچه‌های هم‌سنش متفاوت می‌سازد. ○ موقع جغرافیایی... نوعی استقلال و آزادمنشی به مردمش بخشیده‌بود که آنها را از مردم نقاط دیگر متفاوت می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ○ آب و نان... ما را از سایر مردم خواهی‌نخواهی متفاوت ساخته‌است. (جمال‌زاده[۸] ۲۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) دارای تفاوت و اختلاف شدن: اشیا در ذات خود ازنظر قابلیت و امکان و استحقاق متفاوت می‌شوند. (مطهری[۵] ۶۰)

متفاوته motafāvet.e [عر.: متفاوِتة] (صـ.) (قد.) متفاوت (مِ. ۱) ←: بر سطح دیگر انواع نغمات و اصناف اصوات و ایقاع نقرات و ازمنهٔ متفاوته و متناسبه نشان کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۶۵)

متفتت motafattet [عر.] (صـ.) (قد.) خردشده؛ ریزریزشده.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) شکسته و خُرد شدن؛ ریزریز شدن: دانم که این نه گناه شماست، گناه آن است که از خاک‌اید، هرقدر که دست از آن بازداشتید، ازهم بازرفت و متفتت شد... خاک را با عالم پاک چه نسبت؟ (قطب ۳۶۳)

متفحص motafahhes [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که دربارهٔ امری پرس‌وجو می‌کند؛ جویا؛ جوینده: اگر سخن نبودی... توارد احوالِ امم سالفه بر متفحصانِ ادوار و اطوار نمی‌رسید. (لودی ۳) ○ چندگاه است که از اخبار تو متفحص می‌باشم. (عقیلی ۱۱۹) ○

اگر... طالب علم باشی، پرهیزگار و قانع باش و... متفحص سیر و متجسس اسرار. (عنصرالمعالی[1] ۱۵۸-۱۵۹)

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـل.) (قد.) جست‌وجو کردن: آن بط بانگ برآوردی و شهریان از حال وی متفحص شدندی. (لودی ۲۴۲) ○ غلامان را گفتم تا از این حال متفحص گشتند. (عقیلی ۱۱۱)

متفحصی m.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل متفحص؛ کنجکاوی: بر قاضی، شرط حکم کردن است نه متفحصی. (عنصرالمعالی[1] ۱۶۵)

متفرج motafarraj [عر.] (اِ.) (قد.) جایی که برای گردش و تفرج به آن‌جا می‌روند؛ تفرجگاه؛ گل‌گشت: چنین موضعی متنزه و متفرج او بود و بیش‌تر اوقات آن‌جا خیمهٔ اقامت زدی. (وراوینی ۵۶۱)

متفرج motafarrej [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که برای گردش و گشایش خاطر به جایی می‌رود: برای استراحت متفرجین، تخت‌های نوسی... گذاشته شده[بود.] (طالبوف[2] ۶۷)

متفرد motafarred [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. یگانه؛ ممتاز و برجسته: ابن‌الهیثم عالِم ریاضی و بالخصوص متفرد در حکمت طبیعی... بود. (مینوی[2] ۱۷۹) ○ وی را طریقتی است که به آن متفرد است. (جامی[8] ۲۱۲) ○ خادم درباب صدق دوستی و یادکرد دوستان عهد، به اخلاص متفرد است. (خاقانی[1] ۲۳۲) ۲. تنها: ما متفرد نیستیم و یاران و مشوقینی نیز داریم. (اقبال[1] ۹/۴ و ۳/۱۰)

☜ ○ ~ شدن به چیزی (قد.) آن را به‌تنهایی دراختیار گرفتن: روزی چند در منصب مستعار وزارت به‌اسم مجرد متفرد شد. (آقسرایی ۲۲۸) ○ آن قلعه بستد و به اموال و غنایم آن متفرد شد... و [سلطان] از آن فتح... لذتی نیافت. (جرفادقانی ۳۸۵)

متفرس motafarres [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (تصوف) دارای فراست. ← فراست (مِ.۲): ابوعبدالله‌البرتی... از کبار مشایخ مصر است، از متفرسان ایشان. (جامی[8] ۱۷۳) ۲. (صـ.) (قد.) باهوش؛ زیرک: ایران دختری است بسیار باهوش، سریع‌الانتقال، متفرس. (قاسم‌غنی: زندگی‌من ۱۶۳) ○ در اهواز هرکه سالی مقام سازد و عاقل و متفرس بُوَد، در عقل و فراست و ذکای او نقصان پدید آید. (ابن‌فندق ۳۱)

متفرع motafarre' [عر.] (صـ.) (قد.) جداشده؛ مشتق‌شده: این‌همه تهدید که بر تفسیر خردرایان متفرع است، بر تأویل راه‌نمایان و مشکل‌گشایان نیست. (لودی ۱۱۶)

☜ • ~ شدن (گردیدن) (مصـل.) (قد.) منشعب شدن: هرکس‌که به تُرکی آذربایجانی تکلم می‌کند، از نژاد اغوز و از... سواحل انهار سلنگا و ارخون متفرع گردیده؟! (اقبال[1] ۲/۳/۲-۳) ○ از این ده نعل آنچه در اصول عروض پارسی معدود است، هفت بیش نیست... و این از اصول بیست‌وشش جزو متفرع شود. (شمس‌قیس ۴۵)

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) پراکنده کردن؛ پخش کردن؛ شاخه‌شاخه کردن: طبیعت آن ماده راکه اندر گردن پیل و خوک به‌کار خواست شد، نگاه داشت و اندر دندان‌های او متفرع کرد. (قراضهٔ طبیعیات ۱۸: معین)

متفرعات mote(a)farre'āt [عر.: متفرِّعات، جِ. مُتَفَرِّعَة] (اِ.) شاخه‌ها؛ شعبه‌ها: ما بحث خود را دربارهٔ طلاب علوم از فقر ایشان و از متفرعات آن شروع کرده‌ایم. (قاضی ۴۲۶) ○ خط زیبای فارسی و متفرعات دل‌پسند آن ازمیان نخواهد رفت. (راهجیری ۱۱۲) ○ سایر امکنه از متفرعات آن مملکت بوده‌اند. (افضل‌الملک ۲۹۹)

متفرعن mote(a)far'en [عر.: متَفرعن] (صـ.) دارای روحیهٔ خودبینی و خودخواهی؛ خودپسند؛ پرافاده: شاه‌زاده مغرور و متفرعن بود. (پارسی‌پور ۱۷۰) ○ این ایل‌چی... آدم بسیار خلیق صادقی است، مفسد و بدذات و متفرعن نیست. (قائم‌مقام ۱۷۲)

متفرعه motafarre'.e [عر.: متفرّعَة] (صـ.) (قد.) متفرع ←: این نیکلا، بابی در تاریخ باب و فرقهٔ متفرعه نگاشته و چاپ کرده‌است. (مخبرالسلطنه ۲۰۱)

متفرغ motafarreq [عر.] (صـ.) (قد.) دارای فراغت و آسودگی از امری؛ فارغ.

☜ • ~ شدن (مصـل.) (قد.) فراغت یافتن: متفرغ شدن برای کسب زاد معاد بسیار اولی است از

اندیشهٔ فرزندان. (قطب ۲۷۲)

متفرق mote(a)farreq [عر.: مُتَفرّق] (صـ.) **۱.** پراکنده؛ جدا ازهم و بی‌ربط به‌هم: **حرف‌های متفرق متشغول‌کننده به‌میان آوردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۸) ○ **ساختمان‌های بزرگ... پراکنده و متفرق... پیدا بود.** (هدایت[9] ۱۰) ○ **چون امرا و عموم متجنده را با خواتین متفرق دید، سپر سلامت در روی کشید.** (آقسرایی ۱۶۸) **۲.** (تصوف) ویژگی آن‌که درحال تفرقه است. ← تفرقه (مِ. ۵): **باید که چون متفرق باشی از جمع و توحید نگویی، اما چون خود نباشی، تفرق را با تو چه کار؟** (جامی[8] ۱۳۱) **۳.** (ق.) (قد.) به‌صورت پراکنده: **لشکری که با او بودند از مکیدت نصر خبری نداشتند و غافل و متفرق برعقب او می‌آمدند.** (جرفادقانی: لغت‌نامه[1])

• ~ **شدن (گشتن، گردیدن)** (مصـ.ل.) پراکنده شدن؛ از یک‌دیگر جدا و پخش شدن: **اوباش محل... دکان و اثاثیه‌اش را به‌غارت کشیده، متفرق گردیدند.** (شهری[1] ۳۱۸) ○ **بعضی‌از کاغذها... به‌روی آب متفرق شده‌بود.** (وقایع‌اتفاقیه ۶) ○ **از سلک نظم و انخراط... متفرق گردد.** (ظهیری‌سمرقندی ۵)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) پراکنده کردن؛ پراکندن: **مأمورین با زحمات زیاد... به متفرق کردن مردم می‌پرداختند.** (شهری[2] ۳۳۹/۳) ○ **شلیک هوایی هم کردند و مردم را متفرق ساختند.** (مستوفی ۶۵۵/۳) ○ **این ابکار افکار را حلیه‌ای ساز که تعاقب ادوار و ترادف لیل‌ونهار از انتظام حال، آن را... متفرق نتواند کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۳)

متفرقاً mote(a)farreq.an [عر.: مُتَفرّقاً] (ق.) به‌صورت پراکنده؛ جداجدا: **همراهان حضرت‌آقا متفرقاً به بروجرد و اصفهان و همدان... رفتند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۳۶)

متفرقه mote(a)farreq.e [عر.: مُتَفرّقَة] (صـ.، اِ.) **۱.** نامربوط به‌هم یا غیروابسته به یک کل مانند یک اداره یا سازمان. نیز ← متفرق (مِ. ۱): **ورود افراد متفرقه ممنوع.** ○ **کتاب‌هایی را که ازنظر موضوعی باهم ارتباط دارند، روی این طبقه‌ها بچین، متفرقه‌ها را هم روی این طبقه جا بده.** ○ **بعضی رسایل متفرقه هست که شاید متعلق به این کتاب بوده‌است.** (مینوی[2] ۳۹۳) ○ **نوع‌نوع از غازیان متفرقهٔ ایلات... ملحق به او [گشتند.]** (شیرازی ۸۳) **۲.** (صـ.، ق.) (گفتگو) ویژگی آموزشی که کلاس رسمی ندارد اما امتحانات آن به‌صورت رسمی برگزار می‌شود: **هر سال حدود یک سوم شرکت‌کنندگان در امتحانات، دانش‌آموزان شبانه و متفرقه هستند.** ○ **درس‌هایش را پیش خودش می‌خواند. آخر سال می‌رود امتحان متفرقه می‌دهد.** (← میرصادقی[2] ۱۱)

متفطن motafatten [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) زوددریابنده؛ زیرک: **همانا متفطن صاحب‌بصیرت داند که...** (لودی ۱۳۷) ○ **از تقدیر گذشته، صورت هریک از این اقسام بر طالب متفطن پوشیده نماند.** (عزالدین محمود ۸۲)

متفق mottafaq [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه در مورد آن اتفاق کرده‌اند؛ مورد اتفاق. نیز ← مختلَف ▫ مختلَف و متفَق.

متفق mottafeq [عر.] (صـ.) **۱.** دارای یک عقیده و سخن و عمل‌کرد؛ هم‌عقیده؛ هم‌دل و متحد: **در هیچ ناحیه‌ای دو نفر نیافت که در این امر متفق باشند.** (مینوی[3] ۲۰۸) ○ **دولت فرانسه... دراین‌باب با دولت انگلیس متفق هستند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۸) ○ **به فضل تو گویندگان متفق / به شُکر تو آزادگان مرتهن.** (فرخی[1] ۳۱۲) **۲.** باهم؛ همراه: **از حین ورود [به] مراغه تا این ساعت... شب‌وروز متفق بودیم.** (غفاری ۱۹۸) **۳.** (اِ.) (ادبی) در قافیه، واکه‌ای که بین حرف تأسیس و رَوی قرار می‌گیرد و در همهٔ بیت‌ها التزام می‌گردد. **۴.** (صـ.) (قد.) مصمم؛ قصدکننده؛ اقدام‌کننده. نیز ← • متفق شدن (مِ. ۲): **یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکومحضری.** (سعدی[1] ۱۹۲) **۵.** (ق.) (قد.) متفقاً؛ به‌اتفاق؛ با هم‌دیگر؛ همگی: **تا چو سی‌کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر.** (مولوی[1] ۸۷/۲) **۶.** (صـ.) (قد.) سازگار؛ همراه؛ هم‌سو: **با بردباری طبع او متفق / با نیک‌نامی جود او مقترن.** (فرخی[1] ۳۱۶)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. هم‌داستان شدن؛ متحد شدن: **همگی متفق شدیم که مسببین اصلی درکارند.** (مستوفی ۲۱۶/۳) ○ **حاضران متفق شدند که رای درست این است.** (بیهقی[۱] ۶۱۶) ۲. (قد.) مصمم شدن؛ عزم کردن: **متفق می‌شوم که دل ندهم/ معتقد می‌شوم دگر بارت.** (سعدی[۴] ۳۵۶) ۳. (قد.) در یک‌جا جمع شدن: **وصال ما و شما دیر متفق گردد/ که من اسیر نیازم، تو صاحب نازی.** (سعدی[۴] ۶۰۱) ۴. (قد.) میسر شدن؛ ممکن گشتن: **این عید متفق نشود خلق را نشاط/ عید آن‌که بر رسیدنت آذین کنند و زیب.** (سعدی[۴] ۶۸۴)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) متحد کردن؛ هم‌داستان کردن: **رکن‌الدوله... خان‌زاده‌ها را به مخالفت او متفق کرده‌است.** (نظام‌السلطنه ۱۷۶/۲) ○ **گورنر... به استعانت و یاری مادر آصف‌الدوله، همه را با خود متفق ساخت.** (شوشتری ۴۲۸)

متفقاً mottafeq.an [عر.] (ق.) با هم‌دیگر؛ باهم؛ به‌اتفاق: **هردو دسته وظایفی را که داشتند متفقاً انجام دهند.** (مصدق ۸۶) ○ **امروز هیجده دولت اروپا... متفقاً می‌خواهند به ملت اسلام غالب شوند.** (طالبوف[۲] ۹۵)

متفق‌الارکان mottafeq.o.l.'arkān [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی بحوری که از افاعیل یک‌سان تشکیل شده‌باشند؛ مق. مختلف‌الارکان.

متفق‌الرأی mottafeq.o.r.ra'y [عر.] (صـ.، ق.) هم‌عقیده؛ هم‌داستان: **همه متفق‌الرأی بودند که...** ○ **متفق‌الرأی، تعقیب مقصود را همگی تصویب [کردند.]** (مستوفی ۲۵۷/۳) ○ **همگی متفق‌الرأی گفته‌بودند که حسین‌قلی‌خان برای همین کار به اردو رفت.** (نظام‌السلطنه ۲۲/۱)

متفق‌القول mottafeq.o.l.qo[w]l [عر.: متّفق‌القَوْل] (صـ.، ق.) هم‌داستان؛ یک‌زبان؛ هم‌عقیده: **عقیدهٔ این بلد را در ذکر محامد و محاسن جناب‌عالی متفق‌القول... یافتم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۸) ○ **عموم دانشمندان و مستشرقین دراین‌مورد متفق‌القولند که...** (راهجیری ۳۲) ○ **از صلحیه گرفته شدم راست تا تمیز/ دیدم تمام متفق‌القول و متحد.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۵/۲)

متفق‌الکلمه mottafeq.o.l.kalame [عر.: متّفق‌الکلمَة] (صـ.، ق.) (قد.) متفق‌القول ↑: **در یک نظر باهم متفق‌الکلمه بودیم.** (مستوفی ۲۱۶/۳) ○ **هم‌گنان... متفق‌الکلمه متابعت و مبایعت نمودند.** (عقیلی ۳۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) متحد شدن: **حجّاب و نواب و اصحاب درقصد او متفق‌الکلمه شدند.** (عقیلی ۱۵۳-۱۵۴)

متفق‌اللفظ mottafeq.o.l.lafz [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) متفق‌القول ←: **همگی متفق‌اللفظ بیان نمودند که...** (شوشتری ۳۹) ○ **حضار مجلس از نضلای نام‌دار و امرای عالی‌مقدار، متفق‌اللفظ به دعای ازدیاد عمر و شُکر توفیق پادشاه اسلام زبان بگشادند.** (لودی ۱۴۴)

متفق‌علیه mottafaq.on.'ala(e)yh [عر.: متّفقٌ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه همه یا جمعی بر آن اتفاق‌نظر دارند؛ مورداتفاق همه؛ موردقبول همه: **چون ازاین‌همه که متفقٌ‌علیه است بگذریم،... اکنون به موضوعات بی‌ارزش‌تری می‌پردازم.** (قاضی ۷۵۸-۷۵۹) ○ **کسی... محال است که هیئت صحیح و متفقٌ‌علیه را که همه می‌شناسند... رها کند.** (اقبال[۲] ۴۸)

متفق‌فیه mottafaq.on.fi.h [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) متفقٌ‌علیه ↑: **روزنامه‌های اطراف هم چون مطلب متفقٌ‌فیه کُرهٔ ارض است، قیامت می‌کنند.** (نظام‌السلطنه ۴۰۲/۲)

متفقه motafaqqeh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) عالِم؛ دانا: **از بی‌ادبی باشد و ز پست‌مقامی/ بی‌سجع سخن گفتن، پیش متفقّه.** (منوچهری[۱] ۹۰ ح.)

متفقه mottafeq.e [عر.: متّفِقَة] (صـ.) ۱. (ادبی) ← دایره □ دایرهٔ متفقه. ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) متفق (مِـ. ۱) ←.

متفقهه motafaqqehe [عر.: متفقِّهَة] (اِ.) (قد.) فقیهان؛ فقها: **فوائد و عواید آن خیر به عامهٔ علما و متفقهه برسید.** (جرفادقانی ۴۰۲)

متفکر mote(a)fakker [عر.: متَفکِّر] (صـ.، اِ.) ۱.

دارای افکار تازه یا مهم دربارهٔ مسائل فلسفی، اجتماعی، و جز آنها؛ فهیم؛ خردمند؛ اندیش‌مند: **سخت‌گیری... که ازجانب زورمندان بر متفکران وارد می‌شد، کمتر بود.** (خانلری ۳۶۶) ○ **آقای رادبان... یکی از نوابغ متفکرین این دوره به‌شمار می‌روند.** (علوی[۲] ۱۰۹) ○**نویسندگان و متفکرین در امور اجتماعی تربیت مدرسه‌ای دیده‌اند.** (مینوی[۳] ۲۴۹) ○ **متفکرین... این خرده‌کاری‌ها را ازظرف مجلس... سبک به‌جا آوردند.** (مستوفی ۴۶۲/۳) ○ **عاقل متفکر بُوَد و مصلحت‌اندیش / در مذهب عشق آی و زین جمله برَستی.** (سعدی[۴] ۵۷۶) **۲.** (صـ.) در اندیشه و فکر فرورفته از اندوه یا نگرانی؛ اندیش‌ناک: **دایی‌ام نشاط پیشین را نداشت و متفکر و دل‌مشغول بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۱) ○ **احمد متفکر و گرفته‌بود.** (هدایت[۵] ۱۲۴) ○ **گفت: چگونه متفکر نباشم که من در دنیا سی‌مرغ را سی صفت نبشته‌ام.** (جامی[۸] ۴۴۰) **۳.** (ق.) درحال فکر کردن و اندیشیدن؛ اندیش‌ناک: **پدر مادرخ متفکر قدم می‌زد.** (هدایت[۴] ۸۰) ○ **متفکر نشستم، دیدم از خواب بهتر چیزی نیست.** (طالبوف[۲] ۲۹۲)

• ∼ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) اندیش‌ناک وَ نگران ساختن: **مدار دل متفکر به فتنهٔ ایام / چرا که فکرت ایام را همی‌نسزی.** (منوچهری[۱] ۱۳۸)

• ∼ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** به‌فکر فرورفتن: **زمانی متفکر می‌شد و حوادث را پیش‌بینی می‌کرد.** (علوی[۴] ۲۷۷) ○ **شانه‌های خود را بفشرد و لمحه‌ای متفکر شد.** (طالبوف[۲] ۱۹۱) **۲.** (قد.) اندیش‌ناک شدن؛ نگران شدن: **شاه چون این مقدمات استماع کرد و این مقامات بشنید، متأثر و متفکر شد.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۶)

متفکرانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** اندیش‌ناک: **قیافهٔ متفکرانه‌ای به‌خود گرفته‌بود.** **۲.** (ق.) درحال تفکر: **کف دستش را متفکرانه روی پوست جمجمه... می‌کشید.** (فصیح[۲] ۱۹۲) ○ **جمیع مجلس برخاستند، متفکرانه به خانه‌های خودشان رفتند.** (غفاری ۲۰۸)

متفکره motafakker.e [عر.: متفکِّرَة] (اِ.) (قد.) قوهٔ تفکر: **چون با نفْس انسانی یاد کنند، متفکره خوانند و او قوّتی است ترتیب کرده در تجویف اوسط از دماغ.** (نظامی‌عروضی ۱۳) ○ **این را چون عقل استعمال کند، متفکره خوانند واگرنه متخیله.** (سهروردی ۳۰)

متفلسف motafalsef [عر.: متفلسف] (صـ.) (قد.) **۱.** آن‌که ادعای فلسفه‌دانی می‌کند؛ فلسفه‌باف؛ فیلسوف‌نما: **هیچ‌یک از علمای متشرع و فیلسوفان متفلسف... خود را چنان معتقد بوده‌باشد که وی؟** (نظامی‌باخرزی ۶۹) **۲.** (صـ.، اِ.) اهل فلسفه؛ فلسفه‌دان: **یک ناظم صنعت‌کار و یک متفلسف تجددخواه نسبت‌به محیط خودش در زبان لاتینی روشنایی‌ها داشت.** (پیکارکهنه‌ونو: ازصباتانیما ۴۴۳/۲)

متفنن mote(a)fannen [عر.: متَفنِّن] (صـ.) **۱.** آن‌که ازروی تفنن به‌کاری بپردازد؛ آن‌که به‌طور اتفاقی و گاه‌گاه به امری می‌پردازد: **آن‌قدر قضیه شور شده‌بود که یکی از شاعرهای متفنن دِه... شعری دراین‌باره سرود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ○ **در گذشته مترجمان غالباً مردم متفنن بودند.** (دریابندری[۱] ۲۵) **۲.** (قد.) آگاه به فنون و علوم مختلف؛ ذوفنون: **خواجه امام عالم، بارع متورع، متبحر متفنن، مؤیدالدین... به قصارای آرزو و منتهای مرادات برساد.** (خاقانی[۱] ۱۸۷)

متفننانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** ازروی تفنن؛ برمبنای تفنن. ← تفنن: **ما انقلاب حقیقی را بطیءتر و غیرمرئی‌تر از آن می‌دانیم که یک نویسندهٔ انقلابی بخواهد در اولین جست‌وخیز متفننانهٔ خودش... آن را به ما نشان بدهد.** (بهار: مجلهٔ دانشکده: ازصباتانیما ۴۵۰/۲) **۲.** (ق.) به‌طور تفننی: **متفننانه گاهی نقاشی می‌کنم.**

متقابل mote(a)qābel [عر.: متَقابِل] (صـ.) **۱.** آنچه از دوسو باشد؛ دارای دوسو؛ از دوسو: **انتظار و توقع محبت وقتی به‌جاست که متقابل بوده[باشد.]** (شهری[۳] ۳۰۵) ○ **مِهر متقابلی... درزمان تجرد به‌هم می‌ورزیدند.** (قاضی ۳۵۰) ○ **درمدت سلطنت من... هردو ملت بعدازاین باهم با یک روح صمیمیت متقابل... منازل سعادت و ترقی را طی خواهند کرد.** (مخبرالسلطنه ۴۰۴) **۲.** روبه‌رو: **زاویه‌های متقابل، ضلع‌های متقابل.** نیز ← زاویه ▫زاویه‌های متقابل،

زاویه‌های متقابل‌به‌رأس.

متقابلاً mote(a)qābel.an [عر.: متَقابلاً] (ق.) درمقابل؛ درعوض: **سال‌هاست در بندِ زلف او اسیرم و او هم متقابلاً مرا به لطف و توجه خود مفتخر کرده‌است.** (مشفق‌کاظمی ۲۵۳) ○ **طرفین... متقابلاً به‌هم حق ترانزیت می‌دهند.** (مستوفی ۵۵۱/۳)

متقابلان motaqābel.ān [عر.، مثنایِ مُتَقابِل] (اِ.) (منطق) دو امری که از یک جهت در یک زمان و مکان واحد باهم جمع نمی‌شوند.

متقابله motaqābel.e [عر.: متَقابلَة] (صـ.) (قد.) متقابل (مِ ۱) ←: **احترامات متقابله.** ○ **برنامه... تصویب شد شامل... حفظ روابط متقابله با دُوَل...** (مخبرالسلطنه ۴۵۹)

متقادم motaqādem [عر.] (صـ.) (قد.) دیرینه؛ پیشین؛ گذشته: **در عهود مقدّم و دهور متقادم، دیوان... با آدمیان ازراه مخالطت و آمیزش درمی‌پیوستند.** (وراوینی ۲۱۳)

متقارب mote(a)qāreb [عر.: متَقارب] (صـ.، اِ.) ۱. نزدیک به‌هم؛ درکنار هم. ۲. (ریاضی) وضع دو یا چند خط که هم‌دیگر را در یک نقطه قطع می‌کنند. ۳. (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فعولن فعولن فعولن فعولن» است: **آینهٔ اسکندری او هم تقلیدی است از اسکندرنامه، با همان بحر متقارب.** (زرین‌کوب[1] ۲۶۵) ○ **این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون: هزج و... متقارب و سریع... جمله معلومِ خویش کن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۰)

متقاربه motaqāreb.e [عر.: متقاربَة] (صـ.) (قد.) متقارب (مِ ۱) ←: **أشکال مختلف هریک از آنها در السنهٔ متقاربهٔ هندواروپایی است.** (مینوی[2] ۴۲۷) ○ **ازمنهٔ متفاوته و متناسبه و حرکات متقاربه و متباعده و مراتب اوتار و مدارج و تراکیب اوزان و الحان نشان کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۵)

متقارع motaqāre' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) برهم کوفته؛ برهم زده‌شده. نیز ← متقارعین.

متقارعین motaqāre'.eyn [عر.: متقارِعَین، مثنای مُتَقارِع] (اِ.) (قد.) (موسیقی) دو جسم که برهم کوفته شوند و تولید صوت بکنند: **میان متقارعین یعنی دو جسم برهم‌کوفته که ازهم کوفتن ایشان هوا موج زند و علت آواز شود.** (نظامی‌عروضی ۱۲)

متقارن mote(a)qāren [عر.: متَقارن] (صـ.) ۱. هم‌زمان: **امسال ماه مبارک رمضان با عید نوروز متقارن است.** ۲. (ریاضی) وضع دو یا چند شکل که نسبت‌به یک‌دیگر تقارن داشته‌باشند. ۳. (ریاضی) وضع یک‌شکل که اجزای آن نسبت‌به هم تقارن داشته‌باشند.

متقاصر motaqāser [عر.] (صـ.) (قد.) کوتاه: **اگر دروقت مشاورت، رای کسی را از همت بلند خود متقاصر یابد، آن‌کس را از دیدهٔ خود بیفکنَد.** (بخاری ۱۷۹)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) • متقاصر شدن ↓: **کوشش کوشیار از مرتبهٔ او متقاصر آمدی.** (وراوینی ۴۹۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) کوتاه شدن؛ کوتاه آمدن: **سلطان یمین‌الدوله... اثرهایی نمود که انهام و اوهام از کُنه آن قاصر آید و قوّت بشریت از آن متقاصر گردد.** (جرفادقانی ۲۸-۲۹)

متقاضی mote(a)qāzi [عر.: متَقاضی] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که درخواست چیزی یا انجام امری را داشته‌باشد؛ خواستار: **متقاضی خرید خودرو، متقاضی شرکت در آزمون ورودی.** ○ **عقل و علم و معرفت من متقاضی‌اند که....** (احمدجام[1] ۱۶۹) ○ **چون طبع مایل گشت، آن‌گاه دل متقاضی دیدار او باشد.** (عنصرالمعالی[1] ۸۱) ۲. (قد.) طلب‌کار؛ وام‌خواه: **یک نوبت ظاهراً به او مصادره کرده‌بودند یا آن‌که متقاضیان در او آویخته، مطالبتی می‌نمودند که او از آن عاجز بوده.** (مزارات‌کرمان ۲۳: لغت‌نامه[1])

□ ~ِ **اجل** (قد.) (مجاز) مرگِ فرارسنده؛ اجل معلق: **بدان مقصد که انصراف نموده‌بود، متقاضی اجل گریبان عمرش گرفت.** (آقسرایی ۱۴۴) ○ **متقاضیِ اجل دامن و گریبانِ امل او بگرفت.** (وراوینی ۱۳۶)

□ ~ِ **درونی** (قد.) (مجاز) خواهش نفسانی: **همت**

این عزیمت در من می‌آویخت تا متقاضیان درونی را بر آن قرار افتاد. (وراوینی ۱۸-۱۹)

متقاطر mote(a)qāter [عر.: متَقاطر] (ص.) (ریاضی) ویژگی دو نقطه از یک کُره که در دو طرف یک قطر واقع باشند.

متقاطره mote(a)qāter.e [عر.: متقاطرَة] (ص.) (قد.) (ریاضی) متقاطر ↑: مایلم حدودوثغور این دنیایی [را] که برای خاطر ما آفریده شده و... نقطهٔ متقاطرهٔ... این‌جایی [را] که رویش نشسته‌ام، کشف بکنم. (هدایت[۶] ۷۵)

متقاطع mote(a)qāte' [عر.: متَقاطع] (ص.) ۱. قطع‌کنندهٔ یک‌دیگر. نیز ← (مِ. ۳): حالا هم خجالت می‌کشید از آن چند خط متقاطع که بر ساق پای چپش بود. (گلشیری[۱] ۵۹) ۲. مقطّع: کلمات... کوتاه و متقاطع و بریده‌بریده... مجال سؤال‌وجواب را از بیمار و همراهان او سلب می‌نمود. (شهری[۲] ۲/۲۷۰) ۳. (ریاضی) ویژگی دو یا چند شکل (خط) که یک‌دیگر را قطع می‌کنند.

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) برخورد کردن و یک‌دیگر را قطع کردن: این شعاعات بر یک نقطه متقاطع گردند. (قراضهٔ طبیعیات ۹۹: معین)

▫ جدولِ کلماتِ ~ ← جدول ▫ جدول کلمات متقاطع.

متقاعد mote(a)qā'ed [عر.: متَقاعد] (ص.، اِ.) ۱. مجاب‌شده؛ مجاب. ← • متقاعد شدن، • متقاعد کردن. ۲. (منسوخ) بازنشسته ←.

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. قبول کردن؛ مجاب شدن: اگر او متقاعد شود که مطلب محتاج رسیدگی است، درزیر شکایت‌نامه، این چهار کلمه را می‌نویسد. (مینوی[۳] ۲۱۷) ○ اگر قبول کرد، او را به خانه برند و در برروی او بندند، و اگر متقاعد نشود، به حاکم و رئیس خبر کنند. (شوشتری ۳۷۹) ۲. (منسوخ) بازنشسته شدن: دراول هر سال صورتی از اسامی اشخاصی که می‌خواهند متقاعد شوند... به وزیر تقدیم می‌کند. (مستوفی ۳/۵۰) ۳. (قد.) ازکار کناره گرفتن؛ کنار کشیدن: آخر کار از این سپاهی‌گری متقاعد گشته و به گوشه‌ای... نشسته. (ترجمهٔ مجالس‌النفایس ۲۴۰: معین) ۴. (قد.) فرونشستن: بخار پندار معاندان که متصاعد گشته‌بود، بالکلیه متقاعد شد. (نظامی‌باخرزی ۱۱۴)

• ~ کردن (ساختن، فرمودن، نمودن) (مصـ.م.) مجاب کردن؛ وادار به قبول امری کردن: هیچ‌چیز نمی‌توانست ما را متقاعد کند. (میرصادقی[۱] ۲۰) ○ با اندرزها و خواهش‌های خود، ایشان را متقاعد ساخت. (قاضی ۳۰۵) ○ معلوم شد بیانات من او را متقاعد نموده. (مصدق ۱۳۴) ○ بعداز عید به مشقتی که فوق آن امکان ندارد، طوری ساکت کردند و به وعده متقاعد فرمودند. (قائم‌مقام ۱۶۵)

متقال metqāl (اِ.) نوعی پارچهٔ نخی درشت‌بافت شبیه کرباس و مرغوب‌تر از آن: اگر شهرام هم‌اکنون کنارش بود... مثل متقال... جرش می‌داد. (گلاب‌دره‌ای ۵۵۴) ○ سفرهٔ قلمکار... آسترش از متقال نیلی بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۴) ○ چیت، ماهوت، متقال، و چلوار از فرنگ می‌آوردند. (مخبرالسلطنه ۳۰۳)

متقالی m.-i (صنـ.، منسوب به متقال) ۱. ازجنس متقال؛ دوخته‌شده از متقال: گدایان... دَمِ پردهٔ متقالی که به در آویخته‌بود، می‌ایستادند. (به‌آذین ۲۳۹) ○ تنبان نیلی متقالی تازه‌ای نیز پوشید... . (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۰) ۲. (اِ.) (قد.) متقال: زکتان و متقالی خانه‌باف/ زده‌کوهه‌برکوهه چون کوه قاف. (نظامی[۷] ۴۷۹)

متقاوم motaqāvem [عر.] (ص.) (قد.) مقاومت‌کننده دربرابر دیگری: یا یکی از آنها [دو خدا] قدیم و تواناتر است... یا این‌که دو چیز متضاد متقاوم‌اند. (کدکنی ۱۸۳)

متقبل motaqabbal [عر.] (ص.) (قد.) قبول‌شده؛ مقبول.

• ~ داشتن (مصـ.م.) (قد.) قبول کردن: خدای عزوجل از حضرت مخدوم حقیقی امیرفاضل‌الدین محمد خشنود باد، و طاعات و قربات وی را متقبّل داراد. (قطب ۵۲۳)

متقبل mote(a)qabbel [عر.: متَقبّل] (ص.) ۱.

عهده‌دار: خرج عقد [را]... خود دامادان متقبل بوده، یا به گردن عروسان اندازند. (شهری[۲] ۶۵/۳) ۲. قبول‌کننده؛ پذیرنده.

☜ • ~ شدن (مصـ.مـ.) عهده‌دار شدن؛ به گردن گرفتن: مهریهٔ سنگینی را هم متقبل شده‌بود. (شهری[۱] ۴۵۳) ○ متقبل شد که با اولین پُست بنویسد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱) ○ متقبل می‌شوم که سلطان را مخاطب [سازم.] (عقیلی ۳۲۶)

متقبله motaqabbal.e [عر.: متقبَّلَة] (صـ.) (قد.) برعهده گرفته‌شده: او را برای انجام بعضی کارها و تحصیل پیش‌کش متقبلهٔ مردم سردشت به آن‌جا فرستاده‌ام. (امیرنظام ۱۹۱)

متقدم mote(a)qaddem [عر.: متَقدّم] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در گذشته می‌زیسته‌است: وقایع و قضایا را درضمن انتقال روایات از متقدمین به متأخرین متبدل می‌ساخت و کم‌کم به‌صورت افسانه درمی‌آورد. (فروغی[۳] ۹۸) ○ چنان‌که رسم مؤلفان است، از شعر متقدمان به‌طریق استعارت تنفیقی نرفت. (سعدی[۲] ۱۹۱) ○ روایت از حکمای متقدم و متأخر بازگفته می‌آید. (خواجه‌نصیر ۴۳) نیز ← متقدمین. ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) آنچه نسبت‌به چیز دیگری دارای مرتبهٔ اول و تقدم باشد: زمان مقدار حرکت است، چون متقدم و متأخر او را در عقل جمع کنیم. (سهروردی ۱۴) ۳. (صـ.) (قد.) گذشته؛ پیشین: چند لقب دیگر هست که در فصول متقدم ذکر و شرح آن نرفته‌است. (شمس‌قیس ۶۴) ○ فستجان... به روزگار متقدم دیهی بود. (ابن‌بلخی[۱] ۳۱۵) ۴. (قد.) پیش‌قدم؛ پیش‌رو: شاه‌اردشیر... به خصایص عدل و احسان متقدم بود. (وراوینی ۱۷۹)

متقرب motaqarreb [عر.] (صـ.) (قد.) دارای ارج و قرب و ارتباط نزدیک با کسی: یعنی که این وزیر مربی او بود و متقرب به وی. (ابن‌فندق ۱۷۲)

متقرر motaqarrer [عر.] (صـ.) (قد.) برقرار؛ مستقر.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) برقرار شدن؛ مستقر شدن: به این معاملات حقیقت دعا در وی نیکو متقرر می‌شود. (قطب ۴۵۳)

متقسم motaqassem [عر.] (صـ.) (قد.) پراکنده؛ پریشان. ← متقسم‌خاطر.

متقسم‌خاطر m.-xāter [عر.عر.] (صـ.) (قد.) پریشان‌خاطر؛ پراکنده‌فکر: این مَثَل بدان آوردم تا رای مَلِک را روشن شود که بدین آواز متقسم‌خاطر نمی‌باید شد. (نصرالله‌منشی ۷۱)

متقشف motaqaššef [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) زاهدی که در امور عبادی بر خود سخت می‌گیرد؛ گرفتار زهد خشک: جماعتی از متقشفان، عبادت مصطفی را... اندک شمردند. (قطب ۵۰۲)

متقشفه motaqaššefe [عر.: متقشّفَة] (اِ.) (قد.) گرفتاران زهد خشک. ← متقشف: از اشباه این تکلف استقصاست در ابواب طهارت که بعضی متقشفه پیش می‌گیرند. (قطب ۲۳۱) ○ بعضی‌از متقشفهٔ فقها وی را به زندقه و الحاد منسوب داشته‌اند. (جامی[۸] ۵۶۸ـ۵۶۹)

متقلب mote(a)qalleb [عر.: متَقلّب] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که تقلب می‌کند؛ تقلب‌کننده؛ دغل‌کار: می‌گفت شما از این آدم متقلب طرف‌داری کرده‌اید. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۴ـ۷۵) ○ چنین مردمان متقلب و بدکار هم از فرنگیان به ایران می‌آیند. (افضل‌الملک ۱۶۰) ۲. آن‌که پاسخ پرسش‌های امتحانی را ازروی ورقهٔ دیگری می‌نویسد یا برای یافتن پاسخ به وسایل دیگر متوسل می‌شود: دانش‌آموز متقلب را از امتحان محروم کردند. ۳. (قد.) ازحالی به‌حالی دیگر شونده؛ دگرگون‌شونده: گفتم دیده‌ای است بی‌خواب... و تالبی متقلب و شوقی متغلب. (بلخی: گنجینه ۲۳۶/۲) ۴. (قد.) آن‌که از این پهلو به آن پهلو بگردد: متقلب درون جامهٔ ناز/ چه خبر دارد از شبان دراز؟ (سعدی[۴] ۴۷۹)

متقلد motaqalled [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. عهده‌دار؛ متعهد: غضب الاهی شامل او شد که او متقلد امر صدارت شد. (افضل‌الملک ۲۵۲) ○ یکی ازجملهٔ کتّاب که به لطف طبع مشهور بود، به‌خدمت آمد و متقلد شغلی شد. (عقیلی ۱۱۳) ○ والی و متقلد امور خراسان بوده‌است. (وطواط[۲] ۳۳) ۲. پیرو؛ مقلد: متقلد هیچ

دین و تابع هیچ ملت نبود. (جوینی[1] ۱۸/۱) **۳.** (مجاز) وام‌دار؛ نمک‌گیر. ← • متقلد کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) نمک‌گیر ساختن: درخت گفت: آنچه تو از من یافتی، اصطناعی بود که تو را به‌واسطهٔ آن متقلد کردم. (وراوینی ۴۰۱)

متقلص motaqalles [عر.] (صـ.) (قد.) دارای چین‌وچروک؛ درهم‌کشیده و چین‌خورده.

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ترنجیده شُدن؛ دارای چین‌وچروک گردیدن: چشم‌های نجلاوی در مغاک افتاد و لب‌های شیرین متقلص گشت. (جرفادقانی ۳۱۴)

متقلنس motaqalnes [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کلاه قلنسوه برسر می‌گذارَد: تمامت فجار و ابرار اترار را از پوشندگان خمار و متقلنسان به کلاه و دستار چون رمهٔ گوسفند از شهر بیرون راندند. (جوینی[1] ۶۵/۱)

متقن motqan [عر.] (صـ.) محکم؛ استوار: از آن‌جاکه عدلیه مدرک متقنی علیه او نتوانست به‌دست آورَد، تبرئه و آزاد گردید. (شهری[2] ۴۰۴/۱) ○ قوانین متقنی راکه علوم‌طبیعی و اجتماعی و ادبی محکوم حکم آنهاست، شناساندند. (اقبال[2] ۱۱) ○ یگانه گشته از اهل زمانه/ به الفاظ متین و رای متقن. (منوچهری[1] ۶۵)

متقنه motqan.e [عر.: متقنَة] (صـ.) (قد.) متقن ↑ : اطفال ما از تمام اصول متقنهٔ اسلامی فقط به‌حفظ یک شعر مغلق... اکتفا می‌کنند. (دهخدا: ازصباتانیما ۸۲/۲) ○ استدلالات متقنه، به‌طرز ملایمت و وضع سلامت، به‌عرض خاک‌پای همایونی رسانید. (افضل‌الملک ۱۴۵)

متقوم motaqavvem [عر.] (صـ.) (قد.) قیمتی؛ گران‌بها: شاعر در نظم سخن هم‌چون استاد نساج است که جامه‌های متقوم بافد... اما قیمت آن جز سمساران و بزازان... نتواند کرد. (شمس‌قیس ۴۶۲)

متقوی motaqavvi [عر.] (صـ.) (قد.) دارای نیروی زیاد؛ پرتوان. ← • متقوی شدن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تقویت شدن؛ نیرو گرفتن: به‌مدد و معاونت ایشان، در تمشیت این کار متقوی شود. (جرفادقانی ۲۲۷)

متقی mottaqi [عر.] (صـ.، اِ.) پرهیزکار؛ باتقوا: ازنظر قرآن،... حکومت نهایی... از آن تقوا و متقیان است. (مطهری[1] ۴۶) ○ نیاکان او هنرمند و نجیب و متقی بوده‌اند. (مینوی[3] ۲۱۲) ○ عدلی‌مذهبان به‌غایت متنسک و متقی باشند. (نظامی‌عروضی ۲۸)

متکا matkā [؟] (اِ.) (قد.) هر میوه‌ای که با کارد بریده می‌شود: هر اسپرغمی که به کارد ببرند چون خربزه وامرود و سیب، آن را متکا خوانند. (بلعمی ۲۰۸)

متکا motakkā [عر.: متَّکأ] (اِ.) بالش استوانه‌ای‌شکل که هم برای زیر سر گذاشتن به‌کار می‌رود و هم برای تکیه دادن، و به‌مجاز، بالش. ← بالش[1]: چند متکا... کنار دیوار چیده‌شده‌است. (محمود[1] ۱۲۱) ○ سرم را مثل لاک‌پشت ازروی متکا بلند کردم. (شاهانی ۱۷۴) ○ زیر روپوش آن‌جاکه باید پای راستش باشد برآمده‌بود، به‌اندازهٔ یک متکا. (آل‌احمد[5] ۷۵)



متکا mottakā [عر.: متَّکأ] (اِ.) (قد.) آنچه بر آن تکیه می‌کنند؛ تکیه‌گاه: درمورد هر تنگی و عسرت آن را ملجأ و متکای خود قرار می‌دهند. (دهخدا[2] ۲۵۵/۲) ○ داد سرش را به دل سینه جا/ به‌به از آن متکی و متکا. (ایرج ۱۱۷) ○ از آسمان نخست برون تاخت قدر او/ هم عرش نطعش آمد و هم سدره متکا. (خاقانی ۵) ○ چون بعداز گذاردن عقبات عقوبت به متکای استراحت... پیوستی، اثاث... خانه جمله به جای‌گاهی نقل باید کردن. (وراوینی ۷۱۶-۷۱۷)

متکاثر motakāser [عر.] (صـ.) (قد.) فراوان؛ بسیار: سلام وافر و درود متکاثر، بر آل و اصحاب او باد. (افضل‌الملک ۲۲۹) ○ خواجه احمدحسن... به‌وقت مراجعت رایات سلطانی، اموال وافر و تحف متکاثر به‌خدمت سلطان آورد. (عقیلی ۱۵۳) ○ نه‌هزار مرد جنگی در اهتمام داشته... با عدت وافر و اهبت متکاثر. (خرندزی ۹۲)

متکاثره motakāser.e [عر.: متکاثرَة] (صـ.) (قد.) متکاثر ↑ : نوحه‌گران را به بذل خلاع و تشریفات و انعامات وافره و عطیات متکاثره، قرین دعاگویی و

شکرگزاری داشتند. (افضل‌الملک ۲۸) ○ در عنفوان جوانی از تحصیل علوم غامضه و فنون متکاثرهٔ متباینه... فارغ گردیده[بود.] (لودی ۱۸۴)

متکاثف motakāsef [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. روی‌هم جمع‌آمده؛ انبوه: تو نور متکاثف را در گل‌برگ‌هایش بازمی‌یابی. (پارسی‌پور ۲۰۵) ○ در این حین، سلطان آتش ضعیف باشد و دردست، هیزم‌های متکاثف ذلیل، و از سوختن آن عاجز. (قطب ۱۴۹) ۲. غلیظ؛ ستبر؛ مقـ. متخلخل: چون آن درخت بدین‌غایت بود اندر سردی لابد مسام و منافس او متکاثف باشد. (قراضهٔ طبیعیات ۴۸: معین)

متکافی motakāfi [عر.] (صـ.) (قد.) هم‌سان؛ برابرِ هم: آب‌وهوا متکافی‌اند در کیفیت، نه در کمیت. (خواجه‌نصیر ۱۴۶) ○ اگر هردو اندر قوّت متکافی بودندی، یا هردو یک‌دیگر را از صنع بازداشتندی، پس صنع نبودی. (ناصرخسرو[۳] ۵۸)

متکامل motakāmel [عر.] (صـ.) (قد.) به‌کمال‌رسیده؛ کامل: تو را اسباب این سعادت جمله متکامل است. (وراوینی ۵۴۴)

متکاوس motakāves [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) قافیه‌ای که پیش‌از آخرین حرف ساکن آن چهار حرف متحرک، آمده‌باشد، مانند «بخورَدَش» و «نِگَرَدَش»: متکاوس، وآن چهار متحرک و ساکنی است، چنان‌که فَعِلَتُنْ که از مستفعلن خیزد. (شمس‌قیس ۲۷۳)

متکبر mote(a)kabber [عر.: متَکبّر] (صـ.، اِ.) ۱. دارای کبر و خودبزرگ‌بینی؛ خودبزرگ‌بین؛ خودخواه و مغرور: دخترهٔ متکبر پرافاده را ببین. (قاضی ۱۰۷۰) ○ مشتی متکبر، مغرور، معجب، نفور، مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت. (سعدی[۲] ۱۶۴) ۲. از نام‌ها و صفات خداوند.

متکبرانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با تکبر و خودبزرگ‌بینی: رفتار متکبرانه. ۲. (ق.) از روی تکبر: متکبرانه رفتار می‌کند.

متکبری motakabber-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و رفتار متکبر؛ متکبر بودن؛ تکبر: هرکه طبع جباری، و متکبری دارد، فردا بر صورت مورچه برخیزد، و پای‌سپر همهٔ خلق باشد. (احمدجام[۱] ۴۹) ○ دیگر فایدهٔ نماز گزاردن آن است که از متکبری خالی باشی. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷)

متکثر motakasser [عر.] (صـ.) (قد.) دارای کثرت و افزونی؛ متعدد: اگر جامعه‌ها انواع متعدد بودند، مقصد کمالی و راه وصول به آن مقصد متعدد و متکثر بود. (مطهری[۱] ۴۴) ○ تراخی‌ای را که درباب تفقد تو رفته‌است، همه بر بی‌غمی حمل مکن، که اسباب آن متکثر است. (زیدری ۸) ○ ابتدای عالم از یکی است، وآن یکی صانع عالم است، که عالم متکثر از یکیِ او پدیده آمده‌است. (ناصرخسرو[۳] ۱۴۵)

متکثره motakasser.e [عر.: متکثّرَة] (صـ.) (قد.) متکثر ↑: مخفی نماند که وجوه متکثرهٔ بی‌انتظامی در این کشور از آن بیش‌تر است که به حیطهٔ تحریر درآید. (شوشتری ۱۵۰)

متکحل motakahhel [عر.] (صـ.) (قد.) دارای چشم آرایش شده با سرمه؛ سرمه‌کشیده: چون ایشان را به روز عطلت و عزلت بنشانند، بدان زن متجملِ متکحل مانند که چون پیرایهٔ عاریت از او فروگشایند، زشتیِ رویِ خویش پیدا کند. (وراوینی ۸۰)

متکدر motakadder [عر.] (صـ.) (قد.) تیره.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تیره شدن: دل‌های دوستان... به یک جفا متکدر گردد و مشارع الفت متکدر شود. (جرفادقانی ۲۰۴)

متکدی motakaddi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) گدایی‌کننده؛ گدا: یک‌سره درزمرهٔ متکدیان قرار گرفت. (شهری[۱] ۴۳۲)

متکرر motakarrer [عر.] (صـ.) (قد.) تکرارشونده؛ تکراری: بنای کلام منظوم بر مقادیری منفصل متکرر مسجع‌الاواخر نهادند. (شمس‌قیس ۳۰)

متکرره motakarrer.e [عر.: متکرّرَة] (صـ.) (قد.) متکرر ↑: این نامه را مکرراً بل در ایام متکرره مطالعه فرماید. (قطب ۲۰۹)

متکسر motakasser [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای شکنندگی؛ شکسته. ۲. (ادبی) در عروض،

ویژگی وزن غیرسالم: **مقصود اصلی از این علم، معرفت اجناس شعر و شناختن صحیح و متکسر اوزان است.** (شمس‌قیس ۲۸)

متکفل mote(a)kaffel [عر.: مَتَکَفِّل] (صـ.) آن‌که انجام امر یا اموری را برعهده می‌گیرد؛ عهده‌دار: **کسی‌که متکفل حل‌وعقد کلیهٔ امور... بود، فیلسوف‌مشرب و حکیم‌منش بود.** (مینوی[۳] ۲۴۸) ○ **استاد عبدالملک واعظ که ازجملهٔ صلحای ائمه بود و به مصالح حق متکفل.** (جرفادقانی ۳۱۷)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) برعهده گرفتن: **از خود مایه‌ای نداشت که خرج ایشان را متکفل شود.** (مینوی[۲] ۲۶۶) ○ **به زیارت بیت‌الحرام رفت... و با ثروت تمام مراجعت نمود و عمل بلغ را متکفل گشت.** (عقیلی ۲۳۶)

متکلف motakallaf [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه در ساختن و پرداختنِ آن تکلف به‌کار رفته‌باشد: **عامهٔ مردم پندارند که شعر متکلّف علی‌الاطلاق آن باشد که بر وزنی مشکل و ازاحیف گران گفته باشند یا کلمات آن به‌زور برهم بسته‌باشد.** (شمس‌قیس ۲۳۱) ۲. آراسته؛ مزین: **دستار را بفروخت و سفره‌ای متکلّف راست کرد.** (جامی[۸] ۵۲۷) ○ **سقف این مسجد به چوب پوشیده‌است، منقش و متکلّف.** (ناصرخسرو[۲] ۴۴)

متکلف mote(a)kallef [عر.: متکلّف] (صـ.، إ.) ۱. شاعر یا نویسنده‌ای که کلامش دارای تکلف است. ← تکلف (مِ. ۴): **میرزامهدی‌خان استرآبادی سرآمد متکلفان است.** ۲. آن‌که در رعایت آداب‌ورسوم و تشریفات زیاده‌روی می‌کند. ۳. آن‌که برای کاری غیرضروری خود را بی‌جهت به‌زحمت می‌اندازد.

متکلم mote(a)kallem [عر.: متکلّم] (صـ.، إ.) ۱. سخن‌گو؛ گوینده: **یک لسان واحد عمومی اختراع بکنند که همهٔ مخلوق دنیا متکلم زبان واحد باشند.** (طالبوف[۲] ۲۷۹) ۲. عالِم علم کلام؛ کلامی. ← کلام (مِ. ۴): **در سایر مسائل الاهیات اگر شبهات و اشکالاتی هست، برای طبقهٔ متکلمین و فلاسفه و اهل فن مطرح است.** (مطهری[۵] ۶۲) ○ **نقیهان و متکلمان، هریک در مرتبهٔ خویش می‌نشستند.** (طسوجی: ازصباتانیما ۱۸۴/۱) ○ **به نیشابور قاضی ابوبکر حیری را دریافتم و از وی حدیث نوشتم، که متکلم بود و اشعری‌مذهب.** (جامی[۸] ۳۳۹) ○ **دیگر گروه متکلمانند از معتزله و کرامی.** (ناصرخسرو[۳] ۳۳) ۳. از نام‌ها و صفات خداوند: **متکلم به ذات گفت چو ماست/ به صفات است کو ز خلق جداست.** (شبستری ۱۷۸) ۴. (ادبی) در دستورزبان، اول شخص؛ متکلم‌وحده؛ متکلم مع‌الغیر. نیز ← شخص (مِ. ۴). ۵. (قد.) سخن‌ران؛ خطیب: **فقیهی پدر را گفت: هیچ از این سخنان رنگین دل‌آویز متکلمان در من اثر نمی‌کند.** (سعدی[۲] ۱۰۳)

□ ~ **مع‌الغیر** (ادبی) در دستورزبان، اول شخص جمع: **انتقال از صیغهٔ متکلم‌وحده به متکلم مع‌الغیر یا عکس آن نیز هرچند اختصاص به شیوهٔ بلاغت منبری ندارد، اما در شیوهٔ منبری لطف و جاذبهٔ خاصی به بیان واعظ می‌دهد.** (زرین‌کوب[۵] ۱۵۴)

□ ~**وحده (~ وحده)** ۱. (ادبی) در دستورزبان، اول شخص مفرد: **انتقال از صیغهٔ متکلم‌وحده به متکلم مع‌الغیر یا عکس آن نیز هرچند اختصاص به شیوهٔ بلاغت منبری ندارد، اما در شیوهٔ منبری لطف و جاذبهٔ خاصی به بیان واعظ می‌دهد.** (زرین‌کوب[۵] ۱۵۴) ۲. (گفتگو) آن‌که در جمعی تنها کسی باشد که سخن می‌گوید: **من دوست ندارم که در این جمع متکلم‌وحده باشم.** ○ **همه‌جا متکلم‌وحده بود، فرصت نمی‌داد دیگری دهان باز کند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۱)

□ ~ **وحده شدن** (گفتگو) تنها سخن‌گو در جمعی شدن؛ به‌تنهایی و بدون سؤال‌وجواب در جمعی حرف زدن: **کدخدا... متکلم‌وحده شده‌بود.** (طالبوف[۲] ۱۰۷)

متکلمانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) به‌شیوهٔ متکلمان. ← متکلم (مِ. ۲): **اگر خدای بیش‌از یکی بودی، عالم را نظام نبودی، قولی صواب و متکلمانه است.** (ناصرخسرو[۳] ۶۷)

متکون motakavven [عر.] (صـ.) (قد.)

هستی‌یابنده؛ دارای هستی و وجود. ← • متکون گشتن.

☜ • ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) وجود یافتن؛ هست شدن: **از بدر و هلالی که در زهره به‌نظر آمد، معلوم شد که آن نیز مثل کُرهٔ قمر است که در آن موالید ثلاث متکون گردند.** (شوشتری ۳۰۴) ○ **هرچه باحضور و تیقظ خورند بدن طیّب از آن متکون گردد.** (قطب ۴۱۸)

متکی mottaki [عر.] (صـ.) ۱. اتکاکننده؛ پشت‌گرم: **بچه یاد می‌گیرد که به خودش متکی باشد.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۳) ○ **همواره از کمونیست‌ها برکناری داشت ولی به‌کمک آنها متکی بود.** (مصدق ۳۴۱) ○ **هریکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی.** (مولوی[1] ۸۷/۲) ۲. (قد.) تکیه‌زده؛ استوارنشسته: **گِرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکی‌ست.** (مولوی[1] ۳۶۹/۱) ○ **ای بر سریر دولت و اقبال متکی / مخدوم بی‌خلافی و ممدوح بی‌شکی.** (سوزنی[1] ۳۶۰)

☜ ▫ ~**به‌خود** آن‌که تنها بر داشته‌ها و توانایی‌های خود تکیه می‌کند؛ خودساخته: **آدم متکی‌به‌خودی است و روی پای خودش ایستاده‌است.**

▫ ~ **به نفْس** ▫ متکی‌به‌خود ↑: **از خُردی، قائم به خویش و متکی به نفْس خود بود.** (شهری[2] ۳۲۲/۱)

متکیف motakayyef [عر.] (صـ.) (قد.) پذیرندهٔ کیفیتی.

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) کیفیتی را پذیرفتن؛ متصف شدن به کیفیتی: **آب‌وهوا... به مقارنت اراضی صالحه... به کیفیت صلاح و طیّب متکیف گردند.** (عزالدین‌محمود ۳۶۴) ○ **صُوَر اضداد در [نفْس] در یک حال جمع آیند، چنان‌که تصور سیاهی و سپیدی کند، در یک حال، و هم از تصور کیفیات و اعراض، متکیف و متصف نشود.** (خواجه‌نصیر ۵۲)

متل matal (اِ.) ۱. قصهٔ موزون عامیانه که معمولاً برای کودکان گفته می‌شود: **یک نفر نقال تاچه‌اندازه باید... مَثَل و متل و کنایه... دانسته‌باشد؟** (شهری[2] ۱۴۶/۲) ○ **سعی کرده‌است... مجموعهٔ مختصری فراهم بیاورد... از... لغات و قصه‌ها و متل‌ها.** (آل‌احمد[1] ۱۳) ۲. (مجاز) حرف و سخن متفرقه و بی‌ربط: **آیا سرتاسر زندگی... یک متل باورنکردنی و احمقانه نیست؟** (هدایت[1] ۶۲)

متل motel [فر.: motel] (اِ.) مهمان‌خانه‌ای ییلاقی، در خارج از شهر و سرراه، برای مسافرینی که با اتومبیل سواری مسافرت می‌کنند: **در یک مُتل کنار دریا اقامت گزید.** ○ **توی مُتل قو ویلا دارد.** (← گلاب‌دره‌ای ۹۹)

متلاحق motalāheq [عر.] (صـ.) (قد.) پیوسته؛ متوالی: **شارب واجدی بُوَد که اَمداد وجدش متواتر و متلاحق بُوَد.** (عزالدین‌محمود ۱۳۷)

متلازم motalāzem [عر.] (صـ.) (قد.) وابسته؛ به یک‌دیگر پیوسته؛ لازم‌وملزوم‌هم: **چنان‌که ممدوح به شعر نیک شاعر معروف شود، شاعر به صلهٔ گران پادشاه معروف شود که این دو معنی متلازمان‌اند.** (نظامی‌عروضی ۷۵)

متلاشی mote(a)lāši [عر.: متَلاشی] (صـ.) ازهم‌پاشیده و جدا ازهم: **جسد مردی بود با صورتی متلاشی که از زیر پلک‌هایش خطی از سفیدی چشم‌ها دیده می‌شد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۵) ○ **اجساد مردهٔ متلاشی حیوان اهلی در معابر افتاده[است.]** (طالبوف[2] ۱۷۱) ○ **چون طبیعت و مزاج متلاشی باشد... غذا را مجال نمانَد.** (ابن‌فندق ۸۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازهم پاشیدن؛ داغان شدن: **اگر اجتماع متلاشی شود، فرد هم قهراً ازبین می‌رود.** (مطهری[5] ۱۴۵) ○ **چون قواعد دین مختل... مانَد... تنظیم و ترتیب بلاد و ساکنان متلاشی شود.** (ظهیری‌سمرقندی ۵)

• ~ **کردن (گردانیدن)** (مصـ.م.) درهم شکستن؛ ازهم پاشاندن؛ نابود کردن: **روزی همان چکش مغز او را متلاشی کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱) ○ **روی به ولایت آن کافر غدار نهاد و هرکجا می‌رسید از ولایت او به نهیب قهر متلاشی می‌کرد.** (جرفادقانی ۳۱) ○ **پردهٔ پنداشت و غفلت برهم درید، و آن را متلاشی گردانید.** (احمدجام ۲۰۶)

متلاشی motalāši [از تر.: تلاش، به‌قاعدهٔ عربی]

(صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که برای به‌دست آوردن چیزی تلاش و کوشش کند: **جمعی از اولاد و خویشان او متلاشی ریاست‌اند.** (شوشتری ۲۷۴)

متلاصق motalāseq [عر.] (صـ.) (قد.) به‌هم‌چسبیده: **عرض آن سی‌وسه آجر متلاصق بود.** (ادیب‌عبدالله: گنجینه ۲۴۱/۴)

متلاطم mote(a)lātem [عر.: متَلاطم] (صـ.) ۱. ویژگی دریا و مانند آن، که دست‌خوش حرکت‌های شدید امواج می‌شود؛ دارای تلاطم: **انجمن‌های ملی... مانند دریا متلاطم است.** (فروغی[۳] ۱۲۵) ○ **بحر خزر غالباً متلاطم است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۲) ○ **بحرصفت به امواج الطاف متلاطم باشد.** (قطب ۶۱۸) ۲. (مجاز) دست‌خوش آشفتگی و پریشانی: **ذهنش متلاطم است.** (محمود[۲] ۴۲)

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) دست‌خوش جوش‌وخروش شدن؛ آشفته شدن؛ آشفتن: **تماشاگاه مثل‌این‌که معرض طوفان و زلزلهٔ ناگهانی شده‌باشد، متلاطم گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۹)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) دست‌خوش حرکت‌های شدید کردن، و به‌مجاز، دچار اضطراب و هیجان کردن: **تندبادی... صفحهٔ گیتی را متلاطم ساخت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۳) ○ **پس‌از موجی از احساس که درون او را متلاطم ساخت، باز حالش سرجا آمد.** (علوی[۳] ۳۵)

متلألئ mote(a)la'le' [عر.: متَلألئ] (صـ.) ۱. دارای تلألؤ؛ نورانی؛ درخشان. ۲. (قد.) درحال درخشندگی: **ستاره‌ها درشت و متلألئ در آسمان آویخته[بودند].** (آل‌احمد[۶] ۷۲) ○ **اکلیلی است فرق مفاخران براعت را به غرر لآلی و درر متلألئ مرصع.** (وراوینی ۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) درخشیدن: **چشمان سیاه او درزیر مژه‌های انبوه و بلند می‌درخشید، مثل چشمه‌ساری که از زیر خزه‌های خرّم و شاداب متلألئ شود.** (نفیسی ۳۹۷)

متلبس motalabbes [عر.] (صـ.) (قد.) ملبس ←: **درویش مجید طالقانی... متلبس به کسوت درویشان... بود.** (شوشتری ۲۲۹) ○ **به اضطرار به زیّ خطا متلبس و به کلاه ایشان متقلنس گشتند.** (جوینی[۱] ۵۳/۱)

متلذذ motalazzez [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که از امری لذت و بهره می‌بَرَد؛ محظوظ: **مولوی فرمود که لقمهٔ لذیذ را بعداز طعام باید خورد که چاشنی آن در مذاق جای گرفته، تا دیری متلذذ دارد.** (لودی ۶۰)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) لذت بردن؛ حظ کردن: **اینها نوعی درویشند که... دیگران از وجود و مصاحبت آنان متلذذ [می‌گردند].** (شهری[۱] ۴۳۶) ○ **.../متلذذ شدم از لذت گفتار تو من.** (ایرج ۲۱۳)

متلصص motalasses [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دزد؛ راه‌زن: **متلصصان و مفسدان شام، اطراف و اکناف روم را در آشوب می‌داشتند.** (آقسرایی ۲۷۱)

متلف motlef [عر.] (صـ.) (قد.) تلف‌کنندهٔ مال؛ اسراف‌کار: **این شاه مسرف متلف... هزارهزار می‌بخشد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۵)

متلقی motalaqqi [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دیدارکننده. ۲. برداشت و ادراک خاص‌کننده از مسئله یا موضوعی؛ تلقی‌کننده: **دورونزدیک اوامر او را به‌نظر امتثال متلقی [هستند].** (بهاءالدین بغدادی ۱۸۷)

• ~ گشتن (مصـ.ل.) (قد.) تلقی شدن: **اصحاب حوایج را آزار کردی و بر تقبیح متلقی گشتی.** (عقیلی ۸۴)

متلک matal-ak (اِ.) (گفتگو) ۱. سخن توأم‌با کنایه و ریش‌خند و طعنه و گاه با مضامین زشت: **زنی نمانده که به دکان او رفته متلک نشنیده... بیرون آمده‌باشد.** (شهری[۳] ۲۲۲) ○ **به متلک‌های بچه‌محل‌ها اعتنایی نمی‌کرد.** (علوی[۳] ۱۰۵) ۲. متل (مِ. ۱) ←: **روایت و حکایت و قصه و مَثَل و متلک... زیاد می‌دانست.** (شهری[۳] ۱۲۶) ۳. بذله؛ لطیفه؛ جوک: **خواستم متلک لاغر شدن را برای او هم تکرار کنم.** (آل‌احمد[۵] ۲۸) ○ **این جوان سانخواری به‌قدری مَثَل... و متلک‌های خوش‌مزه و بانمک در صحبت خود می‌نشانید که چه‌بسا شنونده کارهایش را زمین**

می‌گذاشت و سرتاپاگوش می‌شد. (جمال‌زاده[۸] ۱۴)

☜ ▫ ~ **بارِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) به او متلک گفتن: **می‌خندیدند و متلک بارش می‌کردند.** (میرصادقی[۱۰] ۱۵۵) ○ **فردا، هزار متلک بارم می‌کند که به روضه‌ام پشت کردی.** (دانشور ۵۶) ○ **ما مثل کهنه‌کارها یک متلکِ چسبانی بارشان کرده، رد می‌شویم.** (مسعود ۲۵)

▫ ~ **به‌نافِ کسی بستن** (گفتگو) (مجاز) ▫ متلک بارِ کسی کردن ↑: **ازاین‌طرف و ازآن‌طرف متلک‌های شاخ‌دار به‌نافش می‌بستند.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۲۸)

• ~ **پراندن** (مصـ‌.ل.) (گفتگو) (مجاز) ⊙ متلک گفتن ←: **جوان‌ها سرِ کوچه می‌ایستادند و به دخترها متلک می‌پراندند.**

▫ ~ **کوک کردن** (گفتگو) (مجاز) لطیفه ساختن و سرِ زبان‌ها انداختن: **اصفهانیان متلک‌ها کوک کردند.** (جمال‌زاده[۴] ۶۸/۱)

⊙ ~ **گفتن** (گفتگو) سخن طعنه‌آمیز برای ریش‌خند کسی گفتن: **اگر متلک نگفته‌بود، نمی‌شد؟** (مرادی‌کرمانی ۴۸) ○ **تو کافه‌ها، پیاله‌فروشی‌ها سر هر میز که می‌رسید، استکانی بهش می‌دادند که می‌انداخت بالا و متلکی می‌گفت و رد می‌شد.** (ساعدی: شکوفایی ۲۵۴)

متلک‌باران m.-bār-ān (صمـ.) (گفتگو) آن‌که در موقعیتی به‌یک‌باره متلک‌های فراوانی بشنود؛ متلک‌پیچ: **هنوز چند قدم نرفته‌بود که متلک‌باران شروع شد.**

متلک‌پران matal-ak-par-ān (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) متلک‌گو ←: **اشخاص خیلی حاضرجواب و متلک‌پران سایر ولایات ایران... اعتراف به عجز خود کرده‌اند.** (مستوفی ۴۷۴/۳)

متلک‌پرانی m.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل متلک‌پران؛ متلک گفتن: **این دو نفر... داد می‌زدند و... دادِ مزاح‌آمیز و تفریحیشان... [را] برای شوخی و متلک‌پرانی و شیطنت به‌زبان می‌آوردند.** (شهری[۲] ۲۰۳/۱) ○ **نمی‌توانستند جلو خنده و هو و متلک‌پرانی‌های جمعیت را... بگیرند.** (مستوفی ۳۱۰/۱)

متلک‌پیچ matal-ak-pič (صمـ.) (گفتگو) متلک‌باران ←: **معلوم شد آن دخترک ترسیده و نرسیده متلک‌پیچش کرده‌اید.** (آل‌احمد[۵] ۹۶)

متلک‌گو matal-ak-gu (صفـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که متلک گفتن و نکته‌گویی برای او عادت شده‌باشد؛ متلک‌پران: **آدم متلک‌گو و حاضرجوابی است.** ○ **متلک‌گوها و بی‌کاره‌ها... برای چشم‌چرانی حدود حمام زنانه پابه‌پا می‌کردند.** (شهری[۲] ۵۴۹/۱)

متلک‌گویی m.-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) عمل متلک‌گو؛ متلک‌پرانی: **جوانک... علاوه‌بر متلک‌گویی و خوش‌مزگی... خون‌گرم و خدمت‌گزار بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۷)

متلمذ motalammez [از عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) تلمیذ؛ شاگرد: **[میرزارضا] متلمذ حاج‌سیدکاظم و شیخ‌احمد احسایی می‌گردد.** (شهری[۱] ۲۱۵)

متلون mote(a)lavven [عر.: مُتَلَوِّن] (صـ.) ۱. (مجاز) ویژگی آن‌که شخصیت و عقیدهٔ ثابت ندارد و مرتباً تغییرعقیده و حالت می‌دهد: **پدرش... متلون و بی‌محبت به‌نظر آمد.** (شهری[۳] ۱۲۵) ○ **او ازاین‌طرف شکایت می‌کند، آن ازآن‌طرف، هردو متلون.** (شمس‌تبریزی[۱] ۹۱/۱) ۲. ویژگی آنچه از رنگی به رنگی دیگر درآید: **اثر شرابِ صورت در همهٔ جوارح و اعضای متلونش جاری است.** (لودی ۱۹۶) ۳. (مجاز) گوناگون؛ مختلف: **اعمال آنها به‌قدری مضحک و متلون بود که اسباب خجلت ما... شدند.** (مسعود ۹۳) ۴. (ادبی) ویژگی شعری که بتوان آن را به چند وزن خواند. ← ذوبحرین.

☜ • ~ **ساختن** (مصـ‌.مـ.) (قد.) رنگ‌به‌رنگ کردن: **صفحهٔ خواطرِ ارباب دانش را چون شقیق‌های موسم بهار به هزار رنگ متلون می‌ساختند.** (لودی ۱۲۳)

متلهب motalahheb [عر.] (صـ.) (قد.) افروخته؛ فروزان؛ شعله‌ور.

☜ • ~ **شدن** (مصـ‌.ل.) (قد.) شعله‌ور گردیدن: **هیچ مردم از غضب خالی نبُوَد، ولیکن چون ناقص و ضعیف باشد، به تحریک متواتر مانند آتش قوّت گیرد و**

متوقد و متلهب شود. (خواجه‌نصیر ۱۸۵)

متلهف motalahhef [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که دریغ و تأسف می‌خورَد؛ ملول و اندوهگین: **قاضی همدان... با نعل‌بند پسری سرخوش بود و... روزگاری در طلبش متلهف بود.** (سعدی[۲] ۱۴۵) ○ **این ضعیف متلهف متأسف سوگ‌زده در زاویهٔ وحدت و کنج عزلت معتکف است.** (خاقانی[۱] ۱۹۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تأسف خوردن: **باخه... متلهف شد و غمناک و متأسف گشت.** (نصرالله‌منشی ۲۴۳)

متم motem[m] [عر.: متمّ] (صـ.) (قد.) تمام‌کننده: **در خاتمهٔ این تفصیل دلیل آخری به شما می‌گویم که متم گذشته‌ها گردد و هرگز جای محاجهٔ احدی نمانَد.** (طالبوف[۱] ۱۵۶)

متماثل mote(a)māsel [عر.: متَماثل] (صـ.) ۱. (ریاضی) اعداد متماثل. ← اعداد ▫ اعداد متماثل. ۲. (قد.) مشابه؛ همانند: **اخبار نبوی و احادیث مصطفوی در فضیلت تجرد و تأهل متماثل و متعارضند.** (عزالدین‌محمود ۲۵۴) ○ **هزارشخص همزاد متفق‌سال مختلف احوال مشتری‌خد مستوی‌قد با چندین اسباب مشاکل و دواعی متماثل، یکی‌به‌یکی نمانَد و هیچ دو به یک‌دیگر بازنخوانَد.** (حمیدالدین ۱۸۶-۱۸۷)

متمادی mote(a)mādi [عر.: متَمادی] (صـ.) ۱. طولانی و پیاپی؛ ممتد: **لحظه‌های متمادی می‌توانست سر خود را روی آتش برافروخته نگاه دارد.** (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ○ **مصایبی [را]... بشر درطی قرون متمادی تحمل کرده‌است.** (مینوی[۳] ۱۷۱) ○ **با این قانون... مدتی متمادی زن‌ومرد جوان... باهم در خلوات به‌سر بَرَند.** (شوشتری ۲۶۸) ۲. (قد.) ویژگی آن‌که بر انجام امری اصرار و ستیزه می‌کند: **چه ایشان بادی‌اند و بر باطل مُصِر و متمادی.** (وراوینی ۴۸۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) طول کشیدن: **حبس او متمادی شد.** (عقیلی ۱۲۹)

متمادیه motamādiy.e [عر.: متمادیَة] (صـ.) (قد.) متمادی (مِ.۱) ←: **عموزادگان ما... پس‌از قرون متمادیه اینک... به ما پیوسته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۵۲)

متمازج motamāzej [عر.] (صـ.) (قد.) به‌هم‌آمیزنده؛ آمیخته.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌هم آمیخته شدن: **چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یک‌دیگر متمازج و متسالم شوند، از ترکّب هر سه، حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمام آن فضایل به آن بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۰۹)

متمایز mote(a)māyez [عر.: متَمایز] (صـ.) ۱. دارای فرق و تفاوت؛ متفاوت: **عرب‌ها از ما متمایز بودند. به‌خصوص زن‌ها که عبا برسر داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۱) ○ **شپشِ تن... خواص آن با شپشِ سر... کاملاً متمایز می‌باشد.** (هدایت[۶] ۱۴۸) ۲. (قد.) به‌طور جدا و واضح: **عینکش را تار می‌کرد و دیگر در آن روبه‌رو هیچ صورتی را متمایز نمی‌دید.** (گلشیری[۱] ۱۵)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) جدا و متفاوت شدن؛ قابل تمیز و تشخیص شدن: **سیاه‌وسفید و تلخ‌وشیرین هنوز ازهم جدا و متمایز نگردیده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۲۹)

متمایل mote(a)māyel [عر.: متَمایل] (صـ.) ۱. دارای میل و گرایش: **دولت... شوروی هم احزابی از افراد متمایل به رژیم خود تشکیل داد تا بتواند با بلوک غرب رقابت نماید.** (مصدق ۲۳۷-۲۳۸) ○ **روزبهان بیش‌تر ازلحاظ ذوقی و هنرمندی متمایل به دین بودایی بود.** (هدایت[۹] ۱۵۵) ۲. (قد.) با ظرافت به‌این‌سووآن‌سو خم‌شونده و جنبنده: **جلوه‌کنان می‌روی و باز می‌آیی / سرو ندیدم بدین صفت متمایل.** (سعدی[۳] ۵۳۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. میل کردن و نزدیک شدن: **امریکا از این ترس داشت که مصدق به روس‌ها متمایل شود.** (پهلَوی: مصدق ۱۹۰) ○ **تاحدی آن هرج‌ومرج سابق به نظم‌وترتیب متمایل شد.** (مستوفی ۴۸۲/۳) ۲. مایل شدن؛ خواهان شدن: **براثر تعریف و توصیف مادر متمایل شد که از دختر خواستگاری کند.** ۳. (قد.) به‌این‌سووآن‌سو جنبیدن: **قدح سرشار... هنگام حرکت به یمین‌ویسار**

متمایل می‌شد. (طالبوف[۲] ۲۲۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) چیزی را به طرفی کشیدن: سروسینه را به‌جلو متمایل کرده[بود.] (حاج‌سیدجوادی ۹)

متمتع mote(a)matte' [عر.: مَتَمتّع] (صـ.) ۱. بهره‌مند؛ برخوردار: این طایفهٔ کلاه‌زردها از نعمت آزادی و برادری... متمتع هستند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۷) ○ همین اقدام نسبت‌به سایر بلاد ایران به‌عمل خواهد آمد، زیرا نباید محروم از نعمتی باشند که پای‌تخت از آن متمتع است. (مستوفی ۲۱۹/۳) ○ امیرالمؤمنین از خدمت خلافت متمتع باد. (عقیلی ۸۱) ۲. (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) زوج در ازدواج موقت.

• ~ شدن (مصـ.ل.) برخوردار شدن؛ بهره‌مند شدن: نان درآن‌جا یافت می‌شد و عده‌ای متمتع می‌شدند. (مصدق ۴۹)

متمتعه mote(a)matte'.e [عر.: مَتَمتّعَة] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) زوجه در ازدواج موقت.

متمثل motamassel [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. به‌تصویر درآمده؛ متصور. ← • متمثل داشتن. ۲. مانند‌ه؛ مثل: این اژدها مرده را متمثل بباشد. (غزالی ۹۷/۱) ۳. مثال‌زننده؛ نمونه‌آورنده: روی از نظارهٔ اطلال به تجربت رجال آوردم و یک‌یک را به‌تأنی آزمایش می‌کردم و متمثل بدین‌معنی.... (حمیدالدین ۱۶۲)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) به‌تصور درآوردن: خیال خدمت شهریار... پیوسته... پیش دیدهٔ دل متمثل دارم. (وراوینی ۷۱۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. متصور شدن؛ به‌تصویر درآمدن: حضرت‌مولانا در سن پنج سالگی... صُوَر روحانی و آشکال غیبی به‌نظرش متمثل می‌شدند. (افلاکی ۷۳) ۲. مَثَل زدن؛ مَثَل آوردن: چراگاهی به شعر حکیم‌طوسی... متمثل می‌شوید که می‌گوید:... (طالبوف[۲] ۱۴۶)

متمدن mote(a)madden [عر.: مَتَمدّن] (صـ.) دارای تمدن؛ پیش‌رفته: تنها چهار چیز است که جمهوری‌های متمدن و متشکل... باید به‌خاطر آن اسلحه بردارند. (قاضی ۸۵۷) ○ [انسان] متمدن قوهٔ درک مقداری از احتیاجات خود را دارد. (اقبال[۲] ۸) ○ مردم... [سویس] متمدن‌تر و صلح‌جوترین ملل عالم هستند. (مستوفی ۲۷۸/۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) دارای تمدن شدن؛ دارای بلوغ فکری شدن؛ فرهیخته گردیدن: این‌همه باعث شده‌است که ابراهیم‌آبادی‌ها شهری‌تر و متمدن‌تر بشوند. (آل‌احمد[۱] ۳۰) ○ شماها گمان می‌کنید که متمدن شده‌اید و با ما فرق دارید؟ (هدایت[۶] ۱۳۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) دارای تمدن کردن؛ تربیت کردن و به بلوغ فکری رساندن: علوم و ادبیات خودمان را دودستی تقدیم آنها کردیم تا شاید بتوانیم روح وحشی و سرکش آنها را رام و متمدن بکنیم. (هدایت[۹] ۱۴۴)

متمدنه mote(a)madden.e [عر.: مَتَمدّنَة] (صـ.) (قد.) متمدن ←: امروز روزنامه و کتاب برای مردم حقیقت‌جو و وقت‌شناس ممالک متمدنه حکم غذا را پیدا کرده[است.] (اقبال[۲] ۲۵) ○ دولت چین... قدیم‌ترین دُوَل متمدنه است. (مخبرالسلطنه ۷۵)

متمرد mote(a)marred [عر.: مَتَمرّد] (صـ.، اِ.) آن‌که دربرابر حکومت، شرع، قانون، یا کسی نافرمان و سرکش است؛ یاغی: فلانی از فراریان و متمردین و محکوم به اعدام است. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۴) ○ اگر اطاعت نمی‌کردم، متمرد بودم. (مصدق ۲۹۴) ○ قانون می‌تواند... متمردین را حد بزند. (طالبوف[۲] ۲۸۹) ○ [محمود] روی به غزنین نهاده، مگر درراه او متمردی بود. (نظامی‌عروضی ۸۲)

متمرکز mote(a)markez [عر.: مَتَمرکز] (صـ.) ۱. گردآمده در یک‌جا، یا قرارگرفته در یک حالت: تصور می‌کردم تمام هدف زندگی و نظم جهان در وجود او و امثال او متمرکز است. (علوی[۳] ۵۸) ۲. (مجاز) متوجه و معطوف چنان‌که بر یک موضوع: فعلاً تمام حواسش روی این قضیه متمرکز است. ۳. فراهم آمده و جمع شده در یک نظام: آزمون متمرکز دانشگاه‌ها.

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. در یک‌جا گِرد

آمدن: کلیهٔ ادارات در ساختمان وزارت‌خانه متمرکز شد. ۲. (مجاز) متوجه و معطوف به یک نقطه شدن: نگاه... بدون این‌که به نقطه‌ای متمرکز شود، کشیده می‌شد روی باند و لب هرهٔ سیمانی. (گلاب‌دره‌ای ۱۹۰) ۳. در یک نظام تمرکز یافتن؛ به‌صورت یگانه درآمدن: کنکور دانشگاه‌ها سال‌هاست که در سازمان سنجش متمرکز شده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. در یک‌جا گِرد آوردن و جمع کردن: کلیهٔ ادارات را در ساختمان وزارت‌خانه متمرکز کرده‌اند. ○ بازارچه... قسمت عمدهٔ خریدوفروش شارسان را در خود متمرکز می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۹) ۲. (مجاز) متوجه و معطوف به یک نقطه کردن: نتوانستم حواسم را متمرکز کنم. (گلشیری[1] ۹۹) ۳. در یک نظام شکل دادن؛ یگانه کردن: همهٔ کشورها تحقیقات فضایی را اینک در پرتاب ماهواره متمرکز کرده‌اند.

متمزق motamazzeq [عر.] (صـ.) (قد.) پاره‌پاره و پراکنده: خاک‌سار و نگوسار باد آن‌که گوید این اجزای متفرق را ترکیبی نخواهدبود و این اعضای متمزق را ترتیبی نخواهد فزود. (حمیدالدین ۴۶)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) پراکنده شدن: معارضان او در اطراف و اکناف جهان متفرق و متمزق گشتند. (جرفادقانی ۱۷۹)

متمسک mote(a)massek [عر.: متمسّک] (صـ.) آن‌که امری را وسیله و دست‌آویز قرار می‌دهد تا به هدفی برسد؛ متوسل: کسی‌که به ناموس متمسک باشد، عمل به طبیعت مساوات کند. (خواجه‌نصیر ۱۳۵) ○ به حبل تقوا و یقین و عروهٔ وثقای دین متمسک و معتصم بوده‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۶)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) چیزی یا کسی را وسیله قرار دادن؛ توسل جستن؛ متوسل شدن: سید متمسک به آیه... شده می‌گوید:.... (شهری[2] ۴۳۸/۴ ح.) ○ آن عزیزان به عذری چند متمسک شده ابرام نمودند. (شوشتری ۴۷۰) ○ جمیع احوال متمسک به اذیال رحمت و امداد و عنایت او گردند. (قطب ۴۷۶)

متمشی motamašši [عر.] (صـ.) (قد.) راه‌رونده؛ روان؛ جاری، و به‌مجاز، انجام‌شده یا انجام‌شونده: امور مملکت برحسب ارادت متمشی بُوَد. (جوینی[1] ۲۴۷/۲)

○ ~ **بودن کاری از کسی** (قد.) (مجاز) برآمدنِ آن کار از دست او؛ قادر بودنِ او به انجام آن: فردا صبح، چنان گرفتار خمودی و ضعف اعصاب بود که هیچ‌کاری از او متمشی نبود. (مستوفی ۳۵۵/۳) ○ هیچ امری از من متمشی نیست. (مجدالملک: ازصباتانیما ۱۵۱/۱) ○ درراه خدای آتش می‌باید بود. این کار از خنکان متمشی نیست. (قطب ۳۱۴)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. روبه‌راه شدن؛ به‌سامان رسیدن؛ انجام یافتن: مدتی به درگاه سلطان تردد می‌کرد، مهمِ او متمشی نمی‌شد. (لودی ۲۱) ○ دانست که کاری متمشی نخواهد شد. (جوینی[1] ۲۴/۲) ۲. میسر شدن: اگر نه سبب زمام عقل و قید حکمت بودی... اقتصار افاضل و قناعت سعدا و اماثل بر مقدار ضروری متمشی نگشتی. (خواجه‌نصیر ۱۵۶)

متمکن mote(a)makken [عر.: متمَکّن] (صـ.، اِ.) ۱. ثروت‌مند؛ دارا. نیز ← تمکن (مِـ ۱): به‌طور کلی متمکنان دِه بر دو دسته بودند.... (اسلامی‌ندوشن ۵۳) ○ [مصدق] در سال ۱۲۶۰ شمسی... در یک خانوادهٔ ملّاک و متمکن متولد شده[بود.] (پهلوی: مصدق ۳۱۰) ۲. (قد.) جای‌گیر؛ جای‌گزین؛ مستقر: که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل/ درست بازنیاید حساب پرگارش. (سعدی[3] ۷۶۴) ○ هیئت صولت و مهابت ما در نهاد ایشان به‌اصل فطرت متمکن است. (وراوینی ۴۴۴ـ۴۴۵) ○ اندر مکانی حصین متمکن بودم. (ناصرخسرو[3] ۱۸) ۳. (قد.) دارای قدرت و نفوذ؛ قدرت‌مند و توانا: ایشان در معاملت می‌کوشیدند نه در بسیاری مقال و سخن که متمکنان بودند. (خواجه‌عبدالله[1] ۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) جای گرفتن؛ مستقر شدن: درخیال من متمکن شد که من به مقامی

رسیدم. (محمدبن‌منور[۱] ۵۲) ○ چون ناصرالدین از واقعهٔ طوس بازگردید به بلخ مطمئن و متمکن شد. (جرفادقانی ۱۴۵)

متملق mote(a)malleq [عر.: مَتَمَلّق] (صـ.) چاپلوس (مِـ.۱) ←: مورخ و شاعر متملق میدان تازه‌ای برای جولان مقاصد شوم خود پیدا کردند. (هدایت[۶] ۱۵۳) ○ اینها به چه دردم می‌خورَد، دانستن تاریخ و شرح حال یک مشت مردمان متملق؟ (مسعود ۱۵۶) ○ از ندیمان و دوستان دوروی متملق اجتناب کنی، که به ضحک و حدیث نرم و خوش‌نشینی تو را ازراه ببرند. (عقیلی ۲۱۳)

متملقانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با تملق و چاپلوسی؛ چاپلوسانه: همهٔ اعیان شب‌ها با خدام مأنوس از امور یومیه... صحبت نمایند... از آنها توصیف و تعریف و دعا و ثنای متملقانه بشنوند. (طالبوف[۲] ۲۷۰ـ۲۷۱) ○ مدیر مدرسه با قیافهٔ متملقانه‌ای... قضیه را با آب‌وتاب مخصوص شرح می‌دهد. (مسعود ۱۳۴)

متملک motamallak [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه به ملکیت و تصرف درآید؛ مال.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌تصرف درآمدن: ضیعت‌ها و املاک متملک می‌شدند. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۲۵۳: لغت‌نامه[۱])

متملکات motamallakāt [عر.، جِ. مُتَمَلَّکَة] (اِ.) (قد.) اموال و اراضی‌ای که در تصرف کسی باشد: تمامی جهات و متملکات شاملو به‌دست تکلو افتاده جمعی ضایع شد.... (اسکندربیگ ۳۳۴) ○ مجموع متملکات از صامت و ناطق با او مضایقت نکرده[اند.] (نخجوانی ۴۷۸/۱)

متملکه motamallak.e [عر.: متملّکة] (صـ.، اِ.) متملک ←.

متمم motamme(a)m [عر.: متمِّم] (صـ.، اِ.) ۱. آنچه چیزی یا امری را کامل و تمام کند: آیهٔ سوم عطف به آیهٔ دوم و متمم آن است. (مطهری[۱] ۱۷۶) ۲. آنچه پس‌از پایان یافتنِ نوشته‌ای، توسط خود نگارنده یا شخص دیگری به‌منظور تکمیل آن، نوشته شود و به آن ضمیمه شود؛ تکمله؛ ضمیمه: لایحهٔ متمم قانون‌اساسی در شُرُف گذشتن است. (مستوفی ۱۶۶/۲) ○ شاگرد او متممی نگاشت. (مخبرالسلطنه ۴۸۳) ○ آنها را باید همان‌طور بگذاریم و متمم آنها را، آنچه امروز لازم است، وضع نماییم. (طالبوف[۲] ۹۵) ۳. (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که همراه حرف اضافه می‌آید و به فعل یا به صفت نسبت داده می‌شود؛ مفعول غیرصریح؛ مفعول باواسطه، مانند «علی» و «گل» در این جمله: به علی گفتم به گل‌ها آب بدهد. ۴. (ریاضی) هریک از دو زاویه‌ای که مجموع اندازه‌های آنها ۹۰ درجه باشد. ۵ (قد.) دنباله؛ بقیه: متمم سپاه که در جست‌وجوی طایفهٔ فراریان بودند... مراجعت... نمودند. (مروی ۶۴۰)

متممی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (ادبی) متمم بودن. ← متمم (مِـ.۳): نقش متممی.

متمنا motamannā [عر.: متمنّی] (صـ.) (قد.) متمنی ↓.

متمنی m. [عر.] (صـ.) (قد.) تمناشده؛ خواسته‌شده: هرچه از او مأمول و متمنیٰ باشد، به حصول رسانَد. (وراوینی ۴۲۹)

متمنی mote(a)manni [عر.: مَتَمَنّی] (صـ.) آرزومند؛ خواستار؛ خواهان: مراتب تشکرات قلبیهٔ خود را به آن اعلی‌حضرت اظهار داشته، متمنی است که ادعیهٔ خالصانه را... قبول فرمایند. (افضل‌الملک ۱۵۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) خواستار شدن؛ درخواست کردن: محض این‌که آن‌جناب متمنی شده‌بودند، دو ماهه او را مرخص نمودیم. (غفاری ۳۸)

متموج mote(a)mavvej [عر.: متَموّج] (صـ.) ۱. دارای موج: دریای متموج. ○ بر موجب اشارت... به درگاه ملک‌الملوک آمدی و از آن همت آسمان‌فرسای که دریای متموج است، به جواهر مکارم آرزو درخواستی. (خاقانی[۱] ۸۲) ۲. (مجاز) دست‌خوش آشفتگی؛ آشفته؛ پریشان: در افکار متموج و خیالات پریشان این دختر، مردموضوع کنج‌کاوی غریبی شده‌بود. (مسعود ۱۱۳)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) دارای موج شدن؛ موج‌دار شدن: هرگاه دو چیز... به‌سختی جدا شوند... یا به‌شدت پیوندند...، هوای آن میان متموج گردد بر مثال تموج آب. (لودی ۱۳۵)

متمول mote(a)mavvel [عر.: مَتَموِّل] (صـ.) مال‌دار؛ ثروت‌مند: از مرد متمولی... برای تحریر این مقالهٔ مهم پیش‌کشی دریافت داشته‌بودند. (علوی[۲] ۱۱۳) ○ شوهر متمولی برایت انتخاب کرده‌ام. (مشفق‌کاظمی ۳۱) ○ علی‌بن‌احمد، مردی مسلمان و حاجی بود و متمول. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۹)

متمولات motamavvalāt [عر.، جِ. متموِّلَة] (اِ.) (قد.) دارایی‌ها؛ اموال: گِردِ اسباب خویش برآمد و از انواع متمولات تحفه‌ای بسیار و حِملی سنگی فراهم کرد. (جرفادقانی ۹۹)

متموله motamavvel.e [عر.: متموِّلَة] (صـ.) (قد.) متمول (زن): باغ این مستورهٔ متموله این کار را شاید. (ابن‌فندق ۴۹)

متمهد motamahhad [عر.] (صـ.) (قد.) گسترده؛ فراگیر: به‌اتفاق قصه به حضرت نوشتند و از حقوق متأکد و ذرایع متمهد حسام‌الدوله یاد دارند. (جرفادقانی ۶۶)

متمیز motamayyez [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. جدا، و به‌مجاز، آن‌که درمیان دیگران دارای مزیت و برتری باشد؛ برگزیده: درکفایت و شهامت متمیز و یگانه[است.] (وطواط[۲] ۸۱) ۲. صاحب تمییز و فهم و تشخیص: شیرینی دختران طبعت/ شور از متمیزان برآورد. (سعدی[۳] ۴۷۷) ○ این جوان متمیز است، نشاید که گاوبانی کند. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۵۸/۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) جدا شدن؛ تشخیص داده‌شدن: صفت این خون متمیز شود از خون استحاضه. (ترجمهٔ‌النهایهٔ‌طوسی ۱۵: لغت‌نامه[۱])

متن matn [عر.] (اِ.) ۱. نوشته؛ مکتوب: متن ادبی، متن پزشکی، متن فلسفی. ○ گلستان سعدی یکی از متن‌های معتبر زبان فارسی است. ۲. بخش اصلی از یک سطح یا صفحه که توسط حواشی احاطه شده‌باشد؛ مقِ. حاشیه: فقط به متن نگاه نکن، حواشی را هم بخوان. ○ پرتو نقره‌فام... آفتاب... متن نیلگون آسمان را درمیان گرفته. (حجازی ۲۶۲) ○ این کار در متن کتاب جز پریشان کردنِ حواس خواننده هیچ فایده‌ای ندارد. (مستوفی ۱۸۸/۳) ۳. (صنایع‌دستی) زمینه و میانهٔ پارچه یا فرش و مانند آنها؛ مقِ. حاشیه: متن قالی. ○ گاه به‌سبک جلدهای ایرانی، نقوشی چونان ترنج و سر ترنج و لچکی و یا متن و حاشیه دیده می‌شود. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۷) ۴. (مجاز) درون و میان چیزی: بعضی مسن‌ها... خود در متن کار قرار گرفته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ○ فطرت انسانی... ناشی از تکامل جوهری انسان در متن طبیعت است. (مطهری[۱] ۳۲) ○ سوی بام آمد ز متن ناودان/ جاذب هرجنس را هم‌جنس دان. (مولوی[۱] ۴۳۶/۲) ۵. (موسیقی) دومین قسمت از سه قسمت یک قطعه.

متناثر motanāser [عر.] (صـ.) (قد.) پراکنده: نور آفتاب پیوسته متناثر است. (قطب ۴۷۴)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) پراکنده شدن: آسمان شکافته شود و کواکب متناثر شود و زمین متبدل شود. (صدرترکه ۱۵۴) ○ گوشت اندامش (اندام آن‌که خمر خورده‌است) متناثر شود چون مرداری که سال‌ها برآمده‌باشد. (ابوالفتوح ۳۲۳/۴)

متنازع motanāza' [عر.] (صـ.) (قد.) مورد نزاع: مراتب میان اصحاب مروت... مشترک و متنازَع است. (نصرالله‌منشی ۶۳)

متنازع motanāze' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که نزاع کند؛ دشمن؛ خصم: محمدشاه به‌سبب آسودگی و عدم متنازع قوی در گوشهٔ مملکت هند... راه‌ورسم آشنایی را مسدود داشت. (شوشتری ۴۶۰-۴۶۱)

متنازع‌فیه motanāza'.on.fi.h [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه بر سرِ آن اختلاف‌نظر و نزاع دارند؛ مورد نزاع: اگر قسم بخورند که اراضی متنازعٌ‌فیه از قدیم... بوده... (سیاق‌معیشت ۲۴۷)

متنازع‌فیها motanāza'.on.fi.hā [عر.] (صـ.) (قد.) متنازعٌ‌فیه ↑: کوشش خواهیم کرد اساس مسئلهٔ متنازعٌ‌فیها را ازنظر دور نداشته[باشیم.] (روزنامهٔ‌تجدّد: ازصباتانیما ۲۴۱/۲)

متناسب mote(a)nāseb [عر.: مُتَناسِب] (صـ.) ۱. هم‌آهنگ و موافق و جور با دیگری یا چیز دیگر: **این شغل متناسب با تو نیست.** ○ **نغمه‌های آهنگ متناسب با آن روز خیس و ابری بود.** (جولایی: شکوفایی ۱۵۸) ○ **به من... گفته‌اند که این مطالب پوسیده و مرتجعانه، متناسب با قرن ما نیست.** (اقبال[۱] ۳/۴/۴) ۲. دارای اجزای هم‌آهنگ؛ خوش‌ترکیب: **پاهایش... متناسب... می‌نمود.** (علوی[۱] ۳۱) ○ **یکی از مظاهر کمال... وجود موزون و متناسب... است.** (اقبال[۲] ۱۹) ○ **دختری به سن شانزده‌هفده سال با... اندامی لاغر ولی متناسب.** (مسعود ۱۷) ○ **متناسبند و موزون حرکات دل‌فریبت/ متوجه است با ما سخنان بی‌حسیبت.** (سعدی[۴] ۳۵۳) ۳. دارای یک نسبت معیّن و برابر: **اما از این سه قوّت او یکی قوّتی است که او را افزون کند بدانکه غذا در او بگستراند، گسترانیدن متناسب و متساوی.** (نظامی‌عروضی ۱۰) ۴. **(ریاضی)** وضع دو یا چند کمیت یا عدد که با یک‌دیگر تناسب داشته‌باشند.

متناسب‌الاعضا motanāseb.o.l.'a'zā [عر.: متناسب‌الاعضاء] (صـ.) (قد.) دارای اندام یا عناصر هم‌آهنگ: **باید که شعر باکمال صورت لفظی و جمال معنی، متناسب‌الاعضا و موزون بُوَد.** (لودی ۹۶)

متناسبه motanāseb.e [عر.: متناسِبَة] (صـ.) (قد.) متناسب ←: **بر سطح دیگر انواع و نغمات و اصناف و اصوات و ایقاع نقرات و ازمنهٔ متفاوته و متناسبه و... نشان کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۶۵)

متناسخه motanāsex.e [عر.: متناسِخَة] (صـ.، اِ.) **(ادیان) فرقه‌ای که به تناسخ اعتقاد دارند.** ← تناسخ (مِ ۱): **متناسخه... جزا را در نسخ و مسخ می‌بینند.** (کدکنی ۲۶۰)

متناسق motanāseq [عر.] (صـ.) (قد.) آراسته؛ ترتیب‌داده‌شده؛ دارای نظم و نسق: **به‌حکمِ این کلمات متسق و مقدمات متناسق...** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۰۳)

متناصر motanāser [عر.] (صـ.) (قد.) یاری‌کنندهٔ یک‌دیگر: **هرگاه که نفس را با نفس خصوصاً به شهوت اختلاطی و امتزاجی پدید آید، به رابطهٔ جنسیت متعاضد و متناصر گردند و در هریک انتعاشی و انتهاضی حادث شود و آتش طبیعت برافروزد.** (عزالدین‌محمود ۲۶۰)

متناظر mote(a)nāzer [عر.: مُتَناظِر] (صـ.) شبیه؛ مانند: **نظریهٔ تقدم نهاد مادی جامعه بر سایر نهادهای اجتماعی، متناظر است با نظریهٔ تقدم کار بر اندیشه.** (مطهری[۱] ۹۵)

متنافر mote(a)nāfer [عر.: مُتَنافِر] (صـ.) ۱. (ریاضی) وضع دو یا چند خط که باهم در یک صفحه قرار نگیرند: **خطوط متنافر.** ۲. (قد.) ناخوش‌آهنگ و نامطبوع برای شنونده: **الفاظ متنافر اگر در شاهنامه هست، بسیار نیست.** (زرین‌کوب[۱] ۴۰) ○ **اگر طرفین آن را معاً شنوند، متنافر باشد.** (مراغی ۲۲)

متناقض mote(a)nāqez [عر.: مُتَناقِض] (صـ.) مخالف و متضاد با یک‌دیگر؛ نقیض هم؛ ناسازگار: **شهادت خوانندگان... متناقض خواهد بود.** (گلشیری[۱] ۱۵) ○ **ازبس چیزهای متناقض دیده و حرف‌های جوربه‌جور شنیده‌ام... دیگر هیچ‌چیز را باور نمی‌کنم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۵) ○ **روا نباشد که قول خدای متناقض باشد.** (ناصرخسرو[۳] ۶۲)

متناوب mote(a)nāveb [عر.: مُتَناوِب] (صـ.) نوبت‌به‌نوبت و پشت‌سرهم یا با فاصله: **صدای متناوب انفجار، مربوط به آنهاست.** (محمود[۲] ۹۶) ○ **شش دستگاه آبدنگ بودند که با ضربات متناوب خود این‌همه صدا می‌کردند.** (قاضی ۱۸۵) ○ **راپورت‌های متناوب خود [را]... هر ماهی یک بار منتشر می‌کرد.** (مستوفی ۵۲۹/۳)

متناوباً mote(a)nāveb.an [عر.: مُتَناوِباً] (قـ.) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی: **متناوباً سه قلم از خطوط اسلامی... به‌وجود آمد.** (راهجیری ۷۲) ○ **جلسات مجلس مشاورهٔ عالی... متناوباً در منزل رجال... تشکیل می‌شد.** (مستوفی ۱۹۴/۳)

متناول motanāvel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) خورنده؛ تناول‌کننده: **دست متناولان از چهرهٔ آبی و عارض تفاحش شفتالویی نربوده.** (وراوینی ۲۸۰)

متناوم motanāvem [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) خود را به خواب‌زننده: شبی... متناوم... سر در جامهٔ خواب کشید. (وراوینی ۶۱۸)

متناهی mote(a)nāhi [عر.: متَناهی] (صـ.) ۱. دارای نهایت و پایان؛ پایان‌پذیر؛ محدود: ایام این جهان متناهی است. (قطب ۶۱۱) ○ پس ناقص متناهی باشد و زائد بر ناقص بیفزاید. (سهروردی ۱۰) ۲. (قد.) به‌نهایت‌رسیده؛ تاانتهارفته؛ متبحر: ابوالعباس ابن العریف... متناهی بود در جمیع روایات. (جامی[۸] ۵۳۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پایان یافتن؛ به‌انتها رسیدن: فلکی است زبَرِ فلک‌البروج و ازآن‌سوی او هیچ نیست، و عالم جسمانی بدو متناهی شود یعنی سپری گردد. (نظامی‌عروضی ۸)

متنبه mote(a)nabbeh [عر.: متَنبّه] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به‌واسطهٔ تنبیه و مجازات دیدن نسبت‌به نادرستی عمل خود آگاه شده و پند گرفته‌باشد. نیز ← تنبیه (مِ. ۱): چون متنبه نیست، یقین بدان که روزگار او را درزیر سنگ آسیای خود خُرد خواهد کرد. ۲. (قد.) بیدار. ← ● متنبه شدن (مِ. ۲).

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. به زشتی عمل خود پی‌بردن و پند گرفتن: [تقی‌خان] متنبه شده، سراغ کار رفته‌بود. (شهری[۳] ۱۹۲) ○ تصور نمی‌کنید، برای متنبه شدن سردار سپه این اندازه اقدام کافی باشد؟ (مستوفی ۶۰۴/۳) ○ خامل تا در ورطهٔ بلا نیفتد، متنبه نشود. (آقسرایی ۲۳۳) ۲. (قد.) بیدار شدن: اسبان را تعلیم داده‌اند که شیهه نکشند... که اگر بر دشمن شبیخون آورند، از صدای اسبان متنبه نگردد تا بر او رسند. (شوشتری ۳۲۵) ○ حجت بر ایشان مقرر می‌گردانید تا... از خواب غرور و غفلت متنبه شوند. (جوینی[۱] ۲۴/۳)

● ~ **کردن (نمودن، ساختن)** (مصـ.م.) از غفلت و بی‌خبری بیرون آوردن و آگاهاندن: اگر خدای نخواسته از ما نسبت‌به وطن خلافی مشاهده فرمایند، ما را متنبه نموده و ازراه کج بازدارند. (دهخدا[۲] ۲/۲) ○ دوست می‌دارم که در خلوت از هرجا صحبت کرده، مرا متنبه کنید. (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۱) ○ شفقت بر اهل اسلام مرا بر این می‌دارد که ایشان را متنبه سازم. (قطب ۸۰)

متنبی motanabbi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) به دروغ دعوی پیامبری‌کننده: فرق میان نبی و متنبی... دانسته آید. (کدکنی ۲۰۵) ○ دیگر منهاج متنبیان است مثل مسیلمه و مزدک و آن نیز تکلفی است بارد از تکلف فلاسفه. (قطب ۳۶) ○ اما متشبه مبطل، آن‌که به افک و بهتان، دعوی نبوت کند و به کذب و افترا، وحی را به خود نسبت دهد... او را متنبی خوانند. (عزالدین‌محمود ۱۲۰)

متنجان motanjān [= متنجن] (اِ.) (قد.) مطنجن ←.

متنجس motanajjes [عر.] (صـ.) (قد.) آلوده به ناپاکی؛ نجس‌شونده: حقیقتِ صلات، مواصلت است میان خداوند و بنده، و متنجس و محدث، شایستهٔ حضرت قدس نه. (عزالدین‌محمود ۲۸۹)

متنجسه motanajjes.e [عر.: متنجّسَة] (صـ.) (قد.) متنجس ↑: در اماکن متنجسه سَبیل بودن مسکرات... مایهٔ فساد اخلاق... است. (مخبرالسلطنه ۴۶۲)

متنجن motanjan (اِ.) (قد.) مطنجن ←: کو فسنجن کو متنجن؟ جای شربت تر نگر/ درنگر، عالمی دیگر نگر. (نسیم: ازصباتانیما ۷۷/۲)

متنجنه motanjane (اِ.) (قد.) مطنجنه ←.

متنحی motanahhi [عر.] (صـ.) (قد.) دورشونده.

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) دور شدن و جدا گردیدن: اگر جسم مزحوم مقاومت نکند بلکه منقاد شود و مندفع یا منخرق یا متنحی گردد، در جسم مزحوم صوت موجود نشود و اگر جسم مزحوم، مندفع یا منخرق یا متنحی نشود... صوت موجود شود. (مراغی ۱۰) ○ از اجسام بعضی آن است که چون جسمی دیگر مزاحم او گردد... یا بدان‌که متنحی شود از زاحم و با او به‌جهت حرکت او مشایعت کند. (قطب‌الدین‌شیرازی: گنجینه ۱۱۵/۴)

متنزل motanazzel [عر.] (صـ.) (قد.) فرودآینده؛ نازل‌شونده: خطاب از غیب پیوسته متنزل است. (قطب ۴۷۴) ○ تأیید خدایی به تن او متنزل/ اقبال سمایی به رخ او متوجه. (منوچهری[۱] ۸۹)

متنزه motanazzah [عر.] (اِ.) (قد.) گردش‌گاه؛

تفرج‌گاه: مرا در این نواحی به مرغزاری وطن است که عکس خضرت آن بر گنبد خضرای فلک می‌زند، متنزهی از عیش بافرح شیرین‌تر. (وراوینی ۸۴) ○ چون از این دو معنی چیزی میسر نگردد، دست از آلایش دنیای غدار... بشستن و در زاویهٔ قناعت که متنزه اتقیا... است نشستن. (وطواط:گنجینه ۲۴۱/۲)

متنزهات motanazzahāt [عر.، جِ. متنزَّهَة] (اِ.) (قد.) گردش‌گاه‌ها. نیز ← متنزه: ییلاقات خوب بلوک شمیران... از متنزهات ایران است. (افضل‌الملک ۴۰) ○ جوانان... هر بهار بر چهرهٔ انوار و ازهار در بساتین و متنزهات می‌کش و غم‌گسار بودندی. (جوینی[۲] ۹۱) ○ یزدگرد بهرام را به حیره فرستاد. بفرمود تا در بعضی‌از متنزهات حیره ازبهر وی و اصحاب وی مسکنی جداگانه سازند. (شمس‌قیس:گنجینه ۲۳۷/۳)

متنسک motanassek [عر.] (صـ.) (قد.) اهل عبادت؛ متعبد: مردمان متنسک نزد آنها منفور و هرکس بیش‌تر اظهار بی‌دینی می‌کرد، نزد آنها محبوب‌تر بود. (مستوفی ۳۱۷/۱) ○ عدلی‌مذهبان به‌غایت متنسک و متقی باشند. (نظامی‌عروضی ۲۸)

متنسم motanassem [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بویندهٔ نسیم؛ استشمام‌کنندهٔ بوی خوش: متنسم روایح آثار و متفحص سوانح اخبار او می‌باشم. (وطواط[۲] ۹۵) ۲. منتشر (بو): خطاب کریم که به املای اخلاص صادر شده‌بود و به‌رقم اتحاد تحریر یافته و صفحات آن به نقوش هواداری متوسم و نفحات مصافات از فحاوی آن متنسم بود.... (بهاءالدین‌بغدادی ۱۵۳) ۳. (مجاز) کوشنده برای دریافت مطلب یا خبری: لیلاً و نهاراً متنسم اخبار و آثار آن برادر است. (مولوی[۴] ۶۵)

متنعم mote(a)na''em [عر.: متنَعِّم] (صـ.، اِ.) ۱. برخوردار از نعمت؛ مرفه: جوانی... چنان‌که دانی متنعم بود و سایه‌پرورده نه جهان‌دیده. (سعدی[۲] ۱۶۱) ○ تحسر همی‌خوردم که جوان بود و منعم و متنعم و کام‌انجامی تمام داشت. (نظامی‌عروضی ۱۰۹) ۲. برخوردار؛ بهره‌مند: از این نعمت عظما که تا یکی‌دو قرن قبل اکثر مردم این مملکت از آن متنعم بوده‌اند، به طوع و رغبت بهره برمی‌دارند. (اقبال[۱] ۵/۹/۳)

☜ ○ ~ **بودن به چیزی** (قد.) از آن برخوردار بودن: متنعمان دنیا به دنیا متنعم‌اند و متنعمان آخرت به‌اندوه متنعم‌اند. (محمدبن‌منور[۱] ۲۹۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) بهره یافتن؛ برخوردار شدن: آرزو و اهتمام ایشان همین است که عیال و اطفالی داشته‌باشند... و از لذات حسی زندگی متنعم شوند. (مینوی[۳] ۲۳۳-۲۳۴)

متنفذ mote(a)naffez [عر.:متنَفِّذ] (صـ.، اِ.) دارای نفوذ و قدرت: اگر مردی متنفذ است و می‌تواند دوستان را به‌کارهای بزرگ بگمارد، البته نویسندهٔ بزرگی است و چشم روزگار مانندش را به خواب هم ندیده‌است. (خانلری ۳۲۰) ○ آن روز که من عهده‌دار مقام ریاست دولت شدم، در ایران سه دولت متنفذ بود. (مصدق ۳۴۴)

متنفر mote(a)naffer [عر.:متنَفِّر] (صـ.) ۱. دارای حالت نفرت و بیزاری نسبت‌به چیزی یا کسی یا کاری؛ منزجر: یک کلمه بگو که دوستت دارم یا از تو متنفرم. (هدایت[۹] ۳۵) ○ اهالی فارس از ملاحظهٔ تغییر سلوک او به‌غایت متنفر [بودند.] (شیرازی ۸۱) ۲. (قد.) رمنده و گریزان: من آزموده‌ام این رنج و دیده این زحمت/ ز ریسمان متنفر بُوَد گزیدهٔ مار. (سعدی[۳] ۷۲۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. بیزار شدن؛ نفرت پیدا کردن: از انسان و انسانی چنان سیر و متنفر شده‌بودم که.... (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۴) ○ خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم... از صدای من متنفر بشود. (هدایت[۱] ۲۳) ۲. (قد.) گریزان شدن؛ رمیدن: قوّت شاعرهٔ من سحر ازفرط ملال/ متنفر شده از بنده، گریزان می‌رفت. (حافظ[۱] ۳۶۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) بیزار کردن؛ منزجر کردن: این دل‌داری زنش درمقابل یادگارهای بهرام او را متنفر کرد. (هدایت[۵] ۲۹)

متنفس motanaffas [عر.] (اِ.) (قد.) جای نَفَس کشیدن، و به‌مجاز، جای آرامش: به آستان‌بوس حضرت علیا و حظیرهٔ کبریا و معرس پاکان و متنفَّس دردناکان و... رسید. (خاقانی[۱] ۵۴-۵۵)

متنفس motanaffes [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.)

نفس‌کش؛ جان‌دار: متنفّسی را در سر راه خود ندیدیم. (افضل‌الملک ۳۱۱) ○ تمام عالم سوخته گردد و یک متنفّس از آدمی و حیوان و اثری از جماد و نبات باقی نماند. (شوشتری ۳۰۲) ○ به چهارفرسنگی کرمان رسیدند که از ایشان هیچ متنفّس خبر نیافت. (یزدی: گنجینه ۳۱۵/۴)

متنکر motanakker [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ناشناس؛ ناشناخته: مانند یک پادشاه متنکر در یک سفر مشکوک، از اثبات هویت خود عاجز خواهد ماند. (روزنامهٔ تجدّد: ازصباتانیما ۴۴۷/۲) ○ ایشان را نیز رسول‌دار جایی متنکر بنشاند چنان‌که کس ایشان را نبیند. (بیهقی[1] ۷۲۷) ۲. (قـ.) به‌طور ناشناس: داوود(ع) متنکر به شب بیرون آمدی. (غزالی ۵۳۳/۱) ○ آمدند متنکر چنان‌که کس به‌جای نیارد. (بیهقی[1] ۶۷۳)

متنکراً motanakker.an [عر.] (قـ.) (قد.) به‌طور ناشناس: ابن‌زیاد... متنکراً خود را ازراه کوهستان... به شیراز رسانیده‌بود. (جمال‌زاده[8] ۱۶۴) ○ تمام اهل بصره حتی والی، متنکراً در بلم‌ها به تماشا آمده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۱۳۳/۱)

متنمر motanammer [عر.] (صـ.، قـ.) (قد.) مانند پلنگ غرش‌کنان: گربه خود متشمر و متنمر نشسته‌بود. (وراوینی ۳۹۲)

متنوع mote(a)navve' [عر.: متَنوِّع] (صـ.) دارای انواع و گونه‌های متعدد؛ گوناگون؛ نوع‌نوع: در به‌روی همه باز بود، گاهی کاروان بزرگ متنوعی جمع می‌شد از زن‌ومرد و بچه... (اسلامی‌ندوشن ۶۳) ○ دیزی‌پزی‌ها... دیزی‌های متنوع ترش‌وشیرین درست می‌نمود[ند.] (شهری[2] ۲۳۵/۲) ○ دوستان متنوع بعضی آن بُوَد که از تو طمع کند تا او را به مطلوبی رسانی. (وراوینی ۱۳۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. دارای گوناگونی و انواع متفاوت شدن: برنامه‌های تلویزیون خیلی متنوع شده‌است. ۲. (قد.) بخش‌بخش شدن؛ تقسیم شدن: نبض ده جنس است و هریکی از او متنوع شود به سه نوع... (نظامی‌عروضی ۱۰۶)

متنوعه motanavve'.e [عر.: متَنوِّعَة] (صـ.) (قد.) متنوع ← : مملکت ایران... معادن متنوعهٔ زیاد دارد. (جمال‌زاده[14] ۸۲) ○ چون از رؤیت اَشکال متنوعه به‌خدمت یکی از بزرگان استفسار رفت، فرمود که این اختلاف اَشکال راجع‌به تنوعات احوال شماست. (لودی ۱۵۶)

متواتر mote(a)vāter [عر.: متَواتِر] (صـ.) ۱. پیاپی؛ پی‌درپی: کبرا... [از] اهانت‌ها و حقارت‌های متوالی و متواتر... نحیف‌تر و پژمرده‌تر شده[است.] (شهری[1] ۳۵۸) ○ باران‌های متواتر با آن هوای مایل به گرمی و زمین قابل، هر رویدنی را دراندک وقت رشد فوق‌العاده می‌دهند. (حاج‌سیاح[1] ۲۰۷) ○ پس آنچه بدان حاجت باشد ملوک را، از دیدار خوب و خوی نیکو... و صدقه‌های متواتر دادن... و ستم‌کاران را از رعیت بازداشتن، او را ارزانی داشت. (نظام‌الملک[2] ۳۶) ۲. (قـ.) متوالیاً؛ پی‌درپی: لشکر مغول... متواتر و متعاقب... در عقب سلطان روانه شدند. (آقسرایی ۷۰) ○ وحی بر ایشان متواتر مُنزَل بود. (فخرمدبر ۱۲۹) ۳. (صـ.، اِ.) (ادبی) قافیه‌ای که پیش‌از آخرین حرف ساکن آن، به فاصلهٔ یک حرف متحرک، حرف ساکنِ دیگری آمده‌باشد، مانند «دارد» و «ببارد» در این بیت: دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟/ ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد. (سعدی[3] ۴۷۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) پی‌درپی انجام دادنِ امری: انعام و اکرام درحق او متواتر باید داشت. (عقیلی ۲۸)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) پی‌درپی واقع شدنِ امری: تا وفود اقبال و دولت به ساحت او متواتر شود و لَمداد خیر و سعادت به‌جانب او متصل گردد. (نصرالله‌منشی: گنجینه ۲۰۶/۲) ○ کیوان و مشتری... برروی آن بساط به‌حرکت آمدند و از استوای بساط و تدویر درر حرکات متواتر گشت و سکون را مجال نماند. (نظامی‌عروضی ۳۶)

▫ ~ **شدنِ خبر و مانند آن** (قد.) پی‌درپی و از کسان مختلف رسیدنِ خبر به‌گونه‌ای‌که دربارهٔ آن یقین حاصل شود: خبر حکومت حشمت‌الدوله و

ضیاءالدوله متواتر شد. (نظام‌السلطنه ۵۹/۲)

متواتراً motavāter.an [عر.] (ق.) (قد.) پی‌درپی؛ پشت‌سرهم: **ازقراری‌که متواتراً از غالب اشخاص شنیده می‌شود، این مرد...** (افضل‌الملک ۱۹۱)

متواتره motavāter.e [عر.: متواترَة] (صـ.) (قد.) متواتر (مِـ. ۱) ←: **تشکرات متواتره... از مساعدت و ملاطفت‌های مبذولهٔ حضرت‌عالی غالباً می‌نمایند.** (سیاق‌معیشت ۲۳۸) ○ **در این الم‌های متواتره و غم‌های متظاهره به رقیمه‌ای رفع کربتی از خاطر حزین و دفع وحشتی از دل غمین نفرمودند.** (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۶۰/۱)

متواجد motavājed [عر.] (صـ.) (قد.) اظهار وجد و شادی‌کننده: **اظهار وجد در سماع اشارتی است از شخص متواجد بدان‌که حق‌تعالی او را موهبتی کرامت فرموده‌است.** (عزالدین‌محمود ۱۹۶)

متواری mote(a)vāri [عر.: متَواری] (صـ.) ۱. پنهان‌شده و مخفی معمولاً پس‌از فرار از جایی و از بیم کسی: **بابک مدتی در کوهستان ارمنستان درمیان درختستانی متواری بود.** (نفیسی ۴۷۹) ○ **بیهقی بگریخت و یک سال متواری بود.** (ابن‌فندق ۱۵۳) ○ **فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی متواری بود.** (بیهقی[1] ۳۲) ۲. (قد.) سرگردان؛ دربه‌در؛ آواره: **متواریِ راه دل‌نوازی/ زنجیریِ کوی عشق‌بازی.** (نظامی[2] ۶۵) ○ **متواری است و خوار و فرومانده/ هرجاکه هست پاک مسلمانی.** (ناصرخسرو[1] ۴۱۵) ⩍ در شعر معمولاً با تلفظ motvāri آمده‌است.

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) پنهان کردن؛ پوشاندن؛ مستور داشتن: **متواری دارد راز را از اغیار و در پرده دارد آن درد را از شکایت.** (احمدجام ۲۱۰-۲۱۱)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) گریزاندن؛ فراری دادن: **برخی را به زاویهٔ عدم متواری ساخت.** (شیرازی ۳۹) ○ **افراد نوح، تنها به متواری ساختن او قناعت کردند و دیگر تیر به سویش نینداختند.** (قاضی ۸۵۹)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) ۱. گریختن؛ فرار کردن: **دسته‌ای از آزادی‌خواهان... از زادبوم خویش متواری شدند.** (مینوی[2] ۴۰۸) ۲. (قد.) پنهان شدن؛ مخفی شدن: **نور ادراک ایشان متواری [گشت.]** (قطب ۲۸) ○ **روز روشن از تراکم قتام تاری و ستاره از تلاطم ظلام متواری گشت.** (شرف‌الدین‌یزدی: گنجینه ۲۳۵/۴) ○ **بر هوایِ زنی یا غلامی به نشابور باز آمد و متواری شد.** (بیهقی[1] ۲۶۳)

متواریک motavāri-y-ak [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) پنهانی؛ نهانی؛ متواری‌گونه: **مهمان تو خواهم آمدن جانانا/ متواریک و ز حاسدان پنهانا.** (ابوالقاسم بشریاسین: شاعران ۲۵۳) ○ **دوش متواریک به‌وقت سحر/ اندرآمد به خیمه آن دلبر.** (فرخی[1] ۱۲۴) ⩍ در شعر معمولاً با تلفظ motvāri-y-ak آمده‌است.

متواریه motavāriy.e [عر.: متواریَة] (صـ.) (قد.) پنهان؛ مخفی: **بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست/ آن پی روح خوش متواریه‌ست.** (مولوی[1] ۳۴۹/۳) ⩍ در شعر معمولاً با تلفظ motvāriy.e آمده‌است.

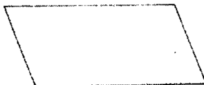
متوازن mote(a)vāzen [عر.: متَوازن] (صـ.) ۱. متعادل: **در زن‌های دهقان همان مقدار گوشتی هم که بود، پیچیده و سفت بود. علت روشن بود، حرکت زیاد،... و خوراک متوازن.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ۲. هم‌وزن: **دو لنگهٔ بار کاملاً متوازن هستند.**

☜ ▫ **سجعِ** ~ (ادبی) ← سجع ▫ سجع متوازن.

متوازی mote(a)vāzi [عر.: متَوازی] (صـ.) ۱. (ریاضی) موازی (مِـ. ۱) ←. ۲. (مجاز) هم‌سو؛ هم‌جهت: **مشی کلی دین با خط منفعتی متوازی [بود.]** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ۳. (قد.) برابر؛ مساوی: **مرا دندان آن طمع که تو چون دندانهٔ شانه با من در درجهٔ متوازی و متساوی باشی، بباید کَند.** (وراوینی ۳۷۲)

☜ ▫ **سجعِ** ~ (ادبی) ← سجع ▫ سجع متوازی.

متوازی‌الاضلاع mote(a)vāzi.y.o.l.'azlā' [عر.: متَوازی‌الاضلاع] (اِ.) (ریاضی) چهارضلعی محدبی که ضلع‌های روبه‌روی آن باهم موازی باشند.



متوازی‌السطوح mote(a)vāzi.y.o.s.sotuh [عر.:

مَتوازیالسّطوح] (اِ.) (ریاضی) جسمی با شش وجه که هریک از وجه‌های آن متوازی‌الاضلاعی موازی و مساوی با وجه روبه‌روی خود باشد.
☜ ◻ ~ قائم (ریاضی) مکعب‌مستطیل ←.

متواصل motavāsel [عر.] (صـ.) (قد.) پیوسته؛ متصل: **اَمداد فضل او تبارک‌وتعالی دربارهٔ او متوالی و متواصل.** (راوندی: گنجینه ۷۹/۳) ○ **معارف ربانی حاصل و عوارف آسمانی متواصل.** (خاقانی[۱] ۹۹)
☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) فرارسیدن؛ پیوستن؛ متصل شدن: **برای هر رنجوری که از آن عسل شربت می‌ساختند، شفای عاجل... متواصل می‌گشت.** (افلاکی ۷۴۸) ○ **انواع فتح‌وظفر به سپاه تو متواصل شود.** (وراوینی ۵۲۶-۵۲۷)

متواضع mote(a)vāze' [عر.: مَتَواضع] (صـ.) آن‌که دربرابر دیگری یا دیگران، به‌نشانهٔ احترام خود را کمتر از آنچه هست، نشان دهد؛ فروتن: **او بسیار متواضع و با اتیکت است.** (فصیح[۱] ۱۵۱-۱۵۲) ○ **میرزاحسین‌علی... خیلی متواضع و کم‌حرف بود.** (← هدایت[۵] ۱۳۰) ○ **وزیر... مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکومنظر و متواضع [بود.]** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۶)

متواضعانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. با تواضع و فروتنی: **نگاه‌های متواضعانه‌ای به آنها کرد.** (فصیح[۲] ۲۴۶) ○ **یک... برخورد متواضعانهٔ میرزا تمام زمینه‌چینی‌های چند روزه را نقش برآب کرد.** (علوی[۳] ۳۳) ۲. (قـ.) از روی تواضع: **با زیردستان متواضعانه رفتار می‌کرد.**

متواضعی mote(a)vāze'-i [عر.فا.] (حامصـ.) رفتار و عمل متواضع؛ متواضع بودن: **بهترین عادتی متواضعی است که متواضعی نعمت ایزدی است.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۹)

متواطی motavāti [عر.: متواطیء] (صـ.) ۱. (قد.) سازگار و موافق با یک‌دیگر: **نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور که یکی را بیش‌از دیگر نیست تا متواطی بودی.** (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۳۸: معین) ۲. (منطق) ویژگی واژه‌ای که معنایی عام و مشترک میان افراد یا اعضا داشته‌باشد. مانندِ «اسب» که مفهوم آن در همهٔ اسب‌ها یک‌سان است و نمی‌توان گفت یکی اسب‌تر از دیگری است؛ مقِ. مشکک.

متوافق mote(a)vāfeq [عر.: مَتَوافق] (صـ.) ۱. (ریاضی) ← اعداد ◻ اعداد متوافق. ۲. (قد.) سازوار و موافق با یک‌دیگر: **اندیشه‌های راست از ارباب دانش همه بر یک نسق متوافق...** (وراوینی ۶۵۶)
☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سازوار و موافق شدن: **آغاز و انجام متوافق شد و بدایت به‌نهایت مقترن گشت.** (وراوینی ۱۷۴)

متوالی mote(a)vāli [عر.: مَتَوالی] (صـ.) ۱. پی‌درپی؛ پشت‌سرهم: **حاصل مطالعه و تحقیق متوالی و متمادی است که سابقهٔ مقام علمی را فراهم می‌کند.** (خانلری ۳۷۴) ○ **ساعت‌های متوالی لال و بی‌حرکت روی تخته... می‌نشستیم.** (مسعود ۳۵) ○ **دل غرقهٔ انوار جمالی و جلالی‌ست/ بر وی نظر ازجانب دلبر متوالی‌ست.** (مغربی[۲] ۳۵) ۲. (صـ.، اِ.) (برق) چند وسیله که چنان به‌هم متصل شده‌باشند که جریان گذرنده از همهٔ آنها یکی باشد؛ سِری. ۳. (قـ.) به‌صورت پی‌درپی: **سفرا با هدیه‌های گران‌بها، متوالی وارد اردو شدند.** (طالبوف[۲] ۱۳۱) ○ **این عالم‌ها به یک‌دیگر پیوسته باشند مترادف و متوالی.** (نظامی‌عروضی ۱۰)

متوالیاً mote(a)vāli.y.an [عر.: مَتَوالیاً] (قـ.) پیاپی؛ پشت‌هم: **سرفه‌ها که متوالیاً می‌آمد، مدتی طول کشید.** (مشفق‌کاظمی ۱۰۸) ○ **بازهم متوالیاً قاصدها و جاسوس‌ها خواهم فرستاد.** (امیرنظام ۲۶۹)

متوالیه motavāliy.e [عر.: متوالیَة] (صـ.) (قد.) پی‌درپی؛ پشت‌سرهم. نیز ← متوالی: **صورت حالیهٔ این ولایت را به‌واسطهٔ تلگراف‌های متوالیه... عرض کرده‌ام.** (امیرنظام ۲۳۹) ○ **ناظرِ عامی... می‌پندارد که وجود عالم بر یک حال است و دور ازمنهٔ متوالیه بر یک منوال.** (لودی ۸)

متوانی motavāni [عر.] (صـ.) (قد.) سست و خسته.
☜ • ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) سست و خسته

گردیدن: هرکه نه به بقای تو از خود فانی گشته، یا باری دربند تو متوانی گشته، مردی است در غلط افتاده. (خواجه‌عبدالله[1] ۴۴۵)

متوج motavvaj [عر.] (صـ.) (قد.) تاج‌دار: تا برسر است سایهٔ شهزاده ایرجم/ گویی مگر به تاج فریدون متوجم. (ایرج ۶۹) ○ وآن هودج خلیفه متوج به ماه زر/ چون شب کز آفتاب نهی تاج برسرش. (خاقانی ۲۱۷)

متوجع motavajje' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دردمند؛ رنجور. ۲. (مجاز) اندوهگین؛ غمگین.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اندوهگین شدن: محمدیان از موت اصدقا، زیاده از آن متوجع نشوند. (قطب ۱۱۸) ○ پادشاه از استماع این مقدمات متوجع و متألم شد. (ظهیری‌سمرقندی ۲۲۵)

متوجه motavajjah [عر.] (اِ.) (قد.) جای‌گاه توجه: مولد و منشأ تو از کجاست و مطلب و مقصد تو کدام است و رکاب عزیمت از کجا می‌خرامد و متوجَّه نیت و اندیشه چیست؟ (ظهیری‌سمرقندی ۲۹۳: معین)

متوجه mote(a)vajjeh [عر.: متَوجّه] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که حواس خود را متمرکز در درک و فهم چیزی می‌کند؛ دقت‌کننده در امری و فهم‌کنندهٔ آن: متوجه هستی که من چه می‌گویم؟ ۲. روی‌آور؛ روی‌کننده: کلیهٔ موجودات و نوع بشر در طریق ترقی قدم می‌زنند و متوجه کمال و طالب وصول به آن می‌باشند. (فروغی[3] ۹۱) ○ تمام بلیات و صدمات همیشه به ضعفا متوجه است. (حاج‌سیاح[1] ۵۳۶) ○ تأیید خدایی به تن او متنزل/ اقبال سمایی به رخ او متوجه. (منوچهری[1] ۸۹) ۳. (اِ.) (دیوانی) مالی که پرداخت آن برعهدهٔ کسی باشد، به‌ویژه مالیات: ترک تصرفات فاحش گرفته، زیادت از متوجه دیوانی از رعایا نطلبد. (نخجوانی ۴۷۴/۲) نیز ← مال ○ مال و جهات. ← متوجهات. ۴. (ق.) (قد.) درحال توجه؛ با حواس متمرکز: امیر درآخر حیات سه شبان‌روز روی به قبله متوجه نشسته‌بودند. (بخارایی ۲۱)

○ ~ **بودنِ چیزی به‌ویژه مالی بر کسی** (قد.) برعهدهٔ او بودنِ آن: آنچه داشت از نقود و اسباب و مواشی، بداد و به باقی املاک بفروخت و ازعهدهٔ بقایا که بر وی متوجه بود، بیرون آمد. (جرفادقانی ۳۴۵)

○ ~ **بودنِ فکر (چشم، حواس، نگاه، سعی، و...) به کسی (چیزی)** معطوف بودن و متمرکز بودنِ آن به او (آن): نگاه‌ها همه متوجه او بود. ○ معلوم بود که تمام حواس و شش‌دانگ فکروخیالش متوجه صفحهٔ شطرنج است. (جمال‌زاده[16] ۱۱۳) ○ تمام سعی جویندگان دانش و فرهنگ و جهد فضلا درراه تکمیل آن باید متوجه خیر و انتفاعی باشد که شخص یا نوع از علم می‌تواند بردارد. (اقبال[2] ۸) ○ همهٔ خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به احوال‌پرسی من بیاید و سماجت بکند. (هدایت[4] ۲۹)

○ ~ **چیزی (کسی) بودن** ۱. با علاقه و دقت به آن (او) نگاه کردن و گوش دادن: پیش خودش گمان کرد همهٔ مردم متوجه او هستند. (هدایت[9] ۸۶) ۲. مواظبِ آن (او) بودن: متوجه خودت باش که خیلی باادب باشی. (جمال‌زاده[8] ۳۰۳) ○ با چشم راست متوجه زیر پای خود باشید. (طالبوف[2] ۲۵۴)

○ ~ **چیزی شدن** ۱. آن را دیدن و به آن توجه کردن: یک خال گوشتی روی شقیقه‌اش بود... گویا نقط این روز متوجه خال او شدم. (هدایت[1] ۷۵) ۲. فهمیدنِ آن؛ ملتفتِ آن شدن: یک تن از مجلسیان... چون متوجه بی‌اعتنایی امیر گردید، خود را بوزینه‌وار به‌میان انداخت و... آواز برداشت. (جمال‌زاده[8] ۲۵۷) ○ البته باید طوری اقدام کرد که مادرش تا مدتی متوجهِ نبودن مهین نشود. (مشفق‌کاظمی ۱۴۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. فهمیدن؛ درک کردن: فاطمه بی‌آن‌که... متوجه بشود، آستین ریاحی را کشید. (آقایی: شکوفایی ۲۲) ○ چراغ را خاموش کردم که از بیرون کسی متوجه نشود چه‌کار دارم می‌کنم. (علوی[1] ۳۹) ○ متوجه شد که کدخدای روستا... پیش‌از غروب به خانه برمی‌گردد. (نفیسی ۴۰۲ـ۴۰۳) ۲. (قد.) روی آوردن؛ پرداختن: هرکس به هرکاری که هست به همان صرف اوقات نماید و به‌کاری دیگر اصلاً متوجه نشود. (شوشتری ۲۹۸)

○ ~ **شدنِ خطر (ضرر، زیان، و...) به کسی** روی

آوردنِ آن به او: با ایجاد [خیابان‌ها] ضرروزیانی متوجه کسی نشد. (شهری[۲] ۱۲/۱) ○ اگر افراد چپ اسلحه داشتند... می‌توانستند خود را از خطری که متوجه آنها شده‌بود، حفظ نمایند. (مصدق ۲۸۹)

▫ ~ شدنِ فکر (چشم، نگاه، و...) به کسی (چیزی) معطوف شدنِ آن به او (آن): نگاهش را به هرطرفی که متوجه می‌شد، دنبال می‌کردم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۶) ○ نمی‌دانم چرا بی‌اراده چشمم به‌طرف هیکل سیاه‌پوش متوجه شد. (هدایت[۱] ۲۱)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) آگاه کردن: توام... می‌خواست مردم را به چیزهای تازه‌ای متوجه کند. (مصدق ۹۶) ○ خواننده را متوجه می‌سازد که کار بد نتیجهٔ بد می‌دهد. (فروغی[۳] ۱۰۵)

▫ ~ کردنِ (ساختنِ) خطر (بلا، ضرر، و...) به کسی آن را به سوی او هدایت کردن: او می‌خواهد به پدرش حسن خدمت به‌خرج دهد بلا را به تو متوجه ساخته. (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۱)

▫ ~ کردنِ فکر (چشم، نظر، نگاه، و...) به کسی (چیزی) معطوف کردن و متمرکز کردنِ آن به او (آن): من نمی‌دانم... خانم‌ها... نگاه‌های خود را به کجا متوجه کرده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵) ○ به من چه ربطی داشت که نکرم را متوجه زندگی احمق‌ها و رجاله‌ها بکنم. (هدایت[۱] ۷۴)

▫ ~ِ کسی بودنِ امری به گردن او بودنِ آن؛ برعهدهٔ او بودنِ آن: مسئولیت این کار متوجه شماست. ○ همهٔ این خراب‌کاری‌ها متوجه اوست.

متوجهاً motavajjeh.an [عر.] (ق.) (قد.) درحال روی آوردن: ابن‌المستظهر... از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته... متوجهاً الی خراسان. (نظامی‌عروضی ۳۶)

متوجهات motavajjehāt [عر.، جِ. متوجِّهَة] (اِ.) (دیوانی) انواع مالیات که برعهدهٔ کسی یا شهر و روستایی گذاشته می‌شده‌است: رأی وزرا بر این شد که... حاج‌محمدحسن... پول سیاه را ازمیان مردم جمع کند که دولت درعوض متوجهات دیوانی قبول کند. (نظام‌السلطنه ۲۰۸/۱) ○ مجیرالدین در مطالبهٔ متوجهات

آن اضطراب تمام یافت. (آقسرایی ۲۴۹)

متوحد motavahhed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که تنها در خلوت می‌نشیند و با مردم رفت‌وآمد نمی‌کند؛ گوشه‌نشین: طریقهٔ خود را که طریق متوحدان محسوب است، مثل طریقهٔ مشایخ عصر با دعوی و طامات قرین نکند. (زرین‌کوب[۴] ۱۱) ۲. یگانه؛ فرد: یک جوهر شش صفت متکثر بلشد، متوحد و منفرد نباشد. (ناصرخسرو[۳] ۶۵)

متوحدانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) به‌تنهایی‌باشنده؛ انزواجویانه: دریافت‌ها و اندیشه‌های وی، درضمن سلوک فردی و متوحدانهٔ خویش، نیز به همان معانی و مواجید صوفیه منجر می‌شد. (زرین‌کوب[۴] ۱۲)

متوحده motavahhed.e [عر.: متوحِّدَة] (اِ.) (قد.) معتقدان به توحید و تنزیه خداوند: ذره... در متعارف بعضی متوحده عبارت است از هرمعنی که از اشعهٔ شمس... به‌ظهور آید. (حروفیان: گنجینه ۲۶/۶)

متوحش mote(a)vahheš [عر.: مَتوحِّش] (صـ.) آن‌که از چیزی بترسد و وحشت کند؛ ترسنده؛ بیمناک: سردار اسعد... سخت متوحش بود، گفتم: اندیشه به خود راه ندهید خطری نیست. (مخبرالسلطنه ۳۸۳) ○ این الواط کاشان در اول ورود مؤلف، قدری متوحش و گریزان و پنهان بودند. (غفاری ۲۰) ○ لشکر ایشان از استماع این سخن متوحش و از حدیث گذشته جمله دَم درکشیدند. (سلجوق‌نامهٔ ظهیری ۳۰: معین)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) ترسیدن؛ وحشت کردن: درِ حیاط که بسته شد،... گربه از صدای آن متوحش شد. (آل‌احمد[۴] ۷۹) ○ سلاطین... از این حرکات مردم بیگانه متوحش شوند. (شوشتری ۲۸۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ترساندن؛ به‌وحشت انداختن: این نعره تمام جنگ‌آوران را متوحش کرد. (قاضی ۱۴۱) ○ صدای خالی شدنِ تیر... آن‌قدر... نزدیک بود که مرا متوحش کرد. (هدایت[۵] ۱۵)

متوحشاً motavahheš.an [عر.] (ق.) (قد.) درحال وحشت‌زدگی: پاره‌ای اعلان‌ها به آنها رسیده‌است که... باعث وحشت آنها شده و همگی متوحشاً متفرق

شده‌اند. (امیرنظام ۲۸۴)

متود metod [فر.] (إ.) متد ←.

متودد motavadded [عر.] (صـ.) (قد.) بامحبت؛ مهربان: **منتجب‌الدین امیرک فاضل و لطیف و متودد و متبحر، در علم اصول....** (ابن‌فندق ۲۳۰)

متورد motavarred [عر.] (صـ.) (قد.) سرخ‌گون‌شده؛ سرخ: **افاضل زمانه و اکابر عالم به فضیلت تقدم متفرد است و وجنات فضایل از تابش رای منیر او متورد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۹۲)

متورط motavarret [عر.] (صـ.) (قد.) به ورطه فرورونده؛ درورطه‌افتاده؛ گرفتار در مخمصه: **بی‌چاره خود را تا گردن در خلاب محنت، متورط یافت.** (وراوینی ۱۴۷)

متورع motavarre' [عر.] (صـ.) (قد.) پارسا؛ پرهیزگار: **نظر به جلالت قدر و نبالت شأن... این عالِم متورع، تمام دکاکین دارالخلافهٔ تهران بسته‌شد.** (افضل‌الملک ۱۰۳) ○ **بحمدالله شما همه متورع و پرهیزگار و... حق‌پرستانید.** (وراوینی ۶۳۸)

متورم mote(a)varrem [عر.: متورِّم] (صـ.) ورم‌کرده؛ آماس‌کرده: **بر عضو متورم روغن گل‌سرخ بمالد.** (← شهری[۲] ۲۴۸/۵) ○ **زن چاقی که موهای وزکرده، پلک‌های متورم... داشت، پول‌ها را به‌دقت جمع می‌کرد.** (هدایت[۶] ۱۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ورم کردن؛ باد کردن: **زخم دستش... از سه دندان تکی جلو دهان جواهر مجروح و متورم شده‌بود.** (شهری[۱] ۴۷۹)

متوزع motavazze' [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) پراکنده؛ پریشان: **چه جای دوی است که صدهزار، دراندرون متوزع می‌آید، و محو می‌شود.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۷۱/۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. (مجاز) پریشان‌خاطر گردیدن: **پادشاه از آن هاجم... متشوش و متوزع شد.** (المضاف‌الی‌بدایع‌الزمان ۳۸: لغت‌نامه[۱]) ۲. پراکنده شدن و ازبین رفتن: **چون آن نظر و همت متوزع و منقسم گردد، بر صناعات مختلف، همه مختل ماند.** (خواجه‌نصیر ۲۸۸)

متوسط mote(a)vasset [عر.: متوسِّط] (صـ.، إ.) ۱. دارای مرتبهٔ میانه بین دو حد (خوب و بد، کوتاه و بلند، کم و زیاد، و مانند اینها): **اندازهٔ نرده متوسط باشد نه خیلی بلند، نه خیلی کوتاه.** ○ **رزا دختری بود متوسط در اندام و خوش‌خرام.** (مخبرالسلطنه ۲۶) ۲. میانگین ←: **متوسط درآمد، متوسط نرخ بی‌کاری.** ۳. دارای مرتبهٔ میانه در طبقهٔ اجتماعی و میزان درآمد و ثروت: **جزو طبقات متوسط است.** ○ **بنده و امثال بنده هم، که اغلب از اهالی تهران و متوسطین مردم را می‌شناسیم، این اشخاص حاضره را نمی‌شناسیم.** (افضل‌الملک ۱۵۰) ○ **با اعیان و متوسطین آن‌جا رابطهٔ آشنایی دارم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۵) ۴. دارای مرتبهٔ میانه در زمان نسبت‌به دورهٔ معاصر و قدیم: **ادبا و فضلای آن مملکت... قدرت و تسلط ادبی خود را... بااستقبال رفتن... از فلان شاعر از شعرای متقدمین و یا متوسطین ظاهر می‌سازند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۹) ○ **رأی حکیم موصوف و اکثری از حکمای متوسطین فرنگ این است که آفتاب عالم‌تاب... در وسط سیارات منصوب [است.]** (شوشتری ۳۰۰) ۵. دارای مرتبهٔ میانه در استعداد و یادگیری یا در مهارت و دانش: **از بهرهٔ هوشی بالایی برخوردار نیست، متوسط است.** ○ **متوسط را مداومت بر تلاوت قرآن بعداز ادای فُرَض و سنن اولی است.** (بخارایی ۴۲) ۶. (قد.) میانجی: **بیرون رو و میان ایشان متوسط باش.** (عقیلی ۷۳) ○ **دانستن او خود را به آلتی بُوَد که آلت میان از ز ذات او متوسط شده‌باشد.** (خواجه‌نصیر ۵۳) ○ **سفیران و متوسطان در اصلاح ذات‌البین سعی بلیغ نمودند.** (جرفادقانی ۱۶۳)

متوسط‌الحال mote(a)vasset.o.l.hāl [عر.: متوسّط‌الحال] (صـ.) دارای مرتبهٔ میانه بین دو حد (ثروت‌مند و فقیر، خوب و بد،...): **درون‌مایهٔ بیش‌تر آثارش، ماجرای زندگی زنان و مردان متوسط‌الحالی است که با کم‌بودهای فرهنگی... دست‌به‌گریبانند.** (تقی‌زاده: شکوفایی ۱۶۹) ○ **رعایای متوسط‌الحال با گاو و قاطر... از تپه آب‌کشی می‌کردند.** (جمال‌زاده[۴] ۲۱/۱) ○ **مردمان متوسط‌الحال آن قضیه را برخوانند و مقدمات آن را... بی‌اصل دانند.** (افضل‌الملک

۲۷۶)

متوسط‌القامه mote(a)vasset.o.l.qāme [عر.: متَوسّطالقامَة] (صـ.) دارای قد میانه؛ نه بلند و نه کوتاه: **او مردی بوده‌است متوسط‌القامه و چهارشانه.** (قاضی ۶۱۱) ○ **ایرانی‌ها عموماً متوسط‌القامه و گندم‌گون هستند.** (جمال‌زاده[18] ۱۲۳)

متوسط‌حال mote(a)vasset-hāl [عر.عر.] (صـ.، اِ.) متوسط‌الحال ←: **جمعی که درتحت رعایت سلاطین باشند سه طایفه‌اند: اغنیا و متوسط‌حالان و فقرا.** (نخجوانی ۳۱۱/۱)

متوسطه mote(a)vasset.e [عر.: متَوسّطَة] (صـ.، اِ.) مقطع تحصیلی سه یا چهارساله بعداز دورهٔ راه‌نمایی و پیش‌از پیش‌دانشگاهی یا دانشگاه؛ دورهٔ دبیرستان. ∆ درگذشته مقطع تحصیلی شش ساله بعداز دبستان و پیش‌از دانشگاه: **دخترها هم باید... تصدیق متوسطه را بگیرند.** (علوی[3] ۴۹) ○ **معلم تاریخ... از اول تا سوم متوسطه درس می‌داد.** (آل‌احمد[5] ۱۱۱) ○ **این کتاب مال دورهٔ اول متوسطه [است.]** (مسعود ۱۷۰)

متوسع motavasse' [عر.] (صـ.) (قد.) فراخ؛ وسیع؛ گسترده: **این بندهٔ ثناگستر متوقع است و مجال امیدش متوسع.** (وراوینی ۳۳)

متوسل mote(a)vassel [عر.: متَوسّل] (صـ.، اِ.) آن‌که برای رسیدن به هدف و خواسته‌اش کسی یا چیزی را وسیله و واسطه قرار می‌دهد؛ وسیله‌قراردهنده: **به حقوق قرابت متوسل و به اواخر و سوابق اذمت متذرع و متوصل.** (جرفادقانی ۱۸۸)

○ **~ شدن به کسی (چیزی)** وسیله و واسطه قرار دادنِ او (آن) برای رسیدن به هدفی: **بدین‌طریق متوسل به عذری شوند که بدتر از گناه است.** (مصدق ۲۰۴) ○ **چون می‌خواهیم پی به چگونگی آنها ببریم، به وسایل غیرمستقیم باید متوسل شویم.** (فروغی[3] ۹۳) ○ **به صاحبان قبور و اموات متوسل [می‌شوند.]** (شوشتری ۴۷۸)

متوسم motavassem [عر.] (صـ.) (قد.) نشان‌دار؛ دارای نشان: **خطاب کریم که به‌املای اخلاص صادر شده‌بود... و صفحات آن به نقوش هواداری متوسم... بود رسانیدند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۵۳)

متوسوس motavasves [عر.] (صـ.) (قد.) به وسوسه انداخته‌شده؛ گرفتار وسوسه: **اگر سالک متوسوس باشد در هرجا توقعی کند، که شاید چنان باید رفت و به‌این‌سبب کار بر او دراز کشد.** (قطب ۵۷۵)

متوشح motavaššeh [عر.] (صـ.) (قد.) آراسته؛ مزین: **شیری بود پرهیزگار... باطنی مترشح از خصایص حلم و کم‌آزاری و ظاهری متوشح به وقع شکوه شهریاری.** (وراوینی ۵۵۹) ○ **مشفق‌ترین هواخواهان آن است که در طاعت... به‌قدر امکان... مواظبت نماید... تا مترشح مزیت احماد و متوشح مزید اعتماد پادشاه روزگار خویش شود.** (ظهیری‌سمرقندی ۷-۸)

متوصل motavassel [عر.] (صـ.) (قد.) جویای پیوند و اتصال: **به حقوق قرابت متوسل و به اواخر و سوابق اذمت متذرع و متوصل.** (جرفادقانی ۱۸۸)

متوضا motavazzā [عر.: متوضّأ] (اِ.) (قد.) جای وضو گرفتن و دست‌وروی شستن، و به‌مجاز، مستراح: **شبی به خواب دیدم که پیری باشکوه... به متوضا رفت تا وضو سازد.** (جامی[8] ۳۸۱) ○ **خانه‌ای خوب و متوضا و مطبخ تمام کردم.** (محمدبن‌منور[1] ۳۵۷-۳۵۸) ○ **متوضایی عظیم بزرگ و چنان نیکو ساخته که به از آن نشود.** (ناصرخسرو[2] ۱۴-۱۵)

متوطن motavatten [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که در جایی اقامت و سکنا گزینند؛ مقیم؛ ساکن: **عقابی بر کوه قارن متوطن بود.** (وراوینی ۶۵۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ساکن شدن؛ اقامت کردن: **خداوند عالم چنین خواست که پس‌از وفات جدم... در تبریز متوطن شوَم.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۵/۱) ○ **در جهان جایی ندارند که آن‌جا متوطن شوند.** (بیهقی[1] ۷۷۴)

متوفا mote(a)vaffā [عر.: متَوفّیٰ] (صـ.، اِ.) متوفی ←.

متوفر motavaffer [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. کوشا و همت‌گمارنده در انجام امری: **این فسانه**

ازبهر آن گفتم تا همگنان، خاصه خواص مجلس ملوک بر دأب آداب خدمت متوفر باشند. (وراوینی ۳۴۵) ○ بر تمکین و احترام پدر و پسر و نواب ایشان متوفر باشند. (وطواط[۲] ۳۶) ۲. به‌حد کمال رسیده؛ به‌تمام حق رسیده؛ تمام‌دارنده: هر حیوان بر آن‌قدر ادراک که در ترتیب امور معیشت... بدان محتاج بُوَد، قادر است و بر کمالی که غایت وجود او آن است، متوفر. (خواجه‌نصیر ۱۷۳-۱۷۴) ○ سندباد در علوم و فضایل متبحر است و از وفور فنون متوفر. (ظهیری‌سمرقندی ۶۲)

متوفی mote(a)vaffā [عر.: مَتَوفّیٰ] (صـ.، اِ.) کسی‌که مرده‌است؛ فوت‌شده؛ مرده؛ درگذشته: فضایل و خصوصیات متوفی برشمرده‌می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۸) ○ متوفی یکی از نجیب‌زادگان بسیار متمول... بود. (قاضی ۹۷) ○ شخصی دیگر... سیصد تومان به متوفی مقروض بود. (طالبوف[۲] ۱۷۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) مردن؛ درگذشتن: کسی‌که متوفی شد، چنانچه املاک و اموال او به وارثان او می‌رسد، هم‌چنین مَلَکات و احوال او را وارثان است. (قطب ۱۸۳)

متوفیات mote(a)vaffe(i).y.āt [عر.: مَتَوفَّیات، جِ. مُتَوَفّاة] (اِ.) ۱. درگذشتگان: خیرات و فاتحه برای متوفیات در هر شب اول ماه... برقرار می‌گردید. (شهری[۲] ۱۱۰/۴) ○ اغلب متوفیات از فقرا و ناداران بودند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۰) ۲. اداره‌ای که عهده‌دار انتقال مردگان به گورستان و کفن‌ودفن آنهاست: منتظر گاری متوفیات بودند. (پارسی‌پور ۲۸)

متوقد motavaqqed [عر.] (صـ.) (قد.) فروزان؛ افروخته؛ شعله‌ور: جنگ را ساخته و مستعد و آتش غضب متوقد. (وراوینی ۴۸۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) افروخته شدن؛ شعله‌ور گردیدن: هیچ مردم از غضب خالی نبُوَد، ولیکن چون ناقص و ضعیف باشد، به تحریک متواتر مانند آتش توّت گیرد و متوقد و متلهب شود. (خواجه‌نصیر ۱۸۵)

متوقع motavaqqa' [عر.] (صـ.) (قد.) موردانتظار: از هولِ حادثهٔ متوقَّع، دَم که عبارت از نفَس است، در مجاری حلق فرومرده‌بود. (زیدری ۳۳) ○ در مسهل نادادن مرگ متوقع بود و در مُسهل دادن مرگ و زندگانی هردو متوقَّع بود. (نظامی‌عروضی ۱۱۳)

متوقع mote(a)vaqqe' [عر.: مَتَوقِّع] (صـ.، اِ.) ۱. چشم‌دارنده؛ منتظر و امیدوار. ← • متوقع بودن. ۲. دارای روحیهٔ زیاده‌خواهی و انتظار بیش‌ازاندازه، پرتوقع: خیلی آدم متوقع و پررویی است. ○ گفتم: به‌عذر آن‌که ازدست متوقعان به‌جان آمده‌اند. (سعدی[۲] ۱۶۵)

• ~ بودن (مصـ.مـ.) انتظار داشتن؛ چشم داشتن: در قرن اتم آن‌اندازه بزرگ‌منشی و انسانیت را نباید از مردمان مادی امروز متوقع بود. (مستوفی ۳۹۰/۳) ○ به‌طورکلی نباید متوقع بود درمقابل هر لفظ از یک زبان در زبان دیگر، لفظی منطبق برمعنای آن موجود باشد. (فروغی[۱] ۲) ○ زیاده از این از من متوقع نباشد. (غفاری ۲۸۷)

متوقف mote(a)vaqqef [عر.: مَتَوقِّف] (صـ.، اِ.) ۱. ازحرکت بازمانده؛ ایستاده: همهٔ کارها تا اطلاع ثانوی متوقف است. ○ من ضعیف در موقف قصور و تقصیر واقفم و در منزل عجز و تحیر متوقف. (جرفادقانی ۱۰) ۲. توقف‌کننده؛ مانده؛ ساکن‌شده: نوکران بزرگ... در شهر به‌جهت خدمت متوقف بودند. (وقایع‌اتفاقیه ۵۹۷) ۳. (حقوق) ویژگی تاجری که نتواند بدهی خود را بپردازد. ۴. (قد.) درنگ‌کننده: او ـ حلیل و دقیق و جلی... واقف و تو در همهٔ مواقف متردد و متوقف. (وراوینی ۲۴۵) ۵. (قد.) (مجاز) درمانده؛ حیران: من بنده این‌جا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم؟ (نظامی‌عروضی ۷۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. ایستادن؛ ازحرکت بازماندن: ازروی پل پیاده‌رو که می‌گذشت، آنجا می‌ایستاد... تا سیل ماشین‌ها پشت چراغ‌قرمز متوقف شود. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۶) ○ اتومبیل کنار رودخانه جلو قهوه‌خانه‌ای متوقف شده[بود.] (شهری[۳] ۲۱۳) ۲. (مجاز) تعطیل شدن: اعلی‌حضرت... شورای سلطنتی را تعیین فرمایند که کارها متوقف نشود. (مصدق ۲۷۲)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) ۱. (مجاز)

تعطیل کردن: **معاونین در وزارت‌خانه‌ها به کار ادامه دهند و امور اداری را متوقف نکنند.** (مصدق ۱۰۳) **۲.** به ایستادن و بازماندن ازحرکت واداشتن: **امراضی که واقعاً چرخ نظام اجتماعی و زندگانی افرادی را متوقف می‌ساختند... در این مملکت استیلا داشت.** (مستوفی ۳۸/۳) ○ **صدایی... همه‌چیز را در وجودش متوقف می‌کند.** (مسعود ۵۴-۵۵)

متوقی motavaqqi [عر.] (صد.، ق.) (قد.) ترسان و پرهیزکننده: **او خود متوقی و متحفظ نشسته[است.]** (وراوینی ۵۰۱) ○ **سپاس که مستدعی مزید نعمت باشد، متلقی است و از موارد غفلت که مقدمهٔ کفران بُوَد متوقی.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۵۸)

متوکل mote(a)vakkel [عر.: مَتوکّل] (صد.، اِ.) **۱.** آن‌که (به خدا) توکل می‌کند: **می‌بایست بی‌اندازه متوکل، قانع، و درعین‌حال کوشا و زبردست بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ **پیر چنان باید که راه‌دان باشد... و از بدعت دور باشد و متقی باشد و متوکل باشد.** (احمدجام ۷۳) **۲.** (قد.) تکیه‌کننده؛ پشت‌گرم: **کثرت لشکر و انبوهی حشر که بدان مستنصر و بر آن متوکل می‌نماید، اگر از عون ایزدی ما را مدد رسد، آن‌همه عدد ایشان در عداد هیچ اعداد نیاید.** (وراوینی ۵۲۵-۵۲۶)

متوکلاًعلی‌الله motavakkel.an.'ala.llāh [عر.] (ق.) درحال واگذاشتنِ کار به خدا و توکل کردن به او: **متوکلاًعلی‌الله ماندم و منتظر تقدیر خداوندی هستم.** (نظام‌السلطنه ۶۰/۲) ○ **به‌بالای کوه رَویم متوکلاًعلی‌الله که چون ما توکل کرده‌باشیم، ما را چیزی حاصل خواهد آمد.** (قطب ۴۸۶)

متولد mote(a)valled [عر.: مَتولّد] (صد.، اِ.) **۱.** به‌دنیا آمده در جایی (زمانی)؛ زاده‌شده در جایی (زمانی): **متولد تهران، متولد فروردین.** ○ **شما متولد کجا هستید؟** **۲.** هستی‌یافته؛ به‌وجودآمده: **این هست وجودش متعلق به مجازی/ وآن هست حصولش متولد ز ریایی.** (سنایی[۲] ۶۱۲)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصد.ل.) **۱.** به‌دنیا آمدن؛ ولادت یافتن: **عیسی‌بن‌مریم(ع) بدون پدر متولد می‌شود.** (مطهری[۵] ۱۱۵) ○ **مثل‌این‌که دوباره در دنیای گم‌شده‌ای متولد شده‌بودم.** (هدایت[۱] ۶۷) **۲.** (قد.) به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن: **از اجتماع ایشان فسادی حادث و فتنه‌ای متولد نگردد.** (رشیدالدین ۷۶)

متولی mote(a)valli [عر.: مَتولّی] (صد.، اِ.) **۱.** عهده‌دار و سرپرست امری: **من در شرکت، متولی امور بانکی بودم.** ○ **کار زر و درم نازک بُوَد و مضرت آن به همه‌کس برسد، متولی دارالضرب سدید باید.** (عقیلی ۲۱۵) ○ **شیخ‌الاسلام‌سیف‌الدین... مدبر و متولی آن عمل خیر باشد.** (جوینی[۱] ۹/۳) **۲.** **(فقه، حقوق)** سرپرست و عهده‌دار اوقاف یک ناحیه یا یک بقعه: **وقف‌نامهٔ آن تنظیم و متولی و خرج آن تعیین گردیده[بود.]** (شهری[۱] ۲۱۱) ○ **تاچند سال پیش عایدات کلیهٔ موقوفات بزرگ‌ترین مساجد اصفهان به جیب متولی اوقاف آن می‌رفت.** (اقبال[۲] ۴۰) ○ **امین‌الدین‌امیرداد اصفهانی... استادالدار و متولی اوقاف ممالک بود.** (آقسرایی ۸۸) **۳.** سرپرست امور یک بقعه، امام‌زاده، مسجد، و مانند آن‌ها: **آراکس گفت: متولی کلیسا شده‌ام.** (خدایی: شکوفایی ۲۰۱) ○ **مَثَلی معروف است که احترام امام‌زاده با متولی است.** (اقبال[۲] ۳۰) ○ **متولی آن‌جا جلو دوید و درِ آهنین را با صدای خشک چندش‌ناکی... بست و قفل کرد.** (هدایت[۹] ۹۸) ○ **مولامحمدجواد... متولی مسجد جامع [است.]** (شوشتری ۱۲۷)

متولی‌ای m.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل متولی: **چون امینی صاحب دیانت قاصد برای این کار نصب کنند به متولی‌ای... باشد که حق به مستحق بهتر رسد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۵۹ح.)

متولی‌باشی mote(a)valli-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست متولیان: **رویّه و رفتار متولی‌باشی هیچ از اعیان درجه اول تهران کم نداشت.** (مستوفی ۳۳۵/۱) ○ **میرزاسعیدخان متولی‌باشی خراسان از من خواهش کرده‌بود که هرگاه پسری برای من متولد شد، به‌نام او بنامم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۸)

متولی‌گری mote(a)valli-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل متولی. ←

متولی (مِ. ۳) ←: متولی‌گری آن آستان عرش‌نشان را به تو شفقت و مرحمت فرمودیم. (مروی ۲۷۹)

متون motun [عر.، جِ. مَتن] (اِ.) متن‌ها. ← متن (مِ. ۱): کلمات خاص... را [که] در متون قدیمی یا زبان نوشته می‌شد، یافت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ○ آموختنی‌ها را بشنوَد و به‌خاطر بسپارد یا آن‌که آنها را در متون کتب و دفاتر بخوانَد و یاد بگیرد. (اقبال[۲] ۳) ○متون دفاتر از عقود جواهر انباشته. (قائم‌مقام ۳۳۰)

متوهَم motavahham [عر.] (صـ.) (قد.) خیالی؛ وهمی: عجب دارم که کسی نقد وقت را به نسیهٔ متوهَّم باز کند. (وراوینی ۸۷)

متوهم motavahhem [عر.] (صـ.) (قد.) دچار واهمه و ترس شده؛ خیالاتی. ← ●متوهم شدن.

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. دچار خیالات آزاردهنده شدن: شاید من متوهم شده‌ام و بی‌جهت این تصورات را می‌کنم. (سیاق‌معیشت ۳۲۶) ۲. دچار واهمه و ترس شدن؛ ترسیدن: از ورود فرمان شاهی، مشیرالملک بیش‌تر متوهم گشته[بود.] (شوشتری ۴۶۵) ○ درآخر صَفَر... وزیر عمیدالدوله از خلیفه مستشعر و متوهم گشته. (عقیلی ۱۳۹)

مته mat[t]e (اِ.) (فنی) ۱. ابزاری گردنده برای سوراخ کردن که نوع جدید آن دارای دو شیار مارپیچ و سرِ زاویه‌دار است که به دستگاه دریل بسته می‌شود؛ نوک‌مته؛ سرمته؛ دریل: چنان بر فرق [او] کوبید که گویی بر کله‌اش مته گذاشتند. (قاضی ۱۴۴) ○ کارهای دستی عبارت بود از گنجه‌های کوچک مقوایی... و یک نقشهٔ ایران که جای شهرها را در آن با مته سوراخ کرده‌بودند. (آل‌احمد[۵] ۱۱۲-۱۱۳) ○ چو متهٔ تو شدم در غم تو سرگردان/ به‌سان چوب تو از اسکنه شدم دل‌ریش. (مسعودسعد[۱] ۹۲۴)

۲. دریل (مِ. ۱) ←.

□ ~ِ **آهن** (فنی) مته‌ای ازجنس فولاد سخت برای سوراخ کردن فلزات.

□ ~ِ **الماسه** (فنی) مته‌ای با نوک سخت ازجنس فولاد یا کاربیدهای فلزات برای سوراخ کردن سنگ و بتون.

□ ~ **به خشخاش گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) موشکافی کردن؛ دقت و ریزبینی بسیار کردن: یادگرفته‌بود چه‌طور همه‌جا مته به خشخاش بگذارد و پشت خودش را کم‌کم ببندد. (فصیح[۲] ۱۲۳) ○ گفتم: آقای رئیس چرا مته به خشخاش می‌گذاری، خاک‌روبه خاک‌روبه است چه فرق می‌کند؟ (شاهانی ۲۰)

□ ~ِ **رادیال** (فنی) دستگاه متهٔ بزرگ که می‌تواند حول محور عمودی خود دَوَران کند و درراستای این محور بالاوپایین برود.

□ ~ِ **شترگلو** (فنی) متهٔ دستی هندل‌مانند که انتهای آن را به سینه می‌فشارند و دسته را می‌چرخانند.

متهاجم motahājem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) هجوم‌کننده؛ حمله‌ور؛ مهاجم: تفنگ‌چیان... نهنگ‌آسا در بحر جدال از اطراف متهاجم... و به سنگر نخستین یورش [بردند.] (شیرازی ۶۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) حمله کردن؛ هجوم آوردن: خیول لشکر هراس بر ممالک طبعش متهاجم شده‌بود. (شیرازی ۷۵)

متهاون motahāven [عر.] (صـ.) (قد.) سستی‌کننده؛ سهل‌انگار: خواجه‌عزالملک بن نظام‌الملک... مردی فاسق... بود... و از تدبیر امور غافل و متهاون. (عقیلی ۲۱۶) ○ عامی متعبد پیادهٔ رفته‌است و عالِم متهاون سوار خفته. (سعدی[۲] ۱۸۴)

مته‌به‌خشخاش‌گذاری mat[t]e-be-xašxāš-gozār-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) دقت و موشکافی بیش‌از اندازه: هنوز هم هروقت می‌خواهند از کاغذبازی دیوانی‌ها و مته‌به‌خشخاش‌گذاری آنها... صحبت کنند می‌گویند:... . (مینوی[۳] ۲۳۱)

متهتک motahattek [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از رسوایی باکی نداشته‌باشد؛ بی‌پروا و پرده‌دریده: خواجه‌عزالملک‌بن‌نظام‌الملک... مردی

فاسق و شریر و عیاش و متهتک بود. (عقیلی ۲۱۶) ○ چند خصلت که در وزیر نباید این است... متهتک و شاب‌زده و زانی و لوطی و... (فخرمدبر ۱۲۹ـ۱۳۰) ○ از سهنگان امرای قنچاق یکی... بجمن بود. (جوینی[۱] ۹/۳-۱۰)

متهجد motahajjed [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) آن‌که شب را به عبادت می‌گذراند؛ عابدِ شب‌زنده‌دار: [حاجی‌علی‌خان] متهجد و شب‌زنده‌دار... بود. (شوشتری ۱۷۸) ○ پرهیزگاری... از عادات متجردان و متهجدان می‌نماید. (وراوینی ۲۵۵)

مته‌خزینه mat[t]e-xazine [فا.عر.] (إ.) (فنی) مته‌ای با سر مخروطی و چند تیغهٔ بُرنده که در سر سوراخ، حفره‌ای مخروطی برای جاگرفتن سر پیچ ایجاد می‌کند.

متهدی motahaddi [عر.] (صـ.) (قد.) راه‌یافته؛ هدایت‌شده: آدمی متهدی از کتب است و تنزه و تفرج بدان توان جست. (راوندی ۴۰۷) ○ خویشتن را جز به مطالعت کتب متهدی ندانستم. (نصرالله‌منشی ۱۷)

مته‌کاری mat[t]e-kār-i (حامصـ.) (فنی) سوراخ کردن با مته.

متهم mottaham [عر.] (صـ.، إ.) ۱. (فقه، حقوق) ویژگی آن‌که به ارتکاب جرمی که هنوز ثابت نشده، مورداتهام قرار گرفته‌است: متهم... را دنبال کرده، در اخراج او اصرار ورزیده‌بودند. (← علوی[۳] ۱۹) ○ نه او حاضر شد نه سایر متهمین که من به رئیس دولت شکایت نمودم. (مصدق ۱۰۴) ۲. ویژگی آن‌که عملی خلاف به او نسبت داده شده‌است: سلمان... دیدکه درمیان دولت و ملت، متهم و بدنام است. (افضل‌الملک ۳۰۵) ○ جهد پیغمبر به فتح مکه هم / کی بُوَد در حب دنیا متهم؟ (مولوی[۱] ۲۴۲/۱) ○ مرد هشیار در این عهد کم است/ ور کسی هست بدین متهم است. (سنایی[۲] ۸۱)

☜ • ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) • متهم کردن ←: خواطر خود را متهم ندارد، وی را ازجملهٔ مردان نمی‌شمریم. (جامی[۸] ۵۷) ○ زر ازبرای می اکنون چو گل دریغ مدار/ که عقل کل به صدت عیب متهم دارد. (حافظ[۲] ۲۴۴)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) مورداتهام و تهمت قرارگرفتن؛ گناه‌کار و مقصر دانسته شدن: همین آقایان... خرج‌ها می‌کنند تا... به آداب‌دانی و عقب بودن از تجدد و تمدن منسوب و متهم نگردند. (اقبال[۲] ۵۰) ○ در بخارا بندهٔ صدر جهان/ متهم شد گشت از صدرش نهان. (مولوی[۱] ۲۱۰/۲)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) مورداتهام و تهمت قرار دادن؛ گناه‌کار دانستن: جملگی را به سرقت و انتحال متهم می‌کند. (زرین‌کوب[۳] ۲۲۲) ○ احدی از این اقدامات او جلوگیری نمی‌کند و او را به تهمت... متهم نمی‌سازد. (مینوی[۲] ۴۱۲) ○ بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند. (سعدی[۲] ۶۳)

متهمه mottaham.e [عر.: متّهَمَة] (صـ.، إ.) (فقه، حقوق) متهم (زن).

متهور mote(a)havver [عر.: متَهوّر] (صـ.) بی‌باک؛ بی‌پروا؛ جسور: گناه‌کار هرقدر متهور باشد، چنین محکم نمی‌ایستد. (فروغی[۳] ۱۴۱) ○ پادشاه ناخوش‌طبع و بدخوی و بدساز و بدسیرت است و کف‌بسته و متهور. (نظام‌الملک[۲] ۱۴۷) ○ سوری مردی متهور و ظالم بود. (بیهقی[۱] ۵۳۱)

متهورانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. با بی‌باکی و جسارت: مهین یقین می‌دانست وقتی آشنایان و مردم از اقدام متهورانهٔ او مطّلع شوند، به فرخ ایراد نخواهند گرفت. (مشفق‌کاظمی ۱۸۶) ۲. (ق.) از روی جسارت: متهورانه به‌میان معرکه‌ای که ممکن است هزار کشته از ایشان بگیرد، می‌شتابند. (قاضی ۳۵۶)

متهیج motahayyej [عر.] (صـ.) (قد.) دست‌خوشِ هیجان؛ هیجان‌زده.

☜ • ~ ساختن (مصـ.مـ.) (قد.) به‌هیجان آوردن؛ هیجان‌زده کردن: چشمان درشتش قلبم را متهیج ساخته‌است. (مسعود ۱۰۸) ○ ارواح افسرده و قلوب مردهٔ ایشان را شکفته و زنده و متهیج ساخت. (طالبوف[۲] ۶۲)

متهیی motahayyi [عر.: متهیّیء] (صـ.) (قد.) آماده و منتظر و مهیا: درآن‌حالت شخصی برخاسته‌بود و روز

آدینه حضور جماعت را متهیی می‌بود. (جرفادقانی ۴۷۱)

متی matā [عر.] (اِ.) (فلسفهٔقدیم) (یکی از مقولات ده‌گانهٔ ارسطو و یکی از اَعراض نه‌گانه) عَرَضی که تعین چیزی را در زمان نشان می‌دهد، مانند تولد ابن‌سینا در سال ۳۷۰ هـ. ق: **ملاقات جسمانی مشروط است به اَین و متیٰ....** (قطب ۹۴) ○ **پس هستی بر ده چیز افتد... جوهر و کیفیت و اضافت و اَین و متیٰ و وضع و مُلک.** (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۳۶: معین)

متیقظ motayaqqez [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بیدار. ← • متیقظ شدن. ۲. (مجاز) هوش‌یار و آگاه: **مظلوم باید که متیقظ باشد و قدم بر جادهٔ عدل و احسان راسخ دارد.** (آقسرایی ۸۴) ○ **متیقظ باش که این‌جا کمین‌گاه یغمائیان قضاست.** (وراوینی ۲۹۶)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. بیدار شدن: **خواستِ حق... آن بُوَد که آن جماعت از خواب غفلت متیقظ شوند.** (جوینی[1] ۱۳/۱) ۲. (مجاز) هوش‌یار و آگاه شدن: **نفس شایع جهان‌داران انتباه یابد و متیقظ گردد.** (آقسرایی ۴)

متیقَن motayaqqan [عر.] (صـ.) (قد.) به‌یقین دانسته‌شده؛ محقق؛ ثابت‌شده؛ استوار: **ریاضیات... برای مسائل خود جواب‌های متیقَّن دارد.** (دریابندری[1] ۴۹) ○ **مطالب فوق در تعبیر خواب، چندانی نمی‌تواند متیقَّن و قابل‌اعتنا بوده‌باشد.** (شهری[2] ۲۷۹/۳) نیز ← قدر ◘ قدر متیقَّن.

متیقِن motayaqqen [عر.] (صـ.) (قد.) دارای یقین؛ یقین‌کننده: **دوست‌دار متیقِّن نیست که مقصود از این عبارت را دریافت کرده‌باشد.** (نظام‌السلطنه ۱۳۰/۲) ○ **طبع او از شوخی روزگار چنان بی‌خبر که پنداری که متیقِّن است که هرگز گَردِ انتقاض بر حاشیهٔ عمل او نخواهد نشست.** (آقسرایی ۱۵۵)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) یقین کردن؛ به‌یقین دانستن: **عزالدین... متیقِّن گشت که این خطر از کید و غدر معین‌الدین پروانه حادث شده‌است.** (آقسرایی ۶۷) ○ **از معرفت الاهی و شوق الاهی ممتلی شود و به امور الاهی متیقِّن گردد.** (خواجه‌نصیر ۹۲)

متیل[1] metil (اِ.) پارچه‌ای کیسه‌مانند که درون آن را برای تهیهٔ لحاف، تشک، و بالش با پنبه، پشم، پَر، و مانند آنها پُر می‌کنند و بر آن رویه می‌کشند: **یکی چرخ‌خیاطی جلوش بود و تروفر ملحفه... متیل، رویهٔ متکا... می‌دوخت.** (شهری[2] ۶۸/۳)

متیل[2] m. [فر.: méthyl] (اِ.) (شیمی) بنیان آلی متشکل از یک اتم کربن و سه اتم هیدروژن.

متیل‌اورانژ metil'orānž [فر.: méthylorange] (اِ.) (شیمی) گَردی به‌رنگ زرد مایل به نارنجی که از تغییررنگ محلول آن در آب برای تشخیص خاصیت اسیدی یا بازی مواد استفاده می‌شود؛ هلیانتین.

متیل‌سالیسیلات metilsālisilāt [فر.: méthyl salicylate] (اِ.) (پزشکی) ترکیبی که به‌عنوان پماد مسکّن در بیماری‌های روماتیسمی، کمردرد، و سیاتیک تجویز می‌شود.

متین matin [عر.] (صـ.) ۱. دارای پختگی، خردمندی، و وقار؛ دارای متانت: **قیافهٔ متین و متفکری که متناسب با سنم نبود، به‌خود گرفتم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ○ **تو مر زرق را چون همی نقه خوانی / چه مردِ سخن‌های جزل و متینی.** (ناصرخسرو[1] ۱۷) ۲. استوار؛ محکم: **ایرادات حضرت‌عالی به‌جا و متین است.** (علوی[2] ۱۰۸) ○ **خود را چنان‌که هست به ایشان بشناساند و بار دیگر میان ذوق و اندیشهٔ این ملت‌ها پیوندی متین پدید آورَد.** (خانلری ۳۳۰) ○ **واجب‌الوجود... در کلام مبین و حبل متین می‌فرماید.** (نظامی‌عروضی ۷) ۳. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند.

متینگ meting [انگ.] (اِ.) میتینگ ←: **حرف‌هایی که زدم همان حرف‌هایی بود که در متینگ‌ها... شنیده‌بودم.** (جمال‌زاده[2] ۲۰۲)

مثاب mosāb [عر.] (صـ.) (قد.) پاداش‌گرفته؛ جزایافته: **هرکس‌که در عالم فقر و تنگ‌دستی خویشتن را مثاب و مأجور بشمارد، من او را بی‌نیاز و غنی می‌دانم.** (مینوی[3] ۲۱۲) ○ **در دوزخ و بهشت خلاف و**

رضای تو/ اعدای تو معاقب و، احباب تو مثاب. (مختاری ۲۸)

مثابت masābat [عر.: مثابة] (اِ.) (قد.) ۱. ـ ای‌گاه؛ مرتبه و منزلت: **بباید دانست که مَلِک را از چنین کاردان چاره نیست که پادشاه مثلاً منزلت سر دارد و ایشان مثابت تن.** (وراوینی ۶۷) ۲. حد؛ قدر؛ اندازه: **مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت به مثابتی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی.** (سعدی[۲] ۱۴۳)

☜ ◻ **به ~** (قد.) به‌مثابهٔ. ← مثابه ◻ به‌مثابهٔ: **آنچه درنظر آید به‌توسط نور آتش به‌مثابت علم‌الیقین است.** (جمال‌زاده[۱۲] ۹۸/۱) ○ **ارکان دولت چون: مستوفی و مشرف و... به‌مثابت حواس خمسه‌اند.** (نجم‌رازی[۱] ۴۵۲) ○ **بخارا... قبهٔ اسلام است و درمیان آن نواحی به‌مثابت مدینة‌السلام.** (جوینی[۲] ۷۷)

مثابرت mosāberat [عر.: مثابَرة] (اِمصـ.) (قد.) پای‌داری؛ مداومت: **طریق مصابرت بر آن غصه و مثابرت بر آن محنت پرسیدند.** (رشیدالدین ۵) ○ **سه کار است که در مباشرت آن اندیشه نباید کرد و جز به تبادر و تجاسر به‌جایی نرسد والّا به‌شرط، مثابرت و مصابرت درپیش نتوان گرفت.** (وراوینی ۴۷۰)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پای‌داری کردن؛ تاب آوردن: **بر مضاربت مثابرت کرد و از جوانب به شهر راه جستند.** (جوینی[۱] ۱۷۸/۲)

مثابه masābe [عر.: مثابَة] (اِ.) (قد.) ۱. حد؛ اندازه: **شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم/ رَوَد در آتش و نقصان نیابد از تف‌وتاب.** (وحشی ۱۵۱) ○ **از بلندی به‌مثابه‌ای که برمی‌نگری کلاه می‌افتد.** (شمس تبریزی[۱] ۱۳۹/۱) ۲. جای‌گاه؛ مکان: **به افشین که مقر عز و مثابهٔ مجد او بود، رسید.** (جرفادقانی ۳۲۷) ۳. شکل؛ گونه: **کار آن دوره که من به‌خاطر دارم، بدین مثابه بوده‌است.** (افضل‌الملک ۳۹۴)

☜ ◻ **به ~ٔ** به‌منزلهٔ؛ درحکم؛ به‌مانندِ: **شعرا غالباً شعر را به‌مثابهٔ امری که موهبت ایزدی باشد، نام برده‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۵۴) ○ **حدت ذهن و سرعت انتقالش به‌مثابهٔ سیف قاطع [بود.]** (شوشتری ۳۶۴) ○ **آنچه ایشان بینند، به‌مثابهٔ ضوئی است که درخشد.** (قطب ۵۵۸)

مثار masār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) هیجان؛ انگیزش: **چگونه شاید که در دل صوفی و فقیر، مجال غل‌وغش بُوَد و حال آن است که مثار آن محبت دنیاست و ایشان به ترک دنیا و صرف همت از التفات بدان مخصوص و ممتاز.** (عزالدین‌محمود ۱۵۹)

مثافنت mosāfenat [عر.: مثافَنة] (اِمصـ.) (قد.) هم‌زانو نشستن کسی با دیگری، و به‌مجاز، هم‌نشینی و مجالست: **هروقت که یاد کرد لذت منافثت و مثافنت می‌رود، آب حیوان در دهان می‌آید.** (خاقانی[۱] ۱۶۵) ○ **باری عزشأنه... پادشاه دین‌پرور... را به روی خوب... و تبرک به مجالست ارباب ورع و مثافنت صلحا از ملوک عالم ممتاز گردانیده‌است.** (شمس‌قیس ۱۳)

مثاقیل masāqil [عر.، جِ. مِثقال] (اِ.) (قد.) مثقال‌ها: **مثاقیل حسنات به ثواب آن گران‌بار گردد.** (جرفادقانی ۳۱۱)

مثال mesāl [عر.] (اِ.) ۱. موردی مشابه یا هم‌تراز با موضوع مورد بحث، برای کمک به روشن شدن مطلب و فهم آن: **تاریخ گذشتهٔ ما سراسر برای این معنی مثال و دلیل است.** (مینوی[۳] ۲۹۰) ○ **برای آن‌که مطلب روشن‌تر شود... به ذکر یکی دو مثال می‌پردازیم.** (اقبال[۲] ۱۱) ○ **مثال از شعر پارسی، امیرالشعرامعزی گوید:...** (وطواط[۱] ۶۲) ۲. مسئلهٔ حل‌شده‌ای که در متن کتاب درسی برای بهتر فهمیدن مطلب و آشنایی خواننده با شیوهٔ حل مسئله آورده می‌شود. ۳. (فلسفهٔ‌قدیم) عالمی است میان عالم ارواح و عالم اجسام، یعنی فروتر از عالم ارواح و برتر از عالم اجسام. نیز ← مُثُل: **مثل این‌که روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او هم‌جوار بوده.** (هدایت[۱] ۱۶) ۴. (قد.) حکم؛ فرمان که ازسوی بزرگی صادر می‌شود: **سلطان‌کریم... غله‌ها [را]... بر آن نرخ که مثال فرموده‌بود بفروختند.** (فخرمدبر ۱۰۹) ○ **مثال پادشاه را امتثال کردند.** (نظامی‌عروضی ۶۵) ○ **امیر درباب وی مثال‌های توقیعی فرمود.** (بیهقی[۱] ۶۵۱) ۵. (قد.) نمونه: خانهٔ

قارون نحس را به جهان/ خاک خراسان مثال و قانون شد. (ناصرخسرو[۱] ۷۹) ○ **اگر به کوه برند از عنایت تو نشان/ وگر به بحر برند از سیاست تو مثال.** (انوری[۱] ۲۸۱) **۶.** (قد.) مَثَل (مِ. ۱) ← : **سخن‌های سعدی مثال است و پند/ به‌کار آیدت گر شوی کاربند.** (سعدی[۱] ۹۶) ○ **صوفی ابن‌الوقت باشد در مثال/ لیک صافی فارغ است از وقت و حال.** (مولوی[۱] ۸۰/۲) **۷.** (قد.) تصویر؛ تمثال؛ شکل: **بدان ماند که گویی از می و مشک/ مثال دوست بر صحرا نبشتی.** (دقیقی: اشعار ۱۶۴) **۸.** (قد.) پیکره؛ تندیس؛ مجسمه: **مثال حزم تو را دست‌وپای از آهن و سنگ/ لباس عزم تو را پودوتار از آتش‌وآب.** (مسعودسعد[۱] ۴۸) ○ **بدان که امثال صورت ما از نگارخانهٔ نطرت نینگیخته‌اند و جثهٔ هیچ جانوری در قالب مثال آفرینش ما نریخته.** (وراوینی ۵۲۰)

☜ ○ ~ِ (قد.) مانندِ؛ هم‌چون: **وجود مردم دانا مثال زرّ طلی‌ست/ به هرکجا که رَوَد قدروقیمتش دانند.** (سعدی[۲] ۱۲۰) ○ **کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده‌اند/ خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده‌اند.** (خاقانی ۸۹)

⊙ ~ **آوردن** ارائه دادن و گفتنِ مثال. ← مثال (مِ. ۱): **هر مثالی که بیاوریم از دنیا خواهد بود.** (مطهری[۵] ۱۹۳) ○ **اگر بخواهی از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاوری... پنجاه بیت نمی‌یابی.** (فروغی[۳] ۱۰۱) ○ **یک مثال ای دل پی فرقی بیار/ تا بدانی جبر را از اختیار.** (مولوی[۱] ۹۲/۱)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) فرمان دادن؛ امر کردن؛ اجازه دادن: **خلیفه... مثال داد که دشت و کوه طبرستان را یک‌سره به مازیار سپارند.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۵) ○ **شاه... مثال داد تا پسر را سیاست کنند.** (ظهیری سمرقندی ۱۱۷) ○ **بوبکر را نیز مثال دادند تا آنچه خواجه صواب بیند... می‌نویسد.** (بیهقی[۱] ۵۱۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) بیان کردن و گفتنِ مثال. ← مثال (مِ. ۱): **برای بیان این مطلب مثالی می‌زنم.**

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) دستور گرفتن: **بزرجمهر آن باب بر آن ترتیب که مثال یافته‌بود، بپرداخت.** (نصرالله‌منشی ۳۷) ○ **پای از خط فرمان نتوانند بردن و جز آن نکنند که مثال یافته‌اند.** (نظام‌الملک[۳] ۲۵۲)

○ **بر** ~ِ (قد.) مانندِ؛ هم‌چون: **این جهان بر مثال مرداری‌ست/ کرکسان اندر او هزارهزار.** (سنایی[۲] ۱۰۷۳) ○ **حکما بر مثال درختان میوه‌دارند.** (ناصرخسرو[۳] ۳۰۹) ○ **چهار صورت رویین ساخته بر مثال مردم.** (بیهقی[۱] ۷۱۳)

○ **به** ~ِ (قد.) مانندِ؛ هم‌چون: **نظرش به‌سوی هرکس به‌مثال چشم نرگس/ بُوَدش ز هر حریفی طرب و خمار دیگر.** (مولوی[۲] ۳/۳) ○ **چون مدتی برآمد شاخهاش بسیار شد و بلگ‌ها پهن گشت و خوشه‌خوشه به‌مثال گاورس از او درآویخت.** (خیام[۲] ۷۸)

مثالب masāleb [عر.، جِ. مثلبَة] (اِ.) (قد.) عیب‌ها؛ نقص‌ها؛ کاستی‌ها: **هنوز از معایب و مثالب این شوم پلید... اندکی از بسیار و مشتی از خروار یاد نکرده.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۹/۱) ○ **بر معایب و مثالب او وقوف یافته‌اند.** (خواجه‌نصیر ۳۳۷) ○ **آن‌جا معایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان مانَد.** (بیهقی[۱] ۱۲۱)

مثالث masāles [عر.، جِ. مِثلَث و مَثلَث] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) تارهای سوم عود: **بر مثانیّ و مثالث بنواز ای مطرب/ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی.** (حافظ[۱] ۳۷۵) ○ **اغانی مغانی بر مثالث و مثانیّ مرثیهٔ جهان‌بانی او می‌خواند.** (زیدری ۱۸)

مثالثه mosālese [عر.: مثالَثَة] (اِمص.) (قد.) ثلث یا یک‌سوم از چیزی را دادن: **مبادلهٔ شلتوک و برنج و مثالثهٔ گندم و جو... شد.** (کلانتر ۱۲)

مثالی mesāl-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به مثال) (فلسفهٔ‌قدیم) مربوط به عالم مثال. ← مثال (مِ. ۳): **صُوَر مثالی.**

☜ ○ **بدنِ (قالب، کالبد)** ~ (قد.) قالب و کالبدی که روح انسان در عالم برزخ به آن وارد می‌شود: **نزول در جنت... آیا با بدن مثالی است یا جسم دنیوی؟** (فتح‌علی‌شاه: نجفی: بهائیان ۱۱)

مثانه masāne [عر.: مثانَة] (اِ.) (جانوری) کیسهٔ عضلانی که ادرار از میزنای‌ها در آن جمع

می‌شود تا پس‌از رسیدن به حجم معیّنی ازطریق پیشاب‌راه دفع شود: **در ناتوانی‌های جنسی و امور شهوانی و گرده و مثانه، کباب فیله و راسته [می‌خوردند.]** (شهری[۲] ۲/۲۶۷-۲۶۸) ○ **نیک نگه کن که در حصار جوانیت/گرگ درندست در گلوت و مثانه.** (ناصرخسرو[۱] ۳۸۳) ○ **هذیان و اختلاط عقل بُوَد و درد و خستن اندر مثانه.** (اخوینی ۴۹۵)

مثانی masāni [عر.، جِ. مَثنیٰ] (اِ.) (قد.) ۱. (ادیان) سوره‌هایی از قرآن که بخش دوم قرآن را تشکیل می‌دهند و تعداد آیات آنها کمتر از صد هستند. ۲. (ادیان) قرآن به‌طور مطلق، به‌سبب شمول بر آیهٔ رحمت و عذاب. ۳. (ادیان) سورهٔ فاتحةالکتاب زیرا در هر نماز دو بار خوانده می‌شود. ۴. (موسیقی‌ایرانی) تارهای دوم عود: **بر مثانیّ و مثالث بنواز ای مطرب/ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی.** (حافظ[۱] ۳۷۵) ○ **سماعِ این ارغنونِ سرنگون در ثوانی و ثوالثِ حرکات با مثالث و مثانیِ او در پرده‌شناسانِ روحانی نگرفتی.** (وراوینی ۴۳۹)

مثبت mosbat [عر.] (صـ.) ۱. نشان‌دهندهٔ حضور یا وجود چیزی؛ مقِ. منفی: **آزمایش‌ها همه مثبت است، باید به مریض آنتی‌بیوتیک بدهیم.** ۲. دارای جنبهٔ قبولی؛ حاکی از قبول: **دیگر جرئت ندارم به سؤالاتی که... از من می‌کنند جواب مثبتی بدهم.** (قاضی ۵۰۹) ۳. (مجاز) دارای نتیجه و اثر خوب و سودمند: **رشد مثبت.** ○ **مصدق نمی‌توانست... عمل مثبت و اقدام مفیدی را تحمل کند!** (پهلوی: مصدق ۳۵۳) ○ **مقاومت مثبت تبریزی‌ها و مقاومت منفی عمومی برضد محمدعلی‌شاه... زیان‌آور بوده‌است.** (مستوفی ۲/۲۷۲) ۴. (مجاز) خوش‌آیند و خوب: **برخورد مثبت، فکر مثبت.** ۵. (گفتگو) (مجاز) فعال و کارآمد در یاری‌رسانی به دیگری و پیش‌برد امری: **احمد آدم مثبتی است، هرچه ازدستش برآید برایت انجام می‌دهد.** ۶. قابل‌اثبات: **علوم مثبت.** ۷. (عکاسی) دارای رنگ‌هایی مطابق با رنگ‌های موضوع یا دارای قسمت‌های کدر و تیره که مطابق با بخش‌های روشن و تاریک موضوع اصلی است. ۸. (ریاضی) ویژگی کمیتی بزرگ‌تر از صفر. ۹. (ریاضی) دارای نشانهٔ +. ۱۰. (ریاضی) ویژگی کمیت، عدد، زاویه، یا امتدادی مخالف با آنچه منفی درنظر گرفته می‌شود. ۱۱. (فیزیک) ویژگی بار الکتریکی با علامتی مخالف بار الکتریکی الکترون. ۱۲. (برق) یکی از دو قطب باتری که با نشانهٔ + مشخص می‌شود؛ آند. ۱۳. (قد.) ثبت‌شده؛ نوشته‌شده: **در تواریخ مشهور مثبت و مسطور است که...** (قائم‌مقام ۳۹۴) ○ ... **چنان‌که در کتاب سیر ملوکِ عجم مثبت است.** (بیهقی[۱] ۹۰۲)

• **~ گرداندن** (مصـ.مـ.) (قد.) ثبت کردن: **پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقای اسم او را ترتیب کند و ذکر او را در دواوین و دفاتر مثبت گرداند.** (نظامی‌عروضی ۴۴)

مثبت mosbet [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) اثبات‌کننده: **آرای ارباب دیانات و مثبِتین مسئلهٔ نبوت را نقل می‌کند که عقل در داوری‌هایش متفاوت است.** (کدکنی ۶۵) ○ **آن‌کس‌که مثبِت حق است، اظهار می‌کند حق را و آن‌کس‌که نافی است، هم مظهر است.** (مولوی: فیه‌مافیه ۱۷۷)

مثبته mosbat.e [عر.: مثبَتَة] (صـ.) (قد.) مثبَت ←: **علوم مثبته، تمایلات مثبتهٔ انسان.**

مثبته mosbet.e [عر.: مثبِتَة] (صـ.) (قد.) مثبِت ←: **مدارک مثبِته.**

مثرد mesrad [عر.] (اِ.) (قد.) ظرفی که در آن ترید و اشکنه درست می‌کردند: **دیگی و کفچه‌ای و سبویی و مثردی/ آلوده در ازل شده ناشسته تا ابد.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۲/۱۴۴)

مثرود masrud [معر. از لا. از یو.، = مثرودیطوس] (اِ.) (قد.) پادزهری که ساخت آن به مهرداد از خاندان پارت منسوب است. ۸ برگرفته از نام مهرداد: **به پادزهر و به مثرود و مومیایی خود/ مناز و بین نگه پادشاه دوران را.** (میرزاحبیب ۲۸۲)

مثرودیطوس masruditus [معر. از لا. از یو.] (اِ.)

(قد.) مشرود ↑: در وی چهارخانه: در یک خانه تریاق، در یک خانه مشرودیطوس، در یک خانه شراب کدر، در یک خانه مومیایی اصلی. (ابن‌فندق ۱۳۳) ○ روغن... بزرک... و مشرودیطوس به‌کار دارد. (اخوینی ۲۵۶)

مثقال mesqāl [عر.] (اِ.) ۱. (مجاز) مقدار کم و ناچیز؛ ذره: **خداوند یک مثقال انصاف به تو نداده‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۲) ○ **این نام را کسی می‌دهد که در هفت آسیا یک مثقال آرد ندارد.** (طالبوف: ازصباتانیما ۱/۲۹۰) ۲. (منسوخ) واحد اندازه‌گیری وزن معادل وزن دینار و برابر ۴/۲۵ گرم. ☐ مثقال رایج در تهران معادل ۲۴ نخود و تقریباً ۴/۶۸ گرم بوده‌است: **راجع‌به ادویهٔ غذا باید گفت که به حساب سیر و مثقال نبود.** (قاضی ۷۷۹) ○ **من دیدم درویشی را از متأخران که سلطان وی را سیصد مثقال زر فرستاد.** (جامی[۸] ۶۹) ○ **یک مثقال شربتی از وی یک قرص بود به آب بخورد.** (اخوینی ۵۸۱)

☜ ○ **~ی... مبلغ (دینار، و...) فرق داشتنِ (کردنِ) کسی (چیزی) با دیگری** (گفتگو) (مجاز) تفاوت زیادی داشتنِ (کردنِ) آن دو باهم: **ایلینا... با زن‌های محل ما مثقالی هفت صنار فرق دارد.** (شاملو ۲۳۶) ○ **تصور می‌کردم که روس‌ها در این بیست‌ساله، درتحت رژیم کمونیست مثقالی هفت‌صد دینار با روس‌های تزاری فرق [می‌کنند.]** (مستوفی ۴۵۳/۳)

مثقب mesqab [عر.] (اِ.) (قد.) ابزاری که با آن چوب و سنگ‌های قیمتی و مروارید را سوراخ می‌کردند؛ مته: **اگر مثقب در سوراخ لؤلؤ شکسته شود، آن را به‌دشواری برون توان آورد.** (ابوالقاسم کاشانی ۱۱۸) ○ **به تیشهٔ پدر و مثقب و کمانه و مقل/ به خرط مهرهٔ گردون و پرهٔ دولاب.** (خاقانی ۵۴)

مثقل mosqal [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سنگین‌بار؛ گران‌بار: **مثقلان خاک برجا ماندند/ سابقون‌السابقون در راندند.** (مولوی[۱] ۲۳۸/۳)

مثقل mosaqqal [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی لباسی که به‌علت آراستگی به زر و سیم و گوهر سنگین است: **لباس‌های فاخر و کسوت‌های ملون و جامه‌های خطابی و زرکشیده‌های مثقل به‌عهد او قیمت گرفت.** (راوندی ۲۸۲) ○ **آن خلعت شریف که فرموده‌ای مرا/ همتای جامه‌های نسیج و مثقل است.** (امیرمعزی ۱۰۱) ۲. سنگین. نیز ← قتل ◻ قتل مثقل.

مثقله masqale [عر.: مثقَلَة] (اِ.) (قد.) بار سنگین: **گاه در حدایق وصل نوایی می‌زدم و گاه در مضایق هجر، دست‌وپایی که تن در کوشش کار با کشش یار خو نکرده‌بود، حمالی مثقلهٔ عشق نمی‌توانست.** (حمیدالدین ۱۱۱)

مثقله mosaqqale [عر.: مثقّلَة] (اِ.) (قد.) سنگی که با آن زمین را فرش می‌کنند: **در صدر مجلس مثقله‌ای نهاده و حواشی آن به خانه‌های مربع... منقسم کرده.** (رشیدالدین ۱۲۸)

مثل masal [عر.] (اِ.) ۱. گفتاری کوتاه و شایع و معمولاً در قالب بیانی کلیشه‌ای و بیان‌کنندهٔ حالتی نمادین با معنای عمیق و اندرزگونه و دارای مصادیق متعدد که موضوع یا روی‌داد مورد مجادله و بحث را به آن تشبیه می‌کنند، مانند «بادآورده را باد می‌بَرَد.» و «علی ماند و حوضش.»؛ ضرب‌المثل، دستان؛ داستان: **درمجموع، این مَثَل توجیه می‌شد که خربوزهٔ شیرین نصیب کفتار شده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲) ○ **مَثَلی معروف است که احترام امامزاده با متولی است، اگر ارباب جراید و مطبوعات خود حافظ این احترام باشند... به‌تدریج روزنامه صاحب وزن و اهمیت می‌شود.** (اقبال[۲] ۳۰) ○ **از روزگار آن بزرگ این معنی مَثَلی شد.** (نظامی عروضی ۳۱) ۲. مثال؛ نمونه: **کتاب کریتیاس... مَثَل اعلای نظام اجتماعی... است.** (مینوی[۳] ۲۵۸) ۳. وصف حال؛ حالت؛ وضعیت: **مَثَل ما مَثَل آن دهقان است که مادیان خودش را برد فحل بکشد.** (مخبرالسلطنه ۳۶۵) ○ **مَثَل معرفت چون مَثَل آفتاب است، و مَثَل دل چون خانهٔ تاریک.** (احمدجام ۲۱) ۴. (قد.) قصه؛ داستان: **رای‌هند فرمود برهمن را که بیان کن ازجهت من مَثَل دو تن که با یک‌دیگر دوستی دارند.**

(نصراللهمنشی ۵۹) **۵**. (ق.) (قد.) به‌عنوان مثال؛ مثـلاً: **حکمت از هرکس‌که گوید گوش دار/ گر مَثَل طوغانْش گوید یا تگین.** (ناصرخسرو[1] ۱۲۰)

☜ ¤ ~ِ (قد.) مانندِ؛ مثلِ: **چون دل از دست به‌در شد مَثَل کُرّهٔ توسن/ نتوان بازگرفتن به همه خلق عنانش.** (سعدی[3] ۵۳۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) **۱**. گفتنِ مَثَل به‌تناسب وضعیت یا حالت. ← مَثَل (مِ.۱): **در تأیید گفته‌های او مَثَل می‌زد و گاهی هم شعر می‌خواند.** ¤ **چنین زد مَثَل شاه‌گویندگان/که یابندگانند جویندگان.** (نظامی[7] ۷۹) **۲**. به‌عنوان مثال ذکر کردن؛ مثال آوردن: **قرآن این مطلب را... به آب باران... مَثَل می‌زند.** (مطهری[5] ۱۴۸) ¤ **از تو در می‌خواهم که ازبهر ما مَثَلی زنی و مانندی پیداکنی.** (بخاری ۷۱) **۳**. (قد.) تشبیه کـردن: **دهان پرشکرت را مَثَل به نقطه زنند/که روی چون قمرت شمسه‌ای است پرگاری.** (سعدی[4] ۵۹۳)

¤ **به** ~ (قد.) به‌عنوان مثال؛ مثلاً: **اگر به‌مَثَل باران نبارد... به‌اعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند.** (سعدی[2] ۱۶۷) ¤ **نرگس تازه چو چاه ذقنی شد به‌مَثَل/ گر بُوَد چاه ز دینار و ز نقره ذقنا.** (منوچهری[1] ۲)

مثل mesl [عر.] (صـ.، اِ.) مانند؛ نظیر؛ شبیه: **حکمرانی و رسیدگی او به‌کارها واقعاً مثل نداشت.** (حاج‌سیاح[1] ۲۱) ¤ **هریکی از ایشان پادشاه‌زاده‌ای بود که به مردانگی مثل نداشت.** (ابن‌بلخی[1] ۲۳۷)

☜ ¤ ~ِ مانندِ؛ هم‌چون: **بی‌سروپاها... سرازیر می‌شدند و مثل موروملخ می‌ریختند تو آبادی‌ها.** (شاملو ۴۲) ¤ **از دهان و دماغ... [بچه] آب می‌آمد و مثل ماست سفید شده‌بود.** (آل‌احمد[3] ۳۵) ¤ **دل‌فریب نعره بزد که عجب کاری آورده‌ای مثل جان آدم، قربان کارَت بروم.** (میرزاحبیب ۴۳۴)

¤ ~ِ **این‌که** قبل‌از بیان مطالب و برای نشان دادنِ شک‌وتردید گفته می‌شود؛ به‌نظر می‌رسد: **مثل‌این‌که دیگر خوش نداشت ما را ببیند.** (میرصادقی[8] ۱۳۵) ¤ **مثل‌این‌که [آهنگ] با آلات موسیقی معمولی و با دست‌های معمولی زده‌نمی‌شد.** (هدایت[9] ۱۳)

¤ **به** ~ به‌مانند [آن]: **مقابلهٔ به‌مثل.** ¤ **اطبای هنود معالجهٔ به‌مثل کنند.** (شوشتری ۳۹۳)

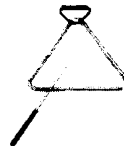
مثل mosol [عر.، جِ. مِثال] (اِ.) **(فلسفهٔ‌قدیم)** صورت‌ها و الگوهای همیشگی و فناناپذیر موجودات عالم ماده. نیز ← مثال (مِ.۳)، صورت ¤ صورت نوعی: **آنچه را استـاد وی [ارسطو] به‌نام مُثُل می‌خواند، فقط عبارت از امور انتزاعی... می‌یابد.** (زرین‌کوب[3] ۶۶۷-۶۶۸) ¤ **افلاطون عالم ظاهر... را... مجاز می‌داند و حقیقت درنزد او عالم معقولات است که عبارت از مُثُل باشد.** (فروغی[2] ۱۸-۱۹)

☜ ¤ ~ِ **افلاطونی (فلسفهٔ‌قدیم)** مُثُل ↑ : **در هردو مورد نزاع ناشی از یک مسئلهٔ فلسفی است، وجود کلیات، مُثُل افلاطونی.** (زرین‌کوب[3] ۶۶۷) ♁ افلاطون (فیلسوف یونانی ۴۲۷-۳۴۷ق.م.) نخستین بار این نظریه را بیان کرده‌است.

مثلاً masal.an [عر.] (ق.) **۱**. به‌عنوان مثال؛ برای مثال: **کمتر کسی است که مثلاً صبح... روزنامه‌هایی جهت مطالعهٔ او فراهم نباشد.** (اقبال[2] ۲۵) ¤ **اگر در مُلک مثلاً مشارکت توقع کنی، مبذول است.** (نصراللهمنشی ۳۶) **۲**. (گفتگو) با طنز و طعنه درمورد کسی یا چیزی گفته می‌شود که اسمش معنای خودش را ازدست داده و در اسم فقط ادعا هست، یا عمل فقط جنبهٔ ظاهری دارد؛ ناسلامتی: **خدا مرگم بدهد! جوان مردم به چه حالی افتاده! اینها هم مثلاً قوم‌وخویشند.** (← پزشک‌زاد ۱۵۷) ¤ **شماها مثلاً مسلمانید، خاک بر سر همه‌تان با این مسلمانی‌تان.** (← میرصادقی[3] ۲۸۰) **۳**. (گفتگو) درمقام فرض؛ انگـاری: **با دو شیشکی که مثلاً صدای گلوله است ترتیب طرف داده می‌شود.** (دیانی ۶۸)

مثلث mosallas [عر.] (اِ.) **۱**. **(ریاضی)** شکل مسطحی که از وصل کردن سه نقطهٔ غیرواقع بر یک خط راست به‌دست می‌آید: **دست‌ها از دو طرف بر کمر دو مثلث مرتسم می‌کرد که زاویهٔ قائمه‌اش آرنجش بود.** (میرزاحبیب ۱۸۸) **۲**. (صـ.) دارای چنین شکلی؛ سه‌گوشه: **میز وسط اتاق مثلث بود.**

○ **آن شهری است مثلث چنان‌که یک گوشهٔ آن به دریاست.** (ناصرخسرو[۲] ۲۲) **۳.** (قد.) به‌شکل مثلث؛ سه‌گوش: **کاغذها را مثلث بِبُرید و لبهٔ آنها را تا کنید.** **۴.** (صـ.) **(ادبی)** ویژگی واژه‌ای که حرف اول آن با سه حرکت خوانده شود، مانند تهی: **تَهی، تِهی، تُهی.** **۵.** **(ادبی)** ویژگی حرفی که دارای سه نقطه باشد، مانند پ، ث، یا ژ. **۶.** **(ادبی)** ویژگی مسمطی که هر بند آن سه مصراع دارد. **۷.** (اِ.) **(موسیقی)** ساز کوبه‌ای به‌شکل یک میلهٔ مدور فولادی در اندازه‌های مختلف به‌صورت یک مثلث متساوی‌الاضلاع خم‌شده که یک رأس آن باز و آزاد است و با یک میلهٔ فلزی کوتاه بر آن نواخته می‌شود.



۸. **(نجوم)** صورتی فلکی در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان. **۹.** (قد.) شرابی که براثر جوشاندن دوسوم آن بخار شده و یک‌سوم آن مانده‌باشد؛ سیکی: **دستار مراگرو نهادی/ یک کوزه مثلثم ندادی.** (مولوی[۲] ۲۲۱/۱) ○ **تا لب او دید سیفی در شراب/ از مثلث می‌نماید اجتناب.** (سیفی: افضل‌الملک ۴۲۴) **۱۰.** (قد.) **(پزشکی‌قدیم)** مایعی که براثر جوشاندن یک‌سوم آن بخار شده‌باشد. **۱۱.** (قد.) ماده‌ای خوش‌بو که از ترکیب عنبر، عود، و مشک درست می‌شده‌است: **تو سومنات همی‌سوختی به بهمن‌ماه/ شهان دیگر عود و مثلث و عنبر.** (فرخی[۱] ۷۳) **۱۲.** (قد.) سه‌تایی؛ سه‌گانه: **جان‌ودل و خِرَد برسانم به باغ خلد/ آخر مثلثی به مثمن درآورم.** (خاقانی ۲۴۲)

☜ ▫ ~ **آبی (مایی)** (قد.) **(نجوم)** ← مثلثه ▫مثلثهٔ آبی.

▫ ~ **آتشی (آتشین، ناری)** (قد.) **(نجوم)** ← مثلثه ▫مثلثهٔ آتشی.

▫ ~ **بادی (هوایی)** (قد.) **(نجوم)** ← مثلثه ▫مثلثهٔ بادی.

▫ ~ **بازگوشه** (ریاضی) ▫ مثلث منفرج‌الزاویه ←.

▫ ~ **پاسکال** (ریاضی) آرایهٔ مثلثی شکلی از مجموعه‌ای از اعداد که با قاعدهٔ خاصی به‌دست می‌آیند و در آرایهٔ مثلثی‌شکل نوشته می‌شوند و از آنها برای محاسبهٔ ضریب‌های حاصل از به‌توان رساندن دو جمله‌ای استفاده می‌شود.

▫ ~ **تندگوشه** (ریاضی) ▫ مثلث حادالزوایا ←.

▫ ~ **جنوبی** (نجوم) صورتی فلکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

▫ ~ **حادالزوایا (حادةالزوایا)** (ریاضی) مثلثی که همهٔ زاویه‌های آن حاده باشد؛ مثلث تندگوشه.

▫ ~ **خاکی (خاک)** (قد.) (نجوم) ← مثلثه ▫مثلثهٔ خاکی: **سینه بر خاک نِه مربع‌وار/ که قران در مثلث خاکی است.** (انوری[۱] ۵۶۶)

▫ ~ **خیام** (ریاضی) ▫ مثلث پاسکال ←.

▫ ~ **راست‌پهلو** (ریاضی) ▫ مثلث قائم‌الزاویه ←.

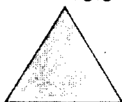
▫ ~ **راست‌گوشه** (ریاضی) ▫مثلث قائم‌الزاویه ←.

▫ ~ **سه‌پهلوبرابر** (ریاضی) ▫ مثلث متساوی‌الاضلاع ←.

▫ ~ **قائم‌الزاویه** (ریاضی) مثلثی که یک زاویهٔ نود درجه (قائمه) داشته‌باشد؛ مثلث راست‌گوشه؛ مثلث راست‌پهلو.

▫ ~ **کروی** (ریاضی) مثلثی برروی سطح کُره که محدود به سه کمان از سه دایرهٔ عظیمهٔ کُره باشد.

▫ ~ **متساوی‌الاضلاع** (ریاضی) مثلثی که سه ضلع آن باهم برابر باشد؛ مثلث سه‌پهلوبرابر.

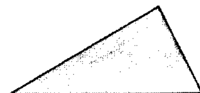


▫ ~ **متساوی‌الساقین** (ریاضی) مثلثی که فقط دو

ضلع آن باهم برابر باشد.



▫ ~ **مختلف‌الاضلاع** (ریاضی) مثلثی که سه ضلع آن، سه اندازهٔ مختلف داشته‌باشد.



▫ ~ **منفرج‌الزاویه** (ریاضی) مثلثی که یک زاویهٔ منفرجه داشته‌باشد؛ مثلث بازگوشه.



مثلثات mosallasāt [عر.، جِ. مُثَلَّثَة] (اِ.) **۱.** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به‌رابطهٔ بین ضلع‌ها و زاویه‌های مثلث و محاسبه‌های مبتنی بر این روابط می‌پردازد: آیا عمر محدود **انسان طالب علم باید... به همین خواندن... جبر و مثلثات و امثال آنها بگذرد؟** (اقبال[۲] ۶) **۲.** (ادبی) اشعاری که به سه زبان سروده شده باشد: **مثلثات سعدی.** **۳.** (قد.) مثلث (مِ. ۱۱) ←: **اگر در مثلثات قائم‌مقام سک و کافور، زعفران بود، معمودیه گویند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۰۰)

☜ ▫ ~ **کروی** (ریاضی) علم محاسبهٔ اجزای مثلث کروی.

▫ ~ **مستقیم‌الخط** (ریاضی) ▫مثلثات مستوی ↓ .

▫ ~ **مستوی** (ریاضی) مثلثات مربوط به مثلث واقع بر صفحه.

مثلث‌بندی mosallas-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** (ریاضی) روشی برای تعیینِ طول‌وعرض جغرافیایی که اساس رسم نقشه‌ها و تعیین مرزها، و مانند آنهاست. **۲.** (ساختمان) تقسیم کردن قطعات نامنظم زمین به مثلث‌هایی برای به‌دست آوردن مساحت آن.

مثلثه mosallas.e [عر.: مثلّثة] (صـ.) **۱.** (ادبی) مثلث (مِ. ۵) ←. **۲.** (ادبی) در بدیع، ویژگی شعری که به سه‌زبان سروده شده‌باشد، به‌ویژه شعری که بخشی از آن فارسی، بخشی عربی و بخش دیگر آن به یک لهجهٔ محلی سروده شده‌باشد. **۳.** (احکام‌نجوم) ویژگی هر سه برجی که اول هریک با اولِ بعدی ۱۲۰ درجه فاصله داشته‌باشد و هریک از آنها بر طبیعتی از طبایع چهارگانه دلالت دارد.

☜ ▫ ~ **آبی (مایی)** (قد.) (نجوم) سه برج حوت، سرطان، و عقرب: **اگر [قمر] در مثلثهٔ آبی که سرطان و عقرب و حوت باشد، شمالی بُوَد.** (لودی ۱۰۹)

▫ ~ **آتشی (آتشین، ناری)** (قد.) (نجوم) سه برج اسد، حَمَل، و قوس: **چون قمر در مثلثهٔ آتشی بُوَد که آن حَمَل و اسد و قوس است، مشرقی بُوَد.** (لودی ۱۰۹)

▫ ~ **بادی (هوایی)** (قد.) (نجوم) سه برج جوزا، دلو، و میزان: **اگر [قمر] در مثلثهٔ بادی که جوزا و میزان و دلو است باشد، قمر مغربی بُوَد.** (لودی ۱۰۹)

▫ ~ **خاکی** (قد.) (نجوم) سه برج ثور، جَدیْ، و سنبله: **اگر [قمر] در مثلثهٔ خاکی باشد که آن ثور و سنبله و جَدیْ است، قمر جنوبی بُوَد.** (لودی ۱۰۹)

مثلثی mosallas-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به مثلث) **۱.** به‌شکل مثلث؛ سه‌گوشه: **شیشهٔ مثلثی.** ▫ **با چشم‌های کشیده و صورت مثلثی... خندهٔ غریبی می‌کرد.** (علوی[۲] ۳۲) **۲.** (حامص.) (قد.) وضع و حالت مثلث. ← مثلث (مِ. ۱).

☜ • ~ **کردن** (مص‌.م.) (قد.) کارِ مثلث را انجام دادن؛ عطر پراکندن. ← مثلث (مِ. ۱۱): **کرده به صدر کعبه در، بهر مشام عرشیان/ خاک درت مثلثی، دخمهٔ چرخ مجمری.** (خاقانی ۴۲۴)

مثله mosle [عر.: مثلَة] (اِمص.) (قد.) **۱.** بریدنِ گوش یا بینی معمولاً به‌عنوان مجازات و کیفر: **به دست‌وپای بریدن و چشم کندن و انواع عذاب و نکال و مثله و صلب و قتل رضا دهند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۶) ▫ **مردمان از شما ترسیده‌شده‌اند بدانچه رفته‌است تااین‌غایت به جاهای دیگر از غارت و مثله و کشتن و گردن زدن.** (بیهقی[۱] ۷۲۹) **۲.** بریده شدنِ گوش یا

بینی: **او درحالِ آن‌کس‌که به مثله و امثال آن نکال و عقوبت گرفتار بود و آنکه به چنین عقوبتی گرفتار شد و....** (وراوینی ۶۹۳) **۳.** (صـ.) ویژگی آن‌که گوش یا بینی‌اش بریده شده‌باشد: **ایزدتعالی بینی به من بازداد و مرا میان خلق مثله و رسوا نگذاشت.** (نصراللهٔمنشی ۷۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** مثله (مِـ. ۲) ←: **اگر زن حجام برناشایست تحریض و در فساد موافقت روا نداشتی، مثله نشدی.** (نصراللهٔمنشی ۷۹) ○ **نعوذبالله اگر زآن یکی شود مثله/ ... .** (ابوحنیفهٔ اسکافی: بیهقی[1] ۳۶۴) **۲.** (گفتگو) (مجاز) خراب و ناقص شدنِ نوشته و اثر هنری یا چیزی دیگر به‌علت دست‌کاری و کم کردنِ بخش‌هایی از آن: **مقاله درحین تلخیص مثله شده‌بود و می‌بایست ازنو بخش‌های جاافتاده اضافه می‌شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** مثله (مِـ. ۱) ←: **تو مرا کشته‌ای، مثله کرده‌ای و هر تکه‌ایم را داده‌ای به کسی.** (گلشیری[1] ۱۵۸) ○ **چون گوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید.** (بیهقی[1] ۲۳۷) **۲.** (گفتگو) (مجاز) خراب و ناقص کردنِ نوشته یا اثر هنری یا چیزی دیگر به‌علت دست‌کاری و کم کردنِ بخش‌هایی از آن: **سانسور، بخش‌هایی از فیلم را مثله کرده و نمی‌شد چیزی از آن فهمید.**

مثله mesl.o.h[u] [عر.] (اِ.) (قد.) مانند آن: **آنچه می‌دادند به زیادتی، مثله و تکلیف مالایطاق مؤاخذه نمی‌کردند.** (جوینی[1] ۸۲/۱)

مثلی mesl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مثل، اِ.) **(فقه، حقوق)** مالی مانند حبوبات که شبیه و نظیر آن زیاد وجود داشته‌باشد.

مثمر mosmer [عر.] (صـ.) **۱.** (مجاز) دارای فایده؛ نتیجه‌بخش: **اگر فکر می‌کنید گفت‌وگو مثمر است می‌توانید به صحبت‌هایتان ادامه دهید.** **۲.** (مجاز) به‌وجودآورنده؛ ایجادکننده: **در حفظ ناموس وطن... جلادت و صداقتِ مثمرِ نتایجِ مهمه ظاهر سازد.** (طالبوف[1] ۱۰۱) ○ **استغراق در مشاغل جسمانیه... مثمر کثافت و مولد غفلت است.** (قطب ۱۴۱) **۳.** (قد.) دارای میوه یا ثمره؛ ثمردهنده: **جنتی دلنشین، مشحون به انهار افادات و مثمر به اثمار سعادات.** (قائم‌مقام ۳۰۲) ○ **در هریک درختی کِشته، چنان است که باغی، و همه درخت‌های مثمر و حامل.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۰)

□ ~ِ **ثمر** (مجاز) دارای فایده؛ سودمند: **دیگر اقامت ما در این قلعه مثمرثمری نیست.** (قاضی ۵۱۹) ○ **دانستم اگر بازهم عرض بکنم، مثمرثمری نخواهد شد، ساکت شدم.** (غفاری ۱۵۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) فایده رساندن؛ سودمند شدن: **این کوشش‌ها بالاخره مثمر خواهد شد و او به‌نتیجهٔ تلاشش خواهد رسید.** **۲.** (قد.) دارای میوه شدن: **این باغ سالی هزار... تومان خرج داشت که امین دربار به‌امید مثمر شدنِ آن می‌پرداخت.** (مستوفی ۶۶/۲) ○ **عاقبت چون شجر آن بدعت نهالی نداشت، مثمر نشد.** (آقسرایی ۲۳۴)

مثمره mosmer.e [عر.: مثمِرَة] (صـ.) (قد.) **۱.** میوه‌دهنده؛ باردار: **از این تگرگ فی‌الجمله ضرر به باغات و اشجار مثمره رسیده‌است.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۲) **۲.** (مجاز) فایده‌دهنده و سودمند: **مولد و منشأ او خوار بیهق بوده‌است و او را حرکات منجمه و اسفار مثمره بوده‌است.** (ابن‌فندق ۱۶۷)

مثمن mosamman [عر.] (صـ.) **۱. (ادبی)** در عروض، ویژگی بیتی که هشت پایه داشته‌باشد. **۲.** (اِ.) **(ادبی)** در بدیع، نوعی مسمط که هر بند آن دارای هشت مصراع است. ← مسمط. **۳.** (قد.) **(ریاضی)** هشت‌ضلعی ←. **۴.** (صـ.) (قد.) دارای چنین شکلی: **چشمه‌ای واقع شده‌است... که به‌روی آن حوضی ساخته‌اند مثمن از سنگ سیاه.** (لودی ۱۱۳) ○ **بارگاهی بس عالی بر طاقات مثمن... جهت اقامت روز جمعه ترتیب کرده‌بود.** (آقسرایی ۲۹۵) ○ **این خانه‌ای است مثمن راست.** (ناصرخسرو[2] ۴۹) **۵.** (قد.) قیمتی؛ گران‌بها: **بیا، بوسه به چند است از آن لعل مثمن؟/ اگر بوسه به جانی‌ست فریضه است خریدن.** (مولوی[2] ۱۵۹/۴) **۶.** (اِ.) (قد.) (مجاز) **بهشت که**

دارای هشت طبقه است: **جان‌ودل و خِرَد برسانم به باغ خلد/ آخر مثلثی به مثمن درآورم.** (خاقانی ۲۴۲)

مثنا masnā [عر.: مثنیٰ] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** تار دوم عود.

مثنا mosannā [عر.: مثنّیٰ] (صـ.، اِ.) **۱.** (ادبی) در صرف عربی، اسمی که بر دو انسان یا دو حیوان یا دو شیء دلالت کند، مانند کتابان (= دو کتاب)، طرفین (= دو طرف). **۲.** (ق.) (قد.) دوباره؛ مکرر: **خون از عروق او مثنا و مکرر می‌پالود.** (آقسرایی ۲۶۳) ○ **گر بخت باز بر درِ کعبه رساندم/ کِاحرام حج و عمره مثنا برآورم.** (خاقانی ۲۴۶) **۳.** (اِ.) **(خوش‌نویسی)** خطی که به‌تقلیدازِ شیوهٔ خط دیگر نوشته شده‌باشد.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دوبرابر کردن: **بر او نوگشت ایام جوانی/ مثناکرد دور زندگانی.** (وحشی ۴۲۹)

مثنات mosannāt [عر.: مثنّاة] (صـ.) (قد.) دارای دوتا؛ دارای دو نقطه: **همیشه در طبری به تاه مثنات فوقانیه درآخر و بدون الف دراول مسطور است.** (← قزوینی: یادداشت‌ها ۸۴/۱)

مثنوی masna.v.i [عر.: مثنویّ، منسوب به مثنیٰ] (اِ.) **۱.** (ادبی) شعری که دو مصراع هر یک از ابیات آن هم‌قافیه، اما متفاوت با ابیات دیگر و تمامی ابیات هم وزن است. مانند: به‌نام خدایی که جان آفرید/ سخن گفتن اندر زبان آفرید ـ خداوند بخشندهٔ دست‌گیر/ کریم خطابخش پوزش‌پذیر. (سعدی[۱] ۳۳): **اسعد گرگانی... را باید نعلاً قدیم‌ترین سرایندهٔ مثنوی بزمی... شمرد.** (زرین‌کوب[۱] ۶۹) ○ **او را قصاید و مثنوی بسیار است.** (ابن‌فندق ۲۶۰) **۲.** (ادبی) منظومه‌ای که در قالب یادشده سروده شده‌باشد: **مثنوی مولوی.** ○ **[رودکی] به نظم مثنوی‌هایی چند نیز پرداخت.** (زرین‌کوب[۱] ۱۴) ○ **مدتی این مثنوی تأخیر شد/ ... .** (مولوی[۱] ۲۴۷/۱) **۳.** **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در غالب دستگاه‌ها و آوازها، ازجمله در دستگاه شور، در آواز ابوعطا و آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور، در دستگاه ماهور و آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون، براساس وزن مثنوی.

○ ~ **پیچ** **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور.

○ ~ **هفتاد من کاغذ شود (می‌شود)** (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که طولانی شدن، یا از ظرفیت موجود بیش‌تر بودنِ گفتار یا نوشتاری را بخواهند نشان دهند: **دلیل این فتوا را از من میرسید، چون مثنوی هفتاد من کاغذ شود... .** (قاضی ۵۸) ○ **اگر بخواهم شرح این سؤال‌وجواب‌ها را بدهم، مثنوی هفتاد من کاغذ شود.** (جمال‌زاده[۶] ۶۴) ☆ برگرفته از این بیت است: گر بگویم شرح این بی‌حد شود/ مثنوی هفتاد من کاغذ شود. (مولوی)

مثنویات masna.v.iy[y]āt [عر.: مثنویّات، جِ. مثنویّ و مثنویّة] (اِ.) (ادبی) مثنوی‌ها. ← مثنوی (مِ. ۱ و ۲): **مثنویات و نثرهای رنگین وی مشهور است.** (لودی ۱۰۴) ○ **اشعار عنصری شعار فصاحت و دلیری دارد... و مثنویاتی که تألیف کرده‌است، هم به‌اسم خزانهٔ یمین‌الدوله چون شاد بهر و... است.** (عوفی: لباب‌الالباب: لغت‌نامه[۱])

مثنوی‌خوان masna.v.i-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که مثنوی مولوی را معمولاً با آواز بخواند: **بعدازآن مثنوی‌خوان خوش‌لحنی... مردم را به‌صوت داوودی خود مشغول داشته وافوریان را به سیر ملکوت عرفانی می‌فرستاد.** (شهری[۲] ۵۱/۲) ○ **خدمت مفخرالاولیا مولانا سراج‌الدین مثنوی‌خوان استاد جامع کتاب... که او روایت کرد... .** (افلاکی ۲۷۲)

مثنوی‌خوانی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل مثنوی‌خوان. ← مثنوی‌خوان: **امروزه هم مثنوی‌خوانی می‌تواند ازجملهٔ راه‌های پُر کردن اوقات فراغت باشد.**

مثنی masnā [عر.] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** مَثنا ←.

مثنی mosannā [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مثنا ←.

مثنی mosanni [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) حمد و ثناکننده؛ ثناگو: **نقرا و صلحا و امیدواران دیگر از**

خدمتش شاکر و مثنی بازمی‌گردند، تا ثواب جزیل حاصل آید. (مولوی[۴] ۱۵۳)

مثوا masvā [عر.: مثوی] (اِ.) (قد.) جا و مکان؛ منزل: **من شدم با او به چارم آسمان/ مرکز و مثوای خورشید جهان.** (مولوی[۱] ۴۱۱/۳) ○ **برادر کام‌گار را از مثوا و مواسات خویش محروم... ساخت.** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳)

مثوبات masubāt [عر.، جِ. مَثوبَة] (اِ.) (قد.) جزاهای نیک؛ پاداش‌ها: **محض تحصیل مثوبات اخرویه، امر و مقرر فرموده‌بودند که عوارض و مالیات دیوانی قصابی... مِن‌جمیع‌الجهات معاف بوده[باشند.]** (افضل‌الملک ۲۰) ○ **دل‌ها بر احراز مثوبات درجت شهادت قرار دادند.** (رشیدالدین ۱۰) ○ **برکات و مثوبات و حسنات آن، شاهنشاه غازی... را مدخر می‌گردد.** (نصرالله‌منشی ۱۳)

مثوبت masubat [عر.: مثوبَة] (اِ.) (قد.) جزای نیک؛ پاداش: **هم ایشان به درجهٔ مثوبت عفو دررسند.** (وراوینی ۶۷۷) ○ **حکم کردم بیگانگان را سیاست و عقوبت و دوستان را مثوبت و رحمت.** (میبدی[۱] ۵۲۹/۲)

مثول mosul [عر.] (اِمص.) (قد.) برپای ایستادن درحضور کسی به‌نشانهٔ احترام: **ایرانشاه... به بندگی پادشاه جهان رسید و سعادت مثول به‌خدمت بیافت.** (جوینی[۱] ۲۶۷/۳) ○ **پیش تخت... شرف مثول یابد.** (خاقانی[۱] ۱۵۲)

مثوی masvā [عر.] (اِ.) (قد.) مثوا ←.

مثیل masil [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) شبیه؛ مانند؛ مثل: **مضمر همه متصل به کاف است/ کافی که به‌شکل انحراف است ــ با کاف مدور است بی‌شک/مجنون بنما مثیل یک‌یک.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۲۶)

مج[۱] maj (تا.) ← کج ▫ کج‌مج.

مج[۲] .m (بمِ. مجیدن) (قد.) ← مجیدن.

مجاب mojāb [عر.] (ص.) قانع‌شده؛ جواب قانع‌کننده گرفته: **توضیح کافی است، من مجابم!**

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) پذیرفتنِ نظر کسی معمولاً هنگام بحث و استدلال و قانع شدن: **در بنیان عقایدش اندک تزلزلی راه یافت ولی نه‌چندان که مجاب شود.** (قاضی ۵۴۲)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.م.) قانع کردنِ دیگری به پذیرفتنِ امری معمولاً هنگام بحث و استدلال: **نگاهش حالت کسی را داشت که پس‌از مجادله‌ای طولانی سرانجام اطرافیانش را مجاب کرده‌باشد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۴) ○ **هیچ‌کس مانند او نمی‌تواند دن‌کیشوت را با دلیل و برهان مجاب سازد.** (قاضی ۶۵۳) ○ **به هر زبان و دلیلی بود، او را مجاب کردم، رفت.** (نظام‌السلطنه ۱۷۹/۱)

مجابات mojābāt [از عر.] (اِمص.) (قد.) (ادبی) **۱.** شعری را بر وزن و قافیهٔ شعر دیگر یا درجواب آن سرودن. نیز ← تتبع (مِ. ۲)، استقبال (مِ. ۳): **این قصیده را هم به‌قاعده و سنت اصلی کامل مجابات درجواب قصیدهٔ مختاری... ساخته.** (جلال‌الدین‌همایی: مختاری ۲۵۵ح.) ○ **این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت/ «برسر کوی تو عقل از دل‌وجان برخیزد.»** (مولوی[۲] ۱۳۷/۲) **۲.** یک‌دیگر را پاسخ دادن: **دم‌به‌دم بحر دل و امت او در خوش و نوش/ در خطابات و مجابات بلی‌اند و الست.** (مولوی[۲] ۲۳۸/۱)

مجاجات mojājāt [عر.، جِ. مُجاجَة] (اِ.) (قد.) آب‌دهن، و به‌مجاز، تراوش یا حاصل. نیز ← مجاجه: **نوعی دیگر،... از رسومِ دبیران بیرون است چون نفثات سِحر کلام و مجاجات اقلام امیرخاقانی.** (وراوینی ۱۶)

مجاجه mojāje [عر.: مجاجَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) تراوش. نیز ← مجاجات: **بیاض شیبت او به حمرت مجاجهٔ اوداج خضاب کردند.** (جرفادقانی ۱۳۱)

مجادلات mojādelāt [عر.، جِ. مُجادَلَة] (اِ.) مجادله‌ها. ← مجادله (مِ. ۱): **تمام حرف‌ها و منازعات و مجادلات برسر این است که ماه‌مَلِک کیست؟** (جمال‌زاده[۱] ۱۷۱) ○ **بعداز مجادلات و محاورات... نگار خامهٔ معجزنگار زیارت شد.** (قائم‌مقام ۹۷)

مجادلت mojādelat [عر.] (اِمص.) (قد.) مجادله ↓: **ناصرالدین او را تقاضایی سخت کرد، او جوابی نالایق داد و آن مقالت به مجادلت کشید.** (رشیدالدین ۶) ○ **جایی که ببر و هزبر ریزان و گریزان روند، ارانب و**

ثعالب را مجال مجادلت ممکن نگردد. (جرفادقانی ۲۸۰)

مجادله mojādele [عر.: مجادَلة] (اِمص.) ۱. گفت‌وگو کردنِ تند و همراه‌با خصومت برای مغلوب کردنِ دیگری: **کم‌کم کار به مشاجره‌ها و منازعه‌ها و مجادله‌های پی‌درپی کشید.** (شهری[1] ۸۷) ○ **مناظره به مکابره انجامید و معامله به مجادله پیوست.** (آقسرایی ۱۸۲) ○ **گفتند این یکی طبیبی است کرمانی وآن دیگر منجمی یونانی، و امروز میعاد مجادله و مقابلهٔ ایشان است.** (حمیدالدین ۱۸۱) ۲. (اِ.) سورهٔ پنجاه‌وهشتم از قرآن کریم، دارای بیست‌ودو آیه. ۳. (اِمص.) (قد.) نبرد؛ جنگ: **در آن محل غازیان جلادت‌نشان دست به شمشیر سرراه آن طایفهٔ مردود را گرفته، به مجادله اشتغال ورزیدند.** (مروی ۷۴۴) ۴. (قد.) مخالفت؛ دشمنی: **آن مجادله میان هردو برادر قائم بود تا هم سلطان میان ایشان به وساطت برخاست.** (جرفادقانی: لغت‌نامه[1])

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) ۱. مجادله (مِ. ۱) ←: **زنی در جامهٔ کهنهٔ چرکین نشسته‌بود و با سوزن و نخ مجادله می‌نمود.** (اعتصام‌الملک: ازصباتانیما ۱۱۷/۲) ۲. نزاع کردن؛ دعوا کردن: **همیشه بر سر زمین و خانه‌ها، مردم باهم مجادله می‌کردند.** (شوشتری ۶۶)

مجادلی mojādel-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) اهل مجادله بودن و جدل کردن: **این خبر و مجادلی، نیست نشان یک‌دلی / گردن این خبر بزن، شحنهٔ کبریا تویی.** (مولوی[2] ۲۱۴/۵) ○ **تا حدیث مجادلی... می‌کردم لطف ربوبیت هم معونت فرونمی‌گذاشت.** (خاقانی[1] ۱۴)

مجادیح majādih [عر.، جِ. مِجدَح] (اِ.) (قد.) سه ستاره در آسمان که نمایان شدن آنها را نشانهٔ باریدن باران می‌دانستند، و به‌مجاز، افراد برجسته: **شعرا... در مدایح... اسلاف او که... مجادیح امم بودند به نظم و نثر داد سخن بدادند.** (جرفادقانی ۳۰۱)

مجاذبت mojāzebat [عر.: مجاذَبة] (اِمص.) (قد.) باهم کشمکش و دشمنی و نزاع کردن: **مَلِک می‌داند... که میان من و گاو هیچ‌چیز از اسباب منازعت و دواعی مجاذبت و عداوت قدیم... نبود.** (نصرالله‌منشی ۱۳۳)

مجار majār (اِ.) ۱. قومی در مجارستان (کشوری در اروپای شرقی). ۲. هریک از افراد این قوم: **مجارها بیش‌ترین درصد ساکنان مجارستان را تشکیل می‌دهند.** ۳. (صـ.) مربوط به قوم مجار: **پس‌از جنگ جهانی اول بعضی‌از سرزمین‌های مجار از مجارستان جدا شد.**

مجارا mojārā [از عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. مجارات (مِ. ۱) ←: **بر رقعهٔ نظم دری قایم منم در شاعری / با من به قایم عنصری آب مجارا ریخته.** (خاقانی ۳۸۲) ۲. مجارات (مِ. ۲) ←: **بعداز مجارا طریق مدارا گرفتیم.** (سعدی[2] ۱۶۸) ○ **پیش شاه رفت و جملهٔ مجارای ایشان بازگفت.** (بخاری ۱۴۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مجارا (مِ. ۲) ←: **کنم پیش تورسیقوس اعظم / ز روح‌القدس و ابن و اب مجارا.** (خاقانی ۲۶)

مجارات mojārāt [عر.: مجاراة] (اِمص.) (قد.) ۱. خود را با دیگری برابر دانستن: **سیبویه به‌نحو با او در میدان مجارات کندرو [بود.]** (جرفادقانی ۴۶۰) ۲. مناظره کردن؛ مجادله کردن: **در مجاراتی که به‌حضور او میان دو کس رَوَد، خوض ننماید.** (خواجه‌نصیر ۲۳۰) ○ **میان هردو رسول در منازعت و مراجعت آن سخن و حوالت ایشان به یک‌دیگر در آن جنایت، مجارات بسیار رفت.** (جرفادقانی ۳۱۹)

مجارستانی majār-estān-i (صنـ.، منسوب به مجارستان) ۱. مجاری[2] (مِ. ۱) ←. ۲. مجاری[2] (مِ. ۲) ←. ۳. مجاری[2] (مِ. ۳) ←.

مجاری[1] majāri [عر.، جِ. مَجریٰ] (اِ.) ۱. گذرگاه‌ها یا مسیرهای حرکت یا جریان چیزی؛ مجراها: **با تشکیل حوض‌خانه و اِحداث مجاری آب‌وباد... [زیرزمین‌ها] را به کیفیت بهترین آسایش‌گاه‌ها درآورده[بود.]** (شهری[2] ۱۹۶/۳-۱۹۷) ○ **این کلام از مجاریِ نفْس هیچ مخلوقی نرفته‌است.** (نظامی‌عروضی ۳۹) ۲. (مجاز) شیوه‌ها، روش‌ها، یا راه‌های عادی انجام کارها: **استعداد ایرانیان... چنان سرشار و**

زاینده بوده که انسداد مجاری عادی از آن جلوگیری [نکرد.] (فروغی[3] ۹۴) ○ هر گفتار و کردار که در مجاری احوال بر نهج صدق نباشد... نتیجهٔ خیر ندهد. (آقسرایی ۸۱) ○ اگر محول حال جهانیان نه قضاست/ چرا مجاری احوال برخلاف رضاست؟ (انوری[1] ۴۱)

▫ ~ِ ادرار[ی] (جانوری) مجموعهٔ مجراهایی که ادرار را از کلیه به مثانه و درنهایت به بیرون از بدن هدایت می‌کنند.

مجاری[2] majār-i (صد.، منسوب به مجار) ۱. مربوط به مجار یا مجارستان (کشوری در اروپای شرقی): زبان مجاری. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در مجارستان: کالاهای مجاری. ۳. اهل مجارستان: ورزش‌کار مجاری. ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های فینواویغوری، از خانوادهٔ زبان‌های اورالی، که در مجارستان رایج است.

مجاز[1] majāz [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) کاربرد واژه در معنایی جز معنای حقیقی و قبلی آن، برمبنای تشبیه یا علایق دیگر، مانند «جهان» درمعنای «جهانیان» در این بیت: جهان دل نهاده بدین داستان/ همه بخردان نیز و هم راستان. (فردوسی[3] ۱۱) ۲. (صـ.) مجازی (مِ. ۲) ←: در آن دنیا که عالم دروغ و مَجاز بود... یک کلمه حرف دروغ... از دهانش بیرون نیامده. (جمال‌زاده[15] ۱۱۵) ○ قدمی که برگرفتی، به وفا و عهد یاران/ اگر از بلا بترسی، قدم مَجاز باشد. (سعدی[3] ۴۸۱) ○ چون با تو بُوَم مَجاز من جمله نماز/ چون بی‌تو بُوَم نماز من جمله مَجاز. (؟: محمدبن‌منور[2] ۱۸۱)

▫ ~ِ بالاستعاره (ادبی) استعاره (مِ. ۱) ←.

▫ ~ِ عقلی (ادبی) اِسناد مجازی. ← اِسناد ▫اِسنادِ مجازی.

▫ ~ِ مرسل (ادبی) مَجازی که در آن علاقه ازنوع مشابهت باشد، مانند «ستاره» در این بیت: ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد/ دل رمیدهٔ ما را انیس‌ومونس شد. (حافظ[1] ۱۱۳)

▫ ~ِ مفردمرسل (ادبی) مَجازی که باعلاقهٔ غیرمشابهت به‌کار بَرَند مانند «جهان» درمعنای «جهانیان». ← مَجاز (مِ. ۱).

▫ بر ~ (قد.) غیرواقعی؛ واهی: اگرچه اندک مایه نیکویی با تو کند، ما را امروز بسیار باشد، و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس بر مَجاز نباشد. (نظام‌الملک[2] ۶۵)

مجاز[2] m. [از عر.] (اِ.) (عامیانه) مزاج ←: دیگر اراده این بود که در کورنش آخر احوال خود را به پادشاه... عرض نماییم، چون مَجاز مبارک پادشاه به‌قرار نبود عرض نشد. (ازنامهٔ پیرقلی‌بیک ایل‌چی شاه‌عباس: فلسفی ۱۲۳۸/۳)

مجاز mojāz [عر.] (صـ.) ۱. آنچه ممنوع نباشد؛ روا؛ جایز: او هم البته درحد مجاز جواب می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ○ از دقایق و جزئیات که چشم بپوشیم، این تقسیم مجاز شمرده می‌شود. (خانلری ۳۵۳) ○ تیمورتاش کلاه زنانه را داخل امتعهٔ مجاز کرد. (مخبرالسلطنه ۴۰۷) ۲. ویژگی آن‌که اجازهٔ امری به او داده شده‌است: به‌هیچ‌وجه مجاز و مأذون به‌کمک کردن به من نیستی. (قاضی ۷۱)

مجازاً majāz.an [عر.] (ق.) به‌صورت غیرواقعی و غیراصلی؛ ازروی مجاز: آوازی عظیم مانند رعد به‌گوش آید و آن آواز را بار گویند مجازاً. (شوشتری ۳۲۵)

مجازات mojāzāt [عر.: مجازاة] (اِ.) ۱. (فقه، حقوق) عقوبت معین‌شده در قانون یا شرع برای فردی که مرتکب عمل خلاف قانون یا شرع شود؛ کیفر: همین جهت ایجاب می‌کند که ازلحاظ بسیاری از حقوق و تکالیف و مجازات‌ها وضع مشابهی نداشته‌باشند. (مطهری[4] ۱۲۱) ○ غوغاگران [را]... که مرتکب این جنایت شده‌بودند، به‌اشد مجازات می‌رسانیدند. (مصدق ۱۸۵) ۲. (اِمصـ.) جزا دادن به کسی‌که عملی خلاف قانون یا شرع مرتکب شده‌باشد: من باری فرصت مجازات فایت نگرداتم و کینهٔ بچهٔ خود از این بی‌رحمت غادر بخواهم. (نصرالله‌منشی ۲۸۵) ۳. (قد.) پاداش کار نیک دادن: حسن قضا آن بُوَد که حقوق دیگران که بروجه مجازات می‌گزارد، از منت و ندامت خالی باشد.

(خواجه‌نصیر ۱۱۶) ○ من مجازات آن بر خود واجب گردانم و همهٔ عمر التزام شکر و منت نمایم. (نصرالله‌منشی ۲۷۱) **۴.** (اِ.) (قد.) پاداش کار نیک: مجازات آن احسان... مدخر ماند. (مولوی[۴] ۲۰۲) ○ حالی دست ما به مجازاتی نمی‌رسد، اما درزیر این درخت گنجی است، زمین بشکاف و بردار. (نصرالله منشی ۴۱۶)

□ ~ِ **اشد** (حقوق) شدیدترین مجازات، تعیین شده در قانون که دربارهٔ یک مجرم اِعمال می‌شود.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) مجازات (مِـ. ۲) ←: گاهی گناه‌کار را مجازات هم می‌دهند. (جمال‌زاده[۸] ۲۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) کیفر دیدن به‌دلیل ارتکاب عمل خلاف قانون یا شرع: باید طبق قانون مجازات بشوند. (شهری[۲] ۸۰/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مجازات (مِـ. ۲) ←: کسی را که تقصیری نکرده‌است، نباید مجازات کرد. (مینوی[۳] ۲۲۰) ○ مرتکب را محاکمه و مجازات می‌کنند. (مستوفی ۴۴/۳)

□ **به ~ رساندن** (مجاز) مجازات (مِـ. ۲) ←: نکند می‌خواهی مرا هم به مجازات برسانی؟ (گلشیری[۱] ۴۸)

مجازی majāz-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به مَجاز) **۱.** (ادبی) به‌صورت مَجاز به‌کار رفته. ← مَجاز (مِـ. ۱): تعابیر مَجازی. **۲.** غیرواقعی؛ غیرحقیقی: خواست... اطمینان یابد که آیا شفای دن‌کیشوت مَجازی است یا حقیقی. (قاضی ۶۰۰) ○ وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر/ وعده‌ها باشد مَجازی تاسه‌گیر. (مولوی[۱] ۱۳/۱) ○ او نه مرد آن باشد که به چنین زخارف، که چون عهدگل و عشرت مل مَجازی باشد، خود را... برافروزد. (خاقانی[۱] ۲۸)

مجازی mojāzi [عر.] (صـ.) (قد.) پاداش‌دهنده؛ جزادهنده: عالم را آفریدگاری است مُجازی کریم و مکافی رحیم. (عوفی: جوامع‌الحکایات ۱۰۹/۱: معین)

مجاسرت mojāserat [عر.: مجاسَرة] (اِمصـ.) (قد.) دلیری و گستاخی کردن: در اظهار برائت ساحت خویش از زلت این حرکت و جریمهٔ اقدام بر آن مجاسرت اطناب تمام کرد. (جرفادقانی ۱۱۷)

مجاعت majā'at [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مجاعه ↓: نفوس خویش را به‌اندک بلغه قانع گردانیدند و سد مجاعت ضروری می‌کردند. (رشیدالدین ۱۰۲) ○ آتش مجاعت چون برافروزد، دیار قناعت بسوزد. (حمیدالدین ۱۷۶)

مجاعه majā'e [عر.: مجاعَة] (اِمصـ.) (قد.) گرسنگی، و به‌مجاز، خشک‌سالی و قحطی و گرسنگی: من بدون یک دینار ضرر دولت و شما، نرخ نان را در چنان سال مجاعه نگذاشتم از یک من هزار مثقال، زیاده از بیست‌ودو شاهی بشود. (نظام‌السلطنه ۲۶۰/۱) ○ آن سال، مجاعه بود. اسباب مسافرت هرچه بود، تلف شد. (افضل‌الملک ۳۷۵) ○ خیلی اهالی و رعیت آن‌جا ازپا افتاده‌اند، گرفتار مجاعه و ناخوشی شدند. (سیاق‌معیشت ۱۷)

مجال majāl [عر.] (اِ.) **۱.** (مجاز) وقت لازم؛ فرصت: درواقع می‌خواست راجع‌به انسانیت و ارزش‌های انسانی صحبت کند ولی... بی‌اعتنا مجال حرف را از او گرفت. (آقایی: شکوفایی ۳۷) ○ ابوعلی‌سینا... مجالی به‌دست می‌آورد که آرا و نظریات خود را به مقام عمل بگذارَد. (مینوی[۲] ۱۶۶) ○ مکن فراخ‌روی در عمل، اگر خواهی/ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ. (سعدی[۲] ۷۰) **۲.** (قد.) (مجاز) امکان: کسانی‌که... عمر خود را منحصراً به فراآوردن معلومات می‌گذرانند... بدون آن‌که مجال تشخیص داشته‌باشند... (اقبال[۲] ۷) ○ با فشار طبیعت، مجال تحمل نمانده. (مخبرالسلطنه ۱۲۷) ○ کِرم شب‌تاب را مجال تابش روز نیست. (قائم‌مقام ۲۹۵-۲۹۶) ○ مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی برسر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود. (سعدی[۲] ۷۵) **۳.** (قد.) جا؛ موضع؛ محل: درون خاطر سعدی مجال غیرتو نیست/ چه خوش بُوَد به تو از هرکه در جهان مشغول. (سعدی[۳] ۵۴۱) **۴.** (قد.) جولان‌گاه: سلطان... مجال سوار و پیاده باز داد. (جرفادقانی ۳۱۳) ○ تا سوارم بر معانی، مرکب طبع مرا/ هست در میدان مدح تو، همه ساله مجال. (امیرمعزی ۴۲۷)

☜ • ~ دادن (مصـ.ل.) (مجاز) فرصت یا وقت لازم دراختیار کسی گذاشتن؛ فرصت دادن: این زدوخورد وی را جز این سودی نمی‌بخشد که... نور جهان را مجال دهد که ازمیان بگریزد. (خانلری ۳۸۲) ○ بَسَم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی / به کجا رَوَم زدستت که نمی‌دهی مجالی؟ (سعدی[۴] ۶۰۷)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (مجاز) فرصت و وقت لازم دراختیار داشتن: ویلان‌الدوله! این‌قدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۵) ○ هرکس می‌تواند داخل شود و هرچه می‌تواند ببَرَد، بیست دقیقه مجال دارد. (مخبرالسلطنه ۳۰۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) به‌دست آمدنِ وقت یا فرصت: خدا می‌داند ظهر ازدست این مردم بی‌چشم‌ورو مجالی بشود یک لقمه نان زهرمار بکند یا نه. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۶) ○ من در کشمکش ملاقات قرایی بودم مجال نشد، حالا دو کلمه نوشتم نزد مَلِک فرستادم. (قائم‌مقام ۷۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) • مجال یافتن ↓: پیش‌از آن‌که مجال جواب دادن کرده‌باشم، میز کوچکی پهلوی من گذاشته‌بود. (مینوی[۳] ۲۷۹) ○ به سایر مدارس مجال نکردم بروم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۴)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) (مجاز) به‌دست آوردنِ فرصت یا وقت لازم: عنصر عامیانه‌ای... ازطریق تأثیر فهلویات... در غزل عاشقانه مجال نفوذ یافته‌بود. (زرین‌کوب[۴] ۱۴) ○ [او]... فقط مجال یافت که شمشیرش را از نیام بکشد. (قاضی ۷۴) ○ او مجال این را نمی‌یافت که ازمیان آنها سرنخی به‌دست بیاورَد. (آل‌احمد[۴] ۱۶۴) ○ حاسدان... مجال محال گفتن یافتند. (خاقانی[۱] ۳۳۲)

مجالدت mojāledat [عر.: مجالَدة] (اِمصـ.) (قد.) با شمشیر یک‌دیگر را زدن؛ جنگ کردن.

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مجالدت ↑: غایر با دو کس بماند و برقرار مجالدت می‌کرد. (جوینی[۲] ۷۵)

مجالس majāles [عر.، جِ. مَجلِس] (اِ.) ۱. مجلس‌ها. ← مجلس (مِ. ۱): رسم بانک این بود که... کارمندان را... به مجالس ختم درگذشتگان دعوت می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۸-۱۵۹) ○ مجالس مهمانی و عیش ترتیب دادند. (طالبوف[۲] ۱۳۱) ○ ازغایت لطافت... در مجالس بهشت‌آیین از اکل طعام و شراب اجتناب می‌فرمود. (واله‌اصفهانی ۳۹۵) ۲. (قد.) (مجاز) خطابه‌هایی که در مجامع ایراد می‌شود؛ سخنان؛ گفته‌ها: مجالس سعدی درآخر کلیات چاپ شده‌است. ○ استاد ابوالقاسم‌قشیری داماد وی بود و شاگرد وی، و مجالس وی جمع کرده‌بود. (جامی[۸] ۲۹۷)

مجالس mojāles [عر.] (صـ.) (قد.) هم‌نشین؛ معاشر: باید با اصحاب حال و ارباب کمال معاشر و مربوط باشند، نه اوباش و اراذل، مُجالس و مخلوط. (قائم‌مقام ۱۰۰)

مجالست mojālesat [عر.: مجالَسة] (اِمصـ.) هم‌نشینی و معاشرت کردن: وقار و شکوهی که نرگس درحرکت و در مصاحبت و مجالست... ازخود بروز می‌داد، هر تازه آشنایی را می‌فریفت. (علوی[۳] ۹۳-۹۴) ○ نادان را از مجالستِ دانا و احمق را از مصاحبت زیرک ملالت افزاید. (نصرالله‌منشی ۱۰۴)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مجالست ↑: با پیران... مجالست کن. (عنصرالمعالی[۱] ۵۷)

مجالسه mojālese [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مجالست ←: درآن‌وقت با او مجالسه و مکالمه‌ای میسر نشد. (جامی[۸] ۳۸۹)

مجالی majāli [عر.، جِ. مَجلیٰ] (اِ.) (قد.) جاهای جلوه؛ جلوه‌گاه‌ها: پس باید که بکوشی... به‌حقیقتی اشتغال نمایی که درجات موجودات همه مجالی جمال اویند. (جامی: گنجینه ۸۱/۶)

مجامر majāmer [عر.، جِ. مِجمَر] (اِ.) (قد.) مجمرها. ← مجمر: شمال مآثر او چون شمیم... مجامر او... در فضای کیهان ساری... است. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۱)

مجامع majāme' [عر.، جِ. مَجمَع] (اِ.) ۱. مجمع‌ها. ← مجمع (مِ. ۱): یکی از مجامع ادبی پاریس به‌یاد پل‌والری... مجلسی آراسته‌بود. (خانلری ۳۷۱) ○ یکی از رفقا... خود را در مجامع، طرف‌دار آزادی قلم نشان می‌دهد. (دهخدا: ازصباتانیما ۸۶/۲) ○ در ایران تماشاخانه و تئاتر و... مجامع و روزنامه... وجود

ندارد. (حاج‌سیاح[۱] ۹۱) ۲. مجلس‌ها. ← مجلس (مِ. ۱): مجامع عیش در صوامع عرش آراسته‌گشت. (قائم‌مقام ۳۷۸) ○ این خبر به مسامع رسیده‌بود و در مجامع [illegible] گفته آمده. (وطواط[۲] ۱۱) ۳. (ص.) (قد.) جمیع؛ کل؛ همه: او را از آن حالت مستکره آید که مجامعِ سروروی او برهنه باشد. (نظامی‌عروضی ۱۱۴)

مجامع 'mojāme [عر.] (ص.) (قد.) جمع‌شده؛ گردآمده: همگیِ این با آن مُجامع و ملاقی بود. (سهروردی ۵)

مجامعت mojāme'at [عر.: مجامَعة] (اِمص.) (قد.) آمیزش کردنِ زن‌ومرد باهم؛ جماع کردن: شرابی که به ترشی زند... آرزوی مجامعت ببَرَد و پی‌ها را سست کند. (خیام[۲] ۷۵) ○ در مستی... به مجامعت مشغول مباش که آن نطفه که از تو جدا می‌شود معلوم است که بهر باری... است. (عنصرالمعالی[۱] ۸۶)

● ~ کردن (مصل.) (قد.) مجامعت ↑: گفتم: چه کنم تا به طبیب حاجت نباشد؟ گفت: کم خوردن و کم خفتن و کم مجامعت کردن. (عقیلی ۱۸) ○ مجامعت کردن بسیار زیان دارد ناکردن نیز هم زیان دارد. (عنصرالمعالی[۱] ۸۶) ○ اگر سوسمار درمیان دو پای مرد بگذرد، بعدازآن، آن مرد با هیچ‌کس مجامعت نتواند کردن. (حاسب‌طبری ۴۶)

مجاملات mojāmelāt [عر.، جِ. مُجامَلَة] (اِ.) (قد.) مجامله‌ها. ← مجامله (مِ. ۲): حسن معاملات و طرز مجاملات... ایشان هم مثل این شخص بود که واقعاً باید نهایت تمجید را از او به‌عمل آورد. (افضل‌الملک ۱۸۷) ○ به چربی زبان قلم در انفاذ مراسلات و مجاملات و انفاد اموال و ایراد حسن مقال او را از راه تعدی و عزم تصدی مرخصومت را بگردانی. (وراوینی ۴۹۶)

مجاملت mojāmelat [عر.] (اِمص.) (قد.) مجامله (مِ. ۲) ←: بر زن فرض است که... در... کوتاه‌زبانی و مجاملت و مؤانست دقت داشته‌باشد. (شهری[۱] ۱۶۳) ○ به مجاملت و حسن معاملت او صغار و کبار به متابعت و مشایعت او مایل شدند. (جوینی[۱] ۲/۲۴۴) ○ مجاملتی درمیان، بهتر که دشمن تمام. (بیهقی[۱] ۶۴۷)

مجامله mojāmele [عر.: مجامَلَة] (اِمص.) ۱. (مجاز) به‌کار بردنِ جملات فریب‌دهنده؛ خوش‌زبانی؛ چرب‌زبانی: می‌خواهد با مجامله سر مؤمن را به طاق بکوبد. (مستوفی ۲/۳۰۳) ۲. (قد.) به نیکی رفتارکردن؛ خوش‌رفتاری کردن: بهترین زنان زنی بُوَد که... به مجامله و مدارات و خوش‌خویی سبب مؤانست و تسلی هموم و جلای احزان شوهر گردد. (خواجه‌نصیر ۲۱۵-۲۱۶)

● ~ کردن (مصل.) (قد.) مجامله (مِ. ۲) ↑: در فارسی قصور کردن [را] در مواردی استعمالش می‌کنند که بخواهند با عامل تقصیر مجامله کنند. (مستوفی ۳/۳۸۷ح.)

مجامله‌کاری m.-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) چرب‌زبانی؛ تملق: حتی میرزانبی هم ازروی مجامله‌کاری ... چنین می‌رساند که.... (افغانی: شوهر آهو خانم ۲۹۴: معین)

مجامله‌گر mojāmele-gar [عر.فا.] (ص.) متملق؛ چرب‌زبان: پیر... دروغ‌گو و مجامله‌گر است و یا احمق و ساده‌دل. (مطهری[۵] ۶۹)

مجامیع 'majāmi [عر.، جِ. مَجموع و مَجموعَة] (اِ.) (قد.) مجموعه‌ها. ← مجموعه: مقصود ما فهرست‌هایی است که جامع مجامیع، جُنگ‌ها، سفینه‌ها، و مجموعه‌های منشآت فراهم می‌کرده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۰۷) ○ جملهٔ اخبار و آثار این دفتر... به نحاوی رسایل و مجامیع معتبرین آراسته گردد. (نامهٔ‌دانشوران: ازصباتانیما ۱/۱۹۷)

مجان majjān [عر.] (ق.) (قد.) مجانی (مِ. ۲) ←: امروزه صدهزار دُرّ و مرجان معنی، رایگان و مجان در جیب و دامن ما نهادی. (وراوینی ۸۹)

مجاناً majjān.an [عر.] (ق.) به‌طور رایگان؛ رایگانی: مقداری از این دواهای فرنگی را خودمان بسازیم و مجاناً به مردم فقیرمان بدهیم. (مشفق‌کاظمی ۱۶۵) ○ در همهٔ دهات مکاتب و مدارس بسازند. اطفال را مجاناً تعلیم بدهند. (طالبوف[۲] ۹۸)

مجانب mojāneb [عر.] (ص.، اِ.) ۱. (ریاضی) خط مستقیمی که قسمتی از منحنی رفته‌رفته به آن

بسیار نزدیک می‌شود، اما در فاصلهٔ متناهی به آن نمی‌رسد. ۲. (صـ.) (قد.) دوری‌گزین؛ دورشونده؛ دور (چنان‌که ازجهت نسبت): **استرضای جوانب از مؤالف و مجانب و اقارب... تمام به‌اتمام رسانید.** (وراوینی ۴۵۰)

مجانبت mojānebat [عر.: مجانَبة] (اِمصـ.) (قد.) دور شدن؛ دوری گزیدن؛ دوری: **تو نیز اگر توانی، سرخویش گیر و راه مجانبت پیش.** (سعدی[۲] ۵۳) ○ **گاه، آمیختگی و مبلسطت، و گاه، دامن درچیدن و مجانبت.** (نصرالله‌منشی ۲۷۴)

مجانس mojānes [عر.] (صـ.) (ریاضی) ویژگی هر نقطه یا شکل هندسی که با نقطه یا شکل دیگری رابطهٔ تجانس داشته‌باشد. ← تجانس (مِ. ۲).

مجانست mojānesat [عر.: مجانَسة] (اِمصـ.) (قد.) هم‌جنس بودن؛ مشابهت؛ تشابه: **قطع‌نظر از مباینت و عدم مجانست، افاضل و دانشمندان... به افندیان اشتهار دارند.** (شوشتری ۱۳۹) ○ **در مناسبت، فصل ربیع و موردِ ورد، و در مجانستِ موسمِ نوروز و موعدِ عید.** (خاقانی[۱] ۲۸۸)

مجانی majāni [عر.، جِ. مَجنیٰ] (اِ.) (قد.) جای چیدن میوه: **روزگار از مجانی ثمارش دست تعرض جانی بریده[بود.]** (وراوینی ۲۷۹)

مجانی majjān-i [عر.فا] (صـ.) ۱. رایگان ←: **ناهار و شام و لباس مجانی نیست.** (مشفق‌کاظمی ۸۵) ○ **به امر پدرم آب مجانی به باغ او می‌دادم.** (مخبرالسلطنه ۱۰۹) ۲. (ق.) به‌طور رایگان؛ رایگانی: **مجانی که کار نمی‌کند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۰) ○ **می‌توانی مجانی به هرجا بخواهی تلفن کنی.** (ترقی ۲۴۰)

مجانیق majāniq [عر.، جِ. مَنجَنیق] (اِ.) (قد.) منجنیق‌ها. ← منجنیق (مِ. ۱): **در مقدمه، لشکر بسیار با آلات مجانیق و اسلحه به شادیاخ فرستاد.** (جوینی[۱] ۱/۱۳۸ـ۱۳۹) ○ **ریاض رساتیقِ انیق، محطِّ مجانیق شده.** (زیدری ۹۵) ○ **لشکر سلطان مجانیق و عرادات بر جوانب قلعه راست کردند.** (جرفادقانی ۳۲۹)

مجانین majānin [عر.، جِ. مَجنون] (اِ.) مجنون‌ها؛ دیوانگان: **دراول عهد جوانی و عاشقی... می‌خواهی زورکی خود را دیوانه بسازی و... با خیل مجانین محشور گردی؟** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۹) ○ **منگر بدان‌که در درهٔ یمگان/ محبوس کرده‌اند مجانینم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۵)

مجاوبات mojāvebāt [عر.، جِ. مُجاوَبَة] (اِ.) (قد.) جواب دادن‌ها؛ سؤال و جواب‌ها: **کبوتری... مخاطبات و مجاوبات هردو تمام بشنید.** (وراوینی ۴۰۶)

مجاور mojāver [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه درکنار دیگری واقع است؛ کناری؛ همسایه: **ما باهم به اتاق مجاور رفتیم.** (علوی[۲] ۱۴۵) ○ **امرای تُرک و عرب... در بلاد مجاور ایران یا در خود ایران تربیت [می‌شدند.]** (اقبال[۱] ۲/۵/۳) ○ **آتش وقتی از نزدیک خرمن مجاوران خود سوزانَد و وقتی از دورِ سرگشتگان رهگم‌کرده را به‌مقصد خوانَد.** (وراوینی ۶۷۸) ۲. (مجاز) آن‌که برای کسب ثواب در جایی که مکان مقدس مذهبی است، اقامت می‌کند: **عموی بزرگمان... سال‌ها در عتبات عالیات مجاور... بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۷) ○ **به عتبات عالیات و کربلای معلا... برود و مجاور و متوقف باشد.** (اتحادیه: افضل‌الملک هیجده) ○ **ابوجعفر صیدلانی... به مکه مجاور بوده[است.]** (جامی[۸] ۱۷۰) ۳. (قد.) (مجاز) ساکن در جایی؛ مقیم: **گر مجاور نتوان بود به می‌خانه، نشاط/ سجده از دور به هر صبح‌گهی باید کرد.** (نشاط: ازصباتانیما ۳۴/۱) ○ **خاک سیاه برسر آب‌وهوای ری/دور از مجاوران مکارم‌نمای ری.** (خاقانی ۲۲۳) ۴. (قد.) (مجاز) هم‌نشین؛ مُجالس: **سجن و سجین فاضلان جز این نیست که مجاور جاهلان و معاشر بی‌حاصلان باشند.** (قائم‌مقام ۱۴۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) اقامت کردن درنزدیکی مکان مقدس مذهبی برای کسب ثواب: **اگر الآن زنده بود، می‌رفتیم کربلا مجاور می‌شدیم.** (چهل‌تن[۴] ۹) ○ **پدرومادر دارم. آنها در کربلا مجاور شده‌اند.** (علوی[۱] ۷۰)

مجاورت mojāverat [عر.: مجاوَرة] (اِمصـ.) ۱. همسایه بودن؛ درجوار هم بودن؛ همسایگی:

انگشت‌های سرد احمد مثل ماری که از مجاورت گرما جان بگیرد، به‌لرزه افتاد. (هدایت[۵] ۱۲۸) ○ غراب از مجاورت طوطی هم به‌جان آمده‌بود. (سعدی[۲] ۱۳۹) **۲.** (م.ـِ‌نَ مجاور بودن. ← مجاور (مِ. ۲): خیال دارم که... در این... عتبه‌های مبارک باشم و همان‌جا مجاورت اختیار نمایم. (جمال‌زاده[۱] ۷۰) ○ در ایام مجاورت در شهر پیاده می‌گشت. (میرزاحبیب ۴۷۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** سکونت کردن در جایی: روزها برسر خاکش مجاورت کردم. (سعدی[۲] ۱۴۳) **۲.** (مجاز) مجاور شدن. ← مجاور ● مجاور شدن: عبدالله‌بن‌محمد... سال‌ها به مکه مجاورت کرده[بود.] (جامی[۸] ۱۶۰)

مجاوره mojāvere [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مجاورت (مِ. ۱) ←: هروقت که پادشاه او را طلب فرماید تا با او سِری گوید یا شرف مجاوره‌ای ارزانی دارد، او حاضر باشد. (محمدبن‌منور[۱] ۳۷)

مجاوری mojāver-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مجاور شدن؛ ساکن شدن: دگر نه عزمِ سیاحت کند نه یادِ وطن/ کسی‌که برسرِ کویت مجاوری آموخت. (سعدی[۲] ۱۴۲)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اقامت کردن در همسایگی جایی: گر ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بُوَد/ در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری. (خاقانی ۴۲۲)

مجاوزت mojāvezat [عر.: مجاوَزة] (اِمصـ.) (قد.)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) درگذشتن و فراتر رفتن: حق‌تعالی آن سگ لعین را در مجاوزت حد ادب که کرده‌بود، دروغ‌زن گرداند. (خرندزی ۱۴۴) ○ دیگر چیزهایی که بدان احتیاج بُوَد، هم بر این سیاقت مجاوزت حد نکند. (خواجه‌نصیر ۷۶)

مجاولت mojāvelat [عر.: مجاوَلت] (اِمصـ.) (قد.) بریک‌دیگر تاخت‌وتاز کردن؛ بریک‌دیگر تاختن و حمله بردن: سپاه ما را یک راه‌ورسم بیش نیست که به‌وقتِ مصاولت و مجاولت روی به یک جانب آرند. (وراوینی ۴۸۰)

مجاهد majāhed [عر.، جِ. جَهد] (اِ.) (قد.) جهدها؛ سعی‌ها؛ مساعی: درهمین‌اوقات مساعی جمیله و مَجاهد مشکوره در انعقاد مصالحهٔ دولتین و التیام اهالی جانبین مبذول داشته[بودند.] (قائم‌مقام ۱۴۰)

مجاهد mojāhed [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** ویژگی آن‌که به‌خاطر وصول به هدف‌های غیرشخصی مانند اشاعهٔ دین و آزادی به جنگ و مبارزه می‌پردازد: قوای ملی... از فدایی و مجاهد، باید امروز درکمال اطاعت، به دستورالعمل حکام رفتار نمایند. (مخبرالسلطنه ۱۹۵) ○ جمشیدخان و غفار با دوازده نفر مجاهد در انقلاب از اردبیل فراراً به میانج آمده. (میاق‌معیشت ۹۹) ○ شاه دربرگرفت زاهد را/ شیر کافرکش مجاهد را. (نظامی[۴] ۳۴۴) **۲.** (قد.) کوشش و جدوجهدکننده: مجاهدان نفاذ تو هم‌چو باد عجول/ مجاهزان وقار تو هم‌چو خاک صبور. (انوری[۱] ۲۳۱)

○ **~ فی‌سبیل‌الله** کوشنده و مبارزه‌کننده در راهی که مورد رضای خداوند است: در کیش و آیین ما مجاهد فی‌سبیل‌الله با شهدا در یک ردیف آمده‌است. (جمال‌زاده[۱۳] ۲۱۶) ○ روشن‌فکران... از ابوذر بزرگ، ابوذر حکیم امت... ابوذر مجاهد فی‌سبیل‌الله، یک... ابوذر عقده‌ای ساخته‌اند. (مطهری[۱] ۱۷۹)

مجاهدات mojāhedāt [عر.، جِ. مجاهَدَة] (اِ.) **۱.** مجاهدت‌ها. ← مجاهدت (مِ. ۱): چون مساعی و مجاهداتش به‌جایی نرسیده‌بود، از طمع کاسته، راضی شده بوده‌است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۳) ○ اگر خواهم که ذره‌ای از... کرامات و مجاهدات... آن نصیح عهد را شرح دهم، کتابی شود. (شوشتری ۱۰۹) **۲.** (تصوف) مجاهدت‌ها. ← مجاهدت (مِ. ۲): سالک راه رَوَد به مجاهدات، و مجذوب بپرد به مشاهدات. (روزبهان[۱] ۴۷۶)

مجاهدت mojāhedat [عر.: مجاهَدة] (اِمصـ.) **۱.** تلاش و کوشش پی‌گیر کردن درراه دین، عقیده، آرمان، یا آمال شخصی: امنیت عمومی... به سعی و مجاهدت دولت برقرار شده‌است. (مستوفی ۳۲۸/۲) ○ فرمان... درباب کتابی درباب جهاد عز نفاذ یافت که هم احکام مجاهدت بین‌المسلمین شهره گردد و هم این بنده را به‌واسطهٔ شرح آن بهره‌ای باشد. (قائم‌مقام ۳۲۹) **۲.** (تصوف) مبارزه کردن با هوای نفْس و

تحمل مشقت‌های جسمی برای رسیدن به مقامات عالیِ روحی و معنوی: **مرا مدتی دراز به‌انواع ریاضت و مجاهدت فرموده‌بود.** (جامی[۸] ۳۷۴) ○ **از درجاتِ سعادت به ریاضت و مجاهدت و مخالفتِ هوا و شهوت می‌رسد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۶) **۳.** (قد.) جنگ و جهاد کردن درراه دین اسلام: **امیرناصرالدین... عزم غزو کفار مصمم کرد... از یقینی صادق و نیتی صافی در تحری رضای باری‌تعالی مکابدت آن مجاهدت می‌کرد.** (جرفادقانی ۲۷) ○ **آیات جهاد بیامد و فرضیت مجاهدت، هم از وجه شرع و هم ازطریق خِرَد، ثابت شد.** (نصرالله‌منشی ۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** مجاهدت (مِ. ۱) ←: **در این مدت هرقدر مجاهدت کردم، نتوانسته‌ام به‌هیچ وسیله... استعدادی برای شما تهیه و روانه نمایم.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۵۱) **۲.** (تصوف) مجاهدت (مِ. ۲) ←: **مجاهدت کردن مبارک باشد و رنج خلق و قهر هوا سخت مفید باشد ازبهر دو چیز را.** (احمدجام[۱] ۲۰۳)

مجاهده mojāhede [عر.] (اِمصـ.) **۱.** مجاهدت (مِ. ۱) ←: **از هیچ‌گونه مجاهده کوتاه نیامده، و تا می‌تواند در پیش‌رفت امور سعی به‌کار می‌بَرَد.** (مستوفی ۳/۱۲۶) ○ **از مرکز استقرار به اضطرار مهاجرت کردن... مجاهده‌ای عظیم باشد.** (وراوینی ۲۳۹) **۲.** (تصوف) مجاهدت (مِ. ۲) ←: **هیچ‌کس مرد را پیش‌از بلوغ یا پیش‌از مجاهده صوفی می‌گوید؟** (اقبال‌شاه ۱۸۸) ○ **اصحاب از گریه و افغان بی‌طاقت گشتند که این چه ریاضت و مجاهدت است؟** (افلاکی ۲۹۳) **۳.** (قد.) تحمل سختی و مشقت: **پاسِ خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند مجاهده به روز آوردم.** (سعدی[۲] ۹۴)

• **~ بردن** (مصـ.ل.) (قد.) سختی و مشقت دیدن؛ تحمل کردنِ رنج و غم: **طوطی‌ای را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهده همی‌برد.** (سعدی[۲] ۱۳۹)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) تحمل کردنِ رنج و سختی: **آنچه ازاول روز مفارقت تاآخر برسر او گذشته‌بود، شرح داد و هر مجاهده‌ای که کشیده‌بود، مفصّل** قصه کرد. (یغمی ۸۵۹)

مجاهرت mojāherat [عر.: مجاهَرَة] (اِمصـ.) (قد.) آشکارا دشمنی کردن: **نخواستم که در ایام برگشتگی حال... [خصم] را به مجاهرت بر کار من دلیر کنی.** (وراوینی ۳۱۴)

○ **~ کردن به چیزی** (قد.) آن را آشکار کردن: **صاحب قلعه... در سال‌های پیشین به عصیان مجاهرت می‌کرد.** (خرندزی ۲۴۸) ○ **به کلمهٔ عصیان مجاهرت کرد و به مثال حضرت التفات ننمود.** (جرفادقانی ۴۵)

مجاهره mojāhere [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** مجاهرت ←. **۲.** آشکار شدن؛ آشکاری: **مکاسب... بعضی محمود و بعضی مذموم، مانند فلاحت و شبانی و صید و دزدی یا به‌طریق مکابره و مجاهره.** (خواجه‌نصیر ۲۸۹) ○ **سلطان می‌خواست که آن موالات به مجاهره رسد و آن مصافات به مصاهره پیوندد.** (جرفادقانی ۳۶۱)

مجاهز mojāhez [از عر.: مُجهِّز] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** فراهم‌آورنده؛ تهیه کننده: **مجاهدان نفاذ تو هم‌چو باد عجول/ مجاهزان وقار تو هم‌چو خاک صبور.** (انوری[۱] ۲۳۱) **۲.** خزانه‌دار: **جهان وظایف روزیّ و امن بازگرفت/ مجاهزان فلک را مگر که مایه نماند.** (انوری[۱] ۶۱۳) **۳.** قمارباز و حریف در قمار و شطرنج: **تا حریف ظریف و کعبتین راست و مجاهز امین نباشد، در آن شروع نشاید پیوست.** (نصرالله‌منشی ۲۹۲-۲۹۳) ○ **مجاهز بود و حاصل خود نیامد/ مرا خصلی از آن خصمان جائز.** (امیرمعزی ۲۰۹)

مجاهزی m.-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) حریف بودن؛ همتایی: **این متاع هم آن جای‌گاه به، که من مجاهزیِ او را نشایم و لایق نباشم.** (خاقانی[۱] ۱۸۶)

مجبر mojbar [عر.] (صـ.) (قد.) به‌زور به کاری واداشته شده؛ ملزم: **نه مصنوع و نه [محدوث؟] و نه محدث/ نه مأمور و نه مجبور و نه مجبَر.** (امیرمعزی ۳۱۹)

مجبر mojabbar [عر.] (صـ.) (قد.) به‌صلاح آمده؛ درست‌شده؛ کامل: **گفتم که نماز از چه بر اطفال و**

مجانین / واجب نشود تا نشود عقل مجبّر؟ (ناصرخسرو[۱] ۵۱۰)

مجبره mojabbere [عر.: مجبّرَة] (اِ.) (فلسفۀقدیم) فرقه‌ای از مسلمانان که به جبر اعتقاد داشته‌اند؛ جبریه؛ مقِ. قَدَریه: درمورد فرقۀ... مجبره سخن می‌گوید. (کدکنی ۹۵)

مجبری mojabber-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) شکسته‌بندی (مِ. ۱) ← : طلی‌ها و داروها که اندر مجبّری به‌کار آید.... (جرجانی: ذخیرۀخوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

مجبوب majbub [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به فَعَل تغییر یافته‌باشد: جب انداختن هردو سبب مفاعیلن است، مفا بماند، فَعَلْ به سکون لام به‌جای آن بنهند، و فَعَلْ چون از مفاعیلن منشعب باشد آن را مجبوب خوانند. (شمس‌قیس ۵۲) ۲. (قد.) اخته‌شده: بسیار باشد که به‌سبب این ریش‌ها قضیب را گر [= یا] خایه را بباید برید و مردم را خصی باید یا مجبوب. (جرجانی: ذخیرۀخوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

مجبور majbur [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که به انجام کار یا پذیرش وضعیتی وادار شده‌باشد؛ مقِ. مختار: حتی اگر مجبور بود، به‌خاطر چهار مسافر... می‌رفت، اما برگشت را همیشه خالی آمده‌بود. (اسدی: شکوفایی ۵۱) ○ مشتری‌های... نفت... مجبور بودند از ما خریداری کنند. (مصدق ۲۷۶) ○ در بعضی کارها مختاریم، و در بعضی کارها مجبوریم. (نسفی ۲۰۱)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) به انجام کار یا پذیرش وضعیتی وادار شدن: یک جرعه خورده بیش‌تر برای آن‌که مجبور نشود رک‌وراست بگوید. (گلشیری[۲] ۱۵۷) ○ برای یک خواهش کوچک مجبور شده‌بود از آخرین و بُرنده‌ترین حربه‌ای که دردست داشت، استفاده کند. (علوی[۱] ۳۸) ○ مجبور شدم با خرج خود چند سوار مسلح استخدام کنم. (مصدق ۱۰۷)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) کسی را به انجام کار یا پذیرش وضعیتی وادار کردن: زیاد پیش می‌آمد که دست‌وپای مریض را بگیرند... و آن را به تحمل آن [درد] مجبور نمایند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۳) ○ خانم او را مجبور می‌کند که دستمال بسته را جلو رئیسش ببَرَد. (مسعود ۱۰۲)

مجبوراً majbur.an [عر.] (قـ.) ازروی ناچاری و اجبار: مجبوراً تعرفه گرفتیم. (مستوفی ۴۸/۳ح.) ○ چون برای ما امکان عبور نبود، مجبوراً برگشتیم. (طالبوف[۲] ۱۳۹)

مجبوری majbur-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. مجبور و بی‌اختیار بودن. ← مجبور: این کار را ازروی مجبوری انجام داده وگرنه علاقه‌ای به آن ندارد. ○ می‌خواهم که مجبوری و مقهوری تو به خلق بازنمایم تا دانند که تو در هیچ‌کار نه‌ای. (وراوینی ۴۰۰) ۲. (صنـ. منسوب به مجبور) اجباری: تعلیم‌وتعلم زبان فارسی در مدارسشان مجبوری بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۹ـ۱۰) ○ در ایران... دکۀ هر صنف، مزار مجبوری اوست. (طالبوف[۲] ۲۷۵) ۳. (قـ.) (گفتگو) درحال اجبار: بااین‌که خودم احتیاج داشتم، مجبوری پول را تحویلش دادم. ۴. (قد.) جبری: همۀ اینها طبیعی و مجبوری است. (طالبوف[۲] ۱۴۸)

مجبوریت majbur.iy[y]at [عر.: مجبوریّة] (اِمصـ.) مجبور و بی‌اختیار بودن. ← مجبور (مِ. ۱): آنچه اتابک... در ظرف یازده سال باوجود مجبوریت... نسبت‌به دولت و ایران... نکرده‌بود، این اتابک... صد درجه بالاتر کرد. (نظام‌السلطنه ۴۱۹/۲)

مجبول majbul [عر.] (صـ.) (قد.) آفریده‌شده؛ سرشته‌شده: حب استقلال و شخصیت در طبیعت ایران... مجبول است. (دهخدا[۲] ۲۲۸/۲) ○ به‌وجود کفر طبعش بر مکارم اخلاق مجبول بود. (آقسرایی ۱۶۰) ○ نفْسِ مردم بر تجسس مجبول است. (ناصرخسرو[۳] ۱۲)

مجتاز mojtāz [عر.] (صـ.، اِ) (قد.) ره‌گذر؛ گذرنده؛ عابر: بلاد ایغور در طرف غربیِ ممرّ مجتازان [بود.] (جوینی[۱] ۲۲۵/۲) ○ این استماع به سخن کیست؟ گفتند: غریبی است مجتاز از بلاد حجاز. (حمیدالدین ۲۶)

مجتبا mojtabā [عر.: مجتبیٰ] (صـ.) (قد.) مجتبی ↓.

مجتبی m. [عر.] (صـ) (قد.) برگزیده‌شده؛ انتخاب‌شده: **ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا...** (مولوی[۱] ۱۱۸/۲) ○ **هم موسی از دلالت او گشته مصطنع / هم آدم از شفاعت او بوده مجتبی.** (خاقانی ۴)

مجتث majtas[s] [عر.: مجتثّ] (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مستفعلن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن» است. ▢وزن‌های رایج آن «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن (فع‌لن)» و «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن» هستند: **بحر مجتث، اجزای آن از اصل مستفعِلن فاعلاتن، چهار بار مفاعلن فعلاتن آید.** (شمس‌قیس ۱۵۶) ○ **این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون... متقضب و مجتث و متقارب... جمله معلومِ خویش کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۰)

مجتدی mojtadi [عر.] (صـ) (قد.) خواهندهٔ بخشش و عطا؛ سائل: **بفرمود تا سرهنگان، سؤال و مجتدیان را منع کردند و عطای معهود نمی‌فرمودند.** (هندوشاه:گنجینه ۱۶۸/۴)

مجتذب mojtazeb [عر.] (صـ) (قد.) جذب‌کننده؛ کِشنده: **کوثر و سلسبیل از آن مجتذب... است.** (خاقانی[۱] ۳۷)

مجتری mojtari [عر.: مجتریٔ] (صـ) (قد.) دلیر و باجرئت: **زبان جاری و دل مجتری یاری‌گر بود.** (وراوینی ۳۳۷)

مجتلب mojtalab [عر.] (صـ) (قد.) استخراج‌شده؛ گرفته‌شده: **افاعیل این بحور گویی مستخرج و مجتلب است از اجزای بحور...** (شمس‌قیس ۷۰)

مجتلبه mojtalab.e [عر.: مجتلبَة] (صـ) (ادبی) ← دایره ▫دایرهٔ مجتلبه.

مجتمع mojtama'(e') [عر.: مجتمَع] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از واحدهای دارای عمل‌کرد یا کاربرد یک‌سان و مشابه که در یک محل گِرد آمده‌اند: **مجتمع بیمارستانی، مجتمع تجاری، مجتمع مسکونی.** ۲. (قد.) انجمن؛ محفل: **سال‌هاست که... در کرسی این مملکت مینونشان مجتمعی حافل از برآمدگان عصر... تشکیل یافته[است.]** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۱۴: معین)

مجتمع 'mojtame [عر.] (صـ، اِ.) ۱. اجتماع‌کننده؛ گردآینده: **از ترس مجتمِعان بی‌کاره و کثافات آن، کمتر کسی در آن رغبت نماز [می‌کرد.]** (شهری[۲] ۳۲۱/۱) ○ **با عساکری که در ظل رایت او مجتمع بودند، عازم اصفهان گردید.** (شیرازی ۴۸) ۲. (قد.) در یک‌جا گردآمده؛ جمع‌شده؛ جمع: **هیچ عبارتی بعداز کلمهٔ شهادت به‌نزدیک خدای... فاضل‌تر از نماز نیست. چه به اقامت نماز شمل شرع مجتمع است.** (وطواط[۲] ۳۷)

☞ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) جمع شدن؛ گِرد آمدن: **فرمان داد تا خلقی کثیر از تُرک و تازیک مجتمع شد.** (قائم‌مقام ۳۹۸) ○ **خلق بسیار درآن‌طرف بر وی مجتمع شدند.** (آقسرایی ۲۱۷)

مجتمعاً mojtame'.an [عر.] (ق.) باهم؛ همگی: **این عوامل مجتمعاً یا هریک به‌تنهایی قادرند شرف و حیثیت آدمی را بی‌اعتبار کنند.** (قاضی ۲۹۰) ○ **جمعی ازطرف انجمن‌ها... جمع شدند که از آن‌جا مجتمعاً بروند بهارستان.** (نظام‌السلطنه ۴۷۷/۲)

مجتمع‌الهمه mojtame'.o.l.hemme [عر.: مجتمعُ‌الهِمَّة] (صـ) (قد.) دارای خواست یک‌سان؛ متحد: **همگنان مجتمع‌الهمه و متفق‌الکلمه شدند.** (جرفادقانی ۲۰)

مجتنب mojtaneb [عر.] (صـ) (قد.) پرهیزکننده؛ اجتناب‌کننده: **میرزاکوچک‌خان... از دیگر محرّماتِ دین مجتنب بود.** (دهخدا[۲] ۳۳۵/۲) ○ **مرد نیکورای... تا اشتمال سخن بر منفعتی محض نبیند، از گفتن مجتنب باشد.** (وراوینی ۳۲۹)

مجتهد mojta(e)hed [عر.: مجتَهِد] (صـ، اِ.) ۱. دانشمند دینی که به درجهٔ اجتهاد رسیده‌باشد. ← اجتهاد (مِ. ۲): **باید دید... ملا و مجتهد و امام... چه منزلتی داشتند.** (شهری[۲] ۴۳۷/۴) ○ **آن‌که بر زمین نشسته مجتهد این ولایت است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۹) ۲.

(صـ.) (مجاز) دارای درجهٔ علمی بالا در رشته‌ای از دانش‌ها: شما که در ادبیات مجتهد و صاحب‌نظر هستید، به پاسخ این سؤال رسیده‌بودید؟ ۳. (قد.) کوشش‌کننده؛ کوشنده: قومی دیگر نرفتند و ندیدند اما مطابق واقع به نور الاهی، دانستند و این قوم مجتهدان محقق باشند. (اقبال‌شاه ۱۴۶) ○ سخاوتِ مال زاهدان راست، سخاوتِ تن مجتهدان راست. (افلاکی ۶۵۶) ۴. (قد.) تحقیق‌کننده؛ پژوهنده: بزرگ‌ترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشد در ادای شریعت. (جامی[8] ۱۱۸) ○ از خبر متواتر مگریز و مجتهد باش و به تعصب سخن مگوی. (عنصرالمعالی[1] ۱۵۹)

◘ □ ~ جامع‌الشرایط (فقه) مجتهدی که توانایی استنباط احکام شرعی همهٔ موضوعات را داشته‌باشد؛ مجتهد مطلق.

□ ~ مطلق (فقه) □ مجتهدجامع‌الشرایط ↑.

مجتهدی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. مجتهد بودن. ← مجتهد (مِ. ۱). ۲. مجتهد بودن. ← مجتهد (مِ. ۲): شیخ‌سعدی... در کار عشق و سوز و اشتیاق به مقام استادی و مجتهدی رسیده‌است. (جمال‌زاده[11] ۹۵)

مجحف mojhef (صـ.) (قد.) اجحاف‌کننده؛ ضرررساننده: هر سالی رفاق و قوافل حاج را به‌انواع مطالبات مجحف و معاملات مختلف می‌رنجانید. (جرفادقانی ۲۴۲)

مجحوف majhuf [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن به فع تغییر یافته‌باشد: جحف آن است که فاعلاتن را خبن کنند تا فعلاتن بماند، آن‌گه فاصله از آن بیندازند تن بماند: فع به جای آن بنهند و فع چون از فاعلاتن خیزد، آن را مجحوف خوانند. (شمس‌قیس ۵۴)

مجد majd [عر.] (اِمصـ.) بزرگی؛ شرف؛ برتری: دیگری بیگانه‌پرست و بی‌علاقه به مجد و شکوه نیاکان... [بود.] (جمال‌زاده[2] ۱۷۳) ○ شرح دهیم مددی که از فیض عقل و نور و بها و مجد و سنا... او به نفس می‌رسد. (خواجه‌نصیر ۱۴۰) ○ بهار نصرت و مجدیّ و اخلالت ریاحین‌ها/ بهشت حکمت وجودیّ و انگشتانْت کوثرها. (منوچهری[1] ۴)

مجد mojed[d] [عر.: مجدّ] (صـ.) بسیار کوشنده؛ کوشا: مُجدتر و پی‌گیرتر از ایشان هم پیدا می‌شود؟ ○ کار را مُجِد و مجتهد باش. (جوینی[1] ۴۲/۱) ○ در حفظ ترکات و اموال ایتام مُجِد و مجتهد باشد. (وطواط[2] ۷۶)

مجدانه mojedd-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. جدی: این ناراحتی خاطر جزء آن دسته از اموری نیست که... برای جلوگیری از خطرات ناشی از آن، تصمیمات مجدانه بگیرند. (آل‌احمد[1] ۱۷) ○ بهجت‌السلطنه را به مراغه تأکید کردم برود... برای این بود که اقدام مجدانه‌ای درخصوص کار شما [کند.] (سیاق‌معیشت ۲۸۹) ۲. (ق.) به‌طور جدی و پی‌گیر: از... ملعبه‌هایی که مضر حال طفل و موجب تعطیل دانش او بوده‌باشد، مجدانه جلوگیری به‌عمل آورند. (شهری[1] ۱۷۸)

مجدب mojdeb [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. خشک و بی‌آب‌وعلف: آن‌جا قطره‌ای آب نبود با کس و دشتی مجدب بی‌نبات و بی‌آب بود. (میبدی: کشف‌الاسرار ۵۰۲/۲: معین) ۲. دچار خشک‌سالی و قحطی: اعالی و اصناف اهالی همه چون مجدب منتظر فیض باران [بودند.] (قائم‌مقام ۱۲۲)

مجدت majdat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بزرگی؛ شرف: درست‌رفتاری و مجدت و بزرگواری ایشان... مشهود... است. (افضل‌الملک ۸۷) ○ کوکب مجدت آفل [شد.] (خبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۶)

مجدد mojaddad [عر.] (صـ.) ۱. دوباره: می‌توانستیم زیارت مجدد معصومه را مکمل سفر پرفیض خود قرار دهیم. (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ○ شاید که با ندیدن مجدد او... دردی که اکنون احساس می‌کنم، اندکی تسکین پذیرد. (قاضی ۴۹۱) ۲. (ق.) مجدداً ←: من مجدد مشغول فرار می‌شوم. (مسعود ۷۰) ۳. (صـ.) (قد.) نو؛ تازه: جامی حدیث سبزخطان گو که اهل ذوق/ بنهاده گوش بر سخنان مجددند. (جامی[9] ۳۰۷) ○ لباس امانی مجدد، بساط دولت و کامرانی ممهد و لابد چنین تواند بود. (وراوینی ۱۱۹)

◘ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. تجدید شدن: آنچه در حدیث نبوی آمده که بر سر هر صد سال

خدای عزوجل کسی را بعث کند که دین به او مجدد شود. (قطب ۵۳۰) **۲.** نو شدن؛ تازه شدن: **گیتی فرتوت گوژپشت دژم‌روی/ بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد.** (منوچهری[1] ۱۶)

مجدد mojadded [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نو یا تازه‌کنندهٔ امری؛ تجدیدکننده، به‌ویژه آنکه با آوردن افکار تازه به تجدید حیات فرهنگی یا دینی می‌پردازد: **حروفیان می‌گفتند هریک از پیغمبران به‌نوبهٔ خود مجدِّد عالم و مظهر خلقت جدیدی بوده‌اند.** ○ **حکما و شعرا و مجدِّدین... در پیش‌وپس این صف کبریا جای دارند.** (دهخدا[2] ۳۰۱/۲)

مجدداً mojaddad.an [عر.] (ق.) ازنو؛ دوباره: **از من خواسته‌بودند که مجدداً وارد دایرهٔ تعلیم شَوم.** (مستوفی ۶۱۱/۳) ○ **من مجدداً به نمایندگی از مردم طهران وارد مجلس... شدم.** (مصدق ۱۳۱) ○ **قیمت کتاب‌هایی که در... روزنامه‌های سابق اعلان شده، مجدداً نوشته می‌شود.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۱۰)

مجدر mojaddar [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دارای آبله؛ آبله‌دار. ← آبله: **شیخ‌سعید... قدبلند و صورت مجدر و در چانه ریش بلندی دارد.** (مستوفی ۷۱/۱) ○ **مضامین و معانی... چون زشتان شهر... مجدر.** (قائم‌مقام ۱۱۸-۱۱۹) **۲.** مانند صورت آبله‌دار؛ دارای گودی یا لکه‌های متعدد: **خاک درت از سجدهٔ احرار مجدر/ تا سجده بَرَد هیچ شمن هیچ صنم را.** (انوری[1] ۸) ○ **سیبِ منقط و ترنج مجدر بازفرستد، وآنگه بپذیریم؟** (خاقانی[1] ۱۸۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** دارای آبله شدن؛ آبله‌دار شدن: **.../ پس آبله‌ش برآید صورت شود مجدر.** (خاقانی ۱۹۰) **۲.** مانند صورت آبله‌دار درآمدن؛ دارای گودی یا لکه‌های متعدد شدن: **خاک بارگاه بر تقبیل شفاه مجدر شود.** (جوینی[1] ۵۴/۲)

مجدری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) آبله‌رویی: **از قطرات جرعه‌ها ژالهٔ زرد ریخته/ یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری.** (خاقانی ۴۲۷)

مجدفه mejdafe [از عر.] (اِ.) (قد.) پاروی کشتی و مانند آن: **یکی ملاح‌وار به مجدفهٔ پنجهٔ پای، کشتیِ قالب را به‌کنار افکندی.** (وراوینی ۳۱۵)

مجدوع majdu' [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفعولات به فاع تغییر یافته‌باشد: **جدع اسقاط هر دو سبب مفعولاتُ است و ساکن گردانیدن تاء، لات بمانَد، پس فاع به سکون عین به‌جای آن بنهند و فاع چون از مفعولاتُ خیزد، آن را مجدوع خوانند.** (شمس‌قیس ۵۹)

مجدول mojadval [عر.] (صـ.) (قد.) دارای جدول: **فهرست‌نگار... می‌نویسد مجدول و دارای کمند.** (ایرج‌افشار: بخارا، مجله ۴۱/۱۲) ○ **از آن لوح مجدول خُرده‌دانان/ رموز صنع حی پاک‌خوانان.** (جامی[5] ۶۶۷)

مجذوب majzub [عر.] (صـ.) **۱.** (مجاز) آنکه به‌شدت به کسی یا چیزی به‌دلیل جذابیتی که دارد، علاقه‌مند است؛ شیفته: **می‌دانم که به‌کلی شیفته و مجذوب لسان‌الغیب شیراز هستی.** (جمال‌زاده[16] ۹۷) ○ **او... سرگرم افکار و مجذوب آمال خویش است.** (مسعود ۵۴) **۲.** (صـ.، اِ.) (مجاز) (تصوف) آنکه خداوند او را برای خود برمی‌گزیند و او را از گناه پاک کرده به مقامات عالی معنوی می‌رسانَد: **این مقام سالکان صادق است چنانچه اول، مقام مجذوبان محقق است.** (قطب ۲۳۳) ○ **او مجذوب بود و شصت‌واند سال در مقام جذبه بود که از متابعت سنت قدم بیرون ننهاد.** (اقبال‌شاه ۲۵۹) ○ **اهل طریق‌الله سه‌اند: مجذوب و مأخوذ و سالک.** (روزبهان[1] ۴۰۶) **۳.** (قد.) جذب‌شده: **آن مجذوب را هضم کند و ازحالت خویش بگرداند تا مانندهٔ او شود.** (نظامی‌عروضی ۹)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) • مجذوب کردن ←: **می‌بینم وطنی که مرا مجذوب می‌داشت، آن وطن نیست.** (حاج‌سیاح[1] ۶۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) به‌شدت به کسی یا چیزی علاقه‌مند شدن؛ شیفته شدن: **هردو مجذوب زیبایی و صفای محل شدند.** (قاضی ۱۲۴) ○ **واقعاً هرقدر انسان بیش‌تر در خلوت و جلوت درخدمت آقای جلوه بهسر می‌برد، مجذوب‌تر می‌شود.** (حاج‌سیاح[1] ۸۳)

● ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) (مجاز) به‌شدت علاقه‌مند کردن به خود: مرا در خانه مجذوب خویشتن کرده‌بود. (نفیسی ۳۸۶) ○ درنظر من موجود زیبا آن است که... مرد... را مفتون و مجذوب خود سازد. (اقبال[۲] ۸۷) ○ پرواز کبوتران... ما را به خود مجذوب کرده‌بود. (مسعود ۳۲)

مجذوبی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) وضع و حالت مجذوب؛ مجذوب بودن. ← مجذوب (مِ. ۱): از وجود خود درگمان، و ازشدت مجذوبی [جزوی بیش نبودم.] (طالبوف[۲] ۱۲۶)

مجذوبیت majzub.iy[y]at [عر.: مجذوبیّة] (اِمصـ.) (مجاز) مجذوب بودن. ← مجذوب (مِ. ۱): براثر مجذوبیت خود را به‌کلی فراموش کرده‌بود.

مجذور majzur [عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) عددی که از ضرب کردنِ هر عدد در خودش به‌دست می‌آید: ۲۵ مجذور ۵ است زیرا ۲۵ = ۵ × ۵.

☜ ▫ ~ِ کامل (ریاضی) هر عدد یا عبارتی که پس‌از تجزیه به عامل‌های اول، توان هریک از عامل‌های آن زوج باشد؛ مربع کامل.

مجذوم majzum [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (پزشکی) جذامی ←: خداوند آن مال و روزی را بر او فرخنده گردانید و اموال آن کور و مجذوم را به زمین فروبرد. (کدکنی ۴۹۴) ○ تا آمدنِ ایشان تمامتِ مجذومان و رنجوران و مبتلایان باز پر شده‌بودند. (افلاکی ۳۳۷)

مجر mejar[r] [عر.: مجرّ] (اِ.) (قد.) گردن‌بند یا قلاده: اگر پادشاه به سگ نخجیر گیرد، پادشاه را مجر سگ نباید گرفتن باید که بندگان درپیش وی می‌گشایند، وی نظاره می‌کند. (عنصرالمعالی[۱] ۹۵)

مجرا majrā [عر.: مجریٰ] (اِ.) ۱. مسیر جریان و حرکت؛ گذرگاه: آب... از تاریکی مجرا به روشنی ظهور می‌رسید. (اسلامی‌ندوشن ۴۲) ○ آلوبالو سنگ مثانه را ریخته، سوزش مجرای بول را برطرف می‌سازد. (← شهری[۲] ۲۰۲/۵) ○ هنوز مجرای جیحون را تغییر نداده‌بودند. (نفیسی ۴۵۹) ۲. (مجاز) شیوه یا روش عادی انجام کاری یا جریان یافتن امری: دو مجرا دربرابر مجموع معتقدات دینی ایجاد شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ○ اگر مجرای زندگانی طبیعی ما را تغییر نداده‌بودند... بی‌مصرف از کار درنمی‌آمدیم. (مسعود ۷۸) ○ باز کار به مجرای سابق برگشت. (مستوفی ۳۷۵/۲ح.) ۳. (ادبی) در قافیه، حرکت حرف رَوی، مانند حرکت حرف «ر» در دو کلمهٔ «پسرم» و «نظرم».

☜ ▫ ~ِی صفراوی (جانوری) مجرایی در مهره‌داران که صفرا را از کبد به اثناعشر می‌رساند.

مجرا mojrā [عر.: مجریٰ] (صـ.) (قد.) اجراشده؛ عملی‌شده: ما مسئولیت خود را تمام دیده، تکالیف خود را مُجرا دانسته[ایم.] (دهخدا[۲] ۲۵۳/۲) ○ قانون... بودنش تنها کافی نیست... مُجرا و محترم بودنش لازم است. (فروغی[۱] ۳۳۳) ○ در همهٔ طبقات با یک تناسب تام مُجرا و معمول است. (طالبوف[۲] ۷۶) ○ نبوَد خط روزی‌ای مُجرا/که نه دست تو در ضمان باشد. (انوری[۱] ۱۳۶)

☜ ● ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) اجرا کردن؛ به‌اجرا درآوردن: حاکم اصفهان و کاشان و قم هریک در نوبت خود همین عمل را مُجرا دارند. (مستوفی ۱۴/۲ح.) ○ احکام لازمه را به هرطور صلاح بدانید، صادر نمایید و مُجرا دارید. (افضل‌الملک ۲۸۵) ○ مأمون احمد را فرمود که هر دعوی که او را باشد، مُجرا دارند. (عقیلی ۸۲) ○ چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مُجرا باید داشت تا در نفقه اسراف نکنند. (سعدی[۲] ۶۸)

☜ ● ~ شدن (مصـ.لـ.) (قد.) اجرا شدن؛ عملی شدن: عهدنامه بعداز امضا فوراً مُجرا خواهد شد. (مستوفی ۱۹۱/۳) ○ حکم می‌فرستید اما مُجرا نمی‌شود. (طالبوف[۲] ۲۴۰)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. ● مُجرا داشتن ←: این استاد... قواعد دوازده‌گانه را در خط خویش مُجرا نمود. (راهجیری ۱۰۸) ○ مُجرا کردن قانون. (نظام‌السلطنه ۴۸۰/۲) ۲. برقرار کردن و معمول داشتن، چنان‌که مستمری را: جامگی و نان‌پاره‌ای مُجرا نکرد و بر مرسوم و راتبهٔ او خط ترقین کشید. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱) ○ گفت تو را هزارهزار درم مُجرا کردم. (فخررازی: گنجینه ۱۷۵/۳)

مجرب mojarrab [عر.] (ص.) ۱. آزموده؛ باتجربه: **گله‌به‌گله همه‌جا را با چشم‌های مجربی که کار ذره‌بین می‌کرد، زیرورو کردند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۹) ○ **ازراه تجربهٔ چندین‌ساله و کارکردن با رؤسای مجرب و کاردان اصول حکیمانهٔ مملکت‌داری را فراگرفته‌اند.** (مینوی[۳] ۲۴۹) ○ **[طبیب] باید از این کتب صغار... که استادان مجرب تصنیف کرده‌اند، یکی پیوسته با خویشتن دارد.** (نظامی‌عروضی ۱۱۱) ۲. تجربه‌شده؛ آزموده‌شده: **پشم سوخته جهت مرض کزاز مجرب است.** (← شهری[۲] ۴۰۶/۵) ○ **مجرب است هر حاجت که آن‌جا از حق‌تعالی خواهند، به اجابت مقرون گردد.** (ابن‌فندق ۱۸۵)

• ~ **شدن** (مص.ل.) کارآزموده شدن؛ باتجربه شدن: **کسانی‌که جوهر ذاتی یا فلز خود را بروز داده و مجرب شده...اند... قوهٔ فرمان‌دهی و ادارهٔ مملکت را دارند.** (مینوی[۳] ۲۵۳) ○ **تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من/ تا مجرب نشود مردم، دانا نشود.** (منوچهری[۱] ۱۱)

مجربات mojarrabāt [عر.، جِ. مُجَرَّبَة] (إ.) ۱. تجربه‌شده‌ها؛ آزموده‌شده‌ها؛ امور و اشیای تجربه‌شده: **چینه‌دان مرغ که خشک کرده ساییده‌باشند، با شراب جهت رفع درد معده از مجربات است.** (← شهری[۲] ۴۴۶/۵) ○ **من نتوانستم مسلک او را به‌دست بیاورم. مجربات قدیم را با منویات جدید آمیخته، معجونی سازگار به طبایع ساخته.** (مخبرالسلطنه ۲۹۹) ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) اموری که حس با کمک قیاس آنها را تصدیق کند؛ مانند تصدیق این‌که گل‌گاوزبان به اعصاب آرامش می‌دهد.

مجربه mojarrab.e [عر.: مجرّبَة] (ص.) ۱. مجرب (مِ. ۲) ←: **از معالجهٔ مجربهٔ اطبای هند است.** (لودی ۱۳۵) ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی امری که حس باکمک قیاس آن را تصدیق کند: **حالا تا به این مسئلهٔ مفصله ازطرف تجربه نگاه می‌کنیم، آن‌وقت ایراد ادلهٔ مجربهٔ بالغه، اثبات حقیقت امر را کافی باشد.** (طالبوف[۲] ۹۵)

مجرد mojarrad [عر.] (ص.) ۱. بدون همسر: **در آن سال‌ها هنوز مجرد بود، ولی الآن صاحب زن‌وبچه است.** ○ **وقتی او را از تهران تبعید کردند، مجرد بود.** (علوی[۱] ۹) ۲. (ق.) تنها: **در را به‌روی خویش و آشنا بسته، مجرد زندگی می‌نمود.** (هدایت[۵] ۱۳۳) ○ **هریک بر محفه‌ای سوار شده مجرد و سبای ازراه خشکی روانهٔ لکهنو شدیم.** (شوشتری ۳۹۵) ۳. (ص.) انتزاعی (مِ. ۲) ←: **مجردترین معانی و... عالی‌ترین تصورات را در مغز خود جای دادند.** (مطهری[۳] ۸۵) ۴. خالص و بی‌آمیختگی با چیزی دیگر: **وایلد توانسته‌است یک‌نوع کمدی محض و مجرد پدید آورَد.** (دریابندری[۱] ۱۵) ۵. انفرادی: **امروز... در زندان مجرد به‌سر می‌برم.** (مصدق ۲۵۶) ۶. جدا؛ به‌دور: **هلاند را که برای او کشور بیگانه بود و می‌توانست درآن‌جا مجرد از روابط و علایق باشد، برگزید.** (فروغی[۳] ۱۵۲) ۷. (فلسفهٔ‌قدیم) فاقد جنبهٔ جسمانی؛ غیرمادی: **روح مجرد.** ۸. (قد.) هر امر تنها و بدون دخالت، مشارکت، یا کمک امور دیگر؛ صِرف: **به‌فضل ریزهٔ مجرد، پای بر فرقِ فرقدان نتوان نهاد.** (زیدری ۱۵) ۹. (ص.، إ.) (قد.) فاقد علائق مادی: **مجرد به‌معنی نه عارف به دلق/ که بیرون کند دست حاجت به خلق.** (سعدی[۱] ۱۳۲) ○ **آن پیر که برکنارهٔ صفه بود، مرا جواب داد که ما جماعتی مجردانیم.** (سهروردی ۲۱۱) ۱۰. (ص.) (قد.) بدون پوشش؛ بدون غلاف؛ برهنه: **که اِستاد با ذوالفقار مجرد/ به هر حرب‌گه بر یمینِ محمد؟** (ناصرخسرو[۱] ۱۲۹) ○ **بی‌ابر، فعل ابر بهاری کند همی/ بی‌تیغ، کار تیغ مجرد کند همی.** (منوچهری[۱] ۱۱۵) ۱۱. (قد.) خالی؛ تهی: **از تو مجرد زمی و آسمان/ تو به‌کنار و غم تو درمیان.** (نظامی[۱] ۱۱۲) ۱۲. (ق.) (قد.) بدون علایق مادی: **گر رَوی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک/ از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو.** (حافظ[۱] ۲۸۱) ○ **مجرد آی در این راه تا ز حق شنوی/ الیّ عبدی این‌جا نزول کن این‌جا.** (خاقانی ۱۳) ۱۳. (ص.) (قد.) (ادبی) در بدیع، ویژگی شعری که به‌عمد در آن حرف یا حروفی به‌کار نرفته‌باشد.

□ ~ ۱. □ به‌مجردِ (مِ. ۱) ←: **مجرد وصول تلگراف احترام خواهند کرد.** ۲. (قد.) □ به‌مجردِ

(مِ. ۲) ← : ... اما مجردِ این شباهت در اثبات اسناد آن کافی به‌نظر نمی‌آید. (زرین‌کوب[۴] ۶۶۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (تصوف) از تعلقات دنیوی و نیز رذایل اخلاقی پاک شدن: **چون... مجرد شوَم و عالم تجرد و توحید روی نماید، آن تعلق نیز ازآنِ شما خواهد بودن.** (افلاکی[۴] ۵۸۳) ۲. (قد.) جدا و منقطع شدن: **هرکه از خود شد مجرد درطریق عاشقی / از غم و دردش چه آگاهیّ و با درمان چه‌کار؟** (حافظ ؟) ○ **گرچه پذیرندهٔ هرحد شدی / از همه چون هیچ مجرد شدی.** (نظامی[۱] ۷۵) ۳. (قد.) برهنه و بدون پوشش شدن؛ از غلاف بیرون آمدن: **چو تیغ شاه مجرد شود به‌گاه وغا / ز وهم و هیبت او در وغا بلرزد سر.** (مسعودسعد[۱] ۳۶۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. جدا کردن؛ منقطع کردن: **اگر راه حقت باید، ز خود خود را مجرد کن / ازیرا خلق و حق نبْوَد به‌هم درراه ربانی.** (سنایی[۲] ۶۸۶) ۲. (مجاز) انتخاب کردن؛ برگزیدن: **بدان مثال که ولات، عمالِ مال‌خورده را طلب کنند، سواران مجرد کرده‌بود، و به جست‌وجوی من به چهار طرف فرستاده[بود.]** (زیدری ۶۷)

▫ **به ~ِ** ۱. به‌محضِ؛ هم‌زمان با: **اختر قرار بود به‌مجرد رسیدن، به کوبه، زنگ بزند.** (گلشیری[۱] ۴۹) ○ **حاکم... به‌مجرد استحضار در مقام تفحص و استفسار برآمده....** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۸) ۲. (قد.) به‌دلیلِ؛ به‌خاطرِ؛ به‌صرفِ: **به‌مجرد این خیال باطل نشاید، روی از تربیت ناصحان بگردانیدن.** (سعدی[۲] ۱۰۴)

▫ **به ~ِ این‌که** همین‌که؛ تا: **به‌مجرد این‌که درِ اتاق را باز کرد، او را دید.** (فصیح[۲] ۲۲۴) ○ **به‌مجرد این‌که درِ باغ باز شد... بوی عطر گل سرخ زد به دماغم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۶)

▫ **به ~ی که** همین‌که؛ تا: **به‌مجردی‌که خلافت به آل‌امیه رسید، مشهود مسلمانان گردید که رفتار خلفای اموی با رفتار چهار خلیفهٔ اول تفاوتِ کلی دارد.** (مینوی[۲] ۴۳)

مجردات mojarradāt [عر.، جِ. مُجَرَّدَة] (اِ.) (فلسفهٔقدیم) اموری که کاملاً غیرمادی هستند مانند جان یا عقل: **تمام خودی او در همین عالم افلاطونی مجردات محدود می‌شد.** (زرین‌کوب[۴] ۷۱۷) ○ **در این سخن سر مویی نه جای اغراق است / مجردات برونند از دی و فردا.** (فیاض‌لاهیجی ۴۵) ○ **اشارت می‌کند به‌مجردات که خلاص یافته‌اند از شبکهٔ بدن‌ها.** (سهروردی ۱۷۶)

مجرده mojarrad.e [عر.: مجرّدَة] (صـ.) (فلسفهٔقدیم) مجرد (مِ. ۷) ← : **استنطاق ارواح مجرده در ظلمت گور و عالم ماورای قبر چندان کار آسانی نیست.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۵)

مجردی mojarrad-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مجرد) ۱. مربوط به مجرد؛ مناسب افراد مجرد: **خانهٔ مجردی.** ۲. (قـ.) تنها و بدون همسر یا فرزند: **قرار است این هفته مجردی به کوه بروند.** ۳. (اِ.) (ساختمان) پایه و جرز که هنوز درگاهی یا سقف برسر آنها نیامده‌است: **اسم و اصطلاح‌های مصالح و ابزارهای بنّایی را ازقبیل پایه، مجردی به سینه بسپارم.** (← شهری[۱] ۲۳۵) ۴. (حامصـ.) بدون همسر بودن. ← مجرد (مِ. ۱): **دوران مجردی.** ۵. (تصوف) قطع تعلق از امور مادی و دنیایی: **راه تو نیست سعدیا، کم‌زنی و مجردی / تا به‌خیال در بُوَد، پیری و پارسایی‌ات.** (سعدی[۳] ۷۸۹)

مجرفه mejrafe [عر.: مجرفَة] (اِ.) (قد.) بیل یا هروسیلهٔ مانند آن: **خاکی که برسر آن گداخته می‌آید، به مجرفهٔ آهنین از سر آن برون می‌آورد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۲) ○ **زبان در برِ وی چون مجرفهٔ آسیابان است که طعام به آسیا اندازد.** (غزالی ۱/۴۹) ○ **مردم به تعجیل درافتادندی، به کلنگ و بیل و مجرفه آن بند را بردریدندی.** (ناصرخسرو[۲] ۸۶)

مجرگ majarg (اِ.) (قد.) کار بدون مزد و پاداش؛ بیگاری: **چنین گفت هارون مرا روز مرگ / مفرمای هیچ آدمی را مجرگ.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۳)

مجرم mojrem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) آن‌که عمل خلاف قانون مرتکب شده و توسط مرجع قضایی محکوم به مجازات شده‌است: **وقتی پلیس با مجرم ایرانی و تُرک و عرب مواجه**

می‌شود... زبان آنها را نمی‌فهمد. (علوی[3] ۲۰) **۲.** (قد.) گناه‌کار: **اعالی و اصناف... چون مجرم مترصد فضل و غفران آمده[بودند.]** (قائم‌مقام ۱۲۲) **۳.** (قد.) خطاکار: **بدان کار درپیش مردمان ایشان را ملامت کنند و تهدیدها کنند و مجرم نهند، و بی‌ادب و بی‌حرمتشان نام کنند.** (احمدجام[1] ۱۶۳)

مجرمی m.-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت مجرم؛ مجرم بودن. ← مجرم: **در دادگاه، مجرمی یا بی‌گناهی‌اش ثابت خواهد شد.**

مجرمیت mojrem.iy[y]at [عر.: مجرمیّة] (اِمص.) مجرم بودن. ← مجرم: **برادر شما... تصمیم دارد قرار مجرمیت بی‌گناهی را صادر کند.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۶) ○ **مثل... مدعی‌العموم که بخواهد رأی به مجرمیت یا تبرئهٔ شخصی صادر کند... قلمش را دست گرفت که حکم را امضا نماید.** (مستوفی ۳۴۹/۲)

مجروح majruh [عر.] (ص.، اِ.) **۱.** زخم‌خورده؛ زخمی: **چند سگ سیاه تازی پی آهوی گریزان مجروحی می‌دویدند.** (اسدی: شکوفایی ۴۶) ○ **صادق، کبوتر مجروح را توی بغل گرفته‌بود.** (فصیح[2] ۹۸) ○ **مجروحین جنگ خودشان را ازروی تخت‌ها پرت می‌کنند، تا پناه‌گاه‌ها وسط حیاط بیمارستان می‌روند.** (← محمود[2] ۱۱۶) **۲.** (ص.) (مجاز) به‌شدت آزرده یا آسیب‌دیده: **دل او شکسته و مجروح بود.** (هدایت[5] ۵۷) ○ **کیست که مرهم نهد بر دل مجروحِ عشق؟/ که‌ش نه مجال وقوف نه ره بگریختن.** (سعدی[3] ۵۸۱) ○ **گر تو را باید که مجروح جفا بهتر شود/ مرهمی باید نهادن برسرش نرم از وفا.** (ناصرخسرو[1] ۴۹۶) **۳.** (ق.) درحال زخم‌خوردگی: **به‌حکم ضرورت، خسته و مجروح درپی کاروانی افتاد و برفت.** (سعدی[2] ۱۲۴) ○ **بوالحسن کرجی را دیدم درزیر درختی افتاده، مجروح می‌نالید.** (بیهقی[1] ۸۴۱) **۴.** (ص.، اِ.) (قد.) آن‌که شهادت یا گواهی‌اش دروغ باشد؛ مقِ. عدل: **شاگرد و مستفید که از وی نقل کند، چند شخص بوده‌اند و عدل و مجروح کیست؟** (ابن‌فندق ۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) زخم برداشتن؛ زخمی شدن: **تیر به رانش خورده، زخمی شد و محررش هم مجروح شد.** (حاج‌سیاح[1] ۶۱۱) ○ **چندان بزدندش که مجروح شد.** (سعدی[2] ۱۲۴)

● ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) **۱.** زخمی کردن: **درنده وی را مجروح کرده‌است.** (شهری[3] ۳۰) ○ **سر و رخساره و سینه را مجروح سازند.** (شوشتری ۴۳۵) ○ **گر ز سقف خانه چوبی بشکند/ بر تو افتد سخت مجروحت کند.** (مولوی[1] ۱۹۴/۳) **۲.** (مجاز) به‌شدت آزرده کردن یا آسیب رساندن: **یک دیو یا اژدها در او بیدار شده‌بود که او را پیوسته مجروح و مسموم می‌کرد.** (هدایت[5] ۱۴۵) ○ **هر روز باد می‌بَرَد از بوستان گلی/ مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی.** (سعدی[3] ۸۰۴)

مجرور majrur [عر.] (ص.) **۱.** (ادبی) در نحو عربی، ویژگی اسمی که برسر آن حرف جر آمده یا مضاف‌الیه باشد. **۲.** (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سازی که با کمان (آرشه) نواخته می‌شود. ← مجرورات (مِ. ۲). **۳.** (ص.) (قد.) کشیده‌شده: **اگر گوید من این خواستن از خود بازنمی‌توانم داشت، این دلیل آن است که مجرور و مجبور است.** (قطب ۳۴۳)

مجرورات majrurāt [عر.، جِ. مَجرورَة] (اِ.) **۱.** (ادبی) مجرورها. ← مجرور (مِ. ۱). **۲.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) آلات موسیقی که با کمان (آرشه) نواخته می‌شوند: **نای طنبور... از مجرورات است.** (مراغی ۱۲۹)

مجره majarre [عر.: مجرَّة] (اِ.) (قد.) (نجوم) کهکشان ←: **از حلقهٔ ستاره همی‌سازمت رکیب/ وز رشتهٔ مجره همی‌آرمت لجام.** (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۵/۱) ○ **چو بر اسپ سخن آیم به جولان/ مرا باشد مجره جای و کیوان.** (فخرالدین‌گرگانی ۵۴۱) ○ **مجره چون ضیاکه اندر اوفتد/ به روزن و نجوم او هبای او.** (منوچهری[1] ۸۴)

مجری majrā [عر.] (اِ.) مجرا ←.

مجری mojrā [عر.] (ص.) (قد.) مُجرا ←.

مجری mejri (اِ.) (گفتگو) صندوقچه: **عکس عتیقه‌ای توی یکی از مِجری‌های صندوق‌خانه‌اش داشت.** (فصیح[2] ۱۹) ○ **اجناس او عبارت بود از الک،... گهواره، یا مِجری.** (شهری[4] ۲۰۴/۵-۲۰۵) ○ **هرچه خرده‌ریز**

داشت، در یک مِجری کهنه ریخت. (هدایت[۹] ۶۸)

مجری mojri [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. اجراکننده؛ انجام‌دهنده: **من مطیع و مجری فرمان کس دیگری هستم.** (قاضی ۶۸۰) ○ **ما قانون داشتیم بلکه بهترین قانون را داریم، مجری نداریم.** (مخبرالسلطنه ۸۵) ○ **من مجری افکار ملت بودم.** (مصدق ۲۳۹) ۲. آن‌که در تلویزیون، رادیو، همایش، و مانند آنها به معرفی یا اجرای برنامه می‌پردازد: **مجری گفته‌بود که طول برنامه نود دقیقه است.**

مجریه mojriy[y].e [عر.: مجریّة] (صـ.) ← قوه ▫ قوهٔ مجریه.

مجزا mojazzā [عر.: مجزّأ] (صـ.) جزءجزءشده؛ ازهم جداشده؛ تقسیم‌شده؛ جدا: **میان اتاق را بند کشید و با یک پرده آن را جدا کرد تا خواب‌گاهشان ازهم مجزا باشد.** (هدایت[۵] ۹۳) ○ **گر به مکه فلک و نور مجزا دیدند/ در مدینه مَلَک و عرش معلا بینند.** (خاقانی ۹۹)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) جزءجزء شدن؛ ازهم جدا شدن؛ تقسیم شدن: **آیا تصور می‌کنید، ایالت فارس از ایران مجزا شود؟** (مصدق ۱۲۸) ○ **امروزه عشق و تئاتر ازهم مجزا شده[است.]** (هدایت[۹] ۲۵) ○ **روزی خواهد رسید... [که]... تاریکی از روشنایی به‌کلی مجزا خواهد شد و عالم آرام قطعی خواهد یافت.** (اقبال[۲] ۳۳)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) جزءجزء کردن؛ ازهم جدا کردن؛ تقسیم کردن: **پیش‌خوانی دراز جلو دهانهٔ دکان [بود] که داخل را از خارج مجزا می‌نمود.** (شهری[۲] ۲/۲۸۰)

مجزوم majzum [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) در نحو عربی، ویژگی کلمه‌ای که حرف آخر آن ساکن باشد. ۲. (قد.) دارای قطعیت؛ قطعی؛ جزمی: **به‌امید سودی موهوم با خاطری مجزوم ترک شغلی... با درآمدی معلوم کردن کار عقل نیست.** (میرزاحبیب ۳۲ـ۳۳)

مجزی mojazzā [عر.] (صـ.) 🔔 مجزا ←.

مجس majas[s] [عر.: مجسّ] (اِ.) (قد.) (جانوری) محل نبض؛ نبض: **آمد عشق چاشتی شکل طبیب پیش من/ دست نهاد بر رگم گفت: ضعیف شد مجس.** (مولوی[۲] ۳/۷۷) ○ **مجسش چون بدید مرد حکیم/ گفت: ایمن نشین ز انده و بیم.** (سنایی[۱] ۴۸۴)

☜ ○ ~ **گرفتن** (قد.) دست گذاشتن بر نبض برای تشخیص بیماری: **ساعد روزگار را مجس بگرفت و نبض احوال بشناخت.** (خاقانی[۱] ۶۵)

مجسطی maje(a)sti [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) نام کتابی در هیئت و نجوم از بطلمیوس دانشمند حوزهٔ علمی اسکندریه (۱۰۰ـ۱۷۰م.)، و به‌مجاز، هیئت و نجوم: **به‌خط هندسی عمل کرده/ چون مجسطی هزار حل کرده.** (نظامی[۴] ۶۶) ○ **.../ مجسطی چیست و اشکالش، قلیدس کیست و اقرانش؟** (خاقانی ۲۱۴)

مجسلی majo(a)sli (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

مجسم mojassam [عر.] (صـ.) جسمیت پیدا کرده؛ به‌صورت جسم درآمده؛ تجسم‌یافته: **آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم؟ آیا به‌قدر کافی درفکر و مغز من مجسم نبودند؟**(هدایت[۱] ۲۷) ○ **رقعه‌ای به جناب مشیرالملک که الحق روح مجسم است،نوشتم.** (نظام‌السلطنه ۲/۳۱۴) ○ **سنان توست قَدَر گر مجسم است قَدَر/ حسام توست قضا گر مصور است قضا.** (مسعودسعد[۱] ۲۹)

☜ ● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ● مجسم کردن ←: **این چهار مجسمه، یکی عدالت و دیگری اعتدال... را مجسم می‌داشت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۲۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) تجسم یافتن؛ به‌صورت جسم درآمدن: **قیافهٔ پیرمرد... مثل کابوس جلو چشم‌هایم مجسم شد.** (شاهانی ۱۷۴) ○ **هرچه می‌خواست صورت او را ازجلو چشمش دور بکند، بیش‌تر و سخت‌تر درنظرش مجسم می‌شد.** (هدایت[۵] ۵۱)

● ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) جسمیت دادن؛ تجسم بخشیدن: **روزی مادرم و خاله‌ام منظرهٔ وحشتناکی دربرابر من مجسم کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۱) ○ **من نمی‌توانم خوب شرح بدهم. خودت باید مجسم کنی که چه‌طور بوده[است.]** (گلشیری[۱] ۱۲۹) ○ **یک شاعر حساس خیراندیشی... [حال ما] را در این دو بیت**

مجسم ساخته. (اقبال[۱] ۱/۴/۴)

مجسمات mojassamāt [عر.، جِ. مُجَسَّمَة] (اِ.) (قد.) جسمیت‌یافته‌ها؛ اشیای تجسم‌یافته: **هندسه صناعتی است که اندر او شناخته شود حال اوضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات.** (نظامی‌عروضی ۸۷)

مجسمه mojassame [عر.: مجسّمَة] (اِ.) ۱. سازه‌ای که به‌شکل انسان، حیوان، گیاه، و جز آنها از فلز، سنگ، چوب، و مانند آنها می‌سازند و معمولاً جنبهٔ تزیینی دارد یا برای بزرگ‌داشت کسی به شکل او ساخته می‌شود: **ناگهان دیدش. مجسمهٔ بالزاک بود.** (گلشیری[۱] ۳۹) ○ **پس‌از مرگ او، اسقفی درصدد برآمد تا مجسمه‌ای از او برپا کند.** (مطهری[۴] ۳۵۹) ○ **بالای اتاق مجسمهٔ... بودا را به‌حالت نشسته نشان می‌داد.** (هدایت[۹] ۱۴۸)



۲. (مجاز) نمونهٔ گویا؛ الگوی کامل؛ نماد: **شیخ‌ابراهیم زنجانی، وکیل زنجان، مجسمهٔ حریت‌خواهی... است.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۹)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) بی‌حرکت شدن؛ ساکن شدن: **داماد... ازاول شب بالای مجلس خشک و بی‌حرکت روی صندلی نشسته، مجسمه شده‌بود.** (شهری[۲] ۱۳۳/۳)

مجسمه mojasseme [عر.: مجسّمَة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای که خداوند را جسم و اغلب به‌صورت انسان می‌پندارند.

مجسمه‌تراش mojassame-tarāš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) مجسمه‌ساز ↓.

مجسمه‌ساز mojassame-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که مجسمه می‌سازد؛ پیکرتراش: **دربرابر من مومی بود که در مشت مجسمه‌سازی قرار گرفته‌باشد.** (شهری[۱] ۵۳) ○ **نقاش و مجسمه‌ساز کلاسیک حتی خدایان را به‌شکل گاو و عقاب... می‌کشد.** (شریعتی ۱۲۶)

مجسمه‌سازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل مجسمه‌ساز: **به مجسمه‌سازی اشتغال دارد.** ۲. (اِ.) دانش ساخت مجسمه: **به یک ظرف طلا خیلی بیش‌تر توجه و التفات دارند تا به شاه‌کارهای بزرگ نقاشی و مجسمه‌سازی.** (جمال‌زاده[۸] ۲۴۵)

مجسه majasse [عر.: مجسّة] (اِ.) (قد.) (جانوری) مجس؛ جای نبض؛ نبض: **دست بر مجسهٔ بیمار نِه، اگر بجهد و زیر انگشت برود، بدان که خون غالب است.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۲)

مجصص mojassas [عر.: از گچ فا.] (صـ.) (قد.) گچ‌کاری‌شده؛ گچ‌اندود: **معارج آن را به تشیید جدرانِ مجصص و بنیان مرصص... استحکام... داده‌بودند.** (جوینی[۱] ۲۷۲/۳) ○ **چون مأمون به بیت‌العروس بیامد، خانه‌ای دید مجصص و منقش.** (نظامی‌عروضی ۳۴)

مجعد moja''ad [عر.] (صـ.) دارای پیچ‌وتاب؛ دارای چین‌وشکن (زلف، مو): **اندامی میانه‌بالا و موهای مجعد و بلند... داشت.** (فصیح[۲] ۲۶۸) ○ **وزیر... جوانی سی‌وپنج‌ساله بود و موهای سیاه و مجعد و قامتی متوسط داشت.** (مشفق‌کاظمی ۷۱) ○ **تاگل خیری بُوَد چو روی معصفر/ تا تن سنبل بُوَد چو زلف مجعد....** (منوچهری[۱] ۱۸)

مجعول maj'ul [عر.] (صـ.) بر ساخته؛ ساختگی؛ تجعلی: **از انتشار... خبر مجعول می‌خواستند... بگیرند.** (مصدق ۲۵۰) ○ **این قصه‌ها... به‌کلی بی‌مأخذ و مجعول صِرف نیست.** (فروغی[۳] ۱۰۰) ○ **بر فساد و عناد و شر مجبول/ دیده‌هاشان تباه و دین مجعول.** (سنایی: مثنوی‌ها ۲۰۲: لغت‌نامه[۱])

مجعولات maj'ulāt [عر.، جِ. مَجعولَة] (اِ.) امور، اخبار، یا موضوعات جعلی و ساختگی: **از انتشار مجعولات و اکاذیب هم تشویشی نداشتند.** (مستوفی ۶۰۷/۳) ○ **اطفال خود را به فرنگستان می‌فرستند، از آن‌جا برگشته نشر مجعولات و مجهولات می‌کنند.** (طالبوف[۲] ۸۷)

مجعوله maj'ul.e [عر.: مجعولَة] (صـ.) مجعول

←: عبادات مجعوله که اساسی ندارد. (مطهری[5] ۳۱۷) ○ اخبار مجعوله انتشار می‌دهند. (غفاری ۲۱۵) ○ نامهٔ مشروحی... مشعر بر تکذیب اخبار مجعولهٔ شیخ و اتباع او نوشته. (امیرنظام ۲۸۵)

مجلا majlā [عر.: مجلیٰ] (اِ.) (قد.) محل جلوه و ظهور؛ جلوه‌گاه: مجلای جمال سعادت و سیادت سرمدی... در اقرب مدت نصیب و قسمت این سوختهٔ نار فرقت گردد. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۵۹/۵)

مجلات majallāt [عر.، جِ. مَجَلَّة] (اِ.) مجله‌ها. ← مجله (مِ. ۱): نویسندگان دیمی... در... جراید و مجلات ترک‌تازی و نیزه‌بازی کردند. (جمال‌زاده[16] ۳۵-۳۶) ○ ایشان... شرح مبسوطی راجع‌به... مجلات اروپایی... بیان فرمودند. (علوی[2] ۹۶)

مجلبه majlabe [عر.: مجلبة] (اِ.) (قد.) وسیلهٔ جلب: شُکر، مجلبهٔ مزید نعمت و افزونی مواهب ایزد است. (وراوینی ۹۷)

مجلح mojalleh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) جنگ‌جوی حمله‌ور: کسی‌که در همهٔ عمر روزی آهنی برگرفته‌بود یا به مجلحان یا متسلحان تشبهی کرده، به‌قتل آورد. (رشیدالدین ۲۹) ○ کمان مجلحان خون‌خوار نه به بازوی محلجان دست‌کار است. (جرفادقانی ۳۸۳)

مجلد mojallad [عر.] (اِ.) ۱. واحد شمارش کتاب؛ جلد: این مجلد دراین‌جا به‌پایان می‌آید. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ○ چند مجلد آن، کتب تاریخی و بقیه کتب مذهبی است. (قاضی ۷۳۵) ○ من تفسیری داشتم از تصنیف وی به‌خط وی سه مجلد. (ابن‌فندق ۱۲۹) ۲. (صـ.) جلد شده: مجله‌ها به جز تعدادی، همه مجلد بود.

مجلد mojalled [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) جلدگیرنده؛ صحاف: .../ مجلّد باش و می‌کن جمع دفتر. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۶۲)

مجلدات mojalladāt [عر.، جِ. مُجَلَّدَة] (اِ.) کتاب‌های جلدشده؛ مجلدها: ارباب دانش و فضیلت با مطالعهٔ مجلدات کتاب «حاجی‌درفرنگ» این‌جانب حضوراً و کتباً مورد عنایات و الطافم قرار داده[اند.] (← شهری[1] ۸) ○ این مجلدات خلاصه‌ای از تاریخ عالم است. (اقبال[1] ۲/۳/۴) ○ اگر در تقریر محاسن این کتاب مجلدات پرداخته شود، هنوز حق آن به واجبی گزارده نیاید. (نصرالله‌منشی ۲۴)

مجلس majles [عر.] (اِ.) ۱. مکانی که در آن گروهی برای امری مانند مشاوره، مذاکره، تفریح، سرگرمی، یادبود، و مانند آنها جمع می‌شوند: اگر مرا درصدر مجلس نمی‌نشاندند، کمرکش مجلس حتماً جا داشتم. (شاهانی ۱۲۹) ○ پرندگان خوش‌خوان به پشت‌گرمی آفتاب بهاری مجلس خنیاگری ساز کرده‌اند. (نفیسی ۳۸۰) ○ حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد/ علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند. (سعدی[4] ۴۴۰) ○ درمیان مجلس عشرت از حجةالحق عمر شنیدم که او گفت:... (نظامی‌عروضی ۱۰۰) ۲. (مجاز) (سیاسی) هیئت نمایندگان مردم که برای قانون‌گذاری و تصمیم‌گیری در امور مملکتی یا ناحیه‌ای انتخاب می‌شوند؛ پارلمان: کامروان... خودش وکیل مجلس بوده. (جمال‌زاده[1] ۵۶) ○ مجلس اول، تیولات را الغا نمود. (مصدق ۹۰) ۳. (مجاز) (سیاسی) ساختمان یا سالنی که هیئت نمایندگان مردم درآن‌جا به قانون‌گذاری یا تصمیم‌گیری در امور مملکتی یا ناحیه‌ای می‌پردازند: سابقاً خانه‌اش روبه‌روی درِ جنوبی مجلس قرار داشت. ۴. (مجاز) هر هیئتی که به‌طور رسمی، دائم، یا موقت، به اموری می‌پردازد: مجلس خبرگان. ۵. (مجاز) پرده‌ای که برروی آن تصویر یک داستان، معمولاً داستان دینی یا حماسی، نقاشی شده‌است: مجلس قربان شدن اسماعیل. ○ مجلس کشته شدن سهراب. ۶. (مجاز) جلسه؛ نشست: ارفاق‌الدوله بی‌چاره ازاول تاآخر مجلس نشست. (امیرشاهی ۳۴) ○ آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است. (بیهقی[1] ۲۶۹) ۷. (مجاز) دیس بزرگ: ازآن‌همه چیزها آنچه بیش‌تر جلب‌توجهم را نمود، اشیاء ذیل بود... سه مجلس غذاخوری طلا.... (جمال‌زاده[7] ۵۷) ۸. (مجاز) مواعظ و مطالبی که در یک جلسهٔ سخن‌رانی مذهبی ایراد می‌شود: سواد درستی نداشتم اما از صدقهٔ سر آل‌عبا یاد و هوش خوبی داشتم همین‌که یک مجلس را یک بار

دوبار می‌شنیدم، یاد می‌گرفتم. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۴) ○ **به نشابور آمد، از وی مجلس خواستند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۰۵-۳۰۶) **۹.** (منسوخ) هر یک از بخش‌های نمایش؛ پرده: **نمایش‌ها معمولاً در سه یا چهار مجلس اجرا می‌شد.** ○ **۱۰.** (قد.) (مجاز) جایی که در آن به امور دولتی یا دیوانی می‌پرداختند؛ اداره؛ دیوان: **مجلس مخصوص وزیر عدلیهٔ اعظم.** (مرآت‌البلدان، ج ۱: ضمیمه ۲۷: معین) ○ **آن قصه‌ها به مجلس قضا و وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تأمل کردند...** (بیهقی[۱] ۸۸۹) **۱۱.** (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) در خطاب به شخص بزرگ به‌ویژه در نامه‌ها به‌کار می‌رفت؛ حضرت‌عالی؛ آن‌جناب؛ جناب‌عالی؛ شما: **بقای مجلس رفیع باد اگر این دوست را از آن اعلام دهد.** (فخرمدبر ۱۲۴) ○ **زندگانی مجلس عالی خداوندی... به دامن ابد بازبسته باد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۳۱۳) ○ **بر مجلس شریف... پوشیده‌نباشد...** (وطواط ۶۴) **۱۲.** (قد.) (مجاز) محضر؛ حضرت؛ پیش‌گاه: **به‌هیچ‌حال روا ندارم که وی از مجلس ما دور باشد.** (عقیلی ۱۹۱) ○ **انهاکن تا صورتی دیگرگونه به مجلس عالی نرسانند.** (بیهقی[۱] ۴۰۷) **۱۳.** (قد.) (مجاز) صندلی یا هر چیز شبیه آن که برروی آن می‌نشینند؛ کرسی: **تاج و کمر و مجلس زرین و مرصع ساخته‌ام.** (نظام‌الملک[۳] ۳۹) **۱۴.** (قد.) (مجاز) بار؛ دفعه: **حب‌ها کنند [از مواد مختلف] چندنخودی، یک حب یک مجلس اجابت کند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) **۱۵.** (قد.) (مجاز) صورت نوشته‌شدهٔ مواعظ و گفته‌ها؛ فرمان‌ها: **قرب دویست مجلس ازآنِ وی به‌دست خلق است.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۱) **۱۶.** (قد.) محل نشستن و اقامت کردن: **مجلس به فرّ دولت او نردا/ جز درکنار حورا نگزینم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۵)

☜ ○ ~ **آراستن** (قد.) فراهم آوردنِ بساط جشن و شادی: **مجلس آراسته‌بودند، تا دیگر روز که عید بود.** (ناصرخسرو[۲] ۹۷) ○ **به یک هفته مجلس بیاراستند/ به هر برزنی رود و می خواستند.** (فردوسی[۳] ۲۳۹۹)

□ ~ِ **تذکر** □مجلس ترحیم ↓ : **روز سوم مجلس تذکری در سفارت برپا شد.** (مستوفی ۲/۱۷۰)

□ ~ِ **ترحیم** مجلسی که برای بزرگ‌داشت درگذشتگان ترتیب می‌دهند و در آن برای آمرزش روح آنان قرآن می‌خوانند: **مجلس ترحیم در مسجد بلال برگزار می‌شود.**

□ ~ِ **خبرگان** (سیاسی) نهادی قانونی در جمهوری اسلامی ایران، متشکل از نمایندگانی که انتخاب رهبر یا شورای رهبری و نیز وضع و تغییر قانون اساسی برعهدهٔ آن است. نیز ← □مجلس مؤسسان.

□ ~ِ **ختم** □ مجلس ترحیم ←: **به مجلس ختمش می‌رویم.** (محمود[۲] ۱۸۳) ○ **وای خواهر چرا این‌قدر دیر آمدی؟ مجلس ختم که نبود خواهر؟** (← آل‌احمد[۳] ۲۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** •مجلس کردن ←: **مقرر شده... مجلس ملوکانه‌ای بدارند.** (ازنامهٔ شاه‌طهماسب‌صفوی: اقبال[۱] ۲/۱/۱۷) **۲.** (مجاز) •مجلس گفتن ←: **استاد عبدالرحمن گفت که در نشابور شیخ مجلس می‌داشت.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۷) ○ **بومحمد جریری وقتی مجلس می‌داشت.** (میبدی[۲] ۱۳۸)

□ ~ِ **سنا** (سیاسی) یکی از نهادهای قانون‌گذاری در برخی کشورها: **مقرر بود که رئیس مجلس سنا نطق افتتاحیه را نموده و... جشن و سرور آغاز گردد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱)

□ ~ِ **شورای اسلامی** (سیاسی) نهاد قانون‌گذاری در جمهوری اسلامی ایران.

□ ~ِ **شورای ملی** (منسوخ) (سیاسی) یکی از دو نهاد قانون‌گذاری در ایران در دورهٔ مشروطهٔ سلطنتی: **یکی از [موقعیت‌های خاص...] انتخابات مجلس شورای ملی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ○ **هرکس خیرخواه مملکت است، تصدیق خواهد کرد که نمایندگان ملت برای مجلس شورای ملی باید نخبهٔ مردم باشند.** (فروغی[۱] ۹۲)

☜ • ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.ل.) برپا کردنِ جلسه برای مشاوره، مذاکره، تفریح، و مانند

آنها: **هرچه مجلس کردند، و دراین‌باب گفت‌وشنود کردند، حرف‌هایشان باهم جور نیامد.** (جمال‌زاده[17] ۷۲) ○ **ز لطف طبع جز آزاده را طلب نکنی/ به‌وقت ساختن مجلس و نهادن خوان.** (امیرمعزی: آنندراج) ○ **چون دیگر روز بود، مجلسی کردند و از هرگونه سخن رفت.** (بیهقی[1] ۷۷۳) ○ **درزیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم/ بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار.** (فرخی[1] ۱۶۸)

● **~ گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) وعظ کردن و سخن‌رانی کردن برای افرادی که اجتماع کرده‌اند: **مجلس گفتن بهاءولد هم در بغداد... استبعادی ندارد.** (زرین‌کوب[5] ۸۳) ○ **روزی شیخ ما ابوسعید... بر دوکانِ درِ مشهدِ مقدس مجلس می‌گفت.** (محمدبن‌منور[1] ۱۶۸-۱۶۹)

▫ **~ِ مؤسسان** (منسوخ) (سیاسی) مجلسی که مصوبات آن از قوانین عادی برتر است. معمولاً قانون اساسی به‌وسیلهٔ مجلس مؤسسان وضع و تصویب می‌شود. نیز ← ▫ مجلس خبرگان.

● **~ نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مجلس وعظ ترتیب دادن: **استاد ابوعلی اجابت کرد مجلس نهاد.** (جامی[8] ۳۰۰) ○ **شیخ را در خانقاه خویش، در ملقاباد، مجلس نهاد.** (محمدبن‌منور[1] ۱۰۵)

▫ **به ~ نشستن** (قد.) (مجاز) ● مجلس گفتن ←: **چون بامداد شد... ابوعثمان به مجلس بنشست.** (جامی[8] ۲۳۲)

مجلس‌آرا[ی] m.-ā(ʼā)rā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ۱. آنکه باحضور خود باعث رونق مجلس و شادی یا سرگرمی حاضران آن می‌شود؛ بزم‌آرا: **این همان... دانش‌جوی... مجلس‌آرا و مایهٔ سُرور... است.** (قاضی ۶۵۹) ○ **میرزاسلیم‌خان مردی... خوش‌محضر و مجلس‌آرا... بود.** (مخبرالسلطنه ۷۲) ۲. (صفـ.، اِ.) (قد.) زیبارویی که با زیبایی خود باعث رونق مجلس می‌شود: **سرم زدست بشد چشم از انتظار بسوخت/ در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرایی.** (حافظ[1] ۳۵۰) ○ **فرشته رشک بَرَد بر جمال مجلس من/ گر التفات کند چون تو مجلس‌آرایی.** (سعدی[4] ۷۳۶) ○ **همه دشت با باده و نای بود/ به هر کنج صد مجلس‌آرای بود.** (فردوسی[3] ۲۰۳)

مجلس‌آرایی majles-ā(ʼā)rā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (مجاز) عمل مجلس‌آرا؛ آراستن مجلس و رونق دادن به آن: **این دو زن از خانم‌های... اعیانی شهر بودند که خوش‌آوازی و مجلس‌آرایی آنها،... توجه جوان‌ها... را جلب می‌کرد.** (مستوفی ۴۹۲/۳) ○ **مولانامهرعلی روضه‌خوان... در مجلس‌آرایی و بذله‌گویی و خوش‌صحبتی بی‌انباز... بود.** (شوشتری ۱۷۲) ۲. **(نقاشی)** در نقاشی ایرانی، نقاشی پیکرهای نشسته و ایستاده در صحنه.

مجلس‌افروز majles-a(ʼa)fruz [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ۱. آنکه یا آنچه، باعث رونق مجلس و شادی حاضران در آن می‌شود؛ مجلس‌آرا: **سلطان پشت منقل خود رهبری عملیات را دردست داشت. این یک ابتکار مجلس‌افروز و تماشایی بود.** (اسلامی ندوشن ۱۴۶-۱۴۷) ○ **پسرودختر... دل‌آویز و جگرخوار و مجلس‌افروز و جهان‌سوز بودند.** (جمال‌زاده[8] ۲۵۹) ۲. (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه شور و دستگاه ماهور.

مجلس‌افروزی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عمل مجلس‌افروز؛ باعث رونق مجلس و شادی یا سرگرمی حاضران آن شدن؛ مجلس‌آرایی: **خسروی اندرخور هر مست و هر دیوانه نیست/ مجلس‌افروزی ز شمع است آری از پروانه نیست.** (بهار ۱۰۱) ○ **مبین تابش و مجلس‌افروزی‌ام/ تپش بین و سیلاب دل‌سوزی‌ام.** (سعدی[3] ۲۹۶ح.)

مجلس‌خانه majles-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) اتاق بزرگ یا تالار که در آن جشن و مهمانی برگزار می‌شد: **مجلس‌خانه بیاراست و زنان مطرب و ندیمان... مهیاکرد.** (فخرمدبر ۱۲۴)

مجلس‌فروز majles-foruz [عر.فا.، = مجلس‌افروز] (صفـ.) (قد.) (مجاز) مجلس‌افروز (مـِ ۱) ←: **مرا کاین سخن‌هاست مجلس‌فروز/ چو آتش در او روشنایی و سوز.** (سعدی[1] ۱۶۷)

مجلس‌گاه majles-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مجلس

(مِ. ۱) ←: چون روز شد، به مجلس‌گاه حاضر آمد. (بیغمی ۸۵۹)

مجلس‌گرم‌کن majles-garm-kon [عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که با گفته‌ها یا اعمال خود حاضران مجلس را مشغول و سرگرم می‌کند: **دوسه زن دلاله‌مآب... مجلس‌گرم‌کن بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰)

مجلس‌گرم‌کنی m.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل مجلس‌گرم‌کن؛ سرگرم کردنِ اهل مجلس. ← مجلس‌گرم‌کن: **عصمت‌سادات... و دو بچه... برای مجلس‌گرم‌کنی بودند.** (هدایت[۶] ۳۷)

مجلس‌گرمی majles-garm-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) با گفته‌ها یا اعمال خود اهل مجلس را مشغول و سرگرم کردن: **مادرشان برای مجلس‌گرمی از مدرسه و کار دخترانش صحبت می‌کرد.** (هدایت[۴] ۶۲)

• ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) مجلس‌گرمی ↑: **از صبح تا شام من جان می‌کَنم، مجلس‌گرمی می‌کنم.** (← هدایت[۶] ۱۶) ○ **برای این‌که روضه‌خوانی او... بی‌مزه نباشد، مجلس‌گرمی کرده گریه‌ای راه می‌انداختیم.** (مسعود ۱۲۵)

مجلس‌نشین majles-nešin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که درحضور بزرگان به‌ویژه درحضور شاه اجازهٔ نشستن دارد: **ایشان... از مجلس‌نشینان محفل بهشت‌آیین بودند.** (رفیعا ۳۰۷) ۲. جلوس‌کننده: **روز نو است و فخر دین بر آسمان مجلس‌نشین/ ما زرّ چهره بر زمین، تو سیم سیما ریخته.** (خاقانی ۳۷۹)

مجلس‌نویس majles-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، آن‌که وظیفه‌اش تنظیم صورت‌جلسات دربار و نوشتن فرمان‌های پادشاه، یا نامه‌های وی بوده‌است؛ وزیر چپ: **در بیان شغل عالی‌جاه مجلس‌نویس محفل بهشت‌آیین.** (رفیعا ۹۲) ○ **این میرزامحمد درزمان میمنت‌نشان فرمان‌فرمایی شاه دین‌پناه، مجلس‌نویس مجلس بهشت‌آیین و منشی خاصهٔ شریفه بود.** (نطنزی ۲۹)

مجلس‌نویسی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل مجلس‌نویس. ← مجلس‌نویس: **بنابر شفقت خاصی که به عموم اهل خراسان خصوصاً سادات و اهالی مشهد مقدس داشتند، به‌خدمت مجلس‌نویسی سرافراز گردانیدند.** (اسکندربیگ ۸۲۸)

مجلسی majles-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مجلس) ۱. شایسته یا مناسب مجلس، و به‌مجاز، مرغوب؛ باارزش: **لباس مجلسی.** ○ **این سیب‌زمینی هرچه بلندتر و نازک‌تر خُرد شود، مجلسی‌تر [می‌شود.]** (شهری[۲] ۶۴/۵) ۲. (صنـ.، اِ.) اهل مجلس؛ نشسته در مجلس: **درباریان... طوری تدارک کار را دیده‌بودند که تاحدی مجلسیان را محصور هم کردند.** (مستوفی ۲۴۸/۲) ○ **خداوندا مرا... اگر رسوا خواهی کرد، درپیش مجلسیانم رسوا مگردان!** (جامی[۸] ۲۹۸) ○ **چون شیخ مجلس تمام کرد و مجلسیان بشدند، پیر شبویی بنشست.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۹) 👆 معمولاً به‌صورت جمع به‌کار می‌رود. ۳. (سیاسی) نمایندهٔ مجلس قانون‌گذاری: **ملتیان و مجلسیان زیاد از این خبر متوحش شدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۰ـ۵۷۱)

مجلسین majles.eyn [عر.: مجلسَین، مثنایِ مجلس] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) در دورهٔ پهلوی دوم، دو مجلس شورای ملی و سنا: **قانون ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور از تصویب مجلسین گذشت.** (مصدق ۱۳۳)

مجلکا[ه] majalkā[h] [تر.] (اِ.) (قد.) سندی که در آن تعهد یا پیمانی نوشته شده‌است؛ تعهدنامه: **اگر می‌خواهی که وثوق کلی حاصل شود، اسامی آن جماعت راکه با بوق موافقند، مفصّل کرده با مجلکا بیاور.** (خواندمیر: حبیب‌السیر، جزو اول ۴۴/۳؛ لغت‌نامه[۱])

مجلل mojallal [عر.] (صـ.) باشکوه؛ باعظمت؛ شکوه‌مند: **از آن‌جا بی‌شک پهلوان را به یکی از تالارهای بسیار مجلل قصر... هدایت کنند.** (قاضی ۱۹۶) ○ **هارون عمارتی مجلل ساخته‌بود.** (مخبرالسلطنه ۳۸۹) ○ **روزگاری اعز و بهاری مجلل برآمد.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱)

مجلوب majlub [عر.] (صـ.) (قد.) جلب‌شده.
○ ~ ثالث (حقوق) کسی که در دعوای حقوقی دو نفر، به‌عنوان نفر سوم به دعوا جلب می‌شود.

مجلوبات majlubāt [عر.، جِ. مَجلوبَة] (اِ.) (قد.) کالاهای گران‌بها که به‌عنوان سوغات یا خراج به‌جایی فرستاده‌اند: **مجلوبات بلاد تُرک از نقرهٔ معادن و نافه‌های مشک... باهم آوردند.** (خرندزی ۴۹) ○ **روی به‌خدمت سلطان نهاد با حمل‌های گران از مجلوبات آن دیار.** (جرفادقانی ۲۵۰)

مجلود majlud [عر.] (اِ.) (قد.) سعی و کوشش؛ تلاش؛ جهد: **خدمتی که بنده را اهل بیند، اشارت فرماید تا در اتمام آن، غایت مجهود و نهایت مجلود بذل گردانیده‌آید.** (وطواط[۲] ۱۴۴)

مجله majalle [عر.: مجلّة] (اِ.) ۱. نشریه‌ای که در فواصل زمانی یک‌سان چاپ می‌شود و معمولاً شامل مجموعه‌ای از اخبار، مقالات، عکس، و مانند آنهاست: **تصمیم گرفتیم مجله‌ای به‌نام مجلهٔ علمی منتشر کنیم.** (مصدق ۸۳) ○ **مجلهٔ یادگار مجله‌ای است تاریخی و ادبی و مباحث آن... بیش‌از هر موضوع، مسائل تاریخی و ادبی و جغرافیایی مربوط به ایران است.** (اقبال[۲] ۵۵-۵۶) ۲. نوعی برنامهٔ تلویزیونی یا رادیویی درزمینهٔ موضوعی خاص با بخش‌های متنوع و مختلف: **مجلهٔ ورزشی و مجلهٔ خانواده از برنامه‌های پرطرف‌دار تلویزیون به‌حساب می‌آیند.** ۳. (قد.) کتاب، به‌ویژه کتاب ادب و حکمت: **قرب دو هزار بیت نظم است که اکثر آن در مجموعی... مسطور و بعضی در مجله‌ای... مرقوم و مزبور.** (جرفادقانی ۱۱)

مجلی majlā [عر.] (اِ.) (قد.) مجلا ←.

مجلی mojalli [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آشکار و هویداکننده؛ نشان‌دهنده: **فی‌الحال برزبانِ کهتر صدهزار ثنا و آفرین گذشت، بر چنان خاطر و چنان خامه و بنان، که چنین یتیمه‌ای سازد که مسلی جان و مجلی اشجان کهتر تواند بود.** (خاقانی[۱] ۱۴۲) ۲. ویژگی اسب برنده و اول در مسابقات اسب‌سواری اعراب در قدیم: **بل مرا این مِراست با قدما/که مجلی منم در این مضمار.** (خاقانی ۲۰۶)

مجمجه majmaje [عر.: مجمجَة] (اِمصـ.) (قد.) به‌صورت غیرآشکار و مبهم برزبان آوردن سخنی؛ پچپچه: **از کثرت اراجیف مختلف که در آن تاریخ برسبیل مجمجه از افواه شنوده می‌آمد، دل بر اقامت خراسان... قرار نمی‌گرفت.** (شمس‌قیس ۴-۵)

مجمده majmade [از عر.] (اِ.) (قد.) یخ‌بندان: **کی روا دارد خورشید حق گرمی‌بخش/ که فسرده شود از مجمده دانشمندی؟!** (مولوی[۲] ۱۵۲/۶)

مجمر mejmar [عر.] (اِ.) ۱. آتش‌دان؛ منقل: **دخترهایی که هنوز عروس نشده‌بودند در منقل‌ها و مجمرها اسپند و کندر آتش می‌کردند.** (جمال‌زاده[۸] ۵۰) ○ **برافروختم آتش زردهشت/ که با مجمر آورده‌بود از بهشت.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۵) ۲. (قد.) آتش‌دان کوچک که در آن مواد معطر می‌سوزاندند: **خادم درآید از در و شمع آرَد و شراب/ ز آن پس بخور، خادمه با مجمر آوَرَد.** (سروش: ازصباتانیما ۸۹/۱) ○ **شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم/ نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم.** (حافظ[۱] ۲۵۸) ○ **به یک دست مجمر، به یک دست جام/ برافروخته عنبر و عود خام.** (فردوسی[۳] ۱۱۵۹)

مجمرات mojmarāt [عر.، جِ. مُجمَرَة] (اِ.) (قد.) موادی که برای ایجاد بوی خوش در آتش‌دان می‌سوزانند: **در مجمرات بسیار اجناس افتد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۰۸)

مجمردار mejmar-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مجمره‌گردان ←: **صدوپنجاه مجمردار دل‌کش/ فکنده بوی‌های خوش در آتش.** (نظامی[۳] ۲۹۸)

مجمرگردان mejmar-gard-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مجمره‌گردان ←: **مجمرگردان شمال، مروحه‌زن شاخ بید/ لعبت‌باز آسمان، زوبین‌افکن شهاب.** (خاقانی ۴۲)

مجمره mejmar.e [عر.: مجمرَة] (اِ.) ۱. مجمر (مِ. ۱) ←: **لسقف‌ها... چند بار آتش مجمرها را تجدید کرده‌اند.** (مستوفی ۱۴۸/۲) ○ **شب‌وروز، پایی برکنار**

غلام و پایی برکنار پسر رئیس، مجمرهٔ آتش نهاده، کباب می‌کند. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۰/۲) **۲.** (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، بین صورت‌های فلکی تلسکوپ و گونیا. **۳.** (قد.) مجمر (مِ. ۲) ←: **آتش حب‌الوطن چو شعله فروزد / از دل مؤمن کند به مجمره اسپند.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۲/۲) ○ **به یک دست مجمره‌ای دارد و بخور می‌سوزد.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۹۹)

مجمره‌دار m.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مجمره‌گردان ↓: **بر دست راست و چپ او چندین مجمره‌دار می‌روند.** (ناصرخسرو[۲] ۸۶)

مجمره‌گردان mejmar.e-gard-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آنکه مجمر را برای خوش‌بو کردنِ مجلس می‌گردانَد. ← مجمر (مِ. ۲): **ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو.** (حافظ[۱] ۲۸۲)

مجمره‌گردانی m.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل مجمره‌گردان: **تااین‌جا به مجمره‌گردانی احوال شعرای نامی، این مجلس سامی را عطرآمیز... داشتم.** (شوشتری ۲۳۱)

مجمری mejmar-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت مجمر داشتن؛ مجمر بودن.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) عمل مجمر را انجام دادن؛ سوزاندن مواد خوش‌بو و پخش کردنِ بوی آنها: **کرده به صدر کعبه در، بهر مشام عرشیان / خاک درت مثلثی، دخمهٔ چرخ مجمری.** (خاقانی ۴۲۴)

مجمز mojammez [عر] (اِ.) (قد.) آنکه بر شتر تیزپا سوار است؛ سوار بر جمازه: **ملک‌شاه به‌جانب پدر مجمزان متواتر می‌داشت.** (جوینی[۱] ۲۶/۲) ○ **ما به بلخ بودیم، به چند دفعت مجمزان رسیدند از قصدار.** (بیهقی[۱] ۳۲۶)

مجمع majma' [عر.] (اِ.) **۱.** (مجاز) محل جمع شدن افراد؛ مجلس: **من مجمعی به این آراستگی ندیده‌بودم.** (افضل‌الملک ۲۶۱) ○ **حضرت خداوندی... مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر.** (سعدی[۲] ۵۶) ○ **این شنزبه در مجمعی از لشکر و پیوستگان مَلِک بنشسته‌است.** (بخاری ۹۶) **۲.** گروهی که برای گفت‌وگو و تبادل‌نظر جمع شده‌باشند؛ انجمن: **نگارندهٔ این سطور از کسانی هستم که... به عضویت مجمعی... انتخاب شده‌ام.** (اقبال[۱] ۶/۳ و ۱/۷) ○ **دراین‌اثنا، جوانان آشنا مجمعی مرتب کردند.** (مخبرالسلطنه ۲۶) ○ **وظیفهٔ هرکس است که آن عوائق را تا می‌تواند مرتفع سازد و عنصر بی‌ثمر را در مجمع انسانیت مثمر نماید.** (فروغی[۳] ۹۱) **۳.** (مجاز) نهادی که تصدی امور خاصی را برعهده دارد: **آیا ما می‌توانیم... به این دو مجمع بین‌المللی مراجعه کنیم؟** (مستوفی ۴۵۲/۳-۴۵۳) **۴.** (قد.) (مجاز) دارنده یا محل مجموعه‌ای از صفات: **خود را مجمع حسن و عشق می‌دید، دم‌به‌دم عشوه می‌ساخت.** (قائم‌مقام ۳۸۵) ○ **مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش / ....** (حافظ[۱] ۱۹۵)

☜ ○ **~ِ تشخیص مصلحت نظام** (سیاسی) در جمهوری اسلامی، نهادی متشکل از افراد بلندپایهٔ کشوری که تصمیم‌گیری نهایی درمورد امور مورداختلاف مجلس شورای اسلامی و شورای نگهبان برعهدهٔ آن است.

○ **~ِ عمومی** اجتماعی از همهٔ اعضای یک نهاد، یک شرکت، یک انجمن، و مانند آنها: **مجمع عمومی سازمان ملل متحد.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اجتماع کردن؛ جمع شدن: **مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان.** (عطار[۲] ۶۵) ○ **ما دی مجمعی کردیم و این حال بازگفتیم.** (بیهقی[۱] ۵۹۹)

مجمع‌البحرین majma'.o.l.bahr.eyn [عر.: مجمع‌البحرَین] (اِ.) (قد.) محل جمع شدن و به‌هم رسیدنِ دو دریا: **در و دست تو مقصد آمال / دل و طبع تو مجمع‌البحرین.** (انوری[۱] ۳۸۱)

مجمع‌الجزایر majma'.o.l.jazāyer [عر.: مجمع‌الجزائر] (اِ.) (جغرافیا) مجموعه‌ای از چندین جزیره در پهنه‌ای از آب: **مجمع‌الجزایر اندونزی.** ○ **ملوانان مجمع‌الجزایر لوانتن... درآن‌هنگام در کشتی‌ها**

بودند. (قاضی ۴۳۶)

مجمعه majma'e [عر.: مجمعَة] (اِ.) نوعی سینی فلزی گِرد و بزرگ: **میوه‌فروشی... مجمعه‌های بزرگ کاهوی شسته را بیرون چیده‌بود.** (فصیح[۲] ۲۳۷) ○ **همراه مجمعه‌های خوراک که آمد، مگس در هوا پُر شد.** (گلستان: شکوفایی ۴۳۲) ○ **متصدی سرویس، مجمعه جلوش گذاشته، نان و دوغ و شربت و آب و نمک و فلفل در آن می‌نهاد.** (← شهری[۲] ۴۳۸/۱)

مجمعه‌پوش m.-puš [عر.فا.] (صف.، اِ.) پارچه‌ای که روی مجمعه می‌اندازند تا محتویات آن را نگاه دارد.

مجمعه‌کش majma'e-keš [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که مجمعه را از آشپزخانه به محل پذیرایی می‌بَرَد. ← مجمعه: **من از اول دربازکن و مجمعه‌کش نبودم و چهارپشتم گمرک‌چی و مالیه‌چی بودند.** (← شهری[۱] ۱۷۴)

مجمل mojmal [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی سخنی که نیاز به توضیح و تفسیر دارد؛ مختصر و کوتاه: **کتب تدریسی... بعضی مفصّل و بعضی دیگر در پاره‌ای مطالب اساسی مجمل... حاوی مسائلی است.** (اقبال[۱] ۳/۴/۳) ○ **بیاناتش مجمل و مبهم است.** (فروغی[۱] ۱۳) ○ **هرچه آن را معنی نگفته‌اند، و مجمل بگذاشته‌اند به عقل و وهم خویش در آن هیچ سخن نگویی.** (احمدجام ۳۲) ۲. (فقه) دراصول فقه، ویژگی لفظی که دلالتش بر معنی یا بر حکم شرعی روشن نباشد: **نه اندر کتب ایزد مجملی ماند/که آن نشنودم از دانا مفسر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۳۶) ۳. (ق.) به‌اجمال؛ مجملاً: **مرغ و ماهی داند این ایهام را/ که ستودم مجمل این خوش‌نام را.** (مولوی[۱] ۱۲۱/۲)

مجمِل mojmel [عر.] (صـ.) (قد.) تحسین‌کننده؛ ستاینده: **یارب، آنها را که بشناسد دلم/ بنده و بسته‌میان و مجمِلم.** (مولوی[۱] ۱۱۱/۲)

مجملاً mojmal.an [عر.] (ق.) به‌طور مختصر و کوتاه؛ خلاصه: **آقای فروغی... اعتراض مفصّلی... دارند که مجملاً این است که نباید تنها به سند اکتفا کرد.** (مینوی[۲] ۱۵) ○ **مجملاً بعداز رسیدن به انزلی، آنها به کشتی رفتند.** (نظام‌السلطنه ۳۵/۱) ○ **مجملاً در دولت صفوی و نادری، اعیان و امرا و اشراف و کبَرای این قوم، مشهور و معروف بوده[اند.]** (قائم‌مقام ۴۰۹)

مجمله mojmal.e [عر.: مجملَة] (صـ.) (قد.) مجمل (مِ. ۱) ←: **با برادران وطنی خود به جُمَل مجمله مثل دو نفر مسبوق و مطّلع گفت‌وگو کردیم.** (دهخدا[۲] ۵۳/۲)

مجموع majmu' [عر.] (صـ.) ۱. حاصل و نتیجهٔ اضافه کردن یا اضافه شدن چند عضو یا چند جزء به یک‌دیگر؛ جمع؛ کل؛ همه: **تمدن عبارت است از مجموع تدابیری که افراد بااستعداد بشر ازابتدا تا امروز... می‌اندیشند.** (اقبال[۲] ۶-۷) ○ **از مجموع عجایب‌وغرایبی که در آن آذین‌بندی پرداخته‌بودند، شهریار... به این دو امر بدیع خیلی توجه فرمود.** (نطنزی ۳۷۴) ○ **چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم/ حسن مجموع جهان درنظرم می‌آید.** (مغربی[۲] ۱۶۷) ۲. جمع‌وجور: **باغچهٔ مجموع و باصفایی بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۵-۱۰۶) ۳. (اِ.) (ریاضی) حاصل جمع. ← حاصل ▫ حاصل جمع. ۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) به‌سامان؛ جمع؛ مقِ. پریشان: **کی دهد دست این غرض یارب که هم‌دستان شوند/ خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما.** (حافظ[۱] ۱۰) ○ **دلت روشن و وقت مجموع باد/ قدم ثابت و پایه مرفوع باد.** (سعدی[۱] ۷۳) ۵. (قد.) (مجاز) آسوده‌خاطر؛ خاطرجمع: **اگر ابلهی مشک را گَنده گفت/ تو مجموع باش، او پراگنده‌گفت.** (سعدی[۱] ۱۳۳) ۶. (اِ.) (قد.) مجموعه (مِ. ۲) ←: **حکمای هر صنف... می‌کوشیدند... که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل.** (نصراللەمنشی ۳۸) ۷. (صـ.) (قد.) گردآمده؛ فراهم‌آمده: **محبوسین که هشتُنه نفر می‌شدند، به هیئت مجموعی... او را ازپا درآورده... سرش را جدا کردند.** (شیرازی ۶۹) ○ **چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای/ فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای.** (سعدی[۱] ۱۳۸) ۸. (اِ.) (قد.) (مجاز) ابواب جمعی: **ولایت غرش و معاملات آن نواحی در مجموعِ ابوالحسن منیعی بستند و او را به استخراج آن وجوه نصب کردند.** (جرفادقانی ۳۲۹) ۹. (ق.) (قد.) مجموعاً؛ درجمع؛ همگی:

فیروزشاه گفت: اگر روی صحرا بودی و مرا تیغ در دست، این قوم را مجموع هلاک می‌کردم. و دیگر امرا را مجموع دل‌خوشی‌ها داد و همه را دل‌داری کرد. (بیغمی ۸۵۹)
● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● مجموع شدن ↓: **آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع، در ظلال محمد.** (سعدی[۳] ۷۱۴)
● ~ **شدن** (مصـ.ل.) جمع شدن؛ گِرد آمدن: **این نوشته‌ها... گاه در کتابی مجموع شده‌بودند.** (گلشیری[۱] ۶)
● ~ **کردن** (مصـ.م.) جمع کردن؛ گِرد آوردن: **با همین چسب و بست زبان بوده که باز جمع شده‌ایم، مجموعمان کرده‌اند.** (گلشیری[۱] ۱۲۸)
● ~ **نشستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آسوده‌خاطر بودن؛ آسوده به‌سر بردن: **بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم.** (سعدی[۳] ۵۴۹)

مجموعاً majmu'.an [عر.] (ق.) به‌طور جمعی؛ روی‌هم‌رفته؛ جمعاً: **مجموعاً پنج روز دیگر برای پایان کار وقت لازم است.** ○ **گویی آن دوهزار تن را مجموعاً گردنی بیش نبوده‌است.** (قاضی ۶۰۲)

مجموعه majmu'.e [عر.: مجموعَة] (اِ.) ۱. آنچه از افراد و واحدهای کوچک و معمولاً مشابه تشکیل می‌شود: **مجموعهٔ ورزشی.** ○ **مطبوعات... مجموعهٔ آن چیزی است که به‌وسیلهٔ قلم بر صفحهٔ کاغذ نقش می‌بندد.** (اقبال[۲] ۲۳) ۲. (مجاز) کتاب یا جزوه‌ای که از بخش‌های متعدد یا موضوعات متنوع فراهم آمده‌باشد: **این کتاب مجموعهٔ هفت داستان کوتاه است که... مربوط به زندگی مردم بازارچهٔ امامزاده یحیی است.** (تقی‌زاده: شکوفایی ۵۵) ○ **تاحالا سه کتاب منتشر کرده‌بود: یک رمان و دو مجموعهٔ داستان کوتاه.** (گلشیری[۱] ۵۲) ○ **عین‌الزمان... از لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعه‌ای انتخاب کرد.** (جامی[۸] ۴۳۴) ○ **مجدالدین‌بغدادی... در مجموعه‌ای از تصانیف خود می‌فرماید:...** (نجم‌رازی[۱] ۶۶) ۳. دسته‌ای از اشیای عتیقه یا هنری؛ کلکسیون: **مجموعهٔ پاپیون‌ها و کلکسیون... او... زبانزد خاص‌وعام است.** (جمال‌زاده[۱۳] ۷۴) ○ **آنها که به خزانهٔ او برای تماشا رفته‌اند، از صندوق‌های سکه‌های طلای او که به‌طور مجموعه (کلکسیون) جمع‌آوری کرده‌بود، داستان‌هایی گفته‌اند.** (مستوفی ۵۷۷/۳) ۴. (مجاز) سینی بزرگ؛ مجمعه: **خوان‌سالار دو مجموعه، پُر از شاهی سفید و مسکوکات طلا پیش می‌آورد.** (مخبرالسلطنه ۹۰) ○ **محمدحسن‌خان... وارد شده دو مجموعه شیرینی آورد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۹) ○ **مجموعه‌های حلویات و کله‌های قند... به امنا و امرا... تسلیم گردید.** (قائم‌مقام ۲۰۳) ۵. (ریاضی) حاصل گِرد آمدنِ چند شیء متمایز که خاصیت مشترکی داشته‌باشند. ۶. (فرهنگستان) سِری (مِ. ۱ و ۲) ←. ۷. (قد.) جای گِرد آمدن؛ مجمع: **ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی / مجموع چه غم دارد، از من که پریشانم؟** (سعدی[۳] ۵۶۳)
□ ~ٔ **تهی** (ریاضی) مجموعه‌ای فرضی که هیچ عضوی نداشته‌باشد، مانند مجموعهٔ شهرهایی که در ایران باشند و در آسیا نباشند.
□ ~ٔ **نامتناهی** (ریاضی) مجموعه‌ای که تعداد اعضایش محدود نباشد.
□ ~ٔ **ورزشی** (ورزش) محلی که دارای امکانات و تجهیزات ورزشی متنوع باشد.

مجموعه‌پوش m.-puš [عر.فا.] (صف.، اِ.) مجمعه‌پوش ←: **جزو اسباب کارخانه که صورت فرستاده‌بودم، مجموعه‌پوش نوشته نشده[است.]** (سیاق‌معیشت ۶۶)

مجموعه‌ساز majmu'.e-sāz [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که مجتمع‌های مسکونی و مانند آن احداث می‌کند؛ انبوه‌ساز.

مجموعه‌سازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل مجموعه‌ساز. ← مجموعه‌ساز: **افزایش جمعیت می‌تواند به مجموعه‌سازی و احداث برج‌های بلند منجر شود.**

مجموعه‌کشی majmu'.e-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل مجمعه‌کش. ← مجمعه‌کش: **شاهزاده این فراش‌ها را برای رجوع خدمت و مجموعه‌کشی... فرستاده‌است.** (نظام‌السلطنه ۱۴۴/۱)

مجموعی majmu'-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.)

(مجاز) آسوده‌خاطر بودن. ← مجموع (مِ. ۵): نه آدمی است که در خرمی و مجموعی / به خستگان پراکنده برنبخشاید. (سعدی[۳] ۸۲۶)

مجموعیت majmu'.iy[y]at [عر.: مجموعیّة] (اِمص.) مجموع بودن؛ یک‌پارچگی: **در هیچ گوشه‌ای بویی غریبه، مجموعیت ذهن را نمی‌شکند.** (گلشیری[۲] ۱۷)

مجمه majme [از عر.: مجمَعَة] (اِ.) (عامیانه) مجمعه ←: **بچه‌ها و زن‌هاومردهایی را دید که دور مجمه جمع شده‌بودند.** (گلاب‌دره‌ای ۲۶۰)

مجن mejan[n] [عر.: مجنّ] (اِ.) (قد.) سپر (مِ. ۳) ←: **تو حسامی به گوهر و به هنر / باز پیش حسامِ نقر مجن.** (مسعودسعد[۱] ۶۲۷) ○ **از تیرهای حادثات جهان / دولت گرفته پیش رویت مجن.** (فرخی[۱] ۳۱۷)

مجنب mojneb [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** آن‌که به‌علت انجام عمل جنسی یا احتلام باید غسل جنابت کند؛ جُنُب. **۲.** (مجاز) آلوده؛ غیرطاهر: **هرکه غیراز حق‌سبحانه در دوکون مرادی دیگر دارد، به‌حقیقت محدث و مجنب بُوَد.** (عزالدین‌محمود ۱۶۴)

مجنب mojannab [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** آن بُعد که یک پرده رد کرده‌باشد؛ مقِ. طنینی: **طنینی یا مدّه به‌نسبت ۹ و ۸، بعد مجنّب به‌نسبت ۱۰ و ۹.** (تقی‌بینش: حواشی‌مقاصدالالحان ۱۸۰) ○ **اما بُعد ثانی و آن بُعدی است که مقدار وتر حاشیهٔ عظمای آن مثل و تسع مقدار وتر حاشیهٔ صغرای آن باشد... آن را... بُعد مجنّب نیز توان گفت.** (مراغی ۲۲)

مجند mojannad [عر.] (صـ.) (قد.) گردآمده و فراهم‌شده (لشکر).

● **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (قد.) گِرد آوردن و فراهم کردن (لشکر): **بعدازآن‌که ابلیس جنود خود را مجند و لشکر خود را مسلح ساخت، معلوم نیست که حال چون شود؟** (قطب ۴۵۰)

مجنوز majnuz [عر.] (اِ.) (قد.) جسد مرده؛ جنازه: **هنوز سایهٔ لیلی پیدا نگشته‌بود که مجنون را مجنوز دربایست گفتن.** (احمدغزالی: گنجینه ۲/۱۱۰)

مجنون majnun [عر.] (صـ.) **۱.** مبتلا به جنون؛ دیوانه: **خانی مجنون به قنسول اطلاع می‌دهد که امشب شهر برهم خواهد خورد.** (مخبرالسلطنه ۲۶۲) ○ **محمودداوودی... عظیم معتوه بود بلکه مجنون و از علم نجوم بیش‌تر حظی نداشت و از اعمال نجوم مولودگری دانستی.** (نظامی‌عروضی ۹۶) ○ **هرکه بدین آبِ مرده زنده شد، او را / زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون.** (ناصرخسرو[۱] ۹) **۲. (فقه،حقوق)** فاقد تشخیص نفع و ضرر و حسن و قبح.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) دچار جنون شدن؛ دیوانه شدن: **.../ گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل.** (سعدی[۳] ۵۳۸)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دچار جنون کردن؛ دیوانه کردن: **زین بادهشان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم / تا تو نیابی عاقلی در حلقهٔ آدم‌کده.** (مولوی[۲] ۹۰/۷) ○ **سیرت و کار فریشته همه دیدی / گر نکنی خویشتن مخبل و مجنون.** (ناصرخسرو[۱] ۴۹۱)

▫ **بید ~ (گیاهی)** ← بید ▫ بید مجنون.

مجنی‌علیه majniyy.on.'ala(e)y.h [عر.: مجنیٌ‌علَیه] (صـ.، اِ.) **(فقه، حقوق)** آن‌که جرمی به‌ضرر او واقع شده‌است: **اگر دعوی جنبهٔ جزایی داشت، بازهم مجنیٌ‌علیه نزد حاکم شرع می‌رفت.** (مستوفی ۱/۱۰۰) ○ **اگر جنایتی از یکی صادر شود، باید که بدان وقوف و اصرار ننماید و زود به استغفار آن را تدارک کند و نشاید که مجنیٌ‌علیه رد استغفار او کند.** (عزالدین‌محمود ۱۵۹)

مجوز mojavvaz [عر.] (صـ.) (قد.) تجویزشده؛ اجازه‌داده‌شده: **از کجاکه در این دوای مجوّز و مختار تأثیرات خفیهٔ مضره و مفسده نباشد؟** (میرزاحبیب ۲۱۲-۲۱۳)

مجوز mojavvez [عر.] (اِ.) نوشته، گفتار، یا عملی که به‌موجب آن اجازهٔ انجام کاری به شخص یا مؤسسه‌ای داده می‌شود: **چه از این طبیعی‌تر، و چه مجوزی از این بالاتر؟** (مینوی[۲] ۱۴۰-۱۴۱) ○ **اگر مجوزی برای مزد گرفتن ایشان باشد، قیام به ایفای این وظیفه است.** (اقبال[۱] ۲/۳/۵)

☜ • ~ گردیدن (مصـ.مـ.) (قد.) اجازه دادن: علمای دین درابتدای تلاوت قرآن، ترک استعاذه را مجوز نگردیده‌اند. (لودی ۱۱۷)

مجوزه mojavvaze [از عر.: مزوّجَة] (اِ.) (قد.) عمامه‌ای بزرگ که بزرگان تُرک در دورهٔ عثمانی برسر می‌گذاشتند. نیز ← مزوجه: هردو جانب را نگاه می‌داشت و به‌اقتضای وقت تاج شاهی و مجوزهٔ رومیانه هردو برسر می‌نهاد. (اسکندربیگ ۴۷۰)

مجوس majus [ـ مغ، معر. از: آرا.، از اوستایی] (صـ.، اِ.) (قد.) (ادیان) ۱. پیرو دین زرتشت؛ زرتشتی: بر تعهد حال ایشان از یهود و مجوس و رومی و روس، مجلسی مخصوص وضع کرد. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱/۱۴۷) ○ عصبیت مجوس در دل‌های این طایفه رسوخی داشت. (جوینی[۱] ۳/۱۴۲) ۲. زرتشتی (دین): در تاریخ مجوس است که ضحاک چون گرشاسب را به هند می‌فرستاد به او سفارش نمود که به جَلدی آن مُلک را مسخر کن. (شوشتری ۲۵) ○ وی دختر خویش را به زنی کرد چنان‌که در ملت مجوس جایز است. (ابن‌فندق ۴۰) ۳. غیراهل کتاب. نیز ← مجوسی (مِ. ۲).

مجوسی m.-i (صند.، منسوب به مجوس، اِ.) (قد.) (ادیان) ۱. مجوس (مِ. ۱) ←: از ذوق آتش دل، وز سوزش خوش دل / آتش‌پرست گشتم، اما نی‌ام مجوسی. (مولوی[۲] ۶/۱۹۳) ○ اربعین‌شان را ز خمسین نصاری دان مدد / طیلسان‌شان را ز زنار مجوسی دان نشان. (خاقانی ۳۲۷) ۲. غیراهل کتاب؛ به‌ویژه پیرو یکی از ادیان ایرانی؛ پیرو ثنویت: می‌گویند که جدش یک نفر مجوسی یا زردشتی بود. (مینوی[۲] ۴۲) ○ همین مرد... به خلیفه خبر داده که برمکیان... بی‌دینی و مجوسی و دین زرتشتی را تشویق می‌کنند. (هدایت[۹] ۱۴۳)

مجوسیت majus.iy[y]at [عر.: مجوسیّة] (امصـ.) (قد.)(ادیان) مجوس بودن؛ ثنویت: شیخ... گفت: تا نشان دوگانگی به‌جاست، مجوسیت به‌جاست. (جامی[۸] ۱۳۹) ○ تصفیهٔ عبودیت اثبات مجوسیت است و انکار ربوبیت. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۱۹)

مجوف mojavvaf [عر.] (صـ.) آنچه میان آن خالی است؛ میان‌تهی: وسط میدان یک استوانهٔ بقعه‌مانندی بود... درونش مجوف و چهار طرفش چهار دریچه. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ○ از آن نی مجوف ناکوفته و آتش نادیده چندین جلاب قوام یافته به‌خدمت می‌فرستد. (خاقانی[۱] ۱۱۴)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) میانهٔ چیزی را خالی کردن: پایه‌ای از پایه‌های صندوق را مجوف کرده‌بودم. (عقیلی ۶۰)

مجوفه mojavvaf.e [عر.: مجوّفَة] (صـ.) (قد.) مجوف ←: اما بصر قوّتی است ترتیب کرده در عصبهٔ مجوفه. (نظامی‌عروضی ۱۲)

مجون mojun [عر.] (اِ.) (قد.) شوخی و هزل: این روح شعوبی و تظاهر به اباحه‌گرایی ناشی از ظرافت و مجون... هست. (زرین‌کوب[۱] ۲۳) ○ عمل اسخیا صادر شود از کسانی‌که سخاوت حقیقی از ایشان منفی باشد، مانند... کسانی‌که به مجون و مضاحک و انواع ملهیات مشهور باشند. (خواجه‌نصیر ۱۲۴) ○ شب‌وروز به خمر... و مجون مشغول بود. (ابن‌اسفندیار ۲۲۵)

مجوهر mojo[w]har [از عر.] (صـ.) (قد.) جواهرنشان؛ گوهرآگین: او را بند برپای نهاده‌اند، بند زرین، بند سیمین، بند مجوهر. (مولوی[۳] ۳۰)

مجه maje (اِ.) (قد.) (گیاهی) برغست ←: مَلِک به‌وقت بهار هر سال به دشت بیرون شدی... و از آن چیزها که از زمین روید، چون... مجه همی‌چیدندی. (ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری: لغت‌نامه[۱])

مجهز mojahhaz [عر.] (صـ.، قـ.) دارای امکانات، وسایل، یا توان لازم برای انجام کار یا ارائهٔ خدمات؛ تجهیزشده؛ آماده: برای تحقیق کیفیت جنون من این‌طور مجهز و مکمل رسیده‌اید؟ (جمال‌زاده[۳] ۱۰۰) ○ ازآن‌به‌بعد... خود را برای خدمت به مملکت بیش‌تر آماده و مجهز دیدم. (مصدق ۸۴)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) دارای امکانات، وسایل، یا توان لازم برای انجام کار یا ارائهٔ خدمات شدن؛ تجهیز شدن؛ آماده شدن: نیروی مهاجم... در هفت‌هشت روز اخیر در همهٔ مراکز مجهز... شده‌بود. (مستوفی ۳/۴۳۵)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) دارای امکانات، وسایل، یا توان لازم برای انجام کار یا ارائهٔ خدمات کردن؛ تجهیز کردن؛ آماده کردن: **برای مبارزهٔ بیش‌تر حریص می‌شدم و خود را بهتر مجهز می‌کردم.** (مصدق ۲۴۹) ○ **مدرسه.... همان جایی که می‌خواستند ما را برای فرستادن در معرکهٔ زندگی مجهز نمایند.** (مسعود ۳۴-۳۵)

مجهود majhud [عر.] (اِ.) (قد.) جهد؛ سعی؛ کوشش: **ازجانبین در آن محاربت مجهود مبذول داشتند.** (رشیدالدین ۵) ○ **تا رمقی از جان باقی باشد، رقم تقصیر در بذل مجهود بر خود نزنند.** (وراوینی ۵۱۶)

□ ~ **بذل کردن** (قد.) کوشش بسیار کردن؛ بسیار کوشیدن: **توان دانست که... ارباب نطانت و اصحاب کیاست مجهود تا به چه غایت بذل کنند.** (جوینی[۲] ۴۳) ○ **در امتثال آن مجهود بذل کند.** (وطواط[۲] ۱۱) ○ **امیر... معالجت آغاز کرد و مجهود بذل کرد، هیچ راحتی پدید نیامد.** (نظامی عروضی ۱۱۶)

مجهور majhur [عر.] (صـ.) (قد.) آشکار.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آشکار و علنی شدن: **در همهٔ روم و شام چون کفر ابلیس... چنان مجهور شده‌است... که بر این‌که نوشته‌شد... اعتذاری لازم نیست.** (زیدری ۶۲)

مجهول majhul [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه شناخته شده و معلوم نباشد؛ نامعلوم؛ ناشناخته؛ مقِ. معلوم: **نام حقیقی او هنوز بر ما مجهول است.** (قاضی ۸۷۷) ○ **به‌هراندازه‌که علم توسعه و کمال پیدا کند، باز درمقابل عظمت عالم مجهول ازجهت کمیت چیزی بر قدروقیمت آن افزوده نمی‌شود.** (اقبال[۲] ۸) ۲. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی فعلی که فاعل آن معلوم نباشد و به مفعول نسبت داده شده‌باشد؛ مانند: **نامه نوشته شد.** ۳. (صـ.، اِ.) (ریاضی) کمیتی که مقدار آن نامشخص است و هدف از حل معادله به‌دست آوردنِ آن است. ۴. (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی واکه‌ای قدیمی که بین u و o تلفظ می‌شد. مانند تلفظ روز ruz به‌صورت rōz و شیر šir به‌صورت šēr چنان تلفظی در بعضی لهجه‌ها باقی مانده: **واو مجهول، یای مجهول.** ۵. (حدیث) ویژگی خبر یا حدیثی که راوی آن غیرموثق یا ناشناخته باشد. ۶. (قد.) (مجاز) گم‌نام: **هر مجهولی را... بر ذوی‌العقولی نصب می‌کرد.** (آقسرایی ۲۶۰)

مجهولات majhulāt [عر.، جِ. مَجهولَة] (اِ.) امور یا پدیده‌هایی که شخص از آنها شناخت یا آگاهی نداشته‌باشد؛ مقِ. معلومات: **... حقیقت سرچشمهٔ تمام معلومات و مجهولات... است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱) ○ **دامنهٔ مجهولات نامحدود و بی‌پایان است.** (اقبال[۲] ۸)

مجهول‌الحال majhul.o.l.hāl [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای حال یا وضعیت ناشناخته و نامعلوم؛ ناشناس: **می‌داند، دو ماه نگذشته، یک شخص مجهول‌الحال بی‌سابقه جای او را اشغال خواهد کرد.** (مستوفی ۳۲/۳) ○ **در بیرون درب مجلس دو نفر مجهول‌الحال اتابک را زدند.** (مخبرالسلطنه ۱۵۸) ۲. دراصطلاح درایه، ویژگی راوی‌ای که دو تن یا بیش‌تر از او روایت کنند، ولی درعین‌حال به او وثوق نباشد.

مجهول‌العین majhul.o.l.'eyn [عر.: مجهول‌العَین] (صـ.) (قد.) ۱. ناشناخته: **خادم را گفت: رو به خرقان شو. مردی است آن‌جا مخمول‌الذکر، مجهول‌العین، او را بوالحسن خرقانی گویند.** (میبدی[۱] ۵۶۳/۲) ۲. دراصطلاح درایه، ویژگی راوی‌ای که دانشمندان او را نشناسند و تنها یک راوی حدیث از او روایت کند.

مجهول‌القدر majhul.o.l.qadr [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه مقام و ارزش واقعی او یا آن شناخته نشده‌است. ۲. (ق.) به‌صورت قدر و ارزش، مجهول و ناشناخته مانده: **صاحبان فکرهای بلندی... که می‌توانستند به مدارج عالی برسند لیکن براثر موانعی، مجهول‌القدر و ضایع، ازمیان رفته‌اند.** (اقبال[۱] ۵/۱۰/۲)

مجهول‌المالک majhul.o.l.mālek [عر.] (صـ.) (حقوق) ویژگی مالی یا مِلکی که سابقاً مالک

داشته، ولی درحال حاضر مالک آن مشخص نیست: **دیناری حرام و غصبی و مظلمه و مشکوک و مجهول‌المالک در آن نبوده[باشد.]** (شهری[۲] ۳۹/۲) ٥ **ثلث متروکات برای میرات یا ضبط خمس اموال مجهول‌المالک مشروع است و اینک از قوانین موضوعه.** (مخبرالسلطنه ۸۶)

مجهول‌المصرف majhul.o.l.masraf [عر.] (صـ.) (حقوق، فقه) ویژگی موقوفه‌ای که مقصود واقف از وقف آن، معلوم نباشد.

مجهول‌المکان majhul.o.l.makān [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه محل اقامت یا قرار داشتن او یا آن نامعلوم است؛ دارای مکان ناشناخته: **به‌این‌عنوان که مجهول‌المکانند، مالیات دولت لاوصول مانده و ازبین رفته‌بود.** (مصدق ۳۷)

مجهول‌النسب majhul.o.n.nasab [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که نسب یا نژادش معلوم نباشد: **در دعوی آن مجهول‌النسب به تأویلات و ادلهٔ فاسد، رنگ‌ها آمیختند.** (آقسرایی ۱۲۳)

مجهول‌الهویه majhul.o.l.hoviy[y]e [عر.: مجهول‌الهویّة] (صـ.) آن‌که یا آنچه هویت یا نام‌ونشان او یا آن نامعلوم باشد؛ ناشناس: **پشت‌سرهم القاب و عناوینی ازقبیل علقه‌مضغه، مجهول‌الهویه... نثار می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۱) ٥ **عاملین این تغییر... عده‌ای از... مجهول‌الهویه‌های بی‌همه‌چیز باشند.** (مستوفی ۳۵۲/۳)

مجهولی majhul-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. مجهول بودن. ← مجهول (مِ. ۱): **درحال حاضر معلومی یا مجهولی مسئله اهمیت زیادی ندارد.** ۲. (صنـ.، منسوب به مجهول، اِ.) (ریاضی) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای نشان دادنِ تعداد مجهول‌های یک معادله یا دستگاه: **معادلهٔ سه مجهولی، دستگاه چندمجهولی.**

مجیء maji' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آمدن: **نه بی‌عبارت او خلق را قیام‌وقعود/ نه بی‌اجازت او روز را مجیء و ذهاب.** (مختاری ۳۲)

مجیب mojib [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. جواب‌دهنده؛ پاسخ‌گو: **هریکی از افاضل اسلام آن را جوابی انشا کردند و از آن مجیبان یکی قفال شاشی بود.** (ابن‌فندق ۱۶۳) ۲. اجابت‌کننده؛ رواکنندهٔ حاجت: **گفت: مجیب منتظر ارائه و سؤال نیست.** (طالبوف[۲] ۲۲۹) ٥ **فروماندگان را به‌رحمت قریب/ تضرع‌کنان را به دعوت مجیب.** (سعدی[۱] ۳۴) ۳. از نام‌ها و صفات خداوند: **دست به قبلهٔ دعا می‌دارم و انین و حنین از حنایای سینه به حضرت سمیع مجیب می‌فرستم و می‌گویم...** (وراوینی ۵۰۸) ۴. (صـ.) ویژگی شکمی که به‌آسانی و نرمی عمل می‌کند: **بسیار خفتن و کم‌خوردن و طبع مجیب داشتن، مرد را تن‌درست دارد.** (حاسب‌طبری ۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) جواب دادن: **بلبل همی‌بخوانَد در شاخسار بید/ سار از درخت سرو مر او را شده مجیب.** (رودکی[۱] ۴۹۳)

مجیب‌الدعوات mojib.o.d.da'vāt [عر. = اجابت‌کنندهٔ خواهش‌ها] (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: **این بی‌چاره... از حضرت قاضی‌الحاجات و مجیب‌الدعوات... توفیق اکتساب خیرات... درخواهد.** (نخجوانی ۱۵۹/۲-۱۶۰)

مجید majid [عر.] (صـ.) ۱. دارای قدرومرتبهٔ عالی؛ گرامی: **قرآن مجید.** ٥ **همینت بس از کردگار مجید/ که توفیق خیرت بُوَد بر مزید.** (سعدی[۱] ۳۹) ٥ **واین پرده گر نه عرش مجید است پس چرا/ ارواح قدس را قدم اندرمیان اوست؟** (خاقانی ۷۳) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند.

مجید mojid [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای سخن یا شعر نیکو: **باید که شاعر مُجید و کاتب فاضل، نظم و نثر خویش را از الفاظ ذوات... پاک دارد.** (شمس‌قیس ۴۰۹-۴۱۰)

مجیدن maj-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: مج[۲]) (قد.) لمس کردن؛ بسودن: **النبض، آن‌جاکه طبیب بمَجَد ازدست.** (محمودبن‌عمر: معین)

مجیر mojir [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. پناه‌دهنده؛ فریادرس: **امیر ابوالفوارس بی‌ظهیر و مجیر بماند.** (جرفادقانی ۳۶۳) ٥ **ای وزارت را جلال و آفرینش را**

کمال/ ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر. (انوری[1] ۲۴۸) ○ ایزدتعالی، حافظ و نصیر و حارس و مجیر [باد.] (وطواط[2] ۱۱۷) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: فریاد یامجیب و یامجیر بر[می‌کشید.] (شهری[2] ۲۷۲/۱)

مجیز majiz [از عر.، ممالِ مَجاز] (اِ.)

□ ~ِ کسی را گفتن (گفتگو) به دروغ او را تحسین کردن برای رسیدن به هدف؛ چاپلوسی او را کردن؛ تملق گفتن به او: می‌باید آن‌قدر هوشیار باشد که به‌موقع مجیز هریک از زنان را بگوید و به هر اتاقی سر بزند. (پارسی‌پور ۱۱۸) ○ فیلم‌چی‌ها و تلویزیون‌چی‌ها دوروبرم می‌پلکیدند و مجیزم را می‌گفتند. (فصیح[1] ۱۰۵) ○ می‌دانی چیست؟ آن ممه را لولو برد، من دیگر مجیزت را نمی‌گویم. (هدایت[4] ۸۸)

• ~ گفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) به دروغ تحسین کردن برای رسیدن به هدف؛ چاپلوسی کردن؛ تملق کردن: سید زیارت‌نامه‌خوان هم می‌آمد و زیر لب به او مجیز می‌گفت. (← به‌آذین ۱۹۷) ○ از قلدرهای محترمش مجیز نمی‌گفت. (هدایت[6] ۱۶۳_۱۶۴)

مجیزگو m.-gu [از عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) ویژگی آنکه برای رسیدن به هدف، دیگری را به دروغ تحسین کند: لازم نیست مجیزگوی او باشی، چون نمی‌شود سرش را کلاه گذاشت.

مجیزگویی m.-y(')-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل مجیزگو؛ مجیز گفتن: ما ایرانی‌ها دوسه‌هزار سال است که در مدرسهٔ مجیزگویی و خوش‌آمدگویی تحویل دادن، به درجهٔ اجتهاد رسیده‌ایم. (جمال‌زاده[8] ۳۲)

مچ moč (اِ.) ۱. (جانوری) مفصل استخوان‌های ساعد و دست یا مفصل استخوان‌های ساق و کف پا: یک‌دفعه مچ دستم را گرفت. (گلشیری[1] ۴۶) ○ نوک شست دست راست، و مچ دست چپ آتش می‌گیرد. (جمال‌زاده[16] ۲۰۹) ○ مچ دست او را سخت چسبیده‌بود. (آل‌احمد[3] ۱۳۴_۱۳۵) ۲. (مجاز) آن قسمت از لباس که مچ دست را می‌پوشانَد: رنگ آستین و مچ پیراهنش با رنگ قسمت‌های دیگر متفاوت بود.

• ~ انداختن (مصـ.ل.) نوعی مسابقه که معمولاً بین دو حریف درروی یک میز با قفل کردنِ کف دست‌ها درهم و گذاشتنِ آرنج‌ها روی میز، انجام می‌شود و هریک می‌کوشد با استفاده از نیروی بازوی خود پشت دست دیگری را به میز برسانَد.

□ ~ِ کسی بازشدن (گفتگو) (مجاز) مشت کسی باز شدن. ← مشت □ مشت کسی بازشدن: می‌ترسید اشتباهی کند که مچش نزد بروبچه‌ها باز شود. (جمال‌زاده[17] ۱۷۱) ○ جعفر... مبلغ گزافی... از خزانه برداشت... مچش باز شد. (هدایت[9] ۱۴۲)

□ ~ِ کسی را خواباندن (گفتگو) با او مچ انداختن و او را مغلوب کردن: هرچه مچ انداختم، مچش را خواباندم.

□ ~ِ کسی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. سررسیدن و دیدنِ او درحال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته‌است دیگران از آن اطلاع داشته‌باشند: نتوانسته‌بود سر بزنگاه مچشان را بگیرد. (← مدرس‌صادقی ۱۴۶) ○ چند سیب به‌قدری که در جیب جا می‌گرفت برداشتم، میان اتاق مچ مرا گرفتند. (مخبرالسلطنه ۳) ۲. نشان دادن نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای او باتوجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش؛ خطای کسی را گوش‌زد کردن: [فال‌گیر] آینده را هرچه می‌گفت، کسی نمی‌توانست مچش را بگیرد، زیرا نامعلوم بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ حالا بفرمایید آیا کشتن دیو بیش‌تر ثواب دارد یا زنده کردن مرده... سانکو گفت: آی ارباب، حالا مچ شما را گرفتم. (قاضی ۶۶۹)

□ ~ِ کسی را گیر آوردن (گفتگو) (مجاز) □ مچ کسی را گرفتن (مِ.۱) ←: یقین از قهوه‌خانه و یا آشپزخانهٔ ارباب چیزی کش رفته‌است و مچش را گیر آورده‌اند. (جمال‌زاده[11] ۱۰۸)

□ ~ِ کسی گیر آمدن (گفتگو) (مجاز) دیده شدنِ او درحال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته دیگران از آن اطلاع داشته‌باشند یا

فاش شدن جرم او در حین ارتکاب آن: **پول یک نفر از زوار را در خانه دزدیده‌است و مچش گیر آمده.** (جمال‌زاده[15] ۹۶)

□ **~ِ کسی گیر افتادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. □ مچ کسی گیر آمدن ↑: **اگر امروز مچشان گیر نیفتد، فردا دُمشان به‌تله می‌افتد؟** (← محمود[2] ۲۴۸) ۲. نشان داده شدنِ نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای او باتوجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش: **آه ارباب، درست در همین‌جا مچتان گیر افتاد!** (قاضی ۵۵۰)

مچاچنگ mačāčang (اِ.) (قد.) آلتی از چرم و مانند آن، به‌شکل آلت مرد که زنان شهوی آن را به‌کار می‌بردند: **مال رئیسان همه به سائل و زایر/ و آنِ تو بر کفش‌گر زبهر مچاچنگ.** (بوعاصم: اسدی[3] ۱۱۳)

مچاله močāle (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه براثر فشار، شکل اصلی خود را ازدست داده و درهم فرورفته‌است: **سبد آشغال پُر از کاغذهای مچاله بود.** (دانشور ۶۴) ○ **ایستاده‌بود بر سایه‌ای که سایهٔ او هم بود، مچاله و شکسته [می‌نمود.]** (گلشیری[1] ۸۶)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) براثر فشار، شکل اصلی خود را ازدست دادن و درهم فرورفتن: **تکه کاغذی را که روی آن نشانی زن ناشناس را یادداشت کرده‌بودم... مچاله شده‌بود.** (علوی[1] ۵۷) ○ **احساس کردم روی صندلی مچاله شد.** (آل‌احمد[5] ۱۰۴)

• **~ کردن** (مصـ.م.) تغییر دادنِ شکل چیزی و درهم فروبردنِ آن با فشار: **کلاه پارچه‌ای‌ام را تو مشتم مچاله کرده‌ام.** (محمود[1] ۱۱) ○ **پیراهن راه‌راه و پاره‌پاره‌ای را که درتن داشت، مچاله کرده به‌روی سینه آورد.** (جمال‌زاده[17] ۱۳۹)

مچ‌بند moč-band (اِ.) ۱. نوعی قطعهٔ چرمی با تسمه و سگک یا نوعی نوار کش‌باف و پارچه‌ای که ورزش‌کاران برای حفاظت از مچ




خود به‌دست می‌بندند: **مچ‌بندهایش را بالا می‌زد.** (دریابندری[3] ۱۳۴)
۲. دست‌بند (مِ. ۱) ←: **خدا گواه است هیچ به‌خاطرم هم خطور نکرد که همان‌جا... بایستم تا جناب‌عالی آمده مچ‌بند آهنی به‌دستم بگذاری.** (جمال‌زاده[1] ۳۵۱)

مچ‌پوینت mačpoynt [انگ.: match point] (اِ.) (ورزش) آخرین امتیازی که باعث برنده شدن در مسابقه‌ای مانند مسابقهٔ تنیس می‌شود.

مچ‌پیچ moč-pič (اِ.) نواری که برای محافظت مچ دست یا پا بر آن می‌بندند: **برایش عرق‌چین و مچ‌پیچ و پاتابه می‌بافتم.** (جمال‌زاده[15] ۷۴) ○ **یوزباشی با چاروق و مچ‌پیچ پشمی... وارد شد.** (هدایت[6] ۳۳)

مچک mačak (اِ.) (قد.) (گیاهی) عدس ←: **بر آتش نظر، دلِ زیرک‌ترین خصم/ جوشی بر آن قیاس که درزیربا مچک.** (سوزنی: جهانگیری ۱/۷۳۰)

مچ‌گیری moč-gir-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. کسی را درحال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته‌است دیگران از آن مطّلع شوند، غافل‌گیر کردن: **دو نفر دژبان جلومان سبز می‌شوند. همان لب‌خندهای موذیانه و همان حالت مچ‌گیری.** (دیانی ۸۴ـ۸۵) ۲. نشان دادنِ نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای کسی باتوجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش: **همان اشتباه لفظی در اثبات کم‌حافظگی کانی بود نگارنده با یکی دیگر از هم‌کاران به‌فکر مچ‌گیری بیفتم.** (خانواده، مجله، آبان ۷۳، ص ۲۰) ○ **از این مچ‌گیری تمام [بدنش] گُر گرفت.** (دانشور ۸۷)

مچل[1] mačal (اِ.) (گفتگو) تنقلات، به‌ویژه تنقلاتی که هنگام کشیدن تریاک و شیره می‌خورند: **سینی کشکولی بزرگ دسته‌داری که در آن مشروب و مچل آنها تجدید شده... وارد اتاق شد....** (شهری[1] ۱۷۱)

مچل[2] m. (صـ.) (گفتگو) آن‌که انتظارش برآورده نشده یا موردتمسخر و طعنه قرار گرفته‌است؛ بور: **پدرم ناراضی است... از این مچل است که چرا به هیچ جریانی مشکوک نبوده.** (شاملو ۲۰۶)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) برآورده نشدن انتظار یا موردتمسخر قرار گرفتن؛ بور شدن: **تا آمدم به خودم بجنبم، درِ آهنی باز شد و [او] با ماشین**

رفت تو... آی مچل شدم! آی وارفتم! (میرصادقی[۳] ۶۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) انتظار کسی را برآورده نکردن یا موردتمسخر و طعنه قرار دادن؛ بور کردن: خیلی زود سرِ صحبت را با آنها باز می‌کرد، و آخرش هم طرف را مچل می‌کرد. (← ساعدی: شکوفایی ۲۵۴)

▫کسی را ~ِ خود کردن (گفتگو) او را مچل کردن؛ او را موردتمسخر قرار دادن: تعریف می‌کردند که سربازها را چه‌جور مچل خودشان کرده‌اند. (میرصادقی[۵] ۷۰)

مچلکاه močalkāh [تر.، = مچلکا] (اِ.) (قد.) مچلکا ←.

• ~ ستاندن (گرفتن) (مصـ.لـ.) (قد.) تعهد گرفتن: الکابه‌الکا از صواحب آن مُلک مچلکاه ستاند. (اسکندربیگ ۴۹۸) ○ دورمش خان فرمود که از اربابان مچلکاه بگیرند. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۷)

مچلکه močalkah [تر.، = مچلکاه = مچلکا] (اِ.) (قد.) مچلکاه ↔ مچلکا.

مچلی mačal-i (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت مچل؛ مچل بودن: بالسرعت به سمت پایین سُر خورد. این عمل موجب شد که باز فاصلهٔ او با مأمورین بیش‌تر شود و بر مچلی آنها بیفزاید. (مدنی ۳۸۷ـ۳۸۸)

مچ‌مچ meč-meč (اِصو.) (گفتگو) صدای دهان هنگام خوردن، مزه کردن، یا بوسیدن: دهان‌ها برای بلعیدن بقیةالسیف مزه و خوراکی‌ها با مچ‌مچی نفیرآسا به‌کار افتاد. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۹) ○ صدای مچ‌مچ ماچشان خاصیت قره‌قوروت را دارد. (مسعود ۳۳)

مچول močul (صـ.) (گفتگو) موچول ←.

مچی moč-i (صنـ.، منسوب به مچ) مربوط به مچ؛ مناسب مچ: جوراب مچی، ساعت مچی. ○ روزی که جعفرآقا دبستان را تمام کرد، حاجی‌آقا برایش یک ساعت مچی خرید. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۷)

محاب mohāb[b] [عر.: محابّ] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. دوست‌دارنده: هر بنده‌ای که محبت الاهی در دل او راسخ‌تر اهتمام او به مراعات آداب حضرت عزت بیش‌تر و تهذیب ظاهروباطن بروجهی که پیوسته خود را درصورت محاب و مراضی الاهی برنظر او عرضه کند. (عزالدین‌محمود ۲۰۸) ۲. دوست‌داشته‌شده؛ موردمحبت: ... مصابرت بر مهاجرت ملاذ و محاب مستوجب ثواب جزیل است. (عزالدین‌محمود ۲۶۵)

محابا ma(o)hābā [از عر.: مُحاباة] (اِمصـ.) ۱. جانب کسی یا چیزی را گرفتن و حقیقت را نادیده انگاشتن؛ ملاحظه؛ احتیاط: مقصودش را در هزار لفافه پیچیده و بعدها بدون محاباکم و زیاد آن را چانه زده تکلیف بیش‌تر می‌نمود. (شهری[۳] ۶۷) ○ در تقریر ابوابِ مناصحت محابا و مراقبت شرط نیست. (نصرالله‌منشی ۱۵۰) ○ سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن می‌رود ولکن چه‌چاره است، در تاریخ محابا نیست. (بیهقی[۱] ۶۰۰ـ۶۰۱) ۲. ترس؛ بیم. ← • محابا کردن (مِ. ۲). ۳. جانب‌داری؛ حمایت. ← ▫کسی را محابا کردن.

• ~ داشتن (مصـ.لـ.) (قد.) ملاحظه کردن؛ فروگذار کردن: من زآن کُرّه گوشه‌نشین نه دردکش نه جرعه‌چین/ می ناب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته. (خاقانی ۳۸۳)

• ~ رفتن (مصـ.لـ.) (قد.) رعایت شدن؛ ملاحظه شدن: هرچه بوسهل مثال داد از کردار زشت درباب این مرده، از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی. (بیهقی[۱] ۲۲۴)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. ملاحظه کردن؛ احتیاط کردن: ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی/ سود و سرمایه بسوزیّ و محابا نکنی. (حافظ[۱] ۳۴۰) ○ مشاهره می‌دهم... تا [قاضی] به‌راستی شغلِ مردمان می‌گذارد به‌حکم شرع، و میل و محابا نکند و رشوتی نستاند. (نظام‌الملک[۲] ۱۲۹) ۲. ترسیدن؛ بیم داشتن: روشن‌دلان ز مرگ محابا نمی‌کنند/ نور از زوال کم نشود آفتاب را. (صائب[۱] ۳۳۲)

▫کسی را ~ کردن (قد.) از او حمایت کردن: خشمت نکرد کس را الّا به‌حق عقوبت/ عفوت نکرد کس را الّا به‌حق محابا. (امیرمعزی ۲۱)

محابات mohābāt [عر.] (اِمصـ.) (قد.) محابا (مِ. ۱) ←: تا عالمیان بدانند که چون با جگرگوشه و

قرةالعین مدارا و محابات نمی‌فرماید... . (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۱۰۴/۳)

محابر mahāber [عر.، جِ. مِحبَرَة] (اِ.) (قد.) دوات‌ها. ← محبره: روزگار خود را در مواظبت دفاتر و محابر و محاضر و منابر می‌گذاشت. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۸)

محابس mahābes [عر.، جِ. مَحبَس] (اِ.) (قد.) زندان‌ها؛ محبس‌ها: به‌جملهٔ مملکت نامه‌ها رفت درمعنی تخلیقِ مساجد و عرض محابس. (بیهقی[۱] ۳۵۶)

محاجر mahājer [عر.، جِ. مَحجِر] (اِ.) (قد.) کاسه‌های چشم: ازبهر گوشتی که بر من به تیر نمی‌توان زد، کرکس در محاجر دیدگانم بیضه نهد. (وراوینی ۵۰۷)

محاجه mohājje [عر.: محاجَّة] (اِمص.) بحث و گفت‌وگو کردن همراه‌با استدلال یا با جاروجنجال: در سر این امر بین آن دو نفر مناظره و محاجه درمی‌گرفته‌است. (مینوی[۲] ۵۲۶) ○ احتشام‌السلطنه را به‌واسطهٔ محاجه در مجلس با امیربهادر عذرش را خواسته‌اند. (نظام‌السلطنه ۴۱۴/۲) ○ دیدم آخر این محاجه به‌جایی کشید که هیچ‌کدام سخن دیگری را حالی نمی‌شد. (طالبوف[۲] ۷۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) محاجه ↑: رسم نبود... جوان‌ها هرقدر هم که فاضل بودند، با بزرگ‌ترها محاجه کنند. (مستوفی ۱۷۸/۲)

محادثت mohādesat [عر.: محادثة] (اِمص.) ۱. (قد.) با یک‌دیگر صحبت کردن؛ باهم سخن گفتن: بهترین بابی کثرت محادثت بُوَد با هرکسی، چه هرکسی را دوستی بُوَد که با او مستأنس بُوَد. (خواجه‌نصیر ۳۱۱) ۲. (قد.) تیز کردن یا جلا دادنِ شمشیر و مانند آن: بعدازآن به تثقیف نیزه و تیر و تحدید و محادثت سنان و شمشیر مشغول شده. (زیدری ۳۷) ۳. (تصوف) خطاب خداوندی که در دل سالک می‌افتد: محادثت مخاطبت حق است با عارف در محل تمکین به نعت افشای اسرار. (روزبهان[۱] ۵۶۸)

محاذات mohāzāt [عر.: محاذاة] (اِ.) برابر؛ مقابل؛ روبه‌رو: از محاذات سیاه‌چادرها که می‌گذشتیم یک مرتبه به‌یاد انگاره افتادم. (آل‌احمد[۶] ۳۰۷) ○ دو شهر باستانی سمرقند و بخارا تقریباً در محاذات یک‌دیگر، هزاران سال است که از نام خود گوش آریاییان ایرانی را پُر کرده‌اند. (نفیسی ۴۳۱) ○ ایلک با حشم خویش به محاذات او نزول کرد. (رشیدالدین ۱۱۴)

محاذی mohāzi [عر.] (صـ.) برابر؛ مقابل: نسیم او با سموم نه موازی است و نفع او نه با ضرّ محاذی. (جوینی[۱] ۹۶/۱)

□ ~ برابر؛ مقابلِ: حوله را باز می‌کرد و محاذی کمر مرد نگه می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۳۱) ○ شاید با زحمت زیاد بتواند سر خود را محاذی شکم او قرار دهد. (مسعود ۷) ○ مقام غوری چنان است که بر یک موضع سه درجه بسته است: یکی محاذی دکان، و دو برجنب دکان. (ناصرخسرو[۲] ۵۵)

محاذیر mahāzir [عر.، جِ. مَحذور] (اِ.) (قد.) موانع؛ مشکلات؛ محذورها: درباب ورود خود متمسک به معاذیر متعدده و محاذیر متنوعه گردید. (شیرازی ۶۰)

محارب mohāreb [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (فقه) در حکومت اسلامی، مجرمی که علیه حکومت اسلامی یا علیه احکام اسلامی برخاسته و قتلش واجب است: یازده محارب با خدا به جوخهٔ اعدام سپرده شدند. (محمود[۲] ۹۵) ۲. (قد.) جنگ‌کننده؛ جنگنده؛ جنگ‌جو: آن هزبر محارب در مخالب آحداث و انیاب نوائب بربالیده‌است. (زیدری ۷۲)

محاربات mohārebāt [عر.، جِ. مُحارَبَة] (اِ.) (قد.) جنگ‌ها؛ ستیزه‌ها. ← محاربه: تاریخی مفصّل و صریح... از وقایع عهد خوارزمشاهیان و محاربات جلال‌الدین... به فارسی نداریم. (مینوی[۲] ۲۹۶) ○ در محاربات سابقه مجروحین را زیرپای اسب پای‌مال می‌کردند. (طالبوف[۱] ۱۶۷) ○ درآن‌مدت که ایشان به محاربات مشغول بودند، ملاحده قوّت گرفتند. (آقسرایی ۲۲)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) رخ دادنِ جنگ؛

جنگ شدن: درمیان... برادران محمود و محمد محاربات رفت. (آقسرایی ۲۲)

محاربت mohārebat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) محاربه ← : در مضاربت و محاربت غایت مجهود مبذول داشتند. (رشیدالدین ۸) ○ من آن پیران را که مباشر آن محاربت بوده‌اند، دیده‌ام. (ابن‌فندق ۵۱)

محاربه mohārebe [عر.: محارَبَة] (اِمصـ.) ۱. جنگ کردن؛ جنگیدن: محاربه‌ای... میان ایران و انگلیس رخ داد. (حاج‌سیاح[1] ۲۱۷) ○ در تنگ ارسنجان ملاقی یک‌دیگر شده، محاربه واقع [شد.] (شیرازی ۳۶) ○ چند بار به محاربهٔ اوزار... رفت و عاقبت او را ناگاه در شکارگاه بگرفت و هلاک کرد. (جوینی[1] ۱/۴۸) ۲. (حقوق) ایجاد اختلال در امنیت و نظم عمومی ازطریق به‌کار بردن اسلحه یا بدون آن.

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) محاربه (مِ. ۱) ← : شبیب... هر روزه با سپاه خود از شهر برآمده با حجاج محاربه می‌کرد. (شوشتری ۵۱) ○ کاکو... محاربه می‌نمود تا لشکر اسلام نصرت یافت. (جامی[8] ۳۲۹)

محارز mahārez [عر.، جِ. مَحرَز] (اِ.) (قد.) مکان‌های نگه‌داری اموال و اشیا: ذخایر و اقوات و مواشی را در مخازن و محارز نهادند و از آسیب دزد و سباع آسودند. (شوشتری ۳۳)

محارست mohāresat [عر.: محارَسة] (اِمصـ.) (قد.) مواظبت کردن؛ محافظت کردن: به محارست ناموس و ممارست قاموس پرداخته و به حرمت ظاهر و انزوای بیت ساخته بودم، آن را هم آسمان نگذاشت. (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۶۱-۱۶۲) ○ مستحفظین... به محارست سنگر [پرداختند.] (شیرازی ۹۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) محارست ↑ : مُلک قناعت را محارست کنی. (سعدی: گلستان: لغت‌نامه[1])

محارم mahārem [عر.، جِ. مَحرَم] (اِ.) ۱. محرم‌ها. ← محرم (مِ. ۱): بر دوستان و محارمش آشکار بود چندان اشتیاقی هم به این مسافرت و تغییر منزل نداشت. (جمال‌زاده[1] ۸) ○ مراتب مأیوسی مرا یکی از محارم به‌عرض رساند. (غفاری ۱۵۰) ۲. محرم‌ها. ← محرم (مِ. ۲): ازدواج با محارم در بیش‌تر ادیان ممنوع است. ○ محارم... عیال... [که] از یک صلب و رحِم آمده‌اند. (شهری[3] ۲۲۹)

محاره mahāre [عر.: محارَة] (صـ.) (قد.) اندک؛ کم: بنگر به زمین و سپاه دشمن/کان هست فراوان و این محاره. (مختاری ۴۸۱)

محاریب mahārib [عر.، جِ. مِحراب] (اِ.) (قد.) محراب‌ها. ← محراب: گاه صَرف اندیشه در تصحیح محاریب کنند، چون اجتهاد در محراب مسلمانان لازم نیست چه لازم است که این اجتهاد کنند. (قطب ۲۳۱)

محاسب mohāseb [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به جمع‌بندی، ثبت، یا محاسبهٔ اعداد و ارقام به‌ویژه ارقام مالی می‌پردازد؛ حساب‌کننده؛ محاسبه‌کننده؛ حساب‌دار: اقلاً اگر خط و ربطی داشتم، پیش یک نفر تاجر حسابی... منشی و محاسب می‌شدم. (جمال‌زاده[3] ۱۷۷) ○ کُتّاب و بواب و محاسبان مرا با خود [بردند.] (عقیلی ۱۱۰) ○ در همهٔ جهان دبیری و محاسبی و عاملی به‌کفایت این مرد نیست. (نظام‌الملک[2] ۲۴۰)

محاسبات mohāsebāt [عر.، جِ. مُحاسَبَة] (اِ.) ۱. محاسبه‌ها. ← محاسبه (مِ. ۱): روزهای آخر ماه، سخت مشغول محاسبات مالی می‌شد. ○ در آن... تراکم انواع کربت بر رسوم محاسبات و مکاتبات ثبات می‌نمودم. (آقسرایی ۲۲۹) ۲. (مجاز) محاسبه‌ها. ← محاسبه (مِ. ۲): برای رسیدن به این امر نباید در محاسباتش دچار اشتباه شود. ○ به وارسی امور و محاسبات خیالی خود و ثبت و ضبط مشغول می‌گردید. (جمال‌زاده[3] ۱۱۱) ۳. (قد.) (مجاز) سیاهه‌ها یا صورت‌حساب‌ها: لازم بود که مرکز قدری بیش‌تر به محاسبات ارسالی ولایات توجه [کند.] (مستوفی ۳/۴۸۱) ○ چون محاسبات چهارمحال در این خانواده بود، درجمع و خرج خوانین راه حرف نداشتند. (نظام‌السلطنه ۱/۱۰۱) ۴. (قد.) حساب‌ها: عالی‌جاه میرزااسماعیل و میرزااحمد هم محاسبات توشقان‌ئیل و لوی‌ئیل را پس

بدهند. (قائم‌مقام ۹۱)
☜ ▫دیوان ~ ← دیوان ▫دیوان محاسبات.

محاسبت mohāsebat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. محاسبه (مِ.۱) ←. ۲. محاسبه (مِ.۳) ←: در علم محاسبت چنان‌چه معلوم است، چیزی دانم. (سعدی[۲] ۷۰) ۳. (مجاز) محاسبه (مِ.۵) ←: مراد از محاسبت آن است که طاعات و معاصی را با خود حساب کند، تا کدام بیش‌تر است. (جمال‌زاده[۱۲] ۱/۹۴-۹۵) ▫منجیات... دو قِسم است، یکی در مقدمات راه دین است و در نفْس خویش مقصود نیست، چون توبه و صبر و خوف و زهد و محاسبت.... (غزالی ۲/۳۵۶)

محاسبه mohāsebe [عر.: محاسَبَة] (اِمصـ.) ۱. حساب کردن: مشغول چرتکه انداختن و محاسبه است. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۵) ۲. به حساب و کتاب کسی رسیدگی کردن؛ حساب کشیدن: آن راکه حساب پاک است، از محاسبه چه باک است؟ (سعدی[۲] ۷۰) ۳. (مجاز) بررسی کردنِ امری برای به‌دست آوردنِ آگاهی‌های لازم دربارهٔ آن؛ بررسی: در یک محاسبهٔ اولیه می‌توان به نتایج رضایت‌بخش آن امیدوار بود. ۴. (اِ.) (قد.) دانش حساب‌داری. نیز ← محاسبت (مِ.۲). ۵. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) رسیدگی کردن به اعمال نیک‌وبد: چون سالک بدانست که واقعهٔ او چون است باید که آن را مهمل نگذارد و از محاسبه و مراقبه غافل نشود. (اقبال‌شاه ۱۲۱) ▫در محاسبه مبالغتی تمام داشت. (عطار[۱] ۲۷۲)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. حساب شدن؛ درحساب آمدن: این‌گونه هزینه‌ها درپایان محاسبه می‌شود. ۲. (مجاز) بررسی شدن امری برای به‌دست آمدنِ آگاهی‌های لازم: باید به‌دقت جوانب امر و مشکلات احتمالی کار محاسبه می‌شد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. محاسبه (مِ.۱) ←: داور مسابقه وقت‌های تلف‌شده را محاسبه کرد. ▫ یکی‌یکی باید... بردوباخت خود را محاسبه بکنند. (شهری[۲] ۴/۱۱۷) ۲. (مجاز) محاسبه (مِ.۳) ←: جوانب امر را باید دقیق‌تر محاسبه کرد.

محاسبی mohāseb-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل محاسب؛ محاسب بودن؛ حساب‌دار بودن: امروز بسیاری... در خانواده‌های اربابی دارای مشاغل و مناصب محترمی هستند ازقبیل... محاسبی و انبارداری.... (جمال‌زاده[۷] ۷۲)

محاسده mohāsede [عر.: محاسَدَة] (اِمصـ.) (قد.) حسد ورزیدن: وی نیز... به عداوت برخیزد و منافسه و محاسده پدیدار آید. (غزالی ۲/۱۵۹)

محاسن mahāsen [عر.، جِ. حُسن] (اِ.) ۱. نیکویی‌ها؛ خوبی‌ها؛ حسن‌ها: از محاسن دیگر این مدرسه آن بود که درست در قلب شهر قرار داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۹) ▫ چگونه امکان داشت که هزار محاسن و لبایع دریاب ترک و فعل این سفر انشا و انشاد نفرموده‌باشند؟ (قائم‌مقام ۷۴) ▫ واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالی وی که مرا مقرر گشت، بازنمودن. (بیهقی[۱] ۷۹۵) ۲. (مجاز) موی صورت مردان؛ ریش: مردی بسیار خوش‌صورت و نورانی را دیدم با محاسن سفید و موی بلند. (جمال‌زاده[۶] ۸۶) ▫ شبی به خواب دیدم که پیری باشکوه و وقار محاسنی سفید... به‌اندرون خانقاه درآمد. (جامی[۸] ۳۸۱) ▫ [الپ‌ارسلان] قدی عظیم داشت و محاسنی دراز چنان‌که به‌وقت تیر انداختن گره زدی. (راوندی ۱۱۷)

محاصر mohāser [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کسی یا جایی را محاصره می‌کند؛ محاصره‌کننده. ← محاصره: در مرأی و منظر محاصرین نبود که بیایند و افراد را دست‌گیر نمایند. (مصدق ۱۴۷)

محاصرت mohāserat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) محاصره (مِ.۱) ↓: شرح آن وقایع و محاصرت بغداد... تطویلی تمام دارد. (آقسرایی ۴۹) ▫ ابوالقاسم نقیه را با جمعی از ارکان دعوت... به محاصرت ایشان فرستاد. (جرفادقانی ۳۲۳)

محاصره mohāsere [عر.: محاصَرَة] (اِمصـ.) ۱. درمیان گرفتنِ کسانی یا جایی هنگام جنگ و مانع شدن از ورودوخروج آنان یا ورود و خروج بدان‌جا: نقشهٔ محاصرهٔ شهر پیش‌ازآن تاریخ طرح شده‌بود. ▫ جمعی از ارکان دعوت و اتباع دولت به محاصرهٔ ایشان فرستاد. (رشیدالدین ۱۳۰) ۲. درمیان

گرفته شدن و ممنوع شدنِ ورود و خروج: **کار خراسان به رسوایی و محاصرهٔ ارگ کشیده‌است.** (نظام‌السلطنه ۲۹۲/۲) **۳.** (سیاسی) منع کردنِ ارتباط با کشوری در یک یا چند زمینه. **۴.** (سیاسی) منع شدن ارتباط با کشوری در یک یا چند زمینه.

□ ~ِ **اقتصادی** (سیاسی) منع شدنِ ارتباط اقتصادی و خریدوفروش کالا از سوی کشورهای دیگر نسبت‌به کشوری: **آگاهان معتقدند که محاصرهٔ اقتصادی این کشور برای تغییر رویهٔ سیاسی مؤثر خواهدبود.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** محاصره (مِ.۲) ←: **منزل مجرم توسط پلیس محاصره شد.** **۲.** درمیان گرفته شدن: **آن منطقهٔ خرّم توسط کوه‌های بلند محاصره شده‌است.** ○ **برای روستاییانی که در سیل محاصره شده‌اند، خرما و آرد ریخته شده‌است.** (درویشیان: شکوفایی ۲۱۸-۲۱۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** محاصره (مِ.۱) ←: **نقشهٔ سردار سپه این بود که از سه طرف خوزستان را محاصره کند.** (مستوفی ۶۴۰/۳) ○ **تبریز را اکراد محاصره کردند.** (طالبوف[2] ۱۹۹) **۲.** درمیان گرفتن: **تاریکی ذره‌ذره محاصره می‌کند.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۲) ○ **مزارع گندم و جو [تپه‌های بلندوکوتاه را] محاصره... کرده‌است.** (آل‌احمد[1] ۲۲)

□ ~ِ **گازانبری** (نظامی) محاصره کردنِ دشمن با دو ستون به‌شکل تیغهٔ گازانبر.

محاضر mahāzer [عر.، جِ. مَحضَر] (اِ.) **۱.** محضرها. ← محضر (مِ.۱): **شاید... دردست ورثهٔ چهارم‌پنجم در محاضر معامله می‌شود.** (شهری[2] ۲۷۸/۱) **۲.** (احترام‌آمیز) محضرها. ← محضر (مِ.۴): **حضور مبارک آیات الله عرضه می‌داریم اگرچه فوق حد بندگان است که در محاضر مبارکه عرض بنماییم... .** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۸) **۳.** (قد.) محل‌های حضور یافتن: **معلوماتم همه معلوماتی است که در مدرسه و محاضر درس و بحث آموخته‌ام.** (جمال‌زاده[17] ۵۰) **۴.** (قد.) گواهی‌ها؛ استشهادات: در **عرضه‌داشت رعایا به ملوک و سلاطین و محاضر و تذکره که نویسند، آن قاعده مطرد نباشد.** (نخجوانی ۶۱/۱) ○ **او مقدّم سادات بیهق بود و از سادات در نوشتن فصول محاضر و نشستن و رفتن هیچ‌کس بر وی مقدّم نبود.** (ابن‌فندق ۱۹۰-۱۹۱)

□ ~ِ **شرع** (منسوخ) دادگاه‌های شرعی؛ محاکم شرع: **حسین‌آقا... رئیس یکی از محاضر شرع پای‌تخت بود.** (جمال‌زاده[1] ۵۳-۵۴)

محاضرات mohāzerāt [عر.، جِ. مُحاضَرَة] (اِ.) (قد.) معلومات ادبی و تاریخی و جز آنها، که در مجالس دانشمندان ردوبدل می‌شود: **معاصرین ایشان از نعمت ذوق و صحبت و محاضرات و فضایل آنان لذت می‌برده‌اند.** (اقبال[2] ۲۳) ○ **دراثنای هرگونه محاورات و محاضرات مشتمل بر فنونِ ظرافت و لطافت چنین می‌گفتند که:...** (نظامی‌باخرزی ۱۳۸)

محاضره mohāzere [عر.: مُحاضَرَة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** سؤال‌وجواب کردن؛ بحث و گفت‌وگو کردن: **مؤانسه باکتب ادبی و شعری و محاضره با ادبا و شعرا را بهترین لذت زندگانی خود می‌شمارند.** (اقبال[1] ۱/۷/۴) **۲.** (تصوف) حضور قلب: **مشاهده در تجلی ذات بُوَد، ... و محاضره در تجلی افعال.** (بخارایی ۳۸) **۳.** (اِ.) مطلب ادبی و تاریخی و جز آنها که در مجالس دانشمندان ردوبدل می‌شود. ← محاضرات. **۴.** (ادبی) دانشی که از آوردنِ سخن مناسب از دیگری درضمن کلام، بحث می‌کند.

محاط mohāt [عر.] (صـ.) **۱.** احاطه‌شده: **دور باد از خدای‌تعالی که محمول و محدود و محاط باشد.** (کدکنی ۲۴۶) ○ **وقتی به‌هوش آمدم سرِ خود را به دیوار و از تماشاییان محاط دیدم.** (میرزاحبیب ۱۴۴) ○ **هریک را در دایرهٔ فلک‌البروج و چه در دیگر دوایر افلاک که محاط آن است، مرکوز نهند.** (وراوینی ۲۵۸) **۲.** (ریاضی) ویژگی شکلی که درون شکل دیگر قرار گرفته‌باشد.

محاطی m.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به محاط) (ریاضی) محاط‌شده. ← چندضلعی □ چندضلعی محاطی، دایره □ دایرهٔ محاطی.

محافظ mohāfez [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که وظیفه‌اش حفاظت از کسی یا چیزی یا جایی درمقابل خطرات احتمالی است: **محافظین ریختند و مردک را گرفتند.** (شاهانی ۱۰۶) ○ **خروج از خانه بدون محافظ برایم خالی از خطر نبود.** (مصدق ۱۴۲) ○ **حیف است مثل شما وجودی بی‌محافظ میان ایشان برود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۷) ۲. آنچه مانع از آسیب دیدن کسی یا چیزی شود: **بعضی‌از انواع کِرم‌ها محافظ خوبی برای پوست درمقابل نور خورشید به‌حساب می‌آیند.**

محافظت mohāfezat [عر.: محافَظة] (اِمصـ.) مواظبت کردن از کسی یا از چیزی برای جلوگیری از آسیب دیدنِ او (آن): **مثل عمویم کلاهی را برای محافظت پیشانی و مغز سر از هوای سرد برسر می‌گذاشتم.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۱) ○ **فوج مزبور... مشغول محافظت قلعه و نظم آن صفحات باشند.** (وقایع‌اتفاقیه ۵۹۸) ○ **محافظت ثغور مملکت به یُمن رأی و حسن تدبیر او مَکفی شود.** (جوینی[۱] ۱۴۳/۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) محافظت ↑: **حس کرد که آن [دفترچهٔ بیمه] را بادقت و دل‌سوزی باید محافظت کند.** (آل‌احمد[۳] ۷۹) ○ **مدام شش تن از فرزندان من این پادشاهی نگاه دارند و محافظت کنند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۸)

محافظه mohāfeze [عر.] (اِمصـ.) (قد.) محافظت ←: **جمیع امور دایر به وضع و حیثیت وطن در محافظهٔ وقت و عدم اتلاف اوست.** (طالبوف[۱] ۷۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) محافظت ←: **با چه اسلحهٔ بُرنده‌ای می‌توان از مصالح قومی... محافظه کرد؟** (اقبال[۲] ۲۷)

محافظه‌کار m.-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مواظب است گفتار و کردار او برایش مشکل ایجاد نکند؛ محتاط: **ایشان محافظه‌کارتر از آن هستند که باگفتارشان بهانه به‌دست شما بدهند.** ○ **الزاماً مشتریان آبرومند و محافظه‌کار از اطرافش پراکنده شده... طلب‌کارها جانشین گردیدند.** (شهری[۱] ۱۹۶) ۲. آن‌که طرف‌دار عقاید و سنت‌های کهنه است: **کشمکش [نویسندگان] با محافظه‌کاران آغاز گشت.** (خانلری ۳۵۶) ○ **به ما القابی ازقبیل کهنه‌پرست و محافظه‌کار و مرتجع ادبی داده‌اند.** (اقبال[۱] ۹/۴ و ۳/۱۰) ۳. (سیاسی) آن‌که وضع سیاسی و اجتماعی موجود را تأیید می‌کند و مخالف تغییر و دگرگونی آن است: **لباس یک نفر انقلابی با لباس یک نفر محافظه‌کار متفاوت است.** (علوی[۲] ۱۰۴) ○ **اکثریت وزرای دولت انگلستان، دراین‌وقت از... [محافظه‌کاران] بوده[اند.]** (مستوفی ۱۴۲/۳)

محافظه‌کارانه m.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) ۱. به‌شیوهٔ فرد محافظه‌کار؛ مانند شخص محافظه‌کار: **کبوده... با روحیهٔ محافظه‌کارانه‌ای که داشت اصولاً هرگونه تماس با دولت را نامیمون می‌دانست.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ○ **واقعیت چیست؟ واقعیت محافظه‌کارانهٔ تو یا واقعیت بی‌رحمی که در بیرون از این‌جا حکومت می‌کند. حرف آخرت را بزن.** (← میرصادقی[۱] ۶۴) ۲. (ق.) از روی محافظه‌کاری: **او با مسائل، محافظه‌کارانه برخورد می‌کند.**

محافظه‌کاری mohāfeze-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل محافظه‌کار؛ احتیاط. ← محافظه‌کار (مِ. ۱): **اولین کاری که کردم، رونوشت صورت‌مجلس آن شب را برای... خیلی جاهای دیگر فرستادم درست با محافظه‌کاری یک مدیر مدرسه.** (آل‌احمد[۵] ۱۰۹) ۲. عمل محافظه‌کار. ← محافظه‌کار (مِ. ۲): **منطق مخالفان همواره منطق محافظه‌کاری، سنت‌گرایی [و] گذشته‌نگری بوده[است.]** (مطهری[۱] ۱۵۵) ۳. (سیاسی) عمل محافظه‌کار. ← محافظه‌کار (مِ. ۳): **رهبران کشور هم‌چنان به محافظه‌کاری ادامه دادند.**

محافل mahāfel [عر.، جِ. مَحفِل] (اِ.) ۱. محفل‌ها. ← محفل: **دستهٔ ارکستر آنها حالا بزرگ‌تر شده‌بود و در محافل تهران اسم درکرده‌بود.** (فصیح[۲] ۸۴) ○ **سازوآواز و سماع در مذهب مانوی از اعمال دینی و از لوازم مجالس و محافل مذهبی ایشان بوده‌است.** (اقبال[۲] ۳۴) ○ **جوان... چندان‌که در محافل دانشمندان نشستی، سخن نگفتی.** (سعدی[۲] ۱۲۹) ۲. (مجاز) کارشناسان

یا صاحب‌نظران برجسته: **محافل آگاه در وزارت خارجه صحت این خبر را تأیید کرده‌بودند.**

محافه mahāfe [از عر.: مَحفَّة] (اِ.) (قد.) چیزی هودج‌مانند که زنان بر آن سوار می‌شدند: **بگفتا محافه به دوش آورند/ خُم روی را در خروش آورند.** (هاتفی: آتندراج)

محاق mohāq [عر.] (اِ.) (نجوم) وضعیت ماه در سه شب آخر ماه‌های قمری. در این وضعیت هلال آن بسیار باریک است و از زمین دیده نمی‌شود: **همهٔ حالات ماه بررسی شده‌بود. از هلال ماه به باریکی ابروی یار، تا تربیع و بدر کامل. محاقی نبود.** (دانشور ۱۸۰) ○ **هر بدری را محاقی و هر نقصانی را کمالی [باشد].** (جوینی[۱] ۱۲۸/۲) ○ **ای جهان را تازه‌کرده رسم و آیین پدر/ ای برون آورده ماه مملکت را از محاق.** (منوچهری[۱] ۴۸)

□ **به ~ پیوستن** (قد.) (مجاز) ازمیان رفتن؛ مردن: **ماه مراد آن معارضت پیش‌ازآن‌که بدر شود، به محاق پیوست.** (آقسرایی ۱۸۸)

□ **به ~ کشیدن** (قد.) (مجاز) افول کردن؛ ضعیف شدن و ازمیان رفتن: **حکومت شاهزاده فرمان‌فرما در تهران، به چهار ماه نرسید که طلوعش به محاق کشید.** (افضل‌الملک ۴۳)

□ **در ~ افتادن** (قد.) (مجاز) □ به محاق کشیدن ↑: **دولتش از آن تقلب درمحاق... افتاد.** (آقسرایی ۱۴۲)

محاکا mohākā [از عر.: محاکاة] (اِمص.) (قد.) بحث، گفت‌وگو، یا مجادله کردن: **حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود/ با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است؟** (حافظ[۱] ۲۴) ○ **به‌هیچ‌حال از زبان تو سخنی نرست که آن را بر تو حجت کردندی و یا درمیان محاکا به‌روی تو آوردندی.** (بخاری ۲۰۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) محاکا ↑: **به مستان مشغول باش که به خانهٔ خداوندگار به محاکاکردن سیم به حاصل نیاید.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۶)

محاکات mohākāt [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. محاکا ←: **روزی آن معروف با عامل در محاکات آواز بلند کرد و سخن سخت گفت.** (شمس‌قیس ۲۵۷) ○ **تو با هم‌کاران در مناظره و محاکات مشو.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۶) ۲. پیروی بدون تعقل از رفتار و حرکات کسی؛ تقلید: **انسان... به‌حکم قانون محاکات تحت تأثیر رفتار... مردم... واقع می‌گردد.** (مطهری[۱] ۶۴) ○ **آنچه ببینند به محاکات نظیر آن به‌تقدیم رسانند بی‌ریاضتی.** (خواجه‌نصیر ۶۲) ۳. (ادبی) تقلید از طبیعت در هنرها، به‌ویژه در هنر شاعری (اصطلاح مترجمان عربی ارسطو).

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. برای تمسخر، حرکات و رفتار کسی را تقلید کردن: **وی را محاکات کند و سخریت کند.** (غزالی ۱۲۰/۲) ۲. نمایان‌گر بودن؛ حاکی بودن: **گمان مبر که حقیقتی که خوشهٔ انگور محاکات آن کرده‌باشد، بدین جهان توان آوردن.** (غزالی ۹۲/۱)

محاکم mahākem [عر.، جِ. مَحکَمَة] (اِ.) محکمه‌ها. ← محکمه: **کسی‌که مورد ناسزا و توهین قرارگرفته حق دارد که توهین‌کننده را به محاکم صالحه بخوانَد.** (اقبال[۱] ۲/۳/۵) ○ **چند مردم پیر را که ایشان نیز از مزوران قدیم [هستند] به محاکم قضات می‌برند.** (نخجوانی ۲۱۰/۱)

□ **~ِ شرع** (منسوخ) (حقوق) دادگاه‌های شرعی؛ مقِ. محاکم مدنی.

□ **~ِ مدنی** (منسوخ) (حقوق) دادگاه‌هایی که مطابق قانون مدنی اداره می‌شدند.

محاکمات mohākemāt [عر.، جِ. محاکَمَة] (اِ.) محاکمه‌ها. ← محاکمه: **محاکمات و عزل‌ونصب قضات عالی‌درجات درظاهر با آن صاحب‌کمال است.** (شوشتری ۳۶۹)

محاکمت mohākemat [عر.: محاکَمة] (اِمص.) (قد.) دشمنی؛ خصومت: **عزیزالدین بکلربکی را در آن مدت با او محاکمت و مخاصمت... بود.** (آقسرایی ۱۹۲)

محاکمه mohākeme [عر.: محاکَمَة] (اِمص.) ۱. (حقوق) رسیدگی کردن به اتهام کسی با بازجویی و اقامهٔ دلیل در دادگاه برای مشخص شدنِ درستی یا نادرستی اتهام: **هیچ‌کس را بدون محاکمه**

نباید محکوم و مجازات کرد. (مینوی[۳] ۲۲۰) ○ نوکر من مرا به محاکمه... برد. (طالبوف[۲] ۲۸۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) ● محاکمه کردن (مِ. ۲) ←.

● ~ شدن (مصـ.ل.) (حقوق) رسیدگی شدن به اتهام کسی با بازجویی و اقامهٔ دلیل در دادگاه برای مشخص شدنِ درستی یا نادرستی اتهام: متهمان تا یک ماه دیگر در دادگاه محاکمه می‌شوند.

● ~ کردن (مصـ.م.) ۱. (حقوق) کسی را مورد محاکمه قرار دادن. ← محاکمه (مِ. ۱): من بسیار متعجبم که چرا او را دربرابر میز عدالت... محاکمه نکرده‌اند؟ (قاضی ۸۳۶) ○ آیا درموقعی که این بچه را محاکمه کردید... برای او وکیل معیّن کردید؟ (مینوی[۳] ۲۲۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) توضیح خواستن از کسی یا سرزنش کردنِ او به خاطر انجام عملی: این بچه دارد مرا محاکمه می‌کند.

○ ~ٔ صحرایی (نظامی) محاکمهٔ فوری سربازان و افسرانی که از جنگیدن علیه دشمن خودداری یا با دشمن همکاری می‌کنند معمولاً به‌وسیلهٔ خود دستگاه نظامی.

○ به ~ کشیدن کسی او را محاکمه کردن: همهٔ متهمان را به محاکمه کشیدند.

محاکی mohāki [عر.] (صـ.) (قد.) بازگوکننده؛ حکایت‌کننده: [آینه] محاکی لطایف هیآت بشر می‌شود. (ظهیری‌سمرقندی ۵۲) ○ جهد کن که محاکی باشی، که بمقدارِ حکایت... از رنج خنیاگری تو بکاهد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۴)

محال mahāl[l] [عر.: محالّ، جِ. مَحَلّ] (اِ.) ۱. (قد.) محل‌ها؛ منطقه‌ها؛ ناحیه‌ها: چپاول و یغمای مَحال خلخال را به شکراللەخان سپردند. (دهخدا[۲] ۲/۳۱) ○ از گرگان و طبرستان و ساری و همهٔ مَحال ستده آید تا شما را بیش‌تر رنجی نرسد. (بیهقی[۱] ۵۹۹) ۲. (منسوخ) دهستان ←.

محال ma(o)hāl [عر.: مُحال] (صـ.) ۱. غیرقابل امکان؛ ناشدنی؛ امکان‌ناپذیر؛ غیرممکن؛ مقِ. ممکن: اگر این چنین روا باشد... مرده را زنده انگارند و زنده را مرده و این محال است. (کدکنی ۱۳۸) ○ فرض محال، محال نیست. همه‌چیز را می‌توان در عالم خیال به‌تصور آورد. (فروغی[۳] ۱۴۳) ○ اخترانی که به شب درنظر ما آیند/ پیش خورشید محال است که پیدا آیند. (سعدی[۳] ۵۰۳) ○ ای مردمان، این عجب شنوید و این محال بینید، موشی به یک شب نانی چگونه تواند خوردن؟ (وراوینی ۱۶۵) ۲. (قد.) نادرست؛ ناصواب؛ خطا: دل در فرع بستن و اصل را به‌جای ماندن محال است. (بیهقی[۱] ۱۹) ۳. (قد.) زشت؛ ناخوب: پای بازی شرعاً و عقلاً زشت باشد از اجهل مردمان و محال بُوَد که افضل مردمان آن کنند. (هجویری ۵۴۲) ○ چرات ریش دراز آمدست و بالا پست؟/ محال باشد بالا چنان و ریش چنین. (منجیک: شاعران ۲۴۶) ۴. (اِ.) (قد.) سخن بی‌سروته؛ سخن بی‌معنی؛ سخن باطل: پیر مغان حکایت معقول می‌کند/ معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم. (حافظ[۲] ۷۰۷) ○ مَلِک سوابق عهود را فروگذاشت و محال دشمنان را در ضمیر مجال تمکن داد. (نصراللەمنشی ۳۲۷) ○ اگر مهمان تو هزار محال بگوید یا بکند، از وی بردار. (عنصرالمعالی[۱] ۷۴)

محال‌اندیش m.-a(ʼa)ndiš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که اندیشه‌اش باطل است یا به امور ناشدنی فکر می‌کند: خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات/ چه‌هاست درسر این قطرهٔ محال‌اندیش! (حافظ[۱] ۱۹۶) ○ محال‌اندیش و خام‌ابله بُوَد هر کاین سخن گوید/ نباید بود مردم را محال‌اندیش و خام‌ابله. (فرخی[۱] ۳۵۰)

محال‌اندیشه m.-e [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) محال‌اندیش ↑: پیوسته کنی ز زلف و خال‌اندیشه/ ای بی‌سروپا دل محال‌اندیشه. (سعدگیلانی: نزهت ۲۰۸)

محال‌اندیشی ma(o)hāl-a(ʼa)ndiš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل محال‌اندیش. ← محال‌اندیش: هرچه هست اینَ خود محال آشکار/ جز محال‌اندیشی او را نیست کار. (عطار[۹] ۵۴۰)

محال‌جو[ی] ma(o)hāl-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) محال‌طلب ↓: آفریدگار تعالی و تقدس... خاک در دیدهٔ همهٔ محال‌جویان کرده‌است. (خاقانی[۱] ۳۲۳)

محال‌طلب ma(o)hāl-talab [عر.عر.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که کارهای ناممکن و ناشدنی را

می‌جوید: اگر ندیمانش... بخیل و محال‌طلب و رعنا باشند، بدانند که پادشاه ناخوش طبع... است. (نظام‌الملک[۲] ۱۴۷)

محال‌علیه ma(a)hāl.on.'ala(e)y.h [عر.: مُحالٌ‌عَلَیه] (صـ.، اِ.) (حقوق) شخص ثالثی که به‌موجب عقد حواله، بدهکار، طلب بستان‌کار خود را به وی منتقل می‌کند: برای صحت حواله لازم نیست که محالٌ‌علیه مدیون به محیل باشد. (قانون‌مدنی: مادهٔ ۷۲۷)

محالفت mohālefat [عر.: محالَفة] (اِمصـ.) (قد.) عهد بستن؛ پیمان کردن.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) محالفت ↑: با اتابک ازبک به مخالفت سلطان، محالفت کرده‌بود. (خرندزی ۱۳۹) ○ جمع لشکر... با یک‌دیگر بر مخالفت سلطان محالفت کردند. (جرفادقانی ۳۷۵)

محال‌گو[ی] ma(o)hāl-gu[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که سخنان محال و بیهوده می‌گوید: مردی محال‌گوی بُوَد آن‌که بی‌خبر/ یک موی فی‌المثل خبر از آن میان دهد. (عطار[۵] ۲۸۰) ○ اینت محال‌گوی آدمی و گزاف‌گوی که تویی! (احمدجام ۲۰۳)

محامات mohāmāt [عر.: محاماة] (اِمصـ.) (قد.) حمایت کردن؛ حمایت: آبروی ایشان در محامات و محافظت بر وسایل مرعی... او نگاه دارند. (جرفادقانی ۶۶) ○ محامات نفْس خود را از این خورش‌های لذیذ که زوایای خانه از آن مملو دارم، چیزی تحفه برم. (وراوینی ۳۷۶-۳۷۷)

محامد mahāmed [عر.، جِ. مَحمَدَة] (اِ.) (قد.) خصلت‌های نیکو؛ صفات خوب: قصیده‌ها باید بسازم تا سطری از محامد وجود سرتاپا جودت را در دایرهٔ بیان وارد سازم. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۲) ○ به اکتساب نام نیکو و اقتنای محامد بسنده کرده‌است. (ناصرخسرو[۳] ۳۱۵) ○ ابواحمد آن اصل حمد و محامد/ مِحمد، کِش از خسروان نیست ثانی. (فرخی[۱] ۳۶۹)

محامل mahāmel [عر.، جِ. مَحمِل] (اِ.) (قد.) ۱. محمل‌ها؛ کجاوه‌ها: چو دیدم رفتن آن بیسراکان/ بدان کشی روان زیر محامل. (منوچهری[۱] ۵۷) ۲. محمل‌ها. ← محمل (مِ.۱): احادیث حضرت رسول... را محامل و مصارف مرغوب... پیدا می‌گردانید. (نظامی‌باخرزی ۱۰۹)

محامه mohāmme [عر.: محامَّة] (اِمصـ.) (قد.) نزدیک بودن (شدن) به کسی؛ نزدیکی: در حیاطت حریم دولت و محامهٔ حوزهٔ مملکت... اثر نجابت نفضل الاهی در ناحیهٔ او پیداست. (بهاءالدین‌بغدادی ۳۹)

محاورات mohāverāt [عر.، جِ. مُحاوَرَة] (اِ.) گفت‌وگوها: در سخن‌دانی و محاورات... ید طولا داشت. (شهری[۱] ۱۶۱) ○ کاکنون مزاج جذر اصم در محاورات/ ده گوش و ده زبان چو بنفشه‌ست و سوسن است. (انوری[۱] ۸۴)

محاورت mohāverat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) محاوره ↓: فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت. (سعدی[۲] ۵۴) ○ کارها به یُمن مساورت و حسن محاورت او قرار داده‌شود. (وطواط[۲] ۲۴)

محاوره mohāvere [عر.: محاوَرَة] (اِمصـ.) با یک‌دیگر سخن گفتن؛ گفت‌وگو کردن؛ گفت‌وگو: ویژگی دیگر این شیوهٔ بیان... استعمال تعبیرات عامیانه و ترکیبات مأخوذ از محاوره است. (زرین‌کوب[۱] ۳۰۹) ○ سیاست‌نامه... ازلحاظ انشا و نمونهٔ نثر سادهٔ نزدیک‌به سبک محاوره در آن عصر نیز مقام بلندی دارد. (مینوی[۲] ۲۴۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) گفت‌وگو کردن: با او نمی‌تواند روان و آسان محاوره کند. (مینوی[۲] ۴۲۲)

محاول mohāvel [عر.] (صـ.) (قد.) طلب‌کننده؛ خواهان: شأن این طایفه وهبی باشد نه کسبی، تا کسی محاول اکتساب آن گردد. (قطب ۲۴۲)

محاولات mohāvelāt [عر.، جِ. مُحاوَلَة] (اِ.) (قد.) خواست‌ها؛ خواستنی‌ها: جماعتی گفته‌اند: حرص باید نمود بر تفکر و تدبر در الاهیات و تصرف در محاولاتی که موجب مزید معرفت باری سبحانه بُوَد. (خواجه‌نصیر ۱۴۱)

محاولت mohāvelat [عر.: محاوَلة] (اِمصـ.) (قد.) قصد کردنِ چیزی؛ خواستن: آن صرف همت بُوَد

به امور الاهی و محاولت و طلب آن بی‌انتظار عوضی. (خواجه‌نصیر ۹۰)

محاوله mohāvele [عر.: محاوَلَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دست‌رسی: پایهٔ رفعت ادراکش از مناولهٔ حواس و محاولهٔ قیاس متعالی [است.] (عزالدین‌محمود ۱۷) ۲. (صـ.) داوطلبانه: می‌خواهم که به‌طریق محاوله بی‌مجادله در این ابواب خطاب دستور بشنوی. (وراوینی ۵۳)

محاوی mahāvi [عر.، جِ. مَحوِیّ] (اِ.) (قد.) مضمون‌ها: کیفیت ممالک و معابر نسبت با بلاد ترکستان از محاوی او مفهوم و معلوم می‌شود. (خنجی ۳۵۵)

محاویج mahāvij [عر.، جِ. مُحوِج] (اِ.) (قد.) محتاجان؛ نیازمندان: مخلد... هشت‌صدهزار درم عطا داده‌بود فقرا و محاویج و صلحا را. (ابن‌فندق ۸۸)

محب moheb[b] [عر.: محبّ] (صـ.، اِ.) ۱. (قد.) محبت‌ورزنده به کسی یا به چیزی؛ دوست‌دارنده؛ دوست‌دار: مردم فارس محبان خدا و محبوب پروردگارند. (جمال‌زاده[15] ۸۱) ○ ابومحمد... دوست‌دار حکمت و محب علما بوده‌است. (مینوی[2] ۱۶۶) ○ بادا دل محبش همواره بانشاط/ بادا تن عدویش پیوسته ناتوان. (فرخی[1] ۲۶۵) ۲. (تصوف) دوست‌دار خداوند؛ سالک: زندگی محب به‌دل است و زندگی مشتاق به اشک. (عطار[1] ۴۹۳) ○ پیری بر احوال محبی واقف گشت. (محمدبن‌منور[1] ۴۶) ○ روز، روز درویشان و عارفان و محبان باشد. (احمدجام[1] ۱۸۶)

محبب mohabbab [عر.] (صـ.) (قد.) موردمحبت؛ دوست‌داشته‌شده؛ محبوب: در هر زبان به دانش ممدوح/ در هر دلی به جود محبب. (مسعودسعد[1] ۶۷)

محبت moha(e)bbat, mahabbat [عر.: مَحَبّة] (اِمصـ.) ۱. دوست داشتنِ کسی یا چیزی؛ مهربان بودن نسبت به کسی یا چیزی؛ مِهر؛ دوستی: پایهٔ ازدواج را بر محبت و وحدت و هم‌دلی قرار داده[اند.] (مطهری[4] ۲۸۱) ○ دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد/ نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رهانی. (سعدی[3] ۶۴۲) ○ شربت‌های تلخ که آن روز تجرع افتد، واجب کند... محبت دنیا را بر دل‌ها سرد گرداند. (نصرالله‌منشی ۵۵) ۲. (تصوف) شوروشوق بسیار داشتنِ سالک برای رسیدن به خداوند: محبت بنده را صافی نشود، تا زشتی بر همهٔ عالم ننهد. (جامی[8] ۱۰۰) ○ به سعادت عظما کسی رسد، که از این عالم برود و انس و محبت حق... بر وی غالب بُوَد. (بخارایی ۳۰) ○ [عشق] حقیقتش محبت است. (روزبهان[2] ۱۵)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) علاقه‌مند بودن؛ مِهر ورزیدن: لطف می‌کنید، محبت دارید. ممنون شما هستم. ○ به تشویش قیامت در که یار از یار بگریزد/ محب از خاک برخیزد محبت هم‌چنان دارد. (سعدی[3] ۴۷۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) دوست داشتن؛ مهربانی کردن؛ مِهر ورزیدن: محبتی که می‌باید نسبت‌به او می‌کردم... روی دلم مانده‌بود. (آل‌احمد[4] ۱۹۹) ○ چون ایشان از اظهار مهربانی ظل‌السلطان مطّلع بودند خواستند محبت کنند، قبول کرده به خانهٔ او رفتیم. (حاج‌سیاح[1] ۴۷)

□ ~ِ **کسی را در دل دیگری انداختن** (گفتگو) (مجاز) این را به عشق او گرفتار کردن: ماست و کافور را باهم مخلوط می‌کنند، می‌برند در قبرستان و آن را روی تابوت می‌ریزند و می‌گویند: محبت من را در دل فلانی بینداز. (هدایت[12] ۳۸)

□ **به چاکِ ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ← چاک □ به چاک زدن.

محبت‌آمیز m.-ā(')ā)miz [عر.فا.] (صـ.) ویژگی آنچه همراه‌با دوستی و مهربانی است: چه جواب‌های عفیف و محبت‌آمیز که دریافت کردم. (قاضی ۲۳۲)

محبت‌خانه moha(e)bbat-xāne [عر.فا.] (اِ.) (مجاز) فاحشه‌خانه ←: باآن‌همه ثروت محبت‌خانه بازکرده‌است. (شهری[2] ۳۰۲/۱)

محبت‌نامه moha(e)bbat-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوشته‌ای حاکی از عشق و دوستی؛ نامهٔ

دوستانه؛ نامه به معشوق: دختر زنبورکچی‌باشی پاسوزم شد... با مرکّب سرخ بر کاغذ زرد... محبت‌نامه‌ای [برایش] نویساندم. (میرزاحبیب ۱۲۲)

محبتی moha(e)bbat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به محبت) (گفتگو) اهدایی؛ تقدیمی: ساعت محبتی. (شهری[۳] ۲۰۸)

محبر mehbar [از عر.] (اِ.) (قد.) مِحبره ←: دربنان درفشانش کِلک شیرین سلک می‌لرزید/ حبرش اندر مِحبَر پُر لیقه چون سنگ سیه می‌بست. (اخوان‌ثالث: سخن‌واندیشه ۳۸۹)

محبر mohabber [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که سخن یا شعر را با کلمات و تعبیرات زیبا می‌آراید: چنین گوید محرر این تألیف و محبِّر این تصنیف... (شمس‌قیس ۲)

محبره mohabbare [عر.: محبّرَة] (صـ.) (قد.) زیبا و آراسته: مسعودی در قصیدهٔ مُحبّرهٔ خویش به پارسی می‌گوید:... (کدکنی ۴۹۹)

محبره mehbare [عر.: محبرَة] (اِ.) (قد.) ۱. ظرف کوچکی که در آن مرکّب می‌ریزند؛ دوات: این بانو محبره‌ای داشت، فرا پیران می‌شد که: «مرا چیزی از او... بر این کاغذ نویسیدا» (جامی[۸] ۳۳۷) ○ قلم و قلم‌دان و محبره و کاردِ قلم‌تراش. (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۹) ۲. جعبهٔ کوچک: احمد را با محبرهٔ دواجات برداشتم، رفتیم. (طالبوف[۲] ۱۱۱)

محبس mahbas [عر.] (اِ.) زندان: جوانک کلاه‌نمدیِ بدبختی را پرت کردند توی محبس. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۷) ○ به‌نظرم آمد که وطن ما... محبس مجانین است. (طالبوف[۲] ۲۷۶) ○ باقرخان خراسکانی و بعضی‌از اقوام و دولت خواهان علی مرادخان... تاآن‌زمان در محبس گرفتاری مقید بودند. (شیرازی ۵۱) ○ ایشان را نظری بر محبس او افتاد و برحالت وی رقت آوردند. (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱])

محبس mohabbas [عر.] (صـ.) (قد.) زندانی‌شده؛ حبس‌شده؛ محبوس: در دام تو عاشقان گرفتار/ دربند تو دوستان مُحبَّس. (سعدی[۳] ۶۵۲)

محبوب mahbub [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه موردعلاقه و توجه دیگران است؛ دوست‌داشتنی؛ موردمحبت: درحق این نویسندهٔ روسی بسیار محبوب... گفته‌اند که... (جمال‌زاده[۸] ۲۹۰) ○ خواجه‌عبدالرحمان... از محبوبان و مجذوبان حضرت حق بود. (جامی[۸] ۴۵۳) ۲. (مجاز) معشوق؛ معشوقه: رلیه سرش را روی شانهٔ محبوبش گذاشت. (علوی[۳] ۶۱) ○محبوب را نگر که عاشق‌نواز شد/ مطلوب را نگر که به‌گاه طلب رسید. (مغربی[۲] ۱۸۱) ۳. (تصوف) خداوند: [محبت] هرگز از عارف منقطع نشود، زیراکه محبوب را حد مشاهده نیست. (روزبهان[۲] ۱۳۳)

محبوب‌القلوب mahbub.o.l.qolub (صـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه موردتوجه و علاقهٔ دیگران است: معلوم می‌شد که پدرم خیلی محبوب‌القلوب بوده‌است. (میرزاحبیب ۴۹۱) ○ ای تو را قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب/ برزبان اهل دل نام تو محبوب‌القلوب. (جامی[۹] ۱۸۱)

محبوبه mahbub.e [عر.: محبوبَة] (اِ.) ۱. (گیاهی) ▫محبوبهٔ شب ←. ۲. (صـ.، اِ.) محبوب (زن)؛ معشوقه. محبوب (مِ. ۲) ←: من تو را هم محبوبهٔ جوان و زیبا خواهم بود و هم زن وفادار و پرهیزگار. (مینوی[۳] ۲۱۳) ○ به‌واسطهٔ... خالی ماندن کیسه، محبوبه‌اش از او بیزاری می‌جوید. (مخبرالسلطنه ۳۱۷ح.) ○ بگشود گره ز زلف زرتار/ محبوبهٔ نیلگون عماری. (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۹۶)

☜ ▫ ـِ شب (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ سیب‌زمینی که در باغچه یا گل‌خانه به‌صورت زینتی کاشته می‌شود و گل‌های سفید بسیار معطری دارد که عطر آن شب‌ها برمی‌خیزد: بوی گل‌های محبوبهٔ شب حجم میدان را پُر کرده‌است. (محمود[۲] ۱۸)

محبوبی mahbub-i [عر.فا.] (صنـ.) ۱. (گیاهی) ← هندوانه ▫هندوانهٔ محبوبی. ۲. (حامصـ.) (قد.) محبوب بودن: این معنی مراد است در حدیث دوم، و دیگر نهایت درجات و مراتب محبوبی. (بخارایی ۱۴) ○ لطیفی که... ازجملهٔ انبیا سیدالمرسلین و خاتم‌النبیین را برگزید... و افسر محبوبی برسر نهاد. (عزالدین‌محمود ۲)

محبوبیت mahbub.iy[y]at [عر.: محبوبیّة] (اِمصـ.)

محبوب بودن: با هرچه او را از این محبوبیت و مقامی که در دل همه پیدا کرده‌است دور کند، دشمنیم. (مستوفی ۴۴۴/۳) ○ مزایای شاهنامه و موجبات محبوبیت فردوسی منحصر به آنچه گفتم، نیست. (فروغی[۳] ۱۰۱)

محبوس mahbus [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. زندانی؛ حبس‌شده: رحیم... در اتاق کوچکی از اتاق‌های متعدد دارالمجانین محبوس بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۶-۱۰۷) ○ من در این قلعه بی‌جهت و بی‌دلیل محبوسم. (مصدق ۱۹۵) ○ [آنها] در قلعه محبوس بودند. (جرفادقانی ۳۰۷) ۲. (مجاز) گرفتار؛ دربند: این جامعه محبس تنگ و تاریکی است که عقول بشری در آن محبوس و مقید است. (صنعتی‌زاده: ازصباتانیما ۲۷۵/۲) ○ در دام تو محبوسم، در دست تو مغلوبم/ .... (سعدی[۳] ۵۶۳) ○ رفت سرما و، بهار آمد چون طاووسی/ به‌سوی روضه برون آمد هر محبوسی. (منوچهری[۱] ۱۲۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) زندانی شدن: حتی دیوارهای بلند خانه و قلعه‌ای که در آن محبوس شده‌بود... در خودش حس می‌کرد. (هدایت[۹] ۵۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. زندانی کردن: فریدون... ضحاک را گرفت و در دماوند کوه محبوس کرد. (مینوی[۲] ۱۱۷) ○ صد نفر از آنها را در همان‌جا گرفته، محبوس کردند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۹) ○ یعقوب‌لیث ولایت از وی بستد و او را محبوس کرد. (ابن‌فندق ۶۶) ۲. (مجاز) گرفتار کردن: مثل تار عنکبوت او را درمیان خودش محبوس کرده‌بود. (هدایت[۱] ۳۰)

محبوساً mahbus.an [عر.] (قـ.) (قد.) به‌حالت محبوس؛ به‌صورت اسیر: امپراطور روم محبوساً در اردوی شاپور می‌زیست. (افضل‌الملک ۳۱۲) ○ در کشتن... تعجیل ننمایم و او را محبوساً نگاه داشته گزارش را عرض نمایم. (امیرنظام ۴۴۸)

محبوس‌علیه mahbus.on.'ala(e)y.h [عر.: محبوسٌ علَیه] (صـ.، اِ.) (حقوق، فقه) آن‌که حبس مال به‌نفع او انجام گرفته‌باشد. ← حبس ◘ حبس مال.

محبی mohebb-i [عر.فا.] (حامصـ.) (تصوف) محب بودن. ← محب (مِ. ۲): گفته‌اند: خلت عبارت است از دو مقام: یکی نهایت مرتبهٔ محبی... (بخارایی ۱۴)

محبین mohebb.eyn [عر.: محبَّین، مثنایِ مُحِبّ] (اِ.) (نجوم) نام دو ستاره در صورت فلکی جدی.

محتاج mohtāj [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که به چیزی نیاز دارد؛ نیازمند؛ حاجت‌مند: انسان غرق در دریای نامحدود احتیاج است و... باز هم‌چنان محتاج باقی است. (اقبال[۲] ۶) ○ .../ چه محتاجند سلطانان به اسباب جهان‌بانی؟ (خاقانی ۴۱۴) ○ ناقصِ محتاج را کمال که بخشد/ جز گهری بی‌نیاز و ساکن و کامل؟ (ناصرخسرو[۱] ۱۳۶) ۲. نیازمند کمک؛ مستمند: اینها گدا نیستند، محتاجند. اینها را نباید نومید کرد. (← میرصادقی[۳] ۶۲) ۳. لازم‌دارنده: وضع راه‌ها بسیار بد و محتاج به مرمت اساسی است. (مصدق ۳۵۲) ○ محتاجِ قصه نیست گرت قصدِ خون ماست/ .... (حافظ[۱] ۲۴) ○ مجملش به‌غایت هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست. (نظامی‌عروضی ۳۸)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) نیازمند شدن: روزی چند برآمد محتاج شدند بر آنچه درویش بودند. درازگوشی داشتند پشک بار کردند و به مدینه بردند. (فخرمدبر ۵۴) ○ کاملی که... به خیاط و مقراض محتاج نگشت. (ظهیری‌سمرقندی ۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) نیازمند کردن: امان ازدست او که هفت خانه را به یک دیگ محتاج کرده[است.] (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۷)

محتاج‌الیه mohtāj.on.'elay.h [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه به آن احتیاج است؛ مورداحتیاج: مالیات نان و گوشت را که محتاج‌الیه عموم است، بخشیدیم. (افضل‌الملک ۲۲) ○ حاصل پنبه در داخلهٔ روسیه نصف محتاج‌الیه مملکت را بالغ گردید. (طالبوف[۱] ۹۷)

محتاجی mohtāj-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) احتیاج داشتن؛ نیازمند بودن؛ احتیاج: تو را تا چه محتاجی بود که بر بام ایوان مَلِک به دزدی آمدی؟ (بیغمی ۸۵۹) ○ به محتاجی طفل تشنه به شیر/ به نومیدی دردمندانِ پیر. (سعدی: لغت‌نامه[۱])

محتاط mohtāt [عر.] (صـ.) آن‌که برای جلوگیری از خطر یا اشتباه، بااحتیاط و دوراندیشی به هرکاری دست می‌زند؛ حازم؛ دوراندیش: **زبیده... کاردان و محتاط بود.** (قاضی ۴۶۲) ○ **این مرد پیش‌بین‌تر و محتاط‌تر از آن بود که ما خیال کرده‌بودیم.** (جمال‌زاده[8] ۱۸۵)

محتاطانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با دوراندیشی و احتیاط: **برخورد محتاطانه، روش محتاطانه.** ○ **همهٔ چاره‌های محتاطانه از فکرش پرید.** (قاضی ۳۷۸) ○ **مرحوم قزوینی... کاملاً به سیرهٔ سراپا محتاطانهٔ امثال طبری... در تحقیقات علمی آشنا بود.** (اقبال[1] ۸/۵ و ۵/۹) ۲. (قـ.) ازروی دوراندیشی و احتیاط: **سعی کن محتاطانه پرسش‌نامه را پُر کنی.**

محتال mohtāl [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) طلب‌کاری که براساس عقد حواله، طلبش را از شخصی که توسط بده‌کار معیّن شده، دریافت می‌کند: **هرگاه دروقت حوالهٔ محال‌علیه معسر بوده و محتال جاهل به اعسار او باشد محتال می‌تواند حواله را فسخ و به محیل رجوع کند.** (قانون‌مدنی: مادهٔ ۷۲۹) ۲. (قد.) نیرنگ‌باز؛ حیله‌گر؛ فریب‌کار: **تو را در این عهد خصمان محتال و مکار و دزد دوروی و مخادع بادید آیند.** (وراوینی ۵۸۰) ○ **بسا حیلتا که بر محتال وبال گردد.** (نصراللهٔ‌منشی ۱۱۸) ○ **دهقان روزی ز در درآید شب‌گیر/ گوید کای دختران گریز محتال.** (منوچهری[1] ۱۶۴)

محتاله mohtāl.e [عر.: محتالَة] (صـ.) (قد.) ۱. محتال (زن). ← محتال (مِ.۲): **از همان مجلس اول... چشمم به این سلیطهٔ محتاله افتاد.** (جمال‌زاده[13] ۸۱) ○ **در فنون ذکا و زیرکی دلالهٔ محتاله شاگردی او را شایستی.** (جوینی[1] ۱/۲۰۰) ۲. (قـ.) با فریب‌کاری و نیرنگ‌بازی: **ازره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز/ مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود.** (حافظ[1] ۱۵۳)

محتالی mohtāl-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نیرنگ‌باز بودن؛ حیله‌گر بودن: **بانگِ درویشان و محتاجان [نیوش]/ تا نگیرد بانگِ محتالیت گوش.** (مولوی[1] ۴۹/۲) ○ **دمنه گفت: اگر چنان‌که این معنی راست است، بر این معانی هیچ حمل مکن که یاد کردی جز بر یک وجه و آن غدر و محتالی است.** (بخاری ۱۰۷)

محتبس mohtabas [عر.] (صـ.) (قد.) (پزشکی) احتباسی ←.

محتبِس mohtabes [عر.] (صـ.) (قد.) حبس‌شده؛ زندانی‌شده؛ گرفتار: **در امیری او غریب و محتبِس/ در صفات فقر و خلت ملتبس.** (مولوی[1] ۴۶۴/۳)

● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) حبس شدن؛ زندانی شدن: **نفَس در دماغ محتبِس گردد و آن‌زمان محتاج به غذا نیست.** (شوشتری ۴۴۸) ○ **مستی را از آن سکر گویند که فهم فروبندد بر صاحب خود و عقل محتبِس شود.** (میبدی[1] ۵۱۵/۲) نیز ← فتق ¤فتق محتبس.

محتجب mohtajeb [عر.] (صـ.) (قد.) درپرده‌شونده؛ پنهان‌شونده؛ پنهان؛ پوشیده: **بر ضمایر صافیِ قافله‌سالارانِ شاه‌راه دانشوری و صیرفیانِ طلای کامل‌عیارِ سخن‌وری، مستور و محتجب نیست که سخن، یکی از بدایع ودایعِ الاهی... است.** (لودی ۳) ○ **دلا بگو به دلارام ازسرِ غیرت/ چو نیست هیچ‌کسی غیرت، از چه محتجبی؟** (مغربی[2] ۳۸۵) ○ **بسیار عزیزان، پوشیده در این ولایت مقیمند که در بسی ولایت‌ها از آن یکی یافته نشود، اگرچه... محتجبند از ابصار عوام.** (محمدبن منور[1] ۴۰)

● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) در پرده شدن؛ پنهان شدن: **ازنظر جبرئیل محتجب گردند و بعدازآن ابدالآباد به جاهای خود ظاهر و پیدا باشند.** (لودی ۱۲۷) ○ **خورشید در تتق آل‌عباس محتجب شد.** (جرفادقانی ۱۸۶)

محتد mahted [عر.] (اِ.) (قد.) اصل‌ونسب: **محتد طاهرش حلقه‌ای از سلسلهٔ قدس [است.]** (جرفادقانی ۲۶۶) ○ **شیر پادشاهی است پادشاه‌زاده از محتد اصیل و منشأ کریم.** (وراوینی ۴۶۴) ○ **بنازد جد از او در روز محشر/ چنان کاکنون همی‌نازد به محتد.** (سوزنی ۵۳)

محترز mohtarez [عر.] (صـ.) (قد.) دوری‌کننده؛ احترازکننده: **مانند کسی‌که از مستمعین محترز باشد، نگاهی بدین سوی و آن‌سوی [انداخت.]** (میرزاحبیب

۱۹۰-۱۹۱) ○ به‌کنایه و رمز معتقدم تا از سعایه و غمز محترز باشم. (قائم‌مقام ۷۲) ○ دست به مال مردمان دراز کند، اگرچه همهٔ عمر از آن محترز بوده‌است. (نصرالله منشی ۱۷۶)

محترف mohtaref [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) پیشه‌ور: طبع تیزِ دوربین محترف/ چون خر پیرش ببین آخر خرف. (مولوی[۱] ۲/۳۷۳)

محترفه mohtarefe [عر.: محترفَة] (اِ.) (قد.) گروهِ پیشه‌وران: غزل‌های خانقاه‌پسند باآن‌که طبقات محترفه و عامی آنها را جز بروفق احوال و تجارب خود دریافت... نمی‌کردند... نزد عارف و عامی مقبول واقع می‌گشت. (زرین‌کوب[۴] ۱۳) ○ جولاه و جوال‌باف ازروی حق و انصاف بهتر از سایر محترفه و اصناف، به دقایق نسج حریر و شال کشمیر برمی‌خورند. (قائم‌مقام ۳۵۴) ○ بیرون از لشکریان و سپاهیان بر اسب ننشینند یعنی اهل بازار و روستا و محترفه و خواجگان. (ناصرخسرو[۲] ۹۵)

محترق mohtareq [عر.] (صـ.) ۱. مشتعل‌شونده: درگذشته آتش‌های مصنوعی به‌شکل پیاله‌هایی از شوره و مواد محترق... به‌شکل موشک‌هایی کاغذی بامحفظه‌ای از باروت و با دنباله‌ای از یک نوع جگن خشکیده[بوده‌است.] (زرین‌کوب[۴] ۴۴۵) ۲. (قد.) سوزان؛ شدید: با خویشتن گفتم این‌همه از سوداهایِ محترقِ این مهتر است. (بیهقی[۱] ۸۱۱) ۳. (نجوم) دچار احتراق؛ سوخته. ← احتراق (مِ. ۴)، سوختن (مِ. ۱۴): چون کواکب عِلوی ازحد تصمیم بیرون آیند... ایشان را همه محترق اَی همه سوخته نام کنند. (بیرونی ۴۶۱)

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) سوختن: کُرهٔ ماه محترق گردیده و ترکیده. (جمال‌زاده[۱] ۱۷۹) ○ آفتاب عمرش در بوتهٔ فنا محترق گردید. (شوشتری ۱۷۹) ○ جبال ازغایت حرارت آفتاب محترق گردد و ریگ شود. (لودی ۲۳۳)

محترقه mohtareq.e [عر.: محترقَة] (صـ.) محترق (مِ. ۱) ←: مواد محترقه [را]... داخل کاغذ قرار [می‌دادند.] (شهری[۲] ۸۳/۴)

محترم mohtaram [عر.] (صـ.) ۱. قابل احترام؛ عزیز و گرامی: پیروان مانی تعلیمات... خود را بی‌نهایت محترم و مقدس می‌شمردند. (اقبال[۲] ۳۴) ○ درهمه‌حال نیک‌محضر باش/ تا همه‌وقت محترم باشی. (سعدی[۴] ۸۳۹) ○ امیر عمعق... در مجلس پادشاه، عظیم محترم بود. (نظامی‌عروضی ۷۳) ۲. (احترام‌آمیز) درعنوان اشخاص به‌کار می‌رود: آقای محترم، استاد محترم، خانم محترم. ۳. (قد.) دارای حرمت؛ مقدس: هیرک دیهی بزرگ است و رباطی محترم آنجا است. (ابن‌بلخی[۱] ۳۳۶)

• ~ داشتن (شماردن) (مصـ.مـ.) قابل احترام دانستن: محترم داشتن عقیده و سلیقه و فکر و اندیشه... (شهری[۲] ۱۲/۳) ○ رئیس هر مملکت باید افکار عموم را محترم بشمارد. (مصدق ۲۰۲) ○ نام تاریخی ایران و ایرانی را در انظار، محترم... می‌داشت. (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۱) ○ محترم دار دلم کاین مگس قندپرست/ تا هواخواه تو شد، فر همایی دارد. (حافظ[۱] ۸۴)

محترماً mohtaram.an [عر.] (ق.) ازروی احترام؛ بااحترام: محترماً به‌عرض می‌رساند... ○ مقرر شد که پنجاه نفر سوارهٔ قزاق با ایشان به قم بروند و محترماً به حفظ‌وحراست معزی‌الیه باشند. (افضل‌الملک ۴۶) ○ محض پولتیک دولت ایشان را گرفته‌اند ولکن محترماً نگاه داشته‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۳)

محترمانه mohtaram-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با احترام: کتمان نمی‌کنم که همیشه از برخورد محترمانهٔ عقل لذت برده‌ام. (مؤذنی ۶۳) ۲. (ق.) باحالت احترام؛ از روی احترام: جواب گفتم و او را محترمانه روانه داشتم. (سیاق‌معیشت ۴۱۹) ۳. (صـ.) دارای حرمت و مقدس: صفهٔ مقابل جای محترمانه بود که حصیری روی آن انداخته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۳۰)

محترمه mohtaram.e [عر.: محترمَة] (صـ.) محترم (زن). ← محترم: خانم محترمه‌ای مثل شما... (حاج‌سیدجوادی ۳۵۸) ○ اگر طالعش یار باشد... خاتون محترمه و زوجهٔ عفیفه‌ای می‌گردد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۹) ○ از زمان آن ملکهٔ محترمه بانیهٔ آن گوهرشادخاتون... هنوز

در ایران بنایی به آن ترتیب و تشنگی ساخته‌نشده. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۳)

محتسب mohtaseb [عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) مأمور رسیدگی به اجرای احکام شرعی، نظارت بر کار مردم بازار و کوی‌وبرزن، منع کاسبان از امور غیرشرعی و تقلبات، و جلوگیری از کارهای خلاف شرع: **اجامر و اوباش... با نمه و غداره و شحنه و محتسب بیش‌تر آشنا بودند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۱) ○ **محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت/ ....** (پروین‌اعتصامی ۲۴۱) ○ .../ **به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است.** (حافظ[۱] ۳۰) ○ **به هر شهری محتسبی باید گماشتن تا ترازوها و نرخ‌ها راست دارد و خرید و فروخت‌ها نگاه می‌دارد... و امر معروف و نهی‌منکر به‌جای آرند.** (نظام‌الملک[۱] ۵۱)

محتسب‌الممالک mohtaseb.o.l.mamālek [عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، سرپرست محتسب‌ها: **بعضی اجناس دیگر را صاحب نسق بایست ماه‌به‌ماه التزام از ریش‌سفید هریک گرفته به محتسب‌الممالک سپارد.** (سمیعا ۱۰) ○ **میرجعفر محتسب‌الممالک... درخدمت شاه جنت‌مکان به‌رتبهٔ احتساب‌ممالک سرافرازی یافته[بود.]** (اسکندربیگ ۱۵۰)

محتسبی mohtaseb-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل محتسب؛ محتسب بودن: **انصاف تو مصری است که در رستهٔ او دیو/ نظم ازجهت محتسبی داد دکان را.** (انوری[۱] ۱۱)

محتشد mohtašed [عر.] (صـ.) (قد.)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) آماده شدن: **بر تشویش و التهاب نایرهٔ فساد محتشد گشتند.** (جوینی[۱] ۴۱/۲) ○ **خبر رسید که چیپال محتشد و مستعدِ کار شده‌است.** (جرفادقانی ۲۰۸)

محتشم mohtašam [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. دارای حشمت و شکوه؛ باحشمت: **به جست‌وجوی نامی برای او برآمد که... شخصیت بانویی محتشم و شاهزاده‌خانمی بزرگوار نیز از آن مستفاد گردد.** (قاضی ۲۰) ○ **شهری درمقابل چشم‌هایم پدیدار گردید... با کاخ‌ها و گنبدهایی به‌غایت رفیع و محتشم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۰) ○ **یا فرزندی محتشم از فرزندان خویش فرستیم، یا سالاری با نام و عدت و لشکری تمام ساخته.** (بیهقی[۲] ۶۱) ○ **هیچ چشمی نشناسم که نه ازبهر تو کرد/ مجلس محتشمی را ز گرستن طوفان.** (فرخی[۱] ۳۰۴) ۲. (قد.) دارای خدم‌وحشم زیاد، و به‌مجاز، بزرگ، توانگر، و ثروت‌مند: **بسیار زبونی‌ها بر خویش روا دارد/ درویش که بازارش با محتشمی باشد.** (سعدی[۳] ۴۸۵) ○ **محتشم را به مال مالش کن/ بی‌درم را به خون سگالش کن.** (نظامی[۴] ۳۲۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) باحشمت و شکوه شدن: **به دادودهش جوی حشمت که مرد/ بدین دو تواند شدن محتشم.** (ناصرخسرو[۱] ۶۳) ○ **کار سپاسالاری امیرمحمود قرار گرفت و محتشم شد.** (بیهقی[۱] ۲۶۳)

محتشمی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) باحشمت و شکوه بودن؛ محتشم بودن: **روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است/ مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است.** (حافظ[۱] ۳۵) ○ .../ **مفلسی از محتشمی بهتر است.** (نظامی[۱] ۱۴۲)

محتضر mohtaza(e)r [عر.: محتضَر] (صـ.، اِ.) آن‌که درحال مردن است؛ درحال احتضار: **کشیش از ترس این‌که مبادا بیرون کشیدن شمشیر و جان دادن محتضر در یک‌دم صورت گیرد... با این امر مخالفت ورزید.** (قاضی ۷۹۰) ○ **دعوی روس در انتشار تمدن... همان دعوی کوری است که عصاکشی کور دیگر کند، یا محتضری که به پرستاری محتضر دیگر قیام نماید.** (دهخدا[۲] ۲۲۶/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به حال احتضار درآمدن: **هرگاه بیماری از ایشان محتضر شود او را به‌کنار رودخانهٔ گنگ برند.** (شوشتری ۳۸۱-۳۸۲)

محتضرانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) درحال احتضار: **این وزارت‌خانه تا روز قبل‌از شب کودتا... زندگی محتضرانهٔ خود را ادامه داد.** (مستوفی ۳۸۰/۲)

محتظی mohtazi [عر.] (صـ.) (قد.) بهره‌مند و نیک‌بخت: **از رأس‌المال صدقه به ربع سعادت ابدی**

که تحفهٔ حضرت احدی است فایز و محتظی. (بهاءالدین منشی: گنجینه ۳۴/۳)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) بهره‌مند شدن: مصلی به‌واسطهٔ صلوات... به ثواب همه محتظی شود. (عزالدین‌محمود ۲۹۷) ○ به دولت رسیده و به بهره‌ای از دنیا محتظی گشته. (رشیدالدین ۸۴) ○ از انعام وافر ما به حظ اوفر محتظی [گشت.] (بهاءالدین‌بغدادی ۱۰۳)

محتکر mohtaker [عر.] (صـ.، إ.) آنکه کالا یا کالاهایی را برای افزایش بها و سود بیش‌تر انبار می‌کند؛ احتکارکننده: رادیو... از محتکرین حرف می‌زند. (محمود[۲] ۲۱۱) ○ قومی که سابق به‌عنوان ظلمه مورد لعن بودند، امروز به‌عنوان محتکر و سرمایه‌دار مورد طعنند. (مخبرالسلطنه ۲۴) ○ منظور از این تبلیغات، نرم‌کردن دل ملاکین و تجار و محتکرین... است. (اقبال[۱] ۳/۹/۳) ○ مداح و محتکر و قاچاقچی... هم سربار آنها شدند. (هدایت[۶] ۱۵۶)

محتلم mohtalem [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) آنکه خواب می‌بیند که جماع می‌کند؛ آنکه در خواب جُنُب می‌شود: مکروه است محتلم را و جُنُب را که بخسبند غسل ناکرده. (ترجمهٔ‌النهایهٔ‌طوسی: معین)

محتمل mohtamal [عر.] (صـ.) ۱. آنچه وقوع آن حدس زده شده‌باشد؛ شدنی؛ امکان‌پذیر: چون عزمم را جزم و خیر آینده‌ام را محتمل دید، راضی شد. (میرزاحبیب ۳۳) ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی آنچه بدون برهان می‌توان آن را پذیرفت.

□ ~ است احتمال دارد؛ ممکن است: محتمل است که درحدود سنهٔ سیصد هجری فوت شده‌باشد. (مینوی[۲] ۴۰) ○ محتمل است قراولان بوشهر عوض شوند. (مخبرالسلطنه ۲۷۶)

محتمل mohtamel [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) حمل‌کننده: ای یار، توانگران... محتمِل بار گران ازبهر راحت دگرا[نند.] (سعدی[۲] ۱۶۳) ○ محتمِل مرقد تو فرقدین/ متصلِ مسند تو شعریان. (خاقانی ۳۴۴)

محتملاً mohtamal.an [عر.] (ق.) احتمالاً؛ شاید: لطفاً بر نویسنده منت نهند و از نقایصی که محتملاً رفته، آگاهم فرمایند. (راهجیری ۱۰۶) ○ محتملاً این‌همه، اسامی کهنی است که اقوام باستانی از شرق ایران با خود به این نواحی آورده‌اند. (آل‌احمد[۱] ۹۳)

محتمل‌الضدین mohtamal.o.z.zedd.eyn [عر.: محتمل‌الضِّدَّین] (إ.) (ادبی) در بدیع، آن است که گوینده یا شاعر سخنی را به‌گونه‌ای به‌کار بَرَد که دو معنی مخالف یک‌دیگر (معمولاً مدح و هجو) از آن استنباط شود، مانند این بیت: روسپی را محتسب داند زدن/ شاد باش ای روسپی زن محتسب. (وطواط[۱] ۳۷)

محتمل‌الطرفین mohtamal.o.t.taraf.eyn [عر.: محتمل‌الطَّرَفَین] (صـ.) (قد.) دارای دو جنبه که هردو امکان‌پذیر باشد: ما به این کلمه کنایتی کردیم از حال ممکن که محتمل‌الطرفین است. (قطب ۱۰۳)

محتمل‌الوجهین mohtamal.o.l.vajh.eyn [عر.: محتمل‌الوجهَین] (إ.) (ادبی) محتمل‌الضدین ←.

محتمل‌الوقوع mohtamal.o.l.voqu' [عر.] (صـ.) آنچه ممکن است روی دهد؛ دارای احتمال وقوع: مباحثات و مناقشات فقها... درباب قضایا و امور... محتمل‌الوقوع نیز نیست. (اقبال[۱] ۸/۵ و ۶/۹) ○ باید... مزاج مملکت را برای مقابله با وضعیات و مشکلات محتمل‌الوقوع آتیه حاضر و مهیاکرد. (مستوفی ۱۶/۳)

محتمله mohtamal.e [عر.: محتمَلَة] (صـ.) (قد.) محتمل ←: ان‌شاءالله طوری نخواهد شد که اقدامات محتمله را صورت وقوع بدهند. (مخبرالسلطنه ۲۴۹) ○ این‌جا به‌جهت بازنمودن معانی محتمله، استنباط احکام فقه و کلام، بنای کار بر تفکر و تدبر نهاده‌اند. (لودی ۱۱۶)

محتملی mohtamel-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بردبار بودن؛ بردباری: من بدین بی‌دلی و دوست بدین سنگ‌دلی/ من بدین محتملی یار بدین مستحلی. (فرخی[۱] ۴۴۳)

محتوا mohtavā [عر.: محتویٰ] (صـ.، إ.) ۱. آنچه درون چیز دیگری قرار دارد: کوزه بر دامن کوکب بود و پارچه‌ای رویش انداخته‌بودند، که محتوایش پنهان

بماند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۹) ○سقوط اشتها... با مشاهدهٔ محتوای سفره، کامل‌تر [گشت.] (شهری[3] ۳۲۰) ۲. (مجاز) مضمون یا مقصود سخن: من با شیوهٔ حرف‌زدنش مخالفم، نه با محتوای حرف‌هایش.

محتوم mahtum [عر.] (صـ.) حتمی (مِ. ۱) ←: مادرم... فقر و عجز دیگران را امری محتوم و مقدر می‌دانست. (اسلامی‌ندوشن ۵۰ـ۵۱) ○ چون اجل محتوم رسیده‌بود... فوت شدند. (افضل‌الملک ۳۸۴) ○ اگرچه خود را به‌دست قضای محتوم دادن... قضیهٔ عقل و شرع است... (وراوینی ۵۰۸)

محتوی mohtavā [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) محتوا ←.

محتوی mohtavi [عر.] (صـ.) آنچه چیز دیگری را دربرمی‌گیرد؛ دربرگیرنده: مقاله محتوی همان مطالبی بود که برای من قبلاً گفته‌بود. (علوی[2] ۱۱۲)

محتویات mohtavi.y[y]āt [عر.: محتویّات، جِ. مُحتَویٰ] (اِ.) ۱. چیزهایی که درون ظرفی، صندوقی، کیفی، یا مانند آنها قرار دارند: از پیدا کردن جامه‌دان و محتویات آن سخنی به‌میان نیاورد. (قاضی ۲۷۰) ○ مدیر کیف مرا دید، پرسید: محتویات آن چیست؟ (مصدق ۸۲) ۲. (مجاز) مضامین؛ مطالب: تصمیم گرفتم که حتماً و به‌هرنحوی هست، این مقاله را به‌دست آورده و از محتویات آن... مستفیض گردم. (علوی[2] ۱۱۱) ○ طلب علم برای ایشان... به همان فراگرفتن محتویات کتب قدما... انحصار داشت. (اقبال[2] ۱۱) ○ از محتویات و مندرجات آن که دایر بر سلامت مزاج شریف بود، مطّلع و مسرور شدم. (غفاری ۳۶۵)

محجب mohjab [عر.] (صـ.) (قد.) در پرده و حجاب شده؛ پوشیده و پنهان: گفت نیکوتر تفحص کن شب است / شخص‌ها در شب ز ناظر محجَب است. (مولوی[1] ۳۸/۲)

محجب mohjeb [عر.] (صـ.) (قد.) ایجادکنندهٔ حجاب؛ مانع: منصبی کآنم ز رویت محجِب است / عین معزولی‌ست، نامش منصِب است. (مولوی[1] ۵۲۸/۳)

محجب mohajjab [عر.] (صـ.) (قد.) درحجاب؛ در پرده؛ پوشیده: هرآینه مُلک‌دار محجّب و شهریار مغلّب و فقیر مستضعف و زیردست... دربر او یکسان. (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳)

محجبه mohajjab.e [عر.] (صـ.) باحجاب (زن): زن‌های قدیمی و محجبه... زیاد غیبت می‌کنند، چرا؟ (مطهری[2] ۷۰)

محجت mahajjat [عر.] (اِ.) (قد.) محجه ←: بر خلق جهان اتمام حجت و ایضاح محجت خواهد کرد. (قائم‌مقام ۲۸۲) ○ محجتی که بر ما همه حجتی فارق بُوَد، اظهار فرماید. (وراوینی ۱۲۴)

محجر mahjar [عر.] (اِ.) نرده‌ای که دور جایی می‌کشند یا هر نوع حایلی که جایی به‌ویژه جلو ایوان تعبیه می‌کنند: امامزاده محجّری هم داشت با چند قندیل. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷) ○ به‌جای دیوار سمت خیابان محجرهای آهنی گذاشته‌اند. (مستوفی ۲۴۱/۲) ○ از جلو محجّر و چوب‌بستی که مأمورین گمرک و تذکره هستند، گذشتیم. (امین‌الدوله ۱۰۳)

محجر mahjer [عر.] (اِ.) (قد.) کاسهٔ چشم: مردمک چشم اسلام در محجِر ظلام [است.] (زیدری ۴۲)

محجر mohajjar [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ساخته شده از سنگ؛ سنگی: چون دایرهٔ محجّر، مقداری معیّن از ساهرهٔ زمین ارتفاع یافت، در استعمال آجر و برآوردن دیوار شروع رفت. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف: گنجینه ۲۴۱/۴) ۲. مانند سنگ سخت‌شده؛ سنگ‌شده؛ فسیل‌شده: یک تکه پوست درخت فسیل‌شدهٔ محجّر را برداشت. (← هدایت[6] ۷۹) ○ .../ چیزی زکون نیامد جز پشکلِ محجّر. (ایرج ۱۸۷)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ممنوع کردن: پول شاهی [را] بانک به‌حکم دولت در تهران و ولایات خریده و محجّر کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۲۶/۱) ○ اگر از کتّاب لعنی و سبی نسبت‌به صحابهٔ کبار مشهود افتد... کتاب‌ها محجّر سازم. (اعتمادالسلطنه[2] ۱۳۱)

محجل mohajjal [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی اسبی که دست یا پایش سفید است: کلید گنج‌های قارون بر شصت بغله یعنی استر نهادندی همه

اغر محجل. (جرجانی[۱] ۱۹۵/۷) ○ حبذا اسبی محجل مرکبی تازی‌نژاد/ نعل او پروین‌نشان و سُم او خاراشکن. (منوچهری[۱] ۷۵) **۲.** دارای دست‌وپای سفید براثر وضو، و به‌مجاز، پاک و پرهیزکار: **خواجه امام اجل، اعز مبجل، اغر محجل... بر کهتر مخلص چندان افاضت... فرموده‌است.** (خاقانی[۱] ۲۲۰) **۳.** مقید. ← • محجل گردانیدن.

• ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) دربند کردن؛ گرفتار کردن: **آثار طغیان، قولاً و فعلاً، فاش کرد، دست در نهاد و در غرهٔ خطب همه را به قیود محجل گردانید.** (زیدری ۲۳)

محجم mohjem [عر.] (صـ.) (قد.)

• ~ **گشتن** (مصـل.) (قد.) دست‌وپای خود را گم کردن؛ دچار رعب شدن: **اینها در این مجلس بزرگ و این حشمت ازحد گذشته از جواب عاجز شوند و محجم گردند.** (بیهقی[۱] ۲۲)

محجن mehjan [عر.] (اِ.) (قد.) چوب سرکج چوگان‌بازی: **سر خصم و سنان جان‌ستانش/ تو گویی فی‌المثل گوی است و محجن.** (ایرج ۴۵) ○ **پدید آمد هلال ازجانب کوه/ به‌سان زعفران‌آلوده محجن.** (منوچهری[۱] ۶۴)

محجوب mahjub [عر.] (صـ.) **۱.** با حجب‌وحیا و مؤدب: **عنایت جوانی بود به تمام معنی ملایم و محجوب.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۶) ○ **کتاب را دوست داشت، چون محجوب و افتاده بود.** (علوی[۲] ۱۲۶) ○ **او جوانِ خوبِ محجوبِ خوش‌نظرتی است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۰) **۲.** (قد.) درحجاب‌شده؛ پوشیده؛ پنهان: **معارج کمال عقل بشر محجوب و محبوس است.** (قائم‌مقام ۲۷۳) **۳.** (صـ.،اِ.) (قد.) (مجاز) بازداشته‌شده؛ منع‌شده: **خدا ما را از محجوبان از خویش مگرداناد.** (قطب ۵۲۲) **۴.** (قد.) (مجاز) بی‌خبر؛ ناآگاه: **این عظمت را نمی‌بینند و از این اسرار محجوبند.** (افلاکی ۱۳۳) ○ **از حرکاتِ محجوبان و جاهلان، حجاب ظلمانی و نورانی برمی‌خیزد.** (اردستانی ۱۳۵) ○ **هرکه این نشناسد، نصیب وی ازراه دین قشور بُوَد و از حقیقت دین محجوب بُوَد.** (غزالی ۱۵/۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـل.) (قد.) **۱.** در پرده شدن؛ پنهان شدن: **آفتاب بود که جهان تاریک را روشن کرد، پس به غروب محجوب شد.** (زیدری ۴۷) **۲.** (مجاز) بازداشته شدن از دیدار کسی: **آنکه محجوب شود به خلق از حق، نبوَد چنان‌که محجوب شود به‌حق... از خلق.** (عطار[۱] ۶۳۵) ○ **محجوب گشت از مردمان مگر از اطبا.** (بیهقی[۱] ۶۶۵) **۳.** (مجاز) بازداشته شدن از چیزی؛ ممنوع شدن چنان‌که از خوردنِ چیزی: **در مأکول و ملبوس... میانه نگاه دارد تا بدان محجوب نشود.** (نجم‌رازی[۱] ۵۰۹) **۴.** (مجاز) از دست دادن کارآیی: **دماغ و شریانات از دخانی مظلم ممتلی شود تا عقل محجوب گردد.** (خواجه‌نصیر ۱۷۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** دچار حجب و حیا ساختن: **سیاست‌مداران... گاهی بدشان نمی‌آید... طرف را که از راه بی‌چارگی نمی‌تواند زک‌گو باشد، محجوج یا لامحاله محجوب کنند.** (مستوفی ۱۴۹/۳) **۲.** (قد.) (مجاز) در پرده داشتن و بازداشتنِ کسی از رسیدن به چیزی: **از حدیث این جهان محجوب کرد/ غیر خون، او می‌نداند چاشت خورد.** (مولوی[۱] ۶/۲)

محجوبانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** دارای حالتی از حجب‌وحیا: **نگاه محجوبانهٔ دخترک... اثر سحرآمیزی [داشت.]** (مستوفی ۲۰۷/۲) ○ **من دوست دارم عنوان محجوبانه‌تر و کم‌مدعاتر تاریخ‌نگری را درآن‌باره به‌کار بَرَم.** (زرین‌کوب[۴] ۴۵) **۲.** (قـ.) همراه‌با حجب‌وحیا: **ستاره آمده‌بود و محجوبانه از لای در، او را نگاه می‌کرد.** (پارسی‌پور ۱۸۵) ○ **چون بچه بودم، قدری محجوبانه می‌ایستادم و نگاه می‌کردم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴)

محجوبه mahjub.e [عر.: محجوبَة] (صـ.) دارای حجاب (زن): **این حرف‌ها را زنی حق دارد بزند که معصومهٔ عفیفهٔ محجوبه باشد.** (فصیح[۱] ۱۹۲) ○ **زنان و پرده‌نشینانشان... مستوره و محجوبه بوده[اند.]** (شهری[۱] ۹۲)

محجوج mahjuj [عر.] (صـ.) (قد.) مغلوب و مجاب‌شده با دلیل و برهان.

☜ • ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) شکست خوردن و مغلوب شدن با دلیل و برهان: **اگر از دیو محجوج و مرجوح آید، او را هلاک کنند.** (وراوینی ۲۵۷) • ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) شکست دادن و مغلوب کردن با دلیل و برهان: **محاورات او با وکلای فضول و پرچانه که آنها را با بیانات خود محجوج می‌کرده... مشهور است.** (مستوفی ۲۱۴/۲)

محجور mahjur [عر.] (صـ.) (حقوق) فاقد عقل یا رشد یا نرسیده به بلوغ که نمی‌تواند در اموال خود تصرف کند.

☜ • ~ کردن (گردانیدن) (مصـ.مـ.) (قد.) کسی را از تصرف در مال خود ممنوع کردن: **حق جل‌وعلا زنان را در امور معاشرت محجور حکم شوهران... کرده‌است.** (وراوینی ۱۵۳) ○ **پدر را از آنچه اندوخته‌بود، محجور و ممنوع گردانید.** (سکری: جرفادقانی ۴۵۶)

محجورعلیه mahjur.on.'ala(e)y.h [عر.: محجورٌعلَیه] (صـ.) (حقوق) محجور ←.

محجه mahajje [عر.: محجّة] (اِ.) (قد.) راه؛ طریق: **از محجهٔ عزلت، که عقل بدان دلالت کرده‌بود، بگردید.** (زیدری ۱۶) ○ **از این جمله، به محجهٔ صواب و منهج استقامت کدام نزدیک‌تر است؟** (ظهیری‌سمرقندی ۳۱۶) ○ **هرگز قدمی از محجهٔ مراد من فراتر ننهاده.** (وراوینی ۶۱۲)

محدب mohaddab [عر.] (صـ.) خمیده و برآمده مانند سطح بیرونی کُره؛ کوژ: **عدسی محدب.** ○ **پیرها برای خواندن باید عینک محدب بگذارند.** (فروغی[1] ۳۰) ○ **جسم محدب که در آن نور پریشان شود.** (شوشتری ۳۹) نیز ← آینه ▫ آینهٔ محدب.

محدب‌الطرفین mohaddab.o.t.taraf.eyn [عر.: محدّب‌الطَّرَفَین] (صـ.، اِ.) (فیزیک) عدسی‌ای که دو سطح آن برجسته باشد.

محدث mohdas [عر.] (صـ.) ۱. (فلسفهٔ‌قدیم) ایجادشده؛ حادث؛ مقِ. قدیم: **این جهان محدَث است.** (کدکنی ۴۳۶) ○ **هرچه صفت توست محدَث است و محدَث را به قدیم راه نیست.** (جامی[8] ۳۰۷) ○ **گر عالم محدَث است، گو باش / ما باری عاشق قدیمیم.** (خاقانی ۶۲۹) ۲. (فقه) ویژگی آنچه در کتاب، سنت، و اجماع شناخته نباشد. ۳. (قد.) تازه و نو که ناپسند و مغایر سنت‌های مقبول باشد: **رسوم محدَث و بدعت‌های مذموم و قوانین جور باطل گردانیدند.** (جرفادقانی ۱۱۰) ○ **اگر کسی شغلی دارد و شغلی دیگر خواهد، اجابت نکنند و رخصت ندهند تا این رسم محدَث از مملکت بیفتد.** (نظام‌الملک[3] ۲۳۰) ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) متأخر: **تازیان را ردیف نیست، مگر کسی‌که از محدَثان به تکلفه گوید.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۱) ○ **این شخص را در عبارت قدما صاحب ناموس گفته‌اند،... و در عبارت محدَثان او را شارع [گفته‌اند.]** (خواجه‌نصیر ۲۵۳) ۵. (اِ.) (قد.) (خوش‌نویسی) از انواع خطوط عربی.

محدث mohdes [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که حدثی از او صادر شده‌است؛ ادرار یا تغوط کننده: **من چو مرهم نشسته برسر ریش / او چو محدِث فراز بیت فراغ.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[1] ذیل‌بیت) ۲. (صـ.) آلوده؛ ملوث: **هرکه غیراز حق‌سبحانه در دوکون، مرادی دیگر دارد، به‌حقیقت محدِث و مجنب بُوَد.** (عزالدین‌محمود ۱۶۴)

محدث mohaddas [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که چیزی به او الهام شود؛ آن‌که از غیب خبر دارد: **رسول خدای... خبر داد که در امت‌های پیشین، محدَّثان می‌بوده‌اند.** (قطب ۲۳۲)

محدث mohaddes [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ادیان) آن‌که احادیث پیشوایان دینی را می‌داند و آنها را بیان می‌کند: **گاهی شاگردی از استاد خود یا محدِّثی از محدِّث دیگر نقل روایت می‌کند.** (مینوی[2] ۳۳۳-۳۳۴) ○ **فقها و محدِّثین و حکما... جهد... نمایید که کس را... به دیگر کتب رجال و تراجم حاجت نیفتد.** (نامهٔ‌دانشوران: ازصباتانیما ۱۹۸/۱) ○ **پیر... صحیح بخاری یاد داشت و محدِّث بود.** (محمدبن‌منور[1] ۲۵۰) ۲. (قد.) قصه‌گو؛ مورخ: **من‌جمله کنم نظم و به هروقت محدِّث / یک سال به بالین تو خوانَد سمر فتح.** (مسعودسعد[1] ۱۲۲) ○ **محدِّثان پیش وی خوانده‌بودند که بهرام گور چنین کردی.**

(بیهقی[۱] ۶۶۰)

محدثات mohdasāt [عر.، جِ. مُحدَثَة] (اِ.) (فلسفهٔقدیم) کاینات؛ موجودات: **وجود جمیع محدثات را به‌نظر فنا و ناخواستن مطالعه می‌کند.** (بخارایی ۳۴)

محدثه mohdas.e [عر.: محدثَة] (صـ.) (قد.) تازه؛ نو: **قوانین محدثهٔ تمدن سایر ملل... همیشه موردبحث و مصدر مجادله است.** (طالبوف[۱] ۲۱۷)

محدثه mohaddes.e [عر.: محدِّثَة] (صـ.، اِ.) محدِّث (زن). ← محدِّث: **[امیرسبکتکین] دختری داشت محدثه، چنان‌که کبار محدثان، اسناد بعضی احادیث بدو کرده‌اند.** (عقیلی ۱۵۰)

محدثی mohdas-i [عر.فا.] (حامص.) (فلسفهٔقدیم) محدَث بودن. ← محدَث (مِ. ۱): **هرکه تن خود را شناخت به محدثی، خدای خود را شناخت به قدیمی.** (افلاکی ۶۴۶)

محدثیت mohaddes.iy[y]at [عر.: محدِّثیّة] (اِمصـ.) (قد.) باهم حدیث گفتن؛ هم‌کلام شدن؛ گفت‌وگو کردن: **دل چون به استماع سخنان او مشغول است، از استماع سخنان غیب و قبول الهامات که محدثیت و مکلمیت عبارت از آن است، محروم می‌ماند.** (قطب ۴۷۴) ○ **هیچ واصل به مقامی رسد که از مدد او مستغنی گردد، اگرچند درمقام قرب به‌درجهٔ مکلمیت و محدثیت رسیده‌باشد؟** (عزالدین‌محمود ۲۱۶)

محدد mohadded [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه حد و کرانهٔ چیزی را معیّن می‌کند: **پس آن چیز که محدد جملهٔ جهات است و ورای او چیزی نیست، پاره نپذیرد.** (سهروردی ۱۱)

محدود mahdud [عر.] (صـ.) ۱. دارای حدومرز؛ متناهی: **به قول بعضی از فلاسفهٔ قدیم، جهانِ مادی محدود است.** ○ **این جهان محدود و آن خود بی‌حد است/ نقش و صورت پیشِ آن معنی سد است.** (مولوی[۱] ۳۳/۱) ۲. (مجاز) ناچیز، کم، و مختصر؛ اندک: **در رفع حوائج محدود خود تنها مستظهر به لطف یزدان و به کد یمین و عرق جبین خود هستم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۱) ○ **این آزادی هم محدود است.** (علوی[۲] ۱۵۹) ۳. (مجاز) کوچک: **می‌خواهد از همین‌جای کوچک بگوید، از منظر محدودی که جلوش گذاشته‌اند...** (گلشیری[۱] ۱۲۵) ۴. (مجاز) کوتاه: **آیا عمر محدود انسانِ طالب علم باید بالکل به همین خواندنِ شرح کبیر، یا جبر و مثلثات، و امثال آنها بگذرد؟** (اقبال[۲] ۶) ۵. (حقوق) مقید؛ مقیِ. مطلق: **وکالت محدود.** ۶. (مجاز) فاقد آزادی؛ در قیدوبند: **بچهٔ همسایهٔ ما آن‌قدر محدود است که حق بیرون رفتن از خانه را هم ندارد.** ۷. (منطق) ویژگی امری که مشخص و معیّن و دارای حدود باشد. ← حد (مِ. ۶). ۸. (ادبی) ویژگی قصیدهٔ بدون نسیب: **هر قصیده که از حلیت نسیب عاطل باشد، آن را محدود خوانند، یعنی بازداشته از نسیب.** (شمس‌قیس ۴۱۵)

○ ~ **به جایی بودن** با آن دارای مرز مشترک بودن: **محلهٔ سنگلج، محدود به خیابان خیام تاالتها و از شمال تا میدان حسن‌آباد...** (شهری[۲] ۱۵/۱)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. دارای حدواندازهٔ مشخص شدن؛ منحصر شدن: **این لجام‌گسیختگی به این حد نیز محدود نمی‌گردید.** (شهری[۲] ۲۲/۱) ○ **تمام زندگی عشقی او به همین محدود می‌شد.** (هدایت[۹] ۹۳) ۲. کم شدن: **تنها یک مسئله کافی است و آن این است که نسل بشر محدود شود.** (مسعود ۵۹ـ۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) ۱. دارای حدواندازهٔ مشخص کردن؛ منحصر کردن: **مجلس اول [بودجهٔ دربار سلطنتی] را در هر ماه به سی‌هزار تومان محدود... کرده‌بود.** (مصدق ۸۹) ۲. درتنگنا قرار دادن و از آزادی عمل کاستن؛ مقیدکردن: **ازدواج موقت در درجهٔ اول زن را محدود می‌کند.** (مطهری[۴] ۲۸)

محدوده mahdud.e [عر.: محدودَة] (اِ.) ۱. قسمتی از جایی که با نشانه‌ها و علائم خاص یا مانعی از جاهای دیگر جدا می‌شود: **محدودهٔ طرح ترافیک.** ○ **[شهرنو]... محدوده‌ای خارج شهر [بود.]** (شهری[۲] ۳۹۴/۳) ۲. (مجاز) آنچه دارای حدواندازهٔ معلوم و مشخص است: **محدودهٔ کار**

شما در آیین‌نامه آمده‌است.

□ ~ِ **شهری** بخشی از زمین یا ساختمان‌های یک شهر که مشمول خدماتِ شهری است.

□ ~ِ **صوتی** (موسیقی) رژیستر ←.

محدودیت mahdud.iy[y]at [عر.: محدودیّة] (اِمص.) (مجاز) ۱. محدود بودن؛ کم یا کوچک بودن: **غذای خانه... به‌سادگی و محدودیت بیش‌تر گراییده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ۲. محدود شدن یا محدود کردن: **چنان‌که پیش‌تر هم گفتیم، طرف‌دار محدودیت تألیف و نشر کتاب‌های درسی... نیستیم.** (اقبال[۱] ۵/۴/۳) ۳. تنگنا: **تاکنون از هرسو در محاصره و محدودیت قرار داشته.** (شهری[۱] ۴۲۲)

□ ~ِ **اعتباری** (بانک‌داری) روشی که ازطرف بانک‌ها برای محدود کردن یا کاهش حجم اعتبار مؤسسات اقتصادی انجام می‌شود.

محذر mohazzer [عر.] (صـ.) (قد.) ترساننده: **آن شکل غریب... چون نعیب او منذر و محذر بود.** (وراوینی ۴۸۶-۴۸۷)

محذور mahzur [عر.] (اِ.) ۱. مانع، و به‌مجاز، گرفتاری و مشکل: **او برای این‌که به محذور برنخورَد، نفت هم می‌آورد.** (← شهری[۲] ۶۲/۱) ○ **چاره‌ای در رفع این محذور بفرمایند.** (امیرنظام ۲۱۵) ○ **این مقارنه را انصراف به هیچ محذوری نباشد.** (وراوینی ۶۸۴) ۲. (قد.) آنچه از آن می‌ترسند؛ امر ترسناک: **گویی که خود نبود در این گلستان گلی، دانستم که محذوری واقع شده‌است.** (خرندزی ۲۴۵) ○ **خوف از توقع مکروهی یا انتظار محذوری تولد کند.** (خواجه‌نصیر ۱۸۶)

محذورات mahzurāt [عر.، جِ. مَحذورَة] (اِ.) (مجاز) گرفتاری‌ها و مشکلات؛ امور ناگوار: **آزادی بعدها که موانع و محذورات ازمیان رفت، به‌خودی‌خود به‌وجود خواهد آمد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۱) ○ **اگر خدا بخواهد... بعضی محذورات... رفع [می‌شود.]** (نظام‌السلطنه ۳۹۰/۲) ○ **هرچه تکثیر بنی‌آدم و امتداد ایام بر احتیاج و محذورات آنها برافزود، به دفع‌ورفع... برایشان گماشتم.** (طالبوف[۲] ۱۳۸-۱۳۹) ○ **نظر به محذوراتی که هم‌وقت در مخاصمهٔ این دو گروه... متصور است...** (امیرنظام ۱۲۱)

محذورعنه mahzur.on.'an.h [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه از آن می‌ترسند. ← محذور (مِ. ۲): **تحری رضای ایشان به‌قول و عمل... و امثال آن در هرچه مؤدی نباشد به مخالفت رضای باری‌تعالی، یا به خللی محذورٌعنه...** (خواجه‌نصیر ۲۳۸-۲۳۹)

محذوف mahzuf [عر.] (صـ.) ۱. حذف‌شده: **در بعضی‌از جمله‌ها فعل محذوف است.** ۲. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که هجای بلندِ آخر آن حذف شده‌باشد: **حذف در فعولن فعو باشد، فعل به‌جای او بنهند و فعل چون از فعولن خیزد، آن را محذوف خوانند.** (شمس‌قیس ۶۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) حذف شدن؛ انداخته شدن: **به‌واسطهٔ محذوف شدن آن احشا، نصف تحتانی تنورهٔ بدن تقریباً خالی... شده.** (فروغی[۱] ۵۶)

محراب mehrāb [عر.] (اِ.) ۱. جایی از مسجد (معمولاً با معماری خاص) در سمت قبله که امام‌جماعت هنگام نماز خواندن در آن‌جا می‌ایستد: **ذاکرین والامقام در عرشهٔ منبر و مسجد و محراب، داد سخن را دادند.** (جمال‌زاده[۱] ۶۴) ○ **امام... بعداز اقامت رسم امامت در محراب تمکین فرمود.** (عقیلی ۳۰) ○ **بر پهنای مسجد رواقی است... و آن‌جا جای‌های نماز و محراب‌های نیکو ساخته[اند]... و نماز همان‌جا کنند.** (ناصرخسرو[۲] ۴۰) ۲. بخشی از یک عبادت‌گاه که هنگام عبادت درآن‌جا می‌ایستند یا رو به آن قرار می‌گیرند: **محراب کلیسا.** ○ **زبس‌که از تو فغان می‌کنم به هر محراب/ ز سوز سینه چو آتش‌کده است محرابم.** (خاقانی ۶۲۵) ۳. (قد.) (مجاز) عبادت‌گاه: **فلک جز عشق محرابی ندارد/ ... .** (نظامی[۳] ۳۳) ۴. (قد.) (مجاز) قبله: **که آتش بدان‌گاه محراب بود/ پرستنده را دیده پرآب بود.** (فردوسی[۳] ۱۱۹۷)

محرابک m.-ak [عر.فا.] (مصغ. محراب، اِ.) محرابِ کوچک: **تنها صفه‌ای زیر آسمان و... محرابکی تا جهت قبله را بدانی.** (آل‌احمد[۲] ۷۴)

محرابی mehrāb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به محراب) ۱. مانندِ محراب؛ به‌شکل محراب: ریش‌ها را توپی و محرابی... آرایش [می‌دادند.] (شهری[۲] ۳۰۵/۳) ○ آدمک‌های انچوچکی کوتاه و خپله‌ای یافتم همه با ریش‌های محرابی حنابسته. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۶) ۲. (صنـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، طرح یا نقشه‌ای که به‌شکل محراب است. ۳. (صنـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که پیوسته درحال عبادت است: رخ او چون رخ آن زاهد محرابی/ بر رخش بر اثر سبلت سقلابی. (منوچهری[۱] ۱۹۸)

محراک mehrāk [عر.] (اِ.) (قد.) آلتی که با آن مرکّب دوات را به‌هم می‌زنند؛ دوات‌آشور: در کتابت به آلتی چندچون... محراک و حبر و کاغذ احتیاج است. (نخجوانی ۸۲/۱)

محرر moharrar [عر.] (اِ.) ۱. (خوش‌نویسی) طرحی از تذهیب، تشعیر، یا میناتور که قلم‌گیری شده‌باشد. ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که برای عبادت خداوند گماشته شده‌است: این عابدان و زاهدان... همه محرّران بودند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۰۵) ۳. (صـ.) (قد.) آزادشده؛ آزاد. ← ● محرر گشتن.

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) نوشتن: عیسی‌بن‌الحسن... بر لوح اعلام و اظهار مرقوم و محرّر می‌دارد که... (قائم‌مقام ۳۰۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) برای عبادت خداوند گماشتن: من نذر کردم با خدای... که این فرزند که اندر شکم من است، محرّر کردم. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۰۵)

● ~ **گشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) آزاد شدن: گویی به فلان جای یکی سنگ شریف است/ هرکس‌که زیارت کندش گشت محرّر. (ناصرخسرو[۱] ۵۱۳)

محرر moharrer [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. نویسنده؛ تحریرکننده: عاقد محرر را برای آن کار عقد همراه آورده‌بود. (← شهری[۲] ۱۰۲/۳) ○ نه بابا، میرزا و محرر و منشی و مستوفی نبوده، کتاب می‌نوشته‌است. (جمال‌زاده[۱] ۴۳) ○ محرر این کلمات را به مبالغت و تجاوزِ حد، نسبتی کنند. (جوینی[۲] ۱۹۸-۱۹۹) ۲. (دیوانی) آن‌که در دیوان‌ها سِمَت منشی داشته‌است؛ کاتب: برای محاسب و محرر به درجات هریک از چهل تا بیست تومان حقوق ماهیانه مقرر داشتند. (مستوفی ۳۲۴/۲) ○ هر پیشخدمتی یا هر حکیمی یا هر محرری نباید خود را صدراعظم یا وزیر بداند. (غفاری ۱۰۸) ○ به شغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیاورد. (بیهقی[۱] ۱۹۲)

محرری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) نویسندگی و منشی‌گری کردن؛ کتابت کردن: هنوز هم دست‌مال‌کاغذ میرزانصرالله بوی محرری می‌دهد. (مستوفی ۷۹/۱) ○ محرری محکمهٔ والا و تولیت مسجدجامع... به‌خدمتش مرجوع بودند. (شوشتری ۱۶۸)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) محرری ↑: اسکافی... در دیوان رسالت نوح‌بن‌منصور محرری کردی. (نظامی‌عروضی ۲۲-۲۳)

محرز mohraz [عر.] (صـ.) قطعی و مسلّم: آن روز که قرارداد دارسی به‌امضا رسید، وجود نفت در ایران محرز نبود. (مصدق ۱۸۳) ○ وزیر همایون همان شبانه راپرت به شاه می‌دهد این نزد ما محرز است. (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ○ مادرم هم رخت‌خواب... بر جهاز من اضافه کرد که زندگانی آبرومندانهٔ داماد قبل‌از عروسی... محرز باشد. (مستوفی ۴۳۵/۲-۴۳۶)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) اثبات کردن؛ به ثبوت رساندن: با چشم‌های نیم‌بسته به‌قصد محرز داشتن مقام ادبی خود بنای زمزمهٔ ابیات مناسب را گذاشتند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) قطعی و مسلّم شدن: در آن دَم جنونش کاملاً بر او محرز شده‌بود. (قاضی ۷۴۷) ○ تا قدرت تصرف و بهره‌برداری کسی در مایملکی محرز نشود، او را نمی‌توان توانگر و ثروتمند گفت. (اقبال[۲] ۷)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) قطعی و مسلّم ساختن: دخالت خود را در امور تا ورود قوام‌الملک به شیراز محرز نمودم. (مصدق ۱۲۹-۱۳۰)

محرض moharrez [عر.] (صـ.) (قد.) تحریک‌کننده؛ برانگیزاننده: این امر داعی و

محرض ایشان بر آبادکردن زمین‌ها شد. (مینوی[۲] ۲۳۴) ○ او را بر اتمام آن مرغب و محرض یافتم. (وراوینی ۲۹)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) برانگیختن: استیلای حرص و حسد مرا بر آن محرض آمد. (نصرالله‌منشی ۱۲۹)

محرف moharraf [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی کلمه‌ای که حرف یا حروفی از آن تغییر داده شده‌است: مروک را در هامش به‌طور جزم محرف از مزدک دانسته[است.] (مینوی[۲] ۲۴) ○ یکی از دو رقم یعنی هفت (در ضلع جنوبی) و سه (در ضلع غربی) محرف است. (دبیرسیاقی: ناصرخسرو[۲] ۱۲۹ح.) ۲. (خوش‌نویسی) ویژگی نوعی قطِ قلم که زاویهٔ قط آن تند و درحدود ۳۵ تا ۴۵ درجه است: فتح روی قلم برداشتن را گویند و باید که محرف باشد. (راهجیری ۱۲۱) ○ قط محرف زنی خطا باشد/ متوسط زنی روا باشد. (سلطانعلی‌مشهدی: کتاب‌آرایی ۷۸) ○ شرط فتح قلم نسخ تعلیق آن است که محرف باشد. (باباشاه‌اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۵۴) ○ قلم محرف ازسوی راست پارسی و تازی و عبری را شاید. (غزالی: گنجینه ۶۶/۲) ۳. (ادبی) جناس محرف. ← جناس ▫جناسِ ناقص.

محرف moharref [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) تحریف‌کننده: ...و دوم محرّفان، و ایشان جماعتی باشند که به غایات مدن جاهله مایل باشند. (خواجه‌نصیر ۲۹۹) ○ هرکه قول حقِ ظاهر را برای خویش از تنزل بگرداند، محرِّف قول خدای تعالی باشد. (ناصرخسرو[۳] ۲۹۲)

محرق mohreq [عر.] (صـ.) (قد.) سوزاننده: با زبانی پریخار و با لبی پرآبله/ از چه سوزد گر تبِ محرِق ندارد در بدن؟ (سلمان‌ساوجی: گنج ۲۹۱/۲) ○ آتش این شهر از آتش دیگر شهرها گرم‌تر است یا تیزتر و محرِق‌تر. (ابن‌فندق ۳۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سوزاننده شدن: شمس... چون چهر جمیل پاک با جِرم ثقیل خاک مقابل سازد، محرِق و سوزان شود. (قائم‌مقام ۳۸۵)

محرق moharraq [عر.] (صـ.) (قد.) سوخته‌شده: مرا که دل درکل آه محرّق است، کلاه مغرق چه کنم؟ (خاقانی[۱] ۲۱۸)

محرق moharreq [عر.] (صـ.) سوزاننده؛ سوزش‌آور: داروی محرق.

محرقه mohreq.e [عر.: محرقَة] (إ.) (قد.) ۱. (پزشکی) تیفوس ←: سرخک و محرقه و وبا... هم به‌جان آنها افتاد. (هدایت[۶] ۱۵۶) ○ در بهار هم مرض حصبه و محرقه خیلی از مردم را... به دیار فنا فرستاد. (مستوفی ۱۱۰/۱) ۲. (صـ.) محرق mohreq ←: خبر این حادثهٔ مقلقه و نازلهٔ محرقه شنید. (وطواط[۲] ۱۶)

▫ آینهٔ ~ (فیزیک) ← آینه ▫آینهٔ محرقه.

محرک moharrek [عـر.] (صـ.، إ.) ۱. تحریک‌کننده؛ برانگیزاننده: برادر ارجمندم... محرک اصلی من بر نوشتن این کتاب بوده‌اند. (شهری[۱] ۸) ○ متجاوز از دویست لایحهٔ قانونی از تصویب گذشت که تنظیمشان جز احتیاج مملکت محرکی نداشت. (مصدق ۲۳۸) ○ منشأ و محرک مرا می‌دانست. (شوشتری ۴۶۵) ۲. (صـ.) ایجاد حساسیت‌کننده: چای نوعی تسکین‌دهنده است و حال آنکه قاعدتاً می‌بایست برای چنین بیماری‌ای [تنگی نفس] محرک باشد. (اسلامی‌ندوشن ۴۹) ○ غذاهای محرک نخورید. (آل‌احمد[۳] ۸۴) ۳. تحریک‌کننده بر انجام کاری معمولاً ناصواب؛ با سوءنیت، کسی را به کار ناروایی وادارنده؛ شوراننده: یکی از محرکین بزرگ و باتیان عمدهٔ این کار همان مأمون خلیفه بود. (مینوی[۳] ۲۴۷) ○ محرکین شرارت در منزل ظفرالسلطنه جمعند. (مخبرالسلطنه ۲۱۶) ۴. (قد.) حرکت‌دهنده؛ به حرکت درآورنده: لطفعلی‌خان... به عزم تسخیر شیراز محرک رایت نصرت‌طراز گردید. (شیرازی ۶۴)

• ~ **شدن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. تحریک کردن؛ برانگیزاندن: دکارت را... جاذبهٔ لطف مصاحبت ملکه... محرک شد. (فروغی[۳] ۱۵۷) ○ او را به‌سبب عهدنامهٔ پدر... باعث و محرک شدند که به‌خدمت باتوخان رَوَد. (آقسرایی ۳۸) ۲. تحریک کردن برانجام دادن کاری معمولاً ناصواب؛

شوراندن: میرزاحسین‌علی... جمعی از تجار کاشان را محرک شد. (غفاری ۴۸)

محرکات moharrekāt [عر.، جِ. مُحَرِّکَة] (اِ.) (قد.) عوامل تحریک‌کننده: در مشرق اسلامی ازطرفی تعدد زوجات مجاز بود و ازطرف دیگر این‌همه مهیجات و محرکات اغواکننده نبود. (مطهری[۴] ۳۹۰) ◦ احاطت محرکات به آحاد کائنات... بر تفصیل جزویات چنان‌که بگوییم. (سهروردی ۶۰)

محرکه moharrek.e [عر.: محرّکَة] (صـ.) محرک (مِ. ۱) ←: تاریخ به‌عنوان علل محرکه... طرح می‌شود. (مطهری[۱] ۲۱۴-۲۱۵) ◦ هر حیوانی که این دو قوّت مدرکه و محرکه دارد... او را حیوان کامل خوانند. (نظامی‌عروضی ۱۴)

محرکی moharrek-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) محرک بودن؛ خاصیت تولید حرکت داشتن: پس خاک در محرکی نیستِ هست‌نمای است، و هوا هستِ نیست‌نمای. (جامی[۸] ۳۷۹)

محرم mahram [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) ویژگی آن‌که به‌سبب دوستی، نزدیکی، صداقت، و رازداری مورداطمینان کس یا کسان دیگر است: علی‌ناز... محرم همه بود و پیش همه محترم بود. (محمود[۲] ۲۰۷) ◦ ملاعلی... داور و محرم و پشتیبان و راهنمای روحانی روستاییان بود. (نفیسی ۴۰۱) ◦ قوام‌الدوله... وکیل آذربایجان و محرم اسرار سلطنت [است.] (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۷۰) ۲. (فقه) ویژگی آن‌که به‌سبب خویشاوندی نزدیک، ازدواج کردن با او حرام است: در عقد دائم... پدروپسر زوج بر زوجه حرام و محرم [می‌باشند.] (مطهری[۴] ۲۵) ۳. (فقه) ویژگی آن‌که به‌سبب خویشاوندی نزدیک یا خوانده شدنِ عقد، پوشیدنِ سرِوروی از او شرعاً لازم نیست: به طوبا گفت: گیسوانش را بپوشاند... حاجی محرم نیست. (پارسی‌پور ۴۲-۴۳) ۴. (گفتگو) ویژگی آن‌که معمولاً به‌سبب قداست کارش، امین دیگران است و گاهی ایجاب می‌کند که سروروی را از او نپوشانند: پزشک، محرم است. ◦ بنّا و دکتر محرم خانه‌ها هستند. (درویشیان ۵۰) ۵. ویژگی هریک از دو تن که نسبت‌به هم صمیمی و رازدار هستند: خیلی با الکساندر ولی‌عهد قیصر، محرم بود. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۳) ◦ خاصگی‌ای محرم جمشید بود/ خاص‌تر از ماه به خورشید بود. (نظامی[۱] ۱۶۴) ◦ دوست محرم بُوَد به رازونیاز/ ... . (سنایی[۱] ۴۸۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) معتمد و رازدار دانستن: مرا با من از نیستی هست سرّی/ که کس را درآن‌باب محرم ندارم. (خاقانی ۲۸۳) ◦ تعجیل نشاید فرمود پادشاه را در فرستادن او به‌جانب خصم و محرم داشتن در اسرار رسالت. (نصرالله‌منشی ۷۲)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) دوست و رازدار دانستن: روزی مرا محرم ساخته گفت: قصدم این است که... داخل خدمت نظام شوَم. (مینوی[۳] ۱۷۴)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌دست آوردنِ جواز شرعی نگاه کردن به سروروی کسی یا اعضای دیگر بدن او: آقابزرگ صیغهٔ عقد را خیلی خواندند ما محرم شدیم. ۲. به‌دست آوردنِ ویژگی دوستی و رازداری: ویحک آن موم جدا مانده ز شهدم که کنون/ محرم مُهر سلیمان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۵) ◦ هر راز که ثالثی در آن محرم نشود، هرآینه از شیاعت مصون مانَد. (نصرالله‌منشی ۳۳)

محرم mohrem [عر.] (صـ.) (فقه) ویژگی آن‌که برای به‌جا آوردن مناسک حج، احرام می‌بندد و دراین‌حالت اعمالی بر او واجب و کارهایی حرام می‌شود: ماناکه محرمِ عرفات است آفتاب/ کاحرام را برهنه‌سر آید ز خاورش. (خاقانی ۲۱۵)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (فقه) لباسِ احرام پوشیدن و آمادگی برای انجام مناسک حج یافتن: یک توقف در... همان اوایل حرکت در مسجد «حلفه» برای محرِم شدن [داشتیم.] (آل‌احمد[۲] ۸۴) ◦ لبیک زن و بر نیت من شو محرِم/ ... . (مختاری ۳۴۳)

محرم moharram [عر.] (اِ.) ۱. (گاه‌شماری) ماه اول از سال قمری، پس‌از ذی‌حجه و پیش‌از صَفَر: محرّم که می‌شد از بیست‌تا خانه یکی چادر بالا می‌رفت. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۴) ◦ فرزند ظهیرالدین پنجم ز

محرّم/ در منتصف ظهر شد آرام دل ما. (جامی[9] ۷۹۶)
۲. (صـ.) (قد.) حرام‌شده: اینان که در بهار به صحرا نمی‌روند/ بوی خوش ربیع بر ایشان محرّم است. (سعدی[3] ۴۴۰) نیز ← محرمات.

محرمات moharramāt [عر.، جِ. مُحَرَّمَة] (اِ.) ۱. (فقه) چیزهایی که ازنظر شرع حرام است: پول آن من‌حیث‌المجموع مباح و از جمیع مظالم و محرمات به‌دور [باشد.] (شهری[2] ۳۹/۲) ○ کسی... اصلاً اعتنا به دین و واجبات و محرمات ندارد. (حاج‌سیاح[1] ۹۲) ○ تا دست از بسیاری مباحات ندارند، ملکهٔ عصمت که حاجز است میان این کس و محرمات، مکتسب نگردد. (قطب ۴۷) ۲. نوعی پارچهٔ راه‌راه رنگی یا سیاه و سفید: با نیم‌تنهٔ محرمات کشمیر دوسوی مادر نشسته‌بودند. (چهل‌تن[3] ۱۷۷) ○ هنگام محرم است و با توست دلم/ بیزار ز گل‌زار حیات است دلم ـ ازبس الف زخم کشیدم برسر/ از سر تا پا محرمات است دلم. (محمدسعیداشرف: آنندراج) ۳. (قد.) زنان حرم‌سرا: به‌درجه‌ای رسید که در حرم شدی و نبض محرمات و مخدرات بگرفتی. (نظامی‌عروضی ۱۱۳)

محرماتی m.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به محرمات، اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی نقشهٔ قالی دارای طرحی راه‌راه به‌صورت مستطیل‌های بلند سرتاسری. نیز ← محرمات (مِ. ۲).

محرم‌الحرام moharram.o.l.harām [عر.] (اِ.) (گاه‌شماری) محرّم (مِ. ۱) ←.

محرمانه mahram-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه جزئیات آن نباید فاش شود: موضوع این پرونده محرمانه است. ○ از جوان‌مرد شیراز سؤالاتی می‌کردند که بایستی کاملاً جنبهٔ محرمانه داشته‌باشد. (جمال‌زاده[11] ۱۳۵) ○ مهربانو برای او از مناسبات محرمانهٔ خودش با شیرزاد... نقل کرده‌بود. (هدایت[9] ۵۱) ۲. (اداری) دارای درجهٔ چهارم از اسناد سرّی و محرمانهٔ طبقه‌بندی‌شده درمقابلِ «به‌کلی سرّی»، «سرّی»، «خیلی محرمانه». ۳. (ق.) مخفیانه؛ پنهانی: التماس کرد که برود و کسی را پیدا کند تا زخم او را محرمانه ببندد. (قاضی ۳۸۸) ○ حضرت ولی‌عهدی محرمانه فرمودند، میرزانظام را بفرست بیاید در اتاق رستم‌خان. (غفاری ۴۴ـ۴۵) ○ چند رأس قاطر و سه اسب سواری... محرمانه از جلو فرستادم. (نظام‌السلطنه ۱۶۲/۱)

☜ □ ~ِ مستقیم (اداری) ویژگی نامه‌ای که باید مستقیماً به دست رئیس اداره یا صاحب مقامی برسد.

□ خیلی ~ (اداری) دارای درجهٔ سوم از اسناد سرّی و محرمانهٔ طبقه‌بندی‌شده. نیز ← سرّی (مِ. ۲)، محرمانه (مِ. ۲).

محرمه moharram.e [عر.:محرّمَة] (صـ.) ← محرمات.

محرمی mahram-i [عر.فا.] (حامص.) محرم بودن: پس زبان محرمی خود دیگر است/ هم‌دلی از هم‌زبانی بهتر است. (مولوی[1] ۷۵/۱)

محرمیت mahram-iy[y]at [عر.عر.] (اِمص.) محرم بودن: به همسری او درآیند تا امر محرمیت پیش آید. (پارسی‌پور ۲۱) ○ فراش‌باشی با لحن آرام و نرمی که محرمیت را می‌رساند، گفت:.... (جمال‌زاده[11] ۶۹) ○ سفینه و بیاض راکه درمعرض تلف و زوال است، لایق محرمیت نمی‌انگاشت. (لودی ۲۸۳)

☜ ● ~ داشتن (مصـ.ل.) محرم بودن: شما در شهر مقامی دارید، با اکثر خانواده‌ها محرمیت دارید. (مخبرالسلطنه ۲۷۵)

محرور mahrur [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. (پزشکی‌قدیم) دارای مزاج گرم؛ مقِ. مبرود: محرور را چیزهای بارد دهند و مبرود را چیزهای حار. (قطب ۵۴) ○ طبیب... بیمار راگوشت دهد، اگرچه محرور بُوَد. (غزالی ۴۶۸/۲) ○ از داروخانهٔ عدل، سکنگبین تخفیف به محروران رعیت باید داد. (ظهیری‌سمرقندی ۳۵) ۲. (صـ.) دارای خاصیت گرم؛ گرم: عیب کار درآن‌جاست که مزاج محرور جناب‌عالی به شهد عسل اقبال نمی‌کند. (نظام‌السلطنه ۲۴۲/۲) ۳. گرمازده: در گرمابه از آب خوردن و فقاع خوردن پرهیز کن که سخت زیان دارد و استسقا آورَد مگر سخت محرور بُوَد. آن‌که روا باشد که اندکی بخورد تشنگی و شکستن خمار را.

(عنصرالمعالی[۱] ۸۹)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) خاصیت گرم‌مزاجی بخشیدن؛ گرم‌مزاج کردن؛ گرم کردن: سموم قهرت ازفرط حرارت/ مزاج مرگ را کردست محرور. (انوری[۱] ۲۲۹)

محروز mahruz [عر.] (صـ.) (قد.) درامان؛ محفوظ: بهشت و دوزخ آمد دو غلامت/ تو از غیر خدا محفوظ و محروز. (مولوی[۲] ۶۷/۳)

محروس mahrus [عر.] (صـ.) (قد.) حراست‌شده؛ مصون؛ محفوظ: قناعت از مأکول و ملبوس کنند و هرچه باشد، صرف مدافعهٔ روس و محافظت مُلک محروس سازند. (قائم‌مقام ۶۳) ○ از خشونت و سطوت و شورش ایشان هیچ طرفی مأمون و محروس نیست. (آقسرایی ۱۱۳)

• ~ داشتن (مصـ.م.) (قد.) حفظ کردن: قسم یاد می‌کنم... حقوق ملت را محفوظ و محروس بدارم. (دهخدا[۲] ۲۱۳/۲)

• ~ ماندن (مصـ.ل.) (قد.) حفظ شدن؛ حراست شدن: [فرمان همایون را] محل مناسبی که مشهود ابصار و محدود انظار باشد، نصب نماید که به‌خواست خدا... از شایبهٔ تغییر و تبدیل مصون و محروس ماند. (افضل‌الملک ۲۰)

محروسه mahrus.e [عر.: محروسَة] (صـ.) (قد.) ۱. محروس ←: اجرای مراسم سوگواری... در پای‌تخت و سایر بلاد محروسه... مختار است. (طالبوف[۲] ۱۲۴) ○ [خواجه] اکثر فرزندان خود را در ممالک محروسه به حکومت تعیین نموده‌بود. (عقیلی ۲۸۷) ۲. (اِ.) (مجاز) سرزمین؛ خطه: وفات شیخ در محروسهٔ شیراز... واقع شده. (لودی ۳۷) ○ شوکتی که در محروسهٔ هندوستان... به‌هم رسیده‌است... بر متتبعان اخبار پوشیده نیست. (شوشتری ۴۸) نیز ← ممالک ▫ ممالک محروسه.

محروقه mahruqe [عر.: محروقَة] (صـ.) (قد.) سوخته: اگر مالیات دهات مخروبهٔ محروقهٔ خالی از سکنه به آنها تخفیف داده شود، ازعهدهٔ باقی مالیات ملزمی خود برآیند. (امیرنظام ۸۲)

محروم mahrum [عر.] (صـ.) بی‌بهره و بی‌نصیب از چیزی، کاری، یا موهبتی: از تمام آزادی‌های فردی محرومم و خواهانم که هرچه زودتر عمرم به‌سر آید. (مصدق ۱۹۵) ○ کسانی‌که واقعاً از معرفت وجود محرومند... نمی‌توانند خود را... متوجه حقیقت ابدی [سازند.] (مینوی[۴] ۲۵۳-۲۵۴) ○ ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند؟ (سعدی[۲] ۱۸۹)

• ~ داشتن (مصـ.م.) • محروم کردن ←: شیطان لعین... می‌خواهد خیال... شیعیان علی را... از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۸) ○ هیچ‌کس نمی‌تواند مدعی شود که... می‌شود... طبیعت جان‌دار و بی‌جان را از اقسام گوناگون خیروبرکت محروم داشت. (اقبال[۲] ۲۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) بی‌بهره و بی‌نصیب شدن: این چریک‌بازی‌ها سبب شد تا مردم عادی از خیلی چیزها محروم شوند. (گلشیری[۱] ۴۸) ○ بعضی... دعوی عضویت فرهنگستان داشتند و چون محروم شده‌بودند ازروی لجاج دکانی بالای آن دکان باز کردند. (خانلری ۲۹۴) ○ از خدا جوییم توفیق ادب/ بی‌ادب محروم شد از لطفِ رب. (مولوی[۱] ۷/۱)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.م.) بی‌بهره و بی‌نصیب کردن: می‌خواستم که دشمنان آن خانواده را از فیض این تماشای فرح‌انگیز محروم کنم. (← قاضی ۱۱۷۳) ○ رحمت پروردگار هیچ موجود مستعدی را محروم نمی‌سازد. (مطهری[۵] ۱۴۸) ○ ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را/ .... (حافظ[۱] ۸۲)

▫ ~ ماندن از چیزی (کسی) بی‌بهره شدن از آن (او): پرهیز و ریاضت را در محروم ماندن از لذت نمی‌دانست. (هدایت[۹] ۱۵۵) ○ آن آزادمرد از من محروم ماند. (نظامی عروضی ۸۲)

محرومی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) محروم بودن: محرومی روز به لذت انظار شامگاه می‌ارزید. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰) ○ این نه آن نیستی است که آن را محرومی نام است. (بخارایی ۶۳) ○ تکبر مکن چون به نعمت دری/ که محرومی آید ز مستکبری. (سعدی[۱] ۱۷۶)

محرومیت mahrum.iy[y]at [عر.: محرومیّة]

(اِمصـ.) محروم بودن؛ محرومی: صبری که زبیده در تحمل... محرومیت‌ها... از خود نشان داده‌است... قابل تحسین است. (قاضی ۴۷۷)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) محروم بودن به مدت طولانی: بچه دهاتی‌ها... محرومیت کشیده[اند.] (شهری[2] ۴۲۸/۴)

محرومیت‌زدایی m.-zo(e)dā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ازبین بردنِ عوامل ایجاد محرومیت از موهبت‌های اجتماعی و برقرار کردنِ رفاه نسبی در جامعه: محرومیت‌زدایی با ایجاد مدرسه، درمانگاه، فضای سبز، و مانند آنها در روستاها و شهرها آغاز شده‌است.

محزون mahzun [عر.] (صـ.) غمگین؛ اندوه‌زده؛ غصه‌دار: آهنگ صدایش... گرفته بود و محزون. (گلاب‌دره‌ای ۱۸۷) ○ صدایی دردآگین و محزون خواهی شنید. (قاضی ۱۱۴) ○ کسی کاندُه بَرَد از نور خورشید/ بُوَد مغبون به عمر خویش و محزون. (ناصرخسرو[1] ۱۴۵)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) دچار اندوه شدن؛ غمگین شدن؛ غصه‌دار شدن: جنگ جهانی دوم... موجب گشت که کبوده سال‌به‌سال خالی‌تر، بی‌رمق‌تر و محزون‌تر گردد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ○ زندگی خواب‌وخیالی بیش نیست/ بی‌سبب از اندهش محزون شدی. (پروین‌اعتصامی ۵۵)

محسن mohsen [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. نیکوکار؛ احسان‌کننده: که می‌برد به خداوند منعم محسن/ پیام بندهٔ نعمت‌شناس شکرگزار؟ (سعدی[3] ۷۲۳) ○ باشد آن کفران نعمت در مثال/ که کنی با محسن خود تو جدال. (مولوی[1] ۲۲/۲) ○ اگر سپاسلار باشی، با لشکر محسن باش. (عنصرالمعالی[1] ۲۲۳) ۲. از نام‌ها و صفات خداوند.

محسنات mohassanāt [عر.، جِ. مُحَسَّنَة] (اِ.) خوبی‌ها؛ نیکویی‌ها: ازهرگونه حقایق... هرچه بخواهی در شاهنامه فراوان است، از مذمت دروغ و محسنات راستی و.... (فروغی[3] ۱۰۶) ○ محسنات آدم‌های کاری باید همین‌طورها باشد. (میاق‌معیشت ۳۲۷-۳۲۸) ○ خواهرزادهٔ من... دارای همهٔ محسنات است که شما ذکرکردید. (طالبوف[2] ۱۶۱)

محسنه mohsen.e [عر.: محسنَة] (صـ.) (قد.) آراسته و زیبا: پسری بالغ بلیغ و دختری محصنهٔ محسنه به‌خدمت درگاه معلی... فرستاد. (خاقانی[1] ۱۶۰)

محسوب mahsub [عر.] (صـ.) ۱. به‌شمارآمده؛ حساب‌شده: اجرت بسته‌بندی به پای خریدار محسوب است. ○ آنچه ناصر خواهد به وی دهد و خطی بستاند تا وی را محسوب باشد. (ناصرخسرو[2] ۱۱۶) ۲. (مجاز) تلقی‌شده؛ دانسته‌شده: حکم صادر از دیوان تمیز، درهرحال حضوری محسوب است و قابل اعتراض نیست. (مصدق ۳۰۴) ○ هرچیز که مظهر کمال و جمال باشد و... مرحله‌ای به سمت وصول به این دو منظور محسوب شود، بالطبع پای‌دار است. (اقبال[2] ۱۸)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) ۱. حساب کردن: بر روی قیمت بکشید و عوض وجهی که باید به جمشید ازبابت تتمهٔ طلب برسد، محسوب بدارید. (نظام‌السلطنه ۲۳۹/۲) ۲. (مجاز) تلقی کردن؛ دانستن؛ به‌شمار آوردن: دو نفر را می‌توان ازجملهٔ بنیان‌های ملت محسوب داشت. (مینوی[2] ۴۷۰) ○ گاهی خود را شیعی و گاهی حکیم و گاهی متکلم محسوب داشتی. (شوشتری ۳۶۷)

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) ۱. حساب شدن: این مبلغ پای بستان‌کار محسوب شود. ۲. (مجاز) دانسته شدن؛ به‌شمار آمدن؛ تلقی شدن: کبوده... از قدیم‌ترین زمان سرزمین پرورش گوسفند محسوب می‌شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ قلیان خشک نشانهٔ ناکارآمدی و بی‌سلیقگی آورنده محسوب می‌گردید. (شهری[2] ۲۴۶/۴) ○ چگونه می‌تواند سند تاریخ ما محسوب شود؟ (فروغی[3] ۹۸)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. • محسوب داشتن (مِ. ۱) ←: این مبلغ را به‌پای خریدار محسوب کنید. ۲. (مجاز) • محسوب داشتن (مِ. ۲) ←: این قسمت از خاک را از قدیم جزء ایران محسوب می‌کرده‌اند.

محسود mahsud [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه بر او یا آن حسد برند؛ مورد رشک: دل پُر ز شعف،

لب از شکرخند/محسود عدو، به‌کام اصحاب. (دهخدا: ازصباتانیما ۹۶/۲) ○ سید ابوالفتح‌خان... به رعیت‌پروری محسود هر نزدیک و دور است. (شوشتری ۱۶۷) ○ اکنون به یُمن چاکری این درگاه، محسود امثال و اشباهند و نام گم‌گشته را بازجسته ازهرجهت در خصب و راحتند. (قائم‌مقام ۴۰۹-۴۱۰) ○ چاره‌ای نیست به جز دیدن و حسرت خوردن/ چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود. (سعدی[۳] ۷۱۸)

● ~ شدن (مصـ.ل.) موردحسد قرار گرفتن: محسود اقران و امثال خود شده‌بود. (مینوی[۲] ۴۹) ○ میرزامحمد گروسی... محسود بزرگان شده. (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۳)

● ~ کردن (مصـ.م.) مورد حسد قرار دادن: کلمهٔ خیابان... غروری برای سعیدآباد ایجاد می‌کرد و آن را محسود آبادی‌های مشابه... کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۹۹)

محسور mahsur [عر.] (صـ.) (قد.) حسرت‌برنده؛ دریغ‌خورنده: در پیری کسی‌که شما را دوست بدارد... نخواهید داشت و مثل من همیشه ملوم و محسور خواهید بود. (مستوفی ۳۱۳/۳)

محسوس mahsus [عر.] (صـ.) ۱. آنچه با حواس پنج‌گانه وجود آن حس می‌شود؛ حس‌شده: درباب امور مادی و محسوس کار این تفنن‌طلبی و جهد... غالب اوقات مبدل به حرص‌وولعی می‌شود. (اقبال[۲] ۱۵) ○ محسوس نیستند و نگنجند در حواس/ نایند درنظر که نه مظلم نه انورند. (ناصرخسرو[۱] ۲۴۳) ۲. (مجاز) آشکار؛ نمایان: سراپای بدن او با تکان‌های چنان محسوسی به‌لرزه درآمد... . (قاضی ۲۹۳) ○ فرق معامله به‌قدری محسوس بود که دلم به‌حال این بی‌چارگان مظلوم بی‌نهایت سوخت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ○ آبادانی در ابراهیم‌آباد محسوس‌تر و رفاه زندگی بیش‌تر است. (آل‌احمد[۱] ۳۱) ۳. (اِ.) (موسیقی) درجهٔ هفتم گام که نیم پرده پایین‌تر از نت پایه است و به‌طور طبیعی به‌سوی نت پایه هدایت می‌کند. ۴. (صـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی آنچه توسط حواس ادراک شود؛ مقِ. معقول. ○ اکنون این‌چنین که بلوغ و حریت را در محسوس دیدی در معقول نیز هم‌چنین می‌دان. (نسفی ۱۳۳)

● ~ شدن (مصـ.ل.) حس شدن؛ درک شدن: عقباتی از این عمل ناهنجار محسوس نشد. (مخبرالسلطنه ۳۶۳) ○ چون هر صفی یک مرتبه بی‌تقدیم و تأخیر تفنگ‌های خود خالی کنند، آواز تفنگ محسوس نشود. (شوشتری ۳۲۵)

محسوسات mahsusāt [عر.، جِ. مَحسوسَة] (اِ.) همهٔ چیزهایی که با حواس پنج‌گانه حس می‌شوند؛ مقِ. معقولات: تفنن‌طلبی و بیزاری از محسوسات یک‌نواخت و امور مکرر جزء ذات... مردم است. (اقبال[۲] ۱۵) ○ دل را... از مشغلهٔ محسوسات... با حق ـ تعالی ـ دارد. (بخارایی ۴۱) ○ ماهیات بالای محسوسات و معقولاتند. (نسفی ۱۶۰)

محسوسه mahsus.e [عر.: محسوسَة] (صـ.) (قد.) محسوس (مِ. ۱) ←: چیزهایی را که حد و صفتی ندارند، ازقبیل رنگ و اندازه و بعضی اعراض محسوسه، در حصر نمی‌آورد. (کدکنی ۲۳۴) ○ صُوَر معقوله و محسوسه را نیکو ضبط نماید تا دروقت احتیاج ملاحظهٔ آن به‌آسانی روی نماید. (لودی ۲۶۵)

محشا، محشی mohaššā [عر.: محشّیٰ] (صـ.) (قد.) حاشیه‌نویسی‌شده؛ حاشیه نوشته‌شده: بعض کتب نفیسه را از هر علم که ساخته و محشای او بودند به او بخشید. (شوشتری ۱۰۹) ○ مثال سلطان موشح به توقیع و طغرا و محشا به جبن و عجز برسید. (جوینی[۱] ۱۲۰/۱)

● ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) حاشیه نوشتن؛ حاشیه‌نویسی کردن: ای عزیزا دروقت خوش خود بروفق اشارت، کتاب فتوحات را محشا می‌کردم. (جامی[۸] ۴۸۹) ○ آن‌که چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت/ ورق خاطر از آن نسخه محشا می‌کرد. (حافظ[۱] ۹۶ ح.)

محشر mahšar [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) جای گِرد آمدن و جمع شدنِ مردم در روز قیامت: وضعی شبیه‌به صحرای محشر بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○ آخر نه ایشان را مشاهدهٔ اهوال محشر می‌باید. (قطب ۲۹۳) ○ چه داری جواب محمد به محشر/ چو پیش

آیدت هان و هین محمد؟ (ناصرخسرو[1] ۱۳۰) نیز ← صحرا ◘ صحرای محشر (مِ. ۱). **۲.** (مجاز) غوغا و جنجال بسیار: **توی خودِ بوذرجمهری محشری از تاکسی نارنجی و ماشین‌های جوروا‌جور بود.** (فصیح[۲] ۲۳۲) ○ **من در آن محشر و آن غوغا و تاریکی ازقضا، دستم به تیری خورد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۸) **۳.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که یا آنچه به‌سبب داشتن خصوصیتی قابل‌تحسین است؛ بسیار خوب؛ عالی: **پسر محشری بود. از کسی خورده‌برده نداشت.** (میرصادقی[۳] ۳۲) **۴.** (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌صورت بسیار خوب؛ به‌طرز عالی: **آن شب آخر، آوازش چیز دیگری بود، محشر می‌خواند.** (میرصادقی[۱] ۷۴) **۵** (اِ.) (ادیان) روز قیامت: **افتخار منیع تا روز رستخیز به‌نام نامی او مسجل گردید که عالم و عالمیان تا آغاز محشر... در داستان‌نامه‌ها از آن بازگویند.** (شوشتری ۴۲۳)

☜ ◘ ~ِ **اکبر** (قد.) (ادیان) روزِ قیامت: **این داوری به محشرِ اکبر حوالت کنم.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۴۸)

◘ ~ **بر (به)پا کردن (ساختن)** (مجاز) ایجاد کردنِ شلوغی و جاروجنجال بسیار: **ببین چه محشری به پاکرده‌ای.** ○ **معلوم است وقتی به اصطلاح دو به‌دستش بیفتد.... چه محشری برپا می‌سازد.** (جمال‌زاده[۹] ۲۴۴) ○ **تا یک محشری برپا نکنند، دست‌بردار نخواهند شد.** (نظام‌السلطنه ۴۷۹/۲)

◘ ~ **به (بر) پا شدن (گردیدن)** (مجاز) ایجاد شدنِ شلوغی و جاروجنجال بسیار: **کار شتم و ضرب بالا می‌گرفت و محشری برپا می‌گردید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۸) ○ **وقتی‌که این پیغام به وزارت جنگ رسید، چنان محشری به‌پا شد که بیا و ببین.** (مینوی[۳] ۲۲۵) ○ **محشری در آذربایجان برپا شده.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۹)

◘ ~ِ **خر** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شلوغی و آشفتگی‌ای که در آن کسی به کسی نباشد: **در این چند روزه... محشر خری است که آن سرش ناپیدا!** (شهری: حاجی‌دوباره ۸۴: نجفی ۱۳۳۲)

◘ ~ **[به] راه انداختن** (مجاز) ◘ محشر بر پا کردن ←: **چون موروملخ بیرون ریخته‌بودند و چنان محشری راه انداخته‌بودند که به‌راستی آن سرش ناپیدا بود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۱)

◘ ~ِ **کبرا (کبری)** (گفتگو) (مجاز) شلوغی و جاروجنجال: **مگر نمی‌بینی چه محشر کبرایی است؟! مگر نمی‌بینی که از هوا و زمین دارند شهر را می‌کوبند؟** (← محمود[۲] ۱۵۳) ○ **دلم می‌خواست نیلم خوبی ازش بگیرم اما جمعیت مگر می‌گذاشت، محشرکبرا بود.** (میرصادقی[۴] ۲۷۹) ○ **محشرکبرایی بود، هر دقیقه ازدحام مردم زیادتر می‌شد.** (جمال‌زاده[۴] ۸۸/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** ایجاد شلوغی و سروصدای بسیار کردن: **حیوانات... صداها را درهم انداخته محشر کرده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۴۸) **۲.** کاری را به‌نحو بسیار خوب انجام دادن؛ کاری شگفت و جالب‌توجه کردن: **خواننده امشب محشر کرد.**

محشو mahšov[v] [عر.: محشوّ] (صـ.) (قد.) انباشته؛ پُر: **هرآینه جان ایشان محشو و مملو باشد از ذکر خدای باقی.** (قطب ۲۱۳)

☜ ◘ ~ **به چیزی** (قد.) پر و مملو از آن: **جامه‌دان... به مقامات نظم و نثر و رسالات تازی و پارسی محشو و مشحون بود.** (خاقانی[۱] ۲۸۶) ○ **ماعدای کلیله‌ودمنه کتابی دیگر مشحون به غرایب حکمت و محشو به رغایب عظت... نساخته‌اند.** (وراوینی ۲۰)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) پُر کردن؛ انباشته کردن: **وعاء امعاء بدان بیاکند برآن‌سان که انبان را محشو کنند.** (سکری: جرفادقانی ۴۷۸)

محشور mahšur [عر.] (صـ.) **۱.** هم‌نشین‌شده با کسی؛ در یک‌جابوده با کسی؛ معاشر: **با مردمان دهات... معاشر و محشور خواهیم بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۲) ○ **شب‌وروز با درویش محشور، و به شرب مدام مشغول گشت.** (مستوفی ۳۵۴/۳) **۲.** در یک‌جا گردآمده با کسی یا کسانی در روز قیامت: **پسرم، الاهی با حضرت رضا، محشور باشی.**

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** هم‌نشین و معاشر شدن: **خودم تا با خاورخانم محشور نشده‌بودم، همهٔ**

زن‌پدرها را جهنمی... می‌دانستم. (شهری[۳] ۲۷۷) ○ به‌اقتضای غرور جوانی با فرقهٔ اسافل و ادانی محشور شود، و پایهٔ جلالت را به مایهٔ جهالت ازدست دهد. (قائم‌مقام ۱۰۰) **۲.** در یک‌جا گِرد آمدن با کسی یا کسانی در روز قیامت: انشاءالله که با علی‌اکبر حسینم محشور شود. (← محمود[۲] ۱۲۲)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) در یک جا گِرد آوردن با کسی یا کسانی در روز قیامت: خداوند پدرومادرش را با امام بیمار و ضامن آهو محشور سازد. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۹) ○ خدایا، اگر بنا باشد بمیرم، مرا با چنین خانمی محشور کن. (قاضی ۱۰۶۶)

محشی mohaššā [عر.] (صـ.) (قد.) محشا ←.

محشی mohašši [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) حاشیه‌نویس.

محصر mohassar [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** گرفتار: مانَد کژاوه حاملهٔ خوش‌خرام را/ اندر شکم دو بچه بمانده محصرش. (خاقانی ۲۱۷) **۲.** احاطه‌شده؛ حصرشده: ز اندیشه که خاک است و نبات است و ستور است/ بر مردم در عالم این است محصر. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۹)

محصص mohasses [عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، منشی و معاون کلانتر در گردآوری مالیات اصناف: محصصان به‌سان دوات پریشان... در زاویهٔ خمول محزون... نشسته[اند.] (نطنزی ۲۸۴) ○ در شغل محصص مملکت، مشارالیه حکم نویسندهٔ کلانتر دارد، و به تجویز و تصدیق او تعیین [می‌شود.] (رفیعا ۵۵۱)

محصل mohassal [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** حاصل‌شده؛ به‌دست‌آمده: مراد از صورت مذکوره در حدیث «خَلَقَ الله آدم علیٰ صورته» صورت باطنه است چنانچه محصّل حدیث این باشد.... (قطب ۱۷) **۲.** (اِ.) خلاصه؛ ماحصل: محصّل پیغام آن‌که بنده را چه حد آن است که آن حضرت... متوجه قهر این خاکسار بی‌مقدار گردد؟ (ظفرنامهٔ‌یزدی ۲/۳۷۱: لغت‌نامه[۱])

• ~ گشتن (مصـ.ل.) (قد.) به‌دست آمدن: مستعیذِ طالب را هر مطلبی که باشد، از این اسم که هرآینه بر مقصد او مشتمل خواهد بود، مقصودش محصّل گردد. (لودی ۱۲۰) ○ هیچ علمی بی‌آلات و ادوات محصّل نگردد. (ظهیری‌سمرقندی ۶۲)

محصل mohassel [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که در مدارس پیش‌از دانشگاه درس می‌خوانَد؛ دانش‌آموز: سه‌چهار دختر آبی‌پوش محصل خنده‌کنان، به‌طرف اتوبوسی که... آمادهٔ حرکت بود، دویدند. (ربیحاوی: شکوفایی ۲۲۵) ○ آن اتاق محقر [را]... حالا یک محصل چینی... کرایه کرده[است.] (هدلیت[۵] ۶۹) **۲.** (منسوخ) طالب علم؛ دانشجو: او شاعری بزرگ و محصل علم است. (قاضی ۴۹۰) ○ این‌قبیل کتب و استادان غالباً طالب و محصل را... تحریض می‌کنند. (اقبال[۲] ۱۰) **۳.** (دیوانی) مأمور جمع‌آوری مالیات و هرنوع وجهی که باید تحویل دیوان شود؛ مأمور وصول: علاوه به‌قدر یک‌صد خروار که دیگران تحویل انبار نموده و قبض گرفته‌اند، شما محصل بر آنها گذاشته می‌خواهید برگردانید. (غفاری ۳۱۴) ○ یکی از محصلان غلیظ شدید، به اخذ و ضبط اموال و اسباب او... رفت. (نطنزی ۱۶۵) ○ محصل به مطالبهٔ مال بازآمد. (جوینی[۱] ۲/۲۷۷) ○ آن‌مقدار به روزی معیّن باشد و محصل آن مال یک تن باشد. (ناصرخسرو[۲] ۶۶) **۴.** (دیوانی) مأمور دیوانی؛ مأمور اجرا: نواب شاهزاده... صاحب‌اختیار مملکت آذربایجان، حکم نوشته و محصل فرستاده‌اند که سارقین را با اموال گرفته، بیاورَد. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۲) ○ از آن‌جا محصلان شدید برای کوچانیدن سکنهٔ شهر تعیین [نمود.] (مجمل‌التواریخ: گلستانه ۲۵۴: معین) **۵.** (قد.) آن‌که دربارهٔ چیزی، کسی، یا کاری تحقیق می‌کند؛ محقق: اتفاق محصلان آن است که هرکه به‌خلافِ اجتهاد خویش یا خلاف اجتهاد صاحب مذهب خویش کاری کند، وی عاصی است. (غزالی ۱/۵۰۷)

محصلی m.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به محصل) **۱.** مربوط به محصل؛ درخور محصل: محیط آن، یک محیط محصلی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۹) **۲.** (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل محصل. ← محصل (مِـ. ۳ و ۴): مدتی در آن صفحات باشد، آنچه

عرض و داد باشد، به محصلی او، آن ارجمند رسیدگی و قطع‌ووصل بکند. (غفاری ۱۲۵) ○ چند سال وزارت بقایا و محصلی اتمام محاسبات دفتری به‌عهدهٔ کفایت او مفوض شد. (افضل‌الملک ۱۰۵) ○ مقرر شد که تتمهٔ وجه تقبل را به محصلی خواجه‌مظفر صاحب‌دیوان به خزانهٔ عامره رسانند. (واله‌اصفهانی ۲۱۱)

محصن mohsan [عر.] (صـ.) (فقه) ویژگی مرد ازدواج‌کرده. ← محصِن (مِ. ۱).

محصن mohsen [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (فقه) مردی که دارای همسر دائمی بوده و با وی نزدیکی کرده‌باشد، و همیشه به همسرش دست‌رسی داشته‌باشد. ۲. (قد.) مرد پارسا؛ پرهیزکار: بدان حصن هم‌چون محصنی باعفت از رجم حوادث درپناه عافیت رفتند. (وراوینی ۵۴۶)

محصن mohassan [عر.] (صـ.) (قد.) محکم؛ استوار: گفتم رَوَم به مکه و جویَم در آن حرم/گنجی که سر به حصن محصَّن درآورم. (خاقانی ۲۴۳)

محصنات mohsanāt [عر.، جِ. مُحصَنَة] (اِ.) (قد.) ۱. زنان شوهردار: رخسار مخدراتِ محصناتِ مکشوفِ انظار [است.] (جرفادقانی ۴۹۰) ۲. زنان پارسا: چنین کسی را که از مدت سه سالگی باز در حجر محصنات تربیت داده‌باشند، فروختن، کدام ظالم روا دارد؟ (خاقانی[1] ۶۸)

محصنه mohsan.e [عر.: محصنَة] (صـ.) (قد.) ویژگی زن شوهر کرده. ← محصِنه.

محصنه mohsen.e [عر.: محصنَة] (صـ.، اِ.) ۱. (فقه) زنی که دارای همسر دائمی بوده و با وی نزدیکی کرده‌باشد، و به همسرش دست‌رسی داشته‌باشد: زانیان محصنه را رجم می‌کنم. (میرزاحبیب ۵۲۸) ۲. (قد.) زن پارسا و پرهیزگار: پسری بالغ بلیغ و دختری محصنهٔ محسنه به‌خدمت درگاه معلیٰ... فرستاد. (خاقانی[1] ۱۶۰) نیز ← زنا ◘ زنای محصِن.

محصور mahsur [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی جایی که دورتادور آن حصار کشیده‌باشند؛ حصاردار: این کاروان‌سراها از دو محوطهٔ معمور و محصور تشکیل شده‌بود. (شهری[2] ۲۵۴/۱) ○ آنان... در چراگاه‌های وسیع محصور... گله‌های بی‌شمار می‌چرانند. (قاضی ۱۵۸) ۲. (قد.) (مجاز) گرفتار؛ اسیر: محصور عدو، یا خود اگر راست بگویم/ ای شیر، زبون کرده تو را روبه ترسو. (جعفرخامنه‌ای: ازصباتانیما ۴۵۳/۲) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) احاطه‌شده؛ محاصره‌شده: شفیع ساخت که شاه محصوران قلعه را ببخشد. (فلسفی ۴۵۸ ج ۲) ○ محصوران ارک کس به هرات فرستاده استمداد نمودند. (اسکندربیگ ۴۵۵) ۴. (صـ.) (قد.) منحصر: فضایل در چهار جنس محصور است. (خواجه‌نصیر ۱۱۷) ۵. (صـ.، اِ.) (فقه) آن‌که موفق به‌اجرای حج دسته‌جمعی نشود: اگر محصور عمره بگرفته‌باشد، هرچه ما گفتیم بکند و عمره فریضه باشد بر وی. (ترجمهٔ‌النهایهٔ‌طوسی: معین)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. دارای حصار شدن: از پارسال تا حالا باغ محصور شده، دیگر نمی‌گذارند کسی داخل شود. ۲. (قد.) محاصره شدن: اهل تبریز در این مدت مدید... در شهر محصور شدند. (حاج‌سیاح[1] ۶۰۵) ○ شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهر بودند، بگریختند و باقی به‌هم برآمدند و محمدشاه در مطریس محصور شده، از باب استیمان درآمد. (شوشتری ۴۶۲) ۳. (قد.) (مجاز) اسیر شدن: لیک از آن ترس که محصور شوند/ بود لازم که ز ری دور شوند. (ایرج ۱۲۵) ۴. (قد.) منحصر شدن: مقلوب را اقسام است و انواع، بر چهار قِسم محصور می‌شود. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۸)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) ۱. دیوارکشی کردنِ اطراف جایی؛ دارای حصار کردن: باغ را محصور کرده‌اند. ۲. (قد.) محاصره کردن: درباریان مجلسیان را محصور کردند، و خودشان جمعیت را برهم زدند. (← مستوفی ۲۴۸/۲) ○ مدت سه‌چهار ماه قلعه را محصور نمود. (شیرازی ۶۳)

محصوره mahsur.e [عر.: محصورَة] (اِ.) (قد.) ۱. جای محصور. ← محصور (مِ. ۱): هزار تنشان را در محصوره‌ای جمع کرده، نفت به مکان و به سرشان ریخته، آتششان می‌زند. (شهری[3] ۲۳۳) ۲. (صـ.)

(منطق) ویژگی قضیهٔ دارای سور. ← سور[۶] (مِ. ۱).

محصوری mahsur-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) محاصره کردن و گرفتار کردنِ کسی: **چرا یک مشتِ محصوری مختصر را نمی‌دانید که هروقت اکراد بیایند مال ببرند، جان بدهند؟** (طالبوف[۲] ۱۵۲)

محصول mahsul [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (کشاورزی) آنچه از کشاورزی به‌دست می‌آید: **اگر ماه در محرّم خسوف می‌نمود، دلیل بر این بود که... محصول میوه را نقصان باشد.** (شهری[۲] ۱۳/۴) ○ **آن مُلک را با محصول... ازدست غاصبان انتزاع نموده بر مستحق مقرر دارند.** (نخجوانی ۴۸۷/۲) ۲. آنچه از کار یا فعالیتی به‌دست می‌آید؛ فراورده: **محصول کارخانه.** ○ **فیلم، محصول استودیوی گم‌نامی است.** ○ **به هر موضعی که وصول یافت در اضاعت محصول آن دست به اشاعت جور برگشاد.** (آقسرایی ۲۲۳) ۳. (مجاز) آنچه نتیجهٔ عمل یا روی‌دادی است: **نابسامانی‌های محصول جنگ.** ○ **ایرانی باید درحفظ امور معنوی خود... آنچه... محصول ذوق و قریحهٔ اجداد بااستعداد و هنرمند اوست... کمال جهد و غیرت را به‌خرج دهد.** (اقبال[۲] ۲۲) ○ **ما درس سحر درره میخانه نهادیم/ محصول دعا درره جانانه نهادیم.** (حافظ[۱] ۲۵۶)

○ **~ برداشتن** ۱. جمع کردن و برداشتنِ محصول کشاورزی: **کشاورزان رنج و زحمت و تلاشِ خود را با شیرینی محصول برداشتن جبران می‌کنند.** ۲. (مجاز) جمع کردن و به‌دست آوردنِ بهره و ثمرهٔ چیزی یا کاری: **آخرت، فصل محصول برداشتن است.** (مطهری[۵] ۱۹۷)

● **~ دادن** (مصـ.ل.) محصول بار آوردن؛ نتیجه دادنِ کِشت: **بذری سالم که در زمین مساعد پاشیده می‌شود... محصول هم می‌دهد.** (مطهری[۵] ۲۸۹) ○ **یک زمین در یک سال نمی‌تواند دو بار محصول بدهد.** (آل‌احمد[۱] ۴۳)

○ **~ِ قطعی** (اقتصاد) محصول آمادهٔ مصرف که بار دیگر به جریان تولید وارد نگردد.

محصولات mahsulāt [عر.، جِ. مَحصولَة] (اِ.) ۱. (کشاورزی) چیزهایی که از کشاورزی به‌دست می‌آید؛ فراورده‌های کشاورزی: **هیچ مواظبت و شخم و آبادی را برای محصولات به‌عمل نمی‌آورند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۲) ۲. چیزهایی که از یک کار یا فعالیت به‌دست می‌آید؛ فراورده‌ها: **محصولات کارخانه‌ها اغلب به خارج صادر می‌شود.** ○ **از محصولات بازار مِجری‌های اسباب بزک بود.** (← شهری[۲] ۲۰۷/۲)

محصول‌خیز mahsul-xiz [عر.فا.] (صفـ.) دارای محصولات کشاورزی، دام‌پروری، و مانند آنها: **کرمانشاه... از نقاط محصول‌خیز ایران است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۲)

محصون mahsun [عر.] (صـ.) (قد.) محفوظ؛ مصون.

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) حفظ کردن: **نیل را بر قبطیان حق خون کند/ سبطیان را از بلا محصون کند.** (مولوی[۱] ۴۴۴/۲)

● **~ ماندن** (مصـ.ل.) (قد.) حفظ شدن: **بر حصانت سور و کثرت جمهور اعتماد نکنند، تا خان‌ومان محصون ماند.** (جوینی[۱] ۱۱۴/۱)

محصی mohsi [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. از نام‌ها و صفات خداوند. ۲. (قد.) شمارنده؛ حساب‌کننده: **هرکس نگشت محصی صد کم یکت چه سود؟/ کز هشت و نُه رسید به هشتاد یا نود.** (جامی[۹] ۳۵) ○ **با جملگی سپاه قفچاق که علم هیچ محصی به کثرت آن محیط نشود... به حدود خطهٔ جند... آمده‌بود.** (بهاءالدین بغدادی ۱۷۴)

محض mahz [عر.] (صـ.) ۱. خالص؛ ناب: **هرنوع عبادت چون موهم درک خالق می‌باشد، به‌حکم عقل و انصاف، کفر محض و شرک صِرف محسوب می‌گردد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۰) ○ **روا نباشد چیزی در کفن مرده کنند، چیزی از حریر و ابریشمِ محض که محظور است.** (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ۲۱/۱: معین) ○ **از جوهر لطافت محض آفرید رز/ آن کو جهان و خلق جهان را بیافرید.** (بشارمرغزی: گنج ۷۶/۱) ۲. صِرف؛ بی‌چون‌وچرا؛ حتمی: **این اطاعت صِرف و تمکین محض... بود.** (مصدق ۲۵۷) ○ **سوی مرو رفتیم و دل‌ها گواهی می‌داد که خطایِ محض**

است. (بیهقی[۱] ۸۴۸) **۳.** ویژگی دانشی که جنبهٔ نظری دارد؛ مقِ. کاربردی: ریاضی محض، فیزیک محض. **۴.** (اِمص.) (قد.) خالصی؛ خلوص: **موعظت مرا که از محض اشفاق می‌رفت، اصغا نکردی.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۶) ○ **از محض قِدَم، خبر خبر ندارد.** (روزبهان[۱] ۲۶۹)

☜ ◻ ~ِ برایِ: **محض این‌که کتاب‌های او را بخواند، می‌خواست روسی یاد بگیرد.** (علوی[۲] ۱۲۶) ○ **محضِ احترام، موزیک زدند.** (افضل‌الملک ۱۲۱) ○ **حضرت‌آقا محضِ خاطر دوستی پدرم قبول نمود که مِلک... را از من به ده‌هزار تومان بخرد.** (طالبوف: ازصباتانیما ۱/۳۰۰)

◻ ~ِ **اِرا** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) هنگامی به کار می‌برند که نخواهند دلیلی برای مخاطب بیاورند یا جواب صریح بدهند؛ هم‌چرا!: **- چرا؟ - محض ارا!** (گلاب‌دره‌ای ۲۸۸) ○ **سر سفره، چون خیال می‌کردم دیگر اوقاتش تلخ نیست، ازش پرسیدم: - بابا! چرا آن را از من گرفتی بردی؟ - محض ارا! - این‌که جواب نشد.** (شاملو ۶۱۶)

◻ **به** ~ **۱.** هم‌زمان با؛ بلافاصله بعداز: **آقامحمدعلی ملک‌التجار سفارش کرده که شما را به‌محض ورود به منزل او ببَرَم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱) ○ **به‌محض خروج آنها از ارگ، جمعی از متابعین خود را به قتل آن جماعت مأمور [کرد.]** (شیرازی ۳۴) **۲.** برایِ: **هرکس را از برادران اسلامی ما به‌محض تفرج و دل‌خواه به هر تهمت و اسم‌ورسم قربانی کردید.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۳)

◻ **به** ~ِ **این (آن) که** همین‌که: **به‌محض این‌که بالای صندلی رفت... ازجا جَستم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۳) ○ **به‌محض آن‌که وارد می‌شدند، سلام و احوال‌پرسی با آشنایان آغاز می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ **به‌محض این‌که یک چرت می‌خوابیدم، ناخوشی به‌کلی ازبین می‌رفت.** (هدایت[۴] ۱۹)

محضالله mahz.an.le.llāh [عر.] (ق.) برایِ خدا؛ به‌خاطرِ خدا: **یعنی آنها هم مصلحتی در کارشان است؟ یعنی محضاًلله نیست؟** (میرصادقی[۶] ۱۱۹) ○ **من این آدم را خوب می‌شناسم... برای ثواب آخرت و محضاًلله زیربار این کار رفته‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۶۷) ○ **خیالشان این بود که محضاًلله چاکر اقلاً هشت‌هزار تومان نقد و پانصد خروار غله باقی‌دار بشوم، نشدم.** (سیاق‌معیشت ۳۹۸)

محضر mahzar [عر.] (اِ.) **۱.** (اداری) دفترخانه (مِ. ۱) ←: **کارها را در محضر انجام می‌دادند.** (پارسی‌پور ۳۶۶) ○ **جهت اقامهٔ دعوا... چند نفری را به‌نام شاهد همراه آورده[بود] و از درون محضر نیز هیاهویی... به‌گوش می‌رسید.** (شهری[۱] ۸۹) **۲.** جایی که در آن کسی یا کسانی حضور دارند: **رفیقی دارم بسیار ظریف و مزّاح و اتفاقاً آن شب... در محضر ما بود.** (علوی[۲] ۱۰۴) ○ **به محضر دانشوران... مناظره روَد.** (وراوینی ۲۵۲) ○ **چون شب آید، برود خورشید از محضر ما/ ماهتاب آید و درخسبد در بستر ما.** (منوچهری[۱] ۱۶۰) **۳.** (احترام‌آمیز) (مجاز) مجلس درس یا مجلسی که در آن سخنان قابل استفاده گفته می‌شود؛ حضور: **از محضر آنان استفاده و استفاضه کرد.** (مینوی[۲] ۴۵۱) ○ **در محضر استادی به مطالعهٔ کتاب شرح کبیر اشتغال داشتند.** (اقبال[۲] ۶) **۴.** (احترام‌آمیز) (مجاز) پیش‌گاه؛ آستان: **هر ساله ازبابت اوقاف... قریب دویست‌هزار تومان به محضر اطهر او ایصال می‌داشتند.** (اعتمادالسلطنه[۲] ۱۳۷) **۵.** (قد.) گواهی؛ استشهاد: **او نیز خواجه را دریافت و کتابت خواجه‌ها را نمود و محضر را نیز نمود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۸) ○ **ور تو گواهان مرا رد می‌کنی ای پرجفا/ ای قاضی شیرین قضا، باری فروخوان محضرم.** (مولوی[۲] ۳/۱۶۸) ○ **از بغداد و شهرهای خراسان و ماوراءالنهر فتوا و محضر بیارید.** (نظام‌الملک[۲] ۲۶۴)

☜ • ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) • محضر نوشتن ←: **به‌انواع مکاید تمسک می‌ساخت تا محضری بر اعتزال او ببست.** (جرفادقانی ۳۹۵) ○ **پیران قبیله نیز یک‌سر/ بستند بر آن مراد محضر.** (نظامی[۲] ۷۰)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) • محضر نوشتن ←: **در وی حسد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند.** (بیهقی[۱] ۲۷) ○ **ائمهٔ عصر... از اهل عراق هرکه می‌شنید، فتوی کفر می‌کردند و بر آن محضری ساختند.** (احمدجام[۱] ۶۲)

¤ ~ِ **شرع** (قد.) محلی که حاکم شرع درآن‌جا به امور مردم رسیدگی می‌کرد و معمولاً، اسنادی را که امروزه دفترخانه ثبت می‌کند، ثبت می‌کرد: **گفت: توبه‌نامه‌ای است که همین امروز صبح در محضر شرع انور تحریر یافته[است.]** (جمال‌زاده[11] ۳۸) ○ **ما حاضریم از دارایی خودمان هرچه بخواهی، در محضر شرع به شما صلح کنیم.** (حاج‌سیاح[1] ۶۲۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • محضر نوشتن ↓: **گفت: محضری بکنید ازبرای این تیرها و تمام این شهر خط بگذارند و مُهر کنند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۳۰) ○ **کند چرخ بر احترام تو محضر/ دهد دهر بر احتشام تو فتوی.** (انوری[1] ۴۸۸) ○ **محضری فرمودم کردن به شهادت رئیس و قاضی و خطیب.** (عنصرالمعالی[1] ۴۳)

• ~ **نوشتن (نبشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) گواهی نوشتن؛ استشهاد نوشتن: **ایشان بنشستند و محضری بنوشتند.** (محمدبن‌منور[1] ۷۰) ○ **یکی محضر اکنون بباید نبشت/ که جز تخم نیکی سپهبد نکِشت.** (فردوسی[3] ۴۸)

محضر mohzer [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مأمور احضار: **ملک‌القضات... مُحضِری چند فرستاده، او را حاضر کردند.** (افلاکی ۲۷۴ـ۲۷۵)

محضردار mahzar-dār [عر.فا.] (صفـ.،اِ.) سردفتر (مِـ ۱) ←. نیز ← دفترخانه (مِـ ۱): **هر قلدر و صاحب‌نفوذ و کیسه‌پری که چشم بر موقوفه... داشت، می‌توانست دَمِ محضردار... را دیده... مالکیت آن محل را فراهم [نماید.]** (شهری[2] ۴۵۴/۴) ○ **محضردار با کسان دن‌کیشوت به‌درون آمد و آمادگی خود را برای تنظیم وصیت‌نامهٔ او اعلام داشت.** (قاضی ۱۲۸۲)

محضرداری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) محضردار بودن؛ عمل و شغل محضردار: **یک عمر محضرداری، ارزش مالی و حقوقی کلمات را به او آموخته[است.]** (آل‌احمد[2] ۱۱۱)

محضرنامه mahzar-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) گواهی‌نامه؛ استشهاد: **باید محضرنامه درست [نمایند.]** (مروی ۴۵۶)

محضری mahzar-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به محضر) مربوط به محضر؛ تنظیم‌شده در محضر (دفترخانه)؛ انجام‌شده در محضر: **طلاق گرفتنِ محضری، از یک شوهر فراری هم که کاری ندارد.** (← فصیح[2] ۲۵۶) ○ **درنتیجهٔ مذاکرات، محضری به سجل ثقةالاسلام نوشتندکه آرام بنشیند.** (مخبرالسلطنه ۲۱۷) ○ **این بی‌سوادان... گاهی با قراردادهای محضری پولی می‌گیرند.** (اقبال[1] ۸/۴/۴)

محضه mahz.e [عر.: محضَة] (صـ.) (قد.) محض (مِـ ۱) ←: **این حسن خُلق... از نقطه‌نظر انسانیت محضه مهم... [است.]** (دهخدا[2] ۱۳/۲)

محط mahat[t] [عر.: محطّ] (اِ.) (قد.) محل فرودآمدن: **ریاض رساتیق انیق، محط مجانیق شده.** (زیدری ۹۵) ○ **شاه... حکما و اهل نجوم را مثال داد تا طالع مسقطِ نطفه و محط رأس... معلوم کردند.** (ظهیری سمرقندی ۴۲)

¤ ~ِ **رحال** (قد.) ۱. محل فرود آمدنِ بارها؛ بارانداز کاروان: **کاروان‌سرا... گویا محط رحال رجال قافلهٔ ایران بود.** (میرزاحبیب ۶۲۳) ○ **فرمان رساند تا لشکرها که بر مدار محط رحال و جوار اردوها باشند، مستعد شکار گردند.** (جوینی[1] ۱۹/۱) ۲. (مجاز) جایی که نیازمندان و حاجت‌خواهان به آن‌جا مراجعه می‌کنند: **برخیز و راحلهٔ آمال بدان کعبهٔ اقبال امت و محط رحال کرامت انداز.** (زیدری ۷۱) ○ **خدایگانا یک نکته باز خواهم راند/ که هست درگه عالیّ تو محط رحال.** (مسعودسعد[1] ۴۳۳)

¤ ~ِ **رحل** (قد.) ۱. ¤ محط رحال (مِـ ۱) ←: **ازعهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود ماست، مسند خلافت را صاحب صدر چند بودند؟** (حمیدالدین ۲۰۶) ۲. (مجاز) ¤ محط رحال (مِـ ۲) ←: **حضرت مخدوم... کعبهٔ حاجات... و محط رحل اوتاد و محیط رکاب شعرا باد.** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۶/۱) ○ **به آستان‌بوس حضرت... و محط رحل قدسیان و مهبط مهد فردوسیان... رسید.** (خاقانی[1] ۵۴ـ۵۵)

محظور mahzur [عر.] (اِ.) ۱. (مجاز) محذور (مِـ ۱) ←: **یکی از دوستان اخیراً حکایتی برایم حکایت**

نمود که... من هم عیب و محظوری در نقل آن نمی‌بینم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۶) ○ در هیچ‌یک ازطرفین افراط‌وتفریط، اشکال و محظوری برای آن دولت درکار نیست. (مستوفی ۹۳/۳) ○ عیش تو را مانع و محظور نیست/ تمر بُوَد یانع و ناطور نیست. (ایرج ۱۰۳) ○ سالیان درازی بود که خاطر فاتر خیال ترتیب و طبع روزنامه... می‌نمود... هروقت با یک مانع و محظور، موفق به مقصود و منظور نمی‌شد. (روزنامهٔ اصفهان: ازصباتانیما ۲۷/۲) **۲.** (صـ.) (قد.) ممنوع: ضنت و بخل و امساک را در مذهب افاضه و افاده، محظور می‌شمرد. (مینوی[۲] ۴۶۵) ○ پس مزاح بر کسی‌که اقتصاد نگاه نتواند داشت، محظور بُوَد. (خواجه‌نصیر ۱۷۹) ○ باز فرستادنِ ایشان در آذین همت و مروت محظور است. (جوینی[۱] ۱۹۷/۱) ○ امتناع از تلافی خللی که به‌کار دوستان متطرق شود، پیش مفتی خِرد محظور. (وراوینی ۱۷۱) **۳.** (قد.) حرام: روا نباشد در کفن مرده کنند، چیزی از حریر و ابریشم محض که محظور است. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ۲۱/۱: معین) **۴.** (اِ.) (قد.) امر ممنوع: چنین جرمی و خیانتی از تو در وجود آمد و آن محظور در حرم من روا داشتی. (فخرمدبر ۳۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) دچار کاری ناگوار بودن؛ گرفتاری داشتن: حالا که بحمدالله، محظوری ندارید. (سیاق‌معیشت ۲۱۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ممنوع یا حرام کردن: همان موجب که کشتن گاو مَلِک را مباح گردانید، از آن من بر وی محظور کرده‌است. (نصرالله‌منشی ۱۳۵)

□ **از خود رفع ~ کردن** (مجاز) خود را از امر ناخوش‌آیند و گرفتارکننده رهاندن: اعضا تحت این عنوان که تبعیت از تصمیمات حزبی می‌کنند، از خود رفع محظور کنند. (مصدق ۱۳۵)

□ **در ~ گیر کردن** (گفتگو) (مجاز) گرفتاری پیدا کردن؛ درمقابل امر ناخوش‌آیند قرار گرفتن: مهمان‌ها سخت در محظور گیر کرده‌بودند. (جمال‌زاده[۵] ۱۱۴/۲)

محظورات mahzurāt [عر.، جِ. مَحظورَة] (اِ.) (مجاز) محذورات ←: این مشکلات و محظوراتی که برایم ایجاد شده‌بود، سبب شد... دخالت نکنم. (مصدق ۱۴۳) ○ ملاحظه کنید، یک نفر تنها با‌این‌همه اشکال و محظورات عدیده چه بکنم؟ (نظام‌السلطنه ۳۸۲/۲) ○ به‌واسطهٔ بعضی محظورات که مجال شرح آن را ندارم، از این خدمت استعفا کرد[م.] (افضل‌الملک ۲۹۰) ○ مخاطرات و محظورات ازمیان برخاست. (طالبوف[۲] ۵۹)

محظوظ mahzuz [عر.] (صـ.) حظ برنده؛ بهره‌مند؛ متمتع: من به تقریرات مصطفی گوش می‌دادم، محظوظ بودم. (طالبوف[۲] ۷۱) ○ محظوظم به‌غایت از حسن وفا و صدق صفای آنها که عقلاً فرنگستان و جهلاً کافرستان می‌گویند. (قائم‌مقام ۱۸۸) ○ آینده و رونده بسیار بودند، همه از او مرزوق و محظوظ. (نظامی‌عروضی ۶۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) • محظوظ کردن ←: یک رأس برهٔ تُغلی بریان با شکم دریده که بوی خوشش دماغ را محظوظ می‌داشت در وسط خوان نعمت، جلوهٔ خاصی داشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۹) ○ بیش‌تر اوقات را در کلکته با من به‌سر می‌برد و از صحبت روان‌پرور خویش محظوظ می‌داشت. (شوشتری ۳۶۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) بهره‌مند شدن؛ حظ بردن: این‌جا بیا که مرتباً از هم‌نشینی و معاشرت با این‌قبیل جوانان محظوظ بشوی. (مشفق‌کاظمی ۵۳) ○ مدتی است که از تحریرات شما محظوظ نشده‌ام. (قائم‌مقام ۱۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) حظ بخشیدن؛ بهره‌مند کردن: شیرینی عشق گریزپا با تمام خطراتی که در برداشت، او را محظوظ می‌کرد. (علوی[۳] ۴۳) ○ تو می‌توانی ما را با ساز و نوای خود قدری محظوظ کنی. (قاضی ۹۳)

محفظه mahfaze [عر.: محفظَة] (اِ.) جایی یا وسیله‌ای محدود و محفوظ از چهار طرف که چیزی را در آن نگه‌داری می‌کنند: بچهٔ زهره... هرگز از بیمارستان آبادان و محفظهٔ انکوباتور خارج نگشت. (فصیح[۲] ۲۶۳) ○ دستهٔ [شمشیر] دارای محفظهٔ فلزی بود. (قاضی ۷۶۷) ○ شکلی از عیسی در محفظه‌ای روی پایه نصب است. (مخبرالسلطنه ۱۵)

محفل mahfel [عر.] (اِ.) ۱. جای جمع شدنِ گروهی خاص؛ انجمن: **همه‌جور آدمی در این محفل شرکت داشت.** (علوی[۳] ۹۵) ○ **خانه‌اش محفل تمدن و مسکن یکی از پیشوایان ترقی شد.** (نفیسی ۳۹۹) ۲. مجلس (مِ. ۱) ←: **این جماعت معدود... در هر محفل که قدم می‌گذارند، انگشت‌نما [هستند.]** (اقبال[۱] ۱/۴ و ۶/۲) ○ **منقول است که روزی در محفلی معرفت می‌فرمود....** (افلاکی ۱۵۶) ○ **یکی در صورت درویشان... در محفلی دیدم نشسته [بود.]** (سعدی[۲] ۱۶۲)

محفور mahfur [عر.] (صـ.) ۱. (صنایع‌دستی) ویژگی فرشی که در آن پرز فقط در ناحیهٔ نقوش و به‌صورت برجسته بافته می‌شود به‌طوری‌که قسمت‌های دیگر پایین‌تر و حفره‌مانند به‌نظر می‌رسد. ۲. (قد.) حفرشده: **کمبیز بیدار شده، به‌قرار مأمور کنز محفور حمل چادر مخصوص و الواح را به چادر خویش آورد.** (طالبوف[۲] ۱۳۱) ۳. (اِ.) (قد.) محفوری ↓: **بساط غالی رومی فکنده‌ام دوسه جای/ درآن‌زمان که به‌سویی فکنده‌ام محفور.** (فرخی[۱] ۱۹۷)

محفوری mahfur.i [عر.: محفوریّ] (اِ.) (قد.) نوعی قالی، زیلو، یا جاجیم که بهترین انواع آن در شهرهای قفقاز بافته می‌شده‌است: **گفت بنویس:... محفوری و قالی هزاردست، و فلان‌وفلان.** (مینوی[۳] ۱۸۹) ○ **در نخست سرای خلافت در صفه شادروانی نصب کنند و چندتا محفوری بیفکنند.** (بیهقی[۱] ۳۴-۳۵) ○ **از [خراسان] جامه‌های پشمین خیزد و همهٔ محفوری‌های گوناگون.** (حدودالعالم ۱۶۳)

محفوظ mahfuz [عر.] (صـ.) ۱. حفظ‌شده از آسیب، تباهی، یا تجاوز دیگران؛ نگه‌داری‌شده: **مسلمانی و اعتقاد هرکسی برای خودش محفوظ بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ **امروز دیگر از برکت... کتاب‌خانه‌های محفوظ... خطر تباه شدن تألیفات و گفته‌های مردم بی‌نهایت کم شده[است.]** (اقبال[۲] ۲۵) ○ **بنابراین اهل وصول را در مشاهدات، قوای ایشان از تلاشی محفوظ بود.** (بخارایی ۶۹) ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه به‌یاد مانده‌است: **چون درحد کهولت رسند... و در آن محفوظ تأملی کنند، صحیفهٔ دل را پُر خواهند بینند.** (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[۱]) نیز ← **لوح** ○ **لوحِ محفوظ.**

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. حفظ کردن؛ نگه‌داری کردن: **مانی خود ایرانی است... این استخوان‌بندی را که به‌کلی ایرانی و آریایی است در تعلیمات دینی خود محفوظ داشته‌است.** (اقبال[۲] ۳۳) ۲. (قد.) برکنار داشتن: **اگر برخلاف این بُوَد، او را مهجور گرداند، و حواشی مجلس خود را از سایهٔ او محفوظ دارد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۲) ۳. (قد.) رعایت کردن: **از تجارب بعد معلوم شد که شرط احتیاط محفوظ نداشته‌بودم.** (مخبرالسلطنه ۱۶۹)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) محکم کردن: **بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم ولی... دستم عمداً به کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست.** (هدایت[۱] ۷۳)

محفوظات mahfuzāt [عر.، جِ. مَحفوظَة] (اِ.) چیزهایی که در حافظه باقی می‌مانَد؛ به‌یادمانده‌ها: **این اسم‌ها و فرمول‌ها و سنه‌ها و محفوظات جایی از عمر... فردای بچه‌ها را نخواهد گرفت.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۳) ○ **دانشمند واقعی کسی نیست که زیاد کتاب خوانده و بیش‌تر از دیگران معلومات و محفوظات داشته‌باشد.** (اقبال[۲] ۱۱)

محفوف mahfuf [عر.] (صـ.) (قد.) دورتادور فرا گرفته شده؛ احاطه‌شده: **یکی از ایشان آن اموال را صرف تحصیل زینت جهان کرد بعضی‌از آن داد و بُستانی خرید از رز محفوف به نخل.** (قطب ۲۷) ○ **به سلام و تحیت و ثنا و محمدت محفوف است.** (خاقانی[۱] ۱۳۹) ○ **حضرت ما همواره به ارباب علم و اصحاب فضل محفوف [است.]** (بهاءالدین‌بغدادی ۴۸)

محفه ma(e)haffe [عر.: مِحفَّة] (اِ.) (قد.) چیزی شبیه تخت روان که در آن می‌نشستند و کسانی آن را بردوش حمل می‌کردند: **جنازه را برخلاف معمول درداخل محفه [می‌گذاردند.]** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ○ **هردو را در محفهٔ زرکذاشته به‌استقبال ما بیرون می‌آوری.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۳) ○ **به محفه او را به خانه ببردند.** (بیهقی[۱] ۴۵۶)

محفه‌کش m.-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) حمل‌کنندهٔ محفه: **عماری‌داران و محفه‌کشان... مردمان حاضرجواب درشت‌گوی بی‌باک باشند.** (فخرمدبر ۱۶۰)

محق mahq [عر.] (اِمصـ.) (تصوف) محو (مِـ. ۵) ←: **محو نزدیک صوفیان عبارت است از ازالت وجود بنده... درمعنی محو چند لفظ دیگر استعمال کنند چنان‌که سحق و مَحق و طمس.** (عزالدین‌محمود ۱۴۴) ○ **مَحق معنی محو است اما این قوی‌ترست، که به ذهاب نزدیک‌ترست.** (روزبهان[۱] ۵۷۶)

محق moheq[q] [عر.: محِقّ] (صـ.) ۱. آن‌که حق با اوست؛ حق‌دار؛ حق‌به‌جانب: **به او وعده داده‌ام در انتقامی که او ازهرجهت محق است از شما بگیرد، به او کمک کنم.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۴) ○ **هرکسی محق است که از اعمال و اقدامات هیئت دولت... کتباً یا شفاهاً انتقاد نماید.** (مینوی[۳] ۲۶۷) ○ **اخلاق پسندیده مدروس گشته... و مظلومِ محق ذلیل و ظالم مُبطل عزیز [گشته‌است.]** (نصراللهمنشی ۵۶) ○ **طالبان صادق و مخلصان محق به‌استماع این کلمات انتفاع گیرند.** (بخارایی ۲) ۲. (حقوق) ویژگی آن‌که ادعای او صحیح و حق باشد.

محقر mohaqqar [عر.] (صـ.) ۱. کوچک؛ حقیر: **در کلبهٔ محقر یک روستایی پناه می‌گیرند، در یک اتاق تنگ، با وسایل ابتدایی.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ **یک خانهٔ محقر... در یکی از محلات کهنهٔ گنجه واقع شده‌بود.** (نفیسی ۳۹۷) ○ **گر خانه محقر است و تاریک / بر دیدهٔ روشنت نشانم.** (سعدی[۳] ۵۶۶) ۲. (مجاز) ناچیز؛ ناقابل: **این تألیف محقر و مختصر را به محضر انور... وزیر بی‌نظیر... تقدیم نمودم.** (طالبوف[۲] ۵۵) ○ **جان نقد محقر است حافظ / ازبهر نثار، خوش نباشد.** (حافظ[۱] ۱۱۱) ○ **خاقانیا به کعبه رسیدی، روان بپاش / گرچه نه جنس پیش‌کش است این محقرش.** (خاقانی ۲۲۰) ۳. (مجاز) کم؛ اندک: **مرا بدان محقر زر حاجت است.** (نظام‌الملک[۲] ۱۰۲)

محقرات mohaqqarāt [عر.، جِ. مُحَقَّرَة] (اِ.) (قد.) چیزهای کوچک و بی‌ارزش: **اندیشه را در محقرات صرف مکن تا حقیر نشوی.** (قطب ۵۵۷) ○ **درمیان محقرات و چیزهای قیمتی درجات باشد.** (غزالی ۳۳۳/۱)

محقره mohaqqar.e [عر.: محقَّرَة] (صـ.) (قد.) محقر ←: **جزئیات محقره چیست که به آن درمی‌مانی؟** (قطب ۱۹)

محقق mohaqqaq [عر.] (صـ.) ۱. تحقیق‌شده و به‌اثبات رسیده؛ قطعی و مسلّم: **علماً محقَّق و مسلّم است که یک قسمت مهم جذب و تسخیری که دروجود اشخاص... وجود داشته و دارد، در چشم آنها متمرکز است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۲) ○ **میزان... استفاده‌ها را نمی‌توان به‌طور محقَّق معلوم نمود.** (مصدق ۲۴۳) ○ **کسی‌که حسن خط دوست درنظر دارد / محقَّق است که او حاصل بصر دارد.** (حافظ[۱] ۷۹) ۲. (اِ.) (قد.) (خوش‌نویسی) یکی از انواع خطوط عربی و فارسی: **خط نسخ... نسبت‌به سایر اقلام از کوفی و محقَّق و ریحان...** آسان‌تر بُوَد. (راهجیری ۶۵) ○ **شرح... در ۲۲۵ ورق است به قطع وزیری... به‌خط محقَّق یا ریحان.** (مینوی[۲] ۳۷۱) ○ **در قلم نسخ و محقَّق ربع دایرهٔ مقابل سر جیم را یک نقطه درپیش نهادند.** (راوندی ۴۴۱)

☜ • ~ **شدن (گردیدن، گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. به‌حقیقت پیوستن؛ تحقق پیدا کردن؛ عملی شدن یا به‌وجود آمدن: **وقتی‌که علت تامهٔ یک شیء محقَّق شد، وجود معلول را ایجاب می‌کند.** (مطهری[۵] ۱۱۰) ○ **گر این خیال محقَّق شود به بیداری / که روی عزم همایون ازاین‌طرف داری....** (سعدی[۳] ۷۵۲) ۲. معلوم شدن؛ یقین شدن: **از این قضیه مرا محقَّق شد که هرآینه در دنیا قضاوقدری است.** (میرزاحبیب ۵۴۷) ○ **[امیرکبیر] ازقراری‌که محقَّق گردیده... مداخل ناروای بعضی‌ها را قطع نموده.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۷) ○ **ارسطاطالیس این نقد را... به مکیال قیاس بپیمود تا شک و ریب از او برخاست و منقح و محقَّق گشت.** (نظامی عروضی ۱۱۱)

محقق mohaqqeq [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که دربارهٔ موضوعی مطالعه و تحقیق می‌کند؛

پژوهشگر؛ پژوهنده؛ جست‌وجوکننده: **صحت‌وسقم آن به‌عهدهٔ محققان و استادان [است.]** (آل‌احمد[1] ۹۴) ○ **محققین فلسفه و ادبیات... هر نامربوطی را به‌نام نظریه... به مغز جوانان خالی‌الذهن فرومی‌کنند.** (اقبال[1] ۷/۴/۴) ○ **محققین و ادبا و شعرای بی‌قدر و مقدار ما چندین شلیته بیش‌تر پاره کرده‌بودند.** (هدایت[6] ۶۱) ○ **عجبی نباشد که طرح افلاک را مهندس شوند و... علم ازل را محقق و پیر خِرَد را مصدق.** (قائم‌مقام ۳۵۲) ○ **مصدق اکاذیب و محقق اباطیل او شود.** (جوینی[2] ۶۵) **۲.** (تصوف) آن‌که حقیقت امور، چنان‌که هست، بر او کشف و یقین حاصل شده که به غیراز تجلی ذات خداوند موجود دیگری نیست و هرچه هست، مظاهر ذات حق است: **از محققان بود و صاحب آیات و کرامات.** (جامی[8] ۱۰۹) ○ **این کتاب... مخلصان و محققان را نازش است، و مدعیان دروغ‌زن را و زندیقان را گدازش.** (احمدجام ۱۷) ○ **یکی محقق از یافت، نور بر سخن وی پیدا، دیگر خالی از سماع، بیگانگی بر سخن وی پیدا.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۵۷)

محققاً mohaqqaq.an [عر.] (ق.) به‌درستی؛ حقیقتاً؛ به‌طور قطع و یقین: **در آن... محققاً اصول فن رعایت شده‌بود.** (قاضی ۵۴۲) ○ **دانش‌جویان ما محققاً از عقاید و افکار خارجی... بی‌اطلاعند.** (مینوی[3] ۲۵۰) ○ **در کرمان این عمل محققاً ازشدت اضطرار بود.** (حاج‌سیاح[1] ۱۷۹)

محقق‌الوقوع mohaqqaq.o.l.voqu' [عر.] (صـ.) آنچه حتماً واقع خواهد شد؛ آنچه وقوع آن حتمی است: **قتل و اقدامات اکراد، محقق‌الوقوع و طمع و دست‌درازی اهالی گرگان‌رود به ضعیفهٔ حامله و سایر اقدامات آنها، محتاج ثبوت است.** (غفاری ۳۶۵)

محققانه mohaqqeq-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** همراه‌با تحقیق و مطالعه؛ دارای شیوهٔ صحیح پژوهش: **آقای... فلسفی در کتاب بسیار سودمند و محققانهٔ... خود مقالهٔ بسیار جامعی... دارد.** (جمال‌زاده[11] ۴) ○ **بنشینم و یک کار محققانه دربارهٔ رابطهٔ لهجه‌های مختلف... بپردازم.** (آل‌احمد[1] ۱۸) ○ **مراتب کتابت که کهتر بدان وقوف دارد، از سه درجه برنگذرد: دبیرانه و واعظانه و محققانه.** (خاقانی[1] ۱۷۳) **۲.** (قـ.) ازروی تحقیق؛ به‌شیوهٔ صحیح پژوهشی: **محققانه دربارهٔ این موضوع فکر کن.** **۳.** (صـ.) (قد.) برمبنای حقیقت‌جویی: **جوانان صاحب‌دل... بیتی محققانه بگفتندی.** (سعدی[2] ۹۷)

محقوق mahquq [عر.] (صـ.) (قد.) شایسته؛ سزاوار: **آن کفَش را صافی و محقوق دان/ هم‌چو دشنام لب معشوق دان.** (مولوی[1] ۱۷۸/۱)

محقون mahqun [عر.] (صـ.) (قد.) نگاه‌داشته‌شده؛ محفوظ: **دِما و فروج مسلمانان که محقون بود، هبا و هدر کردند.** (آقسرایی ۲۸۲)

محقون‌الدم mahqun.o.d.dam [عر.] (صـ.) (فقه) آن‌که کشتن او جایز نیست؛ مقـِ. مهدورالدم.

محک ma(e)hak[k] [عر.: مِحکّ] (اِ.) **۱.** سنگ مخصوصی که با کشیدن طلا و نقره برروی آن عیار آنها را تعیین می‌کنند: **زرگر ساختهٔ خود را به محک می‌سپارَد.** (خانلری ۳۱۵) ○ **.../کس عیارِ زرِ خالص نشناسد چو محک.** (حافظ[1] ۲۰۵) ○ **محک داند که زر چیست.** (سعدی[2] ۱۶۴) **۲.** (مجاز) وسیله یا معیاری برای تعیین اصالت یا ارزش و اعتبار کسی یا چیزی: **چه محکی دارید که با آن بتوانید این جور آدم‌ها را آزمایش کنید؟** (علوی[3] ۱۰۸) ○ **طبعش نقاد رایج و کاسد و محک ناقص و کامل... بود.** (شوشتری ۱۳۱) ○ **گروهی زیرکان شراب را محک مرد خوانده‌اند.** (خیام[2] ۷۱)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) **۱.** تعیین شدنِ عیار طلا و نقره با محک. **۲.** (گفتگو) (مجاز) آزمایش شدن؛ سنجیده شدن: **تیم‌ملی فوتبال در مسابقات تدارکاتی جام‌جهانی فرانسه حسابی محک خورد.**

□ **به (بر) ~ زدن** (قد.) **۱.** عیار طلا و نقره را با کشیدنِ آنها برروی سنگ محک آزمایش کردن: **مجلس شوراست که با دست حق/ سیم بدان را به محک می‌زند.** (ایرج ۱۳) ○ **به سوق صیرفیان در حکیم آن را بِه/که بر محک نزند سیم ناتمام عیار.** (سعدی[4] ۷۰۵) ○ **شاه فرمود تا به مجلس خاص/ بر محک‌ها زنند زرِّ**

خلاص. (نظامی[۴] ۲۲۹) ۲. (مجاز) اصالت کسی یا چیزی یا ارزش و مقدار چیزی را تعیین کردن: نویسنده به‌عهده دارد که الفاظ و تعبیرات را، مانند صراف و زرگر، به محکی دقیق بزند. (خانلری ۳۵۹)

محکم mohkam [عر.] (صـ.) ۱. آنچه به‌آسانی خراب و متلاشی نمی‌شود؛ بادوام؛ استوار؛ پابرجا: دیوار محکم، ساختمان محکم. ○ روسری‌اش را سر کرد و گره محکمی زیر گردنش زد. (خدایی: شکوفایی ۲۱۰) ○ منه دل برسرای عمر سعدی/ که بنیادش نه بنیادی‌ست محکم. (سعدی[۳] ۵۴۱) ۲. سخت؛ مقاوم: چوب این درخت خیلی محکم است. ۳. ویژگی عملی که باشدت و صلابت انجام می‌شود: مادرتان هم یک پشت دستی محکم به منوچهر زد. (حاج‌سیدجوادی ۳۸۷) ○ دکتر حبیب با قدم‌های محکم پیش آمد و بالای اتاق نشست. (میرصادقی[۱] ۱۶۶) ○ این «تو را به‌خدا سپردم» بی‌اندازه محکم و اطمینان‌آمیز بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸) ۴. (مجاز) آنچه به‌آسانی سست یا زایل نمی‌شود؛ پای‌دار و استوار: خوشا به‌سعادت تو که عقیده و ایمانت محکم و همواره راضی و سعید هستی. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۱) ۵. (مجاز) آنچه به آن اطمینان و وثوق هست؛ مورداطمینان: عقیدهٔ حاج‌عمو دربارهٔ مادرم هیچ اساس و مأخذ محکم و متینی ندارد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۴) ○ ازاین‌گذشته یک منشأ و مأخذ دیگر نیز برای وطن‌پرستی هست که درنظر من از منشأ سابق‌الذکر هم محکم‌تر و معقول‌تر می‌باشد. (فروغی[۳] ۹۰) ۶. (مجاز) آنچه سنجیده ادا یا تدوین می‌شود؛ دارای انسجام و استواری: می‌خواهم به‌طور محکم و خیلی مختصر صحبت کنم. (مصدق ۲۶۹) ○ سیر طبیعت قوانینی محکم و عادلانه دارد. (اقبال[۲] ۲۷) ۷. (مجاز) سنجیده؛ باوقار: حرفش راست و متین و پروزن، حرکات و سکناتش مؤدب و محکم و استوار... و دشمنی‌اش آشکار بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ۸. (ق.) به‌صورتی‌که به‌آسانی خراب و متلاشی نمی‌شود؛ استوار: این ساختمان را خیلی محکم ساخته‌اند. ۹. همراه‌با شدت و صلابت: قدم‌های خود را خیلی محکم و بلند برداشته‌بود تا سرنیزه‌اش که جلوعقب می‌رفت، محکم‌تر روی رانش بخورَد. (آل‌احمد[۴] ۱۲۸) ○ گناه‌کار هرقدر متهور باشد چنین محکم نمی‌ایستد. (فروغی[۳] ۱۴۱) ۱۰. به‌سختی؛ به‌شدت: سرش محکم به دیوار خورد. ۱۱. (صـ.) (ادیان) ویژگی آیه یا آیاتی از قرآن کریم که دارای معنای واضح و روشن است؛ مقِ. متشابه: باید تفسیر قرآن و معانی آیات و ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه آن را بداند. (مطهری[۲] ۸۲) ○ سخن او (رسول) از خدای به خلق یک رویه نشایست بودن، بهری را از او محکم واجب آمد، ... و بهری متشابه. (ناصرخسرو[۳] ۷۸) ۱۲. (حدیث) ویژگی حدیثی که معنای آن آشکار است و خبر دیگری که ضد آن باشد، روایت نشده‌است. ۱۳. (ادیان) دراصول فقه، ویژگی لفظی که احتمال نسخ و تبدیل دربارهٔ آن داده نشود. ۱۴. (قد.) آنچه درنوع خود کامل است؛ تمام‌عیار: درمیان ایران عیاران محکم هستند. (بیغمی ۸۵۹) ○ مگو دیگر که حافظ نکته‌دان نیست/ که ما دیدیم و محکم جاهلی بود. (حافظ[۱] ۱۴۷)

○ ~ِ **تنزیل** (ادیان) آیاتِ محکم قرآن. ← محکم (مِـ. ۱۱): حق... در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد. (سعدی[۲] ۱۶۴) ○ چنان‌که در محکم تنزیل خود همی‌گوید: ... (عنصرالمعالی[۱] ۱۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. پیدا شدنِ حالتی که در آن، جسم به‌آسانی خراب و متلاشی نشود؛ استوار شدن: با تزریق سیمان به پایهٔ پل، حسابی محکم شده. ○ شده محکم به شمشیر تو بنیادِ مسلمانی/ .... (امیرمعزی ۱۷۱) ۲. چسبیدن و ثابت شدنِ چیزی در جایی: یکسر سیم نقاله به ستون ساعت محکم شده‌است. (← شهری[۲] ۱۰۷/۱) ۳. پیدا کردنِ مقاومت؛ مقاوم شدن: طناب را دولا کردم. محکم شده. تاب دیگر پاره نمی‌شود. ۴. (مجاز) دوام یافتن؛ ماندگار شدن: بنا بوده نیره‌خاتون را بدهند به پسر وزیراعظم تا جای پای پدربزرگ محکم بشود. (گلشیری[۳] ۷۰) ۵. (قد.) شدت پیدا کردن: چون آن دو سپاه درهم افتادند، جنگ محکم شد. (بیغمی ۸۵۹)

۶. (قد.) پابرجا شدن؛ نیرومند شدن: انواع این چیزها که به بول آید... گر با دق بُوَد، دلیل آن بُوَد که دق محکم شد. (اخوینی ۷۸۶)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) ۱. دادنِ حالتی به چیزی که به‌آسانی خراب و متلاشی نشود؛ استوار کردن: امپراطور آلمان می‌خواست که بنیان صلح را محکم‌تر کند. (مینوی[۳] ۲۲۱) ۲. چسباندن و ثابت کردنِ چیزی در جایی: سرِ طناب را در حلقه محکم کردم. ○ هم پلاسی را به گردن افکنم/ هم کنب را برمیان محکم کنم. (عطار[۸] ۱۵۲) ۳. سفت کردن: درِ چمدان را بستم و خاک رویش ریختم، بعد با لگد خاک را محکم کردم. (هدایت[۱] ۳۵) ○ محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم/ وانگه بیاید باغدم آنگه بیارد باطیه. (منوچهری[۱] ۹۲) ۴. (مجاز) دادنِ حالتی به چیزی که موردِاطمینان باشد: باید تذکرهٔ شما را تجدید کنم و کار تبعیت شما را محکم کرده، نگذارم تعدی نمایند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۳) ۵. (مجاز) انسجام و استواری دادن به چیزی یا کاری: درکل بلوکات فرانسه چنان نظم را سخت و کار را محکم نموده‌است که احتمال است امر دولتی به‌طور خوب راه برود. (وقایع‌اتفاقیه ۶۰۱)

محکمات mohkamāt [عر.، جِ. مُحکَمَة] (صـ.، اِ.) ۱. (ادیان) آیاتی از قرآن کریم که معنی آنها واضح است و نیازی به تأویل ندارند؛ مقِ. متشابهات: اصول همهٔ خواهش‌های هر دوره را به‌واسطهٔ محکمات و متشابهات به‌دست مسلمین داد. (دهخدا[۲] ۷۰/۲) ○ به آیات محکمات آن دست زند، و درمعانی آن تفکر و تدبر کند. (وطواط[۲] ۷۵) ۲. (صـ.) (قد.) محکم. ⚠ برای تأکید به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: ساکنان اصقاع قدس از محکمات آیات آن درسی گیرند. (قائم‌مقام ۲۹۷)

محکم‌کاری mohkam-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (مجاز) احتیاطات لازم را به‌عمل آوردن دربارهٔ موضوعی یا کاری برای افزایش موفقیت در آن: بعضی‌از آنها را هم که به‌جا آورده‌بود، ازنظر محکم‌کاری به‌حساب نیاورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ برای محکم‌کاری و رفع سوءظن به او می‌گوید بد نیست رملی هم دربارهٔ خوب و بدش بکشد. (شهری[۲] ۱۷۵/۴) ○ کار از محکم‌کاری که عیب نمی‌کند. (← آل‌احمد[۳] ۳۲) ۲. (ساختمان) سفت‌کاری ←: برای محکم‌کاریِ بنا تیرچه‌بلوک و بتون به‌کار می‌برند.

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) محکم‌کاری (مِ. ۱) ←: اگر می‌خواهی حرفت پیش برود، از همان اول محکم‌کاری کن.

محکمه mahkam.e [عر.: محکَمَة] (اِ.) ۱. (حقوق) دادگاه (مِ. ۱) ←: دلیل خود را ازنظر تحقق شرایط به محکمه عرضه بدارد. (مطهری[۵] ۲۷۸) ○ احکام بی‌عدالتی در هرموقع از هر محکمه صادر خواهد شد. (مشفق‌کاظمی ۸۳) ○ عمل را ناشایسته خوانده، درخواست کردم که محکمه، مقصر را تشخیص دهد. (فروغی[۳] ۱۲۸) ۲. (منسوخ) مطب ←: دائی‌ام... تعریف می‌کرد که... چگونه درشکه سوار شده و به محکمهٔ ییلاقی... [دکتر] رفته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۷) ○ دندان‌سازی ارمنی... در خیابان چراغ‌برق محکمه‌ای دایر کرده‌بود. (شهری[۲] ۱۱۴/۲) ۳. (قد.) جایی که قاضی شرع در آن جلوس و قضاوت می‌کرد: فرمود که از محکمهٔ قاضی یک من نان بستان و بخور تا طلاق واقع نشود. (افلاکی ۴۳۲) ○ پیادهٔ قاضی‌ام می‌خوان درون محکمه قاصد/ و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین. (مولوی[۲] ۱۴۳/۴) ○ محکمهٔ قاضی‌القضاة در این مسجد باشد. (ناصرخسرو[۲] ۹۲)

محکمه mohkame [عر.: محکَمَة] (صـ.) (قد.) محکم ←: براهین مُحکمه و استدلالات متقنه، به‌طرز ملایمت و وضع سلامت... به‌عرض خاک‌پای همایونی رسانید. (افضل‌الملک ۱۴۵) نیز ← آیات ◘ آیات محکمه.

محکمه‌پسند mahkame-pasand [عر.فا.] (صمـ.) موردقبول دادگاه؛ منطقی و مستدل: در اندیشهٔ ساواک [بودم] که اگر گرفتارش شوَم، چه بگویم که محکمه‌پسند باشد. (محمدعلی ۲۶) ○ به خود آفرین گفتند که توانسته‌اند شهادت او را در محضر قاضی و به‌صورتی چنان رسمی و محکمه‌پسند ثبت کنند. (قاضی

۱۲۶۹)

محکمی mohkam-i [عر.فا.] (حامص.) محکم بودن. ← محکم: **به علت محکمی نمی‌توان آن را همین‌طوری شکست.** ○ **اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود/ ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست.** (حافظ[۱] ۱۹) ○ **آن‌جماعت به کثرت عدد و شوکت بأس و محکمی آلت مغرور بودند.** (جوینی[۱] ۲۲۵/۱) ○ **بنگر به چه محکمی ببسته است/ مر جانِ تو را بدین تن اندر.** (ناصرخسرو[۱] ۹۳)

محکوک mahkuk [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ساییده‌شده. ← • محکوک شدن. ۲. حکاکی‌شده: **ملبوس روی خود را با کشکول منبت و محکوک اعلایی مبادله کرد.** (← شهری[۱] ۴۳۱) ۳. حک‌شده: **در سمت تحتانی‌اش خط دیگری به‌نام خط یونانی قدیم محکوک بود.** (راهجیری ۳۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ساییده شدن: **چندین سال دیگر به‌مرور دهور، این حکاکی و نقاری سنگ‌ها محکوک می‌شود.** (افضل‌الملک ۴۰۱)

محکوم mahkum [عر.] (صـ.) ۱. (حقوق) آن‌که دادگاه به بزه‌کار بودن یا غیرمحق بودنِ او رأی داده‌است. ۲. (حقوق) آن‌که نتوانسته‌است در دادگاه، درستی ادعایش را ثابت کند. ۳. مجاب یا مغلوب در مناظره، مباحثه، و مانند آنها: **دلایل تو در اثبات این فرضیه همه سست است. تو محکومی!** ۴. (مجاز) آن‌که به‌ناچار وضعیتی را بپذیرد؛ آنچه به‌ناچار حکمی دربارهٔ آن عملی شود: **محکوم به شکست.** ○ **محکوم به نیستی و زوال و هلاک هستیم.** (جمال‌زاده[۸] ۶۹) ○ **کلامی که ازجهت ترکیب الفاظ و جُمَل نادرست... باشد، خواهی‌نخواهی محکوم به فناست.** (اقبال[۲] ۲۷) ۵. (قد.) آن‌که به او دستور یا حکمی داده‌اند؛ مقِ. حاکم: **این‌سووآن‌سو می‌دود و رقعهٔ خانم و حکیم را به این‌جاوآن‌جا می‌بَرَد. خلاصه محکوم اکثر حکم‌هاست.** (میرزاحبیب ۲۳۶) ○ **اگر تو محکوم دیگری خواهی بود، ما در مخالفت، شمشیرها بیرون کشیم و تو را معزول کنیم.** (جرفادقانی ۳۷۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (حقوق) بزه‌کار یا غیرمحق شناخته شدن در دادگاه: **ترس داشتم... که هندرسن... در آن دیوان إعمال‌نفوذکند و محکوم شَوَم.** (مصدق ۱۸۵) ۲. در مناظره، مباحثه، و مانند آنها مغلوب شدن: **در مباحثه، طرف، غالب و او محکوم شد.** ۳. مجبور شدن به پذیرفتنِ وضعیتی: **من محکوم شده‌ام که تاپایان عمر در این خراب‌شده زندگی کنم.**

▫ ~ **شدنِ کسی به حبس (شلاق، تبعید، و...)** صادر شدنِ حکم ازسوی دادگاه دربارهٔ او که حبس (شلاق، تبعید، و...) دربارهٔ او اِعمال شود: **او در دادگاه به پنج‌سال زندان محکوم شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (حقوق) بزه‌کار یا غیرمحق شناختنِ دادگاه کسی را: **دادگاه او را محکوم کرد.** ○ **اگر خودت اقرار نمی‌کردی، اصلاً محکومت نمی‌کردند.** (علوی[۲] ۱۲۳) ○ **آیا درموقعی‌که... او را محکوم کردید، برای او وکیل معیّن کردید؟** (مینوی[۳] ۲۲۰) ۲. غلبه کردن بر کسی در مناظره، مباحثه، و مانند آنها: **کار به مناظره درحضور اعضای انجمن کشید و استاد ما آنها را محکوم کرد.** ۳. مجبور کردنِ کسی، که وضعیتی را بپذیرد: **سرنوشت او را محکوم کرده‌است که با چنین مرد خشنی شریک زندگی باشد.**

▫ ~ **کردنِ کسی به حبس (شلاق، تبعید، و ...)** صادر کردن حکم برای او که حبس (شلاق، تبعید و ...) دربارهٔ او اِعمال شود: **این سرهنگ را به کیفر این گناهش به مرگ محکوم کردند.** (مینوی[۳] ۲۰۷)

محکوم‌به mahkum.on.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) آنچه دربارهٔ آن حکم صادر شده‌است. ۲. (منطق) محمول یا تالی در قضیه، چنان‌که در جملهٔ «هوا روشن است.» «روشن» محکومٌ‌به است. نیز ← محکوم‌علیه: **معلوم شده‌است که تألیف قضیه از دو چیز باشد محکومٌ‌علیه و محکومٌ‌به.** (خواجه‌نصیر[۱] ۶۵)

محکوم‌علیه mahkum.on.'ala(e)y.h [عـر.]:

محکومٌعلَیه] (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) آن‌که حکم دادگاه به‌ضررش صادر می‌شود: گرفتن ده یک از محکومٌعلیه و ده نیم از محکومٌله سبب شده‌بود که ولاتِ و حکام برای رسیدن به‌حق خود آنی در رسیدگی تأخیر نکنند. (مصدق ۲۸) ۲. (منطق) موضوع در قضیه، چنان‌که در قضیهٔ «هوا روشن است.» «هوا» محکومٌعلیه است: معلوم شده‌است که تألیف قضیه از دو چیز باشد محکومٌعلیه و محکومٌبه. (خواجه‌نصیر[۱] ۶۵)

محکوم‌له mahkum.on.la.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که حکم دادگاه به‌نفع او صادر می‌شود: گرفتن ده یک از محکومٌعلیه و ده نیم از محکومٌله سبب شده‌بود که ولات و حکام برای رسیدن به‌حق خود آنی در رسیدگی تأخیر نکنند. (مصدق ۲۸)

محکومه mahkum.e [عر.: محکومَة] (صـ.) (قد.) محکوم: طبقهٔ محکومهٔ ضعیف... همه‌چیزشان دراختیار طبقهٔ اول قرار می‌گرفت. (شهری[۲] ۳۰۹/۲)

محکومیت mahkum.iy[y]at [عر.: محکومیّة] (اِمص.) ۱. محکوم بودن: ازراه... عیش‌وعشرت و محکومیت... در هر ثانیه ملیون‌ها بشر از خودشان تولیدمثل کردند. (هدایت[۶] ۷۲) ۲. محکوم شدن: همین استدلالتان برای محکومیت شما در مناظره کافی است. ۳. (حقوق) محکوم بودنِ کسی در دادگاه؛ وضعیت شخص محکوم توسط دادگاه: صورت محکومیت و حکم محکمه توسط منشی دادگاه قرائت [شد.] (شهری[۲] ۳۹۹/۱) ○ همان شکایت شخص پول‌دار... برای محکومیت فرد بدبختی... کافی بود. (مشفق‌کاظمی ۲۰۶)

☜ ○ ~ِ مؤثر (حقوق) محکومیت کیفری‌ای که در سجل کیفری مجرم ثبت و به‌موجب آن مجرم از بعضی‌از حقوق اجتماعی محروم می‌شود.

محل mahal[l] [عر.: محلّ] (اِ.) ۱. بخشی از فضا که در آن کسی یا چیزی قرار می‌گیرد یا کاری انجام می‌شود؛ جا؛ مکان: هرکس محل خدمتش را ترک کند، از کار اخراج می‌شود. (محمود[۲] ۴۳) ○ مر خاتم را چه نقص اگر هست/ انگشتِ کهین محل خاتم. (خاقانی ۲۷۸) ۲. (گفتگو) محله ←: ریش‌سفیدهای محل دور حاج‌تقی بنکدار حلقه زده‌بودند. (میرصادقی[۶] ۱۸۳) ○ زن‌های محل... نُقل و شکرپنیر... به‌اطراف می‌پاشیدند. (جمال‌زاده[۸] ۵۱) ۳. (مجاز) موجودی؛ اعتبار: از محلِ صندوق پرداخت شود. ○ حول‌وحوش شاه از این برات‌های خالی از محل، استفادهٔ خود را می‌کردند. (مستوفی ۲۲/۲) ۴. (مجاز) جا؛ مورد: با صدایی که لحن نوحه و روضه‌خوانی داشت و محلی برای بیانات رنقا باقی نمی‌گذاشت، دنبالهٔ مداحی را گرفت. (← جمال‌زاده[۱۱] ۳۶) ○ ما را گرفته‌اند تا گرفتن شما محل اعتراض نشود. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۳) ۵. (قد.) (مجاز) قدر و منزلت: محل و قیمت خویش آن‌زمان بدانستم/که برگذشتی و ما را به‌هیچ نخریدی. (سعدی[۴] ۵۸۳) ○ این را چه محل آن باشد که به‌نزدیک من بنشیند؟ (غزالی ۲۶۰/۲) ○ تو را و مانندِ تو را چه محل آن باشد که چون دُردی آشامید جز سخن خویش گویید؟ (بیهقی[۱] ۴۱۲) ۶. (قد.) (مجاز) فرصت؛ مجال: شاه فرمود... چرا بد باشد به اردبیل رفتن؟... حسین‌بیگ گفت: به‌طرف دیگر می‌رویم تا محل دیگر به اردبیل می‌آییم. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۰) ○ محل سخن گفتن نداشت. (بیغمی ۸۵۹) ۷. (قد.) (مجاز) حدواندازه: دخترم شوهر نمی‌خواهد که هنوز بدان محل نرسیده‌است. (بیغمی ۸۶۰) ۸. (قد.) (مجاز) وقت؛ هنگام؛ موقع: محل بذر نمودن وی بهاری در حمل و تیر ماهی اول سرطان است. (ابونصری ۹۷) ○ ناگهان بانگ در سرای افتد/که فلان را محل وعده رسید. (سعدی[۴] ۸۲۵)

☜ ● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مَجاز) پیدا شدنِ فرصت: می‌خواستم که زودتری بیایم و تو را خبردار گردانم، محل نیفتاد تااکنون که دایه برفت. (بیغمی ۸۶۰)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. مورد داشتن؛ مناسب بودن: گفتم: به‌هرحال این خوف، محل ندارد. (حجازی ۱۱۹) ○ اشعار عامیانه دراین‌مورد محلی نداشت. (مستوفی ۸/۲) ۲. (بانک‌داری) اعتبار داشتن: هرکس هم ازاین‌بابت محل مواجب داشت، مواجبش برقرار بود. (افضل‌الملک ۱۹) ○ پاره‌ای بروات

بی‌قاعده که حوالهٔ مخلص شده‌بود، چون محل نداشتم، بنده قبول نکرده برگشت نمودم. (غفاری ۳۱۰) ۳. (گفتگو) فرصت داشتن؛ مجال داشتن: نه جانم شوهر نکن، فقط چهارده سالت است، حالاحالاها محل داری.

ه ~ِ سگ به کسی گذاشتن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کمترین توجهی به او کردن؛ اعتنا کردن به او: محل سگ بهش نگذاشتم، اما زیرچشمی هم مواظبش بودم. (عاشورزاده: داستان‌های کوتاه ۲۲۶) ه خیال می‌کنی اگر آواز نمی‌خواندی... کسی محل سگ بهت می‌گذاشت؟ (میرصادقی[۶] ۲۰۳) ه کسی محل سگ به من نمی‌گذاشت و آن‌ذره که در حساب ناید، بودم. (جمال‌زاده[۷] ۸۷) ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به کار می‌رود.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پیدا شدنِ فرصت؛ پیش آمدنِ فرصت: از این مرد و پدر او حکایتی دارم چون محل شود، مرا به‌یاد دِه تا با تو تقریر کنم. (عقیلی ۸۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) توجه کردن؛ اعتنا کردن: هرچه‌قدر سلام دادم، محل نکرد. ه ای طبیب دل‌وجان سوی خود از ناز مرا/ کی محل می‌کنی و درد من از کم‌محلی است؟ (اهلی: کلیات ۹۷: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۳/۳)

• ~ گذاشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) توجه کردن؛ اعتنا داشتن: پسره بدون این‌که بهش محل بگذارد، با دختر بدترکیبی... عروسی می‌کند. (شاملو ۶۶) ه خود را به خواب زدم و محلش نگذاشتم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۰) ه به من بی‌اعتنایی می‌کنی؟ به من محل نمی‌گذاری؟ (علوی[۱] ۴۱)

• ~ نهادن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. • محل گذاشتن ↑: سعدی و عمرو زید را هیچ محل نمی‌نهی/ .... (سعدی[۳] ۶۴۹) ه چون به نابود دل قرار گرفت/ بود یک هفته را محل منهید. (خاقانی ۱۷۱) ۲. توجیه کردن: با ولی‌نعمت یعنی سلطان اگر بی‌وفایی کنیم، عذر غدر را چه محل نهیم؟ (جوینی[۱] ۶۵/۱)

ه ~ِی از اِعراب نداشتن (پیدا نکردن) (گفتگو) (مجاز) ارزش و اهمیت نداشتن: این خرده‌کاری‌ها در عرف بین‌المللی هیچ محلی از اِعراب ندارد. (مستوفی ۱۷۹/۲) ه اگرچه باوجود قانون جدید دیگر وزارت دفتر و وزارت لشکر محلی از اِعراب پیدا نمی‌کرد. (مستوفی ۱۲۴/۱)

ه به ~ِ (قد.) (مجاز) به‌جایِ؛ درمقامِ: تو مرا به‌محل پسری، و این زن مر تو را به منزلت مادر است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۰)

ه در ~ (قد.) (مجاز) به‌موقع؛ به‌جا: اگر کسی همهٔ ادوات بزرگی فراهم آورَد چون استعمال به‌وقت و در محل دست ندهد، از منافع آن بی‌بهره مانَد. (نصرالله منشی ۳۷۸)

مُحِل mohel[l] [عر.: محِلّ] (صـ.، اِ.) (فقه) آن‌که از احرام بیرون آمده؛ مقِ. مُحرِم: هرگه‌که مُحِل در حرم چیزی به صید اندازد، آن صید در حرم نبوَد. (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ۱۵۲/۱: معین)

محلا mohallā [عر.] (صـ.) (قد.) مُحلّی ←.

محلات mahallāt [عر.، جِ. مَحَلّة] (اِ.) محله‌ها. ← محله: حاکم و همراهان هنوز چندکوچه از محلات شهر را طی نکرده‌بودند که صدای چکاچاک شمشیر شنیدند. (قاضی ۱۰۵۲) ه محمودخان کلانتر به‌جهت نظم محلات و تکایا شب‌ها و روزها با آدم‌های خود در گردش می‌باشند. (وقایع‌اتفاقیه ۵۳۷) ه مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد. (نظامی‌عروضی ۱۲۱)

محلت mahallat [عر.] (اِ.) (قد.) محله ←: طایفهٔ اوباشِ محلت در او پیوستند و عقد مرافقت بستند. (سعدی[۲] ۶۲) ه رئیس به خانه بازآمد و اعیان محلت‌ها و بازارها را بخواند. (بیهقی[۲] ۷۴)

محلفین mohlef.eyn [عر.: محلفَین، مثنایِ مُحلِف] (اِ.) (نجوم) نام دو ستاره در صورت‌های فلکی قنطورس و کلب اکبر: اندر ستارگان سگ بزرگ که جبار راست دو ستاره است. نام ایشان محلفین و محنثین. (بیرونی ۱۰۵)

محلق mohallaq [عر.] (اِ.) (قد.) جای بلند شدن ستاره، و به‌مجاز، محل پرواز: چون خسرو از

شکارگاه بازآمد، شاهین همت را پرواز داده و طایر و واقع گردون را معلق‌زنان از اوج محلق خویش در مخلب طلب آورده. (وراوینی ۵۶۷)

محلل mohallel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (فقه) مردی که، زنی را که سه بار از شوهرش طلاق گرفته و بر او حرام شده، به‌عقد ازدواج خود درمی‌آورَد و با وی نزدیکی می‌کند تا سپس او را طلاق دهد. دراین‌صورت زن به‌واسطهٔ ازدواج با مرد دوم (محلل) می‌تواند مجدداً با شوهر اول خود ازدواج کند: چاره‌ای نداشتم مگر این‌که یک نفر محلل پیدا بکنم که زنم را برای خودش عقد کند، بعد طلاقش بدهد، تا دوباره... بتوانم او را بگیرم. (هدایت[5] ۱۶۱) ○ بایست مثل طلاق رجعی سنی‌ها پای محلل درمیان آید. (قائم‌مقام ۱۸۳) ۲. (صـ.) (مجاز) واسطه برای تغییر و تبدیل: وزرا در جرگهٔ محدود به اسامی مختلف انتخاب شدند، کابینه صورتی است محلل. (مخبرالسلطنه ۳۵۷) ۳. (قد.) تحلیل‌برنده؛ گوارنده: شنبلیله ملین طبع و محلل غذا می‌باشد. (← شهری[2] ۳۶۳/۵) ۴. (قد.) ازبین‌برنده: کاغذ اول شما... محلل همهٔ بدبختی‌ها و خوش‌بختی‌هاست. (مخبرالسلطنه ۱۳۶) ۵. (صـ.، اِ.) (قد.) حلال‌کننده (به‌طور مطلق): اگر تو بر هدف زنی چندین دینار من بدهم و اگر من برزنم چندین دینار تو بدهی، این قمار بُوَد روا نباشد الا اگر محللی در میان دارند. (راوندی ۴۳۰)

محلوج mahluj [عر.] (صـ.) (قد.) حلاجی‌شده: گاهی آن‌چنان سبکی و جست‌وخیزی می‌نمود که پنداشتی ذرات پنبهٔ محلوجی است که در هوا سیر می‌کند. (شهری[1] ۳۸۷) ○ همان کُهسر که پوشیدش به دیبا باد نوروزی/ خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش. (ناصرخسرو[1] ۲۳۰)

محلول mahlul [عر.] (اِ.) ۱. (شیمی) جسم حاصل از حل کردنِ یک جامد، مایع، یا گاز در یک مایع: دکتر محلولی به من داد که به زخمم بزنم. ۲. (صـ.) حل‌شده: به مشک سودهٔ محلول در عرق مانَد/ که بر حریر نویسد کسی به‌خط غبار. (سعدی[3] ۷۲۲) ۳. (قد.) ازبین‌رونده؛ منحل: مدرسه‌ای که محلول است یا غیر آن، آنچه لایق حال او بیند بر قاعدهٔ کهتر نوازی.... (مولوی[4] ۱۱۳)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. حل شدنِ یک ماده در یک مایع. ۲. (قد.) ازبین رفتن: جز عهد و وفای تو که محلول نگردد/ هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی. (سعدی[3] ۶۰۰)

□ ~ِ **مولار** (شیمی) محلولی که در هر لیتر آن یک مولکول گرَم از مادهٔ موردنظر حل شده‌باشد.

□ ~ِ **مولال** (شیمی) محلولی که در هر کیلوگرم آن یک مولکول گرَم مادهٔ موردنظر حل شده‌باشد.

□ ~ِ **نرمال** (شیمی) محلولی که شامل یک اکی‌والان گرَم از مادهٔ حل‌شده در آب باشد.

محله mahalle [عر.: محلّة] (اِ.) قسمتی از یک شهر، روستا، و مانند آنها که معمولاً با خیابان‌ها و کوچه‌های اصلی‌وفرعی یا با بناهای خاص یا داشتن خصوصیتی از قسمت‌های دیگر متمایز می‌شود؛ برزن: در محله‌های فقیرنشین... همیشه مقداری پِهِن و پشکل... دیده‌می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱) ○ پلیس غالباً فراریان را در این محله جست‌وجو می‌کند. (مشفق‌کاظمی ۶) ○ سبویی از محلهٔ جهودان پُرکرده[بود.] (افلاکی ۶۲۱)

محله‌ای m.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به محله) مربوط به محله: بعضی‌از این کلمات و تعبیرات... [را] مردمان ولایتی یا شهری یا دِهی و حتی محله‌ای... به‌کار می‌بَرَند. (خانلری ۳۵۸)

محلی mahall-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به محل) ۱. مربوط به محل خاصی و معمولاً غیر از مرکز: لباس محلی، موسیقی محلی. ○ از کسالت و خستگیِ راه تصنیف‌های محلی نشاط‌انگیزی می‌خواند. (قاضی ۸۲۳) ○ اگر چیزی گفته‌اند، به لهجهٔ محلی بوده[است.] (آل‌احمد[6] ۴۸) ۲. اهل محل؛ بومی: سه‌چهارتا پسری که ته قایق نشسته‌بودند، انگار محلی بودند. (مدرس‌صادقی ۱۱۲) ○ سرکار والا از عایدات فوق‌العاده یا تفاوت عمل ولایات جزء حکم‌رانی خود، این حقوق را

به محلی‌ها می‌داد. (مستوفی ۲۱۰/۱) ۳. (اِ.) (قد.) نوعی مقرری: مدیر ایرانی خوب می‌داند که محلی و پادارانه و کمک‌خرج... صاحب‌منصبان و رؤسای محاسبات قشونی ولایات است. (مستوفی ۵۴/۳)

محلی، محلا mohallā [عر.: محلّیٰ] (صـ.) (قد.) آراسته؛ مزین: وزیر... به حلیهٔ فضل و ادب... مزین و مُحلّی بود. (عقیلی ۱۴۷) ○ تو بی‌زیور محلایی و بی‌رخت/ مزکایی و بی‌زینت مزین. (سعدی[۳] ۵۷۵) ○ مرصع به زر و گوهر و مُحلّی به لآلی و جوهر. (ظهیری سمرقندی ۳۱۳)

محلیه mahall.iy[y]e [عر.: محلیّة] (صـ.) (قد.) محلی (مِ. ۱) ←: نوشتم که... بدون بلیط حکومت محلیهٔ اهواز و محمره، احدی را حمل نکنند. (نظام‌السلطنه ۱۲۲/۱) ○ بنده از مآل آینده و استقرار قانون اساسی و انجمن‌های محلیه آسوده‌بودم. (طالبوف: ازصباتانیما ۲۹۰/۱)

محما mohammā [عر.: محمّیٰ] (صـ.، قـ.) (قد.) مُحمّی ←.

محمد mohammad [عر.] (اِ.) سورهٔ چهل‌وهفتم از قرآن کریم، دارای سی‌وهشت آیه.

محمدت mahme(a)dat [عر.: محمَدة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ستایش: نخست تمهید معرفت باید، آن‌گاه تقدیم محمدت شاید. (قائم‌مقام ۳۶۳) ○بدان‌که خدمت تو محل مرضی یافته‌است و ثمرت و محمدت آن متوجه شده. (نصراللەمنشی ۳۵) ○ ریا... سه بیخ دارد، یکی دوستیِ محمدت و ثنا، دیگر بیم مذمت و نکوهیدن، و سوم طمع اندر مردمان. (غزالی ۲۲۸/۲) ۲. (اِ.) خصلت نیکو: به فخر و محمدت و شُکر و مدح مستظهر/ ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار. (مسعودسعد[۱] ۲۱۸) ○ ای میربوحمّد که همه محمدت همی/ ازکنیت تو خیزد وز خاندان تو. (ابوسلیک‌گرگانی: اشعار ۲۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ستایش کردن: ندیدیم هیچ خردمند که آن دولت را بر این حزم و احتیاط محمدت کرد. (نظامی‌عروضی ۷۲)

• ~ گفتن (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) ستایش کردن؛ ثنا گفتن: من او را محمدت گفتم و بدان، مسرت و شکرگزاری کردم. (عقیلی ۶۵) ○ شیخ تحسین کردی او را و بر آن کار محمدتش گفتی. (محمدبن‌منور[۱] ۱۹۲) ○ [مرد] زن را بر آن مساعی که نموده‌بود... محمدت گفت. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۰)

محمدصادق‌خانی mohammad-sādeq-xān-i [عر.عر.تر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور و در آواز ابوعطا و آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

محمده mahme(a)de [عر.] (اِمصـ.) (قد.) محمدت ←: نی نبی فرمود جود و محمده/ شاخِ جنت دان به‌دنیا آمده. (مولوی[۱] ۴۴۲/۳)

محمدی mohammad-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به محمدبن‌عبدالله (ص)) ۱. مربوط و متعلق به محمدبن‌عبدالله (ص): از انوار نور محمدی دیدهٔ قزلباش روشن شد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۷) ○چون نام شد محمدش از فضل سرمدی/ سازش مقام زیر لوای محمدی. (جامی[۹] ۱۱۸) ○ [او] به آستان‌بوس... روضهٔ جنات‌نشِ نجات‌بخش محمدی... رسید. (خاقانی[۱] ۵۵) ۲. (اِ.) (ادیان) هریک از پیروان محمدبن عبدالله (ص)؛ مسلمان: مرحب خیبری... به‌انواع حیله و زبان‌آوری می‌خواست محمدیان را فریب دهد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶) ۳. (صـ.) (گیاهی) ← گل[۱] ▫ گل محمدی (مِ. ۱)، ▫گل‌سرخ. ۴. (اِ.) (تصوف) صوفی؛ سالک: محمدی آن باشد که شکسته‌دل باشد. (افلاکی ۶۶۶)

محمدیه mohammad.iy[y]e [عر.: محمّدیّة] (صنـ.) محمدی (مِ. ۱) ←: حقیقت محمدیه، شریعت محمدیه. نیز ← حقیقت ▫حقیقت محمدیه.

محمل mahmel [عر.] (اِ.) ۱. (مجاز) آنچه موضوعی را بر پایهٔ آن تأویل یا تفسیر می‌کنند یا علت وجودی آن می‌دانند؛ علت؛ سبب؛ انگیزه: اگر بخواهیم محمل صحیحی بر این [روایت] بگذاریم، می‌توانیم بگوییم که [ابن‌سینا] در بچگی اسم ابوبکر برقی را شنیده[بود.] (مینوی[۲] ۱۶۲) ○ تأخیر و امهال را که در کشف حال فرموده، جز تقصیر و اهمال

محمل‌های فراوان متصور[است.] (زیدری ۸) ○ **برجه حمل کنند که هیچ محمل نماند، معلوم گشت که سخن ایشان فاسد است.** (میبدی[۱] ۵۳۷/۲) **۲.** (قد.) کجاوه ←: **بار فراق دوستان، بس‌که نشست بر دلم/ می‌روم و نمی‌رود، ناقه به‌زیر محملم.** (سعدی[۳] ۵۶۱) ○ **ز استر و محملت فروانتی/ ای پسر، چون سبک بُوَذت عدیل.** (ناصرخسرو[۱] ۱۲۴) ○ **سیصد اشتر از آن با محمل و مهد [بودند.]** (بیهقی[۱] ۵۳۸)

○ **~ بربستن** (قد.) ○ محمل بستن ↓: **مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم/ جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها.** (حافظ[۱] ۲)

○ **~ بستن** (قد.) بستنِ کجاوه برروی ستور برای سوار شدن در آن، و به‌مجاز، آمادهٔ سفر شدن: **ازپی تو صدهزار محمل بندند/ چون تو ز شهری همی‌ببندی محمل.** (ایرج ۳۳) ○ **با ساربان بگویید، احوال آب چشمم/ تا بر شتر نبندد، محمل به روز باران.** (سعدی[۳] ۵۷۹) ○ **تبیره‌زن بزد طبل نخستین/ شتربانان همی‌بندند محمل.** (منوچهری[۱] ۵۳)

○ **~ داشتن** (قد.) (مجاز) متوقف کردنِ ستور حامل کجاوه: **محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان/ کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود.** (سعدی[۳] ۵۰۸)

○ **~ کشیدن** (قد.) حمل کردن و کشیدنِ کجاوه، و به‌مجاز، سفر کردن: **چه می‌خواهند از این محمل کشیدن؟/ چه می‌جویند از این منزل بریدن؟** (نظامی[۳] ۵)

محمل‌نشین m.-nešin [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) مسافری که با کجاوه سفر می‌کند: **دماغ نالهٔ مجنونِ صحرایی کجا دارد/ جرس را مُهر بر لب می‌نهد محمل‌نشین من.** (صائب[۴] ۷۳۲)

محملی mahmel-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به محمل، اِ.) (منسوخ) هریک از اقوام عروس که در شب عروسی همراه او، به خانهٔ داماد می‌روند: **عروس را... بر اسب سفیدی نشانیده... چهار نفر از زنان یک بخته، محملی او [می‌گردند.]** (شهری[۱] ۷۴)

محمود mahmud [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** از نام‌ها و صفات خداوند. **۲.** (صـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه ستایش شده‌است؛ ستوده‌شده و موردپسند؛ نیک؛ خوش: **انشاءالله‌تعالی مآل کارها خیر و عاقبت محمود است.** (امیرنظام ۲۲۸) ○ **عاقبت ایشان محمود و نقد ایشان مسعود [است.]** (قطب ۱۱۰) ○ **سِرّ پنهان داشتن، عادتی و خُلقی محمود است.** (ابن‌فندق ۹)

محموده mahmud.e [عر.: محمودَة] (اِ.) (قد.) **۱.** (گیاهی) سقمونیا ←: **هفت‌گونه میوه آوردند... قدری محموده درآن‌جا تعبیه کرد و سه بار نام مولانا را برزبان رانده شربت را درخوردِ رنجور داد.** (افلاکی ۱۳۲) **۲.** (صـ.) محمود (مِ. ۲) ←: **آن را به خصال محموده و خلال پسندیده با مقام اعتدال آرَد.** (جوینی[۱] ۱۳/۱)

محمودی mahmud-i [عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (قد.) **۱.** نوعی سکه: **محمودی به‌قیمت صد دینار تا اوایل قرن سیزدهم رایج بوده‌است.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۷۴) **۲.** (صـ.، اِ.) مربوط یا منسوب به سلطان‌محمود غزنوی: **بعضی‌از بزرگان و اعیان مسن... را محمودیان و پدریان می‌گفتند.** (مینوی[۳] ۱۷۹) ○ **پشهٔ ضعیف سست قوایم با پای پیل محمودی در مقام مقاومت نایستد.** (خاقانی[۱] ۳۳۱)

محمول mahmul [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** محموله ←: **بالون... برای سبک شدن مدام قسمتی از بار و محمول خود را به زمین [می‌اندازد.]** (جمال‌زاده[۱۳] ۹۱) **۲.** (اِ.) (منطق) جزء دوم قضیهٔ حملیه؛ خبر؛ گزاره؛ مقِ. موضوع: **چون دو معنی در ذهن آید و یکی را وصف کنند به دیگر معنی نه به آن طریق که حقیقت هردو یکی باشد، بل به آن طریق که گویند آنچه این معنی بر او اطلاق کنند همان است که دیگر معنی بر او اطلاق کنند و آن دو معنی را موضوع و محمول گویند.** (خواجه‌نصیر[۱] ۲۸-۲۹) **۳.** (صـ.) (قد.) حمل‌شده: **پاکت محمول پُست شما رسید.** (نظام‌السلطنه ۳۳/۲) ○ **اکنون با چند سر استر از امتعه بخارا و کشمیر محمول به استانبول می‌روم.** (میرزاحبیب ۵۴۶) **۴.** (قد.) تأویل و تفسیرشده: **قومی بی‌خبران... اندیشهٔ این عمل، محمول به‌طول امل دارند.** (قائم‌مقام ۳۲۶) **۵.** (قد.) آنچه بر آن بار شده‌باشد؛ بارشده: **نفس مؤمن**

ضعیف است، محمول الطاف باشد و نفْس کافر شدید است، حامل بار عذاب گردد. (قطب ۱۸۸) ۶. (صـ.، اِ.) (قد.) آنکه از سواری مرکب‌های خوب و خوش‌رفتار برخوردار است؛ دارای مرکب راهوار: محمول پیش‌آهنگ را از من بگو ای ساربان/ تو خواب می‌کن بر شتر، تا بانگ می‌دارد جرس. (سعدی[۳] ۵۲۷) ○ باش تا روزی که محمولان حق/ اسب‌تازان بگذرند از نُه طَبَق. (مولوی[۱] ۲۱۲/۱)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) تعبیر و تفسیر کردن؛ حمل کردن: اولیای دولت علیّهٔ ایران ظهور این‌نوع قاعده‌دانی معزی‌الیه را زیاده به اتحاد و روابط وداد دولتین محمول داشتند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۲)

محمولات mahmulāt [عر.، جِ. مَحمولَة] (اِ.) (قد.) چیزهای حمل‌کردنی یا حمل‌شده؛ بارها: در عرض راه از هیچ دسته و طایفه‌ای به محمولاتشان گزند نمی‌رسید. (مصدق ۱۵۱) ○ محمولات تقریباً در همه‌جا با چرخ حمل [می‌شوند.] (مستوفی ۸۰/۳) ○ با مسافرین هم ازبابت حمل مأکولات ازقبیل هندوانه وغیره، سختی می‌کردند و این‌گونه محمولات را به‌آب می‌ریختند. (نظام‌السلطنه ۷۶/۱)

محمول‌به mahmul.on.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) (منطق) محکوم‌به (مِ. ۲) ←: گویندهٔ مثنوی به‌زبان نقها بحث می‌کند و این‌که در تقریر مراد خاطرنشان می‌کند که محمولٌ‌علیه وقتی محمولٌ‌به دربرابرش نباشد، وجودش ممکن نیست، نیز طرز بیانی نقیهانه است. (زرین‌کوب[۵] ۲۰۵)

محمول‌علیه mahmul.on.'ala(e)y.h [عر.: محمولٌ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (منطق) محکوم‌علیه (مِ. ۲) ←: گویندهٔ مثنوی به‌زبان نقها بحث می‌کند و این‌که در تقریر مراد خاطرنشان می‌کند که محمولٌ‌علیه وقتی محمولٌ‌به دربرابرش نباشد، وجودش ممکن نیست، نیز طرز بیانی نقیهانه است. (زرین‌کوب[۵] ۲۰۵)

محموله mahmul.e [عر.: محمولَة] (صـ.، اِ.) آنچه توسط کسی یا چیزی حمل می‌شود؛ بار: دزدان... محمولهٔ مردم را... ازدستشان قاپیده به‌طرف هم‌دستشان پرت می‌کردند. (شهری[۲] ۴۵۱/۴)

محموم mahmum [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) تب‌کرده؛ تب‌دار: چنان سوزم که خامانم نبینند/ نداند تن‌درست احوالِ محموم. (سعدی[۳] ۵۶۹) ○ هذیان محموم و غلیان مهموم... در سمع خردمندان اعتباری ندارد. (حمیدالدین ۱۷۶) ○ دل را چو از عفونت اخلاط آرزو/ محموم دید و سرعت نبضم بر آن گوا.... (انوری[۱] ۵۱۲)

محمی mahmi [عر.: محمیّ] (صـ.) (قد.) حمایت‌شده: از حوادث ایام در ضمان امان ما مَحمی و به حسن عاطفت ما منتمی [است.] (وراوینی ۵۲۲)

محمی mohammā [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) حمایت‌شده و درامان قرارگرفته: دیگر اتباع هوا آن است که به‌مقتضای او عمل کند... و مؤمن ازاین‌معنی مُحمّیٰ است. (قطب ۱۱) ○ هرچه‌زودتر ربقهٔ طاعت را گردن بنه تا ممالک موروث را به اکتساب خدمت ما مسجل گردانی و از حوادث ایام در ضمان امان ما مُحمّیٰ... پشت به دیوار فراغت باز دهی. (وراوینی ۵۲۲)

محن mehan [عر.، جِ. مِحنَة] (اِ.) (قد.) محنت‌ها؛ رنج‌ها: به طفیل تنازع ایشان مردم در رنج و عنا و به اصناف محن و بلایا مبتلا بوده‌اند. (شوشتری ۴۵۹) ○ با من چرا زمانه به کین است این‌چنین؟/ غم بارد از سپهر و محن رویَد از زمین. (شیبانی: ازصباتانیما ۱۳۹/۱) ○ هرکجا او بُوَد سلامت و امن/ هرکجا دشمنش بلا و محن. (فرخی[۱] ۳۰۸)

☜ • ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) رنج بردن: دهم به پارسی و تازی امتحان که بسی/ کشیده‌ام پی تحصیل این دو رنج و محن. (ایرج ۴۱)

محنت mehnat [عر.: محنة] (اِ.) رنج؛ بلا؛ سختی: چگونه رواست که هنگام فرودآمدنِ رنج و عنا و پیش آمدنِ محنت و بلا از ایشان دوری بکنیم؟ (نفیسی ۴۶۴) ○ نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد/ که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد. (حافظ[۱] ۱۰۰) ○ گاه آن است که از محنت و سختی برهند/ جای آن است که امروز کنم من طربی. (منوچهری[۱] ۱۶۲)

محنت‌آباد m.-ā('ā)bād [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. جای رنج و سختی کشیدن؛ محنت‌کده: در محرّم تا چه خون‌ها در دل مردم کند/ محنت‌آبادی که

عیدش دربه‌در گردیدن است. (صائب[۳] ۱۶۷) ○ گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی/ نه در خرابهٔ دنیا که محنت‌آباد است. (سعدی[۳] ۷۰۷) ۲. (مجاز) دنیا: که ای بلندنظر، شاه‌باز سدره‌نشین/ نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است. (حافظ[۱] ۲۷) ○ چو روزی بگذری زین محنت‌آباد/ از آن ترسم کز این هم ناوری یاد. (نظامی[۳] ۴۰۲)

محنت‌افزا mehnat-a('a)fzā [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) افزون‌کنندهٔ رنج و سختی: این عمر نگر چه محنت‌افزا آمد/ وین درد نگر چه پای‌برجا آمد. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۲۹: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۴/۳)

محنت‌بار mehnat-bār [عر.فا.] (صفـ.) همراه‌با رنج و سختی: همهٔ اینها به‌نحو عجیبی رعب و شوق را به‌هم می‌آمیخت، رعب از عذاب مرگ و شوق رهایی از زندگی محنت‌بار. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○ سرنوشت محنت‌بار کتابم را به‌عرض رساندم. (شریعتی ۵۹۰)

محنت‌بر mehnat-bar [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) زداینده و ازبین‌برندهٔ محنت: بیا ساقی آن می که محنت‌بر است/ به چون من کسی ده که محنت‌خور است. (نظامی[۷] ۲۶۹)

محنت‌دیده mehnat-did-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) دچار رنج و سختی؛ رنج‌دیده: رنج درویشان دل‌ریشان محنت‌دیده را/ چون کنم تقریر خون بارد ز تقریرات من. (؟: نخجوانی ۴۶۹/۲) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

محنت‌روزی mehnat-ruz-i [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که جز رنج و سختی بهرهٔ دیگری از زندگی ندارد: هرچند به‌نسبت حال من غم‌کش محنت‌روزی، که در حجر نوائب بربالیده، و به اندوه ازنوعی اِلف گرفته... (زیدری ۱۱۰)

محنت‌زده mehnat-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) دچار رنج و سختی؛ محنت‌دیده: ما نیز محنت‌زدگان را از اخیار می‌دانیم. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۹) ○ از من مطلب صبر جدایی که ندارم/ سنگی است فراق و دلِ محنت‌زده جامی. (سعدی[۳] ۶۳۵)

محنت‌سرا[ی] mehnat-sarā[y] [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. محنت‌کده ←: یک هفته است که در این محنت‌سرا زندانی شده‌ام. (شاهانی ۱۷۴) ○ دلی دارم، چه دل، محنت‌سرایی!/ که در وی خوش‌دلی را نیست جایی. (عراقی: کلیات ۲۹۷: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۵/۳) ۲. (مجاز) محنت‌آباد (مِ. ۲) ←: می‌دهندم خلعت از دولت‌سرای قدسیان/ تا دراین محنت‌سرا مدحت‌سرای حیدرم. (خواجو ۹۷) ○ در این محنت‌سرا این است ماتم/ که ما را می بنگذارند باهم. (عطار[۸] ۵۸۱)

محنت‌کده mehnat-kade [عر.فا.] (اِ.) جای رنج و سختی کشیدن: مرا از این محنت‌کده رهایی بخش. (علوی[۳] ۸۵) ○ سلانه‌سلانه به‌جانب محنت‌کدهٔ خود برگشتم. (جمال‌زاده[۶] ۲۲۵)

محنت‌کش mehnat-keš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) متحمل محنت؛ دچار رنج و سختی: وظیفهٔ همهٔ ما، همدردی با مردمِ محنت‌کش است. ○ چون بگویم چونی ای محنت‌کشم؟/ او بخواهد گفت نیکم یا خوشم. (مولوی[۱] ۲۰۷/۱) ○ یک‌دم دلِ محنت‌کشم آسوده نشد/ تا خون دلم ز دیده پالوده نشد. (عطار[۳] ۸۳)

محنت‌گاه mehnat-gāh [عر.فا.] (اِ.) جای رنج و سختی، و به‌مجاز، دنیا: خرّم آن‌کس‌که در این محنت‌گاه/ خاطری را سبب تسکین است. (پروین اعتصامی ۲۷۳)

محنتی mehnat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به محنت) (قد.) دچار محنت؛ محنت‌کش: کای مقلموت من نه مهستی‌ام/ من یکی زالِ پیر محنتی‌ام. (سنایی[۱] ۴۵۵)

محنثین mohnes.eyn [عر.: محنثَین، مثنایِ مُحنِث] (اِ.) (نجوم) محلفین ←: اندر ستارگان سگ بزرگ که جبار است دو ستاره است. نام ایشان محلفین و محنثین. (بیرونی ۱۰۵)

محنون‌الیه mahnun.on.'elay.h [عر.] (صـ.) (قد.) (موسیقی) ویژگی آواز یا نغمه‌ای که شنونده را مجذوب می‌کند: هرکه در این فن ممارست ننموده‌باشد... اگرچه که خوانندگی خوش‌آینده کند وآن خوانندگی او محنون‌الیه بالطبع باشد، اما آن‌چنان خوانندگی را نزد استادان این فن اصل و اعتباری نباشد. (مراغی ۱۱۸)

محو mahv [عر.] (اِمصـ.) **۱.** ازبین بردن؛ نابود کردن: **اسلام... طرف‌دار رابطه‌ای ویژه میان زن‌ومرد است نه محو جنسیت.** (مطهری[۱] ۵۱) ○ **سیاستی که دولت‌های غالب در محو زبان‌های مغلوبین و هجرت دادن ایشان داشته و دارند... کمتر امیدی را برای ما به‌جا گذاشته‌است.** (اقبال[۱] ۲/۶/۴) ○ **سؤال این است که محو آثار ممکن هست؟** (محمدبن‌منور[۱] ۹۲) **۲.** (صـ.) (مجاز) بسیار توجه‌کننده؛ مسحور؛ مفتون: **پسر کوچک می‌دید که برادرش توی رختخواب ساکت و غم‌زده، محو آسمان و ستاره‌هاست.** (فصیح[۲] ۸۳) ○ **من... محو تماشای یک مغازه بودم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ **عشق چندان‌که گردش می‌نمود و پرسش می‌فزود، مردمی محو و مدهوش می‌دید.** (قائم‌مقام ۳۸۴) **۳.** (گفتگو) (مجاز) دارای حالتی کم‌رنگ و مبهم: **رنگ محو آسمان و لکه‌های ابرکبود، عیناً شبیه‌به لحاف‌های اطلسی و ابریشمی بود.** (علوی[۳] ۵) ○ **جلو روشنایی محو و مرموز چراغ‌گاز دو نفر زن‌ومرد را دیدم.** (هدایت[۳] ۱۹) **۴.** (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌حالت کم‌رنگ و مبهم: **نقش‌های خاطره‌هایی تدریجاً محو و گسسته شکل می‌گرفتند.** (علوی[۳] ۴۳) ○ **مِه روی شط ایستاده‌بود و ازمیان آن، شبح کشتی‌های بزرگ نفت‌کش و بادبان قایق‌های کوچک، محو و گنگ پیدا بود.** (آل‌احمد[۹] ۱۷۴) **۵.** (اِمصـ.) **(تصوف)** ازبین بردنِ صوفی اوصاف و عادات بشری را در خود، به‌قصد نزدیکی و تقرب به خداوند و فنا در ذات او؛ مقِ. اثبات: **پس او را نه وجود بود و نه ذات و نه صفت، محودرمحو و فنادرفنا بود.** (جامی[۸] ۸) ○ **هرکه او خود را ز کار خود نیافت/ سرّ او درعین محو اثبات یافت.** (امیرحسینی ۶۶) ○ **پس هردم محوی و اثباتی حاصل می‌شود که صوفی در آن دو عید می‌کند، یک عید از محو و دوم از اثبات.** (نجم‌رازی[۱] ۳۴۶)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** ازبین رفتن؛ پاک شدن؛ زدوده شدن: **خاطرات قوی از حافظه‌ها محو نمی‌شوند.** (شهری[۳] ۲۱۳) ○ **آب خزینه را به‌هم زد تا رنگ خون محو شد.** (آل‌احمد[۴] ۲۸) ○ **سرّ وحدانیت بر دلش کشف شد. صفت انسانیت محو شد.** (جامی[۸] ۵۴) **۲.** (گفتگو) (مجاز) دارای حالتی کم‌رنگ و مبهم شدن: **خسرو از جلو چشمم محو شده، گونه‌های برجستهٔ استخوان‌بندی مرده‌ای به‌جای خسرو روی صندلی هدف چشم‌های من شد.** (علوی[۲] ۳۲) ○ **تمام شهر... کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد.** (هدایت[۹] ۱۲) **۳.** (تصوف) به‌مقام محو رسیدن. ← محو (مِ.۵): **هردم صوفی فانی را وجودی نو می‌زاید، و به‌تصرف جذبه محو می‌شود.** (نجم‌رازی[۱] ۳۴۶) ○ **تا در اثباتی تو بس نامحرمی/ محو شو گر محرمی می‌بایدت.** (عطار[۵] ۱۴)

● **~ کردن (نمودن، ساختن)** (مصـ.مـ.) ازبین بردن: **خداوند تو و همهٔ پهلوانان سرگردان جهان را لعنت کند و محو و نابودشان سازد.** (قاضی ۳۳۹) ○ **دست جفاکاران آثار و نتایج زحمات اجداد ما را محو و خراب نموده و چون می‌خواهیم پی به چگونگی آنها ببریم، به وسایلی غیرمستقیم باید متوسل شَویم.** (فروغی[۳] ۹۳) ○ **گر زمانه آیتِ شب محو کرد/ آیتِ روز از مِهین اختر بزاد.** (خاقانی ۸۵۹)

□ **~ِ کسی (چیزی، کاری) شدن** (گفتگو) (مجاز) توجه بسیار داشتن به او (آن)؛ مفتون و مسحور او (آن) شدن: **آن‌چنان محو او شده‌بود که با چاقو دستش را بُرید.** ○ **محو تماشای حرکات موزون و لطیف‌شان شده‌بودم.** (شاهانی ۱۶۷) ○ **چنان محو آن‌همه حشمت و فرّوشکوه شده‌بودم که خودم و دنیا را فراموش کرده‌بودم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۳) ○ **چنان مست بادهٔ غفلت و محو شاهد شهوت شوند که به‌کلی از یاد منعم و شُکر نعمت فراغت [گزینند.]** (قائم‌مقام ۲۹۵)

محور mehvar [عر.] (اِ.) **۱.** (گفتگو) راه ارتباطی: **محور تهران ـ قزوین.** **۲.** (مجاز) آنچه چیزی یا کاری برمبنای آن شکل می‌گیرد و برمبنای آن حرکت می‌کند و تداوم می‌یابد؛ اساس؛ مبنا: **اجاق، نقطهٔ پناه‌گاه و محور بود. وقتی می‌گفتند: «اجاق خانواده گرم بمانَد.» یعنی محور حیاتی آن پابرجا بمانَد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ○ **محور آفت‌های فردی و اجتماعی بشر همین یک مسئله است.** (مسعود ۶۰) **۳.** (مجاز) (سیاسی) ارتباط مستقیم یا

دوستانهٔ سیاسی بین دو کشور یا دو سرزمین: **محور تهران ـ دمشق.** ۴. (فنی) میلهٔ استوانه‌ای با دو سر تکیه‌دار که جسم گردنده روی آن سوار می‌شود، یا خودش می‌چرخد و توان را به جسمی منتقل می‌کند؛ شافت. ۵. (ریاضی) خط فرضی گذرنده ازمیان جسم یا شکل. ۶. (ریاضی) خط جهت‌دار و درجه‌بندی‌شده که به‌تنهایی یا در دستگاه مختصات، مبنای مقایسه و تعیین محل نقاط است. ۷. (علوم‌زمین) ¤محور زمین ←: **آن خط که اندرون کُره از قطب‌تاقطب بپیوندد، او را محور خوانند و او نیز هم‌چنان ایستاده‌بُوَد... هرچند که کُره همی‌گردد.** (بیرونی ۳۱) ۸. (نجوم) ¤محور عالم ←. ۹. (فنی) اکسل ←. ۱۰. (قد.)(نجوم) خط فرضی که دو قطب فلک را به‌هم وصل می‌کند. نیز ← ¤محور عالم.

☜ ¤ ~ِ **تقارن** (ریاضی) خطی که دو بخشِ شکل یا جسمِ قرارگرفته در دو طرفِ آن، با هم تقارن داشته‌باشند.

¤ ~ِ **دَوَران** (ریاضی) خط مستقیم واقعی یا فرضی که یک جسم یا شکل سه‌بعدی حول آن دَوَران می‌کند.

¤ ~ِ **زمین** (علوم‌زمین) خط فرضی‌ای که یکی از قطرهای کُرهٔ زمین، و عمود بر صفحهٔ استواست، به‌ویژه قطری که قطب شمال را به قطب جنوب متصل می‌کند و حرکت وضعی زمین به دور آن انجام می‌شود.

¤ ~ِ **عالم** (نجوم) خط فرضی‌ای که از قطرهای کُرهٔ سماوی است و از مرکز آن کُره می‌گذرد و هم‌امتداد با محور زمین است.

¤ ~ِ **مختصات** (ریاضی) خط مبنا و مرجعی در دستگاه مختصات که فاصله‌ها و زاویه‌ها نسبت‌به آن سنجیده می‌شود.

¤ ~ِ **نوری** (فیزیک) محوری در هر دستگاه نوری که نور بدون شکست از آن می‌گذرد.

محوره mahvare [از عر.] (اِ.) جعبهٔ کوچک چوبی با روکش مخمل: **برخی از چیزهایی که جزو جهاز عروس می‌فرستادند... یک جفت محوره از چوب شمشاد [بود.]** (کتیرایی ۱۶۵-۱۶۶)

محوری mehvar-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به محور) (مجاز) اساسی؛ بنیادی: **برنامه‌ریزی و ایجاد امکانات برای جوانان باید به‌عنوان یکی از محوری‌ترین و مهم‌ترین مسائل تلقی شود.**

محوط mohavvat [عر.] (صـ.) (قد.) محدود و مقید به جهات؛ محاط به جهات شش‌گانه: **چون توی نیست در محوط خاک/ نه بر این چرخ گنبد اخضر.** (راوندی ۲۵۸)

محوطات mohavvatāt [عر.، جِ. محوّطَة] (اِ.) محوطه‌ها. ← محوطه: **پنج هزار نخل خرمای خستویی از ولایت حویزه نقل کرده، در محوطات خمسهٔ مذکوره مغروس گرداند.** (مکاتبات‌رشیدی ۱۸۲: معین)

محوطه mohavvate [عر.: محوّطَة] (اِ.) ۱. جایی نسبتاً وسیع و بزرگ که دورتادور آن را با دیوار یا چیزی مانند آن احاطه کرده‌باشند: **انگار که مهندس سیف، سرش را فروکرده‌است تو کاسهٔ تار بزرگی،... به بزرگی تمام محوطهٔ پادگان و فریاد می‌زند.** (محمود[1] ۵۱۲) ○ **مگر... غوغایی که در این محوطه برپاست، نمی‌شنوید؟** (فروغی[3] ۱۳۵) ○ **از محوطه‌ای که انبار مال‌التجاره است، عبور کرده از درب بزرگی وارد فضایی شدیم.** (امین‌الدوله ۱۵۸) ۲. زمین بدون حصار و نسبتاً وسیع که به‌جایی یا بنایی متصل است؛ ساحت؛ فضا: **نگاهش هم بی‌حال و یک‌نواخت دوخته شد به محوطهٔ جلو کارخانه.** (گلاب‌دره‌ای ۳۵۶) ○ **گوسفندهایی را که قربانی کرده‌بودند، به محوطه‌ای در بیرون دِه می‌بردند.** (اسلامی ندوشن ۲۵۵) ○ **محوطه‌ای که جوان در آن ایستاده، زمینی بود که... به خیابان منتهی می‌شد.** (مشفق‌کاظمی ۱۹)

☜ ¤ ~ٔ **پنالتی** (ورزش) در برخی ورزش‌های توپی مانند فوتبال، هاکی، و هندبال، محوطه‌ای که در صورت خطاکردنِ تیم مدافع در آن، یک ضربهٔ پنالتی به تیم مهاجم تعلق

می‌گیرد. نیز ← ▫محوطهٔ جریمه.
▫ ~ِ **جریمه** (ورزش) در فوتبال، محوطه‌ای مستطیل‌شکل، نزدیک دروازه که درصورت خطای تیم مدافع در آن، یک ضربهٔ پنالتی به تیم مهاجم تعلق می‌گیرد و دروازه‌بان فقط در این محوطه می‌تواند توپ را با دست بگیرد؛ محوطهٔ هجده قدم؛ هجده قدم.
▫ ~ِ **شش‌قدم** (ورزش) در فوتبال، محوطه‌ای مستطیل‌شکل، در جلو دروازه به‌طول حدود ۱۸/۵ متر و عرض حدود ۵/۵ متر که دردرون محوطهٔ جریمه واقع شده‌است.
▫ ~ِ **هجده (هیجده) قدم** (ورزش) ▫محوطهٔ جریمه ←.

محوکن mahv-kon [عر.فا.] (صف.، اِ.) (نقاشی) وسیله‌ای برای ازبین بردن یا ملایم کردنِ بافت‌ها و سایه‌ها که معمولاً در نقاشی‌هایی که با تکنیک گچ و زغال کشیده می‌شوند، به‌کار می‌رود.

محول mohavval [عر.] (صـ.) ۱. سپرده‌شده؛ واگذارشده: **نگاه‌داری شخص تو برعهدهٔ من محول است.** (قاضی ۷۷۶) ○ **قضاوت قطعی اعمال و افعال ما همه به‌عهدهٔ او محول است و نمی‌گذارد که هیچ حقیقتی مستور بماند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۴) ○ **تقریباً کارهای مهم به‌عهدهٔ آنها محول است.** (مستوفی ۳۴۵/۳) ۲. موکول؛ منوط: **کشتن گوسفند قربانی در خارج شهر محول به‌اجازهٔ ادارهٔ حفظ‌الصحه است.** (← طالبوف[۲] ۹۸) ○ **من به تماشای چیزهایی مشغول شدم که حقیقت آنها به عیان محول است.** (میرزاحبیب ۲۴۴)
☜ • ~ **داشتن** (مصـ.م.) • محول کردن ←: **رفیق... پرداختن حساب شاگرد قهوه‌چی را... به این حقیر... محول می‌داشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۵) ○ **سرحدات عراقین را با لرستان... به پیش‌کاری آن عالی‌جاه محول داشتیم.** (قائم‌مقام ۲۲۴)
• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) سپرده شدن؛ واگذار شدن: **وظیفهٔ پذیرایی به خانم موردپسند محول [می‌گردید.]** (شهری[۲] ۴۰۴/۳) ○ **مأمورین دولت برای انجام اموری که به‌عهدهٔ آنان محول شده‌بود، شکایت کنند.** (مصدق ۴۸)
• ~ **کردن (ساختن، فرمودن)** (مصـ.م.) سپردن؛ واگذار کردن: **کار مرا... به پدرم محول ساخته‌است.** (شهری[۳] ۱۰۴) ○ **در وزارت‌خارجه شغلی به او محول کرده‌بودند.** (علوی[۳] ۹۹) ○ **خزانهٔ مبارکه و ضراب‌خانه را... به‌عهدهٔ کفایت و کفالت معزی‌الیه محول فرمودیم.** (افضل‌الملک ۵۱)

محول mohavvel [عر.] (صـ.) (قد.) دگرگون‌کننده؛ تغییردهنده: **اگر محوّل حال جهانیان نه قضاست/ چرا مجاری احوال برخلاف رضاست؟** (انوری[۱] ۴۱)

محول‌الاحوال mohavvel.o.l.'ahvāl [عر.] (صـ.، اِ.) تغییردهندهٔ حال‌ها، و به‌مجاز، خداوند: **جهان به‌کام تو داراد و رهنمون تو باد/ محول‌الاحوال و مسبب‌الاسباب.** (فرخی[۱] ۱۲)

محوله mohavval.e [عر.: محوّلَة] (صـ.) محول ←: **وزیر و مستوفی و قاضی‌القضاة... مشغول ایفای وظایف محوله به خود بودند.** (اقبال[۱] ۳/۵/۳) ○ **آسوده‌خاطر مشغول انجام خدمات و انتظام امور محوله بوده.** (نظام‌السلطنه ۳۳/۲)

محوی mahvi [عر.: محویّ] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه دربرگرفته‌شده‌است؛ مقِ. حاوی: **نفس کلی و عقلی کلی را، در تحت احاطت ذات واحد، محاط و محوی بیند.** (عزالدین‌محمود ۹۰) ○ **چون حاوی علت محوی بُوَد، وجوب محوی بعداز وجوب حاوی باشد.** (سهروردی ۵۲)

محیا mohayyā [عر.] (اِ.) (قد.) چهره؛ صورت: **خدشه‌ای زشت آمد بر... محیای زیبای جلال و کمال او.** (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۹/۴) ○ **دیباچهٔ محیای همایون‌لقای خورشیدآسا... امیدگاه خواطر مصوره باد!** (مولوی[۴] ۱۱۲)

محیر mohayyar [عر.] (صـ.) (قد.) حیران و سرگشته: **ور راه نیابی نه عجب دارم ازیراک/ من چون تو بسی بودم گم‌راه و محیّر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۰۷)

محیر mohayyer [عر.] (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی)

گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، راست‌پنج‌گاه، و نوا. ۲. (موسیقی‌ایرانی) یکی از شعبات بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی. ۳. (صـ.) (قد.) حیران و سرگردان‌کننده: **بلا محو آن کنج چشم مشوش/ اجل واله آن نگاه محیّر.** (فیاض‌لاهیجی ۹۳)

محیرالعقول mohayyer.o.l.'oqul [عر.] (صـ.) آنچه عقل و اندیشه را حیران و سرگردان کند، و به‌مجاز، بسیار شگفت‌انگیز: **این واقعهٔ باورنکردنی و محیرالعقول چند جای دیگر هم اتفاق افتاده.** (میرصادقی[10] ۲۰۲) ○ **گوسبندها... جلو این نمایش محیرالعقول دهانشان بازمانده‌بود.** (← هدایت[6] ۱۲۳) ○ **فلاح این دولت و ملت در این عصر ترقی محیرالعقول بشر، محال است.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳)

محیص mahis [عر.] (اِ.) (قد.) راهِ فرار؛ گریزگاه: **زود استر را فروشید آن حریص/ یافت از غم وز زیان آن‌دم محیص.** (مولوی[1] ۱۸۹/۲) ○ **از آن اذیت و بلیت مفری و محیصی نمی‌دانست.** (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۶/۳)

محیط mohit [عر.] (اِ.) ۱. مکانی با اوضاع‌واحوال و عوامل اثرگذار آن؛ آنچه شخص یا چیزی را احاطه کرده و منشأ تغییروتحول است: **خود تغییر محیط و معاشران تازه، روحیهٔ او را تقویت کرده[بود.]** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۶) ○ **او کی فرصت داشت خارج از محیط کار بانک، کسی را ملاقات کند؟** (آل‌احمد[4] ۱۴۶) ○ **بر من چه تقصیری است که آنچه شب‌ها به اولاد خودم می‌خوانم، فردا محیط تمام رشته‌های مرا پنبه می‌کند؟** (مستوفی ۲۲۲/۱) ۲. (مجاز) مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی و فرهنگی که بر فرد اثر می‌گذارد: **در نقد شعر از درگیری... در مشاجرات... عمداً پرهیز کردم چراکه این مشاجرات محیط تفاهم می‌خواهد.** (زرین‌کوب[4] ۹۷) ○ **قانون... قادر نیست زن را درمقام طبیعی خود در محیط زناشویی، یعنی مقام محبوبیت و مرکزیت نگه‌داری کند.** (مطهری[4] ۲۸۳) ۳. (صـ.) (مجاز) دربرگیرنده و احاطه‌کننده؛ مقِ. محاط: **نکرش برتمام ازمنه و اشیا محیط است.** (مینوی[3] ۲۵۴) ○ **ملاعین دوزخی را... به حوالی خرگاه پادشاه محیط یافتم.** (زیدری ۵۲) ○ **درِ بلاها باز است و انواع آفت به من محیط و راه مخوف [است.]** (نصرالله‌منشی ۲۶۸) ۴. (ریاضی) ویژگی شکلی که شکل دیگری درون آن قرار گرفته‌باشد؛ مقِ. محاط. ۵. (اِ.) (ریاضی) طول خطی که مرز هرشکل را با بیرون آن تعیین می‌کند. ۶. (صـ.، اِ.) (حدیث) آن‌که با صدهزار حدیث ازنظر متن، سند، و راویان آنها آشنا باشد. ۷. از نام‌ها و صفات خداوند. ۸. (صـ.) (قد.) (مجاز) آگاه و باخبر؛ واقف به رموز: **بر کلمات قوم خبیر و بصیر و آگاه و محیط بود.** (افضل‌الملک ۱۰۷) ○ **حق محیط هردو آمد ای پسر/ واندارد کارش از کارِ دگر.** (مولوی[1] ۹۱/۱) ○ **آنان‌که محیط فضل و آداب شدند/ درجمع کمال شمع اصحاب شدند ـ ره زین شب تاریک نبردند به روز/ ... .** (خیام[1] ۲۰۵) ۹. (اِ.) (قد.) دریای محیط. ← دریا ◻ دریای محیط: **غرقهٔ وهمیم ورنه این محیط/ از تُنُک‌آبی کناری بیش نیست.** (بیدل: گنج ۱۲۴/۳) ○ **بندگان خویش را سلطان از اقصای ولایت شام و ساحل محیط اقطاع داد.** (راوندی: مینوی[2] ۲۲۷) ○ **از محیط معرفت نامتناهی به راسخ‌قدمان نبوت و ولایت بیش‌از قطره‌ای چند فیضان نکرده.** (وراوینی ۲۵۳) ۱۰. (قد.) محدوده؛ فضا: **دوش چون‌گردون کنار خویش پُرخون یافتم/ مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم.** (عطار[5] ۳۹۸)

◻ ~ِ **زیست** مجموعهٔ اوضاع‌واحوال خارجی که در رشد، توسعه، و بقای موجودات زنده تأثیر دارند؛ زیست‌بوم.

◻ ~ **شدن بر چیزی** (قد.) (مجاز) دربرگرفتنِ آن؛ احاطه کردنِ آن: **بر مشعلهٔ جهان‌تاب آفتاب محیط توان شد؟** (خاقانی[1] ۹۵)

◻ ~ِ **کِشت** (پزشکی) در آزمایشگاه، مادهٔ مخصوص جامد یا مایع که برای رشد و تکثیر میکروب‌ها (کِشت) مناسب است.

محیط‌بان m.-bān [عر.فا.] (صـ.، اِ.) **(محیط‌زیست)** مأمور حفاظت از محیط‌زیست.

محیط‌بانی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (**محیط‌زیست**) حفاظت از محیط‌زیست: **ادارهٔ محیط‌بانی.**

محیطی mohit-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به محیط) (ریاضی) ← چندضلعی ◻ چندضلعی محیطی، دایره ◻ دایرهٔ محیطی.

محیل mohil [عر.] (صـ.) ۱. حیله‌گر؛ مکار: **با دسته‌ای از عبا درآمده و تیانه‌های محیل و مکار حق‌به‌جانب درعقبم افتاد.** (← جمال‌زاده[16] ۸۷) ○ **آنها که مدبرتر و محیل‌تر بودند... تعدی و جور بر ساکنین... را مأموریت نشر مدنیت نامیده‌اند.** (اقبال[1] ۲/۳/۳) ○ **چون شیر مکارتر از موش باشد و محیل‌تر از روباه... در ورطهٔ هلاک افتد.** (آقسرایی ۲۰۰) ۲. (صـ.، اِ.) (**حقوق**) بدهکار در عقد حواله، که طلب بستان‌کار از خود را به شخص دیگری منتقل می‌کند: **پس‌از تحقق حواله، ذمهٔ محیل از دینی که حواله داده بری و ذمهٔ محال علیه می‌شود.** (قانون‌مدنی، مادهٔ ۷۳۰)

محیلانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با حیله‌ورزی: **با لحنی محیلانه که لعابی از خیراندیشی بر آن بود، گفت:...** (حاج‌سیدجوادی ۳۴۱)

محیی mohyi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. زنده‌کننده؛ احیاکننده: **ملت حق‌شناس جزیره، محیی و مربی و نجات‌دهندهٔ خود را فراموش کرده[بودند.]** (جمال‌زاده[16] ۱۶۱) ○ **[آنها] هنگام تموز آیت خلد نعیمند و در فصل ربیع محیی عَظم رمیم.** (قائم‌مقام ۳۹۳) ○ **برای ذکر باقی... طریقی ابداع کردند که مبقی ذکر و محیی نام ایشان شد.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۸) ۲. از نام‌ها و صفات خداوند.

مخ[1] max (اِ.) (قد.) آتش: **در خلوت نیک یافت آن شیخ کرخ/ بس گرم تنورکی شب از سوزهٔ مَخ ـ گویی که گشاده مالک اندر برزخ/ در گور شقی دریچه‌ای از دوزخ.** (جامی: جهانگیری ۷۷۱/۱)

مخ[2] .m (بمِ. مخیدن) (قد.) ← مخیدن.

مخ[1] mox [عر.: مخّ] (اِ.) ۱. (**جانوری**) بالاترین و بزرگ‌ترین قسمت مغز که از دو نیم‌کرهٔ چین و شکنج‌دار تشکیل شده و فعالیت‌های ذهنی‌ای مانند تفکر، حافظه، استدلال، احساس، و نیز اعمال حسی و حرکتی را کنترل می‌کند. ۲. (گفتگو) (مجاز) آنچه نتیجهٔ فعالیت این بخش مغز است؛ هوش؛ فکر: **یعنی آنها حرف مخ و سرشان را قبول می‌کنند، اینها حرف دل و پایین‌تنه‌شان را.** (← شهری[1] ۴۸۳) ○ **اینها همه مخ و مغز اولاد آدم است که در قالب جلدهای چرمی و مقوایی... در این تفسه‌ها چیده‌اند.** (جمال‌زاده[16] ۴۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) سر؛ کله: **دست‌دست می‌کرد و می‌رفت تا بکوبد توی مخ پاسبان و خلاص کند خودش را.** (گلاب‌دره‌ای ۵۳۶) ۴. (گفتگو) (مجاز) مغز (مِ. ۸) ←: **هروقت آب‌گوشت داریم، من مخ استخوان‌ها را می‌خورم که خیلی لذیذ است.** ۵. (گفتگو) (مجاز) مرکز: **تو مخ لندن بست نشسته‌اند... و تازه سه قورت‌ونیمشان هم باقی است.** (هدایت[1] ۱۵) ۶. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) نابغه؛ بااستعداد: **همهٔ مسائل را می‌تواند حل کند، خیلی مخ است.** ۷. (صـ.) (قد.) خالص و برگزیدهٔ چیزی: **میان سلطان با عامی فرق ننهند، و مخ و مقصود سخن نویسند و زواید القاب و عبارات را منکر باشند.** (جوینی[2] ۵۳) ○ **آنچه... مکنون ضمیر و مخِ سخن و خلاصهٔ معنی است... پیغام داده‌شد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۴۸) ○ **اهدناالصراط‌المستقیم، عین عبادت است و مخِ طاعت.** (میبدی[1] ۳۵/۱)

☜ ◻ **~ِ چیزی (کاری) بودن** (گفتگو) (مجاز) همهٔ جزئیات آن را دانستن و نسبت‌به آن وارد بودن: **فلانی مخِ کامپیوتر است.**

• **~ زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) مشغول کردنِ فکر و ذهن دیگری با پرسیدنِ سؤالات پیچیده و گوناگون یا زیاد صحبت کردن: **حسابی مخ می‌زند، سعی کن گیرش نیفتی.**

◻ **~ِ کسی پاره‌سنگ برداشتن** (گفتگو) (مجاز) کودن و احمق بودنِ او: **به خدا تو عقلت کم شده، مخت پاره‌سنگ برمی‌دارد.** (← مخمل‌باف ۱۶۹)

◻ **~ِ کسی تکان خوردن** (گفتگو) (مجاز) مشاعر او مختل شدن: **ازبس کتاب خواند، مخش تکان خورد.** (شاملو ۳۸۹)

◻ **~ِ کسی جوش آمدن** (گفتگو) (مجاز) ۱.

خسته شدنِ فکر و ذهن او براثر پرسیدنِ سؤالات گوناگون از او یا مواجه شدنِ او با امری عجیب‌وغریب: **تعداد سؤال‌ها آن‌قدر زیاد بود که مخم جوش آمد.** ۲. عصبانی شدنِ او: **باز مخش جوش آمده به همه می‌پرد.**

▫ **ـِ کسی خوب کار کردن** (گفتگو) (مجاز) از فکر و هوشِ خوب برخوردار بودنِ او: **معلوم است که برای حساب‌وکتاب مخت خوب کار می‌کند.**

▫ **ـِ کسی را پیاده کردن** (گفتگو) (مجاز) خسته کردنِ فکر و ذهن او با پرسیدنِ سؤال‌های گوناگون یا با پرحرفی کردن؛ کلافه کردنِ او: **این نیم‌وجبی این‌قدر سؤال‌های عجیب‌وغریب پرسیده که مخم را پیاده کرده!**

▫ **ـِ کسی را ترکاندن** (گفتگو) (مجاز) ▫ مخ کسی را پیاده کردن ↑: **از سرشب تاحالا همین‌طور یک روند داری وِر می‌زنی، مخم را ترکاندی.** (هاشمی: طوطی ۲۱۰: نجفی ۱۳۳۴)

▫ **ـِ کسی را تلیت کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ مخ کسی را پیاده کردن ←: **هی سؤال و هی سؤال، بس است دیگر بابا، مخِ ما را تلیت کردی!**

▫ **ـِ کسی را توی فرغون ریختن (گذاشتن)** (گفتگو) (مجاز) ▫ مخ کسی را پیاده کردن ←: **از صبح تاحالا مخ من را توی فرغون ریخته که اجازهٔ مسافرتش را بگیرد.**

▫ **ـِ کسی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ مخ کسی را پیاده کردن ←: **از فشار تنهایی مخ زنش را... می‌خورد.** (پارسی‌پور ۱۱۷)

▫ **ـِ کسی را کار گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ مخ کسی را پیاده کردن ←: **می‌روم مخ رئیس را کار بگیرم بلکه بتوانم مساعده بگیرم.**

▫ **ـِ کسی سوت کشیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار تعجب کردنِ او: **وقتی خبر بدهیِ کلان شرکت را شنیدم، مخم سوت کشید.**

▫ **ـِ کسی عیب کردن** (گفتگو) (مجاز) اختلال روانی پیدا کردنِ او: **با کله به زمین خورده‌بود و گویا مخش عیب کرده‌بود.** ○ **مگر مخم عیب کرده که برای خودم پرونده درست کنم؟** (← میرصادقی [۳] ۳۰۵)

▫ **از ~ معاف بودنِ کسی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) دیوانه یا ابله بودنِ او: **کسی از او نباید توقع داشته‌باشد، همه می‌دانند که او از مخ معاف است.**

▫ **اول ~ بودنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) بسیار باهوش بودنِ او. نیز ← اول (مِ. ۱): **محمد با تحسین [او] را نگاه کرد و گفت: والله شما اول مخی، خیلی کله داری.** (← امیرشاهی ۸۶)

▫ **به ـِ خود فشار آوردن** (گفتگو) (مجاز) زیاد فکر کردن: **جواب این معما را نمی‌توانی پیدا کنی، به مخ خودت فشار نیاور.**

مخ[۲] .m (اِ.) (قد.) لگام سنگین که برای رام کردن حیوانات به‌کار می‌رفته‌است: **نز روی عزیزی است که چون مرکب شاهان / رایض نکند برسر خر کُرّه همی مخ.** (سنایی[۲] ۱۰۵۶) ○ **اگر خواهی که بر شیران نهی مخ / ز خدمتشان تمامی داد بستان.** (قطران ۴۵۱)

مخابرات moxāberāt [عر.: مخابَرات، جِ. مُخابَرَة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ فعالیت‌ها و عملیاتی که به‌کار ارسال پیام‌ها و خبرها، یا گرفتن آنها ازطریق دستگاه‌های تلفن، تلگراف، تلکس، و مانند آنها مربوط می‌شود. ۲. (برق) صنعتی که با سیستم‌ها یا عملیات انتقال یا پخش اطلاعات، مانند سیستم تلفن یا تلگراف، سروکار دارد. ۳. سازمان یا شرکت ادارهٔ تلفن و تلگراف: **امروز یک سر به مخابرات بزن.** ○ **برای فرستادن تلگراف به مخابرات رفتم.** ○ **بدواً پدرم تلگرافچی مخابرات بوده‌است.** (مخبرالسلطنه ۵۹) ۴. (نظامی) رسته‌ای در ارتش که مسئولیت ارسال خبرها و پیام‌های نظامی یا گرفتن آنها را با استفاده از وسایل گوناگون مخابراتی برعهده دارد یا چگونگی کار با دستگاه‌های گوناگون مخابراتی را به افراد نظامی آموزش می‌دهد. ۵. (اِمصـ.) (قد.) مخابره (مِ. ۱) ←: **از چهار طرف راه آمدوشد و ارسال رسول و رسائل و مخابرات بسته شده[بود.]** (نظام‌السلطنه ۴۹/۲)

مخابراتی m.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به مخابرات) ۱. مربوط به مخابره؛ مناسب مخابره: **دستگاه‌های**

مخابراتی. ۲. (صند، اِ.) آن‌که در سازمان یا ادارهٔ مخابرات کار می‌کند.

مخابره moxābere [عر.: مخابَرَة] (اِمصـ.) ۱. فرستادن یا گرفتنِ خبرها و پیام‌ها مخصوصاً با دستگاه‌های مخابراتی: **در آن روزها من می‌فهمیدم که مشغول مخابرهٔ تلگرافی با طهرانند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۴۵) ○ **از تلگراف‌خانهٔ ایرانی ممنوع به مخابره هستیم.** (نظام‌السلطنه ۱۳/۱) ۲. (فقه) واگذاری زمین و بذر به کسی به‌شرط شرکت در محصول.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) مخابره (مِ. ۱) ←: **تلگرافی طبق اظهارات او... همان دقیقه به تهران مخابره نمود.** (مشفق‌کاظمی ۲۰۹) ○ **امروز... ورقهٔ تلگراف تجارت‌خانه را به تلگراف‌خانه می‌بَرَد تا برای هند مخابره کند.** (آل‌احمد[4] ۱۲۸) ○ **تلگراف حرکت من را هم به ایران، وزارت خارجه، طبق دستور او مخابره کرده‌بود.** (مصدق ۹۶)

مخابز maxābez [عر.، جِ. مَخبَز] (اِ.) (قد.) جاهای پختنِ نان؛ نانوایی‌ها: **هر وقت که سلطان آنجا نزول کردی در مخابز و مطابخ... هر حاجتی که بودی همه در آن دیه یافت می‌شد.** (خرندزی ۱۹۰)

مخابط maxābet [عر.، جِ. مَخبَط ؟] (اِ.) (قد.) جای خبط و خطا؛ لغزش‌گاه: **همه را در مخابط ضلالت و مهابط جهالت دید.** (جرفادقانی ۲۸۰)

مخاتلت moxātelat [عر.: مخاتَلة] (اِمصـ.) (قد.) خدعه؛ فریب‌کاری: **علامات حیلت و مخاتلت در این معاملات بر خرس پیداست.** (وراوینی ۶۲۰)

مخادع 'moxāde [عر.] (صـ.) (قد.) خدعه‌کننده؛ فریب‌کار: **تو را در این عهد خصمان محتال و مکار و دزد دوروی و مخادع با دید آیند.** (وراوینی ۵۸۰)

مخادعت moxāde'at [عر.: مخادَعة] (اِمصـ.) (قد.) خدعه به‌کار بردن: **آنچه در بیع‌وشرا و کفالات و عاریت‌ها افتد، ظاهرتر بُوَد به‌نزدیک اهل مدن از دزدی‌ها و فجور و قیادت و مخادعتِ ممالیک.** (خواجه‌نصیر ۱۳۶) ○ **[موش] به دقایق مخادعت یکی را از ایشان در دام موافقت کشید.** (نصرالله‌منشی ۲۸۱)

مخادعه moxāde'e [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مخادعت ↑: **به مخادعه و مخایله مشغولم.** (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۴/۳)

مخادیم maxādim [عر.، جِ. مَخدوم] (اِ.) (قد.) کسانی‌که دیگران به آنها خدمت می‌کنند؛ مخدوم‌ها؛ سروران؛ بزرگان: **از قهر و بی‌مهری ارباب و مخادیم کوتاه و بلند این کهنه‌رباط فارغم.** (جمال‌زاده[5] ۱۸۴/۱) ○ **جمعی از مخادیم و احباب، تشریف شریف دارند.** (قائم‌مقام ۲۶۶) ○ **در مسجدی... به التماس جمعی اعزه و مخادیم نماز بامداد را امامت می‌کردم.** (واصفی: بدایع‌الوقایع ۳۲۲/۱)

مخاذیل maxāzil [عر.، جِ. مَخذول] (اِ.) (قد.) خوارشدگان؛ افراد پست؛ فرومایگان: **بیش‌تر آن مخاذیل و ملاعین خاکسار را علف شمشیر آب‌دار گردانیده‌اند.** (آقسرایی ۱۰۵) ○ **سلطان به نفْس خویش در طلب آن مخاذیل حرکت فرمود و خلقی بسیار از اهل شقاق و نفاق بر زمین انداخت.** (جرفادقانی ۲۹۲) ○ **روز گرم‌تر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت.** (بیهقی[1] ۴۷)

مخارج maxārej [از عر.، جِ. خَرج] (اِ.) ۱. خرج‌ها؛ هزینه‌ها؛ مقِ. مداخل: **این‌قدرها هم ندار و ناچار نیستیم که ازپس مخارجِ یک سفرهٔ نکسنی برنیاییم.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۵) ○ **ناچار شد که از گوشهٔ مخارج زندگی خود مبالغی بزند.** (مینوی[3] ۲۱۹) ○ **پنجاه تومان... برای مخارج خانه مقرر کردم.** (حاج‌سیاح[1] ۶۳) ۲. [عر.، جِ. مَخرَج] (اِ.) (تجوید، زبان‌شناسی) قسمت‌هایی از دهان و گلو که حروف ازآن‌جا خارج و ادا می‌شوند: **این اسامی عربی با مخارج دشوار حروفشان، چه‌قدر مورد تنفر من شده‌بود!** (آل‌احمد[4] ۱۹۷) ○ **حاء حطی و ضاد غلیظ را کاملاً از مخارج خود به تلفظ درآورد.** (اقبال[1] ۳/۸/۴) ○ **گروهی را وسوسه در حروف سورهٔ الحمد باشد، تا از مخارج بیرون آورند.** (غزالی ۳۰۳/۲) ۳. (قد.) محل‌های خارج شدن و بیرون آمدن: **نغماتی که مدار الحان بر آن است، هفده‌اند... و کیفیت انقسام وتر به مخارج نغمات هفده‌گانه چنان بُوَد که....** (مراغی ۱۵) نیز ← مخرج.

مخارجات m.-āt [عر.عر.] (اِ.) (قد.) هزینه‌ها:

آن‌همه نوکر با قابلیت باشعور... به زحمات زیاد و مخارجات و مبلغ‌های گزاف در آستان مبارک جمع شده‌بود[ند.] (غفاری ۱۰۰)

مخارق maxāreq [عر.، جِ. مَخرَقَة] (اِ.) (قد.) سخنان دروغ: ایشان آن عشوه بخریدند و به... مخارق انفعال او مغرور گشتند. (جرفادقانی ۱۸۴)

مخارم maxārem [عر.، جِ. مَخرِم] (اِ.) (قد.) شکاف‌هایی که در کوه وجود دارد: چون شوارد آمال در مخارم سهول و جبال متفرق شدند. (آقسرایی ۱۳۱) ○ چون لشکری را معلوم شد که مَلِک منکوب گشت، خایب و خاسر در مخارم و آجام راه انهزام گرفتند. (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۹/۴) ○ بیشه‌ای که باد بی‌اندیشه بر شواهق جبال و مصاید قِلال آن اجتیاز ننماید، و باز بی‌احتراز بالای مخارم شعاب و مضایق عِقاب آن پرواز نکند. (زیدری ۶۵) ○ همگنان را در اکناف مخارم و اعطاف مآکم آواره کرد. (جرفادقانی ۳۱۳)

مخاریق maxāriq [عر.، جِ. مِخراق] (اِ.) (قد.) ۱. دروغ‌ها؛ نیرنگ‌ها: دیگر اقوال و افعال آن جهال... همه مخاریق و تزاویق بودی. (جوینی[۱] ۲۲۹/۳) ○ زبان یأس ازپس پرده با او ناطق شد... و آبی از اباریق مخاریق بر دست وزارت ریخت. (سکّری: جرفادقانی ۴۶۸) ۲. شعبده‌بازی: وی علم نجوم نیک دانستی و طلسمات و مخاریق. (رازی: گنجینه ۲۶۳/۳)

مخازن maxāzen [عر.، جِ. مَخزَن] (اِ.) مخزن‌ها. ← مخزن: مخازنِ نفت. ○ هرکس که به کاشان... رسیده‌باشد... مبانی خیرات و مجاری صدقات وی دیده... و مخازنِ کتب... مشاهدت کرده. (جرفادقانی ۱۸)

مخازی maxāzi [عر.، جِ. مَخزاة] (اِ.) (قد.) رسوایی‌ها؛ خواری‌ها: فحش‌های قبیح و فضایح و مخازی او... درآن‌جا مفصّل نوشته. (جوینی[۱] ۱۶۷/۳) ○ این معنی مقتضی داعیهٔ تنبیه است بر مخازی این نااهل، تا خفایای فکرش... بر مردم ظاهر گردد. (سکّری: جرفادقانی ۴۷۱) ○ پادشاه... از مقابح افعال کارداران و مخازی احوال ایشان رفادهٔ تعامی بر دیدهٔ بصیرت خویش بندد. (وراوینی ۸۱)

مخاصم moxāsem [عر.] (صد.) خصومت‌کننده: آدم وقتی معلم است، متوجه این چیزها نیست. چون طرف مخاصم است باید مدیر بود. (آل‌احمد[۵] ۱۱۶)

مخاصمات moxāsemāt [عر.، جِ. مُخاصَمَة] (اِ.) خصومت‌ها؛ دشمنی‌ها: امور ملکی و منازعات مربوط به آن و تصرفات و مخاصمات... احتیاج به‌حکَم و داور پیدا می‌نمود. (شهری[۲] ۱۲۵/۱) ○ معادات و مخاصمات یک بر هزار افزود. (قائم‌مقام ۲۰۹)

مخاصمت moxāsemat [عر.] (اِمص.) مخاصمه ↓: رعایا و مملوکین با او سر عناد و مخاصمت برداشته[بودند.] (شهری[۱] ۴۴۴) ○ گاهی اسم این رقابت را که درحقیقت نوعی از دشمنی و مخاصمت بود جنگ سرد... نهادند. (جمال‌زاده[۱] ۱۶۴) ○ عزیزالدین بگلربگی را در آن مدت با او محاکمت و مخاصمت... بود. (آقسرایی ۱۹۲) ○ چون بر این سیاقت در مخاصمت نفْس مبالغت نمودم، به‌راه راست بازآمد. (نصرالله‌منشی ۴۷)

مخاصمه moxāseme [عر.: مخاصَمَة] (اِمص.) دشمنی؛ خصومت: رفع مخاصمه و فرونشستن منازعه و دفع غم و گرفتاری را درخاطر آورده‌بود. (شهری[۲] ۸۵/۴) ○ سفیر آلمان... امرا و اعیان جنوب را می‌خواهد برانگیزانَد به مخاصمه با دولت انگلیس. (مخبرالسلطنه ۲۷۳)

مخاض maxāz [عر.] (اِمص.) (قد.) پدید آمدنِ درد زایمان: ذکر حمل مریم و نخل و مخاض/ ذکر یحیی و زکریا و ریاض. (مولوی: لغت‌نامه[۱])

مخاضات maxāzāt [عر.، جِ. مَخاضَة] (اِ.) (قد.) ۱. آب‌های کم‌عمق: بعضی مخاضات می‌جستند تا خود را به‌جانب شرقی اندازند. (تجارب‌السلف: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) مهلکه‌ها: لشکریان مخرجی نداشتند خود به حیل از آن مخاضات بیرون انداختند. (رشیدالدین ۲۷) ○ چون لشکر... کثرت و شوکت ایشان دیدند، خود را به حیل از آن مخاضات بیرون انداختند. (جرفادقانی ۸۱)

مخاط moxāt [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) لایهٔ پوششی قسمت‌هایی از بدن که پوست ندارد ولی با هوا درتماس است، مانند سطح داخلی لولهٔ گوارش و مجاری تنفسی و سطح چشم: فکر می‌کردم شاید بوی ادکلن پیرمرد یا بوی لباس‌های

کهنهٔ اوست که ازراه مخاط بینی تا ژرفای ناخودآگاه من اثر کرده‌است. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۲) ○ ازاین‌که مخاط حنجره و لولهٔ نای ترمیم یابد، چشمش آب نمی‌خورد. (فصیح[۲] ۲۳۱) ۲. (قد.) آب بینی: شامهٔ تو از سیلان مخاط... خالی نیست. (صدر: گنجینه ۲۹/۵)

مخاطب moxātab [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که دیگری با او سخن می‌گوید و روی سخنش با اوست: مخاطبان دایی‌ام دوسه تن از متشرعان دِه بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷) ○ احمدعلی‌خان... پس‌از اظهار تشکر از مخاطب، گوشی را به‌جای خود گذارد. (مشفق‌کاظمی ۲۳۰) ○ اگر... میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد، او [دبیر] قلم نگاه دارد و در عرض او وقیعت نکند. (نظامی‌عروضی ۲۰) ۲. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، افعالی که به این شخص اطلاق می‌شود؛ دوم شخص. نیز ← شخص (مِ. ۴).
□ ~ ساختن کسی را او را طرف صحبت قرار دادن و با او سخن گفتن: وی را مخاطب ساخت و گفت: ارباب عزیزم.... (قاضی ۸۱۵) ○ مرا مخاطب ساخته، گفت: داداش‌جان حرف راست و پوست‌کنده می‌خواهی؟ از من بشنو. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۲)
• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) مورد خطاب و مؤاخذه قرار گرفتن برای انجام دادن عملی چنان‌که پرداخت مالی: اعیان حضرت خلافت به‌قصد او مشغول شدند و محبوس و مسجون ماند و به اموال وافر مطالب و مخاطب گشت. (عقیلی ۱۴۲)
□ ~ قرار دادن کسی را □ مخاطب ساختن کسی را ←: دیگران را مخاطب قرار می‌داد. (آل‌احمد[۴] ۵۵) ○ نمایندگان قبیلهٔ دست راست را مخاطب قرار داد. (هدایت[۶] ۸۱)

مخاطب moxāteb [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که با دیگری سخن می‌گوید؛ خطاب‌کننده: روح مخاطِب و مخاطَب است، سیر در ملکوت دارد. (روزبهان[۱] ۶۰۹)

مخاطبات moxātebāt [عر.، مخاطَبات، جِ. مُخاطَبَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) نامه‌ها: دبیری صناعتی است... منتفع در مخاطبات. (نظامی‌عروضی ۱۹) ○ اگر من که صاحب‌دیوان رسالتم و مخاطبات به استصواب من می‌رود، او را این نبشتمی، کس بر من عیب نکردی. (بیهقی[۱] ۵۰۲) نیز ← مخاطبه.

مخاطبت moxātebat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مخاطبه (مِ. ۱) ↓: شاه‌زاده جهان‌سوزمیرزا به‌شرف مخاطبت خاص قرین اختصاص داشتند. (افضل‌الملک ۴۴) ○ پس به مخاطبت در سلام عام مفتخر گردیدم. (نادرمیرزا: ازصبا‌تانیما ۱۷۶/۱)

مخاطبه moxātebe [عر.: مخاطَبَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. (قد.) روبه‌رو سخن گفتن با کسی؛ گفت‌وگو کردن: آن‌حضرت... با زبان مخاطبه با دنیا راز زهد... خویش را برای ما روشن می‌سازد. (مطهری[۳] ۲۳۸) ○ [در صنعت] التفات... گاهی شاعر از مخاطبه به مغایبه رَوَد و گاهی از غیبت به خطاب آید. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۸) ○ کسی را که مخاطبهٔ وی از حضرت صمدیت خاسر باشد، او را در صف عاقلان... چه‌کار باشد؟! (احمدجام ۲۰) ۲. (اِ.) (دیوانی) عنوانی که مخاطب را به‌ویژه در نامه‌ها با آن می‌خوانده‌اند: به خواجه احمدعبدالصمد نامه رفت. مخاطبه شیخنا بود شیخی و معتمدی کردند. (بیهقی[۱] ۴۵۲) ۳. (اِمصـ.) بازخواست و عتاب؛ جروبحث: دراین‌وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان به‌گوش رسید... . (انوارسهیلی: معین) ○ روزی عباسه را باکنیزکی مخاطبه افتاد، برفت و رشید را از آن کودکان اعلام کرد. (عقیلی ۵۰)
• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) با عنوانی خاص موردخطاب قرار دادن: ازقراری‌که بیهقی می‌گوید، هر سه نفر را دهقان مخاطبه کردند، و سه خلعت بساختند. (مینوی[۲] ۲۳۵) ○ نامه‌ها نبشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند. (بیهقی[۱] ۶۴۱)

مخاطر maxāter [عر.] (اِ.) (قد.) خطرها: شاعر... می‌باید تصویری ازآن‌گونه مخاطر و مهالک راه را که رهایی از آنها بدون اطاعت از امر شیخ ممکن نمی‌شود، عرضه دارد. (زرین‌کوب[۴] ۲۹) ○ مدبر زمین... مسالک ممالک از مخاطر مهالک پیراسته[است.] (قائم‌مقام ۲۹۶) ○ یکی طریقی باشد که آن کار ازآن‌طریق زود

کردشود، و از مخاطر ایمن باشد. (ناصرخسرو[۳] ۲۱۷)

مخاطرات moxāterāt [عر.: مخاطَرات، جِ. مُخاطَرَة] (اِ.) خطرها: حرفهٔ پهلوانی... به‌همان‌اندازه که با مخاطرات مواجه است، باید مورد احترام باشد. (قاضی ۴۲۲) ○ اگر برای نجات دولت و ملت باآن‌همه مخاطرات روبه‌رو نمی‌شدم، آیا چنان فضیلتی درمی‌یافتم؟ (فروغی[۳] ۱۴۴) ○ دور نیست... مخاطرات خیلی بزرگ برای شما حاصل شود. (نظام‌السلطنه ۳۷۵/۲)

مخاطره moxātere [عر.: مخاطَرَة] (اِ.) ۱. خطر: این‌گونه مسافرت‌ها بی‌مخاطره نیست. (علوی[۳] ۲۵) ○ ازجانب او هیچ‌گونه مخاطره‌ای برای خود تصور نمی‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۷۳) ○ من از قومی به قومی نقل و تحویل می‌کردم و همه‌جا مخاطره و بیم بود. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۳) ۲. (اِمص.) (قد.) خود را در خطر انداختن: یک معالجت دیگر مانده‌است، به‌اقبال امیرالمؤمنین بکنم، اگرچه مخاطره است. (نظامی عروضی ۱۱۲) ○ این‌جا خویشتن نگه دارید که بندگاه مخاطره درراه سماع این‌جاست... (احمدجام ۲۲۵) ۳. (صـ.) (قد.) خطرناک: درزیر طاعت، زنار بستن مخاطره‌تر از آن‌که درزیر معصیت. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۷۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خود را در خطر انداختن: بونصر را اگر یک روز دیده‌ای، محال بودی که این مخاطره بکردی. (بیهقی[۱] ۷۴۳) ○ خویشتن را از فرازآوردن مال غافل مدار ولکن ازبهر چیز مخاطره مکن. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۳) ○ مگر تو، را ز کسی نکبتی رسید به روی / مگر مخاطره‌ای کرده‌ای به‌جای خطر؟ (فرخی[۱] ۱۲۸)

□ **به ~ افتادن** دچار خطر شدن: موقعیتش به مخاطره... می‌افتاد. (شهری[۲] ۳۹۳/۱) ○ شکم و زیر شکمش به‌مخاطره افتاده[است.] (هدایت[۶] ۷۳)

□ **به ~ انداختن** دچار خطر کردن: بی‌احتیاطی و بی‌مبالاتی نکنید و مملکت را به‌مخاطره نیندازید. (فروغی[۱] ۶۵)

مخاطره‌آمیز m.-'āmiz [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با خطر؛ خطرناک: صعود به قلهٔ دماوند بدون تجهیزات لازم مخاطره‌آمیز است.

مخاطره‌جو[ی] moxātere-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) به کارهای خطرناک اقدام‌کننده: دارم دلی مخاطره‌جوی و بلاپرست / سرگشته‌رای، گم‌شده‌عقل، و هواپرست. (باباافضل‌کاشانی: دیوان ۲۴۳: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۶/۳)

مخاطی maxāti [عر.، جِ. مَخطیٰ] (اِ.) (قد.) جاهای قدم، و به‌مجاز، قدم‌ها: باید که چاووشان موکب عزیمت را... فراموش نباشد تا بچگان خُرد... از مواطی لشکر و مخاطی حشر پای‌مال قهر نگردند. (وراوینی ۷۲۷)

مخاطی moxāt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مخاط) (جانوری) ۱. مربوط به مخاط: التهاب مخاطی. ۲. از جنس مخاط: غشای مخاطی. نیز ← مخاط (مِ. ۱).

مخافات maxāfāt [عر.، جِ. مَخافَة] (اِ.) (قد.) ترس‌ها؛ ترس: از مخافات آفات به تدارک مافات قیام نانموده. (آقسرایی ۲۶۳) ○ از اندیشهٔ مخافات و انواع آفات بیاسود. (وراوینی ۳۵۵)

مخافت maxāfat [عر.: مخافَة] (اِمص.) (قد.) ۱. ترس؛ وحشت: کسی گفتش: چه آفت است که موجب چندین مخافت است؟ (سعدی[۲] ۷۰) ○ نفس خویش را در ورطهٔ آفت و مخافت نشاید افگندن. (خاقانی[۱] ۲۲۳) ۲. ترسناک بودن؛ پرخطر بودن؛ ترسناکی: قبلاً پی به تاریکی و مخافت راه برده[بود.] (اقبال[۲] ۹) ○ هرکه علم بداند و بدان کار نکند، به‌منزلت کسی باشد که مخافت راهی می‌شناسد، اما ارتکاب کند تا به قطع و غارت مبتلا گردد. (نصرالله‌منشی ۴۰)

مخالب maxāleb [عر.، جِ. مِخلَب] (اِ.) (قد.) چنگال‌ها: از آن مضایق حیرت و مخالب عقاب... رضا به خنجر قضا داد. (آقسرایی ۲۰۶) ○ آلوده هژبر را براثن / اندوده عقاب را مخالب. (انوری[۱] ۳۴)

مخالت moxāllat [عر.: مخالّة] (اِمص.) (قد.) دوستی: ملوک آفاق به مخالت دولت او مفتخر. (شمس‌قیس ۱۹)

مخالست moxālesat [عر.: مخالَسة] (اِمص.) (قد.)

ربودن؛ ربایش، و به‌مجاز، به چنگ آوردن: **رأی آن است که گوی مخالست این فرصت من ازپیش ببَرم.** (وراوینی ۶۱۴)

مخالص moxāles [عر.] (صـ.) (قد.) خالص در دوستی: **به تجسس از نیک‌خواهان مخلص و مشفقان مخالص از خباثت او آگاهی یابد.** (وراوینی ۶۴۰)

مخالصت moxālesat [عر.: مخالَصة] (اِمصـ.) (قد.) دوستی خالصانه: **او پیوسته دَم از برادری و اتحاد و زبان از مخالصت و انقیاد بسته نمی‌داشت.** (شوشتری ۴۵۸) ○**مخالصت‌های سابق تو را یاد کردم.** (عقیلی ۱۲۲) ○**بااین‌همه مناقب... در دولت ما داد مناصحت و مخالصت داده‌است.** (وطواط[۲] ۷۴)

مخالصه moxālese [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مخالصت ↑: **دانم که مجلس سامی بدین بسط و انبساط که می‌رود، گران نگیرد، که ازسر مخالصه و وفاق است، نه ازطریق مماذقه و نفاق.** (خاقانی[۱] ۲۶۱)

مخالط moxālet [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که با دیگری دوستی برقرار می‌کند؛ دوست و معاشر: **مخالط همه‌کس باش تا بخندی خوش/ نه پای‌بند یکی کز غمش بگریی زار.** (سعدی[۳] ۷۲۱) ○ **بخیل را اگر مالی ضایع شود، با دوستان و مخالطان همین معامله کند** (خواجه‌نصیر ۱۸۴)

مخالطت moxāletat [عر.: مخالَطة] (اِمصـ.) (قد.) معاشرت و دوستی: **مرا درعهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود.** (سعدی[۲] ۱۴۳) ○**خواجه ابومنصورالثعالبی را با وی... مخالطت و مؤانست و مجالست بودی.** (ابن‌فندق ۱۷۳) ○**مخالطتِ اخیار کیمیای سعادت [است.]** (نصرالله‌منشی ۱۲۳)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) معاشرت و دوستی کردن: **حق مرد بر زن آن است که در خانه بنشیند،...، و با همسایگان مخالطت و حدیث بسیار نکند.** (غزالی ۳۲۳/۱)

مخالطه moxālete [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مخالطت ←: **در یک دولت بزرگ... چندان باهم مخالطه و گفت‌وگوی تجاری نداریم.** (افضل‌الملک ۱۵۵) ○ **اول باید ساحت عقاید شخصی خود را از تلویث مخالطه و** **نفوذ مؤانست فرنگیان... پاک بکنم.** (طالبوف[۲] ۹۳)

مخالف moxālef [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه با کسی، چیزی، یا کاری ناسازگاری دارد؛ مقِ. موافق: **من از این نظر که با رویّهٔ سیاسی او مخالف بودم، در آن دولت شرکت ننمودم.** (مصدق ۹۱) ○ **تصمیمات آنها غالباً مخالف مصالح عمومی حکومتی بود.** (مستوفی ۲۹۱/۳) ○ **اگر ظاهر مخالف بود، باطن صحیح آمد.** (روزبهان[۱] ۲۴۰) ۲. ناسازگار: **هوای این مملکت مخالف است به‌نسبت این طایفه.** (بیغمی ۸۶۰) ○ **گلم زدست به‌در برد روزگار مخالف/ امید هست که خارم ز پای هم به‌در آید.** (سعدی[۳] ۵۱۳) ۳. ویژگی آنچه درجهت عکسِ دیگری باشد: **این سور بیرون را نیز دروازه‌های آهنین برنشانده‌اند مخالف دروازه‌های اندرونی.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳) ۴. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه و چهارگاه. ۵. (صـ.، اِ.) آن‌که با دیگری جنگ‌وستیز دارد؛ دشمن: **مانند توپچی ماهری که قلب سپاه مخالف را نشان کند... .** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ **این پادشاه روی به‌کاری بزرگ دارد و به زمینی بیگانه می‌رود و مخالفان بسیارند.** (بیهقی[۱] ۲۶۶) ○ **... زند برسر مخالف تیغ/ ... .** (فرخی[۱] ۲۹۹) ○ **پس چون جهان بر افریدون راست بایستاد، کاوه را بفرمود که تا گِردِ جهان برآمد و همهٔ جهان را از مخالف پاک کرد.** (بلعمی ۱۰۶) ۶. (صـ.) (قد.) مختلف؛ گوناگون: **این‌همه عکس می و نقش مخالف که نمود/ یک فروغ رخ ساقی‌ست که در جام افتاد.** (حافظ[۲] ۲۳۰) ○ **ز لاله‌های مخالف میانْش چون فرخار/ ز سروهای مرادف کرانْش چون کشمر.** (فرخی[۱] ۱۲۹) ۷. (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که مذهبی مغایر مذهب شخص یا مذهب عموم دارد: **حق نشناسم هرگز دو مخالف را/ این‌قدر دانم ایرا که نه حیرانم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۹۷) ۸. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **چون مخالف دید از او واخواست کرد/ تا پس پرده «مخالف» راست کرد.** (عطار[۶] ۶)

مخالفت moxālefat [عر.: مخالَفة] (اِمصـ.) ۱. ناسازگاری کردن با کسی، چیزی، یا کاری؛ مقِ.

موافقت: مخالفت‌ها را به‌کنار نهاده در جلالت قدر و علو مقام و مرتبت آن موافق و هم‌داستان شدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۶) ○ شروع به مخالفت نماییم تا نظریاتمان مورد پشتیبانی مردم قرار گیرد. (مصدق ۲۵۱) ○ هرکه در دنیا به درجه‌ای می‌رسد از درجات سعادت به ریاضت و مجاهدت و مخالفت هوا و شهوت می‌رسد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۶) ۲. (قد.) دشمنی؛ خصومت: دشمنان در مخالفت گرمند/ و آتش ما بدین نگردد سرد. (سعدی[۳] ۴۷۱)

● ~ افتادن (مصـ.ل.) (قد.) به‌وجود آمدنِ دشمنی: میان او و برادرش... مخالفت افتاد. (آقسرایی ۳۳) ○ چون... والی مکران گذشته‌شد، میان دو پسرش... مخالفت افتاد. (بیهقی[۱] ۳۱۳)

□ ~ شدن با امری مورد مخالفت قرار گرفتن آن؛ تصویب نشدن آن: با این لایحه در مجلس مخالفت شد.

□ ~ِ قیاس (ادبی) در علوم بلاغی، به‌کاربردن کلمه‌ای مخالف قواعد دستوری و لغوی چنان‌که «بشنَدی» به جای شنیدی در این بیت: گریزان به بالا چرا بر شدی/ چو آواز شیر ژیان بشندی؟ (فردوسی: معالم‌البلاغه ۸)

● ~ کردن (مصـ.ل.) مخالفت (مِ. ۱) ←: کشیش گاهی با وی مخالفت می‌کرد و گاه نیز تسلیم می‌شد. (قاضی ۶۴) ○ دگر به هرچه تو گویی مخالفت نکنم/ که بی‌تو عیش میسر نمی‌شود ما را. (سعدی[۳] ۴۱۳)

مخالف‌خوان moxālef-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. (مجاز) آن‌که همواره با نظریات و عقاید دیگران مخالفت می‌کند: مخالف‌خوان است، کاری ندارد که تو چه می‌گویی، فقط حرف خودش را می‌زند. ۲. (نمایش) در تعزیه، آن‌که نقش یکی از مخالفین خاندان پیغمبر (ص) را ایفا می‌کند.

مخالف‌خوانی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (مجاز) عمل مخالف‌خوان. ← مخالف‌خوان (مِ. ۱): عمری را در پیچ‌وخم هفت شهر منفی‌بافی و مخالف‌خوانی و مشکل‌تراشی صرف نموده‌ای. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۳) ۲. (نمایش) آواز خواندن یا سخن گفتنِ هریک از مخالفینِ خاندان محمد (ص) در تعزیه.

● ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) مخالفت کردن: مرتضی همه‌اش بلد است مخالف‌خوانی کند. پیش پای شماها داشت به حسین فحش می‌داد. (← میرصادقی[۴] ۲۳۳)

مخالف‌گو[ی] moxālef-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که همواره نظر و عقیدهٔ دیگری نسبت‌به موضوعات اظهار می‌دارد: سخنان پیچیده و غامض آن رفیق مخالف‌گو و نتنجو در گوشش زنگ می‌زد. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۲)

مخالف‌گویی moxālef-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) گفتن نظر و عقیده‌ای که با نظر دیگران متفاوت است: مخالف‌گویی‌ها... ازجانب بزرگ‌ترهای عروس... شروع شده[بود]. (شهری[۲] ۶۴/۳)

مخالفی moxālef-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) متغیر و دگرگون بودن: اندر این فصل بیماری‌ها بسیار بود و سبب مخالفی هوا که شب و بامداد سرد بود و به آخر روز و نیم‌روزان گرم بود. (اخوینی ۱۴۹)

مخالیب maxālib [از عر.] (اِ.) (قد.) چنگال‌ها؛ چنگال؛ مخالب: چون روی قرار ندید دست در دامن بی‌قراری زد، خواست که پوشیده از دروازه بیرون تازد و خویشتن را از مخالیب اجل بیرون اندازد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۲۹-۱۳۰) ○ برای صلاح کار مسلمانان و کسر عادیت عدوان و استخلاص برایا از مخالیب بلایا پای در رکاب سفر آوردیم. (بهاءالدین بغدادی ۱۳۳) نیز ← مخالب.

مخامرت moxāmerat [عر.: مخامَرة] (اِمصـ.) (قد.) آمیختن باهم؛ معاشرت؛ آمیزش: بر سبیل مخامرت پادشاهان... به حبل طاعت و تباعت اعتصام کرده. (زیدری ۵۸)

مخانیث maxānis [عر.، جِ. مُخَنَّث] (اِ.) (قد.) مخنث‌ها. ← مخنث: ایشان را به رسوایی تمام و مذلتی عظیم بمیان بخارا برآوردند و مخانیث شهر... پیش ایشان بازآمدند. (جرفادقانی ۷۵)

مخاوف maxāvef [عر.، جِ. مَخافة] (اِ.) (قد.)

جاهای ترسناک: در مخاوف دلیرند و در مهالک از جان سیر. (لودی ۱۹۶) ○ راهی دراز و مخاوف بسیار درپیش [بود.] (رشیدالدین ۱۰۹) ○هرکه بر قوّت ذات و زور نفس اعتماد کند لاشک در مخاوف و مضایق افتد. (نصرالله‌منشی ۳۰۰)

مخایل maxāyel [عر.: مخائل، جِ. مَخیلَة] (اِ.) (قد.) نشانه‌ها؛ علامت‌ها: مخایل سعادت در جبین و محاسن سیادت درروی هریک مبین است. (عمادبن محمد: گنجینه ۴۷/۵) ○ اقبال و مخایل استقلال در اقوال و افعال او ظاهر دیده‌ایم. (بهاءالدین‌بغدادی ۴۰) ○ من مخایل این ظفر آن روز دیدم که آن مدْبران قصدی پیوستند. (نصرالله‌منشی ۲۲۸) ○ مخایل سروری به کودکی زو بتافت/ ... . (مسعودسعد[1] ۵۷۸)

مخایله moxāyele [عر.: مخایَلَة] (اِمص.) (قد.) برابری کردن با کسی در کاری: به مخادعه و مخایله مشغولم. (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۴/۳)

مخبر maxbar [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. باطن شخص؛ مقِ. منظر: گرْت آرزوست صورت او دیدن/ وآن منظر مبارک وآن مَخبَر. (ناصرخسرو[1] ۴۷) ○ هم از گوهر گزیده هم ز اختر/ هم از منظر ستوده هم ز مَخبَر. (فخرالدین‌گرگانی ۲۲) ○ صاحب مَخبَر کسی بُوَد که نباشد/ منظرش و مَخبَرش همیشه مقید. (منوچهری[1] ۱۷) ۲. شهرت؛ آوازه: افسانه شد حدیث فریدون و بیورلسب/ زاین هر دوان کدام به مَخبَر نکوتر است؟ (خاقانی ۷۶) ۳. آن‌که یا آنچه خبری از او می‌دهند: خبر به نقل شنیدیم و مَخبَرش دیدیم/ ورای آن‌که از او نقل می‌کند ناقل. (سعدی[3] ۷۲۹)

مخبر moxber [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. خبرنگار ←: مخبر ما رفت و آمد تنگ‌دست/ ... ـ دفتری خالی ز اخبار جدید/ هم‌چو چشم بنده اوراقش سفید. (بهار ۱۰۲۴) ○ نمی‌دانم این مخبر یا «فضول آقاسی» کی بود که مرنار را آرام نمی‌گذاشت. (مستوفی ۳۹۹/۲) ۲. خبردهنده؛ آگاه‌کننده؛ گزارش‌دهنده: مخبر کمیسیون آموزش و پرورش مجلس شورا. ○ ای دمنه، ما را احوال تو از مخبران راست‌گوی درست گشته است. (بخاری ۱۲۷)

مخبری m.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل مخبر؛ خبرنگاری: مختصر رساله در صنعت عکاسی و گراور در چنتهٔ مخبری نگاشته‌ام. (مخبرالسلطنه ۱۲۳)

مخبط moxabbat [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که دچار پریشانی ذهنی است؛ پریشان‌حواس: آدم باید مخبط باشد تا دراین‌باره اشتباه کند. (قاضی ۶۸) ○ نویسندهٔ این مزخرفات معقول سروسامان دارد و صاحب چیز است، اما می‌گویند مخبط است. (طالبوف[1] ۱۴۴) ۲. تباه؛ فاسد: اگر به‌خاطر مغز مخبط و پریشان دن‌کیشوت نبود... جناب دانشجو... از نیل به دریافت گواهی‌نامه... محروم می‌گردید. (قاضی ۷۲۷) ○چون به دیوان رجوع می‌کردند، نسختی که می‌آوردند... مخبط و متروک بود. (آقسرایی ۱۵۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. دچار پریشانی ذهن شدن: دن‌کیشوت تحت تأثیر کتاب‌های لعنتی خود... مخبط شده[است.] (قاضی ۲۳۷) ۲. (قد.) فاسد شدن؛ تباه شدن: چون مخبط شد اعتدال مزاج/ نه عزیمت اثر کند نه علاج. (سعدی[2] ۱۵۰) ○ اگر اندکی از آنچه با خود قرار داده‌باشی مخبط شود، لازم نیست که همیشه خبط کنی. (شمس‌تبریزی[1] ۱۷۱/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. دچار آشفتگی ذهن و پریشانی حواس کردن: دست‌وپاکوتاه را بخت بلند شما مخبط کرد. والّا از خراسان کوس بسته برای صدراعظمی آمده‌بود. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۰/۱) ۲. پریشان و آشفته کردن: سلجوقیان... جملهٔ دیار خراسان آشفته و مخبط کردند. (سلجوق‌نامهٔ‌ظهیری ۱۵: معین)

مخبل moxabbal [عر.] (صـ.) (قد.) بی‌خرد؛ کم‌عقل.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دچار پریشانی عقل شدن: اندرآن اندیشه مخبل می‌شوی هر روزی می‌گویی تا آن کار دینه توانم کرد. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۰۱/۲)

• ~ **کردن (گرداندن)** (مصـ.م.) (قد.) دچار پریشانی عقل کردن: بلکه عضوی از اعضای ایشان تباه گرداند و بعضی را مخبل گرداند. (جرجانی[1] ۱۳۰/۵)

○ سیرت و کار فریشته همه دیدی/ گر نکنی خویشتن مخبل و مجنون. (ناصرخسرو[۱] ۴۹۱)

مخبول maxbul [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای که در آن مستفعلن به فعلتن تغییر یافته‌باشد. نیز ← خبل.

مخبون maxbun [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) در عروض، پایه‌ای که در آن فاعلاتن به فعلاتن تغییر یافته‌باشد. ۲. (صـ.) (قد.) پنهان. ← • مخبون شدن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پنهان شدن: بندهٔ تُرکان شدند باز، مگر/ نجم خراسان نحس و مخبون شد. (ناصرخسرو[۱] ۷۹)

مخت moxt (اِ.) (قد.) امید: هرکه دارد با جهان یک‌ذره مخت/ دیگ سودایش بماند نیم‌پخت. (شهاب عبدالرحمان: جهانگیری ۷۷۱/۱)

مختار moxtār [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که در انجام دادن یا انجام ندادنِ کاری آزاد است؛ صاحب‌اختیار؛ مقِ. مجبور: وی را مختار مطلق کلیهٔ امور ولایات مفتوحهٔ خویش کرده‌بودند. (مینوی[۲] ۱۹۱) ○ اگر نصف آن مردم به یک رأی و نصفی دیگر رأیی علی‌حده اندیشند، پادشاه مختار است به هرطرف میل کند. (شوشتری ۲۷۷) ○ چه کند مالک مختار که فرمان ندهد/ چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد؟ (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (فلسفه) ویژگی فاعلی که فعلش به‌اختیار خودش باشد. ۳. (قد.) انتخاب‌شده؛ برگزیده‌شده: البته قرائت مختار او... در تصحیح متن منظومهٔ گلشن‌راز هم کمک شایان خواهد کرد. (زرین‌کوب: نقش‌برآب ۶۷۵ چ ۱) ۴. (قد.) گزیده؛ ممتاز؛ عالی: چالوهای بسیار خوب مختار و ممتاز مرغوب به حضرت سامی انفاذ شد. (قائم‌مقام ۲۵) ○ از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت/ مختار تویی بالله، بالله که تو مختاری. (منوچهری[۱] ۱۰۶)

□ ~ **ساختنِ کسی** آزاد گذاشتنِ او در انتخاب کاری یا چیزی؛ اختیار دادن به او: تو را مختار می‌سازم که هر بلایی می‌خواهی، به سر داستان من بیاوری. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۶) ○ اسکندر او را به ماندن در رکاب و عود به وطن خود مختار ساخت. (شوشتری ۳۴۸)

مختارالسلطنه moxtār.o.s.saltane [از عر.] (صـ.) (قد.) در دورهٔ صفوی یا قاجار، آن‌که در کارهای سلطنت و حکومت دارای اختیار بوده‌است: مناسب نمی‌دانیم که... شهرت یابد که درمیانهٔ قزلباش از دودمان سلطنت کسی نمانده که عورات در امور دولت، صاحب دخل و مختارالسلطنه‌اند. (اسکندربیگ ۲۵۰)

مختاری moxtār-i [عر.فا.] (صـ.) (قد.) اختیاری: دورهٔ معربی ما اجباری و با ضرب شمشیر بود ولی مفرنگی ما مختاری و برای پول. (طالبوف[۲] ۱۷۵)

مختاریت moxtār.iy[y]at [عر.: مختاریّة] (امصـ.) (قد.) مختار بودن؛ اختیار: این اتابک ممدوح در ظرف دو سال باوجود مختاریت و اصالت نسبی... صد درجه بیش‌تر اندوخت. (نظام‌السلطنه ۴۱۹/۲)

مختال moxtāl [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) متکبر و خودپسند: مختال... خود را عظیم داند. (میبدی[۱] ۵۰۲/۲)

مختتم moxtatam [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) خاتمه؛ پایان: مختتم ابواب [این کتاب] را به مدح سلطان... موشح گردانیده‌شد. (عوفی: جوامع‌الحکایات ۲۷/۱: معین)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌پایان رسیدن: در آن مخیم عالیت عمر او مختتم گشت. (آقسرایی ۸۶)

مخترَع moxtara' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ایجادشده؛ پدیدآمده: بعضی خط نسخ را مخترَع ملاجلال‌الدین یاقوت مستعصمی شمارند. (لودی ۱۲) ○ عالم مخترَع است هم به‌صورت و هم به هیولی. (ناصرخسرو[۳] ۲۱۴) ۲. خودساخته؛ برساخته: من سراپای آن کاغذ را خط‌خط و خانه‌خانه ساختم و میان خان‌ها با نقوش مخترَع و مختلف انباشتم. (میرزاحبیب ۱۳۴)

مخترِع moxtare' [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که چیزی بسازد، به‌ویژه درزمینهٔ فنی و علوم که پیش‌تر نبوده‌است؛ اختراع‌کننده: ایشان فرمودند که داروین همان مخترع بزرگی است که ماشین... اختراع

کردها (علوی[۲] ۱۰۱) ○ مرد عاقل و عالِم و مدبّر و ترقی و علم‌خواه و مخترع... را... از وجودشان استفاده می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۷۶) ۲. (قد.) ایجادکننده و به‌وجودآورنده: مبدع هر چشمه که جودیش هست/ مخترع هرچه وجودیش هست. (نظامی[۱] ۳)

مخترعات moxtara'āt [عر.، جِ. مُختَرَعَة] (اِ.) (قد.) چیزهای اختراع‌شده یا روش‌های پدیدآمده: دوربین فلک‌آسا... از مخترعات... مستر نیوتن حکیم است. (شوشتری ۳۰۳) ○ با مخترعات معجزنمای فرنگ، ایران را از ترقیات و اصلاحاتی که مقتضی وقت بود، محروم گذاشتند. (امین‌الدوله: ازصبانانیما ۲۷۹/۱) ○ عطر گلاب کشیدن از مخترعات اوست. (لودی ۶۶)

مختص moxtas[s] [عر.: مختصّ] (ص.) ۱. اختصاص‌یافته؛ مخصوص: تعلیم‌وتربیت... در دورهٔ ماقبل اسلام مختص دو گروه اهل دین و اهل دیوان بود. (مینوی[۲] ۲۶۱) ○ در ایران دیدن زنان، مختص شوهران ایشان است. (میرزاحبیب ۲۰۲) ۲. (ص.، اِ.) (قد.) مقرب و نزدیک نسبت‌به کسی: بوالحسن حربلی... از مختصان بوسهل [بود.] (بیهقی[۲] ۱۶۸)

● ~ کردن (مص.م.) اختصاص دادن: مردم ازاین‌که صدارت و سپهسالاری... را به خود... مختص کرده...اید، از شما خوب نمی‌گویند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۰)

مختصات moxtassāt [عر.، جِ. مختصّة] (اِ.) ۱. چیزهای اختصاص‌یافته؛ اختصاصات؛ ویژگی‌ها: مورد نداشت در اموری که از مختصات مقام سلطنت است، من دخالت کنم. (مصدق ۱۸۸) ○ این صورت ابتذال عشق هم از مختصات قرن بیستم است. (مسعود ۱۱۹) ۲. (ریاضی) هر مجموعه‌ای از دو یا چند عدد که برای مشخص کردنِ موقعیت یک نقطه، یا شکل هندسی در صفحه یا فضا و نسبت‌به محورهای ثابت و مرجع به‌کار می‌رود.

□ ~ِ نجومی (نجوم) طول و عرض نجومی.

مختصر moxtasar [عر.] (ص.) ۱. اندک؛ کم؛ ناچیز؛ مقِ. زیاد: ننه نمی‌دانست که ما همان صبح زود پول مختصرمان را خرج می‌کردیم. (درویشیان ۲۵) ○ مختصر سرمایه‌ای... از پدرش به او رسیده‌بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۳) ○ دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید/ کو به چیزی مختصر چون بازمی‌ماند ز من. (حافظ[۱] ۲۷۷) ۲. کوتاه؛ خلاصه؛ مقِ. مفصّل: خداحافظی مختصری گفت:... و برگشت به وزارت جنگ. (مینوی[۳] ۲۲۷) ○ این روضهٔ غنّا و حدیقهٔ غلبا را چون بهشت هشت‌باب اتفاق افتاد، از آن مختصر آمد تا به ملالت نینجامد. (سعدی[۲] ۵۷) ۳. خلاصه: ما مختصرِ همهٔ جانورانیم، همهٔ احساسات آنها در ما هست. (هدایت[۵] ۱۷۱) ۴. (ق.) به‌طور اختصار؛ به‌صورت خلاصه: دلم می‌خواهد تو هم اگر درمقام مدافعهٔ از خود سخنی داری مختصر و مفید بگویی. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۹) ۵. (اِ.) مطلب کوتاه: شرح خدمات او در این مختصر نمی‌گنجد. ○ بیان این علوم حواله به کتب مبسوطه و متداوله است و در این مختصر نیز به‌طریق ایجاز و اختصار نتوان نگاشت. (لودی ۲۲۲) ۶. (ص.) کوچک؛ کم‌اهمیت: من در بازار گردش کردم و می‌خواستم منزل مختصری بگیرم. (حاج‌سیاح[۱] ۶۸) ○ سراپردهٔ حشمت ایشان در این خطهٔ مختصر زدند. (جامی[۸] ۵۹۴) ○ به تاج هدهدم ازره مبر که بازسفید/ چو باشه دربی هر صید مختصر نرود. (حافظ[۱] ۱۵۲) ○ لقمه‌ای مختصر بود بر لب آب برزم. (راوندی: گنجینه ۷۷/۳)

● ~ کردن (مص.م.) کوتاه و خلاصه کردن: تاریخ نوع بشر را در سه جمله مختصر می‌کنم.... (اقبال[۱] ۳/۳/۴) ○ چرچیل... خوب این موضوع را مختصر کرده، می‌گوید:... (مستوفی ۱۴۷/۳) ○ شهرها دیدم که شرح آن مطول می‌شود، مختصر کردم. (ناصرخسرو[۲] ۶۴)

مختصراً moxtasar.an [عر.] (ق.) به‌طور اختصار؛ به‌صورت خلاصه: تغییر و تبدیل هر اداره... مختصراً به‌طور فهرست درآخر وقایع این سال نوشته می‌شود. (افضل‌الملک ۵۶) ○ مختصراً شرح می‌دادیم که... وقتی مجلس در مملکت باشد، قانون و حدود و حقوق معیّن می‌شود. (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۰)

مختصرک moxtasar-ak [عر.فا.] (ص.، ق.) بسیار

اندک؛ اندک: مختصرکی فارسی می‌دانست. (آل‌احمد[۲] ۶۹) ○ مختصرک لرزشی اندر قدم/ راه‌برم بود به قعر عدم. (ایرج ۱۳۰)

مختصره moxtasar.e [عر.: مختصرَة] (صـ.) (قد.) ۱. اندک؛ کم: تنها به اخذ حقوق مختصرهٔ مشروعه می‌پرداختم. (سیاق‌معیشت ۳۵۴) ۲. کوتاه: در این مقدمهٔ مختصره از شرح شهادت آن پادشاه ذی‌جاه اعراض [کردم.] (افضل‌الملک ۴)

مختصری moxtasar-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) کوچکی و ناچیزی: بدان‌که هرکه سماع را و وجد را و احوال صوفیان را انکار کند، از مختصریِ خویش انکار کند. (غزالی: گنجینه ۲/۷۲)

مختصه moxtass.e [عر.: مختصَّة] (صـ.) ۱. مختص ← . ۲. (اِ.) ویژگی چیزی: مختصهٔ سبکی آثار سعدی. ○ مختصهٔ فرش‌های ایرانی را در طرح‌های سنتی آن باید جست‌وجو کرد.

مختفی moxtafi [عر.] (صـ.) (قد.) پنهان: عشق محزون در قلب آدم صفی مخزون و مختفی بود. (قائم‌مقام ۳۸۶) ○ بند تقدیر و قضای مختفی/ که نبیند آن بجز جانِ صفی. (مولوی[۱] ۲/۹۵)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) پنهان شدن: آنها... در شهر مختفی شده‌بودند. (مستوفی ۲/۲۶۲) ○ در کاواکی کال عظیم مختفی گشته... منتظر شبیخون بودند. (مروی ۱۰۶۹)

مختل moxtal[l] [عر.: مختلّ] (صـ.) ۱. دارای اختلال؛ آشفته؛ پریشان: حواس به‌قدری مختل بود که فتح را بر نصر مقدّم نوشته‌بودم. (مخبرالسلطنه ۲۰۴) ○ بمناسبت کشته شدنِ کلودیوس آسایش عمومی را مختل دانسته‌باشد. (فروغی[۳] ۱۲۸) ۲. (قد.) خلل‌یافته و خراب: دشمنانش کز فلک جُستند سعی/ تکیه بر بنیاد مختل کرده‌اند. (خاقانی ۵۱۷) ○ راه مخوف باشد... بیش‌ترین دیه‌های آن مختل است. (ابن‌بلخی ۱۴۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) دچار اختلال شدن؛ آشفته شدن؛ پریشان شدن: برنامهٔ خیاطی دخترها نیز مختل شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۲) ○ با چنین وضع امور حکومت مختل خواهد شد. (قاضی ۹۲۵) ○ انتظار ما این است، هرچه زودتر حرکت کنید و امنیتی را که این ایام درآن‌حدود مختل شده‌است، برقرار نمایید. (مصدق ۱۴۳)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.م.) دچار اختلال کردن؛ آشفته کردن؛ پریشان ساختن: این خبر هوش و حواس مرا مختل ساخت. (قاضی ۱۱۶۵) ○ این حرف‌های پوچ... عقل خدادادت را مختل ساخته‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۷) ○ آشوب‌گران نظم پای‌تخت و سایر شهرهای بزرگ را مختل می‌کردند. (مصدق ۳۵۶)

مختل‌المشاعر moxtall.o.l.mašā'er [عر.] (صـ.) (حقوق) فاقد قوهٔ تمییز کامل؛ نیمه‌مسئول.

مختلَس moxtalas [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی حرکتی که به حرفی ساکن برای کامل شدن وزن یا تقطیع می‌دهند: «باخت دل با تو مِهر»، بر وزن مفتعلن فاعلان که خا و تا در این شعر بجای تا و عین مفتعلن است و بدین‌سبب آن را حرکتی مختلَس دهند. (شمس‌قیس ۱۰۰)

مختلِس moxtales [عر.] (صـ.) (حقوق) آن‌که با خدعه و نیرنگ از اموال کسی یا مؤسسه‌ای یا اموال دولت می‌دزدد؛ مرتکب اختلاس: امین و درستکار و مردم‌دار، دزد و خائن و مختلس و بدتر از آن درآمده[بود.] (شهری[۴] ۵/۴۳) ○ گفتم که من هم می‌خواهم نامزدم را ببینم. گفت:... حتماً سیلسی یا مختلس است. (علوی[۱] ۱۷۴)

مختلسه moxtalas.e [عر.: مختلَسَة] (صـ.) (قد.) (ادبی) مختلَس ← : حرکت مختلَسه.

مختلسه moxtales.e [عر.: مختلِسَة] (صـ.) (قد.) مختلِس ← : دست‌های مختلفه و پنجه‌های مختلسه... کوتاه گردد. (وطواط[۲] ۶۳)

مختلط moxtalet [عر.] (صـ.) ۱. دارای اختلاط (بین زن‌ومرد)؛ آمیخته به‌هم (زن‌ومرد): کلاس درس مختلط. ۲. آمیخته به‌هم از گروه‌های گوناگون: مجلس... توانست قرار شرکت مختلط نفت را رد کند. (مصدق ۲۷۳) ۳. آمیخته؛ درهم: طبیبی... طب قدیم را با طب جدید مخلوط ساخته... نسخهٔ مختلط

می‌نوشت. (شهری[۲] ۲/۲۶۵) ○ چون ایمان متفرد شد، ممتاز و محسوس گشت اما اکنون چون مختلط است، به دیگر چیزها، متبین نیست. (قطب ۱۳۲) ۴. (قد.) درآمیزنده؛ اختلاط کننده؛ معاشر: آن پسرک دیگر صورتی به‌غایت خوب داشت و با اصحاب مختلط بود. (جامی[۸] ۴۱۵) نیز ← شنا ▫شنای مختلط.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) درهم شدن؛ آمیخته شدن؛ آمیختن: هردو نقش مختلط شوند و به هیچ‌کدام منتقش تمام نشود. (خواجه‌نصیر ۵۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ایجاد کردنِ اختلاط بین زن‌ومرد: به وی تکلیف مختلط کردنِ مدارس می‌شود. (شهری[۲] ۱/۱۴۵)

مختلَف moxtalaf [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه در آن اختلاف کرده‌اند؛ مورد اختلاف.

▫ ~ **و متفق** (قد.) فقه تطبیقی و خلاف. ← خلاف (مِ.۵): پس شیخ، مختلَف و متفق، درمدت پنج سال، پیش وی تعلیق کرد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۹)

مختلف moxtalef [عر.] (صـ.) ۱. گوناگون؛ متنوع: دسته‌ای از روزنامه‌های مختلف درزیر بغل داشت. (شهری[۲] ۱/۲۰۰) ○ سیاست‌های مختلف متضاد در مملکت ساری است. (مخبرالسلطنه ۳۲۲) ○ این خبر را به چند روایت مختلف بیارند. (هجویری ۵۱۶) ۲. (حدیث) ویژگی هریک از دو حدیث که ازنظر ظاهری متضادند و یکی از آنها بر دیگری ترجیح دارد. نیز ← خلاف (مِ.۵). ۳. (قد.) اختلاف‌دارنده؛ دارای اختلاف عقیده: مختلفند مشایخ تا وجد تمام‌تر یا وجود؟ (هجویری ۵۳۹) ۴. (قد.) پی‌درپی‌آینده و رونده: کاین سیل متّفق بکَنَد روزی این درخت/ وین بادِ مختلف بکُشد روزی این چراغ. (سعدی[۳] ۷۹۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ناهم‌آهنگ شدن؛ گوناگون شدن: اندیشه‌ای که... داشت با اتباع خویش درمیان نهاد، کلمهٔ ایشان مختلف شد. (جرفادقانی ۲۳۷)

مختلف‌الآرا moxtalef.o.l.'ārā [عر.: مختلف‌الآراء] (صـ.) (قد.) دارای آرای گوناگون: اشخاص بسیار که مختلف‌الآرا و متباین‌الاهوا باشند، هم غلبه نتوانند کرد. (خواجه‌نصیر ۳۰۳)

مختلف‌الاحوال moxtalef.o.l.'ahvāl [عر.] (صـ.) دارای وضعیت‌ها و حال‌های گوناگون: باید... تحمل زحمت هزاران فاسق مختلف‌الاحوال نماید. (شهری[۳] ۱۷۱)

مختلف‌الاخلاق moxtalef.o.l.'axlāq [عر.] (صـ.) (قد.) دارای خلق‌وخوهای گوناگون: بی‌سخن مثل‌ها‌اند مر گوناگون مردمان مختلف‌الاخلاق را. (ناصرخسرو[۳] ۱۷۵)

مختلف‌الارکان moxtalef.o.l.'arkān [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی بحوری که از پایه‌های مختلف تشکیل شده‌باشند؛ مقِ. متفق‌الارکان.

مختلف‌الاضلاع moxtalef.o.l.'azlā' [عر.] (صـ.) (ریاضی) ویژگی چندضلعی‌ای که ضلع‌های آن باهم برابر نباشند.

مختلف‌الالوان moxtalef.o.l.'alvān [عر.] (صـ.) (قد.) دارای رنگ‌های گوناگون؛ رنگارنگ: شهدهای مختلف‌الالوان برای ذخیرهٔ زمستان مهیا کرده[است.] (ظهیری‌سمرقندی ۲۰۱)

مختلف‌الجهت moxtalef.o.l.jahat [عر.: مختلف‌الجِهة] (صـ.) دارای جهت‌های متفاوت: رول‌پلاک، پلاستیکی است با شیار طولی و پنجه‌های مختلف‌الجهت.

مختلف‌الحالات moxtalef.o.l.hālāt [عر.] (صـ.) (قد.) دارای حالت‌های گوناگون: اهل سبزوار و خراسان به این برادران... مختلف‌الحالات، اظهار ارادت می‌کردند. (افضل‌الملک ۲۰۷)

مختلف‌الحقایق moxtalef.o.l.haqāyeq [عر.: مختلف‌الحقائق] (صـ.) (منطق) ویژگی انواعی که حقیقت آنها متفاوت است، مانند انسان و اسب و گاو.

مختلف‌الشکل moxtalef.o.š.še(a)kl [عر.: مختلف‌الشَّکل] (صـ.) (قد.) دارای شکل‌های گوناگون: مختلف‌الشکل و مختلف‌اللون بودن [جامعه‌ها] را نمی‌توان انکار کرد. (مطهری[۱] ۴۵)

مختلف‌الصوره moxtalef.o.s.sure [عر.:

مختلف‌الصّورَة] (صـ.) (قد.) دارای صورت‌های مختلف: حد جنس عبارت است از آنچه اشیای مختلف‌الصوره، ازقبیل جانور و گیاه را جمع کند. (کدکنی ۱۵۴)

مختلف‌الطبع moxtalef.o.t.tab' [عر.] (صـ.) (قد.) دارای طبیعت‌های گوناگون: خوردن دو نوع چربی مختلف‌الطبع مثل روغن نباتی و روغن حیوانی. (شهری[۲] ۳۵۴/۳)

مختلف‌الکیفیت moxtalef.o.l.keyf.iy[y]at [عر.: مختلف‌الکَیفیّة] (صـ.) (قد.) دارای کیفیت‌های گوناگون: مختلف‌الکیفیت، مختلف‌الشکل و مختلف‌اللون بودن [جامعه‌ها] را نمی‌توان انکار کرد. (مطهری[۱] ۴۵)

مختلف‌اللون moxtalef.o.l.lo[w]n [عر.: مختلف‌اللَون] (صـ.) (قد.) دارای رنگ‌ها یا انواع گوناگون: مختلف‌اللون بودن [جامعه‌ها] را نمی‌توان انکار کرد. (مطهری[۱] ۴۵)

مختلف‌الماهیت moxtalef.o.l.mā.hi.y[y]at [عر.: مختلف‌الماهیّة] (صـ.) (قد.) دارای ماهیت‌های متفاوت: جامعه‌ها و تمدن‌ها و فرهنگ‌های امروزین را فرضاً مختلف‌النوع و مختلف‌الماهیت ندانیم... (مطهری[۱] ۴۵)

مختلف‌النوع moxtalef.o.n.no[w]' [عر.: مختلف‌النَّوع] (صـ.) (قد.) دارای انواع گوناگون: جامعه‌ها و تمدن‌ها و فرهنگ‌های امروزین را فرضاً مختلف‌النوع و مختلف‌الماهیت ندانیم.... (مطهری[۱] ۴۵)

مختلف‌فیه moxtalaf.on.fi.h [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) آنچه میان دو یا چند نفر مورداختلاف است؛ مورداختلاف: امری مختلفٌ‌فیه نیست که کسی بر آن ایستادگی نماید. (شوشتری ۲۷۷) ○ این مسئله مختلفٌ‌فیه است میان ائمهٔ کلام. (قطب ۸۱)

مختلفه moxtalef.e [عر.: مختلفَة] (صـ.) ۱. مختلف (مِ. ۱) ←: در کتابخانهٔ طهران... چاپ‌های مختلفهٔ اغلب کتب را دارند. (مینوی[۲] ۱۲) ○ اطوار مختلفهٔ ابنای جنس خود را هرچه می‌بینم، می‌نگارم. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۱) ○ حق‌تعالی تمامی آن طاغیان را به عقوبات مختلفه هلاک گردانید. (لودی ۱۷۹) ۲. (ادبی) ← دایره ○ دایرهٔ مختلفه.

مختلق moxtalaq [عر.] (صـ.) (قد.) خلق‌شده؛ برساخته: این قرآن افترا و مختلق و فرابافتهٔ محمد نیست، کلام خدای است. (جرجانی[۱] ۱۷۵/۴)

مختنق moxtanaq [عر.] (إ.) (قد.) جای خفه شدن؛ جای تنگ: باقی در حمایت ظلمت ظلام و خفارت فرصت انهزام از مختنَق آن مقام به‌در افتادند. (جرفادقانی ۱۲۱)

مختنق moxtaneq [عر.] (صـ.) ۱. (پزشکی) دچار اختناق. ← اختناق (مِ. ۴). ۲. (قد.) خفه‌شونده: بنیت انسانی مانند غار کوهی شود مملو به حریق آتش و مختنِق به لهیب و دخان. (خواجه‌نصیر ۱۷۵) نیز ← فتق ○ فتق مختنق.

مختوم maxtum [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. مُهرشده: در دنیا مردمی مانند مردم ایران با مُهر اخلاق دیرینه، مختوم و با فطرت آداب قدیمه، مفطور نیست. (میرزاحبیب ۱۱) ○ از بیم... به پاکت‌های مختوم به لاک، که تالی اجلِ محتوم و هلاک بود، نزدیک نرفتند. (قائم‌مقام ۱۱۸) ۲. نقش‌یافته و به‌صورت سکه درآمده: عقودِ منظوم و نقودِ مختوم... بگذاشت. (زیدری ۴۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) مُهر شدن: اسلام... در موانع [پذیرش دعوت خود] از فساد روحی و اخلاقی... مختوم شدن دل‌ها... و امثال این امور را یاد می‌کند. (مطهری[۱] ۲۰۴)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) مُهر کردن: رقعه‌ها را در موم و عنبر و طین مختوم کردی. (جوینی[۱] ۱۶۹/۳)

مختومه maxtum.e [عر.: مختومَة] (صـ.) به‌پایان رسیده؛ ختم‌شده: پروندهٔ مختومه. ○ هیچ‌کس درمورد یک امر مختومه وظیفه و بیّنتی نخواهد داشت. (مصدق ۳۲۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) خاتمه یافتن: ازپیش موضوع هریک بررسی و مختومه شده‌بود. (اسلامی ندوشن ۱۴۵)

مختون maxtun [عر.] (صـ.) (قد.) ختنه‌شده: گویند هنوز مختون نبود و در خانهٔ او بتان یافتند. (نفیسی

۴۸۴) ○ از موارد اتهام [افشین] یکی هم این بوده‌است که مختون نبوده. (مصاحب: دایرة‌المعارف‌فارسی: ختنه)

مخته moxte (ص.) (گفتگو) نه سرد و نه گرم ازلحاظ طب سنتی؛ معتدل: دوا و غذای بالا را با خوراکی‌های مخته (معتدل) می‌دادند. (شهری[2] ۱۷۷/۳)

مخچه mox-če [عر.فا.] (مصغرِ. مخ، اِ.) (جانوری) بخشی از مغز واقع درزیر قسمت پشتی مخ که دونیم‌کره دارد و در تنظیم حرکات بدن و حفظ تعادل دخیل است.

مخدد moxaddad [عر.] (ص.) (قد.) لاغر؛ کم‌گوشت.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) لاغر شدن؛ کم‌گوشت شدن: خد و قد صورت ایشان مخدد و مقدد شد. (خاقانی[1] ۱۶)

مخدر moxaddar [عر.] (ص.) (قد.) پنهان شده در پسِ پرده: بی‌پرده و حجاب مانند ماه و آفتاب، هم‌چون زشتان شهر... که مهموس و مجدر باشند و محبوس و مخدّر مانند. (قائم‌مقام ۱۹۴)

مخدر moxadder [عر.] (ص.) (پزشکی) ویژگی داروی اعتیادآوری که مصرف مقدار کم آن موجب کاهش فعالیت دستگاه عصبی مرکزی و درنتیجه کاهش درد و حالت خواب‌آلودگی می‌شود و مصرف مقدار زیاد آن ممکن است باعث بی‌هوشی، اغما، یا مرگ شود: تریاک ماده‌ای مخدر و قابض و خواب‌آور است. (← شهری[2] ۲۶۸/۵) ○ چاره‌ای جز عزلت و حتی توسل به مسکر و مخدر ندارند. (مینوی[2] ۴۴)

مخدرات moxaddarāt [عر.، جِ. مُخَدَّرَة] (اِ.) (قد.) زنان به‌اعتبار این‌که پوشیده و مستور باید باشند: این لباس... با... چادر مخدرات و خواتین در یک حکم است. (علوی[2] ۹۹) ○ مخدرات در قبضهٔ استیلای بیگانگان اسیر گشتند. (جوینی[1] ۱۱۶/۲) ○ یکی از مخدرات حرم... درپیش تخت شاه به‌خدمت حاضرآمده‌بود. (ظهیری‌سمرقندی ۳۷)

□ **~ِ سخن** (قد.) (مجاز) سخنان تازه و بکر: رسیده‌ام ز تو جایی که می‌کند آن‌جا/ مخدراتِ سخن جمله بی‌نقاب، حجاب. (وحشی ۱۵۲) ○ شاها مخدراتِ سخن را نظاره کن/ کاورده‌ام به‌پیش تو در کسوتِ بها. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۳۴۸: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۷/۳)

□ **~ِ سماوی** (قد.) (مجاز) ستارگان: مخدرات سماوی در او جمال دهند/ اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدایی. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۲: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۷/۳) ○ مخدرات سماوی تتق براندازد/ بهجا نمانَد این هفت قلعهٔ مدهون. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق: دیوان ۲۷۸: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۷/۳)

□ **~ِ فلک** (قد.) (مجاز) □ مخدرات سماوی ↑: زبهر زینت و زیبِ مخدراتِ فلک/ زمانه نافه‌گشا شد، سپهر غالیه‌سا. (عبیدزاکانی: کلیات ۲۸: فرهنگ‌نامه ۲۳۱۷/۳) ○ مخدراتِ فلک کرده ز اکتسابِ شرف/ غبار موکب او کحل چشم عالم‌بین. (خواجو ۱۵۵)

مخدره moxaddare [عر.: مخدَّرَة] (ص.، اِ.) (قد.) (مجاز) دختر یا زن به‌اعتبار این‌که پوشیده و مستور باید باشد: این مخدره گویا هم‌بالکی رقص رفیق ما بوده‌است! (مسعود ۸) ○ جمیله‌ای‌ست عروس جهان ولی هش‌دار/ که این مخدره در عقد کس نمی‌آید. (حافظ[1] ۱۵۶) ○ پادشاه... لطف مفاوضت و حسن محاورتِ مخدره... بدید. (ظهیری‌سمرقندی ۳۸)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) خود را پوشاندن؛ مستور و سرپوشیده شدن: من اگر هیچ ننویسم، حق دارم همهٔ زشت‌ها مخدره و مستوره می‌شوند. (قائم‌مقام ۱۴۲)

مخدوش maxduš [عر.] (ص.) ۱. خدشه‌دار؛ معیوب؛ نااستوار؛ نامنسجم: این نظریه از چند جهت مخدوش است. (مطهری[1] ۵۲) ۲. ویژگی آنچه در آن دست برده و تغییر داده‌باشند، به‌ویژه نوشته: متن این چک مخدوش است.

● **~ کردن (ساختن)** (مصـ.م.) خدشه‌دار کردن: خیر مطلق و کامل به انسان رو نمی‌کند مگر این‌که به‌همراه یا به‌دنبال آن شر نیز بیاید و آن را مغشوش یا مخدوش کند. (قاضی ۴۷۱) ○ اشکالات مربوط به عدل الاهی... تمامیت نظام خلقت را مخدوش می‌سازد. (مطهری[5] ۵۴)

مخدوع 'maxdu [از عر.] (صـ.) (قد.) بی‌رونق؛ کم‌اهمیت.

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) بی‌رونق شدن؛ اهمیت، خود را ازدست دادن: **بدانچه او اندوخته‌باشد، به‌مرور روزگار از ذخایر و عُدَد... مخدوع می‌گردند.** (سکری: جرفادقانی ۴۷۶)

مخدوم maxdum [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به او خدمت می‌کنند؛ سرور؛ آقا؛ مقـِ. خادم: **فرزند پهلوانان مخدوم خود بودیم.** (قاضی ۱۲۳۷) ○ **مخدوم معظم من، اکنون باید ختم سخن کنم.** (میرزاحبیب ۲۷) ○ **بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم/ یارب مبادکس را مخدوم بی‌عنایت.** (حافظ[1] ۶۵) ○ **پیروزبخت، مهتر کهترنواز نیک/ مخدوم اهل مشرق، کلثوم‌بن‌حیی.** (منوچهری[1] ۱۱۳)

مخدومانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.، ق.) (قد.) مانند سروران؛ آقامنشانه: **توقع از مکارم اخلاق و لطف شامل شما آن است که در تقریر آن و اتمام و تعیین جامگی هرچه وافرتر و بیش‌تر سعی فرمایند، مخدومانه و پدرانه.** (مولوی[4] ۹۸)

مخدوم‌زاده maxdum-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) (احترام‌آمیز) عنوانی است که به فرزند اشخاص بزرگ می‌دهند: **پرسید: مخدوم‌زاده چه نام دارد؟** (جمال‌زاده[12] ۲۱/۲) ○ **اشارتی که درباب توجه مخدوم‌زاده... فرموده تابه‌زودی تمام متوجه بندگی گردد.** (نخجوانی ۵۰۰/۲)

مخدومه maxdum.e [عر.: مخدومَة] (صـ.، اِ.) مخدوم (زن). ← مخدوم: **روح خود را به مخدومهٔ خویش... می‌سپارد.** (قاضی ۳۱)

مخدومی maxdum-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مخدوم، اِ.) (قد.) (احترام‌آمیز) عنوانی که به اشخاص بزرگ می‌دادند؛ مخدوم: **نوراً مخدومی چشم‌ها را باحالت بهت به دَوَران می‌اندازد.** (دهخدا[2] ۱۷/۲) ○ **مخدومی، استادی، ملا فرخ‌حسین، ناظم تخلص و نام داشت.** (لودی ۱۰۵) ○ **خدمت مولوی مخدومی، مولاناسعدالدین... می‌گفتند که پیوسته پیش جامهٔ ایشان چرب می‌بود.** (جامی[8] ۴۰۵) 🛈 یای آن برای تفخیم است.

مخده moxde [= مخته] (صـ.) (گفتگو) مخته ←: **باید غذاهای مخده بخورَد که گرمی و سردی نکند.**

مخده moxadde [عر.: مِخَدَّة] (اِ.) نوعی بشتی نرم و معمولاً بزرگ که برای تکیه دادن به‌کار می‌رود: **مرد تنها داخل اتاق شد تا... درکنار نزدیک‌ترین مخده بنشیند.** (پارسی‌پور ۲۹۰) ○ **بر مخده‌های مخمل قرمز... لم دادیم.** (گلستان: شکوفایی ۴۵۵) ○ **مسند از تخت و مخده زنمط برگیرید/ ....** (خاقانی ۱۶۰)

مخذول maxzul [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. خوار و ذلیل؛ سرافکنده: **در آن دوره، از جناب آقامیرزاعلی اصغرخان صدراعظم معزول و مخذول بد ننگاشته‌ام.** (افضل‌الملک هفده) ○ **طالب باطل را [باید] مخذول پنداشت اگرچه حکم بر وفق مراد او رَوَد.** (نصرالله‌منشی ۲۰۷) ○ **شغل این مخذول کفایت کرده‌آمد.** (بیهقی[1] ۴۶۱) ۲. (ق.) با خواری و ذلت: **دکان به‌تصرف او درآمد و مخذول و سرافکنده روانهٔ خانه گردیدیم.** (شهری[3] ۲۶۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دچار خواری و ذلت شدن: **دشمنان عالم انسانیت مخذول و منکوب خواهند شد.** (سیاق‌معیشت ۲۸۹)

• ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) خواروخفیف کردن: **خدای‌تعالی مهمات مُلک نوح... و خصمان او را مخذول و مقهور گردانید.** (جرفادقانی ۹۷)

مخراق mexrāq [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی تازیانه از کرباس به‌هم‌پیچیده: **جرعهٔ دُرد صفا درریز بر اصحاب دَرد/ خرقه‌پوشان ریا را بر قفا مخراق زن.** (سنایی[2] ۹۷۴) ○ **خرقه‌پوشی‌ست چرخ ازرنه زدیش/ رفعت بارگاه او مخراق.** (انوری[1] ۲۷۱) ۲. فریب و دروغ: **ای لطیفی که بامروت تو/ مدح با دیگران بُوَد مخراق.** (مختاری ۲۷۵)

مخرب moxarreb [عر.] (صـ.) خراب‌کننده؛ ویران‌کننده: **تقی‌زاده... اصرار به‌حفظ فارسی از نفوذ مخرب السنهٔ اروپایی... داشت.** (مینوی[2] ۵۲۹) ○ **جوانان... اگر این مایه و قدرت را پیدا کردند، طبعاً در قدم اول همان عوامل مفسد و مخرب را ازمیان**

برمی‌دارند. (اقبال[۱] ۵/۴/۴)

مخرج maxraj [عر.] (اِ.) ۱. راه خارج شدن؛ مقِ. مدخل: **مخزن... به‌تدریج به‌طرف دهانه تنگ شده تا مخرج که به‌اندازهٔ دودکش بخاری می‌گردید.** (شهری[۲] ۵۱۹/۱) ○ **از شهر بیرون، قصری ساخته‌است که مخرج آن ره‌گذر در آن قصر است.** (ناصرخسرو[۲] ۷۸) ۲. (تجوید، زبان‌شناسی) محلِ ایجاد شدنِ هریک از واج‌ها در دستگاه صوتی انسان: **ق را از مخرج خ ادا می‌کردند.** (آل‌احمد[۴] ۵۴) ○ **آیه‌ای از قرآن و حدیثی از امام‌ها... با مخرج تجویدی می‌خواند.** (مستوفی ۲۳۸/۲) ○ **اکفا اختلاف حرف رَوی است و تبدیل آن به حرفی که در مخرج بدان نزدیک باشد.** (شمس‌قیس ۲۸۴) ۳. (ریاضی) عدد یا عبارتی که زیر کسر متعارفی نوشته می‌شود و نشان‌دهندهٔ تعداد قسمت‌هایی است که کل یک چیز به آن تقسیم می‌شود. ۴. (جانوری) مقعد ←: **هریک شاخهٔ خاری در مخرج آن مال‌های زبان‌بسته فروکردند.** (قاضی ۱۱۷۸)

□ ~ِ **پسین** (قد.) مقعد ←: **دارو را در وی کرد و بر مخرج پسین مرد نهاد که در وی دمد.** (بخاری ۸۶)

□ ~ِ **مشترک** (~مشترک) (ریاضی) کوچک‌ترین مضرب مشترک مخرج چند کسر، که برای جمع یا تفریق کردنِ چند کسر از آن استفاده می‌شود.

مخرج moxarraj [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بیرون‌آمده؛ استخراج‌شده. ← • مُخرج شدن. ۲. تحصیل‌کرده؛ علم و ادب آموخته: **ابوسعداسعد... ادیبی فاضل و مُخرج بود.** (ابن‌فندق ۲۲۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) استخراج شدن: **هر بیت که اندکی ذوق نظم دارد، از ابیات بحور مشهور مُخرج می‌شود.** (شمس‌قیس ۱۸۹)

مخرق moxarraq [عر.] (صـ.) (قد.) پاره‌پاره. ← • مخرق کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پاره‌پاره کردن؛ تکه‌تکه کردن: **لباس وجود بر پیلان چنان مخرق و ممزق کردند که بزرگ‌تر پاره‌ای از پیلان گوش بود.** (وراوینی ۵۵۱)

مخرقه[۱] maxraqe [عر.: مخرقَة] (اِ.) (قد.) ۱. نیرنگ و فریب: **خرقهٔ مخرقه ز تن برکَن/ دلق ازرق مرائیانه میوش.** (عطار[۵] ۳۵۹) ○ **خرقه‌پوشان گشته‌اند ازبهر زرق و مخرقه/ دین‌فروشان گشته‌اند از آرزوی جاه و مال.** (سنایی[۲] ۳۴۵) ۲. دروغ: **با پادشاه مخرقه و چاپلوسی از پیش‌بینی شمرند.** (وراوینی ۵۷) ○ **رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم/ تا به تیغ حنفی گردن هریک نزنم.** (منوچهری[۱] ۱۶۰)

□ ~ **کردن بر کسی** (قد.) دروغ گفتن به او؛ او را فریب دادن: **چون از این علت‌های نهانی تجسس کردی، از آشکارا نیز بجوی... [از] رفتن بر طریق و درستی مفاصل و سختی بن دندان‌ها، تا بر تو مخرقه نکنند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۸)

مخرقه[۲] m. [عر.: مخرقَة] (اِ.) (قد.) نوعی شمشیر چوبی که قلندران بردست می‌گرفتند: **چون... صولت رجال سلطان مشاهدت کرد، بدانست که از مخرقهٔ ملاعب تا مخارقهٔ دلیران مغالب بسی راه است.** (جرفادقانی ۳۸۳)

مخرم maxrem [عر.] (اِ.) (قد.) برآمدگی از کوه؛ دماغهٔ کوه: **مَلِک هند... به مخرمی میان دو کوه بلند التجا ساخت.** (جرفادقانی ۳۳۲)

مخرنطم moxrantem [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) متکبر و خشمگین: **تا‌کش به کشمش شده‌است به تریج قبام برحورد، معبس و مخرنطم بنشینم.** (قائم‌مقام ۲۵۲)

مخروبه maxrub.e [عر.: مخروبَة] (صـ.) ویران؛ خراب: **اصطخر در دوازده فرسخی شیراز است، وکنون مخروبه و ویران است.** (افضل‌الملک ۲۹۹) ○ **دودانگ هم از رعیت سکنه است و مخروبه.** (سیاق‌معیشت ۲۶۴) ○ **بالای دره سرِ کوه قلعهٔ مخروبه‌ای هست.** (طالبوف[۲] ۱۱۵)

مخروط maxrut [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) جسمی که از دَوَران یک مثلث قائم‌الزاویه حول یکی از ضلع‌های زاویهٔ قائمهٔ آن به‌دست می‌آید؛ مخروط قائم‌دوار. ۲. (ریاضی) سطحی که از حرکت یک خط گذرنده از یک نقطهٔ ثابت

برروی یک منحنی به‌دست می‌آید: **قاعدهٔ [مخروط] دایره باشد یا شکلی دیگر و ازآن‌جا کمتر همی‌شود تا نزدیک نقطه سپری شود.** (بیرونی ۲۶) تعریف درست مخروط، تعریف دوم است و تعریف اول فقط مربوط به مخروط قائم‌دوار است، اما در تداول مراد از مخروط عموماً همان مخروط قائم‌دوار است. **۳.** (گیاهی) میوهٔ مخروطی‌شکل بعضی گیاهانِ گروه بازدانگان. **۴.** (گیاهی) سرشاخهٔ مخروطی شکل پنجه‌گرگ‌ها که اندام‌های تولیدمثلی نروماده دارد. **۵.** (صـ.) (قد.) خراطی‌شده؛ تراشیده‌شده: **آبگینه‌های بغدادی مجرود و مخروط دیدم.** (بیهقی[1] ۸۱۲) ○ **وآن سیب چو مخروط یکی گوی تبرزد/ ....** (منوچهری[1] ۱۴۹)

○ ~ **آتش‌فشانی** (علوم‌زمین) برجستگی مخروطی‌شکلی که از تجمع گدازه‌های سردشده در محل آتش‌فشان تشکیل می‌شود.

○ ~ **دوار** (ریاضی) مخروط (مِ. ۱) ←.

○ ~ **قائم‌دوار** (ریاضی) مخروط (مِ. ۱) ←.

○ ~ **مستدیر** (ریاضی) مخروط (مِ. ۱) ←.

○ ~ **ناقص** (ریاضی) بخشی از مخروط واقع درنزدیک قاعدهٔ آن که پس‌از بریدنِ سرِ مخروط، با صفحه‌ای موازی با صفحهٔ قاعده، باقی می‌مانَد.

مخروطات maxrutāt [عر.، جِ. مَخروطَة] (اِ.) (منسوخ) (ریاضی) بخشی از علم هندسه که به‌بررسی مقاطع مخروطی و خواص آنها می‌پردازد.

مخروط‌افکنه maxrut-a('a)fkan-e [عر.فا.فا.] (اِ.) (علوم‌زمین) مجموعهٔ رسوبات رودخانه‌ای، که توسط آب‌های جاری‌شده ازکوه، در دامنه برجای نهاده می‌شود.

مخروط‌داران maxrut-dār-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) مخروطیان ←.

مخروط‌ظل maxrut-zel[l] [عر.عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) سایهٔ مخروطی زمین که هنگام مقابلهٔ ماه و خورشید، ماه در آن قرار می‌گیرد و مانع رسیدن نور خورشید به سطح ماه می‌شود و خسوف روی می‌دهد: **ماه از آسیب سقفش ار پس‌ازاین/ نگذرد بر سپهر معذور است. ـ که ز مخروط‌ظل او همه ماه/ خایف است از خسوف و رنجور است.** (انوری[1] ۶۷)

مخروطی maxrut-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به مخروط) به‌شکلِ مخروط: **درآن‌میان مقدار زیادی نیز از کتیبه‌ها و... سرستون‌های مخروطی نیم‌شکسته... دیده می‌شد.** (جمال‌زاده[16] ۵۲) ○ **از قلهٔ مخروطی... [کوه دماوند] بخار نارنجی‌رنگی بیرون می‌آمد.** (هدایت[9] ۱۲)

مخروطیان maxrut-i-y-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان بازدانه با برگ‌های سوزنی و میوهٔ مخروطیِ‌شکل؛ مخروط‌داران.

مخروم maxrum [عر.] (صـ.) **۱.** (ادبی) اخرم ←. **۲.** (قد.) بریده‌بینی: **گاه مقطوف و مخرومند و گاه مذیل و مجزوم.** (قائم‌مقام ۳۴۷)

مخزن maxzan [عر.] (اِ.) **۱.** جای نگه‌داری و ذخیره کردن یا جای انباشتگی و فراوانی چیزی: **مخزنِ آب، مخزنِ نفت.** ○ **نکند ایمانی اینها را از مخزن همان‌جا به خانه آورده‌است؟** (گلشیری[1] ۱۳۳) ○ **برگردان پای شلوار... مخزن گردوخاک و ریگ و آشغال کوچه‌وخیابان [است.]** (مستوفی ۲۸۵/۳ ح.) ○ **توانگرا دل درویش خود به‌دست آور/ که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند.** (حافظ[1] ۱۲۲) **۲.** مکانی برای به‌ترتیب چیدنِ کتاب، جزوه، و مانند آنها: **مخزن فیش، مخزن کتاب.**

مخزنه maxzane [از عر.] (اِ.) (قد.) مخزن (مِ. ۱) ←: **دست تو به سیکی و به زلفی که از او دست/ چون مخزنهٔ مشک‌فروشان شود از شم.** (فرخی[1] ۲۴۰)

مخزنی maxzan-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به مخزن) دارای مخزن: **سد عظیم مخزنی کرخه.**

مخزون maxzun [عر.] (صـ.) (قد.) ذخیره‌شده؛ نگه‌داشته‌شده؛ محفوظ: **عشق محزون در قلب آدم صفی مخزون و مختفی بود.** (قائم‌مقام ۳۸۶) ○ **الفاظ چون**

دُرّ مخزون... جلای دل محزون شد. (بهاءالدین‌بغدادی ۲۹۲) ○ نسخهٔ این تفسیر در مدرسه... مخزون بود. (جرفادقانی ۲۱۴)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) • مخزون کردن ↓: من این سخنان را در گنجینهٔ خاطر مخزون همی‌داشتم. (میرزاحبیب ۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ذخیره کردن: گهری کز صدف آز و هوا بردی/ شبهی بود که کردی چو گهر مخزون. (پروین‌اعتصامی ۵۲) ○ موش و مار اندر خزینهٔ خویش مفکن خیرخیر/ گر نداری دُرّ و گوهر کاندر او مخزون کنی. (ناصرخسرو[1] ۲۵)

مخزی moxzi [عر.] (صـ.) (قد.) رسواکننده؛ باعث رسوایی و خواری: چشم‌ودل از مطامع مغوی و مطامع مخزی صیانت کند. (بهاءالدین‌بغدادی ۶۱)

مخصص moxassas [عر.] (صـ.) ۱. (حقوق) ویژگی مصادیقی از قانون که براثر کاستن از شمول عام آن درنظر گرفته می‌شود. نیز ← تخصیص (مِ. ۳). ۲. (قد.) تخصیص‌یافته: اتمام عمارات بر نزدیکان حضرت مخصص و مقسوم فرمود. (وصاف:گنجینه ۲۴۶/۴)

مخصوص maxsus [عر.] (صـ.) ۱. آنچه مربوط یا متعلق به کسی، چیزی، یا کاری (معمولاً با کاربرد معیّن و مشخص) باشد؛ ویژه: برنامهٔ مخصوص خردسالان. ○ افراط در تفنن... مخصوص کسانی است که ازهرگونه تعقل و تأمل... بی‌نصیبند. (اقبال[2] ۱۶) ۲. دارای ویژگی یا خاصیت معیّن: صحبت کردنِ اشخاص تریاکی جور مخصوصی است. (علوی[2] ۷۴) ○ یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده‌بود. (هدایت[4] ۲۴) ۳. ویژگی آن‌که یا آنچه دارای نوعی برتری و امتیاز نسبت‌به همانندهای خود باشد: بستنی مخصوص، کباب مخصوص. ○ این مهمان مخصوص امیر و محترم است، باید خدمت کنیم. (حاج‌سیاح[1] ۱۵۱) ۴. (قد.) خاص‌شده؛ تأکیدشده: به اصول عقاید و آرای مانی کاری نداریم فقط... به اصراری مخصوص روش تبلیغ و طرز تعلیمات او را بیان می‌نماییم. (اقبال[2] ۳۲) ○ با عموم مؤمنان در این توحید مشارکند و به دیگر مراتب متفرد و مخصوص. (جامی[8] ۱۳) ۵. (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که با دیگری خصوصیت و صمیمیت دارد؛ نزدیک؛ مقرب: حتی اگر احساس می‌کرد که کار یکی از پارتی‌ها سهل است بستگان خودش هم طرف توجه مخصوصان شاه است مقاومتی نشان نمی‌داد. (← مستوفی ۱۰/۲) ○ این هم یکی از پولتیک‌های ظل‌السلطان است و این آدم ازمخصوصان او است. (حاج‌سیاح[1] ۲۶۵)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) • مخصوص کردن (مِ. ۱) ←: محمدحسین‌میرزا... [را] به مرزبانی آن ولایت و صاحب‌اختیاری ایل و رعیت مخصوص داشتیم. (قائم‌مقام ۶۹)

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. اختصاص یافتن: خوردنی و نوشیدنی... بهترینش جهت مهمان مخصوص می‌گردید. (شهری[2] ۴۰۷/۴) ۲. دارای امتیاز و برتری شدن: از برادران و خواهران مستثنی شدم و به مزید تربیت و ترشح مخصوص گشت. (نصرالله‌منشی ۴۴)

• ~ کردن (ساختن، گردانیدن) (مصـ.مـ.) ۱. اختصاص دادن به کسی یا به چیزی: چه‌بسا دخترهای زرنگ که در این کار تقدم جسته، این امتیاز را مخصوص خود می‌ساختند. (شهری[2] ۱۰۹/۳) ○ شراب بهترین نعمت‌های بهشت است و اگر نبودی، ایزد آن را به خود مخصوص نکردی. (خیام[2] ۷۲) ۲. (قد.) ممتاز کردن؛ برتری دادن: امیر... وی را به چنین کرامتی مخصوص گردانید. (عقیلی ۸۳) ○ چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص/ چنان زی درمیان خلقِ عالم.... (سعدی[3] ۷۳۲) ○ داوود را... با منقبت نبوت بدین ارشاد و هدایت مخصوص گردانید. (نصرالله‌منشی ۶)

مخصوصاً maxsus.an [عر.] (قـ.) ۱. به‌خصوص؛ به‌ویژه: این جوانمردان... مخصوصاً در خراسان و سیستان... سازمانی نیرومند داشتند. (نفیسی ۴۳۷) ○ مرکّب ابشان [مانویان]... شفاف بود یا به الوان مختلف مخصوصاً سبز و سرخ. (اقبال[2] ۳۴) ۲. ازروی عمد؛ عمداً: چون می‌دانستم که از قرض کردن بدش می‌آید،

مخصوصاً به‌رخش کشیدم. (علوی[۲] ۷) ○مخصوصاً جایش را خالی گذاشته‌بودند. (← آل‌احمد[۵] ۴۶) ○ ازلحاظ ابتکار ادبی مخصوصاً این عنوان را مستبداً به‌طور قلم‌انداز اختیار کردیم. (هدایت[۶] ۱۱۸)

مخصوصه maxsus.e [عر.: مخصوصَة] (صـ.) (قد.) ۱. مخصوص (مِ. ۱) ←: رومان بهترین آینه است برای نمایاندن... سجایای مخصوصهٔ ملل و اقوام. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴) ○ هریک... در پایه و درجهٔ مخصوصه به خود... فراایستادند. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۱) ۲. مخصوص (مِ. ۲) ←: صورت کارهای این دو ولایت به‌واسطهٔ عریضه‌جات مخصوصه... به‌ملاحظهٔ نظر مبارک خواهد رسید. (امیرنظام ۲۰۶) ۳. مخصوص (مِ. ۳) ←: امام‌قلی‌میرزا، حاکم ساوجبلاغ مکری و مضافات به مراحم مخصوصهٔ والا معزز بوده. (سیاق‌معیشت ۵۲)

مخضرم moxazram [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) هریک از شاعران عهد جاهلیت عرب که زمان رسالت محمد(ص) را نیز درک کرده‌اند: از مشاهیر مخضرمین می‌توان حسان و عباس‌بن‌مرداس را نام برد. (مصاحب: دایرةالمعارف‌فارسی)

مخضوب maxzub [عر.] (صـ.) (قد.) رنگ‌شده؛ خضاب‌شده: اگرچه از تطاول غمزه خانه‌روب است، اما از بنان مخضوب، مرهم‌نه دل‌های نژند [است.] (عبدالرزاق‌بیگ: ازصباتانیما ۵۲/۱) ○ هرکه سرپنجهٔ مخضوب تو بیند گوید:/گر بر این دست کسی کشته شود، نادر نیست. (سعدی[۳] ۴۵۳) ○ از عناب مخضوبِ ایشان، هزار دل در خضاب خون [است.] (حمیدالدین ۱۵۱)

مخضود maxzud [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بدون خار، یا هرس‌شده، چنان‌که درخت: نیازمندی به... سدر مخضود است. (خاقانی[۱] ۲۷۵) ۲. بریده و خشک‌شده: عروق اشجار بساتین منضود وی سراسر مقطوع و مخضود [است.] (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

مخطط moxattat [عر.] (صـ.) دارای خط‌های بسیار؛ خط‌دار: مرد لاغراندامی... زیرشلواری مخطط به‌پا دارد. (محمود[۲] ۲۸۷) ○ خرگاه... مخطط و ابریشمین... بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۳) ○ دراعهٔ خارای مخطط را تا دامن چاک زده. (وراوینی ۶۵۴)

☜ • ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) ۱. دارای خط‌های بسیار کردن: سنگ صاف تراشیده‌ای را مخطط نموده، تیغهٔ فلزی بر آن سوار می‌کردند. (شهری[۲] ۵۰۹/۴ح.) ۲. (مجاز) تحت تأثیر قرار دادن: این التماس‌ها قلب سنگ آن مرد سخت را می‌توانست نرم یا اقلاً مخطط بکند. (مشفق‌کاظمی ۲۰۶)

مخطوطات maxtutāt [عر.، جِ. مَخطوطَة] (اِ.) (قد.) نوشته‌های خطی؛ دست‌نویس‌ها: نُسَخ خطی... دربارهٔ مخطوطات مانوی... در ترکستان چین یافت شده‌بود. (مینوی[۲] ۴۲۵)

مخطوف maxtuf [عر.] (صـ.) (قد.) ربوده‌شده؛ ربوده؛ خیره (چشم): دیده‌ها در آن ماتم‌سرا از شعاع موی و نقض غدایر گیسوی ولدان و جواری مخطوف و مفتور [بود.] (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

مخطی moxti [عر.: مخطئ] (صـ.، اِ.) (قد.) خطاکننده؛ خطاکار؛ مقـِ. مصیب: معقول نیست خدا... عزّ و ذُلّ قسمتی بزرگ از بندگان خود را به ارادهٔ شخصی محول کند که مصیب را از مخطی... نشناسد. (دهخدا[۲] ۱۹۳/۲) ○ رای هریک بر این مقرر که من مصیبم و خصم مخطی. (نصرالله‌منشی ۴۸) ○ باید تا بدان سفر مرادش یا حجی باشد یا غزوی یا زیارت موضعی... والّا مخطی باشد اندر آن سفر. (هجویری ۴۵۰)

مخف moxef[f] [عر.: مخفّ] (صـ.، قـ.) (قد.) سبک‌بار: امیر روی به عبدوس کرد و گفت: عمم مخف آمده‌است. (بیهقی[۱] ۳۲۸)

مخفف moxaffaf [عر.] (صـ.) ۱. تخفیف‌یافته؛ کوتاه‌شده: «اسکِن» مخففِ «اسکناس» است. ○ «ار» مخففِ «اگر» است. ۲. بدون تشدید؛ غیرمشدد؛ مقـِ. مشدد. نیز ← تخفیف (مِ. ۵): «مار» با راء مخفف به‌معنای خزندهٔ معروف است و با راء مشدد به‌معنای عبورکننده و گذرنده.

مخففه moxaffaf.e [عر.: مخفَّفَة] (صـ.) (قد.)

مخفف (مِ. ۲) ↑ : فرمود که: ابوالجناب. پرسید که: ابوالجناب مخفّفه؟ فرمود که: لا، مشدده. (جامی[8] ۴۲۴)

مخففه moxaffef.e [عر.: مخفّفَة] (صـ.) ویژگی آنچه باعث تخفیف و کاهش در چیزی می‌شود، چنان‌که در مجازات: **جوانک... با استفاده از علل مخفّفه و از برکت عشق و عاشقی به‌جای اعدام محکوم به حبس ابد شده‌بود.** (جمال‌زاده[9] ۱۳۶)

مخفوض maxfuz [عر.] (صـ.) (قد.) فروافتاده؛ خمیده: **گریبان روزگار از این حادثه چاک،... و لوای مجدت مخفوض.** (سکری: جرفادقانی ۴۸۷)

مخفی maxfi [عر.: مخفیّ] (صـ.) **۱.** پوشیده؛ پنهان: **سوسن بلند شد، از گنجهٔ گوشهٔ اتاق که درِ مخفی داشت، گوی ورشوی بیرون آورد.** (هدایت[9] ۴۱) ○ **مطبوعات چنان‌که مخفی نیست، مجموعهٔ آن چیزی است که به‌وسیلهٔ قلم بر صفحهٔ کاغذ نقش می‌بندند.** (اقبال[2] ۲۳) ○ **آدمی مخفی‌ست درزیرِ زبان/ این زبان پرده‌ست بر درگاهِ جان.** (مولوی[1] ۲۹۳/۱) **۲.** (ق.) به‌طور پنهانی: **مردم بسیار مال تجارت درآن‌جا مخفی از گمرک می‌گذرانند.** (وقایع‌اتفاقیه ۵۴۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.)• مخفی کردن ←: **دیگر اصراری در مخفی داشتن آنچه می‌دانست، نشان نداد.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۷) ○ **میرزارضا زغال و تنباکو و تلیانی مرتب کرده، درگنجینه مخفی داشت.** (حاج‌سیاح[1] ۳۸۸)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) پنهان شدن: **یقین برایم حاصل شده که در فلان کورهٔ آجرپزی بیرون دروازهٔ گمرک مخفی شده‌است.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۷) ○ **دستهٔ دوم می‌گریزند و مخفی می‌شوند.** (آل‌احمد[1] ۹۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پنهان کردن: **کمتر کسی معایب و ناپسندیده‌های خویش را فاش می‌کند، غالباً مردم خویشتن را مخفی می‌کنند.** (شهری[3] ۲۲) ○ **بلقیس کاغذ را مخفی کرده‌بوده و نمی‌خواسته نشان بدهد.** (جمال‌زاده[3] ۷۴) ○ **کوشش می‌کنم که خود را درزیر عشقه‌ها و جگن‌های مرطوب مخفی کنم.** (مسعود ۷۱)

• ~ **ماندن** (مصـ.لـ.) پنهان نگه داشته‌شدن؛ پنهان ماندن: **رازی بود که برای همیشه مخفی مانده‌بود.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۶)

▫ ~ **نماند** پوشیده‌نماند؛ دانسته‌شود: **مخفی نماند که قنبرعلی هم در ترس و وحشت دستکمی از رفیق عالی‌جناب خود نداشت.** (جمال‌زاده[11] ۴۶)

مخفیاً maxfiy[y].an [عر.: مخفیّاً] (ق.) (قد.) به‌صورت مخفی؛ درحال پنهانی و پوشیده: **کسان خودش را در خط سرحد مخفیاً می‌دید.** (امیرنظام ۲۵۵)

مخفیات maxfiy[y]āt [عر.: مخفیّات، جِ. مَخفیّة] (اِ.) (قد.) چیزهای پنهانی: **وی را در کلیات مشارکت داده بر اسرار و مخفیات مال و سرمایهٔ خود آگاه کند.** (شهری[1] ۱۶۵) ○ **این علم از سایر و مخفیات حکمای هند است که سرّ آن را از نامحرمان یعنی ارباب فضول واجب دانند.** (لودی ۱۰۷) ○ **عین‌الیقین مخفیات کنوز الاهی را کماهی مشاهده می‌کند.** (افلاکی ۱۶۲)

مخفیانه maxfi-y-āne [عر.فا.فا.] (ق.) به‌طور مخفی؛ پنهانی: **دولا شد و مخفیانه پوست نارنجی به‌روی سنگ‌فرش گذاشت.** (جمال‌زاده[1] ۳۴۶) ○ **خوش‌بختانه تمام آن قضایا مخفیانه صورت گرفته [است.]** (مشفق‌کاظمی ۱۲۳) ○ **شراب هرگز نمی‌اندازند. حتی مخفیانه و دزدکی از دیگران.** (آل‌احمد[1] ۵۵)

مخفی‌کاری maxfi-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) انجام دادنِ کاری به‌صورت پنهانی: **آدم سیاسی باید... میان حزب مخفی و حکومت، جانب حکومت را بگیرد، چون هرنوع مخفی‌کاری به‌نفع کسانی است که می‌خواهند به‌نام مردم آقابالاسر مردم باشند.** (گلشیری[1] ۴۹) ○ **حدس زدم که باز عاشق شده‌است، گفتم: رفیق مخفی‌کاری را کنار بگذار.** (جمال‌زاده[9] ۱۲۰)

مخفی‌گاه، مخفیگاه maxfi-gāh [عر.فا.] (اِ.) **۱.** جای پنهان شدن: **یک دزد آن‌جا توی غار مخفی نیست؟... اما کیست که او را از مخفی‌گاه خویش بیرون بیاورَد؟** (زرین‌کوب[4] ۱۴۴) ○ **سربازان حکومت نظامی به یکی از مخفی‌گاه‌ها ریختند و سه نفر از سران را گرفتند.** (علوی[3] ۳۰) **۲.** (گفتگو) (مجاز) آلت تناسلی: **رجب چشمش از آیینه به مخفی‌گاه خانم افتاده و بر آن خیره می‌ماند.** (شهری[2] ۳۹۹/۳)

مخفیه maxfiy[y].e [عر.: مخفیّة] (صـ.) (قد.)

مخفی ←: به علم جفر و تسخیر ارواح و علوم مخفیه و سیمیا و کیمیا و لیمیا هم توسل جسته. (جمال‌زاده[17] ۱۲۳)

مخل moxel[l] [عر.: مخلّ] (صـ.) اخلال‌کننده؛ برهم‌زننده: هرکسی باید آزاد باشد... فقط به این شرط که آزادی او مخل آزادی دیگران نباشد. (مینوی[3] ۲۶۶) ○ باید دید تعرض از کدام طرف و مخل آسایش عامه که بوده‌است. (فروغی[3] ۱۲۸) ○ بدون مانع و مخل مشغول کار شد. (نظام‌السلطنه ۲۱۴/۱) نیز ← ایجاز ◻ایجازِ مخل.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) اخلال کردن: در ایجاز کلام تا آنجا که مخل نشود، خواهم کوشید. (فروغی[3] ۹۶)

مخلا moxallā [عر.: مخلّیٰ] (صـ.) (قد.) ۱. خالی؛ تهی: تولید میاه وافره نموده، فُرَج مخلای خود را پُر کنند. (طالبوف[2] ۱۳۳) ۲. آزاد و رهاشده: آن... مدینه... اجتماعی بُوَد که هر شخصی در آن اجتماع مطلق و مخلا باشد با نفْس خود، تا آنچه خواهد، کند. (خواجه‌نصیر ۲۹۶)

◻ ~ **به طبع** (مجاز) آرام و بی‌سروصدا و مطابق میل: ما را با این کفن‌های ادبار... از آن گوشهٔ دنج و مخلا به طبع خودمان بیرون کشیدی. (جمال‌زاده[6] ۱۴) ○ کنار رودخانه در یک‌جای مخلا به طبع لابه‌لای سنگ‌ها و میان جک‌وجانورها خیمه و خرگاهشان را به‌پا کردند. (← هدایت[6] ۱۰۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) آزاد کردن: این گرگ را مخلا کنیم تا یاران خویش را ازاین‌حالت اعلام دهد. (جوینی[1] ۱۸۷/۱)

مخلب mexlab [عر.] (اِ.) (قد.) چنگالِ پرندگان و حیوانات: دست عدلت گر بخواهد آشیان داند نهاد/ کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب. (انوری[1] ۲۴) ○ کدام جان است که در مخلب بازِ عزت تو نیست؟ (میبدی[2] ۳۹) ○ ز تاب مِهر سوزان تب‌گرفته/ چو کبکی باز در مخلب گرفته. (فخرالدین‌گرگانی ۲۳۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) چنگال زدن به کسی یا چیزی: این مر آن را همی‌زند مخلب/ وآن مر این را همی‌زند منقار. (جامی[8] ۵۹۵)

مخلخل[1] moxalxal [عر.] (صـ.) (قد.) دارای رخنه: .../ مسجدِ اقصی مخلخل کی شود؟ (مولوی[1] ۳۶۰/۲)

مخلخل[2] .m [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) دارای خلخال (در پا): ساق و ساعد ما را به عادت نسوان مسور و مخلخل نیافته‌اند. (وراوینی ۵۳۹)

مخلد moxallad [عر.] (صـ.) جاوید؛ همیشگی: خود را محکوم به لذت مدام و عیش مخلد می‌بینم. (جمال‌زاده[6] ۲۳۱) ○ نه کاتب عمر نوح دارد و نه گردآورنده مخلد است، بلکه کلام... ابدالآباد زنده‌است. (آل‌احمد[3] ۱۸) ○ خویشتن را به‌یمن تقبیل بساط اشرف... عز مؤبد و سعادت مخلد حاصل گرداند. (وطواط[2] ۸۹) ○ رای موافق و نیت و اعتقاد او/ عالم به‌سان خلد مخلد کند همی. (منوچهری[1] ۱۱۶)

• ~ **ماندن** (مصـ.ل.) (قد.) جاودان ماندن: چنان صرف کن دولت و زندگانی/ که نامت به نیکی بمانَد مخلد. (سعدی[3] ۷۱۳) ○ می‌بایست که این ملت مخلد مانَد و مُلک این امت به همهٔ آفاق و اقطار زمین برسد. (نصرالله‌منشی ۴)

مخلص maxlas [عر.] (اِ.) ۱. خلاصه و چکیدهٔ سخن. ← ◻مَخلَص سخن. ۲. (ادبی) محل گریز زدن به مقصود در شعر یا نثر: در مقطع هر بابی مَخلَصی دیگر به دعا و ثنای زاهرش... پدید آوردم. (وراوینی ۲۵) ○ مَخلَص سخن بدان جای رسان که حاجت تو بیرون آید. (عنصرالمعالی[1] ۱۵۴) ۳. (قد.) جای رهایی؛ جای خلاص شدن: می‌خواهد که از آن آب سیه برون شود، چون نزدیک می‌آید که برون آید، به مَخلَص و مخرج می‌رسد. (شمس‌تبریزی[1] ۳۴۷/۱) ○ بدین دروغ‌ها که می‌گوید... مخرج‌های باریک و مَخلَص‌های نادر که می‌جوید. (نصرالله‌منشی ۱۴۰)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) رهاندن: او را از آن دیار مَخلَصی دهم. (شوشتری ۴۵۶)

◻ ~ِ **سخن (کلام)** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند خلاصهٔ سخن را بگویند؛ به‌طور خلاصه: مَخلَص کلام، می‌خواهم بگویم خیلی هوای

خودت را داشته‌باش. (← میرصادقی[۳] ۳۶) ○ مَخلَص کلام آن‌که... چیزی نمانده‌بود عاشق زن خودم بشوم. (جمال‌زاده[۴] ۲۱۴/۲) ○ مَخلَص سخن این باشد که اگر ظاهر کند که بکشتم تأویل دارد و اگر ظاهر نکند، هم تأویل دارد. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۶۱/۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) تخلص کردن به مدح ممدوح در قصیده: بخشنده‌ای کجاست که چونین قصیده را/ مَخلَص کنم به مدحش و با او کنم خطاب؟ (کمال‌الدین‌اصفهانی:گنج ۱۳۵/۲) ○ ده بیت چون بگفتم، بستد قلم ز من/ بر مَخلَص محمدعبدالسلام کرد. (مختاری ۷۲) نیز ← تخلص • تخلص کردن (مِ. ۲).

مخلص moxlas [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) خالص‌شده؛ خالص: چون کسی بدین اوصافِ پسندیده متحلی بُوَد، از بوتهٔ امتحان... مُخلَص بیرون آمد. (نصرالله‌منشی ۴۰۱)

مخلص moxles [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در دوستی با دیگران اخلاص و راستی دارد: من مخلص شما هم هستم، صادق‌خان. (← فصیح[۲] ۲۲۰) ○ چرا نزدیک‌تر نیایی تا به حلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارَد؟ (سعدی[۲] ۶۹) ○ چاکران مخلص که ترک مراد خویش و هوای نفْس گفته [اند]... (قائم‌مقام ۳۷۶) ○ چو در دوستی مخلصم یافتی/ عنانم ز صحبت چرا تافتی؟ (سعدی[۱] ۳۶) ۲. ویژگی آن‌که خداوند را با اخلاص عبادت می‌کند: بندهٔ مؤمنِ مخلص. (احمدجام ۱۲۰) ۳. (صـ.، اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام نامه نوشتن یا صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد: چه‌قدر خوش‌وقتم که جناب‌عالی این‌طور... بی‌پرده با مخلص صحبت می‌دارید. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۲) ○ اگر سال‌ها بگذرد و ازطرف مخلص اظهار محبت و تجدید مودتی نشود... یادی از من نمی‌کنید. (سیاق‌معیشت ۲۱۲)

مخلص moxallas [عر.] (صـ.) (قد.) آزادشده؛ خلاص‌شده.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) رها شدن: نه چنان در کمند پیچیدی/ که مخلَّص شود گرفتارت. (سعدی[۴] ۳۵۶)

• ~ کردن (گرداندن) (مصـ.مـ.) (قد.) رهاندن: من بندِ باخه ببُرّم و او را مخلَّص گردانم. (نصرالله‌منشی ۱۸۹)

مخلصاً moxles.an [عر.] (ق.) ازروی اخلاص. نیز ← خالصاًمخلصاً.

مخلصانه moxles-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با اخلاص؛ حاکی از خلوص و صمیمیت: با دل‌سوزی مخلصانه درراه بقا و تقویت آن خون‌دل می‌خورند. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶) ○ این بیت‌های مخلصانه که خود گفته‌است، از او مرعقلا را بر اعتقاد پاک او گواه است. (ناصرخسرو[۳] ۳۱۵) ۲. (ق.) ازروی اخلاص: مخلصانه. درراه به‌دست آوردن علم و معرفت گام بردار.

مخلصه moxallase [عر.: مخلّصَة] (اِ.) (گیاهی) بابونهٔ گاوی. ← بابونه ◘ بابونهٔ گاوی.

مخلط moxallet [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که دوستی بین دو یا چند نفر را برهم بزند؛ دوبه‌هم‌زن: بدگویان و مخلطان امیر خراسان، منصوربن‌نوح، را بر آن داشتند که الپتگین گرگی پیر است و تو از او ایمن نتوانی بود. (نظام‌الملک[۲] ۱۷۱) ○ اکنون پیوسته بخواهد بود تا همهٔ نفرت‌ها و بدگمانی‌ها که این مخلط افکنده‌است، زایل گردد. (بیهقی[۱] ۴۲۱)

مخلع 'moxalla [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مستفعلن به فعولن تغییر یافته‌باشد: فعولن چون از مستفعلن خیزد آن را مخلع خوانند. (شمس‌قیس ۵۶) ۲. (قد.) خلعت داده‌شده؛ خلعت‌یافته: گفتم زهی افتخار که به خلعتی که از ید بیضای چنین خیاطی درآید، ملبوس و مخلع باشم. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۶) ۳. (اِ.) (قد.) (خوش‌نویسی) یکی از انواع خطوط اسلامی. ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) شخص ضعیف و سست: اگر مخلعی چند تزویری کردند، بر نایبان آن درگاه... فرضِ عین است تدارک این خلل کردن. (خاقانی[۱] ۶۸)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) به خلعت آراسته شدن؛ خلعت داده شدن: به یک ثوب

خرقهٔ ترمهٔ کشمیری با شمسهٔ مرصع مخلع شد. (افضل‌الملک ۴۳) ○ به یک ثوب سرداری مخلع... گشت. (غفاری ۴۵) ○ به یک ثوب جبهٔ کرمانی مخلع شده. (وقایع‌اتفاقیه ۵۹۷)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) (قد.) خلعت پوشاندن: چرا اولاد انسان را به پوست کرگدن مخلع نساخته‌ای. (جمال‌زاده[16] ۲۱۰) ○ جمیع لشکریان ایشان را خلعت فاخره... مخلع سازند. (اکبرنامه: اقبال[1] ۱۷/۱/۲)

مخلف moxallaf [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) باقی‌مانده؛ بازمانده: [او] پسر خود... را ولی‌عهد کرد و وصایت اولاد و مخلفان بدو تفویض فرمود. (جرفادقانی ۱۵۲) ○ هیچ خلفی گرامی‌تر و هیچ مخلفی نامی‌تر از تقربی‌الی‌الله... نتواند بود. (وراوینی ۷۳۹)

• ~ شدن (مصـ.لـ.) (قد.) باقی ماندن؛ بازماندن: از او هشت پسر مخلف شد. (شوشتری ۱۰۹)

مخلفات moxallafāt [عر.، جِ. مُخَلَّفَة] (إ.) ۱. چیزهایی که به یک مادهٔ خوردنی اضافه می‌شود یا به‌عنوان چاشنی و مزه درکنار آن قرار می‌گیرد: بوی خوشی از ادویه و بِه و پیاز و مخلفات دیگر که در آن بود، برمی‌خاست. (اسلامی ندوشن ۱۳۸) ○ آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده‌است. (جمال‌زاده[16] ۱۹۹) ○ تنقلات و مخلفات گوناگون از گنجه بیرون می‌آورد. (مینوی[3] ۲۷۹) ۲. اشیا، وسایل، یا متفرعات وابسته به جایی یا به چیزی: جلو یک نقشهٔ بزرگ پاریس با خطوط مترو و مخلفات ایستاده‌اند. (فصیح[1] ۱۱۷) ○ دوازده‌تا هم مسجد دارد که چهارتای آن بزرگ‌تر است و دوتای آنها حیاط و حسینیه و سایر مخلفات را هم دارد. (آل‌احمد[1] ۲۴) ۳. (قد.) اشیا و لوازم خانه: درمدت توقف شیراز... مخلفات دولت زندیه... برجا مانده‌بود. (شیرازی ۱۰۰) ○ چون ابومسلم عزم ملاقات ابوجعفر کرد، مخلفات خود را به مالک هیشم سپرد. (میرخواند: گنجینه ۱۲۲/۶)

مخلفه moxallaf.e [عر.: مخلّفَة] (صـ.) (قد.) ۱. مخلف ←: مگر... ولی‌عهد مرحوم... یک فلس یا پشیز به اخلاف و وراث مخلفه، میراث گذاشت؟ (قائم‌مقام: مخبرالسلطنه ۳۱) ۲. (إ.) یکی از مخلفات. ← مخلفات (مِ.۳): زیاده بر پانزده‌شانزده‌هزار مال و دواب با همهٔ مخلفه و اثاث البیت... به‌غارت رفت. (امیرنظام ۱۷۶)

مخلقه moxallaqe [عر.: مخلّقَة] (صـ.) (قد.) دارای شکل شده؛ شکل‌گرفته: اولاد آدم در چهار طور باشد طور نطفه، و طور عَلَقه، وطور مضغهٔ مخلقه، و طور رابع نفخ روح. (قطب ۷۵)

مخلل moxallal [عر.] (صـ.) (قد.) به سرکه پرورده‌شده، و به‌مجاز، ترش‌رو. ← • مخلل کردن.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) به سرکه پروردن، و به‌مجاز، درهم کشیدن (ابرو): چو دیدی آن ترش‌رو را، مخلل کرده ابرو را/ از او بگریز و بشناسش، چرا موقوف گفتاری؟! (مولوی[2] ۲۵۲/۵)

مخلوط maxlut [عر.] (صـ.) ۱. درهم‌آمیخته: دیری نپایید که صدای خروپوف مخلوطی... از سه حلقوم... جانشین آن‌همه سروصدای پر بیم و امید گردید. (جمال‌زاده[11] ۵۵) ○ یک احساس مخلوط از تنفر و حسادت به آبجی‌خانم دست داد. (هدایت[4] ۸۱) ۲. تشکیل‌یافته از دو یا چند مادهٔ خوراکی: پیتزا مخلوط، ترشی مخلوط. ۳. (إ.) (گفتگو) ترکیبی از بستنی سنتی و فالوده. ۴. (صـ.) (شیمی) ویژگی ماده‌ای که از درهم آمیختنِ چند مادهٔ دیگر به‌دست می‌آید و می‌توان اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن را بازشناخت و جدا کرد؛ مقِ. مرکّب. ۵. (قد.) معاشر؛ دوستی‌کننده: آن عالی‌جاه... باید با اصحاب حال و ارباب کمال معاشر و مربوط باشند، نه با اوباش و اراذل، مُجالس و مخلوط. (قائم‌مقام ۱۰۰)

• ~ شدن (مصـ.لـ.) آمیخته شدن: صدای گرامافون با آهنگ پیانو مخلوط شد. (علوی[2] ۴۰) ○ از دوروی کرانهٔ آسمان رنگ‌های بی‌تناسب تیره به‌هم مخلوط شده‌بود. (هدایت[9] ۱۱) ○ قدیم... زن‌ومرد مخلوط نمی‌شدند. (مخبرالسلطنه ۲۳۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) آمیخته کردن؛ آمیختن: دن‌کیشوت دواها را گرفت و آنها را در دیگی مخلوط

کرد. (قاضی ۱۴۵) ○ این نوش‌داروی فرنگی را ما باید با شهد و شیرینی خانگی مخلوط کنیم. (مینوی[۳] ۲۶۱) ○ حلوای لطیف سخن خود را... به نمک تعصب مخلوط کرد. (طالبوف[۲] ۷۳)

مخلوطاً maxlut.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور مخلوط؛ به‌حالت درهم‌آمیختگی: از سنگ... و آهک و خاکستر و شن، مخلوطاً دیواری بنا گذاشتیم. (نظام‌السلطنه ۱/۳۰۰)

مخلوط‌کن maxlut-kon [عر.فا.] (صف.، اِ.) دستگاهی برقی یا دستی با محفظه‌ای شیشه‌ای و استوانه‌ای‌شکل که برای مخلوط کردنِ بعضی‌از مواد خوراکی به‌کار می‌رود؛ هم‌زن؛ میکسر.



مخلوع maxlu' [عر.] (صـ.) آن‌که از مقام خود برکنار شده‌است؛ خلع‌شده؛ برکنارشده: می‌رفتند تا به شاه مخلوع ملحق شوند. (پارسی‌پور ۲۱۹) ○ تا آخرین پول استقراض تلف نشد، شاه مخلوع را مجبور به بازگشت نکردند. (مستوفی ۵۸/۳) ○ این مرد... در روزگار مخلوع یعنی محمدامین از بغداد احوال محمدامین... اخبار می‌کرد. (عقیلی ۹۲)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) خلع شدن؛ برکنار شدن: عاقبت محمدعلی‌شاه مخلوع گشت و مجاهدین... به مستقر ساختن اساس حکومت... موفق شدند. (مینوی[۲] ۴۱۰)

مخلوع‌السلاح maxlu'.o.s.selāh [عر.] (صـ.) (قد.) خلع‌سلاح‌شده: [گریه] بران‌ترین سلاح زنان است و من درمقابل چنین سلاحی به‌کلی مخلوع‌السلاح و مغلوبم. (جمال‌زاده[۹] ۴۵)

مخلوق maxluq [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. خلق‌شده؛ آفریده‌شده؛ آفریده؛ مقِ. خالق: می‌خواهم به شما بگویم که آن مخلوق عجیب که بود. (قاضی ۹۸) ○ هرچه مخلوق است حادث است و متغیر. (طالبوف[۲] ۱۳۴) ○ هم‌چو ما روزگار مخلوق است/ گِله کردن ز روزگار خطاست. (مسعودسعد[۱] ۶۹) ۲. (اِ.) انسان؛ آدمی؛ شخص: این آنژلیک مخلوقی بود سبک‌سر و هوس‌باز و دختری بود عیاش. (قاضی ۶۱۱) ○ مخلوق هرقدر بد و خبیث باشد، خالق بندهٔ خود را فراموش نمی‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۱) ○ اگر مخلوقی خواستی که این معانی در عبارت آرَد، بسی کاغذ مستغرق گشتی و حق سخن بر این جمله گزارده نشدی. (نصرالله‌منشی ۷)

مخلوقات maxluqāt [عر.، جِ. مَخلوقَة] (اِ.) مجموعهٔ انسان‌ها و موجودات دیگری که آفریده شده‌اند: افراد ممتاز... بر سایر حیوانات برتری یافته و ازاین‌لحاظ اشرف مخلوقات به‌شمار آمده‌اند. (اقبال[۲] ۱۶) ○ مرتاض... خود را با رنج و مشقت فراوان، افضل مخلوقات [می‌دید.] (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۲) ○ از مخلوقات هیچ‌چیز نیافرید عزیزتر از دل دوستان خویش. (احمدجام ۱۷۷)

مخلوقی maxluq-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مخلوق شدن: الله پیش‌از رؤیت و مخلوقی قرآن بیانی دیگر فرموده‌است، بیا تا آن را باشیم. (بهاءالدین‌خطیبی ۳۹/۲)

مخلی moxallā [عر.] (صـ.) (قد.) مخلا ←.

مخمر moxammar [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. سرشته‌شده: گِل بهشت مخمَّر در آب حیوان است. (قائم‌مقام ۱۸) ○ اگر تو آب و گِلی هم‌چنان‌که سایر خلق/ گِل بهشت مخمَّر به آب حیوانی. (سعدی[۳] ۶۴۲) ○ گویی مرا که گوهر دیوان ز آتش است/ دیوان این‌زمان همه از گِل مخمَّرند. (ناصرخسرو[۱] ۲۴۴) ۲. پخته و رسیده، و به‌مجاز، قابل درک و فهم. نیز ← ● مخمَّر شدن (مِ. ۲): تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی/ و اگر خمارِ یاری سخنی شنو مخمَّر. (مولوی[۲] ۲/۳)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. سرشته شدن: وجودش گشته از رحمت مرکّب/ سرشتش گشته از رأفت مخمَّر. (ایرج ۱۸) ۲. (مجاز) مفهوم شدن؛ ملکهٔ ذهن شدن: ازبهر آن‌که چون این درس مخمَّر نشده‌باشد... همان درس را بازخوانم. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۳۸/۱)

• ~ کردن (گردانیدن) (مصـ.مـ.) (قد.) سرشتن؛ سرشته کردن: بر درِ می‌خانهٔ عشق ای مَلَک تسبیح گوی/ کاندر آنجا طینت آدم مخمّر می‌کنند. (حافظ[۱] ۱۳۵) ○ لازم ساخته بر هر زنده‌ای که او را ساخته‌وپرداخته و هر مخلوقی که به‌دست قدرت او را مخمّر گردانیده. (بیهقی[۱] ۹۵۲)

▫ با خود ~ گردانیدن (قد.) (مجاز) ▫ بر خود مخمّر کردن ↓: معتصم... خیال گرفتن وزیر با خود مخمّر گردانید. (عقیلی ۹۷)

▫ بر خود ~ کردن (ساختن) (قد.) (مجاز) به خود باوراندن؛ به خود تلقین کردن؛ خود را ملزم ساختن: بر خود مخمّر ساختم که هرطور شده از آتشی که دیگ طاقتم را سخت به‌جوش آورده‌بود، حتی‌المقدور بکاهم. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۱) ○ بر خود مخمّر کردم که روزی پنج صفحه از کتاب اصلی ترجمه کنم. (مستوفی ۲/۲۵۵) ○ بر خود مخمّر کردم که هرچه باداباد غلبهٔ او را بر حکیم فرنگی دست‌آویزکنان سر شکایتی به او باز بکنم. (میرزاحبیب ۲۱۸-۲۱۹)

مخمر moxammer [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از انواع قارچ‌های تک‌سلولی که ازراه جوانه زدن یا تشکیل هاگ تکثیر می‌یابند و باعث تخمیر قندها می‌شوند و گاهی در انسان ایجاد بیماری می‌کنند. ۲. (شیمی) مایعی چسب‌ناک به‌رنگ سفید مایل به زرد و غیرسمّی که برای تخمیر شکر، ملاس، و غلات به‌منظور تهیهٔ آب‌جو و تولید الکل به‌کار می‌رود.

☜ ▫ ~ِ آب‌جو (شیمی) ۱. هر یک از موجودات زندهٔ بسیار ریزی که کار آنها تولید آنزیم‌هایی است که به تخمیر مواد برای تولید الکل کمک می‌کنند. ۲. نوعی نوشابهٔ غیرالکلی که از تخمیر عصارهٔ جو تهیه می‌شود.

مخمس moxammas [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) نوعی مسمط که هر بند آن دارای پنج مصراع است: دهخدا... با... قرار دادن مخمس معروف... خود... اعمال امیراعظم را موردانتقاد قرار می‌دهد. (دبیرسیاقی: دهخدا[۲] ۲/۳۲۲) ○ به چندین قِسم مثل قصیده و غزل و... مسدس و مخمس و... به‌ظهور درآمده. (لودی ۷) ۲. (قد.) (ریاضی) پنج‌ضلعی: آن خانه‌ای مخمس است و دیوارها ازمیان ستون‌های مسجد برآورده‌است. (ناصرخسرو[۲] ۱۰۲) ۳. (صـ.) (فقه) ویژگی آنچه خمس به آن تعلق می‌گیرد: وز خمس فی و عُشر زمینی که دهند آب/ این از چه مخمس شد وآن از چه مُعَشَّر. (ناصرخسرو[۱] ۵۱۲)

مخمش moxammaš [عر.] (صـ.) (قد.) خراشیده‌شده، و به‌مجاز، ناقص و معیوب: هفتاد بار توبه کند شب رسول حق/ توبه‌شکن حق است که توبه مخمش است. (مولوی[۲] ۱/۲۵۷)

مخمصه maxmase [عر.: مَخمَصَة] (اِمصـ.) گرفتاری؛ سختی؛ دشواری: از او کسب اجازه کنم که به پدر شما در این مخمصه کمک کنم. (قاضی ۵۰۳) ○ مبادا دست ما را این‌جا در حنا بگذارد و برایمان مخمصه و اشکالی تولید نماید. (جمال‌زاده[۶] ۱۸۰) ○ این حرف‌ها... ما را از مخمصه محفوظ نمی‌داشت. (فروغی[۱] ۲/۴۹) ○ گرگ و پلنگ... از آرزوی گوشت کاردشان به استخوان رسیده‌بود، مخمصهٔ ضرورت بدان‌جا رسانیده که... قصد شتر پیوندند. (وراوینی ۵۶۵)

☜ ▫ به (بر) ~ انداختنِ کسی او را دچار گرفتاری و دردسر کردن: آقای وزیر مالیه در خانه‌ات نشسته‌ای مدعی حکومت آذربایجان چرا می‌شَوی و خودت را به مخمصه می‌اندازی؟ (مخبرالسلطنه ۳۱۹) ○ صورت بوالعجبی ساخت مرا/ سخت بر مخمصه انداخت مرا. (غنی‌زاده: ازصباتانیما ۲/۳۳۱)

مخمل maxmal [عر.: مُخمَل] (اِ.) نوعی پارچهٔ لطیف نخی یا ابریشمی که دارای پرزهای کوتاه است: مخمل‌های مبل‌ها هم سبز تیره بود. (← گلاب‌دره‌ای ۷۹) ○ تودهٔ پارچه‌های رنگین، ابریشم نقش‌دار، مخمل، حریر... روی زمین ریخته‌بود. (علی‌زاده ۱/۱۰۵) ○ ازبرای خرم از مخمل و قالی فی‌الفور/ تشک و پالان آماده و طیّار کنم. (ایرج ۳۹)

☜ ▫ ~ِ خواب و بیدار (گفتگو) (مجاز) نوعی

مخمل که بخشی از پرزهای آن مایل به‌سویی و بخشی مایل به‌سوی دیگر باشد: **پردهٔ مخمل ابریشمی خواب و بیدار پشت آن آویزان بود.** (هدایت[۹] ۴۰)

▫ **~ِ کبریتی** نوعی پارچهٔ مخمل با خط‌های برجسته، معمولاً به باریکی چوب‌کبریت.

مخمل‌باف m.-bāf [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که مخمل می‌بافد. ← مخمل.

مخمل‌بافی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** عمل و شغل مخمل‌باف: **در کاشان نیز کارگاه‌های زری‌بافی و مخمل‌بافی... [وجود] داشته.** (شهری[۳] ۲۳۱) **۲.** (اِ.) مکانی که در آن مخمل بافته می‌شود.

مخملک maxmal-ak [عر.فا.] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی حاد ناشی از باکتری استرپتوکوک که معمولاً در کودکی بروز می‌کند و با تب، گلودرد، تندی نبض، و جوش‌های چرکی قرمزرنگ همراه است: **اگر مخملک می‌گرفت... خنکی‌اش می‌دادند لای مخمل قرمزش می‌خواباندند.** (شهری[۲] ۱۷۸/۳)

مخمل‌نما maxmal-na(e,o)mā [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه مخمل به‌نظر می‌رسد: **جوراب سرهم از پارچهٔ مخمل‌نما... به‌تن می‌کرد.** (قاضی ۱۳)

مخملی maxmal-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مخمل) **۱.** ازجنس مخمل: **پردهٔ مخملی، رومبلی مخملی.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) نرم و ملایم؛ لطیف: **باران مخملی، سبزهٔ مخملی، صدای مخملی.**

مخملین maxmal-in [عر.فا.] (صنـ.) **۱.** مخملی (مِ. ۱) ←. **۲.** (مجاز) مخملی (مِ. ۲) ←: **پوست نرم و مخملین... را... برتن می‌کشید.** (شریعتی ۴۶)

مخمور maxmur [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دارای حالتی از خواب‌آلودگی و خماری (چشم). نیز ← مخموری (مِ. ۱): **چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر/ تُرک مست است مگر میلِ کبابی دارد.** (حافظ[۲] ۲۵۶) ○ **آن نرگس مخمور تو گلگون چون است؟/ بادام تو پسته‌وار پُرخون چون است؟** (خاقانی ۷۱۰) **۲.** مست (مِ. ۱) ←: **ز کبر و ناز چنان می‌کنی به مردم چشم/ که بی‌شراب گمان می‌بَرَد که مخموری.** (سعدی[۳] ۶۲۵) ○ **اگر هشیار اگر مخمور باشی/ چنان زی کز تعرض دور باشی.** (نظامی[۳] ۳۱) **۳.** ویژگی آن‌که به‌سبب برطرف شدن اثر مستی دچار سستی و کسالت شده و معمولاً خواهان مجدد خوردن نوشابهٔ الکلی است: **فریاد که آن ساقی شکّرلب سرمست/ دانست که مخمورم و جامی نفرستاد.** (حافظ[۱] ۷۵) ○ **سیکی‌خواره دائم یا مست بُوَد یا مخمور.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۹) ○ **علاج درد دل من وصال و دیدن اوست/ چنان‌که سیکی داروی مردم مخمور.** (فرخی[۱] ۱۹۶)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مست شدن: **ز انگبین چون آن‌همه زنبور خاست/ هریکی هم ز انگبین مخمور شد.** (عطار[۵] ۱۹۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مست کردن: **به طناب محبت بپیچانند، و به شراب الفت مخمور کنند.** (احمدجام ۱۹۹)

مخمورسر m.-sar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) مخمور (مِ. ۳) ←: **ای دریغا که شب آمد همه از هم بپُریم/ مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمورسریم.** (مولوی[۲] ۱۷/۴)

مخموری maxmur-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) **۱.** خواب‌آلودگی و خماری (حالتی در چشم که در زیبایی‌شناسی قدمایی موردتوجه بوده است): **بی‌چشم‌ورو بُوَد که به خود بندد/ نرگس به‌پیش چشم تو مخموری.** (ایرج ۵۴) **۲.** کسالت و سستی‌ای که براثر برطرف شدن اثر مستی و دوباره ننوشیدن می، در شخص شراب‌خوار پیدا می‌شود؛ خماری: **مژدگانی بده ای دل که دگر مطربِ عشق/ راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد.** (حافظ[۱] ۹۶) ○ **یک‌دو جام ازروی مخموری بخور/ یک‌دو جنس ازروی یک‌سانی بخواه.** (خاقانی ۶۶۲)

مخمول maxmul [از عر.، قس مخمل] (صـ.) (قد.) دارای پُرز: **قطیفهٔ مخمول و قطیفهٔ سبز بر پشت استران بردعی بادرفتار.** (بیغمی ۸۶۰)

مخمول‌الذکر maxmul.o.z.zekr [عر.] (صـ.)

(قد.) ازیادرفته؛ گم‌نام: مردی است آن‌جا مخمول‌الذکر... او را بوالحسن خرقانی گویند. (میبدی[1] ۵۶۳/۲)

مخنث moxannas [عر.] (صد.، اِ.) ۱. آن‌که ازنظر جنسیت خنثی است؛ نه مرد و نه زن: اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین/ چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند. (سنایی[2] ۱۶۱) ۲. پسر جوانی که به سن بلوغ نرسیده‌است؛ امرد، به‌ویژه آن‌که در عمل جنسی مفعول واقع می‌شود: با زلف‌های روغن‌زده‌اش افتاده دنبالم می‌گویند مخنث است! (← محمود[1] ۶۷) ○ .../ مر مخنث را بُوَد ذوق از ذَکَر. (مولوی[1] ۴۲۳/۱) ۳. مردی که رفتار و حرکاتی مانند زنان دارد: آن را کار امردصفتان و مخنثان می‌دانستم. (شهری[3] ۱۶۹) ○ .../ بر مخنث سلاحِ جنگ چه سود؟ (سعدی[2] ۸۸) ۴. (قد.) نامرد: گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم/ شیر اگر مفلوج باشد هم‌چنان از سگ بِه است. (سعدی[3] ۸۱۵) ○ دیوان فرشتگانند آن‌جاکه لطف اوست/ مردان مخنثانند آن‌جاکه قهر اوست. (خاقانی ۸۳۹) ○ البته هیچ‌کس بنیندیشد این سخن/ کاین شاعرِ مخنث خود کیست در جهان؟ (مسعودسعد[1] ۵۹۹) ○ اوکار را دشنام دادند و مخنث خواندند و بوق بزدند. (بیهقی[1] ۶۰۴)

• ~ شدن (مصل.) از رجولیت انداخته شدن؛ عقیم شدن: جود و بخل ازکف تو هردو مخنث شده‌اند/ مگرش طبع سقنقور و دَم کافورست. (انوری[1] ۵۴۴)

مخنث‌خانه m.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) خانه‌ای که در آن مخنثان مفعول واقع می‌شوند؛ خانهٔ فحشای امردان: به دام عشق مخنثی گرفتار آمد و به مخنث‌خانه افتاد. (زرین‌کوب[1] ۲۱۸) ○ بازجستندش به هر موضع بسی/ در مخنث‌خانه‌ای دیدش کسی. (عطار[2] ۱۲۳)

مخنثی moxannas-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. عمل مخنث. ← مخنث (مِ ۲ و ۳). ۲. نامردی: از کید مخنثان نیَم ایمن/ زیراک مخنثی نمی‌دانم. (بهار ۳۲۶) ○ صحبت پس‌از شناخت عیب است، مگر عیب دینی یا بدعتی باشد که آن دیگر است، که چشم از آن پوشیدن مداهنت و مخنثی بُوَد در دین، مگر به ضرورت. (جامی[8] ۱۲۲)

مخنده max-ande (صف. از مخیدن، اِ.) (قد.) ۱. جنبنده، به‌ویژه حشره: نه هفت زمین و نه مخندگان و نه بادها و نه مرغان.... (قصص‌قرآن‌سورآبادی: جهانگیری ۷۷۲/۱ح.) ۲. شپش: کسی را که ممنوع نیست اما عذری دارد از دردسر یا از مخنده که در سر او پدید آمده‌باشد، رخصت داد که سر بتراش. (جرجانی[1] ۲۳۷/۱)

مخنق moxannaq [عر.] (صد.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به مفعولن تغییر یافته و درمیانهٔ مصراع (حشو) واقع شده‌باشد: مفعولن چون در حشو بیت افتد و از مفاعیلن منشعب باشد، آن را مخنق خوانند. (شمس‌قیس ۵۱)

مخنقه mexnaqe [عر.: مِخنَقَة] (اِ.) (قد.) ۱. گردن‌بند: وزگوهر و زرّ، مخنقه و یاره/ درکرد به‌دست و بست بر گردن. (ناصرخسرو[1] ۳۲۷) ○ امیر را یافتم بر زبَر تخت نشسته پیراهن توزی بر تن و مخنقه در گردن [داشت.] (بیهقی[1] ۶۶۹) ۲. زنجیر ضخیم و محکمی که به گردن گناه‌کاران می‌بستند: منطقهٔ فرمان تو از مخنقهٔ چنگال متعدیان ما را نگاه دارد. (وراوینی ۴۳۳)

مخنوق maxnuq [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) خفه‌کرده‌شده؛ خفه‌شده: سه ماه در آن دارالفسوق مانند مخنوق در حبل خناق... اضطراب نمودم. (زیدری ۶۴)

مخوف maxuf [عر.] (صد.) آن‌که یا آنچه از آن بترسند؛ ترسناک: هر شب خواب‌های مخوف می‌بینم. (علوی[3] ۷۸) ○ هرکسی‌که نداند، کفر فراگفتن گیرد که این طریق بس مخوف است. (احمدجام ۱۹۲)

مخوفه maxuf.e [عر.: مخوفَة] (صد.) (قد.) مخوف ↑: طبیعت رفقا را بشناسم، که در اقدامات مهمه و مخوفه کدام‌یک از آنها بیش‌تر قوّت‌قلب دارند. (طالبوف[2] ۶۳)

مخیب moxayyab [عر.] (صد.) (قد.) برآورده‌نشده

(آرزو، حاجت).

• ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) برآورده نکردن: **خدای‌تعالی آمال ایشان مخیّب و اطماع ایشان مکذب گردانید و هم بدان تیغ که برکشیده‌بودند، کشته‌شدند.** (عقیلی ۱۳۱)

مخیب moxayyeb [عر.] (صـ.) (قد.) مانع برآورده شدن (آرزو، حاجت): **هادم لذات و مخیِّب آمال، خروج لشکر تاتار... که باوجود ایشان تمنیِ آسایش آن‌جاکه عقل است، عقل نیست.** (زیدری ۱۲)

مخیدن max-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: مَخ) (قد.) ۱. جنبیدن. ← مخنده. ۲. رفتن از دنبال کسی: **دانش آموز و چو نادان زپس میر ممخ/ ....** (ناصر خسرو[۱] ۴۰۳)

▫ ~ **در کسی** (قد.) (مجاز) رو آوردن به او؛ پیروی کردن از او: **.../ چو دانا شَوی آن‌گه دگران در تو مخند.** (ناصرخسرو[۱] ۴۰۳) ○ **گر ابلهی به مال شود شهره، عاقلان/ از شومی دنائتِ همت دراو مخند.** (بوعلی‌چاچی: شاعران ۲۶۶) نیز ← درمخیدن.

مخیر moxayyar [عر.] (صـ.) ۱. دارای اختیار؛ مختار؛ مقِ. مجبور: **شما در انتخاب یکی از این راه‌ها مخیرید.** ○ **راهی به‌سوی عاقبت خیر می‌رود/ راهی به سوءِعاقبت، اکنون مخیری.** (سعدی[۳] ۷۵۴) ○ **گفت آفت سر است و خموشی خلاص جان/ دراختیار از این دو یکی، تن مخیر است.** (اثیراخسیکتی:گنج ۳۵۶/۱) ۲. (قد.) برگزیده‌شده؛ انتخاب‌شده: **آنها همه یاران رسولند و بهشتی/مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۰۹)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) اختیار دادن؛ مختار کردن: **به ایشان پیش‌نهاد کنند وآن‌گاه آنان را مخیر کنند تا خود ازمیان آن خوبان یکی را... برگزینند.** (قاضی ۵۶۹) ○ **اگر او را میان منفعتی سرشار و ساعتی عیش‌ونوش مخیر می‌ساختند، او دومی را اختیار می‌نمود.** (شهری[۳] ۲۳۷) ○ **گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی/ دوست ما را و همه نعمتِ فردوس شما را.** (سعدی[۳] ۴۱۳) ○ **مخیر کن تا هرکسی‌که خواهد که نزدیک مأمون رَوَد، او را بازنداری.** (بیهقی[۱] ۳۱)

مخیل moxayyel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. خیال‌کننده. ۲. (مجاز) تهمت‌زننده: چنان‌که از... **تخییل مخیلان معهود است، از تأثری و تغیر حالی خالی نماند.** (وراوینی ۳۸۹)

مخیلات moxayyalāt [عر.، جِ. مُخَیَّلَة] (اِ.) **(منطق)** قضایایی که در نفْس اثر می‌گذارند و باعث قبض و بسط می‌شوند.

مخیله moxayyal.e [عر.: مخیَّلَة] (اِ.) مرکز خیال در سر؛ ذهن؛ خیال: **در مخیلهٔ خودم پله‌های نم‌ناک و پوسیدهٔ حمام محلهٔ خودمان در طهران را می‌دیدم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۲) ○ **خیالات شگفت‌انگیز در مخیلهٔ ساده‌اش نقش می‌بست.** (هدایت[۵] ۱۲۱) ○ **به مخیله نمی‌گنجید دوری از آن برادر.** (شوشتری ۱۶۰) ○ **صورتی که مثل آن بر تختهٔ مخیله نقش نتوان کرد.** (وراوینی ۱۸۰)

مخیله moxayyel.e [عر.: مخیّلَة] (صـ.) (قد.) خیال‌کننده: **قوای مفکره و مخیّله از تدبر و تدبیر و استعمال حیل عاجز آمد.** (جوینی[۱] ۱۳۳/۱)

مخیم moxayyam [عر.] (اِ.) (قد.) جای برپا کردن خیمه؛ خیمه‌گاه، و به‌مجاز، اقامت‌گاه: **لشکر مغول به موضع مخیم سلطان رسیدند.** (آقسرایی ۷۰) ○ **چنگیزخان از ممالک غربی با مخیم قدیم شرقی رسید.** (جوینی[۱] ۱۴۲/۱) ○ **در آن حدود بر آن طرف که مخیم آن ملاعین بود، چشمهٔ آب بود.** (جرفادقانی ۲۹)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) محل اقامت قرار دادن: **سلطان‌ملک‌شاه... بغداد را مخیم ساخت.** (عقیلی ۱۳۹)

مد mad[d] [عر.: مدّ] (اِمصـ.) ۱. **(علوم‌زمین)** بالا آمدنِ منظم و متناوب سطح آب دریاهای آزاد تحت تأثیر نیروی جاذبهٔ ماه یا خورشید؛ مقِ. جزر: **آب شیرینی که از رودخانهٔ میناب فرومی‌رود، باز از زمین می‌جوشد، ولی اغلب به‌واسطهٔ جزرومد دریا، بی‌حاصل است.** (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۱) ○ **دریای عمان را عادت است که در شبان‌روزی دوباره مد برآوَرَد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۸) ○ **درون دریا مد آمدی به روز دوبار/ چنان‌که چرخ زدی اندر آب او چنبر.** (فرخی[۱]

۷۲) **۲.** (اِ.) (ادبی) علامتی به‌شکل «~» که روی الف می‌گذارند و نشان‌دهندهٔ این است که این حرف به صورت «آ» تلفظ می‌شود: **گاهی... دایره یا مدی را بزرگ‌تر و یا بلندتر از اندازه نوشته‌بودیم.** (مستوفی ۵۲۵/۳) ○ **مدی که هست برسر آدم علامتی/ زآن میم و دال دان که قدم‌گاه احمد است.** (جامی[۹] ۲۸) ○ **رقوم اشک اگر بینی به عُجم و نقطه بر رویم/ رموز غم ز هر حرفی به مد و همزه برخوانی.** (خاقانی ۴۱۱) **۳.** (اِمصـ.) (خوش‌نویسی) کشیدن و دراز کردنِ حرفی در نوشتن: **بدان‌که مد در کتابت ترکیب به یکی از جهات جایز باشد.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۳۰) ○ **در صاد مطلقاً مد جایز نبُوَد.** (سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۲۴) **۴.** (اِ.) (تجوید) علامتی به‌شکل «~» که روی بعضی‌از حروف گذاشته می‌شود و نشان‌دهندهٔ این است که این حرف باید به‌صورت کشیده خوانده‌شود، مانندِ قالُوا آمَنّا. **۵.** (اِمصـ.) (تجوید) کشیدنِ صدای حرفی: **مکرر گفتمش با مد و تشدید/ که گُه خوردم، غلط کردم، ببخشید!** (ایرج ۸۱) **۶.** (قد.) امتداد داشتن؛ امتداد؛ کشش: **پس‌از مد نگاهی و اندک سیاحتی همهٔ این حقایق از پردهٔ اختفا به جلوه‌گاه ظهور خواهد آمد.** (شوشتری ۲۴۳) ○ **دیدنم نادیدنی، مد نگاهم آه بود/ در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع.** (صائب[۱] ۲۴۶۸) **۷.** (قد.) کشیده شدن: **بی‌ندامت برنیامد یک نفَس از سینه‌ام/ زندگی چون صبح صرفِ مد آهی شد مرا.** (صائب[۲] ۸۵) ○ **جر و مد و دخل‌وخرج این نفَس/ از که باشد جز ز جان پرهوس؟** (مولوی[۱] ۲۰۵/۱) **۸.** (اِ.) (قد.) (مجاز) هدیه؛ ارمغان: **انواع تحف و طرایف که بر سَبیل مد آورده‌بود [تقدیم کرد.]** (جوینی[۱] ۲۳۲/۲)

☜ • **~ دادن** (مصـ‌ل.) (خوش‌نویسی) کشیده نوشتنِ حرف یا حروف: **سین را به سه حال مد توان داد/ وآن‌هم به همین طریقه افتاد.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۳۵)

▫ **از ~ِ نظر دور داشتنِ امری** (مجاز) مورد بی‌توجهی قرار دادنِ آن: **بااین‌همه باز یک نکته را نباید از مدنظر دور بداری.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۶)

▫ **در ~ِ نظر داشتنِ چیزی** (مجاز) مورد توجه قرار دادنِ آن: **همواره در مدنظر داشته‌باش که کیستی.** (قاضی ۹۸۷)

مُد mod [فر.: mode] (اِ.) **۱.** شیوه یا روش زودگذری که برطبق سلیقه و ذوق مردم یک اجتماع یا گروهی از مردم، طرز زندگی یا سرووضع ظاهری آنها را تعیین می‌کند: **منظرهٔ خیره‌کننده‌ای بود برایم، دیدن زن‌های اعیان شهر، از اداری و تاجر، که در لباس فاخر مُد آن روز وارد می‌شدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○ **پالتوی کمرتنگی که آن‌وقت مُد بود، پوشیدم.** (علوی[۲] ۱۳۸) ○ **آنچه دِرباب لباس و عادات و اطوار در بعضی‌از زبان‌های اروپایی آن را مُد می‌خوانند و ما می‌گوییم آن آیین یا عادت باب شده‌است.** (اقبال[۲] ۱۵) **۲.** (ریاضی) توان (مِ. ۳) ←. **۳.** (موسیقی) ماهیت متفاوت یک گام برمبنای ماژور و مینور. **۴.** (موسیقی‌ایرانی) توالی خاصی از اصوات که در آن، نقش درجات لحاظ شود.

☜ ▫ **~ِ روز** (گفتگو) شیوهٔ موردپسند اکثریت مردم در برههٔ خاصی از زمان: **این نوع لباس آن روزها مُد روز بود.** ○ **از شیک‌پوشی و مُد روز بودن چیزی کم ندارم.** (دیانی ۱۴۸)

▫ **~ِ روز شدن** مورد پسند اکثریت مردم قرار گرفتن شیوه یا روش خاصی، در زمانی معیّن: **لباس و آرایه و آرایش و نمای بناهای ازنظرافتاده... پس‌از چندی چهره نموده دو مرتبه مُد روز می‌شوند.** (شهری[۲] ۲۴/۵)

• **~ شدن** (مصـ‌ل.) ▫ مُد روز شدن ↑: **لباس‌های قدیمی، دوباره مُد شده.**

• **~ کردن** (مصـ‌مـ.) متداول کردن و به‌تدریج مورد پسند همه قرار دادن: **بدتر از همه آتش‌بازی را هم مُد کرده‌اید.** (هدایت[۶] ۱۳۹)

▫ **~ِ کلیسایی** (موسیقی) یکی از گام‌های موسیقی قرون وسطی با ترتیبی از صداها، بدون افزایش و کاهش.

▫ **از ~ افتادنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) دیگر رایج

یا موردپسند نبودنِ آن: کلاه پهلوی از مُد افتاده‌است. ○ حالا دیگر قهوهٔ قجری از مُد افتاده. (دیانی ۱۶)

مد mod[d] [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن که اندازهٔ آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، متفاوت بوده ازجمله در بعضی نواحی حدود ۶۰۰ گرم بوده‌است: بر دست من رقعه نبشتی به سلطان که غله چندین مُد و گوسفند حلال چندین سر. (خرندزی ۱۸۰) ○ چون راه‌ها منقطع بود غله چنان بالا گرفت که مُدی غله به چهل درم یافت نمی‌شد. (آقسرایی ۱۱۵) ○ اگر یک موی یا یک ناخن بچینند، مُدی طعام بدهد. (بحرالفوائد ۲۸۰)

مدابیر madābir [عر.، جِ. مَدبور] (اِ.) (قد.) بدبختان: اززمرهٔ آن مدابیر خلق بسیار... به درکات سعیر فروشدند. (آقسرایی ۱۷۶) ○ تا وقت نماز لشکر جمله آواز برکشیدند و بر آن مدابیر حمله کردند. (جوینی[۱] ۷۸/۲) ○ آن مدابیر را طاقت طاق شد و پیش‌از اجل، مرگ مشاهدت کردند. (جرفادقانی ۲۹)

مدات madd.āt [عر.، جِ. مَدّ] (اِ.) (قد.) مَدها. ← مَد (مِ. ۲ و ۳): مدات یک‌سان کتابت می‌شود به‌طوری‌که آغاز آنها باریک و پایان آنها گنده... نویسانیده می‌شود. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۳۹) ○ مدات و تشدیدات را به اسهل وجوه درغایت حرکت توان نوشت. (نیشابوری: کتاب‌آرایی ۵۰)

مداجات modājāt [عر.: مداجاة] (اِمص.) (قد.) مدارا کردن با دشمن؛ پنهان کردنِ دشمنی: صواب آن دانم که صحبت من فرونگذاری و خود را درمعرض خطر نیاری... و به مداجات و مداهنهٔ دشمن التفات نکنی. (جرفادقانی ۱۲۶) ○ مردم هنگام مداجات چون به مهاجات یک‌دیگر را بنکوهند، به سگ مانند کنند. (وراوینی ۴۲۳)

مداح maddāh [عر.] (صِ.، اِ.) ۱. آن‌که اشعار مذهبی به آواز می‌خوانَد، به‌ویژه در ستایش یا مرثیهٔ خاندان پیغمبر (ص): مداح‌ها قصیده‌خوانی و ذکر مصیبت می‌کردند. (← شهری[۲] ۳۳۸/۱) ○ من غلامِ شاه‌مردان و مداحِ خاندانم. (میرزاحبیب ۱۳۶) ۲. مدح‌کننده؛ ستاینده، به‌ویژه مدح‌کنندهٔ پادشاه و بزرگان حکومت: یکی از کلمات قصار کاتن مداح و فیلسوف رومی بود که می‌گوید: بد نصیب کسی باد که دربی آن است. (قاضی ۱۷۹) ○ این شاه‌زاده به‌طوری باادب با اهالی کشور و لشکر رفتار می‌کند، که همه‌کس را مداح خود قرار داده‌است. (افضل‌الملک ۱۴۸) ○ سیرت او تخم کِشت و نعمت او آب / خاطر مداح او زمین برومند. (رودکی[۱] ۴۹۷)

مداحی m.-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل مداح. ← مداح (مِ. ۱): برای این‌که نان‌وآبی فراهم کنند، شروع کردند به نقالی و مداحی. (آل‌احمد[۱۰] ۸۳) ○ نام امام را وسیلهٔ نان کردن ازقبیل مداحی و درویشی... حدوحصر ندارد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶) ۲. مدح کردن؛ ستایش کردن: مداحی و نقادی من از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصهٔ سیمرغ است. (فروغی[۳] ۱۱۱) ○ مغلطه... صنعتی نیست که به‌کار فصاحت و بلاغت آید و دخیل در مداحی باشد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۷)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) خواندنِ اشعار مذهبی در ستایش یا مرثیهٔ خاندان پیغمبر (ص): تولد حضرت فاطمه‌زهرا را مداحی می‌نمود. (شهری[۲] ۹۰/۳)

مداخل madāxel [عر.، جِ. مَدخَل] (اِ.) ۱. آنچه جزو عایدیِ شخص یا دولت می‌شود؛ درآمدها؛ مقِ. مخارج: ظهور این طاعونه از آثار غیبی بود، مداخلش خرج چنین راه سزاوار است. (غفاری ۴۲) ○ مداخل دیار بکر خرج یومیهٔ عبداللەخان ولدقراخان بوده‌باشد. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۳۶) ○ کیفیت مداخل و مصارف مال و متوجهات در مؤامره مقرر و معیّن شده[است.] (نخجوانی ۴۸۳/۲) ۲. پول یا مالی که مأمور دولت علاوه‌بر حقوق، از مردم می‌گیرد؛ رشوه یا انعام: مواجب را بگذار کنار، بگو مداخل آن چه‌قدر می‌باشد؟! (شهری[۲] ۴۵۳/۴) ○ هرچه از مردم بی‌چاره گرفتیم بس است / بیش‌ازاین فکر مداخل شدن ما هوس است. (ایرج ۲۱۴) ○ شما هزار لیره به سفارت داده، این مأموریت را برای مداخل خود خریده‌اید. (طالبوف[۲] ۱۷۸) ۳. (قد.) راه‌های وارد

شدن؛ مدخل‌ها: این مداخل نفْس را هرکس نشناسد... مکاید او را هر سالک نتواند دانست، پختهٔ کارکرده‌ای می‌باید. (قطب ۵۸۹) ○ چون مار در مداخل و مضایق زمین روند. (جرفادقانی ۳۲۸) ۴. (قد.) زنجیر یا چیزی شبیه آن که برای تزیین کردنِ زین و مانند آن به‌کار می‌رود: سرّاجِ دهر هر شب بهر جناغ زینش/ دوزد ز چرخ و انجم تا صبح‌دم مداخل. (سنایی: آنندراج) ○ مداخل ز هرجانبش هم‌چو نهر/ شده آبروبخش سرّاج دهر. (ملاطغرا: آنندراج)

• ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) به‌دست آوردن پول یا مال از راه غیرقانونی: صدوپنجاه تومان از او گرفته‌بود که چون تو در بندر لنگه مداخل کرده‌ای، باید به من تعارف بدهی. (نظام‌السلطنه ۱۶۶/۱) ○ [می‌خواستیم]... بعداز دو ماه عمل بنّایی دولت را به شما بسپاریم که سالی پنجاه‌هزار تومان مداخل بکنید. (طالبوف[۲] ۲۸۴)

مداخل modāxel [عر.] (اِمصـ.) (صنایع‌دستی) تسخیر (مِ. ۳) ←.

مداخلات modāxelāt [عر.، جِ. مُداخَلَة] (اِ.) دخالت‌ها: به‌واسطهٔ مداخلات همین شاهزاده بود که مرحوم علی‌قلی‌خان... از وزارت داخله استعفا کرد. (افضل‌الملک ۱۴۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) دخالت کردن: در کار عموم وزارت‌خانه‌ها مداخلات غیرقانونی کرده و می‌کنید. (مستوفی ۵۱/۳) ○ او نمی‌دانست که تمدن مادی در این اصل مقدس هم چه مداخلات وقیحی کرده‌است. (مسعود ۵۶)

مداخلت modāxelat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مداخله ←: پادشاه را در مملکت کمپنی... مداخلت است. (شوشتری ۲۸۶) ○ هرگاه دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند، هرآینه میان ایشان جدایی افتد. (نصرالله‌منشی ۵۹)

مداخله modāxele [عر.: مداخَلَة] (اِمصـ.) ۱. شرکت داشتن و دخالت کردن در چیزی یا انجام کاری معمولاً با قصد بهره بردن از آن یا برهم زدنِ آن: نسل پوسیده و فرسودهٔ دیروز حق مداخله درکار نسل جوان امروز را ندارد. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۳) ○ ملت ضعیف... گرفتار نزاع داخلی و مداخلهٔ دولت‌های خارجی شده‌است. (مینوی[۲] ۴۱۱) ۲. (سیاسی) هر اقدامی که از ناحیهٔ یک یا چند دولت برای تزلزل حاکمیت و استقلال داخلی و خارجی دولت دیگر صورت گیرد. ۳. (بانک‌داری) جریانی که طی آن یک سازمانِ مالی شهرت و اعتبار خود را بین وام‌دهنده و وام‌گیرنده واسطه قرار می‌دهد.

• ~ داشتن (مصـ.ل.) مداخله (مِ. ۱) ←: در گرفتاری او... پای خارجه... مداخله داشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۵) ○ در هر عملی که انسان می‌کند آنچه هوای نفْس در آن بیش‌تر مداخله داشته‌باشد، گرفتاری عکس‌العمل آن هم زیادتر است. (مستوفی ۲۴۵/۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) مداخله (مِ. ۱) ←: ارباب‌ها می‌خواستند در رابطه‌ای که با رعایا داشتند، قدرت دیگری مداخله نکند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) ○ همه در آن مداخله می‌کنند و به این واسطه هم امور معنویه را خراب می‌کنند. (فروغی[۱] ۶) ○ مشیرالسلطنه در اغلب امور محاسبات مداخله می‌کند. (نظام‌السلطنه ۳۲۴/۲)

مداخله‌گر m.-gar [عر.فا.] (صـ.) ویژگی آن‌که در چیزی یا کاری دخالت می‌کند (معمولاً با قصد بهره بردن از آن یا برهم زدنِ آن): دولت‌های مداخله‌گر نمی‌گذارند صلح در منطقه برقرار شود.

مداد ma-dād (فعـ.) (قد.) مدهاد: جهان به‌کام خداوند باد و دیر زیاد/ بر او به هیچ حوادث زمانه دست مداد. (رودکی[۱] ۴۹۵)

مداد me(a)dād [عر.: مِداد] (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای نوشتن و رسم کردن معمولاً ازجنس چوب و به‌شکل استوانهٔ باریک که داخل آن گرافیت یا مادهٔ رنگی قرار دارد: ازحیث کتاب و مداد و کاغذ و دفتر هم هیچ‌وقت عقب نیستم. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۸) ○ مداد... گیر نیاوردم. اما یک دفترچهٔ جیبی خریدم. (آل‌احمد[۲] ۴۵) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌خاصیت؛ بی‌مصرف: مگر ما مدادیم که

همین‌طور بیاید و برود؟! ۳. (اِ.) (قد.) مرکّب که در دوات می‌ریزند و برای نوشتن به‌کار می‌رود: اگر بیند که مداد بر جامهٔ او چکد و او نه از اهل قلم باشد، آن‌کس را برص یا جَرَب یا آبله پدید آید. (لودی ۱۶۵) ○ نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتْوان زد/ مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم. (حافظ[۱] ۲۵۴) ○ قلم به‌یاد تو دُر می‌چکانَد ازدستم/ مداد نیست کزو می‌رود زلال است این. (سعدی[۳] ۵۸۸)

□ ~ ابرو مدادی که برای آرایش کردن ابرو به‌کار می‌رود.

□ ~ اتود □ مداد نوکی ←.

□ ~ جوهری □ مداد کپی ←.

□ ~ چشم مدادی که با آن اطراف چشم یا پشت پلک چشم را آرایش می‌کنند.

□ ~ فشنگی نوعی مداد دارای چند مغزی یک‌سان که پس‌از تمام شدن قابل تعویض با یک‌دیگرند.

□ ~ کپی (کپیه) نوعی مداد دارای ترکیباتِ جوهری و اثر ثابت که گاهی برای نوشتنِ سند و مانند آن به‌کار می‌رود؛ مدادِ جوهری.

□ ~ لب مدادی که برای آرایش لب به‌کار می‌رود.

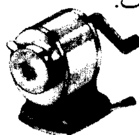
□ ~ نوکی (~نوکی) نوعی مداد با نوک گرافیتی آماده که در اندازه‌های مختلف و در بسته‌های جداگانه عرضه می‌شود، این نوک‌ها در داخل مداد قرار می‌گیرد و برای نوشتن از آنها استفاده می‌شود؛ مداد اتود.

مدادپاک‌کن m.-pāk-kon [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) پاک‌کن ←: پرگار، مدادپاک‌کن و یک تیغ یدکی که برای تراش مداد توی جعبه گذاشته شده، همه را به‌دقت نگاه‌کرد. (مسعود ۴۶)

مدادتراش me(a)dād-tarāš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای فلزی، پلاستیکی، یا مانند آنها و دارای تیغه که برای تراشیدنِ مداد به‌کار می‌رود؛ تراش؛ مدادسرکن: بی‌اختیار دستم رفت توی آن و یک مدادتراش چهره‌ای‌رنگ که از مرمر بود، برداشتم. (اسلامی‌ندوشن ۷۶)



□ ~ رومیزی مدادتراشی که قابل نصب به‌کنارهٔ میز است.



مداددان me(a)dād-dān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) دوات: مردی بلخی بیامد و آن‌جا دیگ‌ها کرد بر کردار مداددان. (حاسب‌طبری ۱۵۶)

مدادرنگی me(a)dād-rang-i [عر.فا.فا.] (اِ.) مجموعه‌ای از مدادهای دارای رنگ‌های مختلف که برای نقاشی به‌کار می‌رود.

مدادسرکن me(a)dād-sar-kon [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) مدادتراش ←.

مدادشمعی me(a)dād-šam'-i [عر.عر.فا.] (اِ.) نوعی مداد ازجنس پارافین و به رنگ‌های مختلف که برای نقاشی به‌کار می‌رود.

مدادگیر me(a)dād-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای چوبی یا پلاستیکی که مدادهای تراشیده‌شدهٔ کوچک داخل آن قرار می‌گیرد و هنگام نوشتن به‌کار می‌آید.

مدادی me(a)dād-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مداد) ۱. ویژگی آنچه با مداد کشیده‌شده یا نوشته شده‌باشد: به یکی از طرح‌های مدادی... نگاه دوخت. (علوی[۱] ۴۸) ۲. به‌شکلِ مداد، و به‌مجاز، لاغر و باریک: لاغر و مدادی. ۳. به‌رنگ خاکستری تیره؛ نوک‌مدادی: روپوشی مدادی پوشیده‌بود.

مدار madār [عر.] (اِ.) ۱. مسیری معمولاً دایره‌ای‌شکل که در آن چیزی به‌دور چیز دیگر می‌چرخد، یا مسیر به‌طور مطلق: حیوان در مداری پرپیچ و خم به دور شکار خود می‌گشت. ○ تا بی‌قرارگردون اندر «مدار» باشد/ وندر مدارگردون کس را قرار باد؛ ... حیطه؛

پهنه: **هرلحظه افکار و سخنانم از مدار نظم و رویه بیرون می‌افتاد.** (جمال‌زاده[۲] ۲۳) ○ **ممکن بود... شور و اشتیاق، او را از این مدار بیرون بیندازد.** (علوی[۲] ۱۲۷) **۳.** (برق) ▫ مدار الکتریکی ←. **۴.** (نجوم) مسیر یک جِرم آسمانی، فضاپیما، یا ماهواره در فضا که تحت تأثیر نیروی جاذبهٔ یک یا چند جِرم دیگر درحرکت باشد: **مدار زمین به‌دور خورشید.** (هدایت[۹] ۳۵) ○ **هروقت ماه در مدار خود در خط محاذی زمین و آفتاب واقع شود، کسوف کلی و جزئی مرئی گردد.** (طالبوف[۲] ۷۱) **۵.** (فنی) مسیر بسته‌ای برای جریان یافتنِ آب، گاز، و مانند آنها: **آب در مدار جریان دارد.** **۶.** (نجوم، جغرافیا) هریک از دایره‌های فرضی که به موازات خطِ استوا و عمود بر نصف‌النهارهای زمین رسم می‌شود. **۷.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که توجه و التزام به امری یا چیزی را نشان می‌دهد: **سیاست‌مدار، شریعت‌مدار، قانون‌مدار.** **۸.** (قد.) آنچه یا آنکه بر گِردِ آن (او) می‌گردند: **تو که بینایی ز کورانم مدار/ دایرم بر گِردِ لطفت ای «مدار».** (مولوی[۱] ۱۳۴/۲) **۹.** (قد.) مرکز: **فضل و دولت را مداری مُلک و ملت را مشار/ دین و دولت را پناهی عز و حشمت را مشیر.** (سنایی[۲] ۲۹۳) **۱۰.** (قد.) (مجاز) آسیا: **آنجا مدارها بسیار است که به استر و گاو همه روز آرد کنند.** (ناصرخسرو[۲] ۶۰) **۱۱.** (اِمص.) (قد.) گردش؛ چرخش: **از خداوند متمنی شود که همواره تا جهان را مدار است، زینت‌افزای سریر تاج‌داری بوده....** (افضل‌الملک ۱۳) ○ **حافظ مدار امید فرج از «مدار» چرخ/ دارد هزار عیب و ندارد تفضلی.** (حافظ[۱] ۳۲۷) ○ **نه رنجه شود آفتاب از مسیر/ نه مانده شود آسمان از مدار.** (عنصری ۸۷) **۱۲.** (قد.) جریان: **مدار کار... بدو مفوض بود.** (جرفادقانی ۲۰) **۱۳.** (قد.) (مجاز) گذران: **به‌یاد آن دهان گردیدم از هر لذتی قانع/ گذشت از هیچ مانند فلک دائم مدار من.** (شفیع: آنندراج) نیز ← قرار ▫ قرار مدار.

▫ ~ **الکتریکی** (برق) مجموعه‌ای شامل سیم، کلید، مقاومت، خازن، و مانند آنها که مسیری بسته برای عبور جریان الکتریکی فراهم می‌کند.

▫ ~ **چاپی** (برق) مدارچاپی ←.

▫ ~ **رأس‌الجدی** **۱.** (نجوم، جغرافیا) مداری به‌فاصلهٔ ۱۸ درجه در جنوب استوای زمین؛ مدار عرض جغرافیایی ۱۸ درجهٔ جنوبی. **۲.** (نجوم) مداری در آسمان در فاصلهٔ ۱۸ درجهٔ جنوب استوای سماوی که مرز جنوبی منطقة‌البروج است.

▫ ~ **رأس‌السرطان** **۱.** (نجوم، جغرافیا) مداری به‌فاصلهٔ ۱۸ درجه در شمال استوای زمین؛ مدار عرض جغرافیایی ۱۸ درجهٔ شمالی. **۲.** (نجوم) مداری در آسمان در فاصلهٔ ۱۸ درجهٔ شمال استوای سماوی که مرز شمالی منطقة‌البروج است.

▫ ~ **کوتاه** (برق) اتصالی ←.

• ~ **گذراندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) امرارمعاش کردن؛ تأمین کردنِ هزینه‌های زندگی: **مردوزن آن طایفه، به شغلِ سرتراشی... و دلاکی و تون‌تابی مدار گذرانند.** (شوشتری ۸۹)

▫ ~ **مجتمع** (برق) آی.سی. ←.

▫ ~ **منطقی** (کامپیوتر) هریک از انواع مدارهای قطع‌ووصل‌کننده که در ساخت مدارهای کامپیوتر به‌کار می‌روند.

مدارا modārā [از عر.: مداراة] (اِمص.) **۱.** به نرمی و مهربانی رفتار کردن: **احساس می‌کنم اجازه نمی‌دهد که بیش‌ازاین با وی به لطف و مدارا سخن گویم.** (قاضی ۷۲۸) ○ **من با آزادمرد به رفق و مدارا رفتار کردم.** (مینوی[۳] ۲۴۶) ○ **وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی/ باشد که در کمند قبول آوری دلی.** (سعدی[۲] ۱۷۰) **۲.** بردباری و تحمل کردن: **تحمل و مدارای او در فامیل مثال‌زدنی است.** ○ **سعدیا چاره ثبات است و مدارا و تحمل/ من که محتاج تو باشم ببرم بارِ گرانت.** (سعدی[۴] ۴۰۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** مدارا (مـ. ۱) ←: **با خسرو باید خیلی مدارا کرد. او خیلی حساس است.**

(علوی[۲] ۲۵) ○ نفس را چندان‌که مدارا بیش کنی [مخالفت] زیادت کند. (سعدی[۲] ۱۶۲) ○که با زیردستان مدارا کنیم/ ز خاکِ سیه مشکِ سارا کنیم. (فردوسی[۳] ۱۸۹۲) **۲.** مدارا (مِ. ۲) ←: تو که تاحالا صبر کردی، یک‌کمی دیگر هم مدارا کن تا کارها درست شود. ○ روباه بدین شداید و مکاید... احتمال و مدارا می‌کرد. (ظهیری سمرقندی ۳۲۹) ○ تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ/ مدارا کن اندرمیان و درنگ. (فردوسی[۳] ۲۰۰۷) **۳.** کنار آمدن با کسی؛ ساختن با او: اگر با او مدارا کنی، خیلی هم اخلاقش بد نیست. ○ ای پسر، با جهان مدارا کن/ وز جفاهای او منال و ملنگ. (ناصرخسرو[۱] ۳۶۹) ○ تن خویش در جنگ رسوا کند/ همان بِه که با او مدارا کند. (فردوسی[۳] ۱۴۲۶)

مدارات madār.āt [عر.، جِ. مَدار] (اِ.) مدارها: تو یک کلمه از نصف‌النهارات و مدارات و منطقةالبروج... نمی‌دانی. (قاضی ۸۷۱)

مدارات modārāt [عر.: مداراة] (اِمص.) (قد.) مدارا ←: مدارات و خوش‌خویی سبب مؤانست و تسلی هموم و جلای احزان شوهر گردد. (خواجه‌نصیر ۲۱۶) ○ مداجاتی در پردهٔ مدارات می‌نمود. (وراوینی ۵۷۰)

مداربسته madār-bast-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ← تلویزیون ▫ تلویزیون مداربسته.

مدارج madārej [عر.، جِ. مَدرَج و مَدرَجَة] (اِ.) درجه‌ها؛ مرتبه‌ها: خوش‌بختانه توانسته‌است از مدارج نخستین علوم یعنی از زبان‌های قدیم بگذرد. (قاضی ۷۳۹) ○ عقل انسانی تاکنون نتوانسته‌است به‌کل حقیقت عالم و عالی‌ترین مدارج کمال پی بِبَرَد. (اقبال[۲] ۱۹) ○ در مدارج موجودات و معارج معقولات بعداز نبوت... هیچ مرتبه‌ای ورای پادشاهی نیست. (نظامی عروضی ۶)

مدارچاپی madār-čāp[p]-i [عر.سنسـ.فا.] (اِ.) (برق) مدار الکتریکی‌ای که با قرار دادنِ مادهٔ رسانا به‌صورت خطوط بسیار باریک برروی ورقه‌ای عایق شکل می‌گیرد و یکی از راه‌های ساختنِ آن این است که شکل مدار را به‌کمک مرکّبی که مادهٔ رساناست، روی صفحهٔ عایق چاپ می‌کنند.

مدارس madāres [عر.، جِ. مَدرَسَة] (اِ.) مدرسه‌ها. ← مدرسه: نمرهٔ انضباط... به‌دست مدیرهای مدارس است. (آل‌احمد[۵] ۱۱۴) ○ عدهٔ زیادی از اهل خیر... ازبرای بقای نام نیک و ثواب آخرت مدارس بنا کرده‌بودند. (مینوی[۲] ۲۶۷) ○ ابواب خیر و راحت از بناهای مساجد و مدارس... بر کافهٔ برایا مفتوح و ممنوح گردانید. (آقسرایی ۶۴) ○ تاج‌الدین معتز خراسانی... در ممالک روم مدارس و خوانق... بنیاد کرده‌است. (افلاکی ۲۳۹)

☜ ▫ ~ِ **قدیمه** حوزه‌های علمیه که در آنها علوم دینی تدریس می‌شود: از یکی از دوستان که برخی از ایام خود را در یکی از مدارس قدیمه به تحصیل فقه گذرانده‌بود، شنیدم که... (اقبال[۲] ۶)

مدارست modāresat [عر.: مدارَسة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** خواندنِ چیزی به‌عنوان درس؛ به درس خواندنِ چیزی: [وزیر] در صناعت دبیری بضاعتی نداشت و به ممارست قلم و مدارست ادب ارتیاض نیافته‌بود. (جرفادقانی ۳۴۵) **۲.** مباحثه و مذاکره: در ممارست انواع علوم... به مدارست فقها و مجالست فضلا مؤانست طلبد. (بهاءالدین‌بغدادی ۶۳)

مدارع madāre' [عر.، جِ. مِدرَعَة] (اِ.) (قد.) جامه‌های پشمین: هرکه متورع باشد و به مدارع صلاح متدرع و برکسب قوت زن و فرزند مقبل... او را برقرار بدارد. (وطواط[۲] ۴۶)

مدارک madārek [عر.، جِ. مَدرَک] (اِ.) **۱.** مدرک‌ها. ← مدرک: با ماشین تصادف کردم... مدارک هم همراهم بود. (آقایی: شکوفایی ۲۱) ○ ما اسناد و مدارک معتبری از اوضاع داخلی... دردست نداریم. (هدایت[۶] ۱۴۴) **۲.** (قد.) دست‌یافتنی‌ها: [شاه‌زاده] درمدت ده سال هیچ‌چیز از مدارک علوم یاد نگرفت. (ظهیری سمرقندی ۴۳)

مدارکه modāreke [عر.: مدارَکَة] (اِمصـ.) (قد.) پیاپی کردن؛ پیاپی آوردن.

☜ ▫ **بر** ~ (قد.) بی‌درنگ؛ بی‌فاصله: چون به

غزنین آییم تدبیر آوردن او بر مدارکه ساخته آید. (بیهقی[1] ۸۲)

مدارگان madār-gān [عر.فا.] (اِ.) (جغرافیا) ناحیه‌ای در دو طرف استوا که به‌سبب تغییرات اقلیمی به‌وسیلهٔ مدارهای مشخصی قابل محدود کردن نیست و تقریباً با منطقهٔ حاره منطبق است.

مداعبت modā'ebat [عر.: مداعَبة] (اِمصـ.) (قد.) شوخ‌طبعی و مزاح کردن؛ شوخی: **چندان‌که نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد، جوابش نگفتم.** (سعدی[2] ۵۳) ○ **ارباب عزایم... گاه‌گاه ازجهت ترویح قلوب... به مداعبت و مزاح و نزول باطباع از ملال و کلال برهند.** (عزالدین‌محمود ۳۶۱) ○ **هردو در خلوت‌خانهٔ عشرت بر تخت شادمانی در مداعبت و ملاعبت آمدند.** (وراوینی[3] ۶۲۳)

مداعبه modā'ebe [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مداعبت ↑: **[او] اَطناب مغازله و مداعبه را به‌امتداد اختصاص داد.** (ابن‌فندق ۲۰۲) ○ **اکابر و اصاغر از ملاعبه و مداعبهٔ ایشان به‌حظ اوفر فایز می‌شوند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۱۶)

مدافع modāfe' [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه از دیگران دربرابر خطرهای احتمالی دفاع می‌کند: **معصومه... مانند یک سگ پاسبان مدافع منزل بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۶) ○ **طحال عضوی در طرف چپ بدن زیر حجاب حاجز، نگاه‌دارندهٔ گلبول‌قرمز و مدافع میکروب است.** (← شهری[2] ۲۱۹/۵) ○ **تکلیفی که باقی می‌مانَد، این است که مشخص گردد که از میلون و کلودیوس کدام‌یک مهاجم و کدام مدافع بوده‌اند.** (فروغی[3] ۱۳۱) ۲. (ورزش) دفاع (مِ. ۵) ←. نیز ← وکیل ▫ وکیل مدافع.

مدافعت modāfe'at [عر.: مدافَعة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بازداشتنِ کسی از انجام کاری: **اگر من به‌رویِ ممانعت و مدافعت پیش آیم، سروران و گردن‌کشان مُلک در اطراف و حواشی ولایت از من تحاشی نمایند.** (وراوینی ۱۳۸) ○ **غلامان او... هیچ مقاومت و مدافعت واجب نشناختند.** (ابن‌فندق ۱۳۱) ۲. سهل‌انگاری کردن در انجام کاری یا عذر آوردن برای انجام آن؛ تعلل کردن: **شیر گفت: در این مدافعت چه فایده؟ که البته تو را معاف نخواهیم فرمود.** (نصرالله‌منشی ۳۱۳) ○ **اگر آنچه مثال دادیم، به‌زودی آن را امضا نباشد و به تعلل و مدافعتی مشغول شده‌آید، ناچار ما را بازباید گشت.** (بیهقی[1] ۹۲)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) مدافعت (مِ. ۲) ↑: **اگر بتوانیم، روزی چند مدافعتی می‌دهیم، تا بُوَد که در این میانه فرصتی یابیم که داد خود از دشمن بستانیم.** (بخاری ۱۷۷)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) دفاع کردن: **سیواس را محاصرت نمود و وضیع و شریف شهر مدافعت و مقاومت عظیم نمودند.** (آقسرایی ۲۴۱)

مدافعه modāfe'e [عر.: مدافَعَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دفاع کردن از کسی یا چیزی: **از مدافعهٔ خود، خاصه وقتی‌که راجع‌به دفع ظلم از مظلوم باشد، ناگزیریم.** (دهخدا[2] ۳۶/۲) ○ **به مدافعه برخاست که اینها چه فرمایش است.** (میرزاحبیب ۳۷۴) ○ **علی‌مرادخان هم با جمعیت و استعداد تمام به مدافعهٔ او از اصفهان... روانهٔ طهران شد.** (شیرازی ۳۹) ۲. مدافعت (مِ. ۲) ←: **به‌نظر من حالا تشکیل هیئت مخالف و دفع‌الوقت و مدافعه محال است.** (طالبوف[2] ۲۸۳) ۳. پرداخت کردن؛ پرداخت: **چنانچه صاحبان احکام و ارقام تیول نامه‌جات و پروانه‌جات... را به‌جهت مدافعهٔ رسوم مقرر به مُهر مهرداران نمی‌داده‌اند، مهرداران....** (رفیعا ۳۱۱)

مداقه modāqqe [عر.: مداقّة] (اِمصـ.) دقت‌نظر؛ باریک‌بینی: **هر صفحهٔ مقدمه به‌اندازهٔ کتابی زحمت فکر و مداقه تحمیل می‌نماید.** (شهری[3] ۳) ○ **روزی چهارپنج ساعت به مداقه گذرانید.** (مینوی[2] ۵۲۴) ○ **در موارد لازمه در مهام امور دولت و مملکت و مصالح عامه مشاوره و مداقه به‌عمل آمده.** (مخبرالسلطنه ۱۴۱)

مدال medāl [فر.: médaille] (اِ.) ۱. نوعی نشان افتخار معمولاً به‌شکل سکهٔ نقش‌دار ازجنس طلا، نقره، یا برنز که به کسی برای قدردانی از خدمات او یا به‌سبب به‌دست آوردنِ مقام و رتبه‌ای اعطا می‌شود: **جوایزی**

ازقبیل ساعت و مدال طلا... به‌راننده و تحویل‌گیرندهٔ آن پیش‌کش می‌گردید. (شهری[۲] ۲۴۲/۱) ○ به یک قطعه مدال طلای مخصوص، ایشان را سرافراز نمودند. (افضل‌الملک ۹۰)



۲. نقشِ زینتی برروی فلز یا سنگ گران‌بها که معمولاً به گردن یا جامه می‌آویزند.

☜ ● **~ آوردن** (مصـ.ل.) به‌دست آوردنِ مدال. ← مدال (مِـ ۱): **ورزشکاران ما تنها برای مدال آوردن به کشورهای دیگر نمی‌روند، آنها نفس کار را دوست دارند.**

⊙ **~ گرفتن** به‌دست آوردنِ مدال. ← مدال: **چند نفر از نظامیان مدال گرفتند.**

مدالست modālesat [عر.: مدالَسة] (اِمصـ.) (قد.) فریب‌کاری: **همه چاپلوس و پرافسوس بودند و تبصبص و مدالست بر طباع همه غالب.** (وراوینی ۵۸۵)

مدالله‌ظلالهم madd.a.llāh.o.zelāl.a.hom [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند سایه‌های آنان را کشیده دارد، و به‌مجاز، خداوند عمر طولانی به آنها بدهد: **بنده هرچه دارم از آنِ وجود مکرم و سایر اولیای معظم دارالمعلمین است مدالله‌ظلالهم.** (مینوی[۲] ۱۷)

مدام modām [عر.] (قـ.) **۱.** همیشه؛ همواره: **در روشنی ته راهرو سایه‌ای مدام پیدا و ناپیدا می‌شد.** (اسدی: شکوفایی ۴۹) ○ **مدام یک کلمهٔ عربی را تکرار می‌کردند.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۴) ○ **خوشادلی که مدام ازپی نظر نرود/ ....** (حافظ[۱] ۱۵۱) ○ **مدام هزار کشتی در حوالی شهر بسته‌باشد ازآنِ بازرگانان.** (ناصرخسرو[۲] ۶۵) **۲.** (صـ.) همیشگی؛ پیوسته؛ پی‌درپی: **از ثمرهٔ کوشش و کار مدام، صاحب آلاف‌والوفی شده‌ام.** (← شهری[۳] ۲۹۲) ○ **همین پنج روز است عیش مدام/ به ترک اندرش عیش‌های «مدام.»** (سعدی[۱] ۱۲۱) **۳.** (اِ.) (قد.) شراب ←: **انسی حاصل آمد که بی‌شرب «مدام» ذوق مدام داشت.** (قائم‌مقام ۳۴۳) ○ **سودای آب‌حیوان، بیم زیان ندارد/ عمر سبک‌عنان را، صرف مدام‌گردان.** (صائب[۱] ۳۱۲۴) ○ **همین پنج روز است عیش «مدام»/ به ترک اندرش عیش‌های مدام.** (سعدی[۱] ۱۲۱)

مدامع madāme' [عر.، جِ. مَدمَع] (اِ.) (قد.) مجاری اشک: **بعضی آب صفت ازراه منافذِ مدامع خرج کنند.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۰) ○ **زمین درهم انشرده، سیلان از مدامع سبلان منقطع شده[بود.]** (وراوینی ۲۳۰)

مدامی modām-i [عر.فا.] (صـ.) (قد.) همیشگی: **غضب هفت درجه دارد: اول قتل، دوم زجر مدامی، سوم زجر موقتی....** (غفاری ۱۷۵)

مدانات modānāt [عر.: مداناة] (اِمصـ.) (قد.) نزدیک شدن؛ تقرب: **مناجات و مدانات و مصافات و تضرع و رازگذاری او با خدا در آن دَم بهتر میسر است.** (قطب ۳۸۱) ○ **امیرنصر اگر به زیارت... روح پدر را مسرور کرد و سوزش دل او را در مفارقت خویش به‌بَردِ ملاقات و ابلال مدانات شافی شد،... .** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳)

مداوا modāvā [از عر.: مداواة] (اِمصـ.) درمان کردن: **در آن روز برای مداوای زخم... کهنهٔ مندرسی به موضع زخم او می‌بندند.** (قاضی ۴۲۷) ○ **.../ درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم.** (سعدی[۳] ۵۷۰)

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) درمان شدن: **مجروحین سانحه مداوا شدند.** ○ **وبا... شایع شده بعضی معالجه و مداوا می‌شوند.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۳)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.م.) مداوا ←: **آقامحسن او را مداواکرد و از مرگ نجات داد.** (علوی[۳] ۱۰۲) ○ **طبیبی روانه کرده‌بودند که رفته آنها را مداوا و معالجه نماید.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۱)

مداوات modāvāt [عر.: مداواة] (اِمصـ.) (قد.) مداوا ←: **قرار بر آن دادم... برای مداوات چند روز در آن دِه بمانم.** (میرزاحبیب ۶۰۱) ○ **جگر بط در مداوات این درد مفید است.** (وراوینی ۱۵۱)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) مداوا ←: **به هرنوع جراحان مداواتی کردند.** (آقسرایی ۲۶۸)

مداولت modāvelat [عر.: مداوَلة] (اِمصـ.) (قد.)

دست‌به‌دست گشتنِ دولت و سلطنت: **دولتی تازه و پادشاهی نو خواهند تا مگر درضمن آن مداولت، ایشان نیز به نصیبه‌ای دررسند.** (وراوینی ۴۷۸)

مداوم modāvem [عر.] (صد.) پیوسته؛ همیشگی: **کجا می‌توانست بعداز کار مداوم و کُشنده دَمی راحت بنشیند؟** (گلاب‌دره‌ای ۱۲۴) ○ **طرز نشستن در گوشه‌ای... ذکر و دعا بر لب داشتن مداومش.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶)

مداومت modāvemat [عر.: مداوَمة] (اِمصد.) ۱. پای‌داری کردن در چیزی یا انجام دادنِ کاری: **این قوم در وظیفهٔ خود در عالم انسانیت کوتاهی نکرده بلکه... مداومتش دراین‌راه... بیش‌تر بوده‌است.** (فروغی[3] ۹۱) ○ **مداومت بر مراقبه طریقی است موصل به حقایق.** (بخارایی ۴۲) ۲. انجام دادنِ کاری به‌طور پیوسته: **از آن تاریخ تاحال من در مداومت به ترکیبات آهن زنده‌ام.** (مخبرالسلطنه ۱۱۳) ○ **در مداومت مدام و منادمت پری‌چهرگان زیبااندام طریق افراط سپرده.** (جوینی[1] ۱/۱۶۰)

● ~ **دادن** (مصد.م.) ادامه دادن: **روزی دوسه حَب به‌خوردن آن مداومت دهند، بول دائمیِ بی‌اختیار را رفع می‌کند.** (← شهری[2] ۲۳۵/۵) ○ **درآن‌موقع، جنگ بین‌المللی با تشنجات شدیدهٔ خود زلزلهٔ گیتی را هم‌چنان مداومت می‌داد.** (مستوفی ۱۳/۳)

● ~ **داشتن** (مصد.ل.) ادامه داشتن: **تا سفیدهٔ صبح این کار مداومت داشت.** (هدایت[5] ۱۹)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصد.ل.) ۱. مداومت (مِ.۱) ←: **جنگ و بمباران مادامی دوام داشت که ارتش ایران مداومت می‌کرد و... مقاومت.** (مخبرالسلطنه ۴۱۹) ۲. مداومت (مِ.۲) ←: **همین‌طور مداومت کند تا وقتی‌که دو مثقال تریاک خوردنی به... ده مثقال تریاک کشیدنی... برسد.** (دهخدا: ازصباتانیما ۹۸/۲) ○ **اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند، مقاومت ممتنع گردد.** (سعدی[2] ۶۱)

● ~ **یافتن** (مصد.ل.) ادامه پیدا کردن: **هرگاه سلوک درراه ارتقا کمافی‌السابق مداومت یابد... انسان به کجا خواهد رسید؟** (فروغی[1] ۴۱)

مداوی modāvi [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) درمان‌کننده: **طبیبان حاذق و مداویان محقق را بخواند.** (وراوینی ۱۴۹)

مداهنت modāhenat [عر.] (اِمصد.) (قد.) ۱. مداهنه (مِ.۱) ←: **طریق نیکوتر از موافقت و مرافقت و مهادنت و مداهنت که بر دست باید گرفت، کدام؟** (وراوینی ۵۲۴) ۲. مداهنه (مِ.۲) ←: **در هرچه به طاعت داری خداوند بازگردد، مساهلت و مداهنت و نفاق و تقصیر نبرزم.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۴۳) ○ **این‌همه جرم شما راست... شما مداهنت پیشه گرفتید، تا این کار چنین بالا گرفت، خدای‌تعالی داند تا فساد این تا کجا رسد.** (احمدجام[1] ۵۶ مقدمه)

● ~ **کردن** (مصد.ل.) (قد.) ۱. مداهنه (مِ.۱) ←: **بی‌چارگان یاران گیرند و مذلت‌ها کشند و مکرها اندیشند و مخدوم را مداهنت کنند.** (نصرالله‌منشی ۳۳۰) ۲. مداهنه (مِ.۲) ←: **چون به الهام حق می‌کنیم، دانند که مداهنت نتوان کرد.** (احمدجام ۱۱) ۳. پوشیده سخن گفتن و حقیقتِ آن را فاش نکردن: **من بنده نیز آنچه دانم، بگویم و به نعمت سلطان که هیچ مداهنت نکنم.** (بیهقی[1] ۷۰۰)

مداهنه modāhene [عر.: مداهَنَة] (اِمصد.) (قد.) ۱. چرب‌زبانی کردن؛ تملق کردن: **بی‌تعارف و مداهنه، این مدح و تمجید... برازندهٔ شخص شماست.** (قاضی ۸۳۰) ○ **طریق مستقیم سلامت را که مداهنه و چاپلوسی باشد کنار نهاده.** (میرزاآقاخان‌کرمانی: ازصباتانیما ۳۹۲/۱) ○ **صواب آن دانم که صحبت من فرونگذاری و خود را درمعرض خطر نیاری... و به مداجات و مداهنهٔ دشمن التفات نکنی.** (جرفادقانی ۱۲۶) ۲. ظاهر کردنِ چیزی خلاف آنچه در دل است: **اگر آن، تقیه و مداهنه است این نیز، تقیه و مداهنه است.** (کتاب‌النقض ۳۶۵: لغت‌نامه[1])

مدایح madāyeh [عر.، جِ. مَدیح و مَدیحَة] (اِ.) مدیحه‌ها. ← مدیح، مدیحه: **مدایح، مناقب، مراثی، و هزلیات [قاآنی]... ازحیث لفظ عالی... است.** (زرین‌کوب[1] ۳۳۹) ○ **از شعر عجم، اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عنصری.** (نظامی‌عروضی ۲۲) ○ **گر تو نصیحی همه مناقب او گوی / ور تو دبیری همه**

مدایح او خوان. (رودکی[۲] ۷۳)

مداین madāyen [عر.: مدائن، جِ. مَدینَة] (اِ.) (قد.) ۱. شهرها: **یک قِسم اهل بلاد و مداینند که ایشان را تمدن و تعاون... بُوَد.** (نظامی‌عروضی ۱۶) ۲. (موسیقی‌ایرانی) نغمه‌ای در دستگاه سه‌گاه.

مداینت modāyenat [عر.: مداینة] (اِمصـ.) (قد.) به یک‌دیگر وام دادن: **هیچ آیت در قرآن امیدوارتر از آیت مداینت نیست.** (غزالی ۲/۳۹۰)

مدبخ madbax [از عر.] (اِ.) (عامیانه) مطبخ ← : **کنج مدبخ، توی زغال‌دانی.** (← هدایت[۶] ۴۱)

مدبر modbar [از عر.] (اِ.) (منسوخ) حلقه‌ای معمولاً ازجنس فلز که قسمتی از آن با فشار دادن باز می‌شود و حلقه یا زنجیر دیگری در آن قرار می‌گیرد: **ساعت... [را] از جیبم درآورده، مدبَرش را باز کرده، در جیب خودش گذاشت.** (شهری[۳] ۲۱۱)

مدبر modber [از عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بخت‌برگشته؛ بدبخت: **مگو مُلک را این مدبِّر بس است/ مدبِّر مخوانش که مدبِر کس است.** (سعدی[۱] ۹۹) ○ **من مخایل این ظفر آن روز دیدم که آن مدبِران قصدی پیوستند و از آن جنس اقدامی جایز شمردند.** (نصرالله منشی ۲۲۸) ○ **همه ناپاک برآمدند و این مخذولِ مدبِر از همگان بتر آمد.** (بیهقی[۱] ۹۳۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بدبخت شدن: **گفت موسی: های! بس مدبِر شدی/ خود مسلمان ناشده کافر شدی.** (مولوی[۱] ۱/۳۴۱)

مدبر modabbar [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. پرورده‌شده: **قدری شنجرف سیماب گرفته مدبَّر با مقداری سم‌الفار در آن ظرف ریزند.** (شوشتری ۳۹۴) ○ **بگیرند انذروت مدبَّر و نشاسته.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (صـ.، اِ.) بنده‌ای که پس‌از مرگ مالک خود آزاد شود: **باکی نبُوَد گواهی کسانی‌که مکاتب و مدبَّر باشند.** (ترجمهٔ النهایهٔ طوسی ۱/۲۲۱: معین)

مدبر modabber [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. با تدبیر؛ اندیشمند؛ چاره‌گر: **ژول‌سزار... سرداری... شجاع و مدبر بود.** (قاضی ۶۱۷) ○ **چندین وزیر کافی و عالم و مدبر... زینت تاریخ ایران است.** (مینوی[۲] ۲۶۲) ○ **مدبران ممالک آن‌طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند.** (سعدی[۲] ۶۰) ۲. از نام‌ها و صفات خداوند: **بار خدایا مهیمنیّ و مدبر/ وز همه عیبی مقدسیّ و مبرا.** (سعدی[۳] ۴۱۱) ۳. (قد.) پیش‌کار و مشاور: **[او] کدخدای و مشیر و مدبر آن لشکر است.** (بیهقی[۱] ۵۶۹)

مدبرات modabberāt [عر.، جِ. مُدَبِّرَة] (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) قوای نامرئی که هریک به‌نوعی عمل می‌کنند و در پدیده‌ها تأثیر می‌گذارند، چنان‌که مدبراتِ انواع (= اربابِ انواع) و مدبراتِ علویه (عقولِ مجرده): **حسین روایت کند... از مدبرات از حکمت قدیمه،... که حق اول همه‌چیزهاست.** (روزبهان[۱] ۳۶۲)

مدبران modabber-ān [عر.فا.] (اِ.)

☜ ○ ~ِ **فلک** (قد.) (مجاز) سیارات هفت‌گانه: **سعد و نحسِ مدبرانِ فلک/ هردو موقوفِ مِهر و کین تو باد.** (انوری[۱] ۱۱۷)

مدبرانه modabber-āne [عر.فا.] (ق.) ۱. ازروی تدبیر: **می‌باید دراین‌باره مدبرانه‌تر رفتار کنند.** (شهری[۱] ۱۴۹) ۲. (صـ.) همراه‌با تدبیر: **اصلاحاتی که مرحوم امیرکبیر در معارف ایران کرد... مدبرانه و عاقلانه بود.** (اقبال[۱] ۳/۱/۳)

مدبردار modbar-dār [از عر.فا.] (صف.) (منسوخ) دارای مدبَر. ← مدبَر: **سیخ وانورهای نقره و برنج و فولادِ زنجیر مدبردار.** (شهری[۲] ۳/۳۳۵)

مدبری modber-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بدبخت بودن؛ بدبختی: **آن راکه طوق مقبلی اندر ازل خدای/ روزی نکرد، چون نکشد غُلّ مدبِری.** (سعدی[۴] ۷۴۳) ○ **خدای... ما را چنین روزگار منمایاد و از چنین مدبِری دور داراد.** (نظام‌الملک[۲] ۳۵)

مدبوغ madbuq [عر.] (صـ.) (قد.) دباغی‌شده، و به‌مجاز، گرسنه: **وعاهای معده را به احتمای یک هفته بپیراستند... و با معده‌های مدبوغ و اِناهای مفروغ... هریک چون همای[اند.]** (حمیدالدین ۶۴)

مدپرستی mod-parast-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.)

توجه بسیار داشتن به مُد و تقلید کردن از آن: **تقلیدها و مدپرستی‌ها و غرب‌زدگی‌ها... بهانه‌ای به‌دست جامدها داده که به هر وضع جدیدی با چشم بدبینی بنگرند.** (مطهری[۴] ۸۸)

مدت moddat [عر.: مدّة] (اِ.) **۱.** زمان معلوم و مشخص برای چیزی یا انجام دادنِ کاری: **مدت اعتبار این گواهی ده روز از تاریخ صدور است.** ○ **مدت حبس او به‌سبب قربت سیف‌الدوله دوازده سال بود.** (نظامی‌عروضی ۷۲) **۲.** قسمتی از زمان خواه طولانی باشد خواه کوتاه: **دیوانه‌وار به‌صدای بلند مدتی خندیدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۳) ○ **هر روز مدتی... گردش می‌کرد.** (فروغی[۳] ۱۵۳) ○ **مدتی شد که می‌رسد از غیب/ لحظه‌لحظه به‌گوش هوش خطاب.** (مغربی[۲] ۴۳۰) ○ **خدای‌تعالی خبر داد آدم را به این نام‌ها و او یاد گرفت آن را به مدتی نزدیک.** (ابوالفتوح ۱/۱۳۰) **۳.** (قد.) (مجاز) مهلتِ زندگی؛ عمر: **بنده این نه ازبهر خود را می‌گوید که پیداست که بنده را مدت چند مانده‌است، اما نصیحتی است که می‌کند.** (بیهقی[۱] ۶۴) ○ **تا به‌وقت این زمانه مر ورا مدت نماند/ زین‌سبب چون بنگری امروز تا روز شمار.** (فرخی[۱] ۱۷۹) **۴.** (قد.) روزگار؛ دوران: **ایزد... مدت ملوک طوایف به‌پایان آورده‌بود.** (بیهقی[۱] ۱۱۴)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) طول کشیدن؛ به‌طول انجامیدن: **ساختن این پل یک سال مدت می‌بَرَد.**

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) طول کشیدن: **دریغ ندارم، اما مدت گیرد و ساعت‌تاساعت صیادان بیایند و فرصت فایت شود.** (نصرالله‌منشی ۸۴)

□ ~ِ **مدید** زمان طولانی: **پس‌از مدتی مدید سراغ کتاب‌خانه را از کدبانوی خانه گرفت.** (قاضی ۶۳) ○ **خشونت و بهیمیت عرب تا مدت مدیدی برقرار بود.** (مینوی[۳] ۲۴۶) ○ **من چیزی گم کرده‌بودم مدتِ مدید... آن چیز را بیافتم.** (شمس‌تبریزی[۲] ۷۲) ○ **[او] مدتی مدید در [زمین] عمارت و زراعت کرده‌است.** (ظهیری سمرقندی ۲۶۳)

□ ~**ها** زمانی طولانی: **شامی صرف شد که مانند آن را مدت‌ها بود نچشیده‌بودم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** (مجاز) عمر کردن یا درطول عمر فرصت یافتن: **امیر ماضی مدت یافت و دولت و قاعدهٔ مُلک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت.** (بیهقی[۱] ۱۰۷) **۲.** در امری مدتی طولانی باقی بودن: **ناصرالدین‌طاهر... بی‌هیچ چشم‌زخم در وزارت مدت یافت.** (ابن‌فندق ۷۵)

مدت‌العمر moddat.o.l.'omr [عر.: مدّةالعمر] (اِ.) (قد.) **۱.** طولِ زندگی؛ مدتِ عمر: **در مدت‌العمر کسی از زورآوران و کشتی‌گیران... او را به خاک نیفکندند.** (شوشتری ۷۳) **۲.** (ق.) درطول مدتِ عمر؛ در تمام زندگی: **من مدت‌العمر لقمهٔ حرام به گلویم فرونرفته[است.]** (غفاری ۲۴۳) ○ **انوری از آن‌جا گریخته، به بلخ رفت و مدت‌العمر درآن‌جا به‌سر بُرده.** (لودی ۲۶)

مدت‌دار moddat-dār [عر.فا.] (صف.) **۱.** (بانک‌داری) ویژگی چکی که هنگام تحویل آن به دیگری، به تاریخ روز نوشته نشود و موعد وصول آن مدتی بعد باشد. **۲.** قابل تحویل بعداز مدتی: **فروش جنس به‌صورت مدت‌دار.**

مدثر moddasser [عر.= جامه در سر کشیده] (اِ.) سورهٔ هفتادوچهارم از قرآن کریم، دارای پنجاه‌وپنج آیه.

مدح madh [عر.] (اِمصـ.) صفت‌های خوب کسی را به‌ویژه در شعر بیان کردن یا صفت‌های خوب به او نسبت دادن؛ ستایش کردن: **عجباکه این‌همه مدح و ثنا هیچ تأثیری در وجود حضار ننمود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۵) ○ **تا سخنم مدح خاندان رسول است/ [تابعه] طبع مرا متابع و یار است.** (ناصرخسرو[۱] ۴۹) ○ **ستایندهٔ شهریاران بُدی/ به مدح افسر نام‌داران بُدی.** (فردوسی[۳] ۱۳۴۴)

□ ~ِ **شبیه به ذم** (ادبی) در بدیع، تعریف یا ستایش از کسی به‌صورتی‌که درنظر اول هجو و نکوهش جلوه کند، مانند این بیت: به زلف کژّ ولیکن به قدّوقامت راست/ به تن درست ولیکن به چشمکان بیمار. (رودکی[۱] ۵۰۱) نیز ←

ذم ◦ذمِ شبیه به مدح.
• ~ کردن (مصـ.مـ.) مدح ←: جوان‌مردی اربابان سخاپیشه را مدح می‌کند. (قاضی ۵۳۸) ◦ نکتم مدح که من مرثیه‌گوی کرمم/ .... (خاقانی ۱۰۳)
• ~ گفتن (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) مدح ←: گفت مدحی مرا که از هر حرف/ همه دُرّ خوشاب می‌چکدش. (خاقانی ۸۹۳) ◦به صد سال اگر مدح گوید کسی/ نگوید یکی از هزارِ علی. (ناصرخسرو[۱] ۱۸۵)

مدحت medhat [عر.: مدحة] (اِمصـ.) (قد.) ستایش؛ مدح: تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد/ خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است. (حافظ[۱] ۳۷) ◦ ای مدحت به دانش چون طبع رهنمای/ وی خدمتت به دولت چون بخت راهبر. (مسعودسعد[۱] ۲۹۷)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) مدح کردن؛ ستایش کردن: به علم و به گوهر کنی مدحت آن را/ که مایه‌ست مر جهل و بدگوهری را. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۳) ◦مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر/ بستود و ثنا کرد و بدو داد همه‌کار. (کسایی[۲] ۴۸)

مدحت‌خوان m.-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مدیحه‌سرا ←: چو حصر منقبتت در قلم نمی‌آید/ چگونه وصف تو گوید زبان مدحت‌خوان؟ (سعدی[۳] ۷۴۰) ◦ به وصف کردن او دُر ببارد و عنبر/ ز طبع مدحت‌گوی و ز لفظ مدحت‌خوان. (فرخی[۱] ۲۵۳)

مدحت‌سرا[ی] medhat-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مدیحه‌سرا ←.

مدحت‌سرایی medhat-sa(o)rā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) مدیحه‌سرایی ←: در مدحت‌سرایی سرآمد سخنوران عهد گشته،... به مقر اصلی مستأنس گردید. (لودی ۶۹) ◦ شها در شیوهٔ مدحت‌سرایی آن فسون سازم/ که چون ره‌آوَرَد هاروت نکرم در فسون خوانی.... (وحشی ۲۲۲)
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مدیحه‌سرایی ←: به هر جشن نو فرخی مادح تو/ کند بر تو و شاه مدحت‌سرایی. (فرخی[۱] ۳۹۶)

مدحت‌گر، مدحتگر medhat-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) مدیحه‌سرا ←: من شاعری حقیرم و مدحت‌گری فقیر/ نه رستمم نه طوس، نه گیوم نه بهمنم. (ایرج ۳۶) ◦همه خوبیّ و نکویی بُوَد او را ز خدای/ وین رهی را که ستایش‌گر و مدحت‌گرِ اوست. (فرخی[۱] ۲۹)

مدحت‌گری، مدحتگری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) مدیحه‌سرایی ←: [دقیقی] شعر و شاعری را باید بروفق رسم و آیین عصر، از مدحت‌گری آغاز کرده‌باشد. (زرین‌کوب[۱] ۱۹) ◦ شنیدم که سوی خصیب مَلِک شد/ به مدحت‌گری بونواس‌بن‌هانی. (منوچهری[۱] ۱۱۹)

مدحت‌گو[ی] medhat-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مدیحه‌سرا ←: به وصف کردن او دُر ببارد و عنبر/ ز طبع مدحت‌گوی و ز لفظ مدحت‌خوان. (فرخی[۱] ۲۵۳)

مدح‌خوان madh-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مدیحه‌سرا ←: خالی مباد گلشن خضرای مجلست/ زآواز بلبلان غزل‌گوی مدح‌خوان. (سعدی[۳] ۷۳۷) ◦ بر دست راست و چپ مَلِکان مادح وی‌اند/ خاقانی از زبان مَلَک مدح‌خوان اوست. (خاقانی ۷۴) ◦ داند خدای عرش که هرگز نایستاد/ چون بنده مدح‌خوانی در هیچ بارگاه. (وطواط: جوینی[۱] ۲/۱۱)

مدحرج modahraj [عر.] (صـ.) (قد.) گِرد؛ غلتان: به‌دست علوی جان‌دار یک‌دانه لؤلؤ... مدحرج... از خزاین کرمان افتاده‌بوده. (ابوالقاسم‌کاشانی: گنجینه ۹۷/۵)

مدح‌سرا[ی] madh-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مدیحه‌سرا ←: مصطفیٰ حاضر و حسانِ عجم مدح‌سرای/ .... (خاقانی ۹۹) ◦ از خلعت تو مدح‌سرایان تو ای شاه/ در خانه همه‌روزه همه بندند آذین. (فرخی[۱] ۲۹۶)

مدحض modhaz [عر.] (اِ.) (قد.) لغزش‌گاه: مسائل مشکله و نکات غامضه... موضع خلاف فقها و مدحض اَقدامند. (شوشتری ۱۱۰) ◦ اگر او را در بعضی‌از قضایا سهوی که آدمی‌زاد از امثال آن معصوم نتواند بود، دراوفتد و بعدازآن بر مدحض قدم و مزلهٔ قلم خویش وقوف یابد... . (بهاءالدین‌بغدادی ۶۶)

مدح‌گر madh-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) مدیحه‌سرا ←: خاطرِ خاقانی است مدح‌گر

مصطفی/ .... (خاقانی ۴۵)

مدح‌گستر madh-gostar [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) مدیحه‌سرا ←: **فریت آن طبع پرورده به‌معنی/که معنی‌پرور است و مدح‌گستر.** (مختاری ۲۲۰)

مدح‌گو[ی] madh-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مدیحه‌سرا ←: **جاهِ تو را مدح‌گوی عقل و زبان و خِرَد/ حکمِ تو را زیردست دولت و بختِ جوان.** (خاقانی ۳۵۳)

مدحی madh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مدح) ویژگی شعری که دارای مضمون مدح است: **شعر مدحی، قصاید مدحی.**

مدحیه madh.iy[y]e [عر.: مدحیّة، منسوب به مدح] (صنـ.، اِ.) شعری که دارای مضمون مدح بزرگان است: **اشعار مدحیه.** ○ **تحقیق دربارهٔ مدحیه در شعر فارسی.**

مدخر moddaxar [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) اندوخته‌شده؛ ذخیره‌شده؛ ذخیره: **همهٔ مدخر خزانهٔ خِرَد بر تو ایثار کردم.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۲) ○ **در چنین موسمی که باغ هنوز/ کس نداند چه مدخر دارد....** (انوری[1] ۱۲۴) ○ **وز دست ساقیان تعدی روزگار/ حظِّ دهان و مدخر کام او چه بود؟** (؟: حمیدالدین ۴۳)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) اندوخته شدن؛ ذخیره شدن: **هرکار که شخص می‌کند و او را در آن نیتی الاهی هست، آن کار تمام با نور می‌شود و آن انوار برای او مدخر می‌گردد.** (قطب ۳۷۶) ○ **اگر [حاجت] به قضامقرون گردد، عز دنیا و آخرت به‌هم پیوندد و ثواب و ثنا ایام میمونِ مَلِک را مدخر شود.** (نصراللهمنشی ۳۶)

• ~ **ماندن** (مصـ.ل.) (قد.) ذخیره شدن: **او را درآن‌باب هم فایدهٔ دنیوی و هم ثواب اخروی مدخر ماند.** (آقسرایی ۲۵۵) ○ **دعای صالح و ثنای ناتح مدخر ماند.** (وطواط[2] ۲۰)

مدخرات moddaxarāt [عر.، جِ. مُدَّخَرَة] (اِ.) (قد.) اندوخته‌شده‌ها؛ ذخیره‌شده‌ها: **اموال و خزاین و مدخرات... به خزانهٔ سلطان محول گشت.** (عقیلی ۱۳۸)

مدخل madxal [عر.] (اِ.) ۱. راه وارد شدن به‌جایی؛ راه ورود؛ ورودی؛ مقـ. مخرج: **پسر بیست‌وپنج ساله‌ای... از پاگرد پلکان گذشت و آمد در مدخل رستوران ایستاد.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۱۹) ○ **یک حیاط با درِ بزرگ کالسکه‌رو، در وسط مدخل‌های سمت خیابان است.** (مستوفی ۹۷/۲) ○ **گِردِ زرادخانه برآمد، ازطرفی که محل مدخل بود، کمند برانداخت.** (بیغمی ۸۶۰) ۲. سرواژه (مِ. ۲) ←. ۳. مجموعهٔ سرواژه و اطلاعاتی که در ذیل آن آمده‌است. ۴. مقدمه‌ای برای وارد شدن به یک مبحث: **مدخلی بر شعر معاصر ایران.** ○ **این کتاب را استاد ابوریحان... در شهر غزنین تألیف کرد برسبیل مدخل یعنی چنان‌که نوآموزان را به‌کار آید.** (همایی: بیرونی‌ح) ۵. (قد.) مداخل؛ درآمد: **خِرَد به‌جنب تو خواند آفتاب را مُدخل/ بدان‌چه دست و دلت بود جود را مدخل.** (مختاری ۳۰۴) ۶. (اِمصـ.) (قد.) دخالت؛ تأثیر: **در تربیت ابدان انسان و حیوان و تکمیل نفوس نیز آن را مدخلی عظیم است.** (شوشتری ۳۷) ○ **حلم... را در مصالح معاش مدخل تمام باشد.** (عبید: اخلاق‌الاشراف ۲۹) ۷. (قد.) ایراد؛ اعتراض: **خواهی که رستگار شَوی راست‌کار باش/ تا عیب‌جوی را نرسد بر تو مدخلی.** (سعدی[3] ۷۵۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نفوذ کردن؛ داخل شدن: **پادشاهانی که در این مملکت بودند، درآن‌جا نتوانستند مدخل کردن و هرکه به طلب آن رفت، دیگر واپس نیامد.** (بیغمی ۸۶۰)

مدخل modxal [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بخیل و خسیس و ممسک: **با بذل دست بخشش او ابر مُدخل است/ با سیر برق خاطر او ابر مُقعد است.** (انوری[1] ۵۵) ۲. (صـ.، اِ.) پست و ناکس: **خِرَد به‌جنب تو خواند آفتاب را مُدخل/ ....** (مختاری ۳۰۴) ○ **مُدخلان را رکاب زرآگین/ پای آزادگان نیابد سر.** (رودکی[2] ۱۶۲)

مدخل‌بندی madxal-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تنظیم سرواژه‌های کتاب لغت و مرجع. ← سرواژه (مِ. ۲): **مدخل‌بندی در این دایرةالمعارف به‌خوبی انجام گرفته‌است.**

مدخلی modxal-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بخیل و

پست بودن؛ فرومایه بودن: **جهت مصلحت بُوَد نه بخیلی و مُدخلی/ به‌سوی بام آسمان پنهان نردبان تو.** (مولوی[۲] ۸۷/۵)

مدخلیت madxal.iy[y]at [عر.: مدخلیّة] (اِمص.) (قد.) دخالت؛ تأثیر: **هر ذره‌ای از ذرات کائنات را مظهر اسمی خاص... گردانیده که غیر را در آن شرکت نیست و در نظام عالم هر فرد را مدخلیت است.** (لودی ۲۷۳) ○ **تفاوت باشد میان آفریدگاری خدای عزوجل و مدخلیت پدر در وجود او.** (قطب ۱۲۲)

☜ • ~ **دادن** (مصـم.) (قد.) دخالت دادن: **آب‌ورنگ را مدخلیت نداد، نام‌وننگ را درنظر گرفت.** (مخبرالسلطنه ۴۹۵ح.)

• ~ **داشتن** (مصـل.) (قد.) تأثیر و دخالت داشتن: **به هرحیث صنعت مزبور هرچه باشد، انگشت شست و سبابه در آن باید مدخلیت تام داشته‌باشد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۰) ○ **قوهٔ حافظه در امر سخن‌سرایی مدخلیت تام دارد.** (فروغی[۳] ۱۱۳) ○ **دیگر دولت در هیچ‌کار آنجا مدخلیت ندارد حتی محاکمه و دادوستد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۹)

مدخنه medxane [عر.: مدخنَة] (اِ.) (قد.) آتش‌دان کوچک که در آن مواد خوش‌بوی می‌سوزاندند: **چون برنهد به مدخنهٔ لاله مشک ابر/ باد آستین زند اثرش را به مرغزار.** (مختاری ۱۵۴) ○ **ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه/ خادمان تو فکنده عنبر اندر مدخنه.** (منوچهری[۱] ۸۷)

مدخول madxul [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه چیزی در آن داخل یا بر آن افزوده می‌شود: **مدخولِ حرفِ اضافه‌ای مانند «به» در «به‌موجبِ» با حذف «به»، مدخول آن یعنی «موجب»، تبدیل به حرفِ اضافه می‌شود.** ۲. (قد.) معیوب؛ ناسالم: **آنچه ازجنس حسنات است، مدخول و معلول باشد...** (قطب ۳۸) ○ **پس نفْس حکمت قِسمی باشد از اقسام حکمت، و این قسمتی مدخول بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۱۰) ○ **مردم روزگار... زبان در دین مدخولش و فعل مخذولش می‌نهادند.** (سکّری: جرفادقانی ۴۶۳)

مدخوله madxul.e [عر.: مدخولَة] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) ویژگی زنی که شوهر با او هم‌بستر شده‌است؛ مقـ. باکره: **در مذهب اسلام جایز نیست زوجه و مدخولهٔ کسی در خانهٔ اجنبی بماند.** (نظام‌السلطنه ۱۲۴/۲)

مدد madad [عر.] (اِمص.) ۱. یاری؛ کمک: **مردم شهر درمیان این خشم سرکش بی‌آرام خویش شب‌وروز را در انتظار مددی آسمانی بودند.** (نفیسی ۴۵۳) ○ **اگر قلم نبود... به‌مدد آن خیالات درروی کاغذ نقش نمی‌بست.** (اقبال[۲] ۲۳) ○ **تازیان را غمِ احوال گران‌باران نیست/ پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم.** (حافظ[۱] ۲۴۷) ۲. (اِ.) (قد.) یار؛ یاور؛ مددکار: **هرگاه حاجت افتد من مدد توام.** (بیهقی[۱] ۲۵۱) ۳. (قد.) آنچه به چیزی افزوده می‌شود تا قدرت آن را بیفزاید: **قریب بیست سال مدد این فتنت و مادهٔ این محنت در تزاید بود.** (جرفادقانی ۵) ○ **مددِ سیل بگسست.** (بیهقی[۱] ۳۴۳)

☜ • ~ **آمدن** (مصـل.) (قد.) • مدد رسیدن (مـِ. ۱) ←: **طوسیان را مدد می‌آمد.** (بیهقی[۱] ۵۵۲)

• ~ **بخشیدن** (مصـل.) (قد.) یاری کردن: **یارب مدد ببخش که ما را درآن‌زمان/ قول زبان موافق صدق جنان شود.** (سعدی[۴] ۸۶۷)

▫ ~ **خرج** مددمعاش ←: **مقرر داشتند که ماهی دویست لیره به‌اسم مدد خرج به من داده شود.** (افضل‌الملک ۱۲۰)

• ~ **خواستن** (مصـل.) ۱. استمداد کردن؛ یاری خواستن: **من... از طبع لطیف سخن‌آفرین شیراز، حافظ، مدد خواسته[ام.]** (خانلری ۳۲۸) ○ **ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی/ از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی.** (حافظ[۱] ۳۱۷) ○ **اگر در علاج فروماند هم به خدای بازگردد و از او مدد خواهد که بازگشتِ همه بدوست.** (نظامی‌عروضی ۱۰۸) ۲. (قد.) نیروی کمکی خواستن: **ده‌هزار سوار مدد خواست.** (جرفادقانی ۲۲۷)

• ~ **دادن** (مصـل.) ۱. مدد کردن؛ یاری دادن: **[پیر] در یافتن و به‌دست آوردن (گنج و دفینه) مددشان [دهد.]** (شهری[۲] ۲۹۰/۲) ○ **طالع اگر مدد دهد دامنش**

آورم به‌کف/ .... (حافظ[۱] ۲۰۱) ○ **احمدعبدالصمد، او را و شاه مَلِک را مدد می‌داد.** (بیهقی[۱] ۹۴۱) **۲.** (مصـ.ل.) (قد.) نیروی کمکی فرستادن: **بعداز چهار سال او را مدد داد.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۱۹)

• **~ رساندن** (مصـ.ل.) مدد کردن؛ یاری رساندن: **حاجی... یادش نمی‌آمد [و] حافظه‌اش مددی نمی‌رساند.** (پارسی‌پور ۱۴) ○ **حکیم‌باشی... می‌سپرد که برایش حضوراً کباب بره تهیه نمایند که دود و بویش به‌دماغش برسد و بر تقویت مزاجش مدد برساند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۲)

• **~ رسیدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** کمک و یاری رسیدن: **نماز دیگر مدد رسید و ملطفه‌ای معما از آنِ امیرکِ بیهقی.** (بیهقی[۱] ۸۷۹) **۲.** نیروی کمکی رسیدن: **حمیدبن‌مهدی را از جرجان مدد رسید از دیالمه و اعراب.** (ابن‌فندق ۱۳۱) ○ **هردو لشکر را که طلیعه بودند، مدد رسید.** (بیهقی[۱] ۴۳۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) یاری کردن؛ کمک کردن؛ یاری دادن: **وقت آن برسد که پهلوان دست کرم به‌روی... همهٔ کسانی‌که او را... به آن مقام رفیع مدد کرده‌اند، بگشاید.** (قاضی ۱۹۹) ○ **از چیزهایی که به حافظه بسیار مدد می‌کند، دقت کردن و توجه خاطر را معطوف داشتن است.** (فروغی[۳] ۱۱۴)

□ **~ِ معاش** مددمعاش ←.

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) کمک گرفتن: **این رئیس نخستین به‌واسطهٔ عقل مستفاد از فیض عقل فعال مدد می‌یابد.** (مینوی[۳] ۲۵۶) ○ **غنچه گو تنگ‌دل از کار فروبسته مباش/ کز دَم صبح مدد یابی و انفاسِ نسیم.** (حافظ[۱] ۲۵۳)

مددار mad[d]-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای امتداد و کشیدگی: **مدتی به‌خاطر جان‌علی... صلوات‌های مکرر مددار... خاطر پژمرده... اهل گذر را... طراوتی بخشید.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۲۰)

مددجو madad-ju [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** نیازمند برخورداری از خدمات مددکاران. **۲.** (**جامعه‌شناسی**) نوجوان بزه‌کاری که در مرکز اصلاح و تربیت، نگه‌داری و به او مهارت‌های لازم یاد داده می‌شود.

مددجویی m.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل مددجو. ← مددجو.

مددکار madad-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) کمک‌کننده؛ یاری‌کننده: **در پیچ‌وخم‌های زندگی هیچ‌کس را به‌غیراز خویش یاور و مددکار نشناسم.** (شهری[۳] ۲۹۹) ○ **زنم... مرا تشویق می‌کرد که... مددکارش باشم.** (علوی[۳] ۲۰) ○ **در ولایت غریب تنها ماندن... عجب المی است که... نه یاری و نه مددکاری... دلجویی و دل‌آسایی تو را تواند کرد.** (مروی ۶۶۰) ○ **گر او لشکر آرَد به پیکار من/ نگه‌دار من بس مددکار من.** (نظامی[۷] ۱۴۵)

☜ □ **~ِ اجتماعی** شخص تحصیل‌کرده و آموزش‌دیده‌ای که ازسوی یک مؤسسه یا نهاد، نیازها و مشکلات افراد نیازمند، اطفال بزه‌کار، و مانند آنها را مورد رسیدگی قرار می‌دهد.

مددکاری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) کمک؛ یاری: **ازروی یاری و مددکاری این زن نیم‌مرده را به پناه‌گاهی برسان تا نمیرد.** (میرزاحبیب ۳۴۵) ○ **وقتی‌که محمود سبکتکین به غزو سومنات رفته‌بود، خواجه را در واقعه نمودند که به مددکاری وی می‌باید رفت.** (جامی[۸] ۳۲۹)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) یاری کردن: **بخت سکنهٔ عرض راه مددکاری کرد. حضرت باری پر بندگان خود یاری نمود.** (طالبوف[۲] ۲۶۱)

مددمعاش madad-ma'āš [عر.عر.] (اِ.) پول یا مالی که علاوه بر حقوق به‌عنوان کمک زندگی به کسی داده می‌شود: **پنجاه تومان هم مددمعاش برای ایشان برقرار و به خرج منظور خواهد بود.** (مشفق‌کاظمی ۶۸) ○ **میرزاابوطالب در ایام صدارت یک‌هزاروسیصدوشصت تومان به صیغهٔ مددمعاش و مقرری همه داشته.** (سمیعا ۵۳)

مدر[۱] madar [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** کلوخ: **کل دنیا حجر و مدر و شجر و ثمر جمله او را زر سارا گردد.** (معین‌الدین‌جامی: اسناد ۸) ○ **برسر دیوار هرکو تشنه‌تر/ زودتر برمی‌کَنَد خشت و مدر.** (مولوی[۱] ۳۱۲/۱) ○ **با چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس/ گر گناهت به مَثَل افزون باشد ز مدر.** (فرخی[۱] ۱۷۲) **۲.** (مجاز) شهر؛

آبادی: ساکنان خطهٔ جند از اهل مدر و وبر... شُکر موهبت ربانی و نعمت ما بگزارند. (بهاءالدین‌بغدادی ۲۹)

مدر[2] .m [از عر.، = مدار] (اِ.) (قد.) ۱. مدار (مِ. ۳) ←: ذره‌ای از برق و قهرش گر برانند بر سما/ نُه فلک چون هفت مرکز بازمانَد از مدر. (سنایی[2] ۲۷۴) ۲. (مجاز) کُرهٔ زمین: تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر/ تاکه به گِردِ «مدر» هست فلک را مدار. (خاقانی ۱۸۶) ○ بزرگواری کاندر بروج طاعت اوست/ مدبّرانِ فلک را مدار گِردِ مدر. (انوری[1] ۲۱۰)

مدر moder[r] [عر.: مدرّ] (صـ.) (پزشکی) هر عاملی که به‌نحوی باعث افزایش دفع ادرار شود؛ ادرارآور: داروی مُدِر.

مدرار medrār [عر.] (صـ.) (قد.) ریزنده؛ بارنده، و به‌مجاز، فراوان: آسمان ترکیب مدرار امطار بازگرفت. (آقسرایی ۲۶۹) ○ ادرار مدرار از حضرت کردگار لاینقطع باد. (مولوی[4] ۲۰۳) ○ کریمی که یک قطره از بحار موهبت او بارانِ مدرار نیسان است. (جوینی[1] ۱/۱)

مدرب modarrab [عر.] (صـ.) (قد.) سختی‌کشیده؛ مجرب: ای در اصول فضل، مقدّم/ وی در فنون علم، مدرب. (مسعودسعد[1] ۶۷)

مدرج madraj [عر.] (اِ.) (قد.) جای رفتن و گذشتن؛ معبر: معارج بر معارج قطع این بالا همی‌کردم/ از این مَدرَج بدان مَدرج به‌قدر قرب و استیلا. (ابن‌حسام: گنج ۲/۳۴۲) ○ بالای مَدرَج ملکوتند در صفات/ چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند. (ناصرخسرو[1] ۲۴۳)

مدرج modraj [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. درج‌شده؛ پنهان: در آستین جان تو صد نافه مُدرَج است/ وآن را فدای طرهٔ یاری نمی‌کنی. (حافظ[1] ۳۴۱) ○ بر شیَم و عادات هر صنفی باید که... آنچه موجب قَلَق... بُوَد... معلوم کند، که ظفر در مضمون آن مُدرَج بُوَد. (خواجه‌نصیر ۳۳۷) ۲. (ادبی) مدرّج (مِ. ۲) ←.

مدرج modarraj [عر.] (صـ.) ۱. درجه‌بندی‌شده: خط‌کشِ مدرج. ○ قپان اهرمی میله‌ای مدرج [است] که بر سه‌پایهٔ چوبی آویخته. (شهری[2] ۲/۳۱۶ح.) ۲. (ادبی) ویژگی بیتی که قسمتی از کلمهٔ آخر مصراع اول در مصراع دوم بیاید، مانند این بیت: گفتم مدرجی که مگر شاه‌زاده‌ای.../ رج بسپرَد به حافظه شعر مدرجم. (ایرج ۷۰) ۳. (حدیث) ویژگی حدیث مخدوش مانند حدیثی که کلام بعضی‌از راویان در آن درج شده‌باشد یا دو روایت مختلف از یک حدیث با یک‌دیگر نقل شده‌باشد.

مدرجه madraj.e [عر.: مدرجَة] (اِ.) (قد.) راه: ولایت او بر مدرجهٔ حاج کعبهٔ معظم... بود. (جرفادقانی ۲۴۲)

مدرس modarres [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در یک مؤسسهٔ آموزش عالی یا هنری تدریس می‌کند: مدرسِ انجمن خوش‌نویسان، مدرسِ تربیت‌معلم، مدرسِ دانشگاه. ○ شاگردانی که شوق... به تعلم داشتند... اسم هر... مدرسِ به‌نامی را می‌شنیدند... می‌رفتند و درحضور او... می‌نشستند. (مینوی[2] ۲۶۸) ۲. درس‌دهنده؛ معلم (به‌طور مطلق): گمانم... مدرست نقط هیبت... این مقال را به گوشت خوانده‌باشد. (شهری[1] ۱۶۵) ○ نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت/ به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد. (حافظ[1] ۱۱۳) ○ درهای مسجد در آن گشاده، و مدام در آن مدرسان و مقربان نشسته. (ناصرخسرو[2] ۹۰)

مدرسه madre(a)se [عر.: مدرَسَة] (اِ.) ۱. جایی دارای کلاس‌های متعدد با امکانات آموزشی که در آن کودکان، نوجوانان، و جوانان زیرنظر معلمان آموزش‌های لازم را براساس برنامهٔ درسی فرامی‌گیرند: مدرسه دو طبقه بود و نوساز بود. (آل‌احمد[5] ۷) ۲. جایی که در آن علوم دینی تدریس می‌شود؛ حوزهٔ علمیه: طلبه‌ای را حکایت کنند که با تبختری تمام در صحنهٔ مدرسه قدم می‌زد. (اقبال[2] ۴) ○ از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت/ یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم. (حافظ[1] ۲۴۱) ○ فقیه... در آن مدرسه که آن‌جاست درس کردی. (بیهقی[1] ۲۵۰)

۳. جایی با امکانات لازم که در آن یک رشته یا فن خاصی تدریس می‌شود؛ آموزش‌گاه: **مدرسهٔ پرستاری، مدرسهٔ علوم نظامی.** ○ **پسر...، تو مدرسهٔ فنی شبانه‌روزی است.** (محمود[۲] ۲۵۹) ○ **چون از بی‌کاری به من بد می‌گذشت و مدرسهٔ سیاسی هم در آن ایام تازه دایر شده‌بود، می‌خواستم در آن مدرسه تحصیل کنم.** (مصدق ۵۴) ○ **من خود را شاگرد مدرسهٔ طب معرفی کرده[ام.]** (مسعود ۱۸) **۴.** (قد.) جای درس خواندن (به‌طور عام): **مانی... در یکی از قرای بابل قدیم... که مرکز اجتماع... فضلای صابی... و مدرسهٔ اسکندریه... بوده تربیت شده[است.]** (اقبال[۲] ۳۲) ○ **مدتی است تا جهت اقامت جناب معلا مدرسه‌ای اساس کرده‌است و نفایس کتب... را به وقفیت آن مخصوص گردانیده[است.]** (نخجوانی ۱۷۳/۲)

□ ـِ **ابتدایی** دبستان (مِ. ۱) ←.

□ ـِ **راهنمایی** مدرسه‌ای که دانش‌آموزان پس‌از اتمام دبستان به‌مدت سه سال در آن درس می‌خوانند.

□ ـِ **شبانه** مدرسه‌ای که کلاس‌های آن بعدازظهر تشکیل می‌شود و معمولاً افراد بزرگ‌سال در آن درس می‌خوانند.

□ ـِ **عالی** مؤسسه‌ای که در آن رشته یا رشته‌های معیّنی، معمولاً در سطح کارشناسی (لیسانس) آموزش داده می‌شود.

□ ـِ **غیرانتفاعی** مدرسهٔ خصوصی (دبستان، دورهٔ راهنمایی، دبیرستان) که با کسب امتیاز از وزارت آموزش‌وپرورش دایر و با دریافت شهریه از دانش‌آموزان اداره می‌شود.

□ ـِ **متوسطه** دبیرستان (مِ. ۱) ←.

مدرسه‌ای m.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صد.، منسوب به مدرسه) **۱.** مربوط به مدرسه؛ ایجاد شده در مدرسه: **دیگر جای هیچ شبهه باقی نمی‌ماند که تمام شوروشغب‌های افراد انسانی و قیل‌وقال‌های مدرسه‌ای نضلا و متتبعین تاحدی از بی‌خبری و کم‌ظرفی است.** (اقبال[۲] ۴) **۲.** کلاسیک (مِ. ۳) ←: **از آنجاکه خوب درس خوانده، اطلاعات مدرسه‌ای فراوان دارد.**

مدرسه‌دیده madre(a)se-did-e [عر.فا.فا.] (صف.) (مجاز) درس‌خوانده و باسواد: **اهالی آن ممالک عموماً مدرسه‌دیده و باسوادند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

مدرسه‌رفته madre(a)se-raft-e [عر.فا.فا.] (صف.) (مجاز) درس‌خوانده و باسواد: **کلمهٔ... را آقای نکلی مدرسه‌رفته... در عبارت‌های خود به‌کار می‌بَرَد.** (خانلری ۳۴۵) ○ **من از این دخترهای مدرسه‌رفتهٔ... امروزی نبودم.** (آل‌احمد[۳] ۱۸۹) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

مدرسه‌رو madre(a)se-ro[w] [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) دانش‌آموز: **قلعه شصت خانوار جمعیت داشت و سی‌وچندتایی بچهٔ مدرسه‌رو.** (آل‌احمد[۶] ۲۹۸)

مدرسی madrasi [عر.: مدرسیّ، منسوب به مدرَسَة] (صد.) **۱.** مدرسه‌ای. **۲.** (اِ.) مباحث فلسفی و تفکرات و نظریاتی که در مدارس قرون میانه در اروپا مطرح بود. نیز ← اسکولاستیک (مِ. ۳).

مدرّسی modarres-i [عر.فا.] (حامص.) عمل و شغل مدرس؛ مدرس بودن؛ تدریس: **رژیوس بی‌چاره از مدرّسی بازماند و دکارت برسر زبان‌ها افتاد.** (فروغی[۳] ۱۵۵) ○ **باب سی‌ویکم اندر طالب علمی و نقیهی و مدرّسی [است.]** (عنصرالمعالی[۱] ۸)

مدرک madrak [عر.] (اِ.) **۱.** نوشته یا سندی که مأخذ و دلیل چیزی یا کاری است: **مدرکِ تحصیلی.** ○ **اینجا آن‌قدر سند و مدرک هست... که احتیاجی به اعترافات ما ندارند.** (گلشیری[۱] ۴۵) ○ **مدرک... را... به دادگاه تجدیدنظر نظامی ارائه دادم.** (مصدق ۱۹۳) **۲.** آنچه انجام کاری یا وجود چیزی را ثابت می‌کند: **مدرکِ جُرم.** ○ **این شیشه‌های لعنتی هرکدامشان مدرک جرم است، باید همه‌شان را سربه‌نیست کنیم.** (← میرصادقی[۲] ۵۸) **۳.** (قد.) درک‌شدنی؛ دست‌یافتنی. ← مدارک (مِ. ۲).

مدرَک modrak [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) آنچه به‌وسیلهٔ حواس باطنی ادراک می‌شود؛ ادراک‌شده: **ای برادر ادراک کامل آن است که شخص**

چنان مستغرق مُدرَک باشد که نتواند باز وقت ادراک خود افتاد. (قطب ۴۷۵) ○ در این ایام هرآنچه علامت قیامت و... است به رأی‌العین موجود است و به بصر بصیرت مُدرَک. (جرفادقانی ۳۳۴) ○ مُدرَک آن است که مر او را اندریابند. (ناصرخسرو[۳] ۲۵۱)

مدرک modrek [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. درک‌کننده؛ دریابنده: او خود وجودی قابل آمد مُدرِک کلیات، جامع متقابلات که مخزن اسرار غیب و شهود شد. (قائم‌مقام ۳۶۵) ○ مُدرِک اندریابندهٔ چیز است و ادراک فعلِ او. (ناصرخسرو[۳] ۲۵۰ـ۲۵۱) ۲. (صـ.) ویژگی آنچه به کسی می‌رسد و او را فرامی‌گیرد: این غلای مهلک و بلای مُدرِک لختی فرونشست. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱) ۳. از نام‌ها و صفات خداوند: پروردگار قادر عالِم حیِ مُدرِک، سمیعِ بصیر.... (خواجه‌نصیر: اوصاف‌الاشراف: معین)

مدرکات modrekāt [عر.، جِ. مُدرِکَة] (اِ.) (قد.) درک‌کننده‌ها؛ عقل و شعور و ذهن: زلازل به ارکان کاخ مدرکاتم افتاده[است.] (قاضی ۱۴)

مدرک‌گرایی madrak-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا. فا.] (حامصـ.) علاقه داشتن به‌کسب مدرک تحصیلی، بدون توجه به فراگیری دانش و مهارت فنی: گسترش دانشگاه‌ها درعین‌حال سبب رواج مدرک‌گرایی شده‌است.

مدرکه modrek.e [عر.: مدرِکَة] (صـ.، اِ.) (قد.) درک‌کننده و شناسنده (نیروی ذهنی): آنها با یک‌دیگر حرف می‌زدند... بی‌توجه به مـدرکهٔ من. (شهری[۳] ۲۶۹) ○ قوهٔ مدرکه و حافظهٔ وی به مرتبهٔ اعلی بود. (لودی ۱۸۴) ○ هر حیوانی... این دو قوّت مدرکه و محرکه دارد. (نظامی‌عروضی ۱۴)

مدرن modern [فر.: moderne] (صـ.) ۱. مرتبط با زمان اخیر یا حال‌حاضر؛ نوپدیدآمده؛ تازه؛ جدید؛ روزآمد. ۲. مجهز به وسایل فنی پیش‌رفته و امکانات رفاهی زیاد: آپارتمان مدرن، تجهیزات بیمارستانی مدرن، ماشین مدرن. ○ ردیفی از ساختمان‌های بلند... در این گوشه از تهران مدرن گل کرده‌بود. (فصیح[۲] ۲۲۳)

مدرنیته modernite [فر.: modernité] (اِ.) مـدرنیسـم ←: در موج به‌اصطلاح مدرنیته هرچه قدیمی بود، مطرود می‌شد.

مدرنیزاسیون modernizāsiyon [فـر.: modernisation] (امصـ.) پذیرش شیوه‌ها، عقاید، یا سبْک‌های نو و مدرن؛ نوسازی: بحث بررسی رابطهٔ مدرنیزاسیون نیروی انسانی و توسعهٔ سیاسی با یک‌دیگر مطرح است.

مدرنیزم modernizm [انگ.] (اِ.) مدرنیسم ←: انتقادات مختلفی به تئوری‌های تکاملی مدرنیزم و نوگرایی وارد شده‌است.

مدرنیزه modernize [فر.: modernisé] (صـ.) ویژگی آنچه ازلحاظ سبْک، سلیقه، و کاربرد مجهز به وسایل جدید و روش‌های پیش‌رفته است: کشاورزی مدرنیزه.

• ~ شدن (مصـ‌ل.) مجهز شدن به وسایل جدید و امروزی ازنظر روش و کاربرد: کشاورزی در دنیای غرب کاملاً مدرنیزه شده‌است.

• ~ کردن (مصـ‌م.) مجهز کردن به وسایل جدید و امروزی ازنظر روش و کاربرد: مطابق یک پروژهٔ طولانی‌مدت همهٔ کارخانه‌ها را مدرنیزه کردند.

مدرنیست modernist [فر.: moderniste] (صـ.، اِ.) پیرو شیوهٔ مدرنیسم.

مدرنیسم modernism [فر.: modernisme] (اِ.) ۱. گرایش به پدیده‌های نو و طرف‌داری از آنها، هم‌آهنگی با عقاید، سبْک‌ها، و معیارهای نوین؛ نوگرایی: همیشه سعی و جدیت داشتند که اعمال خود را... بااصول فکر و منطق و مدرنیسم وفق دهند. (علوی[۲] ۹۹) ۲. پرهیز از سنت و استفاده از شکل‌های ابداعی بیان، به‌ویژه گرایشی در شعر، نقاشی، معماری، و دیگر هنرهای اروپای غربی و آمریکا که در اواخر قرن نوزدهم پیدا شد و هنر قرن بیستم را متحول کرد.

مدروس madrus [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. کهنه؛

فرسوده: مدتی در آن هیکل مدروس و جلوهٔ منحوس به حیرت نگریستیم. (مخبرالسلطنه ۴۱۴) ۲. بی‌اهمیت؛ بی‌ارزش: بی‌شکی شیطان چو محبوس آیدت/ کار دنیا جمله مدروس آیدت. (عطار[۶] ۱۲۴) ○ به‌جنب رای تو منسوخ چشمهٔ خورشید/ به‌پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا. (انوری[۱] ۱۸) ۳. متروک؛ فراموش شده: مباد نام تو از دفتر بقا مدروس/ .... (مسعودسعد[۱] ۴۴۱) ○ قریب سی سال بود تا ایشان دردست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مدروس بود. (بیهقی[۱] ۲۳)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. فراموش شدن؛ ازیاد رفتن: صلت رحِم به‌کلی مدروس شده[است.] (زیدری ۲) ○ هرکه فرزند ندارد ذکر او زود مدروس شود. (نصرالله‌منشی ۱۷۴) ۲. متروک شدن: افعالِ ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته[است.] (نصرالله‌منشی ۵۶) ۳. ازبین رفتن: ضبط و حفاظ چنان مدروس گشته، که حق و حرمت، گفتی درمیان خلق هرگز نبوده‌است. (زیدری ۶۶) ○ اثر بزرگ این خاندانِ بانام مدروس شدی. (بیهقی[۱] ۱۲۹)

مدری medrā [عر.] (اِ.) (قد.) شانه: مدری آن بُوَد که موی سر بدان راست کنند. (بحرالفوائد ۲۲۵)

مدریگال madrigāl [فر.: madrigal] (اِ.)(موسیقی) قطعهٔ غالباً دو یا سه صدایی با تک‌خوانی در اواخر قرن چهاردهم و قرن شانزدهم و اوان قرن هفدهم، به‌صورت چهارصدایی یا بیش‌تر، با ترانه‌های غیرمذهبی و جلوه‌های آهنگین خوش‌طنین.

مدظله modd.a.zell.o.h[.o(u)] [عر.] (شجـ.) سایهٔ او مستدام باد: در این اواخر چندین مرتبه به‌خدمت آقای فروغی مدظله... رسیده‌ام. (مینوی[۲] ۱۲) ○ التفات حضرت خداوندگار مدظله... مزید امیدواری گردید. (قائم‌مقام ۱۹۳) ♁ معمولاً بعداز نام علمای دینی و بزرگان آورده می‌شود.

مدعا modda'ā [عر.: مدّعیٰ] (صـ.، اِ.) آنچه ادعا شده‌است؛ موردِ ادعا: شما ازعهدهٔ اثبات مدعای خود برنیامدید. (قاضی ۵۱۰) ○ هرگاه بخواهم... دراین‌جا برای مدعای خود حجت بیاورم سخن دراز می‌شود. (فروغی[۱] ۹۶) ○ جمعی از غازیان ایلات را... در این مدعا شریک ساخته[بودند.] (شیرازی ۸۱)

مدعو mad'ov[v] [عر.: مدعوّ] (صـ.، اِ.) آنکه به جایی دعوت شده‌است؛ دعوت‌شده: مدعوها دهانی شیرین می‌کنندو گپی از گاوی، و خداحافظ شما. (آل‌احمد[۱] ۷۶) ○ خواهش دارم هر روز به تکیهٔ دولت حاضر شده، به غرفهٔ من مدعو هستید. (حاج‌سیاح[۱] ۸۰) ○ جمع کثیری از رجال... به... شب‌نشینی... مدعو بودند. (افضل‌الملک ۴۴)

مدعی modda'ā [عر.] (صـ.، اِ.) مدعا ←.

مدعی modda'i [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. ادعاکننده: چنین ادعایی... نتیجه‌ای ندارد جز تباه گشتن مدعی. (مینوی[۳] ۲۰۵) ○ ما به‌هیچ‌وجه مدعی حکمت آموختن به لقمان نیستیم. (اقبال[۲] ۳۱) ○ مدعی آن بودید که نه تربیت انسان و نه مرور زمان... هیچ بیگانه را... استاد نمی‌سازد. (میرزاحبیب ۵) ۲. مخالف؛ معاند: در قدیم انگلیس و فرانسه باهم مدعی بودند. (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۰) ○ چه تو را بر آن داشت که زن‌های خود را به‌دست مدعی بازدادی؟ (عقیلی ۶۶) ۳. آنکه درحال غفلت از حق و حقیقت، ادعای معرفت هم دارد؛ لاف‌زن: چرا باید من... با یک دسته مدعی زبان‌نفهم طرف بشوم؟ (جمال‌زاده[۱۷] ۷۷) ○ ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست/ احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است؟ (حافظ[۱] ۲۴) ○ این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند/ کان را که خبر شد خبری بازنیامد. (سعدی[۲] ۵۱) ۴. (حقوق) آنکه از دادگاه چیزی را به‌ضرر دیگری می‌خواهد؛ خواهان؛ مقِ. مدعی‌علیه: گفتا: بهل حدیث خرافات و، حجتی/ آور که مدعی نتواند نمود رد. (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۵/۲)

□ ~ِ خصوصی (حقوق) آنکه از وقوع جرمی متحمل زیان می‌شود و به‌تبع ادعای دادستان مطالبهٔ خسارت می‌کند.

• ~ شدن (مصـ.ل.) ادعا کردن: هاروت‌وماروت... مدعی می‌شوند که اگر ما به‌جای ایشان بودیم، هرگز مرتکب خطا نمی‌گشتیم. (شهری[۲] ۱۶۴/۴) ○ روزی نمی‌گذشت که چند نفر مدعی نشوند که رجب‌علی را پیدا

کرده‌اند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷)

مدعی‌العموم modda'i.y.o.l.'omum [عر.: مدعی‌العموم: modda'i.l.'omum] (اِ.) (حقوق) دادستان (مِ. ۱) ← : مدعی‌العموم فی‌المجلس دستور توقیف دوست عزیز مرا می‌دهد. (شاهانی ۵۳) ○ در محاکم عدلیهٔ انگلستان وقتی‌که مدعی‌العموم می‌خواهد کسی را... استنطاق کند، با او به‌نحو سختی رفتار می‌کند. (مینوی[۳] ۲۱۷) ○ اعتنایی به آقای رئیس عدلیه و مدعی‌العمومش نمی‌کردند. (مستوفی ۳۷۶/۲)

مدعی‌به modda'ā.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) خواسته (مِ. ۲) ←.

مدعی‌علیه modda'ā.'ala(e)y.h [عر.: مدّعیٰ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (حقوق) خوانده (مِ. ۲) ← : محکمه‌ای نیز نیست که به‌حقیقت حال مدعی‌علیه رسیدگی کند. (اقبال[۱] ۵/۷/۲) ○ محاکم، از صلحیه تا تمیز، برقرار باشد، مدعی و مدعی‌علیه را احضار کند. (مستوفی ۳۷۵/۲ح.)

مدعی‌گری modda'i-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ادعا: شما این تذکرات را مدعی‌گری می‌پندارید. (مستوفی ۴۲۵/۲)

مدغم modqam [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) حرفی که در حرف هم‌جنس یا قریب‌المخرج دیگری ادغام شود، مانند دال درمدت و بتّر (= بدتر). ۲. (صـ.) (قد.) استوار؛ قوی: چو دیدم که جهل اندر او محکم است/ خیال محال اندر او مدغم است.... (سعدی[۱] ۱۷۹) ۳. (قد.) درهم‌رفته؛ به‌هم پیوسته: گردن و سینه در شکم مدغم/ پای تا سر چو خُم تمام شکم. (دهخدا[۴] ۱۸) ○ مضمر اندر کف این دینار است/ مدغم اندر دل آن باران است. (انوری[۱] ۸۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ادغام کردن: افتد چو دو حرف جنس باهم/ در یک‌دگرش کنند مدغم. (نظامی[۲] ۲۴۶ح.)

مدفع medfa' [عر.] (اِ.) (قد.) (نظامی) وسیلهٔ دفع دشمن مانند توپ: محض هیجان و تشویق اهالی توپ‌خانه و افتخار اهل نظام، از یک عراده مدفع... به‌دست مبارک تیراندازی کرده، یازده تیر انداختند. (افضل‌الملک ۷۲)

مدفن madfan [عر.] (اِ.) جای دفن کردن؛ محل دفن: دشتِ نیل... مدفن و آرامشگاه سرتاپا رمز و معمای فراعنه است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱) ○ جسدش را به پانتئون که محترم‌ترین مدفن‌های فرانسه است، انتقال دادند. (فروغی[۳] ۱۶۵) ○ سلطان بفرمود تا برابر مدفن مأمون درخت‌ها فروبردند و همه را بر درخت کشیدند. (جرفادقانی ۳۷۶)

مدفوع madfu' [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) مادهٔ دفعیِ روده‌ها که در رودهٔ بزرگ بیش‌تر آب آن جذب می‌شود و قبل از دفع شدن مدتی در راست‌روده می‌مانَد؛ گُه: دیگر احتیاجی به آزمایش انگل در مدفوع ندارند. (گلشیری[۱] ۶۹) ○ عقلتان با مدفوعتان مخلوط شده[است.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱) ۲. (صـ.) (قد.) دفع‌شده. ← • مدفوع شدن.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. دفع شدن: حکما... تدبیرهای ثاقب برکار داشتند تا جراحت شمشیر ملک‌الموت را سپری سازند که ضربت او بدان مدفوع شود. (ظهیری‌سمرقندی ۲۸) ۲. رد شدن؛ پذیرفته نشدن: تقاضای وی مدفوع شده[است.] (جامی[۸] ۵۱۸)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) فضولات روده را از راه مقعد بیرون ریختن؛ ریدن؛ پلیدی کردن.

مدفون madfun [عر.] (صـ.) دفن‌شده؛ به‌خاک سپرده‌شده: این جسد... چندی در قبرستان آن شهر مدفون بود. (قاضی ۱۶۹) ○ باباکوهی... در سنهٔ چهارصدوچهل‌وسه هجری وفات کرده درآن‌جا [شیراز] مدفون است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) درزیر خاک داشتن: عتبات... چند شهید بزرگ را در خود مدفون داشت. (اسلامی‌ندوشن ۶۳)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) دفن کردن: سرتاسر احساسات لطیف انسانی را درزیر لای سوزان و خاکستر پُر ملعنت خود مدفون می‌سازد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۸)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) به‌خاک سپرده شدن؛ دفن شدن: آرزو پیداکرده‌بود که بازار با همهٔ دغلکاری‌ها و حقه‌بازی‌هایش برای ابد، زیر این سرپوش‌های تنبل و سنگین مدفون شود. (آل‌احمد[۴] ۱۷۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) **۱.** به‌خاک سپردن؛ دفن کردن: **قبر آن عزیز آن‌جاست، او را چند روز پیش مدفون کرده‌اند.** ○ **ترس‌های فراموش‌شده‌ام از سرنو جان می‌گرفت: ترس این‌که رخت‌خوابم سنگ قبر بشود و... مرا مدفون بکند...** . (هدایت[1] ۸۹) **۲.** پنهان کردنِ چیزی معمولاً درزیر خاک: **نقدینه‌ای را... در مکانی امن درزیر خاک مدفون کرده‌ام.** (قاضی ۱۱۰۷) ○ **خزانهٔ لآلی... را در این دریا مدفون کرده[است.]** (عوفی: لباب‌الالباب: معین)

مدفونه madfun.e [عر.: مدفونَة] (صـ.) (قد.) مدفون ←: **امتداد ایام صلح و آسایش بقعه برای پادشاه بهتر از خزاین مدفونه می‌باشد.** (طالبوف[۲] ۱۱۸)

مدقاً modeqq.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور دقیق؛ دقیقاً: **من راپرت اعمال... را مدقاً به تهران نوشتم.** (نظام‌السلطنه ۱۶۰/۱)

مدقع modqe' [عر.] (صـ.) (قد.) شدید: **فقر مدقع عالمی را فروگرفته.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۷/۱)

مدقق modaqqeq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که در انجام کارها بسیار دقت می‌کند؛ باریک‌بین: **دیگر منجمی محقق مدقق که رموز صحایف زیج و تقویم را حل کرده‌باشد...** . (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۵۵/۶) ○ **هم‌چنان محققان اخیار و مدققان اخبار روایت کردند که...** . (افلاکی ۴۵۱) ○ **خداوند علم تأویل وصیِ رسول‌الله است، و مدققان دعوت استخراجی کرده‌اند از این سه نام.** (ناصرخسرو[۳] ۱۱۶)

مدقوق madquq [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** آن‌که بیماری دِق (سل) دارد؛ مسلول: **اگر نسیم لطائف دُرپاشش بر بیمار مدقوق وزد، از دق... خلاص یابد.** (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۰/۳) **۲.** کوبیده‌شده: **جوهر مدقوق را زهر آمدی/ نفس سگ را مطبخ قهر آمدی.** (عطار[۶] ۱۴۰)

مدگرایی mod-ge(a)rā-y(')-i [فر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) توجه داشتن به مُد و پیروی کردن از آن: **مدگرایی، جامعه را تبدیل به جامعهٔ مصرفی می‌کند.**

مدگردی mod-gard-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (موسیقی‌ایرانی) مدولاسیون (مِ. ۲) ←.

مدل model [فر.: modéle] (اِ.) **۱.** شیوه و سبْک ساخته شدنِ چیزی ازنظر طراحی یا سال ساخت آن: **امروزه در خریدن اتومبیل به‌نوع کارخانه و سابقهٔ کار و مدل و سیستم... توجه می‌کنند.** (شهری[۲] ۳۴۷/۲) **۲.** آن‌که یا آنچه هنرمند در به‌وجود آوردن یک اثر هنری آن را مبنا و الگو قرار می‌دهد: **بیا برویم خانهٔ ما مدل من بشو.** (علوی[۳] ۲۴) **۳.** آن‌که از چهره یا اندام او برای کارهای هنری، تبلیغاتی، و مانند آنها استفاده می‌شود: **او مدل پوسترهای تبلیغاتی است.** **۴.** وسیله‌ای ساخته‌شده که نشان می‌دهد، شیء یا مکان یا دستگاهی، چگونه است یا چگونه کار می‌کند. **۵.** الگویی از چوب، فلز، گچ، و مانند آنها به‌شکل قطعهٔ موردنظر که به‌کمک آن قطعه‌ای ساخته می‌شود: **مدل ریخته‌گری، مدل مجسمه‌سازی.** **۶.** دستگاه یا نظامی درحال استفاده یا درحال کار که می‌خواهند با تقلید از آن به نتایج مشابهی دست یابند: **مدل اقتصاد ایران که نباید اقتصاد عربستان باشد.** **۷.** نوعی کتاب نقاشی که ازروی آن نقاشی و طراحی می‌کنند.

مدل model[l] [عر.: مدلّ] (صـ.) (قد.) دلالت‌کننده: **مثنویّ او چو قرآنِ مدل/ هادی بعضی و بعضی را مضل.** (شیخ‌بهایی: مقدمهٔ‌مثنوی‌کلالهٔ‌خاور ۶)

مدل‌بالا model-bālā [فر.فا.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی خودرو جدید و پیش‌رفته.

مدل‌پایین model-pāy(')-in [فر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی خودروی که از زمان تولید آن مدت زیادی گذشته باشد؛ قدیمی.

مدلس modalles [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نیرنگ‌کننده؛ فریب‌کار: **راستی که عجب مدلس مزوری بوده‌ای و ما نمی‌دانستیم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۳۹/۲) ○ **یک وزیر داخلهٔ پوسیده هرقدر هم مدلس و حقه‌باز باشد، ازعهدهٔ من برنمی‌آید.** (حجازی ۳۶۹)

مدل‌ساز model-sāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) آن‌که برای ریخته‌گریِ فلزات، مدل می‌سازد.

مدل‌سازی m.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) **۱.**

عمل و شغل مدل‌ساز. ۲. (اِ.) محل یا کارگاه ساختن مدل.

مدلل modallal [عر.] (صـ.) آنچه با دلیل و برهان همراه باشد؛ ثابت‌شده: **در چند جملهٔ کوتاه ولی مدلل به ماگفت که از دیدن او... متعجب نشویم.** (قاضی ۲۲۶) ○ **از معاینه و مقایسهٔ صورت اهالی امروز... مدلل و مبرهن است که...** (میرزاحبیب ۱۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) ثابت کردن؛ به‌اثبات رساندن: **می‌خواست به‌زور احادیث جعلی و اخبار من‌درآوردی مدلل دارد که بلاشک در حسابش اشتباهی رخ داده‌است.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۸) ○ **خواستم بی‌غرضی خود را مدلل بدارم.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۱۲) ○ **مدلل داشته‌بودند که مشروطیت عین اساس اسلام است.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۲)

• ~ **ساختن** (مصـ.م.) • مدلل داشتن ↑: **مدلل ساخته‌است که حدیث... را هم چندان اساس استواری نیست.** (جمال‌زاده[۱] ۸۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌اثبات رسیدن: **در کوچکیِ من این قضیه مدلل شد.** (میرزاحبیب ۴۹۸) ○ **بخل و خساست بنده به‌اقرار خودم بر من ثابت و مدلل شده[است.]** (قائم‌مقام ۱۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) به‌اثبات رساندن؛ ثابت کردن: **دانشمندان دنیا به هزار دلیل عقلی و نقلی و حسی مدلل می‌کنند که اجداد ما... با سایر فِرَق حیوان تفاوتی نداشته‌اند.** (دهخدا[۲] ۲/۱۲) ○ **به چه وسیله حقیقت را کشف یا خلاف گفتهٔ آنها را بر آنها مدلل خواهند کرد؟** (مستوفی ۲/۳۸۹) ○ **حس بدبینی ما مدلل می‌کرد که ما به محیطی که از... خودپرستی‌ها ترکیب شده، راضی نیستیم.** (مسعود ۹۱)

مدلول madlul [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. معنی؛ مفهوم: **مدلول قوانین و مقررات انتظامی را از جان‌ودل به‌سمع طاعت و قبول شنیدندی.** (هدایت[۶] ۱۶۶) ○ **هریک از چاکران درباری از مدلول این حکم تمرد نماید، مورد سخط و غضب ملوکانه خواهد شد.** (افضل‌الملک ۱۳۷) ○ **خود را یکی از گواهان زندهٔ عادت دیرینه و مدلول صحیح کتابی که بهروزی ما بدان وابسته‌است، می‌پنداشتم.** (میرزاحبیب ۷) ۲. (منطق) ویژگی پدیده‌ای که نشان‌دهندهٔ پدیدهٔ دیگر باشد چنان‌که دود دال و آتش مدلول است: **دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ/ تا نباشد جاده نبْوَد غول هیچ.** (مولوی[۱] ۱/۲۱۲) ○ **خاصیت دلیل آن است که واسطه شود تا مستدل را به مدلول رسانَد.** (خواجه‌نصیر ۴۹) ○ **او هم‌چنین بر پی این دلایل می‌رود تاآن‌که به مدلول رسد.** (احمدجام ۲۳۶)

مدلولات madlulāt [عر.، جِ. مَدلولَة] (اِ.) (قد.) مدلول‌ها: **پس باید که تا نیک تأمل ننماید و غور صحیح به‌کار نبَرَد، به مدلولات آن حکم نکند.** (لودی ۱۷۳)

مدلهم modlahem[m] [عر.: مدلهمّ] (صـ.) (قد.) تیره‌وتاریک، چنان‌که شب: **با لشکری چون شب مدلهم... برسید.** (جوینی[۱] ۱/۱۲۵-۱۲۶) ○ **آن جای‌گاه چاهی دید عمیق مظلم چون شبِ محنت‌زایِ مدلهم.** (وراوینی ۱۴۴)

مدمج modmaj [عر.] (اِ.) (قد.) (خوش‌نویسی) یکی از انواع خطوط اسلامی.

مدمغ modammaq [عر.] (صـ.، ق.) ۱. آزرده، ناراحت، و اخمو: **خجل و مدمغ به خانه برگشتم و در را کلند کردم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۶) ۲. (صـ.،اِ.) (قد.) خودخواه؛ متکبر: **کسی‌که مباشر این فن باشد، باید که... منصب‌جوی و متکبر و مدمغ و حسود و حقود نباشد.** (مراغی ۱۴۰) ○ **کین مدمغ بر که می‌خندد عجب/ اینْت باطل اینْت پوسیده سبب.** (مولوی[۱] ۱/۱۷۳)

مدمن modmen [عر.] (صـ.) (قد.) پیوسته شراب‌خورنده؛ می‌خواره: **برمثال شاربی مدمن... طبیعت شراب جزو وجود او گشته‌بود.** (عزالدین‌محمود ۱۳۷) ○ **کرد طمع را هوای بذل تو مسکر/کرد خِرَد را می سخای تو مدمن.** (مختاری ۴۶۶)

مدن modon [عر.، جِ. مَدینَة] (اِ.) (قد.) شهرها: **از انتظام امور سلطنت و قوانین ریاست و... تدبیر مدن، حکما را آسودگی به‌هم رسید.** (شوشتری ۲۸۴) ○ **پادشاهی این جهان‌خواه پادشاهی عام... و خواه پادشاهی خاص که ولایت مدن، ارض است، انموذج و آزمایش**

است. (قطب ۱۱۱) نیز ← سیاست ◘سیاستِ مدن، مدینه.

مدنر modannar [عر.] (صـ.) (قد.) دارای نقطه‌های بسیار در بدن، مخالف رنگ اصلی (اسب): **اسپ ابلق و ملمع و منمر و مدنر، مخر.** (فخرمدبر ۱۹۳) ○ **ادهم مدنر شب... نامزد مربط شریف مجلس سامی کردمی.** (خاقانی[1] ۴۸)

مدنس modannas [عر.] (صـ.) (قد.) چرکین؛ آلوده: **حق گفت: افضل آن است کِش ظن به من نکوتر/ که حسن ظن مجرم نگذاردش مدنس.** (مولوی[2] ۸۱/۳)

مدنگ madang (اِ.) (قد.) وسیله‌ای برای بستن و باز کردنِ در: **ایمان کلید جنت و در بی مدنگ نی/ دندانهٔ نیاز گشایندهٔ مدنگ.** (سوزنی[1] ۲۳۳) ○ **در به فلجم کردهبودم استوار/ وز کلیدانه فروهشته مدنگ.** (علی‌قرط‌اندکانی: شاعران ۳۲۴) ○ **همه آویخته از دامن بهتان و دروغ/ چون کنه از کُس گاو و چو کلیدان ز مدنگ.** (قریع‌الدهر: شاعران ۳۳۱)

مدنی madani [عر.: مدنيّ، منسوب به مدينَة] (صند.) **۱.** مربوط به جامعهٔ دارای تمدن: قانون مدنی. ○ **مجلهٔ زن روز درخواست مرا راجع‌به بحث... تغییر مواد قانون مدنی... پذیرفت.** (مطهری[4] ۳) ○ **جای افتخار است که ایرانیان پس‌از همهٔ این استیلاها، استقلال مدنی و قومی و زبان و آداب خود را ازدست نداده[اند.]** (مینوی[2] ۴۸۱) ○ **قانون یعنی فصول مرتب، احکام مشخص، حقوق و حدود مدنی و سیاسی.** (طالبوف[2] ۹۴) نیز ← قانون[1] ◘قانون مدنی. **۲.** منسوب یا مربوط به مدینه، شهری در عربستان و مدفن پیغمبر (ص): **چو نیست بندهٔ آن شاه مکی و مدنی/ از آن چه سود که مکی است خواجه یا مدنی است.** (جامی[9] ۲۵۱) ○ **قرائت مکی... و مدنی.** (میبدی[1] ۵۰۵/۲) **۳.** ویژگی سوره یا سوره‌هایی از قرآن کریم که در مدینه بر پیغمبر (ص) نازل شده‌اند؛ مقِ. مکی. **۴.** (اِ.) (قد.) (خوش‌نویسی) از انواع خطوط عربی.

مدنی‌الطبع madaniyy.o.t.tab' [عر.] (صـ.) ویژگی موجودی که به‌صورت اجتماعی زندگی می‌کند: **بدیهی است بشر، مدنی‌الطبع... خلق شده[است.]** (شهری[1] ۴۴۲) ○ **آن ودیعه قوهٔ انس و به‌اصطلاح حکمت مدنی‌الطبع بودنِ انسان است.** (دهخدا[2] ۱۳/۲)

مدنی‌بالطبع madaniyy.on.be.t.tab' [عر.] (صـ.) دارای طبیعت متمدنانه: **بعضی زندگی اجتماعی انسان را طبیعی می‌دانند، به‌اصطلاح انسان را مدنیٌ‌بالطبع می‌دانند.** (مطهری[4] ۱۵۶) ○ **مردم مدنیٌ‌بالطبع است و معیشت او جز به تعاون ممکن نه.** (خواجه‌نصیر ۱۳۴)

مدنیت madaniy[y].at [عر.: مدنيّة] (اِمصـ.) تمدن: **شأن و شرافت ملت به این است که در عالم تربیت و مدنیت، سِمَت اختصاص و امتیازی داشته‌باشد.** (فروغی[1] ۱۷۴) ○ **ما را از غرقاب سبعیت به ساحل مدنیت و تربیت کشاندند.** (افضل‌الملک ۱۳۳) ○ **وطن ما... بنگاه مردمی و دبستان مدنیت بود.** (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۹/۱)

مدور modavvar [عر.] (صـ.) **۱.** دایره‌ای‌شکل؛ گِرد: **از یک روزن مدور که در رأس گنبد است، نور به‌درون آن نمی‌تابد.** (قاضی ۶۶۶) ○ **در جانب شرقی این عمارت... حوض مدور وسیع... است.** (افضل‌الملک ۳۹) ○**سرستون‌ها و تەستون‌ها همه رخام منقوش مدور و مربع [است.]** (ناصرخسرو[2] ۲۳) **۲.** (اِ.) (ادبی) در بدیع، یک مصراع از شعر که آن را به‌صورت دایره‌ای‌شکل می‌توان نوشت و از هر بخش آن می‌توان شروع به خواندن کرد، مانند این مصراع:

نگارینا

◘ ~ِ **صغیر** (قد.) (خوش‌نویسی) نوعی قلم که در نوشتنِ دفاتر از آن استفاده می‌شده‌است.

◘ ~ِ **کبیر** (قد.) (خوش‌نویسی) نوعی قلم که در نوشتنِ دادنامه به‌کار می‌رفته‌است.

مدوری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) دایره‌ای‌شکل بودن؛ مدور بودن: دیوار مسجد

قائمه نیست و رکن‌ها درمالیده‌است تا به مدوری مایل است. (ناصرخسرو[۲] ۱۲۵)

مدوز meduz [فر.: meduse] (اِ.) (جانوری) مرحلهٔ شناوری آزاد دسته‌ای از کیسه‌تنان که بدنِ آنها ژلاتینی با ۹۰٪ آب است و نبض منظم آن به جانور قابلیت شناوری می‌دهد.

مدول modul [فر.: module] (اِ.) ۱. (فیزیک) ضریب (مِ. ۳) ←. ۲. (فنی) قطعه‌ها یا قسمت‌های مشابه و تکرارشونده در یک دستگاه یا سیستم.

مدولاتور modulātor [فر.: modulateur] (صـ.، اِ.) (برق) مدوله‌کننده ←.

مدولاسیون modulāsiyon [فر.: modulation] (اِمص.) ۱. (برق) تغییر دادن دامنه، فرکانس، یا فاز یک موج برحسب موج دیگر. ۲. (موسیقی) در سیستم تونال ماژور و مینور، گذر هدف‌مند، و نه به‌صورت غیرمنظم و پراکنده، از یک تونالیته یا گام به تونالیته یا گام دیگر. ← تونالیته (مِ. ۲). ۳. (موسیقی) هدایت قطعهٔ مورد اجرا از گام یا مُدی به گام یا مُد دیگر.

مدوله‌کننده module-kon-ande [فر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (برق) دستگاهی که عمل مدولاسیون را انجام می‌دهد؛ مدولاتور.

مدون modavvan [عر.] (صـ.) گردآوری‌شده؛ تدوین‌شده: تاریخچهٔ خود او... برفرض که مدون نباشد، حتماً از حافظهٔ مردم دِه... به‌دست خواهد آمد. (قاضی ۷۷) ○ آنچه متعلق به علم زبان و علم ادب است، مضبوط و مدون است. (فروغی[۱] ۱۶۸) ○ منت بَرَد عراق و ری از من بدین دو جای/ بحری ز نظم و نثرِ مدون درآورم. (خاقانی ۲۴۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) جمع‌آوری شدن؛ تدوین شدن: مذاکراتی مابین آن دو نقل و مدون شده. (مینوی[۲] ۹۴) ○ حکایاتی شیرین و پرعبرت داشت که اگر مدون شده‌بود، از ممتع‌ترین کتب خواندنی بود. (اقبال[۱] ۸/۵ و ۶/۹)

● ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) ۱. جمع‌آوری کردن؛ تدوین کردن: ناشر قصد دارد مجموعهٔ نامه‌های این نویسنده را مدون کند. ۲. (قد.) ثبت کردن؛ نوشتن: اگر قلم نبود... چگونه ممکن بود که مردم افکار و احساسات خود را مدون و جاوید سازند؟ (اقبال[۲] ۲۳) ○ شاد زی و شاد باش تا همه شاهان/ نام به دیوان تو کنند مدون. (فرخی[۱] ۲۷۱)

مدونه modavvan.e [عر.: مدوَّنَة] (صـ.) (قد.) مدون ←: بسی رسایل شریفهٔ مدونه در طب و حساب و ریاضی دارد. (شوشتری ۱۲۱) ○ این کتاب... اگر مشتمل‌بر غیر این معنی و مقصود بودی، از فنون آداب و صنوف اشعار مدونه بسیار آسان‌تر بودی. (تاریخ‌قم: معین)

مده modde [عر.] (اِ.) (قد.) مدت ←: اهتزاز ریاح بهاری و رشحات سحاب آزاری به ملاحظهٔ قابلیت مُده اشجار را خلاع مشجر... به‌دوش انداخت. (شیرازی ۱۱۰)

مدهش modheš [عر.] (صـ.) (قد.) دهشت‌آور؛ حیرت‌آور؛ هراس‌انگیز: این از تماشایی‌ترین دسته‌ها بود... ازجهت حرکات مدهش و هولناک شاه‌حسینی‌ها. (شهری[۲] ۴۰۶/۲) ○ بت‌پرست‌ها عموماً با خداهای جوراجور مضحک و مدهش خود از قبر بیرون آمده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۶) ○ درهٔ بیم‌ناک و هامون هراس‌انگیز، کوه بلند هائل و وادی فراخ مدهش. (خلیلی: ازصباتانیما ۲۶۹/۲)

مدهشه modheš.e [عر.: مدهِشَة] (صـ.) (قد.) مدهش ↑: نه این‌که وقایع موحشه و مدهشه، بلکه بعض توهمات بی‌اساس اسباب تخدیش ذهن و تغییر حرکات اشخاص عالِم و عاقل و رشید می‌شود. (طالبوف[۲] ۷۰)

مدهن modahhan [عر.] (صـ.) (قد.) چرب‌کرده‌شده؛ روغن‌زده. ← ● مدهن کردن.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) با روغن چرب کردن؛ روغن زدن به چیزی: به روغن سندروس مدهن کرده و به‌اندازهٔ هر صورتی آبگینه‌ای رقیق ساخته. (ناصرخسرو[۲] ۶۳)

مدهوش madhuš [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که حالتی از حیرانی، سرگردانی، مجذوبیت، و بی‌خبری از

خود به او دست داده‌است؛ حیران، سرگشته، و بی‌خبر از خود: **ادب از من چه می‌جویی چو می‌بینی که مدهوشم؟/ طریق از من چه می‌پرسی چو می‌دانی که حیرانم؟** (مغربی[۲] ۲۵۱) ○ **در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت/ جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز.** (حافظ[۱] ۱۸۰) ○ **بنشین که هزار فتنه برخاست/ از حلقهٔ عارفان مدهوش.** (سعدی[۴] ۴۹۱) **۲.** بی‌هوش؛ ازهوش‌رفته: **جوانی زخمی و مدهوش کنار خیابان افتاده‌بود.** این معنی براثر همانندی لفظی و تاحدودی معنایی با «هوش» فارسی به‌وجود آمده‌است. نیز ← ● مدهوش شدن (مِ.۲)، مدهوشانه. **۳.** (ق.) به‌حالت مجذوب، حیران، سرگردان، و از خویشتن بی‌خبر: **حیران و سرگردان و مدهوش و پای‌کشان، چپ و راست می‌رفت.** (نصراللەمنشی ۹۲) **۴.** به‌حالت بی‌هوش: **این همان فرشتهٔ بهشتی است که از یک جلوه‌اش عقل از سرم رفت و از نسیم بالش مدهوش افتادم.** (حجازی ۳۹)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** مجذوب، حیران، و سرگردان شدن: **جوان به‌یک‌باره واله و مفتون و لال و مدهوش شد.** (قاضی ۲۳۵) ○ **ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش/ وز عمر و جهان بهرهٔ خود کرده فراموش...** . (ناصرخسرو[۱] ۴۱۳) **۲.** بی‌هوش شدن؛ ازهوش رفتن: **ضربه‌ای به سرش خورد که مدهوش شد.** ○ **از درشتیِ این حال و سختیِ این واقعه بیم آن بود که مدهوش شوَم.** (عقیلی ۱۰۹)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) مجذوب، حیرت‌زده، و سرگردان کردن: **گفت باور نداشتم که تو را/ بانگ مرغی کند چنین مدهوش.** (سعدی[۲] ۹۷)

مدهوشانه m.-āne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) داروی بی‌هوشی: **درحال، مدهوشانه کارگر شد.** (بیغمی ۸۶۰)

مدهوشی madhuš-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) حیران و بی‌خبر از خود بودن: **ز مدهوشی دلش حیران بمانده/ در آن بازیچه سرگردان بمانده.** (نظامی: لغت‌نامه[۱])

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حیرانی، سرگردانی، و مجذوبیت از خود نشان دادن: **به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی/ نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی.** (سعدی[۳] ۶۲۹)

مدهون madhun [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** روغن‌زده‌شده: **علم طشت و خایه از زاغان ظلمت بین که باز/ صدهزاران خایه در نُه پشت مدهون کرده‌اند.** (؟: راوندی ۳۰۲) **۲.** دباغی‌شده: **صدوبیست گردون همه تیغ و ترگ/ دوچندین سپرهای مدهون کرگ.** (اسدی[۱] ۴۱۴) **۳.** اندوده‌شده چنان‌که به طلا، نقره، و مانند آنها: **یکی نصفی لعل مدهون به زر/ بِه از ناردانه چو یک نارتر.** (نظامی[۷] ۳۴۰) ○ **از [بغداد]... آبگینه‌های مخروط و آلات‌های مدهون خیزد.** (حدودالعالم ۱۵۱)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اندودن: **ز گنج شاهوار آورد بیرون/ به زر کرده صدوسی تخت مدهون.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۳۲)

مدی madd-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به مد) دارای صدا یا علامت مد (~): **الف به‌صدای مدی، آ.** (شهری[۱] ۲۳۷)

مدیتیشن mediteyšen [انگ.: meditation] (اِمصـ.) (روان‌شناسی) نوعی روش تمرکز حواس که هدف آن به‌دست آوردنِ آرامش و اصلاح کیفیات روانی است.

مدیح madih [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** گفتنِ مدیحه؛ ستایش: **سخن عشق حرام است بر آن بیهده‌گوی/ که چو ده بیت غزل گفت، مدیح آغازد.** (سعدی[۴] ۶۴۲) ○ **خاطر من مگر به مدحت او/ ندهد بر مدیح خلق رضا.** (فرخی[۱] ۴) **۲.** (اِ.) مدیحه ←: **گر مدیح و آفرینِ شاعران بودی دروغ/ شعر حسان‌بن‌ثابت کی شنیدی مصطفی؟** (منوچهری[۱] ۱۴۱) **۳.** (صـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه مدح او را می‌گویند؛ ممدوح: **چند کردم مدح قومِ مامضی/ قصد من زآن‌ها تو بودی ز اقتضا ـــ بهر کتمان مدیح از نامحل/ حق نهاده‌ست این حکایات و مَثَل.** (مولوی[۱] ۲/۱۲۰ـ۱۲۱)

● **~ آوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** مدح کردن. ← مدح (مِ.۱): **.../گر بخیلان را مدیح آری بلی باشد هجا.** (منوچهری[۱] ۱۳۹) **۲.** (مصـ.ل.) مدیحه عرضه کردن: **آرَم مدیح سوی تو ای درخور مدیح/ بر تو ثنا**

کنم همه ای درخورِ ثنا. (مسعودسعد[۱] ۳۳)
• ~ گفتن (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) مدح کردن؛ ستایش کردن: خدایگانا، شاها، مظفرا، مَلِکا/ تو را که داند گفتن به‌حق مدیح و ثنا؟ (مسعودسعد[۱] ۱۴) ◦ من که مدیحِ امیر گویم بی‌طمع/ میره چه دانم چه باشد اندر دوجهان. (ابوحنیفهٔ اسکافی: شاعران ۵۹۶)

مدیحت madihat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مدیحه ←: عندلیب... باز از سر نو در شاخسار مدیحت و ستایش... ذات همایون... به ترانه و ترنم درآید. (میرزاحبیب ۱۶۱)

مدیح‌خوان madih-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مدیحه‌سرا ←: او شاه سه وقت و چار ملت/ بر شاه مدیح‌خوان ببینم. (خاقانی ۲۶۹) ◦ مدیح‌خوانش را بوستان سزد مجلس/ خطیب نامش را آسمان سزد منبر. (مسعودسعد[۱] ۳۲۷)

مدیحه madihe [عر.: مدیحَة] (اِ.) سخنی (معمولاً شعر) که در ستایش کسی گفته یا سروده می‌شود: از این خاصیت این نمایش خواسته‌اند مدیحه‌ای برای یونانیان بیرون بیاورند. (مینوی[۳] ۲۰۴) ◦ قصیده‌ای غرا در تهنیت عیدسعید و مدیحهٔ اعلی‌حضرت همایون ساخته. (افضل‌الملک ۱۵۲)

مدیحه‌سرا[ی] m.-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که شعر در ستایش کسی می‌سراید یا می‌خوانَد: کلام بود و کلام مدیحه بود و مدیحه‌سرا شاعر بود. کلام بود و شاعر بود و امیران شمشیرها می‌آختند. (آل‌احمد[۳] ۱۵)

مدیحه‌سرایی madihe-sa(o)rā-y(')-i [عر.فا.فا. فا.] (حامصـ.) سرودن شعر مدحی: تأمل در شیوهٔ این اشعار نیز قریحهٔ او را مثل شاعران عصرش... متوجه به تغزل و مدیحه‌سرایی نشان می‌دهد. (زرین‌کوب[۱] ۱۹)

مدید madid [عر.] (صـ.) ۱. طولانی؛ دراز. ← مدت ◻ مدت مدید. ۲. (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن» است. ۳. (صـ.) (قد.) کشیده‌شده؛ ممتد: خود بزرگی عرش باشد بس مدید/ لیک صورت کیست چون معنی رسید. (مولوی[۱] ۱/۱۶۴)

مدید medid [از عر.، ممالِ مِداد] (اِ.) (قد.) مداد (مِـ. ۱ـ۳) ←: گر شود بیشه قلم، دریا مِدید/ مثنوی را نیست پایانی امید. (مولوی[۱] ۳/۴۰۰)

مدیده madid.e [عر.: مدیدَة] (صـ.) (قد.) مدید (مِـ. ۱) ←: بااین‌که مدت‌های مدیده است که هر تماشاچی آن را تکان و حرکت داده، بی‌صدمه در محل خود پابرجا است. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳)

مدیر modir [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که توانایی و شایستگی اداره کردن اداره، سازمان، و مانند آنها را دارد، یا اداره و سرپرستی بخشی از کارها و قسمت‌های آن‌جا برعهدهٔ اوست: مدیرِ بازرگانی، مدیرِ تولید، مدیرِ شرکت، مدیرِ مدرسه. ◦ آقای مدیر که کارنامه‌مان را داد، من به‌طرف خانه دویدم. (درویشیان ۵) ۲. اداره‌کننده؛ گرداننده: امروز مدیر جلسه چه کسی است؟ ◦ ارادهٔ غیبی، مدیر آن عزم و سعی و استقامت گردید. (طالبوف[۲] ۶۵) ◦ فروغ کوکب بختش در ذروهٔ اشتهار به‌غایت مدیر و سیر فلک استقلال و اقتدارش روزبه‌روز زاید متزاید. (شیرازی ۹۲ـ۹۳) ۳. (صـ.) لایق و توانا در ادارهٔ امور: تو احتیاج به یک همسر مدیر داری که بتواند جلو ول‌خرجی‌هایت را بگیرد.
☜ ◻ ~ اجرا (اجرایی) آن‌که سرپرستی و مدیریت اجرای کار یا برنامه‌ای را برعهده دارد: اعتدالیون... پنج نفر مدیر اجرا قرار دادند. (مخبرالسلطنه ۳۰۱)
◻ ~ تصفیه (حقوق) متصدی تصفیهٔ بدهی و مطالبات تاجر ورشکسته که به‌وسیلهٔ دادگاه تعیین می‌شود.
◻ ~ صحنه (نمایش) آن‌که کار نظارت بر صحنه‌های مختلف نمایش و راه‌نمایی بازیگران را در ایفای نقش برعهده دارد.
◻ ~ عامل (اداری) مدیرعامل ←.
◻ ~ فیلم‌برداری (سینما) آن‌که سرپرست گروه فیلم‌برداری در یک فیلم یا سریال است. ← فیلم‌برداری.
◻ ~ کل (اداری) مدیرکل ←.

مدیرعامل m.-'āmel [عر.عر.] (اِ.) (اداری) شخصی که ازطرف هیئت‌مدیره برای اداره کردنِ امور جاری شرکت تعیین می‌شود: **الکساندرخان طومانیانس مدیرعامل تجارت‌خانهٔ طومانیانس در ایران هم عضو کمیسیون بود.** (مستوفی ۴۹۹/۲)

مدیرکل modir-kol[l] [عر.عر.] (اِ.) (اداری) شخصی که ریاست یک ادارهٔ کل و مانند آن را برعهده دارد: **مدیرکل وزارت فرهنگ از دوستان پوکر اوست.** (علوی[1] ۳۶) ○ **در وزارت مالیه مدیرکلم.** (مستوفی ۲۹۶/۲)

مدیرکلی modir-koll-i [عر.عر.فا.] (حامص.) ۱. (اداری) مدیرکل بودن: **مقام مدیرکلی.** ۲. (ق.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) خیلی دیر: **فلانی مدیرکلی به اداره می‌آید.**

مدیره modir.e [عر.: مدیرَة] (صد.، اِ.) مدیر (زن). ← مدیر (مِ. ۱): **مدیرهٔ دبیرستان.** نیز ← هیئت‌مدیره.

مدیری modir-i [عر.فا.] (حامص.) مدیر بودن.

☜ • ~ **کردن** (مصل.) مدیری ↑ : **دوازده سال مدیری کرده‌بود.** (میرصادقی[1] ۱۴)

مدیریت modir-iy[y]at [عر.عر.] (اِمص.) (اداری) ۱. توانایی و شایستگی ادارهٔ جایی با رهبری و کنترل فعالیت‌های درحال انجام برای رسیدن به هدف‌های موردنظر: **[به] کافه‌رستوران مشهور بزرگی به‌مدیریت شخصی به‌نام حجازی [دعوت شدم.]** (شهری[2] ۳۱۵/۱) ۲. اداره کردن؛ مدیری: **او هشت سال مدیریت مدرسه را داشت.** ۳. لیاقت؛ شایستگی؛ توانایی: **مدیریت او در تربیت فرزندانش باعث شد که آنها در زندگی موفق باشند.** ۴. (صد.، اِ.) اداره‌کننده یا اداره‌کنندگان یک اداره، سازمان، شرکت، و مانند آنها: **امروز مدیریت تشریف نمی‌آورَد.** ○ **مدیریت کارخانه جلسه دارند.**

☜ ▫ ~ِ **صنعتی** روش‌های مدیریت جدید برای کارهای صنعتی و کارخانه‌داری.

مدیریتی m.-i [عر.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مدیریت) مربوط به مدیریت: **توان مدیریتی.**

مدیست modist [فر.: modiste] (صد.، اِ.) آن‌که ایجاد مُد می‌کند؛ مدساز.

مدیسن‌بال medisenbāl [از انگ.] (اِ.) (ورزش) مدیسین‌بال ↓.

مدیسین‌بال medisinbāl [انگ.: medicineball] (اِ.) (ورزش) توپ بزرگ، سنگین، و توپری در اندازه‌ها و وزن‌های مختلف که معمولاً برای تمرینات ورزشی به‌کار می‌رود.

مدین modin [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) طلب‌کار؛ بستان‌کار: **از عادت مدین آن است که بر غریم خویش شفقتی می‌نماید و یسار او خواهد تا به ادای مال او قیام نماید.** (سکّری: جرفادقانی ۴۶۷)

مدینه madine [عر.: مدینَة] (اِ.) (قد.) شهر: **منظور غایی از سیاست مدن باید این باشد که عامهٔ ساکنین یک مدینه یا مملکت به سعادت دنیاوی نائل شوند.** (مینوی[3] ۲۴۷) ○ **سعدی به پاک‌بازی و رندی مَثَل نشد/ تنها در این مدینه، که در هر مدینه‌ای.** (سعدی[3] ۵۹۵)

☜ ▫ ~ِ**فاضله** شهری خیالی که دارای قانون، حکومت، و جامعهٔ آرمانی است و ساکنان آن برای رسیدن به سعادت حقیقی کوشش می‌کنند؛ جامعهٔ آرمانی؛ اتوپیا: **واجب است که آنها را به‌اجبار به‌خدمت ساکنین مدینهٔفاضله وادارند.** (مینوی[2] ۱۴۵) ○ **مدینهٔفاضله اجتماع قومی بُوَد که همت‌های ایشان بر اقتنای خیرات و ازالت شرور مقدر بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۸۰)

مدینه‌اول m.-'avval [عر.عر.] (اِ.) مدینه‌قبل ←.

مدینه‌بعد madine-ba'd [عر.عر.] (اِ.) کاروان‌ها و زائرانی که بعداز انجام مراسم حج در مکه به مدینه می‌روند.

مدینه‌دوم madine-do-v[v]-om [عر.فا.فا.] (اِ.) مدینه‌بعد ↑.

مدینه‌قبل madine-qabl [عر.عر.] (اِ.) کاروان‌ها و زائرانی که قبل‌از رفتن به مکه برای انجام مراسم حج به زیارت اماکن متبرکهٔ مدینه می‌روند.

مدینی madini [از عر.: مدنیّ، منسوب به مدینَة، شهری در عربستان] (صند.) (قد.) مدنی (مِ.۳) ←: **این سورةالحج مدینی است و به مدینه فرودآمده‌است.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۶۴)

مدیوم mediyom [فر: médium] (صـ.) ۱. دارای اندازهٔ متوسط (به‌ویژه در پوشاک): **پیراهن مدیوم.** ۲. (اِ.) شخصی که واسطهٔ احضار ارواح قرار می‌گیرد: **احضار روح آدمیان... حتماً باید توسط مدیوم انجام بشود.** (شهری[۲] ۱۹۲/۴)

مدیون madyun [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. بدهکار؛ مقروض: **به‌هیچ ذی‌روحی مدیون نیستم.** (قاضی ۵۳۴) ○ **مدیون درمدت ده روز می‌تواند... مالی از خود نشان دهد که با فروش آن، وجه پرداخته شود.** (مسعود ۷۴) ○ **حساب کردند تقریباً دویست‌وپنجاه تومان مدیون بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۹) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که به‌خاطر کار نیکی که درحقِ او انجام شده، اخلاقاً رهین منت نیکی‌کننده است: **من ازاین‌حیث همواره خود را خیلی مدیون او می‌دانم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ○ **اروپا چه اندازه مدیون ترجمه‌های بی‌شماری است که اروپائیان... از عربی به لاتین کردند.** (مینوی[۲] ۴۸۹) ○ **انسان... در درجهٔ اول رهین منت پدرومادر و در درجهٔ دوم مدیون ابنای وطن است.** (فروغی[۳] ۹۰)

مذاب mozāb [عر.] (صـ.) ذوب‌شده؛ گداخته‌شده؛ گداخته: **دیگ‌های پُر از قیر مذاب و صمغ بیاورید.** (قاضی ۱۰۹۶) ○ **عاشق صادق به زخمِ دوست نمیرد/ زهر مذابم بده که ماء مَعین است.** (سعدی[۳] ۴۴۴) ○ **از آن نبید که چون برفتد بـه جام بلور/ گمان بَری که نسب دارد از عقیق مذاب.** (فرخی[۱] ۱۱)

مذاق mazāq [عر.] (اِ.) ۱. قوهٔ چشایی؛ ذائقه: **از اعیان کبوده کسانی‌که در مجلس بودند، هیچ‌یک معتاد نبودند،... برای خوش‌آمد سلطان [تریاک] می‌کشیدند، هرچند بـه مـذاقشان بی‌کیف هم نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۸) ○ **چو لعل شکّرینت بوسه بخشد/ مذاق جان من زو پُر شکر باد.** (حافظ[۱] ۷۲) ۲. (مجاز) طبع؛ سلیقه: **[او] به مذاق میزبان حرف می‌زد و از فکر و عقیدهٔ او پیروی می‌کرد.** (قاضی ۶۲۸) ○ **خیلی کوشیده‌ام تا [این کتاب] به‌طرز اروپاییان مطابق باشد و به مذاق ایشان موافق افتد.** (میرزاحبیب ۲۵) ○ **کم‌کم مذاق ایرانیان بـه‌دستـم آمـد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۰) ۳. (قد.) (مجاز) دهان: **نیست پروا تلخ‌کامان را ز تلخی‌های عشق/ آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است.** (صائب[۱] ۵۱۳) ○ **زهر اگر در مذاقِ من ریزی/ با تو هم‌چون شکر بشاید خورد.** (سعدی[۳] ۴۷۰) ۴. (قد.) (مجاز) طعم؛ مزه: **آتشِ سوزان شناسد قدرِ موم/ لیک جان داند مذاقِ انگبین.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

☜ ○ **به (در) ~ کسی خوش (شیرین، گوارا) آمدنِ چیزی (کسی)** (مجاز) مورد طبع، سلیقه، و پسند او بودنِ آن (او): **این اشعار آن‌چنان به مذاقش خوش نیامده.** (دیانی ۹۱) ○ **آهنگ... به مذاق مردم دِه بسیار خوش آمده‌است.** (قاضی ۹۳) ○ **باآن‌که سرتاپا همه گوشه و کنایه و طعن و طنز... بود، در مذاقم شیرین نیامد...** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۲) ○ **کتابت... در مذاق مردم‌کتاب‌دوست گوارا آمد.** (جمال‌زاده[۵] ۲۵/۱)

مذاکرات mozākerāt [عر.، جِ. مُذاکَرَة] (اِ.) مذاکره‌ها؛ گفت‌وگوها: **عموماً مذاکرات خارج از موضوع مانندگل چیدن از باغ همسایه لذت دیگری دارد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۴) ○ **این مذاکرات درضمن درس ردوبدل شد.** (علوی[۲] ۱۵۱) ○ **مذاکراتشان خیلی جالب‌توجه و مخصوصاً مفرح می‌باشد.** (مشفق‌کاظمی ۳۸)

مذاکره mozākere [عر.: مذاکَرَة] (اِمص.) گفت‌وگو کردن، به‌ویژه در امور سیاسی: **وزرای دو کشور به مذاکره پرداختند.** ○ **دراین‌جا مذاکرهٔ آن دو تن پایان یافت.** (قاضی ۷۶۰) ○ **با دلال هم مشغول مذاکرهٔ خرید صد صندوق کبریت است.** (مسعود ۸۴)

☜ • **~ شدن** (مصـل.) انجام شدنِ گفت‌وگو: **یک ساعتی مذاکره شد.** (مستوفی ۴۷۷/۲) ○ **خدمت آن علامه بعضی اوقات مذاکرهٔ علمی می‌شد.** (شوشتری ۳۶۰)

○ **~ شدن از کسی** (قد.) گفت‌وگو به‌عمل آمدن دربارهٔ او: **مذاکره از حاجی‌میرزاحسن یزدی‌الاصل معروف به اصفهانی شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) مذاکره ←: من راجع‌به آن با صاحب‌خانه مذاکره‌کرده‌ام. (علوی[۲] ۶۹) ○ باز ناچار شدم با رئیس دولت مذاکره کنم. (مصدق ۱۰۵)

▫ ~ کردنِ درس (قد.) مورد بحث قرار دادنِ آن: درس‌هایمان را باهم مذاکره می‌کردیم. (هدایت[۵] ۱۵)

مذال mozāl [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مستفعلن به مستفعلان تغییر یافته‌باشد: اذالت زیادت کردن ساکنی است بر وتد آخر جزو و آن در مستفعلن مستفعلان باشد و آن را مذال خوانند. (شمس‌قیس ۵۷)

مذام mazām[m] [عر.: مذامّ، جِ. مَذَمَّت] (اِ.) (قد.) نکوهش‌ها؛ مذمت‌ها: هرچ مذام اوصاف بشری است، نفس مقدسش را از نسبت آن پیراسته. (وراوینی ۴۵۲-۴۵۳)

مذاهب mazāheb [عر.، جِ. مَذهَب] (اِ.) مذهب‌ها. ← مذهب: آنچه را که عقاید و مذاهب مختلف در دوهزار سال پیش به مردم وعده می‌داد، علوم به‌صورت عملی درآورده‌بود. (هدایت[۹] ۹) ○ دولت عثمانیه قرار گذاشته‌اند که کل مذاهب ملت عیسوی، حق زیارت در آن‌جا داشته‌باشند. (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۸) ○ درآن‌جا از اغلب مذاهب مردم بودند. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۴)

▫ ~ِ اربعه (ادیان) مذهب‌های چهارگانهٔ اهل تسنن که عبارتند از حنفی، شافعی، حنبلی، و مالکی: از اصول و فروع مذاهب اربعهٔ عامه اطلاعی به‌کمال داشت. (شوشتری ۱۷۷)

مذبح mazbah [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. جای ذبح کردن؛ کشتارگاه، و به‌مجاز، عبادت‌گاه: وز مذبح زر چو شد به کیوان/ هر صبح شمیم عنبر و عود.... (دهخدا: ازصباتانیما ۹۷/۲) ۲. جایی از گلوی (حلقوم) حیوان حلال‌گوشت که هنگام ذبح بریده‌می‌شود: یاسای گوسفند از مذبح شرعی ناکشتن به همهٔ ممالک بفرستادند. (جوینی[۱] ۲۲۷/۱) ○ ما نوالهٔ اکل‌وشرب از مذبح فریسهٔ خویش خوریم. (وراوینی ۵۴۰)

مذبذب mozabzab [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. دچار شک‌وتردید و دودلی: سالار ملی حریف نیست، شجاع‌الدوله مذبذب است، همه دست دولت را مدام در حنا می‌خواهند. (مخبرالسلطنه ۱۹۷) ○ جز اقلیت ثابت و مذبذبین که گاهی این‌طرف و گاهی آن‌طرفند، باقی همه طرف‌دار دولت می‌شوند. (مستوفی ۶۰۶/۳) ○ مذبذبین میان کفر و اسلام، نه سوی ایشان و نه سوی ایشان، و هرکه [را] گم کند خدای، نه‌یابی آن را راهی. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۳۳۱) ۲. (ق.) به‌صورت مردد و دودل: کار به‌جایی رسید که سگ بی‌چارهٔ از دیر راندهٔ از حرم مانده، مذبذب درمیان آن دو گروه آواره ماند. (میرزاحبیب ۲۲۱)

مذبوح mazbuh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. ذبح‌شده؛ سربریده: چه طویله‌ها را که کنکاش می‌کنند و برسر مکیدن و لیسیدن خون مذبوحی، چه خون‌ها که از گرسنگان، زمین را رنگین می‌کند. (شهری[۱] ۱۸) ○ روح از مهاجرت او مانند صید مذبوح [است.] (قائم‌مقام ۱۸۵) ۲. (صـ.) (مجاز) مذبوحانه (مِ. ۱) ↓: جماعتی... می‌خواهند سیر تاریخ را معکوس کنند، همان سیر تاریخ، ایشان و حرکت مذبوحِ ایشان را درزیر پای خود درهم فروخواهد مالید. (اقبال[۱] ۱۲/۳/۲/۲) ○ گفته می‌شد ایران بین دو حریف حرکت مذبوحی می‌کند. (مخبرالسلطنه ۲۹۲) ○ قدری در دیوان کار را سخت کنید که حاکم بدبخت هم دست‌آویزی در دست داشته‌باشد و حرکت مذبوحی نکند. (نظام‌السلطنه ۸۰/۲)

مذبوحانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) (مجاز) ۱. همراه‌با سعی و تلاش زیاد و بی‌فایده: اقدام‌های مذبوحانهٔ او به شکست انجامید. ۲. (ق.) با تلاش زیاد و بی‌فایده: به خواب نیمه‌هشیاری که ازسرش می‌گریخت، مذبوحانه چسبید. (ترقی ۲۱۷)

مذخور mazxur [عر.] (صـ.) (قد.) ذخیره‌شده؛ اندوخته‌شده: جمعی از معارف حضرت خویش به بارگاه او فرستاد و به مَبار موفور و نفایس مذخور... بدو تقرب نمود. (جرفادقانی ۳۵۱)

مذری، مذرا mezrā [عر.: مذریٰ] (اِ.) (قد.) آلت باد دادنِ گندم برای جدا شدنِ کاه از آن؛ چهارشاخ: انگشت‌ها مانند اصابع مذری برهنه ماند. (زیدری ۹۳)

مذعان mez'ān [عر.] (صـ.) (قد.) زود رام‌شونده؛ مطیع: فرمان او به هر چه گردد منقاد و مذعان باید بود. (جوینی[۱] ۵۵/۳)

• ~ شدن (مصـ‌ل.) (قد.) مطیع شدن: اوامر و نواهی او را به طوع و رغبت، منقاد و مذعان شدند. (جوینی[۱] ۱۹۶/۱)

• ~ کردن (مصـ‌م.) (قد.) مطیع و فرمان‌بردار کردن: طواغیت، متکبران را در قبضهٔ طواعیت و فرمان، منقاد و مذعان می‌کرد. (جوینی[۱] ۵۱/۳)

مذعن moz'en [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. اذعان‌کننده؛ اقرارکننده: من هنوز به این نکته مذعنم که شهسواران اثناعشر فرانسوی وجود داشته‌اند. (قاضی ۵۵۸) ۲. مطیع؛ منقاد: سزد که آدمی هرچه را در جهان رَوَد مذعن و مستسلم باشد. (قطب ۶۱)

مذکر mozakkar [عر.] (صـ.) ۱. نر (انسان)؛ مقـ. مؤنث: انسان... مذکر و یا مؤنث (پسر یا دختر) به‌دنیا می‌آید. (جمال‌زاده[۸] ۴۲) ۲. (ادبی) در بعضی زبان‌ها، ویژگی کلمه‌ای که نشانهٔ تأنیث نداشته‌باشد و بر انسان، حیوان، یا شیء‌ای غیرمؤنث دلالت کند؛ مقـ. مؤنث: مگر نه این است که نفْس مؤنث است و روح مذکر؟ (قطب ۵۱۵)

□ ~ سماعی (قد.) (طنز) (مجاز) مردی که مطیع و فرمان‌بردار زنِ خود باشد: شوهرش مذکرِ سماعی او [بود] چنان‌که فرمانش بدو جاری و حکمش ساری بود. (میرزاحبیب ۲۲۹)

مذکِّر mozakker [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. وعظ کننده؛ واعظ: وی شاگرد جنید است، عالِم بوده و فقیه و مذکِّر. (جامی[۸] ۱۸۳) ○ این مقدور هیچ مفسری و مذکِّری نیست. (افلاکی ۴۴) ○ درآن‌حال مذکِّری بود در طبران، تعصب کرد و گفت: من رها نکنم تا جنازهٔ او در گورستان مسلمانان بَرَند. (نظامی‌عروضی ۸۳) ۲. به‌یادآورنده؛ یادآور: کسانی‌که حافظهٔ سرشار ندارند، برای یاد آوردن مطلب، علامت‌ها و نشانی‌ها و مذکِّرها اختیار می‌کنند. (فروغی[۳] ۱۱۵) ○ ایل‌چیان به‌نزدیک سلطان، مذکِّر به غدری که بی‌موجبی صادر گردانیده‌بود و معلم از اندیشهٔ حرکت به‌جانب او، تا استعداد حرب کند. (جوینی[۱] ۶۲/۱)

مذکِّری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. وعظ و خطابه کردن. ۲. عمل و شغل مذکِّر؛ وعظ: با علم شرع که درکار قضا... و کرسی‌داری و مذکِّری درنرود، نفع دنیا به عالِم نرسد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۸)

• ~ کردن (مصـ‌ل.) (قد.) مذکِّری (مِـ. ۱) ←: اگر از وی تمنا می‌شد که وعظ و مذکِّری کند، شاید رد می‌کرد. (مینوی[۲] ۲۹۸) ○ [وی] امام بوده و زاهد و حنبلی‌مذهب، به ترمذ مذکِّری کردی. (جامی[۸] ۲۸۲) ○ دیگر شیخ محمدقصاب آملی شاگرد وی بود و مذکِّری کردی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۷۳)

مذکور mazkur [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه قبلاً دربارهٔ او (آن) مطلبی بیان شده‌است؛ مزبور؛ یادشده؛ نام‌برده: مشارالیه به‌سِمَت مذکور منصوب می‌شود. (مشفق‌کاظمی ۶۸) ○ ترجمهٔ رسالهٔ مذکور را... به پای‌مردی همان دوست کشیشش... به ختام نیک رسانده‌است. (آل‌احمد[۳] ۱۳) ○ با هر دشمن و دوستی که برای دُوَل مذکور پیدا می‌شد، به نرخ روز نان می‌خوردند. (مستوفی ۱۲۳/۲ـ۱۲۴) ۲. (قد.) مشهور؛ معروف: یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود... به جامع دمشق درآمد. (سعدی[۲] ۸۹) ○ یک روز بفرمود تا... عالِم و جاهل، مذکور و خامل... جمله را در صحرایی به یک مجمع جمع آورند. (وراوینی ۶۹۱) ۳. (قد.) ذکرشده؛ نوشته‌شده؛ گفته‌شده: در تاریخ گزیده مذکور است که در قزوین قبرستانی است که قبر یکی از صحابهٔ حضرت رسول(ص) در آن است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۵) ○ این قصه در تواریخ مذکور است. (ابن‌فندق ۵۶) ۴. (قد.) برزبان آمده؛ برزبان جاری‌شده: ذکر را باوجود مخالفت مذکور، اثر حقیقی نبُوَد. (بخارایی ۳۱) ۵. (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که آن‌اندازه اهمیت دارد که یادش در اذهان بمانَد: همهٔ امرا و سپاسالاران و مقدمان و منظوران و مذکوران جند به‌خدمت درگاه و طاعت بارگاه ما شتافتند. (وطواط[۲] ۷۲) ○ پس‌ازآن به یک سالی عقد نکاحی بستند که در این حضرت مَن مانندهٔ آن ندیده‌بودم چنان‌که هیچ مذکور و شاگردپیشه و

وضیع و شریف و... نماند که نه صلت سالار بگتغدی بدو برسید. (بیهقی[۱] ۶۹۰-۶۹۱) **۶.** (تصوف) خداوند که ذکر او برزبان‌ها جاری است: مرتبهٔ چهارم آن است که مذکور بر دل مستولی شود... و فرق بسیار است میان آن‌که نام معشوق بر دل مستولی باشد باآن‌که معشوق بر دل مستولی شود. (نسفی ۱۱۳) **۷.** (قد.) (مجاز) معشوق: چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را/ که پنهان شوق مذکوری ندارد؟ (سعدی[۳] ۴۷۴)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) یاد شدن؛ ذکر شدن: من شخصاً چنان‌که مذکور افتاد، زندگی را دوست می‌دارم. (جمال‌زاده[۸] ۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) یاد کردن؛ گفتن: آیا [راوی] توانسته‌است به‌قِسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جای‌گیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم، ببخشد؟ (فروغی[۳] ۹۹)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) یادآوری کردن؛ گفتن: تمامی سران سپاه و بزرگان درگاه... را احضار و مافی‌الضمیر را به آنها اظهار و مذکور ساخت. (شیرازی ۳۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) یاد شدن؛ گفته شدن؛ مطرح شدن: نام او در تاریخ از زمانی مذکور می‌شود که برضد صدرالدین احمدخالدی... توطئه‌هایی می‌کنند. (مینوی[۲] ۳۸۸) ○ این مطلب... در السنه و افواه مذکور و مشهور... می‌شود. (قائم‌مقام ۱۱)

مذکوره mazkur.e [عر.: مذکورَة] (صـ.) (قد.) مذکور ←: علاوه‌بر مراتب مذکوره... یادداشت‌های زیادی... باز برای جمع شدن مطالب راجع‌به یک موضوع درپیش اهل آن به‌خدمت حضرت‌عالی تقدیم می‌نمایم. (مینوی[۲] ۱۹) ○ مانی... در مدرسهٔ اسکندریه... تربیت شده... و به تبلیغ آیین جدیدی که خود از ترکیب و اختلاط مذاهب و آرای فِرَق و ملل و نِحَل مذکوره تربیت داده، پرداخته‌است. (اقبال[۲] ۳۲) ○ مس و چدن مقرره را از ولایات مذکوره سرانجام و درعرض سه ماه به دواب رعایا حمل و انفاذ الکای مرو [نمودند.] (مروی ۹۱۲)

مذل mozel[l] [عر.: مذلّ] (صـ.) (قد.) خوارکننده؛ ذلیل‌کننده: وآن قلم اندر بنانش گه معز و گه مذل/ دشمنان زو با مذلت، دوستان با اعتزاز. (منوچهری[۱] ۴۴)

مذلت maza(e)llat [عر.: مذَلّة] (اِمصـ.) به‌ذلت‌افتادگی؛ خواری؛ ذلیلی: حوادث روزگار آنها را دچار نکبت و مذلت کرد. (فروغی[۳] ۱۰۰) ○ [پیل‌بان] روی و موی در خاک مذلت مالید. (ظهیری سمرقندی ۵۹) ○ راست نیامدی وزیری فراکردن و در هفته‌ای بر روی چنین مذلتی رسد، بر آن رضا دادن. (بیهقی[۱] ۲۰۳)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) تحمل خواری کردن: مذلت بَرَد مرد مجهول‌نام/ وگر خود به مال آستانش زر است. (سعدی[۳] ۸۱۴)

مذلت‌بار m.-bār [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با خواری: عنان فکری خود را به‌دست سردمداران سپرده‌بودند که آنان هم آنها را درهمین درجازدنِ مذلت‌بار نگاه می‌داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶-۱۹۷)

مذلل mozallal [عر.] (صـ.) (قد.) رام؛ مطیع: رقاب ملوک و جبابرهٔ عالم، مذلل و مسخر اوامر و نواهی او باد. (راوندی ۴۵۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) رام گردیدن؛ مطیع شدن: قبایل مغول قومی به‌اختیار و قومی به‌اجبار، مذلل و مسخر فرمان او شدند. (جوینی[۱] ۱/۳۰)

مذمت maza(e)mmat [عر.: مذَمّة] (اِمصـ.) **۱.** از کسی یا از چیزی بد گفتن: کمتر منبری‌ای بود که در هر جلسه، نصف منبر خود را مخصوص به حرمت و مذمت و نهی تراشیدن ریش ننماید. (شهری[۲] ۱۲۵/۲) ○ یکی از شعرا... قصیده‌ای هجایی در مذمت زنان هرجایی... سرود. (قاضی ۶۶۵) ○ در ستایش کدخدایی و مذمت تنهایی زیاده از حوصلهٔ شمار است. (شوشتری ۳۷۳) ○ [خواجه] این مکتوب به فرزند خود امیرعلی که حاکم [عراق] عرب بود نوشته‌است در مذمت اهل بصره. (عقیلی ۲۸۷) **۲.** سرزنش ←: میرزاغلام‌علی دوافروش... همواره آنان را به مذمت می‌کشیده‌است. (شهری[۱] ۲۲۰)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) **۱.** مذمت (مِ. ۱) ←: بزرگان، دنیا را مذمت می‌کنند. (مطهری[۵] ۱۸۰) ○ کشیشان و روحانیان... دنیا را مذمت می‌کنند.

(حاج‌سیاح[1] ۱۳۵) ۲. سرزنش کردن؛ نکوهش کردن: او را مذمت کرده، گفتم: کار بسیار بدی کردی. (مسعود ۱۸) ○ دیدم مشغول تجربهٔ آنهاست، منعش کردم و مذمت نمودم. (طالبوف[2] ۸۷)

مذموم mazmum [عر.] (صـ.) ۱. زشت؛ ناپسند: تعصب دینی آن جماعت از ارباب ادیان که اختلاف دین و مذهب و نفاق بین مردم را وسیلهٔ منافع... قرار می‌دادند، مذموم است. (فروغی[3] ۹۰) ○ [نظام‌الدین] قواعد مذموم و رسوم مردود را ابداع نمود. (عقیلی ۲۳۶) ○ جود پیش‌از روزگار خواجه پنهان بود و بود/ بود هرکس چون برمؤمن وثن مذموم و خوار. (فرخی[1] ۱۶۹) ۲. (قد.) نکوهش‌شده؛ مذمت‌شده: آن مکن در عمل که در عزلت/ خوار و مذموم و متهم باشی. (سعدی: لغت‌نامه[1])

مذمومه mazmum.e [عر.: مذمومَة] (صـ.) (قد.) مذموم ←: به‌اسم تحصیل از صبح تا شام به اسامی مختلف، مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومهٔ دیگر گردیده[است.] (جمال‌زاده[18] ۳۲) ○ ایشان را در مُلک، دست مطلق گردانید تا عادات مذمومه پیش گرفتند. (عقیلی ۲۰۲) ○ [باید] صفات مذمومه را از باطن خویش به‌قدر وسع دفع کند. (بخارایی ۳۱)

مذنب mozneb [عر.] (صـ.) (قد.) گناه‌کار: حقیر مذنب سرتاپا تقصیر... (جمال‌زاده[1] ۷۱) ○ اگر مذنب و گناه‌کار و عاصی نبودی، غفور و غفار و غافر چه بایستی؟ (احمدجام[1] ۶۷)

مذنب mozanneb [عر.] (اِ.) (قد.) غورهٔ خرما: فراز نخل جهان پخته‌ای نمی‌یابم/ که کُند شد همه دندانم از مذنِّب‌ها. (مولوی[2] ۱/۱۴۶)

مذهب mazhab [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) گرایش خاصی در یک دین که هریک از فرقه‌های آن دین را ازهم متمایز می‌کند: هیچ‌کدام پیرو مذهب شیعه نبوده‌اند. (مطهری[4] ۴۵) ○ تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع/ که دین و مذهب حق است دین و مذهب ما. (مغربی[2] ۲۳) ○ خدم و حشم و عمال او بیش‌تر آن مذهب داشتندی که او داشت. (نظامی‌عروضی ۲۹) ۲. (مجاز) دین: مذهبی که توانست زن را از درجهٔ پست و ذلت نجات بخشیده، به اوج عزت و رفعت نائل سازد، مذهب اسلام بوده‌است. (مطهری[4] ۳۴۷) ○ مانی مؤسس و پیغمبر این مذهب (آیین‌مانوی) بود. (اقبال[2] ۳۲) ○ به‌خاطر استادم امام بگذشت که در مذهب چنین است که هرکه در رقص کردن درگردد، گواهی او بنشنوند و عدالت را باطل گرداند. (محمدبن‌منور[1] ۷۶) ۳. هرنوع مکتب فکری یا عقیدتی: مذهب اصالت وجود، مذهب تناسخ. ○ سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم/ .... (حافظ[1] ۲۱۷) ○ ایذای او در مذهب کرم و مرحمت ما ممنوع و محظور است. (جوینی[1] ۵/۲) ○ ای تو را مردمی شریعت و کیش/ ای تو را جود ملت و مذهب. (فرخی[1] ۱۳) ۴. (قد.) مسیر حرکت کردن یا پریدن؛ راه: هر کبوتر می‌پرد در مذهبی/ .... (مولوی[1] ۲۴/۳) ۵. (قد.) مقصد: در سمرقند است قند، اما لبش/ از بخارا یافت، وآن شد مذهبش. (مولوی[1] ۲۲۰/۲)

□ ~ت را شُکر (گفتگو) (مجاز) برای بیان تعجب یا نارضایتی از کسی یا چیزی گفته می‌شود: بازهم این بچه لج کرده و مادرش را می‌خواهد، ای‌بابا بس کن دیگر، مذهبت را شُکر! ○ از چه می‌ترسی؟ از خاله؟ اوه، مذهبت را شُکر، خاله! (← مؤذنی ۱۵۱)

□ ~ِ جعفری (ادیان) جعفری (مِ. ۳) ←.

□ ~ِ شیعه (ادیان) شیعه (مِ. ۱) ←.

□ ~ِ کلامی (ادبی) در بدیع، آن است که گوینده یا شاعر برای تأیید سخن خود یا تکذیب سخن مدعی، دلیل و برهانی عقلی بیاورَد، چنان‌که در بیت زیر: هیچ دانی تا خِرَد بِه یا روان/ من بگویم گر بداری استوار ـ آدمی را عقل باید در بدن/ ورنه جان در کالبد دارد حمار. (سعدی[3] ۷۲۴)

مذهب mozahhab [عر.] (صـ.) ۱. تذهیب‌شده: قرآن خطی مذهّب بسیار نفیسی هم که در خانه بود، می‌آوردند و درکنارش می‌گذاشتند. (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ○ گاهی هم صفحات اولشان مذهّب است. (گلشیری[2] ۵۲) ○ ابر چنان مِطرد سیاه و بر او برق/ هم‌چو مذهّب یکی کتاب مُطرَّد. (منوچهری[1] ۱۷) ۲. (قد.) زراندودشده یا زردوزی‌شده: صدها غلام و کنیز

اطلس‌پوش مذهّب، کمربند وی را به رخش می‌کشد. (شهری[۳] ۲۲۴) ○ **... و یا گسترده بر طاقی به‌عمدا/ پرندی نیلگون یکسر مذهّب.** (ادیب‌الممالک: ازصبا تانیما ۱۴۰/۲) ○ **ثیاب مذهّب.** (جوینی[۱] ۵۹/۱)

مذهبی mazhab-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به مذهب) ۱. مربوط به مذهب: **تورخانه... تنها فعالیتش تهیهٔ وسایل آتش‌بازی بود که جهت نمایش شب‌های اعیاد و جشن‌های ملی و مذهبی... به‌کار می‌آمد.** (شهری[۲] ۳۶/۱) ○ **پاره‌ای از مضامین کتاب را اشخاص بدنیت و سعایت‌پیشه می‌توانستند دلیل سستی عقاید مذهبی مؤلف قرار بدهند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۷) ○ **نهاد[های] فرهنگی، مذهبی، اقتصادی....** (مطهری[۱] ۱۸) ۲. مؤمن و معتقد به مذهب و عامل به احکام آن: **او در یک خانوادهٔ مذهبی بزرگ شده‌است، نمازش ترک نمی‌شود.** ○ **خانم مذهبی بود.** (گلشیری[۲] ۸۹)

مذهبیه mazhab.iy[y]e [عر.: مذهبیّة] (صـ.) (قد.) مذهبی (مِ. ۱) ←: **به‌هیچ‌وسیله در امور مذهبیه اهانت و استخفافی به آنها نشده و نخواهد شد.** (امیرنظام ۳۲۴)

مذهول mazhul [عر.] (صـ.) (قد.) مورد غفلت و بی‌اعتنایی قرارگرفته. ← ● مذهول گشتن.

☜ ● ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مورد بی‌اعتنایی و غفلت قرار گرفتن: **اگر کسی به تمرد تفرد نماید، در مالش او تساهل نبرزد، تا حقوق مستضعفان مستهلک نشود و اموال بی‌چارگان مذهول نگردد.** (بهاءالدین بغدادی: گنجینه ۳۴/۳)

مذهول‌عنه mazhul.on.'an.h[.o] [عر.] (صـ.) (قد.) مذهول ←: **دوم آنکه عمل بر مقتضای آن معلوم واقع شود چه مادام که مذهولٌ‌عنه است، کارگر نیست در ایجاب عملی.** (قطب ۴۷۲)

مذی mazi [عر.] (اِ.) مایعی که براثر تحریک، هنگام عمل جنسی از پروستات مرد ترشح می‌کند و از آلت او خارج می‌شود و ازنظر فقهی موجب غسل نیست: **تحقیقات سرتاسر درباب استنجا و... مذی و وذی و صد نوع چیزهای دیگر [بود.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۹)

مذیل mozayyal [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی کتاب یا نوشته‌ای که دارای ضمیمه و ذیل است: **چهار سال پس‌ازآن واقعه، کتاب دیگری به‌چاپ رسانید موسوم به گفتار در روش درست راه بردن عقل و طلب حقیقت در علوم مذیل به سه رساله.** (فروغی[۳] ۱۵۳) ۲. (ادبی) ← جناس ▫جناس مذیل، ▫جناس زائد.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) نوشتنِ ذیل و ضمیمه بر کتاب و مانند آن: **شرح خصایص آن ذیل را اگر مذیل کنم، به امتداد ایام پیوسته گردد.** (وراوینی ۱۵)

مر[۱] mar (اِ.) (جانوری) تخم سفید و کوچکی که مگس معمولاً روی گوشت می‌گذارد و به‌صورت لارو درمی‌آید: **خرمگس‌های ماده... به تکه‌پاره‌های گوشت... می‌نشستند... وقتی بلند می‌شدند، مر سفید و ریزریز خود را روی گوشت به‌جا می‌گذاشتند.** (میرصادقی: چشم‌های من‌خسته ۱۲: نجفی ۱۳۳۶)

مر[۲] m. (حـ.) (قد.) ۱. نشانه‌ای که معمولاً پیش‌از هرنوع عنصر دستوری که با «را» می‌آمده همراه بوده‌است: الف ـ پیش‌از مفعول: **من آنم که دربای خوکان نریزم/ مر این قیمتی دُرّ لفظِ دری را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۳) ○ **چو بر دشت مر رخش را یافتند/ سوی بند کردنْش بشتافتند.** (فردوسی[۱] ۱۷۱/۲) ب ـ پیش‌از متمم: **به چهره شدن چون پری کی توانی؟/ به افعال ماننده شو مر پری را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲) ج ـ درحالت‌های فکِ اضافه قبل‌از مضافٌ‌الیه مقدم: **درست شد که زمانه است مر مرا دشمن/ بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر.** (مسعودسعد[۱] ۳۳۰) د ـ ازنوع اول یا دوم برای افادهٔ حصر و اختصاص: **سپاس و ستایش مر خدای را جل‌جلاله که آثارِ قدرتِ او بر چهرهٔ روز روشن، تابان است.** (نصرالله‌منشی ۲) ۲. بدون همراهی «را» قبل از مفعول می‌آمده: **شنیدند گُردان همه سر به سر/ مرآن گفتهٔ شاه پرخاش‌خر.** (فردوسی[۳] ۳۲۸) ۳. به‌نشانهٔ ظاهراً تأکید قبل‌از مسندٌالیه و فاعل می‌آمده: **شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست/ جای غم باد مرآن دل که نخواهد شادت.** (حافظ[۱] ۱۵) ○ **منوچهر فرمود**

تا برنشست/ مرآن پاک‌دل مرد یزدان‌پرست. (فردوسی[۳] ۱۳۱)

مر[۳] .m (اِ.) (قد.) ۱. شمار؛ حساب: با لشکرهای زیادت از مر و حد پادشاه‌زادگان دراندرون اردو کلاهها برداشتند. (جوینی[۱] ۳/۳۰) ○ من به تقصیر سزاوار بدی بودم و او/ نیکویی کرد فزون ازحد و اندازه و مر. (فرخی[۱] ۱۳۶) ۲. پنجاه (مِ. ۱) ←: مر بُوَد پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن/ در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است. (جامی[۹] ۲۴) ○ مرّما مرّبین حساب‌العمر/ چون به پنجه رسد حساب مر است. (خاقانی ۶۴)

مر mor (بمِ. مریدن) (قد.) ← مریدن.

مر[۱] mor[r] [عر.: مرّ] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای، گرمسیری از خانوادهٔ سماق ۲. صمغ این درختچه که بوی ملایم و مزهٔ تلخ و مصرف دارویی دارد: چون سریش را پخته، با شراب و مُر آمیخته، به چشم چکانند، رفع آب‌ریزش می‌کند. (← شهری[۲] ۵/۳۳۳-۳۳۴) ○ بگیرد توبال مس و مُر از هریکی دو درم‌سنگ. (اخوینی ۲۱۶)

مر[۲] .m [عر.: مرّ] (صـ.) (قد.) ۱. تلخ؛ مقِ. حُلو: بر ما که هرچه خداوند بر ما قضا راند از حُلو و مُر، بر آن صبر کنیم. (قطب ۱۶۷) ○ حلاوت زندگانی و لذت عیش در مذاق جان مرارتِ مُر فایده دهد. (جوینی[۱] ۳/۱۳) ۲. (اِ.) نص: مُر قانون حکم می‌کند. (معین). ۳. (صـ.) محکم؛ شدید؛ سخت: آن شتریان سیه را با شتر/ سوی من آرید با فرمانِ مُر. (مولوی[۱] ۲/۱۷۹)

مرآ mar'ā [عر.] (اِ.) مرأی ←.

مرآت mer'āt [عر.: مرآة] (اِ.) (قد.) آینه (مِ. ۱) ←: عارف... ملسوی... را جلوهٔ جمال حق یا مرآت ظهور وی می‌یابد. (زرین‌کوب[۴] ۱۰۶-۱۰۷) ○ تو مرآت جمال ذوالجلالی/ .... (ایرج ۸۳) ○ صورت این امر در مرآت علم و مشکات یقین اهل ملکوت منور و مصور [بود.] (قائم‌مقام ۳۹۴)

مرا ma-rā (ضـ. + حـ.) من را. ← من، را.

مرا merā [عر.: مراء] (اِمصـ.) (قد.) جدال و ستیزه کردن: غایت کسبشان قیل‌وقال است و حاصل عملشان مِرا و جدال. (قائم‌مقام ۳۵۳) ○ اسباب غضب ده است: اول عُجب، و دوم افتخار، و سیّم مِرا.... (خواجه‌نصیر ۱۷۶) ○ برگذر ازره جفا و مِرا/ روزکی چند بی‌غمی بگذار. (انوری[۱] ۱۹۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مِرا ↑: به‌شجاعت مِرا کند و مقدار خود در مردی و قوّت به مردمان نماید. (خواجه‌نصیر ۱۲۸) ○ اوت کِشت و اوت خواهد هم درودن بی‌گمان/ هرکه کارَد بدْرود، پس چون کنی چندین مِرا؟ (ناصرخسرو[۱] ۴۹۵)

مراآت morā'āt [عر.] (اِمصـ.) (قد.) امری را به رخ کسی کشیدن: حسود را به اظهار نِعَم و مراآت فضایل و دیگر چیزهایی که مستدعی غیظ و ایذای او بُوَد... گداخته تن دارد. (خواجه‌نصیر ۳۳۹)

مرابحت morābehat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مرابحه ←: این فعل مانند افعال تجار و اهل مرابحت بُوَد. (خواجه‌نصیر ۱۲۴) ○ خطرهای شاق... سبب مرابحت نیامد. (دقایقی: گنجینه ۳/۱۱۶)

مرابحه morābehe [عر.: مرابَحَة] (اِمصـ.) ۱. سپردنِ سرمایه به شخص یا مؤسسه‌ای درازایِ دریافت درصد معیّنی سود درمدت معیّن (معمولاً ماهانه یا سالانه): مخلص هیچ‌وقت قبول مرابحه نکرده‌است. (امیرنظام ۲۱۷) ۲. (اِ.) (فقه) بیعی که در آن با ذکر رأس‌المال، سود درنظر گرفته می‌شود. ۳. (اِمصـ.) (قد.) سود بردن؛ سودبری؛ نفع: ترک دنیا و زهد در رغایب آن برسبیل متاجره و مرابحه کنند. (خواجه‌نصیر ۷۲) ○ اگر هیچ‌کس را در معاملهٔ ایشان مرابحه‌ای توانستی بود، آدم را بودی. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۱)

□ ~ٔ ساده مرابحه‌ای که در آن سود درپایان دورهٔ محاسبهٔ سود، به‌اصل سرمایه اضافه نمی‌شود. ← مرابحه (مِ. ۱).

□ ~ٔ مرکّب مرابحه‌ای که در آن سود درپایان هر دوره به‌اصل سرمایه اضافه می‌شود و به آن سود جدیدی تعلق می‌گیرد. ← مرابحه (مِ. ۱).

مرابض marābez [عر.، جِ. مَربَض] (اِ.) (قد.) مکان‌های نگه‌داری حیوانات؛ آغل‌ها: مزارع و

مراتع و مرابض. (سیاق‌معیشت ۴۹) ○ آن گوران خرطبع را گور سوی مرابض آساد می‌دواند. (زیدری ۳۳) ○ در مرابض طرب می‌چریدم و بر مضاجع فراغت می‌غلتیدم. (وراوینی ۵۹۶)

مرابط marābet [عر.، جِ. مَربَط] (اِ.) (قد.) مربط‌ها. ← مربط (مِ. ۱): چون به مَرابط دواب اصحاب رسید، او را آنجا بداشتند. (جوینی[1] ۱۸۵/۲) ○ صدوبیست سر فیل از آن فتح در مَرابط فیلان خاص افزود. (جرفادقانی ۲۷۷)

مرابط morābet [عر.] (صِ.) (قد.) محافظت‌کننده از مرزها: امیر سپه‌سالار،... منصور مجاهد، مُرابط مثاغر... (مولوی[4] ۱۵۳) ○ پادشاهِ عادلِ مؤید، مظفرِ منصور، مجاهدِ مُرابط... (جرفادقانی ۴۳۰) ○ خاقانِ اعظم... مجاهد مُرابط، قادر مقتدر... (خاقانی[1] ۱۴۳)

مرابطه morābete [عر.: مرابَطَة] (اِمص.) (قد.) رابطه داشتن؛ ارتباط: سه ماه تمام، ما با اهالی این مملکت در مراوده و مرابطه هستیم. (افضل‌الملک ۳۰۹)

مرابع marābe' [عر.، جِ. مَربَع] (اِ.) (قد.) جاهای اقامت هنگام بهار: مرابع ریاض‌النعیم... با یاد آورد. (خاقانی[1] ۱۵۲) ○ درآن مراتع و مرابع میان ناز و نعیم پرورده[بود.] (وراوینی ۶۵۱-۶۵۲)

مرابیع marābi' [عر.، جِ. مِرباع] (اِ.) (قد.) مکان‌های سرسبز: مرابیع را خشکی غالب آمد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۲)

مرات marrāt [عر.، جِ. مَرَّة] (اِ.) بارها؛ دفعات: توهین و تحقیر... به‌مرات و به‌کرات... بر آنها وارد می‌آید. (جمال‌زاده[18] ۳۱) ○ دولت قادر به پرداخت حقوق در مرات معیّن نیست. (مخبرالسلطنه ۱۶۷) ○ هارون‌الرشید به کرات و مرات خواسته و کوشیده که یک قدح شراب بخورَد، اجابت نیافت. (عقیلی ۴۳)

مراتب marāteb [عر.، جِ. مَرتَبَة] (اِ.) ۱. درجه‌ها؛ پایه‌ها؛ مرتبه‌ها: ابن‌مقفع... دربیان سلسلهٔ مراتب حرص می‌گوید:... (اقبال[2] ۱۵) ○ هرگاه پیروی اهل طریقت را بکنی، به مراتب عالیه خواهی رسید. (هدایت[5] ۱۳۲) ○ مراتب وصول راکه مراتب سیر فی‌الله است، نهایت نیست. (بخارایی ۶۹) ۲. ارزش‌ها؛ قدرها؛ رتبه‌ها: سایر حیوانات نیز به اختلاف مراتب درجه‌ای از تفاهم... دارا هستند. (مینوی[3] ۲۳۳) ○ دبیر باید که کریم‌الاصل... باشد... و مراتب ابنای زمانه شناسد. (نظامی‌عروضی ۲۰) ○ تا طبع‌ها مراتب دارند مختلف/ آب است بر زمین و اثیر است بر هوا. (مسعودسعد[1] ۲۷) ۳. قضیه؛ مطلب؛ موضوع: مراتب را به‌اطلاع رئیس رساندند. ○ مراتب را به شاهرخ‌میرزا عرض... داشتیم. (کلانتر ۴۰) نیز ← مرتبه.

▫ ~ِ **چیزی** برای بیان رسمی و احترام‌آمیز چیزی به‌کار می‌رود: مراتب تشکر خود را ابراز داشتند. ○ مراتب هم‌دردیِ خود را با بازماندگان حادثه ابراز کرد.

▫ **به** ~ بسیار: نامرادی دیگری به‌مراتب دردناک‌تر، درانتظار او بود. (قاضی ۱۲۵) ○ اینها هرکدام مجسمه‌ای به‌مراتب پست‌تر از آن مجسمهٔ پشت شیشهٔ مغازه نبودند. (هدایت[9] ۸۹-۹۰) ○ پوست آن از پوست فیل به‌مراتب سخت‌تر و چین بسیاری دارد. (شوشتری ۳۸۳) ○ [او] به‌مراتب از پدرش بهتر بود. (کلانتر ۷۴)

مراتع marāte' [عر.، جِ. مَرتَع] (اِ.) مرتع‌ها. ← مرتع: چوپان‌های خود را با گاو و گوسفندان خود، به مراتع می‌فرستند. (مستوفی ۵۰۶/۳) ○ در این کوه‌ها آب و مراتع و مزارع و دهات و آبادی زیاد است. (حاج‌سیاح[1] ۲۰۶)

مراثی marāsi [عر.، جِ. مَرثِیَة] (اِ.) مرثیه‌ها. ← مرثیه: اشعار او بیش‌تر در مناقب و مراثی اهل‌بیت بود. (زرین‌کوب[1] ۳۳۴) ○ این است خلاصه‌ای از مراثی بنی‌مزبور... بر خرابه‌های وطن خود. (دهخدا[2] ۱۰۳/۲)

مراجع marāje' [عر.، جِ. مَرجَع] (اِ.) مرجع‌ها. ← مرجع.

▫ ~ِ **تقلید** (ادیان) علمای بزرگ شیعه که مرجع تقلید هستند: این مرحمت عظما را براثر استدعائی کافّهٔ مراجع تقلید نجف... دانسته[بودند.] (مستوفی ۶۱۴/۳)

▫ ~ِ **قانونی** مؤسسات یا ادارات دولتی که مردم برای نیازهای قانونی خود به آنها

مراجعه می‌کنند.

مراجع moräje' [عر.] (صـ.، اِ.) مراجعه‌کننده؛ رجوع‌کننده: زنجیر و قراولی که زنجیرش اسباب دخیل بستن و قراولش مأمور جیب‌کنی از مراجعین بوده.... (شهری[۲] ۷۵/۴) ○ جمع هیئت بهداری... تا آن‌وقت روز ۴۴۹ مُراجع داشتند. (آل‌احمد[۲] ۱۹)

مراجعت moräje'at [عر.: مراجَعة] (اِمصـ.) ۱. برگشتن از جایی؛ بازگشت: هرچه در رفتن به آسودگی و گفت‌وشنود و خوبی و خوشی گذشت، در مراجعت به زحمت و آزار. (شهری[۳] ۲۹۵) ○ مادرجان... نامه‌ای که به آقاجان نوشته‌بودید، سبب مراجعت من شد. (حاج‌سیاح[۱] ۶۱) ○ همگی منتظر و شوق‌مند مراجعت موکب همایون می‌باشند. (وقایع‌اتفاقیه ۱۴۸) ۲. (قد.) (مجاز) توبه کردن: پیراهن خلاف به‌دست مراجعت/ یکتا کنیم و پشتِ عبادت دوتا کنیم. (سعدی[۳] ۸۰۱)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) (قد.) بازگرداندنِ کسی یا چیزی از جایی: چه صبح‌ها من او را به مدرسه رسانیده، عصر مراجعتش می‌دادم. (شهری[۳] ۲۰۱) ○ به اعتقاد من او را به شهر مراجعت دهید. (مخبرالسلطنه ۲۱۸) ○ سردار... اردو را به شهر مراجعت دادند. (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۹)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) ۱. بازگشتن؛ برگشتن: دختر با مادرش که به حمام رفته‌اند، اکنون مراجعت خواهند کرد. (مسعود ۴۷) ○ راه رفته را برمی‌گردد و ازکنار چشمهٔ امید تشنه‌لب و مأیوس مراجعت می‌کند. (طالبوف[۲] ۲۵۶) ○ قافلهٔ حاج خراسان و ماوراءالنهر بعداز مدت انتظار سپری شدن، به‌جانب ری مراجعت کرد. (خاقانی[۱] ۲۸۳) ۲. (قد.) تکرار کردنِ چیزی و دوباره گفتنِ آن: مرد گفت: از این سؤال درگذر... زن مراجعت کرد و الحاح درمیان آورد. (نصراللهٔمنشی ۴۹)

مراجعه moräje'e [عر.: مراجَعَة] (اِمصـ.) ۱. رجوع کردن به کسی، جایی، یا چیزی: برای مراجعه به کتاب‌های عربی می‌توانید به کتاب‌خانه... بروید. ○ بدون توجه و مراجعه به شجاع‌الدوله مشغول جنگ شدند. (مخبرالسلطنه ۱۹۸) ۲. (اِ.) (ادبی) سؤال‌وجواب. ← سؤال ○ سؤال‌وجواب.

• ~ شدن (مصـ.لـ.) رجوع شدن: بر آن کتاب مراجعه شد و معلوم گردید که در صفحهٔ ۸ از مقدمه این عبارت آمده‌است:.... (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) رجوع کردن به کسی، جایی، یا چیزی: به هرچه دکتر در این شهر بوده‌است، مراجعه کرده‌ام. (علوی[۳] ۶۲) ○ به کتاب‌ها مراجعه کرده‌اند، چیزی از آن سردرنیاورده‌اند. (مطهری[۵] ۸۷) ○ مراجعه کنید به فرهنگ لغات. (آل‌احمد[۱] ۶۹) ○ اگر کسی می‌خواهد معنی لغت درخت را بفهمد، باید به‌باب راء مراجعه کند. (اقبال[۲] ۱۳)

مراجل maräjel [عر.، جِ. مِرجَل] (اِ.) (قد.) دیگ‌ها: ز یخ گشته شَمَرها هم‌چو سیمین/ طَبَق‌ها، برسر زرین مراجل. (منوچهری[۱] ۵۶)

مراحل marähel [عر.، جِ. مَرحَلَة] (اِ.) مرحله‌ها. ← مرحله: شما باید مراحل ثبت‌نام را به‌ترتیب طی کنید. ○ درباب امور مادی و محسوس کار این تفنن‌طلبی... انسان غیرمعتدل خودکامه را به پست‌ترین مراحل حیوانیت می‌کشاند. (اقبال[۲] ۱۵) ○ چو مساحی که بپیماید زمین را/ بپیمودم به پای او مراحل. (منوچهری[۱] ۵۵)

مراحم marähem [عر.، جِ. مَرحَمَة] (اِ.) مرحمت‌ها؛ الطاف: از مراحم و الطاف حضرت وزیر تشکر زیاد کرده. (مشفق‌کاظمی ۷۲) ○ تلطف و مراحم شاهانه شامل حال ایشان شد. (افضل‌الملک ۱۴۹) ○ عالی‌جاه اخوی میرزاتقی را به مراحم خاطر والا... مطمئن ساخته. (قائم‌مقام ۳۴)

مراحم morähem [از عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که وجودش باعث رحمت و نیکی است: ـ ببخشید مزاحم شدم. ـ نه‌خیر، شما مُراحمید. ○ مزاحم کدام است، تو مُراحمی. (← گلاب‌دره‌ای ۲۸۳)

مراخات moräxät [عر.: مراخاة] (اِمصـ.) (قد.) سستی: هرکه به وفور بذل و شمول عدل معروف گشت... و دکان مراخات نفْسی... بربست... لاجرم درکنف حمایت الاهی به لطف و عنایت نامتناهی اختصاص یافت. (عقیلی ۳۰۰)

مراد maräd[d] [عر.: مرادّ، جِ. مَرَدّ] (اِ.) (قد.)

محل‌های بازگشت: به حکم فرمان با کبوتر روی به مقصد نهاد به وجه صبیح و امل فسیح و حصول مراد و خصب مَرادِ امانی. (وراوینی ۴۴۳)

مراد morād [عر.] (اِ.) ۱. خواست؛ آرزو: هر مرادی داشته‌باشد برآورده می‌شود. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۶) ○ مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟/ به‌دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن. (حافظ[۱] ۲۷۱) ○ به‌حکم فرمان با کبوتر روی به مقصد نهاد به وجه صبیح و امل فسیح و حصول مراد دل و خصب مَراد امانی. (وراوینی ۴۴۳) ○ همهٔ کارها به مراد خداوند باد. (بیهقی[۱] ۷۶۸) ۲. مقصود؛ منظور؛ قصد: مرادم از این سخن آن نیست که هنر جوهری علوی دارد. (خانلری ۳۰۶) ○ مراد از نزولِ قرآن، تحصیل سیرتِ خوب است. (سعدی[۲] ۱۸۴) ○ مراد از مساق این حدیث آن بود که چنین پادشاه بدین کتاب رغبت نمود. (نصرالله‌منشی ۲۳) ۳. (صـ.، اِ.) (تصوف) پیر (مِ. ۲) ←: به صورت من نگریست مثل کسی‌که از مرشد پیر و مرادی دست‌گیری بخواهد. (شهری[۳] ۲۶۵) ○ سخت‌خامی باشد و تردامنی درراه عشق/ گر مریدی با مراد خود شود زورآزمای. (سنایی[۲] ۶۱۰) ۴. (اِ.) (قد.) عزم؛ اراده: از منافع لب آن است که آب دهان را از بیرون آمدن بی‌مراد بازدارد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) مایهٔ کام‌رانی و موفقیت: وآن راکه بر مراد جهان نیست دست‌رس/ در زادوبوم خویش غریب است و ناشناخت. (سعدی[۲] ۱۲۰) ○ من کز همه‌حال و کارش آگاهم/ هرگز طلبم مراد و کامش را؟ (ناصرخسرو[۱] ۴۹۲)

● ~ برآمدن (مصـ.ل.) (قد.) کام‌یاب و موفق شدن: .../ همه مراد برآید چو روزگار بُوَد. (قطران ۱۰۱)

□ ~ برداشتن [از کسی] (قد.) ۱. کام گرفتن [از او]؛ به‌کام رسیدن: اگر می‌خواهی که مرادی از من برداری، باید که فلان شب تنها بیایی. (ابن‌بلخی[۱] ۲۶۴) ۲. ناامید شدن؛ قطعِ امید کردن: مگو سعدی مراد خویش برداشت/ اگر تو سنگ‌دل من مهربانم. (سعدی[۳] ۵۶۶)

□ ~ِ کسی [را] دادن برآورده کردنِ خواست و آرزوی او: همین سفره مراد تو را می‌دهد. (← فصیح[۲] ۳۰) ○ چو دور دور تو باشد، مراد خلق بده/ .... (سعدی[۳] ۷۹۵)

● ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) به خواست و آرزو رسیدن؛ کام‌روا شدن: رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت/ .... (حافظ[۱] ۴۱) ○ به‌راه بادیه رفتن بِه از نشستنِ باطل/ وگر مراد نیابم، به‌قدر وسع بکوشم. (سعدی[۳] ۵۶۱)

□ بر~ (قد.) ۱. مطابق خواست و آرزو: گره به باد مزن گرچه برمراد رَوَد/ که این سخن به‌مَثَل باد با سلیمان گفت. (حافظ[۱] ۶۱) ○ امیراحمد را گفت: کار خوارزم... چون ماندی؟ گفت: به فرّ دولت عالی برمراد، و هیچ خلل نیست. (بیهقی[۱] ۴۷۶) ۲. موفق؛ کام‌روا: آن جوان‌مرد سه سال در دیار تُرک ماند و بازآمد برمراد. (بیهقی[۱] ۲۴۸)

□ بروفقِ ~ مطابق خواست و آرزو: کارها بروفق مرادشان است. (← میرصادقی[۱] ۲۳)

□ به ~ مطابقِ خواست و آرزو: قرار نیست با یک داستان یا حتی ده‌ها، جهان به‌مراد بشود. (گلشیری[۱] ۸۸) ○ ایزد امروز همه‌کار به رای تو کند/ همه عالم به مراد و به هوای تو کند. (منوچهری[۱] ۱۹۲)

□ به ~ (به ~ِ دل خود) رسیدن برآورده شدن خواست و آرزو؛ کام‌روا و موفق شدن: [امید است] همان‌طوری‌که آنها به مرادشان رسیدند، شما هم به‌مرادتان برسید. (هدایت[۶] ۸۳) ○ شبان وادی ایمن گهی رسد به‌مراد/ که چند سال به‌جان خدمت شعیب کند. (حافظ[۱] ۱۲۷)

مرادات morād.āt [عر.، جِ. مُراد] (اِ.) (قد.) آرزوها؛ خواست‌ها: تا دولتش قاید مرادات بود، حکم راند. (آقسرایی ۲۰۵) ○ باز احکام یرلیغ به وزارت حاصل کرده، با حصول مرادات رجوع کرد. (آقسرایی ۹۵)

مرادبخش morād-baxš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه مراد دیگری را برآورده می‌کند: هزار جهد بکردم که یار من باشی/ مرادبخشِ دلِ بی‌قرارِ من باشی. (حافظ[۱] ۳۱۹) ○ مرادبخشا در تو گریزم از اخلاص/ کز این خراس خسیسان دهی خلاص

مرا. (خاقانی ۱۴)

مرادبخشی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل مرادبخش؛ به‌کام و آرزو رساندن؛ بخشش و یاری: **رسوم اکبری و جهان‌گیری برافتاد و بدعت‌های داراشکوه و مرادبخشی یکسو شد.** (لودی ۱۲۴)

مرادبگی morād-bag-i [عر.تر.فا.] (اِ.) (منسوخ) مرادبیگی ↓: **مردها با لباده‌های نازک و مرادبگی‌ها و سرداری‌ها... در رفت‌وآمد بودند.** (میرصادقی[۴] ۴۹) ○ **برای مردها... شال‌وکلاه‌ها و سرداری، مرادبگی‌های آبی و سرمه‌ای... [که] شهر را حالت دیگر می‌بخشید.** (شهری[۲] ۱۰۷/۴)

مرادبیگی morād-beyg-i [عر.تر.فا.] (اِ.) (منسوخ) نوعی قبای کوتاهِ مردانه: **زیر آن [سرداری] مرادبیگی پوشیده و روی آن شال ابریشمی الوان به کمر بسته بود.** (مشفق‌کاظمی ۸۳)

مرادخانی morād-xān-i [عر.تر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) چهارپاره (مِ. ۵) ←.

مرادف morādef [عر.] (ص.) ۱. آنچه با چیز دیگری در تحت یک حکم قرار می‌گیرد؛ همسان: **همین نگاه کردن تاحدی مرادف با هتک ناموس خواهد بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴) ۲. هم‌ردیف: **ز لاله‌های مخالف میانْش چون فرخار/ ز سروهای مرادف کرانْش چون کشمر.** (فرخی[۱] ۱۲۹) ۳. (ادبی) مترادف (مِ. ۱) ←: **دراول کتاب اسامی فارسی و عربی را مرادف کرده‌است.** (مخبرالسلطنه ۵۸)

مرادنما[ی] morād-na(e,o)mā[-y] [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) ویژگی آنچه یا آنکه به‌صورت مراد و مطلوب به‌نظر می‌آید و درحقیقت چنان نیست: **هر بی‌مرادی که در مرادنمایی پیش آمد، آن درحق مؤمن إنعام بُوَد که بی‌مرادی و رسوایی در آن کار بیان آن است که این مرادنمای رسوا خواهد بودن درآخرکار که سود ندارد و عمرضایع شده‌باشد.** (بهاءالدین خطیبی ۳۶/۲)

مرادنمایی morād-na(e, o)mā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) وضع و حالت مرادنما؛ مرادنما بودن: **هر بی‌مرادی که در مرادنمایی پیش‌آمد آن درحق مؤمن إنعام بُوَد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۳۶/۲)

مرار marār [از عر.] (اِمص.) (قد.) رنج و سختی: **نه دل دهدم کز تو کنم روی به‌یک‌سوی/ نه با تو از این بیش مرا رنج و مرار است.** (منوچهری[۴] ۲۵)

مرارات marārāt [عر.، جِ. مَرارَة] (اِ.) (قد.) مرارت‌ها. ← مرارت: **ادیب‌السلطنه بعداز مرارات/ موفق شد به جبران خسارات.** (ایرج ۹۰)

مرارت marārat [عر.: مرارة] (اِمص.) ۱. (مجاز) سختی؛ رنج؛ مشقت: **با چه مرارتی از سنگ‌آهن، آهن را جداکرده‌بودیم تا داس بسازیم.** (پارسی‌پور ۲۰۲) ○ **دراثر خفت و نکبت و مشقت و مرارت اغلب مردم از زندگی بیزار شده[اند.]** (هدایت[۶] ۱۵۷) ○ **بیهوده و بی‌سود گرفتار مرارت و خسارت شد.** (قائم‌مقام ۱۸۱) ۲. (قد.) تلخی؛ مقِ. حلاوت: **بعضی را زعم این است که کُرَهٔ آتش بعداز آن‌که عالم را تخفیف کرد، بقیهٔ رطوبتی که از آن ماند مستحیل شد به ملوحت و مرارت.** (شوشتری ۲۳۸) ○ **به کین و مِهر تو اندرنهاد دست و زبان/ یکی مرارت حنظل یکی حلاوت من.** (سوزنی ۲۴۱)

☜ ● ~ **کشیدن** (مص.ل.) (مجاز) دچار سختی و مشقت شدن: **هزاران مرارت کشیدم و چه خون‌دل‌ها که نخوردم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۷) ○ **این‌جا چه مرارت‌ها کشیده‌ام، جای خودش باشد.** (← علوی[۲] ۸۸)

مراره marāre [عر.: مرارَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) کیسهٔ صفرا. ← کیسه ○کیسهٔ صفرا: **احشای باطن، چون کبد و طحال و مراره و کلیه و....** (غزالی ۴۱/۱)

مراس merās [عر.] (اِمص.) (قد.) سخت‌کوشی: **سلطان چون حدت بأس و شدت مراس آن قوم بدید، بر پشته‌ای فروآمد.** (جرفادقانی ۲۸۶)

☜ ● ~ **بربستن** (مص.ل.) (قد.) چاره‌جویی کردن: **اگر جادویی گر ستاره‌شناس/ ز خود مرگ را برنبندی مراس.** (نظامی[۷] ۲۴۵)

مراسلات morāselāt [عر.، جِ. مُراسَلَة] (اِ.) نامه‌هایی که دو تن به یک‌دیگر می‌نویسند: **مراسلات دانشمند با آن شاه‌زاده مشتمل‌بر فواید علمی و تحقیقات اخلاقی بسیار است.** (فروغی[۳] ۱۵۶) ○ درهای

مراودات از دو دولت باز، و مرغان مراسلات درپروازند. (قائم‌مقام ۱۳۷) ○ این‌زمان رفت‌وآمد مراسلات را نیز ممانعت نمود. (شوشتری ۴۶۵)

مراسلت morāselat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مراسله (مِ. ۲) ←: تجدید عهد مراسلت... واجب آمد. (قائم‌مقام ۱۳۸) ○ به مراسلت با مرغان و امتثال و انقیاد ایشان به اسماع همگنان رسیده‌بود. (وراوینی ۴۲۱) ○ طریق مکاتبت و راه مراسلت می‌سپرد. (وطواط[۲] ۸۵)

مراسله morāsele [عر.: مراسَلَة] (اِ.) ۱. نامه: وقتی به مراسلهٔ تاتیانا رسیدیم، من آن‌قدر متأثر شدم که... اختیار ازدستم دررفت. (علوی[۲] ۱۵۳) ○ درآخر مراسله... نوشته‌اند... (اقبال[۱] ۹/۱/۵) ○ در این هفتهٔ گذشته، مراسلهٔ مختصری از شما رسید. (نظام‌السلطنه ۳۱۲/۲) ۲. (اِمصـ.) (قد.) نامه‌نگاری کردن: [او] به‌زورِ کار و معامله و مراسله و مکاتبه و مذاکره به ثروت رسیده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مراسله (مِ. ۲) ↑: یکی از متعلقان مَلِک... مَلِک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده‌ای، با ملوک نواحی مراسله دارد. (سعدی[۲] ۷۷)

مراسم marāsem [عر.، جِ. مَرسوم] (اِ.) مجموعهٔ کارهای خاصی که براساس قانون، سنت، یا عرف جامعه برای مناسبت یا هدف خاصی انجام می‌شود: مراسم ختم و هفت را در خانه برگزار کردیم. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۸) ○ اربعین می‌رسد و ازنو مراسم رونق می‌گیرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷) ○ مراسم تعزیت به اقامت رسانید و به‌تعجیل به خوارزم روان شد. (جوینی[۱] ۴۷/۲) ○ رعایت حقوق غربا از مراسم اهل دیانت و خداوندان فتوت است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۷)

مراشد marāšed [عر.] (اِ.) (قد.) راه‌های راست و مستقیم: خلق را به مواعظ و نصایح خود از مراشد طریق سعادت اعلام دارد. (عوفی: جوامع‌الحکایات ۶۷/۱: معین)

مراصد marāsed [عر.، جِ. مَرصَد] (اِ.) (قد.) کمین‌گاه‌ها: چون از سلطان جدا شد مردم بر مراصد گماشته بود تا هر که از درگاه سلطنت روانه شود، خبر او را به وی انها کنند. (خرندزی ۴۵)

مراضات morāzāt [عر.: مراضاة] (اِمصـ.) (حقوق، فقه) تراضی و توافق متقابل دو نفر یا دو طرف برای ایجاد اثر حقوقی معیّن: اگر مستأجر عین مستأجره را بیش‌از مدت‌های مزبوره [یک روز یا یک ماه یا یک سال] در تصرف خود نگاه دارد و موجر هم تخلیهٔ ید او را نخواهد، موجر به‌موجب مراضات حاصله برای بقیهٔ مدت و به‌نسبت زمان تصرف، مستحق اجرت مقرر بین طرفین خواهد بود. (قانون‌مدنی، مادهٔ ۵۰۱)

مراضی marāzi [عر.، جِ. مَرضاة] (اِ.) (قد.) چیزهایی که باعث خوش‌حالی و خشنودی کسی می‌شود: از اطراف جهان رسولان می‌رسند و به تحری مراضی ما توسل می‌جویند. (نورالدین‌منشی: مینوی[۲] ۳۲۲) ○ در تحصیل مراضی او سعی‌های بلیغ نمود. (جرفادقانی ۸۰) ○ [آنها] فرمان ما را بر عادت معتاد منقاد باشند، تا محامد و مراضی ما به روزگار ایشان شامل گردد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۱۰)

مراضی morāzi [عر.] (صـ.) (قد.) راضی؛ خشنود: اهتمام او به مراعات آداب حضرت عزت بیش‌تر و تهذیب ظاهروباطن بروجهی که پیوسته خود را در صورت محاب و مُراضی الاهی برنظر او عرضه کند نه درکسوت مُساخط و مُعاصی. (عزالدین‌محمود ۲۰۸)

مراعات morā'āt [عر.: مراعاة] (اِمصـ.) ۱. رعایت کردن کاری یا چیزی: هرآنچه را چشمش در دنیا و در زندگی می‌دید، با مراعاتِ امانت و سادگی... بیان می‌کرد. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۱) ○ در چنین مستی مراعاتِ ادب / خود نباشد ور بُوَد باشد عجب. (مولوی[۱] ۷۹/۲) ○ ذاتِ بی‌همال خویش را بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرده[است.] (نصرالله‌منشی ۱۲) ۲. رعایت کردن احترام دیگران همراه‌با دوستی و مهربانی نسبت‌به آنها: درعوض خوبی‌ها و مراعات کریم‌خان بزرگ‌منش با فتوت، چنان مجازات! (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۳) ○ اسباب قرابت... چنان اقتضا کند که به... مراعات جانب او قیام نمایی. (جرفادقانی ۲۳۷) ○ یک‌دم به مراعات، دلم گرم نداری / یک‌ذره مرا حرمت و آزرم نداری. (انوری[۱] ۹۲۴)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) رعایت شدن: تابه‌حال درمورد سفیدکلاه‌ها... اغلب اجرای تام‌وتمام مواد نظام‌نامه مراعات نشده. (جمال‌زاده[18] ۱۳۳)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.م.) ۱. مراعات (مِ. ۱) ←: آداب دیگر آلمانی را تاآن‌جاکه ممکن بود مراعات کرده‌بودم. (علوی[2] ۶۴) ○ نویسنده و شاعر می‌کوشد که... قواعد و قوانینی را که با آثار بزرگان پیشین ایجاد شده، به‌تمامی مراعات نماید. (خانلری ۳۵۶) ○ هرکسی... مراعات کند فرمان شرع را، و راست باشد در آن بند به‌حکم تسلیم وقت... اگر در آن درد بمیرد، شهید باشد. (احمدجام ۲۱۰) ۲. مراعات (مِ. ۲) ←: مراعات دهقان کن ازبهر خویش / که مزدور خوش‌دل کند کار بیش. (سعدی[1] ۴۳) ○ شیخ جمله را دست داد و گرم بپرسید و مراعات کرد. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۱) ○ ملوک زمانه او را مراعات همی‌کردند. (نظامی‌عروضی ۱۱۹)

○ ~ِ نظیر (ادبی) مراعات‌النظیر ↓.

مراعات‌النظیر morā'āt.o.n.nazir [عر.: مراعاةالنّظیر] (اِمصـ.، اِ.) (ادبی) در بدیع، آوردن کلماتی که به‌گونه‌ای با یک‌دیگر مناسبت و ارتباط داشته باشند، چنان‌که در این بیت میان کلمات مزرع، سبز، داس، کِشته، و درو نوعی ارتباط و مناسبت وجود دارد؛ تناسب: مزرع سبز فلک دیدم و داسِ مه نو/ یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگامِ درو. (حافظ[1] ۲۸۱)

مراعی marā'i [عر.، جِ. مَرعیٰ] (اِ.) (قد.) ۱. چراگاه‌ها: شهری چون نشابور... مَراعی اغنام و مکامن وحوش... شد. (راوندی ۱۸۲) ○ همچنین احوال مَراعی و شکارگاه‌ها ببین و بپرس. (نظام‌الملک[2] ۷۶) ۲. نوعی مالیات که از صاحبان بزها و میش‌های شیرده گرفته می‌شده‌است: بیت‌المال را توفیری بزرگ پیدا آمد بفرماییم تا از این دِه مَراعی ستانند. (فخرمدبر ۶۸)

مراعی morā'i [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رعایت‌کننده: بدان ای مَلِک که ایزد تعالی، تو را راعی رعیت و مُراعی مصالح ایشان کرده‌است. (وراوینی ۲۰۲)

مراغمت morāqemat [عر.: مراغَمة] (اِمصـ.) (قد.) عداوت کردن؛ دشمنی: طایفهٔ چهارم طالبان مراغمت نفْسند که نظرشان در تقشف بر مخالفت هوای نفْس بُوَد. (عزالدین‌محمود ۲۷۷) ○ روزه مراغمت و کسر لشکر شیطان است. (غزالی ۲۳۸/۱)

مراغمه morāqeme [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مراغمت ↑: بدان تهتک و انتضاح بیش‌تر از آن مجهولان مخذولان مراغمه و معاندهٔ مسلمانان که به اقامت درمیان ایشان مبتلا بودندی، حواستندی. (جوینی[1] ۲۲۸/۳)

مراغه marāqe [عر.: مراغَة] (اِمصـ.) (قد.) غلتیدن (معمولاً روی خاک): بگذر ز خود ای سوار چالاک!/ دارند خران مراغه در خاک. (امیرحسینی ۹۰)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مراغه ↑: اگر اسب مراغه کند، زین را هیچ خللی نیفتد و زیان ندارد. (فخرمدبر ۲۰۴) ○ چون خاک یافت، مراغه دانست کرد. (بیهقی[1] ۱۹۹)

○ بی‌خاک ~ کردن (قد.) (مجاز) بی‌بهانه قصد و منظور خود را عملی ساختن (تا چه رسد به‌این‌که بهانه‌ای دردست باشد): یک شب کفار بر ایشان شبیخون کردند و به‌انواع خرابی حاصل آمد. ایشان خود بی‌خاک مراغه کردندی. چون این واقعه بیفتاد، تنی چند از معارف و مشاهیر برخاستند و به حضرت غزنین آمدند و جامه‌ها بدریدند و سرها برهنه کردند و.... (نظامی‌عروضی ۳۰)

مراغی marāqi [عر.: مراغیّ، منسوب به مراغه، شهری در استان آذربایجان‌شرقی] (صنـ.) اهل مراغه: عبدالقادر مراغی نویسندهٔ کتاب مقاصدالالحان است.

مرافدت morāfedat [عر.: مرافَدة] (اِمصـ.) (قد.) یاری و کمک کردن: چون از مساعدت جَد و مرافدت جِدّ آزادوار روزگار مهسر گردد، آن شخص را به مبرات فراوان و خیرات بی‌پایان مخصوص باید گردانید. (ملطیوی:گنجینه ۹۴/۳)

مرافعات morāfe'āt [عر.، جِ. مُرافَعَة] (اِ.) مرافعه‌ها. ← مرافعه: برزگران و پیشه‌وران... در مرافعاتِ بین مردم قضاوت و حکومت می‌کردند. (مینوی[2] ۱۹۳) ○ مزارعات مِلکی... به‌واسطهٔ اختلافات و

مرافعات شرعیهٔ ورثه... ازدست رفت. (نظام‌السلطنه ۱۷۸/۱) ○ بیش‌تر خلوت‌ها با بوسهل زوزنی بود و صارفات او می‌برید و مرافعات را او می‌نهاد. (بیهقی[۱] ۱۰۹)

مرافعت moräfe'at [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مرافعه ←: واقعه‌ای افتد که ما به مرافعت آن محتاج شویم. (وراوینی ۴۳۴)

● ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) دادخواهی کردن با نوشتن نامه و فرستادن یا دادن آن. نیز ← قصه ◘ قصه رفع کردن، ● قصه برداشتن: خواجه امام برهان‌الدین... قصه‌ای مرافعت کرد به حضرت شیخ‌العالم. (باخرزی:گنجینه ۱۸۳/۴)

مرافعه moräfe'e [عر.: مرافَعَة] (اِمصـ.) ۱. دشمنی، درگیری، و مشاجره داشتن با دیگران: باهم نساختیم. همه‌اش دعوا و مرافعه بود. (محمود[۱] ۴۴۵) ○ من از مباحثه خوشم نمی‌آید و طبعاً از مرافعه و مجادله و مناقشه زود خسته می‌شوم. (جمال‌زاده[۲] ۶۰) ○ خواجهٔ بزرگ... بد بود با این احمد بدان‌سبب که پیش‌ازاین باب بازنمودم که وی قصدها کرد درمعنی کالای وی بدان وقت که آن مرافعه افتاد با وی. (بیهقی[۱] ۵۱۵) ۲. (اِ.) (حقوق) دعوایی که نزد قاضی یا در دادگاه مطرح می‌شود: اگر شما... قاضی این مرافعه نبودید، از این موضوع می‌گذشتید. (قاضی ۲۴۰) ○ تمام طومار مرافعه‌های شرعی و عرفی صد ساله... را به‌گوشم خواندند. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۵) ○ القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم. (سعدی[۲] ۱۶۷) ۳. (اِمصـ.) حل‌وفصل دعاوی نزد قاضی شرع یا در دادگاه: اگر دعوای مالی پیش می‌آمد و رؤسای خانوادهٔ طرفین دعوا نمی‌توانستند طرفین را متقاعد کنند، کار به مرافعهٔ شرعی می‌کشید. (مستوفی ۹۹/۱) ○ دستگاه مرافعه و شهود و وکیل و جرح در زنجان از هر جا بیش‌تر مایهٔ دخل و اقتدار است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۲) ○ هریک منبر و محرابی تصاحب کرده‌اند و بی‌اجازه... به مرافعهٔ شرعیه اقدام دارند. (مجدالملک: ازصباتانیما ۱۵۳/۱)

● ~ **داشتن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) اختلاف و مشاجره و دشمنی داشتن: خانم‌جان می‌خواهد بچهٔ گل‌مریم را بیندازد توی مبال. با گل‌خانم مرافعه دارند. (← فصیح[۲] ۸۷) ○ شما شب‌وروز باید با مردم مرافعه داشته‌باشید؟ (جمال‌زاده[۱۷] ۷۰)

◘ ~ **کردن باکسی** ۱. مشاجره کردن با او: چرا باید به‌خاطر یک چیز بی‌ارزش با او مرافعه بکنی و دعوا راه بیندازی؟ ۲. به دادگاه رفتن و شکایت کردن از او و دادخواهی کردن: صاحب مِلک بیاید با من مرافعه بکند. (طالبوف[۲] ۱۶۷)

مرافق maräfeq [عر.، جِ. مَرفِق] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهایی که از آنها سود می‌بَرَند: هرکه از او دورتر، از مرافق و منافع او محروم‌تر. (ظهیری سمرقندی ۶۴) ۲. وسایل رفاه و آسایش: چون قافله برفت، من روی به عمارت آوردم و خانقاهی سخت نیکو با همه مرافقی... تمام کردم. (محمدبن‌منور[۱] ۳۵۸)

مرافقت moräfeqat [عر.: مرافَقة] (اِمصـ.) (قد.) دوستی داشتن؛ رفاقت داشتن؛ رفاقت و هم‌راهی: از آن درجه از ذوق که مانع انسان از مرافقت با زشتی و نادرستی است، محرومند. (اقبال[۲] ۴۷) ○ آنها نیز از مرافقت و امداد او پهلو تهی نمودند. (شوشتری ۱۵۰) ○ طایفهٔ اوباش محلت در او پیوستند و عقد مرافقت بستند. (سعدی[۲] ۶۲)

● ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) دوستی کردن؛ رفاقت کردن: به شیخ سعید رسید، شیخ سعید نیز مرافقت کرد. (جامی[۸] ۵۷۲) ○ تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند... خواستم... مرافقت کنم، موافقت نکردند. (سعدی[۲] ۸۷)

مراق maräq[q] [عر.: مراقّ؟] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی دب‌اکبر.

مراق meräq[q] [عر.: مراقّ] (اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) نوعی مالیخولیا که آن را ناشی از افزایش سودا می‌دانستند و گمان می‌کردند که مبتلا به این مرض دارای گردن ستبر می‌شود: میرزاابراهیم... به ناخوشی مراق... مبتلا شده[بود.] (غفاری ۱۲) ○ مدعی گرچه خود آزار مراقی دارد/ باب قصاب‌شکن گردن

چاقی دارد. (گل‌کشتی ۴۰۸: معین)

مراقب moràqeb [عـر.] (صـ.، اِ.) ۱. مراقبت‌کننده؛ مواظب: با نگرانی از توی آینهٔ ماشین مراقب من است. (ترقی: شکوفایی ۱۴۴) ○ مراقب گوسفندانش بود. (علوی[3] ۸۳) ○ هریک از ما که می‌رفت سربازی مراقب حال بود. (حاج‌سیاح[1] ۴۲۸) ۲. آن‌که در آزمون مؤسسات آموزشی، مأمور توزیع و جمع‌آوری برگه‌های آزمون و مواظب نظم جلسات است. ۳. (تصوف) سالکی که درحال مراقبت است. ← مراقبت (مِ. ۳): در جیب خاک کردی ارواح پاک‌جیبان / سرکرده در گریبان چون صوفیان مراقب. (مولوی[2] ۱۸۶/۱) ○ صاحب انفاس، مراقب مشاهده است و حافظ مکاشفه. (روزبهان[1] ۵۶۵)

○ ~ نشستن (تصوف) داشتن حالت مراقبت. ← مراقبت (مِ. ۳): در سفر حج به شهری که آن‌جا خراباتی بود، رسید. مراقب نشسته‌بود ناگاه صیحه‌ای زد. (جامی[8] ۴۵۶) ○ درخدمت سید برهان‌الدین... به‌حضورِ تمام مراقب نشسته‌بودم. (افلاکی ۸۰)

مراقبات moràqe(a)bāt [عر.: مراقَبات، جِ. مُراقَبَة] (اِ.) مراقبت‌ها. ← مراقبت: به دستورالعمل صدارت عظما مراقبات کامله در ایفای تکالیف وزارت داخله نماید. (افضل‌الملک ۴۱۷).

مراقبت morāqebat [عر.: مراقَبة] (اِمصـ.) ۱. مواظبت؛ نگه‌داری: از صبح تا ظهر مراقبت بچه‌ها به‌عهدهٔ من بود. ۲. دقت و توجه داشتن به چیزی و آن را درنظر داشتن: کمال سعی و مراقبت خود را به‌کار برده‌بود تا شامی که از آن بهتر... ممکن نبود، جهت مهمانان تهیه کند. (قاضی ۴۲۱) ۳. (تصوف) کمال توجه به‌حق و یقین براین‌که خداوند در همهٔ احوال، عالِم بر ضمیر سالک است: یکی از صاحب‌دلان سر به جیب مراقبت فروبرده‌بود. (سعدی[2] ۵۰) ○ آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد، دوام مراقبت بُوَد در نهان و آشکارا. (عطار[1] ۲۲۰) ۴. (ادبی) در عروض، انداختن یکی از دو حرف قابل حذف و نگه داشتن دیگری در هر یک از پایه‌های مفاعیلن، مفعولاتُ، و مستفعلن، چنان‌که از مفاعیلن می‌توان «نون» و یا «یاء» را حذف کرد و حذف هر دو با هم جایز نیست.

• ~ شدن (مصـ.ل.) نگه‌داری و مواظبت شدن: درختان باغستان‌ها... دائماً مراقبت شده‌اند. (مطهری[5] ۱۵۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. نگه‌داری و مواظبت کردن: او... می‌داند... که چگونه باید از یک موزهٔ نقاشی مراقبت کرد. (علوی[1] ۳۶) ۲. مراقبت (مِ. ۲) ←: این پادشاه... می‌خواست خود بشخصه دستور بدهد، و در جزئیات مراقبت کند. (مستوفی ۱۹۹/۳)

□ ~های ویژه (پزشکی) آی.سی.یو. ←.

مراقبه morāqebe [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مراقبت (مِ. ۲) ←: از آن‌همه دردسر و مشکلات کسالت‌آمیز محاسبه و مراقبه و مداقه... برکنار است. (جمال‌زاده[11] ۷۷) ○ باید که آن را مهمل نگذارد و از محاسبه و مراقبه غافل نشود. (اقبال‌شاه ۱۲۱) ۲. (تصوف) مراقبت (مِ. ۳) ←: چون توجه به‌شرط حاصل آید و بر مراقبه مداومت شود... به امداد فیض حق... میسر گردد. (بخارایی ۳۲) ○ از معاملت به‌حال، و از عبادت به مراقبه، و از مراقبه به مشاهده.... (روزبهان[1] ۱۳۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (تصوف) به مراقبت پرداختن. ← مراقبت (مِ. ۳): به زیارت وی رفتم، چون مراقبه کردم، روح وی را در علیین یافتم در مقامی عالی. (جامی[8] ۴۴۶)

مراقد marāqed [عر.، جِ. مَرقَد] (اِ.) (قد.) مرقدها. ← مرقد: مدام تخریب قبهٔ رسول انام و مراقد منورهٔ ائمهٔ کرام را ورد زبان و نصب عین داشتی. (شوشتری ۴۷۸) ○ جمال حضرتش در مراقد غفلت تا صبح قیامت غنوده. (وراوینی ۶۴۷)

مراقی marāqi [عر.، جِ. مِرقاة] (اِ.) (قد.) پله‌ها؛ نردبان‌ها: مطالعهٔ مداخل و مخارج و مشاهدهٔ مراقی و معارج آن واجب فرمود. (جوینی[1] ۱۲۵/۳) ○ به هر چهار گز که ارتفاع می‌پذیرفت به‌ترتیب مراقی و سد الواح و اخشاب که محال اَقدام صناع است، احتیاج افتادی. (ادیب‌عبدالله: گنجینه ۲۴۲/۴) ○ کتّاب محقق آن عتبه را بسی بوسیده‌اند و به مراقی غایاتش نرسیده. (وراوینی

۱۰)

مراکب marākeb [عر.، جِ. مَرکَب] (اِ.) (قد.) مرکب‌ها. ← مرکب: به مراکب آب داده، باز سوار شدیم. (حاج‌سیاح[1] ۱۵۷) ○ بسیار خواسته و مال از ناطق و صامت و مراکب... به خانهٔ او فرود آمد. (وراوینی ۶۰)

مراکز marākez [عر.، جِ. مَرکَز] (اِ.) مرکزها. ← مرکز: یک پایهٔ آفرینش است، یک مرکز کل مراکز و وجود واجب مطلق است. (جمال‌زاده[3] ۷۹) ○ به مراکز نظامی آنها حمله... ببرد. (مستوفی ۱۴۴/۳)

مراکشی marākeš-i (صنـ.، منسوب به مراکش، کشوری در شمال‌غربی آفریقا) اهل مراکش: عـرب مراکشی. (قاضی ۴۵)

مرال ma(e)rāl [تر.] (اِ.) (جانوری) بزرگ‌ترین گوزنِ ایران که رنگ موهای آن در تابستان خاکستری روشن مایل به قهوه‌ای و در زمستان تیره‌تر است: شاخ‌های مرال را پاک کرد. (گلشیری[3] ۹) ○ مرال و غزال زبان شکایت می‌گشودند. (مخبرالسلطنه ۴۸۱) ○ رفت کند هرچه مرال است و میش / برخی بازویِ تواناي خویش. (ایرج ۹۷)





مرام marām [عر.] (اِ.) ۱. ایدئولوژی ←: اوج و حضیض مکتب‌ها و مرام‌ها... بزرگ‌ترین شاه‌کار دستاورد بشری... پـنـداشته مـی‌شدنـد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ عده‌ای مدعی‌اند که [او] با فلان مرام و مسلک تـوافق داشت. (مینوی[2] ۴۶۲) ○ اسلام مـرامـی اسـت ابـدی. (مخبرالسلطنه ۳۷۸) ۲. روش اخلاقی؛ مسلک: مرام ما این نیست که سر کسی کلاه بگذاریم. ○ مرامش این است که همواره نسبت‌به محبوب خود وفادار بماند. (قاضـی ۱۱۵۳) ۳. مراد؛ مقصود؛ خواست: نسناس احوالات و امورات بروفق مرام بدید. (هدایت[6] ۱۷۰) ○ جعفرخان... چهرهٔ مقصود را در مرآت حصول و شاهد تمنا را با نیل مرام موصول دیده. (شیرازی ۴۹) ○ کُرّه تند فلک را هیچ رایض بروفق مرام رام نکرده‌است. (زیدری ۴۹)

مرامات marām.āt [عر.، جِ. مَرام] (اِ.) (قد.) مقاصد؛ اهداف: این خطاب برای آن است که تا او دیگران بر خود ایثار کرده، مال و جاه خود را صرف مرامات و مهمات بندگان خدا کند. (قطب ۴۹۳)

مرامات morāmāt [عر.: مراماة] (اِمصـ.) (قد.) تیراندازی کردن (معمولاً با کمان): زهی عار که زِهی درمقام مُرامات از کمان بازنگرفتند. (زیدری ۴۵)

مرام‌نامه marām-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که مجموعهٔ عقاید و بینش‌های خاص یک حزب، گروه، یا مانند آنها را دربردارد: [شاید] نتواند وظایفی را که طبق مرام‌نامه دارد، انجام دهد. (مصدق ۱۱۱) ○ آن را مانند مرام‌نامهٔ قانونی به‌چاپ رسانده [است.] (مستوفی ۴۷۳/۳)

مران mer-ān [= میران] (صـ.) (قد.) ۱. مردنی؛ میرا؛ ازبین‌رونده: تو را گویم ای سید مشرقین/ که مردم مرانند و تو نامران. (منوچهری[1] ۶۸) ۲. (بمِ. مراندن) ← مراندن، میراندن.

مراندن m.-d-an [= میراندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: مران) (قد.) میراندن ←: بازدارد انبساط را و انقباض را و آن اندام را سرد گرداند و بمرانَد. (اخوینی ۱۹۴)

مراودات morāvedāt [عر.، جِ. مُراوَدَة] (اِ.) مراوده‌ها. ← مراوده: رشتهٔ مـراودات حضوری گسستـه و شیشهٔ شکیبایی از سنـگ تفرقـه و دوری شکسته. (قائم‌مقام: ازصباتانیما ۷۳/۱)

مراودت morāvedat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مراوده ↓: مراسم مؤالفت و مراودت مقتضی تحریر صحیفه افتاد. (قائم‌مقام ۱۰۸)

مراوده morāvede [عر.: مراوَدَة] (اِمصـ.) رفت‌وآمد و معاشرت داشتن: دست از مـراودهٔ بـا ایشان برنمی‌داشت. (مینوی[2] ۳۵۷) ○ چون مرا اهل آن مجلس دید، مهربانی و خصوصیت کرد و مـراودهٔ مـن بیش‌تر شد. (نظام‌السلطنه ۳/۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) مـراوده ↑: دیـگـر نمی‌توانیم با مردم مراوده داشته‌باشیم. (هدایت[5] ۱۰۳) ○

اقساط مالیاتی را در تهران حواله کند... و در سرحدی که تمام دُوَل مراوده دارند، این افتضاح رفع شود. (نظام‌السلطنه ۱۴۹/۱)

● ~ کردن (مص.ل.) مراوده ←: خانم‌ها در سفارت‌خانه‌ها آزاد مراوده نمی‌کنند. (مخبرالسلطنه ۴۰۰) ○ احدی با من مراوده نمی‌کرد. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۱) ○ او گفته چرا با پسر من مراوده نکرده و یک لیره هم دست‌لاف داده‌بود. (حاج‌سیاح[1] ۱۰۸)

مراوغت morāveqat [عر.: مراوَغة] (اِمص.) (قد.) فریب‌کاری؛ حیله: شاید که خصم به دام مکر و استدراج و مراوغت ما را در مضیقی کشد که دست قدرت از تدارک آن کوتاه گردد. (وراوینی ۴۷۷)

مرأةالمسلسله mar'at.o.l.mosalsale [عر.: المَرأةالمسلسَلَة] (اِ.) (نجوم) امرأةالمسلسله (مِ.۱) ←.

مراهق morāheq [عر.] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که به سنِ بلوغ نزدیک است؛ ویژگی پسر نزدیک‌به بلوغ: سی‌چهل روز ـ که هنوز مراهق بودم، بالغ نبودم ـ از این عشق آرزوی طعامم نبودی. (شمس‌تبریزی[1] ۷۹/۲) ○ خدای تعالی شما را به اطوار و بارها آفریده‌است... آن‌گه کودک، آن‌گه مراهق.... (جرجانی[1] ۱۷۳/۱۰)

☜ ● ~ شدن (مص.ل.) (قد.) به سنِ بلوغ نزدیک شدن: هنوز در مکتب بودم و مراهق نشده‌بودم. (جامی[8] ۴۶۶) ○ او هنوز طفل بود و مراهق نشده، امرا تدبیر مُلک می‌کردند. (رشیدالدین ۳)

مراهم marāhem [عر.، جِ. مَرهَم] (اِ.) (قد.) مرهم‌ها. ← مرهم: رنجی که از ناهنجاری اوضاع این دیار به دل و جراحتی که به جگر می‌رسد، به مراهم مراحم به التیام آن می‌کوشد. (شوشتری ۱۴۷) ○ زخم‌های ناسوری آن جماعت به مراهم مهربانی التیام پذیرفت. (فسایی: فارس‌نامه ۴۸/۲ ج ۱)

مراهنه morāhene [عر.: مراهَنَة] (اِمص.) ۱. گرو گذاشتن چیزی. ۲. (حقوق) هرنوع بردوباخت و شرط‌بندی.

مرأی mar'ā [عر.] (اِ.) (قد.) جایی که کسی یا چیزی در آن دیده‌شود؛ مرآ؛ مرئا؛ منظر: مجسمه‌شان بی‌استحقاق در مرأی و منظر روندگان و آیندگان نصب می‌شود. (مینوی[2] ۳۴۳) ○ در مرأی و منظر معاصرین نبود که بیایند و افراد را دستگیر نمایند. (مصدق ۱۴۷)

مرای morāy [از عر.] (ص.) (قد.) مُرائی ←: همیشه تاکه نبودست چون دورو یک‌دل / چنان‌کجا نبُوَد مرد پارسا چو مرای.... (فرخی[1] ۳۷۲)

مرایا marāyā [عر.، جِ. مَرأیٰ] (اِ.) چیزهایی که دیده می‌شوند.

☜ ○ مناظر و ~ پرسپکتیو ←.

مرایات morāyāt [عر.: مراياة] (اِمص.) (قد.) ریا کردن؛ ریاکاری: نزدیک صاحب‌نظران قبح نفس به صفت مرایات پوشیده نگردد. (عزالدین‌محمود ۸۷)

مرایر marāyer [عر.: مرائر، جِ. مَریرَة] (اِ.) (قد.) ریسمان‌های محکم، و به‌مجاز، چیزهایی که باعث استحکام و انسجام کاری می‌شود: بدان وصلت مرایر موافقت از جانبین مبرم گشت. (جوینی: گنجینه ۶۷/۴) ○ [او را] به حضرت سلطان فرستاد تا معاقد مصادقت به مرایر مواصلت مستحکم گردانَد. (جرفادقانی ۳۵۲) ○ قدم اعتقاد بر تقادم روزگار راسخ‌تر می‌شود و مرایر اتحاد... مبرم‌تر می‌گردد. (بهاءالدین بغدادی ۱۹۱)

مرائی marā'i [عر.، جِ. مِرآة] (اِ.) (قد.) آینه‌ها: به‌حقیقتی اشتغال نمایی که درجات موجودات همه مجالی جمال اویند، و مراتب کاینات همه مَرائی کمال او. (جامی: گنجینه ۸۱/۶)

مرائی، مرایی morā'(y)i [عر.: مرائی] (ص.، اِ.) (قد.)،ریاکار: مُرائی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود. (سعدی[1] ۱۴۴) ○ مُرائی و ریایی و قرا و... چه دانند که خداوند دیده کیست؟ (احمدجام ۱۹۷) ○ با مردم مُرائی دوستی مکن. (عنصرالمعالی[1] ۱۵۰)

مرائیانه، mora'i-y-āne [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) فریب‌کارانه: خرقهٔ مخرقه ز تن برکن / دلق ازرق مرائیانه مپوش. (عطار[5] ۳۵۹)

مربا morabbā [عر.: مربّی] (اِ.) **۱.** نوعی خوردنی شیرین که از جوشاندنِ انواع میوه‌ها، بعضی‌از صیفی‌جات، گل‌های بعضی از گیاهان، یا پوست و شکوفهٔ بعضی‌از مرکبات در محلول شکر یا خاک‌قند با مقداری آب و گاهی گلاب یا مواد معطر دیگر تهیه می‌شود: **مربای بادمجان، مربای بهارنارنج، مربای توت‌فرنگی، مربای هویج.** ○ **تصویر رنگی یک نفر سرباز را... ازروی یک قوطی مرباکنده و نگاه داشته‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۲۸۴) ○ **از جزئیات سفره ازقبیل ترشی‌ها و آچارها و مرباها... درگذر که سرِ دراز دارد.** (میرزاحبیب ۲۸۵) ○ **مربای بالنگ و بادرنگ و آناناس.** (طالبوف[2] ۸۸) **۲.** (صـ.) (قد.) پرورده‌شده: **اگر فتیلهٔ شمع خواهد قائم‌مقام عود، مورز سوخته کند با نصفی از عود مربا و فتیله سازد و در مبخره نهد تا بسوزد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۵) ☐ به عنوان نماد «بی‌حرکتی»، «شُلی»، و «وارفتگی» به‌کار می‌رود: **مثل مربا آنجا نشسته.**

○ **~ـیِ آلو** (گفتگو) (مجاز) شخص بی‌مزه و بی‌خاصیت: **مربای آلو! پس چه کاری از تو ساخته است؟**

○ **مثلِ ~** (گفتگو) (مجاز) شل و وارفته و بدون هیچ حرکت و عمل: **مثل مربا در میان جمع نشسته بود.**

مرباجات m.-jāt [عر.از عر.] (اِ.) انواع مربا: **تنقلات و مرباجاتی را که دایه از منزل پدرم آورده‌بود، می‌آوردم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۷) ○ **شربت‌آلات گرم‌مزاج مانند شربت به‌لیمو و شربت بیدمشک و مرباجات.** (← شهری[2] ۴۴۱/۵)

مرباخوری morabbā-xor-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** خوردن مربا: **ظرف مرباخوری، قاشق مرباخوری.** **۲.** (صند.،اِ.) ظرف یا قاشق مخصوص برای ریختن مربا یا خوردن آن.

مرباسازی morabbā-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تهیه کردن انواع مربا: **کلاس آشپزی، شیرینی‌پزی، و مرباسازی، کارخانهٔ مرباسازی.**

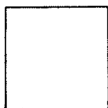
مربایی morabbā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صند.، منسوب به مربا) **۱.** ویژگی نوعی شیرینی خشک که به آن مربا می‌زنند: **شیرینی مربایی.** **۲.** ویژگی آنچه طعم مربا دارد: **هویج را خلال‌مانند بریده، با آب و شکر به‌اندازه‌ای که زیاد شیرین‌ِ مربایی نشود، جوشانده، می‌پزند.** (شهری[2] ۸۵/۵)

مربح morbeh [عر.] (صـ.) (قد.) سودمند؛ مفید: **ندامت و تلهف بر فوت ایام تحصیل مربح نیست.** (جوینی[1] ۶/۱) ○ **ندامت سود نداشت و پشیمانی مربح نبود.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۶) ○ **دوستان گزیده و معینان شایسته را به‌دست آوردن، نافع‌تر ذخیرتی و مربح‌تر تجارتی باید پنداشت.** (نصرالله‌منشی ۲۳۷)

مربط marbat [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** جای نگه‌داری حیوانات؛ اصطبل: **مَثَل این سه نفس، قدمای حکما چون مَثَل سه حیوان مختلف نهاده‌اند در یک مربط.** (خواجه‌نصیر ۷۸) ○ **در علف‌زار آسودگی می‌چرد و بر مربط بی‌کاری می‌آساید.** (وراوینی ۸۰) **۲.** (مجاز) جای‌گاه؛ محل: **[این] خاندان مبارک... تا قیام ساعت مهبطِ اقبال و دولت و مربطِ شوارد قدرت باد.** (بهاءالدین بغدادی ۲۳۳) **۳.** واحد شمارش فیل: **در مقدمهٔ لشکر او قرب دویست مربط فیل بود.** (جرفادقانی ۱۰۴)

مربع marba' [عر.] (اِ.) (قد.) جای اقامت در فصل بهار، و به‌مجاز، اقامت‌گاه: **مجمع فضلا و مَربَع هنرمندان و مرتع خردمندان.** (جوینی[1] ۴/۱) ○ **شهر مرو... مجمع اصحاب طبع و مَربَع ارباب نظم و نثر بود.** (شمس‌قیس ۳) ○ **مسکنی دیدم مرتب و ساکنانی یافتم مهذب و مجرب، منزلی لطیف و مَربَعی نظیف.** (حمیدالدین ۱۵۶)

مربع morabba' [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** (ریاضی) چهارضلعی‌ای که اضلاع آن برابر و هریک از زاویه‌های آن ۹۰ درجه است.



۲. (ریاضی) عددی که از ضرب کردن هر عدد در خودش به‌دست می‌آید، مثلاً ۲۵ مربع ۵ است، زیرا ۲۵ = ۵ × ۵؛ مجذور. **۳.** به‌شکل

مربع. ← (مِ. ۱): **سنگ‌های مرمر فرادست آوردند مربع و مسدس.** (جرفادقانی ۳۸۷) ○ **درازی مسجد از شمال به جنوب است تا چون مقصوره از آن باز بریده‌است، ساحت مربع آمده که قبله در جنوب افتاده‌است.** (ناصرخسرو[۲] ۴۰) ۴. چهارگوش (مِ. ۱) ←: **دوتا سرباز... با صورت‌های مسی‌رنگ و چانه‌های مربعشان.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۹) ○ **اعراب کاسه و سطح [یکتای] را مربع سازند.** (مراغی ۱۲۹) ۵. (اِ.) (ادبی) در بدیع، نوعی مسمط که هر بند آن دارای چهار مصراع است و گاهی قافیهٔ مصراع چهارم تابع قافیهٔ اصلیِ شعر است: **حاجی‌میرزاآقاسی را هجو کرده و این مربع را ساخته‌است:...** (افضل‌الملک ۲۵۰) ۶. (ادبی) در بدیع، آن است که شاعر چهار مصراع را طوری بسراید که به‌صورت افقی و عمودی خوانده‌شود، مانند این ابیات:

به‌جانت نگارا که داری وفا/
نگارا وفا کن به دل بی‌جفا ـ
که داری به دل دوست‌تر مرمرا/
وفا بی‌جفا مرمرا خوش‌ترا.

(؟: وطواط[۱] ۶۱) ۷. (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی بیتی که چهار پایه داشته‌باشد. ۸. ویژگی هر واحد سطحی که با شکل مربع سنجیده می‌شود: **اینچ مربع، دسی‌متر مربع.** ۹. (اِ.) (قد.) نوعی از نقش تعویذ که شانزده خانه دارد. ← مربعات (مِ. ۲). ۱۰. (قد.) (قد.) چهاربالش (مِ. ۱) ←: **در ربع مسکون در مربع مسند وزارت چنو وزیری ننشسته‌است.** (جرفادقانی ۱۷) ○ **برسر مربع پیری دیدم در مرقع، انبانی بر دوش و طفلی درآغوش [داشت.]** (حمیدالدین ۷۷) ۱۱. (قـ.) (قد.) چهارزانو ←: **چون ذکر الله مربع و خفته می‌کنی، بگو: ای‌الله... خدمت تو نمی‌توانم کردن.** (بهاءالدین‌خطیبی ۲/۱۵۶) ۱۲. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) سازی از خانوادهٔ آلات موسیقی رشته‌ای کمانه‌دار، از ردهٔ رباب.

☜ ▫ ~ِ **کامل** (ریاضی) مجذور کامل. ← مجذور ▫ مجذور کامل.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ریاضی) عددی را در خودش ضرب کردن.

▫ ~ِ **مستطیل** (ریاضی) مستطیل ←.

⊙ ~ **نشستن** (قد.) چهارزانو نشستن: **در هر دو دوشش چهار نوخاسته مربع می‌توانست نشست.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۳۱) ○ **خاتون کائنات، مربع نشسته خوش/ پوشیده حله و ز سر افتاده معجرش.** (خاقانی ۲۱۹)

▫ ~ِ **وفقی** مربعی که با خط‌های طولی و عرضی به خانه‌هایی تقسیم شده و با قرار دادنِ ارقام یا حروفی در این خانه‌ها از مجموع رقم‌های سطرهای افقی و قائم و قطری، عدد یا کلمهٔ واحدی به‌دست می‌آید. ¤ در قدیم برای چنین مربع‌هایی خواص جادویی قائل بودند و آنها را نوعی طلسم می‌دانستند.

مربعات morabba'āt [عر.، جِ. مُرَبَّعَة] (اِ.) (قد.) ۱. اَشکال چهارگوشه یا به‌شکل مربع: **دوازده قصر درهم ساخته همه مربعات.** (ناصرخسرو[۲] ۹۸) ۲. مربع‌ها. ← مربع (مِ. ۹): **اعتقادش به طلسم و مربعات [از] هر آخوند دعانویس و عزائم‌فروشی به‌مراتب بیش‌تر است.** (جمال‌زاده[۳] ۹۹)

مربع‌القاعده morabba'.o.l.qā'ede [عر.: مربّع‌القاعدَة] (صـ.) (ریاضی) ویژگی جسمی هندسی که قاعدهٔ آن مربع باشد: **هرم مربع‌القاعده.**

مربع‌مستطیل morabba'-mostatil [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) مستطیل ←.

مربع‌نشین morabba'-nešin [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آنکه چهارزانو می‌نشیند، و به‌مجاز، والامقام: **مربع‌نشینان... چون حجرهٔ مسدس نحل پُر شهد می‌بینند و حال بیننده بالا می‌گیرد.** (عطار[۳] ۴)

☜ ▫ **شاه** ~ (قد.) (مجاز) ← شاه ▫ شاه مربع‌نشین.

مربوب marbub [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بنده؛ عبد؛ مقِ. رب: **رجوع از حق به خلق سقوط سِر است از رب به مربوب.** (روزبهان[۱] ۴۳۷)

مربوبیت marbub.iy[y]at [عر.: مربوبیّة] (اِمصـ.) (قد.) بندگی؛ اطاعت: **جدایی و مغایرت حق با اشیا**

به این نحو نیست که حدومرزی آنها را ازهم جدا کند، بلکه به ربوبیت و مربوبیت، کمال و نقص،... است. (مطهری[۳] ۶۰)

مربوط marbut [عر.] (صـ.) ۱. آنچه به کسی یا به چیز دیگری ارتباط دارد؛ دارای پیوند؛ دارای ارتباط؛ بستگی‌دارنده: کار شما به قسمتِ حساب‌داری مربوط است. ○ خندق‌هایی که از آنها بحث می‌شود، مربوط به دوران ناصرالدین‌شاه است. (شهری[۲] ۲۳/۱) ○ قابل‌انکار نیست... حقایق مربوط به علوم‌طبیعی. (اقبال[۲] ۱۹) ۲. (صـ.، إ.) کلام دارای انسجام و پیوستگی و ارتباط: اگر نامربوطی هم بگویم، به‌جای مربوط به‌خرج می‌رود، علی‌الخصوص از دهن مردی مرتاض... با دستار و شال بزرگ. (میرزا حبیب ۵۱۶) ۳. (ق.) (قد.) با انسجام و پیوستگی و ارتباط: هیچ‌کس مسائل علم حقیقت را چنان مضبوط و مربوط بیان نکرده‌است. (جامی[۸] ۵۵۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. ارتباط داشتن: کار شما به دایرهٔ بایگانی اداری مربوط می‌شود. ۲. ارتباط پیدا کردن؛ پیوستن: بعدکه دولت وثوق تشکیل شد، همه باهم مربوط شدیم. (مصدق ۱۱۶)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ارتباط دادن: این دو دریچه مرا با دنیای خارج... مربوط می‌کند. (هدایت[۱] ۴۹) ○ رشته نوری از امید که او را به عالم سعادت مربوط می‌کرد، ناگهان قطع شد. (مسعود ۵۵)

□ **به کسی چه ~؟** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) □ به کسی مربوط نیست ↓: به ما چه مربوط که چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسهٔ مردم هست؟ (آل‌احمد[۱۰] ۵۱)

□ **به کسی ~ نیست** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند او را از دخالت در کاری بازدارند: گفت: نباید دستت بلرزد... گفت: به کسی مربوط نیست. (گلشیری[۱] ۱۱)

مربوطه marbut.e [عر.: مربوطَة] (صـ.) ۱. مربوط (مِ. ۱) ←: کامل‌ترین خطها آن است که صورت آن انطباق تام‌وتمام با تلفظ صحیح زبان مربوطه داشته‌باشد. (راهجیری ۹) ۲. (اداری) ویژگی شخص یا سازمانی که مسئول و مرجع امری است: نامه را به ادارهٔ مربوطه برسانید. ○ وزیر و معاون و مدیرکل قسمت مربوطه را چندی به مطالعهٔ آن [گزارش] مشغول کند. (مستوفی ۳۷۳/۲)

مربوع 'marbu [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن به فَعَلْ تبدیل شده‌باشد: فَعَلْ چون از فاعلاتن خیزد، آن را مربوع خوانند. (شمس‌قیس ۵۵)

مربی morabbi [عر.] (صـ.، إ.) ۱. آن‌که کسی یا چیزی را برای کاری یا در رشتهٔ خاصی تربیت می‌کند: [بر] معلم و استاد و مربی و مرشد... درود بی‌پایان خویش را نثار [می‌کنم.] (شهری[۱] ۸) ○ حضرت ولد... مربی تمامت اصحاب و امرا و اهل آداب بود. (افلاکی ۳۸۷) ○ همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نِعَمش / از آستان مربی کجا روند اطفال؟ (سعدی[۳] ۷۳۱) ۲. (ورزش) آن‌که اعمالی مانند آموزش مهارت‌های ورزشی، افزایش آمادگی جسمانی، و راه‌نمایی ورزش‌کاران را هنگام مسابقات برعهده دارد. ۳. پایین‌ترین درجهٔ آموزشی در دانشگاه: دارندگان کارشناسی ارشد را به‌صورت مربی در دانشگاه استخدام می‌کنند.

□ ~ِ **بدن‌ساز** (ورزش) یکی از مربیان ورزشی که اعمالی مانند افزایش آمادگی جسمانی ورزش‌کاران، به‌ویژه قدرت و استقامت و افزایش توان مقابله با حریف را برعهده دارد.

مربی‌گری، مربیگری m.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ورزش) ۱. عمل و شغل مربی. ۲. (صف.) ویژگی کلاس یا دورهٔ آموزشی خاصی که برای مربیان رشته‌های مختلف ورزشی برگزار می‌شود: کلاس مربی‌گری.

مربیه morabbiy.e [عر.: مربِّیَة] (صـ.) (قد.) پرورش‌دهنده: قوا بر سه قِسم است: نفسانی و حیوانی و طبیعی... و طبیعی بر سه قسمت: مولده و مربیه و غاذیه. (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۶)

مرتاح mortāh [عر.] (صـ.) (قد.) آسوده: ناصرالدین با دلی مرتاح و سینه‌ای با انشراح به اسعاف و انجاح

قیام به مواجب آن اقتراح متکفل شد. (جرفادقانی ۱۰۲) ○ تنت چو طبعت صافی و طبع چون تن راست / دلت ز جان تو مسرور و جان ز دل مرتاح. (مسعودسعد[1] ۱۲۰)

مرتاد mortād [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) خواسته‌شده؛ مطلوب: در تحصیل آن مراد و تیسیر آن مرتاد، ابواب کفایت تقدیم داشت. (جرفادقانی ۳۵۲)

مرتاض mortāz [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که برای تهذیب نفس ریاضت می‌کشد، به‌ویژه برخی از پیروان مذهب هندو که درحین ریاضت یا پس‌ازآن، اعمال خارق‌العاده از آنها سر می‌زند: دور بدنهٔ دیوار تصویر... مرتاض... کشیده شده‌بود. (هدایت[9] ۱۴۹) ○ درویش صاحب نسخه، مرد مرتاض وارسته‌ای بود. (مستوفی ۴۸۸/۲) ○ از مرتاضین آنجا عجایب دیدند. (افضل‌الملک ۳۷۲) ○ دیدیم این مرد مرتاض همان‌طورکه نشسته‌بود، از زمین به‌قدر دو ذرع بالا رفت. (طالبوف[2] ۲۲۸) ○ مورخین را در مدح مملکت هندوستان و مرتاضین آن... مبالغهٔ بسیاری است. (شوشتری ۳۴۹) ۲. (صـ.) (قد.) به‌سختی عادت کرده و آموخته: غرض نه مجرد شکار باشد بلکه تا بر آن معتاد و مرتاض باشند. (جوینی[1] ۱۹/۱) ○ در نفْس او، از تجاذب قوّت‌های متضاد غیرمرتاض، چون التماس شهوات ردیّه... حادث شود. (خواجه‌نصیر ۲۷۲)

● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) تربیت شدن و عادت کردن: رای او به ممارست این فن متانت یافته، و به تجارب ایام مرتاض شده[است.] (جرفادقانی ۱۷) ○ قریحت او بر تعلم و تأدب اِلف نگرفت و مؤدب و مرتاض نگشت. (ظهیری‌سمرقندی ۴۵)

● ~ گرداندن (مصـ.م.) (قد.) ۱. به‌سختی معتاد کردن و دربند کشیدن: صاحب خلوت باید که موضعی اختیار کند... و قوای حیوانی را مرتاض گرداند. (خواجه‌نصیر: اوصاف‌الاشراف ۳۲: معین) ۲. تربیت کردن چنان‌که اسبی را: تعلیم رایض در دقایق ریاضت بهیمه را مرتاض می‌گرداند. (ظهیری‌سمرقندی ۵۴)

مرتب morattab [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی چیزی که در آن اجزا و عناصر در جای خاص خود قرار دارند؛ دارای نظم: میز، پاک و مرتب بود. (آل‌احمد[5] ۶) ○ قانون یعنی فصول مرتب، احکام مشخص حقوق و حدود مدنی و سیاسی متعلق به فرد و جماعت. (طالبوف[2] ۹۴) ○ اروپاییان عموماً کُتُبی را که به‌چاپ می‌رسانند، به آنها چند فهرست مرتب منظم به‌ترتیب حروف الفبا... با ذکر صفحه و گاهی سطر، ضمیمه می‌کنند. (اقبال[2] ۱۱-۱۲) ۲. دارای نظم و ترتیب مطلوب در رفتار، لباس، زندگی، و جز آنها: آدم‌مرتبی است تا حال ندیده‌ام غیبت بکند. ۳. دارای انسجام؛ استوار: حتی نتوانسته فکری بکند، فکر مرتبی بکند. (آل‌احمد[4] ۱۵۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) حسابی؛ خوب: به‌افتخار عروس‌وداماد یک کف مرتب بزنید. ۵. (قـ.) (گفتگو) با نظم‌وترتیب: موهایش را مرتب شانه زد. (هدایت[9] ۵۶) ۶. (گفتگو) به‌طور پیوسته؛ دائماً: در دل مرتب می‌گویم الاهی بمیرد. (حاج‌سیدجوادی ۳۰) ○ سرعمله... پول عمله‌ها را مرتب می‌خورد. (هدایت[3] ۲۶) ۷. همراه‌با انسجام و استواری: قانون را مرتب و مبسوط وضع نماییم. (طالبوف[2] ۹۶) ۸. (صـ.) (قد.) دارای مرتبه و جای‌گاه (در مجالس شاهان): ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابوعبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی... و اینها مرتب خدمت بودند. (نظامی‌عروضی ۶۹) ۹. (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که جیره و مواجب می‌گرفته‌است؛ خدمت‌کار یا دیوانی یا سپاهیِ شاغل و حقوق‌بگیر: کنیزکی... از مرتبانِ اردوان بود، نظرش بر وی افتاد و مفتون وی شد. (فخربناکتی: گنجینه ۲۵۳/۴) ○ سوارانِ مرتب نشاندند تا خبری که باشد به‌زودی بیاورند. (بیهقی[1] ۷۱۶) ○ متواتر شده‌ست نامهٔ فتح / گشته ره پُر مرتب و جمّاز. (فرخی[1] ۲۰۲)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. دارای نظم‌وترتیب شدن: کتاب‌ها را توی کتاب‌خانه بگذار تا اتاقت مرتب شود. ۲. (قد.) در جای خود قرار گرفتن: بر هرطرفی مردان کاردیدهٔ تجربت‌یافته مرتب شوند. (عوفی: جوامع‌الحکایات: معین)

● ~ کردن (ساختن، نمودن) (مصـ.م.) ۱. نظم‌وترتیب دادن: موهایش را که درهم‌وبرهم بود، با

انگشتان مرتب ساختم. (جمال‌زاده[۸] ۶۷) ○ رخت‌هایم را روی صندلی پهلوی تخت، مرتب کردم. (هدایت[۴] ۲۹) ○ در ظرف یک هفته این کارها را مرتب کردیم. (حاج‌سیاح[۱] ۶۳) ○ ده انگشتت مرتب کرد برکف/ دو بازویت مرکّب ساخت بر دوش. (سعدی[۲] ۱۵۷) **۲.** اجزا و عناصر چیزی را به‌هم ربط دادن؛ منسجم کردن: خیلی دلش می‌خواست که تنها باشد و افکارش را مرتب کند. (مینوی[۳] ۲۲۲) **۳.** (مجاز) آراستن: یکیشان را دیدم و سرورویی هم برایم مرتب کرد. (آل‌احمد[۱] ۴۴) ○ ازبرای او تاجی مرتب نمودند که در بارگاه به آن علامت شناخته‌شود. (شوشتری ۳۳) **۴.** (قد.) تدوین کردن: .../ مرتب کرده‌ام از مصرعه برجسته دیوانی. (بیدل: آنندراج)

مرتب moratteb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** ترتیب‌دهنده؛ نظم‌دهنده: این دو فضیلت سبب ریاسات و سیادات حقیقی بُوَد و مرتِّب مرتبهٔ هریکی در درجهٔ خویش. (خواجه‌نصیر ۱۳۶) ○ اگر متفرق کنم، هریک را موضعی باید و ازبهر آن حافظی و مرتِّبی به‌کار آید. (وراوینی ۱۸۷) **۲.** (دیوانی) مأمور دیوانی در دستگاه شاهان که جای‌گاه درباریان و مهمانان را درحضور شاه معیّن می‌کرده و برخی کارهای تشریفاتی را انجام می‌داده‌است؛ مرتبه‌دار: دبیری معروف مرتِّب بودی در درگاه که مرتبت‌های مردم نگاه داشتی. (ابن‌بلخی ۵۸)

مرتباً morattab.an [عر.] (قـ.) پی‌درپی؛ به‌طور پیوسته: مخارج این نمازها را در روزهایی که می‌آید، خود او پرداخته‌است و بازهم مرتباً می‌پردازد. (جمال‌زاده[۱] ۳۹۹) ○ دو سوار مرتباً خواهش می‌کردند: الاغ را آهسته برانید. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۸)

مرتبان martabān (اِ.) نوعی ظرف چینی، سفالی، یا شیشه‌ایِ دهان‌گشاد: اجازه بدهید امروز عصر یک مرتبان مربای شقاقل به‌حضورتان تقدیم بکنم. (هدایت[۳] ۱۳۰) ○ چینی‌آلات از لنگری‌های بزرگ نغفوری و مرتبان‌ها و بادیه‌ها و دیگر ظروف نفیسهٔ غوری.... (اسکندربیگ ۷۶۱)

مرتبت martabat [عر.] (اِ.) (قد.) مرتبه ←: در جلالت قدر و علو مقام و مرتبت آن موافق و هم‌داستان شدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۶) ○ هریک را بر قدر او مرتبتی و محلی نهد. (نظام‌الملک[۲] ۳۵) ○ بی‌خدمت و بی‌جهد به‌نزد مَلِک شرق/ کس را نبُوَد مرتبت و کام‌روایی. (منوچهری[۱] ۹۶)

☜ • **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) به منزلت و مقام رساندن: کس را خدای بی‌هنری مرتبت نداد/ بیهوده هیچ سیل نیاید سوی غدیر. (منوچهری[۱] ۳۵)

□ **~ نهادن بر چیزی** (قد.) ترجیح دادن بر آن: به ناراستی در چه بینی بهی/ که بر غیبتش مرتبت می‌نهی؟ (سعدی[۱] ۱۵۹)

مرتبس mortabes [عر.] (صـ.) (قد.) فربه و درشت، و به‌مجاز، سست و بی‌حال و بی‌حمیت: دوش حریف مست من داد سبو به‌دست من/ بشکنم آن سبوی را برسر نفس مرتبس. (مولوی[۲] ۷۷/۳)

مرتبط mortabet [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه با دیگری ارتباط دارد؛ پیوستگی‌دارنده: اهل زبان مفهوم خاص و معیّنی را به آن مرتبط می‌شناسند. (خانلری ۳۴۶) ○ موضوع‌های مرتبط به این دو زبان را نیز وجههٔ همت قرار داد. (مینوی[۲] ۴۲۴) ○ نگارنده خود با یک‌عده از مستشرقین فاضل روسی آشنا و مرتبط است. (اقبال[۱] ۴/۲/۳)

☜ • **~ کردن** (مصـ.م.) ارتباط دادن؛ وصل کردن: سردری دروازه‌مانند... باغ اندرون شاهی را به خارج مرتبط می‌کرد. (شهری[۲] ۱۷/۱)

مرتبطه mortabet.e [عر.: مرتبطَة] (صـ.) (قد.) مرتبط ←: ظروف مرتبطه.

مرتبه marta(e)be [عر.: مرتَبَة] (اِ.) **۱.** درجه؛ پایه: جان‌نثاری درراه معرفت تاحدِ کشته شدن در ایشان به مرتبهٔ اعلا بود. (اقبال[۱] ۶/۱۰/۲) ○ کسی را که شِعار و دثار او دانش نباشد، او در مرتبهٔ عوام بُوَد. (تحفة‌الملوک: گنجینه ۲۴۳/۳) ○ به‌حقیقت معلوم نیست که مفردات چند مرتبه نزول کردند. (نسفی ۱۶۵) **۲.** مقام؛ منزلت؛ پای‌گاه: مرتبهٔ اجتماعی، ثروت، نفوذ خانوادگی... در انتخاب زن مؤثر بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ○ ابوسهل

زوزنی درزمان سلطان‌محمود ملازم درگاه بود اما مرتبهٔ وزارت نداشت. (عقیلی ۱۹۲) ○مرتبهٔ خویش در دانش و رای مرتبهٔ تو می‌نهد. (وراوینی ۴۲) ۳. بار؛ دفعه: چند مرتبه به او گفتم ولی گوش نکرد. ○کُرهٔ زحل... هفتصدوبیست مرتبه از زمین ما بزرگ‌تر است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۷) ۴. (ساختمان) طبقه (مِ. ۱) ←: قرآن مجید را گرفته، از پله‌های چوبی که برای مرتبهٔ بالاست، رفتم. (امین‌الدوله ۱۳۳) ○ در طرف غربی سلطانیه... مرتبه‌مرتبه عمارت ساخته‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۴) ۵. (تصوف) هریک از مراحلی که سالک می‌پیماید: اهل این مقام از مرتبهٔ تجلی صفات گذشته و به‌مقام مشاهده رسیده‌باشند. (جامی[۸] ۴۸۵) ○اصطناع مرتبهٔ خاصان است از انبیا و اولیا. (روزبهان[۱] ۶۲۳)

☜ ○ ~ٔ بزرگی (ریاضی) ۱. برآوردی از اندازهٔ هرچیز برحسب توانی از عددِ ده: جرم زمین از مرتبهٔ بزرگی ۱۰^۲۲ تُن است. ۲. گسترهٔ مقادیر بین مقدار مشخص کوچک‌تر و مقدار بزرگ‌تری که ده برابر آن است: جرم زمین و خورشید به‌اندازهٔ پنج مرتبهٔ بزرگی تفاوت دارند.

مرتبه‌دار m.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.)(دیوانی) مرتِّب (مِ. ۲) ←: روز بَرد بَرد، مرتبه‌داران شاه‌راه قِدَم، دروازه‌بانان عدم، ایشانند. (روزبهان[۱] ۲۵۷) ○ خبر رسید که رسول به دو فرسنگی از شهر رسید، مرتبه‌داران پذیره رفتند. (بیهقی[۱] ۴۹)

مرتجا mortajā [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) امید داشته‌شده؛ محل امید: همت عالیّ تو، ای مرتجا/ می‌کشد این را خدا داند کجا؟ (مولوی[۱] ۲۷۸/۲)

مرتجع mortaje' [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که با تغییر و نوآوری در جامعه مخالف است و صرفاً به تقدیس قوانین و سنن گذشته می‌پردازد: متجددان نیز ادیبان را کهنه‌فکر و محافظه‌کار، بلکه مرتجع و بی‌خبر از حقیقت هنر و ادبیات می‌شمارند. (خانلری ۳۵۴) ○ ای مستبد و تو ای مرتجع، همه بدانید که ناموس و مال و جان شما درامان است. (خیابانی: ازصباتانیما ۲۱۰/۲)

مرتجعانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) مطابق با خواست و عقیدهٔ مرتجعان: جواب‌های موهن به من داده و گفته‌اند که این مطالب پوسیده و مرتجعانه متناسب با قرن ما نیست. (اقبال[۱] ۳/۴/۴)

مرتجل mortajal [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی شعر یا نثری که بدون اندیشهٔ قبلی و فی‌البداهه گفته شود: مزایای این شغل را از زیبایی خط و انشای مرتجل... حائز بود. (مستوفی ۲۷۷/۳) ۲. (ادبی) دربیان، ویژگی لفظی که میان معنی حقیقی و مَجازی آن رابطه‌ای نباشد.

مرتجل mortajel [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که بدون اندیشهٔ قبلی و فی‌البداهه شعر یا کلامی دیگر می‌گوید. ۲. (ق.) بدون اندیشهٔ قبلی؛ فی‌البداهه: مرتجِل و غیرمرتجِل به نظم قطعه و غزل می‌پرداختم. (میرزاحبیب ۸۹)

مرتجلاً mortajel.an [عر.] (ق.) (قد.) ۱. بدون اندیشهٔ قبلی؛ فی‌البداهه: درویش هم به‌اقتضای طبع روان و سرشاری که داشت، مرتجلاً برای هرکس و هر مقامی شعر مناسبی می‌ساخت. (جمال‌زاده[۴] ۱۶۶/۱) ۲. بدون مقدمه: از همان روز اول مرتجلاً از خارج درس را شروع کردم. (مستوفی ۳۱۴/۲)

مرتجی mortaji [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) امیدوارنده به کسی یا به چیزی: امید مرتجی و ملتجی از حضرت ایشان خایب و کاذب [است.] (جرفادقانی ۳۱۰) ○سزد که در تقریب داعی تقرب به حق‌تعالی نماید و حقِّ هجرت و رحلت او رعایت کند که ملتجی و مرتجی است. (راوندی ۲۰۶)

مرتحل mortahel [عر.] (صـ.) (قد.) کوچ‌کننده؛ کوچنده. ← • مرتحل شدن.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) کوچ کردن: بدان شب که معشوق من مرتحل شد/ دلی داشتم ناصبور و قلیقا. (منوچهری[۱] ۶)

مرتد mortad[d] [عر.: مرتدّ] (صـ.، اِ.) (فقه) مسلمانی که از اسلام برگشته‌باشد: او... مرتد و مهدورالدم است. (مینوی[۲] ۳۹۱) ○ اگر غیر او را طلب کنم، می‌گوید: مشرکی، و اگر برگردم، می‌گوید: مرتدی. (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۱) ○ بریده چو طبع مؤمن از مرتد/

از بددلی و بدی و بدمهری. (منوچهری[۱] ۱۰۹)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) از اسلام برگشتن و ترک مسلمانی گفتن: **تنی چند از جمع مریدان در سلک شهیدان آمد و باقی مرتد و هالک شدند.** (قائم‌مقام ۳۱۷)

▫ ~ِ **فطری (فقه)** آن‌که از پدرومادر مسلمان متولد شده‌است و خودش نیز مسلمان بوده و سپس کافر شده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) بازگرداندن از اسلام یا مرتد قلم‌داد کردن: **خلق‌الله بی‌گناه را به‌اندک انحرافی از سنن دین... ملحد و مرتد... [می‌کردم.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲)

▫ ~ِ **ملی (فقه)** آن‌که از پدرومادر غیرمسلمان متولد شده‌است و پس‌از اسلام آوردن، از آن روی برگردانده‌است.

مرتدع mortade' [عـر.] (صـ.) (قـد.) خودداری‌کننده از انجام کاری.

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) بازایستادن از انجام امری؛ خودداری کردن: **بدین تنبیهات مرتدع نگشت.** (جوینی[۱] ۱۰۳/۲) ○ **با بعضی‌از اکابر... مشاورت کردم... چون شروع کرده‌بودم، نفس اماره مرتدع نشد.** (خرندزی ۱۳۴-۱۳۵)

• ~ **نمودن** (مصـ.مـ.) (قد.) بازگرداندن: **مجاهدت‌های آموزش‌وپرورش... می‌خواهد تمام افراد را به اخلاق نیک هدایت و از اخلاق بد مرتدع نماید.** (مستوفی ۳۰۳/۳)

مرتدی mortadi [عر.] (صـ.) (قد.) رداپوشیده؛ پوشیده: **چون به طوفی خود به طوفی مرتدی/چون به خانه آمدی هم باخودی.** (مولوی[۱] ۱۳۴/۱) ○ **مصلحت چنان نمود که ایالت... آن ناحیت... به نایبی... که به شِعار حسن سیرت مرتدی باشد... تفویض فرماییم.** (بهاءالدین بغدادی ۳۹)

مرتزقه mortazeqe [عر.: مرتزقَة] (اِ.) (قد.) آنان‌که وجه ارتزاق دریافت می‌کنند؛ جیره‌خواران: **متنزهات... به‌واسطهٔ عدم‌کفایت و امانت متولیان روی به خرابی نهاده و مرتزقهٔ ضروری محروم مانده.** (نخجوانی ۴۹۹/۲) ○ **جماعت مرتزقه هریک را هر سال جبهٔ صوف...** مقرر کرده‌ایم. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه ۲۲۰/۴)

مرتسم mortasam [عـر.] (صـ.) (قـد.) ۱. اطاعت‌شده؛ امتثال‌شده: **نایب یزدان به‌حق گرنه تویی پس چراست/ حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم؟** (خاقانی ۲۶۳) ۲. مرسوم؛ متداول: **شکل شاگرد غلامانه مکن/ گرچه این قاعده‌ای مرتسم است.** (خاقانی ۸۲۱) ۳. منقوش؛ نقش‌بسته: **سازش پنهان با دشمنان ولی‌نعمت بر طباع قاطبهٔ مردم این مملکت منطبع و مرتسم است.** (شوشتری ۴۶۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) نقش بستن: **تصویر خیالی و تصوری از زنی که او را... خواهم دید... در صفحهٔ مغز و قلبم مرتسم شده.** (مسعود ۱۰۸) ○ **خیالی بود که در دماغ به من مرتسم شده...** (سیاق‌معیشت ۳۲۸) ○ **طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود.** (نظامی عروضی ۴۷)

مرتشی mortaši [عر.] (صـ.،اِ.) رشوه‌گیرنده: **خدا در روز حساب سر فارغ به من بدهد تا از موضوع باخبر شده، به راشی و مرتشی هردو بخندم.** (مستوفی ۴۰۷/۲) ○ **همتش جز پی اخاذی و کلاشی نیست/ در بساطش به‌جز از مرتشی و راشی نیست.** (ایرج ۲۱۴)

مرتضا mortazā [عر.] (صـ.) (قد.) مرتضی ←: **گفت لقمان سیدا پیش خدا/ بندهٔ خائن نباشد مرتضا.** (مولوی[۱] ۲۲۰/۱)

مرتضوی mortaza.v.i [عر.: مرتضویّ، منسوب به مرتضی، لقب علی (ع)] (صنـ.) از نسل علی (ع): **مکرر از قزوین آن سید مرتضوی نشان و فحول فضلای عالی‌شأن از اقطار جهان... سؤال نموده‌اند.** (شوشتری ۱۱۰)

مرتضی، مرتضا mortazā [عر.: مرتضیٰ] (صـ.) (قد.) پسندیده‌شده؛ مورد رضایت و پسند قرارگرفته: **امام اجل اظهر مکرم مرتضی، شرف‌الدین،...** (خاقانی[۱] ۲۱۴)

مرتع marta' [عر.] (اِ.) (کشاورزی) زمینی پوشیده از گیاهان گوناگون و معمولاً خودرو که چارپایان در آن می‌چرند؛ چراگاه: **خاک کبوده به‌علت مرتع خوبی که داشت، از قدیم‌ترین زمان سرزمین**

پرورش گوسفند محسوب می‌شده‌بود. (اسلامی ندوشن ۴۰) ○ ربقهٔ طاعت از گردن برداشته، خلیع‌العذار در مرتع اباحت می‌چرند. (جامی[۸] ۱۰) ○ تو امشب با فراغ خاطر به مرتع ظرافت و مَربَع اهل ضیافت رو. (ظهیری سمرقندی ۹۴)

مرتع‌دار m.-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (کشاورزی) آن‌که مدیریت مرتع را، به‌منظور بهره‌برداری بهتر از آن، برعهده دارد و ممکن است دام‌دار هم باشد.

مرتع‌داری m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (کشاورزی) فن ادارهٔ مرتع به‌منظور بهره‌برداری بیش‌تر، بهتر، و طولانی‌تر که شامل بذرپاشی، کود دادن، احداث بند، آبیاری، جلوگیری از چرای بی‌رویه، و مانند آنهاست.

مرتعش morta'eš [عر.] (ص.) دارای ارتعاش؛ لرزنده: چشم دوخته‌بود به‌دست‌های مرتعش پیرمرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۵) ○ این دعای شب‌های قدر بود، و با لحنی مرتعش و سوزناک خوانده می‌شد. (اسلامی ندوشن ۱۶۱) ○ با صدایی خشک و مرتعش بانگ برآورد.... (قاضی ۵۷۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دارای ارتعاش شدن؛ لرزان شدن: یک‌باره ترسی افتاد توی جانش و تمام بدنش مرتعش شد. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۳)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) دارای ارتعاش کردن؛ لرزاندن: بلندگو صدا را مرتعش می‌کند. ○ شانه‌هایش حرکت کرده، تمام بدنش را مرتعش می‌سازد. (مسعود ۱۹)

مرتفع mortafa' [عر.] (ص.) ۱. برطرف؛ زایل؛ رفع‌شده: اِشکال مرتفَع است، بحث بر سر چیز دیگری است. ۲. (قد.) بلند کرده‌شده؛ برافراشته: اَعلام علم و ادب به یفاع قدر علمای آن دیار مرتفَع و منشور. (شمس‌قیس ۳) ۳. (قد.) (مجاز) گران‌بها؛ قیمتی: مرتفَع جامه‌های قیمت‌مند/ بیش‌تر زآن‌که گفت شاید چند. (نظامی[۴] ۱۳۳) ○ فَرَجی برآوردند یکی از آن دیبایِ سیاه و دیگر از هر جنس، و جامه‌های بغدادی مرتفَع. (بیهقی[۱] ۴۷۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) • مرتفَع کردن ←: حوائج او را مرتفَع داشته، وسیلهٔ آسایش خیال او را ازهرجهت فراهم بیاورد. (شهری[۲] ۳/۱۷۰)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. ازبین رفتن: حس کرد که درد اعضایش کاملاً مرتفَع شده...است. (قاضی ۱۴۶) ○ کم‌کم رودروایستی و خجالت اولیه مرتفَع شده[بود.] (مسعود ۱۲۰) ۲. (قد.) رفع شدن؛ برداشته شدن: اباحیه... قوانین و احکام شریعت و عبادات را زیر پا گذاشته‌بوده‌اند و بهانه می‌آورده‌اند که ما انسان کامل شده‌ایم و تکلیف از ما مرتفَع شده‌است. (مینوی[۲] ۲۷۲) ○ حکم تعین و تقید مطلقاً از بنده مرتفَع نشود. (بخارایی ۶۶) ۳. (قد.) بالا رفتن؛ بلند شدن؛ برافراشته شدن: نیت غزوی دیگر محقق کرد که اَعلام اسلام بدان مرتفَع گردد. (جرفادقانی ۲۹۲)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) برداشتن؛ ازبین بردن: نمی‌داند چگونه تشویش و پریشانی مرد را مرتفَع می‌کند. (مینوی[۳] ۲۱۳) ○ وظیفهٔ هرکس است که آن عوایق را تا می‌تواند مرتفَع سازد. (فروغی[۳] ۹۱)

مرتفع mortafe' [عر.] (ص.) بلند: دور حیاط دیواری بلند [بود] درست مثل دیوار چین، سد مرتفعی درمقابل فرار احتمالی فرهنگ. (آل‌احمد[۵] ۲۲) ○ این امامزاده در محل مرتفع خوبی واقع شده. (حاج‌سیاح[۱] ۳۱) ○ بناها چنان مرتفع است که از بارو قوی‌تر و عالی‌تر است. (ناصرخسرو[۲] ۷۹)

مرتفعات mortafe'.āt [عر.، جِ. مُرتَفِع] (اِ.) جاهای بلند؛ بلندی‌ها: امروز خودم برسر مرتفعات بوته‌های شبیه گَوَن دیدم. (آل‌احمد[۲] ۱۱۷)

مرتفعه mortafa'.e [عر.: مرتفَعَة] (ص.) (قد.) مرتفَع (مِ. ۲) ←: مساکن طیبه و بیوت مرتفعهٔ مرتفقه آن‌جا کمتر می‌یابند. (قطب ۵۶۰)

مرتفقه mortafaqe [عر.: مرتفَقَة] (ص.) (قد.) قابل سکونت؛ قابل استفاده: مساکن طیبه و بیوت مرتفعهٔ مرتفقه، آنجا کمتر می‌یابند. (قطب ۵۶۰)

مرتقا mortaqā [عر.] (اِ.) (قد.) مرتقیٰ ←.

مرتقب mortaqeb [عر.] (ص.) (قد.) چشم‌دارنده؛ منتظر: مرتکب آن خطر و مرتقب آن ظفر نتوان شد.

(وراوینی ۵۰۰) ○ کرامت تمهید عذری که آن مجلس بر قضیت کرم واجب داشته‌بود و تلطفی که از دوستان مخلص امثال آن مرتقب باشد فرموده به خوب‌تر عبارتی و زیباتر صورتی عرضه دارد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۴۶ ـ ۱۴۷)

مرتقد mortaqad [عر.] (اِ.) (قد.) خواب‌گاه.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خواب‌گاه ساختن؛ خوابیدن: کودک بیمارم و از ضعف خود/ کردم اینجا احتیاط و مرتقد. (مولوی[1] ۴۹۳/۳)

مرتقی، مرتقا mortaqā [عر.: مرتقیٰ] (اِ.) (قد.) ۱. مکان بالا رفتن: بر مسند دولت تکیه زده و بر مرتقای شکوه و هیبت ایستاده. (جوینی[1] ۳۴/۳) ○ آثار آن از حرکات و سکنات او ظاهر می‌شود که در پادشاهی... که مرتقای همت و منتقای نهمت ماست نخواهد رسید. (بهاءالدین‌بغدادی ۹۱) ۲. وسیلهٔ بالا رفتن و عروج کردن؛ نردبان: پرده‌دار مژه را بیرون بداشت و روی به عالم بالا آورد بی‌زحمت مرتقی. (راوندی ۴۶۰)

مرتقی mortaqi [عر.] (صـ.) (قد.) بالارونده: علی‌بن‌ابی‌طالب... مرتقی بر اعلا معارج علیین است. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۱/۵)

مرتک mortak (اِ.) (قد.) (مواد) مردارسنگ ←: پس اگر مرتک برسر قلی می‌ریزند، آبی زرد می‌آید. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۰)

مرتکب mortakeb [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که به کاری اقدام می‌کند، به‌ویژه آن‌که به کاری بد و ناشایست اقدام می‌کند: اگرچه وجیه‌الله‌میرزا پسر عضدالدوله هم محرم بود، ولی خود او مرتکب شرب نبود. (نظام‌السلطنه ۱۹۹/۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) انجام دادن عملی، به‌ویژه عمل بد و ناشایست: خود شما مرتکب خطایی شده‌اید. (قاضی ۱۶۸) ○ به کیفر آن گناهانی که در خراسان مرتکب شده‌بود، نرسید. (مینوی[3] ۱۹۳) ○ برای چه این جنایت را مرتکب شده‌اید؟ (مسعود ۶۱)

مرتکه mart-eke [= مردکه] (مصغِ. مرد، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردکه ←: مرتکهٔ احمق، فضولی موقوف. (هدایت[11] ۹)

مرتوی mortavi [عر.] (صـ.) (قد.) سیراب. ← ● مرتوی شدن.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سیراب شدن: ظاهروباطن نبوی به فیض علم و عمل ناضر و مرتوی شد. (عزالدین‌محمود: گنجینه ۲۰۱/۴)

مرتهب mortahab [عر.] (صـ.) (قد.) ترسناک: آمد به‌گوشم هرزمان، آواز خضر از هرمکان/ کایزد تعالی را بخوان، در قعر قاع مرتهب. (سنایی[2] ۷۲)

مرتهن mortahan [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه در گرو دیگری است؛ درگرو؛ رهین؛ مرهون: سرهنگان مَلِک به سوابق انعام او معترف بودند و به شُکر [آن] مرتهَن. (سعدی[2] ۷۷) ○ ای به همه خوبی و نیکی سزا/ ای به هوای تو جهان مرتهَن. (فرخی[1] ۳۱۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) گرو گذاشتن: برد خواهی پیش او ناپروریده شعر خویش؟/کرد خواهی در ملامت عرض خود را مرتهَن؟ (منوچهری[1] ۷۸)

مرتهن mortahen [عر.] (صـ.) (حقوق) ویژگی آن‌که مال دیگری پیش او به‌صورت رهن است.

مرتیکه mart-ike [= مردکه] (مصغِ. مرد، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردکه ←: می‌گویم که مرتیکه را چه‌کارش کردی؟ (← محمود[2] ۱۹۵) ○ ای مرده‌شور ریخت این مرتیکه را ببَرَد. (← شهری[1] ۳۸۲) ○ یک مرتیکهٔ تریاکی گنددماغی بود که نگو. (← هدایت[6] ۱۹)

مرتین marrat.eyn [عر.: مرّتَین، مثنایِ مَرَّة] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ذی‌الکل ←.

مرثیت marsiyat [عر.] (اِ.) (قد.) مرثیه ←: مرثیت‌های او مگر دل خاک/ برزبان گیاه می‌گوید. (خاقانی ۱۶۶)

مرثیه marsiye [عر.: مرثِیَة] (اِ.) ۱. سخنان یا اشعاری که درعزای ازدست دادنِ کسی همراه با ذکر صفات و محاسن او گفته می‌شود، به‌ویژه آنچه در عزای حسین‌بن‌علی (ع) و دیگر بزرگان دین گفته می‌شود: با صدای بلند و غرا مرثیهٔ معروف محتشم را می‌خواندند. (اسلامی ندوشن ۲۴۳) ○ مردی... مرثیه‌های ایشان می‌خواند. (عقیلی ۵۳) ۲. (اِمصـ.) عزاداری و سوگواری:

اینها درزیر چتر مرثیهٔ سالار شهیدان انتقادهای گزنده‌ای از بنی‌امیه و از بنی‌عباس کردند. (← مطهری[۲] ۲۱۷) ○ رساله‌ای در مرثیهٔ او انشا کرده‌است. (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱]) ○ در مرثیهٔ او قطعه‌ای گفت. (بیهقی[۲] ۲۱۹)
□ ~ٔ کسی را خواندن (قد.) (مجاز) انتظار یا آرزوی نابودی او را داشتن: سرود رود درود سلطنت او می‌داد، و او غافل، اغانی مغانی بر مثالث و مثانی مرثیهٔ جهان‌بانی او می‌خواند. (زیدری ۱۸)
○ ~ گفتن (قد.) سرودنِ مرثیه: یکی از شعرای نشابور این مرثیه بگفت اندر مرگِ وی. (بیهقی[۱] ۲۳۶)

مرثیه‌خوان m.-xān [عر.فا.] (صف.، اِ.) ویژگی آن‌که مرثیه می‌خوانَد: من آن روز مرثیه‌خوانی دیگر مانندشان یافتم. (نفیسی ۳۸۹) ○ بنده و شما... مرثیه‌خوان [هستیم.] (قائم‌مقام ۶۷)

مرثیه‌خوانی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل مرثیه‌خوان؛ خواندن مرثیه: شیخنا درآن‌حال آشفته با تتبعی که در مرثیه‌خوانی دارد... فریاد می‌کند که... (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۷/۱) ○ در مرگ خواص، زندگانی بگذشت/ عمرم همه در مرثیه‌خوانی بگذشت. (خاقانی ۷۰۵)
• ~ کردن (مصـ.ل.) مرثیه خواندن: اگر به‌سلامتی... به طهران برگردد، هفته‌ای یک بار شب‌های جمعه را مرثیه‌خوانی بکند. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۷) ○ شب‌ها و روزها به‌زبان هندی و فارسی مرثیه‌خوانی و سنگ‌زنی کنند. (شوشتری ۴۳۴)

مرثیه‌سرا[ی] marsiye-sa(o)rā[-y] [عر.فا.] (صف.) ویژگی شاعری که مرثیه می‌سراید: این تکایا با کتیبه‌های اشعار جان‌سوز شعرای مرثیه‌سرا... صورت عزاخانه می‌گرفت. (شهری[۲] ۳۶۱/۲)

مرثیه‌سرایی marsiye-sa(o)rā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل مرثیه‌سرا؛ سرودنِ مرثیه: دیگر شوق مرثیه‌سرایی من هم فروکش کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰)

مرثیه‌گوا[ی] marsiye-gu[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) مرثیه‌سرا ←: نکنم مدح که من مرثیه‌گوی کرمم/ چون کرم مُرد، ز منْ بانگ معزا شنوند. (خاقانی ۱۰۳)

مرج[۱] marj [عر.] ← هرج‌ومرج.

مرج[۲] m. [معر. از فا.: مَرغ] (اِ.) (قد.) چراگاه؛ مرتع: مرجی هست در آن‌جا مارهای فراوان. (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان: لغت‌نامه[۱]) ○ تا به‌هم در مرج‌ها بازی کنیم/ .... (مولوی[۱] ۴۳۰/۳) ○ ز مِهرش مبادا تهی هیچ دل/ ز فرمانش خالی مباد ایچ مرج. (شمس‌فخری: جهانگیری ۱۱۴۷/۱)

مرجان marjān [سر.] (اِ.) ۱. (جانوری) جانور بی‌مهرهٔ کوچک دریایی که پوشش آهکی ترشح می‌کند و نسل‌های جدید آن روی بقایای نسل قدیمی زندگی می‌کنند و جزایر مرجانی را به‌وجود می‌آورند.



۲. بقایای قرمزرنگ رسوب‌یافته از همین جانور که از آن در جواهرسازی و ساخت اشیای زینتی استفاده می‌شود: سنگ وکلوخ توی رودخانه لؤلؤ و مرجان .... (هدایت[۶] ۱۱۳) ○ معدن‌های زروسیم و جواهر و یاقوت و مرجان حلال است. (بحرالفوائد ۴۷۲) ○ در عالم جماد که اول چیزی گِل بود، ترقی همی‌کرد و شریف‌تر همی‌شد تا به مرجان رسید. (نظامی‌عروضی ۱۰)
• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) به‌رنگ قرمز درآوردن؛ سرخ کردن: تنِ تُرک بدخواه بی‌جان کنم/ ز خونش دلِ سنگ مرجان کنم. (فردوسی[۳] ۷۰۸)

مرجانی m.-i [سر.فا.] (صنـ.، منسوب به مرجان) ۱. تشکیل‌شده از مرجان: جزیرهٔ مرجانی. ۲. (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و بوته‌ای یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک که در کوهستان‌ها می‌رویند. ۳. (صنـ.، اِ.) از رنگ‌های ترکیبی مانند رنگ مرجان، قرمز مایل به نارنجی. ۴. (صنـ.) دارای چنین رنگی: دهند اگر به نباتات آب شمشیرش/ همه شکافته‌سر بردَمَند و مرجانی. (وحشی ۲۲۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌رنگ قرمز درآوردن؛ سرخ کردن: **بحر طبعم در سخن چون گوهرافشانی کند/ در صدفِ گوهر ز خجلت چهره مرجانی کند.** (صائب[۱] ۳۶۲۴)

مرجب morajjab [عر.] (صـ.) (قد.) بزرگ و دارای مهابت. ← رجب‌المرجب.

مرجح morajjah [عر.] (صـ.) برتری داده‌شده؛ ترجیح داده‌شده: **متنفذین بومی ازهرحیث مرجحند.** (مستوفی ۴۴۲/۲) ○ **از هردو اندیشهٔ متعارض این مرجح پیش خاطر او آمد که مثال داد تا چند کس... به‌خدمت حاضر آمدند.** (وراوینی ۶۰۳)

☜ ○ ~ **دانستن** برتری دادن؛ ترجیح دادن: **نادانی را بر دانایی مرجح دانستم.** (شهری[۳] ۳۰۱) ○ **فارسی خودمان را بر هردو مرجح دانستم.** (آل‌احمد[۱] ۹۸)

مرجحه morajjah.e [عر.: مرجّحَة] (صـ.) (قد.) مرجح ←: **می‌داند هیچ‌یک از جهات مرجحه در او نیست.** (مستوفی ۳۲/۳)

مرجع marja' [عر.: مرجِع] (اِ.) ۱. شخص متفکر و صاحب‌نظری که مردم برای نظرخواهی یا رفع مشکلات خود به او مراجعه می‌کنند: **علامهٔ قزوینی یک مرجع مطمئن بود، علما مسائل خود را از او می‌پرسیدند.** ۲. آنچه برای دست‌رسی به اطلاعات و آگاهی‌های لازم دربارهٔ موضوعی به آن مراجعه می‌کنند: **کتاب‌های مرجع.** ۳. (ادیان) ▫ مرجعِ تقلید ←: **مجتهد اعلم و مقتدای مسلّم و مرجعِ عام... بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۵) ○ **افرادی می‌توانند مرجع رأی و نظر شناخته شوند که از حداکثر تقوا و خداشناسی... بهره‌مند بوده‌باشند.** (مطهری[۴] ۱۰۵) ۴. (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که ضمیر به آن برمی‌گردد. ۵. (قد.) جای برگشتن؛ محلِ رجوع: **باد ارکانِ دین و دولت را/ سوی او مرجع و مصیر و مآب.** (سوزنی[۱] ۱۷) ○ **دعوت کرده‌بود آن مردم را که مرجع شما جز با من نیست.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۷) ۶. (قد.) زمانِ برگشت: **هرگاه به‌راستی مرجع [معاد] را طلبی، یوم‌التناد است.** (جرفادقانی ۴۹۲) ۷. (اِمصـ.) (قد.) بازگشتن؛ رجوع کردن: **مرجع این جسم خاکم هم به خاک/ مرجع تو هم به خاک ای سهمناک.** (مولوی[۱] ۴۱۵/۲) ○ **مرجع با خداست.** (بحرالفوائد ۳۰۸)

☜ ▫ ~ **تقلید** (ادیان) مجتهد جامع‌الشرایطی که با موضوعات و مسائل دینی آشنایی کامل دارد و مقلدین او، در اعمال دینی از او پیروی می‌کنند.

مرجعیت marja'.iy[y]at [عر.: مرجعیّة] (حامصـ.) ۱. مرجع تقلید بودن: **حوزهٔ تدریس خارج فقه و اصول زمینهٔ ریاست و مرجعیت است.** (مطهری[۵] ۲۹۲) ○ **کشاکش اعلمیت و مرجعیت و مقتدای شیعه بودن را... گرم دیدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۱) ۲. مورد رجوع قرار گرفتن. ← مرجع (مِ. ۱): **تقریباً هرچه از او می‌پرسیدند می‌دانست و جواب می‌داد، ازاین‌جهت در مدرسهٔ میر مرجعیتی پیدا کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۱) ○ **فرمان‌فرما... در وزارت داخلهٔ مخبرالدوله، عادت به مرجعیت کل و مداخل‌های گزاف کرده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۲۱۲/۱) ○ **از مرجعیت مردم حتی از مشاکلت و معاشرت اعمام... دامن کشیده[است.]** (شوشتری ۱۵۶)

مرجل merjal [عر.] (اِ.) (قد.) دیگ که در آن غذا می‌پزند: **ثلث او درمیان مرجلی پرآب نهند که ده قرع در او بگنجند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۹) ○ **مَلِک را چنان گرم‌کرد این خبر/که جوشش برآمد چو مرجل به سر.** (سعدی[۱] ۴۸)

مرجمک marjomak [= مرجومک = مرجو] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** مرجو marju ←→ عدس.

مرجو marjov[v] [عر.: مرجوّ] (صـ.) (قد.) مایهٔ امیدواری؛ مورد امید: **هرکس را برای کاری آفریده‌اند و البته در آن مستعمل خواهند شد، حاجتی به تدبیر نمانَد و تأثیری مر آن مرجو، نه.** (قطب ۱۳۹) ○ **باید که اختیار صحبت نکنند الّا با طالبان حق و قاصدان آخرت تا جنسیت واقع بُوَد و استثمار فواید دینی مرجو و متوقَّع.** (عزالدین‌محمود ۲۳۹) ○ **در اوقات مرجو به دعوات صالحه... از آن حساب‌های بزرگ گیریم.**

(بهاءالدین‌بغدادی ۱۳۸) ○ **پس خدای عزوجل چهار آیت ازبهر او بفرستاد که در همهٔ قرآن از آن مرجوتر نیست.** (ترجمهٔتفسیرطبری ۲۵۷)

مرجو marju (اِ.) (قد.) (گیاهی) عدس ←: **دیگر اگر مرجو با آهک در آب بجوشانند و خشک گردانند، پس پیش مرغ‌ها ریزند، هر مرغ که از آن بخورَد، دروقت بیفتد.** (حاسب‌طبری ۷۴) ○ **برویانَد زمین از تره‌اش و خیارش و سیرش و مرجویش و پیازش.** (ابوالفتوح ۲۰۲/۱)

مرجوح marjuh [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه چیزی بر آن ترجیح داده‌شده؛ مقـ. راجح: **سپاه، صادق‌خان را به سلطنت مرجوح دانسته.** (مجمل‌التواریخ: گلستانه ۲۸۵: لغت‌نامه[1]) ○ **هم‌چنین دو ظن مختلف جمع نتواندبود، چه هرطرف که راجح بُوَد، ظن به آن‌طرف حاصل بُوَد و مرجوح مظنون نبُوَد.** (خواجه‌نصیر[1] ۳۰۴)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شکست خوردن؛ مغلوب شدن: **اگر از دیو محجوج و مرجوح آید، او را هلاک کنند.** (وراوینی ۲۵۷)

مرجوع marju' [عر.] (صـ.) برگشت داده‌شده: **لیست کالاهای مرجوع.**

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. بازگرداندن؛ برگشت دادن: **اکنون وقت آن رسیده خانهٔ دل و خانهٔ خشت‌وگِلش را از وجود ناپاک و نانجیب او خانه‌تکانی کرده، به خود او مرجوع بدارد.** (شهری[1] ۱۷۵) ○ **تحریرات [را]... به بی‌اعتنایی بلاجواب مرجوع می‌داشت.** (نظام‌السلطنه ۱۴۸/۱) ۲. محول کردن: **حاجی‌ابراهیم شیرازی... را به منصب نیابت ایالت مملکت مزبور [منصوب]... و بلوکات را به‌کف کفایت او مرجوع [داشت.]** (شیرازی ۷۴)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) ۱. برگشت داده‌شدن: **کالای نامرغوب به کارخانه مرجوع شد.** ○ **ثواب این کارها نیز به خودشان مرجوع شد.** (شهری[2] ۲۷۰/۳) ۲. محول شدن: **کارهای صدارت به او مرجوع گردید.** (حاج‌سیاح[1] ۵۳۳) ○ **پاس‌داری ثغور آذربایجان به‌عهدهٔ اهتمام ما مرجوع شد.** (قائم‌مقام ۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) برگشت دادن؛ پس دادن: **روغن تاریخ گذشته را به کارخانه مرجوع کرد.**

مرجوع‌الیه marju'.on.'elayh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مورد مراجعه؛ مرجع. ← مرجع (مِـ ۱): **مدت دو سال به حرمت تمام درمیان اهل ری بود مرجوعٌ‌الیه در مهمات دولت و موثوقٌ‌به در رای و تدبیر و تقدیم و تأخیر.** (جرفادقانی ۳۶۰)

مرجوعه marju'.e [عر.: مرجوعَة] (صـ.) (قد.) ۱. مرجوع ←. ۲. محول‌شده؛ محوله: **بعداز انتظام امور خود مراجعت نموده، به خدمات مرجوعه قیام کند.** (غفاری ۴۶) ○ **به آنها تأکید کردم که بروند و خدمت مرجوعه را به‌انجام برسانند.** (امیرنظام ۴۶۳)

مرجوم marjum [عر.] (صـ.) (قد.) رانده‌شده؛ مطرود: **زین شود مرجوم شیطان رجیم/ وز حسد او بطرّقد گردد دونیم.** (مولوی[1] ۲۳۶/۱) ○ **آن میشوم مرجوم... به قدم تجاسر پیش آید.** (وراوینی ۶۴۱)

مرجومک marjumak [= مرجمک = مرجو] (اِ.) (قد.) (گیاهی) مرجو marju ← عدس.

مرجی morji [عر.: مرجیّ] (صـ.، اِ.) (ادیان) یک تن از مرجئه. ← مرجئه.

مرجئه morje'e [عر.: مرجئَة] (اِ.) (ادیان) از فرقه‌های اسلامی که پیروان آن معتقدند ایمان برای رستگاری نهایی کافی است و مرتکب گناهان کبیره را نباید دوزخیِ جاویدان بدانیم: **مرجئه طایفه‌ای بودند که معتقد بودند ایمان و اعتقاد کافی است، عمل در سعادت انسان تأثیر ندارد.** (مطهری[2] ۲۱۳) ○ **اهل الحاد و مرجئه ز ستیز/ شبهه‌ای کرده‌اند دست‌آویز.** (شبستری ۲۳۸)

مرح marah [عر.] (امصـ.) (قد.) نشاط؛ شادمانی: **مرکب را چون تندبادی از مهب مرح و نشاط برانگیخت.** (وراوینی ۶۲۸)

مرحب marhab [عر.، مخفِ. مرحبا] (شجـ.) (قد.) مرحبا ←: **می‌ربودی رنگ او هر دیده را/ مرحب آن از برق و مه زاییده را.** (مولوی[1] ۴۶۸/۳) ○ **ز دور هرکه مر او را بدید پیروجوان/ به خوب‌تر لقبی گفت سیدا مرحب.** (فرخی[1] ۱۷)

مرحبا marhab.ā [عر.: مرحباً] (شجـ.) ۱. برای

تحسین و تشویق به‌کار می‌رود؛ آفرین؛ احسنت؛ بارک‌الله: **تمام شد، رسیدیم. بگو یاعلی. بیابیا. آهان. مرحبا. همین‌جا.** (← ربیحاوی: شکوفایی ۲۲۸) ○ **میرزا گفت: مرحبا به این عِرق ملیت.** (حجازی ۳۹۶) ○ **به پای‌مردی دانش من امتحان دادم/ چنان‌که گفت امیرم که مرحبا احسن.** (ایرج ۴۱) **۲.** (قد.) برای خوش‌آمدگویی به‌کار می‌رود؛ خوش‌آمدی: **چون مرا دید گفت: مرحبا درآی!** (جامی[8] ۶۲۵) ○ **مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست/ تا کنم جان ازسر رغبت فدای نام دوست.** (حافظ[1] ۴۴) ○ **چون به حُب آل‌زهرا روی شُستی روز حشر/ نشنود گوشَت ز رضوان جز سلام و مرحبا.** (ناصرخسرو[1] ۴۹۷)

● **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● مرحبا گفتن ←: **طریق عشق می‌پویی خِرَد را الوداعی گو/ بساط قرب می‌جویی بلا را مرحبایی زن.** (خواجه‌سلمان: آنندراج) ○ **کس نمی‌بینم ز بیرون سرای/ واندرونم مرحبایی می‌زند.** (سعدی[4] ۴۴۴) ○ **چون عشق را مرحبا زدی، حوادث را طال‌بقا باید زد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۰)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● مرحبا گفتن ↓: **زهی به آمدنت بخت مرحبا کرده/ بنفشه زیر کُلَه سرو درقبا کرده.** (دهلوی: آنندراج) ○ **با دشمنی که تیر جفا در کمان نهد/ چون دوستان ز دیده و دل مرحبا کنیم.** (امیرخسرو: آنندراج)

● **~ گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) خوش‌آمد گفتن: **شخصی... بر رسول... سلام گفت. رسول... جواب داد و مرحبا گفت.** (جامی[8] ۳۷۷) ○ **به دلداریش مرحبایی بگفت/ به‌رسم کریمان صلایی بگفت.** (سعدی[1] ۸۰) ○ **با غم رفیق طبعم ازآن‌سان گرفت انس/ کز در چو غم درآید گویدش مرحبا.** (مسعودسعد[1] ۲۳)

مرحل marhal [عر.] (اِ.) (قد.) مرحله (مِـ. ۲) ←: **در نیم‌شبی... محل سلطان عقل مرحل شیطان جهل گشته‌بود.** (جوینی[1] ۱۸۷/۲)

مرحله marhale [عر.: مرحلَة] (اِ.) **۱.** هریک از قسمت‌ها یا دوره‌های یک کار یا یک چیز: **شما در این مرحله از مسابقه ۱۰ امتیاز آوردید.** ○ **باید مللی را در مرحلهٔ کمال... دانست که ازلحاظ آثار کتابی و نوشته... سبقت قلم و قَدم داشته‌باشند.** (اقبال[2] ۲۴) **۲.** (قد.) جایی دربین راه که مسافران در آن توقف و استراحت می‌کردند؛ منزل: **ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند/ که در این مرحله بی‌چاره اسیری چندند.** (سعدی[3] ۴۹۴) ○ **به هر مرحله‌ای، چاه‌ها کنند سر فراخ.** (نظام‌الملک[2] ۲۱۳) **۳.** (قد.) مسافت بین دو منزل که مسافر طی می‌کرده‌است: **هزار مرحله را چون جرس دل شب‌ها/ توان برید به آواز دل تپیدن من.** (صائب[1] ۳۰۸۰) ○ **قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن/ ظلمات است بترس از خطر گم‌راهی.** (حافظ[1] ۳۴۷)

□ **از ~ پرت بودن (دور افتادن)** (گفتگو) (مجاز) بی‌خبر بودن از کاری یا موضوعی: **شاید حق داشتند که به من بی‌اعتنایی کنند. مثل‌این‌که خیلی از مرحله پرت بودم.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۵) ○ **سرش ابداً تو حساب نبوده و زیاد از مرحله دور افتاده‌است.** (جمال‌زاده[6] ۱۶۹) ○ **باید اعتراف کرد، که این گویندهٔ رادیو مسکو، خیلی از مرحله پرت است.** (مستوفی ۴۰۶/۳)

مرحله‌پیما[ی] m.-peymā[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که بسیار سفر می‌کند و منزل‌ها و مرحله‌ها را پشت سر می‌گذارَد. ← ● مرحله‌پیما شدن.

● **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) رفتن: **خود به‌صوب مقصود مرحله‌پیما گردید.** (شوشتری ۳۶۳) ○ **جمعی کثیر از آن طایفه گرفتار و برخی مرحله‌پیمای وادی فرار شدند.** (شیرازی ۶۳)

مرحله‌دار marhale-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نگهبان راهی که بین دو منزل واقع بوده‌است: **راه‌زنان قضا و مرحله‌داران قَدَر مترصد نوایر و متربص دوایر بودند.** (آقسرایی ۱۴۳)

مرحمت marha(e)mat [عر.: مرحَمة] (اِمصـ.) لطف و مهربانی داشتن؛ مهربانی؛ لطف: **من این گفتار را ازآن‌جهت با زمزمهٔ عشق شروع می‌کنم که از آن اشاره‌ها دیده، مرحمت‌ها یافته‌ام.** (شهری[3] ۳۵) ○ **واجب است که درهریاب از لوازم مرحمت دربارهٔ**

عالی‌جاه معزی‌الیه غافل نبوده[باشد.] (قائم‌مقام ۹۸) ○ چشم رضا و مرحمت، بر همه بازمی‌کنی/ چون‌که به بخت ما رسد، این‌همه ناز می‌کنی. (سعدی[۳] ۶۴۴)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) توجه و لطف داشتن نسبت‌به کسی: خاقان‌السلطنه خیلی مرحمت درحق شما دارد. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۰)

▫ ~ (~ِ **شما) زیاد** (گفتگو) ۱. (احترام‌آمیز) برای تشکر و تعارف هنگام خداحافظی گفته می‌شود: مرحمت زیاد پسرم. هروقت کاری با من داشتی، خبرم کن. (درویشیان ۲۳) ۲. (طنز) برای اعتراض و رد پیش‌نهاد کسی گفته می‌شود: آقا می‌خواهید با یک فنجان چای ما را سیراب بکنید؟ نه‌خیر مرحمت شما زیاد! (طالبوف[۲] ۲۷۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) (مجاز) بخشیده شدن؛ عطا شدن: یک توپ پالتوی ترمه... به سلطان‌علی‌خان... مرحمت شد. (افضل‌الملک ۲۰۱) ○ بعداز ده روز، دست‌خطی به امین‌السلطان مرحمت شد. (نظام‌السلطنه ۱/۷۰)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.ل.) ۱. مورد تفقد قرار دادن؛ اظهار لطف کردن: آقا مرحمت فرمودند. احوال پرسیدند. (طالبوف[۲] ۸۶) ○ امروز که دردست توام مرحمتی کن/ فردا که شوَم خاک چه سود اشکِ ندامت؟ (حافظ[۱] ۶۲) ۲. (مصـ.مـ.) (احترام‌آمیز) (مجاز) بخشیدن؛ عطا کردن؛ دادن: یک‌دست لباس شکاری از مخمل سبز راکه حضرت علیّه دوشس به من مرحمت کرده‌است، برای تو فرستادم. (قاضی ۹۴۲) ○ با خرج شام و مشروب پانزده تومان مرحمت کنند. (مشفق‌کاظمی ۸۹) ○ سه جلد کتابی که قبل‌ازآن از پاریس مرحمت فرموده‌بودید... رسید. (مینوی[۲] ۹)

▫ **به ~ِ شما** (گفتگو) (مؤدبانه) به‌عنوان تعارف معمولاً در پاسخ احوال‌پرسی گفته می‌شود: ـ حال شما چه‌طور است؟ ـ به مرحمت شما، بد نیستم.

مرحمت‌آمیز m.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با لطف و مهربانی: از حضور مبارک... دست‌خط مرحمت‌آمیز و خلعت شایسته... تحصیل... نمودم. (غفاری ۲۳۶)

مرحمتاً marha(e)mat.an [عر.: مرحَمةً] (ق.) (قد.) ازروی مرحمت؛ ازروی لطف و مهربانی: خبر وصول آن را مرحمتاً مرقوم فرموده‌بودند. (مینوی[۲] ۱۰)

مرحمتی marha(e)mat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مرحمت) (مجاز) بخشیده‌شده؛ اهدایی: پنج‌هزار آجر مرحمتی پهنای کوچه را بسته‌بود. (شاهانی ۱۰) ○ باید خلعت مرحمتی را زیب پیکر اعتبار خود نموده، بانهایت دل‌گرمی و امیدواری باشد. (غفاری ۴۹)

مرحوم marhum [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مورد رحمت (خداوند) قرار گرفته‌است، و به‌مجاز، درگذشته: آن مرحوم هم حتماً می‌گفت:... (گلشیری[۱] ۶۴) ○ دراین‌بین خبر وفات مرحوم اخوی از بصره رسید. (شوشتری ۳۶۳) ۲. (قد.) مورد رحم و شفقت قرارگرفته؛ درخور رحم و شفقت: آسیبِ صدمهٔ ستوری ریاضت نایافته که شخصی برنشسته‌بُوَد، به کسی رسد که آن شخص را در او دل‌بستگی باشد و او را هلاک کند، و چنین شخصی شقی و مرحوم بُوَد و در آن واقعه غیرملوم. (خواجه‌نصیر ۱۳۷) ○ دادِ آن مظلومِ مرحوم از او بستانی. (وراوینی ۵۳۲) ○ نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی/ سلیما! ابلها! لابلکه مرحوما و مسکینا. (انوری[۱] ۵۱۲) ۳. (قد.) برخوردار از رحمت خداوند: پناه به بندهٔ مرحوم گیر و ملازم آن مرحوم باش واگرنه هرجا رَوی، زخم خوری. (مولوی[۴] ۱۵۰)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) مورد رحمت (خداوند) قرار گرفتن، و به‌مجاز، درگذشتن: حاجی صمد مرحوم شد. (هدایت[۵] ۴۷) ○ گفتم: باید صنیع‌الدوله مرحوم شده‌باشد. (مخبرالسلطنه ۲۲۱)

مرحومه marhum.e [عر.: مرحومَة] (صـ.، اِ.) مرحوم (زن). ← مرحوم (مِ.۱): عبایم را... زن مرحومه‌ام... صد بار وصله‌وپینه کرده‌بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۸) ○ وفات مرحومهٔ مغفور هاجرخانم بنت محمدعلی‌خان... بالای سنگ [نوشته‌شده]است. (آل‌احمد[۱] ۸۸)

مرخ marx [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) درخت بادام تلخ که زود آتش می‌گیرد: تا نمانی صفر و سرگردان

چو چرخ/ تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ. (مولوی[۱] ۵۳/۱) ○ زآن برفروز کامشب اندر حصار باشد/ او را حصار میرا، مرخ و عفار باشد. (منوچهری[۱] ۲۱) نیز ← عفار.

مرخص moraxxas, mor[a]xas [عر.: مرَخَّص] (صد.) **۱.** ویژگی آن‌که از زندان آزاد می‌شود یا از جایی مانند بیمارستان و مدرسه بیرون می‌آید: **بچه‌ها، مرخصید می‌توانید به خانه‌هاتان بروید.** ○ **من و امیرسلیمان از صبح مرخص بودیم از [زندان] مانده‌بودیم چک‌وچانه می‌زدیم برای آزاد کردن ننه‌باران و عادل.** (← محمود[۲] ۲۹۹) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ازکارافتاده؛ به‌دردنخور: **این اتومبیل دیگر مرخص است، اتومبیل دیگری بخرید.** **۳.** (قد.) اجازه داده‌شده؛ رخصت‌یافته؛ دارای اجازه: **من ازجانب الله و حضرات ائمهٔ معصومین مرخصم که جهان را از وجود اهل ظلم و طغیان پاک سازم.** (عالم‌آرای صفوی ۱۱۱) ○ **هریک از شما مرخص و مخیر است درباب خویش.** (جرفادقانی ۶۵) **۴.** (قد.) مُجاز: **حکایت مستطاب و فکاهت محمود... مستدعی لذت مباح و مرخص بود.** (خواجه‌نصیر ۱۵۶)

• ~ **شدن** (مصل.) **۱.** اجازهٔ خروج از جایی مانند بیمارستان، زندان، یا مدرسه را کسب کردن: **از بیمارستان مرخص شد.** ○ **شاگردان از مدرسه مرخص شدند.** ○ **[زندانی] پس‌از اتمام دورهٔ حبس خود مرخص شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۰) ○ **خیلی از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند، بدبخت خواهند شد.** (هدایت[۵] ۱۲) **۲.** (گفتگو) (مؤدبانه) (مجاز) اجازهٔ رفتن گرفتن؛ رفتن: **من شما را بدان‌جا می‌برم و بعد با اجازه‌تان مرخص می‌شوم.** (علوی[۳] ۶۷) ○ **از خدمت گورنر و عظمای دیگر مرخص شده، رو به راه نهادم.** (شوشتری ۴۴۴-۴۴۵)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصم.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) اجازهٔ رفتن به کسی را دادن: **گلچهر همین‌طورکه به او شراب می‌داد... آنها را مرخص می‌کند.** (هدایت[۹] ۱۵۲) ○ **خدمهٔ تو را چون به سفارت آمده[اند]، مرخص می‌کنم.** (طالبوف[۲] ۲۴۴) ○ **حقیر و اخوی آقافضل‌الله را مرخص فرمودند.** (کلانتر ۶۲) **۲.** اجازهٔ خروج دادن و آزاد و رها کردن، چنان‌که از بیمارستان، زندان، و مانند آنها: **پدرم را از بیمارستان مرخص کردند.** ○ **من الآن یک‌سال‌ونیم است این‌جا هستم. آخر پاییز مرخصم می‌کنند.** (← آل‌احمد[۳] ۱۶۶) **۳.** (قد.) اجازه دادن؛ آزاد گذاشتن: **از نانوا رشوه می‌گیرند، مرخص می‌کنند که گران بفروشند و خاک داخل کنند و ناپخته بفروشند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۶)

مرخصی m.-i [عر.فا.] (حامص.، اِ.) **۱.** اجازهٔ ترک محل کار برای زمان معیّن: **یک هفته مرخصی کف مشتم گذاشته[بود.]** (مسعود ۸۱) ○ **التماس مرخصی در مواجههٔ مرقد مطهر به‌شرط ده روز کرده‌بودم.** (کلانتر ۴۴) **۲.** حقی که به کارمند یا کارگر دربرابر یک سال کار، برای استراحت و ترک محل کار داده می‌شود: **سال گذشته بیست روز از مرخصی استفاده کردم.** **۳.** حالت آزاد و رها شدن از محل اقامت اجباری برای زمان معیّن: **مرخصی شوهرش از زندان دو روز بود.** ○ **دختر ۱۹ ساله را به... مرخصی می‌بَرند... می‌خواهند... عفوش کنند.** (علوی[۲] ۱۱۷) **۴.** (گفتگو) (مجاز) رفتن؛ ترک کردن: **اعلی‌حضرت،... پس‌از بهبودیِ حال... اجازهٔ مرخصی دادند.** (مصدق ۲۵۹)

□ ~ِ **استحقاقی** (اداری) مرخصی (مِ. ۲) ←.

□ ~ِ **استعلاجی** (اداری) مرخصی‌ای که برای درمان بیماری گرفته می‌شود. ← مرخصی (مِ. ۱).

□ ~ِ **زایمان** (اداری) مرخصی‌ای که زنان شاغل در ادارات، کارخانه‌ها، و مانند آنها برای زایمان می‌گیرند. ← مرخصی (مِ. ۱).

□ ~ِ **ساعتی** (اداری) مرخصی کوتاه‌مدتی که درطول روز گرفته می‌شود. ← مرخصی (مِ. ۱).

• ~ **گرفتن** (مصل.) اجازه گرفتن برای ترک محل کار برای زمان معیّن: **اولین فکری که به‌نظرم رسید، این بود که مرخصی بگیرم.** (مؤذنی ۱۰۳) ○ **پس من برای چه دو روز مرخصی گرفتم؟** (← مدرس صادقی ۶۱) ○ **پیش‌نهاد می‌کرد که مرخصی بگیریم.**

(گلشیری[۱] ۱۱۱-۱۱۲)

مرخم[۱] moraxxam [عر.] (صـ.) **۱.** (ادبی) در دستورزبان، ویژگی کلمه‌ای که حرف یا حروفی از آخر آن حذف شده‌است، مانند: سایه‌پرورد (= سایه‌پرورده)، آمدورفت (= آمدن و رفتن). **۲.** (قد.) کوتاه‌شده: **لام‌علیکم مرخم سلام‌علیکم است.** (مستوفی ۲/۴۰۰ح.)

مرخم[۲] m. [عر.] (صـ.) (قد.) سنگ‌فرش‌شده با رخام. ← رخام: **هریک بیست‌ونه ستون رخام دارد، با سرستون‌ها و ته‌ستون‌های مرخم ملون.** (ناصرخسرو[۲] ۳۹)

مرد mard (اِ.) **۱.** جنسِ نرینهٔ انسان؛ مقِ. زن: **مرد، همان‌طور بی‌حرکت، روبه‌روی پنجره ایستاده‌بود.** (اسدی: شکوفایی ۴۶) ○ **مردی که روزگاری در بالاترین نازونعمت... زیست، سرانجام به‌دست نابه‌کارانی چند دیده از جهان بربست.** (نفیسی ۴۳۴) ○ **.../ بگشای لب که فریاد از مردوزن برآید.** (حافظ[۱] ۱۵۸) ○ **گرنتم که بر خونِ این مرد تشنه‌ای، وزیرِ ما را حرمت و حشمت بایستی داشت.** (بیهقی[۲] ۱۵۹) **۲.** (مجاز) انسان به‌طور اعم؛ شخص: **مرد نباید یک‌آن از خواندن و تجربه اندوختن بیاساید.** (اقبال[۲] ۱۴) ○ **مرد باید که گیرد اندر گوش/ ور نبشته‌ست پند بر دیوار.** (سعدی[۳] ۹۳) ○ **همی‌گفت کاین را نخوانید مرد/ یکی ژنده‌پیل است با داروبرد.** (فردوسی[۳] ۱۴۶۷) **۳.** (مجاز) شوهر: **مردِمان خانه نیست، نمی‌دانم کی می‌آید.** ○ **تو معلوم نیست چه بامبولی‌هایی می‌زنی و کلاه قرمساقی سر مردت می‌گذاری.** (← هدایت[۶] ۵۰) ○ **به‌سانِ زنان «مرد» باید تو را/ کجا مردِ دانا ستاید تو را؟** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۴.** (صـ.، اِ.) (مجاز) دارای خصلت‌های عالی انسانی؛ جوان‌مرد: **کجاست مرد جوان‌مرد و خواستار شرف/که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد؟** (بهار ۵۹۸) ○ **شهر خالی است ز عشاق بُوَد کز طرفی/ مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟** (حافظ[۱] ۱۲۸) ○ **نه هرکه دُرد خورَد در محبت او مرد است.** (روزبهان[۲] ۱۳۳) **۵.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که توانایی انجام عمل جنسی را داشته‌باشد: **اصلاً مرد نبود، مثل دیوانه‌ها خودش را می‌انداخت به‌روی من.** (← علوی[۲] ۸۹) **۶.** (گفتگو) (مجاز) دارای جرئت؛ جسور: **اگر مردی و راست می‌گویی، بیا پایین تا حقت را کف دست بگذارم.** (← شهری[۱] ۳۹۲) **۷.** (صـ.، اِ.) (مجاز) شجاع؛ دلیر؛ پهلوان؛ مبارز: **چاقویش را تو زمین فروکرده‌بود و... مرد می‌طلبید.** (محمود[۱] ۸۹) ○ **من فال گرفته‌بودم که اگر مرد ما مرد ایشان را بیفگنَد، نصرت ما را باشد و اگر مرد ایشان مرد ما را بیفگنَد، نصرت ایشان را باشد.** (بیغمی ۸۶۰) ○ **خروشید کِای نام‌دارانِ مرد/ کدام از شما آید اندر نبرد؟** (فردوسی[۳] ۸۱۷) **۸.** (مجاز) شایسته برای انجام دادنِ امری یا اتصاف به صفتی. ← ◘مرد چیزی بودن. **۹.** (اِ.) (مجاز) (تصوف) عارف کامل. نیز ← ◘ مرد حق، ◘ مردان راه: **[اگر] زهدی که بر ظاهر ایشان است، در باطن ایشان بودی، مردان بودندی.** (جامی[۸] ۶۰) ○ **مردان همه اصل پاک دارند/ نسبت نه به آب‌وخاک دارند.** (امیرحسینی ۹۶) ○ **تا نیفتد بر تو مردی را نظر/ از وجود خویش کی یابی خبر؟** (عطار[۷] ۸۸) ○ **۱۰.** (قد.) (مجاز) سپاهی؛ لشکری: **برفور با ده‌هزار مرد پرجگر روان شدند.** (جوینی[۱] ۱۶۲/۲) ○ **سپه‌سالاری بود که به مبارزی، او را با هزار مرد برابر نهاده‌بودند.** (ابن‌بلخی ۱۱۸) ○ **ز دریا به دریا همه مرد بود/ رخ ماه و خورشید پُر گَرد بود.** (فردوسی[۳] ۲۴۹) **۱۱.** (قد.) (مجاز) فرستاده؛ مأمور؛ گماشته: **چو بشنود این سخن مردِ شهنشاه/ ندید از دوستی رنگی در آن ماه.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۵۴) ○ **سبک مردِ بهرام را پیش خواند/ وزآن نام‌دارانْش برتر نشاند.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۵)

◘ **~انِ راه (ره)** (مجاز) (تصوف) عارفان: **دست از مسِ وجود چو مردانِ ره بشوی/ تا کیمیای عشق بیابی و زر شَوی.** (حافظ[۱] ۳۴۶) ○ **چنین نقل دارم ز مردان راه/ فقیران منعم، گدایان شاه.** (سعدی[۱] ۱۰۵)

◘ **~انِ کار** (قد.) (مجاز) جنگ‌جویان: **چهل روز باشد که مردان کار/ به شمشیر کوشند با این حصار.** (نظامی[۷] ۳۲۲)

◘ **~انِ مرد** (قد.) (مجاز) دلاوران؛ مردان شجاع: **به اسبان تازی و مردان مرد/ برآر از نهاد بداندیش گَرد.** (سعدی[۱] ۷۳) ○ **از مردان مرد کدام**

مبارزترند؟ (نظام‌الملک[۲] ۱۸۹) ○ ببینی کنون کارِ مردانِ مرد/کزین پس نجویی به ایران نبرد. (فردوسی[۳] ۱۷۵۹)
□ ~ِ بر زانو نشسته (قد.) (نجوم) جاثی ⟵ هرکول: زنی دیگر به زنجیری ببسته/به‌پیشش مردِ بر زانو نشسته. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۶۲)
□ ~ِ چیزی (کاری) بودن (مجاز) توانایی و قابلیت انجام آن را داشتن: عاقبت دست‌گیرم شد که مرد این کارها نیستم. (جمال‌زاده[۳] ۲۳۶) ○ ای ابوالحارث! تو مرد این کار نه‌ای. (جامی[۸] ۴۰) ○ بوسهل گفت: من به خداوند این چشم ندارم، من چه مرد آن کارم؟ (بیهقی[۱] ۱۸۳) ○ تو را پیشه دام است بر آب‌گیر/نه مردِ سنانی، نه کوپال و تیر. (فردوسی[۳] ۲۲۱۶)
□ ~ِ حق (خدا[ی]) (مجاز) (تصوف) عارف؛ انسان کامل: نیم نانی گر خورَد مردِ خدای/بذل درویشان کند نیمی دگر. (سعدی[۲] ۶۰) ○ گِرد فارِس، گَرد سرافراشته/گَرد را تو مرد حق پنداشته. (مولوی[۱] ۲۴۳/۱)
□ ~ِ راه (مجاز) (تصوف) عارف. ⟵ □ مردان راه: این ره، آن زادراه و آن منزل/مرد راهی اگر، بیا و بیار. (هاتف‌اصفهانی ۲۹)
□ ~ِ رند (گفتگو) (مجاز) مردرند ⟵ رند (مِ. ۱).
□ ~ِ سال مردی که به‌خاطر انجام دادنِ فعالیت‌های اجتماعی یا تحقیقات بسیار درطول زندگی به‌عنوان مرد برتر در یک سال مشخص می‌شود: در ۱۹۵۲ دکتر مصدق مرد سال شناخته شد.
• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. (گفتگو) بزرگ و عاقل شدن: تو دیگر مرد شده‌ای، خودت باید دربارهٔ آینده‌ات تصمیم بگیری. ۲. صاحبِ مقام و منزلت شدن: این مقدمات... برای این است که تو در این مملکت مردی بشَوی. (حجازی ۴۸۳)
□ ~ِ کار (مجاز) ۱. شخص کاری و فعال: اگر کاردان و هوشمند و مرد کار باشند، هر دقیقه ممکن است به‌امید مقام و اقتدار بیش‌تری مرا ازمیان بردارند. (جمال‌زاده[۷] ۵۳) ۲. (قد.) سپاهی؛ لشکری. نیز ⟵ □ مردان کار: [او را] با جمعی از امرا با سی‌هزار مرد کار روان کرد. (جوینی[۱] ۱۵۰/۱)
• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (مجاز) انتخاب همسر کردن: درازدواج تنها زن گرفتن صدق نکند، مرد گرفتن هم صدق کند. (مطهری[۴] ۱۴)
□ ~ِ مردانه (مجاز) با جسارت و شجاعت؛ جسورانه و شجاعانه: قیصر گفت: سواری مردانه در میدان رَوَد. شاه سیف‌الدوله گفت: امروز روز مردانگی است، مرد مردانه در میدان روید و این حرام‌زاده را مگذارید که زنده از میدان به‌دررَوَد. (بیغمی ۸۶۰)
□ ~ِ میدان (مجاز) ۱. حریف؛ همتا: امیرنظام به رقیب‌های خود کاملاً فهماند که مرد میدان او نیستند. (مستوفی ۶۶/۱) ○ لاجرم عقل منهزم شد و صبر/که نبودند مرد میدانش. (سعدی[۴] ۴۸۷) ۲. شایستهٔ امری یا آماده و پذیرای آن: اشارت [خواجه]... به فقرِ طایفه‌ای است که مرد میدان رضایند. (سعدی[۲] ۱۶۳) ۳. دلیر، پهلوان، و مبارز: پیش هفتاد صفّ بدعت‌ور/سپه‌آرا و مردِ میدان است. (سوزنی[۱] ۱۳۴)
□ ~ومردانه (مجاز) باشجاعت و شهامت و بدون ترس از کسی، چیزی، یا کاری: شرط ما برای این‌که از این‌جا برویم، این است که همین الآن، جلو این جماعت، مردومردانه سه دفعه خودت را بزنی زمین. (⟵ محمود[۱] ۳۶۶) ○ حالا، مردومردانه به من بگو، اعتراضت به من چیست؟ (گلشیری[۱] ۴۶)

مرد marad[d] [عر.: مردّ] (اِمصـ.) (قد.) بازگشت: عزم تو بی‌رجوع و، مراد تو بی مَرَد/عید تو بی وعید و، دعای تو بی‌حجاب. (مختاری ۲۸) ○ او به نازلهٔ قضا مانَد که چون از آسمان به زمین آمد، مَرَد آن به‌هیچ‌وجه نتوان اندیشید. (وراوینی ۴۷)

مرد mord [= مورد] (اِ.) (قد.) (گیاهی) مورد ⟵: به مشک و عنبر و کافور و سنبل/به آب بید و مُرد و نرگس و گل. (فخرالدین‌گرگانی ۴۳)

مردآزما[ی] mard-ā('ā)zmā[-y] (صف.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه برای آزمودنِ کسی به‌کار می‌رود: اعضای کهنه‌کار ادارات پرونده‌های مردآزمایی دارند که در همان چند روز اول به دَم رئیس یا وزیر کهنه‌کار

می‌دهند. (مستوفی ۱۵/۲ح.) **۲.** (مجاز) مردافکن (مِ.۲) ←: دور قدح به مرکز ما می‌شود تمام/ در محفلی که ساغر مردآزما زنند. (صائب: آنندراج) ○ دَمِ صبح است دل‌ها را جلایی می‌توان دادن/ به هر لب ساغرِ مردآزمایی می‌توان دادن. (طالب‌آملی: کلیات ۸۱۲: فرهنگ‌نامه ۲۳۲۲/۳) **۳.** ویژگی آن‌که می‌تواند مردان دلاور را آزمایش کند، و به‌مجاز، بسیار دلاور و پرزور: حکیمی، زیرکی، مردآزمایی/ کریمی، نیک‌خویی، نیک‌رایی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۲)

مرداب mord-āb (اِ.) آب راکد نسبتاً وسیع که از دریا جدا شده یا از تجمع آب رودخانه‌ها به‌وجود آمده‌باشد: مرداب انزلی، مرداب گاوخونی. ○ بعداز کاساقا که تو مرداب خفه شد، آن پسر ارشدم بود. (← گلاب‌دره‌ای ۲۱۷) ○ خورشید بالای رودها و مرداب‌ها... می‌درخشید. (فصیح[۲] ۱۰) ○ پهنای مرداب قدری مایهٔ اندیشه است. (مخبرالسلطنه ۷)

مردابی m.-i (صد.، منسوب به مرداب) مربوط به مرداب؛ مخصوص مرداب: پرندگان مردابی.

مرداد mordād (اِ.) (گاه‌شماری) **۱.** ماه پنجم از سال شمسی، پس‌از تیر و پیش‌از شهریور، دارای سی‌ویک روز: مرداد دومین ماه تابستان است. ○ بسی برآید و بی ما فرورود خورشید/ بهارگاه و خزان باشد و دی و مرداد. (سعدی[۴] ۶۸۹) ○ مرداد مه است سخت خرّم/ می نوش پیاپی و دمادم. (مسعودسعد[۱] ۹۴۱) **۲.** (قد.) روز هفتم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: روز مرداد مژده داد بدان/ که جهان شد به طبع باز جوان. (مسعودسعد[۱] ۹۴۶)

مردادگان m.-gān (اِ.) (قد.) در ایران قدیم، جشنی که در هفتم مرداد به‌مناسبت یکی شدنِ نام روز با نام ماه برگزار می‌شده‌است. ← مرداد.

مردار mord-ār (اِ.) **۱.** لاشهٔ جانور مرده که ذبح نشده‌باشد: معدهٔ آنها از گوشت مردار سنگین می‌شد. (هدایت[۹] ۱۰۰) ○ ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری به‌هم به‌سر نبَرند. (سعدی[۲] ۱۷۵) ○ همی خورد افکنده مردار اوی/ ز جامه برهنه تن خوار اوی. (فردوسی[۳] ۱۴۴۰) **۲.** (صد.، اِ.) (قد.) (مجاز) نجس؛ پلید: چه به کار است چو عریان است از دانش جانْت؟/ تن مردار نپوشند به دیبای طمیم. (ناصرخسرو[۱] ۳۵۷) ○ چنین مرداری و نیم‌کافری بر من چنین استخفاف می‌کند. (بیهقی[۱] ۲۱۷)

☜ ○ ~ِ دنیا (دنیوی) (قد.) (مجاز) مال و ثروت: تو را مردار دنیا از خویشتن دور می‌باید کرد. (جامی[۸] ۲۹۸) ○ کرکسانند ازپی مردار دنیا جنگ‌جوی/ ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین. (سعدی[۴] ۷۵۵) ○ تا از آن مردار دنیوی به مکر و حیلت چیزی به‌دست آورند. (نصیحة‌الملوک: معین)

● ~ شدن (مصل.) به‌صورت مردار درآمدن: چون در آن کوچه خری مردار شد/ صد سگ خفته بدان بیدار شد. (مولوی[۱] ۴۱/۳)

مردارخانه m.-xāne (اِ.) (قد.) (مجاز) دنیای مادی: چو قسمت این دو چیز است از زمانه/ چه خواهی کرد این مردارخانه؟ (عطار[۴] ۱۹۹)

مردارخوار mord-ār-xār (صف.، اِ.) **۱.** آنچه یا آن‌که از مردهٔ جانوران تغذیه کند: پدرم... امروز درنظرم آن‌چنان کوچک و بی‌ارزش شده‌بود که جز حشره‌ای مردارخواریش نمی‌شناختم. (شهری[۳] ۵۵) ○ پیغمبرزادگان هرگز مردارخوار نبوده‌اند. (علوی[۳] ۸۶) ○ این قوم... مردارخوار هرجایی که گندمردار دنیا می‌آید، جان بر آن بدهند. (احمدجام[۱] ۵۸ مقدمه) **۲.** (اِ.) (قد.) کرکس؛ لاشخور: ظلم است در یکی قفس افکندن/ مردارخوار و مرغ شکرخا را. (پروین‌اعتصامی ۵)

مردارسنج mord-ār-sanj [فا.فا.معر.، = مردارسنگ] (اِ.) (قد.) (مواد) مردارسنگ ↓.

مردارسنگ mord-ār-sang (اِ.) (مواد) اکسید زردرنگ سرب که در رنگ‌سازی، شیشه‌سازی، و لاستیک‌سازی به‌کار می‌رود: جیفهٔ دنیا ندارد پیش ما رنگی که لعل/ می‌شود مردارسنگ ازدست استغنای ما. (قبول: آنندراج) ○ اگر خواهی ستوری که سفید بُوَد، سیاه گردانی، پاره‌ای آهک و زنگار و مردارسنگ... به‌هم‌آمیز، سیاه شود. (حاسب‌طبری ۵۸)

مردافکن، مردافگن mard-a('a)fkan, mard-a('a)fgan (صف.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که مردان را به زمین می‌زند و شکست می‌دهد، و به‌مجاز، قوی و زورمند: **به لشکر چنین گفت قنطال روس/ که مردافکنان را چه باک از عروس.** (نظامی[۷] ۴۳۱) ○ **پسند آمدش گفت اینت سپاه/ سواران مردافکن و رزم‌خواه.** (فردوسی[۳] ۸۰۱) ۲. (صف.) (مجاز) آنچه باعث مستی زیاد شود؛ گیرنده و قوی: **از آن قدسی‌بادهٔ مردافکن سرشار گردند.** (شوشتری ۴۳۹) ○ **در شیشهٔ گردون نیست، کیفیت چشم او/ این ساغر مردافکن، مینای دگر دارد.** (صائب[۱] ۲۱۷۹) ○ **شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بُوَد زورش/ که تا یک‌دم بیاسایم ز دنیا و شروشورش.** (حافظ[۱] ۱۸۸) ۳. (مجاز) ویژگی آنچه مرد را سست کند و ازپا دربیاورَد: **مفگن سپر چو تیغ بر آهخت و نیز/ غره مشو به لابهٔ مردافگنش.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴۰)

مردافکنی، مردافگنی m.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شجاعت؛ دلاوری: **چند کنی دعوی مردافکنی؟/ کم‌زن و کم‌زن که کم از یک زنی.** (نظامی[۱] ۸۹)

مرداندا‌ز mard-a('a)ndāz (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. گرفتارکننده: **دام دیگر خواهم ای سلطانِ تخت/ دام مردانداز و حیلت‌ساز سخت.** (مولوی[۱] ۶۱/۳) ۲. مردافکن (مِ. ۲) ←: **باده‌ای بود سخت مردانداز/ شد حسابی ضرورت از آغاز.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱])

مردانگی mard-āne-gi (حامص.) ۱. وضع و حالتی که در مردان است: **شوهرها، این را جزو رسم و وظیفه و شخصیت و مردانگی خود می‌دانستند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ۲. (مجاز) داشتنِ خصلت‌های عالی انسانی؛ جوان‌مردی: **شرط مردانگی نیست که برخلاف راستی چیزی به‌عرض همایونی برسانم.** (جمال‌زاده[۷] ۳۰) ○ **نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است.** (هدایت[۵] ۵۴) ۳. (قد.) (مجاز) دلیری؛ شجاعت: **چو مردانگی آید از رهزنان/ چه مردانِ لشکر، چه خیلِ زنان.** (سعدی[۱] ۴۳) ○ **بجوییم بلندی و فرزانگی/ همان رزم و تندیّ و مردانگی.** (فردوسی[۳] ۲۵۱۱)

● ~ **کردن** (مصل.) (مجاز) دلیری کردن؛ شجاعت از خود نشان دادن: **حالا مردانگی می‌کنی، نامرد؟** (آل‌احمد[۶] ۱۵۰)

مردانه mard-āne (صـ.) ۱. مربوط به مردان: **صحبت‌های مردانه.** ۲. مختص یا مناسب مردان: **غیراز رقص مردانه‌ای که از انواع چوبی است... رقص‌های دیگری هم هست.** (آل‌احمد[۱] ۸۳) ۳. (قـ.) مانند مردان: **مردانه رفتار می‌کرد.** ۴. خاص مردان: **مهمانی، مردانه برگزار شد.** ۵. ازروی مردانگی؛ شجاعانه: **من آن‌قدر شجاعت از خود نشان نمی‌دادم که مردانه به‌مقابله بشتابم.** (قاضی ۱۸۶) ○ **بیش‌تر کسان کشته شدند، ولی خود او مردانه می‌کوشید.** (مینوی: هدایت[۷] ۶۵) ○ **برخیز و به بحر عشق دل‌دار درآی/ مردی کن و مردانه بدین کار درآی.** (عطار[۳] ۲۷) ۶. (صـ.) (مجاز) بزرگ؛ تنومند: **هیکل مردانه‌ای را دید که روی پلکان پاشیر نشسته.** (پارسی‌پور ۱۸۶) ○ **زن هیئت یغور مردانه داشت.** (مدرس‌صادقی ۳۴) ۷. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) گروهی از مردان؛ مردان: **مردانه و زنانه هر دسته جداگانه سرگرم عیش‌ونوش گردیدند.** (جمال‌زاده[۱] ۶۷) ۸. (صـ.) (مجاز) عالی؛ برتر؛ شایان: **به همت مردانه داری راه خدمت‌گزاری به مردم را درجلو خود بازمی‌کنی.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰۶) ○ **حج، زیارت کردن خانه بُوَد/ حج ربّ‌البیت مردانه بُوَد.** (مولوی[۱] ۲۷۸/۲) ۹. (قد.) (مجاز) دلیر؛ شجاع: **من و قطران باهم کوشیده‌ایم و کسی مظفر نشد. باهم بسند نیامدیم و به هروقتی گفتی من مردانه‌ترم و ازپسِ من خود را ستودی.** (ارجانی ۱۰۷/۱) ○ **هریک مردی را از خویشان خویش اختیار کنید که به سلاح‌داری بیاید به‌شرط آن‌که مردانه باشد.** (ابن‌بلخی ۸۰) ۱۰. (قد.) (مجاز) برجسته؛ ممتاز: **درانتهای قرن چهارم سه مرد مردانه و نابغهٔ خارق‌العاده پیدا شدند.** (مینوی[۲] ۱۷۹) ○ **مجتهدان مردانه و سالکان فرزانه در این راه قدم ازسر ساخته‌اند.** (عنصرالمعالی[۱] ۶ ح.)

○ ~ **شدنِ جایی** خاص مردان شدنِ آن‌جا: **مجلس، مردانه شد.**

▫ ~ کردنِ جایی اختصاص دادنِ آن‌جا به مردان: **صبح‌ها حمام را مردانه می‌کنند.**

مردانه‌پوش m.-puš (صفـ.) (قد.) ویژگی زنی که به‌شیوهٔ مردان لباس می‌پوشد: **بی‌بی‌خانم زنی بود... عشوه‌گر، شیطانه، فتانه، مردانه‌پوش، پیمانه‌نوش.** (مخبرالسلطنه ۲۷) ○ **دختری، خوش‌منظری،... پیمانه‌نوش، مردانه‌پوش... از شیراز به همدان آمد....** (فاضل خان: ازصباتانیما ۱/۵۶)

مردانه‌دوز mard-āne-duz (صفـ.، اِ.) آن‌که پوشاک یا کفش مردانه می‌دوزد: **هر دکان نوعی کفش عرضه [می‌نمود] زنانه‌دوز و مردانه‌دوز جدا بود.** (شهری[۲] ۱/۴۲۶)

مردانه‌رو mard-āne-ro[w] (صفـ.) (قد.) (مجاز) دارای روش مردان (جوان‌مردان): **یکی سیرت نیک‌مردان شنو / اگر نیک‌بختی و مردانه‌رو.** (سعدی[۱] ۸۷)

مرداوژن mard-o('o)[w]žan (صفـ.، اِ.) (قد.) مردافکن (مـِ. ۱) ← : **زره‌پوش خسبند مرداوژنان / که بستر بُوَد خوابگاه زنان.** (سعدی[۱] ۷۶)

مردبندی mard-band-i (حامصـ.) (فرهنگ‌عوام) متوقف کردنِ نیروی جنسیِ مرد با توسل به سِحر و جادو تا نتواند با هیچ زنی ازدواج کند: **حمام‌ها جای انواع سِحر و جادو... مانند زبان‌بندی و مردبندی... [بود.]** (شهری[۲] ۱/۵۳۳)

مردپسند mard-pasand (صمـ.) (گفتگو) موردقبول یا علاقه مرد؛ مقـِ. زن‌پسند: **قیافهٔ مردپسندی دارد.**

مردد moraddad [عر.] (صـ.) دچار تردید و دودلی؛ دودل: **بیش‌از هرچیز مرا به‌کاری که در اجرای آن به‌واسطهٔ همین مشکلات مردد بودم، مصمم کرد.** (مستوفی ۲/۴۴۶) ○ **مردمانی جبون، بی‌اراده، مردد، افسرده و مزخرف هستیم.** (مسعود ۳۴) ○ **مردد بودند که چگونه به این کارهای زشت اقدام کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۰۶)

☜ • ~ ماندن (مصـلـ.) دچار تردید و دودلی شدن: **من مدتی مردد ماندم. نمی‌دانستم چه باید بکنم؟** (آل‌احمد[۴] ۱۹۶) ○ **من مردد ماندم که عشق و شور و هنرمندی... را بیش‌تر مایهٔ حیرت بدانم یا پستی.** (فروغی[۱] ۲۰)

مردرند mard[-e]-rend (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) رند (مـِ. ۱) ← : **این امیر هم از آن مردرندهاست.** (میرصادقی[۴] ۱۲۳)

مردرندی m.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل مردرند.

☜ • ~ کردن (مصـلـ.) (گفتگو) (مجاز) بدون درنظر گرفتن منافع و مصالح دیگران، از موقعیت‌ها به نفع خود استفاده کردن: **حسین مردرندی نکن، می‌فروشیم پولش را باهم تقسیم می‌کنیم.** (گلاب‌دره‌ای ۳۱۱)

مردرنگ mard-rang (صـ.) (قد.) (مجاز) جوان‌مرد؛ شجاع: **مردانه و مردرنگ باشید / گر دررهِ عشق مردکارید.** (مولوی[۲] ۲/۱۰۴) ○ **از غیرت، مرد مـردرنـگِ شجاعِ جان‌بازِ رستم‌صفتی بجست.** (شمس تبریزی[۲] ۱۴۹)

مردری mord-e-ri [= مرده‌ری = مرده‌ریگ] (اِ.) (قد.) مرده‌ریگ (مـِ. ۱) ← : **چو پیش‌آمدش روزگار بهی / از او مردری ماند تخت مهی.** (فردوسی[۳] ۲۴)

مردریگ mord-e-rig [= مرده‌ریگ] (اِ.) (قد.) ۱. مرده‌ریگ (مـِ. ۱) ← : **از خراج ار جمع‌آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بمانَد مردریگ.** (مولوی[۱] ۲/۳۱۸) ○ **وی دولت مردریگ، یک‌ره سر خویش / از خواب گران برآر، اگر مرده نه‌ای.** (سیداشرف: نزهت ۶۱۱) ۲. (مجاز) مرده‌ریگ (مـِ. ۲) ← : **گفت ای دزد مردریگ شما چه کسانید که چنین بی‌ادبی می‌کنید؟** (بیغمی ۸۶۰) ○ **ماند چون پای مُقعِد اندر ریگ / آن سر مردریگش اندر دیگ.** (سنایی[۱] ۴۵۴)

مردسالار mard-sālār (صـ.) (جامعه‌شناسی) دارای نظام مردسالاری. ← مردسالاری.

مردسالاری m.-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی و دودمانی که در آن، مرد قدرت را دردست دارد: **ازنظر جنسی: دورهٔ زن‌سالاری، دورهٔ مردسالاری....** (مطهری[۱] ۲۱۰)

مردف mordaf [عر.] (صـ.) (ادبی) ویژگی قافیه‌ای که دارای ردف است. ⚠ اگر قافیه فقط ردف اصلی داشته‌باشد «مُردف به ردف اصلی» و اگر ردف زائد هم داشته‌باشد «مردف به ردف مرکّب» نامیده می‌شود.

مردف moraddaf [عر.] (اِ.) (ادبی) شعری که علاوه‌بر قافیه، دارای ردیف هم باشد: **اندر این بیت از محاسن، هفت صنعت است: اول مطابق... سوم مردّف.** (نظامی‌عروضی ۵۴) ○ **[غنجی] باید که [بود] اندر شعر و اندر زخمه و اندر صوت مرد تا خوش آید، با صناعتی به‌رسم شعرا چون:... مکرر و مردّف و مزدوج.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۹)

مردک mard-ak (مصغِ. مرد، اِ.) (توهین‌آمیز) مرد کوچک یا مرد پست و فرومایه: **مردک بی‌کتاب کجا به این حرف‌ها گوش می‌داد؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۱) ○ **مردک باریکی که تا وسط راه پانزده ریال طی کرده‌بود، به‌حرف آمد و گفت:...** (آل‌احمد[۴] ۱۰۱) ○ **مردکی را چشم‌درد خاست. پیش بیطار رفت تا دوا کند.** (سعدی[۲] ۱۶۰) ○ **من برفتم و مردک به خرما بریدن مشغول چون حرکت من بشنید، بازنگریست.** (بیهقی[۱] ۵۸۲)

مردکه mard-eke [= مردک] (مصغِ. مرد، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مرد پست و فرومایه: **آن مردکهٔ الدنگ جفنگ‌پرانی‌هایی می‌کرد که خر هم خنده‌اش می‌گرفت.** (دریابندری[۳] ۲۱۷) ○ **مردکه! گریه و ناله‌ات را بگذار برای خانهٔ ننه‌ات.** (علوی[۲] ۴۹) ○ **ببینید این مردکه مست کرده، از جان من چه می‌خواهد؟** (هدایت[۴] ۴۳) ○ **برو گم‌شو مردکه! تو دیگر دراین‌میان کیستی؟!** (مستوفی ۵۰۷/۲)

مردگی mord-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت مرده؛ مرده بودن: **سکوت و مردگی و خاموشی و بهت‌زدگی مردم، از شرایط دیگر این ماه بود.** (شهری[۲] ۳۰۲/۳) ○ **من ندارم هیچ، جز افسردگی/ نیست بر من وقف الّا مردگی.** (عطار[۸] ۵۸۵) ۲. فنا شدن؛ فنا: **گر شهید عشق شد اهلی، نگویی مرده‌است/ درحقیقت زندگی این است و نامش مردگی‌ست.** (اهلی: کلیات ۶۹: فرهنگ‌نامه ۲۳۲۵/۳) ○ **ای حیات عاشقان در مردگی/ دل نیابی جز که در دل‌بردگی.** (مولوی[۱] ۱۰۷/۱)

مردگیران mard-gir-ān (اِمصـ.، اِ.) (قد.) جشنی که در پنج روز آخر اسفندماه در ایران‌باستان برپا می‌شد و در این چند روز زنان آنچه می‌خواستند، از مردان می‌گرفتند: **پنجم روز است از اسفندارمذماه، و پارسیان او را مردگیران خوانند، زیراک زنان بر شوهران اقتراح‌ها کردندی و آرزوی‌ها خواستندی از مردان.** (بیرونی ۲۶۰ح.)

مردم mardom (اِ.) ۱. انسان‌ها؛ آدمیان: **مردم... سخنانی که خداوند گواه بطلان آن است، نسرایند.** (مینوی: هدایت[۷] ۴۳) ○ **آنچه [تا]اکنون می‌رفت، از غارت و بی‌رسمی از خرده مردم به‌ضرورت بود، که ایشان جنگ می‌کردند.** (بیهقی[۱] ۷۳۰) ○ **همه مردم از شهر بیرون کنند/ همی ری به پی دشت و هامون کنند.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۶) ۲. گروه نامشخصی از انسان‌ها که ویژگی معیّنی آنها را به یک‌دیگر پیوند می‌دهد: **مردم... بی‌مضایقه صلوات‌های بسیار بلند و کش‌دار تحویل دادند.** (جمال‌زاده[۸] ۴۸) ○ **مردم دور او جمع شده‌بودند و پرحرفی می‌کردند.** (آل‌احمد[۷] ۱۷۱) ○ **مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند/ کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر.** (پروین‌اعتصامی ۸۲) ۳. (مجاز) ساکنان جایی: **مردم این محله، مردم تهران.** ○ **مانی کتاب دینی خود را... برای دعوت مردم بابل به‌رشتهٔ نگارش آورده‌است.** (اقبال[۲] ۳۲) ○ **ری شهری است عظیم و آبادان و... [با] مردم و بازرگانان بسیار.** (حدودالعالم ۱۴۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) دیگران؛ بیگانگان؛ غریبه‌ها: **حیف این بچه که گیر من و تو آمد. برو بچه‌داری را از باباهای مردم یاد بگیر.** (→ شهری[۱] ۲۵۳) ۵. (قد.) انسان؛ آدمی: **وی به آن آواز دانستی که آنجا مردم است، یاران را چیزی می‌آوردی.** (جامی[۸] ۱۶۶) ○ **علامت مودت یاران آن است که با دوستان مردم، دوست، و با دشمنان دشمن باشند.** (نصراللهمنشی ۱۶۷) ○ **خدای عرش جهان را چنین نهادنهاد/ که گاه مردم شادان و گه بُوَد ناشاد.** (رودکی[۱] ۴۹۵) ۶. (قد.) (مجاز) انسانِ شریف و عالی‌مرتبه. نیز ← انسان (مِ. ۲): **علی بود مردم که**

او خفت آن شب/ به‌جای نبی بر فراش و دثارش. (ناصرخسرو[1] ۳۳۷) ○ بخیلی مکن ایچ اگر مردمی/ همانا ز تو کم کند خرّمی. (فردوسی[3] ۱۸۳۹) **۷.** (قد.) (مجاز) (جانوری) مردمک ←: ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است/ ببین که در طلبت حال مردمان چون است. (حافظ[1] ۳۸) ○ اندر دیارِ چشم ز بس یاوگیِ درد/ مردم نماند زآن‌که به‌یک‌باره شد خراب. (کمال‌الدین اصفهانی: گنج ۱۳۱/۲) سرواژه‌ها در شاهدها با ایهام به‌کار رفته‌است. **۸.** (قد.) (مجاز) اطرافیان و نزدیکان: آن سوار گل‌اندام بود، راوی گوید او نیز دربی شکار از مردم خود دورافتاده‌بود. (بیغمی ۸۶۰) ○ همه‌چیز بخشید درویش را/ پرستنده و مردمِ خویش را. (فردوسی[3] ۱۲۰۷) **۹.** (قد.) (مجاز) سپاه؛ لشکر: از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت او داشت. (بیهقی[1] ۲۳۷)

○ ~ِ **آبی** (قد.) (فرهنگ‌عوام) موجودی افسانه‌ای به‌شکل انسان که در دریاها زندگی می‌کند: بسی دارد در این دریا ز دل تاب/ از آن چون مردم آبی‌ست بر آب. (عطار[8] ۵۸۵) ○ رحمی بکن ای نگار، کز آتش دل/ این مردم دیده، مردم آبی شد. (؟: نزهت ۴۶۶) ○ در هیچ دریا نشانِ مردمِ آبی نمی‌دهند، الّا در آن دریا. (حاسب‌طبری ۱۳۴) نیز ← پری[1] ○ پری دریایی.

○ ~ِ **چشم** (قد.) (مجاز) **۱.** (جانوری) مردمک ←: ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم/ خرقه از سر به‌در آورد و به شکرانه بسوخت. (حافظ[1] ۱۴) ○ ز کبروناز چنان می‌کنی به مردم چشم/ که بی‌شراب گمان می‌بَرَد که مخموری. (سعدی[4] ۵۹۹) **۲.** فرزند؛ نورچشمی: چند تشریف قبا، تو مردمِ چشمی، تو را/ خلعت بی‌جامگی بهتر بُوَد از صد قبا. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۳۶) ○ چشم بد مردمت رسید که ناگاه/ مردمِ چشم تو ازکنار تو گم شد. (خاقانی ۷۷۰)

○ ~ِ **دیده** (قد.) (مجاز) **۱.** (جانوری) مردمک ←: هر نقطهٔ آن چون مردم دیدهٔ سیه‌چشمان، و هر مدِ آن چون آب حیات در ظلمات مداد روان. (باباشاه اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۴۸) ○ مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او/ عکس خود دید گمان برد که مشکین خالی‌ست. (حافظ[1] ۴۷) **۲.** فرزند؛ نورچشمی: مردم دیده را چو دید پدر/ جای‌کردش درون دیدهٔ تر. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۲۷۱: فرهنگ‌نامه ۲۳۲۶/۳)

○ ~ِ **سفری** (قد.) آنها که اهل مسافرت هستند؛ مسافران: مثال اسب الاغند مردم سفری/ نه چشم‌بسته و سرگشته هم‌چو گاو عصار. (سعدی[4] ۷۰۱) ○ پیشه‌وران و کشاورزان... و مردمانِ سفری... (اخوینی ۱۷۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خلق‌وخوی انسانی یافتن: سگ اصحابِ کهف روزی چند/ پیِ نیکان گرفت و مردم شد. (سعدی[2] ۶۲) ○ هر خسی کو به کسی مردم شد/ قدر نشناسد، کافر نِعَم است. (خاقانی ۸۱۹)

مردم‌آزار m.-ā('ā)zār (صفـ.) ویژگی آدمی که دیگران را اذیت و آزار می‌کند: ما همین را می‌خواهیم، والّا مردم‌آزار که نیستیم. (مخملباف: شکوفایی ۵۱۷) ○ بر پدرشان لعنت که مردم‌آزار و مستحق آزارند. (جمال‌زاده[11] ۴۵) ○ گاوان و خران رنج‌بُردار/ بِه ز آدمیانِ مردم‌آزار. (سعدی[2] ۷۴)

مردم‌آزاری m.-i (حامصـ.) عمل مردم‌آزار؛ اذیت و آزار کردنِ مردم: بعداز سایر مردم‌آزاری‌های لشوش یکی هم آتش زدن بته‌های دهاتی‌ها بود. (شهری[2] ۷۸/۴ـ۸۱) ○ به گرگ مردمی آموزی و نمی‌دانی/ که گرگ را ز ازل پیشه مردم‌آزاری‌ست. (پروین اعتصامی ۲۱) ○ بود کارش همه ستم‌کاری/ بی‌وفایی و مردم‌آزاری. (نظامی[4] ۲۱۱)

مردم‌آمیز mardom-ā('ā)miz (صفـ.) (قد.) آن‌که با مردم معاشرت و هم‌نشینی دارد؛ معاشر: امرد آن‌گه که خوب و شیرین است/ تلخ‌گفتار و تندخوی بُوَد ـ چون به ریش آمد و به لعنت شد/ مردم‌آمیز و مهرجوی بُوَد. (سعدی[3] ۱۳۵)

مردم‌آمیزی m.-i (حامصـ.) (قد.) معاشرت و هم‌نشینی با مردم: اما این‌که مدایح او هم غالباً سادگی و بی‌پیرایگی محسوسی دارند، به‌احتمال قوی... تاحدی از همین خوی مردم‌آمیزی... باشد. (زرین‌کوب[1] ۲۰)

مردم‌افکن mardom-a('a)fkan (صفـ.) (قد.) (مجاز) زورمند و قوی: **گر ما به دام حیلهٔ مردم فتاده‌ایم/ ایام هم چو وقت رسد، مردم‌افکن است.** (پروین‌اعتصامی ۲۴۰) ○ **به مردمی که دل دردمند حافظ را/ مزن به ناوک دل‌دوز مردم‌افکن چشم.** (حافظ[۱] ۲۳۳) ○ **حذر از پیروی نفْس که درراه خدای/ مردم‌افکن‌تر از این غول بیابانی نیست.** (سعدی[۴] ۶۸۶)

مردمان mardom-ān (اِ.) **۱.** مردم (مِـ. ۱) ←: **یک سال است که میان این مردمان عجیب‌وغریب زندگی می‌کنم.** (هدایت[۵] ۱۱) ○ **مملکت را بالکلیه خالی از مردمان شایسته ساخته[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۱) ○ **شیخ یک‌بار به طوس رسید، مردمان از شیخ استدعای مجلس کردند.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۱۹) **۲.** (مجاز) مردم (مِـ. ۳) ←: **در پای آن چشمه‌ای آب است که مردمان آن دِه بیایند و از آن چشمه آب بردارند.** (حاسب‌طبری ۱۳۶)

مردم‌به‌دور mardom-be-dur (صـ.) (گفتگو) آن‌که با مردم معاشرت نمی‌کنند؛ مردم‌گریز: **همسایه‌ام مردم‌به‌دور است. یک سال است با او یک کلام حرف نزده‌ایم.**

مردم‌پسند mardom-pasand (صمـ.) مورد قبول و علاقهٔ مردم: **تو می‌خواهی سبیل مردم‌پسند بگذاری؟** (شاهانی ۱۳۴)

مردم‌خوار mardom-xār (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه از گوشت انسان تغذیه می‌کند، و به‌مجاز، وحشی و خون‌خوار: **سرانجام لشکریان مردم‌خوار مغول به شهر گرگانج نزدیک شدند.** (نفیسی ۴۶۴) ○ **لشکری را که به‌کام گرگ مردم‌خوار خواهد/ کشوری را که به‌دست مرد مردم‌دار دارد.** (قائم‌مقام: ازصباتانیما ۷۵/۱) ○ **اندر حدود [ختن] مردمانند وحشی و مردم‌خوار.** (حدودالعالم ۶۲)

مردم‌خور mardom-xor (صفـ.) (قد.) مردم‌خوار ↑: **تو را راهزن خوانَد و مارکش/ مرا دیو مردم‌خور خیره‌هش.** (اسدی[۱] ۲۷۲)

مردم‌خوری m.-i (حامصـ.) (قد.) مردم‌خوار بودن: **ز مردم‌کشی ترس باشد بسی/ ز مردم‌خوری چون نترسد کسی؟** (نظامی[۷] ۱۰۵)

مردم‌دار، مردمدار mardom-dār (صفـ.) آن‌که رفتاری خوش با مردم دارد؛ خوش‌رفتار؛ مهربان: **واقعاً مرد آراسته و وارسته و پاک و مردم‌داری را ازدست داده‌بودیم.** (شاهانی ۸۵) ○ **این خاورخانم زن نیک‌سیرت و مردم‌دار... بود.** (شهری[۳] ۲۶) ○ **نرگس مستِ نوازش‌کنِ مردم‌دارش/ خون عاشق به قدح گر بخورَد نوشش باد.** (حافظ[۱] ۷۲)

مردم‌داری، مردمداری m.-i (حامصـ.) داشتنِ رفتاری خوش با مردم؛ مردم‌دار بودن: **با درخانه‌بازی و مردم‌داری که آدم به‌جایی نمی‌رسد.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۹) ○ **مردم‌داری فرمان‌فرما هم مستلزم آن بود که به اعضای خزانه سورهایی بخوراند.** (مستوفی ۴۲۲/۲) ○ **یک رقعهٔ... شاه‌زاده را فرستادم بخوانید و وضع مردم‌داری او را به‌دست بیاورید.** (نظام‌السلطنه ۳۴۰/۲) ○ **بِه که ازکف ندهد شیوهٔ مردم‌داری/ هرکه چون دیده درِ خانهٔ بازی دارد.** (صائب: آنندراج)

مردم‌در mardom-dar (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که یا آنچه مردم را می‌درد، و به‌مجاز، وحشی و خون‌خوار: **نه به کار دین درند و نه به دنیا درخورند/ مشتی این تن‌پرور و مردم‌در و مردارخوار.** (فیاض لاهیجی ۱۰۸) ○ **خرِ باربر بِه که شیرِ مردم‌در.** (سعدی[۲] ۷۴)

مردم‌دوست mardom-dust (صـ.) ویژگی آن‌که نسبت‌به مردم مهربان است و آنها را دوست دارد: **این آدم... نوع‌پرست و مردم‌دوست و خیّر است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۷)

مردم‌دوستی m.-i (حامصـ.) وضع و حالت مردم‌دوست؛ مهربان بودن نسبت‌به مردم و آنها را دوست داشتن: **هنرپروری او جنبهٔ اجتماعی و مردم‌دوستی داشت.** (علوی[۱] ۲۷) ○ **همیشه خلق را به راستی و... مردم‌دوستی... دعوت کرده‌ام.** (مخبرالسلطنه ۶۷)

مردم‌ربا[ی] mardom-robā[-y] (صفـ.) (قد.) ربایندهٔ انسان، و به‌مجاز، نیرومند: **به نیروی بازوی مردم‌ربای/ درافکند بس سرکشان را زپای.** (؟: نطنزی ۳۳۰)

مردم‌ربایی mardom-robā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) عمل مردم‌ربا.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ربودنِ انسان: **شخصی بس مهیب... رویش به‌سان روی آدمیان و دست‌وپای خرس... اعتقاد نمود که... دو نوبت توبه کرده‌بودم که دیگر مردم‌ربایی نکنم.** (افلاکی ۶۰۹)

مردمردمن mard-mard-e-man (اِ.) (قد.) (بازی) نوعی بازی مخصوص بزرگ‌سالان که با حریف طلبیدنِ یکی از بازی‌کنان انجام می‌گرفت و درصورت نبودن حریف، او برنده می‌شد: **بازی‌ها و تفریحات مختلف، ازقبیل ترناگل و زنگِ شیر و... مردمردمن... شب‌زنده‌داری‌های دیگر را تشکیل می‌دادند.** (شهری[۲] ۳/۳۵۹-۳۶۰)

مردم‌رنگ‌کن mardom-rang-kon (صفـ.) (مجاز) ویژگی آنچه مردم را فریب می‌دهد: **می‌خواهند با این گربه‌رقصانی‌ها و چرندوپرندهای مردم‌رنگ‌کن بر رنگ حنای خود بیفزایند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۰)

مردم‌زاد mardom-zā-d (صمـ.، اِ.) (قد.) مردم‌زاده ↓: **فرشته رست به علم و بهیمه رست به جهل/ میان هردو منازع بماند مردم‌زاد.** (مولوی: جهانگیری ۱/۱۱۵۰) ○ **مگذار که بر خاک درت می غلتد/ آخر نه چنان‌که هست، مردم‌زاد است.** (؟: نزهت ۵۸۴)

مردم‌زاده m.-e (صمـ.) (قد.) زادهٔ انسان، و به‌مجاز، دارای اصل‌ونسب شریف: **این جوان مردم‌زاده می‌نماید و متمیز.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱/۱۵۸)

مردم‌سار mardom-sār (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دارای خصلت و سیرت انسانی: **تو به مراد خود رسیدی، کار مرا خوار گرفتی، این نه کار مردمان و مردم‌ساران باشد.** (بخاری ۲۱۸) ○ **همچنین در سرای حکمت و شرع/ آدمی سیر باش و مردم‌سار.** (سنایی[۲] ۲۰۴)

مردم‌سالار mardom-sālār (صـ.) (سیاسی) دموکراتیک ←: **حکومت مردم‌سالار.**

مردم‌سالارانه m.-āne (صـ.) (سیاسی) مربوط به مردم‌سالاری: **روش‌های شورایی و مردم‌سالارانه.**

مردم‌سالاری mardom-sālār-i (حامصـ.) (سیاسی) دموکراسی ←.

مردم‌ستانی mardom-setān-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مردم‌داری ←: **چه باشد گر کنی مردم‌ستانی/ مرا از چنگ بدبختی رهانی؟** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۹۰) ○ **عدوی تو خواهد که هم‌چون تو باشد/ به آزاده‌طبعی و مردم‌ستانی.** (فرخی[۱] ۳۷۰)

مردم‌سنجی mardom-sanj-i (حامصـ.، اِ.) دانش و روش اندازه‌گیری بدن انسان ازلحاظ ابعاد و تناسبات و نسبت‌ها، مخصوصاً آنچه در تعیین ضریب کاسهٔ سر به‌دست می‌آید.

مردم‌شناختی mardom-šenāxt-i (صـ.) مربوط به مردم‌شناسی.

مردم‌شناس mardom-šenās (صفـ.) **۱.** متخصص در مردم‌شناسی. **۲.** بصیر و آگاه در شناخت روحیات و خلقیات اطرافیان و معاشران خود: **نخست‌وزیر مردی است پخته و به‌غایت رند و مردم‌شناس.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۸) ○ **یکی پیرمرد اندر آن دِه مقیم/ ز پیرانِ مردم‌شناسِ قدیم.** (سعدی[۱] ۶۷) ○ **سپاس خدا کن که بر ناسپاس/ نگوید ثنا مرد مردم‌شناس.** (نظامی[۷] ۱۹۱)

مردم‌شناسی m.-i (حامصـ.، اِ.) دانش مطالعهٔ اقوام مختلف انسانی، به‌ویژه ازنظر منشأ، نژاد، و محیط اجتماعی و فرهنگی: **روش‌های تربیتی و علمی و روان‌شناسی و مردم‌شناسی آورده‌اند اما هنوز نتوانسته‌اند علاجی برای آن درد... پیدا کنند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۴) ○ **نویسندهٔ این مختصر نه لهجه‌شناس است و نه در این صفحات با مردم‌شناسی... سروکاری دارد.** (آل‌احمد[۱] ۱۲-۱۳)

مردم‌فریب mardom-fa(e)rib (صفـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه مردم را فریب می‌دهد: **مواظب باش، آدم مردم‌فریبی است.** ○ **به شیرین سخن‌های مردم‌فریب/ ربوده نیوشندگان را شکیب.** (نظامی[۷] ۱۰۱) ○ **که این تُرک بدسازِ مردم‌فریب/ نبیند همی از فرازی نشیب.** (فردوسی[۳] ۱۱۶۶)

مردم‌فریبی m.-i (حامصـ.) فریب دادنِ مردم؛ حیله‌گری؛ ریاکاری و عوام‌فریبی: **آقای...**

حکیمی جداً درصدد اصلاحات اساسی بوده‌است و برای مردم‌فریبی کار نمی‌کرده‌است. (مخبرالسلطنه ۴۴۳) ○ گاهی به‌طور تفضل... نه به‌طور تملق و مردم‌فریبی از والی و حاکم سبزوار [دعوت می‌کرد.] (افضل‌الملک ۲۰۶)

مردمک mardom-ak (اِ.) (جانوری) دریچه‌ای در عنبیهٔ چشم که نور ازطریق آن به شبکیه می‌تابد و به‌تناسب شدت نور باز یا بسته می‌شود؛ مردمه: مردمک‌های سیاهش در سایه‌روشن کوچه برق می‌زد. (فصیح[۲] ۲۲۰) ○ پشت مژه‌های بلند... دو مردمک سیاه، غوطه‌ور در نم اشک نگاهش می‌کرد. (گلشیری[۱] ۱۲۳) ○ اگر به‌گوش من از مردمی دَمی برسد/ به مژده مردمکِ چشم بخشمش عمدا. (خاقانی ۲۹)

مردم‌کش mardom-koš (صف.، اِ.) آن‌که یا آنچه انسان‌ها را می‌کُشد؛ قاتل: درمقابل حربهٔ مردم‌کشان خون‌ریز او روا بود که مقاومت و مبارزه نماید. (فروغی[۳] ۱۲۶) ○ شنیدن ز هر سفله، حرف درشتی/ ز مردم‌کشی، خواستن زینهاری. (پروین اعتصامی ۱۵۵) ○ ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان/ گرفتار در دستِ مردم‌کشان. (فردوسی[۳] ۱۵۵۶)

مردم‌کشی m.-i (حامص.) کشتنِ مردم؛ قتل و خون‌ریزی: مردم‌کشی دهر، بی‌سلاح است/ غارت‌گری چرخ، ناگهان است. (پروین‌اعتصامی ۱۸)

مردم‌گریز mardom-goriz (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که با مردم معاشرت ندارد و از آنها کناره‌گیری می‌کند: شخص باید خیلی مردم‌گریز یا طبیعت‌دوست باشد تا در چنین جاهایی ماندگار شود. (محمدعلی ۱۷)

☜ • ~ **شدن** (مصل.) (مجاز) کناره‌گیری کردن از مردم و با آنها معاشرت نداشتن: او کم‌کم براثر سردی‌هایی که می‌دید، کناره می‌گرفت، بدخلق و شلخته و مردم‌گریز می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ○ [تو که] گل سرسبد تمام مجالس بودی، حالا مردم‌گریز و گوشه‌نشین شده‌ای. (جمال‌زاده[۱] ۲۶۴)

مردم‌گریزی m.-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت مردم‌گریز: آن اژدها... تصویری از سال‌های آوارگی و مردم‌گریزی‌اش بود. (زرین‌کوب[۴] ۱۶۴)

مردم‌گزا[ی] mardom-gaz-ā[y] (صف.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه مردم را نیش می‌زند: مکُش بچهٔ مارِ مردم‌گزای/ چو کُشتی در آن خانه دیگر مپای. (سعدی[۱] ۱۸۰) ○ مهره نگر، گو مباش افعی مردم‌گزای/ نافه طلب، گو مباش آهوی صحرانشین. (خاقانی ۳۳۶) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که مردم را اذیت و آزار می‌کند: از من بگوی حاجی مردم‌گزای را/ کو پوستین خلق به آزار می‌درد. (سعدی[۲] ۱۵۹)

مردم‌گول‌زنی mardom-gul-zan-i (حامص.) (گفتگو) فریب دادنِ مردم؛ گول زدنِ مردم؛ ریاکاری: همهٔ این نماز و روزه‌هایت... مردم‌گول‌زنی بوده. (هدایت[۴] ۷۹)

مردم‌گیا mardom-giyā [= مردم‌گیاه] (اِ.) (گیاهی) ۱. لفاح ←: همه حکایت مردم‌گیا فسانه شمار/ گیاهِ مردمی از خاک برنیامده است. (کلیم ۱۳۹) ○ من همی در هند معنی راست هم‌چون آدمم/ وین خران در چین صورت کوژ چون مردم‌گیا. (خاقانی ۱۸) ۲. بلادون ←.

مردم‌نژاد mardom-nežād (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از نژاد انسان است؛ انسان: ز ویرانه جایی‌ست وحشی‌نهاد/ به صورت چو مردم، نه مردم‌نژاد. (نظامی[۷] ۴۵۷) ○ نگه کن که هوشِ تو بر دست کیست/ ز مردم‌نژاد ار ز دیو و پری‌ست. (فردوسی[۳] ۴۲)

مردم‌نشین mardom-nešin (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) مسکونی و آباد: حالا برسر مزار متبرک وی عمارات عالی ساخته‌اند و چنان معمور و مردم‌نشین شده که نمازجمعه می‌گزارند. (جامی[۸] ۴۹۵)

مردم‌نگاری mardom-negār-i (حامص.، اِ.) رشته‌ای علمی که به مطالعهٔ فرهنگ‌های ابتدایی مردم می‌پردازد.

مردم‌نواز mardom-navāz (صف.) (قد.) دوست‌دار مردم؛ مهربان نسبت‌به مردم: از این نامهٔ شاه مردم‌نواز/ که بادا همه‌ساله بر تخت ناز... (فردوسی[۳] ۱۶۵۴)

مردمه mardom-e [= مردمک] (اِ.) (قد.) (جانوری)

مردمک ←: سخن‌های هنج همه نقش نگین مصلحت و مردمهٔ دیدهٔ صواب شاید بود. (وراوینی ۴۶۶) ○ بر در غار غوربینان، که مردمهٔ چشمند، در پردهٔ عنکبوتی نشیند. (خاقانی[۱] ۲۰۲)

مردمی mardom-i (صف.، منسوب به مردم) ۱. مربوط به مردم: فعالیت‌های مردمی. ۲. مورد تأیید مردم و برآورندهٔ خواسته‌های آنان: دولتِ مردمی. ۳. (فرهنگستان) فولکلوریک ←. ۴. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) انسان بودن؛ انسانیت؛ لطف و مهربانی: به گرگ، مردمی آموزی و نمی‌دانی/که گرگ را ز ازل پیشه، مردم‌آزاری است. (پروین‌اعتصامی ۲۱) ○ مردمی و رادمردی زو همی‌بوید به طبع/ همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک و بان. (فرخی[۱] ۲۷۶) ○ همه مردمی جستی و راستی/ جهانی به دانش بیاراستی. (فردوسی[۳] ۵۶۰) ۵. (قد.) (مجاز) نرمی و آهستگی: وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی/ باشد که در کمند قبول آوری دلی. (سعدی[۲] ۱۷۰)

☜ ◘ ~ شدنِ جایی منطبق شدنِ آن‌جا با خصوصیات و خواسته‌های مردم: ما خواستار مردمی شدن این دو نهاد مالی هستیم.

● ~ کردن (مصـل.) (قد.) (مجاز) ۱. انسانیت کردن: مردمی کن مجوی آزارم/ که نه کاری است مردم‌آزاری. (سعدی[۴] ۶۷۳) ○ طارق گفت: مردمی کنید و ما را از بند بگشایید. (بیغمی ۸۶۰) ۲. مهربانی کردن: مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من/ کان بتِ ماه‌رخ ازراه وفا بازآمد. (حافظ[۱] ۱۱۸) ○ مردم چشمش چو کردی مردمی/ صید کردی جان صدصد آدمی. (عطار[۲] ۹۱)

مردن mord-an (مصـل.، بمـ.: میر) ۱. (پزشکی) ازبین رفتنِ آثار حیاتی در موجود زنده که در جانوران عالی به‌دنبال توقف قلب و وقفه در عمل تنفس انجام می‌گیرد؛ درگذشتن؛ وفات کردن: هر جنبنده‌ای... زمانی که مُرد، دنیای او با خودش می‌میرد. (هدایت[۹] ۲۰) ○ پدرم مُرد ز بی‌دارویی/ واندراین کوی، سه داروگر هست. (پروین‌اعتصامی ۹۹) ○ گواه باشید که وی به مرگ خود مرده‌است. (بحرالفوائد ۳۹۲) ○ بمیرد کسی کو ز مادر بزاد/ .... (فردوسی[۳] ۲۴۷۹) ۲. (مجاز) دچار سختی و رنج و عذاب شدن: از غصهٔ دوری او مُردم. ○ نفَسی بیا و بنشین، سخنی بگو و بشنو/که به تشنگی بمردم برِ آب زندگانی. (سعدی[۳] ۶۴۲) ۳. (مجاز) ازمیان رفتن؛ نابود شدن: نمُرد نام ابوبکرسعدبن‌زنگی/که ماند سعدابوبکر نام‌بردارش. (سعدی[۴] ۷۵۴) ○ وآن گوهر کو زنده به ذات است، نمیرد/ پس جان تو هرگز نَمرَد، جان برادر. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۱) ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) به‌عنوان اعتراض خطاب به کسی گفته می‌شود که بازگشت او از جایی طولانی شود و بسیار دیر بیاید: رفتی مُردی پسر؟ یک رفتن و آمدن، این‌همه معطلی داشت. (میرصادقی[۶] ۴۹) ۵. (قد.) (مجاز) خاموش شدن، چنان‌که آتش، چراغ، و مانند آنها: چراغِ شب ز باد صبحگه مُرد/ .... (پروین‌اعتصامی ۸۱) ○ فرشته‌ای که وکیل است بر خزاینِ باد/ چه غم خورَد که بمیرد چراغِ بیوه‌زنی؟ (سعدی[۲] ۱۸۲) ○ چراغ خِرَد پیش چشمت بمرد/ ز جان‌ودلت روشنایی ببرد. (فردوسی[۳] ۲۲۸۳) ۶. (تصوف) فانی شدن درحق: سرّ «موتوا قبلَ موتٍ» این بُوَد/ کز پس مردن غنیمت‌ها رسد. (مولوی[۱] ۴۹۲/۳) ○ بمیر ای دوست، پیش‌از مرگ اگر می زندگی خواهی/که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش‌از ما. (سنایی[۲] ۵۲)

☜ ◘ مُردم از خوشی (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص دچار ناراحتی شود یا درحالتی قرار بگیرد که انتظارش از خوشی و لذت برآورده نشده‌باشد: عجب روزگاری است، مُردم از خوشی!

◘ ~ و زنده شدن (گفتگو) (مجاز) بسیار رنج بردن، به‌ویژه دچار دل‌شوره و اضطراب شدن: نمی‌شد با یک تلفن ما را خبر کنی؟ مردیم و زنده شدیم تا تو آمدی. ○ مُردم و زنده شدم اشک‌های تو را دیدم. (← شهری[۱] ۳۲۲)

◘ مُردی و ماندی (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کوشش و خواهش کسی برای انجام امری بی‌ثمر باشد؛ چه

بمیری چه بمانی: مُردی و ماندی، باید به این مهمانی برویم.

□ **اگر مُردی** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص برای امری بیش‌ازاندازه اصرار و التماس کند؛ حتی اگر بمیری: **اگر زبانی گفتم که عصمت‌سادات را به تو می‌دهم واسهٔ سرت گشاد است اگر مُردی یک تار مویش را نمی‌دهم هزارتا مثل تو را بگیرم.** (← هدایت[۶] ۴۴)

□ **برای کسی (چیزی) ~** (گفتگو) (مجاز) علاقهٔ بسیار به او (آن) داشتن: **محبت ننه‌ام به این بچه دیگر از این حرف‌ها گذشته‌بود، برای هم می‌میرند.** (علوی[۲] ۸۳) ○ **سالار یک‌دل نه صد دل عاشق من شده برایم می‌میرد.** (حجازی ۳۱۲)

□ **بمیرم الاهی** (گفتگو) (مجاز) برای بیان احساس مهربانی نسبت‌به کسی گفته می‌شود: **چرا این بچه را می‌زنی؟... بمیرم الاهی.**

□ **تو بمیری** (گفتگو) (مجاز) تو بمیری ←.

□ **تو بمیری [و] من بمیرم** (گفتگو) (مجاز) خواهش و تمنا: **با چند تلفن و توصیه و تو بمیری و من بمیرم مسئله حل شد.** (علوی[۳] ۵۶)

□ **تو نمیری** (گفتگو) (مجاز) تو بمیری ←: **پدرم از زور ادرار درآمده‌بود تو نمیری، از درد تا توی مغزم تیر می‌کشید.** (← مدنی ۹۴)

□ **من بمیرم** (گفتگو) (مجاز) من بمیرم ←.

□ **نمردن و چیزی را دیدن (تماشا کردن، ...)** (گفتگو) (مجاز) صبر کردن تا سرانجام موفق به دیدنِ چیزی شدن: **نمردیم و دست‌پخت فلانی را هم خوردیم.** ○ **الحمدلله نمردیم و ماهی‌سفید را دیدیم.** (پزشک‌زاد: آسمون‌ریسمون ۲۵۶: نجفی ۱۳۴۰) ○ **می‌خواهی دکان وابکنی، نمی‌میریم و تماشا می‌کنیم.** (← شهری[۱] ۲۸۹)

مردناآزموده mard-nā-'āzmud-e (صمـ.) (مجاز) ویژگی دختری که هنوز ازدواج نکرده‌است: **لازم است دختر مردناآزموده با پدرش... مشورت کند.** (مطهری[۴] ۶۳)

مردنگی mardang-i [از سنسـ.فا.] (اِ.) نوعی محفظهٔ شیشه‌ای دوسر باز که برای محافظت چراغ یا شمع از وزش باد روی آنها قرار می‌دهند: **چراغ‌های زنبوری را در مردنگی مکعب شیشه... جا دادند.** (گلستان: شکوفایی ۴۵۵) ○ **درآن‌وقت مرسوم این بود حبابی از شیشه موسوم به مردنگی روی چراغ بگذارند.** (مصدق ۴۱) ○ **بسیار از لاله و مردنگی و جار و بلورآلات برای زینت تکیه چیده‌بودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۸)

مردنما mard-na(e,o)mā (صفـ.) ویژگی دختر یا زنی که ظاهر مردان را دارد یا در پوشیدنِ لباس و انجام کارها از آنها تقلید می‌کند: **او دختری بود خپله و... قدری مردنما.** (قاضی ۱۸۰) ○ **من... هرگز از زن‌های مردنما خوشم نیامده[است.]** (علی‌زاده ۲/۲۵)

مردنی mord-an-i (صـ.) ۱. مشرف به مرگ؛ در آستانهٔ مرگ: **الپ‌ارسلان دانست که مردنی است.** (مینوی[۲] ۲۱۱) ○ **تو و پرویز به هندوستان بگریزید... من نمی‌توانم... مردنی هستم.** (هدایت[۲] ۳۱) ○ **اگر زیستنی بُوَد، دروقت بهتر شود، و اگر مردنی بُوَد، دروقت بمیرد.** (حاسب‌طبری ۱۶۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار ضعیف و بی‌حال: **دکتر هرهفته... به عیادتم می‌آید... هربار که می‌آید دواهایش را عوض می‌کند... لاغر و زرد و مردنی شده‌ام.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۶) ○ **با این یابوهای مردنی اگر امشب به آبادی برسیم، می‌بایست توی سقاخانه شمع روشن کنیم.** (← هدایت[۶] ۲۴) ○ **انسان هم از این سربازهای گرسنهٔ مردنی می‌ترسد؟** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۷) ۳. آن‌که باید بمیرد؛ فناپذیر: **بالاخره انسان مردنی است.** ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگام تحقیر و کوچک شمردن طرف مقابل گفته می‌شود: **برای من شاخ و شانه نکش، مردنی!**

مردود mardud [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در امتحان، نمرهٔ قبولی نیاورده‌است؛ مقـِ. قبول: **چندتاشان را می‌توانیم به امتحان نهایی معرفی کنیم و چه‌کارها بکنیم تا نسبت مردودها کمتر بشود.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۲) ۲. (صـ.) رانده‌شده؛ مطرود: **به خود گفتم ملعون و مردود ابد و ازل باشی.** (جمال‌زاده[۶] ۱۹۱) ○ **در آن مجلس مرا هم با مرحوم امین‌الملک که آن اوقات**

مردود و مغضوب بود، حاضر کردند. (نظام‌السلطنه ۲۰۸/۱) ○ اگرچه کامران‌میرزا مدت‌ها مردود بود، لکن... تقربی حاصل نموده‌بود. (حاج‌سیاح[1] ۵۶۱) **۳.** غیرقابل‌قبول؛ مقِ. مقبول: ذکر بیرونی اگر سند بشود، تازه به دو دلیل عقلی دیگر مردود است. (مینوی[2] ۱۵) ○ تعصب دینی آن جماعت از ارباب ادیان که اختلاف دین و مذهب و نفاق بین مردم را وسیلهٔ منافع... قرار می‌دادند، مذموم است و باید مردود باشد. (فروغی[3] ۹۰) ○ آنچه درنزد ترسایان مقبول است، درنزد مسلمانان مردود است. (میرزاحبیب ۲۶) **۴.** (قـ.) (قد.) ترک‌شده؛ متروک: این خانه سال‌ها بود که خالی و مردود مانده‌بود. (هدایت[5] ۱۷۴)

• ~ **آمدن** (مصـ.لـ.) (قد.) ● مردود شدن (مِ. ۲) ←: کو زنده‌ای که هرگز ازبهر نفْس کشتن/ مردود خلق آمد رسوای انجمن شد؟ (عطار[5] ۲۰۷)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) **۱.** در امتحان نمرهٔ قبولی نیاوردن: با این تجدیدی‌های زیادی که تو داری، حتماً مردود می‌شوی. **۲.** مطرود گردیدن: عرض آخری بنده این است که قانون وضع می‌شود، مخالفین از هر طبقه [باشند،] مغضوب و مردود گردند. (طالبوف[2] ۲۸۸)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) **۱.** در امتحان قبول نکردن: اگر از این درس هم نمره نیاوری، مردودت می‌کنند. **۲.** غیرقابل قبول گرداندن: [آنچه] بیان کردیم، کافی است که نظریهٔ فوق را مردود سازد. (مطهری[1] ۵۶)

مردوده mardud.e [عر.: مردودَة] (صـ.) **۱.** (فقه) ویژگی زنی که طلاق داده‌شده و به خانهٔ پدری بازگشته است. **۲.** (صـ.، اِ.) (قد.) متروک؛ جای متروک: مگر تو زین همه خوبان که پیدایند و ناپیدا/ در این مردودهٔ ویران نیابم کام جان ای جان. (سنایی[2] ۹۶۳)

مردودی mardud-i [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) ردشده (در امتحان)؛ مردود: مردودی‌های کلاس، پنج نفر بودند.

مرده marade [از عر.: مردَة، جِ. مارِد] (اِ.) (قد.) **۱.** مریدان: او از مَرَدهٔ فلانی است. **۲.** سرکشان؛ یاغیان: [ایشان] پیوسته مسترقان و مختطفان اسرار شریعت را اعنی مَرَدهٔ شیاطین انسی رجم و قذف می‌کنند. (عزالدین‌محمود ۵۳) ○ میان او و طواغیت آن ملاعین و مَرَدهٔ آن شیاطین کارزارهایی رفت. (جرفادقانی ۲۱) ○ [دیو] از مَرَدهٔ عفاریت و طواغیتِ ایشان بُوَد. (وراوینی ۲۱۵)

مرده mord-e (صف. از مردن، اِ.) **۱.** آن‌که یا آنچه جان در بدن ندارد؛ درگذشته؛ بی‌جان؛ میت؛ مقِ. زنده: دانه‌هایِ... برنج بی‌رمق مانند موریانه‌های مرده سطح سفره را پوشانیده‌بود. (جمال‌زاده[16] ۷۸) ○ تمام این اقدامات وزارت فرهنگ و هیاهوها نقش‌برآب و موعظه بر مرده است. (اقبال[1] ۹/۹/۳) ○ گفتم: آب ار به جوی بازآید/ ماهی مرده را چه سود کند؟ (انوری[1] ۶۲۲) ○ من دعاکردم هم زندگان را و هم مرده را. (بیهقی[1] ۸۰۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. **۲.** (قـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌حس و حرکت: مرده روی تخت افتاده‌بودم. **۳.** (صـ.) (مجاز) بی‌شور و اشتیاق: دلِ مرده. **۴.** (مجاز) آب‌دیده و فاسدشده، چنان‌که آهک و گچ: آهک مرده. **۵.** (مجاز) تیره و مات، چنان‌که در رنگ؛ مقِ. زنده، شاد: رنگ مرده. **۶.** (مجاز) قدیمی و فراموش‌شده: زحماتی که برای خواندن خطوط قدیمه و فهم زبان‌های مرده و شناختن اقسام کاغذ... برده می‌شود، از بی‌خردی است. (اقبال[1] ۷/۳/۴) **۷.** (مجاز) نابودشده یا درحال نابودی: تا توانسته‌بود دولت تساری مردهٔ پوسیدهٔ روس را به‌نفع انگلیس‌ها سرپا وانمود کرده‌بود. (مستوفی ۵۱۲/۲) **۸.** (قد.) (مجاز) خاموش: یاد آر، ز شمعِ مرده یاد آر. (دهخدا[4] ۷) ○ به گِردِ دیر و حرم دل به‌دست می‌گردیم/ چراغ مردهٔ ما تا کجا شود روشن. (صائب[1] ۳۰۷۲) ○ زروی دوست دل دشمنان چه دریابد؟/ چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا؟ (حافظ[1] ۳) **۹.** (قد.) (مجاز) روا نشده: داشتم صد آرزوی مرده بیش/ از نگاهی جمله را جان در تن است. (مسیح‌کاشی: آنندراج) ○ امید مرده، زنده به دشنام می‌شود/ آه از دعای مـن که به مرگ اثر نشست.

(ظهوری: آنندراج) ○ **۱۰.** (قد.) تباه‌شده، چنان‌که عضوی یا جایی از بدن: **اگر خون گاو خشک کنند و با کهربا بسایند و به جایی که ریش گشته‌باشد و گوشت مرده شده‌باشد، برنهند درست گرداند.** (حاسب‌طبری ۲۰۰) ○ **حقنه کند به ماءالعسل تا ریم پاک شود و گاه به داروهای تیز تا مرده برگیرد.** (اخوینی ۵۳۴) **۱۱.** (قد.) (مجاز) تسلیم؛ بی‌اختیار: **مرده باید بود پیش حکم حق/ تا نیاید زخم از رب‌الفلق.** (مولوی[1] ۵۷/۱) **۱۲.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) عاشق. نیز ← کشته (مِ. ۲): **کرم زین بیش کن با مردهٔ خویش/ مکن بیداد بر دل‌بردهٔ خویش.** (نظامی[3] ۲۴۴) **۱۳.** (صـ.) (قد.) (مجاز) خشک؛ بایر: **هیچ طاعت هم‌چو احیای زمین مرده نیست/ باده را در گوشهٔ محراب می‌باید کشید.** (صائب[1] ۱۳۴۵) ○ **هر زمین مرده که باران بر آن ببارد... زنده شود.** (احمدجام ۲۱۶) ○ **اگر سلطان، زمین مرده به اقطاع به کسی دهد، مِلک او نشود.** (بحرالفوائد ۱۵۸)

□ ~ٔ **امانتی** مرده‌ای که به‌طور موقت در جایی دفن یا نگه‌داری، سپس طبق وصیتش به یکی از اماکن مقدس فرستاده می‌شود.

□ ~**باد** هنگامی به‌کار می‌رود که آرزوی نابودی و زوال کسی یا چیزی را داشته‌باشند: **مردم... فریاد مرده‌باد وثوق‌الدوله... بلند کردند.** (مستوفی ۱۲۳/۳)

□ ~ٔ **چیزی (کسی) بودن** (مجاز) بسیار علاقه‌مند بودن به آن (او): **از آن شکلات‌های فرنگی است من مردهٔ شکلاتم.** (← میرصادقی[3] ۲۵۹) ○ **بحمدالله یک لقمه نان گدایی داریم که باهم می‌خوریم و مردهٔ شغل دولتی نیستیم.** (حجازی ۱۸۳) ○ **ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم/ مردهٔ اوییم و بدو زنده‌ایم.** (نظامی[1] ۳۹)

□ ~ٔ **متحرک** (گفتگو) (مجاز) بسیار ضعیف و نزار یا بی‌اراده و در حالت تسلیم (شخص): **زندانی... با آن چشمان بی‌فروغ و آن دندان‌های براق به‌صورت مردهٔ متحرکی درآمده‌بود.** (جمال‌زاده[17] ۱۵۲) ○ **فقط یک مردهٔ متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می‌کردم.** (هدایت[1] ۸۰) ○ **رعایا... واقعاً مردهٔ متحرک بودند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۲۷) ○ **نه عاشق است که واله به‌روی چون مه توست/ که مردهٔ متحرک چو سایه همره توست.** (اهلی: کلیات ۱۱۲: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۰/۳)

□ ~ٔ **مرگت** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) برای بیان تنفر و تحقیر گفته می‌شود: **بیا برو مردهٔ مرگت یک گوشه بتمرگ.** (← محمود[2] ۲۱۶)

□ ~ٔ **من زندهٔ تو** (گفتگو) (مجاز) □ من مرده تو زنده ←: **مردهٔ من زندهٔ تو یک سال دیگر ببین وضع چه‌طور است.** (← محمود[2] ۲۴۷)

□ ~ **و زندهٔ کسی را زیرورو کردن** (گفتگو) (مجاز) فحش و ناسزا گفتن به افراد مرده و زندهٔ او: **نه‌خیر، ول کن معامله نیست حالا دیگر مرده و زنده‌اش را زیرورو می‌کنم.** (← شهری[1] ۲۵۳)

□ **خاکِ ~ بر جایی پاشیدن** (گفتگو) (مجاز) ← خاک □ خاکِ مرده بر جایی پاشیدن.

□ **کی می‌گوید که ~ نمی‌گوزد** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ دربارهٔ شخص ترسویی می‌گویند که ناگهان از خود جسارت نشان می‌دهد: **کی می‌گوید که مرده نمی‌گوزد! ذلیل‌شده، حالا رو به من بُراق می‌شوی؟** (← هدایت[6] ۴۴)

□ **مثل (عین) ~ٔ از گور فرارکرده (گریخته)** (گفتگو) شخص بسیار زشت یا لاغر و مردنی: **بعدازآن بیماری طولانی، قیافه‌اش شده‌بود عینِ مردهٔ از گور فرارکرده، هیچ‌کس او را نمی‌شناخت.** ○ **ریختش از دنیا برگشته، مثل مردهٔ از گور گریخته شده.** (هدایت: نوشته‌های پراکنده ۵۴: نجفی ۱۳۴۰)

□ **من ~ تو زنده** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که گوینده به مخاطب از وقوع امری خبر می‌دهد و به او هش‌دار می‌دهد که چنان خواهد شد؛ این خط و این نشان: **من مرده تو زنده خواهی دید که حق با کیست.**

مرده‌بازی mord-e-bāz-i (حامصـ.)

● ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خود را به مردن زدن: **آقا از خر پیاده نشده مقداری اظهار کسالت و نقاهت نموده، مرده‌بازی درآوردند.** (جمال‌زاده[4]

۱۰۰/۱)

مرده‌پرست mord-e-parast (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که قدر و منزلت انسان‌ها را بعداز مرگشان درمی‌یابد و علاقه‌اش نسبت‌به آنها افزایش می‌یابد یا گرایشی افراطی به بزرگ‌داشت و ستایش بزرگانِ گذشته دارد: آخر م(صـ.)ردمی هستند و معتقدند و بگیر که مرده‌پرستند. (آل‌احمد[۲] ۴۲) ○ عدهٔ انگشت‌شماری مرده‌خور بودند و باقی همه مرده‌پرست. (هدایت[۶] ۱۴۷) ○ گهی خوش‌دل شَوی از من که میرم/ چرا مرده‌پرست و خصم جانیم؟ (مولوی[۲] ۲۵۷/۳)

مرده‌پرستی m.-i (حامصـ.) (مجاز) مرده‌پرست بودن؛ عمل مرده‌پرست: یکی از خصایص عمومی ما در این اواخر، مرده‌پرستی شده‌است. (مستوفی ۳۴۹/۳)

مرده‌خوار mord-e-xār (صفـ.، اِ.) ۱. (مجاز) مرده‌خور ←: قاری و غسال و دربان گورستان را درمجموع مرده‌خوار می‌خوانند. (← اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) ○وسایل و تدابیر... اختصاص به طایفهٔ مرده‌خواران ملاتما دارد. (جمال‌زاده[۴] ۶۸/۱) ○ ور تو با جمشید هستی در نزاع مرده‌ریگ/ از چه با من رفت فعل مرده‌شو با مرده‌خوار؟ (بهار ۷۲۴) ۲. (قد.) آن‌که یا آنچه از گوشت مرده تغذیه می‌کند؛ مردارخوار: از تن حلال‌خواری و از روح مرده‌خوار/ تن مدح را و جانت سزای هجا شده‌ست. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

مرده‌خور mord-e-xor (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که ازقِبَلِ مرگ دیگران به‌نفع خود بهره می‌بَرَد: دربی ایشان طبقهٔ مرده‌خورها شامل قاری و تابوت‌کش [بودند.] (شهری[۲] ۴۲۸/۴-۴۲۹) ○ من که مرده‌خور نیستم. برو مرده‌خورها را خبر کن. (هدایت[۵] ۴۸)

مرده‌خوری m.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) از مرگ دیگران برای نفع خود بهره بردن؛ مرده‌خور بودن: باز مرده‌خوری راه انداخته‌اید؟ (← مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۲) ○ آن بی‌چاره‌ها... مثل گورکن به‌دنبال مرده‌خوری هستند. (درویشیان ۷۳)

مرده‌دل mord-e-del (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) افسرده و غمگین؛ مقـ. زنده‌دل: شرم از حضور مرده‌دلان جهان مدار/ این قوم را تصور سنگ مزار کن. (صائب[۱] ۳۰۹۵) ○ طبیب راه‌نشین، درد عشق نشناسد/ برو به‌دست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی. (حافظ[۱] ۳۳۲)

مرده‌دلی m.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) افسرده و غمگین بودن؛ مقـ. زنده‌دلی: غفلت‌زدگان دیدهٔ بیدار ندانند/ از مرده‌دلی قدر شب تار ندانند. (صائب[۱] ۲۱۲۲)

مرده‌ری mord-e-ri [= مردری = مرده‌ریگ] (اِ.) (قد.) مرده‌ریگ (مِـ. ۱) ↓: بمُرد و جهان مرده‌ری ماند از او/ شد آن گنج با شاهی و رنگ‌وبو. (فردوسی: جهانگیری ۱۱۵۱/۱)

مرده‌ریگ mord-e-rig (اِ.) (قد.) ۱. آنچه از کسی بعداز مرگش باقی می‌مانَد؛ میراث: خوانندهٔ دقیق می‌تواند در این مختصر مرده‌ریگ شاعر،... تپیدن دل‌های سیاه چشمان... را درخاطر خویش زنده کند. (زرین‌کوب[۱] ۱۶) ○ بدِ من که اکنون شریک من است/ پس‌از مرگ هم مرده‌ریگ من است. (پروین‌اعتصامی ۱۷۰) ○ تو فشاندی نور خود چون ماه و اندر جرم خویش/ مرده‌ریگش ماند آن گر بیش‌ازین دارد سها. (سنایی[۲] ۴۸) ۲. (صـ.) (مجاز) کم‌ارزش؛ پست و فرومایه: ولیکن ار بدن مرده‌ریگ نیست چنان/ که خدمت تو کند جان‌زار مانده کجاست؟ (انوری[۱] ۴۵) ۳. (صـ.، اِ.) وارث: اگر بزرگی مالی دارد به هزار کلبتین یک فلوس از چنگ مرده‌ریگش بیرون نمی‌توان کشید. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۲۵)

مرده‌سگ mord-e-sag (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) فرومایهٔ متعفن: بوی بد دهانش می‌خورد به دماغم، مرده‌سگ چه خورده‌بود؟ (← میرصادقی[۳] ۱۷۸)

مرده‌سوزی mord-e-suz-i (حامصـ.) سوزاندنِ جسد مردگان: مرده‌سوزی میان هندی‌ها رایج است.

مرده‌شوا[ی] mord-e-šu[-y] (صفـ.، اِ.) مرده‌شور (مِـ. ۱) ←: وجود کناس و خاکروبه‌کش و مرده‌شوی و گورکن نیز برای سلامت و سعادت قوم ضرورت دارد. (مینوی[۳] ۲۳۹) ○ پولی را که باید به حکیم و دوا داده‌باشد

به مرده‌شو و قبرکن داده‌است. (مستوفی ۱۸۲/۳) ○ زشت را گو هزار حله بپوش/ که همان مرده‌شوی پارین‌ست. (سعدی[۴] ۶۴۲)

☜ ○ ~یِ چیزی (کسی) را بردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) (مجاز) ← مرده‌شور ○ مرده‌شور کسی را بردن: مرده‌شوی این راه‌ورسم باطل کردن سِحر و جادو را ببَرَد. (قاضی ۹۳۳) ○ مرده‌شوی آن آفتابی را ببَرَد که چون تو ماهی را مثل برف آب بکند. (جمال‌زاده[۱۵] ۷۸)

مرده‌شوبرده mord-e-šu-bord-e (صمـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) (مجاز) مرده‌شوربرده ←: منزل مرده‌شوبرده‌اش... در سبزه‌میدان... واقع است. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۰) ○ باوجود کثافت بشره مرده‌شوبرده لقوه هم دارد. (کلانتر ۹۲)

مرده‌شو[ی]خانه mord-e-šu[-y]-xāne (اِ.) مرده‌شورخانه ←: الاهی آن سبیل‌هایش بیفتد روی آب مرده‌شویِ‌خانه. (← دبانی ۸۳) ○ [او را] با تشریفات لازمه در مرده‌شوخانهٔ شهر غسل دادند. (جمال‌زاده[۱] ۱۰) ○ میت را اگر طرف عصر تا شب مرده‌باشد، حتماً شب در مسجد می‌گذارند وگرنه برسر بام مرده‌شوی‌خانه چار می‌زنند. (آل‌احمد[۱] ۸۴)

مرده‌شور mord-e-šur (صف.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که جسد مرده را شست‌وشو می‌کند و غسل می‌دهد؛ غسال: مرده‌شورها به کشور مجاور فرار کرده‌اند. (فصیح[۱] ۳۳۱) ○ مرده‌شور و مورخ... هم سربار آنها شدند. (هدایت[۶] ۱۵۶) ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) در بیان خشم بر کسی (چیزی) و تنفر از او (آن) به‌کار می‌بَرَند: با یک دنیا معذرت ششصد تومان پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده‌شورا (آل‌احمد[۵] ۷۰)

☜ ○ ~ِ ریخت (شکل، قیافهٔ، ...) کسی را بردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) (مجاز) برای بیان نفرت و بیزاری از او گفته می‌شود: مرده‌شور آن شکلت را ببَرَد که به درِ خلا بکشند، آفتابه رَم می‌کند. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۰) ○ الاهی لال بشوی، مرده‌شور ترکیبت را ببَرَد، داغت به دلم بمانَد. (هدایت[۴] ۷۹) ○ مرده‌شور ریختش را ببَرَند، الاهی تنه‌اش زیر گِل برودا (هدایت[۵] ۱۲۵) ○ اصلاً مرده‌شور این طبیعت مرا ببَرَد. (هدایت[۴] ۱۲)

○ ~ (~ِ) کسی (چیزی) را بردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) (مجاز) برای بیان نفرت و بیزاری از او (آن) گفته می‌شود: مرده‌شور ببَرَد خودمان راکه آدم‌بشو نیستیم. (← مخمل‌باف ۶۸) ○ به ذات خدا قسم مرده‌شور این حافظهٔ مرا ببَرَد اگر چیزی از آن را به‌خاطر داشته‌باشم. (قاضی ۲۶۵) ○ مرده‌شور این زندگی را ببَرَد که آخرش همین است. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۳) ○ تو چه‌کاره هستی، شغلت چه چیز است؟ مرده‌شورت ببَرَد، در خانهٔ مرا ضایع کردی. (قائم‌مقام ۶۰)

مرده‌شوربرده m.-bord-e (صمـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) (مجاز) برای بیان نفرت و بیزاری از کسی، چیزی، یا کاری گفته می‌شود: مرده‌شوربرده دارد از من بدگویی می‌کند نشانش می‌دهم که آکلهٔ دمامه کیست. (← پزشک‌زاد ۳۰۱)

مرده‌شورخانه mord-e-šur-xāne (اِ.) (گفتگو) مکانی که در آن مردگان را شست‌وشو و غسل می‌دهند؛ مرده‌شوخانه؛ غسال‌خانه: اهل آبادی تابوت کهنه را از مرده‌شورخانه برداشته‌اند، آوردندش این‌جاکه من میخش بزنم. (← کشاورز: شکوفایی ۳۹۶) ○ گویی با خنده‌اش می‌خواست مرا امتحان کند... یعنی شوم... یعنی وحشت‌ناک، یعنی... آن حالی که در مرده‌شورخانه‌ها در قبرستان‌ها حکم‌فرماست. (علوی[۲] ۱۴۶)

مرده‌شوری mord-e-šur-i (صنـ.، منسوب به مرده‌شور) (گفتگو) ۱. مربوط به مرده‌شور: کیسهٔ حمام و دیگر لوازم مرده‌شوری. ۲. (نفرین) (مجاز) برای بیان نفرت و بیزاری از کسی، چیزی، یا کاری گفته می‌شود؛ لعنتی: چند روز است پوست صورتم خشکی کرده و مثل‌این‌که کوتاه شده‌باشد، می‌سوزد تو نگو مال همین صابون مرده‌شوری لب‌خند است. (← شاهانی ۷۵) ۳. (حامصـ.) عمل و شغل مرده‌شور: بالاخره مرده‌شوری هم برای خودش کاری است.

مرده‌شویی mord-e-šu-y(')-i (صنـ.، منسوب به

مرده‌شو) مرده‌شوری ←.

مرده‌کش mord-e-keš (صف.، اِ.) آنچه یا آن‌که جسد مرده را حمل می‌کند: آمبولانس مرده‌کش. ○ **مرده‌کش‌ها جسد زن را در تابوت گذاشتند.** (پارسی‌پور ۲۳۵)

مرده‌کشی m.-i (حامص.) حمل کردن جسد مرده: **ماشین سیاه مرده‌کشی... آمد.** (مخمل‌باف ۱۲۵) ○ **این وقت سال که حوصلهٔ مرده‌کشی دارد؟** (آل‌احمد[۶] ۱۸۲)

مرده‌گردان mord-e-gard-ān (صف.، اِ.) آن‌که مرده را برای عزاداری یا تحریک احساسات مردم، در کوچه‌وبازار می‌گرداند: **هر معرکه‌گیر و مارگیر... و غشی و مرده‌گردان قبلاً باید با آژان کنار آمده... سپس شروع به‌کار بکنند.** (شهری[۲] ۱۷/۲ـ۱۸)

مردی mard-i (حامص.) ۱. وضع و حالت مرد؛ مرد بودن؛ رجولیت: **حافظ... با همهٔ مردی و مردانگی در پیش‌گاه زیبایی و جمال زن خضوع و خشوع می‌کند.** (مطهری[۴] ۱۶ـ۱۷) ○ **بالغی به مردی نارسیده.** (زیدری ۳۸) ۲. (مجاز) داشتنِ خصلت‌های عالی انسانی؛ جوان‌مردی: **به مردی که مُلکِ سراسر زمین/ نیرزد که خونی چکد بر زمین.** (سعدی[۱] ۵۲) ○ **جهان را به مردی نگه داشتند/ یکی چشم بر تخت نگماشتند.** (فردوسی[۳] ۲۲۵۵) ۳. (قد.) (مجاز) دلیری؛ شجاعت: **در مُلک شما خود مرد نیست و اگر مرد بودی و شما را مردی بودی، در شهر نمی‌گریختید.** (بیغمی ۸۶۰ـ۸۶۱) ○ **همه دل است و همه زَهره و همه مردی/ همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ.** (فرخی[۱] ۲۰۷) ○ **به بالا بلند و به بازو ستبر/ به مردی چو شیر و به بخشش چو ابر.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۶) ۴. (قد.) (مجاز) ایستادگی؛ مقاومت: **صبر می‌کن که جز به مردی و صبر/ زَهره را بر جگر ندوخته‌اند.** (خاقانی ۱۰۵) ۵. (اِ.) (قد.) (مجاز) آلت تناسلی مرد: **چون‌که خود را او بدان حوری نمود/ مردیِ او هم‌چنان برپای بود.** (مولوی[۱] ۲۴۷/۳) ۶. (قد.) (مجاز) نیروی جنسی: **مردیت بیازمای و آن‌گه زن کن.** (سعدی[۲] ۵۶) ○ **سکبینج قوّت مردی را زیاد کند.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دلیری نشان دادن: **چه مردی کند در صف کارزار/ که دستش تهی باشد و کار، زار؟** (سعدی[۱] ۷۵) ○ **برخیز و به بحر عشق دل‌دار درآی/ مردی کن و مردانه بدین کار درآی.** (عطار[۳] ۲۷) ○ **سر نیزه‌ها را به رزم افکنید/ زمانی بکوشید و مردی کنید.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۵)

▫ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ازدست دادنِ نیروی جنسی: **من دیگر از مردی افتاده‌ام، اگرنه مجبور نمی‌شدم با همین تو یکی سر کنم.** (← گلشیری[۳] ۴۹)

▫ **از ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) نیروی جنسی مردی را ازمیان بردن: **آقای دکتر... با یک ضربهٔ غیرعمدی ژاک را آش‌ولاش کرده‌اند و از مردی انداخته‌اند.** (پزشک‌زاد: آسمون‌وریسمون ۱۴۹ : نجفی ۱۳۴۲)

▫ **به ~ رسیدن** (قد.) (مجاز) بالغ شدن: **که چون کودک او به مردی رسد/ که دیهیم و تختِ مهی را سزد.** (فردوسی[۳] ۱۷۶۸)

مردیکه mard-ike (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردکه ←: **مردیکهٔ دبنگ خیال می‌کند همه‌چیز را می‌شود با پول خرید.** (← میرصادقی[۸] ۹۳) ○ **مردیکهٔ احمق، این گنج‌نامهٔ قارونی که برای من آورده‌ای، ارزانیِ تو و پدرت باشد.** (مسعود ۱۵۰) ○ **هرقدر عجز کردم و عرض کردم این مردیکه دیوانه است، از من پذیرفته نشد.** (نظام‌السلطنه ۱۵۵/۲)

مردینه mard-ine (اِ.) (قد.) جنس مذکر: **از تنقلیان از مردینه به‌بالای تازیانه زنده نگذاشتند.** (جوینی[۱] ۸۳/۱) ○ **که از دستش نخواهد رَست یک تن/ اگر مردینه باشد یا زنینه.** (ناصرخسرو[۱] ۳۵۳)

مرذول marzul [عر.] (صـ.) (قد.) فرومایه؛ پست: **مر این قصیده را... برمثال جسدی مهمل و مبدد و مطروح و مرذول و معزول بود.** (ناصرخسرو[۳] ۳۱۴)

مرز[۱] marz (اِ.) ۱. قسمتی از زمین یا خطی در زمین یا عوارض طبیعی (کوه، رودخانه، و مانند آنها) که قلم‌رو دو کشور همسایه را ازهم جدا می‌کند؛ سرحد؛ حد: **می‌گفت عراقی‌ها توی**

مرز اردو زده‌اند. (← محمود[۲] ۱۵) ○ پایم را توی پاسگاه خالی و گرمازدهٔ مرز عراق گذاشتم. (آل‌احمد[۴] ۱۸۷) ○ بیایید یک‌سر به درگاه من/ که بر مرز بگذشت بدخواه من. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۰) **۲.** قسمت یا قسمت‌هایی از یک شهر، روستا، و مانند آنها که نزدیک کشور دیگر است؛ اراضی سرحدی: **مرکز حکم‌رانی امیر... در مرز واقع است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۱) ○ **در آن مرز کاین پیر هش‌یار بود/ یکی مرزبان ستم‌کار بود.** (سعدی[۱] ۵۶) **۳.** کناره‌های مشخص‌کنندهٔ هر سطحی: **مرز هر کرت با کرت دیگر را خاک نرمی به‌اندازهٔ بیست سانتی‌متر جدا می‌کند.** ○ **ایستاده‌بود پای دیوار کهنه با خطهای موازی ردیف‌های آجر و خاک نرم لابه‌لای درز و مرزهای آن.** (الاهی: شکوفایی ۶۷) **۴.** (مجاز) فاصلهٔ بین دو امر؛ حالت بینابین که دو امر را ازهم جدا می‌کند: **کی می‌تواند مرز عقل و جنون را مشخص کند؟** ○ **چند ثانیه، در مرز خواب و بیداری و اتاق تاریک، منگ و ساکت ماند.** (فصیح[۲] ۱۰) **۵.** (مجاز) آنچه حدواندازه یا دامنهٔ چیزی را مشخص می‌کند: **مرز اختیارات رئیس تاکجاست؟** ○ **بسنده‌کند زین جهان مرز خویش / بداند همی پایه و ارزِ خویش.** (فردوسی[۳] ۵۰۳) **۶.** (مجاز) نقطهٔ شروع چیزی یا کاری: **کارخانه هنوز به مرز بهره‌برداری نرسیده‌است.** **۷.** (قد.) (مجاز) سرزمین: **فراخی در آن مرز و کشور مخواه/ که دل‌تنگ بینی رعیت ز شاه.** (سعدی[۱] ۴۲) ○ **شب تیره تنها به توران شَوی/ بگردی در آن مرز و هم بغنوی.** (فردوسی[۳] ۳۸۸) **۸.** (قد.) زمینِ زراعتی: **دشتی پرسبزه و کِشت و مرزی چون باغ بهشت.** (قائم‌مقام ۳۹۱) ○ **یکی مردِ دهقانم ای پاک‌رای/ خداوندِ این مرز و کِشت و سرای.** (فردوسی[۳] ۱۸۲۱)

☜ ▫ **~وبوم** سرزمین: **در آن تاریکی... شب به‌شتاب قدم بر جادهٔ پرگردوخاک مرزوبوم بهشت‌آسای شمیران می‌زدم.** (جمال‌زاده[۲] ۲۸) ○ **ایران مرزوبومی است که... تصوری راستین نتوان‌کرد.** (میرزاحبیب ۱۰)

مرز[۲] .m (اِ.) (قد.) بوزه ←: **خمر آن بُوَد که از انگور گیرند و سکر از خرما و تقیع از انگبین و مرز از گاورس و غبیرا از گندم.** (ابوالفتوح ۳/۲۸۰: لغت‌نامه[۱])

مرز morz (اِ.) (قد.) سوراخ مقعد: **چند کوبد زخم‌های گرزشان/ برسر هر ژاژخاَ و مُرزشان.** (مولوی[۱] ۸/۲) ○ **ای مُرزِ تو را دریده مردی/ زآن مرد به تو رسیده دردی.** (سوزنی[۱] ۴۱۲)

مرزانگوش marz-an-guš [= مرزنگوش] (اِ.) (قد.) (گیاهی) مرزنگوش ←.

مرزبان marz-bān (ص.، اِ.) **۱.** آن‌که از مرز کشور پاس‌داری می‌کند؛ سرحددار: **مرزبانان... در امر مبارزه با قاچاق کوشش کرده‌اند.** (محمود[۱] ۷۲) ○ **در آن مرز کاین پیر هشیار بود/ یکی مرزبان ستم‌کار بود.** (سعدی[۴] ۱۷۲) **۲.** (قد.) (مجاز) آن‌که حکومت قسمتی از یک کشور با اوست؛ حاکم ناحیه‌ای از کشور: **ای مرزبان کشور پنجم که درگهت/ هفتم سپهر ما نه که هشتم جنانِ ماست.** (خاقانی ۸۰) ○ **پدر مرزبان بود ما را به ری/ تو افکندی این جستن تخت پی.** (فردوسی[۳] ۲۲۵۸) **۳.** (قد.) (مجاز) جنگ‌جو؛ مبارز؛ پهلوان: **می‌خواهم که این مرزبان را... در پای تخت خود... اختیار کلی بدهم.** (بیغمی ۸۶۱) ○ **ز لشکر یکی مرزبان برگزید/ که گفتار ایشان بداند شنید.** (فردوسی[۳] ۱۵۳۴) **۴.** (قد.) حاکم ناحیهٔ مرزی: **این‌همه شهرها به روزگار جاهلیت، اندر فرمان پهلوانان و مرزبانان سیستان بود.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۴) **۵.** (قد.) (مجاز) نگهبان: **شهریار زمان و زمین، مرزبان دنیا و دین.** (قائم‌مقام ۲۷۸)

مرزبانی m.-i (حامص.) **۱.** مرزداری ←. **۲.** (قد.) (مجاز) حکومت؛ فرمان‌روایی: **اصلح و انسب چنان بود که مرزبانی آن مُلک... را... به یکی از اولاد برادر... موکول سازیم.** (قائم‌مقام ۶۹)

مرزبندی marz-band-i (حامص.) **۱.** (کشاورزی) تقسیم کردنِ زمین زراعتی به قطعاتی: **مرزبندی زمین هنوز انجام نشده‌است.** **۲.** (مجاز) تعیین کردنِ قلم‌رو یا دامنهٔ چیزی یا کاری: **کوشش می‌شود مرزبندی دقیقی میان تاریخ و فلسفهٔ تاریخ به‌عمل آید.**

☜ • **~ شدن** (مصل.) (کشاورزی) تقسیم شدنِ زمین زراعتی به قطعاتی: **زمین مرزبندی شد و**

هریک از قسمت‌ها به کشاورزی واگذار گردید.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (کشاورزی) مرزبندی (مِـ. ۱) ←: مزرعه را مرزبندی کرده‌اند.

مرزدار marz-dār (صفـ.، اِ.) مرزبان (مِـ. ۱) ←: مرزداران روسی... با خشونت ذاتی خود به تفتیش و تحقیق... اثاثیه‌ام برآمدند. (شهری[1] ۴۹) ○ ازطرف جهان‌بانی به مرزداران کشور مزبور پیش‌نهاد گردید. (مستوفی ۵۲۳/۳) ○ ز هر شهری بیامد شهریاری/ ز هر مرزی بیامد مرزداری. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۴۳)

مرزداری m.-i (حامصـ.) ۱. عمل نگهبانی از مرز. ۲. (اِ.) (اداری) اداره یا سازمانی که به‌کارهای مربوط به مرزهای کشور رسیدگی می‌کند.

مرزغن marzaqan [= مرغزن] (اِ.) (قد.) گورستان: هیچ نندیشی که تا خود چون بُوَد انجام کار/ مرغزار آید جزای فعل تو یا مرزغن؟ (سنایی: جهانگیری ۱۱۵۳/۱) ○ هرکه را راهبر زغن باشد/ منزل او به مرزغن باشد. (عنصری ۲۳)

مرزکشی marz-keš-i (حامصـ.) (کشاورزی) مرزبندی (مِـ. ۱) ←: برخی به مرزکشی و پاره‌ای به ماله‌کشی زمین کِشته اشتغال داشتند. (مستوفی ۴۲۵/۳)

مرزم merzam [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) نام عمومی ستاره‌های کوچک‌تر از ستارهٔ اصلی که درنزدیکی آن قرار دارند.

☜ ▫ ~ِ **شامی** (نجوم) ستاره‌ای کوچک در صورت فلکی کلب اصغر.

▫ ~ِ **عبور** (نجوم) ستاره‌ای کوچک در صورت فلکی کلب اکبر.

▫ ~ِ **یمانی** (نجوم) ▫مرزم عبور ↑.

مرزم‌الجوزا merzam.o.l.jo[w]zā [عر.: مرزم‌الجَوزاء] (اِ.) (نجوم) ناجد ←.

مرزنجوش marz-an-juš [معر. از فا.: مرزنگوش] (اِ.) (گیاهی) مرزنگوش ←.

مرزنشین marz-nešin (صفـ.) ساکن شهرها یا روستاهای مرزی: روستاییان مرزنشین. ○ یک عرب مرزنشین را با خود در خرید قایق... شریک می‌کنم.

(قاضی ۴۵۴)

مرزنگوش marz-an-guš (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و پایا از خانوادهٔ نعناع که برگ‌ها و سرشاخه‌های گل‌دار آن معطر است و مصرف دارویی دارد؛ مرزنجوش: زمین نطع شقایق‌پوش گشته/ شقایق مهد مرزنگوش گشته. (نظامی[3] ۱۲۶) ○ تا نمانَد به گلاب آن عرق مرزنگوش/ تا نمانَد به سمن بوی و برِ سیسنبر.... (فرخی[1] ۱۰۷)



مرزو[ی] marz-u[y] (اِ.) (قد.) زمین زراعتی با کناره‌های برآمده: کآنان که نظر بر لب و روی تو گشودند/ نی مرز شناسند دگر نه لب مرزوی. (شیبانی: گنج ۲۴۸/۳) ○ کوه و درهٔ هند مرا ز آرزوی غزو/ خوش‌تر بُوَد از باغ و بهار و لب مرزوی. (فرخی[1] ۳۶۵)

مرزوبوم marz-o-bum (اِ.) ← مرز[1] ▫مرزوبوم.

مرزوق marzuq [عر.] (صـ.) (قد.) روزی داده‌شده، و به‌مجاز، بهره‌مند، متمتع: پدر من مردی جَلد و شهم بود و در این صناعت مرزوق. (نظامی‌عروضی ۶۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) روزی داده‌شدن، و به‌مجاز، نصیب گشتن: دوری از فیض صحبت... به‌زودی مرزوق و میسر گردد. (میرزاملکم‌خان: ازصباتانیما ۳۲۱/۱) ○ آن فرزند را شرف‌یابی آستانهٔ‌اعلی... مرزوق شود به چشم عبرت خواهد دید که.... (قائم‌مقام ۴۶)

• ~ **نمودن (گرداندن)** (مصـ.مـ.،مصـ.لـ.) (قد.) روزی دادن؛ بخشیدن؛ عطا دادن: آزادگی و استغنایی داشت که دنیا را درنظر همتش قدر کف خاکی نبود و به هرچه رزاق حقیقی مرزوق نموده‌بود.... (شوشتری ۱۱۱) ○ گرَم مرزوق گردانی به‌خدمت/ همان گویم که اعشی گفت و دعبل. (منوچهری[1] ۵۸)

مرزه marze (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانوادهٔ نعناع که برگ‌ها و

سرشاخه‌های جوان آن معطر و جزو سبزی‌های خوردنی است: سبزی آن تره و **جعفری و نعناع و مرزه... بود.** (مستوفی ۱/۲۸۵)



مرزی marz-i (صد.، منسوب به مرز[1]) ۱. مربوط به مرز: **خطوط مرزی.** ۲. ویژگی آنچه درحوالی مرز اتفاق می‌افتد: **برخوردهای مرزی باعث تیرگی روابط دو کشور شده‌است.** ۳. (قد.) (گفتگو) (مجاز) با حداقل امتیاز یا امکان: **در این درس مرزی قبول شدم.**

مرس maras [از عر.] (اِ.) (قد.) نوعی قلاده که بر گردن شیر یا سگ بسته می‌شود: **صیدی نیافتیم که مطلق عنان کنیم/ عمر سگ شکاری ما در مَرَس گذشت.** (صائب[1] ۱۰۲۲) ○ **نام آلت‌ها و دیگر کارها همه تازی است [چون]: قلاده و مِرود و مَرَس و....** (نسوی ۱۶۵)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) گردن شیر یا سگ را با قلاده بستن: **نفس بدکردار، صائب، قابل تعلیم نیست/ این سگ دیوانه را چندین مَرَس کردن چرا؟** (صائب[2] ۷۶) ○ **اسد را ز گردون مَرَس کرده چون سگ/ شهاب آورَد ازپیِ پاسبانی.** (وحشی ۲۲۰)

مرس mors [فر.: morse] (اِ.) ۱. دستگاه تلگراف الکترومغناطیسی برای فرستادنِ خبر یا گرفتنِ آن با الفبای مخصوص. نیز ← (مِ.۲): **گاهی صدای سرفه‌شان بود و گاهی تیک‌تیک مرس بود.** (محمود[1] ۵۰۴) ۲. علائم الفبایی متشکل از خط و نقطه که با این دستگاه مخابره می‌شود. 🕮 برگرفته از نام ساموئل فینلی‌بریز مرس (۱۷۹۱ـ۱۸۷۲م.)، مخترع و نقاش آمریکایی.

مرست marast (شجـ.) (قد.) نماند؛ مماناد: **سرا و باغ چو بی‌کدخدای خواهد ماند/ گل و بنفشه مرست و سرا و باغ مرست.** (فرخی: جهانگیری ۱/۱۱۵۱)

مرسل morsal [عر.] (صـ.) ۱. (ادیان) فرستاده‌شده (ازسوی خدا)؛ رسول صاحب کتاب: **خدا به یکی از انبیای مرسل ظاهر شده‌بود.** (جمال‌زاده[16] ۱۷۷) ○ **احمدِ مرسل که خِرَد خاک اوست/ هردوجهان بستهٔ فتراک اوست.** (نظامی[1] ۲۰) ○ **او رسول مرسل این شاعران روزگار/ شعر او فرقان و معنی‌هاش سرتاسر سنن.** (منوچهری[1] ۷۴) ۲. (حدیث) ویژگی روایتی که تمام یا بعضی‌از راویان آن حذف شده‌باشد، یا بدون ذکر راویان به امام معصوم نسبت داده شود. ۳. (اِ.) (خوش‌نویسی) یکی از انواع خطوط عربی: **کاف چهار نوع است: در مفرد؛ مرسل و مدور، و در مرکّب، یک نوع بیش نیست.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۹) ۴. (صـ.) ساده؛ روان: **نثر مرسل.** نیز ← نثر ◻ نثر مرسل. ۵. (ادبی) ویژگی تشبیهی که ادات تشبیه دارد: **تشبیه مرسل.**

مرسل morsel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ارسال‌کننده؛ فرستنده: **ابومسلم ابواسحاق را به رومیهٔ مداین پیش منصور فرستاد... چون ابواسحاق مراجعت نموده، نزد ابومسلم رسید... آن مقدار افسون بر مرسِل خواند که آن بی‌چاره فریفته گشت.** (میرخواند: گنجینه ۶/۱۲۰)

مرسلات morsalāt [عر.] (اِ.) سورهٔ هفتادوهفتم از قرآن کریم، دارای پنجاه آیه.

مرسل‌الیه morsal.on.'elay.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که کالای فرستاده‌شده را دریافت می‌کند؛ دریافت‌کنندهٔ کالای حمل‌شده.

مرسله morsale [عر.: مرسلَة] (اِ.) (قد.) گردن‌بند ←: **زیب منطقهٔ جوزا و عقد مرسلهٔ حوراست.** (قائم‌مقام ۳۳۰) ○ **من دوش، گشاده داشتم روزن چشم/ بستم ز گهر، مرسله برگردن چشم.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۵۸۱) ○ **ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله/ نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار.** (فرخی[1] ۱۷۵)

مرسول marsul [از عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ارسال‌شده؛ فرستاده‌شده، و به‌مجاز، نامه: **قضا به حاکم رایت نوشته مصلحتی/ فلک ندیده که مرسول او چه مضمون است.** (عرفی: آنندراج)

مرسولات marsulāt [از عر.، جِ. مَرسولَة] (اِ.) فرستاده‌شده‌ها: **مرسولات پُستی.**

مرسوله marsul.e [از عر.] (صـ.) ارسال‌شده؛ فرستاده‌شده: **قالیچه‌های مرحمتی یک‌صد تومانی به صوراسرافیل با قبوض مرسوله انفاذ کرمان شد.** (دهخدا: ازصباتانیما ۲/ ۹۱) ○ **پاکت‌های مرسوله... به‌عنوان شماست.** (نظام‌السلطنه ۱/ ۲۶۱)

مرسوم marsum [عر.] (صـ.) ۱. آنچه برطبق رسم و آیین یا فرهنگ در یک جامعه رواج دارد؛ متداول؛ رایج: **تعارفات و چاق‌سلامتی‌های مرسوم شروع می‌گردید.** (شهری[۲] ۱/ ۵۲۴) ○ **این روزها رشوه به‌قدر قدیم مرسوم نیست.** (مستوفی ۲/ ۴۴۷) ○ **مرسوم است وقت ورود هر حکومت، مردم شهر مجموعه‌های شیرینی و قند و قالیچه و پول برای تبریک ورود می‌فرستند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۲) ۲. (اِ.) (قد.) آنچه ازطرف حکومت یا دولت به کسی برای انجام کاری داده می‌شود؛ جیره؛ مواجب: **شصت‌هزار تومان مواجب و مرسوم بعضی اهالی تهران... حیف‌ومیل شده‌بود.** (افضل‌الملک ۵۳) ○ **بر مرسوم و راتبهٔ او خط ترقین کشید.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱/ ۱۴۸) ○ **مرسوم فلان را چندان‌که هست، مضاعف کنید.** (سعدی[۲] ۷۸) ○ **طبیبان باشند که از وقف مرسوم ستانند.** (ناصرخسرو[۲] ۳۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) معمول شدن؛ رایج شدن: **هنوز شناس‌نامه مرسوم نشده‌بود.** (شهری[۳] ۲۱) ○ **همین زنجیر... درعهد انوشروان مرسوم شده بوده‌است.** (مینوی[۳] ۲۴۴)

مرسومات marsumāt [عر.، جِ. مَرسومَة] (اِ.) (قد.) مرسوم‌ها. ← مرسوم (مِ. ۲): **تن‌خواه مواجب و مرسومات قورچیان و ملازمان درگاه شد.** (اسکندربیگ ۵۰۳) ○ **پسر سلطان‌علاءالدین به رسالت آمده‌بودند به طلب مرسومات.** (افلاکی ۶۲)

مرسومه marsum.e [عر.: مرسومَة] (صـ.) (قد.) مرسوم (مِ. ۱) ←: **نظر به عادت مرسومه... در ایام عید فطر چند روز به تعیش مشغول می‌شوند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۲)

مرسه marase [عر.: مرسَة] (اِ.) (قد.) مفتول؛ ریسمان: **عالم‌افروز و روزافزون هردو جبه‌ها پوشیده و مرسه‌ها بالای کلاه پیچیده و... نظاره می‌کنند.** (ارجانی ۴/ ۳۶۱)

مرسی mersi [فر.: merci] (شجـ.) برای بیان تشکر و امتنان به‌کار می‌رود؛ متشکرم: **روکردم به کلفت و گفتم: مرسی، من چیزی نمی‌خواهم.** (علوی[۱] ۵۹) ○ **درجواب سرش را تکان داد و گفت: مرسی.** (هدایت[۵] ۶۵)

مرشح moraššah [عر.] (صـ.) (قد.) پرورده‌شده؛ تربیت‌شده.

▫ **چیزی را ~ گشتن** (قد.) (مجاز) به آن رسیدن؛ اهلیت رسیدن به آن را پیدا کردن: **آن درجت شریف و رتبت عالی را سزاوار و مرشح نتوانست گشت.** (نصرالله‌منشی ۲۹)

مرشد moršed [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. راه‌نمایی‌کننده؛ ارشادکننده: **معلم و استاد و مربی و مرشد مرا نکته‌ای آموخته[اند.]** (شهری[۱] ۸) ○ **برای شروع، محتاج مرشد است.** (هدایت[۵] ۱۳۴) ○ **لاوالله که من این‌قدر بی‌حیا نیستم که برجای مرشد خود بنشینم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴) ۲. (ورزش) در زورخانه، آن‌که معمولاً به‌وسیلهٔ ضرب و زنگ و خواندنِ آواز، هدایت تمرینات ورزشی ورزش‌کاران را برعهده دارد: **زیردست مرشد و میان‌دار مدتی در گود زورخانه کار کرده[بود.]** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۸) ۳. (گفتگو) معرکه‌گیر: **اسلام ز رمال و ز مرشد شود آزاد/ ....** (دهخدا: ازصباتانیما ۲/ ۹۳) ۴. (تصوف) پیر (مِ. ۲) ←: **حق‌تعالی نور ارادت در باطن کسی پیدا کند تا او مرشد را بشناسد.** (اقبال‌شاه ۱۱۷) ○ **مرشد طبیب حاذق است، علاج به‌نوعی که موافق حال مسترشد است، می‌کند.** (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ِ **کامل** ۱. (تصوف) پیر (مِ. ۲) ←. ۲. (قد.) لقبی برای پادشاهان صفویه: **ارادهٔ جان‌بازی درراه مرشد کامل داری.** (مروی ۹۱) ○ **تارک اعتبارش را... دیگرباره درخدمت مرشد کامل به تاج وهاج آراید.** (اسکندربیگ ۴۴۸)

مرشوش maršuš [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه بر آن مایعی پاشیده‌باشند: **هرکسی را یک رطل**

حلوای خلیفتی مرشوشِ به ماءالورد و کافور پیش نهی. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۹)

مرصاد mersād [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. کمین‌گاه: خدای در مرصاد است و امر خدای از همه سوی محیط است. (قطب ۵۸) ○ زآن‌که بر مرصاد حق واندر کمین/ می‌دهد پاداش پیش‌از یوم دین. (مولوی[۱] ۵۳۴/۳) ۲. گذرگاه: به سر جادهٔ صراط مستقیم و مرصاد دین قویم بازآید. (نجم‌رازی[۱] ۱۳)

مرصد marsad [عر.] (اِ.) (قد.) کمین‌گاه: آن مسکین... بر آن درخت رفت و دست در شاخی آویخت و بر مرصد واردات غیب بنشست. (وراوینی ۱۳۹)

مرصص morassas [عر.] (صـ.) (قد.) پوشیده‌شده با رصاص (سرب): مراقی و معارج آن را به تشیید جدران مجصص و بنیان مرصص... استحکامی داده‌بودند. (جوینی[۲] ۲۱۸)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) پوشاندن با سرب: بدنهٔ کوزهٔ فقاع را مرصص می‌کرده[اند.] (محمدبخاری: آینده، مجله ۷۰۶/۱۲-۹/۱۶)

مرصع morassa' [عر.] (صـ.) ۱. آنچه با جواهر تزیین شده‌باشد؛ جواهرنشان: سرقلیان مرصع... و تالیچهٔ... طالار حکومتی گم شده‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۸) ○ پای‌گاه انشین را روزبه‌روز بالاتر می‌برد و به او تاج مرصع و قبای مرصع... داد. (نفیسی ۴۸۰) ○ گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل/ ای‌بسا دُر که به نوک مژه‌ات باید سُفت. (حافظ[۱] ۵۶) ○ دو قبایِ خاص آوردند هردو به‌زر و دو شمشیر حمایل مرصع به جواهر. (بیهقی[۱] ۲۸۹) ۲. (ادبی) ویژگی شعری که آرایهٔ ترصیع در آن به‌کار رفته‌باشد. نیز ← ترصیع (مِ. ۳): ترصیع مع‌التجنیس ـ... آن‌چنان است که دو لفظ مرصع باشد و دو متجانس. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۹) ۳. (اِ.) (خوش‌نویسی) یکی از انواع خطوطِ عربی: این اقلام از خطوط در دورهٔ اسلام معمول بوده‌است... طومار... مدیح، مرصع،... . (راهجیری ۱۱۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) جواهرنشان کردن: هم‌چو فرعونی مرصع کرده ریش/ برتر از عیسی پریده از خریش. (مولوی[۱] ۴۴/۲)

مرصعات morassa'āt [عر.، جِ. مُرَصَّعَة] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهایی که با جواهر تزیین شده‌اند: مال‌های بسیار از نقد و جواهر و مرصعات... ترتیب باید کرد. (جوینی[۲] ۲۲۱) ۲. (صـ.) مزین؛ آراسته. ▲ به‌صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به‌کار می‌رود: مرصعات الفاظ و معانی او را چون طوق و گوشوار از گوش و گردن انقیاد درآویزند. (وراوینی ۷۰۷)

مرصع‌پلاو morassa'-palāv [عر.فا.، = مرصع‌پلو] (اِ.) (قد.) (مجاز) مرصع‌پلو ↓: دفعهٔ دیگر که سرپوش را می‌نهادند و برمی‌داشتند مرصع‌پلاو بود. (مروی ۱۰۸۱)

مرصع‌پلو morassa'-polo[w] [عر.فا.] (اِ.) (مجاز) غذایی که از برنج، مرغ، زرشک، خلال پسته، خلال بادام، و مانند آنها تهیه می‌شود.

مرصع‌خوانی morassa'-xān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ۱. (موسیقی‌ایرانی) آوازخوانی‌ای که در آن شعر و آهنگ بادقت انتخاب شود و ریزه‌های آواز ازقبیل تحریرها و غلت‌ها به‌موقع انجام گیرد. ۲. (قد.) سخنان شیوا و آراسته گفتن: دُرافشانیِ عرض مطلبش رفت/ مرصع‌خوانیِ لعل لبش رفت. (اشرف: آنندراج) ۳. (قد.) مقدمه‌چینی برای قصه گفتن: قصهٔ قبضهٔ شمشیر تو دارم به‌میان/ گوش کن گوش که رفتم به مرصع‌خوانی. (قدسی: آنندراج)

مرصعینه morassa'-ine [عر.فا.] (صنـ.) (قد.) مرصع (مِ. ۱) ←: دو صندوق تهی کن، یکی هرچه زرینه و سیمینه و مرصعینه در آن نِه. (ارجانی ۲۶۸/۵)

مرصود marsud [عر.] (صـ.) (قد.) (نجوم) رصدشده.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (نجوم) رصد شدن: آنچه تاحال مرصود شده‌اند، بیست‌ودو ستاره‌اند، گِردِ آفتاب بیضوی‌شکل می‌گردند. (شوشتری ۳۰۲)

مرصوده marsud.e [عر.: مرصودَة] (صـ.) (قد.) (نجوم) مرصود ←: کواکب مرصوده. (لغت‌نامه[۱])

مرصوص marsus [عر.] (صـ.) (قد.) محکم؛ استوار: آن صفوف قتال... چون بنیان مرصوص بود.

(آقسرایی ۲۷۴) ○ **به‌عنایت و شفقت مخصوص گشتند و بنیان عدل و رأفت مرصوص یافتند.** (وراوینی ۴۵۱)

مرض maraz [عر.] (اِ.) **۱.** (پزشکی) بیماری (مِر. ۱) ←: **راستی استاد عزیز، زنت چه بلایی به‌سرش آمد؟ مرضش چه بود؟!** (درویشیان ۶۶) ○ **به مرض ذات‌الریه شب‌جمعه... به رحمت ایزدی پیوست.** (افضل‌الملک ۱۰۵) ○ **مرض گرچه هایل، دلالت کلی بر هلاک نکند.** (سعدی[۲] ۱۴۹-۱۵۰) **۲.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) نوعی تمایل به انجام کارهای ناپسند برای اذیت و آزار دیگران: **شما را به خدا آخر این‌چه مرضی است که در این ساعت به‌فکر آگاه شدن از افکار مردم افتاده‌اید.** (قاضی ۱۲۲۸) **۳.** (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) برای اظهار تنفر یا نفرین دربارهٔ کسی گفته می‌شود؛ زهرمار؛ کوفت: **کوفت، مرض! چه می‌گویی؟**

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) تمایل به اذیت و آزار دیگران داشتن: **مرض که ندارم بی‌خودی پول‌هایم را نفله کنم.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۵۹) ○ **کی اتاق من را ریخته به‌هم؟ نادر داد زد: من من ریختم به‌هم. گفتم: چرا مگر مرض داشتی؟** (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۲۸) ○ **مگر مرض داری آتش به‌جان‌گرفته؟** (← محمود[۲] ۶۸)

▫ ~ِ **قند** (پزشکی) بیماری ناشی از کم‌بود نسبی ترشح انسولین از لوزالمعده که باعث انباشته شدنِ قند در خون و دفع آن در ادرار می‌شود. علائم آن خوردن، نوشیدن، و ادرار کردن زیاد است؛ بیماری قند؛ دیابت.

▫ ~ِ **مقاربتی** (پزشکی) بیماری آمیزشی. ← بیماری ▫بیماری آمیزشی.

▫ ~ِ **موت** (قد.) بیماری‌ای که منجر به مرگ شود: **در مرض موت با اجازهٔ دستور / خادم او جوجه‌با به محضر او برد.** (ایرج ۱۷۳) ○ **در مرض موت از وی پرسیدند که: هیچ از قرآن برخاطر تو مانده‌است؟** (جامی[۸] ۳۸۲)

▫ **چه ~ش (ت، ...) است؟** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگام اعتراض به عمل نامناسب کسی و درمورد او گفته می‌شود؛ چرا چنین می‌کند؟: **باز صدای بچهٔ همسایه درآمده، نمی‌دانم چه مرضش است؟** ○ **چه مرضته، این‌جا که همهٔ امکانات دراختیارت است؟!**

مرضا marzā [عر.: مرضیٰ، جِ. مَریض] (اِ.) (قد.) بیماران: **علت این‌همه مرضا همانا به‌واسطهٔ کثافت و عفونت شهر است.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۳۰/۱) ○ **بهتر از همهٔ اعمال حسنه طبابت مرضا و عود صحت آنهاست.** (طالبوف[۲] ۱۱۱) ○ **این دو طایفه ازآنِ خدایند نقرا و مرضا.** (← قطب ۱۵۸)

مرضات marzāt [عر.: مرضاة] (اِمصـ.) (قد.) خشنودی؛ رضایت: **کز پی مرضات حق، یک‌لحظه بیست/ که مرا اندر گریزت مشکلی‌ست.** (مولوی[۱] ۱۴۶/۲) ○ **مصارف مال در سه صنف محصور افتد: اول آنچه ازروی دیانت و طلب مرضات ایزدی دهند....** (خواجه‌نصیر ۲۱۴) ○ **می‌باید که او حصول مرضات و صفای اعتقاد ما را غنیمتی بزرگ شمرَد.** (بهاءالدین بغدادی ۱۹۵)

مرض‌الموت maraz.o.l.mo[w]t [عر.: مرض‌المَوت] (اِ.) (قد.) مرض‌موت. ← مرض ▫مرضِ موت.

مرضع morze' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مرضعه ↓: **کودک... بعد حولین کاملین هرگز با شیر مرضع التفات ننماید.** (ابن‌فندق ۴)

مرضعه morze'.e [عر.: مرضِعَة] (صـ.، اِ.) (قد.) شیردهنده (زن): **مالیدن پیه گورخر با شیر مرضعه و خورانیدنش به طفل رفع گریهٔ طفل می‌کند.** (← شهری[۲] ۴۳۳/۵) ○ **شیخ... از قبیلهٔ بنی‌سعد است، قبیلهٔ حلیمه مرضعهٔ رسول(ص).** (لودی ۱۹۴) ○ **مرضعه‌ای مشفق و قابله‌ای حاذق آورده‌بود تا طفل رضیع را... چون صبا تربیت می‌داد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۱)

مرضوض marzuz [عر.] (صـ.) (قد.) کوفته؛ ریزریزشده.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ریزریز کردن چنان‌که چیزی را در هاون؛ کوفتن: **فراگیرند دویست عدد سیب... و حَب‌ها از او بیرون کنند... و در**

مهراس حجری یا خشبی مرضوض کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۸)

مرضی marzā [عر.] (اِ.) (قد.) مرضا ←.

مرضی marzi[y] [عر.: مرضیّ] (صـ.) (قد.) آنچه موردپسند و رضایت است؛ مورد رضـایت؛ پسندیده: **این خدمت را... به‌طوری‌که مرضی خاطر فرزندان باشد، صورت انجام دهد.** (قائم‌مقام ۹۶) ○ **پس هریک را از اطراف بلاد حصه‌ای مرضی معیّن کرد تا فتنه بنشست.** (سعدی[۲] ۶۰) ○ **بهترِ کارها آن است که خاتمتِ مرضی و عاقبتِ محمود دارد.** (نصراللهمنشی ۹۵)

مرضی‌الاثر marziy[y].o.l.'asar [عر.: مرضیّ‌الاثر] (صـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه آثار او پسندیده است؛ دارای اثر نیک: **امیدوارم همیشه... مرضی‌الاثر... باشید.** (سیاق‌معیشت ۱۳۱)

مرضی‌الطرفین marziy[y].o.t.taraf.eyn [عر.: مرضیّ‌الطّرَفین] (صـ.) آنچه موردرضایت هردو طرف است؛ موردرضایت دو طرف: **به محضر یکی از علما... ارجاع می‌گشت یا به‌حکم قرعه محضری معیّن می‌شد، مرضی‌الطرفین.** (مخبرالسلطنه ۱۶۴)

مرضیه marziy[y].e [عر.: مرضیّة] (صـ.) مرضی؛ پسندیده: **این شیوهٔ مرضیه و این سنت دیرینهٔ پهلوانان سرگردان نباید براثر خبط و خطای من منسوخ شود.** (قاضی ۱۴۹) ○ **نام بزرگ ایشان را به رسوم حمیده و اخلاق مرضیه زنده خواهد گردانید.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۳)

مرطب moratteb [عر.] (صـ.) (قد.) مرطوب‌کننده؛ ترکننده: **غذاهای مزعفر مقوی‌مزاج و مرطب‌دماغ به‌وقت انطار به‌نزد حسن آورد.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۲۸/۴)

مرطبان martabān [معر. از فا.: مرتبان] (اِ.) (قد.) مرتبان ←: **دیگر ده مرطبان چینی را درحضور بر دستهٔ هم می‌پیچیدند.** (مروی ۱۰۸۰)

مرطوب martub [از عر.] (صـ.) دارای رطوبت؛ خیس؛ تر: **پایش را مثل سیریش چسباند به کاه‌گل مرطوب دیوار.** (گلاب‌دره‌ای ۵۵۶) ○ **شب را در جزیره‌ای توقف نمودیم، زیاد هوایش مرطوب بود تا صبح همه‌چیز خیس شده‌بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۷) ○ **باران لیلاًونهاراً لاینقطع می‌بارد و هوا مرطوب و سرد [است.]** (شوشتری ۴۷۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) دارای رطوبت شدن؛ تر شدن: **باران که می‌بارد، دیوارهای کاه‌گلی مرطوب می‌شود.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دارای رطوبت کردن: **ستون‌های بلور آب‌پاشیِ طول خیابان چنان نصب شده که هرکس دکمهٔ برجستهٔ او را... فشار بدهد، مسافت قسمت خود را در یک لحمه آب می‌پاشد، و مرطوب می‌کند.** (طالبوف[۲] ۶۸)

مرطوب‌کننده m.-kon-ande [از عر.فا.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه ایجاد رطوبت می‌کند: **کِرِمِ مرطوب‌کننده.**

مرعا mar'ā [عر.: مرعیٰ] (اِ.) (قد.) مرتع؛ چراگاه: **میش مشغول است در مرعای خویش / لیک چوپان واقف است ازحال میش.** (مولوی[۱] ۵۲۷/۳) ○ **آن مطبخیّ باغ نهد چشم بر بره / هم‌چون بره که چشم به مرعا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۶)

مرعش ma(o)r'aš [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی کبوتر سفید دورپرواز: **شعرم به همه جهان رسیده‌ست / مانند کبوتران مرعش.** (انوری[۱] ۶۶۰)

مرعوب mar'ub [عر.] (صـ.) آن‌که دچار ترس شده‌است؛ ترسانده‌شده؛ دچار ترس: **عامه مغلوب، مجلس مرعوب، ناطقین ندای تثلیث در سرتاسر مملکت درانداختند.** (مخبرالسلطنه ۴۳۴) ○ **رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب [بود.]** (سعدی[۲] ۶۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) دچار ترس شدن؛ ترسیدن: **من مرعوب شده‌بودم و جرئت نکردم خشم‌ناک شَوَم.** (علوی[۱] ۹۳) ○ **رئیس عدلیه را خواستم، گفتم: مبادا مرعوب شَوی و قافیه را ببازی.** (مخبرالسلطنه ۲۱۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دچار ترس کردن؛ ترساندن: **بخش‌دار... خواهد توانست یک‌مشت دهاتی نیمه‌وحشی را مرعوب کند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) ○

دیگر شیرین‌زبانی ازیادش رفته‌بود، معلوم بود که من مرعوبش کرده‌بودم. (علوی[1] ۴۹)

مرعوبیت m.-iy[y]at [عر.عر.] (امص.) ترس؛ واهمه: یک مرعوبیت بی‌جهت و اطاعت بلانهایت در بزرگان ایران... پیدا شده. (حاج‌سیاح[1] ۵۳۳)

مرعی mar'ā [عر.] (اِ.) (قد.) مرعا ←.

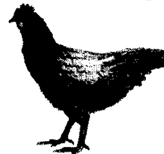
مرعی mar'i[y] [عر.: مرعیّ] (صـ.) رعایت‌شده؛ مراعات‌شده: رعایت اصل آزادی تألیف و نشر کتاب... حتماً باید همیشه مرعی باشد. (اقبال[1] ۴/۴/۳) ○ هرکس‌که تأمل کند در خلقت شتر و دقایق حکمت که در آن مرعی است.... (قطب ۱۸۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) رعایت کردن؛ مراعات کردن: می‌توانست همهٔ شرایط عفت را مرعی دارد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) ○ مراسم تشریفات را مرعی داشتند. (افضل‌الملک ۵۷) ○ مقاصد هریک... به‌واسطهٔ تمکن خود حاصل آرَد،... به‌وفور شهامت خویش مرعی دارد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۹ـ۲۰)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) رعایت شدن؛ مراعات شدن: شعر خوب،... آن است که این نکته در آن به‌کمال مرعی شده‌باشد. (خانلری ۳۱۴)

مرغ marq (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و خودرو از خانوادهٔ گندم که باسرعت با ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی خود تکثیر می‌شود و ساقهٔ زردرنگ و کمی شیرین آن مصرف دارویی دارد؛ بیدگیاه. ۲. (قد.) سبزه؛ چمن: .../ روان‌آب و مَرغی خوش‌وتازه دید. (اسدی[1] ۳۱۲)

مرغ morq (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ ماکیان که برای استفاده از گوشت یا تخمش، آن را پرورش می‌دهند؛ مرغ خانگی: سپرده‌بودم استخوان مرغ‌هایی را که در خانه سر می‌بریدند در چاه



مخصوصی بیندازند. (جمال‌زاده[16] ۹۰) ○ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد/ زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ. (سعدی[3] ۵۶) ○ سوم روز خوان را به مرغ و بره/ بیاراستش گونه‌گون یک‌سره. (فردوسی[3] ۳۵)
۲. (مجاز) گوشت این جانور یا غذاهایی که از آن تهیه می‌شود: خوراک مرغ، زرشک‌پلو با مرغ، مرغ‌سوخاری. ○ به سرپنجهٔ مردی‌ومردانگی، کمر دوری‌های چلو و پلو را شکسته، سینهٔ مرغ‌ها را دریدند. (امین‌الدوله ۷۳) ۳. (جانوری) هرنوع پرنده: .../ درخت سبز شد و مرغ درخروش آمد. (حافظ[1] ۱۱۸) ○ هروقت که این مرغان جفت گیرند، بانگ کنند تا همهٔ مرغان گِرد آیند، و گواه باشند. (بحرالفوائد ۴۶۱) ○ تو داری جهان زیرِ انگشتری/ دد و مردم و مرغ و دیو و پَری. (فردوسی[3] ۴۲)

○ ~ **آبی** (قد.) (جانوری) ۱. مرغابی ←: مخوان سوی بهشتم زین خرابی/ که با ماهی نسازد مرغِ‌آبی. (صائب: معین) ○ هرکس فرزند خود را از آب نگاه می‌دارد، و مرغ آبی تا فرزند خویش را در آب نبَرَد، ایمن نگردد. (احمدجام[1] ۱۸۹) ○ آنان‌که به‌شب‌وروز نبینند چون مرغ‌آبی و بط و مانند این. (حاسب‌طبری ۷)
۲. هر پرنده‌ای که در آب یا درکنار آب زندگی کند: دستگاهی نه‌که تشویش قیامت باشد/ مرغ‌آبی‌ست چه اندیشه کند طوفان را. (سعدی[4] ۷۷۷)

○ ~ **آتش** (قد.) سمندر (مِ. ۲) ←: ما مرغ آتشیم وگر نیست باورت/ بر شاخسار شعله ببین آشیانِ ما. (طالب آملی: کلیات ۲۲۳: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۱/۳)

○ ~ **آتش‌خوار** (قد.) ۱. سمندر (مِ. ۲) ←: .../ شعله شاخ گل بُوَد مرغان آتش‌خوار را. (غنی‌کشمیری. دیوان ۱۲: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۱/۳) ○ ز گل نمی‌نگرد بر شکوفه بلبل مست/ کجا به آب کند میل مرغِ آتش‌خوار. (امیدی: گنج ۷/۳) ۲. شترمرغ ←.

○ ~ **آتش‌خواره** (قد.) سمندر (مِ. ۲) ←: اهل دل را گفت‌وگوی عشق آبِ زندگی‌ست/ نیست نقلی بِه ز اخگر مرغ آتش‌خواره را. (صائب[1] ۱۰۸) ○ .../ مرغ آتش‌خواره کی لذت شناسد دانه را؟ (امیرخسرو: دیوان ۲۳: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۲/۳)

○ ~ **آتشی** (جانوری) فلامینگو ←.

◻ ~ِ **آتشین** (جانوری) فلامینگو ←.

◻ ~ِ **آمریکایی** (جانوری) نوعی مرغ خانگی درشت و پرگوشت با پاهای زرد که معمولاً در مرغ‌داری‌ها پرورش می‌دهند و مصرف خوراکی دارد.

◻ ~ِ **آمین** (قد.) (فرهنگ‌عوام) فرشته‌ای که در هوا پرواز می‌کند و همیشه آمین می‌گوید و هر دعایی که به آمینش برسد، مستجاب می‌شود: **شاید وقتی او نفرین می‌کرده، مرغ آمین درراه بوده و آمین گفته.** (دانشور ۲۶۰ـ۲۶۱) ◦ **دعای ما به اجابت نمی‌شود نزدیک/ کشیده زلف تو در دام، مرغِ آمین را.** (بهشتی: آنندراج)

◻ ~ **از قفس پریدن** (گفتگو) (مجاز) هنگام ازدست دادنِ کسی، چیزی، یا موقعیتی استثنایی به‌کار می‌رود: **دیر بجنبی مرغ از قفس می‌پرد، بهتر است زودتر به خواستگاری‌اش بروی.** ◦ **فلانی می‌خواست به پُست مدیریت برسد، ولی مرغ از قفس پرید و دیگری انتخاب شد.**

◻ ~ **انبه** (جانوری) نوعی مرغ انجیرخوار.

◻ ~ **انجیرخوار** (جانوری) هریک از انواع پرندگانی که لانهٔ آویخته می‌سازند و خوراک عمدهٔ آنها حشره و میوه است؛ پری‌شاهرخ.

◻ ~ِ **باران** (جانوری) مرغ کوچک ساحلی با بدن پُر، گردن و دُم کوتاه، پاهای نسبتاً دراز، و بال‌های نوک‌تیز بلند.

◻ ~ِ **بام** (قد.) (مجاز) (جانوری) خروس ←: **امشب سبک‌تر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را/ یا وقت بیداری غلط بودست مرغِ بام را.** (سعدی[۴] ۳۴۷)

◻ ~ِ **بسم‌الله** (قد.) (خوش‌نویسی) بسم‌اللهی که به‌شکل مرغ می‌نویسند: **یک عضو من از دوست نباشد خالی/ سرتاپا حق چو مرغِ بسم‌اللهم.** (؟: آنندراج)

◻ ~ِ **بسمل** (قد.) مرغی که سرش را با ذبح شرعی بریده‌اند: **گلویش [را] گرفت [و] چنان فشرد که مثل مرغِ بسمل دست‌وپا می‌زد.** (طالبوف[۲] ۲۰۶) ◦ **.../ مرغِ بسمل کی زیَد صدبار اگر افسون کنم؟** (جامی[۹] ۵۴۹) ◦ **ز غمت چو مرغِ بسمل شب‌وروز می‌تپیدم/ ....** (عطار[۵] ۶۶۳) نیز ← بسمل.

◻ ~ِ **بهشتی** ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ گنجشک که جنس نر آن پَرهای بلند با رنگ‌های درخشان دارد و از بال‌وپر آن برای تزیین لباس استفاده می‌کنند.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان. ۳. (قد.) مرغی که در بهشت زندگی می‌کند: **دانهٔ مرغ بهشتی دردهید/ مرغِ جان را آشیان یاد آورید.** (خاقانی ۴۷۴)

◻ ~ِ **بی‌وقت (بی‌هنگام)** (قد.) خروسی که بی‌وقت و بی‌هنگام می‌خوانَد، و به‌مجاز، آن‌که موقع مناسب کاری یا سخنی را نمی‌داند: **مرغِ بی‌وقتی سرت باید برید/ ....** (مولوی[۱] ۷۲/۱) ◦ **وزآن افسانه‌های خام گفتن/ سخن چون مرغِ بی‌هنگام گفتن.** (نظامی[۳] ۳۵۲)

◻ ~ **تخمی** (جانوری) مرغ خانگی‌ای که برای تخم گذاشتن پرورش می‌دهند.

◻ ~ِ **توفان** (جانوری) پرندهٔ بزرگ دریایی که بال‌های بلند و باریک و منقار لوله‌ای دارد، در جزیره‌ها لانه می‌سازد و پروبال آن متراکم و چرب به‌نظر می‌رسد؛ مرغ طوفان.

◻ ~ِ **چمن** (قد.) بلبل (مِ. ۱) ←: **صبا شمیم گل و بوی یار گل‌رخ داد/ مرا و مرغِ چمن را در اضطراب انداخت.** (جامی[۹] ۲۲۶) ◦ **صبح‌دم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت/ ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت.** (حافظ[۱] ۵۶)

◻ ~ِ **چمن‌زاد** (قد.) بلبل (مِ. ۱) ←: **گلستانِ محبت سرو آزادی نمی‌دارد/ بهار عاشقی مرغ چمن‌زادی نمی‌دارد.** (حزین: آنندراج) ◦ **چرا می‌نالد این مرغ چمن‌زاد/ مگر او نیز از یاران جدا شد؟** (امیرخسرو: آنندراج)

◻ ~ِ **حسینی** (جانوری) فلامینگو ←.

◻ ~ِ **حق** (جانوری) نوعی جغد. ← جغد:

یک‌باره مثل مرغ حق ناله‌ای کرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۴۶) ○ مرغ حق... مُهر سکوت بر نوک نهاده‌است. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۸) ○ چون صفیری بشنوی از مرغِ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق. (مولوی[۱] ۱/۲۱۰)

□ ~ِ **حق‌گو** (قد.) □ مرغ حق ↑ : دل مرغ حق‌گو مگر خون شود/ که از چنگش این نغمه بیرون شود. (ملاطغرا: آنندراج)

□ ~ِ **خانگی** (جانوری) مرغ (مِ. ۱) ←: چه خوش است مرغ وحشی، که جفای کس نبیند/ من و مرغ خانگی را، بکُشند و پَر نباشد. (سعدی[۳] ۴۸۳) ○ اما مرغ خانگی گرفتن باز را عیبی بزرگ بُوَد و باشد که به‌دست زنی یا روستایی‌ای هلاک شود. (نسوی ۹۷)

⊙ ~ **خواباندن** خواباندنِ مرغ روی تخم برای تولید جوجه: مرغ می‌خوابانَد و بعد هم جوجه‌ها را رها می‌کند تو میدان تا نیمچه شوند و بفروشدشان. (محمود[۲] ۱۷۴)

□ ~ِ **زنبورخوار** (جانوری) پرنده‌ای با پاهای کوتاه، بال‌های بلند و نوک‌تیز، پَرهای سبز یا قرمز و رنگ‌های درخشان که حشره می‌خورَد.

□ ~ِ **سحر** (قد.) بلبل (مِ. ۱) ←: ای مرغ سحر، چو این شب تار/ بگذاشت ز سر، سیاه‌کاری.... (دهخدا[۴] ۷) ○ قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس/ که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست. (حافظ[۱] ۳۴) ○ ای مرغ سحر، عشق ز پروانه بیاموز/ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد. (سعدی[۲] ۵۰)

□ ~ِ **سحرخوان** (قد.) بلبل (مِ. ۱) ←: .../ باغ را بندگی مرغِ سحرخوان برسان. (خواجو ۴۸۳) ○ قفس‌های مرغ سحرخوان شکست/ که دربند ماند چو زندان شکست؟ (سعدی[۱] ۱۵۶)

□ ~ِ **سحرخیز** (قد.) بلبل (مِ. ۱) ←: نوای مرغِ سحرخیز حالتی دارد/ که غنچه را دلِ شب‌زنده‌دار می‌سازد. (صائب[۱] ۱۸۳۳)

□ ~ **سدره** (قد.) (مجاز) جبرئیل ←: از عرش مرغِ سدره فرودآورم به فرش/ خاک ثریٰ به اوج ثریا برآورم. (حلاج: دیوان ۱۱۰: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۷/۳)

□ [مثلِ] ~ِ **سرکنده** (گفتگو) (مجاز) بسیار بی‌قرار و ناآرام؛ مضطرب و پریشان: شاهین تا چند روز مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد. (دانشور ۸۱) ○ آن روز خانم‌سلطان مرغ سرکنده[بود.] (شهری[۳] ۳۱۴) ○ هرروز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه‌مان می‌گشتم. (هدایت[۱] ۱۸)

□ ~ِ **سُغدی** (قد.) (مجاز) (موسیقی) بربط ←: چو دیر آمد آواز مرغان به‌گوش/ از آن مرغِ سغدی برآور خروش. (نظامی[۸] ۲۳۸)

□ ~ِ **سقا** (جانوری) پلیکان ←.

□ ~ِ **سلیمان** (قد.) (مجاز) هدهد ←: من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه/ قطعِ این مرحله با مرغِ سلیمان کردم. (حافظ[۱] ۲۱۷) ○ قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح؟/ مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟ (سعدی[۴] ۳۴۱)

□ ~ِ **سوخاری** غذایی که از گوشت مرغ، پودرسوخاری، و روغن تهیه می‌شود.

□ ~ِ **شاخ‌دار** (جانوری) نوعی مرغ خانگی شبیه قرقاول که گوشت آن مزهٔ گوشت شکار می‌دهد و روی سرش عضو شاخ‌مانندی به‌شکل‌های مختلف دیده می‌شود.



□ ~ِ **شب** (قد.) (جانوری) جغد ←: هرکسی را به تو این میل نباشد که مرا/ کافتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است. (سعدی[۴] ۳۶۳)

□ ~ِ **شب‌آویز (شباویز)** (قد.) (جانوری) □ مرغ حق ←: چرا ای مرغِ زرین دلاویز/ نیابی خواب چون مرغِ شب‌آویز؟ (عطار[۸] ۵۸۶) ○ منم دراجهٔ مرغان شب‌خیز/ همه‌شب مونسم مرغِ شب‌آویز. (نظامی[۳] ۲۴۳)

□ ~ِ **شباهنگ** (قد.) (جانوری) □ مرغِ حق ←: نوای مرغِ شباهنگ نالهٔ نی ماست/ .... (سلیم: دیوان ۱۲۴: فرهنگ‌نامه ۲۳۳۸/۳)

□ ~ِ **شب‌پره** (قد.) (جانوری) شب‌پره (مِ. ۲) ←: ماه را دید مرغ شب‌پره گفت/ شاهدت روی و دل‌پذیرت خوست. (سعدی[۴] ۸۱۲)

□ ~ شب‌خوان (شبخوان) (قد.) □مرغ حق ←: مرغ شب‌خوان را بشارت باد کاندر راهِ عشق/ دوست را با نالهٔ شب‌های بیداران خوش است. (حافظ[2] 104)

□ ~ شب‌گیر (قد.) ۱. بلبل (مِ.۱) ←: .../ شورش مرغانِ شب‌گیر از گل و نسرین بپرس. (خواجو 448) ۲. خروس ←: اگر کافر نه‌ای ای مرغ شب‌گیر/ چرا برناوری آواز تکبیر؟ (نظامی[3] 293) ۳. □مرغ حق ←: به زاری می‌سراید مرغِ شب‌گیر/ .... (عطار[8] 586)

□ ~ شکاری (جانوری) ۱. پرنده‌ای که پرندگان و جانوران دیگر را شکار و از آنها تغذیه می‌کند. ۲. پرندگان خانوادهٔ بازها شامل کرکس‌ها، قوش‌ها، و عقاب‌ها، با اندازه‌های بزرگ، کوچک، و متوسط که معمولاً از سایر جانوران زنده تغذیه می‌کنند یا مردارخوارند.

□ ~ صبح (قد.) خروس ←: مرغ صبح از سماع بس کردەست/ زآن‌که دیر است تا پَر انشاندەست. (خاقانی 81)

□ ~ صبح‌خوان (قد.) بلبل (مِ.۱) ←: چه حالت است که گل در سحر نماید روی/ چه آتش است که در مرغِ صبح‌خوان گیرد؟ (حافظ[1] قکح)

□ ~ صُراحی (قد.) نوعی شیشهٔ شراب که به‌شکل پرندگان می‌ساختند: .../ مرغِ صراحی در دهن تریاق غم‌ها داشته. (خاقانی 382)

□ ~ طوفان (جانوری) □مرغ توفان ←.

□ ~ عشق (جانوری) پرنده‌ای کوچک و آوازخوان که منقاری خمیده، دُم نسبتاً بلند، و پَرهایی به‌رنگ سبز، زرد، یا خاکستری دارد و همیشه با جفت خود زندگی می‌کند.



□ ~ عیسیٰ (قد.) خفاش ←: هرکجا خورشید رایش پرتو اندازد، کند/ مرغ زرین فلک چون مرغ عیسیٰ شب‌پری. (فیاض‌لاهیجی 21) ○ چه راحت مرغ عیسیٰ را ز عیسیٰ/که همسایه‌ست با خورشید عذرا. (خاقانی 24)

□ ~ غواص (جانوری) غواص (مِ.۲) ←.

□ ~ فردوس (قد.) □مرغ بهشتی (مِ.۳) ←: مرغِ فردوس در این پرده نوازد دَستان/ .... (کمال‌خجندی: دیوان 835/2: فرهنگ‌نامه 2340/3)

□ ~ قبله‌نما (قد.) وسیله‌ای به‌شکل مرغ که جهت قبله را نشان می‌دهد: درون سینه به‌انداز کوی دوست دلم/ چو مرغِ قبله‌نما در کمین پرواز است. (خالص: آنندراج) ○ دلی که در قفس سینه طوف کعبه کند/ چو مرغ قبله‌نما در غم رهایی نیست. (تأثیر: آنندراج)

□ ~ کوکو (جانوری) فاخته ←: مرغ کوکو (فاخته) می‌آمد و روی تیرهای بادگیر می‌نشست. (اسلامی ندوشن 83)

□ ~ گوشتی مرغ خانگی‌ای که برای استفاده از گوشتش، آن را پروار می‌کنند.

□ ~ گینه (جانوری) □مرغ شاخ‌دار ←.

□ ~ لاری (جانوری) نوعی مرغ‌خانگی بومی ایران، با گردن و پاهایی دراز.

□ ~ مادر مرغی از نژاد خاص که تخم نطفه‌دار می‌گذارَد و در مرغ‌داری‌ها برای جوجه‌کشی از آن استفاده می‌کنند.

□ ~ ماهی‌خوار (جانوری) پرندهٔ بزرگ دریایی شبیه پلیکان با پاهای کوتاه، دُم طویل، و منقار خمیده که ماهی‌ها را شکار می‌کند.

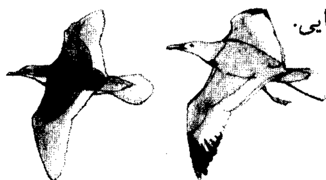


□ ~ مسمن (قد.) مرغ پرواری برای کشتن و خوردن: بیارند مرغِ مسمن جوان، چند قطعه و پاک بشویند. (باورچی 174) ○ طعام‌های باتکلف راست می‌کرد، چون مرغ مسمن و لوزینه و حلواهای به‌شکر. (محمدبن‌منور[1] 125)

□ ~ مسیحا (قد.) خفاش ←: از اثر نورِ ثریانشین/ مرغِ مسیحا شده خورشیدبین. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار 62: فرهنگ‌نامه 2342/3)

□ ~ مقلد (جانوری) مینا[1] (مِ.۲) ←.

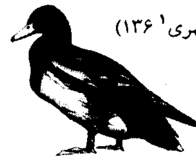
□ ~ِ **مینا (جانوری)** مینا[۱] (مِ. ۲) ←.
□ ~ِ **نامه‌آور** (قد.) □مرغ نامه‌بر ↓ : آمد آن مرغِ نامه‌آورِ دوست/ صبح‌گاهی کز آشیان برخاست. (خاقانی ۶۰)
□ ~ِ **نامه‌بر** (قد.) (مجاز) کبوتر: مرغ نامه‌بر نامه‌ای رساند. (مینوی[۲] ۳۰۸) ○ دل‌فریبی را تماشا کن که مرغ نامه‌بر/ دام پندارد ز شوق او کبوترخانه را. (سلیم: دیوان ۲۱: فرهنگ‌نامه ۲۳۴۲/۳) ○ مرغ نامه‌بر که پیک رایگانی است، رسید. (زیدری ۳۲)
□ ~ِ **نامه‌دار** (قد.) (مجاز) □مرغ نامه‌بر ↑ : مرغ نامه‌دار از آشیان آستان شروان‌شاهی رسید. (خاقانی[۱] ۱۱۰)
□ ~ِ **نوروزی (جانوری)** پرندهٔ ساحلی با بال‌های قوی و بلند، پشت خاکستری، و شکم سفید؛ کاکایی.



□ ~ِ **نیم‌بسمل** (قد.) مرغی که سرش را کاملاً نبریده‌اند: من مرغِ نیم‌بسملم از شوق تیغِ تو/ تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز. (جامی[۹] ۴۴۱) ○ هم‌چو مرغ نیم‌بسمل در رهت/ درمیان خاک‌وخون گشتم نهان. (عطار[۵] ۵۱۶)
□ ~ومسما نوعی مسما که گوشت مرغ در آن می‌ریزند. نیز ← مسما.
□ ~ِ **همسایه غاز بودن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند بگویند چیزها یا کارهای دیگری برتر و بهتر از آنِ خود به‌نظر می‌رسد: ـ اثاثیهٔ مجلل آنها را نگاه کن! ـ آری مرغ همسایه غاز است.
□ ~ِ **یاحق** □مرغ حق ←: ز نوای مرغِ یاحق بشنو که در دلِ شب/ غمِ دل به دوست گفتن چه خوش است شهریارا. (شهریار ۷۶)
□ ~ (~ِ کسی) **یک پا داشتن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص در درستی عقیده و حرف خود بیش‌ازاندازه اصرار کند: نازونوازش و التماس که یک لقمه بخور حالت خوب می‌شود ولی مرغ آقای ریاحی یک پا داشت. (آقایی: شکوفایی ۳۴) ○ می‌خواهم دست‌گیرت بشود که هیچ فرقی میان شما و آنها نیست... ـ چه‌طور فرقی نیست؟ مرغ تو هم که همیشه یک پا دارد. (آل‌احمد[۱۰] ۱۹۵) ○ صحبت طولانی‌تر شد دیدم مرغ یک پا دارد و دنده عوض نمی‌شود. (مخبرالسلطنه ۳۱۵)
□ **از شیر ~ تا جان آدمی‌زاد** (گفتگو) (مجاز) ← شیر[۱] □شیرِ مرغ و جانِ آدمی‌زاد.
□ **قاطیِ ~ها شدن (رفتن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← قاطی □قاطی مرغ‌ها شدن.
□ **مثلِ ~ِ سرکنده** (گفتگو) (مجاز) □مرغ سرکنده ←.

مرغ‌آب m.-ā('ā)b (اِ.) (قد.) مرغـاب ↔ مرغابی.
مرغ‌آبی m.-i (اِ.) (قد.) (جانوری) مرغابی ←.
مرغ‌آغال morq-ā('ā)qāl (اِ.) (قد.) لانهٔ مرغ: روستایی‌ای را بازی به‌دست افتاد بنابر عدم وقوف و مهارت... در مرغ‌آغال با ماکیانی چند سر داده... سر آن را محکم کرد. (نصیرای‌همدانی: آنندراج)
مرغاب morq-āb (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) مرغابی ←: درون بحر بی‌پایان مرگ و نیستی جان‌ها/ بُوَد ایمن چو بر دریا بُوَد مرغاب یا قازی. (مولوی[۲] ۲۵۸/۵) ۲. نوعی سوپ رقیق از گوشتِ مرغ: آن جوان را به قلعه بردند، مرغابی کردند و در حلقش ریختند. (بیغمی ۸۶۱)
مرغابی m.-i (اِ.) (جانوری) هریک از پرندگان آب‌زی با گردن دراز، بال‌های نسبتاً باریک، نوک‌تیز، و دُم و پاهای کوتاه، سه انگشت جلوِ پاهای آنها پره‌دار است و بعضی‌از آنها روی زمین می‌چرند: معین‌الملک تفنگ برداشته، به هوای صید مرغابی ازطرفی می‌رفت. (امین‌الدوله ۴۴) ○ شکارگاه مکانی نی‌زار و باتلاقی است با ماهی و مرغابی بسیار. (نسوی ۲۵) ○ درشود بی‌زخم و زجر و درشود بی‌ترس و بیم/ هم‌چو آذرشت به آتش، هم‌چو مرغابی به

جوی. (منوچهری[1] ۱۳۶)



مرغ‌انداز morq-a('a)ndāz (صفـ.، اِ.) (قد.) آنچه با آن مرغ را شکار می‌کنند: **شما از کمان ملامت، مرغ‌اندازها... بر من انداختید.** (نجم‌رازی[1] ۳۸۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) نجویده فروبردن و بلعیدنِ غذا: **مرغ را با دو پنجه چون شهباز/ داشت چندان‌که کرد مرغ‌انداز.** (میریحیی شیرازی: آنندراج)

مرغانه morq-āne (اِ.) تخم‌مرغ ←: **ناهار مرغانه و ماست خورد.** (بصیرالملک: روزنامهٔ خاطرات ۳۹۰)

مرغب moraqqeb [عر.] (صـ.) (قد.) ترغیب‌کننده؛ تشویق‌کننده: **فی‌الجمله از بدایت تانهایت که دل بر اندیشهٔ این اختراع نهادم... بر هر مایه‌دار معنی و پیرایه‌بند هنر که رسیدم، او را بر اتمام آن مرغب و محرض یافتم.** (وراوینی ۲۹) ○ **این دوست را بیش‌تر داعی و مرغب، و باعث و محرض بدین نهضت... بوده‌است.** (وطواط[2] ۲۳)

مرغبات moraqqabāt [عر.، جِ. مُرَغَّبَة] (اِ.) (قد.) امور یا سخنان مورد رغبت: **سعدالدوله [مرغبات] می‌چینند که کشتی را در سیصدوپنجاه‌هزار فرانک آب کند.** (مخبرالسلطنه ۱۱۷) ○ **سعدالممالک با من قدم می‌زند و [مرغبات] می‌گوید.** (امین‌الدوله ۱۷۳)

مرغ‌پلو morq-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج و مرغ تهیه می‌شود.

مرغ‌دار، مرغدار morq-dār (صفـ.، اِ.) آن‌که مرغ پرورش می‌دهد: **اتحادیهٔ مرغ‌داران.** ○ **خیال می‌کردی آقلسید کودتا که کرد دید حکومت آهی است و ول کرد رفت و شد مرغ‌دار و ماست‌بند؟** (آل‌احمد[6] ۲۶۷)

مرغ‌داری، مرغداری m.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل مرغ‌دار؛ نگه‌داری و پرورش مرغ. ۲. (اِ.) مکانی دارای امکانات ویژه برای نگه‌داری و پرورش مرغ: **الان دستکم من هم مثل داداش‌هایم یک شرکتی، مرغ‌داری‌ای، دام‌داری‌ای، چیزی داشتم.** (← گلاب‌دره‌ای ۹۹) ○ **ده جریب از زمین‌های دیم را فروخته‌ام به این آقا... قرار است بیاید این‌جا مرغ‌داری بازکند.** (آل‌احمد[6] ۱۰۳)

مرغ‌دان، مرغدان morq-dān (اِ.) مرغ‌دانی (مِ. ۱) ↓.

مرغ‌دانی، مرغدانی m.-i (اِ.) ۱. مکانی کوچک برای نگه‌داری مرغ: **شب‌ها مرغ‌وخروس‌ها را به مرغ‌دانی کیش می‌کنم.** ۲. (گفتگو) (مجاز) جای کوچک با امکانات محدود: **این هم اتاق است که تو داری؟ تو این مرغ‌دانی چه‌طوری زندگی می‌کنی؟**

مرغ‌دل morq-del (صـ.) (قد.) (مجاز) ترسو: **اندرآن صف که زور دارد سود/ مرد را مرغ‌دل نباید بود.** (سنایی[1] ۳۸۷) ○ **بوسهل... گفت: ای بوالحسن تو مردی مرغ‌دلی، سرِ دشمنان چنین باید.** (بیهقی[1] ۲۳۵)

مرغز ma(o)rqoz (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی بز دارای کرک لطیف.

مرغزار marq-zār (اِ.) (قد.) زمینی که دارای سبزه و گل‌های خودرو است؛ سبزه‌زار: **می‌تواند... آن مرغزارها و گلزارهای کنار رود زرافشان را ازیاد او ببَرَد؟** (نفیسی ۴۶۸) ○ **من آنم که اسبان شه پرورم/ به‌خدمت بدین مرغزار اندرم.** (سعدی[1] ۵۳) ○ **همی‌گشت رخش اندر آن مرغزار/ درخت و گیا بود و هم جویبار.** (فردوسی[3] ۱۴۲۶)

مرغزاری m.-i (صنـ.، منسوب به مرغزار) (قد.) پرورش‌یافته در مرغزار؛ ساکن مرغزار: **تا شیرِ مرغزاریِ نصرت کمین گشاد/ چاره زدست روبَه محتال درگذشت.** (خاقانی ۸۴۶)

مرغزن marqazan (اِ.) (قد.) گورستان: **آن جهان‌داری که گشت اندر نبرد/ مرغزار از زخم تیغش مرغزن.** (امامی‌هروی: معین) ○ **وقت صلحش کس نداند مرغزن از مرغزار/ وقت خشمش، کس نداند مرغزار از مرغزن.** (منوچهری[1] ۷۵) نیز ← مرزغن، مرغوزن.

مرغزی marq-az-i [= مروزی] (صنـ.، منسوب به مرو، شهری در ترکمنستان) (قد.) اهل مرو: **چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی/ حدیثی کز او لب به دندان گزی.**

(سعدی[1] ۱۶۱) ○ **وفاق عدوی تو با دوستانش/ کم از خدعهٔ مرغزی باد و رازی.** (مختاری ۵۰۸)

مرغزی ma(o)rqoz-i (صد.، منسوب به مرغز، اِ.) (قد.) پوست مرغز که از آن لباس درست می‌کنند. ← مرغز: **تر ایشان چون مرغزی بود به نرمی.** (جرجانی[1] ۵/۸۰ح.) ○ **دراعهٔ سپیدپوشیدی با بسیار طاق‌های ملحم مرغزی.** (بیهقی[1] ۴۵۷)

مرغزین ma(o)rqoz-in (صد.) (قد.) ازجنس پوست مرغز. نیز ← مرغزی: **این قلندر مردی بود... پوست تختی مرغزین بر پشت، منتشایی هزاردانه بر دوش.** (میرزاحبیب ۱۱۶-۱۱۷)

مرغش marqaš [از آرا.، = مرقش] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) مرقشیشا ←: **جلد مرغش گونه‌ای از جلد روغنی است که بتانهٔ بوم را با مرغش... می‌آمیخته و بر زمینهٔ جلدهای روغنی می‌خواباندند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۵)

مرغ‌فروش morq-foruš (صف.، اِ.) آنکه مرغ می‌فروشد.

مرغ‌فروشی m.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل مرغ‌فروش؛ فروختنِ مرغ: **فروشنده‌های دوره‌گرد نیز اقدام به مرغ‌فروشی می‌کنند.** ○ **مرغ‌فروشی پردرآمدتر از کارهای دیگر است.** ۲. (اِ.) مکانی برای فروختنِ مرغ: **مرغ‌فروشیِ کنار بانک، مرغ‌های تازه دارد.**

مرغک morq-ak (اِ.) ۱. (مصغ. مرغ) (جانوری) مرغِ کوچک: **چند روز پیش آن مرغک نغمه‌سرا آمده‌بود.** (نفیسی ۳۸۵) ○ **ای مرغکِ خُرد ز آشیانه/ پرواز کن و پریدن آموز.** (پروین‌اعتصامی ۸۴) ○ **مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد/ وآدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز.** (سعدی[4] ۱۲۹) ۲. در خیاطی، تکه‌پارچه‌ای سه‌گوش یا لوزی‌شکل که برای گشاد شدن عرض لباس معمولاً درزیر حلقهٔ آستین پیراهن‌ها یا خشتک شلوار به‌کار می‌رود: **شلوارهای آنها... باید حتماً خشتک‌هایشان را مرغک [می‌دادند.]** (شهری[2] ۲۱۵/۲) ۳. (فنی) قطعه‌ای با سرِ مخروطی‌شکل گردنده، که به فک ثابت ماشین تراش می‌بندند تا یک‌سر قطعه را نگه دارد.

مرغوا mo(a)rq[-o]-vā (اِ.) (قد.) ۱. فالِ بد از پرواز مرغ؛ مقِ. مروا: **فغان ز جغد جنگ و مرغوای او/ که تابد بریده باد نای او.** (بهار ۸۲۴) ○ **آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا/ جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن.** (امیرمعزی ۵۴۵) ○ **گردد از مِهر تو نفرین بر موالی آفرین/ گردد ازکین تو مروا بر معادی مرغوا.** (قطران ۱۰) ۲. فال بد (به‌طور مطلق): **اگر برسد بدیشان زشتی، مرغوا را گیرند به موسی - یعنی گویند این از شومی موسی است.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۱۸ح.)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) فال زدن؛ تفأل کردن: **چون کنم من دعای بد، حاشا!/ یا زنم مرغوای بد، حاشا!** (سنایی[1] ۵۵۳)

مرغوب marqub [عر.] (صـ.) ۱. خوب و پسندیده؛ زیبا: **خیابان باب‌همایون... اولین خیابان مرغوب شهر محسوب می‌گردید.** (شهری[2] ۳۲/۱) ○ **سخن موزون... درنزد همهٔ ملل مرغوب و مطلوب است.** (فروغی[3] ۱۰۰) ○ **حسنک... لطافت بی‌حد داشت و صورت و طلعتی مرغوب و محبوب.** (عقیلی ۱۷۷-۱۷۸) ۲. دارای کیفیت و برتری ازنظر شکل و ساخت، نسبت‌به انواع دیگر خود: **جنس مرغوب.** ○ **نوع گوسفندهای کبوده... مرغوب بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۱) ○ **رعیت حق ندارد لباس خوب یا فرش مرغوب... داشته‌باشد.** (حاج‌سیاح[1] ۱۷۱)

مرغوب‌فیه marqub.on.fi.h [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه بدان رغبت کنند؛ مرغوب: **حزن عبارت باشد از تألم به‌سبب وقوع مکروهی که دفع آن متعذر باشد یا فوت فرصتی یا امری مرغوبٌ‌فیه که تلافی آن متعذر باشد.** (خواجه‌نصیر: جمال‌زاده[12] ۹۶/۱)

مرغوبه marqub.e [عر.: مرغوبَة] (صـ.) (قد.) مرغوب ←: **سرزمین دکن از قطعات مرغوبهٔ هندوستان است.** (شوشتری ۴۵۵)

مرغوبی marqub-i [عر.فا.] (حامص.) مرغوب بودن: **هریک استکان برنج، دو تا سه استکان به‌نسبت**

نامرغوبی و مرغوبی برنج، آب می‌بَرَد. (شهری[۲] ۱۵۰/۵)

مرغوبیت marqub.iy[y]at [عر.: مرغوبیّة] (اِمص.) مرغوب بودن؛ مرغوبی: **یک‌طرف بقچه را کنار زده، رنگ و جنس داخل آن را به‌نظر رسانیده، از مرغوبیت و قیمتش توصیف می‌نمود.** (شهری[۲] ۱۲۲/۴)

مرغوزن marquzan [= مرغزن] (اِ.) (قد.) گورستان: **گر مرا مرگ آید ایدر مرا در مرغوزن گوران به گور کنید.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۹۳)

مرغول marqul (صـ.) (قد.) **۱.** پیچیده و تاب‌دار، چنان‌که زلف: **جعد مفتول جان گسل باشد/ زلفِ مرغول غولِ دل باشد.** (سنایی[۱] ۳۵۷) ○ **تو به خود مشغول و من مشغول تو/ بسته دل در طرهٔ مرغول تو.** (رشیدیاسمی: گنج ۳۱۱/۳) **۲.** (اِ.) (مجاز) زلف؛ گیسو: **مرغول را برافشان یعنی به‌رغم سنبل/ گِردِ چمن بخوری هم‌چون صبا بگردان.** (حافظ[۱] ۲۶۵) ○ **همی باریدش از مرغول عنبر/ چنان کز نقش جامه دُر و گوهر.** (فخرالدین‌گرگانی ۳۲۷) **۳.** (موسیقی‌ایرانی) آواز؛ نغمه: **بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند/ آهنگِ چنگ و بربط و مرغولِ نای و نی.** (حافظ[۲] ۸۵۹ ح.) ○ **تو و دست دستان و مرغولِ مرغان/ گر آن غول صد دست دستان نماید.** (خاقانی ۱۲۷)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نغمه سر دادن؛ آواز خواندن: **خدای راکه ز واعظ سؤال فرمایند/ که با کرامت الحان چرا کند مرغول؟** (شاه‌قاسم‌انوار: لغت‌نامه[۱])

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) • مرغول کردن ↑: **شراب در سر و مرغول شاهد اندردست/ کجاست مرغ سحرخوان که برکشد مرغول؟** (هدایت: آنندراج)

مرغوله m.-e (اِ.) (قد.) **۱.** (مجاز) مرغول (مِ. ۲) ←: **به مشکین طره تن پوشید شیرین/ به هر مرغوله پیدا سیم‌گون‌بر.** (صبا: ازصباتانیما ۲۷/۱) **۲.** (موسیقی‌ایرانی) مرغول (مِ. ۳) ← • مرغوله کشیدن.

☜ • **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نغمه سر دادن؛ آواز خواندن: **کنون کز سر سرو و پای صنوبر/ کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر.** (امیدی: آنندراج)

مرغی morq-i (صنـ.، منسوب به مرغ) **۱.** مربوط به مرغ: کودِ مرغی. **۲.** ویژگی نوعی ظرف چینی. نیز ← چینی ▫ چینی مرغی: **نمک و فلفل در ظرف‌های مرغی.** (حاج‌سیدجوادی ۵۲-۵۳) ○ **چه‌قدر کاسه‌چینی مرغی!** (گلشیری[۳] ۶۰) ○ **کاسه‌بشقاب مرغی را کنار هم جا می‌دادند.** (← شهری[۲] ۳۰۴/۴) **۳.** (خوش‌نویسی) در خوش‌نویسی، ویژگی نوعی از حرف «ر».

مرفق merfaq [عر.: مِرفَق و مَرفِق] (اِ.) **۱.** (جانوری) آرنج (مِ. ۱) ←: **دست‌هایش از پشت انگشتان تا مرفق پوشیده از موی سیاه است.** (محمود[۲] ۱۹۰) ○ **هنگام شروع به غذا آستین را تا مرفق بالا می‌زدند.** (شهری[۲] ۴۲۶/۴) ○ **دگر دست‌ها تا به مرفق بشوی/ ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی.** (سعدی[۱] ۱۶۰) **۲.** (نجوم) جنب برساوش. ← جنب ▫ جنب برساوش.

مرفق‌الثریا merfaq.o.s.sorayyā [عر.] (اِ.) (نجوم) جنب برساوش. ← جنب ▫ جنب برساوش.

مرفل moraffal [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مستفعلن به مستفعلاتن تغییر یافته‌باشد.

مرفود marfud [عر.] (صـ.) (قد.) بخشیده‌شده: **خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق/ وفد منصور همی‌آید و رفد مرفود.** (سعدی[۳] ۷۱۷)

مرفوض marfuz [عر.] (صـ.) (قد.) دورانداخته‌شده؛ مردود.

☜ • **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) دور انداختن؛ ترک کردن: **نوبت به جماعتی رسیده که اشتغال به تزکیهٔ نفس و استبصار در دین را مرفوض داشته‌اند.** (قطب ۲۳۱) ○ **دروقت استماع دعاوی و فصل خصومات... متابعت حکم شریعت کند... میل و مداهنت را مرفوض دارد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۶۲)

مرفوع marfu' [عر.] (صـ.) **۱.** (ادبی) در نحو

عربی، ویژگی کلمه‌ای که حرف آخر آن رفع دارد. ۲. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مستفعلن به فاعلن تغییر یافته‌باشد. ۳. (حدیث) ویژگی حدیثی که سلسلهٔ سند آن به پیغمبر (ص) برسد. ۴. (قد.) بلندشده؛ بلند؛ رفیع: **دلت روشن و وقت مجموع باد/ قدم ثابت و پایه مرفوع باد.** (سعدی[1] ۷۳) ۵. (قد.) کشیده و بلند: **درگردنش درآر دو دست و کنار گیر/ برخور از آن کنار که مرفوع گردنی‌ست.** (مولوی[2] ۱/۲۵۷) ۶. (قد.) ازبین‌رفته؛ رفع‌شده: **رسم بدعت و جور و ظلم مرفوع و مدفوع [است.]** (جرفادقانی ۶) ۷. (صـ.، اِ.) (قد.) سؤال از پادشاهان دربارهٔ امری؛ مقِ. توقیع. ← توقیع (مِ. ۴): **سؤالات یا گزارش‌ها در دستورنامهٔ کسروی عنوان مرفوع و پاسخ‌ها عنوان توقیع دارند.** (تفضلی: تاریخ‌ادبیات‌ایرانِ‌پیش‌ازاسلام ۲۴۲)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) گفتن سخنی یا سرودن شعری و آن را به کسی رفع کردن (دادن): **بر پیشگاه... مَلِک خدای عدل‌فزای... معروض و مرفوع می‌دارد که...** (قائم‌مقام ۱۳۲) ○ **در تمهید مقدمات ترکِ ملاقات این غزل مطبوع مرفوع داشت که...** (نظامی‌باخرزی ۱۵۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ازبین بردن: **هرچه مستنکرات عادات بود از سرقه و زنا مرفوع کرد.** (جوینی[1] ۱/۲۸)

• **~ گشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) نابود شدن؛ ازبین رفتن: **عمارت به آب است چون در آن ظلم رَوَد، خیانت کرده‌باشد و برکت از جهان به‌کلی مرفوع گردد.** (عقیلی ۲۱۶)

مرفوع‌القلم marfu'.o.l.qalam [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) معاف. ← • مرفوع‌القلم شدن.

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) از پرداخت چیزی یا انجام کاری معاف شدن: **مالیات و فروع خبازخانه... به‌کلی مرفوع‌القلم شده‌بود.** (افضل‌الملک ۸۴)

مرفوع‌قلم marfu'-qalam [عر.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) مرفوع‌القلم؛ معاف. ← • مرفوع‌قلم شدن.

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) ← مرفوع‌القلم • مرفوع‌القلم شدن: **در عالم عقل پای‌بستی/ مرفوع‌قلم شدی برَستی.** (امیرحسینی ۹۲)

مرفوعه marfu'.e [عر.: مرفوعَة] (صـ.) (قد.) بلند: **در جبال مرفوعه این‌جور موانع بسیار است.** (طالبوف[2] ۲۴۸)

مرفولوژی morfoloži [فر.] (اِ.) (جانوری) مورفولوژی ←.

مرفه moraffah [عر.] (صـ.) ۱. دارای رفاه و آسایش؛ راحت و آسوده: **بهتر نیست... تا همگی به برکت حسن‌نیت و نکوکاری عمومی مرفه و آسوده باشند؟** (مینوی[3] ۲۳۸) ○ **صاحب صناعت باید که فارغ‌دل و مرفه باشد.** (نظامی‌عروضی ۲۷) ۲. (قد.) با آسایش و آسودگی: **موضعی ایشان را معیّن شود تا آن‌جا ساکن گردند و آسوده و مرفه روزگار گذرانند.** (بیهقی[1] ۷۷۴)

مرفه‌الحال moraffah.o.l.hāl [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که در رفاه زندگی کند؛ آسوده‌حال: **کشاورز مرفه‌الحالی... ازش خواستگاری کرده‌بود.** (شاملو ۵۹) ○ **دوهزار نسخه از این فرمان را چاپ کردند و به حکام... فرستادند تا مرفه‌الحال و آسوده باشند.** (افضل‌الملک ۱۹) ۲. (قد.) با آسایش و آسودگی: **احمدبن ابی‌خالد... مرفه‌الحال روزگار می‌گذرانید.** (عقیلی ۸۹) ○ **تو مرفه‌الحال و فارغ‌البال بنشین.** (وراوینی ۶۱۲)

مرفه‌حال moraffah-hāl [عر.عر.] (صـ.) مرفه‌الحال (مِ. ۱) ←: **هرچند چادرش خاک‌آلود بود، اما می‌نمایاند که زن مرفه‌حالی است.** (پارسی‌پور ۳۷)

مرفین morfin [فر.] (اِ.) (پزشکی) مورفین ←.

مرق[1] maraq [از عر.: رمق] (اِ.) (عامیانه) رمق: **بیمار[ان] سوزاک و سفلیسی... ناچار... با همان حال و تا مَرَق داشتند باید به‌کار ادامه بدهند.** (شهری[4] ۶/۲۹۴-۲۹۵)

مرق[2] m. [عر.] (اِ.) (قد.) شوربا؛ آش: **گزاف‌کاری درگرفت و تتبع ایشان می‌نمود تا بقایای مَرَقِ بُنِ دیگ‌ها... بیرون آرند.** (سکّری: جرفادقانی ۴۷۶) ○ **در مَرَق دیگ هرم، خاصیت کمک بغدادی یافته می‌شد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۳۳۸)

مرق moreq[q] [عر.: مرقّ] (ص.) (قد.) به‌رقت‌آورنده؛ برانگیزندهٔ احساس: **این غزل تمام به‌غایت مُرِق بخواند... از او پرسیدند: چه حالت است؟** (میرخرد:گنجینه ۱۴۵/۵)

مرقا marqā [عر.] (اِ.) (قد.) مرقیٰ ←.

مرقات me(a)rqāt [عر.: مرقاة] (اِ.) (قد.) ۱. نربادن؛ پلکان: **در زمین منفذی و بر آسمان مرقاتی می‌جست تا خود را از لشکر بی‌کران بر کران کند.** (جوینی[1] ۱۲۶/۲) ○ **اوتاد طالع از درجاتِ هبوط به مرقاتِ صعود ارتفاع گرفت.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۷۱) ۲. (مجاز) مکان صعود و ترقی: **یکی طور و یکی عرفات... آن میقاتِ موسی و این مرقاتِ عیسی.** (ترجمهٔ محاسن اصفهان: لغت‌نامه[1])

مرقب marqab [عر.] (اِ.) (قد.) مرقبه ↓: **جاه تو باد میمون طالع/ جان تو باد عالی مرقب.** (مسعودسعد[1] ۶۷)

مرقبه marqab.e [عر.: مرقبَة] (اِ.) (قد.) جای دیده‌بان بر بلندی؛ مرقب: **بر مرقبهٔ انتظار نشسته... مدت شش ماه در این چشم‌داشت مستغرق شد.** (زیدری ۳۰)

مرقد marqad [عر.] (اِ.) ۱. قبر، به‌ویژه قبر بزرگان دین؛ آرام‌گاه: **مرقد آقاسید شرف‌شاه را می‌دید و بوی گلاب و تربت و عرق تن سینه‌زن‌ها به‌مشامش می‌رسید.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۲۴) ○ **یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف/ از دل صائب حضور اصفهان را می‌بَرَد.** (صائب[1] ۱۱۴۹) ○ **مرقد او رحمةالله بود در جامع قصبه.** (ابن‌فندق ۱۱۸) ۲. (قد.) جای خواب و آرامش: **مرقد خاقانی از فرقد نهادی بخت من/ گر به کوی او محل پاسبانستی مرا.** (خاقانی ۵۵۱) ○ **چونانش همتی‌ست رفیع و فراشته/ کز فرق هردو فرقد، مرقد کند همی.** (منوچهری[1] ۱۱۶) ۳. (قد.) تخت روان؛ مهد: **روا باشد که در سفر... اگر در مرقد بُوَد، رکوع و سجود تمام کند.** (غزالی ۴۷۰/۱ـ۴۷۱) ○ **ازپسِ اسبان، شتران با مهدها و مرقدها بکشیدندی.** (ناصرخسرو[2] ۸۵) ۴. (قد.) تابوت: **صاحب عباد درگذشت... مرقد او را به نمازگاه بردند.** (عقیلی ۲۰۲)

مرقز ma(o)rqoz [= مرغز] (اِ.) (قد.) (جانوری) مرغز ←: **پوست‌های مختلف، مانند پوست گوسفند و بره و مرقز... [وجود داشت.]** (شهری[2] ۴۵۷/۱)

مرقش marqaš [از آرا.، = مرغش] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) مرقشیشا ↓.

مرقشیشا marqašišā [معر. از آرا.، = مارقشیشا] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) سولفید طبیعی آهن که سفیدرنگ و سخت است و به‌همین‌دلیل در جواهرسازی کاربرد داشته‌است: **بعضی سبب دفع امراض انسان است چون توتیا و اثمد و گِل ارمنی و مرقشیشا.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۳) ○ **فروزنده چون مرقشیشای زر/ منی و دو من کمتر و بیش‌تر.** (نظامی[8] ۱۷۴)

مرقع moraqqa' [عر.] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از آثار هنری مانند خط و نقاشی که در دفتری به‌هم‌پیوسته باشند؛ آلبوم خط، نقاشی، و مانند آنها: **مقداری تطعات و مرقع‌های خطوط میرعماد... درخور خزانهٔ شاهی بود.** (مستوفی ۱۹۳/۱ـ۱۹۴) ۲. (خوش‌نویسی) قطعه‌کاغذی که بر آن خوش‌نویسی می‌کنند؛ کاغذ خوش‌نویسی: **ما، به هردلیل که بوده در یک بیت، در صفحه‌ای به قطع مرقع‌هایمان مجبور بوده‌ایم حرفمان را بزنیم.** (← گلشیری[1] ۱۳۵) ۳. (تصوف) جامه‌ای که درویشان از قطعات گوناگون می‌دوزند و برتن می‌کنند؛ مرقعه؛ خرقه: **چرا به‌رسم صوفیان مرقع نمی‌پوشی؟** (جامی[8] ۱۱۴) ○ **یکی صوفیان بین که می خورده‌اند/ مرقع به سیکی گرو کرده‌اند.** (سعدی[1] ۱۵۸) ○ **چند داریم نهان زیر مرقع زنار/ وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم؟** (عطار[5] ۵۰۵) ۴. (قد.) جامهٔ ژنده؛ جامهٔ وصله‌دار: **این دلق موسیٰ است، مرقع وآن ریش فرعون، مرصع.** (سعدی[2] ۱۸۳) ○ **جای ویران به من دهی تا من به‌حق‌الملک با مرقعی بروم و آن دِه آبادان کنم.** (عنصرالمعالی[1] ۲۱۷)

مرقعات moraqqa'āt [عر.، جِ. مُرَقَّعَة] (اِ.) (قد.) رقعه‌ها؛ نامه‌ها: **به‌کرات ملطفات نبشته و مرقعات فرستاده‌است.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۵)

مرقع‌پوش moraqqa'-puš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) پوشندهٔ مرقع، و به‌مجاز، درویش؛ صوفی: **روا نبود هیچ مرقع‌پوشی را که روز او شب شود تا این نداند.** (جامی[8] ۱۷۳) ○ **چل مرقع‌پوش را دیدم به‌راه/ جان بداده جمله بر یک جای‌گاه.** (عطار[7] ۱۰۳)

مرقع‌دار moraqqa'-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) مرقع‌پوش ↑: **جوانی مرقع‌دار با ما در کشتی بود.** (جامی[8] ۳۰) ○ **روزی مرقع‌داری درآمد ازراه به‌نزدیک او و سلام گفت.** (محمدبن‌منور[1] ۲۴۰)

مرقع‌ساز moraqqa'-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (چاپ‌ونشر) آن‌که رقعه‌ها و قطعه‌های خطوط و تصاویر را به‌صورت کتابی درمی‌آورَد. ← مرقع‌سازی.

مرقع‌سازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل مرقع‌ساز: **جانورسازی در عرف نسخه‌آرایی و مرقع‌سازی، کشیدن صورت و پیکر جانور و حیوان را گویند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۰۵)

مرقعه moraqqa'.e [عر.: مرقّعَة] (اِ.) (تصوف) مرقع (مِ. ۳) ←: **چون ترسایان آن بدیدند، فریاد از ایشان برآمد و درحال چهل کس مسلمان شدند و مرقعه‌ها درپوشیدند.** (محمدبن‌منور[1] ۹۴) ○ **چشم جاسوس کرده تاکجا پاره‌ای نیکوتر است که به چنگ آریم تا مرقعهٔ ما نیکوتر باشد.** (احمدجام ۱۱۲)

مرقم moraqqam [عر.] (صـ.) (قد.) دارای رقم؛ خط‌دار؛ نوشته‌شده: **ماری ارقم به الوان و آشکال مرقم دریایان کوهی خفته‌بود.** (وراوینی ۵۸۸ـ۵۸۹)

مرقوم marqum [عر.] (صـ.) نوشته‌شده: **در یک‌طرف به‌خط کوفی شهادتین مرقوم... بود.** (شوشتری ۶۸) ○ **نام او بر صحیفهٔ ادوار به بدی مرقوم است.** (آقسرایی ۵) ○ **الف بر ز اعداد مرقوم بینی/ که اعداد فرعند و او اصل والا.** (خاقانی ۸۱۵)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) نوشتن: **نام عده‌ای از طبقات فوق را درحدود بیست نفر مرقوم بدارید.** (مصدق ۱۴۹) ○ **این ملفوفه را ازروی نهایت عنایت به اخبار آن عالی‌جاه مرقوم داشته‌ایم.** (قائم‌مقام ۱۰۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) نوشته شدن: **لازم آمد که فصلی چند دربیان وجود و تعریف ذات و تقریر سایر اصطلاحات مرقوم گردد.** (قائم‌مقام ۳۷۵) ○ **از سخنان او چیزی مرقوم می‌گردد.** (عقیلی ۱۷) ○ **نه سورت ازپس ابجد همی‌شود مرقوم/ نه معنی ازپس اسما همی‌شود پیدا؟** (خاقانی ۱۳)

• ~ **فرمودن** (مصـ.مـ.) (احترام‌آمیز) نوشتن: **حوالهٔ سه رأس کُرّه‌خر را نیز در ظَهر همین نامه مرقوم بفرمایید.** (قاضی ۲۵۵) ○ **ممکن است خواهش کنم زیر همین ورقه مرقوم بفرمایید؟** (← آل‌احمد[5] ۵)

مرقومات marqumāt [عر.، جِ. مَرقومَة] (اِ.) (قد.) نوشته‌ها: **شخصاً تمام عرایض و مرقومات را دیده و جواب می‌داد.** (حاج‌سیاح[1] ۵۳۳) ○ **شک نیست که این‌همه مرقومات ما را در مزاج قابلیت او تأثیری بی‌نهایت خواهد بود.** (قائم‌مقام ۱۰۱)

مرقومه marqume [عر.: مرقومَة] (اِ.) نوشته؛ نامه: **درضمن مرقومهٔ شریفه به اشتیاق و ملال خاطر اشاره‌ای رفته‌است.** (جمال‌زاده[2] ۱۲۲) ○ **برای این بنده... غیراز مرقومهٔ سابق‌الذکر... سه دست‌خط رسیده.** (مینوی[2] ۹) ○ **مرقومهٔ سرکار را... به‌نظر انور حضرت ارفع والا رساندم.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۷۰)

مرقی، مرقا marqā [عر.: مرقیٰ] (اِ.) (قد.) محل یا وسیلهٔ بالا رفتن؛ نردبان: **ورای این مرمی نیست مر رامیی را و مرقیٰ مر راقیی را، این است منتهایِ کمال اهل کمال.** (قطب ۲۱۵)

مرکاس merkās (اِ.) (گفتگو) تریاک (مِ. ۱) ←: **آقا فعلاً یا نشئه است یا توی چرت و خمار و ویران، و فقط در فکر به‌قول خودش، مرکاس.** (گلشیری[2] ۱۲۵)

مرکانتیلیسم merkāntilism [فر.: mercantilisme] (اِ.) (اقتصاد) نظام اقتصادی‌ای که درپایان عصر فئودالی در اروپا پدید آمد و هدفش متحد کردن و بالا بردن قدرت کشور، به‌ویژه ثروت پولی آن ازراه وضع مقررات دقیق حکومتی بود.

مرکب markab [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آنچه بر آن سوار می‌شوند از چهارپایان، به‌ویژه اسب:

اکنون می‌توانستم، همراه‌با تکان‌های ملایم خواب‌آور مرکبی که زیر پایم بود، با خود تنها بمانم. (اسلامی ندوشن ۲۸۸) ○ روزی به پای مرکب تازی درانتمش/ گر کبروناز باز نپیچد عنان دوست. (سعدی[3] ۴۴۹) ○ تا چون سلطان برنشیند، ده‌هزار مرکب به زین زرین و طوق و سرافسار مرصع ایستاده‌باشند. (ناصرخسرو[2] ۸۲) **۲.** (مجاز) جای نشستن: باز اگرچه وحشی و غریب است... ازدست ملوک برای او مرکبی سازند. (نصرالله‌منشی ۶۹)

▫ ~ **چوبین** (قد.) **۱.** (مجاز) تابوت. ← ▫بر مرکب چوبین نشستن: آنک آن مرکب چوبین که سوارش قمر است/ ره دروازه بر آن تنگ مقر بگشایید. (خاقانی ۱۶۲) **۲.** کشتی: مرکب چوبین به خشکی ابتر است/ خاص آن دریاییان را رهبر است. (مولوی[1] ۵۴۰/۳)

▫ ~ **در کسی جهانیدن** (قد.) (مجاز) به‌سرعت به او حمله کردن؛ به او تاختن: آن زنگی در غضب رفت و مرکب در او جهانید. (بیغمی ۸۱۰)

▫ **بر ~ چوبین نشستن** (قد.) (مجاز) مردن: شد اسب و زین نقره‌گین، بر مرکب چوبین نشین/ زین بر جنازه نِه، ببین دستان این دنیای دون. (مولوی[2] ۹۶/۴) ○ لاجرم چون سلطان پادشاه شد، این مرد بر مرکب چوبین نشست. (بیهقی[1] ۲۲۳)

مرکب morakkab [عر.] (صـ.) **۱.** ترکیب‌یافته؛ تشکیل‌شده: هیئتی مرکّب از شصت تن از کملین قوم تشکیل یافته‌بود. (جمال‌زاده[17] ۴۰) ○ مجلس... مرکّب از نمایندگان حقیقی ملت بود. (مصدق ۹۰) ○ وجود هرکه نگه می‌کنم ز جان و جسد/ مرکّب است و تو از فرق تا قدم جانی. (سعدی[3] ۶۴۲) ○ آن‌گاه وی بداند که مرکّب است از چهار چیز که تنِ او بدان به‌پای است. (بیهقی[1] ۱۱۹) **۲.** (اِ.) مادهٔ نوشتنی سیاه‌رنگ و مایع که از دوده و مانند آن ساخته می‌شود: میانه‌مرد سیاه‌چرده... موهایی به‌رنگ مرکّب،... و چشم‌های سبز داشت. (دولت‌آبادی[1] ۲۸) ○ مرکّب ایشان یا مرکّبی بسیار براق و شفاف بود یا به الوان مختلف مخصوصاً سبز و سرخ. (اقبال[2] ۳۴) ○ منشی باید که چون خواص و معایب قلم را بدانست، آن‌گاه ترتیب مرکّب کند. (نیشابوری: کتاب‌آرایی ۵۰) **۳.** (صـ.) (شیمی) ویژگی ماده‌ای که از ترکیب شدن دو یا چند ماده به‌دست می‌آید و نمی‌توان اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن را بازشناخت و جدا کرد. **۴.** (ادبی) در دستورزبان، ویژگی کلمه‌ای که از دو یا چند جزء تشکیل شده‌است، مانند کلمهٔ «راستگو» که از دو جزء «راست» و «گو» تشکیل شده‌است: کلمهٔ ژاپون... ازقراری‌که شنیده‌ام دراصل مرکّب بوده. (جمال‌زاده[17] ۱۲۵) **۵.** (صـ.، اِ.) (قد.) هریک از میوه‌هایی که از پیوند دو درخت حاصل می‌شود. نیز ← مرکبات: [در] آمل... نارنج‌وترنج و لیمو و مرکّب وغیره فراوان باشد. (حمدالله‌مستوفی ۱۹۸) ○ این میوه‌ها و سپرغم‌ها به یک روز دیدم... نارنج، لیمو، مرکّب، سیب.... (ناصرخسرو[2] ۹۲) **۶.** (قد.) (پزشکی) ترکیب‌شده؛ داروهای ترکیبی: تا از مفردات اجزای آن، مرکّبی به‌فرط امتزاج عسل‌وار حاصل آمد. (وراوینی ۱۷-۱۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ترکیب شدن؛ آمیختن: در یکی شخص مرکّب شده سبحان‌الله/ اینت بی‌حد کرم و لطف و بزرگی و شرف. (سنایی ۳۷)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) ترکیب کردن؛ آمیختن: ده انگشت مرتب کرد بر کف/ دو بازویت مرکّب ساخت بر دوش. (سعدی[2] ۱۵۷) ○ گل‌اندرگل مرکّب کرد بوی باد نوروزی/ چو از گل، گل پدید آمد، گلستان چون گلستان شد. (امیرمعزی ۱۶۹) ○ خزینه آب‌وآتش گشت برگردون که پنداری/ ز خشم خویش و از رحمت مرکّب کرد یزدانش. (ناصرخسرو[1] ۲۳۱)

مرکباً morakkab.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌صورت مرکّب؛ به‌صورت ترکیبی: هاروهور دو کلمه‌ای است که مرکباً برای اشخاص خیلی گرسنه‌صفت می‌آورند. (مستوفی ۱۸۷/۳ح.)

مرکبات morakkabāt [عر.، جِ. مُرَکَّبَة] (اِ.) **۱.** (گیاهی) هریک از میوه‌های خوراکی، مانند پرتقال، نارنگی، نارنج، و لیمو که پوست آنها کیسه‌های ترشحی با اسانس معطر دارد: این

میدان... میدان کاه و پنجه... بود که امروزه جای تره‌بار و مرکبات و خرده‌فروشی و اجتماع طوّاف می‌باشد. (شهری[۲] ۳۳۶/۲) ○ کلانتر شیرینی و مرکبات و قند و چای... گذاشته[بود.] (امین‌الدوله ۳۸) **۲.** (گیاهی) خانواده‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گل‌برگ که پرتقال، نارنگی، و لیمو از معروف‌ترین آن‌هاست و بیش‌تر در نقاط گرم می‌رویند: هروقت یاد درختان سدر و مرکبات فلسطین می‌افتم، از خداوند آرزوی مرگ می‌کنم. (علوی[۳] ۸۵) **۳.** (قد.) ترکیب‌شده‌ها؛ چیزهای به‌هم آمیخته: در این طریق باید که نیمهٔ زیر[حرف هـ] مانند خصیهٔ خر باشد و نیمهٔ بالا مثل گوش اسب و این طریق در مرکبات آید. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۲۴) ○ هر طرزی خط را طوری قلم را باید تراشید تا مفردات و مرکبات آن... در مواضع واقع شود. (سیمی‌نیشابوری: کتاب‌آرایی ۴۹) **۴.** (فلسفهٔ‌قدیم) موالید ثلاث که از عناصر بسیط تشکیل شده‌اند؛ مقِ. بسائط: اما آنچه با حیوانات و دیگر مرکبات به شرکت دارد، اگر بر او غالب شود و همت را بر آن متوجه کند، از مرتبهٔ خویش منحط شود. (خواجه‌نصیر ۶۶)

مرکب‌الفرس markab.o.l.faras [عر.] (اِ.) (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی فرس‌اعظم.

مرکب‌خشک‌کن morakkab-xošk-kon [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) کاغذ خشک کن. ← کاغذ □ کاغذ خشک کن.

مرکب‌خوانی morakkab-xān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (موسیقی‌ایرانی) عبور از یک دستگاه به دستگاه دیگر و برگشت مجدد به دستگاه نخست.

مرکب‌دان morakkab-dān [عر.فا.] (اِ.) ظرفی که در آن مرکّب می‌ریختند؛ دوات.

مرکب‌ساز morakkab-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که کارش تهیه کردن مرکّب از مواد مختلف بوده‌است: طریق ساختن آن به‌این‌سان که مرکب‌ساز مقداری مازو... را گرفته و... در شیشهٔ دهان‌گشاد می‌ریزد. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۲۴)

مرکب‌سازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل مرکب‌ساز.

مرکبه morakkab.e [عر.: مرکَّبَة] (صـ.) (قد.) ترکیب‌شده؛ مرکّب: اسباب‌های تالی معجزه... اکنون به‌سهولت علاج امراض و تعیین اختلاف هوا و تفریق مواد اجساد مرکبه... استعمال می‌شود. (طالبوف[۲] ۲۲۰)

مرکبی markab-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به مرکب) (قد.) شایستهٔ مرکب بودن؛ لایق سواری: از ناگاه مردی آمد که دو استر مرکبی پدیدار نیست. (ارجانی ۱۷۶/۱: معین)

مرکز markaz [عر.] (اِ.) **۱.** جایی که در وسط فضایی واقع شده و نقطهٔ مهم آن فضا به‌شمار می‌رود: انسان تا چندی پیش همیشه در این پندار سر می‌کرده‌است که این کُره مرکز عالم است. (اقبال[۲] ۵) ○ هرآن جوهر که هستند از عدد بیش/ همه دارند میل مرکز خویش. (نظامی[۳] ۳۴) **۲.** محل؛ جای‌گاه؛ موضع: مادام که اقتدار سیاسی با فلسفه در یک مرکز جمع نشود، علاجی برای مملکت و نوع بشر نیست. (مینوی[۳] ۲۵۳) ○ یکی از قرای بابل قدیم... مرکز اجتماع مغان زردشتی... بوده[است.] (اقبال[۲] ۳۲) ○ مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر. (سعدی[۲] ۵۶) ○ زمین را بلندی نبُد جای‌گاه/ یکی مرکزی تیره بود و سیاه. (فردوسی[۳] ۴) **۳.** جایی که در آن فعالیتی تمرکز یافته‌باشد: مرکز تربیت‌معلم. ○ باغ‌وحش هم دارد و یک مرکز خرید. (گلشیری[۱] ۱۸) **۴.** (مجاز) جایی که چیزی در آن به‌وفور پیدا می‌شود: مرکز پارچه و لباس همین خیابان است. ○ ای روی ماه‌منظر تو نوبهار حسن/ خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن. (حافظ[۱] ۲۷۱) **۵.** شهر مهم کشور، استان، یا ناحیه‌ای که فرمان‌روا و حاکم در آن می‌نشینند یا محل فرمان‌دهی و انجام کارهای اداری یا ستاد در آن قرار دارد: رئیس رفته‌بود مرکز نتوانستم ملاقاتش کنم. ○ هنگامی‌که در مرکز، تحصیل می‌کردم، هرچند دانشجوی رشتهٔ ادبیات نبودم. ولی از ادبیات خوشم می‌آمد. (جمال‌زاده[۸] ۸۰) ○ در یکی از شهرهای دور از مرکز، نامه‌ای به حاکم نوشت.... (مستوفی ۲۶/۲) **۶.**

(ریاضی) نقطه‌ای که فاصلهٔ آن از همهٔ نقاط روی دایره یا سطح کُره، یا از رأس‌های چندضلعی به یک فاصله باشد: **چو نقطه درحرکت آمد ازپی تدویر/ محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد.** (مغربی[۲] ۱۸۷) ○ **این دین هدیٰ را به‌مثَل دایره‌ای دان/ پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار.** (کسایی[۲] ۴۹) **۷.** (ریاضی) نقطه‌ای که قطرهای بیضی در آن یک‌دیگر را قطع می‌کنند. **۸.** (ریاضی) مبدأ (مِ.۴) ← . **۹.** (ادبی) هریک از دندانه‌های حروف در نوشتن، مانند دندانه‌های سین: **ایرانشان به‌آخر سطر افتاده و «ایرانشن» و «ایرانشین» هم خوانده می‌شود، چه بعد از «نشـ» مرکزی است که بالا رفته و مانند ی شکسته از بیرون...** (بهار: مجمل‌التواریخ‌والقصص ۹۲) **۱۰.** (قد.) (مجاز) جهان؛ دنیا: **عزم سبک‌عنان تو درجنبش آورَد/ این پای‌دار مرکز عالی‌مدار هم.** (حافظ[۱] ۲۵۰) ○ **فلک به‌دایگی دین او بر این مرکز/ زنی‌ست برسر گهواره‌ای بمانده دوتا.** (خاقانی ۹)

☜ □ ~ **اغبر** (قد.) (مجاز) کُرهٔ زمین: **بگذشته ز هجرت پسِ سیصد نودوچار/ بنْهاد مرا مادر بر مرکز اغبر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۰۷)

□ ~ **بهداشت** (پزشکی) محلی که ارائهٔ خدمات بهداشتی را به چندین روستا یا قسمتی از یک شهر یا شهرستان از طریق مراکز بهداشتی ـ درمانی، خانه‌های بهداشت، و مانند آنها برعهده دارد: **مرکز بهداشت این محل هنوز تکمیل نشده‌است.**

□ ~ **بهداشتی ـ درمانی** (پزشکی) محلی برای ارائهٔ خدمات بهداشتی ـ درمانی‌ای مانند پزشکی، واکسیناسیون، دندان‌پزشکی، مامایی، و داروخانه.

□ ~ **تقارن** (ریاضی) نقطه‌ای در یک شکل یا حجم هندسی که وقتی خط گذرنده از آن، شکل یا حجم را در دو نقطه قطع کند، فاصلهٔ آن دو نقطه از این نقطه، مساوی باشد.

□ ~ **ثقل ۱.** (فیزیک) نقطهٔ اثر برایند وزن کلیهٔ ذرات یک جسم؛ گرانیگاه. **۲.** (مجاز) جای‌گاه اصلی و مهم چیزی: **بچه‌ها اگر زمانی مرکز ثقل قضیه قرار نگیرند، خیلی زود عکس‌العمل خرده‌گیرانه نشان می‌دهند.**

□ ~ **جِرم** (فیزیک) نقطه‌ای در یک جسم یا مجموعه‌ای از اجسام که می‌توان جِرم آن جسم یا مجموعه را متمرکز در آن فرض کرد.

□ ~ **خاک (خاکی)** (قد.) (مجاز) کُرهٔ زمین: **ز پرگار زحل تا مرکز خاک/ فروخواند آفرینش‌های افلاک.** (نظامی[۳] ۴۲) ○ **انباشت شاه معدهٔ آب روان به خاک/ تا کم رسد به مرکز خاکی زیان آب.** (خاقانی ۸۱۷)

□ ~ **زلزله** (علوم‌زمین) نقطه‌ای بر سطح زمین که خط قائم گذرنده از کانون زلزله ازآن‌جا می‌گذرد و چون لرزش‌های زلزله ابتدا به این نقطه می‌رسد، به‌نظر می‌آید که ازاین‌جا به نقاط دیگر منتقل می‌شود.

□ ~ **غبرا** (قد.) (مجاز) □ مرکز اغبر ←: **در مرکز غبرا همه درحکم تو باشد/ هر جاه که باقی‌ست در این مرکز غبرا.** (مسعودسعد[۱] ۷)

□ ~ **کامپیوتر** (کامپیوتر) محلی که تعدادی کامپیوتر در آن درارتباط باهم کار می‌کنند.

□ ~ **نوری** (فیزیک) نقطه‌ای واقع بر محور اصلی عدسی یا دستگاه نوری که هرگاه پرتوی از آن بگذرد، امتدادهای تابش و بازتابش باهم موازی خواهند بود.

مرکزی m.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مرکز) **۱.** مربوط به مرکز. ← مرکز (مِ.۵): **حکومت مرکزی.** **۲.** واقع‌شده در مرکز: **دروسط خیمه و درزیر لبهٔ مرکزی درزیر پنجمین عقاب، شاه‌نشینی دیده می‌شد که اختصاص به امیر داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۳) ○ **مانی را بهرام اول... کشت... پیروان این مذهب... آسیای مرکزی را میدان انتشار مانویت قرار دادند.** (اقبال[۲] ۳۵) **۳.** (مجاز) اصلی: **دکتر داریوش اردکان و اردشیر ویسی... هستهٔ مرکزی یک گروه از شعرا... را تشکیل می‌دهند.** (فصیح[۱] ۱۷۴) ○ **از دستگاه مرکزی، کسب قوهٔ خورشید می‌کردند.** (هدایت[۹] ۱۲) **۴.** (صنـ.، اِ.) مرکزنشین؛ پای‌تخت‌نشین: **ای مرکزیان گرگل و ریحان خواهید/**

ور بلبل سرمست غزل‌خوان خواهید... . (بهار ۱۲۸۷) ○ برای من طاقت‌فرسا بود که... بعضی‌از مرکزیان را هم درتمام دزدی‌ها، شریک و انباز بینم. (مستوفی ۴۸۸/۳)

مرکزیت markaz.iy[y]at [عر.: مرکزیّة] (اِمص.) ۱. مرکز بودن: دِه... مدتی است که از این مرکزیت افتاده. (آل‌احمد[1] ۱۸) ○ منجمی بین آنها پیدا شده‌بود که از مرکزیت زمین... سرگیجه گرفته [بود.] (هدایت[6] ۱۶۳) ۲. تمرکز یا تجمع امور در یک‌جا: من با مرکزیت امور در پای‌تخت موافق نیستم.

□ ~ **دادن به چیزی** (مجاز) اصل قرار دادنِ آن: یکی از کارهای بسیار به‌سزای دورهٔ دیکتاتوری، جمع‌آوری دقیق و مرکزیت دادن به عایدات [بود.] (مستوفی ۴۱/۲)

مرکزیه markaz.iy[y]e [عر.: مرکزیَّة] (صنـ.) (قد.) مرکزی (م.ِ ۲) ←: در اردوی مرکزیه از اشراف و اعیان این ولایت التزام گرفته‌شد. (امیرنظام ۱۳۵)

مرکن merkan [عر.] (اِ.) (قد.) تغار؛ ظرف بزرگ: امروزه دومرده پیش گیرد مرکن / فرداگوید تربی از این‌جا برکن. (سعدی[2] ۱۸۱)

مرکو morku [= مرگو] (اِ.) (قد.) (جانوری) گنجشک: تو مرکویی به شعر و من بازم / از باز کجا سبق بَرَد مرکو؟ (دقیقی: اشعار ۱۶۲)

مرکوب markub [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه بر آن سوار شوند، مانند اسب و قاطر؛ مقِ. راکب: این خانه مشتمل بر بیرونی و اصطبلی برای نگاه‌داری مرکوب‌ها و چهارپایان مهمان‌ها بود. (شهری[1] ۱۷۰) ○ به هرجا سیاحت کند، مرکوب و کالسکه حاضر است. (حاج‌سیاح[1] ۸) ○ بر چنین مرکوب سی فرسنگ راه / من ز چشم بد حسابش کردمی. (خاقانی ۹۳۵)

مرکورکروم merko(u)rkorom [فر.: mercurechrome] (اِ.) (منسوخ) (پزشکی) از ترکیبات آلی دارای جیوه که رنگ آن سرخ است و به‌عنوان محلول ضدعفونی‌کنندهٔ پوست مصرف می‌شد؛ دواگلی: گوشهٔ صورت دختربچه یک زخم هست که رویش را مرکورکروم زده‌اند. (شاپوریان: شکوفایی ۲۹۱) ○ حتی یک قطره مرکورکروم هم پیدا نمی‌شود. (محمود[1] ۴۷۹) ○مرکورکروم و پنبه... را هم نوشت که از فرهنگ بگیریم که نداشتند. (آل‌احمد[5] ۳۶)

مرکوز markuz [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. جای‌گرفته؛ جای‌گیرشده: حلم و وقاری... در نفس ناطقهٔ او مرکوز است. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۲۹) ○ او را نیز چون لذت هوای عمل در جبلت مرکوز بود... . (آقسرایی ۹۴) ۲. ثابت‌کرده؛ برقرارشده: هریک را در دایرهٔ فلک‌البروج و چه در دیگر دوایر افلاک که محاط آن است، مرکوز نهند. (وراوینی ۲۵۸)

□ ~ **ذهن (خاطر، ضمیر، ...)** (قد.) جای‌گرفته و پای‌دار در ذهن (خاطر، ضمیر، ...): قضایای زمان شارل اول... مرکوز اذهان بود. (مخبرالسلطنه ۲۹۹) ○ شیوهٔ توسل به آن دودمان علیّه درهنگام عجز و اضطرار و لحاظ اغراض، معمول و مرکوز خاطر بوده‌است. (شوشتری ۴۶۰) ○ داعیهٔ سروری نیز مرکوز ضمیرش می‌بود. (شیرازی ۴۵)

□ ~ **ذهن شدن** (قد.) در ذهن جای‌گیر شدن: تعبیرات فارسی صحیح و فصیح مرکوز ذهن ایشان نشده. (فروغی[1] ۱۰)

مرکوم markum [عر.] (صـ.) (قد.) متراکم؛ درهم‌فشرده: گنبد فلک... سحاب مرکوم داشت. (خاقانی[1] ۲۹۴)

مرگ marg (اِمص.، اِ.) ۱. توقف کامل و پای‌دار فعالیت‌های زیستی؛ مردن؛ موت؛ درگذشت؛ فوت: از مرگ هراسی نداشت، زیراکه از زندگی هرگز دهان وی شیرین نشده‌بود. (نفیسی ۳۷۹) ○ جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. (بیهقی[1] ۲۳۰) ○ مهتران جهان همه مردند / مرگ را سر همه فروکردند. (رودکی[1] ۴۹۸) ۲. (مجاز) نابودی: روزی مرگ امپریالیسم فرا می‌رسد. ○ از حلقوم زهرآگین خود چون دهانهٔ کوه آتش‌فشان تگرگ مرگ می‌بارد. (جمال‌زاده[16] ۱۵۸) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) مشکل؛ ناراحتی. نیز ← درد (م.ِ ۶): بالاخره یکی بهشان بگوید آخر مرگتان چیست؟ (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۹) ○ حالا معلم نقاشی دلش به این خوش بود که اقلاً

فهمیده‌است چه مرگی دارد. (آل‌احمد[۳] ۸۵) **۴.** **(تصوف)** ترک قیود و علایق دنیوی و توجه به عوالم معنوی: **مولانا مفهوم اشارت «مرگ» قبل‌از مرگ را به همین مناسبت تقریر و تعلیم می‌کند.** (زرین‌کوب[۵] ۶۳)

□ ~ **آمدن کسی را** (قد.) به‌پایان رسیدن زندگی او؛ مردن او: **تو شاهی همی‌سازی از خویشتن/ که گر مرگت آید نیابی کفن.** (فردوسی[۳] ۲۲۸۴)

□ ~ **بابایی (~بابایی)** (گفتگو) (طنز) ویژگی نوعی وام که طلب‌کار طلب خود را بعداز مرگ پدر از بدهکار دریافت می‌کند: **باوجود گرفتن هزار میلیون تومان قرض بی‌فرع مرگ بابایی و وعدهٔ سرخرمن، خود و هم‌کاران عزیز خود را دستی هم طلب‌کار بداند!** (مستوفی ۱۵۲/۳_۱۵۳)

□ ~ **بر...** ← مرده □ مرده‌باد: **مرگ بر مخالفان آزادی.**

□ ~ **به‌سر درآمدن** (قد.) (مجاز) فرارسیدنِ زمان مرگ: **ای دل، اگر تو در همین قدم بمانی، به هیچ منزلی نرسی. مبادا که مرگ به‌سر درآید و از مقصود بازافتی.** (بخاری ۶۳)

□ ~ **دل** (قد.) (مجاز) ازبین رفتن قدرت ادراک حقایق: **هرکه صحبت توانگران برگزیند بر مجالست درویشان، ایزدتعالی او را مبتلا گرداند به مرگ دل.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۳۶)

□ ~ **سیاه** (پزشکی) طاعون ←.

□ ~ **طبیعی** مرگی که براثر بیماری یا ضعف و اختلال دستگاه‌ها و قوای بدن یا کهولت رخ می‌دهد: **در زمان‌های قدیم، مردم بیش‌تر به مرگ طبیعی می‌مردند.**

□ ~ **ماهی** (قد.) ماده‌ای سمّی که ماهی‌گیران برای صیدماهی به‌کار می‌بردند: **ز جانان مهربانی می‌شمارم کینه‌خواهی را/ کم از آب حیات این مرگ ماهی نیست ماهی را.** (شوکت: آنندراج)

□ ~ **مغزی** (پزشکی) ازبین رفتن اعمال حیاتی مراکز موجود در مغز. در این نوع مرگ که معمولاً در تصادفات پیش می‌آید، بسیاری از اندام‌ها مانند کلیه و قلب تا مدتی به حیات خود ادامه می‌دهند.

□ ~ **مفاجا (مفاجات)** (قد.) مرگ ناگهانی: **تریاکی به سکته و مرگ مفاجا دچار نمی‌شود، عرق‌خور می‌شود.** (شهری[۲] ۲۶۳/۲) ○ **حکم حاکم و مرگ مفاجات چاره‌ای ندارد.** (میرزاحبیب ۱۲۴) ○ **تاابد بادت بقا کاعدات را/ تشنهٔ مرگ مفاجا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۵) ○ **در تندرستی مرگ مفاجات بعید پندارد.** (غزالی ۶۲۰/۲)

□ ~ **من (تو، خودم، خودت، ...)** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که به‌جان کسی سوگند می‌خورند: **مرگ من، تو بمیری، خودش را همان ارادت‌کیش دیرین معرفی نمی‌کرد، دست از سرم برنمی‌داشت.** (به‌آذین ۴۵) ○ **گفت: مرگ من بگو برای جواهرها چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟** (حجازی ۴۱۴) ○ **این فرامین تماماً... به صحهٔ مبارک رسیده‌است. والله‌بالله، به مرگ خودت.** (نظام‌السلطنه ۵۰/۲)

□ ~ **موش ۱.** (شیمی) جامدی بلوری از ترکیبات آرسنیک که بی‌رنگ و سمّی است و از آن برای کشتن موش استفاده می‌کنند. **۲.** (قد.) (مجاز) مادهٔ مخدر: **بیا ساقی آن دشمن هش بیار/ از آن مرگ‌موش خردکش بیار.** (یزدی: آنندراج)

□ ~ **می‌خواهی برو (می‌خواهد برود) گیلان** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) خطاب به کسی یا دربارهٔ شخصی گفته می‌شود که دیگر هیچ بهانه‌ای برای او وجود ندارد: **دیگر چه می‌خواهد؟ مرگ می‌خواهد برود گیلان.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۴) ○ **مربا که به‌دست مادر مِهری در تهران درست شده و دیگر مرگ می‌خواهی برو به گیلان.** (علوی[۱] ۹۷)

□ ~ **نداشتنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) بسیار مقاوم و بادوام بودنِ آن: **قالی کاشان مرگ ندارد.**

□ ~ **نو مبارک باد** (قد.) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که فتنهٔ تازه برپا شود: **زدی نرگس به جام لاله چشمک/ که غم را مرگ نو بادا مبارک.** (زلالی: آنندراج)

□ ~ **و جسک** (قد.) هنگام نفرین گفته می‌شده‌است؛ نابودی و بلا: **گر بخواهم از کسی**

یک مشت نسک / مرمرا گوید خمش کن مرگ و جسک. (مولوی[1] ۱۳۸/۱)
▫ ~ومیر مردنِ شمار زیادی از مردم یا سایر جان‌داران: مرگ‌ومیر و تلفات تهی‌دستان هم به‌شدت هرچه‌تمام‌تر رو به افزایش نهاده‌است. (شهری[1] ۱۷)
▫ از ~ِ ما بیزاری (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که گوینده می‌خواهد مخاطب را در موقعیت دشواری قرار دهد: انگارنه‌انگارکه در این شهر پسرعمویی هم داری. معلوم می‌شود از مرگ ما بیزاری. (جمال‌زاده[16] ۱۹۶)
▫ به ~ آمدن (قد.) مردن: از لشکر ما بسیار به مرگ آمدند. (ارجانی ۱۲۶/۱: معین)
▫ به ~ گرفتن تا به تب راضی کردنِ (شدنِ) کسی (گفتگو) (مجاز) در وضعیت بدتر قرار دادنِ کسی تا او وضعیت بد را بپذیرد: پدر دختر، همیشه برسر کمِی [مهریه]... چک‌وچانه می‌زد... و برای این‌که منظور خود را پیش بَرَد، به مرگ می‌گرفت تا به تب راضی شوند. (کتیرایی ۱۲۶-۱۲۷) ○ من که می‌دانم همهٔ این نقشه‌ها نقشهٔ آن زنیکه است که به مرگ بگیری تا به تب راضی‌ام کنی. (← شهری[1] ۴۹۳)
▫ چه مرگم (مرگت، ...) است؟ (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که از کیفیت و وضع و حال کسی یا چیزی سؤال می‌شود: آخر باید می‌فهمیدم چه مرگش است. (آل‌احمد[5] ۱۲۸)
▫ چه مرگم (مرگت، ...) شدن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگام پرسیدن از کیفیت و وضع و حال کسی (چیزی) گفته می‌شود: نمی‌دانم باز این تلویزیون چه مرگش شده که روشن نمی‌شود.
▫ چیزی ~ کردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) خوردنِ آن: تا خرخره دمی‌عدس مرگ کرده! (علی‌زاده ۱۸۴/۲)
▫ خدا مرگت (مرگش، ...) بدهد (گفتگو) (نفرین) ← خدا ▫ خدا مرگت بدهد.
▫ خدا مرگم بدهد (گفتگو) (مجاز) ← خدا ▫ خدا مرگم بدهد.
▫ کپهٔ مرگم (مرگت، ...) را گذاشتن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← کپه[2] ▫ کپهٔ مرگ گذاشتن.

مرگ‌آسا[ی] m.-ā(ʼā)sā[y] (صـ.) مرگ‌مانند، و به‌مجاز، ترس‌ناک و وحشت‌آور: سکوت مرگ‌آسایَش در سرتاسر کشور حکم‌فرما بود. (علوی[1] ۵) ○ همه منتظر بودند که موضوعی پیدا کرده، مجلس را از این سکوت مرگ‌آسا بیرون بیاورند. (مستوفی ۵۰۹/۲) ○ تنها صدای رفت‌وآمد بعضی حیوانات... گاه‌گاه سکوت مرگ‌آسای آن را برهم می‌زد. (مشفق‌کاظمی ۲۶۳)

مرگ‌آفرین marg-ā(ʼā)farin (صفـ.) مرگ‌بار ←: از حوادث مرگ‌آفرین جاده‌ها اندکی کاسته شده است.

مرگ‌آور marg-ā(ʼā)var (صفـ.) مرگ‌بار ←: با آمدن سلاح‌های مرگ‌آور شیمیایی، چهرهٔ زندگی دگرگون شد.

مرگابه marg-āb-e (اِ.) (مجاز) شراب یا هر نوع مشروب الکلی: داشتم با ناهار / یک دو پیمانه از آن تلخ، از آن مرگابه / زهرمار می‌کردم. (اخوان‌ثالث: پاییز در زندان ۱۰۲)

مرگ‌ارزانی marg-a(ʼa)rz-ān-i (صـ.، اِ.) (قد.) محکوم به اعدام: فرمود در کارنامهٔ زندانیان بنگرند هشتصد تن مرگ‌ارزانیان درآن‌میان بودند. (زرین‌کوب: دو قرن سکوت ۴۸)

مرگامرگ marg-ā-marg (اِ.) مرگ عمومی به‌سبب قحطی یا شیوع بیماری مسری و مانند آن: در آستانهٔ رستاخیز، مرگامرگی سخت در مردم افتد. (کدکنی ۳۷۷)

مرگامرگی m.-i (حامصـ.) فراگیر و عمومی بودن مرگ: تعمیر پل شوشتر و ضررهای حاصله از آن، مرگامرگی محمره، ... (نظام‌السلطنه ۵/۲)

مرگ‌اندیش marg-a(ʼa)ndiš (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به مردن و نابودی می‌اندیشد: آمد شراب آتشین، ای دیو غم، کنجی نشین/ ای جان مرگ‌اندیش، رو، ای ساقی باقی، درآ. (مولوی[2] ۲۹/۱)

مرگ‌اندیشی m.-i (حامصـ.) مرگ‌اندیش بودن؛ به مرگ اندیشیدن: آیا مرگ‌اندیشی نوعی بیماری روانی نیست؟

مرگ‌بابایی marg-bābā-y(')-i (حامص.) (گفتگو) (طنز) ← مرگ ◻ مرگ بابایی.

مرگ‌بار marg-bār (صف.) ۱. آنچه باعث مرگ می‌شود؛ مرگ‌آفرین؛ مرگ‌آور: **ضربه‌های مرگ‌بار بود که برسر حریف باریدن می‌گرفت.** (گلاب‌دره‌ای ۳۳۷) ○ **یارای مقاومت دربرابر دَم مرگ‌بار آن را نداشت.** (قاضی ۱۵۴) ○ **شد سبز خنگ‌بارهٔ تو بحر فتح موج / گشت آب‌رنگ خنجر تو ابر مرگ‌بار.** (مسعودسعد[۱] ۲۵۰) ۲. (مجاز) ترس‌ناک؛ وحشت‌آور: **خانه در سکوتی مرگ‌بار فرورفته‌بود.**

مرگ‌پرستی marg-parast-i (حامص.) توجه بسیار به موضوع مرگ داشتن؛ مرگ‌خواهی: **در شعر امروز فارسی... مرگ‌پرستی کم‌کم رواج می‌یابد.** (خانلری ۳۰۹)

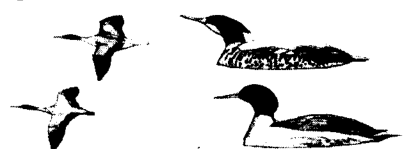
مرگ‌خواهی marg-xāh-i (حامص.) آرزوی مرگ کردن؛ طلب مرگ: **دیگران راز توفیق او را تنها در این نکته پنداشتند و از همه فریاد مرگ‌خواهی برخاست.** (خانلری ۳۰۹)

مرگ‌دارو marg-dāru (اِ.) دارویی که باعث مرگ می‌شود؛ داروی مرگ‌آور: **از... تجارت این مرگ‌داروی شیطانی... نباید... جلوگیری کرد.** (زرین‌کوب: کِلک، مجله ۸۸ـ۲۷/۸۵)

مرگ‌زا marg-zā (صف.) ۱. مرگ‌بار (مِ. ۱) ←: **حیوان... با دندان مرگ‌زای خود می‌تواند همه را به دیار عدم ره‌سپار سازد.** (قاضی ۹۲۵) ۲. (مجاز) مرگ‌بار (مِ. ۲) ←: **خواب‌های وحشتناک می‌بیند و دست‌خوش کابوس مرگ‌زایی گردیده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۹)

مرگو margu (اِ.) (قد.) (جانوری) مرکو ←.

مرگوس mergus [انگ.: mergus] (اِ.) (جانوری) نوعی اردک دارای کاکل رنگی و منقار دراز و باریک با کنارهٔ دندانه‌دار مناسب برای ماهی گرفتن. قبل‌از پرواز کمی روی اب می‌دود.



مرگ‌ومیر marg-o-mir (اِمص.) ← مرگ ◻ مرگ‌ومیر.

مرگی marg-i (حامص.) (قد.) ۱. مرگ؛ مردن: **من بی‌هوش شدم... مرا بیاوردند... شیخ چهار تکبیر نماز جنازه بر من بگزارد... پس... مرا گفت: یابابکرا بعداز مرگی برخیز و سخن گوی!** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۰) ○ **دیده‌ای را زند ز انده نیش / جگری را خلد ز مرگی خار.** (مسعودسعد[۱] ۲۶۲) ○ **در این سرای ببیند چو اندر او آمد / که این سرای ز مرگی درِ دگر دارد.** (ناصرخسرو[۱] ۲۷۹) ۲. مرگ فراگیر براثر شیوع قحطی و بیماری و مانند آنها؛ مرگ‌ومیر: **خشک شدن هیرمند و قحط و مرگی.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۱۸۶)

مرم maram [از عر.، مخفِ. مرهم] (اِ.) (قد.) مرهم ←: **کای محمد رو طبیب حاذق صادق تویی / خُلق کن با خلق و برنِه درد ایشان را مرم.** (سنایی[۲] ۳۷۵)

مرما marmā [عر.: مرمیٰ] (اِ.) (قد.) مرمی ←.

مرمت mare(a)mmat [عر.: مَرَمّة] (اِمص.) ۱. بازسازی؛ تعمیر: **امسال... کارهایی... برای مرمت و تزیین آن دیوار می‌کردند.** (مینوی[۲] ۱۸۹) ○ **از فردای روز فتح تهران مشغول مرمت آن [مجلس] شد.** (مستوفی ۲۹۱/۲) ○ **معلوم شد که پاپوش‌های ما را مرمت لازم است.** (طالبوف[۲] ۲۰۰) ۲. (قد.) (مجاز) نیکو کردن؛ بهبود بخشیدن؛ اصلاح: **از بام تا شام بر سر ایشان مشارفت می‌کرد و به‌صدق عمل و مرمت خلل مطالبت می‌نمود.** (جرفادقانی ۳۸۷)

● **~ شدن** (مصل.) تعمیر شدن؛ بازسازی شدن: **وارد حیاط که شدیم، پیدا بود که به‌تازگی همهٔ آن مرمت شده‌است.** (هدایت[۲] ۱۰۸)

● **~ کردن (نمودن، فرمودن)** (مصم.) ۱. تعمیر کردن؛ بازسازی کردن: **کلاه‌خود شکستهٔ خویش را... مرمت کرد.** (قاضی ۶۴) ○ **هم آب‌پاش را و هم تلمبه را... مرمت کردند.** (آل‌احمد[۵] ۳۸) ○ **[عده‌ای] چندین پل و منازل عرض راه را تعمیر و مرمت کرده‌اند.** (طالبوف[۲] ۲۳۹) ۲. (قد.) (مجاز) نیکو کردن؛ بهبود بخشیدن؛ اصلاح کردن: **این پارسی هم دست‌تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند.**

(ناصرخسرو[۲] ۱۵۵)

مرمت‌گر m.-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) آن‌که تعمیر و بازسازی می‌کند؛ به‌اصلاح‌آورنده؛ تعمیرکننده: **گر دل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات/ شیخ مرمت‌گر است بر دل ویران او.** (خاقانی ۳۶۵)

مرمد mormad[d] [عر.: مرمدّ] (صـ.) (قد.) دارای چشم معیوب. ← نامرمد.

مرمر marmar (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ دگرگون‌شدهٔ آهکی که به‌علت زیبایی در کارهای مجسمه‌سازی و نماسازی ساختمان‌ها به‌کار می‌رود: **چند سنگ مرمر... بالای سقف گرم‌خانه کارگذارده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۹) ○ **سنگ لحدی از مرمر سرخ‌رنگ... به‌روی مزارم انداختند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۰) ○ **از غرایب حالات و نوادر اتفاق پیدا شدن معدن سنگ مرمر است.** (اسکندربیگ ۸۳۱) ○ **بر کمر کوه‌ها ز شدت سرما/ مرمر چون آب گشته، آب چو مرمر.** (مسعودسعد[۱] ۲۹۱)

مرمر mermer (اِصو.) مرنو ← **شب‌ها همین‌که می‌خواستیم بخوابیم، بالای بام با گربه‌ها بنای مِرمِر را [می‌گذارد.]** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۰)

□ **به ~ افتادن** (گفتگو) شروع به مِرمِر کردن: **باز بهار آمد و این گربه‌ها به مِرمِر افتادند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۹)

مرمرتراش marmar-tarāš (صف.، اِ.) مجسمه‌ساز یا سنگ‌تراش که با مرمر کار می‌کند.

مرمری marmar-i (صنـ.، منسوب به مرمر) ۱. ساخته‌شده از مرمر یا ازجنس مرمر: **عروس... در آن سنگینی حجب و خاموشی بی‌حرکت، یکی از آن صنم‌های مرمری را می‌توانست به‌یاد بیاورد.** (اسلامی ندوشن ۲۲۹) ۲. به‌رنگ مرمر؛ سفید: **پوست مرمری.**

مرمریت marmarit [؟] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ آهکی ساختمانی شبیه مرمر که مرغوبیت آن از مرمر کمتر است.

مرمرین marmar-in (صنـ.) ۱. مرمری (مِـ. ۱) ←: **بر سنگی مرمرین تاریخ وفات را ثبت کرده[اند.]** (افلاکی ۳۳) ○ **یکی چون زمردین بیرم، دوم چون بسدین مجمر/ سیم چون مرمرین افسر، چهارم عنبرین مدری.** (منوچهری[۱] ۱۳۱) ۲. مرمری (مِـ. ۲) ←: **دوشیزه ادیت ازروی شانهٔ لخت و مرمرین خودش نگاهی به صورت مردانهٔ شوالیه می‌کرد.** (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۲)

مرمود marmud [از عر.] (صـ.) (قد.) مبتلا به بیماری چشم؛ دارای رمد: **مِهر رخشا لیک از او مرمود جویَد اجتناب.** (قاآنی: لغت‌نامه[۱])

مرموز marmuz [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در آن امری پوشیده، نامعلوم، یا مبهم باشد: **لبخند مرموزش رضایت خاطرش را می‌رساند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۸) ○ **گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست‌نشاندهٔ خود می‌کنند.** (علوی[۲] ۱۲۳) ○ **سخن‌ها آورده‌است مرموز.** (ناصرخسرو[۲] ۱۸) ۲. (مجاز) مشکوک: **در روزنامه‌ها خبر مرگ مرموز سیدعبدالرزاق منتشر شد.** (علوی[۳] ۶۵) ○ **هشت سال بود که شوهر خورشید به‌طرز مرموزی گم شده‌بود.** (هدایت[۵] ۱۷۵) ۳. (مجاز) آن‌که احساسات یا اندیشه‌های خود را بروز نمی‌دهد؛ تودار: **خیلی آدم مرموزی است، به‌راحتی نمی‌توان به آنچه در نظر دارد، پی‌برد.** ۴. (مجاز) ویژگی آن‌که کارهای خود را به‌صورت پنهانی انجام می‌دهد: **عجب آدم مرموزی است، تا یک روز مانده به سفرش هیچ‌کس نمی‌دانست او مسافر است.**

مرموزه marmuz.e [عر.: مرموزَة] (صـ.) (قد.) مرموز ←: **یک نفر متدین محدود که سرحد قدرت‌های الاهی و حقایق مرموزهٔ شریعت غرای اسلام را چهاردیوار مغز خالی خود قرار داده.** (دهخدا[۲] ۲/۱۳)

مرموزیت marmuz.iy[y]at [از عر.] (اِمصـ.) مرموز بودن: **بیابان... عظمت، خلوت، و مرموزیتی... داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

مرموق marmuq [عر.] (صـ.) (قد.) موردنظر: **به مکان معمور و محل مرموق ملحوظ شد.** (رشیدالدین ۵۱) ○ **او را به اعزاز و اکرام تلقی کرد و به محل مرموق و مکان معمور مخصوص گردانید.** (جرفادقانی: گنجینه

۱۶۵/۳)

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) مورد توجه قرار گرفتن؛ به‌نظر عنایت مرموق گردد و به‌سمع ارتضا مسموع افتد. (افسرایی ۴مقدمه) ○ در مجلس مبارک ما حرکات و سکنات او به لواحظ ارتضا مرموق و منظور شده. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۰۳)

▫ ~ِ نظر (قد.) محل توجه؛ موردعنایت: موش گفت: من می‌خواهم که هردو مشمول عاطفت شهریار و مرموق نظر عنایت او آیند. (وراوینی ۶۲۱)

مرمه maramme [عر.] (امصـ.) (قد.) ۱. مرمت (مـ. ۱) ← : یاری‌ای دِه در مرمه‌ی کشتی‌اش / گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش. (مولوی[۱] ۱۵۰/۳) ۲. (مجاز) مرمت (مـ. ۲) ← : چند روز آن جای‌گاه توقف کرد و به مرمهٔ حال و معالجهٔ جراحات مجروحان مشغول شد. (جرفادقانی ۳۵۹)

مرمی، مرما marmā [عر.: مرمیٰ] (اِ.) (قد.) جایی که تیر انداخته‌شده بر آن می‌افتد، و به‌مجاز، محل موردنظر، مقصد: ذات شریف که سابق خیرات است، مرمای اصحاب و اخیار است. (← خاقانی[۱] ۱۳۳) ○ همیشه پادشاهان درطلب مُلک بر مجرای این عادت رفته‌اند و مرمای نظر بر دورترین مسافت ادراک نهاده‌اند. (وراوینی ۲۷۶)

مرمی marmi [عر.] (اِ.) (نظامی) قسمتی از فشنگ که پس از انفجار باروت، از پوکه جدا و به سمت هدف پرتاب می‌شود؛ گلوله: در سرکوب شورش‌های خیابانی از نشنگ‌هایی با مرمی پلاستیکی استفاده می‌شود.

مرنده marande (اِ.) (قد.) کوزه یا کوزهٔ آب: داد دردست او مرندهٔ آب / خورد آب از مرنده او به‌شتاب. (منجیک: شاعران ۲۱۹)

مرنو merno[w] (اصو.) صدای گربه، به‌ویژه در دورهٔ آمادگی برای جفت‌گیری: مرنومرنویی که موقع مستی‌اش راه می‌انداخت، همه باهم توفیر داشت. (هدایت[۵] ۱۸)

☜ • ~ کشیدن (مصـ.ل.) صدا کردنِ گربه، به‌ویژه در دورهٔ آمادگی برای جفت‌گیری: گربه‌ها روی دیوار بلند حیاط مرنو می‌کشیدند. (معروفی ۱۵)

▫ به ~[~] افتادن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به‌دنبال همسر بودن، به‌ویژه دختر؛ درتقلای یافتنِ همسر بودن: پارهٔ دیگر که... برای شوهر به مرنومرنو افتاده‌بودند بی‌ناز و اطفار، به‌نزد خواستگار می‌شتافتند. (کتیرایی ۱۱۰ح.)

مروا morvā (اِ.) (قد.) فال خوب؛ مقِ. مرغوا: آری چو پیش آید قضا، مروا شود چون مرغوا/ جای شجر گیرد گیا، جای طرب گیرد شجن. (امیرمعزی ۵۴۵)
○ ... / هر روز بر آسمانت بادا مروا. (رودکی[۱] ۵۱۴)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) فال خوب برای کسی پیش آوردن؛ دارای فال خوب کردن: نیابد آفرین آن‌کس‌که گردونش کند نفرین/ نیابد مرغوا آن‌کس‌که یزدانش کند مروا. (قطران ۵) ○ نفرین کند به من بر و دارم به آفرین/ مروا کنم بدوبر، دارد به مرغوا. (رودکی: اسدی[۲] ۲۵)

▫ ~یِ نیک (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: چو بر مروای‌نیک انداختی فال/ همه نیک آمدی مروای آن سال. (نظامی[۳] ۱۹۳)

مروات morovvāt [عر.، جِ. مُروءَة] (اِ.) (قد.) مروت‌ها: ارباب ستر و مروات از خوف عار، خویش را هلاک کردند. (جوینی[۲] ۲۱۲) ○ ساز و تجمل فراوان جمع کرد و دروجوه صلات و ابواب مروات بر آن موجب که از حرق سخاوت و عِظَم همت او معهود بود، صرف کرد. (جرفادقانی ۳۵۸)

مرواری morvāri [مخفِ. مروارید] (اِ.) مروارید (مـ. ۱) ↓.

مروارید morvārid (اِ.) ۱. (مواد) تودهٔ سخت، گِرد، کوچک، و درخشان به‌رنگ سفید نقره‌ای یا خاکستری مایل به آبی که در بعضی‌از صدف‌های دریایی یافت می‌شود و از سنگ‌های قیمتی است؛ دُرّ؛ لؤلؤ: من سه‌کودک ملوس دارم که به‌زیبایی مرواریدهای شرقند. (قاضی ۷۰۷) ○ باشد که بسیاری اصداف را بگشایند و یک دانه مروارید نیابند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۹۱) ○ از خلال قبا هزده دانه مروارید برکشید. (نظامی‌عروضی ۳۵) ۲.

(گیاهی) ← گل[۱] ◻گل مروارید.

⊙ ~ بستن (قد.) مروارید آویختن برای زینت، و به‌مجاز، زینت دادن: **ازاین‌سو زهره در گوهر گسستن/ وزآن سو مه به مروارید بستن.** (نظامی[۳] ۱۳۱)

◻ ~ِ غلطان مروارید درشت و گِرد: **کم‌کم نامش برسر زبان‌ها افتاد و حکم مروارید غلطانی را پیدا کرد که می‌درخشید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۷) ○ **یک‌صدوپنجاه من مروارید غلطان... از عمال و مباشرین... بازیافت نمود.** (مروی ۹۴۰)

مرواریدبار m.-bār (صف.) (قد.) بارندهٔ مروارید، و به‌مجاز، ریزندهٔ باران: **باغ گردد گل‌پرست و راغ گردد لاله‌گون/ باد گردد مشک‌بوی و ابر مرواریدبار.** (فرخی[۱] ۱۰۷)

مرواریددوز morvārid-duz (صف.، اِ.) ۱. آن‌که کارش دوختنِ مروارید برروی چیزی است. ۲. (صمـ.) تزیین‌شده با مروارید: **محمدرضاخان با مسند مخمل مشکی مرواریددوز که تاکرده...بود، وارد شد.** (مستوفی ۱۷/۲) ○ **اقدس‌همایون... بدون این‌که قبای مرواریددوز دربرداشته‌باشند، درکمال سادگی... جلوس داشتند.** (افضل‌الملک ۲۱)

مرواریددوزی m.-i (حامص.) ۱. دوختنِ مروارید برروی چیزی: **کار او مرواریددوزی برروی لباس عروس است.** ۲. (صـ.) مرواریددوز (مِ. ۲) ←: **جلو پیراهنش مرواریددوزی بود.**

مرواریدریز morvārid-riz (صمـ.) (قد.) تزیین‌شده با مروارید: **تمامت رجال و نسا و بنین و بنات ثیاب مرواریدریز... می‌خواسته.** (جوینی: لغت‌نامه[۱])

مرواریدنشان morvārid-nešān (صمـ.) تزیین‌شده با مروارید: **غاری از موزائیک مرواریدنشان.** (جمال‌زاده[۷] ۵۸)

مرواریدی morvārid-i (صنـ.، منسوب به مروارید) ۱. تزیین‌شده با مروارید: **درِ گنجه باز می‌شد و جامه‌های... مرواریدی، اطلس، حریر... روی زمین پخش می‌شد.** (علی‌زاده ۴۲/۱) ۲. (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک.

مرواریدین morvārid-in (صنـ.) (قد.) مرواریدی (مِ. ۱) ←: **آن خط کزآن قلم آید آن را لؤلؤی خوانند یعنی خط مرواریدین.** (خیام[۲] ۵۸)

مروت morovvat [از عر.: مُروءة] (امصـ.) ۱. جوان‌مردی؛ مردانگی: **می‌ترسم فتوای شما... دور از انصاف و مروت باشد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۳) ○ **مروت نبینم رهایی ز بند/ به‌تنها و یارانم اندر کمند.** (سعدی[۱] ۹۲) ○ **آن مطعی‌ای که روزوشب ازبهر نام نیک/ در پوزش مروت و در دادن عطاست.** (فرخی[۱] ۲۴) ۲. (فقه) ملازمت عادات پسندیده و پرهیز از عادات مکروه و داشتنِ بزرگ‌منشی و بلندهمتی. ¶ مروت به‌این‌معنی از شرایط امامت جماعت است.

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) با انصاف رفتار کردن: **ما خود کمر به دشمنی خویش بسته‌ایم/ درحق ما دگر چه مروت کند کسی؟** (میرزاجلال‌اسیر: آنندراج)

مروج moravvej [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کاری یا روشی را رواج می‌دهد؛ رواج‌دهنده: **مروج آیین و مسلک و مرام او هستم.** (شاهانی ۱۳۶) ○ **همین‌که مذهب پشتیبان و... مروج نداشته‌باشد، از استعمال و اجرا خواهد افتاد.** (مستوفی ۱۱۱/۳) ○ **قانون اساسی... قویم و مروج احکام شریعت غرای محمدی [است.]** (مخبرالسلطنه ۱۵۹) ۲. (کشاورزی) ◻مروج کشاورزی ↓.

◻ ~ِ کشاورزی (کشاورزی) کارشناسی که یافته‌های علمی کشاورزی مانند نوع مناسب بذر، کود مناسب هر زمین، شیوه‌های بهتر کاشت و داشت و برداشت، بهترین راه مبارزه با آفات نباتی، و مانند آنها را از مرکز آموزشی و تحقیقاتی کشاورزی دریافت و متناسب با شرایط هر محل به کشاورزان منتقل می‌کند.

مروج moruj [عر.، جِ. مرج] (اِ.) (قد.) چمن‌زارها؛ چراگاه‌ها: **مروجی که غزال آفتاب‌چهره در آن وطن داشتی.** (زیدری ۹۴)

مروح moravvah [عر.] (صـ.) (قد.) دارای رایحهٔ

دل‌پذیر: خوش‌بو. ← ● مروّح کردن (مِ. ۱).

● ~ کردن (گردانیدن) (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. خوش‌بو کردن: مشام جان زنده‌دلان در دوجهان معطر و مروّح گردانید. (محمدگل‌اندام: حافظ[۱] صح) ۲. شاد کردن: مروّح کن دلوجان را، دل تنگ پریشان را/ گلستان ساز زندان را، برین ارواح زندانی. (مولوی[۲] ۱۵۲/۷)

مروح moravveh [عر.] (صـ.) (قد.) راحت‌بخش: چون... تأملی رفت، دل را مفرح و روح را مروّح... آمد. (خاقانی[۱] ۱۲۲) ○ چون چشم براین لقای مروّح زدم، از دردهای مبرح بیاسودم. (وراوینی ۳۳۹)

مروحه mervahe [عر.: مروحة] (اِ.) (قد.) بادبزن (مِ. ۱) ←: خیری سرفکنده را در غم عمر رفته بین/ سنبل شاخ‌شاخ را مروحهٔ چمن نگر. (عطار[۵] ۳۳۰) ○ مروحه برداشت تا بادش کند. (محمدبن‌منور[۱] ۲۲۹) ○ برسر گهواردشان به‌روی فتاده/ مروحهٔ سبز در دو دست همه سال. (منوچهری[۱] ۱۶۴)

مروحه‌جنبان m.-jomb-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که بادبزن را به‌حرکت درمی‌آورَد، و به‌مجاز، فروزان‌کنندهٔ آتش؛ تقویت‌کننده و تشدیدکننده: تا وصول رایت بلند آیت مروحه‌جنبان نیران جدال گردد. (شیرازی ۶۶) ○ ارسال خلعت برای قاتل جلودار، مروحه‌جنبان نایرهٔ غضب و دامن‌زن شعلهٔ سخط نادری گشته. (شوشتری ۴۶۱)

مروحه‌زن mervahe-zan [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) بادزننده با بادبزن: مجمرگردان شمال، مروحه‌زن شاخ بید/ لعبت‌باز آسمان، زوبین‌افکن شهاب. (خاقانی ۴۲)

مرود mervad [عر.] (اِ.) (قد.) میله‌ای متصل به زنجیری که باز (پرنده) بر آن می‌نشست و زنجیر را بر پای باز می‌بستند: مِرود... باید آهنین باشد. خاصه در کریزخانه و بر نشیمهٔ خود صواب آن است که از آهن بُوَد. (نسوی ۱۰۵) ○ شیر نخواهد، به پیش او در، زنجیر/ باز نخواهد به‌پیش او در، مِرود. (منوچهری[۱] ۱۸)

مرود morud [← امرود] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گلابی ←: یقین که بوی گل فقر از گلستانی‌ست/ مُرود هیچ‌کسی دید بی‌درخت مُرود؟ (مولوی[۲] ۲۱۱/۲)

مرودشتی marv-dašt-i (صفـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

مرور morur [عر.] (امصـ.) ۱. مطالعه کردن مطلبی معمولاً به‌صورت تند و گذرا: درضمن مرور و مطالعهٔ کاغذ، یک پردهٔ سیاهی جلو چشم او و سایر اشیا حائل شده[است.] (مسعود ۴۸) ۲. گذراندن چیزی از نظر؛ یادآوری: آقامحسن اغلب درضمن مرور خاطرات گذشته... این جمله را [تکرار] می‌کرد: خوش‌بختی گریزپاست. (علوی[۳] ۹۶) ۳. گذشتن؛ رفتن: دست عبور را بسته و پای مرور را شکسته دید. (شیرازی ۹۶) نیز ← عبور ◻ عبورومرور. ۴. (حقوق) ◻ مرور زمان (مِ. ۲) ←. ۵. (قد.) گذشتن؛ سپری شدن: در این عهد و ایام به مرور شهور و اعوام، رسوم علوم و اسباب آداب به کلی مهمل و مندرس مانده. (قائم‌مقام ۲۸۱)

◻ ~ داشتن بر (به) چیزی (مجاز) آن را خواندن، معمولاً به‌طور خلاصه و گذرا: اکنون مروری داریم بر خلاصهٔ اخبار.

◻ ~ زمان (ایام، ...) ۱. گذشت زمان؛ سپری شدن زمان: به‌مرور زمان... تعبیرات تازه به‌میان می‌آید. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲) ○ مرور زمان میهن‌پرستان را متوجه ساخت که مصدق... دروازه‌های کشور را به‌روی عوامل امپریالیسم گشوده‌است. (پهلوی: مصدق ۳۸۴) ○ نیافتم هیچ‌چیزی گزیده‌تر به‌نزدیک او... در مرور ایام و ازمان از کتابی و تصنیفی که من در آن جمع کنم و یاد کنم در آن اخبار شهر قم. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۰: معین) ۲. (حقوق) گذشتن مدتی که به‌موجب قانون پس‌از انقضای آن، دعوی شنیده نمی‌شود.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. مرور (مِ. ۱) ←: ازباب اول تنها مقدمهٔ آن را به‌سرعت مرور کردم و به‌زودی به‌باب دوم رسیدم. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۱) ○ چندین بار به نوار گوش دادم و مکرر یادداشت‌هایم را مرور کردم. (علوی[۳] ۴۰) ۲. به‌خاطر آوردن؛ یادآوری کردن: برای من آن‌قدر طولانی بود که احساس کردم سه بار تمام زندگیم را مرور کرده‌ام. (مخملباف: شکوفایی ۵۰۴) ۳.

(مصـ.ل.) مرور (مِ.۳) ←: **بر سیرام‌پور و چچره و هوگلی که از مضافات کلکته و برسر راه بودند، مرور کردم.** (شوشتری ۳۷۱)

▫ **به‌~** ۱. (مجاز) کم‌کم؛ به‌تدریج: **حساب‌ها به‌مرور تسویه می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ **چه‌بسا کارهای زشت که به‌مرور مایهٔ افتخار می‌گردد.** (شهری[۳] ۶۶) ۲. (قد.) با گذشتِ زمان: **سعدی از این چشمهٔ حیوان که خورد/ سیر نگردد به‌مرور ای صنم.** (سعدی[۳] ۵۶۷)

مروراً morur.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌تدریج؛ کم‌کم: **چنانچه مروراً مرحمت فرمایید، بی‌اندازه مزید شُکر خواهد بود.** (سیاق‌معیشت ۲۷۴)

مروزنه marvazane [= مرغزن؟] (اِ.) (قد.) گور؛ گورستان: **اینجا ناووسی هست از نواویس، یعنی مروزنهٔ گبرکان که سرها از آن جماعتی به آن‌جا نقل کرده‌اند از زمین برهوت.** (ابوالفتوح ۱۳۲/۲ معین)

مروزی marvazi (صند.، منسوب به مرو، شهری در ترکمنستان) اهل مرو: **این جوان سی‌وشش سالهٔ مروزی... جهان‌دیده و سنجیده شده‌بود.** (نفیسی ۲۴۰) ○ **در سفر افتند به‌هم ای عزیز/ مروزی و رازی و رومی و کُرد.** (رودکی[۲] ۱۱۳)

مروض moravvaz [عر.] (صـ.) (قد.) ریاضت‌داده‌شده، رام‌شده، و تربیت‌شده: **انفاس، چون سالکان، صافی. فکرت، چون شملِ مرادیافتگان، مجتمع. نفْس، در روضهٔ مطمئن، مرضی و مروض.** (خاقانی[۱] ۲۴۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ریاضت دادن، رام کردن، و تربیت کردن چنان‌که اسبی را: **نفْس‌ها را تا مروض کرده‌ام/ زین ستوران بس لگدها خورده‌ام.** (مولوی[۱] ۳۹۶/۲)

مروع maru' [عر.] (صـ.) (قد.) ترسیده؛ ترسانده‌شده: **قاصداً آن روز بی‌وقت آن مروع/ از خیالی کرد تا خانه رجوع.** (مولوی[۱] ۲۸۷/۲)

مروق moravvaq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. صاف‌شده از ناخالصی؛ پالوده؛ صاف: **شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد/ التفاتش به می صاف مروق نکنیم.** (حافظ[۱] ۲۶۱) ○ **مشنو سخن از زمانه سازآمدگان/ می خواه مروّق، ز طرازآمدگان.** (خیام: نزهت ۶۰۱) ○ **جاوید شاد بادی، با خرمی زیادی/ برکف می مروّق، درپیش یار دلبر.** (فرخی[۱] ۱۸۸) ۲. دارای رواق؛ رواق‌دار: **از همهٔ این طاق و رواق مروّق دنیا و طمطراق مزور مطوق او به گوشه‌ای قانع شدم.** (وراوینی ۶۹۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) صاف شدن؛ پالوده شدن: **بادهٔ خوش‌بوی مروّق شده‌ست/ پاک‌تر از آب و قوی‌تر ز نار.** (منوچهری[۱] ۱۷۱)

• **~ کردن (گرداندن)** (مصـ.مـ.) (قد.) پاکیزه کردن: **مستصفی را پالونهٔ عبارات مانیا مروّق گرداند.** (خاقانی[۱] ۱۷۹ـ۱۸۰)

مروق moravveq [عر.] (صـ. ا.) (قد.) سازندهٔ رواق: **مثال افلاک هم‌چنان است که مـروق خواهد که شکل هیکلی کند....** (سهروردی: گنجینه ۵۶/۳)

مرؤوس mar'us [عر.] (صـ. ا.) مرئوس ←.

مروی[۱] marv-i (صند.، منسوب به مرو، شهری در ترکمنستان) اهل مرو: **محمدکاظم مروی مؤلف عالم‌آرای نادری.** نیز ← مروزی.

مروی[۲] marvi [عر.: مرویّ] (صـ.) روایت شده: **از حضرت صادق مروی است که... .**

مرویات marviy[y]āt [عر.، جِ. مرویّة] (اِ.) (قد.) روایت‌شده‌ها: **او را مأذون کرده‌است که کلیهٔ تصنیفات و تألیفات و مسموعات و مرویات علامه را از او روایت کند.** (مینوی[۲] ۳۶۱)

مروية marviy[y]e [عر.: مرویّة] (صـ.) (قد.) روایت‌شده: **بعداز نماز ساعتی نیک به‌یاد حق عزوجل مشغول شوید و اوراد مرویه، بعداز نماز به مذاکرهٔ خیر و شُکر نعمت و ذکر آلا.** (قطب ۳۲۹)

مره marre [عر.: مرّة] (اِ.) (قد.) ۱. دفعه؛ بار: **شاگردانی که در اول مَره زمان ناصرالدین‌شاه به فرنگ اعزام شدند، به سرپرستی عبدالرسول‌خان بوده‌است.** (مخبرالسلطنه ۵۸) ○ **آزادگی و طمع به‌هم نـاید/ من کرده‌ام آزمون به صد مَره.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۲. شماره؛ تعداد؛ عدد: **درراه نشابور دهی دیدم بس خوب/ انگشتهٔ او را نه عدد بود و نه مَره.** (رودکی[۱]

۵۲۸) **۳.** راه؛ گذرگاه: **آن را که هم‌چو سنگِ سر مَره روز بدر/ در حرب هم‌چو موم شد از بیم ضربتش.** (ناصرخسرو[1] ۱۷۹)

□ **~ به ~** (قد.) اندک‌اندک: **درد من مره‌به‌مره تخفیف می‌یافت و دلم خنک می‌شد.** (مخبرالسلطنه ۴)

□ **~ ~** (قد.) بارها؛ پیاپی: **مره‌مره، برای افتتاح دارالشورا جشنی منعقد نمودند.** (سیاق‌معیشت ۸۳)

مره merre [عر.: مِرّة] (اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) یکی از خلط‌های سودا و صفرا یا غلبهٔ آنها: **اگر زر را مصول کنند و حل و در مفرحات به‌کار دارند مِرهٔ سودا را دفع کند.** (خواجه‌نصیر: گنجینه ۳۵/۴) ○ **ذات‌الجنب از مِره اعنی گش و بُوَد که ازپس ذات‌الجنب پدید آید.** (اخوینی ۳۳۳)

مرةًبعداخری marrat.an.ba'd.a.'oxrā [عر.] (ق.) (قد.) یک بار پس‌از بار دیگر؛ مکرراً؛ پیاپی: **اسکندر آن را در طشتی از آب افکنده، مرةًبعداخری به او روان ساخت.** (شوشتری ۳۴۷) ○ **به تصور این‌که شاید مرةًبعداخری بر اعادی مسلط و مجدداً صاحب خانه و مُلک و دولت شوند، به‌قدر قوّت بلکه زیاده از آن سعی و کوشش می‌نمودند.** (شیرازی ۹۵) ○ **چون ابیات بسیار شد و معانی تمام گشت، جمله را مرةًبعداخری از سر اتقان بازخواند.** (شمس‌قیس ۲۲۷)

مرهفات morhafāt [عر.، جِ. مُرهَفَة] (اِ.) (قد.) **۱.** اسبان لاغرمیان: **مبطنات دقاق را بر مرهفات عتاق برگزید.** (جوینی[1] ۱۸۶/۲ـ۱۸۷) **۲.** شمشیرهای تیز: **مهفهات تُرک را از مرهفات هند خوش‌تر ندیدی؟** (زبدری ۱۹)

مرهفه morhafe [عر.: مرهفة] (اِ.) (قد.) **۱.** شمشیر تیز: **دست همه با مرهفه، پایت همه با موقفه/ وهمت همه با فلسفه، آن کو سفه را هست فل.** (لامعی: دیوان ۸۱: لغت‌نامه[1]) **۲.** اسب لاغرمیان. ← مرهفات (مـ. ۱).

مرهم marham [عر.] (اِ.) **۱.** (پزشکی) هرنوع داروی خمیری‌شکل یا روغنی که برروی زخم می‌گذارند: **به‌غیر از دواهای مختلف متفرقه و مرهم‌های خانگی یکی‌دو جراح هم به بالینش آوردیم.** (شهری[1] ۱۱۵) ○ **قناعت می‌کنم با درد چون درمان نمی‌یابم/ تحمل می‌کنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم.** (سعدی[4] ۵۳۲) ○ **آن مرهم را گرم کند و بر این آماس نهد.** (اخوینی ۵۰۲ـ۵۰۳) **۲.** (مجاز) آنچه باعث آرامش می‌شود؛ مسکّن: **سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی/ دل ز تنهایی به‌جان آمد خدا را هم‌دمی.** (حافظ[1] ۳۳۱) ○ **دل‌های خسته را به کرم مرهمی فرست/ ای نام اعظمت درِ گنجینهٔ شفا.** (سعدی[4] ۶۸۰)

• **~ بستن** (مصـ.ل.) (قد.) دارو برروی زخم نهادن: **من که بر خود می‌درم پیراهن افلاک را/ از رفو مرهم نخواهم بست زخم چاک را.** (میریحیی‌شیرازی: آنندراج)

• **~ پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) درمان شدن؛ معالجه شدن: **چندان مراعات تو به‌جای آوریم که این ریش دل تو مرهم پذیرد.** (بخاری ۲۴۳)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) • مرهم بستن ←: **چو خواهم بر جگر مرهم زنم الماس می‌گردد/ همانا هست دست دیگری در آستین من.** (کاشی: آنندراج)

⊙ **~ کردن** (قد.) **۱.** تهیه کردنِ مرهم؛ درست کردنِ مرهم: **اگر خون [کبوتر] با قطران مرهم کنی، پیسی را سود دارد.** (حاسب‌طبری ۱۹۳) **۲.** • (مصـ.مـ.) (مجاز) مداوا کردن؛ درمان کردن: **زخم بالای یک‌دگر بزنند/ بخراشند و مرهمی نکنند.** (سعدی[3] ۸۴۸) ○ **شاه بدانی که جفا کم کنی/ گر دگران ریش، تو مرهم کنی.** (نظامی[1] ۹۳)

⊙ **~ گذاشتن (نهادن)** دارو بر زخم گذاشتن، و به‌مجاز، آن را درمان کردن: **باید هر روز بر آن [دمل] مرهم گذارد تا پخته شود و سر باز کند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴) ○ **کسی حاضر به‌خدمت ایستاده و زخم‌های ایشان را مرهم نهاده[است.]** (قاضی ۳۰) ○ **پسندیده‌ست بخشایش ولیکن/ منه بر ریش خلق‌آزار مرهم.** (سعدی[2] ۱۷۳) ○ **چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم/ یکی تا بر این ریش مرهم نهیم.** (فردوسی[3] ۲۳۲۹)

□ **~ نهادن بر دل (خاطر، ...)** (مجاز) آرامش بخشیدن به آن: **نیامد برش دردناکِ غمی/ که ننهاد

برخاطرش مرهمی. (سعدی[۱] ۳۸)

مرهم‌بها m.-bahā [عر.فا.] (اِ.) (قد.) پولی که به مجروح می‌دادند تا با آن برای درمان زخم‌هایش مرهم تهیه کند: **میان ما و تو ای غیر ماجرا نشود/ که خون‌بهای تو مرهم‌بهای ما نشود.** (نادم‌گیلونی: آنندراج) ○ **ثنا گفت بر کار استادشان/ ز مرهم‌بها خون‌بها دادشان.** (هاتفی: آنندراج)

مرهم‌دان marham-dān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ظرفی که در آن مرهم می‌گذاشتند؛ جای مرهم: **پُر نگردد زخمت از مرهم مسیح/ گر شود افلاک مرهم‌دان او.** (مسیح‌کاشی: آنندراج) ○ **اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش/ دوای درد من است آن دهان مرهم‌دان.** (سعدی[۴] ۷۲۵)

مرهم‌رسان marham-re(a)s-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) درمان‌کنندهٔ درد: **گر ز نومیدی شَوَم مجروح دل/ محرمی مرهم‌رسان خواهم گُزید.** (خاقانی ۱۷۰)

مرهم‌مالی marham-māl-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل مالیدن مرهم: **به مرهم‌مالی و دوا و غذایم می‌پرداخت.** (شهری[۳] ۲۵۰)

مرهم‌نه marham-neh [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که بر زخم مرهم می‌گذارد، و به‌مجاز، درمان‌کننده: **از بنان مخضوب، مرهم‌نه دل‌های نژند [است.]** (عبدالرزاق‌بیگ: ازصباتانیما ۵۲/۱) ○ **درشتیّ و نرمی به‌هم در بِه است/ چو فاصد که جراح و مرهم‌نه است.** (سعدی[۲] ۱۷۳)

مرهمی marham-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مرهم بودن. ← ● مرهمی نمودن.

● **~ نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) مانند مرهم عمل کردن، و به‌مجاز، مداوا کردن: **با چندین زخم بی‌رحم، وای، ار نه همت پاکان مرهمی نمودی.** (خاقانی[۱] ۱۹۶)

مرهون marhun [عر.] (صـ.) ۱. به رهن گذاشته‌شده؛ درگرو: **مال مرهون.** (قانون‌مدنی، مادهٔ ۷۷۲) ۲. (مجاز) کسی که دیگری به خاطر کار نیک یا خدمتی که به او کرده‌است بر گردن او حقی دارد؛ بسته و وام‌دار نیکی و احسان کسی: **بقای ما تاکنون مدیون و مرهون کوشش آن بزرگواران است.** (خاطری ۲۹۰) ○ **دنیای صنعت و سرمایه مرهون افکار و نقشه‌های متین و ماهرانهٔ آنهاست.** (مسعود ۱۶۲) ○ **امیرکبیر، میرزاتقی‌خان مرهون عزایم راسخهٔ خود بودند.** (طالبوف[۲] ۶۴)

● **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. رهین منت گردیدن؛ بسته و وام‌دار احسان و نیکی کسی شدن: **اگر... سرگذشت خودتان را برایم حکایت فرمایید، بی‌اندازه مرهون منت و ممنون لطف و محبت سرکار خواهم گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۲) ○ **خیلی ممنون و مرهون مراحم حضرت اقدس والا شدند.** (سیاق‌معیشت ۳۲۴) ۲. (قد.) گراییدن؛ متمایل شدن: **دل به گروگان این جهان ندهم/ گرچه دل تو به دهر مرهون شد.** (ناصرخسرو[۱] ۷۹)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) راغب کردن؛ متمایل ساختن: **شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی/ گر همی‌خواهی که جان‌ودل به دین مرهون کنی.** (ناصرخسرو[۱] ۲۷)

مرهونیت marhun.iy[y]at [عر.: مرهونیّة] (امصـ.) مرهون بودن؛ درگرو بودن: **از تألیف این شرکت‌نامه بسیار مشعوف شده، دیدم بلی، مرهونیت وقت اقتضای طبیعی خود را می‌نماید.** (طالبوف[۱] ۱۰۴)

مری mari [عر.: مَری‌ء] (صـ.) (قد.) گوارا؛ گوارنده؛ خوش‌گوار: **هماناکه کام و مری، آب کامه و مرّی می‌خواهد که از لوزینهٔ «مری» سیر گشته است.** (خاقانی[۱] ۱۰۱) ○ **چو تشنه نباشد کس آن‌جا پس آن/ چه جای شراب هنیء و مَری‌ست؟** (ناصرخسرو[۱] ۱۱۱)

مری[۱] meri [عر.: مَری‌ء] (اِ.) (جانوری) مجرای عضلانی طویلی که از حلق تا معده امتداد دارد و با انقباض‌های منظم خود غذا را به‌سمت معده هدایت می‌کند: **هماناکه کام و «مری»، آب کامه و مرّی می‌خواهد که از لوزینهٔ مری سیر گشته است.** (خاقانی[۱] ۱۰۱)

مری[۲] m. [از عر.، ممال مراء] (امصـ.) (قد.) جدال و ستیزه کردن. ← مِرا.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) جدال کردن: **خط فریشتگان را همی‌بخواهی خواند/ چنین به بی‌ادبی کردن و لجاج و مری.** (ناصرخسرو[۱] ۲۶۹)

مری mori [عر.: مُری‌ء] (صـ.ا.) (قد.) ریاکننده: **من بپرسم کز کجایی هی مُری/ تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری.** (مولوی[۱] ۳/۳۱۲)

مری morri [عر.: مُرّیّ] (ا.) (قد.) (پزشکی) آب‌کامه (مر.۱) ←: **همانا که کام و مری، آب‌کامه و «مُرّی» می‌خواهد که از لوزینهٔ مری سیر گشته‌است.** (خاقانی[۱] ۱۰۱)

مرئا mar'ā [عر.: مرأی] (ا.) (قد.) مرأی ←.

مریانه moryāne (ا.) (قد.) (جانوری) موریانه ←.

مریخ merrix [عر.] (ا.) (نجوم) چهارمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت دوری از خورشید؛ بهرام: **شکّر و بادام به‌هم نکته‌ساز/ زهره و مریخ به‌هم عشق‌باز.** (نظامی[۱] ۶۲) ○ **در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون/ فریاد اوج مریخ از تیغ مه‌صقالش.** (خاقانی ۲۲۸) ○ **لاله چون مریخ اندرشده لَختی به کسوف/ گل دوروی چو بر ماه سهیل یمنا.** (منوچهری[۱] ۲)

□**ازکرهٔ ~ آمدن** (گفتگو) (مجاز) ← کُره[۱] □از کُرهٔ مریخ آمدن.

مریخی m.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به مریخ، ا.) **۱.** ساکن مریخ: **فیلم نشان می‌داد که مریخی‌ها به زمین آمده‌اند.** **۲.** (صند.) (قد.) دارای شدت عمل به‌مناسبت نماد جنگ و جنگ‌جو بودنِ مریخ درنزد قدما: **خشم مریخی نباشد خشم او/ منقلب‌رو غالب و مغلوب‌خو.** (مولوی[۱] ۱/۴۷)

مرید marid [عر.] (صـ.) (قد.) سرکش؛ گردن‌کش؛ متمرد: **نخستین ابوبکر پیر مرید/ عمَر، پنجه‌برپیچ دیو مَرید.** (سعدی[۱] ۳۶) ○ **زن کنیزک را بزولیده بدید/ درهم و آشفته و دنگ و مَرید.** (مولوی[۱] ۳/۱۴۰) ○ **مرا از شر این شیطان مَرید، که درپس پشت من نشسته‌است... خلاصی... دهی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۳)

مرید morid [عر.] (صـ.، ا.) **۱.** آنکه به کسی ارادت می‌ورزد؛ دوست‌دار؛ ارادتمند؛ هواخواه: **اینها هم مؤذن مسجد پدرم و دیگر مریدها بودند که با پدرم از مسجد برمی‌گشتند.** (آل‌احمد[۴] ۸۳) ○ **چند نفر از مریدان... شهادت می‌دادند که این برادر خاقان شهید است.** (مروی ۵۰) ○ **مداح توست و مخلص توست و مرید توست/ تا طبع ما و سینهٔ ما و روان ماست.** (خاقانی ۸۰) **۲.** (صـ.) علاقه‌مند: **گاهی مباحثی مطرح می‌گشت... از مثنوی که دایی‌ام مرید و دل‌باخته‌اش بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲-۱۰۳) **۳.** (صـ.، ا.) (تصوف) آنکه از پیری پیروی می‌کند و از او آداب سلوک می‌آموزد یا آنکه تحت‌ارادهٔ پیری است: **زن می‌توانست مدارج اعلی را طی کند و یک مرید حقیقی باشد.** (پارسی‌پور ۲۷۶) ○ **عابدان، راه عبادت گیرند، مریدان حکم ارادت پذیرند.** (قائم‌مقام ۳۲۸) ○ **گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن/ شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت.** (حافظ[۱] ۵۴) ○ **مریدصادق بی‌نیاز بُوَد از علم عالمیان.** (عطار[۱] ۴۳۸) **۴.** (قد.) از نام‌ها و صفات خداوند؛ اراده‌کننده؛ دارای مشیت: **خداوند... روزی‌بخش و مرید (دارای صفت اراده) و... است.** (کدکنی ۱۹۲) ○ **پروردگار قادر عالم حی مُدرِک سمیع بصیر مرید متکلم [است.]** (خواجه‌نصیر: اوصاف‌الاشراف ۶: معین) ○ **وی نیز... حی و عالم و مرید و متکلم و سمیع و بصیر است.** (غزالی ۲/۵۸۲)

مریدانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) مانند مرید، و به‌مجاز، مشتاقانه: **علاوه‌بر خویشاوندی به آنها ارادت مریدانه دارد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸)

مریدپروری morid-parvar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) لطف و توجه کردن به مرید: **از یـارفـروشی و بنده‌نوازی و مریدپروری خداوندگار اینها بعید و بدیع نیست.** (افلاکی ۱۰۱)

مریدن mor-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: مر) (قد.) مردن ←: **چنان‌که آن کُرد را پسرش درآمد دل‌تنگ. گفت: مُری! چه دل‌تنگی؟** (شمس‌تبریزی[۱] ۱/۲۳۷) ○ **غم کی خورَد آنکه شادمانیش تویی؟/ یا کی مُرَد او که زندگانیش تویی؟** (خواجه‌عبدالله: میبدی[۱] ۷/۴۲۰) ○ **اگر سر همه سوی خنجر بریم/ به روزی بزادیم و روزی مُریم.** (فردوسی[۳] ۱۰۵۸)

مریده morid.e [عر.: مریدَة] (صد.، اِ.) (تصوف) مرید (زن). ← مرید (مر.۳): ملکةالملکات گرجی‌خاتون... مریدهٔ حضرتش بود. (افلاکی ۲۶۳)

مریدی morid-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. وضع و حالت مرید؛ مرید بودن: اظهار مریدی اولاد شیخ‌صفی می‌کرد. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۰) ○ مراتب پیری و مریدی و خرقه و صحبت را شرایط بسیار است. (محمدبن‌منور[۱] ۴۶) ۲. (قد.) صاحب اراده بودن: ارادت نه از صفات انسانیت است بلکه پرتو انوار صفت مریدی حق است. (نجم‌رازی[۱] ۲۵۰)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) اطاعت کردن از پیر: اما این‌جا مریدی کردن دوستان او را نشان آن بُوَد که آن‌جا مرادی. (احمدجام ۷۹)

مریز ma-riz (فعـ.) ← کج‌دارومریز.

مریزاد m.-ād (فعـ.) دچار لرزش و کاستی نباشد: بنازم به دستی که انگور چید/ مریزاد پایی که درهم فشرد. (؟: لغت‌نامه[۱]) نیز ← دست‌مریزاد.

مریستم meristem [فر.: méristème] (اِ.) (گیاهی) بافت فعالی در گیاه که سلول‌های جدید از آن به‌وجود می‌آید و معمولاً در نوک ساقه یا انتهای ریشه قرار دارد و باعث رشد طولی ساقه و ریشه می‌شود.

مریستمی m.-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به مریستم) (گیاهی) ویژگی نوعی بافت گیاهی که سلول‌های آن قدرت تقسیم دارند.

مریض mariz [عر.] (صد.، اِ.) ۱. (پزشکی) بیمار ←: همه چون مرغان مریضی که شیشک به‌جانشان افتاده‌باشد، در این گوشه و آن گوشه کز کرده‌اند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ○ حالم بسیار پریشان، و مریض بودم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که از آزار دادنِ دیگران لذت می‌برد: مگر مریضی بچه‌های محل را اذیت می‌کنی؟

● ~ شدن (مصـ.ل.) بیمار شدن. ← بیمار ● بیمار شدن: از زمانی که مریض شده‌ام، مجبورم توی اتاق محبوس بمانم. (ترقی: شکوفایی ۱۴۸) ○ داروی دل نمی‌کنم کآن‌که مریض عشق شد/ هیچ دوا نیاورَد باز به استقامتش. (سعدی[۴] ۴۸۳)

○ ~ِ سرپایی مریضی که احتیاج به بستری شدن ندارد.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) بیمار کردن. ← بیمار ● بیمار کردن: این سرما بدجوری مریضم کرد.

مریض‌احوال m.-a(ʼa)hvāl [عر.عر.] (صد.) (گفتگو) آن‌که حال خوشی ندارد؛ بدحال: درنظر آنها لاغرشده‌بودم، مریض‌احوال بودم. (حاج‌سیدجوادی ۳۷۰) ○ شاه، مریض‌احوال و خسته به‌نظر می‌رسید. (پارسی‌پور ۱۰۲)

مریض‌خانه mariz-xāne [عر.فا.] (اِ.) بیمارستان ←: خاطرتان جمع، قوطی دوا را صحیح‌وسالم می‌رسانمش به مریض‌خانه. (← میرصادقی[۱] ۱۳۸) ○ من او را فوری می‌برم به مریض‌خانه. (علوی[۲] ۱۶۲) ○ دایرهٔ اداره، هشت دفتر دارد... هفتم، دفتر مریض‌خانه. هشتم، دفتر مدارس نظامی. (غفاری ۱۸۰) ○ شنیدم شراب زیاد خورده، در کوچه افتاده، به مریض‌خانه بُرده‌اند، جان داده. (طالبوف[۲] ۱۶۱)

مریض‌دار mariz-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) پرستار شخص بیمار در خانه: با این اوضاع‌واحوال، خدا به‌داد مریض‌دارها برسد.

مریض‌داری m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) عمل مریض‌دار؛ پرستاری: هیچ کاری مثل مریض‌داری، سخت نیست.

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) پرستاری کردن از بیمار: این بندهٔ خدا چند سال است که مریض‌داری می‌کند.

مریضه mariz.e [عر.: مریضَة] (صد.، اِ.) (قد.) بیمار (زن). ← بیمار: به‌دنبال... [پسر] برای عیادت مریضه‌ای می‌آیند. (شهری[۲] ۲/۲۷۶) ○ آهسته بیدارش کردم و گفتم: مشهدی می‌دانی حالت مریضه چه‌طور است؟ (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۶)

مریع mariʼ [عر.] (صد.) (قد.) ۱. پرآب‌وعلف: حضرت کبرای او مرتع مریع ارباب علم [است.] (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۴/۳) ۲. (مجاز) پرنعمت: یکی از آن قابوس بود، شاه‌کرمان، طایع و منقاد به‌خدمت

جناب مریع او رسید و تقبیل بساط رفیع او یافت. (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۷/۳) ○ از هرکس‌که از آن حضرت منیع و جناب مریع می‌رسیده‌است، این دوست مجاری احوال آن دولت... می‌پرسیده‌است. (بهاءالدین بغدادی ۱۷۸)

مریم maryam [معر.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گل سفید خوشه‌ای، خوش‌بو، و دارای عطر بادوام. ۲. (گیاهی) گیاه علفی، پایا، و زینتیِ این گل که از خانوادهٔ سوسن است و پیاز دارد. ۳. سورهٔ نوزدهم از قرآن کریم، دارای نودوهشت آیه.

مریم‌کده m.-kade [معر.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) جای قدس و پاکی: در آب خضر آتش زده، خم‌خانه زو مریم‌کده/ هم حامل روح آمده، هم نفس عذرا داشته. (خاقانی ۳۸۲) ○ هرلحظه یکی عیسی از پرده برون آری/ مریم‌کده‌ها داری گویی به حجاب اندر. (سنایی[۲] ۸۸۹)

مریم‌گلی maryam-gol-i [معر.فا.تر.] (اِ.) (گیاهی) سلوی[۱] salvi ←.

مریم‌نخودی maryam-noxod-i [معر.فا.تر.] (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله یا بوته‌ای از خانوادهٔ نعناع که مصرف دارویی دارند.

مریمی maryam-i [معر.فا.] (صن.، منسوب به مریم، اِ.) ۱. (گیاهی) سلوی[۱] salvi ←. ۲. از زیورآلات به‌ویژه گردن‌بند که نقش مریم (س) برروی آن زده شده‌باشد: محمود قاتل... چشمش به گوشواره‌های گوش و مریمی سینه‌ریز زنی می‌افتد. (شهری[۲] ۳۹۵/۱) ○ گنجه باز می‌شد و جامه‌های سپید نقره‌ای، فلس ماهی و مریمی... روی زمین پخش می‌شد. (علی‌زاده ۴۲/۱)

مرینوس merinus [فر.: mérinos] (اِ.) (جانوری) نوعی گوسفند دارای پشم مرغوب.

مرئوس mar'us [عر.: مرؤوس] (صن.، اِ.) آن‌که از رئیس اطاعت می‌کند؛ زیردست: با این تعبیرات غلط خود، بین رئیس و مرئوس دلسردی تولید می‌کنید. (مستوفی ۴۱۶/۲) ○ ظلم به‌حقیقت همان است، و رئیس را مرئوس و پادشاه را مملوک و خداوند را بنده گردانیدن. (خواجه‌نصیر ۷۹) ○ رئیس تا مرئوس و خواجه تا غلام به‌نسبت و اندازهٔ همت خویش نصیبهٔ تمام دادند. (جوینی[۱] ۱۴۹/۱)

مرئی mar'ā [عر.] (اِ.) (قد.) مرأی ←.

مرئی mar'i [عر.: مرئیّ] (صن.) (قد.) آنچه با چشم قابل دیدن است؛ قابل‌رؤیت؛ قابل‌مشاهده: نقص و شری که در جزئیاتِ امور عالم هست، چنان مرئی و مشهود است که انکار آن جز اغلوطهٔ سوفسطایی نیست. (زرین‌کوب[۴] ۱۰۵) ○ زمین مسکن بنی‌آدم را یکی از سیارات کوچک شموس مرئی تو نمودم. (طالبوف[۲] ۱۳۲)

● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) قابل‌مشاهده شدن؛ دیده شدن: بی رد آفتاب چگونه سایه توانست مستعد حرکت مستقیم بشود و نتیجهٔ محال مرئی و محسوس گردد؟ (طالبوف[۲] ۲۲۷)

مز maz (بمِ. مزیدن) (قد.) ← مزیدن.

مز moz[z] [عر.: مزّ] (صن.) (قد.) آنچه طعمش بین ترش و شیرین باشد؛ ترش و شیرین؛ می‌خوش: انگور مز و انجیر ترش که به‌جز حیدرآباد به‌جای دیگر ترش آن را ندیده‌بودم. (شوشتری ۴۵۴)

مزابل mazābel [عر.، جِ. مَزبَلَة] (اِ.) (قد.) جاهایی که سرگین می‌ریختند؛ مزبله‌ها؛ زباله‌دان‌ها: چندین سال است که مجاور مزابل و گلخن است. (افلاکی ۸۵۵) ○ به‌جان خاک مزابل پاک رُفته/ ز هرچ آن دیو از صد یک نگفته. (شبستری ۱۰۲) ○ درگذر از مزابل حیوان/ برگذر تا به منزلات سروش. (عطار[۵] ۳۵۹)

مزاج me(a)zāj [عر.: مِزاج] (اِ.) ۱. (گفتگو) وضع معده و روده ازجهت هضم و دفع: دچار یبوست است. مزاجش کار نمی‌کند. ○ تنها اثر غیرقاعده‌ای که در خود یافتم، آن که میل اجابت خارج از عادتی به مزاجم رو آورده‌بود. (شهری[۲] ۳۲۵/۱) ○ از کی بستری هستی؟ مزاجت چه‌طور کار می‌کند؟ (جمال‌زاده[۳] ۱۶۷) ۲. (پزشکی‌قدیم) هرکدام از کیفیت‌های چهارگانه در بدن انسان یا در مواد به‌ویژه در مواد خوراکی که اثر خود را در فعل‌وانفعال متقابل ظاهر

می‌سازند، و آنها عبارتند از: گرم، سرد، خشک، و تر که با اخلاط چهارگانه متقارن است. ← اخلاط ◘ اخلاطِ چهارگانه: **اگر بیمار تب حصبه و مطبقه ... و دردهایی امثال آن داشت... از گرمی مزاج و حرارت جگر و مانند آن حادث شده‌بود.** (شهری[۲] ۴۰۴/۴) ○ **کتلتِ گوشت برای مزاجش از افکار شاعرانهٔ من مفیدتر است.** (مسعود ۵) ○ **ایام بهار جوانی به خزان پیری مزاج دی گیرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۵) **۳.** (مجاز) مجموع ویژگی‌های روحی و جسمی؛ وضع تن‌درستی، اخلاق، و رفتار: **[دکترها] تا ده بار نسخهٔ اشتباهی ندهند، مزاج آدم به‌دستشان نمی‌آید.** (آل‌احمد[۳] ۹۴) ○ **برای اصلاح مزاج... استدعای مرخصی و رفتن به فرنگ کرده‌است.** (مخبرالسلطنه ۴۴ـ۴۵) ○ **رأی حکیم براین‌قرار گرفت که مزاج مبارک ما را ضعف و کسالتی طاری شده‌است و از جادهٔ استقامت انحراف ورزیده.** (میرزاحبیب ۲۱۱) ○ **چو برگردد مزاج از استقامت/ به‌دشواری به‌دست آید سلامت.** (نظامی[۳] ۱۷۸) **۴.** (مجاز) طینت؛ سرشت؛ خمیره: **ازبس مزاج خانم پاک بود، سرسال برایم دوقلو زائید.** (شاهانی ۱۲۴) ○ **ای درویش! سالکان بر تفاوتند، و مزاج سالکان بر تفاوت است.** (نسفی ۹۰) ○ **بدان که چون مزاج آدمی شریف‌تر بود، از مزاج جانوران دیگر و مزاج نبات، نفْسی شریف‌تر از نفوس ایشان قبول کرد.** (سهروردی ۲۶) **۵.** (مجاز) وضعیت؛ حالت؛ منوال: **مزاج مملکت را برای مقابله با وضعیات و مشکلات محتمل‌الوقوع آتیه حاضر و مهیا کرد.** (مستوفی ۱۶/۳) ○ **کار من با شاه‌زاده همان مزاج دارد که پیل و پیل‌بان با پادشاه کشمیر.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۵) ○ **کار تو همین مزاج دارد و هرگز پند نپذیری.** (نصرالله‌منشی ۱۱۷)

● **~ پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) آمیخته شدن؛ حل شدن: **چون عسل در کندوی نحل، حلاوت و دسومت در [انجیر] مزاج پذیرفته.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۴)

◘ **~ِ کسی به‌هم خوردن** (مجاز) طبع او از تعادل خارج شدن: **بس‌که خونم، با می گل‌رنگ می‌آید به‌جوش/ می‌خورَد برهم مزاجم گر خورَد مینا به‌هم.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

◘ **~ِ کسی شیرخشتی بودن** (گفتگو) (مجاز) هم‌جنس‌باز بودنِ او (مرد): **نکند تو هم مزاجت شیرخشتی باشد که پشتی این ذلیل‌مرده را می‌کنی؟** (← هدایت[۶] ۴۳)

◘ **~ِ کسی متغیر شدن با دیگری** (قد.) (مجاز) خشم گرفتنِ او بر دیگری: **سلطان را با وزیر ابوالعباس مزاج متغیر شد.** (عقیلی ۱۵۱)

◘ **~ِ کسی [را] نگاه داشتن** (قد.) (مجاز) مطابق میل او سخن گفتن یا رفتار کردن: **به هر نیک‌وبد که کند یا گوید صدق‌الامیر زند، و مزاج او نگاه دارد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۷۰)

◘ **به ~ِ کسی ساختن** (مجاز) با طبع او سازگار بودن: **شاید این روش به مزاج بعضی‌از ملل بسازد.** (اقبال[۱] ۸/۱/۳)

◘ **به ~ِ کسی غالب آمدن** (قد.) (مجاز) بر طبع او غلبه کردن: **خلوت به مزاجش غالب آمده، بالمره از خلق انقطاع ورزید.** (شوشتری ۱۲۰)

◘ **چیزی به (بر) ~ِ کسی گفتن** (قد.) (مجاز) مطابق میل، استعداد، یا حال او سخن گفتن: **حکایت بر مزاج مستمع گوی/ اگر دانی که دارد با تو میلی.** (سعدی[۲] ۱۸۵)

مزاجاً me(a)zāj.an [عر.: مِزاجاً] (ق.) ازجهت مزاج؛ ازنظر مزاج: **معلوم شد گرچه مزاجاً حالش بهتر است، ولی حواس و افکارش... خیلی پریشان‌تر از سابق گردیده‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۳۰) ○ **من هم بحمدالله... مزاجاً سلامتم.** (سیاق‌معیشت ۱۳۵)

مزاج‌دان me(a)zāj-dān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) آگاه به خوی و طبیعت خود یا دیگری: **به‌توسط بعضی‌از مقربان مزاج‌دان، احوال خیرمآل او به ذروهٔ عرض نواب عرش جناب رسید.** (نطنزی ۴۸۶) ○ **کناره‌جوی از این مشت استخوان شده‌اند/ سگان این سر کو خوش مزاج‌دان شده‌اند.** (شهرستانی: آنندراج)

مزاج‌دانی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل مزاج‌دان: **یکی از پرستاران خاص... در شیوهٔ دلبری و مزاج‌دانی بی‌نظیر بود.** (لودی ۲۰۶)

مزاج‌شناس me(a)zāj-šenās [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) مزاج‌دان ←: سه قِسم اخیر، خصوص قسمِ رابع را حکمای معتبر مزاج‌شناس ازقبیل... خواب‌های پریشان شمارند. (لودی ۱۵۴) ○ انجم چرخ را مزاج‌شناس / طبع‌ها را به‌هم گرفته قیاس. (نظامی[۴] ۲۱۸)

مزاج‌گویی me(a)zāj-gu-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) مطابق میل و طبع کسی سخن گفتن؛ خوش‌آمدگویی؛ چاپلوسی: آسمان مگر آسیایی است که القاب و ریاست خلق را به مزاج‌گویی یا تقدیم وجهی رایگان بفروشد؟ (طالبوف[۱] ۱۵۶) ○ اگر توقع آسایش از جهان داری / مدار دست ز نبض مزاج‌گویی‌ها. (صائب[۱] ۳۲۸)

مزاج‌گیر me(a)zāj-gir [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) نفوذکننده در دیگری؛ تحت‌تأثیر قراردهنده: کسی‌که مباشر این فن باشد، باید که... مزاج‌گیر و راست‌قول باشد. (مراغی ۱۴۰)

مزاجی me(a)zāj-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به مزاج) مربوط به مزاج: پدرم در این سفر از وضع مزاجی بهتری برخوردار بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴) ○ چون از حال مزاجی‌اش جویا شدند، وی با عباراتی بسیار شیوا و پرمعنی ایشان را از وضع‌وحال خود باخبر کرد. (قاضی ۶۰۰)

مزاح mazzāh [عر.] (ص.) (قد.) آن‌که بسیار شوخی می‌کند؛ بسیار شوخی‌کننده: رفیقی دارم بسیار ظریف و مزّاح. (علوی[۲] ۱۰۴) ○ نباید که وزیر... فحاش و مزّاح و بسیارخنده... باشد. (فخرمدبر ۱۳۰) ○ اگر کسی بُوَد که سیکی‌خواره نباشد و مزّاح و قمارباز و بسیارگوی و مجهول نبُوَد، بهتر باشد. (نظام‌الملک[۳] ۱۵۴)

مزاح me(a)zāh [عر.: مُزاح] (اِمص.) شوخی (م. ۱) ←: تکلف‌ها ازمیان می‌رفت، و حتی کار به مزاح و مسخرگی هم می‌کشید. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶) ○ به شوخی و مزاح سرگرم بودند. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۸) ○ به مزاحت نگفتم این گفتار / هزل بگذار و جِد از او بردار. (سعدی[۲] ۱۰۶) ○ مهتری بزرگ با تو به مزاح و خنده سخن می‌گوید. (بیهقی[۱] ۴۰۷)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) شوخی کردن: جوانی با شخص بقالی صحبت و شوخی داشته و به‌رسم جوانان مزاح می‌نموده. (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۹) ○ زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر. (مولوی[۱] ۲۳۳/۳) ○ بخندید، و شکرستانی بود درهمه‌حال‌ها، گفت: یاد دارم و مزاح می‌کردم. (بیهقی[۱] ۲۰۴)

مزاح‌آمیز m.-ā(')miz [عر.فا.] (صمـ.) آنچه باعث خندیدن شود؛ آمیخته با مزاح؛ خنده‌دار: از داستان‌های اطبای موروثی قضیهٔ مزاح‌آمیز زیر بود.... (شهری[۲] ۲۷۵/۲)

مزاح‌العله mozāh.o.l.'elle [عر.: مزاح‌العلّة] (ص.) (قد.) علت برطرف‌شده؛ بی‌نیاز.

● ~ گردانیدن (مصـ.م.) (قد.) بی‌نیاز کردن: [شمس‌المعالی]... او را... در بذل حاجات و سوانح مهمات مزاح‌العله گردانید. (رشیدالدین ۱۰۴) ○ ضیعت بروفق مصلحت ساخته‌است و ایشان را مزاح‌العله گردانیده. (خواجه‌نصیر ۶۳) ○ همه را در ترتیب معونت بر مئونت سفر و اقامت مواجب... مزاح‌العله گردانید. (جرفادقانی ۳۵۱)

مزاحف mozāhaf [عر.] (ص.، اِ.) (ادبی) در عروض، وزن یا پایه‌ای که با کاستن یا افزودنِ حرف یا حروفی ساخته می‌شود، مانند «مفاعیلُ» و «مستفعلاتن» که به‌ترتیب مزاحفِ «مفاعیلن» و «مستفعلن» هستند، یا مانند وزن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن» که مزاحفِ وزن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن» است.

مزاح‌گو[ی] me(a)zāh-gu[-y] [عر.فا.] (صف.) آن‌که سخنان خنده‌دار می‌گوید؛ بذله‌گو؛ شوخ: من شما را این اندازه مزاح‌گو نمی‌دانستم. (فروغی[۱] ۲۸)

مزاح‌گویی me(a)zāh-gu-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل شخص مزاح‌گو: در تمام این مدت تعارف و مزاح‌گویی قطع نمی‌شد. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۲)

مزاحم mozāhem [عر.] (ص.، اِ.) آن‌که یا آنچه زحمت ایجاد می‌کند و حضور یا وجودش ناراحت‌کننده است؛ آزاردهنده: جنجال خیابان و نالهٔ اتوبوس‌های کهنهٔ شهری... روزها هم مزاحم است.

(آل‌احمد[۴] ۱۱۱) ○ **شرکت بدون مدعی و مزاحم، دستگاه نفت را... تصرف نماید.** (مصدق ۲۳۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. باعث زحمت و آزار شدن: **اگر نیم دقیقهٔ دیگر اینجا مزاحم من بشوی، خدمت می‌رسم.** (← دریابندری[۳] ۱۵۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) هنگام تعارف و تشکر خطاب به کسی که مهمان او شده‌اند یا برای او زحمتی ایجاد کرده‌اند، گفته می‌شود: **ازقبل هم حدس می‌زدم که همین‌طورها می‌شود، برای همین مزاحم تو شدم.** (گلشیری[۱] ۸۴) ○ **وزیر داخله، اتومبیل شخصی خود را فرستاده‌بود که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۴) ۳. خلل یا مشکل ایجاد کردن: **مزاحم آداب‌ورسوم و زبان و خصوصیات قومیت آنها نشده.** (فروغی[۳] ۹۲) ۴. (قد.) انبوه شدن و فشار وارد کردن: **و هرچند گروه، صوفیان مزاحم شدند، آن [شهریار] قبول نکرده، خود را به بایسنقر پادشاه رسانید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۵)

مزاحمات mozāhemāt [عر.: مزاحَمات، جِ. مُزاحَمَة] (اِ.) (قد.) مزاحمت‌ها: **به یک سر موی تعدی و تطاول نکنند و از مطالبات ناواجب و مزاحمات ناوارد محترز و مجتنب باشند.** (نخجوانی ۴۵۳/۲)

مزاحمت mozāhemat [عر.: مزاحَمة] (اِمصـ.) ۱. ایجاد زحمت کردن؛ زحمت دادن؛ رنج رساندن؛ زحمت: **شب‌ها کاروانیان و چارپاداران و امثال آن جهت فرار از مزاحمت دروازه‌بانان و تواقلیان اموال و اثقال خویش عبور می‌دادند.** (شهری[۲] ۲۵/۱) ○ **فارغ از هرگونه مزاحمت، شب‌وروز... به‌کار پرداختم.** (مصدق ۸۲) ○ **زاغ را از نشستنِ او دل ازجای برخاست و اندیشهٔ مزاحمتش گِردِ خاطر برآمد.** (وراوینی ۶۸۱-۶۸۲) ۲. (قد.) فشار وارد کردن براثر انبوهی: **من به منزلِ مزاحمتِ تو چگونه فروآیم؟** (وراوینی ۲۵۱)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) زحمت دادن: **در حضرت عبدالعظیم جرگه‌ای دور خود جمع کرده و به‌تمام معنی مزاحمت می‌دهد.** (مخبرالسلطنه ۱۵۵)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) زحمت ایجاد کردن؛ باعث آزار بودن: **تعهد... سپردند که دیگر مادرشوهر مزاحمتی نداشته‌باشد.** (شهری[۳] ۲۷۶) ○ **این کار دیگر برایش مزاحمتی نداشت.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مزاحم شدن. ← مزاحم ● مزاحم شدن (مِـ. ۱ و ۳): **شخصی دیدم که طواف می‌کند که وی کسی را مزاحمت نمی‌کرد، و کسی وی را.** (جامی[۸] ۵۲۹)

□ ~ **کردن با کسی (چیزی)** (قد.) در انبوهی و فشار درگیر شدن با او (آن): **در آن با سگان مزاحمت می‌کردم و نصیب خود می‌گرفتم.** (جامی[۸] ۲۱۶)

مزاحمت‌آمیز m.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با مزاحمت؛ همراه‌با رنج؛ توأم‌با آزار: **او را مجبور [می‌کنم] تا از تعقیب‌های مزاحمت‌آمیز خود دست بردارد.** (قاضی ۲۹۴)

مزاحه mazāhe [عر.: مُزاحَة] (اِمصـ.) (قد.) شوخی کردن؛ شوخ‌طبعی؛ شوخی: **در این مزاحه به‌حکم بینی بزرگ که زنی به‌همین‌خاطر مردی را به خلوت می‌بَرَد و چون خلاف علامت از او می‌نگرد می‌گوید: چه دروغ‌گو مردی بودی!** (شهری[۲] ۳۲۲/۴)

مزاحی me(a)zāh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مزاح) (قد.) آنکه بسیار شوخی می‌کند؛ اهل مزاح و مسخرگی: **زآن جنس مباحی که ازآن‌سوی وجود است/ نی اباحتیِ گیج حشیشیِ مزاحی.** (مولوی[۲] ۱۵/۶)

مزاد mazād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. زیادی؛ افزونی: **عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به‌جان/ به شکرخنده لبت گفت: مزادی طلبیم.** (حافظ[۱] ۲۵۴) ۲. مزایده ←: **چون یوسف آن عزیز مصریم/ هرچندکه در مزاد باشیم.** (مولوی[۲] ۲۶۵/۳)

□ ~ **کردنِ چیزی** (قد.) بالا بردن قیمت آن؛ افزودن بر نرخ آن: **متاع درد تو را آنچنان مزاد کنم/ که هیچ‌کس نکند جرئت خریداری.** (ملاطغرا: آنندراج) ○ **گوهر مزاد کرد که این را کی می‌خرد/ کس را بها نبود همو خود ز خود خرید.** (مولوی[۲] ۱۹۱/۲)

□ **در ~ دادن** (قد.) به‌مزایده گذاشتن: **آن جزوکش را برون آورد، در مزاد داد، پنهان به چهل دینار**

خریداری کردند. (شمس‌تبریزی[1] ۲۹۶/۱)

مزار mazār [عر.] (اِ.) **۱.** قبر؛ گور؛ آرام‌گاه: **سنگ لحدی... به‌روی مزارم انداختند.** (جمال‌زاده[15] ۱۱۰) ○ **از همان دَم که در این تیره دیار آمده‌ام/ خود کفن کرده به بر، خود به مزار آمده‌ام.** (عشقی: ازصباتانیما ۳۶۹/۲) **۲.** (قد.) جای زیارت؛ زیارت‌گاه: **روز جمعهٔ سیوم مزار متبرک جام را مخیم اقبال ساخت.** (ظفرنامهٔ‌یزدی ۴۱۸/۲: معین) ○ **مردم آن دیه آن مسجد و مزار را تعهد نیکو کنند.** (ناصرخسرو[2] ۲۸)

مزارات mazār.āt [عر.، جِ. مَزار] (اِ.) (قد.) **۱.** زیارت‌گاه‌ها: **تجدید ساختمان مزارات بقیع و تعیین محرابی برای شیعه در بیت‌الحرام.** (آل‌احمد[2] ۱۰۰) ○ **قبر وی از مزارات مشهورهٔ شیراز است.** (جامی[8] ۳۲۵) ○ **مردی عجمی با من پیوست، که او از آذربایجان بود، و یک بار دیگر آن مزارات متبرکه را دریافته‌بود.** (ناصرخسرو[2] ۲۶) **۲.** کتابی که از زیارت‌گاه‌ها و قبرها بحث کند: **مزارات تبریز، مزارات شیراز.**

مزارستان mazār-estān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) قبرستان؛ گورستان: **بیگانگان نیز هریک برای ثواب گوشهٔ تابوت را می‌گرفتند تا به مزارستان جمعیت بسیار شد.** (میرزاحبیب ۴۹۱)

مزارع 'mazāre [عر.، جِ. مَزرَعَة] (اِ.) مزرعه‌ها؛ کشت‌زارها: **به‌خدمت دهقان ثروت‌مندی درآمده‌ام تا در مزارع او کار کنم.** (قاضی ۶۷۵) ○ **شروع کردم به قدم زدن و متوجه مزارع اطراف شدم.** (آل‌احمد[4] ۱۰۳) ○ **بصره را بیست ناحیت است که در هر ناحیت مبالغی دیه‌ها و مزارع بُوَد.** (ناصرخسرو[2] ۱۶۰)

مزارع 'mozāre [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** (قد.) زراعت‌کننده؛ کشاورز: **صاحب زمین، مُزارع و کشت‌کار شمرده می‌شد.** (زرین‌کوب: دوقرن‌سکوت ۳۱۷ چ ۱۳۷۸) ○ **مزارعان به آب آن قنوات در آن قُرا زراعت صیفی به‌عمل می‌آوردند.** (شوشتری ۴۱-۴۲) ○ **مُزارع تا دوازده ماه نگذرد، به ثمرهٔ سعی خود نرسد.** (قطب ۵۸۷) ○ **آن گندم تا آن روز دردست دهقانان و مزارعان ملایکه بوده‌بود.** (نجم‌رازی[1] ۱۴۹) **۲.** **(فقه، حقوق)** آن‌که زمین خود را به‌ازای سهمی از محصول و به‌موجب عقد مزارعه به دیگری واگذار می‌کند.

مزارعات mozāre'āt [عر.: مزارَعات، جِ. مُزارَعَة] (اِ.) **(فقه، حقوق)** مزارعه‌ها. نیز ← مزارعه: **آنچه واجب شود در مشارکات خلق مانند... مزارعات و مناکحات و ادای امانات.** (خواجه‌نصیر ۱۴۱)

مزارعه mozāre'.e [عر.: مزارَعَة] (اِمصـ.) **(فقه، حقوق)** عقدی که یک‌طرف زمینی را برای مدت معیّن به دیگری می‌دهد تا در آن کِشت نماید و محصول را بین خود به‌نسبت توافق‌شده تقسیم نماید.

مزازت mazāzat [عر.: مزازة] (اِمصـ.) (قد.) ترشی؛ ملسی: **قوّت او از عدم قوت ساقط شده و از شکنجهٔ سغب، مزازت ذاتش ظاهر گشته.** (ملطیوی: گنجینه ۹۸/۳)

مزال mazāl[l] [عر.: مزالّ، جِ. مَزَلَّة] (اِ.) (قد.) لغزش‌گاه‌ها: **معرفت عورات و مزال اَقدام و مواضع عثرات ایشان بدین‌وجه آسان‌تر دست دهد.** (خواجه‌نصیر ۳۳۷)

مزامیر mazāmir [عر.، جِ. مِزمار] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** **۱.** نی‌های نوازندگی: **ای اخی یوحنا حاضری که به بانگ ناقوس و به آواز مزامیر هفت‌گانه در وسط میدان... درمیان آتش جان بسپاری؟** (جمال‌زاده[17] ۴۹) ○ **طبقهٔ زهاد به‌تقدیم شُکر الاهی مشغول و اکابر و معارف با معازف و مزامیر به جشن و سور.** (جوینی[1] ۷۹/۲) ○ **اگر داند که در مال وی شبهتی است یا در آن موضع منکَری است چون... سماع رود و مزامیر... اجابت نکند [دعوت را].** (غزالی ۲۹۶/۱) **۲.** سرودها و اشعاری که با نی نواخته می‌شود، و به‌مجاز، هرنوع سرود: **آتشی از سوز عشق، در دل داوود بود/ تا به فلک می‌رسد، بانگ مزامیر او.** (سعدی[3] ۵۹۰) ○ **شب تا روز باید برد در دف زدن و مزامیر و پای کوفتن.** (احمدجام ۲۶۶)

● **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** ساز زدن، به‌ویژه نی نواختن: **سماع مفسد آن باشد که قومی بنشینند و مزامیر زنند.** (احمدجام ۲۲۳)

مزاوجات mozāvejāt [عر.: مزاوَجات، جِ. مُزاوَجة]

(اِ.) (قد.) مزاوجت‌ها؛ ازدواج‌ها: **هر محضری تا چشمشان به او می‌افتاد، می‌فهمیدند که باز باید دفتر مزاوجات را بازکنند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۳)

مزاوجت mozāvejat [عر.: مزاوَجة] (اِمص.) (قد.) همسر گزیدن؛ ازدواج کردن؛ ازدواج: **بین او و میرزامصطفی پسر حاجی‌میرزارضای لشکرنویس‌تفرشی مزاوجت اتفاق افتاد.** (مستوفی ۵۳۲/۱) ○ **واجب می‌داند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازهٔ مزاوجت او را با رستم بگیرد.** (فروغی[۳] ۱۰۴) ○ **دیگران را به مناکحت و مزاوجت [تشویق می‌کنم] و تو را می‌خواهم در این ثواب شریک سازم.** (میرزاحبیب ۵۳۰)

• **~ کردن** (مصـل.) (قد.) ازدواج کردن: **روزی به او گفتم: پس چرا مزاوجت نمی‌کنی؟** (جمال‌زاده[۹] ۱۲۱)

مزاولت mozāvelat [عر.: مزاوَلة] (اِمص.) (قد.) تمرین کردن؛ ممارست: **ذکا آن بُوَد که از کثرت مزاولت مقدمات منتجه، سرعت انتاج قضایا و سهولت استخراج نتایج ملکه شود برمثال برقی که بدرفشد.** (خواجه‌نصیر ۱۱۲)

مزایا mazāyā [عر.، جِ. مَزیَّة] (اِ.) ۱. مزیت‌ها؛ برتری‌ها: **وقتی پای بحث و گفت‌وگو دربارهٔ زیبایی شعر حافظ و مزایای لفظی و معنوی کلام وی به‌میان می‌آید، سخن‌شناسان زانوی عجز بر زمین می‌زنند.** (محجوب: حافظ‌شناسی ۳۹/۱) ○ **هر دفعه شرح مبسوطی از وجاهت عروس و مزایای دیگر این وصلت بیان داشته‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۲۴۶) ○ **انتقام یکی از شیرین‌ترین مزایای طبیعی انسانی است.** (نفیسی ۴۰۸) ○ **هردو از مزایای آزادی سخن می‌گفتند.** (مخبرالسلطنه ۱۲۱) ۲. (اداری) آنچه اضافه بر حقوق مقرر به کارمند می‌دهند، مانند حق ریاست و حق اولاد.

مزایده mozāyede [عر.: مزایَدَة] (اِمص.) چیزی را درمعرض فروش گذاشتن چنان‌که هر خریداری که قیمت بیش‌تر پیش‌نهاد کند، به او فروخته شود: **باید آگهی مزایده منتشر کنیم.** (شاهانی ۱۵) ○ **اغلب این سیاسی‌هایی را که می‌بینی، کارشان شب‌وروز همین است حراج و مزایده.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۴) ○ **هرکس وزیر گمرک می‌شد، هر محلی را با مزایدهٔ خودمانی... به اجاره می‌داد.** (مستوفی ۵۰/۲)

مزبق mozabbaq [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه به جیوه (زیبق) اندوده‌شده، و به‌مجاز، ریاکار و دورو: **خواجه یک هفته اضطرابی داشت/ دو شش افتاد چرخ ازرق را ـ رفت و رنگ زمانه پیش آورد/ تا کُشد خواجهٔ مزبق را ـ زیبقی را به‌رنگ شاید کشت/ که به حنّا کُشند زیبق را.** (خاقانی ۸۱۳) ○ **تو شیر بیشهٔ نظمی و من چو شیر عَلَم/ میان تهی و مزور، مزبق و کفشیر.** (سوزنی: معین: کفشیر)

مزبله mazbale [عر.: مزبلَة] (اِ.) ۱. جای ریختن زباله؛ جای خاک‌روبه: **خسیس‌ها یک تابلو بخرید، نخواستید بیندازید در مزبله.** (دانشور ۱۷۸) ○ **ما از زور بی‌چارگی در هر مزبله و کثافت‌گاهی سر کرده، خود را تسلی می‌دهیم.** (مسعود ۲۶ـ۲۷) ○ **این قبرستان کهنه... مزبله شده‌بود که خاک و خاکروبه‌کش‌ها، بارهای خود را در این قسمت فرودمی‌آوردند.** (مستوفی ۲۵۱/۳) ۲. (قد.) جای ریختن سرگین چهارپایان: **گلی که گرفتار مزبله و خوبی که هم‌نشین بد شده‌بود.** (شهری[۳] ۹۹) ○ **گذار ما به قبرستان و مزبله و کثافت و عفونت است.** (طالبوف[۲] ۶۶) ○ **دنیا مزبله و مجمع سگان است.** (جامی[۸] ۶۴) ○ **تاچند ز جانِ مستمند اندیشی/ تاکی ز جهان پرگزند اندیشی ـ آنچ از تو، توان شدن، همین کالبد است/ یک مزبله گو مباش! چند اندیشی.** (انوری[۱] ۱۰۳۶)

مزبله‌دان m.-dān [عر.فا.] (اِ.) مزبله (مِ. ۱) ←: **در هر دستگاه عمارت بزرگی مبال و مزبله‌دان نیز هست.** (مینوی[۳] ۲۶۷)

مزبور mazbur [عر.] (صـ.) نوشته‌شده؛ ذکرشده؛ مذکور: **کتب مزبور در زمان حمزهٔ اصفهانی دردست بوده[است.]** (مینوی[۲] ۲۴) ○ **معشوقه... با جوان مزبور داخل کافهٔ لندن شده[بود.]** (مسعود ۵۵) ○ **شمه‌ای از امور مزبور در مقدمهٔ مذکور گشت.** (قائم‌مقام ۳۳۴) ○ **قرب دوهزار بیت نظم است که اکثر آن در مجموعی... مسطور و بعضی در مجلـه‌ای... مرقوم و مزبور.**

(جرفادقانی ۱۱)

مزبوره mazbur.e [عر.: مزبورَة] (صـ.) (قد.) مزبور ↑: مبیعهٔ مزبوره را در اتاق آراسته[بودند.] (جمال‌زاده[12] ۱۷/۲) ○ اصول مزبوره در وطن صلح‌جوی ما بیش‌از سایر نقاط قابل اتخاذ است. (مستوفی ۲۱۹/۳) ○ برای این‌که تنبیه و تأدیب کامل از طایفهٔ مزبوره به‌عمل بیاورند، آن چند را که دستگیر شده‌بودند... زدند. (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۸) ○ قریهٔ مزبوره را از احداث حصار و بروج متین با قلعهٔ ذات‌البروج فلک قرین ساخت. (شیرازی ۹۱)

مزج mazj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آمیختن؛ مخلوط کردن؛ آمیزش. ← ●مزج کردن. ۲. (اِ.) آنچه به چیزی می‌آمیزند؛ آمیزه: توحید علمی اگرچه فرود مرتبهٔ توحید حالی است، ولیکن از توحید حالی مزجی با آن همراه بود. (جامی[8] ۱۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آمیختن: سردارسیه... خلط و مزج می‌کرد که مجالی برای تفکر اشخاص... باقی نمی‌گذاشت. (مستوفی ۳۷۶/۳-۳۷۷)

مزجات mozjāt [عر.: مزجاة] (صـ.) (قد.) اندک؛ ناچیز؛ کم‌ارزش. ← بضاعت ◻ بضاعت مزجات.

● ~ **گشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) کم‌ارزش شدن؛ ناچیز شدن: بدین موجبات بضاعت سخن مزجات گشته‌است و سرمایهٔ بلاغت کم شده. (بهاءالدین‌بغدادی ۲۰۸)

مزجی mazj-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مزج) به‌هم‌آمیخته: ترکیب مزجی کلمات.

مزح mazah [عر.: مَزْح] (اِمصـ.) (قد.) مزاح؛ شوخی: به طیبت گفتم این نکته مرنجید/ مدارید از مزح خاطر پریشان. (مولوی[2] ۱۶۷/۴)

مزحوف mazhuf [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) مزاحف ←: چون کسی گوید این بیت زحفی دارد یا مزحوف است، همگنان پندارند ناموزون است و در نظم آن خللی هست. (شمس‌قیس ۴۷) ○ دراثنای این مکتوب چند قطعهٔ معروف است که بعضی‌از مصراع‌های آن مزحوف است. (حمیدالدین ۲۱۴)

مزحوم mazhum [عر.] (صـ.) (قد.) تحت فشار واقع‌شده: اگر جسم مزحوم مقاومت نکند، بلکه منقاد شود... در جسم مزحوم صوت موجود نشود. (مراغی ۱۰)

مزخرف mozaxraf [عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) بیهوده و بی‌اساس؛ پوچ و بی‌ارزش: بعداز آنچه که در حوض‌خانه گذشته‌بود، این کلمات پوچ بود و مزخرف. (← فصیح[2] ۲۴) ○ آدم عجب خواب‌های بی‌سروته پریشان و مزخرفی می‌بیند. (جمال‌زاده[17] ۸۵) ○ این یک ادعای زیادی بود که ما کردیم... مخصوصاً نقشه‌ای هم که کشیدیم مزخرف بود. (فروغی[1] ۷۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) فرومایه؛ پست؛ منحط: آدم مزخرفی بود. ۳. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) سخن بی‌پایه و مهمل: دکترها همیشه از این مزخرف‌ها می‌گویند. (پزشک‌زاد ۲۵۸) ○ ما این‌همه راه برای مزخرف و نامربوط شنیدن نیامده‌ایم. (میرزاحبیب ۳۲۹) ○ مزوری چند را به مزخرفی چند جواب فرستم تا بر رقعهٔ مجهولی صرهٔ معلومی نشانم. (قائم‌مقام ۱۵۲) ۴. (صـ.) (قد.) آراسته‌شده؛ زیبا: نه صورتی‌ست مزخرف عبارت سعدی/ چنان‌که بر درِ گرمابه می‌کَنَد نقاش. (سعدی[3] ۷۹۵ح.) ○ حیرت‌زده ز حسنت این قبهٔ مزخرف/ عاجز شده ز نقشت این گلشن مقرنس. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۰۰) ○ به کاخ اندرون صفه‌های مزخرف/ درِ صفه‌ها ساخته سوی منظر. (فرخی[1] ۵۴)

● ~ **بافتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) پی‌درپی سخن پوچ و بیهوده گفتن: معلوم می‌شود شکمتان سیر است که این‌همه مزخرف به‌هم می‌بافید. (جمال‌زاده[2] ۶۴)

⊙ ~ **گفتن** (گفتگو) سخن پوچ و بی‌اساس گفتن: می‌گویید من مزخرف می‌گویم بسیار خوب ولی غزالی را که حجة‌الاسلام خوانده‌اند، چه می‌گویید. (جمال‌زاده[2] ۹۴)

مزخرفات mozaxrafāt [عر.، جِ. مُزَخرَفَة و مُزَخرَف] (اِ.) ۱. (مجاز) سخنان بیهوده و بی‌اساس: از شنیدن آن‌همه سخنان یاوه و مزخرفات بی‌سروته خسته شده‌ام. (جمال‌زاده[16] ۵۱) ○ باز تا حاصل این مزخرفات ادب و خزعبلات عرب چه باشد!

(فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۶۲/۱) ○ **تنهایی و اسیری من دیوانه را به نوشتن این مزخرفات مشغول ساخته[است.]** (کلانتر ۵۵) ○ **صحیفهٔ دِماغ او را به مزخرفات غرور و تمنای مُحال پُر کرد.** (جرفادقانی ۱۳۱) **۲.** (مجاز) اشیای بی‌ارزش: **نسخهٔ بلندبالا... عبارت بود از جوشانده و روغن‌های عجیب‌وغریب... و مزخرفات دیگر.** (هدایت[1] ۶۰ـ۶۱) ○ **مراتب ابنای زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند، و به حطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد.** (نظامی‌عروضی ۲۰) **۳.** (قد.) زیبایی‌های ظاهری؛ آراستگی‌ها: **مرد خردمند به مزخرفاتِ فانیِ [دنیا] التفات ننماید.** (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۴۷/۶) ○ **صاحب دولتی باید که... به زخارف او فریفته نشود و خود را از مزخرفات او خلاص دهد.** (آقسرایی ۲۹۸) ○ **به مزخرفات نعیم دنیاوی در جوال غرور شیطان شَوی؟** (نجم‌رازی[1] ۱۷۰)

مزخرف‌بافی mozaxraf-bāf-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) مزخرف‌گویی ← : **از مزخرف‌بافی و هرزه‌درایی‌های خود قطعاً خجالت [می‌کشید.]** (مسعود ۱۳۸)

مزخرف‌گو mozaxraf-gu [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که سخن پوچ و بی‌اساس می‌گوید: **ولنگار مزخرف‌گوست.** (جمال‌زاده[18] ۱۷۸)

مزخرف‌گویی m.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل مزخرف‌گو؛ سخن پوچ و بی‌اساس گفتن: **مزخرف‌گویی و لیچاربافی را به‌کنار بگذار.** (جمال‌زاده[5] ۲۶/۱) ○ **دهانش را محکم گرفته گفت: اما تو دست از مزخرف‌گویی برنخواهی داشت.** (← مسعود ۲۵)

مزخرفی mozaxraf-i [عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** پوچی و بی‌ارزشی: **تا حالا حرفی به این مزخرفی نشنیده‌بودم.** **۲.** پستی؛ فرومایگی: **به این مزخرفی آدم ندیده‌بودم.** ○ **ممیز نواقل... به مزخرفی [خرازی‌فروش] است.** (مسعود ۲۳)

مزد mozd (اِ.) **۱.** آنچه دربرابر انجام دادن کاری یا خدمتی به کسی می‌دهند؛ اجرت کار کردن؛ اجرت: **تعلیماتی که لازم بود به آنها می‌داد و قرار مزد می‌گذارد و روانه‌شان می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ **مزد جواد کافی برای اعاشه‌شان نبود.** (مشفق‌کاظمی ۹) ○ **گفتند که ما بر این هیچ مزد نمی‌خواهیم از شما، مزد ما بر خدای است عزوجل.** (احمدجام ۱۶۳) **۲.** پاداش: **پی بردم همه‌کس از تعریف به‌جا خشنود می‌شود، خشنودی‌اش که خشنودکننده را نیز بدون مزد نمی‌گذارد.** (شهری[3] ۳۰۴) ○ **هین، مَخلص این را تو بفرما به‌تمامی / که گفتِ تو و قول تو مزد است شنیدن.** (مولوی[2] ۱۶۱/۲) **۳.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) عمل ناجوان‌مردانه دربرابر محبت و خوبی‌های کسی: **این هم مزد و پاداشم که شما بیایید و به من تهمت و افترا بزنید.** (علوی[3] ۱۲۰) **۴.** (قد.) ثواب آخرت؛ پاداش اخروی: **مزد شادی دل مسلمانی از روزه فاضل‌تر است.** (بحرالفوائد ۲۲۹) ○ **یاامیرالمؤمنین خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزدتعالی بدین دروغم نگیرد.** (بیهقی[1] ۲۲۰) ○ **من جهد کنم بی‌اجل خویش نمیرم / در مردن بیهوده چه مزد و چه ثواب است؟** (منوچهری[1] ۷) **۵.** (قد.) صدقه: **دگر هرچه بودش به درویش داد / بدانک او ورا خویش بُد بیش داد... ـ به مزد جهان‌دار خسرو بداد / به نیکی روان وراکرد شاد.** (فردوسی[3] ۲۲۹۲)

• **~ بردن** (مصـ.ل.) **۱.** بهره‌مند شدن از مزد؛ دریافت کردنِ مزد: **غیرازاین عده که همه از سهم رعیت مزد می‌بَرَند، دشتبان‌ها... از سهم مشترک ارباب‌ورعیت حقوق می‌بَرَند.** (آل‌احمد[1] ۴۵) **۲.** (قد.) پاداش گرفتن؛ بهره‌مند شدن از پاداش: **بکوش تا شفاعت تو در خیر باشد... شفاعت خیر مزد می‌برد.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۵)

⊙ **~ دادن** پول یا پاداش دادن دربرابر انجام دادن کار: **اگر بتوانی که مرا مطّلع کنی، اجر و مزدی شایان به تو خواهم داد.** (مینوی[3] ۲۰۸) ○ **اگر سهم آسیاب زیاد بود و یا مردان کاریِ خانواده گرفتار بودند، مزدور می‌گیرند و یک‌چهارم از درآمد روز آسیاب را مزد می‌دهند.** (آل‌احمد[1] ۳۹)

□ **~ِ دست** (گفتگو) (مجاز) **۱.** دست‌مزد؛ مزد (مزد ۱) ← . **۲.** (طنز) مزد (مزد ۳) ← : آری خفه

می‌شوم این‌هم مزد دستم. (← حاج‌سیدجوادی ۲۴۰) ○ هی بیز بده بخورند... این‌هم مزد دستم. (مخمل‌باف ۳۷) ○ یک هفته بود که خودم را شکنجه می‌کردم این‌هم مزد دستم بود. (هدایت[۴] ۲۷)

□ ~ِ **شست** (گفتگو) (مجاز) مزد (م. ۱) ←: انعام و مزد شستشان چرب‌تر خواهد بود. (جمال‌زاده[۱۳] ۹۳)

• ~ **کردن** (مصل.) (قد.) ۱. سود کردن؛ فایده بردن: ای کسانی‌که دنیا طلب می‌کنید تا مزد کنید، اگر [از] دنیا دست بدارید، مزد بسیار بیش‌تر بُوَد. (غزالی ۱۳۸/۲) ۲. (مصم.) کرایه کردن؛ اجیر کردن: مزد کردم پسری موی‌ستر را یک روز / نتوانست به دو هفته از او موی سترد. (سوزنی[۱] ۴۲۹)

□ ~ِ **کسی را کف دست او گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. هنگامی گفته می‌شود که به‌جای قدردانی از کار نیک کسی، نسبت‌به او ناسپاسی می‌شود: دستت درد نکند که خوب مزد ما را کف دستمان گذاشتی! (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۵) ○ ما رفتیم ریش گرو گذاشتیم و برای گل روی ما بود که بهش ارفاق کردند. حالا خوب مزدم را کف دستم گذاشت. (هدایت[۳] ۲۶) ۲. او را تنبیه کردن: رفته‌بودم مزدش را بگذارم کف دستش که جلوم را گرفتند.

◎ ~ **گرفتن** پول یا پاداش گرفتن دربرابر انجام دادنِ کار: جالب این است که سربنه‌ها مزد هم می‌گیرند. (آل‌احمد[۱] ۲۶) ○ اما منظور دکارت نه جنگ کردن بود نه مزد گرفتن، بلکه وسیلهٔ سیروسیاحت می‌جست. (فروغی[۳] ۱۵۱) ○ نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود/ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد. (سعدی[۴] ۶۹۱)

□ **به ~ دادن** (قد.) کرایه دادن؛ اجاره دادن: یکی مرا حکایت کرد که زنی است که پنج‌هزار از آن سبو دارد که به مزد می‌دهد. (ناصرخسرو[۲] ۹۴)

□ **به ~ گرفتن** (قد.) کرایه کردن؛ اجاره کردن: گر نیستت ستور چه باشد/ خری به مزد گیر و همی‌رو. (لبیبی: اسدی[۳] ۱۷۰)

□ **بی ~ومنت** (مجاز) بی‌حاصل؛ بی‌فایده: بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم/ یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت. (حافظ[۱] ۶۵)

مزدا mazdā (اِ.) (ادیان) در ادیان ایرانی، خداوند. نیز ← اهورامزدا.

مزدایی m.-y(')-i (صنـ.، منسوب به مزدا) (ادیان) مربوط به مزدا: میان... کیش زردشتی و آیین مزدایی... تفاوت از زمین تا آسمان است. (مطهری[۵] ۷۰)

مزدبِبر mozd-be-bar (صف.) (گفتگو) مزدبر ↓: آخر خدا را خوش نمی‌آید که صبح تا شام یک لنگ‌پا، پشت ترازو بایستد و باز هم مزدببر باشد. (← میرصادقی[۳] ۹۳)

مزدبر mozd-bar (صف.) (گفتگو) ویژگی آن‌که کار می‌کند و مزد می‌گیرد و معمولاً از درآمد سهمی ندارد؛ مزدببر؛ مزدبگیر.

مزدبری m.-i (حامص.) (قد.) مزد بردن، و به‌مجاز، بردنِ اجر اخروی: مِهر و کینش دو گُرُه را سبب مزدبری‌ست/ این شود زین به بهشت، آن شود از آن به سقر. (فرخی[۱] ۱۴۳)

مزدبگیر mozd-be-gir (صف.) (گفتگو) مزدبر ←: سه‌تا دار قالی تو خانهٔ خودش برپا کرده‌بود و پانزده‌تا قالی‌باف مزدبگیر داشت. (آل‌احمد[۱۰] ۱۷۵)

مزدحم mozdahem [عر.] (ص.) (قد.) انبوهی‌کننده و مزاحم.

• ~ **گشتن** (مصل.) (قد.) مزاحم شدن؛ ایجاد زحمت کردن: مزدحم می‌گردی‌ام در وقت تنگ/ این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ. (مولوی[۱] ۳۶۰/۱)

مزدرع mozdara' [عر.] (اِ.) (قد.) کشت‌زار؛ مزرعه: محل املاک موروثی و مکتسبی و مزدرع محصولات صیفی و شتوی... (نخجوانی ۱۴۰/۲)

مزدکار mozd-kār (ص.، اِ.) (گفتگو) آن‌که کار می‌کند و مزد می‌گیرد. نیز ← مزدبر: خیاط‌های مزدکار زن و مرد... کار راه‌اندازی می‌کردند. (شهری[۲] ۳۷۰/۳) ○ به‌اسم مزدکار از آن دِه به این‌جا آمده و حالا معلوم می‌شود می‌خواهد جوان‌ها و جاهل‌های ما را از راه در ببَرَد. (← جمال‌زاده[۷] ۱۲۴)

مزدکی mazdak-i (صنـ.، منسوب به مزدک، دین‌آور ایرانی در دورهٔ ساسانی، اِ.) (ادیان) پیرو آیین

مزدک: مزدکیان نوعی انشعاب از زردشتی‌گری در ایران محسوب می‌شوند. (مطهری[5] ۶۶) ○ با... دانشمندان... مزدکی، عیسوی و... مجالس مباحثه داشت. (هدایت[9] ۱۵۴)

مزدمند mozd-mand (صـ.) (قد.) لایق پاداش: جمله عالم خود مسبح آمدند/ نیست آن تسبیحِ جبری، مزدمند. (مولوی[1] ۱۸۷/۲)

مزدوج mozdavaj [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی دو چیزی که نسبت به هم قرینه‌باشند؛ متقارن: آیا طبیعت اصلی تاریخ، مادی است یا معنوی و یا طبیعتی مزدوج است؟ (مطهری[1] ۷۶) ۲. (اِ.) (ادبی) مثنوی (مِ. ۱) ←: ابن‌سینا برای او منظومهٔ مزدوجی... به عربی در منطق ساخته‌است. (مینوی[2] ۱۴۳) ○ مزدوج شعری است که بنای آن بر ابیات مستقل مصرّع باشد و شعرای عجم آن را مثنوی خوانند. (شمس‌قیس ۴۱۸) ۳. (ادبی) در بدیع، آرایه‌ای به‌صورت آوردنِ کلماتی درکنار هم یا نزدیک به‌هم به‌طوری که در حرف رَوی یک‌سان باشند، مانند آوردن رفیق و شفیق درکنار هم یا با فاصله‌ای اندک؛ چنان‌که در این مصراع: اگر رفیق شفیقی، درست‌پیمان باش/ .... (حافظ[1] ۱۸۵) ○ بی صناعتی و ترتیبی شعر مگوی... با صناعتی چون:... مردف و مزدوج و موازنه و... [گوی.] (عنصرالمعالی[1] ۱۸۹) ۴. (ریاضی) عدد مختلط یا عبارتی جبری که با عدد یا عبارت مفروضی فقط در علامت اختلاف داشته‌باشد: a+۳b مزدوج a_۳b است. ۵. (صـ.) (ریاضی) ویژگی عدد مختلط یا عبارتی که چنین خاصیتی داشته‌باشد. ← (مِ. ۴): عبارت‌های مزدوج خواص جالبی دارند.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) آمیخته شدن: آن‌گاه گفتند که چو صورت به‌هیولی مزدوج شد، طبیعت کلی اندراین جوهر پدید آمد. (ناصرخسرو[3] ۲۵۷)

مزدوجه mozdavaje [عر.: مزدوَجَة] (اِ.) (قد.) نوعی کلاه صوفیان؛ مزوجه: فَرَجی فراپشت کرده و مزدوجه‌ای درسر نهاده[است.] (محمدبن‌منور[1] ۱۴۶_۱۴۷) ○ پس درویش باید که متعبد و چرب‌زبان باشد و بی‌آفت... با آلت‌های سفروحضر و... عصا و رکوه و... سجاده و مزدوجه. (عنصرالمعالی[1] ۲۵۳)

مزدور mozd-ur (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که درمقابل انجام دادن کاری مزد می‌گیرد؛ مزدبر؛ مزدبگیر: اگر سهم آسیاب زیاد بود و یا مردان کاریِ خانواده گرفتار بودند، مزدور می‌گیرند. (آل‌احمد[1] ۳۹) ○ مردی در بیابان گنجی یافت، با خود گفت:... به صواب آن نزدیک‌تر که مزدوری چند حاضر آرَم... و جمله به خانه بَرَم. (نصراللهمنشی ۳۹) ○ همه کدخدایند، مزدور کیست؟/ همه گنج دارند، گنجور کیست؟ (فردوسی[3] ۱۹۶۴) ۲. (مجاز) آن‌که بدون توجه به ارزش‌های اخلاقی عملش، دربرابر پول به کسی یا به کشور بیگانه‌ای خدمت می‌کند: جراید مغرض و مزدور ازاین‌قبیل مطالب نوشتند. (مصدق ۱۰۶) ○ این حیله و تدبیر البته چنان‌که مخفی نیست... محصول فکر نویسندگان مزدور و جاه‌طلب آن ممالک است. (اقبال[1] ۳/۱۰/۶) ۳. (قد.) خدمت‌گزار؛ خادم: فرشتگان را... گفت: همه کارکنان و مزدوران فرزند آدم باشید. (احمدجام[1] ۱۳۹) ○ ز دونی و ز نادانی چنین مزدور دیوان شد/ وگرنه ارسلان خاص است دین را نفس انسانی. (سنایی[2] ۶۸۰) ۴. (قد.) کارگر: آن‌که صدوچهار سال دارد، مانند مزدور و رعیت کارکن، روزی چهارمرتبه غذا می‌خورَد. (وقایع‌اتفاقیه ۶) ○ همه شاگرد و او مدرسشان/ همه مزدور و او مهندسشان. (سنایی[1] ۱۹۰) ۵. (قد.) نگهبان؛ مأمور: چند غلام و مزدور بر وی موکل کرده‌بود. (احمدجام[1] ۱۸۷)

مزدورکار m.-kār (صـ.، اِ.) (قد.) مزدور (مِ. ۱) ←: چون کس نیافتی، برفتی آن‌جاکه مزدورکاران دیدی. (محمدبن‌منور[1] ۲۵۴)

مزدوری mozd-ur-i (حامصـ.) عمل مزدور؛ مزدور بودن: به مزدوری نه میل داشتم و نه می‌توانستم. (میرزاحبیب ۱۰۷) ○ جهد کن تا طمع از معامله بیرون کنی که اخلاص با طمع گِرد نیاید و عمل با طمع مزدوری بُوَد و به اخلاص بندگی بُوَد. (محمدبن‌منور[2] ۴۵)

● ~ کردن (مصـ.ل.) کار کردن برای گرفتنِ مزد: سال‌هاست که در خانهٔ اعرابی مزدوری همی‌کنم. (علوی[3] ۷۹) ○ احمق کسی‌که مزدوری می‌کند و کارِ امروز می‌کند و می‌گوید که مزد فردا رسد. (افلاکی ۶۹۲)

□ به ~ گرفتن (قد.) به‌کار گرفتنِ کسی و به او مزد دادن درقبالِ کارش: از همهٔ قبایل و امم سپاهی و فرمانده به مزدوری می‌گرفتند. (فروغی[3] ۱۵۱) ○ روزی حضرت شیخ‌صلاح‌الدین جهت عمارت باغ خود مگر مشاقان تُرک به مزدوری گرفته‌بود. (افلاکی ۷۲۱)

مزدی mozd-i (صـ.، منسوب به مزد، ق.) دربرابر مزد: یک مدت بیا مزدی کار کن. ○ [پنبه را] می‌بَرَم مزدی پاک بکنم. (شهری[1] ۴۲۲)

مزدی‌دوز m.-duz (صفـ.، اِ.) آنکه دربرابر گرفتنِ مزد در کارگاهی دوزندگی می‌کند؛ کارگری که شغلِ او دوزندگی است: در روزنامه آگهی شده‌که چند نفر مزدی‌دوز استخدام می‌کنند.

مزدیسن mazda-yasn (صـ.، اِ.) (قد.) (ادیان) مزدیسنا ↓: چون زرتشت بیرون آمد و دین مزدیسنان آورد، رستم آن را منکر شد. (تاریخ‌سیستان[1] ۳۴)

مزدیسنا mazda-yasnā (صـ.، اِ.) (قد.) (ادیان) پرستندهٔ مزدا؛ پیرو دین مزدایی؛ زرتشتی: پیروان دین بهی و آیین مزدیسنا، درهمان زمان‌ها... راه غربت را پیش گرفته‌[بودند.] (نفیسی ۲۴۱)

مزدیسنی mazda-yasn-i (صـ.، منسوب به مزدیسن) (قد.) (ادیان) زرتشتی: برای آزادی آب‌وخاک و نگاه‌داری کیش مزدیسنی جان‌فشانی کرد. (هدایت[2] ۴۸)

مزراق mezrāq [عر.] (اِ.) (قد.) سلاحی مانند نیزه؛ نیزهٔ کوچک: بس دلبر و خوش‌منظری، سنگین‌دل و سیمین‌بری/ دارم فزون ای سعتری، در دل دوصد مزراق را. (سنایی[2] ۷۸۵) ○ کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او/ چنان‌چون گرز افریدون نه بس مسمار و مزراقش. (منوچهری[1] ۴۸)

مزربف mozarbaf [از زربفت، به قیاس عربی] (صـ.) (قد.) ویژگی پارچه‌ای که در آن تارهای زر، دوخته می‌شده‌است؛ زربفت: قماش‌های مزربف جمله در این روزگار (عهد ناصرالدین‌شاه) مغشوش است. (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۰۱: معین)

مزرد mozarrad [عر.] (صـ.) (قد.) حلقه‌حلقه (زره): تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب/ چون درقهٔ مکوکب و درع مزرد است.... (انوری[1] ۵۶) ○ حوض‌ها چون صرح ممرد در جوشن مزرد بُوَد. (حمیدالدین ۲۱) ○ بأسش، چون نسج عنکبوت کند روی/ جوشن خرپشته را و درع مزرد. (منوچهری[1] ۱۸)

مزرع 'mazra [عر.] (اِ.) (قد.) مزرعه ←: باران رحمت عام بر مزرع ارواح و اجسام بارد. (قائم‌مقام ۳۶۸) ○ مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو/ یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگام درو. (حافظ[1] ۲۸۱) ○ بلی، درخت نشانند و دانه افشانند/ به‌شرط آنکه ببینند مزرعی قابل. (سعدی[3] ۷۲۸)

مزرعت mazra'at [عر.] (اِ.) (قد.) مزرعه ↓: مزرعتی است که عبرت آن دویست‌وپنجاه دینار بیش‌تر نباشد. (ابن‌بلخی[1] ۳۲۱)

مزرعه mazra'e [عر.: مزرعَة] (اِ.) محل کشت‌وزرع؛ کشت‌زار: تفریح‌گاه‌های مردم تهران... عبارت بود از:... قبر درویش صفا و هر باغچه و مزرعه و تفرج‌گاهی، اعم از شخصی و وقفی و اجاره‌ای. (شهری[2] ۳۸۰/۳) ○ بهادر را جهت عمارت و زراعت فلان مزرعه فرستاده‌ایم. (نخجوانی ۳۷۱/۲) ○ مِلک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد/ آتشی از جگر جام در املاک انداز. (حافظ[1] ۱۷۹)

مزروع 'mazru [عر.] (صـ.، اِ.) کاشته‌شده؛ کِشته: ایشان در آن ناحیه از هرجای دیگر ایران بیش‌تر آتش‌گاه و زمین مزروع و خانه‌های مسکونی داشتند. (اقبال[1] ۶/۳/۲) ○ مزروع تو، گر تلخ یا که شیرین/ هنگام درو، حاصلت همان است. (پروین‌اعتصامی ۲۰) ○ هرکه مزروع خود بخورد به خوید/ وقت خرمنش خوشه باید چید. (سعدی[2] ۵۲)

مزروعات mazru'āt [عر.، جِ. مَزروعَة] (اِ.) (قد.) کِشت‌ها: مزروعات را آفت می‌رسید و عسل اندک به‌دست می‌آمد. (شهری[2] ۱۵/۴) ○ مانع تاب خورشید درفشان شدند و مجموع مزروعات را به‌تلف آوردند.

(نخجوانی ۲/۴۷۱)

مزروعی mazru'-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به مزروع) قابلِ زراعت: **می‌داند چه‌قدر زمین مزروعی از پدر و جدش به‌ارث بُرده.** (آل‌احمد[1] ۳۷ـ۳۸) ○ **مقداری زمین مزروعی را مسطح کرده.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۳۸)

مزعج moz'aj [عر.] (صـ.) (قد.) ناآرام و مشوش.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ناآرام و مشوش شدن: **فخرالدوله از وصول این خبر... سخت مضطرب و مزعَج شد.** (جرفادقانی ۸۱)

مزعج moz'ej [عر.] (صـ.) (قد.) ازجای برانگیزنده: **به احراز آن سعادت از هر عضوی باعثی مزعج و از هر موی شخصی مهیج پدید آید.** (بهاءالدین بغدادی ۲۸۷ـ۲۸۸) ○ **بی‌موجبی و مزعجی به‌اختیار بازگذاشت و به خراسان شد.** (جرفادقانی ۴۲۸)

مزعفر moza'far [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آمیخته به زعفران؛ زعفرانی: **امشب این جمع را مویزوایی باید نیکو و قلیهٔ گزَر و حلوایِ فانیدِ مزعفر.** (محمدبن‌منور[1] ۱۵۲) ○ **خوش‌طبعم از عطات ولی زردرخ ز شرم/ حلوا به خوان خواجه مزعفر نکوتر است.** (خاقانی ۷۷) ۲. (مجاز) زردرنگ: **مرا در زیر پا زیباکرنگی/ همه تن هم‌چو دیبای مزعفر.** (بهار ۲۵۵) ○ **چون علت زایل شد بگشاد زبانم/ مانند معصفر شد رخسار مزعفر.** (ناصرخسرو[1] ۵۱۳) ○ **زمانی بود، مه برزد سر از کوه/ به‌رنگِ رویِ مهجوران مزعفر.** (لبیبی:گنج ۱/۱۲۵)

• **~ ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) زعفرانی کردن، و به‌مجاز، زرد کردن: **خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش به لب/ نشره کردند و به آب رخ مزعفر ساختند.** (خاقانی ۱۱۴)

مزعفرپلو m.-polo[w] [عر.فا.] (اِ.) (قد.) پلو زعفرانی: **پلو ازهرگونه مانند مزعفرپلو، باقلاپلو،... پخته‌بودند.** (میرزاحبیب ۲۸۵)

مزعفری moza'far-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به مزعفر) (قد.) زعفرانی، و به‌مجاز، زردرنگ: **رنگ رزانِ خزانش پس‌از رنگِ معصفری گونهٔ مزعفری داده.** (وراوینی ۳۹۹) ○ **خُم چو پری گرفته‌ای یافته صرع و کرده کف/ خط معزمان شده برگ رز از مزعفری.** (خاقانی ۴۳۰)

مزغ mazq [= مغز] (اِ.) (قد.) مغز ←: **ای زیرکان خداوندان مزغ و خداوندان خِرَد!** (میبدی[1] ۱/۴۷۲) ○ **سنگ در سر جالوت نشست و مزغ سر او به‌دور افتاد، و جالوت حالی از اسب دراوفتاد و هلاک شد.** (ترجمهٔ تفسیر طبری ۱۵۷)

مزغان mezqān [تر.] (اِ.) مزقان ←.

مزغل mazqal [؟] (اِ.) (منسوخ) مزقل ←: **تلگراف‌چی، قلعهٔ تلگراف‌خانه را که دیوارهای بلند و دورهٔ بام‌های آن دیوار جان‌پناه و سوراخ‌های مزغل داشت، دراختیار ما گذاشت.** (مستوفی ۳/۲) ○ **باباخان مزبور از مزغل به‌میان قلعهٔ شلوک نظاره می‌کرد.** (مروی ۵۹۹)

مزقان mezqān [تر.، از فر.] (اِ.) ۱. (گفتگو) (طنز) موزیک ←: **داشتم کتابی ورق می‌زدم و به مزقان رادیو گوش می‌دادم.** (آل‌احمد[6] ۴۷) ۲. (گفتگو) (طنز) آلت موسیقی: **بگو رفیقت مزقانش را کوک کند تا یک‌خرده برویم توی عشق.** (← مدنی ۳۲۵) ۳. (منسوخ) (نظامی) دسته‌ای از سازهای مختلف موسیقی که در نظام باهم می‌نواختند.

○ **~ برای کسی کوک کردن** (گفتگو) (مجاز) برای او نقشه کشیدن؛ برضد او توطئه کردن: **در دوری او چه مزقانی برایش کرک کرده‌اند؟** (مخمل‌باف ۵۵)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) نواختنِ آلات موسیقی: **عصرها دسته‌ای... مزقان می‌زدند.** (شهری[2] ۱/۳۹۱)

مزقان‌چی mezqānči [تر.] (صـ.، اِ.) نوازنده: **عصرها دسته‌ای موزیک و به‌اصطلاح آن روز مزقان‌چی به‌گِردِ آن جمع شده، مزقان می‌زدند.** (شهری[2] ۱/۳۹۰) ○ **مزقان‌چیان غیبی در دستگاه با فروشکوه... به سازوآواز مشغول شدند.** (جمال‌زاده[6] ۷۴)

مزقل mazqal [؟] (اِ.) (منسوخ) سوراخی در دیوار قلعه که از آن تیر به‌سوی دشمن می‌انداختند یا شلیک می‌کردند؛ مزغل: **دیوارها را سوراخ نموده، مزقل تفنگ کرده، بنای**

تیراندازی می‌گذارند. (امیرنظام ۵۰۸) ○ **مزقل و امثال آن در آن قلعه ترتیب دادند.** (والهٔاصفهانی ۸۵)

مزکا mozakkā [عر.] (صـ.) (قد.) مزکیٰ ←.

مزکت mazket [آرا.] (اِ.) (قد.) مزگت ←: **تو مشرّف‌تری ز هر مردم/ هم‌چو بیت‌الحرم ز هر مزکت.** (سوزنی: معین) ○ **با چنین ماه چنین جشن بُوَد/ هم‌چو در مزکت آدینه سرای.** (فرخی[1] ۳۸۸)

مزکوم mazkum [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مبتلا به زکام: **به نادانی دعوی معرفت نمودن، چنان است که مزکوم و ضریر از بدر منیر و مشک و عبیر سرایند.** (قائم‌مقام ۳۶۴) ○ **نزد مخدوم فضل تو نقص است/ پیش مزکوم مشک تو بعره است.** (خاقانی ۸۳۳)

مزکی، مزکا mozakkā [عر.: مزکّیٰ] (صـ.) (قد.) ۱. زکات داده‌شده: **اگر قدرتِ جود است وگر قوّتِ سجود توانگران را بِه میسر می‌شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عِرضِ مصون.** (سعدی[2] ۱۶۳) ۲. پاک؛ پاکیزه؛ پاک‌شده: **خدمت و ملازمت آن سلطنت‌پناه تا مشهد مقدس معلای مزکی تعلق بدان ایالت‌پناه دارد.** (از نامهٔ شاه‌طهماسب: اقبال[1] ۱۶/۱/۲) ○ **بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر/ زو نعت مصطفای مزکی برآورم.** (خاقانی ۲۲۷) ○ **نفس مزکای نبوی بود که به تزکیهٔ الاهی و تصفیهٔ ربانی از شوایب کدورات هوا و الواث طبیعت صافی و مطهر گشت.** (عزالدین‌محمود: گنجینه ۲۰۱/۲)

مزکی mozakki [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که نزد قاضی دربارهٔ عدالت، پاکی، و پارسایی شاهدان اظهارنظر می‌کرده‌است: **مزکی را بدین روا بُوَد که طعن کند در گواه.** (غزالی ۹۶/۲) ○ **شنیدم که به روزگار صاحب پیری بود... مفتی و مزکی و مذکّر زنگان بود.** (عنصرالمعالی[1] ۴۸) ○ **مردی سی‌وچهل اندرآمدند، مزکی و معدل از هر دستی.** (بیهقی[1] ۲۱۸) ۲. شناساننده؛ معرف: **روغن مصری و مشک تبتی را در دو وقت/ هم معرف سیر باشد هم مزکی گندناست.** (خاقانی ۸۸)

مزگت mazget [آرا.] (اِ.) (قد.) مسجد؛ محل عبادت: **ببست رهگذر دیو و بیخ شرک بکَند/ به‌جای بتکده بنهاد مزگت و منبر.** (عنصری ۱۱۲ح.) ○ **هرکه را در مزگت قتلی به‌دست او برآمدی، هیچ بزه نبودی.** (بخاری ۲۳۱) ○ **آن شهر و آن مزگت بدید همه آبادان و پُر خلایق چنان‌که بوده‌بود.** (بلعمی ۴۶۸)

مزگتی m.-i [آرا.فا.] (صـ.، منسوب به مزگت، اِ.) (قد.) ویژگی آن‌که زیاد به مسجد می‌رود، و به‌مجاز، مسلمان: **راهی‌ست این‌که هم‌بر باشد در او به رفتن/ درویش با توانگر، با مزگتی کنشتی.** (ناصرخسرو[1] ۳۶۶)

مزلات mazallāt [عر.، جِ. مَزَلّة] (اِ.) (قد.) لغزش‌ها؛ خطاها: **دامن عفو بر [مزلات] ایشان پوشانیدیم.** (وطواط[2] ۷۲)

مزلت mazallat [عر.: مزلّة] (اِمصـ.) (قد.) لغزش: **مثل ما کسان از مزلت و منقصتی خالی نباشند.** (انوار سهیلی: معین) نیز ← مزله.

مزلزل mozalzal [عر.] (صـ.) (قد.) لرزیده؛ لرزان: **اگر در خیال جبال یک نفَس نقش آن تصور گیرد، اجزای آن ابدالدهر مزلزل و اوصال آن منحل گردد.** (جوینی[1] ۱۳۳/۱)

مزلف mozallaf [از زلف، به‌قیاس عربی] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که زلف آراسته و معمولاً بلند دارد: **چند دقیقه گذشت جوان مزلفی آمد.** (طالبوف[2] ۱۰۸) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی پسر یا مردی که مورد سوءاستفادهٔ جنسی مردان دیگر قرار می‌گیرد: **جای امردپسران و مفعول‌صفتان و مزلفان گردیده، مأوای هوس‌بازانی که جز به‌خاطر تلذذ نفسانی در آن قدم نگذارند.** (شهری[2] ۱۸۳/۱) ○ **ازبس این پسرک مزلف این‌جا انتضاح بالا آورده‌بود، به‌بهانهٔ درس خواندن سنگ‌قلابش کرده به دَرَک اسفل فرستادند.** (جمال‌زاده[3] ۷۰)

مزلقات mazlaqāt [عر.، جِ. مَزلَقَة] (اِ.) (قد.) لغزش‌گاه‌ها: **از این دو نقاش مَجازی تجنب نمایند، تا از خیل‌تاشان حزب‌الشیطان نباشند، تا در مزلقات این طین لازب نمانند.** (سنایی[3] ۵۴)

مزلقه ، mazlaqe [عر.: مزلقَة] (اِ.) (قد.) جای لغزیدن؛ لغزش‌گاه: **پادشاه باید که از مغلطهٔ اوهام و مَزلَقهٔ اَقدام، خود را نگاه دارد.** (وراوینی ۳۹۳)

مزلقه mozalleqe [عر.: مزلِّقَة] (صـ.) (قد.) لغزاننده: **دوایی... که به قوّت ملینه و رطوبت مزلّقه‌ای که دارد، تلیین سطح عضو نماید.** (مخزن‌الادویه ۳۵: لغت‌نامه[۱])

مزله mazalle [عر.: مزلّة] (اِ.) (قد.) جای لغزیدن؛ محل لغزش: **خلق را در مزلهٔ ضلالت و مهلکهٔ جهالت می‌انداخت.** (جرفادقانی ۲۷۹) ○ **به استقلال نفْس خویش خواهم که انتقام کشم و قدم بر مزلهٔ این اقتحام نهم.** (وراوینی ۵۳۰)

مزلة‌الاقدام mazallat.o.l.'aqdām [عر.] (اِ.) (قد.) جایی که قدم‌ها در آن می‌لغزند: **خواص حضرت و نزدیکانِ خدمت را واجب‌تر که مراقب این‌حال باشند، چه پیوسته بر مزلة‌الاقدام‌اند.** (وراوینی ۲۸۴)

مزمار mezmār [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) چاک‌نای ←. ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ساز بادی، به‌ویژه نی: **آوازی نیکو داشت و در نواختن بربط و مزمار مهارت یافت.** (مشحون ۱۱۸) ○ **نه آن مطرب که در مجلس نشیند/ گهی نوشد، گهی کوشد به مزمار.** (مولوی[۲] ۵۹/۳) ○ **مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و لب در کار و بس/ از سینهٔ بربط نفَس در حلق مزمار آمده.** (خاقانی ۳۸۹)

مزمر mezmar [از عر.: مزمار] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) مزمار (مـ. ۲) ↑: **کو مغنی که اضطرابِ دلم/ همه در نبض مزمر اندازد؟** (عرفی: گنج ۴۴/۳) ○ **ز فضل نغمت مزمر بود که در مجلس/ ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر.** (مسعودسعد[۱] ۳۵۴)

مزمزان maz-maz-ān (قـ.) (قد.) درحال آرام‌آرام چشیدنِ چیزی برای پی بردن به مزهٔ آن؛ درحال مزه‌مزه کردن: **درپی آن می که خوردم از پیالهٔ وصل تو/ این‌چنین زهری ز جام هجر خوردم مزمزان.** (مولوی[۲] ۲۰۹/۴) ○ **مزمزان می‌خوری تا مزه بیابی مگر در دهانت دندان نمانده است.** (بهاءالدین خطیبی ۵۵/۲)

مزمزه maz-maz-e (اِمصـ.) ● مزمزه کردن (مـ. ۱) ↓: **باید درست بخوری با مزمزه نمی‌توانی بفهمی چه طعمی دارد.**

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. چشیدن غذا و مانند آن به‌منظور دانستن میزان نمک، چاشنی، بو، و طعم آن: **هر لقمه‌ای را که از آن اغذیه با نوک کارد به دهان می‌بردند، مزمزه می‌کردند.** (قاضی ۱۱۰۴) ○ **مانند کهنه شراب‌خواره‌ای که شراب نفیس مفت به‌چنگ‌افتاده‌ای را مزمزه... کند، ازراهِ خبرت و لذت نفْس بنای مچ‌مچ را نهاد.** (جمال‌زاده[۵] ۷۸/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) آرام‌آرام به‌خاطر آوردن چیزی و از آن لذت بردن: **هنوز داریم لذت این تعطیلی ناگهان را مزمزه می‌کنیم.** (دیانی ۲۹) ○ **سعادتی را که مفت به‌چنگم افتاده، می‌مکم و مزمزه می‌کنم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۹) ۳. مضمضه کردن: **پیه‌سوز را بالای پله‌ها، لب سنگ خزینه گذاشت. یک مشت آب مزمزه کرد.** (آل‌احمد[۴] ۳۰)

مزمل mozammel [عر.] (اِ.) (قد.) (فنی) نوعی شیر آب قدیمی که آن را از لوله‌ای مسی یا برنجی می‌ساختند و در حمام‌ها و آب‌انبارهای سرپوشیده نصب می‌کردند: **آن گردش مزمّل زرین شگفت را/ آبی به روشنی چو روان اندر او روان.** (ازرقی: جهانگیری ۱۲۱۷/۱) ○ **مزمّل‌ها ساختند و خیش‌ها آویختند چنان‌که آب از حوض روان شدی.** (بیهقی[۱] ۱۲۵)

مزمل mozzammel [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ هفتادوسوم از قرآن کریم، دارای بیست آیه. ۲. (صـ.) (قد.) جامه بر خود پیچیده؛ گلیم بر خود پیچیده: **خواند مزّمّل نبی را زین‌سبب/ که برون آی از گلیم ای بوالهرب.** (مولوی[۱] ۳۶۳/۲)

مزمن mozman [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) زمین‌گیر؛ عاجز: **مَثَل این مَثَل ولد صغیر است که پدر او را بازگذارد تا خود به‌راه رَوَد تا راه رفتن بیاموزد و مردی گردد از مردان اگر پیوسته او را به‌دوش کشد، مزمَن بمانَد و به‌کمال مردان نرسد که خود به‌راه تواند رفت.** (قطب ۳۷۲) ○ **هرکجا مزمَنی بود و مبتلایی روی بدو آوردند و اتفاق را نیز در آن زمره بر یک دو شخص اثر صحتی یافته‌اند.** (جوینی[۱] ۸۶/۱)

● ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) زمین‌گیر و عاجز

شدن: امیر منصوربن نوح‌بن نصر را عارضه‌ای افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند. (نظامی عروضی ۱۱۴-۱۱۵)

مزمن mozmen [عر.] (صـ.) (پزشکی) ویژگی هر بیماری درازمدت با تغییرات آهسته که غالباً به‌طور تدریجی شروع می‌شود؛ مقـ. حاد: بسیاری از کسان، سال‌های متمادی با چشم‌های تراخمی نیم‌کور، یا... سینه‌درد مزمن... می‌ساختند. (اسلامی ندوشن ۲۸۰) ○ اندوه بیش‌از هر درد مزمن جگرخراش پیکر انسان را لاغر می‌سازد. (نفیسی ۳۹۷) ○ هرکه بدان آب سروتن بشوید، رنج‌ها و بیماری‌های مزمن از او زایل شود. (ناصرخسرو[۲] ۳۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) مدت‌زمانی دراز طول کشیدن (بیماری)؛ کهنه شدن (بیماری): پس‌از این‌همه آمدورفت و مخارج زیاد حالا تازه می‌گویید مرض من مزمن شده‌است. (مشفق‌کاظمی ۵۸) ○ این تب‌های شدید و آن تب‌های خفیف... لازم و مزمن شده‌بود. (شوشتری ۳۹۵) ○ اگر دل را نیز مثل این عارض شود، باز وقت می‌باید بود که تأخیر علاج نکنند که مبادا مرض مزمن شود و از علاج به‌در رَوَد. (قطب ۳۳۸)

مزمنه mozmen.e [عر.: مزمنة] (صـ.) (قد.) مزمن ←: از آلام و اسقام مزمنه قوای بدنی و نفسانی درهم شکسته و هریک از کار شایان خود دامن افشانده‌اند. (شوشتری ۱۵۲) ○ بدن به‌واسطهٔ امراض مزمنه از خاصیت خود فرومی‌ماند. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۹)

مزن mozn [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. ابر پرآب و باران‌زا: با طوفان باران مزن صفات تو، صدهزار قطرهٔ کون چیست؟ (روزبهان[۱] ۵۹۳) ۲. باران: مالک‌الملک است بِدْهد مُلک حسن/ یوسفی را تا بُوَد چون ماه مُزن. (مولوی[۱] ۲۲۷/۳)

مزنگ mazang (اِ.) (عامیانه) عشوه.

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) ۱. لاس زدن: پای ترازو واداشتمش تا سر می‌جنباندم خودش را به دخل می‌زد و پی الواطی‌اش می‌رفت و وقتی هم که وامی‌ایستاد، با زن و دخترهای مردم مزنگ می‌آمد. (← شهری[۱] ۱۳۷) ۲. عشوه آمدن، به‌ویژه برای جلب‌توجه جنس مخالف: می‌خواهی همهٔ این نیم ساعت را بهت ور بروند، با تو مزنگ بیایند، سربه‌سرت بگذارند. (← شهری[۱] ۵۰۳)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (عامیانه) لفت دادن: دکتر... خیلی مزنگش می‌دهد، می‌گوید عوارضات سوزاک از هر مرضی خطرناک‌تر است... (مسعود ۱۰۴)

مزنگ‌بیا m.-bi-y-ā (صـ.، اِ.) (عامیانه) آن‌که اداواطوار درمی‌آورَد؛ عشوه‌گر: اگرچه مزنگ‌بیاها و قلقلکی‌ها را اگر در شیشه هم می‌کردند، نم خود را پس داده کار خود را انجام می‌دادند... (شهری[۴] ۳۰۱/۱)

مزن‌هردم mazan-har-dam (جمـ.، اِ.) (گفتگو) وسیله، یا جزئی از اجزای چیزی که شخص نامش را نمی‌داند یا نمی‌خواهد اسمش را ببَرَد: مَشتی‌نوروز کراوات را تکان داد و گفت: نمی‌شود اداراتی‌ها... این مزن‌هردم را نبندند گردنشان؟ (پهلوان: مرگ بی‌وسایل ۱۰۲: نجفی ۱۳۴۶)

مزوج mozavvaj [عر.] (صـ.) (قد.) زوج‌زوج؛ جفت‌جفت: روح‌افزای... سازی بُوَد که کاسهٔ آن بر شکل ترنجی بُوَد و بر آن شش وتر بندند مزوج، چهار وتر آن ابریشم باشد و دو وتر مفتول برنج. (مراغی ۱۲۸)

مزوجه mozvaje [از عر.] (اِ.) (قد.) مزوّجه ↓: گل، گرچه‌که سبز خرقه دربردارد/ وز صوفیکی، مزوجه برسر دارد. (جمال‌حاجی‌شروانی: نزهت ۱۸۴)

مزوجه mozavvaje [عر.: مزوّجة] (اِ.) (قد.) نوعی کلاه صوفیان؛ مزدوجه: از این مزوجه و خرقه نیک درتنگم/ به یک کرشمهٔ صوفی‌وشم قلندر کن. (حافظ[۱] ۲۷۴)

مزودرم mezoderm [فر.: mésoderme] (اِ.) (جانوری) میان‌پوست ←.

مزور mazur [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که یا آنچه به زیارتش رفته‌اند؛ زیارت‌کرده‌شده؛ مقـ. زایر: سلام کردم و دستش به بوسه فرسودم/ بدان مثابه که دست مَزور را زائر. (جامی[۹] ۳۷) ○ شد تمام‌القصه مسجد بی‌فتور/ به سلیمان زائر و مسجد مَزور. (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ○ حق است بر مَزور که زائر را کرامت کند. (غزالی ۴۶۳/۲)

مزور mozavvar [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دروغین؛ ساختگی؛ تقلبی: **بامداد این فتح‌نامهٔ مزوّر به‌اطراف فرستادند.** (آقسرایی ۱۰۶) ○ **دانی که وجودِ فرزندان درنظرِ حکمت هم‌چو دیگر آرایش‌های مزوّر از مال و متاعِ دنیا... هیچ وزنی ندارد.** (وراوینی ۶۶۱-۶۶۲) ○ **چون زرِّ مزوّر نگر آن لعل بدخشیش/ چون چادر گازر نگر آن بردِ یمانیش.** (ناصرخسرو[1] ۲۹۵) **۲.** (اِ.) غذای بیمار؛ پرهیزانه: **بیماردل به خورد مزوّر نمی‌رسد/کو را دوا مفرح اکبر نکوتر است.** (خاقانی ۷۷) ○ **راضی شدم و مُهر بکرد آن‌گه و دارو/ هر روز به‌تدریج همی‌داد مزوّر.** (ناصرخسرو[1] ۵۱۳)

● **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** آرایش کردن؛ آراستن: **بر پری‌روی سلیمانی برانشاندیم پاک/ سبحه‌ها کز اشک داوودی مزوّر ساختیم.** (خاقانی ۶۳۱) **۲.** جعل کردن: **این دانش سخت نیک است ولکن بر کسی پیدا مکن تا به مزوّر کردن معروف نشَوی.** (عنصرالمعالی[1] ۲۱۳)

▫ **خط ~ (خوش‌نویسی)** ← خط ▫ خط مزوّر.

مزور mozavver [عر.] (صـ.) تزویرکننده؛ دروغ‌گو؛ ریاکار؛ حیله‌گر: **گفت: عجب آدم مزوِّری هستی هیچ‌وقت نگفته بودی که اهل قافیه هم هستی.** (جمال‌زاده[3] ۲۱۲) ○ **مردکهٔ مزوِّر عجیبی است. هنوز یک کلمه حرف ازش نتوانسته‌ایم درآوریم.** (علوی[1] ۲۰۱) ○ **سلطان‌محمود دائم‌الاوقات درباب مذهب کرامیان با امیرحسنک گفتی که جمله مزوِّر و طرارند.** (عقیلی ۱۸۷)

مزورات mozavvarāt [عر.، جِ. مُزَوَّرَة] (اِ.) (قد.) ساخته‌شده‌ها؛ اشیای ساختگی: **مصنوعات خاص طبیعت کلی بر مثال مزورات است از مصنوعات نفس کلی.** (ناصرخسرو[3] ۱۳۱)

مزورانه mozavver-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** توأم با تزویر و ریاکاری: **کم‌کم دراثر آن تشویق مزورانه و پول، احمد از بچه‌پررو‌های خیابان گردیده[است.]** (شهری[2] ۴۲/۱) ○ **قانون را بگذرانید اجرا بخواهید، وقت مجلس را به تحریکات مزورانه می‌گیرند.** (مخبرالسلطنه ۱۵۲) **۲.** (قـ.) از روی تزویر و ریا: **این نیز دربارهٔ بعضی‌از متظاهران گفته می‌شد که بی‌جهت و مزورانه به حمام می‌آیند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۹) ○ **حتی مزورانه و پنهان ازنظر شوهر لب‌خند می‌زند.** (قاضی ۱۲۶۲)

مزورگری mozavver-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) حیله‌گری؛ تزویر.

● **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) تزویر کردن؛ حیله ورزیدن: **تو مزورگری مکن چو جهان/ خاک بر من مدم به نرخ عبیر.** (ناصرخسرو[1] ۱۹۹)

مزوره mozavvare [عر.: مزوّرة] (اِ.) (قد.) مزوّر (مـ ۲) ←: **کسی مزوره‌ای خورَد، نشاید که درپی ماست خورَد که آن مزوره تلف شود.** (افلاکی ۱۰۳۴) ○ **مثال کاه‌وگِل است آن مزوره و معجون/ هلا تو کاه‌گِل اندر شکاف می‌افشار.** (مولوی[2] ۳۲/۳)

مزوری mozavver-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) تزویر کردن؛ حیله‌گری.

● **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) بدون خلوص و صداقت عمل کردن؛ حیله‌گری کردن: **بر من مزوری کند از هر سخن حسود/ بیمار اوست چند نماید مِزوَّرم.** (عطار[5] ۸۰۰)

مزوزوئیک mezozo'ik [فر.: mésozoïque] (اِ.) (علوم‌زمین) دوران دوم زمین‌شناسی شامل دوره‌های تریاسه، ژوراسیک، و کرتاسه.

مزوسفر mezosfer [فر.: mésosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) لایه‌ای از اتمسفر که بعداز استراتوسفر قرار می‌گیرد و در آن دما رو به کاهش می‌رود؛ میان‌کره.

مزوق mozavveq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نقاش؛ نگارنده: **قدرش مزوقی‌ست بر این سقف لاجورد/ فرّش رفوگری‌ست بر این فرش باستان.** (خاقانی ۳۱۱)

مزون[1] mezon [فر.: maison] (اِ.) محل تهیه و فروش لباس: **لباس‌هایش را از مزون‌های بالای شهر می‌خرد.**

مزون[2] m. [فر.: méson] (اِ.) (فیزیک) هریک از ذرات بنیادی ناپای‌دار موجود در اشعهٔ کیهانی که جِرم آنها بین جِرم الکترون و پروتون است.

مزه maz[z]-e (اِ.) **۱.** کیفیتی که براثر چشیدن یا خوردنِ چیزی و به‌وسیلهٔ زبان (بخشی از

زبان که اندام چشایی است) احساس می‌شود؛ طعم: دلم می‌خواهد نانی بخورم که مزهٔ نان رفیق نجارم را داشته‌باشد. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۶) ○ چون یافتش مزه ترش و ناخوش / وآن مغز تلخ باز بدو اندر. (ناصرخسرو[۱] ۵۲۴) ○ برگ او به برگ رَز مانَد و میوهٔ او هم‌چو انجیر بُوَد و اندر او دانه‌ای نبُوَد و مزه. (حاسب‌طبری ۱۴۵) **۲.** (گفتگو) (مجاز) حالتی از احساس، به‌ویژه احساس خوش‌آیند: عرق‌خوری مزه‌اش به همین است. (← گلاب‌دره‌ای ۴۹۳) ○ آن شب، غم و شادی، خوش‌بختی و بلا، لذت و درد، خاموشی و فریاد، شربتی ساخته‌بودند که هنوز هم مزهٔ آن را احساس می‌کنم. (علوی[۳] ۶۴) ○ افتادن دندان ضواحک به مزهٔ بیان و حسن لهجه افزوده. (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۶/۱) ○ عقل از مزهٔ بویش وز تابشِ آن رویش / هم خیره همی‌خندد، هم دست همی‌خاید. (مولوی[۲] ۳۹/۲) ○ سیکی خوردن بزه است چون بزه خواهی کردن باری بزه بی مزه مکن. (عنصرالمعالی[۱] ۷۳) **۳.** (مجاز) آنچه همراه‌با مشروبات الکلی می‌خورند؛ نُقل: عادت کرده‌ام که عرق را بدون مزه بخورم. (محمود[۱] ۲۸) ○ حالا عرق نمی‌خواهی بخوری، مزه که حرام نیست، از این مزه‌ها بخور. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۴) **۴.** (قد.) (مجاز) سود؛ نفع: پسر بوذهل، مرنج! چه مزه داشته‌باشد که مرا برنشانند و تو را فرو نشانند؟ (جامی[۸] ۳۵۷) **۵.** (قد.) (مجاز) بهره؛ نصیب: او را مزه نمانده‌است از زندگانی که چشم و دست و پای ندارد. (بیهقی[۱] ۸۷۶) ○ همی یاد کرد از گناه و بزه / ندانست از آن زندگانی مزه. (فردوسی[۳] ۲۴۸۳) **۶.** (قد.) (مجاز) طراوت؛ زیبایی: چو خورشیدت آید به برج بُزه / جهان را ز [بیرون] نمانَد مزه. (ابوشکور: اشعار ۱۰۸) **۷.** (قد.) (مجاز) اجر؛ پاداش: ادراکات من دست‌آموز الله است و مزه از الله می‌گیرم. (بهاءالدوله: لغت‌نامه[۱])

☜ • ~ **انداختن (پراندن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مزه‌پرانی ←: این شوخی‌ها و مزه‌پراندن‌ها گاهی به کدورت می‌انجامد. ○ در مواردی که عصبانی می‌شد یا وقتی‌که... می‌خواست مزه بیندازد، در صحبت‌های خود جزئیات آن را به‌کار می‌بست. (مستوفی ۲۲۵/۱)

□ ~ **چیزی را به کسی چشاندن (چشانیدن)** (گفتگو) (مجاز) آن را به او فهماندن: با صبر و حوصله مزهٔ بازی کردن با چون من کسی را به او خواهم چشانید تا حریف خود را بشناسد و ای والله بگوید. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۲)

□ ~ **چیزی را چشیدن** (گفتگو) (مجاز) آن را احساس کردنِ او؛ آن را تجربه کردن: آنها هرگز به یک زن گدای بی‌چاره بدزبانی نمی‌کنند. آنها خودشان مزهٔ بی‌چارگی را چشیده‌اند و معنی رحم را می‌فهمند. (جمال‌زاده[۸] ۳۲۴) ○ بدخواهانی که هزاران بار مزهٔ دشمنی این جوان‌مردان را چشیده و گرفتار سرپنجهٔ دلیرشان شده‌بودند، ایشان را با اسامی توهین‌آمیز... می‌خواندند. (نفیسی ۴۳۷)

□ ~ **چیزی را درآوردن (بردن)** (گفتگو) (مجاز) آن را ازحد گذراندن؛ در آن زیاده‌روی کردن: واقعاً دیگر داری مزه‌اش را درمی‌آوری. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۸/۲) ○ خودمانیم تو هم... گاهی دیگر مزه‌اش را می‌بردی. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۵)

□ ~ **چیزی زیر دندان (زبان) کسی بودن (رفتن)** (گفتگو) (مجاز) آن را درک کردنِ او؛ آن را حس کردنِ او: مزهٔ عذاب هنوز زیر دندانشان است. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۸) ○ تمام افراد محتاج یک دوره خدمت نظام هستند تا مزهٔ زندگی زیر [دندانشان] [برود.] (مسعود ۸۹)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) لذت‌بخش بودن؛ لذت داشتن: نان بیات با چای مزه می‌دهد. (← درویشیان ۳۲) ○ [او] جرعه‌ای آب نوشید. دست‌مال را تا زد، در جیب فروبرد: عجب مزه داد! (علی‌زاده ۳۹۸/۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) لذت‌بخش بودن؛ خوش‌آیند بودن: آن یک‌جور دیگر مزه دارد این یک‌جور دیگر. (← شهری[۱] ۴۲۷) ○ با خود گفتم: مزه دارد که فردا درراه به‌هم بربخوریم. (مخبرالسلطنه ۷۱) ○ بعضی‌از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد، می‌توانست ترک کند. (فروغی[۳] ۱۰۳)

▫ ~ٔ دهان (دهن) (گفتگو) (مجاز) قصد؛ نیت؛ قصد و نیت واقعی: **بروید سراغش ببینید مزهٔ دهنش چیست؟** (← شاملو ۱۴۴)

▫ ~ٔ دهان (دهن) را عوض کردن (گفتگو) خوردنِ چیزی برای تغییر ذائقه: **مرا به اصرار می‌نشاند که باید چند دقیقه‌ای بمانم و مزهٔ دهانم را عوض کنم.** (دیانی ۲۲)

▫ ~ٔ دهان (دهن) کسی را فهمیدن (گفتگو) (مجاز) به‌فکر او پی بردن؛ مقصود او را فهمیدن: **می‌خواست مزهٔ دهان ماه‌رخسار را بفهمد، می‌خواست راست و دروغ حرفش را آشکار کند.** (← چهل‌تن[۳] ۱۶۰) ◦ **قصدش این بود که مزهٔ دهن مرا بفهمد.** (علوی[۴] ۵۴)

• ~ ریختن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حرف‌های بامزه و لطیفه‌گونه گفتن؛ خوش‌طبعی کردن: **ترانه پوزخندی زد و عشرت خندید: یخ کنی جواد، باز تو مزه ریختی؟** (میرصادقی[۴] ۲۳۰) ◦ **آن‌قدر مزه نریز، بگذار حرفش را بزنند.** (دانشور ۱۲۸) ◦ **شوخی می‌کرد. متلک می‌گفت. مزه می‌ریخت.** (شهری[۱] ۲۴۵)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چشیدن: **چاقویی از جیب درمی‌آورَد و خربزه را بریده قدری از آن در دهان گذاشته مزه می‌کند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۸۵-۱۸۶) ۲. (مصـ.ل.) (مجاز) لذت دادن: **از غذاهایی بود که جز با دست خوردن و مالاندن... مزه نمی‌نمود.** (شهری[۲] ۴۴۲/۱) ◦ **می‌گفتند... زن بگیر تا مزهٔ زندگی دست‌گیرت شود. زن گرفتم، هرچند صباحی زیر دندانم معقول مزه کرد....** (جمال‌زاده[۱] ۴۹)

▫ ~ ~ کردن (گفتگو) ۱. چیزی را به دهن بردن و گرداندن برای فهمیدنِ طعم آن؛ مزه کردن: **کمی از شربت مزه‌مزه کردم.** (حاج‌سیدجوادی ۸۳) ◦ **مزه‌مزه‌اش کند و طعم شیرینش را زیر زبان نگه دارد.** (ترقی ۱۲۱) ◦ **گویی شیرینی‌ای را مزه‌مزه می‌کند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۷) ۲. (مجاز) احساس کردن؛ تجربه کردن: **حقیقت را می‌بَرَد به خیابان تا مردم مزه‌مزه کنندش.** (پارسی‌پور ۳۹۶) ◦ **... دارد عصر انفورماتیک را مزه‌مزه می‌کند.** (دانشور ۳۲) ۳. (مجاز) زیر زبان تکرار کردن: **از دیشب تابه‌حال... این کلمه را مزه‌مزه می‌کرد.** (علوی[۳] ۳۲)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) احساس لذت کردن: **بخورد و بر او آفرین کرد سخت/ مزه یافت از خوردنش نیک‌بخت.** (فردوسی[۳] ۳۵)

▫ از ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) دل‌پذیری خود را ازدست دادن؛ ناخوش‌آیند شدن: **مجلس از مزه افتاد و تکرار یک جمله در موارد متعدده موجب ملال مجلسیان و تماشاچی‌ها شد.** (مستوفی ۳۹/۳)

مزه‌پراکنی m.-parākan-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) مزه‌پرانی ↓: **تنها به مزه‌پراکنی و مزمزه‌کردن حرف در پسلهٔ دل خوش کرده‌اند.** (گلشیری: سلام، روزنامه ۱۷-۳-۷۵)

مزه‌پرانی maz[z]-e-par-ān-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) هنگام صحبت کردنِ جدی کسی، حرفِ غیرجدی یا لطیفه گفتن؛ مزه انداختن: **به استراق بصر و مزه‌پرانی به جوان‌ها و خوشگل‌هایشان می‌پرداختند.** (شهری[۲] ۵۴۹/۱)

مزهد mozhed [عر.] (صـ.) (قد.) بی‌اعتنا به دنیا؛ پرهیزکار: **سلام و تحیت... فرماید رسانیدن به مجلس مقدس شیخ‌الشیوخ... صدیق زاهد مزهد.** (خاقانی[۱] ۵۰)

مزهر mezhar [عر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی) نوعی عود، به‌ویژه درمیان اعراب قدیم: **نه صوت ازبهر آن آمد که سوزی مزهر زهره/ نه حرف ازبهر آن آمد که دزدی چادر زهرا.** (سنایی[۲] ۵۲) ◦ **لطیف و خرّم و دلبر مباد بی‌طربش/ یکی نبیذ و دوم عشرت و سوم مزهر.** (مختاری ۱۸۲)

مزهزه mozahzeh [معر. از فا.: زه‌زه] (صـ.) (قد.) زه‌زه گوینده؛ تحسین‌کننده؛ آفرین‌گوینده: **پرویز گر ایدون که در ایام تو بودی/ بودی همه الفاظ تو را جمله مزهزه.** (منوچهری[۱] ۸۹)

مزه‌گاه maz[z]-e-gāh (اِ.) (قد.) عضوی که مزه را می‌فهمد؛ محل درک طعم: **تا... نفقهٔ مزه را به مزه‌گاه طعامت نرساند و کسوهٔ دانشت و عقل و تدبیر ندهد، برهنه مانی.** (بهاءالدین‌خطیبی ۴۹/۲)

مزی mazi [عر.: مزیّ] (صـ.) (قد.) دارای مزیت؛

ممتاز: زاهدی در غزنی از دانش مزی/ بُد محمدنام و کنیَت سررزی. (مولوی[1] ۱۷۱/۳)

مزیات maziy[y]āt [عر.: مزیّات، جِ. مَزیّة] (اِ.) امتیازات؛ برتری‌ها: دربارهٔ حسن و جمال این دختر تا فردا بگویم باز هزار گفتنی باقی می‌ماند. حالا گوش بدهید تا مزیات دیگرش را برایتان بشمارم. (جمال‌زاده[11] ۳۷)

مزیبق mozaybaq [معر. از فا.] (صـ.) (قد.) آنچه زیبق (جیوه) در آن تعبیه شده‌باشد؛ دارای جیوه: چوب‌ها مارپیکر کردند و مزیبق بکردند. (ابوالفتوح‌رازی: لغت‌نامه[1])

مزیت maziy[y]at [عر.: مزیّة] (اِمص.) حالت آن‌که یا آنچه نسبت‌به همانندهای خود از ویژگی‌های برتری برخوردار است؛ امتیاز؛ برتری؛ رجحان: زیبایی همیشه این مزیت را دارد که نظرهای مخالف را باهم آشتی دهد. (قاضی ۴۲۰) ○ ایشان متخصص باشند به دو مزیت که در غیر ایشان یافت نشود. (قطب ۲۸)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) برتری دادن: ترجیح... چنان است که ممدوح را در صفتی از صفات، مزیت بر کسی دهد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ممتاز بودن؛ برتری داشتن: لغات و تعبیرات فصیح این مزیت را دارند که درطی زمانی دراز موردِاستعمال بزرگان... قرار گرفته‌اند. (خانلری ۳۵۷) ○ این طبقه، بر دیگر اصناف اهل قلم مزیت داشتند. (نظام‌السلطنه ۳۱۹/۱)

□ ~ِ **مکانیکی** (فیزیک) نسبت کار مفید به کار داده‌شده در ماشین‌های ساده.

مزیج mezij [از عر.، ممالِ مِزاج] (اِ.) (قد.) مزاج ←: زانک اوصاف بقا اندر فناکی رو دهد؟/ مر مزیجی را که آن از عالم فانی‌ست آن. (مولوی[2] ۲۰۷/۴) ○ آن‌چنانی ز عشق و طبع و مزیج/ که نسنجی به چشم عاقل هیچ. (سنایی[1] ۳۳۵)

مزیح mezih [از عر.، ممالِ مُزاح] (اِمص.) (قد.) شوخی؛ شوخ‌طبعی: انوری این‌همه مزیح ز چیست؟/ چند از این ترهات شوها شو. (انوری[1] ۷۲۸)

مزید mazid [عر.] (اِمص.) ۱. افزونی؛ زیادی؛ بسیاری؛ فراوانی: به مصلحت روز و به‌جهت مزید رونق بازار دین‌داری... بی‌ذوق‌ترین افراد ناس [را]... از فرش به عرش می‌رسانیده‌اند. (اقبال[1] ۲/۹/۲) ○ باشد که... این جمع و تألیف به برکت دعوات صالحهٔ صاحب‌نظران سبب مزید درجات قربت گردد. (بخارایی ۷) ○ مزید رفعت دنیا و آخرت‌طلبی/ به عدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای. (سعدی[3] ۷۴۶) ۲. (صـ.) زیادشونده؛ زیاد؛ افزون: خانهٔ احسان پادشاه آباد، سایه‌اش از مفارق چاکران کم و کوتاه نشود، عمر دولتش مزید و جاوید باد. (میرزاحبیب ۲۲۲) ○ از آغاز ورود آن یگانه، مرا محبت صادق به‌هم رسید و روزبه‌روز مزید بود تا سفر فرنگ رو داد. (شوشتری ۱۲) ○ شاید که التماس کند خلعت مزید/ سعدی که شُکر نعمت پروردگار کرد. (سعدی[3] ۷۱۳) ۳. (مجاز) باعث افزونی: محکومیت برای من مزید افتخار است. (مصدق ۳۱۳) ○ گنبد این برکه‌ها هم‌چون همه گچ سفید است، مزید نمایش بندر شده[است.] (نظام‌السلطنه ۳۱۱/۱) ○ بسا مالا که بر مردم وبال است/ مزید ظلم و تأکید ضلال است. (سعدی[4] ۸۵۶) ۴. (اِ.) (ادبی) در قافیه، حرفی که به خروج می‌پیوندد مانند «ش» در بَستیمش و خَستیمش، رعایت یک‌سانی مزید در قافیه‌ها الزامی است: حرف مزید آن است که حرف خروج بدان پیوندد و آن را ازبهر آن مزید خواندند که اقصیٰ غایت حرزهٔ قافیت در اشعار تازی حرف خروج است و چون در قوافی عجم حرفی بر آن زیادت شود آن را مزید خوانند. (شمس‌قیس ۲۶۷) ۵. (اِمص.) (قد.) مزایده ←: زن‌وفرزند ایشان را به بغداد بردند و به مزید بفروختند. (نظام‌الملک[2] ۲۷۲)

□ ~ **بر** علاوه‌بر: باری آنچه بود این رفتار و حرکات هزار مرتبه مزید بر ملاقات دیروز میرزاباقر با زن ناشناس آرامش خیال کبری را برهم ریخته‌بود. (شهری[1] ۳۶) ○ از فیروزه دست برنداشتند و اختلافی است مستحدث مزید بر اختلافات اسبق، گمان نمی‌رود این اختلافات رفع شود. (مخبرالسلطنه ۳۸۱) ○ مرد بذال کاردانی بود که این‌هم مزید بر بدبختی ملت شد.

(حاج‌سیاح[۱] ۲۴۴)
□ ~ِ بر علت شدن (گشتن) (مجاز) افزوده شدن به مشکلات و گرفتاری‌های قبل: آخر تدبیر دولت تشکیل وزارت خواربار شد [و] مزید بر علت گشت. (مخبرالسلطنه ۴۲۸) ○ در ورامین آفت سن... هم مزید بر علت شده. (مستوفی ۴۹۵/۲)
● ~ شدن (مصـ.ل.) اضافه شدن؛ افزوده شدن: این یکی که از آن‌هم خطیرتر بود بر آن مزید شد. (اسلامی‌ندوشن[۱] ۱۱۲) ○ استمرار قطرات گل‌آلودهٔ باران مزید بر ظلمت و تاریکی شده[بود.] (طالبوف[۲] ۲۲۲)
● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) اضافه کردن؛ افزودن: بعدها به‌خیال چاپ آن افتادم. نخواستم صِرف ترجمه باشد، تاریخ و حکایاتی بر آن مزید کردم. (مخبرالسلطنه ۱۲۳) ○ خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. (سعدی[۲] ۶۷) ○ اگر درویشی وی را خرقه‌ای دهد نگوید که نستانم، بستاند و مزید کند و بدو بازدهد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۵)
□ ~ِ مقدم (منسوخ) (ادبی) پیشوند ←.
□ ~ِ مؤخر (منسوخ) (ادبی) پسوند ←.
□ بر ~ (قد.) اضافه‌شونده؛ روبه‌افزونی؛ افزون: همینت بس از کردگار مجید/ که توفیق خیرت بُوَد بر مزید. (سعدی[۱] ۳۹) ○ دل چه باشد؟ عشق می‌باید که باشد بر مزید/ سر چه باشد؟ مِهر می‌باید که باشد برقرار. (اوحدی:گنج ۲۴۰/۲)

مزیدعلیه mazid.on.'ala(e)y.h [عر.: مزیدٌعلَیه] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه بر آن چیز دیگری افزوده‌باشند: زنگار مزیدٌعلیه زنگ [است.] (محمد پادشاه: آنندراج: زنگار)

مزیدفیه mazid.on.fi.h [عر. = اضافه‌شده بر آن] (صـ.،اِ.) (ادبی) در صرف عربی، ویژگی فعل‌ها و مصدرهای ثلاثی که حرف یا حروفی به حروف ریشهٔ آنها افزوده می‌شود، مانند استعمال از عمل و اکتساب از کسب.

مزیدن maz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: مز) (قد.) ۱. مزه کردن؛ چشیدن؛ خوردن: بمزیم آب‌دهان تو و می انگاریم/ دوسه بوسه بدهیم آنگه نُقلش شمریم. (منوچهری[۱] ۲۲۵) ○ دیگر در دریای سلاهط هم در آن جزیره ماهی‌ای باشد که از دریا برآید و بر درخت نارجیل برشود و آب او را بِمَزَد و مست شود. (حاسب‌طبری ۱۳۲) ○ درختی که تلخش بُوَد گوهرا/ اگر چرب و شیرین دهی مر ورا ـ همان میوهٔ تلخت آرَد پدید/ از او چرب و شیرین نخواهی مزید. (ابوشکور: اشعار ۹۱) ۲. مکیدن: ای لعبت خندان، لبِ لعلت که مزیده‌ست؟/ وی باغ لطافت، بِهِ رویت که گَزیده‌ست؟ (سعدی[۳] ۲۳۲) ○ بنفشه بر دو زلفت کی گُزیدی/ طبرزد با لبانت کی مزیدی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۹۰) ○ شبان پروریده‌ست، وز گوسفند/ مزیده‌ست شیر این شه بی‌گزند. (فردوسی[۳] ۱۱۵۸) ۳. (مجاز) مزمزه کردن. ← مزمزه ● مزمزه کردن (مِ. ۲): باید بیت به بیت و مصراع به مصراع... با فراغت خاطر کافی بخوانم و بمَزَم و در معابر مخیله بگردانم. (جمال‌زاده[۸] ۹۹)

مزیف mozayyaf [عر.] (صـ.) (قد.) ناخالص؛ ناسره، و به‌مجاز، باطل: پس کتاب اشارات که آن عقاید مزیف در آن به‌طریق قبول و اذعان سِمَت ذکر یافته، چگونه در حیز وبال و نکال نیاید؟ (نظامی‌باخرزی ۲۰۳) ○ دمدمهٔ زور و تعبیه‌های مزخرف و تعمیه‌های مزیف تمهید قاعدهٔ فدائیان کرد. (جوینی[۱] ۲۰۴/۳) ○ آن شعر چو آب زر را به نقدی مزیف که از بوتهٔ خاطر بی‌سرمایه بیرون آمد، مبادله رفت. (بهاءالدین‌بغدادی ۲۹۶) ○ گروهی را بینند که ایشان به‌راه اباحت می‌روند و فساد می‌کنند و سخن مزیف همی‌گویند و دعوی تصوف می‌کنند. (غزالی ۶۹/۱)
● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ناخالص شدن؛ ناسره شدن: اغراس اتحاد به عهاد نیکوعهدی پرورش یافته و... نقد دوستی مزیف نشود. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۴۷)

مزیل mozil [عر.] (صـ.) (قد.) زایل‌کننده و برطرف‌کنندهٔ اثر چیزی: باری ـ جل‌جلاله ـ... جامع احباب و مؤلف اصحاب و مزیل احزان و رافع هجران است. (مولوی[۴] ۶۴) ○ مضمونش شمع صوامع حواس درون و بیرون و مزیل ظلمت هموم دل محزون آمد. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۱/۵) ○ بعدازآن اجتهاد کند

و تلطف نماید تا تجدید حالی که مزیل سخط مخدوم باشد به‌نوعی که میسر شود، حاصل گردد. (خواجه‌نصیر ۳۱۸)

مزین mozayyan [عر.] (صـ.) تزیین‌شده؛ آراسته: ایوان... با گل و ریحان... مزین بود. (جمال‌زاده[16] ۱۶۱) ○ در این ایام محرم که مجلس مزین و فرش‌های عالی انداخته... عیالم را دعوت کردم از بام تماشا کرد. (حاج‌سیاح[1] ۹۹) ○ تو بی‌زیور محلایی و بی‌رخت/ مزکاییّ و بی‌زینت مزین. (سعدی[3] ۵۷۵) ○ چرخ بی‌حشمت تو روشن نیست/ مُلک بی‌رای تو مزین نیست. (مسعودسعد[1] ۷۴۴)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) تزیین شدن؛ آراسته شدن: اتاق... به قالی و تخت‌خواب و میز و صندلی و سایر لوازم مدرن مزین شده‌بود. (شهری[2] ۴۰۰/۳) ○ او لباسی از حریر آسمانی‌رنگ که با مونجوق‌های سفید زیادی مزین شده‌بود، دربرداشت. (مشفق‌کاظمی ۴۶) ○ آن رَبع به مکان او مزین گشت. (ابن‌فندق ۵۸)

• ~ **کردن (ساختن، گردانیدن)** (مصـ.مـ.) تزیین کردن؛ آراستن: مانند پروانه گِردِ مهمانان می‌چرخید و چنین وانمود می‌کرد که آنان گرامی‌ترین کسانی هستند که تا آن روز خانه‌اش را به قدوم خود مزین کرده‌اند. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ○ دارالحکومه را به قدوم میمنت‌لزوم خود مزین ساختند. (جمال‌زاده[11] ۱۴۴) ○ کلام خود را به سجع و قافیه مزین نکند. (فروغی[3] ۱۰۱) ○ درمیان جنس انسان سلاطین را برگزیده، ایشان را به دیهیم شاهی مزین گردانیده. (حاج‌سیاح[1] ۳۳۳)

مزین mozayyen [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آرایش‌گر: یکی مزیِّنی را گفت که تارهای موی سپید از محاسنم برچین. (شمس‌تبریزی[1] ۱۸۰/۱) ○ فرمود تا او را به مزیِّنان و حجامت‌کنندگان... رسانند. (عقیلی ۶۷) ○ آن جوان مزیِّن را گفت: مویم فروکن. مزیِّن موی وی بازکرد. (محمدبن‌منور[1] ۲۳۲)

مزینی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) آرایش‌گری: تو به حجامی و مُزینی اولی‌تری. (عقیلی ۶۷)

مژد možd (اِ.) (قد.) مزد: اگر کسی بندهٔ خویش به مژد فرادهد و آن بنده چیزی تباه کند.. بفرماید تا به‌قدر آن تباهی کار کند. (ترجمهٔ‌النهایهٔ‌طوسی: لغت‌نامه[1])

مژدگان možde-gān (اِ.) (قد.) خبر خوش؛ مژده.

• ~ **دادن** (مصـ.لـ.) (قد.) خبر خوش دادن؛ مژده دادن: سبک نامه به ویس دلستان داد/ ز کار رام او را مژدگان داد. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۴۹) ○ مژدگان می‌دهد ایشان را خداوند ایشان به بخشودنی از او. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۰۵)

مژدگانی m.-i (اِ.) ۱. آنچه به مژده‌آورنده می‌دهند: با دادن نشانی‌هایی از سن‌وسال و شکل و هیکل و لباس من به کسانی‌که مرا پیدا کنند، مژدگانی بزرگی وعده می‌دهند. (قاضی ۳۰۱) ○ رقیمهٔ مرسله رسید با بشارات توجه خاطر همایون... اگر وجه مژدگانی را ازفرط مهربانی به نقد جان بگذرانید، جا دارد. (قائم‌مقام ۸۲) ○ نواب‌بیگم به‌دست خود خطی چند نوشت مژدگانی قدم شاهزاده. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۰) ۲. (قد.) مژده (مـ. ۱) ← : ز بخت همایون تو را تا قیامت/ به نوشادی‌ای هرزمان مژدگانی. (فرخی[1] ۳۸۴)

• ~ **آوردن** (مصـ.لـ.) (قد.) مژده آوردن: از اطراف ولایت هرزمانی/ به فتحی آورندش مژدگانی. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۱)

⊙ ~ **دادن** دادنِ چیزی به مژده‌آورنده: یک نفر سرباز گفت: لقبش را من می‌دانم، مژدگانی بده بگویم. (حاج‌سیاح[1] ۳۸۳) ○ مژدگانی بده ای نفْس که سختی بگذشت/ دل گرانی مکُن ای جسم که جان بازآمد. (سعدی[4] ۴۳۴)

⊙ ~ **گرفتن** گرفتنِ چیزی از کسی دربرابر دادنِ خبر خوش به او: خبر آمدن نامزدش را دادم و مژدگانی گرفتم.

مژده možde (اِ.) ۱. خبر خوش و شادی‌بخش؛ بشارت: مترصد مژدهٔ سلامت وجود محترم عالی می‌باشم. (مخبرالسلطنه ۳۲۹) ○ مژدهٔ فراغت از کارهای آن حدود و وصول مالیات وغیره را نوشته‌بودید که اسباب آسودگی خیال من شد. (نظام‌السلطنه ۲۸۲/۲) ○ بدین مژده گر جان نشانم

روا است/ که این مژده آسایش جان ماست. (فردوسی[۳] ۸۰۶) **۲.** مژدگانی (مِ. ۱) ←: **زن‌ها جیغ‌وویغ‌کنان دوروبر او هریک مژدهٔ خود را می‌خواستند و آهو پیایی لب‌خند می‌زد.** (افغانی: شوهرآهوخانم ۷۱۸؛ معین) ○ **شاهِ سلیمان‌نگین به مژده نگین داد/ یعنی بلقیس مملکت پسر آورد.** (خاقانی ۱۴۹) ○ **به کابل درون گشت مهراب شاد/ به مژده به درویش دینار داد.** (فردوسی[۳] ۲۰۳) **۳.** کبوترمادهٔ بال‌وپر بریده‌ای که کبوتربازان دردست می‌گیرند و آن را در هوا حرکت می‌دهند تا سایر کبوتران با دیدنِ او از هوا فرودآیند؛ کبوترپرقیچی.

☜ • **~ آوردن** (مصـ.ل.) خبر خوش دادن: **هرچه زودتر برمی‌گردیم و انشاءالله مژدهٔ خوب برایت می‌آوریم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۸) ○ **مهربانو برای زرین‌کلاه مژده آورد که مادرش کار را درست کرده.** (هدایت[۹] ۵۸)

• **~ انداختن** (مصـ.ل.) (قد.) • مژده دادن (مِ. ۱) ←: **گل مژدهٔ بازآمدنت در چمن انداخت/ سلطان صبا پُر زر مصریش دهان کرد.** (سعدی[۴] ۴۱۹)

• **~ بردن** (مصـ.ل.) (قد.) خبر خوش رساندن: **کای گل مشکین‌نفَس/ مژده بر از نوبهار.** (قاآنی: ازصباتانیما ۱/۱۰۷)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) **۱.** گفتن خبر خوش؛ پیغام خوش رساندن: **هرچه زودتر مژدهٔ بهبودی کامل ایشان را به بنده بدهید.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۶) ○ **مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد/ نیت خیر مگردان که مبارک فالی است.** (حافظ[۱] ۴۸) ○ **یکی بیامد و دهقان را به ولادت پسری مژده داد** (ابن‌فندق ۲۶۶) **۲.** دربرابر خبر خوش، چیزی به آورندهٔ خبر دادن: **مژده بدهید خبر خوشی برایتان دارم.**

• **~ رساندن** (مصـ.ل.) خبر خوش دادن؛ مژده دادن: **کیست که به پدر پیر ما مژده رساند که تو هنوز در قید حیاتی؟** (قاضی ۴۸۳)

• **~ رسیدن** (مصـ.ل.) خبر خوش آمدن؛ خبر خوش داده‌شدن: **رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند/ چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند.** (حافظ[۱] ۱۲۱)

مژده‌آور m.-'āvar (صفـ.) (قد.) خبر خوش‌آورنده: **چون کبوترانِ... خبربر مژده‌آور حضرت او بود.** (سیمی‌نیشابوری: کتاب‌آرایی ۴۶)

مژده‌بر možde-bar (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خبر خوش برای کسی می‌بَرَد: **بر او مژده‌بر چون ره اندرگرفت/ جهان گفتی از باد تک برگرفت.** (اسدی[۱] ۶۲)

مژده‌خواه možde-xāh (صفـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که به‌علت آوردنِ خبر خوش مژدگانی می‌خواهد: **از اطراف ولایت هرزمانی/ به فتحی آورندش مژدگانی ـ ز بانگ طبل و بوق مژده‌خواهان/ نخفتم هفت مه اندر صفاهان.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۱) **۲.** (مجاز) خبربرنده؛ جاسوس: **بشد پیش پیران یکی مژده‌خواه/ که کس نیست ایدر ز ایران سپاه.** (فردوسی[۳] ۷۷۵)

مژده‌ده možde-deh (صفـ.، اِ.) (قد.) مژده‌آور ←: **باد بدین مژده دلم هر نفَس/ مژده‌دهم نیز تو باشیّ و بس.** (میرخسرو: آندراج) ○ **شِکر به شُکر نهم در دهانِ مژده‌دهان/ اگر تو باز برآری حدیث من به دهان.** (سعدی[۳] ۷۳۸)

مژده‌رسان možde-re(a)s-ān (صفـ.، اِ.) آن‌که خبر خوش می‌دهد؛ مژده‌دهنده: **خیرخواهان و نیک‌اندیشان و مژده‌رسان‌هایی هم بودند که با آواز و صدا و مکالمه‌ای شاد شنوندگان را شادمان... [می‌ساختند.]** (شهری[۲] ۹۱/۲) ○ **گر عشق نشان است ز خورشید جمالت/ یک ذره ز خورشید فلک مژده‌رسان است.** (عطار[۵] ۶۱)

مژده‌ور možde-var (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خبر خوش می‌آوَرَد؛ مژده‌آور: **باد صبا! ای خوش خبر، مژده بیاور دل بِبَر/ جانم فدات ای مژده‌ور، بستان تو، جانم ماحضر.** (مولوی[۲] ۲۶۸/۲) ○ **گشتند خلق مژده‌ور خویش یک‌دگر/ از سروران دین که فلان جا فلان رسید.** (سوزنی[۱] ۱۵۵)

مژک mož-ak (اِ.) (جانوری) زائدهٔ مومانند و بسیار ظریفی که معمولاً به تعداد زیاد در سطح برخی سلول‌ها قرار دارد و با حرکات منظم

حود باعث حرکت سلول یا مواد اطراف آن می‌شود.

مژک‌داران، مژکداران m.-dār-ān (اِ.) (جانوری) از انواع جان‌داران تک‌سلولی که سطح بیرونی آنها پوشیده از مژک است و باعث حرکت جان‌دار می‌شود.

مژگان mož[e]-g-ān (اِ.) مژه‌ها. ← مژه: **آهسته مژگان روی‌هم می‌گذارم.** (مسعود ۱۶) ○ **چشمانش سیاه... مژگانش دراز ابروانش تیرانداز، بی‌حاجت مشاطه به‌هم پیوسته.** (میرزاحبیب ۲۲۸) ○ **نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد/ قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست.** (سعدی[۴] ۳۹۳) ○ **چو کاووس‌کی روی خسرو بدید/ سرشکش ز مژگان به رخ برچکید.** (فردوسی[۳] ۶۲۸)

□ ~ **پُر از آب کردن** (قد.) (مجاز) چشم پُر از اشک شدن؛ گریستن: **ز دانش، بروها پُر از تاب کرد/ ز تیمار، مژگان پُر از آب کرد.** (فردوسی[۴] ۵۵)

مژه mažeh (اِ.) (قد.) مزه ←: **هم زاگ و هم مازو را مَزه تند و گیرنده‌است.** (ناصرخسرو[۳] ۱۶۹)

مژه može (اِ.) (جانوری) مویی که بر لبهٔ پلک می‌روید و مانع از نفوذ گردوغبار در چشم می‌شود: **مژه‌ها حالا بر سایهٔ زیر چشم خفته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۱۲) ○ **همی زد مشت بر سینه بی‌آزرم/ همی‌راند از مژه خونابهٔ گرم.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۹۴)



□ ~ **برهم زدن** (قد.) (مجاز) کمترین واکنشی نشان دادن: **گر آید از تو به‌رویَم هزار تیر جفا/ جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش.** (سعدی[۴] ۴۸۷)

□ ~ **برهم نهادن** (مجاز) خوابیدن: **به‌غیر از آن یک مرتبه طعام چیزی به دهان نمی‌گذاشت و شب‌ها مژه برهم نمی‌نهاد.** (← شوشتری ۳۶۵)

⊙ ~ **خواباندن** (قد.) بستن چشم: **مژه خواباند و اشکی ریخت جان را/ نمک‌چش کرد خواب آن جهان را.** (زلالی: آنندراج)

□ ~ **در چشم شکستن** (قد.) فرورفتن مژه در چشم براثر گریه، و به‌مجاز، بسیار گریه کردن: **چنان ز شوکت حسن تو انجمن شد تنگ/ که شمع را مژه در چشم اشک‌بار شکست.** (صائب[۱] ۸۷۹)

□ ~ **را گشاد دادن** (قد.) (مجاز) چشم را باز کردن: **چه بلاست از دو چشمت نظری به نازکردن/ مژه را گشاد دادن در فتنه بازکردن.** (امیرخسرو: آنندراج)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. بستن و باز کردنِ مداوم و بی‌ارادهٔ پلک‌ها: **چشم‌های سرخش یک‌ریز بدون مژه زدن در کاسهٔ چشم می‌گشت.** (میرصادقی[۲] ۱۰۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) خوابیدن: **چهار شب آزگار نه او مژه زده نه من.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۳) ○ **دیشب بچه نگذاشت زنم تا صبح مژه بزند.** (← محمود[۲] ۱۳۲)

• ~ **گشادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نگاه کردن؛ نظر انداختن: **بر جلوهٔ شیرین چه گشایم مژه از دور/ چون طاقت آشفتگی کوه‌کنم نیست.** (طالب‌آملی: آنندراج)

□ ~**ها روایِ] هم رفتن** (گفتگو) (مجاز) خوابیدن: **همین‌طورکه نشسته‌ام به دیوار سنگی تکیه می‌دهم. مژه‌هایم روهم می‌رود.** (محمود[۲] ۵۳)

□ **تا ~ برهم زنی (مژه تا به‌هم برزنی)** (قد.) (مجاز) درزمانی کوتاه: **مژه تا به‌هم برزنی روزگار/ به صد نیک‌وبد باشد آموزگار.** (نظامی[۷] ۵۲۰)

مس mas[s] [عر.: مسّ] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دست مالیدن؛ لمس کردن؛ بسودن: **اگر مرد زن را پاسد... دو قول است و مذهب اوزاعی آن است که اگر به‌دست پاسد، طهارت باطل شود و به‌غیر دست باطل نشود هم‌چون مسّ فرج.** (میبدی[۱] ۵۱۹/۲) ۲. احساس خستگی: **مسّ آفت که از بُعد مسافت حاصل شود به قرب مجاورت مندفع گردد.** (جوینی[۱] ۲۰۳/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) لمس شدن؛ با دست بسوده شدن؛ بسوده شدن: **چه زن بود... که با یک دستبند به‌دست کردنش توسط جوانی دل‌پسند لمس و مس شدن... راضی شده خریدار می‌گردید.** (شهری[۲] ۲۰۲/۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دست کشیدن بر چیزی؛ لمس کردن: **ازآن‌جاکه چشمشان به حرم شاه خورده، او را مس و لمس کرده‌بودند.** (شهری[۲] ۳۷۰/۴)

▫ **~ِ میت (فقه)** لمس کردنِ مرده که موجب غسل می‌شود. ← غسل ▫ غسل مس‌میت.

مس mes (إ.) (شیمی) فلزی قرمزرنگ، چکش‌خوار، و آتش‌گیر، که در ضرب سکه، تهیهٔ ظروف آشپزخانه، سیم‌های برق، و آلیاژهایی مانند برنج و برنز به‌کار می‌رود: **آسمان مثل مس گداخته شده‌است.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۸) ○ **سرمه‌کش دیدهٔ نرگس صباست/ رنگ‌رز جامهٔ مس کیمیاست.** (نظامی[۱] ۱۰۰) ○ **اندر کوه‌های وی [فرغانه] معدن زروسیم است بسیار و معدن مس و سرب و نوشادر.** (حدودالعالم ۱۱۲)

▫ **~ِ کسی را به زر اندودن** (قد.) (مجاز) به‌وجود کم‌ارزش او ارزش بخشیدن: **من که مِسم را به زر اندوده‌اند/ می‌کنم آنها که نفرموده‌اند.** (نظامی[۱] ۸۱)

▫ **~وتس** (گفتگو) ظروف مسی: **چند خروار مس‌وتس وقف می‌کردند.** (چهل‌تن[۳] ۱۵۲) ○ **به‌قدر دوهزار تومان مس‌وتس در خانه داشتم.** (جمال‌زاده: فرهنگ‌لغات‌عامیانه)

مسا masā [عر.: مساء] (إ.) (قد.) اول شب؛ شبان‌گاه؛ مقِ. صباح: **صباحش به قمار و مسایش به خمار [می‌گذشت.]** (شهری[۱] ۱۸۹) ○ **وقت گران‌مایه و عمر عزیز/ طعمهٔ سال و مه و صبح و مساست.** (پروین‌اعتصامی ۱۴) ○ **هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت/ که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری.** (حافظ[۱] ۳۱۵) ○ **در صباح و مسا... روزگاری می‌بُرد و منتظر فرصتی می‌بود.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۱)

مساآت masā'āt [عر.: مساآة، جِ. مَساءَة] (إ.) (قد.) بدی‌ها: **مصالح و مفاسد و مسرات و مساآت دردست اختیار ایشان... نهادند.** (وراوینی ۴۶۲)

مسابقات mosābeqāt [عر.، جِ. مُسابقَة] (إ.) مسابقه‌ها. ← مسابقه: **هنوز تا روز مسابقات پهلوانی وقت باقی بود.** (قاضی ۸۵۳)

مسابقت mosābeqat [عر.] (إمصـ.) (قد.) ۱. مسابقه ←. ۲. پیشی گرفتن؛ پیش‌دستی کردن؛ پیشی؛ پیش‌دستی: **چندین دسته... درجهت تقدم و تأخر و مسارعت و مسابقت... وارد بازار [می‌شدند.]** (شهری[۲] ۳۸۹/۲) ○ **هنگام مسابقت به تیغ صاعقه‌کردار مغفر پولاد را بر صفت آشیانهٔ عصفور درنظر می‌آوردند.** (آقسرایی ۲۰۱) ○ **خردمند در جنگْ شتاب و مسابقت و پیش‌دستی و مبادرت روا ندارد.** (نصرالله منشی ۱۰۹)

▫ **~ ازکسی ربودن** (قد.) از او پیشی گرفتن: **سال قبل سقایی گاومیش‌نام در مشک گردانی مسابقت از همگنان ربوده‌بود.** (میرزاحبیب ۱۱۱)

• **~ جُستن** (مصـ.ل.) (قد.) پیشی گرفتن؛ پیش‌دستی کردن: **امروز تمامی امرا و اعاظم در سودن جبههٔ نیاز به خاک آن آستان بر یک‌دیگر مسابقت می‌جستند.** (شوشتری ۴۷۲) ○ **اگر کسی در تقدیم ابواب مکارم و انواع فضایل مبادرت نماید و بر امثال و اقران اندرآن پیش‌دستی و مسابقت جوید...** (نصرالله‌منشی: گنجینه ۲۰۰/۲)

مسابقه mosābeqe [عر.: مسابقة] (إمصـ.) ۱. عمل دو یا چند تن یا چند گروه در کاری، به‌ویژه در ورزش برای مشخص شدنِ این‌که چه کسی بر دیگران پیشی می‌گیرد یا کارش از دیگران برتر است: **مسابقهٔ فوتبال، مسابقهٔ دو، مسابقهٔ نقاشی.** ۲. بازی (مِ. ۲) ←: **مسابقهٔ برگشت، مسابقهٔ رفت.**

• **~ دادن** (مصـ.ل.) با دیگری در مسابقه شرکت کردن: **امروز قرار است بچه‌های مدرسهٔ ما مسابقه بدهند.**

▫ **~ را واگذار کردن** (مجاز) باختن: **در تلاشی سخت مسابقه را دو بر یک واگذار کردیم.**

• **~ گذاشتن** (مصـ.ل.) رقابت کردن: **به‌زودی امتحان برگزار می‌شود و آنها به‌شدت باهم مسابقه گذاشته‌اند.**

مساجد masājed [عر.، جِ. مَسجد] (إ.) مسجدها. ← مسجد: **مملکت ما... دارای بعضی بناهای بسیار زیبا و با فخامت ازقبیل مساجد... [گردید.]** (جمال‌زاده[۸]

۱۴۶) ○ابواب خیر و راحت از بناهای مساجد و مدارس.. بر کافهٔ برایا مفتوح و ممنوح گردانید. (اقسرایی ۶۴) ○ عادت آنجا چنان بود که در اواسط رجب مثال سلطان در مساجد بخواندندی که... (ناصرخسرو[۲] ۱۰۱)

مساجله mosājele [عر.: مساجلة] (اِمصـ.) (قد.) مفاخرت کردن؛ مباهات کردن: **روز مناضله و مساجله به خدنگ حجت موی شکافد و شب اکرام روح نوازد.** (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۴/۳)

مساح massāh [عر.] (صـ.،اِ.) (قد.) مساحت‌کننده و اندازه‌گیرندهٔ اراضی: **تمامی مزروعات شتوی را مساح دیوانی مساحت [نموده‌است.]** (رفیعا ۳۲۰) ○ **اکنون اگر چنان‌که مهندسی باشی و مساح، در حساب قادر باش.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۸) ○ **چو مساحی که بپیماید زمین را/ بپیمودم به پای او مراحل.** (منوچهری[۱] ۵۵)

مساحت masāhat [عر.: مساحة] (اِ.) ۱. (ریاضی) میزان گستردگی یک سطح که با تعداد دفعاتی که سطح مفروضی (به‌نام واحدِ سطح) در سطح مورد اندازه‌گیری می‌گنجد، سنجیده می‌شود: **مساحت این مربع را اندازه بگیرید.** ۲. اندازهٔ سطح: **اقالیم و مساحت آن را ضبط [کردند.]** (شوشتری ۲۴۲) ۳. (اِمصـ.) (قد.) اندازه‌گیری سطح: **عالم امر، عبارت از ضد اجسام است که قابل مساحت و قسمت و تجزی نیست.** (نجم‌رازی[۱] ۴۸) ○ **که دانست چندین زمین را مساحت/صدوشصت چند اوست خورشید تابان؟** (ناصرخسرو[۸] ۳۶۲) ۴. (اِ.) (قد.) دانش اندازه‌گیری زمین: **علوم ظاهر چون ادب و بلاغت و نحو و کتابت و حساب و مساحت و استیفا و آنچه بدان ماند.** (خواجه‌نصیر ۱۵۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) اندازه‌گیری شدن؛ سنجیده شدن: **خیلی صیفی کاشته‌بودند، کرم به‌طوری زدکه ابداً مساحت نشد.** (سیاق‌معیشت ۲۲۱)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) اندازه‌گیری کردن؛ پیمودن: **آن‌قدر اراضی را که اجلال نظام خریداری کرده‌است، مساحت کرده، صورتش را بفرستید.** (نظام‌السلطنه ۲۸۶/۲) ○ **شهر را مساحت کردم درازی دوهزار ارش بود و پهنا پانصد ارش.** (ناصرخسرو[۲] ۲۵)

مساحت‌گر m.-gar [عر.فا.] (صـ.،اِ.) (قد.) مساح ← : **مساحت‌گران داشت اندازه‌گیر/ هرآن شغل بگماشته صد دبیر.** (نظامی[۷] ۷۳)

مساحقه mosāheqe [عر.: مساحَقَة] (اِمصـ.) (قد.) طَبَق زدن. ← طَبَق ● طَبَق زدن.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) طَبَق زدن. ← طبق ● طبق زدن: **زن... روزی پس‌از هم‌خوابگی و مباشرت با مرد به‌نزد دختر می‌رود و با او مساحقه می‌کند.** (شهری[۲] ۵۳۱/۱)

مساحی massāh-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. (فنی) نقشه‌برداری ←. ۲. اندازه‌گیری زمین: **نقشه‌ها ازراه‌ها برداشته‌بود، نه ازروی مساحی بلکه ازروی تخمین مسافت به قدم اسب.** (مخبرالسلطنه ۴۳) ○ **اسباب مساحی هرچه هست، ببرید.** (طالبوف[۲] ۲۱۹) ۳. دانش اندازه‌گیری زمین: **علمی که تعلق به پیشه دارد چون طبیبی و منجمی و مهندسی و مساحی.** (عنصرالمعالی ۱۵۷)

مساخط masāxet [عر.، جِ. مَسخَط] (اِ.) (قد.) خشم‌ها؛ خشمگینی‌ها: **از مساخط و مراضی او بیداردل و هشیار [باش.]** (وراوینی ۵۷۴)

مساخط mosāxet [عر.] (صـ.) (قد.) خشم‌گیرنده: **بنده... خود را در صورت مُحاب و مُراضی الاهی بر نظر او عرضه کند نه در کسوت مساخط و معاصی.** (عزالدین محمود ۲۰۸)

مسار masār [عر.: مسارّ، جِ. مَسَرَّة] (اِ.) (قد.) مسرت‌ها؛ شادی‌ها: **از حضرت چنگیزخان یرلیغی رسید مضمون آن موجبات مسار و ابتهاج بود.** (جوینی[۱] ۲۲۷/۲) ○ **تا بوده‌ای در مسار و مضار اخبار از روات ثقات بوده‌ای.** (وراوینی ۶۳۶)

مسارات mosārrāt [عر.، جِ. مُسارَّة] (اِ.) (قد.) اسرار؛ اخبار سِرّی: **شیخ‌الاسلام را هنوز هوای تتار در سر به قاضی سرخس که خویش او بود مسارات می‌فرستاد.** (جوینی[۱] ۱۲۱/۱-۱۲۲)

مسارب masāreb [عر.، جِ. مَسرَبَة] (اِ.) (قد.) سوراخ‌های زیرزمین؛ آب‌راهه‌ها: **در مداخل و مسارب زمین وحوش و سباع را مضارب و مهارب**

متعذر گشت. (رشیدالدین ۴۷) ○ بقایای سیف خود را در چاه‌ها و مسارب زمین انداختند. (جرفادقانی ۲۲۳)

مسارح masāreh [عر.، جِ. مَسرَح] (اِ.) (قد.) چراگاه‌ها: ارباب عزایم... ازجهت ترویج قلوب برسبیل احماض نفوس را در مسارح رخص تسریح دهند. (عزالدین محمود ۳۶۱) ○ آن مسارح و مراعی و ساز و عدت تمام ساخته. (ظهیری: سلجوق‌نامه ۱۱: معین)

مسارعت mosāre'at [عر.: مسارَعة] (اِمص.) (قد.) شتافتن؛ سرعت؛ شتاب: از یکران تهورشان برق و باد، مسارعت وام می‌گرفت. (شوشتری ۴۶۱) ○ بفرمایم که همین لحظه تسلیم نمایند و از مسارعت دراین‌معنی مانع نمی‌آید مرا. (عقیلی ۴۴) ○ به‌صلاح آن لایق‌تر که تدبیری اندیشی و بروجه مسارعت روی به حیلت آری. (نصراللهٔ‌منشی ۱۰۱)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) مسارعت ↑: مرقوم فرماید که با جان‌ودل در انجام و اجرای آن مسارعت نماید. (سیاق‌معیشت ۲۱۱) ○ آن را به بِشر و طلاقت استقبال می‌باید کرد و به مقتضای آن مسارعت کردن. (قطب ۳۹۷) ○ او نیز اندرآن متابعت مسارعت نمود. (رشیدالدین ۱۲) ○ مثال داد که: در آن مسارعت باید نمود، و قوی‌دل و فسیح‌امل روی بازنهاد. (نصرالله منشی ۳۵)

□ به ~ (قد.) سریع؛ باشتاب: فرمان او را به مسارعت پیش رفتند. (بیهقی[1] ۱۵۵)

مساره mosārre [عر.: مسارَّة] (اِمص.) (قد.) راز گفتن؛ رازگویی: با اصحاب خود به‌طریق مساره گفتند این‌زمان غیبتی واقع شد. (بخاری: انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[1])

مساری masāri [عر.، جِ.: مَسریٰ] (اِ.) (قد.) گذرگاه‌ها؛ جوی‌های آب: آب‌های عذب زلال... در مجاری و مساری آن روان کردند. (وراوینی ۱۱۷ـ۱۱۸)

مساس masās [عر.] (اِمص.) (قد.) دست مالیدن؛ بسودن؛ لمس کردن: به‌هنگامِ مساسِ حاجت و اوقات ضرورات مهنا بُوَد و از آفت و مخافت مصون و محروس ماند. (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۹/۳)

مساس mesās [مغ.] (اِ.) (قد.) سلاح‌ها؛ شمشیرها. ← دیوان □ دیوان مساس.

مساس‌چی، مساسچی m.-či [مغ.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) اسلحه‌ساز: هر سال مساس‌چیان، سلاح کامل ده‌هزار لشکری را آماده کنند. (رشیدالدین: جامع‌التواریخ چاپ مسکو ۵۲۲/۳: شریک‌امین ۱۴۸) نیز ← دیوان □ دیوان مساس.

مساس‌خانه mesās-xāne [مغ.فا.] (اِ.) (دیوانی) اسلحه‌خانه: چندان احتیاج نیست که پادشاهان را چه مجموع مهمات ایشان از ترتیب گرکیراق و مصالح اردوها و ضبط خزاین و مساس‌خانه و اختاخانه و تدبیر... به تهیهٔ مال و اسباب آن میسر می‌گردد. (نخجوانی ۱۹۳/۲ـ۱۹۴)

مساطر masāter [عر.، جِ. مِسطَر] (اِ.) (قد.) خط‌کش‌ها، و به‌مجاز، نوشته‌ها: مثال خداوندی ـ که نقش‌بند خِرَد به‌دست لطف و صورت دل‌گشای آن بسته باد و تقبیل مساطر آن مرهم دل خسته ـ دیروز به بندهٔ مخلص رسید. (بهاءالدین‌بغدادی ۲۷۰)

مساعد mosā'ed [عر.] (صـ.) ۱. مناسب: وقتی حالش مساعدتر بود، روزی نیم تا یک ساعت توی کوچه قدم می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ منتظر موقع مساعد بودند تا ایران را دوباره از چنگ عرب‌ها بیرون بیاورند. (هدایت[9] ۱۵۳ـ۱۵۴) ○ هروقت فردی یا جماعتی اوضاع وطن را مساعد احوال خود ندیده... به ممالک دیگر مهاجرت کرده‌اند. (فروغی[3] ۹۴ـ۹۵) ۲. (قد.) مساعدت‌کننده؛ یاری‌کننده: صمیم دولت سامانیان بود و جهان‌آباد، و مُلک بی‌خصم، و لشکر فرمان‌بردار، و روزگار مساعد. (نظامی‌عروضی ۵۲) ○ گر مَرا بخت مساعد بُوَد از دولت میر / هم‌چنان شب که گذشته‌است شبی سازم باز. (فرخی[1] ۱۹۹)

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. مناسب شدن: اوضاع آن‌قدر که ما فکر می‌کنیم، مساعد نشده‌است. ۲. سازگار شدن؛ موافق شدن: گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود / هم به‌دست آورمش باز به پرگارِ دگر. (حافظ[1] ۱۷۱)

● ~ کردن (مصـ.م.) مناسب کردن؛ آماده کردن: فوت استالین... موقع را برای سقوط دولت من مساعدکرده‌بود. (مصدق ۱۸۹)

مساعدت mosā'edat [عر.: مساعدة] (امص.) **۱.** کمک کردن؛ یاری: **شما از من که به هرگونه کمکی بیش‌از همه احتیاج دارم، چگونه انتظار کمک و مساعدت دارید؟!** (مسعود ۱۳۱) ○ **همسایهٔ غربی ما هم وعدهٔ مساعدت داده‌است.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۷) **۲.** موافقت؛ همراهی: **دخالتم در کار مشروط به این است که از مساعدت با من دریغ نکنید.** (مصدق ۱۰۴)

• **~ کردن (داشتن، نمودن)** (مصـ.م.) کمک کردن؛ همراهی کردن: **صوت همهٔ اشخاص برای سخن‌سرایی نیز یک‌سان مساعدت ندارد.** (فروغی[۳] ۱۱۵-۱۱۶) ○ **مترصد فرصتی می‌بودم که مگر روزگار در حصول این سعادت مساعدتی نماید.** (ظهیری سمرقندی ۲۰) ○ **بنشین و با ما مساعدت کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۲)

مساعده mosā'ede [عر.: مساعَدة] (اِ.) **۱.** آنچه حقوق‌بگیر یا مزدبگیر به‌خاطر نیاز خود قبل‌از موعد، از صندوق اداره یا از کارفرما می‌گیرد: **با مساعدهٔ مختصری که هرکدام دریافت نمودند، مقدمات حرکت را فراهم [ساختند.]** (شهری[۱] ۲۳۰) ○ **همان روز فهمیدم که از هر سه نفرشان یکی نصف حقوقش را پیش‌خور کرده یا مساعده گرفته... که باید از حقوقش کم بگذارند.** (آل‌احمد[۵] ۶۹) ○ **پول هم نداریم، انگلیس جلو مساعده به ژاندارم را گرفت.** (مخبرالسلطنه ۲۷۵) **۲.** پول یا مالی که پیشاپیش به کسی می‌دهند: **استقراضات و مساعده‌های دیگر را بانک... بدون ضمانت کافی نخواهد داد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۱۱) ○ **بعداز وضع بذر و مساعده و مصارف محلی و خانگی، درحدود صد خروار گندم فروشی داشتیم.** (مستوفی ۲/۵۰۳) ○ **شما غله به صیغهٔ مساعده به رعایای خالصه داده‌اید که در خرمن عوض بدهند، و حالا مطالبه نموده‌اید.** (غفاری ۲۶۴)

مساعفت mosā'efat [عر.: مساعَفة] (امص.) (قد.) یاری؛ سازگاری: **به ملاطفت و مساعفت بیگانه را در آشنایی یگانه کرده.** (وراوینی ۵۱۵)

مساعی masā'i [عر.، جِ. مَسعیٰ] (اِ.) سعی‌ها؛ کوشش‌ها: **پهلوان همهٔ مساعی خود را به‌کار برد تا او را از خاک بردارد.** (قاضی ۳۰۹) ○ **چون مساعی و مجاهداتش به جایی نرسیده‌بود، از طمع کاسته راضی شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۳) ○ **سریر مُلک را به انوار معالی و آثار مساعی مجلس عالی... مزین گردانیده‌است.** (وطواط[۲] ۱۶)

□ **~ جمیله** (قد.) کوشش‌های خوب و کارساز: **در... سعادت مملکت مساعی جمیله به‌کار برده.** (مخبرالسلطنه ۱۸۵) ○ **به انجام کارهای سرکاری مساعی جمیله مبذول داشته.** (شوشتری ۳۶۲) ○ **ای امیر، کمال جد و اجتهاد و کثرت مساعی جمیلهٔ مرا که مستلزم ظهور سلطنت خاندان شماست، فراموش مکن.** (میرخواند: گنجینه ۱۲۳/۶)

مساعیر masā'ir [عر.، جِ. مِسعار] (اِ.) (قد.) آتش‌افروزان، و به‌مجاز، سخت جنگ‌کنندگان؛ آتش‌افروزان جنگ: **هر روز طایفه‌ای از مشاهیر رجال و مساعیر ابطال به سایهٔ عنایت بندگی حضرت التجا می‌جست.** (معین‌الدین‌یزدی:گنجینه ۳۲۰/۴) ○ **آتش حرب سوزان شد... با قومی که مشاهیر انجاد و مساعیر اعداد بودند، روی به طائی آورد.** (جرفادقانی ۳۳۳)

مساغ masāq [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** گذرگاه: **متصل نبْوَد سفال دو چراغ/ نورشان ممزوج باشد در مساغ.** (مولوی[۱] ۲۵۱/۲) **۲.** راه آسان فروشدن به گلو: **من مساغ این غصه و مرهم داغ این قصه از کجا طلبم؟** (وراوینی ۶۲۹)

مسافات masāfāt [عر.، جِ. مَسافَة] (اِ.) مسافت‌ها. ← مسافت: **تعیینِ اختلاف هوا و تفریق مواد اجساد مرکبه و تنویر اماکن و تسریع مخابرات مسافات بعدالمشرقین استعمال می‌شود لغو نشمارید.** (طالبوف[۲] ۲۲۰) ○ **در قطع مسافات مسارعت نماید.** (وطواط[۲] ۲۲)

مسافت masāfat [عر.: مسافة] (اِ.) فاصلهٔ مکانی تا مکان دیگر: **پس‌از طی مسافتی مورچهٔ اولی گفت: راستی که بختمان یار بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۴) ○ **برای وصول به هر مقصدی دو عمل لازم است، اول تحقیق و شناختن راه درست آن... دیگر پیمودن مسافتی که میان ما و مقصد موجود است.** (اقبال[۲] ۹-۱۰) ○ **مسافت راه که از بلخ به مصر شدیم و از آنجا به مکه و به‌راه بصره...**

دوهزارودویست‌وبیست فرسنگ بود. (ناصرخسرو[۲] ۱۷۴)

مسافت‌سنج m.-sanj [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) وسیله‌ای که فاصله را اندازه می‌گیرد، مانند کیلومترشمار اتومبیل.

مسافر mosāfer [عر.] (اِ.) ۱. آنکه در سفر است یا به مسافرت می‌رود: معلوم بود که مسافرهای دیگری هم که با او در آن کوچه بودند، راه درازی درپیش دارند. (جمال‌زاده[۸] ۳۱۸) ○ در چندین جا اتومبیل نگه داشت و جواز مسافران را تفتیش کردند. (هدایت[۹] ۴۸) ○ گفت: جماعت صوفیان، در خانقاه، چند تن‌اند؟ گفتم: هشتاد مسافرند و چهل مقیم. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۸) ۲. (تصوف) سالک: دگر گفتی مسافر کیست درراه / کسی کو شد ز اصل کار آگاه. (شبستری ۷۹) ○ مسافران قربِ قرب را جز درد بر درد نیست. (روزبهان[۲] ۱۲۵)

☜ • ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) مسافر سوار کردن: رانندهٔ اتوبوس گفت: سی‌تا مسافر زدم برای اهواز و راه افتادم.

مسافربری m.-bar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) مسافر بردن؛ عمل جابه‌جایی مسافر: گداگشنه‌ها سوار... اتوبوس‌های شرکت‌های مسافربری بودند. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۴۵)

مسافرت mosāferat [عر.: مسافَرة] (اِمصـ.) از دِه، شهر، یا کشور خود خارج شدن و به‌جای دیگر رفتن: عشق مسافرت بی‌قرارم کرده‌بود. (شهری[۳] ۲۱۱) ○ درضمن مسافرتِ به مشرق‌زمین ولو دوروزی هم شده از خر تفرعن و تحقیر و افاده‌فروشی پیاده [می]شوند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۱-۱۲۲) ○ از مصاحبت یوشع در مسافرت موسیٰ برکنار نیل خبر دهد. (خاقانی[۱] ۱۵۲)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) مسافرت ↑ : یک بار زمستان که در مازندران برف باریده‌بود، به آنجا مسافرت کرد. (علوی[۱] ۸۸) ○ آنهاکه به قفقاز و ترکستان و هندوستان مسافرت کرده‌اند، می‌دانند ما چه می‌گوییم. (مستوفی ۱۱۱/۳)

مسافرخانه mosāfer-xāne [عر.فا.] (اِ.) ساختمانی دارای اتاق‌های متعدد برای اقامت مسافران با تسهیلات رفاهی کمتر از هتل: کمیسری دولت از کافه‌رستوران‌ها و... عزب‌خانه‌ها و مسافرخانه‌ها... و امثال آن زیر سبیل چرب می‌نمود. (شهری[۲] ۱۰/۲) ○ لکه‌هایی که در مسافرخانه‌ای به لباس انسان نشسته‌باشد، یک روز به شستن پاک خواهد شد. (قاضی ۲۱۱)

مسافرخانه‌چی m.-či [عر.فا.تر.] (صـ.، اِ.) صاحب یا ادارهٔ کنندهٔ مسافرخانه: ای پهلوان، آیا به‌نظر شما من قیافهٔ مسافرخانه‌چیان را دارم؟ (قاضی ۲۹۶)

مسافرکش mosāfer-keš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) ۱. رانندهٔ اتومبیل سواری که به‌طور غیررسمی به جابه‌جایی مسافر می‌پردازد. ۲. اتومبیل سواری‌ای که با آن مسافر جابه‌جا می‌کنند: اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها و شخصی‌های مسافرکش آمدند. (مدرس‌صادقی ۱۶۲)

مسافرکشی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) جابه‌جا کردنِ مسافر با اتومبیل شخصی.

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) مسافرکشی ↑ : صبح‌ها اداره است عصرها مسافرکشی می‌کند.

مسافرگیری mosāfer-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل کارکنان فرودگاه در هدایت مسافران به هواپیما: هواپیما درحال مسافرگیری است.

مسافره mosāfere [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مسافرت ←: بازرگانی دو گونه است و هردو مخاطره است: یکی معامله و یکی مسافره. (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۶)

مسافری mosāfer-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مسافر) ۱. مربوط به مسافر؛ مربوط به مسافرت: یک رستوران روبه‌روی بنگاه مسافری باز شده‌است. ۲. (حامصـ.) (قد.) مسافر بودن؛ در سیر و سفر بودن: لکن چو آب‌روی خضر از مسافری است / عزم مسافران به سفر بر نکوتر است. (خاقانی ۷۶)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مسافرت کردن: مدتی چند سال بود که مسافری می‌کردند. (اقبال‌شاه ۹۵) ○ مخاطره‌ای بزرگ کرده‌بُوَد هرکه در دریا مسافری کند. (بخاری ۱۰۶)

مسافعت mosāfe'at [عر.: مسافعة] (اِمصـ.) (قد.)

یک‌دیگر را زدن؛ کتک‌کاری: **جنگ و مدافعت و کینه‌کشی و مسافعت ازمیان برداشته[اند.]** (وراوینی ۵۸۳)

مسافهه mosāfehe [عر.: مسافَهَة] (اِمصـ.) (قد.) دشنام دادن؛ ناسزا گفتن: **فسادها دیده و از سفها و سفله به مشافهه مسافهه شنیده.** (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۵/۳)

مساق masāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** راندن؛ سوق دادن، و به‌مجاز، گفتن، خواندن، یا نوشتن: **دراثنای کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد.** (نظامی‌عروضی ۲۰) ○ **درجمله مراد از مساق این حدیث آن بُوَد که چنین پادشاهی بدین کتاب رغبت نمود.** (نصرالله‌منشی ۲۳) **۲.** (اِ.) مضمون؛ محتوا: **ای دمنه، از تو سخنی می‌شنوم که مساق آن سخن بدان می‌کشد که تو را از شیر چیزی روی نموده‌است که به بدعهدی تعلق دارد.** (بخاری ۱۰۴) **۳.** راه؛ روش: **در این موضع اثبات این ابیات اگرچه نه از طرز و مساق این سیاقت است، اما نزدیک ارباب ذوق و حقیقت ذوقی دارد.** (جوینی[۱] ۸۱/۳)

مساقات mosāqāt [عر.: مساقاة] (اِمصـ.) **۱.** (قد.) به یک‌دیگر آب دادن؛ آب کشیدن: **از بام تا شام در مقاسات بأس و مساقات جام حمام بودند.** (جرفادقانی ۲۳۸) **۲.** (فقه) قراردادی بین صاحب درخت و مانند آن، و شخصی که متعهد انجام دادن امور مربوط به آن می‌شود درمقابل سهمی از ثمرهٔ درخت.

مساقط masāqet [عر.، جِ. مسقط] (اِ.) (قد.) جاهایی که چیزی در آنها می‌افتد: **درمیان منابت اشجار و مساقط احجار پی او بگرفت.** (جرفادقانی ۳۸۵) ○ **چشم بدان مساقط کلام و مواقع اقلام اکتحال یافت.** (وطواط[۲] ۱۸)

مساکن masāken [عر.، جِ. مسکن] (اِ.) محل‌های سکونت؛ مسکن‌ها؛ خانه‌ها: **مساکن آنها در جوار یأجوج و مأجوج است.** (لودی ۲۲۹) ○ **جماعتی که در بیابان غربت و قفار کربت سرگردان گشته‌اند به مساکن مألوف و اماکن معروف خود بازآیند.** (عقیلی ۲۹۰)

مساکین masākin [عر.، جِ. مِسکین] (اِ.) بینوایان؛ نیازمندان: **تمامی رعایا و مساکین ازشدت جوع... به... خوردن سیف و سنان [مشغول شدند.]** (شیرازی ۴۴) ○ **غم عجزه و مساکین سربار همهٔ دردها بود.** (شوشتری ۱۸۲) ○ **خزینهٔ بیت‌المال لقمهٔ مساکین است.** (سعدی[۲] ۶۸)

مسألت mas'alat [عر.] (اِمصـ.) مسئلت ←.

مسالک masālek [عر.، جِ. مَسلَک] (اِ.) (قد.) **۱.** راه‌ها: **در شناختن مسالک و ممالک و اطلاع بر احوال جغرافیایی کشور... تاچندی پیش چنین بوده[است.]** (اقبال[۱] ۲/۸/۲) ○ **محجتی... اظهار فرماید تا قدم بر مسالک آن ثابت داریم.** (وراوینی ۱۲۴) ○ **امن داشتن مسالک و ساکن داشتن ممالک، به‌رأی راست و خِرَد روشن، و عزم قوی و حزم درست...** (نظامی‌عروضی ۲) **۲.** طریقه‌های دینی، سیاسی، حزبی، و جز آنها.

□ **~ و ممالک** (قد.) دانش جغرافیا: **در جغرافیا و مسالک و ممالک ما را... عالِم و ماهر آفریده‌ای.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۵) ○ **اندر کتاب مسالک و ممالک آورده‌است...** (نرشخی: تاریخ‌بخارا ۲۲-۲۳: معین)

مسالم mosālem [عر.] (صـ.) (قد.) تسلیم‌شده؛ تسلیم: **اگر مسالم عالم‌اند، ایشان را به‌راه خدای خوانید.** (قطب ۱۳۶) ○ **مسالم و مطاوع سِرّ باطن شوند.** (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۱۶/۳)

مسالمت mosālemat [عر.: مسالَمة] (اِمصـ.) رفتاری همراه‌با صلح و دوستی؛ خوش‌رفتاری: **می‌بایست با حیله و مسالمت خود را از چنگ آنها دور نگه دارند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲) ○ **من همیشه عقیده‌ام این بود که ازراه مسالمت با خلیفه کنار بیاییم.** (هدایت[۷] ۱۱۱) ○ **دیگر وقت صلح و مسالمت تا... کار چنان دست درهم دهد.** (وراوینی ۵۱۴)

□ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) خوش‌رفتاری کردن: **میرزاباقر... با زن‌وبچه مسالمت و مهربانی می‌نمود.** (شهری[۱] ۲۹۷)

مسالمت‌آمیز m.-ā(')miz [عر.فا.] (صمـ.)

همراه‌با خوش‌رفتاری؛ آشتی‌جویانه؛ صلح‌آمیز: **ایجاد روابط مسالمت‌آمیز بین ایران و روسیه هم، چندان تشویشی ندارد.** (مستوفی ۱۷۱/۳)

مسالمت‌نامه mosālemat-nāme [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) صلح‌نامه: **خیلی محتمل است که دولت... از امضای این مسالمت‌نامه... خودداری کرده‌باشد.** (مستوفی ۳۶۲/۳)

مسالمه mosāleme [عر.: مسالَمَة] (اِمص.) (قد.) سلام کردن به یک‌دیگر.

▫ **~ کردن با کسی** (قد.) با نرمی‌و ملایمت با او رفتار کردن؛ با او مدارا کردن: **با آنکه او با خدای عزوجل حرب کند، با او مسالمه و مصادقه کند!** (قطب ۹۲)

مسأله mas'ale [عر.] (اِ.) مسئله ←.

مسام masām[m] [عر.: مسامّ، جِ. مَسَمّ] (اِ.) (قد.) ۱. سوراخ‌های ریز پوست بدن در بن هر مو که عرق از آنها بیرون می‌آید: **یک‌یک حقوق رفته اگر بازگویمت/ حالی فروچکد عرق شرمت از مسام.** (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۵/۱) ○ **به‌جای فضلات عرق، خون عضلات از فوارهٔ مسام... بچکاند.** (وراوینی ۱۴۹) ○ **هرکجا گرم گشت، با خویِ او/ رادمردی برون دمد ز مسام.** (فرخی[۱] ۲۲۵) ۲. (مجاز) سوراخ‌های ریز در هرچیزی: **سباک ربیع سیم برف در مسام زمین گداخت.** (رشیدالدین ۱۲۷) ○ **برآرد از مسام ماهی آتش/ برآرد از غبار تیره عرعر.** (انوری[۱] ۲۲۶) ○ **به‌جای شنگرف اندر نگارهاش عقیق/ به‌جای ساروج اندر مسام‌هاش درر.** (فرخی[۱] ۱۲۹)

مسامات masāmāt [عر.، جِ. مَسام، ججِ. مَسَمّ] (اِ.) (قد.) سوراخ‌های ریز پوست بدن: **چو آن نوکوزه‌های آب‌دیده/ عرق اندر مساماتم دویده.** (ایرج ۸۶) ○ **میکرب... ازراه دماغ و حلقوم و مسامات، با اغذیه و آب و تنفس شبانه‌روزی مقدار بی‌حسابی داخل بدن آدمی شود.** (طالبوف[۱] ۳۶)

مسامات mosāmāt [عر.: مساماة] (اِمص.) (قد.) خودبزرگ‌بینی؛ مفاخرت. ← • مسامات نمودن.

• **~ نمودن** (مصل.) (قد.) خود را برتر از دیگری دانستن؛ مفاخرت کردن: **آن با جوزا دست در کمر می‌زد و با ایوان کیوان مُسامات می‌نمود.** (جوینی[۱] ۱۱۶/۳)

مسامح mosāmeh [عر.] (صف.، اِ.) (قد.) آسان‌گیر؛ باگذشت: **[او] استرضاء جوانب از مؤالف و مجانب... و مسامح و منافق... به‌اتمام رسانید.** (وراوینی ۲۵۰)

مسامحات mosāmehāt [عر.: مسامحات، جِ. مُسامَحَة] (اِ.) مسامحه‌ها؛ کوتاهی‌ها؛ سهل‌انگاری‌ها: **پاره‌ای مسامحات دراصل این نسخه بوده‌است.** (افضل‌الملک ۲۱۳) ○ **اغلب آنها باعجله و بدون تحقیق و تعمق و به‌قصد تجارتی تهیه شده و به همین علت از اغلاط و مسامحات خالی نیستند.** (اقبال[۱] ۳/۴/۳)

مسامحت mosāmehat [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. مسامحه ←. ۲. رعایت و ملاحظه کردن؛ گذشت: **انواع فضایل که درتحت جنس سخاست، و آن هشت بود... ششم مواسات، و هفتم سماحت، و هشتم مسامحت.** (خواجه‌نصیر ۱۱۵) ○ **اما مسامحتی به‌ارزانی دارد، که داند که ما را طاقت دهیکِ آن نباشد.** (بیهقی[۱] ۲۰۲)

• **~ کردن (نمودن)** (مصل.) (قد.) گذشت کردن؛ رعایت و ملاحظه کردن: **او را گفت: مسامحت کن، این خانه را بفروش بدان بها که تو را مراد است.** (فخرمدبر ۷۶) ○ **مصلحت آن دیدند که با او به مصالحت گرایند و به اجرتِ کشتی مسامحت نمایند.** (سعدی[۲] ۱۲۳) ○ **خدمتی بزرگ بود که سلطان را کردید و ثمرهٔ آن به شما برسد، مسامحت باید کرد.** (بیهقی[۱] ۵۶۰)

مسامحتاً mosāmehat.an [عر.: مسامحةً] (ق.) ازروی سهل‌انگاری: **مسامحتاً درِ خانه را باز می‌گذارند و راه ورود دزد را آسان می‌کنند.**

مسامحه mosāmehe [عر.: مسامحة] (اِمص.) کوتاهی کردن در انجام دادن کاری؛ اهمال؛ سهل‌انگاری: **در شعر مولانا گه‌گاه وقوع مسامحه ناشی از قافیه‌اندیشی است.** (زرین‌کوب[۵] ۹۸۰) ○

درصورت مسامحه و اهمال عده‌ای فراش به خانهٔ او می‌فرستاد. (مصدق ۳۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) • مسامحه کردن ←: چرا مسامحه دراتمام این عمل بزرگ داری؟ (غفاری ۱۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) سهل‌انگاری شدن؛ کوتاهی شدن: اساساً دربیان و نفهماندن این مطلب اختصار و مسامحهٔ مخل شده‌است. (مینوی[۲] ۱۸) ○ چه‌قدر حیات و زندگی دارد؟ در خدمات مسامحه و غفلت نخواهد شد. (سیاق معیشت ۳۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) سهل‌انگاری کردن؛ کوتاهی کردن: در انتخاب لفظ برای بیان مقصودی بی‌اعتنایی و مسامحه نمی‌کردند. (خانلری ۳۵۱) ○ اگر بخواهند مسامحه نکنند... عین لفظ فارسی را قبول کرده به‌کار می‌برند. (فروغی[۱] ۳)

مسامحه‌کار m.-kār [عر.فا.] (صـ.) آن‌که در انجام دادن کاری کوتاهی می‌کند؛ سهل‌انگار: در امر روزه گرفتن هم سخت مسامحه‌کار بوده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۹۳)

مسامحه‌کاری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل مسامحه‌کار: در کار نوشتن زیاد مسامحه‌کاری [از خود نشان داده‌ای] چنان‌که اغلب این یادداشت‌هایت را روی پاکت پاره... نوشته‌ای. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۱)

مسامر mosāmer [عر.] (صـ.،ا.) (قد.) هم‌صحبت شبانه: همه شب در هواجس آن محنت و وساوس آن وحشت مسامر نجوم و مساور وجوم بودم. (جرفادقانی ۷۷)

مسامرت mosāmerat [عر.: مسامرة] (امصـ.) (قد.) ۱. در شب با یک‌دیگر هم‌صحبتی کردن؛ افسانه گفتن در شب: به مسامرت و مساهرت با یک‌دیگر شب می‌گذاشتند. (وراوینی ۱۲۰) ۲. (تصوف) مناجات شبانگاهان: عرفان... مباشرت است، مسامرت است، مناجات است.... (روزبهان[۲] ۸۷)

مسامره mosāmere [عر.] (امصـ.) (قد.) ۱. مسامرت (مـ. ۱) ←: اسحار در مساحره و با سامری در مسامره، اشجار در مشاجره و شکوفه در مکاشفه. (آوی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (تصوف) مسامرت (مـ. ۲) ←: مناجات شب را مسامره خوانند. (هجویری ۴۹۶)

مسامع masāme' [عر.، جِ. مِسمَع و مِسمَعَه] (اِ.) (قد.) گوش‌ها: البته... به مسامع ما خواهد رسید. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۹) ○ نخست حکم نمود تا مدلول توقیع رفیع... به مسامع ولات و حکام اقطار تبلیغ نمایند. (نامهٔ دانشوران: ازصباتانیما ۱۹۷/۱) ○ سخن حق تلخ باشد و اثر آن در مسامع مستبدان ناخوش. (نصرالله‌منشی ۱۲۳)

مسامیر masāmir [عر.، جِ. مِسمار] (اِ.) (قد.) میخ‌ها: نمی‌دانست که... آب جامد را به مسامیر جلید یخ‌بند می‌کنند. (آقسرایی ۱۹۴) ○ هزار قصر از سنگ بنیاد نهاده، و آن را بت‌خانه‌ها ساخته و به مسامیر محکم کرده. (جرفادقانی ۳۸۱) ○ مسام جلد زمین به مسامیر جلیدی درهم دوخته. (وراوینی ۲۳۱)

مساند masāned [عر.، جِ. مَسنَد] (اِ.) (قد.) مسندها؛ تکیه‌گاه‌ها: عدم اظهار نعمت رَب از شهسواران میدان دین و متمکنان مساند تمکین عین محال... است. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۳/۵)

مسانهات mosānehāt [عر.، جِ. مُسانَهَة] (اِ.) (دیوانی) معاملات سالانه. نیز ← مسانهه: محصولات املاک به وظایف و مشاهرات و رواتب و مسانهات و جامگیات و مرسومات نزدیکان و متعلقان، مصروف و مستغرق می‌گردانید. (نخجوانی ۱۴۱/۲) ○ از اوقاف مدرسه وجوه رواتب و مواجب ایشان موظف می‌گشت و مشاهرات و مسانهات ایشان رایج می‌رسید. (جرفادقانی ۳۸۸)

مسانهت mosānehat [عر.] (امصـ.) (دیوانی) مسانهه ↓: به فلک‌المعالی نوشت و از او مدد خواست تا... سکه و اتاوتی معیّن برسبیل مسانهت مسلّم دارد. (جرفادقانی ۳۵۹)

مسانهه mosānehe [عر.: مسانَهَة] (امصـ.) (دیوانی) سالانه معامله کردن: وقف در مدرسهٔ صدریه به نقاهت مثبت است یک‌جهت نقاهت با مشاهره و مسانهٔ آن از نقد و غله به‌نسبت دیگر نقها بر او مقرر داشتن لطف بی‌دریغ داند. (نخجوانی ۳۶۸/۲) ○ خطبه و سکه و اتاوی معیّن برسبیل مسانهه مسلّم دارد. (رشیدالدین ۱۴۴)

مساوا mosāvā [از عر.: مساواة] (اِمصـ.) (قد.) مساوات (مِ. ۱) ↓: **آزار مگیر از کس و بر خیره میازار/ کس را، مگر ازروی مکافات مساوا.** (ناصرخسرو[1] ۴)

مساوات mosāvāt [عر.: مساواة] (اِمصـ.) ۱. مساوی بودن؛ برابری: **من همواره دوست‌دار برابری و مساوات بوده‌ام.** (قاضی ۶۴۰) ○ **بیم دارم که رعایت عدالت و مساوات میان آنها نکنم.** (مطهری[4] ۴۲۰) ○ **منشأ عدم مساوات میان مردم چیست؟** (فروغی[3] ۱۶۰) ○ **لفظ عدالت ازروی دلالت مُنبی است از معنی مساوات، و تعقل مساوات بی اعتبارِ وحدت ممتنع [است.]** (خواجه‌نصیر ۱۳۱) ۲. (ادبی) در معانی، برابر بودنِ لفظ و معنیِ کلام: **اندرین بیت از محاسن هفت صنعت است:... چهارم بیان مساوات، پنجم عذوبت.** (نظامی‌عروضی ۵۴) ۳. (حقوق) برابری تمام سکنهٔ یک کشور ازنظر حقوق و تکالیف بدون توجه به جنس، سن، نژاد، مذهب، زبان، عقاید، و تابعیت.

☜ ◻ ~ِ **سیاسی** (حقوق) در حقوق سیاسی برابری اتباع کشور در اموری مانند انتخاب نماینده و جز آن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) برابری کردن: **او شش‌هزار هزار درم... به احمدعمرو بخشید، گویی که با من مساوات و برابری می‌کند.** (عقیلی ۸۳)

◻ ~ِ **مدنی** (حقوق) تساوی افراد کشور دربرابر قوانین مدنی، کیفری، و اداری.

مساوات‌خواه m.-xāh [عر.فا.] (صفـ.) خواهان مساوات در مسائل اجتماعی؛ عدالت‌خواه: **آن انسان خیالی موهوم، آن آزاد مساوات‌خواه عدالت‌طلب... هرگز نتواند که در این عرصهٔ تنازع بقا... زیست کند.** (نفیسی ۴۲۰)

مساوات‌مآبانه mosāvāt-ma'āb-āne [عر.عر.فا.] (صـ.، قـ.) معطوف و ناظر به مساوات: **دعوت‌های ادیان و مذاهب... مساوات‌مآبانه خطاب به‌نوع بشر ادا می‌شود.** (مطهری[1] ۱۲۰)

مساور mosāver [عر.] (صـ.) (قد.) حریف؛ همراه: **همه شب در هواجس آن محنت و وساوس آن وحشت مسامر نجوم و مساور وجوم بودم.** (جرفادقانی ۷۷)

مساورت mosāverat [عر.: مساورة] (اِمصـ.) (قد.) جهیدن و حمله کردن به یک‌دیگر: **به مصاولت بازآمده، و مساورت را بر مصابرت اختیار کرده.** (زیدری ۳۷) ○ **مرا از مساورتِ او در این مجاورت امنی حاصل نیست.** (وراوینی ۳۸۸)

مساوق mosāveq [عر.] (صـ.) (قد.) همراه؛ ملازم: **عالم این مِلک با عالم دهر در تعداد و تأیید، به اَمداد و تأیید الاهی مساوی و مساوق است.** (قائم‌مقام ۲۰۱) ○ **ما بدین جان که جهان را اثبات کنیم جان عام خواهیم که مساوق هستی است.** (قطب ۳۸۵)

مساومه mosāveme [عر.: مساومة] (اِمصـ.) (فقه) فروش کالا بدون درنظر گرفتنِ قیمت اولیه‌ای که فروشنده پرداخت کرده‌است: **چون آن را درمعرض مساومه و مستزاد افکنده‌اند و به‌دست دلالان و تجار بازداده، کسی را نیافته‌اند که به‌بهای آن یا نزدیک به بها مستظهر بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۸۲)

مساوی masāvi [عر.، جِ. مساءة و سوء] (اِ.) (قد.) زشتی‌ها؛ بدی‌ها؛ کارهای زشت: **محاسن و محامد او بیش‌تر از مَساوی و ذمایم او بود.** (افضل‌الملک ۲۱۲) ○ **مَساوی او درزبانِ طبقاتِ اهل زمان افتاد.** (نظامی‌باخرزی ۱۵۳) ○ **بار خدایا، حساب امت من به من کن تا کسی مَساوی ایشان نبیند.** (غزالی ۳۹۱/۲)

مساوی mosāvi [عر.] (صـ.) ۱. دو یا چند کس یا چیز که نسبت‌به هم دارای ارزش و اعتبار یک‌سان هستند؛ برابر؛ هم‌ارزش؛ یک‌سان: **زن‌ومرد ازنظر اجتماعی باهم مساوی‌اند.** ○ **قدیم بودن مساوی با نفی معلولیت و مخلوقیت است.** (مطهری[5] ۲۶) ۲. دو یا چند چیز که نسبت‌به هم دارای کمیت یک‌سان هستند؛ هم‌اندازه؛ برابر: **این دو عدد باهم مساوی نیستند.** ○ **خرج، مساوی دخل نیست.** ○ **ازابتدای آنجا تا دروازهٔ قلعه دویست قدم مساوی مسافت بود.** (طالبوف[2] ۱۳۰) ۳. (منطق) ویژگی کلی‌ای که با کلی دیگر در صدق موافق باشد مانند انسان و

ناطق.

• ~ شدن (مصـل.) ۱. هم‌اندازه شدن؛ یک‌سان شدن: نتایج بازی فعلاً مساوی شده‌است. ۲. معادل شدن؛ هم‌سان شدن: زندگی مردم مساوی شده با فقر و بدبختی.

• ~ کردن (مصـمـ.) به‌نتیجهٔ یک‌سان رساندن: بازی دیروز را مساوی کردیم.

مساهرت mosāherat [عر.: مساهَرة] (اِمصـ.) (قد.) شب بیدار ماندن؛ شب‌بیداری: به مسامرت و مساهرت با یک‌دیگر شب می‌گذاشتند. (وراوینی ۱۴۰)

مساهل mosāhel [عر.] (صـ.) (قد.) سهل‌انگار؛ آسان‌گیر: از کار دخل‌وخرج و ضبط احوال خزانه... متغافل و در تفتیش و تفحص آن مسامح و مساهل... بود. (راوندی ۲۸۲)

مساهلات mosāhelāt [عر.، جِ. مُساهَلَة] (اِ.) (قد.) سهل‌انگاری‌ها: این را معذرتی گمان خواهند برد در بعضی مساهلات، چون مجملاً معلوم است که دنیا دارِ محن و مصایب است. (قطب ۵۷۱) ○ نظر هریک قیدی بُوَد بر دیگری تا در میدان مخالفات و مساهلات مسترسل نشود. (عزالدین‌محمود ۱۵۵)

مساهلت mosāhelat [عر.: مساهَلة] (اِمصـ.) (قد.) با نرمی و گذشت رفتار کردن: در استیفای حقوق سلطانی... طریق مساهلت و مسامحت مسلوک گردانند. (نخجوانی ۵۱۰/۱) ○ درشمار باید که با وی مساهلت رَوَد چنان‌که او را فائدهٔ تمام باشد. (بیهقی[1] ۱۵۵)

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) تعلل و سستی کردن: من پدر را گفتم به نماز می‌باید رفت. گفت: بلی بروم اما مساهلتی می‌کرد. (بخاری: انیس‌الطالبین ۲۰۵: لغت‌نامه[1])

مساهله mosāhele [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مساهلت ←. ۲. سهل‌انگاری: ازجانب هیچ‌یک در شرایط و لوازم نفاق و عناد سر مویی کوتاهی و مساهله اتفاق نمی‌افتاد. (شیرازی ۸۰) ○ درباب اسلام او بنابر مساهله‌ای که از بعضی صوفیه درباب رعایت شرایط شریعت می‌گویند، استنکاف تمام داشت. (نظامی‌باخرزی ۲۲۲)

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) سهل‌انگاری کردن: واجب بود در حفظ مملکت و مصلحت و مُلک پادشاه مساهله نکنی. (عقیلی ۲۵۳) ○ از مهمات امرِ فرزندان است که نخست او را ادب نیکو آموزند و دراین‌باب مساهله نباید کرد. (قطب ۴۸۴)

مساهم mosāhem [عر.] (صـ.) (قد.) سهیم؛ شریک: همگنان به سعادتی که در آن مساهم باشند، برسند. (خواجه‌نصیر ۷۰) ○ هرکه را با خود در نعمتی مساهم یا مساوی یابد... زوال و هلاک او را پیوسته خواهان بُوَد. (عزالدین‌محمود ۸۸)

• ~ داشتن (مصـمـ.) (قد.) سهیم کردن: دورباش تقریش در خلوت‌سرای خاص سلطانی احدی را با خویش مساهم نداشته. (لودی ۲۵۹)

• ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) سهیم کردن؛ شریک کردن: آن جماعت را در آن مساهم و مشارک کردم. (رشیدالدین ۵)

مساهمت mosāhemat [عر.: مساهَمة] (اِمصـ.) (قد.) سهیم بودن؛ مشارکت: چون به علو... کرم موصوف و مبعوث بود، در مهمات و مصالح ممالک با دیگر ارکان دولت مشارکت و مساهمت یافت. (آقسرایی ۷۳) ○ خویشتن را درمقام مشارکت و موقف مساهمت بنمودی. (وطواط[2] ۱۶) ○ رسم مشارکت و مساهمت در هر بابی نگاه داشته‌می‌آمد. (بیهقی[1] ۸۴۷)

• ~ دادن (مصـمـ.) (قد.) شریک کردن: اگر اسب نیک نـرود بـا فـرمان نبَرَد، او را پالانی کنند و با خران مساهمت دهند و آن را بر بی‌هنری و خساست او حمل کنند. (خواجه‌نصیر ۶۶)

مسائات masā'āt [عر.، جِ. مَساءَة] (اِ.) (قد.) مساآت ←.

مسائت masā'at [عر.: مَساءَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بد بودن؛ بدی: جایز است که از من خبری یافته باشد... و آن را از مسائت نظر من به‌جانب خویش شمرده. (وراوینی ۶۰۳) ○ هر طالب صادق باید که همواره ظاهروباطن را از شوایب مخالفت و مسائت مهذب دارد تا مؤدب گردد. (عزالدین‌محمود ۲۰۳) ۲. بدحالی؛ ناخوشی: ازهرگونه حکایات گذشته و آینده و اسباب

مسائت و مسرت معروض دل می‌دارد. (قطب ۴۷۴)

مسایح masāyeh [عر.: مسائح، جِ. مَسیحَة] (اِ.) (قد.) جاهای روان شدن: به‌حکم آن‌که مسایل انهار و مسایح امطار معابر سیحون... پُر کرده‌بود... به اندبال... کس فرستاد تا در واسطهٔ مملکت خویش راه بازدهد تا لشکر اسلام بگذرد. (جرفادقانی ۲۷۹)

مسایرت mosāyerat [عر.: مسایَرة] (اِمص.) (قد.) با کسی همراه شدن و درکنار او رفتن: مواکب سعادت صاحبی در مسایرت کواکب سعد دولت، به درِ حصن بکر رسید. (عوفی: جوامع‌الحکایات: لغت‌نامه[1])

مسائل، مسایل masā'el ,masāyel [عر.: مسائل، جِ. مَسأَلَة] (اِ.) ۱. مسئله‌ها: با استدلالات منطقی و قضایایِ عقلی و ریاضی قوای عاقله پی به‌حقیقت مسائل می‌بَرَد. (اقبال[2] ۳۳) ○ تجربه در مجاری امور تمدن اصل معلومات است، نه در مسائل علوم. (طالبوف[2] ۲۲۰) ○ مقصود از او استدلال است از اَشکال کواکب به‌قیاس [با] یک‌دیگر... از احوال ادوار عالم... و مسائل.... (نظامی‌عروضی ۸۸) ۲. موضوع‌ها: دیر یا زود باید به این مسائل آشنا بشود. (← گلاب‌دره‌ای ۱۳) ○ این دوره‌ای است در تاریخ آمریکا همراه آشکار شدنِ مسائل اجتماعی... و بازشدنِ چشم مردم خوش‌خیال بر حقایق تلخ. (دریابندری[1] ۶۷) ○ نامه‌ها... از مسائل گوناگون درزمینه‌های مالی... بازگو می‌کند. (سیاق‌معیشت ۱۶) ۳. (فقه) پرسش‌های شرعی: برای پرسیدنِ مسائل خود به امام‌جماعت رجوع می‌کردند.

مسایل masāyel [عر.، جِ. مَسیل] (اِ.) (قد.) مسیل‌ها. ← مسیل: به حکم آن‌که مسایل انهار و مسایح امطار معابر سیحون... پرکرده بود... به اندبال... کس فرستاد تا در واسطهٔ مملکت خویش راه باز دهد تا لشکر اسلام بگذرد. (جرفادقانی ۲۷۹)

مسائلت mosā'elat [عر.: مُساءَلة] (اِمص.) (قد.) سؤال کردن از یک‌دیگر: خلیفه... از احوال یزید مسائلت بسیار تشریف داد. (ابن‌فندق ۱۵۰) ○ اما مقام مسائلت و اقامت بیّنت بر بندگان آن است که رب‌العالمین... اول خطابی که با بندگان کند، سؤال از ایشان کند. (میبدی[1] ۵۲۸/۲)

مسائله mosā'ele [عر.] (اِمص.) (قد.) مسائلت ↑ : براین‌قرار بنشستند و مسائله آغاز نهادند. (وراوینی ۲۵۷)

مسب massab [از عر.] (اِ.) (عامیانه) مذهب: شما دین و مسب ندارید؟ ○ ماکه بندهٔ تقصیرکار خداییم، حال و روزمان این است، وای به‌حال این دهری‌مسب‌ها. (← میرصادقی[9] ۲۸) نیز ← لامسب.

☞ ▫ **مسبت را شکر** (عامیانه) هنگام ناراحتی و اعتراض به امری گفته می‌شود: مسبت را شکر، دو روز است هیچی نخورده‌ایم.

مس‌بار mes-bār (اِ.) (گفتگو) مسوار ←.

مسبار mesbār [عر.] (اِ.) (قد.) وسیله‌ای که با آن عمق جایی به‌ویژه عمق زخم را اندازه می‌گیرند: به مسبار استقصا غور محاسن و مقابح همه بشناختم. (وراوینی ۸)

مسبب mosabbab [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه سبب بر او وارد می‌شود؛ سبب‌کرده‌شده: غنای ما به‌وجود اسباب بُوَد و ما مسبَّب باشیم اندرحال قبول اسباب. (هجویری ۲۴)

مسبب mosabbeb [عر.] (صـ.) ۱. سبب‌شونده؛ باعث؛ موجب: او را به‌عنوان مولا و مسبب آزادی خود می‌شناختیم. (قاضی ۴۶۲) ○ آن همت را ندارند که زشتی و نادرستی را که دروجود ایشان هست و مسبب آن نیز خود آنانند... ازمیان بردارند. (اقبال[2] ۴۷) ۲. (اِ.) مسبب‌الاسباب (مـ. ۲) ←: یک قوم از ایشان دل در سبب بندند و یک قوم دل در مسبب بندند. (احمدجام[1] ۲۰۱)

☞ ▫ ~ِ **اسباب** (قد.) مسبب‌الاسباب ←: هرکه علم و ارادت و قدرت خدا را ندید... از اسباب درنمی‌تواند گذشت و به‌مسببِ اسباب نمی‌تواند رسید. (نسفی ۳۳۷-۳۳۸)

مسبب‌الاسباب mosabbeb.o.l.'asbāb [عر.] (صـ.) ۱. عامل سبب‌ها؛ سبب‌ساز؛ کارساز: خدا مسبب‌الاسباب است. خودت هم باید به‌فکر خودت باشی! (← محمود[2] ۱۸۹) ○ اعتقاد به آن خدای مسبب‌الاسباب محکم داشته‌باشید. (نظام‌السلطنه ۳۴۳/۲)

۲. (اِ.) خداوند: راست‌آمدِ احوال جز مسبب‌الاسباب نداند. (وراوینی ۳۶۹) ○ جهان به‌کام تو داراد و رهنمون تو باد/ محول‌الاحوال و مسبب‌الاسباب. (فرخی[۱] ۱۲)

مسببیت mosabbeb-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) (قد.) مسبب بودن؛ عامل بودن: تقدم و تأخر و سببیت و مسببیت... میان آنها حکم‌فرماست. (مطهری[۵] ۱۷۰)

مسبح mosabbeh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خداوند را به پاکی یاد می‌کند؛ تسبیح‌کننده: گر مسبح باشد از ماهی رهید/ ورنه در وی هضم گشت و ناپدید. (مولوی[۱] ۲۲۳/۱) ○ ماه و خورشید و کوکبان فلک/ آتش و آب‌وخاک و باد صبا ـ همه جمله مسبحان توأند/ ما ندانیم و نشنویم آوا. (منسوب‌به‌عنصری: لغت‌نامه[۱])

مسبحه mosabbeh.e [عر.: مسبِّحَة] (صـ.، اِ.) (قد.) انگشت شهادت؛ سبابه: مسبحه در احصاء اسماءالله‌الحسنیٰ، خنصر را مقدّم سازد. (خاقانی[۱] ۱۷۷) ○ چون به شیخ نگریستم چشم باز کرده‌بود و به مسبحهٔ دست راست اشارت می‌کرد به ران خود، چنانک همه بدیدند. (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۰)

مسبع mosabba' [عر.] (اِ.) (ادبی) نوعی مسمط که هر بند آن دارای هفت مصرع است.

مسبغ mosbaq [عر.] (صـ.) (ادبی) مسبّغ ↓ : اسباغ زیادت کردن حرفی ساکن است برسببی که به‌آخر جزو افتد و آن در فاعلاتن فاعلاتان باشد، فاعلیان به‌جای آن بنهند و آن را مسبغ گویند. (شمس‌قیس ۵۴)

مسبغ mosabbaq [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به مفاعیلان یا فاعلاتن به فاعلاتان تغییر یافته‌باشد.

مسبل mosabbal [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه درراه خداوند داده می‌شود. نیز ← مسبلات.

مسبلات mosabbalāt [عر.، جِ. مُسَبَّلة] (اِ.) (قد.) چیزهایی که درراه خداوند داده می‌شود: بعدازاین مساجد و مدارس و خوانیق و ابواب‌البر و مسبلات رونقی تمام یابد. (آقسرایی ۱۳۷) ○ احبار اخیار هر ملتی را از صنوف عوارضات و محن مؤن و اوقاف و مسبلات و حرات و زراع ایشان را معاف و مسلّم داشته‌اند. (جوینی[۱] ۱۱/۱) ○ تولیت اوقاف و مسبلات آن مساجد و مدارس... به‌یک‌بارگی به گماشتگان او بازگذاشتیم. (بهاءالدین‌بغدادی ۵۲)

مسبوق masbuq [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که یا آنچه دیگری بر او یا آن پیشی گرفته‌است؛ آینده بعداز دیگری؛ مقـِ. سابق: این اندیشه‌ها مخصوص اوست، مستعار و مسبوق و مأخوذ نیست. (زرین‌کوب[۱] ۳۵۷) ○ عفو کن، ای عفو در صندوق تو/ سابق لطفی، همه مسبوق تو. (مولوی[۱] ۲۶۴/۳) **۲.** (مجاز) آگاه؛ مطّلع: آخر، پدرجان، زمین دیگر فایده‌ای ندارد. خودتان که مسبوقید. (گلشیری[۳] ۲۹) ○ پس‌از حرکت شما اوقات به‌همان منوال که مسبوق هستید، می‌گذشت. (مخبرالسلطنه ۱۳۶) ○ مسبوق نیستید که این آتش‌پاره چه احکام می‌خواست صادر کند. (فروغی[۳] ۱۳۵) **۳.** (صـ.، اِ.) **(فقه)** آن‌که به رکعت اول از نماز جماعت نرسیده‌است: مسبوق به‌قضای مسبوقانه کی برخیزد؟ فرموده‌اند که: پیش‌از صبح. (جامی[۸] ۳۸۵)

☜ ◻ ~ **به امری بودن** **۱.** (مجاز) از آن آگاه بودن: انسان هرچه هم مسبوق به اوضاع این مملکت باشد، وقتی‌که در پاریس نشسته‌باشد، از ناامنی وطن غفلت می‌کند. (مخبرالسلطنه ۱۷۹) **۲.** درگذشته با آن مربوط یا قرین بودن: تحقیقات محلی مسبوق به هیچ سازشی نبود. (مصدق ۳۹) ○ بعداز رفتن من از زنجان، ازطرف دولت او به حکومت خمسه، که مسبوق و مربوط به این خدمت بود، برقرار گشت. (افضل‌الملک ۱۲۴)

◻ ~ **به سابقه‌ای (سوابقی) بودنِ امری** عین یا شبیه آن یا زمینهٔ آن، پیشاپیش وجود داشتن؛ دارای پیشینه بودنِ آن: این مسائل مطمح‌نظر قرار می‌گرفت که آیا آمدن آنها مسبوق به سابقه بوده[است.] (شهری[۲] ۵۷/۳) ○ تقلید من از او که جنونم مسبوق به چنان سوابقی نخواهدبود، چگونه ممکن است؟ (قاضی ۲۶۰) ○ این حال نکبت و ذلت مسبوق به سوابقی مفصّل و معلول عللی بی‌شمار است. (اقبال[۱] ۱/۳/۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) آگاه شدن؛ مطّلع شدن: از مذاکرات شما با وزیر پست‌وتلگراف مسبوق

شدم. (مصدق ۱۴۳) ○ خانم مهدعلیا... از نتیجهٔ این عرض محرمانه مسبوق شوند. (مستوفی ۳۱۷/۳)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) آگاه ساختن؛ مطّلع کردن: قبلاً باید خاطر عالی را مسبوق سازم. (قاضی ۱۶۹) ○ جناب سفیرکبیر... می‌خواسته‌است او را از این فکربکر خود مسبوق کند. (مستوفی ۸۰/۱) ○ لازم دانستم که شما را مسبوق کنم. (نظام‌السلطنه ۴۷/۲) ○ اگر از ملکهٔ محبوب من خلافی نسبت به من می‌دانی، مرا مسبوق کن. (طالبوف[۲] ۱۱۸)

مسبوق‌الوزاره masbuq.o.l.vezāre [از عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای سابقهٔ وزارت: یکی از مسبوق‌الوزاره‌ها... برادرزادهٔ حکیم‌الملک مظفرالدین‌شاهی... بود. (مستوفی ۳۸۰/۲)

مسبوقانه masbuq-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه زمان انجام دادنِ آن گذشته است: مسبوق به‌قضای مسبوقانه کی برخیزد؟ فرموده‌اند که: پیش‌از صبح. (جامی[۸] ۳۸۵)

مسبوقه masbuq.e [عر.: مسبوقَة] (صـ.) (قد.) در پیش‌گفته‌شده؛ مذکور: هیچ دهی در ایران نیست که چندین جلد کتاب در مراتب مسبوقه موجود نباشد. (طالبوف[۱] ۵۱ح.)

مسبوک masbuk [عر.] (صـ.) (قد.) در قالب ریخته‌شده: خط او خطهٔ محاسن بود چون درّ مفصل... و تِبر مسبوک، سَحَرهٔ بابل سخرهٔ انامل او بودند. (جرفادقانی ۲۴۸)

مست mast (صـ.) **۱**. ویژگی آن‌که براثر نوشیدن مشروبات الکلی، ازحال طبیعی خارج شده‌است: پدرم شب‌وروز عرق می‌خورَد و مست است. (جمال‌زاده[۸] ۳۳۲) ○ همیشه تو به مرد مست مانی/که زشت از خوب و نیک از بد ندانی. (فخرالدین گرگانی[۱] ۲۹۳) ○ ز می مست قیصر به پرده‌سرای/ ز لشکر نبود اندر آن مرز جای. (فردوسی[۳] ۱۷۵۷) **۲**. (مجاز) آن‌که براثر هیجان، اضطراب، شادی، و مانند آنها هشیاری‌اش کم شده‌است؛ سرشار از عاطفه‌ای تند و از خودبی‌خود: مست اندوه بودم. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۵) ○ من مست پیروزی بودم. (علوی[۱] ۵۴) ○ نشستند با رامش و رود و می/ یکی مست رود و یکی مست نی. (فردوسی[۳] ۸۷۱) **۳**. (مجاز) به‌شدت تحت تأثیر قرارگرفته: مست خواب بودم و چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. ○ دین که تو را دید چنین مست خواب/ چهره نهان کرد به‌زیر نقاب. (نظامی[۱] ۱۲۱) **۴**. (قد.) درحال مستی: نیمه‌شب مست و فرسوده از مجلس رقص و قمار برمی‌گردد. (خانلری ۳۱۲) ○ همه نام‌داران برفتند مست/ ز مستی همه شاخ نرگس به‌دست. (فردوسی[۳] ۱۳۹۶) **۵**. (صـ.) ویژگی جانوری که دچار هیجان جنسی است. ← مستی (مِ. ۲). **۶**. (قد.) (مجاز) حالتی در چشم شبیه خواب‌آلودگی که در زیبایی‌شناسی قدمایی موردتوجه بوده‌است؛ خمارآلود؛ خمار: مرا که لعل لبت ساقی است و جام و شراب/ از آن چو نرگس مست توام مدام خراب. (مغربی[۲] ۳۱) ○ درعین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت/ و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل. (حافظ[۱] ۲۰۹) ○ دو چشم مستِ می‌گونت ببُرد آرام هشیاران/ دو خواب‌آلوده بزبودند عقل ازدستِ بیداران. (سعدی[۳] ۵۷۹) **۷**. (قد.) (مجاز) بسیار شاد و خوش‌حال؛ سرشار از سرور و لذت: درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند/جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند. (سعدی[۴] ۴۴۰) ○ بسا که مست در این خانه بودم و شادان/ چنان‌که جاه من افزون بُد از امیر و ملوک. (رودکی[۱] ۵۰۴) **۸**. (قد.) (مجاز) بی‌خبر؛ غافل: اگر نه بی‌هش و مستی ز نادانی/ از این‌جا چون نگیرد مر تو را مُستی؟ (ناصرخسرو[۱] ۳۷۳) ○ مستند مخالفان ز هشیاری تو/ بخت همه خفته‌شد ز بیداری تو. (منوچهری[۱] ۲۲۸) **۹**. (قد.) (مجاز) هیجان‌زده و خشمگین؛ سرکش و ناآرام: هرکه... مهمات آخرت را مهمل گذاشت، هم‌چون آن مرد است که ازپیش شتر مست بگریخت و... . (نصرالله‌منشی ۵۶) ○ برفت از آن‌جا با لشکری ساخته و پیلی سی بیش‌تر مست. (بیهقی[۱] ۷۵۳) ○ بیامد پُر از کینه چون پیل مست/ مر آن گاو برمایه را کرد پست. (فردوسی[۳] ۴۶) ○ **۱۰**. (قد.) مست‌کننده: آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما، نوشیدیم/

اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست. (حافظ[1] ۲۰) ○ راه دل عشاق زد آن چشم خماری/ پیداست از این شیوه که مست است شرابت. (حافظ[1] ۱۲) **۱۱.** (امصـ.) (قد.) مستی: چو مخموران ز باده بود مستم/ هم از باده گرفتن چاره جستم. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[1]) **۱۲.** (صـ.) (تصوف) آن‌که از عشق حق، خود را فراموش کرده‌است؛ ازخودبی‌خود؛ مقـ. هشیار: حضرت مولانا فرمود که اگر تو مستی، ما مست هشیاریم. (افلاکی ۱۱۰)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** خارج شدن ازحال طبیعی براثر نوشیدنِ مشروبات‌الکلی: **هر شب مشروب زیادی می‌نوشید و مست می‌شد.** (مشفق‌کاظمی ۷۳) ○ **به خرابات چه حاجت که یکی مست شود؟/ که به دیدار تو عقل ازسر هشیار برفت.** (سعدی[4] ۴۰۱) **۲.** (قد.) (مجاز) بسیار شاد شدن؛ سرشار شدن از شادی و لذت: **شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست/ صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست.** (حافظ[1] ۱۹) **۳.** (قد.) (مجاز) ازخودبی‌خود شدن؛ بی‌هوش شدن: **لختی از آن برون آرند و به طیب اندرکنند تا ببویند، دروقت مست شود.** (حاسب‌طبری ۹۴) **۴.** (قد.) (مجاز) به‌شدت تحت تأثیر چیزی قرار گرفتن و مستحیل شدن در آن: **بدان‌گه که شد کودک از خواب مست/ خروشان بشد دایهٔ چرب‌دست.** (فردوسی[3] ۱۵۱۸) **۵.** (قد.) (مجاز) سرکش و ناآرام شدن: **به زاول نشسته‌ست و گشته‌ست مست/ نگیرد کس از مست چیزی به‌دست.** (فردوسی[4] ۹۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) مست شدن براثر نوشیدن مشروبات‌الکلی: **در این‌جور مواقع هرکس به یک عادت توی زندگی خود... پناهنده می‌شود: عرق‌خور می‌رود مست می‌کند، نویسنده می‌نویسد،... .** (هدایت[1] ۲۶) **۲.** (مصـ.مـ.) خارج کردنِ کسی ازحال طبیعی با نوشاندنِ مشروبات‌الکلی به او: **کارش همین بود، مستشان می‌کرد و بالاخره می‌فهمید چه‌کاره‌اند.** (گلشیری[1] ۱۲۹) ○ آنان... که... **او را مست کرده‌بودند، تمام حرف‌های او را خبر می‌بردند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۴۳) ○ **عقل و سخن مر تو را به‌کار کی آید؟/ چون تو به می مست کرده‌ای دل هشیار؟** (ناصرخسرو[1] ۲۵۸) **۳.** (مجاز) شیفته کردن؛ به شدت مجذوب کردن: **بی‌اعتنایی به عالم زریش‌خند به کائنات... چنان مستشان می‌کند که دامنشان یک‌سره ازدست می‌رود.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۲) ○ **گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی/ اندرونت به گل و لاله و ریحان نرود.** (سعدی[3] ۵۰۷) **۴.** (مجاز) ازخودبی‌خود کردن؛ بی‌قرار کردن: **بوی کاه‌گل تازه و بوی عطر بدنش مستم می‌کرد.** (درویشیان ۵۶) ○ **مگر بویی از عشق مستت کند/ طلبکار عهد الست کند.** (سعدی[3] ۲۰۳) **۵.** (مجاز) غافل کردن: **مست کردت آز دنیا لاجرم/ چون شدی هشیار ماندی مستمند.** (ناصرخسرو[1] ۴۳۵)

▫ **~ِ لایعقل** ▫ مست‌ولایعقل ↓: **پهلوان که از شراب بی‌خودی مست‌لایعقل بوده... دل ازدست بداد.** (حمید ۹۱)

▫ **~ولایعقل** آن‌که براثر مستی عقل خود را ازدست داده‌است، و به‌مجاز، بسیار مست: **صبح همه مست‌ولایعقل افتادند.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۱) ○ **دخترکی است... مست‌ولایعقل... که... از این خانه بیرونش انداخته‌اند.** (جمال‌زاده[15] ۹۸)

▫ **~وملنگ** (مجاز) شاد و سرخوش؛ سرمست: **خاک مالیده به‌کف می‌گذرد مست‌وملنگ/ ....** (مشفقی‌بخاری: لغت‌نامه[1])

مست most (اِ.) (قد.) **۱.** گِله؛ شکایت: **ای از ستیهش تو همه مردمان به مُست/ دعویت صعب منکَر و معنیت سخت سست.** (لبیبی: گنج‌بازیافته ۲۱) **۲.** غم و اندوه: **من این مُست گران را با که گویم/ من این بیداد را داد از که جویَم.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۰۰)

مستأثر mosta'ser [عر.] (صـ.) (قد.) مختص؛ منحصر: **علوم خلق از آن قاصر است و الله به دانستن آن مستأثر.** (میبدی[1] ۱/۴۱)

مستأجر mosta'jer [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که مِلکی را اجاره می‌کند؛ اجاره‌کننده؛ مقـ. موجر: **ابوالهادی، یکی از مستأجرهای قدیمی ما خاطره‌های**

شیرینی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴) ○ رجب‌علی پینه‌دوز، یک مستأجر خیلی قدیمی بود و شاید در این خانه کم‌کم حق آب‌وگل پیدا کرده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۴۵) ○ در بعضی بلوکات رعایا بسیار کم شده‌اند حتی مستأجرین ازبرای رعیت که زراعت بکند، معطل مانده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۵)

مستأجره mosta'jer.e [عر.: مستأجَرَة] (صـ.، إ.) (حقوق) آنچه در اجارهٔ کسی است: اگر مستأجر عین مستأجره را بیش‌از مدت‌های مزبوره درتصرف خود نگاه دارد و موجر هم تخلیهٔ ید او را نخواهد موجر به‌موجب مراضات حاصله برای بقیهٔ مدت و به‌نسبت زمان تصرف مستحق اجرت مقرر بین طرفین خواهد بود. (قانون‌مدنی‌مادهٔ ۵۰۱)

مستأجری mosta'jer-i [عر.فا.] (حا‌مص.) اجاره‌نشینی؛ مستأجر بودن: نمی‌گذارم که ازحد مستأجری خود تجاوز نمایند. (امیرنظام ۲۱۴)

مستأسر mosta'ser [عر.] (صـ.) (قد.) به فرمان‌آورنده؛ مطیع‌کننده: روح قدسی که مستخدم و مستأسر ایشان می‌بایدش بود، خادم و اسیر ایشان می‌آید. (قطب ۶)

مستأصل mosta'sal [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) آن‌که به‌سبب فقر، ضعف، و مانند آنها احساس ناتوانی و درماندگی می‌کند؛ درمانده: برای... ورشکستگان مستأصل... دعای خیر می‌کرد. (جمال‌زاده[۳] ۱۳) ○ در انگلیس حزب محافظه‌کار... می‌خواست به هر قیمتی که تمام شود کماکان از ملت بی‌چاره و مستأصل ایران سوءاستفاده کند. (مصدق ۱۸۰) ۲. کاملاً نابودشده؛ ریشه‌کن. نیز ← • مستأصل شدن (مِ. ۲). ۳. (قـ.) (مجاز) در حال آوارگی؛ با حال درماندگی و بلاتکلیفی: اشک‌ریزان، ازحرکت بازمی‌مانَد و رو می‌کند به شوهر و مستأصل می‌گوید... (محمود[۲] ۲۲۱) ○ یکی به شهری رسید مردمش گرفتار جنون بودند، تازه‌وارد سالم مستأصل، چاره‌جویی کرد. (مخبرالسلطنه ۲۱۱ح.)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) درمانده و ناتوان شدن: سرانجام مستأصل می‌شوند و در کلبهٔ محقر یک روستایی پناه می‌گیرند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ کنند آجیل ماجیلِ تو راکوک / نه مستأصل شَوی دیگر نه مفلوک. (ایرج ۹۶) ○ آن اعیان مستأصل شدند و نامه‌ها نبشتند به ماوراءالنهر و رسولان فرستادند. (بیهقی[۱] ۵۳۱) ۲. (قد.) نابود شدن؛ ریشه‌کن شدن؛ از خانه و وطن رانده شدن: آن خاندان کرم به‌کلی مستأصل شد. (عقیلی ۵۲) ○ ولایت خراب نگردد و رعایا غارت و مستأصل نشوند. (فخرمدبر ۲۷۸) ○ اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند، بعضی مستأصل شوند و اثر آن خلل هم به خزانهٔ معموره بازگردد. (نظامی عروضی ۳۱)

• ~ کردن (ساختن، گردانیدن، نمودن) (مصـ.مـ.) ۱. (مجاز) درمانده و ناتوان کردن: تشنگی و عطش و بی‌آبی... مستأصلشان می‌ساخت. (شهری[۲] ۲۲۵/۳) ○ دشمن را به رفق و مدارا نیکوتر و زودتر مستأصل توان گردانید. (نصرالله‌منشی ۲۳۳) ۲. (قد.) کاملاً نابود کردن؛ ریشه‌کن کردن؛ از جا و مکان بیرون کردن: بساکه این تصاحب برروی شارع عام... واقعاً سکنه را مستأصل می‌نمود. (شهری[۲] ۲۳۹/۳) ○ هرکس سرکشی می‌نمود، مستأصل می‌گردانید. (جوینی[۱] ۱۱۵/۱) ○ هرکسی را که بدو اتصال داشت، مستأصل کردند. (بیهقی[۱] ۹۲۹)

مستأصل mosta'sel [عر.] (صـ.) (قد.) نابودکننده؛ ریشه‌کن‌کننده: احتمال تطرق آفات که مستأصِل مال باشد، هست. (قطب ۲۷۱)

مستأصلاً mosta'sal.an [عر.] (قـ.) (قد.) (مجاز) با پریشان‌حالی و درماندگی؛ عاجزانه: مرحوم رکن‌الدوله مستأصلاً از دولت استدعا کرد که... (نظام‌السلطنه ۱۴۸/۱)

مستأصله mosta'sal.e [عر.: مستأصَلَة] (صـ.) (قد.) مستأصَل (مِ. ۲) ←: احکام نجوم رجوم، و مستحصلهٔ جفر مستأصله خواهدبود. (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۶۰/۱)

مستأکله mosta'kele [عر.: مستأکلة] (إ.) (قد.) خورندگان مال مردم؛ مفت‌خواران: مختصر مرده‌ریگ خانوادگیشان با تبانی منتقدان محلی و مستأکلهٔ مواریث به‌یغما رفته‌بود. (زرین‌کوب[۱] ۴۰۰) ○ اکثر

موقوفات درتصرف مستأکله و متغلبان است. (نخجوانی ۴۹۸/۲) ○ رشوت طلبند و مستأکله را بر ابطال حقوق مصارف اوقاف استیلا دهند. (نجم‌رازی ۲۴۰ ح.)

مستأمن mosta'men [عر.] (صـ.) (فقه) ویژگی غیرمسلمانی که برای تجارت، سفارت، و مانند آنها وارد سرزمین اسلامی می‌شده و در امنیت کامل بوده‌است.

مستأمنه mosta'men.e [عر.: مستأمَنَة] (صـ.) (قد.) زنهارخواهنده؛ پناهنده: دوهزار سوار از این عرب مستأمنه به دهستان روند. (بیهقی[۱] ۵۸۴)

مستان mast-ān (فـ.) (قد.) ۱. درحالت مستی: تو را می‌خواستم مستان و دردل شور آن لب‌ها/ که بر آتش نمک خورده کبابی داشتم امشب. (ملاتشبیهی: آنندراج) ○ شعرا... سرهنگان و خیل‌تاشان و اصناف لشکر... از خوان مستان بازگشته‌بودند. (بیهقی[۱] ۳۵۹) ۲. (صـ.) (مجاز) دست‌خوش حالات عاطفی؛ هیجان‌زده و شوریده: دَمی در آن چمن ازروی ذوق کردم سیر/ غزل‌سرایان چون عندلیب مستانی. (طالب آملی: آنندراج)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) مست شدن براثر نوشیدن مشروبات الکلی: شراب‌های گران در ایشان پیموده تا هردو مستان شدند. (نصرالله‌منشی ۷۵) ○ بخوردند چیزی و مستان شدند/ پرستندگان می‌پرستان شدند. (فردوسی[۳] ۱۶۸۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) خارج کردنِ کسی ازحال طبیعی با نوشاندنِ مشروبات‌الکلی به او: سوی رز باید رفتن به صبوح/ خویشتن کردن مستان و خراب. (منوچهری[۱] ۲۱۴)

مستأنس mosta'nes [عر.] (صـ.) (قد.) انس‌گیرنده؛ خوگر: چهرهٔ خویش ببیند به او مستأنس باشد و مستوحش نباشد. (قطب ۶۱۵) ○ اخبار رقوم حکایات و آثار بر لوح خاطر نگاشته به‌ترتیب مجالس نصح و موعظت به‌غایت مستأنس می‌نمود. (نظامی‌باخرزی ۱۱۱)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) انس گرفتن؛ مأنوس شدن: در مدحت‌سرایی سرآمد سخن‌وران عهد گشته... به مقر اصلی مستأنس گردید. (لودی ۶۹) ○ ضباع با ثعالب مستأنس شده، ذئاب با ارانب ندیم آمده[است.] (جوینی[۲] ۵۴) ○ چون جان ملازم خانهٔ قرب آمد،... به پرتو انوار ذات، مستأنس شود. (روزبهان[۲] ۱۲۵) ○ خضر عالم به جوار اسکندرثانی مستأنس گشت. (خاقانی[۱] ۷۰)

مستأنف mosta'naf [عر.] (صـ.) (قد.) ازسرگرفته شده؛ دوباره آغازکرده‌شده؛ جدید: خود اشارتی مستأنف است بدان‌چه مقرر کرده‌آمد. (وراوینی ۶۶۳) ○ دراین‌وقت رأی ما چنان اقتضا کرد که بر دیانت او اعتمادی مستأنف فرماییم. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۰۴)

مستانه mast-āne (صـ.) ۱. (مجاز) سرخوش و شاد؛ همراه‌با سرخوشی و شادی: با لحن مستانه‌ای... گفت:... (حاج‌سیدجوادی ۲۲۵) ○ همسایه‌ها آواز مستانهٔ کمال را توی کوچه شنیدند. (میرصادقی[۹] ۳۸) ○ نگردد به‌گفتار مستانه غره/ کسی کو دل‌وجان هشیار دارد. (ناصرخسرو[۱] ۳۷۵) ۲. مستی‌آور: خانه را مثل یک دسته‌گل درست کرده‌بود. هوا، هوای مستانهٔ بهار، باغچه‌ها پُر از بنفشه‌های رنگ‌وارنگ. (میرصادقی[۳] ۱۴۹) ○ مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق/ راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد. (حافظ[۱] ۹۶) ۳. (قـ.) (مجاز) باحالت سرخوشی و سرمستی: رسول... مستانه لبخند پت‌وپهنی زد. (فصیح[۱] ۱۵۱) ○ نگاه را به ساق عرش دوخته، مستانه به آهنگ سنگین درویشان می‌گفت:... . (جمال‌زاده[۶] ۸۶) ۴. باحالت مستی: شاهد به‌کام و شیشه به‌دست و سبو به دوش/ مستانه می‌روم ز درِ پیر می‌فروش. (فروغی‌بسطامی: ازصباتانیما ۸۵/۱) ۵. (صـ.) (قد.) (مجاز) مست (مِ. ۶) ← : علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد/ ترسم آن نرگس مستانه به‌یغما ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۸)

مستأهل mosta'hel [عر.] (صـ.) (قد.) شایسته؛ سزاوار: هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید/ هزار چندان مستوجب است و مستأهل. (سعدی[۳] ۷۲۹)

مست‌بازار mast-bāzār (اِ.) جایی که به‌دلیل حضور تعداد زیادی افراد مست، وضعی

آشفته و پریشان دارد: کسی‌به‌کسی نیست. به‌تمام معنی مست‌بازار است. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۷)

مستبد mostabed[d] [عر.: مستبدّ] (صـ، اِ.) **۱.** آنکه به رأی و ارادهٔ خود و بدون مشورت با دیگران کاری را انجام می‌دهد؛ خودرأی؛ خودکامه: پدرش در دربار سلاطین مستبد به بت‌پرستی عادت کرده[بود.] (مشفق‌کاظمی ۱۵۵) ○ مخصوصاً این عنوان را... اختیار کردیم تا باعث حیرت عالمیان بشود و ضمناً بدانند که ما مستبد هم هستیم. (هدایت[۶] ۱۱۸) ○ علی‌خان... مثل مشیرالدوله یک پهلو و مستبد نیست. (نظام‌السلطنه ۲/۲۹۳) **۲.** (سیاسی) آن‌که طرف‌دار حکومت استبدادی است: مخالفین داخلی... دستهٔ مستبدین ایرانی و هواخواهان سلطنت مطلقهٔ محمدعلی‌شاه قاجار [هستند.] (مینوی[۲] ۴۰۷) ○ معایب بزرگان را بنویس، به ملت دوست و دشمن را بشناسان. می‌گفتم:... این‌جا ایران است. دراین‌جا این کارها عاقبت ندارد. می‌گفت: پس یقین تو هم مستبد هستی. (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۱۰۰) ○ حسین‌پاشاخان امیربهادر... ازجمله مستبدین سخت و از مقربان مظفرالدین‌شاه بود. (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۰) **۳.** (قد.) آن‌که چون کاری را شروع کند، مصرانه تا پایان ادامه دهد: امیرک... بدان خدمت بدو تقرب کرد و چنان فرانمود که در آن خدمت مستبد است و بدان قربت متفرد. (جرفادقانی ۱۲۲)

□ ~ **به رأی** ویژگی آنکه به رأی خود و بی‌مشورت دیگران عمل می‌کند: عموی بزرگمان... بسیار مستبد به رأی بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۷) ○ امیرماضی مردی بود مستبد به رأی خویش. (بیهقی[۱] ۳۴۸)

مستبداً mostabedd.an [عر.] (ق.) همراه‌با استقلال رأی و اراده: ازلحاظ ابتکار ادبی مخصوصاً این عنوان را مستبداً به‌طور قلم‌انداز اختیار کردیم. (هدایت[۶] ۱۱۸) ○ مستبداً و مستقلاً، بدون اسباب‌چینی و زمینه‌سازی و توسل به وزارت عظما، به طیب خاطر این دست‌خط شرف صدور یافته‌است. (افضل‌الملک ۱۸۳)

مستبدانه mostabedd-āne [عر.فا.] (ق.) همراه با استبداد رأی؛ با خودرأیی: نه آنکه با تحمیل مستبدانهٔ استنباطات پادرهوا و محفوظات ثقیل جان‌کاه خود خاک مرده بر فرق هر استعداد جوان بپاشد. (اقبال[۲] ۹)

مستبدع mostabda' [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** شگفت؛ عجیب: گربه این سخن مستبدع داشت و در مذاق قبولش مستبشع آمد. (وراوینی ۳۸۸-۳۸۹) **۲.** نو؛ تازه؛ بدیع: از... لطایف نکت و بذله‌های مستحسن و حکمت‌های مستبدع هریک حظی وافی و نصیبی کافی حاصل کرده. (جرفادقانی ۲۶۳) **۳.** ناپسند؛ ناروا: هرچه به‌خلاف مروت و دیانت و سداد و امانت باشد آن را مستنکر و محال و مستبدع و باطل شناسی. (نصرالله منشی ۳۳۲) ○ اگر خدایگان مَلِک رحیم... به ابن‌النجار... تشریفی به‌خط اعلی فرستد، مستبدع و مستنکر ندارند. (خاقانی[۱] ۲۲۶)

مستبدعات mostabda'āt [عر.، جِ. مُستَبدَعَة] (اِ.) (قد.) صنایع بدیعی: جملهٔ مصنوعات شعر و مستبدعات نظم که در فصول متقدم برشمردیم... و آن را از مستحسنات صنعت نهاد[یم]، ازقبیل متکلفات اشعار است. (شمس‌قیس ۴۳۲)

مستبده mostabedd.e [عر.: مستبدّة] (صـ.) **۱.** مستبد (مِ. ۱) ←. **۲.** (سیاسی) مستبد (مِ. ۲) ←: اصلاً معلوم نیست به‌چه‌شکل سلطنت و چه طرز حکومتی زندگانی می‌کنند. مستبده‌اند یا مشروطه. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۲)

مستبشر mostabšer [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** شاد؛ شادمان: فرط محبت والد را آن است که خود را سبب وجود فرزند می‌شناسد، و ازابتدای کون او بدو مستبشر بوده‌است. (خواجه‌نصیر ۲۶۸) **۲.** بشارت‌دهنده؛ مژده‌دهنده: درآن‌حالت اگرچه مستشعر خوف بُوَد اما هم مستبشر رجا نیز بُوَد. (آقسرایی ۱۹۸-۱۹۹)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) شاد شدن: چون رسول بدیشان رسید، مقدم او را به‌غایت عزیز داشته، مستبشر شدند. (آقسرایی ۱۱) ○ شفیقی ندارم که به بد و نیک اندوهگین و مستبشر گردد. (زیدری ۸) ○ دل‌وجان بدان تلطف و تعطف مستبشر شد. (بهاءالدین

(غزالی ۱۸۳)

مستبشع mostabša' [عر.] (ص.) (قد.) بی‌مزه؛ ناخوش‌آینده؛ زشت. مردم را از ایشان نفرت آید از جنون و جذام و برص و قروح منفّر و احوالی که آن را قبح منظری باشد و رایحهٔ کریهه و چیزی که مستبشع باشد. (جرجانی[۱] ۴/۱۴۵) ○ گربه این سخن مستبدع داشت و در مذاق قبولش مستبشع آمد. (وراوینی ۳۸۸-۳۸۹)

مستبصر mostabser [عر.] (ص. فا.) (قد.) صاحب بصیرت؛ بصیر؛ آگاه: مستبصران باریک‌بین اگر مضمون آن نقل را با مفهوم این بیت... نزدیک دانند، رواست. (لودی ۱۱۰) ○ هرکس درکار خویش باید که مستبصر باشد. (قطب ۹۰) ○ ارادت آن چیزی است که آن‌کس... مستبصر به یقین برهانی بُود. (عبدالسلام فارسی: گنجینه ۳/۲۱۷)

مستبعد mostab'ad [عر.] (ص.) دور از واقعیت یا امکان؛ بعید: سلطان گرفتار شدنِ مَلِک روم را مستبعد دانست. (میری[۲] ۲۰۹) ○ آن نسبت هم به ثقة‌الاسلام مستبعد می‌نمود. (مخبرالسلطنه ۲۰۲) ○ چون مردم این سخن بشنیدند، به‌غایت مستبعد شمردند و در این علم نامعتقد شدند. (لودی ۱۷۲) ○ تفقدی که فرموده و این مخلص را... تسکین فرموده از بنده‌پروری آن‌جناب مستبعد ندانست... (نخجوانی ۲/۲۳۶)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) بعید به‌نظر رسیدن؛ غیرقابل انتظار بودن: آن‌کس‌که حرف چشمهٔ زلال مستبعدش می‌آید، صحرانشین بدوی‌ای است که... به آبی دست نیافته‌است. (شهری[۳] ۲۹۳) ○ تصرف کرمانشاهان... درنظرها مستبعد می‌آمد. (قائم‌مقام ۲۲۴)

مستبین mostabin [عر.] (ص.) (قد.) روشن؛ آشکار؛ واضح: سلطان... با فتحی رایع و... و نصرتی مستبین به دارالملک غزنه بازآمد. (جرفادقانی ۲۱۰) ○ از مباحثت و مذاکرت حَمَلهٔ فقه و محاورت و مشاورت نقلهٔ مذهب که فواید آن مستبین است مستعین باشد. (بهاءالدین بغدادی ۶۳)

مستتبع mostatbe' [عر.] (ص.) (قد.) در پی دارنده: فروع آن حاجت نیست که گفته شود که هرگاه‌که اصل محقق گشت، مستتبع فروع است. (قطب ۴۸۱) ○ حقیقت آن‌که اگر مستتبع صورتی نیز چنین باشد راجع‌به جامع و مدون آن خواهد گشت. (نظامی‌باخرزی ۴۰) ○ کسی‌که نفْس را از تتبع هوا احتما فرماید... از این تعب و مشقت که مستتبع چندین رذیلت است، عافیت یابد. (خواجه‌نصیر ۱۹۵)

مستتر mostatar [عر.] (اِ.) (قد.) جایی که در آن پنهان می‌شوند؛ محلِ پنهان شدن: نوح فرصت نگاه داشت و از مستتَر خویش متنکروار بیرون آمد. (جرفادقانی ۹۵)

مستتر mostater [عر.] (ص.) پنهان‌شونده؛ پنهان؛ پوشیده: بر خردمندان دیده‌ور و سیاحان بحر و برّ پوشیده و مستتر نخواهد بود که تکمیل نفوس و ابدان... از تأثیرات آن آب‌وهوا... است. (شوشتری ۲۱۲) ○ از بیم سطوتش سرهای گردن‌کشان در گریبان خموشی مستتر... [بود.] (شیرازی ۹۰) ○ هریکی با آن‌دگر گفتند سرّ / ازپس پشت دقوقی، مستتر. (مولوی[۱] ۲/۱۳۰)

• ~ **آمدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) پنهان شدن: بشر از دیدن و شنیدن دروغ لذت می‌بَرَد. این نیز در ذات او مستتر آمده‌است. (شهری[۳] ۱۵) ○ نور توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد. (جامی[۸] ۱۴)

مستتم mostatem[m] [عر.: مستتمّ] (ص.) (قد.) تمام‌کننده؛ کامل‌کننده: پس فتادم زآن کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحِم. (مولوی[۱] ۳/۴۳۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌انجام رساندن و تمام کردنِ کاری: داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم. (مولوی[۱] ۳/۴۱۵)

مستثقل mostasqal [عر.] (ص.) (قد.) ۱. سنگین و سست به‌سبب بیماری، خواب، و مانند آنها: آن‌که به نفْس خویش مستثقل می‌آید، آن را مخبول خوانند. (شمس‌قیس ۵۷) ۲. (مجاز) تکلف‌آمیز: شعرای متقدم در اشعار مستثقل خویش آورده‌اند.... (شمس‌قیس ۴۶)

مستثنا، مستثنی mostasnā [عر.: مستثنیٰ] (ص.) ۱. آنچه از حکم کلی بیرون آورده شده‌است؛ استثناشده: من هم که از بقیه مستثنا نیستم. (←

گلاب‌دره‌ای ۱۹) ○ **سلطان خود را از همهٔ قیود و حدود مستثنا می‌دانسته.** (مینوی[۳] ۱۸۸) ○ **همه بنای جاویدن گذاشتند چون من مدعی بودم، مرا مستثنا داشت.** (میرزاحبیب ۵۰۸) **۲.** (ادبی) در دستورزبان، ویژگی لفظی که از حکم ماقبل خود با ادات استثنا، خارج شده‌باشد، مانند «علی» در این جمله: همه آمدند مگر علی. «علی» مستثنا و همه مستثنی‌منه است. **۳.** (قد.) ممتاز؛ برتر: **وزیر شخصی باشد که به زهد و ورع و امانت... از همه مستثنا باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۷۸)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** از حکمی کلی بیرون آورده شدن؛ استثنا شدن؛ جدا شدن: **آخوندها هم تاحدی مستثنا می‌شدند، زیرا وظیفهٔ وعظ و تذکیر داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) **۲.** (قد.) ممتاز شدن؛ ترجیح داده‌شدن: **اول نعمتی که ایزد، تعالی و تقدس بر من تازه گردانید، دوستی پدرومادر بود... چنان‌که از برادران و خواهران مستثنا شدم.** (نصرالله منشی ۴۴)

• **~ کردن** (مصـ.م.) از حکمی کلی بیرون آوردن؛ استثنا کردن؛ جدا کردن: **برخی از اسم‌های معنی را باید از این قاعده، مستثنا کرد.**

مستثنیات mostasnayāt [عر.، جِ. مُستَثنیَة] (اِ.) استثناشده‌ها.

○ **~ِ دِیْن** (حقوق) اموالی از بدهکار یا محکوم که قانوناً قابل‌توقیف یا حراج نمی‌باشد.

مستثنی‌منه mostasnā.men.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) استثناشده از آن. ← مستثنا (مِـ. ۲).

مستجاب mostajāb [عر.] (صـ.) اجابت‌شده؛ پذیرفته‌شده؛ برآورده‌شده: **این دعا درحق خانوادهٔ من مستجاب بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۴) ○ **بادا ز اهل صدق دعاهای مستجاب/ بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن.** (جامی[۹] ۸۰) ○ **ایزد دعای سوختگان را بُوَد مجیب/ پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب.** (امیرمعزی ۶۵) ○ **بر فلک باید شدن ازراه پند/ ای برادر چون دعای مستجاب.** (ناصرخسرو[۱] ۲۱۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) اجابت شدن؛ پذیرفته شدن؛ برآورده شدن: **عاقبت دعایشان مستجاب شد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۶) ○ **دعا کن که دعای تو مستجاب خواهد شد.** (شوشتری ۷۹) ○ **غراب بین نیست جز پیمبری/ که مستجاب زود شد دعای او.** (منوچهری[۱] ۸۲)

• **~ کردن** (مصـ.م.) پذیرفتن؛ برآورده کردن؛ اجابت کردن: **خدا هم دعایش را مستجاب کرد و پسری به او داد.** (← مینوی[۳] ۲۳۰) ○ **حافظ وصال می‌طلبد ازره دعا/ یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن.** (حافظ[۱] ۲۷۳) ○ **گر یکی مستجاب کرد خدای/ عمر او را پدید نیست کران.** (فرخی[۱] ۲۶۶)

مستجاب‌الدعوت mostajāb.o.d.da'vat [عر.] (صـ.) (قد.) مستجاب‌الدعوه ↓: **من هم با هیئت مستجاب‌الدعوتی با قوّت نفَس و غلظت نفْس، قلم‌دان و کاغذ خواستم.** (میرزاحبیب ۱۳۴) ○ **درویشی مستجاب‌الدعوت در بغداد پدید آمد.** (سعدی[۲] ۶۷)

مستجاب‌الدعوه mostajāb.o.d.da've [عر.: مستجاب‌الدّعوَة] (صـ.) ویژگی آن‌که دعایش پذیرفته می‌شود: **وی مستجاب‌الدعوه بود و از پروردگار خویش خواستار که مرگ و بیماری را از سرزمین او دور کند.** (کدکنی ۵۰۰) ○ **یکی به دعوی مستجاب‌الدعوه بودن، یکی به دعوی سِحر... و اظهار نماز و روزه و امثال این چیزها مردم را تابع کرده، می‌دوشند.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۴) ○ **شیخ‌ابوعبدالله... مستجاب‌الدعوه بود.** (جامی[۸] ۵۰۷)

مستجار mostajār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** اجاره‌شده؛ اجاره‌ای: **غم این متاع مستعار در این خانهٔ مستجار چنین توان خورد.** (وراوینی ۲۰۸) **۲.** آن‌که از او امان می‌خواهند؛ پناه‌دهنده؛ ملجأ: **سوی خود کن این خفاشان را مطار/ زین خفاشی‌شان بخر ای مستجار.** (مولوی[۱] ۴۶۸/۳)

مستجد mostajad[d] [عر.: مستجدّ] (صـ.) (قد.) جدید؛ نو؛ تازه: **هم‌چو یخ کاندر تموز مستجد/ هردم افسانه‌ئ زمستان می‌کند.** (مولوی[۱] ۳۷۷/۳)

مستجده mostajad[d].e [عر.: مستجدّة] (صـ.) (قد.) مستجد ↑: **مکتوب که بر اهالی دیار بکر**

نوشته‌است درباب حفر نهر مستجده. (رشیدالدین: معین)

مستجلب mostajleb [عر.] (صـ.) (قد.) جلب‌کننده؛ به‌سوی خود کشاننده: **ملازمت این سیرت، مستجلب محبت خالص... بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۳۲۷) ○ **محافظت آداب مستجلب محبت دل‌هاست.** (عزالدین‌محمود ۲۱۸)

مستجمع mostajme' [عر.] (صـ.) (قد.) در خود جمع‌کننده؛ دربردارنده؛ جامع: **اعتقاد به این‌که سلطان مستجمع این صفات باشد... معنی شرک... در عرصهٔ وجود است.** (دهخدا[۲] ۱۹۳/۲) ○ **شخصی مستجمع این خصال و متحلی بدین خصایص از زخارف دنیا اعراض کرده.** (وراوینی ۱۸۴) ○ **مستجمع این معانی را که برشمرده‌آمد، و این خصایص را که تقریر کرده‌شد...** (وطواط[۲] ۷۸)

مستجیب mostajib [عر.] (صـ.، ا.) (قد.) ۱. اجابت‌کننده؛ پذیرنده: **بهر این گفت آن نبیّ مستجیب / رمز الاسلام فی‌الدنیا غریب.** (مولوی[۱] ۵۹/۳) ○ **مستجیب نیز فرع‌الفروع است مر دین حق را اگر اصل‌الاصول است.** (ناصرخسرو[۳] ۱۵۵) ۲. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، پایین‌ترینِ مراتب دعوت، پس‌از مأذون: **از مرتبهٔ مستجیب به مرتبهٔ مأذون رسید.** (زرین‌کوب[۱] ۹۰) ○ **اندر مراتب دعوت نیز هفت منزلت است، از رسول و وصی و امام و حجت و داعی و مأذون و مستجیب.** (ناصرخسرو[۳] ۱۱۰)

مستجیر mostajir [عر.] (صـ.) (قد.) پناه‌جوینده؛ زنهارخواهنده: **ایمن از شر امیران و وزیر / درپناه نام احمد مستجیر.** (مولوی[۱] ۴۵/۱)

مستجیز mostajiz [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که امری را جایز می‌داند؛ جایزداننده: **چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز.** (مولوی[۱] ۴۹۶/۲)

مستحاثه mostahāse [عر.: مستحاثة] (ا.) (قد.) ۱. (علوم‌زمین) سنگواره؛ فسیل. ۲. (صـ.، ا.) (مجاز) مرتجع؛ کهنه‌پرست: **دیوان یک مستحاثهٔ ادبی را با جدیدترین اختراعات فن طباعت در عالی‌ترین مطبعهٔ اروپا می‌توان چاپ کرد.** (بهار: ازصباتانیما ۴۴۹/۲)

مستحاضه mostahāze [عر.: مستحاضَة] (صـ.، ا.) (فقه) زنی که درحالت استحاضه است: **زن را درموقع دیدن خون استحاضه، مستحاضه می‌گویند.** (امام‌خمینی ۵۱) ○ **من در مسئله‌ای از مسایل مستحاضه فکر می‌کردم.** (جامی[۸] ۳۸۰) ○ **ای زالِ مستحاضه که آبستنی ز شر / زآن خوش‌عذار غنچهٔ عذرا چه خواستی؟** (خاقانی ۵۳۵)

مستحب mostahab[b] [عر.: مستحبّ] (صـ.) ۱. (فقه) ویژگی عملی که انجام دادنِ آن، پسندیده و باعث اجر اخروی است و ترک کردنِ آن گناه نیست: **استبرا عمل مستحبی است که مردها بعداز بیرون آمدن بول انجام می‌دهند.** (امام‌خمینی ۱۰) ○ **آیا تشکیل حکمیت واجب است یا مستحب؟** (مطهری[۴] ۳۰۱) ۲. (مجاز) روا؛ جایز؛ پسندیده: **گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته[ام.]** (جمال‌زاده[۱۱] ۳) ○ **در ایران معروف است که چند شیش در بدن مستحب است.** (مخبرالسلطنه ۸) ۳. (قد.) موردعلاقه؛ محبوب: **اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی / من از تو روی نپیچم که مستحب منی.** (سعدی[۴] ۶۱۲)

مستحبی mostahabb-i [عر.فا.] (صـ.) (فقه) مستحب (مِ. ۱) ← : **خیروخیرات‌هایی که انجام داده، نمازهای مستحبی‌ای که به‌جا آورده....** (شهری[۲] ۱۸۶/۳) ○ **به‌جهت ادای فرایض خمس به مسجد آمدی و با امام نماز گزاردی، و نوافل و روزه‌های مستحبی از او کمتر فوت می‌شدند.** (شوشتری ۷۳)

مستحث mostahes[s] [عر.: مستحثّ] (صـ.) ۱. (قد.) برانگیزنده؛ ترغیب و تشویق‌کننده؛ مشوق: **ذکر مکارم تو مستحث و متقاضی صداقت و زیارت گشت.** (نصرالله‌منشی ۱۷۹) ۲. (صـ.، ا.) (دیوانی) مأمور جمع‌آوری مالیات: **صاعدبن‌مخلد را بر ایشان مستحث کرد.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۳۶)

مستحثی mostahess-i [عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل مستحث؛ جمع‌آوری مالیات: **وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را، و به مستحثی رفت و بزرگ مالی یافت.** (بیهقی[۱] ۱۹۳)

مستحدث mostahdas [عر.] (صـ.) (قد.) تازه ایجادشده؛ تازه احداث‌شده؛ جدید: اختلافی است مستحدث مزید بر اختلافات اسبق، گمان نمی‌رود این اختلافات رفع شود. (مخبرالسلطنه ۳۸۱) ○ هم ازاین‌معنی آن بحر مستحدث را متدارک نام کردند. (شمس‌قیس ۷۵)

مستحدثات mostahdasāt [عر.، جِ. مُستحدثة] (اِ.) (قد.) احداث‌شده‌ها: اعتمادالسلطنه... شرح بعضی مؤسسات و مستحدثات را نگاشته‌است. (مخبرالسلطنه ۹۶) ○ کاروان‌سرای میان کتل... از مستحدثات مرحوم حاجی قوام است. (نظام‌السلطنه ۱۴۴/۱) ○ مدرسهٔ شریفه... از مستحدثات همت بانوی مغفرت‌مآب گوهرشادبیگم است. (نظامی‌باخرزی ۱۸۸)

مستحدثه mostahdas.e [عر.: مستحدثَة] (صـ.) (قد.) مستحدث ← : دیگر خط مستحدثهٔ او رقاع بود که آن هم نصف دور و نصف سطح دارد. (راهجیری ۱۰۸) ○ یکی از آن جمله این است که امور مستحدثه درست به‌قید تاریخ به‌ضبط درآیند. (شوشتری ۲۶۳)

مستحسن mostahsan [عر.] (صـ.) ۱. پسندیده؛ خوب؛ نیکو: کیست که با داشتن توانایی آنچه از او سر می‌زند، ممدوح و مستحسن باشد؟ (مستوفی ۲۵۱/۳) ○ یک وطن‌پرستی بی‌غرضانه هم هست... این حُب وطن مستحسن است. (فروغی[3] ۹۰) ○ مادر نیز این رأی را مستحسن دانسته سر امامزاده را بعداز تجهیز و تکفین دفن کردند. (شوشتری ۸۳) ۲. (قد.) زیبا: ماه‌رویا مهربانی پیشه کن/ سیرتی چون صورت مستحسنت. (سعدی[3] ۴۶۳) ○ در این جهان هرچه مستحسن است از اثر جمال این دو... است. (روزبهان[2] ۳۱)

● ~ آمدن (افتادن) (مصـ.ل.) (قد.) موردقبول واقع شدن؛ پسندیده شدن: امیدوارم که این تدابیر... در خاک‌پای مبارک مستحسن افتد. (امیرنظام ۱۷۸) ○ در بعض اصول نیز... آنچه برای او مستحسن آمدی، گفتی و مردم را بدان دعوت کردی. (شوشتری ۲۷۷)

● ~ داشتن (مصـ.م.) (قد.) پسندیدن؛ پذیرفتن: شما... فسق‌وفجور را مستحسن می‌دارید. (اسرایی ۵۶) ○ چون فاصله بر وزن دو سبب است... ترکیب سبب و فاصله مستحسن نداشتند. (شمس‌قیس ۲۳)

مستحسنات mostahsanāt [عر.، جِ. مُستحسنة] (اِ.) (قد.) امور نیک و پسندیده: اندکی از آن در حیز تحریر و معرض تقریر درآوردن، از مستحسنات، بلکه از ضروریات نمود. (لودی ۷۵) ○ در مستحسنات و مستقبحات بسی تفسیرها رفت. (روزبهان[1] ۲۳۳)

مستحسنه mostahsan.e [عر.: مستحسنَة] (صـ.) (قد.) مستحسن ← : نظر به خدمات مستحسنه از تاریخ اول برج... به درجهٔ نایب‌اولی مرتقی گردید. (مخبرالسلطنه ۲۶۴) ○ اعمال و اقوال مستحسنهٔ هرکس حاکی و متضمن ستایش عامل و قایل است. (طالبوف[1] ۱۰۰) ○ [عبادت] تعظیم امر الاهی و احترام مقربان درگاه اوست و شفقت به زیردستان به وجوه مستحسنه. (لودی ۲۶۶) ○ از اوضاع مستحسنه‌ای که انگلیسیه درآن‌جا بنا نهاده‌اند، مناری است که... (شوشتری ۴۷۶)

مستحصد mostahsad [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) استوار؛ پابرجا.

● ~ گشتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) استوار و پابرجا شدن: همین توقع داریم که خانه یکی داند... تا مرایر موافقت مستحصد و مستمر گردد. (جرفادقانی ۱۲۳)

مستحصف mostahsef [عر.] (صـ.) (قد.) محکم؛ استوار: نغمه حاصل نمی‌شود الا از اهتزاز جسمی در هوایی یا هوایی در جسمی به‌شرط آنکه جسم مستحصف و املس باشد. (مراغی ۹)

مستحصله mostahsale [عر.: مستحصلة] (صـ.) (قد.) حاصل‌شده؛ به‌دست‌آمده: بعضی می‌خواستند امراض ابدان را با احکام مستحصله رفع کنند. (میرزاملکم‌خان: ازصباتانیما ۳۲۰/۱) ○ احکام نجوم، رجوم و مستحصلهٔ جفر، مستأصله خواهد بود! (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۶۰/۱)

مستحضر mostahzar [عر.] (صـ.) آگاه؛ مطلع؛ باخبر: ما همه... از داستان عشق و نامرادی رفیقتان مستحضریم. (قاضی ۱۱۲) ○ پیرهن‌های تو را جمله خود

آهار زنم/ من ز آهار زدن واقفم و مستحضر. (ایرج ۲۳) ○ از جزوی و کلی عیوب عمال و ضابطان مستحضر [بودم.] (کلانتر ۱۳)

• ~ شدن (مصـل.) آگاه شدن؛ باخبر شدن: نوشته‌بود طوری برای او پول بفرستد که پدرش از ماجرا مستحضر نشود. (قاضی ۲۷۷) ○ آقامحمدخان از سفر برگشت. در اولین ملاقات با خانم از واقعه مستحضر شد. (مستوفی ۱/۱۶) ○ از تلگراف سردار اسعد به برادرش و خیالات آزادی‌خواهانهٔ او مستحضر شدند. (حاج‌سیاح[1] ۶۱۱، ۶۱۲)

• ~ کردن (ساختن، نمودن) (مصـم.) آگاه کردن؛ باخبر کردن: پدرومادرش را از وقایع مستحضر ساخته‌است. (مشفق‌کاظمی ۱۵۰) ○ وی را از ماوقع مستحضر ساختند. (مینوی: هدایت[7] ۵۳) ○ وقتی به دیدنم آمد، مرا ازنظر خود مستحضر نمود. (مصدق ۹۶)

مستحفظ mostahfez [عر.] (صـ.، ا.) حفاظت‌کننده؛ مراقب؛ نگهبان: دو نفر از اعضا... عبای نازک نایینی خود را در راهرو به پیشخدمت مستحفظ لباس و کلاه داده‌بودند. (مشفق‌کاظمی ۱۶۳) ○ در نقاط عدیده در اروپا باغ عمومی یا موزه و امثال آن دیدم که هیچ مستحفظ نداشت. (فروغی[1] ۲۴) ○ با توپ‌چی‌های مستحفظ صالح‌آباد هم زد و خوردی کرده. (نظام‌السلطنه ۲/۲۶) ○ فخرالدوله... خراج و معاملت گرگان... با وی گذاشت، مگر اندکی که دروجه عمارت قلاع و ارزاق کوتوالان و مستحفظان آن مصروف شود. (جرفادقانی ۷۶)

مستحق mostaha(e)q[q] [عر.: مستحِقّ] (صـ.) **۱.** درخور؛ سزاوار؛ شایسته: دربین آثار موجود او نیز هنوز آثاری که مستحق ترجمه باشد، باقی است. (جمال‌زاده[18] ب) ○ خطایی درمیان نیست تا مستحق عفو باشد. (خاطری ۳۱۸) ○ آن تخت بیاراست و آن روز مستحق آن بود. (بیهقی[1] ۲) **۲.** (صـ.، ا.) (مجاز) آن‌که سزاوار آن است که به او کمک شود؛ فقیر؛ نیازمند؛ بی‌بضاعت: هرکسی این مجلس را نشکند، علی دلش را نشکند، آخر ما هم مستحقیم. (← هدایت[6] ۳۹) ○ اینها محض رضای خدا یک تومان به یک مستحق نمی‌دهند. (حاج‌سیاح[1] ۹۶) ○ مال... بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور، قسمت و بخش کرد. (ابن‌بلخی[1] ۲۳۰)

مستحق‌اللوم mostaha(e)qq.o.l.lo[w]m [عر.: مستحِقّ‌اللّوم] (صـ.) (قد.) سزاوار سرزنش: به‌کلی ریشهٔ این قوم مستحق‌اللوم بخت‌برگشته را با تیشهٔ قهر و تبر انتقام از بیخ‌وبن برآورده. (میرزاحبیب ۳۹۲)

مستحق‌للغیر mostaha(e)qq.on.le.l.qeyr [عر.: مستحِقٌّ‌للغیر] (ا.) (حقوق) مالی که پس‌از معامله شدن، معلوم گردد که متعلق به فروشنده نبوده‌است.

مستحکم mostahkam [عر.: مستحکَم] (صـ.) دارای قوام و انسجام؛ محکم؛ استوار: در تمام بناهای مستحکم تیرآهن‌های نوساز به‌کار می‌رود. (شاهانی ۹) ○ لازم دانست که... برشدت محاصرهٔ آن قلعهٔ مستحکم بیفزاید. (قاضی ۳۷۱) ○ مریدان به قوّت ز طفلان کمند/ مشایخ چو دیوار مستحکمند. (سعدی[1] ۱۹۲)

• ~ شدن (گشتن) (مصـل.) محکم شدن؛ استوار شدن: بکوشیم که روزبه‌روز دامنهٔ این ارتباط وسیع‌تر و رشتهٔ آن مستحکم‌تر گردد. (اقبال[1] ۶/۵/۳) ○ موسی(ع)... بدین ترحم که بکرد، نبوت وی مستحکم‌تر شد. (بیهقی[1] ۲۵۸)

مستحل mostahel[l] [عر.: مستحِلّ] (صـ.، ا.) (قد.) **۱.** آن‌که هرکاری یا چیزی را حلال و جایز می‌داند یا به حلال‌وحرام اهمیت نمی‌دهد و هرکاری را جایز می‌داند: مستحلا، پیژ مستحل نسزد/ چون‌که نخواهی ازاین‌وآن بحلی؟ (ناصرخسرو[1] ۲۸۷) ○ هیچ شک نیست که او را چون روز شود، بگیرند و مسکین خبر ندارد، و نزدیک این مستحل برند. (بیهقی[1] ۲۱۵) **۲.** (صـ.) (مجاز) بی‌قید؛ بی‌اعتنا؛ بی‌بندوبار: سال‌تاسال گرفتار دل مستحلم/ وای آن‌کس‌که گرفتار دل مستحل است. (فرخی[1] ۴۳۴) **۳.** (صـ.، ا.) (فقه) محلل ←.

مستحلی mostahell-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل مستحل؛ مستحل بودن. ← مستحل

(مِ. ۱): چون‌که ندارد همیت باز کنون/ حلیت پیری ز جهل و مستحلی. (ناصرخسرو[۱] ۲۸۷)

مستحیل mostahil [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** محال؛ ناممکن؛ باورنکردنی: **سلیمان بر وی متغیر نشد و انکار نکرد و وی را آن مستحیل نیامد.** (جامی[۸] ۱۸) ○ **مرا این سخن مستحیل [ننمود] و دانستم که چنویی گزاف نگوید.** (نظامی‌عروضی ۱۰۰) ○ **این خبر سخت مستحیل است و هیچ‌گونه دل و خِرَد را قبول نمی‌کند.** (بیهقی[۱] ۶۶۳) **۲.** حیله‌گر؛ مکار: **این حاکم عدل امانت و استقصا به‌جای آورد و مالی بسیار از بن دندان این محتال مستحیل بیرون آورد.** (سکری: جرفادقانی ۴۷۵) ○ **ای مسلمانان نغان زآن دل‌ربای مستحیل/ کو جهان بر جان من چون سد اسکندر کند.** (سنایی[۲] ۸۶۳) **۳.** تغییرشکل‌یافته و به‌صورت محو و ناپیدا درآمده: **این جماعت معدود همیشه درمیان عنصر غالب ایرانی مستحیل بوده[است.]** (اقبال[۱] ۷/۳/۲) ○ **امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید/ کام در وی ناروا، صحت در او ناپای‌دار.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۱) **۴.** (صـ.، اِ.) **(فقه)** آنچه به جسم دیگر تبدیل شده‌است، مانند سگی که در نمک‌زار افتاده و به نمک تبدیل شده‌است.

☜ • **~ ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) تبدیل کردن به چیزی دیگر؛ استحاله دادن؛ تغییر دادن: **به‌تدریج آن‌جا را در حلقهٔ مستعمرات خود درمی‌آورند و مردم آن را هم اگر بتوانند، دیر یا زود در وجود خدا مستحیل می‌سازند.** (اقبال[۱] ۲/۳/۳)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) تبدیل شدن به چیزی دیگر؛ استحاله یافتن؛ تغییر کردن: **آب جوشاندهٔ هویج با یک‌چهارم آن عسل جوشانده، در خم ریخته، بگذارند تا مستحیل شود.** (← شهری[۲] ۴۷۰/۵) ○ **نسلی به‌بار خواهد آورد که به‌علت همین انقطاع رابطهٔ خود با گذشته به‌سرعت در اقوام نیرومند و صاحب آثار فریبنده مستحیل خواهد گردید.** (اقبال[۲] ۵۳) ○ **بقیهٔ رطوبتی که از آن ماند، مستحیل شد به ملوحت و مرارت.** (شوشتری ۲۳۸) ○ **فقاع هم نخوردندی، که گفتندی مست‌کننده است و مستحیل شده.** (ناصرخسرو[۲] ۷۸-۷۹)

مستخبر mostaxber [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) خبرگیرنده: **بر الواح ضمایر مستخبران احوال... مخفی... نخواهد بود.** (خواندمیر: حبیب‌السیر ۲۵۱/۳)

مستخدم mostaxdem [عر.: مستخدَم] (صـ.، اِ.) **۱.** خدمت‌کار؛ نوکر: **آن‌قدر ثروت‌مند نبودند که مستخدم دستکش‌پوش داشته‌باشند.** (پارسی‌پور ۲۲۳) **۲.** آن‌که دربرابر حقوق معیّن به‌کار یا شغلی معیّن گماشته می‌شود: **پدرم... درخدمت نواب‌اشرف والا... مستخدم و موظف بوده.** (مخبرالسلطنه ۶۲) ○ **همه را آزاد و مطلق گردانید، و درزمرهٔ مستخدمان دولت به دیار هند فرستاد.** (جرفادقانی ۳۷۶) ○ **ملوک وقت، مستخدم احکام [او هستند.]** (خاقانی[۱] ۳۲۰)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌خدمت گرفتن؛ استخدام کردن: **برای جنوب مستشارهای انگلیسی، مستخدم می‌کردند.** (مستوفی ۶۵/۳) ○ **کسانی‌که از این سِمَت و صنعت خارج بودند، مستخدم می‌کردند به مواجب‌های گزاف.** (نظام‌السلطنه ۱۸۸/۱)

مستخرج mostaxraj [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** استخراج‌شده؛ بیرون آورده‌شده: **آنچه مسطور است از کتب معتبرهٔ این فن چون تاریخ طبری... مستخرَج و مستنبط است.** (تاریخ‌نگارستان ۲-۵: معین) ○ **افاعیل این بحورگویی مستخرَج و مجتلب است از اجزای بحور دایرهٔ مختلفه.** (شمس‌قیس ۷۰) ○ **امیرالمؤمنین... که والی بلاد... و مستخرَج از عنصر رسالت و جوهر جلالت [است.]** (وطواط[۲] ۳۹) **۲.** (اِ.) **(دیوانی)** بقایای خراج و مال دیوانی که برعهدهٔ کسی است و معمولاً با سخت‌گیری و شکنجه وصول می‌شده‌است.

مستخرج mostaxrej [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** (قد.) استخراج‌کننده؛ بیرون‌آورنده: **خلیل ـ رحمه‌الله ـ واضع فن [عروض] و مستخرج این میزان است.** (شمس‌قیس ۲۲) **۲.** (قد.) **(نجوم)** آن‌که محاسبات ریاضی نجوم و تقویم را انجام می‌دهد. **۳.** **(دیوانی)** وصول‌کنندهٔ بقایای خراج و مال

دیوانی. نیز ← مستخرَج (مِ. ۲): **عبدالحمید را از سرخس طلب داشته‌اند تا مستخرج من باشد و خود می‌دانی که مرا درروی زمین، دشمنی از این دو تن بزرگ‌تر نیست.** (عقیلی ۱۷۱) ○ **مستخرجان که به‌اطراف ممالک و ولایات رفتند... قدم از دایرهٔ غرض خود بیرون نهادند.** (آقسرایی ۳۰۰) ○ **تدبیر این باید ساخت که به‌زودی این‌چه خواسته آمده‌است، راست کنند تا حاجت نیاید که مستخرج فرستند.** (بیهقی[1] ۵۹۸)

مستخرجه mostaxraj.e [عر.: مستخرجَة] (صـ.) (قد.) مستخرَج (مِ. ۱) ←: **تقاویم مستخرجهٔ من و حدس صائبی که در احکام نجومی داشتم، در آن نواح شهرت گرفت.** (شوشتری ۱۷۰)

مستخرجی mostaxrej-i [عر.فا.] (حامصـ.) **(دیوانی)** عمل و شغل مستخرج. ← مستخرج (مِ. ۳): **امسال، بهار رسم دیگرگون کرد/ مستخرجیش، باد صبا بین چون کرد؟** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۷۰)

مستخف mostaxaf[f] [عر.: مستخَفّ] (صـ.) (قد.) خوار؛ حقیر؛ بی‌ارزش: **که مرا این علم آمد زآن طرف/ نه ز شاگردی سحر مستخف.** (مولوی[1] ۲/۴۶۵)

مستخف mostaxef[f] [عر.: مستخِفّ] (صـ.) (قد.) خوار و سبک‌شمرنده؛ توهین‌کننده: **ندیمانش... مستخف و متکبر و بخیل... [بودند.]** (نظام‌الملک[2] ۱۴۷) ○ **این امیر مستخف است و حق خدمت نمی‌شناسد.** (بیهقی[1] ۸۶۶)

مستخلص mostaxlas [عر.] (صـ.) (قد.) آزادشده؛ رها.

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** رها شدن؛ آزاد شدن: **تمام آن پول را حاج‌محمدحسن مجاناً پیشکش کرد و مستخلص شد.** (نظام‌السلطنه ۲۰۸/۱) ○ **زمان رفته بازآید ولیکن صبر می‌باید/ که مستخلص نمی‌گردد بهاری بی‌زمستانی.** (سعدی[3] ۶۳۹) **۲.** (مجاز) فتح شدن؛ به‌تصرف درآمدن: **مُلک انطاکیه به‌کلی مستخلص شد.** (آقسرایی ۲۰) ○ **در مقدار یک ساعت از روز آن نواحی مستخلص شد.** (جرفادقانی ۲۴)

• **~ کردن (ساختن، نمودن، گرداندن)** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** رها کردن؛ آزاد کردن: **بسیار دست‌وپا کردم که شاید خود را از گرفتاری‌ها مستخلص [سازم.]** (جمال‌زاده[8] ۱۷) ○ **آنها... تمامت زن و دختری که اسیر نموده‌بودند، مستخلص نموده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۳) ○ **حق‌تعالی او را نصرت داد و... ازدست متمردان یاغی مستخلص کرد.** (آقسرایی ۲۵۴) **۲.** (مجاز) به‌تصرف درآوردن؛ تصرف کردن: **چون او را این کار افتاد، خوراسان و عراق و جمله اطراف مستخلص کرده‌بود.** (راوندی:گنجینه ۷۹/۳) ○ **نامه‌ای بنوشت و از او مدد خواست، تا ری ازبهر او مستخلص کند.** (جرفادقانی ۳۵۹) **۳.** (مجاز) گرفتن؛ وصول کردن: **[خلیفه] مقرر فرمود که تمامی آن مال در یک روز از پدرم مستخلص گردانند.** (عقیلی ۴۰) ○ **مَلِک فرمود تا مضمون خطاب [از وی] به زجر و توبیخ مستخلص کردند.** (سعدی[2] ۱۱۷)

مستخلف mostaxlaf [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) جانشین خلیفه: **بس کار باشد که از خلیفه آید و از مستخلف نیاید.** (قطب ۲۶۴)

مستدام mostadām [عر.] (صـ.) دایم؛ همیشگی: **در صفای حقیقی آن خلل و لطمه‌ای که مستدام و مستمر باشد، روی نخواهد داد.** (جمال‌زاده[18] ک) ○ **روابط دوستی... درمیان ما هم برقرار و مستدام باشد.** (افضل‌الملک ۱۲) ○ **یارب کمال عافیت بردوام باد/ اقبال و دولت و شرفت مستدام باد.** (سعدی[3] ۸۱۷) ○ **در خوش دلی بردوام و کام‌رانی مستدام.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۹)

مستدبر mostadber [عر.] (صـ.، اِ) (قد.) روی‌گرداننده؛ پشت‌کننده: **ازجمله تفاوت‌هایی که میان مستقبِل و مستدبر وجود دارد، یکی هم این است که...** (کدکنی ۲۱۵)

مستدرج mostadraj [عر] (صـ.) **(تصوف)** ویژگی بنده‌ای که خداوند به او پس‌از ارتکاب گناه، نعمت بدهد و او استغفار کردن را فراموش کند: **ای جوان‌مردان، نگر فریفته نه‌بید [= نباشید]، بسا مغرور در ستراللّه، و مستدرج در نعمت‌اللـه.** (خواجه‌عبدالله[1] ۶۰۳)

مستدرک mostadrak [عر.] (صـ.) ۱. تدارک‌شده؛ جبران‌شده. ۲. (ا.) استدراک (مِ. ۳) ←. ۳. (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که اندیشهٔ او را نادرست می‌دانند: **چه لازم که رأی خود را در رأی توکروچاکر مستهلک سازی، و خود بالمره عاطل و مستدرک باشی.** (قائم‌مقام ۴۷) ۴. (ا.) (دیوانی) محصول یا مالی که صاحب آن مرده یا غایب یا فراری باشد. ← مستدرکات.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) عاید شدن؛ حاصل شدن: **غلات و خضریات در نوروز مستدرک و رسیده می‌شود.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۴۵: لغت‌نامه[۱])

مستدرکات mostadrakāt [عر.، جِ. مُستَدرَکة] (ا.) (دیوانی) ← مستدرک (مِ. ۴): **اموال و ارتفاعات و مستدرکات [چیپال] با حوزهٔ دیوان او آمد.** (رشیدالدین ۱۱)

مستدرکه mostadreke [عر.: مستدرَکَة] (ا.) (ادیان) فرقه‌ای از مسلمانان که عقایدشان نزدیک‌به معتزله بود و می‌گفتند آنچه را بر اسلافشان پوشیده‌بوده، استدراک کرده‌اند.

مستدعا، مستدعی mostad'ā [عر.: مستدعی] (صـ.) (قد.) درخواست‌شده. ← مستدعیات.

مستدعی mostad'i [عر.] (صـ.) درخواست‌کننده؛ خواهان: **طلب پوزش نمی‌کنم، فقط مستدعی‌ام که دربارهٔ من نظر و عقیدهٔ بهتری داشته‌باشید.** (قاضی ۱۱۳۲) ○ **در فهرستی که خدمت حضرت‌عالی هست، ذکر آن شده، مستدعی است نمرهٔ آن را مرقوم فرمایید.** (مینوی[۲] ۱۰) ○ **مستدعی‌ام که مقرر بفرمایند که برای این تفنگ‌ها هرچه ممکن است، بیش‌تر فشنگ بفرستند.** (امیرنظام ۷۲)

• **~ شدن** (مصـ.مـ.) (قد.) درخواست کردن؛ تقاضا کردن: **این را که بلا می‌خوانید به استغاثه و دعا از خدا مستدعی می‌شوید.** (طالبوف[۲] ۲۸۵) ○ **مراتب مذکور را به حاجی‌ابراهیم عرض و دفع مادهٔ فساد او را مستدعی شد.** (شیرازی ۱۰۴) ○ **پس‌از مدتی دواعی حسد درمیانه پدید آمد و مستدعی طلب مُلک شدند.** (وراوینی ۴۰)

مستدعیات mostad'ayāt [عر.، جِ. مُستَدعیَة] (ا.) (قد.) درخواست‌ها؛ تقاضاها: **جواب مستدعیات ملت همیشه با گلوله داده می‌شد.** (دهخدا[۲] ۱/۱۶۲) ○ **سایر وزرا مطالب و مستدعیات و رایرت کارهای وزارت‌خانهٔ خودشان را باید به صدراعظم اظهار نمایند.** (مستوفی ۱/۱۲۳)

مستدفع mostadfa' [عر.] (صـ.) (قد.) دفع‌شده.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دفع شدن: **فتنهٔ فتانان مستدفع شد.** (جوینی[۱] ۲/۲۶۹)

مستدل [l]mostadal [عر.: مستدَلّ] (صـ.) اثبات‌شده با دلیل و برهان؛ منطقی: **اسقف اعظم... از چنین نامهٔ منطقی و مستدل آن فارغ‌التحصیل... اطمینان یافته‌بود.** (قاضی ۶۰۳) ○ **چیزی نمانده‌بود که... فصاحت و بلاغت مستدل و عالمانه را به اوج کمال برساند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۲۵)

مستدل [l]mostadel [عر.: مستدِلّ] (صـ.) (قد.) آن‌که دلیل می‌خواهد؛ دلیل‌جوینده: **روزی دانشمندی متبحر با شاگردان مستدل به زیارت حضرت مولانا آمده‌بودند.** (افلاکی ۱۰۶)

مستدلاً mostadall.an [عر.] (ق.) به‌طور منطقی؛ با دلیل و برهان: **خرسند خواهیم شد اگر صاحب‌نظران، نظر خود را در این مسئله، مستدلا ابراز دارند.** (مطهری[۱] ۱۹۰)

مستدیر mostadir [عر.] (صـ.) (قد.) دایره‌ای؛ گرد: **طباشیر بهترین آن سفید مستدیر است.** (← شهیدی[۲] ۳۷۲/۵) ○ **اما به دو کاف دل‌پذیر است / کان منحنی [است] و مستدیر است.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۳۲) ○ **آفتابی خسروا تیغ تو شمع آفتاب / مرکب کیهان‌نوردت آسمان مستدیر.** (سوزنی[۱] ۱۷۵)

مستدیری m.-i [عر.فا.] (حا.) (قد.) دایره‌ای؛ گرد: **آسمان... شکل... مستدیری یافت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲)

مستدیم mostadim [عر.] (صـ.) (قد.) برقرار؛ پای‌دار: **دوام ایام مولوی را که مظهر اسرار ربانی و مظهر حقایق عرفانی است، مستدیم و بر شارع مستقیم شریعت ارادت و اعتقاد به اعتقاد مقیم.** (نخجوانی

۲/۵۰۲) ○ بر منهاج رشاد و قانون سداد مستدیم و مستقیم [شد.] (رشیدالدین ۶) ○ اولیای دولت را بر حفظ مصالح آن مُلک مستقیم و مستدیم بداشت و معاندان را در ربقهٔ طاعت کشید. (جرفادقانی ۳۵)

مستذل mostazal[l] [عر.: مستذلّ] (صـ.) (قد.) ذلیل؛ خوار: نیک‌مردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم [شدند.] (نصراللهٔمنشی ۵۶)

مستر mosattar [عر.] (صـ.) (قد.) پوشیده‌شده؛ پنهان: گردش این قالب همچون سپر/ هست از روح مستَّر ای پسر. (مولوی[1] ۲۰۵/۱) ○ ای گشته چو آفتاب تابان/ از سایهٔ نور خور مستَّر. (ناصرخسرو[1] ۲۴۵)

مستر mosatter [عر.] (صـ.) (قد.) پوشاننده؛ پنهان‌کننده: ملامتی آن است که مستِّر احوال خود و مظهر عجز باشد. (حمید ۱۵۴)

مستراح mostarāh [عر.] (ا.) اتاقکی دارای لگن یا حفره برای دفع فضولات بدن؛ توالت؛ بیت‌الخلاء؛ مبال: با کفش‌هایی که به مستراح می‌روی، نمی‌شود روی نمدهای سلیم راه رفت. (دانشور ۳۱۶) ○ کعبه را مستراحِ نیست بلی/ نیست در جنت آب‌ریزی هم. (خاقانی[1] ۹۱۱) ○ برابر این، سرای بوجهل است که اکنون مستراح است. (ناصرخسرو[2] ۱۲۸)

مستراد mostarād [عر.] (ا.) (قد.) جای رفت‌وآمد: ای داد را به رحمت و انصاف، مستراد/ وی مُلک را به خامه و شمشیر، مفتخر. (مختاری ۱۷۸)

مسترخص mostarxas [عر.] (صـ.) (قد.) ارزان؛ کم‌بها: اگر سلطان در بازارِ عرض بیافتی به پنجاه‌هزار دینار، مسترخص دیدی و به رغبتی تمام بخریدی. (جرفادقانی ۳۸۱)

مسترخی mostarxi [عر.] (صـ.) (قد.) سست؛ کرخت: زفان مسترخی درازگردد و از دهان بیرون آید. (جرجانی: ذخیرهٔخوارزمشاهی: لغت‌نامه[1])

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سست و بی‌حال شدن؛ شُل شدن: آن را... ملازه مسترخی شود و فروداویزد. (جرجانی: ذخیرهٔخوارزمشاهی: لغت‌نامه[1])

مسترد mostarad [عر.: مستردّ] (صـ.) پس داده‌شده؛ برگشته: هرکه آنجا بگذرد زر می‌بَرَد/ نیست هدیه مخلصان را مسترد. (مولوی[1] ۴۷۵/۳)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) پس گرفته‌شدن؛ بازگردانده شدن: اموال پرنس ارفع‌الدوله نمایندهٔ ایران... از سارقین مسترد و به صاحب مال تحویل گردید. (مصدق ۱۲۲)

• ~ **کردن (نمودن، داشتن)** (مصـ.م.) بازگرداندن؛ پس دادن: پدرم هرگز عادت نداشت چیزی راکه به کسی بدهکار می‌باشد یا به قرض و امانت گرفته‌است، مسترد نماید. (شهری[3] ۱۱۳) ○ آن طومار کذایی را... به شما مسترد خواهم داشت. (جمال‌زاده[8] ۹۹) ○ سندی که سپرده‌بودم، مسترد داشتم. (نظام‌السلطنه ۱۸/۱)

مسترده mostaradd.e [عر.: مستردَّة] (صـ.) بازگردانده‌شده: اموال مسترده.

مسترذله mostarzale [عر.: مسترذَلَة] (صـ.) (قد.) پست و حقیر شمرده‌شده؛ خوارشده: از اسیران آنهاکه نهاد شریف و گوهر منیف داشته‌باشند، هرگز به آن حالت مسترذله خشنود نشوند. (قطب ۴۰۴)

مسترسل mostarsel [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. فروهشته؛ به حال خود رها شده. ۲. سست: این‌چه هذیانات مسلسل است و عبارات مسترسل؟ (حمیدالدین ۱۸۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. رام شدن و خو گرفتن: طبیعت او را موافق و ملایم آید، زود به قبول آن مسترسل شود. (وراوینی ۲۲۱) ۲. سست شدن یا رها شدن: نظر هریک قیدی بود بر دیگری تا در میدان مخالفات و مساهلات مسترسل نشود. (عزالدین‌محمود ۱۵۵)

مسترشد mostaršed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. جویندهٔ راه راست: در سلک مستفیدان و مسترشدان انخراط و انسلاک یابد. (نخجوانی ۲۹۵/۲) ○ بسیار بود که امثال آن‌حال سبب فساد فاضلان مبرز... باشد تا به جوانان مستعد و متعلمان مسترشد چه رسد! (خواجه‌نصیر ۱۵۵) ۲. سالک؛ مرید: مرشد طبیب حاذق است. علاج به‌نوعی که موافق حال مسترشد است، می‌کند. (بخاری: انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[1])

مسترضع mostarze' [عر.] (صـ.) (قد.) شیرخوار.

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) (قد.) شیرخوار شدن؛ شیر خوردن: **ما به بحر تو ز خود راجع شدیم/ وز رضاع اصل مسترضع شدیم.** (مولوی[1] ۲۷۳/۳)

مسترفع mostarfe' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مأمور برداشتن محصول: **عاملی باکفایت کامل و مسترفعی در معاملت مستقصی... نصب کند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۵۴)

مسترق mostaraq[q] [عر.: مسترَقّ] (صـ.) (قد.) به بردگی گرفته‌شده: **بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق/ از غلام و بندگان مسترق.** (مولوی[1] ۲۳۴/۱)

مسترق mostareq [عر.] (صـ.) (قد.) دزدنده؛ رباینده: **نسیم بهاری... از اخلاق مضیئهٔ مرضیهٔ شهریاری مسترِق است.** (خاقانی[1] ۵۳)

مسترقات mostaraqāt [عر.، جِ. مُسْتَرَقَة] (اِ.) سرقت‌های ادبی. ← سرقت ◘ سرقت ادبی: **التباس و اقتباس و تضمین... اینها از صنایع شعری می‌باشند و از سرقات و مسترقات محسوب نمی‌گردند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۵)

مسترقه mostaraq.e [عر.: مسترَقَة] (صـ.) (گاه‌شماری) دزدیده. ← خمسه ◘ خمسهٔ مسترقه: **شب پنج‌شنبه... در ایام مسترقه بود... بعضی‌از شهر خراب شده‌بود، و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده‌بود.** (ناصر خسرو[2] ۸ـ۹)

مستریح mostarih [عر.] (صـ.) (قد.) آسوده؛ آرام: **مرا دودیده به‌راه و دو گوش بر پیغام/ تو مستریح و به افسوس می‌رود ایام.** (سعدی[3] ۵۴۵)

مستزاد mostazād [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) از قالب‌های شعر فارسی که در آن، درآخر هر بیت یا مصراعی از رباعی، غزل، قطعه، و جز آن جمله‌ای کوتاه یا چند کلمه به همان وزن اما کوتاه می‌آید که درمعنی با آن بیت یا مصراع مربوط اما ازجهت وزن زاید است. مانند ای ریخته سودای تو خون دل ما را ـ بی‌هیچ گناهی/ بنواز دمی خستهٔ شمشیر جفا را ـ باری به نگاهی. (کمال‌خجندی: فنون‌بلاغت و صناعات ادبی ۲۲۰): **اقبال لاهوری... برخی تفنن‌ها که در قالب مسمط یا مستزاد دارد، در سنت شعر فارسی به‌کلی بی‌سابقه نیست.** (زرین‌کوب[1] ۳۵۹) ○ **عشقی... مستزاد «دیدی چه خبر بود» را در هجو وکلای مجلس... گفته[است.]** (مستوفی ۶۱۶/۳) ۲. (صـ.) (قد.) افزون؛ بسیار: **نکته‌ای زآن شرح گوید اوستاد/ تا شناسی علم او را مستزاد.** (مولوی[1] ۱۳۵/۳) ۳. (اِ.) (قد.) مزایده ←: **چون آن را درمعرض مساومه و مستزاد افکنده‌اند و به‌دست دلالان و تجار بازداده، کسی را نیافته‌اند که به‌بهای آن یا نزدیک به بها مستظهر بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ‌مـ.) (قد.) افزودن؛ زیاد کردن: **وزیر... هرکس را عملی می‌فرمود چون آن عامل بدان ولایت رسیدی، دیگری بیامدی و مستزاد کردی، عمل به وی دادی.** (عقیلی ۱۱۳)

مستزید mostazid [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) آزرده؛ رنجیده‌خاطر.

• ~ **کردن** (مصـ‌مـ.) (قد.) رنجیده‌خاطر کردن؛ آزردن: **اصیلان و مهتران و مهترزادگان و حشم و خواص را بدین مستزید کنند.** (فخرمدبر ۱۲۳)

• ~ **گشتن** (مصـ‌ل.) (قد.) رنجیده‌خاطر شدن؛ آزرده شدن: **از شراست خلق و خشونت جانب و قلت التفات او مستزید گشتند.** (جرفادقانی ۱۷۳) ○ **به دیگر ناصحان استخفاف روا داشت تا مستزید گشتند.** (نصرالله منشی ۸۰)

مستسر mostaser[r] [عر.: مستسِرّ] (صـ.، ق.) (قد.) پنهان؛ پنهانی: **از وزارت استعفا نمود و به اهواز مستسر رفت.** (نسائم‌الاسحار: عقیلی ۱۳۶)

مستسعد mostas'ad [عر.] (صـ.) (قد.) سعادت‌مند؛ خوش‌بخت: **مجلس سامی مستسعَد است به اتصال سعدِ بارگاه... خاقان اعظم.** (خاقانی[1] ۱۴۳)

مستسعد mostas'ed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) جست‌وجوکنندهٔ نیکبختی؛ سعادت‌خواه: **مستسعِدان حضرت [illegible] تیه حیرت به مرتع عرفان... او راه نمود.** (شمس‌قیس ۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ‌ل.) (قد.) جویای سعادت شدن؛ سعادت‌مند شدن: **قیاصرهٔ روم به**

شرف ادراک خدمتش اگر مستسعِد گشتندی، از تربیت او ترتیب جهان‌داری آموختندی. (جوینی[1] ۹۰/۳) ○ که مستوجب فرقتت شد سه ماه این/ که مستسعِد خدمتت شد سه ماه آن. (انوری[1] ۳۶۰) ○ ما را به‌خدمت باید آمدن و به سعادت وصول و شرفِ مثولِ آن‌جناب مستسعِد گشتن. (وراوینی ۴۲۰)

• ~ **گرداندن (گردانیدن)** (مصـ.مـ.) (قد.) سعادت‌مند و بهره‌مند کردن؛ برخوردار کردن: به قبول خدمت چنین پادشاهی غریب‌نواز بنده‌پرور... مستسعِد گردانید. (بهاءالدین‌بغدادی ۴) ○ رب‌الارباب خادم را به دریافت خدمت، سجادهٔ مقدسه پیش‌از هجوم اجل، مستسعِد گرداناد. (خاقانی[1] ۹۷) ○ بنده را به شعار آن خدمت، و جوار آن حضرت مستسعِد گرداند. (وطواط[2] ۱۰۵)

مستسقی mostasqi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مبتلا به بیماری استسقا: این طریق چون مستسقی است، هرچند آب بیش خورَد، بیش باید و سیری نیابد. (جامی[8] ۱۶۴) ○ دیده از دیدنش نگشتی سیر/ همچنان کز فرات مستسقی. (سعدی[2] ۱۰۱) ○ در کوزه نگر به‌شکل مستسقی/ مستسقی را چه راحت از کوزه؟ (خاقانی ۷۹۹)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) دچار استسقا شدن: وی مستسقی شد و آماه بر وی پدید آمد. (جرجانی[1] ۱۴۹/۵)

مستسلم mostaslem [عر.] (صـ.) (قد.) مطیع؛ فرمان‌بردار: سزد که آدمی هرچه را در جهان رود، مذعن و مستسلم باشد. (قطب ۶۱) ○ علمای ربانی... منقاد و مستسلم‌اند مر احکام اسلام را. (عزالدین‌محمود ۵۷)

• ~ **گشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) مطیع شدن؛ فرمان‌بردار شدن: در قبضهٔ تصرف احکام الاهی منقاد و مستسلم گشت. (عزالدین‌محمود ۷۴)

مستشار mostašār [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** (حقوق) هریک از اعضای اصلی دادگاه‌هایی که بیش‌از یک تن عضو دارند، مانند دیوان عالی کشور و دادگاه‌های استان‌ها. **۲.** کارشناس خارجی که برای اجرای طرحی به استخدام دولتی درمی‌آید: انگار من در ترور آن سه مستشار امریکایی دست داشته‌بودم. (گلشیری[1] ۴۹) ○ دولت با استخدام مستشاران خارجی... دست به اقدامات تازه‌ای زده. (شهری[1] ۱۲۳) ○ مستشاری از بلژیک برای اداره نمودن مالیه خواسته‌بودند، وارد شده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۷۳/۲) **۳.** (منسوخ) (سیاسی) رای‌زن (مِ. ۱) ← : ابراهیم‌خان معاون‌الدوله... مستشار دویم سفارت باشد. (افضل‌الملک ۱۲۷) **۴.** (قد.) آن‌که با او مشورت می‌کنند؛ طرفِ مشورت: مشاورت به‌واسطهٔ اعتماد مستشیر است بر رأی و عقل و دین... مستشار. (نخجوانی ۱۸۸/۲) ○ مشورت با عقل کردم، گفت: حافظ می بنوش/ ساقیا می دِه به‌قول مستشار مؤتمن. (حافظ[1] ۲۶۹)

مستشاری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** (حقوق) عمل و شغل مستشار؛ مقام مستشار. ← مستشار (مِ. ۱): به مستشاری دیوان عالی کشور منصوب شد. **۲.** (منسوخ) (سیاسی) رای‌زنی. ← مستشار (مِ. ۳): صورت همراهان من، که اجزای سفارتند، ازاین‌قرار است: محمدمیرزای امیرتومان، فرزند این بنده، به سِمَت مستشاری. (افضل‌الملک ۱۲۶)

مستشرف mostašraf [عر.] (صـ.) (قد.) گران‌بها؛ عالی و قیمتی: کالهٔ معیوبِ قلبِ کیسه‌بُر/ کالهٔ پُرسودِ مستشرف چو دُر. (مولوی[1] ۵۲۱/۳)

مستشرق mostašreq [عر.] (اِ.، صـ.) دانشمندی که در شناختن مشرق‌زمین و زبان، ادبیات، علوم، هنرها، و سایر مسائل مربوط به آن تحقیق می‌کند؛ خاورشناس؛ شرق‌شناس: حقیقتش این است، این حرف‌ها را هم ما از مستشرق‌های این‌جا گرفته‌ایم. (گلشیری[1] ۱۳۶) ○ عموم دانشمندان و مستشرقین دراین‌مورد متفق‌القولند. (راهجیری ۳۲) ○ در سفر دوم مظفرالدین‌شاه در پاریس مستشرقی به الیزه‌پالاس آمد. (مخبرالسلطنه ۶۲ح.)

مستشعر mostaš'er [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** آگاه؛ مطّلع: به علم اشراق علوی، مستشعر بود. (قائم‌مقام ۳۸۷) **۲.** بیم‌ناک؛ نگران: وزیر... مستشعر و هراسان

بود. (جرفادقانی ۱۳۶) ○ **شهربراز از اپرویز مستشعر بود.** (ابن‌بلخی[1] ۲۵۴) **۳.** (ق.) باحالت نگرانی و ترسان: **منهزم و مستشعر خود را با وثاق انداخت.** (رشیدالدین ۱۳)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) ترساندن: **همهٔ حشم را مستشعر و نفور می‌داشت.** (ابن‌بلخی ۱۲۳)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.لـ.) (قد.) بیمناک شدن؛ ترسیدن: **شحنه را ازجانب سلطان خبری رسیده‌است و مستشعر گشته.** (جوینی[1] ۱۲۹/۱) ○ **قدم برآستانهٔ انبساط این خدمت نهادی و لابد منزعج و مستشعر شدی.** (وراوینی ۶۱۱)

مستشفع mostašfe' [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) آن‌که از کسی درخواست می‌کند که نزد دیگری برای او شفاعت کند: **شیخ برعادت معهود روزی به شفاعت مستشفعی نزدیک او [والی] رفت.** (عزالدین‌محمود ۳۴۷)

مستشفی، مستشفا mostašfā [عر.: مستشفیٰ] (إ.) (قد.) درمانگاه؛ بیمارستان: **گفتم راننده به یک دواخانه برساندمان که گفت در خود گمرک مستشفیٰ هست.** (آل‌احمد[2] ۱۷۶)

مستشیر mostašir [عر.] (صـ.) (قد.) مشورت‌کننده: **مشاورت به‌واسطهٔ اعتماد مستشیر است بر رأی و عقل و دین... مستشار.** (نخجوانی ۱۸۸/۲)

مستصحب mostasheb [عر.] (صـ.) (قد.) همراه؛ همدم؛ ملازم: **جملهٔ آن اجزا با سایر کتب نفیس که پیوسته مستصحب آن بودمی، ضایع شده‌بود.** (شمس‌قیس ۲۲) ○ **شترمرغی چند به‌دست آورد و در کشتی مستصحب خویش گردانید.** (وراوینی ۳۴۴)

مستصغر mostasqar [عر.] (صـ.) (قد.) کوچک‌شده؛ حقیر: **چون مردان دیگر را بیند، او را حقیر و مستصغر شمرَد.** (خواجه‌نصیر ۲۱۸)

مستصفی، مستصفا mostasfā [عر.: مستصفیٰ] (صـ.) (قد.) پاک و صاف شده؛ پاکیزه. نیز ← • مستصفیٰ شدن.

• ~ شدن (مصـ.لـ.) (قد.) پاک شدن از وجود دشمن و مزاحم: **قلاع و معاقل آن اطراف... مستخلص و مستصفیٰ شد.** (رشیدالدین ۷) ○ **مُلک موروث از کدورت و مزاحمت اضداد مستصفیٰ شد.** (جرفادقانی ۷۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) پاک کردن از دشمنان: **ناصرالدین... عزم انتقام مصمم کرد... تا نواحی لمغان که معمورترین نواحی او بود، مستخلص و مستصفیٰ کرد.** (جرفادقانی ۳۱)

مستصوب mostasvab [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه درست شمرده می‌شود؛ درست دانسته‌شده؛ موردتصویب: **بنابرآن‌که جان ایشان از جان ابالسه آفریده‌شده، میل ابالسه می‌کنند و سیرت انبیا مستصوب ایشان نیست.** (قطب ۴۲۳)

مستضعف mostaz'af [عر.] (صـ.، إ.) **۱.** آن‌که وضع مالی خوبی ندارد؛ کم‌درآمد؛ تنگ‌دست: **این لغات است که وجههٔ نظر قرآن را می‌تواند مشخص کند مانند... مستکبر، مستضعف، مسرف...** (مطهری[1] ۳۶-۳۷) **۲.** (قد.) ناتوان؛ درمانده: **دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوسیان را آن‌جا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان گِرد کردند و به‌پایان دارها بنهادند. و گروهی را که مستضعف بودند، رها کردند.** (بیهقی[1] ۵۵۴-۵۵۵) **۳.** (قد.) آن‌که نتواند عقاید دینی و احکام دین را با دلیل عقلی فراگیرد: **به بعضی احکام جسمانیات تمسک نمایند و ایشان مستضعفان باشند.** (خواجه‌نصیر ۲۸۳)

مستضی mostazi [عر.: مستضیء] (صـ.، إ.) (قد.) مستضیء ↓: **ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی.** (مولوی[1] ۹۲/۱)

مستضیء mostazi' [عر.] (صـ.) (قد.) نورگیرنده؛ روشنی‌خواهنده: **مشتری، مشتری آثار او و ناهید مستضیء انوار او گردند.** (جوینی[1] ۲۹/۳)

• ~ گشتن (مصـ.لـ.) (قد.) روشن شدن؛ نور گرفتن: چون [illegible] **که خود را درزمرهٔ ایشان درآورند** و به انوار ایشان مستضیء گردند. (قطب ۴۴۹)

مستطاب mostatāb [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** پاک؛

پاکیزه؛ طیّب: گر قضا انداخت ما را در عذاب/ کی رَوَد آن خو و طبع مستطاب. (مولوی[۱] ۵۹/۳) ۲. شایسته؛ درخور؛ خوش‌آیند: حقیر فقیر... این کتاب مستطاب را با ولع و ذوق سرشار ازلحاظ خود گذرانید. (هدایت[۶] ۸۷) ○ مؤانست دوستان حقیقی و مداخلت با یاران موافق در مزاح مستعذب و حکایت مستطاب و فکاهت محمود... بُوَد. (خواجه‌نصیر ۱۵۶) ۳. عنوان احترام‌آمیز در خطاب به شخص: تقاضای من این بود که حضرت مستطاب عالی حل این مشکل را به‌عهده بگیرد. (قاضی ۱۰۴۵-۱۰۴۶) ○ درجواب این تلگرام‌ها نیز ازطرف... شاهنشاهی، به‌توسط جناب مستطاب اشرف امجد صدراعظم، کمال ملاطفت و خشنودی شد. (افضل‌الملک ۱۵) ○ به سرکار نواب مستطاب شادزاده معظم‌له منتقل کرده‌اند. (سیاق‌معیشت ۲۰۸)

مستطاع mostatā' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. فرمان‌بردار؛ مطیع: هم‌چنین کِشت و دم و دام و جماع/ آن موالید است حق را مستطاع. (مولوی[۱] ۱۰۲/۱) ۲. آنچه درحد طاقت و توان است، و به‌مجاز، بسیار؛ وافر: در حل غوامض جهد مستطاع مبذول داشته. (نظامی‌باخرزی ۹۱)

مستطر mostatar [عر.] (صـ.) (قد.) نوشته‌شده؛ مکتوب: من چو داوودم شما مرغان پاک/ وین غزل‌ها چون زبور مستطر. (مولوی[۲] ۱۴/۳)

مستطرب mostatreb [عر.] (صـ.) (قد.) طرب‌کننده؛ شاد؛ خوش‌حال: کی باشد آن دُرسفته من؟ الحمدلله گفته من؟/ مستطرب و خوش خفته من در سایه‌های آن شجر؟ (مولوی[۲] ۲۶۸/۲)

مستطرف mostatref [عر.] (صـ.) (قد.) نوآور؛ ابداع‌کننده: شاعر... باید که مستطرف بُوَد و ازهرباب چیزکی داند. (شمس‌قیس ۴۷۷) ○ شاعر باید که... در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف. (نظامی‌عروضی ۴۷)

مستطیر mostatir [عر.] (صـ.) (قد.) منتشر؛ پخش‌شده. ← • مستطیر شدن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) منتشر شدن؛ پخش شدن: آوازهٔ چنگیزخان و خروج او در آفاق مستطیر شد. (جوینی[۱] ۵۶/۱-۵۷)

مستطیع mostati' [عر.] (صـ.) **(فقه)** توانگر؛ متمول که توانایی و دارایی او درحدی است که حج بر او واجب است: تاهم‌اکنون نیز تنها سایه‌به‌سایهٔ این جماعت رفته‌ام. یعنی همه اغنیایند و مستطیع. (آل‌احمد[۲] ۶۲)

مستطیل mostatil [عر.] (صـ.، اِ.) **(ریاضی)** چهارضلعی‌ای که ضلع‌های روبه‌روی آن مساوی و موازی، و زاویه‌های آن نود درجه باشد؛ مربع‌مستطیل: قالی مستطیلی سه‌درچهار بود که خط وتر آن را به دو مثلث قسمت می‌کرد.-(خانلری ۳۳۱) ○ دیگر [از چهارسوها] مستطیل که درازا دارد و این آن است که هر چهار زاویهٔ او قائمه باشند و هر دو قطر متساوی و هر پهلویی از او آن پهلو را راست باشد که برابر اوست. (بیرونی ۱۱)



مستظرف mostazraf [عر.] (صـ.) (قد.) ظریف؛ لطیف؛ زیبا: برتجوید خط... و حکایات مستظرف... توفر نماید. (خواجه‌نصیر ۲۲۸)

مستظرفه mostazraf.e [عر.: مستظرفَة] (صـ.) (قد.) مستظرف ↑. نیز ← صنایع ▫صنایع مستظرفه.

مستظل mostazel[l] [عر.: مستظلّ] (صـ.، اِ.) (قد.) سایه‌نشین، و به‌مجاز، رفاه‌جوینده و راحت‌طلب: مستظلان این دو دولت بی‌زوال را... نسیان و غفلتی که لازم ازمان راحت و دوام فراغت است، طاری نگشته. (قائم‌مقام ۱۳۹)

مستظهر mostazha(e)r [عر.: مستظهِر] (صـ.) (قد.) تکیه‌کننده به کسی یا چیزی؛ پشت‌گرم: به مراحم و تقویت‌های ما مستظهر و امیدوار باشد. (افضل‌الملک ۲۲) ○ نه مستظهر است آن به اعمال خویش/ نه این را در توبه بسته‌ست پیش. (سعدی[۱] ۱۱۶) ○ کوتوال... قلعه و مال نگاه دارد که به علف و آب مستظهر است. (بیهقی[۱] ۷۲۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پشت‌گرم شدن؛

دل‌گرم شدن: به‌جهت اطمینان خاطر پروانه تا ازقِبَل سلطان مستظهر شود و ایمن گردد. (آقسرایی ۸۳) ○ ما به علوم و کفایات ایشان مستظهر شویم. (نظامی‌عروضی ۱۱۸)

• ~ کردن (گرداندن) (مصـمـ.) (قد.) پشت‌گرم کردن؛ دل‌گرم کردن: مصلحت آن است که او را... به تربیت خویش مستظهر گردانی. (عقیلی ۷۵) ○ او را به مال بسیار و اهبت تمام مستظهر کرد. (جرفادقانی ۲۴۲) ○ تو آمده‌ای تا... پادشاه شهر خویش را به گنج‌های حکمت مستظهر گردانی. (نصراللهمنشی ۳۱)

مستعار mosta'ār [عر.] (صـ.) ۱. (قد.) به‌عاریت گرفته‌شده؛ وام‌گرفته‌شده؛ عاریتی؛ قرضی: این اندیشه‌ها مخصوص اوست: مستعار و مسبوق و مأخوذ نیست. (زرین‌کوب[1] ۳۵۷) ○ روزی چند در منصب مستعار وزارت به‌اسم مجرد متفرِد شد. (آقسرایی ۲۲۸) ○ از چراغ مستعار چه هم‌دمی طلبی؟ (خاقانی[1] ۱۱۷) نیز ← اسم □اسم مستعار. ۲. (ادبی) ویژگی لفظی که مبنای استعاره است، مانند نرگس وقتی‌که در استعاره از چشم به‌کار می‌رود. نیز ← مستعارٌله، مستعارٌمنه.

مستعارله mosta'ār.on.la.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) لفظی که به مستعارٌمنه تشبیه می‌شود، مانند چشم وقتی‌که نرگس از آن استعاره می‌شود.

مستعارمنه mosta'ār.on.men.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) مصداق لفظ مستعار که همان مشبّهٌبه است در تشبیه، مانند نرگس در استعاره از چشم.

مستعان mosta'ān [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (قد.) آن‌که از او یاری می‌خواهند: خواهد ز تو استعانت ایرا/ بهتر ز تو مستعان ندیده‌ست. (خاقانی ۷۲) ○ چه گویی بُوَد مستعان مستعان گر/ نباشد چنین مستعین مستعان را؟ (ناصرخسرو[1] ۱۰) ۲. (مجاز) از نام‌ها و صفات خداوند: ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم/ کآن تکیه باد بود که بر مستعار کرد. (سعدی[3] ۷۱۲)

مستعجب mosta'jab [عر.] (صـ.) (قد.) موجب شگفتی؛ غیرمنتظره: اکنون که خلاف مشاهده می‌شود، مستبعد می‌داریم و مستعجب می‌دانیم. (قائم‌مقام ۷۴)

مستعجل mosta'jel [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. شتاب‌کننده؛ عجله‌کننده: گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کُشم شاید/ هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل. (سعدی[3] ۵۳۸) ○ خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای عَلَم/ کاغذ بنِه بشکن قلم ساقی درآمد الصلا. (مولوی[2] ۲/۱) ○ چون مستعجل بودند، توقف نکردند و براندند. (جوینی[1] ۱۱۳/۱) ۲. زودگذر؛ گذرا: بوی الرحمان نخست‌وزیر می‌آید. دولت مستعجل است. (← میرصادقی[1] ۷) ○ هرچه خوش بدرخشد، غالباً دولت مستعجل است. (اقبال[2] ۱۸) ○ راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی/ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. (حافظ[1] ۱۲۱)

مستعجم mosta'jam [عر.] (صـ.) (قد.) نامفهوم؛ مبهم: آن طایفه... دل را درنهایات احوال که به‌کلی از ذُل استرقاق نفْس آزاد گردد... وصفی غریب یافتند که بر ایشان مستعجم نمود. (عزالدین‌محمود ۱۰۱-۱۰۲)

مستعد mosta'ed[d] [عر.: مستعدّ] (صـ.) ۱. بااستعداد؛ باهوش: به‌راستی که شما برای واعظی مستعدتر بودی تا برای پهلوان سرگردان شدن. (قاضی ۱۶۳) ○ ازجملهٔ وظایف... واداشتن جوانان مستعد به تشکیل دسته‌های نمایش‌گری است. (خانلری ۳۶۳-۳۶۴) ۲. دارای زمینهٔ مساعد؛ آماده: چون مستعد گریه بودیم، بهانه به‌دست آمد گریه‌ها کرد[یم.] (حاج‌سیاح[1] ۲۲۱) ○ او مستعد پادشاهی نیست. (ابن‌فندق ۴۲) ۳. (قد.) با آمادگی: چون صورت حال بشناخت... مستعد و متشمر روی بگرداند. (نصرالله منشی ۹۹)

• ~ شدن (گشتن) (مصـلـ.) آماده شدن: مادام که این کیفیات پیش نیامده و ماده برای قبول این احوال مستعد نشده‌است، ما هم‌چنان مرتجع ادبی می‌مانیم. (اقبال[2] ۵۱) ○ برخی مستعد کار پیکار گشتند. (شیرازی ۹۷)

• ~ کردن (مصـمـ.) آماده کردن: خادمی بیامد و مرا به سرایی برد که... اسباب و ثیاب در وی مستعد

کرده‌بودند. (عقیلی ۹۱)

مستعده mosta'edd.e [عر.: مستعدّة] (صـ.) (قد.) **۱.** با استعداد؛ باهوش (زن): **جهان‌خاتون، که ظریفه و مستعدهٔ روزگار... بود، با عبید مشاعره و مناظره کردی.** (لودی ۴۴) **۲.** مستعد (مـ. ۲) ← : **بعداز طی مراحل مجازی نفوس مستعده را لیاقت عشقی حقیقی... به‌هم رسد.** (شوشتری ۹۵)

مستعذب mosta'zab [عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌آیند؛ دل‌پذیر: **آن‌حضرت مقدمات مبحث وجود را... به‌غایت منقح و مستعذب رقم زده‌اند.** (نظامی‌باخرزی ۱۱۱) ○ **عبارت مستعذب آراسته و الفاظ تازی در پارسی به حسن ترکیب و ترصیف استعمال کرده.** (وراوینی ۸)

مستعر mosta'er [عر.] (صـ.) (قد.) برافروزنده؛ روشن‌کننده: **مستعد کار شد و مستعر آتش و جنگ و پیکار.** (جوینی[1] ۲/۱۴۰)

مستعرب mosta'reb [عر.] (صـ.، ا.) (قد.) شبیه‌شده به اَعراب؛ تقلیدکننده از اَعراب: **هم‌چنان روزی جماعت مستعربان آمده‌بودند؛ هر معرفتی و اسراری که آن روز فرمود به عربی گفت.** (افلاکی ۲۷۰)

مستعربه mosta'reb.e [عر.: مستعربَة] (صـ.، اِ.) (قد.) مستعرب ↑ : **این بحر یکی از متکلفان مستعربه احداث کرده‌است.** (شمس‌قیس ۱۶۶)

مستعظم mosta'zam [عر.] (صـ.) (قد.) بزرگ و زشت: **هرآن‌کس‌که بر حقیقت این واقف نمی‌بود، انکار این رسم می‌کرد و مستعظم می‌داشت.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۵۶: لغت‌نامه[1])

مستعفی mosta'fi [عر.] (صـ.) استعفاکننده یا استعفاکرده: **روز بعد باز تلفنی از... رسید که وزرای مستعفی به‌کار مشغول شوند.** (مصدق ۱۰۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) از کار کناره‌گیری کردن؛ استعفا کردن: **میرزاجلال‌الدین‌خان... به‌علت کسالت مزاج مستعفی شده‌اند.** (مشفق‌کاظمی ۶۸) ○ **قوام‌السلطنه... دراین‌وقت مستعفی شد.** (مستوفی ۲۷۷/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) وادار به استعفا کردن؛ به کناره‌گیری واداشتن: **خواستند به‌تظاهر کابینه را به‌موجب مادهٔ ۶۷ متمم قانون اساسی مستعفی کنند.** (مخبرالسلطنه ۳۵۵)

مستعقب mosta'qeb [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** پیرو؛ دنباله‌رو: **عقوبت مستعقبِ جنایت است و جانی مستحق عقوبت.** (وراوینی ۳۳۶) **۲.** درپی‌آورنده؛ به‌دنبال‌آورنده؛ موجب: **عملی که مستعقب سرزن از خود می‌شود یعنی سبب آن می‌شود که در ثانی‌الحال شخص موصوف گردد به مردن از خود.** (قطب ۱۰۶) ○ **کلام قبیح شک نیست که مستلزم تبعات و مستعقب عقوبات بُوَد.** (عزالدین‌محمود ۱۶۸)

مستعلی mosta'li [عر.] (صـ.) (قد.) غالب؛ چیره. ← • مستعلی شدن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) غالب شدن؛ برتری یافتن: **باشد که به‌حدی رسد که این غاشی بر وی مستعلی و مستولی شود.** (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۱۹/۳)

مستعمرات mosta'marāt [عر.، جِ. مُستَعمَرَة] (اِ.) کشورهای مستعمره. نیز ← مستعمره: **کوروش... در آسیای صغیر به مستعمرات یونانیان لشکر کشید.** (جمال‌زاده[7] ۸)

مستعمره mosta'ma(e)re [عر.: مستعمَرَة] (صـ.، اِ.) سرزمینی که نظام سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی آن به‌وسیلهٔ دولتی بیگانه اداره می‌شود: **قسمت‌های عظیمی از آسیا به‌عنوان مستعمره به‌دست اروپائیان [افتاد.]** (اقبال[1] ۲/۶/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) زیر سلطهٔ سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی درآوردن: **انگلیسی‌ها دویست سالی هندوستان را مستعمرهٔ خود کرده‌بودند.** (مینوی[2] ۱۴۱)

مستعمل mosta'mal [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی چیزی که به‌علت استفادهٔ زیاد فرسوده شده‌است؛ کارکرده؛ کهنه؛ فرسوده: **یک‌دست کت‌وشلوار پلوخوری داشت و یک دست هم مستعمل.** (شاهانی ۳۵) ○ **اهدای چوخای مستعمل بعداز مدتی به چنین حضرتی برهان حماقت است.** (قائم‌مقام ۱۲۰) ○

جملهٔ چیزهای پوشیدنی چون کهنه باشد، غم و اندیشه و درویشی بُوَد، الّا موزه که مستعملِ آن بهتر از نو باشد. (لودی ۱۶۷) ۲. دارای کاربرد؛ رایج؛ معمول: فقر زبان را از معدود بودن شمارهٔ لغاتی که در آن رایج و مستعمل است، می‌توان دریافت. (خانلری ۳۴۲) ○ سخن بکر را نیز حلاوتی دیگر باشد... که از دیگر سخنان مستعمل نیابد. (احمدجام[1] ۹۹) ۳. (قد.) به‌کار واداشته‌شده؛ به‌کارگرفته‌شده: تو در این مستعملی نی عاملی/ زانکه محمول منی نی حاملی. (مولوی[1] ۴۵۲/۲)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) به‌کار بردن؛ استفاده کردن: طبع شعرای عرب از قبول آن نفرت کلی ننمود و آن را در بعضی اشعار مستعمل داشتند. (شمس‌قیس ۴۱)

مستعمل mosta'mel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) به‌عمل وادارنده: خلفا و سلاطین بزرگ، قهارمهٔ عالمند و مستعمِلان ارباب شجاعت. (شمس‌قیس ۳۵۹)

مستعملات mosta'malāt [عر.، جِ. مُستعمَلة] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهایی که مورداستفاده قرار می‌گیرد؛ به‌کاربرده‌شده‌ها: استعمال... الماس برلیان... از ملابس خاصهٔ همایون و مستعملات مخصوص شخص اقدس شهریاری است. (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۲۹: معین) ۲. ساخته‌ها؛ محصولات: ده‌هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد، بیرونِ هدیهٔ نوروز و مهرگان. (بیهقی[1] ۱۷)

مستعیذ mosta'iz [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) پناه‌جوینده: هر مستعیذ را استعاذه‌ای دیگر می‌باید کرد تا به غرض و مقصود خود رسد. (لودی ۱۲۰)

مستعیر mosta'ir [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) آن‌که مالی را از دیگری به‌موجب عقد عاریه دراختیار می‌گیرد. ۲. (قد.) آن‌که چیزی را به‌عاریت می‌گیرد؛ عاریت‌خواه: اول از مستعیر جوید غَرم/ و آخرین از معیر خواهد داد. (حمیدالدین ۱۲۵) ○ سرو از عقیق باشد، کوه از عقار باشد/ این مستعیر باشد آن مستعار باشد. (منوچهری[1] ۲۲)

مستعین mosta'in [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کمک می‌خواهد؛ یاری‌جوینده: ای همه هستی که هست از کف تو مستعار/ نیست نیازی که نیست بر درِ تو مستعین. (خاقانی ۳۳۶) ○ منم مستعین محمد به مشرق چه خواهی از این مستعین محمد؟ (ناصرخسرو[1] ۱۳۰)

مستغاث mostaqās [عر.] (صـ.) ۱. (قد.) آن‌که به او پناه می‌برند و از او دادخواهی می‌کنند؛ فریادرس: تلخی هجر از ذکور و از اناث/ دور دار ای مجرمان را مستغاث. (مولوی[1] ۲۲۲/۳) ○ عدل شاه مستعان ملهوفان، مستغاث مظلومان، مستمسک مهجوران است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۲) ۲. (اِمصـ.) (قد.) استغاثه؛ دادخواهی. ← • مستغاث کردن. ۳. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: از تو نوشند ار ذکورند ار اناث/ بی‌دریغی در عطا یا مستغاث. (مولوی[1] ۲۱/۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) داد خواستن؛ فریادخواهی کردن: [او] چون دید که کار از دست برفت، مستغاث کرد و زنهار خواست. (جرفادقانی ۳۲۹)

○ به کسی ~ کردن (قد.) دادخواهی به او بردن؛ به شکایت نزد او رفتن: [جابر] سیم بستد و نگذاشت که [درویش] در شهر رفتی. [درویش] به مردمان مستغاث کرد. (فخرمدبر ۸۶)

مستغرب mostaqrab [عر.] (صـ.) (قد.) غریب؛ شگفت: علوم مستطرف و فنون مستحدث و صنایع مستغرب که حکمای اروپا اساس آنها را... برپاساخته‌بودند... انتشار همی‌گرفت. (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۱۱: معین) ○ به هیچ عهد کس از ملوک و... درحق هیچ پادشاه‌زاده و پادشاهی این تکلف نکرده‌است، و مثل آن سخاوت از ابر یا از دریا مستغرب بوده‌است. (جرفادقانی ۳۶۲)

مستغرق mostaqra(e)q [عر.: مستغرِق] (صـ.) ۱. غرق‌شده؛ فرورفته: هزاران‌هزار از مردمان... در امواج پرغوغای زندگی دست‌وپا می‌زنند. زندگی را نمی‌بینند و نمی‌شناسند زیرا در آن مستغرقند. (خانلری ۳۱۲) ○ الغرض آن انجمن‌آرای عشق/ ماهی مستغرق دریای عشق ـ آتش مِهر ابد اندوخته/ در شرر آتش خود سوخته. (ایرج ۱۰۸) ○ بالفعل که نشسته‌ام... مستغرق بحر

حسابم. (قائم‌مقام ۲۶۳) **۲.** (مجاز) ویژگی آن‌که به‌شدت مشغول به انجام امری یا سرگرم موضوعی است: **چنان در عبادت و ادای تشریفات مستغرق بود که حواسش متوجه جای دیگری نمی‌توانست باشد.** (جمال‌زاده[11] ۱۱۴) ○ **شاه هنوز هم در افکار مستبدانهٔ خود مستغرق است.** (مستوفی ۲۷۵/۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) • مستغرق کردن (← ۱) ←: **روزگار او را بر افادت حکمت و دانش مستغرق داشته‌است.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۶)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** غرق شدن؛ فرورفتن: **در دریای افکار گوناگون خود مستغرق شده[بود.]** (مشفق‌کاظمی ۱۷۸) **۲.** (مجاز) به‌شدت مشغول و سرگرم امری شدن: **هردو مستغرق تماشای طبیعت زیبا شده‌بودند.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۷) **۳.** (قد.) (مجاز) محو شدن؛ ناپدید شدن: **اهل حضور در نور آن مستغرق می‌شوند.** (جامی[8] ۴۷۱) **۴.** (قد.) (مجاز) حیران و شیفته شدن: **یک شمه چو زآن حدیث بنمودی / مستغرق سرّ کبریا گشتیم.** (عطار[5] ۴۹۰) **۵.** (قد.) (مجاز) مستهلک شدن: **برات‌ها بنویسند تا این مال مستغرق شود.** (بیهقی[2] ۱۷۷)

• ~ **کردن (گرداندن)** (مصـ.مـ.) (مجاز) **۱.** به‌شدت مشغول کردن؛ سرگرم کردن: **این افکار چنان او را در خود مستغرق می‌کرد و از خود به‌در می‌بُرد که همه‌چیز را فراموش می‌کرد.** (قاضی ۲۱۹) **۲.** مصروف داشتن: **سروایی قلیل که... استیعابِ آن اعمار طِوال را مستغرق گرداند، درقلم آرم.** (زیدری ۴ـ۵)

مستغرقی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مستغرق بودن؛ سرگرم بودن: **صدقهٔ سرّ آن باشد که ازغایت مستغرقی در اخلاص و درنگاه‌داشت آن اخلاص، از لذت صدقه دادنت خبر نباشد.** (شمس تبریزی[2] ۹۷)

مستغفر mostaqfer [عر.] (صـ.) (قد.) آمرزش‌خواهنده.

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) طلب بخشش کردن؛ پوزش خواستن: **[مرید] برفت و توبه کرد و مستغفر شد.** (اقبال‌شاه ۱۱۹) ○ **اهل جدال که ازبهر جدل استعداد کرده‌بودند، مستغفر گشته ابتهال نمودند.** (افلاکی ۷۶۳)

مستغفری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل مستغفر؛ آمرزش خواستن؛ طلب بخشش کردن: **به در بی‌نیاز نتوان رفت / جز به مستغفریّ و اوّابی.** (سعدی[4] ۷۳۸)

مستغل mostaqe(a)l[l] [عر.: مستغَلّ] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** مِلکی که از آن درآمدی حاصل شود مانند باغ، خانه، دکان، و جز آنها: **نباید که هیچ‌یک از لشکریان زاید بر آنچه قطعاً ضروری باشد، مِلک و مستغلی داشته‌باشد.** (مینوی[3] ۲۵۲) ○ **کسی از ایشان مستغلی سازد تا به‌سبب ایشان مال به‌دست آورد.** (غزالی ۳۰۹/۲) ○ **از بازرگانی معتبر شنیدم که بسی سراهاست در مصر که در او حجره‌هاست به‌رسم مستغل.** (ناصرخسرو[2] ۹۰) **۲.** دِه یا زمینی که در آن غله کِشت می‌شود؛ غله‌خیز: **جهان جای الفنج غلهٔ تو است / چه بی‌کار باشی در این مستغل؟ ـ جهان را به سایهٔ درختی زدند / حکیمان هشیار دانا مَثَل.** (ناصرخسرو[1] ۴۶۲) ○ **کاروان‌سرایی برآورده و دیهی مستغل سبک‌خراج برکاروان‌سرای و برکاریز وقف کرده.** (بیهقی[1] ۷۱۳)

مستغلات mostaqellāt [عر.: مستغَلّات، جِ. مُستَغَلّه، مُستَغَلّ] (اِ.) **۱.** املاکی که از آن درآمدی حاصل می‌شود مانند باغ، خانه، دکان، و جز آنها: **در امیرآباد مِلک و مستغلات دارم.** (← فصیح[2] ۲۴۵) ○ **صورت کامل دارایی خود را از نقد و جنس و املاک و مستغلات همه را قلم‌به‌قلم با تعیین قیمت به وصیت‌نامه‌اش ملحق کرده‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۱۹۱) ○ **خواجه زکی... جهت جماعت دوستان، دکانی گرفته‌است از مستغلات سلطان.** (مولوی[4] ۱۷۱) **۲.** (اِمصـ.) (قد.) چیدن و خرمن کردنِ محصولات: **ایام مستغلات شده‌بود و مرا خرمنی بود.** (افلاکی ۵۴۴)

مستغلات‌چی m.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) دارای املاک اجاره‌ای: **یکی‌شان هم حاج‌آقامختار خرپول و مستغلات‌چی نصف تهران.** (← فصیح[2] ۱۶۴)

مستغلاتی mostaqellāt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مستغلات) ۱. ویژگی املاک دارای درآمد: دکان مستغلاتی. ۲. (اِ.) بنگاه معاملات ملکی.

مستغنی mostaqni [عر.] (صـ.) غنی؛ بی‌نیاز: شما... از پدر خود مالی به‌ارث برده و می‌توانید در تمام مدت عمر از این احتیاجات مستغنی باشید. (مصدق ۳۲۰) ○ تقریر حال او از شرح مستغنی است. (ابن‌فندق ۱۵۴) ○ داد از خویشتن بده تا از داور مستغنی باشی. (عنصرالمعالی[۱] ۵۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) بی‌نیاز شدن؛ احتیاج نداشتن؛ محتاج نبودن: حسن خط شاگرد از استاد درگذشت و خود حس کرد که از این استاد مستغنی شده‌است. (راهجیری ۷۸) ○ در تغییر خط باید مِن‌بعد دو خط بیاموزیم، چه مستغنی از کتب موجود نخواهیم شد. (مخبرالسلطنه ۲۴۰)

• ~ **کردن (نمودن، گردانیدن)** (مصـ.مـ.) بی‌نیاز کردن: ملاقات نمی‌کرد مسکینی را مگر او را مستغنی نموده‌باشد. (شهری[۲] ۳۷۸/۲) ○ هیچ‌یک مرد را از دیگری مستغنی نمی‌کند. (مینوی[۲] ۲۷۵) ○ حسن رای و صدق عنایت پادشاه مرا از مال مستغنی گردانیده‌است. (نصرالله‌منشی ۳۶) ○ ایزد... مرا از تمویهی و تلبیسی‌کردن مستغنی کرده‌است. (بیهقی[۱] ۱۲۹)

مستغنی‌الوصف mostaqni.y.o.l.vasf [عر.: مستغنی‌الوصف: mostaqne.l.vasf] (صـ.) (قد.) بی‌نیاز از توصیف: ضیفی مستغنی‌الوصف که مایهٔ ناز و محرم راز بود گفت:... (قائم‌مقام ۲۹)

مستغنی‌عنه mostaqn.an.'an.h [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه از آن بی‌نیاز باشند، و به‌مجاز، بی‌فایده؛ بی‌حاصل: پس خاطر را جهت آن رنجه داشتن تکلفی است مستغنیٌ‌عنه. (قطب ۵۶۷) ○ آنچه بعضی شاعران کوتاه‌نظر گویند... فن عروض علمی بی‌منفعت و تحصیلی مستغنیٌ‌عنه باشد، خطای محض است. (شمس‌قیس ۲۷)

مستغیث mostaqis [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) کمک‌خواهنده؛ فریادخواه: پیران... می‌توانستند... از آب‌حیات محبت وطن سیراب شده همراه خضر معرفت مادام‌الدهر مستغیثان را اجابت استمداد نمایند. (طالبوف[۱] ۱۱۸)

مستفاد mostafad [عر.] (صـ.) ۱. استنباط‌شده؛ برگرفته: این رباعی... مستفاد از قرآن مجید... [بود.] (شهری[۲] ۱۲۸/۲) ○ آن را با آیات دیگری که اصلی تاریخی برخلاف اصل مستفاد از این آیه بیان می‌کنند، مقایسه می‌کنیم. (مطهری[۱] ۱۷۰) ○ افزونیِ عدد اهل نار بر عدد اهل جنت... مستفاد است از حدیث... (قطب ۹۶) ○ این خبر متمسک صوفیان است دراختیار خلوت، و اما تعیین آن به اربعین مستفاد است از خبر رسول علیه‌الصلوةوالسلام. (عزالدین‌محمود ۱۶۱) ۲. (قد.) حاصل‌شده؛ به‌دست‌آمده: قوّت [روح حیوانی] از جنبش افلاک و نیّرات مستفاد است. (وراوینی ۲۶۱) ۳. (فلسفهٔقدیم) ویژگی عقل (= نفْس) در مرتبهٔ چهارم که مرتبهٔ حصول تمام علوم نظری و اکتسابی است: حکما مابین عقل فعال و عقل منفعل به‌واسطه‌ای معتقد بودند که آن را عقل مستفاد می‌نامیدند. (مینوی[۳] ۲۵۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) استنباط شدن؛ دریافت شدن: این از سخنانی مستفاد می‌شود که جناب‌عالی دردرون غار... شنیدید. (قاضی ۸۲۰) ○ از دیباچه‌ای که ناشر فاضل این دیوان بر آن الحاق نموده، مستفاد می‌شود... (قزوینی: حافظ‌شناسی ۱۹۸/۱۵) ○ از قطعه نظمی که به پیش‌گاه ایوان آن عمارت مرقوم است، مستفاد می‌شود که... (شوشتری ۸۸)

مستفرع 'mostafre [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) جزئی که از اصل جدا شده‌است؛ زیرمجموعه. ← مستفرعات.

مستفرعات mostafre'āt [عر.، جـ. مُستفرِعَة] (اِ.) (قد.) اجزایی که از اصل جدا شده‌است؛ زیرمجموعه‌ها: اصل ریشه همان رخ شطرنج و تعبیر رخ زرد از مستفرعات آن است که... (مستوفی ۲۴۶/۳ ح.)

مستفرغ mostafraq [عر.] (اِ.) (قد.) جای استفراغ: مهندس کارخانهٔ ایجاد و ابداع... نهال پلید او را مستفرغ فضالات قاذورات فساد و مستودع اخلاط

رجس اعتقاد گردانیده بود. (جوینی[۱] ۲/۲۶۲-۲۶۳)

مستفرنگ mostafrang (از فرنگ، به‌قیاس عربی) (صـ.) شبیه فرنگیان شده؛ شبیه اروپاییان؛ فرنگی‌مآب: **عده‌ای بی‌سواد مستفرنگ را استخدام کرد.** (← جمال‌زاده[۱۰] ۱۴۲) ○ **چون ایرانی مستفرنگ همراه آنها نبود، درکمال خوبی و خوشی به آنها گذشت.** (نظام‌السلطنه ۲/۵۲)

مستفرنگی m.-i (صـ.) ۱. مستفرنگ ↑: **نوبت نطق به یک نفر جوان مستفرنگی رسیده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۳) ۲. (حامصـ.) مستفرنگ بودن؛ فرنگی‌مآب بودن: **انتقاد از مستفرنگی.** (نظام‌السلطنه ۲/۵)

مستفسر mostafser [عر.] (صـ.) خواهان توضیح و تفسیر.

☜ • ~ **شدن (گردیدن)** (مصـل.) خواهان توضیح و تفسیر شدن؛ توضیح و تفسیر خواستن: **از اخبار سلامتی جوان مستفسر شد.** (مشفق‌کاظمی ۲۴۸) ○ **از احوال برادر مستفسر گردید.** (شیرازی ۱۱۵)

مستفعلن mostaf'elon [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل دو هجای بلند، یک هجای کوتاه، و یک هجای بلند.

مستفید mostafid [عر.] (صـ.) (قد.) خواستار فایده؛ فایده‌گیرنده؛ بهره‌مند: **قسمتی از آن به خیابان افتاد بقیه را من آباد کردم و مخصوص درمانگاهی شد که دایر است و اهالی مستفید.** (مخبرالسلطنه ۵۰۳ح.) ○ **مستفیدان و طلبهٔ علم را از نفایس انفاس خویش بهره دهد.** (وطواط[۲] ۴۱) ○ **از اطراف عالم مستفیدان روی به وی نهادند استفادت را.** (ابن‌فندق ۱۸۳)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـل.) (قد.) بهره‌مند شدن؛ برخوردار شدن: **این یادداشت‌ها... باید در جایی گذاشته‌شود که عامهٔ اهل تحقیق به آنها رجوع کنند و از آنها مستفید شوند.** (مینوی[۲] ۴۵۶) ○ **اگرچه به‌صورت از صحبت وحید افتادم، بدین عبرت مستفید گشتم.** (سعدی[۲] ۸۸)

• ~ **نمودن** (مصـم.) (قد.) بهره‌مند کردن؛ برخوردار ساختن: **بتواند حکم خود را تا اقصی دهات سرحدی نفوذ بدهد و مردم را از کسب‌وکار خود مستفید نماید.** (مستوفی ۳/۱۹۶) ○ **بهتر آن است... نوبت را به آقای پرفسور هرتسفلد بدهم که از بیانات عالمانهٔ خود ما را مستفید نمایند.** (فروغی[۱] ۲۴)

مستفیض mostafiz [عر.] (صـ.) ۱. فیض‌برنده؛ بهره‌مند؛ برخوردار: **نزدیک‌تر تشریف بیاورید که دعاگو هم از فیض حضور باهرالنورتان مستفیض باشم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۲۸) ○ **از کمال فصاحت مستفیض... بودی.** (آقسرایی ۹۶) ۲. (قد.) به همگان‌رسنده؛ منتشر؛ شایع: **فقرای اطراف و اهل بادیه و روستایان بلد را از جودی شایع و برّی مستفیض خبر شده[بود.]** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱/۱۴۷) ○ **نسخت فتح‌نامه‌ها که از انشای او شایع و مستفیض است و بطون کتب و سفاین بدان موشح و آراسته، بر ذکر آن مقصور است.** (جرفادقانی ۲۶) ۳. (حدیث) ویژگی حدیثی که نزد همگان شناخته‌شده باشد؛ مشهور: **قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاک است و حدیث مستفیض.** (مولوی[۱] ۳/۱۰۳)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـل.) ۱. فیض بردن؛ بهره‌مند شدن: **بنده در هر سه [روز]حضور یافتم و از آنها بسیار مستفیض گشتم.** (مینوی[۲] ۴۲۳) ○ **به‌خدمت برادر والاگهر... مستفیض شدم.** (شوشتری ۴۲۱) ۲. (قد.) منتشر شدن؛ شایع شدن: **شُکر او در زبان خاص‌وعام شایع و مستفیض شد.** (جرفادقانی ۳۰۷) ○ **انقیاد ایشان به اَسماع همگنان رسیده‌بود و آن خبر شایع و مستفیض گشته.** (وراوینی ۴۲۲)

• ~ **کردن (داشتن)** (مصـم.) ۱. بهره‌مند کردن؛ برخوردار ساختن: **آن رمان‌ها حالا به‌اغلب زبان‌ها ترجمه شده و دنیایی را مستفیض و بهره‌مند داشته‌است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴) ۲. (قد.) منتشر کردن؛ شایع کردن: **خان را بشارت داده آمد تا... بهرهٔ خویش از این شادی بردارد و این خبر شایع و مستفیض کند.** (بیهقی[۱] ۹۶)

مستقبح mostaqbah [عر.] (صـ.) (قد.) قبیح؛

زشت: هر فعلی که مستقبح باشد، از آن اجتناب و تحرز نماید. (سراج‌ارموی: گنجینه ۲/۵) ○ عابدی بر وی گذر کرد و درآن‌حالت مستقبح او نظر کرد. (سعدی[۲] ۱۰۴) ○ کارناکرده مزد خواستن مستقبح و مستهجن یافت. (جرفادقانی ۸۱)

مستقبل mostaqbal [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آینده: ایشان... مریدان را به حقارت و ناکامی وضع حال و کمال مطلوب مستقبل خبر می‌دادهاند. (شهری[۳] ۲۲۳) ○ ناگاه چشم‌های جهان‌بینش برکَنَم، تا در مستقبَل نوردیده و میوهٔ دل من از قصد او ایمن گردد. (نصراللهٔمنشی ۸۱) ○ آن قربت ریزه که یافتم... به‌خیال فاسد تصور کرده، که در مستقبَل به مضرتِ او سرایت خواهد کرد. (زیدری ۱۳) **۲.** (ادبی) آینده (مِ.۵) ← . **۳.** (قد.) (نقاشی) تمام‌رخ (تصویر): باغ چون نسخهٔ تصویر درآید به‌نظر / صورت غنچه و گل نیم‌رخ و مستقبَل. (فیاض لاهیجی ۹۸)

مستقبل mostaqbel [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** استقبال‌کننده: باید مستقبلین و مأمورین دولتی روس از ما پذیرایی کنند. (مستوفی ۱۷۹/۲) ○ دو شبان‌روز از آن‌جناب و تمام همراهان و مستقبلین پذیرایی کردم. (غفاری ۲۵) ○ فردا قرار بر این شد که حقیر به کالسکهٔ سردار سوار شده قبلاً بروم که گرفتار مستقبلین نشوم. (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۷ـ۶۲۸) **۲.** (قد.) رو به چیزی آرنده: ازجملهٔ تفاوت‌هایی که میان مستقبل و مستدبر وجود دارد، یکی هم این است که.... (کدکنی ۲۱۵) ○ من چون مستقبلی دواسبه بر اشهبِ صبح و ادهمِ شام پیش او باز می‌روم و تا درنگری به‌هم رسیده‌باشیم. (وراوینی ۲۶۳) **۳.** (قد.) پذیرا؛ پذیرنده: فصلی درباب خویش و حکایت حال به‌وجهی که قبول، مستقبل آن شود و عاطفت و رأفت ردیف آن گردد، فروگویم. (وراوینی ۶۸۸ـ۶۸۹) **۴.** (اِ.) (قد.) زمان آینده: بیش‌از همه شاهان است در ماضی و مستقبل / بیش‌از همه شیران است در شیری و در شاری. (منوچهری[۱] ۱۰۴)

مستقذر mostaqzar [عر.] (صـ.) (قد.) پلید، و به‌مجاز، زشت و ناخوش‌آیند: حدیث چیزهای مستقذر نکند. (غزالی ۲۸۹/۱)

مستقر mostaqar[r] [عر.: مستقرّ] (صـ.) **۱.** استقراریافته؛ ثابت: گفتند: امامت او مستودع بود یعنی ثابت نبود و امامت عاریت داشت و امامت حسین مستقر بود. (جوینی[۲] ۲۰۷) **۲.** (اِ.) (قد.) قرارگاه؛ مقر: مؤمن را از آن بی‌سامان کرده تا دل بر هیچ ننهد و وی را در ارض مستقری نباشد. (قطب ۵۹) ○ همت بر عمارت مواضع خیرات و مساجد که مستقر صلات است، مصروف داشتند. (اَقسرایی ۱۸۸) ○ گیتی سرای ره‌گذران است ای پسر / زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا. (ناصرخسرو[۱] ۱۲) ○ نشابور... مستقر سپاه‌سالاران است. (حدودالعالم ۸۹) **۳.** (قد.) مرکز حکومت؛ پای‌تخت: بهرام‌گور... به مستقر دولت خود بازرسید. (وراوینی ۶۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** استقرار یافتن؛ ساکن شدن: بالاخره مستقر شد در پستوی اتاقک. (گلشیری[۱] ۳۱) ○ وقتی مطمئن شد که دامادش در آن نواحی مستقر شده‌است، برگشت. (آل‌احمد[۱] ۱۱) **۲.** (قد.) تثبیت شدن؛ پابرجا شدن: اگر تدبیر و کفایت خواجه نمی‌بود، سلطنت ملک‌شاه مستقر نمی‌شد. (مینوی[۲] ۲۱۲) ○ ثبات آن بُوَد که نفْس را قوّت مقاومت آلام و شداید مستقر شده‌باشد. (خواجه‌نصیر ۱۱۳)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) **۱.** استقرار دادن؛ قرار دادن: شما را در صلح‌وصفا در ممالک خود مستقر کردم. (قاضی ۳۲۲) ○ مصدق... سربازان مسلح در نقاط مختلف تهران مستقر می‌کرد. (پهلوی: مصدق ۳۵۶) **۲.** (قد.) تثبیت کردن؛ برپا داشتن: مجاهدین و سربازان ملی به مستقر ساختن اساس حکومت مشروطه موفق شدند. (مینوی[۲] ۴۱۰)

مستقرض mostaqrez [عر.] (صـ.) (قد.) قرض‌کننده؛ وام‌گیرنده: قرض به‌معنی شکستن است، که شخص مستقرض از قدرت و اعتبار و اقتدار خود می‌کاهد. (افضل‌الملک ۳۹۸)

مستقصی، مستقصا mostaqsā [عر.: مستقصیٰ] (صـ.) (قد.) تحقیق و بررسی‌شده: به حسب نظر مستقصیٰ و بحث مستوفیٰ هر فضیلتی را حدی است. (خواجه‌نصیر ۱۱۷) ○ بی‌تقدیم استخارتی مستقصیٰ و

علمی ستوفی... در آن استعجال ننمایند. (عزالدین محمود ۲۵۹)

مستقصی mostaqsi [عر.] (صـ.) (قد.) تحقیق‌کننده؛ بررسی‌کننده: **باید که از احوال دشمنان متفحص بُوَد و در تفتیش اخبار ایشان مستقصی.** (خواجه‌نصیر ۳۳۶) ○ **به هر موضوع نایبی با رأی صایب و عاملی باکفایت کامل و مسترفعی در معاملت مستقصی و وکیلی به مصالح زراعت کفیل نصب کند.** (بهاءالدین بغدادی ۵۴)

مستقل mostaqel[l] [عر.: مستقلّ] (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که در تصمیمات یا رفتار خود تابع دستور یا خواست دیگران نیست یا حق و توانایی تصمیم‌گیری و ادارهٔ کارها را دارد: **از همان لحظه‌ای که نام رجب‌علی برده‌شد، رجب‌علی هم دارای وجود واقعی و مستقلی گردید.** (جمال‌زاده[17] ۹۹) ○ **سلب قدرت وجود مستقل... مخالف قانون خلقت و محال و ممتنع است.** (طالبوف[2] ۲۲۹) **۲.** متکی به خود؛ غیروابسته: **تو اگر خواستی، آن بالا می‌توانی مستقل باشی، من هم برای دانش‌نامه‌ام بورسی می‌توانم بگیرم.** (گلشیری[1] ۱۵۰) **۳.** (سیاسی) ویژگی حکومتی که در وضع و اجرای قوانین و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی مربوط به خود، آزادی عمل دارد: **شما در فارس یک دولت مستقل تشکیل بدهید؟** (مصدق ۱۲۸) ○ **شهر کرمان... در تاریخ ایران از جاهای معروف و نامی و مدت‌ها مقر سلاطین مستقل بوده.** (حاج‌سیاح[1] ۱۶۲) **۴.** جداگانه: **این نرگسی... هم خود غذایی مستقل محسوب می‌شود.** (شهری[2] ۱۴۳/۵) **۵.** (ا.) (قد.) همسر مرد و کدبانوی خانه: **غم مخور مستقل خانه سلامت باشد/ که از او بهره تو را تا به قیامت باشد.** (شفایی: آنندراج)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) دارای استقلال شدن؛ وابستگی خود را از دیگران قطع کردن: **می‌خواهد زودتر از تحصیل فراغت یافته در زندگانی مستقل شود.** (مسعود ۴۸)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) دارای استقلال کردن؛ از سلطه و دخالت دیگران خارج کردن: **همهٔ عرب‌ها را ازمیان می‌بریم و خراسان را مستقل می‌کنیم.** (هدایت[9] ۱۴۶)

مستقلاً mostaqell.an [عر.] (ق.) **۱.** بااتکا به خود: **با توافق نظر ابوی محترمشان بیرون آمده و در خانه مستقلاً مشغول کسب فضایل و علوم شدند.** (علوی[2] ۱۰۰) **۲.** به‌تنهایی؛ بدون کمک و دخالت دیگری: **مستقلاً مشغول انجام این خدمت بوده.** (غفاری ۱۴۳)

مستقل‌الفکر mostaqell.o.l.fekr [عر.] (صـ.) آن‌که آزادانه می‌اندیشد؛ صاحب‌اندیشهٔ مستقل: **اما اقلیتی بسیار معدود از انسان‌ها قهرمانند، نابغه‌اند، فوق حد عادی و متوسطند، مستقل‌الفکر...ند.** (مطهری[1] ۲۲۰) ○ **دورهٔ علمای صاحب رأی مستقل‌الفکر رسید.** (مینوی[2] ۱۷۹)

مستقلانه mostaqell-āne [عر.فا.] (صـ.) مبتنی بر خودرأیی: **چون تربیت افاضل فیض‌گستر به او نرسیده‌بود، از بلهوسی و خودرأیی سخنان واهی مستقلانه گفتی و قدم در هیچ مذهب و ملت استوار نداشتی.** (شوشتری ۳۶۷)

مستقله mostaqell.e [عر.: مستقلّة] (صـ.) (قد.) مستقل ←: **عبدالرحمان‌بیگ در چهریق به حکومت مستقله باقی بود.** (افضل‌الملک ۱۱۰) ○ **وزارت مستقله با مشیرالملک شد.** (نظام‌السلطنه ۱۴/۱) ○ **با فهم قاصر خودمان باید تولید دو قوهٔ مستقلهٔ مقتدره بکنیم.** (طالبوف[2] ۱۵۰)

مستقیم mostaqim [عر.] (صـ.) **۱.** (ریاضی) ویژگی خطی که دو نقطه را با کوتاه‌ترین فاصله به‌هم متصل می‌کند؛ راست. **۲.** (مجاز) زنده (مـ. ۸) ←: **برنامهٔ مستقیم رادیویی.** ○ **پخش مستقیم مسابقات فوتبال از تلویزیون از امشب آغاز می‌شود.** **۳.** (مجاز) درست؛ صحیح؛ به‌هنجار: **عقل سلیم و طبع مستقیم هم حکم می‌کند که انسان... نباید به هیچ‌یک از عقاید عامه پشت‌پا بزند.** (جمال‌زاده[17] ۱۱۰) ○ **جز یک مشت مردم محروم از ذوق سلیم و طبع مستقیم هیچ‌کس دیگر منکر کمالیت... نمی‌تواند شد.** (اقبال[2] ۱۹)

○ آدم با ذوق سلیم و رأی مستقیم خود به این مطلب پی نبرده‌بود که به پسرهایش گفت زودتر برگردید. (هدایت[۶] ۷۶) ○ پوشیده نیست بر ارباب قرایح سلیم و طبایع مستقیم که جمع بینِ... تعذر دارد. (وراوینی ۶) **۴.** (ق.) (گفتگو) راست و بدونِ پیچ‌وخم: کوچه‌ها... دراز و مستقیم از وسطِ بیابان خالی می‌گذشتند و اریب به خیابان اصلی می‌رسیدند. (آل‌احمد[۵] ۲۵) **۵.** (گفتگو) بدون تغییر مسیر: اتوبوس، مستقیم از میدان ولی‌عصر به میدان راه‌آهن می‌رفت. **۶.** (گفتگو) (مجاز) بدون رفتن یا مراجعه به جایی دیگر: از خانه مستقیم به اداره آمدم. **۷.** (گفتگو) (مجاز) بی‌واسطه: رئیس‌جمهور می‌خواهد مستقیم با مردم سخن بگوید. **۸.** (گفتگو) راست و بدونِ خمیدگی: توی حیاط قدم می‌زد، عصابه‌دست و مستقیم. (گلشیری[۱] ۹۲) ○ آن ریح را تحلیل کرد، و او راست ایستاد و مستقیم، و سلیم بازگشت. (نظامی‌عروضی ۱۱۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سامان یافتن؛ روبه‌راه شدن: گر از جاه و دولت بیفتد لئیم/ دگرباره نادر شود مستقیم. (سعدی[۱] ۱۵۱) ○ عوایق و موانع برافتاد و زایل گشت و کارها یک‌رویه شد و مستقیم. (بیهقی[۱] ۱)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) واسطه و رابط را برداشتن: کلید سماوربرقی را قطع کردم و جریان برق را مستقیم کردم.

مستقیماً mostaqim.an [عر.] (ق.) **۱.** (مجاز) بدون فاصلهٔ زمانی. نیز ← زنده (مِ.۹): مسابقهٔ فوتبال امشب مستقیماً از کانال سه پخش می‌شود. **۲.** بدون تغییر مسیر: راهی را که مستقیماً به دروازه شمیران می‌رفت به او نشان داد. (هدایت[۹] ۴۷) **۳.** (مجاز) بدون رفتن یا مراجعه به‌جای دیگر: مستقیماً به سرِ صف گارد رفتیم. (مستوفی ۱۹۱/۲) ○ مشارٌالیه از شهر مستقیماً به سفارت‌خانهٔ ییلاقی خودشان رفتند. (افضل‌الملک ۲۹) **۴.** (مجاز) بی‌واسطه: مازیار همیشه جواب می‌داد که خراج خود را... مستقیماً به‌خدمت خلیفه می‌رسانم. (مینوی: هدایت[۷] ۳۸) ○ مطالب مهمه را مستقیماً به‌عرض برسانید. (مخبرالسلطنه ۳۳۰)

مستقیم‌الخط mostaqim.o.l.xat[t] [عر.: مستقیم‌الخطّ] (صـ.) **۱.** (فیزیک) ویژگی پدیده‌ای مانند موج که در خط مستقیم منتشر می‌شود. **۲.** (ریاضی) ویژگی شکلی که محدود به خط‌های مستقیم می‌شود.

مستقیمه mostaqim.e [عر.: مستقیمَة] (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** سالم؛ صحیح؛ به‌هنجار: بر ضمایر صافیهٔ ارباب اذهان مستقیمه و قرایح سلیمه مخفی و مستور نیست که... (جمال‌زاده[۵] ۷۳/۱) **۲.** دارای انسجام؛ استوار: قواعد مواعظ حکما و قوانین مستقیمهٔ آنها... روی در پردهٔ اختفا می‌داشت. (لودی ۳)

مستک mast-ak (صـ.) (قد.) مست ←.

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) مست شدن: گشت مستک آن گدای ژنده‌دلق/ از سجود و از تحیرهای خلق. (مولوی[۱] ۴۴/۲) ○ مستک شده‌ای همی‌ندانی پس‌وپیش. (؟: جمال‌الدین‌ابوروح ۴۱)

مستکبر mostakber [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** حکومت‌های قدرت‌طلب، زورگو، و جهان‌خوار: غلبهٔ مستکبران بر کشورهای جهان‌سوم مانع تحول اساسی در این کشورها بوده‌است. **۲.** (قد.) زورگو؛ گردن‌کش: ز مستکبران دلاور بترس/ ازآن کو نترسد ز داور بترس. (سعدی[۱] ۴۲) **۳.** (قد.) متکبر؛ مغرور. نیز ← مستکبری.

مستکبری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مستکبر بودن؛ غرور؛ تکبر: این‌همه صنعت‌گری‌ها ای پسر بهر تو نیست/ چند از این نخوت‌فروشی، چند از این مستکبری؟ (بهار: گنج ۳۳۳/۳) ○ پس چه گویی هجو گویم خطه‌ای را کز درش/ گر درآید دیو بنْهد از برون مستکبری. (انوری[۱] ۴۷۴) ○ سپیدار مانده‌ست بی هیچ‌چیزی/ ازیراکه بگزید مستکبری را. (ناصرخسرو: گنج ۲۲۴/۱)

مستکره mostakrah [عر.] (صـ.) (قد.) کریه؛ ناپسند؛ زشت: سلاطین کام‌گار را هیچ خصلتی از آن مستکره‌تر نتواندبود که بر امثال این معانی اقدام نمایند. (ظهیری‌سمرقندی ۷۴) ○ موی او برهنه کردند، تا شرم

دارد و حرکتی کند، و او را ازآن‌حالت مستکره آید. (نظامی‌عروضی ۱۱۴)

مستکشف mostakšef [عر.] (صـ.) (قد.) کشف‌کننده؛ جویا: سلطان... از عقاید اهل‌سنت و مذاهب اصحاب بدعت مستکشف و متفحص [بُوَد.] (جرفادقانی ۳۶۹)

مستکن mostakan [عر.: مستکَن] (صـ.) (قد.) اسکان‌یافته؛ ساکن: آن دو گرگانیّ و دو رازیّ و دو ولوالجی/ سه سرخسیّ و سه کاندر سغد بوده مستکَن. (منوچهری[۱] ۷۳)

مستکن mostaken [عر.: مستکِن] (صـ.) (قد.) پوشیده؛ پنهان: موجودات کیانی بر همان ترتیب که در آن جوهر مستکِن است... از مکمنِ قوه به مظهر فعل می‌آیند. (لودی ۲۶۲)

مستکین mostakin [عر.] (صـ.) (قد.) ذلیل؛ خوار: گروه انبوهی از گداهای مسکین و مستکین کور و کر و عاجز همه را باهم آمیخته [بودند.] (جمال‌زاده[۴] ۱/۲۰۰) ○ این ذونذب و ذؤابه را در گیتی خبر چنین است، چه دخلی به من مسکین مستکین دارد؟ (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۵۹)

مستلذ mostalaz[z] [عر.: مستلذّ] (صـ.) (قد.) لذیذ؛ شیرین؛ مطبوع: زندگیّ خود نخواهد بهر خود/ نی پی ذوق حیات مستلذ. (مولوی[۱] ۲/۱۰۹) ○ [رباعی] وزنی مقبول و شعری مستلذ و مطبوع است. (شمس‌قیس ۱۱۲)

مستلزم mostalzem [عر.] (صـ.) شرط لازم و ضروری دارنده برای صورت گرفتنِ امری یا رسیدن به نتیجه‌ای؛ لازم‌گیرنده؛ ایجاب‌کننده: این طرز کار... مستلزم خرج زیاد بود. (مصدق ۲۰۰) ○ تحصیل و تعلم... مستلزم تحمل همه قِسم زحمت و ازخودگذشتگی است. (اقبال[۲] ۵) ○ برای بعضی این مشکل پیش آمده‌است که میهن‌دوستی و حس ملیت با حُب نوع بشر که مستلزم حس بین‌المللی است، چگونه سازگار می‌شود؟ (فروغی[۳] ۹۰)

مستلقی mostalqi [عر.] (قـ.) (قد.) در حالت به‌پشت خوابیده: خداوند علت، مستلقی بخسبد یعنی به‌پشت بازخسبد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

مستمال mostamāl [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که از او دل‌جویی شده‌است؛ دل‌جویی‌شده. ← ● مستمال ساختن.

● ~ ساختن (گردانیدن، نمودن) (مصـ.مـ.) (قد.) مورد دل‌جویی قرار دادن: او را مطمئن و مستمال نموده و خاطرجمعی‌ها داده‌ام. (امیرنظام ۴۴۱) ○ ایل و رعیت را به فیض عاطفت و وصول مکرمت مستمال و ممنون سازد. (قائم‌مقام ۱۲۸) ○ به عواطف خسروانه مستمال و امیدوار گردانید. (مروی ۷۵۲)

مستمد mostamed[d] [عر.: مستمِدّ] (صـ.، اِ.) (قد.) یاری‌جوینده؛ کمک‌خواهنده: نور و بهای جهان از انتشار انوار عرش است که مستمد است از نور وجه ذی‌العرش... (قطب ۸۴) ○ نیم‌شب می‌زد سحوری را به‌جد/ گفت او را قائلی: ای مستمد! (مولوی[۱] ۳/۳۲۱) ○ به کارخانهٔ تقدیر مستمد از توست/ به حل‌وعقد مقاصد مدبرات امور. (فیاض‌لاهیجی ۶۹)

مستمر mostama(e)r[r] [عر.: مستمِرّ] (صـ.) ۱. ادامه‌دار؛ پیوسته؛ همیشگی: کار مستمر من جارو و آب‌پاشی... بود. (شهری[۳] ۱۴۷) ○ تاریخ طولانی و مستمر... کشور در ما یک سعهٔ صدر و بلوغ فکری به‌وجود آورده‌است. (مصدق ۳۹۲) ○ شاید که تا این نحس مستمر از ایام ناکامی من به‌سر آید، از من منقطع شَوی. (وراوینی ۳۰۱) ۲. (قـ.) به‌طور مداوم و پیوسته: آنچه شخص را از وظایف زندگی بازدارد، البته لغو است ولو به آواز خوب، مستمر قرآن بخوانَد. (مخبرالسلطنه ۳۸)

● ~ شدن (مصـ.لـ.) ادامه یافتن: سنت و عدل باید میان خلق مستمر و مستقیم شود. (علوی[۳] ۷۶) ○ این حیات از وی بریده‌شد مضر/ وآن حیات از نفخ حق شد مستمر. (مولوی[۱] ۳/۳۶۱)

مستمراً mostama(e)rr.an [عر.: مستمِرّاً] (قـ.) دائماً؛ به‌طور پیوسته: هر روز جمعه مستمراً قاری‌ها را حاضر کرده به‌قدر یک ساعت تلاوت می‌نمایند. (امیرنظام ۳۲۴)

مستمره mostamerr.e [عر.: مستمرَّة] (صد.) (قد.) مستمر ←: چاپار... به عادت مستمره وارد، نوشته‌جات... را عاید داشت. (نظام‌السلطنه ۳۲/۲) ○ به عادت مستمره به زیارت... سعادت‌اندوز گشته. (شوشتری ۱۹۱)

مستمری mostama(e)rr-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به مستمر، اِ.) ۱. (اداری) پولی که هر ماه به خانواده یا بازماندهٔ کارمندان فوت‌شده می‌پردازند: تن‌خواه مستمری صبیهٔ مرحوم شهید ثالث طاب‌ثراه را زحمت وصول کشیده برای تجارت فرستاده‌بودید. (نظام‌السلطنه ۳۰/۲) ۲. پول یا مالی که به‌طور منظم و دایم به کسی پرداخت می‌شود: خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با پنج من گندم مستمری داشتم. (هدایت[5] ۱۵۸) ○ پادشاه غیراز مستمری معیّن و مداخل املاک شخصی موروثی خود به سایر مداخل مِلکی... حق مداخله و دادوستد ندارد. (طالبوف[1] ۱۹۴) ○ ازجمله قرارهایی که گذاشته‌بودند، یکی دستورالعمل دادوستد سال آیندهٔ مملکت فرانسه بود و یکی درباب مستمری و مواجب کسانی‌که خدمت کرده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۵)

مستمری‌بگیر m.-be-gir [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) ۱. (اداری) دریافت‌کنندهٔ مستمری. ← مستمری (مِ. ۱): تعداد مستمری‌بگیران از سازمان خدمات اجتماعی بیش‌از دویست‌هزار نفر است. ۲. دریافت‌کنندهٔ مستمری. ← مستمری (مِ. ۲): معشوقگان سلطان احمدشاه... درجملهٔ... مستمری‌بگیرها درمی‌آمدند. (شهری[2] ۸۶/۱)

مستمسک mostamsak [عر.] (اِ.) آنچه به آن متوسل می‌شوند؛ دستاویز؛ بهانه: نگذارَد که به هیچ بهانه و مستمسکی دراساس آن خللی پدید آید. (اقبال[1] ۷/۲/۲) ○ با مستمسک‌های غریب و عجیبی نان مردم را قطع... می‌کنند. (مسعود ۱۵۱) ○ عدل شاه، مستعان ملهوفان، مستغاث مظلومان و مستمسک مهجوران است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۲)

☜ ○ ~ قرار دادن (نمودن) دستاویز قرار دادن؛ بهانه کردن: مریضی را مستمسک قرار داده‌است کمک نکند. ○ صدیق‌الدوله این فقره را مستمسک نموده حکم کرد میرزانظام باید در اردو نباشد. (← غفاری ۴۵)

مستملح mostamlah [عر.] (صد.) (قد.) ملیح؛ بانمک؛ نمکین: بر تجوید خط و... حکایات مستظرف و نوادر مستملح... توفر نماید. (خواجه‌نصیر ۲۲۸)

مستمَع mostama' [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) شنیده‌شده؛ نوع آوایی لفظی: حرفی در لفظ آید مکسور میان همزه و یا و ازاین‌جهت آن را همزهٔ ملینه خوانده‌ام چه مستمَع آن به همزه نزدیک‌تر است. (شمس‌قیس ۳۱۳)

مستمِع mostame' [عر.] (صد.، اِ.) شنونده؛ گوش‌دهنده: همان مستمعان و همان روضه‌خوان‌ها می‌رفتند میدان بالا. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۹) ○ مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورَد. (مَثَل: دهخدا[3] ۱۷۰۸) ○ مستمع را بسی منتظر می‌باید بودن تا وی تقریر سخنی کند. (سعدی[2] ۵۶)

☜ ○ ~ِ آزاد آنکه به‌میل شخصی نه طبق ضوابط تحصیلی در کلاس درس شرکت می‌کند: یک سال به‌صورت مستمع‌آزاد در کلاس او شرکت می‌کرد.

مستملک mostamlak [عر.] (صد.، اِ.) آنچه به ملکیت درآمده؛ مِلک. نیز ← مستملکات.

مستملکات mostamlakāt [عر.، جِ. مُستَملَکة] (اِ.) ۱. چیزهایی که به ملکیت درآمده‌است؛ املاک مانند زمین، خانه، و دکان: بعدازاین در مستملکات احمد هیچ‌یک از ایشان حقی و ادعایی نداشته‌باشند. (طالبوف[1] ۸۰) ۲. سرزمین‌هایی که به‌تصرف استعمارگران درآمده‌است: آفتاب در جایی ازروی زمین طلوع و غروب نمی‌کند که جزء مستملکات انگلیسی‌ها نباشد. (شهری[2] ۲۶۱/۲) ○ تمام این مستملکات را فرانسه با خون‌ریزی‌های بسیار و مخارج هنگفت سرانجام ازدست داد. (جمال‌زاده[11] ۱۲) ○ امروز جنگ‌ها برسر مستملکات است. (مخبرالسلطنه ۲۸)

مستملی mostamli [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) شاگرد،

طلبه، یا دانشجویی که درس استاد را یادداشت می‌کند: **شهوت آن را که گشت مستولی/ هردو یک‌سان امام و مستملی.** (سنایی[۱] ۶۲۱)

مستمند most[a]-mand (صـ.، اِ.) **۱.** تهی‌دست؛ نیازمند؛ فقیر: **به مستمندان کمک می‌کند.** ○ **جرم کوچک مرد مستمند و مفلوکی... گناه بزرگ و پوزش‌ناپذیری قلمداد می‌شد.** (مشفق‌کاظمی ۲۰۶) ○ **کار درویش مستمند برآر/ که تو را نیز کارها باشد.** (سعدی[۲] ۸۳) ○ **ببخشای بر مردم مستمند/ ز بد دور باش و بترس از گزند.** (فردوسی[۳] ۲۱۲۷) **۲.** (قد.) اندوهگین؛ غمگین: **علاج درد این مستمند دست آن سرو بلند است.** (عبدالرزاق‌بیک: ازصباتانیما ۱/۵۲) ○ **اگر مستمندند اگر شادمان/ شدم درگمان از بد بدگمان.** (فردوسی[۳] ۷۹۵) **۳.** (ق.) (قد.) با اندوهگینی؛ غمگنانه: **بر لب دریا نشینم دردمند/ دائماً اندوهگین و مستمند.** (عطار[۲] ۷۹) ○ **چه جویی از این تیره خاک نژند/ که هم بازگرداندَت مستمند.** (فردوسی[۳] ۲۲۴)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) غمگین کردن؛ ناراحت کردن: **به یک‌سان نگردد سپهر بلند/ گهی شاد دارد گهی مستمند.** (فردوسی[۳] ۱۰۲۲)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) (قد.) غمگین شدن: **بدیشان چنین گفت کاین روز چند/ ندیدم شما را شدم مستمند.** (فردوسی[۳] ۲۴۳۴)

مستمندانه m.-āne (ق.) فقیرانه: **عمری را مستمندانه اما با عزت زیست.**

مستمندی most[a]-mand-i (حامصـ.) احتیاج؛ نیازمندی: **گفتی به پرسش تو چو آیم چه آورم/ رحمی بیار بر من و بر مستمندی‌ام.** (کمال‌خجندی: لغت‌نامه[۱])

مستنبَط mostambat [عر.] (صـ.) (قد.) استنباط‌شده: **آنچه مسطور است از کتب معتبرهٔ این فن چون تاریخ طبری... مستخرَج و مستنبَط است.** (قاضی‌احمدغفاری: تاریخ‌نگارستان ۴-۵: معین) ○ **شناختن اقوال و اخبار و آثار طریقِ تأمل است در تواریخ، و فواید آن از سمع مستنبَط است.** (ابن‌فندق ۸)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) (قد.) استنباط شدن؛ ادراک شدن: **از اوضاع فلکی چنین مستنبَط می‌گردد که در سمت جنوب... آبادی به‌هم رسد.** (شوشتری ۲۴۰)

مستنبِط mostambet [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** استنباط‌کننده؛ دریابنده؛ درک‌کننده: **مستنبط این تاریخ... خلیل‌بن‌ابی‌بکر... است.** (جعفری: گنجینه ۱۴/۶) **۲.** آن‌که حکم شرعی را با فهم و اجتهاد خود استخراج می‌کند: **آن را به شرح و برهان تأویلی از مستنبطان اهل تأیید و مستخرِجان... مسدد و مؤکد گردانیدیم.** (ناصرخسرو[۳] ۳۱۶)

مستنبه mostambeh [عر.] (صـ.) (قد.) آگاه‌کننده؛ آگاهی‌دهنده: **نوم عالم از عبادت بِه بُوَد/ آن‌چنان علمی که مستنبه بُوَد.** (مولوی[۱] ۴۹۵/۳)

مستنجم mostanjem [عر.] (صـ.) (قد.) روشن؛ افروخته؛ جرقه‌زننده (آتش): **دود پیوسته هم از هیزم بُوَد/ نه ز آتش‌های مستنجم بُوَد.** (مولوی[۱] ۲۰۳/۲)

مستند mostanad [عر.] (صـ.) **۱.** دارای سند و دلیل؛ متکی بر سند: **نظریهٔ صائب و مستند او مورد تأیید همکاران قرار گرفت.** (← شاهانی ۱۴۳) **۲.** (سینما) ویژگی فیلمی که در آن روی‌دادهای واقعی ضبط می‌شود. **۳.** (ق.) همراه‌با سند: **قول کتبی... را مستند و محکم تنظیم کرده‌بودم.** (قاضی ۹۵۸) **۴.** (صـ.) نسبت داده‌شده؛ منسوب: **مفهوم عادلانه بودن یک فعل، جز این نیست که مستند به خداوند باشد.** (مطهری[۵] ۵۱) **۵.** (اِ.) قول یا نوشتهٔ همراه سند؛ سخن یا نوشتهٔ استوار: **قاضی به کبر گفت که خصم تو حاضر است/ دعوی بیار و حجت و برهان و مستند.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۴/۲) **۶.** (ق.) (قد.) حتماً؛ به‌طور مسلّم: **اصبعت در سیر پیدا می‌کند/ که نظر بر حرف داری مستند.** (مولوی[۱] ۱۰۶/۲) **۷.** (اِ.) (قد.) مورداعتماد؛ تکیه‌گاه: **[او] در مسندِ فضایل، مستندِ افاضل باد.** (خاقانی[۱] ۱۱۶)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) متکی کردن به سند؛ همراه سند کردن: **ادعاها را مستند کنید تا رسیدگی شود.**

○ **~ کردن به کسی (چیزی)** نسبت دادن به او (آن)؛ منسوب کردن به او (آن): **همه‌چیز را مستند**

به او می‌کند. (مطهری[5] ۱۲۵) ○ در این دو باب، دخل برای... آنهایی که خود را مستند به دین کرده‌اند، هست. (حاج‌سیاح[1] ۹۲)

مستندساز m.-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (سینما) فیلم‌سازی که فیلم مستند می‌سازد.

مستندسازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (سینما) ساختنِ فیلم مستند.

مستنشَق mostanšaq [عـر.] (صـ.) (قـد.) تنفس‌شده: شم... دریابد آنچه تأدیه کند بدو هوای مستنشَق از بویی که آمیخته‌باشد با بخاری که باد همی‌آرَد. (نظامی‌عروضی ۱۳)

مستنشِق mostanšeq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که می‌بوید؛ استنشاق‌کننده: مستنشِق نفحات دوست در کوی دوست، مرهون جمال روی دوست بمانده. (روزبهان[2] ۸۵)

مستنصر mostanser [عر.] (صـ.) (قد.) کمک‌خواهنده؛ یاری‌خواه: انبوهی حشر که بدان مستنصر و بر آن متوکل می‌نماید، اگر از عون ایزدی ما را مدد رسد، آن‌همه عدد ایشان در عداد هیچ اعداد نیاید. (وراوینی ۵۲۵-۵۲۶)

مستنطق mostanteq [عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) (حقوق) استنطاق‌کننده؛ بازپرس: هنوز هم می‌تواند عیناً نقل کند. برای آن‌که دوسه بار برای مستنطق حکایت کرده‌بود. (علوی[3] ۹) ○ مستنطق مزبور هرچه بیش‌تر می‌پرسید، باکمال تأسف در جواب‌های جواد هیچ‌گونه اختلافی نمی‌دید. (مشفق‌کاظمی ۲۶۸)

مستنظر mostanzar [عر.] (اِ.) (قد.) محل تماشا؛ نظاره‌گاه: همانا که حضرت ولد برخاست و بر مستنظر برآمد و بنشست. (افلاکی ۹۵۶) ○ ساعات بین که بر ورق روزوشب رَوَد/ از منظر سپهر به مستنظر سخاش. (خاقانی ۲۳۲)

مستنقی، مستنقا mostanqā [عر.: مستنقی] (صـ.) (قد.) پاک؛ پاکیزه. ← ● مستنقی کردن.

☜ ● ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) پاک کردن؛ پاکیزه کردن: زآن‌که حلوا بی‌اوان صفرا کند/ سیلی‌اش از خبث مستنقی کند. (مولوی[1] ۳/۴۲۰)

مستنکر mostankar [عر.] (صـ.) (قد.) زشت؛ ناپسند؛ ناخوش‌آیند: هرگاه‌که در مرید چیزی مکروه یا مستنکر معلوم کند... باید که آن سخن به تعیین و تصریح با او نگوید. (عزالدین‌محمود ۲۳۱) ○ هرچه به‌خلاف مروت و دیانت و سداد و امانت باشد، آن را مستنکر و محال و مستبدع و باطل شناسی. (نصرالله منشی ۳۳۲) ○ بر ایراد الفاظ رکیک و کلمات مستنکر به‌جهت رعایت این تکلف اقدام ننمایم. (بهاءالدین بغدادی ۱۱)

☜ □ **کسی را ~ آمدن** (قد.) برای او ناخوش‌آیند بودن: صاحب را عظیم مستنکر آمد به دو وجه. (نظامی‌عروضی ۲۹)

مستنیب mostanib [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کسی از او نیابت می‌کند؛ مقِ. نایب: عضدالدین... در مبدأ حال نایب... محمدالعارض... بود. چون مستنیب او محمدالعارض به سخط شاه گرفتار شد... به اصالت عارض [شد.] (عقیلی ۱۴۱)

مستنیر mostanir [عر.] (صـ.) ۱. کسب نورکننده؛ مقِ. منیر: خورشید منیر و ماه مستنیر است. ○ رخسار آن نگار به گل بر ستم کند/ وآن روی را نماز بَرَد ماه مستنیر. (دقیقی: اشعار ۱۷۶) ۲. (قد.) نورانی؛ روشن؛ درخشان: گوهری بیرون کشید او، مستنیر/ پس نهادش زود درکفِّ وزیر. (مولوی[1] ۳/۲۵۷)

☜ ● ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) روشن شدن؛ نورانی شدن: آفتاب... او را ثنا کرد جِرمِ او شفاف و مستنیر از آن شد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲)

مستوثق mosto[w]seq [عر.: مستَوثِق] (صـ.) (قد.) دارای وثوق؛ مطمئن: به التفات خاطر عاطر مستظهر و مستوثق است. (قطب ۵۰۷)

مستوجب mosto[w]jeb [عر.: مستوجب] (صـ.) ۱. سزاوار؛ مستحق: ما مستوجب ملامت و سرزنش [نیستیم.] ([illegible] ۷۶) ○ نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد، ای‌بسا خرقه که مستوجب آتش باشد. (حافظ[1] ۱۰۸) ○ [illegible] از این ابواب بنماید تا مستوجب احماد و اعتماد گردد ان‌شاءالله. (بیهقی[1] ۸۸۷) ۲. مستلزم؛ ایجاب‌کننده: خوانندهٔ عزیز می‌تواند

تصور کند... به‌هم بستن این معاملات، مستوجب چه‌قدر زحمت مذاکره... بوده‌است. (مستوفی ۶۱۱/۳)

■ ○ ~ امری شدن (گشتن) سزاوار آن شدن: با ایمان به‌حقیقت کامله... مستوجب عفو و غفران الاهی گردد. (جمال‌زاده[11] ۴۱) ○ به یک طاعت مرد مستوجب بهشت گردد که با تشویر و خجلت باشد. (احمدجام[1] ۱۷۲)

مستوحش mosto[w]heš [عر.: مستوحش] (صـ.) (قد.) ۱. وحشت‌زده؛ ترسیده: دریغ باشد... چنان خدمت‌کاری پاک‌سرشت را آلوده دانستن و مستوحش گذاشتن. (وراوینی ۶۱۱) ۲. رمنده؛ رم‌کننده؛ دوری‌کننده: عاقل باید که از نقصان مستوحش بُوَد. (خواجه‌نصیر ۱۸۹) ○ خردمندان از مقاربت یارِ مستوحش نهی کرده‌اند. (نصرالله‌منشی ۲۸۷) ۳. (ق.) با ترس و وحشت؛ درحال وحشت‌زدگی: چنان می‌نماید که آلتونتاش مستوحش رفته‌است. (بیهقی[1] ۱۰۰)

■ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) وحشت‌زده شدن؛ ترسیدن: از این جواب کوفته و مستوحش شدند. (رشیدالدین ۴۵) ○ خواجه... ابوعبدالله... از این حاکم مستوحش گشت. (ابن‌فندق ۱۹۷)

• ~ گرداندن (مصـ.م.) (قد.) ترساندن: حضرت‌علیا... چون من بنده را... از جوارِ قرب خدمت رمیده و مستوحش گرداند؟ (خاقانی[1] ۲۷۹)

مستودَع mosto[w]da' [عر.: مستودَع] (صـ.) (قد.) ۱. به ودیعه نهاده‌شده؛ امانت داده‌شده: درتحت این تفاوت و تباین که در طبایع مستودَع است سرّی غامض و تدبیری لطیف است. (خواجه‌نصیر ۲۲۸) ○ آنچه از سرّ خواص و طبایع در جواهر و حیوانات مستودَع آفریدگار است، جز واهب صُوَر و خالق موادکس نداند. (وراوینی ۳۴۳) ۲. (اِ.) جایی که در آن چیزی را به‌امانت می‌گذارند: مهندس کارخانهٔ ایجاد و ابداع... نهال پلید او را مستغرق فضالات قاذورات فساد و مستودَع اخلاط رجس اعتقاد گردانیده‌بود. (جوینی[1] ۲۶۲/۲-۲۶۳) ○ آثار و اخبار رسول... صادر از مستقر رسالت و مستودَع نبوت [است.] (وطواط[2] ۷۵) ○ ذات آدم مستودَع اسرار غیب بُوَد. (سمعانی ۱۶۴) ۳. (صـ.) عاریتی؛ غیراصلی: امامت او مستودَع بود یعنی ثابت نبود و امامت عاریت داشت و امامت حسین مستقر بود. (جوینی[2] ۲۰۷)

مستودِع mosto[w]de' [عر.: مستودِع] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که براساس عقد ودیعه، مال دیگری را دراختیار می‌گیرد و مجاناً نگه‌داری می‌کند.

مستور mastur [عر.] (صـ.) ۱. پنهان؛ پوشیده: در منطقهٔ بارده اراضی شش ماه زیر برف و یخ مستور [می‌باشند.] (طالبوف[2] ۱۴۷) ○ عالمی دیگر است مردم را/ سخت نیکو ز جاهلان مستور. (ناصرخسرو[1] ۷۷) ۲. (قد.) (مجاز) پارسا؛ پاک‌دامن؛ پرهیزکار: از اهل کرخ عطاری بود به‌غایت متقی و مستور. (عقیلی ۱۲۷) ○ مستور و مست هردو چو از یک قبیله‌اند/ ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست؟ (حافظ[1] ۴۶) ○ این پیرزنی مستور و اصیل‌زاده بود. (نظام‌الملک[2] ۷۷) ۳. (قد.) دارای پوشش و حجاب، و به‌مجاز، نجیب؛ پاک‌دامن (زن): چو مستور باشد زن و خوب‌روی/ به دیدار او در بهشت است شوی. (سعدی[1] ۱۶۳) ۴. (ق.) (قد.) (مجاز) مانند پارسایان؛ پرهیزکارانه: چو مستم کرده‌ای مستور منشین/ چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان. (حافظ[1] ۲۶۶) ○ گرت با ما خوش افتاده‌ست چون ما لاابالی شو/ نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی. (سعدی[4] ۸۰۳)

■ • ~ کردن (داشتن) (مصـ.م.) (قد.) پنهان کردن؛ پوشاندن: بدون این‌که کج‌خلقی خود را مستور کند، گفت:... (مینوی[3] ۲۲۶) ○ نقوش زیبای دیوارهای چهل‌ستون را نیز درزیر گچ مستور کرده[اند.] (اقبال[2] ۴۱) ○ گفت: محرمانه بدان و مستور بدار. (حاج‌سیاح[1] ۲۴۲)

مستوره[1] mastur.e [عر.: مستورَة] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. مستور (مـِ.۲) ←: مردی بود از بنی‌اسرائیل... نام او یوسف و زنی هم‌چون او پارسا و مستوره. (نظام‌الملک[2] ۲۴۸) ۲. (اِ.) زن: مستوره‌ای که پردهٔ حرمتش با کثافت شهوت و هوس آلوده شده

فضای اطرافش را متعفن ساخته‌بود. (شهری[۳] ۵۶) ○ آن مستورهٔ ضعیفه را بدان مال که شوهر از درِ سرای درآرد... می‌پرسند. (احمدجام[۱] ۱۷۷) **۳.** یادداشت پنهانی؛ نامهٔ مخفی: امیر... سوی استادم به‌خط خویش مستوره‌ای نبشته‌بود. (بیهقی[۱] ۷۱۲)

مستوره[۲] masture [؟، = مسطوره[۲]] (اِ.) (گفتگو) نمونهٔ کالا: بازرس عالی مقداری از زباله‌ها را در دست‌مالش ریخت و به‌عنوان مستوره برداشت. (شاهانی ۲۳) ○ این‌چه جور مغزی است خریده‌ای... من که مستوره داده‌بودم. (حاج‌سیدجوادی ۲۵)

مستوری mastur-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) پارسایی؛ پرهیزکاری: نقش مستوری و مستی نه به‌دست من و توست/ آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم. (حافظ[۱] ۲۱۷) ○ گفتم که به صبر کوشم و مستوری/ وز یار جفاپیشه، گزینم دوری.... (؟: نزهت ۵۳۱) ○ نقیهی بر افتاده‌مستی گذشت/ به مستوری خویش مغرور گشت. (سعدی[۱] ۱۷۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پرهیزکاری از خود نشان دادن: جای آن است که در عقد وصالش گیرند/ دختری مست چنین کاین‌همه مستوری کرد. (حافظ[۲] ۲۸۶)

مستوسق mosto[w]seq [عر.: مستَوسِق] (صـ.) (قد.) راست و درست: بر این نسق عهد و پیمانی مستوسق بستند. (وراوینی ۱۳۷)

مستوعب mosto[w]'eb [عر.: مستَوعِب] (صـ.) (قد.) دربرگیرنده؛ فراگیرنده؛ شامل: این از مناشیر است که در تباشیر حالت کتابت نبشته‌ام، اما باز این‌همه بیش‌تر شرایط ایالت را مستوعب است و فواید متفرق را مستجمع. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۲-۱۳) ○ نفس او مستجمع این محاسن و خاطر شریف او مستوعب این فضایل بود. (بهاءالدین‌بغدادی ۸۷)

مستوفا mosto[w]fā [عر.: مستَوفیٰ] (صـ.) (قد.) مستوفیٰ ←.

مستوفز mosto[w]fez [عر.: مستَوفِز] (صـ.، ق.) (قد.) آن‌که درحالت بین ایستاده و نشسته‌باشد؛ برسر پا نشسته، و به‌مجاز، بی‌قرار: هم‌نشینان او از بی‌قراری او آگاه بباشند و وی را مستوفز بینند. (فارسی: گنجینه ۲۱۹/۳) ○ چون طفلان به شب عید بی‌قرار بود و چون پیران به روز عرفه، مستوفز. (خاقانی[۱] ۱۶۶) ○ هرکه در وی برسر پای و مستوفز نباشد... وی دنیا را نشناخته‌باشد. (غزالی ۷۵/۱)

مستوفیٰ، مستوفا mosto[w]fā [عر.: مستَوفیٰ] (صـ.) (قد.) **۱.** کامل؛ تمام: آنجا رَویم و در آن مقامِ کریم و آن‌جایِ عزیز به عیش مهنا و حظِ مستوفیٰ رسیم. (وراوینی ۱۱۴) ○ قصیده خُرد ولیکن به‌قدر و فضل بزرگ/ به لفظ موجز و معنیش باز مستوفاست. (مسعودسعد[۱] ۷۶) ○ اگر این کتاب سربه‌سر صفت آن باشد، سخن مستوفیٰ و کافی نباشد. (ناصرخسرو[۲] ۹۸) **۲.** (ق.) به‌طور کامل: روباه چون این فصل از موش مفصّل و مستوفیٰ بشنید، خوش‌دل و شادمان به‌خدمت شهریار رفت. (وراوینی ۶۳۶) ○ محاسن این شهر (مدینه) بسیار است و هرکس از اصحاب تواریخ در آن خوضی نموده‌اند و شرح و تفصیل آن مستوفیٰ بیاورده. (نصراللەمنشی ۲۰) **۳.** (صـ.) (ادبی) ویژگی جناس تامی که ازجهت نوع دستوری یک‌سان نباشد؛ مقـ. مماثل، مانند «روان» در این بیت که اولی صفت و دومی اسم است: محمل بدار ای ساروان، تندی مکن با کاروان/ کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود. (سعدی[۳] ۵۰۸). نیز ← مماثل.

مستوفی mosto[w]fi [عر.: مستَوفی] (صـ.، اِ.) (دیوانی) آن‌که کارش رسیدگی به حساب‌های مالیاتی بود؛ مسئول امور مالیاتی؛ حساب‌دار مالیاتی دیوان: شاهزاده سلطان‌حسین‌میرزا نیرالدوله حاکم اصفهان... با من که مستوفی خراسان بودم، ارتباط داشت. (مصدق ۵۸) ○ دیگر یک نفر مستوفی و یک نفر لشکرنویس نمی‌توانست همهٔ کارها را اداره کند. (مستوفی ۲۶/۱) ○ محمدبن‌شاهک... سال‌ها مستوفی ناحیت بیهق بود. ([illegible])

مستوفی‌الممالک mosto[w]fi.y.o.l.mamālek [عر.: مستوفی‌الممالک mostawfe.l.mamālek] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی تا قاجار، رئیس کل

مأموران مالیاتی که به‌منزلهٔ وزیر دارایی بوده‌است: آقامحمدخان خود خزانه‌دار و مستوفی‌الممالک و صاحب‌دیوان دولت خود بوده‌است. (مستوفی ۱۲/۱) ○ میرزامحمد مستوفی‌الممالک در انجاح مرام امرای عظام اهتمام نموده. (واله‌اصفهانی ۸۰۸)

مستوفی‌گری mosto[w]fi-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل مستوفی: میرزامحمود را محض مستوفی‌گری نظام آذربایجان... روانهٔ تبریز داشته‌بود. (غفاری ۳۴-۳۵) ○ کمال اعتماد به تقی‌خان داشت، که او را از مستوفی‌گری آن دیار، به وزارت و ضابطی و به حکومت و فرمان‌روایی کل مملکت فارس برقرار و صاحب‌اختیار ساخته‌بود. (مروی ۹۱۳)

مستوقد mosto[w]qed [عر.: مستوقد] (صـ.) (قد.) آتش‌افروز، و به‌مجاز، شدت‌دهنده: پس‌از دانستن باعث و شناختن خلط غالب و مستوقد مرض به تیمار می‌پردازند. (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۹/۱)

مستوکر mosto[w]kar [از عر.] (اِ.) (قد.) آشیانه؛ لانه: بر خاربستِ تن به حقارت نظر مکن/ کاین بوتهٔ خزان‌زده مستوکر هماست. (فیاض‌لاهیجی ۱۱۹)

مستولی mosto[w]li [عر.: مستَولی] (صـ.) چیره؛ مسلط: اصل مسئله در این است که... عشق ایران برسراپای وجود او مستولی باشد. (اقبال[1] ۷/۶/۲) ○ مرا خصم قوی و دشمن مستولی پیدا آمده‌است. (نصرالله منشی ۱۱۸) ○ ابوالفضل بیهقی، استاد صناعت و مستولی بر مناکب... براعت، تاریخ آل محمود ساخته‌است به پارسی. (ابن‌فندق ۲۰)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) مسلط کردن: امیرالمؤمنین از خدا درخواست که او را بر این ستمکاران مستولی سازد. (مینوی: هدایت[7] ۴۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) چیره شدن؛ غلبه کردن: ضعف فوق‌العاده بر وجودم مستولی شده[است.] (مسعود ۷۰) ○ جنون و سفه بر وی... مستولی شده‌بود. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۴) ○ وقتی‌که او در خشم شود... در آن ساعت بزرگ آفتی بر خِرَد وی مستولی گشته‌باشد. (بیهقی[1] ۱۲۵-۱۲۶)

مستومند mosto[w]-mand (صـ.، اِ.) (قد.) مستمند (مِ. ۱) ←: گوشت آویخته ازدست به خانه مفرست/ گرت همسایه بُوَد پیرزنی مستومند. (سنایی[2] ۱۵۹)

مستوی mostavi [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. (ریاضی) مسطح (مِ. ۲) ←. ۲. برابر؛ یک‌سان. ـــ اندر صورت مردمی مستوی‌اند. (شرح‌قصیدهٔ‌ابوهیثم ۴: لغت‌نامه[1]) ۳. هموار؛ صاف: برای پیش‌رفت این مقصد خیر و نیت اصلاح فقط یک طریق مستوی و صراط مستقیم هست. (دهخدا[2] ۱۲۳/۲) ۴. راست؛ مستقیم: تا حرف بی‌نقط بُوَد و حرف با نقط/ تا خط مستوی بُوَد و خط منحنی.... (منوچهری[1] ۱۳۰) ۵. برقرار؛ استوار: چارعنصر چار اُستون قوی‌ست/ که بدیشان سقف دنیا مستوی‌ست. (مولوی[1] ۲۷۳/۳) ○ وفا و همت و آزادگیّ و دولت و دین/ نکوی و عالی و محمود و مستویّ و قوی. (منوچهری[1] ۱۲۶) ۶. صحیح؛ سالم. ← • مستوی شدن (مِ. ۲). ۷. (خوش‌نویسی) ویژگی قلمی که قط آن تخت و بدون زاویه باشد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. استوار شدن؛ مستقر شدن: پس‌از آن که عالم را به شش روز بیافرید، بر عرش مستوی شد. (ناصرخسرو[3] ۱۶۴) ۲. سالم شدن: گفت آخر آن مسیحا نه تویی/ که شود کوروکر از تو مستوی. (مولوی[1] ۱۴۶/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) میزان کردن و استوار کردن: برگ‌های گوش و شاخ‌های دست بر بدن مستوی کند. (شمس‌تبریزی[2] ۸۶)

مستوی‌الخلقه mostavi.y.o.l.xelqe [عر.: مستوی‌الخلقة mostav.e.l:xelqat] (صـ.) (قد.) دارای تناسب اندام: هر اثر موزون و باانداம و هر وجود متناسب و مستوی‌الخلقه همین حال را دارد. (اقبال[2] ۸۷) ○ عقل فعال را جوانی مستوی‌الخلقه و تمام‌اندام فرض‌کرده[بود.] (نظام‌السلطنه ۲۴۷/۲)

مسته moste (اِ.) (قد.) چاشنی یا غذایی که به پرندگان شکاری هم‌چون باز و شاهین

می‌دادند: **کیوان موافقان تو را گر جگر خورَد/ نسرین چرخ را جگر جَدْی مسته باد.** (انوری[۱] ۱۱۸) ○ **تنم به تیغ قضا طعمهٔ هزبر نهند/ دلم به تیر عنا مستهٔ عقاب کنند.** (مسعودسعد[۱] ۱۷۲)

□ ~ٔ **چیزی را خوردن** (قد.) (مجاز) از آن بهره‌مند شدن و به آن عادت کردن؛ چشته‌خور شدن از آن: **دیگر سهو آن بُوَد که ترکمانان را که مستهٔ خراسان بخورده‌بودند... استمالت کردند.** (بیهقی[۱] ۷۷)

⊙ ~ **دادن** (قد.) چاشنی دادن به پرندگان شکاری: **چون چرغ را دهند هوای دل/ یک‌چند داده‌بود تو را مسته.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴۹)

مستهام mostahām [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) سرگشته؛ حیران: **یاران ازراه، میل به‌مقام آن دلارام کردند،... شوریده و مستهام.** (عبدالرزاق‌بیگ: ازصباتانیما ۵۲/۱) ○ **دور از آسیبِ عین‌الکمال رقم‌زدهٔ کِلکِ تقییدِ این نقیر مستهام گشت.** (نظامی‌باخرزی ۷۳) ○ **باد جهانت به‌کام کز ظفر تو/ کامهٔ صد جان مستهام برآمد.** (خاقانی ۱۴۷)

مستهان mostahān [عر.] (صـ.) (قد.) خوار؛ ذلیل: **پوست دنبه یافت شخصی مستهان/ هر صباحی چرب کردی سبلتان.** (مولوی[۱] ۴۱/۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) خوار کردن؛ تحقیر کردن: **وآن گروه دیگر از نصرانیان/ نام احمد داشتندی مستهان.** (مولوی[۱] ۴۵/۱)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) خوار شدن؛ تحقیر شدن: **مستهان و خوار گشتند از فتن/ از وزیر شوم‌رأی شوم‌فن.** (مولوی[۱] ۴۵/۱)

مستهتر mostahtar [عر.] (صـ.) (قد.) حریص؛ شیفته. ← • مستهتر گشتن.

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) شیفته شدن؛ مجذوب شدن: **آدمی باید که چندان ذکر خدای عزوجل و عالم اعلی کند که مستهتر گردد.** (قطب ۶۷)

مستهجن mostahjan [عر.] (صـ.) زشت؛ رکیک؛ مبتذل: **اصطلاحات و کلمات مستهجنی... بین آنها رایج است.** (مسعود ۱۰۷) ○ **درتمام شاه‌نامه یک لفظ یا یک عبارت مستهجن دیده نمی‌شود.** (فروغی[۳] ۱۰۳) ○ **این لفظ اگرچه مستهجن است بازگفتن، برزبان راند.** (وراوینی ۳۱)

مستهزئ mostahze' [عر.] (صـ.) (قد.) استهزاکننده. ← مستهزئانه.

مستهزئانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) با ریش‌خند و تمسخر؛ تمسخرآمیز: **زمزمه‌های مستهزئانه، حرکات سرزنش‌کارانه، درخت بید را درمقابل ابتلای هم‌قطارش مجسمهٔ نخوت و درایت نشان می‌داد.** (بهار: ازصباتانیما ۳۳۷/۲) ○ **با خندهٔ مستهزئانه گفتم: به‌هیچ‌وجه!** (مستوفی ۲۳۱/۲)

مستهل mostahal[l] [عر.: مستهلّ] (صـ.، ا.) (قد.) هلال ماه آشکارشده، و به‌مجاز، اول ماه: **چون عزم کردند به تاریخ نهادن هجرت از مستهل محرّم گرفتند.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱])

مستهلک mostahlak [عر.] (صـ.) محوشده؛ نابود: **عداوت من درضمن نفرت عمومی مستهلک بود.** (فروغی[۳] ۱۴۳)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. (بانک‌داری) پرداخت شدنِ تدریجی وام و مانند آن. نیز ← استهلاک (مِ ۲): **صد تومان دویست تومان مستهلک گردید.** (مستوفی ۸/۳) ۲. دچار فرسودگی شدن؛ فرسوده شدن: **لاستیک‌های ماشین مستهلک شده‌است.** ۳. حل شدن؛ مستحیل شدن: **ملت گالیا ازهرجهت مقهور رومیان و مستهلک دروجود ایشان شد.** (فروغی[۱] ۱۱۵) ۴. (قد.) هلاک شدن؛ نابود شدن: **پس اگر بردست تو مستهلک شود، بی‌مراد تو، یا خود چیزی نیک بُوَد، دیو تو را ازراه ببَرَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۹) ۵. (قد.) محو شدن؛ ناپدید شدن: **در شکم ماهی فنا مستهلک شدند.** (بخارایی ۶۰)

• ~ **کردن (ساختن، گردانیدن)** (مصـ.مـ.) ۱. (بانک‌داری) به‌تدریج پرداخت کردنِ وام و مانند آن: **همین‌که پول بانک را مستهلک کردم، خانه را از رهن بانک درمی‌آورم.** ۲. (قد.) حل کردن؛ مستحیل کردن: **چه لازم که رای خود را در رأی نوکروچاکر مستهلک سازی و خود بالمره عاطل و**

مستدرک باشی؟ (قائم‌مقام ۴۷) **۳.** (قد.) نابود کردن: **بار دیگر سموم قهر در وزیدن آمد و تمامی عُصات را مستهلک گردانید.** (لودی ۱۷۹)

مستهلکه mostahleke [عر.: مستهلکَة] (صد.) (قد.) نابودکننده؛ پای‌مال‌کنندهٔ حقوق و اموال دیگران: **محصولات و ارتفاعات را ازدست مستأکله و تصرف مستهلکه محفوظ و مصون گردانند.** (بهاءالدین بغدادی ۵۴)

مستی mast-i (حامص.) **۱.** وضع و حالت مست؛ مست بودن: **کم‌کم یک‌نوع مستی و سستی بسیار گوارایی در خود حس نمودم.** (جمال‌زاده[16] ۲۹) ○ **زاهد و عُجب و نماز و من و مستیّ و نیاز/ تا تو را خود ز میان باکه عنایت باشد.** (حافظ[1] ۱۰۸) ○ **درغایت مستی از او بپرس که این اختیار که تو کردی، نیکو نبود.** (نظامی‌عروضی ۱۰۳) **۲.** حالت بعضی جانوران، به‌ویژه گربه درحالت هیجان جنسی: **گربه... مرنومرنویی که موقع مستی‌اش راه می‌انداخت... یک نالهٔ دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می‌کشید تا به‌سوی جفت خودش برود.** (هدایت[5] ۱۸) **۳.** (قد.) (مجاز) حالت خوش‌چشم در زیبایی‌شناسی قدمایی؛ خماری: **مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوش است/ ....** (حافظ[1] ۹)

◘ ▫ **~ از سرکسی افتادن** (مجاز) حالت مستی در او ازبین رفتن: **چنان‌که گویی مستی ازسرشان افتاده گفتند:... بگو ببینیم قضیه ازچه‌قرار است؟** (جمال‌زاده[11] ۵۱)

• **~ کردن** (مصد.ل.) (قد.) مستی ایجاد کردن؛ باعث مستی شدن: **با باده، اگر قصهٔ مستیش کنند/ اندرهمه عمر، باده مستی نکند!** (شمس‌اسعدگنجه‌ای: نزهت ۲۹۹) ○ **خرما یا مویز در آب افکنند که... طعم او گیرد... چندانی در او رها نکنند که... اگر بسیار بُوَد، مستی کند.** (ابوالفتوح ۲/۱۸۶-۱۸۷)

مستی most-i (حامص.) (قد.) **۱.** گِله؛ شکایت. ← • مُستی کردن. **۲.** (اِ.) غم؛ اندوه: **اگر نه بی‌هش و مستی ز نادانی/ از این‌جا چون نگیرد مر تو را مُستی.** (ناصرخسرو[1] ۳۷۳)

◘ • **~ کردن** (مصد.ل.) (قد.) گِله کردن؛ شکایت کردن: **باده خور و مستی کن، مُستی چه‌کنی از غم؟/ دانی که بِه از مُستی صد راه یکی مستی.** (لبیبی: شاعران ۴۹۰) ○ **مُستی مکن که نشنود او مُستی/ زاری مکن که نشنود او زاری.** (رودکی[2] ۱۱۱)

مستیقظ mostayqez [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) بیدار؛ هشیار؛ آگاه: **مستیقظان هوش همه گرم رحلتند/ چون بخت خود هنوز تو سرخیل نوّمی.** (فیاض‌لاهیجی ۱۳۵)

مسجد masjed [عر.] (اِ.) جایی که مسلمانان در آن نماز می‌خوانند یا مراسم دینی انجام می‌دهند: **بااین‌که ختم را در مسجد گرفته‌بودند، آقای... نرفته‌بود.** (آقایی: شکوفایی ۳۱) ○ **مانند نوبت اول داخل مسجد گردند و تا بر هرچه تسلط یابند، به‌سختی نابود سازند.** (مطهری[1] ۳۰) ○ **هرکجا رباطی و مسجدی و گورستانی بود که می‌دانست که شیخ را آن‌جا خلوتی تواندبود، همه بگشت.** (محمدبن‌منور[1] ۳۶۷) ○ **بوستان چون مسجد و شاخ بنفشه در رکوع/ فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز.** (منوچهری[1] ۴۳)

◘ ▫ **~ِ آدینه** (قد.) ▫ مسجد جامع ↓: **تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح/ یا از درِ سرای اتابک غریو کوس....** (سعدی[2] ۱۴۶) ○ **روز آدینه به مسجد آدینه رَوَد.** (بیهقی[1] ۳۷۹)

▫ **~ِ جامع** مسجد بزرگ شهر که معمولاً نمازجمعه در آن خوانده می‌شود؛ مسجدآدینه: **از ابورضا... شنیدم... به نیشابور در مسجد جامع که گفت....** (نظامی‌عروضی ۱۵) ○ **روز آدینه، ابراهیم به مسجد جامع آمد.** (بیهقی[1] ۷۳۱)

مسجدخانه m.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل نماز خواندن در خانقاه؛ نمازخانه: **در خانقاه شیخ بلحسن مسجدخانه‌ای است. شیخ‌بلحسن... برپای خاست و تا میان مسجدخانه پیشِ شیخ بازآمد.** (محمدبن‌منور[1] ۱۳۶) ○ **بردو فرسنگی میهنه رباطی است کی آن را رباط‌کله گویند، درآن‌جا مسجدخانه است.** (جمال‌الدین ابوروح ۵۱)

مسجدی masjed-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مسجد، اِ.) **۱.** آن‌که زیاد به مسجد می‌رود، و

به‌مجاز، زاهد، مؤمن: **مسجدی‌ای بستهٔ آفات شد/ معتکف کوی خرابات شد.** (نظامی[۱] ۱۲۰) ○ **گفتم همی چه گویی ای هیز گلخنی؟/ گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی؟** (عسجدی ۵۶) **۲.** (حامصـ.) (قد.) مسجد بودن؛ مانند مسجد قداست داشتن: **خاک در عهدش قوی‌تر چیز یافت/ مسجدی را و طهوری نیز یافت.** (عطار[۲] ۴۷)

☜ ⊙ **~ نشستن** (گفتگو) نشستن به شیوه‌ای که در مسجد می‌نشینند؛ چهارزانو نشستن در کنار هم.

مسجع mosajja' [عر.] (صـ.) (ادبی) دارای سجع؛ آهنگین. ← سجع (مـ. ۱): **خطبه... عبارت از مقداری کلمات عربی و فارسی مطنطن و مسجع بود.** (اسلامی ندوشن ۱۲۷-۱۲۸) ○ **آنها... که خواسته‌اند نثر خود را مرغوب نمایند، ناچار آن را مسجع و مزین به صنایع بدیعی ساخته‌اند.** (فروغی[۳] ۱۰۱) ○ **صناعتی به‌رسم شعرا چون،... مسجع و ملون و...** . (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۹)

مسجل mosajjal [عر.] (صـ.) **۱.** (گفتگو) ثابت و قطعی‌شده: **صداقت او برایم مسجل بود.** **۲.** (قد.) به‌طور رسمی نوشته‌شده و ثبت‌شده: **بی‌سند مسجل، به اعتراف تنها قناعت نمی‌فرمایید.** (نظام‌السلطنه ۲۵۰/۲) ○ **به مملوکی خطی دادم مسلسل/ به توقیع قزلشاهی مسجل.** (نظامی[۳] ۲۵۵)

☜ • **~ شدن (گردیدن)** (مصـ‌ل.) **۱.** قطعی شدن؛ محرز شدن: **با یک بُرد دیگر رفتن تیم به‌مرحلهٔ نیمه‌نهایی مسجل می‌شود.** ○ **اخلاق و سیرت رجبعلی هم از همان دقیقه مسجل شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۰) **۲.** (قد.) به‌طور رسمی نوشته شدن و در دفاتر رسمی ثبت گردیدن: **آن توقیع رفیع و افتخار منیع تا روز رستخیز به‌نام نامی او مسجل گردید.** (شوشتری ۴۲۳) ○ **چو شد پرداخته در سلک اوراق/ مسجل شد به‌نام شاه آفاق.** (نظامی[۳] ۲۸)

• **~ کردن** (مصـ‌مـ.) **۱.** قطعی کردن: **زیبا گفته‌های خود را به مُهر بوسه ختم و مسجل کرد.** (حجازی ۵۶) **۲.** (قد.) به‌طور رسمی نوشتن و ثبت کردن: **کارداران ازل بر دولتش/ تاابد فتوی مسجل کرده‌اند.** (خاقانی ۵۱۷ ح.)

مسجود masjud [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه او یا آن را سجده می‌کنند؛ سجده‌شونده: **مسجود زمین و آسمان است/ تخت تو که از مکان نجنبد.** (خاقانی ۵۱۳)

☜ • **~ گشتن** (مصـ‌ل.) (قد.) مورد سجده واقع شدن؛ پرستش شدن: **جود کن درره مشروطه که گردی مسجود/ شرف مرد به جود است و کرامت به سجود.** (بهار: ازصباتانیما ۱۲۸/۲) ○ **به من این نکته چون قندیل از محراب روشن شد/ که از خود هرکه خالی می‌شود مسجود می‌گردد.** (صائب[۴] ۳۲۴)

مسجودی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مسجود بودن؛ مورد سجده بودن: **در عدم پنهان شده موجودی‌ای/ در سرشت ساجدی مسجودی‌ای.** (مولوی[۱] ۴۷۶/۳)

مسجور masjur [عر.] (صـ.) (قد.) لب‌ریز از آب: **زآن‌که فکر من از مدیحت او/ نهر جاریّ و بحر مسجور است.** (مسعودسعد[۱] ۸۷) ○ **نوک کِلک تو بحر مسجور است/ واندر او صدهزار دُرّ یتیم.** (انوری[۱] ۳۵۰)

مسجون masjun [عر.] (صـ.) (قد.) محبوس؛ زندانی: **روح... در حصن بی‌امان دنیای جسم مسجون و محبوس است.** (زرین‌کوب[۱] ۳۷۱) ○ **اعیان حضرت خلافت به‌قصد او مشغول شدند و محبوس و مسجون ماند.** (عقیلی ۱۴۲) ○ **ازیرا تو به بلخ چون بهشتی/ وز اینم من به یمگان مانده مسجون.** (ناصرخسرو[۱] ۱۲۵)

☜ • **~ شدن** (مصـ‌ل.) (قد.) حبس شدن؛ زندانی شدن: **مُلکِ آزادی چه نقصانت رساند/ کآمدی در حصن تن مسجون شدی؟** (پروین‌اعتصامی ۵۴) ○ **جان لطیفم به علم بر فلک است/ گرچه تنم زیر خاک مسجون شد.** (ناصرخسرو[۱] ۷۹)

• **~ کردن** (مصـ‌مـ.) (قد.) حبس کردن؛ زندانی کردن: **هرکس از سوراخی بیرون می‌آمد... در مدرسهٔ شهابی مسجون می‌کرد.** (جوینی[۱] ۱۳۱/۱)

مسح mash [عر.] (إمصـ.) **۱.** (فقه) کشیدن دست با آب وضو ترشده به سر و پاها: **باید محل مسح وضویشان عاری از موی و ظاهر باشد.** (شهری[۲]

۱۱۹/۲) ○ **دگر مسح سر، بعدازآن غسل پای / همین است و ختمش به‌نامِ خدای.** (سعدی[1] ۱۶۰) ○ **سفر را در طهارت دو رخصت هست، یکی مسح موزه و دیگر تیمم.** (غزالی ۴۶۷/۱) ○ **گرد از دل سیاه فروشوید / مسح و نماز و روزهٔ پیوسته.** (ناصرخسرو[1] ۴۴۹) **۲.** (قد.) کشیدنِ یا مالیدنِ دست بر چیزی؛ لمس: **گلولهٔ نخ‌های سبز و سفید... در خواب به مسح و لمس صاحب مجلس یعنی حسین شهید رسیده‌بود.** (شهری[2] ۳۶۴/۲) **۳.** (قد.) (مجاز) وضو. ← • مسح شکستن.

• **~ شکستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) باطل شدن وضو: **چون صبح برآید، فراخواب شود تا مسح شکسته شود.** (احمدجام ۴۵) ○ **قول ابی‌حنیفه آن است که هرکه رگ بگشاید، مسحش بشکند.** (ناصرخسرو[3] ۱۸۵)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) **۱.** هنگام وضو دستِ تر را بر سر و پاها کشیدن. **۲.** (قد.) لمس کردن؛ دست مالیدن: **یکی قبای دراز آخوندی پوشیده، آن‌یک عرق‌چین به‌سر گذارده، این‌یک ریش درازش را مسح می‌نمود.** (شهری[2] ۳۳۲/۲)

• **~ کشیدن** (مصـ.مـ.) • مسح کردن (م. ۱) ←: **ازروی جوراب پاهایش را مسح می‌کشید.** ○ **دو دست خویش... تا هردو وارن... و سرهای خویش را مسح کشید.** (میبدی[1] ۲۹/۳-۳۰)

مسحات meshāt [عر.: مسحاة] (اِ.) (قد.) بیل که با آن زمین را می‌کنند: **هریک را قدوم و مسحات خویش بدهد که برای خود نهری از آن شق کنند.** (قطب ۲۳۶)

مسحقه meshaqe [عر.: مسحقة] (اِ.) (قد.) هاون و مانند آن که چیزی را در آن می‌کوبند و نرم می‌کنند: **اینها را غیراز صمغ و مارقشیشا در مسحقهٔ سنگ سماق یا سنگی دیگر که سخت باشد اندازند.** (علی حسینی: کتاب‌آرایی ۵۶۰)

مسحور mashur [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که تحت‌تأثیر سِحر و جادو قرار می‌گیرد؛ سحرشده؛ جادوشده: **حکایتی مشهور است شبیه به حکایت اصحاب کهف... که هفت دختر را پدر پیرزن مسحور به هفت قطعه سنگ کرده‌است.** (مخبرالسلطنه ۲۵) ○ **و آن بریده‌پیِ شکافته‌سر / درکفت ساحری است چون مسحور.** (مسعودسعد[1] ۳۸۸) **۲.** (مجاز) مجذوب و شیفته: **مسحور و مبهوت روزهای جوانی بودم و رنگین‌کمان آینده پیش پایم گسترده بود.** (ترقی: شکوفایی ۱۵۲) **۳.** (قد.) به‌حالت سِحرزده: **مسحور به او نگاه کردم.** (حاج‌سیدجوادی ۷۸) ○ **مرا که سِحر سخن در همه جهان رفته‌است / ز سِحر چشم تو بی‌چاره مانده‌ام مسحور.** (سعدی[3] ۷۲۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) مبهوت و مجذوب شدن: **فراموش کرد سلام بکند مثل‌این‌که مسحور شده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۷۰)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) **۱.** جادو کردن: **مارافسای... اگر نمی‌تواند با مار درآویزد، باری می‌تواند او را به نوای نی مسحور کند.** (خاطری ۳۰۰) **۲.** (مجاز) مجذوب و شیفته کردن: **اشعار شاه‌نامه قلوب شنوندگان را مسحور می‌نمود!** (← شهری[2] ۱۵۴/۲) ○ **خواندن خطوط... جوان را چنان مفتون و مسحور کرد که دیگر از آن دست برنداشت.** (مینوی[2] ۴۲۵)

مسحوق mashuq [عر.] (صـ.) (قد.) نرم‌شده؛ ساییده شده: **جهت غالیه... سیصد من لاژورد مسحوق حاصل کردند.** (وصاف: گنجینه ۲۴۵/۴)

مسحی mashi [از عر.] (اِ.) (قد.) نوعی کفش که بزرگان می‌پوشیدند: **تا به‌جایی که مرا داد همی مَسحی و کفش / تا به‌حدی که همی‌داد خرم را جو و کاه.** (انوری[1] ۴۱۶)

مسحی mesh-i [عر.فا.] (اِ.) (قد.) لباس زبر و خشن که صوفیان می‌پوشیدند: **حسین‌بن‌منصور... گاه بود که مِسحی یعنی جامهٔ موئینهٔ درویشان می‌پوشید، و گاه بود که دو خرقهٔ رنگین دربرمی‌کرد.** (مینوی[2] ۴۸) ○ **دلقت به چه کار آید و مسحیّ مرقع؟ / خود را ز عمل‌های نکوهیده بری دار.** (سعدی[2] ۹۲ و ۶۰۵)

مسخ masx [عر.] (صـ.) **۱.** به‌صورت دیگر درآمده، به‌ویژه به‌صورت حیوان درآمده یا زشت‌شده: **شاه... درحال حاضر هنوز به‌صورت کلاغ**

مسخ است. (قاضی ۵۵۶) **۲.** (اِمص.) (فلسفهٔقدیم) انتقال روح از بدن انسان به بدن حیوان یا جمادات: **نفوس کسانی‌که علم و طهارت حاصل نکردند... به عالم علوی نتوانستند پیوست. بعضی‌از حکما گویند که هریکی از این نفوس باز به قالب دیگر پیوندند... و به‌مراتب فرومی‌روند تا به معادن رسند و این فرورفتن را مسخ می‌گویند.** (نسفی ۷۸-۷۹) **۳.** (قد.) (مجاز) غلط‌نویسی. ← • مسخ کردن (م‍ِ ۲).

• ~ **شدن** (مصـل.) به‌صورت دیگر درآمدن، به‌ویژه به‌صورت حیوان درآمدن یا صورتی زشت پیدا کردن: **بالاخره به‌جایی رسید که آن سنگ‌دل مسخ شد و به صورت خوک مضحک آبی‌رنگی درآمد.** (هدایت[۲] ۱۰۳) ○ **صورت‌های آنها از اثر میکروب سفلیس مسخ شده[است.]** (مسعود ۴۰) ○ **سیزده جنس نهاده‌ست نبی/ که همه مسخ شدند و همه هست.** (خاقانی ۸۳۶)

• ~ **کردن (نمودن، گردانیدن)** (مصـم.) **۱.** تغییرشکل دادن، به‌ویژه به‌صورت حیوان یا به‌صورتی زشت درآوردن: **پسر را به تمساحی هولناک از فلزی که هیچ‌کس نام آن را نمی‌داند مسخ کرد.** (قاضی ۹۶۱) ○ **جامعه انسان را ازنظر استعدادهای ذاتی یا پرورش می‌دهد و یا مسخ می‌نماید.** (مطهری[۱] ۸۹) ○ **چون زنی ازکار بد شد روی‌زرد/ مسخ کرد او را خدا و زهره کرد.** (مولوی[۱] ۳۴/۱) ○ **حق‌تعالی این ظلم نپسندید، این دختر را مسخ گردانید. آدمی بود سگ شد.** (ظهیری سمرقندی ۱۹۴) **۲.** (قد.) (مجاز) با اغلاط بسیار نوشتنِ چیزی: سلخ کردن و در لباس عبارتی واهی **نسخ کردن [آن کتاب] عین مسخ کردن باشد و هر صاحب طبع که بر آن وقوف یابد از عیب‌جویی... مصون نماند.** (خواجه‌نصیر ۳۶مقدمه)

مسخر mosaxxar [عر.] (صـ.) **۱.** تسخیرشده؛ به‌تصرف‌درآمده: **شهر هری مسخر شاه و ستاره یار/ ای غیرت ستاره، بدین مژده می بیار.** (سروش: ازصباتانیما ۸۸/۱) **۲.** مطیع؛ فرمان‌بردار: **بسته‌کمر آسمان چو پیکان/ مانَد به درت مسخران را.** (خاقانی ۳۴) ○ **همه سرکشان امر او را متابع/ همه خسروان رای او را مسخر.** (فرخی[۱] ۸۳)

• ~ **شدن** (مصـل.) **۱.** تسخیر شدن؛ به‌تصرف درآمدن: **آن‌جناب هم قشون قلم‌رو را... برسانَد و خاطرجمع باشد که به‌عنایت خدا بی‌تشکیک مسخر و مفتوح خواهد شد.** (قائم‌مقام ۲۴۰) ○ **مملکت عراق مسخر نشده‌بود و اولاد جهان‌شاه‌میرزا در عراق صاحب‌اختیار بودند.** (عقیلی ۳۴۸) **۲.** مطیع شدن؛ فرمان‌بردار شدن: **هیچ نگفت، معلوم بود که مسخر من شده‌است.** (علوی[۱] ۶۰) ○ **هرگزم در سر نبود اندیشهٔ سودا ولیک/ پیل اگر دربند می‌افتد مسخر می‌شود.** (سعدی[۳] ۵۰۹)

• ~ **کردن (ساختن، نمودن)** (مصـم.) **۱.** تسخیر کردن؛ به‌تصرف درآوردن: **شاهنشاه ایران را مدام تحریک می‌کردند که لشکر به یونان کشیده آن سرزمین را مسخر کند.** (مینوی[۳] ۱۹۷) ○ **تمام امریکای جنوبی را به‌جهت ملکه مسخر نمود.** (شوشتری ۲۸۵) **۲.** مطیع کردن؛ فرمان‌بردار کردن؛ تحت اختیار در آوردن: **شاه‌باجی... گفت: دیگر شکی برایم نمانَد که تو را درست مسخر خود ساخته.** (جمال‌زاده[۳] ۱۶۷) ○ **پاک و بی‌عیب خدایی که به تقدیر عزیز/ ماه و خورشید مسخر کند و لیل‌ونهار.** (سعدی[۳] ۷۲۰) ○ **ای سِند چو استر چه نشینی تو بر استر؟/ چون خویشتنی را نکند مرد مسخر.** (منجیک: شاعران ۲۲۷)

مسخرگی masxare-gi [عر.فا.] (حامص.) **۱.** مسخره بودن؛ دلقکی: **در محیطی که... بذله‌گویی و مسخرگی... همهٔ درها را برای نالایق‌ها بازکند، به شما هم... نمی‌توان چندان ایرادی کرد.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۴) ○ **طبع این مردم بیش‌تر به‌طرف هزل‌ولغو مایل است هرکاری را به مسخرگی می‌کشانند.** (مخبرالسلطنه ۷۵) ○ **آنها یک تیپ اشخاص پست و دون‌همتی هستند که از مسخرگی و دروغ‌گویی ارتزاق کرده[اند.]** (مسعود ۱۵۷) ○ **درمیان حریفان شخصی بود مختل‌حال که از مسخرگی نانی حاصل می‌کردی.** (جوینی[۱] ۱۸۵/۱) **۲.** (ا.) حرکات و اداهای خنده‌آور: **می‌خواست با شوخی‌ها و مسخرگی‌های خود، خستگی را از تن هم‌کارانش**

دربیاورد. (آل‌احمد[۳] ۷۱) ○ [آنها] به‌واسطهٔ مسخرگی و اعمال و حرکات شنیع، مطبوع طبع شاه‌مرغوب شده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۱/۲۶۵) **۳.** (حامص.) تمسخر؛ استهزاء: هرکس می‌گذشت با صدای بلند اسم‌ورسم او را با مسخرگی می‌برد... دویست نفر را به‌قول خودش [معرفی] کرد. (مستوفی ۱/۳۴۸ح.) ○ هر مسخرگی که بر هیچ‌کس نرود، بر اهل دین و اهل صلاح بگویند. (احمدجام[۱] ۵۰ مقدمه)

• ~ **کردن** (مصل.) **۱.** حرکات خنده‌آور انجام دادن: با دایره‌ها مقداری زد و خواند و مسخرگی کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۶) ○ مردی بود که روی خودش را سیاه کرده در معبر عام مسخرگی می‌کرد. (مخبرالسلطنه ۱۲۰-۱۲۱) **۲.** (قد.) استهزا کردن: اگر داند که میزبان منّت بر وی نهد... چنان‌که مسخرگی می‌کند، یا فحش می‌گوید... این حرام است نشاید رفتن. (بحرالفوائد ۲۲۸)

مسخره masxare [عر.: مسخرَة] (امص.) **۱.** (گفتگو) تمسخر؛ استهزا: به‌خاطر... نداشتن بعضی‌از مخرج‌های حروف، مورد مسخرهٔ مردم قرار گرفته [امرار] معاش می‌کردند. (شهری[۲] ۴/۱۱۱) **۲.** (ص.) (گفتگو) تمسخرآمیز: با آن قیافهٔ مسخرهٔ آلوده به آرد... از تاپو بیرون کشیده‌شد. (شهری[۱] ۲۷۱) ○ با لحن طعن و طنز و شوخی و مسخره سعی دارد که... از حدود عقل و اعتدال منحرف نگردد. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۰) **۳.** (گفتگو) (مجاز) بد، ناشایست، و نابه‌هنجار: اوضاع خیلی مسخره بود. ○ با اشعار هجو و مسخرهٔ خلفا رقصیده[اند.] (شهری[۱] ۱۱۸) **۴.** (ص.، إ.) آن‌که او را موردتمسخر و استهزا قرار می‌دهند یا سزاوار استهزاست: آدم مسخره‌ای است. ○ وقتی از این جنم فرنگی‌های هفت‌جوش... که مسخرهٔ دوجهان‌اند بگذریم، به دستهٔ دیگری می‌رسیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۱) ○ این مسخره را اندیشهٔ سفری افتاد نه راحله و نه زاد، او را حریفان به‌اتفاق توزیعی کردند. (جوینی[۱] ۱/۱۸۵) **۵.** (إ.) (قد.) آن‌که با حرکات خنده‌دار مردم را می‌خنداند؛ دلقک: درگاه غزنه... درآن‌زمان شهرت و آوازه‌ای بسیار داشت و میعادگاه شاعران، دبیران، ندیمان، مسخرگان، و امیران بود. (زرین‌کوب[۱] ۴۹) ○ آنچه هم به دولت می‌رسد، به خرج لوطی و مسخره و رقاص و عیش‌ونوش و قصر و شکار رفته[است.] (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۶) ○ هرکجاکه بدگویی و غیبت‌گویی و مسخره‌ای... یا مطربی است، قول قول ایشان [است.] (احمدجام ۲۶۸) ○ عنصری را هزار دینار دادند و مطربان و مسخرگان را سی‌هزار درم. (بیهقی[۱] ۳۶۰)

• ~ **شدن** (مصل.) **۱.** مورد تمسخر و تحقیر واقع شدن: قیافه‌اش با این کلاهی که به سر گذاشته، خیلی مسخره شده. **۲.** (گفتگو) (مجاز) بد، ناشایست، و نابه‌هنجار شدن: روزنامه‌ها این روزها خیلی مسخره شده‌اند.

• ~ **کردن** (مصم.) مورد تمسخر و تحقیر قرار دادن: همه او را مسخره کردند و گفتند: بچه‌ننه است. (دریابندری[۳] ۴۵) ○ همایون با بی‌صبری فریاد زد: بس است. بس است مرا مسخره کردی! (هدایت[۵] ۳۲)

□ **به ~ گرفتن** **۱.** (مجاز) ارزش و اهمیت قائل نشدن برای چیزی یا کسی؛ جدی نپنداشتن: تمام زندگی را به مسخره گرفته‌بود. ○ علی(ع) را به مسخره می‌گرفت. (مطهری[۵] ۲۰۴) **۲.** مورد شوخی و تحقیر قرار دادن: نام ذوالقعده را به‌مسخره گرفت. (آل‌احمد[۴] ۱۶۱)

مسخره‌آمیز m.-'āmiz [عر.فا.] (صم.) همراه‌با شوخی یا تحقیر؛ تمسخرآمیز: معماری عرب یک تقلید مسخره‌آمیز معماری ایرانی است. (هدایت[۲] ۹۰) ○ شرحی مسخره‌آمیز نگاشته‌بود. (مستوفی ۳/۳۷۶) ○ گفتار و کلمات او... درنظر من مضحک و مسخره‌آمیز است. (مسعود ۱۳۷)

مسخره‌باز masxare-bāz [عر.فا.] (صف.) دارای گفتار و حرکات خنده‌آور: جوانی... فوق‌العاده آب‌زیرکاه و مسخره‌باز [بود.] (قاضی ۶۲۰)

مسخره‌بازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.، إ.) (گفتگو) **۱.** عمل مسخره‌باز؛ خنده و شوخی: آنها هم مثل مشهدی‌اکبر حوصلهٔ بگوبخند و مسخره‌بازی و اداواطوار راکه نداشتند. (← گلاب‌دره‌ای ۳۵۷) ○ برای ادامهٔ شوخی‌ها و مسخره‌بازی‌هایی که از چندی پیش

آغاز کرده‌بودند، همان شب سانکو را... به قصبه‌ای... فرستادند. (قاضی ۱۰۰۱) **۲.** کار نادرست، ناشایست، و بیهوده: ـ ایستگاه را آتش می‌زنم! قطار را منفجر می‌کنم! ـ این مسخره‌بازی‌ها چیست؟ (← محمود[۲] ۶۵) ○ حتماً این مسخره‌بازی‌ها زیرسر توست. (قاضی ۱۴۰)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حرکات و رفتار مضحک انجام دادن: وقتی دارم حرف می‌زنم، مسخره‌بازی نکن. ○ تمام سال با کوله‌باری از کتاب‌های جورواجور با بند و تسمه به پشت بسته، مسخره‌بازی می‌کرد. (← ساعدی: شکوفایی ۲۵۴)

مسخری mosaxxar-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) تحت فرمان بودن؛ خواری و ذلت: خاک را در حرکت جز مسخری و بی‌چارگی نیست دردست هوا. (جامی[۸] ۳۷۹)

مسخن mosaxxan [عر.] (صـ.) (قد.) گرم‌شده؛ حرارت‌داده؛ تافته: مسخن دان دل تنگم مجسطی را نمی‌دانم/ به بطلیموس بگذار این ممثل را و مایل را. (فیاض‌لاهیجی ۲۸۷)

مسخیت masx-iy[y]at [عر.عر.] (امصـ.) (قد.) مسخ شدن: حاضران گفتند: مسخیت در امت حضرت پیغمبر... نمی‌باشد. (قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۴)

مسد masad [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** الیاف پوست درخت خرما: گفتا چه اعتبار بر آن‌کس‌که بسته حبل/ بر گردن ضعیفهٔ بی‌چاره از مسد. (ادیب‌الممالک: ازصبابتانیما ۱۴۵/۲) **۲.** ریسمان از الیاف پوست درخت خرما؛ طناب محکم: بدسگال تو زهِ پیراهن از بیم مسد/ بازنشناسد همی در گردن خویش از کنب. (فرخی[۱] ۷) **۳.** سورهٔ صدویازدهم از قرآن کریم، دارای پنج آیه.

مسدد mosaddad [عر.] (صـ.) (قد.) استوار؛ محکم: فاعل فعل تمام و قول مصدَّق/ والی عزم درست و رای مسدَّد. (منوچهری[۱] ۱۸)

☜ • **~ گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** بستن؛ مسدود کردن: او به‌کلی طریق مراعات مسدَّد گردانیده‌بود. (آقسرایی ۲۲۵) **۲.** استوار کردن: مر آن را به شرح و برهان تأویلی از مستنبطان اهل تأیید... مسدَّد و مؤکد گردانیدیم. (ناصرخسرو[۳] ۳۱۶)

مسدد mosadded [عر.] (صـ.) (قد.) بندآورنده؛ بندنده؛ مسدودکننده: آغوز به‌غایت دیرهضم و مسدِّد می‌باشد. (← شهری[۲] ۴۴۰/۵)

مسدس mosaddas [عر.] (اِ.) **۱.** (ریاضی) شش‌ضلعی ←. **۲.** (ادبی) نوعی مسمط که هر بند آن از شش مصراع تشکیل شده‌است: به چندین قِسم مثل قصیده و غزل ... و مسدس و مخمس و... به‌ظهور درآمده. (لودی ۷) **۳.** (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی بیتی که شش پایه داشته‌باشد. **۴.** (قد.) دارای شش رکن، گوشه، و مانند آنها: زنبور نخستین کندوی مسدس می‌ساخت. (شهری[۳] ۱۴) ○ این بادبان چون آفتاب‌گردان بزرگ مسدس... [می‌باشد.] (طالبوف[۲] ۲۴۹) ○ ته‌ستون‌ها همه رخام منقوش مدور و مربع و مسدس و مثمن. (ناصرخسرو[۲] ۲۳) **۵.** (قد.) دارای شش جهت: از دَم خُلق تو در مسدس گیتی/ بوی مثلث به‌هر مشام برآمد. (خاقانی ۱۴۶)

مسدود masdud [عر.] (صـ.) سدشده؛ بسته: اقوام بریتانیایی... در هیچ بابی راه بحث و انتقاد و تحقیق را مسدود نمی‌دانند. (مینوی[۳] ۲۶۵) ○ افسوس راه دخول مسدود است. (مسعود ۳۸) ○ یقین می‌دانستند که از شش جهت راه فرار مسدود [است.] (شیرازی ۴۷)

☜ • **~ شدن (گشتن، گردیدن)** (مصـ.ل.) بسته شدن: روزنه‌های پنجره با کاغذ روزنامه مسدود شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۶) ○ خواستند ازطریق... نمایندگان مجلس... دولت دیگری روی کار بیاورند... که این راه نیز به‌وسیلهٔ رفراندوم مسدود گردید. (مصدق ۲۲۵) ○ طریق تردد سلاطین به بغداد و دیار عرب مسدود گشت. (عقیلی ۱۴۵)

• **~ کردن (داشتن، ساختن، گرداندن)** (مصـ.مـ.) بستن: راه وسط را مسدود کردم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۷) ○ ابواب آمدوشد را مسدود داشت. (شوشتری ۴۶۳) ○ راه وصول آذوقه را بر آن جماعت مسدود ساخت. (شیرازی ۴۷) ○ نشاید هیچ مسلمان... راه

سخن گفتن و زیارت مسدود گردانَد. (ابن‌فندق ۱۴۲)

مسر mosar[r] [عر.: مسرّ] (صـ.) (قد.) مسرورشده؛ شادشده؛ شادمان: **محب و محبوب و مسر و مکروب جمله متساوی شدند.** (اَقسرایی ۲۳۱)

مسرات masarrāt [عر.، جِ. مَسَرّة] (اِ.) (قد.) شادی‌ها: **زمام تصرف در مصالح و مفاسد و مسرات و مسائات دردست اختیار ایشان بدان جهت نهادند.** (وراوینی ۴۶۲)

مسرت mase(a)rrat [عر.: مَسَرّة] (اِمصـ.) شادی؛ سرور؛ شادمانی: **قلبش از مسرت انباشته‌می‌شد.** (پارسی‌پور ۲۴۹) ○ **از آشنایی با چنین آدم مؤمن... اظهار مسرت نمود.** (جمال‌زاده[11] ۱۰۶) ○ **نصرتی که دست داد، شادمانگی و ارتیاح و مسرت و اعتداد افزاید.** (نصرالله‌منشی ۱۲۴)

مسرت‌آمیز m.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) توأم‌با شادی؛ شادی‌بخش؛ خوش‌حال‌کننده: **پس‌ازاین مکتوب مخبرالملک که اسف‌انگیز است، رقعهٔ قنسول فرانسه مسرت‌آمیز بود.** (مخبرالسلطنه ۲۰۱)

مسرت‌آور mase(a)rrat-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) آنچه باعث شادی می‌شود؛ شادی‌بخش: **هنوز چیزهای مسرت‌آور در دنیا زیاد است.** (مسعود ۶)

مسرت‌افزا mase(a)rrat-a('a)fzā [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه باعث افزایش شادی می‌شود: **مراسلات مسرت‌افزای شما روز یک‌شنبه عصر رسید.** (نظام‌السلطنه ۱۹/۲)

مسرت‌انگیز mase(a)rrat-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) مسرت‌آور ←: **دریغ که آن شعف و سُرور ما با هزار مژده‌های مسرت‌انگیز دیگر بسیار زود مبدل به یأس و افسوس گردید.** (طالبوف[1] ۹۷)

مسرت‌بخش mase(a)rrat-baxš [عر.فا.] (صف.) مسرت‌آور ←: **لبخند عصبی مسرت‌بخشی بر لبش بود.** (پارسی‌پور ۲۶۶) ○ **وقتی گروه، قدم‌زنان به آنجا می‌رسند، با تعجبی مسرت‌بخش مجمعهٔ تازه‌ای می‌بینند که تا آن روز ندیده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۰)

مسرج masraj [عر.] (اِ.) (قد.) چراغ‌دان (مِـ. ۲) ←: **میان هردو خانه... دهلیزی، و آنجا نیز قنادیل و مَسرج‌های بسیار آویخته.** (ناصرخسرو[2] ۵۹)

مسرج mosarraj [عر.] (صـ.) (قد.) دارای زین؛ زین‌کرده (اسب): **هزار اسب مُسرّج مزین بدو... روانه... ساختیم.** (شاه‌طهماسب ۲۳۲) ○ **مقرر گردانید که هر سال یک‌هزار مثقال طلا با یک سر اسب مُسرّج بدو دهد.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ قم ۲۵: لغت‌نامه[1])

مسرجه me(a)sraje [عر.: مَسرجَة] (اِ.) (قد.) چراغ‌دان (مِـ. ۲) ←: **قنادیل بلورین و مسرجه‌های زجاجی و آبگینه‌های سنگی.** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۱۳: معین)

مسرح masrah [عر.] (اِ.) (قد.) چراگاه، و به‌مجاز، جای تفریح، گردش‌گاه: **مسرح روح‌الله است، جلوهٔ روح‌القدس/ زآنک ورا آفتاب هست عزب‌خانه‌ای.** (مولوی[2] ۲۴۵/۶) ○ **هر وارد که... در آن مسرح نظر راحت و مطرح مفارش فراغت رسد، نسیئهٔ موعود بهشت را در دنیا نقد وقت یابد.** (وراوینی ۴۵۹)

مسرد mosarrad [از سرد، به‌قیاس عربی] (صـ.) (قد.) سردشده؛ خنک: **آن، دیو و پری ساخته‌است ازپی تغلیط/ تا شیشه نماید به‌نظر آب مسرد.** (مولوی[2] ۱۱۳/۷)

مسرع mosre' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. شتاب‌کننده؛ شتابنده؛ سریع: **در نقل و تحویل مسرع و شتابان بود.** (قائم‌مقام ۳۹۴) ۲. تیزرو؛ تندرونده: **خیل‌تاشان مسرع و بوقیان... جانوران درنده‌ای را به‌خاطر می‌آوردند.** (جمال‌زاده[8] ۲۲۹) ○ **من این نامه نوشتم... و دو سوار مسرع روانه کرده‌شد تا جواب رسد.** (عقیلی ۱۶۷) ○ **مبشران مسرع از خیل‌تاشان سوی غزنین فرستادند.** (بیهقی[1] ۳) ۳. (اِ.) پیک تندرو؛ قاصد تیزرو: **سلطان‌مراد... مسرعان به اطراف‌واکناف آفاق فرستاده به احضار عساکر... فرمان داد.** (واله‌اصفهانی ۱۲۶) ○ **سیف‌الدوله... مسرعی به پدر دوانید و از حال رسیدن ایشان اعلام داد.** (جرفادقانی ۱۱۶) ○ **باید که هر روز مسرعی با ملطفه ازآنِ تو به من رسد.** (نظامی عروضی ۲۵)

مسرعانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) شتابان؛ سریع: **این وقایع که تمامش فرار مسرعانهٔ ابوعلی**

وفایق است آن‌هم از طوس الی خوارزم بیش‌از دوسه ماه لازم ندارد. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۲۲/۱)

مسرعه mosre'.e [عر.: مسرعَة] (صـ.) (قد.) مسرع (مِـ. ۱) ←: **الاغ... مثل سربازهای پرمشق اروپا حرکت مسرعه کرد.** (طالبوف[۲] ۸۴)

مسرف mosref [عر.] (صـ.) آن‌که خارج از اندازه خرج می‌کند؛ اسراف‌کننده؛ ول‌خرج: **کریم‌الطبع شدن برای مرد مسرف آسان‌تر از مرد خسیس است.** (قاضی ۷۵۳) ○ **جامعه منقسم شد به یک طبقهٔ فقیر و بدبخت... و یک طبقهٔ مسرف و مبذر و مغرور.** (مطهری[۲] ۱۳۹) ○ **مرد را خدمت یک روزهٔ آن بارخدای / گرچه مسرف بُوَد و مفرط، صد ساله نواست.** (فرخی[۱] ۲۷)

مسرفی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) اسراف کردن؛ اسراف: **حکما نپسندیده‌اند اسراف کردن در هیچ‌کار که عاقبت مسرفی همه زیان است.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۵) ○ **قاضی اسراف می‌کند در جور / این‌همه مسرفی نمی‌شاید.** (خاقانی ۸۷۹)

مسرور masrur [عر.] (صـ.) شاد؛ خوش‌حال: **باید به شما بگویم که شما هم در عالم علم و ترقی باید مانند من مسرور و ممنون باشید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۹) ○ **باغ چون جزع و راغ چون شبه را / دل‌وجان غمگن است و مسرور است.** (مسعودسعد[۱] ۸۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) شاد شدن؛ خوش‌حال شدن: **شاد و مسرور شد... باد به غبغب انداخته‌بود.** (قاضی ۱۱۸۰) ○ **از سلامت حالات و نظم امور شما مطّلع و مسرور شدم.** (نظام‌السلطنه ۳۰/۲) ○ **زپیش‌آن‌که نشابور شد بدو مسرور / پذیره‌ش آمد فوجی به‌سان موج بحار.** (اسکافی: بیهقی[۱] ۳۷۰)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) شاد کردن؛ خوش‌حال کردن: **خواننده... دوستان و اولاد و احفادش را مسرور ساخته.** (شهری[۲] ۲۰/۳) ○ **خاطر... را خرسند و مسرور سازند.** (قائم‌مقام ۱۳۶) ○ **ایزد تبارک‌وتعالی خاک عزیز او را به شمع رضا پرنور کناد و جان شریف او را به جمع غنا مسرور.** (نظامی‌عروضی ۸۶)

مسروره masrur.on.be.h [عر.] (صـ.، ا.) (قد.) آنچه باعث خشنودی می‌شود: **اما چون مسرورِیه حسنه‌ای است فوق حسنه... هرآینه سُرور ایشان سُروری باشد فوق‌سُرور.** (قطب ۲۰۱)

مسروق masruq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. مسروقه (مِـ. ۱) ←: **امیراصلان‌خان... مال مسروق را استرداد می‌کند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۸) ۲. (مجاز) گرفته‌شده از دیگری: **در شعر من نیابی مسروق و منتحل / در نظم من نبینی ایطا و شایگان.** (رشیدوطواط: شمس‌قیس ۲۸۸)

مسروقه masruq.e [عر.: مسروقة] (صـ.) ۱. دزدیده‌شده: **بعداز اشیای اسقاط و بی‌مصرف، اموال مسروقه بود که به این میدان می‌رسید.** (شهری[۲] ۳۲۵/۲) ○ **عالی‌جاه مشارٌالیه در پیدا کردن اموال مسروقه و به‌دست آوردن دزد مزبور اهتمام نموده[است.]** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۲) ۲. (صـ.، ا.) (قد.) (گاه‌شماری) مسترقه ← خمسه ◘ خمسهٔ مسترقه: **تا همی در اول شوال باشد روز عید / تا همی مسروقه اندرآخر آبان شود...** (عنصری ۵۲)

مسری mosri [از عر.] (صـ.) ۱. (پزشکی) بیماری قابل اشاعه و گسترش؛ واگیردار: **حصبه و وبا و اوریون از بیماری‌های مسری به‌شمار می‌روند.** ۲. سرایت‌کننده؛ از یکی به دیگری منتقل‌شونده. **درد شاعری دردی... مسری و بی‌درمان [است.]** (قاضی ۵۷) ○ **خمیازه مسری است تا چه رسد به جنون.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۸) ○ **سوسن علاوه‌بر کسالت زندگی که ناخوشی عمومی و مسری بود یک ناخوشی دیگر هم داشت.** (هدایت[۹] ۱۰)

مسریه mosriy.e [عر.: مسریة] (صـ.) (منسوخ) (پزشکی) مسری (مِـ. ۱) ←: **یقین شد همهٔ امراض مسریه از وجود این میکرب‌هاست.** (طالبوف[۱] ۳۶)

مس‌زن mes-zan [عر.فا.] (صفـ.، ا.) آن‌که هنگام ماه‌گرفتگی بر ظرف مسی ضربه می‌زند: **آن‌همه کز بهر او زنند کسان دست / آن‌همه مس‌زن خسوف ماه ندارد.** (ایرج ۱۷۴) ☉ قدما، هنگامی که ماه می‌گرفت، دسته‌جمعی چیزی بر ظروف مسی

می‌کوبیدند به گمان این که اژدهایی که ماه را بر دهان گرفته، آن را رها کند.

مسطح mosattah [عر.] (صـ.) **۱.** صاف؛ هموار: آباده... **راه مسطح طبیعی داشت.** (حاج‌سیاح[1] ۳۰) ○ **در این مملکت وسیعه رودخانه‌های کشتی‌رو، صحاری مسطح... [وجود دارد.]** (طالبوف[2] ۷۲) ○ **نقاش چابک قلم صورت‌ها پردازد که درنظر انگیخته نماید و مسطح باشد و مسطح نماید و انگیخته‌باشد.** (نصرالله‌منشی ۶۶) **۲.** (ریاضی) ویژگی شکلی که همهٔ نقاط آن در یک صفحه باشند؛ مستوی.

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) صاف کردن؛ هموار کردن: **حاشیهٔ خیابان را... با آجر فرش کرده وسط خیابان را هم مسطح [نمایند.]** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۲) ○ **صحرایی وسیع... به‌جهت این کار مسطح و هموار کنند.** (شوشتری ۴۲۲)

مسطر mestar [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** (خوش‌نویسی) صفحه‌ای مقوایی که برروی آن به‌جای سطرها، نخ سفت و محکم می‌چسبانند، ورق بدون خط را روی آن گذاشته، برروی آن با دست با ملایمت فشار می‌دهند تا جای خط‌های آن بر کاغذ بمانَد: **ما آن‌همه را طی سفرهای اکتشافی مکرر وارسی کردیم و تخمین زدیم و صاحب شدیم... مِسطر نخی، لاجورد و شنگرف و رنگ و...** (به‌آذین ۲۵۵) ○ **صفیرخامهٔ ما صوت بلبلان دارد/ ز رشته بر رگ گل دوختند مِسطر ما.** (تأثیر: آنندراج) ○ **چرخ بیمار زبهر دو دروغ/ بستهٔ مِسطر و شکل رقم است.** (سنایی[2] ۸۲) **۲.** خط‌کش: **زرکش کند کتابهٔ ایوان و بام را/ نه جدول و نه مِسطر و نه زر نه زرگری.** (ابن‌حسام: گنج ۳۴۹/۲) ○ **قصر جان را مهندس قدرت/ نه به پرگار و مِسطر اندازد.** (خاقانی ۱۲۶)

☜ • ~ **کشیدن (زدن، بستن)** (مصـ.ل.) درست کردن مِسطر و گذاشتنِ کاغذ برروی آن و فشار دادن تا نقش خط بیفتد: **رفتیم دربی تو به هرجاکه رفت پای/ بر صفحهٔ زمانه کشیدیم مِسطری.** (هروی: آنندراج) ○ **جز مشق جنون در دل آوارهٔ من نیست/ مِسطر زدم از رشتهٔ زنجیر ورق را.** (محسن‌تأثیر: کتاب‌آرایی ۶۷۱) ○ **فکر دیوان که داری باز کز مشق ستم/ از خط چین بر بیاض جبهه مِسطر بسته‌ای.** (کاشی: آنندراج)

مسطر mosattar [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** نوشته‌شده: **ای معنی را نظم سخن‌سنج تو میزان/ ای حکمت را برّ تو که نثری است مسطّر...** (ناصرخسرو[1] ۵۱۴) **۲.** خط‌کشی‌شده؛ شیارشیار: **از گوهر و از نبات و حیوان/ بر خاک ببین سه خط مسطّر...** (ناصرخسرو[1] ۹۳)

☜ • ~ **نمودن (گردانیدن)** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** نوشتن: **تا هیچ‌کسی دیدی کآیات قُران را/ جز من به‌خط ایزد بنمود مسطّر.** (ناصرخسرو[1] ۱۳۴) **۲.** خط‌کشی کردن؛ شیارشیار کردن: **دیدهٔ من جدول‌جدول خونابه می‌ریخت و گریبان و آستین را مخطط و مسطّر می‌گردانید.** (خاقانی[1] ۴)

مسطره mestar.e [عر.: مسطرَة] (اِ.) (قد.) مِسطر ←: **آن را کن آفرین که چنین قصرت اونگند/ بی‌خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره.** (ناصرخسرو[1] ۲۶۸) ○ **از راستی چنانکه ره او را/ گویی زدهست مسطره و سازو.** (فرخی[1] ۴۵۴)

مسطری mestar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مِسطر) (قد.) مانند خط‌کش، و به‌مجاز، راست: **حرکت باد بر جدول آب، خط‌های مِسطری می‌کشید.** (خاقانی[1] ۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مانند خط‌کش عمل کردن؛ کار خط‌کش را کردن، و به‌مجاز، راستی ورزیدن: **مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود/ بس‌که پرگاری کند او چون تو کردی مسطری.** (انوری[2] ۱۸۰)

مسطور mastur [عر.] (صـ.) (قد.) نوشته‌شده؛ نوشته: **برخی از گفته‌های او مسطور است.** (مینوی[2] ۸۵) ○ **در تاریخ... مسطور است که ابوجعفر... چون شهر بغداد بنا فرمود، آلات از مداین و عمارات اکاسره بدان‌جا نقل می‌نمود.** (عقیلی ۳۰-۳۱) ○ **خامشی از کلام بیهده به/ در زبور است این سخن مسطور.** (ناصرخسرو[1] ۷۷)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) نوشتن: **شرح‌حال او را در شیرازنامه مسطور داشته.** (حاج‌سیاح[1] ۲۲) ○

شواهد بسیار از قرآن مجید و احادیث نبوی... در آن مسطور داشته، ولیکن ترتیبی در تکتیب مرعی نکرده. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) نوشته شدن: تا بدین‌جا آنچه مسطور شد، مستور نیست. (قائم‌مقام ۱۵۲) ○ چنان‌که در سیَر انبیاست درخور او / کتاب‌ها متواتر همی‌شود مسطور. (فرخی[1] ۱۹۶)

مسطورات masturāt [عر.، جِ. مَسطورَة] (اِ.) (قد.) نوشته‌ها: تصدیق و تکذیب عرایض خود را بعداز خواندن مسطورات ذیل به انصاف صاحبان وجدان پاک می‌گذاریم. (دهخدا[2] ۵۶/۲) ○ شکایتی از عراق و فارس درضمن مسطورات سرکار ملحوظ شد. (قائم‌مقام ۱۷)

مسطوره[1] mastur.e [عر.: مسطورَة] (صـ.) (قد.) مسطور ←: نقرات مسطوره... حاوی برکمال خلوص عقیدت و دولت‌خواهی بود. (غفاری ۳۸)

مسطوره[2] masture [؟، = مستوره] (اِ.) نمونهٔ کالا: هیکل و لباس خودش را به‌عنوان عالی‌ترین مسطورهٔ مُدِ خردرچمن توصیه کرد. (هدایت[6] ۱۲۹) ○ امیدوارم... ارباب فصاحت و بلاغت را بعدازاین ازبرای اقتفای به شعرای فرنگستان نمونه و مسطوره به‌دست آید. (میرزاآقاخان‌کرمانی: ازصباتانیما ۳۹۴/۱)

مسطورةالاسامی mastur.at.o.l.'asāmi [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنان‌که اسم‌هایشان نوشته شده‌است: با شهود عدول مسطورةالاسامی ذیل... در محضر شرعی این داعی... حضور به‌هم رسانید. (جمال‌زاده[11] ۴۰)

مسعد mosa''ad [عر.] (صـ.) (قد.) سعادت‌مند؛ نیک‌بخت: این عادتش طبیعی و جودش جبلّی است/ هر عادتی نه مرد مسعد کند همی. (منوچهری[1] ۱۱۶)

مسعر mosa''ar [عر.] (صـ.) (قد.) قیمت‌گذاری‌شده.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) قیمت‌گذاری کردن؛ قیمت نهادن: درباب تسعیر غله که خواسته‌بودید، به‌طوری‌که حاجی‌وزیر با خان‌باباخان مسعر کرده‌است، با شما تسعیر شود حالا نمی‌توانم غله را مسعر نمایم. (غفاری ۲۴۲)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) قیمت‌گذاری شدن: مواجب فلان از فلان محل به فلان محل تبدیل شود، یا جنس او مسعر گردد. (افضل‌الملک ۲۴۳)

مسعری m.-i [عر.فا.] (صـ.) (قد.) قیمت‌گذاری‌شده: کسب تکلیف راقم درمورد پرداخت غلهٔ مسعری پارساله به عین جنس. (سیاق‌معیشت ۳۱)

مسعود mas'ud [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. نیک‌بخت؛ سعادت‌مند: به استادی و رندی مشهور شدم چراکه طالع به‌کامم می‌گشت و همه مسعودم می‌شمردند. (میرزاحبیب ۳۴۰) ○ هرکه آخربین‌تر او مسعودتر/ هرکه آخُربین‌تر او مطرودتر. (مولوی[1] ۳۷۳/۲) ○ جهان‌دار مسعود محمود غازی/ که مسعود باد اخترش جاودانی. (فرخی[1] ۳۹۲) ۲. مبارک؛ خجسته: ایام هفته برای آنها بعضی مشئوم و بعضی مسعود است. (افضل‌الملک ۳۲۱) ○ زندگانی خداوند دراز باد، روزی مسعود است، حاجتی دیگر دارم. (بیهقی[1] ۲۰۸) ○ جهان روشن از تاج محمود باد/ همه روزگارانْش مسعود باد. (فردوسی[3] ۱۵۳۲)

مسعوده mas'ud.e [عر.: مسعودَة] (صـ.) (قد.) خجسته؛ مبارک: در هذه‌السنهٔ مسعوده... به لقب جلیل‌خانی... منصوب [شد.] (غفاری ۳۵)

مسعودی mas'ud-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) خجسته بودن؛ مبارکی: ابنای بشر معنی وقت و مسعودی نشأ فیض را می‌فهمند. (طالبوف[2] ۱۳۹)

مسف mosaf[f] [عر.: مسفّ] (اِ.) (قد.) جای‌گاه پست: ایزد... ما را از مسف صحبت بوم‌صفتان شوم‌دیدار به مطار همت این همای مبارک‌سایه رسانید. (وراوینی ۷۱۵-۷۱۶)

مسفوح masfuh [عر.] (صـ.) (قد.) ریخته‌شده؛ ریخته؛ جاری: اشک دیدهٔ انام مسفوح و چشم شخص اسلام مقروح و مجروح. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۲۸۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ریخته شدن: خون‌ها که به هر ناحیه ناحق شده مسفوح/ بر ناصیهٔ عصر هنر لکهٔ سودا. (جعفرخامنه‌ای: ازصباتانیما ۴۵۴/۲)

مسفوک masfuk [عر.] (صـ.) (قد.) ریخته‌شده؛ ریخته: **چه اشک‌ها که مسفوک و چه سترها که مهتوک.** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

مسقط masqa(e)t [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** جای افتادن: شاه... **حکما و اهل نجوم را مثال داد تا طالع مَسقط نطفه و محط رأس... معلوم کردند.** (ظهیری سمرقندی ۴۲) ○ **فارغ‌البال می‌باید بودن و... اومید در بستن که... مَسقط سلالهٔ سعادتی نو باشد.** (وراوینی ۷۰۲) **۲.** (اِمصـ.) فرو افتادن؛ غروب کردن: **اولیای دین در شکرِ شُکر باری‌تعالی... چون فحول هایج و بحور مایج از وقت لمعهٔ فلق تا گاه مَسقط شفق، با طلایع مرگ به‌بازی درآمدند.** (جرفادقانی ۳۶۶)

☜ ○ ~ِ **رأس** (قد.) (مجاز) مسقط‌الرأس ←: **مَسقط رأس او دیهی است مختصر بر چهار فرسنگی.** (جوینی[۱] ۲۲۵/۲) ○ **منشأ و مولِد و مَسقط رأس او دیه دیوره بوده‌است.** (ابن‌فندق ۱۴۲)

مسقط mosqat [عر.] (صـ.) (قد.) افتاده؛ حذف‌کرده‌شده. ← ● مُسقَط فرمودن.

☜ ● ~ **فرمودن** (مصـ.مـ.) (قد.) لغو کردن؛ ازبین بردن: **سلطان... رسوم محدث و قوانین بدعت مُسقَط فرمود.** (سلجوق‌نامهٔ‌ظهیری ۳۱: معین)

مسقط mosqet [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** ازبین‌برنده: **نخود دارای غذائیت بسیار و ازاین‌جهت مُسقِط اشتها می‌باشد.** (← شهری[۲] ۴۵۸/۵) **۲.** اندازنده؛ وادارنده به افتادن؛ سقط‌کننده: **برداشتن باقلای پخته، قاتل جنین و مُسقِط او می‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۲۷/۵)

مسقط‌الحجر masqat.o.l.hajar [عر.] (اِ.) (قد.) (ریاضی) پای عمود. ← پا[۱] ○ پای عمود: **مسقط‌الحجر کدام است؟ آن نقطه است از قاعده که عمود بدو رسد.** (بیرونی ۱۰)

مسقط‌الرأس masqat.o.r.ra's [عر.] (اِ.) محل افتادنِ سر (هنگام تولد)، و به‌مجاز، زادگاه: **سی‌وپنج‌شش سالی پیش‌ازاین مسافرتی به اصفهان مسقط‌الرأس خود کردم.** (جمال‌زاده[۹] ۵۱) ○ **آشتیان... مسقط‌الرأس و وطن اوست.** (نظام‌السلطنه ۱۹/۱) ○ **دل از مسقط‌الرأس و منشأ و مبدأ و اساس برتواند داشت.** (زیدری ۱۱۹) ○ **به‌حکم آن‌که این خطهٔ مختصر که مسقط‌الرأس این ضعیف است، در تصرف دیوان این پادشاه بود... به متنزهات شکار و صحاری این بقعه میل می‌نمود.** (جرفادقانی ۷)

مسقط‌النطفه masqat.o.n.notfe [عر.: مسقط‌النُّطفَة] (اِ.) (قد.) زمان انعقاد نطفه: **[مردم] را دو ابتداست یکی وقت کِشتن و او را مسقط‌النطفه خوانند و دیگر وقت برآمدن و آن زادن است و او را مولِد خوانند.** (بیرونی ۵۱۹)

مسقط‌الهام masqat.o.l.hām[m] [عر.: مسقط‌الهامّ] (اِ.) (قد.) زادگاه؛ مسقط‌الرأس: **از زیارت مشعر حرام و رکن مقام تا وقوف به مقتل‌الاجسام و مسقط‌الهام تفاوت‌هاست.** (حمیدالدین ۳۹)

مسقطی masqat-i (صنـ.، منسوب به مسقط، ناحیه‌ای در شبه جزیرهٔ عربستان، اِ.) نوعی شیرینی که از نشاسته، شکر، آب، گلاب، روغن، و پودر یا خلال بادام تهیه می‌شود: **بگذار بروم ازسر خیابان مسقطی یا بستنی بگیرم.** (← فصیح[۲] ۲۱۷) ○ **اسباب پذیرایی‌شان عبارت بود از... مسقطی و راحت‌الحلقوم و نان بادامی.** (شهری[۲] ۱۰۶/۴)

مسقف mosaqqaf [عر.] (صـ.) دارای سقف؛ سرپوشیده: **درمقابل ما ایوانی قرار داشت که مسقف بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۸۷) ○ **بهتر این است که شما بروید و در پناهگاه مسقفی بخوابید.** (قاضی ۱۰۲) ○ **آدمی... محتاج غذا و لباس و مسکن مسقف... [است.]** (طالبوف[۱] ۱۶۵)

☜ ● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) سقف‌دار کردن؛ سرپوشیده کردن: **بناهای سابق مخبرالدوله را که خیلی محقر و بی‌موقع و تنگ و بدوضع بود، بعضی را مسقف کرده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۱۳۲/۱) ○ **مسقف نمودن مساجد به سنگ و گِل مکروه است.** (شوشتری ۷۲)

مسقفات mosaqqafāt [عر.، جِ. مُسَقَّفَة] (اِ.) (قد.) جاهای سقف‌دار: **اشارتی که درباب خرابی مسقفات و عمارت آن فرموده، چندان خرابی نیست.** (نخجوانی ۴۲۰/۲)

مسک mesk [معر. از سنسـ.] (اِ.) (قد.) مشک ←: طَبَق‌های زرین نهاده مشحون به مسک اذفر. (رشیدالدین ۱۲۹) ○ عود خام از هریکی یک درم‌سنگ مسک نیم‌دانگ سنگ این‌همه را بساید و حب کند و به دهان بدارد. (اخوینی ۳۰۰-۳۰۱)

مسکت moskat [عر.] (صـ.) (قد.) سکوت‌کرده؛ خاموش. ← ● مسکت آمدن.

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) سکوت کردن؛ ساکت شدن: امیرمحمود این حدیث را هیچ جواب نداشت. که مسکَت آمد و خاموش ایستاد. (بیهقی[1] ۹۱۶)

مسکت mosket [عر.] (صـ.) (قد.) پاسخی مدلل که مخاطب را وادار به سکوت کند؛ مجاب‌کننده: رستم از جواب‌های مسکِت ایشان متأثر شد. (زرین‌کوب: دوقرن‌سکوت ۶۴) ○ ازهرنوع سخنی می‌رفت تا به‌نوعی این رسول را خجل کنند و او جواب درشت مسکِت بازمی‌داد. (فخرمدبر ۱۵۹) ○ سخن با پیران به‌گزاف مگوی که جواب پیران مسکِت باشد. (عنصرالمعالی[1] ۵۸)

مسکته mosket.e [عر.: مسکِتَة] (صـ.) (قد.) مسکِت ↑: باید محاکی باشی و بسیار حکایت‌های مضاحک و سخن مسکته و نوادرهای بدیع یاد داری. (عنصرالمعالی[1] ۲۰۴)

مسکته‌گویی m.-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) قاطعانه و قانع‌کننده سخن گفتن: در مجمع شاهان سخنش مسکته‌گویی‌ست/ برعرصهٔ میدان عَلَمش نادره‌بازی‌ست. (مختاری ۵۵۰)

مسکر mosker [عر.] (صـ.، اِ.) آنچه نوشیدنِ آن باعث مستی می‌شود؛ نوشیدنی مستی‌آور: چاره‌ای جز عزلت و حتی توسل به مسکر و مخدر ندارند. (مینوی[2] ۴۴) ○ فی‌الجمله، نماند از سایر معاصی منکَری که نکرد و مسکری که نخورد. (سعدی[2] ۱۵۶) ○ اینت مسکر حرام کرد چو خوک/ وانت گفتا بجوش و پُر کن طاس. (ناصرخسرو[1] ۴۳۸)

مسکرات moskerāt [عر.، جِ. مُسکِرَة] (اِ.) نوشیدنی‌های مستی‌آور: تمام عمرش لب به مسکرات نمی‌زد. (فصیح[1] ۱۲۲) ○ درویشی و قناعت‌کیشی از خصایص جمیلهٔ آن مردم است و مسکرات و مغیرات بلکه معاجین مفرحه را وجودی نیست و به‌هم نمی‌رسد. (شوشتری ۵۷)

مسکن maskan [عر.] (اِ.) ۱. محل سکونت؛ منزل؛ خانه: بانک رهنی برای تهیهٔ مسکن وام می‌داد. ○ برای خود و کسان خود خوراک و پوشاک و مسکن فراهم آورند. (مینوی[3] ۲۳۳) ۲. (قد.) جای‌گاه: امروز دیگر از بدیهیات است که کُرهٔ زمین مسکن ما، یکی از کوچک‌ترین کرات عدیدهٔ آسمان بی‌ابتدا و انتهاست. (اقبال[2] ۴) ○ قالب مسکین... مسکن روح نازنین است. (زیدری ۵۳) ○ در مسکنی که هیچ نفرساید/ فرسوده گشت هیکل مسکینم. (ناصرخسرو[1] ۱۳۴) ○ گردن هر قُمری‌ای معدن جیمی ز مشک/ دیدهٔ هر کبککی مسکن میمی ز دم. (منوچهری[1] ۶۰)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ساکن بودن؛ جا داشتن: دشمن من که دیو فساد است در این خانه مسکن دارد. (خانلری ۲۸۸) ○ الیوم آن‌جا سربازان مسکن دارند. (حاج‌سیاح[2] ۱۴۳) ○ دلم را مشکن و در پا مینداز/ که دارد در سر زلف تو مسکن. (حافظ[1] ۲۶۸)

● ~ **کردن (گرفتن، نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) سکونت داشتن؛ اقامت کردن؛ مقیم شدن: شیخ‌جعفر... در نجف‌اشرف مسکن کرد. (حاج‌سیاح[1] ۲۲۲ح.) ○ در کوهی که درنزدیکی شهر مزبور است، مسکن گرفته‌بوده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۱۲۹) ○ فوجی از این قوم... در کوهسار... مسکن گرفتند. (قائم‌مقام ۴۰۵) ○ به خانهٔ حاجی یاقوت‌خان حبشی... مسکن نمودم. (شوشتری ۴۰۵)

▫ ~ **و شهرسازی** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که کارهای مربوط به ساخت‌وساز مسکن و اسکان شهرنشینان را برعهده دارد؛ وزارت مسکن و شهرسازی.

مسکّن mosakken [عر.] (صـ.) ۱. (پزشکی) ویژگی هر دارویی که باعث کاهش درد می‌شود: از تریاک و خمیر [حب] می‌ساختند و مسکّن هر درد و خارش... بود. (شهری[2] ۲/۲۵۴) ۲. (اِ.) (پزشکی) چنین دارویی: پرستار مسکّن نزد؟ (آقایی:

داستان‌های کوتاه ۱۸) **۳.** (صـ.) تسکین‌دهنده؛ آرام‌کننده: مادری مهربان و پدری نرم‌زبان... **حلّال مشکلات و مسکّن آلامشان [بود.]** (شهری[۲] ۱۸۶/۲)

مسکنت maskanat [عر.: مسکنة] (اِمصـ.) **۱.** فقر؛ تهی‌دستی: **با همهٔ فقر و مسکنت، کم اتفاق می‌افتاد که کسی پول کسی را بخورَد.** (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ○ **عمر با مسکنت به‌سر برده/ ناامید از زمان آینده.** (نیما: ارصباتانیما ۲۸۰/۲) ○ **برو مسکنی دیگر گیر و با مسکنت خویش بساز.** (وراوینی ۲۳۸) **۲.** (قد.) عجز و درماندگی و بی‌چارگی: **اینها به‌موجب این‌که پیامبران را به ناحق می‌کُشند، استحقاق ذلت و مسکنت دارند.** (مطهری[۱] ۲۵) ○ **به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ/ که بر درِ تو نهد روی مسکنت بر خاک.** (حافظ[۱] ۲۰۴) ○ **به نیاز و مسکنت تمام دو دست ادب برهم نهاده تا صبح‌دم می‌ایستاد.** (بخاری: انیس‌الطالبین ۴۷: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (تصوف) فقر (مِـ ۵) ←: **تواضع و کم‌زنی و مسکنت از حضرت مصطفی میراث محمدیان است.** (افلاکی ۳۶۱)

مسکنت‌آمیز m.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه با فقر و تهی‌دستی؛ فقیرانه: ناتوانان... **به‌دور یک زندگی مسکنت‌آمیز و دور از حقیقت زیست می‌کنند.** (هدایت[۸] ۱۹)

مسکنت‌بار maskanat-bār [عر.فا.] (صف.) مسکنت‌آمیز ↑: **وقتی... ظاهر مسکنت‌بار گوینده را دید، مات‌ومبهوت ماند.** (قاضی ۳۰۴)

مسکن‌گاه maskan-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) جای‌گاه؛ مسکن: **همتش بین و دل‌وجان و شناخت/ کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت.** (مولوی[۱] ۳۳/۲)

مسکوت maskut [عر.] (صـ.) ویژگی امری که دربارهٔ آن حرفی زده نمی‌شود.

□ ~ **گذاشتنِ امری** دربارهٔ آن سخن نگفتن؛ موقوف کردنِ آن: **با وضعیت حاضر، ما تأمین نداریم و استیضاح خود را مسکوت می‌گذاریم.** (مستوفی ۶۳۱/۳) ○ **دولت ایران آن را هم باید مسکوت نگذارَد و همواره ادعا کند.** (فروغی[۱] ۷۹)

□ ~ **ماندنِ امری** سخن گفته نشدن دربارهٔ آن؛ متوقف شدنِ آن: **موضوع نه‌تنها مسکوت مانده... به‌گونه‌ای متغیر گردیده.** (شهری[۲] ۱۹۹/۱) ○ **دولت انگلیس... به دادگاه بین‌المللی لاهه شکایت... و قضیه را به شورای امنیت... احاله داد. شورای مزبور... مقرر داشت که قضیه مسکوت مانده و مورد شور قرار نگیرد.** (مصدق ۳۶۶) ○ **موضوع هرات موقتاً مسکوت ماند.** (مستوفی ۴۶/۱)

مسکوت‌عنه maskut.on.'an.h [عر.] (صـ.، اِ.) موضوعی که دربارهٔ آن سکوت می‌کنند: **چرا در خاطرات یکی را باید نگاشت و دیگری را مسکوتٌ‌عنه گذاشت؟** (مخبرالسلطنه ۱۲۵) ○ **بسیاری چیزهای دیگر... مسکوتٌ‌عنه مانده‌است.** (مستوفی ۴۵۴/۲)

مسکوک maskuk [عر.] (صـ.) **۱.** به‌شکل سکه درآمده: **در هرکاری ملاک و معیارم تنها طلا و نقرهٔ مسکوک است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۵) ○ **سیف‌الملوک میرزا، طلای مسکوک خزانهٔ عامره را هشتاد کرور می‌گفت.** (قائم‌مقام ۴۶) ○ **دفینه‌ای که... داشت چهار پستو زروسیم مسکوک بود.** (آقسرایی ۳۰۸) **۲.** (اِ.) سکه: **در شوش ۴۰۰۰۰ تالان شمش طلا و ۹۰۰۰ تالان مسکوک طلا [وجود دارد.]** (جمال‌زاده[۸] ۲۴۱) ○ **مقداری مسکوک طلا به‌ضبط دولت آمده.** (← مخبرالسلطنه ۸۶)

مسکوکات maskukāt [عر.، جِ. مَسکوکَة] (اِ.) سکه‌ها: **دو کتاب از رابینو مستشرق معروف یکی درباب روابط سفیری و قونسولی... و دیگری درباب مسکوکات و مُهرهای ایران.** (مینوی[۲] ۵۱۹) ○ **بلوشه می‌گوید که مسکوکات اباقا، همه یک صلیبی برروی آنها منقوش است.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۷/۱) ○ **این‌همه کتاب‌خانه‌ها و اسناد و مسکوکات و زحماتی که برای خواندن خطوط قدیمه... و تأسیس موزه‌ها و غیره برده می‌شود، از بی‌خردی است؟!** (اقبال[۱] ۶/۳/۴-۷) ○ **شاه‌زاده... بیست‌وچهارهزار تومان اشرفی و مسکوکات طلا خریده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۱۵۶/۱)

مسکون maskun [عر.] (صـ.) قابل سکونت؛ دارای سکنه: **تقریباً تمام ایران را مسکون از قبایل تُرک می‌شمارند.** (اقبال[۱] ۱۱/۱۰/۳) ○ **مدت‌هاست که این دیه مسکون نباشد و حصار خراب است.** (ابن‌فندق ۱۲۹)

نیز ← ربع ◘ ربع مسکون.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) قابل سکونت شدن: **انحای مملکت... به یمن اعتنا و استعمار او معمور و مسکون شده.** (شمس‌قیس ۱۱)

مسکونه maskun.e [عر.: مسکونَة] (صـ.) (قد.) مسکون ←: **حمل مکتوب و مرسله‌های هر دولت را به همهٔ نقاط مسکونهٔ دنیا به یک قیمت جزئی.** (طالبوف[1] ۱۸۰)

مسکونی maskun-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مسکون) قابل سکونت؛ دارای سکنه: **دو کودک... درمقابل عمارت مسکونی باغ، سخت سرگرم بازی بودند.** (مشفق‌کاظمی ۱۳-۱۴) ○ **خانهٔ مسکونی [را] تازه با زندگانی خود متناسب کرده‌بودیم.** (مستوفی ۸/۳)

مسکه maske (اِ.) (قد.) سرشیر یا کره که از شیر یا دوغ می‌گیرند: **روغن و مسکه، خیر و منفعت باشد.** (لودی ۱۶۶) ○ **مرا مغز استخوان و مسکه و انگبین مصفا به غذا دادی.** (ابن‌بلخی[1] ۱۷۵) ○ **پیغامبر... شبی به‌خواب دید که یک کاسه مسکه بیاوردند و پیش او بنهادند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۶۰)

مسکه moske [عر.: مسکَة] (اِ.) (قد.) ۱. نیرو؛ قدرت: **با مجدالملک و معین‌الملک برای مُسکهٔ بدن قدری خوردیم و به‌زحمت خود را به‌بالای کشتی کشیدم.** (امین‌الدوله ۹۰) ○ **جمعی که از مُسکهٔ عقل نه درویش بودند و دوست مال و نفس خویش، تبجح و شادی نمودند.** (جوینی[1] ۱۲۹/۳) ○ **هول و فزع، مُسکهٔ تماسک ایشان بستد.** (جرفادقانی ۲۹۳) ۲. هر خوردنی و آشامیدنی که بدن را تقویت کند: **از نایافت قوت و مُسکهٔ زندگانی مستغاث کردند.** (رشیدالدین ۵) ○ **برادر ازگوشت برادر مُسکهٔ جان می‌ساخت.** (جرفادقانی ۳۱۵)

مسکین meskin [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. تهی‌دست؛ بی‌چیز: **قاضی از ضنت سگش را نان نمی‌دهد و همین‌که به فقیر نانی بدهد، سگش دنبال مسکین را گرفته نمی‌گذارد به رفاه از آن برخوردار شود.** (مستوفی ۳۴۱/۲ ح.) ○ **آنچه گفتی در به روی مسکینان ببندند حاتم‌طایی که بیابان‌نشین بود، اگر شهری بودی، از جوش گدایان بی‌چاره شدی.** (سعدی[2] ۱۶۶) ○ **از مُلک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان.** (بیهقی[1] ۹۶۱) ۲. (صـ.) (مجاز) بی‌چاره؛ درمانده؛ ناتوان: **این شبح سعادت... یکتامایهٔ تشفی خاطر مسکینم بود.** (جمال‌زاده[3] ۷۳) ○ **هرکه با پولادبازو پنجه کرد/ ساعد مسکین خود را رنجه کرد.** (سعدی[2] ۷۵) ○ **صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر/ کو را به کدخدای جهان از جهان هواست.** (فرخی[1] ۲۳)

مسکینانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) مسکنت‌آمیز ←: **نظری به او انداخت و در سرووضع غریب و مسکینانهٔ او خیره شد.** (قاضی ۲۹۶)

مسکین‌نواز meskin-navāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به تهی‌دستان و نیازمندان لطف و بخشش می‌کند: **مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند/ ذکرش به خیر ساقی مسکین‌نواز من.** (حافظ[1] ۲۷۶) ○ **همه طاعت آرند و مسکین نیاز/ بیا تا به‌درگاه مسکین‌نواز.** (سعدی[1] ۱۹۶)

مسکینی meskin-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. نیازمندی؛ فقر: **روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی/ تو گه در پرسش آبی و گه در فکرت نانی.** (پروین‌اعتصامی ۶۱) ۲. بی‌چارگی: **چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم؟/ به خشم رفتم و بازآمدم به مسکینی.** (سعدی[3] ۶۴۵)

مسگر mes-gar (صـ.، اِ.) سازنده و فروشندهٔ لوازم مسی: **به‌عقیدهٔ خردمندان نباید گناه آهنگر بلخ را به گردن مسگر شوشتر انداخت.** (قاضی ۱۲۲۲) ○ **در پشت همین بازار مسگرها خانه‌ای دارد.** (جمال‌زاده[11] ۳۷)

مسگرباشی m.-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، رئیس مسگرخانه: **طلا و نقره و مسینه‌آلات و غیره آنچه در سرکار خاصه ضرور و در رکاب بود، می‌بایست به سعی [مسگرباشی] به‌اتمام رسد.** (رفیعا ۵۵۴)

مسگرخانه mes-gar-xāne [illegible] (قد.) جایی که در آن ظروف و لوازم مسی ساخته می‌شد: **یزد... مسگرخانه‌های خوب و کار نساجی زیاد دارد.** (حاج‌سیاح[1] ۱۷۸-۱۷۹)

مسگری mes-gar-i (حامص.) **۱.** عمل و شغل مسگر: نقره‌سازی، مسگری، مفتی‌گری.... (شهری[۲] ۳۴۰/۴) **۲.** (اِ.) جایی که در آن وسایل مسی می‌سازند: سراسر خیابان پُر از مسگری بود. **۳.** (حامص.) (ورزش) در کُشتی، نوعی بدل‌کاری و حرکات دفاعی برای مقابله با فن حریف یا فرار از آن.

• **~ کردن** (مصل.) (ورزش) پرداختن به‌عمل مسگری. ← مسگری (مِ. ۳): **کشتی‌گیر تُرک همه‌اش درمی‌رفته مسگری می‌کرده.** (میرصادقی[۴] ۲۷۸)

مسلح mosallah [عر.] (صِ.) **۱.** مجهز به سلاح؛ دارای اسلحه: **دو پاس‌دار مسلح، مقابل دِرِ مسجد کشیک می‌دهند.** (محمود[۲] ۳۰۲) ○ **واجب است که مجاهدین مسلح داشته‌باشیم.** (طالبوف[۲] ۹۶) ○ **هرکس خویشتن را مسلح بیند، درمیان جماعتی که سلاح نداشته‌باشند، مهتر و مقدّم ایشان گردد.** (لودی ۱۶۶) **۲.** (مجاز) مجهز به وسایل لازم؛ دارای افزار: **چشم مسلح.** ○ **مسلح به سلاح علم و تقوا.** (فرهنگ‌فارسی‌امروز)

• **~ شدن** (مصل.) مجهز شدن به سلاح جنگی: **نیروهای مخالف، دولت را تهدید به مسلح شدن کردند.**

• **~ کردن (نمودن)** (مصم.) دارای اسلحه کردن؛ مجهز به سلاح کردن: **انگلیس‌ها، آسوری‌های آذربایجان را برضد تُرک‌ها مسلح می‌کردند.** (مستوفی ۱۴۵/۳) ○ **از ولایات چند فوج سرباز در طهران حاضر کرده و مسلح نموده‌بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۴)

مسلحاً mosallah.an [عر.] (ق.) (قد.) درحال داشتن اسلحه: **فراش... مسلح‌شده و جمعی را مسلحاً باخود برداشته... درحضور می‌ایستد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۹)

مسلحانه mosallah-āne [عر.فا.] (صِ.) **۱.** مجهز به سلاح؛ با اسلحه: **حملهٔ مسلحانه.** ○ **با مبارزهٔ مسلحانه کاری تو این مملکت ازپیش نمی‌رود.** (← میرصادقی[۱] ۳۳) **۲.** (ق.) همراه با اسلحه: **بارها اهالی دِه... قیام کرده و فوج‌ها تشکیل داده و مسلحانه به جنگ ایشان رفته‌اند.** (قاضی ۸۳۲)

مسلحه maslahe [عر.: مسلحَة] (اِ.) (قد.) جایی که در آن سلاح‌های جنگی را نگه‌داری می‌کنند؛ انبار مهمات: **عبدالله‌بن‌مالک‌خزاعی را مأمور کرد که تمامی آن نواحی را طی کرده در آن‌جا مسلحه‌ها ترتیب دهد.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۶) ○ **ابوالعباس‌طوسی... مسالح نهاد براین‌جمله... مسلحهٔ تمیشه... مسلحهٔ شهر ساری.** (ابن‌اسفندیار ۱۷۸)

مسلخ maslax [عر.] (اِ.) **۱.** قتل‌گاه: **در آن مسلخ آدمی‌زادگان/ زمین گشته کوه ازبس افتادگان.** (نظامی[۷] ۲۱۳) ○ **در مسلخ عشق جز نکو را نکشند/ لاغرصفتان زشت‌خو را نکشند.** (عین‌القضات ؟) **۲.** (قد.) کشتارگاه؛ سلاخ‌خانه: **ما گرم این صحبت بودیم که یک‌دفعه عفونت مسلخ به‌دماغ ما رسید.** (طالبوف[۱] ۱۱۱) **۳.** (قد.) رخت‌کن حمام: **هرکه در مسلخ گرمابه بود همه برپای خاسته‌بودند و نمی‌نشستند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۷) ○ **رسم رومیان و حکیمان ایشان چنان است که چون از گرمابه بیرون آیند، تا زمانی در مسلخ گرمابه بنخسبد، بیرون نشود.** (عنصرالمعالی[۱] ۹۰)

مسلسل mosalsal [عر.] (اِ.) **۱.** (نظامی) نوعی سلاح خودکار که پی‌درپی گلوله شلیک می‌کند: **صدای شلیک مداوم مسلسل به گوش می‌رسید.**



۲. (صِ.) (خوش‌نویسی) ویژگی نوعی خط که حروف و کلمات هر سطر آن متصل نوشته شود: **خطی مسلسل شیرین که گر بیارم گفت/ به‌خط صاحب‌دیوان ایلخان مانَد.** (سعدی[۳] ۷۱۶) ○ **خطت که دلم راحت جانش خوانَد/ وز لطف طراز گلستانش خوانَد ـ خطی است مسلسل و زروی معنی/ خوش‌تر خِرَد از آب روانش خوانَد.** (خلیل‌شروانی: نزهت ۳۲۳) 🖉 در هردو شاهد با ایهام به‌کار رفته‌است. **۳.** به‌هم پیوسته: **به‌نظرم می‌آمد که این شعرهای مسلسل می‌بایست بی‌فشردن طبع... از منبع خروشانی جوشیده‌باشند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ **دوستی سال‌خورده برای من حادثه‌ای از زندگی‌اش را نقل کرد،**

منتها نه به‌طور مسلسل. (علوی[۳] ۳۹) ○ مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند هم‌چنین مسلسل. (سعدی[۲] ۱۷۱) **۴.** (ق.) پیوسته؛ پی‌درپی: من همه‌اش دور می‌زنم و نمی‌توانم مطلب را مسلسل بیان کنم. (علوی[۱] ۷۱) **۵.** (صـ.، ق.) (قد.) به‌هم‌بافته؛ حلقه‌حلقه؛ گره‌درگره: گاه چون زرادان درع غدیر را برشکل غدایر ... و مسلسل نیکوان، حلقه‌درحلقه و گره‌درگره می‌انداختند. (وراوینی ۳۱۶) ○ سر مژه چون خنجر کابلی/ دو زلفش چو پیچان خط بابلی ـ مسلسل یک اندر دگر بافته/ گره برزده سرش برتافته. (فردوسی[۳] ۱۷۴۰) **۶.** (قد.) به زنجیر بسته‌شده؛ مقید: فلک کژروتر است از خط ترسا/ مرا دارد مسلسل راهب‌آسا. (خاقانی ۲۳) ○ پس روی از آهو بگردانید و او را هم‌چنان مقید و مسلسل دربندِ بلا بگذاشت. (وراوینی ۱۲۷)

☞ ▫ ~ِ **دستی** (نظامی) ▫ مسلسل سبک ↓.

▫ ~ِ **سبک** (نظامی) مسلسلی کوچک که دردست می‌گیرند و شلیک می‌کنند: خالو قربان... چهار ارابه توپ و بیست قبضه مسلسل سبک در اختیار داشت. (مستوفی ۵۱۶/۳)

▫ ~ِ **سنگین** (نظامی) مسلسلی بزرگ که هنگام شلیک روی سه‌پایه قرار می‌گیرد: دورتادور باشگاه را... مسلسل‌های سنگین کار می‌گذاشتند. (محمود[۱] ۴۹۴)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** به‌هم پیوستن؛ پیاپی شدن؛ ادامه یافتن: سخن چون شد مسلسل عاقبت کار/ ستون بیستون آمد پدیدار. (نظامی[۳] ۲۴۸) **۲.** درهم شدن؛ به‌هم آمیختن: مسلسل گشته بر گل‌های حمری/ نوای بلبل و آواز قُمری. (نظامی[۳] ۶۲) **۳.** زنجیری شدن؛ به زنجیر بسته شدن: چون مصروعان تیمارستان بغداد... مسلسل شدم. (خاقانی[۱] ۱۱۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** حلقه‌حلقه کردن؛ پیچاندن: خرامان گشته بر تازی سمندی/ مسلسل کرده گیسو چون کمندی. (نظامی[۳] ۴۳۱) **۲.** پیوند دادن؛ به‌هم پیوستن: چنان در دل نشاند آن دلستان را/ که با جانش مسلسل کرد جان را. (نظامی[۳] ۲۹)

▫ **به ~ بستن** هدف رگبار مسلسل قرار دادن: روز هفده شهریور مردم را به مسلسل بستند.

مسلسل‌چی m.-či [عر.تر.] (صـ.، ا.) (نظامی) آن‌که با مسلسل تیراندازی می‌کند: افسران... میان چهار مسلسل‌چی، به‌طرف باشگاه می‌روند. (محمود[۱] ۴۹۱)

مسلط mosallat [عر.] (صـ.) **۱.** چیره؛ غالب: هنوز احترام من به پسر پیغمبر بر عشقم مسلط است. (علوی[۳] ۷۶) ○ قرار بود... دولتی تشکیل شود که بر اوضاع مسلط باشد. (مصدق ۲۵۶) **۲.** (مجاز) توانا: باید میزان قوّت صوت را چنان گرفت که گوینده بر سخن مسلط باشد. (فروغی[۳] ۱۱۷) **۳.** (مجاز) کاملاً آشنا و آگاه به رموز امری: به زبان فارسی مسلط است.

☞ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) چیره شدن؛ غلبه کردن: هرطور بود، بر اعصابم مسلط شدم. (شاهانی ۱۳۴) ○ این‌که [شیطان] بتواند بر وجود بشر مسلط شود،... از حوزهٔ قدرت شیطان خارج است. (مطهری[۵] ۷۱) ○ دولت بدان مسلط گشته‌ست بر جهان/ کاندر عزیزخاتم مُلکت نگین تویی. (مسعودسعد[۱] ۷۵۹)

▫ **کسی را بر کسی (چیزی) ~ کردن** او را بر دیگری چیره کردن؛ او را بر دیگری غلبه دادن: چرا خدا یک مشت یهودی ژاندارم آمریکا را بر هفت‌صدمیلیون مسلمان... مسلط می‌کند؟ (مطهری[۵] ۱۱۲) ○ کفار را به این درجه به مسلمانان مسلط کرده‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۲) ○ مسلط مکن چون منی برسرم/ ز دست تو به گر عقوبت بَرَم. (سعدی[۳] ۳۹۴) ○ ایزد عزذکره چنین قوم را بر ما مسلط کرده‌است. (بیهقی[۱] ۷۱۲)

مسلک maslak [عر.] (ا.) **۱.** (مجاز) رفتار، شیوهٔ عمل، یا مراحلی از عمل که برای رسیدن به هدف یا مطلوبی درپیش گرفته می‌شود؛ مشرب؛ مرام؛ مذهب؛ طریق؛ طریقه: می‌دانستم که اهل هیچ فرقه و مسلکی نیست، اما در جوانی یک سالی را به زندان رفته‌بود. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۸) ○ به تعلیم بیگانه آموختند که برسر یک مسلک بی‌پروپای سیاسی پدر را به‌کشتن بدهند. (خانلری ۳۰۵) ○ مایهٔ تأسف است که در دنیا مسلک و مرامی در تساوی حقوق و تدارک آسایش عامه... نیست. (مخبرالسلطنه

۱۷۳) ○ **هر نبی و هر ولی را مسلکی‌ست/ لیک با حق می‌بَرَد جمله یکی‌ست.** (مولوی[۱] ۱/۱۹۰) **۲.** (قد.) شیوه؛ سبْک: **به‌علت تازگی مسلک انشا، حسن‌نیت خودشان را از ما سلب فرموده[اند.]** (دهخدا[۲] ۶۵/۲) ○ **در حل این شبهه چند مسلک مسلوک داریم.** (قطب ۹۶-۹۷) **۳.** (قد.) مسیر؛ راه: **روز اول که عازم نهضت گردید، مسلکی سخت و منزلی صعب دید.** (قائم‌مقام ۳۸۱) ○ **خندق و میدان به‌پیش او یکی‌ست/ چاه و خندق پیش او خوش مسلکی‌ست.** (مولوی[۱] ۴۶/۲)

مسلم moslem [عر.] (صـ.، اِ.) پیرو دین اسلام؛ مسلمان: **خلیفهٔ مسلمین... یازده‌هزار ازاین‌قبیل جوانان را در سرای خود می‌داشته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۰-۲۳۱) ○ **گبر و ترسا، مسلم و یهود همه بندهٔ ذلیل و دست‌پروردهٔ یک سلسله افکارند.** (نفیسی ۴۱۸) ○ **جمیع مؤمنین و مؤمنات و مسلمین و مسلمات را توفیق راه راست کرامت فرمای.** (عنصرالمعالی ۶ح.)

مسلم mosallam [عر.] (صـ.) **۱.** مورد پذیرش و قبول؛ پذیرفته‌شده؛ قطعی: **شرح آن را وظیفهٔ حتمی و مسلّم خود می‌دانم.** (علوی[۲] ۹۵) ○ **این برایش مسلّم بود که در چنین مواقعی حالش با حال عادی روزانه‌اش خیلی فرق دارد.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۱) ○ **به‌نزدیک گروهی مسلّم نیست مرید را که بخسبد جز اندرحال غلبه.** (هجویری ۴۵۷) **۲.** (ق.) مسلماً ← : **مسلّم این کار از او برنمی‌آید.** ○ **کس را مباد با من و با درد من رجوع/ زیراکه درد عشق مسلّم خریده‌ام.** (عطار[۵] ۳۸۷) **۳.** راحت؛ بدون سختی: **تو [باید] شُکر پروردگار را به‌جا آوری که مفت و مسلّم به چنین موهبت عظمایی رسیده‌ای.** (جمال‌زاده[۱۰] ۷۷) ○ **امیرجده آن‌قدر باجی که به من می‌رسید، از من معاف داشت و نخواست، چنان‌که از دروازه مسلّم گذر کردم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۸) **۴.** (صـ.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که خودبه‌خود صادق است و عقل، بدون برهان به‌صدق آن گواهی می‌دهد. **۵.** (قد.) حقیقی؛ راستین: **باید در اقدامات مردان مسلّم عالم دقت نمود.** (طالبوف[۲] ۶۳) ○ **تو عاشقان مسلّم ندیده‌ای سعدی/ که تیغ برسر و سر بندوار درپیشند.** (سعدی[۳] ۴۹۷) **۶.** (قد.) زیبنده؛ شایسته: **خدای راست مسلّم بزرگواری و لطف/ که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد.** (سعدی[۲] ۷۳) ○ **نیم‌شب پنهان به کوی دوست گم‌نامان شوند/ شهره‌نامان را مسلّم نیست پنهان آمدن.** (خاقانی ۶۵۲) ○ **شاهنشه گیتی مَلِک عالم، مسعود/ کاین نام بدین‌معنی اوراست مسلّم.** (فرخی[۱] ۲۳۸) **۷.** (قد.) معاف: **مرید... چون این مرقعه پوشید، اگر اندر غلبهٔ حال و قهر سلطان وقت بدرّد، مسلّم و معذور است.** (هجویری ۶۳) **۸.** (قد.) امکان‌پذیر؛ ممکن: **نصیحت پادشاهان گفتن کسی را مسلّم است که بیم سر ندارد یا امید زر.** (سعدی[۲] ۱۸۹) ○ **اگر خطایی که کس را از آن عصمت کلی مسلّم نیست، صادر آید، زود به عذر آن قیام نمایی.** (وراوینی ۶۹۰) **۹.** (قد.) سالم؛ دراما‌ن: **در یک سمت میدان که از تیر توپ مسلّم بودند، خود را گرفته محاربه می‌کردند.** (مروی ۵۹۴) **۱۰.** (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که سخن او را حجت می‌دانند و بی‌چون‌وچرا می‌پذیرند: **بر آفتاب طنز کنیّ و مسلّمی/ بر مشتریّ و ماه بخندیّ و برحقی.** (مختاری ۵۱۳) **۱۱.** (ق.) (قد.) به‌طور سلامت؛ درامان‌بوده: **هرگاه علامات لشکر قزلباش ظاهر شود، در دفع آن کوشیده، و خانواری مذکوره را مسلّم به سین‌چهاریک برسانند.** (مروی ۵۸۰)

■ ● **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** باور داشتن؛ یقین داشتن: **نوح را معجزه آن‌وقت مسلّم دارند/ که ز دریای محبت به کران می‌آید.** (زمانی‌یزدی: آنندراج) ○ **وگر گویی که میل خاطرم نیست/ من این دعوی نمی‌دارم مسلّم.** (سعدی[۳] ۵۴۱) **۲.** سپردن؛ دادن: **این خرقه ایشان را مسلّم دارید تا من شما را خرقه دهم تا پاره کنید.** (محمدبن‌منور[۲] ۸۹) **۳.** معاف کردن: **این درویش دل‌ریش را از تقلد اعمال و أشغال دیوانی... معاف و مسلّم دارند.** (نخجوانی ۱۵۹/۲) ○ **قم را مساحت کرد... و رفع آن بنوشت پس‌ازآن‌که حصصی معافه و مسلمه که در دست‌های مردم بود که آن را مساحت نمی‌کردند وضع کرد و معاف و مسلّم داشت و این مساحت معروف است.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۰۵ : لغت‌نامه[۱]) **۴.** پذیرفتن؛ قبول کردن: **هرگاه این مقدمه را مسلّم داشتیم، هرکس‌که در این خانه داخل**

شده‌باشد، غاصب و متغلب خواهدبود. (شوشتری ۱۳۷) **۵.** بدیهی دانستن؛ قطعی پنداشتن: مبادی‌ای بود که، اگر واضح نبود، در علمی دیگر به مرتبهٔ بلندتر از آن علم، مبرهن شده‌باشد، و در آن علم مسلّم باید داشت. (خواجه‌نصیر ۴۷)

● **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** ثابت شدن؛ یقین حاصل شدن: **بر من مسلّم شده‌است که این بانو که خود را ملکهٔ کشور عظیم میکومیکونا می‌نامد، ملکه نیست.** (قاضی ۵۲۱) ○ **بر من مسلّم شده‌است که فرزند من این دزدی را نکرده‌است.** (مینوی[۳] ۲۱۶) **۲.** (قد.) ایجاد شدن؛ پدید آمدن: **چندین تحصیل که من کرده‌ام و درراه طریقت رنج‌ها برده [مرا] چنین وقتی و حالتی مسلّم نشد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۸)

● **~ کردن (گرداندن)** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** معاف کردن: **مسلّم کرد شهر و روستا را/که بهتر داشت از دنیا دعا را.** (نظامی[۳] ۱۸۱) **۲.** نجات دادن؛ رهاندن: **به توبت و انابت خود را از تبعت آخر مسلّم گردانی و باز رهی.** (نصرالله‌منشی ۱۵۰) **۳.** روا داشتن: **چون یار مرا به وصل خرّم نکند/ یک بوسه از آن لبم مسلّم نکند.** (؟: نزهت ۵۲۲)

● **~ ماندن** (مصـ.ل.) (قد.) درامان ماندن؛ سالم ماندن: **من واثقم که اگر تفحص به‌سزا رَوَد از بأس مَلِک مسلّم مانم.** (نصرالله‌منشی ۱۳۴)

▫ **بر کسی ~ شدن** (قد.) به‌تصرف کامل او درآمدن و برای او قطعی شدن: **برکیارق... لشکر برادر خود محمود را شکست داد و سلطنت بر او مسلّم شد.** (مینوی[۲] ۲۵۹)

▫ **بر کسی ~ کردن (گردانیدن)** (قد.) به‌تصرف کامل او درآوردن؛ حق او دانستن: **تا درِ الفت به‌روی آشنایان بسته‌ایم/ جنت دربسته را بر خود مسلّم کرده‌ایم.** (صائب[۱] ۲۶۳۲) ○ **یا داوود مُلک عالم بر تو مسلّم گردانیدم.** (عتیق‌نیشابوری: لغت‌نامه[۱])

▫ **کسی را ~ بودنِ چیزی** (قد.) درتصرف کامل او بودنِ آن: **نه هرکس حق تواند گفت گستاخ/ سخن مُلکی‌ست سعدی را مسلّم.** (سعدی[۳] ۷۳۳) ○ **ماوراءالنهر و ترکستان او را مسلّم بُوَد.** (نظامی‌عروضی ۷۳)

▫ **کسی را ~ شدن (آمدن)** (قد.) **۱.** به‌تصرف کامل او درآمدن؛ دراختیار او قرار گرفتن: **بعداز مدتی او را پادشاهی مملکت ماوراءالنهر مسلّم شد.** (جامی[۸] ۳۸۹) ○ **چون مسلّم نشدش مُلک هنر چاره ندید/ به گدایی به درِ اهل هنر بازآمد.** (سعدی[۳] ۷۱۴) ○ **نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا/ در جهان مُلک سخن راندن مسلّم شد مرا.** (خاقانی ۱۷) **۲.** برای او جایز و شایسته بودن: **این‌چنین کار، عارفی را مسلّم آید، که طهارت قلب او به‌کمال رسیده‌باشد.** (جامی[۸] ۲۶۲)

مسلماً mosallam.an [عر.] (ق.) ازروی یقین؛ حتماً؛ قطعاً: **مرد... لبخند می‌زد: آقای دکتر مسلماً ما را به‌یاد نمی‌آورید. خانم من بیمار شما بود. معجزه کردید.** (جولایی: شکوفایی ۱۵۹) ○ **پادشاهان ایران... مسلّماً این اراضی را به‌نحوی اداره می‌کردند که درجه‌ای از امن و رفاهیت شامل حال رعایا بود.** (مینوی[۳] ۲۳۹) ○ **دوره‌های دوازده‌سالهٔ تُرکی... مسلماً همراه سلجوقیان... به ایران آمده‌است.** (مستوفی ۶۴۹/۳) ○ **مسلماً بعداز رفتن امیرنظام، عمل آذربایجان مغشوش و مختل خواهد شد.** (غفاری ۸۸)

مسلمات mosallamāt [عر.، جِ. مُسَلَّمَة] (اِ.) (منطق) قضایایی که خودبه‌خود صادق هستند و عقل، بدون برهان به صدق آنها گواهی می‌دهد و در مناظره و مباحثه مخاطب به‌درستی آنها معتقد است: **به‌مجردی که خطا بودن آن ثابت شد، از عرصهٔ مسلّمات اخراج گردد.** (مینوی[۲] ۲۸۶) ○ **مشهورات و مسلّمات مقدمهٔ قیاس جدلی‌اند.** (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۵۵: لغت‌نامه[۱])

مسلمات moslemāt [عر.، جِ. مُسلِمَة] (اِ.) (قد.) زنان مسلمان: **جمیع مؤمنین و مؤمنات و مسلمین و مسلمات را توفیق راه راست کرامت فرمای.** (عنصرالمعالی[۱] ۶ح.)

مسلم‌البرهان mosallam.o.l.borhān [عر.] (صـ.) (قد.) اِثبات‌شده؛ قطعی: **حرارت شمس بدیهی و اکتساب قمر نور و ضیا را از آن نیز مسلم‌البرهان.** (شوشتری ۳۹)

مسلمان mosalmān [از عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به دین اسلام معتقد است؛ پیرو دین اسلام: **برای ما مردم مسلمان مشرق‌زمین هیچ ضرورت اجتناب‌ناپذیری نیست.** (مطهری[۴] ۶) ○ **نادر افتد که یکی دل به وصالت ندهد/ یا کسی در بلد کفر مسلمان مانَد.** (سعدی[۳] ۴۹۱) ○ **سپاه مسلمان پس اندر دمان/ همی‌شد به کردار شیر ژیان.** (فردوسی[۳] ۲۵۲۲) ○ **مسلمان بود و پاک بود و حنیف بود.** (بلعمی ۱۸۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) به دین اسلام گرویدن: **گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود/ تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود.** (حافظ[۱] ۱۵۲) ○ **هرقلم مِهر نبی ورزم و دشمن دارم/ تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند.** (خاقانی ۱۵۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) به دین اسلام درآوردن: **مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن‌کش/ ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش.** (ناصرخسرو[۱] ۲۳۲)

مسلمان‌باشی m.-bāš-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) مسلمان بودن؛ مسلمانی: **هرگز صحابه ازبهر مسلمان‌باشی چیزی نگرفتندی.** (بهاءالدین‌خطیبی ۳۷۷/۱)

مسلمان‌زاده mosalmān-zā-d-e [از عر.فا.فا.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که از پدرومادر مسلمان به‌دنیا آمده‌است: **از شومی تو چندین‌هزار مسلمان‌زاده به اسیری افتاد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵۹)

مسلمان‌نشین mosalmān-nešin [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) جایی معمولاً در سرزمین‌های غیرمسلمان که محل اقامت مسلمانان است: **در اروپای شرقی شهرهای مسلمان‌نشین هست.**

مسلمانی mosalmān-i [از عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** اعتقاد به دین اسلام؛ مسلمان بودن: **مسلمانی و اعتقاد هرکسی برای خودش محفوظ بود که بی‌ترس و تزویر ابراز می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ **درراه دین و مسلمانی... کارهاست که همه کبریت احمر و کیمیای سعادت است.** (احمدجام[۱] ۸۲) ○ **سلطان... آن مردم را از مسلمانی بازداشته‌بود.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۷) **۲.** (اِ.) (قد.) اسلام: **رعیت‌پناها دلت شاد باد/ به سعی‌ات مسلمانی آباد باد.** (سعدی[۴] ۲۱۴) ○ **خیمهٔ مسلمانی مُلک است و ستون پادشاه و طناب و میخ‌ها رعیت.** (بیهقی[۱] ۴۸۵) **۳.** (قد.) سرزمین مسلمان‌نشین: **سیکول، شهری است بزرگ برحد میان خلخ و چگل نزدیک‌به مسلمانی.** (حدودالعالم ۸۴)

مسلمه moslem.e [عر.: مسلمَة] (صـ.) (قد.) مسلمان (زن). ← مسلمان: **سی‌صد تومان به آقا داده نگذاشتند زن در این‌جا بمانَد ولی زن‌های مسلمه را حبس می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۷)

مسلّمه mosallam.e [عر.: مسلَّمَة] (صـ.) **۱.** (منطق) مسلّم (مِـ. ۴) ←: **همین حال مسلماً بعدها نسبت‌به مطالبی که ما امروز آنها را جزء حقایق مثبتة و قضایای مسلّمه به‌شمار می‌آوریم بروز خواهد کرد.** (اقبال[۲] ۸۵) **۲.** (قد.) موردقبول؛ پذیرفته‌شده: **مگر عدم مداخلهٔ سایر دُوَل در انتخاب طرز حکومت یک ملت، از قوانین بین‌الملل و اصول مسلّمه نیست؟** (مستوفی ۲۶۱/۲) ○ **از مسائل مسلّمه است، بی‌سند مسجل، به اعتراف تنها قناعت نمی‌فرمایند.** (نظام‌السلطنه ۲۵۰/۲)

مسلّمی mosallam-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) **۱.** درامان بودن؛ سلامت: **ز ترکتاز حوادث مسلمی مطلب/ ز سیل، کعبه مکرر خراب گردیده‌ست.** (صائب[۱] ۸۶۶) **۲.** معاف بودن؛ بخشودگی مالیاتی: **متوجهات املاک و اوقاف زاویهٔ متبرکهٔ ایشان به‌موجب مقررنامهٔ دیوانی، به مسلمی قدیم مقرر است.** (ازفرمان سلطان‌احمدجلایر: لغت‌نامه[۱]) ○ **ازبابت انعام امرا... و سیورغال و معافی و مسلمی و اقطاع تملیک به‌قرار تومانی هفده دینار.** (رفیعا ۴۲۶)

مسلمیات mosallamiy[y]āt [عر.: مسلمیّات، جِ. مُسَلَّمیَّة] (اِ.) **۱.** (منطق) مسلّمات ←: **یکی از مسلمیات همین عقلا... این است که....** (دهخدا[۲] ۴۶/۲) ○ **این موضوع، مثل قاعدهٔ ریاضی از مسلمیات شده‌است.** (مستوفی ۳۳۲/۳) **۲.** (قد.) بخشودگی‌های مالیاتی: **سیورغالات و مقرریات و مسلمیات و وظائف ارباب عمایم و اصحاب استحقاق را تغییر نداد.** (نطنزی ۴۱) ○ **از انعام امرا و جمعی که ملازم نباشند و سیورغالات و معافی و مواجب و مسلمیات و حق‌السعی**

عمال هفت‌صدوچهارده دینار [بوده‌است.] (سمیعا ۵۲) ○ **شغل [مُهردار همایون] آن‌که تیول نامجات امرا و حکام و ارقام و احکام... و سیورغالات و معافیات و مسلمیات و اقطاع تملیک... مُهر می‌نمود.** (رفیعا ۳۱۰-۳۱۱)

مسلوب maslub [عر.] (صـ.) سلب‌شده؛ گرفته‌شده: **امنیت درتمام نقاط داخلهٔ مملکت مسلوب... [بود.]** (مستوفی ۱۳/۳) ○ **آدمی... چون حول‌وقوه و اسباب از خود مسلوب بیند، ناامید شود.** (قطب ۱۳۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) سلب شدن؛ گرفته شدن: **چنان رام و مطیع بود که... [گویی] اراده و قدرت و اختیار یک‌سره از او مسلوب شده‌باشد.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۷)

مسلوب‌الاختیار maslub.o.l.'extiyār [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که اختیار از او سلب شده‌است؛ بی‌اختیار: **روح فردی درمقابل جامعه یعنی روح جمعی مجبور و مسلوب‌الاختیار نیست.** (مطهری[1] ۳۴) ○ **شاه هم که مسلوب‌الاختیار است.** (نظام‌السلطنه ۴۵۲/۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اختیار را از کسی گرفتن؛ بی‌اختیار کردن: **آخرالامر همه را رأی بدین قرار گرفت که پادشاه را مسلوب‌الاختیار کنند.** (شوشتری ۲۷۶)

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) بی‌اختیار شدن؛ بی‌اراده شدن: **وجود او درقبال جمال مطلوبی که بر او استیلا یافته‌است، مسلوب‌الاختیار و بی‌خویشتن گشته‌است.** (زرین‌کوب[3] ۵۵)

مسلوب‌الاراده maslub.o.l.'erāde [عر.: مسلوب‌الارادَة] (صـ.) (قد.) آن‌که اراده‌اش سلب شده‌است؛ بی‌اراده: **مرید تا وقتی مسلوب‌الاراده نیست... به‌کام و مراد خود طی طریق می‌کند.** (زرین‌کوب[4] ۳۲)

مسلوب‌الاعتبار maslub.o.l.'e'tebār [عر.] (صـ.)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) بی‌اعتبار شدن؛ ازدست دادنِ اعتبار: **درمقابل تمام صنوف و طبقات مسلوب‌الاعتبار شده‌بودند.** (مستوفی ۴۸۸/۳)

مسلوب‌التمیز maslub.o.t.tamiz [عر.: مسلوب‌التّمییز] (صـ.) (قد.) آن‌که قوهٔ تشخیص در او ازبین رفته‌است؛ بی‌تشخیص: **مقصود ما از مجذوب نه مسلوب‌التمیز است.** (قطب ۲۸۷)

مسلوخ maslux [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی زحافی که در آن فاعلاتن به فاع تغییر یافته‌باشد: **سلخ آن است که هردو سبب از آخر این فاعلاتن بیندازی و عین وتد مفروق را ساکن گردانی، فاع بمانَد به‌سکون عین و فاع را از این فاعلاتن مسلوخ خوانند.** (شمس‌قیس ۵۶) ۲. (قد.) سلاخی‌شده؛ پوست‌کنده: **به تن مانندهٔ روباه مسلوخ / به سر مانندهٔ [بتفوز] نسناس.** (سوزنی[1] ۳۹۲) ۳. (ا.) (قد.) حیوانی که پوست آن را کنده‌باشند: **درحال خداوند تعالی حمالی را به درِ خانهٔ وی فرستاد با یک خروار آرد و یک حمال دیگر با یک مسلوخ.** (عطار: تذکرةالاولیا: معین)

مسلوک masluk [عر.] (صـ.) (قد.) طی‌شده، و به‌مجاز، انجام‌شده و تجربه‌شده: **این رسم معهود و مسلوک است.** (نظامی‌عروضی ۳)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. (مجاز) انجام دادن؛ عمل کردن: **انواع اعانت و یاری به‌کمال آداب و فروتنی مسلوک داشته‌اند.** (شوشتری ۲۶۰) ۲. طی کردن؛ سپری کردن: **در اطراف تفریط و افراط طریق انبساط مسلوک داشته‌است.** (جوینی[1] ۷/۱) ○ **عارفان در طلب... او طرایق جد و اجتهاد مسلوک می‌دارند.** (ابن‌فندق ۱) ۳. موجبات رفت‌وآمد را فراهم کردن: **طریق اجتیاز قوافل عراق... که مدت هفتادسال مسدود بود... گشاده و مسلوک داشت.** (عقیلی ۱۳۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) طی شدن: **اما اگر این مسلک دارند، اقرب جاده آن است که اول مسلوک شد.** (قطب ۹۷) ○ **طریق مکاتبات و مراسلات مسلوک شد.** (جرفادقانی ۱۰۲)

مسلول maslul [عر.] (صـ.) ۱. (پزشکی) مبتلا به بیماری سل: **کمتر درمیانشان آدم مسلول پیدا می‌شود.** (جمال‌زاده[1] ۱۳۱) ○ **در عرض ده سال دیگر اقلاً صدها بچهٔ مسلول، نجات پیدا خواهند کرد.** (علوی[1] ۱۰۷) ۲. (قد.) از غلاف بیرون‌کشیده؛ برهنه: **نه زور بازوی**

سعدی که دست قوّت شیر/ سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول. (سعدی[۳] ۵۴۰) ○ بر در نیسابور در هم افتادند و... تیغ‌های مسلول از موارد ورید مستسقی شد. (جرفادقانی ۱۶۷)

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) ۱. به سل مبتلا شدن: این زن مسلول شده ولی خوشبختانه دورهٔ اول مرض است. (مشفق‌کاظمی ۱۰۹) ۲. (قد.) از غلاف بیرون کشیده شدن: شمشیر رعایت جمهور و حمایت ثغور از نیام عزیمت و شهامت او مسلول گردد. (جوینی[۱] ۱۹/۳)

• ~ کردن (مصـ.م.) به سل مبتلا کردن: آن قودای که مرا مسلول کرده و می‌خواهد مرا بکشد، هیچ از خودش دفاع می‌کند؟ (علوی[۲] ۳۳)

مسلی mesalli [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) دردی که بیمار می‌پندارد که سوزنی در عضوهایش فرو می‌بَرند: سبب الم ثاقب مادهٔ بسیار و غلیظ باشد یا بادی غلیظ که در عضوی گِرد آید، چون رودهٔ قولون. سبب الم مِسلی هم این باشد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی ۱۰۸)

مسلی mosalli [عر.] (صـ.) (قد.) تسلی‌دهنده؛ آرامش‌بخش: فی‌الحال برزبان کهتر صدهزار ثنا و آفرین گذشت، بر چنان خاطر و چنان خامه و بنان، که چنین یتیمه‌ای سازد که مُسلی جان... تواندبود. (خاقانی[۱] ۱۴۲)

مسلین moslin [انگ.: muslin، از موصل نام شهری در عراق] (اِ.) (منسوخ) نوعی چیت لطیف اعلا با گل و نقش‌های ظریف: انواع پارچه ازقبیل چیت‌های... آغ‌بانو، مسلین، ململ،... (شهری[۲] ۳۴۵/۳)

مسما[۱] mosammā [از عر.: مسمن؟] (اِ.) غذایی که از گوشت، بادمجان یا کدو، و جز آنها تهیه می‌شود: آنان‌که در نازونعمت پرورده‌شده[اند]... مرغ و مسما را به‌کراهت [می‌خورند.] (شهری[۱] ۹)

مسما[۲]، مسمی .m [عر.: مسمّیٰ] (صـ.) ۱. نامیده‌شده؛ موسوم: این صحیفهٔ شهریه، در دورهٔ ناصری، مسما به شرف بود. (افضل‌الملک ۹۳) ○ قافله و رادگذار را از مشهد تاکنار جیحون که مسما به چهارجو است درعهدهٔ آنهاگذاشته‌اند. (قائم‌مقام ۱۰۴) ۲. (صـ.، اِ.) دارندهٔ اسم: چون آینهٔ اسم و مسمای تو آمد/ درآینه بر اسم و مسما نظری کن. (مغربی[۲] ۲۹۱) ○ به‌نزدیک اهل حق اسم و مسما یکی است. (میبدی[۱] ۵/۱) ۳. (مجاز) کار بی‌محتوا که فقط برای حفظ ظاهر انجام می‌شود؛ ظاهرکار: چند دقیقه مجلس ما چهار پنج نفری بود، ولی پشت‌سرهم جمعیت وارد می‌شد. مسما هم به‌عمل آمده‌بود. برخاستیم و بیرون آمدیم. (مستوفی ۶۰۰/۳) ۴. (قد.) نامزد؛ مأمور: محصلان به تمامت ممالک مسما بر هر ولایتی تعیین کرد. (جوینی[۱] ۲۷۴/۲-۲۷۵) ۵. (صـ.) (قد.) رفیع؛ بلند: آسمان در حرم کعبه کبوتروار است/ که به امنش ز درِ کعبه مسما بینند. (خاقانی ۹۸)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. صاحب‌نام شدن؛ مشهور شدن؛ نام‌بردار شدن: عدل است اصل خیر که نوشروان/ اندرجهان به عدل مسما شد. (ناصرخسرو[۱] ۳۴۰) ۲. نامزد شدن؛ تعیین شدن: بر این‌که ایشان را ولایت مسما شده‌بود، برفتند. (بیهقی[۱] ۷۷۸)

مسمات mosammāt [عر.: مسمّاة] (صـ.) (قد.) نامیده‌شده؛ مسما: روزنامهٔ مسمات به خلاصة‌الحوادث... ایجاد و احداث شد. (افضل‌الملک ۲۸۴) ○ مسمات، مهری هروی، خورشید طلعتی بود. (لودی ۲۷۸)

مسمار mesmār [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. میخ فلزی بزرگ: قفا خوردی ازدست یاران خویش/ چو مسمار پیشانی آورده پیش. (سعدی[۱] ۱۱۱) ○ مژه بر چشم من گشته‌ست مسمار/ همیدون موی بر اندام منِ مار. (فخرالدین‌گرگانی ۱۱۹) ○ در هر بیغوله دو تختهٔ چوبین به مسمار نقره بر دیوارها دوخته‌اند. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۲) ۲. بند آهنی؛ زنجیر آهنی: می‌فشردی اِشکم ناهار را/ می‌گزیدی حلقه و مسمار را. (پروین‌اعتصامی ۱۳۱) ○ چنان بود که چون مسمارش برمی‌کشیدند گشوده‌می‌شد. (ناصرخسرو[۲] ۶۶) ○ بفرمودشان تا به ساری بَرَند/ به غل و به مسمار و خواری بَرَند. (فردوسی[۳] ۲۴۴)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) قفل کردن؛ بستن:

رسته‌ها بینم بی‌مردم و درهای دکان/ همه بربسته و بر در زده هریک، مسمار. (فرخی[۱] ۹۰)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. قفل کردن؛ بستن: گر کسی را اهل بینی، بازگوی/ ورنه دُرج نطق را مسمار کن. (عطار[۵] ۵۳۴) ۲. ویران کردن: اما یک مسمار آن‌چنان محکم نشسته‌بود که اگر خانه را مسمار می‌کردی، برنمی‌آمد. (نعمت‌خان‌عالی: آنندراج)
▫ به ~ داشتن (قد.) (مجاز) به‌طور کامل بستن؛ قفل کردن: همیشه درِ راحت این دیو بدخو/ بر آزادمردان به مسمار دارد. (ناصرخسرو[۱] ۳۷۵)
▫ به ~ دوختن (قد.) (مجاز) به‌طور کامل بستن: گفتم که به مسمار بدوزم در هجرش/ بسیار حیل کردم و مسمار نپذرفت. (خاقانی ۵۶۳) ○ به دین زن دست تا ایمن شَوی زو/ که دین دوزد دهانش را به مسمار. (ناصرخسرو[۱] ۱۹)
▫ به ~ کردن (قد.) (مجاز) به‌طور کامل بستن: تا درِ امید من هجر به مسمار کرد/ یاد وصالش مرا نعل در آتش نهاد. (خاقانی ۵۸۹)

مسماره m.-e [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) میخچه (مِ. ۱) ←: اگر برپای باشد... درد و آماس پدید و بر کف پای ریش خشک پدید [آید]، آن را مسماره خوانند. (نسوی ۱۵۴)

مسمایی mosammā-y(')-i [از عر.فا.فا.] (صند.، منسوب به مسما[۱]) مناسب برای تهیهٔ مسما: کدو مسمایی.

مسمر mosammar [عر.] (صـ.) (قد.) محکم‌شده با میخ؛ میخ‌کوب‌شده: اطناب آن به مسامیر اوتاد خلود مسمر [باشد.] (جرفادقانی ۳)
☜ • ~ گردانیدن (مصـ.مـ.) (قد.) با میخ محکم کردن: به‌وسیلهٔ این وصلت طناب اقبال و دولت خویش به اوتاد ثبات مسمر گردانید. (جرفادقانی ۶)

مس‌مس mes-mes (امصـ.) (گفتگو) کندی در انجام دادنِ کار؛ آهستگی: با مس‌مس که کاری ازپیش نمی‌رود. ○ پس نشست و نوشت با مس‌مس/ قصه را چند صورت مجلس. (بهار ۹۲۵)
☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌کندی کاری را انجام دادن: یاالله دیگر چرا مس‌مس می‌کنید؟ (← گلاب‌دره‌ای ۵۵۸) ○ نباید کرد دیگر هیچ مس‌مس/ بباید رفت فوری توی مجلس. (بهار ۳۹۴)

مس‌مس‌کار m.-kār (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌کندی و آهستگی کاری را انجام می‌دهد: جرئت و بُرش او را نداشت، مس‌مس‌کار بود. (افغانی: شوهرآهوخانم ۷۶۲: معین)

مسمط mosammat [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ادبی) شعری مرکّب از چند بند هم‌وزن که مصراع‌های هر بند قافیه‌ای جداگانه دارد و قافیهٔ مصراع آخر هر بند با بقیهٔ مصراع‌ها متفاوت و با مصراع‌های آخر همهٔ بندها یک‌سان است: در این شعر پرطنطنه و غالباً باشکوه که در قالب قصیده یا مسمط عرضه می‌شود، قاآنی زبانی پرمایه... دارد. (زرین‌کوب[۱] ۳۴۱) ○ چندین قطعه و قصیده و مسمط... به‌صورت وصف و لغز و معما ساختیم. (خانلری ۳۱۱) ○ طاووس مدیح عنصری خوانْد/ دراج مسمط منوچهری. (منوچهری[۱] ۱۰۹) ۲. (ادبی) شعری که در آن ابیات به چهار بخش هم‌وزن تقسیم می‌شود و در سه بخش نخستین سجع رعایت می‌شود، مانند: دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او/ نومید نتوان بود از او، باشد که دل‌داری کند. (حافظ[۱] ۱۲۹) ۳. (صـ.) (قد.) به‌رشته کشیده‌شده، و به‌مجاز، درج‌شده، نوشته‌شده: بیش‌تر نظم‌های تازی و پارسی که در این کتاب مسمط است، فرابافتهٔ خاطر... این ضعیف باشد. (راوندی ۲۷)
☜ ▫ ~ تضمینی (ادبی) مسمطی که در آن شاعر، غزلی را تضمین می‌کند و معمولاً بیت‌هایی از غزل را درآخر بندهای مسمط می‌آورَد.
▫ ~ مثلث (ادبی) مسمطی که هر بند آن دارای سه مصراع است.
▫ ~ مخمس (ادبی) مسمطی که هر بند آن دارای پنج مصراع است.

▫ ~ِ **مربع** (ادبی) مسمطی که هر بند آن دارای چهار مصراع است.

▫ ~ِ **مسدس** (ادبی) مسمطی که هر بند آن دارای شش مصراع است.

مسمط‌سازی m.-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) در قالب مسمط شعر گفتن: **قاآنی... در قصیده‌سرایی و بالاخص مسمط‌سازی ید طولایی داشته.** (جمال‌زاده[12] ۱۲۷/۲)

مسمع mesma' [عر.] (اِ.) (قد.) گوش: **مسمع او آن دوپاره استخوان/ مُدرِکش دو قطره خون یعنی جنان.** (مولوی[1] ۱۱۸/۳)

مسمغان mas-moq-ān (صد.، اِ.) (قد.) موبد موبدان؛ بزرگِ مغان: **شکفته گشت و یکی مجمرش نهاد به‌پیش/ سرود خواند به آیین مسمغان رستم.** (بهار ۴۸۱) ○ **فریدون... او را آزاد کرد و برتخت زرین نشاند و مسمغان نام کرد، ای مِهِ مغان.** (بیرونی ۲۵۸)

مسمن mosamman [عر.] (صد.) (قد.) **۱.** چاق؛ فربه: **رمل مثمن را از حَمَل مسمن خوش‌گوارتر فرموده‌بودند.** (قائم‌مقام ۶۵) ○ **نسرین را به خوشهٔ پروین بپرورند/ تا من به خوان دو مرغ مسمن درآورم.** (خاقانی ۲۴۲) ○ **همی‌برگشت گِردِ قطب جُدّی/ چو گِردِ بابزن مرغ مسمن.** (منوچهری[1] ۶۳) **۲.** روغن‌دار؛ چرب: **هرجاکه سوگ و سور بُوَد، مرغ‌خانگی/ رانش به سیخ و سینه به دیگِ مسمن است.** (پروین‌اعتصامی ۲۳۹) ○ **میهمانی و میزبانی و چلو مسمن و غذای فسوجن و بشقاب کوکو... شما را گوارا باد.** (قائم‌مقام ۱۷۹) **۳.** (اِ.) مسما[1] ←: **خورش‌های بادنجان و کدو و کرفس و قیمه و مسمن... را کم‌کم یادگرفته‌بود.** (مستوفی ۹۵/۲)

مسموع masmu' [عر.] (صد.) **۱.** شنیده‌شده؛ شنیده: **کشوری که به‌قرار مسموع از تمام نعمت‌های ضروری و حیاتی لبریز... است....** (قاضی ۳۳۴) ○ **به‌قرار مسموع جوانی از بستگان ما سه ماه است درقید حبس و زنجیر شما می‌باشد.** (مشفق‌کاظمی ۳۰۷) **۲.** (قد.) قابل شنیدن؛ شنیدنی: **چون نه گوا نه حجت مسموع باشدت/ مانحن‌فیه را به عدو ساز مسترد.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۵/۲) ○ **اثابت مفید نباشد، نه راه بازگشتنی مهیا و نه عذر تقصیرات خواستن مسموع.** (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[1])

☜ • ~ **داشتن** (مصد.مـ.) (قد.) شنیدن، و به‌مجاز، پذیرفتن: **شرف‌الدوله علی این عذر مسموع نداشت، لشکر کشید و قصد سلیمان‌شاه کرد.** (آقسرایی ۲۰)

• ~ **شدن (افتادن)** (مصد.ل.) (قد.) **۱.** شنیده شدن؛ به‌گوش رسیدن: **اطوار و افعال آن عالی‌جاه... به‌کرات مذکور و مسموع می‌شود.** (قائم‌مقام ۱۰۱) ○ **در بغداد مسموع شد که آن بزرگ در بمبئی است و قصد بصره دارد.** (شوشتری ۱۲) **به سمع ارتضا مسموع افتد ان‌شاءالله‌تعالی.** (آقسرایی ۴) **۲.** فاسد شدن؛ تباه شدن: **گوشت بر اثر گرما مسموم شده‌بود و همه‌مان را مسموم کرد.** **۳.** (مجاز) پذیرفته شدن؛ موردقبول واقع شدن: **هیچ‌گونه عذر و بهانه‌ای در پیشگاه ما مسموع و مقبول نیفتد.** (← جمال‌زاده[6] ۲۰۳) ○ **هرقدر بعضی اقوام نادان در خرابی این کار خیر بزرگ کوشیدند و دلیل‌ها اقامه نمودند، مسموع نیفتاد.** (غفاری ۲۲)

مسموعات masmu'āt [عر.، جِ. مَسموعَة] (اِ.) (قد.) شنیده‌ها؛ خبرهای به‌گوش‌رسیده: **مسموعات صحیح و سقیم ناقص کافی نیست، انقلابی بودن هم شرایطی دارد.** (جمال‌زاده[2] ۲۰۳) ○ **کلیهٔ تصنیفات و تألیفات و مسموعات و مرویات علامه را از او روایت کند.** (مینوی[2] ۳۶۱)

مسموع‌الکلام masmu'.o.l.kalām [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که سخنش برای همه قابل‌قبول و پذیرفتنی است: **حکمم درتمام شهر نافذ بود و همه‌جا مقبول‌القول و مسموع‌الکلام بودم.** (جمال‌زاده[4] ۱۸۹/۲)

مسموعی masmu'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مسموع) (قد.) شنیده‌شده؛ شفاهی: **این فقره مسموعی است و مکتوباً به‌نزد مباشرین روزنامه نرسیده.** (وقایع‌اتفاقیه ۹۷)

مسمول masmul [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که میل تافته به چشمش کشیده و نابینایش ساخته‌اند.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) کورکرده شدن؛ نابینا شدن: **روز چهارشنبه... بردست بکتوزون مکحول و مسمول شد.** (جرفادقانی ۲۰۱)

مسموم masmum [عر.] (صـ.) ۱. آنچه به سم آلوده شده‌است؛ آلوده به سم: **پنیر شور تقریباً مسموم می‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۵۰/۵) ۲. (مجاز) دارای جنبه‌های مخرب، منفی، و زیان‌بار: **نویسندگان ما باید بدانند که هرآنچه از قلم آنها بر صفحه بیاید... اگر فاسد و مسموم باشد، دشمن جسم و جان آنها می‌گردد.** (جمال‌زاده[۱۸] ج)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. دچار مسمومیت شدن: **دیروز مسموم شدم و دکتر برایم سِرُم تجویز کرد.** ۲. فاسد شدن؛ تباه شدن: **گوشت براثر گرما مسموم شده‌بود و همه‌مان را مسموم کرد.** ۳. (مجاز) ناسالم شدن؛ تخریب شدن: **به حرف‌هایش گوش نکن، فکرت مسموم می‌شود.**

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) ۱. به سم آلوده کردن؛ زهرآلود کردن: **یقین داشت که خوراکش را مسموم خواهند کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۸) ۲. دچار مسمومیت کردن: **امیدوارم غذایت ما را مسموم نکند.** ○ **در این رستوران غذا نخورید، غذایش آدم را مسموم می‌کند.** ۳. با خوراندنِ زهر به کسی، او را بدحال کردن یا کشتن: **مصمم شد که معتصم و سرکردگان او را به مهمانی خوانده، ایشان را مسموم سازد.** (مینوی: هدایت[۷] ۷۶) ○ **فوت وزیر دربار و شایعهٔ مسموم ساختن وی.** (نظام‌السلطنه ۲۱۰/۲) ۴. (مجاز) به عوارض مخرب و زیان‌بار دچار کردن: **همین سودا و دادوستد است که سرتاسر کُرهٔ ارض را مسموم ساخته‌است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۶) ○ **نمی‌دانم دیوارهای اتاقم چه تأثیر زهرآلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم می‌کرد؟** (هدایت[۱] ۹۰)

مسمومیت masmum.iy[y]at [عر.: مسمومیّة] (اِمصـ.) (پزشکی) حالت یا وضعیتی که از مصرف مادهٔ سمّی یا مصرف مواد بی‌خطر به‌مقدار بیش‌ازحد طبیعی به‌وجود می‌آید: **براثر مسمومیت شدید جان خود را ازدست داد.**

☜ ○ ~ دارویی (پزشکی) مصرف دارو بیش‌از مقدار توصیه‌شده به‌نحوی‌که عوارض جانبی دارو، آثار درمانی آن را تحت‌الشعاع قرار دهد.

مسمی mosammā [عر.] (صـ.) مسما[۲] ←.

مسن mesan[n] [عر.: مِسَنّ] (اِ.) (قد.) سوهان؛ سنگ‌فسان: **کیوان مِسَنی علاقه‌آویز/ تا آهن تیغ او کند تیز.** (نظامی[۲] ۱۷۴) ○ **تیغ زبانشان نتواند بُرید موی/ تا من مِسَن نسازم از این سحر نابشان.** (خاقانی ۳۲۹) ○ **خِرَد چو دُرّ یتیم است و فکرت تو صدف/ هنر چو تیغ زدوده‌است و خاطر تو مِسَن.** (مختاری ۲۱۸)

مسن mosen[n] [عر.: مسنّ] (صـ.، اِ.) دارای سن زیاد؛ سال‌خورده؛ کهن‌سال: **پینه‌دوز محل... مرد بلندقد مسنی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ○ **زن مسنی که صورت آبله‌رو داشت، دَم در امد.** (هدایت[۹] ۷۲-۷۳) ○ **هرکس را که درخدمت و مصاحبت ایشان بود، از شریف تا وضیع و مسن و رفیع... حاضر بودند.** (جوینی[۱] ۲۰۹/۱)

مسند masnad [عر.] (اِ.) ۱. (مجاز) مقام؛ پای‌گاه بلند: **ایشان... مانند این‌که ناگهان با شهپر مرغ اقبال پریده‌باشند، خود را بر مسندی می‌بینند.** (قاضی ۴۲۴) ○ **بعداز من جانشین من باش ولی نه در مسند وزارت ایران.** (طالبوف[۲] ۱۹۴) ○ **پای فتوت به‌گاه نبوت نهاد و مسند رسالت به‌مقدم جلالت بیاراست.** (قائم‌مقام ۲۷۵) ۲. جایی که بر آن می‌نشینند و تکیه می‌دهند؛ تکیه‌گاه، و به‌مجاز، تخت، کرسی، صندلی: **دوک... کنتس را از زمین بلند کرد و درکنار دوشس بر مسندی جا داد.** (قاضی ۹۵۲) ○ **وزیر افخم... تمام خیالش نشستن بر مسند وزارت مالیه است.** (نظام‌السلطنه ۳۶۴/۲) ○ **ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد/ وقت آن است که بدرود کنی زندان را.** (حافظ[۱] ۸) ○ **پس بفرمود تا دستور را ازدست و مسند وزارت به‌پای ماچان ذل و حقارت بردند.** (وراوینی ۸۹) ۳. (مجاز) جای‌گاه؛ مکان: **در آن پیش‌گاه جلال یزدان که بود و نابود بر یک مسند نشسته‌اند.** (نفیسی ۲۱۵) ○ **صفحهٔ پیش‌گاه پیراسته شد و مسند تاج و گاه آراسته گشت.** (قائم‌مقام ۲۷۵) ۴. (قد.) آنچه در بالای اتاق می‌افکندند و شاهان

و بزرگان بر آن می‌نشستند: در آنجا مردی را در اتاقی بر مسندی عالی از تشکچه‌ای مخملین [نشانده‌بودند.] (شهری[۲] ۳۹۸/۳) ○ پیش‌کار متملق مسند را پهن کرد. (مستوفی ۲/۱۷) ○ .../ او را زیبد چهاربالش و مسند. (منوچهری[۱] ۱۷) **۵.** (قد.) بالش بزرگ؛ پشتی: [ارباب]باآن‌همه اهن‌وتلوب... بر مسند عزت و احترام تکیه زده[است.] (جمال‌زاده[۳] ۱۱۲) ○ هنوز روی سلامت به کشور است وعید/ هنوز پشت سعادت به مسند است سعاد. (سعدی[۴] ۷۵۲) ○ نهالیش درزیر دیبای زرد/ پس‌پشت او مسندی لاژورد. (فردوسی[۳] ۲۴۶۹)

☜ ○ **بر ~ نشستن** (مجاز) به مقامی رسیدن؛ دارای مقامی شدن: آرزو دارند که بر مسندی بنشینند. (خانلری ۳۷۲)

مسند mosnad [عر.] (صـ.، إ.) **۱.** (قد.) آن‌که به او استناد می‌شود: مبدع است او تابع استاد نی/ مُسند جمله ورا اسناد نی. (مولوی[۱] ۱۰۰/۱) **۲.** (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که به‌تنهایی یا همراه وابسته‌هایی به‌کمک یکی از فعل‌های ربطی به ایجاب یا به سلب به نهاد نسبت داده می‌شود. **۳.** (حدیث) حدیثی که روایت‌کننده هنگام بیان آن، نام همهٔ راویان واسطهٔ بین خود و پیغمبر (ص) یا امام معصوم را به‌طور مفصل ذکر می‌کند: چون نسیم از سر زبان دارد/ فقه و تفسیر و مُسند و اخبار. (فرخی[۱] ۱۲۳)

مسند mosannad [عر.] (صـ.) (قد.) منظم: وان هنر بی‌عدد که هست بدو در/ هست چنان گوهری که هست مسنّد. (منوچهری[۱] ۱۷)

مسندالیه mosnad.on.'elay.h [عر.] (صـ.، إ.) (ادبی) در دستورزبان، کسی یا چیزی که فعل، صفت، یا اسمی به ایجاب یا به سلب بدان نسبت داده می‌شود؛ نهاد.

مسندنشین masnad-nešin [عر.فا.] (صفـ.، إ.) (مجاز) حاکم؛ فرمان‌روا: از پیش‌خدمت دَم در تا ثبات و ضباط و منشی و مسندنشین آن را... با چیزی درخور راضی نماید. (شهری[۲] ۲۵۵/۴) ○ کوس بلندآوازگی بر مسندنشینان انجمن سخن‌سرایی زد. (لودی ۷۱)

☜ ● **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (مجاز) حاکم شدن: پاییز با دست‌وپای حنابسته کاملاً مسندنشین حجله‌گاه باغ و بستان گردیده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۷)

مسنم mosannam [عر.] (صـ.) (قد.) دارای انحنا؛ خمیده: جسم مسنم در یکی از سوها نهایتش خط و در باقی سطح است. (جلال‌الدین‌همایی: بیرونی ۵ح.)

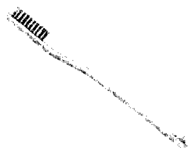
مسنن mosannen [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) دندان‌ساز؛ دندان‌پزشک: دندان‌سازهایی با تابلوهای مسنن... و مانند آن پا به عرصهٔ وجود نهادند. (شهری[۲] ۱۱۶/۲)

مسنون masnun [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) **۱.** واردشده در سنت؛ مطابق سنت و در فقه مستحب: آنچه را ما الآن به واجب و مستحب تعبیر می‌کنیم، درصدر اول به مفروض و مسنون تعبیر می‌کرده‌اند. (مطهری[۲] ۱۳۰) ○ در اقامت مفروض و مسنون شرع تکاسل و تغافل نبرزد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۰۵) ○ بعدازاین چهار غسل‌ها، همه مسنون است و آن دوازده‌اند. (میبدی[۱] ۵۱۷/۲) **۲.** بدبو؛ گندیده: آفریدگار... از او الّا گِلی مسنون و پوستی بر خاک فساد معطون نگذارد. (سکری: جرفادقانی ۴۵۴) ○ خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را/ پدید آورد از ماء معین و از گِل مسنون. (سنایی[۲] ۵۳۹) ○ بر آن تربت که بارد خشم ایزد/ بلا روید نبات از خاک مسنون. (ناصرخسرو[۱] ۱۲۴)

مسنونه masnun.e [عر.: مسنونَة] (صـ.) (قد.) مسنون (مِ. ۱) ←: هرگز ندیدم که از امور مسنونه از صوم و صلات و دعوات مأثوره چیزی از او فوت شود. (شوشتری ۱۵۶)

مسوار mes-vār (إ.) (مواد) نوعی برنج که آلیاژی از مس با سه تا سی‌درصد روی و حداکثر هشت درصد قلع است و در ساخت وسایل تزیینی به‌کار می‌رود: مس‌بارها را که سرخ‌رنگ می‌گردید و به‌نام طلای اشرفی به‌فروش می‌رساند، مسوار می‌نامید. (شهری[۳] ۴۴) ○ قهوه‌چی با آستین بالازده سماور مسوار را تکان داد. (هدایت[۵] ۱۵۲)

مسواک mesvāk [عر.] (اِ.) **۱.** وسیله‌ای که در سر آن الیاف مویی یا نایلونی قرار دارد و با آن دندان‌ها را تمیز می‌کنند. ۩ نوع قدیمی آن از چوب یا موی جانوران بوده‌است: **چنین ابن‌زیاد[ی]... نگه‌داری مُهر و شانه و مسواک و تسبیح او را به‌عهده می‌داشته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۴) ○ **پاک‌کن از غیبت مردم دهان خویش را/ ای‌که از مسواک هردم می‌کنی دندان سفید.** (صائب[۱] ۱۳۵۷) ○ **رسول‌الله(ص) چون سفر رفتی، پنج چیز با خود برداشتی: آینه و سرمه‌دان و میل و سرخار و مسواک و شانه.** (باخرزی ۱۶۳)



۲. (اِمص.) عمل مسواک زدن: **قبل‌از خواب مسواک یادت نرود.** ○ **دروقت نماز شام ترک مسواک کرده‌بودند.** (افلاکی: گنجینه ۲۸۵/۴) ○ **نه مسواک در روزه گفتی خطاست/ بنی‌آدم مرده خوردن رواست؟** (سعدی[۴] ۲۹۲)

۩ □ **~ برسر دستار زدن** (قد.) (مجاز) با رعایت مستحبات به زهد و تقوا تظاهر کردن: **زاهدشده در پردهٔ پندار و دگر هیچ/ مسواک زده برسر دستار و دگر هیچ.** (کاشی: آنندراج)

• **~ زدن** (مصـ.مـ.) دندان را با مسواک تمیز کردن: **دکتر به من گفت روزی سه بار دندان‌هایم را مسواک بزنم.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) • مسواک زدن ↑: **مسواک کردن با سایدهٔ فلفل به‌سرعت رفع کرم‌خوردگی دندان می‌کند.** (← شهری[۲] ۳۸۳/۵) ○ **چون به صحن سرا رسیدیم، واثق مسواک می‌کرد.** (عقیلی ۱۰۵) ○ **چنان باید که مسواک می‌کند تا سنت رسول(ص) به‌جای آورده باشد، و بوی دهن نیز خوش دارد.** (احمدجام ۳۳۳)

مسوجر moso[w]jar [عر.: مستوجر] (صـ.) (قد.) قلاده بر گردن؛ زنجیری: **سگی داشت از باد دونده‌تر و از برق جهنده‌تر، مانندهٔ دیوی مسوجر و دیوانهٔ مسلسل.** (وراوینی ۴۹۸)

مسوح masuh [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) دارویی که بر بدن می‌مالیدند. ← مسوحات.

مسوحات masuhāt [عر.، جِ. مسوحة] (اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) داروهایی که بر بدن می‌مالیدند: **بنگ از ارکان طیب باشد، و در سایر اجناس برمکیات و نضوحات و مسرحات و مجمرات... درآید.** (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۵)

مسود mosavvad [عر.] (صـ.) (قد.) سید؛ آقا؛ سرور: **از مال مهتری نبُوَد کسب فضل کن/ کان‌کس‌که فاضل است به گیتی مسوَّد است.** (ابن‌یمین ۳۳۲)

مسود mosavved [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سیاه‌کننده، و به‌مجاز، نویسنده: **مسوِّد اوراق در ابداع این سیاق جویای رضای خالق است.** (قائم‌مقام ۳۲۷) ○ **مسوِّد این اوراق گوید که به‌حسب عقل سلیم حرکت آن جانور... دلیلی راسخ و برهانی مسلم نیست.** (شوشتری ۳۴)

مسودات mosavaddāt [عر.، جِ. مُسَوَّدَة] (اِ.) پیش‌نویس‌ها؛ نوشته‌هایی که تصحیح نشده‌است: **از سال‌ها باز متفرقات مسوداتی نظم و نثر تازی و پارسی در جهان می‌گردانید.** (مینوی[۲] ۳۲۶) ○ **بالاخره اوراق و مسوداتی...، یکی از شاگردان به مجلس عام آورده به مردم نمود.** (شوشتری ۲۰۰)

مسوده mosavvade [عر.: مسوّدة] (صـ.، اِ.) (قد.) مسوَّده ↓

مسوده mosavadde [عر.: مسوّدة] (صـ.، اِ.) نوشته‌ای که تصحیح و پاک‌نویس نشده‌است؛ پیش‌نویس؛ چرک‌نویس: **پس‌از اینها مقاله‌ای نکاهی آمده‌است که مسودّهٔ آن درمیان اوراق بازمانده از مرحوم دهخدا یافته‌شد.** (محمددبیرسیاقی: دهخدا[۲] ۳۸۷/۲) ○ **تألیف کتاب شفا و تحریر مسودّهٔ کتاب الانصاف‌والانتصاف هم در این سال‌ها بوده‌است.** (مینوی[۲] ۱۶۸)

۩ • **~ شدن** (مصـ.ل.) نوشته شدن؛ تحریر شدن: **این اثر در روز سه‌شنبه مسودّه‌شد.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** نوشتنِ چیزی برای اصلاح کردنِ آن در مرحلهٔ بعد؛ پیش‌نویس چیزی را فراهم کردن: **حس دیگری که شخص می‌کند، این است که گویا اصلاً مسوده هم نکرده‌است.**

(جمال‌زاده[۵] ۱/هـ) ○ تمام نوشتجاتی که به خارج و داخل نوشته می‌شود، تماماً را یا به‌خط خود می‌نویسند یا مسوّده می‌کنند، منشی می‌نویسد. (غفاری ۱۴۲) **۲.** سیاه کردن، و به‌مجاز، نوشتن: منکر نمی‌توانید شد که مملکت ما، امروز برای مسوّده کردنِ این چند سطر حقوق اداری... محتاج به مستشارهای خارجی نیست. (مستوفی ۵۰/۳) ○ نویسنده نداشتند که از تو بخواهند کاغذ مسوده بکنی؟ (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۱)

مسور mosavvar [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دارای دست‌بند؛ مزین به النگو: ساق و ساعد ما را به عادت نسوان مسور و مخلخل نیافته‌اند. (وراوینی ۵۳۹ـ۵۴۰) **۲.** (مجاز) زینت‌داده‌شده؛ مزین: چهل مربط... در محاذات مجلس او بداشتند با تجافیف مشهر و غواشی مصور و به اسلحهٔ نفیس مسور. (جرفادقانی ۳۲۰)

مسوره mosavvare [عر.: مسوّرة] (صـ.) (قد.) ← قضیه ▫قضیهٔ مسوره، ▫قضیهٔ محصوره.

مسوغ mosavvaq [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** گوارا. نیز ← • مسوغ گشتن. **۲.** روا؛ جایز: در تحصیص، تخصیص مسوغ نه. (حمیدالدین ۲۰۸)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) گوارا شدن: مرا به کشتن دمنه شادی مسوغ نگردد. (نصرالله‌منشی ۱۵۵)

مسوف mosavvef [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که در کارها درنگ می‌کند؛ به‌تأخیراندازنده: نفس... در مبادرت بر طاعات و مبرات کسلان و مسوف باشد. (عزالدین‌محمود ۸۹) ○ جاهلان مسوف و کاهلان متوقف را تأجیل آمال با تعجیل حوادث احوال برنیاید. (وراوینی ۷۳۹)

مسول mosavvel [عر.] (صـ.) (قد.) فریبنده؛ گمراه‌کننده: آنچه کرده‌است، ازسر تعجیل بوده‌است، به وسوسهٔ شیطان مسول. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۰)

مسؤول mas'ul [عر.] (صـ.، اِ.) مسئول ←.

مسؤولیت mas'ul-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) مسئولیت ←.

مسهد mosahhad [عر.] (صـ.) (قد.) بیدارشده؛ بی‌خواب: نوز نبرداشته‌ست مار سر از خواب / نرگس چون گشت چون سلیم مسهد؟ (منوچهری[۱] ۱۶)

مسهل moshel [عر.] (صـ.) (پزشکی) **۱.** ویژگی غذا یا دارویی که برای افزایش تحرک دستگاه گوارش و تخلیهٔ روده‌ها تجویز می‌شود: هلیله مسهل خوبی است. ○ داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد. (بیهقی[۱] ۸۰۳) **۲.** (اِ.) چنین دارویی: مسهل، روغن بادام و هلیله بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ مسهل بساخت و به بیمار داد. (نظامی‌عروضی ۱۱۳)

▫ ~ **به زبان کسی بستن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی تند و بی‌وقفه صحبت کند: جناب... هم... مثل‌این‌که مسهل به زبانش بسته‌باشند... دست‌بردار نبود. (جمال‌زاده: ازصباتانیما ۲۸۶/۲)

▫ ~ِ **هذیان خوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی پی‌درپی و بی‌وقفه حرف‌های بیهوده بزند: مگر مسهل هذیان خورده... که یک ساعت تمام است ندیده و نشناخته، به پروپاچهٔ من بی‌چاره افتاده. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳)

مسهل mosahhal [عر.] (صـ.) (قد.) آسان‌شده؛ آسان.

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) آسان شدن: کشف و بیان این معانی میسر و مسهّل گشته، چگونه شاید که حال آن معطل و مهمل ماند؟ (رشیدالدین: لغت‌نامه[۱])

مسهلات moshelāt [عر.، جِ. مُسهِلَة] (اِ.) مسهل‌ها. ← مسهل: این عصارهٔ مقوی زیادکنندهٔ خون و رافع ضعفی است که از طول بیماری و خوردنِ مسهلات به‌هم رسیده‌می‌باشد. (← شهری[۲] ۱۹۸/۵) ○ بعدازکشیدن عرق مقداری نمک در ته دیگ ماند که آن را در مسهلات به‌کار برند. (شوشتری ۲۴۶)

مسهله moshel.e [عر.: مسهلَة] (صـ.) (قد.) مسهل (مِ. ۱) ←: خوردنِ روغن بادام با کتیرا و شکر، سرفهٔ خشک را برطرف می‌سازد و در صاف‌کردنِ صدا و قصبهٔ ریه و رفع ضرر ادویهٔ مسهله و حبوب و دانه‌های گرم سریع‌الاثر می‌باشد. (← شهری[۲] ۲۲۴/۵)

مسی mes-i (صنـ.، منسوب به مس) **۱.** به‌رنگ

مس؛ زرد مایل به سرخ: رنگ قاب‌آینه، مسی بود. **۲.** ساخته‌شده از مس: دیگرکسی از ظروف مسی استفاده نمی‌کند.

• ~ **کردن** (مص‌ل.) (قد.) ویژگی مس از خود بروز دادن: کیمیا بر مس افگنی از حال خویش بگردد، و هرگز نیز مسی نکند. (احمدجام ۶۰)

مسیء mosi' [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) بدکردار؛ گناه‌کار: پاداش نیکی‌وبدی از خزانهٔ فضل و عدل به محسن و مسیء خواهند رسانید. (بهاءالدین‌بغدادی ۶۲)

مسیحایی masihā-y(')-i [معر.فا.فا.] (صند.، منسوب به مسیحا [= عیسی(ع)]) **۱.** مربوط به مسیح: دیگر از آن معجزات مسیحایی خبری نبود. **۲.** (مجاز) پاک: نمی‌توان وجدان مسیحایی او را متهم کرد به این‌که... شهادت به دروغ داده‌است. (قاضی ۵۲۲)

مسیحی masih-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به مسیح [= عیسی(ع)]،اِ.) **۱.** پیرو دین عیسی(ع): میان گر پیش غیر عشق بندم/ مسیحی باشم و زنار این است. (مولوی[۲] ۲۰۵/۱) **۲.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور و دستگاه نوا.

مسیحیت masih-iy[y]at [عر.عر.] (اِمص.) **۱.** مسیحی بودن: هنوز سایهٔ ضعیفی از فضیلت مسیحیت درخود داشت. (قاضی ۱۵۱) **۲.** (اِ.) (ادیان) دینی که عیسی(ع) آورد: بعضی مکتب‌ها، مانند مسیحیت، تنها چیزی را که در مواجهه با انسان‌ها اخلاقی می‌شمارند، دعوت‌های مسالمت‌آمیز است. (مطهری[۱] ۱۹۳) ○ روسو نیز مانند حکمای دیگر سدهٔ هیجدهم با مسیحیت و آداب دینی که کشیشان مقرر داشته‌اند، مخالف... است. (فروغی[۳] ۱۶۴)

مسیحیون masihiyy.un [عر.، جِ. مسیحیّ] (اِ.) مسیحی‌ها: قدمای مسیحیون دارای زوجات متعدد بوده‌اند. (مطهری[۴] ۳۶۲)

مسیر masir [عر.] (اِ.) **۱.** فاصلهٔ مکانی‌ای که در آن کسی یا چیزی از جایی به جایی می‌رود؛ خط‌سیر؛ گذرگاه: مسیرگردش زمین به‌دور خورشید به‌شکل بیضی است. ○ روزها هم اغلب مسیرشان را می‌توانستیم حدس بزنیم. (گلشیری[۱] ۹۵) ○ کنون جهان همه نحس است و هردو سعد به‌جای/ همان طلوع و غروب و همان مسیر و مدار. (ابوالهیثم‌گرگانی: شاعران ۴۱۴) **۲.** راه؛ جاده: اتوبان بسته‌بود. ماشین‌ها از مسیر کمربندی می‌رفتند. **۳.** (گفتگو) (مجاز) وضع؛ حال: حالا باید دید سرنوشت جوان‌مرد شیراز... در چه مسیری افتاد. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۶) **۴.** (امص.) (قد.) حرکت؛ گردش؛ سیر: گفت نامی که ز هولش ای بصیر/ هفت‌گردون بازمانَد از مسیر. (مولوی[۱] ۱۰۱/۳) ○ باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام/ بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر. (امیرمعزی ۲۱۹)

مسیر mosir [عر.] (ص.) (قد.) سیردهنده؛ راننده: همه شب سمیر کواکب و مُسیر مراکب بودم. (جرفادقانی ۲۵)

مسیر mosayyar [عر.] (ص.) (قد.) دارای خط؛ مخطط: به صدگونه نگار آراسته باغ/ به نقش وشّی و نقش مسیّر. (دقیقی: اشعار ۱۵۴)

مسیل masil [عر.] (اِ.) محل عبور سیلاب؛ گذرگاه سیل: سرم را که بلند کردم، خانه‌های تک‌افتاده را دیدم، مسیلی سنگلاخ و خشک را. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۶۱) ○ کف مسیل را هروقت حفر می‌کنند، آب شیرین گوارایی دارد. (نظام‌السلطنه ۱۴۲/۱) ○ از تبش گشته غدیرش هم‌چو چشم اعمشان/ وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن. (منوچهری[۱] ۷۶)

مسئلت، مسألت mas'alat [عر.: مسألة] (اِمص.) **۱.** درخواست؛ خواهش. نیز ← • مسئلت کردن. **۲.** (اِ.) (قد.) (مجاز) مسئله (مِ. ۳) ←: اما مسئلتی مشکل افتاده‌است که ناچار می‌باید پرسید. (بیهقی[۱] ۷۷۱) **۳.** (اِمص.) (قد.) گدایی: آن بی‌چاره توانگر شد و از مذلت مسئلت برست. (هندوشاه: گنجینه ۱۷۳/۲)

• ~ **کردن (داشتن، نمودن)** (مص‌م.) درخواست کردن؛ خواستن: از خداوند افزونی عدد آنها را از صمیم قلب مسئلت می‌نماییم. (اقبال[۱] ۷/۴/۲) ○ از خداوند مسئلت می‌کنم که آن اعلی‌حضرت را همواره درکنف حمایت خود محفوظ بدارد. (افضل‌الملک ۱۰) ○ از خداوند مسئلت دارم اسبابی

فراهم بشود جان خودم را از این مخاطرات خلاص کنم. (نظام‌السلطنه ۲/۴۰۵) ○ عمر دوباره مسئلت آنها که می‌کنند/ گویا ندیده‌اند جهان خراب را. (صائب[1] ۳۳۲)

• ~ **گردیدن** (مصـ.ل.) (قد.) خواسته شدن؛ درخواست شدن: در مناجات‌ها... حوائج مادی و عادی و مشروع و نامشروع... پنهان و آشکار مسئلت می‌گردید. (شهری[2] ۳/۳۱۱)

مسئله، مسأله mas'ale [عر.: مسألة] (اِ.) **۱.** موضوع؛ مطلب: آقا... آشکارا از این مسئله که خوب و مهربان است و دیگران به‌خوبی او واقفند به شعف می‌آمد. (آقایی: شکوفایی ۲۶) ○ فوراً مسئلهٔ میهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به‌تازگی باهم عروسی کرده‌بودیم درمیان گذاشتم. (جمال‌زاده[16] ۱۹۰) ○ مرا در مسئلهٔ رؤیت با معتزله خصومت نیست. (جمال‌الدین ابوروح ۱۰۵) **۲.** پرسشی که در آن با دراختیار گذاشتن معلوماتی، به‌دست آوردن مطلب یا مطالب مجهولی خواسته می‌شود و معمولاً برای یافتن مجهول از استدلال منطقی، قواعد ریاضی، و قوانین علمی استفاده می‌شود: همهٔ مسئله‌های فیزیک را حل کردم. ○ با تأنی و ملایمت تمام مانند معلمی که سعی دارد... مسئلهٔ مشکلی را برای شاگردان خود خوب روشن کند شمرده شمرده گفت:... (مشفق‌کاظمی ۱۶۹) **۳.** (مجاز) امر مشکل؛ کار دشوار: مسئلهٔ من این نیست که در امتحان پذیرفته نشدم بلکه این است که... ○ آقا گفت مسئله همین است، شما نمی‌توانید آن‌جا بنشینید. (پارسی‌پور ۳۸۰) ○ مسئله برحال خویش است بلکه مشکل‌تر. (بیهقی[1] ۷۸۳) **۴.** سؤال؛ پرسش: بودن یا نبودن مسئله این است. ○ مسئله‌ای که اکنون با آن روبه‌رو هستیم... یک مسئلهٔ استدلالی و برهانی است. مربوط است به‌حقیقت عدالت و طبیعت حقوق. (مطهری[4] ۱۲۵) **۵.** (فقه) پرسش دربارهٔ موضوعات شرعی که فقیه باید به آن پاسخ بگوید: مسئله‌های طهارت در توضیح‌المسائل. ○ نبرد پیشِ مصاف آزموده معلوم است/ چنان‌که مسئلهٔ شرع پیشِ دانشمند. (سعدی[2] ۱۶۱) ○ کبک چون طالب علم است و درین نیست شکی/ مسئله خوانَد تا بگذرد از شب سِیَکی. (منوچهری[1] ۱۸۷)

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.) **(فقه)** بازگو کردنِ مسائل شرعی. ← مسئله (مِ. ۵): بعد نوبت به امام مسجد می‌رسید که می‌بایست وعظ بکند و مسئله بگوید. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○ این فرد... مسئله می‌گوید، موعظه می‌کند، اخلاق و تفسیر و تاریخ اسلام می‌گوید. (مطهری[2] ۲۶۷)

مسئلةً mas'alat.on [عر.: مسألةً] (شجـ.) مسئله‌ای وجود دارد: ـ حاج‌آقا، مسئلةً. ـ بفرمایید.

مسئله‌آموز mas'ale-'āmuz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) معلم و آموزش‌دهنده: گفتم جد سادات به مکتب نرفته و خط ننوشته. مسئله‌آموز صد مدرس شد. (طالبوف[2] ۱۹۲) ○ نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت/ به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد. (حافظ[1] ۱۱۳)

مسئله‌دار mas'ale-dār [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** (مجاز) ویژگی آن‌که ازنظر عده‌ای دارای اندیشه‌ها و ویژگی‌های شخصیتی خاصی است که نامطلوب شمرده می‌شود: ازنظر دادگاه این افراد مسئله‌دار هستند. **۲.** ویژگی آن‌که سؤالی یا تردیدی درمورد مطلبی برایش ایجاد شده‌است. نیز ← • مسئله‌دار شدن (مِ. ۲). **۳.** (مجاز) دارای نکته یا مشکل خاص: قضیه مسئله‌دار است و به‌این‌زودی قابل‌حل نیست.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) دارای مشکل خاص شدن: مدتی است ماشینم مسئله‌دار شده. **۲.** دارای سؤال یا تردید شدن: دختر از کوه بااحساس فلسفی برگشت، مسئله‌دار شده‌بود. (پارسی‌پور ۳۵۲)

مسئله‌دان mas'ale-dān [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که از مسائل شرعی اطلاع دارد: یک نفر متدین مسئله‌دان گرفتن شپش پیراهنش را به قضاوقدر حواله می‌نماید. (دهخدا[2] ۲/۱۰)

مسئله‌زا mas'ale-zā [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) مسئله‌ساز ↓: اکثریت قریب به اتفاق این کارها برای چشم مسئله‌زا و خطرناک است. (دانستنی‌ها، مجله ۹/۷۲/۱۴)

مسئله‌ساز mas'ale-sāz [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ایجادکنندهٔ مشکل؛ مشکل‌ساز: **با برخوردی قاطع و منطقی با عناصر مسئله‌ساز در درجهٔ نخست جَو مناسب را برای نبردهای بزرگ فراهم آورد.** (جامعه، مجله ۳ـ۲ـ۷۷)

مسئله‌گو mas'ale-gu [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که احکام شرعی را برای مردم بیان می‌کند: **پیش‌نماز و مسئله‌گو و روضه‌خوان... پشت‌به‌پشت مشاغل و مناصب مذکور را از پدران در دربار به‌ارث می‌بردند.** (شهری[۲] ۱/۱۰۶) ○ **گفت، مؤذن و پیش‌نماز و واعظ و روضه‌خوان و مسئله‌گو هستم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱)

مسئله‌گویی m.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) گفتن مسئله‌های شرعی: **قدغن کردنِ نقالی، سخن‌وری، معرکه‌گیری، مسئله‌گویی،... عرصه را به عالی و دانی تنگ می‌نمود.** (شهری[۲] ۱/۲۶۶)

مسین mes-in (صنـ.) ساخته‌شده از مس؛ مسی: **کاسهٔ کوچک مسین... هر روز یک مشت ارزن در آن جای‌گیر می‌شد.** (نفیسی ۴۰۷) ○ **اگر به سوزن مسین به خون بز آب داده گوش سوراخ کنند، هرگز آن سوراخ بازنروید.** (حاسب‌طبری ۲۵)

مسینه mes-ine (صنـ.، اِ.) (قد.) ظرف مسی: **اگر رقیق و روان شده‌باشد، بردارند و در ظرف آبگینه کنند و یادر مسینه، و به‌کار برد.** (حلیة‌الکتاب: کتاب‌آرایی ۵۰۱) ○ **تجمل آن کن که نمیرد و کهن نشود چون جواهر و سیمینه و... مسینه.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۶)

مسینی mes-in-i (حامصـ.) (قد.) ازجنس مس بودن؛ مسی بودن: **نه‌که روی و پشت عالم همه رو به قبله دارد؟/که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی.** (مولوی[۲] ۶/۱۳۲)

مسیو mos[i]yo [فر.: monsieur] (اِ.) آقا؛ معمولاً درخطاب به فرنگیان یا دربارهٔ آنها گفته می‌شود: **امشب با مسیو خوب کار کن.** (علوی[۲] ۴۴) ○ **دیدم این مسیو حتی از سرمفتش‌ها هم از این اقدام بیش‌تر عصبانی شده.** (مستوفی ۲/۴۰۵) ○ **سربازها صف کشیدند، مسیو ژرژ با مهرعلی‌خان سواره وارد شدند.** (طالبوف[۲] ۲۳۰)

مسئول، مسؤول mas'ul [عر.: مسؤول] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که ریاست یا سرپرستی جایی را برعهده دارد: **رئیس‌جمهور با مسئولان استان ملاقات کرد.** ۲. آن‌که عهده‌دار انجام دادنِ کاری است و دربارهٔ آن پاسخ‌گوست؛ موظف: **اگر اسب‌ها صدمه ببینند و سَقَط شوند، من مسئولم نه شما.** (مشفق‌کاظمی ۱۳۲) ○ **مردم مرا که عضو دائمی آن وزارت شده‌بودم، مسئول می‌دانستند.** (مصدق ۱۰۰) ○ **اولیای مسئول... به‌این‌گونه امور کمتر توجه می‌کنند.** (مسعود ۴۱) ۳. دارای تعهد بودن نسبت‌به کسی یا چیزی: **سفرا مسئول وزیر خارجهٔ کشور خود می‌باشند.** ۴. (اِ.) (قد.) درخواست؛ خواهش: **اگر مسئولم را اجابت فرموده خدماتم را بپذیرید، احیای نفسی کرده‌اید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۵) ○ **ماندن و توطن را از خدمتش استدعا کردند آن حضرت نیز مسئول آنها را قبول و توطّن اختیار نمود.** (شوشتری ۱۰۱) ○ **کمتر مدتی در تقرب از تمامی ارکان دولت سبقت نمود، چنان‌که هیچ‌گاه مسئولش نامقبول نگردیده.** (لودی ۱۴۸) ۵. (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از او سؤال یا بازخواست می‌شود: **مراد از این قول آن بود که تا مسئول رامقصود سائل معلوم نگردد.** (هجویری ۶) ○ **تویی مقبول و هم قابل تویی مفعول و هم فاعل/ تویی مسئول و هم سائل تویی هر گوهر الوان.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

□ ~ِ **فنی** آن‌که مسئول امور فنی یا کیفیت کار در یک اداره، کارخانه، یا داروخانه است.

مسئول‌عنه mas'ul.on.'an.h [عر.: مسؤولٌ عنه] (صـ.، اِ.) (قد.) موردبازخواست؛ موردسؤال: **دیوانگی است که شخص... عقاید مردم را مقیاس وظایف مسئول‌عنه اعمال جسمانی و تمدن آنها بداند.** (طالبوف[۱] ۱۱۶)

مسئولیت، مسؤولیت mas'ul-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) ۱. کاری را عهده‌دار شدن و عواقب و پیامدهای آن را پذیرفتن: **می‌توانست این مسئولیت سنگین را با کمترین سروصدا به‌راه ببرد.** (اسلامی ندوشن ۳۸) ○ **حالا همهٔ بارهای مسئولیت ازروی دوش او برداشته شده‌بود.** (هدایت[۱] ۷۶) ○ **عیب کار در این**

است که به‌قدری شعبه‌های کار زیاد شده که مسئولیت در آن لوث است. (مستوفی ۵۳۴/۳) **۲.** مدیریت؛ سرپرستی: **مدتی مسئولیت اداره را برعهده داشتم.** ○ **داشت به مقام‌های اجتماعی و مسئولیت‌هایی که در پست‌های حساس نصیبش خواهد شد... می‌رسید که چشم‌هایش گیلی‌ویلی رفت.** (گلاب‌دره‌ای ۸۴) **۳.** (حقوق) تعهدی قانونی مبنی بر این‌که شخص مقصر، خسارتی را که به دیگری وارد کرده است، جبران نماید.

☜ ▫ ~ِ **تضامنی** (حقوق) مسئولیتی که بدهکار یا بدهکاران درمقابل بستان‌کار یا بستان‌کاران خود دارند و به‌موجب آن هرکدام از بستان‌کاران حق مطالبهٔ تمام طلب خود را از هریک از بدهکاران دارند.

▫ ~ِ **جزایی** (حقوق) مسئولیت مجرمی که محکوم به مجازات پیش‌بینی‌شده در قانون شده‌است.

▫ ~ِ **قانونی** (حقوق) هرنوع مسئولیتی که در قانون پیش‌بینی شده و برای آن ضمانت اجرای مدنی یا کیفری معیّن شده‌باشد.

مسئولیت‌پذیر m.-pazir [عر.عر.فا.] (صفـ.) دارای احساس مسئولیت در کارها: **از آن آدم‌های فعال و مسئولیت‌پذیر بود.**

مسئولیت‌پذیری m.-i [عر.عر.فا.فا.] (حامصـ.) احساس مسئولیت کردن: **باید مسئولیت‌پذیری را به کودکان بیاموزیم.**

مسئولیت‌گریزی mas'ul-iy[y]at-goriz-i [عر.عر. فا.فا.] (حامصـ.) مسئولیت چیزی را نپذیرفتن: **خونسردی و مسئولیت‌گریزی قلندرانه هم انسانیت را عُرضهٔ خطر می‌کند.** (زرین‌کوب[۴] ۷۳۲ج ۱)

مش maš [مخفـ. مشهدی] (صـ.، اِ.) (گفتگو) مشهدی (مِـ. ۴) ← : **لهجه و تُن صدایش جوری است که انگار دارد با مش‌محمدعلی قصاب سر کوچهٔ درخونگاه چاق‌سلامتی می‌کند.** (← فصیح[۱] ۲۸۷)

مش meš [فر.: mèche] (اِ.) **۱.** نوعی آرایش مو که در آن، بخش یا بخش‌هایی از مو را به‌رنگ دیگری مانند طلایی یا نقره‌ای درمی‌آورند: **استفادهٔ همیشگی از مش، موها را سفید می‌کند.** **۲.** (صـ.) ویژگی مویی با این‌نوع آرایش: **موی مش.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) بخشی یا بخش‌هایی از موی سر را به‌رنگ دیگری مانند طلایی یا نقره‌ای درآوردن: **موهایش دورنگ شده‌بود، انگار مش کرده‌بود.**

مشاء maššā' [عر.] (اِ.) (فلسفه) روشی فکری در علوم عقلی که کشف حقیقت را ازطریق عقل ممکن می‌داند؛ مقـِ. اشراق.

مشابک mošābek [عر.] (صـ.) (قد.) آمیخته؛ مختلط: **روح عبارت است از زندگی مشابک به این جسم.** (کدکنی ۳۴۸)

مشابکت mošābekat [عر.: مشابَکة] (اِمصـ.) (قد.) آمیختگی؛ اختلاط: **اوست که این دو موجود را به مشابکت و امتزاج واداشته‌است.** (کدکنی ۲۲۸) ○ **به مشارکت و مشابکت یک‌دیگر در صیانت انتظام مُلک... جد تمام نمودند.** (رشیدالدین ۱۴) ○ **امور آن حضرت به مشارکت و مشابکت و موافقت و مطابقت ایشان در نباهت قدر... به عیوق رسید.** (جرفادقانی ۴۱) ○ **به شُکر آن مواهب که خویشتن را در آن به‌حکم مشابکت حق مشارکت حاصل می‌داند، مشغول می‌باشد.** (بهاءالدین بغدادی ۱۷۲)

مشابه mošābeh [عر.] (صـ.) **۱.** دارای شباهت؛ شبیه؛ همانند: **امروز در امور معنوی و فرهنگی همهٔ این ملت‌ها با مسائل مشابهی روبه‌رو هستند.** (خانلری ۳۲۹) ○ **مردم آن‌جا برزخ میانهٔ سفیدی و سیاهی و کوچک چشم، مشابه به تُرکان خطا و مردم چین‌اند.** (شوشتری ۳۸۳) **۲.** (صـ.، اِ.) (پزشکی) ویژگی دارویی که اثر دارویی آن مانند داروی موردنظر باشد: **نسخه را بردم داروخانه. خود دارو را نداشت، مشابهش را گرفتم.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تشبیه کردن: **علما... صحیفهٔ سجادیه را زبور آل‌محمد گویند و به آن نسبت دهند و مشابه کنند.** (شوشتری ۳۷۱)

مشابهات mošābehāt [عر.: مشابَهات، جـِ. مُشابَهَة]

(اِ.) شباهت‌ها؛ همانندی‌ها: راست و دروغ‌ها درمیان دیگران هم مشابهاتشان دیده و شنیده شد. (← شهری[۲] ۲۱۱/۴)

مشابهت mošābehat [عر.: مشابهة] (اِمص.) به یک‌دیگر شباهت داشتن؛ شبیه بودن؛ شباهت؛ همانندی: سفید را با سیاه و حقیقت را با دروغ مشابهتی نیست. (قاضی ۵۰۹) ○ شتر را با تو چه مناسبت و تو را با او چه مشابهت؟ (سعدی[۲] ۷۰) ○ او را با عالم ملایکه مشابهتی بود. (نظامی‌عروضی ۱۷)

☜ • ~ **داشتن** (مصل.) شبیه بودن؛ شباهت داشتن: در بسیاری اوصاف و احوال مشابهت و مشارکت دارند. (زرین‌کوب[۳] ۷) ○ از هر سری صدایی برمی‌خاست، همانا دسته گنجشکی را مشابهت داشت که در طلوع صبح بر درخت چنار می‌ریزند و هم‌آواز می‌شوند. (میرزاحبیب ۱۷۳ـ۱۷۴) ○ دو چیز را که باهم مشابهت دارند، مجانس کنند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۱)

مشابه‌نگار mošābeh-negār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) پانتوگراف ←.

مشاتمت mošātemat [عر.: مشاتمة] (اِمص.) (قد.) به یک‌دیگر دشنام دادن؛ فحش و ناسزا گفتن: مشاتمت و سفاهت را از نتایج خاطر بی‌خطر شناسند. (جوینی[۱] ۵/۱)

مشاجر mošājer [عر.] (ص.) (قد.) اهل جروبحث؛ اهل نزاع و دعوا.

☜ • ~ **گشتن** (مصل.) (قد.) نزاع و دعوا کردن: اگر فرزندی با پدر مخالف می‌شد، مهاجر می‌گشت نه مشاجر. (قائم‌مقام ۳۱۲)

مشاجرات mošājerāt [عر.: مشاجَرات، جِ. مُشاجَرَة] (اِ.) جروبحث‌ها؛ بگومگوها: جلسه به همان مشاجرات لفظی گذشت. (مصدق ۹۷)

مشاجره mošājere [عر.: مشاجَرَة] (اِمص.) جروبحث کردن؛ بگومگو: محمدتقی... این مشاجره را مانع انجام نقشه‌اش می‌دانست. (مشفق‌کاظمی ۴۲) ○ بیانات او قانعم نکرده‌است، اما حوصلهٔ مشاجره هم ندارم. (مسعود ۸۹)

☜ • ~ **کردن** (مصل.) جروبحث کردن؛ نزاع کردن: من هیچ‌وقت ندیدم با حاج‌آقا... سر دین و مذهب مشاجره کنند. (میرصادقی[۲] ۹) ○ روزی جواد با استادش در سر مطلب کوچک و بی‌اهمیتی مشاجره و گفت‌وگو کرد. (مشفق‌کاظمی ۹)

مشاحت mošāhhat [عر.: مشاحّة] (اِمص.) (قد.) ۱. ستیزه‌گری؛ مناقشه: این حقایق معتبر گشته اما به‌نامی چند دیگر خوانده شده و مشاحت در اطلاقات نیست. (قطب ۴۶۲) ۲. دشمنی؛ خصومت: او به مضادت و مخالفت و مشاحت و مباغضت آل عتبه مشهور بود. (رشیدالدین ۲۲)

مشاحنت mošāhenat [عر.: مشاحنة] (اِمص.) (قد.) دشمنی کردن؛ کینه‌ورزی: میان فایق و بکتوزن مشاحنتی قدیم قایم بود. (جرفادقانی ۱۵۷) ○ شما را از مشاحنت و مداهنت دور می‌باید شدن. (وراوینی ۳۲۵)

مشار mošār [عر.] (ص.) ۱. آن‌که با او مشورت می‌کنند؛ طرفِ مشورت: در کارهای زراعتی و فرهنگی و غیر زراعتی و فرهنگی مشیر و مشار است. (جمال‌زاده[۱] ۲۰۵) ○ تو را بدانچه کنی رأی پیر و بخت جوان/ به حل‌وعقد ممالک مشیر باد و مشار. (مسعودسعد[۱] ۲۱۸) ○ فضل و دولت را مداری مُلک و ملت را مشار/ دین و دولت را پناهی عز و حشمت را مشیر. (سنایی[۲] ۲۹۳) ۲. (قد.) آن‌که یا آنچه به او یا آن اشاره می‌شود؛ مورد اشاره، و به‌مجاز، معروف: خیل سخن را رهیّ و بندهٔ من کرد/ آن‌که زیزدان به علم و عدل مشار است. (ناصرخسرو[۱] ۴۹) ○ هوا زروی حقیقت از آب ترّ تر است/ زروی طبع به‌ترّی هوا شده‌ست مشار. (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۶۲)

مشارالیه mošār.on.'elay.h [عر.] (ص.، اِ.) ۱. آن‌که در گفته یا نوشته‌ای به او اشاره شده‌است؛ فرد موردنظر: متعهد می‌گردید که مشارٌالیه پس‌از اختتام تحصیلات به ایران بازگردد. (فصیح[۲] ۲۰۲) ○ مشارٌالیه را دیدیم که در گوشه‌ای به عبادت ایستاده‌است. (جمال‌زاده[۶] ۱۸۲) ○ مراتب خیرخواهی... و اهلیت مشارٌالیه... مشهود آمده. (سیاق‌معیشت ۵۵) ۲. (ص.) (قد.) (مجاز) زبان‌زد

خاص‌وعام؛ انگشت‌نما؛ مشهور: پسرهای او... به‌واسطهٔ هیکل عظیمشان مردمان مشارٌالیهی بودند. (مستوفی ۹۵/۱ح.) ○ در فنون علم، مشارٌالیه بوده و تهذیب اخلاق با صفای ظاهروباطن داشته. (لودی ۵۴) ○ در مشارق و مغارب در آن فن مشارٌالیه بود. (آقسرایی ۹۰) **۳**. (قد.) مذکور؛ موردنظر: کتابتی... درباب استطلاب خواجهٔ مشارٌالیه مرقوم... گردانید. (نظامی باخرزی ۲۱۱) **۴**. (اِ.) (قد.) هنگامی به‌کار می‌رود که نخواهند اسم کسی یا چیزی را، به‌علت رعایت ادب، یا جز آن برزبان بیاورند؛ فلان: فلانی مهرهٔ مار یا مشارٌالیه کفتار دارد. (افضل‌الملک ۳۲۱)

مشارٌالیها mošār.on.'elay.hā [عر.] (صـ.، اِ.) زن مورد اشاره. ← مشارٌالیه: محمدمختار علف سنّی... خریده به جیران داده که مشارٌالیها آن را به شوهرش خوارنده نمی‌میرد. (فصیح[۲] ۵۵) ○ مشارٌالیها میان دورهٔ چهارم آن‌طورکه خودشان تصور کرده‌اند و دورهٔ اول شباهت زیادی قائلند. (مطهری[۴] ۱۶۰) ○ اسم مشارٌالیها بیگم‌خانم بوداست. (مستوفی ۵۲/۱ح.)

مشارٌالیهم mošār.on.'elay.hem [عر.] (صـ.، اِ.) اشخاص مذکور؛ آنان.

مشارٌالیهما mošār.on.'elay.hemā [عر.] (صـ.، اِ.) دو فرد مذکور؛ آن دو: قریب ۱۳۰ هزار تومان به مشارٌالیهما ضرر وارد آورد. (جمال‌زاده[۱۴] ۹۴) ○ محمدخان و رضاقلی‌خان قاجار با جمعی کثیر از سپاه خون‌خوار به‌دفع این فتنه مأمور و برقرار گردید که مشارٌالیهما با جیوش ابواب جمعی خود وارد شیراز [گشتند.] (شیرازی ۹۱)

مشارب mašāreb [عر.، جِ. مَشرَب و مَشرَبة] (اِ.) (قد.) **۱**. جای‌گاه‌های آشامیدن آب: چندان خون بریختند که آن نهر... از حکم طهارت بیرون شد و مشارب آن بر هر شارب حرام گشت. (جرفادقانی ۳۳۶) ○ مشارب لذات به‌سبب مفارقت احباب و دوستان تیرگی گرفته. (زیدری ۲۳) **۲**. آشامیدنی‌ها: بر تحصیل مطاعم لذیذ و تمکین از مناکح شهی و وصول به مشارب مرغوب طلبند. (خواجه‌نصیر ۷۲) ○ به بهترین حالی هرچه دوست‌تر می‌داشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود. (جامی:گنجینه ۷۶/۶)

مشارٌبالبنان mošār.on.be.l.banān [عـر.] (صـ.) (قـد.) انـگشت‌نـما؛ مشـهـور: پـدر رحمت... مشارٌبالبنان است و سِمَت ملائی دارد. (جمال‌زاده[۸] ۱۵)

مشارطت mošāretat [عر.: مشارَطة] (اِمص.) (قد.) شرط بستن؛ شرط کردن: توقعی که... دنست... از مشارکت در مُلک خراسان و ماوراءالنهر و مشارطت بر آن مشاطرت، به وفا نرسید. (جرفادقانی ۹۹)

مشارع mašāre' [عر.، جِ. مَشرَع و مَشرَعَة] (اِ.) (قد.) آبشخورها؛ سرچشمه‌ها: هرآینه مشارع زلال شریعت از آن صافی‌تر است که به ورود هر خسی مکدر توان گردانید. (نظامی‌باخرزی ۱۷۳) ○ آب‌های منابع و مشارع... گفتی صرح ممرد است. (ظهیری سمرقندی ۱۲۱) ○ مدت‌ها حال بر این جمله منتظم بود تا به چشم‌زخم ایام مشارع آن مودت مکدر شد. (جرفادقانی ۲۵۰)

مشارف mašāref [عر.، جِ. مُشرَف و مُشرَفَة] (اِ.) (قد.) مکان‌هایی که رفتن به آن‌جا موجب شرف و افتخار است؛ مکان‌های متبرک مذهبی: به زیارت... زیارت‌گاه‌ها و مشارف متبرکه رو[می‌آوردند.] (شهری[۲] ۱۱۰/۴)

مشارفت mošārefat [عر.: مشارَفة] (اِمص.) (قد.) اشراف داشتن؛ نظارت کردن: اگر بیند مَلِک مرا به رسالت فرستد و امینی را به مشارفت با من نامزد کند، تا آنچه گویم و کنم، به علم او باشد. (نصرالله‌منشی ۲۰۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مشارفت ↑ : معماری جلد برایشان گماشتند تا از بام تا شام برسر ایشان مشارفت می‌کرد. (جرفادقانی ۳۸۷-۳۸۸)

مشارق mašāreq [عر.، جِ. مَشرِق] (اِ.) (قد.) **۱**. جاهایی که در شرق واقع شده‌اند؛ نواحی شرقی؛ مقـ. مغارب: علامهٔ مشارق و مغارب آقامحمدباقر. (شوشتری ۴۶۹) ○ می‌خواهم به هند و چین و مشارق زمین شَوَم. (ابن‌اسفندیار ۱۳) **۲**. جاهای تابش: آفتاب جلال جهان‌داری او را از مشارق اقبال،

شارق و طالع کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۴) ○ صبح مشیب از مشارق مفارق بردمیده[است.] (زیدری ۶)

مشارک mošārek [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. شریک؛ انباز: متصوفه... با عموم مؤمنان در این توحید مشارکند. (جامی[۸] ۱۳) ○ حرارت آن بأس، کافۀ کفار را عام است و او و چون دیگر ولات و غوات هند در آن مساهم و منازن. (جرفادقانی ۳۳۵) ۲. هم‌سان؛ شبیه: کلام جامع آن است که مادح، ممدوح را به صفتی که به‌اسم او مشارک باشد، تعریف کند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۰) ○ لازم نیست که مشارک او را در وصف عام آن حکم باشد، آب مشارک آتش است در جسمی. (سهروردی ۴)

• ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) شریک ساختن؛ سهیم کردن: این صنعت را ازآن‌جهت تسهیم خواندند که شاعر دیگری را در دانستنِ بعضی‌از آنچه نظم خواهد کرد مساهم و مشارک گردانیده‌است. (شمس‌قیس ۳۷۵)

مشارکت mošārekat [عر.: مشارکة] (امصـ.) شریک شدن؛ شرکت؛ هم‌کاری: این کانون مفید... قریب پنج‌سال است باکمک و مشارکت عده‌ای از خوش‌نویسان تأسیس گردیده. (راهجیری ۹۸) ○ دوم آنچه راجع با اهل منازل بُوَد، به مشارکت، مانند مناکحات و دیگر معاملات. (خواجه‌نصیر ۴۱)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) شرکت دادن؛ شریک گرداندن: قیصر گفت: تو را... در مُلک و حکومت مشارکت... دهم. (سلجوق‌نامۀظهیری ۲۶: معین)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) شریک بودن؛ سهیم بودن؛ هم‌کاری کردن: در زندگی سیاسی دِه که برسر هم مبتنی بر بهره‌کشی و مسابقۀ نفع بود، پدرم مشارکت نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ در بسیاری اوصاف و احوال مشابهت و مشارکت دارند. (زرین‌کوب[۳] ۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) شرکت کردن؛ هم‌کاری کردن: می‌توانست... در هر قتلی مشارکت کند. (پارسی‌پور ۳۷۷)

مشاش mošāš [عر.] (صـ.) (قد.) بدون مغز (استخوان): هیئت بینی برکردار نای است... و مر او را دو سوراخ است، یکی به‌سوی حسنک و دیگر به‌سوی عظم مشاش. (اخوینی ۷۷)

مشاطرت mošāterat [عر.: مشاطرة] (امصـ.) (قد.) به دو نیم کردن؛ تقسیم کردن: توقعی که... داشت... از مشارکت در مُلک خراسان و ماوراءالنهر و مشارطت بر آن مشاطرت به وفا نرسید. (جرفادقانی ۹۸-۹۹)

مشاطگی maššāte-gi [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل مشاطه؛ آرایش‌گری: شکار لاغرم، مشاطگی از من نمی‌آید/ نگارین کردن سرپنجۀ قاتل نمی‌دانم. (صائب[۱] ۲۷۰۳) ○ هر جمالی را که مشاطگی عقل او کند... با ماه هم‌سری تواند کرد. (ظهیری سمرقندی ۴۶) ○ چهرۀ خورشید و آنگه زحمت مشاطگی/ مرکب خورشید و آنگه حاجت برگستوان؟ (خاقانی ۳۲۵)

مشاطه maššāte [عر.: مشّاطة] (صـ.ا.) (قد.) شانه‌کننده، و به‌مجاز، آرایش‌گر زن که زنان دیگر را آرایش می‌کنند، آرایش‌گر: مشاطه و بنداندار بی‌کار می‌شدند. (شهری[۲] ۲۳۷/۲) ○ کسانی‌که چهرۀ غازه اندودۀ خورشید را در آبگینۀ مشاطۀ طبیعت ندیده‌اند، نمی‌دانند که آن روز چه چیز بی‌اختیار مرا از خانه به صحرا کشیده‌بود. (نفیسی ۳۸۶) ○ در زلف تو ز آبنوس روزوشب/ ازدست مشاطه شانه بایستی. (خاقانی ۶۷۱)

مشاطه‌گری m.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل مشاطه؛ آرایش‌گری: استاد زبردست طبیعت... قطعاتی چند از زربفت... را... در قوطی سرخاب‌وسفیدآب مشاطه‌گری فرشتگان آغشته. (جمال‌زاده[۲] ۵۸)

مشاع mošā' [عر.] (صـ.) ۱. (حقوق) ویژگی ملکی که بین چند نفر مشترک بوده و تقسیم نشده‌باشد: طبق سند، یک دانگ مشاع از مِلک اربابی را بی‌بی هدیه کرده به مباشر. (آل‌احمد[۶] ۲۶۶) ○ مشاع آمد میان عیسی و من، گلشن وحدت/ به‌جان آن نیمه بخریدم هم از عیسی به ارزانی. (خاقانی ۴۱۱) ۲. (قد.) تقسیم‌نشده؛ مشترک: مشروطیت در ایران مِلک مشترک مشاعی است. (دهخدا[۲] ۲۳۹/۲)

مشاعاً mošā'.an [عر.] (ق.) به‌طور مشاع؛ بالاشتراک: مِلک را مشاعاً خریده‌اند.

مشاعر maša'er [عر.، جِ. مَشعَر] (اِ.) ۱. حواس؛ حافظه: مطمئن شد مشاعرم را ازدست نداده‌ام. (محمدعلی ۳۷) ○ **زنش... سالی یک ماه اختلال مشاعر پیدا می‌کرد.** (آل‌احمد[۵] ۱۰۲) ○ **چنین تصوری می‌شد که انسان از آغاز خلقت به‌همین‌حالت حالیه بوده و به همین زندگی و همین مدارک و مشاعر و همین معلومات را داشته.** (فروغی[۱] ۲۸۳) ۲. (فقه) آداب (حج): **هیچ روزی با ما هم‌سفره و هم‌کاسه نشد و چندین مشاعر حج را تفهیم ما می‌کرد.** (افلاکی ۱۶۹)

مشاعرات mošā'erāt [عر.: مشاعرات، جِ. مُشاعرة] (اِ.) (قد.) مشاعره‌ها: **مشاعرات او با استاد ابوبکر خوارزمی مشهور و در یتیمةالدهر مستوفی ذکر آمده.** (عوفی: لباب‌الالباب ۳۰: معین)

مشاعره mošā'ere [عر.: مشاعرة] (اِمص.) ۱. مسابقهٔ شعرخوانی از حفظ، در نوعی از آن کسی بیتی را از بر می‌خواند و دیگری با حرف پایانی آن بیت، بیتی دیگر آغاز می‌کند و به اولی جواب می‌دهد: **از سرگرمی‌های مردم در قهوه‌خانه شعرسازی و شعرخوانی... و... مشاعره[بود.]** (شهری[۲] ۱۵۸/۲) ۲. (قد.) مناظره کردن با شعر؛ طبع آزمایی کردن دو نفر باهم در شعر گفتن: **این امام ابراهیم مغیثی را با ابن‌الرومی و با بحتری مشاعره بوده‌است.** (ابن‌فندق ۱۵۱)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ‌ل.) ۱. پرداختن به مشاعره. ← مشاعره (مـ. ۱): **خرخرها به هم جواب می‌دهند. درست مثل‌این‌که دارند باهم مشاعره می‌کنند.** (دیانی ۹۷) ۲. (قد.) مشاعره (مـ. ۲) ←: **از ولایت ری به عزم خدمت سلطان متوجه غزنین شد و با شعرای پای‌تخت مشاعره و معارضه نمود.** (لودی ۱۹)

مشاعل maša'el [عر.، جِ. مَشعَل و مَشعَلة] (اِ.) (قد.) مشعل‌ها. ← مشعل: **مشاعل نور در محافل سور افروخته‌شد.** (قائم‌مقام ۳۷۸) ○ **مخفی کند مشاعل ایوان نیل‌فام/ از عکس نور شعشعهٔ شمع خاوری.** (ابن‌حسام، گنج ۳۴۸/۲) ○ **چون بنگریستم شاپور را دیدم خادم القاهربالله با شموع و مشاعل و قومی با او.** (عقیلی ۱۳۴) ○ **در ظلمت معرکه به مشاعل سلاح و شمع‌های سنان استضائت نمودند.** (جرفادقانی ۲۸۶)

مشاعی mošā'-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به مشاع) ۱. اشتراکی؛ مشترک: **زمین مشاعی.** ۲. (ق.) مشاعاً ←: **زمین را مشاعی خریده‌اند.**

مشاغبه mošāqebe [عر.: مشاغَبة] (اِمص.) (قد.) ستیزه‌جویی؛ خصومت: **این امر به هیچ‌وجه ناظر بدان نبود که خوانندهٔ جوان را به مشاغبه و مکابره درباب حقیقت اغرا کنم.** (زرین‌کوب[۴] ۷۰۷ ج ۱)

مشاغل mašāqel [عر.، جِ. مَشغَلَة] (اِ.) ۱. شغل‌ها: **بیش‌تر زن‌های بورژوا، با این‌جور مشاغل دچار افسردگی می‌شوند.** (دانشور ۲۹۰) ○ **مگر شما از مشاغل سابق خود استعفا داده‌اید؟** (اقبال[۱] ۶/۹/۳) ۲. (قد.) مشغله‌ها؛ گرفتاری‌ها: **بااین‌همه مشاغل از تربیت علما و اماثل هیچ دقیقه‌ای اهمال نکردی.** (عوفی: لباب‌الالباب ۲۵: معین)

مشافر mašāfer [عر.، جِ. مِشفَر] (اِ.) (قد.) دهان‌ها: **شکوه اظافر تو ما را در مشافر خون‌خواران نیفکند.** (وراوینی ۴۳۳)

مشافهات mošāfehāt [عر.: مشافَهات، جِ. مُشافَهَة] (اِ.) (قد.) مشافهه‌ها. ← مشافهه (مـ. ۲): **به دیوانِ وزارت آمد، نامه‌ها و مشافهات استادم بستد و بخواند.** (بیهقی[۱] ۶۶۶)

مشافهت mošāfehat [عر.] (اِمص.) (قد.) مشافهه (مـ. ۱) ↓: **در چند مجلس به غیبت و حضور و مشافهت و مراسلت دراین‌باب سخن راند.** (جرفادقانی ۱۰۵)

مشافهه mošāfehe [عر.: مشافَهَة] (اِمص.) (قد.) ۱. روبه‌رو سخن گفتن؛ گفت‌وگو: **نجابت و کمال انسانیت... باعث می‌شد در مواجهه و مُشافهه و مذاکره منتهای شرم حضور را داشته‌باشد.** (مینوی[۲] ۴۶۷) ○ **اگر از قبا و بالاپوش، خلعت شفقت شود، قاعده آن است که هرکس مشافهه از پادشاه شنیده‌باشد، عریضه به‌خدمت وزیراعظم نوشته.** (سمیعا ۳۰) ○ **[شرف‌الدین ابوطاهرسعد] وزیر ترکان‌خاتون... گشت و عارض لشکر نیز شد و با والدهٔ سلطان سنجر به مشافهه سخن گفتی.**

(عقیلی ۲۳۵) ○ شاه... به لطایف مشافههٔ او از رنج روزگار برآسود. (وراوینی ۶۴) ○ چون شرح دهم به نامه دردی که مراست / کان جز به مشافهه نمی‌آید راست. (؟: نزهت ۱۹۸) **۲.** (اِ.) دستور یا پیامی که سلطان به‌طور شفاهی می‌گفت و دبیران آن را می‌نوشتند: اینک جواب آنچه تو را باید داد، در این مشافهه فرمودیم نبشتن. (بیهقی[1] ۲۷۵) ○ استادم نامه و دو مشافهه نبشت دراین‌باب سخت نادر. (بیهقی[1] ۲۲۸)

□ **به ~** (قد.) به‌صورت گفت‌وگوی حضوری؛ گفت‌وگوی رودررو: از سفها... به مشافهه مسافهه شنیده. (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۵/۳) ○ امشب در این مهم بهتر اندیشه کنیم. آن‌گاه فردا به مشافهه و یا به پیغام گفته شود. (عقیلی ۱۶۴) ○ تمامت آنچه به‌خاطر می‌نماید درآن‌معنی که آغاز کردم در این نوشته نگنجد الّا به مشافهه. (مولوی: گنجینه ۴۷/۴) ○ نکته‌ای چند دیگر است که در آن نامه‌ها می‌باید نبشت، به مشافهه خواستم که با تو گفته آید نه پیغام. (بیهقی[1] ۲۰۴)

مشافهتاً mošāfehat.an [عر.: مشافَهَةً] (ق.) (قد.) به‌طور شفاهی؛ ازراه گفت‌وگو: این معنی مشافهتاً تقریر کرد. (جوینی[1] ۴۱/۳) ○ هرگز از مصالح خویش مشافهتاً... کلمه‌ای به‌سمع من نرسانیده‌است. (ابن‌فندق ۱۷۳)

مشاق mašāq[q] [عر.: مشاق، جِ. مَشَقَّة] (اِ.) (قد.) مشقت‌ها؛ سختی‌ها: محترفه و اهل اسواق را از تحملِ اعباء مشاق محفوظ گرداند. (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳۵/۳) ○ جوان را عذار ارغوانی در تحمل مشاق فراق زعفرانی شد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۸) ○ نواب را بگوید تا با رعایا به استخراج مالی خارج معاملت رجوع نسازند، و باری که طاقت تحمل مشاق آن ندارند برایشان نیندازند. (بهاءالدین‌بغدادی ۹۹)

مشاق maššāq [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** مشق‌دهنده؛ تعلیم‌دهنده: تنها چیزی که خوابش را نمی‌دیدم این بود که فریتس مشّاق پلنگ شده‌باشد. (جمال‌زاده[16] ۱۲۴) ○ آرم ازبهر تو مشّاق و معلم لیکن / درس و مشقت را خود گیرم در تحت‌نظر. (ایرج ۲۴) **۲.** (منسوخ) آن‌که خط تعلیم می‌داده‌است؛ استاد خط: صفحهٔ تمرین مشّاق‌ها و خطاط‌های قدیمی خودمان یک‌سره سیاه می‌شود. (جمال‌زاده[13] ۱۲۰) **۳.** (منسوخ) (نظامی) آن‌که فنون نظامی آموزش می‌داده‌است: محمدشاه... امر کرد مشّاق‌هایی برای قشون ایران استخدام کند. (مستوفی ۶۹/۱) **۴.** (منسوخ) (موسیقی) رهبر ارکستر: رحمت... به‌رسم مشّاق موسیقی و ارکستر با تعلیمی کوتاهی که دردست داشت، حکم شروع سازوآواز را داد. (جمال‌زاده[8] ۴۹) **۵.** (قد.) شاگرد؛ نوآموز: مشّاق و مبتدی هرچند به اعلا مرتبهٔ حذاقت رسند، داخل در سلک اطبا نگردند. (شوشتری ۲۹۷) **۶.** (قد.) کارگر: هر روز متواتر یک‌هزار مشّاق درکار می‌بود. (اقسرایی ۲۳۵) ○ حضرت‌مولانا فرمود که افندی یعنی خداوند صلاح‌الدین دروقتِ عمارتی که باشد، مشّاقان رومی باید گرفتن و دروقتِ خراب کردن چیزی مزدوران تُرک، چه عمارتِ عالم مخصوص... به رومیان [است.] (افلاکی ۷۲۱)

مشاقی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) **۱.** (نظامی) عملِ مشّاق؛ آموزش: صنعت عکاسی و علم مشّاقی پیاده‌نظام و توپ‌خانه و قواعد لشکری، در طریقهٔ رشاد و محل وثوق و اعتمادند. (افضل‌الملک ۸۷) **۲.** کارگری: خود را به... کاری مشغول می‌کرد و مخفی نزد مردم به مشاقی رفته تا شب کار کردی. (افلاکی ۶۹۰)

• **~ کردن** (مصـل.) (قد.) کارگری کردن: مدت‌ها در آن محروسه آب‌کشی و حمالی و مشاقی کردند. (ظهیری: سلجوق‌نامه ۳: لغت‌نامه[1])

مشاکل mašākel [عر.، جِ. مُشکِل] (اِ.) (قد.) مشکلات؛ سختی‌ها: سیدرضی... درامور مُلکی و حل مَشاکل عظیمه... تندی ذهنش سیف قاطع است. (شوشتری ۱۴۱)

مشاکل mošākel [عر.] (اِ.) **۱.** (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن» است. ‖ وزن رایج آن «فاعلاتُ مفاعیلُ فعولن (مفاعیلْ)» است: بحر مُشاکل از بحور مستحدث است. (شمس‌قیس ۱۷۲) **۲.** (صـ.) (قد.) هم‌شکل؛

مشابه؛ مانند: قانونِ حفظِ صحتِ نفْس ایثار معاشرت و مخالطت کسانی باشد که در خصال مذکور با او مُشاکل و مشارک باشند. (خواجه‌نصیر ۱۵۵)

مشاکلت mošākelat [عر.] (امصـ. ا.) ۱. (ادبی) مشاکله (مـ. ۱) ←. ۲. (امصـ.) (قد.) مشاکله (مـ. ۲) ←: باشد که میان الفاظ مشاکلتی افتد و آن از دو نوع خالی نبُوَد یا مشاکلت لفظ تابع مشاکلت بُوَد یا نبُوَد. (خواجه‌نصیر[۱] ۲۳) ○ افعـال و اخـلاق ایشـان همـه به‌صورت شغـال و روبـاه ازروی مـشاکـلت درخواب می‌نمودند. (وراوینی ۵۸۵) ۳. (قد.) (نجوم) نظر (مـ. ۷) ←: سودا از عطارد خیزد که وی را با مریخ مشاکلتی افتد نامحمود. (غزالی ۱/۶۰-۶۱)

مشاکله mošākele [عر.: مشاکلة] (امصـ. ا.) ۱. (ادبی) در بدیع، آرایه‌ای است به‌صورت آوردنِ چیزی یا مفهومی با لفظی غیراز لفظ معروف و مرسوم به‌علت مجاورت آن با لفظی دیگر از همان مقوله مثلاً در این بیت: دنیا که در او مرد خدا گِل نسرشته‌است / نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم؟ (سعدی[۴] ۷۹۵) «بسرشتیم» به‌علت مجاورت با «نسرشته‌است» در مفهوم «[دل] دادیم» به‌کار رفته‌است. ۲. (امصـ.) (قد.) هم‌شکلی؛ مشابهت؛ همانندی. نیز ← مشاکلت (مـ. ۲). ۳. (قد.) (نجوم) نظر (مـ. ۷) ←.

مشام mašām[m] [عر.: مشامّ] (ا.) محلِ قوهٔ شامه؛ بینی: بوی ناشناخته و تازه‌ای مشامش را آزار داد. (شاهانی ۳۸) ○ تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام/ شمه‌ای از نفحات نفَس یار بیار. (حافظ[۱] ۱۶۹) ○ گر مشام آری به بحر ژرف من/ بشنوی تو بوی خون از حرف من. (عطار[۷] ۱۴۵)

□ به ~ رسیدن بو (رایحه) با بینی احساس شدن آن؛ رسیدن آن به بینی: بوی زعفران و عطر خلال نارنج به مشام یاران رسید. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۵) ○ مردم را... رایحهٔ ارتیاشی به مشام می‌رسید. (شمس‌قیس ۹)

مشأمه maš'ame [عر.] (ا.) (قد.) مشئمه ←.

مشاور mošāver [عر.] (صـ. ا.) ۱. آن‌که با او مشورت می‌کنند؛ طرف مشورت: درعوض کرایه یا خرج‌ومخارج، می‌شَوی مشاور بنده. (گلشیری[۱] ۱۵۰) ○ می‌خواست این فرنگی‌مآبان را... مشیر و مشاور قرار دهد. (طالبوف[۲] ۲۸۲) ۲. (روان‌شناسی) آن‌که در رفع مشکلات روحی و روانی بیمار به او کمک می‌کند. ۳. آن‌که در مدرسه دانش‌آموزان را در انتخاب رشته و واحد درسی راه‌نمایی می‌کند. ۴. گروهی از مهندسان مشاور یا شرکت مهندسی مشاور. نیز ← مهندس □ مهندس مشاور.

□ ~ِ خانواده آن‌که به خانواده‌ها در رفع مشکلات خانوادگی کمک می‌کند.

مشاورات mošāverāt [عر.: مشاوَرات، جِ. مُشاوَرَة] (ا.) (قد.) مشورت‌ها؛ رای‌زنی‌ها: مشاورات صلحا را در همهٔ احوال نافع و مفید شناسند. (وطواط[۲] ۷۵)

مشاورت mošāverat [عر.] (امصـ.) (قد.) مشاوره ←: دبیری صناعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی، منتفع در مخاطباتی که درمیان مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت. (نظامی‌عروضی ۱۹-۲۰) ○ هشیار در مشاورت شه بُوَد ازآنک/ اندرخور مشاورت شه بُوَد مشیر. (فرخی[۱] ۱۸۹)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مشورت کردن: با رئوس حشم خویش مشاورت کرد. (رشیدالدین ۲۷) ○ ما هرچه خواستیم کردیم، و هرچه خواهیم کنیم، ما را با کس مشاورت نباید کرد. (احمدجام ۲۹۲)

مشاوره mošāvere [عر.: مشاوَرَة] (امصـ.) مشورت کردن؛ رای‌زنی: این توصیه نتیجهٔ جلسهٔ مشاوره... بود. (قاضی ۷۲۶) ○ هیچ‌وقت از بلژیکی‌ها حتی برای مشاورهٔ کارهای مالیه هم کسی را نمی‌طلبیدند. (مستوفی ۳۶۲/۲)

□ ~ِ ژنتیک (ژنتیکی) (پزشکی) بررسی برخی از خصایص ژنتیکی پدرومادر برای پیش‌بینی احتمال ابتلای فرزندان آنها به بیماری‌های ارثی

□ با کسی ~ کردن با او مشورت کردن؛ از او

نظرخواهی کردن: اسرار شخصی و دولتی را با آنها مشاوره می‌کنند. (طالبوف[۲] ۲۷۰)

مشاهد mašāhed [عر.، جِ. مَشهَد] (اِ.) (قد.) **۱.** مقبره‌های شهیدان؛ زیارتگاه‌ها: در مَشاهد مشرفه مُهر با خودتان برندارید. (آل‌احمد[۲] ۲۴) ○ معابد و معاهد آن خاکساران را برباد می‌داد و به‌جای آن مساجد و منابر و مَشاهد بنیاد می‌نهاد. (رشیدالدین ۴) ○ از این شهرستان عکه سوی مشرق روند، کوهی است که اندرآن مَشاهد انبیاست. (ناصرخسرو[۲] ۲۶) **۲.** محل‌های ظهور و تجلی: هریک... نمونه جنات عدن است... و مَشاهد انوار قدس. (قائم‌مقام ۳۳۳) **۳.** محل‌های حضور یافتن؛ جاهای حاضر شدن: من هرگز تو را ندیده‌ام و نشناخته و با تو در معاهد و مَشاهد ننشسته[ام.] (وراوینی ۶۴۴) **۴.** (تصوف) کشف و شهودها: شیخ... در بعض مَشاهد خود به‌وقت ولادت وی، و استعداد و علوم و تجلیات و احوال و مقامات وی،... مکاشف شد. (جامی[۸] ۵۵۴)

مشاهد mošāhad [عر.] (صد.) (قد.) **۱.** مشاهده‌شده؛ دیده‌شده: بدین‌صفت و صورت که مشاهَد است و بدین اعضاوجوارح که معلوم است آن‌گاه چنین طعام‌ها و میوه‌های گوناگون بیافریند. (قطب ۴۵۵-۴۵۶) **۲.** (ق.) با مشاهده؛ بالعیان: آنچه از اوضاع هندوستان و زشتی اطوار این کشور شنیده و یافته‌بودم، معاین و آنچه نشنیده‌بودم و به‌خاطر خطور نمی‌کرد همه را در این سرزمین مشاهَد دیدم. (شوشتری ۴۵۶)

☜ • ~ **گشتن** (مصد.ل.) (قد.) مشاهده شدن؛ دیده شدن: حقیقت این خبر... ما را و همهٔ خراسان را در بلاهای اهل میهنه مشاهَد و معاین گشت. (محمدبن منور[۲] ۴۰)

مشاهد mošāhed [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) شاهد؛ بیننده: اگر درضمان سلامت به‌درگاه عالی رسید، این‌جا مشاهِد حال بوده‌است و پیغام‌های من بدهد. (بیهقی[۲] ۲۰۷)

مشاهدات mošāhedāt [عر.: مشاهَدات، جِ. مُشاهَدَة] (اِ.) **۱.** چیزهایی که مشاهده شده‌است؛ دیده‌شده‌ها: این... خلاصهٔ نظریات و مشاهدات من دربارهٔ زن‌های ایران و مردان ایران [بود.] (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۴) ○ هرکدام از [خویشان] مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند. (هدایت[۴] ۲۳) **۲.** (تصوف) مشاهده‌ها. ← مشاهده (مـ. ۲): سخنان و کلمات ایشان از واردات و مکاشفات و مشاهدات حقانی ربانی و القای کلمات سبحانی است. (قطب ۲) ○ از شکوفهٔ مشاهدات به‌تدریج ثمرات مکاشفات و علوم لدنی بیرون آید. (نجم‌رازی[۱] ۲۷۸)

مشاهدت mošāhedat [عر.] (امصد.) **۱.** (تصوف) مشاهده (مـ. ۲) ←: عین یقین مکاشفت است و حق یقین مشاهدت است. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۷۱) **۲.** (قد.) مشاهده (مـ. ۱) ←: امیرالمؤمنین... با جوار حق... و مشاهدت ابرار فائز گشت. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱/۱۴۵) ○ آدمی از اخبار... چندان فایده یابد که ازطریق مشاهدت در عمرهای دراز او را حاصل نیاید. (ابن‌فندق ۱۰) ○ یکی از برکات مشاهدت ایشان آن بود که رغبت اقتداکردن بدیشان پدیدار آید. (غزالی[۱] ۱/۲۵۹) **۳.** (اِ.) (قد.) مشاهده (مـ. ۳) ←: [او] پسر حجامی بود ولکن لقایی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت. (بیهقی[۱] ۵۲۲)

☜ • ~ **کردن** (مصد.م.) (قد.) دیدن: شبر تشمر او [را] مشاهدت کرد. (نصراللهٔ‌منشی ۱۱۴) ○ آثار تفکر و دلایل تغیر در ناصیهٔ پادشاه مشاهدت می‌کرد. (ظهیری سمرقندی ۳۷)

مشاهده mošāhede [عر.: مشاهَدَة] (امصد.) **۱.** با چشم دیدن؛ دیدن: این مراتب به مشاهده معلوم شود. (اقبال‌شاه ۲۴۶) ○ اگر... دست‌وپای بنده بگشایند، برهان این دعوی به مشاهدهٔ نظر پادشاه روشن گرداند. (ظهیری‌سمرقندی ۶۰) **۲.** (تصوف) حضور حق در قلب سالک؛ شهود و تجلی: به‌حق جلال ما که بعدازاین مجاهده مکش که ما تو را محل مشاهده کردیم. (افلاکی ۷۶) ○ ما کسی باشیم و ما را دعوی مشاهده و تصوف و زاهدی رسد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۹۹) **۳.** (اِ.) (قد.) صورت؛ چهره: مرو به‌خواب که خوابت ز چشم برباید/ گرت مشاهدهٔ خویش درخیال آید. (سعدی[۳] ۵۱۲) ○ مرد مشاهده‌ای دید به‌غایت لطیف و

کودکی امرد بس ظریف. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دیده شدن: **تغییراتی در سنت‌های جهان مشاهده می‌شود.** (مطهری[5] ۱۱۴) ○ **مثل برق جهنده که در آسمان مشاهده می‌شود، روشن و پیچ‌درپیچ متصل به‌هم برق از آن چرخ برآید.** (شوشتری ۳۰۸)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) دیدن: **ماهی را دربرابر خود مشاهده می‌کند که از زیر ابر... سر بیرون کرده‌است.** (شهری[2] ۲۸/۳) ○ **برای حل کوچک‌ترین قضایا، بزرگ‌ترین محظورات را مشاهده می‌کردم.** (مستوفی ۱۳/۳) ○ **احوالی که مشاهده نموده‌بود، ازقصد آن جماعت... عرضه داشت و عجز و قصور و اختلاف آرا و اهوای هرکس بازنمود.** (جوینی[1] ۶۸/۱)

مشاهرات mošāherāt [عر.: مشاهرات، جـ. مُشاهَرَة] (ا.) (قد.) شهریه‌ها؛ مقرری‌ها: **کرده جمع از مشاهرات حرام/ درمی چند را به بخل تمام.** (شبستری ۲۲۰) ○ **جرایات و مشاهرات از او طلبند و مرجع کار خویش بدو شناسند.** (وطواط[2] ۴۲) ○ **هزار دینار مغربی علوفهٔ ایشان بودی غیراز تعهدات و صِلات و مشاهرات و شتر که سقط شدی.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۱)

مشاهرت mošāherat [عر.] (ا.) (قد.) مشاهره ↓: **هریکی را از ایشان به‌اندازهٔ کفاف مشاهرت اطلاق کنند تا او را به خیانتی حاجت نیفتد.** (نظام‌الملک[1] ۴۷)

مشاهره mošāhere [عر.: مشاهَرَة] (ا.) (قد.) آنچه در مدتی مقرر معمولاً یک ماه، درمقابل کار کسی به او می‌پرداختند؛ حقوق ماهیانه: **آن مقدار به او مشاهره دهند که محتاج نشود.** (شوشتری ۲۷۴) ○ **این‌همه لشکر، روزی‌خوارِ سلطان بودند، و هریک را... مرسوم و مشاهرهٔ معیّن بود.** (ناصرخسرو[2] ۸۴) ○ **مشاهرهٔ همگان هر ماهی هفتادهزار درم بود.** (بیهقی[1] ۱۷۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مقرر ساختنِ حقوق ماهانه: **امیرمحمود فرمود تا او را مشاهره کردند، هر ماهی پنج‌هزار درم.** (بیهقی[1] ۳۱۵)

مشاهیر mašāhir [عر.، جـ. مَشهور] (ا.) افراد مشهور و سرشناس؛ نام‌آوران: **خلاصه جسته‌جسته برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم.** (جمال‌زاده[18] ۷۰) ○ **این مردی است از مشاهیر شهر.** (وراوینی ۱۶۷) ○ **طایفه‌ای از مشاهیر ایشان... به‌منزلت ساکنان خانه و بطانهٔ مجلس بودند.** (نصرالله‌منشی ۱۶)

مشایخ mašāyex [عر.، جـ. مَشیخَة، ججـ. شیخ] (ا.) **۱.** (منسوخ) امیران شیخ‌نشین‌های خلیج‌فارس: **تا سی سال قبل آثار علاقهٔ بحرین به ایران بود. سعی انگلیس و یأس مشایخ آن مو را هم پاره کرد.** (مخبرالسلطنه ۴۴۷) **۲.** (تصوف) پیشروان طریقت؛ پیران؛ مرشدان: **عدهٔ بسیار از بزرگ‌ترین مشایخ تصوف خراسان و خوارزم از اصحاب و شاگردان وی بوده‌اند.** (نفیسی ۴۶۳) ○ **ابوذر الترمذی از مشایخ خراسان بود و صاحب کرامات.** (جامی[8] ۱۲۶) ○ **اگر هزار بار برخیزی... و حکایت جملهٔ مشایخ برگویی، تا هوای تو قبلهٔ توست، یقین می‌دان که بر بادی.** (احمدجام ۸۴) **۳.** (قد.) عالمان دین؛ روحانیون: **به سلسلهٔ سادات کرام و مشایخ عظام و زهاد و عباد اعتقادی عظیم دارند.** (شوشتری ۵۷) ○ **سه‌هزار اسب با مشایخ و قضات و اعیانِ ناحیت فرستاده‌آید.** (بیهقی[1] ۹۱۹) **۴.** (قد.) افراد پیر؛ پیران: **سایر مستحقان غریب و شهری و متوطن و طاری از مردان و زنان و مشایخ و اطفال می‌رسد.** (شمس‌قیس ۱۶)

مشایع mošāye' [عر.] (صـ.، ا.) **۱.** آن‌که مسافر را تا جایی مثلاً تا کنار شهر همراهی می‌کند؛ بدرقه‌کننده: **به‌جز خر خاکستری‌رنگم هیچ ملازم و مشایعی نداشتم.** (قاضی ۱۱۱۹) **۲.** همراهی‌کنندهٔ جنازهٔ کسی؛ تشییع‌کننده: **چیزی نمانده‌بود که آتش به تابوت من بزنند و مشایعین جسدم را با دندان تکه‌تکه نمایند.** (جمال‌زاده[15] ۱۱۵-۱۱۶) ○ **دستهٔ مشایعان تند می‌رفت... ازبس مُرده سبک‌بار بود و همه... لااله‌الاالله می‌گفتند.** (آل‌احمد[7] ۸۰)

مشایعت mošāye'at [عر.: مشایَعة] (امصـ.) **۱.** همراه مسافر تا جایی مثلاً تا کنار شهر رفتن: **گفتم مشایعت شما و استقبال قونسول در باطوم ممکن است ما را دچار مشکلات کند.** (مصدق ۶۶) ○ **درخشنده با چشم اشک‌آلود به مشایعت او آمده‌بود.** (هدایت[9] ۸۲)

۲. تشییع (مِ. ۱) ←: از قواعد مشایعت بود که اول پسرها و برادرها و خویشان مرده... حرکت می‌کردند. (شهری[۲] ۲۶۰/۳) ○ برای مشایعت دنبال تابوتم افتادند. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۰) ۳. (قد.) به‌دنبال کسی رفتن؛ کسی را همراهی کردن: خر را این سخن بر مذاق وفاق افتاد و با شگال راه مشایعت و متابعت برگرفت. (وراوینی ۸۵) ○ چون عبدالله‌طاهر بازگشت فضل به مشایعت وی رفتن گرفت. (بیهقی[۱] ۳۶) ۴. (قد.) پیروی؛ اطاعت: والی بلخ... دعوی مشایعت و متابعت آن حضرت دم‌به‌دم اظهار می‌نمود. (جوینی[۱] ۶۳/۲) ○ مدت عمر شاه کام‌کار و خسرو نام‌دار در متابعت عقل و مشایعت عدل باد. (ظهیری‌سمرقندی ۸۴-۸۵)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) ۱. مشایعت (مِ. ۱) ←: او را تا دَمِ در مشایعت کرد. (علوی[۳] ۳۵) ○ آن دو را تا درِ حیاط مشایعت کرد. (مشفق‌کاظمی ۱۵۷) ۲. همراهی کردن: قدم‌به‌قدم آنها را مشایعت می‌نمود. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۹) ۳. تشییع کردن: جمعیتی تابوت ایشان را مشایعت [کردند.] (شهری[۲] ۲۵۲/۳)

مشایعه mošāye'e [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مشایعت (مِ. ۱) ←.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) مشایعت (مِ. ۱) ←: مشایعهٔ وی کردم و به دروازه‌ای که به آن‌جانب بود، بیرون رفتیم. (جامی[۸] ۲۵۸-۲۵۹)

مشائی، مشایی maššā-'-i, maššā-y-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به مشّاء) (فلسفهٔ‌قدیم) ۱. مربوط به فلسفهٔ ارسطو: ابن‌سینا از شارحان فلسفهٔ مشائی است. ○ عقل مشائیِ ز دین مایل/ به قدیم و حدوث شد قایل. (شبستری ۲۲۶) ۲. (صنـ.، اِ.) پیرو فلسفهٔ ارسطو: راه مشائیان ز تو واضح/ نور اشراقیان ز تو لایح. (جامی[۹] ۷۷۷) ○ چو من از دانش آزادم، چه اشراقی چه مشائی/ چو من دیوانه افتادم، چه مذهب‌ها چه مشرب‌ها. (فیاض‌لاهیجی ۲۵۵)

مشبع mošba' (صـ.) (قد.) ۱. اشباع و سیرشده، و به‌مجاز، کامل: اگر بنا بشود، تحقیق کافی و مشبعی در این مسئله صورت گیرد، این سلسله مقالات گنجایش آن را ندارد. (مطهری[۴] ۹۳) ○ آن معانی که پیغام داده‌شد، باید که بشنود و جواب‌های مشبع دهد تا بر آن واقف شده‌آید. (بیهقی[۱] ۱۰۵) ۲. (قـ.) (مجاز) به‌طور کامل: این فصل اگرچه مشبع گفتی، اما مرا سیری نمی‌کند. (وراوینی ۲۴۰)

مشبع mošbe' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سیرکننده: مقتعی که دل خرسند گرداند، نشنوده‌ام و مشبعی که غلت ضمیر بنشاند. (زیدری ۱۱)

مشبک mošabbak [عر.] (صـ.) دارای شبکه؛ سوراخ‌سوراخ: روی تخت چوبی زیر پنجرهٔ مشبک می‌خوابم و به شطرنج آجرهای رنگارنگ سقف... نگاه می‌کنم. (بهرامی: شکوفایی ۹۶) ○ زینت‌خانه‌ها... به‌ندرت پنجره‌های مشبک با شیشه‌های رنگین [می‌باشد.] (آل‌احمد[۱] ۶۷) ○ چون مشبک‌خان زنبوران ز آه عاشقان/ بس دریچه کاندرین بام نه ایوان آمده. (خاقانی ۳۶۹) ○ زمین خانهٔ زمزم را مشبک چوبین کرده‌اند تا آب که می‌ریزند فرومی‌رود. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۴)

• ~ شدن (مصـ.ل.) شبکه‌شبکه شدن؛ سوراخ‌سوراخ شدن: این هفت تاب‌خانه مشبک شد از دعا/ تا شاه در مقرنس ایوان نو نشست. (خاقانی ۷۵۶)

مشبک‌کاری m.-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ایجاد کردنِ نقش‌های مشبک بر چوب، فلز، و مانند آنها: مشبک‌کاری‌های ظریف عالی‌قاپو، حیرت‌انگیز بود.

مشبکه mošabbak.e [عر.: مشبّکة] (صـ.) (قد.) مشبک ←: سیب زنخدانش را جز آفتاب و ماه‌تاب از روزن مشبکهٔ افنان ملاحظت نکرده. (وراوینی ۲۷۹)

مشبه mošabbah [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) آنچه به چیزی تشبیه می‌شود؛ تشبیه‌شده؛ مانند‌ه، مانند «دل» در مصراع «دل صنوبری‌ام هم‌چو بید لرزان است.» (حافظ[۱] ۲۳): تشبیه تفضیل... مشبه را بر مشبهٌ‌به فضل دهد در صفتی بر سبیل ترقی. (لودی ۱۰۱)

مشبه mošabbeh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) تشبیه کننده. ← مشبهه: مشبِّهی برجَست و جامه ضرب کرد و فریاد برآورد که واخدای، از جهان گم شوی، چنان که خدای ما

را از جهان گم کردی. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۱۳/۱) ○ **این‌همه آیت برایشان لازم کرده‌است که ایشان مشبِّهند نه موحدند.** (ناصرخسرو[۳] ۴۳)

مشبه‌به mošabbah.on.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) آن‌که یا آنچه کسی یا چیزی به او یا آن تشبیه می‌شود، مانند «بید» در مصراع «دل صنوبری‌ام هم‌چو بید لرزان است.» (حافظ[۱] ۴۳): **تشبیه تفضیل،... مشبه را بر مشبهٌ‌به فضل دهد در صفتی برسبیل ترقی.** (لودی ۱۰۱)

مشبهه mošabbah.e [عر.: مشبّهَة] (صـ.) (ادبی) ← صفت ▫ صفت مشبهه.

مشبهه mošabbeh.e [عر.: مشبِّهَة] (صـ.، اِ.) (ادیان) آن‌که خدا را جسم می‌پندارد و به مخلوقات تشبیه می‌کند؛ اهل تشبیه: **مشبهه اختلاف کرده‌اند. نصارا چنان پنداشته‌اند که باری‌تعالی جوهری است قدیم.** (کدکنی ۱۸۲) ○ **مقالات [مشبهه] درباب غُلات شیعه مذکور خواهد شد.** (صدرترکه ۷۶)

مشبهی mošabbeh-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به مشبهه، اِ.) (قد.) (ادیان) مشبهه ↑: **چو قل‌هوالله مجموع غرق تنزیهم/ نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم.** (مولوی[۲] ۶۱/۴) ○ **آن شخص به وعظ رفت در همدان که همه مشبهی باشند.** (شمس‌تبریزی[۲] ۸۲)

مشت[۱] mašt (صـ.) (قد.) ستبر و غلیظ: **ازرق دیوچهر پزمژه‌رنگ/ از بدی مَشت و از هجیری دنگ.** (شیخ‌سودان: جهانگیری ۱۴۰۲/۲)

مشت[۲] m. [= مشهدی] (صـ.، اِ.) (عامیانه) **۱.** مشهدی (مِ. ۴) ←: **مشت‌ابراهیم، مشت‌حسین.** **۲.** (صـ.) مشتی (مِ. ۴) ←.

مشت mošt (اِ.) **۱.** دست درحالی‌که انگشتان را روی کف آن جمع کنند؛ دست گره‌کرده: **دست‌هایی که... می‌توانست دست‌های کوچک و لاغر پدر را در مشت خود بفشارد و له کند.** (آقایی: شکوفایی ۲۷) ○ **مَلِک را زرِّ دست‌افشار در مشت/ کز افشردن برون می‌شد از انگشت.** (نظامی[۳] ۳۵۶) **۲.** ضربه‌ای که با دست گره‌کرده، زده می‌شود: **با مشت‌ولگد افتاده‌بودند به جانش.** (← میرصادقی[۳] ۳۲۸) ○ **چنان مشتی به او زد که از آرواره‌هایش خون جاری شد.** (قاضی ۵۱۲) ○ **هنوز آثار مشت‌ولگدهای مهترها از پشت و سینه‌اش محو نشده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۳۶) ○ **سر خصم اگر بشکند مشت تو/ شود نیز آزرده انگشت تو.** (اسدی: دهخدا[۳] ۹۶۳) **۳.** دست وقتی‌که انگشتان را جمع و خمیده کنند تا به‌صورت ظرف کوچک گودی درآید: **مشتش را در آب فروبرد تا از آب خنک چشمه بنوشد.** **۴.** (مجاز) یک‌مشت (مِ. ۱) ←: **سرانجام پیرزن پوسیده و نحیفی که مشت استخوانی بیش نبود... پدیدار گردید.** (جمال‌زاده[۸] ۶۴) **۵.** (مجاز) یک‌مشت (مِ. ۲) ←.

☞ ▫ **~ با درفش برنیامدن** (قد.) (مجاز) توانایی مقاومت نداشتنِ ضعیف در مقابل قوی: **مشت هرگز کی برآید با درفش/ پنبه با آتش کجا یارد چخید؟** (مسعودسعد[۱] ۸۴۶)

▫ **~ بر درفش زدن** (قد.) (مجاز) کار غیرعاقلانه انجام دادن: **مشو در تاب اگر زلفم تو راکشت/ درفش است این چرا بر وی زنی مشت؟** (اوحدی: دهخدا[۳] ۱۷۱۲)

▫ **~ بر سندان زدن (کوبیدن، کوفتن)** (مجاز) کار بیهوده انجام دادن: **پند و اندرز دادن به این مرد محترم... مشت بر سندان کوفتن است.** (قاضی ۱۱۸۴)

▫ **~ به دل زدن** (گفتگو) (مجاز) به خواسته‌های دل توجه نکردن: **خواهش‌های بی‌جا نداشته‌باشم و مشت به دلم بزنم. از کار عار نداشته‌باشم.** (شهری[۳] ۱۶۷)

▫ **~ بیضه کردن** (قد.) (مجاز) گِرد کردن مشت برای زدن به کسی: **جان من اول فتح است مترس از تک‌وتاز/ بیضه کن مشت و بر آن گردن سختش بنواز.** (میرنجات: آنندراج)

• **~ خوردن** (مصـل.) آسیب دیدن از ضربهٔ مشت: **بخوردم یکی مشت زورآوران/ نکردم دگر زور با لاغران.** (سعدی[۱] ۶۴)

▫ **~ دربرابر سندان** (مجاز) ضعیف دربرابر قوی: **اعمالی از شیعیان درمقابل آن به‌سان مشتی دربرابر سندان و خاری درمقابل سنان... [بود.]** (شهری[۲]

(۱۶/۳
▫ ~ **در تاریکی انداختن** (قد.) (مجاز) کورکورانه و بدون اندیشه کاری را انجام دادن: **هم‌چون کسی نباشد که مشت در تاریکی اندازد و سنگ ازپس دیوار.** (نصراللهمنشی ۴۲)
▫ ~ِ **درکونی** (گفتگو) (مجاز) ⚠ سختی، بلا، یا مجازات شدیدتری که پس‌از مجازات و بلایی برسر کسی می‌آید: **بعداز این‌همه توهین این حکم اخراج، همان مشت درکونی معروف بود.**
▫ ~ **را پُر کردن** (گفتگو) (مجاز) انگشتان را گره کردن و محکم به‌هم فشردن: **علویه مشت خودش را پُر کرد و روی تیرهٔ پشت زینت سادات کوبید.** (هدایت[۶] ۵۳)
▫ ~ **را گره کردن** انگشتان را محکم در کف دست فشردن و شست را برروی آنها قرار دادن: **مشت‌هایم را گره کردم و فریاد زدم.** (درویشیان ۷۸) ▫ **فرخ گاهی پایش را به‌سختی به زمین می‌کوبید و زمانی مشت‌ها را گره کرده به آسمان حواله می‌نمود.** (مشفق‌کاظمی ۹۵)
⊙ ~ **زدن (نواختن)** ۱. ضربه زدن با انگشتانِ جمع‌شده برکف دست، بر کسی یا بر چیزی: **از چپ و راست بنای مشت زدن گذاشت.** (قاضی ۱۴۰) ▫ **با شدت تمام به شانهٔ لطیف مهین... مشتی نواخت.** (مشفق‌کاظمی ۳۱) ۲. • (مصـ.ل.) (ورزش) پرداختن به ورزش مشت‌زنی: **سلطان ملکشاه... که پادشاه بود همت او بر کُشتی گرفتن و مشت زدن و تربیت بطالان... مقصور.** (المضاف‌الی‌بدایع‌الازمان: لغت‌نامه[۱])
• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) ۱. جمع کردنِ انگشتان برروی کف دست و قرار دادنِ انگشت شست برروی آنها: **پدر دست‌هایش را مشت کرد.** (گلشیری[۳] ۲۹) ▫ **دست‌های کوچکش را مشت کرد، تکان شدیدی به تمام بدنش داد.** (علوی[۱] ۸۶) ▫ **مانند مجسمهٔ معروف... دست راست را به زیر چانه مشت ساخت.** (جمال‌زاده[۶] ۱۸۷) ۲. (ورزش) در فوتبال، دفع کردنِ توپی که با سرعت زیاد به طرف دروازه شوت یا سانتر شده با مشت توسط دروازه‌بان.
▫ ~ِ **کسی بازشدن** (گفتگو) (مجاز) فاش شدنِ راز او؛ آشکار شدنِ دروغ و حیلهٔ او: **اگر این سؤال‌وجواب دامنه پیدا کند، مشتش بازمی‌شود.** (جمال‌زاده[۴] ۱۳۴/۲) ▫ **گر اثری ماند از انگشت تو/ بازشود مشت من و مشت تو.** (ایرج ۱۰۶)
▫ ~ِ **کسی پیش دیگری بازبودن** (گفتگو) (مجاز) آشکار بودنِ راز و فریب‌کاری او نزد دیگری: **اصولاً بازی‌کنان دزد و طرارند که همواره آبستن و خراج‌گزار داوران بازی هستند و مشتشان پیش ایشان بازاست.** (قاضی ۱۰۵۳) ▫ **خوب می‌دانست که مشتش پیش من بازاست.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۱)
▫ ~ِ **کسی را بازکردن (واکردن)** (گفتگو) (مجاز) دروغ و حیله یا راز او را آشکار کردن: **زود مشت خود را واکرده‌بود، پیش‌ازاین‌که او را به‌زیر سؤال بکشد.** (مخمل‌باف ۴۹) ▫ **مبادا بوی گل مشت مرا بازکند.** (حاج‌سیدجوادی ۵۶) ▫ **متوجه شدم که بی‌سوادی این سید مشت او را بازخواهد کرد.** (مستوفی ۴۳/۱)
▫ ~ِ **گره‌خورده** ▫ مشت گره‌کرده ↓: **توبچی سابق‌الذکر ازجا پرید و چنان مشت گره‌خوردهٔ خود را بر دهان او فروآورد که تلوتلوخوران بر خاک فتاد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲)
▫ ~ِ **گره‌کرده** مشتی که محکم فشرده شده‌است: **[شیخ]... با قساوت هرچه تمام‌تر مشت‌های گره‌کردهٔ خود را به سروروی او فرود[آورد.]** (شهری[۱] ۱۱۹) ▫ **[او] با مشت‌های گره‌کرده جلو آمد.** (هدایت[۵] ۶۰)
▫ ~ ~ به‌طور متوالی و به‌اندازه‌ای که در مشت جا بگیرد: **مقداری کاه جلوش بود که مشت‌مشت با دست برمی‌داشت و برسر می‌ریخت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ▫ **همسایه‌ها... نُقل و مویز آوردند، پیرمرد مشت‌مشت می‌خورد.** (علی‌زاده ۲۱۲/۲) ▫ **در میانهٔ شب برخاست و توبره را بر بام برد و مشت‌مشت می‌گرفت و به‌هرجانب می‌انداخت تا توبره خالی شد.** (جامی[۸] ۲۲۷)
▫ ~ **و درفش** (قد.) (مجاز) ضعیف در مقابل

قوی: جدل شبنم و خورشید بود مشت و درفش/ خِرَد آن بِه که سپر پیش شراب اندازد. (صائب[۱] ۱۶۳۹)

▫ ~ومال مشت‌مال ←: حتماً اولین بار بود که چنین مشت‌ومالی می‌دید. (آل‌احمد[۵] ۱۳۱) ▫ حاجی‌آقا حمام و مشت‌ومال را خیلی دوست می‌داشت. (هدایت[۳] ۵۶)

• ~ومال دادن (کردن) ۱. ← مشت‌مال • مشت‌مال دادن: خودم را راضی کردم که با دستمال گردنم را مشت‌ومال بدهم. (هدایت[۸] ۱۲۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) کتک زدن: صنم‌بانو گفت: ما هم گرفتیمت و حسابی مشت‌ومالت دادیم. (گلشیری[۱] ۱۲۰)

▫ ~ی (مجاز) یک مشت ←: این‌قدر بکوشیم تا پس‌از ما نگویند که مشتی مردم پست و فرومایه بودند و به ماندن نمی‌ارزیدند. (خانلری ۲۹۱) ▫ مشتی سفلهٔ ناچیز، ابله بی‌تمیز، غافل هرزه‌گرد.... (قائم‌مقام ۳۵۳) ▫ شخصی مشتی درم برروی سجادهٔ وی نهاد. (جامی[۸] ۱۴۰) ▫ وان نار همیدون به زنی حامله مانَد/ واندر شکم حامله مشتی پسران است. (منوچهری[۱] ۸)

▫ ~ی از خروار (مجاز) اندک از بسیار: آنچه گفته شد شاید مشتی از خرواری باشد. (شهری[۲] ۲/۱۴۰)

▫ به ~ آمدن (قد.) (مجاز) درتصرف آمدن؛ به‌دست آمدن: نه خود اردشیر اردوان را بکشت/ به نیرو شد و تختش آمد به مشت. (فردوسی[۳] ۲۲۸۵)

▫ به ~ آوردن (قد.) (مجاز) تصرف کردن؛ به‌دست آوردن: نیاگان ما را یکایک بکشت/ به بیدادی آورد گیتی به مشت. (فردوسی[۳] ۱۶۶۸) ▫ اگر پشت یک‌سر به پشت آورید/ بروبوم ایشان به مشت آورید. (فردوسی[۳] ۱۵۴۸)

▫ به ~ بودن (قد.) (مجاز) دردست بودن؛ داشتن: به زندان چو دزدان مر او را بکشت/ نبودش جز از رنج و نفرین به مشت. (فردوسی[۳] ۲۱۸۷)

▫ تو[یِ] ~ِ کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) دراختیار او گذاشتن؛ به او رساندن: تمام چیزهایی که پشت سرم گفته‌بودند، تو مشتم گذاشت. ▫ هر مطلبی داری، خدا همین امشب توی مشتت بگذارد. (← هدایت[۶] ۱۳)

▫ چیزی را به ~ داشتن (قد.) (مجاز) آن را دراختیار داشتن: بدان‌گه که خَم گیردت یال و پشت/ به‌جز باد چیزی نداری به مشت. (فردوسی[۳] ۱۲۳۳) ▫ به‌جز زرق چیزی ندارد به مشت/ بس است این‌که گوید منم زردهشت. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۴)

▫ چیزی را ~ کردن (مجاز) گودی کف دست و انگشتان را از آن پر کردن؛ به‌اندازهٔ یک مشت از آن برداشتن: بچه پول را مشت کرده‌بود و می‌خندید. (گلشیری[۲] ۱۹) ▫ جواهر مثل ریگ جوی روی‌هم خوابیده‌بود، مشت می‌کرد و می‌ریخت. (حجازی ۳۱۳)

▫ در (تو[یِ]) ~ِ کسی بودن (مجاز) دراختیار او بودن؛ کاملاً مطیع او بودن: سوار قالیچهٔ حضرت سلیمانیم و دنیا در مشتمان است. (دیانی ۷۹) ▫ چنان دان که این گنج ما پشت توست/ زمانه کنون پاک در مشت توست. (فردوسی[۳] ۲۴۷۶)

▫ کسی را تو[یِ] ~ گرفتن (گفتگو) (مجاز) کاملاً بر او مسلط شدن؛ او را به‌طور کامل مطیع کردن: از همان اول سعی کرد او را توی مشت خودش بگیرد.

▫ کسی را [به]زیر ~ولگد انداختن (گفتگو) (مجاز) او را به شدت کتک زدن: آنهایی که به‌دور حوض نشسته[بودند]... به‌طرفم هجوم‌آور گردیده به‌زیر مشت‌ولگدم انداختند. (شهری[۲] ۳۵/۱) ▫ او را به‌زیر مشت‌ولگد انداخت. (آل‌احمد[۴] ۴۹)

▫ یک ~ (مجاز) یک مشت ←.

مشت mešt (اِ.) (قد.) جوی آب: باز جهان گشت چو خرّم بهشت/ خوید دمید از دو بناگوشِ مِشت. (منوچهری: جهانگیری ۱۴۰۳/۲)

مشتا maštā [عر.: مشتیٰ] (اِ.) (قد.) مشتیٰ ←.

مشتات maštāt [عر.: مشتاة] (اِ.) (قد.) مشتیٰ؛ جای سرد: قاآن بفرمود تا میان بلاد ختای و موضع مشتات از چوب و گِل، دیواری کشیدند. (جوینی[۱] ۲۱/۱)

مشتاسنگ mošt-ā-sang (اِ.) (قد.) سنگ فلاخن: تیغ خوش‌تر ز طعنهٔ دشمن/ مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ. (شطرنجی: آنندراج)

مشت‌افشار mošt-a('a)fšār (صمـ.) (قد.) فشرده‌شده یا فشرده‌شدنی در مشت: **زرمشت‌افشار.**

مشتاق moštāq [عر.] (صـ.) **۱.** دارای شوق؛ بسیار مایل؛ آرزومند: **کسی چه می‌دانست که چه پنجهٔ مشتاقی آن را بافته و نذر حسینیه کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۰) ○ **مشتاق ملاقات شما بودم.** (طالبوف[۲] ۸۷) ○ **زندگی محب به‌دل است و زندگی مشتاق به اشک و زندگی عارف به ذکر.** (عطار[۱] ۴۹۳) **۲.** (صـ.، اِ.) (مجاز) عاشق: **گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بند است/ خدا را یک نفَس بنشین، گره بگشا ز پیشانی.** (حافظ[۱] ۳۳۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) آرزومند شدن؛ بسیار مایل شدن: **بیش‌تر مردم می‌فهمیدند و به درک آنها مشتاق می‌شدند.** (فروغی[۳] ۱۵۵) ○ **گفتم ببینمش، مگرم درد اشتیاق/ ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم.** (سعدی[۳] ۵۴۹)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) آرزومند کردن؛ بسیار مایل کردن: **با آواز خوش مردم را به نوشیدن آب مشتاق می‌توانی ساخت.** (میرزاحبیب: ازصباتانیما ۴۰۲/۱)

مشتاق‌الیه moštāq.on.'elay.h [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مورداشتیاق و آرزو، و به‌مجاز، معشوق: **شخص مذکور مشتاق باشد و مشتاقٌ‌الیهِ شخص مذکور ترازوی حق باشد در زمین.** (قطب ۲۷۹)

مشتاقانه moštāq-āne [عر.فا.] (ق.) **۱.** با اشتیاق و میل فراوان: **لب‌خند می‌زند و دست تکان می‌دهد با بی‌تفاوتی برای مردمی که هم‌چنان مشتاقانه یک‌ریز برایش کف می‌زنند.** (گلاب‌دره‌ای ۸۴) ○ **من مشتاقانه انتظار جواب این نامه را می‌کشم.** (قاضی ۱۰۹۱) **۲.** (صـ.) همراه‌با اشتیاق و میل؛ آرزومندانه: **نگاه مشتاقانه‌ای به او کرد.**

مشتاقی moštāq-i [عر.فا.] (حامصـ.) مشتاق بودن؛ آرزومندی، و به‌مجاز، عاشقی: **ماده آرام و لوندانه خود را به مشتاقی او سپرده‌بود، بی‌آن‌که حرارتی به‌خرج دهد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۷) ○ **مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد/ کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی.** (حافظ[۱] ۳۵۲) ○ **به پایان آمد این دفتر حکایت هم‌چنان باقی/ به صد دفتر نشاید گفت، حسب‌الحال مشتاقی.** (سعدی[۳] ۶۲۹)

مشتبک moštabek [عر.] (صـ.) (قد.) آمیخته؛ درهم.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آمیخته شدن؛ درهم آمیختن: **اواصر لحمت و وثایق قربت مستمر و مشتبک شده.** (جرفادقانی ۲۹۵)

مشتبه moštaba(e)h [عر.: مشتبِه] (صـ.) (گفتگو) چیزی که در آن اشتباهی روی داده‌است؛ مورداشتباه: **واقعاً مطلب بر خود شما هم مشتبه است.** (مستوفی ۱۱۲/۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) روی‌دادنِ اشتباهی در کاری؛ مورداشتباه قرار گرفتن: **زبان ما با زبان مغول و فرنگ مشتبه می‌شود.** (مینوی[۲] ۲۷۶) ○ **شد مشتبه ز کعبه به می‌خانه راه ما/ ای خوش‌تر از هزار یقین اشتباه ما.** (یغما: گنج ۲۱۵/۳) ○ **در این عهد و ایام به‌مرور شهور و اعوام رسوم علوم و اسباب آداب به‌کلی مهمل و مندرس مانده و فهم مُدرِک با وهم مهلک مشتبه و ملتبس شده[است.]** (قائم‌مقام ۲۸۱)

□ **~ شدنِ (گشتن) امر به (بر) کسی** آن را اشتباه فهمیدنِ او: **به‌کلی امر بهش مشتبه شده.** (میرصادقی[۸] ۹۳) ○ **امر بر من مشتبه شد، مع‌هذا به ملک‌زاده تلگراف کردم که هوشیار باشد.** (مخبرالسلطنه ۳۲۴) ○ **دراین‌هنگام دید اگر خاموش بماند، امر مشتبه می‌شود و سخن مدعیان به کرسی می‌نشیند.** (فروغی[۳] ۱۵۵) ○ **جز درکمال و فضل نیابی محل/ هرگز نگشت بر خودت آن مشتبه.** (ناصرخسرو: چاپ‌تقوی ۳۹۶: لغت‌نامه[۱])

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (گفتگو) اشتباه کردن؛ اشتباهی گرفتن: **وکلا را با وزرا مشتبه نموده‌اند.** ([illegible] ۳۸/۲)

□ **~ کردن (ساختن) امری [به (بر) کسی] [او را]** دربارهٔ آن امر دچار اشتباه ساختن: **مابقی حضار... امر را به خود مشتبه ساخته، خویشتن را ادیب می‌پنداشتند.** (جمال‌زاده[۵] ۱۳/۱) ○ **امر را مشتبه می‌کند**

که پادشاه او را بیش‌تر دوست دارد. (میرزاحبیب ۷۵۴) ▫ چنان تمثال آن گل‌چهر پرداخت/ که بر خود نیز آن را مشتبه ساخت. (وصال: ازصباتانیما ۱/۴۲)

مشتبه moštabeh [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) شبهه‌دار: **اجتناب از اکل‌وشرب و لباس مشتبه داشتن.** (شهری[۲] ۲/۲۹۲) ۲. (قد.) اشتباه‌کننده؛ دچار اشتباه: **نظر به‌حال مشتبه است که مرتکب معاصی است که خوف ندارد.** (قطب ۳۲۶) ▫ **آن‌گاه گفت: حق آن است که شبهت را بردارد از مشتبه.** (ناصرخسرو[۳] ۱۱۴) ۳. (فقه) ویژگی حدیثی که در سند آن براثر تشابه در اسم و نسب راوی، اشتباهی رخ داده‌است.

مشتبه‌کاری m.-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) دروغ‌گویی؛ فریب‌کاری: **حسین آمد نزد نایب‌الحکومه و به مشتبه‌کاری آنچه باید بگوید، گفت.** (نظام‌السلطنه ۲/۱۳۲)

مشتبهه moštabehe [عر.: مشتبهة] (صـ.) (ادبی) ← دایره ▫ دایرهٔ مشتبهه.

مشت‌پرکن mošt-por-kon (صفـ.) (گفتگو) آنچه مشت را پر کند؛ به‌اندازهٔ یک مشت: **از آن سبیل پرپشت و مشت‌پرکن سابق خبری نبود.** (شاهانی ۱۳۳)

مشتد mošta[d]d [عر.: مشتدّ] (صـ.) (قد.) شدید.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) شدت یافتن: **ناخوشی مزاجش مشتد [شدداست.]** (شیرازی ۴۸)

مشترک moštara(e)k [عر.: مشترَک] (صـ.) ۱. چیزی یا کسی که دو یا چند تن در آن شریکند؛ مورد اشتراک: **در زمستان‌های سرد، یک پوشش مشترک ناچیز به هم‌دیگر عاریه می‌دادند.** (اسلامی ندوشن ۲۵۹) ▫ **باهم قرار گذاشته‌بودیم به مهمانی‌ای که به‌مناسبت روز تولد یکی از دوستان مشترکمان ترتیب داده شده‌بود، برویم.** (علوی[۱] ۷۲) ▫ **مراتب میان اصحاب مروت... مشترک و متنازع است.** (نصرالله‌منشی ۶۳) ۲. (منطق) لفظی که بیش‌از یک معنی دارد مانند «تیر» که میان چند معنی مشترک است.

▫ ~ِ **لفظی** (منطق) مشترک (مـ. ۲) ↑.

▫ ~ِ **معنوی**(منطق) لفظ واحدی که برای یک معنی وضع شده باشد اما دارای مصادیق متعدد باشد مانند پرنده و جانور.

مشترک moštarek [عر.] (صـ.) ۱. آن که درکاری یا در چیزی با دیگری شریک است؛ شریک. ۲. آن‌که دربرابر پرداخت حق اشتراک به مؤسسه‌ای، از خدمات آن برخوردار می‌شود؛ آبونه: **من مشترک چند روزنامه هستم.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دربرابر پرداخت حق‌اشتراک به مؤسسه‌ای، از خدمات آن برخوردار شدن: **مشترک کدام روزنامه شده‌ای؟**

مشترکاً moštarak.an [عر.] (قـ.) به‌طور اشتراکی؛ شریکی: **درچنین حالتی رسم بود که خرج چاووش را مشترکاً بپردازند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۴)

مشترکات moštarakāt [عر.، جِ. مُشتَرَکَة] (اِ.) چیزهایی که مردم در آن اشتراک دارند؛ موارد قابل‌اشتراک: **فارسی نمی‌دانست و ما هم همه‌اش به فارسی حرف زدیم، دروبی‌در می‌گفتیم که مثلاً مشترکاتی پیدا کنیم.** (گلشیری[۱] ۹۷)

مشترک‌المنافع moštarak.o.l.manāfe' [عر.] (صـ.) (سیاسی) ویژگی کشورهایی که به‌نحوی باهم متحدند و مهم‌ترین عامل وحدت بین آنها، عامل اقتصادی است. مانند جامعهٔ کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا.

مشترک‌فیه moštarak.on.fi.h [عر.] (صـ.، اِ.) چیزی که چند تن در آن شریکند: **بعضی موضوع‌ها و قصه‌ها و تعبیرات خاص بین [مولانا] و شیخ سعدی مشترکٌ‌فیه است.** (مینوی[۲] ۳۳۷)

مشت‌رنده mošt-rand-e (اِ.) (قد.) مشته‌رند ←: **یک‌ذره تو را نکرده هموار/ نجار زمان ز مشت‌رنده.** (ربنجنی: اشعار ۷۳)

مشتری moštari [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که چیزی می‌خرد؛ خریدار: **به‌طرف مشتری تازه‌واردی... روان گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۷) ▫ **ما خواهیم توانست نفت خود را با هریک از دُوَل غرب که مشتری بود، معامله کنیم.** (مصدق ۲۶۸) ▫ **راست چو کشته شوند و زار فکنده/ آیدشان مشتری و آید دلال.** (منوچهری[۱] ۱۶۵) ۲. (مجاز) طرف‌دار؛ خواستار: **از نُه و ده**

سالگی... باید مشتری قبول بکنند... یعنی دختر سنش مقتضی شوهر شده. (شهری[۲] ۶۱/۳) ○ چون از دادنِ حکم ناحق درمقابل آن مشکل‌گشایی که رشوه نام دارد، ابا و امتناعی نداشت، مشتری بر او جوشید. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۵) **۳** مراجعه‌کننده برای دریافت خدمتی از کسی یا جایی: پس‌از نشستن مشتری... دلاک... تنش را با پیه و چربی چرب می‌کرد. (شهری[۲] ۵۳۲/۱) ○ من در شهر نیشابور از هرنوع آدمی مشتری‌ها داشتم. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۰) **۴.** (گفتگو) طرف معامله: محسن... با وانت به میدان امین‌السلطان می‌رفت و تره‌بار می‌خرید. مشتری پروپاقرصش محمدآقا بود. (دانشور ۹۹ـ۱۰۰) **۵.** (اِ.) (نجوم) پنجمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت دوری از خورشید و بزرگ‌ترین سیارهٔ منظومهٔ شمسی؛ برجیس؛ ژوپیتر؛ هرمز: در آن روز قران رأس و مشتری بود. (ناصرخسرو[۲] ۱) ◊ در احکام نجوم، مشتری را نماد سعادت می‌دانستند: کَرَم به گوشهٔ چشمی شکسته‌وار ببینی/ فلک شَوَم به بزرگیّ و مشتری به سعادت. (سعدی[۴] ۳۵۵) ○ کای مشتری ای ستارهٔ سعد/ ای در همه وعده صادق‌الوعد. (نظامی[۲] ۱۷۸)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** خریدار همیشگی شدن: ارزان‌تر حساب می‌کنم که مشتری بشَوی. **۲.** (گفتگو) (مجاز) طرف‌دار شدن؛ خواستار شدن: دیگر مشتری کلاس‌های او شده‌بودم.

مشتری‌دار m.-dār [عر.فا.] (صف.) **۱.** رعایت‌کنندهٔ مشتری؛ جلب‌کنندهٔ مشتری: حبیب‌الله جوان تام‌وتمامی بود: باحیا، صاحب قول،... باسلیقه، پاک پاکیزه، مشتری‌دار، و قهوه‌خانه را چنان راه می‌برد که انسان حظ می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۵) **۲.** (گفتگو) (مجاز) آن‌که خواستاران زیادی دارد؛ پرخواستار: واعظ مشتری‌داری نبود همیشه پای منبرش خلوت بود.

مشت‌زن mošt-zan (صف.، اِ.) **۱.** (ورزش) بوکسور ← : ازحیث نام و شهرت... مشت‌زن امریکایی و... به‌گردش نمی‌رسند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۶) **۲.** آن‌که با مشت می‌زند و آسیب می‌رساند: غلام آب‌کش باید و خشت‌زن/ بُوَد بندهٔ نازنین مشت‌زن. (سعدی[۱] ۱۶۶) **۳.** (قد.) پهلوان و زورآزما؛ کشتی‌گیر: مشت‌زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده‌بود. (سعدی[۲] ۱۱۹)

مشت‌زنی m.-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) بوکس (مِ. ۱) ←.

مشتعل mošta'el [عر.] (صـ.) **۱.** شعله‌ور؛ برافروخته: جرقه‌های سوزانی که از دهانهٔ تنور مشتعلی بیرون بجهد، در فضا پخش می‌گردد. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۰) ○ آتشی که امروز در عالم مشتعل است... درنتیجهٔ عملیات و اساس فکری این تمدن و ترقی است. (مخبرالسلطنه ۴۶۷ح.) ○ به این تقریب فیمابین آنها نیران عداوت و ناخوشی مشتعل و علی‌الدوام به اخلال امر یک‌دیگر مشتغل [بودند.] (شیرازی ۸۰) **۲.** (مجاز) پرتوافشان؛ نورانی: ستاره‌ها... چنان بزرگ و مشتعل بودند که مایهٔ حیرت انسانی می‌گردید. (جمال‌زاده[۱] ۲۲۲) **۳.** (مجاز) فعال؛ کاری: روح وطن‌پرستی... هنوز درخاطر جوانان ایران مشتعل و فروزان... است. (مستوفی ۲۶۱/۳) **۴.** (مجاز) سرخ‌رنگ به‌علت هیجان، خشم، و مانند آنها؛ ملتهب: باد گرم تابستان بر گونه‌های مشتعل او می‌وزید. (مسعود ۵۶)

☜ • ~ **شدن (گشتن، گردیدن)** (مصـ.ل.) **۱.** شعله‌ور شدن؛ برافروخته شدن: تریاک در آتش به‌سرعت مشتعل می‌گردد. (← شهری[۲] ۲۶۸/۵) ○ شرارهٔ این عشق... در تنور سینه‌اش مشتعل می‌گردید. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۵) **۲.** (مجاز) سرخ‌رنگ شدن به‌علت هیجان، خشم، و مانند آنها: می‌گوید همشیرهٔ شما معقودهٔ من است! آن جوان مشتعل‌شده، فحش داده و مثل سگ او را می‌راند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۵)

• ~ **کردن (گردانیدن)** (مصـ.م.) **۱.** شعله‌ور کردن؛ برافروختن: طبقات نوکر و مقربان درگاه... هم آتش فتنه را [illegible] و مشتعل می‌کردند. (افضل‌الملک ۲۲۴) **۲.** (مجاز) خشمگین کردن: این مطلبی نبود که این‌قدر شما را مشتعل کرده‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۰) **۳.** (مجاز) به‌هیجان آوردن: با

انشاد این بیتِ خوش‌آمد، خاطر مرا مشتعل گردانید و بر من خواند. (وراوینی ۳۲)

مشتعل moštaqal [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه کسی را مشغول می‌کند؛ مایهٔ اشتغال و سرگرمی: **آینه بیرون کشید او از بغل/ خوب را آیینه باشد مُشتَغَل.** (مولوی[1] ۱/۱۹۷)

مشتغل moštaqel [عر.] (صـ.) **۱.** مشغول؛ سرگرم: **من نیز با همهٔ گناه‌کاری در آن [حلقهٔ پهلوانی] مشتغلم.** (قاضی ۱۰۵) ○ **هرکه... به‌اصلاح شأن خویش و پیوند مشتغل [باشد] او را برقرار بدارد.** (وطواط[2] ۴۶) **۲.** (قد.) اندیشنده و مشغول به کسی یا به چیزی: **مشتغل توام چنان کز همه‌چیز غایبم/ مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم.** (سعدی[3] ۵۶۱) **۳.** (قد.) (مجاز) مشغول به‌کارهای دنیا و غافل از کار آخرت: **ای که گفتی توان‌گران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی، نعم، طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی.** (سعدی[2] ۱۶۷) **۴.** (قد.) مشغول‌دارنده؛ اشغال‌کننده: **چه این‌گونه مناهی و مکاره مضر آداب دیانت و مشتغل اوقات طاعت و عبادت است.** (میرزا حبیب ۵۲۹)

□ **~ از امری** (قد.) روی برگرداننده از آن؛ مقِ. مشتغل به امری: **به سودای جانان به جان مشتغل/ به ذکر حبیب از جهان مشتغل.** (سعدی[1] ۱۰۱) گرته‌برداری از عربی.

□ **~ به امری** (قد.) مشغول‌شونده به آن؛ سرگرم به آن؛ مقِ. مشتغل از امری: **این ضعیف... می‌بینم که مشتغلان به علوم فلاسفه این حکایت شنیده‌اند.** (قطب ۸۰) ○ **چو دشمن به دشمن بُوَد مشتغل/ تو با دوست بنشین به آرام دل.** (سعدی[1] ۷۷)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** سرگرم شدن. ← □ مشتغل شدن به چیزی. **۲.** (مجاز) نگران شدن؛ دل‌مشغول شدن: **ساقی جان! بیاکه دل بی‌تو شده‌ست مشتغل/ تاکه نبیند او تو را باکه قرار می‌کند؟** (مولوی[2] ۲/۱۹)

□ **~ شدن به چیزی** (قد.) مشغول شدن به آن: **ای فرزند آدم، گر توانگری دهمت، مشتغل شَوی به مال.** (سعدی[2] ۱۸۷)

مشتق moštaq[q] [عر.: مشتقّ] (صـ.، اِ.) **۱.** گرفته‌شده؛ جداشده از چیز دیگری: **مانی... بقیهٔ کتب خود را به‌خط مخصوصی مشتق از سریانی نگاشته[است.]** (اقبال[2] ۳۴) **۲.** (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که از فعل گرفته شده‌باشد، مانند خنده، گویا. **۳.** (زبان‌شناسی) کلمه‌ای که با افزودن پسوند یا پیشوند به کلمه‌ای دیگر ساخته می‌شود مانند آبرومند، گلاب‌دان. **۴.** (ریاضی) حد نسبت نمو تابع به نمو متغیر، وقتی که نمو متغیر به سمت صفر میل کند. **۵.** (ریاضی) آهنگ تغییر هر تابع نسبت‌به متغیر آن: **آنچه در مسئلهٔ گرانی اجناس نگران‌کننده است، خودِ گرانی نیست بلکه مشتقِ گرانی است.** **۶.** (قد.) شکافته. ← ● مشتق شدن (مِ. ۳).

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** گرفته شدنِ واژه‌ای از ریشهٔ فعل. **۲.** ساخته شدن واژه‌ای با افزوده شدنِ پسوند یا پیشوند بر آن: **گفتار از گفت مشتق شده‌است.** **۳.** (قد.) شکافته شدن: **از قلم... جز نفاق چه‌کار آید... اجوفی است که تا مشتق نشود، کلام او صحیح نباشد.** (زیدری ۳) در این شاهد به معنی دستوری کلمه نیز اشاره هست.

● **~ کردن** (مصـ.م.) ساختنِ چیزی از چیزی دیگر؛ چنان‌که واژه‌ای را از واژه‌ای دیگر با افزودن پسوند یا پیشوند: **اما نمی‌دانم که به کشیش چه نامی باید داد، مگر این‌که از نام فعلی او کلمه‌ای مشتق کنیم.** (قاضی ۱۲۳۰)

مشتقات moštaqqāt [عر.، جِ. مُشتَقَّة و مُشتَقّ] (اِ.) چیزهایی که از چیزی دیگر پدید می‌آید: **مشتقات نفت.** نیز ← مشتق.

مشتق‌گیری moštaq[q]-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ریاضی) کار و عمل به‌دست آوردنِ توابع.

مشتقه moštaqq.e [عر.: مشتقّة] (صـ.) (قد.) مشتق (مِ. ۲) ←: **باشد که میان الفاظ مشاکلتی افتد و آن از دو نوع خالی نبُوَد. یا مشاکلت لفظ تابع مشاکلت معنی بُوَد یا نبُوَد و اول را اسمای مشتقه خوانند مانند ناصر و نصیر و**

منصور. (خواجه‌نصیر[۱] ۲۳)

مشتک mošt-ak (اِ.) (فنی) مشته (مِ. ۱) ←: دوزانو نشسته‌بود و با مشتک آهنین به‌روی کنده می‌کوبید و درفش و چکش بر چرم‌های زمخت آب‌دیده... می‌زد. (جمال‌زاده[۹] ۲۲۷)

مشت‌کاری mošt-kār-i (حامص.) مشت‌مال ←.

□ **~ کردن** (مصـ.مـ.) مشت‌مال دادن: بازوهایشان را مشت‌کاری می‌کرد و کف دست را گود می‌کرد و بر اعضایشان می‌نواخت. (شهری[۲] ۵۱۰/۱)

مشتکی moštaki [عر.] (صـ.) (قد.) شکایت‌کننده؛ گله‌مند؛ شاکی: عجزه و مساکین و مردم گیلان از سلوک ناهنجار و اطوار ناهموار مؤمن‌الیه... متضرر و مشتکی بودند. (از نامهٔ شاه‌عباس به سلطان مرادعثمانی: فلسفی ۱۲۳۳) ○ از روزگار، خلق شکایت کند به تو / وز تو به روزگار کسی نیست مشتکی. (سوزنی[۱] ۳۶۱)

مشتکی‌عنه moštakā.'an.h [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از او شکایت شده؛ طرف شکایت: برحسب ضرورت به نصیحت شاکی و یا به ملامت مشتکی‌عنه پردازد و بین آنها را بگیرد و بگیراند. (مستوفی ۴۴۵/۱)

مشتلق moštoloq [تر.، = مژده + لق (پسوند ترکی)] (اِ.) مژدگانی (مِ. ۱) ←: دیگران مشتلق می‌خواستند و هزار توقع دیگر داشتند. (میرصادقی[۱۰] ۳۸) ○ خبر خوشی نداری دخترم؟ هر مشتلقی بخواهی، می‌دهم. (دانشور ۲۷۶) ○ آمد آن آرام جان‌ها، بی‌قراران مشتلق / مژدهٔ پابوس دارم، خاک‌ساران مشتلق! (یزدی: آنندراج)

مشت‌مال mošt[-o(e)]-māl (اِمصـ.) ۱. مالیدنِ بدن کسی با مشت، کف‌دست، و جز آنها معمولاً برای رفع خستگی؛ ماساژ: استحمام و کیسه‌کشی و مشت‌مال. (شهری[۲] ۴۸۶/۱) ○ خود من هم از طفولیت جز حمام و کیسه و صابون و مشت‌مال چیزی نشناخته‌ام. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۶) ۲. (مجاز) کتک؛ تنبیه: بدنش را بی زنهار چنان به باد مشت‌مال گرفتم که تصور کردم عن‌قریب استخوان‌هایش... خردوخمیر خواهد شد. (جمال‌زاده[۵] ۱۳۷/۱)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) ۱. مالیدنِ بدن کسی با مشت، کف دست، و جز آنها؛ ماساژ دادن: وقتی غش می‌کرد، زن‌ها کاه‌گِل زیر دماغش می‌گرفتند و مشت‌مالش می‌دادند. (میرصادقی[۲] ۹۳) ○ نایب‌اسدالله شانه‌های سرکارخان را مشت‌مال می‌داد. (جمال‌زاده[۱۰] ۸۵) ۲. (مجاز) تنبیه کردن: آن‌قدر سعی که در مالش دل‌ها دارد / مشت‌مالش اگر ایام دهد جا دارد. (میرنجات: آنندراج)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. مشت‌مال دادن؛ ماساژ دادن: مشت‌مال کاملی کرد و کیسهٔ مکملی کشید. (← میرزاحبیب ۱۸۱) ۲. (مجاز) کتک زدن؛ تنبیه کردن: شاه‌زاده ظفرالسلطنه مأمور شد که علی‌الظاهر آنها را مشت‌مال کرده لدی‌الفرصة پدر و پسر را بگیرد. (نظام‌السلطنه ۴۱۷/۲)

مشت‌مال‌چی m.-či [فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که کارش مشت‌مال دادن است؛ مشت‌مال‌دهنده: مشت‌مال‌چی سر بینه شروع به مشت‌مالشان می‌کرد. (شهری[۲] ۵۱۰/۱) ○ مشت‌مال‌چی‌ها تنکه‌ها و لُنگ‌ها را آوردند. (جمال‌زاده[۴] ۶۳/۲)

مشت‌مالی mošt-māl-i (حامصـ.) (قد.) مشت‌مال: سالکان از سر لگدکوب حوادث می‌شوند / ماندگان راه را از مشت‌مالی چاره نیست. (اشرف: آنندراج)

مشتمل moštamel [عر.] (صـ.) دربرگیرنده؛ شامل: پاره‌ای از ساکنین ممالک... هر غذا را که بر... ادویه مشتمل نباشد، بی‌مزه و ناپسند می‌شمارند. (اقبال[۲] ۳۱) ○ دایرهٔ آن به‌قدر یک‌وجب و مشتمل بود بر هشت عقرب که بر هریکی اسم یکی از سیارات را نوشته‌بودند. (شوشتری ۲۹۹) ○ مشتمل است مر این علم را کتاب مجسطی. (نظامی‌عروضی ۸۸)

□ **~ بر** در برگیرندهٔ؛ شاملِ: هر مجلس مقدمه‌ای داشت... مقدمه برای گِردکردن و جمع شدن بود، و آن مشتمل بر یاد مردگان و فاتحه‌خوانی بود. (اسلامی ندوشن ۲۴۱) ○ تاریخی مشتمل بر مآثر شاهنشاه عالم‌پناه و غزوات ما نگاشته[است.] (قائم‌مقام ۱۲۶) ○ کتابی بساز مشتمل بر لطایف حکمت. (وراوینی ۴۱)

مشتمله moštamel.e [عر.: مشتمِلَة] (صـ.) (قد.)

مشتمل ←.

☜ ◘ ~ به (بر) (قد.) مشتمل بر. ← مشتمل ◘ مشتمل بر: **صیغهٔ مصالحه... مشتمله به جمیع شرایط... جاری و واقع گردید.** (سیاق‌معیشت ۴۹) ○ **امیدوارم... عریضه‌جات... مشتمله بر... به ملاحظهٔ نظر انور رسیده‌باشد.** (امیرنظام ۱۸۶)

مشتن mešt-an (مصـ.مـ.، بمـ. ؟) (قد.) سرشتن؛ خمیر کردن: **افسوس از آن دنبهٔ چنگال که بگداخت/ در روغن آن ما دوسه پروار نمشتیم.** (بسحاق‌اطعمه: معین)

مشتو mošt-u (اِ.) (فنی) مشته (مِ. ۱) ←: **ابزار کار... مانند قالب و درفش و سوزن و... دمی و مشتو... [بود.]** (شهری[۲] ۱/۴۳۴)

مشت‌واره mošt-vāre (اِ.) (فنی) رندهٔ نجاری.

مشتوت maštut (اِ.) چوبی که جولاهان پارچه را هنگام بافتن به آن می‌پیچند؛ نورد: **به دقهٔ جد و ماسوره و کلاوهٔ چرخ/ به آبگیر و به مشتوت و میخ‌کوب و طناب.** (خاقانی ۵۴)

مشتوک moštuk [رو.] (اِ.) ۱. چوب سیگار: **اگر مشتوک بود می‌توانستم همه‌اش را تا ذرهٔ آخر توتون، دود کنم.** (محمود[۱] ۳۰۷) ۲. آن قسمت از سیگار که توتون در آن نیست؛ فیلتر: **مشتوک سیگارش را زیر پا له کرد.**

مشتوک‌دار m.-dār [رو.فا.] (صف.) دارای مشتوک؛ فیلتردار (سیگار): **چون سیگارها هنوز مشتوک‌دار نشده‌بود تاآن‌جایی‌که انگشت را نسوزانَد کشیده[می‌شد.]** (شهری[۲] ۴/۴۶۰)

مشت‌ومال mošt-o-māl (امصـ.) مشت‌مال ←.

مشته mošt-e (اِ.) ۱. (فنی) آلتی فلزی که صحافان و کفاشان در مشت می‌گیرند و از آن برای کوبیدنِ مقوا و چرم استفاده می‌کنند: **رومیز پایه‌کوتاه روبه‌رویش، درفش، گزنه، مشته، نخ،... ولو شده‌است.** (محمود[۲] ۲۴۵) ○ **مال این را به آن و مال آن را به این، مثلاً مشتهٔ این شاگرد کفاش را به آن و قیچی آن خیاط را به این نداده‌باشد.** (شهری[۲] ۲/۲۳۶) ۲. (فنی) ابزاری چوبی که حلاجان برای حلاجی پنبه بر زه کمان می‌زنند: **هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ/ صبح از عمود مشته کند وز افق کمان.** (اخسیکتی: جهانگیری ۲/۱۴۰۴) ۳. (گفتگو) آنچه در مشت جا گیرد: **مشته‌های خاک را از لای در به‌داخل اتاق می‌ریخت.** (روانی‌پور: شکوفایی ۲۴۶) ○ **مشتهٔ گوشت پشت ساق... فشرده می‌شد.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۷)

☜ ◘ ~ ~ (گفتگو) مشت‌مشت. ← مشت ◘ مشت مشت: **ساقه‌ها را دسته‌دسته و مشته‌مشته با داس می‌زنند.** (آل‌احمد[۱] ۵۰)

مشتها moštahā [عر.: مشتهیٰ] (صـ.) (قد.) مشتهیٰ ←.

مشتهر moštahar [عر.] (صـ.) (قد.) مشهور؛ معروف: **گفتم ما که به مخالفت با دولت مشتهریم.** (مصدق ۲۹۲) ○ **غریب‌دوست و به مهمان‌نوازی مشتهر و ولای ائمهٔ اطهار، صلوات‌الله‌علیهم، در سرشت آنها مخمر است.** (شوشتری ۱۷۴) ○ **پسران علی آنهاکه امامان حقند/ به جلالت به جهان در چو پدر مشتهرند.** (ناصرخسرو[۱] ۶۶)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) مشهور شدن؛ معروف شدن: **سخن یاوه و بی‌خردانهٔ اغنیا در جهان به کلام حکیمانه مشتهر خواهد شد.** (قاضی ۹۹۶) ○ **کسی هم که فریب می‌خورَد لامحاله درنزد هم‌کارها به‌سادگی معروف و مشتهر می‌شود.** (مستوفی ۲/۳۹۷ح.) ○ **ور بشود بخت‌ور آخر چنین/ کی شود او هم‌چو فلک مشتهر؟!** (مولوی[۲] ۳/۵۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) باعث معروفیت کسی شدن؛ مشهور کردن: **اندرجهان به دوستی خاندان حق/ چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا.** (ناصرخسرو[۱] ۱۲)

مشته‌رند mošt-e-rand (اِ.) (قد.) رندهٔ نجاران: **کردگارا مشته‌رندی دِه جهان را خوش‌تراش/ تاکه از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه‌ایم.** (انوری[۱] ۶۹۶)

مشته‌کاری mošt-e-kār-i (حامصـ.) با مشته بر چرم و مانند آن کوبیدن.

☜ • ~ نمودن (مصـ.مـ.) مشته‌کاری ↑: **لب لیویس آن را که سریش خورده‌بود، خوابانده مشته‌کاری**

نموده جلو دست پیش‌کار می‌گذارد. (شهری[۲] ۴۲۸/۱)

مشتهی، مشتها moštahā [عر.: مشتهیٰ] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه باعث میل و رغبت می‌شود؛ مطلوب؛ موردآرزو: **صبر باشد مشتهای زیرکان/ هست حلوا آرزوی کودکان.** (مولوی[۱] ۹۸/۱) ○ **بر این اندیشه برفت و مشتی از مأکولات که مشتهایِ طبع و مشتهایِ صب گربه شناخت، فراهم کرد و پیش گربه برد.** (وراوینی ۳۷۸)

مشتهی moštahi [عر.] (صـ.) (قد.) دارای میل و رغبت؛ آرزومند: **او چنین خوش می‌خورَد کز ذوق او/ طبع‌ها شد مشتهیّ و لقمه‌جو.** (مولوی[۱] ۳۳۰/۱)

مشتهیات maštahayāt [عر.، جِ. مُشتَهیَة] (اِ.) (قد.) آرزوها؛ خواسته‌ها: **ضیافت و عشق پذیرایی بیگانه و خودی از مشتهیات سیری‌ناپذیرشان... بود.** (شهری[۲] ۴۰۱/۴) ○ **تمام همت ایشان آن بُوَد که بر لذات قبیح و مشتهیات خسیس ظفر یابند.** (لودی ۲۷۰) ○ **احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است: یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفْس مصروف است.** (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۵۱/۶)

مشتی mašt-i (صند.، اِ.) (گفتگو) ۱. مشهدی (مِ. ۴) ← : **شوهرش به‌نام مشتی قنبرعلی از اهالی دهی از دهات اطراف نطنز... بود.** (جمال‌زاده[۹] ۶۷) ۲. (مجاز) آن‌که سروو‌ضعی آراسته دارد؛ خوش‌لباس؛ شیک‌پوش: **حبیب‌الله جوانی بود بیست‌ودوساله، خوشگل، خوش‌اندام، بلندقد، چهارشانه،... مشتی، خون‌گرم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۵) ۳. (مجاز) جوان‌مرد؛ لوطی و دست‌ودل‌باز: **جوجه‌جاهل‌های بازارچه، سرگذر می‌ایستادند، دستمال چهارخانهٔ یزدی‌شان را گلِ گردن می‌انداختند و ادای مشتی‌ها را درمی‌آوردند.** (میرصادقی[۳] ۵۰) ۴. (صند.) (مجاز) خوب؛ مطلوب؛ دل‌خواه: **یک چای مشتی برای من بریز.** نیز ← مشدی.

مشتی، مشتا maštā [عر.: مشتیٰ] (اِ.) (قد.) قشلاق؛ جای سرد؛ مقِ. مصیف.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) کوچ کردن در فصل سرد؛ به قشلاق رفتن: **چرغان به گرم‌سیر مَشتیٰ و مصیف کنند چون دیگر جانوران.** (نسوی ۱۵۶)

مشتی me(o)šti (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ حریر لطیف و نازک: **بستی قصب اندر سر، ای دوست به مشتی بر/ یک بوسه بده ما را، ای دوست به دستاران.** (عسجدی: جهانگیری ۱۴۰۴/۲) ○ **زمین برسانِ خون‌آلود دیبا/ هوا برسان نیل‌اندود مشتی.** (دقیقی: اشعار ۱۶۴)

مشتی[۱] mošt-i (صـ.) (مجاز) یک‌مشت ← .

مشتی[۲] .m (اِ.) (فنی) در صاف‌کاری، ابزار فلزی گوی‌مانندی که دست‌گیرهٔ آن را در مشت جا می‌دهند و درزیر کار ضربه‌های قالب تنه را می‌گیرد.

مشتی‌گری mašt-i-gar-i (حامصـ.) (گفتگو) مشدی‌گری ← : **درموقع خود از مشتی‌گری و خَراجی هم از کسی عقب نمی‌ماند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۷۳)

مشجب mešjab [عر.] (اِ.) (قد.) سه‌پایهٔ چوبی که لباس را برروی آن آویزان می‌کنند: **زبیر... چون بر یکی از ایشان خشم گرفتی، او را به چوب مشجب زدی چنان‌که بشکستی.** (جرجانی[۱] ۲۱۰/۲) ○ **بیرم سبز برفکنده بلند/ شاخ او کرده بسدین مشجب.** (فرخی[۱] ۱۳)

مشجر mošajjar [عر.] (صـ.) ۱. دارای درخت؛ درخت‌کاری‌شده: **اولین خیابان مشجر که خلاف دیگر خیابان‌ها درخت و سایه در آن دیده می‌شد، خیابان باب‌همایون... بود.** (شهری[۲] ۳۲/۱) ○ **ازطرف صحرا باغات بسیاری بود که از آب این بند مشجر و خرّم بودند.** (شوشتری ۶۳) ○ **شهری که همه باغ پُر از سرو و پُر از گل/ دیوار زمرد همه و خاک مشجر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۱۱) ۲. آنچه شاخ‌وبرگ درخت بر آن نقش کرده‌باشند؛ منقش به شاخ‌وبرگ: **از پشت شیشه‌های مشجر، چشم‌انداز دشت دیده‌نمی‌شد.** ○ **آن بیشه... چون دیبای مشجر... [بود.]** (وراوینی ۵۶۱) ○ **سیه‌چشمی که تا رویش بدیدم/ سرشکم خون شدهست و بر مشجر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۱) ۳. (ادبی) در بدیع، ویژگی شعری که از وصل کردنِ بعضی‌از کلمات معیّن آن به‌وسیلهٔ خط شکل درخت به‌دست می‌آید: **از اصناف موشح آنچه بر صورت درختی نهند، آن را مشجر خوانند.** (شمس‌قیس ۳۹۷)

مشجرات mošajjarāt [عر.، جِ. مُشَجَّرَة] (اِ.) (قد.) شجره‌نامه‌ها: **در بلاد خراسان همهٔ سادات که مشجرات دارند، کتب انساب متفقند که آن جماعت علوی نیستند.** (عبدالجلیل‌قزوینی: کتاب‌النقض ۳۳۷: لغت‌نامه[۱])

مشجره mošajjare [عر.: مشجّرَة] (اِ.) (قد.) شجره‌نامه: **او مالک‌الرقاب دوگیتیّ و بر درش/ در کهتری مشجره آورده انبیا.** (خاقانی ۴)

مشحون mašhun [عر.] (صـ.) پرشده؛ انباشته: **این نامه... مشحون از لطف و عفت و محبت بود.** (قاضی ۲۳۵) ○ **از کُبَرای اولیای سلف و کرامات... کتب و سفاین مشحون است.** (شوشتری ۴۳۸) ○ **دست حرص از این بنیاد ناپای‌دار مشحون از سگ و مردار به آب قناعت شسته.** (جوینی[۲] ۱۴۳)

○ **~ به پُر از**؛ سرشار از: **درحد شرقی کوهی با فروشکوه، مشحون به خمایل انبوه و درحد غربی دشتی پُر سبزه و کشت.** (قائم‌مقام ۳۹۱) ○ **این راز را درست کسی داند/ کش دل به علم دعوت مشحون است.** (ناصرخسرو[۱] ۲۵۷) ○ **یافت محلت و سرای خویش را مشحون به بزرگان و افاضل حضرت.** (بیهقی[۱] ۳۷)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پُرشدن: **بی‌خریدار است اشک، ای کان چشم/ خیره زین گوهر چرامشحون شدی؟** (پروین‌اعتصامی ۵۵)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پُر کردن: **هر خانه‌ای به‌نوعی از انواع جواهر مشحون کرده.** (رشیدالدین ۱۲۸)

مشخص mošaxxas [عر.] (صـ.) **۱.** آنچه ویژگی‌های آن آشکار و معلوم است؛ معلوم؛ آشکار؛ معیّن: **باید... سر ساعتی مشخص بیاید تا... زنده‌بودنش را پذیره شوند.** (گلشیری[۲] ۱۱۲) ○ **نقد برخلاف فنون ادبی حدود و اوصاف مشخص و معیّنی ندارد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۴) ○ **یقین و مشخص [است]که این خبر دروغ است.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۲۹) **۲.** خاص؛ مخصوص: **این کارها توسط افرادی مشخص انجام می‌شود.** **۳.** (قد.) تجسم‌یافته؛ جسمیت و صورت‌پذیرفته: **آزادچهره درآمد... چون عقل ملخص و روح مشخص.** (وراوینی ۷۱۳)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) معلوم شدن؛ آشکار شدن: **پیروان این مکتب با عناوین محمدی‌ها، قرآنی‌ها، اهل قبله و غیره مشخص نمی‌شوند.** (← مطهری[۱] ۲۰۲) ○ **ایرانی... به گذشتهٔ [خود]... در دنیا شناخته و مشخص می‌شود.** (اقبال[۲] ۲۲)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) معلوم کردن؛ تعیین کردن: **این جمله وظایفی است که... جهت خود مشخص کرده‌اند.** (اقبال[۲] ۲۸) ○ **حالا میان دعوا نرخ مشخص می‌کند!** (هدایت[۴] ۹۸)

مشخِّص mošaxxes [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه باعث تشخیص و جدا ساختن چیزی از نظایر آن می‌شود؛ عامل تشخیص: **عامری نامی... بدون هیچ مشخِص دیگری در کتاب شروق‌الانوار... نام برده شده‌است.** (مینوی[۲] ۸۷)

مشخصاً mošaxxas.an [عر.] (ق.) به‌طور واضح؛ آشکارا: **یک چیز مبهمی در ذهن داشتم، اما نمی‌توانستم مشخصاً بگویم چیست.**

مشخصات mošaxxasāt [عر.، جِ. مُشَخَّصَة] (اِ.) مجموع نشانه‌های واضح کسی یا چیزی که موجب تشخیص او (آن) از افراد (اشیای) دیگر می‌شود: **ازروی ورقه‌ای که لای پوشه‌ای داشت، مشخصات جسد عمویم را بلندبلند برای مستخدم خواند.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۶) ○ **طولی نکشید که دارای تمام مشخصات واقعیت و حیات گردید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۲)

مشخصه mošaxxas.e [عر.: مشخّصَة] (اِ.) **۱.** ویژگی؛ خصوصیت: **یکی از مشخصه‌های این افراد، بی‌قیدی و پای‌بند نبودن به قانون است.** **۲.** (صـ.) خاص؛ مخصوص: **علامت مشخصه‌اش در گذرنامه نقط عینک بود.** (گلشیری[۱] ۶)

مشدد mošaddad [عر.] (صـ.) ویژگی حرف یا واجی که تشدید دارد؛ دارای تشدید: **لام در ملّی مشدد است، اما در ملل بدون تشدید است.** ○ **اگر سریع و مشدد خوانند به این وزن آید که «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن» و این بحر را مجتث مخبون گویند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۸)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) تکرار شدنِ حرفی از

کلمه با گذاشتنِ علامت تشدید برروی آن: **کلمه‌های «خط» و «حق» درصورت اضافه شدن، مشدد می‌شوند.**

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) تشدید دادن به حرفی: با **گذاشتن تشدید برروی حرف آن را مشدد می‌کنند.**

مشدده mošaddad.e [عر.: مشدَّدَة] (صـ.) (قد.) مشدد (مِـ. ۱) ←: **پرسید که ابوالجناب مخففه؟ فرمود که: لا، مشدده.** (جامی[۸] ۴۲۴)

مشدده mošaddede [عر.: مشدِّدَة] (صـ.) (قد.) تشدیدکننده؛ شدت‌بخشنده: **تمام جهات مشدِّدهٔ مطلب را بی‌هیچ پرده‌پوشی به‌سمع حضار رساند....** (مستوفی ۳۰۳/۲)

مشدود mašdud [عر.] (صـ.) (قد.) استوار؛ محکم: **رایات شهریاری مظفر و آیات کام‌کاری موفر و اعوان دولت مؤید... و معاقد جلال مشدود....** (بهاءالدین بغدادی ۱۷۷)

مشدی mašd-i [مخفِ. مشهدی] (صنـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** مشهدی (مِـ. ۴) ←: **آقامرتضی که رفت، مشدی‌خلیل، پدر رحمت غرغرش بلند شد.** (میرصادقی[۳] ۱۹۳) ○ **مشدی‌خانم و کربلایی‌خانم و... جلو و دنبال نامشان اضافه شده.** (شهری[۲] ۴۹۹/۴) **۲.** (مجاز) مشتی (مِـ. ۲) ←: **امروز خیلی مشدی شده‌ای، دکمه‌های بسته و تروتمیز.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۴) **۳.** (مجاز) مشتی (مِـ. ۳) ←: **لوطی‌ها و مشدی‌های چند نسل پیش ما....** (زرین‌کوب[۴] ۷۴۰) ○ **یک ابرو را بالا انداخته مانند مشدی «لام‌علیکم» غرائی تحویل می‌دهد.** (← جمال‌زاده[۱۳] ۲۰۸) **۴.** (صنـ.) (مجاز) مشتی (مِـ. ۴) ←: **می‌خواستم یک کراوات مشدی واسه‌ام بیاوری به‌گردنم ببندی.** (← مدنی ۱۵۰-۱۵۱)

مشدی‌گری m.-gar-i (حامصـ.) (گفتگو) مشتی بودن؛ لوطی‌گری: **درجواب... با همان لحن و لهجهٔ مشدی‌گری و لوطی‌گری... گفت: ما نوکر و نمک‌پروردهٔ سرکاریم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۴)

مشذب mošazzab [عر.] (صـ.) (قد.) آراسته؛ خوش‌اخلاق: **کوتوال عزالدین مرغزی مردی بود به تجارب ایام مهذب و مشذب.** (جوینی[۱] ۵۰/۲)

● **~ گشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) تأدیب و تهذیب شدن: **هر فرزند که به تهذیب خویشان مشفق مؤدب و مشذب نگردد، بی‌شک به تأدیب روزگار بی‌مهر ستیزنده مجرب و مهذب گردد.** (جوینی[۲] ۱۹۸)

مشرب mašrab [عر.] (اِ.) **۱.** (مجاز) روش دینی، فلسفی، سیاسی، و مانند آنها؛ بینش: **از همان ابتدا با مسلک، و مشرب من مخالف بودی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۵) ○ **بصیرت و تقلید دو مشرب است، هرکس را که مشرب از بصیرت است در همه باب مؤید است.** (قطب ۳۰) ○ **اولیای امت را بهره از علم لدنی به‌نسبت مشرب خضرست.** (بخارایی ۵۲) **۲.** (مجاز) خلق‌وخوی؛ طبیعت و سرشت: **شیخ‌اکبر... هفته‌ای یک بار هم با مشرب خوش و زبان دلنشین خود... مسائل شرعی می‌گفت.** (شهری[۲] ۴۷۶/۱) ○ **با مشربی ز مُلک سلیمان وسیع‌تر/ در چشم تنگ مور به‌سر می‌بریم ما.** (صائب[۳] ۲۷) **۳.** (قد.) جای آب خوردن؛ آبشخور: **هرکس را حق تعالی حواله کرده‌است به مشربی.** (جامی[۸] ۴۲۸) ○ **حافظ، از مشرب قسمت گِله ناانصافی‌ست/ طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس.** (حافظ[۱] ۱۸۲) ○ **چه اسائت ز من آمد که بدین تشنه‌دلی/ به‌سوی مشرب احسان شدنم نگذارند؟** (خاقانی ۱۵۳) **۴.** (قد.) آشامیدنی: **فایده و غرض از ذکروفکر که دو قوّت است از قوای نفْس آن است تا تذکر لذتی کند که از مطعمی یا مشربی یا منکحی یافته باشد، و به تفکر درطریق تحصیل آن به مطلوب برسد.** (خواجه‌نصیر ۷۱) ○ **شُکر نفْس در مطعم و مشرب و ملبس و... یافتم.** (احمدجام[۱] ۱۰۵)

مشرب‌گاه m.-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مشرب (مِـ. ۳) ←: **عارف آن است که هیچ‌چیز مشرب‌گاه او تیره نگرداند.** (عطار: تذکرة‌الاولیا: لغت‌نامه[۱])

مشربه mašrabe [عر.: مِشربَة] (اِ.) **۱.** (منسوخ) ظرفی بزرگ و معمولاً مسی که در آن آب می‌خوردند: **در دل شُکر پروردگار را به‌جا آورد و با مشربه چندین بار آب ولرم برسر و موی خود ریخت.** (جمال‌زاده[۷] ۸۳) ○ **یک مشربهٔ بزرگ آب نیم‌گرم آورد.** (مستوفی ۱۷۱/۲) **۲.** (قد.) پیالهٔ شراب: شراب

روان شد هم بر این خوان و... مشربه‌های بزرگ چنان که از خوان مستان بازگشته‌بودند. (بیهقی[۱] ۳۵۹)

مشرح mošarrah [عر.] (صـ.) (قد.) شرح‌شده؛ مفصّل: **دوستی مؤکد گردید به عقد و عهد چنان‌که بیاورده‌ام پیش‌ازاین سخت مشرّح.** (بیهقی[۱] ۲۴۶)

• ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) شرح دادن: **ذکر او به بیان... مشرّح گردانید.** (بهاءالدین‌بغدادی ۹۵)

مشرح mošarreh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که چیزی را توضیح می‌دهد و شرح می‌کند؛ تشریح‌کننده: **مستحق شرح را سنگ و کلوخ/ ناطقی گردد مشرّح با رسوخ.** (مولوی[۱] ۱۸۲/۲)

مشرع 'mašra [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. سرچشمه؛ آبشخور: **مطلع رأفت و سطوت، و مشرع نعمت و نقمت [شد.]** (قائم‌مقام ۳۶۹) ○ **مشرع این مُلک و دولت از این قذیات... پاک و آسوده است.** (وراوینی ۴۹۷) ۲. لنگرگاه؛ بندر: **سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده‌است و... مشرع کشتی‌ها.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۲۸) ۳. (مجاز) جای‌گاه: **حضرت نیابت سلطنت... مَربَع دین و مشرع شرع و مکمن دولت و مأمن ملت است.** (قائم‌مقام ۲۸۶) ○ **بلاد خراسان... منبع علما و مجمع نضلا و مَربَع هنرمندان و مرتع خردمندان و مشرع کفات... است.** (جوینی[۱] ۴/۱)

مشرعه mašra'e [عر.: مشرعَة] (اِ.) (قد.) مشرع (مِ. ۱) ←: **گفت: باری آب دِه از مکرعه/ گفت: آخر نیست جویا مشرعه.** (مولوی[۱] ۳۴۶/۳) ○ **در پارهٔ آن مشرعه‌ای ساخته‌است که به پنج نایژه آب بسیار بیرون می‌آید.** (ناصرخسرو[۲] ۲۱)

مشرف mošarraf [عر.] (صـ.) ۱. سرافراز؛ بزرگ‌داشته‌شده؛ مفتخر. ۲. (شجـ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) خطاب به مهمان گفته می‌شود؛ با آمدن خود ما را سرافراز کردید: **خوش‌آمدید، مشرّف، قدم بالای چشم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۲)

• ~ **داشتن (گرداندن، نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) سرافراز کردن و ارزش بخشیدن: **مجلس ما را به طلعت خود مشرّف و مزین نموده[است.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۷) ○ **به فرنگستان بازگرد و عزیزان آن دیار را مشرّف گردان و قطب آن جماعت باش.** (جامی[۸] ۴۷۲) ○ **افواه جهانیان را به اطایب ذکر مناقب و مآثر خداوند، خواجهٔ جهان، صاحب اعظم مطیب و مشرّف داراد.** (وراوینی ۳۵)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) رفتن به مکانی مقدس یا نزد شخصی محترم و افتخار زیارت آن (او) را یافتن: **آرزویشان این بود که به اماکن متبرکه مشرّف شوند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ **امرا به پابوس مشرّف نمی‌شدند.** (گلشیری[۳] ۱۳) ○ **گفت: بیا دست آقا را ببوس، بیا مشرّف شو!** (حجازی ۱۵) ○ **در میان شهرنشینان... یک نفر... به زیارت بیت‌الله مشرّف شده.** (مستوفی ۱۱۱/۳) ۲. (قد.) سرافراز شدن؛ به برتری رسیدن؛ ارزش‌مند شدن: **سریر سلطنت زو شد مشرّف/ سرای معدلت زو شد مزیّن.** (ایرج ۴۵) ○ **گر دهد دستم کشم دردیده هم‌چون توتیا/ خاک راهی کان مشرّف گردد از اَقدام دوست.** (حافظ[۱] ۴۴) ۳. (قد.) برتری یافتن: **به پیغمبر، عرب یک‌سر مشرّف گشت بر مردم/ ز تُرک و روم و روس و هند و سند و گیلی و دیلم.** (ناصرخسرو[۱] ۸۱)

• ~ **فرمودن** (مصـ.مـ.) (احترام‌آمیز) ارزش بخشیدن و سرافراز کردن. ◊ معمولاً هنگام ورود شخصی محترم خطاب به او گفته می‌شود: **مشرّف فرمودید. قدمتان روی چشم.** (← دیانی ۱۴) ○ **به‌به! چه سعادتی! مشرّف فرمودید، ما را سرافراز کردید.** (هدایت[۳] ۲۹)

مشرف mošref [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. جایی که بلندتر از اطراف خود است و می‌توان از آن‌جا اطراف را دید؛ دارای اِشراف: **کنار دریا بالای تپه‌ای که مشرف به غارها بود، می‌نشست.** (هدایت[۹] ۸۱) ○ **در چنین جایی که مشرف بر دشت است، میلون چگونه دلیری می‌کرد؟** (فروغی[۳] ۱۳۸) ○ **امیر صفه‌ای فرموده‌بود... مشرف بر باغ.** (بیهقی[۱] ۴۳۸) ۲. آن‌که در جایی بلند است و می‌تواند اطراف را ببیند: **آنها بر مجلس مشرف بودند، و از بالا همه‌چیز را زیرنظر داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ○ **چون بر دکان روند، بر بامِ مسجد مشرف باشند.** (ناصرخسرو[۲] ۴۹) ۳.

(دیوانی) مأمور دیوانی‌ای که کارش بازرسی امور و گزارش به سلطان یا دیگر مقامات بالا بوده‌است: **خواجه آقاشاه ابهری مشرف خزانهٔ عامرهٔ خود را... به معسکر همایون روان نموده.** (واله‌اصفهانی ۷۸۶) ○ **بفرمود تا آن مال‌ها بیاوردند و عرض کردند و هرچه بود، مشرفان بنوشتند و بر شاه عرض کردند.** (ارجانی ۱۲۰/۵) ○ **دیگر روز بوسهل حمدوی را که از وزارت معزول گشته‌بود، خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل اِشراف مملکت چنان‌که چهار تن... شاگردان وی باشند با همه مشرفانِ درگاه.** (بیهقی[1] ۱۹۶) **۴.** (دیوانی) جاسوس؛ مأمور مخفی: **کدخدایش سعید صراف در نهان بر وی مشرف بود که هرچه کردی پوشیده بازمی‌نمودی.** (بیهقی[1] ۱۶۷) **۵.** (تصوف) آن‌که خداوند، او را بر ضمایر خلق آگاه می‌کند. نیز ← اشراف ◻ اشراف بر ضمایر: **استاد امام گفت: من تو را گفتم که هیچ حرکت مکن که این مرد مشرف است بر هرچه کنی و اندیشی و گویی.** (محمدبن‌منور[1] ۸۴)

◻ **~ به (بر)** (مجاز) نزدیک‌به موقعیتی؛ درمعرض موقعیت یا وضعی: **یک نفر را دوست‌علی‌خان با گلوله زده و مشرف به موت است.** (غفاری ۳۵۹) ○ **آن عمارات عالی همه شکسته و مشرف به انهدام [است.]** (شوشتری ۶۱) ○ **قدم چون رنجه فرمودی ز بالینم مرو زود است/ به‌غایت مشرفم بر مرگ بنشین یک‌دمی دیگر.** (عرفی: آنندراج)

مشرفه mošarraf.e [عر.: مشرَّفَة] (صد.) **۱.** شریف؛ مقدس: **مبلغ گزافی را به متولیان مشاهد مشرّفه بدهند.** (مطهری[5] ۳۱۴) ○ **در مشاهد مشرّفه، مُهر با خودتان برندارید و تظاهر به افتراق نکنید.** (آل‌احمد[2] ۲۴) ○ **به یکی از اماکن مشرّفه رفته مجاورت اختیار نمایم.** (غفاری ۲۱۶) **۲.** (اِ.) (قد.) (احترام‌آمیز) نامه؛ یادداشت: **مشرّفه آن خداوند را به حضرت‌مولانا عرضه داشت.** (مولوی[4] ۱۳۰)

مشرفی mašrafi [عر.: مشرفیّ] (صد.، اِ.) (قد.) نوعی شمشیر؛ شمشیر شامی: **روی به‌جانب هند تافت با مردانی که ایشان را... باد رفیق [بود] و شب، یار شفیق و سمهری هم‌راز و مَشرفی هم‌آواز.** (جرفادقانی ۳۹۰)

مشرفی mošref-i [عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) شغل و عمل مشرف. ← مشرف (مـ.۳ و ۴)، اشراف (مـ.۲): **اول خدمت رسمی که به او رجوع شده‌است، اِشراف یا مشرفی... بوده‌است.** (مینوی[2] ۱۹۵) ○ **بوسعید مشرف را که امروز برجای است... و هنوز مشرفی نداده‌بودند.** (بیهقی[1] ۲۹۵)

• **~ کردن** (مصل.) (قد.) پرداختن به مشرفی: **رایش که مشرفیّ قضا کرد عاقبت/ مُلک ابد گرفت و به دیوان نو نشست.** (خاقانی ۷۵۶) ○ **او را بفریفتند تا بر خداوندش مشرف باشد و... این مشرفی بکرد و خداوندش در دلو شد و او نیز.** (بیهقی[1] ۷۱)

مشرفیات mašrafiyyāt [عر.، جِ. مَشرفیّة] (اِ.) (قد.) شمشیرهای مشرفی. ← مشرفی: **او دوهزار مرد گزیده مدد فرستاد، مردانی که مرگ، درزیر مشرفیات، شرفی بزرگوار دانستندی.** (جرفادقانی ۳۵۹)

مشرق mašreq [عر.] (اِ.) **۱.** (جغرافیا) یکی از چهار جهت اصلی که هرگاه ناظری رو به شمال ایستاده باشد؛ در سمت راست او واقع می‌شود؛ خاور؛ مقِ. مغرب: **چون صبح صادق سر از گریبان مشرق برآورد، به‌خدمت حضرت خواجه رفته این واقعه را عرض کرده[است.]** (ابونصری ۲۴مقدمه) ○ **ز مشرق به مغرب مه و آفتاب/ روان کرد و بنهاد گیتی بر آب.** (سعدی[4] ۱۴۷) ○ **که هر بامدادی چو زرین سپر/ ز مشرق برآرد فروزنده سر....** (فردوسی[3] ۷) **۲.** بخش شرقی کرهٔ زمین؛ شرق: **چو از مشرق او سوی خاور کشید/ ز مشرق شب تیره سر برکشید.** (فردوسی[3] ۷) ○ **بخارا شهری بزرگ است... و مستقر مَلِک مشرق است.** (حدودالعالم ۱۰۶) **۳.** مشرق‌زمین ←: **فرهنگ مشرق.** **۴.** (قد.) (مجاز) جای‌گاهی که از آن نور پخش می‌شود؛ محل تابیدن؛ محل تلألؤ: **جان‌ودلم را مشرق انوار حقیقت خود قرار ده.** (جمال‌زاده[17] ۵۲) ○ **صحت این دعوی آثار طراوت و عمارت است که مشرق انوار آن عدل و رأفت باشد.** (جوینی[1] ۷۵/۱) **۵.** (صد.) (قد.) واقع‌شده در شرق: **دیار مشرق‌ومغرب مگیر و جنگ مجوی/ دلی به‌دست**

کن و زنگ خاطری بزدای. (سعدی[۳] ۷۴۶)

مشرق mošraq [عر.] (صـ.) (قد.) نورانی؛ روشن: **لذات نفسانی انفعالی است و جزوی و کثیف و مظلم، و لذات روحانی فعلی است و کلی و لطیف و مُشرَق، نی‌نی غلط کردم که روح را لذت نیست امر او از لذت و الم بیرون است.** (قطب ۵۱۵)

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) نورانی شدن؛ روشن شدن: **یکسان نباشد حال شما با حال اهل علم و محبان ایشان که عرش رحمان در سرای درون ایشان نزول فرماید و ارض وجود ایشان به نور رب خویش مُشرَق گردد.** (قطب ۸۷)

مشرق mošreq [عر.] (صـ.) (قد.) روشن‌کننده؛ تابنده؛ روشن: **فروغ دولت این اروغ مشرق اقطار جهان و مُشرِق اسرار نهان خواهد بود.** (قائم‌مقام ۴۰۱) ○ **انوار عرش که در جسم عالم... می‌دیدند در علم آدم بازیافتند مُشرِق‌تر و زیباتر و لطیف‌تر.** (قطب ۸۵)

مشرق mošarraq (صـ.) (قد.) (نجوم) کنارروزی ← : **ایشان را مُشرَّق خوانند و پارسیان گفتند کنارروزی.** (بیرونی ۴۶۲)

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تابنده شدن؛ روشن شدن: **مثال نیرشمس که چون چهر جمیل پاک با جرم ثقیل خاک مقابل سازد محرق و سوزان شود و مُشرِق و فروزان گردد.** (قائم‌مقام ۳۸۵)

مشرق‌زمین mašreq-zamin [عر.فا.] (اِ.) کشورهایی که در شرق کرهٔ زمین قرار گرفته‌اند، به‌ویژه کشورهای قارهٔ آسیا: **درحق گوبینو نوشته‌اند که از همان کودکی شیفتهٔ مشرق‌زمین شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷) ○ **ز حد حبش عزم چین ساختم/ ز مغرب به مشرق‌زمین تاختم.** (نظامی[۷] ۳۷۶)

مشرق‌زمینی m.-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به مشرق‌زمین) ۱. مربوط به مشرق‌زمین: **نگرش مشرق‌زمینی تفاوت بسیاری با نگرش مغرب‌زمینی دارد.** ۲. (اِ.) اهل مشرق‌زمین؛ آسیایی: **فقط باید از خود مشرق‌زمینی‌ها خواست که نمونه و سرمشقی از زبان معمولی خود برای ما بیاورند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱)

مشرقی mašreq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مشرق) ۱. مربوط به مشرق. ← مشرق (مِـ. ۱): **ابرهای مشرقی افق را پوشانده‌بودند.** ○ **هرچه دهد مشرقی صبح‌بام/ مغربی شام ستانَد به وام.** (نظامی[۱] ۱۳۹) ○ **هر شب قبای مشرقی صبح را فلک/ نور از کلاه مغربی او بَرَد به وام.** (خاقانی ۳۰۰) ۲. (اِ.) اهل مشرق؛ شرقی؛ آسیایی: **بهترین همه کتاب الف لیله است که عادات و رسوم مشرقیان را... نگاشته.** (میرزاحبیب ۳) ۳. (قد.) سمت شرق؛ مشرق: **کوه ابوقبیس... در مشرقی شهر افتاده‌است.** (ناصرخسرو[۴] ۱۱۰)

مشرقین mašreq.eyn [عر.: مشرقَین، مثنایِ مَشرِق] (اِ.) (قد.) مشرق و مغرب، و به‌مجاز، همهٔ عالم: **سلطان مشرقین و شهنشاه مغربین/ محمود بن محمد بن سام بن حسین.** (علامه‌کرمان: جوینی[۱] ۶۵/۲) ○ **تو را گویم ای سید مشرقین/ که مردم مِرانند و تو نامِران.** (منوچهری[۳] ۱۰۴)

مشرک mošrek [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که برای خدا شریک قائل است؛ آن‌که اعتقاد دارد خدا بیش‌از یکی است: **مستضعفان... موحد باشند یا مشرک و بت‌پرست....** (مطهری[۱] ۱۶۰) ○ **در همین اوقات مشرکی پلید حجتی جدید... اقامه کرده.** (قائم‌مقام ۲۹۵) ○ **داریَم هم‌چو مشرکان به عذاب/ ورچه هرگز نخواندمت انباز.** (مسعودسعد[۱] ۴۰۵)

مشروب mašrub [عر.] (اِ.) ۱. هرنوع نوشابهٔ الکلی سکرآور: **وزیرخارجه... مقداری مشروب می‌خورد قماری می‌کرد و می‌رفت.** (مخبرالسلطنه ۳۳۷) ○ **پیاله‌های مشروب است که دائماً پُر و خالی می‌شود.** (مسعود ۱) ۲. (صـ.) آب‌داده‌شده؛ سیراب: **یک‌وجب خاک خشکی که مشروب نباشد، باقی نمانده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۷) ۳. قابل آشامیدن؛ قابل شرب: **آب مشروب محل از دو قنات تأمین می‌شود.** (معین) ۴. (اِ.) (قد.) آشامیدنی؛ نوشیدنی: **آنچه از مطعوم و مشروب، که برای مهمان مسلمان درخور بود، آماده کردند.** (مستوفی ۵۶۹/۳) ○ **هر مشروب و ادویه که کسی را در شهر بایستی و از حرم بخواستندی، بدادندی.** (ناصرخسرو[۲] ۹۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) آب‌داده‌شدن؛ سیراب

شدن؛ آبیاری شدن: ترتیب تقدم و تأخر مشروب شدنِ بنه‌های دوازده‌گانه هم معیّن شد. (آل‌احمد[1] ۳۷) ○ این قریه از زاینده‌رود مشروب می‌شود. (نظام‌السلطنه ۹۶/۱)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. سیراب کردن؛ آبیاری کردن: غیرممکن است که این چمن‌زار خرّم دلیل بروجود چشمه‌سار یا نهری در این نزدیکی، که آن را مشروب می‌کند و سرسبز می‌دارد، نباشد. (قاضی ۱۷۴) ○ آب این قنوات همین‌قدر بود که خانه‌هایی را که در اراضی همان باغات ساخته‌بودند، مشروب کند. (مستوفی ۲۴۱/۳) ○ آب‌های زیاد... مزارع و باغات را مشروب می‌کند. (حاج‌سیاح[1] ۱۳۱) ۲. پُر کردن از آب: مردها به نوبت مواظبت آب نموده، حوض و آب‌انبار را مشروب نمایند. (شهری[2] ۲۹۲/۴)

مشروبات mašrubāt [عر.، جِ. مشروبة] (اِ.) ۱. نوشابه‌های الکلی: او به مشروبات لب نمی‌زند. ۲. (قد.) آشامیدنی‌ها: هرکس از مشروبات مثل خَمر و گلاب و سرکه و شیره در آن ریختی، همه مخلوط شدی. (لودی ۲۴۲) ○ فرمود... از مطعومات و ملبوسات و مشروبات... ترتیب کرده با خود روانه گردانید. (آوی: لغت‌نامه[1])

▫ ~ِ **الکلی** نوشابه‌هایی که دارای الکل هستند: خوردنِ پاچه با صمغ عربی دفع مضرت دواهای حار و تند و مشروبات الکلی می‌کند. (← شهری[2] ۲۴۴/۵)

▫ ~ِ **غیرالکلی** نوشابه‌هایی که الکل ندارند مانند لیموناد و کوکاکولا.

مشروب‌فروشی mašrub-foruš-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل فروختنِ مشروبات الکلی. ۲. (اِ.) محل فروختن مشروبات الکلی: جز چند بقالی و عطاری و مشروب‌فروشی دکان‌های دیگری درآن‌جا دیده‌نمی‌شود. (مشفق‌کاظمی ۴۴)

مشروح mašruh [عر.] (صـ.) ۱. شرح‌شده؛ توضیح داده‌شده؛ مفصّل: به دفاع مفصّل و مشروح از نوشته‌های خود می‌پردازد. (دهخدا: ازصباتانیما ۸۶/۲) ○ دلم می‌خواهد رسیلهٔ بنده هم مثل رقیمجات عالی، مشروح و مفصّل باشد. (غفاری ۲۰۱) ۲. (ق.) به‌تفصیل؛ مشروحاً: در مقامات ابونصر مشکان مشروح نوشته‌است چون خواجه احمدحسن را از هندوستان آوردند، او را از وزارت معزول کردند. (عقیلی ۱۹۳) ۳. (صـ.) (قد.) گشاده‌شده؛ باز؛ دارای وسعت نظر: نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی!/ سینهٔ مشروح تویی، بر در اسرار مرا. (مولوی[2] ۳۰/۱) ۴. (اِ.) (قد.) (مجاز) شرح‌حال؛ گزارش وضعیت: چون به شهر آمد از گماشتگان/ خواست مشروح بازداشتگان. (نظامی[4] ۳۲۹)

• ~ **کردن (ساختن، گردانیدن)** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. شرح دادن؛ توضیح دادن: تمامت احوال اتراک و اصل‌ونسب و... تا عهد حضرت نوح مبیّن و مشروح سازد. (قائم‌مقام ۳۹۳) ○ گفتا مبر اندکه من این‌جای طبیبم/ بر من بکن آن علت، مشروح و مفسر. (ناصرخسرو[1] ۵۱۲) ۲. گشاد کردن؛ فراخ کردن: کبوتر... به شرح احوال، سینه‌ها مشروح گردانید. (دراویدی ۲۲۲)

مشروحاً mašruh.an [عر.] (ق.) با شرح و توضیح؛ به‌طور مفصّل: وضع خودم را با پست مشروحاً نوشته‌ام. (نظام‌السلطنه ۲۳۴/۲) ○ اسباب‌ها [را]... به‌ترتیبی که سابقا و مشروحاً نوشته‌شده، همه را ببندید و بفرستید. (سیاق‌معیشت ۲۳۰) ○ اخبار و وقایع این دوسه روز نیز ازقراری است که مشروحاً عرض می‌شود. (امیرنظام ۲۵۳)

مشروحات mašruhāt [عر.، جِ. مشروحة] (اِ.) (قد.) شرح‌شده‌ها؛ تفصیلات: مشروحات هشتم ماه گذشته و صورت عملکرد به‌وسیلهٔ چاپار استمراری رسید. (سیاق‌معیشت ۲۶۱) ○ از مشروحاتِ... [نوشتجات] مطّلع شدم. (نظام‌السلطنه ۲۳۹/۲)

مشروحه mašruh.e [عر.: مشروحة] (صـ.) مشروح؛ شرح‌شده؛ توضیح داده‌شده: مکتوبات مشروحه. (معین)

مشروط mašrut [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی چیزی که انجام گرفتن آن یا قرار گرفتن آن در موقعیتی

منوط به حصول شرطی است؛ دارای شرط؛ شرط کرده‌شده: **فعلاً به‌طور مشروط ثبت‌نام کرده‌ام تا ریز نمراتم را ببَرم.** ○ **روسو استواری بنای هیئت اجتماعیه را بر بنیادی که به‌نظر گرفته‌است، مشروط می‌داند.** (فروغی[۳] ۱۶۳) **۲.** در نظام آموزشی دانشگاهی، ویژگی دانشجویی که در یک نیم‌سال، معدل او کمتر از دوازده باشد. چنین دانشجویی در نیم‌سال بعد، حق گرفتن بیش از چهارده واحد را ندارد. دانشجویی که سه نیم‌سال متوالی یا چهار نیم‌سال متناوب دارای چنین وضعی باشد، اخراج می‌شود.

□ ~ **به (بر) امری** بسته به آن؛ درصورت تحقق آن: **گذاشتن یا مالیدن ترد بر لک اثر آن را رفع می‌کند مشروط به مداومت.** (← شهری[۲] ۲۶۶/۵) ○ **اختیارات این مستشارها نیز... مشروط به توافق دولت ایران با خود آنها شده‌است.** (مستوفی ۹۲/۳)

مشروطه mašrut.e [عر.: مشروطة] (صـ.، ا.) **۱.** (سیاسی) نظام سیاسی دارای قانون اساسی که در آن نمایندگان مردم در مجلس قانون وضع می‌کنند و دولت آن را اجرا می‌کند: **تأسیس حکومت مشروطه و شیوهٔ دموکراسی ممکن بود.** (مینوی[۳] ۲۶۳_۲۶۴) ○ **مملکت ایران در عداد ممالک مشروطه درآمد.** (مخبرالسلطنه ۱۲۸) ○ **مشروطه به‌پا شد ننه‌جان/ عیش فقرا شد ننه‌جان.** (اشعارمطبوعاتی: ازصباتانیما ۲/ ۳۳) **۲.** (منطق) قضیه‌ای که در آن شرط به‌کار رفته‌باشد.

□ ~ **سلطنتی** (سیاسی) نوعی نظام سیاسی که در آن شاه، رئیس کشور است و فقط در موارد محدود و معین، نقشی در حکومت دارد و نمایندگان مردم قانون وضع می‌کنند.

□ ~ **مشروعه** (سیاسی) حکومت مشروطه منطبق با احکام شرع اسلام.

مشروطه‌بازی m.-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) شرکت کردن در جنبش مشروطه، یا ادای مشروطه‌خواهان را درآوردن: **دنیا عوض شده... مشروطه‌بازی تمام شد.** (علوی[۲] ۵۱)

مشروطه‌چی mašrut.e-či [عر.تر.] (صـ.، ا.) (سیاسی) آن‌که در جنبش مشروطه فعالیت می‌کرده‌است؛ عضو جنبش مشروطه: **بعضی مشروطه‌چی‌ها... تصور می‌کردند که آنچه قدیمی است، باید ازبین برود.** (مستوفی ۴۲۰/۱)

مشروطه‌خواه mašrut.e-xāh [عر.فا.] (صفـ.، ا.) (سیاسی) طرف‌دار حکومت مشروطه: **دو روز بعدش محمدعلی‌شاه گریخته، مشروطه‌خواهان غالب گردیده سلطنت تغییر می‌کند.** (شهری[۲] ۱۰۶/۱) ○ **هردو به یک زبان به هرچه مشروطه و مشروطه‌خواه بود، لعنت فرستادند.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۶) ○ **[امین‌السلطان] در جریان جنبش مشروطیت به جلب محبت بعضی‌از مشروطه‌خواهان من‌جمله ملکم موفق شد.** (طالبوف[۲] ۵۶ح.)

مشروطه‌خواهی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (سیاسی) طرف‌داری از جنبش مشروطه: **سعدالدوله... اظهار ملیت و مشروطه‌خواهی را به‌امید این‌که رئیس دولت یا مجلس شود، کرده‌بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۸_۵۶۹)

مشروطه‌طلب mašrut.e-talab [عر.عر.] (صفـ.، ا.) (سیاسی) مشروطه‌خواه ←: **در لعن به مشروطه‌طلبان و آزادی‌خواهان با او هم‌آواز شده [بودند.]** (مشفق‌کاظمی ۱۲۲) ○ **ما تماماً مشروطه‌طلب و درخدمت مجلس با پنجاه‌هزار سوار حاضریم.** (نظام‌السلطنه ۲/ ۴۶۹)

مشروطه‌طلبی m.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (سیاسی) مشروطه‌خواهی ←: **در سفارت جهت معدلت‌خانه‌خواهی و مشروطه‌طلبی به‌روی اهل شهر گشوده‌شد.** (شهری[۲] ۳۶۲/۱)

مشروطیت mašrut-iy[y]at [عر.عر.] (امصـ.، ا.) (سیاسی) جریان و نهضت سیاسی در ایران (۱۳۲۳_۱۳۲۷ هـ.ق.) که منجر به ایجاد حکومت مشروطه شد. ← مشروطه (مِ ۱): **پدرش در مشروطیت کشته شده‌بود.** (علوی[۲] ۱۲۶) ○ **برحسب فرمان مشروطیت هیچ‌یک از تبعهٔ شاه را بدون محاکمه نباید مجازات کرد.** (مینوی[۳] ۲۱۶) ○ **کماکان در پیش‌رفت دادن مشروطیت بذل جهد می‌کردند.** (مستوفی

۲/۲۵۰)

مشروع 'mašru [عر.] (صـ.) مورد قبول و تأیید شرع؛ آنچه شرع آن را جایز می‌داند؛ شرعی: **برای تحصیل و به‌دست آوردن آن ازطریق مشروع کوشش کنند.** (مطهری[۴] ۱۵۰) ○ **کسی‌که... سلطنت را الاهی و مشروع می‌داند، یادگار اساطیر ملل قدیمه را با قوانین اسلام اشتباه می‌کند.** (دهخدا[۲] ۲/۲۰۲) ○ **سادات... معیشت از مال مشروع ساختندی.** (ابن‌فندق ۵۴)

مشروعه mašru'.e [عر.: مشروعَة] (صـ.) مشروع ↑: **اگر تهران آمده‌بودم... به اخذ حقوق مختصرهٔ مشروعه می‌پرداختم.** (سیاق‌معیشت ۳۵۴) ○ **مخارج مشروعهٔ صحیحهٔ دولت را حواله کنید بانک بدهد.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۲۶)

مشروعیت mašru'.iy[y]at [عر.: مشروعیّة] (امصـ.) منطبق بودن با احکام شرع (اسلام): **به‌روی این هواجس آب‌ورنگِ مشروعیت داده و از آن به... سیاست مروت تعبیر می‌شد.** (دهخدا[۲] ۲/۲۵۶)

مشروف mašruf [عر.] (صـ.) (قد.) فرودست؛ وضیع؛ مقِ. شریف: **رئیس و مرئوس و شریف و مشروف روی به درگاه آوردند.** (جرفادقانی: معین)

مشروقه mašruq.e [از عر.] (اِ.) (قد.) محل تابیدن: **آینهٔ دل... مشروقهٔ آفتاب جمال احدیت را زیبد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۰۷)

مشش mašaš [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی بیماری چارپایان، به‌ویژه اسب که به‌صورت برجستگی سفت و محکمی در دست‌وپا ایجاد می‌شود: **اکنون عیب‌ها که مادرزادی بُوَد...: صدف، مشش، یک خایه، یک سنج...** (فخرمدبر ۱۹۳) ○ **نام رنج‌های اسبان... مشش، و عرن، و شقاق...** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۷)

مششدر mošašdar [معر.، از فا.: شش‌در] (صـ.) (قد.) (بازی) در تخته‌نرد، در شش‌در مانده، و به‌مجاز، گرفتار. ← شش‌در (مِ. ۱): **نقش کعبتین ارغون که مششدر بود خصل تمام یافت.** (اَقسرایی ۱۲۲) ○ **مهرهٔ جان ز مششدر برهانید مرا/ که شما نیز نه زین بند رهائید همه.** (خاقانی ۴۰۸) ○ **کم‌زنان نرد دغا باختن آغاز کنند/ مهرهٔ خصم برامید مششدر گیرند.** (مجیرگنج ۲/۳۰)

• ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) در شش‌در ماندن: **بر یک نمط نماند کار بساط ملکت/ مُهره به‌دست ماند و خانه شود مششدر.** (خاقانی ۱۸۹)

مشط ma(o,e)št [عر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی) خرک (مِ. ۳) ←: **خطی فرض کنیم به منزلت وتری... و برنهایت سطح آن اعنی از جانب مشط.** (مراغی ۱۵)

مشطب mošattab [عر.] (صـ.) (قد.) دارای خط؛ خط‌دار: **دیگر نوع (شمشیر) مشطب و این مشطب چهارگونه بُوَد.** (خیام[۲] ۲۷)

مشطور maštur [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی بیتی که نیمی از هریک از مصراع‌های آن حذف شده‌باشد، مانند مستفعلن مستفعلن که از مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن منشعب شده‌است.

مشطی mošti [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی پارچه: **از آن ناحیت (فهرج) ابریشم خیزد... و جامه‌های دیبا و مشطی.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۸۷-۲۸۸)

مشعب maš'ab [عر.] (اِ.) (قد.) محل انشعاب: **آنچه گویند که در زبان اهل هند سی‌وشش حرف و در زبان اهل فرنگ پنجاه‌ویک حرف آمده، مشعب و مأخذ همین حروف است.** (الودی ۱۲-۱۵)

مشعبد moša'bed [عر.: مشعبِذ] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** شعبده‌باز: **جهان خرمن بسی داند چنین سوخت/ مشعبد را نباید بازی آموخت.** (نظامی[۳] ۱۶۴) ○ **فرستاده نزد مشعبد جهود/ دو اسپه سواری به کردار دود.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۷) **۲.** (مجاز) حیله‌گر؛ فریب‌کار: **چرخ مشعبد از رخ تو دل‌فریب‌تر/ درزیر هفت پرده خیالی نیافته.** (سعدی[۳] ۵۹۴) ○ **مشعبد جهان است فرتوت سر/ کند کار دیگر، نماید دگر.** (؟: جوینی[۲] ۱۴۳)

مشعبدباز m.-bāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که ازشدت مهارت در تردستی شعبده‌باز را به‌بازی می‌گیرد: **وآن طرهٔ هندوی مشعبدبازت/ از حقهٔ دل مهرهٔ ایمان ببَرد!** (جمال‌خجندی: نزهت ۲۶۲)

مشعبدبازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل

مشعبدباز: این‌چه مشعبدبازی است که تو می‌کنی؟ (ارجائی ۵/۱۷۱)

مشعبدی moša'bed-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) شعبده‌بازی؛ تردستی: این مرد مشعبدی‌های دور ایام دیده‌است. (دقایقی:گنجینه ۳/۱۲۶)

مشعبذ moša'bez [عر.] (ص.، إ.) (قد.) مشعبد ←: اگر بگویم، مشعبذ این هفت حقهٔ پیروزه این گوهر را با یشم روز و شبهٔ شب... برآمیزد. (وراوینی ۳۱۹) ○ دست مشعبذ روزگار، رخسار او به آب زعفران شسته. (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۲)

مشعث moša''as [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن به مفعولن تغییر یافته‌باشد.

مشعر maš'ar [عر.] (إ.) ۱. (ادیان) محلی که حاجیان در آن مناسک حج به‌جای آورند: دندانه‌های برجش،یک یک صفا و مروه/ سرکوچه‌های شهرش صف صف، منی و مشعر. (خاقانی ۱۸۸) ۲. (قد.) نشانه؛ علامت: آن‌جاست دین و دنیا را قبله/ وآن‌جاست عز و دولت را مشعر. (ناصرخسرو[۱] ۴۷) ۳. (قد.) ادراک؛ شعور: بچه موش سفیه بی‌مشعر/ این سخن را نکرد از او باور. (ایرج ۱۴۱) ○کیهان زبون قوهٔ بی‌مشعر قضاست/ کس را مجال دم زدن از بیش‌وکم کجاست؟ (غنی‌زاده: ازصباتانیما ۲/۳۲۷) ○ نور توحید است در دل مشعر ادراک حق/ معشر اخترپرستان را کجا آن مشعر است؟ (جامی[۹] ۲۳)

مشعر moš'er [عر.] (ص.) (قد.) آگاه‌کننده؛ خبردهنده؛ حاکی: مضامین قضاآیین آن‌که مُشعِر برتعیینِ افواج سپاه بود، بر مراتب امید دولت خواهان و بیم بدسگالان افزود. (قائم‌مقام ۷۶) ○ لفظ عدالت به‌اعتبار معنی اصل، مُشعِر است به مساوات. (لودی ۲۶۷) ○ اکنون غم مخور که لمعان صباح نجاح روی می‌نماید و تباشیر بشر از اساریر جبین ملک مُشعِر می‌آید. (وراوینی ۳۱۲)

□ ~ بر (قد.) آگاه‌کننده از؛ خبردهنده از؛ حاکی از: قولی راکه به من دادهاید مشعر براین‌که در هیچ ماجرایی... فراموش نفرمایید. (قاضی ۳۱۸) ○ درمواقعی که جمعیت بسیار بود چهارپنج رأی بیش‌تر دیده‌نشده‌که مشعر بر عدم موافقت باشد. (فروغی[۳] ۱۲۷) ○ تلگرافی به اولیای دولت کردند مشعر براین‌که،... رعایا و اهل تهران آسوده‌باشند. (افضل‌الملک ۶)

مشعر moša''ar [عر.] (ص.) (قد.) مودار؛ پشمی: ازاین ناحیت (عرب)... ادیم و ریگ مکی و سنگ‌فسان و نعلین مُشعَّر و ملمع خیزد. (حدودالعالم ۱۶۵) ○ از وی (صعده) ادیم خیزد بسیار و نعلین یمنی مُشعَّر. (حدودالعالم ۱۶۶)

مشعرالحرام maš'ar.o.l.harām [عر.] (إ.) (ادیان) مشعر (مِ. ۱) ←: پنج صبح از مشعرالحرام راه افتادیم. (آل‌احمد[۲] ۱۲۳)

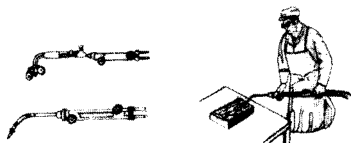
مشعشع moša'ša' [عر.] (ص.) ۱. درخشان؛ تابان: آسمان... مانند کاسهٔ فیروزه‌ای معلقی می‌نمود با خال‌های مشعشع. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰) ○ گنبد طلا براق و مشعشع... [است.] (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۴) ○ ای آفتاب حُسن، برون‌آ، دمی ز ابر/ کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست. (مولوی[۲] ۱/۲۵۵) ۲. (مجاز) عالی؛ بسیار خوب: مملکت ما... هفت‌هزار سال تاریخ مشعشع و پرافتخار [دارد.] (جمال‌زاده[۲] ۱۹۱) ○ دائماً سرزنش و ملامتمان نموده، ایده‌های مشعشع خود را به‌رُخمان می‌کشند! (مسعود ۲۲)

مشعشعانه m.-āne [عر.فا.] (ق.) ۱. با درخشندگی: آفتاب مشعشعانه از پشت ابر بیرون آمد. ۲. (مجاز) به‌نحو بسیار خوب: چرا آرارات را مشعشعانه ازدست داد؟! چرا در اختلاف سرحدی، افغان به ریشش خندید؟ (هدایت[۳] ۸۷)

مشعل maš'al [عر.] (إ.) ۱. وسیله‌ای با دسته‌ای چوبی یا فلزی که برسر آن کهنه‌پاره یا مواد آتش‌گیر دیگری تعبیه می‌کنند و برای ایجاد روشنایی، آن را شعله‌ور می‌سازند: شما شبانه در جامهٔ سپید و مشعل به‌دست راه می‌رفتید. (قاضی ۱۷۰) ○ در آن مشعل که بُرد از شمع‌ها نور/ چراغ انگشت‌برلب مانده از دور. (نظامی[۳] ۳۰۱) ○جملهٔ لشکر با سلاح و تعبیه و مشعل‌های بسیار افروخته روان گردید. (بیهقی[۱] ۴۴۹) ۲. (فنی) دستگاهی در تأسیسات گرمایش

که گاز یا گازوئیل را می‌سوزانَد و انرژی گرمایی تولید می‌کند.

☜ ▫ ~ِ **جوش‌کاری** (فنی) دستگاهی که برای مخلوط کردن و کنترل جریان گازهای سوزنده در جوش‌کاری به‌کار می‌رود و شیرهای گاز بر سر آن نصب شده‌است؛ ◦ بک؛ بوری.



▫ ~ِ **شوفاژ** (فنی) نوعی مشعل که آب را در دیگ آب‌گرم مرکزی گرم می‌کند.

مشعل moša''al [عر.] (صـ.) (قد.) افروخته؛ فروزان: **پرکرد جام اول، زان بادهٔ مُشعَل/ در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه؟!** (مولوی[۲] ۱۶۵/۵)

مشعل‌چی maš'al-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که شغلش، نگه‌داری و حمل مشعل بوده است: **دو کس آذوقه و رخوت او را بردارند و یک کس مشعل‌چی نیز همراه است.** (شوشتری ۲۶۹)

مشعل‌خانه maš'al-xāne [عر.فا.] (اِ.) جایی در دربار شاهان و خانهٔ بزرگان که مشعل‌ها را در آن نگه‌داری می‌کردند: **محمدرضابیگ... به‌خدمت مشعل‌داری و انتظام امور مشعل‌خانه مأمور گشته[بود.]** (اسکندربیگ ۹۲۹)

مشعل‌دار maš'al-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** مشعل‌چی ←: **دو کس مشعل‌دار بُوَد که هرجا شام شود، مشعله افروزند.** (شوشتری ۴۴۵) ◦ **نازنین مگذار دل را کز پی پروانگی/ ناز مشعل‌دار سلطان برنتابد هر دلی.** (خاقانی ۶۸۴) **۲.** (مجاز) پیش‌رو؛ راه‌نما: **خیابانی از مشعل‌داران جنبش مشروطه بود.**

مشعل‌داراباشی m.-bāši [عر.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس مشعل‌داران که متصدی امور مربوط به روشنایی و حرارت قصر بوده‌است؛ سرپرست و متصدی مشعل‌خانه: **محمدرضابیگ مشعل‌داراباشی... به‌رسم رسالت نزد حضرت شاه‌سلیم... رفته‌بود.** (اسکندربیگ ۹۲۹) ◦ **مشعل‌داراباشی که مبلغ دوازده تومان مواجب دروجه او مقرر بوده...** (رفیعا ۴۳۶)

مشعل‌داری maš'al-dār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل مشعل‌دار: **محمدرضابیگ... در دارالسلطنهٔ هرات تشریف داشت ملازم رکاب اشرف گشته به‌خدمت مشعل‌داری و انتظام امور مشعل‌خانه مأمور گشت.** (اسکندربیگ ۹۲۹)

مشعل‌کش maš'al-keš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) مشعل‌چی ←: **طبق‌کش‌ها و علامت‌کش‌ها و مشعل‌کش‌های آن... به‌زیر اسباب‌آلات پرزرق‌وبرق... چرخیده...** (شهری[۲] ۴۰۶/۲)

مشعله maš'al.e [عر.: مشعلة] (اِ.) (قد.) مشعل (مِ. ۱) ←: **به کوی می‌کده یارب سحر چه مشغله بود/ که جوش شاهد و ساقیّ و شمع و مشعله بود؟** (حافظ[۱] ۱۴۶) ◦ **فخرالدین... با شمع و مشعله گِرد قصبه طواف می‌کرد.** (ابن‌فندق ۲۷۴) ◦ **بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را ببرند به‌کوشک شاه.** (بیهقی[۱] ۳۲۴)

☜ • ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) شعله‌ور شدن؛ شعله کشیدن: **اندک‌اندک انتقام آن از تنور خاطرش مشعله برآورد.** (آقسرایی ۲۶۶)

مشعله‌افروز m.-'afruz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) **۱.** روشن‌کنندهٔ مشعل، و به‌مجاز، آتش‌افروز: **اکثر اوقات محصورین کرمان و قراولان سپاه نصرت هم‌عنان مشعله‌افروز معرکهٔ شوروشر و خرمن‌سوز هستی خشک‌وتر می‌شدند.** (شیرازی ۱۱۲) **۲.** (مجاز) پیش‌رو؛ راه‌نما: **شیخ مقدس سلالهٔ آن خاندان و مشعله‌افروز آن دودمان.** (شوشتری ۴۱۳)

مشعله‌دار mas'al.e-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) **۱.** نگه‌دارنده و حمل‌کنندهٔ مشعل: **عالِم ناپرهیزگار کور مشعله‌دارست.** (سعدی[۲] ۱۷۰) ◦ **این عالم اجسام خانهٔ خدای تعالی است... مشعلهٔ وی آفتاب و... مشعله [illegible]** (غزالی ۵۲۶/۲) **۲.** (مجاز) پیش[illegible] [illegible]داران آن جماعتی از دانشمندان عاشق علم و حکمای وارسته‌اند.** (اقبال[۱] ۵/۵/۴)

مشعله‌داری m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.)

مشعل داری ← : مشعله‌داریِ محفلِ بطون، مسلّم به بزم‌آرایی وجود اوست. (لودی ۲) ○ راهی داشت چنان روشن که آفتاب به مشعله‌داری آن تفاخر می‌نمود. (اقسرایی ۹۹)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) حمل کردن مشعل: نُه فلک از دیده عماریش کرد/ زهره و مه‌مشعله‌داریش کرد. (نظامی[1] ۱۴) ○ طبع مشتغل، قدم را یاری می‌کرد و عشق مشتعل مشعله‌داری می‌کرد. (حمیدالدین ۱۱۳)

مشعود moša'ved [عر.] (صـ.، ا.) (قد.) مشعبد ← : عبدالله‌میمون... مشعودی سخت استاد بود و مشعوده می‌نمود. (نظام‌الملک[3] ۲۸۳)

مشعوده moša'vade [عر.: مشعوذة] (ا.) (قد.) شعبده: عبدالله‌میمون... مشعودی سخت استاد بود و مشعوده می‌نمود. (نظام‌الملک[3] ۲۸۳)

مشعوذ moša'vez [عر.] (صـ.، ا.) (قد.) مشعبد ← : عبدالله‌میمون... مشعوذی سخت استاد بود. (نظام‌الملک[2] ۲۶۱)

مشعوذی m.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) مشعبدی ← : ابلیس باکمال مشعوذی و استادی در معمای مکر زنان سررشتهٔ کیاست گم کند. (ظهیری‌سمرقندی ۹۹-۱۰۰)

• ~ نمودن (مصـ.ل.) (قد.) شعبده‌بازی کردن؛ افسون‌گری کردن: عبدالله‌میمون... مشعوذی می‌نمود. (نظام‌الملک[2] ۲۶۱)

مشعوف maš'uf [عر.] (صـ.) شاد؛ خوش‌حال: بسی مشعوف و خرسند هستم که به‌یاری خدای‌تعالی نخستین تکالیف موقتی خود را... انجام دادم. (مستوفی ۱۴/۳) ○ سزاوارترین چیزی که زبان گوینده بدان مشعوف باشد... حمد و ثنای باری... است. (جرفادقانی ۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) خوش‌حال شدن: همگان... از شنیدن متن نامه... بسیار شاد و مشعوف شدند. (قاضی ۱۰۸۹) ○ در دامنهٔ کوه چادر زیاد اکراد نمایان شد، مشعوف شدیم. (طالبوف[2] ۱۵۴)

• ~ کردن (ساختن، نمودن) (مصـ.م.) خوش‌حال ساختن؛ شاد کردن: کنیزها... حلاوتی در بیان داشتند که ممزوج با سادگی و صداقت فطریشان هر شنونده را مشعوف می‌نمود. (شهری[2] ۵۷/۲) ○ با وعده‌های آیندهٔ بهتری روح او را بیش‌تر مشعوف ساخت. (مشفق‌کاظمی ۱۵۷)

مشغلت mašqalat [عر.] (اِ.) (قد.) مشغله (مـ. ۱) ↓ : پس‌از اعمال جمیع شروط و قیودی که اشارت رفت، حاصل مشغلت و نتیجهٔ فکرت خویش به لسان مدیر مجلس بر من قرائت کنید. (علی‌قلی‌میرزا: ازصباتانیما ۲۰۰/۱)

مشغله mašqale [عر.: مشغلَة] (اِ.) ۱. آنچه فکر و ذهن کسی را به خود مشغول می‌کند: آن‌همه مشغله و رونق... درنظر من... مهم... می‌آمدند. (اسلامی ندوشن ۷۵) ○ دل را... از مشغلهٔ محسوسات و از غضب و اخلاق بد و شهوات دنیا و طلب آن، با حق‌تعالی دارد. (بخارایی ۴۱) ۲. کسب‌وکار؛ شغل: خدا پدر فرهنگ را بیامرزد با این کاردستی‌اش... مشغلهٔ عطارهای سرگذر را زیاد کرده. (آل‌احمد[5] ۱۱۴) ○ من سابقاً، با مشغلهٔ پیش‌کاری سبزوار و رسیدگی به اعمال حکومتی، صبح‌ها در آن مدرسه می‌رفتم. (افضل‌الملک ۲۰۷) ○ مشعله‌ای برفروز مشغله‌ای پیش گیر/ تا ببرَند از سرم زحمت خواب و خمار. (سعدی[4] ۴۷۲) ۳. (قد.) بانگ و فریاد؛ قیل‌وقال؛ سروصدا: به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود/ که جوش شاهد و ساقیّ و شمع و مشعله بود؟ (حافظ[1] ۱۴۶) ○ هم‌اکنون شوی تو درآید،... و ازمیان ما بانگ و مشغله برخیزد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۸)

• ~ برآوردن (مصـ.ل.) (قد.) • مشغله کردن ← : سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند. (سعدی[2] ۱۷۸)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) • مشغله کردن ↓ : زنان... از قریش آواز برداشته‌بودند و مشغله می‌داشتند. (خواجه‌عبدالله[2] ۴۸)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) بانگ و فریاد کردن؛ سروصدا راه انداختن: گفت این‌بار ار کنم این مشغله/ کاردها بر من زنید آن‌دم هله. (مولوی[1] ۴۰۲/۲)

○ [وی] در خشم شدی و مشغله کردی و دشنام دادی. (بیهقی[۱] ۵۱۴) ○ فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای/ گویی از یارک بد مهر است او را گله‌ای. (منوچهری[۱] ۱۸۷)

مشغوف mašquf [عر.] (صد.) (قد.) ۱. عاشق؛ شیفته: مرغ ما دوش سراینده بستانی بود/ داشت گلبانگی و مشغوف گلستانی بود. (وحشی:گنج ۳۳/۳) ○ آن طفل نامیز تا مشغوف آن لعبت است از دیگر آداب نفْس بازمی‌مانَد. (وراوینی ۶۶۲) ۲. دوست‌داشتنی: از وطن مألوف و مسکن مشغوف بی‌اختیار دور افتادی. (نجم‌رازی[۱] ۲۳)

مشغول mašqul [عر.] (صد.) ۱. ویژگی آن‌که به انجام کاری اشتغال دارد: او را درحالی یافته که مشغول پاک کردن یک کیسه گندم بوده‌است. (قاضی ۹۰۵) ○ برو ای پسر به علم آموختن مشغول باش. (جامی[۸] ۳۷۴) ○ این اشخاص را خلق بسیار باید که برکار باشند تا اینها به‌کار خود مشغول توانندبود چون نانوا... بافندگان و.... (نجم‌رازی[۱] ۱۱۲) ۲. آن‌که به‌امری مشغول‌کننده و لذت‌بخش می‌پردازد؛ سرگرم: این جوان محبوب... چشمان پُرمهروفای خود را... به گله‌های ابرهای گوسفندگون دوخته و مشغول ترنم بود. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۱) ○ آن‌چنانش به ذکر مشغولم/ که ندانم به خویشتن پرداخت. (سعدی[۴] ۳۵۴) ○ این نورالدین پیوسته به شرب و انهماک مشغول بود. (جوینی: گنجینه ۶۸/۴) ۳. دارای شغل یا کسب‌وکار: در ادارهٔ بازرگانی مشغول است. ○ خود را درآخر عمر میان دنیاداران پنهان کرد، اما به آن شغل محجوب نگشتی. جنید گفته: ما فارغ مشغولیم، و رویم مشغول فارغ. (جامی[۸] ۹۵) ۴. (گفتگو) (مجاز) درگیر؛ گرفتار: فکرش مشغول است. ۵. (گفتگو) به‌کار گرفته‌شده؛ اشغال: شاهد، با عصبانیت گوشی را می‌کوبد سر جایش و می‌گوید: این هم که همه‌ش مشغول است! (← محمود[۲] ۱۵۳)

□ ~ **بودن از کسی** (قد.) غافل بودن از او: هرکه امروز از او مشغول است یعنی به خود و خلق، فردا از او مشغول باشد. یعنی محجوب باشد از دولت مشاهدهٔ او. (جامی[۸] ۶۸) گرته‌برداری از عربی.

□ ~ **بودن به کسی** (قد.) متوجه او بودن و پرداختن به او: هرکه به حضرت حق... مشغول است، از ایمان وی نباید پرسید. (جامی[۸] ۶۸) ○ به تو مشغول و با تو همراهم/ وز تو بخشایش تو می‌خواهم. (سعدی[۴] ۵۳۳)

• ~ **داشتن** (مصد.مد.) ۱. • مشغول کردن (مد. ۲) ←: حالت بروبیا و جوّ نیمه‌فرنگی‌ای که در آن بود، کنج‌کاوی مرا به خود مشغول می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۷۰) ۲. • مشغول کردن (مد. ۱) ←: کوچک‌ترین پیش‌آمد... ساعت‌های دراز فکر مرا به خود مشغول می‌داشت. (هدایت[۴] ۱۲) ○ ای سهل! برو و خواب کن که دل مرا مشغول می‌داری. (جامی[۸] ۶۶)

□ ~ **داشتن از کسی** (قد.) غافل کردن از او: تو را هرچه مشغول دارد ز دوست/ اگر راست خواهی دل‌آرامت اوست. (سعدی[۱] ۱۰۷) گرته‌برداری از عربی.

• ~ **شدن** (مصد.ل.) ۱. به‌کاری پرداختن: به تجسس صاحب پول مشغول شدم... اخبار دادم که من چیزی جسته‌ام هرکه نشان آن را بدهد، می‌دهم. (حاج‌سیاح[۲] ۲۵۶) ○ به‌رغبت تمام دوان‌دوان باز به بوستان درآمدم و به‌کار خود مشغول شدم. (افلاکی ۷۷۴) ○ غلام به مراعات دل زن و تسکین جانب و ازاحت خوف و استشعار او مشغول شد. (رشیدالدین ۱۳۴) ۲. به‌کاری مشغول‌کننده و لذت‌بخش پرداختن؛ سرگرم شدن: به پیمودن ساتگین و جام مشغول شدیم. (میرزاحبیب ۲۲۶) ○ به ماه دیدن مشغول شدند. (نظامی‌عروضی ۶۷) ۳. به شغلی پرداختن؛ اشتغال پیدا کردن به شغلی: در کارخانه عمویت... مشغول شوی.... (گلاب‌دره‌ای ۵۱) ○ بعد که برمی‌گردند، باز در همان شرکت نفت مشغول می‌شوند. (گلشیری[۱] ۴۲) ○ کارگران باید نفت به‌کارهای تولیدی دیگر مشغول می‌شدند. [illegible]

• ~ **کردن (ساختن)** (مصد.مد.) ۱. به اشتغال واداشتن؛ درگیر کردن: امروز صبح چیزی دیدم که برای من معمایی شده‌است و خاطرم را به‌کلی مشغول

کرده‌است. (مینوی[۳] ۲۲۴) ○ ایشان را از حق بازنتوانند گردانید، و به هیچ‌چیز مشغول نتوانند کرد. (احمدجام ۲۵۸) **۲.** سرگرم کردن: سعی می‌کنم خودم را مشغول کنم... این‌طرف آن‌طرف می‌روم. (دیانی ۱۰) ○ برای این‌که مرا مشغول ساخته‌باشد، نوکرش را صدا کرد. (جمال‌زاده[۳] ۷۵)

□ **~ کردن از کسی (چیزی)** (قد.) غافل گرداندن از او (آن): هرچیز که تو را از او مشغول کند، فتنهٔ توست. (جامی[۸] ۶۳) ○ شومی دنیا بدان درجه است که آرزوی آن از خدای مشغول کند. (غزالی ۱۲۲/۲) گرته‌برداری از عربی.

□ **کسی را از دیگری ~ گردانیدن** (قد.) توجه او را از دیگری منعطف ساختن: خویشتن را از من مشغول گردانید. (عقیلی ۴۱) گرته‌برداری از عربی.

مشغول‌الذمه mašqul.o.z.zemme [عر.: مشغول‌الذِّمّة] (صد.) آن‌که تعهد خود را انجام نداده و دین خود را نپرداخته‌است؛ مدیون؛ مقِر. بری‌ءالذمه: در دنیا و آخرت مشغول‌الذمهٔ من باشید اگر به‌دادم نرسید! (قاضی ۱۰۱۹)

مشغول‌دل mašqul-del [عر.فا.] (صد.) (قد.) (مجاز) دارای اشتغال فکری یا نگرانی دربارهٔ موضوعی: پس در این واقعه امیرعظیم مشغول‌دل بود. (نظامی‌عروضی ۲۵) ○ دیگر روز چون به درگاه شدیم، هزاهزی سخت بود و مردم ساخته برابر یک‌دیگر می‌رفت، و سلطان مشغول‌دل. (بیهقی[۱] ۳۰۱)

مشغول‌ذمگی mašqul-zemme-gi [عر.عر.فا.] (حامص.) مشغول‌الذمه بودن. ← مشغول‌الذمه: از مشغول‌ذمگی و مال مردم خوردن فارغ می‌سازد. (میرزاحبیب ۵۱۰)

مشغول‌ذمه mašqul-zemme [عر.عر.] (صد.) مشغول‌الذمه ←: با اضطراب تمام به‌عنوان این‌که مال غیر است و نمی‌خواهم مشغول‌ذمه باشم، فوراً می‌فرستادم که آن پنبه را برده به صاحبش رد [نمایند.] (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) ○ دیناری مشغول‌ذمهٔ این تمسکات نیستیم. (غفاری ۲۶۴)

مشغولی mašqul-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) **۱.** مشغول بودن: باشد که ازغایت مشغولی به معشوق، نام معشوق را نیز فراموش کند. (بخارایی ۳۹) ○ این جگرها خون نشد نز سختی است/ حیرت و مشغولی و بدبختی است. (مولوی[۱] ۲۳۵/۱) **۲.** کسب‌وکار داشتن؛ اشتغال: معزولی به‌نزد خردمندان به که مشغولی. (سعدی[۲] ۶۹) **۳.** مشغولیت: چه مشغولی از دانشت بازداشت؟/ به بی‌دانشی عمر نتوان گذاشت. (نظامی[۸] ۵۷) **۴.** درگیری؛ گرفتاری: هنگام فراغت از مشغولی و به‌وقتِ عز توان‌گری از ذل درویشی... یاد آر. (وراوینی ۲۰۵)

• **~ نمودن** (مصد.ل.) (قد.) مشغول شدن: شیخ زین‌الدین به حل وقایع و تعبیر منامات مشغولی می‌نمایند. (جامی[۸] ۴۰۴)

مشغولیات mašqul-iy[y]āt [عر.عر.] (اِ.) **۱.** مشغولیت‌ها. ← مشغولیت (مِ ۱): دربارهٔ گرفتاری‌ها و برنامه‌شان و مشغولیات دیگر صحبت کرد. (علوی[۳] ۴۱) ○ تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود. (هدایت[۱] ۱۲) ○ عجالتاً، مشغولیات من این است، و اگر موفق بشوم بهترین اشتغالات است. (سیاق‌معیشت ۳۸۷) **۲.** (مجاز) خوراکی‌هایی که برای سرگرمی می‌خورند، مانند آجیل؛ تنقلات: درحین تماشای فیلم مشغولیات هم می‌خوردند.

مشغولیت mašqul-iy[y]at [عر.عر.] (اِ.) **۱.** آنچه فکر و ذهن را به خود مشغول کند: آیا ممکن است که گریبان اندیشه را از مشغولیت‌های گذشته و آینده هم فارغ سازم. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۴) ○ بزرگ‌ترین مشغولیت سلطنت قاجاریه، این حرکات ترکمان‌ها شده‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۲) **۲.** سرگرمی: اینها را پدران ثروت‌مندشان وادار کرده‌بودند که برای خود مشغولیتی برگزینند. (علوی[۱] ۸۵) ○ تازه داشت تهران و اجتماعات اشرافی و مشغولیت‌ها و رفت‌وآمدهایش را فراموش می‌کرد. (آل‌احمد[۳] ۵۱)

مشف mošef[f] [عر.: مشفّ] (صد.) (قد.) شفاف.

• **~ شدن** (مصد.ل.) (قد.) شفاف شدن: اگر

آتش اندر وی گیرد... پس مشف شود و نادیداری شود، پندارند که بمرد. (ابن‌سینا: دانشنامهٔ طبیعی: معین: نادیداری)

مشفق mošfeq [عر.] (صـ.) مهربان؛ دل‌سوز: **اگر حکیمی از یاران مشفق او در آن مخمصه به‌دادش نرسیده‌بود، کلک پهلوان بی‌چاره کنده شده‌بود.** (قاضی ۷۹) ○ **بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار که به صحبت پیری افتادی...مشفق و مهربان.** (سعدی[۲] ۱۵۰) ○ **در این زمانه بتی نیست از تو نیکوتر/ نه بر تو بر شمنی از رهیت مشفق‌تر.** (گرگانی: اشعار ۲۱)

مشفقانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** همراه‌با مهربانی و دل‌سوزی: **هرگاه لازم افتد اصلاح مشفقانه و توجه بی‌کرانه مبذول سازیم.** (قائم‌مقام ۹۸) ○ **.../ از من این پند مشفقانه شنو.** (ابن‌یمین ۵۰۶) **۲.** (قـ.) ازروی مهربانی؛ دل‌سوزانه: **مشفقانه به قنسول انگلیس گفتم: قنسول آلمان را برگردانید.** (مخبرالسلطنه ۲۷۰) ○ **خانه‌داریّ و اعتماد سرای/ یک‌یک آورد مشفقانه به‌جای.** (نظامی[۴] ۱۸۷)

مشفقی mošfeq-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مشفق بودن؛ مهربانی.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مهربانی کردن؛ دل‌سوزی کردن: **این سخن گفت و چون از این پرداخت/ مشفقی کرد و مهربانی ساخت.** (نظامی[۴] ۱۶۶)

مشفوع mašfu' [عر.] (صـ.) **۱.** (فقه،حقوق) ویژگی مالی که موردِ اِعمال حق شفعه است. ← شفعه. **۲.** (قد.) قرین؛ همراه.

• **~ گرداندن** (مصـ.مـ.) (قد.) قرین و همراه کردن: **تیمار شفاعت خویش به گفتار من مشفوع گردان.** (وراوینی ۳۱۳)

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) قرین شدن؛ همراه گردیدن: **متابعت بالتو چون ازسر اضطرار بود... به‌قبول مشفوع گشت.** (آقسرایی ۲۰۷)

مشق mašq [عر.] (إ.) **۱.** مطلبی نوشتنی که معلم برای دانش‌آموزان به‌منظور یادگیری بیش‌تر درس تعیین می‌کند؛ تکلیف: **مشقِ شب.** ○ **خوراکی‌هایم را زیر آجرها می‌گذارم و از ترس مادر مشق‌هایی را که صفر گرفته‌ام، زیر خاک چال می‌کنم.** (ترقی: شکوفایی ۱۳۸) ○ **اوراق باطلهٔ مشق بچه‌ها... فراوان بود.** (آل‌احمد[۵] ۴۸) ○ **درخدمت والد بزرگوار به مشق و درس [پرداختم.]** (کلانتر ۳) **۲.** (گفتگو) (مجاز) کار؛ تکلیف؛ وظیفه: **من مشق خودم را بلدم، لازم نیست تو به من یاد بدهی.** **۳.** (إمصـ.) (خوش‌نویسی) نوشتن خط برای تمرین و یادگیری بهتر، معمولاً ازروی نمونهٔ رسم‌الخط یا سرمشق: **وقتی‌که دیدمش مشغول مشق بود و بیتی از حافظ را می‌نوشت.** **۴.** تمرین و تکرار کاری معمولاً برای یادگیری بهتر، به‌ویژه تمرین و تکرار عملیات نظامی: **قبلاً تو پادگان موقع مشق تیراندازی اتفاق افتاده‌بود از وحشت سرگیجه بگیرم.** (محمدعلی ۴۸) ○ **سربازهای آلمانی... از مشق برمی‌گشتند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۱) ○ **اعلی‌حضرت قوی‌شوکت پادشاهی به‌جهت تماشای مشق و حرکت قشون... تشریف‌فرما گردیدند.** (وقایع‌اتفاقیه ۵۳۷) **۵.** (قد.) به‌کار بردن: **روز چهارم بر شق سهام و مشق سنان... عمر آن مخاذیل تباه و سیاه گردانید.** (جرفادقانی ۲۷۶)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** آموزش دادن و تعیین تمرینات خاص برای یادگیری کاری: **درموقع تفریح من به سیاوش تار مشق می‌دادم.** (هدایت[۵] ۱۵) **۲.** تمرین دادن: **صنعت مزبور هرچه باشد، انگشت شست و سبابه در آن باید مدخلیت تام داشته‌باشد. چه مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش و مشق بدهند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۰) ○ **بدون هیچ قاعده و اساسی جمع کردند و آنها را مشق می‌دادند.** (مستوفی ۶۹/۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** نوشتن مشق. ← مشق (مـ. ۱): **آخر این‌جا هم جای مشق کردن است؟ گور پدر تو و آن مشق و کیف و کتاب.** (← کلاب‌دره‌ای ۳۷۱) **۲.** نوشتن چیزی و تمرین کردن آن معمولاً ازروی نمونه یا سرمشق برای یادگیری بهتر: **از وقتی کلاس خط می‌رود، اغلب در حال مشق کردن است.** ○ **بعدازآن‌که در مرکبات [صاحب] تشخیص شد. از کثرتِ**

مشق باید که به مسطر مشق کند تا طریقِ کتابت کردن دریابد. (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۳۸۵) **۳.** (مصـ.مـ...) تکرار کردنِ کاری برای یادگیری بهتر: **همان چمنی که قدیم‌ها تیراندازها با تیروکمانشان آنجا مشق تیراندازی می‌کردند.** (مینوی[۳] ۲۲۸) ○ **من سال‌ها در فن دیپلوماسی مشق کرده، متصل اهل اصلاح و سلامت نفْس و ملایمت طبع بوده، از خشونت کناره داشته‌ام.** (افضل‌الملک ۴۱۲) ○ **لشکریان ازابتدای صبح کاذب تا یک پاس روز باهم مشق رزم کنند.** (شوشتری ۳۲۲)

مشقات maše(a)q[q]āt [عر.: مشقّات، جِ. مشقّت] (اِ.) مشقت‌ها؛ سختی‌ها: **همهٔ زحمات و مشقات... را ممکن است در یک‌آن برباد بدهد.** (زرین‌کوب[۳] ۹۶) ○ **مشقات زندگی را بر آنها سهل و تحمل‌پذیر می‌سازد.** (مینوی[۳] ۲۱۹)

مشقت maše(a)qqat [عر.: مشقّة] (اِ.) رنجی که از انجام دادنِ کاری دشوار یا گرفتار شدن در موقعیتی ناگوار به انسان می‌رسد؛ سختی: **باید همان رنج‌ها و مشقت‌های محصل علم را بر خود هموار کند.** (قاضی ۴۲۸) ○ **مدتی بود به‌زحمت و مشقت سفر گرفتار و به معاودت اوطان شایق و بی‌اختیار بودند.** (شیرازی ۵۹) ○ **عجب دارم که کسی عمری تحمل مشقت کند... تا در اقوال او خطا نیفتد.** (ابن‌فندق ۱۹۰)

مشقت‌بار m.-bār [عر.فا.] (صفـ.) همراه‌با مشقت: **رعیت‌ها هم آن لِکُ‌لِکَ مشقت‌باری را که طی سال داشتند، چند روزی کنار می‌گذاشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۸) ○ **زندگی سخت و مشقت‌باری داریم.** (قاضی ۷۰۵)

مشقوق mašquq [عر.] (صـ.) (قد.) شکافته ←: **همیدون در این رزیت از اهل سرای امارت و سلطنت... چه گریبان‌ها که مشقوق و چه سینه‌ها که مکلوم....** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

مشقی mašq-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به مشق) مناسب مشق: **شما اکنون دو شمشیر مشقی همراه دارید.** (قاضی ۷۷۳) ○ **به‌رنگ کاغذ مشقی سیاه می‌ماند.** (میرزاعبدالغنی‌مقبول: آنندراج)

مشک mašk (اِ.) **۱.** پوست دباغی‌شده و دوخته‌شدهٔ بعضی‌از حیوانات مانند گوسفند که شیر را داخل آن می‌ریزند و می‌زنند تا کره به‌دست بیاید، نیز برای نگه‌داری آب و مایعات دیگر به‌کار می‌رود: **سقاها مَشک‌های خود را از آن پُر [می‌کردند.]** (شهری[۲] ۱/۱۳۰) ○ **مخفیانه با آن مَشک‌ها و سایر آلات و وسایلی که برای عبور از آب لازم است، از شهر خارج شود.** (مینوی: هدایت[۷] ۷۵) ○ **مَشک‌ها باید، چه جای اشک‌ها در هجر تو؟/ شد نفَس خونابه گشته، هرزمان بگریسته.** (مولوی[۲] ۱۴۸/۵) ○ **سپهبد بفرمود تا مَشک آب/ پُر از باد کردند هم در شتاب.** (فردوسی[۳] ۱۳۸۸) **۲.** (گفتگو) (مجاز) شکم: **می‌زنم مَشکت را سفره می‌کنم.** ○ **ارواح مَشک بنده، مرد هستند، بلند شوند بیایند.** (← فصیح[۱] ۶۲) ○ **ارواح مَشکت، برایت آوردم. شکلات‌ها مال علی است.** (← میرصادقی[۳] ۲۶۴)

○ **~ زدن** تکان دادنِ سریع مَشک برای به‌دست آوردنِ کره: **همین مَشک زدن را، با نوعی هنجار و آهنگ همراه می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷)

□ **~ِ کسی بیش‌تر آب برداشتن** (گفتگو) (مجاز) دارای نفوذ و اعتبار بودنِ او: **به‌زعم خودش مَشکش خیلی بیش‌از جعفری و امثال او آب برمی‌دارد.** (دریابندری[۱] ۷۸)

□ **اشکِ کسی دَمِ مَشکش بودن** (گفتگو) (مجاز) ← اشک □اشک کسی دَم مَشکش بودن.

□ **با ~ِ خالی پرهیز آب گفتن** (گفتگو) (مجاز) سروصدای بی‌مورد راه انداختن: **خان‌های ماکو... از بی‌خبری دربار سلاطین قاجار از اوضاع داخلی کشور، استفاده کرده، و با مَشک خالی پرهیز آب می‌گفتند.** (مستوفی ۵۸۱/۳)

□ **درِ ~ِ خود را گذاشتن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ساکت شدن: **در مَشکت را بگذار. می‌خواهی کشیشی برایت صدا بزنم که اعتراف بکنی؟** (هدایت[۸] ۱۲۵)

مشک mo(e)šk [سنسـ.] (اِ.) **۱.** ماده‌ای با عطر نافذ و پای‌دار که از کیسه‌ای در زیر پوست شکم نوعی آهوی نر به‌دست می‌آید. نوع تازهٔ آن روغنی و قهوه‌ای‌رنگ است و وقتی خشک

شود، رنگ قهوه‌ای تیرهٔ مایل به سیاه پیدا می‌کند. نیز ← نافه (مِ. ۱): جسد شاعر را در تابوتی از سنگ یشم که به عطر و گل و مشک و کندر آکنده‌بود... [گذاشتند.] (جمال‌زاده[16] ۵۸) ○ بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دل‌آویز تو مستم. (سعدی[4] ۳) ○ ورش ببویی، گمان بری که گل‌سرخ / بوی بدو داد و، مشک و عنبر با بان. (رودکی[2] ۷۲) **۲.** (قد.) (مجاز) زلف سیاه‌رنگ: زمانه زردگل برروی من ریخت / همان مشکم به کافور اندر آمیخت. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۶) ○ مرا سال بر پنجه و یک رسید / ز کافور شد مشک و گل ناپدید. (فردوسی[3] ۱۶۹۳)

☜ ▫ ~ِ **اَذفَر** (قد.) نوعی مشک مرغوب و بسیار معطر: ذره بر چرخ رسد از اثر تابش خور / پشک خوش‌بو شود از صحبت مشک اذفر. (ایرج ۲۲) ○ ای برده سبق ز مشک اذفر خط تو / وز کار ببرده آب عنبر خط تو. (؟: نزهت ۳۲۱)

▫ ~ِ **تاتار (تاتاری)** (قد.) نوعی مشک مرغوب که از تاتارستان می‌آورده‌اند: بعدازآن مشک تاتاری باشد، مشابه نافه‌های ختایی. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۱) ○ عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده‌است؟ (سعدی[3] ۴۳۳)

▫ ~ِ **تبت (تبتی)** (قد.) نوعی مشک مرغوب که از تبت می‌آورده‌اند: قمریکان نای بیاموختند / صلصلکان مشک تبت سوختند. (منوچهری[1] ۱۷۰) ○ این یکی دُرّی که دارد بوی مشک تبتی / وآن دگر مشکی که دارد رنگ دُرِّ شاهوار. (منوچهری[1] ۲۷) ○ چو عود قماریّ و چون مشک تبت / چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجازی. (مصعبی: اشعار ۲۸)

▫ ~ِ **تتاری** (قد.) ▫ مشک تاتار ←: اطایب نسایم آن با نوافح مشک تتاری برابری کند. (نخجوانی[2] ۵۵/۲) ○ خط ماه‌رویان چو مشک تتاری / سر زلف خوبان چو درع فرنگی. (سعدی[4] ۷۴۴)

▫ ~ِ **تر** (قد.) مشکِ تازه؛ مشک خوش‌بو، و به مجاز، معطر: گفتند زلف کندی و بر خاک ریختی / بر خاک ریخته‌ست کسی مشک تر همی؟ (ایرج ۵۷) ○ ناید یکی چو دور خطش کز مهندسان / بر گل هزار دایره از مشک تر نهند. (جامی[9] ۴۲۲)

▫ ~ِ **ختن** (قد.) نوعی مشک مرغوب و معطر که از نافهٔ آهوی ختن به‌دست می‌آید: به طیب خُلق به هر حجره‌ای که راند شتر / توان به اشتر از آن حجره برد مشک ختن. (جامی[9] ۷۶) ○ این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن / یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین. (سعدی[4] ۵۵۵) ○ وآن گل‌نار به‌کردار کفی شبرم سرخ / بسته اندر بن او لختی مشک ختنا. (منوچهری[1] ۲)

▫ ~ِ **خرخیزی (قرقیزی)** (قد.) نوعی مشک که از قرقیزستان می‌آورده‌اند: بعداز او مشک خرخیزی است و این نوع زیادت قوّتی ندارد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۱) ○ اگر دسومت آن زیادت خواهند، یک مثقال مشک قرقیزی با اصل بسرشند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۳)

▫ ~ِ **زمین (گیاهی)** گیاهی از خانوادهٔ جگَن که دارای ساقهٔ زیرزمینی بسیار خوش‌بو است و به‌طور خودرو در مزارع می‌روید.

▫ ~ِ **سارا** (قد.) مشک خالص؛ مشک ناب، و به‌مجاز، زلف: گل سوری کنایت از رخ توست / مشک سارا همان‌که می‌دانی. (جامی[9] ۷۴۸) ○ بر آن چتر دیبا درم ریختند / ز بر مشکِ سارا همی‌بیختند. (فردوسی[3] ۱۵۶۷)

مشک‌آگین m.-ā('ā)gin [[illegible] فا.] (صـ.) (قد.) پُر از مشک، و به‌مجاز، معطر: بدان مشکوی مشک‌آگین فرودآی / کنیزان را نگین شاه بنمای. (نظامی[3] ۷۲) ○ تو لاله دیدی شمشادپوش و سنبل‌تاج؟ / بنفشه دیدی عنبرسرشت و مشک‌آگین؟ (فرخی[1] ۲۹۳)

مشک‌آلود mo(e)šk-ā('ā)lud [[illegible] فا.] (صـ.) (قد.) مشک‌آگین ↑: کوه عنبر نشسته بر زنخش / راست گویی بهی‌ست مشک‌آلود. (سعدی[4] ۶۴۳غ) ○ یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی / خاک مشک‌آلود بهر حرز جان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۸)

مشکات meškāt [عر.: مشکاة، مشکوة] (اِ.) (قد.) چراغ‌دان ←: نور ایشان چون از مشکات بتابد، چشم‌وچراغ عالم گردد. (قطب ۱۲۳) ○ دل نورانی چو از

مشکات انوار ربانی مستضیء باشد، بر ایمان هرلحظه اطمینان زیادت داشته‌باشد. (جوینی[۲] ۶۶)

مشک‌افشانی mo(e)šk-a(ʾa)fšān-i [سنسـ.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) افشاندنِ مشک، و به‌مجاز، ایجاد فضای معطر: کار زلف توست مشک‌افشانی و نظارگان/ مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند. (حافظ[۲] ۱۰۶۸)

مشک‌انداز mašk-a(ʾa)ndāz (صفـ.، اِ.) آن‌که مَشک پُر از شیر را تکان می‌دهد تا کره درست شود. نیز ← مشک‌زنی: بردم خانهٔ خیرالنسا و نشاندمش پای بساط مشک‌اندازان. (آل‌احمد[۶] ۲۷۸)

مشک‌اندود mo(e)šk-a(ʾa)ndud [سنسـ.فا.] (صمـ.) (قد.) مشک‌آگین ←: زلف سخن از مدادش مشک‌اندود است و چشم معنی از خطش سرمه‌آلود. (لودی ۲۵۶) ○ جگرها دید مشک‌اندود کرده/ طبرزدهای زهرآلود کرده. (نظامی[۳] ۲۶۵)

مشک‌اندوده m.-e [سنسـ.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) مشک‌آگین ←: جعدِ پرده‌پرده درهم هم‌چو چتر آبنوس/ زلفِ حلقه‌حلقه برهم هم‌چو مشک‌اندوده‌نای. (منوچهری[۱] ۱۲۲)

مشک‌بار mo(e)šk-bār [سنسـ.فا.] (صفـ.) (قد.) آنچه از آن مشک می‌بارد، و به‌مجاز، معطر: پروانهٔ مبارکه رسید و جا داشت... نقد جان را نثار سطور مشک‌بار نمایم. (قائم‌مقام ۲۵۶) ○ آن پیک نامور که رسید از دیار دوست/ آورد حرز جان ز خط مشک‌بار دوست. (حافظ[۱] ۴۲)

مشک‌بو[ی] mo(e)šk-bu[y] [سنسـ.فا.] (صـ.) (قد.) آنچه از آن بوی مشک می‌آید، و به‌مجاز، معطر: تازه گل آتشی مشک‌بوی/ شسته ز شبنم به چمن دست‌وروی. (ایرج: ازصباتانیما ۲/۲۰۸) ○ خط مشک‌بوی و خالت به‌مناسبت تو گویی/ قلم غبار می‌رفت و فروچکید خالی. (سعدی[۴] ۶۰۷) ○ یکی زرد پیراهن مشک‌بوی/ بپوشید و گلنارگون کرد روی. (فردوسی[۳] ۲۲۳۳)

مشک‌بید mo(e)šk-bid [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) بیدمشک ←: بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی/ بر مشک‌بید نایژهٔ عود بشکنی. (منوچهری[۱] ۱۲۸)

مشک‌بیز mo(e)šk-biz [سنسـ.فا.] (صفـ.) (قد.) مشک‌بار ←: فرشتگان آسمان تبسم‌کنان... با نفَس مشک‌بیز خود عارض نازنین او را با هزار لطف و ملایمت نوازش می‌دادند. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۶) ○ پیوند روح می‌کند این باد مشک‌بیز/ هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز. (سعدی[۳] ۵۲۶)

مشک‌پلاو mo(e)šk-palā[w] [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) نوعی پلو که با مرغ، مغزپسته، مخلوط شیرهٔ قند، نخود، و روغن تزیین می‌شد: مشک‌پلاو و عنبرپلاو به‌طریق شکرپلاو است. (نورالله ۲۳۰)

مشک‌خوشه mo(e)šk-xuše [سنسـ.فا.] (اِ.) (قد.) نوعی انگور: گر اصل مشک را حکما خون نهاده‌اند/ پس چون ز مشک‌خوشه همی خون شود روان؟ (مختاری ۴۴۹ ح.)

مشک‌خیز mo(e)šk-xiz [سنسـ.فا.] (صفـ.) (قد.) دارای مشک، و به‌مجاز، معطر: شعابش لاله‌زار است و سحابش ژاله‌بار، و نسیمش عطربیز، و زمینش مشک‌خیز. (قائم‌مقام ۴۱۱)

مشک‌دانه mo(e)šk-dāne [سنسـ.فا.] (اِ.) ۱. (گیاهی) دانه‌های خطمی معطر که سیاه‌رنگ و به‌اندازهٔ عدس است و در عطرسازی به‌کار می‌رود. ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربدی: چو برگفتی نوای مشک‌دانه/ ختن گشتی ز بوی مشک، خانه. (نظامی[۳] ۱۹۲)

مشک‌دم mo(e)šk-dom [سنسـ.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای دُم سیاه‌رنگ (اسب): سیه‌چشم و گیسوفش و مشک‌دم/ پری‌پوی و آهوتک و گورسم. (اسدی[۱] ۶۱) ○ نشست از بر ابلق مشک‌دم/ جهنده سرافراز و رویینه‌سم. (فردوسی[۳] ۲۲۷۷)

مشک‌ریز mo(e)šk-riz [سنسـ.فا.] (صفـ.) (قد.) مشک‌بار ←: پندارم آهوان تتارند مشک‌ریز/ لیکن به‌زیر سایهٔ طوبی چریده‌اند. (سعدی[۴] ۴۳۹) ○ گیرم که آتش سده در جان ما زدی/ زآن مشک‌ریز شاخ چلیپا چه خواستی؟ (خاقانی ۵۳۵)

مشک‌زنی mašk-zan-i (حامصـ.) تکان دادن و زدنِ مَشک برای به‌دست آوردنِ کره: **روزهایی که مشغلهٔ اضافه‌تری بود، ازنوع مشک‌زنی برای گرفتن کره، جنب‌وجوش بیش‌تری در باغ دیده‌می‌شد.** (اسلامی ندوشن ۹۸)

مشک‌سا[ی] mo(e)šk-sā[-y] [سنسـ.فا.] (صفـ.) (قد.) ۱. (مجاز) معطر: **هوا نفَس مشک‌سای خود را بر ما خواهد وزاند.** (قاضی ۱۲۲۹) ○ **گلش مشک‌سا، سنبلش گل‌فروش/ مهی شام‌پرور، شبی صبح‌پوش.** (وصال: ازصباتانیما ۱/۴۳) ○ **تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک‌سای تو/ پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو.** (حافظ[1] ۲۸۴) ۲. مانند مشک، و به‌مجاز، سیاه‌رنگ: **سُم گور بر سبزه خاریده جای/ چو بر سبزدیبا خطِ مشک‌سای.** (نظامی[7] ۳۶۷)

مشک‌سود mo(e)šk-sud [سنسـ.فا.] (صمـ.) (قد.) آنچه بر آن مشک ساییده‌باشند، و به‌مجاز، معطر: **در این فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را/ به داغ دل دهم یاد عذار مشک‌سودش را.** (شیخ‌العارفین: آنندراج) ○ **عالم ختن شد از قلم مشک‌سود ما/ ....** (صائب[1] ۳۷۰)

مشک‌فروش mo(e)šk-foruš [سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) فروشندهٔ مشک، و به‌مجاز، پراکنندهٔ بوی خوش: **ای باد صبا، ز زلف جانان چه خبر؟/ زان مشک‌فروش عنبرافشان چه خبر؟** (صفی‌جربادقانی: نزهت ۲۶۷) ○ **نسترن مشک‌بوی، مشک‌فروش آمدست/ سیمش در گردن است، مشکش در آستین.** (منوچهری[1] ۱۸۱) ○ **از چشم بترس و آن دو زلفین بپوش/ کاو غارت کرد کلبهٔ مشک‌فروش.** (عنصری ۱۹۲)

مشک‌فشان mo(e)šk-fešān [سنسـ.فا.] (صفـ.) (قد.) مشک‌بار ←: **نفَس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد/ عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد.** (حافظ[1] ۱۱۱) ○ **نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آمیز/ که ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای.** (سعدی[4] ۷۳۳) ○ **آمد آن ماه آفتاب‌نشان/ دربرافکنده زلف مشک‌فشان.** (نظامی[4] ۱۷۳)

مشکک mo(e)šk-ak [سنسـ.فا.] (اِ.) (گیاهی) مشک‌زمین. ← مشک ◘مشک زمین: **مرتباً دوغ را به‌دست خودش حضورا درست می‌کرد و... قدری هم... گلپر و مشکک در آن می‌ریخت.** (جمال‌زاده[3] ۱۵) ○ **در هر زمین که... مشکک پیدا شود، چون سبست و سیر بکارند، برطرف می‌شود.** (ابونصری ۸۶)

مشکَّک mošakkak [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی امری که دربارهٔ آن شک وجود دارد. ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه دلالت بر معانی متعدد کند به‌طوری‌که هر معنایی را بتوان به‌صورت‌های مختلف تفسیر و تأویل کرد. ۳. (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی امری که مورد تشکیک و دارای مراتبی از شدت و ضعف و تقدم و تأخر است. نیز ← ذات ◘ذات مراتب تشکیک.

مشکِّک mošakkek [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) شک‌کننده: **غلط و پندار را به‌هیچ‌وجه در آن راهی نباشد و به تشکیک هیچ مشکِّک در ارکان آن خلل راه نیابد.** (جمال‌زاده[12] ۲/۹۳)

مشکَّل mošakkal [عر.] (صـ.) (قد.) شکل‌پذیرفته؛ صورت‌بسته: **آن‌گاه گوییم هر که مر یک جوهر را به‌شکل‌های مختلف مشکّل بیند.** (ناصرخسرو[3] ۲۲۱)

● ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) شکل گرفتن؛ صورت بستن؛ به‌نظر آمدن: **از ناگاه صورت دختری دربرابر فیروزشاه مشکّل شد.** (بیغمی: گنجینه ۵/۲۲۴)

مشکل moškel [عر.] (اِ.) ۱. امر یا موقعیتی ناگوار که باید برطرف شود؛ امر دشوار؛ کار سخت: **سروش غیبی که من هیچ‌وقت بدان معتقد نبودم، مشکل را حل نمود.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۰) ○ **به هر گره که وی از زلف خویش بگشاید/ از او گشاده‌شود صدهزار مشکل ما.** (مغربی[2] ۲۵) ۲. (صـ.) ویژگی مسئله یا موضوعی که برای یافتن پاسخ یا راه‌حلش باید کوشش شود؛ دشوار؛ مقـ. آسان: **املاهای فارسیِ آمیخته به عربی مشکل است و به‌آسانی نمی‌توان آن را آموخت.** (اقبال[2] ۲۹) ○ **بسیار مشکل است که کسی بتواند درحالی‌که ازروی نوشته می‌خوانَد چنان**

سخن‌سرایی کند که تأثیر مطلوب را ببخشد. (فروغی[۳] ۱۱۳) ○ [به] سؤال‌های مشکل از این علم جواب همی‌گفت. (نظامی‌عروضی ۹۵) **۳.** (ق.) به‌سختی؛ به‌دشواری: مشکل بتوانم ازدستش دربروم. ○ زین‌سان‌که چشمت تیغ کین هردم کشد بر آن‌واین/ مشکل که ماند زاهل دین خون کسی ناریخته. (جامی[۹] ۶۹۶) ○ من از دست غمت مشکل برم جان/ ولی دل را تو آسان بردی از من. (حافظ[۱] ۲۶۸) **۴.** (ا.) (حدیث) روایتی مشتمل بر الفاظ دشوار که معانی آن را اشخاص متبحر در زبان و سبک حدیث درمی‌یابند.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دشوار شدن: روزبه‌روز نشستن درجمع آن آدم‌ها و شنیدنِ حرف‌های زن‌عمویم برایم مشکل‌تر می‌شد. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۵) ○ جمع کردنِ مرده‌ها مشکل شده‌بود. (هدایت[۹] ۳۷) ○ مرا مشکل می‌شود که چون این طایفه همین در شام و عراق می‌باشند؟ (جامی[۸] ۵۷۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) دشوار کردن: روزبه‌روز بر اعمال مستبدانهٔ او افزود و کار جلوگیری او را مشکل کرد. (مستوفی ۳۱۷/۲)

مشکل‌آفرین m.-ā(')farin [عر.فا.] (صف.) ایجادکنندهٔ مشکل. ← مشکل (مـ.۱): حضور او در مجلس مشکل‌آفرین بود. ازاین‌رو به‌هرترتیبی بود با لطایف‌الحیل از مجلس بیرون فرستادندش.

مشکلات moškelāt [عر.، جـ. مُشکِلَة] (ا.) مشکل‌ها؛ دشواری‌ها، گرفتاری‌ها، و سختی‌ها: به‌زیر یک تاقی که پناه بردند، برای مینا از مشکلات کارگفت. (گلشیری[۱] ۸۰) ○ اگر درست درپی معالجه نباشی، دچار مشکلات خواهی گردید. (جمال‌زاده[۸] ۱۷)

مشکل‌پسند moškel-pasand [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی یا کاری را به‌دشواری می‌پسندد یا انتخاب می‌کند: شاید بگویید من خیلی مشکل‌پسند هستم و تقاضایم زیاد است. (مشفق‌کاظمی ۱۸۰) ○ چاقوهای بسیار خوب... مقبول طبع بلند و خاطر مشکل‌پسند نیفتاد. (قائم‌مقام ۲۵) ○ تاکجا خواهد رسیدن حال دل/ هجر مشکل، یار ما مشکل‌پسند. (قاسم‌انوار: کلیات ۱۳۸: فرهنگ‌نامه ۲۳۶۳/۳)

مشکل‌تراشی moškel-tarāš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ایجاد کردنِ مانع و مشکل برای کسی، چیزی، یا کاری: عمری را در پیچ‌وخم هفت شهر منفی‌بافی و مخالف‌خوانی و مشکل‌تراشی صرف نموده‌ای. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۳)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) مشکل‌تراشی ↑: به حاجی‌میرزامهدی‌خان حالی کنید عجالتاً به‌همین ترتیب که معیّن شده، مشکل‌تراشی ننماید. (سیاق‌معیشت ۲۳۰)

مشکل‌ساز moškel-sāz [عر.فا.] (صف.) مشکل‌آفرین ←: بنّایی همسایه برای ما مشکل‌ساز است. از صدای کارگرها اعصاب راحت نخواهیم داشت.

مشکل‌گشا[ی] moškel-gošā[-y] [عر.فا.] (صف.) **۱.** آن‌که یا آنچه توانایی ازبین بردنِ سختی‌ها و دشواری‌ها را دارد؛ حل‌کننده و از بین برندهٔ دشواری‌ها: صندوق تعاون یعنی آبادکنندهٔ دِه و نجات‌دهنده و مشکل‌گشا. (آل‌احمد[۶] ۲۶۴) ○ ذات اکرم اکمل... به اقلام فتوا، مشکل‌گشای جهانیان [است.] (خاقانی[۱] ۱۶۴) **۲.** صفتی که شیعیان ایرانی به رسول‌اکرم (ص) و امام‌علی (ع) می‌دهند: معجزنما محمد است و مشکل‌گشا علی. نیز ← آجیل ○ آجیلِ مشکل‌گشا.

مشکل‌گشایی moškel-gošā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) مشکل‌گشا بودن؛ عمل مشکل‌گشا: درویش... در ارائهٔ کشف و کرامت‌های مختلف... مشکل‌گشایی همه‌جانبه داشت.... (شهری[۲] ۲۸۷/۲-۲۸۸) ○ با همه مشکل‌گشایی خاک باشد رزق من/ برسرِ ره چون کلیدِ اهل فال افتاده‌ام. (صائب[۱] ۲۵۵۳) ○ زکوی مغان رخ مگردان که آنجا/ فروشند مفتاحِ مشکل‌گشایی. (حافظ[۱] ۳۵۱)

مشکله moškel.e [عر.: مشکِلَة] (صـ.) (قد.) مشکل (مـ.۲) ←: تمام لغات مشکله‌ای که املای آنها محتاج به آموختن و ضبط است و در نوشتهٔ این‌قبیل آقایان

می‌آید، شاید از هزار تجاوز نکند. (اقبال[۲] ۵۰) ○ حل مسائل معضله و مشکله... محل دقت نظر همایون ماست. (افضل‌الملک ۴۱۱) ○ طبعی در سخن قادر داشت و اشعار مشکلهٔ بسیار دارد. (لودی ۲۴)

مشک‌مالی mo(e)šk-māl-i [سنسد.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل مالیدن مشک.

□ **~ کردن بر امری** (قد.) (مجاز) آن را به‌نحو ظریف انجام دادن چنان که نواختن آهنگی: چو بر مشکویه کردی مشک‌مالی/ همه مشکو شدی پُر مشک، حالی. (نظامی[۳] ۱۹۳)

مشکو[ی] ma(o)šku[y] (إ.) (قد.) ۱. حرم‌سرای شاهان و بزرگان: پُر مشک شد از باد همه دشت و همه کوی/ رو باده به‌دست آر و برون آی ز مشکوی. (شیبانی:گنج ۲۴۶/۳) ○ من او را کنم از پدر خواستار/ که زیبد به مشکوی ما آن نگار. (فردوسی[۳] ۳۲۱) ۲. بت‌خانه: مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد/ بر دیدهٔ من خوب‌تر از صد بت مشکوی. (فرخی[۱] ۳۶۶) ○ نه چون خسروانیّ و چون تو، بتا/ بت و برهمن دید مشکوی و گنگ. (خسروانی:گنج ۲۲/۱)

مشکور maškur [عر.] (صـ.) (قد.) پسندیده‌شده و مورد شُکر قرارگرفته: به‌کار مُلک هرآنچ این مَلِک نماید سعی/ بُوَد بر مَلِک‌الملک سعی او مشکور. (ایرج ۲۶) ○ کریم‌طبعی، آزاده‌ای، خداوندی/ که خلق یک‌سر از او شاکرند و او مشکور. (فرخی[۱] ۱۹۶)

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مورد شُکر قرار گرفتن؛ پسندیده شدن: کمال‌الدین ابوشجاع زنجانی بعداز عزل قوام‌الدین وزارت یافت و مشکور و ممدوح جهانیان گشت. (عقیلی ۲۶۵)

مشکوفی maškufi (إ.) (قد.) نوعی حلوا که با مغز بادام و شکر تهیه می‌شد: .../ شعر چون مشکوفی‌ام صد خنده بر حلوا زده‌ست. (ملافوقی‌یزدی: آنندراج)

مشکوک maškuk [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه دربارهٔ او یا آن شک کنند: از شورای محل می‌خواهد که مواظب حرکات مشکوک ضدانقلاب و ستون‌پنجم دشمن باشند. (محمود[۲] ۱۷۱) ○ علاوه‌براین، برج مراقبتی بربالای کوه مجاورش بود که نزدیک شدنِ افراد مشکوک را می‌پاییده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰) ۲. دارای گمان بد نسبت‌به کسی یا چیزی: من به این فرد مشکوکم. ○ هنوز مشکوک بود. این‌طور پهلوی خودم خیال می‌کردم. (علوی[۱] ۸۱) ۳. همراه‌با شک‌وتردید: امیدی مبهم و مشکوک ممکن است انسان را دل‌وجرئت بخشد. (قاضی ۱۱۹۹) ○ نگاه مشکوکی به‌هم کردند. (هدایت[۶] ۱۲۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. دارای گمان بد به کسی یا چیزی شدن: افراد محله نسبت‌به این دو نفر مشکوک شده‌اند. ۲. مردد شدن: چشمش به من افتاد و مشکوک شد که آیا خودم یا دیگری می‌باشم! (شهری[۳] ۳۳۳)

• **~ کردن** (مصـ.م.) ایجاد کردن گمان بد در کسی نسبت‌به کسی یا چیزی: این احوال‌پرسی بی‌ربط با چنان خندهٔ بی‌اراده‌ای همراه‌بود که افسرنگهبان را مشکوک کرد. (شاهانی ۳۹)

مشکول maškul [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن به فعلاتُ تغییر یافته‌باشد.

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) گذاشتن حرکات کلمات در یک نوشته: برخی از متأخران، از تصحیح، اعجام کردن، مشکول کردن، و مضبوط کردنِ الفاظ را خواسته‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۹۸)

مشکوة meškāt [عر.] (إ.) (قد.) مشکات ← چراغ‌دان.

مشکویه ma(o)škuye (إ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: چو بر مشکویه کردی مشک‌مالی/ همه مشکو شدی پُر مشک، حالی. (نظامی[۳] ۱۹۳)

مشکی mašk-i (صنـ.، منسوب به مَشک) تهیه‌شده به‌وسیلهٔ مَشک: چلوکباب برنجش از بهترین برنج رشتی دم‌سیاه و کره‌اش از عالی‌ترین کرهٔ مَشکی... بود. (شهری[۲] ۴۲۱/۱)

مشکی mešk-i [سنسد.فا.] (صنـ.، منسوب به مشک، إ.) (مجاز) ۱. رنگ سیاه؛ سیاه: مشکی خیلی بهش می‌آید. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی: چهره‌ای

رنگ‌پریده داشت و سبیلی مستطیل و موهای مشکی‌اش را صاف به عقب شانه کرده‌بود. (جولایی: شکوفایی ۱۶۰) ○ موهای مشکی تاب‌دار خودش را پریشان کرده‌بود. (هدایت[۹] ۱۳۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) سیاه کردن: اگر غم ز دریاست خشکی کنیم / همه چادر خاک مشکی کنیم. (فردوسی[۳] ۱۲۲۲)

مشکین mo(e)šk-in [سنسـ.فا.] (صنـ.) (قد.) **۱.** مشک‌آلود، و به‌مجاز، معطر: خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان / کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید. (حافظ[۱] ۱۶۴) ○ چه خوش باشد به خلوت باده خوردن / به مشکین زلف جانان، لب ستردن. (فخرالدین‌گرگانی ۲۵۵) ○ خاک مشکین که ز بالین رسول آورده‌ست / حرز بازوش چو الکهف و چو طاها بینند. (خاقانی ۹۹) **۲.** (مجاز) سیاه‌رنگ: خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد؟/ مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت. (سعدی[۳] ۴۶۱) ○ چو از باختر تیره شد روی مِهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر. (فردوسی[۳] ۱۵۲۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌بو کردن: شیراز مشکین می‌کند چون ناف آهوی ختن / گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا می‌بَرَد. (سعدی[۳] ۴۷۵) ○ سمن‌بوی آن سر زلفش که مشکین کرد آفاقش / عجب نی ار تبت‌گردد زروی شوق مشتاقش. (منوچهری[۱] ۴۶)

مشگ mašg [= مَشک] (اِ.) مَشک ←.

مشگ mo(e)šg [سنسـ.، = مشک] (اِ.) مشک ←.

مشگک mašg-ak (مصغـ. مَشگ، اِ.) (قد.) مَشک کوچک. ← مَشک: درراه بوالفتح بستی را دیدم، خلقانی پوشیده و مَشگکی در گردن... گفت: قریب بیست روز است تا در ستورگاه آب می‌کشم. (بیهقی[۱] ۲۰۵)

مشگک mošgak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله از خانوادهٔ جعفری با دانه‌های سمّی و برگ‌های باریک و سبز شبیه برگ گندم که پس‌از بزرگ شدنِ گیاه پهن می‌شوند.

مشگل mošgel [= مشکل] (صـ.) 🔔 مشکل ←.

مشگویه ma(o)šguye [= مشکویه] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) مشکویه ←.

مشگی mešg-i [سنسـ.فا.] (صنـ.، منسوب به مشگ، اِ.) (گفتگو) مشکی ←.

مشلول mašlul [از عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) شَل‌شده؛ شَل: در آن روز به‌قدر سی‌چهل اعمی و مشلول و مجنون، از یمن قدوم آن شفا یافت. (مروی ۹۹۲)

مشما mošammā [از عر.: مُشمَّع] (اِ.) (گفتگو) **۱.** پارچه‌ای کرک‌دار که بر یک روی آن لعاب زده و نقش‌هایی بر آن چاپ می‌کنند و معمولاً به‌عنوان رومیزی، سفره، و جز آنها به‌کار می‌رود: یک رومیزی داشت از مشمای خیلی قشنگ. (دریابندری[۳] ۱۶۱) **۲.** پارچه‌ای که بر یک روی آن لعاب می‌زنند تا آب برروی دیگر نفوذ نکند و در قنداق نوزادان و جز آن به‌کار می‌رود. **۳.** پارچه‌ای پلاستیکی یا پارچه‌ای ضخیم با اندودی از پلاستیک یا مادهٔ دیگر که به‌عنوان کف‌پوش به‌کار می‌رود: صدای خش‌خش کفش آنها روی مشمای کف سالن صدای منظم و موزونی را با کنسرت مخلوط می‌کند. (← مسعود ۹) نیز ← مشمع.

مشمایی m.-y(')-i [از عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به مشما) (گفتگو) ازجنس مشما (مشمع): سفرهٔ مشمایی.

مشمر mošammar [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** خراب؛ ویران: مشمّر بُوَد مُلک آن پادشاه / که وی را نباشد خردمند پیش. (سعدی[۳] ۸۳۰ح.) **۲.** پریشان: سواران تاتار... مانند گرگان گرسنه درمیان رمهٔ بی‌راعی مشمّر... افتادند. (جوینی[۱] ۹۸/۱) ○ ای... لشکر مشمّر مانده‌اند و رعیت سراسیمه گشته‌اند. (ارجانی ۲۰۳/۵)

مشمر mošammer [عر.] (صـ.) (قد.) دامن به کمر زده؛ آماده؛ مهیا: .../ اقلیم‌های گیتی حکم تو را مشمّر. (خاقانی ۱۹۴)

مشمس mošammas [عر.] (صـ.) (قد.) در آفتاب پرورده‌شده (شراب): از شراب‌های مسکر شراب انگوری که از انگور لعل کرده‌باشند و مشمس بُوَد.... (اخوینی ۱۶۵)

مشمش¹ mešmeš (اِ.) نوعی پارچهٔ نازک آهاردار: **در بازار بزازها انواع قماش... از چیت و چلوار و ململ و مشمش... گِرد آمده‌بود.** (شهری² ۲۲۱/۲) ○ **کوهِ شاه‌کار را دیدم که برف ابدی چون چارقد مشمش بر فرق آن نشسته‌بود.** (جمال‌زاده⁵ ۱۰۰/۱)

مشمش². m [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) زردآلو ←: **همهٔ درخت‌ها در خواب مردان باشند... هر میوهٔ زرد بیماری بُوَد. مشمش و امرود بیماری بُوَد.** (بحرالفوائد ۴۱۸ـ۴۱۹)

مشمشه mešmeše [عر.: مشمشة] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونیِ اسب، خر، و مانند آنها ناشی از نوعی باکتری، که ممکن است به انسان هم انتقال یابد و با تب، التهاب گره‌های لنفی، و التهاب پوست و مخاط بینی همراه‌است: **شوهر گلابتون، چند لحظه گاو را برانداز می‌کند و بعد... می‌گوید انگاری که... مشمشه گرفته[است.]** (محمود² ۲۰۰) ○ **سال رفتن مظفرالدین‌شاه به فرنگ... یا سال وبایی، قحطی، طاعون، مشمشه،... مانند همین وقایع بود که با ولادت اطفال پشت قرآن‌ها آمده تاریخ‌گذاری می‌گردید.** (شهری² ۱۶۱/۱)

مشمشه‌ای m.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صد.، منسوب به مشمشه) مربوط به مشمشه: **اگر می‌بینید موهایم جوگندمی شده از باد نُزله است سال مشمشه‌ای یادتان هست؟** (← هدایت⁶ ۱۸)

مشمع mošamma' [عر.] (اِ.) ۱. چیزی ازجنس پارچه یا پلاستیک که یک روی آن به مواد دارویی آغشته شده‌است و آن را برای درمان به‌عنوان آرام‌بخش روی موضع دردناک می‌چسبانند: **برای شانه‌درد مریض هفتم مشمع خردل تجویزکرد.** (چهل‌تن⁴ ۵۸) ۲. مشما (مِ. ۱) ←: **لیوان سر رفت و ریخت روی مشمع میز.** (گلشیری³ ۴۲) ۳. مشما (مِ. ۲) ←: **از خانهٔ پدرم سیسمونی فرستادند از مشمع... تا لباس زمستانی.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۰)

مشمول mašmul [عر.] (صد.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی او را شامل شود یا حکمی بر او صادق باشد: **وی... همه را مسئول جواب‌گویی و مشمول انتقام دانست.** (قاضی ۸۵۶) ○ **همه‌وقت زیاده از دیگران مشغول انجام خدمت و مشمول اقسام تربیت بوده[است.]** (قائم‌مقام ۹۸) ○ **شیری بود... صورتی مقبول و صفتی به شمایل ستوده مشمول، در نیستانی وطن داشت.** (وراوینی ۵۶۰) ۲. (صد.، اِ.) جوانی که به سن قانونی برای انجام دادنِ خدمت سربازی رسیده‌است: **نظام وظیفهٔ عمومی سه دورهٔ مشمولان عادی را به‌خدمت فراخوانده‌است.** (محمود² ۸۹) ○ **مشمول‌ها را می‌نشاند و درازای گرفتنِ مبلغی یک عکس رنگ‌وورفته از آنها می‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

• ~ **شدن** (مصل.) ۱. در شمول چیزی یا حکمی قرار گرفتن؛ دربرگرفته‌شدن: **ارباب من دیگر نمی‌تواند مشمول احکام کلیسایی شود.** (قاضی ۳۰۷) ○ **بندگان اقدس همایون... حضوراً نیز مشمول الطاف شاهانه شدند.** (افضل‌الملک ۱۴۹) ۲. رسیدن به سن قانونی برای انجام دادن خدمت سربازی: **او که موقع مشمول شدنش یک بچه هم داشت، ناچار کفیل شناخته شد.** (آل‌احمد⁴ ۱۳۰)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصم.) در شمول چیزی یا حکمی قرار دادن؛ دربرگرفتن: **با وقوع عقد، نحوست و تیره‌روزیشان گریبان‌گیر عروس شده وی را نیز مشمول می‌سازد.** (شهری² ۱۰۲/۳) ○ **از راه بنده‌نوازی آنان را مشمول عنایت بی‌منتهای خود ساخت.** (هدایت⁶ ۱۶۹)

مشمولیت mašmul-iy[y]at [عر.عر.] (اِمص.) مشمول بودن. ← مشمول (مِ. ۲): **همهٔ [سربازها] را... سکه‌هایی که پدرومادرهای فقیر با قرض‌وقوله جمع‌آوری‌کرده‌بودند، از مشمولیت بیرون آورد.** (اسلامی ندوشن ۱۵۲)

مشموم mašmum [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) آنچه با حس شامه احساس شود؛ بوییدنی: **اعمی و مزکوم را با مرئی و مشموم چه بازار؟** (قائم‌مقام ۳۶۴) ○ **به‌روی او نماند هیچ منظور/ به بوی او نماند هیچ مشموم.** (سعدی³ ۵۶۹)

• ~ **شدن** (مصل.) (قد.) بوییده‌شدن، و

به‌مجاز، درک شدن: **به‌هیچ‌وجه آن بُرندگی و قاطعیت که در نوشته‌های او لایح و روشن دیده‌می‌شود، از سخنان او مشموم نمی‌شد.** (مینوی[۲] ۴۶۷)

مشمومات mašmumāt [عر.، جـ. مَشمومَة] (اِ.) (قد.) چیزهای بوییدنی؛ چیزهای خوش‌بو: **مشمومات چون نیلوفر و نرگس و بنفشه و یاسمن سخت بسیار بُوَد و از آنجا [بشاپور] ابریشم بسیار خیزد.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۴۲-۳۴۳)

مشمئز mošma'ez[z] [عر.: مشمئزّ] (صـ.) بیزار؛ متنفر: **شاید از این شکل‌ها و گول‌زنک‌ها که ملت قدیم و قویم ایران را به‌بازیچه می‌گیرد، مشمئز و متنفر هم باشند.** (مستوفی ۱۶۶/۳)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) متنفر شدن: **انسان در برخورد با هر زشتی و پلیدی و فساد و کجی آناً و بلااختیار مشمئز و متنفر [می]گردد.** (اقبال[۱] ۱/۲ و ۶/۲) ○ **از شنیدنِ اسم آن شخص مشمئز می‌شود.** (مسعود ۲۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) متنفر کردن: **در ملاقات اول رؤیت او مرا مشمئز کرد.** (مخبرالسلطنه ۲۵۷)

مشنف mošannaf [عر.] (صـ.) (قد.) گوشواره‌زده، و به‌مجاز، آراسته‌شده، آراسته: **سامعهٔ حقیقت به ندای ایهاالعشاق... مشنف، اخبار عدل نوشروانی در حذای آن مکتوم بود.** (جوینی[۱] ۲/۱) ○ **بندهٔ مخلص... به جواهر مناقب خاندان معظم مَلِک‌الملوک... مسامع اخلاق را مشنف و مجامع اوفاق را مشرّف گردانیده[است.]** (خاقانی[۱] ۷۵)

مشنگ mašang (صـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) ابله؛ دیوانه؛ خل: **جوانک مشنگ می‌آید طرف آنها.** (شاملو ۳۴۱) ○ **تو رفته‌ای شرح‌حال آن مشنگ‌ها را خوانده‌ای، تف به این سلیقه‌ات!** (علی‌زاده ۳۰۴/۱) ۲. (قد.) دزد؛ راهزن: **از می غفلت چو شود شاه دنگ/ مال رعیت ببَرَد هر مشنگ.** (سراج‌الدین: لغت‌نامه[۱])

مشوب mašub [عر.] (صـ.) ۱. آمیخته: **غالب روایاتی که فردوسی در شادنامه نقل کرده، یا بالتمام عاری از حقیقت است یا مشوب به افسانه می‌باشد.** (فروغی[۳] ۹۸) ○ **تغییرحالت او از حیرت زیاد و شعف مشوب به‌تعجب... [بود.]** (طالبوف[۲] ۶۹) ○ **سخن او به غایلهٔ غرض منسوب است و به شایبهٔ حسد مشوب.** (وراوینی ۳۰۸) ۲. آشفته، پریشان، و بی‌نظم: **خیال من در خاک روسیه هم مشوب است.** (مخبرالسلطنه ۱۷۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) آشفته شدن؛ پریشان شدن: **ذهن هیئت نظامی از او مشوب شده‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۳)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) آشفته کردن؛ پریشان کردن: **دولت... باید... نگذارد که یک‌عده محقق‌نمای مغرض... اذهان برادران کُرد ما را مشوب کنند.** (اقبال[۱] ۶/۶/۲) ○ **مفسدین دست از من برنمی‌دارند و خاطر مبارک را مشوب می‌سازند.** (افضل‌الملک ۱۱۶) ○ **فلان کار خود را به‌تعویق می‌اندازد و خاطر مرا مشوب [می]کند.** (سیاق‌معیشت ۳۵۸)

مشورت mašve(a)rat [عر.: مشوَرة] (اِمصـ.) تبادل‌نظر کردنِ دو یا چند نفر با یک‌دیگر به‌منظور یافتن راه‌حل یا تصمیم‌گیری دربارهٔ موضوعی: **همین‌قدر کافی است که قلبت را و گوشَت را قاضی بسازی و با حکم و مشورت و رضای آنها شعر بگویی.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۹) ○ **با شور و مشورت حضار به فرمان‌ده لشکر تلفن نمودم.** (مصدق ۱۵۰) ○ **به پارسایی ازاین‌حال مشورت بردم/ مگر ز خاطر من بندِ بسته بگشاید.** (سعدی[۴] ۸۲۶) ○ **براهمه... هرگز... شایانِ تدبیر و مشورت نشوند.** (نصراللەمنشی ۳۶۴-۳۶۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مشورت ↑: **گفت: با اینها ندارم مشورت/ که یقین سستم کند از مقدرت.** (مولوی[۱] ۴۰۷/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) مشورت ←: **با... یکی از دوستانم... مشورت کردم.** (مصدق ۱۸۳) ○ **باهم مشورت کردند و مهربانو بازهم به او دل‌داری داد.** (هدایت[۹] ۵۶) ○ **در مهمات خواجه با او مشورت کردی.** (نظامی عروضی ۹۸)

مشورت‌خانه m.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) مجلس شورا: **ساعت‌های دراز درباب استبداد و مشروطه و عدالت و مشورت‌خانه و قانون با آنها**

جروبحث می‌نمود. (جمال‌زاده[۱۰] ۲۵) ○ اگر سخن او موافق عقل و صلاح باشد، قبول می‌کنند، او را داخل اهل مشورت‌خانه می‌نمایند. (غفاری ۱۳۵) ○ قدمت مدنیت رومیان را در وضع قوانین و تأسیس مشورت‌خانه... نقل می‌کرد. (طالبوف[۲] ۷۴)

مشوش mošavvaš [عر.] (صـ.) ۱. آشفته؛ پریشان: من در آن لحظه، سخت مضطرب و مشوش بودم. (قاضی ۱۰۶۰) ○ غم دنیای دنی چند خوری باده بخور/ حیف باشد دل داناکه مشوش باشد. (حافظ[۱] ۱۰۸) ۲. (قد.) (مجاز) طوفانی و ناآرام: گفتی: خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است. بازگفتی: نه که دریای مغرب مشوش است. (سعدی[۲] ۱۱۷) ۳. (قد.) پریشان و درهم، چنان‌که زلف: دوشم که ز بخت بود یک‌دم یاری/ یار آمد و گفت: حال چون می‌داری؟ ـ من زلف مشوشش به کف، می‌گفتم:/ فریاد، مرا از این پریشان‌کاری! (سیدمرتضی: نزهت ۲۹۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) پریشان و آشفته کردن چنان‌که زلف را: گر تو زین‌دست مرا بی‌سروسامان داری/ من به آه سحرت زلف مشوش دارم. (حافظ[۱] ۲۲۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) آشفته شدن؛ پریشان شدن: شاه‌زاده... از این پیش‌آمد مشوش شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۱۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) آشفته کردن؛ پریشان کردن: این قراول‌ها با آن حرکات منظمشان حواسش را مشوش می‌کردند. (مینوی[۳] ۲۲۲) ○ راه بر همهٔ مبتدیان مشوش کردند، و همه را از کوی فقر به کوی زنادقه کشیدند. (احمدجام ۲۲۹)

مشوق mošavveq [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که دیگری را به انجام دادنِ کاری یا چیزی تشویق می‌کند؛ تشویق‌کننده؛ به‌شوق‌آورنده: مشوقین او برای آموزش موسیقی پدرومادرش بودند. ○ آن مرحوم بزرگ‌ترین مشوق حقیقی [مجلهٔ یادگار] بود. (اقبال[۱] ۸/۵ و ۸/۹) ○ میرزاعبدالوهاب‌خان... طرف مباحثه و مشوق علوم ادبیهٔ او بود. (نظام‌السلطنه ۳/۱)

مشوه mošavvah [عر.] (صـ.) (قد.) زشت.

• ~ **گرداندن** (مصـ.مـ.) (قد.) زشت کردن: می‌خواهی که چهرهٔ آراستهٔ دولت و طرهٔ طرازندهٔ مملکت ما را مشوه و مشوش گردانی. (وراوینی ۲۵۱)

مشهد mašhad [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. مدفن شهید، و به‌مجاز، گور: می‌کرد ز مادر و پدر یاد/ شد بر سر خاکشان به فریاد ـ بر تربت هردو زار نالید/ در مشهد هردو روی مالید. (نظامی[۲] ۲۰۶) ○ مشهد علی‌بن موسی‌الرضا(ع)... آبادان کرده‌بود و سوری در آن زیادت‌های بسیار فرموده‌بود. (بیهقی[۱] ۵۳۱-۵۳۲) ۲. جای حاضر آمدن معمولاً برای شهادت دادن: آن شرط‌ها و سوگندان را که در عهدنامه نبشته آمده‌است، به تمامی برزبان براند به مشهد حاضران. (بیهقی[۱] ۲۷۲-۲۷۳) ۳. کاروان‌سرا گونه‌ای در کنار شهرها: در آنجا خانه‌ها ساخته بر مثال رباط‌ها، اما کسی در آنجا مقام نکند و آن را مشهد خوانند و از بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مگر مشهدی دو سه. (ناصرخسرو[۲] ۲۱)

مشهدی m.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به مشهد، مرکز استان خراسان) ۱. مربوط به مشهد: لهجهٔ مشهدی. ۲. اهل مشهد: نفر اول کنکور امسال یک دانش‌آموز مشهدی است. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در مشهد: خربزهٔ مشهدی. ۴. ویژگی آن‌که مرقد علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع) را زیارت کرده‌است. ‖ دراین‌معنی به‌صورت عنوان به‌کار می‌رود: همین مشهدی‌اکبر رفته‌بود سراغش. (آل‌احمد[۶] ۱۰۰)

مشهر mošahhar [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. مشهور؛ معروف؛ نام‌دار: به تاریکی سخن هرگز نگوید/ چو باحشمت مشهر شهریاری. (ناصرخسرو: گنج ۲۲۷/۱) ○ زهی مُلک را پادشاهی موفق/ زهی خَلق را شهریاری مشهر. (فرخی[۱] ۸۳) ۲. دارای نقش‌ونگار (پارچه): چهل مربط فیل... بداشتند، با تجافیف مشهر و غواشی مصوَّر. (جرفادقانی ۳۲۰) ○ هدهد که پیک حضرت بود، قباچهٔ حریر مشهر پوشیده[بود.] (وراوینی ۷۱۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مشهور شدن: مشهر شده‌ست از جهان حضرتش/ چو خورشید و عالم

سراسر ظلم. (ناصرخسرو[۸] ۳۱۱)

مشهود mašhud [عر.] (صـ.) ۱. آشکار؛ نمایان: **مغز او، چنان‌که از گفتار و کردارش به‌خوبی مشهود است، معیوب است.** (قاضی ۵۱۷) ۲. دیده‌شده؛ مشاهده‌شده: **زیر پای او انخفاضی در راستهٔ ساحل مشهود بود.** (مینوی[۳] ۱۶۹) ○ **ای هنرمندان... چرا وجود ما را معطل گذاشته‌اید و ما را به عرصهٔ مشهود نمی‌آورید؟** (اتحادیه: افضل‌الملک، بیست) ○ **در آن‌جا واصل و موصول و عارف و معروف و شاهد و مشهود به‌جز حق نیست.** (روزبهان[۲] ۱۹۷)

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) آشکار شدن؛ دیده شدن: **مراتب خدمت‌گزاری... در پیش‌گاه... اعلی‌حضرت‌اقدس‌همایونی... معروض و مشهود افتاده.** (مخبرالسلطنه ۲۵۵) ○ **مراتب حسن‌خدمت و شایستگی و خلوص عقیدت او همواره در پیش‌گاه حضور همایون... معلوم و مشهود افتاده.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۲)

● ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) آشکار شدن؛ نمایان شدن: **برائت... مبرهن و مشهود خواهد گردید.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۰)

مشهودات mašhudāt [عر.، جِ. مَشهودَة] (اِ.) مجموعهٔ آنچه دیده شده‌است؛ مشاهدات: **پس‌از شرفیابی به‌حضور بانو به‌نزد من بازگردند و گزارش مشهودات خود را بدهند.** (قاضی ۶۹۰) ○ **آقایان... میل فرمودند که مشهودات بنده را... استماع فرمایند.** (فروغی[۱] ۱۷)

مشهودبه mašhud.on.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) **(حقوق)** آنچه دربارهٔ آن شهادت می‌دهند؛ متعلق شهادت.

مشهودعلیه mašhud.on.'ala(e)y.h [عر.: مشهودٌعلَیه] (صـ.، اِ.) **(حقوق)** آن‌که به‌ضرر او شهادت داده می‌شود.

مشهودله mašhud.on.la.h [عر.] (صـ.، اِ.) **(حقوق)** آن‌که به‌نفع او شهادت داده می‌شود.

مشهور mašhur [عر.] (صـ.) ۱. شناخته‌شده؛ معروف؛ دارای شهرت؛ نام‌دار: **پدربزرگت... به حاجی‌ادیب مشهور بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۶) ○ **ابن‌خلکان چنان‌که می‌دانیم بنای کتاب مشهور خود... را... بر این اصل نهاده‌است که...** . (اقبال[۲] ۱۳) ○ **نماند حاتم‌طایی ولیک تا به ابد/ بماند نام بلندش به نیکویی مشهور.** (سعدی[۲] ۱۰۸) ۲. **(حدیث)** ویژگی حدیثی که جماعتی از اهل حدیث آن را روایت کرده‌اند.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. دارای شهرت و معروفیت شدن؛ شناخته شدن: **پیروان سادهٔ کیش مانی به سماعین و نغوشاک مشهور شده‌اند.** (اقبال[۲] ۳۴) ○ **هرکه مشهور شد به بی‌ادبی/ دیگر از وی امید خیر مدار.** (سعدی[۳] ۸۲۸) ○ **اوصاف [پادشاه] به‌کمال فضل مشهور شده[بود.]** (ظهیری‌سمرقندی ۳۱) ۲. شایع شدن: **الآن ممکن است همه‌جای شهر مشهور شده‌باشد که شیخ‌جعفر خوب ازآب درنیامد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۵)

□ **بنابر** ~ براساس آنچه شهرت دارد: **اصطلاح ادب تطبیقی را در اروپا، بنابر مشهور اولین بار نقادی فرانسوی... به‌کار برد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲۵)

مشهورات mašhurāt [عر.، جِ. مَشهورَة] (اِ.) **(منطق)** قضایایی که مردم ازراه عادت یا بنابر مصالحشان، آنها را تصدیق می‌کنند: **مشهورات حقیقی مطلق، چنان‌که عدل حسن است و ظلم قبیح.** (خواجه‌نصیر[۱] ۲۶۴)

مشهوره mašhur.e [عر.: مشهورَة] (صـ.) (قد.) مشهور (مِـ ۱) ←: **برای نشر حقایق و رفع خرافات مشهوره در عصر خود زحمت کشیده[است.]** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۰) ○ **اسامی و القاب همان است که در تواریخ مشهوره مسطور... [است.]** (قائم‌مقام ۳۹۸)

مشهوری mašhur-i [عر.فا.] (حامصـ.) مشهور بودن؛ شهرت: **بدین مشهوری که روزگار هفته است میان جهانیان و برخاستنِ خلاف ازمیان ایشان اندر او.** (بیرونی ۲۳۳)

مشهی mošahhi [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. اشتهاآور: **غذای مشهی.** ۲. ویژگی آنچه باعث ازدیاد شهوت می‌شود: **داروهای مشهی.**

مشی mašy [عر.] (اِمصـ.) ۱. روش؛ طریقه: **خارج از ازدواج، اگر رابطه‌ای برقرار می‌گشت، در مشی دادوستد جنسی بود و بس.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷)

○ آری این مشی، همانا مشی خاص جامعه‌شناس است. (مطهری[1] ۲۸) **۲.** روش شخص در زندگی، به‌ویژه روش اخلاقی: **سعادت را در پناه‌کاروکوشش خود جست‌وجو نموده، مشی پسندیده برای خود اختیار نماید.** (شهری[1] ۱۷۹) **۳.** (قد.) راه رفتن: زیادی **خون و سرعت جریان او از مشی و سیری شکم بعدازآن‌که پانصد قدم برداشته‌بود، او را بی‌حالت نمود.** (طالبوف[2] ۲۵۷) ○ **برای دخل یا تقدم و تأخر در جلوس و مشی یا برای ترویج و تقویت این آقا و آن آقا به تحریک خود آقایان به سروکلهٔ هم می‌کوبند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۴)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** رفتار کردن: **این بود پاداش آن ملت که از توحید صرف‌نظر کرده و در شرک و خرابی‌های طاریهٔ بر آن مشی کنند.** (دهخدا[2] ۱۰۵/۲) ○ **من مراقب مصالح خودمان هستم... و درحدود عهود مشی می‌کنم.** (مخبرالسلطنه ۲۷۶) **۲.** راه رفتن: **کان‌کن‌های ماهر از زیرزمین در عمق‌های متفاوت از ده تا بیست‌وچهار ذرع نهر بزرگی که می‌توان درمیانش سرپا مشی نمود، کنده[بودند.]** (طالبوف[2] ۷۷)

مشیب mašib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پیری؛ مقِ. شباب: **اکنون... عهد مشیب فراز آمده و فراز عمر به نشیب رسیده[است.]** (قائم‌مقام ۳۲۴) ○ **آخر آن ایام ناخوش‌تر ز ایام مشیب/ رفت و آمد روزگاری خوش‌تر از عهد شباب.** (انوری[1] ۲۶) ○ **شاید که مرد پیر بدین‌گه شود جوان/ گیتی بدیل یافت شباب ازپیِ مشیب.** (رودکی[2] ۹۷)

مشیت mašiyyat [عر.: مشیئة] (اِ.) **۱.** اراده؛ خواست: **ارادهٔ من از اراده و مشیت او قوی‌تر است.** (جمال‌زاده[2] ۹۳) ○ **مسیح... به میل و مشیت خود در فقر و نیاز می‌زیست.** (مینوی[3] ۲۱۲) ○ **لذا مشیت ما بدان قرار گرفت که استعمال خارجی عینک نمک تُرکی را به کلیهٔ افراد صلح‌جو... توصیه کنیم.** (هدایت[6] ۱۵۸) ○ **مکن به چشم حقارت نگاه در من مست/که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او.** (حافظ[1] ۲۸۰) **۲.** (مجاز) خواست و ارادهٔ خداوند؛ سرنوشت: **باید دانست خارج از مشیت، کاری از این بزرگواران ساخته نمی‌باشد.** (شهری[1] ۱۱۶) ○ **پادشاه بی‌مقدماتِ تدبیر چون تیر تقدیر بود که از قبضهٔ مشیت بیرون رود.** (وراوینی ۴۷-۴۸)

مشیخت mašixat, mašyaxat [عر.: مشیخة، جِ. شیخ] (اِ.) (حدیث) عده‌ای از شیوخ که صاحب کتابند و از آنها احادیثی نقل شده‌است.

مشید mašid [عر.] (صـ.) (قد.) استوار و بلند: **سایبان تو ظلِّ عرش مجید/ بارگاه تو اوجِ قصر مشید.** (کمال‌الدین‌اسماعیل: آنندراج) ○ **درگریخت او و زود در قصر عمید/ بود او در صدر آن قصر مشید.** (عطار[6] ۲۳۴)

مشید mošayyad [عر.] (صـ.) (قد.) استوار؛ محکم: **بنای خوب با این دولت مؤید و مشیَّد بگذارند و با این واسطه امری که موهم برودت و کدورت باشد، واقع نشود.** (قائم‌مقام ۱۳۶) ○ **أعلام جهان‌بانی روزبه‌روز مشیَّد و مرتفع... باد.** (آقسرایی ۳۸)

مشید mošayyed [عر.] (صـ.) (قد.) استوارکننده؛ استحکام‌بخشنده: **مؤسس بنیان نکته‌پیرایی و مشیِّد ارکان سخن‌سرایی.** (لودی ۲۷) ○ **خواجه امام اجل... مشیِّد ارکان... است.** (خاقانی[1] ۲۲۰)

مشیده mošayyad.e [عر.: مشیَّدَة] (صـ.) (قد.) مشیَّد ← : **قصور مشیده.** (معین)

مشیر mošir [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که در کارها با او مشورت می‌کنند: **این حسن طوسی است، او را مشیر و مدبّر خود بساز.** (مینوی[2] ۱۹۶) ○ **گفتند: آنچه با تو گوید، با امثال ما گفتن روا ندارد که تو ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکتی.** (سعدی[2] ۱۳۰) ○ **سپاس و ستایش مر خدای را جل‌جلاله که... در فطرت کائنات به وزیر و مشیر... محتاج نگشت.** (نصرالله‌منشی ۲)

مشئمه، مشأمه maš'ame [عر.: مشأمَة] (اِ.، اِمصـ.) (قد.) طرف چپ، و به‌مجاز، گم‌راهی: **ایشان را اصحاب شمال و اصحاب مشئمه و ضالین گویند.** (قطب ۳۹۹) ○ **اصحاب مشئمه در عرصات حضرت حَشَر گشته و میمنه بی‌خبر.** ([illegible] ۴۲، ۴۳)

مشیمه mašime [illegible] (اِ.) **۱.** (جانوری) بیرونی‌ترین پردهٔ پوشانندهٔ جنین که جفت از آن تشکیل می‌شود: **گویی برای همین شغل وکالت خلق شده‌اند و پنداری از مشیمهٔ مادر برای همین کار**

اُفتاده‌اند. (جمال‌زاده[۱۰] ۳۱) ○ بدان مشیمهٔ مادر که قرارگاه طفل است، به‌وقت وضع‌حمل ناچار منخرق شود. (وراوینی ۱۲۱) ○ اگر مشیمه نکفد، قابله به انگشت... بکفانَد. (اخوینی ۵۴۹) **۲.** (قد.) (مجاز) پرده: پیکر وجودش در مشیمهٔ مشیت صورت می‌گرفت. (قائم‌مقام ۳۷۸) ○ چشم در تقدیر و تدبیر او بازداشته که از غیب چه آید و از مشیمهٔ مشیت چه زاید؟ (قطب ۲۶۷)

مشیمیه mašim.iy[y]e [عر.: مشیمیّة] (اِ.) (جانوری) لایهٔ رگ‌دار چشم که بین صلبیه و شبکیه قرار دارد و رنگ آن، به‌سبب وجود رنگ‌دانه‌ها تیره است: هفت طبقهٔ چشم... صلبیه، مشیمیه، شبکیه... (شهری[۱] ۳۷۲)

مشئوم maš'um [عر.: مشؤوم] (صـ.) بدیمن؛ شوم؛ نامبارک: هیئت‌های مشئوم آنان با آن قباهای قرمز تند... زهرهٔ هر شیردلی را می‌ترکاند. (شهری[۱] ۱۲۲) ○ ناله‌های مشئومی... از ته تاریکی شب‌ها می‌آمد. (هدایت[۴] ۱۷) ○ ایام هفته برای آنها بعضی مشئوم و بعضی مسعود است. (افضل‌الملک ۳۲۱) ○ نمّام ذووجهین، قرین عوار و شین، مشئومی بر هر مخدوم. (جوینی[۱] ۲۶۴/۲)

مشئومه maš'um.e [عر.: مشؤومَة] (صـ.) (قد.) مشئوم ↑: باوجود این نمی‌توانید عمل صحیحی برضد فرهنگستان انجام دهید و این مؤسسهٔ مشئومه را ریشه‌کن بفرمایید. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۰/۲) ○ این غایلهٔ مشئومه فیمابین... زایل و... مسالمت... برقرار نماید. (امیرنظام ۳۸)

مَصاب masāb[b] [عر.: مصابّ، جِ. مَصَبّ] (اِ.) (قد.) مکان‌ها؛ جای‌ها؛ جای‌گاه‌ها: عفاف و تقوی... در مَصاب استحقاق و استیجاب... هیچ‌کس را... مجتمع نبُوَد. (جرفادقانی ۲۹۹) ○ در عمارت و زراعت بیفزاید و دخل آن هر سال چنان‌که شرط واقف است به مَصاب استحقاق و مَصارف استیجاب رسانَد. (وطواط[۲] ۲۱)

مُصاب mosāb [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** آن‌که سخنش بر صواب است؛ دارای اصابت نظر: خواهی نوازشم کن و خواهی نه/ مختاری و مُصابی و مأجوری. (ایرج ۵۴) ○ ما تکلیف خود را محض رضای خدا به‌عمل آورده‌ایم و مُصاب هستیم. (نظام‌السلطنه ۵۶/۲) **۲.** (صـ.، اِ.) مصیبت‌زده: صدا به شیون برآورند و... دسته‌دسته بر آن مُصاب نوحه‌سرایی کنند. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰) ○ عدوی توست جهان گرچه بر مصیبت تو/ سیاه‌جامه شود هر شبی به‌شکل مُصاب. (مجیربیلقانی: دیوان ۲۶: فرهنگ‌نامه ۱۵۰۲/۲) ○ باغ معشوقه بُد و عاشق او بوده سحاب/ خفته معشوقه و عاشق شده مهجور و مُصاب. (منوچهری[۱] ۱۸۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مصیبت‌زده شدن: از حبسِ این خدیو، خلیفه دریغ خورد/ وز قتل آن امام، پیمبر مُصاب شد. (خاقانی ۱۵۷) ○ در مصیبت خصم ارنه تیغ توست چرا/ چو او بجنبد خصمان تو شوند مُصاب؟ (فرخی[۱] ۱۲)

مصابرت mosāberat [عر.: مصابَرة] (امصـ.) (قد.) صبر کردن؛ شکیبایی کردن: گاه متقلد سیف مجاهدت بودند، گاه متحمل رنج مصابرت. (قائم‌مقام ۳۱۴) ○ مصابرت و ثبات بر امثال این اهوال نه ازفرط شجاعت بُوَد، بلکه از غایت حرص و نهمت بُوَد. (خواجه‌نصیر ۱۲۶) ○ طریق مصابرت بر آن غصه... پرسیدند. (جرفادقانی ۲۱-۲۲)

• ~ **نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) مصابرت ↑: بر انقلاب احوال و تصاریف ایام و حوادث زمان مصابرت می‌نمود. (جرفادقانی ۲۲۵) ○ اگر کاردِ شدت به استخوان رسیده‌است و کارِ محنت به‌جان انجامیده، مصابرت نمای. (زیدری ۵)

مصابه mosāb.e [عر.: مصابَة] (صـ.) (قد.) مُصاب (مِ.۱) ←: درمیان اکثر از وزرا و امرای تهرانی، این وجود کافی به کثرت عقل و مآل‌اندیشی و ملاحظات مصابه معروف و موصوف شده‌اند. (افضل‌الملک ۵۵)

مصابیح masābih [عر.، جِ. مِصباح] (اِ.) (قد.) چراغ‌ها: این خِرَدها چون مصابیح انور است/ بیست مصباح از یکی روشن‌تر است. (مولوی[۱] ۴۲۱/۳) ○ سالکان بادیهٔ طلب حق را جز به مصابیح هدایتی که از این دو مشکات بازگیرند در ظلمات اوهام و خیالات راه بیرون بردن ممکن نیست. (وراوینی ۷۴۵-۷۴۶) ○ به

مصابیح رأی ایشان در دفع بلا استضاءت جست. (ابن‌فندق ۱۵)

مصاحب mosāheb [عر.] (صد.، اِ.) هم‌نشین و هم‌صحبت: یادی... از آن مصاحب فاضلم... نموده‌باشم. (شهری[2] ۲/۳۸۰) ○ به او قول می‌دهم که پس[از] ورود به شهر به‌حد لزوم راه‌نما و مصاحب او باشم. (مسعود ۶۳) ○ نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است/که از مصاحب ناجنس احتراز کنید. (حافظ[1] ۱۶۵) ○ عمری مصاحب جان شیرین بوده. (زیدری ۵۳)

مصاحبانه m.-āne [عر.فا.] (ق.) (قد.) مانند مصاحبان: سید والامقام... با فقرای دریوزه‌گر و فرومایگان طلبه مصاحبانه سلوک کردی. (شوشتری ۱۱۱)

مصاحبت mosāhebat [عر.: مصاحَبة] (اِمص.) هم‌صحبتی داشتن؛ هم‌نشینی: وقار و شکوهی که نرگس درحرکت و در مصاحبت و مجالست... از خود بروز می‌داد، هر تازه‌آشنایی را می‌فریفت. (علوی[3] ۹۳-۹۴) ○ من... درواقع به مصاحبت ایشان بیش‌ازپیش راغب و مشتاق شدم. (میرزاحبیب ۱۲۰) ○ احمق را از مصاحبت زیرک ملالت افزاید. (نصرالله‌منشی ۱۰۴)

☜ • ~ **داشتن** (مصد.ل.) باهم صحبت داشتن؛ مصاحبت کردن: شب‌ها را مجالست و مصاحبت داشته‌اند. (افضل‌الملک ۳۱۰)

• ~ **کردن** (مصد.ل.) گفت‌وگو کردن؛ هم‌نشینی کردن: من روزها به برلن می‌رفتم و با او مصاحبت می‌کردم. (مخبرالسلطنه ۱۹) ○ اول سخن که نوری وی را گفت که با که مصاحبت کرده‌ای؟ (خواجه‌عبدالله[1] ۱۹۵)

مصاحبه mosāhebe [عر.: مصاحَبة] (اِمص.) ۱. گفت‌وگو کردن با دیگری برای آگاه شدن از نظرات او یا به‌دست آوردنِ اطلاعاتی از او دربارهٔ موضوعی مشخص: خبرنگار چندین مجلهٔ اروپایی و امریکایی به‌قصد مصاحبه با نقاش آمد. (علوی[3] ۹۸) ۲. گفت‌وگو کردنِ کسی معمولاً مقامی با خبرنگاران برای آگاه کردنِ آنان از نظرات خود: وزرای فرهنگ هم این روزها گرفتار مصاحبه‌های روزنامه‌ای و رادیویی هستند. (آل‌احمد[5] ۶۵) ○ اعلی‌حضرت... در مصاحبهٔ خود با مخبر روزنامه... فرمایشاتی... فرموده‌اند. (مصدق ۲۹۴) ۳. پرسش و پاسخ کردن از کسی‌که داوطلب انجام دادن کاری است، به‌منظور سنجیدنِ توانایی‌ها و شایستگی‌های او: فردا روز مصاحبه با دانش‌جویان دورهٔ دکتری است. ۴. (اِ.) جلسه‌ای که در آن، کسی به سؤالاتی که دیگری یا دیگران از او می‌پرسند، جواب می‌دهد: تاریخ، شرح کامل آن مصاحبهٔ واقعی را با جزئیات آن آورده‌است. (قاضی ۶۵۵)

☜ • ~ **کردن** (مصد.ل.) مصاحبه (مِ. ۱ و ۲ و ۳) ← : دارم پایان‌نامه‌ام را راجع‌به ادب معاصر می‌نویسم، با ساعدی مصاحبه کردم. (گلشیری[1] ۹۴)

○ ~ِ **مطبوعاتی** مصاحبه‌ای که با شرکت خبرنگاران یا بعضی‌از روزنامه‌نگاران برای انتشار در جراید و مطبوعات صورت می‌گیرد.

مصاحبه‌گر mosāhebe-gar [عر.فا.] (صد.، اِ.) آن‌که با دیگری یا دیگران مصاحبه می‌کند تا نظر آن‌ها را نسبت‌به موضوعی بداند.

مصاحف masāhef [عر.، جِ. مُصحَف] (اِ.) (قد.) ۱. مصحف‌ها. ← مصحف: قرآن... را در سینه‌ها و مصاحف خویش ثبت کرده‌ایم. (کدکنی ۳۹۵) ○ ایرانیان این خط را استخراج نموده و مصاحف و قرآن را بدان می‌نوشتند. (راهجیری ۲۴) ○ پَر طاووس در اوراق مصاحف دیدم/گفتم: این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش. (سعدی[2] ۱۲۱) ۲. (خوش‌نویسی) از انواع خطوط اسلامی.

مصادر masāder [عر.، جِ. مَصدَر] (اِ.) ۱. (ادبی) مصدرها. ← مصدر (مِ. ۲): اصراری داشت که مصادر زبان عرب را مدام مانند توبرهٔ گدایان ازاین‌باب به آن‌باب بکشاند. (جمال‌زاده[6] ۱۰۸) ۲. منشأ و جای‌گاه‌های صدور: صدور این‌گونه اوامر از منشأ و مصادر حقیقی یعنی از پادشاه جهان به‌حال عبودیت اشتمال بندگان هرچه زیادتر باز کم است. (میرزاحبیب ۲۱۴) ○ آمال کاذبه و آجال جاذبه ایشان را به موارد بلا و

مصادر فنا کشیده. (وطواط[۲] ۹)

☜ ▫ ~ِ **امور** (مجاز) اشخاص حکومتی که اوامر رسمی ازسوی آنها صادر می‌شود: **اغلب مردم... جگرهاشان ازدست کارهای مصادر امور خون است.** (مخبرالسلطنه ۲۲۴) ○ **به‌قدری احکام متضاد از مصادر امور مالی... صادر شده‌است که هیچ قاضی نمی‌تواند در آن محاکمه کند.** (مستوفی ۵۳۳/۳)

مصادرات mosāderāt [عر.، جِ. مُصادَرَة] (اِ.) (قد.) ۱. مصادره‌ها. ← مصادره: **از ما بقایای مصادرات طلب می‌کرد.** (عقیلی ۱۰۱) ○ **بدان‌سبب محصلان را که به تحصیل این‌نوع مصادرات به ملطیه فرستاده‌بودند، جمله را چون پیاز... به‌در آوردند.** (آقسرایی ۲۸۱_۲۸۲) ○ **درمدت مقام او به جرجان از احزاب و اصحاب او ظلم بسیار رفته‌بود و اهل آن بقعه را به مصادرات و مطالبات عنیف رنجانیده...** (جرفادقانی ۸۲) ۲. (فلسفهٔقدیم) قضایایی که خودبه‌خود واضح نیستند، ولی به‌جهت نیازی که عقل در استدلال به آنها دارد، صدق آنها پذیرفته می‌شود.

مصادرت mosāderat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مصادره ↓: **فخرالدوله وصیت او را خوار داشت... و کسان او را به مصادرت کشیده هرچه او به کسی مساعدت کرده‌بود، بازگرفت.** (عقیلی ۲۰۲) ○ **ازفرط قساوت و لؤم طبیعت مبذول نداشتند و به مصادرت بازایستادند.** (رشیدالدین ۷۳)

مصادره mosādere [عر.: مصادَرَة] (اِمصـ.) گرفتنِ اموال و دارایی‌های دیگری با توسل به‌زور معمولاً ازسوی حکومت: **این دیگر اسمش غارت نیست، به این می‌گویند مصادره!** (← محمود[۲] ۱۷۹) ○ **صد البته که یک شاهی پول دزدی و دغل... و مصادره و امثال آن در ساختنِ آن به‌کار نیامده.** (شهری[۲] ۲۲۵/۲_۲۲۶) ○ **اما جمعی که تمول داشتند، به محصلان سپرده مورد مصادره و مؤاخذه ساختند.** (اسکندربیگ ۳۴۱) ○ **غره مشو به رشوت و پاره‌اش که هرچه داد/ بستانَد از تو پاک به قهر و مصادره.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۲)

☜ ▫ ~ **به مطلوب** (منطق) نوعی استدلال سفسطه‌آمیز و آن قراردادن مطلوب (آنچه باید ثابت شود) است به عنوان برهان، یعنی دلیل را مدعا قرار دادن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ضبط شدنِ اموال کسی معمولاً ازسوی حکومت: **دهش مصادره شد و به اعتمادالدوله رسید.** (میرزاحبیب ۱۶۸_۱۶۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) مصادره ←: **امیر... مال‌ومنال و کنیزان و غلامان... را یک‌سره مصادره کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۹_۲۲۰) ○ **اتفاقاً حرکتی از او درنظر سلطان ناپسند آمد. مصادره کرد و عقوبت فرمود.** (سعدی[۲] ۷۶)

مصادف mosādef [عر.] (صـ.) ۱. هم‌زمان: **دایی‌ام... سال‌ها در شهر زندگی کرده‌بود و آن مصادف با دوران جوانی و میانه‌سالی... عمرش بوده‌بود.** (اسلامی ندوشن ۲۸۵) ○ **من می‌خواهم عید نوروز را که مصادف با روز اول صفر... است، طهران باشم.** (مستوفی ۱۷۱/۲) ۲. برخوردکننده؛ روبه‌روشونده. ← • مصادف شدن (مِ. ۲).

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. هم‌زمان شدن: **عید نوروز با رمضان مصادف شده‌بود.** ۲. روبه‌رو شدن؛ برخورد کردن: **در خیابان با او مصادف شدم.** ○ **در هر قدم با سلاسل طاقت‌فرسای مشکلات و موانع مصادف گشته[بود.]** (مستوفی ۱۳/۳)

مصادفات mosādefāt [عر.، جِ. مُصادَفَة] (اِ.) (قد.) تصادف‌ها؛ اتفاقات: **اتفاقات، مصادفات علاوه‌بر جربزه، مدخلیت دارد.** (مخبرالسلطنه ۱۱۸)

مصادفت mosādefat [عر.: مصادَفة] (اِمصـ.) (قد.) روبه‌رو شدن؛ ملاقات کردن: **در آن مصادفت و مصادمت به‌اندک معارضه که نمودند، سر بر خط فنا نهادند.** (آقسرایی ۱۰۱)

مصادفتاً mosādefat.an [عر.: مصادَفةً] (ق.) (قد.) به‌طور تصادفی: **اظهار اکراه می‌کنند ازاین‌که خودشان انتخاب شوند... مصادفتاً انتخاب شدند.** (مخبرالسلطنه ۴۵۹)

مصادق mosādeq [عر.] (صـ.) (قد.) دارای خلوص و صداقت در دوستی: **شبهت نیست که**

این‌جا مراد از برادر، دوستی باشد موافق و یاری مخالص و مصادق. (وراوینی ۱۵۹)

مصادقت mosādeqat [عر.: مصادَقة] (اِمصـ.) (قد.) دوستی کردن؛ دوستی: با شما خیلی به موافقت و مصادقت راه می‌رود. (نظام‌السلطنه ۲۱/۲) ○مصادقتی که میان من و ابن‌مقله بوده‌است، بر رأی عالی پوشیده‌نباشد. (←تیلی س ۱۲) ○ قواعدِ مصادقت میان ایشان هرچه مستحکم‌تر شد. (نصرالله‌منشی ۳۱)

مصادم mosādem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) صدمه‌زننده: ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام/که از مصادم کفار گشته بُد ویران. (جوینی[1] ۱۶۶/۲)

مصادمات mosādemāt [عر.، جِ. مُصادَمَة] (اِ.) (قد.) مصادمت‌ها. ← مصادمت: لشکر دیلم... در آن مصادمات روی از صدمهٔ شمشیر نتافتند. (جرفادقانی ۵۱)

مصادمت mosādemat [عر.: مصادَمة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. صدمه رساندن: دروقت مصادمت تیر جان‌شِکَر، درع داوودی را پردهٔ زنبوری می‌شمردند. (آقسرایی ۲۰۱) ○ حشری انبوه که کوه از مصادمت آن برحذر باشد... ساخته[آمد.] (وراوینی ۴۸۵) ۲. با یک‌دیگر برخورد کردن: شکی نیست که اشیا را نیز قوّتی است که هستی خود را بر خود نگاه می‌دارند... پس مصادمت و ممانعت پیدا می‌شود. (قطب ۲۱۴) ○ مشارکت مصادمت با آهن و پولاد آتش حاصل می‌کند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مصادمت (مِ. ۲) ↑: پیش‌از وصول او لشکرها ازجانبین مصادمت کردند. (جوینی[1] ۱۷/۲) ○ آتش... در اجسامی که صلابتی دارند، چون با ایشان مصادمت کند، ایشان را بشکافد و بسوزد. (مسعودی‌غزنوی:گنجینه ۱۵۰/۲)

مصادیق masādiq [عر.، جِ. مِصداق] (اِ.) مصداق‌ها. ← مصداق: چارقد نیز جزو مصادیق حجاب شناخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۵)

مصارع masāre' [عر.، جِ. مِصراع ؟] (اِ.) (قد.) مصراع‌ها. ← مصراع: سنت است که غزل دیگری را دیگری مصارع بیفزاید و مخمس کند. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۹)

مصارعت mosāre'at [عر.: مُصارَعة] (اِمصـ.) (قد.) کُشتی گرفتن: هردو خصم که برهم زنند چنان‌چه بدن از ایشان بر بدن می‌زند، دل از ایشان نیز بر دل می‌زند، چنان‌چه دو مصارعت دست می‌دهد یکی میان بدن و بدن و یکی میان دل و دل. (قطب ۳۵۰) ○ ایشان به‌منزلت یک‌یک شخص باشند که به مصارعت کسی‌که قوّت او اضعاف قوّت این یک‌یک شخص بُوَد برخیزند و لامحاله همه مغلوب باشند. (خواجه‌نصیر ۳۰۳) ○ اگر او را سلاح مقاومت و شوکت مصارعت بودی، بر آن مبادرت و مسارعت نمودی. (وراوینی ۳۹۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مصارعت ↑: مَلِک را این ترک ادب ناپسند آمد. بفرمود تا مصارعت کنند. (سعدی[2] ۷۹) ○ سحرگاهی بیرون رفتم، حق پیش من بازآمد، با من مصارعت کرد، من با او مصارعت کردم. (روزبهان[1] ۳۱۷)

▫ در ~ آمدن (قد.) مصارعت ←: با پیل در مصارعت آمدن و با درفش پنجه زدن. (آقسرایی ۱۹۲-۱۹۳)

مصارعه mosāre'e [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مصارعت ←: حوزهٔ سیاست، فسحهٔ مصارعهٔ پهلوانان است. (دهخدا[2] ۲۵۸/۲)

▫ در ~ آمدن (قد.) مصارعت ←: با سیل در مصارعه آمدن، جان‌بازی است. (جرفادقانی ۱۷۵)

مصارف masāref [عر.، جِ. مَصرَف] (اِ.) محل‌های مصرف. ← مصرف: آن دو تن وصی من مختار خواهند بود که اموال را بنابه میل خویش درراه مصارف خیریه به‌مصرف برسانند. (قاضی ۱۲۸۳) ○ خرج‌های زیاد می‌کنند به مصارفی که قطعاً امام راضی نیست. (حاج‌سیاح[1] ۹۱) ○ احادیث حضرت‌رسول... را محامل و مصارف مرغوب... پیدا می‌گردانید. (نظامی عروضی ۱۰۹)

▫ ~ِ تَرَکه (فقه، حقوق) محل‌های خرج کردنِ ارث که در فقه و قانون تقسیمات و اندازه‌های آن تعیین شده‌است.

مصارمت mosāremat [عر.: مصارَمة] (اِمصـ.)

(قد.) از یک‌دیگر بریدن؛ قطع رابطه کردن.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مصارمت ↑: به‌سبب تفاوت و ناهمواری صحبت و تغیر و ناسازگاری الفت مصارمت کردند از وطن به وطنی دیگر. (ظهیری سمرقندی ۱۲۰)

مصاریع masāri' [عر.، جِ. مِصراع] (اِ.) (قد.) (ادبی) مصراع‌ها. ← مصراع: **حالا این مصاریع چه ربطی می‌توانستند باهم داشته‌باشند؟** (شهری[2] ۳۰۱/۱) ○ **مصاریع ابیات را آن‌چنان ارتباط و پیوستگی می‌بخشد که دست مشاطهٔ قدرت بیت ابروی خوبان را.** (لودی ۲۱۴)

مصاصه mosāse [عر.: مصاصَة] (اِ.) (قد.) آن مقدار که مکیده شود: **چون نحل بر هر شکوفه از افنانِ عبارات نشستم و از هریک آنچه خلاصهٔ لطافت و مصاصهٔ حلاوت بود، با خلیهٔ خاطر بردم.** (وراوینی ۱۷)

مصاع massā' [عر.] (صـ.) (قد.) سخت شمشیرزننده، و به‌مجاز، دلاور: **روباه خداع را بر شیران مَصّاع و دلیران قراع فرمان‌روایی و کارفرمایی اثبات کرده.** (زیدری ۳۷)

مصاع mesā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به یک‌دیگر شمشیر زدن: **همه در مهد زین بالیده، و از رضاع مِصاع پرورش دیده.** (زیدری ۸۱)

مصاعب masā'eb [عر.] (اِ.) (قد.) سختی‌ها؛ دشواری‌ها: **خود را درمعرض متاعب و مصاعب آوردن... کار عاقلان نیست.** (جرفادقانی ۴۵) ○ **در وقوع نوائب و نزول مصاعب صبر و تسلیم را سرمایهٔ دار و پیرایهٔ روزگار خویش پسندیده‌تر.** (وطواط[2] ۱۷)

مصاعد masā'ed [عر.، جِ. مَصعَد] (اِ.) (قد.) جاهای بلند و مرتفع: **راه‌زنان بی‌محابا... در مصاعد قلال... در کمین بودند.** (آقسرایی ۲۲۰) ○ **مصاعد قلال و معاقل جبال او... سبب تهور او گشته‌است.** (جرفادقانی ۳۲۲) ○ **زندگانی مجلس رفیع برادری در دولتی که ذروهٔ کمال مصاعد و حشمتی از حضرت ذی‌الجلال مستمد فراوان سال باد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۹۸)

مصاف masāf[f] [عر.: مصافّ، جِ. مَصَفّ] (اِ.) **۱.** جنگ؛ کارزار: **در هر مصافی خود و پسران و غلامانش پیشاپیش تمامی سپاه می‌رفتند و حرب می‌کردند.** (مینوی[2] ۲۴۴) ○ **یکی را که دیدی تو در جنگ پشت/ بکُش گر عدو در مصافش نکشت.** (سعدی[1] ۷۵) ○ **سلطان... سنجر... از مصاف عراق بازآمد.** (ابن‌فندق ۱۰۰) **۲.** (قد.) میدانِ جنگ؛ میدان: **صدهزار مرد از مَرَدهٔ کفار بر فضای آن مصاف برزمین انداختند.** (جرفادقانی ۳۶۶) ○ **کارزاری کاندر او شمشیر تر ...بنده گشت/ سر به سر کاریز خون گشت آن مصاف کارزار.** (فرخی[1] ۱۷۸) **۳.** (قد.) صفِ لشکر در جنگ: **بر آن صفت ز درازی کشیده هردو مصاف/ که وهم کس نرسد ازمیان همی به‌کنار.** (امیرمعزی ۱۹۹) ○ **ز دور دیدم گَردی برآمده به فلک/ میانِ گَرد مصافی چو آهنین دیوار.** (فرخی[1] ۱۰۳) 🕯 جمع مصف نیست دگرگون‌شدهٔ مصف است. ← علی‌اشرف‌صادقی، مجلهٔ زبان‌شناسی ۲/۲۱.

• ~ **برکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) صف کشیدن و لشکر آراستن: **ابوبکراسحاق کرامی با بیست‌هزار مرد و... سلطان با صدهزار مرد... مصاف برکشیدند.** (محمدبن‌منور[1] ۷۲) ○ **از هردوسوی لشکر مصاف برکشد. بسیار مردان مبارز لشکرشکن باشند.** (احمدجام[1] ۱۷۵)

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) • مصاف کردن ←: **که لشکرکشوفانِ مغفرشکاف/ نهان صلح جُستند و پیدا مصاف.** (سعدی[1] ۷۷)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) • مصاف کردن ←: **قضا را آن روز مصاف داده‌بودند.** (مینوی: هدایت[7] ۲۷) ○ **میرمعظم... عرضه داشت که... با آنها مصاف دادن از رویهٔ حزم و احتیاط دور... است.** (شوشتری ۱۴۶) ○ **چون لشکر اسلام مصاف دادند، قلج‌ارسلان ظفر یافت.** (آقسرایی ۲۸)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) • مصاف کردن ←: **اگر سپاه‌سالارباشی... با هیبت‌باش و طریق لشکر کشیدن و مصاف ساختن نیک بدان.** (عنصرالمعالی[1] ۲۲۳)

⊙ ~ **شکستن** (قد.) برهم زدنِ آرایش لشکر دشمن و غلبه کردن بر او: **میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند و خواستند که تا تو را قهر کنند، تو به**

ده من کاک... آن‌جمله مصاف ایشان بشکستی. (محمدبن‌منور[۱] ۷۲) ○ اگر پادشاهی... به شجاعت ده مصاف بشکند، چون از حلم بی‌بهره بُوَد به یک عربده همه را باطل گرداند. (نصرالله‌منشی ۳۴۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جنگ کردن؛ مبارزه کردن: کار گیتی به نطع شطرنج مانَد که روزی چند مه انی تـنـد و چند لشکر بشکنند. (خاقانی[۱] ۱۰) ○ سدیگر عم بر من خروج کرد و با او مصاف کردم، و دیگر باره به شمشیر مُلک بگرفتم. (نظام‌الملک[۲] ۷۳)

□ **به ~ کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) (مجاز) با او (آن) روبه‌رو شدن معمولاً برای انجام مسابقه: کشتی‌گیر جوان ما باید امروز به مصاف کشتی‌گیری باتجربه از روسیه برود.

مصافات mosāfāt [عر.: مصافاة] (اِمصـ.) (قد.) دوستی خالصانه با کسی داشتن: برگزیدهٔ حضرت الله، واسطهٔ عقد مودت و مصافات امپراتور تمامی ممالک روس... (قائم‌مقام ۵۲) ○ موارد مصافات جانبین از تغییر زمان... صافی گردد. (جرفادقانی ۱۴۳) ○ این مکتوب... ازفرط موالات و صدق مصافات تحریر افتاد. (وطواط[۲] ۱۶)

☜ ● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مصافات ↑: از امرای کورخان شمور تیانکونام با او از قدیم مصادقت و مصافاتی تمام داشت. (جوینی[۱] ۵۶/۱)

مصافحت mosāfehat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مصافحه ↓: براین‌معنی مصافحت و معاهدت فرمود و قبول کرد. (خاقانی[۱] ۹۸)

مصافحه mosāfehe [عر.: مصافَحَة] (اِمصـ.) دست کسی را برای اظهار دوستی و محبت فشردن؛ دست دادن: مردم دِه به دیدنشان می‌آمدند، مصافحه و روبوسی بود و زیارت قبول. (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ○ به معانقت و مصافحت با حاضران مبادرت نمایند. (عزالدین محمود: گنجینه ۱۹۷/۴)

☜ ● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) مصافحه ↑: در روزگار ادریس فرشتگان با آدمیان مصافحه می‌کردند. (کدکنی ۴۱۹) ○ همان ساعت... رضاقلی‌خان با من مصافحه کرد. (قائم‌مقام ۸۷) ○ دستور نیست که سلاطین ما ایلچی را مصافحه نمایند. (عقیلی ۳۳۵)

مصاف‌دار masāf-dār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ادارہ‌کنندهٔ جنگ: کس نی‌سوار دید که باشد مصاف‌دار / وز نی ستور دید که درره غبار کرد؟ (خاقانی ۱۵۲)

مصاف‌گاه masāf-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) میدانِ جنگ: پیروان محمود به جنگ بیرون آمدند و برهنه در مصاف‌گاه ایستادند. (نفیسی ۴۵۸) ○ گُردان ایران و مبارزان روم در مصاف‌گاه آمدند. (بیغمی ۸۶۱) ○ هرکه در مصاف‌گاه کشته شدی، جای‌گاه او جز دوزخ نبودی. (بخاری ۲۳۱)

مصاقبت mosāqebat [عر.: مصاقَبة] (اِمصـ.) (قد.) به یک‌دیگر نزدیک شدن: سلطان.. لایق ندید که فرقه‌ای که از حلیت دین عاطل باشند و به سِمَت کفر موسوم، به غرور حصانت جبال و مناعت قلال، با مصاقبت و مقاربت مستقر سریر مُلک به بطالت و استطالت دست برآورند. (جرفادقانی ۳۱۲-۳۱۳)

مصالح masāleh [عر.، جِ. مصلَحَة] (اِ.) **۱.** مصلحت‌ها: مصالح مملکت و وطنم را به هرچیزی... ترجیح داده‌ام. (مصدق ۱۹۲) ○ تأمل در مصالح جمهور... از مقتضیات پادشاهی و سلطنت است. (نخجوانی ۱۵۱/۱) ○ ایزدتعالی... یکی را ازمیان خلق برگزیند... و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو بازبندد. (نظام‌الملک[۲] ۳۴) **۲.** (ساختمان) □ مصالح ساختمانی ←: مصالح حاضر بکنند. آجرهای توی حیاط و خیابان را سفید کن. (← درویشیان ۴۹) ○ مصالح، آجر و سنگ و چوب ساختمان جدید از بناهای کهنهٔ سه حیاط به‌دست آمد. (مستوفی ۵۱۴/۲) **۳.** (مجاز) چیزهایی که برای انجام کاری یا تهیهٔ چیزی لازم است: حوادث زندگی آدم‌ها، خوب یا بد، برای نویسنده حکم مصالح را دارند. (گلشیری[۱] ۱۲) ○ انواع آش‌ها مانند... آش امام‌زین‌العالدین، مخصوصاً آش ابودردا که مصالح این دو آش را هم گدایی می‌کردند. (شهری[۲] ۳۶۹/۲) ○ شمس مصالح نوشتن از آنها گرفت و بی‌تأمل آن قصیده را پنجاه بیت جواب نوشت. (لودی ۳۲) **۴.** (قد.) امور شایسته؛ مقِ. مفاسد: ثواب آن مصالح بدان جهان او

را حاصل بُوَد و دعای خیر پیوسته گردد. (نظام‌الملک[۲] ۳۶)

¤ ◻ ~ِ **بنّایی** (ساختمان) ◻ مصالح ساختمانی ↓: [سهره] اندوختهٔ دهان خویش را بر **مصالح بنّایی** خود می‌ریخت. (نفیسی ۳۸۵)

◻ ~ِ **ساختمانی** (ساختمان) هرنوع ماده ازقبیل ماسه، سیمان، آهک، آجر، و مانند آنها که در احداث بنا به‌کار می‌رود.

◻ ~ِ **صنعتی** (مواد) مواد مختلفی مانند فلزات و پلاستیک که در ساخت ماشین‌آلات به‌کار می‌روند.

مصالح mosāleh [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) مصالحه‌کننده؛ مقـ. متصالح.

مصالح‌الاملاک masāleh.o.l.'amlāk [از عر.] (اِ.) وسایل کار برروی زمین کشاورزی، مانند گاو و گاوآهن: **اصول پنج‌گانهٔ آب و زمین، بازو و مصالح‌الاملاک (گاو و کارابزار) و بذر، که ملاک این تسهیم است، ملاک عادلانه‌ای نیست.** (مستوفی ۲۸۳/۳) ◦ **باید با میرزا محمدعلی‌خان بنشینید و قرار درستی درباب مخارج و بذر و مصالح‌الاملاک بدهید.** (غفاری ۲۵۱) ◦ **ضبط و دادوستد وجوهات... و دادن تخم تقاوی و مصالح‌الاملاک به رعایای خالصه... با [وزیر اصفهان] است.** (رفیعا ۳۱۹)

مصالح‌به mosāleh.on.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) عوضی که متصالح در عقد مصالحه می‌دهد.

مصالح‌پلو masāleh-polo[w] [عر.فا.] (اِ.) غذایی که از برنج، روغن، گوشت، و زعفران تهیه می‌شود.

مصالحت mosālehat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مصالحه ←: **رأی بر مصالحت بود و التماس موضع قشلاق و ییلاق می‌نمود.** (افسرایی ۴۱) ◦ **مصلحت آن دیدند که با او [به] مصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند.** (سعدی[۲] ۱۲۳)

¤ • ~ **جُستن** (مصـ.لـ.) (قد.) دوستی کردن؛ آشتی کردن: **در اطراف ممالک و اکناف مسالک او... گرگ با میش مصالحت می‌جست.** (ظهیری سمرقندی ۳۵)

مصالح‌عنه mosāleh.on.'an.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) مالی که مُصالح به متصالح منتقل می‌کند و یا به‌نفع متصالح از آن چشم‌پوشی می‌کند.

مصالح‌فروش masāleh-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که مصالح ساختمانی می‌فروشد: **شب‌ها با الاغ خود گچ و آهک و آجر و مثل آن از سر کوره‌ها دزدیده پشت دکاکین مصالح‌فروش‌های دَم دروازه ریخته صبح پولشان را دریافت می‌نمود.** (شهری[۲] ۲۶/۱)

مصالح‌فروشی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل مصالح‌فروش؛ فروختنِ مصالح ساختمانی: **مشاغل آن روز... از تعدادی قابل‌شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید مانند... مصالح‌فروشی، دلالی، نجاری،...** (شهری[۲] ۳۳۹/۴ـ۳۴۰) **۲.** (اِ.) مکانی که در آن مصالح ساختمانی می‌فروشند: **برو یک کیسه سیمان از مصالح‌فروشی سرِ کوچه بخر.**

مصالحه mosālehe [عر.: مصالَحَة] (اِمصـ.) **۱.** سازش؛ توافق: **عین‌الدوله... تصور می‌کرد شاید کار را به مصالحه بتواند ختم کند.** (مستوفی ۶۴/۲) **۲.** دوستی؛ صلح؛ آشتی: **ریش‌سفیدان دو قوم میانه افتاده و جنگ را به مصالحه واگذار کردند.** (مستوفی ۷۱/۳ح.) ◦ **عهدنامهٔ جدیدی مبسوط و مضبوط در مصالحهٔ دولتین ببندیم.** (قائم‌مقام ۲۵۵) ◦ **ایلچیان دُوَل در شهر... جمع شده این نزاع را به‌گفت‌وگو و مصالحه تمام نمایند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲) ◦ **سلطان‌احمد خواجه عبیدالله را برای مصالحه با سپاه خود همراه برد.** (بخارایی ۱۸) **۳.** (حقوق) عقدی که ضمن آن دو طرف دربارهٔ مالی توافق می‌کنند ازقبیل واگذاری مالکیت آن درقبال عوضی یا استفاده از نفع آن یا اسقاط دین و جز آنها.

¤ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) **۱.** سازش کردن؛ توافق کردن: **من راستش می‌خواستم با تو مصالحه کنم... ولی تو نخواستی.** (گلشیری[۱] ۱۳۷) **۲.** (مصـ.مـ.) (حقوق) دادن چیزی به کسی معمولاً با بستنِ قرارداد عقد مصالحه. ← مصالحه (مِ.۳)

وادارش کردند که کلیهٔ اموال خود را به سلطان مصالحه کند یا اسماً به‌بهای اندکی بفروشد. (مینوی[۳] ۱۸۱) ○ آخرش حاضر شد مهریه‌اش را با یک تومان مصالحه بکند. (← هدایت[۶] ۱۹) ○ کنم مصالحه یک‌سر به صالحان می کوثر/ به‌شرط آن‌که نگیرند این پیاله ز دستم. (یغما: ازصباتانیما ۱۲۲/۱)

مصالحه‌نامچه m.-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) مصالحه‌نامه ←: مصالحه‌نامچه را هم به مُهر نواب شاه‌زاده امیر تومان و علما و اعیان رساندم. (غفاری ۲۵۹)

مصالحه‌نامه mosālehe-nāme [عر.فا.] (اِ.) ۱. (حقوق) نوشته‌ای دال بر مصالحه. ← مصالحه (مِ. ۳). ۲. (قد.) قرارداد صلح که بین دو یا چند نفر یا گروه منعقد شود: نتیجهٔ این غلبه فرمان هفده اکتبر شد که درمعنی مصالحه‌نامهٔ جنگیان دو طرف بود. (دهخدا[۲] ۱۵۹/۲) ○ مصالحه‌نامهٔ مضبوط با همین قیود و عهود و شروط که در عهدنامهٔ نادری مسطور و مذکور است، بدهیم و بگیریم. (قائم‌مقام ۹)

مصانع masāne' [عر.، جِ. مَصنَع و مَصنَعَة] (اِ.) (قد.) آبگیرها؛ آب‌انبارها: اضعاف و آلاف آن بر عمارات مساجد... و مصانع و مزارات... آن دیار صرف گردان. (عقیلی ۲۹۶) ○ اضعاف آن بر عمارت مساجد... و مدارس و قناطر و مصانع... صرف کرده‌است. (شمس‌قیس ۱۵)

مصانعت mosāne'at [عر.: مصانَعة] (اِمص.) (قد.) نرمی کردن؛ مدارا کردن: قومی را دیدم پیرامن من نشسته با من به تلطف درآمدند و طریق مخادعت و مصانعت پیش گرفتند. (جرفادقانی ۳۱۶)

مصاولت mosāvelat [عر.: مصاوَلة] (اِمص.) (قد.) حمله آوردن و جنگ کردن: از مطاولت که می‌نمود، به مصاولت بازآمده، و مساورت را بر مصابرت اختیار کرده. (زیدری ۳۷)

مصاهرت mosāherat [عر.:مصاهَرة] (اِمص.) (قد.) ۱. داماد شدن؛ دامادی: خودشان... به‌شرف مصاهرت سلطنتی افتخار دارند. (افضل‌الملک ۳۵) ○ شیخ‌محمدجزایری... به مصاهرت سیدنورالدین سرِ مباهات به همگنان می‌افراشت. (شوشتری ۱۰۳) ○ سید... ابی‌جعفر اتصال مصاهرت کرد با این خاندان. (ابن‌فندق ۱۰۱) ۲. خویشاوندی: یکی از فرزندان استندار نامزد او شده‌بود و میان ایشان نسبت مصاهرت بادید آمده. (اولیاءالله: گنجینه ۱۱۰/۵) ○ امروز کار منصب تو بزرگ است، اما قدر و منزلت و شرف او را می‌شناسی و بدین وصلت و مصاهرت استظهار تو زیادت گردد. (دهستانی‌مؤیدی:گنجینه ۱۴۱/۴)

● ~ کردن (مصل.) (قد.) خویشی کردن به‌طریق زن دادن و زن گرفتن: بر خدمت‌گار حکم کردند که به شهر باید آمدن و مصاهرت کردن با متصلان خواجه. (خاقانی[۱] ۲۲۴)

مصاهره mosāhere [عر.: مصاهَرَة] (اِمص.) ۱. (حقوق) وضعیتی که به‌سبب ازدواج ایجاد می‌شود و براساس آن زوجین با برخی از اقوام همسر خود مَحرَم می‌شوند. ۲. (قد.) مصاهرت (مِ. ۲) ←: فرزند عزیز، نظام‌الدین، خویشی و مصاهره به‌خدمت ملک‌المشایخ... دارد. (مولوی[۴] ۹۵)

● ~ کردن (مصل.) (قد.) ← مصاهرت ● مصاهرت کردن: انوشروان صلاح در آن دید که با او صلح کرد و دختر او را بخواست... چون این مصاهره کرده‌بودند، به‌اتفاق، روی به هیاطله نهادند. (ابن‌بلخی[۱] ۲۳۵)

مصائب، مصایب masā'eb, masāyeb [عر.: مصائب، جِ. مُصیبَة] (اِ.) مصیبت‌ها: شهامتی... در تحمل مصائب... دارم. (قاضی ۲۹۶) ○ مصائب زندگی... آدم را شاعر و هنرمند می‌کنند. (علوی[۲] ۱۳۳) ○ در محن و مصائب که به شخص رسد، لذتی دقیق باشد. (قطب ۱۲۵)

مصائد، مصاید masā'ed, masāyed [عر.: مصائد، جِ. مِصیَد، مِصیَدَة] (اِ.) (قد.) ۱. دام‌ها؛ تله‌ها: اهل خلاف اسباب و ادوات رد ایشان جمع آورند و مصائدِ مکائد نصب کنند. (قطب ۳۵۰) ○ سیدنا مصائد مکائد بگسترد تا صیدی شگرف را چون نظام‌الملک به اول وهلت در دام هلاک و بوار درآورد. (رشیدالدین

فضل‌الله: گنجینه ۲۲۵/۴) ○ مصائد اکراد... را... به‌تنهایی... قطع کرد. (زیدری ۶۵) **۲.** شکارگاه‌ها: **بیشه‌ای که باد بی‌اندیشه بر شواهق جبال و مصائد قلال آن اجتیاز ننماید.** (زیدری ۶۵)

مَصَب masab[b] [عر.: مصبّ] (اِ.) **۱.** (جغرافیا) جایی که رود در آن به دریا می‌ریزد: **او را پادشاه ولایت سرحدی خوارزم درکنار مصب رود جیحون کرده‌بود.** (مینوی[۳] ۱۷۹) ○ **طلوع صبح به رودخانه‌ای کوچک که مصب آب ترشاب بود، رسیدیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۷) **۲.** (قد.) (مجاز) جای‌گاه: **سخا آن بُوَد که انفاق اموال و دیگر مقتنیات بر او سهل و آسان بُوَد تا چنان‌که باید و چندان‌که باید به مصب استحقاق می‌رساند.** (خواجه‌نصیر ۱۱۴-۱۱۵) ○ **جمعی ازجهت نقل آن درّ یتیم برفتند تا آن ودیعت به مصب استحقاق رسانند.** (جرفادقانی ۳۶۷) ○ **اما می‌دانم که به کودکی و کارناآزمودگی صرف مال نه در مصب صواب کرده‌ای.** (وراوینی ۱۵۹-۱۶۰)

مَصَّب massab [از عر.، مذهب] (اِ.) (عامیانه) مذهب: **این‌که همه‌اش گلوله‌گلوله شده. مصبت بسوزد.** (← درویشیان ۴۳)

▫ **مصبت را شُکر** (عامیانه) (مجاز) ← مذهب ▫ مذهبت را شُکر: **مصبت را شُکر این‌چه بازی‌ای بود که سرِ ما درآوردی؟!** ○ **مصبت را شُکر.** (دریابندری[۳] ۳۳۹)

مِصباح mesbāh [عر.] (اِ.) (قد.) چراغ: **مصباح حقیقت در شبستان دلش درخشیدن گرفت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۳) ○ **فروغ رای تو مصباح راه‌های مخوف/ عنان عزم تو مفتاح مُلک‌های حصین.** (سعدی[۳] ۷۴۳) ○ **چو روز بود مرا آفتاب من بودی/ چو شب درآید دانم که باشیَم مصباح.** (مسعودسعد[۱] ۱۱۸)

مَصبغه masbaqe [عر.: مصبغة] (اِ.) (قد.) رنگرزخانه: **معجر عنابی اغصانش از مصبغهٔ قدرت رنگ‌بستهٔ ازل آمده.** (وراوینی ۳۹۸)

مَصبوح masbuh [از عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که صبح‌گاه شراب خورده‌است؛ صبوحی‌زده: **بر قطب گردم ای صنم، از اختران خلوت کنم/ کو صبح مصبوحان من؟ کو حلقهٔ احرار من؟** (مولوی[۲] ۱۰۰/۴)

مُصَحَّح mosahhah [عر.] (صـ.) تصحیح‌شده؛ اصلاح‌شده؛ درست‌شده: **تاریخ جهان‌گشای جوینی مصحح محمدقزوینی.** ○ **از امیر غیاث‌الدین معلوم شد که مثنوی ندارند مثنوی فرستاده، اگرچه بسیار مصحح نیست لکن غالب مثنوی‌ها چنین می‌باشد.** (قطب ۵۲۳)

مُصَحِّح mosahheh [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که نسخهٔ یک نوشته یا یک کتاب را با نسخه‌های دیگر مقابله و آن را تصحیح می‌کند. **۲.** (چاپ‌ونشر) آن‌که نمونه‌های چاپی را تصحیح می‌کند. **۳.** آن‌که ورقه‌های امتحانی را ارزیابی می‌کند و نمره می‌دهد.

مُصحَف moshaf [عر.] (اِ.) **۱.** متن مکتوب قرآن؛ قرآن: **به تعلیم مادرم به زانوی ادب می‌نشستم، مصحف را روی دست می‌گرفتم، و تلاوت می‌کردم.** (اسلامی ندوشن ۱۵۷-۱۵۸) ○ **همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز درکنار گرفته[بودم.]** (سعدی[۲] ۸۹) ○ **چون مسجد به‌نگار کنند و مصحف به زروسیم کنند، دمار بر شما بادا.** (غزالی ۳۱۲/۲) **۲.** (قد.) (مجاز) کتاب: **مُلک عالم، مصحف اسرار او/ در نکویی آیتی دیدار او.** (عطار[۷] ۷۲) **۳.** کتاب آسمانی.

▫ ~ **سجاوندی** نسخه‌ای از قرآن که نشانه‌های وقف در آن به‌ویژه با شنگرف و آب‌طلا مشخص شده‌باشد.

مُصَحَّف mosahhaf [عر.] (صـ.) **۱.** تصحیف‌شده. ← تصحیف (مِ. ۱): **اما بیت حالا که مصحّف است جز این‌که به تدبیر شما محول گردد و به‌دست شما... کاری بشود، چه می‌توانند فرمود؟** (قائم‌مقام ۱۴۸) **۲.** (حدیث) ویژگی حدیثی که متن یا سند آن تصحیف شده‌است.

مصحف‌نویس moshaf-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) کاتب قرآن: **مصحف‌نویسان به‌جای علائم اِعراب از نقطه استفاده می‌کردند.** (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۷۶۸)

مَصحوب mashub [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** همراه: **به شرف عرض عالی می‌رساند تعلیقهٔ شریفه... به مصحوب چاپار دولتی عز وصول ارزانی داشت.**

(جمال‌زاده[۲] ۱۲۰) ○ مصحوب فرستادهٔ خودمان اینک فرستاده‌می‌شود. (غفاری ۲۱) ○ بدین سفارت منصوب گشت و این رسالت مصحوب او گردانید که شاه پیلان را بگوی که... شهنشاه ددان منم. (وراوینی ۵۱۴) ۲. (ق.) به‌همراه: اینک برای تعظیم و به‌راه داشتنِ جناب یاور قرةعینی شیخ... را مصحوب... فرستادم. (امیرنظام ۱۹۵)

مصحوبه mashub.e [عر.: مصحوبَة] (صد.، اِ.) (قد.) مصحوب (مِ. ۱) ←: بقیهٔ مالیات... با ذریعه‌جات مصحوبهٔ عالی‌جاه... عرض شد. (امیرنظام ۱۱۳)

مصحوبی mashub-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به مصحوب) (قد.) فرستاده‌شده: از مطالب مصحوبی او استحضار حاصل آمد. (قائم‌مقام ۴۴)

مصداق mesdāq [عر.] (اِ.) ۱. امری که با سخنی انطباق می‌یابد؛ امری که سخنی دربارهٔ آن درست درمی‌آید: من به مصداق این حکم صریح دینی که می‌گوید: هرکس دست به‌روی شیء مقدسی بلند کند، شیطان است، کافر شده‌ام. (قاضی ۱۷۱) ○ اگر حجب‌وحیا مانع نبود می‌رفتم از خود بوف کور خواهش می‌کردم که به مصداق الاکرام بالاتمام مرا به شاگردی خود بپذیرد. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۹-۱۸۰) ۲. (منطق) موجودی خارجی که مفهوم بر آن صدق کند، مانند ارسطو و ابن‌سینا که مصداق‌های مفهوم «انسان» هستند: آزادی، برابری، عدل، همه کلماتی‌ست که فقط باید خواند و شنید و هرگز درعمل مصداق آن را نخواهید یافت. (نفیسی ۴۲۰)

☜ □ ~ **پیدا کردن** ● مصداق داشتن ←: برای دور ساختنِ جمعیت بی‌محابا به‌میان مردم افتادند و تا بخواهی دست و سروپا شکستند. الحق که به‌قول حافظ «دوصد من خون مظلومان به یک جو» مصداق پیدا کرد. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۷)

□ ~ِ **خارجی (عینی)** (منطق) مصداق (مِ. ۲) ←.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. درست در آمدن و صدق کردنِ حرف یا سخنی دربارهٔ کسی یا چیزی: تا دنیا برجاست این کلام پرمغز مصداق دارد. (اقبال[۱] ۱/۷/۲) ۲. (منطق) وجود خارجی داشتن: خیلی از مفاهیم ذهنی ما در جهان خارج، مصداق ندارد.

مصدر masdar [عر.] (اِ.) ۱. منشأ چیزی یا کاری: من... مصدر حرکات بامزه و منشأ اداواطوار بی‌مزه شدم. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۲) ○ چنان‌چه کسی مصدر خدمتی شده‌بود... از او قدردانی شود. (مصدق ۴۲) ○ مظهر مِهر و قهر شد و مصدر لطف و عنف [گردید.] (قائم‌مقام ۳۶۹) ○ دست مصدر نعمت است. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۸/۵) ۲. (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که با افزودن پسوند ـَ ن به آخر بُن ماضی ساخته می‌شود و برانجام کار یا داشتن حالتی یا اِسناد، بدون مفهوم زمان و شخص دلالت می‌کند، مانند بردن و گفتن: مصادر سقیمهٔ زبان فارسی که در اعلال گاهی از حروف اصلی مصدر یک یا دو حرف بیش‌تر باقی نمی‌ماند، قابل استقلال نیست. (طالبوف[۲] ۲۷۸) ۳. (منسوخ) (نظامی) گماشته (مِ. ۴) ←: به‌یاد تیمسار و مصدرش افتاد. تیمساری که بازنشسته‌بود، اما مصدر داشت. (دانشور ۱۲۱) ○ هزاران تعدی و رفتار ظالمانه و موهن به سرباز، مانند به‌نام مصدر به خانه فرستادن... جزء امور سربازی بوده. (شهری[۲] ۳۵۳/۱)

☜ □ ~ِ **بسیط** (ادبی) □ مصدر ساده ←.

□ ~ِ **پیشوندی** (ادبی) در دستورزبان، مصدری که از یک مصدر ساده و پیشوند ترکیب شده‌باشد، مانند فروخوردن.

□ ~ِ **ثلاثی مجرد** (ادبی) در صرف زبان عربی، مصدری که اصل آن سه حرفی و دارای اوزان بسیار است.

□ ~ِ **ثلاثی مزید** (ادبی) در صرف زبان عربی، مصدری که یک، دو، یا سه حرف به حروف اصلی آن اضافه می‌شود. این مصادر قیاسی هستند.

□ ~ِ **جعلی** (ادبی) در دستورزبان، مصدری که در اصل مصدر نیست بلکه با افزودن ـیدن به آخر اسم و به‌ندرت صفت ساخته می‌شود، مانند جنگیدن، رقصیدن، و طلبیدن.

□ ~ِ **ساده** (ادبی) در دستورزبان، مصدری که جزئی به آن افزوده نشده‌باشد؛ مق. مصدر

مرکّب و مصدر پیشوندی، مانند بردن و گفتن.
□ ~ِ **صناعی** (ادبی) □ مصدر جعلی ←.
□ ~ِ **کاری بودن** به‌کاری اشتغال داشتن؛ درصدر کاری بودن: **هرکدامان مصدر کاری بوده تنها در رشتهٔ کار خود می‌توانیم قبول فرمان کنیم.** (شهری[۲] ۲۰۶/۴) ○ **شما مصدر چه‌کاری بودید که به این وضع تبعید کنند؟** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۴)
□ ~ِ **کاری کردن** (قد.) مأمور انجام دادن آن کار کردن: **اجلال‌الملک را مصدر کار نان و جنس مقاطعه‌کاری کرده و به او ابواب‌جمع نمودند.** (نظام‌السلطنه ۲۰۵/۲)
□ ~ِ **مرخم** (ادبی) در دستورزبان، مصدری که «ن» آخر آن حذف شده‌است، مانند نشست و برخاست.
□ ~ِ **مرکّب** (ادبی) در دستورزبان، مصدری که جزء غیرصرفی معنی‌دار به آن افزوده شده‌باشد، مانند پهلو زدن و کار کردن.

مصدر mosaddar [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** ویژگی جایی که کسی یا چیزی دربالای آن قرار گرفته‌باشد؛ مقدم‌داشته‌شده و درصدر قرارگرفته؛ درابتدا آورده‌شده: **مجلسی دیدم مصدّر به ائمهٔ اطهار.** (شوشتری ۱۸۷) ○ **پیش‌ازاین مجلس رفیع... که پیوسته به بشارات مصدّر باد، ایراد کرده‌بود که حشم منصور به‌جهت مدد متأهّبند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۸۵) **۲.** ویژگی نوشته‌ای که دربالای آن مطلبی هست: **متن مصدّر به نام نامی پیغمبر (ص) بود.**
☜ □ ~ **ساختن به چیزی** (قد.) درصدر قرار دادن آن: **مضمون این داستان... را به کریمهٔ... مصدّر ساخته [بود.]** (ظفرنامهٔ‌یزدی ۳۹۱/۲: معین)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) درصدر قرار دادن: **گفتی از انبیا و امم هرکه رفته‌بود/ حق کرده در حوالی کعبه مصدّرش.** (خاقانی ۲۱۸ح.)

مصدری masdar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مصدر) **۱.** مربوط به مصدر: **یای مصدری.** **۲.** (حامصـ.) مصدر بودن. ← گماشته (مـ. ۲): **مصدر به خانه فرستادن و به‌کار کلفتی و رختشویی... وادار ساختن و دیگر اسرار مگو از مسائل مصدری در خانهٔ فرماندِه [بود.]** (شهری[۲] ۳۵۳/۱)

مصدع mosadde' [عر.] (صـ.) **۱.** (مجاز) زحمت‌افزا؛ دردسردهنده: **اگر مصدع هستم، بفرمایید تا زحمت را کم کنم.** **۲.** (قد.) موجب سردرد: **کرفس مصدع و سردردآور و مفسد شیر می‌باشد.** (← شهری[۲] ۴۰۸/۵)
☜ □ ~ِ **اوقات کسی شدن** (احترام‌آمیز) (مجاز) وقت او را گرفتن و باعث زحمت و دردسر او شدن: **بیش‌ازاین مصدع اوقاتتان نمی‌شوم.**
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) زحمت‌افزا شدن؛ زحمت دادن: **بیش‌ازاین مصدع نمی‌شوم.** (مصدق ۳۲۰) ○ **هیچ‌کس ولو حامل پیغام شاه هم بود، نباید مصدع آقا شود.** (مستوفی ۱۳۱/۱)

مصدق mosaddaq [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه درستی آن تصدیق شده‌است: **او همیشه از سجل و دیپلم و سواد مصدّق و معرفی‌نامه.. بدش آمده‌بود.** (آل‌احمد[۳] ۷۷) ○ **صاحب حقوق این تعرفهٔ مصدّق را به یکی از ادارات... می‌برد.** (مستوفی ۳۵۱/۲)
☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌درستی کسی یا چیزی گواهی دادن؛ تصدیق کردن: **تو گر دعوی کنی پرهیزگاری/ مصدّق دارمت والله اعلم.** (سعدی[۴] ۴۹۸) ○ **آنچه ظن ماست به صرامت و شهامت... و المعیت ثاقب او مصدّق دارند.** (بهاءالدین بغدادی ۸۱) ○ **من بدین سخن برحقم و مرا بدین سخن مصدّق دارد.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۰)

مصدق mosaddeq [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** گواهی‌دهنده به‌درستی کسی یا چیزی: **هیچ‌کس را از مسلمان و کافر و مصدّق و منکر، بیم خطره و شبهتی و راه دعوی و حجتی نماند.** (قائم‌مقام ۲۸۲) ○ **بهلول گفت: اگرچه حال تو مصدّق مقال توست و کمال تو مصداق عظمت و جلال توست....** (خوارزمی: گنجینه ۲۱۱/۵) **۲.** (حقوق) آن‌که ازطرف اصحاب دعوا انتخاب می‌شود تا اظهارنظر یا شهادت او از ماوقع برای طرفین حجت باشد. **۳. (فقه)** مأمور وصول زکات.

مصدوقه masduqe [عر.: مصدوقَة] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** حقیقت امری؛ اصل ماوقع کاری: **فصاد بترسید و امان خواست، مصدوقهٔ حال به‌عرض رسانید.** (عقیلی ۲۳۲) ○ **مصدوقهٔ کار و حقیقت حال چون بازنمودند، ایشان را بکشتند.** (جوینی[۱] ۱۲۳/۱) ○**مقصود کار و مصدوقهٔ حال با او درمیان نهاد.** (وراوینی ۱۷۳) **۲.** (اِ.) مصداق (مِ. ۱) ←: **در هر عهدی از عهود زمان به‌اقتضای حکمت مالک‌الملک سبحان به مصدوقهٔ «تؤتی‌الملک من‌تشاء و تعز من‌تشاء، ذی‌شوکتی را در عرصهٔ جهان مبسوط‌الید و نافذالفرمان سازد.** (شیرازی ۲۹) ○ **«لکیلا تأسوا علی مافاتکم»... مصدوقهٔ حال ایشان است.** (قطب ۱۹۸)

مصدوم masdum [عر.] (صـ.، اِ.) صدمه‌دیده؛ آسیب‌رسیده: **این در شأن و خونبهای سلطان و مصدوم و مقتول آنها نمی‌باشد.** (شهری[۲] ۱۸۷/۴) ○ **اگر دیوار یا طاقی بیفتد یا فرودآید و کسی را زیر بگیرد، مصدوم را آوارزده یا زیر هوارمانده می‌گویند.** (مستوفی ۳۷۴/۳ ح.)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) صدمه دیدن؛ آسیب دیدن: **چند نفر سرنشینان آن مجروح و مصدوم شدند.** (مصدق ۱۳۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) صدمه زدن؛ آسیب رساندن: **شیخ‌اکبر... باز گویا پنجه در پنجهٔ کسی افکنده... می‌گوید: دیشب باز بابی‌ها... مصدومش کرده‌اند.** (شهری[۱] ۲۱۸)

مصر mesr [عر.] (اِ.) (قد.) شهر: **در هر قطری از اقطار و عصری از اعصار و مِصری از امصار، نابغه‌ای در آسمان فضل و کمال ظهور می‌کند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۹) ○ **از مجتهدین و افاضل و مستعدان در آن مِصر اعظم مجتمع بودند.** (شوشتری ۹۹) ○ **به‌سبب یمن برکات اهل ایمان در هرطرفی که طزف در آن جولانی می‌نماید، از کثرت موحدان مسلمانان مِصری جامع می‌بینند.** (جوینی[۱] ۱۰/۱)

مصر moser[r] [عر.: مصرّ] (صـ.) اصرارکننده؛ پافشاری‌کننده: **بعضی مصر و لجوج هستند. امان از اینهاکه آدم را ذله می‌کنند.** (علوی[۱] ۷۹) ○ **[مینورسکی] در جست‌وجو بسیار سمج و مصر بود.** (مینوی[۲] ۴۳۲) ○ **سلطان اگرچه درکاری مصر باشد، چون اندیشه بازگمارد، آخر سخنِ ناصحان و مشفقان را بشنود.** (بیهقی[۱] ۷۴۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) اصرار کردن؛ پافشاری کردن: **بچه‌ها آن‌قدر مصر شدند تا بالاخره مادربزرگ تصمیم گرفت چند روز دیگر پیش آنها بماند.**

مصراً moserr.an [عر.] (ق.) با اصرار و پافشاری: **مصراً از شما تقاضا می‌کنم ما را از موطن و عنوان و محاسن معشوق خود آگاه سازید.** (قاضی ۱۰۹)

مصراع 'mesrā [عر.] (اِ.) **۱.** (ادبی) هریک از دو نیمهٔ یک بیت: **چنین شعری را.. باید بیت به بیت و مصراع به مصراع... بافراغت خاطر کافی بخوانم.** (جمال‌زاده[۸] ۹۹) ○ **او را هم قصاید است یک مصراع تازی و یکی پارسی.** (ابن‌فندق ۲۶۳) **۲.** (قد.) هرکدام از دو لنگهٔ یک در؛ لنگهٔ در: **درِ آتش‌کده بکندند و آن دو مصراع بودند از طلا.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۹۰: لغت‌نامه[۱]) ○ **بر این در مسجد که این ممر ساخته‌اند، دری به دو مصراع بر آن‌جا نشانده.** (ناصرخسرو[۲] ۴۷)

مصراعین mesrā'.eyn [عر.: مصراعَین، مثنایِ مِصراع] (اِ.) (قد.) (ادبی) دو مصراع. ← مصراع (مِ. ۱): **شاعر بیتی گوید که چون مصراع اول را خوانده، درمعنی مستقل نماید، لیکن چون مصراع دویّم بخوانَد، معلوم شود که مصراعین به هم موقوفند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۴)

مصرانه moserr-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** همراه‌با اصرار و پافشاری: **دراثر شفاعت مصرانهٔ من بسیاری از زندانیان سیاسی آزادی یافتند.** (مصدق ۳۳۸) **۲.** (ق.) ازروی اصرار و پافشاری: **این خلقیات را... به‌ارث برده... مصرانه در حفظ آن توصیه می‌کنند.** (شهری[۱] ۹۲)

مصرح mosarrah [عر.] (صـ.) **۱.** صریح و آشکار: **مالیات باید معیّن و مصرح و زمان ادا نیز همه‌ساله دروقت معلوم باشد.** (دهخدا[۲] ۱۳۲/۲) ○ **فرمان من و جمیع فرامین دولتی و عنوان پاکت‌های حضرت اجل مصرح است.** (نظام‌السلطنه ۴۴/۲) **۲.** (ق.) (قد.)

باصراحت و آشکارا: از خویشتن نیز نامه نویس و مصرح بازنمای که ازبرای وزارت تا وی را داده آیـد، خوانده شده‌است. (بیهقی[۲] ۲۲۲)

مصرحه mosarrah.e [عر.: مصرّحَة] (صـ.) ← استعاره ◻ استعارهٔ مصرحه.

مصرع masra' [عر.] (اِ.) (قد.) قتل‌گاه ←: ساحات مُلک طوس مَصرَع اجساد و رؤوس گشت. (قائم‌مقام ۱۹۶) ○ هان جماعت اخوان این شربتی است برای همه نهاده و مَصرعی است برای جمله آماده، آمادهٔ آنچه برای شما آماده‌است. (قطب ۱۱۲) ○ نعوذبالله از غضب آفریدگار... که چون خواهد بن کیسهٔ عمر را مُهر خذلان بکند... لمعان انوارش به آتش سخط بسوزاند و احرار روزگار و اقمار اقطار بلاد را از مَصرع مکاید... معصوم دارد. (سکری: جرفادقانی ۲۵۳)

مصرع mesra' [از عر.، = مصراع] (ادبی) مصراع (مِ. ۱) ←: مرشد با مصرع‌های اول سؤال کرده، بچه مرشد... جواب داده، مردم را مشغول می‌نمود. (شهری[۲] ۲۲۶/۴) ○ رباعی عناصر اربعه‌اش از صدمهٔ پنجهٔ اجل، مصرع مصرع، بل حرف حرف ازهم ریخت. (لودی ۶۷) ○ درِ سخن به دو مصرع چنان لطیف ببندم/ که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را. (سعدی[۴] ۶۸۳)

مصرع mosarra' [عر.] (صـ.) (ادبی) در بدیع، ویژگی بیتی که هردو مصراع آن دارای قافیه باشند، چنان که مطلع قصیده و غزل.

مصرعین mesra'.eyn [عر.: مصرعَین، مثنایِ مِصرَع] (اِ.) (قد.) دو مصراع: در «شَرِبْنا» و «سَکِرنا» که در مصرعین واقع شده، ضمیر متکلم مع‌الغیر ایراد فرموده‌است. (لودی ۲۰۰)

مصرف masraf [عر.: مصرِف] (اِمصـ.) ۱. استفاده کردن از چیزی یا بهره‌برداری کردن از آن که با کاهش یا استهلاک آن چیز همراه است: [درمورد گندم]... برای احتیاجات قشون و مصرف اهالی تصمیمی یک‌جا اتخاذ نماییم. (مصدق ۱۴۸) ○ اگر مقدار مصرف کاغذ و مرکّب... را مدرک فعالیت... یک قوم متمدن بگیریم، باید آن قوم را متمدن‌تر حساب کنیم که... (اقبال[۲] ۲۴) ۲. (اِ.) (قد.) جای هزینه کردن؛ جای خرج کردن: رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید/ وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید. (حافظ[۱] ۱۶۱) ۳. (قد.) جای برگشتن آب؛ سد؛ بند: صانعان را بیاورد و مال‌های بسیار بذل کرد تا مصرف‌های آب بساختند از چپ‌وراست رود کُر. (ابن‌بلخی[۱] ۳۶۳)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) استفاده شدن یا مورد بهره‌برداری قرار گرفتن: آیا می‌دانید روزانه چند کیلو نان مصرف می‌شود؟

• ~ کردن (مصـ.م.) مصرف (مِ. ۱) ←: در هر وعدهٔ چلوخورش زیادتر از ده سیر روغن اعلا مصرف می‌کردیم. (شهری[۲] ۴۳۱/۳) ○ در محلی... آب باران جمع می‌شود عابرین از آن مصرف می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۴)

◻ به ~ رساندن به‌کار بردن؛ مورد استفاده قرار دادن: این‌همه ثروت را... بهتر بود درراه عمران و آبادی و رفاه مردم ایران به مصرف برسانند. (جمال‌زاده[۸] ۲۴۰) ○ هر جنسی که باشد چنین کنند و چیزی از آن به مصرف نرسانند و به کسی نیز ندهند. (شوشتری ۳۸۴)

◻ به ~ رسیدن به‌کار رفتن؛ مورد استفاده واقع شدن: قاچ‌های خربزهٔ نیم‌خورده... از هرکدام چند الفی بیش‌تر به مصرف نرسیده‌بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸) ○ وجه... به مصرف کودتای روز... رسید. (مصدق ۱۹۳) ○ آب خیرات... از خارج شهر... همگی به مصرف شهر رسیده‌باشد. (کلانتر ۹۵)

مصرف mosarref [عر.] (صـ.) (قد.) دگرگون‌کننده: تعلق قلب ارباب همم با مصرّف امور باشد نه با امور. (قطب ۱۷۰)

مصرف‌زدگی masraf-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تمایل به مصرف بی‌رویهٔ کالاهای اقتصادی: جامعه گرفتار مصرف‌زدگی شده‌است.

مصرف‌زده masraf-zad-e [عر.فا.] (صمـ.) ویژگی شخص، خانواده، یا جامعه‌ای که تمایل به مصرف بی‌رویهٔ کالاهای مصرفی دارد: جامعهٔ مصرف‌زده.

مصرف‌کننده masraf-kon-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.)،

اِ.) ۱. آن‌که کالاهای اقتصادی را مصرف می‌کند: **برای حمایت از مصرف‌کننده قوانینی وضع شده‌است.** ○ **در مصارف شخصی این اندازه [برنج] به‌مقدار کم‌وزیاد مصرف‌کنندگان فرق می‌کند.** (شهری[2] ۳۵/۵) ۲. به‌کاربرنده؛ استعمال‌کننده: **از دیروز تابه‌حال بوی تریاک را در هتل شنیده‌اند و دارند دنبال مصرف‌کننده می‌گردند.** (علوی[3] ۱۲۱)

مصرف‌گرایی masraf-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) مصرف‌زدگی ←.

مصرفی masraf-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به مصرف) ۱. قابل مصرف؛ مصرف‌شونده: **کالای مصرفی.** ۲. مصرف‌زده ←: **جامعهٔ مصرفی.** ۳. (گفتگو) مصرف‌شده: **مقدار گاز مصرفی را روی قبض می‌نویسند.** ۴. (اِ.) (گفتگو) مقدار مصرف: **مصرفی چای آب‌دارخانه ماهی یک کیلو است.**

مصروع masru' [عر.] (ص.، اِ.) (پزشکی) مبتلا به بیماری صرع: **نگاهی شبیه‌به نگاه اشخاص مصروع به‌اطراف انداخت.** (جمال‌زاده[17] ۱۴۷) ○ **برآورد از جگر آهی شغبناک/ چو مصروعی زپای افتاد بر خاک.** (نظامی[3] ۲۱۹) ○ **دست‌دردست برده چون مصروع/ پای‌درپای می‌کشم چون مست.** (مسعودسعد[1] ۷۶)

مصروف masruf [عر.] (ص.) ۱. مصرف‌شده؛ به‌کاررفته: **دکارت... عمر را گرامی‌تر از آن می‌دانست که مصروف نشست‌وبرخاست با ارباب دنیا شود.** (فروغی[3] ۱۵۷) ○ **ای شکم نه آنی که همت من در لیل‌ونهار مصروف بود به تحصیل طعام‌های لذیذ.** (قطب ۱۱۹) ○ **همت پادشاهانهٔ او بر... استلانت رقاب باغیان مصروف بُوَد.** (جوینی[1] ۷۱/۳) ۲. (قد.) برگشته؛ انصراف‌یافته؛ منصرف: **هم‌چنان‌که از دنیا صرف رغبت کرده‌باشد، از آخرت نیز رغبتش مصروف بود.** (جامی[8] ۷) ○ **عین‌الکمال از کمال دولت مصروف و مدفوع.** (خاقانی[1] ۶۲)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌کار بردن: **وی سعی و اهتمام تمام مصروف داشته‌است تا نکات جزئی و باریک این داستان را برای ما حکایت کند.** (قاضی ۹۶۴) ○ **بدون تعطیل و انفصام اوقات خود را به دعاگویی مصروف دارد.** (← افضل‌الملک ۱۸۹) ○ **اوقات شریف را ملاحظهٔ مسطورات آن مصروف داشته.** (قائم‌مقام ۳۱) ○ **آن‌که سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بر وی وبال باشد.** (نصرالله‌منشی: کلیله‌ودمنه: لغت‌نامه[1]) ۲. (قد.) بازگرداندن؛ منصرف کردن؛ دور داشتن: **چشم بد و دست نوایب از این دولت قاهره... مصروف و دور داراد.** (ابن‌بلخی[1] ۴۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. صرف شدن؛ به‌کار رفتن: **اگر اوقات اطفال ما به جستن اِعراب و پیداکردنِ نقطه و کاوش قراین مصروف می‌شد، باز نقلی نبود.** (طالبوف[2] ۱۰۲) ۲. (قد.) برگردانده شدن؛ برگشتن: **طایفه‌ای باشند که هنوز رغبت ایشان به‌کلی از دنیا مصروف نشده‌باشد.** (جامی[8] ۱۱)

● ~ **کردن (گرداندن)** (مصـ.مـ.) ۱. به‌کار بردن: **ما باید تمام همّ خود و تمام قوای مادی و معنوی خود را مصروف چیزهایی کنیم که دوای درد ما... به آنها بسته‌است.** (مینوی[3] ۲۶۳) ○ **علمای فن، اوقات خود را مصروف به تکمیل معالجهٔ دومی می‌کنند، یعنی می‌خواهند سموم میکرب‌ها را بی‌ضرر نمایند.** (طالبوف[2] ۱۵۷) ۲. (قد.) برگرداندن: **اگر بدان‌چه تدبیر کار من است عنان اندیشهٔ خویش مصروف گردانی اولی‌تر.** (وراوینی ۲۹۹)

مصری mesr-i (صند.، منسوب به مصر، کشوری در شمال‌شرقی آفریقا) ۱. مربوط به مصر: **عتیقه‌های مصری.** ۲. اهل مصر: **یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد.** (سعدی[2] ۸۰) ۳. تربیت‌شده یا به‌عمل‌آمده در مصر: **علاءالدوله... اسب‌های شاهی و مصری و غلام‌های زرین‌کمر... برای شاه اسماعیل فرستاد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۹) ○ **ابلهی را دیدم سمین، خلعتی ثمین در بر و قصبی مصری برسر.** (سعدی[2] ۱۱۹) ۴. (اِ.) نوعی مدل موی سر به‌شیوهٔ مصریان باستان. ۵. زبانی از خانوادهٔ زبان‌های حامی ـ سامی.

مصطبه me(a)stabe [عر.: مصطبَة] (اِ.) (قد.) ۱. سکومانندی در بعضی‌از خانه‌ها یا مغازه‌ها یا درکنار آنها که روی آن می‌نشستند: **حاجی بر صدر**

حجره بر مصطبه نشسته[بود.] (شهری[۴] ۳۰۲/۵) ○ به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مراکه مصطبه ایوان و پای خُم طنبی‌ست. (حافظ[۱] ۲۵) ○ تجار را خان و رنود را زوایا و غربا را مصطبه مناسب است. (افلاکی ۲۹) **۲.** (مجاز) می‌خانه ← : بیا و ما را قطب باش، ما را مراد باش، بر صدر مصطبهٔ عشق بنشین، ساقی باش. (گلشیری[۲] ۶۶) ○ سه نفر از عملهٔ روس‌ها... از مصطبه و منزل گدار عرق می‌خریدهاند. (امین‌الدوله ۳۳) ○ بااین‌همه ما و می و معشوقه به‌کام/ در مصطبه پخته بِه که در صومعه خام. (انوری[۱] ۱۰۰۷)

مصطفوی mostafavi [عر.: مصطفویّ، منسوب به مصطفیٰ، لقب پیغمبر(ص)] (صد.) مربوط به مصطفی، پیغمبر اکرم (ص): در حدیث مصطفوی آمده‌است... ○ در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری/ چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است. (حافظ[۱] ۴۵) ○ به‌سلام‌آمدگان حرم مصطفوی/ ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند. (خاقانی ۱۰۳)

مصطفی، مصطفا mostafā [عر.: مصطفیٰ] (صد.) (قد.) برگزیده: خدای تعالی حکیم و علیم است و مر مصطفای خویش را که آدم... بود، نام چیزها بیاموخت. (ناصرخسرو[۳] ۱۴)

مصطکی mastaki [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) صمغی با بو و طعم خوش‌آیند که بعضی از انواع آن را به عنوان سقز می‌جویدند و بعضی دیگر از انواع آن مصرف دارویی دارد: اگر خواسته‌باشند کسی را مطبع و منقاد خود نمایند... موم عروس... را گرفته با شکر سرخ و لادن و مصطکی و چهل‌ویک فلفل سیاه... بکوبند... (شهری[۲] ۵۳۷/۱) ○ پاره‌ای اجامر و اوباش و رنود درباب تخفیفِ تکالیف روزه ازقبیل تجویز قلیان کشیدن و مصطکی خاییدن از من استفتا نمودند. (میرزاحبیب ۵۲۹) ○ هرکه از این معجون بیست‌ویک روز به‌کار دارد، از این بیماری‌ها ایمن گردد. این است: سنبل، قرنفل، ... از هریکی یک جزو، و مصطکی پنج جزو و... (حاسب‌طبری ۹۲)

مصطلح mostalah (صد.) **۱.** ویژگی جمله یا گروهی از کلمات که درمعنای خاصی معمولاً مجازی به‌کار می‌رود؛ به‌صورت تعبیر زبانی درآمده؛ به‌صورت اصطلاح درآمده: چنان‌که مصطلح است، هرکس از ما بدگویی کند، روسیاهی به خود او می‌مانَد و بس. (قاضی ۹۴۸) ○ چنان‌که مصطلح است، از عالم فنا به عالم بقا شتافت. (جمال‌زاده[۱] ۸) ○ در تهران هم «انگلکش نکن» مصطلح است. (مستوفی ۱۶۱/۱) **۲.** رایج، به‌ویژه درمیان گروهی خاص: این کلمه فقط درمیان پزشکان مصطلح است. ○ من درخاطر داشتم کتابی مشتمل بر آنچه درزمان دولت سلاطین قاجاریه مصطلح و مستعمل بود، بنویسم. (نظام‌السلطنه ۳۱۸/۱) ○ الفاظ نوظهور دیگر مستعمل و مصطلح نبود. (طالبوف[۲] ۲۸۰) ○ تکوین و ابداع... معروف علما و حکما و مصطلح متأخرین و قدماست. (قائم‌مقام ۳۵۱)

● ~ **شدن** (مصد.ل.) **۱.** معنای خاصی پیدا کردن و به‌صورت اصطلاح به‌کار رفتن (کلمه، عبارت، یا جمله‌ای): مصطلح شدنِ این کنایه از این حکایت که شاید با واقع هم مطابق باشد، بیرون آمده‌است. (مستوفی ۷۱/۳ح.) **۲.** رایج شدن (کلمه، عبارت، یا جمله‌ای): چندی است تعبیرهای خاصی میان مردم مصطلح شده‌است.

مصطلحات mostalahāt [عر.، جِ. مُصطَلَحَة] (اِ.) واژه‌ها، عبارت‌ها، یا جمله‌هایی که به‌صورت مصطلح درآمده‌است: ایشان... نسبت‌به استعمالات و مصطلحات زبان... عناد نشان می‌دهند. (اقبال[۱] ۵/۷/۴)

مصطنع mostane' [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) نیکوکار: عراضهٔ منقطعان عرضه کردن بر مصطنعان ترک ادب است. (خاقانی[۱] ۱۲۷) ○ هیچ مردم پاکیزه‌اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش نکند. (بیهقی[۱] ۶۰۷)

مصعد mas'ad [عر.] (اِ.) (قد.) محل بلند شدن و صعود کردن: سعادت ابدی و عنایت ازلی دررسد و روح را مدد توفیق ارزانی دارد تا... از مهبط خلقیت به مَصعد قِدَم ترقی کند. (عزالدین‌محمود ۱۰۰) ○ ابری که برآید از بیابان/ تا مَصعد خود شود شتابان. (نظامی[۲] ۲۲)

مصعد mosa''ad [عر.] (صد.) (قد.) پاک؛ خالص: نوز گل اندر گلاب‌دان نرسیده/ قطره بر او چیست چون گلاب مُصَعّد؟ (منوچهری[۱] ۱۶) ○ شفیع از گناهش محمد

بُوَد/ تنش چون گلاب مُصَعّد بُوَد. (فردوسی[۳] ۲۵۱۹) ○ **خون سپید بارم بر دو رخان زردم/ آری سپید باشد خون دل مُصَعّد.** (معروفی: اشعار ۱۳۲)

مصغر mosaqqar [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که بر کوچکی و خردی دلالت می‌کند، مانند باغچه، پسرک، و طفلک.

مصف masaf[f] [عر.: مصفّ] (اِ.) (قد.) صف لشکر در میدان جنگ. نیز ← مصاف: **نفَس با همهٔ لطافت، مصف ایشان نشکافتی.** (زیدری ۴۲)

مصفا mosaffā [عر.: مصفّیٰ] (صـ.) ۱. زیبا و باصفا: **روح و دلی داشت که به باغ مصفای دربسته‌ای می‌ماند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۱) ○ **طرق و شوارع مصفایش به‌انواع گل‌وگیاه آراسته[بود.]** (هدایت[۶] ۱۶۶) ۲. پاکیزه؛ پاک: **خاطرت چنان از غل‌وغش مصفاست که نمی‌توانی کارها را مغشوش و دنیا را آشفته و درهم ببینی.** (حجازی ۱۲۸) ○ **ابخره بدل به مایع شده فضای درونش روشن و روحش مصفا و نورانی است.** (مسعود ۴۷) ○ **بُوَد شه‌زادهٔ مرآت سلطان/ مصفا از کدورت‌های دوران.** (ایرج ۹۱) ۳. صاف و خالص؛ زلال و صاف: **بقیه، دوغ مصفایی بود که یا روزانه مصرف می‌شد و یا برای ساختنِ کشک به‌کار می‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۹۸) ○ **با حسن رخش حسن خلایق همه قبح است/ با لعل لبش جام مصفا همه دُرد است.** (مغربی[۲] ۳۹) ۴. (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. پاک شدن: **این کتاب نیز باید... از اشعار پست و بی‌مقداری که به عظمت آن لطمه می‌زنند، مصفا شود.** (قاضی ۵۸) ○ **با خصم گوی علم که بی‌خصمی/ علمی نه پاک شد نه مصفا شد.** (ناصرخسرو[۸] ۱۹۴) ○ **خانه از موش تهی کی شود و باغ ز مار؟/ مملکت از عدوی خُرد مصفا نشود.** (منوچهری[۱] ۱۳) ۲. دارای صفا و طراوت شدن: **باغ و صحرا عجب مصفا شده‌است.**

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.م.) پاک کردن: **من عزم جزم کرده‌ام که این سرزمین را... از کسانی‌که به اعمال شنیع و زشت مشغولند، پاک و مصفا سازم.** (قاضی ۱۰۵۱) ○ **بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر/ زو نعت مصطفای مزکا برآورم.** (خاقانی ۲۴۷)

مصفف mosaffaf [عر.] (صـ.) (قد.) در صف قرارگرفته؛ صف‌زده: **آن پیلان مزخرف و هیاکل مصفف به‌جای بگذاشتند.** (رشیدالدین ۱۳۸)

مصفی mosaffā [عر.] (صـ.) مصفا ←.

مصقع mesqa' [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که با فصاحت و بلاغت چیزی را بیان می‌کند؛ فصیح و بلیغ: **به هر صقع که می‌گذرد، مصقع مدایح زاهرهٔ خدایگانی می‌گردد.** (خاقانی[۱] ۵۳)

مصقل masqal [عر.: مِصقل] (اِ.) (قد.) مصقله ←: **گفت... کفه‌های ترازو و سنگ‌ها و کارد و مَصقل و ساطور را تمیز نمایم.** (شهری[۳] ۱۴۰) ○ **بیابی بیفشان از آیینه گَرد/ که مَصقل نگیرد چو زنگار خورد.** (سعدی[۱] ۱۷۱) ○ **آیینهٔ زنگ‌آلود دل‌ها به مَصقل هدایت جلا داد.** (جرفادقانی ۲)

مصقل mosaqqal [عر.] (صـ.) (قد.) صیقلی‌شده.

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) صیقل دادن: **به صورتگری بود رومی به‌پای/ مصقّل همی‌کرد چینی‌سرای.** (نظامی[۷] ۴۰۴)

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) صیقل یافتن: **سجنجل‌های عالم بالا به صیقل کواکب مصقّل گشتی.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۶)

مصقله mesqale [عر.: مصقلة] (اِ.) (قد.) وسیله‌ای مانند سوهان که برای صیقل دادنِ فلزات و آینهٔ فولادی به‌کار می‌رود؛ مصقل: **دردست چرخ مصقلهٔ ماه نو نهد/ تا اختران آینه‌گون را دهد جلا.** (عطار[۵] ۷۰۲) ○ **سوهان تقوی بربايد داشت... و به مصقلهٔ توکل بباید زدود.** (احمدجام ۱۹۶) ○ **.../ به مصقله بتوان برد ز آینه زنگار.** (فرخی[۱] ۱۵۹)

مصقول masqul [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. صیقل داده‌شده؛ درخشان: **بیا بیا که صفا دربی صفاست همه/ حریف ساده می بی‌غش و قدح مصقول.** (جامی[۹] ۵۰۵) ○ **دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد/ بُوَد ز زنگ حوادث هرآینه مصقول.** (حافظ[۱] ۲۰۸) ○ **گفت من آیینه‌ام مصقولِ دست/ تُرک و هندو در من آن بیند که هست.**

(مولوی[۱] ۱۴۶/۱) **۲.** (مجاز) تابان و درخشان: **روز آمد و، علامت مصقول برکشید/ وز آسمان شمامهٔ کافور بردمید.** (کسایی[۲] ۳۳) **۳.** (مجاز) سرخ: **چون چادر مصقول گشته صحرا/ چون حلهٔ منقوش گشته بستان.** (فرخی[۱] ۳۲۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) سرخ و برافروخته کردن: **به خون مصقول کن رنگ رخانم/ سیاهی را بشوی از دیدگانم.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۳۲)

مصلا mosallā [عر.: مصلّیٰ] (اِ.) **۱.** جایی وسیع که مردم برای خواندنِ نمازجمعه و جماعت (معمولاً نمازهای اعیاد اسلامی) به آن‌جا می‌روند: **نماز عید فطر در مصلای تهران برگزار شد.** ○ **مملکتش هم بهشت برین شده ملتش هم هیچ کاری ندارند جز آن‌که روز تا شام تو مصلاها بروند آن را دعا بکنند.** (← شهری[۱] ۱۳۰) ○ **اعیان نشابور به مصلا رفتند به شکر رسیدن امیر به نشابور.** (بیهقی[۱] ۴۸) **۲.** (قد.) جانماز؛ سجاده: **چون شب درآمد، بعدِ اداءِ نمازِ خفتن مصلای خاص بنده را بخشید.** (امیرحسن‌دهلوی: گنجینه ۶۹/۵) ○ **زن مصلا بازکرده از نیاز/ ربِّ سَلِّم وِرد کرده، در نماز.** (مولوی[۱] ۱۶۸/۱) ○ **امیر از تخت به‌زیر آمد و مصلا بازافکندند.** (بیهقی[۲] ۷۷) **۳.** (قد.) جای نماز خواندن در کعبه.

مصلح mosleh [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که با خیراندیشی و نیکوکاری به مردم کمک می‌کند و مشکلات آنها را برطرف می‌سازد؛ مقِ. مفسد: **نطاقی گرم‌دهان بود که خود را مصلح اجتماع نیز می‌دانست.** (دریابندری[۱] ۸) ○ **مصلح علیه انحراف زمان و مرتجع علیه پیش‌رفت زمان قیام می‌کند.** (مطهری[۴] ۷۸) ○ **بعداز یکی‌دو روز مصلحین خیراندیش میانه افتادند، سردارسپه را به شهر آوردند.** (مستوفی ۶۰۵/۳) ○ **مکتب وی به مصلحی دادند، پارسایی سلیم.** (سعدی[۲] ۱۵۵) **۲.** (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه مناسب مزاج است و عوامل بیماری را ازبین می‌بَرَد: **دودکردنِ تنباکو در خانه مصلح فساد هوای وبایی و مثل آن می‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۷۰/۵)

مصلحانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با خیراندیشی و نیکوکاری: **نایب‌السلطنگی عضدالملک بعداز محمدعلی‌شاه، تاحدی مدیون همین ریش‌سفیدی‌ها و نصایح مصلحانه و بی‌غرضانهٔ او بود.** (مستوفی ۲۴۸/۲ح.) ○ **با این وسایل مصلحانه گاهی قتل و خون‌ریزی را دفع می‌دهند و آتش مشتعل را خاموش می‌نمایند.** (طالبوف[۱] ۱۳۰)

مصلحت masla(e)hat [عر.: مصلَحة] (اِمصـ.، اِ.) **۱.** آنچه به‌نفع کسی یا عموم است؛ خیروصلاح: **هرگز نشده‌است که شاگردان مدارس یا سایر مردم را از خواندنِ کتاب‌هایی، به‌اسم این‌که مخالف مصلحت ملت... است، ممنوع دارند.** (مینوی[۳] ۲۶۶) ○ **.../ کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم.** (حافظ[۱] ۳۶۱) ○ **اگر به‌آخر عمر چنین یک جفا واجب داشت و اندراین او را غرضی بود، بدان هزار مصلحت باید نگریست که ازآنِ ما نگه داشت.** (بیهقی[۱] ۳۰) **۲.** رعایت اقتضای حال؛ حفظ ظاهر؛ چاره‌جویی از روی ریا: **سخنانی دور از هر بزک و پیرایه و تمجمج و پرده و استتار و مصلحت و ملاحظه....** (شهری[۳] ۳۰۶) ○ **او را بگرفتند و پیش اسکندر فرستادند و به‌زبان مصلحت و فریب پیغام دادند که دشمن تو را فرستادیم.** (ظفرنامهٔ‌یزدی ۴۰۴/۲: معین) **۳.** (قد.) صلاح‌اندیشی؛ خیراندیشی: **اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است/ به‌وقت مصلحت آن بِه که در سخن کوشی.** (سعدی[۲] ۵۳) ○ **باید که مقدّم و سرور شما عزیمت حضرت مصمم کند تا آنچه مصلحت و مقتضی وقت باشد، استماع کرده مراجعت نماید.** (سلجوق‌نامه ۱۱: لغت‌نامه[۱]) ○ **من هرچه مصلحت، بود، می‌گفتم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۲)

☜ • **~ جستن** (مصـ.ل.) (قد.) • مصلحت دیدن ↓: **مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت [عدل] راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید.** (سعدی[۲] ۱۶۷)

• **~ دیدن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) در پی خیر و صلاح بودن و چاره اندیشیدن: **دکترها مصلحت دیده‌اند مسیوشولتس به دکترهای پاریس... مراجعه کند.** (علوی[۲] ۵۸) ○ **مدیر چنین مصلحت دید به‌طور مستمع آزاد ثبت‌نام کنم.** (مصدق ۶۸) ○ **مصلحت آن دیدم**

که... من‌بعد پریشان نگویم. (سعدی[۲] ۵۲-۵۳)
▫ ~ِ **روزگار** (گفتگو) رعایت اقتضای حال و حفظ موقعیت: **گاهی مصلحت روزگار حکم می‌کند که آدم ریشش را توی نجاست فروکند و بعد با صابون عطری بشوید.** (← شاهانی ۳۷) ○ **همایون حس کرد که حرف‌های زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار است.** (هدایت[۵] ۲۹)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مشورت کردن و صلاح کار را جُستن: **با رفقا مصلحت کردیم. قرار شد فردا عازم بشویم.** (طالبوف[۲] ۲۲۹)

مصلحت‌آموز m.-ā(ʼā)muz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) یادآرنده و یادآوری‌کنندهٔ خیروصلاح شخص: **ضرورت است به توبیخ با کسی گفتن/ که پند مصلحت‌آموز کاربندش نیست.** (سعدی[۳] ۸۱۶)

مصلحت‌آمیز masla(e)hat-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با خیر و صلاح‌اندیشی: **عاشق‌شدنش بر زنی... دروغ مصلحت‌آمیز [بود].** (قاضی ۳۷۳) ○ **دروغی مصلحت‌آمیز بِه از راستی فتنه‌انگیز.** (سعدی[۲] ۵۸)

مصلحتاً maslahat.an [عر.] (ق.) (قد.) ازروی مصلحت: **طبعاً یا مصلحتاً تصدیق کرد.** (نظام‌السلطنه ۱۵۲/۱)

مصلحت‌اندیش masla(e)hat-a(ʼa)ndiš [عر.فا.] (صفـ.) مصلحت‌بین ←: **کفر و دین را ببر ازیاد که این فتنه‌گران/ در بدآموزی ما مصلحت‌اندیش همند.** (عرفی: دیوان ۲۵۷: فرهنگ‌نامه ۲۳۶۷/۳) ○ **عاقل متفکر بُوَد و مصلحت‌اندیش/ در مذهب عشق آی و از این جمله برَستی.** (سعدی[۳] ۶۰۶)

مصلحت‌اندیشی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) مصلحت‌بینی ←: **این حس که به‌تدریج صورت عادت به خود می‌گیرد، در صاحبان آن دیدهٔ بصیرت و مصلحت‌اندیشی را کور می‌کند.** (اقبال[۲] ۸)

مصلحت‌بین masla(e)hat-bin [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آنکه خیروصلاح را در کارها درنظر می‌گیرد: **امیر... مردی زیرک و خبیر و دنیادیده و مصلحت‌بین بود.** (اقبال[۱] ۴/۵ و ۳/۵) ○ **دلی هم‌درد و یاری مصلحت‌بین/ که استظهار هر اهل دلی بود.** (حافظ[۱] ۱۴۷) ○ **ننهد پای تا نبیند جای/ هر که را چشم مصلحت‌بین است.** (سعدی[۴] ۳۷۹)

مصلحت‌بینی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) درنظر گرفتن خیروصلاح در کارها؛ مصلحت‌بین بودن: **رسم مزبور متکی به عقل و دوراندیشی و مصلحت‌بینی است.** (اقبال[۱] ۲/۴/۳) ○ **رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه‌کار؟/ کار مُلک است آن‌که تدبیر و تأمل بایدش.** (حافظ[۱] ۱۸۷)

مصلحت‌جو[ی] masla(e)hat-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.) مصلحت‌بین ←.

مصلحت‌دید masla(e)hat-did [عر.فا.] (اِمصـ.) (قد.) درنظر گرفتنِ خیروصلاح در کارها؛ صلاح‌دید: **مستبد بی‌شعوری بود که به رأی و مصلحت‌دید اهل تدبیر کار نمی‌کرد.** (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ **هرگاه از این مصلحت‌دید ما که محض خیرخواهی خَلق و رأفت دربارهٔ اوست، تخلف کند، از آن‌جناب خواهش داریم که او را در جوار خود راه ندهد.** (قائم‌مقام ۲۲۷) ○ **مصلحت‌دید من آن است که یاران همه‌کار/ بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند.** (حافظ[۱] ۱۲۵)

مصلحت‌گزار masla(e)hat-gozār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، آن‌که ازطرف دولت برای حفظ منافع دولت و نیز امور مربوط به اتباع ایران در کشورهای خارجی مأمور می‌شده‌است؛ کارمند سفارت؛ کاردار: **عالی‌جاه شفیع‌خان مصلحت‌گزار این دولت علیّه مأمور سفارت شهر لندن بود.** (← وقایع‌اتفاقیه ۲۰۷)

مصلحت‌گزاری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل مصلحت‌گزار: **عالی‌جاه شفیع‌خان نایب اول آجودان‌باشی مأمور به مصلحت‌گزاری و اقامت لندن پای‌تخت انگلیس شد.** (← وقایع‌اتفاقیه ۳)

مصلحت‌نگری masla(e)hat-negar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) [illegible] **شرط نیل بدان رهایی از وسوسه‌های عقل نظری و مصلحت‌نگری‌های خودخواهانهٔ آن است.** (زرین‌کوب[۴] ۱۶)

مصلحتی masla(e)hat-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به

مصلحت) ۱. مبتنی بر صلاح‌اندیشی: دراین‌میان درگوشی بود و چشمک و اشاره و وساطت‌های مصلحتی. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵) ○ این زنیکه همیشه سردرد مصلحتی دارد. (← هدایت[3] ۱۰) ۲. (جامص.) (قد.) مصلحت بودن: بدان که آن مصلحت را به بی‌صبری ترک کنی، دلیل آن نکند که تو را یقینی نیست که آن مصلحت است و یا تصدیق نکرده‌باشی در مصلحتیِ آن. (بهاءالدین‌خطیبی ۲۲۸/۱)

مصلوب maslub [عر.] (ص.، ا.) آن‌که او را به صلیب کشیده‌باشند؛ به‌دار آویخته‌شده: به‌عکس مسیح مصلوب نگاه کرد. (ترقی ۲۲۱) ○ اکنون شما را به خدا مصیبت این امام بزرگ‌تر است یا مصیبت پیغمبرها و امام‌های مصلوب و مقتول. (شهری[2] ۱۵۱/۱) ○ خسیس‌تر از آن است که طمع در ریسمانی کند که گلوگیر مصلوبی آمده‌باشد. (سکری: جرفادقانی ۴۷۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • مصلوب کردن ↓: در هیچ‌جا اِحیای اموات را دعوی نمی‌کند، میان آسمان و زمین خود را مصلوب نمی‌دارد. (طالبوف[2] ۱۸۴)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) به صلیب کشیدن؛ دار زدن: او را به بیابانی می‌بردند که مصلوب کنند. (معروفی ۲۳۲) ○ او را برسر بازار مصلوب ساختند. (عقیلی ۳۳۵)

مصلی mosallā [عر.] (ا.) مصلا ←.

مصمت mosmat [عر.] (ص.) (قد.) ۱. توپر؛ مقِ. مجوف: خرطوم آن مصمت است نه مجوف. (شوشتری ۳۸۲) ۲. (ا.) نوعی لباس ابریشمی سفیدرنگ: تاکود چو مصمت بُوَد اندر مه آذر / تا دشت چو وشی بُوَد اندر مه آذار... (فرخی[1] ۱۱۳)

مصمت mosammat [عر.] (ص.، ا.) (زبان‌شناسی) هم‌خوان[1] (م. ۲) ←.

مصمته mosmat.e [عر.: مصمتة] (ص.) (قد.) مصمت (م. ۱) ←: هرگاه آفتاب بر اجسام لطیفهٔ مصمته مانند شیشه تابد... حرارت آن اضعاف مضاعف گردد. (شوشتری ۳۰۴)

مصمم mosammam [عر.: مصمَّم] (ص.) ۱. آن‌که دارای عزم و اراده است و تصمیم به انجام کاری گرفته‌است؛ دارای تصمیم؛ تصمیم‌گرفته: در صورتی که برای همراهی من مصمم باشی، فعلاً بعضی‌از تعلیمات لازمه را به تو می‌دهم. (مشفق‌کاظمی ۱۲) ۲. (قد.) ثابت و استوار: اگر این رغبت صادق است و عزیمت در امضای آن مصمم، آنچه میسر گردد، از نصیحت، به‌جای آورده‌شود. (نصرالله‌منشی ۲۴۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) استوار کردن: عزم عبودیت حضرت مصمم داریم. (آقسرایی ۱۹۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تصمیم گرفتن: مصمم شدیم که... به بحران‌های متوالی خاتمه دهیم. (مصدق ۱۲۶) ○ ناچار مصمم می‌شوم که سری به رفقا بزنم. (مسعود ۸۲) ۲. (قد.) ثابت و استوار شدن: بامدادان... عزم سفر مصمم شد... (سعدی[2] ۱۴۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. دارای عزم و ارادهٔ لازم برای انجام کاری کردن؛ به تصمیم‌گیری وادار کردن: آنچه در دِهِ گرداگرد او می‌گذشت، او را در اتخاذ نظر خود مصمم‌تر کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ○ شاه را مصمم کردند که قرض از دولت روس کرده، به‌نام اصلاح‌مزاج خود سفر فرنگستان کند. (حاج‌سیاح[1] ۵۰۲ـ۵۰۵) ۲. (قد.) ثابت و استوار کردن: خاقان تُرک و قیصر روم از خلاف او پرهیز می‌کردند و دم وفاق او می‌زدند و رای هند رأی بندگی او مصمم می‌کرد. (عوفی: لباب‌الالباب ۳۵: معین)

مصندل mosandal [عر.] (ص.) (قد.) ویژگی آنچه با صندل خوش‌بو شده‌است. ← صندل[1]: این جوی معنبربر و این آب مصندل / پیش درِ آن بارخدای همه احرار. (منوچهری[1] ۳۸)

مصنع masna' [عر.] (ا.) (قد.) آب‌گیر: آب این شهر از این مَصنع‌هاست که به‌وقت زیاده شدن نیل پُر کرده‌باشند. (ناصرخسرو[2] ۶۵) ○ پس بفرمود از کوفه تا به مکه و مدینه... حوض‌ها و مَصنع‌ها کنند. (نظام‌الملک[2] ۲۱۳)

مصنع mosanne' [عر.] (ص.، ا.) (قد.) صنعت‌گر: از خاتون پرسید که مصنف این بدایع و مصنِّع این صنایع کیست؟ (اسفزاری: گنجینه ۹۶/۶)

مصنف mosannaf [عر.] (صـ.) (قد.) تصنیف‌شده؛ نوشته‌شده (کتاب، رساله): **مصنَّف چه معتوه مردی باشد و مصنَّف چه مکروه کتابی!** (نظامی عروضی ۱۱۰-۱۱۱)

مصنف mosannef [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کتاب، جزوه، مقاله، و مانند آنها را با استفاده از اندیشهٔ خود و مطالعاتی که انجام داده‌است، می‌نویسد: **مصنِّفین این کتاب‌ها نوشتهٔ خود را از اجزایی متشتت و بی‌تناسب ترکیب می‌کنند.** (قاضی ۵۳۷) ○ **از حسن اتفاق، کتابچه‌ای موسوم‌به چهارچشمی که مصنِّف او معلوم نیست، ملاحظه شد.** (غفاری ۳) ○ **غرایب شعر و تصنیف و صنعت هرچندکه بیش‌تر دانی، عظمت شاعر و مصنِّف و صانع در دل تو زیادت می‌شود.** (غزالی ۴۴/۱) ۲. (حدیث) هر یک از مؤلفان حدیث که علاوه‌بر احادیث ائمه (ع) بیاناتی از خود را نیز می‌آورند. ۳. (قد.) (موسیقی) آهنگ‌ساز: **اماکن نغمات مطلوبه را... چنان‌که اقتضای ارادت مصنِّف باشد ضبط کند.** (مراغی ۱۰۱) ○**کیست آن مرد مصنِّف که ز بسیاری جهل / نکند فرق نوا را ز سرود حیران؟** (شفایی: آنندراج)

مصنفات mosannafāt [عر.، جِ. مُصَنَّفَة] (اِ.) مجموعهٔ آثار نوشته‌شده؛ تصنیف‌شده‌ها: **بسیار کسان به‌سبب خواندنِ مصنفات او خواهان علم گردیدند.** (فروغی[۳] ۱۵۵) ○**مصنفات بسیاری در هر فن از مآثر قلم فیض‌شیَم او بر صفحهٔ عالم به‌یادگار است.** (شوشتری ۱۵۷) ○ **او را مصنفات بسیار است چون کتاب تاج‌المصادر.** (ابن‌فندق ۱۶۷)

مصنوع masnu' [عر.] (صـ.) ۱. ساخته‌شده: **اگر بخواهد یک مصنوع... باشد، باید از هر ماده‌ای به‌قدری... در آن به‌کار برده‌شود.** (مطهری[۵] ۵۵) ○ **جمله زآثار شریف من‌اند / یک‌سره مصنوع ظریف من‌اند.** (ایرج ۱۱۵) ○**لعل، مصنوع آفتاب بُوَد / شیشه، مصنوع شیشه‌گر باشد.** (سنایی[۲] ۱۰۶۴) ۲. (ادبی) ویژگی نثری که در آن آرایه‌های بدیعی به‌کار رفته‌است: نثر مصنوع. ○**غایت شعوذهٔ خاطر آن است که مصنوع را مطبوع نمایند و الفاظ دور از طبع را به قبول... نزدیک گردانند چنان‌که مراست.** (خاقانی[۱] ۱۷۵) ۳. (قد.) آفریده‌شده؛ خلق‌شده: **صانع مصنوع را تو باشی فرزند / پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل.** (ناصرخسرو[۸] ۲۹۲)

مصنوعاً masnu'an [عر.] (ق.) به‌طور تصنعی و ساختگی: **[غش‌کن‌ها] مصنوعاً غش‌وضعف کرده به زمین افتاده دست‌وپا [می‌زدند.]** (شهری[۲] ۴۲۵/۲ح.) ○ **مهین... به اظهارات خشک و بی‌مزهٔ مشاطه که مصنوعاً اظهار شعف می‌کرد... جواب نمی‌داد.** (مشفق‌کاظمی ۲۷۷)

مصنوعات masnu'āt [عر.، جِ. مصنوعة] (اِ.) مجموعهٔ آنچه ساخته شده‌است: **ملل بزرگ... هر روز از کارخانه‌های خود تازه‌ترین و عجیب‌ترین ماشین‌ها و مصنوعات را برای تسهیل امور مادی زندگانی بیرون می‌آورند.** (اقبال[۲] ۵۳) ○**هنوز قوهٔ محرکهٔ بخار، برای مصنوعات و حمل‌ونقل استخدام نشده[بود.]** (مستوفی ۸۳/۳) ○ **می‌بایست پول ایشان در تجارت مملکت و ترویج متاع وطن و ترویج مصنوعات ایران صرف شود.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۱)

مصنوعه masnu'e [عر.: مصنوعة] (صـ.) (قد.) مصنوع (مِ. ۱) ← : **موشکافان دقیقه‌سنج در جمیع اشیای مصنوعه هر روز تکلفی دیگر و صنعتی نکوتر برروی کار می‌آرند.** (لودی ۷)

مصنوعی masnu'-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به مصنوع) ۱. ویژگی آنچه به‌دست انسان و با فکر او ساخته می‌شود: **ابریشمِ مصنوعی، دندانِ مصنوعی.** ○ **شیر... با همهٔ مصنوعی بودنش... شبیه‌به سلطان جنگل بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ○ **برزین... ریش مصنوعی خود را کنده دور می‌اندازد.** (هدایت[۷] ۱۰۱) ۲. غیرواقعی؛ ساختگی: **حماقت و ساده‌دلی من نیز طوری نیست که مصنوعی و ساختگی به‌نظر برسد.** (قاضی ۶۶۵) ○**بااین‌که در باطن خیلی گرفته و دل‌تنگ بودم، ظاهراً قیافهٔ خوشی به خود داده، خنده‌های مصنوعی می‌کردم.** (مشفق‌کاظمی ۷۲)

مصوب mosavvab [عر.] (صـ.) آنچه ازطرف کسی یا گروهی به‌تصویب رسیده و تأیید شده‌است؛ تصویب‌شده: **بعضی قیود و حدود**

برحسب قانون مصوب مجلس بر اعمال و اقوال مردم گذاشته شده‌بود. (مینوی[۳] ۲۶۷)

مصوبه mosavvab.e [عر.: مصوّبَة] (صـ.) مصوب ↑: قوانین مصوبه. ○کیست که نداند... ایشان را قانونی به‌جز شمشیر و مقرراتی به‌جز دلاوری و مصوبه‌ای به‌جز ارادهٔ خود نیست؟ (قاضی ۵۱۶)

مصوت mosavvet [عر.] (صـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) ۱. واکه ←. ۲. (صـ.) ویژگی حروفی که نشان‌دهندهٔ این واکه‌ها هستند: یونانیان در این الفبا تغییراتی دادند و حروف مصوت... را ایجاد کردند. (راهجیری ۴۰) ○ برای ضبط متلها و لغات محلی چاره‌ای جز این نبود که از یک الفبای مصوت کمک گرفته بشود. (آل‌احمد[۱] ۹۸)

مصوته mosavvet.e [عر.: مصوّتَة] (صـ.) (زبان‌شناسی) مصوت (مِ. ۲) ↑: خط پهلَوی درطول این مدت ساخته‌وپرداخته شد و حروف مصوته و مخرج‌های مختص زبان پهلَوی در آن ایجاد گشت. (راهجیری ۴۳)

مصور mosavvar [عر.] (صـ.) ۱. دارای تصویر: کتاب‌های مصوَّر. ○ کتاب تمدن‌های اولیه... قطور و مصوَّر و بزرگ است. (علوی[۲] ۱۰۲-۱۰۳) ○بناست [آن کتاب] به‌زودی ازطرف همان مجله در طهران به‌صورت کتاب مصوَّر هم به‌چاپ برسد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰) ○ یکی هم‌چو دیبای چینی منقش/ یکی هم‌چو ارتنگ مانی مصوَّر. (فرخی[۱] ۵۴) ۲. (قد.) دارای صورت و شکل: علم آدمیت است و جوان‌مردی و ادب/ ورنه ددی به‌صورت انسان مصوَّری. (سعدی[۳] ۷۵۴) ○ مردم زراه علم بُوَد مردم/ نه زین تن مصوَّر دیداری. (ناصرخسرو[۱] ۴۸۹) ۳. (قد.) مجسم: با یاد نتیجه‌ای که دربرابر چشمم مصوَّر بود، خون در رگ و پی‌ام افسرد. (میرزاحبیب ۲۸۷) ○ رفتیّ و هم‌چنان به‌خیال من اندری/ گویی که دربرابر چشمم مصوَّری. (سعدی[۳] ۶۱۶)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. نقش بستن؛ مجسم شدن: از خیال تو به هرسو که نظر می‌کردم/ پیش چشمم درو دیوار مصوَّر می‌شد. (سعدی[۳] ۴۸۸) ۲. تصور شدن؛ قابل تصور بودن: نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن/ که خود ز دوست مصوَّر نمی‌شود آزار. (سعدی[۳] ۷۲۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. دارای تصویر کردن؛ با تصویر نشان دادن: استاد این رباعی خیام را مصوَّر کرده‌است. (علوی[۱] ۱۲) ○کلیسا را از اندرون به دیباهای رومی آراسته و مصوَّر کرده و بسیار زر و طلا بر آن‌جا به‌کار برده. (ناصرخسرو[۲] ۶۲) ۲. (قد.) مجسم کردن؛ به‌تصور درآوردن: تو سر به صحبت سعدی درآوری هیهات/ زهی خیال که من کرده‌ام مصوَّر خویش. (سعدی[۳] ۵۳۶) ○ در مضیق آن غصه بی‌آرام گشت و مصوَّر کرد که اگر در این مهم عظیم... روی به ممانعت و مدافعت ننهد، مُلک موروث برباد آید. (جرفادقانی ۲۷) ۳. (قد.) صورت موجودیت بخشیدن: چه خوشی! چه خوش نهادی! به کدام روز زادی؟/ به کدام دست کردت قلم قضا مصوَّر؟ (مولوی[۲] ۲/۳)

مصور mosavver [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. نقاش؛ صورتگر: مصوِّر را کند بی‌دست‌وپا حسنی که شوخ افتد/ نشد نقشی درست ازروی او آیینه بردارد. (صائب[۱] ۱۴۱۷) ○ سزد که روی عبادت نهند بر درِ حکمش/ مصوِّری که تواند نگاشت نقش چنین را. (سعدی[۴] ۶۸۲) ○بفرمود تا زخم او را به تیر/ مصوِّر نگاری کند بر حریر. (فردوسی[۳] ۱۷۸۶) ۲. از نام‌ها و صفات خداوند.

مصورات mosavvarāt [عر.، جِ. مُصَوَّرَة] (اِ.) (قد.) مجموعهٔ چیزهایی که دارای شکل و صورت است: هریکی از این مصورات بر صورت خویش محفوظ است اندرحال حیات نبات و حیوان. (ناصرخسرو[۳] ۱۲۴)

مصورسازی mosavvar-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تهیه کردنِ تصویر برای متنی مانند کتاب: اختراع صنعت چاپ تحول اساسی در هنر مصورسازی پدید آورد.

مصوره mosavver.e [عر.: مصوِّرَة] (صـ.، اِ.) (قد.) به تصویر آورنده، و در پزشکی و فلسفهٔ قدیم، عاملی که خطوط و اَشکال بدن را پدید می‌آورد: نفس نباتی را سه قوّت است... سیّم قوّت

تولیدمثل درنوع و عمل او به اعانت غاذیه و قوّتی دیگر که آن را مصوره خوانند، به‌کمال رسد. (خواجه‌نصیر ۵۷-۵۶)

مصوص masus [عر.] (اِ.) (قد.) غذایی که از گوشت جوجه یا مرغ و سبزیجات تهیه می‌شود: [اگر] مصوص خورَد یا آچار ماهی هم صواب آید. (اخوینی ۶۵۲)

مصوغ mosavvaq [عر.] (صـ.) (قد.) گداخته‌شده و در قالب ریخته‌شده: گوش را حلقه‌های زرین مصوغ بخشید و هوش را منظر مدّ بصره در بازگشاد. (مولوی[۴] ۷۲) ○ طَبَق‌های زرین نهاده مشحون به مشک اذفر... و اُترُج‌های مصوغ. (جرفادقانی ۳۲۰)

مصول mosavval [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه در سوختن به‌حد خاکستر نرسد.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سوزاندن اجسام به حدی که خاکستر نشود: بگیرید پاره بلور صافی یا سنگ مها، مصول کرده به ملح شخار بشویند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۵۱) ○ اگر زر را مصول کنند و حل و در مفرحات به‌کار دارند، مرهٔ سودا را دفع کند. (خواجه‌نصیر: گنجینه ۳۵/۴)

مصون masun [عر.] (صـ.) حفظ‌شده؛ نگه‌داری‌شده؛ محفوظ: روزی که این بچه به‌دنیا آمده‌بود، او را چند دقیقه‌ای درزیر آبکشی مسی گذاشتیم تا از صدمه مصون باشد. (مینوی[۲] ۱۴۸) ○ عموم رعایا... در ظل و پناه حضرت ظل‌الله هرجا هستند، مصون و مأمونند. (قائم‌مقام ۷۷) ○ آورده‌اند که در آبگیری ازراه دور و از تعرض گذریان مصون، سه ماهی بود. (نصرالله‌منشی ۹۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) حفظ کردن؛ نگه‌داری کردن: خود را از شر ضربات تازیانه مصون داشت. (قاضی ۱۲۶۹) ○ برای محافظت شخص خود و مصون داشتن دولت از خطر، همه برای انتخاب او رأی می‌دادند. (فروغی[۳] ۱۳۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) مصونیت پیدا کردن: برسر هم می‌توان گفت که بدن‌ها به‌حد اعلا مقاوم و مصون شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ● مصون داشتن ←: خود را هم از طعنهٔ نقادان مصون کرده‌است. (مینوی[۳] ۲۰۳)

● ~ **ماندن** (مصـ.ل.) حفظ شدن؛ محفوظ ماندن: در چنین شرایطی قانون خدا این است که [انسان] از مرگ مصون بماند. (مطهری[۵] ۱۱۶) ○ کسی نیست که از لغزشی مصون مانده‌باشد. (مخبرالسلطنه ۲۲۹) ○ هرکه مظلوم است، پناه و گریزگاه خود آن‌جا سازد تا ازدست ظالمان مصون و سلم ماند. (فخرمدبر ۲۸۴-۲۸۳)

مصون‌سازی m.-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) ایمن‌سازی (مـ. ۱) ←.

مصونیت masun.iy[y]at [عر.: مصونیّة] (امص.) ۱. (پزشکی) ایمنی (مـ. ۳) ←: این مصونیت، بیماری‌های جزئی را زود رد می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۲. مصون بودن: هیچ امتیازنامه... به‌اندازهٔ توانین پهلوانی... متضمن مصونیت و امتیاز نیست. (قاضی ۵۱۶) ○ هرکس از استعمال آن امتناع می‌ورزید... به‌وسیلهٔ باج‌وخراج مصونیت خود را به‌دست می‌آورد. (هدایت[۶] ۱۵۹) ۳. (سیاسی) ← ▫ مصونیت سیاسی، ▫ مصونیت پارلمانی: در عصر مشروطه، سلب مصونیت او را از مجلس خواستم. (مصدق ۱۲۲) ○ در این دوره سیره این است حتی برای وکلا مصونیت نیست. (مخبرالسلطنه ۳۸۶)

▫ ~ **پارلمانی** (سیاسی) مصون بودن نمایندگان پارلمان از برخی مقررات و تعقیب قضایی درزمان نمایندگی‌شان.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مصون بودن: آیا مسلمان و خصوصاً مسلمان شیعه ازنظر [گناهان و اعمال شرّ] نوعی مصونیت دارد؟ (مطهری[۵] ۲۹۵)

▫ ~ **سیاسی** (سیاسی) مصون بودن رئیس و هیئت دیپلماتیک کشوری در کشور دیگر از تعقیب و بازداشت و نیز مصون بودن مسکن و اموال آنها از تعرض و مصون بودن مکاتبات و مخابرات آنها.

مصیب mosib [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که حقیقت امری را دریافته است؛ درست‌کار؛ صواب‌کار؛

مقد. مخطی: معقول نیست خدای عادل... قسمتی بزرگ از بندگان خود را به ارادهٔ شخصی محول کند که مصیب را از مخطی،... نشناسد. (دهخدا[۲] ۱۹۳/۲) ○ تا طبیب... علت نشناسد در علاج مصیب نتواند بود. (نظامی عروضی ۱۰۷) ○ رأی هریک بر این مقرر که من مصیبم و خصم مخطی. (نصراللهٔمنشی ۴۸)

مصیبات mosibāt [عر.، ج. مُصیبَة] (ا.) (قد.) مصیبت‌ها. ← مصیبت: صعوبات فراوان و مصیبات بی‌کران است که درمیان این وقایع کودگداز به‌میان انگشت فرومی‌رود. (زیدری ۱۱۰) ○ هرکه را شداید و مصیبات دنیا بر دل آسان نیست،... این حدیث برباد است. (احمدجام ۱۲۹)

مصیبت mosibat [عر.: مصیبة] (ا.، امص.) ۱. روی‌داد دردناک و غم‌انگیز مخصوصاً ازدست دادنِ شخص یا اشخاص عزیز: سرانجام مجلس با یک ذکر مصیبت جان‌سوز ختم شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ○ من می‌بایست به مجلس ختمی... در مسجد... بروم و در این مصیبت شرکت نمایم. (مصدق ۱۴۸) ○ مصیبت سخت بزرگ است، اما موهبت به بقای خداوند بزرگ‌تر. (بیهقی[۱] ۳۸۳) ۲. رنج و سختی؛ اندوه و ملال: آیا این، شفای مصیبت شانزده‌سالهٔ مادرتان و دل‌داری برای آیندهٔ او خواهد بود؟ (علوی[۳] ۳۵) ○ مصدق چه کرد و چه مصیبت بزرگی برای مردم این کشور ایجاد کرد. (مصدق ۳۶۳) ○ قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. (سعدی[۲] ۶۵)

• ~ **داشتن** (مصل.) غم و ناراحتی داشتن: گفتند دومرتبه زن گرفته، حالا این‌هم مصیبتی دارد. (علوی[۲] ۸۸)

• ~ **کشیدن** (مصل.) تحمل کردن رنج و سختی: کاشکی رحیم هم همان‌جا روی جنازهٔ شکوفه مرده‌بود و این‌همه تاحالا مصیبت نمی‌کشید. (← شهری[۱] ۷۰) ○ شما چه می‌دانید که او چه‌قدر مصیبت کشیده‌است؟ (علوی[۲] ۵۷)

مصیبت‌بار m.-bār [عر.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی آنچه اندوه ازدست دادنِ شخص یا اشخاص عزیز را به‌همراه دارد: حوادث رانندگی در جاده‌ها اغلب مصیبت‌بارند. ۲. همراه‌با درد و رنج: خاطرات مصیبت‌بارش که یکی‌دوتا هم نبود. (گلاب‌دره‌ای ۲۲۵) ○ تنها امید بازگشت روز در صبح دیگر بود که از مصیبت‌بار بودنش جلو می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

مصیبت‌خانه mosibat-xāne [عر.فا.] (ا.) (قد.) جای غم، اندوه، و مصیبت؛ ماتم‌کده: سینهٔ ما هیچ‌گه بی‌ناوک حوری نبود/ این مصیبت‌خانه کم دیدم که مهمانی نداشت. (ابوطالب‌کلیم: آنندراج) ○ آسمانِ سنگ‌دل را چشم اشک‌آلود ساخت/ دود آهی کز مصیبت‌خانهٔ ما شد بلند. (صائب: آنندراج)

مصیبت‌خوان mosibat-xān [عر.فا.] (صفـ.، ا.) آن‌که ذکر مصیبت اهل‌بیت پیامبر (ص) را می‌گوید: تمام حرف‌هایی را که مصیبت‌خوان می‌خواند باور می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴)

مصیبت‌دیده mosibat-did-e [عر.فا.فا.] (صفـ.، ا.) آن‌که شخص یا اشخاص عزیزی را ازدست داده‌است: به مصیبت‌دیده‌ها تسلیت گفتم. ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

مصیبت‌رسیده mosibat-re(a)s-id-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، ا.) (قد.) مصیبت‌دیده ↑: ستاره بر عادت مصیبت‌رسیدگان بر خاکستر نشسته‌است. (زیدری ۴۸)

مصیبت‌زده mosibat-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، ا.) مصیبت‌دیده ←: هرکس بدبخت و مصیبت‌زده باشد از خودی و بیگانه، دل نازکش بر او می‌سوزد و از کار او عبرت می‌گیرد. (فروغی[۳] ۱۱۱) ○ در چنین روزی مسلماً خاتم‌انبیا (ص) مصیبت‌زده است. (نظام‌السلطنه ۱۴۲/۱) ○ لباس مصیبت‌زدگان و مداد وراقان عاریت [ستد.] (ابن‌فندق ۲۸۹)

مصیبت‌کش mosibat-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.، ا.) تحمل‌کنندهٔ رنج و سختی: آن بی‌چاره هم از اول زندگی مصیبت‌کش بوده. ○ این جهان پُر از زیبایی و لطف... بسی... مصیبت‌کشیدگان نالان... [دیده‌است.] (نفیسی ۴۱۵)

مصیر masir [عر.] (ا.) (قد.) ۱. محلِ بازگشت؛ محلِ رجوع: مرجع و مصیر با حق خواهد بود. (غزالی ۲۵۶/۱) ۲. (امص.) بازگَشتن؛ بازگشت: باد ارکان

دین و دولت را/ سوی او مرجع و مصیر و مآب. (سوزنی[1] ۱۷)

مصیف masif [عر.] (اِ.) (قد.) ییلاق؛ مقـ. مشتا: چون عمر بهار به اکتهال رسیدی و نهار او به زوال، مراجعت با مصیف به‌امضا رسانیدی. (جوینی[1] ۱/۱۹۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) در تابستان کوچ کردن؛ به ییلاق رفتن: گفته‌اند که چرغ، سگی پرنده است و باز، یوزی دونده و چرغان به گرم‌سیر و سردسیر مشتا و مصیف کنند چون دیگر جانوران. (نسوی ۱۵۶)

مضا mazā [عر.: مضاء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. گذشتن؛ روانه شدن؛ گذر: مضای احوال با رضای ذوالجلال مقرون[باد.] (خاقانی[1] ۱۶۴) ۲. (مجاز) کاردانی و حل‌وعقد امور: در هرکار که اعتماد بر مضا و نفاذ تو کرده‌ام، آثار و نتایج آن چنین ظاهر گشته‌است. (نصراللەمنشی ۲۳۴) ۳. تیزی و بُرندگی: شمشیر را خاصیتی است در مضا و روانی در بریدن. (خواجه‌نصیر ۶۵) ○ مضای خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع/ نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان. (انوری[1] ۳۵۷) ○ در صد مصاف و معرکه گر کُند گشته‌ام/ روزی به یک صقال به‌جای آید این مضا. (مسعودسعد[1] ۲۳) ۴. قاطعیت؛ نافذ بودن: شاه با مخدره خلوتی کرد و مضای تقدیر با صفای تدبیر موافق افتاد. (ظهیری‌سمرقندی ۴۱) ○ نه داشت ثبات حزم تو کوه/ نه یافت مضای عزم تو باد. (مسعودسعد[1] ۱۴۵)

مضاجع mazāje' [عر.، جِ. مَضجَع] (اِ.) (قد.) ۱. قبرها؛ آرامگاه‌ها: ما ازاین‌قبیل سنگ مضاجع، در آرمن و آذربایجان زیاد دیده‌ایم. (افضل‌الملک ۳۱۹) ○ مضاجع پدرانت غریق باد به رحمت/ که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را. (سعدی[3] ۷۰۵) ۲. جاهای خوابیدن؛ خواب‌گاه‌ها: در مرابض طرب می‌چریدم و بر مضاجع فراغت می‌غلتیدم. (وراوینی ۵۹۶)

مضاحک mazāhek [عر.، جِ. مضحَکَة] (اِ.) (قد.) سخنان شیرین و خنده‌آور؛ لطیفه‌ها: [آنچه] در... مجالست انس به‌کار آید از غنا و رقص و حکایات مضاحک و مطایبه‌ها. (عقیلی ۴۲) ○ بلبل به سخن مضاحک آغاز کند/ تا گل به شِکرخنده دهن باز کند. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۶۹) ○ گفت جاروبی ندارم در دکان/ گفت بس‌بس این مضاحک را بمان. (مولوی[1] ۹۳/۲) ○ چنان باید محاکی باشی و بسیار حکایت‌های مضاحک و سخن مسکته و نوادرهای بدیع یاد داری که ندیمی بی‌حکایات و نوادر ناتمام باشد. (عنصرالمعالی[1] ۲۰۴)

مضاحکه mozāheke [عر.: مضاحَکَة] (اِمصـ.) (قد.) شوخی کردن و خندیدن: اغلب وقت روزوشب خود را به هزل و مضاحکه می‌گذارند. (نظام‌السلطنه ۲/۵۵)

مضاد mozād[d] [عر.: مضادّ] (صـ.) (قد.) ضد؛ مخالف: هم‌چنین کلب طبیعت نیش به گوهر روح زده و هیئتی مضاد جوهر او در او پیدا شده ازجنس هیئت طبیعت هرآینه خود را از طبیعت بازنمی‌شناسد. (قطب ۱۷) ○ این اختلاف تعارض است و تناقض. چنان‌که سخنی باشد... ناهموار، و یک‌دیگر را مضاد. (میبدی[1] ۲/۶۰۵)

مضادت mozāddat [عر.: مضادّة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مخالف بودن و دشمنی کردن؛ دشمنی: مردم تنگستان پس‌از گرفتار شدن قنسول آلمان... علناً با سیاست و رفتار انگلیس اظهار مضادت می‌کردند. (مخبرالسلطنه ۲۷۰) ○ شاهد که با رفیقان آید به جفاکردن آمده‌است، به‌حکم آن‌که از غیرت و مضادت خالی نباشد. (سعدی[2] ۱۳۶) ○ نوعی از قیاس مزاج آدمی بدانسته باشد و مزاج مار بدانسته و مضادت میان ایشان بدانسته. (غزالی ۲/۲۹۳) ۲. ضدیت؛ تضاد: میان نور و ظلمت مضادت است. (نجم‌الدین‌رازی: گنجینه ۳/۲۶۰)

مضار mazār[r] [عر.: مضارّ، جِ. مَضرّة] (اِ.) زیان‌ها؛ ضررها: از زراعت غلات و بقولات مستغنی و از نگرانی و مضار خشک‌سالی و ترسالی آسوده می‌شود. (فروغی[1] ۴۹) ○ شیر گفت: بحمدالله تا بوده‌ای در مسار و مضارِ اخبار از رواتِ ثقات بوده‌ای. (وراوینی ۶۳۶)

مضارب mazāreb [عر.، جِ. مضرِب] (اِ.) ۱. (ریاضی) مضرب‌ها. ← مضرب. ۲. (قد.) خیمه‌ها؛ چادرهای بزرگ: سپاه... با مضارب و منازل‌خویش آمدند. (حرفادقانی: لغت‌نامه[1]) ۳. (قد.) دَم‌های شمشیرها یا شمشیرها: از حال ضعف مراکب و خفت مواکب و فلول مضارب... خبر دادند.

(جرفادقانی ۱۹۸) ◦ تواریخ... مردم را از حدت مضارب نوایب نگاه دارد. (ابوالحسن‌بیهقی: گنجینه ۲۲۸/۲)

مضارب mozāreb [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) عامل در مضاربه. ← مضاربه: آن بازرگان... پنجاه سفره داشت، یعنی پنجاه مُضارب، به هرطرفی می‌رفتند از برّ و بحر، به مالِ او تجارت می‌کردند. (شمس‌تبریزی[۲] ۴۷)

مضاربت mozārebat [عر.: مضاربة] (امصـ.) (قد.) یک‌دیگر را با شمشیر زدن؛ جنگیدن: در مضاربت و محاربت غایت مجهود مبذول داشتند. (رشیدالدین ۸) ◦ او روی از ایشان برنتافت و به محاربت و مضاربت بایستاد. (جرفادقانی ۱۸۶)

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) جنگ کردن؛ نبرد کردن: تیغ‌ها جز در قراب رقاب قرار نمی‌گرفت و خناجر جز با حناجر مضاربت نمی‌کرد. (جرفادقانی ۳۱۳)

مضاربه mozārebe [عر.: مضاربة] (اِ.) (فقه، حقوق) نوعی معامله و قرارداد که در آن کسی با سرمایهٔ دیگری کار می‌کند و سود کار براساس قرارداد بین آنها تقسیم می‌شود: نهایت تشویق را در کسب علم در استفادات اقتصادی ازراه تجارت و مضاربه کرده‌است. (مخبرالسلطنه ۳۸۰) ◦ قانون می‌تواند... احکام مضاربه را اجرا و معمول دارد. (طالبوف[۲] ۲۸۹) ◦ نیت بی‌فعل و علم بی‌عمل ازقبیل مضاربهٔ بی‌سود و درخت بی‌ثمر است. (قائم‌مقام ۹۱)

مضاربه‌ای m.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به مضاربه) مربوط به مضاربه: شرکت مضاربه‌ای.

مضاربه‌کار mozārebe-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که سرمایهٔ دیگری را طبق قرارداد (مضاربه) دراختیار می‌گیرد و در کسبی به‌کار می‌اندازد: در هرجا مضاربه‌کاران دارم که مال مرا به دادوستد می‌اندازند و در وقتش سرمایه را با سود می‌پردازند. (میرزاحبیب ۶۵۱) ◦ دلالی که گویا دلالهٔ محتاله بود یا مضاربه‌کار آن حرام‌خواره، آمد که ضعیفهٔ عفیفهٔ مقدسه‌ای را تن‌خواهی است که معامله می‌نماید. (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۷/۱)

مضارع mozāre' [عر.] (اِ.) (ادبی) ۱. در دستورزبان، فعلی که بر زمان حال و آینده دلالت می‌کند و از بن‌مضارع فعل به‌اضافهٔ شناسه ساخته می‌شود، گاهی به اول فعل مضارع «می» و گاهی «ب» اضافه می‌شود، مانند خورَد، رَوَد، می‌خورَد، می‌رود، بخورد، برود. ۲. در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن» است. وزن‌های رایج آن عبارتند از: «مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلاتن»، «مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن (فاعلات)»، و «مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلن»: این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون: هزج و... مضارع و مضارع اخرب... جمله معلوم خویش کن. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۰) ۳. (صـ.) در بدیع، ویژگی نوعی جناس که در آن دو طرف جناس در یک حرف مختلف باشند و آن حرف که در آن مختلف هستند، قریب‌المخرج باشد، مانند آوردن حال و خال در یک بافت ادبی؛ مقـ. لاحق.

◦ ~ِ اخباری (ادبی) در دستورزبان، فعلی که از افزودن «می» به اول مضارع ساده ساخته می‌شود و صورت گرفتن آن در زمان حال یا آینده و گاهی گذشته دلالت می‌کند، مانند می‌خوانم، می‌روم، می‌گویم.

◦ ~ِ التزامی (ادبی) در دستورزبان، فعلی که از افزودن «بـ» به اول مضارع ساده ساخته می‌شود و صورت گرفتن آن را در زمان حال یا آینده با تردید یا احتمال بیان می‌کند، مانند بخوانَد، بروم، بگویی.

◦ ~ِ ساده (ادبی) در دستور زبان، فعل مضارعی که از بن‌مضارع و شناسه ساخته می‌شود و «می» و «بـ» همراه ندارد، مانند گویم، گویی، گوید.

◦ ~ِ مستمر (ادبی) ◦ مضارع ملموس ↓.

◦ ~ِ ملموس (ادبی) در دستور زبان، فعلی که از مضارع سادهٔ «داشتن» به اضافهٔ مضارع اخباری فعل مورد نظر ساخته می‌شود و بر استمرار

درزمان حال دلالت می‌کند، مانند دارم می‌روم، داری می‌روی.

مضاع moza' [عر.] (صد.) (قد.) ضایع‌شده؛ تباه: **مزارع از منافع افتاد، عقار و ضیاع متروک و مضاع ماند.** (قائم‌مقام ۳۴۴)

مضاعف moza'af [عر.] (صد.) **۱.** دوبرابر؛ دوچندان: **پرهیز از گناه و رو به‌سوی حسنات آوردن که جزا و اجر هردو را مضاعف می‌دانستند.** (شهری[۲] ۹/۴) ○ **اضعاف مضاعف آنچه رؤسا و عُظَما از مدارج دنیوی می‌نمودند، به‌اندک مهلتی میسر گردید.** (شوشتری ۳۷۴) ○ **رودکی آن پنج‌هزار دینار مضاعف از لشکر بستد.** (نظامی‌عروضی ۵۳) **۲.** (ا.) (ادبی) در صرف عربی، فعل سه حرفی که حرف دوم و سوم آن از یک جنس است که معمولاً درهم ادغام می‌شوند و به صورت یک حرف مشدد در می‌آیند، مانند حَدَّ و مَدَّ و نیز فعل چهار حرفی که حرف اول با سوم و حرف دوم آن با چهارم یکسان است، مانند زَلزَلَ و زَمزَمَ.

• **~ شدن** (مصل.) دوبرابر شدن؛ دوچندان شدن: **حیرت یاران وقتی مضاعف شد که متوجه شدند آنچه می‌شنوند، شعر است.** (قاضی ۲۷۱) ○ **هردو خدمتکاران امیرالمؤمنین‌اند و نیکوتر آن بُوَد که لطف ... امیر مضاعف شود.** (عقیلی ۸۳)

• **~ کردن** (مصم.) دوبرابر کردن؛ دوچندان کردن: **خواجه... بامداد دفتر نظامیه بخواست و ماهیانهٔ خطیب را مضاعف کرد.** (مینوی[۲] ۲۲۲) ○ **مرسوم فلان را چندان‌که هست، مضاعف کنید که ملازم درگاه است.** (سعدی[۲] ۷۸) ○ **اگر یک نیکی بُوَد از بندهٔ مؤمن آن مضاعف کند.** (میبدی[۱] ۵۰۵/۲)

مضاعفاً moza'af.an [عر.] (ق.) به‌صورت دو برابر؛ دوبرابر: **باز کار و فعالیت من شروع شده به تلافی روزهای استراحت مضاعفاً به‌کار کشیده شدم.** (شهری[۳] ۲۳۲)

مضاعفت moza'efat [عر.: مضاعفة] (إمص.) (قد.) دوبرابر کردن: **اساس سیاست آل‌ساسان... مادام که مساعفت اقدار و مضاعفت اقتدار ایشان بود طراوت و اِحکام و رونق و اعظام بر زیادت بود.** (ابن‌اسفندیار ۴۱)

مضاف mozaf [عر.] (ا.) **۱.** (ادبی) در دستورزبان، اسمی که آن را با کسره به‌اسم دیگر یا ضمیری نسبت می‌دهند یا اضافه می‌کنند، مانند «کتاب» و «برادر» در ترکیب برادرِ من، کتابِ علی: **اجرای صفتی بر موصوفی یا مضافُ‌الیهی بر مضافی.** (قطب ۱۰۵) **۲.** (صد.، ا.) (قد.) آنچه به چیز دیگری اضافه شود؛ اضافه‌شده؛ افزوده‌شده: **هریک [القاب] با هزاران مضاف، آن‌هم مکرر در مکرر در ولایات القاب گردیده.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۹) **۳.** (ا.) (فلسفهٔ‌قدیم) یکی از مقولات نه‌گانهٔ عَرَض. ← اضافه (مِ. ۷). **۴.** (صد.) (قد.) نسبت داده‌شده: **بر شعرا نطق شد حرام به دورت / سِحر حلال آن‌که با دَم تو مضاف است.** (خاقانی ۸۷) نیز ← آب[۱] ○ آبِ مضاف.

○ **~ بر** علاوه‌بر: **خاکشی‌های سفید و قرمزی که در هر کاسهٔ آب هزاران از انواع آن به‌چشم می‌آیند، مضاف بر گل‌ولای و لجنی که تا لبهٔ آب‌گیر آن را فراگرفته‌است.** (شهری[۱] ۱۰۹)

○ **~ شدن با چیزی** (قد.) به آن اضافه شدن؛ افزوده شدن به آن: **مُلک فارس و کرمان با دیگر ممالک بهاءالدوله مضاف شد.** (جرفادقانی ۳۰۸)

○ **~ کردن با چیزی** (قد.) اضافه کردن به آن؛ افزودن به آن: **این حسنه با سوابق ایادی و عواطف... که در مدت عمر از ساحت جلال... او یافته‌ام، مضاف کردم.** (جرفادقانی ۱۰) ○ **از هرکسی شغلی دریغ مدار تا از منفعتی که از آن شغل بیابند با قصد خویش مضاف کنند.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۹)

مضافاً mozaf.an [عر.] (ق.)

○ **~ بر(به)این[که]** علاوه‌براین؛ به‌علاوه؛ به‌اضافه: **این غذا را معمولاً با دست می‌خورند، ازآن‌جهت که ماهی آن جز با دست از تیغ و استخوان جدا نمی‌شود، مضافاً براین‌که با گرفتن کمی نان... پشت هر لقمه‌اش مزه‌اش زیادتر می‌شود.** (شهری[۲] ۵۰/۵) ○ **مضافاً براین‌که خود نیز ذاتاً مردی سلیم‌النفس.** (قاضی ۷۱) ○ **مضافاً به این از رسم‌الخط این مکتوب پیداست که خط**

آن مربوط به اوایل قرن دوم هجری... است. (راهجیری ۵۸)

مضافات mozāfāt [عر.، جِ. مُضافَة] (اِ.) (قد.) توابع یا حوالی و اطراف یک شهر یا یک سرزمین: **از حکومت تهران و ساوه و مضافات معاف شدند.** (افضل‌الملک ۲۷۷) ○ **امپراطور ممالک روسیه و مضافات... دولتش با جاه و خطر است.** (قائم‌مقام ۴۸) ○ **دارالملک خود آن‌جا ساختیم و یثرب... و مملکت مصر و مضافات به فرزندان اعز و نواب کاردیده... بازگذاشته‌ایم.** (عقیلی ۲۲۶)

مضاف‌الیه mozāf.on.'elay.h [عر.] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، اسم یا ضمیری که اسم دیگری با کسره به آن نسبت داده می‌شود، مانند «حسن» و «من» در ترکیب برادر حسن، کتاب من: **همگی با سعی و مجاهدت زیاد، اسم‌های خود را به این مضاف و مضافٌ‌الیه‌ها تغییر می‌دادند.** (مستوفی ۶۵۱/۳) ○ **یک قاموس بزرگی از القاب در ایران پیدا شد! مضافٌ‌الیه دولت و سلطنت و سلطان و...** (حاج‌سیاح[1] ۴۷۸-۴۷۹)

مضافان mozāf.ān [عر.، مثنای مُضاف] (اِ.) (فلسفهٔقدیم) دو امر وجودی که هریک از آن دو به‌قیاس دیگری تعقل می‌شود مانند پدری و پسری. نیز ← اضافه (مِ. ۷).

مضافتی ma(o)zāfat-i (صد.، منسوب به مضافت، جایی در جنوب‌شرقی ایران، اِ.) نوعی خرمای مرغوب که در جنوب کشور به‌عمل می‌آید: **نخل‌های باغ عدنانی، بیش‌تر مضافتی است و شکّری و خضراوی.** (محمود[1] ۳۴۳)

مضافرت mozāferat [عر.: مضافِرة] (اِمص.) (قد.) یک‌دیگر را یاری کردن: **تشفی دل و تلافی خلل جز به مظاهرت و مضافرت این دولت ممکن نگردد.** (جرفادقانی ۵۰)

مضامیر mazāmir [عر.، جِ. مضمار] (اِ.) (قد.) (مجاز) **۱.** میدان‌ها: **میرمحمدخان طبسی... در مضامیر دلیری و جلادت، گوی سبقت از همگنان ربوده[است.]** (شیرازی ۶۱) **۲.** نکته‌های پنهان: **به‌گوش مدعی کی جای گیرد/ مضامیری که هست اندر مزامیر.** (میرخرد: گنجینه ۱۴۴/۵)

مضامین mazāmin [عر.، جِ. مَضمون] (اِ.) مضمون‌ها. ← مضمون: **نامهٔ سنایی یادآور مضامین قصاید زهدیات اوست.** (زرین‌کوب[1] ۱۶۶) ○ **مضامین کتاب بهترین دلیل بی‌غرضی و... کمال آزادی و استحقاق پذیرندهٔ معظم می‌باشد.** (طالبوف[2] ۵۶) ○ **معلوم شد بلاشک این مضامین را خدای رئوف مهربان به‌زبان این نوکر دولت‌خواه جاری نموده.** (غفاری ۱۶۹)

مضاهات mozāhāt [عر.: مضاهاة] (اِمص.) (قد.) مانند بودن؛ مانندگی: **حکمت خدای... بر سالکان، آن است که محل ظهور قوهٔ قهریهٔ ایشان پیدا شود تا آن قوه به‌فعل آید و موجب حصول مضاهات ایشان باشد.** (قطب ۹۱) ○ **کس از افاضل جهان پایه و مایهٔ مضاهات و مباهات او نداشتی.** (جرفادقانی ۲۷۳)

مضاهی mozāhi [عر.] (صد.) (قد.) مشابه؛ مانند: **گربزی، مضاهی زیرکی است، تا به چشم خود خوار نگردی، به چشم مردمان عزیز نشوی.** (فخرمدبر ۴۹۰)

مضایعت mozāye'at [عر.: مضايَعة] (اِمص.) (قد.) زیان‌کاری: **به هرچیزی که به‌صلاح تن وی و فرزندان وی... و مُلک وی بازگردد، اندرآن سعی تمام کنم و به مضایعت و مداهنت مشغول نگردم.** (عقیلی ۱۸۵)

مضایق mazāyeq [عر.: مضائق، جِ. مَضیق و مَضیقَة] (اِ.) (قد.) **۱.** تنگناها. نیز ← مضیق: **از آن مَضایق حیرت... رضا به خنجر قضا داد.** (آقسرایی ۲۰۶) ○ **مدت‌ها در مَضایق آن شدت و مغالق آن کربت بماندیم.** (جرفادقانی ۲۱) **۲.** راه‌گذرهای تنگ و باریک و صعب‌العبور: **آن‌جا کافران پلیدتر و قوی‌تر بودند و مَضایق بسیار و حصارهای قوی داشتند.** (بیهقی[1] ۱۳۶)

مضایق mozāyeq [عر.] (صد.) (قد.) سخت‌گیر: **استرضای جوانب از مؤالف... و معاند و مُضایق و مسامح... تمام به‌اتمام رسانید.** (وراوینی ۴۵۰)

مضایقت mozāyeqat [عر.] (اِمص.) (قد.) مضایقه ←: **آتش حسرت و بار محنت او بدان مضایقت و مناقشت زیاد کردند.** (جرفادقانی ۱۷۳)

● **~ داشتن** (مصد.ل.) (قد.) مضایقه ←: از

رعایت کردن و ملاحظه داشتن دربارهٔ سادات و اهل علم و فضل و هنر مضایقتی ندارند. (افضل‌الملک ۱۸۲) ○ حالا که شداید ظلم و بدعت، اسباب شکایت و نفرت همهٔ خلق شده، از ترغیب عوام مضایقت ندارند. (مجدالملک: ازصباتانیما ۱/۱۵۳)

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) ۱. مضایقه ←: من بنده در طبع آن اقدام ورزیدم که وزیر سابق دارالتألیف، که در چاپ هرگونه تألیفات که از دیگران بود امساک داشت، مضایقت نکند. (افضل‌الملک ۲۱۲) ۲. سخت‌گیری کردن: داوودی مضایقت همی‌کرد که او را چرا شجاع می‌نویسند. (نظامی‌عروضی ۹۸) ○ ما با وی هیچ حال مضایقت نکردیمی. (بیهقی[1] ۸)

مضایقه mozāyeqe [عر.: مضایَقَة] (اِمصـ.) خودداری کردن از انجام دادنِ کاری یا دادنِ چیزی: خاطرت کاملاً جمع باشد که ولو شیرمرغ و جان آدمی‌زاد باشد، مضایقه درمیان نخواهد بود. (جمال‌زاده[8] ۱۳۳) ○ با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن. (حافظ[1] ۲۷۵)

• ~ داشتن (مصـل.) مضایقه ↑: مخالفین دولت از ایجاد هرگونه مشکلات و کارشکنی مضایقه ندارند. (مصدق ۱۰۹) ○ سردارمنصور... از هیچ‌قِسم فداکاری مضایقه نداشت. (حاج‌سیاح[1] ۶۱۸)

• ~ کردن (مصـل.) مضایقه ←: از این سخنان من به‌کلی ازجا دررفت و دیگر هرچه به دهنش آمد، مضایقه نکرد. (جمال‌زاده[2] ۸۷) ○ درصورتی‌که عکاسی به این خوبی دارید، چرا مضایقه می‌کنید؟ (نظام‌السلطنه ۲/۴۱۴) ○ وصل تو را به جان‌ودل، می‌خرم و نمی‌دهی / بیش مکن مضایقه، زآن‌که رسید مشتری. (خاقانی ۶۸۷)

□ از چیزی ~ کردن از انجام دادن یا بخشیدنِ آن خودداری کردن: به‌خاطر تو از هیچ‌چیز مضایقه نمی‌کنم. تو که من را می‌شناسی. (← الاهی: شکوفایی ۸۲) ○ از هیچ‌گونه وعده‌ووعید... مضایقه نمی‌کرد. (جمال‌زاده[15] ۱۰۲)

□ از کسی ~ کردن از انجام کاری دربارهٔ او یا دادنِ چیزی به او، خودداری کردن: می‌دانست که یکی از دوستانش چنین کلاه‌خودی دارد و از وی مضایقه نخواهد کرد. (قاضی ۶۶۰)

□ با کسی ~ کردن (قد.) □ از کسی مضایقه کردن ↑: مردمِ آن‌جا آن‌وقت‌که مرا دیدند، گفتند: ما را خطیبی می‌کن. با ایشان مضایقه نکردم و در آن مدت، خطابت ایشان می‌کردم. (ناصرخسرو[2] ۱۱۵)

مضبوط mazbut [عر.] (صـ.) ۱. ضبط‌شده؛ ثبت‌شده: بیش‌ترِ تاریخ ایران در کتب اقوام خارجی مضبوط است. (مینوی[3] ۲۰۶) ○ درزبان عرب اصول و قواعد صرف‌ونحو... و آنچه متعلق به علم زبان و علم ادب است، مضبوط و مدون است. (فروغی[1] ۱۶۸) ○ در کتب اخبار و سیَر، مذکور و مضبوط است... که بعداز غروب آفتاب رسالت، آرای علمای امت در مسئلهٔ امامت مختلف شد. (قائم‌مقام ۲۸۱) ۲. محکم؛ استوار: سنگر مضبوط و محکمی مخصوص سرباز و سواره و توپ‌خانهٔ دولتی خواهم داشت. (امیرنظام ۷۲) ۳. مرتب و منظم: سرگذشت خود را چنان‌که باید نوشته باشد یا این‌که به‌طرز مضبوط نقل کند تا سررشته به‌دستم آید. (میرزاحبیب ۶) ○ مکوِّن حقیقی قرار ترکیب اجزای کیمیاوی یعنی خلقت اجساد را تحت قاعدهٔ معیّن و مضبوطی قرار داده که خلاف او محال است. (طالبوف[1] ۷۷) ۴. محفوظ؛ نگه‌داشته‌شده: این جواهر... به‌عنوان پشتوانهٔ اسکناس در بانک ملی محفوظ و مضبوط است. (مستوفی ۱/۳۹۲) ○ دانند که آن ثغر جز به حشمتِ وی مضبوط نباشد. (بیهقی[1] ۷۰) ۵. درست؛ صحیح: نسخهٔ... استانبول... به‌غایت صحیح و مضبوط است. (معین: مقدمهٔ چهارمقاله، هفتاد و هفت) ۶. (ق.) (قد.) به‌طور محکم و سفت: اگر زنجیر را نگذارند و مضبوط نگه دارند، بازوی همه شکسته گردد. (شوشتری ۳۰۹)

• ~ داشتن (مصـمـ.) (قد.) ۱. حفظ کردن؛ نگه داشتن: چند وقت سلطان او را پنهان از اعادی به بهرام‌نام، یکی از خواص خود داد... که او را در قلعهٔ کالنجار... مضبوط دارد. (عقیلی ۱۷۸) ○ حق‌سبحانه و تعالی سایهٔ معدلت این پادشاه جوان‌بخت... را تا دامن قیامت برسر کافهٔ خلایق مظل و مبسوط داراد، و آفتاب سلطنت او را از وصمت کسوف صروف و معرت زوال

انتقال محفوظ و مضبوط. (شمس‌قیس ۲۱) **۲.** دراختیار داشتن؛ کنترل کردن: **در سماع خود را مضبوط دارد و بی حالتی و وجدی حرکت نکند، و دروقت حالت از مزاحمت یاران محترز باشد.** (نجم‌رازی[1] ۲۶۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** مرتب شدن: **فقط طرح او و صورت اجرای او در طبق اقتضای عصر منظم و مضبوط می‌شود.** (طالبوف[2] ۹۶) **۲.** تحت‌اختیار و نفوذ درآمدن: **چه صواب آن است که به بلخ رَوَد و به بلخ هم مُقام نکند و تا مرو برود، تا خراسان به‌دست آید و ری و جبال مضبوط شود.** (بیهقی[1] ۷۰۰)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تحت‌اختیار و نفوذ درآوردن: **مناصب مُلک جز به فراست کامل و... مضبوط نتوان کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۲)

مضبوطه mazbut.e [عر.: مضبوطة] (صـ.) (قد.) مضبوط (مِـ ۱) ←: **قوانین مضبوطه.** (طالبوف[1] ۹۹)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مرتب شدن: **شُکر می‌کردیم جمعی کارها مضبوطه شد/ مملکت مشروطه شد.** (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۷۴/۲)

مضجع 'mazja [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** آرام‌گاه؛ قبر: **این تنها قبرستان و مضجع و مزار نمی‌باشد که آرام‌ده و تسلی‌بخشم می‌آید.** (شهری[3] ۲۹۴) ○ **انعکاس... [فریادها] در صحن و رواق و حرم و زیر گنبد مضجع شریف پیچید.** (جمال‌زاده[11] ۱۳۰) ○ **او را در دیوره کشتند و مضجع او آن‌جاست.** (ابن‌فندق ۱۴۷) **۲.** خواب‌گاه: **نه چون گله و رمهٔ گوسفندانیم که مجمع و مضجع به یک‌جای دارند.** (وراوینی ۴۳۳) **۳.** (مجاز) جای‌گاه؛ مکان: **آن پلنگ توسن... روی به مضجع بَلیت نهاده.** (اقسرایی ۱۹۱) ○ **روی به مضجع هلاک خویش آورد.** (رشیدالدین ۵۴)

مضحک mozhek [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که یا آنچه موجب خنده شود؛ خنده‌دار: **بی‌کلاه قیافهٔ مضحکی پیدا کرده‌بود.** (ساعدی: شکوفایی ۲۶۸) ○ **مضحک است اگر امام‌جماعتی به دادگستری عرض‌حال بدهد، چرا مردم به من اعتقاد ندارند؟** (مطهری[4] ۲۸۸) ○ **حکمت و کلام ما معجونی است مضحک از خیالات بنگی‌های هند.** (دهخدا: ازصباتانیما ۸۲/۲) **۲.** (صـ.، اِ.) (قد.) دلقک: **بونعیم دوازده بخورد و بگریخت و داوود میمندی مستان افتاد و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند.** (بیهقی[1] ۸۹۲)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) خنده‌دار شدن: **روسیِ این جمله مضحک شده‌بود.** (مستوفی ۲۷۴/۲ح.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) خنده‌دار کردن: **حالت جدی که به خودش گرفته‌بود... بیش‌تر او را مضحک کرده‌بود.** (هدایت[4] ۵۳)

مضحکه mazhake [عر.: مضحَکَة] (اِ.) **۱.** آن‌که یا آنچه موجب خنده و سرگرمی شود: **اگر... انجام‌وظیفه نبود، اصلاً... بی‌جهت خود را اسباب مضحکهٔ مردم قرار نمی‌داد.** (جمال‌زاده[1] ۳۶۰) ○ **در آن معانی تازه‌ای دیده‌است که هم راه به مضحکه می‌بَرَد و هم به نمایش اشک‌انگیز.** (دهخدا[2] ۳۹۰/۲) **۲.** خنده: **خوردن زعفران خنده و سُرور و مضحکه آورده، چرک‌پوست را پاک می‌کند.** (← شهری[2] ۳۱۴/۵)

☜ ▫ **~ٔ کسی شدن** مورد تمسخر و استهزای او قرار گرفتن: **آیا می‌توانست تمام انگلستان را در جست‌وجوی او درنوردد، انگلیسیان به او چه می‌گفتند، نمی‌خندیدند به او؟ مضحکهٔ خاص‌وعام نمی‌شد؟** (پارسی‌پور ۲۷۳) ○ **ممدوح عاقلی چند بودن بِه که مضحکهٔ نادانان بی‌شمار شدن.** (قاضی ۵۴۱) ○ **او از اوج افکار عالیه می‌خواست خودش را در تاریک‌ترین لذات پرت بکند، می‌خواست مضحکهٔ مردم بشود.** (هدایت[5] ۱۴۷)

▫ **خود را ~ٔ کسی کردن** خود را مورد تمسخر و استهزای او قرار دادن: **از قیافهٔ زن وحشت و اضطراب هویداست، می‌داند که دارد خودش را مضحکهٔ مردم می‌کند.** (علوی[1] ۴۴)

مضحکه mozhek.e [عر.: مضحِکَة] (صـ.) (قد.) مضحک (مِـ ۱) ←: **می‌توانید مطمئن باشید که به‌قول روزنامهٔ مُضحکهٔ منطبعهٔ پاریس مملکت ایران را به پنجاه سانتیم... به انگلیسی‌ها فروخته‌اید.** (مستوفی ۲۰/۳) ○ **حکایات و نوادر مسکته و مُضحکه بسیار یاد گیر.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۲)

مضحکه‌ساز mazhake-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) کاریکاتوریست ←: آقای دادستان، به تردستی بهترین نقاش‌های مضحکه‌ساز، نقایص چهرهٔ مرا با ذره‌بین انتقاد خواهد دید. (حجازی ۴)

مضر mozer[r] [عر.: مضرّ] (صـ.) زیان‌آور: نیازهای انسانی، گرایش‌های او را به‌جانب جلب مفید و دفع مضر سوق می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ مردم درحال طبیعی تفاوت‌هایی باهم دارند، اما آن تفاوت‌ها طبیعی است و مضر به‌حال ایشان نیست. (فروغی[۳] ۱۶۰) ○ بر این چهار ماه زمان خواستند، و این مهلت به‌انواع مضر همی‌بود. (نظامی‌عروضی ۴۱)

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) زیان‌آور شدن: کار به‌جای این‌که مفید واقع شود، مضر گردید. (مصدق ۲۸۰)

مضراب mezrāb [عر.] (اِ.) ۱. (موسیقی) قطعه یا میلهٔ کوچکی از چوب، عاج، فلز، پلاستیک، و مانند آنها که با آن بر سازهای زهی مضرابی زخمه زده می‌شود: باید هنرمند... مضراب و قاشقک... داشته‌باشد. (شهری[۲] ۱۲۶/۴) ○ مضراب آن [ساز] را بر محلی که مناسب باشد، ساکن و محکم سازند. (مشحون ۲۱۴) ○ ابر زیروبم شعر اعشیٰ قیس / همی‌زد زننده به مضراب‌ها. (منوچهری[۱] ۵) ۲. (قد.) نوعی دام برای شکار مرغ یا ماهی که کیسه‌ای توری است و درانتهای آن حلقه‌ای چوبی یا آهنی وجود دارد و به این حلقه دسته‌ای متصل است: مدت یک ماه در محاربت به‌سر بردند، چون... کبوتر در مضراب. (آقسرایی ۲۴۱) ○ شب در این چرخ پرستاره ز رنج / چون کبوتر میان مضرابم. (مختاری ۳۴۱)

○ به ~ زدنِ مرغ (قد.) آن را با مضراب گرفتار کردن. ← مضراب (مِ. ۲): هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجَست / بازش ز طرهٔ تو به مضراب می‌زدم. (حافظ[۱] ۲۱۸)

مضراب‌خور m.-xor [عر.فا.] (صمـ.، اِ.) (موسیقی) محدوده‌ای در ساز که محل فرود مضراب است.

مضرابی mezrāb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مضراب) ۱. (موسیقی) ویژگی سازهایی که با مضراب نواخته می‌شوند: سازهای مضرابی. ۲. (قد.) گرفتار مضراب (دام) شده: زآسیب تو از فلک فروریزند/ انجم چو کبوتران مضرابی. (انوری[۱] ۴۵۲)

مضرات maze(a)rrāt [عر.: مضرّات، جِ. مَضَرّة] (اِ.) ۱. زیان‌ها؛ ضررها. نیز ← مضرت (مِ. ۱): پرفسور... کتابی در چهار جلد در مضرات الکل نوشته. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۳) ○ اجازه نمی‌دادند کس از مضرات تمدید قرارداد در مجلس صحبتی بکند. (مصدق ۳۸۶) ○ با آنش هم نظری می‌بود و تعلقی ازبهر جذب منافع و دفع مضرات. (نجم‌رازی[۱] ۱۰۱) ۲. آسیب‌ها؛ گزندها. نیز ← مضرت (مِ. ۲): خون گرفتن... تا پانزدهم هر ماه که قمر در ترقی بود... ممنوع بود ازآن‌که موجب مضرات و مهالک... می‌گردید. (شهری[۲] ۲۳/۴)

مضرب mazrab [عر.: مضرِب] (اِ.) ۱. (ریاضی) عددی که از ضرب کردنِ یک عدد مفروض در عددی دیگر به‌دست می‌آید، مثلاً ۴ و ۲۰ و ۶۴ همه مضرب ۴ هستند، یعنی از ضرب کردنِ ۴ در عددهای دیگر به‌دست آمده‌اند. ۲. (قد.) استخوان، به‌ویژه استخوان دارای مغز: خواست پیش‌ازآنک مضرب زانو به رود رساند، سرودی ازفرط نشاط آن‌حالت برکشد. (وراوینی ۵۰۹)

○ ~ِ مشترک (ریاضی) عددی که بر دو یا چند عدد مفروض بخش‌پذیر باشد، مثلاً ۸۰۰ مضرب مشترک عددهای ۸، ۲۵، و ۱۰۰ است.

مضرب mazreb [عر.] (اِ.) (قد.) محل برپا کردن چیزی: قصبهٔ نهاوند... مضرب سرادقات سپهرمانند بود. (شیرازی ۵۶)

○ ~ِ خیام (قد.) محل برپا کردن خیمه‌ها: در دو فرسخی تهران و مضرب خیام اردوی دولتی است. (افضل‌الملک ۴۰۶) ○ منزل اصلان‌دوز... مضرب خیام ظفرفرجام بود. (غفاری ۴۹) ○ مرغزار پل سالار... مضرب خیام اردوی سلطانی بود. (نظامی‌باخرزی ۱۵۲)

مضرب mozreb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ضرب‌گیر (مِ. ۱) ←: از مدعوین زنانه‌ومردانه و مُضرِب و موزیکانچی و سرباز، هزار نفر پذیرایی شدند. (مخبرالسلطنه ۶۴)

مضرّب mozarreb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) سخن‌چین: ساعی و نمام و مُضرِّب و غماز از کار من و تو غافل نباشند. (عقیلی ۹۸) ○ مُضرِّبان صورت من زشت‌کرده‌بودند. (بیهقی[1] ۲۴۰)

مضرت maze(a)rrat [عر.: مَضَرّة] (اِ.) **۱.** زیان؛ ضرر: دیگر جانوران را طبیعت قوهٔ تشخیص نهاده که با آن جلب منفعت و رفع مضرت می‌نمایند. (شهری[3] ۲۸۱) ○ در تجارت دریا منفعت بسیار و مضرت آن نیز بی‌شمار است. (شوشتری ۲۸۹) **۲.** گزند؛ آسیب: خون با فشار بیرون می‌جهید. معتقد بودند که به‌این‌صورت مضرت‌ها از تن خارج می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ○ مضرت به هزار مملکت سرایت کند. (اقسرایی ۱۱)

• ~ **رساندن** (مصـ.لـ.) (قد.) ضرر وارد کردن؛ زیان رساندن: پس شما بدون خدای چیزی می‌پرستید که شما را نفعی نکند و مضرتی نرساند. (تفسیرابوالفتوح: لغت‌نامه[1])

• ~ **رسیدن** (مصـ.لـ.) (قد.) ضرر وارد شدن؛ زیان رسیدن: هر که خواهد، هرگه که بایدش، خانهٔ خود باز تواند شکافت و عمارت کرد که هیچ مضرتی به دیگری نرسد. (ناصرخسرو[2] ۸۰)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) ضرر رساندن: نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند/ که هر چهار به‌هم متفق شدند ارکان. (سعدی[4] ۷۲۴) ○ کودکان از آن میوه بخورند، نه منفعت کند و نه مضرت. (حاسب‌طبری ۱۴۵)

مضرت‌دار m.-dār [عر.فا.] (صفـ.) زیان‌آور: شیر بز را که در کبوده خیلی فراوان بود، گرم و مضرت‌دار می‌دانستند. (اسلامی‌ندوشن ۴۹)

مضرس mozarras [عر.] (صـ.) دندانه‌دار: بالشی هم برای او گذاشته‌بود با روبالشی گل‌دوزی‌شده. یک شاخه با سه برگ سبز مضرس و دو غنچه. (گلشیری[1] ۱۳۹) ○ زیر تصویر قدیسه، تخته‌کوبی مضرس بود. (علی‌زاده ۳۱۳/۲) ○ دایرهٔ سرخ‌گل گشته مضرس چراست؟/ .... (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۹/۱)

مضروب mazrub [عر.] (صـ.) **۱.** ضربه‌دیده؛ ضربه‌خورده؛ مقـ. ضارب: پای مضروب، دست مضروب. ○ پدرم قدرت و تفوق حریف مضروب را بی‌اندازه تعریف کرده‌بود. (شهری[3] ۲۴۳) ○ غلامان مضروب شکایت کردند، محل اقامهٔ ما را نشان دادند. (طالبوف[2] ۲۰۷) **۲.** (اِ.) (ریاضی) عددی که عدد دیگر در آن ضرب شود، مثلاً در رابطهٔ ۹۰=۵×۱۸، عدد ۱۸ مضروب است. **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) زر یا سیمی که به‌صورت سکه درآمده؛ ضرب‌شده: مولانا... مشتی سیم نو بر دف ایشان ریخت... چون از سماع بیرون آمدند، مجموع سیم نهصد عدد بود مضروب معدنی. (افلاکی ۴۸۷)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ضربه دیدن؛ ضربه خوردن: به‌وسیلهٔ عده‌ای ناشناس مضروب شد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) کتک زدن؛ ضربه زدن: نادر است درحضور اجتماع... رأی‌دهنده‌ای را مضروب کنند. (مصدق ۲۰۴)

مضروب‌فیه mazrub.on.fi.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) عددی که در عدد دیگر ضرب شود، مثلاً در رابطهٔ ۹۰=۵×۱۸، عدد ۵ مضروبٌ‌فیه است.

مضروبی mazrub-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مضروب) مربع (مِ. ۸) ←: مگر هر حمامی چند ذرع مضروبی است، در هر ذرعی چه‌اندازه مخارج برده؟ (سیاق‌معیشت ۳۲۶)

مضره mozerr.e [عر.: مضِرَّة] (صـ.) (قد.) مضر ←: به هرگونه مقاصد مضرهٔ ایشان حمایت می‌کنند. (حاج‌سیاح[1] ۵۳۳) ○ پریشانی حواس خود یکی از حوادث مضره می‌باشد. (طالبوف[2] ۶۲)

مضطجع moztaje' [عر.] (صـ.) (قد.) بر پهلو خوابیده؛ خوابیده: هر پارچه‌ای که از آن جدا شود، به‌صورت آدمی بُوَد یا قائم یا قاعد یا مضطجع. (لودی ۲۳۱)

مضطر moztar[r] [عر.: مضطرّ] (صـ.) **۱.** درمانده و بی‌چاره: چون داستان او را می‌شنود که جز

مضطر بی‌پناهی نمی‌باشد... جوال گندم را ازروی الاغ برگردانده سوارش کرده روانه می‌شود. (شهری[۲] ۲۷/۱) ○ **قنبرعلی... چنان بی‌چاره و مضطر بود که نصیب گرگ بیابان مباد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۷) ○ **لطف‌علی‌خان مضطر / آخر شد به‌کام قجر.** (عارف: ازصباتانیما ۱۵۴/۲) **۲.** **(فقه)** ویژگی آن‌که ترک ارتکاب بعضی‌از محرمات سبب مرگ، بیماری، یا دشواری در معالجهٔ او شود. **۳.** (قد.) مجبور؛ ناچار: **فرشتگان در کارهای خویش مضطرند و مجبور بر آن افعالند.** (کدکنی ۲۵۴) ○ **ایشان زیر قَدَر و حکم او مضطرند.** (جامی[۸] ۸۸) **۴.** (صـ.، اِ.) (قد.) تهی‌دست؛ فقیر: **امیری دست‌گیر هرچه محتاج / امیری دست‌یار هرچه مضطر.** (ایرج ۱۸) **۵.** (ق.) (قد.) باحالت درماندگی: **ز بادی سپر بفکنَد هم‌چو خصمت / نهد روی بر خاک مضطر شکوفه.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۲۳۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۱/۲)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** درمانده و بی‌چاره شدن: **عمدهٔ جهت آن این است که در سنوات گرانی بلکه قحطی ۱۲۸۸ مردم پامال و مضطر شده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶) **۲.** مجبور شدن؛ ناچار شدن: **به اکرام و تعظیم ایشان مضطر می‌شوند.** (خواجه‌نصیر ۷۴) ○ **چون... عتاب امیر ازحد بگذشت، حاجب نیز مضطر شد تا جنگ کرده‌آمد.** (بیهقی[۱] ۷۰۷)

مضطرانه moztarr-āne [عر.فا.] (صـ.) (قـد.) همراه‌با درماندگی: **با حرکات مضطرانه و وحشیانهٔ خود بلوایی به‌پا ساخته‌اند.** (شهری[۱] ۲۱)

مضطرَب moztarab [عـر.] (اِ.) (قد.) هنگام پریشانی: **در مضطرَب این حال خرگوشی، فرخ‌زادنام، دوست و برادرخوانده داشت.** (وراوینی ۳۲۷)

مضطرِب moztareb [عر.] (صـ.) **۱.** دارای حالت پریشان و آشفته: **ما همه متعجب و مضطربیم و منتظر که پایان این خلسه چه خواهد بود.** (قاضی ۲۲۶) ○ **او به‌خاطر صندوقچهٔ بساط خرده‌ریزش بیش‌از همیشه مضطرب بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۵) ○ **نیست به بد رهنمون، نیست به بد مضطرب / نیست به بد بردبار، نیست به بد متهم.** (منوچهری[۱] ۶۰) **۲.** (ق.) باحالت پریشان و آشفته: **طوبا مضطرب سلام کرد.** (پارسی‌پور ۱۶۳) ○ **مردک... با اخم‌های توهم‌رفته و مضطرب جلو می‌آمد.** (فصیح[۲] ۲۴۱) **۳.** (صـ.) (حدیث) ویژگی حدیثی که در متن یا سند آن اختلاف است. **۴.** (قد.) آشفته و نابه‌سامان: **بیم از آن است که می‌داند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد به ما نتوانند رسانید.** (بیهقی[۱] ۶۸۴)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** پریشان شدن؛ آشفته شدن: **من واقعاً مضطرب شدم و قضیه را خیلی جدی‌تر از آنچه بود، گرفتم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ **هروقت چشمش به یک تفنگ می‌افتد، ناراحت می‌شود، مضطرب می‌شود.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۰) **۲.** (قد.) آشفته و نابه‌سامان شدن: **ولایت خوارزم بی‌مدبّر و ضابط مانَد و آن ثغر مضطرب شود.** (عقیلی ۱۹۱)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) پریشان کردن؛ آشفته کردن: **این خبر [کودتا] کسانم را... مضطرب و متوحش نکرد.** (مصدق ۲۸۹)

مضطربانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** همراه‌با نگرانی و آشفتگی: **در چهره‌اش حالت مضطربانه‌ای وجود داشت.** **۲.** (ق.) باحالت پریشان و آشفته: **صدای خش‌وخشی از لای علف‌ها به‌گوشم رسیده مضطربانه نگاه می‌کنم.** (مسعود ۷۰) ○ **نایب اول سفارت انگلیس... مضطربانه آمد به دربار.** (نظام‌السلطنه ۲۱۸/۱)

مضطربه moztareb.e [عر.: مضطربَة] (صـ.) (قد.) **۱.** مضطرب (مِـ. ۱) ←: **طریقهٔ ازالهٔ این غفلت تسکین قوایِ جسمانیه است و منع ایشان از حرکات مضطربه.** (قطب ۸) ○ **استمالت اهواء منقلبه و آرای مضطربهٔ ایشان کرده.** (ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین: گنجینه ۳۰۱/۴) **۲.** **(فقه)** ویژگی زنی که عادت ماهانهٔ او قطع شده یا نامرتب است.

مضطرم moztarem [عر.] (صـ.) (قد.) فروزان و افروخته: نوایر **جنگ** و کین... **در ممالک مسلمین مضطرم** [illegible]

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) افروخته شدن؛ فروزان شدن: آتشی... مضطرم شده‌است. (خاقانی[۱] ۱۹۶)

مضطری moztarr-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.)

بی‌چارگی؛ درماندگی: دست رباب و سر یکی بسته به ده رسن گلو / زیر خزینهٔ شکم کاسهٔ سر ز مضطری. (خاقانی ۴۲۷) ○ هرکسی را که به‌راه آید به تازه‌رویی سلام کند و خویشتن را به مضطری و درماندگی ننماید. (عنصرالمعالی[1] ۱۷۰) ⚠ در شعر خاقانی به مناسبت وزن مخفف آمده‌است.

مضطلع moztale' [عر.] (صـ.) (قد.) توانا در انجام کار؛ لایق: وکلای ستوده مخیر و از علوم دینی باخبر ـ که بر اسرار دعاوی و بینات مطّلع باشند و به تقریر حال حکومات و تصویر صُوَر وقایع مضطلع ـ برکار کند. (بهاءالدین بغدادی ۷۱)

مضعف moz'ef [عر.] (صـ.) (قد.) ضعیف‌کننده: استعمال زیاد قهوه مورث بی‌خوابی و مضعف باه می‌باشد. (← شهری[2] ۵/۳۹۰)

مضعفه moza''ef.e [عر.: مضعّفة] (صـ.) (قد.) مضعف ↑: ادویهٔ مضعفه. (معین)

مضغ mazq [عر.] (امصـ.) (قد.) جویدن: [گوشت] مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود. (جمال‌زاده[16] ۲۰۲) ○ چون مضغ غذا متروک شده، فکین بی‌کار می‌شوند فک اسفل بسیار مختصر و فک اعلی نیز تبدیل می‌یابد. (فروغی[1] ۵۷)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) مضغ ↑: به‌توسط فکین و دندان آنها را مضغ و خُرد کنیم. (فروغی[1] ۴۴)

مضغگی mozqe-gi [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مضغه بودن. ← مضغه (مـ ۱): در سیر معکوس، که مرتبه‌به‌مرتبه بازمی‌باید گشت چون به مقام مضغگی و علقگی می‌رسد که روح آن‌جا به بدن می‌پیوندد سالک بدان راه که سوی روح است، سیر می‌باید کرد. (اقبال‌شاه ۲۱۰)

مضغوط mazqut [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. فشرده‌شده: مخالفان در طواحین بلای متواتر مضغوط [بودند.] (جوینی[1] ۱/۹۷) ۲. (نجوم) ویژگی کوکبی که درمیان دو کوکب قرار گرفته‌است.

مضغه mozqe [عر.: مضغة] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) مرحلهٔ سوم از مراحل تکامل نطفه؛ نطفهٔ بسته: چنین اندیشه‌ای اندیشهٔ کسی است که... نطفه و عَلَقه و مضغه و جنین و شیرخوار نبوده‌باشد. (کدکنی ۲۱۲) ○ تو را از نطفه و خون حیض بیافرید، اول پاره‌ای خون بسته گردانید، پس گوشت گردانید که آن را مضغه خوانند، پس جان در وی دمید. (غزالی ۲/۵۱۲) ۲. قطعه‌ای گوشت که قابل جویدن است: سفرهٔ خوان عِرضِ من دست‌مال ملامت شد و خود را مضغهٔ هر دهنی و ضحکهٔ هر انجمنی ساختم. (وراوینی ۶۱۸)

مضل mozel[l] [عر.: مضلّ] (صـ.، اِ.) (قد.) گم‌راه‌کننده: اگر هادی بعضی نیست، گویا گاهی مضل برخی... است. (جمال‌زاده: راه‌نمای کتاب ۱۶/۷/۴۲۰) ○ ای یار باوفای من ای هادی مضل / قبر مرا تو حفر بکن در جوار اسب. (ایرج ۸) ○ چرا حق‌وباطل را نمی‌فهمند؟ چرا هادی و مضل را نمی‌شناسند؟ (طالبوف[2] ۱۸۴) ○ عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زآنک دل با اوست یا خود اوست دل. (مولوی[1] ۱/۲۱۴)

مضله mazalle [عر.: مضلّة] (اِ.) (قد.) مکانی که در آن راه را گم کنند: به‌جانب راست و چپ التفات نکنند [یمین و شمال] را مَضَله شناسند... ایشان مؤمنان اهل کتاب‌اند. (جرجانی[1] ۲/۴۰۲)

مضله mozell.e [عر.: مضلّة] (صـ.) (قد.) مضل ←: کتاب‌های او کتب مُضِلهٔ باطله است. (مینوی[2] ۳۹۱)

مضم mazam[m] [عر.: مضمّ] (اِ.) (قد.) محل ضمیمه شدن؛ محل پیوستن: لشکر... از چند مخارم که از سمّ خیاط و مضم قماط تنگ‌تر بُوَد بگذشتند. (جرفادقانی ۳۲۳)

مضمار mezmār [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. میدان: آن عالی‌جناب کمالات‌اکتساب اسب همت در مضمار محبت تازد. (قطب ۳۰۴) ○ چشم اقبال پشت نصرت در مضمار فتح مشاهده نکرده‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۶) ○ آن اشهبان دورمیدان... در مضمار ضمیر بر او هم سبق گرفتندی. (وراوینی ۱۰۸) ۲. (مجاز) عرصهٔ فعالیت؛ عرصه: آقامحمد... در مضمار سخن‌وری سابق و بر اکثری از شعرا به استقلال فایق [بود.] (شوشتری ۲۰۲) ○ خسرو تخت سخن‌وری و چابک‌سوار مضمار لغت دری، فردوسی طوسی... [است.] (ناصرمنشی: گنجینه ۴/۱۲۱) ○ در حلبات فرزانگی و مضمار مردانگی قصب سباق از

اکفا و اقران ربوده. (جوینی[۲] ۱۸۵)

مضمحل mozmahel[l] [عر.: مضمحلّ] (صـ.) نابود.

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ازبین رفتن؛ نابود شدن: **حالت غنچه یا گلی را دارد که از دستی به دستی رسیده... مضمحل گشته نابود می‌شود.** (شهری[۱] ۱۶۱) ○ **جملهٔ ظلمات رسوم وجود... در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود.** (جامی[۸] ۱۴) ○ **هرکجاکه انوار ولای حق تجلی کند، ظلمات کفر و فسوق مضمحل و متلاشی شود.** (جوینی[۱] ۱۰/۱)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) ازبین بردن؛ نابود کردن: **حشرات موذی و زهردار... روح را مسموم و جسم را مضمحل می‌سازد!** (مسعود ۳)

مضمر mozmar [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** پنهان؛ پوشیده: **باشد کچلی نهان به فرقت/ چون نشوه که مضمر است در بنگ.** (ایرج ۳۱) ○ **بحر و بر پوشیده در آب و گِلش/ صد جهان تازه مضمر در دلش.** (اقبال: گنج ۲۷۹/۳) ○ **دشمنی کردن با مرد چنو بی‌خردی‌ست/ خِرَد دشمن او در سخن مضمر اوست.** (فرخی[۱] ۲۸) **۲.** (قـ.) به‌طور پوشیده: **از همان جلسه، قراردادی برزبان نیامده، ضمنی و مضمر درمیان هیئت بخش‌داری و سران دِه منعقد شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) **۳.** (صـ.) **(حدیث)** ویژگی روایتی که نام معصوم در آن پوشیده‌است به‌واسطهٔ ضمیر غایب، و عدم ذکر نام معصوم یا به‌خاطر تقیه یا به‌علت آن‌که نام او قبلاً آورده شده‌است. **۴.** (اِ.) **(ادبی)** تشبیه مضمر. ← تشبیه □ تشبیه مضمر: صناعتی **به‌رسم شعرا چون:... مضمر و مسلسل و مسجع و...** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۹) **۵.** (صـ.) **(ادبی)** در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن متفاعلن به مستفعلن تغییر یافته‌باشد. **۶.** (اِ.) **(ادبی)** ضمیر (مِـ. ۴) ← مضمرات (مِـ. ۲).

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پنهان کردن؛ پوشیده کردن: **شگفتی‌های غریب... در احوال دام و دد و خزنده و پرنده و رونده و چرنده مضمر کردداند.** (بخاری ۴۰)

مضمّر mozammar [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** لاغرمیان؛ کمرباریک: **میر ما را از پر روح‌الامین و زلف حور/ پرّ تیر و پرچم رخش مضمّر ساختند.** (خاقانی ۱۱۴) **۲.** (اِ.) اسب باریک‌میان: **صحن فلک از قران انجم/ مانَد رمهٔ مضمّران را.** (خاقانی ۳۳)

مضمرات mozmarāt [عر.، جِ. مُضمَرَة] (اِ.) (قد.) **۱.** پنهان‌ها؛ پوشیده‌ها. نیز ← مضمر (مِـ. ۱). **۲.** **(ادبی)** ضمیرها. ← ضمیر (مِـ. ۲): **پس اگر به‌حسب وضع واضع بُوَد، ازقبیل اسمای اعلام بُوَد، مانند اطلاق زید بر مردی خاص، و اگر به‌حسب اراده بُوَد، ازقبیل مضمرات و اشارات مانند او و تو و این و آن.** (خواجه‌نصیر: اساس‌الاقتباس ۱۲: معین)

مضمضه mazmaze [عر.: مضمضَة] (اِمصـ.) شستنِ دهان به‌وسیلهٔ آب و مانند آن: **آب... را... به‌صور مختلف... مورد استفاده قرار می‌دادند ازقبیل: استنشاق و مضمضه و غرغره.** (شهری[۲] ۲۸۲/۱) ○ **سرنگون به آب فروشدی... یکی مضمضه و استنشاق از رفع حدثِ ملامست برآوردی.** (وراوینی ۳۱۵) ○ **او را ده سنت بنمود... یکی مضمضه و دیگر استنشاق.** (بلعمی ۱۸۳)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) مضمضه ↑: **[با] آب غسل،... استنشاق و مضمضه می‌کنند.** (طالبوف[۱] ۱۰۹)

مضمّن mozamman [عر.] (صـ.) **(ادبی)** در بدیع، ویژگی شعری که در آن شاعر، بیت یا مصراعی را از شاعر دیگری تضمین کرده‌است. نیز ← تضمین (مِـ. ۲).

مضموم mazmum [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی حرفی که حرکت ضمه دارد: **اگر ماقبل... مضموم باشد،اشباع ضمه است رو، مو، دود و این واو را معروف گویند.** (مخبرالسلطنه ۵۰۴) ○ **چون یک الف به ضرب فزایی به ذال گوی/ مفتوح میم می‌خوان مضموم دال گوی.** (قائم‌مقام ۳۵۴) **۲.** (قد.) ضمیمه‌شده؛ اضافه‌شده: **امروز که این تصنیف می‌کنم، با این شغل است و بر بادی بر این [illegible]** (... [۱] ۳۵۸)

☜ • **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ضمیمه شدن: **با ایشان باید که رسولان آن‌جانب محروس مضموم گردند.** (بیهقی[۱] ۲۷۰)

مضمون mazmun [عر.] (اِ.) ۱. معنی و مقصودی که از یک گفتار یا نوشتار فهمیده می‌شود: **نامه‌ها... مضمون همگی‌شان یکی بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۷۵) ○ **از مضمون نوشته چنین برمی‌آید که یهودا آخرین لحظات زندگی خود را می‌گذراند.** (علوی[۳] ۷۵) ○ **مضمون این فصل مخصوص است به امرای الوس و وزرا.** (نخجوانی ۲/۲۵۰) ۲. منظور و مقصود هنرمند در یک اثر هنری: **مِلاک تعیین ارزش آثار هنری، مضمون و مطلب آنها نیست.** (خانلری ۳۰۹) ۳. (ادبی) نکتهٔ باریک و لطیفی که شاعر در شعر خود می‌آوَرَد: **مضمون‌های زیبای متنبی و ابن‌الفارض گاهی جامهٔ فارسی می‌پوشیدند و از دیوان سخن‌وران ایران سردرمی‌آوردند.** (خانلری ۳۲۶) ○ **یک عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت / دربند این مباش که مضمون نمانده‌است.** (صائب[۴] ۱۸۷) ۴. (گفتگو) لطیفه: **مضمون‌ها می‌گفت که یهودی دزدزده را به‌خنده می‌آورد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۹)

☜ ▫ **~ برای کسی کوک کردن** (گفتگو) (مجاز) او را مورد تمسخر و استهزا قرار دادن: **یک وقتی بود که آب ایرانی‌ها و تُرک‌ها در یک جوی نمی‌رفت و برای هم‌دیگر مضمون کوک می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱/۱۰۴)

• **~ بستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مضمونی را به شعر درآوردن. نیز ← مضمون (مِـ ۳).

▫ **~ کوک کردن** (گفتگو) (مجاز) ساختن و پرداختنِ مطلبی برای تمسخر، استهزا، یا تحقیر کسی: **آن‌وقت دادند نوچه‌هایشان مضمون کوک کردند.** (هدایت[۱] ۱۹)

مضمون‌آفرینی m.-ā(ʼā)farin-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) پدید آوردنِ مضمون در شعر.

مضموناً mazmun.an [عر.] (قـ.) ازنظر مضمون: **این اثر مجتمعاً کوچک و مضموناً مهم و درحدود هزار بیت است.** (حمید ۹۳)

مضمون‌پردازی mazmun-pardāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) پرداختنِ مضمون در شعر؛ ساختن و به‌کار بردنِ مضمون در شعر: **این شعر دهخدا راه‌گشای آزمایش‌های تازه‌ای در قالب‌بندی و مضمون‌پردازی شعر عصر جدید شده‌است.** (زرین‌کوب[۱] ۳۹۶)

مضمون‌عنه mazmun.on.ʼan.h [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که به‌موجب عقد ضمان از او ضمانت می‌شود.

مضمون‌له mazmun.on.la.h [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که به‌نفع او ضمانت شده‌است.

مضنت mazannat [عر.: مضنّة] (اِ.) (قد.) آنچه بر آن بخل ورزند: **این مرواریدها بدو باید داد چون این دانه‌ها جای مضنت بُوَد.** (جوینی[۱] ۱/۱۶۸)

مضیء moziʼ [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. نورانی؛ درخشان: **هرچند ایمان به نفْس خود منور و مضیء است...** (شمس‌الدین آملی: گنجینه ۲۰۶/۴) ○ **در اطناب ذکر مصیبت این شهاب مضیء و اسهاب شرح رزیت این نقاب لمعی عمر به‌سر آوردی.** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۵) ○ **میان کافر و مسلم و مضیء و مظلم هیچ تمیز روا ندارد.** (خاقانی[۱] ۳۰۰) ۲. نوردهنده: **هلال بی‌مضیء بدر مستنیر نشود.** (کمال‌الدین خوارزمی: گنجینه ۲۰۷/۵)

مضیف mazif [عر.] (اِ.) (قد.) محل پذیرایی مهمان؛ مهمان‌خانه: **بعدازمسافرت عروسی شد. هفت شبانه‌روز باغ ما مَضیف عام بود.** (مخبرالسلطنه ۶۴) ○ **این مرد آنچه داشت، در مَضیف خود می‌خورد و به مردم می‌خوراند.** (مستوفی ۱/۴۴۶) ○ **برای راحت و بستن شکسته‌ها، شیخ را در مَضیف قبیله یک اربعین قبول می‌کنند و پس‌از شفا و عافیت به نجف می‌رسانند.** (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۱/۲۷۷)

مضیف mozif [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) میزبان: **پس‌از صرف غذا شاه‌زاده که مُضیف بود... سخن آغاز [کرد.]** (نجفی: بهائیان ۳۱) ○ **مُضیف به طلب او فرستاد که ساز برگیر و ساعتی حاضر شو.** (وراوینی ۴۴۰)

مضیق maziq [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. جای تنگ؛ تنگنا: **تقریباً سه‌ونیم به غروب مانده به مَضیقی که اصل خوریه است، رسیدیم.** (نظام‌السلطنه ۱/۳۱۲) ○ **بر همان سمت دربند عودت کرد در مَضیق آن مدخل مخرجی**

می‌طلبید. (آقسرایی ۱۷۵) ○ **برگشت به هزیمت و بدو رسیدند در مَضیقی که می‌گریخت، بکشتندش و سرش برداشتند.** (بیهقی[۱] ۳۱۷) **۲.** (مجاز) جای سختی و دشواری: **صادق‌خان به مَضیق محاصره [گرفتار شد.]** (شیرازی ۴۴) ○ **نیک‌مرد... آهو را از صیاد به دیناری بخرید و رهاکرد و از آن مَضیق هلاک آزاد شد.** (وراوینی ۲۰۸) ○ **رسی بزرگ عطایی که در مَضیق نیاز/ امل پناه بدان دست درفشان آورد.** (عسجدی ۲۸)

مضیَّق mozayyaq [عر.] (صـ.) (قد.) تنگ‌شده؛ دچار تنگی‌شده: **در فقر مزن دَمِ مضیّق/ این است سواد وجه مطلق.** (امیرحسینی ۱۰۶)

مضیقه maziqe [عر.: مضیقَة] (اِ.) (مجاز) تنگ‌دستی؛ فقر: **او سخت در مضیقه به‌سر می‌بَرَد.** (قاضی ۸۱۷) ○ **یک ملت باید یک عمر گران بخرد، و در عسرت مضیقه باشد، تا چالهٔ یک سال‌ونیم... ول‌خرجی شما را پُر کند.** (مستوفی ۸۷/۳)

☜ ▫ **در (به) ~ افتادن** (مجاز) دچار دشواری و سختی شدن: **بیرون شهر آن بود که دیدیم شهر هم درکار است ازجیث نان به مضیقه افتد.** (مخبرالسلطنه ۳۱۵) ○ **[دولت] ازجهت معاش و آسایش در مضیقه می‌افتد.** (مسعود ۶۰)

▫ **در ~ بودن** (مجاز) دچار سختی و تنگنا بودن: **ازجهت دستگاه معیشت نیز تاآن‌حد که خود می‌خواهم، در مضیقه نیستم.** (اقبال[۲] ۸۲)

▫ **در ~ گذاشتن** (مجاز) در تنگنا قرار دادن؛ دچار دشواری و سختی کردن: **آقای حاج‌تقی‌آقا می‌خواستم از حضورتان استدعا کنم مرا بیش‌ازاین در اظهارنظر و معالجهٔ این مخدره در مضیقه نگذارید.** (شهری[۱] ۵۷) ○ **عده‌ای از نمایندگان... حاضر شدند برعلیه دولت رأی بدهند و دولت را در مضیقه بگذارند.** (مصدق ۲۵۴)

مضی‌مامضی mazā.mā.mazā [عر.] (شجـ.) (قد.) گذشت آنچه گذشت؛ گذشته‌گذشت: **بعداز استحمام و ناهار، کلام الاهی از طاقچه پایین آورد و قسم خورد که مضی‌مامضی بعدازاین با من خلاف نکند.** (نظام‌السلطنه ۵۱/۱)

مضیئه mozi'.e [عر.: مضیئَة] (صـ.) (قد.) درخشان؛ تابان: **اخلاق مضیئهٔ مرضیهٔ شهریاری.** (خاقانی[۱] ۵۳)

مطابخ matābex [عر.جِ. مَطبَخ] (اِ.) (قد.) مطبخ‌ها؛ آشپزخانه‌ها: **هر وقت که سلطان آنجا نزول کردی در مخابز و مطابخ... هر حاجتی که بودی، همه در آن دیه یافت می‌شد.** (خرندزی ۱۹۰)

مطابق motābeq [عر.] (صـ.) **۱.** دارای مطابقت؛ برابر: **نوشتهٔ زن... با تاریخ ضرب سکه... مطابق بود.** (مستوفی ۲۰۶/۲) **۲.** (قد.) (ادبی) در بدیع، ویژگی هریک از دو کلمهٔ متشابه و مترادفی که در شعر یا در نثر ادبی آورده می‌شود، مانند کلمه‌های مدح و آفرین در این بیت: آفرین و مدح سود آید همی/ گر به گنج اندرزیان آید همی. (رودکی[۱] ۵۱۲): **اندراین بیت از محاسن هفت صنعت است: اول مطابق، دوم متضاد،...** (نظامی عروضی ۵۴) ○ **صناعتی به‌رسم شعرا چون: مجانس و مطابق و متضاد و متشاکل.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۹)

☜ ▫ ~ براساسِ؛ برطبقِ: **سؤال‌وجواب‌ها مطابق نوشته‌ها و دستورات کتاب است.** (شاهانی ۱۶۷) ○ **عالم طبیعت مطابق نوامیس و سنن متقنی سیر می‌کند.** (اقبال[۲] ۱۷)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) برابر کردنِ چیزی با چیز دیگر: **ساعت‌ها را مطابق کرده می‌گوید: اگر برگشتن از حمام بیش‌تر از پانزده دقیقه طول کشید، به‌سراغ من بیا.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۸)

مطابقاًللواقع motābeq.an.le.l.vāqe' [عر.] (ق.) (قد.) مطابق آنچه روی داده‌است: **توقع دارم که شما نیز گزارش اوضاع او را... مفصلاً مطابقاًللواقع مرقوم [فرمایید.]** (قائم‌مقام ۲۰)

مطابقت motābeqat [عر.: مطابقة] (اِمصـ.) **۱.** مطابق، موافق، و سازگار بودن: **در زن چندان جوانی و زیبایی شرط نیست، سازگاری و مطابقت ستاره شرط است.** (میرزاحبیب ۵۵۱) **۲.** یک‌سان و برابر بودنِ چیزی با چیزی دیگر؛ تطبیق داشتن: **مطابقت این نوشته‌ها با سایر کتاب‌های نویسنده نشان می‌دهد که سبک او تغییر نکرده‌است.** ○ **بنیاد حکومتش بر**

طریقت مطابقت عدل و احسان نبود. (آقسرایی ۲۲۳) **۳.** (قد.) اتحاد؛ اتفاق: **هرگاه که مطابقت دوستان و دشمنان به‌هم پیوست و اجماع بر عداوت او منعقد گشت، البته ایمن نتواند زیست.** (نصرالله‌منشی ۳۱۴)

☞ • **~ دادن** (مصـ.مـ.) • مطابقت کردن (مِ. ۱) ←: **تمام ابیات را با دیوان مطابقت دادم.**

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) برابر و سازگار بودن با چیزی و هم‌سان بودن با آن: **این قضیه با مطالب مندرج در کتب پهلوانی مطابقت تام دارد.** (قاضی ۸۶۸) ○ **هر وجودی خواه مادی یا معنوی با یکی از اعداد مطابقت دارد.** (جمال‌زاده[3] ۱۰۱)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) **۱.** تطبیق دادن؛ مقایسه کردن: **درشکه‌چی که نعش می‌برد، از غسال‌خانه قبض وصول می‌آورد، شب عدد اموات را با قبض مطابقت می‌کردیم.** (حاج‌سیاح[1] ۵۳۸) **۲.** (مصـ.ل.) برابری کردن؛ برابر بودن؛ انطباق یافتن: **چه بسا صاحب فال که در این‌جا طالعش مطابقت با برج سنبله نموده در برج غیرسنبله متولد شده‌باشد و بسا هم که مطابقت بکند.** (شهری[2] ۱۷۸/۴) ○ **عالم ما هم حلقه‌ای از زنجیر بی‌سروته آفرینش می‌گردد و دیگر اسم حادث بر آن مطابقت نمی‌کند.** (جمال‌زاده[2] ۹۸) **۳.** (قد.) موافقت کردن؛ متحد شدن: **آنچه جدوجهد است، تمامی به‌جای آرَم و با فرزندان و سپه‌سالاران و حشم وی مطابقت بکنم.** (عقیلی ۱۸۵) ○ **نباید که فرزندانم را از این بد آید که سلطان گوید من با علی‌تگین مطابقت کردم.** (بیهقی[1] ۴۴۶)

مطابقه motābeqe [عر.: مطابَقَة] (اِمصـ.) **۱.** مقایسه و مقابله کردنِ دو چیز با یک‌دیگر: **همین‌که نوشتهٔ زن را با تاریخ ضرب سکه مطابقه کردم، مطابق بود. مطابقه هم برای این به‌عمل آمد که من... از تاریخ ضرب این نیم پولی روس... اطلاعی نداشتم.** (مستوفی ۲۰۶/۲) **۲.** برابر و همانند بودن: **اگر سخن درشت و ناهموار باشد، مطابقهٔ لفظ و معنی بیش‌تر است.** (مستوفی ۲۵۵/۳ ح.) **۳.** (ادبی) طباق (مِ. ۱) ←: **در صنعت سخن، مقابلهٔ اشیای متضاد را مطابقه خوانند.** (شمس‌قیس ۳۴۴)

☞ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** مطابقه (مِ. ۱) ←: **دوباره قلم را برمی‌داشت و همان نمرات را روی ستون خودش می‌نوشت، مطابقه می‌کرد جمع می‌زد.** (هدایت[5] ۳۶) ○ **نوشتهٔ زن را با تاریخ ضرب سکه مطابقه کردم، مطابق بود.** (مستوفی ۲۰۶/۲) **۲.** (مصـ.ل.) مطابقه (مِ. ۲) ←: **یک حکم دیگر هم در شریعت اسلام هست که خیلی با رفتار شاه‌زاده نصرت‌الدوله مطابقه می‌کند.** (مستوفی ۳۴۱/۳)

مطار matār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** پرواز: **صدهزاران سال بودم در مطار/ همچو ذرات هوا بی‌اختیار.** (مولوی[1] ۲۸۴/۳) **۲.** (اِ.) محل پرواز: **تا شما بی من شبی خفاش‌وار/ پرزنان پرّید گِردِ این مطار.** (مولوی[1] ۳۱۱/۳) ○ **شاه‌بازان مطار قدسی‌اند/ ایمن از تیمار دام و دانه‌اند.** (عطار[5] ۲۳۰)

مطاربه motārebe [عر.: مطارَبَة] (اِمصـ.) (قد.) شادی کردن: **سلطان اشارت فرموده است که چندین پیرایه ازجهت مطاربه معد کنیم.** (جوینی[1] ۱۱۱/۲)

مطارح matāreh [عر.، جِ. مَطرَح] (اِ.) (قد.) گستردنی‌ها؛ فرش‌ها: **فرموده‌ام تا یک جامه‌وار از خامه بافته‌اند... که هریک با تمامت دست از چهار بالش و نهالی و مطارح و... جمله مذهَّب و مسطور است.** (عقیلی ۱۱۲) ○ **از مفارش و مطارح و آلات و امتعه... چندان بدان شهر کشیدند که روزگار دست تباهی به اَمداد و اَعداد آن نرساند.** (وراوینی ۱۱۸)

مطارحه motārehe [عر.: مطارَحَة] (اِمصـ.) (قد.) مطلبی را با کسی درمیان گذاشتن و با او مشورت کردن؛ مشاوره: **پیش‌ازآن‌که از درجهٔ سواد به مرتبهٔ بیاض رسد، دخل‌وتصرف فقیر خود را ـ که اگرچه حد امثال و نظایر او نبود ـ درباب مطارحهٔ آن به مزید الفت و التفات مخصوص گردانیده، ممتاز و سرافراز می‌فرمود.** (نظامی‌باخرزی ۱۴۱) ○ **سلطان او را به خلوت خواند و مهمات مصالح در مطارحهٔ او انداخت.** (عقیلی ۲۴۹)

☞ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مطارحه ↑: **پدرم هرچه بکردی و رای زدی چون همگان بگفته بودندی و بازگشته با تو مطارحه کردی، که رایِ تو روشن است و**

شفقت تو دیگر و غرضت همه صلاح مُلک. (بیهقی[۱] ۵۷۷)

مطاردت motāredat [عر.: مطارَدة] (اِمصـ.) (قد.) به یک‌دیگر حمله بردن: چون منتصر را خبر شد، لشکری پیرامن خیمهٔ او درآمده‌بودند، ساعتی به مطاردت و مجادلت ایشان بایستاد. (جرفادقانی ۱۹۸) ○ پیاده ما را با سپاه پیل تاب مقاومت و مطاردت نیست. (وراوینی ۵۰۰)

مطارده motārede [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مطاردت ↑.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مطاردت ←: قومی آن‌جا بگذاشته‌بود تا اگر بر عقب لشکری برسد، ساعتی مطارده کنند چندان‌که میان او و خصم مابینی حاصل آید. (جوینی[۱] ۱۳۴/۲)

مطاره mattāre [از عر.، = مطهره] (اِ.) (منسوخ) مطهره ← آفتابه (مِ.۱): به مَشک‌دارها و مطاره‌چی‌ها هم بسیاری بی‌درنگ مَشک‌ها و مطاره‌های خود را از آب پُر کرده شلاق‌کش خود را به اینجا برسانند. (جمال‌زاده[۶] ۵۲) ○ این حرکت سبب شد که منقل و مطاره، که از دو طرف یابو به زنجیر آویخته بود، به‌زیر شکمش بخورَد. (مستوفی ۴۵۱/۳)

مطاره‌چی m.-či [از عر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) متصدی پُر کردن آفتابه‌ها: به مَشک‌دارها و مطاره‌چی‌ها هم بسیاری بی‌درنگ مَشک‌ها و مطاره‌های خود را از آب پُر [بکنند.] (جمال‌زاده[۶] ۵۲)

مطاع motā' [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که دیگری فرمان او را اجرا می‌کند؛ اطاعت‌شده؛ مورد اطاعت: لذتی بالاتر و شیرین‌تر از این نیست که انسان فرمان برانَد و مطاع مشتی مردم مطیع باشد. (قاضی ۹۸۵) ○ یک نفر از سفرای ایرانی اشکانی از رم به پادشاه مطاع خود نوشته‌است. (جمال‌زاده[۷] ۱۵) ○ مخدوم مطاع مشفق مهربان من... رقیمهٔ کریمه رسید. (قائم‌مقام ۵) ○ به عاشقان نظری کن به شُکر این نعمت/که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع. (حافظ[۱] ۱۹۸) ○ باکالیجار را بزرگ فایده‌ای به‌حاصل شد، که مردی بود مستضعف و نه مطاع درمیان لشکری و رعیت. (بیهقی[۱] ۶۰۸) ۲. ویژگی آنچه از آن اطاعت و پیروی می‌کنند: درغیاب من ارباب... واقعی تو خواهی بود. حُکمت مُجرا و امرت مطاع خواهد بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۵) ○ رأی علمای اَعلام، و فقهای مراجع تقلید... در این امور کلی مطاع و متبع است. (مستوفی ۱۱۴/۳) ○ در انتخاب اسب بُوَد رأی او و مطاع/ با اوست اختیار من و اختیار اسب. (ایرج ۸)

مطاعم matā'em [عر.، جِ. مَطعَم] (اِ.) (قد.) خوردنی‌ها. نیز ← مطعم: هرچه دوست‌تر می‌داشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود. (جامی: گنجینه ۷۶/۶) ○ از بهشت عدن و قربت حضرت الاهی فرط قدرت بر تحصیل مطاعم لذیذ... طلبند. (خواجه‌نصیر ۷۲) ○ مآکل و مطاعم آن نواحی بدیشان وفا نکند. (جرفادقانی ۳۸۶)

مطاعن matā'en [عر.، جِ. مِطعَن] (اِ.) (قد.) طعنه‌ها؛ سرزنش‌ها: شاید اگر من هم در آن روزها چیزی می‌نوشتم، بیش‌وکم دنبال مطاعنی از همین قماش برضرر مرحوم پهلَوی می‌گشتم. (مستوفی ۶۴۷/۳) ○ ازجمله مطاعنی که بر خلیفهٔ سوم ایراد نموده‌اند، یکی این است که به این وصیت عمل نکرد تااین‌که نوبت خلافت... به امیرالمؤمنین علی(ع) رسید. (شوشتری ۸۰) ○ حل شبهات طاعنان و مطاعن ایشان بر شما آسان [است.] (قطب ۱۳۶)

مطاعه motā'.e [عر.: مطاعَة] (صـ.) (قد.) مطاع (مِ.۲) ←: سرپیچی از اوامر مطاعهٔ دارالشوری را باز به‌حکم وجدان نمی‌توانستیم. (دهخدا[۲] ۸۹/۲) ○ این‌که اوامر مطاعه را نتوانستم اطاعت کرده مطلب معهود را دنبال نمایم به این ملاحظه بود که... (مخبرالسلطنه ۲۱۹) ○ عریضه‌ای... درجواب تعلیقهٔ مطاعه عرض کرده‌است. (امیرنظام ۳۴۱)

مطاعیت motā'.iy[y]at [عر.: مطاعیّة] (اِمصـ.) (قد.) مطاع بودن. ← مطاع (مِ.۱): از این قدرت و احترام و مطاعیت سوءاستفاده نمی‌کرد. (مستوفی ۵۰۴/۱) ○ اگر مظلومی به مطاعیت و مرجعیت ایشان ملتجی شود، چارهٔ فوری بخواهد. (مجدالملک: ازصباتانیما ۱۵۳/۱) ○ هرگز علمای تبریز این احترام و عزت و اعتبار و مطاعیت نداشتند. (قائم‌مقام ۱۱۱)

مطاف matāf [عر.] (اِ.) (قد.) محل طواف: الیالآن آن عالی بارگاه مطاف مردم آن دیار است. (شوشتری ۱۰۵) ○ سر کوی ما مطاف اوست. (ظهیری سمرقندی ۱۹۵)

مطال metāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تأخیر کردن در امری؛ درنگ کردن؛ امروزوفردا کردن: در وصول، تراخی تمام افتاد و دفع و مِطال متجاوزِ حد اعتدال گشت. (جوینی[1] ۲۹/۳) ○ مکتوبات او را به مِطال و وعدهٔ مُطال جواب می‌نوشتند. (جرفادقانی ۲۴۲)

مطال motāl [عر.] (صـ.) (قد.) طولانی؛ دورودراز: مکتوبات او را به مِطال و وعدهٔ مُطال جواب می‌نوشتند. (جرفادقانی ۲۴۲)

مطالب matāleb [عر.، جِ. مَطلَب] (اِ.) مطلب‌ها؛ گفته‌ها؛ نوشته‌ها؛ موضوعات. نیز ← مطلب: در بیان مطالب همه‌جا به اقوال ادبا... استشهاد می‌کند. (زرین‌کوب[3] ۲۶۹) ○ در مقدمهٔ تز دکترای خود راجع‌به تاریخ و مدارک حقوق اسلامی مطالبی نوشته‌ام. (مصدق ۱۰۵)

مطالب motālab [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بازخواست‌شده: نفس عاجز است که دعوی قدرت دارد و چون به‌مقتضای آن دعوی مُطالَبش دارند و به آن وفا نتواند کرد بهانه‌گیری آغاز کند. (قطب ۲۷۸) ۲. ویژگی آن‌که چیزی از او درخواست شده‌باشد: در جمله مُطالَب باشند فقرا به صبر و اغنیا به شُکر. (هجویری: درویش‌گنج‌بخش: گزیدهٔ کشف‌المحجوب ۶۳) ۳. بدهکار؛ مقروض: هفت‌کس را بی‌خوابی حق است... چهارم مرد درویش که به مال بسیار مُطالَب بُوَد. (بخاری ۲۶۵)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. بازخواست شدن: اگر به هر خطیئتی که در راه خدمتکاران آید، مُطالَب و معاقَب شوند، رسم خادم مخدومی از جهان برخیزد. (وراوینی ۳۲۴) ۲. بدهکار شدن: اعیان حضرت خلافت به‌قصد او مشغول شدند و محبوس و مسجون ماند و به اموال وافر مُطالَب و مخاطب گشت. (عقیلی ۱۲۲)

مطالبات motālebāt [عر.، جِ. مُطالَبة] (اِ.) پول‌ها یا اموالی که از کسی طلب‌کار باشند و از او باید دریافت کنند: موضوع مطالبات این بود که می‌گفت بعداز بمباران مجلس مخارجی کرده‌ام. (مصدق ۹۸) ○ حتی‌الامکان این مطالبات را داده، اسناد مرا بگیرید. (سیاق‌معیشت ۲۶۰)

مطالبت motālebat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مطالبه (مِ. ۱) ←: مطالبت ارزاق و اطلاقات و وجوه اطماع آغاز نهادند. (رشیدالدین ۲۷) ○ من بنده را... به مطالبت و مواظبت بر کسب هنر آن میل افتاده. (نصرالله‌منشی ۱۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. مطالبه (مِ. ۱) ←: بقالی را دِرَمی چند بر صوفیان گِرد آمده‌بود در واسط. هر روز مطالبت کردی و سخن‌ها[ی] با خشونت گفتی. (سعدی[2] ۱۱۲) ○ در مراتب و مناصب بیش‌از مقادیر خویش مطالبت کردند. (رشیدالدین ۶۶) ۲. بازخواست کردن؛ مؤاخذه کردن: به خون‌بهای مَنَت کس مطالبت نکند/ حلال باشد خونی که دوستان ریزند. (سعدی[4] ۴۴۳) ○ دبیر را مطالبت سخت کردند، مُقِر آمد. (بیهقی[1] ۴۱۲)

مطالبه motālebe [عر.: مطالَبَة] (اِمصـ.) ۱. درخواست کردن؛ طلب کردن؛ درخواست طلب خود کردن: در مواردی که عقد ازدواج فسخ می‌گردد... مهر ازمیان می‌رود زن حق مطالبهٔ آن را ندارد. (مطهری[4] ۳۱۱) ○ من به انتظار قبضِ رسید مدتی در بانک ماندم چون انتظارم به‌طول کشید، درصدد مطالبه برآمدم. (مصدق ۳۷) ۲. (قد.) بازخواست؛ مؤاخذه: سلطان را با وزیر ابوالعباس مزاج متغیر شد و... کار به مطالبه و تشدد رسید. (عقیلی ۱۵۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) مطالبه (مِ. ۱) ←: هرکس روزنامه... را تاآن‌وقت ندیده‌بود، از دوستش مطالبه می‌کرد. (علوی[1] ۹۸) ○ مبلغی درنزد پسرش درحین وفات سپرده‌بود که مال فلانی است، لکن پسرش هم مریض بود، مطالبه نکردم. (حاج‌سیاح[1] ۳۰۰)

مطالع matāle' [عر.، جِ. مَطلَع] (اِ.) (قد.) ۱. مطلع‌ها؛ محل‌های طلوع. ← مَطلع (مِ. ۱): از مطالع شرف طالع و بر ممالک جهان لامع بوده. (قائم‌مقام

۴۰۱) ◦ مدبّری که مبدع حرکات سیارات است به قدرت بی‌نهایت در مطالع و مغارب. (آقسرایی ۳) ◦ از مشارق ممالک و مطالع مسالکِ او شموس انصاف... را طلوع داد. (ظهیری‌سمرقندی ۸) **۲.** (ادبی) مَطلع‌ها. ← مَطلع (مِ. ۲): در مطالع، کمتر مراعات این صنعت کنند، اما در سایر ابیات لازم دانند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۳)

مطالع motāle' [عر.] (صـ.،اِ.) (قد.) مطالعه‌کننده: مجموع این کتاب... امید که زمرهٔ مطالعان را مایهٔ سداد و توشهٔ معاد و موجب مزید حسن‌اعتقاد گردد. (قائم‌مقام ۳۳۴)

مطالعات motāle'āt [عر.: مطالَعات، جِ. مُطالَعَة] (اِ.) بررسی‌ها؛ تحقیقات: مطالعات جالب و دلکشی نیز درآن‌باب به‌عمل آمده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۷۱) ◦ گوبینو... تحقیقات و مطالعات خود را... دربارهٔ تاریخ ایران... تکمیل کرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۸)

مطالعت motāle'at [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مطالعه (مِ. ۱ تا ۳) ←: چون وی را لذت انس به جمال حضرت الوهیت حاصل شد، از مطالعت آن جمال حضرت یک‌لحظه صبر نتواند، و نظاره کردن در آن جمال بهشت وی شود. (غزالی ۴/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** مطالعه (مِ. ۱) ←: پس طبیب باید که نیکواعتقاد بُوَد... و از علم طب باید که فصول بقراط و مسائل حنین اسحاق... و شرح نیلی که این مجملات راکرده‌است، به‌دست آرَد و مطالعت همی‌کند. (نظامی‌عروضی ۱۱۰) ◦ تواندبود که او اخبار معتضد امیرالمؤمنین را مطالعت کرده‌باشد. (بیهقی[۱] ۹۰۹) **۲.** سرپرستی کردن؛ اداره کردن: همان صواب‌تر که کوهستان عراق را و خراسان را نگاه می‌داری و مطالعت می‌کنی، تا خللی و دل‌مشغولی‌ای تولد نکند. (نظام‌الملک[۲] ۲۳)

مطالعه motāle'e [عر.: مطالَعَة] (اِمصـ.) **۱.** خواندن معمولاً به‌طور آهسته یا فقط با گرداندنِ چشم و بدون حرکت لب‌ها: کتابش را برداشته در جایی که علامت گذاشته‌بود، باز کرد و ازنو مشغول مطالعه گردید. (جمال‌زاده[۸] ۱۹۸) ◦ اوقاتم در خانه به مطالعه می‌گذشت. (مصدق ۱۵۹) ◦ هر کاتب که این کتب دارد و مطالعهٔ آن فرونگذارد، خاطر را تشحیذ کند و دماغ را صقال دهد. (نظامی‌عروضی ۲۲) **۲.** تحقیق؛ بررسی: اغلب معتقد بودند که ایشان مشغول غور و مطالعه بوده و عن‌قریب کتاب مهمی که در عالم اجتماع ایران انقلاب اخلاقی عظیمی تولید کند، انتشار خواهند داد. (علوی[۲] ۱۰۵) ◦ درصورت عدم توازن ازروی مطالعه و تحقیق از مخارج بکاهند، یا بر عواید بیفزایند. (مصدق ۴۴) ◦ کسانی... که ازهرگونه تعقل... بی‌نصیب‌اند... هیچ‌گاه نمی‌توانند موردتوجه و مطالعهٔ محققینی قرار گیرند. (اقبال[۲] ۱۶) **۳.** (قد.) دیدن؛ تماشا کردن: اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را/ بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین را. (سعدی[۴] ۶۸۲) ◦ روزی راسویی در آن نواحی بگذشت، چشمش بر آن مقام افتاد، از مطالعهٔ آن خیره بماند. (وراوینی ۶۸۱) **۴.** (اِ.) (قد.) یادداشت: یکی از بواب مدرسه... به خواجه مطالعه‌ای نوشت. (هندوشاه: کنجینه ۱۶۶/۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تحقیق و بررسی کردن: تاآن‌جاکه من مطالعه دارم فلاسفهٔ غرب پاسخی قاطع برای این اشکال نیافته‌اند. (مطهری[۵] ۸۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** خوانده شدن: درپایان کتاب نوشته‌بود، در تعطیلات تابستان مطالعه شد. **۲.** مورد مطالعه و تحقیق قرار گرفتن: این مسئله مطالعه شد و پس‌از بررسی‌های زیاد به‌نتیجه رسید.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** مطالعه (مِ. ۱) ←: صورت‌مجلس را که یکی از شاه‌کارهای عصر مشروطه بود، به آنها دادم که مطالعه کنند. (مصدق ۱۰۲) ◦ او نشسته‌بود... کتابی مطالعه می‌کرد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۷۱) **۲.** (مصـ.ل.) کتاب خواندن؛ اهل مطالعه بودن: عموغلام‌حسین... مطالعه می‌کرد و این را می‌توانستی از گفته‌هایش بفهمی. (درویشیان ۶۸) **۳.** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) بررسی کردن؛ تحقیق کردن: مدتی بود که درمورد این پروژه مطالعه می‌کرد. ◦ سوی سرخس طلیعه فرستند و احوالِ ترکمانان مطالعه کنند. (بیهقی[۱] ۴۷۵) **۴.** (مصـ.مـ.) (قد.) دیدن: بسی مطالعه کردیم نقش عالم را/ زهرکه درنظر آید به حسن ممتازی.

(سعدی[4] ۵۹۷) ○ مَلِک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. (سعدی[2] ۱۲۴)

مطامح matāmeh [عر.، جِ. مطمح] (اِ.) (قد.) جاهای نگاه کردن؛ نظرگاه‌ها؛ منظره‌ها. نیز ← مطمح: **آنچه از مطامح همم سلف سلاطین امم و ملوک عرب و عجم محتجب... بوده‌است... پیش رای و رایت ما مکشوف و گشاده گردانیده...** (منتجب‌الدین‌جوینی: گنجینه ۲۴۴/۲) ○ **شرفات ایوانش با مطامح برجیس و کیوان برابر نهاده.** (وراوینی ۱۱۶) ○ **چشم‌ودل از مطامح مغوی و مطامع مخزی صیانت کند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۶۱)

مطامع matāme' [عر.، جِ. مطمع] (اِ.) (قد.) چیزهای مورد طمع. نیز ← مطمع: **دولت تزاری روس... حکومت مشروطه را منافی منافع و مطامع خود در ایران تشخیص می‌داد.** (مینوی[2] ۲۰۷) ○ **خطر بزرگی که امروز زبان فارسی را تهدید می‌کند علاوه‌بر مطامع استعماری... تحریکات همین دولت‌هاست.** (اقبال[1] ۳/۶/۲) ○ **وجوه انتعاش از مطاعم نامرضی و مطامع... مستغنی گرداند.** (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳۳/۳)

مطاوع motāve' [عر.] (صد. ا.) (قد.) فرمان‌بردار؛ مطیع: **باقی آدمیان آنان‌که مطاوع انبیایند به دانش ایشان درکار درمی‌آیند.** (قطب ۳۹) ○ **متابع توام ای دوست گر نداری ننگ / مطاوع توام ای یار اگر نداری عار.** (سعدی[4] ۷۰۴) ○ **فرموده‌آید تا همگنان مطاوع و متابع رأی او باشند.** (جرفادقانی ۱۳۶) ○ **بعضی‌از سباع... درزمرهٔ متابعان و مطاوعان آیند.** (وراوینی ۳۶۲)

مطاوعت motāve'at [عر.: مطاوعة] (امص.) (قد.) فرمان‌برداری؛ اطاعت: **بعضی امرای دولت گردن از مطاوعت او بپیچیدند.** (سعدی[2] ۹۸) ○ **اعتقاد بنده در صدق عبودیت و فرط مطاوعت معلوم گشته.** (وطواط[2] ۱۰) ○ **مطاوعت ایشان را به طاعت خود و رسول ملحق گردانید.** (نصرالله‌منشی ۲)

● **~ کردن** (مصل.) (قد.) اطاعت کردن: **حلم شتر چنان‌که معلوم است، اگر طفلی مهارش گیرد... از متابعتش نپیچد، اما اگر دره‌ای هولناک [پیش] آید... و طفل آنجا به نادانی خواهد رفتن، زمام ازکفش درگسلانَد و بیش مطاوعت نکند.** (سعدی[2] ۱۸۵)

مطاولت motāvelat [عر.: مطاوَلة] (امص.) (قد.) ۱. انجام دادنِ کار با تأخیر و درنگ؛ طولانی کردنِ کار: **از مطاولت که می‌نمود، به مصاولت بازآمده و مساورت را بر مصابرت اختیار کرد...** (زیدری ۳۷) ○ **عجب‌تر آن است که تدارک این کار در مطاولت افکند.** (نصرالله‌منشی ۳۱۹) ○ **من به‌تازگی احوال ایشان به خواجه اِنها کنم تا در مهم ایشان راه مطاولت و مماطلت نسپرد.** (جرفادقانی ۶۱) ۲. با یک‌دیگر نبرد کردن: **چون مسافت میان هردو لشکر نزدیک شد، کافر راه مطاولت و مصاولت در محاربت پیش گرفت.** (رشیدالدین ۹۳) ○ **تا یک تیر در جعبهٔ امکان دارند از مناضلت و مطاولت خصم عنان نپیچند و سلاح هنر در پای کَسَل نریزند.** (وراوینی ۲۴۱)

مطاوی matāvi [عر.، جِ. مَطویٰ] (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. لابه‌لاهای چیزی: **اشارت‌هایی که در مطاوی روایات هرودوت درباب احوال علم و تمدن درنزد اقوام مختلف آمده‌است... در عالم متضمن فواید بسیار است.** (زرین‌کوب[4] ۱۹۹) ○ **از مطاوی آن نامهٔ نامی و صحیفهٔ گرامی انواع محبت، لایح و هویدا گشت.** (اقبال[1] ۲۰/۱/۲) ○ **سخن مزّاح و مست دلیل صدق بُوَد بدان‌چه در مطاوی ضمایرشان نهفته‌باشد.** (سکری: جرفادقانی ۴۷۱) ۲. مضمون‌ها؛ مضامین: **پیش‌ازاین مکتوبات... شک نیست که هریک به‌وقت خویش رسیده‌باشد و مطاوی آن معلوم گشته.** (وطواط[2] ۱۲) ○ **دل‌وجان بدان تلطف و تعطف مستبشر شد و آثار صدق اتحاد از مطاوی آن منتشر گشت.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۸۳)

مطایا matāyā [عر.، جِ. مَطیّة] (اِ.) (قد.) چهارپایان سواری، مانند اسب و شتر. نیز ← مطیه: **آن‌قدر زر و جواهر به حکیم و مردمان او دادند که... مطایای آمالشان از نفایس... پربار و سنگین گردید.** (شوشتری ۲۸۵) ○ **سلاطین تحف و هدایای بسیار از خیول و مطایای پربار به حضرت او می‌آورند.** (جوینی[1] ۸۲/۳) ○ **سلطان... ابنای دولت... را به عطایا و رغایب**

ومطایا... مستظهر گردانید. (جرفادقانی ۲۸۲)

مطایبات motāyebāt [عر.، جِ. مطایَبَة] (اِ.) سخنانی که در آنها شوخی و طنز وجود دارد: نوع دیگر، شعرهای مربوط به مسائل روز و بعضی مطایبات بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ مردک... تمام آنچه را از مطایبات و ظرایف به سعدی نسبت داده‌اند... ازبر بود. (جمال‌زاده[11] ۴۰) ○ مطایباتش ندما را به‌کار آید و اشعارش ادبا را بلاغت افزاید. (طسوجی: ازصباتانیما ۱۸۴/۱)

مطایبت motāyebat [عر.] (اِمص.) (قد.) مطایبه ↓: دربانان... به ممازحت و مطایبت با او انبساط نمودند. (عقیلی ۱۱۸) ○ اگر خواهد که فراخ‌تر زیَد... هزل و مطایبت درهم آمیزد. (نظام‌الملک[2] ۱۸۶) ○ من این‌همه زطریق مطایبت گفتم/ مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان. (فرخی[1] ۳۲۷)

مطایبه motāyebe [عر.: مطایَبَة] (اِمص.) (قد.) شوخی: مغلطه، آن است که شاعر برسبیل مطایبه بیتی گوید که تا لفظ آخر تصور مدح کنند. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۷) ○ در خلوت سلطان جلال‌الدین با او مزاح کردی و او نیز سخن‌های مضحک گفتی برسبیل مطایبه. (جوینی[1] ۲۰۳/۲)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) شوخی کردن: گفتند: مردی امین و درویش و ابله است، به سراها دررَوَد، و با او مطایبه کنند. (عقیلی ۱۱۸) ○ جهد کن که محاکی باشی که به‌مقدار حکایت و مزاح و مطایبه کردن تو، از رنج خنیاگری تو بکاهد. (عنصرالمعالی[1] ۱۹۴)

مطایبه‌آمیز m.-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) همراه‌با شوخی: شیخ دائم ازغایت خوش‌طبعی قطعه‌های مطایبه‌آمیز برای او می‌گفته‌است. (مجالس‌النفائس: معین)

مطب matab[b] [عر.: مطبّ] (اِ.) محلی که در آن پزشک، بیماران را معاینه می‌کند: آقای ریاحی را آن روز به مطب خصوصی بردند. (آقایی: شکوفایی ۳۵) ○ زبهر نسخهٔ معجونت در مطبِّ قضا/ ز انجم است جواهر ز آسمان هاون. (فیاض‌لاهیجی ۴۹)

مطبخ matbax [عر.] (اِ.) آشپزخانه: یک دخترک خدمت‌کار... از مطبخ شاهی برایش خوراک می‌آرَد. (مینوی[3] ۲۲۸) ○ آن دو استخوان بریان پهلو به مطبخ باز داد و بفرستاد ازجهت فاطمه به سیم از بازار بخریدند. (فخرمدبر ۱۰۲) ○ خوردنی‌های بسیار باتکلف آوردندی از جَد و جدهٔ من، که بسیار بار چیزها خواستی پنهان چنان‌که در مطبخ کس خبر نداشتی. (بیهقی[1] ۱۳۴)

مطبخ‌خانه m.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ← مطبخ؛ آشپزخانه: پس قدری مدهوشانه برداشت و در مطبخ‌خانه آمد. (بیغمی ۸۶۱) ○ نمک و گشنیزی از مطبخ‌خانه... پراکند. (احمدجام[1] ۱۹۴)

مطبخ‌سالار matbax-sālār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که سرپرست و مسئول آشپزخانهٔ پادشاه یا بزرگی است: بل یکی مطبخ خوب است زبهر ما/ این جهان و، تو یکی مطبخ‌سالاری. (ناصرخسرو[1] ۷۴)

مطبخی matbax-i [عر.فا.] (صنـ.: منسوب به مطبخ، اِ.) (قد.) آشپز: مطبخیان و غلامان با او مطایبه می‌کردند. (عقیلی ۱۱۹) ○ مطبخی را بخواند، فرمود که این مرد در مطبخ ببَر و جامهٔ خوب و نرمش بساز. (عبیدزاکانی: گنجینه ۲۷۸/۴) ○ [گوشت] به مطبخی سپردم تا به‌وقتِ چاشت پیشِ مَلِک آرَد. (نصرالله‌منشی ۳۱۸)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) آشپزی کردن: درابتدای حالت شیخ ما ابوسعید... پیرزنی بوده‌است در سرای شیخ ما مطبخی کردی. (محمدبن‌منور[1] ۳۵۳)

مطبعه matba'e [عر.: مطبعَة] (اِ.) (منسوخ) (چاپ‌ونشر) چاپ‌خانه ←: بوی دلار از آنجا شنید و رفت توی تجارت کاغذ و در تحویل و تحول کاغذ به مطبعه‌ها لفت‌ولیس فراوان کرد. (دانشور ۱۲۱) ○ هر ورق کاغذی که از دکان عطاری می‌آورند... پشت آن جای انگشت مرکب‌خوردهٔ حروف‌چین مطبعه را دارد. (نفیسی ۳۹۴)

مطبعه‌چی m.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) صاحب یا سرپرست چاپ‌خانه: مرنار مجبور شده‌است عده‌ای از ارمنی‌ها را به ریاست حاجیان، مطبعه‌چی مطبعهٔ بوسفور...، به دهات اطراف بفرستد. (مستوفی ۳۹۳/۲)

مطبق motbeq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. (پزشکی) مطبقه ←: در تفسرهٔ صفرت او نگریست بدانست که جوان در تب مُطبِقِ عشق است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۹) ۲. (اِ.) زندان زیرزمینی: عمروبن‌لیث را در مُطبِق بازداشت معتضد، تاکه هلاک شد. (ابن‌فندق ۶۷)

مطبق motabbaq [عر.] (صـ.) دارای طبقه‌های متعدد؛ طبقه‌طبقه‌شده: دود آن آتش مجسم اوست/ این‌که چرخ مطبقش دانند. (خاقانی ۴۸۶) ○ سپاس خدای را جلّ جلاله که آسمان معلق و زمین مطبّق را بیافرید. (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۱)

مطبقه motbeq.e [عر.: مطبقَة] (صـ.، اِ.) (قد.) (پزشکی) تبی که در یک شبانه‌روز قطع نشود. نیز ← تب ▫ تبِ مطبقه: حاجی‌ابوالقاسم... پس‌از هفت ماه بیماری حصبه و مطبقه و سرسام از رخت‌خواب برخاست. (شهری[۱] ۱۶۶) ○ در همان‌جا به ناخوشی مطبقه فوت شد. (امیرنظام ۲۲۱) ○ در او تکسر و گرانی و کاهلی و درد نباشد، و تب مطبقه جدا شود. (نظامی عروضی ۱۰۸)

مطبوخ matbux [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. پخته‌شده؛ غذا: همین است حال مسلمانان سکنهٔ کل این دیار که از هندو و بت‌پرستان احتیاط نکنند و... روغن از اینها گرفته به‌کار بَرَند و از مطبوخشان خورند. (شوشتری ۳۵۸-۳۵۹) ۲. جوشانده؛ دم‌کرده: برروی کِلک سفالین قوری... مطبوخ چهارتخمه و بارهنگ... جا داده‌اند. (نفیسی ۴۲۷) ○ هم‌چو مطبوخ است و حَب کان را خوری/ تا به دیری شورش و رنج اندری. (مولوی[۱] ۱۱۳/۱) ۳. آب انگور که براثر جوشیدن به نصف رسیده‌باشد: دُردی مطبوخ بین برسر سبزه ز سیل/ شیشهٔ بازیچه بین برسر آب از حباب. (خاقانی ۴۲)

مطبوخات matbuxāt [عر.، جِ. مَطبوخَة] (اِ.) (قد.) ۱. پخته‌شده‌ها؛ غذاها. نیز ← مطبوخ (مِـ. ۱): سایرین در قهوه‌خانه‌ها و مهمان‌خانه‌ها درروی میز، مطبوخات می‌خورند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۶) ○ بیش‌تر غذای نباتی و مطبوخات بی‌گوشت می‌خوردند. (طالبوف[۲] ۱۴۵) ۲. جوشانده‌ها. نیز ← مطبوخ (مِـ. ۲): ترکیب [مکانیکی] اساس معاجین و مشروبات و مطبوخات ما است. (طالبوف[۱] ۷۷)

مطبوع matbu' [عر.] (صـ.) ۱. موردقبول و پسند طبع؛ خوش‌آیند: [داماد] به‌زور روی او را می‌گشود، و غافل‌گیرشدگی مطبوع یا نامطبوع آنی‌ای به او دست می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ یک احساس مطبوع و لذت‌آوری در اعماق روحم نفوذ می‌کند. (مسعود ۴) ○ شعر او در تازی و پارسی مطبوع است به‌غایت کمال. (ابن‌فندق ۲۶۳) ۲. چاپ‌شده. ← مطبوعات (مِـ. ۱ و ۲). ۳. (قد.) دارای قریحهٔ طبیعی شاعرانه: به‌قول قدما شاعر عروضی نمی‌تواند مانند شاعر مطبوع، سخن دل‌نشین و مؤثر بگوید. (زرین‌کوب[۳] ۷۹)

☜ • ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) موردقبول و پسند طبع بودن؛ خوش‌آیند بودن: نرمی و لطافت نقرهٔ مجمر بسیار به دست و لب مطبوع می‌آمد. (اسلامی‌ندوشن ۷۱) ○ اغذیهٔ شیرین با مواد شور مطبوع نمی‌آید. (شهری[۲] ۴۱/۵)

• ~ افتادن (مصـ.ل.) (قد.) موردقبول و پسند طبع قرار گرفتن: کتابچهٔ آن مقرب‌الخاقان... از اول الی آخر درحضور مبارک اعلی‌حضرت اقدس... قرائت شد و مطبوع افتاد. (غفاری ۷۶-۷۷)

▫ ~ِ خاطر ▫ مطبوعِ طبع ←: این‌گونه وحشی‌خانه‌ها به دلم نچسبیده، هرگز مطبوع خاطرم قرار نگرفته‌بود. (شهری[۲] ۳۱۸/۱) ○ املاک سعدالملک... ابداً مطبوع خاطر من نیست. (نظام‌السلطنه ۴۴۸/۲)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) موردقبول و پسند طبع قرار گرفتن: هر نقطه‌ای که مطبوع شود، برای محل اقامت خود اختیار کنم. (مصدق ۷۵) ○ تصحیف بلال حبشی مطبوع رسول قرشی گشت. (قائم‌مقام ۳۳۱)

▫ ~ِ طبع مورد قبول و پسند طبع؛ مطابق سلیقه؛ خوش‌آیند: شیرینیِ شیره مطبوع طبع همه‌کس نمی‌باشد. (شهری[۲] ۵۹/۵) ○ ایرج‌میرزا بلاشک از شعرای معدود این عصر اخیر است که اشعارش مطبوع طبع عامه واقع گردید. (جمال‌زاده[۱۲] ۲۱۸/۱) ○ پدرم به‌جهت نیک‌مردی و خوش‌خویی مطبوع طبع همه‌کس

بوده‌است. (میرزاحبیب ۴۸۸)

مطبوعات matbu'āt [عر.، جِ. مَطبوعَة] (اِ.) **۱.** روزنامه‌ها، مجله‌ها، و نشریات ادواری: **مطبوعات اینجا را خوانده‌ام، تلویزیون اینجا را هم هر شب... نگاه می‌کنم.** (گلشیری[1] ۲۰) ○ **در... اهمیت مطبوعات... تاکنون... مطالبی نگاشته و گفته شده‌است.** (اقبال[2] ۲۳) **۲.** مجموعهٔ کتاب‌های چاپ‌شده: **مجموعهٔ لغات فرهنگستان ایران... بنابه عادت دیرینه در سر موقع زینت‌افزای عالم مطبوعات گردید.** (هدایت[6] ۸۶) **۳.** (قد.) موجودات سرشته‌شده از طبایع چهارگانه: **هیولی با نفْس بند افتاد به فیض علوی و نفْس را با عقل و هم‌چنین مطبوعات را بند افتاد با طبایع به مادت قوّت. اگر مطبوعات از طبایع مادت قوّت نیابد... تباه گردد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۴۴)

مطبوعات‌چی m.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) مطبوعاتی (مِ. ۲) ←: **خامه‌داران عظام و نویسندگان کرام و مطبوعات‌چی‌های فخام... دوروبر تابوت را گرفتند.** (جمال‌زاده[1] ۱۱)

مطبوعاتی matbu'āt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مطبوعات) **۱.** مربوط به مطبوعات: **مصاحبهٔ مطبوعاتی.** **۲.** (صنـ.، اِ.) آن‌که درزمینهٔ مطبوعات کار می‌کند. نیز ← مطبوعات (مِ. ۱): **همسایهٔ ما مطبوعاتی است می‌تواند مقالهٔ شما را چاپ کند.** **۳.** (اِ.) روزنامه‌فروشی: **یک مطبوعاتی سرکوچه هست که من از آن‌جا روزنامه می‌خرم.**

مطبوعه matbu'.e [عر.: مطبوعَة] (صـ.) (قد.) **۱.** مطبوع (مِ. ۱) ←: **از مندرجات آن، اطلاعات مطبوعه حاصل گردید.** (مخبرالسلطنه ۱۰۹) **۲.** مطبوع (مِ. ۲) ←.

مطحن methan [عر.] (اِ.) (قد.) آسیا: **گردکان ما در این مِطحن شکست/ هرچه گوییم از غم خود، اندک است.** (مولوی[1] ۳/۳۰۶)

مطحّن motahhan [عر.] (صـ.) (قد.) آسیاشده؛ آردشده.

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) آسیا شدن؛ آرد شدن: **زآن لِکلِک ای برادر گندم ز دلو بجهد/ در آسیا درافتد گردد خوش و مطحّن.** (مولوی[2] ۲۵۳/۴)

مطحون mathun [عر.] (صـ.) (قد.) آسیاشده؛ آردشده.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آسیا کردن؛ آرد کردن: **اشنان سبز... مطحون کرده میان نرمی و درشتی و به ماورد بسرشند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۳۶)

مطر[1] matar [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** باران: **ابتدای مطر در تمام هندوستان دهم جوزا و انقطاع آن دهم میزان است.** (شوشتری ۳۵۶) ○ **بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت/ هم‌چو خورشید و مطر، بل چون بهشت.** (مولوی[1] ۱/۱۶۸) ○ **زین جشن خزان خرمی و شادی بیند/ چندان‌که در ایام بهاری مطر آید.** (فرخی[1] ۴۰) **۲.** (مجاز) اشک: **درکنارت گرفت نتوانم/ تا روان باشدم ز دیده مطر.** (مسعودسعد[1] ۲۹۴)

مطر[2] m. [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دویدن؛ به‌شتاب رفتن: **راست کرده سوار او مطری/ که رسد زو به هرکسی خطری.** (مختاری ۷۰۲)

مطر metr [فر.] (اِ.) (منسوخ) متر ←.

مطرا motarrā [عر.] (صـ.) (قد.) دارای طراوت و تازگی: **هیزم هزار سال اگر سوزد/ ندْهد شمیم عود مطرا را.** (پروین‌اعتصامی ۵) ○ **شُکّر کز بانو و فرزند اخستان/ چهرهٔ مُلکت مطرا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۴)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • مطرا کردن ←: **برتر ز عرشت قدر و قد، رایت ورای حرز و حد/ ذاتت به‌دست جود و جد، گیتی مطرا داشته.** (خاقانی ۳۸۷)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) تازه و باطراوت شدن: **کوه و در و دشت، سیم‌سیما شده‌اند/ گویی که به کافور مطرا شده‌اند.** (سیفی: نزهت ۱۹۳) ○ **چو از برج حَمَل خورشید اشارت کرد زی صحرا/ به فرمانش به صحرا بر مطرا گشت خلقان‌ها.** (ناصرخسرو[1] ۴۴۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تازه و شاداب کردن؛ باطراوت کردن: **دبیرستان نهم در هیکل روم/ کنم آیین مطران را مطرا.** (خاقانی ۲۶) ○ **ابر سیاه باز مطرا کند بهار/ هرگه که روی خویش بر او رد کند همی.** (منوچهری[1] ۱۱۵)

مطراگر m.-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) تازه‌کننده؛

طراوت‌دهنده: **شد باد، مطراگر پیراهن سرو/ آورد چنار، دست در گردن سرو.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۶۸) ○ **سخن پیرایهٔ کهنه‌ست و طبع من مطراگر/ مرا بنمای استادی کزاین‌سان کهنه پیراید.** (خاقانی ۴۵۰)

مطراگری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل مطراگر. ← مطراگر.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تروتازه کردن؛ نو کردن: **باد وقتی مطراگری حلهٔ بهاران کند.** (وراوینی ۶۷۸) ○ **نه کهنه‌پیرایانِ بهارش مطراگری کرده و نه رنگ‌رزانِ خزانش پس‌از رنگ معصفری گونهٔ مزعفری داده.** (وراوینی ۳۹۸-۳۹۹)

مطران matrān [معر. از یو.] (اِ.) (ادیان) یکی از مراتبِ روحانیت در کلیسا: **این زن دل‌فریب با... شصت نفر از مطران‌ها و خلفای بزرگ کلیسا... دارای سر وسرّ بوده.** (جمال‌زاده[17] ۴۸) ○ **دبیرستان نهم در هیکل روم/کنم آیین مطران را مطرا.** (خاقانی ۲۶)

مطرب motreb [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. خواننده یا نوازنده‌ای که معمولاً آهنگ‌های عامیانه را اجرا می‌کند: **اول تصمیم داشت همه را برای شام دعوت کند و مطرب بیاورد. علی زیر بار نرفت.** (فصیح[2] ۱۴۰) ○ **مطرب‌ها آهنگ بادابادا مبارک بادا را [می‌زدند و می‌خواندند.]** (مستوفی ۲/۲۳۷) ۲. (قد.) نوازنده یا خواننده؛ مغنّی: **دلم پیاله، مطربم ناله، اشکم شراب، جگرم کباب.** (قائم‌مقام ۱۵۵) ○ **قیصر... فرمان داد که... شاهدان رومی مه‌طلعت سرورفتار و مطربان خوش‌آواز... برسر کار حاضروآماده داشتند.** (شوشتری ۴۸) ○ **ساقی به نور باده برافروز جام ما/ مطرب بگو که کار جهان شد به‌کام ما.** (حافظ[1] ۹) ○ **درپیش ایشان مغنّیان و مطربان سماع می‌کردند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۶) ۳. **(تصوف)** پیر کامل که مرید را به عشق حق ترغیب می‌کند.

☜ ▫ ~ِ **فلک** (قد.) (مجاز) زهره: **زرش ز مِهر نمودی طراز پیشانی/ به بزم عیش تو چون مطرب فلک رقصید.** (طالب آملی: کلیات ۱۳۱: فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۶۹)

▫ ~ِ **گردون** (قد.) (مجاز) زهره: **مطرب گردون ز شرم نغمهٔ کِلکش/ پرده‌کنان دیده دوش صوت حزین را.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۱۵: فرهنگ‌نامه ۳/۲۳۷۰)

مطربه motreb.e [عر.: مطربَة] (صـ.، اِ.) خواننده یا نوازندهٔ زن. ← مطرب: **فکرش را بکن، فخرالنسا، ازسر مطربه‌ها هم نمی‌گذشت.** (گلشیری[3] ۵۳) ○ **گفتم: صنعت او چیست؟ گفت: مطربه است.** (جامی[8] ۶۲۴) ○ **زنِ مطربه‌ای مرغزی را به زنی کرده‌بود.** (بیهقی[1] ۷۱۲)

مطربی motreb-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل مطرب: **در این ایام که جشن و مهمانی زیاد است مطربی هم کار پردرآمدی است.** ○ **گفت: من رقص ندانم به‌سزا/ مطربی نیز ندانم به‌درست.** (خاقانی ۸۳۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) خوانندگی یا نوازندگی کردن: **در بعضی مهمان‌خانه‌ها مطربان و آوازه‌خوان‌های فرنگی به‌زبان‌های ایتالیایی و اسپانیایی مطربی می‌کنند.** (خالقی ۳۳۸) ○ **امشب تو را مطربی خواهم کردن تا نانم دهی.** (محمدبن‌منور[1] ۱۰۸)

مطرح matrah [عر.] (صـ.) ۱. مورد بحث یا توجه: **بچهٔ من برای من بچه است و زندگی‌اش و آینده‌اش برایم مطرح است.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۲) ۲. طرح‌شده: **به سرتیپ شیبانی تلفن نمودم. آمد و موضوع مطرح مذاکره قرار گرفت.** (مصدق ۱۴۸) ۳. (اِ.) (قد.) محل گستردنِ چیزی: **روز... مطرح اشعهٔ نور گشت و مظهر انوار ظهور.** (قائم‌مقام ۳۱۵) ○ **همیشه فیض به افتادگان رسد ز درش/که خاک، مطرحِ انوار مِهر تابان است.** (فیاض‌لاهیجی ۱۴۵) ۴. (قد.) فرش: **اما رفیقی و هم‌طریقی را آداب و شروط است بیرون ازآن‌که هردو هم‌منازل و هم‌مراحل باشند و مطرح و رخت در یک سایه افکنند.** (حمیدالدین ۱۳۰) ○ **ایشان برفتند و بر آن مطرح‌ها نشستند.** (نظام‌الملک[3] ۲۲۸) ۵. (قد.) جای‌گاه حیوانات: **هر روز شدی و گوسفندی/ در مطرح آن سگان فکندی.** (نظامی[2] ۱۷۰) ۶. (قد.) کیسه‌ای که در آن پرندگان صیدشده را می‌انداختند: **که چون بایدم مطرحی ساختن/ شکاری در آن مطرح انداختن.** (نظامی[7] ۲۶) ۷. (قد.) کمان: **تنگی مطرحش به تیر دوشاخ/ کرده بر شیر شرزه گور فراخ.** (نظامی[4] ۲۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) مورد بحث یا توجه

قرار گرفتن: **ازاین‌که چنین قضیه‌ای مطرح شده‌است دل‌خورند.** (مینوی[۳] ۲۱۸) ○ **سردار هم‌آمد... هنوز جلوس نکرده‌بود، موضوع مطرح شد.** (مصدق ۱۵۰)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) مورد بحث یا توجه قرار دادن: **سردبیر روزنامه... در سرمقالهٔ خود دزدی آفتابهٔ حاج‌ادیب را مطرح کرد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۶) ○ **امروز موضوع را در هیئت وزیران مطرح می‌کنم.** (مصدق ۱۰۵)

مطرحه matrah.e [عر.: مطرحَة] (اِ.) (قد.) محل انداختنِ چیزی: **پس نبی فرمود که آن را برکَنید/ مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنید.** (مولوی[۱] ۴۱۵/۱)

مطرد metrad [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. بیرق؛ عَلَم: **آرایش لشکرند چون علم‌داران و مِطرَد و دبدبه و دهل و....** (فخرمدبر ۳۳۰) ○ **نخست کوکبهٔ امیر مودود بود: چتر و علامت‌های فراخ و دویست مرد از غلامان سرایی همه با جوشن و مِطرَد.** (بیهقی[۱] ۸۹۰) ۲. نیزهٔ کوتاه: **بر بوستان لشکر کشد/ مِطرَد به خون اندرکشد.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۳. تازیانه: **فرمود که [شارب خمر را] حد زدند... درزمان خلافت امیرالمؤمنین ابوبکر... حد، چهل مِطرَد بود.** (آقسرایی ۳۲۶)

مطرد motarrad [عر.] (صـ.) (قد.) گسترده؛ مفصّل: **ابر چنان مِطرَد سیاه و بر او برق/ هم‌چو مذهّب یکی کتاب مُطرَّد.** (منوچهری[۱] ۱۷)

مطرد mottared [عر.] (صـ.) (قد.) شامل و فراگیر؛ متداول؛ شایع: **راست‌آمدِ احوال جز مسبب‌الاسباب نداند و این قاعده مُطَّرِد نیست و عکس این قضیه را اخوات و نظایر بسیار است.** (وراوینی ۳۶۹) ○ **به‌نزدیک اهل حقیقت قاعده‌ای مُطَّرِد است که علم را به علم بدانند و عقل را به عقل بشناسند.** (جمال‌الدین ابوروح ۵۷)

مطرداً mottared.an [عر.] (قـ.) (قد.) به‌صورت فراگیر؛ عموماً: **مؤلف فهرست وینه یعنی فلوگل... [انموذج را] مطرِداً و دائماً با زاء نوشته‌است.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۲۶/۱)

مطرز motarraz [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. زینت داده‌شده؛ مزین: **اگر دیباچهٔ آن به‌نام سرکار مطرَّز نباشد به‌نام که باشد؟** (میرزاحبیب ۲۴) ○ **در آن وقت ثوب خلافت به امیرالمؤمنین الناصر... مطرَّز بود.** (جوینی[۱] ۹۶/۲) ۲. نقش‌ونگار داده‌شده؛ منقش: **چند طاقه جامهٔ زربفت مصوَّر خسروانه پیش قاآن آورد، درغایت خوبی و کمال هنرمندی، مطرَّز به نقش‌های بدیع.** (اسفزاری: گنجینه ۹۶/۶)

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) زینت پیدا کردن؛ مزین شدن؛ آراسته شدن: **باعث تحریر این فصل که آستین مفاخر کتّاب از آن مطرَّز می‌شود... آن است [که]...** (وراوینی ۷۳۸)

● **~ کردن (گرداندن)** (مصـ.مـ.) (قد.) زینت دادن؛ مزین کردن؛ آراستن: **سلطان... مثال داد تا در ولایت خویش خطبه و سکه به القاب همایون او مطرَّز گرداند.** (جرفادقانی ۳۵۱) ○ **دیباچهٔ او را به ترصیع و تجنیس و... مطرَّز و موشح کن.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۳)

مطرز motarrez [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که برروی پارچه نقش‌ونگار ایجاد می‌کرده‌است: **مطرِّزی استاد بود، در آن دیه مطرِّزی می‌کرد.** (نظام‌الملک[۲] ۲۶۱)

مطرزی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل مطرِّز.

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) آراستنِ پارچه با نقش‌ونگار: **مطرِّزی استاد بود، در آن دیه مطرِّزی می‌کرد.** (نظام‌الملک[۲] ۲۶۱)

مطرس metras [از عر.، = مترس = مطریس] (اِ.) (قد.) سنگر: **حسب‌الامر سرعسکر هر روزه به‌قدر ربع فرسنگ به‌طور فرنگ کوچ کرده، با سواره و پیاده، سنگر و مِطرَس ترتیب داده، پیش می‌آمدند.** (مروی ۱۰۶۲)

مطرس metres [فر.] (اِ.) مِترِس ← : **گوشهٔ دست‌مال با خط نحسی... خوانده می‌شود یادگار عشق پاک عفت‌الملوک... به مِطرِس عزیزتر از جانش....** (مسعود ۱۰۳)

مطرف me(o)traf [عر.] (اِ.) (قد.) چادر خز منقش: **جلاب و مطرف و مهد عماری/ به‌گونه چون بنفشه‌ٔ جویباری.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۴) ○ **هامون گردد چو چادر وشی سبز/ گردون گردد چو مطرف خز ادکن.** (فرخی[۱] ۲۷۱) ○ **چون راهبی که دو رخ او سال و**

ماه زرد/ وز مطرف کبود ردا کرده و ازار. (کسایی[۱] ۸۱)

مطرف motarraf [عر.] (صـ.) (ادبی) ← سجع ◻سجعِ مطرّف.

مطرق metraq [عر.] (ا.) (قد.) پتک. نیز ← مطرقه.

مطرق motreq [عر.] (صـ.) (قد.) خاموش و سربه‌زیر: ادب آن است که وجود الاهی را قائم دانند و حاضر شناسند... هرآینه خاشع و مطرِق باشند. (قطب ۴۱۸)

مطرق motarraq [عر.] (صـ.) (قد.) پوشیده: گه چون فلک به تاج مرصع متوّجی/ گه چون چمن به قرطهٔ رنگین مطرّقی. (احمدبن‌محمد: معین)

مطرق motarreq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که پیشاپیش شاه یا امیر حرکت و راه را باز می‌کرده‌است: سبب زهد وی آن بود که روزی در بغداد می‌رفت. مطرّقان او را ازراه دور کردند و بردابرد می‌زدند. (خواجه‌عبدالله[۲] ۸۵)

مطرقه metraq.e [عر.: مطرقة] (اِ.) (قد.) پتک: آهن‌گران، آهن‌ها را از کوره برآورده به مطرقه می‌کوفتند. (لودی ۱۳۶) ◦ بعضی مواد را به مطرقهٔ آهنین چون نخود کردن است و به آسیا طحن کردن. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۱)

مطرناک matar-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) باران‌آور؛ باران‌زا: خواجه چنان ابر باردار مطرناک/ هست به‌قول و عمل همیشه مجرد. (منوچهری[۱] ۱۷)

مطروح matruh [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دورافکنده‌شده؛ کنارگذاشته‌شده: قصیده... بر مثال جسدی مهمل و مبدد و مطروح و مرذول و معزول بُوَد. (ناصرخسرو[۳] ۳۱۴) **۲.** (حدیث) ویژگی روایتی که مخالف با ادلهٔ قطعی است و قابل تأویل هم نیست.

☜ • ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) افکندن: بعضی را مطروح و بعضی را مجروح گردانیده، بیرون می‌جَست. (آقسرایی ۱۶۹)

• ~ **ماندن** (مصـ.ل.) (قد.) افکنده شدن؛ انداخته شدن: از ضربت مصائب مجروح شده‌است و از صدمت نوائب مطروح مانده. (وطواط[۲] ۵۳)

مطروحه matruh.e [عر.: مطروحَة] (صـ.) مورد بحث یا توجه قرارگرفته؛ طرح‌شده: طبق نقشهٔ مطروحه توزیع اوراق پرسش‌نامهٔ شهر تهران از بامداد چهارشنبه تا غروب پنج‌شنبه ادامه داشت. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۵۶/۲) ◦ تمامی گزارشات را یک‌جا آورده و در تقدم و تأخر آنها به زمان وقوع مسائل مطروحه توجه داشته‌ایم. (نظام‌السلطنه ۴۲۲/۲)

مطرود matrud [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که یا آنچه ازطرف کسی یا کسانی کنار گذاشته شده‌است؛ طردشده: هر اشتغالی که جنبهٔ علمی نداشت و سود شناخته‌شده‌ای عاید نمی‌کرد... ازنظر مادرم مشکوک، و مطرود بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ◦ من هوش و حواس خود را ازدست دادم و خویشتن را مطرود آسمان و منفور زمین پنداشتم. (قاضی ۲۸۲) ◦ چون معرفت و هدایت نباشد، اگرچه سر و سالار همه خلق باشد در دنیا، اما در عقبیٰ مخذول و مطرود و معاتب و معاقب باشد. (احمدجام[۱] ۱۹۹) **۲.** (ق.) باحالت طردشده: مطرود و منکوب ازپیش او بازگشتم. (عقیلی ۸۵)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • مطرود کردن ←: اگر عرضی مقرون به‌حساب داشت، جواب مساعد می‌شنید والّا کلام او را مطرود می‌داشتند. (افضل‌الملک ۲۶۷)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) کنار گذاشته‌شدن؛ طرد شدن: اگر با یک کدام ما قهر می‌کرد، مطرود جمع می‌شدیم. (معروفی: شکوفایی ۵۸۸) ◦ سال‌های دراز مطرود و گمنام گردیده[بود.] (قائم‌مقام ۴۰۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) کنار گذاشتن؛ طرد کردن: برای ما هیچ مشکلی ندارد که از منافع وجودی این اشخاص صرف‌نظر و همه را مطرود و مردود کنیم. (مستوفی ۳۴۱/۳)

مطرودی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) مطرود بودن: خیال می‌کردم که بعداز دیدن معزولی و مطرودی، خُلقش عوض شده با مردم مهربانی می‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۹)

مطره matare [عر.: مطرَة] (اِ.) (قد.) مَشک:

فرخزاد هیچ جواب نداد که زبانش دربند بود، آن سوار بدانست که حال چیست مطرهٔ آب داشت، پیاده شد و اندکی آب در حلق فرخزاد ریخت. (بیغمی ۸۶۱)

مطریس matris [از عر.، = مترس = مِطرَس] (اِ.) (قد.) سنگر: پیرمحمدخان با امیرمحبت حاکم بلوچستان از قصر قند به حوالی بمپور رسیده، بنای محاصره را گذاشتند و به ساختن باستیان و انداختن توپ و خمپاره و پیش بردن مطریس و مورچل مشغول شدند. (تاریخ‌کرمان: معین)

مطعان met'ān [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نیزه‌زننده: در آن مرزوبوم جراد و بوم... را از لحوم اَبطال و شحوم کمات... و مطعان، خوانی مهیا و مائده‌ای مهنا ظاهر گشت. (شرف‌الدین‌قزوینی: گنجینه ۲۳۴/۴)

مطعم mat'am [عر.] (اِ.) (قد.) غذا؛ خوراک: در قسمت مادی هم، چون عقل اختراع مطعم و مشرب مصنوعی و تفنن ندارند، زندگانی آنها تنوع ندارد. (مستوفی ۳۳۴/۳) ○ تذکر لذتی کند که از مطعمی یا مشربی یا منکحی یافته‌باشد. (خواجه‌نصیر ۷۱) ○ چشم آز و خشم از آنچه مطمع درندگان و مطعم ایشان باشد، بردوختم و از همه دور شدم. (وراوینی ۴۳۲)

مطعوم mat'um [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) خوردنی؛ خوراکی؛ طعام: آنچه از مطعوم مشروب، که برای مهمان مسلمان درخور بود، آماده کردند. (مستوفی ۵۶۹/۳) ○ باید از اسباب مأکول و مطعوم معد گردانند. (وراوینی ۱۸۸) ○ ظرف مطعوم و مشروب و اوانی از زر خالص و نقرهٔ صافی بساخت. (سکری: جرفادقانی ۴۷۶) ○ چون از انشاد این قصیده فراغ حاصل آمده، مایده نهادند مزین به اصناف مطعوم و بوارد. (ابن‌فندق ۱۶۱)

مطعومات mat'umāt [عر.، جِ. مَطعومَة] (اِ.) (قد.) خوردنی‌ها؛ خوراکی‌ها. ← مطعوم: فراوانی مطعومات در کوهستان‌ها و زیادی محصول پنبه. (شهری[1] ۱۵۹) ○ به‌حکم بیع‌وشرا در مبادلهٔ اجناس و... اصناف مطعومات... در ممالک روان کند. (آقسرایی ۲۳۴)

مطعون mat'un [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. مورد سرزنش و طعنه قرارگرفته؛ درخور سرزنش: چنان‌که سابقاً عرض کرده‌ام علمای ظاهری غالباً او را مردود و مطعون و حتی کافر و ملحد دانسته‌اند. (مینوی[2] ۵۷) ○ پس‌از شوایب طعن و سرزنش هر خایب و خاسرِ مطعون که هِر از بِر نداند، چه‌مقدار ضرر و خطر تواندبود؟ (نظامی‌باخرزی ۱۹۵) ○ می‌خواست تا پسر چون پدر مطعون السنهٔ بشر نشود. (جوینی[1] ۱۳۰/۲) ۲. مورد تردید؛ نادرست: سلطان از بدو ادراک... در اصول دین مستبصر و... بر معرفت تفسیر... و صحیح و مطعون اخبار و آثار واقف، و ازسر بصیرت بر نوازع نحل و... انکار بلیغ کردی. (جرفادقانی ۳۶۹) ۳. مجروح‌شده با نیزه؛ نیزه‌خورده. ← ● مطعون گشتن (مِ. ۲).

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) مورد طعنه و سرزنش قرار دادن: در آن نواحی مردم بسیار به وی تعلق خاطر داشتند، و اصحاب ما را نیز به آن مطعون می‌داشتند. (جامی[8] ۴۱۵)

● ~ **گشتن (گردیدن)** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. مورد طعنه و سرزنش قرار گرفتن: در تمام مملکت... شاه و حامیان ایشان مطعون گردیدند. (حاج‌سیاح[1] ۵۹۰) ○ یاقوت و مروارید را در سرب و ارزیز نشاندن درآن تحقیر جواهر نباشد، لکن عقل فرماینده به‌نزدیک اهل خِرَد مطعون گردد. (نصرالله‌منشی ۶۹) ۲. نیزه خوردن: از شومی طعنهٔ زبان خود به طعن سنان اهل جنان چنان مطعون گشته، کشته شد. (افلاکی ۵۵۸)

مطففین motaffef.in [عر.، جِ. مُطَفِّف، = کم‌فروش‌ها] (اِ.) سورهٔ هشتادوسوم از قرآن کریم، دارای سی‌وشش آیه.

مطفی motfi [عر.: مطفیء] (صـ.) (قد.) ۱. خاموش‌کننده. ۲. (مجاز) تسکین‌دهنده: دوغ تازهٔ وی ممسک بُوَد و مطفی. (اخوینی ۱۶۳)

مطفیات motfiyāt [عر.، جِ. مُطفِیَة] (اِ.) (قد.) خاموش‌کننده‌ها. و به‌مجاز، آرام‌کننده‌ها؛ تسکین‌دهنده‌ها: علاج [عشق] به... صناعات مشکله و استفراغ مواد مهیجه و مطفیات تجویز فرموده‌اند. (لودی ۱۸۶) ○ علاج [عشق] به صرف فکر بُوَد از محبوب... به مجالست ندمای فاضل... و به تسکین قوّت

شهوت، چه به مجامعت و چه به استعمال مطفیات. (خواجه‌نصیر ۱۹۵)

مطل matl [عر.] (امص.) (قد.) تأخیر کردن در انجام کاری: تأخیر؛ مسامحه: پنداری که همه آن غریم بدمعامله بودند که اندیشهٔ مطل و مدافعت بر لوح دل نگاشته باشد. (اقسرایی ۲۲۴) ○ شیرکوه جهت لشکر از شاپور التماس مالی کرد. شاپور مطل و مدافعت پیش نهاد. (جوینی[1] ۱۸۲/۳)

• ~ **دادن** (مصل.) (قد.) تأخیر کردن؛ سهل‌انگاری کردن: بانگ در رویش زد و ضجرت نمود که در ادای مال دفع و مطلی می‌دهی. (سکری: جرفادقانی ۴۰۴)

مطلا motallā [عر.: مطلّی] (صف.) آنچه روی آن را لایه‌ای از طلا کشیده‌اند؛ زراندود: مراد... یک فیروزهٔ درشت که زنجیر مطلا داشت، گردن هستی کرد. (دانشور ۱۷۴) ○ قفسهٔ کوچک... تماماً از فولاد مطلا ساخته شده. (جمال‌زاده[2] ۸۱) ○ از غلیان و آفتابه‌لگن مفضض و مطلا و از... هرنوع متاع که به‌دستشان افتاده‌بود، واگذار نکرده‌بودند. (میرزاحبیب ۸۳)

• ~ **کردن** (مص.م.) کشیدن لایه‌ای از طلا بر روی چیزی: سعدالدوله... مقداری ده شاهی داده‌بود مطلاکرده‌بودند. (مخبرالسلطنه ۱۱۷ح.)

مطلاق metlāq [عر.] (صف.) ویژگی مردی که بسیار ازدواج می‌کند و سپس طلاق می‌دهد: به همسری این فرزند درمی‌آورید چرا که او مطلاق است. (کدکنی ۷۱۴) ○ اسلام مردانی را که مرتب زن می‌گیرند و طلاق می‌دهند و به‌اصطلاح مطلاق می‌باشند، دشمن خدا می‌داند. (مطهری[4] ۲۷۱)

مطلب matlab [عر.] (اِ.) ۱. هرنوع نوشته یا گفته: درمیان همین مردم... جماعتی پیدا می‌شوند که... دقت و مواظبت را در انتخاب الفاظ و پاکی و پختگی مطلب به‌خرج نمی‌دهند. (اقبال[2] ۲۹) ○ گوهرشادبیگم، مطلب پدر را دریافت. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۰۹) ۲. موضوع: اینها همه مقدمه و درحقیقت زائد بود و اکنون برویم برسر مطلب. (جمال‌زاده[16] ۱۱۲) ○ من همه‌اش دور می‌زنم و نمی‌توانم مطلب را مسلسل بیان کنم. (علوی[1] ۷۱) ○ کلامی... [که] ازجهت مضمون و مطلب رکیک و زشت... باشد، خواهی‌نخواهی محکوم به‌فناست. (اقبال[2] ۲۷) ۳. محتوا و مضمونی که در یک نوشتار یا گفتار وجود دارد: داستانش را خواندم، مطلبی نداشت. ۴. خواسته؛ مقصود؛ مقصد: خدا شما را به مراد و مطلبتان برساند. ○ خورشید را حاجب توی، اومید را واجب توی/ مطلب توی، طالب توی، هم منتها، هم مبتدا. (مولوی[2] ۴/۱) ○ قصد خانه‌ای که... مطلب سرگشتگان بی‌آرام است، روا می‌داری. (وراوینی ۵۱۶) ۵. (فلسفه) هر پرسشی که برای تعریف و بررسی حال و حقایق اشیا به‌کار برده می‌شود: مطلب لم، مطلب ما، مطلب هل.

مطلس motallas [عر.] (صف.) (قد.) بدون نقش (سکه): شد شهروان به قَرّ نامت/ این فلس مکلس مطلس. (عبدالرزاق: شمس‌قیس ۴۰۵) ○ شعاع آفتاب ازمیان اغصان و اوراق دینارهای مطلس سکه نانهاده می‌پاشید. (خاقانی[1] ۴)

مطلسم motalsam [عر.] (صف.) (قد.) طلسم‌شده: ای هیولای مطلسم، خفه شو/ تا به قعر دَرَک اسفل رو. (غنی‌زاده: ازصباتانیما ۳۳۱/۲)

مطلع matla' [عر.] (اِ.) ۱. محل طلوع ستاره، خورشید، ماه، و مانند آنها: مَطلع انوار قدس و انس گردید. (قائم‌مقام ۲۷۵) ○ چون برآمد ماه‌روی از مَطلع پیراهنش/ چشم بد را گفتم الحمدی بِدَم پیرامنش. (سعدی[4] ۴۸۶) ○ از مصر چون روی به قبله کنند به مَطلع حمل باید کرد. (ناصرخسرو[2] ۸۱) ۲. (ادبی) اولین بیت در غزل، قصیده، و مانند آنها: قطعهٔ شعر بسیار دوروردرازی بود به درازی دندان طمع و تنها مَطلعش کم‌وبیش درخاطرم مانده‌است. (جمال‌زاده[8] ۱۰۳) ○ الحاصل این مَطلع از اوست. (لودی ۲۸۲) ۳. آغاز؛ ابتدا: مَطلع سخن، مَطلع کلام. ○ مَطلع تاریخ این سودا و سود/ سال اندرششصدوشصت‌ودو بود. (مولوی[1] ۲۴۷/۱) ○ به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر/ نامهٔ اهل خراسان به برِ خاقان بر ـ نامه‌ای مَطلع آن رنج تن و آفتِ جان/ نامه‌ای مقطعِ آن دردِدل و سوز جگر. (انوری[1] ۲۰۱) ۴. (تصوف) مقام شهود متکلم هنگام

تلاوت کلام حق. ۵. (قد.) (مجاز) رستاخیر؛ قیامت: **پیش‌از دیدار عزرائیل یک روز بیدار گرد، پیش‌از هول مَطلع یک‌لحظه هشیار گَرد!** (میبدی[۲] ۶۷)

مطلع mottale' [عر.] (صـ.) آن‌که از امری آگاه است؛ آگاه؛ بااطلاع؛ باخبر: **حداقل آن بود که از روان‌شناسی تجربی مطّلع بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ **خداوند، دانا و مطّلع است.** (مطهری[۴] ۳۰۱) ○ **سایرین معروف و مطّلع از کار نبودند، همه تابع و مطیع فرمان‌فرما شدند.** (نظام‌السلطنه ۲۰۶/۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) آگاه شدن؛ باخبر شدن: **به عروس نیز چند توصیه کرد که کسی از چگونگی آن مطّلع نشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ○ **پدرش همان شب از واقعه مطّلع شد.** (مینوی[۳] ۲۱۶) ○ **خاطر حضرت اشرف از صورت واقعه مطّلع شده.** (امیرنظام ۱۲۱)

● ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) آگاه کردن؛ باخبر کردن: **این کار برای مطّلع کردن مردم دِه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۳) ○ **از این تصمیم حضار انجمن‌ها را مطّلع کنند.** (مصدق ۶۳) ○ **اشعاری که گفته آمده، خالی از لفظ و معنی نبوده، در هریک تصرفی کرده‌اند،... شاعر یا دبیر را در نظم و در نثر از قبایح آن مطّلع ساخته.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴)

مطلق motlaq [عر.] (صـ.) ۱. به‌دور از نقص، محدودیت، استثنا، و قیدوبند؛ کامل؛ تمام: **زیبایی مطلق، قدرت مطلق.** ○ **ـ باهم به کوه هم می‌آمدید؟ ـ دانشجو که بودیم، بعدش که من سردختر اولم آبستن بودم و دکتر استراحت مطلق داد، نمی‌توانستم.** (گلشیری[۱] ۷۶) ○ **ایده‌های درخشان او... از حقیقت صِرف و معنویت مطلق ترکیب شده.** (مسعود ۱۱۳) ○ **بویوسف‌یعقوب... از امامان مطلق و اهل اختیار بود بی‌منازع.** (بیهقی[۱] ۲۴۹) ۲. آزاد از هر قیدوبند؛ مستقل: **میان فهم و جهل، یکی حکومت مطلق می‌نمود.** (شهری[۳] ۲۸۱) ○ **من به یک روح مستقل و مطلق که بعداز تن بتواند زندگانی جداگانه بکند، معتقد نیستم.** (هدایت[۹] ۲۱) ○ **هر ناحیتی مَلِکی و رئیسی دارد و آن‌جا سلطانی و حاکمی مطلق نیست.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۴) ۳. خالص؛ سره؛ بدون اضافات و ملحقات: **ثعالبی مطلق، مقصود ابومنصور... نیشابوری است.** (مسعود ۱۵۳) ○ **خیر دو نوع است: یکی مطلق، و یکی به اضافت.** (خواجه‌نصیر ۸۱) ۴. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی عنصر دستوری‌ای که قیدوشرطی در تعریف آن نیست: **صفت مطلق، ماضی مطلق.** ۵. (ادبی) در قافیه، متحرک (واج)؛ مقِ. مقید: **حرف رَوی را در دو حالت مختلف دو روی است. اگر مقید است رَوی او سوی ماقبل خویش است و اگر مطلق است، رَوی او سوی مابعد خویش است.** (شمس‌قیس ۲۷۱) ۶. (ق.) به‌هیچ‌وجه؛ مطلقاً: **وزرا... مطلق دماغ کار ندارند.** (طالبوف[۲] ۲۶۹) ○ **عیب درویش و توانگر به کم‌وبیش بد است / کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم.** (حافظ[۱] ۲۶۱) ۷. (قد.) به‌طور عام: **تو جانوری را معلوم کرده‌ای مطلق، چنان‌که بدان معنی که بر پیل گویی بر پشه نیز بگویی، و در جانوری مطلق هیچ مقداری معیّن نگرفته‌ای.** (سهروردی ۲۴) ۸. (قد.) به‌طور کامل؛ کاملاً؛ عیناً: **چنان مشهور شد در خوب‌رویی / که مطلق یوسف مصر است گویی.** (نظامی[۳] ۴۱) ۹. (قد.) به‌طور حتمی؛ حتماً: **فردا مطلق او را می‌باید گرفتن تا او راست بگوید.** (بیغمی ۸۶۱) ۱۰. (قد.) صراحتاً: **اگر من نترسیدمی... مطلق بگفتمی که هیچ‌چیز ندانم و عاجزم.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۹) نیز ← عموم ◘ عموم‌وخصوص مطلق.

◘ ~ (ق.) هنگامی می‌گویند که بخواهند امری را به موردی منحصر کنند؛ تنها؛ فقط: **مطلقِ گفتن، دردی را دوا نمی‌کند، باید عمل کرد.** ○ **مطلقِ دعوی آزادی... وطن‌پرستی نیست.** (مخبرالسلطنه ۳۲۰)

● ~ **داشتن (گردانیدن)** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. آزاد گذاشتن: **کجاست آن روی ملاینه و مداهنه که دست تو را بر خود مطلق داشته‌بود؟** (قطب ۲۰) ○ **ابوالعباس... بعداز وفات صاحب عباد... ایشان را در مُلک، دست، مطلق گردانید** [illegible] **او را در امرونهی و حل‌وعقد گشاده و مطلق داشت.** (نصرالله‌منشی: معین) ۲. (مجاز) پرداخت کردن: **هر ماه پنجاه‌هزار درم برسبیل مشاهره به‌نام او مطلق داشت.** (جرفادقانی ۱۴۴)

● ~ **گشتن** (مصـل.) (قد.) ۱. آزاد و گشاده شدن؛ دارای اختیار شدن: **آن‌کس‌که بازنگردد، حجت بر او درست گردد و هرچه در قوهٔ وی است از بی‌شرمی و بی‌باکی به‌فعل آید تا دست عذاب بر وی مطلق گردد.** (قطب ۵۶۵) ۲. خلاص و رها شدن: **بعضی... به‌فنا رسیدند و بعضی آزاد و مطلق گشتند.** (رشیدالدین ۲۵)

مطلق motallaq [عر.] (صـ.) (قد.) آزاد؛ رهاشده: **آن عالِم دین که از حکیمان/ عالَم جز از او نشد مطلّق.** (ناصرخسرو[8] ۲۸۵)

مطلقا motlaqā [عر.: مطلقاً] (ق.) ۱. مطلقاً (مِ. ۱) ← : **اگر گاهی می‌گفت «سر که نه درراه حبیبان بُوَد ـ بار گرانی است کشیدن به دوش» مطلقا زبانی بود.** (جمال‌زاده[11] ۳۰) ○ **شوَم نیست در سایهٔ هست مطلق/که در نیستی مطلقا می‌گریزم.** (خاقانی ۲۹۱) ۲. مطلقاً (مِ. ۲) ← : **اصولاً تغییر خط صحیح نبوده و مطلقا به‌صلاح ما نیست.** (راهجیری ۱۳۴) ○ **بسا شعر است که مطلقا حسن لطافت ندارد.** (قائم‌مقام ۳۵۸)

مطلقاً motlaq.an [عر.] (ق.) ۱. به‌طور مطلق؛ کاملاً: **نظریهٔ مارکس مبنی‌بر... جهت‌گیری مذهب مطلقاً به‌سود طبقهٔ حاکم و علیه طبقهٔ محکوم است.** (مطهری[1] ۱۸۴) ○ **در انتظام و توفیر حمل گمرکات و تکثیر منافع دولت، مطلقاً جهد بلیغ نمایید.** (افضل‌الملک ۶۴) ○ **بعدازآن مطلقاً از خدمت سلاطین و ملوک تبرا نموده، به حج رفت.** (لودی ۲۵) ۲. به‌هیچ‌وجه؛ ابداً: **چنین صورتی را بر دیوارها و جامه‌ها نقش‌کردن مکروه است و احوط آن است که طلاکاری نکنند و مطلقاً صورت نکشند.** (گلشیری[2] ۸۸) ○ **من اصلاً و ابداً و مطلقاً و به‌وجه من‌الرجوه نمی‌خواهم فضائل و کمالات این مؤمن را مورد انتقاد قرار دهم.** (علوی[2] ۱۰۷) ○ **نسخه‌ای نوشت و دستور داد که مطلقاً کار نکنم.** (مصدق ۶۹)

مطلقات motallaqāt [عر.، جِ. مُطَلَّقَة] (اِ.) (قد.) زن‌های طلاق داده‌شده: **آن عـادت چـون عـدت مطلقات به‌سر آمد.** (خاقانی[1] ۲۰۰)

مطلق‌العنان motlaq.o.l.'enān [عـر.] (صـ.) (مجاز) ۱. دارای اختیار کامل و تمام: **درحقیقت این افراد حاکم مطلق‌العنان محدودهٔ حکومت خود به‌شمار می‌آمدند.** (شهری[1] ۴۳۳) ○ **نمی‌تواند سلاح خود را جز به ماه‌رویی که در نخستین دیدار، بانوی مطلق‌العنان دل و جان او شده‌است، تسلیم کند.** (قاضی ۴۹۳) ○ **شخصاً در دولت محترم هستند و در اظهار هر عرضی و استدعایی، مطلق‌العنان می‌باشند.** (افضل‌الملک ۲۷۴) ۲. آن‌که به رأی و نظر دیگران اهمیت نمی‌دهد؛ عنان‌گسیخته؛ خودرأی؛ مستبد: **در جمیع بلاد ایران، عجزه، معدوم و مظلوم، و اقویا متمرد و مطلق‌العنان بودند.** (نظام‌السلطنه ۳۲۲/۱) ۳. (ق.) به‌طور عنان‌گسیخته؛ بدون انضباط و کنترل: **مطلق‌العنان بار آمده‌اند و به شعایر دینی استخفاف را جایز می‌شمارند.** (هدایت[3] ۱۲۷)

مطلق‌العنانی m.-i [عر.فا.] (حامص.) (مجاز) مطلق‌العنان بودن؛ خودرأی بودن؛ خودرأیی؛ استبدادرأی: **چگونه دربارهٔ یکی کار مطلق‌العنانی را به‌جایی می‌رسانند که به هیچ‌چیز مردم از مال‌وجان ابقا نداشته‌باشند؟** (← شهری[2] ۲۵۹/۲) ○ **آنچه هم وصول می‌شود، اغلب به ملاحظهٔ بی‌نظمی ادارات و مخصوصاً مطلق‌العنانی مستشارهای خارجی... به کیسهٔ دولت داخل نمی‌شود.** (جمال‌زاده[14] ۱۲۰)

مطلق‌انگار motlaq-e('e)ngār [عر.فا.] (صفـ.) دارای گرایش به مطلق‌انگاری. ← مطلق‌انگاری.

مطلق‌انگاری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) اعتقاد به این‌که همه‌چیز مطلق است و هیچ‌چیز نسبی نیست؛ جزم‌اندیشی.

مطلق‌زده motlaq-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) مطلق‌انگار ←.

مطلق‌عنان motlaq-'enān [عر.عر.] (صـ.) (قد.) افسارگسیخته ← : **خورده‌اند از می رکابی چند و اسباب صلاح/ برسر این ابلق مطلق‌عنان افشانده‌اند.** (خاقانی ۱۰۶)

مطلق‌گرا motlaq-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) دارای گرایش به مطلق‌گرایی. ← مطلق‌گرایی.

مطلق‌گرایی m.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.)

۱. (سیاسی) نظریه‌ای که معتقد است تمام قدرت‌ها باید به یک حاکم واحد واگذار شود. ۲. (فلسفه) اعتقاد به این‌که همه‌چیز مطلق است و هیچ‌چیز نسبی نیست.

مطلق‌نگر motlaq-negar [عر.فا.] (صف.) مطلق‌انگار ←.

مطلق‌نگری m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) مطلق‌انگاری ←.

مطلقه motlaq.e [عر.: مطلقة] (صـ.) ۱. مطلق (مِ. ۱) ←: کشیش پاک‌ضمیر... درهربابی از ابواب و هر مبحثی از مباحث ازقبیل مبدأ و منشأ سلطنت و قدرت مطلقه... عقاید و آرای ضدونقیض دید. (جمال‌زاده[17] ۵۴) ۲. مطلق (مِ. ۲) ←: مخالفین داخلی... دستهٔ مستبدین ایرانی و هواخواهان سلطنت مطلقهٔ محمدعلی‌شاه قاجار [بودند.] (مینوی[2] ۴۰۷)

مطلقه motallaq.e [عر.: مطلّقة] (صـ.) (فقه، حقوق) ویژگی زنی که در عقد ازدواج بوده و شوهرش او را طلاق داده‌است: هر زنی که در عقد من است یا بعدازاین در عقد خواهد آمد، مطلّقه است به سه طلاق بائن. (بیهقی[1] ۹۶۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (فقه، حقوق) طلاق دادن: پیش [از] او دوتا صیغه داشتم که هردو را مطلقه کرده‌بودم. (هدایت[5] ۱۵۸) ○ بعدازگفت‌وگوی زیاد، شاه و حضرت‌علیا راضی شدند، به‌شرط مطلقه کردنِ دختر مشیرالدوله. (نظام‌السلطنه ۲۱۷/۱)

مطلوب matlub [عر.] (صـ.) ۱. موردنظر؛ خواسته‌شده: عاقبت وقت سپری شد و روز مطلوب فرارسید. (قاضی ۴۶۳) ○ در انسان غیراز قوای عاقله قوای دیگری نیز هست که شخص را می‌توان... به هر راهی که مطلوب است، کشاند. (اقبال[2] ۳۲) ○ این مقصود آن‌طورهاکه اصلاً درنظر و مطلوب ارباب بصر است، لوازم و شرایطی دارد. (روزنامهٔ‌اصفهان: ازصباتانیما ۲۷/۲) ۲. (مجاز) پسندیده؛ شایسته؛ خوب: تنها عادت است که بعضی امور را قبیح و بعضی را مطلوب و پسندیده جلوه می‌دهد. (مسعود ۲۵) ○ از حکایات مرغوب و مطلوب ایشان بهره‌مند... گشتم. (میرزاحبیب ۱۴۲) ۳. (صـ.، اِ.) (مجاز) محبوب؛ معشوق: موم آن اسباب کار افسون و دعای محبت بود که جهت نرم‌کردن دل مطلوب و شوهر و معشوق به‌کار می‌رفت. (شهری[2] ۹۵/۳) ○ عشق... قسمی است از مالیخولیا که به وصال مطلوب معالجهٔ آن شود. (شوشتری ۴۳۹)

مطلوبه matlub.e [عر.: مطلوبة] (صـ.) مطلوب (مِ. ۱) ←: مراتب به‌نحوی‌که آرزوی ملت است، انجام یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه به‌دست آید. (جمال‌زاده[18] ۴۷) ○ شیوهٔ دموکراسی نتیجهٔ مطلوبه را نمی‌دهد. (مینوی[3] ۲۴۹)

مطلوبیت matlub-iy[y]at [عر.عر.] (امصـ.) (اقتصاد) مفید بودن یا قابلیت کالا یا خدمات، در برآوردنِ نیازهای انسانی.

مطلوبیت‌گرایی m.-ge(a)rā-y(')-i [عر.عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (اقتصاد) اعتقاد یا توجه به فراهم آوردنِ بیش‌ترین رفاه همراه‌با سعادت، برای بیش‌ترین افراد.

مطلی motallā [عر.] (صـ.) مطلا ←.

مطمح matmah [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (مجاز) آنچه موردتوجه و نظر است: جاه او به‌سبب این احتساب و مبالغت دراین‌باب زیادت شد، و مطمح رجال و مَطمع آمال گشت. (جرفادقانی ۳۷۰) ○ با خود اندیشیدم که عقلای عالم چو در تحصیل علوم قدم نهادند، اگرچه مطمح همت، ثواب آخرت بُوَد، نام دنیا بیش‌تر باعث ایشان شد، و نام نیک مطلوب جهانیان است. (راوندی ۵۹) ○ به‌مدت و مجاهدت در تقوا و دیانت منزلتی یافت که مطمح هیچ همت بدان نتواند رسید. (نصرالله‌منشی ۳۱۱) ۲. محل نگاه کردن؛ محل نظر: از سرای امارت با حظیرهٔ مسجد راهی ترتیب دادند که از مطمح ابصار و موقف نظار پوشیده‌بود. (جرفادقانی ۳۸۸) ○ به دیوان رفتم و در مطمح بصر وزیر بایستادم. (ابن‌فندق ۸۲)

□ ~ِ نظر (مجاز) موردنظر؛ موردتوجه: اوضاع اجتماعی مملکت ما... در این چند سال اخیر بیش‌تر از سابق مطمح نظر و مورد دقت اهل جهان گردیده. (جمال‌زاده[18] ب) ○ هنوز آن ترقیاتی که مطمح نظر است... به‌ظهور نرسیده. (امیرنظام ۲۸) ○ مطمح

نظرش این معنی است که شعر می‌باید آمدنی باشد نه آوردنی. (لودی ۲۵۶)

مطمع matma' [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه به آن طمع کنند؛ مورد طمع: **ارباب دولت... به تصاریف روزگار و لگدکوب دهر غدار، ابواب مَطمع هر ناکس گشته‌بودند.** (زیدری ۶۸) ○ **چشم آز و خشم از آنچه مَطمع درندگان و مطعم ایشان باشد، بردوختم و از همه دور شدم.** (وراوینی ۴۳۲)

مطمع motme' [عر.] (صـ.) (قد.) طمع‌کار؛ آزمند: **چشم تو با چشم من گفت چه مُطمع‌کسی / هم بخوری قند ما، هم ببَری ارمغان.** (مولوی[۲] ۲۶۲/۴) ○ **ایشان بیش‌تر ضعیف‌حال و مُطمع باشند و به زر زود فریفته شوند.** (نظام‌الملک[۳] ۱۶۹) ○ **قومی‌اند که خواندن ایشان خدای را سبحانه‌وتعالی، هم‌چون خواندن فرزند مُطمع است که مادر را که خوانَد، ازبهر مصلحت خویش می‌خوانَد.** (احمدجام[۱] ۲۱۸)

مطموره matmur.e [عر.: مطمورَة] (اِ.) (قد.) ۱. زندان: **چون این رسالت ایراد کردند، سفیر نایق را بگرفتند و در مطموره‌ای محبوس کردند.** (جرفادقانی ۱۲۵) ○ **برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم / که مانده‌بود به مطمورهٔ عدم مسجون.** (جمال‌الدین‌اصفهانی: گنج ۴۳/۲) ۲. زیرزمین؛ نهان‌خانه: **از این مطمورهٔ فردا و دی گر پا نهی بیرون / ازل را تا ابد یک‌جا دو طفل توأمان بینی.** (فیاض‌لاهیجی ۱۳) ○ **مسافران ارواح... از مطمورهٔ عدم بیرون آمده‌اند.** (قطب ۱۵۵) ○ **مَثَل این صورت بدان مورچهٔ حقیر بنیت زده‌اند که چون پر برآرد، داعیهٔ انتهاضش از زوایای مطمورهٔ ظلمت خویش برانگیزانَد.** (وراوینی ۶۶۹)

مطموس matmus [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاع‌لاتن به فع تغییر یافته‌باشد. ۲. (قد.) محو و نابودشده؛ خراب: **چو دیدی اندرآن ایوان مطموس / روان کیقباد و جان کاووس...** (بهار: ازصبا‌تانیما ۱۳۳/۲) ○ **چاه‌ها مطموم، و راه‌ها مطموس، و طریق اجتیاز متعذر.** (جرفادقانی ۲۸۲) ۳. (قد.) دورشده: **مأنوس حیوان اوست، مطموس شأن اوست، مدروس عیان اوست.** (روزبهان[۱] ۵۰۵)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. محو و نابود شدن؛ خراب شدن: **بسی مدرسه‌ها مدروس ماند، و بسی آبادانی‌ها مطموس گشت.** (افضل‌الملک ۲۸۶) ○ **اهل بصره به مظاهرت لشکر بهاءالدوله که در شهر مقیم بودند، برخاستند و بندهای اهواز بگشودند تا جملهٔ صحرا آب بگرفت و راه‌ها مطموس شد.** (بیرجندی‌قائنی ۸۱) ۲. متروک شدن: **خط پیکانی بعداز غلبهٔ اسکندر... معمول نبوده‌است، بلکه مطموس شده‌است.** (افضل‌الملک ۳۲۵)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) محو و نابود کردن؛ خراب کردن: **اهل قریهٔ اوّلی، اختیار داشتند که این نهر را مطموس و نابود کنند.** (افضل‌الملک ۲۰۹)

مطموع matmu' [عر.] (صـ.) (قد.) مورد طمع؛ مورد انتظار: **چنان می‌دانم که چیزهای غیرمطموع که اخوان را گمان نبود، ازهرطرف روی خواهد نمود.** (قطب ۵۴۸)

مطموم matmum [عر.] (صـ.) (قد.) پرشده؛ کور شده و غیرقابل استفاده: **چاه‌ها مطموم، و راه‌ها مطموس، و طریق اجتیاز متعذر.** (جرفادقانی ۲۸۲)

مطمئن motma'en[n] [عر.: مطمئنّ] (صـ.) ۱. یقین‌دارنده و دارای آرامش خیال: **مطمئن باش هرکدامشان دوستی دارند که از بقیه پنهان می‌کنند.** (گلشیری[۱] ۲۲) ○ **از آن‌جایی‌که هیچ‌یک از کارهایم مانند دیگران نبود، این‌دفعه هم باز مطمئن نبودم.** (هدایت[۴] ۲۳) ۲. (گفتگو) قابل اطمینان: **آدم مطمئنی است می‌توانید خانه‌تان را برای مدتی به او بسپارید.** ○ **البته حنای خالص مطمئن که پس‌از جوشاندن با قند شیرین نموده بخورند.** (← شهری[۲] ۴۹۲/۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) یقین و آسودگی خیال پیدا کردن: **مادربزرگ... بچه‌ها را می‌شمارَد و هریک را به‌نام صدا می‌زند تا مطمئن شود همه سرجایمان هستیم.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۷) ○ **از لحن ادای او پدرش مطمئن شد که راست می‌گوید.** (مینوی[۳] ۲۱۶) ○ **مقررات جاری را نباید ازبین بُرد مگر این‌که مطمئن شَویم تشکیلات و مقررات بعدی در صلاح جامعه تمام شود.**

(مصدق ۳۵۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) اطمینان دادن؛ خاطرجمع کردن: **مطمئنم کنید کاملاً تصادفی بوده که من جان دربرده‌ام.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۳) ○ **دختر... او را مطمئن می‌کند که همیشه تعلق به او خواهد داشت.** (مسعود ۴۹)

مطمئناً motma'enn.an [عر.] (ق.) ۱. بدون شک؛ بدون تردید؛ حتماً: **مطمئناً به مهمانی شما می‌آیم.** ۲. (قد.) بااطمینان خاطر: **این‌که من به شما نوشتم عمل آن‌جا را به بانک رجوع نمایید خودشان آدم بگمارند، فقط به این... ملاحظه بود که... درموقع اختلال، اسباب آسایش خیال رعایا از پاره‌ای تصورات و تجاوزات واهیه بوده، مطمئناً به‌امر رعیتی و زندگانی خود پرداخته‌باشند.** (سیاق‌معیشت ۴۲۴)

مطمئن‌الحال motma'enn.o.l.hāl [عر.] (صـ.) (قد.) مطمئن (مِ. ۱) ←: **خلیفه باید که فارغ‌البال و مطمئن‌الحال باشد.** (عقیلی ۲۰۵)

مطمئنه motma'enn.e [عر.: مطمئنّة] (صـ.) ۱. (قد.) مطمئن (مِ. ۲) ←: **امروزه گمرک یکی از سرچشمه‌های مهم عایدات مطمئنهٔ دولت است.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۳۲) ۲. (فلسفهٔقدیم،ادیان) ← نفْس ▫ نفْس مطمئنه.

مطنب motannab [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه با طناب محکم شده‌است.

☜ • ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) با طناب محکم کردن: **سرادق جلال و حشمت او را به طناب تأیید مطنب و مقوم گردانید.** (ظهیری‌سمرقندی ۸)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) با طناب محکم شدن: **خیام مُقام در این مقام مطنب گشت.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۷۹)

مطنجن motanjan [از عر.؟] (اِ.) (قد.) غذایی که از کشمش، گردو، قیسی، رب‌انار، و گوشت مرغابی تهیه می‌شد؛ متنجن؛ متنجان؛ متنجنه.

مطنجنه motanjane [از عر.؟] (اِ.) (قد.) مطنجن ↑: **در صفت مطنجنه که چند نوع است.** (باورچی ۱۶۲)

مطنطن motantan [عر.: مطنطِن] (صـ.) دارای طنین؛ آهنگین: **یک مشت کلمات و جملات مطنطن بلد بود.** (پارسی‌پور ۳۳۳) ○ **طرز خواندن مطنطن بخشدار... آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد.** (اسلامی ندوشن ۱۸۶)

مطواع metvā' [عر.] (صـ.) (قد.) مطیع؛ فرمان‌بردار: **سپهر پیش مراد تو بندهٔ مطواع / زمانه زیر رکاب تو بارهٔ رهوار.** (مختاری ۱۵۱) ○ **یک بندهٔ مطواع به از سیصد فرزند / کاین مرگ پدر خواهد و آن عز خداوند.** (؟: نظام‌الملک[۲] ۱۷۸) ○ **تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد / بخت مطواع تو و چرخ به‌فرمان تو باد.** (منوچهری[۱] ۱۹۲)

☜ • ~ **گرداندن** (مصـ.مـ.) (قد.) مطیع کردن: **همگنان را به خوش‌سخنی و گشاده‌رویی بندهٔ مطواع و چاکر مخلص خویش گرداند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۲)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مطیع شدن: **همه فرمان پادشاه را مطواع و منقاد گشته[اند.]** (وراوینی ۵۸۳)

مطوس motavvas [عر.] (صـ.) (قد.) مانند رنگ پَر طاووس، سبز براق مایل به آبی: **اگر خواهی سیاهی مطوس باشد، طریقهٔ او آن است که اول دوده را بگیری و در سفال آب‌نارسیده، روغن او را بستانی.** (رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۹۲)

مطوعه mottavve'e [عر.: مطوّعَة] (صـ.، اِ.) (قد.) آنان‌که داوطلبانه در جهاد شرکت می‌کرده‌اند: **اهل شمشیر مانند مقاتله و مجاهدان و مطوعه و غازیان و... [است.]** (خواجه‌نصیر ۳۰۵) ○ **از اولیای دین و انصار حق و مطوعهٔ اسلام حشمی بسیار و لشکری جرار فراهم کرد.** (جرفادقانی ۲۷۹)

مطوف motavvef [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که طریقهٔ طواف و دیگر اعمال حج را به حاجیان می‌آموزد؛ طواف‌دهنده: **اولین سؤالی که در فرودگاه جده ازمان کردند، این‌که مطوفتان کیست؟** (آل‌احمد[۲] ۵۰) ○ **حاج‌شیخ به‌زبان حال، هم در مذهب و عقیدهٔ مطوف ما حرف دارد، هم آداب طواف و دعوات را که او می‌خواند، ناقص می‌داند.** (امین‌الدوله ۱۸۲)

مطوق motavvaq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. دارای

طوق؛ طوق‌دار: نی طوطی و نه کبک و نه قُمریّ و صلصلی/ لیکن به طوق و غبغب هریک مطوّقی. (احمدبن‌محمد: معین) ○ آزاد شد از گناه گردنْت/ هرگه‌که شدی به‌حق مطوّق. (ناصرخسرو[۸] ۲۸۵) ۲. میان‌تهی، و به‌مجاز، بی‌بهره از علم و معرفت: قومی مطوّقند به معنی چو حرف قوم/ مولع به نقش سیم و مزور چو قلب کان. (خاقانی ۳۱۳) ○ این اباحتیان، و این مطوّقان بی‌حاصل که در این روزگار پدید آمده‌اند،... شغل ایشان آن باشد که خویشتن را همه روز می‌شویند و به فوطه و مرقع و سجاده می‌آرایند، و آن‌گه علم و علما را مذمت می‌کنند. (غزالی ۳۸/۱) ۳. (مجاز) آن‌که یا آنچه در سختی و رنج است؛ گرفتار: که ز شادی خواست هم فانی شدن/ بس مطوّق آمد این جان و بدن. (مولوی[۱] ۴۶۱/۲)

مطوق motavveq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. خواهان؛ شایق: گردن من به طوق منت او/ هست هر دم‌زدن مطوّق‌تر. (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ۲. طوق در گردن افکننده: از همهٔ این طاق و رواقِ مروقِ دنیا و طمطراقِ مزورِ مطوّق او به گوشه‌ای قانع شدم. (وراوینی ۶۹۶)

مطوقات motavvaqāt [عر.، جِ. مُطَوَّقَة] (اِ.) (قد.) طوق‌داران. ← مطوقه: مطوقات با فاختگان عشق‌بازی‌ها باخته و بلبلان خوش‌نوا با چکاوک در هوا این غزل ساخته که.... (جوینی[۱] ۲۰۲/۱)

مطوقه motavvaq.e [عر.: مطوّقَة] (صـ.) (قد.) طوق‌دار (معمولاً پرنده): سر ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی. (نصراللهمنشی ۱۵۸)

مطول motavval [عر.] (صـ.) طولانی: اشعار مطول آن را حذف [کردیم.] (قاضی ۵۷) ○ جمله‌های آن خیلی مطول و کلمات آنها از لغات برجسته و پدرومادردار بود. (مستوفی ۱۱۴/۱ ح.) ○ این نامه مطول است بدین مقدار قناعت افتاد. (ابن‌فندق ۱۶۴) ○ چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مطول و مبرم در این تألیف. (بیهقی[۱] ۲۴۶)

• ~ ساختن (مصـ.مـ.) طولانی کردن: غالباً تفریح و شوخی و زدن و خواندن و رقصیدن و امثال آن بود که حمام زن‌ها را بی‌حد مطول ساخته [بود.] (شهری[۲] ۵۴۳/۱) ○ اگر زیاده بر این به استشهاد شعر استادان قدیم پردازد، این مختصر رساله را مطول سازد. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۴)

• ~ شدن (مصـ.ل.) طولانی شدن: در راه بسیار دیه‌ها و شهرها دیدم که شرح آن مطول می‌شود. (ناصرخسرو[۲] ۶۴)

مطوله motavval.e [عر.: مطوّلَة] (صـ.) (قد.) مطول ←: کتب مطولهٔ بسیاری از علوم متفرقه در کتاب‌خانهٔ جد اعلا به‌خط او دیده‌ام. (شوشتری ۱۰۳)

مطوی matviy[y] [عر.: مطویّ] (صـ.) ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مستفعلن به مفتعلن تغییر یافته‌باشد. ۲. (قد.) پیچیده‌شده؛ درنوردیده: کتاب بقای تو مطوی مباد/ اگر طی کنند این‌وآن را کتاب. (سوزنی[۱] ۱۲۱) ۳. (قد.) قرارداده‌شده؛ نهفته؛ مندرج: بُوَد افضل خلق بعداز پیمبر/ جهات فضایل چو در اوست مطوی. (فیاض‌لاهیجی ۲۵) ۴. (قد.) پوشیده؛ پنهان. نیز ← • مطوی داشتن.

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) پوشیده داشتن؛ پنهان کردن: از آن روز که من درخدمت مَلِک آمده‌ام تا این‌غایت هیچ‌چیز از من مطوی نداشته‌است. (نصرالله منشی ۳۶۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) طی کردن؛ درنوردیدن: ور زمین و آب را علوی کند/ راه‌گردون را به‌پا مطوی کند. (مولوی[۱] ۳۳۵/۱)

مطویه matviyy.e [عر.: مطویَّة] (صـ.) (قد.) قرارداده‌شده؛ مندرج؛ نهفته: دروقت استیلای آثار شیب مبادی مطویهٔ آن بالکل از صفحهٔ خاطر محو و منسی گشته‌بود. (نظامی‌باخرزی ۸۲)

مطهر motahhar [عر.] (صـ.) ۱. پاک و مقدس: به همان جد مطهَّرم اگر من باکرم‌علی راه داشته‌باشم. (← هدایت[۶] ۴۸) ○ علما به‌سرعت خود را به قم انداخته و به حرم مطهَّر رسانیده و در بست اقامت کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۵۸) ○ درود و تحیات و سلام و صلواتی... بر روضهٔ مطهَّر و تربت معطر خواجهٔ وجود. (وراوینی ۵) ۲.

(قد.) منزه: فلک از پست‌رایی‌ها مبرا/ جهان ز آلوده‌کاری‌ها مطهّر. (پروین‌اعتصامی ۲۶۰) ○ از علی آموز اخلاص عمل/ شیر حق را دان مطهّر از دغل. (مولوی[1] ۲۲۹/۱)

مطهر motahher [عر.] (صـ.) (فقه) پاک‌کنندهٔ نجاسات. ← مطهرات.

مطهرات motahherāt [عر.، جِ. مُطَهِّرَة] (اِ.) (فقه) چیزهایی که با آن نجاسات را پاک می‌کنند، مانند آب، خاک، و آتش.

مطهره ma(e)thare [عر.: مطهرَة] (اِ.) (قد.) آفتابه: چون به طهارت احتیاج شد، خواست که طهارت کند از مطْهره شیر بیرون آمد. (جامی[8] ۳۲) ○ که بیار آن مطْهره اینجا به‌پیش/ تا بشویم جمله را با دست خویش. (مولوی[1] ۹/۳) ○ احتیاط بر خویشتن فریضه نگرداند، چنان‌که رسول(ص) از مطْهرهٔ مشرکی طهارت کرده‌است. (غزالی ۱۴۲/۱)

مطهره motahhar.e [عر.: مطهّرَة] (صـ.) مطهَّر ←: این اقل اهل علم و احقر خدام شریعت مطهره عبدالصمدربانی... درقید ظلمت و سرگردانی گرفتار است. (جمال‌زاده[8] ۱۰۸) ○ گفت: آن سید یکی از خدام روضهٔ مطهره است. (طالبوف[2] ۱۷۲)

مطهری motahhar-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مطهر بودن؛ پاک و منزه بودن: گر جُنُبی ز مغ‌کده بر درِ کعبه بگذرد/ کعبه به لوث کعب او کی فتد از مطهری؟ (خاقانی ۴۳۱)

مطیب motayyab [عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌بو؛ معطر: خود را به طاقت خویش همیشه پاک جامه دار و مطیّب و چرب‌زبان باش. (عنصرالمعالی[1] ۱۹۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • مطیَّب کردن ↓: ایزدتعالی انواه جهانیان را به اطایب ذکر مناقب و مآثر خداوند، خواجهٔ جهان، صاحب‌اعظم مطیّب و مشرّف داراد. (وراوینی ۳۵) ○ پیوسته خویشتن پاک و جامه پاک و مطیّب دارد. (عنصرالمعالی[1] ۱۸۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خوش‌بو کردن؛ معطر کردن: ندانم به گلابش مطیّب کرده‌بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده. (سعدی[2] ۱۴۱)

مطیب motayyeb [عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌بوکننده؛ معطرکننده: به‌حکم نافذ و امر مطاع ملک‌زاده... مطیِّب عیش، مطهر خلق... چندان از رسایل دانشمندان به‌دست آید که... (قائم‌مقام ۳۰۲)

مطیر matir [عر.] (صـ.) (قد.) بارنده: نه ابرید و نه بادید و به کِشت مَلِک و مُلک/ پُر از ابر مطیرید و به از باد صبایید. (صفا: ازصباتانیما ۱۴/۲) ○ چون موج ستم اوج کند کشتی نوح است/ چون گَرد بلا نشو کند ابر مطیر است. (انوری[1] ۷۱) ○ دل او را به دگر دل‌ها مانند مکن/ زآن‌که با گَرد برابر نبُوَد ابر مطیر. (فرخی[1] ۱۸۵)

مطیر motayyar [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) در بدیع، ویژگی یک‌نوع موشح که آن را به‌شکل مرغی رسم می‌کردند: از اصناف موشح آنچه بر صورت درختی نهند آن را مشجر خوانند... و آنچه بر شکل مرغی نهند، آن را مطیّر خوانند. (شمس‌قیس ۳۹۸) ۲. (قد.) دارای نقش پرنده (پارچه یا چادر): از انواع فواکه و الوان ریاحین زمین چون دیبای مشجر و هوا چون حلهٔ زیبای مطیّر... (وراوینی ۵۶۱) ○ با صورت نیکو که بیامیزد با او/ با جبهٔ سقلاطون با شَعر مطیّر. (ناصرخسرو[8] ۲۳۲)

مطیع moti' [عر.] (صـ.) اطاعت‌کننده؛ فرمان‌بردار: یونانیان... هواخواه ایران و مطیع شاهنشاه آن بودند. (مینوی[3] ۱۹۷) ○ مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت/ اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست. (سعدی[4] ۳۵۷)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) فرمان‌بردار شدن: خدا می‌داند چه لمی به کارَت بُرده که این‌طور مطیع و فرمان‌بردارش شده‌ای. (جمال‌زاده[3] ۱۶۸) ○ مراد هرکه برآری مطیع امر تو گشت/ خلاف نفْس که فرمان دهد چو یافت مراد. (سعدی[2] ۱۶۲)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) زیر فرمان آوردن؛ فرمان‌بردار کردن: دولتی‌ها را ازاین‌طریق نرم و مطیع و تن‌پرور می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۴) ○ روس و آلمان... ملل عالم را مطیع خود نمایند. (طالبوف[2] ۲۳۷)

مطیعانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با

فرمان‌برداری و اطاعت: رفتار مطیعانه. **۲.** (ق.) باحالت فرمان‌برداری و اطاعت: **مطیعانه برگشتم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۴)

مطیه matiyye [عر.: مطیّة] (اِ.) (قد.) حیوانِ سواری، مانند اسب و شتر: **قطع این مفاوز را مطیه[ای] جوی و اقامت این معاد را زادی طلب کن.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۱) ○ **دین نفیس را که علقهٔ مظنهٔ عقلاست، به دنیای خسیس که مطیهٔ صدهزاران بلاست، نفروشد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۰۵)

مظافرت mozāferat [عر.: مظافَرة] (اِمص.) (قد.) پیروز شدن؛ ظفر یافتن: **درحالت این مغالبت و مظافرت... امرای لشکر طریق مخالفت سپردند.** (آقسرایی ۱۴۱) ○ **تلافی خلل جز به مظافرت این دولت ممکن نبُوَد.** (رشیدالدین ۱۹)

مظال mazāl[l] [عر.: مظالّ، جِ. مَظَلَّة] (اِ.) (قد.) سایه‌بان‌ها: **طرفه آن است که حکمای رواقی ـ اصحاب مظال ـ این معنی را از لوازم نظام احسن عالم... تلقی می‌کرده‌اند.** (زرین‌کوب[۴] ۴۶)

مظالم mazālem [عر.، جِ. مَظلِمَة] (اِ.) **۱.** ستم‌ها؛ ظلم‌ها: **به دفع مظالم و جبران بیدادگری‌ها برخاسته‌بودیم.** (قاضی ۶۳۲) ○ **موقعی‌که از طهران حرکت می‌کردم، امیدوار بودم مظالمی را که به ایران وارد شده... به‌عرض... برسانم.** (مصدق ۲۴۳) ○ **خطا بین که بر دست ظالم برفت/ جهان ماند و او با مظالم برفت.** (سعدی[۱] ۵۹) ○ **اکنون تو به جَلدی می‌خواهی که این مظالم درگردن من کنی.** (نظام‌الملک[۲] ۵۴) **۲.** (اِمص.) (قد.) رسیدگی به ستم؛ دادخواهی: **روزی عبدالله دراول وزارت خود در دیوان مظالم نشسته‌بود.** (عقیلی ۱۱۴) ○ **صدر مظالم به تو ندادی بر خیر/ گر تو نبودی به صدر مُلک سزاوار.** (فرخی[۱] ۹۴) ○ **مجلس مظالم و درِ سرای گشاده‌است.** (بیهقی[۱] ۴۲) **۳.** (اِ.) (قد.) محل دادخواهی؛ دادگاه: **بازرگانی به مظالم آمد... تظلم کرد و بنالید.** (نظام‌الملک[۲] ۳۲۶) ○ **روزی از رباطهٔ فراوه زنی مظلومه آمد و از عامل بنالید. سلطان‌مسعود وی را نامه‌ای فرمود، زن نامه بستد... و به مظالم رفت و داد خواست.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۳۲)

☜ • **~ کردن (ساختن)** (مصـ.ل.) (قد.) رسیدگی کردن به ستم‌ها؛ دادرسی کردن: **نوشیروان عادل مظالمی ساخت، و همهٔ بزرگان حاضر شدند.** (نظام‌الملک[۲] ۷۳) ○ **دیگر روز چهارشنبه امیر بار داد بر قلعت و مظالم کرد.** (بیهقی[۱] ۸۷۳) ○ **اندر عراق بزم کنی، در حجاز رزم/ اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.** (منوچهری[۱] ۳۲)

□ **به ~ نشستن** (قد.) ترتیب دادنِ مجلسی برای رسیدگی به شکایات: **آن روز که عبدالله‌طاهر به مظالم نشست، آن کنیزک روی بربست و به‌خدمت وی رفت.** (خیام[۲] ۸۴) ○ **چاره نیست پادشاه را ازآن‌که هر هفته‌ای دو روز به مظالم بنشیند، و داد از بیدادگر بستانَد، و انصاف بدهد.** (نظام‌الملک[۲] ۴۱)

مظان mazān[n] [عر.: مظانّ، جِ. مَظِنَّة] (اِ.) موارد گمان؛ مورد گمان.

☜ □ **در ~ِ چیزی بودن** در مورد آن، گمانی به ذهن خطور کردن: **اولین کسی‌که در مظان دزدی است خود شما هستید.** ○ **در مظان استجابت دعا نیز برای صحت و سلامت شما قرآن سرگرفت.** (مستوفی ۳/۹۰)

□ **در ~ِ چیزی قرار گرفتن** □ در مظان چیزی بودن ↑: **نمی‌بایست بگذارد که ذره‌ای از مایع گران‌بها، در مظان تلف شدن قرار گیرد.** (اسلامی‌ندوشن ۳۹) ○ **آقای لهراسب‌خانی به ناحق در مظان بی‌وفایی قرار می‌گرفت.** (علوی[۳] ۷۰)

مظاهر mazāher [عر.، جِ. مَظهَر] (اِ.) **۱.** جلوه‌ها؛ نشانه‌ها: **همهٔ شئون دیگر مظاهر و تجلیات استضعاف‌گری و استضعاف‌شدگی است.** (مطهری[۱] ۳۸) ○ **عموم شاه‌کارهای خلقت... همه جزء مظاهر جمالند.** (اقبال[۲] ۸۷) ○ **رمد دارد دو چشم اهل ظاهر/ که از ظاهر نبیند جز مظاهر.** (شبستری ۷۱) **۲.** مظهرهای قنات. ← مظهر (مِ. ۲): **عده‌ای... از قنات شاه که یکی از مظاهر یا آب‌نماهایش در خیابان جنوبی... بود آب [می‌گرفتند.]** (شهری[۴] ۷۹/۵)

مظاهرت mozāherat [عر.: مظاهَرة] (اِمص.) (قد.) پشتیبانی؛ حمایت: **کمک و مظاهرت خودتان را به‌احترام منافع ملی به من اهدا نمایید.** (مصدق ۱۲۷) ○

در نظرت کائنات به وزیر و مشیر و معونت و مظاهرت محتاج نگشت. (نصراللهٔمنشی ۲)

مظروف mazruf [عر.] (صـ.) قرارگرفته در ظرف؛ محتوای ظرف: ظرفی است خالی، بی‌شکل، بی‌رنگ، در همه‌چیز تابع مظروف خود. (مطهری[1] ۵۲) ○ گر به مظرونش نظر داری شهی/ ور به ظرفش بنگری تو گم‌رهی. (مولوی[1] ۳۰۹/۳)

مظروفیت mazruf.iy[y]at [عر.: مظروفیّة] (اِمصـ.) (قد.) مظروف بودن، و به‌مجاز، محدودیت: گفته‌اند نبوت نه معنی‌ای است در نبی، که حصروحد و مظروفیت بر نبوت متطرق نشود. (قطب ۵۱۱)

مظفر mozaffar [عر.] (صـ.) ۱. پیروز؛ غالب؛ موفق: در جمیع حروب غالب آمدی و مظفر بودی. (عقیلی ۲۰۷) ○ زهی مظفر فیروزبخت دولت یار/ که گوی بُرده‌ای از خسروان به فضل و هنر. (فرخی[1] ۷۳) ○ آن‌جاکه پیش‌بینی باید موفقی/ وآن‌جاکه پیش‌دستی باید مظفری. (معروفی: اشعار ۱۳۶) ۲. (ق.) با پیروزی و موفقیت: معلوم شد امیر از یکی از لشکرکشی‌ها و غزوات، مظفر و پیروز دارد به مرکز امارت برمی‌گردد. (جمال‌زاده[8] ۱۹۹) ○ هله مطرب شکرلب برسان صدا به کوکب/که ز صید بازآمد شه ما خوش و مظفر. (مولوی[2] ۳/۳) ○ ازآن‌جا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاحِ بسیار نماز شام را به شهر بازآمدند. (بیهقی[1] ۵۵۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) پیروز شدن: بر دشمنان مظفر شده‌بود. (مینوی[2] ۲۲۹) ○ بدان اختیار برو، و اگر مظفر نشَوی، مراگردن بزن. (نظامی‌عروضی ۱۰۳)

• ~ **گرداندن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) پیروز کردن: خدای شکوه اسلام را روزافزون و پادشاه اسلام را بر دشمنان دین مظفر و منصور فرماید. (زین‌العابدین مراغه‌ای: ازصباتانیما ۳۱۳/۱) ○ کردگارا به‌حق بزرگواری خودت... سپاه اسلام را مظفر و منصور گردان. (شوشتری ۷۹)

مظل mozel[l] [عر.: مظلّ] (صـ.) (قد.) سایه‌افکن؛ سایه‌اندازنده: در این تباین آن یکی مظل، این یکی مقل. (قطب ۸۲)

مظلم mozlem [عر.] (صـ.) (قد.) تیره و تاریک: هیچ‌کس با خواندن کتاب... و پیمودن راه‌های مظلم و پرآسیب حیات ظفر نخواهد یافت. (اقبال[2] ۹) ○ در سواد شب مظلم به‌نظر هر شرری/ چون گل سوری از عنبرسارا آمد. (سحاب: گنج ۱۶۷/۳) ○ اجزای طبیعت و تـریحت فرزند من از آهن صلب‌تر، و از جوهر او مظلم‌تر نیست. (ظهیری‌سمرقندی ۵۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تیره و تاریک شدن: روزی دردرون او که به دودِ آتش غضب مظلم شده‌است، مِهر فرزندی بتابد. (وراوینی ۶۲۷)

مظلمت mazlemat [عر.] (اِ.) (قد.) مظلمه (مِ. ۱) ← : هر عالِم که ایشان را بیند، پند از این جنس بدهد و کلمهٔ حق بازنگیرد و ایشان را غرور ندهد که با ایشان در آن مظلمت شریک بُوَد. (غزالی ۵۳۷/۱) ○ مجلس مظالم و درِ سرای گشاده‌است، هرکسی راکه مظلمتی است، بباید آمد. (بیهقی[1] ۴۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دادخواهی کردن: این درویش به‌نزدیک جابر رفت و از او مظلمت کرد. (فخرمدبر ۸۶)

مظلمه mazleme [عر.: مظلَمة] (اِ.) ۱. ظلم؛ ستم: صفاها به زنگارها آلوده و جاده‌های مشخص بی‌راهه شده، مظلمه‌ای به مظالم بیفزایم. (شهری[3] ۶) ○ قصر ایالت به‌دست مظلمه آباد/کاخ عدالت به‌پای مفسده ویران. (صفا: ازصباتانیما ۱۶/۲) ○ شاه تُرکان سخن مدعیان می‌شنوَد/ شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد. (حافظ[1] ۷۲) ۲. (قد.) آنچه به‌زور و ستم از کسی بگیرند یا به‌ناحق تصاحب کنند: .../ چرا به مظلمه افزون به مال‌وجاه کنند. (پروین‌اعتصامی ۲۵۰) ○ یکی از بزرگان دین نامه‌ای نوشت، و در خانه‌ای عاریتی بود. گفتا...: نباید که فردا ازعهدهٔ این مظلمه بیرون نتوانم‌آمد. (میبدی[2] ۱۲۴)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) شکایت کردن: زین سیه‌کاری و بیداد، ای شب/ به کجا برد توان مظلمه‌ات. (بهار: گنج ۳۵۴/۳)

مظلوم mazlum [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که بر او ظلمی واقع شده‌است؛ ستم‌دیده: آیاکسی‌که از سرزمین نیاکان گریخت، ذی‌حق است خود را پیغمبر امت

مظلوم بشمارد؟ (علوی[۳] ۸۴) ○ در قلع‌وقمع ظالم و یاری مظلوم کوشان باشند. (مینوی[۳] ۲۶۰) ○ پادشاهان قبلهٔ حاجات درماندگانند و ملجأ مظلومان. (افلاکی ۴۴۶) **۲.** (گفتگو) (مجاز) بی‌آزار و آرام: خیلی مظلوم بودی فکر می‌کردم بچه هستی چیزی سرت نمی‌شود. (حاج‌سید جوادی ۳۸۱) ○ پرده را کنار می‌زنم. روی صندلی می‌ایستم و می‌بینم... مثل کودکی مظلوم و خجول وسط کوچه بلاتکلیف ایستاده‌است. (ترقی: شکوفایی ۱۵۰) ○ نمی‌دانی آن روز که دور میدان بودی، چه‌قدر مظلوم و بی‌دست‌وپا [به‌نظر می‌آمدی.] (درویشیان ۴۹)

مظلومانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) آرام؛ ساکت: کسانی‌که وعدهٔ رفتن به محلی را می‌دهند... با یک صورت مظلومانه و قیافهٔ حق‌به‌جانبی... عذر [می‌آورند.] (مشفق‌کاظمی ۱۵۹) **۲.** همراه‌با مظلومیت: امام، برعکس، در بزرگواری مظلومانهٔ خود، سر بر خاک نهاده‌بود و سجده می‌کرد. (اسلامی ندوشن ۲۵۴) **۳.** (قـ.) (گفتگو) باحالت مظلومیت و به‌آرامی: مظلومانه وارد اتاق شد و در گوشه‌ای نشست.

مظلوم‌چزانی mazlum-čez-ān-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عادت به آزار افراد مظلوم: عتاب‌ها در مظلوم‌چزانی و عاجزکشی وی برزبان قلم می‌آورد. (دهخدا[۲] ۲/۳۲۳)

مظلوم‌خوان mazlum-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (نمایش) در تعزیه، آن‌که مقابل مخالف‌خوان قرار می‌گیرد. نیز ← مخالف‌خوان.

مظلوم‌نما mazlum-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ویژگی آن‌که در ظاهر خود را مظلوم و آرام نشان می‌دهد: دروغ‌گوها، پشت‌هم‌اندازها، مظلوم‌نماها، و گداصفت‌ها را از دور می‌شناختم. (میرصادقی[۳] ۳۶۱)

مظلوم‌نمایی m.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تظاهر کردن به مظلومیت: جواب تمامیشان در معرفی مقصر و دلیل راه‌یافتنشان به آن مکان آزار پدرومادر [بود]... همراه... مظلوم‌نمایی. (شهری[۲] ۴۱۶/۳)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) مظلوم‌نمایی ↑ : چیه؟ چی شده که باز مظلوم‌نمایی می‌کنی؟ (مخمل‌باف ۴۰) ○ برای دخترمان شهرنوش خوب نیست مردم بدانند پدرش مظلوم‌نمایی کرده. (محمدعلی ۶۷)

مظلومه mazlum.e [عر.: مظلومَة] (صـ.، اِ.) (قد.) مظلوم (مِ.۱) ←: کارداران دولت که سرنوشت این ملت مظلومه ودیعهٔ کفایت آنهاست، مسئولیت خود را می‌فهمند. (طالبوف[۲] ۱۸۹) ○ روزی از رباط فراوه زنی مظلومه آمد و از عامل بنالید. (عنصرالمعالی[۱] ۲۳۲)

مظلومی mazlum-i [عر.فا.] (حامصـ.) مظلوم بودن: گفتم عموجان، نفرین نکن من این مظلومی تو را به‌جایش می‌رسانم. (طالبوف[۲] ۱۵۴)

مظلومیت mazlum-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) مظلوم بودن: امام... شعرهایی می‌خواند، حاکی از مظلومیت و حقانیت خود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) ○ از این مِهر بی‌غش ایشان حظ می‌بردم و بر مظلومیت ایشان افسوس می‌خوردم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۹)

مظله ma(e)zalle [عر.: مظلّة] (اِ.) (قد.) **۱.** سایبان: اکنون چو برق سوی زمین تازد از هوا/ از هیبت مظلهٔ ایوان او سحاب. (مختاری ۳۷) ○ باغ از حریر حله بر گل زند مظله/ مانند سبز کِلّه بر تکیه‌گاه دارا. (کسایی[۲] ۳۲) **۲.** تخت روان سایبان‌دار: محظورات حج شش است: یکی جامه پوشیدن است... و زن را روا بُوَد جامه داشتن بر عادت، ولیکن روی باید که نپوشد، و اگر در محمل یا مظله باشد، روا بُوَد. (غزالی ۲۲۳/۱)

مظله‌دار m.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مأمور نگه داشتن سایبان: مظله‌داری با سلطان می‌رود، بر اسبی نشسته و دستاری زرین مرصع برسر او. (ناصر خسرو[۲] ۸۶)

مظنون maznun [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که مورد سوءظن و بدگمانی قرار گرفته: توده‌ای‌ها... اغلب متهمی و مظنونی را دنبال کرده و در اخراج او اصرار ورزیده‌بودند. (علوی[۳] ۱۹) ○ نظمیه... به‌عنوان دستگیری مظنونین واقعهٔ ماژور ایمبری دستش باز شده‌بود. (مستوفی ۶۲۶/۳) **۲.** (صـ.) مورد

حدس‌وگمان: در جبال خمسه نیز وجود طلا مظنون است. (جمال‌زاده[۱۴] ۷۶) ○ فروغی... صبح ملاقات مفصّل با شاه کرده‌بود و مظنون بود که نظر به اوست. (مخبرالسلطنه ۴۰۱) **۳.** دارای ظن و گمان: شعرها را زیرلب زمزمه می‌نمودم، مادرم به آن به‌نظر مظنون نگاهی می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ○ سیداحمد همین‌که وارد خانه شد، نگاه مظنونی به‌دور حیاط انداخت. (هدایت[۵] ۱۱۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ظنین شدن؛ بدگمان شدن: نکند خدای نخواسته دستگاه به شما مظنون شده؟ (← شاهانی ۴۳) ○ آن‌طرف خیابان یک جیپ ایستاده بود. طاهره مظنون شد. (علوی[۳] ۳۴)

مظنونات maznunāt [عر.، جِ. مَظنونَة] (اِ.) (قد.) حدس‌ها؛ گمان‌ها: سابق که از شرارت و هرزگی قاسم‌خان عمرانی عرض می‌کردم، حضرت‌اجل حمل بر بعضی مظنونات غرض می‌فرمودید و درصدد تنبیه و تلافی به او برنیامدید. (نظام‌السلطنه ۱۹۱/۲) ○ مظنونات او و متأخرین که تبعیت او را اختیار کرده‌اند، این است که به قلم می‌آید... (شوشتری ۳۰۵)

مظنه maza(e)nne [عر.: مَظِنَّة] (اِ.) **۱.** قیمت؛ بها؛ نرخ: مظنهٔ اجناس هم تقریباً به‌این‌قرار بود. (شهری[۱] ۲۷۹) ○ اینها باکمال آرامی مظنهٔ اجناس و وضعیت بازار را مطالعه نموده، چرخ‌های زندگانی را در مجرای خود به‌حرکت می‌آورند. (مسعود ۸۷) ○ مظنهٔ مراغه و آن صفحات را اطلاع دادم که بیش‌ازاینهاست. (سیاق‌معیشت ۴۱۷) **۲.** جای ظن و گمان؛ جای‌گاه؛ مورد: منتقد... چگونه می‌تواند در مظنهٔ خطا و غرض قرار نگیرد. (خانلری ۳۱۶) ○ هشیاری مظنهٔ فکرت است و مستی محل غفلت. (عقیلی ۱۹۸) ○ انشاءالله که دعای خالص ایشان بر مطیهٔ انفاس سحرگاهی به مظنهٔ استجابت الاهی رسد. (خاقانی[۱] ۵۵) **۳.** (قد.) حدس؛ گمان: اگر اندکی از خصایص بی‌پایان استعاذه برزبان قلم آید، مظنهٔ آن است که به پیرایهٔ قبولِ قلوب، مُحلیٰ گردد. (لودی ۱۱۷) ○ لشکر سلطان اندک بود و مظنهٔ آن نبود که دفع نایرهٔ فتنه و آشوب بدان مقدار لشکر میسر گردد. (آقسرایی ۷۲)

○ **~ بودن** (قد.) محل حدس‌وگمان بودن: فلان آمد، و به هرجایی که مظنه بود، پادشاه را جست. (زیدری ۸۵)

مظهر mazhar [عر.] (اِ.) **۱.** نماد؛ نشانه: شیطان... خود مظهر تاریکی است. (قاضی ۳۶۵) ○ آیا ممکن است کسی داستان ایرج... را بخوانَد و مهرومحبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی... شناخته می‌شود، در دل جای ندهد؟ (فروغی[۳] ۹۹) ○ چو خوبان مظهر روی نگارند/ در ایشان مغربی حیران ازآن روست. (مغربی[۲] ۴۵) **۲.** محل بیرون آمدن آب قنات به سطح زمین: بیرون کبوده، نزدیک مظهر آب، جایی بود که می‌گفتند در آن‌جا دزدها را گچ می‌گرفته بودند. (اسلامی ندوشن ۱۷۴) ○ انگارکه آدم عمری به‌هوای آبی سرد و عمیق و البته زلال بدود، بعد برسد به مظهر قناتی که نقط باریکهٔ آبی داشته‌باشد. (گلشیری[۱] ۱۲۴) ○ بالاوپایین دِه را نسبت‌به دوری و نزدیکی از مظهر قنات و نهر اصلی آن که از آسیاب‌ها می‌گذرد قرار داده‌اند. (آل‌احمد[۱] ۲۴) **۳.** محل تجلی؛ تجلی‌گاه: هرچیزکه مظهر کمال و جمال باشد... همیشه تازه و زنده خواهد ماند. (اقبال[۲] ۱۸) ○ نقطه‌ای نیست که مَطلع انوار معلومات یا مظهر آیات نباشد. (طالبوف[۲] ۱۳۴) ○ آنچه درطی مکامن غیب پنهان است و به مظهر مکونات فردا خواهد آمد، امروز کس نداند. (وراوینی ۶۶۹) **۴.** (تصوف) شخص دارای ریش انبوه و فراخ و سبلت و چهرهٔ نافذ.

مظهر mozher [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) اظهارکننده: آن‌کس‌که مثبت حق است اظهار می‌کند حق را و آن‌کس‌که نافی است هم مُظهِر است. (مولوی: فیه‌مافیه ۱۷۷) ○ حقد و حسد... مُظهِر و مبدی معایب است. (جوینی[۱] ۸۰/۱/۷)

مظهریت mazhar-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) (قد.) مظهر بودن؛ جلوه‌گاه بودن: بریدن و تهی شدن دل از غیر حق ـ سبحانه ـ دلیل است بر مظهریت دل مر تجلی حق ـ سبحانه ـ را به وصف احدیت. (جامی[۸] ۴۱۰)

مع ma'[a] [عر.: مَعَ] (حا.) (قد.) با؛ همراهِ؛ به‌همراهیِ: دراین‌جا یک بیت مَطلع مع ابیات اعتراضی قلمی گردید. (لودی ۷۳) ○ به‌قصد عود به ولایت بصره و موطن شوشتر مع عیال روانهٔ دکن شدم.

(شوشتری ۱۲)

معاً ma'an [عر.] (ق.) (قد.) باهم: **این مسئله را بالضروره به جناب‌عالی می‌نویسم که با جناب مجیرالملک معاً بخوانید.** (سیاق‌معیشت ۳۳۲) ○ **طفل با سایر تعلیمات خود معاً می‌فهمد که این حرکات نظامی... برای حفظ حقوق وطن و استقلال ملت است.** (طالبوف[1] ۶۳) ○ **هریک را جواب علی‌حده باید داد اگرچه اتفاقاً سلام ایشان معاً واقع شود.** (قطب ۵۲۶)

معا me'ā [عر.: معاء] (اِ.) (قد.) (جانوری) روده ←.

معابد ma'ābed [عر.، جِ. مَعبَد] (اِ.) معبدها. ← معبد: **حتماً تو هم دلت می‌خواهد به معابد بروی.** (پارسی‌پور ۲۰۵) ○ **در و دیوار معابد مانوی همه... منقوش است.** (اقبال[2] ۳۵)

معابر ma'āber [عر.، جِ. مَعبَر] (اِ.) گذرگاه‌ها؛ معبرها. ← معبر: **فایدهٔ آن تقریباً نوری بود که شب‌ها از آن به معابر می‌رسید.** (شهری[3] ۲۵۸) ○ **[مصدق] به‌وسیلهٔ افراد اوباش... نمایندگان مخالف.... را در منازل خود و یا در معابر عمومی مورد تهدید قرار داد.** (مصدق ۳۶۹)

معاتب mo'ātab [عر.] (صـ.) (قد.) سرزنش‌شده؛ نکوهش‌شده؛ عتاب‌شده: **بدان‌سبب معاتَبند و از شرف خدمت دور.** (وطواط[2] ۱۰۱) ○ **اگر بیمار را اجل محتوم دریابد، طبیب ملوم و معاتَب نباشد.** (وراوینی ۳۶۹)

☜ • ~ **کردن (گرداندن)** (مصـ.مـ.) (قد.) مورد سرزنش قرار دادن: **حجاج داخل شهر گردید... اعانت شبیب، معاتَب کرد.** (شوشتری ۵۱) ○ **[پادشاه] اثر تعجیل به ما حواله کند و ما را به کرد خویش مأخوذ و متهم و معاتَب و معاقب گرداند.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۹)

معاتب mo'āteb [عر.] (صـ.) (قد.) سرزنش‌کننده؛ نکوهش‌کننده: **با روح دو بسدش معاشر / با عقل دو نرگسش معاتِب.** (انوری[1] ۳۴)

معاتبات mo'ātebāt [عر.: معاتَبات، جِ. مُعاتَبَة] (اِ.) (قد.) سرزنش‌ها؛ ملامت‌ها: **عرض جزئیات و وقوع او را درمواقع معاتبات به رد کتاب از این ضعیف محمول داشته‌اند.** (قائم‌مقام ۴۲) ○ **قطع این خصومت با شمشیر قاطع افتاد و این معاتبات به مطاعنات و مضاربات رسید.** (جرفادقانی ۱۶۲)

معاتبت mo'ātebat [عر.: معاتَبَة] (اِمصـ.) (قد.) سرزنش؛ نکوهش: **پس موافقت رای مَلِک اولی‌تر است تا اگر خلاف صواب آید، به‌علت متابعت او از معاتبت ایمن باشم.** (سعدی[2] ۸۱) ○ **او را به اهمال سوابق حقوق مصاحبت... و مسالحت به ابواب معاتبت در آن مکاتبت مؤاخذت کرد.** (جرفادقانی ۸۵)

☜ • ~ **فرمودن** (مصـ.مـ.) (قد.) سرزنش کردن: **مَلِک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت [فرمود] که وعده خلاف کردی و وفا به‌جای نیاوردی.** (سعدی[2] ۱۵۷)

معاتبه mo'ātebe [عر.] (اِمصـ.) (قد.) معاتبت ←: **همان بِه که از کتاب خود به جواب حقیر کفایت کند و مکتوب مرسل، مکتوم و مهمل گذارَد تا ارباب نظر از مطالعهٔ آن به معاتبه برنخیزند.** (قائم‌مقام ۱۵۲) ○ **این معاتبه... ازسر اعتمادی می‌رود.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۳۹)

معاجین ma'ājin [عر.، جِ. مَعجون] (اِ.) (قد.) معجون‌ها. ← معجون: **امتزاج الفاظ و معانی چون اختلاط اجزای معاجین راحت‌بخش دردمندان [است.]** (لودی ۲۱۹) ○ **همان روز در را محکم کرده، حکیم با حرمِ خود به ترکیب معاجین مشغول شدند.** (افلاکی ۳۴۷) ○ **از علم پزشکی و عملش چندان‌که اندرآمیختن داروها و معاجین و تریاق‌های بزرگ به‌کار آید، اندوختم.** (نسوی ۷۶)

معاد ma'ād [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادیان) زنده شدنِ دوبارهٔ انسان بعداز مرگ تا در روز قیامت به اعمال او رسیدگی شود: **اغلب عباد را مدار اعتقاد بر تأسی آباواجداد است و اکثر کاسب وجه معاشند نه طالب علم معاد.** (قائم‌مقام ۲۹۳) ○ **کتابی بساز مشتمل بر لطایف حکمت و فواید فطنت که در معاش دنیا و معاد آخرت آن را دستور حال خویش داریم.** (وراوینی ۴۱) ○ **اگر گوید ثواب چیست؟ گوییم: آنچه نفْس بیابد اندر معاد خویش از لذت و راحت و شادی.** (ناصرخسرو[3] ۹۵) ۲. (ادیان) اعتقاد به زندگی دوباره. یکی از سه اصل اعتقادی مسلمانان است: **قِسم اول اصول**

عقاید است ازقبیل توحید و نبوت و معاد وغیره. (مطهری[۴] ۸۰) ○ پس این کتاب مبنی بر سه اصل می‌افتد از مبدأ و معاش و معاد. (نجم‌رازی[۱] ۲۸) **۳.** (اِ.) (ادیان) جهان آخرت: امید که زمرهٔ مطالعان را مایهٔ سداد و توشهٔ معاد و موجب مزید حسن اعتقاد گردد. (قائم‌مقام ۳۳۴) ○ عقبیٰ و معاد و لوازم آن را از حساب‌وکتاب و بهشت و دوزخ انکار نماید. (شوشتری ۳۴۳) ○ حمد و شُکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد را به‌توسط ملائکهٔ کروبی و روحانی در وجود آورد. (نظامی عروضی ۱) **۴.** (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، آن است که پایان مصراع اول به آغاز مصراع دوم و پایان مصراع دوم به آغاز مصراع سوم بازمی‌گردد، مانند ساده، باده، و زاده در ابیات زیر: آمد بهار خرّم سبزی گرفت ساده/ ساده همی‌چه‌گوید گوید بیار باده ـ باده طرب فزاید ازدست حورزاده/ زاده ز حور خورشید او را فراغ داده. **۵.** (اِ.) (قد.) محل بازگشت: پَرگشاید پیش‌ازاین پُر شوق و باد/ در هوای جنس خود سوی معاد. (مولوی[۱] ۳/۴۰۸)

معاد mo'ād [عر.] (صـ.) (قد.) مکرر.

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تکرار شدن: مجلس... مُعاد می‌گردد تا اگر کسی را از اخوان در آن اشتباهی باشد، از محل اشتباه بپرسد. (قطب ۲۹۴)

معادا[۱] mo'ādā [از عر.: معاداة] (اِمصـ.) (قد.) دشمنی: شاید که ناز معشوق او را به معادا و دشمنی وادارد. (زرین‌کوب[۱] ۶۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دشمنی پیدا شدن: تو هنرمندی و من نیز ز اهل هنرم/ درمیان دو هنرمند معادا نشود. (ایرج ۱۶)

معادا[۲] m. [عر.: معادیٰ] (صـ.، اِ.) (قد.) دشمن‌داشته‌شده؛ دشمن: نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب/ چو از کینه مُعادی چشم بنهد زی معادایی. (ناصرخسرو[۱] ۴۷۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دشمن شدن: خورشید چون به معدن عدل آمد/ با فصل زمهریر معادا شد. (ناصرخسرو[۸] ۱۹۳)

معادات mo'ādāt [عر.: معاداة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** دشمنی؛ عداوت: رفتار دوستانهٔ دولت را درنظر ملت در لباس ضدیت و معادات جلوه داده. (دهخدا[۲] ۱۷۹/۲) ○ با من به معادات و دشمنی برخاست. (جامی[۸] ۵۵۷) ○ روی به معادات و مکاشفت و مناوات و مخالفت او آورده. (وطواط[۲] ۸) **۲.** دشمنی کردن با یک‌دیگر: بدان که اصل خلقت ما بر معادات بوده‌ست. (نصرالله‌منشی ۲۷۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دشمنی کردن: لشکری که بدان با روزگار معادات و با فلک معالات توان کرد. (زیدری ۸۱)

معادشناسی ma'ād-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (ادیان) آخرت‌شناسی ←.

معادل mo'ādel [عر.] (صـ.) **۱.** برابر؛ مساوی: هردو کیسه... جمعاً معادل اجرت یک ناوه‌کش بود. (شهری[۳] ۸۵) ○ به‌هرترتیبی بود معادل نصف مبلغی راکه لازم داشتند، دست‌وپا کردند. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۲) **۲.** هم‌وزن: کیسه‌های زغال کاملاً معادل هم بودند. **۳.** هم‌معنی؛ مترادف: لازم نیست که هر کلمه‌ای از زبانی، درست معادلی در زبان دیگر داشته‌باشد. (مینوی[۳] ۲۹۵) **۴.** ویژگی مدرک تحصیلی‌ای با ارزشی در حدود ارزش مدرک تحصیلی خاصی نه عین آن: مدرک دکتری بعضی کشورها در ایران معادل کارشناسی‌ارشد شناخته می‌شود.

معادلات mo'ādelāt [عر.: معادَلات، جِ. مُعادَلَة] (اِ.) (ریاضی) معادله‌ها. ← معادله: بچه‌ها... حتی ازعهدهٔ معادلات یک مجهولی و دو مجهولی جبرومقابله هم برمی‌آمدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶)

معادله mo'ādele [عر.: معادَلَة] (اِمصـ.، اِ.) **۱.** (ریاضی) تساوی دو عبارت جبری شامل عنصر یا عناصری مجهول که به‌ازای برخی از مقادیر مجهول‌ها برقرار است: معادلهٔ درجه ۲. **۲.** (ریاضی) رابطه‌ای به‌صورت تساوی دو عبارت جبری که برای توصیف یک شکل هندسی خاص به‌کار می‌رود: معادلهٔ بیضی، معادلهٔ دایره. **۳.** (ریاضی) تساوی‌ای که برای بیان قانون فیزیکی

به‌کار می‌رود: **معادلهٔ موج**. **۴.** (گفتگو) قرارداد: **طوری معادله بسته شد که روزی چهارپنج تومان دخل استاد به دو تومان تنزل یافت.** (مستوفی ۲/۴۰۱)
□ ~ **دیفرانسیل** (ریاضی) معادله‌ای که برحسب دیفرانسیل تابع مجهول باشد.
□ ~ **سیاله** (ریاضی) معادله یا دستگاه معادله‌هایی با ضرایب صحیح که در آن تعداد مجهول‌ها بیش‌تر از تعداد معادله‌ها باشد و معمولاً جواب‌های صحیح آن مدنظر است.
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) برابری کردن: **از بتخانه و بت‌های دیگر نیز آن‌قدر به‌دست آمد که خزاین روی زمین معادله با عشر آن نمی‌کردند.** (شوشتری ۴۱۳)

معادن ma'āden [عر.، جِ. مَعدِن] (اِ.) **۱.** معدن‌ها. ← معدن: **وجه اشتراکمان این بود که دولت اتحاد جماهیر شوروی از معادن نفت شمال استفاده نکند.** (مصدق ۱۳۳) ○ **اگر به حرف تو گوش می‌دادم، حالا در معادن زغال، پوست ما پوسیده‌بود.** (طالبوف[۲] ۲۰۲) **۲.** (قد.) جمادات: **پس عقول و نفوس و... طبایع معادن و نباتات و حیوانات، جمله در عقل اول بالقوه موجود بوده‌باشند.** (نسفی ۱۳۵) ○ **بدان که از آمیزش این چهار عنصر، موالید سه‌گانه حاصل می‌شود، معادن و نبات و حیوان.** (سهروردی ۲۲)

معادی ma'ād-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به معاد) مربوط به معاد. ← معاد (مِـ. ۱ و ۲): **امر سلطنت مهم‌ترین امور معاشی بلکه معادی است.** (دهخدا[۲] ۲/۲۰۴)

معادی mo'ādi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دشمن: **اسباب بیم و اومید موالی و مُعادی را ساخته باشیم.** (وراوینی ۵۲۱) ○ **نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب / چو از کینه مُعادی چشم بنهد زی معادایی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۷۶)

معاذ ma'āz [عر.] (اِ.) (قد.) پناه‌گاه: **رایات مبارک... معاذ و معقل ذریت آدم است.** (وطواط[۲] ۱۰) ○ **صباحِ پیری، معاذ زندگانی است و رواح جوانی، میعاد شادمانی.** (حمیدالدین ۳۳)

معاذالله ma'āz.a.llāh [عر.] (شجـ.) **۱.** هنگام رسیدن بلا و حادثه‌ای سخت یا برزبان آوردن سخنی گناه‌آلود گفته می‌شود؛ پناه‌برخدا: **معاذالله در رحمت خدا محدودیت و ضیقی باشد.** (مطهری[۵] ۲۳۶) ○ **دو نوبت بر درِ این سوراخ به زخم چوب و زخم زبان تو جوارح صورت و معنی را مجروح یافتم و هنوز سیوم را متعرض می‌باشم، معاذالله.** (وراوینی ۵۸۲) ○ **شیخ ما گفت: معاذالله! چنین نباید گفت.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۸۰) **۲.** به‌هیچ‌وجه؛ هرگز چنین نیست: **فرضاً هم که کسی خریدار این زمین باشد، مفت که نمی‌خواهد معامله کند، معاذالله.** (جمال‌زاده[۱۰] ۴۱) ○ **تو را گر عاشقند امروز بسیار / معاذالله ملامت نیست زنهار.** (امیرحسینی ۱۶۵) ○ **اگر خواهی که عقدِ برادری قطع کنی، بکن. گفت: معاذالله که من به یک گناه از تو قطع کنم.** (غزالی ۱/۴۰۹)

معاذیر ma'āzir [عر.، جِ. مِعذار] (اِ.) (قد.) عذرها؛ بهانه‌ها: **عمو درقبال این معاذیر که به‌نظرش عاقلانه می‌آمد، دست از اصرار برمی‌داشت.** (قاضی ۱۰۰) ○ **همه را به امروزوفردا و... معاذیر غیرموجه گذرانده.** (امیرنظام ۱۸۰) ○ **آن‌گاه دو نضیلت فراهم آید... اول اعتراف به جنایت... و دوم صیت زبان‌آوری خود... و معاذیر دل‌پذیر که نموده‌شد.** (نصرالله‌منشی ۱۵۱)

معارج ma'ārej [عر.، جِ. مَعرَج و مِعراج] (اِ.) (قد.) **۱.** نردبان‌ها؛ پلکان‌ها: **معارج کمال عقل بشر محجوب و محبوس است.** (قائم‌مقام ۲۷۳) ○ **کوکب بختش را از معارج اوج رفعت و عزت به مدارج حضیض و خواری و مذلت رسانیده.** (شیرازی ۲۹) ○ **خود را از موانع به معارج اعلی می‌رسانَد.** (عبید: اخلاق‌الاشراف ۳۳) ○ **دعای او را در مدارج جبروت و معارج ملکوت عاجلاً و آجلاً قبولی تمام و اثری بلیغ می‌دانیم.** (بهاءالدین بغدادی ۵۲) **۲.** سورهٔ هفتادم از قرآن کریم، دارای چهل‌وچهار آیه.

معارض ma'ārez [عر.، جِ. مِعرَض] (اِ.) (قد.) **۱.** پیراهن‌ها؛ جامه‌ها: **زن صاحب‌جمال در بعضی ملابس خوب‌تر نماید، و کنیزک بیش‌بها در بعضی مَعارض خریدارگیرتر آید.** (شمس‌قیس ۴۵۱) ○ **جیب**

من از این معانی مقرر و مصور است و عرض من از مَعارض و ملابس تلبیس مستغنی. (وراوینی ۷۵) **۲.** [جِ. مَعرِض] محل‌های عرضه؛ مکان‌های جلوه‌گری: **از اعجب وقایع... آنکه این امیر ماضی... در... ملاحم حروب و مَعارض اسنه و سیوف به‌سلامت برآمد.** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۴)

معارض mo'ārez [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** مخالف: **معصومه بدون مُعارض دراختیار شیخ قرار گرفت.** (شهری[1] ۱۱۹) ○ **آنگاه از آن اصلی استنباط کرده‌اند که با اصل مستفاد از آیه استخلاف مُعارض درمی‌آید.** (مطهری[1] ۱۷۵) ○ **دور کاملاً دست آنها افتاده‌است و مُعارضی ندارند.** (مصدق ۱۹۵) ○ **این اندیشه مُعارض است آن را که شیر پادشاه جفاپیشه... و پرآزار است.** (وراوینی ۴۷۷) **۲.** رقیب؛ حریف: **جایزهٔ ادبی نوبل بدون رقیب و مُعارض نصیبم گردید.** (جمال‌زاده[16] ۳۶)

معارضات mo'ārezāt [عر.: معارَضات، جِ. مُعارَضَة] (اِ.) (قد.) معارضه‌ها. ← معارضه (مِ. ۱): **رای او را عنان موافقت به صوب این صواب نمی‌گردید و امضای این اندیشهٔ من اقتضا نمی‌کرد و معارضات بسیار دراین‌معنی میان ما رفت.** (وراوینی ۶۹۹)

معارضت mo'ārezat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) معارضه (مِ. ۱) ↓ : **تیمورگورکان... سیدجرجانی را با افاضل تفتازانی به معارضت نشاند.** (قائم‌مقام ۳۵۲) ○ **ماه مراد آن معارضت پیش‌ازآن‌که به‌درشود، به محاق پیوست.** (آقسرایی ۱۸۸) ○ **سخن نباید که به معارضت گوید.** (وراوینی ۶۲۰)

معارضه mo'āreze [عر.: معارَضَة] (اِمصـ.) **۱.** ستیزه؛ مخالفت؛ مقابله: **کم‌کم کار به مطالب و گفت‌وگوهای تند و معارضه و ناسزا و فحاشی می‌رسید.** (شهری[2] ۱۶۹/۲) ○ **رعایا دیگر قدرت معارضه و مکابره نداشتند.** (افضل‌الملک ۲۱۰) ○ **او را تهمت کردند که تو این کتاب به معارضهٔ قرآن کرده‌ای.** (ناصرخسرو[2] ۱۹) **۲.** (اِ.) (قد.) مقابل؛ روبه‌رو: **شاه‌داراب درزیر چتر شاهی قرارگرفت در معارضهٔ مَلِک سرور.** (بیغمی ۸۶۱) **۳.** (قد.) برابر؛ مقابل: **در معارضهٔ مخالفت، مؤالفت، و در مواجههٔ مداهنت، مهادنت نهد.** (خاقانی[1] ۲۳۳) **۴.** (اِمصـ.) (قد.) ازعهده برآمدن؛ مقابله: **در امر جهازرانی لایق و در معارضه با بحر زخار و لوازم حزم و احتیاط هنگام طوفان و تلاطم به استقلال فایقند.** (شوشتری ۱۳۲) **۵.** (قد.) جنگ رویاروی: **چون حصاریان آگاهی یافتند، دوان بشتافتند و به منع و معارضه مشغول گشتند.** (ظفرنامهٔ یزدی ۲۰۸/۲: معین)

☜ ◻ ~ **به‌مثل** (قد.) پاسخ حریف را مانند خود او دادن: **این رفتار جنوبی‌ها شاید بیش‌تر برای جلوگیری و معارضه به‌مثل با حکومت خودمختار تبریز بوده.** (مستوفی ۴۲۹/۳)

◻ ~ **به‌مثل کردن** (قد.) ◻ معارضه به‌مثل ↑ : **درمقابل آن عبارت‌های ناملایم که با هیچ قاعده مقرون نیست، معارضه به‌مثل کرده، عبارات خشن رکیک بنویسم.** (امیرنظام ۵۰۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** مخالفت کردن؛ ستیزه کردن: **خون ضعفا را می‌خورند و گاهی باهم معارضه می‌کنند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸۰) ○ **مکن معارضه ای شیخ وقت با حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است.** (حافظ[2] ۹۰-۹۱ح.) **۲.** (قد.) رویاروی جنگ کردن: **اکنون در آن سپاه کسی نیست که تواند با آن زنگی معارضه‌کردن.** (بیغمی ۸۶۱) **۳.** (قد.) بحث و جدل کردن: **صوفیان غربا معارضه کردند مقربان را که این خرقه به ما باید داد تا پاره کنیم.** (محمدبن‌منور[1] ۱۳۶) **۴.** (قد.) پوشیده و با کنایه سخن گفتن: **اگر دهد، رنجور شود و از دل ندهد و اگر ندهد، در رنج شرم و ملامت افتد و خلاص از این بدان بُوَد که صریح نگوید، معارضه کند.** (غزالی ۴۳۲/۲)

◻ **به** ~ **برخاستن** (قد.) مخالفت کردن: **احتیاجات جدید با حدود و قیودی که مانع بروز و ظهور آنهاست، به معارضه برمی‌خیزند.** (خانلری ۳۵۶)

◻ **به** ~ِ **مثل** (قد.) ◻ معارضه‌به‌مثل ←: **ناصوابی را صوابی درجواب گویم یا ناسزایی را به معارضهٔ مثل، سزا دهم.** (قائم‌مقام [illegible])

معارف ma'āref [عر.: جِ. معرِف و مَعرِف و مَعرِفَة] (اِ.) **۱.** دانش‌ها؛ معرفت‌ها؛ علوم: **به اقوام و معارف مشرق‌زمین از همان دورهٔ شاگردی مدرسه بسیار**

علاقه نشان می‌داد. (مینوی[۲] ۴۲۴) ○ ازهرگونه حقایق و معارف... هرچه بخواهی، در شاهنامه فراوان است. (فروغی[۳] ۱۰۶) ○ اصل مقامات هم چهار چیز است: اقوال نیک، و افعال نیک، و اخلاق نیک، و معارف. (نسفی ۹۷) **۲.** نام‌داران؛ مشاهیر: مجسمهٔ معارف تاریخی ایران را از مرمر سفید حجاری نموده[اند.] (طالبوف[۲] ۶۷) ○ همه را... مطمئن... نموده... سوایِ خضرآقا و معارف سردشت. (امیرنظام ۱۵۸) ○ علما و مشایخ و معارف و مشاهیر [را] درخور استحقاق ایشان... مرفه‌الحال دارد. (نخجوانی ۲۷۱/۱) ○ تنی چند از معارف و مشاهیر برخاستند و به حضرت غزنین آمدند. (نظامی‌عروضی ۳۰) **۳.** (منسوخ) (اداری) ◘ معارف و صنایع مستظرفه ← : یحیی‌خان اعتمادالدوله... وزیر معارف بود. (جمال‌زاده[۱۲] ۲۴/۲) ○ بودجهٔ معارف باید بیش‌ازاینها توسعه حاصل نماید. (مخبرالسلطنه ۳۲۸) **۴.** (قد.) دانستنی‌ها؛ نکات اخلاقی: از کتب معتبرهٔ دیگر سخنان چیده و معارف سنجیده اضافهٔ آن کرده، بر لوح تبیان نگارد. (جامی[۸] ۲)

☞ ◘ ~ **و صنایع مستظرفه** (منسوخ) (اداری) در اواخر دورهٔ قاجار تا اواسط دورهٔ پهلوی، وزارت‌خانه‌ای بوده که به‌امر تعلیم‌وتربیت و امور مربوط به هنر می‌پرداخته‌است.

معارف‌پرور m.-parvar [عر.فا.] (صف.) رواج‌دهندهٔ دانش‌ها و علوم؛ دانش‌پرور: این مرد بخشندهٔ کریم معارف‌پرور چرا تاکنون به طیب‌خاطر چنین کاری نمی‌کرده. (اقبال[۱] ۳/۹/۳) ○ این تألیف محقر و مختصر را به محضر انور معارف‌پرور وزیر بی‌نظیر... تقدیم نمودم. (طالبوف[۲] ۵۵)

معارفه mo'ārefe [عر.: معارَفَة] (اِمص.) **۱.** آشنایی: بنده... ازمیان دوستان و آشنایان آن مرحوم که این‌جا حاضرند، مدت بیش‌تری با او ارتباط و مکاتبه و معارفه داشتم. (مینوی[۲] ۴۲۹) ○ معرفی رسمی به‌عمل آمد و معارفه حاصل شده‌بود. (مستوفی[۲] ۲۲۵/۲) **۲.** معرفی: مراسم معارفه را خود این زن به‌انجام رسانید. (پارسی‌پور ۶۱) ○ بعداز معارفه سؤال کرد چند روز... می‌مانم. (مصدق ۱۲۰)

معارک ma'ārek [عر.، جِ. مَعرَکَة] (اِ.) (قد.) میدان‌های جنگ: رجز در لغت، اضطراب و سرعت است و عرب بیش‌ترِ اشعاری که در معارک یا مفاخر خود می‌خوانند، در این بحر است. (لودی ۸۳) ○ در حروب و معارک چندکس از اطبا به‌جهت معالجهٔ لشکریان باشند. (شوشتری ۲۹۷) ○ خلقی بسیار از لشکر حسین در آن مصاف و معارک به‌قتل آمدند. (جرفادقانی ۴۲)

معاریض ma'āriz [عر.، جِ. مِعراض] (اِ.) (قد.) سخنانی که معنی آن پوشیده و مبهم باشد: در معاریض اشارات... عرض دادی که مقصود من از این دوستی توسلی است که از تو به‌خدمت پادشاه می‌جویم. (وراوینی ۱۳۱)

معاریف ma'ārif [از عر.، جِ. مَعروف] (اِ.) اشخاص معروف؛ مشاهیر؛ نام‌داران: صاحب عزا و محترمین و معاریف و رجال حاضر در مجلس چه می‌گویند و چه عکس‌العملی نسبت‌به من نشان خواهند داد؟ (شاهانی ۸۷) ○ جماعتی از اعیان و معاریف... برای افتتاح مسجد دعوت کرده‌بود. (مینوی[۲] ۳۵۴)

معازف ma'āzef [عر.، جِ. مِعزَف و مِعزَفَة] (اِ.) (قد.) آلات موسیقی: مرا فرمود: تا مزامیر و معازف و اوتار و بتان را محو کنم. (جرجانی[۱] ۲۶۲/۷) ○ از معاشرت و مباشرت معازف و ملاهی اِعراض کرده‌بود. (رشیدالدین ۵۳) ○ اِعراض از معازف و ملاهی به مراضی الاهی برخلاف طباع بشر بود. (جرفادقانی ۲۹۲)

معاسرت mo'āserat [عر.: معاسَرة] (اِمص.) (قد.) دشواری: عاقبت و فرجام دنیا این است. مکاره‌ای است اندرخشم... و معاشرت او سرشته با معاسرت، گندم‌نمای جوفروش است. (جوینی[۱] ۱۱۸/۲)

معاش ma'āš [عر.] (اِمص.، اِ.) **۱.** آنچه با آن گذران زندگی می‌کنند: حقوق استاد کم است و معاش او را کفاف نمی‌دهد... پس... ناگزیر است که برای جبران کسر خرج دربی مشاغل دیگر باشد. (خانلری ۳۷۴) ○ خوشا به‌حالت که مایه و معاشی از حلال داری، و هم انتعاشی در وصال. (قائم‌مقام ۱۵۵) ○ کار ایشان ترتیب معاش و تدبیر انتعاش زن و فرزند است. (وطواط[۲] ۴۵) **۲.** زندگی؛ زندگانی: سلامتی و رفاه و معاش و کار و

آسایش تن و جان بسته به همین آب است. (جمال‌زاده[۸] ۳۹) ○ قانون معاش و معاد و اسرار ابداع و ایجاد را به اشارت امرونهی، و دلایل تنزیل و وحی تعلیم خلق جهان کرد. (قائم‌مقام ۳۶۶) ○ درباب معاش از تربیت انسان و سیروسلوک او... به اسباب تربیت طرفی نموده شود. (نجم‌رازی[۱] ۲۸)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) زندگی کردن: ازفرط همت و تقوا با استدعای عُظّما و رؤسا هرگز آلوده به مشاغل دنیا نشد و به وضع گوشه‌نشینان معاش می‌نمود. (شوشتری ۱۲۳) ○ درمیان شطا و دمیاط هیچ نوع آبادانی نیست چون معاش می‌کردی؟ (جامی[۸] ۲۱۶)

معاشر ma'āšer [عر.، جِ. مَعشَر] (اِ.) (قد.) گروه‌ها؛ جماعات: بیگلربیگی و فضلا و علما و اکابر و اشراف عشایر انشار و وجوه و رؤس مَعاشر اکراد برادر معظم‌الیه را مختار مهام و مصداق مرام خود دانسته[بود.] (قائم‌مقام ۱۲۳)

معاشر mo'āšer [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. هم‌نشین: مدتی هم با مردمان دهات... معاشر و محشور خواهیم بود. (مشفق‌کاظمی ۱۸۲) ○ شخصی... از اهل اسکاتلند... با [تقی‌زاده] معاشر و هم‌جلیس بود. (مینوی[۲] ۴۷۰) ○ پارسایی که خمر عشق چشید/ خانه گو با معاشران پرداز. (سعدی[۴] ۴۷۹) ۲. (صـ.) آن‌که به معاشرت با دیگران علاقه دارد؛ معاشرتی: آدم معاشری است، همیشه در خانه‌اش مهمان است.

● ~ شدن (مصـ.ل.) معاشرت کردن؛ هم‌نشین شدن: برای معاشر شدن با مردم آن ممالک و نشست‌وبرخاست و رازونیاز با آنها رغبت کمی در خود سراغ نمایند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۲)

معاشرت mo'āšerat [عر.: معاشَرة] (اِمصـ.) ارتباط، دوستی، و رفت‌وآمد داشتن با کسی: این رادیو... سرگرمی تازه‌ای برای او شده‌بود، به‌طوری‌که او را از معاشرت با مردم بی‌نیاز می‌کرد. (علوی[۲] ۱۲۶) ○ او... هیچ خاطر شکسته ندارد و با دوستان تازه درسازد و حسن‌معاشرت درآموزد. (خاقانی[۱] ۲۸۰)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) معاشرت ↑: باید... در انتخاب زنان آشنا که زن او با ایشان معاشرت دارد، محتاط باشد. (قاضی ۳۵۱) ○ جز با اهل فضل معاشرت... نداشت. (فروغی[۳] ۱۵۲)

● ~ کردن (مصـ.ل.) معاشرت ←: مادرم... کمتر معاشرت می‌کرد و کمتر حرف می‌زد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ برای این‌که گرفتار نشوم، با کسی معاشرت نمی‌کردم. (مصدق ۲۹۲)

معاشرتی m.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به معاشرت) (گفتگو) ویژگی آن‌که به رفت‌وآمد و معاشرت با دیگران علاقه‌مند است: خیلی معاشرتی است. زود با همه دوست می‌شود.

معاشره mo'āšere [عر.] (اِمصـ.) (قد.) معاشرت ←: از نوادر احوالش در معاشره و معاقرهٔ شراب آن است که خویشتن را به دروغ و دستان زَمِن سازد. (سکری: جرفادقانی ۴۷۹)

معاشقات mo'āšeqāt [عر.: معاشَقات، جِ. مُعاشَقَة] (اِ.) معاشقه‌ها. ← معاشقه: به‌مجرد اولین فرصت... چه سخنان که با او درمیان خواهم گذارد و چه معاشقاتی که به‌عمل خواهم آورد. (شهری[۳] ۳۳۱)

معاشقت mo'āšeqat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) معاشقه ↓: چون بر هریک آنها یقین به عدم منفعت رَوَد، رشتهٔ معاشقت و مراقبت منقطع شود. (شهری[۳] ۳۲) ○ [که] با... یوسف مصر... لاف معاشقت تواند زند؟ (خاقانی[۱] ۴۲)

معاشقه mo'āšeqe [عر.: معاشَقَة] (اِمصـ.) عشق‌بازی: با هزار آب‌وتاب با یار غار تازه‌ای ثریانام به معاشقه و مغازله مشغول گردید. (جمال‌زاده[۳] ۲۳۳) ○ در جنگل مجاور مشغول معاشقه بودند. (هدایت[۹] ۱۶۵) ○ فکر نداشتن موی دماغ برای معاشقه و تمایل جنسی،... سبب شد که دو برادر در خط سیر روزانهٔ خود قائل به جدایی شوند. (مستوفی ۳۸۷/۳)

● ~ کردن (مصـ.ل.) عشق‌بازی کردن: یک مرتبه در فرنگ با یک دختر معاشقه کرده‌بود. (علوی[۲] ۲۴)

معاشی ma'āš-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به معاش) مربوط به معاش و زندگی: امر سلطنت مهم‌ترین امور معاشی بلکه معادی است. (دهخدا[۲] ۲۰۴/۲)

معاشیه ma'āš.iy[y]e [عر.: معاشیّة، منسوب به معاش] (صد.) (قد.) معاشی ↑ : **همان تجدید رابطهٔ انسان با حضرت مَلِک منان به‌واسطهٔ تذکر و قول لیّن و تجدید قوانین معاشیه و توفیق آن با مقتضیات هر دوره‌ای بوده... است.** (دهخدا[۲] ۶۷/۲)

معاصر mo'āser [عر.] (صد.) **۱.** دو یا چند تن که در یک زمان زندگی می‌کنند؛ هم‌عصر؛ هم‌زمان؛ هم‌دوره: **این موضوع شباهت بسیار به داستان یکی از شعرای نام‌دار و معاصر ما دارد.** (قاضی ۶۶۵) ○ **تولستوی با [چخوف] معاصر بود و او را می‌شناخته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۰) **۲.** مربوط به دورهٔ حاضر: **من در این بخش به زن در داستان‌های معاصر ایران پرداخته‌ام.** (گلشیری[۱] ۱۱۲) **۳.** امروزی؛ جدید: **خود را در معاصرترین و زیباترین و شیک‌ترین قصرها و پارک‌های امروز دنیا احساس می‌نماید.** (مستوفی ۲۰۰/۲)

معاصرت mo'āserat [عر.: معاصَرة] (امصد.) (قد.) هم‌عصر بودن؛ هم‌زمان بودن؛ هم‌دوره بودن: **صحابه کسانی هستند که معاصرت پیغمبر را دریافته‌بودند.**

معاصی ma'āsi [عر.، جِ. مَعصیَة] (اِ.) گناه‌ها؛ معصیت‌ها. ← معصیت: **برگزیدگان مانوی یعنی کسانی‌که در عالم گِردِ مادیات و معاصی نگشته‌اند.** (اقبال[۲] ۳۳) ○ **فی‌الجمله، نماند از سایر معاصی منکَری که نکرد و مسکری که نخورد.** (سعدی[۲] ۱۵۶)

معاضد mo'āzed [عر.] (صد.) (قد.) کمک‌کننده؛ یاری‌گر: **پلتیک جناب مستطاب میرزا... اقتضا نمی‌کند که کار قشون را به ایشان سپارند و معاند خود را معاضد انگارند.** (افضل‌الملک ۱۴۷) ○ **از بعضی جهات دیگر تااندازه‌ای زمان را مساعد و معاضد برای آن ساخت.** (روزنامهٔ اصفهان: ارصباتانیما ۲۷/۲) ○ **بخت مساعد و فلک معاضد [باد.]** (وطواط[۲] ۱۴)

معاضدت mo'āzedat [عر.: معاضَدة] (امصد.) (قد.) یاری؛ کمک: **وزرا... به مواحدت و معاضدت و اتفاق یک‌دیگر قدرتی را که به آنها افاضه فرموده‌ایم، حفظ کنند.** (مستوفی ۱۳۳/۱) ○ **پیوسته... نقش معاضدت و مساعدت در دل‌های ایشان می‌نگاشت.** (جوینی[۱] ۳۰/۱) ○ **فایق خاص را ازبهر معاونت و معاضدت به وی بازبستند.** (جرفادقانی ۴۷)

☞ • ~ **داشتن** (مصد.ل.) (قد.) یاری کردن؛ کمک کردن: **از بعضی مساعدت ندیده‌ام، و بعضی هم با بنده معاضدت داشته.** (افضل‌الملک ۱۷۱)

معاطات mo'ātāt [عر.: معاطاة] (اِمص.) **۱.** (فقه، حقوق) بیعی که در آن تشریفات خاص معامله مانند صیغهٔ ایجاب و قبول وجود ندارد. **۲.** (قد.) دست‌به‌دست دادنِ چیزی: **بر این نسق تا هفت روز از شام تا فلق و از بام تا شفق به معاطات کئوس مدام و معانات پری‌چهرگان خوش‌اندام... اشتغال داشتند.** (جوینی[۱] ۲۰۹/۱) ○ **او فرزند... بعدالیوم من پدر را فراموش کند، و نام من پدر البته در عقد خدمت انس، و در زمان معاطات کأس برزبان نراند.** (خاقانی[۱] ۲۸۰) ○ **اگر میان خریدار و فروخت‌گار جز معاطاتی نرود، دادن واستدن و لفظ ایجاب و قبول نگویند، روا نیست و مِلک مشتری نمی‌شود.** (میبدی[۱] ۷۵۱/۱)

معاطف ma'ātef [عر.، جِ. مَعطِف] (اِ.) (قد.) **۱.** لایه‌ها: **کیک از جامهٔ دزد به جامهٔ خواب خسرو درآمد... بفرمود تا روشنایی آوردند و در معاطف جامهٔ خواب نیک طلب کردند، کیکی بیرون جست و زیر تخت شد.** (وراوینی ۲۹۱) **۲.** پیچ‌وخم‌ها: **ابوالحسن منیعی را که زعیم مرو بود با خویشتن ببردند، برای آن‌که او بر معاطف آن شعاب و مخارم آن هضاب اطلاع داشت.** (جرفادقانی ۳۲۸) ○ **اجناس وحوش و طیور از فضایِ هوا و عرصهٔ هامون در معاطف دامن او خزیده و گریبان ازدستِ غریمِ حوادث درکشیده[است.]** (وراوینی ۶۵۱)

معاف mo'āf [از عر.: معافیٰ؟] (صد.) **۱.** ویژگی آن‌که از انجام دادن امری یا شمول قانون خاصی کنار گذاشته می‌شود: **به‌خاطر کهولت پدرش از سربازی معاف است.** ○ **از جمیع تکالیف دولتی ازقبیل مالیات و عمل قشونی و از مجازات معاف هستند.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۷) **۲.** (قد.) بخشیده‌شده؛ عفوشده: **از الوهیت زند در جاه لاف/ طامع شرکت کجا باشد معاف.** (مولوی[۱] ۳۵/۳)

□ ~ **از رزم** (نظامی) دارای معافیت از شرکت در عملیات نظامی: **سربازان معاف از رزم.**

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) تقاضای برکنار شدن از کاری را کردن: **پس به مرو رفتم و از آن شغل که به‌عهدهٔ من بود معاف خواستم.** (ناصرخسرو[۲] ۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) ۱. برکنار کردنِ کسی از شمول قانونی یا انجام امری: **نقرش او را از رعایت آداب معاف می‌داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴) ○ **به‌حضور آقا عرض کن مرا امروز از احضار معاف دارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۱) ۲. (قد.) بخشیدن؛ عفو کردن: **سعدی از دست تو نخواهد شد/ گر کُشی ور معاف می‌داری.** (سعدی[۴] ۶۷۳)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) از انجام دادنِ امری یا شمول قانون خاصی برکنار شدن: **از اطراف‌واکناف دِه مشمول می‌آمد و معاف می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۱) ○ **من برآنم که این کتاب و... باید از سوختن معاف شوند.** (قاضی ۵۵) ○ **معاون‌الدوله... از خدمت وزارت نظمیه معاف گشت.** (افضل‌الملک ۱۸۵)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.م.) برکنار کردنِ کسی از انجام دادنِ امری یا شمول قانون خاصی: **تقاضا کردم سپه‌سالار مرا از این کار معاف کند.** (مصدق ۹۲) ○ **اعیان حضرت را به‌جهت بارندگی از شرف‌یابی حضور مبارک و ایستادن در سلام سلطانی معاف و مرخص فرمودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۵)

• ~ **ماندن** (مصـ.ل.) برکنار بودن از انجام امری یا شمول قانون خاصی: **جوانک ساده با همهٔ کم‌سنی، او نیز از گرفتن بست تریاک معاف نمی‌ماند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹)

معافا moʿāfā [عر.: معافیٰ؟] (صـ.) (قد.) معاف (مـِ. ۱) ←.

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) معاف داشتن. ← معاف • معاف داشتن (مـِ. ۱): **فلانی! در این دوره معافایم دار، که باید به عصا راه رفت!** (افضل‌الملک ۴۱۶)

معافی، معافا m. [عر.: معافیٰ] (صـ.) (قد.) ۱. برکنار؛ مصون: **آن ائمهٔ بزرگوار از این جنس تعصب که در نهادهای ما هست، محفوظ و معافی‌اند.** (محمدبن منور[۱] ۲۱) ۲. معاف (مـِ. ۱) ←: **نبی مأمور بود به دعوت و ارشاد و ولی از آن جمله معافی.** (محمدبن منور[۱] ۲)

معافی moʿāf-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. معاف بودن. ← معاف (مـِ. ۱): **هنوز آن گفت‌وگو آخر نشده‌بود که فرمان دیگر مشتمل بر معافی آن تکلیف رسید.** (لودی ۱۲۶) ۲. (ا.) برگهٔ تأییدیه‌ای که نشان‌دهندهٔ معاف بودن شخص از امری است، به‌ویژه معاف بودن از خدمت نظام وظیفه: **برای استخدام در این اداره لازم است معافی‌ات را هم همراه با مدارک دیگر بیاوری.** ۳. (حامصـ.) (قد.) برکنار بودن از پرداخت مالیات: **ازبابت انعام امرا و جمعی که ملازم نباشند و سیورغال و معافی و مسلمی و اقطاع تملیک به‌قرار تومانی ۱۷ دینار.** (رفیعا ۲۲۶)

□ ~ **پزشکی** معافیت پزشکی. ← معافیت □ معافیت پزشکی.

□ ~ **کفالت** معافیت کفالت. ← معافیت □ معافیت کفالت.

□ ~ **نظام‌وظیفه** معافیت نظام‌وظیفه. ← معافیت □ معافیت نظام‌وظیفه.

معافیات moʿāf-iy[y]āt [عر.عر.] (ا.) (قد.) املاکی که از آنها مالیات گرفته نمی‌شد: **درهنگام خروج آن حضرت و آغاز نشوونمای این دولت صوفیان مذکور به معافیات و سیورغالات سرافرازی یافته‌اند.** (اسکندربیگ ۸۸۲) ○ **تمامی تیولات و... سیورغالات و معافیات و مسلمیات و اقطاع تملیک و... هرگونه سند و نوشته که از دفاتر دیوان اعلی گذرد، باید به‌خط و مُهر از عالی‌جاه مشارٌالیه برسد.** (رفیعا ۲۹۸)

معافیت moʿāf.iy[y]at [عر.: معافیة] (امصـ.) ۱. معاف بودن. ← معاف (مـِ. ۱): **هرکسی‌که جلو می‌آمد، به‌نحوی دلیل معافیت برایش پیدا می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ○ **راجع‌به معافیت سهم زارع از مالیات توجهی نشد.** (مصدق ۴۰) ۲. (قد.) برکنار شدن: **چهارشنبه ۲۲ جمادی‌الاخر... معافیت اتابک اعظم از خدمت صدارت.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۱۱)

▫ ~ِ **پزشکی** ۱. معاف بودن از خدمت سربازی به‌علت بیماری. ۲. معاف بودن از انجام حرکات ورزشی در مدارس یا دانشگاه به‌علت بیماری.
▫ ~ِ **تحصیلی** معاف بودن از خدمت سربازی به‌علت محصل بودن یا دانشجو بودن.
▫ ~ِ **تکفل** ▫ معافیت کفالت ↓.
▫ ~ِ **کفالت** معاف بودن از خدمت سربازی به‌علت سرپرستی از پدر، مادر، یا پدربزرگ و مادربزرگ.
▫ ~ِ **نظام‌وظیفه** معاف بودن از انجام خدمت سربازی.

معاقَب mo'āqab [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) شایستهٔ مجازات؛ عقوبت‌شدنی: **بی‌ایمانان معذور باشند و درمقابل بی‌ایمانی معاقَب نباشند.** (مطهری[5] ۲۶۵) ▫ **شیخ محیی‌الدین اعرابی که حق را وجود مطلق گفته‌است، در قیامت به آن معاقَب باشد یا نه؟** (جامی[8] ۵۵۳) ▫ **چون معرفت و هدایت نباشد، اگرچه سر و سالار همه خلق باشد در دنیا، اما در عقبی مخذول و مطرود و معاتب و معاقَب باشد.** (احمدجام[1] ۱۹۹)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مجازات شدن: **یونس... به‌خشم نزد ایشان رفت و به نهنگ معاقَب شد.** (کدکنی ۴۷۷) ▫ **اگر به هر خطیئتی که درراه خدمت‌گاران آید، مُطالَب و معاقَب شوند، رسم خادم مخدومی از جهان برخیزد.** (وراوینی ۳۲۴)

معاقِب mo'āqeb [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) تعقیب‌کننده: **چنان‌که گویی از معاقِبی می‌گریزد، خویش را از مردم پنهان داشته، از همگان هراسان می‌شود.** (شهری[3] ۱۳)

معاقبت mo'āqebat [عر.: معاقبة] (إمصـ.) ۱. (ادبی) در عروض، ساقط شدن یکی از دو حرف قابلِ حذف در بعضی‌از پایه‌ها و باقی ماندنِ حرف دیگر، مانند حذف یکی از دو حرف «ی» و «ن» در مفاعیلن و باقی ماندنِ دیگری: **بدان که معاقبت است میان یا و نون مفاعیلن در بحر هزج تا اگر یا بیفتد، نشاید که نون بیفتد، و اگر نون بیفتد، نشاید که یا بیفتد.** (شمس‌قیس ۶۵) ۲. (قد.) عقوبت کردن؛ مجازات کردن: **از مؤاخذت و معاقبت و بازجستِ تصرفات ناواجب... مصون بود.** (آقسرایی ۳۱۳) ▫ **درمدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی.** (سعدی[2] ۷۷) ▫ **این ساعت با قوّت و شوکت خصم و اضطراب وقت و تشویش حال جز مضافرت و مظاهرت و معاضدت و معاقبت چاره نیست.** (جرفادقانی ۱۱۹)

معاقبه mo'āqebe [عر.] (إمصـ.) (قد.) معاقبت (مـ. ۲) ↑: **از هر اطوار روزگار طوری به تنبیه آمده، از هر بکن‌ومکن طریقی در مؤاخذه و معاقبه قرار گرفته، از هر مختصر خطا عقوبت شده، گوش‌مالی بگیرم.** (شهری[3] ۱۶۸)

معاقد ma'āqed [عر.، جِ. مَعقِد] (إ.) (قد.) جاهای گره خوردن: **چون معاقد آن نظم واهی بود و شرایط آن شمل نامرعی، دست تطاول روزگار زود به تفریق و تبدیل آن رسید.** (وراوینی ۷۴۱-۷۴۲) ▫ **میان هردو مملکت معاقد مشابکت و مصاهرت مستمر گشت.** (جرفادقانی ۲۵۰) ▫ **معاقد آن یگانگی را مؤکدتر می‌گرداند.** (وطواط[2] ۱۲)

معاقدت mo'āqedat [عر.: معاقَدة] (إمصـ.) (قد.) پیمان بستن؛ عهد بستن؛ معاهده: **تشدید معاقدت ایمان و تجدید معاهدت بر مبانی ایمان به‌جای آوردند.** (وراوینی ۴۵۱)

معاقده mo'āqede [عر.] (إمصـ.) (قد.) معاقدت ↑: **حاجی‌کاظم، حاضر دارالشرع انور گشته... به مصالحهٔ صحیحهٔ شرعیهٔ لازمه و معاقدهٔ ملیهٔ اسلامیه منتقل نمود.** (سیاق‌معیشت ۴۶)

معاقرت mo'āqerat [عر.: معاقَرة] (إمصـ.) (قد.) به‌طور پیوسته شراب‌خواری کردن: **او ساغری چند شراب خورده‌بود... و چشم بصیرت و احتراس او از معاقرت چند کأس در سکرت غفلت مانده، تا خود را در ورطهٔ غرور و خطر انداخت.** (جرفادقانی ۲۰۶) ▫ **خسرو... به معاشرت و معاقرت در سماع اغانی و اجتماع غوانی شب گذاشته‌بودی.** (وراوینی ۲۴۶)

معاقل ma'āqel [عر.، جِ. مَعقِل] (إ.) (قد.) ۱.

پناه‌گاه‌ها؛ قلعه‌ها: قصری در طرفی از قلعه، که از معاقل [رصینه] معروف است، معیّن ساخت. (صاحب‌دیوان: ازصباتانیما ۶۰/۱) ○ اسباب استظهار به معاقل وثیق و خنادق عمیق به اِحکام رسانید. (رشیدالدین ۱۲۶) ○معاقل و حصون دیار هند بر دست او زیروزبر شد. (جرفادقانی ۳۸۴) **۲.** راه‌های صعب‌العبور و دشوار: راه‌زنان بی‌محابا... در مصاعد قلال آن و معاقل جبال آن در کمین بودند. (آقسرایی ۲۲۰) ○ از معاقل آن چون بگذرند، ولایت پرنعمت و خصب باشد. (جوینی[۱] ۱۱۳/۲-۱۱۴) ○سلطان ازبهر دفع جمعی از طوایف افغانیان که مصاعد قلال و معاقل جبال وطن ساخته‌بودند... مشغول شد. (جرفادقانی ۳۸۹)

معاقله mo'āqele [عر.: معاقَلَة] (اِمصـ.) (قد.) در بحث با خردورزی بر کسی چیره شدن: تا رشتهٔ کار به‌کلی ازدست ارباب معاقله و محاکمه بیرون نرفته، چاره باید اندیشید. (مخبرالسلطنه ۳۱۴)

معالات mo'ālāt [عر.: معالاة] (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) در بلندمرتبگی با کسی ستیزه کردن: لشکری که بدان با روزگار معادات و با فلک معالات توان کرد. (زیدری ۸۱)

مع‌الاسف ma'a.l.'asaf [عر.] (ق.) با تأسف و دریغ: مع‌الاسف از وقتی‌که مشیرالملک به سفارت پطرزبورغ مأمور شده، حقاً قدغن کرده‌بود که مطلقاً القاب را در کارت‌های خود به‌کار نبَرَند. (مستوفی ۸۶/۲) ○ مع‌الاسف... همان قلیل مبلغ، خود موجب نقصانی در کمیت موجود گردد. (سیاق‌معیشت ۹)

مع‌التأسف ma'a.t.ta'assof [عر.] (ق.) مع‌الاسف ↑: مع‌التأسف به‌لحاظ این‌که حقیر در فاصلهٔ بعیدی از منبر آقای شیخ قعود کرده‌بودم... موفق به درک مطالب عالیهٔ ایشان نگردیدم. (علوی[۲] ۱۱۰) ○ مع‌التأسف در سال‌های آخر عهد ناصری این توازن ازبین رفت. (مصدق ۴۴) ○ مع‌التأسف، می‌نویسیم که این‌قبیل خسارات وارده، نقط ناشی از همان تردید رأی... است. (سیاق‌معیشت ۱۱۹)

معالج mo'ālej [عر.] (صـ.، اِ.) علاج‌کننده؛ درمان‌کننده: پرستار گفته‌بود:... جواب آزمایش را... برای پزشک معالجتان ارسال می‌کنیم. (جولایی: شکوفایی ۱۵۷) ○ خردل، معالج فراموشی و امراض دماغی بارد می‌باشد. (← شهری[۲] ۲۸۶/۵) ○ معالج باید که تجربت بسیار کند و تجربت بر مردم معروف و مشهور نکند. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۱)

معالجات mo'ālejāt [عر.: معالجات، جـ. مُعالجة] (اِ.) معالجه‌ها. ← معالجه: بعضی معالجات ایرانی کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۴)

معالجت mo'ālejat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) معالجه کردن. ← معالجه • معالجه کردن: یکی از ملوک عجم... سالی در دیار عرب بود. کسی تجربتی پیش وی نبُرد و معالجتی از وی درنخواست. (سعدی[۲] ۱۱۰) ○ رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نپذیرد. (نصرالله‌منشی ۱۱۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) معالجه کردن. ← معالجه • معالجه کردن: چرا داماد را معالجت نکنی تا بینا شود؟ (سعدی[۲] ۱۰۷) ○ از هر سه عالِم داروها برگزید و خود را بدان معالجت کرد. (نظامی‌عروضی ۱۶)

معالجه mo'āleje [عر.: معالجة] (اِمصـ.) **۱.** • معالجه شدن ←: پزشکان می‌دانستند که اگر تن به معالجه ندهد، عاقبت کور خواهد شد. (علوی[۳] ۱۱۹) ○ چهار ساعت این معالجهٔ ما طول کشید. (طالبوف[۲] ۱۱۱) **۲.** • معالجه کردن ←: خانم مرض شما مزمن است و معالجه‌اش خیلی سخت است. (مشفق‌کاظمی ۵۹) ○ فرستادم چند نفر طبیب که بودند حاضر شدند، طلب معالجه کردم. (حاج‌سیاح[۱] ۶۲) ○ تمامت یاران... در حیرت افتادند که زین‌سان معالجهٔ غریب هیچ طبیب لبیب کسی را نکرده‌است. (افلاکی ۵۶۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) دارو خوردن و دیگر دستورهای پزشکی را به‌کار بستن و بهبود یافتن؛ درمان شدن؛ مداوا شدن: من پیر شده‌ام، یا اصلاً پیرم، و ترسو به‌خاطر همین نمی‌خواهم معالجه شَوَم. (گلشیری[۱] ۱۵۹) ○ حتی حاضر بود عبدالمطلب را نیز به اروپا بفرستد، بلکه معالجه شود. (علوی[۳] ۶۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دارو دادن به بیمار و دیگر دستورهای پزشکی را دربارهٔ او به‌کار بستن

به‌قصد بازگرداندن صحت او؛ درمان کردن؛ مداوا کردن: باجی وعده داد یا در شش روز یا در شش هفته... معالجه‌ام کند. (مشفق‌کاظمی ۵۸) ○ روزبه‌روز، مرض من شدت کرد، حکیم‌باشی شادزاده را معالجه می‌کرد بالاخره یأس حاصل شد. (حاج‌سیاح[1] ۳۰۶)

معالجه‌پذیر m.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) قابل درمان؛ قابل علاج: تمام اینها معالجه‌پذیر است، به‌شرطی‌که حرف بشنوند. (نظام‌السلطنه ۲/۲۶۶)

مع‌الزمان ma'a.z.zamān [عر.] (قـ.) (قد.) پیوسته؛ دائماً؛ همیشه: آفتاب، مع‌الزمان در عقدهٔ ذنب نخواهد ماند. (زیدری ۷۳)

مع‌الغرامه ma'a.l.qarāme [عر.: مع‌الغرامة] (قـ.) (قد.) ۱. باغرامت: نی نی ز لبت کز دِر دندان من است/ یک بوسه مع‌الغرامه، جانی ارزد! (فلکی‌شروانی: نزهت ۳۵۱) ۲. باتأسف: آن شب که در آن‌جناب میمون/ با عیش چنان مع‌الغرامه ـ در حجرگک نصیر خباز/ بودیم چه خاصه و چه عامه... (انوری[1] ۷۲۰)

مع‌الغیر ma'a.l.qeyr [عر.: مع‌الغیر] (صـ.) (ادبی) ← متکلم ◘ متکلم مع‌الغیر.

مع‌الفارق ma'a.l.fāreq [عر.] (صـ.) ← قیاس ◘ قیاس مع‌الفارق.

مع‌القصه ma'a.l.qesse [عر.: مع‌القصّة] (قـ.) (قد.) القصه؛ باری: مع‌القصه چندی ببودم مقیم/ به‌رنج و به‌راحت، به امید و بیم. (سعدی[1] ۱۳۷)

معالقه mo'āleqe [عر.: معالقة] (امصـ.) (قد.) از یک‌دیگر آویختن، و به‌مجاز، علاقه و دوستی: از تعلق گیو به فتراک کیخسروی درگذار جیحون... سخن راند... و معالقهٔ عروه و عفرا با یاد آورد. (خاقانی[1] ۱۵۲)

معالم ma'ālem [عر.، جـ. معلم] (اِ.) (قد.) نشانه‌ها؛ علامت‌ها: حلیل‌جلیل با خلعت خلت و پاکی ملت، معالم حق بر معاشر خلق القا می‌کرد. (قائم‌مقام ۳۱۱) ○ مدارس درس مندرس و معالم علم منطمس گشته. (جوینی[2] ۴۱) ○ اثری از معالم علم اگر امروز نشان می‌دهند، جز بر سدهٔ سیادت و سادهٔ حشمت او صورت‌پذیر نیست. (وراوینی ۲۶) ○ آثار کفر منطمس و معالم شرک مندرس... (بهاءالدین بغدادی ۴۱)

مع‌الواسطه ma'a.l.vāset.e [عر.: مع‌الواسطَة] (صـ.، قـ.) باواسطه: معاملات مع‌الواسطه. ○ اغلب خوش‌نویسان بعداز میرزامحمدرضای کلهر دانسته یا ندانسته بلاواسطه یا مع‌الواسطه از تلامذهٔ او هستند. (راهجیری ۹۵) ○ ازراه بحث و خواندن و مع‌الواسطه در تحت تأثیر افکار و عقاید فلسفی و حکمتی قرار گرفته‌اند. (مینوی[3] ۲۴۹)

مع‌الوصف ma'a.l.vasf [عر.] (قـ.) با وصف این؛ بااین‌همه: مع‌الوصف این واقعیت هرگز مانع از آن نگردیده که من آن آثار را دقیقاً ازنظر بگذرانم. (حمید ۲۱) ○ مع‌الوصف مشیرالدوله به هر کیفیتی بود، از مداخلات نظامیان جلوگیری می‌کرد. (مستوفی ۵۶۳/۳)

معالی ma'āli [عر.، جـ. مَعلاة] (اِ.) (قد.) ۱. خصلت‌های برجسته و ممتاز؛ بزرگواری‌ها: تو را فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد/ چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی؟ (پروین‌اعتصامی ۶۱) ○ واجب داشتم بعضی را از محاسن و معالیِ وی که مرا مقرر گشت، بازنمودن. (بیهقی[1] ۷۹۵) ۲. بلندمرتبگی‌ها؛ مقامات بلند: سفر سازد پی کسب معالی/ که رسم زن بُوَد یک جای بودن. (ایرج ۴۲) ○ اقبال و بخت و عز و معالی به گِردِ من/ از چارسو به جهد همی‌جویَد ازدحام. (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۶/۱) ○ .../ یارب که جاودان باد این‌قدر و این معالی. (حافظ[1] ۳۲۴) ۳. بلندی‌ها: عقاب رایت اقبال او که در اوج معالی با نسر طایر مناقرت می‌کرد، به نوحهٔ بوم ادبار در حضیض خسار نگوسار شد. (جرفادقانی ۱۳۲) ○ پادشاهی کاری بزرگ است و به اوج معالی آن به بال همت عالی توان پرید لاغیر. (وراوینی ۲۲۵) ۴. (صـ.) شریف؛ عالی. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: سلاطین بیت ایوبی و ملوک خاندان عادلی، در معالی خصال و محاسن شیَم و فسحت عراص سرآمد ملوک امم و قدوهٔ شاهان عالمند. (زیدری ۲۸-۲۹) ○ معالی خصال ملوک اسلاف را... قبلهٔ عزایم میمون دانسته‌است. (نصراللهٔ‌منشی ۱۱)

معالیق ma'āliq [عر.، جـ. معلاق] (اِ.) (قد.) قلاب‌ها، به‌ویژه قلاب‌هایی که به فتراک اسب

و مانند آن می‌بستند. ← معلاق: بر سر دوزخ سه‌هزارساله راه به تیزی چون شمشیر... و بر پهلوی وی معالیق و کلاب‌هاست. (جرجانی[۱] ۳۷۴/۱۰) ○ یک رسته درمیان سرای فروداشته، با کلاه‌های دوشاخ و کمرهای گران به سیم و معالیق و عمودهایِ سیمین به‌دست. (بیهقی[۱] ۷۱۴)

معامل mo'āmel [عر.] (صد.، اِ.) معامله‌کننده: اگر معامل معامله انکار فروش کرده، بسا وقایع ناگوار که به‌وقوع می‌پیوست! (شهری[۲] ۱۰۸/۳) ○ قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد/کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود. (حافظ[۱] ۱۳۸)

▫ ~ِ **فضولی** (حقوق) انجام‌دهندهٔ معاملهٔ فضولی. ← معامله ▫ معاملهٔ فضولی.

معاملات mo'āmelāt [عر.: معامَلات، جِ. مُعامَلَة] (اِ.) ۱. دادوستدها. ← معامله (مِ. ۱): این شخص ازقرارمعلوم تمام عمرش را صرف ملاکی و زراعت و معاملات آب‌وخاک کرده‌بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۰) ○ مبایعات و معاملات ممالک در توقف افتاد. (آقسرایی ۲۳۴) ○ ابونصربن‌ابی‌زید... به‌حکم تقلص ولایات و تراجع ابواب‌المال و عجز و انکسار معاملات دست به تقریرات و موافقات و اثارت وجوه برآورد. (جرفادقانی ۱۳۹) ۲. (فقه) احکام شرعی که مربوط به امور دنیوی هستند. ← معامله (مِ. ۴). ۳. (قد.) مالیات‌ها. ← معاملت (مِ. ۴): ابن‌فولاد هم‌چنین در ایام آل‌بویه مجال عظیم یافت... و قزوین به اقطاع خواست تا معاملات آن بر لشکر صرف کند. (جرفادقانی ۳۵۸) ○ مال بسیار از آن‌جا حاصل گردد و بیرون از جامهٔ کازرونی و معاملهٔ سرای امیر، خراج و معاملات باشد که توفیر آن به عدل و امن بُوَد. (ابن‌بلخی[۱] ۳۴۹) ○ او را و دیگران را مقرر است که به معاملات و رسوم دواوین و اعمال و اموال بِه از وی راه بَرَم. (بیهقی[۱] ۱۷۹) ۴. (قد.) رفتارها؛ اعمال. ← معاملت (مِ. ۲): ارکان این معاملت مسلمانی چهار است... رکن دوم نگاه داشتن ادب است اندر حرکات و سکنات و معیشت، که آن را معاملات گویند. (غزالی ۷/۱) ○ برحال همهٔ اهل دیوان واقف باشی و از معاملاتِ همهٔ اعمال‌ها آگاه باش. (عنصرالمعالی[۱] ۲۱۳)

معاملاتی m.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به معاملات، اِ.) (گفتگو) ۱. دارندهٔ دفتر خریدوفروش املاک و خودرو: کاروبار معاملاتی‌ها این‌روزها خیلی خوب است. ۲. (اِ.) دفتر خریدوفروش املاک و خودرو: برای اجارهٔ خانه به معاملاتی سر خیابان مراجعه کردم.

معاملت mo'āmelat [عر.] (امصد.) (قد.) ۱. معامله (مِ. ۱) ←: در سخاوت چنان‌که خواهی دِه/لیکن اندر معاملت بسته. (سنایی[۱] ۳۰۷) ۲. عمل؛ کار؛ رفتار: با خُرد و بزرگ طریق مجاملت و حسن معاملت سپرد. (وطواط[۲] ۸۱) ○ علم نه آن است که تو می‌پنداری: اگر کسی دعوی کند که من درزی‌ام، یا کفشگرم... معاملت ایشان گواه ایشان است. (احمدجام ۶۷) ○ اما ارکان این معاملت مسلمانی چهار است: دو به ظاهر تعلق دارد و دو به باطن. (غزالی ۷/۱) ۳. (اِ.) (فقه) معامله (مِ. ۴) ←. ۴. مالیات یا اصول و رموز تعیین و اخذ مالیات: درآن‌باب سخن با من از آن گفت که او را و دیگران را مقرر است که به معاملات و رسوم دواوین و اعمال و اموال به از وی راه بَرَم... سحرگاهی استادم مرا بخواند. برفتم و حال بازپرسید، و همه به تمامی شرح کردم... گفت: امروز به تو نمایم حال معاملت دانستن و نادانستن. (بیهقی[۱] ۱۷۹-۱۸۰) ۵. (امصد.) (تصوف) معامله (مِ. ۵) ←: سفیان ثوری گوید... من ندانستم که صوفی چه بُوَد تا بوهاشم صوفی را ندیدم و پیش‌از وی بزرگان بودند در زهد و ورع و معاملت نیکو، در طریق توکل و طریق محبت، لیکن اول کسی‌که وی را صوفی خواندند، وی بود و پیش‌از وی کسی را به‌این‌نام نخوانده‌بودند. (جامی[۸] ۲۷) ○ ازآن‌جاکه همت درویشان است و صدق معاملت ایشان خاطری همراه ما کن. (سعدی[۲] ۶۶) ۶. (اِ.) (تصوف) معامله (مِ. ۷) ←: فرمودند معاملت می‌باید تا تو را قبول کنیم. من گفتم که چیزی ندارم. (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱])

• ~ **داشتن** (مصل.) (قد.) ۱. سروکار داشتن با کسی یا چیزی: یکی [را] از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم ازآن‌جاکه حس بشریت

است. با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت. (سعدی[۲] ۱۳۵) ۲. همراه‌با عمل بودن: دگری همین حکایت بکند که من، ولیکن / چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد. (سعدی[۴] ۴۲۶)

• ~ **درگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • معاملت کردن ↓: ادب آن است که: با الله... معاملت درگیری، از سر آب‌وخاک و رعونت نفس برخیزی، نگویی که من و کرد من، گویی که او و توفیق و عنایت او. (جامی[۸] ۱۲۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دادوستد کردن: باید که بازاری با پنج کس معاملت نکند: کودک و دیوانه و بنده و نابینا و حرام‌خوار. (غزالی ۳۲۸/۱) ○ با هرکه معاملتی کند که آن‌کس پشیمان شود، اقالت کند. (غزالی ۳۵۸/۱)

معاملت‌دان m.-dān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آداب‌دان: آهسته و ادیب و فاضل و معاملت‌دان بود با چندین خصال ستوده. (بیهقی[۱] ۴۷۹)

معامله mo'āmele [عر.: معاملة] (امصـ.) ۱. دادنِ چیزی به کسی و بهای آن را گرفتن؛ خریدوفروش؛ دادوستد: اهل صلاح... به همان شیوهٔ مرضیهٔ کدخدامنشی سروته معامله را به‌هم می‌آورند. (جمال‌زاده[۸] ۳۰) ○ رئیس دولت و وزیر مالیه نفع سرشاری از آن معامله بُرده. (مصدق ۱۰۱) ○ مناظره به مکابره انجامید و معامله به مجادله پیوست. (آقسرایی ۱۸۲) ۲. رفتار؛ عمل‌کرد: لابد داستان هجوم چنگیزخان را به خوارزم و معاملهٔ او را با شیخ نجم‌الدین کبری می‌دانید. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۴) ○ با کتب خطی نادر نیز می‌تواند همین معامله را روا دارد. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱/۲) ○ دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رَوَد. (حافظ[۱] ۱۵۰ح.) ۳. (ا.) (گفتگو) (مجاز) آلت تناسلی مرد: شلوارش پاره و معامله‌اش پیدا بود. ۴. (فقه) حکم شرعی که مربوط به امور دنیوی است، مانند رهن و اجاره. ۵. (امصـ.) (تصوف) سیروسلوک: وی درابتدا مجاهدهٔ بسیار داشته‌است و معاملهٔ به احتیاط، ناگاه کشفی افتادش که عقلش برفت. (جامی[۸] ۳۰۱) ○ آنچه از قول خدای بود... گفته آمد، اما آنچه از معاملهٔ راد است، و شرط تائب که او را چون می‌باید بود تا در توبه استقامت آرَد: اول باری بباید دانست که در هر مقامی جداگانه توبه باید کرد. (احمدجام ۴۴) ۶. (قد.) رفت‌وآمد. ← • معامله کردن (مِ. ۳). ۷. (ا.) (تصوف) پول یا جنسی که مریدان به پیر و مرشد می‌دادند: جد ایشان معامله‌ای بر سینهٔ ایشان گذاشت و به نیاز تمام به‌خدمت خواجه‌محمدبابا بردند. (جامی[۸] ۳۸۶) ○ دِرَمی معامله به حضرت ایشان بردم، لطف نمودند و بعداز قبول باز به من دادند و گفتند: نگاه دار که برکات خواهد بود. (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱])

○ ~ **با دِرِ آجری** (گفتگو) (مجاز) عدم تناسب دربین دو طرف معامله. ← معامله (مِ. ۱): آیا برای ما بهتر نیست که اصلاً از معاملهٔ با این درِ آجری صرف‌نظر کرده، به سری که درد نمی‌کند، دستمال نبندیم؟ (مستوفی ۴۵۴/۳) چون در دهات، خانه‌ها غالباً گِلی بوده و آجر پیدا نمی‌شده‌است، خانه‌ای که دو طرف در آن آجری بوده، نشانهٔ تمکن صاحب‌خانه بوده‌است.

○ ~ **به‌مثل** (~ِ به‌مثل) عمل یا گفتار کسی را به‌شیوه یا همانند خود او پاسخ گفتن: بهادرالسلطنه... برای ممانعت از معامله‌به‌مثل مأمور شد و رفت. (نظام‌السلطنه ۴۱۷/۲)

○ ~ **به‌مثل (~ِ به‌مثل) کردن** ○ معامله‌به‌مثل ↑: او که از درد بی‌تاب شده و عنان شکیبایی ازدست داده‌بود، چنان با او معامله‌به‌مثل کرد که خواب از چشم سانکو پرید. (قاضی ۱۲۰) ○ هرکس برخلاف مشروطه و آزادی بخواهد اقدامی کند، معامله‌به‌مثل خواهیم کرد. (مستوفی ۲۸۲/۲)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) انجام گرفتنِ معامله: درمیان این خریدار و این مشتری از این معامله‌ها بسیار رفته... است. (نفیسی ۳۹۶)

○ ~ِ **سلف** ← سلف (مِ. ۳).

○ ~ِ **صوری** (حقوق) معامله‌ای که قصد واقعی طرفین، ایجاد آثار حقوقی آن نباشد، و فقط ظاهراً شبیه معامله باشد.

○ ~ِ **فضولی** (حقوق) معامله بر مال کسی بدون

اجازه یا نمایندگی ازجانب او.
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. خریدوفروش کردن؛ دادوستد کردن: هریک از دکان‌دارها دعوتم می‌کرد که با او معامله کنم. (آل‌احمد[۴] ۱۹۰) ○ روزی بازرگانی بود، بر دکان بیاع به هزار دینار معامله کرده‌بود. (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۸) ۲. رفتار کردن: عبدالله پسر طاهر والی خراسان که شنید مازیار با مسلمانان چه معامله می‌کند، پیش او رسول فرستاد. (مینوی: هدایت[۷] ۳۶) ○ روزگار با نسل‌هایی که پیش‌از ما... می‌زیسته، چه معامله کرده. (اقبال[۲] ۸۴) ۳. (قد.) رفت‌وآمد کردن: نبینی که در دنیا معاملهٔ درگاه پادشاه هم خداوندان ساز توانند کرد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۰)

معامله‌دانی m.-dān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) آداب‌دانی: در آن خدمت اجتهادی که موجب اظهار کفایت و سبب ایضاح معامله‌دانی و درایت باشد، به‌جای آرند. (نخجوانی ۱/۱۶۶)

معامله‌گر mo'āmele-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) معامله‌کننده: فردا به درد معامله‌گرها می‌خورَد که فکر سود و زیان معامله‌هاشان هستند. (← میرصادقی[۱۱] ۲۶) ○ همیشه در این بازار ازدحامی از خر و اسب و الاغ و... حرکت و گفت‌وگوی آیندگان و روندگان و معامله‌گران... بود. (شهری[۲] ۳۲۷/۲)

معامله‌گری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دادوستد؛ تجارت: پدرم حوصلهٔ این معامله‌گری‌های زنانهٔ پردردسر را نداشت. (جمال‌زاده[۱] ۱۲۷)

معان ma'ān [عر.] (اِ.) (قد.) منزل؛ جای‌گاه: قومی همه جامعان معنی/ دلشان همه‌جا مَعان معنی. (عوفی: لغت‌نامه[۱])

معان mo'ān [عر.] (صـ.) (قد.) یاری‌شده: جهان و تأیید باد تو را مشیر و مشار/ سپهر و اقبال باد تو را معین و مُعان. (مسعودسعد[۱] ۵۸۰)

معانات mo'ānāt [عر.: معاناة] (امصـ.) (قد.) ۱. رنج کشیدن: مقصود از اثبات حکایات و تاریخ، آن است تا مرد عاقل بی‌معانات تجارب، مجرب شود و به مطالعهٔ امثال این مقالات مهذب گردد. (جوینی[۱] ۳۲/۱) ○ در سنهٔ... در بلاد خراسان... تحطی شامل و غلایی هایل و بلایی نازل حادث شد که نطاق طاقت از مقاسات آن بلا و معانات آن عنا تنگ آمد. (جرفادقانی ۳۱۴) ۲. آمیزش؛ معاشرت: بر این نسق تا هفت روز از شام تا فلق و از بام تا شفق به معاطات کئوس مدام و معانات پری‌چهرگان خوش‌اندام اشتغال داشتند. (جوینی[۱] ۲۰۹/۱)

معاند mo'āned [عر.] (صـ.، اِ.) عنادکننده؛ ستیزه‌کننده؛ دشمن: ازابتدا به‌نظرش معاند رسیده‌بود. (پارسی‌پور ۶۳) ○ مرشد [باید] ضعف اخلاقی دربرابر معاندان نداشته... باشد. (شهری[۲] ۱۴۰/۲) ○ ایشان معاندند یا مسالم؟ (قطب ۱۳۶) ○ برانداختن بی‌دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان. (بیهقی[۱] ۹۵۸)

معاندت mo'ānedat [عر.: معاندة] (امصـ.) (قد.) مخالفت؛ دشمنی: مخالفت و معاندت بین مشرق و مغرب... تسکین یافت. (جمال‌زاده[۱] ۱۷۳) ○ چه خلاف کردم آخر که تو برخلاف اول/ ز معاندت نمودی به مفارقت عذابم. (قاآنی: گنج ۲۰۵/۳) ○ به اظهار آیات مثال داد، تا معاندت و تمرد کفار ظاهر گشت. (نصراللەمنشی ۳)

معانق mo'āneq [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که ازروی دوستی دیگری را در آغوش می‌کشد.
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) یک‌دیگر را در آغوش گرفتن، و به‌مجاز، وحدت پیدا کردن؛ یکی شدن: سلم‌واسلام و امن‌وامان دیگرباره موافق و معانق شدند. (قائم‌مقام ۱۳۸)

معانقات mo'āneqāt [عر.: معانقات، جِ. مُعانقة] (اِ.) (قد.) معانقه‌ها. ← معانقه: دختر نادان کم‌تجربه‌ای چون زری به‌طریق اولی سزاوار چنین معانقات و معاشقات می‌باشد. (شهری[۱] ۳۳۳)

معانقت mo'āneqat [عر.] (امصـ.) (قد.) معانقه ↓: کثرت معاشرت و معانقت، معشوق و عاشق را ملول و مکدر نمی‌کند. (← شهری[۳] ۳۵)

معانقه mo'āneqe [عر.: معانقة] (امصـ.) دست در گردن یک‌دیگر انداختن؛ یک‌دیگر را در آغوش گرفتن: لحظهٔ آخر دست به گردن می‌شدند و بوسه‌ها و معانقه‌ها ردوبدل می‌گشت. (اسلامی ندوشن

۶۳) ○ اول کسی‌که پس‌از آن معانقهٔ طولانی به سخن درآمد، ژنده‌پوش بود. (قاضی ۲۲۸) ○سودازدهٔ عشق را که در پردهٔ خواب معالقه و معانقهٔ معشوق خیال بندد، معبرش هم مفارقت تأویل نهد. (خاقانی[۱] ۱۶۵)

• ~ کردن (مصـ‌ل.، مصـ‌م.) معانقه ↑ : گاه پروردگار را در کوچه و ره‌گذر دیدار می‌کند و با او معانقه می‌کند و او را می‌بوسد. (کدکنی ۹۵) ○ یک روز خواهرش را... در هشتی خیاط دیدم که با پسر همسایهٔ بغلی... معانقه می‌کردند. (شهری[۳] ۱۷۹) ○گفتم: شاید که کسی باشد که نزدیک وی مرا فرجی حاصل آید. مـرا معانقه کرد. (جامی[۸] ۳۱۶)

معانی ma'āni [عر.، جِ. معنی و معنیٰ] (اِ.) **۱.** معنی‌ها؛ مفهوم‌ها. ← معنی (مِ. ۱): مولوی خودمان هم همین معانی را به‌زبان دیگری بیان نموده. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۳) ○ بسیار معانی در ذهن یک قوم هست که در ذهن قوم دیگر یا هیچ نیست یا اگر هست، کاملاً مطابق نیست. (فروغی[۱] ۲) ○مقصود اهل الله از شرح این‌نوع معانی تنبیهی و تشویقی بوده‌است. (بخارایی ۴۰) ○ این نامه و فحاوی و معانی و بلاغت سخن ازجملهٔ مشکلات است. (جرفادقانی ۲۴۶) **۲.** (ادبی) از دانش‌های ادبی که در آن از جابه‌جایی اجزای جمله و از تغییراتی که زیبایی و تأثیر کلام ایجاد می‌کند، بحث می‌شود و مباحث اصلی در آن اسناد، قصر، انشا، وصل و فصل، ایجاز، و اطناب و مساوات است. **۳.** دانش شناخت معنوی و درونی؛ معرفت: چه روزها که در طلب ادانی به شب آوردم و چه شب‌ها که در جست‌وجوی معانی به صبح رسانیدم. (شهری[۳] ۳۰۰) ○روزوشب به عبادت الله مشغول گشته‌است و در تقریر مواعظ و معارف دریای محیط معانی است. (افلاکی ۹۷) **۴.** (قد.) موضوع‌ها؛ مطلب‌ها: آنچه شیر برای تو می‌سگالد از این معانی که برشمردی چون تضریب خصوم و ملال ملوک و دیگر ابواب نیست. (نصرالله‌منشی ۱۰۵) ○ خداوند سلطان، عبدوس را نزدیک من فرستاد و در این معانی فرمان داد. (بیهقی[۱] ۴۴۰) **۵.** (قد.) فضیلت‌ها: عقل شرف جز به معانی نداد/ قدر به پیری و جوانی نداد. (نظامی[۱] ۱۴۸) ○ در شرح معالی و معانی که ذات معظم این خواجهٔ مکرّم و وزیر بی‌نظیر بدان ممتاز است، بسطی رَوَد. (جرفادقانی ۱۶) ○ مدت دراز بطلبیدند، آخر برزویه‌نام جوانی نشان یافتند که این معانی در وی جمع بود. (نصرالله‌منشی ۳۰)

□ ~[و] بیان (ادبی) دانش‌های معانی و بیان. ← معانی (مِ. ۲)، بیان (مِ. ۶): بعداز نماز صبح... منطق و فقه و اصول و معانی بیان می‌خواند. (جمال‌زاده[۸] ۱۶) ○ تمام محاسن علوم شیرین و دل‌نشین بلاغت و معانی و بیان و شعر را دراثر خود جمع آورد. (قاضی ۵۳۹)

معاود mo'āved [عر.] (صـ.، اِ.) بازگردنده؛ بازگشت‌کننده، و در اصطلاح سیاسی، ایرانیان مقیم خارج از کشور که به ایران باز می‌گردند، به‌ویژه ایرانیان مقیم عراق: پس از انقلاب ۵۷، بسیاری از معاودین به کشور بازگشتند.

معاودت mo'āvedat [عر.: معاوَدة] (اِمصـ.) (قد.) بازگشت: هریک به بذل تفقدات خسروانی شکرگزاری کرده، رخصت معاودت یافتند. (افضل‌الملک ۴۳) ○ ده روز هم ساعدالسلطنه را نگه داشتم و او را اذن معاودت به همدان دادم. (نظام‌السلطنه ۱۷۹/۱) ○ شمس‌الدین... بعداز معاودت سلطان به بندگی پادشاه توجه نمود. (آقسرایی ۶۲) ○ چیپال جز معاودت و مراجعت... چاره‌ای دیگر ندید. (جرفادقانی ۳۰)

• ~ دادن (مصـ‌م.) (قد.) بازگشت دادن؛ برگرداندن: برای معاودت دادن حقیر هم تلگرافی رسیده‌است. (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۹) ○ آنها را باکمال امیدواری معاودت داده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۶۰۰)

• ~ کردن (مصـ‌ل.) (قد.) بازگشتن: چند سالی بعدازآن به تبریز معاودت کرد. (مینوی[۲] ۳۵۰) ○توقف تو در آنجا صورتی ندارد، معاودت کن. (نظام‌السلطنه ۱۸۹/۲) ○ اندیشیدند که مگر آنجا مقام بدان کرده‌است تا معاودتی کند. (بیهقی[۱] ۸۳۷)

معاوضت mo'āvezat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) معاوضه ↓ : چون چیزی چشم دارد، معاوضت بُوَد نه سخاوت. (غزالی ۱۷۷/۲)

معاوضه mo'āveze [عر.: معاوَضَة] (اِمصـ.) چیزی را دادن و درمقابل آن چیزی دیگر را گرفتن: **امیران و سلاطین علاقهٔ مخصوصی به صنف غلامان جوان خوش‌سیما داشتند... چه از راه خریدوفروش و معامله و معاوضه و یا از طریق اسیر گرفتن.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۹) ○ **مجیرالملک این دهات را خیال معاوضه با من دارند.** (← سیاق‌معیشت ۱۲۶)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) • معاوضه کردن ←: **غبنی تمام و عیبی به‌نام باشد که باقی را به فانی معاوضه زنند.** (جوینی[۱] ۱/۵۵)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) عوض شدن: **کرباس در هشدرخان با مهره معاوضه می‌شود.** (میرزاحبیب ۶۵۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) عوض کردن: **گاهی دست به معامله می‌زدند، مثلاً الاغی می‌فروختند یا معاوضه می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ **جوالی پشم را با زنبیلی جو معاوضه [می‌کند.]** (میرزاحبیب ۶۵۹)

معاول ma'āvel [عر.، جِ. مِعوَل] (اِ.) (قد.) کلنگ‌ها: **نظارگیان قدر... می‌گفتند که حفره‌های بغی و طغیان است که به معاول اکتساب شما کنده‌آمد.** (وراوینی ۵۵۰)

معاون mo'āven [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** (اداری) بالاترین مقام در یک اداره، وزارت‌خانه، مؤسسه، و مانند آنها، بعداز رئیس: **مستوفی‌ها و معاونان و وزرا از... [کلاه وزیری] استفاده می‌کردند.** (شهری[۲] ۴۵۷/۱) ○ **ما هم نسبت‌به معاون وزارت مالیه اعتراضاتی داریم.** (مصدق ۱۰۵) **۲.** هم‌دست؛ شریک: **معاون جرم.** **۳.** (صـ.) کمک‌کننده؛ یاری‌کننده: **در امتحانات بهترین معاون هم بودیم.** (مسعود ۱۴) ○ **مرا توران‌دخت این‌جا ایستانیده‌است تا تو را معاون باشم.** (بیغمی ۸۶۱)

معاونت mo'āvenat [عر.: معاوَنة] (اِمصـ.) **۱.** یاری؛ کمک: **بشر... می‌باید با اشتراک و معاونت یک‌دیگر گذران نماید.** (شهری[۱] ۴۴۲) ○ **برای آن‌که حقیقتی را دریابیم، هم دقت بسیار لازم است و هم به معاونت مردان بی‌شمار نیازمندیم.** (اقبال[۱] ۹/۱۰/۲) **۲.** (اِ.) (اداری) مقامی در اداره که بعداز رئیس است: **مثلاً اگر من باجناق رئیس‌الوزرا بودم، حتماً حالا وزیر و یا اقلاً معاونت یکی از وزارت‌خانه‌ها را داشتم.** (مشفق‌کاظمی ۳۰) ○ **مدت چهارده ماه... در پست معاونت بودم.** (مصدق ۹۸) **۳.** (صـ.، اِ.) (گفتگو) (اداری) معاون (مـ. ۱) ←: **چشم‌هایش روی عنوان اولین نامه که خطاب به او بود، ایستاد: معاونت محترم اداره...** (میرصادقی[۹] ۷۱) **۴.** (امصـ.) هم‌دستی؛ شرکت: **به‌جرم معاونت در سرقت دستگیر شد.**

☜ ○ ~ **در جرم** (حقوق) کمک ازروی آگاهی به مباشر جرم در تهیهٔ مقدمات یا لواحق جرم، یا تحریک عامل اصلی جرم.

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) یاری کردن؛ کمک کردن: **از بعضی عابرین استمداد کردم، معاونت نکردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۸) ○ **باد به‌دست آرزو در طلب هوای دل/ گر نکند معاونت دور زمان مقبلم.** (سعدی[۴] ۵۲۲) ○ **او مرا معاونت کرد در کراگرفتن.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۲)

معاهد ma'āhed [عر.، جِ. مَعهَد] (اِ.) (قد.) جاهای عهد بستن؛ مجلس‌ها؛ انجمن‌ها: **باآن‌که یاسای چنگیز جای قرآن، و خونخواری آن قوم جای مَعاهد علم و ادب و دین را گرفت، دین و آداب اسلامی بالمره ازمیان نرفت.** (مینوی[۲] ۲۹۱) ○ **ناصرالدین... روی به جهاد کفار و قمع اعدای دین آورد... و معابد و مَعاهد آن خاک‌ساران برباد می‌داد. و به‌جای آن مساجد و مشاهد بنیاد می‌نهاد.** (جرفادقانی ۲۰-۲۱)

معاهد mo'āhed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که با دیگری عهد بسته‌است؛ هم‌پیمان: **آصف‌الدوله و وزیر عدلیه هم با من مُعاهد و هم‌قسم شده‌اند.** (نظام‌السلطنه ۳۲۴/۲) **۲.** کافری که هم‌پیمان مسلمانان است: **این مجموع به‌نزدیک دوست و دشمن و مسلمان و مشرک و مُعاهد و ذمی مقبول باشد.** (نصرالله‌منشی ۴۲۰)

معاهدات mo'āhedāt [عر.: معاهدات، جِ. مُعاهدة] (اِ.) معاهده‌ها؛ پیمان‌ها. ← معاهده: **روابط یگانگی با دولت علیّهٔ عثمانی که به‌جهت جامعهٔ اسلامیه و معاهدات موثقه سِمَت اختصاص دارد.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۱) ○ **نگارش دوم: در سلوک خداوند زمان با سلاطین جهان**

و مآثر تاج‌بخشی و باج‌ستانی و مراودات شهریاری و معاهدات خسروانی. (قائم‌مقام ۳۷۴)

معاهدت mo'āhedat [عر.] (امصـ.، اِ.) (قد.) معاهده ←: اندک‌اندک بنیاد معاهدت فتور می‌گرفت. (آقسرایی ۲۱۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) عهد بستن؛ پیمان بستن: بدان‌سبب جماعتی به سفارت در مابین تردد نمودند و معاهدت کردند که بعداز سوگند ولایت سالمه را... بر ایشان مسلّم دارند. (آقسرایی ۲۵۵)

معاهده mo'āhede [عر.: معاهدة] (امصـ.، اِ.) قرارداد؛ پیمان: بعداز چهارسو بزرگ کوچهٔ غریبان بود و وجه‌تسمیهٔ این نام از واقعهٔ معاهدهٔ ترکمان‌چای گرفته‌شده‌بود. (شهری[۲] ۳۱۴/۲) ○ [او] مانع عمدهٔ معاهدهٔ ترکمان‌چای بود. (مخبرالسلطنه ۳۷۰)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) پیمان بستن؛ عهد کردن: امپراتور آلمان می‌خواست که بنیان صلح را محکم‌تر کند و معاهده‌ای با قیصر ببندد. (مینوی[۳] ۲۲۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • معاهده بستن ↑: وزیر... با وزیر نظام‌الملک معاهده کرد. (عقیلی ۱۳۷)

معایب ma'āyeb [عر.، جِ. مَعاب و مَعابة] (اِ.) عیب‌ها. ← عیب: زمام‌داران امور مملکت درصدد رفع معایب و اصلاح خلل‌ها نیستند. (مینوی[۲] ۴۴) ○ معایب بزرگان را بنویس، به ملت، دوست و دشمن را بشناسان. (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۰/۲) ○ چون تو به اظهار معایب و انشای مثالب او زبان بگشایی، تو را تصدیق کنند. (وراوینی ۲۲۳)

معایش ma'āyeš [عر.، جِ. معیشة] (اِ.) (قد.) معاش‌ها. ← معاش: باید که تأمل کند در اصناف خلق و اختلاف مطالب و معایش ایشان. (خواجه‌نصیر ۱۹۷) ○ در... ادرارات و معایش و انظار شرط احتیاط به‌جای آرد. (وطواط[۲] ۷۹) ○ وجوه مواجب حشم و ابواب معایش لشکر در انحطاط افتاد. (جرفادقانی ۳۳۸)

معاین mo'āyan [عر.] (صـ.) (قد.) معلوم؛ آشکار.

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) معلوم شدن؛ آشکار شدن: حقیقت این خبر... ما را و همهٔ خراسان را، در بلاهای اهل میهنه مُشاهَد و معاین گشت. (محمدبن منور[۲] ۴۰)

معاینات mo'āyenāt [عر.: معاینات، جِ. مُعایَنَة] (اِ.) **۱.** (پزشکی) معاینه‌ها. ← معاینه (مِ. ۱): در معاینات پزشکی هیچ‌نوع بیماری در او دیده‌نشد. **۲.** (قد.) چیزهای آشکار و پیدا: جانا! راه روان عشق چون... عالم عبودیت به دروازهٔ ربوبیت بگذارند، مغایبات معاینات شود، تجارب احکام برخیزد. (روزبهان[۱] ۲۹۹)

معاینه mo'āyene [عر.: معایَنَة] (امصـ.) **۱.** (پزشکی) بررسی و ارزیابی بدن برای تأیید سلامت یا تشخیص بیماری. **۲.** (ق.) (گفتگو) عیناً؛ دقیقاً: گاو مادهٔ زردرنگی است که لک‌وپیس سفید دارد. می‌گوید با صفیه‌لره مو نمی‌زند. دست‌وپایش معاینه صفیه‌لره، لک‌وپیس است. (← محمود[۲] ۱۹۸) **۳.** (قد.) آشکارا؛ به‌عیان: این را هرکس در احوال جامعه و در سیر تحول محسوس و بارز آن تأمل کند، معاینه می‌بیند. (زرین‌کوب[۴] ۷۳۵) ○ دقیقه‌به‌دقیقه این معجزهٔ بطیء و تدریجی را معاینه می‌دیدم. (مینوی[۳] ۱۷۲) ○ آنچه دراول معاینه دیدیم، نمی‌توان به‌تحریر آورد. (طالبوف[۲] ۱۴۲) ○ مردم آنچه در دل نیارستند راند، معاینه بدیدند. (جرفادقانی ۴۲۴) ○ وآن نسترن چو مشک‌فروشی، معاینه/ در کاسهٔ بلور کند عنبرین خمیر. (منوچهری[۱] ۳۴) **۴.** (امصـ.) (قد.) مشاهده؛ دیدن: این صفت در صورت و سیمای ایشان نیز مشاهده می‌شود چنان‌که از معاینه و مقایسهٔ صورت اهالی امروز با صورت‌های متعددهٔ درودیوار تخت‌جمشید که گویی امروز کنده‌اند، مدلل و مبرهن است. (میرزاحبیب ۱۱) ○ آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماع درست از مردی ثقه. (بیهقی[۱] ۹۰۵) **۵.** (تصوف) شهود (مِ. ۴) ←: کسی را گمان نیفتد که آنچه پیغمبران خبر از آن می‌دهند و از مشاهدهٔ ملائکه و دوزخ و بهشت و امثال ذلک ازاین‌باب است چه آن... معاینه در درجهٔ ثالثه هم‌عنان یقین افتاده. (قطب ۱۴۱) ○ از میدان مشاهدت میدان معاینه زاید. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۳۱)

□ ~ **آمدن کسی را** (قد.) آشکار و عیان دیدنِ او: ولی معاینه آید مرا که دستاری/ ز من بَرَند

که آن را بها و بازار است. (خاقانی ۸۴۲)

• ~ شدن (مصـل.) ۱. (پزشکی) بررسی و ارزیابی شدنِ بدن یا بعضی‌از اعضای بدن شخص برای تأیید سلامت یا تشخیص بیماری. نیز ← معاینه (مِ. ۱): پنج مریض در درمانگاه معاینه شدند. ۲. (قد.) یقین شدن؛ مسلّم شدن: مرگ او را معاینه شد و از حیات دنیا نومید شد. (ابن‌فندق ۱۵۰) ○ اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بگتغدی و سباشی را با ایشان جنگ کردن صواب نبُوَد. (بیهقی[1] ۷۷۰)

□ ~ٔ فنی بررسی فنی اتومبیل و مانند آن: اتومبیلم را برای معاینهٔ فنی به تعمیرگاه بردم.

• ~ کردن (مصـل.،مصـم.) ۱. (پزشکی) بررسی و ارزیابی کردنِ بدن یا بعضی‌از اعضای بدن شخص برای تأیید سلامت یا تشخیص بیماری. نیز ← معاینه (مِ. ۱): دکتر گفت:... فردا صبح همین موقع معاینهٔ دیگری از سینهٔ ایشان بکنید. (شاهانی ۱۷۴) ○ سینه و قلبش را با گوشی معاینه کرد. (آل‌احمد[3] ۸۳) ○ زخم را که در شرف التیام بود، معاینه کردند. (مستوفی ۴۷۸/۲) ۲. (مصـم.) مورد دقت و بررسی قرار دادن: قبل‌از آنکه پارچهٔ پالتو را معاینه کنم، اول آمدم که این مقالهٔ مهم را... بخوانم. (علوی[2] ۱۱۲) ۳. (قد.) دیدن: به بام کاروان‌سرا رفتیم که سوختنِ سقف‌های بالاخانه‌ها را معاینه کنیم. (امین‌الدوله ۱۶) ○ راقم حروف... معاینه کرده که آب گنگ به‌سبب قوّت دریا همیشه از پاس اخیر شب تا یک پاس روز به‌سوی بالا می‌رود. (لودی ۲۳۳) ○ خِرَد از وی انوار کرم و بزرگواری معاینه می‌کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۴۲) ۴. (تصوف) به مقام شهود رسیدن عارف: آنکه حق را معاینه کرد به عیان او، جمیع وجودش از عین حق سرمدیت گشت. (روزبهان[1] ۳۸۳)

□ ~ٔ کل (حقوق) بازدید مأمور ازجانب مقامات قضایی از محل وقوع جرم یا محل مورد اختلاف و دعوی برای کشف حقیقت.

□ به ~ (قد.) آشکارا؛ باوضوح: اگر... دست‌وپای بنده بگشایند... دلایل امتثال اوامر و نواهی پادشاهی به‌معاینه عرض دهد. (ظهیری‌سمرقندی ۶۰) ○ به‌معاینه حالت و حشمت و آلت و عدت او دیده آمده‌است. (بونصرمشکان: گنجینه ۲۶۹/۱)

معایير ma'āyir [عر.، جِ معیار] (اِ.) (قد.) عیارها؛ معیارها؛ اندازه‌ها: در فن علم شعر و معرفت معاییر آن آغاز تألیفی کرده‌ام و بنیاد مؤامره‌ای نهاده. (شمس‌قیس ۲۲) ○ صنم‌های سیمین صدپاره زیادت بُوَد که وزن آن جز به روزگار دراز به اعتبار موازین و معاییر معلوم نگشتی. (جرفادقانی ۳۸۱)

معبا mo'abbā [عر.] (صـ.) (قد.) نصب‌شده؛ تعبیه‌شده: خاک‌پاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند/ نور در جوهر آن سنگ معبا بینند. (خاقانی ۹۸)

معبد ma'bad [عر.] (اِ.) پرستش‌گاه: امپراتور آهنگ دیدنِ معبد معروفی کرد. (قاضی ۶۶۶) ○ در جنب معبد آن کلیسا موزهٔ کوچکی ترتیب داده‌اند. (فروغی[1] ۲۲) ○ مسکن دشمنان اسلام و معبد اوثان و اصنام بود. (رشیدالدین ۴)

معبده m.-e [عر.عر.] (اِ.) (قد.) معبد ↑: این خواجه را چاره مجو، بندش منه، پندش مگو/ کان‌جاکه افتاده‌ست او، نی مفسقه نی معبده‌ست. (مولوی[2] ۱۹۲/۱)

معبر ma'bar [عر.] (اِ.) محل عبور؛ گذرگاه: به جرم ریختنِ زباله در معبر عمومی... پانصد تومان جریمه‌ام کردند. (شاهانی ۲۳) ○ بُوَد آهنگ نعمت‌ها، همه‌ساله به‌سوی تو/ بُوَد آهنگ کشتی‌ها، همه‌ساله به معبرها. (منوچهری[1] ۴)

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) عبور کردن: باز اگر بیگانه‌ای معبر کند/ حمله بر وی همچو شیر نر کند. (مولوی[1] ۱۸۸/۳)

معبر me'bar [عر.] (اِ.) (قد.) آنچه با آن از آب بتوان گذشت، مانند پل، کشتی، و قایق: مسلمانان در تفحص معبر و کشتی بودند که سردار خود با بعض سرداران دیگر جایی را به‌نظر درآورد و اسب در آب راند. (شوشتری ۷۸) ○ گروهی مردمان را دید هرکس به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته. (سعدی[2] ۱۲۲) ○ اگر خواهند به کشتی و دریا به قسطنطنیه توان شدن ولیکن خلیج‌های بسیار بُوَد. هریک دویست‌وسی‌صد فرسنگ عرض، که نتوان گذشتن الّا به

کشتی و مِعبر. (ناصرخسرو[۲] ۷۲)

معبر mo'abbar [عر.] (صف.) (قد.) تعبیرشده: مار گفت: برو، بگوی به خواب چنان دیدی که از آسمان گوسفند و بره و امثال آن باریدی و این معبَّر است بدان معنی که در این عهد به فر دولت... جملهٔ خلایق رنگ موافقت گرفته‌اند. (وراوینی ۵۸۳)

• ~ **شدن** (مصل.) (قد.) تعبیر شدن: مراد به ارواح مذکوره، ارواح ملائکه است که مبادی سلسلهٔ وجودند. و در لسان حکما معبَّر می‌شود به عقول و نفوس. (لودی ۲۰۰)

معبر mo'abber [عر.] (صف.، ا.) تعبیرکنندهٔ خواب؛ خواب‌گزار: اگرچه قول این معبِّر بدون هیچ تفاوت شبیه نظرات دیگران می‌نمود، اما در ادای لفظ تفاوت فاحش به‌سمع می‌رسید. (شهری[۱] ۵۹) ○ تمامت معبِّران معتبر از عظمت تعبیر این خواب فروماندند. (افلاکی ۴۵) ○ بامداد معبِّری را بیاورد و پرسید که تعبیر این خواب چیست؟ (عنصرالمعالی[۱] ۲۲)

معبرسازی ma'bar-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) راه‌سازی: انتظام‌الممالک را برای معبرسازی املاکش و حکومت ایالت خمسه ببرد. (نظام‌السلطنه ۲۷۳/۲)

معبرکشی ma'bar-keš-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) راه‌سازی: در تقسیم زمین‌های بزرگ به کوچک‌تر و راه‌کشی و معبرکشی... هیچ ناظر و نظارت و قانونی وجود نداشت. (شهری[۲] ۲۳۷/۳)

معبس mo'abbas [عر.] (صف.، ق.) (قد.) ترش‌رو؛ اخمو: من نوکری را به این شرط نکرده‌ام که همه‌وقت عزیز و گرامی و محترم باشم و... معبس... بنشینم. (قائم‌مقام ۲۵۲) ○ ضحاک بود عیسی، عباس بود یحیی/ این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس. (مولوی[۲] ۸۰/۳)

معبود ma'bud [عر.] (صف.، ا.) ۱. عبادت‌شده؛ مورد پرستش: مرا چه سود که تو اکنون زیبایی‌های بی‌بدیل این دشمن معبود را بار دیگر درنظر من مجسم کنی؟ (قاضی ۳۸۰) ○ آن‌که چنین ایمانی دارد، درپی آن نیست که معبود خود... را برای اغراض پست دیگر... به‌کار ببَرَد. (خانلری ۳۱۷) ○ دادست بدو مُلک جهان خالق معبود/ با خالق معبود کسی را نبوَد کار. (منوچهری[۱] ۱۵۲) ۲. خداوند؛ پروردگار: همه آن باد که دربند رضای تو روند/ اهل اسلام و تو دربند رضای معبود. (سعدی[۴] ۶۹۸) ○ چو دانستی که معبودی تو را هست/ بدار از جست‌وجوی چون و چه دست. (نظامی[۳] ۴)

معبودیت ma'bud.iy[y]at [عر.: معبوديّة] (امص.) معبود بودن: توحید ایمانی آن است که بنده... به توحد استحقاق معبودیت حق... تصدیق کند به دل و اقرار دهد به زبان. (جامی[۸] ۱۳)

معتاد mo'tād [عر.] (صف.) ۱. خوگرفته و عادت‌کرده به چیزی: دکتر معتاد به رادیو بود. (ترقی ۱۲۴) ○ من به دلسوزی‌ها و... خیرخواهی‌های این زن... معتاد بودم. (جمال‌زاده[۸] ۲۸۳) ○ من در پطرزبورغ بوده‌ام و به آب‌وهوای سخت‌تر از اینجا معتادم. (مستوفی ۱۹۷/۲) ۲. (صف.، ا.) (پزشکی) آن‌که به مصرف یک مادهٔ معمولاً مخدر وابستگی جسمی و روانی دارد: چون معتاد بود زنش طلاق گرفت. ○ شهرداری معتادان را از خیابان‌ها جمع کرد. ۳. (صف.) (قد.) عادت‌شده؛ مرسوم و معمول: چنان‌که در این مواقع معتاد و متعارف است، پول خلعت و شالش را ازبر آن گرفته‌بودند. (میرزاحبیب ۷۳۲) ○ آقااحمد... چند کاغذ و سوزن و نخ آورده، بعداز تعارف معتاد گذاشت پیش من. (طالبوف[۱] ۲۱-۲۲) ○ معهود و معتاد در آن شهر بُوَد که زمان زکات دادن و موسم صدقات یک وقت بُوَد. (غزالی ۲۳۳/۲)

• ~ **شدن** (مصل.) ۱. عادت کردن و خو گرفتن به چیزی: رفته‌رفته همین‌که ماده‌ها گذشت و بدین رویهٔ جدید معتاد شد، باز شیطان در پوستش رفت. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۷) ۲. (پزشکی) وابستگی جسمی و روانی پیدا کردن به یک مادهٔ معمولاً مخدر: براثر معاشرت با دوستان ناباب معتاد شد.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصم.) ۱. عادت دادن: علوم طبیعی، انسان را معتاد به تعمق و تدقیق می‌نماید. (مینوی[۳] ۲۵۲) ۲. (پزشکی) وابسته کردنِ جسمی و روانی کسی به ماده‌ای معمولاً مخدر: دوستان ناباب بالاخره او را هم معتاد کردند.

معتادی m.-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. معتاد بودن؛ عادت داشتن. نیز ← معتاد (مِ. ۱): **معتادیِ او به تلویزیون باعث دردسر همه شده‌است.** ۲. (پزشکی) وابستگی جسمی و روحی به مواد مخدر داشتن: **معتادیِ شوهرش باعث جدایی آنها شد.**

معتبر mo'tabar [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که دارای اعتبار و اهمیت، و درنظر دیگران قابل‌اطمینان است: **ما اسناد و مدارک معتبری از اوضاع داخلی... دردست نداریم.** (هدایت[6] ۱۴۴) ○ **برو تهران، نوشته از برادرت بیاور به شهادت آدم معتبری که تن‌خواه تسلیم شما بشود.** (غفاری ۳۰) ○ **از بازرگانی معتبر شنیدم که بسی سراهاست در مصر که در او حجره‌هاست به‌رسم مستغل.** (ناصرخسرو[2] ۹۰) ۲. قابل‌توجه؛ چشم‌گیر؛ مهم: **ملاهادی... در گذشته جلودار یک قطار شتر معتبر بوده.** (اسلامی‌ندوشن ۷۷) ○ **این کتاب.. از آثار معتبر ادبیات فرانسه است.** (فروغی[3] ۱۶۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) ارزش قائل شدن؛ مهم تلقی کردن: **سؤال‌وجواب... این صنعت را معتبر دارند و به‌ترتیب آرند از سر تا به‌پایان قصیده.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۴) ○ **گناه [از] من است که قول حکما معتبر نداشتم.** (سعدی[2] ۷۶)

معتبر mo'taber [عر.] (ص.) (قد.) اعتباردهنده به امری: **مادام که کسی مستغرق شطرنج و معتبِر اوضاع آن است، از حالت مسمات بیرون فرحان است و از عکس آن غمگین.** (قطب ۳۴۲)

معتبره mo'tabar.e [عر.:معتبرَة] (ص.) (قد.) معتبر ←: **این هر سه بنا از نفایس ابنیهٔ دنیا محسوب می‌شود و هرکدام از آنها در عالم خود از هیچ‌یک از ابنیهٔ معتبرهٔ سایر ممالک کم نیست.** (فروغی[1] ۱۸) ○ **هرچیز عالی و عمارت معتبره مال دولت است.** (حاج‌سیاح[1] ۴۴) ○ **کتب متبرکه و معتبره... به‌نام نامی‌اش در عرصهٔ تألیف و تسطیر درآمده.** (لودی ۵۸) ○ **خوشه‌ای... از خرمن کرام چیده‌بودم از تواریخ معتبره و از دواوین استادان.** (دولت‌شاه:گنجینه ۱۰۴/۶)

معتجل mo'tajal [عر.] (ص.) (قد.) سریع؛ زود: **بسته بُوَد راه اجل، نبْوَد خلاصش معتجل/ هم عیش را لایق نبد، هم مرگ را عاشق نشد.** (مولوی[2] ۱/۲)

معتد mo'tad[d] [عر.: معتدّ] (ص.) (قد.) حساب‌شده؛ شمرده‌شده: **بوشنج ازجملهٔ مضافات هرات بود و دراعتداد عم سلطان بغراجق معتد.** (جرفادقانی ۲۰۶)

معتدبه mo'tadd.on.be.h [عر.] (ص.) (قد.) ۱. فراوان؛ بسیار: **به‌توسط مجدالدوله مبلغی معتدٌبه برای کور موصلی یا شیخ آملی... ارسال شد.** (دهخدا[2] ۲۸/۲) ○ **وجهی معتدٌبه به سرکار شاپور می‌دادند و خود رومیان هم صاحب دولت و ثروت گردیدند.** (شوشتری ۴۹) ۲. معتبر؛ باارزش: **در نشأت اولی... دو شرف معتدٌبه اعتبار کرده‌اند.** (نظامی‌باخرزی ۴۴)

معتدل mo'tadel [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که در کارها یا عقایدش از افراط‌وتفریط دوری می‌کند: **رحمت‌الله برعکس طبعاً آدمی است خوش‌فکر و معتدل.** (جمال‌زاده[2] ۱۶۹) ○ **بعضی‌از مشروطه‌خواهان تنبل یا معتدل معتقد شده‌اند که...** (مستوفی ۲۸۰/۲) ۲. دارای حد متوسط گرما و سرما: **اگر فِر موجود باشد، [خاگینه را] برای ۱۵ تا ۲۰ دقیقه در فِر معتدل قرار بدهند.** (شهری[2] ۱۳۱/۵) ○ **تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی/ تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی.** (مغربی[2] ۳۷۵) ○ **مسکنی که... کوه و دریا از وی دور بُوَد، هوای آن خوش و معتدل بُوَد.** (ابن‌فندق ۲۷) ۳. دارای حد طبیعی: **مرد... با مزاج سالم و نبض معتدل، با عقل پابرجا و طبع ملایم به‌خواب [می‌رود.]** (مینوی[3] ۲۵۲) ۴. (ادبی) در عروض، ویژگی بیتی که عروض و ضرب آن، وزن یک‌سانی دارد: **معتدل بیتی باشد کی عروض و ضرب آن [در وزن] یک‌سان باشند.** (شمس‌قیس ۶۷) ۵. (قد.) موزون؛ متناسب: **نهال برومند برنمو کم‌سن ولی‌عهدی چون شاخ شمشاد راست و معتدل سر به کهکشان فلک می‌کشید.** (... ۶۷)

معتدل‌الفکر mo'tadel.o.l.fekr [عر.] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که در افکار و عقایدش از افراط و تفریط دوری می‌کند: **این‌قدر گزاف‌گویی از مردمان**

معتدل‌الفکر، هرگز تراوش نمی‌کند. (مستوفی ۲۲۱/۳)

معتدل‌القامه mo'tadel.o.l.qāme [عر.: معتدل‌القامة] (صـ.) (قد.) دارای اندام متناسب و موزون: امین‌الدوله... خوش‌سیما و معتدل‌القامه بود. (نظام‌السلطنه ۲۱۵/۱)

معتدل‌القوی mo'tadel.o.l.qovā [عر.] (صـ.) (قد.) دارای تعادل در نیروهای ظاهری و باطنی: وظیفهٔ خردمند معتدل‌القویٰ آن است که تعمق در تسبب نکند. (قطب ۱۹۱)

معتدل‌المزاج mo'tadel.o.l.me(a)zāj [عر.: معتدل‌المزاج] (صـ.) (قد.) دارای اعتدال مزاج: بسا افرادی که معتدل‌المزاج باشند. (← شهری[۲] ۴۷۶/۵)

معتدله mo'tadel.e [عر.: معتدلة] (صـ.) معتدل (مـ ۲) ←: کرهٔ زمین منطقهٔ حاره و معتدله و بارده و منجمده دارد. (طالبوف[۲] ۱۲۷)

معتدی mo'tadi [عر.] (صـ.) (قد.) ستمکار؛ ظالم: من می‌دانم که گناه‌کارم،... اگرچه مبتدی نبوده‌ام، معتدی هستم. (نصراللّه‌منشی ۲۹۹)

معتذر mo'tazer [عر.] (صـ.) (قد.) پوزش‌خواه؛ عذرخواهنده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) عذر خواستن؛ پوزش خواستن: آنها معتذر می‌شوند که ما مردمی بی‌چاره بودیم، دستمان به کسی و چیزی نمی‌رسید. (مطهری[۵] ۲۹۶)

معترض mo'tarez [عر.] (صـ.) اعتراض‌کننده. نیز ← اعتراض: من به حرف تو معترضم. (قاضی ۴۶۰) ○ معارض با قضاوقدر و معترض با تقدیر نی‌ام. (شوشتری ۵۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) اعتراض کردن: دولت روس به دستهٔ اطریشی معترض شد. (مخبرالسلطنه ۵۲)

معترضاً mo'tarez.an [عر.] (ق.) ازروی مخالفت و اعتراض: سردارسپه معترضاً به بومهن رفت. (مخبرالسلطنه ۳۶۸)

معترضات mo'tarazāt [عر.، جِ. مُعترضة] (اِ.) (قد.) مسائل و موضوعات مورد اعتراض؛ اعتراض‌ها: یکی در این کتاب بر بوعلی اعتراض کرد و از آن معترضات کتابی ساخت. (نظامی‌عروضی ۱۱۰)

معترض‌عنه mo'tarez.on.'an.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) واخواسته ←.

معترضه mo'tarez.e [عر.: معترِضَة] (صـ.، اِ.) (ادبی) جملهٔ معترضه. ← جمله ▫ جملهٔ معترضه: به این‌جا رسیده‌بودم که علی‌بیک وارد شد و ظرف نقرهٔ خیلی خوش‌ساختی که چهارپنج دانه پرتقال... در آن بود، روی میز گذاشت و گفت: فلان آدم فرستاده‌است. این معترضه قهراً صحبت ما را قطع کرد. (مستوفی ۴۴۷/۲) ○ اعتراض‌الکلام قبل‌الاتمام... چنان است که قبل‌از اتمام معنی، سخن دیگر درمیانه درآید و معترضه باشد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۳)

معترف mo'taref [عر.] (صـ.) آن‌که به چیزی اعتراف می‌کند؛ اعتراف‌کننده؛ مُقِر. نیز ← اعتراف: اسلام به اصل وجود ملیت‌ها به‌عنوان واقعیت‌های مسلّم و انکارناپذیر طبیعی معترف است. (مطهری[۱] ۵۱) ○ بااین‌همه وسواس و کندوکاو معترفم که اگر کلاهم را قاضی می‌کردم، هرگز به انتشار چنین یادداشت‌هایی تن درنمی‌دادم. (آل‌احمد[۱] ۱۴) ○ طاهره خاک‌پای تو، مست می لقای تو / منتظر عطای تو، معترف خطا منم. (قرةالعین: ازصباتانیما ۱۳۲/۱) ○ کتّاب عصر بر تباین طبقات و مراتب خویش به‌تقدیم او معترفند. (عقیلی ۱۲۳)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) اعتراف کردن؛ اقرار کردن: حور فردا که چنین روی بهشتی بیند / گرش انصاف بُوَد معترف آید به قصور. (سعدی[۴] ۴۷۵) ○ چنان واجب کند که ما نیز هم فخر بدین کنیم و معترف آییم که: ما آلودهٔ گناهیم. (احمدجام[۱] ۱۵۷)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) به اعتراف واداشتن: فکر تو اکنون مانند فکر همیشگی مسلمانان است که نمی‌توان ایشان را به بطلان کیش خود معترف ساخت. (قاضی ۳۵۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) اعتراف کردن؛ اقرار کردن: [درویش] به مطالبِ... جبر مطلق... معترف شده، بر خود می‌قبولاند که این کار نیز بی‌اختیار او صادر شده. (شهری[۲] ۲۸۶/۲) ○ گرفتار گشت و معترف شد که باعث

و محرض او بر آن قتل... بوده‌است. (آقسرایی ۲۶۸)

معتزل mo'tazel [عر.] (صـ.) (قد.) کناره‌گیر؛ گوشه‌گیر.

• **~ شدن** (مصـلـ.) (قد.) کناره گرفتن: **اگر وزرا را در اجرای وظایف مأموریت از حقوق قانونی خودشان معتزل شوند... درنزد مجلس ملت مسئولند.** (طالبوف[1] ۱۹۳)

معتزله mo'tazel.e [عر.: معتزلة] (صـ.، إ.) (ادیان) فرقه‌ای از مسلمانان در قرن دوم هجری که بر ارزش عقل و استدلال و مختار بودنِ انسان و حادث بودنِ عالم تأکید می‌کردند: **آن‌همه اشخاص جلیل‌القدر و دانشمند را به‌اسم حکیم و فیلسوف و معتزله و شیعی به‌قتل رسانید.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۵) ○ **در قرن سوم... اشاعره... بر معتزله... پیروز شدند.** (مطهری[3] ۴۶) ○ **شیخ نساج رحمه‌الله گفتی مرا در مسئلهٔ رؤیت با معتزله خصومت نیست.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۵)

معتزلی mo'tazel.i [عر.: معتزلیّ، منسوب به معتزلة] (صـ.، إ.) (ادیان) پیرو فرقهٔ معتزله: **اندراین قول هم زکوردلی/ ژاژکی خورده‌است معتزلی.** (شبستری ۱۹۶) ○ **هرکس‌که آن را از فلک و کواکب و بروج داند، آفریدگار را ازمیانه بردارد و معتزلی و زندیقی و دهری باشد.** (بیهقی[1] ۱۱۷)

معتسف mo'tasef [عر.] (صـ.) (قد.) به بی‌راهه رونده؛ منحرف: **برسر منبر منحرف بر قضیت مذهب باطل معتسف خود فصلی بگفت.** (جوینی[1] ۲۲۶/۳)

معتصَم mo'tasam [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) ۱. آنچه به آن چنگ زنند؛ مستمسک: **همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم/ می‌شمر تو زین حدیث معتصَم.** (مولوی: لغت‌نامه[1]) ○ **معتصَمی یابد که هرگز آن را خوف انفصام نباشد.** (وطواط[2] ۷۵) ○ **خانه درکوی وفا گیر و بدان/ که تو را حبل متین معتصَم است.** (خاقانی ۸۱۹) ۲. (صـ.) محفوظ؛ بازداشته‌شده: **آتشی باید بشسته ز آب حق/ همچو یوسف معتصَم اندر رهق.** (مولوی[1] ۲۴۶/۳)

معتصِم mo'tasem [عر.] (صـ.) (قد.) چنگ‌درزننده؛ پناه‌برنده: **به حبل تقوای یقین و عروهٔ وثقای دین متمسک و معتصِم بوده‌است.** (ظهیری سمرقندی ۲۱۶)

• **~ شدن** (مصـلـ.) (قد.) چنگ درزدن؛ پناه بردن: **میان فایق و وزیر ابوالمظفر وحشتی حادث شد و ابوالمظفر از خوف فایق در سرای امارت گریخت و به ذمت امیرابوالحارث معتصِم شد.** (جرفادقانی ۱۶۸)

معتضد mo'tazed [عر.] (صـ.) (قد.) یاری‌گیرنده؛ پشت‌گرم؛ متکی: **چون فخرالدوله به سرای آخرت تحویل کرد، لشکر بر امارت او بیعت کردند و مادر او خواهر اصفهبد فریم بود معتضد به کثرت اقارب و شوکت عشایر.** (جرفادقانی ۳۵۷)

معتفی mo'tafi [عر.] (صـ.) (قد.) بخشیده‌شده؛ عفوشده: **مست و بنگی را طلاق و بیع نیست/ همچو طفل است او معاف و معتفی‌ست.** (مولوی[1] ۳۸/۲)

معتق mo'taq [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) رهاشده؛ آزادشده: **باکفش نامستحق و مستحق/ معتقان رحمتند از بندِ رِق.** (مولوی[1] ۲۰۴/۳)

معتقَد mo'taqad [عر.] (إ.) (قد.) ۱. اعتقاد؛ عقیده: **دو بحث در آنجا مطابق معتقَد خویش نیافتم.** (جامی[8] ۲۸۴) ○ **شمه‌ای از آنچه در کتاب‌های ایشان مسطور است از معتقَد و مذهب ایشان... نوشته‌شد.** (جوینی[1] ۳۹/۱) ۲. (صـ.) ویژگی آن‌که به او اعتقاد می‌ورزند؛ مورد اعتقاد: **بعضی رهبانان پیش بزرگی، که معتقَد ایشان بود، شکایت کردند که ما از صحابهٔ رسول... رنج و فاقه بیش می‌کشیم.** (مولوی[4] ۱۲۸)

معتقِد mo'taqed [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که دارای باور و عقیده‌ای است؛ دارای باور به چیزی: **اکثریت عظیم مردم... معتقد بودند که خارج از زندگی روزمره... از هیچ‌یک از مسائل بشری سردرنمی‌آورند.** (اسلامی ندوشن ۲۵۹) ○ **متجددان نیز ادیبان را کهنه‌فکر... می‌شمارند و معتقدند که عقاید پوسیدهٔ ایشان درخور اعتنا نیست.** [illegible] ○ **خوردن برای زیستن و ذکر کردن است** [illegible] **بهر خوردن است.** (سعدی[2] ۱۱۱) ۲. باایمان؛ مؤمن: **شنیدم شما مردی مؤمن و معتقدید.** (میرزاحبیب ۴۶۰) ○ **هرگه که دانی که پنج عالم تقی نقی و معتقد و پرهیزگار... شهر**

روزه گرفتند، با ایشان بگیر. (عنصرالمعالی[1] ۱۸) **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) دوست‌دار؛ ارادت‌مند: **من نه آنم که زجور تو بنالم حاشا/ بندهٔ معتقد و چاکر دولت خواهم.** (حافظ[1] ۲۴۸) ○ **معتقدان و دوستان، از چپ‌وراست منتظر/ کبر رها نمی‌کند، کز پس‌وپیش بنگری.** (سعدی[3] ۶۱۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** باور و اعتقاد پیدا کردن: **اگر درمیان مسلمانان هم کسی چنین معتقد شود که درکنار دستگاه سلطنت ربوبی، سلطنتی دیگر هم‌وجود دارد و درمقابل آن دست درکار است، چیزی جز شرک نخواهد بود.** (مطهری[5] ۲۲۴) **۲.** (قد.) ارادت پیدا کردن؛ مِهر ورزیدن: **متفق می‌شوم که دل ندهم/ معتقد می‌شوم دگرباره.** (سعدی[4] ۳۵۶)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) وادار کردنِ کسی به‌قبول عقیده‌ای؛ تلقین کردن عقیده‌ای به کسی: **اینان را چنین معتقد کرده‌بودند که در عالم مقتدرتر از ایران و پادشاهی بزرگ‌تر از ناصرالدین‌شاه وجود ندارد.** (حاج‌سیاح[1] ۱۹۹ـ۲۰۰)

معتقدات mo'taqedāt [عر.: معتقَدات، جِ. مُعتَقَدَة] (اِ.) عقیده‌ها؛ باورها: **گوبینو... با نگارش... کمال استادی و زبردستی خویش را در تصویر... معتقدات ملی و دینی... به‌کار برده‌است.** (جمال‌زاده[11] ۱۳) ○ **در رژیم قدیم معتقدات دیگری بود که تاحدی موردتوجه جامعه قرار گرفته‌بود.** (مصدق ۴۶) ○ **اگر خواننده اهل تتبع نباشد، از معتقداتی که ازاین‌قبیل تاریخ‌ها برای او حاصل می‌شود، به‌راه کج خواهد افتاد.** (مستوفی ۵۲۵/۳)

معتقل mo'taqal [عر.] (اِ.) (قد.) زندان؛ بازداشت‌گاه: **سعاده نامی از ممالیک [صمصام‌الدوله]، او را بر دوش از قلعه‌ای که معتقل او بود به نشیب آورد و او بر مُلک فارس مستولی شد.** (جر فادقانی ۳۰۶)

معتکف mo'takef [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که برای عبادت یا تفکر معمولاً در مکانی مذهبی گوشه‌نشینی اختیار می‌کند: **صبح امّید که بُد معتکف پردهٔ غیب/ گو برون آی که کار شب تار آخر شد.** (حافظ[1] ۱۱۳) ○ **بر بالین تربت یحیی پیغامبر... معتکف بودم.** (سعدی[2] ۶۶) ○ **گوشهٔ می‌کده از باده کنون بینی مست/ مفتی شهر که بُد معتکف اندر محراب.** (فرخی[1] ۱۵) **۲.** (قد.) مقیم: **تخت‌وتاج و همه را ول کرده/ در هتل‌های اروپ معتکف است.** (ایرج ۱۶۸) ○ **شهربن حوشب یک‌چند در مقام قهندز معتکف بودی یک‌چند در بیهق.** (ابن‌فندق ۲۶۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) گوشه‌نشین شدن در مکانی معمولاً مذهبی برای عبادت یا تفکر: **برسر قبرآقا معتکف شده‌ام.** (پارسی‌پور ۲۱۷) ○ **بر درِ دل معتکف شو، ای پسرا/ یاد می‌دارم من این پند از پدر.** (امیرحسینی ۷۰)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) وادار به اعتکاف کردن؛ گوشه‌نشین کردن؛ مقیم ساختن: **ضعف مزاج و کم‌خونی و خستگی اعصاب مرا معتکف مطب دکتر ساخت.** (جمال‌زاده[8] ۱۷) ○ **اعادی این دولت جاویدمدت را به زاویهٔ عدم معتکف خواهیم ساخت.** (شیرازی ۹۳)

معتل mo'tal[l] [عر.: معتلّ] (صـ.) **۱.** (ادبی) در صرف عربی، ویژگی واژه‌ای که در مادهٔ ثلاثی مجرد آن واو، الف، و یاء باشد، و به‌مجاز، علیل: **بدان حقیقت هر مدحتی که ساختمی/ هزار بیتی بودی یکی قصیده اقل ـ تو را به تازی ازبهر آن ثنا نکنم/ که هست یک‌یک از آن نوع ناقص و معتل.** (مسعودسعد[1] ۴۲۳) **۲.** (قد.) بیمار و دردمند: **مباد نام تو از دفتر بقا مدروس/ مباد عمر تو از علت فنا معتل.** (مسعودسعد[1] ۴۴۱) **۳.** (قد.) (مجاز) دور از حقیقت؛ نادرست: **جرایم او به معاذیر اجوف و بهانه‌های معتل مضاعف گشته‌است.** (جوینی[1] ۱۰۸/۳) در شاهد ایهام تناسب هست به (مِ. ۱).

معتلف mo'talef [عر.] (صـ.) (قد.) چرنده.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) غذا پیدا کردن: **گربه در سوراخ زآن شد معتکف/ که از آن سوراخ او شد معتلف.** (مولوی[1] ۳۰۵/۳)

معتله mo'tall.e [عر.: معتلّة] (صـ.) (ادبی) معتل (مِ. ۱) ← : **حروف معتله.**

معتمد mo'tame(a)d [عر.: معتمَد] (صـ.، اِ.) مورداعتماد: **به شهریار خبر داد که معتمدان خود را**

بفرستد تا بدیشان سپارم. (مینوی: هدایت[۷] ۲۹) ○ اینان که نام بردی، از ایشان نبوده‌اند / هرگز به‌نزد ما نه مصدق نه معتمد. (ادیب‌الممالک: ازصبا تانیما ۱۴۵/۲) ○ هر سال ده‌هزار دینار مغربی از خزانهٔ سلطان به‌دست عاملی معتمد بفرستد. (ناصرخسرو[۲] ۷۰)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) مورداعتماد واقع شدن: اکثریتی که حق زیارت اماکنهٔ مقدسه و زیارت بیت‌الله را چنانچه بایدوشاید ادا نموده در مراجعت در هر محل معتمد اهالی آن می‌گشتند. (← شهری[۲] ۴۵۹/۳)

معتمدعلیه mo'tamad.on.'ala(e)y.h [عـر.: معتمدٌعلَیه] (صـ.، اِ.) (قد.) مورداعتماد: مهابارت... کتاب معتمدٌعلیه ایشان است. (شوشتری ۶۵)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مورداعتماد شدن: مقرب حضرت سلطان و مشارٌالیه و معتمدٌعلیه گشت. (سعدی[۲] ۷۱)

معتنابه، معتنی‌به mo'tanā.be.h [عر.: معتنیٰ‌به] (صـ.) قابل اعتنا، و به‌مجاز، بسیار: مبلغ معتنابهی نیز سکه... و اشرفی طلا مخفی کرد. (قاضی ۱۲۰۱) ○ دیناری از عواید املاکش را در فرانسه و در اروپا خرج نکرده بلکه... در بانک دوفرانس... حسابی که نسبتاً معتنابه است، باز کرده‌است. (علوی[۱] ۱۸۳) ○ مرد باریک‌قد چون از همه متشخص‌تر می‌نمود و مظنه سربهای معتنابه، نخست او را پیش کشیدند. (میرزاحبیب ۷۷)

معتنی mo'tani [عر.] (صـ.) (قد.) اعتناکننده؛ توجه و مهربانی‌کننده: ارباب قدرت و اهل اختصاص... به‌راستی همه مشفق و معتنی بودند. (زیدری ۶۴) ○ هستند شاه را خلفای دگر جز او / لیکن به‌کام اوست دل شاه معتنی. (منوچهری[۱] ۱۳۰)

معتنی‌به mo'tanā.be.h [عر.] (صـ.) معتنابه ←.

معتوه ma'tuh [عر.] (صـ.) (قد.) دیوانه؛ مجنون؛ بی‌عقل: نباید که وزیر... بی‌حیا و معتوه و مصروع و دیوانه... باشد. (فخرمدبر ۱۳۰) ○ تو از ایشان یکی بینی گم‌راه پنداری، یا معتوه، یا مجنون، یا نادان. (احمدجام ۶۱) ○ مصنّف چه معتوه مردی باشد و مصنَّف چه مکروه کتابی! (نظامی‌عروضی ۱۱۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) عقل خود را ازدست دادن؛ مجنون شدن: معتوه شد از جستنِ معشوق سنایی / خود در دو جهان سوختهٔ بی‌عتهی کو. (سنایی[۲] ۵۸۰)

معجب mo'jab [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. خودپسند؛ مغرور: مشتی متکبر مغرور و معجَب نفور... سخن نگویند الّا به سفاهت و نظر نکنند الّا به کراهت. (سعدی: گنجینه ۱۰۹/۴) ○ کسی‌که کمال خود با دیگران یابد، معجَب نبُوَد. (خواجه‌نصیر ۱۷۷) ○ هرکه را دستگاه خدمت توست / بس عجب نیست گر بُوَد معجَب. (فرخی[۱] ۱۴) ۲. آن‌که کسی یا چیزی را پسندیده باشد و باحالت اِعجاب به او (آن) توجه کند و شیفته باشد؛ شیفته: پشت دست آینهٔ روی کند / او بدان آینه معجَب چه خوش است. (خاقانی ۵۷۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. مغرور شدن: وقت بود که مرد را در طاعت افکنَد و از آن‌جا بد بیرون آرَد، یعنی در غرور افکنَد، و معجَب شود به‌خود. (جامی[۸] ۵۳) ○ او به خود معجَب شد، و به‌خاطر وی گذشت که، من خود قرآن می‌گویم. (احمدجام[۱] ۸۹) ۲. کسی یا چیزی را پسندیدن و دربرابر او (آن) حالت اِعجاب داشتن و شیفته شدن: نباید که آن‌کس مالکانه در آن جامه نگاه کند و به آن شاد و معجَب گردد. (قطب ۲۸۲) ○ شیر سخن دمنه بشنود معجَب شد، پنداشت که نصیحتی خواهد کرد. (نصرالله‌منشی ۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دچار عجب و غرور کردن؛ مغرور کردن: ایشان مایهٔ تو خورند و نفس رعنا را معجَب کنند تا ازحد خود درگذرد. (جامی[۸] ۲۷۰)

معجب mo'jeb [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه موجب شگفتی شود؛ شگفت‌انگیز: سخن‌وران... مطالب و گفته‌های نغز و حکایات دل‌پسند و معجِب و عبرت‌آموزشان را محفوظ [می‌داشتند.] (شهری[۲] ۱۴۰/۲) ○ تخت‌جمشید بنایی معجِب است که در مستی به تحریک مطربه‌ای به امر اسکندر آتش زدند و خراب کردند. (مخبرالسلطنه ۲۴۷)

معجبی mo'jab-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) غرور؛

خودپسندی: از دل و از دیده‌ات بس خون رَوَد/ تا ز تو این معجبی بیرون رَوَد. (مولوی[۱] ۱۹۸/۱)

معجر ma'jar [از عر.: مَحجَر] (اِ.) (گفتگو) نردهٔ سنگی یا آهنی و چوبی که جلو ایوان یا کنار پلکان احداث می‌کنند: **بچه سوسماری خاکستری از معجر و پله‌هایش آویزانند.** (بهرامی: شکوفایی ۹۲) ○ **من همان‌قدر که بتوانم او را ببینم فرق نمی‌کند که از پشت دیوار اصطبل باشد یا از... پشت معجرهای آهنین باغ.** (قاضی ۶۶۴)

معجر me'jar [عر.] (اِ.) (قد.) روسری؛ چارقد: **اگر آن زن به سرْ مِعجر نمی‌زد/ یقین این شبهه از تو سر نمی‌زد.** (ایرج ۱۵۱) ○ **گرت اندیشه می‌باشد ز بدگویان بی‌معنی/ چو معنی مِعجری بربند و چون اندیشه پنهان آی.** (سعدی[۴] ۵۶۴) ○ **شبی گیسو فروهشته به دامن/ پلاسین مِعجر و قیرینه گرزن.** (منوچهری[۱] ۶۲)

معجردار ma'jar-dār [از عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) دارای نرده؛ نرده‌دار: **زنان پشت پنجرهٔ معجردار زیرزمین جمع شده‌بودند و پچ‌پچه می‌کردند.** (پارسی‌پور ۱۶) ○ **نیمکت قهوه‌خانه... بلند و معجردار... [بود.]** (آل‌احمد[۲] ۳۹)

معجز mo'jez [عر.] (اِ.) **۱.** معجزه (مـِ. ۱) ←: **بدین گفتار، سلیمان بر وی متغیر نشد و انکار نکرد و وی را آن مستحیل نیامد، و این به‌هیچ‌حال معجز نبود، زیراکه آصف پیغمبر نبود.** (جامی[۸] ۱۸) **۲.** (صـ.) (مجاز) معجزه (مـِ. ۲) ←: **این مسئله برایم غریب بود، معجز بود، چه‌طور من می‌توانستم روی پاهایم ایستاده‌باشم؟** (هدایت[۱] ۸۲) ○ **در شعر او [رودکی] سِحری و معجزی بود که پادشاه سامانی را به هرچه او می‌خواست، برمی‌انگیخت.** (نفیسی ۴۳۳) ○ **جمالت معجز حسن است لیکن/ حدیث غمزه‌ات سِحر مبین است.** (حافظ[۱] ۳۹) **۳.** (قد.) عاجزکننده: **تو معجز ملکانی که هست رأی تو را/ به مُلک معجزهٔ بی‌شمار از آتش و آب.** (مسعودسعد[۱] ۵۱) ○ **عاجزی گرگ است ای غافل که او مردم خورَد/ عاجز آیی بی‌گمان هرچند کاکنون معجزی.** (ناصرخسرو[۸] ۵۰۰)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) معجزه کردن. ← معجزه ● معجزه کردن: **ازپس تحریرنامه کرده‌ام مبدأ به شعر/ معجز آوردن به مبدأ برنتابد بیش‌ازاین.** (خاقانی ۳۴۰)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) برآورده کردنِ دعا یا خواستهٔ کسی: **نزدیک شکارگاه من که دِه پشت کوه می‌باشد، درخت کلفتی است که... می‌گویند معجز می‌دهد.** (شهری[۲] ۳۶۸/۴)

□ ~ِ **عیسوی** (قد.) (مجاز) خاصیت جان دوباره بخشیدن: **یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کُشت/ معجز عیسوی‌ات درلب شکّرخا بود.** (حافظ[۱] ۱۳۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) معجزه کردن. ← معجزه ● معجزه کردن: **خودش نشانیِ حکیمی را می‌داد که تازه از فرنگ آمده. معجز می‌کند.** (شهری[۲] ۸۱/۲) ○ **جا دارد بگوییم‌که حقیقت معجز می‌کند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۵)

معجزآسا m.-ā('ā)sā [عر.فا.] (صـ.) معجزه‌آسا ←: **ندای معجزآسای تو از عرش علیین به‌گوش هوشم می‌رسید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۴) ○ **گوسبندها... به طرز معجزآسایی بال درآورده و پریدند.** (هدایت[۶] ۱۲۶)

معجزات mo'jezāt [عر.، جِ. مُعجِزَة] (اِ.) **۱.** معجزه‌ها. ← معجزه (مـِ. ۱): **سید عَلَم‌دار یکی از معرکه‌گیرها بود که با ذکر داستان‌های جنگ... و معجزات ائمه... کسب روزی می‌نمود.** (شهری[۲] ۴۴/۱) ○ **معجزات پنج پیغمبر به رویش در پدید/ احمد و داوود و عیسی خضر و داماد شعیب.** (سعدی[۴] ۶۶۵) **۲.** کارهای شگفت و عجیب. ← معجزه (مـِ. ۲): **این حرف‌ها هم نظیر معجزات آقاخان... است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴)

معجزنما[ی] mo'jez-na(e,o)mā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) شگفت‌انگیز: **از اثر معجزنمای آن به‌سرعتی هرچه تمام‌تر گریبان خود را ازدست بی‌برگی خلاص... کرده‌اند.** (دهخدا[۲] ۱۲۴/۲) ○ **زین دَم معجزنمای مگذر خاقانیا/ کز دَمِ این دَم توان زاد عدم ساختن.** (خاقانی ۳۱۶)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) پدیدآوردن و آشکار کردنِ معجزه: **از همان شب هم بود که معجزنما گشته، کور و شَل و چلاق... [را] شفا [می‌داد.]** (شهری[۲]

(۱۵۴/۱)

معجزنمایی mo'jez-na(e,o)mā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) کاری شگفت انجام دادن: **غم چه باشد چون ضمیر وحی‌پرداز مرا/ فرّ مجلس آیت معجزنمایی می‌دهد.** (خاقانی ۵۲۶)

معجزه mo'jez.e [عر.: معجزة] (اِ.) ۱. امری خارق عادت که پیامبران برای اثبات دعوت خود به مردم نشان می‌دهند: **موضوع صحبتش همیشه از معجزهٔ انبیا... بود.** (هدایت[5] ۱۰۵) ○ **از سایر پیغمبران به اتیان معجزهٔ باقیهٔ مخصوصه ممتاز کرده.** (قائم‌مقام ۲۸۲) ○ **هر نبی‌ای اندراین راه درست/ معجزه بنمود و همراهان بجست.** (مولوی[1] ۳۰۱/۳) ۲. (صـ.) (مجاز) شگفت و عجیب؛ خارق‌العاده: **عملیات ادیسون معجزه است.** (مسعود ۱۶۲) ○ **معجزه باشد ستاره ساکن و خورشیدپوش/ نادره باشد سماری کُه‌بُر و صحراگذار.** (فرخی[1] ۱۷۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) امری خارق‌العاده و دور از انتظار به‌وقوع پیوستن: **معجزه‌ای شد که [لولهٔ پیت] چشمم را ندرانید.** (شهری[3] ۱۹۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) انجام دادنِ امری خارق‌العاده و دور از انتظار: **مرد... لبخند می‌زد: آقای دکتر مسلماً ما را به‌یاد نمی‌آورید. خانم من بیمار شما بود. معجزه کردید.** (جولایی: شکوفایی ۱۵۹) ○ **من... عیسی‌بن‌مریم نیستم که معجزه بکنم.** (فصیح[2] ۱۰۸) ○ **در کار طبابت معجزه... می‌کند.** (جمال‌زاده[15] ۷۸)

معجزه‌آسا m.-'āsā [عر.فا.] (صـ.) شبیه معجزه. ← معجزه (مِ.۱): **پسرشان با رشادت و شجاعتی معجزه‌آسا آن طلسم را درهم نوردیده.** (جمال‌زاده[11] ۵۵) ○ **به‌طرزی معجزه‌آسا به ساحل رسیدیم.** (قاضی ۳۲۲) ○ **هنوز باور نمی‌کرد که از آن زندگی ننگین به‌شکل معجزه‌آسایی خلاصی یافته‌است.** (مشفق‌کاظمی ۱۵۳)

معجزه‌گر mo'jez.e-gar [عر.فا.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که معجزه می‌کند. ← معجزه (مِ.۱): **پیامبر معجزه‌گر.** ۲. (مجاز) دارای توانایی انجام کارهای خارق‌العاده و دور از انتظار: **پادشاه مردد احضار حکیم معجزه‌گر شده‌بود.** (شهری[2] ۳۷۰/۴)

معجل mo'ajjal [عر.] (صـ.) (قد.) شتاب‌ناک؛ فوری؛ سریع: **استخلاص معجل و یل فوری خود را به استعجال خواستار شدند.** (جمال‌زاده[6] ۱۰۹) ○ **دراین‌باب قرار معجلی بفرمایند که این اردو بی‌جیره و سیورسات نماند.** (امیرنظام ۲۵۲) ○ **مالی وافر معجل را التزام نمود.** (خرندزی ۱۸۱)

معجلاً mo'ajjal.an [عر.] (قـ.) (قد.) باعجله؛ به‌شتاب: **شما یک حکم به معتمدالدوله... معجلاً صادر کنید.** (نظام‌السلطنه ۷۵/۲) ○ **این... مراسله را معجلاً فرستادم.** (امیرنظام ۲۰۴)

معجم mo'jam [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. فرهنگ لغت؛ کتاب لغت: **کتب لغت و قوامیس و معجم‌ها... هرکدام یک حکم مخصوص دارد.** (اقبال[2] ۱۳) ○ **پس تکلف تتبع و زحمت تألیف این معجم مبارک... برعهدهٔ آن چهار استاد راد حوالت کرد.** (نامهٔ دانشوران: ازصباتانیما ۱۹۷/۱) ۲. (صـ.) نقطه‌دار (حرف)؛ مقِ. مهمل: **از حرف‌های تیغت آیات فتح خیزد/ تألیف آیت آری هست از حروف معجم.** (انوری[1] ۳۳۶) ○ **زهی دین طرازی که بی‌نقش نامت/ در آفاق یک حرف معجم ندارم.** (خاقانی ۲۸۵) ۳. رفع ابهام شده: **المعجم والمعرب در تسمیهٔ دو کتاب مذکور به تخفیف است از باب افعال و این دو کلمهٔ متقارب‌المعنی و مفهوم هردو تقریباً یکی است چه معجم به‌معنی رفع ابهام شده و ازالهٔ التباس گردیده می‌باشد.** (محمدقزوینی: شمس‌قیس، یب)

معجمه mo'jam.e [عر.: معجمَة] (صـ.) (قد.) معجم (مِ.۲) ←: **سه شهر است در اسلام که حرف اول آنها شین معجمه است.** (حاج‌سیاح[2] ۳۸۱) ○ **بعضی ششتر به دو شین معجمه گفته‌اند.** (شوشتری ۳۶)

معجون ma'jun [عر.] (اِ.) ۱. دارویی که از ترکیب چند مادهٔ مختلف تهیه می‌شود: **او دعایی به‌خط عبری بر کاغذ چرکینی می‌نوشت و می‌داد... و گاهی معجونی نیز با آن همراه می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ **طبیب عشق منم باده دِه که این معجون/ فراغت آرَد و اندیشهٔ خطا ببَرَد.** (حافظ[1] ۸۸) ○ **بغداد، شهری عظیم است... و از وی جامه‌های پنبه... و روغن‌ها و شراب‌ها و معجون‌ها خیزد که به همهٔ جهان ببَرَند.**

(حدودالعالم ۱۵۱) **۲.** (صـ.) آمیخته‌شده؛ سرشته‌شده: مردم... [شیراز] **معجونی از مهروصفا و ذوق و معرفتند.** (جمال‌زاده[11] ۱) ○ **بسیاری از ایرانی‌ها زبانی به‌کار می‌بَرَند که معجون شگفت‌انگیزی است از الفاظ و تعبیرات فارسی و عربی.** (فروغی[1] ۱۸۷) ○ **حکمت و کلام ما معجونی است مضحک از خیالات بنگی‌های هند.** (دهخدا: ازصباتانیما ۸۲/۲) ○ **برسر قارون به باغ گوهر و زرّ است/ گوهر و زرّی به مشک و شکّر معجون.** (ناصرخسرو[1] ۴۹۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آمیخته شدن؛ مخلوط شدن: **چاکر نان‌پاره گشت فضل و ادب/ علم به مکر و به زرق معجون شد.** (ناصرخسرو[1] ۷۸)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آمیختن؛ سرشتن؛ مخلوط کردن: **جهت اسهال خونی اسفرزه را نیمی خام و نیمی برشته کوبیده، با عسل معجون کرده، ظهربه‌ظهر یک انگشت بخورند.** (شهری[2] ۲۵۱/۴) ○ **خواست که کارد برکشد... و از خون هردو مرهمی ازبهر جراحت خویش معجون کند.** (وراوینی ۳۳۲) ○ **بار خدایی است این‌چنین‌که تو بینی/ گوهر او کرده از کریمی معجون.** (فرخی[1] ۲۸۹)

○ **~ِ مفرح** (قد.) معجونی که موجب فرح و خوشی می‌شود: **عقلای روم را به‌خاطر رسید که معجونی... مفرح... ترتیب دهند.** (شوشتری ۴۷) ○ **معجون مفرح بُوَد این تنگ‌دلان را/ مر بی سَلَبان را به زمستان سَلَب این است.** (منوچهری[1] ۲۱۵)

معجون‌سازی m.-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) درست کردنِ معجون: **من خود را باعجله از مدرسه می‌رساندم که معجون‌سازی او را تماشا کنم.** (اسلامی ندوشن ۱۳۵)

معد mo'ad[d] [عر.: معدّ] (صـ.) (قد.) آماده و مهیا؛ حاضر: **پهلوان سرگردان به‌شرط این‌که یک جو بخت و اقبال داشته‌باشد، معَد و مهیاست که یکی از بزرگان مقتدر و محتشم جهان شود.** (قاضی ۹۶۱) ○ **در بیت‌المال مالی معَد و ذخیرهٔ مرتب نیست.** (عقیلی ۷۳) ○ **آلت هریکی به‌حسب مقدار قوّت ساخته و معَد بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۶۱)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • معَد کردن ←: **از زروسیم و جامهٔ نابریده و قباها و دستارها و جز آن‌همه معَد دارم.** (بیهقی[1] ۳۳۸)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آماده و مهیا شدن؛ حاضر شدن: **عذاب... برای مجرمان معَد شده....** (قطب ۱۱۴) ○ **جنگ را معَد و آماده شدند.** (عقیلی ۱۶۸) ○ **از آن مبلغی که مسمی کرده‌ام، هزارهزار و پانصدهزار دینار معَد شده از زرّ و جواهر.** (نظام‌الملک[2] ۱۳۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آماده و مهیا کردن؛ حاضر کردن: **من بازگشتم به منزلی که اساس و نُزل و ثیاب و طیب در وی به‌جهت من معَدکرده‌بودند.** (دهستانی مؤیدی: گنجینه ۱۵۰/۴) ○ **تو نیز آنچه آورده‌ای، معَد کن تا به قلعهٔ میکالی فرستاده‌آید.** (بیهقی[1] ۷۱۶)

معد mo'ed[d] [عر.: معدّ] (صـ.) (قد.) آماده‌کننده؛ مهیاکننده: **هرآینه آن سعی و عمل مذکورین معِد فیضان حالت مذکوره باشد.** (قطب ۱۰۶)

معدات mo'eddāt [عر.، جِ. مُعِدَّة] (اِ.) **(منطق، فلسفه)** مجموعهٔ علت‌هایی که زمینهٔ فراهم آمدنِ معلولی را فراهم می‌کند: **جذبه... مقدمهٔ الهام و از اهم معدات آن به‌شمار می‌رود.** (زرین‌کوب[3] ۵۲) ○ **آن حرکت بی‌معونت اسبابی که بعضی مکملات باشند و بعضی معدات، نتواند بود.** (خواجه‌نصیر ۲۴۷)

معدد mo'addad [عر.] (صـ.) (قد.) شمرده‌شده، و به‌مجاز، محدود و اندک: **از مکر گریزان شو و‌ُدر وکر رضا رو/ تا زنده شَوی فارغ از انفاس معدد.** (مولوی[2] ۱۱۳/۷)

معدل mo'addal [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به عدل او گواهی داده شده‌است: **چهار ماه روزگار باید و محضری به گوایی دویست معدَّل تا آن راست از تو قبول کنند.** (عنصرالمعالی[1] ۴۳) ○ **مردی سی‌وچهل اندرآمدند، مزکیٰ و معدَّل از هر دستی.** (بیهقی[1] ۲۱۸)

معدل[1] mo'addel [عر.: معدِّل] (اِ.) **(ریاضی)** عددی که از جمع کردنِ چند عدد و تقسیم کردنِ حاصل‌جمع بر تعداد آن اعداد به‌دست می‌آید؛ میانگین.

⊙ **~ گرفتن** (ریاضی) به‌دست آوردنِ

میانگین چند کمیت.

معدل[۲] .m [عر.] (صـ.) **۱.** تعدیل‌کننده: **ترشیِ شلغم لطیف و بی‌نفخ و معدل رطوبات و مقوی احشا می‌باشد.** (← شهری[۲] ۳۶۲/۵) **۲.** (اِ.) (نجوم) استوای سماوی. ← استوا ▫ استوای سماوی. **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) آنکه عدالت و شایستگی کسی را تأیید می‌کرده‌است: **ممیز و معدلِ درستی مأمور بفرمایند و بیاید و ببیند که حالت این ولایت چیست؟** (امیرنظام ۳۷۸) ○ **علما و فقها و معدلان و مزکیان... فراروی بودند.** (بیهقی[۱] ۲۲۸)

معدل‌النهار mo'addel.o.n.nahār [عر.] (اِ.) (نجوم) استوای سماوی. ← استوا ▫ استوای سماوی: **دایرهٔ منطقةالبروج که مسیر آفتاب است، مخالف دایرهٔ معدل‌النهار و مرکز زمین باشد.** (لودی ۲۲۵)

معدلت ma'de(a)lat [عر.: معدَلة] (اِمصـ.) (قد.) عدالت؛ دادگری: **ظالم کجا و راه‌رو معدلت کجا؟/ سلطان کجا و با ضعفا مرحمت کجا؟** (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۷۵/۲) ○ **برّ و بحر مملکت را به افاضت نصفت و اشاعت معدلت معمور می‌گردانید.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۲) ○ **آنچه به‌حکم معدلت و راستی واجب آید، بر آن رَوَد.** (بیهقی[۱] ۱۲۵)

معدلت‌پرور m.-parvar [عر.فا.] (صف.) (قد.) عادل؛ دادگر: **عرضه داشت کمترین غلام جان‌نثار... به موقف... خدیو معدلت‌پرور.** (قائم‌مقام ۲۶۸)

معدلت‌خانه ma'de(a)lat-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) عدالت‌خانه؛ مجلس شورا: **درِ سفارت جهت ایجاد معدلت‌خانه و مشروطه‌طلبی به‌روی اهل شهر گشوده‌شد.** (← شهری[۲] ۳۶۲/۱)

معدلت‌خواهی ma'de(a)lat-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عدالت‌خواهی ←: **با اجاره و خرید هوچیان و لجام‌گسیختگان کوس و کرنای معدلت‌خواهی و دادپروری سر داده[اند.]** (شهری[۱] ۴۴۳) ○ **مکن اصلاً سخن از نظم و یاسا/ ز شرّ معدلت‌خواهی بیاسا.** (ایرج ۹۳)

معدلت‌گستر ma'de(a)lat-gostar [عر.فا.] (صف.) (قد.) عادل؛ دادگستر: **هرچه این بنده دارد، در نوکری حضرت والا به‌دست آورده‌است و متعلق به بندگان آستان معدلت‌گستر افخم امجد است.** (گلشیری[۳] ۷۰) ○ **تا از این خوب‌تر طراز دهد/ مدح سلطان معدلت‌گستر.** (ایرج ۱۹) ○ **مقرب پادشاه معدلت‌گستر شاه‌سلطان‌حسین صفوی گردید.** (شوشتری ۱۰۶)

معدلت‌گستری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) دادگستری؛ اشاعهٔ عدالت: **فرزندان عالی‌مقدار آن‌حضرت، سیّما دُرّ صدف خلافت و معدلت‌گستری...** (گواشانی: کتاب‌آرایی ۲۶۱)

معدلت‌مدار ma'de(a)lat-madār [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای روال و نظام عادلانه: **تا این چند نفر... در دربار معدلت‌مدار... دولت می‌باشند... هیئت دولت... خادم باوفای ملت نیست.** (دهخدا[۲] ۱۸۴/۲) ○ **صورت دست‌خط‌ها... به رضای خاطر چاکر دربار معدلت‌مدار هم هست و موافقت دارم.** (نظام‌السلطنه ۳۰۸/۱)

معدن ma'dan [عر.: معدِن] (اِ.) **۱.** (علوم‌زمین) محل خاک‌برداری‌شده در سطح زمین یا زیرِ زمین، به‌قصد اکتشاف یا استخراج مواد باارزش: **از معدن طلای امریکا سنگ زر که هنوز آب نکرده و مخلوط به سنگ بود، نشان دادم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۷) **۲.** (علوم‌زمین) محلی که دارای ذخایر سطحی یا زیرزمینی از مواد باارزش باشد: **در نزدیکی تکاب معدن طلا هست.** ○ **اندر کوه‌های وی معدن پیروزه است.** (حدودالعالم ۹۰) **۳.** (علوم‌زمین) چاه یا تونلی که در زیرِ زمین برای به‌دست آوردنِ کانه حفر می‌کنند: **براثر کار کردن در معدن مبتلا به سل شده‌است.** **۴.** (صـ.، اِ.) (مجاز) جایی‌که چیزی در آن فراوان باشد: معدن دانش، معدن ماهی. ○ **خاطرم شاد بود که به‌زودی آن‌قدر از این معدن صدق، توشه خواهم برد که بلامعارض، بر صدر بزرگان... خواهم نشست.** (حجازی ۲۱) ○ **معدن علمی چنان‌که مکمن فضلی/ مایهٔ حلمی چنان‌که اصل وقاری.** (فرخی[۱] ۳۸۷) ○ **قصبهٔ این ناحیت شهری است که اسپیجاب خوانند. شهری بزرگ است و با نعمت بسیار... و معدن بازرگانان همهٔ جهان است.** (حدودالعالم ۱۱۷) **۵.** (اِ.) (قد.) (مجاز)

خاست‌گاه؛ سرچشمه: **اصول متشابه در شطح از سه معدن است: معدن قرآن، و معدن حدیث و معدن الهام اولیا.** (روزبهان[1] ۵۸) **۶.** (قد.) (مجاز) جماد: **موالید سه‌گانه معدن و نبات و حیوانند.** (نسفی ۷۲)

معدن‌چی m.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (علوم‌زمین) آن‌که به استخراج مواد معدنی اشتغال دارد: **کسانی‌که این حرفه را داشتند... هیئت معدن‌چی‌های زغال‌سنگ قرن نوزدهم اروپا را به‌یاد می‌آوردند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۴)

معدن‌شناس ma'dan-šenās [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (علوم‌زمین) آن‌که درمورد مسائل مربوط به معدن تخصص و آگاهی دارد: **مطابق نوشتهٔ معدن‌شناسان اروپا بهترین فیروزهٔ دنیا فیروزهٔ ایران است.** (جمال‌زاده[14] ۶۸)

معدن‌شناسی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) دانش مربوط به معدن.

معدن‌کار ma'dan-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (علوم‌زمین) معدن‌چی ←.

معدن‌کاری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (علوم‌زمین) **۱.** عملیات حفر و تجهیز معدن و استخراج و آماده‌سازی مواد معدنی: **اگر... راه‌هایی ساخته شود که... بتوان مواد لازمهٔ معدن‌کاری را به محل معدن و مواد معدنی... حمل‌ونقل نمود... ایران... ترقیات زیاد[ی] [می‌نماید.]** (جمال‌زاده[14] ۶۸) **۲.** عمل و شغل معدن‌چی.

معدن‌کاوی ma'dan-kāv-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (علوم‌زمین) معدن‌کاری (مِ. ۱) ←.

معدنی ma'dan-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به معدن) **۱.** (علوم‌زمین) به‌دست آمده از معدن: **سنگ‌های معدنی.** ○ **زاج جماد معدنی‌ای است شبیه سنگ.** (← شهری[2] ۳۰۹/۵) ○ **اگر به معنی باز بیند، کار سنگ معدنی دارد، که اگرچه در صمیم حال از مشاهدهٔ عین آفتاب محجوب است، اما اثر نور جهان‌تاب را قابل می‌باشد.** (خاقانی[1] ۲۶۶) **۲.** (صنـ.، اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ اطلس: **از آن هزار قبای اطلس معدنی و مَلِکی... هیچ نپسندید.** (نظامی‌عروضی ۳۳) **۳.** (صنـ.) (قد.) (مجاز) ذاتی: **چون تو که باشد چو تو را بخت نیک؟/ مادرزادی بُوَد و معدنی.** (ناصرخسرو[1] ۴۹۸)

معدن‌یاب ma'dan-yāb [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) دستگاهی که با آن محل معدن را پیدا می‌کنند.

معدنیات ma'daniy[y]āt [عر.: معدنیّات، جِ. مَعدَنیَّة] (اِ.) اجسامی که در سطح یا داخل زمین قرار دارند، مانند فلزات و نفت.

معدود ma'dud [عر.] (صـ.) **۱.** (مجاز) کم؛ اندک؛ انگشت‌شمار: **تقریباً همهٔ گوشت آنها را ارباب‌ها می‌بردند. از این عدهٔ معدود که می‌گذشت، کسی به‌طرف خرید گوشت نمی‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ **افشین می‌دانست که اگر نگریزد، ایام زندگی او معدود است.** (مینوی: هدایت[7] ۷۶) ○ **به‌دور گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ/ که هم‌چو دور بقا هفته‌ای بُوَد معدود.** (حافظ[1] ۱۴۸) **۲.** (اِ.) (مجاز) تعداد معمولاً اندک و کم از انسان‌ها: **معدودی انگشت‌شمار به‌اسم ادیب و محقق... دامن از جمع فراچیده[بودند.]** (جمال‌زاده[16] ۳۲) ○ **ازجمله طبقات چاکران، معدودی حاصل چاکری را تقدیم خدمت دارند.** (قائم‌مقام ۲۹۴) **۳.** (صـ.) شمرده‌شده؛ به‌شمار آمده: **کسانی... که ازهرگونه تعقل و تأمل... بی‌نصیبند... درشمار پست‌ترین بهایم معدودند.** (اقبال[2] ۱۶)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** (مجاز) به‌حساب آمدن؛ محسوب شدن: **اگر الآن ده نفر... مسلح دور ما را بگیرند، ما را بکُشند و جسد ما را بیندازند که سباع و وحوش طعمه سازند، در انظار دیگران ما مظلوم معدود می‌شویم.** (طالبوف[2] ۱۴۴) ○ **هرکه را همت او طعمه است، درزمرهٔ بهایم معدود گردد.** (نصراللّه‌منشی ۶۲) **۲.** شمرده شدن: **به‌جهد قطرهٔ باران کجا شود معلوم؟/ به چاره برگ درختان کجا شود معدود؟** (امیرمعزی ۱۳۴)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (مجاز) به‌حساب آوردن؛ محسوب کردن: **محکوم و جانی بی‌چاره را در عداد قربانی‌های عشق معدود می‌نمایند.** (اقبال[1] ۵/۵/۲)

معدودات ma'dudāt [عر.، جِ. مَعدودَة] (صـ.)

(مجاز) ← معدود (مِ. ۱): **ایام معدودات.**

معدوده ma'dud.e [عر.: معدودَة] (صـ.) (قد.) (مجاز) معدود (مِ. ۱) ←: **معارف معدودهٔ ایران... فقط با آرزوی وطن‌پرستی... تصفیهٔ زبان فارسی را موفق نگردد.** (طالبوف[۲] ۲۷۹-۲۸۰) ○ **میان من و میان حق جز این انفاس معدوده نیست.** (روزبهان[۱] ۳۳۰)

معدودیت ma'dud.iy[y]at [عر.: معدودیّة] (امصـ.) (قد.) معدود بودن: **معرفت حق از نوع تجلی او بر عقول است، نه از نوع احاطهٔ اذهان بر یک معنی و مفهوم دیگر، سلب جسمیت و حرکت و سکون و تغییر و... محدودیت و معدودیت از او.** (مطهری[۳] ۳۸)

معدوله ma'dul.e [عر.: معدولَة] (صـ.) ← واو ▫ واو معدوله.

معدوم ma'dum [عر.] (صـ.) **۱.** نیست‌شده؛ نابودشده: **مثل‌آن‌که ازابتدا در سرشتم بود که ازدست‌رفته را معدوم بشناسم.** (شهری[۳] ۳۲۵) **۲.** نایافتنی؛ نایاب: **یار عزیز و دوست موافق را که قدرش مجهول است و مثلش معدوم، معلوم باد که...** (قائم‌مقام ۲۶۰) ○ **بیماری تب و امراض معمولی به قلت و امراض مزمنهٔ خبیثه معدوم و نایابند.** (شوشتری ۵۳) **۳.** (صـ.، اِ.) اعدام‌شده: **منیره بیست‌وهفت ساله... بیوهٔ یک معدوم.** (مخملباف ۲۳۸)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) نیست‌ونابود شدن؛ ازبین رفتن: **شمع مشیت بال‌وپرشان را می‌سوزاند و آن‌گاه معدوم می‌شدند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۰) ○ **منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا/ زین هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا.** (عبدالواسع جبلی: دهخدا[۳] ۱۷۴۳)

• **~ کردن (گردانیدن)** (مصـ.مـ.) نابود کردن؛ ازبین بردن: **اگر نطفه منعقد شد و هستهٔ اولی تکوین فرزند به‌وجود آمد، اسلام به‌هیچ‌وجه اجازهٔ معدوم کردنِ آن را نمی‌دهد.** (مطهری[۴] ۳۸) ○ **مسلّم است بی‌کاری تهران انسان را معدوم صِرف می‌کند.** (نظام‌السلطنه ۳۲۵/۲) ○ **درزمان غلبهٔ عرب بر عجم، آثار عجم و اشعار ایشان را به‌کلی معدوم گردانیدند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳)

معدوم‌الاثر ma'dum.o.l.'asar [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه اثر و نشانی از آن باقی نمانده‌است: **این دِه خراب... تقریباً حالا معدوم‌الاثر است.** (افضل‌الملک ۳۳۰)

معدوم‌الوجود ma'dum.o.l.vojud [عر.] (صـ.) (قد.) فاقد هستی و وجود؛ نیست‌ونابود: **اشخاص مسلوب‌الحقوق فی‌الواقع معدوم‌الوجودند.** (طالبوف[۱] ۱۷۸)

معده me'de [عر.: معدَة] (اِ.) (جانوری) قسمت کیسه‌مانند لولهٔ گوارش که بین مری و اثناعشر قرار دارد و محل ترشح شیره‌های گوارشی و جذب بعضی‌از مواد غذایی است: **رفیق... برای پُر کردنِ معدهٔ... خود در تلاش بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۶) ○ **دیر است که اشتها برفته‌ست/ از معدهٔ لقمه‌خوار عاشق.** (مولوی[۲] ۱۳۲/۳) ○ **حلقوم جوالقی چو ساق موزه‌ست/ وآن معدهٔ کافرش چو خم غوزه‌ست.** (عسجدی ۲۶)

▫ **~ تنگ کردن** (قد.) (مجاز) معده را با غذا پُر کردن؛ پرخوری کردن: **به تنگی بریزاندت روی، رنگ/ چو وقت فراخی کنی معده تنگ.** (سعدی[۱] ۱۴۷)

▫ **ازروی ~ حرف زدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌پایه‌واساس صحبت کردن: **تو عادت کرده‌ای ازروی معده حرف بزنی. وقتی چیزی را نمی‌دانی، نگو.**

▫ **به ~ گفتن** (قد.) (مجاز) بدون اعتقاد قلبی چیزی را برزبان آوردن: **دراین‌زمان به ذکر خفیه که مشغولند، به معده می‌گویند نه به دل.** (جامی[۸] ۳۹۵)

معده mo'edde [عر.: معدّة] (صـ.) آماده‌کننده: **علل معدّه.**

معده‌انبار me'de-'ambār [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پرخور؛ شکمو: **یکی درمیان معده‌انبار بود/ از این تنگ‌چشمی شکم‌خوار بود.** (سعدی[۱] ۱۴۷)

معدی me'di [عر.: معدیّ، منسوب به معدَة] (صـ.) مربوط به معده: **کفارهٔ پرخوری امراض معدی و گوارش می‌باشد.** (شهری[۳] ۲۵)

معدی mo'di [عر.] (صـ.) (قد.) سرایت‌کننده؛ مسری: **چون عضوی از اعضای مردم به بیماری مُعدی چون آکله و جذر[ی] و جذام یا از زهر مار متألم و متأثر**

گردد، ازبرای سلامت مهجت و ابقای بقایای اعضا آن عضو را اگرچه شریف بُوَد، به قطع و حرق علاج فرمایند. (ظهیری‌سمرقندی ۷۸)

معذالک ma'[a].zālek [عر.: معَ‌ذلکَ] (ق.) معذلک ←.

معذب mo'azzab [عر.] (صـ.) تحمل‌کنندهٔ عذاب؛ در عذاب؛ ناراحت: **معذب بود و حتی از این دنده به آن دنده نمی‌شد، تاق‌باز خوابیده‌بود روی تخت، با لباس، منتظر صبح.** (مدرس‌صادقی ۷۳) ○ **معذب بود... بی‌خوابی و فکروخیال روزوشب گذشته... مثل منگنه سخت جسم‌وجانش را درهم می‌فشرد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷۳)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • معذب کردن ←: **اخی یوحنا روی کاه‌خفته‌بود و این اندیشه مغزش را معذب می‌داشت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۰) ○ **خلق را مکلف و معذب می‌داشتند.** (آقسرایی ۲۶۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دچار عذاب و ناراحتی شدن؛ شکنجه شدن: **من اگر به صد عذاب معذب می‌شدم، برای او بی‌تفاوت بود.** (شهری[۳] ۲۶۴) ○ **اگر کسی در امری مخالفت او نماید... در عقبیٰ به عذاب ابدی معذب خواهد شد.** (شوشتری ۲۵۲)

• ~ **کردن (گردانیدن)** (مصـ.مـ.) دچار عذاب و ناراحتی کردن؛ شکنجه کردن: **در آن سیرک خنده‌آور... ما را بیست سال تمام معذب کردند.** (مسعود ۳۷) ○ **وحشت دیدن آن رخسارها و خیالات گوناگون تا وقت مقرر، معذب کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۴) ○ **محمدیزداد او را به‌انواع عذاب معذب گردانیدی.** (عقیلی ۹۹)

معذب mo'azzeb [عر.] (صـ.) (قد.) عذاب‌دهنده؛ شکنجه‌کننده: **صدمت این طایفه که مخرب بلاد و معذِّب عباداند، به جنبات ولایت او زودتر رسد.** (وطواط[۲] ۲۲)

معذرت ma'zerat [عر.: معذَرة] (امصـ.) گفتنِ سخن یا انجام دادنِ عملی معمولاً برای نشان دادنِ پشیمانی از لغزش یا اشتباهی که دربارهٔ کسی انجام شده و دل‌جویی کردن از او، یا برای اظهار ادب؛ پوزش؛ عذرخواهی: **آمدن سادات مانع ایراد معذرت گردید.** (طالبوف[۲] ۱۹۳)

☜ • ~ **خواستن** (مصـ.ل.) ۱. دل‌جویی کردن از کسی برای جبران لغزش و اشتباهی که دربارهٔ او شده یا برای اظهار ادب کردن: **معذرت می‌خواهم پرحرفی کردم.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۹) ○ **از تأخیری که در عرض جواب رفته معذرت می‌خواهم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) از انجام کاری امتناع کردن: **من معذرت می‌خواهم، لطفاً این مأموریت را به شخص دیگری واگذار کنید.**

• ~ **طلبیدن** (مصـ.ل.) ۱. • معذرت خواستن (مِ. ۱) ←: **از روح پرفتوح گوینده... از این گستاخی بی‌زبان معذرت می‌طلبد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳) ○ **من از بیانات خود در جلسهٔ قبل معذرت طلبیدم.** (مصدق ۲۹۲) ۲. (مجاز) • معذرت خواستن (مِ. ۲) ←: **من با این رویّه موافق نیستم و از شرکت در این دولت معذرت می‌طلبم.** (مصدق ۱۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • معذرت خواستن (مِ. ۱) ←: **بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا بازگردد.** (بیهقی[۱] ۳۶)

معذرت‌خواه m.-xāh [عر.فا.] (صف.) آن‌که معذرت می‌خواهد؛ عذرخواه: **ببخشید معذرت‌خواه هستم.**

معذرت‌خواهان m.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) معذرت‌خواهانه ↓: **معذرت‌خواهان دُمم را به‌روی کول گذاشته، یواشکی زدم به چاک.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۱)

معذرت‌خواهانه ma'zerat-xāh-āne [عر.فا.فا.] (ق.) باحالت معذرت‌خواهی: **[او] معذرت‌خواهانه و خجالت‌زده چشم در چشم آقای مقدّم می‌دوزد.** (دیانی ۱۰۵)

معذرت‌خواهی ma'zerat-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عذرخواهی؛ معذرت خواستن: **معذرت‌خواهی از دو طرف و خنده‌ای و خلاص.** (آل‌احمد[۲] ۳۷) ○ **جناب امیرنظام وقتی چشمش به دولت‌خواه افتاد، بنای معذرت‌خواهی را گذارد.** (غفاری ۲۳۱)

معذلک ma'[a].zālek [عر.: معَ‌ذلکَ] (ق.)

بااین‌همه؛ باوجوداین: بااین که می‌دانستم از دویست‌وهشتادتومان نازنینم خبری نیست، معذلک درنهایت سماجت و کنج‌کاوی جیب‌هایم را می‌گشتم. (شاهانی ۳۱) ○ اگرچه جواب... شما را در سابق داده[ایم]...، معذلک از ذکر یک نکته در این‌جا ناگزیریم. (← مستوفی ۷۸/۳) ○ خلیفه وزارت را به پسرش عمیدالدوله مقرر فرمود و معذلک خواجه نظام‌الملک از تدبیر قصد ایشان فرونمی‌ایستاد. (عقیلی ۱۳۸)

معذور ma'zur [عر.] (صـ.) **۱.** دارای عذر و دلیلی که برای دیگران قابل‌قبول است: **درآن‌حالت سر فرزندان مرا نیز بریده بودی، معذور می‌بودی.** (شهری[۳] ۲۴۳) ○ **البته غلط املایی یک رخت‌شوی را مردم معذورتر می‌شمارند تا غلط املایی یک امیر یا یک وزیر را.** (اقبال[۲] ۴۹) ○ **اگر ازبهر ثمر خدمت بگذارند، محمود و مشکورند و اگر از بیخ براندازند، مغفور و معذور.** (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۶۱/۱) ○ **او مردی جوان است... اگر به‌رنگ و منظر اسب غره شود، معذور است.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۲) **۲.** ویژگی آن‌که به‌علت داشتنِ دلیلی از انجام کاری خودداری کند یا ناتوان باشد: **ماسلطان سیاه‌سرفه گرفته و امروز را از حضور در مجلس روضه معذوریم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۸) **۳.** ویژگی زنی که در دورهٔ عادت ماهانهٔ خود است: **آنچه برای خردوکلان مردم قابل‌ملاحظه و غیرقابل بخشایش بود آن‌که فردی بدون علت به روزه‌خواری بپردازد... تاآن‌جاکه زنان معذور و اطفال صغیر نیز باید غذای خود را در هفت درودربندان صرف بکنند.** (شهری[۲] ۳۳۱/۳)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) **۱.** عذر کسی را پذیرفتن: **می‌توان صاحب چنین نوشته‌ای را معذور داشت.** (اقبال[۲] ۴۷) ○ **حافظ به خود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود / ای شیخ پاک‌دامن، معذور دار ما را.** (حافظ[۱] ۵) ○ **تو را معذور داشتم که به فرمان من گفتی.** (بیهقی[۱] ۷۷۳) **۲.** معاف کردنِ کسی از انجام کاری: **خوب است مرا از تصدی ریاست دولت معذور بدارند.** (مصدق ۲۱۰)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) • معذور داشتن (مـ. ۲) ↑ : **سانکو گفت: معذورم فرمایید... اطلاعی... از آداب پهلوانی ندارم.** (قاضی ۸۷)

معذوری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) معذور بودن: **گر مثالم دهد به معذوری / تا به خانه شَوَم به دستوری.** (نظامی[۴] ۱۳۳)

معذوریت ma'zur.iy[y]at [عر.: معذوریّة] (امصـ.) **۱.** معذور بودن؛ عذر داشتن. **۲.** در عادت ماهانه بودن زنان: **در ایام معذوریت بود، نتوانست روزه بگیرد.**

معر me'r (تـ.ا.) (گفتگو) شعری که فاقد ارزش ادبی است: **من نمی‌دانستم که تو شعر هم می‌گویی. گفت: بله قربان، اگر می‌خواهید، مختارید که اسمش را معر بگذارید.** (جمال‌زاده[۸] ۹۵)

معرا، معری mo'arrā [عر.: معرّیٰ] (صـ.) (قد.) **۱.** عریان؛ برهنه. ← • معرا کردن. **۲.** مبرا؛ عاری؛ منزه: **این وصف در صوفی موجود بُوَد، ولیکن معرا و مبرا از شوایب علل و اغراض.** (جامی[۸] ۹) ○ **پس سعادت که اشرف و اکرم چیزهاست و از شایبهٔ تغییر و زوال معرا و تحصیل آن بر رَوِیّت و عقل مقدر، چگونه درمعرض اخس اشیا توان آورد؟** (خواجه‌نصیر ۸۴) ○ **بنده شرف مباشرت این منصب بر وجهی کند که از وصمت تهمت و سمت ریبت معرا و مبرا باشد.** (← جرفادقانی ۲۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) عاری شدن؛ مبرا شدن: **حال ایشان در تأسیس مبانی خلت و تمهید قواعد قربت از شوایب و معایب معرا و مبرا شد.** (جرفادقانی ۱۴۳)

• ~ **کردن (گرداندن، گردانیدن)** (مصـ.مـ.) (قد.) برهنه کردن، و به‌مجاز، بی‌بهره ساختن: **به‌تدریج آن وجود را از داشتنِ جسم و صفات دیگر معرا کرد.** (← مینوی[۲] ۱۸۷) ○ **فی‌الجمله چاکران پسر را و دختر ضعیفه را از لباس یسار برهنه گذاشت و از مال نو و کهن معرا گردانید.** (جرفادقانی ۲۶۳) ○ **من بنده را که مخدرهٔ عهد و مریم ایام و رابعهٔ روزگارم از خدر عفت و ستر طهارت برهنه و معرا گرداند.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۷)

معراج me'rāj [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادیان) رفتن به‌سوی آسمان، به‌ویژه درمورد پیغمبر (ص): **قصه‌هایی که مادرم و خاله‌ام می‌گفتند... داستان‌ها[ی]... معجزهٔ امامان و طیر ابابیل، معراج پیامبر... [بود.]** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۰) ○ **منبر مرا چنان‌که در شب معراج مشاهده فرمودی، بر ساق عرش مجید نهاده‌اند.** (افلاکی ۵۰۵) ○ **پیغمبر ما... در شب معراج از آن ره‌گذر در مسجد آمد.** (ناصرخسرو[2] ۴۷) ۲. به‌بالا رفتن؛ عروج: **اکنون که معلوم شد گاهی ولو به‌صورت استثنایی، درِ آسمان و زمین به‌روی یک‌دیگر گشوده می‌شود، آیا منحصراً به‌صورت هبوط صورت می‌گیرد... یا به‌صورت معراج هم ممکن است؟** (مطهری[1] ۱۲۴) ○ **دریافت مرغ تصویر، معراج بوی گل را/ ما رنگ گل ندیدیم، از سستی پَر خویش.** (صائب[1] ۲۴۵۷) ○ **مگر چون دل ز فرمانش نتابم/ ز چرخ همتش معراج یابم.** (فخرالدین گرگانی[1] ۲۱) ۳. (قد.) (مجاز) تکامل: **جملهٔ افراد موجودات در سیروسفرند تا به آدمی رسند. چون به آدمی رسیدند، به‌کمال رسیدند و معراج همه تمام شد.** (نسفی ۳۰) ۴. (اِ.) (قد.) وسیله‌ای برای بالا رفتن، به‌ویژه نردبان: **فضلای عصر و علمای عهد... مصباح حقایق و مفتاح دقایق و منهاج علم و معراج حلم و صراط عدل و نشاط عقلند.** (قائم‌مقام ۳۳۰) ○ **بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است/ همت نگر که موری با آن حقارت آمد.** (حافظ[1] ۱۱۶) ○ **مجدش سالکان را منهاج و وجدش عاشقان را معراج.** (روزبهان[2] ۳۲)

معرب mo'rab [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی کلمه‌ای که فتحه، کسره، و ضمهٔ آن گذاشته شده‌باشد: **در چاپ‌خانه‌ای که این دفتر را چاپ می‌کند نه حروف معرب وجود داشت و نه حروف بین‌المللی.** (آل‌احمد[1] ۹۸) ○ **معرب بودنِ کلمات وقت زیاد می‌خواهد.** (طالبوف[2] ۱۰۲) ۲. (ادبی) در دستور عربی، ویژگی کلمه‌ای که حرکت حرف آخر آن برحسب نقشی که در جمله می‌یابد، تغییر می‌کند؛ مقِ. مبنی.

معرّب mo'arrab [عر.] (صـ.) ویژگی کلمه‌ای که از زبان دیگر به‌زبان عربی رفته و مطابق قواعد آوایی آن زبان، تغییراتی یافته‌است؛ عربی‌شده: **لفظ کیمیا معرّب خیمیا است.** (طالبوف[1] ۷۵) ○ **جانوری است شکاری... کوچک‌تر از باز باشد و معرّب آن باشق است.** (برهان: باشه)

• ~ کردن (گردانیدن) (مصـ.مـ.) ۱. کلمه‌ای را از زبان دیگر به‌زبان عربی بردن و در آن تغییراتی ایجاد کردن؛ به‌شکل کلمهٔ عربی در آوردن واژه‌ای غیرعربی: **کتاره [را]... معرّب کرده‌اند.** (ناصرخسرو[2] ۱۳۷) ۲. (قد.) به‌زبان عربی ترجمه کردن؛ برگرداندنِ عبارتی به‌زبان عربی: **خواجه‌علی شجاعی... دو بیت پارسی را معرّب گردانیده است.** (ابن‌فندق ۱۹۶)

معربد mo'arbad [عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه و دستگاه چهارگاه.

معربد mo'arbed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که در مستی فریاد و عربده می‌کند؛ بدمست: **سرکوی ماه‌رویان، همه روز فتنه باشد/ ز معربِدان و مستان و معاشران و رندان.** (سعدی[3] ۵۷۸) ○ **این حرام‌زاده‌ای است، از این مفسدی، شریری، شب‌روی، معربِدی، خدای‌ناترسی، فتنه‌انگیزی، که در همهٔ بغداد مثلش نیست.** (نظام‌الملک[3] ۱۸۵) ۲. (صـ.) دارای اخلاق تند؛ بدخو: **ای خداوند آن هر دو نظامی معربِدند و سبک، مجلس‌ها به عربده برهم شورند.** (نظامی‌عروضی ۸۵) ○ **نگر تا خنیاگرِ معربِد نباشی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۶-۱۹۷)

معربدی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. بدمستی: **هرچه خواهی کردن، نبید ناخورده کن تا دانند که آن قصدِ ادب است نه معربِدی، که از مست همه‌چیزی به عربده شمرند.** (عنصرالمعالی[1] ۷۶) ۲. بدخویی؛ سرکشی: **اما استادان چنین گفته‌اند که نام اسبان از دنب و فش باید گرفت، بی‌خلاف عیب اسبان که از آسایش خیزد معربِدی، خودکامگی، علف ناخوردن... این عیب‌ها جمله از انبارگی خیزد.** (فخرمدبر ۱۹۱)

معرت ma'arrat [عر.: معرّة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. زشتی؛ بدی: **نفسی که به معرت نادانی منسوب نباشد، از خندیدن کسی باک ندارد.** (وراوینی ۲۸۵) ○ **در عواقب این حدیث و نتایج آن اندیشه‌ای کردند که فکرت من بدان نرسید، و مضرت و معرت آن نیکو بشناخت.**

(نصراللهمنشی ۲۱۰) **۲.** آزار؛ آسیب؛ گزند: **از سطوت و معرت بأس ایشان ایمن و فارغ گشت.** (جوینی[۱] ۱۱/۱) ○ **عالم را از عناد و مضرت و فساد و معرت ایشان پاکیزه گردانیده.** (وطواط[۲] ۹) ○ **[مَلِک‌نوح] التماس کرد که چند روزی به مهم او پردازد و مضرت و معرت آن دو کافر نعمت غدار کفایت کند.** (جرفادقانی ۱۰۲) **۳.** رنج؛ سختی: **جز مشقت و معرت مسرتی نمی‌یافتم.** (آقسرایی ۲۲۹) ○ **درگاه خلافت را رسم است که هر سال معروفی را بفرستند تا اصناف یهود و نصاری را تفقد کند و تعهد به‌جای آورَد، و شُکر و شکایت ایشان که از هدایت معزولند، بشنوَد و از مسرت، و معرت ایشان خبر دارد.** (خاقانی[۱] ۱۵۶)

معرج ma'raj [عر.] (اِ.) (قد.) معراج (مِ. ۴) ←: **ای نقش تو مَعرج معانی/ معراج تو نقل آسمانی.** (نظامی[۲] ۱۲)

معرج mo'arraj [عر.] (اِ.) (قد.) جامه‌ای نفیس و منقش: **در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم/ در مُعرّج غلطم و معراج رضوان جای من.** (خاقانی ۳۲۳)

معرس mo'arras [عر.] (اِ.) (قد.) محل استراحت مسافران در شب: **سبب هجوم حادثه آن بود که این ضعیف را امسال سودای سفر خراسان، که معرس دین و دولت و مغرس مُلک و ملت است، در دماغ افتاد.** (خاقانی[۱] ۲۸۱)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) جای دادن: **دیو سیاه غرچه‌فریب پلید را/ برجای حور پاک معرس نمی‌کنیم.** (مولوی[۲] ۵۱/۴)

معرض ma'raz [عر.: مَعرِض] (اِ.) **۱.** جای‌گاه؛ موضع: **آبادی‌ها و خیابان‌های اینجا معرض بسیار وسیع‌تری است برای مصرف فلورسنت.** (آل‌احمد[۲] ۲۴) ○ **بادت به‌دست باشد اگر دل نهی به هیچ/ در معرضی که تخت سلیمان رَوَد به‌باد.** (حافظ[۱] ۶۹) ○ **چیپال بدان سبب از معرض پادشاهی دامن درکشید.** (جرفادقانی ۲۱۰) **۲.** جایی که معمولاً چیزی ناخوش‌آیند بدان عارض می‌شود: **رفته‌رفته ضمیر و ذهن وجود خود را خواهی‌نخواهی معرض تغییرات و تحولاتی می‌بینند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۲) ○ **نبینی که درمعرض تیغ و تیر/ بپوشند خفتان صدتو حریر.** (سعدی[۱] ۱۲۹) **۳.** (قد.) جای نشان دادنِ چیزی یا عملی: **ملامت‌گوی بی‌حاصل ترنج ازدست نشناسد/ در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی.** (سعدی[۳] ۵۹۷) **۴.** (قد.) موقعیت؛ مقام: **من در آن معرض نیستم که تو را سفر فرمایم.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۶۳/۱)

☜ ▫ **به (در) ~ِ امری آمدن** (قد.) (مجاز) **۱.** به آن حالت یا صورت درآمدن؛ آن را پذیرفتن: **طریقهٔ صحیح و کامل مملکت‌داری... در صفحات کتب ماند و در عرصهٔ زندگانی به‌معرض عمل نیامد.** (مینوی[۳] ۲۴۸) ○ **چون همه درمعرض محو آمدند/ محو شَوی زود تو هم ای غلام.** (عطار[۵] ۳۷۸) **۲.** ▫ درمعرض امری قرار گرفتن ←: **بر هریک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی ازآن تهاون و تکاسل روا دارند، درمعرض خطاب آیند.** (سعدی[۲] ۵۵) ○ **هرکه از این دو صنف خارج افتد، از اشخاص نوع انسانی، درزمرهٔ بهایم و سباع معدود باشد... چه اَنعام درمعرض چنین کمالی نیامده‌اند.** (خواجه‌نصیر ۸۸)

▫ **به (در) ~ِ امری [در]آوردن** (قد.) (مجاز) در وضعیت آن امر قرار دادن؛ آن امر را عملی ساختن: **در سال ششم و هفتم زن و فرزند خود را درمعرض بیع آوردند.** (علوی[۳] ۸۷) ○ **توپ‌های جدید... [را] به‌معرض امتحان درآوردند.** (افضل‌الملک ۲۵۰)

▫ **به ~ِ امری درآمدن** (قد.) (مجاز) ▫ درمعرض امری قرار گرفتن ←: **گرفتاران آن مفسده به خطاب فاقطعوا... به‌معرض سیاست درآمدند.** (شیرازی ۱۰۰) ○ **اکثری از دواب اهل اردو به‌سبب عدم علوفه به‌معرض تلف درآمده[بودند.]** (شیرازی ۷۷)

▫ **در (به) ~ِ امری افتادن** (قد.) (مجاز) ▫ درمعرضِ امری قرار گرفتن ←: **بارها چشمانش به معرض خطر افتاد، ولی درنیامد.** (میرزاحبیب ۸۷) ○ **اثقال احمال و احمال اثقال درمعرض تاراج... افتاد.** (آقسرایی ۱۶۴) ○ **هرکس‌که بدو تعلق داشت، درمعرض هلاکت افتاد.** (جوینی[۱] ۲۰۱/۱)

▫ **در ~ِ امری بودن** (مجاز) نزدیک بودن به آن امر؛ درشُرف دچار شدن به آن امر: **ما مهتران**

پهلوانان سرگردان همواره درمعرض گرسنگی و بی‌چارگی... هستیم. (قاضی ۳۳۹) ○ تألیفات و نوشته‌های قدما... پیوسته... درمعرض تلف بود. (اقبال[۲] ۲۴) ○ شد خسته‌دلم نشانهٔ تیرش/ درمعرض زخم او منم تنها. (مسعودسعد[۱] ۸)

□ **در ~ِ امری قرارگرفتن** (مجاز) در وضعیت یا موقعیت آن امر واقع شدن؛ آن را پذیرفتن؛ به آن دچار شدن: **برای آن‌که درمعرض آزمایش خدایی قرار گرفته‌باشد، به ناگهان همه‌چیز ازدستش می‌رود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱) ○ **نمونه‌های دیوارهای دو طرف شرق و جنوب آن... درمعرض خرابی قرار گرفت.** (شهری[۲] ۳۵۸/۱)

□ **در (به) ~ چیزی (امری) گذاشتن (قرار دادن)** ۱. روبه‌روی آن قرار دادن؛ دربرابر آن گذاشتن: **[سبزه را] روزها درمعرض آفتاب [می‌گذاشتند.]** (شهری[۲] ۵۸/۴) ۲. (مجاز) عرضه کردن برای آن: **قسمتی از ساق را برهنه درمعرض دید می‌گذاشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶) ○ **ارسی‌ها را از پاشنه بر میخ‌های آن زده درمعرض دید می‌گذاشتند.** (شهری[۲] ۴۲۵/۱) ○ **این گلابی‌ها را... فروشندهٔ دهاتی... در معبر عام به معرض فروش گذاشته‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۶) ○ **قرارداد را منتشر ننمود و به معرض افکار عموم قرار نداد.** (مصدق ۱۹۹)

معرض mo'rez [عر.] (ص.) (قد.) اعراض‌کننده؛ روی‌برگرداننده؛ پشت‌کننده: **آن بزرگوار بعدازاین بلیه از وسایل دنیوی بالمره مُعرض [بود] و به افادهٔ علوم هم چندان التفات نکرد.** (شوشتری ۱۲۹) ○ **چنان‌که از خود مُعرضی از خلق مُعرض باش.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۶) ○ **از تعرض ما مُعرض بودند، که صاحب حزم در هیچ‌حال از دشمن ایمن نگردد.** (نصراللّه‌منشی ۱۹۶)

☜ • **~ شدن** (مص.ل.) (قد.) روی‌گردان شدن؛ اعراض کردن: **از خلق مُعرض شو و در کارها با نظاره و تسلیم باش.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۱) ○ **هرکه از این دو صنف خارج افتد، از اشخاص نوع انسانی، درزمرهٔ بهایم و سباع معدود باشد... چه اَنعام درمَعرض چنین کمالی نیامده‌اند و به خساست نفْس و دنائت همت از آن مُعرض شده...** (خواجه‌نصیر ۸۸)

معرض mo'arraz [عر.] (ص.) (قد.) عرضه‌شده؛ در معرض چیزی قرارگرفته: **به‌صنوف صروف فتن و محن گرفتار و درمعرض تفرقه و بوار مُعرّض سیوف آب‌دار شدند.** (جوینی[۱] ۳/۱)

☜ • **~ گردانیدن** (مص.م.) (قد.) عرضه کردن: **از آن سعادت که اهل شهر و محله را بدان مُعرّض گردانیده‌اند خطی اکتساب کنند.** (خواجه‌نصیر ۲۶۵)

معرف mo'arraf [عر.] (ص.، اِ.) آن‌که او را معرفی می‌کنند؛ معرفی‌شده: **معرِّف باید اجلیٰ و اَتمّ از معرَّف باشد.**

معرف mo'arref [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه خصوصیات کسی یا چیزی را بازگو می‌کند یا نشان می‌دهد: **اعمال و رفتار هرکس معرف وجودی او می‌باشند.** (شهری[۳] ۵۶) ○ **در ادبیات همیشه شیوهٔ بیان، معرف نویسنده است.** (خانلری ۳۴۳) ○ **روغن مصریّ و مشک تبتی را در دو وقت/ هم مزکّی سیر باشد هم معرف کندنا.** (؟: وراوینی ۳۲۲) ۲. (ص.، اِ.) آن‌که شخصی را برای کاری معرفی می‌کند: **برای افتتاح حساب جاری در بانک معرف لازم است.** ○ **برای استخدام در این اداره معرف نداشتم.** ○ **دست‌پاچه نشو، فعلاً لازم نیست شاهد و معرف بیاوری.** (← فصیح[۲] ۲۷۸) ۳. (شیمی) ماده‌ای شیمیایی که دربرابر مواد دیگر تغییررنگ می‌دهد و حضور یا عدم حضور آنها را نشان می‌دهد؛ شناساگر؛ معرف شیمیایی؛ اندیکاتور. ۴. (اِ.) (منطق) قضیهٔ معلومی که باعث کشف مجهولی می‌شود. ۵. (ص.، اِ.) (قد.) آن‌که در مجالس بزرگان، واردشوندگان را با صدای بلند معرفی، و محل نشستنِ آنها را تعیین می‌کرد: **قضات و مشایخ و صوفیان و حاجبان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتی‌گیران و شاعران و قصه‌خوانان را جدا کرد و فرمود اینان در آفرینش زیادتند و نعمت خدای به‌زیان می‌بَرَند.** (عبیدزاکانی: گنجینه ۲۷۵/۴) ○ **نگه کرد قاضی در او تیز تیز/ معرف گرفت آستینش که خیز.** (سعدی[۴] ۲۴۴) ○ **معرفان پیش شیخ بازآمدند و خواستند**

که آواز دهند. (محمدبن‌منور[1] ۲۶۵)

○ ~ **شیمیایی** (شیمی) معرف (مِ. ۳) ←.

معرفت ma'refat [عر.: معرفة] (اِمص.، اِ.) **۱.** شناخت کسی یا چیزی و آشنا شدن به ویژگی‌های او یا آن ازطریق مطالعه، تحقیق، یا تجربه: **علم چیزی نیست مگر معرفت مجهولات.** (اقبال[2] ۸) ○ **معرفت اسباب و علل حدوثِ‌حوادثِ هوایی و ارضی، مانند رعدوبرق و صاعقه و باران و برف و....** (خواجه‌نصیر ۳۹) **۲.** دانش؛ علم: **باشد که به همت ارباب ذوق و معرفت به‌تدریج این مجموعهٔ ناقص مغلوط سروسامانی یافته و تکمیل شود.** (جمال‌زاده[18] ۱۴۶) ○ **به پرویزن معرفت بیخته/ به شهد ظرافت برآمیخته.** (سعدی[4] ۱۸۸) ○ **خواجهٔ بزرگ نظام‌الملک... درحق شعر اعتقادی نداشتی ازآن‌که در معرفت او دست نداشت.** (نظامی‌عروضی ۶۶) **۳.** شناخت آداب‌ورسوم رایج در جامعه و رعایت آنها در معاشرت و ارتباط با دیگران، به‌ویژه آداب‌ورسوم ناظر به انسانیت و مردم‌داری: **اگر می‌بینی بعضی درمقابل خوبی دیگران بی‌تفاوتند، این مربوط به فهم و معرفت آنهاست.** (درویشیان ۷۰) ○ **شعر فارسی راه زندگی و سعادت و معرفت را به ما یاد می‌داد.** (جمال‌زاده[8] ۱۴۴) **۴.** بینش علمی و داشتنِ ملکهٔ تحقیق و تفحص: **معرفت همان چیزی است که پس‌از خواندنِ همه‌چیز و فراموش کردنِ همه‌چیز در دماغ به‌جا می‌مانَد.** (اقبال[2] ۱۴) ○ **سرّ ترقی اروپایی در مرحلهٔ علم و معرفت... زیاد آموختن نیست.** (اقبال[2] ۱۰) **۵.** مجموعهٔ آگاهی‌های اخلاقی و نتیجهٔ عمل به آنها: **جوانان پیش‌از همه‌چیز باید دارای شرایط رهبری باشند، یعنی باید صاحب معرفت و دانش... بشوند.** (جمال‌زاده[18] و) ○ **معرفت از آدمیان برده‌اند/ و آدمیان را ز میان برده‌اند.** (نظامی[1] ۸۶) **۶.** (فلسفه) ادراک جزئیات مانند ادراک گرمی و سردی درمقابل علم که ادراک کلیات است. **۷.** (فلسفه) □ معرفت استدلالی ←: **برای رسیدن به معرفت و حکمت چیزهای دیگری ضرورت دارد که عرفا... می‌توانند تااندازه‌ای دردسترس ما بگذارند.** (جمال‌زاده[8] ۵) ○ **ثمرهٔ معرفت، روی به خدای... آوردن است.** (عطار[1] ۸۱) **۸.** (تصوف) □ معرفت شهودی ←: **کسانی‌که از انوار معرفت بی‌منتهای یزدانی برخوردار هستند نباید به جهال و تیره‌بختان به‌نظر حقارت بنگرند.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۸) ○ **کمال معرفت و کمال ادب اقتضای آن کند که آن ولی محبوب ارادت خود را تابع ارادت حق گرداند.** (بخارایی ۱۹) ○ **اما چون به‌حق رسیدی، بعدازآن سیر در علم و معرفت خداست.** (افلاکی ۷۰) **۹.** (تصوف) مرحلهٔ سوم سلوک در عرفان در بعضی نحله‌های تصوف: **بعدازآن بنْمایدت پیش نظر/ معرفت را وادی‌ای بی‌پا و سر ـ هیچ‌کس نبْوَد که او این جای‌گاه/ مختلف گردد ز بسیاریّ راه.** (عطار[2] ۱۹۹) ○ **۱۰.** (قد.) آشنایی: **به‌نزدیک صاحب‌دیوان رفتم، به سابقهٔ معرفتی که میان ما بود، و صورت حالش بیان کردم.** (سعدی[2] ۷۱) ○ **این مرد برخاست و به سرای امیر رفت، و او را هرگز با این امیر، معرفت نبود.** (نظام‌الملک[3] ۶۷)

○ ~ **استدلالی** (فلسفه) ادراک جزئیات از روی دلیل.

□ ~ **حسی** (فلسفه) آگاهی و شناختی که ازطریق حواس ظاهری به‌دست می‌آید.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) پای‌بند بودن به آداب‌ورسوم اجتماعی و اصول انسانی و مردم‌داری: **اگر معرفت داشتی، به دیدن دوستت می‌رفتی.** **۲.** آگاهی و شناخت داشتن: **چه‌طور می‌توانی ایمان بیاوری به چیزکی که درحق آن معرفت نداری؟** (جمال‌زاده[16] ۱۷۹)

□ ~ **شهودی** (تصوف) شناخت شهودی عارف که جهل و نسیان و غفلت و شک در آن راه ندارد و موضوع آن ذات خداوند است: **کس نداند شرح‌حال معرفت/ عاجزی آمد کمال معرفت.** (امیرحسینی ۴۰) ○ **صوفی را چندین منازل قطع می‌باید کرد تا به مقام معرفت رسد و نام وی عارف گردد.** (نسفی ۲۹۷) ○ **اما معرفت شهودی معرفت خاص‌الخاص است.** (نجم‌رازی[1] ۱۲۰) ○ **ایشان را بر این شجره در این شکوفه بنگذاشتند. به درجهٔ ثمرگی حقیقی رسانیدند، و**

آن معرفت شهودی است. (نجم‌رازی[۱] ۱۱۸)

معرفت‌الارض ma'refat.o.l.'arz [عر.: معرفة‌الارض] (اِ.) (منسوخ) زمین‌شناسی ←: **اگر شخص بخواهد درست به معنی فلسفهٔ تکامل پی بَرَد... لااقل یک دورهٔ اجمالی از معرفت‌الحیات و تاریخ طبیعی... و معرفت‌الارض باید ببیند.** (فروغی[۱] ۳۸)

معرفت‌الجو ma'refat.o.l.jav[v] [عر.: معرفةالجوّ] (اِ.) (قد.) هواشناسی.

معرفت‌الحیات ma'refat.o.l.hayāt [عر.: معرفةالحیاة] (اِ.) (قد.) زیست‌شناسی ←: **اگر شخص بخواهد درست به معنی فلسفهٔ تکامل پی بَرَد... لااقل یک دورهٔ اجمالی از معرفت‌الحیات و تاریخ طبیعی... و معرفت‌الارض باید ببیند.** (فروغی[۱] ۳۸)

معرفت‌الله ma'refat.o.llāh [عر.: معرفةاللّه] (اِ.) (قد.) خداشناسی ←: **معرفت‌النفس و معرفت‌الله از یک‌دیگر جدا نیست.** (مطهری[۳] ۲۹۹)

معرفت‌النفس ma'refat.o.n.nafs [عر.: معرفةالنّفس] (اِ.) (قد.) خودشناسی ←: **معرفت‌النفس و معرفت‌الله از یک‌دیگر جدا نیست.** (مطهری[۳] ۲۹۹)

معرفت‌شناختی ma'refat-šenāxt-i [عر.فا.فا.] (صد.) مربوط به دانش معرفت‌شناسی.

معرفت‌شناس ma'refat-šenās [عر.فا.] (صف.) آگاه به معرفت‌شناسی.

معرفت‌شناسانه m.-āne [عر.فا.فا.] (صد.) براساس معرفت‌شناسی.

معرفت‌شناسی ma'refat-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) **(فلسفه)** از شعب فلسفهٔ نظری که در آن دربارهٔ مبدأ، ماهیت، حدود، و ارزش دانش انسان بحث می‌شود.

معرفه ma'refe [عر.: معرفَة] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، اسمی که برای مخاطب، معلوم و مشخص است.

معرفی mo'arref-i [عر.فا.] (حامص.) **۱.** شناساندن: **باتمام قوا در معرفی و نمایاندن جلوه‌های جلال و جمال می‌کوشیم.** (← اقبال[۲] ۱۹) **۲.** شناساندنِ شخصی به دیگری معمولاً با گفتنِ نام یا نام خانوادگی و شغل او: **موقع معرفی مهمانان، صاحب‌خانه دست‌پاچه شده‌بود.** **۳.** **(اداری)** سِمَت جدید شخصی را به گروه ذی‌ربط اعلام کردن: **معرفی رئیس جدید در اداره امروز انجام می‌شود.**

☜ • ~ **شدن** (مصل.) **۱.** شناسانده شدنِ دو شخص به یک‌دیگر به‌وسیلهٔ شخص ثالثی: **آن دو به یک‌دیگر معرفی شدند.** **۲.** **(اداری)** اعلام شدنِ سِمَت جدید شخصی به گروه ذی‌ربط: **به محل کار ما به قصر ابیض رفتند و به رئیس دولت معرفی شدند.** (مصدق ۹۲)

• ~ **کردن** (مصم.) **۱.** معرفی (مِ. ۱) ←: **جمعی دیگر او را جوان آراسته و پیراسته... معرفی می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۹) ○ **روایات شاه‌نامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می‌کنند؟** (فروغی[۳] ۹۹) **۲.** معرفی (مِ. ۲) ←: **زن‌عمویم با اکراه ما را به هم‌دیگر معرفی کرد.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۹) ○ **به او گفتم که استاد... چگونه با من رفتار کرد و من چگونه او را به پدرم معرفی کردم.** (علوی[۱] ۹۲) **۳.** **(اداری)** معرفی (مِ. ۳) ←: **رئیس‌جمهور وزرای جدید را امروز به مجلس معرفی می‌کند.** ○ **مدیر... مرا معرفی کرد و از کلاس بیرون رفت.** (میرصادقی[۱] ۱۲) **۴.** به یک اداره، سازمان، یا نهاد دولتی حضور خود را اعلام کردن و نام‌ونشان خود را گفتن: **هروقت لازم شد، فوری باید خودشان را به کمیته معرفی کنند.** (← محمود[۲] ۲۹۳) **۵.** (مجاز) جازدن. ← جا • جا زدن (مِ. ۳): **بنای دروغ و چاپ زدن را گذاشته خودش را رئیس اداره معرفی می‌کند.** (مسعود ۱۰۲)

معرفی‌نامه m.-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن شخصی را به کسی یا جایی معرفی کنند: **برایشان معرفی‌نامه خواهد نوشت.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۵)

معرق mo'arraq [عر.] (صد.، اِ.) **(صنایع‌دستی)** از صنایع دستی که در آن قطعه‌های کوچک کاشی، چوب، فلز، و مانند آنها را براساس طرح و نقشهٔ قبلی، درکنار هم روی یک سطح می‌چسبانند: **در معرق هر جزء فقط قسمتی است از**

کل. (گلشیری[1] ۱۴۳) ○ **امامزاده زید... گنبدی... از کاشی‌های معرق نفیس [دارد.]** (شهری[2] ۲۴۳/۲) ○ **راهرو خیابان را چون قالی خوش‌نقش سراسر با خشت‌های کاشی معرق فرش کرده‌اند.** (طالبوف[2] ۶۷) نیز ← کاشی[1] ◻کاشی معرق.

معرق mo'arreq [عر.] (صـ.) (قد.) عرق‌آور: **من هم ازروی آزمودگی و کهنه‌کاری تعلیمی به او می‌کردم و جوهر معرّق به‌یادش می‌دادم.** (قائم‌مقام ۲۳۵)

معرق‌کاری mo'arraq-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** ساختنِ معرق، به‌ویژه کاشی‌های معرق. **۲.** (صـ.) ساخته‌شده به‌صورت معرق: **[گنبد سیاه]... کاشی‌کاری است، معرق‌کاری.** (گلشیری[1] ۱۴۳)

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـمـ.) معرق‌کاری (مِ. ۱) ←: **قلم‌دان معرق نقره‌کوب گونه‌ای از قلم‌دان [است] که رویهٔ قطعهٔ بیرونی آن را با نقره معرق‌کاری می‌نموده...اند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۲۶)

معرکه ma'reke [عر.: معرَکَة] (اِ.) **۱.** میدان جنگ؛ رزم‌گاه: **در این معرکهٔ پرمهلکه گوش فلک را هم‌چنان کر... می‌بینم.** (قاضی ۳۷۴) ○ **کس بسیاری ازطرفین کشته در معرکهٔ کارزار افتاد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۵) ○ **آن شهامت بین که آن دَرد بخورد و در معرکه اظهار نکرد.** (بیهقی[1] ۴۴۳) **۲.** نمایشی که معمولاً در معابر عمومی برگزار می‌شود و در آن کارهای گوناگون مانند مارگیری، شعبده‌بازی، و قصه‌گویی انجام می‌دهند: **می‌خواهم پسرم را ببَرَم معرکه تماشا کند.** (خدایی: داستان‌های‌کوتاه ۱۴۱) ○ **در روزی که این معرکه بود، او نیز تماشا می‌کرد.** (شوشتری ۳۷۷) **۳.** مکانی که در آن گروهی از مردم برای دیدنِ چنین نمایشی جمع شده‌اند: **یکی شعر می‌گفت و دیگری جوابش را می‌داد و هرکس وامی‌ماند، از شال‌وکلاه گرفته تا قبا و پیراهن را بایستی به گرو درمیان معرکه بگذارَد.** (جمال‌زاده[2] ۳۲) **۴.** (گفتگو) مکان یا تجمع همراه‌با سروصدا یا خطر: **توانستم... باتمام قوا گریخته معرکه را پشت سر بگذارم!** (شهری[2] ۲۳۷/۱) ○ **کشیش دوم... به‌سرعت باد از معرکه گریخت.** (قاضی ۷۲) ○ **تا شب اول محرّم عَلَم آماده است... از همان شب در میدان دِه عَلَم را وسط معرکه نگه می‌دارند و سینه‌زن‌ها که همه مردند دور آن حلقه می‌زنند.** (آل‌احمد[1] ۸۴) ○ **آن مجموعهٔ احکام را که باهم تهیه کرده‌بودید و می‌گویند تو درمیان معرکه از خانهٔ کلودیوس شبانه درربودی، بیاور نشان بده.** (فروغی[3] ۱۳۵) **۵.** (مجاز) محل هرنوع فعالیت و تکاپویی: **می‌خواستند ما را برای فرستادن در معرکهٔ زندگی مجهز نمایند.** (مسعود ۳۴) ○ **آن‌که در معرکهٔ سِحر بیان/ قلمش هم‌چو عصا، ثعبان است.** (انوری[1] ۸۰) **۶.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) فوق‌العاده؛ عالی؛ بسیار خوب: **غلام گفت: شنیده‌ام خروست خیلی معرکه است.** (← دولت‌آبادی[1] ۲۸) ○ **از آن بالا نگاه کردم. معرکه بود. بچه همه‌چیز را می‌توانستی تمام‌وکمال ببینی.** (میرصادقی[11] ۵۷-۵۸) ○ **از خوشگلی معرکه‌ای.** (الخاص: داستان‌های‌نو ۲۰۱) **۷.** (اِ.) (گفتگو) (مجاز) گرفتاری؛ دردسر: **وحشت را به‌وضوح در چشمانش دیدم. جلو آمد و گفت: می‌توانی برای من معرکه جور کنی؟ اگر یک‌دفعه دیگر حرف آنها را بزنی، چنان توی دهانت می‌زنم که....** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۶) ○ **چون درد فرومی‌نشست، چشم را با آب چای می‌شستند... روز بهتر بود. دوباره غروب که می‌شد، اول معرکه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲) **۸.** (قد.) نبرد؛ مبارزه: **پیرمرد بلورفروش... جنگیان را به خدا و رسول قسم می‌داد که میدان معرکه را جای دیگر تحویل کنند.** (طالبوف[2] ۶۰) ○ **به روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف/ که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت.** (سعدی[2] ۱۷۴) ○ **تو در مجلس معرکهٔ مردان که ساقیان اجل شراب خون به کاسهٔ سر دلیران دهند... جرعه‌کشی نکرده‌ای، از صدمهٔ پای پیل چه خبر داری؟** (وراوینی ۵۱۹)

☜ ◻ **~ بر (به)پا شدن** (مجاز) سروصدا و جنجال به‌وجود آمدن: **من جواب تو به آیین ادب خواهم داد/ تا میان من و تو معرکه برپا نشود.** (ایرج ۱۶)

◻ **~ بر (به)پا کردن** **۱.** • معرکه گرفتن (مِ. ۱) ←: **این درویش چند روزی است که معرکه برپا می‌کند و با نمایش‌های عجیبش مردم را به‌دور خود جمع می‌کند.**

۲. (مجاز) ● معرکه گرفتن (مِ. ۲) ←: دست‌فروش در خیابان برای فروختنِ اجناسش معرکه‌ای برپا کرده‌بود که بیاوببین. ○ میرزامختار... به‌محض این‌که میدانی می‌یافت... به‌جان میهن‌خواه می‌افتاد و آن‌وقت بود که معرکه برپا می‌کرد. (جمال‌زاده[7] ۱۴۹)

□ ~ٔ **چیزی گرم شدن** (مجاز) رونق پیدا کردنِ آن: **معرکهٔ اشتلم گرم می‌شد و ازهرسو هیاهو برمی‌خاست.** (جمال‌زاده[1] ۸۲)

□ ~ **راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) ● معرکه گرفتن (مِ. ۲) ←: **مردم برای خیرمقدم پرفسور چه معرکه‌ای راه انداختند.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. وضعیت خوب و عالی پیدا کردن: **با این صورت وقتی می‌خندی، معرکه می‌شوی.** (← الخاص: داستان‌های نو ۱۹۵) ۲. سروصدا و جنجال شدن: **این حکم موقوف شده‌است مگر این‌که بشنوند که در کوچه معرکه شده.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادنِ کاری به‌نحو بسیار خوب و شایسته: **پدرم... در کار مثنوی واقعاً دست بلندی داشت و معرکه می‌کرد.** (جمال‌زاده[8] ۹۸) ○ **اگر پول داشت، در جذب قلوب آنها معرکه می‌کرد.** (مسعود ۶)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. اجرا کردنِ معرکه. ← معرکه (مِ. ۲): **درزمان خیلی سابق درویش‌ها در سر چهارراه‌ها معرکه می‌گرفتند.** (مستوفی ۲۹۳/۳ ح.) ۲. (گفتگو) (مجاز) سروصدا و جنجال کردن: **عزیزخان گفت: معرکه گرفته‌ای، چون دیشب یک بست اضافه چسبانده‌ای.** (طاهری: شکوفایی ۴۸۹) ○ **چه خبرت است معرکه گرفته‌ای؟** (← حاج‌سیدجوادی ۲۲۶) ○ **سر شام، شاهین حسابی معرکه گرفت.** (دانشور ۸۱)

□ **از ~ دور بودن** (گفتگو) (مجاز) از جریان امری اطلاع نداشتن: **اسم مجموع این حرکات یا به‌قول آنهایی که از معرکه دورند رذالت‌ها را تفریح می‌گذارند.** (مسعود ۲۳)

معرکه‌بندی m.-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) معرکه‌گیری (مِ. ۱) ←: **پیشهٔ معرکه‌بندی و سخن‌وری و نقالی پیش گرفتم.** (میرزاحبیب ۱۳۹)

معرکه‌ساز ma'reke-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) معرکه‌گیر ←.

معرکه‌سازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) معرکه‌گیری (مِ. ۱) ←: **مولانا محمد ابدال... در محفل‌آرایی و معرکه‌سازی... بی شبه و نظیر بود.** (شوشتری ۱۷۱)

معرکه‌شکن ma'reke-šekan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) برهم‌زنندهٔ معرکه. نیز ← معرکه (مِ. ۲): **ادامه می‌داد، برگران‌فروش لعنت... بر معرکه‌شکن لعنت....** (شهری[2] ۴۶/۱)

معرکه‌گاه ma'reke-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل درگیری و نبرد: **جهان‌افروز در آن معرکه‌گاه آمد.** (بیغمی ۸۶۱) ○ **مشاهدت معرکه‌گاه مردان است و مجاهدت مَلاعب صبیان.** (هجویری ۴۲۲)

معرکه‌گردان ma'reke-gard-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) معرکه‌گیر ↓: **شیخ‌اکبر... معرکه‌گردانی در مسجدشاه بود.** (شهری[2] ۴۷۶/۱)

معرکه‌گیر ma'reke-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که در معابر و میدان‌ها با انجام دادن نمایش، مارگیری، قصه‌گویی، و مانند آنها مردم را به‌دور خود جمع می‌کند: **خانوادهٔ عروس... ابتکار دیگری به‌خرج داد و آن این بود که فرستاد از کبوده یک معرکه‌گیر آوردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۶) ○ **مرکب‌های حضرت علی و حضرت پیغمبر [را]... معرکه‌گیرها تعریف کرده‌بودند.** (شهری[3] ۲۸۲) ○ **قصه‌خوانان و معرکه‌گیران از اموری که در او شایبهٔ لهوولعب باشد، ممنوع گشته...بودند.** (اسکندربیگ ۱۲۳)

معرکه‌گیری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل معرکه‌گیر. ← معرکه‌گیر: **دعانویسی و روضه‌خوانی و معرکه‌گیری... ازدستم ساخته نیست.** (جمال‌زاده[3] ۱۷۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) معرکه گرفتن. ← معرکه ● معرکه گرفتن (مِ. ۲): **حرفه‌های آزاد آن [ملت] سقایی و معرکه‌گیری و حقه‌بازی... می‌باشد.** (شهری[1] ۴۹)

معروض ma'ruz [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. محل عرضهٔ

چیزی؛ در معرض: **براثر تفرق و مهاجرت اقوام و استیلاهای بیگانگان وغیره هرچند مدت، معروض تغییر و تبدیل است.** (اقبال[1] ۲/۳/۵) **۲.** آن‌که از او شکایت شده‌است؛ مقِ. عارض: **قاضی طالقان... به عارض و معروض هردو حق می‌داد.** (جمال‌زاده[2] ۵۰)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) **۱.** • معروض شدن ←: **بنا به ملاحظاتی که معروض افتاد، از عمر و زندگی خودم ناراضی نیستم.** (جمال‌زاده[8] ۶) **۲.** معلوم شدن؛ آشکار شدن: **مراتب خدمت‌گزاری و دولت‌خواهی جناب‌عالی در پیش‌گاه... اعلی‌حضرت اقدس همایونی... معروض و مشهود افتاده.** (مخبرالسلطنه ۲۵۵)

▫ ~ِ **چیزی ساختن** (قد.) درمعرض آن قرار دادن: **قبول بار امانت انسان را معروض طعن سبک‌باران می‌سازد.** (زرین‌کوب[4] ۳۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (احترام‌آمیز) عرض کردن؛ گفتن: **اگر امیرالمؤمنین اجازت فرماید، معروض دارم.** (عقیلی ۵۴)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) عرض شدن؛ گفته شدن: **مقالات و حالات سانحه آنچه قابل عرض باشد، معروض خواهد شد.** (اقبال[1] ۲/۱/۱۲) ○ **شرحی از ذمایم کفر و رذایل روس بر ارباب غیرت و ناموس معروض گردد.** (قائم‌مقام ۳۳۴)

معروضات ma'ruzāt [عر.، جِ. مَعروضَة] (اِ.) (قد.) نوشته‌ها یا گفته‌ها: **اصول ایمان و اسلامیت خود را تکرار شهادت نمایم تا معروضات دیگر این بنده بی‌غرض و پسنده باشد.** (طالبوف[2] ۹۳)

معروض‌علیه ma'ruz.on.'ala(e)y.h [عر.: معروضٌ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (قد.) چیزی که چیزی دیگر را بر آن عرضه می‌کنند؛ عرضه‌شده بر آن: **عروض بروزن فَعول است به‌معنی مفعول، پس معروضٌ‌علیه شعر باشد، چه شعر را بر آن عرض می‌کنند تا موزون از ناموزون جدا شود.** (لودی ۷۷) ○ **بدان که عروض، میزان کلام منظوم است هم‌چنان که نحو، میزان کلام منثور است، و آن را از بهر آن عروض خواندند که معروضٌ‌علیه شعر است.** (شمس‌قیس ۲۷)

معروضه‌جات ma'ruz.e-jāt [عر.فا.عر.] (اِ.) (قد.) نوشته‌ها یا گفته‌ها: **تلگرافی که درجواب معروضه‌جات مخلص صادر گشته، زیادت نموده‌اید.** (امیرنظام ۱۳۷)

معروف ma'ruf [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که یا آنچه درنزد دیگران یا درنزد همه شناخته شده‌است؛ مشهور؛ نامی: **به‌عقیدهٔ من به‌ویژه این‌نوع محبت است که به‌قول معروف خالی از خلل است.** (فروغی[3] ۹۱) ○ **ما... از مقابل قبرستان کثیف معروف... [گذشتیم.]** (طالبوف[2] ۶۶) ○ **سیمجوریان از نشابور بیایند و با الپتگین مقابله و مقاتله کنند و آن حرب سخت معروف است.** (نظامی‌عروضی ۲۳) **۲.** موسوم و شناخته‌شده: **عالم‌افروز، معروف به سمک پیش ماهوس نشسته‌است و مرزبان شاه پیش ایشان می‌بازد.** (ارجانی ۵/۵۸۷ـ۵۸۸) **۳.** (اِ.) (فقه) واجب شرعی: **فریاد از خلق برآمد و... به ترک آن امر معروف بگفتند.** (محمدبن‌منور[1] ۲۱۸) ○ **چه بسیار مردم بینم که امر به معروف کنند و نهی از منکر... و خویشتن را از آن دور بینند.** (بیهقی[1] ۱۲۳) **۴.** (صـ.) (ادبی) در دستورزبان، ویژگی واکهٔ بلند ای (I) و او (u)؛ مقِ. مجهول. **۵.** (اِ.) (حدیث) حدیثی مقبول که راوی آن ضعیف است. **۶.** (تصوف) خداوند؛ مقِ. عارف: **پیداست که این جواب... مشتمل بر تصدیق به وحدت بین عارف و معروف است.** (زرین‌کوب[4] ۲۶۹) ○ **نماند درمیانه هیچ تمییز / شود معروف و عارف جمله یک چیز.** (شبستری ۸۳) ○ **در... [منزل اهل حقیقت] واصل و موصول و عارف و معروف و شاهد و مشهود به‌جز حق نیست.** (روزبهان[2] ۱۹۷) **۷.** (صـ.) (قد.) (مجاز) مهم؛ اصلی: **معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را به شهری معروف رساند.** (نظام‌الملک[3] ۱۲۷) **۸.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) مقرب؛ نزدیک: **این معنی بر دل و دیدهٔ معروفان شاه و خاصگان... باری عظیم آمد.** (بخاری ۲۳۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** نزد همگان شناخته شدن؛ شهرت پیدا کردن: **اسم دختر را نمی‌توانم بگویم، امروز معروف دنیا شده‌است.** (علوی[3] ۲۴) **۲.**

موسوم و شناخته شدن: **به معصومهٔ شیرازی معروف شده‌ام.** (جمال‌زاده[15] ۱۵) ○ **از آن روز این دره به‌نام کیسا کی‌کی معروف شد.** (هدایت[9] ۱۶۳)

معروفه ma'ruf.e [عر.: معروفَة] (صـ.، اِ.) (مجاز) زن بدکاره؛ روسپی: **رفعت... زنی از معروفه‌های سرشناس تهران بود.** (شهری[2] ۳۸۱/۱) ○ **زنی معروفه وجهی معتد به من سپرد.** (مخبرالسلطنه ۱۲۶) ○ **گوجه‌فرنگی دلش برای فاحشه‌خانه‌ها غنج زده و مرید زن‌های معروفه است.** (مسعود ۱۰۶)

معروفه‌خانه m.-xāne [عر.فا.] (اِ.) محلی که زن‌های بدکاره در آن به‌سر می‌بَرَند؛ فاحشه‌خانه؛ روسپی‌خانه: **درمیان محلات دیگر شهر مانند معروفه‌خانه‌ها... از بهترین و آبرومندترین این اماکن به‌شمار می‌آمد.** (شهری[1] ۱۶۷)

معروفیت ma'ruf.iy[y]at [عر.: معروفیّة] (اِمصـ.) معروف بودن؛ شهرت: **دو نفر هنرپیشه بودند [که]... معروفیت آنها بیش‌تر از این راه بود.** (مستوفی ۴۹۲/۳) ○ **حبس مستشارالدوله بعداز آن‌همه خدمات و معروفیت در این سن، عیب و سبب ناامیدی خادمان دولت می‌شود.** (حاج‌سیاح[1] ۴۱۳)

☜ • **~ یافتن** (مصـ.ل.) معروف شدن: **دراندک زمانی چنان معروفیت یافت که ازجملهٔ سرشناس‌ترین مؤسسات درآمد.** (← شهری[2] ۶۳/۱)

معری mo'arrā [عر.] (صـ.) (قد.) معرا ←.

معز mo'ez[z] [عر.: معزّ] (صـ.) (قد.) ۱. گرامی‌دارنده: **وآن قلم اندر بنانش گه معز و گه مذل / دشمنان زو با مذلت، دوستان با اعتزاز.** (منوچهری[1] ۴۴) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند.

معزا، معزی mo'azzā [عر.: معزّیٰ] (اِمصـ.) (قد.) سوگواری؛ عزا: **بر سوگ آفتاب وفا زین پس ابروار / پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم.** (خاقانی ۲۴۵) ○ **تا چند معزای معزی که خدایش / زین‌جا به فلک برد و قبای مَلَکی داد.** (سنایی[2] ۱۰۵۷)

معزز mo'azzaz [عر.] (صـ.) عزیز؛ گرامی: **دین و دین‌دار را معزز و معتبر و محترم شمرده‌اند.** (شهری[1] ۱۰۰) ○ **اگر می‌آمد او در خانهٔ من / معزز بود چون دردانهٔ من.** (ایرج ۷۷) ○ **آن عالی‌جاه به‌حکم فرمان همایون شاهنشاهی به رتبهٔ وراثت و منصب نیابت معزز و مباهی است.** (قائم‌مقام ۹۹)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.م.) عزیز و محترم شمردن؛ گرامی داشتن: **چون مهمانی به آنها برسد، او را معزز و محترم داشته، از پذیرایی او کوتاهی ننمایند.** (شهری[2] ۲۵۶/۴) ○ **پادشاه و اعاظم در تعظیم و توقیر این فرقه به اقصی‌الغایه کوشند و مرفه و معزز دارند.** (شوشتری ۲۹۸)

معزفه me'zafe [عر.: معزفَة] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌محلی) از آلات زهی شبیه سنتور که در عربستان و نواحی جنوب ایران رایج بوده‌است.

معزل ma'zel [عر.] (اِ.) (قد.) عزلت‌گاه: **دانا چه گفت؟ گفت: چو عزلت ضرورت است / من خود به‌اختیار نشینم به مَعزِلی.** (سعدی[3] ۷۵۶)

معزل mo'azzal [عر.] (صـ.) (قد.) دورافتاده؛ برکنار: **سلطان سنجر... ابوالفتح، مَلِک سیستان که از مُلک مُعزّل مانده‌بود، به یک اهتمام صادق باز تخت مُلک رسانید.** (خاقانی[1] ۳۱۶)

معزم mo'azzem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. افسون‌گر؛ ساحر: **مرد معزم که دیو افساید تا بر کسی گمارَد، چون درکار خویش ماهر و حاذق و زیرک نبُوَد، آن کار به وی بازگردد.** (بخاری ۱۸۰) ○ **بی‌چاره دیو در قعر آن مغاره چون پری در شیشهٔ معزمان به‌دست اطفال گرفتار آمده.** (وراوینی ۱۴۵) ۲. آن‌که مار را افسون می‌کند و می‌گیرد؛ مارگیر؛ مارافسا: **کودکی معزمی بیند که دست فرا مار کند و اندر سله جمع می‌کند.** (غزالی ۱۸۲/۲) ○ **چو هنگام عزایم زی معزم / به تک خیزند ثعبانان ریمن.** (منوچهری[1] ۶۴)

معزول ma'zul [عر.] (صـ.) ۱. ازکار برکنار شده؛ عزل‌شده: **حاکم معزولی قبل‌از حرکت به پای‌تخت در بیرون دروازه بر متکای اعتبار تکیه نمود.** (← جمال‌زاده[11] ۸۸) ○ **هرکس مستوجب افتضاح دولتی بشود، اول از منصب معزول و از هرنوع شغل دیوانی مطلقاً اخراج خواهد بود.** (غفاری ۱۷۶) ○ **حاصل آن**

احوال... بدان انجامید که... عامل و معزول و حاکم و محکوم... به ولایت روم بازگردند. (آقسرایی ۲۱۳) **۲.** (قد.) کنار نهاده‌شده؛ مطرود: مراین قصیده راکه بر مثال جسدی مهمل و مبدد و مطروح و مرذول و معزول بود، مطرح کرده‌شد. (ناصرخسرو[۳] ۳۱۴) **۳.** (قد.) (مجاز) بی‌نصیب؛ بی‌بهره؛ محروم: عالم همه ساله خرّم بُر تو/ معزول مباد عالم از تو. (نظامی[۲] ۳۸)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** ازکار برکنار شدن؛ عزل شدن: مصدق... از مقام نخست‌وزیری معزول گردید. (پهلوی: مصدق ۳۶۴) ○ در شهر منتشر شده‌بود که... رکن‌الدوله معزول شده‌است. (مستوفی ۳۹۷/۳ح.) ○ ما همگان از کار وی معزول گشتیم. (بیهقی[۱] ۹) **۲.** (قد.) دور شدن؛ کنار رفتن: چون حق ظاهر شود، عقل معزول گردد. (جمال‌زاده[۳] ۱۵۰) ○ معزول شده‌ست جان زهرچه/ داده‌ست بر آنت دهر منشور. (ناصرخسرو[۱] ۳۱۹)

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۱.** ازکار برکنار کردن؛ عزل کردن: عبدالله‌بن‌سعید حرشی را از حکومت طبرستان معزول... کرد. (مینوی: هدایت[۷] ۲۶) ○ عمیدالملک عمادالدین... را معزول کردند و آن‌گاه بکشتند. (ابن‌فندق ۷۶) **۲.** (قد.) دور کردن: آن آتش نیز هم‌چنان کند: سوخته را آتش کند و از سوختگی ببَرَد، و از خودی خویشتن معزول کند. (احمدجام ۲۰۶)

معزولاً ma'zul.an [عر.] (ق.) درحالت برکنارشدگی؛ درحالت بی‌شغلی: قاضی بصره هم... معزولاً به بغداد می‌رفت. (نظام‌السلطنه ۷۶/۱) ○ حشمت‌الدوله... معزولاً برگشته، به تهران می‌رفت. (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۶)

معزولی ma'zul-i [عر.فا.] (حامصـ.) برکناری از شغل؛ بی‌کاری: افتادن شلاق و تازیانه ازدست... در بروج سرطان و جَدْی، معزولی و خوف و تنزل می‌آورد. (شهری[۲] ۲۴۱/۴) ○ جریمه دادن بهتر از افتضاح و رسوایی و معزولی است. (نظام‌السلطنه ۶۰/۲) ○ مَلِک [بار دیگر] با وی دل‌خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت: معزولی، به‌نزد خردمندان، بِه که مشغولی. (سعدی[۲] ۶۹)

معزی mo'azzā [عر.] (امصـ.) (قد.) معزا ←.

معزی‌الیه ma'ziyy.on.'elay.h [عر.] (صـ.، إ.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) مشارٌالیه ←: جناب معزیٌ‌الیه او را مستحق سرزنش و ملامت رسمی... می‌دانند. (جمال‌زاده[۱] ۱۵) ○ یک‌مرتبه نیز افتخار صرف شام با معزیٌ‌الیه نصیب نگارنده شد. (← اقبال[۱] ۴/۵ و ۹۶/۵) ○ واجب است که درهرباب از لوازم مرحمت دربارهٔ عالی‌جاه معزیٌ‌الیه غافل نبوده[باشد.] (قائم‌مقام ۹۸)

معزی‌الیها ma'ziyy.on.'elay.hā [عر.] (صـ.، إ.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) مشارٌالیها ←: محسن از طپانچه دو تیر به محبوبه می‌زند. معزیٌ‌الیها فرار می‌کند. (مخبرالسلطنه ۳۱۸ح.) ○ چون طرف این کار خارجه است، مناسبتش به وزارت معزیٌ‌الیهاست. (نظام‌السلطنه ۲۳۶/۲) ○ املاک... را به علیاجناب معزیٌ‌الیها بخشیده‌ام که احدی را به‌هیچ‌وجه حقی و حظی نیست. (کلانتر ۹۲)

معزی‌الیهم ma'ziyy.on.'elay.hem [عر.] (صـ.، إ.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) مشارٌالیهم ←: با معزیٌ‌الیهم قراردادی دربین گذارده‌شد. (مخبرالسلطنه ۵۰۳) ○ سفرای معزیٌ‌الیهم به‌واسطهٔ تلگراف به دربار همایون دارالخلافهٔ تهران اطلاع داده بودند. (افضل‌الملک ۱۴)

معسر mo'ser [عر.] (صـ.، إ.) **۱.** (حقوق) آن‌که به‌دلیل عدم کفایت دارایی، یا عدم دست‌رسی به مال خود، قادر به پرداخت بدهی یا هزینهٔ دادرسی نیست. **۲.** (قد.) فقیر؛ تهی‌دست: ما دو معسر پست‌پایه و دو مفلس بی‌سرمایه[ایم.] (وراوینی ۳۵۹) ○ به‌سوی قوی و ضعیف و موسر و معسر یک‌سان نگرَد. (وطواط[۲] ۷۵) ○ هرکه مرا بر وی اوامی است و معسر بُوَد، او را مهلت دهید و مسامحت کنید. (غزالی ۳۵۷/۱)

معسر mo'assar [عر.] (صـ.) (قد.) دشوار؛ مقـ. میسر: پس منشأ فعل، انسان نیست آن کسی است که او معسّر را میسر می‌کند. (زرین‌کوب[۵] ۵۸۷) ○ آن میسر نبُوَد اندرعاقبت/ نام او باشد معسّر عاقبت. (مولوی[۱] ۳۱/۱)

معسکر mo'askar [عر.] (إ.) (قد.) محل اقامت

سپاه؛ لشکرگاه؛ اردوگاه: **سیصدهزار کس مرد نامی و سه‌هزار فیل جنگی در معسکر محمدشاه بود.** (شوشتری ۴۶۱) ○ **مبهوت و متحیر از حبس گریخته، به معسکر بر کیارق رفت.** (عقیلی ۱۴۲) ○ **پوشیدگان خلعت ایمان گه الست/ ایمان صفت برهنه‌سران در معسکرش.** (خاقانی ۲۱۸)

معسل mo'assal [عر.] (صـ.) (قد.) با عسل آمیخته‌شده، و به‌مجاز، شیرین: **چون چهرهٔ عاشقان مخلل و چون لب معشوقان معسل.** (حمیدالدین ۶۶)

معسور ma'sur [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) دچار سختی و عسرت: **در آن راه بی‌پایان وحشت و بیابان بی‌مدد خوف و خشیت مهجور و معسور پای‌بند حکم مقدور فروماندند.** (آقسرایی ۱۶۱)

معسول ma'sul [عر.] (صـ.) (قد.) با عسل آمیخته، و به‌مجاز، شیرین و مطبوع: **الفاظ مقبول او چنان معسول بود...** (عوفی: لباب‌الالباب ۲۷۶/۱) ○ **در او اگرچه ذوق‌ها را معسول و طبع‌ها را مقبول باشد، جز یک میوه نتوان یافت.** (وراوینی ۷۳۵)

معشار me'šār [عر.] (اِ.) (قد.) یک‌دهم یا یک هزارم از چیزی. نیز ← عشر ◻ عشری از معشار.

معشر ma'šar [عر.] (اِ.) (قد.) گروه؛ جماعت: **خود را هفت قلم آراسته... درمیان مَعشر جن و اِنس افتاده[بود.]** (جمال‌زاده[۶] ۳۵) ○ **فتنهٔ قوم روس در مُلک محروس پدید آمد و مَعشر اسلام را دیگربار، کار به استعمال سیف جهاد افتاد.** (قائم‌مقام ۳۰۱) ○ **یکی حصار قوی برکران شهر و در او/ ز بت‌پرستان گِرد آمده یکی مَعشر.** (فرخی[۱] ۶۹)

معشر mo'aššar [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. یک‌دهم: **وز خمس فیء و عشر زمینی که دهند آب/ این از چه مخمس شد و آن از چه مُعشّر؟** (ناصرخسرو[۱] ۵۱۲) ۲. (ادبی) ویژگی نوعی مسمط که هر بند آن ده مصراع است.

معشرات mo'aššarāt [عر.، جِ. مُعَشَّرَة] (اِ.) (فقه) چیزهایی که یک‌دهم بر آنها زکات تعلق می‌گیرد: **نوع دوم، زکات معشرات بُوَد... چون نخود و برنج و باقلی وغیر آن، عشری بر وی واجب آید.** (غزالی ۱۸۸/۱)

معشش mo'aššaš [عر.] (اِ.) (قد.) منزل‌گاه: **کعبه جای خوش است و معشش اولیاست.** (میبدی[۱] ۴۱/۲)

معشوق ma'šuq [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. مردی که زنی به او عشق می‌ورزد: **موم آن [عسل] اسباب کار افسون و دعای محبت بود که جهت نرم‌کردن دل مطلوب و شوهر و معشوق به‌کار می‌رفت.** (شهری[۲] ۹۵/۳) ○ **هر شبی ازبرای تحصیل لذت و تطییب معاشرت، به خانهٔ معشوقی می‌رفت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۷) ۲. زنی که مورد محبت مردی است؛ محبوب؛ محبوبه: **راز عاشق‌ومعشوق چه ربطی به غیر دارد؟** (جمال‌زاده[۱] ۲۹) ○ **آن عقد بکردند و عاشق‌ومعشوق را به‌هم پیوستند.** (نظامی‌عروضی ۱۲۳) ۳. آن‌که یا آنچه مورد علاقه است: **ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید/ معشوق من است آن‌که به نزدیک تو زشت است.** (سعدی[۲] ۶۵) ۴. (تصوف) خداوند: **خود در میان جان‌جان دید. چون‌چنان دید، عشق را از عاشق و عاشق از معشوق نشناخت.** (روزبهان[۱] ۹۰)

معشوق‌پرست m.-parast [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) ویژگی آن‌که بسیار به معشوق علاقه دارد: **یا اهل عشق و عاشقی حافظ را مردی بسیار می‌گسار و معشوق‌پرست و خرابات‌نشین معرفی نموده[اند.]** (اقبال[۱] ۱/۳/۵)

معشوق‌پرستی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عمل معشوق‌پرست؛ اهل عشق و عاشقی بودن: **معشوق‌پرستی مکن ای دل پیوست/ زیراکه از این راه کس آزاد نرَست.** (؟: احمدجام[۱] ۸۷)

معشوقه ma'šuq.e [عر.: معشوقَة] (صـ.، اِ.) ۱. زنی که با مردی رابطهٔ نامشروع دارد: **من ترجیح می‌دهم که زوجهٔ حلال فراشی باشم و معشوقهٔ بزرگ‌زاده‌ای نباشم.** (قاضی ۱۱۲۶) ○ **آقای لهراسب‌خانی... اصلاً یادش نبود که این زن... دیگر نمی‌تواند معشوقه‌اش باشد.** (علوی[۳] ۵۵) ۲. زنی که مورد عشق و علاقهٔ مردی است: **با گوشهٔ چشم دربی جست‌وجوی معشوقهٔ گم‌شدهٔ خود می‌باشد.**

(جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۶) ○مردی پس‌از هفت سال معشوقه‌اش را می‌بیند. (علوی[۲] ۶۶) ○معشوقه چو سر بکرد با باد چو گل/ تن با همه کس به وصل درداد چو گل. (ظهیر: نزهت ۳۹۵) **۳.** (قد.) مردی که مورد عشق و علاقهٔ زنی است؛ معشوق: عجایبند درختانْش، بکر و آبستن/ چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد. (مولوی[۲] ۲۲۳/۲) ○ ناگاه چشم زن بر پای او افتاد، دانست که بلا آمد، معشوقه را گفت: آواز بلند کن.... (نصرالله‌منشی ۲۱۹) ۩ «ها»ی آخر آن احتمالاً فارسی و برای مبالغه است.

معشوقه‌باز m.-bāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) دارای علاقه و تمایل به عشق‌بازی با معشوقه. ← معشوقه: دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم/ با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من. (حافظ[۱] ۲۷۶)

معشوقه‌بازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) علاقه و تمایل به عشق‌بازی با معشوقه. ← معشوقه (مِ. ۱): معشوقه‌بازی و زنا رواج کامل دارد. (جمال‌زاده[۷] ۷۴)

معشوقه‌گیری ma'šuq.e-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) اختیار کردنِ معشوقه. ← معشوقه (مِ. ۱): برای مرد هوس‌ران راه سهل‌تر و بی‌دردسرتر از چندزنی این است که حس تنوع‌طلبی خود را ازراه زن‌بازی آزاد و رفیقه و معشوقه‌گیری ارضا کند. (مطهری[۴] ۳۵۵)

معشوقی ma'šuq-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) معشوق بودن: چون اقرار دوستی کردی، توقع خدمت مدار که چون عاشقی‌ومعشوقی درمیان آمد، مالکی و مملوکی برخاست. (سعدی[۲] ۱۳۳) ○ نشأتی عاشقی و معشوقی در اوج شده، به اتحاد می‌رسد. (روزبهان[۲] ۱۴۹)

معشوقیت ma'šuq.iy[y]at [عر.: معشوقیّة] (اِمصـ.) (قد.) معشوق بودن: وزیراعظم... تا یک‌اندازه... سِمَت معشوقیت دارد. (نظام‌السلطنه ۳۵۸/۲) ○عاشقیت ازطرف نقصان سر برزند و معشوقیت ازطرف کمال جلوه کند. (لودی ۱۸۶)

مع‌شیءزائد ma'a.šey'.en.zā'ed [عر.: مع‌شَیءٍزائد] (شجـ.) (قد.) با چیزی علاوه؛ با چیزی بیش‌تر: نظر به هیجان عامه و تشویق روس‌ها ممکن است دولت انگلیس پیش‌نهاد خود را تجدید کند، مع‌شیءزائد. (مخبرالسلطنه ۲۴۹) ○ همین کفایت غارت و تاراج ثروت روحانی ملت را مع‌شیءزائد در ثروت جسمانی ملت ما مجریٰ و معمول داشتند. (طالبوف: ازصباتانیما ۳۰۴/۱)

معصر mo'ser [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی دختری که نزدیک به بلوغ است: کار به قدم نباید داشت ارغوانی ابکار کاعب و معصر به‌کار است. (قائم‌مقام ۱۶)

معصره me'sare [عر.: معصَرَة] (اِ.) (قد.) محل کشیدنِ شیرهٔ انگور: چون دلم بت‌کده شد آزر گو بت متراش/ چون سرم معصره شد خانهٔ خمّار مگیر. (مولوی[۲] ۷/۳)

معصفر mo'asfar [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** (گیاهی) گلِ رنگ. ← گل[۱] ▫گلِ رنگ: چون علت زایل شد بگشاد زبانم/ مانند معصفر شد رخسار مزعفر. (ناصرخسرو[۱] ۵۱۳) ○چو بشنید این سخن ویسه ز مادر/ شد ازبس شرم رویش چون معصفر. (فخرالدین گرگانی[۱] ۳۲) ○ غذا کرنب باید داشتن و سبوساب به تخم معصفر. (اخوینی ۳۱۰) **۲.** (صـ.) به‌رنگ زرد یا سرخ: زیراکه ظاهر است مرا کاین ستارگان/ نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند. (ناصرخسرو[۱] ۴۲۴) ○ همه باغ کِله‌ست واندر کشیده/ به هر کِله‌ای پرنیانی معصفر. (فرخی[۱] ۸۲) ۩در شعر، گاهی با تلفظ mo'safar آمده‌است: وآن گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن/ ریخته معصفر سوده میان لبنا. (منوچهری[۱] ۲)

معصفری m.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به معصفر) (قد.) **۱.** مانند رنگ معصفر؛ زردرنگ: کنیزک... با چهرهٔ معصفری... به‌نزدیک شاه آمد. (ظهیری سمرقندی ۱۳۳) **۲.** به‌رنگ سرخ؛ سرخ‌رنگ: از رشک انگشت را قلم کند و سرشک معصفری بر سفیداب و لاجورد او ریختن گیرد. (وراوینی ۱۰۹) ○ ای چشم تا برفت بت من زپیش تو/ صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری. (فرخی[۱] ۳۸۰) ۩ در شعر گاهی با تلفظ mo'safar-i آمده‌است: وآن سیب چو مخروط یکی گوی تبرزد/ در معصفری‌آب زده باری سیصد. (منوچهری[۱] ۱۴۹)

معصم me'sam [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) مچ دست: هرگز دیدی... پردهٔ معصومی دریده، یا کفی از معصم بریده، الّا به‌علت درویشی؟ (سعدی[۲] ۱۶۵) ○ شاه گفت:... خوش باش و جفت مساعد را که ازبهر معصم و ساعد عیش هیچ زیوری زیباتر از ایشان نیست.... (وراوینی ۷۱۹)

معصوب ma'sub [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعلتن به مفاعیلن تغییر یافته‌باشد: مفاعیلن چون از مفاعلتن منشعب باشد، آن را معصوب خوانند. (شمس‌قیس ۸۲)

معصوم ma'sum [عر.] (صـ.) ۱. بی‌گناه و پاک: معصوم و بی‌آلایش بود، بی‌شیله‌پیله بود. (حاج‌سید جوادی ۲۷۶) ○ اگر سیروس بیدار بود، حالا بچه‌ام از این شربت می‌خورد. طفل معصوم. (← میرصادقی[۴] ۲۲۲) ○ نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و... در طلب عالِم معصوم از فواید علم محروم ماندن. (سعدی[۲] ۱۰۴) ۲. (اِ.) (ادیان) پیغمبر(ص)، دخترش فاطمه(س)، و هریک از دوازده امام شیعه. ۳. (صـ.) (قد.) درامان؛ محفوظ: آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت کم معصوم تواند بُوَد. (نصرالله‌منشی ۳۰۶) ○ از بد روزگار معصوم است / به برِ شهریار محترم است. (مسعودسعد[۱] ۸۹) ○ از هجوم نکبات آسمانی و لزوم لزبات زمانی... معصوم باد. (خاقانی[۱] ۴۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) درامان بودن؛ محفوظ بودن: معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من / کز نوح عصمت الّا فرزند و زن نی‌اند. (خاقانی ۱۷۶)

معصومانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با معصومیت و پاکی: رفتار معصومانه. ○ لبخند معصومانه‌ای زد. (حاج‌سیدجوادی ۳۶۰) ○ لب‌ها... از تبسم معصومانه به غنچه‌های گل سرخ شباهت داشت. (مسعود ۳۱) ۲. (قـ.) از روی معصومیت: چنان معصومانه نگاه می‌کرد که دلم به حالش سوخت.

معصومه ma'sum.e [عر.: معصومة] (صـ.، اِ.) (قد.) زن بی‌گناه و پاک: خسرو زنی داشت پادشاه‌زاده... از سر نشوت نشاط دست شهوت... فراز کرد... معصومه نگاه کرد، پرستارانِ استارِ حضرت و پردگیانِ حرمِ خدمت... را دید. (وراوینی ۶۲۳-۶۲۴)

معصومی ma'sum-i [عر.فا.] (حامصـ.) معصوم بودن؛ بی‌گناهی: بچهٔ به این معصومی را چرا اذیت می‌کنی؟ ○ حجت معصومی مریم بس است / عیسیِ یک روزه گه امتحان. (خاقانی ۳۴۳)

معصومیت ma'sum.iy[y]at [عر.: معصومیّة] (امصـ.) معصوم بودن؛ بی‌گناهی؛ معصومی: اگر درست بیندیشیم، پی می‌بریم که فواحش، معصومیت کانون خانوادگی و پاکی زنان و دختران ما را حفظ می‌کنند. (مطهری[۴] ۲۹) ○ سر کلاسم داستان را باکمال معصومیت برای همه نقل می‌کردم. (آل‌احمد[۳] ۱۴۴)

معصیت ma'siyat [عر.: معصیة] (اِ.) ۱. گناه (مِ. ۱) ←: من برای این‌که ایشان را بار دیگر ببینم، به درگاه خدا دعا می‌کنم که مرا از شر این معصیت کبیره خلاص کند. (قاضی ۷۰۸) ○ از خدای... توفیق طاعت و تبرا از معصیت طلبیدم. (ناصرخسرو[۲] ۴۲) ۲. (اِمصـ.) (قد.) سرکشی؛ نافرمانی: زیان نبود و نباشدت از او چنان‌که نبود / زیان ز معصیت دیو مر سلیمان را. (ناصرخسرو[۱] ۱۱۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) مرتکب گناه شدن: اما راستی هیچ نفهمیدی که دختر چه وحشت کرده‌بود؟ به‌خیالش معصیت کبیره کرده. (← آل‌احمد[۴] ۹۰) ○ معصیتی کنند در ساعت توبه کنند... به نیکویی بدل کنند. (احمدجام ۱۷۰)

معصیت‌کار m.-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) گناه‌کار: برای تسلای معصیت‌کاران توبهٔ مرد نصرانی... را نمایش می‌دادند. (شهری[۲] ۳۹۳/۲)

معضل mo'zal [عر.: معضِل] (صـ.) ۱. دشوار؛ سخت: امور معضل. ○ نوح از حدوث این مشکل مبهم و وقوع این حادثهٔ معضل هراسان و مضطرب گشت. (جرفادقانی ۹۵) ۲. (اِ.) کار دشوار؛ گرفتاری؛ مشکل: معضل خویش را... به‌اطلاع پدرومادر خود و کبری رسانید... (شهری[۱] ۱۲۵) ○ لکن به فضل کردگار و عنایت شهریار آن واقعه سهل گردد، و آن معضل تیسیر پذیرد. (ظهیری‌سمرقندی ۴۳) ۳. (قـ.) (قد.) به‌صورت دشوار: این معضل و مسلسل گفتن

ازآن‌بابت است که بدانید که کِلک ما نیز زبانی و بیانی دارد. (قائم‌مقام ۳۸) **۴.** (صـ.) (حدیث) ویژگی حدیثی که از سند آن دو یا چند نفر حذف شده‌است.

معضلات mo'zalāt [عر.: معضِلات، جِ. مُعضِلَة] (اِ.) مشکلات؛ دشواری‌ها: چنین وانمود می‌کند که تنها وجود او می‌توانسته است به حل این معضلات موفق آید. (اقبال[۱] ۴/۳/۴) ○کفایت مهمات و دفع معضلات را چشم و گوش نهاده تا به هرچه اشارت بدان پیوندد، روی آریم. (جوینی[۱] ۱۵۷/۱) ○ من... در کَنَف رأفت... به استنباط مبهمات و استخراج معضلات پرداخته[ام.] (ظهیری سمرقندی ۶۱)

معضله mo'zal.e [عر.: معضِلَة] (صـ.) (قد.) معضل (مِ. ۱) ←: امور معضله یا برای خدا یا برای دنیا یا درآنِ واحد برای هردو انجام می‌گیرند. (قاضی ۳۵۶) ○ ادارهٔ مجلس... از ادارات معظمه... و مقام حل مسائل معضله و مشکله،... محل دقت نظر همایون ماست. (افضل‌الملک ۴۱۱)

معضوب ma'zub [عر.] (صـ.) (قد.) سست و ضعیف: این قطعه که تو برخواندی، بس رث و غث است و معضوب معیوب است. (حمیدالدین ۷۸)

معطر mo'attar [عر.] (صـ.) **۱.** خوش‌بو: دستی خنک و معطر که بوی پودر و کرم می‌دهد، پیشانیم را نوازش می‌کند. (ترقی: شکوفایی ۱۴۵) ○ بار چارپایانشان پُر از اجناس معطر یا شیرین یا زیبا بود. (اسلامی ندوشن ۳۵) ○ بوی خوش قهوه‌ای سخت معطر به دماغم خورد. (آل‌احمد[۲] ۱۲۳) **۲.** آغشته‌شده به چیزی خوش‌بو: کلیجه‌ای... بر شانه‌هایش انداخته‌بود از پوست دباغی‌شدهٔ گوزن و معطر به مشک و عنبر. (قاضی ۲۲۸) ○ زمینش منزه ز لوث رقیب/ هوایش معطر ز خُلق حبیب. (یغما: ازصباتانیما ۱۲۳/۱) **۳.** (اِ.) (شیمی) آروماتیک ←.

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● معطر کردن ←: دماغ جان همی‌دارد معطر/ نسیم زلف مشک‌آسای جانان. (مغربی[۲] ۲۹۲)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) **۱.** خوش‌بو شدن: شکر به‌اندازه‌ای که زیاد شیرین نشود و هِل و گلاب درحدی که معطر و مطلوب بشود. (شهری[۲] ۱۷۴/۵) **۲.** آغشته شدن به عطر: از بوی گل‌ها، مشاممان معطر شد.

● ~ **کردن (نمودن، ساختن)** (مصـ.مـ.) **۱.** خوش‌بو کردن: این سبزی غذا را معطر می‌کند. **۲.** آغشته کردن به عطر؛ عطرآگین کردن: بوی فرح‌بخش سبزی‌های تازه... دماغ ره‌گذران را معطر می‌نمود. (شهری[۲] ۳۴۰/۲) ○ بیا وز نکهت این طیب امید/ مشام جان معطر ساز جاوید. (حافظ[۱] ۳۵۶)

معطرات mo'attarāt [عر.، جِ. مُعَطَّرَة] (اِ.) (قد.) بوییدنی‌ها؛ چیزهای خوش‌بو: آنجاکه تشبیه به معطرات کرده، مراعات کرده. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۲)

معطری mo'attar-i [عر.فا.] (حامصـ.) معطر بودن؛ خوش‌بو بودن: شعلهٔ برق و روز نو غرّتش از مبارکی/ قلهٔ برف و صبح‌دم شیبتش از معطری. (خاقانی ۴۲۱)

معطل mo'attal [عر.] (صـ.) **۱.** بی‌کار و بلاتکلیف: عابرین از دو سو معطل، ناظرین دکاکین اطراف حیران و متوحش. (طالبوف[۲] ۵۹) ○ در طهران سرگردان و معطل می‌باشم. (کلانتر ۹۷) ○ هریک از شاه‌زادگان به انجام کار خویش پریشان و معطل بودند. (شوشتری ۳۹۶) **۲.** بی‌کار به‌علت نبودنِ وسیلهٔ کار: معطل مرکّب هستیم، همین‌که مرکّب برسد، چاپ کتاب را ادامه خواهیم داد. ○ قریهٔ کوره‌بلاغ، که به‌نظر مبارک رسیده، آباد و دایر است... بلکه، رعایا برای محل زراعت معطل هستند. امسال، دومرتبه به آنجا سیل آمده. (سیاق‌معیشت ۲۲۴) **۳.** منتظر: پس معطل چی هستی؟ (معروفی ۱۱) ○ ما هم مثل خر وامانده که معطل هش است... افتادیم توی بازارها و بنای دادوفریاد را گذاشتیم. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۳) **۴.** (قد.) بی‌مصرف و بدون فایده: هرچه برای خدای عزوجل کنند، شخص به آن کردار برخوردار است. آن کرده خواهد معطل باشد و خواهد مستعمل. (قطب ۳۶۱) ○ دو دستم به سستی چو بوده‌پیاز/ دو پایم معطل دودیده غرن. (ابوالعباس ربنجنی: اشعار ۷۳) **۵.** (صـ.، قـ.) (قد.) بازمانده از

کار؛ بی‌کار: مَثَلِ عمال معطل محروم نیز همین مزاج دارد. (نظام‌الملک[۲] ۲۳۳) ○ مردان کافی و شایسته... در خانه‌ها معطل نشسته‌اند. (نظام‌الملک[۲] ۲۲۹) **۶.** (صـ.) (قد.) بدون متصدی: هیچ‌کاری نیست معطل که به تو تفویض کنم. (عقیلی ۹۴) **۷.** (قد.) (مجاز) بدون نقطه: خیفا ... چنان است که شاعر، شعری گوید که یک کلمهٔ او جمله منقوط باشد و حروف کلمهٔ دیگر او جمله معطل و غیرمنقوطه. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶۷)

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) بی‌مصرف و بدون استفاده ماندن: آب‌انباری... ساخته که درموقع از آب باران پُر می‌کند ولکن از عدم توجه مخروبه و معطل افتاده. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) منتظر گذاشتن: ایل‌چی... نادرشاه را... زیاده از یک سال معطل داشت و جواب نامهٔ او را نیز در تأخیر انداخت. (شوشتری ۴۶۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** منتظر شدن؛ درنگ کردن: معطل نشدم، خود را به داخل خیابان پرت کردم. (شاهانی ۱۷۵) ○ زنگ معطل نشد و گفت: بفرمایید تو. (علوی[۱] ۵۷) **۲.** تأخیر داشتن؛ تأخیر کردن: بچه‌ها در پای قطار می‌دویدند و... بهای گل ناچیز خود را از دو قران به یک قران پایین آورده‌بودند و بی‌شک اگر قطـار معـطـل می‌شد، به ده شـاهـی هـم مـی‌رسـانـدنـد. (آل‌احمد[۴] ۵۴-۵۵) ○ چون ما قدری در سرچشمه معطل شدیم، اگر به دِه برویم، دیر می‌رسیم و خسته می‌شویم. (طالبوف[۲] ۸۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** تأخیر کردن؛ درنگ کردن: صدای نگهبان از ته راهرو بلند می‌شود: معطل نکن. راه بیفت. (محمود[۱] ۵۳۵) ○ گفت: تازه نباید این‌قدر معطل کنی، هیچ گنجشکی این‌همه وقت یک‌جا نمی‌ماند. (گلشیری[۱] ۱۱) **۲.** (مصـ.م.) ازکار بازداشتن: هروقت به‌سراغم می‌آمد، مرا معطل می‌کرد، درس و مشقم عقب می‌افتاد. ○ در هر آبادی محض این‌که معطل نکنند، از کنار آبادی گذشتیم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۶) **۳.** منتظر و بلاتکلیف گذاشتن: این‌گونـه اشخاص از دوستان خالص ما هستند، برای چه معطلش کرده‌اید؟ (جمال‌زاده[۶] ۱۱۲) ○ برو به نایب چاپارخانه بگو که ما را بیش‌از یک ساعت این‌جا معطل نکنند. (مشفق‌کاظمی ۱۳۱) ○ اگر... اساس عدل ما نظر و خیال شخصی وزیر است... دراین‌صورت چند نفر آدم را معطل کردن... برای چیست؟ (طالبوف[۲] ۱۹۵-۱۹۶) **۴.** تعطیل کردن؛ متوقف کردن: مشارٌالیه شخصاً به آستارای ایران برود... تا دیگر آقایان نتوانند به بهانهٔ عدم استخراج، کار را معطل کنند. (مستوفی ۱۸۴/۳) ○ اگر در بیداری خویشتن را ریاضت کند... و حواس را معطل کند... اگرچه بیدار بُوَد، روزن دل گشاده شود. (غزالی ۲۹/۱) **۵.** (قد.) ضایع کردن؛ ازبین بردن؛ هدر دادن: نظری مباح کردند و هزار خون معطل / دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان. (سعدی[۳] ۵۷۸)

☜ • ~ **گذاشتن** (مصـ.م.) **۱.** رها کردن؛ بدون استفاده گذاشتن: چرا وجود ما را معطل گذاشته‌اید و ما را به عرصهٔ مشهود نمی‌آورید؟ (افضل‌الملک ۲۸۳) ○ در آن مدت سلطان عزالدین... سریر سلطنت... معطل گذاشته، عزم انطالیه نموده‌بود. (آقسرایی ۶۵) **۲.** بلاتکلیف و بی‌کار گذاشتن: پس‌از ملاحظهٔ این کاغذ، دانستم مقصودش آن است مرا تا آخر سال معطل و بی‌کار بگذارد. (غفاری ۱۹۳) ○ بی‌اصلان و بی‌فضلان را عمل فرمایند و معروفان و فاضلان و اصیلان را معطل و ضایع بگذارند. (نظام‌الملک[۲] ۲۳۱) **۳.** (قد.) بی‌بهره گذاشتن؛ بی‌نصیب گذاشتن: شُکـر خـدای کـن کـه موفق شدی به خیر / ز انعام و فضل او، نه معطل گذاشتت. (سعدی[۲] ۱۷۰)

• ~ **ماندن** (مصـ.ل.) **۱.** بلاتکلیف و سرگردان ماندن: کم‌کم رسیده‌بودم جلو دکانم و معطل مانده‌بودم که چه بکنم. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۶) ○ ماندم معطل و مشوش خواستم کار را به درگاه قاضی اندازم، به درِ کاروان‌سرا رسیدم. (میرزاحبیب ۴۹۹) **۲.** منتظر شدن: معطل بقیهٔ حرف ریش‌حنایی نمی‌مانم. (محمود[۲] ۳۳۵) **۳.** تعطیل شدن؛ متوقف شدن: کار مدح و ثنا معطل مانده[بود.] (شهری[۲] ۹٫۴/۱) ○ مدرسه‌ها را که به‌کلی معطل مانده‌بود، مفتوح کرده. (امیرنظام ۱۵۷) **۴.** (قد.) بی‌کار ماندن: هرکس در فرنگ مال‌التجاره خرید کند، هرگاه ده‌هزار روپیه سرمایهٔ او باشد، نُه‌هزار را مختار

است هر جنس که خواهد خرید نماید و یک‌هزار دیگر را البته می‌باید خرازی ازقبیل مهره و چاقو... بگیرد تا مردمان پیشه‌ور معطل نمانند. (شوشتری ۲۹۹) ۵. (قد.) بی‌استفاده ماندن: نه گر ذات او علت غایی استی/ معطل بماندندی اسباب اولی. (فیاض‌لاهیجی ۲۳)

معطل mo'attel [عر.] (صد.) (قد.) ۱. بی‌کارکننده؛ بیهوده‌گذارنده؛ ضایع‌کننده: جامهٔ نرم بازنیفکنَد تا خواب غالب نشود، که خواب معطِّل عمر است. (غزالی ۲۷۸/۱) ۲. (کلام) ویژگی آن‌که به‌وجود خداوند اعتقاد ندارد و شرایع را باطل می‌پندارد. نیز ← تعطیل (مِ. ۵): خدمتگار... اگر از سر سجادهٔ خدمتگاری قدم زاستر گذارَد، و از ربقهٔ دوستداری رقبه بیرون آرَد... از حلیت توحید عاطل نماید، و به همهٔ مذاهب معطِّل باشد. (خاقانی[1] ۲۶۴-۲۶۵) ○ هرکه... قولِ لااله‌الاالله، محمد رسول‌الله، را انکار کرده‌باشد یا مشبه باشد، یا معطِّل، و پای ازحد مسلمانی بیرون نهاده‌باشد، و گمراهی او معلوم باشد. (احمدجام[1] ۲۲)

معطله mo'attal.e [عر.: معطّلة] (صد.) (قد.) بی‌مصرف؛ بلااستفاده: تفنگ‌هایی که حالا دردست افواج سواره و پیاده است، آلت معطّله است. (امیرنظام ۲۵۹)

معطله mo'attel.e [عر.: معطِّلة] (صد.، اِ.) (قد.) (کلام) ۱. فرقه‌ای از مسلمانان که از خداوند نفی صفات و اسما می‌کردند. ۲. منکر وجود خداوند: اول کسی‌که در جهان این مذهب معطِّله آورد، مردی بود که اندرزمین عجم بیرون آمد. (نظام‌الملک[3] ۲۵۷)

معطلی mo'attal-i [عر.فا.] (حامصد.) ۱. انتظار و بلاتکلیفی: بعداز شش ساعت معطلی در گاراژ سوار شدیم. (هدایت[2] ۶۰) ○ مراتب پریشانی و معطلی خود را در تهران به‌توسط عریضه‌ای به خاک‌پای مبارک... معروض داشته. (غفاری ۴۰) ۲. انتظار: هیچ‌جا نمی‌شود رفت مگر قبلاً باکلی معطلی ویزا بگیری، درحالی‌که فقط پانزده سال پیش توی فرودگاه یا دَمِ مرز، با نیم ساعت «معطلی» کار تمام بود. (گلشیری[1] ۴۸) ۳. تأخیر: بدون ساعتی معطلی به چاپاری به تهران بیا. (غفاری ۲۴) ○ اگر به‌جایی سفر بکند یا منزل عوض نماید یا مُأمور به ولایتی بشود، می‌باید به مباشرین روزنامه اعلان نماید و بنویسد تا در هرکجاکه باشد روزنامه بدون معطلی... برسد. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۶)

● ~ داشتن (مصد.ل.) صرف کردنِ وقت و به‌طول انجامیدن: یک ساعت معطلی دارد تا ماشین شما درست شود. ○ یک ماه و چهل روز بیش‌تر معطلی نداری. (سیاق‌معیشت ۳۵۵)

معطوف ma'tuf [عر.] (صد.) ۱. ویژگی آنچه رو به امری دارد؛ برگشته و متمایل به امری: حل این مسئله معطوف به تدبیر شماست. ○ نقشه‌های فرنگی که بیش‌تر برای مصالح نظامی تهیه شده و توجه ترتیب‌دهندگان آنها غالباً به نقاط و نواحی مهم... معطوف بود، کامل نیست. (اقبال[1] ۲/۸/۲) ۲. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی کلمه یا جمله‌ای که به وسیلهٔ حرف عطف (حرف ربط) هم پایهٔ کلمه یا جملهٔ پیشین می‌شود. کلمه یا جملهٔ پیشین را معطوفٌ‌علیه گویند، مانند «علی» و «حسن» در جملهٔ علی و حسن آمدند. که «حسن» معطوف و «علی» مطعوفٌ‌علیه است یا به بازار رفتم و کتابی خریدم. که جملهٔ دوم معطوف و جملهٔ اول معطوفٌ‌علیه است. ۳. (قد.) برگردانده‌شده؛ پیچیده‌شده: سزاوارترین چیزی که زبان گوینده بدان مشعوف باشد و عنانِ جوینده بدان معطوف، حمدوثنای باری... است. (جرفادقانی ۱)

● ~ داشتن (مصد.م.) ● معطوف کردن (مِ. ۱) ←: با هوس سوزان و تدبیر آن‌که توجه سارا را بیش‌تر معطوف خود داشته‌باشد، کیسهٔ پول را از جیب بغل بیرون کشید.... (شهری[1] ۱۸۲) ○ دولت ایران وجههٔ نظر خود را فقط به تکثیر عایدات معطوف داشته. (مستوفی ۸۳/۳)

● ~ شدن (مصد.ل.) عطف شدن؛ متوجه شدن؛ برگشتن: توجهش معطوف به غنچه‌ها می‌شود. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶) ○ توجه به‌طرف دیگر معطوف شد. (بهار: ازصباتانیما ۳۳۸/۲)

• ~ کردن (ساختن، گرداندن) (مصـ.مـ.) ۱. برگرداندن؛ متوجه کردن؛ عطف کردن: تمامی عمر فرصت داشت تا افکار خویش را به آن سوی تاریکی معطوف کند. (جولایی: شکوفایی ۱۶۷) ○ بیش‌تر سعی‌ام را معطوف فرمان‌بری از سیماخانم یعنی خواهر ارباب می‌کردم. (شهری[3] ۱۸۰) ○ این‌که نباید بخوریم، نقط صید یا اعدام وحوش و بهایم را به جنس مضر آنها مجاز بدانیم و معطوف سازیم، صحیح است. (طالبوف[2] ۱۴۷) ۲. (قد.) پیچاندن؛ برگرداندن: این پادشاه... هرگه‌که التجای ضعیفان و ارتجای حاجت‌مندان به‌خدمت خویش بیند، رحیم و رئوف و کریم و عطوف گردد و عنان عنایت زود معطوف گرداند. (وراوینی ۷۰۲-۷۰۳)

معطوف‌علیه ma'tuf.on.'ala(e)y.h [عر.: معطوفٌ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (ادبی) ← معطوف (مِـ. ۲).

معطون ma'tun [عر.] (صـ.) (قد.) فاسد و تباه (پوست): آفریدگار جل‌جلاله چون خواهد که شخصی را مخذول گرداند، از او الاّ گِلی مسنون و پوستی بر خاک نساد معطون نگذارَد. (سکّری: جرفادقانی ۴۵۴)

معطی mo'ti [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بخشنده؛ عطاکننده: معطی نیکوکار را به دعای سائل حاجت نیست. (خاقانی[1] ۳۴۱) ○ حق اول نور همه انوار است زیراکه معطی حیات است. (سهروردی ۱۸۲) ○ آن معطی‌ای که روزوشب ازبهر نام نیک/ در پوزش مروت و در دادن عطاست. (فرخی[1] ۲۴)

معظم mo'zam [عر.] (صـ.) ۱. بزرگ و مهم: آقاکمال... می‌خواست سفیرکبیر یک کشور معظمی بشود. (علوی[3] ۱۱۵) ○ گرت مملکت باید آراسته/ مده کار معظم به نوخاسته. (سعدی[1] ۷۵) ○ امیریِ حرس، به همهٔ روزگار، یکی از شغل‌های معظم بوده‌است. (نظام‌الملک[1] ۱۵۸) ۲. (قد.) بیش‌ترین قسمت چیزی؛ بخش اعظم چیزی: اهل تحقیق و خداوندان تحصیل را در این آیت سخنی نغز است و قاعدهٔ نیکو که معظم اقوال مفسران که برشمردیم، در آن بیاید. (میبدی[1] ۲۰/۱)

معظّم mo'azzam [عر.] (صـ.) بزرگ داشته‌شده؛ بزرگوار: مخدوم معظّم مکرم، چیزی نخواستم که در آب‌وگِل تو نیست. (قائم‌مقام ۲۶) ○ شاهنشاه معظّم، اتابک‌اعظم... به‌عین عنایت نظر کرده‌است. (سعدی[2] ۵۱) ○ همهٔ کارها بر مراد و از سلطان معظّم که بقاش باد... خشنود. (بیهقی[1] ۴۷۲)

معظمات mo'zamāt [عر.، جِ. مُعظَمَة] (صـ.) (قد.) بزرگ؛ مهم. ◊ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: در یک‌شنبه،... هزاروسیصدوسیزده، موکب مسعود به دارالخلافهٔ تهران نزول اجلال فرموده؛ در چند روز به معظمات امور سلطنتی... مشغول بودند. (افضل‌الملک ۳۳) ○ از جِدّت و سورت پادشاهان برحذر باید بود که غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند. (سعدی[2] ۶۸) ○ او مردی کافی و کارگزار بود... و به نصل‌الخطاب و تدبیر معظمات امور، مذکور و مشهور. (جرفادقانی ۸۴)

معظم‌الیه mo'azzam.on.'elay.h [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. معظّم‌له (مِـ. ۱) ←: به حکام و مأمورین دولتی اظهار می‌شود که حرکت اعلیٰحضرت معظّم‌الیه را به عموم علما... ابلاغ [نمایند.] (مخبرالسلطنه ۱۹۴) ○ دوازده عراده توپ ارمغانی اعلیٰحضرت معظّم‌الیه... خواهد رسید. (قائم‌مقام ۵۱) ۲. (احترام‌آمیز) معظّم‌له (مِـ. ۲) ←: جناب معظّم‌الیه با آن ملاحظات و دقت... که دارند... (امیرنظام ۱۳۹)

معظم‌له mo'azzam[.on].la.h [عر.: معظّمٌ‌له] (صـ.، اِ.) ۱. بزرگ داشته‌شده؛ بزرگ؛ بزرگوار: شاه‌زادهٔ معظم‌له به همدان رفتند. (افضل‌الملک ۸۶) ○ ایشان هم به سرکار نواب مستطاب شاه‌زاده معظم‌له منتقل کرده‌اند. (سیاق‌معیشت ۴۸) ۲. (احترام‌آمیز) او؛ ایشان: من و شوهرم باکمال میل حاضریم اتاق خود را دراختیار معظم‌له بگذاریم. (قاضی ۴۷۹) ○ آن‌جا معظم‌له راجع‌به مقالهٔ آقای نوابور وعظ فرمودند. (علوی[2] ۱۱۰) ○ سفارشات چند درخصوص معظم‌له فرموده‌اند. (غفاری ۶۰) ○ فقیر... مورد نوازش... عالی‌جاه معظم‌له [واقع گردید.] (کلانتر ۵۱-۵۲)

معظمه mo'zam.e [عر.: معظَمَة] (صـ.) بزرگ و مهم: در همهٔ فصل سال... معطلی... دُوَل معظمه از شش تا هفت روز می‌رسد. (طالبوف[1] ۹۴)

معظمه mo'azzam.e [عر.: معظّمَة] (صـ.) بزرگ داشته‌شده؛ بزرگ: **معتمدالدوله هم از مکهٔ معظمه مراجعت کرد.** (نظام‌السلطنه ۵۴/۱) ○ **در مشاعر معظّمه و مواقف مکرمه... اقامت کرد.** (خاقانی[۱] ۱۳۳-۱۳۴)

معفر mo'affar [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. خاک‌آلوده: **خاک بارگاه به تقبیل شفاه مجدر شد و پیشانی او به سجدهٔ شُکر معفر.** (جوینی[۱] ۵۴/۲) ۲. (اِ.) محل خاک‌آلوده شدن، و به‌مجاز، سجده‌گاه: **حضرت با شکوه و هیبت او را که... معفر جباه شاهان نام‌دار است، مطالعت افتاد.** (جوینی[۱] ۲/۱)

معفو ma'fov[v] [عر.: معفوّ] (صـ.) (قد.) عفوشده؛ بخشیده‌شده: **فقط از حضرات مطالعه‌کنندگان حالاً و مآلاً دو امید دارد یکی آن‌که علی‌العجاله معفو باشد....** (روزنامهٔ‌اصفهان: ازصبا‌تانیما ۲۷/۲) ○ **هرچه بدایت آن معفو است، عفو نهایت آن مرجو است.** (قطب ۱۷۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) بخشیدن؛ عفو کردن: **امیدوارم اعلی‌حضرت امپراتوری بنده را معفو بدارند.** (مینوی[۳] ۲۲۴) ○ **او را از قصاص معفو داشته، نعش آن جوان را بُرده و به‌خاک سپرده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۹)

• ~ **کردن (گرداندن)** (مصـ.مـ.) (قد.) • معفو داشتن ↑ : **حال دیگر جمله اعزازم کنند / غالباً معفو از نازم کنند.** (ایرج ۱۳۶) ○ **به‌وسیلت اشارات فرخ... تواند بود که حضرت ملک‌الملوک معاصی آن طایفه را معفو گرداند.** (خاقانی[۱] ۳۱۵)

معفوعنه ma'fovv.on.'an.h [عر.] (صـ.) (قد.) بخشیده‌شده: **بر حزن قلب که معفوٌعنه و مغفور است، چیزی نیفزوده‌اند.** (قطب ۵۳۳) ○ **اگر در نماز و روزه و فریضه‌های دیگر خللی افتد، چون نه به‌عمداً باشد، معفوٌعنه باشد.** (احمدجام[۱] ۲۳)

معقب mo'aqqeb [عر.] (صـ.) (قد.) درپی‌دارنده؛ به‌دنبال‌دارنده: **آن مستی، معقب خماری شد که اثر آن دوار رأس و انقطاع انفاس آمد.** (خرندزی ۲۷۵) ○ **توقی از حالی که مثمر غرامت و معقب ندامت باشد مفترض [است.]** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۳۰)

معقبات mo'aqqebāt [عر.، جِ. مُعَقِّبَة] (اِ.) (قد.) فرشتگان نگهبان: **چون به بیت‌الشرف مدینه نزول افتاد، به آستان‌بوس حضرت علیا و حظیرهٔ کبریا و... مقصد ملایک معقبات... رسید.** (خاقانی[۱] ۵۴)

معقد mo'aqqad [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) پیچیده؛ غامض؛ دشوار: **ورقه... تا دلت بخواهد... معقد و معضل بود.** (جمال‌زاده[۹] ۲۶) ○ **قصیده چنان مغلق و معقد است که کس درک آن نتواند کرد.** (میرزاحبیب ۹۲) ۲. (قد.) گره‌دار و پیچیده: **ازبهر آن‌که زلف معقد نکو بُوَد / سنبل به باغ زلف معقد کند همی.** (منوچهری[۱] ۱۱۴) ○ **کجا سبزه‌ست بر فرش معقد / کجا شاخه‌ست بر شاخش مشجر.** (لبیبی: گنج ۱۲۶/۱) ۳. (قد.) غلیظ‌شده؛ بسته‌شده: **فضل بر عادت آن شب از همه‌چیزها بخورد و زیربای معقد ساخته‌بودند، همه به‌کار داشت.** (نظامی‌عروضی ۱۳۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پیچیدن؛ گره‌دار کردن: **ازبهر آن‌که زلف معقد نکو بُوَد / سنبل به باغ زلف معقد کند همی.** (منوچهری[۱] ۱۱۴)

معقرب mo'aqrab [عر.] (صـ.) (قد.) برگشته؛ خمیده: **ای دل، بر آن یار شکرلب بنشین / در سایهٔ آن زلف معقرب بنشین.** (صدرخجندی: نزهت ۱۲۹) ○ **دل در آن زلف معنبر چه نکوست / مرغ در دام معقرب چه خوش است.** (خاقانی ۵۷۱) ○ **زخم عقرب نیستی بر جان من / گر ورا زلف معقرب نیستی.** (دقیقی: اشعار ۱۶۳)

معقل ma'qel [عر.] (اِ.) (قد.) پناه‌گاه: **صلاح درآن است که به‌جانب یازر رویم و حصون آن را معقل خویش سازیم.** (جوینی[۱] ۷۱/۲-۷۲) ○ **معاذ و معقل ذریت آدم است.** (وطواط[۲] ۱۰)

معقل moa'qqel [عر.] (صـ.) (قد.) هوشمند: **عقل معقّل شبی شد بر سلطان عشق / گفت به اقبال تو نفْس مقید رسید.** (مولوی[۲] ۱۹۲/۲)

معقلی ma'qeli [عر.: معقلیّ] (صنـ.، اِ.) (قد.) (خوش‌نویسی) نوعی خط کوفی که به‌علت مسطح بودن حروف آن در تزیینات بنا به‌کار می‌رفته‌است: **طایفه‌ای برآنند که حضرت ادریس(ع) خط معقلی نوشته[است.]** (لودی ۱۱) ○ **در ایام ما تقدم خط مشهور میان عرب خط معقلی بود.** (محمدآملی:

کتاب‌آرایی ۳۷) ○ سر به خطی که خامه فرسودی/ خط عبریّ و **معقلی** بودی. (سلطان‌علی‌مشهدی: کتاب‌آرایی ۷۲)

معقود ma'qud [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** بسته‌شده؛ گره‌خورده: **فتح و نصرت بر اعدای دولت و دین به لوای او معقود باد.** (جوینی[۱] ۲/۱) ○ **زکات ایام دولت... به خلود معقود باد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۶۰) **۲.** شمرده‌شده؛ قابل‌محاسبه. ← ● معقود گشتن.

● **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) قابل شمارش شدن؛ شمرده شدن: **سلام و دعا چندان‌که به املای هیچ خاطر، محاسب، بلکه در انگشت هیچ دبیر، معقود نگردد، مسموع فرماید داشت.** (خاقانی[۱] ۲۹۳)

معقودعلیه ma'qud.on.'ala(e)y.h [عر.: معقودٌعلیه] (صـ.، اِ.) **(فقه)** آنچه مورد معامله قرار می‌گیرد؛ کالا: **بدان که بیع را سه رکن هست: یکی خریدار و دیگر فروختگار که این را عاقد گویند، و دیگر آخریان و کالا که آن رامعقودٌعلیه گویند، و سوم لفظ بیع.** (غزالی ۳۲۸/۱)

معقوده ma'qud.e [عر.: معقودَة] (صـ.، اِ.) (قد.) زنی که به عقد دائمی کسی درآمده‌است؛ زوجه: **رابطهٔ تو با مستأجر خانه... و زن معقودهٔ تو چیست؟** (دهخدا[۲] ۱۹۶/۲) ○ **دختر بزرگ نیرالملک... معقودهٔ من بود.** (مخبرالسلطنه ۶۶) ○ **همشیرهٔ شما معقودهٔ من است!** (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۵)

معقول ma'qul [عر.] (صـ.) **۱.** آنچه موردقبول عقل است؛ شایسته و درست: **تاآن‌جاکه یادش می‌آمد، آدم منظم و مرتبی بود... فکرهایش معقول و برنامه‌هایش همه حساب‌شده.** (ترقی ۲۱۸) ○ **ذهن اکثر معاصرین ما برای مطالب جدّی و معقول حاضر نیست.** (اقبال[۲] ۳۰) **۲.** دارای رفتار و گفتاری عاقلانه و قابل‌قبول: **جوان معقول امین آبروطلب خداپرستی بود.** (نظام‌السلطنه ۲۳۶/۱) ○ **احمدخان... جوان خوب معقولی بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۳) **۳.** (مجاز) بسیار؛ زیاد: **ضرب و صدمهٔ معقولی در این ایلغار به آلامان‌های ترکمان رسید.** (قائم‌مقام ۱۶۳) ○ **بعداز ورود رضاقلی‌خان به کازرون، تمامی تفنگ‌چیان فارسی که... متعاقب می‌آمدند، وارد کازرون و جمعیت معقولی از تفنگ‌چیان مذکوره... مجتمع گردید.** (شیرازی ۸۸) **۴.** (ق.) (گفتگو) درست‌وحسابی؛ کاملاً: **قدیم‌ترها معقول، کره‌ای، روغنی روی چلو می‌ریختیم.** (خدابی: داستان‌های‌کوتاه ۱۳۳) ○ **برای خودمان معقول روزگاری داشتیم!** (← محمود[۲] ۲۵۷) ○ **حالا معقول برای خودش شده یک حاجیه خانم کوچولو.** (میرصادقی[۲] ۳۲) **۵.** (صـ.، اِ.) **(فلسفه)** آنچه به‌وسیلهٔ عقل ادراک شود؛ مقِ. محسوس: **آن‌که علت گفت و پس معلول دید/ هرچه دید از عالم معقول دید.** (امیرحسینی ۴۶) ○ **ببین منقول و معقول و حقایق/ مصفا کرده در علم دقایق.** (شبستری ۱۰۸) ○ **محسوس بُوَد هرچه در این پنج حس آید/ محسوس مر این را دان معقول جز آن را.** (ناصرخسرو[۱] ۵۴۴) **۶. (فلسفه)** امر نامحسوسی که وجود خارجی ندارد و جنبهٔ عقلانی دارد. **۷. (فلسفه)** آنچه بتوان حقیقت آن را فهمید و علل آن را شناخت؛ مقِ. تجربی. **۸.** (اِ.) (قد.) عقل؛ خِرَد: **یقین گشتم به آیات و به معقول/که باشد مبعث و میزان و محشر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۳۶)

□ **~ِ اول** (فلسفه) ← معقولات □ معقولات اولیٰ.

□ **~ِ ثانی** (فلسفه) ← معقولات □ معقولات ثانیه.

□ **~ و منقول** علوم فلسفی و علوم شرعی: **روزی که از آن‌جا بیرون می‌آمدم، چنان می‌پنداشتم که فارغ‌التحصیل شده از دانش‌سرای معقول و منقول بیرون آمده‌ام.** (شهری[۳] ۲۷۰) ○ **معلومات معقول و منقول و اطلاعات وافر ایشان در احادیث و اخبار... بی‌نیاز از تعریف و تمجید است.** (علوی[۲] ۱۰۷) ○ **سرکار را در مسند شریعت جانشین حضرت رسول و جامع معقول و منقول می‌دانم.** (میرزاحبیب ۵۷۰)

معقولات ma'qulāt [عر.، جِ. مَعقولَة] (اِ.) **۱. (فلسفه)** اموری که به‌وسیلهٔ عقل ادراک می‌شود؛ مقِ. محسوسات: **این قوه برای او حاصل شده‌است که... چیزهایی را... که حکایت از معقولات می‌کند، ادراک نماید.** (مینوی[۳] ۲۵۶) ○ **با عقل در معقولات منازعت**

نماید و برهان را مسلّم دارد. (سهروردی ۳۰) ○ اول منزل وی محسوسات است، آنگه متخیلات، آنگه موهومات، آنگه معقولات که منزل چهارم وی است، و از حقیقت خود در این عالم چهارم خبر یابد و پیش‌ازاین خبر ندارد. (غزالی ۱/۱۱۰) **۲.** (گفتگو) (مجاز) امور و چیزهایی که درحد فهم هرکسی نیست: ادیب گفت: دخترک دیگر بنانبود که تو در معقولات هم مداخله بکنی. (جمال‌زاده[17] ۱۰۴) ○ کجا به شما اجازه داده شده‌بود در معقولات دخالت کنید؟! (حجازی ۱۰۵) ○ وزیر... در معقولات تصرف کرده و در مجالس دَم از دانشمندی می‌زند. (مستوفی ۲/۲۹۷)

☜ ◻ ~ِ **اولیٰ** (فلسفهٔ‌قدیم) اموری که مصداق خارجی دارند و در مرحلهٔ نخست قابل تصوراند، مانند انسان و حیوان.

◻ ~ِ **ثانیه** (فلسفهٔ‌قدیم) اموری که منشأ آنها ذهن است و انتزاعی هستند.

◻ **واردِ (داخلِ) ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) دخالت کردن در اموری که بیش‌ازحدِ درک، دانش، یا توانایی شخص است: در سنی نبودم که وارد معقولات زندگی شَوم. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ خواهشمندم جناب‌عالی داخل معقولات نشوید! (مسعود ۱۹)

معقولانه ma'qul-āne [عر.فا.] (صـ.) درست و مطابق‌با خردورزی: شاید اگر رک‌وراست مقصود خود را بیان می‌کردند، تعویضات معقولانه‌ای می‌دادند.... (مستوفی ۳/۱۵۰)

معقوله ma'qul.e [عر.: معقولَة] (صـ.) (قد.) (فلسفه) معقول (مِ.۵) ←: صُوَر معقوله و محسوسه را نیکو ضبط نماید تا دروقت احتیاج ملاحظهٔ آن به‌آسانی روی نماید. (لودی ۲۶۵)

معقولی ma'qul-i [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت معقول؛ معقول بودن؛ شایستگی: جوانی به این معقولی تاحالا ندیده‌ام.

معقولیت ma'qul.iy[y]at [عر.: معقولیّة] (اِمصـ.) (قد.) معقول بودن؛ شایستگی: با مشتری‌ها باید باکمال معقولیت رفتار کرده، ادب اجتماعی محفوظ باشد. (مستوفی ۲/۴۰۰) ○ بااین‌همه تهور، معقولیت و مردانگی و آداب‌دانی و انصاف و مروت داشت. (افضل‌الملک ۲۷۸)

معکن mo'akkan [عر.] (صـ.) (قد.) دارای شکم پرچین‌وشکن از فربهی؛ حجیم: نماز شامگاهی گشت صافی/ ز روی آسمان ابر معکن. (منوچهری[1] ۶۴)

معکوس ma'kus [عر.] (صـ.) خلاف روند طبیعی یا هدف موردانتظار؛ وارونه: روح هنرمندی که هنوز در مردم این دیار باقی مانده، در من تأثیر معکوس کرد. (علوی[1] ۸۹) ○ باد معکوس بود، به دریا متعذر بود رفتن. (ناصرخسرو[2] ۶۳)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) وارونه شدن؛ برعکس شدن: نبایست همه‌وقت مسافر به‌دست راهزنان کشته‌شود و گاهی کارها معکوس می‌گردد. (فروغی[3] ۱۳۹)

◻ ~ِ **فواصل** (موسیقی) ← فاصله ◻ فاصلهٔ مکمل.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) وارونه کردن: اگر سخن دراز نشده‌بود، مطلب را معکوس کرده، بازمی‌نمودیم. (فروغی[1] ۹)

معکوساً ma'kus.an [عر.] (ق.) به‌طور معکوس؛ به‌طور وارونه؛ برعکس: مادر... معکوساً در کجاوهٔ خود پشت به‌راه و رو به تهران چشم بر گنبد و گل‌دستهٔ حضرت عبدالعظیم دوخته، اشک می‌ریخت. (شهری[1] ۱۰۴-۱۰۵)

معلا، معلی mo'allā [عر.: معلّیٰ] (صـ.) (قد.) رفیع؛ بلند: من کنون می‌رسمت خویش به‌پا/ ای معلا وطن کبر و ریا. (غنی‌زاده: ازصباتانیما ۲/۳۳۰) ○ بعداز چندی... روانهٔ کربلای معلا و نجف‌اشرف شد[م.] (افضل‌الملک ۱۱۷) ○ زمرهٔ اهل صفا و مشایخ سجادهٔ معلا... بودند. (آقسرایی ۹۱)

معلاق mo'allāq [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** آنچه از آن چیزی آویزند؛ قلاب: باش تا بند قبا و طرْف معلاق کمر/ منطقه‌یْ جوزا کنند و زهرهٔ ازهر تو را. (مختاری ۵) **۲.** قنارهٔ قصابی که از آن لاشهٔ گاو و گوسفند

آویزان می‌کنند: کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث/ گوسفند کشته از معلاق و مرغ از بابزن. (کمال‌عزی: لغت‌نامه[1])

معلف ma(e)'laf [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. علف‌زار: **نه چون گله و رمهٔ گوسفندانیم که مجمع و مضجع به یک‌جای دارند و گروه‌گروه در یک مرعیٰ و معلف باهم چرند و چمند.** (وراوینی ۴۳۳) ۲. آخور: **معلف اسبان تازی را خران بگرفته‌اند/ در چنین تشویش مُلک ای زیرکان افسار کو؟** (سنایی[2] ۵۷۴)

معلق mo'laq [عر.] (صـ.) (قد.) آویزان؛ آویخته: **میان گنبد فیروزه رانده بحر محیط/ میان آب چنین خاک‌تودهٔ معلَق.** (انوری[1] ۲۷۲)

معلق mo'allaq [عر.] (صـ.) ۱. آویزان؛ آویخته: **پل تو تاریکی شب، انگار که رو هوا معلّق است.** (محمود[2] ۲۶) ○ **حباب بزرگی از نور نارنجی در هوا معلّق است.** (مسعود ۸) ۲. (مجاز) (اداری) ویژگی کارمندی که برای مدتی از کار برکنار شده‌است: **فعلاً که معلّقم، شاید هم تغییر شغل بدهم.** ۳. (قد.) به‌صورت آویزان: **گلوله را به صف اما معلق در هوا می‌نشاند.** (گلشیری[1] ۲۴) ○ **ریسمان را بالا کشند به‌حدی‌که محاذی سرِ چوب رسد و او معلّق آویخته ماند.** (شوشتری ۳۷۵) ۴. به‌صورت ناتمام و ناقص: **مؤلف این داستان نبرد را در همین‌جا ابتر و معلّق می‌گذارد.** (قاضی ۷۵) ۵. (اِ.، اِمصـ.) (بازی، ورزش) حرکتی نمایشی و تمرینی به‌صورت چرخیدن در هوا یا روی زمین به‌نحوی‌که جای سر و پا عوض شود و پس‌از پایان حرکت پا به زمین آید: **کبوتر بالاخره پس‌از چند معلّق جانانه... می‌نشیند.** (دبانی ۲۴) نیز ← ● معلّق زدن. ۶. (صـ.) (قد.) وابسته؛ دل‌بسته: **گردن نهم به‌خدمت و گوشت کنم به‌قول/ تا خاطرم معلّقِ آن گوش و گردن است.** (سعدی[3] ۴۲۰) ۷. (حدیث) ویژگی حدیثی که از اول سند آن یکی یا زیادتر حذف شده‌است.

● ~ **برداشتن** (مصـ‌ل.) ● معلّق زدن ←: **جست‌ها و معلّق‌های بزرگ باهم برداشته و به‌سوی مقصد نامعلوم و زندگی آتیهٔ خودشان رفتند.** (هدایت[9] ۱۷۲)

● ~ **خوردن** (مصـ‌ل.) ● معلّق زدن ↓: **هواپیما در هوا معلّق می‌خورد و به چپ و راست مایل می‌شد.**

● ~ **زدن** (مصـ‌ل.) چرخیدن کسی یا چیزی در هوا یا روی زمین. نیز ← معلّق (مِ.۵): **آن‌قدر معلّق می‌زدی و می‌غلتیدی تا دستت به‌جایی بند شود.** (جمال‌زاده[12] ۲/۲۶) ○ **همه با یک اشارهٔ من چند معلّق می‌زدند.** (علوی[1] ۹۲) ○ **دو کودک پابرهنه... اسکناس را که هنوز در هوا معلّق می‌زد قاپیدند.** (آل‌احمد[4] ۵۷) نیز ← لوطی ▫ جلو لوطی معلّق زدن.

● ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ‌ل.) ۱. آویزان شدن؛ آویخته شدن. ۲. (مجاز) (اداری) برکنار شدن از کار برای مدتی: **مدتی است معلّق شده و سرکار نمی‌رود.** ○ **طولی نمی‌کشید که به‌خاطر... ازکاروحوصله‌افتادگی از این کار نیز معلّق گردیده، به کلفتی... می‌افتادند.** (شهری[2] ۳/۴۰۳)

● ~ **کردن** (مصـ‌مـ.) ۱. آویزان کردن؛ آویختن. ۲. (مجاز) (اداری) برکنار کردنِ کسی از کار برای مدتی: **رئیس اداره تعدادی از کارکنان را به‌دلیل بی‌انضباطی معلّق کرده‌است.** ۳. (قد.) رها کردن: **گر معلّق کنی و گر مبرم/ اندراین حکم داخلند به‌هم.** (شبستری ۱۹۷)

معلقات mo'allaqāt [عر.، جِ. مُعَلَّقَة] (اِ.) (ادبی) معلقه‌ها. ← معلقه (مِ.۲).

معلق‌بازی mo'allaq-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل معلّق زدن: **پیش قاضی معلق‌بازی!** (مَثَل) ○ **ساعتی در آن بالا تاوسوار[ی] و معلّق‌بازی بسیار به‌کار بُرده، مراجعت به زمین نمود.** (مروی ۷۷۲) ○ **این طرفه، که پیش گوش زرین کمرت/ زلف تو، همی‌کند معلق‌بازی!** (عزیزشروانی: نزهت ۲۸۹)

معلق‌زن mo'allaq-zan [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه معلّق می‌زند، و به‌مجاز، بازیگر و رقاص: **زمین گشته چون آسمان بی‌قرار/ معلق‌زن از بازی روزگار.** (نظامی[8] ۳۲) ○ **کف در آن ساغر معلق‌زن چو طفل غازیان/ کز بلور لوریانش طوق و چنبر ساختند.** (خاقانی ۱۱۱)

معلق‌زنان m.-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال معلّق

زدن: آرزو می‌کردم که... درمیان ابرها... معلق‌زنان در عواملی که وصف‌شدنی نیست، غوطه‌ور شویم. (مسعود ۳۲) ○ خسرو... طایر و واقع گردون را معلق‌زنان از اوج محلّق خویش در مخلب طلب آورده. (وراوینی ۵۶۷)

معلق‌وارو mo'allaq-vāru [عر.فا.] (اِمص.) (بازی، ورزش) معلّق (مِ. ۵) ←.

☜ • ~ **زدن** (مص.ل.) معلّق زدن. ← معلّق • معلّق زدن: شماها هزار زمستان دیگر هم روی شاخهٔ درخت‌ها معلق‌وارو بزنید، یکی از این تجربیات گران‌بها را به‌دست نمی‌آورید. (هدایت[۶] ۱۴۰)

معلقه mo'allaq.e [عر.: معلّقة] (صـ.) ۱. ناتمام و رهاشده؛ بلاتکلیف: بعضی مسائل معلقه به حسن‌نیت طرفین قابل‌حل است. (مخبرالسلطنه ۳۸۵) ۲. (اِ.) (ادبی) هرکدام از هفت قصیده‌ای که در دورهٔ جاهلیت به دیوار کعبه آویخته‌بودند: وقتی‌که به امکانات شاعران سبعهٔ معلقه فکر می‌کنم، دلم برایشان می‌سوزد. (گلشیری[۱] ۱۲۵)

معلل mo'allal [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای علت؛ مبتنی برعلت: دراندک زمان میزان حال چاکر را دانسته‌اند که معلّل و دارای غرضی نیست. (سیاق‌معیشت ۴۱۱) ۲. وابسته؛ مربوط: شفای این معلول به خلاص آن مرد غریب معلّل است. (وراوینی ۱۴۹)

☜ ○ ~ **به امری بودن** (قد.) معلول آن بودن؛ نتیجهٔ آن بودن: کشمکش‌های باطنی او را خواه معلّل به شوق و شعف و یا حزن و غم و هر احساس دیگری باشد، به‌آسانی می‌خواند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱) ○ من به اتابک گفتم: اگرچه حرف مرا معلّل به غرض می‌دانی، ولی این مردکه رفت، تو هم رفتنی هستی. (نظام‌السلطنه ۲۸۴/۱) ○ احتراز مردمان از غربت معلّل به چند سبب است. (قطب ۵۶۰)

معلل mo'allel [عر.] (صـ.) (قد.) بیان‌کنندهٔ علت: بیرون این عجایب و ورای آن غرایب، صدهزار ترجیح و تفضیل است و این سخن را هزار شرح و تفصیل، چه این‌همه در مشکلات وحدانیت مستدلان و معلّلانند و در چمن بندگی مسبحان و مهللان. (حمیدالدین ۴۹-۵۰)

معلم mo'lam [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. نقش‌دار؛ منقش: در آن جمله هزارتا جامهٔ ششتری بود... و پانصدتا جامهٔ معلَم به‌نام حاجب حسام‌الدوله ابوالعباس‌تاش. (جرفادقانی ۳۶) ○ وز آمدن تو دست گیتی/ افراخته آستین معلَم. (خاقانی ۲۷۷) ○ هرکه در صف ماتم، اطلس معلَم پوشد، نظارگیان بر وی خندند. (حمیدالدین ۸۶) ۲. نشانه‌دار: به شرف نام بزرگ اولاد مرتضوی و اکباد مصطفوی معلَم و مطراست. (ترجمهٔ محاسن‌اصفهان: لغت‌نامه[۱]) ○ فلان... یگانهٔ اماثل عالم است و کسوت بزرگی به طراز فضایل او معلَم. (بهاءالدین بغدادی ۱۸۳)

☜ • ~ **شدن** (مص.ل.) (قد.) نقش‌دار شدن؛ منقش شدن: داند که هرکه او را کسوت عدم به طراز وجود معلَم شد... (مکاتبات‌رشیدی: معین)

معلم mo'lem [عر.] (صـ.) (قد.) آگاه‌کننده؛ اعلام‌کننده: ایلچیان به‌نزدیک سلطان، مذکر به عذری که بی‌موجبی صادر گردانیده‌بود و معلِم از اندیشهٔ حرکت به‌جانب او، تا استعداد حرب کند و آلت طعن و ضرب مرتب گرداند. (جوینی[۱] ۶۲/۱)

معلم mo'allam [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. تعلیم‌یافته: بنده و حضرات... به حمله و دفاع سرباز معلَّم و تفنگ تـه‌پر و توپ... قادر هستیم؟! (طالبوف[۲] ۹۶) ○ شریف‌ترین انواع [حیوانات] آن است که... قبول تأدیب و تعلیم کند... مانند اسب مؤدَّب و باز معلَّم. (خواجه‌نصیر ۶۱-۶۲) ○ صیادی سگی معلَّم داشت. (ظهیری سمرقندی ۲۰۰) ۲. نشان کرده‌شده: عمامه‌ای که فرسوده نشود، آن است که به علم عالم معلَّم و مزین است. (حمیدالدین: معین)

معلم mo'allem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در دبستان، دبیرستان، دانشگاه، یا آموزش‌گاه تدریس می‌کند: درس بخوانم برای چه؟ برای این‌که معلم بشوم و با یک اداره‌ای عروسی کنم؟ (مجیدیان: داستان‌های نو ۱۳۰) ○ هیئتی به ریاست بندهٔ راقم... و یک نفر معلم [illegible] قلهٔ کوه دماوند صعود نماییم. (طالبوف[۲] ۵۷) ۲. تعلیم‌دهنده؛ آموزش‌دهنده: فکر می‌کند معلم اخلاق است، همیشه درحال نصیحت کردن است. ○ معلمت همه شوخیّ و دلبری

آموخت/ جفا و ناز و عتاب و ستم‌گری آموخت. (سعدی[۳] ۴۲۲) ○ اگر پسریت آید، ای پسر... اگر اهل سلاح باشی، به معلم سلاح دهی تا سواری و سلاح شوریدن بیاموزد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۲) **۳.** (قد.) ناخدا؛ ملاح: ای معلم سرخود گیر که ما چون گرداب/ قطع امّید ز سررشتهٔ ساحل کردیم. (صائب[۱] ۲۷۴۸) **۴.** (قد.) آن‌که جامع علوم عصر خود است: ارسطو را معلم اول و فارابی را معلم ثانی می‌دانند.

☜ ○ ~ِ **پرورشی** معلمی که در دبستان یا دبیرستان امور تربیتی را تعلیم می‌دهد.

○ ~ِ **خصوصی** معلمی که به‌طور خصوصی در خارج از مدرسه، دبیرستان، یا آموزش‌گاه به دانش‌آموز درس می‌دهد: در ریاضی خیلی ضعیفم. می‌خواهم معلمِ خصوصی بگیرم.

○ ~ِ **سرخانه** معلمی که در خانه‌ها درس می‌دهد: همه در خانهٔ ما از او حقوق می‌گیرند: کلفَت و نوکرها... معلم‌های سرخانه. (ترقی ۹۲) ○ یک بار... مامان برایش معلم سرخانه گرفت و مجبورش کرد که پیش او درس بخواند. (میرصادقی[۶] ۹۳)

معلم‌خانه m.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مدرسه: چرا کارخانجات، معلم‌خانه... در این مملکت دایر و آباد نشده؟ (غفاری ۹۹)

معلمه mo'allem.e [عر.: معلّمة] (صـ.، اِ.) معلم (زن). ← معلم (مـِ ۱).

معلمی mo'allem-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل معلم؛ درس دادن؛ تعلیم دادن: معلمی کار مشکلی است. (درویشیان ۷۴) ○ میرزا نظام هم به معلمی دولت برقرار گشت. (غفاری ۲۸)

☜ ● ~ **کردن** (مصـل.) درس دادن؛ تعلیم دادن: دو سال پیش سه جا معلمی می‌کردم، ماهی هشت تومان درمی‌آوردم. (هدایت[۵] ۱۵۴) ○ معلمی می‌کردم. کودکی آوردند شوخ... درآمد: سلام‌علیکم، استاد... (شمس‌تبریزی ۱/۲۹۱)

معلوف ma'luf [عر.] (صـ.) (قد.) چاق؛ فربه: آن‌جا سگ را فربه کنند هم‌چون گوسپند معلوف. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۱)

معلول ma'lul [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که عضو یا عضوهایی از بدنش صدمه دیده یا ناقص است: هنوز موضوع مرگ و بیماری، یا معلول بودن... برایم روشن نبود. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵) ○ مردکی پیر و پلید و احمق و معلول و لَنگ/ هیچ نافهمیده و ناموخته غیر از جفنگ. (عشقی: ازصباتانیما ۲/۳۸۰) **۲.** (صـ.، اِ.) (فلسفه) آنچه دیگری علت وجود او بوده‌باشد؛ پی‌آمد؛ نتیجه؛ مقـِ. علت: وقتی مردم خردمند به‌علت پی ببَرَند، دیگر از معلول تعجب نمی‌کنند. (قاضی ۲۷۳) ○ فرض کنیم که برخلاف اصل، علت بعداز معلول به‌وجود آمده‌باشد. (مصدق ۲۹۵) ○ وجود معلول از علت باشد، نه وجود علت از معلول. (سهروردی ۴۲) **۳.** (قد.) بیمار: شفای این معلول به خلاص آن مرد غریب معلّل است. (وراوینی ۱۴۹) ○ گفت بنگر که از چه معلولم/ کز خوروخواب عیش معزولم. (سنایی[۱] ۴۸۴) **۴.** (صـ.) (قد.) نااستوار و سست: اعمال او آنچه ازجنس سیئات است، خود سیئات است و آنچه ازجنس حسنات است، مدخول و معلول باشد و مخبط و مردود. (قطب ۳۸) ○ پیغام فرستاد و به عذرهای معلول و سخن‌های نامقبول تمسک جست. (رشیدالدین ۹۱)

☜ ● ~ **شدن (گشتن)** (مصـل.) **۱.** عضو یا عضوهایی از بدن را ازدست دادن؛ نقص عضو پیدا کردن: بعداز تصادف یک پایش را ازدست داد و معلول شد. **۲.** (قد.) تحت‌تأثیر علت و عارضه‌ای قرار گرفتن؛ دچار شدن؛ گرفتار آمدن: درمدت اقامت به هوای نفْس مشغول گشت و به اَعراض و اطماع فاسد معلول شد. (آقسرایی ۲۲۰) **۳.** (قد.) بیمار شدن: مالیخولیا علتی است که اطبا در معالجت او فروماندند... ابوالحسن‌ابن‌یحیی اندرکتاب معالجت بقراطی... برشمرد از ائمه و حکما... که چند از ایشان بدان علت معلول گشته‌اند. (نظامی‌عروضی ۱۲۵)

● ~ **کردن (گرداندن، گردانیدن)** (مصـمـ.) (قد.) **۱.** سست و ناتوان کردن: نوایب ضرایب تیغ نهاد بنیاد کوه معلول می‌گردانید. (آقسرایی ۱۶۳) ○ مجذوم چون ترنج است ابرص چو سیب دشمن/کش جوهر حسامت معلول کرده جوهر. (خاقانی ۱۹۴) **۲.**

وابسته کردن: سالک باید که به اندیشهٔ مقامات اختصاص و کرامات خاص خاطر خود را رنجه ندارد و روش خویش را به این اندیشه معلول نگرداند. (قطب ۲۴۶)

معلولات ma'lulāt [عر.، جِ. مَعلولَة] (اِ.) (قد.) (فلسفه) معلول‌ها. ← معلول (مِ. ۲): آنچه گویند که اثر مبدأ اول و معلولات او دائم باشد، هردو برابر باشند، وهمی نادرست بُوَد. (سهروردی ۴۲)

□ ~ِ **اربعه** (فلسفهٔ‌قدیم) چهار معلول که عبارتند از مصنوعات بشری، مصنوعات طبیعی (معادن، نبات، و حیوان)، مصنوعات و موجودات نفسانی بسیطه (افلاک، کواکب، و عناصر اربعه)، و موجودات روحانی الاهی که هیولا، صُوَر مجرده، نفْس، و عقل است.

معلولی ma'lul-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. معلول بودن؛ نقص‌عضو داشتن: معلولیِ او خیلی جلب‌توجه نمی‌کرد. ۲. (قد.) ناتوان بودن؛ بیمار بودن: به معلولی تن اندرده که یاقوت از فروغ خود/ سفرجل‌رنگ بود اول که آخر گشت رمّانی. (خاقانی ۴۱۳)

معلولیت ma'lul.iy[y]at [عر.: معلولیّة] (اِمص.) ۱. معلول بودن؛ نقص‌عضو داشتن: معلولیت بچهٔ شما خیلی جدّی نیست. ۲. (فلسفه) معلول بودن. نیز ← معلول (مِ. ۲).

معلوم ma'lum [عر.] (صـ.) ۱. واضح؛ آشکار: اما کسب این قدرت مجالی می‌خواهد و معلوم نیست که زمانهٔ آشفته چنین مجالی به ما بدهد. (خانلری ۲۸۹) ○ اگر واقعه‌ای اتفاق نمی‌افتاد و چیزی او را به‌حال خودش بازنمی‌گرداند، معلوم نبود تاچه‌وقت به همان حال می‌ماند. (آل‌احمد[۴] ۱۲۰) ○ اما ما را معلوم است که تو را زین حال خبر نیست. (بیغمی ۸۶۲) ۲. شناخته‌شده؛ دانسته‌شده؛ مقِ. مجهول: وقت است که تو هم... سخنی برانی و معلومی بر معلومات ما بیفزایی. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۲) ○ معرفت عبارت است از بازشناختن معلوم مجمل در صُوَر تفاصیل. (جامی[۸] ۴) ○ علمی که ما برآنیم، واجب کند انکار جملهٔ معلوم و مرسوم، و محو جملهٔ معلول. (روزبهان[۱] ۵۸۳) ۳. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی فعلی که به فاعل نسبت داده می‌شود؛ مقِ. مجهول. ۴. (قد.) تعیین‌شده؛ معیّن: دو چیز محال عقل است: خوردن بیش‌از رزق مقسوم و مردن پیش‌از وقت معلوم. (سعدی[۲] ۱۸۲) ۵. (اِ.) (قد.) (مجاز) مال؛ دارایی؛ پول: ابراهیم... با رباطی گفت که با تو هیچ معلومی هست، و با خود هیچ زادی برگرفته‌ای؟ (جامی[۸] ۴۲) ○ حسن گفت: ازپیش شیخ بیرون آمدم، آفتاب فرومی‌شد و یک درم سیم معلوم نبود. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۹) ○ در دوکونم نیست از معلوم حالی یک درم/ با چنین افلاس خود را نام سردفتر نهیم. (سنایی[۲] ۲۰۲) ۶. (قد.) (مجاز) مدت زندگی؛ عمر: که تا تن به‌جای است و فرخ پدر/ ز رأی پدر پای ننْهم به در ـ ولیکن چو معلوم او شد تمام/ نهم زود بر راه یعقوب دام. (شمسی. یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱])

• ~ **آمدن** (مصـل.) (قد.) به‌حساب آمدن؛ درنظر آمدن: چون مرد به‌راه تجرید رسید، مُلک سلیمان ورا معلوم نیاید. (محمدبن‌منور[۱] ۳۰۲)

• ~ **داشتن** (مصـمـ.) (قد.) ۱. • معلوم کردن (مِ. ۱) ←: تحقیقات بیش‌تر معلوم داشت که او برادر علی‌اشرف‌خان شوهر عفت می‌باشد. (مشفق‌کاظمی ۲۳۳) ○ القصه معلوم... دارند که چون سلطان... وفات یافت... (آقسرایی ۳۶) ۲. (مصـل.، مصـمـ.) آگاهی داشتن؛ اطلاع داشتن؛ مطّلع بودن: شاه اسد گفت: هیچ معلوم دارید که چه کسانند؟ گفتند: بلی ایرانیانند. (بیغمی ۸۶۲) ۳. سرمایه داشتن؛ پول داشتن: پیاده‌ای سروپابرهنه با کاروان حجاز از کوفه به‌در آمد و همراه ما شد. نظر کردم و معلومی نداشت. (سعدی[۲] ۹۲)

• ~ **دانستن** (مصـل.، مصـمـ.) (قد.) آگاهی داشتن؛ مطّلع بودن: گفت: ای شاه جهان معلوم دان که شهر مصر غلبه‌اند. (بیغمی ۸۶۲)

• ~ **شدن** (مصـل.) آشکار شدن؛ مشخص شدن: حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد تمام این

گیر و بست‌ها ازآن‌بابت است. (جمال‌زاده[18] ۲۵) ○معلوم می‌شود زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است. (مطهری[5] ۲۵۲) ○ همهٔ عالم را معلوم شد که لمغانیان بر باطلند. (نظامی عروضی ۳۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. آشکار کردن؛ مشخص کردن: **گاهی سعی می‌کردیم که به حدس و تخمین معلوم کنیم این کیست و چه‌کاره است.** (مینوی[3] ۱۷۲) ○**کس سرّ آن حال معلوم نتواند کرد.** (حاسب‌طبری ۱۴۱) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) تشخیص دادن؛ دانستن؛ فهمیدن: **خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی‌کران است.** (سعدی[2] ۶۵) ○ **معالجات کلی در ازالت امراض نفسانی بر کسی‌که از اول کتاب تا این‌جا معلوم کرده‌باشد و بر فضایل و رذایل وقوف یافته، متعذر نبُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۷۲) ۳. (قد.) پرسیدن: **اگر سخنی از تو معلوم کنم، راست بگویی، این مشت اشرفی را به تو می‌دهم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۸۲)

□ ~ِ **کسی شدن** برای او مشخص و آشکار شدن: **نگاهی به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست.** (جمال‌زاده[18] ۲۸)

□ ~ِ **کسی کردن** به او فهماندن: **معلومتان می‌کنم. خیال می‌کنید از این چندتا کارآگاه می‌ترسم؟** (علوی[3] ۱۱۹) ○ **خفّت و سبک‌وزنی خود را معلوم همه کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۸۱)

معلومات ma'lumāt [عر.، جـ. مَعلومة] (اِ.) مجموعهٔ دانش‌ها و آگاهی‌ها: **معلم‌ها هم لابد هرکدام درحدود من صاحب فضایل و عنوان و معلومات بودند.** (آل‌احمد[5] ۲۲) ○ **دانشمند واقعی آن‌کس است که... معلومات او به کار زندگانی بخورَد و به خیر و سعادت او و جامعه‌ای که در آن زیست می‌کند، بیاید.** (اقبال[2] ۱۱) ○ **خلاقی که معلومات مبدعات فطرتش از کمال قدرت او یک داستان است.** (جوینی[1] ۱/۱)

معلومات‌فروش m.-foruš [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که دانش‌ها و آگاهی‌های خود را به رخ دیگران می‌کشد: **دنیا برای من نیست، بلکه برای یک‌دسته آدم‌های بی‌حیا و... معلومات‌فروش... است.** (جمال‌زاده[3] ۱۲۲) ○ **دیدیم که حسابی از بزرگان است و علاوه‌بر شکم و قدوقوارهٔ غلط‌انداز، معلومات‌فروش هم هست.** (آل‌احمد[1] ۳۰)

معلوم‌الحال ma'lum.o.l.hāl [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه وضعیت و ویژگی‌هایش برای همه شناخته شده‌است، و به‌مجاز، بدنام: **زوار... هیچ سزاوار نیست که یا چون تو دختر هرزهٔ شراب‌خوار معلوم‌الحالی هم‌منزل باشند.** (جمال‌زاده[6] ۱۳۷) ○ **دیروز بعضی‌از این روزنامه‌های معلوم‌الحال به محتکرین دارو حمله کرده‌بودند.** (هدایت[3] ۱۰۲)

معلومه ma'lum.e [عر.: معلومَة] (صـ.) (قد.) معلوم (مـ. ۴) ←: **جمیع امت را مدتی است معلومه همین‌که آن می‌رسد، پیش‌وپس نمی‌باشد.** (بیهقی[1] ۹۵۰)

معلومیت ma'lum.iy[y]at [عر.: معلومیّة] (اِمصـ.) (قد.) معلوم بودن: **حقیقت محمدی... صورت معلومیت ذات است.** (لودی ۲۰۱)

معلی mo'allā [عر.] (صـ.) (قد.) معلا ←.

معلیق me'liq [از عر.، ممالِ مِعلاق] (اِ.) (قد.) معلاق ←: **منادی کنند تا هیچ قصاب گاو و گوسپند نکشد. هر روز صد اسپ را بر معلیق زدی و بفروختی.** (فخرمدبر ۲۲۱)

مع‌ما ma'a-mā [عر.عر.] (حر.، ق.) (قد.) باوجوداین.

□ ~ **که** (قد.) باوجود آن‌که؛ بااین‌همه: **معما که از هزار... بزرگان مرا طلبیدند... دروقت بیماری‌ها آن مرحومه را تیماردار... من بودم.** (خاقانی[1] ۱۰۲) ○**چون عبدالمطلب بمرد وصایت‌ها به عباس کرد، معما که او کهتربود به سال از یازده پسرکه او را بودند.** (عبدالجلیل قزوینی: کتاب‌النقض ۵۴۴: لغت‌نامه[1])

معما mo'ammā [عر.: معمّیٰ] (اِ.) ۱. سخنی که در آن اسم چیزی، کسی، یا موضوعی به‌طور رمز و پوشیده و همراه‌با قراینی مطرح می‌شود و معمولاً از مخاطب خواسته می‌شود که بادقت در قراین، آن اسم را پیدا کند؛ چیستان: **گمان می‌کنم آنچه گفتم، معما نیست که بخواهی حل کنی.** (قاضی ۳۸۵) ○**سخن سربسته گفتی با حریفان/ خدا را زین معما پرده بردار.** (حافظ[1] ۱۶۶) ۲. (گفتگو)

(مجاز) امر، وضعیت، یا حالتی که علت یا چگونگی آن قابل درک نیست: **برایم معمایی بود که خانواده‌هایی بتوانند امسال را به سال دیگر برسانند و از گرسنگی نمیرند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ **چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش؟/ زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست.** (حافظ[۱] ۵۰) **۳.** (اِمص.) (مجاز) ابهام؛ پیچیدگی: **یک دنیا تلخی و معما و ملامت در آن نهفته‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۳)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) به‌صورت مبهم و دشوار درآمدن: **من امروز صبح چیزی دیدم که برای من معمایی شده‌است.** (مینوی[۳] ۲۲۴)

• **~ نهادن** (مصـ.ل.) رمز به‌کار بردن: **قلم برداشت و با ما معمایی نهاد غریب.** (بیهقی[۱] ۸۸۸)

□ **به ~** (قد.) به‌صورت پوشیده و رمزآمیز: **باز امیر آمده‌بود در خلوت به معما و سربسته به من خیرخواهی می‌کرد.** (نظام‌السلطنه ۳۵۲/۲) ○ **آنچه مهم‌تر باشد، به معما به وزیر فرستد تا بر رأی عالی عرضه کند.** (بیهقی[۱] ۷۲۱)

معمار me'mār [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** (ساختمان) طراح و سازندهٔ بنا؛ مهندس معمار: **معمارها نقشهٔ مریض‌خانه را کشیدند.** (جمال‌زاده[۱] ۶۶) ○ **حضرت اقدس هم از پاریس معمار آورد.** (نظام‌السلطنه ۳۹۱/۲) **۲.** بنّای باتجربه که بنایی را طراحی می‌کند و سرپرستی کارگران سازندهٔ بنا را برعهده می‌گیرد: **کارکنان آن [مسجد] اعم از مهندس و معمار تا بنّا و عمله باید متدین و خداپرست... باشند.** (شهری[۲] ۴۰/۲) ○ **بدرالدین تبریزی... معمار معمورهٔ تربهٔ مبارک بود.** (افلاکی ۱۴۱) **۳.** (قد.) (مجاز) آن‌که بنیان چیزی را می‌گذارَد و باعث گسترش و رونق آن می‌شود: **خداترس را بر رعیت گمار/ که معمارِ مُلک است پرهیزگار.** (سعدی[۱] ۴۳) ○ **پیشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان/ در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده.** (خاقانی ۳۹۲)

معمارباشی m.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (قد.) رئیس و سرپرست معماران: **محمدابراهیم‌خان دایی بی‌سواد نایب‌السلطنه... قبلاً معمارباشی بوده...است.** (مستوفی ۱۳۲/۱ح.) ○ **خدمت [معمارباشی] این بود که پادشاه هرگونه عمارتی که می‌خواست احداث کند، به‌عهدهٔ اهتمام او متصور می‌شد.** (رفیعا ۵۵۹)

معمارخانه me'mār-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) در دورهٔ قاجار، یکی از ادارات دربار که وظیفه‌اش تعمیر بناهای سلطنتی بود.

معماری me'mār-i [عر.فا.] (حامص.، اِ.) **۱.** دانش و هنر طراحی و احداث ساختمان: **این آب‌انبارها که با معماری تجربی سنتی ساخته شده‌بود، آب را خوب خنک می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲) ○ **کاروان‌سراهای شاه‌عباسی ساختمان‌هایی از آجر با اسلوب و معماری صحیح... جهت آسایش مسافر ساخته شده‌بود.** (شهری[۲] ۲۵۴/۱) **۲.** یکی از شاخه‌های مهندسی که موضوع آن طراحی و احداث ساختمان است. **۳.** سبْک و روش طراحی و ساخت بناها: **معماری اسلامی.** ○ **معماری آن... اعجاب‌انگیز است.** (قاضی ۵۶۱) ○ **دربالای کوه بنایی دیده که از قطعات سنگ بسیار بزرگ به‌طرز معماری معروفی ساخته شده بوده‌است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹) ○ **آنچه در شهر بر سایر بناها مزیت معماری دارد، بازار وکیل... است.** (مخبرالسلطنه ۲۸۲ح.) **۴.** عمل و شغل معمار: **عمارت تو شده‌ست این‌چنین خراب ولیک/ به خانهٔ دگران پیشهٔ تو معماری‌ست.** (پروین‌اعتصامی ۲۲) **۵.** (قد.) عمارت؛ آبادانی: **برموجب این مقدمات معماری ولایت خوارزم... بدو ارزانی داشتیم.** (بهاءالدین بغدادی ۱۱۲)

☜ □ **~ِ کامپیوتر** (کامپیوتر) طرحی کلی که همهٔ عناصر سخت‌افزاری سیستم کامپیوتر بنابرآن به یک‌دیگر متصلند.

معماگویی mo'ammā-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) به‌صورت رمزآلود و پوشیده سخن گفتن: **مهین گفت: پدر جان من از معماگویی شما چیزی نمی‌فهمم.** (مشفق‌کاظمی ۲۹)

معمایی mo'ammā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به معما) **۱.** (مجاز) مبهم؛ پوشیده: **امتناعش، کناره‌گیری‌اش، خاموشی معمایی‌اش برای او تازگی**

داشت. (میرصادقی[۶] ۱۶۶) ۲. (صد. ا.) (قد.) آن‌که معما می‌گوید یا طرح می‌کند: **جانی‌همدانی... معمایی است و طبع خوبی هم دارد.** (ترجمهٔ‌مجمع‌الخواص ۲۷۳: معین)

معمر mo'ammar [عر.] (صد.) (قد.) ۱. مسن؛ پیر؛ سال‌خورده: **عضویتم در آن دولت آن‌قدر شایع شده‌بود که یکی از همکاران معمرم در دولت مشیرالدوله نزد من آمد و گفت:...** (مصدق ۱۶۷) ○ **بود ملاحی معمر کاردان / رو کسی پرسید کای بسیاردان...** (عطار[۶] ۲۲۴) ○ **مردی جوان و زادش زیر چهل ولیکن / سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر.** (فرخی[۱] ۱۸۷) ۲. آباد؛ معمور: **باد معمر به تو مُلک عجم تا ابد / باد مشرّف به تو دین عرب تا قیام.** (فلکی‌شروانی: یادداشت‌های‌قزوینی ۱۱۳/۷: معین)

• ~ **داشتن** (مصد.م.) (قد.) آباد کردن: **شُکر جمال گوی که معمار کعبه اوست / یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش.** (خاقانی ۲۲۰)

مع‌مع ma'-ma' (اصو.) صدای گوسفند و بز: **بزها صدای سُم کوبیدن و مع‌مع ندارند؟** (علی‌زاده ۲۱۱/۲)

معمعه ma'ma'e [عر.: معمعة] (اِ.) (قد.) صدای مبارزان در گرماگرم حرکت: **بانگ در رمضان و معمعه در شوال.** (کدکنی ۳۸۰)

معمم mo'ammam [عر.] (صد. ا.) آن‌که بر سر، عمامه می‌بندد؛ آخوند: **من یک آقای معمم می‌شناسم، یاد و هوشش معرکه است.** (← میرصادقی[۱۰] ۹۴) ○ **مردی سید معمم ازطرف مقابل خیابان به‌سمت ما آمد.** (مینوی[۲] ۵۱۳) ○ **یک نفر معمم محترم خوش‌محضری وارد شده، سلام کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲)

معمودیه[۱] ma'mudiy[y]e [عر.: معمودیّة] (اِ.) (قد.) نوعی از عطریات: **اگر در مثلثات، قائم‌مقام مُشکّ و کافور، زعفران بُوَد، معمودیه گویند.** (ابوالقاسم کاشانی ۳۰۰)

معمودیه[۲] .m [معر. از سر.] (اِ.) (ادیان) آبی که مسیحیان در آن کودکان خود را غسل تعمید می‌دهند: **چون صبح صادق بردمد، میر مرا او می‌دهد / جامی به‌دستش برنهد چون چشمهٔ معمودیه.** (منوچهری[۱] ۹۳)

معمور ma'mur [عر.] (صد.) (قد.) ۱. آبادان؛ آباد: **اصفهان... قرن‌ها پیش‌از صفویه... معمور و آباد بوده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۹/۱) ○ **چون در امور وزارت احتیاط بدین نوع می‌نمود، تمامت بلاد مضبوط و معمور بود.** (عقیلی ۳۷) ○ **تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفَس با بوی رحمان می‌وزد باد یمَن.** (حافظ[۱] ۲۶۹) ○ **درودیوار محکم و معمور بود.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۴) ۲. عالی؛ رفیع: **منزلت خویش نزدیک ما هرچه معمورتر دانی.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۲۸) ○ **هم اندراین سخنانم من و گواه منند / مقدّمان و بزرگان حضرت معمور.** (فرخی[۱] ۱۹۷) ۳. (مجاز) پُر؛ انباشته: **بنده ازجهت پدر و پسر سیصدهزار دینار به خزانهٔ معمور رساند.** (بیهقی[۱] ۲۰۰) ۴. (مجاز) آسوده؛ مرفه: **مُلک همه آفاق گرفتیّ و گشادی / دولت به تو عالی شد و ملت به تو معمور.** (امیرمعزی ۲۶۸)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصد.ل.) (قد.) آباد شدن: **اگر نباشد رأی بلند شه معمار / سرای دولت و ملت کجا شود معمور؟** (ایرج ۲۵) ○ **در محل زراعت قدیمی خود زراعت کنند که روزبه‌روز خالصه‌جات دیوانی آباد و معمور شود.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۳) ○ **از آثار مساعی جمیلهٔ ایشان بایرات مُلک معمور... گشت.** (نخجوانی ۳۱۹/۱)

• ~ **کردن (ساختن، گردانیدن)** (مصد.م.) (قد.) آباد کردن: **[رودخانه] دهات و آبادی‌هایی راکه بستگی به سانخوار دارند، آب می‌دهد و معمور می‌سازد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵) ○ **خلوت خاص تو در خانهٔ دل خواهد بود / خانهٔ گِل چه ضرور است که معمور کنی؟** (صائب[۱] ۳۳۳۲) ○ **ثغور اسلام را بدیشان معمور و محکم گردانید.** (عقیلی ۲۰۷)

معموره ma'mur.e [عر.: معمورَة] (صد.) (قد.) ۱. معمور (مِ. ۱) ←: **توپ‌ها که یک خروار وزن گلولهٔ آنهاست، به قلاع محصوره و بلاد معموره می‌اندازد.** (طالبوف[۱] ۱۵۵) ○ **خادمی قبالهٔ چند دِه معموره... به من تسلیم کرد.** (عقیلی ۵۷) ۲. (مجاز) معمور (مِ. ۳) ←: **اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند، بعضی مستأصل شوند و اثر آن خلل هم به خزانهٔ معموره**

بازگردد. (نظامی‌عروضی ۳۱) **۳.** (اِ.) جای آباد: **جمیع خاک این معموره از لطمات سیل حوادث به‌باد فنا خواهد رفت.** (شیرازی ۸۱) ○ **اصلش از معمورهٔ متبرکهٔ مولتان است.** (لودی ۱۴۸)

معموری ma'mur-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) آباد بودن: **کریم‌خان... به آبادی و معموری مملکت مزبور اشتغال [ورزید.]** (شیرازی ۳۱) ○ **آن یار که معموری دل از ستم اوست/ صد شُکر که این بار ستم‌کارتر آمد.** (نظیری:گنج ۶۵/۳) ○ **صحت این حس ز معموریِ تن/ صحت آن حس ز ویرانی بدن.** (مولوی[1] ۲۰/۱)

معموریت ma'mur.iy[y]at [عر.: معموریّة] (اِمص.) (قد.) آبادانی؛ آباد بودن: **همواره منظور نظر مرحمت اثر اقدس همایون ما، اشاعهٔ معموریت و آبادی... است.** (سیاق‌معیشت ۴۴)

معمول ma'mul [عر.] (ص.) **۱.** آنچه به‌صورت پیوسته و یک‌سان تکرار می‌شود؛ متداول؛ رایج: **در آن سال میرزا فتحعلی‌خان شیرازی... شصت‌هزار تومان به خزانه داده‌بود که می‌بایست از تفاوت عمل مرسوم و معمول جبران کند.** (مصدق ۵۰ـ۵۱) ○ **برخلاف رسم معمول، جلو پنج قاطر متعاقب را به هم‌دیگر بسته بوده‌اند.** (طالبوف[2] ۱۴۲) **۲.** (اِ.) کار، رفتار، یا رسم رایج: **در تبریز معمول این بود که اشخاص توانا آرد مصرف سالانهٔ خود را در رأس خرمن تهیه کنند.** (مصدق ۱۴۷) **۳.** (ص.) به‌عمل آمده؛ عمل‌شده: **اقدامات معمول به‌نتیجه نرسید.** **۴.** (ادبی) معموله (مِ. ۲) ←: **مقدمات شاعری آن است که مرد... صحیح ابیات از سقیم بشناسد و قوافی اصلی از معمول تمییز کند.** (شمس‌قیس ۴۴۶) **۵.** (اِ.) (قد.) آنچه از چند چیز به‌عمل آمده‌است: **هرچند معمولات را درباب نحاس مجملاً ذکری رفته‌است، اما به انفراد هر معمولی و مرکّبی را ذکری کرده شود.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴۴)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) اجرا کردن؛ عملی کردن: **چاروادارانِ این گذشت را درجهت خر و استر خود... معمول نمی‌داشتند.** (شهری[2] ۳۴۱/۲) ○ **دوسه فقره که در وصیت‌نامه فراموش شده... به جناب حاج‌آقا علی‌اکبر سپردم. بعد مطّلع شوید و معمول می‌دارید.** (نظام‌السلطنه ۲۵۵/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) **۱.** مرسوم شدن؛ متداول شدن: **سال‌های دراز است معمول شده در موسم بادنجان تمام خانواده از کوچک و بزرگ سرِ حاج‌آقا هوار می‌شویم.** (جمال‌زاده[2] ۱۱۶) **۲.** اجرا شدن؛ عملی شدن: **شاه می‌بایست سلطنت کند نه حکومت،... که در ممالک مشروطهٔ درجهٔ اول دنیا مجرا و معمول شده‌است.** (مصدق ۲۲۸)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) **۱.** مرسوم کردن؛ متداول کردن: **این شیوهٔ درس خواندن را او دربین شاگردان معمول کرد.** ○ **برای افراد آرتش... اسم نظامی را معمول کردند.** (مستوفی ۵۳/۱ح.) **۲.** اجرا کردن؛ عملی کردن: **هر جزایی را که خودت معیّن کنی، درحق او مجرا و معمول بسازیم.** (جمال‌زاده[15] ۱۱۶) ○ **امروز اگر امریکا با نظر ذی‌نفعی بیش‌تری به ایران می‌نگرد، کاری است با تمام دُوَل جهان معمول کرده و بلکه نسبت‌به ایران خیلی کمتر... توجه دارد.** (مستوفی ۱۵۴/۳ح.) **۳.** (قد.) پروردن؛ به‌عمل آوردن: **قرب صدهزار سر گوسفند و هزار سر گاو که در خانه‌ها به نمک معمول کرده... قدید کرده‌اند.** (آوی: ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ۶۴: لغت‌نامه[1])

▫ **بنابر (بنابه)** ~ طبق معمول: **بنابر معمول عمل کنید.**

معمولاً ma'mul.an [عر.] (ق.) به‌صورت متداول و رایج؛ به‌طور معمول: **معاملهٔ این بازار معمولاً مبادله بود.** (شهری[2] ۳۳۳/۲) ○ **معمولاً هر ملت را از آن روز صاحب تاریخ می‌شمارند... که به هنر خط و کتابت آشنا شده[باشد.]** (اقبال[2] ۲۴)

معمولات ma'mulāt [عر.، جِ. معمولَة] (اِ.) (قد.) چیزهایی که از چند چیز به‌عمل آمده‌است. ← معمول (مِ. ۵): **در صفت انواع معمولات و ممزوجات که از فلزات ساخته‌اند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴۴)

معمول‌به ma'mul.on.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) عمل‌شده؛ موردعمل.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) عمل شدن؛ به‌کار

بسته شدن: چون مقتضای آن البته باید که معمولٌبه نشود و درحکمت وجود چیزی که اثر او بر او مترتب نباشد، روا نیست. (قطب ۵۱ـ۵۲)

معموله ma'mul.e [عر.: معمولة] (صـ.) ۱. معمول (مِـ. ۱) ←: زن استاد، سلام و تعارفات معموله را به‌جا آورد. (شهری[۲] ۵۲۹/۱) ○ به قانون معموله ما را منزل خودش بُرد. (نظام‌السلطنه ۷۸/۱) ۲. (ادبی) ویژگی نوعی قافیه که در آن یکی از کلمه‌های قافیه، بسیط و دیگری از دو یا چند جزء ساخته می‌شود، مانند: «پروانه» و «یا نه» در بیت‌های زیر از سعدی: به خدایی که شمع گنبد چرخ/ دربر نور اوست پروانه ـ کان‌چنانم ز رنج دوری تو/ که ندانم که زنده‌ام یا نه.

معمولی ma'mul-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به معمول) ۱. آنچه به‌طور روزمره با آن مواجهیم یا از آن استفاده می‌کنیم؛ عادی: برای پختن [سیب‌زمینی و تخم‌مرغ] حدود ۲۰ دقیقه در ظروف معمولی... وقت لازم است. (شهری[۲] ۱۳۳/۵) ○ احساسات معمولی... به‌اندک هیجان درونی... روشن [می]گردد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۰) ۲. آنکه یا آنچه از توانایی، کیفیت، یا مقام خاصی برخوردار نیست؛ متوسط: ظاهر معمولی، قیافهٔ معمولی. ○ یک نفر آدم معمولی که به‌قدر بخورونمیر و لباس خودش پول درمی‌آورد. (هدایت[۹] ۲۷)

معمی mo'ammā [عر.] (اِ.) (قد.) معما ←.

معمیات mo'ammay.āt [عر.، جِ. معمّیٰ] (اِ.) (قد.) معماها. ← معما (مِـ. ۱): گاهی ابیات و معمیات بر صفحهٔ روزگار می‌نگاشته. (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۱۵)

معنا ma'nā [عر.: معنیٰ] (اِ.) معنی ←: تازه معنای بی‌کسی را فهمیدم. (حاج‌سیدجوادی ۴۳۷) ○ آن روز من معنای این جمله را نفهمیدم. (علوی[۳] ۱۹) ○ معنا و مفهوم مشروطه را از یک اصل قانون اساسی نمی‌توان استنباط نمود. (مصدق ۲۶۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) ← معنی • معنی داشتن: در همین دنیا هم هیچ‌چیز به‌اندازهٔ زندگی ارزش و معنا ندارد. (جمال‌زاده[۸] ۲) ○ تابلو دیگر برای من معنای مشخصی داشت، کلید کشف راز زندگی استاد... بود. (علوی[۱] ۵۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ← معنی • معنی کردن: تمام کلمه‌ها را به‌راحتی معنا کرد.

معناً ma'n.an [عر.: معنیً] (ق.) ۱. ازجهت معنی: خود حکایات معناً و عبارتاً خوب تألیف شده‌اند. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱۰۷/۱۰) ○ در این دعوا لفظاً حق با علی صقال و معناً با توست. (میرزاحبیب ۱۵۴) ○ ابیات را که لفظاً یا معناً موقوف به یک‌دیگرند، قطعه خوانند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۰) ۲. ازجهت معنوی: خلیفهٔ نابه‌کار عاقبت مرا به‌کاری بازمی‌داشت که بعدها درطی عمر، روزگار از هر خلیفه‌ای غدارتر مرا مکرر معناً و اخلاقاً بدان مجبور ساخت. (جمال‌زاده[۴] ۵۵/۱) ○ ضرر این معامله... معناً و مادتاً اظهرمن‌الشمس است. (مستوفی ۳۱/۳) ۳. به‌طور باطنی؛ باطناً: این نقشه... معناً برای تکذیب آن اشتهارات ترسیم شده‌بود. (مصدق ۱۴۰) ○ شهر تبریز صورتاً به‌دست انجمن اسلامی و معناً تحت اقتدار قنسول روس است. (مخبرالسلطنه ۱۷۶) ۴. ازجهت روحی: مزاجاً خوشم، معناً هم بد نیستم. (سیاق‌معیشت ۲۸۹)

معنادار ma'nā-dār [عر.فا.] (صفـ.) معنی‌دار ←: دایی جان پوزخند معناداری زد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۴)

معنایی ma'nā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به معنا) ۱. مربوط به معنی. ← معنی (مِـ. ۱): جنبهٔ معنایی واژه‌ها و ترکیبات را بررسی می‌کنیم. ۲. معنوی ←: جنبهٔ معنایی فرهنگ و تمدن.

معنبر mo'ambar [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آغشته‌شده به عنبر: سلطان‌سلیم... برسبیل نذر، شمع‌های معنبر و زر و قندیل‌ها می‌فرستاد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۹) ○ آن گوی معنبر است در جیب/ یا بوی دهان عنبرین‌بوست؟ (سعدی[۴] ۶۲۹) ○ یکی بنده شمعی معنبر به‌دست/ خرامان بیامد به بالین مست. (فردوسی[۳] ۳۸۷) ۲. (مجاز) خوش‌بو؛ معطر: صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست/ بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست.

(حافظ[۱] ۴۳) ○ به روح نسیم او ارواح معطر بُوَد و به فوح شمیم او... آثار اسلاف او از ملوک، معبر. (ابن‌فندق ۳۹) ○ این جوی معنبر بر و این آب مصندل/ پیش درِ آن بارخدای همه احرار. (منوچهری[۱] ۳۸)

• ~ شدن (مصـل.) (قد.) آغشته شدن به عنبر، و به‌مجاز، خوش‌بو شدن: معنبر شد از گَردِ او صیدگاه. (نظامی: لغت‌نامه[۱]) ○ نوک کِلک از شرح خُلق او معنبر می‌شود/ صدر شرع از فرّ جاه او مزین آمده‌ست. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق: لغت‌نامه[۱])

• ~ کردن (ساختن) (مصـمـ.) (قد.) به عنبر آغشتن، و به‌مجاز، خوش‌بو کردن: سپیده‌دم نسیمی روح‌پرور/ وزید و کرد گیتی را معنبر. (پروین اعتصامی ۲۵۹) ○ خاک مجلس بود خاقانی به بوی جرعه‌ای/ هم به بوی جرعه فرقش را معنبر ساختیم. (خاقانی ۶۳۱)

معنبری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) آغشته به عنبر بودن، و به‌مجاز، خوش‌بو بودن: بیضهٔ مُهر احمدی جبهتش از گشادگی/ روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری. (خاقانی ۴۲۲)

معنعن[۱] mo'an'an [عر.] (صـ.) ۱. (حدیث) ویژگی حدیثی که در سند او بگویند فلان عن (از) فلان روایت کرده‌است: نسبت خرقه‌ها متصل است به پیغمبر... به حدیث درست متصل معنعن. (جامی[۸] ۵۵۹) ۲. ویژگی هرنوع روایتی که در نقل آن بگویند فلان عن (از) فلان... : اصول و قواعد آشکار... به‌طور معنعن از اجداد و اعقاب سینه‌به‌سینه به من روسیاه رسیده‌بود. (جمال‌زاده[۵] ۱۵۶/۱)

معنعن[۲] m. [از عَن (=اَن) به قیاس معنعن[۱]] (صـ.) (طنز) آلوده به نجاست: معنعن ریش او از بس طویل است/ ز سیچقان‌ئیل تا تنگوزئیل است. (؟: لغت‌نامه[۱])

معنون mo'anvan [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای عنوان و مقام؛ اسم‌ورسم‌دار: یک رجل معنون و ادیب... به‌عنوان سفیر... روانه کردند. (اسلامی‌ندوشن[۱] ۲۳۱) ○ ابومحمد هبةالله... قبل‌از ورود سلجوقیان به آن سامان، مرد بسیار معنونی بوده. (مینوی[۲] ۱۹۵) ○ ز چهرش چهرهٔ دولت منور/ ز نامش نامهٔ ملت معنون. (ایرج ۴۵) ۲. دارای مقدمه (کتاب).

معنوی ma'na.v.i [عر.: معنویّ، منسوب به معنی] (صـ.) ۱. مربوط به باطن و درون؛ مربوط به فکر، عقل، یا احساس؛ درونی؛ مقـ. صوری: این رفیق شوخ من... هنوز به فضایل و کمالات صوری و معنوی ایشان پی نبرده‌بود. (علوی[۲] ۱۰۴) ○ مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هرکس و هر جنبنده‌ای را می‌دهد، روح اوست. (هدایت[۹] ۲۱) ○ یکی جان عجب باید که داند جان فداکردن/ دو چشم معنوی باید عروسان معانی را. (مولوی[۲] ۴۱/۱) ۲. دارای جنبهٔ غیرمادی؛ مقـ. مادی: لطایف... به‌صورت نظم و نثر ذخیرهٔ معنوی ما را تشکیل می‌دهد. (جمال‌زاده[۱۸] هـ) ○ آیا طبیعت اصلی تاریخ مادی است یا معنوی و یا طبیعتی مزدوج است؟ (مطهری[۱] ۷۶) ۳. معنایی (مـ. ۱) ← : جنبهٔ معنوی واژه‌ها. ۴. (قد.) (مجاز) اهل معنویت؛ عارف: قاضی‌ام من، نه مرد معنوی/ زین مرقع شرم می‌دارم قوی. (عطار[۹] ۲۳۶)

معنویات ma'naviy[y]āt [عر.: معنویّات، جـ. معنویّة] (اِ.) چیزهایی که جنبهٔ فکری، اخلاقی، فرهنگی، و عاطفی دارند: در این پسر شمایل و ذوق و دانش و معنویاتی مشاهده و احساس می‌کنند که در پدرش... مشاهده و احساس نمی‌کردند. (مستوفی ۳۰۵/۳) ○ قوم ایرانی سال‌هاست... هستی خود را درمقابل هر گزند خارجی... با سپر... معنویات حفظ کرده[است.] (اقبال[۲] ۲۱) ○ به تمام معنویاتی که اکنون به ما توصیه شده، پشت پا زده. (مسعود ۲۱)

معنویت ma'naviy[y]at [عر.: معنویّة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ جنبه‌های فکری، اخلاقی، فرهنگی، و عاطفی انسان یا محصولات فکری او: کسانی... طرف‌داران... معنویت و اصالت را کهنه‌پرست می‌دانند. (اقبال[۲] ۲۱) ○ هرچه فایده و معنویت دارد، اصلاً وجود ندارد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۴) ۲. (امصـ.) غیرمادی بودن: معنویت انسان... مبدأ وجود صورت نوعیت اوست. (خواجه‌نصیر ۳۳)

معنویه ma'na.v.iy[y].e [عر.: معنویّة] (صـ.) (قد.)

معنوی (م. ۱) ←: عبدالله... در سن پانزده‌شانزده سالگی جامع علوم دینیه و معارف یقینیه و حاوی کمالات صوریه و معنویه گردید. (شوشتری ۱۰۹)

معنی ma'ni [عر.: معنیّ] (ا.) **۱.** آنچه واژه، ترکیب، یا جمله بر آن دلالت دارد؛ مفهوم: **سعدی غزل را به‌حدی خوب ساخته که انسان ابداً به‌صرافت نمی‌افتد که احیاناً معنی و جوهرش ناکافی است.** (جمال‌زاده[16] ۱۷) ○ **اگر کسی می‌خواهد معنی لغت درخت را بفهمد، باید به باب راء مراجعه کند.** (اقبال[2] ۱۳) ○ **هرچه آن را معنی نگفته‌اند، و مجمل بگذاشته‌اند، به عقل و وهم خویش در آن هیچ سخن نگویی.** (احمدجام ۳۲) **۲.** منظور؛ مقصود؛ هدف: **معنی کارش را نفهمیدم.** ○ **زندگی برای او معنی و مقصدی پیدا کرد.** (علوی[2] ۱۳۲) **۳.** مورد؛ باره: **دراین‌معنی زیاد صحبت شده‌است.** ○ **شاه دراین‌معنی شهادت شاهدی عدل و دلالت قولی جزل بشنود.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۰۰) ○ **این‌قدر در معنی تیروکمان گفته آمد.** (خیام[2] ۵۴) ○ **امیر گفت: تا دراین‌معنی بیندیشم.** (بیهقی[1] ۲۲۴) **۴.** معنویت (م. ۱) ←: **این ترجمهٔ ناچیز را... به‌نام شیراز که برای خودی و بیگانه حکم یک زیارت‌گاه ذوق و معنی را پیداکرده‌است... تقدیم می‌دارد.** (جمال‌زاده[11] ۱) ○ **مَلِک باید که چون محمود باشد تا گه دعوی/ همه کردار او برهان و معنیّ و بیان باشد.** (فرخی[1] ۳۲) **۵.** (قد.) جنبهٔ معنوی و غیرمادی چیزی: **گفتمش هیچ تو را در دوجهان هست مثال؟/ گفت در صورت و معنیت زمانی بنگر.** (مغربی[2] ۲۱۱) **۶.** (قد.) حقیقت؛ باطن و محتوای چیزی: **اعمی‌ست گر به دیدهٔ معنیش بنگری/ آن‌کو خطا نمود و ندانست کان خطاست.** (پروین‌اعتصامی ۱۶) ○ **آن‌که وقوفی بیافت و واقفِ معنی شد، جز آن‌جا وقفه‌ای نکرد.** (افلاکی ۵۹۸) **۷.** (قد.) دلیل؛ سبب: **درحال مرا بدیدی چراغ بکشتی، به‌چه‌معنی؟ گفتم: به دو معنی یکی آن‌که گمان بردم آفتاب برآمد....** (سعدی[2] ۱۳۶) ○ **بازگو ای ز مهربانان فرد/ کز چه معنی شده‌ست مِهر تو سرد؟** (نظامی[4] ۱۹۰) **۸.** (قد.) عمل؛ کار: **سبوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند... و پای درمیان آب جو بنهند تا به صلاح بازآید و سبوس گندم همین معنی کند.** (خیام[2] ۴۱) **۹.** (قد.) نکته: **از روزگار آن بزرگ این معنی مَثَلی شد و در بسیار جای به‌کار آمد.** (نظامی عروضی ۳۱)

☜ ▫ ~ِ **بیگانه** (ادبی) تعبیر و تصویر و مضمونی که شاعران پیشین از آن استفاده نکرده‌اند: **یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند/ صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند.** (صائب[1] ۲۰۲۲)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) منظور، مقصود، یا مفهوم خاصی را رساندن: **وقتی می‌گوییم نادان فاقد علم است، چنین معنی نمی‌دهد که وی صفت خاصی به‌نام نقدان علم دارد.** (مطهری[5] ۱۲۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** دارای مفهوم بودن: **این عبارت چه معنی دارد؟** **۲.** (گفتگو) (مجاز) دارای جنبهٔ عملی بودن؛ وجود داشتن: **تلافی محبت در قاموس اخلاقی‌اش معنی نداشت.** (شهری[3] ۲۵) ○ **اگر شر و زشتی نبود، خیر و زیبایی معنی نداشت.** (مطهری[5] ۱۷۲) ○ **در آن محیط چیزی که معنی و مفهوم ندارد، همان قانون است.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۱) **۳.** (گفتگو) (مجاز) دارای منظور و مقصود خاصی بودن: **حرف‌هایی هم می‌زد که خیلی معنی داشت.** (میرصادقی[1] ۲۷) **۴.** (گفتگو) (مجاز) قابل توجیه و پذیرش بودن: **معنی ندارد شوهر بخورَد و زن نخورَد.** (پارسی‌پور ۹۷) ○ **پسر اولم را لوس بار آوردم نتیجه‌اش را دیدم. وآنگهی معنی ندارد که بچه توی هشتی بیاید.** (← هدایت[3] ۵۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** توضیحی دربارهٔ واژه، عبارت، یا جمله‌ای دادن یا مترادف آنها را گفتن: **گفتم: این یک ضرب‌المثل فارسی است. گفت: ممکن است برای من معنی کنید.** (جمال‌زاده[18] ۱۲۱-۱۲۲) **۲.** ترجمه کردن: **معلم زبان، بیست جملهٔ انگلیسی روی تخته نوشت تا شاگردان معنی کنند.**

▫ **به** ~ (قد.) درحقیقت؛ درواقع: **قامت زیبای سرو، کاین‌همه وصفش کنند/ هست به‌صورت بلند، لیک به‌معنی قصیر.** (سعدی[3] ۵۲۳) ○ **همه آورده‌بود زیر نورد/ آن به‌صورت زن و به‌معنی مرد.** (نظامی[4] ۲۱۸)

▫ **به هیچ ~** (قد.) به‌هیچ‌وجه؛ مطلقاً: **سعدی به هیچ معنی چشم از تو برنگیرد/ ....** (سعدی[۳] ۶۸۵)
▫ **در~** (قد.) درحقیقت: **پس ز من زایید درمعنی پدر/ پس ز میوه زاد درمعنی شجر.** (مولوی[۱] ۳۰۹/۲)

معنی‌آفرین m.-'āfarin [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (ادبی) به‌وجودآورندهٔ مضمون و تعبیر یا تصویر زیبا و عالی: **طبع معنی‌آفرینت درفشانی می‌کند/ آفرین وحشی به طبع درفشانت آفرین.** (وحشی ۲۰۸) ○ **شرق‌وغرب اتفاق کرد برآنک/ مبدع معنی‌آفرین باشم.** (خاقانی ۷۹۰)

معنی‌آفرینی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (ادبی) به‌وجود آوردنِ مضمون، تعبیر، و تصویر زیبا و عالی: **در معنی‌آفرینی ممتاز روزگار خود بوده.** (لودی ۶۸)

معنی‌پذیر ma'ni-pazir [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) درک‌کننده و پذیرندهٔ حقیقت: **در دو هنرنامهٔ این نُه دبیر/ نیست یکی صورت معنی‌پذیر.** (نظامی[۱] ۱۵۵)

معنی‌دار ma'ni-dār [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** دارای مفهوم و معنی: **شاعر و نویسنده با الفاظ یعنی صوت‌های معنی‌دار مقصود خود را بیان می‌کنند.** (خانلری ۳۱۲) **۲.** دارای منظور، مقصود، یا نیتی خاص: **دوباره به زن نگاه معنی‌داری کرد.** (پارسی‌پور ۶۰) ○ **افسرنگهبان... نگاه معنی‌داری به سرتاپای میرزامحمود کرد.** (شاهانی ۳۹) ○ **سیامک... با لب‌خند معنی‌داری می‌گوید: داداش‌جان اساس رفاه و عدالت است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۱) **۳.** (مجاز) دارای نکته؛ دارای پیامی خاص: **حکایتی از یکی از همین رعیت‌ها... نقل می‌کردند که معنی‌دار است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) **۴.** (مجاز) موردتوجه: **درتمام مزرعه که بیش‌از صد نفر جمعیت داشت، تنها یک نفر برای من معنی‌دار بود و آن هم او بود.** (اسلامی ندوشن ۲۲۲) **۵.** ویژگی مشاهدات یا اتفاقاتی که هم‌بستگی آنها باهم به‌قدری زیاد است که نمی‌توان وقوع آنها را به تصادف نسبت داد و بنابراین نشان می‌دهند رابطه‌ای نظام‌مند بین آنها وجود دارد. **۶.** (ریاضی) ← رقم ▫ رقم معنی‌دار. **۷.** (قد.) توجیه‌پذیر و قابل پذیرش، و به‌مجاز، درست و شایسته: **آنچه او خود کرده‌باشد، باز چون ویران کند؟/ خوب کرده زشت کردن کار معنی‌دار نیست.** (ناصرخسرو[۱] ۳۱۲) **۸.** (صفـ.، ا.) (قد.) بهره‌مند از معنویت؛ عارف: **وی گفته که چون مدعی‌ای ببینید، دامن وی محکم گیرید! که معنی‌داران و محققان برقتند.** (جامی[۸] ۲۹۷) ○ **یار معنی‌دار باید خاصه اندردوستی/ تا توانی دوستی با یار معنی‌دار دار.** (؟: افلاکی ۴۵۷)

معنی‌دان ma'ni-dān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) معنی‌شناس (مِ. ۲) ←: **صورت‌پرستان... هرگز معنی‌دان و معنی‌بین... نیستند.** (افلاکی ۳۹۸) ○ **کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من/ خود ندانستی به‌جز تو جان معنی‌دان من.** (مولوی[۲] ۱۹۶/۴)

معنی‌شکار ma'ni-šekār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ابداع‌کنندهٔ مضمون و معنی زیبا و عالی: **بال پرواز تو را هرچند، صائب، بسته‌اند/ شکرلله خاطر معنی‌شکارت داده‌اند.** (صائب[۱] ۱۲۱۵)

معنی‌شناس ma'ni-šenās [عر.فا.] (صفـ.، ا.) **۱.** آن‌که در علم معنی‌شناسی مطالعه و تحقیق می‌کند. ← معنی‌شناسی. **۲.** (قد.) درک‌کنندهٔ حقیقت امور؛ معنی‌دان: **ز هر دانشی کو بُوَد در قیاس/ وز او گردد اندیشه معنی‌شناس.** (نظامی[۷] ۸۶)

معنی‌شناسی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، ا.) (زبان‌شناسی) بررسی روابط میان نشانه‌ها و نمادها با مفاهیم؛ دانش شناخت معنی؛ سمانتیک.

معنی‌گذار ma'ni-gozār [عر.فا.] (صفـ.، ا.) (قد.) رهاکنندهٔ معنی، باطن، و حقیقت امور: **اعجوبهٔ صاحب حیلت از اصحاب خلوت و عزلت... داخل صوفی‌نمایان ظاهرآرای و معنی‌گذاران صورت‌پیرای بود.** (نظامی‌باخرزی ۱۲۷)

معنی‌گزار m. [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) بیان‌کنندهٔ معنی؛ شرح‌دهندهٔ معنی: **نفس وصی نیز بی‌مَثَل تنزیل رسول معنی‌گزار نیست.** (ناصرخسرو[۳] ۲۰۲)

معنی‌لان ma'ni-lān [عر.فا.] (صـ.) (قد.) پرمعنی:

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی‌لان من. (مولوی[۱] ۱/۴۲۸)

معوج [mo'vaj[j [عر.: معوجّ] (صـ.) کج؛ ناراست؛ خمیده: راه تنگ و معوج و مشکل و مخوف و متوحش است. (طالبوف[۲] ۱۳۹)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) کج شدن؛ منحرف شدن: آفتاب... چون به قسطاس مستقیم رسد، که قطب است، معوج گردد، سرنگون شود. (خاقانی[۱] ۱۱۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) منحرف کردن؛ کج کردن: مرغ آبله‌زدهٔ پرریخته‌ای شده‌اند که آشنایان از دیدنشان راه عبور کج نموده، دیده معوج می‌کنند. (شهری[۲] ۲/۶۰) نیز ← کج[۱] ¤کج‌ومعوج.

معوج mo'avvaj [عر.] (صـ.) کج: یکی از چاکران درباری... باکلاه کج و گردن معوّج باکمال غرور و نخوت وارد حیاط شد. (غفاری ۱۱۴)

معود me'vad [عر.] (اِ.) (قد.) بند انگشت: آن بی‌ادبی که دست به تو دراز کند...، مِعود انگشتان را بگیر. هم‌چنین برتاب. (شمس‌تبریزی[۱] ۲/۲۵۳)

معود mo'avvad [عر.] (صـ.) (قد.) عادت داده‌شده؛ معتاد: نبودهست تا بوده دوران گیتی / به ابقای ابنای گیتی مُعوّد. (سعدی[۳] ۷۱۳) ○ داعی مخلص مُعوّد است به حاجات عرض کردن بدان حضرت کریم. (مولوی[۴] ۱۸۴)

معوذ mo'avvez [عر.] (صـ.) (قد.) دفع‌کنندهٔ بلا. ← معوذتین.

معوذتین mo'avvezat.eyn [عر.: معوّذتَین، مثنایِ معوّذَة] (اِ.) دو سورهٔ آخر قرآن کریم (قل اعوذ برب‌الناس و قل اعوذ برب‌الفلق) که طبق روایات، خواندنِ آنها رفع بدی و خطر می‌کند: در این قافله هرکس... به خواندن... و دمیدن معوذتین به‌اطراف خویش پرداخته، خود را به چیزی مشغول داشته‌بود. (شهری[۱] ۱۰۴) ○ روح بر تناسب اعضایش معوذتین می‌خواند. (شرف‌الدین‌قزوینی: گنجینه ۲/۲۳۲) ○ چون نماز بکند... معوذتین نیز برخوانَد که دراثر است که از این جمعه تا آن جمعه چون حرزی باشد از شیطان. (غزالی ۱/۱۸۰)

معوض mo'avvaz [عر.] (صـ.، اِ.) **(حقوق)** مالی که از طرف ایجاب‌کننده داده‌می‌شود، مانند آنچه فروشنده به خریدار می‌دهد.

معوق mo'avvaq [عر.] (صـ.) به‌تأخیرافتاده؛ عقب انداخته‌شده: از زمان شاهنشاه شهید سعید... تا این عهد، این عمل معوق بود. (افضل‌الملک ۵۳)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) بازداشته شدن؛ گرفتار شدن: از ری راه سمنان گرفت و تا بیابانک باخبرم که رسیده‌است و آنجا از گذر تاتار معوق شده. (زیدری ۱۰)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.مـ.) به‌تعویق انداختن؛ عقب انداختن: من اعتراف می‌کنم که دراین‌باب من مدعی شما هستم و نخواهم گذاشت بیش‌ازاین امر دولت را با این اظهارات معوق بگذارید. (مستوفی ۲/۳۰۴) ○ تن‌خواه دیوان را معوق گذاشتن صحیح نیست. (نظام‌السلطنه ۲/۹۴)

• ~ **ماندن** (مصـ.لـ.) به‌تأخیر افتادن؛ عقب افتادن: این ترقی شرط دیگر هم دارد و آن استقرار حالت صلح و سلم است میان ملل که مقدمات آن چیده شده اما تعقیب نشده و معوق مانده‌است. (فروغی[۱] ۱۶۶) ○ عمل مالیات و امضای بودجه معوق می‌ماند. (طالبوف[۱] ۱۹۴)

معوقه mo'avvaq.e [عر.: معوّقَة] (صـ.) معوق ←: به‌قصد گرفتن حقوق معوقه حرکت کردند. (مصدق ۱۴۶) ○ وزارت مالیه مکلف است از مطالبات معوقهٔ والاحضرت... مبلغ بیست‌هزار تومان آن را نقداً بپردازد. (مخبرالسلطنه ۳۶۷)

معول me'val [عر.] (اِ.) (قد.) وسیله‌ای که با آن کوه می‌کَنند؛ کلنگ: پیرامن آن خندقی... کشیده که اگر مِعولی بر غور آن زنند، سر از آن‌سوی کُرهٔ زمین بیرون کند. (جرفادقانی ۲۱۱) ○ چگونه جایز می‌شمردی... باکسی که در همهٔ ابواب بر تو مُعوّل کند، به مِعول فریب و خداع بنیاد حیات او برکندن؟ (وراوینی ۶۴۵)

معول mo'avval [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** اعتماد؛

تکیه: لشکر مغول را مُعوّل... بر بخت بُوَد. (جوینی[۱] ۱۲۵/۱) ○ به دواعی خیانت دعاوی هوا و ولا را به عهود و ایمان که مُعوّل اهل ایمان بر آن است... مؤکد کرده. (زیدری ۵۸) ○ مُعوّل در این معانی بر معاینهٔ ضمایر و مناجات عقاید تواند بود. (نصراللهمنشی ۲۴۹) **۲.** (صد.) قابل اعتماد: تو مسافری و دنیا، سرِ آب و کاروانی/ نه مُعوّل است پشتی که بر این پناه داری. (سعدی[۳] ۸۰۴)

☜ • **~ کردن** (مصد.ل.) (قد.) اعتماد کردن: انسان کل انسان کامل است و صحبت داشتن به نور او با یک‌دیگر آن است که به سخنان او حجت جویند و بر مدارک او مُعوّل کنند نه بر مدارک خود. (قطب ۱۵۷) ○ چگونه جایز می‌شمردی... با کسی‌که در همهٔ ابواب بر تو مُعوّل کند، به مِعول فریب و خداع بنیاد حیات او برکندن؟ (وراوینی ۶۴۵)

معومعو ma'u-ma'u (اِصو.) میومیو ←: روی پشت‌بام دوتا گربه از همان عصر بنای معومعو را گذاشته و ولکن معامله نبودند. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۹)

معونت ma'unat [عر.: معونة] (اِمصد.) (قد.) یاری؛ کمک: ایشان را دراین‌باب به مدد و معونت فکر و ذکر زیادت حاجتی نیفتد. (خواجه‌نصیر ۱۶۳) ○ چون آثار این کواکب در اقطار این عناصر تأثیر کرد... ازمیان خاک‌وآب به معونت باد و آتش این جمادات پدید آمد. (نظامی‌عروضی ۹) ○ به معونت ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علی‌تگین بستاند. (بیهقی[۱] ۶۹۳)

☜ • **~ کردن** (مصد.م.) (قد.) کمک کردن؛ یاری دادن: وقتی بر مظلومی بگذشتم، او را یاری ندادم و معونت نکردم. (فخرمدبر ۸۴) ○ تو تا معونت و یاریِ مُلک و دین کردی/ بلند گشت و قوی دین و مُلک را بنیاد. (مسعودسعد[۱] ۱۳۶)

معهد ma'had [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** محل عهد بستن: بط... به خانهٔ روباه آمد که بازداند تا موجب تقاعد و تباعد او از مزار و معهد ملاقات چه بوده‌است. (وراوینی ۱۵۷) **۲.** محل اجتماع یا حضور مردم: به فلان موضع معهد آن ازدحام است و موعد آن انتظام. (حمیدالدین ۹۵)

مع‌هذا ma'a.hāzā [عر.] (حر.) باوجوداین: زن... نگاهی پُر از تعجب به سرسرا انداخت. مع‌هذا راهش را ادامه داد. (علوی[۱] ۳۰) ○ امروز هم باآن‌که تازه از یکی از دوره‌های تاریکی تاریخ ایران بیرون آمده‌ایم، مع‌هذا آثار استعداد ایرانی ظاهر است. (فروغی[۴] ۹۵)

معهود ma'hud [عر.] (صد.) **۱.** تعیین‌شده؛ مقرر: شاید گل نیازمند زنبور بوده‌است تا گَرده‌هایش را به مکان معهود ببَرَد. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶) ○ معلوم بود که در انتظارند که میزبان مهربان به‌وعدهٔ خود که در آن روز معهود داده‌بود، عمل نماید. (جمال‌زاده[۹] ۱۵۴) **۲.** متداول؛ معمول: شلغم، صبحانهٔ معهود رعیت‌ها بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۲) ○ این امر... چندان معهود و معمول نیست. (محجوب: حافظ‌شناسی ۳۴/۱) ○ سلطان جامهٔ کعبه می‌فرستاد به‌قرار معهود. (ناصرخسرو[۲] ۱۰۱) **۳.** قرار گذاشته‌شده: بین علما و دولت عراق التیامی شده‌است و معهود است معاودت بنمایند. (مخبرالسلطنه ۳۶۸) ○ به یکی از دوستان متشاعر متذوق خود که معهود بود بیاید و دیر کرده‌بود، این سه بیت را بدیهتاً نوشتم. (ایرج ۱۳۳)

معهوده ma'hud.e [عر.: معهودة] (صد.) (قد.) معهود (م. ۱) ←: فریقین در لیالی معهوده به‌خدمتش می‌شتافتند. (شوشتری ۱۷۶) ○ نفَس چغز ز آب است، نه از باد هوا/ بحریان را هله این باشد معهوده و فن. (مولوی[۲] ۲۲۹/۴)

معیار me'yār [عر.] (اِ.) **۱.** آنچه برای تشخیص و سنجش کمّی یا کیفی ارزش چیزی یا مقایسهٔ آن با چیز دیگر به‌کار می‌رود؛ مِلاک؛ وسیلهٔ سنجش: آن یک... آفتاب‌زردی را معیار [غروب] گرفته[بود.] (شهری[۲] ۲۳/۲) ○ معیار دوستان دغل، روز حاجت است/ قرضی به‌رسم تجربه از دوستان طلب. (صائب[۱] ۴۵۹) ○ نیک‌وبد بنیوش و برسنجش به معیار خِرَد/ کز خِرَد برتر به دوجهان سوی من معیار نیست. (ناصرخسرو[۱] ۳۱۱) **۲.** (گفتگو) (مجاز) سرمشق: معیارهای خوب و زیبای انسانیت را ازشان گرفته و پنهان یا نابود کرده‌اند. (درویشیان ۷۱) ○ من فقط... می‌خواستم معیاری از عشق‌وعاشقی و فداکاری عاشقی که مدعی است... به‌دستم بیاید. (شاهانی ۱۶۰) **۳.** (قد.)

سنگی که با آن عیار زر را امتحان می‌کردند؛ محک: **می چون زر و جام او را چون کفهٔ معیار است/ از سرخی‌رنگ زر معیار همی‌بوشد.** (خاقانی ۵۰۰) ○ **ترجیح داده کفهٔ آجال خصم را/ از دانگ سنگ چرخ تو معیار روزگار.** (انوری[1] ۱۷۳) **۴.** (قد.) ترازویی که با آن زروسیم را اندازه می‌گرفتند: **خازنان تو زبس دادن دینار و درم/ به نماز اندردارند گرفته معیار.** (فرخی[1] ۹۹) **۵.** (قد.) (مجاز) قدر؛ ارزش: **معیار هر وجود عیان گردد از صفات/ مقدار هر درخت پدید آید از ثمر.** (قاآنی: لغت‌نامه[1])

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سنجیدن: **ابتدای دوران تاریخی و تمدن بشری را با پیدایش خط معیار کرده‌اند.** (راهجیری ۱۰)

معیب ma'ib [عر.] (صـ.) (قد.) دارای عیب؛ معیوب؛ ناقص: **بضاعت ما هرچندکه مَعیب است، اما فروشنده کریم است.** (سمعانی ۲۲۷) ○ **پس هرچند این احتیاج و تعلق بیش‌تر بُوَد، بیت مَعیب‌تر باشد.** (شمس قیس ۲۹۱)

معیب mo'ayyab [عر.] (صـ.) (قد.) معیوب یا در عیبه قرار گرفته. ← عیبه (مـ ۱): **چو آبی به یک‌جا مهیا شود/ شود حوضه و در به دریا شود ـ مُعیّب بُوَد تا بُوَد در مغاک/ معلق بُوَد چون بُوَد گرد خاک.** (نظامی[8] ۱۷۲)

معیت ma'iy[y]at [عر.: معیّة] (امصـ.) **۱.** همراهی: **رئیس‌الوزرا هم که مرد متوسط‌القامهٔ ریش‌داری بود، به‌اتفاق هیئت دولت که در معیتش می‌آمدند، سررسید.** (شهری[2] ۴۲/۱) ○ **پاسبان‌ها خانم و دوسه خانم دیگری را که در معیت او بودند، درمیان گرفتند.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۷) ○ **به عجله آمدم منزل مشیرالملک و در معیت او به پارک صدارت رفتم.** (حاج‌سیاح[1] ۲۵۱) **۲.** (قد.) اتحاد: **از گرسنگی مُرد رعیت، به جهنم/ ور نیست در این قوم معیت، به جهنم.** (دهخدا[4] ۲) ○ **محمدعلی‌شاه [امیربهادر] را محض مخالفتش با مشروطه به دربار بُرده، عهد معیت بستند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۸۵) **۳.** (قد.) کمک؛ یاری: **یک‌ذره ز ارباب ندیده‌ست معیت/ بی‌چاره رعیت.** (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۷۳/۲) **۴.** (اِ.) (منطق) رابطهٔ بین دو چیز که میان آنها تقدم و تأخر نیست، مانند دو چیز زمانی که یکی را بر دیگری تقدم و تأخر نیست، یادو ذات موجود که معلول یک علت هستند: **در معیت حد و نهایت لازم نیاید و جهت نباشد، ازجهت آن‌که معیت به چند گونه باشد.** (نسفی ۳۷۶ـ۳۷۷)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) اتحاد داشتن؛ متحد بودن: **علمای تهران را به فراخور هریک پول و سوغات همه‌ساله می‌دهد و بدون شبهه با او معیت دارند.** (غفاری ۱۱۷)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** همراهی کردن: **قرار دادند که چند نفر دیگر را ازقبیل سردار کل... داخل کنند و در این ضمن من هم معیت کنم.** (نظام‌السلطنه ۱۶۹/۱) **۲.** (قد.) موافقت کردن: **میرزانظام... اظهار مخالفت با آنها و معیت با مؤلف کرد.** (غفاری ۲۸)

معید mo'id [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که در مدرسه‌های قدیم، بعداز استاد، درس را برای شاگردان دوباره شرح می‌داده یا درغیاب استاد جلسهٔ درس را اداره می‌کرده‌است: **مدرسین بزرگ... چند خلیفه‌ای هم داشتند، اینها را معید می‌گفتند.** (مینوی[2] ۲۶۹) ○ **بینی اندردل علوم انبیا/ بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا.** (مولوی[1] ۲۱۳/۱) ○ **مدرسهٔ ما این است. این چهاردیواری گوشتی. مدرسش بزرگ است، نمی‌گویم کیست. معیدش دل است.** (شمس‌تبریزی[1] ۲۶۴/۱) ○ **او را سفر قبله درافتاد و مرا به معیدی سپرد و برفت.** (محمدبن‌منور[1] ۳۷۳) **۲.** از نام‌ها و صفات خداوند.

معیر mo'ir [عر.] (صـ.، اِ.) **(فقه، حقوق)** آن‌که مال خود را به عاریه دهد؛ عاریت‌دهنده: **کمترین مراتب شکرگزاری آن بُوَد که عاریت به خوش‌دلی با معیر دهند و در اجابت مسارعت نمایند.** (خواجه‌نصیر ۱۹۹) ○ **اول از مستعیر جویَد غرم/ و آخرین از معیر خواهد داد.** (؟: حمیدالدین ۱۲۵)

معیر mo'ayyar [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** سنجیده‌شده: **نرانم بر زبان جز این سخن را/ که بر**

معیار عقل آید معیّر. (ناصرخسرو[1] ۵۳۵) ۲. (اِ.) نوعی پارچهٔ ابریشمی منقش: عتابی‌ای که از کارگاه همتی که کارآگاه است برآید، ورای ممزج و معرج بغدادی، و مطیّر و معیّر ششتری و دبیقی و قباطی مصری... تواندبود. (خاقانی[1] ۳۰۴)

معیر mo'ayyer [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (دیوانی) در دورهٔ قاجار، مسئول ضراب‌خانهٔ هرکدام از شهرهای مهم. ← معیری. ۲. (قد.) آن‌که عیار مسکوکات و طلا و نقره را معیّن می‌کرده‌است.

معیرالممالک mo'ayyer.o.l.mamālek [عر.] (اِ.) (دیوانی) ۱. در دورهٔ صفوی، مسئول ضراب‌خانه: معیرالممالک... مسئول ضراب‌خانهٔ شاهی بود. تمام سکه‌های طلا و نقره بااطلاع و اجازهٔ او ضرب می‌شد و عیار آنها را او معیّن می‌کرد. (فلسفی ۸۲۰) ○ مشرفی که معیرالممالک تعیین نموده... باید مقابله نماید که.... (رفیعا ۵۵۳) ۲. در دورهٔ قاجار، رئیس خزانه؛ خزانه‌دار کل: معیرالممالک ضامن صحت سکه‌ها بود. (مستوفی ۳۹۷/۱) ○ دفتر رئیس داشت و خزانه رئیسی که معیرالممالک بود. (نظام‌السلطنه ۲۰۷/۱)

معیری mo'ayyer-i [عر.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل معیّر. ← معیّر: تا پیش‌از دورهٔ ناصرالدین‌شاه هریک از شهرهای ایران ضراب‌خانهٔ جداگانه داشت و دولت به هرکدام آنها یک نفر سرپرست به سِمَت معیری می‌گماشت. (جمال‌زاده[14] ۱۴۱)

معیشت ma'išat [عر.: معیشة] (اِ.) ۱. آنچه با آن گذران زندگی می‌کنند؛ معاش: رفتن آنها اختلالی در نظام اقتصادی دِه و معیشت بخوررونمیر مردمش پدید می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۳) ○ بزرگی یا کوچکی یا بلندی و کوتاهی درهای ورودی خانه‌ها بسته است به معیشت صاحب‌خانه. (آل‌احمد[1] ۶۶) ○ مردان را کسب معیشت و شجاعت و سواری... تعلیم کنند. (شوشتری ۲۶۲) ۲. (اِمصـ.) زندگی: سال‌های سال زندگی در بیابان و معیشت کاروانی، او را سرزنده و چالاک نگاه داشته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۷) ○ انبیا و اولیا... به‌نهایت سادگی زندگی کردند... برای این‌که حس رقابت عامه را تحریک نکنند و معیشت آنها برای نقرا تسلیتی باشد. (مخبرالسلطنه ۲۳) ○ به او مواجبی می‌دادند که معیشت او می‌گذشت. (شوشتری ۳۷۲) ○ از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل/ رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست. (حافظ[1] ۱۹) ۳. (اِ.) (قد.) مستمری؛ مواجب: سادات... را ادرار و معیشت و هدیه باید داد. (نجم‌رازی[1] ۴۳۶ح.) ○ عاملی باشد به هزار دینار معیشت، که حافظ آن باشد که چند می‌افزاید. (ناصرخسرو[2] ۶۹)

■ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) زندگی کردن: در این ایام با فروش قطعه‌هایی از باقی‌ماندهٔ املاک معیشت می‌کرد. (زرین‌کوب[4] ۸۸) ○ به شاه... عریضه کرده‌ام که... اطمینان بدهند در تهران مشغول دلالی خود در بازار شده، معیشت کنم. (حاج‌سیاح[1] ۲۵۴)

معیشتی m.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به معیشت) مربوط به معیشت: کاهش بارندگی مشکلات زیادی برای کشاورزان تولید کرده و ازنظر معیشتی خانواده‌های آنان را در مضیقه قرار داده‌است.

معیل mo'il [عر.] (صـ.) (قد.) دارای عایله؛ عیال‌وار: می‌دیدم برادرم معیل و پرخرج می‌باشد، از مال خودم به‌روی خرمن او می‌ریختم که کفاف خرجش کند. (شهری[2] ۴۸/۲) ○ مثال نمود که فاقه‌زدهٔ معیل به کنز ابریز بازخورد. (خاقانی[1] ۲۹۹) ○ رسول(ص) گفت: خدای‌تعالی دوست دارد درویش معیل پارسا را. (غزالی ۲۲۱/۲)

معین ma'in [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. روشن؛ زلال (آب): سخن را به آسمان علیین برد، و در عذوبت به ماء مَعین رسانید. (نظامی‌عروضی ۷۵) ○ پیش من آور نبید در قدح مشک‌بوی/ تازه چو آب گلاب صاف چو ماء مَعین. (منوچهری[1] ۱۷۷) ۲. جاری؛ روان: به‌رغم دشمن و اعجاب دوستان بادا/ همیشه چشمهٔ رزقت مَعین و بخت مُعین. (سعدی[3] ۷۲۴) ۳. مطلوب؛ خوب: از هرچه حادث شود، غث و سمین و مَعین و مَهین و صلاح و فساد... (ظهیری‌سمرقندی ۸۷)

معین، mo'in [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. یاری‌گر؛ کمک‌کننده؛ یاور: مؤلف را در تبریز بی‌یار و معین و مددکار گذاشت. (غفاری ۳۴) ○ به فرّ شه پسر او ببست

دیوان را/ نداشت خاتم لیکن خدای داشت معین. (قطران ۳۳۸) ○ عقل بر هفت ولایت تن امیر است و حس معین عقل و شهوت خادم تن. (وراوینی ۲۰۳) **۲.** (اِ.) (قد.) (ریاضی) لُوزی (م. ۳) ←.

معین mo'ayyan [عر.] (صـ.) تعیین‌شده؛ مقرر: نقد برخلاف فنون ادبی حدود و اوصاف مشخص و معیّنی ندارد. (زرین‌کوب[۳] ۲۴) ○ وزش... [باد] ترتیب معیّنی ندارد. (آل‌احمد[۱] ۲۷) ○ در بعضی شهرهای فرنگستان نمونهٔ نباتات کل روی زمین را که به‌دستشان می‌افتد، در عمارتی معیّن نگاه می‌دارند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۶) ○ با دختر باکالیجار چندان چیز آورده‌بودند از جهیز معیّن که آن را حد و اندازه نبود. (بیهقی[۱] ۵۰۹-۵۱۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) • معیّن کردن ←: ارادهٔ ما بر آن قرار گرفته که خود تو معیّن و مقرر داری که این آخوند... مستوجب چه عذاب و عقوبتی است. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) تعیین شدن؛ مقرر شدن: او به ریاست اداره معیّن شده‌است. ○ پس معیّن شد که چون این خبر به مصر برسد، سپاه خواهند آمدن. (بیغمی ۸۶۲)

• ~ **کردن (ساختن، نمودن)** (مصـ.م.) تعیین کردن؛ مقرر کردن: تقویم حاجی منجم‌باشی، دقیقهٔ تحویل سال را معیّن کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ○ باید هرچه زودتر وکیل و وصی را معیّن بکنید. (هدایت[۴] ۹۴) ○ شمس فخری... در علم عروض و لغت و بدیع صاحب مرتبهٔ عالی و رفیع بوده، مسمط را چنین معیّن نموده. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۵) ○ اشعاری که گفته آمده، خالی از لفظ و معنی نبوده، در هریک تصرفی کرده‌اند. حسن و قبحی به‌جهت آن معیّن ساخته. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲)

معین mo'ayyen [عر.] (صـ.) (قد.) تعیین‌کننده؛ مقررکننده: عدالت هیئتی نفسانی بُوَد که از او صادر شود تمسک به ناموس الاهی، چه مقدِّر مقادیر و معیِّن اوضاع و اوساط ناموس الاهی باشد. (خواجه‌نصیر ۱۴۳)

معین‌البکا mo'in.o.l.bokā [عر.: معین‌البکاء] (صـ.، اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، آن‌که بعضی امور مربوط به تعزیه را اداره و رهبری می‌کرد: دراین‌وقت این کارها را شربت‌دارباشی که یکی از اعضای دارالنظاره (خوان‌سالاری) و به لقب معین‌البکا هم سرافراز بوده، اداره می‌نمود. (مستوفی ۱/۲۹۰)

معین‌التجار mo'in.o.t.tojjār [عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، لقبی که به بازرگانان می‌دادند.

معین‌پزشک mo'in-pezešk [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) (پزشکی) پزشک‌یار ←.

معین‌نایب mo'in-nāyeb [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) (نظامی) در نظام قدیم، درجه‌ای برابربا استوار امروزی: معین‌نایب... یک نوار پهن زرد طلایی برروی شانه‌ها داشت. (شهری[۴] ۳۲۴/۵)

معینه mo'ayyan.e [عر.: معیّنة] (صـ.) معیّن ←: در ایام معینه، مجلس را تشکیل نمود.... (افضل‌الملک ۴۱۱) ○ آن دلایل معینه برای استعفای از کار در سر جای خود باقی است. (نظام‌السلطنه ۴۳۴/۲)

معیوب ma'yub [عر.] (صـ.) **۱.** دارای عیب: هرگاه یکی از این هزار پیچ‌ومهره معیوب یا ناقص شود، ساعت غلط خواهد شد. (مینوی[۳] ۲۳۸) ○ صیدمرادخان... مآل کار را معیوب و تاب مقاومت را از خود مسلوب یافته. (شیرازی ۵۳) ○ چنان‌که کسی آخْریانی معیوب خَرَد و روزِ خریدن آن عیب نداند.... (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۸۱) **۲.** ویژگی آن‌که عضو یا اعضایی از بدنش دارای عیب یا ناقص است: از ضروریات گدایی بود که هرچه کثیف‌تر و ژنده‌تر و معیوب‌تر... باشد. (شهری[۲] ۲۸۷/۴) ○ اشخاص ناقص و معیوب از زناشویی خودداری [می‌کردند.] (هدایت[۴] ۵۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) عیب پیدا کردن: لب‌ها و چانه‌اش هم برای همیشه معیوب و زخم‌دار شد. (فصیح[۲] ۱۳۷) ○ گفت ندیده‌ای وقتی‌که انگشتی معیوب می‌شود، سرِ آن را کهنه می‌پیچند؟ (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۸)

▫ ~ **کردنِ چیزی** عیب در آن ایجاد کردن: شما این مُلک را معیوب کردید/ خداتان اجر بخشد خوب کردید. (بهار: ازصباتانیما ۱۳۳/۲)

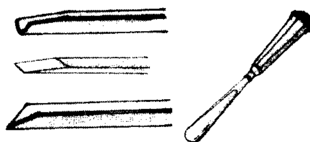
مغ maq (صـ.) (قد.) **۱.** عمیق؛ گود: سوی چاهی

کو نشانش کرده‌بود/ چاه مَغ را دام جانش کرده‌بود. (مولوی[1] ۷۳/۱) ○ **آن به‌دست گروهی کردند به لقب قلامس ای دریای مَغ و آن شغل پسر از پدر همی‌یافت.** (بیرونی ۲۲۴) ○ **دیگر آن بُوَد که این ریش سخت مَغ نبُوَد و با درد بسیار و سدیگر آن بُوَد که این ریش پهن نبُوَد ولکن مَغ بُوَد چون چاه.** (اخوینی ۲۷۳) **۲.** (ق.) به‌طور عمیق؛ عمیقاً: **مَغ اندیشیدن و نام‌برداری اندرآن و باروهای شهرها برآوردن.** (بیرونی ۴۷۲) ○ **حجامت کند و بیازنَد مَغ و بمکد نیک تا بکَشد.** (اخوینی ۶۳۳) **۳.** (حامص.) گودی: **دلالت هر برجی بر جای‌گاه‌ها... سرطان... جای کِشت و درخت و مَغ جوی‌ها و جای‌گاه‌های عبادت.** (بیرونی ۳۳۳)

مغ moq (اِ.) (قد.) **(ادیان)** **۱.** روحانی زرتشتی؛ موبد: **تازی و پارسیّ و یونانی/ یاد دادش مُغ دبستانی.** (نظامی[4] ۶۶) ○ **مُغ از هیربد مؤبدان کهن/ ز ضحاک رانند زین‌سان سخن.** (اسدی[1] ۵۶) **۲.** (صـ.، اِ.) پیرو دین زرتشت؛ زرتشتی: **ببند ای مسلمان به شکرانه دست/ که زنار مُغ بر میانت نبست.** (سعدی[4] ۳۱۱) ○ **مر مُغی را گفت مردی کای فلان/ هین مسلمان شو بباش از مؤمنان.** (مولوی[1] ۱۸۷/۳)

مغابنه moqābene [عر.: مغابَنَة] (اِمصـ.) (قد.) غبن کردن: **در مغابنه، پس باید که یار خود را غبن روا ندارد.** (مؤیدالدین خوارزمی ۱۷۰/۲)

مغار moqār (اِ.) **(فنی)** **۱.** ابزار دستی قلم‌مانند با سرِ گوه‌ای، برای درآوردنِ شیار در چوب به‌کمک چکش. **۲.** ابزار خراطی که برای تراشیدنِ چوب و شکل دادن به آن به‌کار می‌رود.



مغار maqār [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** غار: **مردان و زنان به مغارها و جنگل‌ها و خانه‌های کپری و سایهٔ درختان به‌سر می‌بردند.** (شوشتری ۳۲۹) ○ **خود را پیاده و پای‌کشان با مغاری... تنگ‌وتاریک انداخت.** (زیدری ۵۷) **۲.** جای فرورفتن: **از آن بی‌خبرکه تقدیر منبع و مغار شیر در خانهٔ او دارد و فردا به کدام شیربها شکرلب او را به شبستان شاه خواهند برد.** (وراوینی ۶۵)

مغارات maqārāt [عر.، جِ. مَغارَة] (اِ.) (قد.) غارها. ← مغاره: **به مغارات و حصون از صدمت فتور و فتون متحصن شدند.** (آقسرایی ۱۸۵) ○ **مردم بسیار در مغارات و سوراخ‌ها متواری گشته‌بودند.** (جوینی[1] ۹۴/۱)

مغارب maqāreb [عر.، جِ. مَغرِب] (اِ.) (قد.) مغرب‌ها؛ جاهای غروب؛ مقِ. مشارق. ← مغرب: **خلف علامهٔ دوران مرحوم آقامحمدعلی‌بن علامهٔ مشارق و مغارب آقامحمدباقر مشهور به بهبهانی... ازغایت اشتهار مستغنی از اظهار است.** (شوشتری ۴۶۹) ○ **زین‌الدین‌بن سیدی زنگانی... در مشارق و مغارب چون آفتاب سایر است.** (وراوینی ۱۱)

مغارت maqārat [عر.: مغارة] (اِ.) (قد.) غار: **ای عقل به نقل سرشته... اگر پیش آید غارتی، درشَوی در مغارتی.** (خواجه‌عبدالله: گنجینه ۲۸/۲)

مغارس maqāres [عر.، جِ. مَغرِس] (اِ.) (قد.) مغرس‌ها؛ جاهای نشاندنِ درخت. ← مغرس: **سالک تا به مقام رسوخ و استقامت نرسیده، او را ترک سامان و قطع علاقهٔ دل ازاین‌وآن می‌سازد و آرزوهای نفْس زیرپای درآوردن، که مغارس خیالات اینهاست.** (قطب ۱۹) ○ **نهال محبت در مغارس وطن دست‌نشانِ ایمان است.** (وراوینی ۶۵۸)

مغارم maqārem [عر.، جِ. مَغرِم] (اِ.) (قد.) غرامت‌ها؛ زیان‌کاری‌ها: **هیهات، این مظالم را تیغ‌های بااثر و شمشیرهای کارگر است، و این مغارم را پشت پیل نکِشد و کوهان کوه بگسلد.** (خرندزی ۱۰۴) ○ **بار مظالم و مغارم ایشان بر گردن من مانده.** (وراوینی ۶۷۶)

مغاره maqāre [عر.: مغارة] (اِ.) (قد.) غار: **چون به مغاره** داخل ... شوی، در آن‌جا **جاهایی برای آذوقه و آب...** ساخته شده. ([illegible] ۲۶۳) ○ **رفیقی داشتم، با وی در مغاره‌ای جای گرفتیم و طلب وصول به خدای... می‌کردیم.** (جامی[8] ۵۶۶) ○ **نعمتی بی‌قیاس برداشت و به مغارهٔ دزدان به‌جای پدر بنشست و عاصی شد.** (سعدی[2]

(۶۲

مغازل maqāzel [عر.، جـ. مَغزَل و مِغزَل] (اِ.) (قد.) دوک‌ها: **کاشک سلطان او را به صدهزار دینار با ما فروختی تا مردان به کدّ یمین و عرق جبین کسب می‌کردندی و زنان در زوایای منازل به صریر مغازل فرادست می‌آوردندی و او را بازخریدندی.** (جرفادقانی ۴۳۱)

مغازله moqāzele [عر.: مغازَلة] (اِمصـ.) ۱. گفت‌وگوی عاشقانه: **صمیمانه‌ترین دختران و زنان ابتدای مغازله را سررشتهٔ زناشویی تلقی می‌کردند.** (علوی[۳] ۵۷) ○ **کیست که حکایت بزم و معاشقه و مغازله را بهتر از... فردوسی... نموده‌باشد؟** (فروغی[۳] ۱۰۹) ۲. عشق‌بازی: **با دستاوردهای متصنع بشری رابطه‌ای نبود. مغازله و کام‌جویی بی‌غش با طبیعت بود.** (اسلامی ندوشن ۲۱۳) ○ **شراب صبوحی به می ظهرگاهی رسیده و دور پیاله... با گرم‌ترین معاشقه‌ها و مغازله‌ها... همراه شده‌بود.** (شهری[۱] ۴۵) ○ **اَطناب مغازله و مداعبه را به امتداد اختصاص داد.** (ابن‌فندق ۲۰۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) عشق‌بازی کردن؛ معاشقه کردن: **یک سرباز و معشوقهٔ لاغرش باهم مغازله می‌کنند.** (فصیح[۱] ۹۴) ○ **او هم خود را لایق نمی‌داند که با یک آقای خوش سرووضعی مغازله کند.** (مستوفی ۲۳۲/۲)

مغازه maqāze [از فر.: magasin، از عر.: مخزن] (اِ.) دکان (مـ. ۱) ←: **جلو مغازه‌ای پسری کوچک درمقابل اسبی چوبی ایستاده‌بود و پا برزمین می‌کوفت.** (جولایی: شکوفایی ۱۵۸) ○ **نکند مِلکی، مغازه‌ای، یا پول‌وپله‌ای داری که به آن دل بسته‌ای و جا خوش کرده‌ای؟** (← محمود[۲] ۱۸۸) ○ **دختر همسایه... بیش‌تر وقت‌ها در ایوان مقابل مغازه می‌پلکید.** (دانشور ۹۹)

مغازه‌دار m.-dār [از فر.فا.] (صفـ.، اِ.) صاحب مغازه یا آن‌که مغازه را اداره می‌کند؛ دکان‌دار: **ناگهان مغازه‌دار درپوش جعبه‌آینهٔ خود را بلند کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۷۶)

مغازی maqāzi [عر.، جـ. مَغزیٰ] (اِ.) (قد.) ۱. جنگ‌ها: **یک حسنه از محاسن ذات او آن است که در تواریخ و انساب و احوال امم و مواقف و مغازی ملوک عرب... خوضی تمام فرموده‌است.** (جرفادقانی ۱۷) ○ **اول کسی‌که در اسلام در مغازی و تواریخ تصنیف ساخت محمدبن‌اسحق‌بن یسار بود.** (ابن‌فندق ۱۹) ○ **به‌هنگام عزم تو مر شاعران را/ سخن دست ندْهد جز اندر مغازی.** (مختاری ۵۰۸) ۲. میدان‌های جنگ: **او در سفروحضر ملازمت خدمت می‌کرد و در مواقف حروب و مغازی کفار ازسر صدق شفقت اخوت... جان... فدای نفْس شریف او می‌ساخت.** (جرفادقانی ۴۰۱)

مغافر maqāfer [عر.، جـ. مِغفَر] (اِ.) (قد.) کلاه‌خودها. ← کلاه‌خود: **سلطان پیش‌از ملاقات کافر و معاملات دروع و مغافر از قرآن مجید فال گرفته‌بود.** (جرفادقانی ۳۹۱)

مغافصت moqāfesat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مغافصه (مـ. ۱) ←: **این دوزخ‌دمان زبانیه‌کردار و مَرَدهٔ مردم‌خوار به مغافصت و مناهزت ناگاه در آن ولایت تازند.** (وراوینی ۴۸۳)

مغافصتاً moqāfesat.an [عر.: مغافَصةً] (ق.) (قد.) ناگهانی؛ غفلتاً: **امرای بداندیش تعبیه‌ای ساختند تا مغافصتاً به حیلت جلال‌الدین را هلاک کنند.** (جوینی: گنجینه ۵۵/۴)

مغافصه moqāfese [عر.: مغافَصَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. به ناگاه گرفتن: **دیدهٔ دل‌های ما را به کحل بیداری و هشیاری روشن می‌دارد تا از مغافصهٔ قهر او متنبه می‌باشیم.** (وراوینی ۶۵۵) ۲. (ق.) ناگهانی؛ غفلتاً: **کس را بار نمی‌داد و مغافصه برنشست و سوی ترمذ رفت.** (بیهقی[۱] ۷۴۸)

□ **بر** ~ (قد.) به‌طور ناگهانی؛ ناگهان: **سرآمدهٔ کریمان مشرق‌ومغرب، بر مغافصه بیافتم.** (خاقانی[۱] ۲۹۹) ○ **پسر مافنه و حاجب امیر بغداد بر مغافصه برفتند با سواری پنج‌هزار.** (بیهقی[۱] ۵۵۶)

مغاک ma(o)q-āk (اِ.) ۱. گودال: **مؤلف دوم این اثر نخواست باور کند که چنین داستان شگرفی در مغاک فراموشی مدفون شده‌باشد.** (قاضی ۷۵) ○ **سینه‌تنگی را بهانه ساخته خود را از آن مغاک تیره‌وتار بیرون انداختم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۹) ○ **نماند به زابلستان آب‌وخاک/**

بلندی بر این بوم گردد مغاک. (فردوسی[۳] ۱۴۵۶) **۲.** (قد.) (مجاز) گور: من می‌دویدم از وسط قبرها برون/ او بود و سر به ناله برآورده از مغاک. (شهریار ۵۲۷) ○ تن‌های ناپاک دربر مغاک انداخت. (قائم‌مقام ۳۱۳) ○ سر تاجور دیدش اندرمغاک/ دو چشم جهان‌بینش آگنده خاک. (سعدی[۱] ۱۸۷) **۳.** (قد.) (مجاز) کُرهٔ خاکی؛ زمین: باد اگر بُرد خاک را بر چرخ/ بازش از چرخ بر مغاک رساند. (خاقانی ۸۶۷)

□ **در ~ رفتن** (قد.) (مجاز) مردن: از چینیان انتقام کشید، و در مغاک رفت. (زیدری ۴۷)

مغاکی m.-i (صف.، منسوب به مغاک) **۱.** (علوم‌زمین) مربوط به جاهای عمیق اقیانوس‌ها. **۲.** (حامص.) (قد.) گودی؛ فرورفتگی: گشتنِ هواها را شش سبب است، یکی وقت سال و دیگر نواحی و اقالیم و سدیگر نهاد شهرها به بلندی و مغاکی و... (اخوینی ۱۴۸)

مغالات moqālāt [عر.: مغالاة] (اِمص.) (قد.) گران‌فروشی: در مغالات بضاعت بضع مبالغتی نکنم. (وراوینی ۶۲۵)

مغالب moqāleb [عر.] (صف.) (قد.) غلبه‌کننده: چون سورت أبطال و صولت رجال سلطان مشاهدت کرد، بدانست که از مخرقهٔ مُلاعب تا مخارقهٔ دلیران مغالب بسی راه است. (جرفادقانی ۳۸۳)

مغالبت moqālebat [عر.: مغالَبة] (اِمص.) (قد.) غلبه کردن؛ چیره شدن: درحالت این مغالبت و مظافرت... امرای لشکر طریق مخالفت سپردند. (آقسرایی ۱۴۱) ○ به سرحد ولایت آمده‌است و عزم مغالبت مصمم کرده. (رشیدالدین ۵۴) ○ الیسع مُلک کرمان با تصرف گرفت... و برادر او سلیمان به سیرجان مقیم بود و... یسربن‌مهدی، الیسع را بر مغالبت او آغالید. (جرفادقانی ۳۰۹)

□ **~ رفتن (کردن) باکسی (چیزی)** (قد.) بر او (آن) چیره شدن: لکن چه کنند که چنان نروند، که با قضا مغالبت نرود. (بیهقی[۱] ۲۴۷) ○ با قضا مغالبت نتوانست کرد. (بیهقی[۱] ۲۴۴)

مغالبه moqālebe [عر.] (اِمص.) (قد.) مغالبت ←: هر مال که به مغالبه... و تدنیس عِرض و مشغول گردانیدن مردمان از مهمات به‌دست آید، احتراز از آن واجب بُوَد. (خواجه‌نصیر ۲۱۲)

مغالط moqālet [عر.] (صف.، اِ.) (قد.) سفسطه‌کننده؛ سوفسطایی: پنجم مغالطان، و ایشان جماعتی باشند که تصور ایشان تام نبُوَد. (خواجه‌نصیر ۳۰۰)

مغالطات moqāletāt [عر.: مغالَطات، جِ. مُغالطة] (اِ.) (قد.) مغالطه‌ها. ← مغالطه: قلوب نمایندگان ملت... را به شعریات و مغالطات مشوش ساختند. (دهخدا[۲] ۳۱۵/۲) ○ کتاب قیاسات سوفسطایی... بر معرفت مغالطات مشتمل است. (خواجه‌نصیر ۱۷۲) ○ [ابواسمعیل] طریق استعارات در عبارات و خرده‌کاری و وصافی و مغالطات لفظی و تبدیل هر کلمه‌ای، همه از ابکار فکر خویش درافزود. (سکّری: جرفادقانی ۲۴۷)

مغالطه moqālete [عر.: مغالَطة] (اِمص.) **۱.** مغلطه کردن؛ به‌غلط انداختن: تو اهل سفسطه و مغالطه نبودی. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۹) ○ سوری پرسید، مغالطه آوردم و گفتم... (بیهقی[۱] ۸۷۷) **۲.** (اِ.) (منطق) قیاس نادرستی که به‌نتیجهٔ درست نمی‌رسد و نادرستی آن یا ازجهت صورت است یا ماده یا هردو جهت: این سخن نه به‌حق است، بل مغالطه است. (ناصرخسرو[۳] ۲۴۳)

• **~ کردن** (مصل.) (قد.) مغالطه (مِ. ۱) ←: بعضی‌از حکام ولایات و سرکردگان، مغالطه خواهند کرد. (قائم‌مقام ۱۰۵)

مغالطی moqālati [عر.: مغالطی، منسوب به مغالطة] (صف.، اِ.) (قد.) مغالطه‌کننده. نیز ← مغالطه (مِ. ۲): بدانیم تا برهانی کدام است و جدلی کدام است و مغالطی کدام است. (ابن‌سینا: دانش‌نامه ۱۰۸: لغت‌نامه[۱])

مغالق maqāleq [عر.، جِ. مغلق] (اِ.) (قد.) تنگناها: مدت‌ها در مضایق آن شدت و مغالق آن کربت بماندیم. (جرفادقانی ۲۱) ○ جوانان لشکر خندق را بینباشتند و در تفسیح مضایق و تفتیح مغالق یک‌دیگر را مظاهرت کردند. (جرفادقانی ۲۷۶)

مغالیق maqāliq [عر.، جِ. مغلاق] (اِ.) (قد.) قفل‌ها: مغالیق بقایای بلاد اقالیم که هنوز از روی

کژبینی از روزگار در چشم‌داشتی بودند، گشاده‌شد. (جوینی[۱] ۱۳۹/۳)

مغامد maqāmed [عر.، جِ. مَغمَد] (اِ.) (قد.) غلاف‌های شمشیر: **روی به‌جانب هند تافت با مردانی که ایشان را شهوات، صهوات خیول بود... و ریاض، مغامد سیوف.** (جرفادقانی ۳۹۰)

مغامزی moqāmez-i [از عر.فا.] (حامص.) (قد.) مشت‌ومال دادن؛ مغمزی. ← مغمزی.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مشت‌ومال دادن: **می‌فرمود پسر را که در خلوت می‌آید با آن جوان و مغامزی او می‌کند، تا شبی جوان قصد پسر کرد.** (شمس تبریزی[۱] ۲۵۰/۱)

مغامست moqāmesat [عر.: مغامَسة] (اِمصـ.) (قد.) خود را وارد جنگ کردن؛ درمیان جنگ آمدن: **تا روز به نیمه رسید در مغامست حرب و ممارست طعن و ضرب از جانبین بکوشیدند.** (جرفادقانی ۳۱۳)

مغان moq-ān [جِ. مُغ] (اِ.) ۱. (ادیان) موبدان زرتشتی. ← مُغ (مِ. ۱): **بابِل قدیم... مرکز اجتماع مغان زردشتی [بود.]** (اقبال[۲] ۳۲) ○ **برفتند ترکان ز پیش مغان/ کشیدند لشکر سوی دامغان.** (فردوسی[۳] ۲۷۳) ۲. (ادیان) زرتشتیان. ← مُغ (مِ. ۲): **بر درِ شبهت مدار عقل که ناخوش بُوَد/ برسر زند مغان، پسم رقم ساختن.** (خاقانی ۳۱۵) ۳. در ادبیات صوفیانه، نماد می‌فروشان، و به‌مجاز، عارفان کامل: **بس مغان بویی زد از لعل لب می‌گون تو/ صیت می‌خواری در این دیر مغاک انداختند.** (جامی[۹] ۴۱۷) ○ **ز کوی مغان رخ مگردان که آن‌جا/ فروشند مفتاح مشکل‌گشایی.** (حافظ[۱] ۳۵۱) ○ **از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم/ در کوی مغان با می و معشوق نشستیم.** (مغربی[۲] ۲۵۵) نیز ← پیر ▫پیر مغان.

مغ‌اندیش maq-a('a)ndiš (صفـ.) (قد.) (مجاز) ژرف‌اندیش: **با همه نرزانگی و عقل مغ‌اندیش/ بر خر مغ عاشقم که پیر و جوانم.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

مغانم maqānem [عر.، جِ. مَغنَم] (اِ.) (قد.) غنیمت‌ها: **صدمات موانع روزگار... سالکان راه امل و مجتازان منزل امید را از مدرک مصالح و مغانم مناجح** بازمی‌دارد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۷۷)

مغانه moq-āne (صـ.) (قد.) ۱. مربوط به مغان: **ز می مغانه امشب کم‌وبیش هرچه باشد/ بدهید ای حریفان، مدهید انتظارم.** (کمال: گنج ۳۲۰/۲) ○ **ابرار در عشق ایشان زنار مغانه برمیان بسته و اخیار در مِهر ایشان مهار اختیار گسسته.** (حمیدالدین ۱۵۱) ۲. (ق.) مانند مغان: **وز آن‌جا سوی موغان کرد منزل/ مغانه ... آن بت‌خانه در دل.** (نظامی[۳] ۱۱۵)

مغانی[۱] maqāni [عر.، جِ. مَغنیٰ] (اِ.) (قد.) مکان‌های مسکونی؛ محل‌های آرامش؛ منازل: **مغانی آن به‌انواع انوار معانی روشن... شده.** (جوینی[۱] ۹۶/۱) ○ **چون آن‌جا رسید، شهری دید از غرایب مبانی و عجایب مغانی.** (جرفادقانی ۳۸۱) ○ **مرغان به منطق‌الطیر سلیمانی در پردهٔ اغانی داوودی وصفِ آن مغانی بدین پرده بیرون داده[اند.]** (وراوینی ۴۵۸)

مغانی[۲] .m [عر.، جِ. مُغَنیّة] (اِ.) (قد.) زنان سرودخوان. ← مغنیه: **او غافل، اغانی مغانی بر مثالث و مثانی مرثیهٔ جهانبانی او می‌خواند.** (زیدری ۱۸)

مغانی[۱] moq-ān-i (صنـ.، منسوب به مغان) (قد.) مربوط به مغان؛ مانند مغان: **مغنی ره باستانی بزن/ مغانه نوای مُغانی بزن.** (نظامی[۸] ۶۱) ○ **خروش مُغانی برآورد زار/ فراوان ببارید خون برکنار.** (فردوسی[۳] ۷۷۳)

مغانی[۲] moqāni [از عر.، = مغنّی؟] (اِ.) (قد.) (موسیقی) از آلات زهی موسیقی. نیز ← مغنی (مِ. ۳): **ده نفر داخل مجلس شده هریک از چهارتار و سنتور و مُغانی و رباب... دردست گرفته حرکت می‌دادند.** (مروی ۱۶۴)

مغاویر maqāvir [عر.، جِ. مِغوار] (اِ.) (قد.) غارتگران: **چون آن قوم قوّت مغاویر حروب و شوکت مساعیر خطوب بدیدند... خوف و رعب عرصهٔ سینهٔ ایشان فراگرفت.** (جرفادقانی ۲۹۳)

مغایب moqāyeb [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه درغیاب او یا آن، از او یا آن سخن

گفته می‌شود. **۲.** (ادبی) در دستورزبان، ویژگی سوم شخص: ضمیر مفرد مغایب.

مغایبات moqāyebāt [عر.: مغایَبات، جِ. مُغایَبَة] (اِ.) (قد.) چیزهای غایب. ← مغایبه: **مغایبات معاینات شود، تجارب احکام برخیزد.** (روزبهان[1] ۲۹۹)

مغایبه moqāyebe [عر.: مغایَبَة] (اِمصـ.) (قد.) غایب شدن؛ غیبت؛ غیاب: **التفات... چنان است که گاهی شاعر از مخاطبه به مغایبه رَوَد و گاهی از غیبت به خطاب آید.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۸) ○ **مشافهه و مغایبهٔ خاص‌وعام و مناشیر مکتوبات که نویسند، همان اسم مجرد نویسند.** (جوینی[1] ۱۹/۱)

مغایر moqāyer [عر.] (صـ.) مخالف: **گمان نمی‌کردم مرا برای چنین سؤالاتی که به‌کلی با هدف آمدنم به این‌جا مغایر است، احضار کنی.** (قاضی ۳۸۵) ○ **در قراردادی که اصل چهار تنظیم کرده‌بود... نکاتی درج شده‌بود که مغایر بااصل استقلال بود.** (مصدق ۳۸۱)

مغایرت moqāyerat [عر.: مغایَرة] (اِمصـ.) اختلاف؛ تفاوت: **نه منظر شما مغایرتی با نامتان دارد و نه نام شما مباینتی با منظرتان.** (قاضی ۱۱۵۳) ○ **این عنوان را وسیلهٔ مغایرت خویش و بیگانه قرار داده.** (فروغی[3] ۹۰)

• **~ انداختن** (مصـ.ل.) (قد.) اختلاف انداختن: **طوری خصوصیت و یک‌جهتی بود که دولت هم نمی‌توانست دربین ایشان مغایرت اندازد.** (افضل‌الملک ۱۶۷)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) اختلاف داشتن: **این جوان... بینی کشیده و قلمی... داشت... که با ظاهر مسکینش مغایرت داشت.** (مشفق‌کاظمی ۶) ○ **به هیچ بهانه‌ای که با علم مغایرت داشته‌باشد، هیچ‌یک از آنها را از برنامهٔ خود حذف نمی‌کند.** (اقبال[2] ۶۶)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مخالفت کردن: **دردِ عشقت ای صنم، شیفتهٔ بلا منم/ چند مغایرت کنی؟ با غمت آشنا منم.** (قرةالعین: ازصباتانیما ۱۳۲/۱)

مغایظت moqāyezat [عر.: مغایَظة] (اِمصـ.) (قد.) خشم گرفتن نسبت‌به کسی: **میان فایق و بکتوزرن مشاحنتی قدیم قایم بود و مغایظتی قوی مستمر.** (جرفادقانی ۱۵۷)

مغایظه moqāyeze [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مغایظت ↑.

• **بر ~ٔ کسی** (قد.) برخلاف میل او؛ باوجود خشم و ناراحتی او: **غازیان احمد را خواستند و او بر مغایظهٔ قاضی برفت.** (بیهقی[1] ۵۱۶) ○ **رشید بر مغایظهٔ یحیی، علی عیسی را به خراسان فرستاد.** (بیهقی[1] ۵۳۶)

مغبات maqabbāt [عر.، جِ. مَغَبَّة] (اِ.) (قد.) انجام‌ها؛ پایان‌ها. ← مغبه: **چشم بصیرت بسته بگشاید تا در آیینهٔ فکرت مغبات احوال و مغیبات مآل تمام مطالعه کند.** (وراوینی ۳۶۵)

مغبت maqabbat [عر.] (اِ.) (قد.) مغبه ←: **هرچه نهی بُوَد... و بر ارتکاب آن وعید کند و بر وخامت عاقبت و وبال مغبت آن تنبیه کند.** (محمدمیهنی: گنجینه ۱۷۸/۲)

مغ‌بچه، مغبچه moq-bač[č]e (اِ.) (قد.) **۱.** فرزند مغ. **۲.** (مجاز) پسر جوان که در می‌خانه خدمت می‌کرده‌است: **مغبچگان سرود می‌خواندند و جام‌های باده دست‌به‌دست می‌گشته‌است.** (هدایت[2] ۱۱۵) ○ **گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش/ خاکروب درِ می‌خانه کنم مژگان را.** (حافظ[1] ۸) **۳.** در ادبیات عرفانی، نماد سالک مجذوب: **پیری آنجا به آتش‌افروزی/ به ادب گِرد پیر مغبچگان.** (هاتف ۲۵)

مغبر moqbar [عر.] (صـ.) (قد.) غبارآلوده؛ تیره: **خود عدل خسروان را جز عدل چیست حاصل؟/ زین جیفه‌گاه جافی زین مغ‌سرای مغبَر.** (خاقانی ۱۸۹) ○ **هوای تو به من برکرد خواهد/ زمانه مظلم و آفاق مغبَر.** (مسعودسعد[1] ۳۳۵)

مغبر moqabbar [عر.] (صـ.) (قد.) غبارآلوده؛ تیره: **این‌جاست که انسان وجه ارض را مغبّر و قبیح می‌گوید.** (دهخدا[2] ۹۱/۲) ○ **خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟/ دادار چه راندست بر این گوی مغبّر؟** (ناصرخسرو[1] ۵۰۶)

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تیره شدن؛ غبارآلود شدن: **هوای روشن از رنگش مغبّر گشت و شد تیره/ چو جانِ کافرِ کُشته ز تیغ خسروِ والا.** (فرخی[1]

۱)

مغبوط maqbut [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. مورد غبطه: **هیچ سعید شقی نشود، چه به هیچ‌وقت ارتکاب فعلی رکیک نکند، و چون چنین بُوَد، سعید همیشه مغبوط باشد.** (خواجه‌نصیر ۹۵) ○ **ایام دولت خداوندی... محسود عهود سالف و مغبوط ازمان متقدم است.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۹۰) ۲. (مجاز) پسندیده؛ خوب: **من بنده را... به محلی مرموق و مکانی مغبوط بنشاند.** (شمس‌قیس ۱۰)

• ~ **داشتن** (مصـمـ.) (قد.) مورد حسد و غبطه قرار دادن: **ایزدتعالی مجلس رفیع را درمیان عالمیان به رفعت و غبطت همواره محسود و مغبوط دارد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۷۸)

• ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) مورد حسد و غبطه قرار گرفتن: **او را برگزید و پایهٔ او از اکفا و ابنای جنس بگذرانید و محسود و مغبوط همگنان شد.** (وراوینی ۱۱۱)

• ~ **گردانیدن** (مصـمـ.) (قد.) • مغبوط داشتن ←: **او را محسود اقران و مغبوط اکفا گردانیم.** (بهاءالدین‌بغدادی ۹۸)

مغبون maqbun [عر.] (صـ.) ۱. زیان‌دیده به‌ویژه در معامله: **گفت: می‌بینی صنم، آدم همیشه به‌نوعی مغبون است.** (گلشیری[۱] ۱۲۳) ○ **بدبخت و سیه‌روز آدمی که گرفتار سلاسل جان‌فرسای آن گردد. ملعون ابد و مغبون ازل خواهد بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۷) ○ **هرکس‌که متاعی خَرَد و آن را نشناسد، مغبون بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۱) ۲. (قد.) درحال زیان‌دیدگی: **امان‌الله مات و مغبون ایستاده‌بود.** (کشاورز: شکوفایی ۴۰۳) ○ **ترس خدای و عذاب آخرت نمی‌گذارَد که ایشان آن رشد به‌کارآورند و کوتاه‌دست و محروم و مغبون به کنج نشسته‌اند.** (قطب ۲۱۰)

• ~ **شدن** (مصـل.) زیان دیدن: **شیطان... دید که تیرش به سنگ خورده و مغبون و منفعل شده‌است.** (قاضی ۵۱۴) ○ **اگر شاد در این معنا تأنی نفرماید... هم‌چنان مغبون شود.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۵)

• ~ **کردن (گردانیدن)** (مصـمـ.) دچار ضرروزیان کردن: **مبادا دهاتی‌های بی‌شعور مغبونتان کنند.** (شهری[۲] ۳۳۴/۲) ○ **آن مفتون بی‌دین ملعون آن پیر عزیز را مغبون گردانید.** (آقسرایی ۳۰۷)

مغبونی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) زیان‌دیدگی: **اگر دروقت مروت از کسی بی‌مروتی آید، چنان بُوَد که بر ناپاکی اصل خویش گواهی داده‌بود پس من نه مغبونی عمر خواستم و نه ناپاکی اصل.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۹) ○ **اکنون ز مفلسی چه نوی چندین/ بر درد مالی و غم مغبونی؟** (ناصرخسرو[۱] ۳۸۱)

مغبونیت maqbun.iy[y]at [عر.: مغبونیّة] (اِمصـ.) (قد.) زیان دیدن؛ خسارت دیدن: **سیه‌طالع... جز رنج و ملال و مغبونیت و نکال بر پیشانی‌اش نوشته نشده[است.]** (شهری[۳] ۳۱۰) ○ **صراحتاً نوشتم که گناه این مغبونیت برگردن شماست.** (سیاق‌معیشت ۴۱۳)

مغبه maqabbe [عر.: مغبّة] (اِ.) (قد.) پایان؛ انجام: **وقوف بر مغبهٔ احوال و نقض و ابرام او حاصل نیست.** (وراوینی ۵۸۶) ○ **عاقبت آن وخیم و مغبهٔ آن ذمیم باشد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۹۷)

مغتال moqtāl [عر.] (صـ.) (قد.) به ناگاه کُشنده: **مردمان این شهر به‌غایت گربز و محتال و زراق و مغتالند.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۳) ○ **نفرین بر دنیای فانی و روزگار غدار باد که چون سوسمار بچه‌خوار و چون روباه محتال و چون گرگ مغتال و چون سراب بی‌حاصل است.** (جرفادقانی ۱۴۷)

مغتبط moqtabet [عر.] (صـ.) (قد.) غبطه‌خورنده؛ رشک‌برنده: **غبطت، شوق بُوَد به حصول کمالی یا مطلوبی که از غیری احساس کرده‌باشد در ذات مغتبط، بی‌تمنی زوال آن از او.** (خواجه‌نصیر ۲۰۱)

مغتذا moqtazā [عر.: مغتذیٰ] (اِ.) (قد.) خوراک؛ غذا: **لابه کردش ترک کز بهر خدا/ لاغ می‌گو کان مرا شد مغتذا.** (مولوی[۱] ۳۷۰/۳)

مغتذی moqtazi [عر.] (صـ.) (قد.) غذاخورنده؛ غذایابنده: **زنده از تو شاد از تو عایلی/ مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی.** (مولوی[۱] ۷۵/۲)

مغترف moqtaref [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که

بـا کـف دسـت از جـایی آب بـرمی‌دارد، و به‌مجاز، بهره‌برنده: **خور نور درخور خویش برکواکب سیارات و ثوابت ایثار کند و دریای خوشاب برحسب همت مغترف.** (جوینی[۱] ۶۹/۳) ○ **در سداد و تصون... و احاطت به علوم اسلام... به درجه‌ای است که ابنای روزگار از بحار خصایص او مغترفند.** (وطواط[۲] ۷۴) ○ **ارکان آن دولت... به تقدم او در کفایت و کیاست معترف، و از انوار غنا و هدایت او در تصاریف امور مُلک مقتبس و مغترف.** (جرفادقانی ۲۰)

مغتسل moqtasal [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** مکان شست‌وشو و غسل: **راه ده آلودگان را العجل/ در فرات عفو و عین مغتسل.** (مولوی[۱] ۲۶۶/۳) **۲.** آنچه با آن غسل می‌کنند: **به خونابه شویی همی روی خویش/ سزای تو جاهل بُد آن مغتسل.** (ناصرخسرو[۱] ۴۶۲)

مغتفر moqtafar [عر.] (صـ.) (قد.) آمرزیده: **قضیهٔ طناب انداختنِ نُه نفر سرباز را... با ملاحظهٔ مقتضیات و طرز پیش‌آمد می‌توان مغتفر شمرد.** (مخبرالسلطنه ۹۴)

مغتفره moqtafar.e [عر.: مغتفرَة] (صـ.) (قد.) آمرزیده: **خواجه‌تاش و سرخیل عشرهٔ مبشره رضی‌الله عنهم آتاش عبادلهٔ مغتفره... ابوبکرالصدیق... که صدر خلافت بدو آراسته شد.** (راوندی ۸)

مغتم moqtam[m] [عر.: مغتمّ] (صـ.، ق.) (قد.) اندوهگین؛ ناراحت: **هرکسی را به موجبی باری/ می‌نشاند به گوشه‌ای مغتم.** (سنایی[۲] ۳۷۹) ○ **در بزم وفـاق تو نکو خواه تـو مسرور/ در رزم خـلاف تـو بداندیش تو مغتم.** (مختاری ۳۴۶)

مغتنم moqtanam [عر.] (صـ.) غنیمت‌شمرده، و به‌مجاز، باارزش: **آنچه بسیار مغتنم است اعتـراف صریحی است که درابتدای این رساله کرده‌است.** (مینوی[۲] ۵۴۴) ○ **فرصتی مغتنم جست که معبد فارغ از بار معبود ساخت و عرصهٔ نار نمرود گشت.** (قائم‌مقام ۳۱۱) ○ **.../ خدمت اهل وفا مغتنم است.** (جامی[۹] ۲۴۱)

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) غنیمت‌شمرده شدن: **مدت عمر عزیز منقضی شد، فرصت وقت شریف مغتنم نیامد.** (قائم‌مقام ۲۹۰)

⊙ ~ **دانستن** ⊙ مغتنم شمردن ↓: **روس‌ها هم موقع را مغتنم دانسته... مشغول اجرای مقاصد خودشان شده‌اند.** (مخبرالسلطنه ۱۸۵) ○ **هیچ‌کس آگه نخواهد شد ز کار عشق ما/ مغتنم دان صحبت این پیر کارآگاه را.** (ایرج ۴)

⊙ ~ **شمردن** غنیمت شمردن: **تـصور می‌کردم... مایلی این چند لحظه... را... مغتنم بشماری.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۵) ○ **این موقع را برای این‌که احترامات فائقهٔ خود را به حضرت اشرف تقدیم نمایم، مغتنم می‌شمارم.** (مستوفی ۲۰/۳) ○ **هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمـار/ ....** (حافظ[۱] ۴۵)

مغدق moqdeq [عر.] (صـ.) (قد.) پرآب: **علم را در هردوسرای مرغزاری مـونق است و غـدیـری مغدق.** (ابن‌فندق ۵)

مغذی moqazzi [عر.] (صـ.) **۱.** دارای ارزش غذایی: **تخمه‌های آفتابگردان چرب هستند، غنی و پُر از مواد مغذی.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶) ○ **پهلوان عاشق... درپی گیاهان مغذی می‌گشت تا با خوردنِ آنها سد جوع کند.** (قاضی ۲۶۲) **۲.** تغذیه‌کننده: **عروق مغذی قلب.**

مغرب maqreb [عر.] (اِ.) **۱.** (جغرافیا) یکی از چـهـار جهت اصلی که هرگاه ناظری رو به شـمـال ایستاده‌باشد، در سمت چپِ او واقع مـی‌شود؛ باختر؛ مقِ. مشرق: **هر روز خورشید در مشرق طلوع و در مغرب غروب می‌کند.** ○ **ز مشرق به مغرب مه و آفتاب/ روان کرد و بنهاد گیتی بر آب.** (سعدی[۴] ۱۴۷) ○ **مپندار که آفتاب عنایت و صبح سعادت از مشرق ازلی برآید و به مغرب ابدی نشود.** (احمدجام ۱۱۶) **۲.** بـخش غربی کُرهٔ زمیـن؛ غرب: **اگر در مغربند، اهل مشرق را می‌بینند و سخن ایشان می‌شنوند.** (نسفی ۳۱۸) **۳.** زمان غروب آفتاب: **وقت آن می‌رسید که در خورشیدزردی روز که شفق کاملاً ازمیان رفته مغرب برسد بته‌ها در صحن خانه‌ها... ردیف [شود.]** (شهری[۲] ۸۲/۴) **۴.** مغرب‌زمین ← : فرهنگ مغرب. **۵.** (صـ.) (قد.) واقع‌شده در غرب: **دیار مشرق‌ومغرب مگیر و جنگ**

مجوی/ دلی به‌دست کن و زنگ خاطری بزدای. (سعدی[۳] ۷۴۶) ○ دیگر جانوری است به زمین مغرب که او راغوک سر خوانند. (حاسب‌طبری ۱۲۷)

مغرب moqrab [عر.] (صـ.) (قد.) دارای چشمی که اطراف آن سفید است (اسب): **عیب‌ها که مادرزادی بُوَد و به روزگار و مرور ایام پیدا آید، بگوییم تا معلوم گردد: شوخ، سیاه‌کام،... مُغرَب، اخیف....** (فخرمدبر ۱۹۳) ○ **اسب مُغرَب بد بُوَد یعنی سپیدچشم.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۵-۱۲۶)

مغرب moqreb [عر.] (صـ.) (قد.) ← عنقا ◘ عنقای مُغرِب.

مغرب moqarrab (صـ.) (قد.) (نجوم) کنارشبی ←.

مغرب‌زمین maqreb-zamin [عر.فا.] (اِ.) کشورهایی که در مغرب کرهٔ زمین قرار گرفته‌اند، شامل کشورهای قاره‌های اروپا و آمریکا: **چنین کتاب مهمی... بسیاری از محققین آن را اساس و پایهٔ تمدن کنونی مغرب‌زمین دانسته‌اند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۵-۱۶) ○ **هدیه کردنِ افکار بزرگان مغرب‌زمین... کمک به نمو و رشد فکر و روح ما بود.** (مسعود ۱۶۲)

مغرب‌زمینی m.-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به مغرب‌زمین) ۱. مربوط به مغرب‌زمین: علوم مغرب‌زمینی. ۲. اهل مغرب‌زمین: دانشمند مغرب‌زمینی.

مغربل moqarbal [عر.] (صـ.) (قد.) سوراخ‌سوراخ‌شده: **تو را این خانه تن خانهٔ سپنج است/ مزور هم مغربل چون کپاره.** (ناصرخسرو[۱] ۴۶۰) ○ **نشانه دوباره به یک تاختن/ مغربل ببود اندرانداختن.** (فردوسی[۳] ۵۲۶)

مغربی maqreb-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مغرب) ۱. مربوط به مغرب. ← مغرب (مـ. ۱): **ابرهای مغربی افق را پوشانده‌بودند.** ○ **هر شب قبای مشرقی صبح را فلک/ نور از کلاه مغربی او بَرَد به وام.** (خاقانی ۳۰۰) ۲. واقع شده در غرب: **مغربی را مشرقی کرده خدای/ کرده مغرب را چو مشرق نورزای.** (مولوی[۱] ۳۱۳/۲) ۳. اهل مغرب. نیز ← مغرب‌زمین: **جمیع آثار تمدن مغربیان از ایران اخذ شده.** (طالبوف[۲] ۱۷۵) ۴. مربوط به مغرب (کشورهای شمالی آفریقا جز مصر، امروزه مراکش، کشوری در شمال‌غربی قارهٔ آفریقا). ۵. اهل کشورهای شمال آفریقا جز مصر، امروزه اهل مراکش: **خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت: ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.** (سعدی[۴] ۶۳) ○ **روزی دو همره آمد، جان غریب با تن/ چون مرغزی و رازی، چون مغربیّ و طوسی.** (مولوی[۲] ۱۹۴/۶) ۶. (قد.) (مجاز) مرغوب (طلا): **به سوگند گفتن که زر مغربی‌ست/ چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست.** (سعدی[۴] ۲۸۷) ○ **عزیمت سوی مشرق انگیختند/ همه ره زر مغربی ریختند.** (نظامی[۸] ۲۰۴) ○ **خانهٔ بی‌طاعتان از تیغ تو گردد خراب/ گنج‌های مغربی ازدست تو گردد خرب.** (فرخی[۱] ۶)

مغربین maqreb.eyn [عر.: مغربَین، مثنای مَغرِب] (اِ.) (قد.) (مجاز) مغرب‌ومشرق: **سلطان مشرقین و شهنشاه مغربین محمودبن‌محمد.** (جوینی[۱] ۶۵/۲)

مغرس maqres [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. محل کاشتنِ درخت: **ولوله در مَغرِس چندن فتاد/ با همه مستی ز سر دن فتاد.** (ادیب‌پیشاوری: ازصباتانیما ۳۲۰/۲) ○ **از مَغرِس خیزران، خیری و ضیمران برنیاید.** (وراوینی ۴۲۴) ۲. (مجاز) جای‌گاه؛ محل نشو و نما: **این ضعیف را امسال سودای سفر خراسان که معرس دین و دولت و مَغرِس مُلک و ملت است، در دماغ افتاد.** (خاقانی[۱] ۲۸۱) ○ **آیندگان آن‌جانب که مغرس اقبال است....** (وطواط[۲] ۱۲۵)

مغرس moqarras [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. کاشته‌شده. ۲. (مجاز) جای‌گرفته؛ تثبیت‌شده: **این دو به‌کار نآید، جز ناروا نشاید/ ای وای آن‌که در وی باشد حسد مُغرَّس.** (مولوی[۲] ۸۱/۳)

☜ ●~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) کاشتن؛ نشاندن: **ما آن نهاله را که بر و میوه‌اش جفاست/ در تیره‌خاک حرص مُغرَّس نمی‌کنیم.** (مولوی[۲] ۵۱/۴)

مغرض moqrez [عر.] (صـ.) دارای غرض، کینه، و دشمنی: **انسان هرقدر هم مغرض باشد، محال است که در مورد قضاوت در حسن و قبح امور... گاهی نیز مغلوب حس انصاف‌پروری و حقیقت‌گویی نگردد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۹) ○ **جراید مغرض و مزدور ازاین‌قبیل مطالب نوشتند.** (مصدق ۱۰۶)

مغرضانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با غرض، کینه، و دشمنی: **حرف‌های مخالفین را مغرضانه و بی‌اصل می‌دانستند.** (مصدق ۱۰۶) ○ **فرمان‌فرما هر شب... شرف‌یاب شده، به‌تدریج بعضی عرایض مغرضانه می‌کرد.** (افضل‌الملک ۳۶)

مغرفه meqrafe [عر.: مغرفَة] (اِ.) (قد.) کفگیر: **اگر سپیداب اسرب خواهند، ارزیز را در مغرفهٔ آهنین بگذارند و قدری خاکستر پاک بر وی کنند.** (ابوالقاسم کاشانی ۳۴۴) ○ **دست که پنج انگشت دارد برراه حکمت نهاده... که اگر خواهد گِرد کند و سلاح سازد، و خواهد به‌هم آرَد و مغرفه سازد.** (بخاری ۳۳)

مغرق moqarraq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. به نقره، طلا، یا جواهر آراسته شده: **افسار مرصع و زین مغرق به تعاویذ معنبر چون نسیم نسرین.** (وراوینی ۱۰۸) ○ **استری بود سیه زیر مغرق زینی / راست چون تیره شبی بسته بر او یک شبه ماه.** (انوری[۱] ۲۱۷) ۲. غرق‌شده؛ مغروق: **عز تو و ایام تو جاوید همی‌باد / در فایده مستغرق و در شُکر مغرق.** (امیرمعزی ۴۰۳)

مغرور maqrur [عر.] (صـ.) ۱. دارای غرور؛ متکبر: **حتی انسان مغرور هم به عظمت و قدرت ما معترف است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۶) ○ **شنیدم که مغروری از کبر مست / درِ خانه برروی سائل ببست.** (سعدی[۱] ۹۳) ۲. (قد.) فریب‌خورده؛ فریفته: **دمنه گفت: چنین است. لکن به من مغرور است و از من ایمن، به غفلت او را بتوانم افگند.** (نصرالله‌منشی ۸۶) ○ **باشد که گوید: من بدین صفتم و مغرور بود تا از وی بندزدند و از وی بنگردند، بنداند.** (غزالی ۱۰۱/۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. دچار غرور و تکبر شدن: **مغرور نشوید که محمدعلی در مدرسهٔ پطر تحصیل می‌کند.** (نظام‌السلطنه ۳۹۵/۲) ۲. (قد.) فریفته شدن؛ فریب خوردن: **از کار رفتگان عبرت گیرید و به این دو روزهٔ زندگی مغرور نشوید.** (شوشتری ۳۴۹) ○ **آن سگ‌صفت آدمی صورت به مواعید و تعهدات او از نقود و اجناس مغرور شد.** (آقسرایی ۲۶۶)

مغرورانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با غرور و تکبر: **باری، هرطور باشد این شش ماه را هم با اطوار مغرورانه و بچگانهٔ این پسر باید بسازم.** (نظام‌السلطنه ۷۶/۲) ۲. (ق.) ازروی غرور و تکبر: **قدری مغرورانه... پیغام فرستاده‌بود که فلان روز وارد خواهد شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴)

مغروری maqrur-i [عر.فا.] (حامصـ.) مغرور بودن؛ خودپسندی: **حافظ افتادگی ازدست مده زآن‌که حسود / عِرض و مال و دل و دین، در سر مغروری کرد.** (حافظ[۱] ۹۶) ○ **ز مغروری کلاه ازسر شود دور / مبادا کس به‌زور خویش مغرور.** (نظامی[۳] ۱۸۶)

مغروس maqrus [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. کاشته‌شده؛ نشانده‌شده: **چه سعادت بزرگ‌تر از این برای... باغبانی که میوه‌های نهال مغروس خود را به‌دست خود بچیند؟** (دهخدا[۲] ۲۴۶/۲) ○ **در دل عارفان حضرتِ تو / صد نهال از محبتت مغروس.** (سنایی[۲] ۳۰۹) ۲. (اِ.) نهال؛ درخت: **بر سرِ سرو زند پردهٔ عشاق، تذرو / ورشان نای زند برسر هر مغروسی.** (منوچهری[۱] ۱۲۷)

مغروض maqruz [عر.] (صـ.) دارای کینه و دشمنی: **این حرف غالباً از کسانی شنیده می‌شود که مغروض یا نادانند.** (فروغی[۱] ۱۷۷)

مغروق maqruq [عر.] (صـ.) ۱. غرق‌شده؛ غوطه‌ور در آب: **الوارها که به رودخانه انداخته‌بودند در آب مغروق بودند.** ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که به‌صورت مداوم به چیزی بپردازد به‌طوری‌که از امور دیگر بازداشته‌شود: **[خانم‌باجی] گذشتهٔ خود را با حال کنونی عزت به‌قیاس می‌آورَد و مغروق به خود می‌شود و اکنون بنگریم که این خانم‌باجی کیست و دراین‌حالت به چه افکاری غوطه‌ور گشته... است؟** (شهری[۱] ۷۴)

مغز[۱] maqz (اِ.) **۱.** (جانوری) قسمتی از دستگاه عصبی مرکزی که در جمجمه قرار دارد و شامل مخ، مخچه، بصل‌النخاع، و قسمت میانی می‌شود و مهم‌ترین مرکز تنظیم فعالیت‌های بدن و اعمال عالی شعوری است: **هرچه بیش‌تر به مغزم فشار می‌آورم، کمتر می‌فهمم.** (دیانی ۱۲۴) ○ **یک تن اروپایی درراه طلب علم و آموختن و انباشتن مغز و سینه زیادتر از یک تن طالب علم ایرانی جدوجهد به‌خرج می‌دهد.** (اقبال[۲] ۱۰) ○ **چو بشنید رستم ز بهمن سخن/ پُر اندیشه شد مغز مرد کهن.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۸) **۲.** (مجاز) عقل؛ فکر: **بدیهی است که این احوال... اثر پریشانی مغز است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۷) ○ **پادشاه دارای آن مغز صافی پیش نبود که بتواند با فکر صائب تصمیم بگیرد.** (مستوفی ۳۵۵/۳) ○ **ز افسر سرِ تو از آن شد تهی/ که نه مغز بودت نه رایِ مهی.** (فردوسی[۳] ۶۵۲) **۳.** (مجاز) شخصِ دانا و آگاه و نخبه: **فرار مغزها.** ○**سه تن از بهترین مغزهای کابینه آن‌جا بودند.** **۴.** (مجاز) سر: **انسان جهول و ظلوم و سرتاپا عیب و از مغز تا قدم نقص، هرچه بسازد، جمله ناقص و آنچه بپردازد، یک‌سر معیوب خواهد بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۱) ○ **آفتاب، مغز آدم را داغ می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۶۱) **۵.** ماده‌ای که در جوف هستهٔ بعضی میوه‌ها قرار دارد و خوردنی است: **به جز دانه و مغز... و انگم و صمغ کوبیده و... باید در آن جمع بشود.** (شهری[۲] ۲۸۰/۲) ○ **این رشته را... به سرای بزرگان با شیرهٔ قند و مغزِبادام و هِل و زنجبیل سازند.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۸۲/۱) ○ **آن‌که چون پسته دیدمش همه مغز/ پوست بر پوست بود هم‌چو پیاز.** (سعدی[۲] ۹۳) **۶.** نوعی غذا که از مغز گوسفند یاگاو تهیه می‌شود. ← مغز (مـ. ۱). **۷.** مادهٔ رنگی که دردرون مداد، و مانند آن قرار دارد و در نوشتن به‌کار می‌آید؛ مغزی: **مغز مداد را بیرون آوردم و از آن جوهر ساختم.** (← درویشیان ۱۳) **۸.** بخش درونی هرچیز: **آش انار، مغز خیار، شربت‌آلات،... بخورد.** (شهری[۲] ۱۷۱/۳) ○ **شب‌هایی که سرد بود... میوه‌های ثقیل یا مغز ریشهٔ گیاه‌ها را زیر خلواره می‌گذاشتند تا خوش‌مزه‌تر بشود.** (هدایت[۶] ۱۳۶) ○ **بر خویشتن بلرز اگرچه ز بیم مرگ/ آتش به مغز صخرهٔ صما در اوفتاد.** (عطار[۵] ۷۶۰) **۹.** (مجاز) اصل و حقیقت هرچیز: **باید بیت به بیت و مصراع به مصراع... بافراغت خاطر کافی بخوانم و بمزم و در معابر مخیله بگردانم و بپیچانم تا «مغز» [شعر] مانند مغز میوهٔ بهشتی بیرون آید.** (جمال‌زاده[۸] ۹۹) ○ **رباعیات خیام را خلاصه می‌کنیم و اصل و مغز و معنی کلام او را در می‌آوریم.** (فروغی[۳] ۱۰۷) ○ **نشاط و طرب جوی و مستی مکن/ گزافه مپندار مغز سخن.** (فردوسی[۳] ۲۰۱۴) **۱۰.** (مجاز) وسط؛ میان: **من جلو آمده دستم را عمودی به‌قدر یک چارکی در جوال فروبردم، از مغز محتویات کفی برداشتم.** (مستوفی ۴۱۲/۲) **۱۱.** (خوش‌نویسی) بخشی از قلم نی که در زیر پوست قهوه‌ای‌رنگ آن قرار دارد و از آن سفیدتر و نرم‌تر است: **اجزای سته قلم در عرف خوش‌نویسان به فتح، شق (فاق)، انسی، وحشی، مغز و قط قلم گفته می‌شود.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۶) ○ **شرط مغز آن است که به‌قدر یک دانگ قط قلم باشد.** (راهجیری ۱۲۱) **۱۲.** (قد.) (مجاز) حس بویایی: **خویش را تأویل کن نه اخبار را/ مغز را بد گوی نی گلزار را.** (مولوی[۱] ۲۳۰/۱) ○ **شاید ار مغز زکام‌آلود را عذری نهند/ کو نسیم مشک‌سا را برنتابد بیش‌ازاین.** (خاقانی ۳۳۹)

○ ~ **استخوان** **۱.** (جانوری) بافت نرمی که حفره‌های داخل استخوان را پُر می‌کند و محل تشکیل سلول‌های خونی است: **از خوردنِ زخم، سفته جانش/ پیدا شده مغز استخوانش.** (نظامی[۲] ۸۵) **۲.** (مجاز) عمقِ وجود: **در این لحظه شرارهٔ یأس و بی‌چارگی... مغز استخوانم را می‌سوزانَد.** (جمال‌زاده[۳] ۷۲) ○ **بوق زننده‌اش تا مغز استخوان من نفوذ کرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۳) ○ **ما را باری غم تو هر شب/ هم‌خوابهٔ مغز استخوان است.** (انوری[۱] ۵۵۴)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.)(قد.) (مجاز) دچار بی‌حوصلگی کردن و ناراحت ساختن؛ دردسر دادن: **پسته را گو که دهن باز مکن مغز مَبَر/ پیش‌این**

پسته‌دهن کش سخن اندر شِکر است. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۴۰۷: فرهنگ‌نامه ۲۳۷۵/۳) ○ **مطربی، دور از این خجسته سرای/ کس ندیدش دوبار در یک جای ـ ... ـ مرغ ایوان ز هول او برمید/ مغزِ ما برد و حلق خود بدرید.** (سعدی[۲] ۹۵)

▫ ~ **به پوست گشتن با کسی** (قد.) (مجاز) هم‌دل و یکی شدن با او: **گفت دستور خیر هست که دوست/ با من امروز مغز گشت به پوست.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۸۸: فرهنگ‌نامه ۲۳۷۵/۳)

▫ ~ِ **تیره (جانوری)** نخاع ←.

▫ ~ **تیز کردن** (قد.) (مجاز) هوش‌یاری به‌کار بردن: **گزارش‌کنان تیز کن مغز را/ گزارش دِه این نامهٔ نغز را.** (نظامی[۷] ۳۶۶)

▫ ~ِ **جان پالودن** (قد.) (مجاز) از جان مایه گذاشتن: **درحقیقت مغز جان پالوده‌ام/ تا نپنداری که در بیهوده‌ام.** (عطار[۶] ۳۶۶)

▫ ~ِ **جهان را به‌جوش آوردن** (قد.) (مجاز) سروصدای زیاد کردن: **دهل‌های کرگینه‌چرم از خروش/ درآورده مغز جهان را به‌جوش.** (نظامی[۷] ۱۰۹)

▫ ~ِ**حرام (جانوری)** نخاع ←: **احساس کردم که میله‌ای در مغزحرام ستون فقراتم دواندند.** (شاهانی ۵۹)

▫ ~ِ **خر به‌خورد کسی دادن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) عقل و فهم را از او گرفتن: **مگر مغز خر به‌خوردت داده‌اند که می‌خواهی ترک‌تحصیل کنی؟**

▫ ~ِ **خر خوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) عقل و فهم خود را از دست دادن؛ احمق شدن: **من روی آن مِلک پنج سال خون‌دل خوردم حالا بعداز این‌همه ذلت می‌خواهی که واگذارش کنم؟ مگر مغز خر خورده‌ام؟** (← دولت‌آبادی[۱] ۵۰) ○ **می‌روم! البته که می‌روم! مغز خر نخورده‌ام که بمانم!** (← محمود[۲] ۱۲۱) ○ **مغز خر خوردیم ما تا چون شما/ پشه را داریم همرازِ هما.** (مولوی[۱] ۱۵۵/۲)

▫ ~ **در استخوان خون گشتن** (قد.) (مجاز) مضطرب شدن و ترسیدن: **پیشوای دین فقیه امت آن کز حشمتش/ مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان.** (سنایی[۲] ۴۲۳)

▫ ~ **در سر کردن** (قد.) (مجاز) هوش‌یاری از خود نشان دادن: **به گفتار شه مغز را تر کنم/ به گفت کسان مغز در سر کنم.** (نظامی[۷] ۶۶)

▫ ~ِ **دماغ بردن** (قد.) (مجاز) صرف کردنِ نیروی فکری: **مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن، کار خردمندان نیست.** (سعدی[۲] ۱۹۱)

▫ ~ِ **دندان (جانوری)** قسمت مرکزی دندان در زیر عاج که رگ‌های خونی، مجاری لنفاوی، و الیاف عصبی در آن قرار دارند.

▫ ~ **(~ِ کسی) را تر کردن** (قد.) (مجاز) خاطر [او] را تیز و روشن کردن؛ به نیروی ذهنی [او] شدت دادن: **داد فرمان خدایگان سریر/ کاید آن ماه‌روی در تقریر ـ به فسون و فسانهٔ چو نبات/ مغز شه تر کند به آب حیات.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۶۵: فرهنگ‌نامه ۲۳۷۶/۳) ○ **به گفتار شه مغز را تر کنم/ به گفت کسان مغز در سر کنم.** (نظامی[۷] ۶۶) ○ **اگر کسی نرگس بسیار بوید، مغز را تر کند و خواب خوش آرَد.** (حاسب‌طبری ۴۵)

▫ ~ِ **ران** گوشت قسمتِ گِردیِ ران، بین ماهیچه و استخوان لگن در گوسفند و مانند آن: **گوشت‌های قلمبهٔ سردست و مغز ران، وسطِ... پیش‌دستی‌ها... فرودمی‌آید.** (شهری[۱] ۷۵)

▫ ~ِ **سر** مغز (مِ. ۱) ←: **شادی اندر گُرده و غم در جگر/ عقل چون شمعی درونِ مغز سر.** (مولوی[۱] ۳۱۰/۱) ○ **همهٔ شیرها خاصه شیر گاو و قله و ماست و مغز سر... شیرزنان بفزاید و فربه‌کننده بُوَد.** (اخوینی ۱۵۷ـ۱۵۸)

▫ ~ِ **شتر خوردن** (قد.) (توهین‌آمیز) (مجاز) ▫ مغز خر خوردن ←: **هرکو به غذا مغز شتر خورده نباشد/ آلت زبی شیشه زدودن تبر آرَد؟** (اثیرالدین‌اخسیکتی: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ِ **قلم** ۱. (خوش‌نویسی) مغز (مِ. ۱۱) ←. ۲. مغز استخوان قلم پا: **قصاب‌پسر مثل تو کم می‌باشد/ ساق تو بِه از مغز قلم می‌باشد ـ از ناز بنه دو پای بر گردن من/ چون گردن و ران برسر هم می‌باشد.** (باقرکاشی: آنندراج) ۳. (گفتگو) (مجاز) دختر زیبا و جذاب: **از آن مغز قلم‌ها و تودل‌بروها بود.**

• ~ کردن (مصـ.مـ.) بیرون آوردنِ قسمت میانی پسته، بادام، و مانند آنها از داخل پوست: شازده ته لیوانش را سر کشید و یک پسته را مغز کرد. (گلشیری[۳] ۳۷) ○ جوان از درخت بالا می‌رفت، بادام تازه می‌چید، برای ترکان مغز می‌کرد. (علی‌زاده ۲۱۳/۲)

▫ ~ِ کسی برافروختن (قد.) (مجاز) چشم او را خیره ساختن؛ مایهٔ خیرگی و شگفتی او شدن: پس آن‌که شد پیش‌کش‌های نغز/ که بینندگان را برافروخت مغز ـ سبک مادر مهربان دست برد/ گرامی صدف را به دریا سپرد. (نظامی[۷] ۲۵۴)

▫ ~ِ کسی خشک بودن (قد.) (مجاز) کودن و احمق بودنِ او: مغز او خشک است و عقلش این زمان/ کمتر است از عقل و فهم کودکان. (مولوی[۱] ۲۲۳/۳)

▫ ~ِ کسی را برآوردن (قد.) (مجاز) نابود کردنِ او: چو دستت رسد مغز دشمن برآر/ که فرصت فروشوید از دل غبار. (سعدی[۱] ۱۲۰)

▫ ~ِ کسی را تلیت کردن (گفتگو) (مجاز) ← مخ[۱] ▫ مخ کسی را پیاده کردن.

▫ ~ِ کسی را توی فرغون ریختن (گذاشتن) (گفتگو) (مجاز) ← مخ[۱] ▫ مخ کسی را پیاده کردن.

▫ ~ِ کسی را تیز کردن (قد.) (مجاز) او را خشمگین کردن: زبان تو مغز مرا کرد تیز/ همی با تن خویش کردی ستیز. (فردوسی[۱] ۲۶۲/۸)

▫ ~ِ کسی را خوردن (گفتگو) (مجاز) ← مخ[۱] ▫ مخ کسی را پیاده کردن: حالا یک ساعت است در این زیرزمین مغزم را می‌خوری و هیچ نمی‌فهمم مقصودت از این یاوه‌سرایی چیست؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۹)

▫ ~ِ کسی را داغان کردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) هنگام مشاجره برای تهدید گفته می‌شود؛ به‌شدت او را تنبیه یا مجازات کردن: اگر یک بار دیگر این‌طرف‌ها پیدایت شود، مغزت را داغان می‌کنم.

▫ ~ِ گنجشک خوردن (گفتگو) (مجاز) ← کلّه ▫ کلّهٔ گنجشک خوردن: دیگ هذیان یارو باز به‌جوش آمده و مثل آدمی که مغز گنجشک خورده‌باشد، یک‌بند شروور می‌بافت. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۴)

▫ ~ و پوست (قد.) (مجاز) باطن و ظاهر چیزی: سپهبد نگهبان زندان اوست/ کزو داشتی بیش‌تر مغز و پوست. (فردوسی[۳] ۲۴۵۸)

▫ توی ~ِ کسی فرورفتن (گفتگو) (مجاز) قبول کردن و فهمیدنِ او، چیزی را؛ جای‌گیر شدنِ چیزی در مغز او: هرچه می‌گویم درسّت را بخوان، مگر توی مغزش فرومی‌رود؟

▫ توی (در) ~ِ کسی فروکردن (گفتگو) (مجاز) چیزی را به او فهماندن و قبولاندن: باید با شیادانی که... جعلیات و مخترعات دماغ علیل خود را به‌جای معارف در مغز جوانان ساده‌دل فرومی‌کنند به‌سختی و شدت مبارزه کرد. (اقبال[۱] ۳/۴/۴) ○ ما در کتاب رسمی معارفمان توی گوش و مغز بچه فرومی‌کنیم، که تو از خاک پست‌تری و از یک قطره درست شده‌ای. (مسعود ۱۴۵)

مغز[۲] .m (بمِ. مغزیدن) (قد.) ← مغزیدن.

مغزا maqzā [عر.: مغزیٰ] (اِ.) (قد.) مغزیٰ ←.

مغ‌زاده moq-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) مغ‌بچه ←: مغ و مغ‌زاده موبد و دستور/ خدمتش را تمام بسته میان. (هاتف ۲۵)

مغزپخت maqz-poxt (صمـ.) ویژگی غذایی که کاملاً حرارت دیده و پخته شده‌است.

• ~ شدن (مصـ.لـ.) کاملاً حرارت دیدن و پخته شدن: تا این منظور به‌عمل‌آمده کباب آب‌دار و مغزپخت نیز شده‌باشد، باید با هر مرتبه که کباب را می‌چرخانند کره برروی آتش‌خورده‌اش بمالند. (شهری[۲] ۸۲/۵)

مغزپسته‌ای maqz-peste-'(y)-i (صد.، اِ.) ۱. پسته‌ای (مِ. ۱ و ۲) ←: رنگ لباس‌خواب مغزپسته‌ای است. (محمود[۲] ۳۴۱) ○ یاسمن چی خواسته‌بود که می‌بایست به‌رنگ مغزپسته‌ای باشد؟ (گلشیری[۱] ۹۷) ○ لباس مغزپسته‌ای... به‌طرز غریبی درنظر او جلوه داد. (هدایت[۹] ۸۴) ۲. پسته‌ای (مِ. ۳) ←: سوهان مغزپسته‌ای.

مغزخرخورده maqz-e-xar-xor-d-e (صف.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) احمق؛ نادان: **یک آدم مغزخرخورده، پیش عضو عالی‌رتبهٔ آتش‌خانه، باز این تخم لق را می‌شکند.** (علی‌زاده ۱/۳۰۵) ○ **این سخن خداست نه سخن هر مدبر دغای مغزخرخوردهٔ بی‌وقار.** (؟: شاه‌طهماسب ۲۳۳) ⁂ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

مغزدار maqz-dār (صف.) ۱. دارای مغز: **گردوها هنوز مغزدار نشده‌اند.** ۲. ویژگی آنچه داخل آن مغزفندق، گردو، بادام، و مانند آنهاست: **شکلات مغزدار.** ۳. (مجاز) پرمحتوا؛ پرمعنی: **من‌من‌های آن روزهای او غیر از بیانات مغزدار و پرمعنی و اساسی این روزهای اوست.** (مستوفی ۳/۵۸۴) ○ **سعی کن تا از تو ماند حرف‌های مغزدار / دیرتر پوسیده می‌گردد ز اعضا استخوان.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

مغزشویی maqz-šu-y(')-i (حامص.) (مجاز) وادار کردنِ کسی به فراموش کردنِ عقاید و افکار خود و اعتقاد پیدا کردن به افکاری که به او تلقین می‌شود؛ شست‌وشوی مغزی: **دیکتاتوری دست به بمباران فکری و مغزشویی زد.**

مغزل ma(e)qzal [عر.] (إ.) (قد.) دوک[1] (مِ. ۱) ←: **رستم به نیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف / با دشمنان خویش که زالی به مغزلی.** (سعدی[4] ۷۴۵)

مغزی maqzā [عر.] (إ.) (قد.) مقصود؛ مراد: **لبیب داند که ادراج چندین حکم عزیز... با عذوبت فحویٰ و لطافت مغزیٰ... جز مؤدب مکتب... میسر نشود.** (دوایی: گنجینه ۶/۱۳۳)

مغزی maqz-i (صنـ.، منسوب به مغز) ۱. مربوط به مغز: **امور مغزی و فکری مثل طراحی و نقاشی... زحمت بازیانتنشان چند ساعت اول و اندک مطالعه و مراجعه می‌باشد.** (شهری[2] ۴/۱۲۵-۱۲۶) ۲. (إ.) نوار باریک و معمولاً پارچه‌ای و به‌رنگی غیر از رنگ اصلی لباس که بین دو لبهٔ درز لباس برای زینت دوخته می‌شود: **اهل نظام در موارد عادی باید با سرداری یخه عربی و شلوار تنگ با مغزی قرمز یا سفید... باشند.** (مستوفی ۱/۱۱۸) ۳. نواری با مقطع دایره که در تودوزی لای درزهای تشک می‌گذارند و می‌دوزند. ۴. نواری باریک ازجنس چرم و مانند آن که معمولاً به‌رنگی غیر از رنگ اصلی کفش است و بین دو لبهٔ درز کفش برای زینت گذاشته می‌شود: **فاصلهٔ بین مغزی و کف را با کاغذ و سریش و مقوا پُر می‌نمود.** (شهری[2] ۱/۴۲۸) ○ **اوستا رجب‌علی... هفته‌ای یک بار... برای خرید تیماج و مغزی و نوار... به بازار می‌رفت.** (آل‌احمد[4] ۴۵) ۵. (گفتگو) (مجاز) آنچه درمیان چیزی به‌صورت باریک قرار می‌گیرد: **مردها و زن‌ها و بچه‌ها دست کشیش را که ناخن‌هایش مغزی سیاهی دارد می‌بوسند.** (شاملو ۴۷) ۶. مغز[1] (مِ. ۷) ←: **مغزی مداد.** ۷. (فنی) قطعهٔ داخلی سیستم روشن‌کنندهٔ موتور که سیم‌های برق به پشت آن وصل می‌شوند و سوئیچ وارد آن می‌شود. ۸. (فنی) قطعهٔ واسطه‌ای در لوله‌کشی که دو سر آن رزوه شده‌است و دو قطعه با رزوهٔ داخلی را به‌هم وصل می‌کند. ۹. (صنـ.) (ورزش) ← شوت[2] ¤شوت مغزی.

مغزی‌دار m.-dār (صف.) دارای مغزی. ← مغزی (مِ. ۲): **آدمک‌های انچوچکی... قباهای قدک مغزی‌دار [پوشیده‌بودند.]** (جمال‌زاده[16] ۶۶)

مغزیدن maqz-id-an (مصـل.، بمـ.: مغز[2]) (قد.) تأخیر کردن؛ دفع‌الوقت کردن: **گفت: خیز اکنون و ساز ره بسیچ / رفت باید، ای پسر، ممغز تو هیچ.** (رودکی[1] ۵۳۵)

مغزی‌دوزی maqz-i-duz-i (حامصـ.) عمل دوختن مغزی. ← مغزی (مِ. ۲، ۳، ۴).

• ~ **کردن** (مصـل.) دوختنِ مغزی. ← مغزی (مِ. ۴): **چنانچه پشت پاشنه‌اش کوتاه و یا در آن قرار نگرفته... بر هر باریکه‌ای چرم نرم یا تیماج به لبهٔ پشت پاشنهٔ آن مغزی‌دوزی بکنند.** (شهری[2] ۱/۴۳۵)

مغزی‌گذاری maqz-i-gozār-i (حامصـ.) عمل گذاشتن و دوختن مغزی. ← مغزی (مِ. ۲، ۳، ۴).

مغزین maqz-in (صنـ.) (قد.) (مجاز) دارای مغز: پرمحتوا: **اینک سر و گرز گران، می‌زن برای امتحان /**

ور بشکنَد این استخوان از عقل و جان مغزین‌ترم. (مولوی[۲] ۱۷۳/۳)

مغزیه maqz-iy[y]e [فا.عر.] (صـ.) دارای مغزی. ← مغزی (مِ. ۲): مبادا یک مأمور خارج فضول با لباس نیمه‌رسمی مغزیه زر تشریف بیاورد و اسباب زحمت بیش‌تر شود. (نظام‌السلطنه ۱۱۱/۲)

مغسول maqsul [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. شسته‌شده. ← ● مغسول شدن. ۲. خیس‌شده؛ خیس: آن‌جاکه هیچ حاضر نباشد، نان مغسول سود دارد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) شسته شدن: زدست گریه کتابت نمی‌توانم کرد/که می‌نویسم و درحال می‌شود مغسول. (سعدی[۴] ۴۹۷)

مغشوش maqšuš [عر.] (صـ.) ۱. آشفته؛ پریشان: چرا امشب مغشوش و غمگینی؟ (فصیح[۲] ۲۸۱) ○ مهرداد ازمیان مردم... با فکر مغشوش می‌گذشت. (هدایت[۹] ۸۸) ○ امر در خانه مغشوش بود و همه، به‌من‌چه می‌گفتند. (قائم‌مقام ۶۰) ۲. (قد.) تقلبی؛ ناخالص؛ دارای غش: شیرخشت خالص را چون در دهان گذارند، کام دهان را خنک می‌سازد و در تقلبی و مغشوش آن‌که با آرد جو و امثال آن درست کنند، این اثر نمی‌باشد. (← شهری[۲] ۳۶۸/۵) ○ سخن سست بی‌مایه و سکهٔ مغشوش و قلب محال است که بتواند تا این مدت معمول و متداول بمانَد. (اقبال[۱] ۶/۲/۲) ○ زری که رایج است، پاره‌های نقرهٔ مغشوشند، عیار و سکه‌ای ندارد و به آنها دادوستد شود. (شوشتری ۳۸۴)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. آشفته شدن؛ پریشان شدن: ورود این‌عده به پای‌تخت... افکار مردم تهران را که از بیانات رئیس‌الوزرا مغشوش شده‌بود، مغشوش‌تر کرد. (مستوفی ۱۷۸/۳) ○ وزرا و ژنرال‌ها و صاحب‌منصبان همه مغشوش شده و به روی‌هم افتاده گریختند و متفرق شدند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۳) ۲. (قد.) دارای ناخالصی و غش شدن: عیار جانب او با تو مغشوش گشت و میزان رغبت از تو به‌جانب دیگر مایل گردانید. (وراوینی ۱۵۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) آشفته کردن؛ پریشان کردن: هرگز صدای جانب‌داری و سودجویی... جرئت مغشوش کردنِ آن [صدای عدالت] را نداشت. (قاضی ۹۲) ○ بعضی‌از رباعیات خیام برایش خیلی دشوار بود و فکر او را مغشوش می‌کرد. (هدایت[۵] ۱۳۸)

مغشوم maqšum [عر.] (صـ.) (قد.) ستم‌دیده: ان‌شاءالله‌تعالیٰ جاوید کاشف مشکلات خواص و مصلح خطوب عوام و مغیث مظلوم و مربی مغشوم باد. (مولوی[۴] ۱۵۵)

مغشی‌علیه maqšiyy.on.'ala(e)y.h [عر.: مغشیٌّ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (قد.) بی‌هوش‌شده: ازدست دوستان بر مغشیٌّ‌علیه یک قطره گلاب‌افشان کفایت کند. (خاقانی[۱] ۴۶) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۲۰/۴۷).

مغص maqas [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) درد شکم؛ پیچش شکم: گربه کرده چنگ خود اندر قفص/ نام چنگش درد و سرسام و مغص. (مولوی[۱] ۲۲۷/۲)

مغصوب maqsub [عر.] (صـ.) (قد.) به‌زور گرفته‌شده؛ غصب‌شده: امیرالامرا حسین‌خان... جملگی را مقهور و مغلوب کرده مُلک مغصوب بازگرفت. (قائم‌مقام ۴۱۰) ○ اصل نماز باید که درست بُوَد... هم‌چنان‌که کسی اندر سرای مغصوب نماز کند، فریضه گزارده آید، اگرچه عاصی است ولکن عاصی به نفْس نماز نیست. (غزالی ۲۲۵/۲)

مغصوبه maqsub.e [عر.: مغصوبَة] (صـ.) (قد.) مغصوب ↑: در این روز ملت به‌واسطهٔ قوای خود حقوق مغصوبهٔ خویش را استرداد کرد. (دهخدا[۲] ۱۵۹/۲)

مغضوب maqzub [عر.] (صـ.) مورد خشم قرارگرفته: با قطع شدنِ آب، خودمان را... مغضوب ذات لایزال الاهی دیدیم. (جمال‌زاده[۸] ۷۲) ○ منصور مغضوب بود تاآن‌که به ریاست وزرا منصوب شد. (مخبرالسلطنه ۴۱۶)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) مورد خشم قرار گرفتن: بنابوده نیره‌خاتون را بدهند به پسر وزیراعظم تا جای پای پدربزرگ محکم بشود. اما وزیر مغضوب می‌شود. (گلشیری[۳] ۷۰) ○ وزیران و امیران... در نوبت قدرت از ستایش شاعر بهره می‌یابند و چون معزول یا مغضوب می‌گردند، فراموش می‌شوند. (زرین‌کوب[۱]

۱۵۶) ○ **اگر خلاف این امر را بکنی، مغضوب می‌شوی.** (طالبوف[2] ۱۱۵)

مغضوباً maqzub.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌حالت مورد غضب قرار گرفته؛ به‌حال غضب‌شده: **امین‌الدوله... وقتی مورد غضب شاه واقع شد... مغضوباً به خانه رفت.** (شهری[2] ۱/۳۸۳) ○ **این گرگ میش‌نما بسی تعدیات کرده، که آخرالامر او سزای خود را دیده، از تهران مغضوباً بیرونش کردند و به نیشابورش فرستادند.** (افضل‌الملک ۸۵)

مغطی moqattā [عر.] (صـ.) (قد.) پوشیده؛ پنهان: **بیان سرّ مغطیٰ و رموز مکنیٰ آن است که این بی‌اصل معرا از لباس فضل، پسر حمالی بود از رساتیق خوارزم.** (جوینی[1] ۲/۲۶۶)

مغفر meqfar [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. کلاه‌خود ← : **در این ناوردگاه آن بِه که پوشی/ ز دانش مغفر و از صبر جوشن.** (پروین‌اعتصامی ۵۲) ○ **همان دَم که دیدیم گَردِ سیاه/ زره جامه کردیم و مغفر کلاه.** (سعدی[1] ۱۳۸) ○ **گاه چون درهم شکسته مغفر زرین شود/ گاه چون برهم نهاده تاج پرگوهر شود.** (فرخی[1] ۴۹) ۲. زرهی که از کناره‌های کلاه‌خود آویزان می‌شود و پشت سر و گردن را می‌پوشاند: **در آنجا... قلچاق و خود و مغفر و زانوبند... دیدم.** (جمال‌زاده[8] ۲۲۸) ○ **به‌جای قبا درع بستیّ و جوشن/ به‌جای کُلَه خود جُستیّ و مغفر.** (فرخی[1] ۱۴۸) ○ **پُر از زخم شمشیر گشته تنش/ بریده بر و مغفر و جوشنش.** (فردوسی[3] ۱۳۵۵) ۳. زرهی که در جنگ با آن صورت را می‌پوشاندند: **چو تنها بدیدش زن چاره‌جوی/ از آن مغفر تیره بگشاد روی.** (فردوسی[3] ۲۴۰۶)

مغفر moqaffar [عر.] (صـ.) (قد.) مغفر پوشیده: **[سلطان یمین‌الدوله] غُزات جنود... را پیش خواند و هریک را به مکرمتی جمیل... بنواخت، مستظهر به درع عصمت و مغفّر به مغفر مغفرت و... با لشکری از نجوم دنیا... روی به‌کار نهاد.** (جرفادقانی ۳۳۲)

مغفرت maqferat [عر.: مغفرة] (اِمصـ.) آمرزش گناه: **پدرم... بعداز ختم نماز... برای اسیران خاک، طلبِ مغفرت و آمرزش می‌نمود.** (جمال‌زاده[3] ۱۳) ○ **تو بزرگیّ و من خطاکارم/ از تو امیّد مغفرت دارم.** (ایرج ۱۴۶) ○ **پرده ازروی لطف گو بردار/ کاشقیا را امید مغفرت است.** (سعدی[2] ۱۸۷)

مغفرشکاف meqfar-šekāf [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) شکافندهٔ کلاه‌خود، و به‌مجاز، نیرومند و بااقتدار: **که کشورگشایان مغفرشکاف/ نهان صلح کردند و پیدا مصاف.** (سعدی: لغت‌نامه[1])

مغفرکوب meqfar-kub [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) کوبنده و درهم‌شکنندهٔ کلاه‌خود: **چو همت است چه حاجت به گرز مغفرکوب؟/ چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن‌خای؟** (سعدی[4] ۷۳۳)

مغفل moqaffal [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. غفلت‌زده و نادان: **زاغ مغفل ز قضا شادمان/ بر تن فرخنده هما بدگمان.** (ادیب‌نیشابوری: ازصباتانیما ۲/۳۲۰) ○ **این پنج روزه مهلت ایام آدمی/ آزار مردمان نکند جز مغفلی.** (سعدی[3] ۷۵۵) ○ **لختی پشت دست خایی و روی سینه‌خراشی، چنان‌که آن زیرک شریک مغفل کرد و سود نداشت.** (نصراللەمنشی ۱۱۷) ○ **پادشاهان... خواهند که بدانند... ندیمانشان مردمان شایسته و ظریف هستند، یا نه،... و در کار دین صلب هست و شفقتی دارد، یا مغفل است و سست.** (نظام‌الملک[2] ۱۵۳) ۲. (ق.) درحال غفلت‌زدگی: **هشت چیز ناهموار و ناپسندیده بُوَد:... ششم دام‌داری که خود را به خواب سپارد و دام خود را مغفل فروگذارد.** (بخاری ۲۶۶)

مغفور maqfur [عر.] (صـ.) ۱. آمرزیده‌شده: **از زمان شاه مغفور... راه اعیان‌واشراف اروپا به‌نام سفیرکبیر و وزیرمختار به دربار ایران باز شد.** (علوی[3] ۹۲) ○ **این جزء مختصری است از حالات و مقالات مرحوم مغفور،... [که] بنده ثبت کرده‌ام.** (افضل‌الملک ۱۰۹) ۲. مورد عفو قرارگرفته؛ بخشوده‌شده: **اگر ازبهر ثمر خدمت بگذارند، محمود و مشکورند و اگر از بیخ براندازند، مغفور و معذور.** (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۶۱)

☜ ● ~ شدن (مصـ. [illegible]) آمرزیده شدن: **اگر کافری بر دست من آب ریخت، مغفور و مشکور شد.** (شمس‌تبریزی[1] ۱/۳۱۷)

مغفوره maqfur.e [عر.: مغفورَة] (صـ.)

آمرزیده‌شده (زن): **وفات مرحومهٔ مغفوره هاجرخانم بنت محمد علی‌خان ۱۲۲۰ [بود.]** (آل‌احمد[1] ۸۸)

مغفوله maqful.e [عر.: مغفولَة] (صـ.) مورد غفلت قرارگرفته: **ضمیر مغفوله، وجدان مغفوله.**

مغ‌کده moq-kade (اِ.) (قد.) **۱.** آتش‌کده: **مغ‌کده دید که من ردشدهٔ کعبه شدم / کرد لابه که ز من مگذر و مگذار مرا.** (خاقانی ۴۰) **۲.** می‌خانه: **در مغ‌کده‌ها بود مقامم / در مصطبه‌ها بود قرارم.** (سنایی[2] ۹۳۰)

مغل moqel[l] [عر.: مغلّ] (صـ.) (قد.) غله‌خیز: **قریب به صدهزار دینار املاک نفیس و اسباب متقوم از دیه‌های معظم و مزارع مغِل... به مدعیان آن بازفرموده است.** (شمس‌قیس ۱۵)

مغل moqol [= مغول] (اِ.) (قد.) مغول (مِـ. ۱) ←: **مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان / وگر جنگ مغُل باشد نگردانی ز محرابم.** (سعدی[4] ۵۰۴) ○ **هم‌چو اسپاه مغُل بر آسمان / تیر مـی‌انداز دفع نزع جان.** (مولوی[1] ۲۹۲/۳)

مغلاج maql-āj (اِ.) (قد.) گودالی که در گردوبازی، بازی‌کنان گردو را باید داخل آن هدایت می‌کردند: **هر مرادی که داری اندردل / به تو آید چو گوز در مغلاج.** (سوزنی ۴۶)

مغلب moqallab [عر.] (صـ.) (قد.) مغلوب؛ شکست‌خورده: **هرآینه مُلک‌دار محجب و شهریار مغلب و نقیر مستضعف... دربر او یک‌سان.** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳)

مغلطه maqlate [عر.: مغلطَة] (اِمصـ.) کلام غیرمنطقی برای گیج و گم‌راه کردنِ مخاطب و خارج کردنِ او از موضوع: **باید با شیادانی که... [با] مغلطه معارف حقیقی را بی‌پا و بی‌فایده جلوه می‌دهند... به‌سختی و شدت مبارزه کرد.** (اقبال[1] ۴/۴/۳) ○ **رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم.** (حافظ[1] ۲۶۱) ○ **قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب بِبَر / پوست بُوَد پوست بُوَد، درخور مغز شعرا.** (مولوی[2] ۳۱/۱)

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فریب خوردن: **نخوری مغلطهٔ مِهر که کردهست قبول / آسمان آدمیان را به حوادث زایی.** (درویش‌واله‌هروی: آنندراج)

• **~ دادن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) فریب دادن: **این‌که سودم قدم بی‌طمعی درره او / صورت فقرپرستیش مرا مغلطه داد.** (درویش‌واله‌هروی: آنندراج)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) • مغلطه کردن ↓: **باریک شد این‌جا سخن، دَم می‌نگنجد در دهن / من مغلطه خواهم زدن، این‌جا روا باشد دغا.** (مولوی: آنندراج) ○ **الا راه را می‌بین و می‌پرس، که راه این است، و نگاه‌دار که آن‌کس نیز بُوَد که مغلطه زند.** (شمس‌تبریزی[1] ۲۵۸/۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) سخن غیرمنطقی گفتن و حقیقت موضوع را پوشاندن: **همین‌که دید من یکه خوردم، برای این‌که مغلطه بکند، خندید و از همان شوخی‌ها کرد.** (هدایت[5] ۲۸) ○ **سفسطه‌ها و مغلطه‌هایی... که مخالفین می‌کنند... در مردم تأثیر... دارد.** (دهخدا[2] ۲۸۴/۲ـ۲۸۵)

مغلطه‌باز m.-bāz [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که به‌وسیلهٔ کلام غیرمنطقی و مانند آن قصد گیج و گم‌راه کردنِ مخاطب را دارد: **هرچه مغلطه‌باز باشد، بازهم نمی‌تواند از چنگ قانون فرار کند.**

مغلطه‌بازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل مغلطه‌باز: **یکی از مغلطه‌بازی این‌قبیل آقایان وقتی‌که ایشان را در غلط نوشتنِ املاها ملامت کنید، این است که املاهای فارسی آمیخته به عربی مشکل است و به‌آسانی نمی‌توان آن‌را آموخت.** (اقبال[2] ۴۹)

مغلطه‌سازی maqlate-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) مغلطه‌بازی ↑: **برای آن‌که چراغ خاموش نشود و باب فیض به‌روی ایشان مسدود نگردد، به جنب‌وجوش افتاده و می‌خواهند با مغلطه‌سازی و نیرنگ‌بازی لاشهٔ مرده را بار دیگر علَم کنند.** (اقبال[1] ۶/۳ و ۲/۷)

مغلطه‌کار maqlate-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) مغلطه‌باز ←: **حکیم... گفت: رفیق شفیق، این... مغلطه‌کاران کجا و حقیقت کجا؟** (جمال‌زاده[17] ۴۷)

مغلطه‌کاری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) مغلطه‌بازی ←: **ما... با عیب‌جویی و مغلطه‌کاری به مقصود کام‌یاب نخواهیم شد.** (راهجیری ۱۴۰)

مغلظ moqallaz [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) گران، جدی، و سخت (سوگند): **با قسم‌های مغلظ به هزار صیغه، گفتند که... رفتنِ شما را به سفر مکه صلاح نمی‌دانم.** (نظام‌السلطنه ۴۰۸/۲) ○ **مرا سوگندی مغلظ دِه که آنچه گفتم، درعمل آرَم.** (وراوینی ۳۶۳) ○ **عهد کرده‌ام به سوگندانِ مغلظ که او را از دست افشین نستانم.** (بیهقی[۱] ۲۱۵)

مغلظه moqallaz.e [عر.: مغلّظَة] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. مغلظ ↑: **آنها را به قید قسم‌های مغلظه... هم‌قسم نمودم.** (امیرنظام ۲۶۷) ۲. (اِ.) سوگند گران و سخت: **در سابقه، مغلظه‌ای که کفارت آن ممکن نیست بر زفان رفته که کسی را استقبال نکنم.** (جوینی[۱] ۱۵۰/۲)

مغلغل moqalqal [عر.] (صـ.) (قد.) جوشان، و به‌مجاز، مضطرب. ← ● مغلغل گردیدن.

● ~ **گردیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مضطرب شدن: **دل‌های مبارزان در آمدن آن روز مغلغل گردید.** (یغمی ۸۶۲)

مغلق moqlaq [عر.] (صـ.) ۱. پیچیده؛ دشوار؛ مبهم: **من درآغاز از این مثنوی خواندنِ او به تعجب می‌آمدم و البته از آن شعرهای ناپیراستهٔ مغلق که مکرر با ای عمو و ای فتی ختم می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ○ **چنان‌که خود او می‌گوید بسیاری از عبارات کتاب مزبور مشکل و مغلق بود.** (مینوی[۲] ۳۴۶) ۲. (قد.) بسته‌شده؛ بسته: **کلید گنج هستی فکرت صافی است جز به انامل تأمل این‌باب مغلق را نتوان گشاد.** (قطب ۲۳۸)

مغلّق moqallaq [عر.] (صـ.) (قد.) بسته‌شده؛ بسته: **از فضل به یک حدیث او الکن / بگشاید صد در مغلّق را.** (قطران ۱۲)

مغلق‌گویی moqlaq-gu-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) پیچیده حرف زدن یا نوشتن؛ مبهم سخن گفتن: **هدایت‌علی‌خان از مغلق‌گویی و حرف‌های چاپی... عروس... متنفر می‌شود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۸) ○ **میرزامهدی‌خان منشی... این‌قدر مغلق‌گویی و قلمبه‌نویسی کرده‌است که کسی رغبت نمی‌کند یک سطر از نوشتجات او را بخوانَد.** (مستوفی ۴۴/۱)

مغلقه moqlaq.e [عر.: مغلقَة] (صـ.) (قد.) مغلق (مِ. ۱) ←: **این دیوانه‌های نوع آخری... بیش‌تر عمر خود را صرف تحصیل الفاظ مغلقه می‌کردند.** (میرزاملکم‌خان: ازصباتانیما ۳۲۰/۱) ○ **کسانی هم که در تحصیل علم به‌سر می‌برند با ترتیب هشتصد یا هزار سال قبل با عبارات مشکله و اصطلاحات مغلقه، عمری در بحث الفاظ به‌سر [می‌برند.]** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵) ○ **تا بود و هست نزد حکیمان روزگار / احکام شاعری و قوافی مغلقه.** (سوزنی[۱] ۸۲)

مغلّقه moqallaq.e [عر.: مغلّقَة] (صـ.) (قد.) مغلّق ←: **در هیچ وزن و قافیه بر طبع سوزنی / ابواب هجو تو نخوهد شد مغلقه.** (سوزنی[۱] ۸۳)

مغلوب maqlub [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که بر او غلبه کرده‌اند؛ شکست‌خورده: **ببینید این حریفان مغلوب... در پای او زانو می‌زنند.** (قاضی ۲۵۲) ○ **انسان غیرمعتدل... به صورت دیوی درنده که مغلوب آز و شهوت است، درمی‌آید.** (اقبال[۲] ۱۵) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه و دستگاه چهارگاه.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) شکست خوردن: **فردوسی... رضا نمی‌دهد که پهلوانان او مغلوب نفْس شده و از حدود مشروع تجاوز کرده‌باشند.** (فروغی[۳] ۱۰۴) ○ **دولت قشونی می‌فرستاد که گاه‌گاهی مغلوب می‌شدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۱)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) شکست دادن: **آلمان اختراعی کرده‌است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آنها را مغلوب خواهد کرد.** (علوی[۲] ۱۲۵) ○ **بناپارت سروان توپ‌خانهٔ فرانسه، بعداز مغلوب کردن استبدادطلبان... رئیس قوهٔ مجریهٔ فرانسه شد.** (مستوفی ۲۰۱/۳) ○ **اگر کار را باید دعا کند، پیغمبر(ص) و امیرالمؤمنین(ع) و ائمه، الیق بودند که خصوم خود را با آن مغلوب نمایند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۵)

مغلوبه maqlub.e [عر.: مغلوبَة] (صـ.) (قد.) ۱. مغلوب (مِ. ۱) ←: **زبان‌های خصوصی اقوام مغلوبه‌ای که تن به اسلام داده‌بودند، زبان تحریری نبود.** (مینوی[۲] ۱۷۶-۱۷۷) ۲. شدید و درهم‌وبرهم. ← جنگ

▫جنگ مغلوبه.
• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (مجاز) شدت یافتن و درهم‌وبرهم شدنِ جنگ و مانند آن: **جنگ وقتی مغلوبه می‌شود، جایی برای شما نمی‌ماند.** (پارسی‌پور ۳۸۰) ▫ **مژگان او دو صف شد و مغلوبه گشت جنگ/ آنگاه آمدند به‌هم آشنا برون.** (مسیح‌کاشفی: آنندراج)

مغلوبی maqlub-i [عر.فا.] (حامصـ.) مغلوب شدن؛ مغلوبیت؛ شکست: **هرچه به باغ نزدیک می‌شدیم، عجلهٔ من به مغلوبی مصطفی و نفوذ اقوال خودم به رفقا،... می‌افزود.** (طالبوف[۲] ۶۷)

مغلوبیت maqlub.iy[y]at [عر.: مغلوبیّة] (اِمصـ.) مغلوبی ↑: **اسرایی بودند که غرور ایل‌نشینی و شهامت جنگ‌جویی و مردانگی وطن‌خواهی از چهره‌هایشان هویدا بود و جز غم مغلوبیت و ستم‌دیدگی تألمی نداشتند.** (شهری[۳] ۲۳۴) ▫ **این خبر به مازیار که رسید، اندوهگین گشت و امارات مغلوبیت خویش را به چشم دید.** (مینوی: هدایت[۷] ۵۸) ▫ **انسان زیردست استبداد و ظلم... خواهد فهمید که الی‌الابد این مقهوریت و مغلوبیت برای او قضای مبرم و تقدیر بی‌تغییر نیست.** (دهخدا[۲] ۷۹/۲) ▫ **مردم مداین که این‌حالت را مشاهده نمودند، بر مغلوبیت خود بیش‌تر از پیش‌تر یقین کردند.** (شوشتری ۷۸)

مغلوط maqlut [عر.] (صـ.) **۱.** دارای غلط؛ باغلط: **به همت ارباب ذوق و معرفت به‌تدریج این مجموعهٔ ناقص مغلوط سروسامانی یافته و تکمیل شود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۶) ▫ **لفظ مغلوط و لغت مجعول در تحریرات ایشان دیده‌ام، لکن، سخن احدی را به پایهٔ منشآت ایشان نیافته‌ام.** (افضل‌الملک ۲۳۷) ▫ **نام‌ونشان اولاد اغوز... در تواریخ مشهوره... نیست و هرجاکه هست، به‌تدریج ایام و تصحیف کتّاب مهمل و مغلوط است.** (قائم‌مقام ۴۰۰) **۲.** (ق.) به‌طور ناصحیح؛ به‌طور غلط: **این جمله را چنانکه درمیان این جماعت معمول و مرسوم است، مغلوط و شکسته و بسته برزبان جاری ساختند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸)

مغلول maqlul [عر.] (صـ.) (قد.) به زنجیر بسته‌شده؛ بسته: **شنید این سخن دزد مغلول و گفت/ ز بی‌چارگی چند نالی؟ بخفت.** (سعدی[۱] ۱۷۵) ▫ **دست تسلط ایشان از ظلم‌وجور مغلول بود.** (جوینی[۱] ۳۶/۲)
• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) بسته شدن با زنجیر: **اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان/ که گر به قهر برانی کجا شود مغلول؟** (سعدی[۳] ۵۴۰)

مغلولاً maqlul.an [عر.] (ق.) (قد.) باحالت بسته بودن به زنجیر: **اگر در خانهٔ من نبودید، شما را برای تعرض حکم دولت تنبیه می‌کردم، با این اسلحه و یراق راه‌زنان مغلولاً به شهر می‌فرستادم.** (طالبوف[۲] ۱۱۰)

مغمز maqmaz [عر.] (اِ.) (قد.) مورد عیب‌گیری و بدگویی: **بر خردمند پوشیده نماند که... اگر در ضمیرِ مخدوم به‌سبب تقصیری و اهمالی که ازجهتِ خدمت‌گار رسانند، کراهیتی باشد، چون خشم خود برانَد و تعریکی فراخور حالِ آن‌کس بفرماید، لاشک اثر آن زایل شود... و مَغمَز تمویهات قاصدان هم بشناسد.** (نصرالله‌منشی ۳۳۰-۳۳۱)

مغمز moqmez [عر.] (صـ.) (قد.) با چشم‌وابرو اشاره‌کننده؛ غمزه‌کننده: **دل، بیش بر آن نرگس مُغمِز ننهم/ بارِ تو، بر این سینهٔ عاجز ننهم.** (شمس سجاسی: نزهت ۴۸۳)

مغمز moqammez [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** با چشم‌وابرو اشاره‌کننده. ← • مغمز شدن. **۲.** (صـ.، اِ.) سخن‌چین: **به‌سوی قوی و ضعیف... یک‌سان نگرد تا راه مغمّز طاعن و عایب بر او بسته‌باشد.** (وطواط[۲] ۷۵) ▫ **آن خال که بر گردن مردافکن توست/ همواره مغمز تن پرفن توست.** (مهستی: نزهت ۳۳۷) **۳.** مشت‌ومال‌دهنده. ← مغمزی.
• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) با چشم‌وابرو اشاره کردن: **حوریان گشته مغمّز مهربان/کزسفر بازآمدند این صوفیان.** (مولوی[۱] ۲۶۶/۳)

مغمزه moqammez.e [عر.: مغمّزة] (صـ.، اِ.) (قد.) مشت‌ومال‌دهنده. نیز ← مغمزی: **امّلدم به پای‌مالی، ملازم فراش گشت تا پایی که دردستِ چنین مغمزه‌ای اسیر باشد، ازسرِ مسافرت برخیزد.** (خاقانی[۱] ۲۸۵)

مغمزی moqammez-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) کیسه‌کشیدن؛ دلاکی کردن؛ مشت‌ومال دادن.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مغمزی ↑: **حضرت ولد... شبی در خواب دید که پای مبارک مولانا را مغمزی می‌کرد.** (افلاکی ۳۰۵) ○ **شیخ گفت:... به درِ گرمابه شو و صوفی‌ای دو را بِبَر تا آن پیر را مغمزی کنند، در حمام!** (محمدبن‌منور[1] ۱۱۷) ○ **نهاد پای مرا برکنار خویش و به‌دست/ چنان مغمزیی خوش بکرد صوفی‌وار.** (مختاری ۲۲۵)

مغمود maqmud [عر.] (صـ.) (قد.) در غلاف قرار گرفته، و به‌مجاز، پنهان‌شده، پنهان: **شمس‌تبریزی! برآر از چاه مغرب مشرقی/ هم‌چو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را.** (مولوی[2] ۸۸/۱)

مغمور maqmur [عر.] (صـ.) (قد.) فرورفته؛ مغروق؛ مورد شمول: **مملکت مغمور در ظلمت شبی دیجور بود.** (دهخدا[2] ۱۶۳/۲) ○ **حال براین‌گونه است که گفتم و ازعهدهٔ بندگی و خدمت و لوازمِ حق‌گزاری نعمتِ مَلِک که ما همه مشمول و مغمور آنیم، بیرون آمدم.** (وراوینی ۴۸۵-۴۸۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. فرورفتن؛ مغروق شدن: **ارباب آن به آثار عدل شامل و جود فایض او مغمور شدند.** (جوینی[1] ۷۶/۲) ○ **خاص‌وعام و لشکری و رعیت مغمور اِنعام و مشمول اکرام او شدند.** (جرفادقانی ۲۲) ۲. (مجاز) دچار عدم موفقیت شدن؛ شکست خوردن: **نوز نایافته شدم مانده/ نجح نایافته شدم مغمور.** (مسعودسعد[1] ۳۸۹)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) غوطه‌ور کردن در مایعی: **قُسط مقشر... به ماورد مغمور کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۲)

مغموم maqmum [عر.] (صـ.) ۱. غمگین؛ اندوهگین: **قیافهٔ مغموم و ماتم‌زده‌ای به‌خود گرفتم.** (شاهانی ۸۶) ○ **چون خبر قدوم ربیع به ربع مسکون و رباع عالم رسید، سبزه چون دل مغمومان ازجای برخاست.** (جوینی[1] ۱۰۹/۱) ۲. (ق.) به‌حالت غمگین؛ غم‌زده: **چون این بگفتم، مغموم... ازپیش او بازگشتم.** (عقیلی ۸۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) غمگین شدن؛ اندوهگین شدن: **از صدمهٔ مهیبی که به خانوادهٔ قاجاریه و ملت ایران رسیده‌است، بسیار مغموم شدم.** (افضل‌الملک ۱۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) غمگین کردن: **این واقعه بسیار دل‌خراش بود و ما را مغموم کرد.** (مصدق ۷۹)

مغمی‌علیه moqmā.'ala(e)y.h [عر.: مغمی‌علیه] (صـ.، ق.) (قد.) دچار اغما؛ بی‌هوش: **برادرم... بی‌هوش و مغمی‌علیه افتاده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۳۷/۱)

مغمون maqmun [= مغبون] (صـ.) (عامیانه) مغبون: **با آن مظنه که فرمودید، به همان سنگ سیاهی که دورش طواف کردم، مغمون می‌شوم.** (← هدایت[3] ۸۳)

مغناطیس meqnātis [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (فیزیک) اکسید طبیعی آهن که براده‌های آهن را جذب می‌کند: **آهنت گرچه آهنی است نفیس/ راه سنگ است و سنگ مغناطیس.** (نظامی[4] ۵۲) ○ **اول آن‌که سنگ مغناطیس را خاصیت آن است که چون آهن را بیند و یا آهن فراز سنگ دارند، آن آهن را به خود کشد.** (حاسب‌طبری ۱۱) ۲. (فیزیک) آهن‌ربا ←. ۳. (مجاز) هرچیز جذب‌کننده؛ جاذبه: **مثل گرگ‌های گرسنه مواظبند که کدام‌یک زودتر تحت مغناطیس این الفاظ اغفال شده[اند.]** (مسعود ۲) ○ **گفت مغناطیس عشاق الست/ همت عالی است کشف هرچه هست.** (عطار[7] ۱۰۵)

مغناطیس‌سنج m.-sanj [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فیزیک) اسبابی که با آن اندازه و گاهی جهت میدان مغناطیس را مشخص می‌کنند؛ ماگنتومتر.

مغناطیس‌سنجی m.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (فیزیک) اندازه‌گیری و سنجش میدان‌های مغناطیسی یا میزان آهن‌ربایی آهن‌رباها.

مغناطیسی meqnātis-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به مغناطیس) ۱. مربوط به مغناطیس و خواص آن. ۲. جذب‌کننده: **افق لاجوردی و نورانی آسمان به‌قدری دل‌ربا و جذاب است که گویی دارای یک سیالهٔ**

مغناطیسی است. (مسعود ۶۵)

مغنی moqni [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بی‌نیازکننده: **ذات او مغنی است او را از آن مِثل.** (قطب ۱۹۶) ○ **که تو پاکی از خطر وز نیستی/ نیستان را موجد و مغنیستی.** (مولوی[۱] ۲۴۰/۱) ○ **این معنی از زیادت تعنیف در مطالبت مغنی بُوَد.** (زیدری ۱۰۵) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند. ۳. (اِ.) (موسیقی ایرانی) سازی زهی به‌شکل تخته‌ای دراز و بدون دسته. نیز ← مُغانی[۲]: **مغنی و آن سازی است که اگرچه مطلقات دارد، اما برروی آن گرفت توان کردن و آن را دسته نباشد.** (مراغی ۱۳۱-۱۳۲)

مغنی moqanni [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آوازخوان؛ سراینده: **صوفی‌ای در شهر اُبُلّه... می‌رفت، به پای کوشکی رسید، و بر آن کوشک مهتری بود، و پیش وی کنیزکی مغنّی چیزی می‌خواند.** (جامی[۸] ۱۹۶) ○ **چو یار اندر حدیث آید به مجلس/ مغنّی را بگو تا کم سَراید.** (سعدی[۳] ۵۱۱) ۲. نوازنده: **مغنّی ملولم دوتایی بزن/ به یکتایی او که تایی بزن.** (حافظ[۱] ۳۶۰) ○ **مغنّی بدان ساز غمگین‌نواز/ در این سوزش غم مرا چاره‌ساز.** (نظامی[۸] ۲۶۴)

مغنیات moqanniyāt [عر.، جِ. مُغَنّیَة] (اِ.) (قد.) زنان آوازخوان: **انبارها که در شهر بود، گشاده کردند و غله می‌کشیدند و... کاسات نبیذ پیاپی کرده و مغنیات شهری را حاضر آورده، تا سماع و رقص می‌کردند.** (جوینی[۱] ۸۰/۱)

مغناطیس me(a)qniyātis [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (فیزیک) مغناطیس (مِ. ۱) ←: **تو از مغناطیس گیر این نشان/ که او را بُوَد طبع آهن‌کشان.** (فردوسی[۳] ۱۵۸۳)

مغنیسیا maqnisiyā [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (شیمی) کربنات‌منیزیم که در داروسازی کاربرد داشته‌است: **توتیا و مغنیسیا و نحاس محرق و اسرب و سپیده.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴)

مغنی‌نامه moqanni-nāme [عر.فا.] (اِ.) (ادبی) شعری که در قالب مثنوی سروده شده و معمولاً در بحر متقارب است و در آن شاعر مکرراً مغنی را مورد خطاب قرار می‌دهد و او را به خواندنِ آواز، نواختنِ موسیقی، و مانند آنها دعوت می‌کند، مانند مغنی بدان ساز غمگین‌نواز/ در این سوزش غم مرا چاره‌ساز ـ مگر کز یک آواز رامش‌فروز/ مرا زین شب محنت آری به روز. (نظامی[۸] ۲۶۴)

مغنیه moqanniy.e [عر.: مُغَنّیَة] (صـ.، اِ.) (قد.) زن آوازخوان یا نوازنده: **یک روز خلوتی ساخت... با کنیزکان مطربه و مغنیه.** (عقیلی ۱۱۷) ○ **شیخ روزبهان... به محبت زنی مغنیه مبتلا شد.** (جامی[۸] ۲۶۳)

مغول moqol (اِ.) ۱. قومی زردپوست متشکل از چند طایفه که مسکن اصلی آنها قسمت‌هایی از آسیای مرکزی است: **کتاب سیرت جلال‌الدین... مختصر جنگ‌های [جلال‌الدین] است با چنگیز و لشکر مغول.** (مینوی[۲] ۲۹۴) ○ **ولایت‌عهد مُلک به خلف‌الصدق خویش النجه‌خان تفویض نموده مغول و تاتار از او در وجود آمدند.** (قائم‌مقام ۳۹۴) ۲. هریک از افراد این قوم: **هم‌چنان کان‌جا مغولِ حیله‌دان/ گفت می‌جویَم کسی از مصریان.** (مولوی[۱] ۴۹/۲)

مغولی m.-i (صند.، منسوب به مغول) ۱. مربوط به مغول: **خط مغولی، فرهنگ مغولی.** ۲. (اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های آلتایی، که در مغولستان و چین رایج است.

مغوی moqvi [عر.] (صـ.) (قد.) اغواکننده؛ گم‌راه‌کننده: **چشم دل از مطامع مغوی و مطامع مخزی صیانت کند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۶۱)

● ~ **شدن** (مصـ.مـ.) (قد.) گم‌راه کردن: **شک نیست که این طایفه... با کسوت انسانی عادت شیطانی دارند و مردم ساده‌دل را مغوی و مضل شوند.** (قائم‌مقام ۲۹۵)

مغی moq-i (صند.، منسوب به مُغ) مربوط به مُغ: **آیین مغی.**

مغیا moqayyā [عر.] (صـ.) (فقه) ویژگی کمیت دارای پایان: **به‌استناد احادیث جعلی... درباب این‌که آیا در وضو مرفق را هم باید شُست یا نه و آیا به‌اصطلاح آخوندها غایت داخل مغیا هست یا نه، دادِ سخن دادم.**

(جمال‌زاده[5] ۱۶۵/۱) ○ **وضو از واجبات نماز است اما باید آب را از مرفق روی به سر انگشتان ریخت و مرفق را باید شُست که غایت داخل مغیاست.** (میرزاحبیب ۴۵۷)

مغیب maqīb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جدایی و دوری؛ فراق: **در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی، صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد.** (سعدی[2] ۱۳۷ و ۶۵۶)

مغیب moqayyab [عر.] (صـ.) (قد.) پنهان‌شده؛ پنهان: **ای اخوان، صبر بر توحید صعب است... برای آن‌که کثرت محسوس است و واحد مغیّب مردمان را چون از اسباب معولی پیدا شود، منشرح گردند.** (قطب ۳۶۴)

مغیبات moqayyabāt [عر.، جِ. مُغَیَّبَة] (اِ.) (قد.) چیزهایی که دیده نمی‌شوند؛ پنهان‌شده‌ها؛ پوشیده‌ها: **محمدولی‌میرزا پسر فتحعلی‌شاه از مغیبات خبر می‌داده‌است.** (مخبرالسلطنه ۳۵۸) ○ **اگر تمامت مغیبات درنظر حس او حاضر آیند، هیچ‌یکی را نبیند و نداند.** (افلاکی ۱۶۲) ○ **چشم بصیرت بسته بگشاید تا در آیینهٔ فکرت مغبات احوال و مغیبات مآل تمام مطالعه کند.** (وراوینی ۳۶۵)

مغیث moqis [عر.] (صـ.) (قد.) فریادرس؛ یاری‌کننده: **شارب خمر است و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث؟** (مولوی[1] ۴۳۲/۱) ○ **گفتم دراین‌معنی معین و مغیث تویی و بقراط این حدیث تویی.** (حمیدالدین ۱۱۳)

☜ ◻ ~ِ **هردوکون** (قد.) (مجاز) پیغمبر (ص): **ناگهانی آن مغیث هردوکون / مصطفیٰ پیدا شد ازره بهر عون.** (مولوی[1] ۱۷۸/۲)

مغیر moqayyar [عر.] (صـ.) (قد.) تغییر داده‌شده؛ دگرگون‌شده: **موارد راحات به جراحات ضمیر مکدر بُوَد و چهرهٔ مُوَرَّد آمال به خدشات احوالِ اَحداث مغیَّر.** (زیدری ۳۲)

مغیر moqayyer [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** تغییردهنده؛ دگرگون‌کننده. **۲.** ویژگی مواد مخدر که در شخص تغییر به‌وجود می‌آورَد. نیز ← مغیرات: **آنها‌که از خجالت عیال به خانه نتوانند بروند،... درگوشهٔ می‌خانه‌ها و قهوه‌خانه‌های کثیف، شبی به روز آورده، به‌زور مخدر و مغیِّر، غم زن و فرزند را ازخاطر زدوده.** (مستوفی ۱۰۹/۳)

مغیر moqir [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) غارت‌کننده؛ غارت‌گر: **که حَرَم با هرچه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصلم را هر مغیر.** (مولوی[1] ۴۶۵/۳)

مغیرات moqayyerāt [عر.، جِ. مُغَیِّرَة] (اِ.) (قد.) مواد مخدر: **مسکرات و مغیرات بلکه معاجین مفرحه را وجودی نیست و به‌هم نمی‌رسد.** (شوشتری ۵۷)

مغیره moqayyer.e [عر.: مغیِّرَة] (صـ.، اِ.) (قد.) قوه‌ای که غذا را تغییر می‌دهد و به‌صورتی‌که قابل جذب بدن باشد، درمی‌آورَد: **عمل او به اعانت غاذیه و قوّتی دیگر، که آن را مغیره خوانند، صورت بندد.** (خواجه‌نصیر ۵۶) ○ **در هر عضوی از اعضای بیرونی و اندرونی قوّت‌ها پیدا آمدند: قوهٔ جاذبه و قوهٔ ماسکه،... قوهٔ مغیره و قوهٔ غاذیه و قوهٔ نامیه.** (نسفی ۲۰)

مغیلان moqilān [از عر.، مخفِ. امّ‌غیلان = مادر غولان] (اِ.) (گیاهی) درختچه‌ای خاردار و دارای گونه‌های مختلف که از آنها صمغ عربی به‌دست می‌آید: **در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور.** (حافظ[1] ۱۷۳) ○ **به‌گاه جنبش خشم و به‌گاه طیبت نفْس / درشت‌تر ز مغیلان و نرم‌تر ز خزی.** (منوچهری[1] ۱۳۸)

مغیلانگاه m.-gāh (اِ.) (قد.) جایی که در آن مغیلان فراوان می‌رویَد.

☜ ◻ ~ِ **غولان** (قد.) (مجاز) دنیا: **الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان / برکران شو زین مغیلانگاه غولان برکران.** (خاقانی ۳۲۴) ○ **در مغیلانگاه غولانت چرا باید نشست؟ / چون چراگاهت مقرر گشت در گل‌زار جان.** (؟: فرهنگ‌نامه ۲۳۷۸/۳)

مف mof (اِ.) (گفتگو) آب بینی: **محسن... با پشت دست مفش را پاک کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۰۷) ○ **بچه‌ها... با لنگ‌های بی‌تمبان و شکم‌های برآمده و مف‌های آویخته... دنبال هم می‌دویدند.** (آل‌احمد[6] ۲۷۴) ○ **پسر ملااسحاق... با شکم بالاآمده و دهان باز و مفی که روی**

لبش آویزان بود، به داش‌آکل نگاه می‌کرد. (هدایت[5] ۵۷)

مفاتح mafāteh [عر.، جِ. مِفتَح] (اِ.) (قد.) کلیدها: **لشکر او را در مطموره‌ای بازداشت و مفاتح انفاس برگرفت و آتش... زد.** (جرفادقانی ۸۰)

مفاتحات mofātehāt [عر.: مفاتحات، جِ. مُفاتَحَة] (اِ.) (قد.) باب‌های دوستی؛ ارتباط‌های دوستانه: **بعداز واقعهٔ نیسابور، فایق به طوس رفت و مفاتحات... با امیر ناصرالدین آغاز نهاد.** (جرفادقانی ۱۱۸)

مفاتحت mofātehat [عر.: مفاتَحة] (اِمص.) (قد.) آغاز کردن؛ شروع کردن: **پوشیده نیست که رتبت مفاتحت پیش‌از مقام مجازات است.** (جرفادقانی ۷۹)

مفاتیح mafātih [عر.، جِ. مِفتاح] (اِ.) (قد.) کلیدها: **ارکان دولت و اعیان حضرت، وصیت مَلِک به‌جای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند.** (سعدی[2] ۹۸) ○ **مفاتیح مملکت... دردست مقدرت شاهنشاه اعظم [است.]** (جوینی[1] ۱۵/۳) ○ **صدهزار رحمت و... و سلام بر ذات معظم و عترت طاهره و اهل‌بیت وی، که مصابیح انوار و مفاتیح اسرارند.** (جرفادقانی ۲)

مفاجا mofājā [از عر.: مفاجاة] (صِ.) (قد.) ۱. ناگهانی: **پنج چیز است که چون به مردم رسد صورتِ روی تغییر کند: یکی نشاطِ ناگهان، و یکی غم مفاجا، و یکی خشم، و یکی خواب، و یکی مستی.** (عنصرالمعالی[1] ۹۰) ۲. (قِ.) به‌طور ناگهانی؛ ناگهان: **بانگ جز از بیرون جستنِ هوا به‌میان دو جسم کز یک‌دیگر مفاجا جدا شوند، حاصل نشود.** (ناصرخسرو[3] ۹۱) ○ **نصرت همی طلب کرد از کین تو ولیکن/در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا.** (امیرمعزی ۲۱) ۳. (اِ.) امر ناگهانی: **صاحبِ حزم در هیچ حال از دشمن ایمن نگردد، درهنگام نزدیکی از مفاجا اندیشد.** (نصراللهٔمنشی ۱۹۶) نیز ← مرگ □ مرگ مفاجا.

☜ □ **به ~** (قد.) ناگهان: **قصاب بمرد به مفاجا بی‌هیچ علت و بیماری.** (نظامی‌عروضی ۱۲۸)

مفاجات mofājāt [عر.: مفاجاة] (قِ.) (قد.) مفاجا (مِ. ۲) ←: **اندوهم از آن است که یک روز مفاجات/ آسیبی از این دل فتد و بر جگر آید.** (فرخی[1] ۳۹ح.)

☜ □ **به ~** (قد.) ناگهان: **بلحسین‌بن‌سیمجور درحال مباشرت [کنیزک] به مفاجات فروشُد و خبر وفات او پنهان می‌داشتند.** (جرفادقانی ۸۵)

مفاجر mafājer [عر.، جِ. مَفجَرَة] (اِ.) (قد.) محل‌های بیرون آمدنِ آب: **این بسیط اغبر که ملمع است به مفاجر انهار، بی‌قادری دانا و مقدری توانا ممکن نیست.** (جرفادقانی ۱)

مفاخر mafāxer [عر.، جِ. مَفخَرَة] (اِ.) اشخاص یا چیزهای ارزشمندی که مایهٔ افتخار و نازیدن‌اند: **مبارزهٔ ملت ایران را با سیاست خارجی در مراجع بین‌المللی... جزو مفاخر تاریخی ملت می‌شمارند.** (مصدق ۳۳۲) ○ **آثار یادگارهای عزیز پدران ما و مفاخر ملی ما... در انظار مردم دنیاست.** (فروغی[1] ۲۰) ○ **ابوالطیب... از مفاخر بیهق... بوده‌است.** (ابن‌فندق ۱۷۱)

مفاخرت mofāxerat [عر.: مفاخَرة] (اِمص.) (قد.) افتخار کردن؛ نازیدن؛ افتخار؛ نازش: **کسانی‌که قصد خوش‌آمدگویی او را نداشته‌اند... طبع او را میزان بلاغت شمرده‌اند و یا درهنگام مفاخرت خود را معزی ثانی خوانده‌اند.** (زرین‌کوب[1] ۱۴۹) ○ **دست‌خط صادر نمایند که مایهٔ مزید مفاخرت و شکرگزاری گردد.** (غفاری ۵۸)

☜ • **~ جستن** (مصـ.ل.) (قد.) • مفاخرت کردن ↓: **کل امنا و اعیان دولت و مقربان حضرت به خلعت‌های فاخره مفاخرت جسته هریک در موضع مخصوص خود قرار گرفتند.** (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) افتخار کردن؛ نازیدن: **چنین گفته‌اند که اگر اسخیای آدمیان مفاخرت کنند بر جن به سخاوت... ایشان را رسد.** (ابن‌فندق ۹۰) ○ **پیش‌ازاین درمیان ملوک عصر و جبابرهٔ روزگار پیش چون پیشدادیان و کیان و اکاسره و خلفا رسمی بوده‌است که مفاخرت و مبارزت به عدل و فضل کردندی.** (نظامی عروضی ۳۹)

مفاخره mofāxere [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. مفاخرت ←. ۲. (اِ.) (ادبی) شعری که شاعر در آن افتخارات خود یا اجداد یا قوم و قبیلهٔ خود

و مانندِ آنها را برشمرده، به آنها بنازد.
□ ~ **داشتن از چیزی** (قد.) افتخار کردن به آن: **امیرنظام و عزیزخان سردار کل... از این کار مفاخره داشتند.** (نظام‌السلطنه ۲۲۹/۱)
• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) افتخار کردن؛ نازیدن: **هرکس می‌خواست درپیش روی همهٔ خلق بر دیگری مفاخره کند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۳۷) ○ **خدش به شمش غاتفری‌بر فسوس کرد/ قدش به سرو غاتفری‌بر مفاخره.** (سوزنی[۱] ۸۳ح.)

مفاد mo(a)fād[d] [عر.: مُفاد] (اِ.) معنی؛ مفهوم؛ مضمون: **رئیس سرپا می‌ایستاد و نامه را بلندبلند می‌خواند و کارمندان تالار را از مفاد آن مطّلع می‌ساخت.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۸) ○ **قرارداد جدیدی به‌امضا رسید مفاد این قرارداد تاحدی مبهم و پیچیده بود.** (مصدق ۳۹۰) ○ **عثمان‌آقا... کم ماند که ازسر سودای پوست درگذرد، اما به‌مفاد مصراع چون قصد حرم باشد سهل است بیابان‌ها... امیدش به بیم غالب آمد.** (میرزاحبیب ۳۸)

مفادات mofādāt [عر.: مفاداة] (امصـ.) (قد.) سربها دادن و کسی را از اسارت آزاد کردن: **لاشک به‌واسطهٔ آن یک مفادات همهٔ معادات ازمیان ما برخیزد.** (وراوینی ۳۷۷)

مفارده mafārede [عر.: مفاردة، جِ. مُفرَدی] (اِ.) (قد.) یکه‌سواران؛ جنگاوران: **تمامت اهالی شهر را از مفارده و محترفه چنان حشر داد کردن و بیرون داد بردن که هرکه بازمی‌ماند، دکان او غارت می‌کردند.** (آقسرایی ۱۲۶) ○ **جملگی سلاح‌داران و جان‌داران و مفارده به‌حکم تقدیر ربانی و قضای آسمانی سلطان را خلوت گذاشتند.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۹/۲)

مفارش mafāreš [عر.، جِ. مَفرَش] (اِ.) (قد.) گستردنی‌ها: **از مفارش و مطارح و آلات و امتعه... چندان بدان شهر کشیدند که روزگار دست تباهی به‌اَمداد و اعداد آن نرساند.** (وراوینی ۱۱۸)

مفارق mafāreq [عر.، جِ. مَفرَق] (اِ.) (قد.) فرق سرها؛ سرها. ← فرق (مِ. ۲): **آنگاه دعای بلیغی کردم که خداوند سایهٔ بلندپایه‌اش را از مفارق جهانیان تا آخرالزمان کم نگرداند.** (میرزاحبیب ۹۱) ○ **ظل عالی و سایهٔ مکارم و معالی بر مفارق ادانی و اعالی... ممدود باد.** (جامی: گنجینه ۶۸/۶) ○ **لمعهٔ کهولت صبح در مفارق شباب شب پدید آمد.** (جرفادقانی ۲۵) ○ **مفارق عظمای دین و دولت به حملِ مکاتبات او مفتخر [شد.]** (وراوینی ۱۱)

مفارقت mofāreqat [عر.: مفارقة] (امصـ.) ۱. جدایی و دوری؛ فراق: **فرخ... تصمیم گرفته‌بود... نگذارَد قلب سرشار از عشقش با غم مفارقت محبوبه بیش‌تر گرفته شود.** (مشفق‌کاظمی ۱۴۵) ○ **مدتی میان ما مفارقت افتاد.** (جامی[۸] ۴۷) ○ **یکی گفتا: چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز؟** (سعدی[۲] ۱۴۱) ۲. جدا شدن؛ از یک‌دیگر دور شدن: **در این حرکت بود که گریه‌وزاری و شیون و شین اهل خانه و عروس که براثر مفارقت از یک‌دیگر بلند شده‌بود، خانه را پُر می‌نمود.** (شهری[۲] ۱۳۱/۳) ○ **درموقع مفارقت روح از بدن مشاهداتی رخ می‌دهد.** (مخبرالسلطنه ۵)
• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جدا شدن: **تبی به‌شدت عارض می‌شد که بی‌خبر افتاده‌بودم و بعداز چند روز مفارقت می‌کرد و همان تب خفیف می‌ماند.** (شوشتری ۳۹۴) ○ **چون انعال و اقوال ایشان را مشاهده کردم،... قصد کردم که از ایشان مفارقت کنم.** (جامی[۸] ۲۴۵) ○ **اسلام به چهار چیز از شخص مفارقت کند.** (عطار[۱] ۵۱۹)
□ **~ کردن (نمودن) از جایی** (قد.) رفتن از آن‌جا: **محمدحسین‌خان... هروقت به هرکار از آستانهٔ والا مفارقت کند، حرکت او قسری و اضطراری خواهد بود.** (قائم‌مقام ۹۴-۹۵) ○ **مفارقت از اوطان و اخدان باید نمود.** (قطب ۶۰۳)

مفاز mafāz [عر.] (اِ.) (قد.) جای رهایی و نجات: **نیست بر این کاروان این ره دراز/ کی مفازه زفت آید با مفاز؟** (مولوی[۱] ۳۰۹/۲)

مفازات mafāzāt [عر.، جِ. مَفازَة] (اِ.) (مجاز) بیابان‌های بی‌آب‌وعلف. نیز ← مفازه: **بسا کوشک‌های منقش و باغ‌های دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشته‌است و با مفازات و اودیه برابر شده.** (نظامی عروضی ۴۵-۴۶)

مفازه mafāze [عر.: مفازَة] (اِ.) (قد.) جای رستگاری، و به‌مجاز، و به‌طریق اطلاق برضد، بیابان بی‌آب‌وعلف: **از یکی از مجوس شنیدم... که این مفازه‌ها، پیش‌ازاین، همه آبادان بوده‌است.** (کدکنی ۸۴) ○ **گو که ما را غیر این اسباب نیست/ در مفازه هیچ به زین آب نیست.** (مولوی[1] ۱۶۶/۱) ○ **از مفازه به دروازه آمدم و از رستاق به اسواق رسیدم.** (حمیدالدین ۱۶۱) ○ **دنیا دار محنت است و ویرانهٔ مصیبت و مفازهٔ اندوه و....** (هجویری ۵۹)

مفاسد mafāsed [عر.، جِ. مَفسَدَة] (اِ.) تباهی‌ها؛ بدی‌ها؛ فسادها: **احساساتمان... مفاسد اخلاق و کثافت‌کاری‌های جامعه را جارو می‌نمود.** (مسعود ۹۱-۹۲) ○ **نایب صاحب عصر... خیال سودای فاسد از دماغ ارباب مفاسد انتزاع نفرماید.** (قائم‌مقام ۲۹۶)

مفاصا mo(a)fāsā [از عر.: مُفاصاة] (اِمص.) **۱.** تصفیه‌حساب کردن. **۲.** (اِ.) (حساب‌داری) مفاصاحساب ↓: **چه بیم دارند ازاین‌که باز بدهکار باشد و دادنِ مفاصا سبب شود که حق دولت ازبین برود.** (مصدق ۳۷) ○ **هیچ‌یک از طومارها... و مفاصاهای صاحب‌جمعان بدون رسیدگی و امضای او نمی‌گذشت.** (مستوفی ۵۲/۱) ○ **این حساب را تمام فرمایند، بعد، مفاصا را به مرآت‌السلطنه رد فرمایند.** (سیاق‌معیشت ۸۶) ○ **مفاصا می‌دهند تا درآخر مأخوذی نواب... برطبق بروات ایشان معلوم شود.** (امیرنظام ۱۲۹)

مفاصاحساب m.-hesāb [عر.عر.] (اِ.) (حساب‌داری) سندی که در آن برابر بودنِ پرداخت و دریافت درج شده‌باشد؛ سندی که تسویهٔ حساب در آن گواهی شده‌باشد: **آیا میل داری که یک‌کاسه فلان مبلغ را بپردازی و مفاصاحساب بگیری و آسوده بمانی؟** (جمال‌زاده[11] ۷۶) ○ **رؤسای دفتر و محاسبین دولت... به آنها مفاصاحساب دادند.** (افضل‌الملک ۴۷) ○ **در عرض دوسه یوم مفاصای‌حساب خود را گرفته، و مجدداً به کرنش شهنشاهی مشرّف... گردیدم.** (مروی ۱۰۸۶) ○ **مفاصاحساب به مُهر مستوفی به مؤدیان داده می‌شود.** (رفیعا ۴۲۴)

مفاصل mafāsel [عر.، جِ. مَفصِل] (اِ.) **۱.** مفصل‌ها. ← مفصل: **بازوانش را گرفته چنان بالاوپایین بردم که بیم آن می‌رفت مفاصل آن قطع گردد.** (جمال‌زاده[16] ۷۹) ○ **درآن‌حالت ریحی غلیظ در مفاصل او حادث شد.** (نظامی‌عروضی ۱۱۴ح.) ○ **بچرا کت عنبرین بادا چراگاه/ بچم! کت آهنین بادا مفاصل.** (منوچهری[1] ۵۷) **۲.** (قد.) محل‌های پیوستگی: **مقاطع و مفاصل کلمات در تصحیف، مبیّن و معیّن باشد و در استخراج آن به فکر و جهد حاجت نشود.** (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۲)

■ **باد ~** (پزشکی) روماتیسم ←.

مفاضح mafāzeh [عر.، جِ. مَفضَحَة] (اِ.) (قد.) رسوایی‌ها: **این موش کریه‌منظر... همه روز مقابح سیرت و مفاضح سریرت تو درپیش همسایگان حکایت می‌کند.** (وراوینی ۳۸۷)

مفاعلتن ma(o)fā'e(a)laton [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل یک هجای کوتاه، یک هجای بلند، دو هجای کوتاه، و یک هجای بلند.

مفاعلن mafā'elon [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل یک هجای کوتاه، یک هجای بلند، یک هجای کوتاه، و یک هجای بلند.

مفاعیل mafā'ilo [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل یک هجای کوتاه، دو هجای بلند، و یک هجای کوتاه.

مفاعیلن mafā'ilon [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل یک هجای کوتاه و سه هجای بلند.

مفاکهات mofākehāt [عر.: مفاکَهات، جِ. مُفاکَهَة] (اِ.) (قد.) شوخی‌ها؛ خوش‌صحبتی‌ها؛ مطایبات: **از لطف محاورات و مفاکهات، فواکه روحانی با ریحانِ زمستانی برهم آمیختند.** (وراوینی ۲۳۲)

مفاکهه mofākehe [عر.: مفاکَهَة] (اِمص.) (قد.) شوخی؛ خوش‌صحبتی؛ مطایبه: **حدیث و سخن این مخنث در آفاق فاش و مشهور شد. بعضی مسخرگان کرمان از نشاط مفاکهه و محاورهٔ او عزیمت زیارت مصمم کردند.** (ترجمهٔ محاسن اصفهان: لغت‌نامه[1]) ○ **دردزدگی**

فراق مشاهدات را به نور اجتماع و فاکهۀ مفاکهۀ شریف امید تشفی می‌دارد. (خاقانی[1] ۱۴۲)

مفالیس mafālis [عر.، جِ. مُفلِس] (اِ.) (قد.) مفلسان؛ تهی‌دستان: مفالیس عالم فقر و ساکنان عرصۀ درویشی را بفرمودند که: نام و نان، دیگران بردند شما با رنگ کبودی درسازید. (حمیدالدین ۸۷)

مفاوز mafāvez [عر.، جِ. مَفازَة] (اِ.) (قد.) بیابان‌های بی‌آب‌وعلف. نیز ← مفازه: هزار فرسنگ قطع مفاوز مرزوبوم می‌باید کردن. (آقسرایی ۱۹۰) ○ استخلاص از مفاوز شبهت بی‌استضائت نور آن صورت‌پذیر نه. (وراوینی ۷۴۶) ○ قطع این مفاوز را مطیه جوی و اقامت این معاد را زادی طلب کن. (ظهیری سمرقندی ۲۱)

مفاوضات mofāvezāt [عر.، جِ. مُفاوَضَة] (اِ.) (قد.) ۱. مفاوضه‌ها. ← مفاوضه: تمام مفاوضات معزیٌ‌الیه را طابق‌النعل استماع نمی‌کردم. (علوی[2] ۱۱۰) ○ همواره به صدور مفاوضات مشفقانه و رجوع مهمات اتفاقیه خاطر اخلاص مفطور را خرسند و مسرور سازند. (قائم‌مقام ۱۳۶) ۲. (مجاز) مکاتبات: مفاوضات عزیز و مطالعات کریم متواتر دارد. (وطواط[2] ۱۳)

مفاوضت mofāvezat [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. مفاوضه ←: وکیل دریا این مفاوضت بشنود، از بزرگ‌منشی و رعنایی طیطوی در خشم شد و دریا در موج آمد. (نصرالله‌منشی ۱۱۳) ○ خرده‌کاری‌های کفایت و کیاست در مفاوضت شما پیدا می‌شد. (وراوینی ۴۰۸) ۲. (مجاز) هم‌بستر شدن؛ هم‌آغوشی: اگر در مفاوضت او شبی تأخیر رفتی چه شدی که من او را به‌قیمت کنیزک بیش نوازش کردمی؟ (سعدی[2] ۸۴)

☜ • ~ **پیوستن** (مصـ.ل.) (قد.) گفت‌وگو کردن: در نیک‌وبد و اندوه و شادی مفاوضت پیوندند. (نصرالله منشی ۱۰۲)

مفاوضه mofāveze [عر.: مفاوَضَة] (اِمص.) (قد.) گفت‌وگو؛ صحبت: دستور این مفاوضه می‌شنید. (وراوینی ۲۴۹) ○ بر مضمون این مفاوضه واقف گردد. (وطواط[2] ۲۲) ○ خواجه ابوعلی... پیش شاهنشاه شدی، و تا نماز دیگر پیش او مفاوضه و محاوره بودی میان ایشان در مهمات مُلک. (نظامی عروضی ۱۲۷)

مفاهیم mafāhim [عر.، جِ. مَفهوم] (اِ.) مفهوم‌ها. ← مفهوم (مِ. ۱): اگر این روش در وضع لغاتی برای مفاهیم علمی و فنی جدید به‌کار رود، چندان مورد ایراد نیست. (خانلری ۲۹۷) ○ سبک و روال انشای انجیل... گذشته از تکرار تأکیدآمیز کلمات و مفاهیم و افعال یا حذف افعال و روابط، حاوی تشبیهات نغز و ساده و زیبا و بدوی است. (آل‌احمد[3] ۱۳)

مفت moft (صـ.) (گفتگو) ۱. آنچه بدون بها، مزد، عوض، یا زحمت به‌دست می‌آید؛ مجانی؛ رایگان: حکیم و دوا مفت و مجانی [است.] (شهری[2] ۴۲۱/۱) ○ خداوند رزاق به ما آب مفت و فراوانی داده‌است. (جمال‌زاده[8] ۵۲) ○ چرخی برای چراغ الکتریک درست کرده و قوهٔ مفت تحصیل می‌کند. (طالبوف[2] ۱۸۶) ۲. (مجاز) بی‌معنی؛ پوچ: [او] حرف‌هایشان را دری‌وری و مفت و چرند دانست (جمال‌زاده[3] ۲۳) ۳. (مجاز) ارزانی؛ شایسته. ← ▫ مفت چنگ کسی، ▫ مفت کسی. ۴. (مجاز) کم‌ارزش: نمی‌تواند با آن عربی‌خوانی و شعرشناسی و فضایل تاریخ و لغت‌دانی خود قانع هزار تومان مستمری مفت دیوانی بشود. (طالبوف[2] ۲۱۵) ۵. (اِ.) (مجاز) کار بدون مزد: سربازان... برای خدمت به آب‌وخاک به مفت و بیگار آمده‌اند. (شهری[2] ۳۴۹/۱) ۶. (ق.) (مجاز) بسیار ارزان: آی بابا خدا خانه‌خرابش کرده و انگورش را مفت می‌دهد. (درویشیان ۱۸) ○ ای بازاری‌ها مبادا دهاتی‌ها کلاه سرتان بگذارند... مبادا دهاتی‌ها مفت از چنگتان درآورند. (شهری[2] ۳۳۴/۲) ۷. درمقابل هیچ‌چیز یا چیز بسیار کم‌ارزش: من شرمنده‌ام ازاین‌که قدر خود را چنان‌که باید نشناختم زیرا ارادهٔ خود را چنان زود و مفت تسلیم ارادهٔ لوتر کردم. (قاضی ۳۷۵)

☜ ▫ ~ **ازدست دادن** (گفتگو) ⊙ مفت باختن ↓: او هم وقت را زیاد مفت ازدست نداده‌بود. (آل‌احمد[4] ۱۶۹) ○ مفتم زدست داد برون آن بهار حسن / باآن‌که هم‌چو من به چمن بلبلی نداشت. (طالب آملی: دیوان ۳۷۶: فرهنگ‌نامه ۲۳۷۸/۳)

⊙ ~ **باختن** (گفتگو) (مجاز) چیزی را به‌راحتی

ازدست دادن: ده سال زندگی را مفت باختیم. ○ هردو دست را مفت باخت. (گلشیری[۳] ۴۱)

□ ~ِ **چنگِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ارزانی و شایستهٔ او. نیز ← مفت (مِ. ۳): چه‌طور است از خیر این یکی بگذرد تا یک عمر از سروکول آن پیرمرد بالا برود و او در دلش قند آب شود. مفت چنگ همان پیرزن و پیرمرد اصلاً گویی این یکی را آن‌دو به‌دنیا آورده‌اند. (مخمل‌باف ۵۴ـ۵۵) ○ می‌ترسم خوانندگان غیرایرانی بگویند: مفت چنگشان. (جمال‌زاده[۸] ۲۵۳) ○ اگر تو توانستی ملیحه را از تهران بیرون ببَری مفت چنگت، مال تو باشد. (حجازی ۱۱۷)

□ ~ِ **کسی** (مجاز) □ مفت چنگ کسی ↑ : اگر دو صباحی بیش‌تر در این دنیا... باقی مانده‌ام مفت خود می‌شمارم. (جمال‌زاده[۹] ۱۰) ○ تا چشمشان کور شود! حالا که آن‌قدر ببو و هالو هستند مفت ما! (هدایت[۶] ۱۶۲) ○ چون ابراهیم‌خان از مضامین فرامین مطاعه مطّلع گردید، ناچار مفت خود دانسته روانهٔ ابیورد شد. (مروی ۱۶۰)

□ **[به]** ~ **[هم] نیرزیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار بی‌ارزش بودن: به‌نظر من ریاضیات به مفت نمی‌ارزد. (دریابندری[۳] ۵۱) ○ حرفشان به مفت نمی‌ارزد. (مخبرالسلطنه ۱۳۷)

□ ~ **و کَالَّذی** (گفتگو) ۱. بسیار ارزان یا مجانی: از کیسهٔ خلیفه چه بخشش‌ها که نکردی و رسماً در بازار حراج قلندری می‌خواستی دنیای مرا مفت و کالذی به هیچ‌وپوچ بفروشی. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۸) ۲. (مجاز) پوچ و بیهوده؛ بی‌ارزش: از این تعارفات و خوش‌آمدگویی‌های مفت و کالذی دلم گندید. (جمال‌زاده[۳] ۲۵۴)

□ ~**ومجانی** (گفتگو) ۱. بدون عوض؛ رایگان: هیچ‌کس به ما مفت‌ومجانی پول نداد. (علی‌زاده ۲/۳۵۱) ۲. (مجاز) بسیار ارزان: خانه‌اش را مفت‌ومجانی به اولین مشتری فروخت. (ترقی ۱۷۶) ۳. بی‌دلیل و بی‌خود؛ به‌راحتی و بی‌موجبی: زندگی‌اش را مفت و مجانی از دست داد. ○ امسال مفت و مجانی شاگرد اول شدی، ها!

□ ~**ومسلّم** (گفتگو) ۱. (مجاز) به‌راحتی و بدون دردسر: اگر شهرام ببَرَد به خانه، فردا بابا می‌بَرَد تحویلش می‌دهد و مفت‌ومسلم پول‌وپله‌ای گیرش می‌آید. (گلاب‌دره‌ای ۵۲۰) ○ دیدی مفت‌ومسلم من را دیوانهٔ زنجیری کردند. (شاهانی ۱۰۸) ○ البته نه گمان کنید که این پول مفت‌ومسلم به آنها داده می‌شود. (آل‌احمد[۳] ۱۲۰) ۲. مجانی؛ به رایگان: من از کدِّ یمینم عرق ریختم دوتا آجر روی‌هم گذاشتم، توش نشسته‌ام حالا مفت‌ومسلم آن را بدهم به مشدی‌حسن. (← هدایت[۳] ۴۲) ۳. (مجاز) بسیار ارزان: خانه را مفت‌ومسلم فروختم. (← گلاب‌دره‌ای ۵۷)

□ **به ~ ازدست دادن** (قد.) (مجاز) ⊙ مفت باختن ←: شاد است بخت بد که به مفتم زدست داد/ گویی مرا فروخته یوسف خریده‌است. (کلیم: دیوان ۱۳۴: فرهنگ‌نامه ۲۳۷۸/۳)

□ **گُلِ** ~ (ورزش) ← گُل[۲] □ گل مفت.

مفتاح meftāh [عر.] (اِ.) (قد.) کلید: میرزامحمدعلی‌خان... کتابچه‌ای نوشت... و ازلحاظ ما گذراند که درحقیقت وصیت‌نامه‌ای است که مفتاح نجات راه خرابی‌ها و دردهای ما می‌باشد. (غفاری ۱۵۶) ○ بار دیگر مفتاح جنت و نار درکف مردان کار آمد. (قائم‌مقام ۳۲۱) ○ زکوی مغان رخ مگردان که آن‌جا/ فروشند مفتاح مشکل‌گشایی. (حافظ[۱] ۳۵۱) ○ فرمودیم تا بر تلاوت کتاب خدای عزوجل که مفتاح گنج هدایت و مصباح کنج غوایت است، متوفر باشد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۰۶)

مفتامفت moft-ā-moft (ق.) (گفتگو) مفت؛ به رایگان؛ به‌طور مجانی: عصارهٔ همهٔ معلومات بشر را همه مفتامفت در تلویزیون می‌دیدند و می‌شنیدند. (هدایت[۶] ۶۷)

مفتاح‌الفرج meftāh.o.l.faraj [عر.] (صِ.) (قد.) گشایندهٔ [درهای] موفقیت، و به‌مجاز، نجات‌دهنده.

• ~ **گردیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نجات‌دهنده شدن: دشنهٔ تو مفتاح‌الفرج رستگاریم گردید. (جمال‌زاده[۱۳] ۲۹)

مفت‌باز moft-bāz (صف.) (گفتگو) مفت و رایگان

ازدست‌دهنده: دولت انگلیس... به‌خوبی می‌دانسته است که این ورق‌پاره‌ای که به خوشتاریا داده‌اند، یک پول ارزش ندارد، و این‌قدر مفت‌باز نبوده‌است که حتی یک شلینگ هم، درمقابل این کاغذکهنه، به این... روسی بدهد. (مستوفی ۴۰۱/۳)

مفت‌بر moft-bar (صف.،اِ.) آن‌که پول یا چیزی از کسی می‌گیرد و پس نمی‌دهد: میدان امین‌السلطان یعنی میدان چپاول‌چیان... اجامر و مفت‌بران و بی‌کاران [بود.] (شهری[۲] ۳۳۸/۲) ○ راه خواهش هر مفت‌بر و قرض‌خواه و دستی‌بگیر... بسته می‌شود. (شهری[۲] ۲۱۷/۲)

مفت‌بری m.-i (حامص.) (گفتگو) عمل مفت‌بر: بر ـ وسوسهٔ آن غالب گشته، پرداخت آن را رضایت‌بخش‌تر از مفت‌بری انگاشتم. (شهری[۳] ۳۲۳)

مفتت mofattat [عر.] (ص.) (قد.) شکسته و ریزریزشده؛ متلاشی: اما تحلیل، و آن جواهر را مفتت و مهیاکردن است مثل ذرورکحل به‌طریق ضرب و سحق و دق. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۱)

● ~ شدن (گشتن) (مصل.) (قد.) شکستن؛ ریزریز شدن؛ متلاشی شدن: سیماب... سیال است چون حرارت به وی رسد اجزای آن متفرق و چون بخاری مفتت گردد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۲) ○ مروارید... بعضی آن‌که در دریا صدف بمیرد و مفتت شود و موج باکنارهٔ دریا افکنَد، و اغلب مروارید آن عیب‌ناک باشد. (ابوالقاسم کاشانی ۹۹)

مفتتح moftatah [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آغاز؛ ابتدا: زروی... گفت: اینک مبشّر قدوم اقبال که ناگاه در وهلت اول و مفتتح کار چنین خدمت‌گاری که مفتاح باب‌های سعادت و مصباح شب‌های شبهت را شاید، بی‌احضار حاضر آمد. (وراوینی ۴۱۱) ۲. آغاز کتاب یا رساله؛ مقدمه: بعداز دو سال چلبی حسام‌الدین... بقیهٔ مثنوی را استدعا نمود، چنانچه در مفتتح مجلد ثانی به آن اشارت رفته‌است. (جامی[۸] ۴۷۰) ○ اگر ارباب نسخ که بر این کلمات واقف شوند، مفتتح کتاب را با این طرز کنند، به صواب نزدیک‌تر باشد. (خواجه‌نصیر ۳۵)

مفتتن moftatan [عر.] (ص.) (قد.) عاشق؛ شیفته: خرقه مجروح کنند ازسر حالت گل و صبح/ کاین بر آن عاشق و آن بر دَمِ این مفتتن است. (مجیر: گنج ۲۷/۲) ○ خواسته نزد تو ندارد خطر/ ورچه بُوَد خَلق بر او مفتتن. (فرخی[۱] ۳۱۹)

● ~ شدن (مصل.) (قد.) عاشق شدن؛ شیفته شدن: ابوالفتح کازادگان جهان/ شده‌ستند بر جود او مفتتن. (فرخی[۱] ۳۱۱) ○ از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب/ وز وصالت بر شب تاری شده‌ستم مفتتن. (منوچهری[۱] ۷۲)

مفت‌چنگی moft-čang-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) مفت و رایگان به‌دست آوردن: باج پررویی و مفت‌خوری و گردن‌کلفتی و بی‌آبرویی و مفت‌چنگیشان بود. (شهری[۲] ۱۸۲/۱)

مفتح mofatteh [عر.] (ص.) (قد.) ۱. بازکننده؛ گشاینده: ای بند مرا مفتح از تو/ سودای مرا مفرح از تو. (نظامی[۲] ۱۹۲) ۲. آغازکننده: نوشیروان... فرمود که به‌نزدیک او روند و از او سؤال کنند و در کلام مفتح باشند. (عقیلی ۲۱)

مفتح‌الابواب mofatteh.o.l.'abvāb [عر.] (ص.) (قد.) ۱. بازکنندهٔ درها، و به‌مجاز، گشاینده و آغازکنندهٔ کارها: نویسندگان دیمی دارالخلافه... درهربابی مفتح‌الابوابند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۵) ○ ای سخا را مسبب‌الاسباب/ وی کرم را مفتح‌الابواب. (انوری[۱] ۳۱) ۲. (ص.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: مگر مفتح‌الابواب فتحی پیش آرَد و فتوحی حاصل شود. (افلاکی ۲۰۳)

مفتخر moftaxar [عر.] (اِ.) (قد.) مایهٔ فخر و نازش: آن فخر من و مفتخر ماضی اسلاف/ آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب. (خاقانی ۵۸)

مفتخر moftaxa(e)r [عر.: مفتخِر] (ص.) فخرکننده؛ نازنده: من مفتخرم ازاین‌که با اشخاص بزرگی همسایه شده‌ام. (علوی[۲] ۲۹) ○ ایران... به داشتنِ تمدن کهن و شعرای بزرگ و نامی مفتخر است. (مشفق‌کاظمی ۵) ○ اسماع و ابصار جهانیان به اخبار و آثار فتح و فلح بهره‌مند و مفتخر. (خاقانی[۱] ۵۲)

○ ~ داشتنِ کسی افتخار دادن به او: هروقت

هم خاطر مبارکشان مقتضی بدانند که جان‌نثاران خود را مفتخر داشته تشریف‌فرمای ساتخوار بشوند، به‌رسم سپاس‌گزاری، گوسفند قربانی خواهیم کرد. (جمال‌زاده[۸] ۳۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) افتخار به‌دست آوردنِ چیزی را پیدا کردن؛ نائل شدن به چیزی همراه‌با افتخار: آن جوان، قبل‌ازآن‌که رسماً به شَرَف دامادی ندیمه... مفتخر شود، به ولایت فلاندر گریخته‌بود. (قاضی ۱۱۰۱) ○ جبهٔ مروارید خلعت یافت و به منصب پدر مفتخر شد. (مخبرالسلطنه ۳۹۳) ○ نام‌دار و مفتخر شد بقعت یمگان به من / چون به نفضل مصطفیٰ شد مفتخر دشت عرب. (ناصرخسرو[۱] ۹۷)

• ~ **کردن (ساختن، فرمودن)** (مصـ.مـ.) افتخار به‌دست آوردنِ چیزی را به کسی دادن؛ نائل کردنِ کسی به چیزی: پادشاه... گفت: شهر را چراغان بکنند و درحال مفتخر به دامادی‌اش کرد. (شهری[۲] ۳۷۱/۲) ○ تقاضایی که من دارم... این است که فردا صبح من را به آیین خاص به مقام پهلوانی مفتخر سازی. (قاضی ۲۸) ○ با ادب هرچه تمام‌تر پرسیدم، چه سبب شده که دعاگو را مفتخر فرموده‌اید؟ (جمال‌زاده[۸] ۱۰۷) ○ مهین... هم متقابلاً من را به لطف و توجه خود مفتخر کردداست. (مشفق‌کاظمی ۲۵۳)

مفتخراً moftaxa(e)r.an [عر.: مفتخراً] (ق.) درحال افتخار کردن؛ با فخر و مباهات: از تفقد و یادآوری آن وجود مقدس مفتخراً تشکرات خود را تقدیم می‌دارم. (مخبرالسلطنه ۳۱۳) ○ سفیر و اجزای سفارت‌خانه مفتخراً از حضور همایون رخصت معاودت یافتند. (افضل‌الملک ۱۳۷)

مفت‌خوار moft-xār (صفـ.، إ.) (توهین‌آمیز) ۱. مفت‌خور (م. ۱) ←: پیش خود گفتم از آن آخوندهای مفت‌خوار کاسه‌لیسی است که مایهٔ بی‌آبرویی علمای واقعی هستند. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۸) ۲. (مجاز) مفت‌خور (م. ۲) ←: اشخاص پاچه‌ورمالیدهٔ حادثه‌جو و مفت‌خواری بودند که علف هرزهٔ مملکت ما هستند. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۷) ○ او... نمی‌توانست مانند پدرش و سایر ستم‌گران و مفت‌خواران به وضعیت دیگران بی‌اعتنا بماند. (مشفق‌کاظمی ۱۹۱)

مفت‌خوارگی m.-e-gi (حامص.) (مجاز) مفت‌خوری ←: به‌نظر این بندهٔ خاک‌سار... اسم این کار را می‌توان دریوزگی عمومی و مکتب تملق و چاپلوسی و پستی و مفت‌خوارگی نهاد و لاغیر. (جمال‌زاده[۷] ۶۹)

مفت‌خواری moft-xār-i (حامص.) (مجاز) مفت‌خوری ←: پدرومادر او را به مفت‌خواری و سرباری عادت داده‌بودند. (شهری[۱] ۴۳۹) ○ اگر پول انگلیس نبود، کلاشی و مفت‌خواری را در این مملکت ترویج... نمی‌فرمودید. (مستوفی ۴۵/۳)

مفت‌خور moft-xor (صفـ.، إ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. آن‌که از سفرهٔ دیگران غذا می‌خورَد: کلاشان و مفت‌خوران سر سفره‌ها رفته، در مجالس، تجملات ناهار فلان آقا را تعریف کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۶۹) ۲. (مجاز) آن‌که بدون سعی و کوشش از حاصل زحمت دیگران بهره‌مند می‌شود: تا حرف بزنی، می‌شوی مفت‌خور و سربار جامعه. یک‌ریزه بیش‌تر حرف بزنی می‌شوی، بادکنک. (← محمود[۲] ۲۴۳) ○ دستور دادم کمیسیونی از مردمانی خبیر... که برخلاف این مفت‌خورها طرف اعتماد من باشند ترتیب بدهند. (حجازی ۵۰) ○ برای اسب‌های خسته یونجهٔ خشک خواستم بی‌چاره [پیرزن] گمان کرد که از مأمورین دیوان قَدَرنشانیم، مفت‌خور و کلاه‌بردار. (امین‌الدوله ۲۵)

مفت‌خوری m.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) مفت‌خور بودن؛ بدون سعی و کوشش از حاصل زحمت دیگران بهره‌مند شدن: قهرمانا!... فردا صبح باید بروی خانهٔ جوانان پیشتاز، برای انجام‌وظیفه. مفت‌خوری تمام شده! (علی‌زاده ۳۸۷/۲) ○ هزاران اشخاص تنبل به زی سادات و بنی‌هاشم درآمده، عمامه یا شال کبود یا سبزی را دلیل گرفتنِ مال مردم و مفت‌خوری قرار داده‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶)

مفترا moftarā [عر.] (صـ.) (قد.) مفتری[۱] ←.

مفترس moftaras [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) شکار دریده‌شده: چون شیر شرزه، مفترس خود را بردرید.

(ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۸/۴)

• ~ ساختن (مصـ.مـ.) (قد.) پاره‌پاره کردن؛ دریدن: سَبُعی است که به دندان نگیرد جز آن‌که مفترس سازد. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳)

مفترش moftaraš [عر.] (اِ.) (قد.) محل گستردنِ چیزی، و به‌مجاز، بستر: به طرفةالعینی از اوج دولت و مفترش راحت به حضیض خمول مذلت پیوست. (آقسرایی ۲۸۸) ○ مدتی پیش او در مفترش عافیت و منزل رفاهیت روزگار گذرانید. (رشیدالدین ۶۰)

مفترض moftaraz [عر.] (صـ.) (قد.) فرض‌شده؛ واجب: وجودش را مغتنم باید دانست، بل سجودش را مفترض باید شمرد. (قائم‌مقام ۳۵۸) ○ از خطر پرهیز آمد مفترض/ بشنوید از من حدیث بی‌غرض. (مولوی[1] ۴۸۱/۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) واجب شدن: پس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز/ ذرهٔ عقلت بِه از صوم و نماز ـ زان‌که عقلت جوهر است این دو عَرَض/ این‌دو در تکمیل آن شد مفترض. (مولوی[1] ۳۰/۳)

مفترضات moftarazāt [عر.، جِ. مُفتَرَضَة] (اِ.) (قد.) واجبات؛ فریضه‌ها: به طلب مولانا رفتن که دریافتنِ صحبت او بزرگ، ازجملهٔ مفترضات است. (افلاکی ۱۴۴) ○ جماعتی که به‌جای رحمت‌اند... اِنعام عام از مفترضات این فتوت دادند. (زیدری ۵۹) ○ تجدید ذکر احصا و تعداد آن مألوف و معتاد خویش داشتن، از لوازم و مفترضات باشد. (منتجب‌الدین جوینی: گنجینه ۲۴۴/۲)

مفترض‌الطاعه moftaraz.o.t.tā'e [عر.: مفترض‌الطّاعَة] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که فرمان‌برداری و اطاعت از او واجب است: این... ملعون را پیر و مرشد مفترض‌الطاعهٔ خود می‌دانند. (امیرنظام ۹۵) ○ آنهاکه در عتبات هستند... جانشین ائمهٔ مفترض‌الطاعه هستند. (طالبوف: ازصباتانیما ۳۰۲/۱) ○ امام مفترض‌الطاعه، علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) ره‌پیمای خراسان گردید. (شوشتری ۱۰۵)

مفترع moftara' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دختری که بکارت او ازبین رفته‌باشد: احادیث مرویه هرچند جملگی بالاتفاق طاهر و طیبند، اما بعداز نقل و حکایت و سمع و روایت، حکم مفترع و ثیب خواهند داشت. (قائم‌مقام ۱۶)

مفترعات moftara'āt [عر.، جِ. مُفتَرِعَة] (اِ.) (قد.) قسمت‌های جداشده از چیزی؛ انشعاب‌ها؛ فرعیات: ذهن وقادش و فکر نقادش درحل اشکال ریاضی بر مفترعات اقلیدس و مخترعات بطلمیوس غالب و قاهر. (قائم‌مقام ۱۳۰) ○ جملگی مفترعات و منشعبات هریک به اصول آن [بحر] ملحق گردانیم. (شمس‌قیس ۹۵)

مفترق moftareq [عر.] (صـ.) (قد.) پراکنده؛ متفرق: آفرین بر عشقِ کلِ اوستاد/ صدهزاران ذره را داد اتحاد ـ هم‌چو خاک مفترق در ره‌گذر/ یک سبوشان کرد دستِ کوزه‌گر. (مولوی[1] ۲۵۷/۱)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) پراکنده شدن؛ جدا شدن: مفترق شد آفتاب جان‌ها/ دردرون روزن ابدان‌ها. (مولوی[1] ۲۵۷/۱)

مفترقات moftareqāt [عر.، جِ. مُفتَرِقَة] (اِ.) (قد.) پراکنده‌ها: طریق استنباط رأی بزرگان آن بُوَد که در احوال ایشان، از اخذ عزم و اعداد عدت و اهبت و جمع مفترقات و تفریق مجتمعات... معهود بوده‌باشد. (خواجه‌نصیر ۳۱۰)

مفتری moftari [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به کسی کارهای ناروا نسبت می‌دهد: ای گستاخ جسور، ای مفتری، ای کافر، تو به چه جرئت چنین سخنانی را درحضور من و این بانوان معنون به‌زبان می‌رانی؟ (قاضی ۵۲۱) ○ اگر بهتان و افترا باشد، کذاب و مفتری سزای خویش بر صفحات احوال مشاهده کند. (جوینی[1] ۴۷/۳) ۲. (حقوق) انجام‌دهندهٔ جرم افترا: اگر از دست شما به‌عنوان مفتری شکایت کند. یک چیزی هم ازتان طلبکار می‌شود. (← میرصادقی[3] ۶۷) نیز ← افترا.

مفتری، مفترا moftarā [عر.: مفتریٰ] (صـ.) (قد.) آنچه دروغ دانسته شده‌است؛ دروغین: شعر آورم به حضرت عالیت زینهار/ با وحی آسمان چه زند سِحر مفتری. (سعدی[3] ۷۰۲)

مفتریات moftarayāt [عر.، جِ. مُفتَریٰ] (اِ.) (قد.)

دروغ‌پردازی‌ها: اگر کسی را شبهتی افتد که بعضی‌از تواریخ موضوعات و مفتریات و اساطیرالاولین بود، بر آن اعتمادی نباشد. (ابن‌فندق ۱۶)

مفتش mofatteš [عر.] (صـ.، إ.) **۱.** آن‌که جست‌وجو و تفتیش می‌کند؛ تفتیش‌کننده: **مهمان در خانه راه نده تا مفتش و سمسار راه نداده باشی.** (← شهری[۲] ۴/۵۵۰) ○ **رمال‌ها، مفتش و کاغذنویس‌های درب مساجد، مؤلف کتاب‌هایمان بودند!** (مسعود ۳۷) ○ **غیر این از احکامی که حق عزوجل بندگان را به آن مطالبه نموده و بر مفتش نفْس و مستخرج احوال و صفات او پوشیده نیست، ترشح آن صفت است.** (قطب ۴۷۶) **۲.** (منسوخ) بازپرس ←: **مفتشینی بودند که ازطرف زندانبان به... محل راه داده [می‌شدند]، تا بتوانند مکنونات و نگفته‌هایش درآورند.** (شهری[۴] ۵/۳۶۸) ○ **در مالیه رسم بود امین مالیه به هرجا می‌فرستادند، مفتش همراه او را به انتخاب خودش تعیین می‌کردند.** (مخبرالسلطنه ۳۱۱) ○ **سروگردن آقای مفتش نمودار شده، یک ترس جدید... گریبانمان را پنجه افکنده‌است.** (مسعود ۸۰)

مفتشی m.-i [عر.فا.] (حامص.) **۱.** جست‌وجو و تفتیش کردن: خواندنِ مکتوب دیگران، **مثل مفتشی حالت این‌وآن... فقط مخصوص فرقهٔ وحشیان یا جاسوسان است.** (طالبوف[۲] ۲۵۹-۲۶۰) **۲.** (منسوخ) عمل و شغل مفتش؛ بازپرسی: **مهندس... سِمَت مفتشی در ادارهٔ ابریشم ایران داشت.** (جمال‌زاده[۱۴] ۸۳)

مفتضح moftaze(a)h [عر.: مفتضِح] (صـ.) **۱.** رسوا؛ بی‌آبرو ← ● مفتضح شدن، ● مفتضح کردن. **۲.** زشت؛ بسیار بد: **عیب کار این است که اگر دو روز ماندن در منی کافی بود... این‌جا دستکم یک هفته باید ماند و از همان روز اول گندش درآمده‌بود. بس کنم که خیلی مفتضح است.** (آل‌احمد[۲] ۱۵۷-۱۵۸) ○ **چون هیچ‌کس از این طبقهٔ مردم... با این بازی مفتضح همراه نیستند... مسلّم است که نیرنگ بازی‌گران... به‌زودی نقش برآب خواهد شد.** (اقبال[۱] ۱۲/۳/۲) ○ **بعضی اختیارات فرهنگستان حقیقت مفتضح بود و در شهر مسخره می‌شد.** (مخبرالسلطنه ۲۱۱)

● ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) رسوا شدن: **اگر... انتقادات مغرضانه بود در مردم تأثیر نمی‌کرد و انتقادکننده خود رسوا و مفتضح می‌گردید.** (مصدق ۳۷۴) ○ **بعداز رسیدنِ این کاغذ، شیخ‌جعفر آنها را فریب داد که: اگر شما این خدمت را پیش‌رفت ندهید، مفتضح می‌شوید.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۱۳)

● ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) رسوا کردن: **رسوایی کار خمسه ما را درنزد سفرای خارجه مفتضح کرده‌است.** (نظام‌السلطنه ۱/۸۶) ○ **مردم تلگراف را نزد من فرستادند که او معزول است و مردم از او طلب دارند و مفتضحش خواهند کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۹) ○ **تا دل شب غرغر و غوغا کند/ مفتضحم سازد و رسوا کند.** (ایرج ۱۰۶)

مفتضحاً moftaze(a)h.an [عر.: مفتضِحاً] (ق.) مفتضحانه (مِ. ۱) ↓: **عاقبت این صدیق‌الدولهٔ دیوانهٔ بی‌علم و شعور را به من ترجیح دادند و من را مفتضحاً از تبریز بیرون نمودند.** (غفاری ۱۵۱)

مفتضحانه moftaze(a)h-āne [عر.فا.] (ق.) **۱.** باحالت رسوایی؛ به‌طور رسوا: **تمام خلق... هم‌قسم شده‌اند که اگر حضرت والا بخواهید مثل سال گذشته نگاه‌داری بفرمایید، شورش عام بکنند. او را از آذربایجان مفتضحانه بیرون نمایند.** (غفاری ۲۲۱) **۲.** (صـ.) همراه‌با رسوایی؛ رسوایی‌آمیز: **قمارهای کلان و شرب خمرهای مفتضحانهٔ او زبان‌زد خاص‌وعام می‌باشد.** (شهری[۱] ۶۱)

مفتعل mofta'el [عر.] (صـ.) (قد.) تزویرکننده؛ حقه‌باز؛ فریب‌کار: **شیر بیامد و برسر جای‌گاه بایستاد. شیری و خرگوشی را در آب دید. ندانست که صورت اوست و آنِ این خرگوشِ مفتعل.** (بخاری ۹۵) ○ **دَم نوشین عیسوی داری/ زهر زراقِ مفتعل چه خوری؟** (خاقانی ۸۰۱) ○ **اندکی... علم... بیاموزد تا تن را بر درستی نگاه دارد تا مفتعلان بجشکان تن او را هلاک نکنند.** (اخوینی ۱۴)

مفتعلن mofta'elon [عر.] (إ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل یک هجای بلند، دو هجای کوتاه، و یک هجای بلند.

مفتعلی mofta'el-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مفتعل بودن؛ حقه‌بازی؛ حیله‌گری: بفریبانَد هر روز دلم را ز سخن/ آن سراپای فریبندگی و مفتعلی. (فرخی[۱] ۴۴۳)

مفتق mofattaq [عر.] (صـ.) (قد.) شکافته: با بوی شمال کس نخوانَد خوش/ مشک و می و نافهٔ مفتق را. (قطران ۱۲)

مفتقد moftaqad [عر.] (صـ.) (قد.) گم‌شده؛ ازمیان‌رفته؛ نابود: منتهای اختیار آن است خود/ کاختیارش گردد این‌جا مفتقد. (مولوی[۱] ۲/۳۰۱)

مفتقر moftaqer [عر.] (صـ.) (قد.) محتاج؛ نیازمند: اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر. (سعدی[۲] ۷۷) ○ مفتقر و محتاج بود به چنو... کافی. (وطواط[۲] ۷۴) ○ این‌همه دلایل به تأیید الاهی و هدایت پادشاهی مفتقرند، و این معنی است که ما او را به عبارت حدس یاد کرده‌ایم. (نظامی‌عروضی ۱۰۷)

مفتکر moftakar [عـر.] (صـ.، اِ.) (قد.) اندیشیده‌شده؛ اندیشه؛ فکر: آن ملیحان که طبیبان دل‌اند/ سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند ـ ور حذر از ننگ و از نامی کنند/ چاره‌ای سازند و پیغامی کنند ـ ورنه در دلشان بُوَد آن مفتکر/ نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر. (مولوی[۱] ۳/۳۷۴)

مفت‌کش moft-keš (صف.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که سیگار نمی‌خرد و از سیگارهای دیگران می‌کشد: پول به سیگار نمی‌دهد. مفت‌کش است.

مفتکی moft-aki (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه بدون زحمت و دردسر یا بدون پرداخت پول یا مالی به‌دست می‌آید: پول مفتکی ندارم که به تو بدهم. ○ تقصیر این دور و زمانه است که آدم، مهربانیِ مفتکی را باور نمی‌کند. (وفی ۷۲) ۲. (ق.) به‌طور رایگان؛ بدون پرداخت پول؛ بدون زحمت: پرسیدم: چه نوشته؟ گفت: به تو چه؟ گفتم: می‌خواهم من هم بفهمم. گفت: مفتکی نمی‌شود. (← ساعدی: شکوفایی ۲۶۱)

مفتن mofatten [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه فتنه و آشوب برپا می‌کند؛ فتنه‌انگیز: از کوچک‌وبزرگ همه مفتن و چاپلوس و چاخان... شدند. (جمال‌زاده[۸] ۷۸) ○ اندیشهٔ مفتن و عقلِ نارسیده وسوسه می‌کنند و عشوه می‌دهند که: دست از دامن ایشان بدار. (قطب ۱۳۱) ○ نباید که امیر به‌قول صاحب غرض و مفتن کار کند. (عقیلی ۲۰۱)

مفتوح maftuh [عر.] (صـ.) ۱. باز؛ گشاده: صفحات مجله برای انتشار نمایش‌نامه‌هایی که درنظر نویسندگان مجله قدر و ارزش کافی داشته‌باشد، مفتوح است. (خانلری ۳۶۴) ○ صادق‌خان... سوای دروازهٔ مشهوره به باغ‌شاه که به‌جهت تردد رعیت و سپاه مفتوح می‌بود، سایر دروازه‌ها را مسدود و خاک‌ریز [کرد.] (شیرازی ۴۳) ۲. دارای علامت فتحه؛ فتحه‌دار: در وسط کلمه همزه به‌صورت مخصوص نوشته... و روی الف، واو، و یا نهاده‌می‌شود، بسته به‌آن‌که ماقبل آن مفتوح، مضموم یا مکسور باشد. (مخبرالسلطنه ۵۰۴) ○ چون یک الف به ضرب فزایی به ذال گوی/ مفتوح میم می‌خوان مضموم دال گوی. (قائم‌مقام ۳۵۴) ۳. (قد.) فتح‌شده؛ به‌تصرف درآمده؛ مسخر. نیز ← • مفتوح شدن.

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. بازشدن؛ گشاده شدن: باید رودکارون برای آمدوشد کشتی و تجارت مفتوح شود. (نظام‌السلطنه ۱/۱۲۱) ○ حکم آسمانی را مخفی ندار، از هیچ‌کس نترس، راه تو مفتوح و دشمنان تو مغلوب می‌شود. (طالبوف[۲] ۱۱۹) ۲. (قد.) فتح شدن؛ به‌تصرف درآمدن؛ مسخر شدن: ایران به‌دست عرب‌ها مفتوح شد. (مینوی[۳] ۲۲۶) ○ آن ولایت باید به قهر و غلبه و حمله و هجوم عساکر مفتوح و مسخر گردد. (امیرنظام ۲۸۱) ○ سومنات مفتوح شد. (شوشتری ۴۱۲) ○ فخرالدوله درآن باب اجتهاد فرمود... و آن بلاد مفتوح شد. (عقیلی ۱۳۸)

• ~ کردن (ساختن، گردانیدن) (مصـ.مـ.) باز کردن؛ گشادن: زن‌ها... می‌خواهند با هم روی هم ریخته، باب رفاقت را مفتوح سازند. (مسعود ۴۲) ○ مدرسه‌ها را که به‌کلی معطل مانده‌بودند، مفتوح کرده.

(امیرنظام ۱۵۷) ○ **ابواب خیر و راحت... مفتوح و ممنوح گردانید.** (آقسرایی ۶۴)

مفتوح‌العنوه maftuh.o.l.'anve [عر.: مفتوح‌العنوَة] (صد.) (فقه) ویژگی زمین‌های آبادی که مسلمانان به اذن امام، توسط قوای نظامی از دیگران گرفته‌باشند: **میدان‌گاهی بدر با آن فتوحات صدر اول، اکنون خود مفتوح‌العنوهٔ ماشین [است.]** (آل‌احمد[2] ۳۰) ○ **دریافت جزیه و حق‌الصلح پاره‌ای از شهرهای مفتوحه و محصول اراضی مفتوح‌العنوه و زمین‌هایی که مالکین آنها را ترک گفته و مهاجرت کرده‌بودند، نیز درکار بود.** (مستوفی ۳۳۵/۲)

مفتوحه maftuh.e [عر.: مفتوحَة] (صد.) ۱. مفتوح (مِ. ۱) ← : **ابواب مفتوحهٔ رحمت الاهی.** ۲. (قد.) تصرف‌شده؛ فتح‌شده: **وی را مختارِ مطلقِ کلیهٔ امور و لایات مفتوحهٔ خویش کرده‌بودند.** (مینوی[2] ۱۹۱) ○ **جمعی از طایفهٔ باجلان... دروازهٔ مفتوحه را از تصرف مستحفظین [خارج کردند.]** (شیرازی ۴۲)

مفتور maftur [عر.] (صد.) (قد.) دچار سستی شده؛ سست: **دیده‌ها در آن ماتم‌سرا از شعاع موی و نقض غدایر گیسوی ولدان و جواری، مخطوف و مفتور [گشت.]** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

مفتول maftul [عر.] (اِ.) ۱. (فنی) میلهٔ فلزی نازک، با مقطع‌های مختلف: **موج انفجار، قطار باری را از رو ریل کنده‌است و رو هوا، مثل مفتول نازکی درهم پیچانده‌است.** (محمود[2] ۶۶) ○ **زورقی بود که با مفتول‌های سیمی به این ماهی بسته [بودند.]** (مستوفی ۲۳۰/۲) ○ **مابین استخوان‌ها را با مفتول به‌هم اتصال داده و هیئت انسان ترتیب داده‌بودند.** (حاج‌سیاح[2] ۱۷۶-۱۷۷) ۲. در خیاطی، رشتهٔ نازک، براق، و معمولاً به‌رنگ نقره‌ای یا طلایی که برای تزیین لباس به‌کار می‌رود: **کیسهٔ توتون مخمل... با مفتول‌های طلایی‌رنگ برودری‌دوزی شده‌بود.** (اسلامی ندوشن ۲۲۳) ۳. (صد.) (قد.) پیچیده؛ تابیده: **بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد/ صبا حکایت زلف تو درمیان انداخت.** (حافظ[1] ۱۳) ○ **آب از نسیم باد، زره‌روی گشته گیر/ مفتول زلف یار زره‌موی خوش‌تر است.** (سعدی[3] ۴۳۷)

• ~ **کردن** (مصد.م.) (قد.) پیچیدن؛ تابیدن: **خمیر مفتول کنند و مثل ماهیچه دو دستی بمالند.** (باورچی ۶۳) ○ **کلک مفتول کرد زلف تو را/ در شکستن به‌هم چو سیسنبر.** (مسعودسعد[1] ۲۹۳)

□ ~ **کردنِ روی** (قد.) برگرداندنِ روی؛ اعراض کردن: **کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت/ که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول.** (سعدی[3] ۵۴۰)

مفتول‌دوزی m.-duz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل دوختنِ مفتول به لباس. ← مفتول (مِ. ۲): **رواج ملیله‌دوزی و مفتول‌دوزی و سرمه‌دوزی در البسهٔ رسمیهٔ دیوان اعلا.** (اعتمادالسلطنه[2] ۱۰۱)

مفتولی maftul-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به مفتول) ۱. (گفتگو) (مجاز) باریک و بلند؛ دارای عرض کم و طول زیاد: **هنود... با آن تن و بدن‌های سیاه‌سوخته و آن استخوان‌بندی‌های مفتولی هنوز از گور بیرون نیامده دوباره به زمین نشست.** (جمال‌زاده[6] ۵) ۲. بافته‌شده: **مدتی طول کشید تا زن دهاتی کاملاً میانه‌سال و سیه‌چرده‌ای با گیس‌های بلند مفتولی... در را باز کرد.** (جمال‌زاده[2] ۱۶) ۳. (گفتگو) مثل مفتول فلزی، و به‌مجاز، بسیار قوی: **آدم می‌بایست اعصاب مفتولی داشته‌باشد، تا به این خشونت بتواند لطیف‌ترین عواطف را مچاله کند و دور بیندازد.** (علوی[3] ۳۶)

مفتون maftun [عر.] (صد.) شیفته؛ عاشق: **شازده هم خود را برای اولین بار در زندگی مفتون می‌دید.** (علوی[3] ۱۰۷) ○ **جهانی دریی‌ات مفتون به‌جای آب گریان خون/ عجب می‌دارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد.** (سعدی[3] ۴۸۶)

• ~ **شدن** (مصد.ل.) شیفته شدن؛ عاشق شدن: **حضار همه بر ملاحت فوق‌العاده و زیبایی شگفت‌انگیز او مفتون شدند.** (قاضی ۳۰۷) ○ **ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق/ وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون.** (امیرمعزی ۵۰۴)

• ~ **کردن** (مصد.م.) شیفته کردن؛ عاشق کردن: **اندام دلکش این زن مرا مفتون کرد.** (علوی[3] ۵۵)

○ در زبانم لکنت آید چون کنم بر وی سلام/ من که مفتون می‌کنم از صحبتِ خود شاه را. (ایرج ۴) ○ هر روز خبرها به شاه می‌دادند که این سید، حرف قانون و آزادی می‌زند، مردم را مفتون می‌کند و از او فتنه تولید خواهد شد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۳) ○ دیگر اشموئیل بود که افسون بر طیب‌ها خواندی... و به هرکه بدادی، بر خویشتن مفتون کردی. (حاسب‌طبری ۲۱۳)

مفتی[۱] moft-i (صـ.) **۱.** رایگان؛ مجانی: **سینماها هم مفتی بود.** (دیانی ۴۶) ○ **برای طلب کاسهٔ آش مفتی سرودست‌ها شکسته[اند.]** (شهری[۲] ۴۳۹/۲) **۲.** (ق.) به‌صورت رایگان؛ به‌طور مجانی: **من پول می‌دهم و گوشت خوب می‌خواهم. گفتم: مگر خانم بقیه مفتی می‌بَرَند؟** (← میرصادقی[۳] ۱۱۵) **۳.** (مجاز) به‌راحتی؛ بدون دردسر: **چون شاهزاده را به‌دست آورده‌باشیم... هرات مفتی به‌تصرف ما درمی‌آید.** (نطنزی ۴۹)

☜ ▫ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) بدون زحمت و کوشش: **مفتی‌مفتی که آدم به جایی نمی‌رسد.**

▫ **به‌این ~ [ها]** (گفتگو) (مجاز) به این راحتی؛ بدون دردسر: **می‌دانستم که به این مفتی کسی نمی‌میرد.** (هدایت[۴] ۲۳) ○ **استخراج این چند جمله... چیزی نبود که به این مفتی‌ها و بدون توضیحات قبلی و ضمنی صورت بگیرد.** (مستوفی ۲۱۹/۱)

مفتی[۲] mofti [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که فتوا می‌دهد؛ فتوادهنده. ← فتوا: **مفتی و قاضی گم‌راه و از خدا بی‌خبر... مایهٔ شرمندگی علمای واقعی و مورد لعن و طعن آن جماعت است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۹) ○ **به هر قضیه که مفتیِ شرع درماند/ ز لوح رأی تو گیرد جواب فتوا را.** (ابن‌یمین ۹) ○ **اعتماد بر رأی خویش مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۴)

مفجوع mafju' [عر.] (صـ.) (قد.) دردمند؛ مصیبت‌رسیده.

☜ • **~ کردن** (مصـ‌مـ.) (قد.) مورد آزار قرار دادن؛ رنجاندن: **بیش‌از استحقاق املاک پدر به‌دست فراگرفت و حال او بگردانید، و مادر را که عیال پدرش بود، بدین دست‌برد مفجوع کرد.** (سکری: جرفادقانی ۴۵۶)

مفحش mofheš [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار قبیح و زننده: **مرد گمان بردی که مگر زن در آن تصرفی به خیانت می‌کند، دست به زخم چوب و زبان به کلمات موحش و منکرات مفحش بگشودی.** (وراوینی ۵۲۸)

مفحم mofham [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که در سخن گفتن یا پاسخ دادن عاجز است؛ عاجز و درمانده در سخن: **قضای حق نعمت ایزدی کردن و شرط شُکر زبانی به‌جای آوردن... زبان بیان از تقریر آن مفحم ماند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۸۵) ○ **اگر درویش... زبان‌آوری و فصاحت نماید، بسیارگوی نام کنند، وگر به مأمن خاموشی گریزد، مفحم خوانند.** (نصرالله‌منشی ۱۷۵) ○ **گر هیچ سؤالی کند از عقل ببینی/ کش ناطقه درحال فروماند مفحم.** (مختاری ۳۴۵)

مفخر mafxar [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که یا آنچه به آن افتخار کنند و بنازند؛ مایهٔ افتخار: **مصطفی... خواجهٔ هردوعالم است و مفخر نسل آدم.** (قائم‌مقام ۲۹۲) ○ **به‌حقیقت که در سخن امروز/ هریکی مفخر خراسانند.** (نظامی‌عروضی ۸۵) ○ **شادی بوجعفراحمدبن‌محمد/ آن مَه آزادگان و مفخر ایران.** (رودکی[۱] ۵۰۷) **۲.** (امصـ.) افتخار کردن؛ نازش؛ افتخار: **ای صورتِ علم و تن فضل و دل حکمت/ ای فایدهٔ مردمی، و مفخر مفخر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۱۵) ○ **نخواهد جز همه رادی ازو گیتی به آزادی/ بزرگان را بدو شادی، بزرگی را بدو مفخر.** (عنصری ۱۰۱) ○ **سببی باید تا فخر توان کرد بدان/ رادی و فخر و بزرگی سببِ مفخر اوست.** (فرخی[۱] ۲۹)

مفخرت mafxarat [عر.: مفخرة] (امصـ.) (قد.) نازش؛ افتخار: **عمر تو را که مفخرت دین و مُلک از اوست/ بر دفتر از حساب تو صدگان شمار باد.** (مسعود سعد[۱] ۱۲۹)

مفخره mafxar.e [عر.] (امصـ.) (قد.) مفخرت ↑: **بزرگان نیز به تبعیت، غلام و کنیزهایی سفارش داده داشتن آن بر [illegible] و شکوه و جلال به‌حساب آمد.** (شهری[۲] [illegible])

مفخم mofaxxam [عر.] (صـ.) (قد.) بزرگ؛ بزرگوار: **اینک با کسی مواجه شده‌ام که زیباترین و**

مفخم‌ترین موجودات زمین و آسمان است. (جمال‌زاده[۶] ۱۹۲) ◦ برحسب استدعا و دعوت شاهنشادزادهٔ مفخم... بندگان اقدس همایون از اول روز تشریف‌فرمای منزل ایشان،... شدند. (افضل‌الملک ۴۰۰)

مفر mafar[r] [عر.: مفرّ] (اِ.) **۱.** راهِ فرار؛ گریزگاه: آخر او از کجا فرار خواهد کرد؟ مگر در دیوار خانه مفری به‌روی خودگشوده‌است؟ (قاضی ۶۵۳) ◦ هرچه ملاحظهٔ اطراف کار را کردم، دیدم دیگر مفری نیست. (نظام‌السلطنه ۶۲/۱) ◦ کز بادیه‌یْ جهالت جز سوی او مفر نیست/ زیراکه جاهلان را جز در سقر مقر نیست. (ناصرخسرو[۱] ۱۵۵) **۲.** (مجاز) شکاف: از مفری که ظاهراً معلوم نبود، باد سخت و سردی در تمام خانه می‌وزید. (علوی[۲] ۳۵) **۳.** (قد.) (مجاز) پناه‌گاه: خیال خدمت شهریار که پیوسته مفر آوارگان حوادث و مقر خستگان مکاره باد.... (وراوینی ۷۱۵) ◦ حصار کندهه را از بهیم خالی کرد/ بهیم را به جهان آن حصار بود مفر. (فرخی[۱] ۷۲)

مفرج mofarrej [عر.] (صِ.) (قد.) آن‌که یا آنچه غم و اندوه را ازبین می‌بَرَد؛ غم‌زدا: اگرچه مفرج نه‌ای، جان‌فروزی/ وگرچه مفرح نه‌ای، دلگشایی. (قوامی‌رازی: گنج ۳۲۵/۱)

مفرح mofarrah [عر.] (صِ.) شاد؛ بانشاط: کاه‌گل کهنهٔ خوش‌بوی آن، دل را مفرّح و ریشهٔ جان را معطر می‌نمود. (شهری[۲] ۲۰۶/۳)

مفرح mofarreh [عر.] (صِ.) **۱.** شادی‌آور؛ نشاط‌آور: تقاضا و توقع این‌که جبران این خطا را به نوشتن سرگذشت مفرّح و خنده‌داری بنمایم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۵) ◦ برف و بَرد زمستان تا نباشد صفا و هوای بهار این‌قدرها مفرّح قلوب و ملازم طبایع نخواهد شد. (قائم‌مقام ۱۸۳) ◦ هر نفَسی که فرومی‌رود، ممدّ حیات است و چون برمی‌آید مفرّح ذات. (سعدی[۲] ۴۹) **۲.** (اِ.) (پزشکی‌قدیم) داروی تقویت‌کنندهٔ قلب و دماغ: نطقش معلمی که کند عقل را ادب/ خُلقش مفرّحی که دهد روح را شفا. (خاقانی ۴) ◦ مفرّحی ساختم او را معتدل و یک هفته معالجت کردم. خون به جای بازآمد و آن علت زایل شد. (نظامی‌عروضی ۱۳۴) ◦ آن‌کس‌که از ایشان دور افتد، تسلی ازچه‌طریق جوید و به کدام مفرّح تداوی طلبد؟ (نصرالله‌منشی ۱۸۸)

☜ ◦ ~ِ **یاقوت** (قد.) (پزشکی‌قدیم) نوعی داروی تقویت‌کنندهٔ قلب و دماغ که از یاقوت و مروارید و ادویه می‌ساخته‌اند: علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن/ که آن مفرّح یاقوت در خزانهٔ توست. (حافظ[۱] ۲۵) ◦ جهان مفرّح یاقوت کرد ازآن‌که به حکمت/ برون برد ز دماغ زمانه علتِ سودا. (خواجو ۲)

مفرحه mofarreh.e [عر.: مفرّحَة] (صِ.) (قد.) مفرِّح (مِ. ۱) ←: درویشی و قناعت‌کیشی از خصایص جمیلهٔ آن مردم است و مسکرات و مغیرات بلکه معاجین مفرحه را وجودی نیست و به‌هم نمی‌رسد. (شوشتری ۵۷)

مفرد mofrad [عر.] (صِ.) **۱.** (ادبی) در دستورزبان، ویژگی اسمی که بر یک فرد یا یک چیز، یا یک مفهوم دلالت می‌کند؛ مقِ. جمع، مانند دفتر، شعر، و مادر. **۲.** (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، آنچه جمله نیست؛ مقِ. جمله، مانند ساختن اتاق بزرگ پنج‌دری، درمقابل اتاق بزرگ و پنج‌دری ساخت. **۳.** (ادبی) تک‌بیت؛ فرد: سعدی تعدادی مفرد دارد که درآخر کلیات آمده‌است. **۴.** (موسیقی‌ایرانی) آواز یا تصنیفی که فقط در یک دستگاه خوانده می‌شود؛ مقِ. مرکّب: مفرد و آن، چنان باشد که در پردهٔ حسینی مجرد مثلاً خوانندگی کنند و پرده‌ای یا آوازی یا شعبه‌ای یا دایره‌ای دیگر به آن ضم کنند. (مراغی ۱۱۹) **۵.** (صِ.، اِ.) (منطق) لفظی که دارای جزء باشد و معنی آن هم جزء داشته باشد، اما جزء لفظ بر جزء معنی دلالت نکند، مانند اسدالله وقتی که اسم عَلَم برای شخص باشد. **۶.** (اِ.) (خوش‌نویسی) حرفی که به حرف دیگر نمی‌چسبد: بیاض سرِ فا در مفرد پوشیده باید نوشت و در مرکبات نیز [همین قاعده] جایز است. (فتح‌الله‌سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۳۸) ◦ کاف دو است: مفرد و مرکّب. (رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۰۴) **۷.** (قد.) (شیمی) هرکدام از مواد شیمیایی ساده؛ هریک از عناصر. **۸.** (پزشکی‌قدیم)

هرکدام از داروهای ترکیب‌نشده. ← مفردات.
۹. (صـ.) (قد.) تنها: **یک بار به مکه شدم خانه مفرد دیدم، گفتم: حج مقبول نیست که من سنگ‌ها از این جنس بسیار دیده‌ام.** (هجویری ۱۳۴) ○ **۱۰.** (قـ.) (قد.) به‌تنهایی: **چون کار خود امروز در این خانه بسازم/ مفرد بروم، خانه سپارم به تو فردا.** (ناصرخسرو[1] ۴) **۱۱.** (صـ.) (قد.) مستقل؛ جداگانه: **خواجه‌بوعلی... دربیان... کیفیت سلوک جادهٔ طریقت و حقیقت تصانیف مفرد ساخت.** (محمدبن‌منور[1] ۱۹۵) ○ **برزویه گفت: اگر بیند، رأی ملک بزرجمهر را مثال دهد تا بابی مفرد درین کتاب به‌نام من‌بنده مشتمل بر صفت حال من بپردازد.** (نصرالله‌منشی ۳۶) **۱۲.** (قد.) یگانه و ممتاز در شجاعت؛ دلاور؛ یکه‌تاز: **در این غفلت خبر وصول قراچه نوین به سرخس بدو رسید با هزار سوار مفرد به شب بـر راه سنگ‌پشت پشت‌داد.** (جوینی[1] ۱/۱۳۰) ○ **دویست مرد باید بر درگاه، که ایشان را مفردان گویند. مردانِ گزیده هم به دیدار و قد نیکو و هم به مردی و دلاوری تمام.** (نظام‌الملک[2] ۱۵۰) **۱۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) خادم؛ گماشته؛ مأمور: **مفردان ابواب را چشم بر اثواب ایشان افتاد، دانستند که درزیر ایشان شرّ است مانع دخول ایشان گشتند.** (جوینی[1] ۲/۱۷۶) **۱۴.** (صـ.) (قد.) آنچه با چیز دیگری اختلاط و آمیزش نداشته‌باشد؛ ساده؛ بسیط؛ مقـ. مرکّب: **مرکّب را و مفرد را غرض چیست؟/ امید جوهر و قصد عَرَض چیست؟** (زلالی:گنج ۸۳/۳) ○ **چون طبیب، منطق داند و حاذق باشد و بداند که کدام تب است، و مادت آن تب چیست، مرکّب است یا مفرد، زود به معالجت مشغول شود.** (نظامی‌عروضی ۱۰۸) **۱۵.** (اِ.) (قد.) برگزیده: **هر روز هزار طالب علم به استفادت اشتغال دارند و مدرسان از نحاریر علمای عصر و مفردان دهر.** (جوینی[1] ۸۴-۸۵) **۱۶.** (صـ.) (تصوف) ویژگی صوفی‌ای که از دایرهٔ قطب خارج است. نیز ← مفردون: **می‌فرمایی که می‌باید که پنجاه ولیّ مفرد در رکاب مولانا رَوَد، آخر به نابینایی چگونه اقتدا کنند؟** (شمس‌تبریزی[1] ۸۲/۱) **۱۷.** (حدیث) ویژگی حدیثی که راوی آن یک نفر باشد یا اهل یک محل آن را نقل کرده‌باشند.

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) اختصاص یافتن؛ مختص شدن: **مال کرمان و اعمال آن... بیرون از مالی که به‌نام وکیل امرا مفرد شده‌است و بیرون از مالی که دروجه حرفین نهاده آمده‌است، خالصاً سیصد هزار... دینار است.** (ابن‌بلخی[1] ۴۰۰) ○ **فی‌الجمله محبت خداوند مر بنده را آن است که با وی نعمت بسیار کند و... عنایت ازلی را بدو پیوندانَد تا از کل مجرد شود و مر طلب رضای وی را مفرد گردد.** (هجویری ۳۹۶)

مفردات mofradāt [عر.، جِ. مُفرَدَة] (اِ.) **۱.** فردها؛ تک‌بیت‌ها: **سعدی... چهار دیوان غزل دارد، و مقداری هزلیات و مفردات که روی‌هم‌رفته بالغ بر بیست‌ودو رساله و کتاب می‌شود.** (زرین‌کوب[1] ۲۲۷) **۲.** (خوش‌نویسی) مفردها. ← مفرد (مِ. ۶): **بدان‌که مبتدی را ناچار است ازآن‌که اول مفرداتی کبیر از خط استاد به‌دست آورَد و نقل کند.** (باباشاه‌اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۵۳) **۳.** (پزشکی‌قدیم) داروهای غیرترکیبی: **عطاره پشت پیش‌خوان دکانش می‌نشست و همیشه کتاب جلد چرمی کهنه و کثیفی را می‌خواند که دربارهٔ مفردات ادویه و محسنات دواهای قدیمی نوشته شده‌بود.** (میرصادقی[2] ۷۱) ○ **در تشخیص مرض و قوانین معالجات، مخالف یونانیانند، طریقهٔ جداگانه دارند، بیش‌تر به مفردات علاج کنند.** (شوشتری ۲۹۶) **۴.** (قد.) چیزهای ساده و غیرمرکّب: **ما مفردات را نخست در وهم آوریم، پس ترکیبش کنیم.** (باباافضل: لغت‌نامه[1])

مفردون mofrad.un [عر.، جِ. مُفرَد] (اِ.) (تصوف) عارفانی که خارج از نفوذ و نظارت قطب هستند: **صاحب فتوحات می‌گوید که مفردون جماعتی‌اند که از دایرهٔ قطب خارج‌اند و خضر علیه‌السلام از ایشان است و رسول صلی‌الله‌علیه‌وسلم پیش‌از بعثت از ایشان بود.** (جامی[8] ۵۲۶)

مفرده mofrad.e [عر.: مفردَة] (صـ.) (قد.) **۱.** (ادبی) مفرد (مِ. ۱) ←: **نکتهٔ قابل ذکر دیگر آن‌که مقصود در این‌جا جمع کلمات مفرده بود.** (جمال‌زاده[18] ۱۴۴) **۲.** (اِ.) (شیمی) مفرد (مِ. ۷) ←. **۳.**

(پزشکی‌قدیم) مفرد (مر. ۸) ←. ۴. (منسوخ) در سیاق، علامتِ مدّی که زیرِ آن اَعمال جمع نوشته می‌شود. ۵. (منسوخ) در سیاق، مجموعِ اقلام یک محاسبه. ۶. (منسوخ) در سیاق، دفاترِ هفت‌گانهٔ سیاقت یا یکی از آنها. ۷. (قد.) شیء یگانه و ارزش‌مند: **مفرده‌ای [را] که در عهد استقامت ده‌هزار و بیست‌هزار زر سرخ ارزید از تزاحم مئونات... رایگان ازدست می‌دادند.** (جرفادقانی ۴۳۲) نیز ← حروف □حروف مفرده.

مفرده‌نویس m.-nevis [عر.فا.] (صف.) (دیوانی) ضابطه‌نویس ←: **میرابوتراب نطنزی مستوفی مال که... مفرده‌نویس... بوده و در دفترخانهٔ همایون ارباب قلم او را در علم سیاق استاد... می‌دانستند.** (اسکندربیگ ۱۶۵)

مفرس mofarras [معر. از فا.] (صـ.) کلمه‌ای که از زبانی غیرفارسی گرفته شده و با تغییر مختصری به‌زبان فارسی آورده شده‌است؛ فارسی‌شده: **آنچه ازباب مفاعَلَةِ عربی در فارسی به‌کار می‌رود، مفرس هستند زیرا همگی به‌صورت مفاعِله تلفظ می‌شوند.**

مفرش mafraš [عر.: مِفرش] (اِ.) ۱. پارچه‌ای بزرگ، معمولاً چهارگوش و دوخته‌شده که بیش‌تر برای پیچیدن و بستن رخت‌خواب به‌کار می‌رود: **علی با رخت‌خواب که پیچیده‌بود توی مفرش و برروی سر گرفته‌بود، از دهانهٔ تاریک پله‌ها به‌روی بام آمد.** (گلستان: شکوفایی ۴۶۲) ○ **او... رخت‌خواب مرا در مفرش پیچید.** (مستوفی ۲/۲۴۰) ۲. (منسوخ) کیسهٔ بزرگی از پارچهٔ ضخیم یا گلیم که رخت‌خواب و لباس مسافر را در آن می‌گذاشتند: **من چون بنه نداشتم، هشت اسب کالسکه را نوبه قرار داده‌بودم، هر چهار فرسخی یک زوج. دو قاطر جل نمدمال، یک قاطر مفرش خیلی مختصر...** (نظام‌السلطنه ۲۵۴/۱) ○ **همه‌جا یخدان و مفرش و... خورجین و اسباب چادر و مطبخ است، روی‌هم انباشته شده.** (طالبوف[۲] ۸۵) ○ **ز مفرش‌ها که پُر دیبا و زر بود/ ز صد بگذر که پانصد بیش‌تر بود.** (نظامی[۳] ۳۸۵) ۳. (قد.) گستردنی؛ فرش: **لایق آن خانه مفرش ساخت او/ هم ز نقش خود منقش ساخت او.** (عطار[۶] ۱۳۴) ○ **نیلگون پرده برکشید هوا/ باغ بنوشت مفرشِ دیبا.** (فرخی[۱] ۳) ○ **در منزل غم فکنده مفرش ماییم/ وز آب دو دیده، دل پُر آتش ماییم.** (رودکی[۱] ۵۱۶) ۴. (قد.) جای گستردن فرش؛ کف اتاق: **خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد/ یا کدامین سقف کان مفرش نشد.** (مولوی[۱] ۱۲۶/۱) ۵. (قد.) پوششِ روی اسب و شتر: **نماند از سپه سُفت محمل کشی/ که بر وی ز دیبا نبُد مفرشی.** (نظامی[۷] ۴۸۱)

مفرش mefraš [عر.] (اِ.) (قد.) بسترِ خواب: **بخت ار مدد دهد که کشم رخت سویِ دوست/ گیسویِ حور گرد فشانَد ز مِفرشم.** (حافظ[۱] ۲۳۲) ○ **تا در مِفرش فراش او رفتند و ردای ردی، از غرهٔ غرای او بازکشیدند و او را مرده بدیدند.** (جرفادقانی ۳۵۰)

مفرط mofra(e)t [عر.: مفرِط] (صـ.) بسیار زیاد: **در شطرنج‌بازی بسیار ماهر بوده و به آن عشق مفرط داشته[است.]** (مینوی[۲] ۳۶۱) ○ **درتمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می‌کردم.** (هدایت[۱] ۲۶) ○ **به‌محض خوردن سنگ، سر آن جوان شکافته و خون مفرطی آمده، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۹) ○ **مرد را خدمت یک روزهٔ آن بارخدای/ گرچه مسرف بُوَد و مفرط، صدساله نواست.** (فرخی[۱] ۲۷)

مفرغ me(a)fraq [از عر.] (اِ.) (مواد) برنز ←: **رمل... از مفرغ ساخته می‌شود.** (شهری[۴] ۲۸۴/۵) ○ **بالای اتاق مجسمهٔ بزرگی از مفرغ به‌بلندی دو گز گذاشته شده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۴۸)

مفرغ mofraq [عر.] (صـ.) (قد.) ریخته‌شده، چنان‌که طلای گداخته در قالب.

• ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) ریختن چنان‌که طلای گداخته را در قالب: **زلف مشک‌سای او را پیرایشی زیبا کرده و آتش طبع الفاظ آن را سبکی تمام واجب داشته و در قالب آرزوی مستمعان مُفرغ گردانیده.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۷۷)

مفرغ mofarraq [عر.] (صـ.) (قد.) خالی؛ تهی. ← مفرغاً.

مفرغاً mofarraq.an [عر.] (ق.) (قد.) درحالی‌که خالی است؛ به‌طور تخلیه‌شده: **تمامت جهات و مضافات‌که داشتند، مُفرغاً مفوض و مسلّم داشتیم.** (نظامی باخرزی ۲۱۳)

مفرق mofarraq [عر.] (صـ.) (قد.) جداشده: **چشمه‌سار از سلسال زلال روان و جداول مختلف و سواقی معرق از انهار خلدآثار، روان و جاری.** (ابوالقاسم کاشانی:گنجینه ۹۴/۵-۹۵)

مفرق mofarreq [عر.] (صـ.) (قد.) پراکنده‌کننده؛ جداسازنده: **بیاض مفرّق نور بصر است.** (؟:کتاب‌آرایی ۵۰۹) ○ **روزگار... مفرّق احباب و ممزق اصحاب است.** (آقسرایی ۱۳۱) ○ **تقدیر که مفرّق جماعت است، جمع لشکرت را به تکسیر رسانید.** (وراوینی ۴۷۳)

مفرنگ mofarrang [از فرنگ به‌قیاس عربی] (صـ.) مستفرنگ ←: **گفتم به جوانکی مفرنگ/ کای در خم‌وچم به‌سان خرچنگ...** (ایرج ۱۵۸) ○ **پاکی عقیده، حب وطن،... از آثار علم است که مفرنگان ما ندارند.** (طالبوف[۲] ۱۶۱)

مفروز mafruz [عر.] (صـ.) ۱. (حقوق، فقه) ویژگی مِلکی که سهام مالکان مشترک تحدید حدود و به‌صورت جدا، مشخص شده‌باشد؛ مقـ. مشاع. ۲. (قد.) جدا و مشخص: **صواب آن است که این بیست‌وچهار پسر را خیل و حشر و مال و دواب و یورت و مقام مفروز باشد.** (قائم‌مقام ۴۰۰) ○ **مساکن مردان از مساکن زنان مفروز [بُوَد.]** (خواجه‌نصیر ۲۰۹) ○ **ولایت نسا از حضرت خوارزم مفروز نیست.** (بهاءالدین بغدادی ۱۹۵) ۳. (قد.) دارای حاشیه. ← • مفروز گشتن.

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) جدا و مشخص کردن: **گون‌خان رأی صایب وزیر پسندیده داشت و قِسم هریک از احفاد اغوز معلوم و مفروز کرد.** (قائم‌مقام ۴۰۰) ○ **ازاین‌جهت کمینه از آیات قرآن آنچه دراین‌باب است، مفروز کرده تا در آنها تأمل کنند.** (قطب ۴۷۳) ○ **اگر ولایتی به فرّ دولت قاهره و مدد ایشان مسلّم و مستخلص گردد، تصرف جز در نصیبی که مرا از حضرت مفروز و معیّن فرمایند، محظور شناسم.** (بهاءالدین بغدادی ۱۴۳)

• ~ **گشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) حاشیه‌دار شدن: **باعث تحریر این فصل... و ترتیب این وصل که دامن اواخر کتاب بدان مفروز می‌گردد، آن است تا...** (وراوینی ۷۳۸)

مفروش mafruš [عر.] (صـ.) ۱. جایی که در آن فرش یا مانند آن گسترده و پهن شده‌است؛ فرش‌شده: **تابستان حوض‌خانهٔ مفروش وسیعی دراختیارشان بود و دیگر خدا را بنده نبودند.** (علوی[۳] ۴۴) ○ **زیرزمین مفروشی را که سه ذرع مسافت دارد، به‌اختیار ما گذاشت.** (مسعود ۳۰) ۲. (اِ.) (قد.) گستردنی؛ فرش: **چون مغولان را مستقر خود هیچ شهر نبوده‌است و تجار و آیندگان را پیش ایشان آمد شدی نبود، ملبوس و مفروش نزدیک ایشان غلایی تمام داشت.** (جوینی[۱] ۵۹/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) گسترده و پهن شدن فرش یا مانند آن در جایی: **این عمارت خیلی مجلل و اتاق‌های متعددش همه با قالی و قالیچه‌های تیمتی مفروش شده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۳۸) ○ **اتاق با... قالی‌های بی‌مانند مفروش... شده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۴۱)

• ~ **کردن (ساختن، نمودن)** (مصـ.مـ.) گستردن و پهن کردن فرش یا مانند آن در جایی: **شاه‌نشین قهوه‌خانه راکه نقطهٔ سردم بود، با بهترین فرش‌ها مفروش ساخت.** (شهری[۲] ۱۶۱/۲) ○ **خلوت جَنب دیوان‌خانه محل صندوق‌خانه است، آنجا را مفروش نموده... در اتاق صندوق‌خانه حاضر باش.** (غفاری ۳۶)

مفروض mafruz [عر.] (صـ.) ۱. فرض‌شده: **شیشه‌ها نگاه گم‌شده‌ای را چونان دو خط مفروض در هوا شکل می‌دهند.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۹) ○ **خوب بودن یک قانون از جنبهٔ تأمین آزادی‌ها نسبت‌به قانون‌های مفروض دیگر است.** (مطهری[۵] ۱۳۱) ۲. (قد.) واجب: **نماز و روزه... مفروض است.** (احمدجام ۳۲۰)

مفروضه mafruz.e [عر.: مفروضَة] (صـ.، اِ.) (قد.) فریضه: **چشم‌های مردم هرگز ندید که یک روز در مساجد جوامع ازبهر ادای مفروضهٔ جمعات حاضر شد.** (سکّری: جرفادقانی ۴۷۱)

مفروغ mafruq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. فارغ‌شده؛

خلاص‌شده. ۲. ریخته‌شده، چنان‌که طلای گداخته در قالب: **افعالی که از ایشان صادر شود، مفروغ بُوَد در قالب حکمت.** (خواجه‌نصیر ۲۸۱)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـل.) (قد.) فارغ شدن از حساب؛ تسویه شدن حساب: **بعداز سال... حساب خالصجات تهران ناصرالسلطنه مفروغ شد.** (نظام‌السلطنه ۲۷۱/۱) ○ **کورکوز به استصواب جینقای برآن‌قرار رضا نداد به‌علت آن‌که محاسبات چندین ساله بی‌حضور او مفروغ نگردد.** (جوینی[1] ۲۳۶/۲)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـمـ.) (قد.) تسویه کردن: **اجازه می‌فرمایند چاکر هم بروم مراغه حساب دو سال را با ایشان مفروغ کرده از آن‌جا عازم شهر بشوم.** (سیاق‌معیشت ۳۳۸) ○ **میرزا زین‌العابدین‌خان... حساب‌های خود را با جناب امین‌الدوله مفروغ نمود.** (غفاری ۲۶)

مفروغ‌عنه mafruq.on.'an.h [از عر.] (صـ.) (قد.) چیزی که از آن فراغت حاصل شده‌است و دیگر بحثی دربارهٔ آن نیست؛ تمام‌شده؛ پایان‌یافته: **بحث برسر این‌که یکی از این دو ضبط، فقط می‌تواند ازآنِ خواجه باشد، به‌نظرم بحثی است مفروغٌ‌عنه.** (کدکنی: موسیقی‌شعر ۴۲۳) ○ **وجود حسن خُلق در نفْس چنان تعبیه است که وجود نخل و خاصیت حلاوت خرما در استهٔ او و شک نیست که آن خاصیت در او مفروغٌ‌عنه است.** (عزالدین‌محمود ۳۴۲)

• **~ شدن** (مصـل.) (قد.) تمام شدن بحث امری: **نشئهٔ آخرت اکنون بنیاد می‌شود و نشئهٔ دنیا این‌زمان تمام و آنچه تمام می‌شود، اسباب وجود آن ازپیش رفته و مفروغٌ‌عنه شده[است.]** (قطب ۵۶۷)

مفروق mafruq [عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) عددی که از عددِ دیگر کم شود، مثلاً در رابطهٔ ۴ = ۱۶ ـ ۲۰، عدد ۱۶ مفروق است.

مفروق‌منه mafruq.on.men.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) عددی که در تفریق عدد دیگری را از آن کم می‌کنند، مثلاً در رابطه ۴=۱۶ـ۲۰، عدد ۲۰ مفروقٌ‌منه است.

مفروقه mafruq.e [عر.: مفروقَة] (صـ.) (قد.) جداشده؛ جدا: **اوتاد هزج و اخوات آن مقرونه است و اوتاد بحور دایرهٔ سریع بعضی مقرونه است و بعضی مفروقه.** (شمس‌قیس ۷۱)

مفزع mafza' [عر.] (اِ.) (قد.) پناه‌گاه: **مفزع همهٔ اخلاف آدم آن بارگاه[است.]** (وطواط[2] ۵۳) ○ **ای ملک‌زدایندهٔ هر ملک‌زدایان/ ای چارهٔ بی‌چاره و ای مفزع زوار.** (منوچهری[1] ۱۵۵)

مفسخ mofassex [عر.] (صـ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) ویژگی دردی که در آن، مریض احساس می‌کند اعضایش را پاره‌پاره می‌کنند: **سبب الم مفسخ ماده‌ای باشد که درمیان عضله و میان گوشت و غشای او باشد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی ۱۰۸)

مفسد mofsed [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که فساد و تبه‌کاری می‌کند؛ فسادکننده: **اگر در اخلاق وارد شَوَم، البته مضل و مفسدم خواهند دانست.** (فروغی[3] ۱۵۸) ○ **بعداز القای مقدمات مباحثه... از هر گوشه مفسدی برمی‌خاست.** (نظامی‌باخزری ۲۳۱) ○ **امیر... فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند تا بیش هیچ مفسد آن‌جا مأوی نسازد.** (بیهقی[1] ۱۴۲ـ۱۴۳) ۲. تباه‌کننده: **دو ترشی مثل سرکه و ماست... نه‌تنها فایده نداده بلکه ازآن‌جاکه مفسد و خنثی‌کنندهٔ یک‌دیگر می‌باشند اثر معکوس می‌بخشند.** (شهری[2] ۲۵/۵)

□ **~ِ فی‌الارض** (فقه) آن‌که وجودش برای جامعهٔ اسلامی مضر است و باید ازبین برود.

مفسدت mafsadat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. مفسده ←: **مردم اسرار مفسدت را به رمز می‌نویسند، بنده آیات شوق و محبت را آشکار و عیان به‌عرض می‌رسانم.** (قائم‌مقام ۳۹) ○ **باعث آن مفسدت و عصیان او بود، قتل و غارت نصیب بی‌گناهان شد.** (آقسرایی ۱۲۸) ۲. موجب فساد؛ باعث تباهی: **نیت بد او مفسدت و خرابی عالم باشد.** (فخرمدبر ۶۵)

مفسدت‌آمیز m.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) مفسده‌آمیز ←: **امرِ قزاق که چون امر پلیس است و بُوَد/ عاقبت مفسدت‌آمیز فراموش مکن.** (ایرج ۱۹۵)

مفسده mafsade [عر.: مفسدَة] (اِ.) (قد.) فساد؛ تباهی؛ فتنه: **تمام امیدها در جلوگیری از این مفسده**

[است.] (اقبال[۱] ۱۲/۳/۲) ○ قصر ایالت به‌دست مظلمه آباد/ کاخ عدالت به پای مفسده ویران. (نعیم: ازصباتانیما ۱۶/۲) ○ ایزد که همی‌کرد مرکّب تن و جان/ در هر عضوی مصلحتی کرد نهان ـ گر مفسده‌ای ندیده‌بودی به‌زبان/ محبوس نکردیش به زندان دهان. (مسعودسعد[۱] ۱۰۴۴)

مفسده‌آمیز m.-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با مفسده: البته لازم به توضیح نیست که تعزیه در چنین میدانی هم تاچه‌حد می‌توانست مفسده‌آمیز و مشحون به ناپاکی باشد! (شهری[۲] ۳۴۶/۲)

مفسده‌جو mafsade-ju [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که دنبال فساد و تباهی است؛ مفسده‌طلب: جمعی مفسده‌جو که جز برهم زدن نظم عمومی کاری ندارند، در نقطه‌ای فراهم آمده، امنیت عمومی را... تهدید می‌کنند. (مستوفی ۳۲۸/۲)

مفسده‌طلب mafsade-talab [عر.عر.] (صفـ.، اِ.) مفسده‌جو ↑: رعایای ستم‌دیدهٔ فلک‌زده... دست‌خوش هواوهوس ماجراجویان و مفسده‌طلبان... واقع می‌شوند. (هدایت[۶] ۱۵۸)

مفسر mofassar [عر.] (صـ.) (قد.) شرح داده‌شده؛ تفسیرشده؛ واضح و روشن: قولی به قلم گوید گویا به کتابت/ قولی به‌زبان گوید مشروح و مفسَّر. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۱) ○ بپرسیدی ز حد و غایت عشق/ جوابی جزم خواهی و مفسَّر. (فرخی[۱] ۶۰)

مفسر mofasser [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که جزءبه‌جزء آیات قرآن را برای دست‌یابی به‌حقیقت و قصد اصلی نهفته در آنها شرح می‌کند: مفسرین شیعه و سنی اعتراف دارند که مقصود از پیمان استوار و شدید همان پیمان خداست. (مطهری[۴] ۳۲۶) ○ ابوجعفرمحمد... از مشایخ علمای بیهق بوده‌است مفسر و محدث. (ابن‌فندق ۱۸۷) ۲. آن‌که در تلویزیون، رادیو، و مطبوعات روی‌دادهای سیاسی، نظامی، ورزشی، و مانند آنها را شرح و تحلیل می‌کند. ۳. آن‌که مطلبی را برای روشن شدن معنی آن و مقصود نهایی گوینده شرح می‌دهد: منظور از مفسر معروف یونانی هرمان نونزدوگوزمان... است. (قاضی ۹۲۶ح.) ○ اینْت مفسر ظفر، خاطب اعجمی زبان/ ز اعجمیان عجب بُوَد، خاطبی و مفسری. (خاقانی ۴۳۱) ۴. (صـ.) ویژگی آنچه بیان‌گر و تفسیرکنندهٔ چیزی است: کلام فارابی مفسر اقوال ارسطو است. ○ بعضی‌از آیات، مفسرِ آیات دیگرند. ۵. (صـ.، اِ.) (ریاضی) جزء صحیح عددی که مقدار لگاریتم عدد مورد نظر را نشان می‌دهد.

مفسری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) تفسیر کردن؛ تفسیر: اینْت مفسر ظفر، خاطب اعجمی‌زبان/ ز اعجمیان عجب بُوَد، خاطبی و مفسری. (خاقانی ۴۳۱)

مفسقه mafsaqe [عر.: مفسقَة] (اِ.) (قد.) محل فسق و فساد: این خواجه را چاره مجو، بندش منه، پندش مگو/ کان‌جاکه افتادست او، نی مفسقه نی معبدست. (مولوی[۲] ۱۹۴/۱) ○ قوت و غذای باب تو و عم و خال تو/ ز آخال و از تکسک خرابات و مفسقه. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

مفسود mafsud [از عر.] (صـ.) (قد.) فاسد؛ تباه: چو موش جز پی دزدی برون نه‌ایم از خاک/ چه بر خوریم از آن رفتن کژ مفسود؟! (مولوی[۲] ۲۱۲/۲)

مفصد mefsad [عر.] (اِ.) (قد.) آنچه با آن فصد کنند؛ نیشتر: چو بیرون شد به میدان روز هیجا/ سر گردن‌کشان آرَد به مفصد. (سوزنی ۵۳)

مفصل mafsal [عر.: مفصِل] (اِ.) ۱. (جانوری) محل کنارهم قرار گرفتن یا اتصال دو یا چند استخوان که ممکن است ثابت باشد مثل محل اتصال استخوان‌های کاسهٔ سر، یا متحرک باشد مثل مفصل آرنج یا زانو: آن پنجهٔ کمان‌کش و انگشت خوش‌نویس/ هر بندی اوفتاده به‌جاییّ و مفصلی. (سعدی[۳] ۷۵۵) ○ ای برادر... ضلیعی بودی که از مقوس اضلاعت بر چهار قوایم یک فرجهٔ مفصل از سِمَن خالی نبودی. (وراوینی ۵۰۳) ۲. (فنی) قطعهٔ رابط چدنی یا سربی برای اتصال دو سر کابل قطع شده.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (جانوری) تشکیل مفصل دادن: استخوان گیج‌گاهی و استخوان فک مفصل شدند.

مفصل mofassal [عر.] (صـ.) ۱. تفصیل

دادەشده؛ مشروح؛ دارای جزئیات: کتابی بالنسبه مفصّل دربارهٔ او به‌زبان آلمانی چاپ شد. (مینوی[۳] ۲۷۲) ◦ نویسنده... هرچیز را مفصّل و مشروح و با ذکر جهت آورده‌بود. (مستوفی ۱۱۵/۲) ◦ بدین شرح‌های مفصّل و بیان‌های مؤکد... تألیف داده‌آمد. (ناصرخسرو[۳] ۳۱۴) **۲.** دارای مقدار، اندازه، گسترش، یا شدتِ زیاد: دعوا و مرافعهٔ مفصّلی کرده‌بود. (میرصادقی[۲] ۱۰۲) ◦ او پس‌از خندهٔ مفصّلی خانه‌ای را نشان داد. (مسعود ۹۵) ◦ خواستم برخیزم مانع شدند. ناهار مفصّلی آوردند که به آن تفصیل خیلی کم دیده‌بودم. (حاج‌سیاح[۱] ۶۹) **۳.** (ق.) به‌طور مشروح: من... به کسی و کتابی مراجعه نمی‌کنم که حقایق را مفصّل بنویسم. (مستوفی ۱۶۳/۲) **۴.** (اِ.) (قد.) صورت تفصیلی: مفصّلِ سوغات که به‌دست تجار به بندر بود.... (مکاتبات‌رشیدی ۱۸۲: معین) **۵** (ادیان) سوره‌های کوتاه آخر قرآن کریم.

مفصلاً mofassal.an [عر.] (ق.) به‌صورت مشروح؛ با ذکرِ جزئیات: ما در فصل راجع‌به معادن درخصوص نفت مفصلاً صحبت خواهیم داشت. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۴) ◦ اطلاعات خودتان را دراین‌خصوص مفصلاً بنویسید. (میاق‌معیشت ۳۰۱) ◦ توقع دارم که شما نیز گزارش اوضاع او را... مفصلاً... مرقوم فرمایید. (قائم‌مقام ۲۰)

مفصل‌بندی mafsal-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) اتصال دوسرِ کابل در محل قطع شده به‌وسیلهٔ مفصل. ← مفصل (مِ. ۲).

مفصله mofassal.e [عر.: مفصّلَة] (صـ.) (قد.) به‌تفصیل یادشده: درباب پل... شروح مفصله از زحمات خود و مباشرین نوشته‌بودید. (نظام‌السلطنه ۹۴/۲) ◦ مقرر آن‌که، کدخدایان و ریش‌سفیدان دهات مفصلهٔ فوق، مقرب‌الخاقان مشارٌالیه را حاکم خود دانسته از اطاعت و صلاح و صواب‌دید او تخلف ننمایند. (غفاری ۲۳۶) ◦ فضلای جلیل‌الشأن در این علم، دفاتر پرداخته و کتب مفصله طرح انداخته. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۱)

مفصلةالاسامی mofassalat.o.l.'asāmi [عر.] (صـ.) (قد.) دارای اسامی به تفصیل یادشده یا جداجدا یادشده؛ متعدد: استدعا می‌کنم از کتاب‌های مفصلةالاسامی ذیل، هرکدام را به انتخاب خود میل فرمودید و تهیه شد، برای بنده مرحمت فرمایید. (مینوی[۲] ۱۳) ◦ مجلس شورای ملی ایران واگذاری و حق استخراج نفت ایالات مفصلةالاسامی شمال را به کمپانی استانداردادویل آمریکایی، تصویب می‌نماید. (مستوفی ۳۹۸/۳)

مفصلةالذیل mofassalat.o.z.zeyl [عر.: مفصّلةالذَّیل] (صـ.) (قد.) یادشده در ذیل: سرکار شوکت... معتمدالسلطان... حاضر... گشته و... منتقل نمود... همگی قریه و مزارع مفصلةالذیل [را.] (میاق‌معیشت ۴۹)

مفصلی mafsal-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به مفصل) دارای مفصل: سطوح مفصلی.

مفصلی mofassal-i [عر.فا.] (حامص.) مفصّل بودن؛ دارای مقدار، اندازه، گسترش، یا شدت زیاد بودن: برای [هاجر]، این تعجب‌آور بود که پسر به این کوچکی بساط به این مفصّلی را از کجا فراهم کرده‌است. (آل‌احمد[۴] ۳۷)

مفصلی‌ها mafsal-i-hā [عر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) (جانوری) بندپایان ←.

مفصول mafsul [عر.] (صـ.) (قد.) جداشده: اگر فصل ازطرف احد باشد، چنان باید که نسبت وسط با طرف احد بر نسبت مفصول باشد. (مراغی ۲۸)

مفصول‌عنه mafsul.on.'an.h[u] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه چیزی از او کم شده: اگر فصل ازطرف حدت خواهیم طرفین مفصولٌ‌عنه را در اصغر مفصول ضرب کنیم. (مراغی ۲۸)

مفضال mefzāl [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار فاضل: در او به‌کام دل خویش هرکسی مشغول / امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضال. (قطران ۲۰۸)

مفضض mofazzaz [عر.] (صـ.) (قد.) نقره‌اندودشده؛ نقره‌کاری‌شده: در مسافت هر صد قدم برای استراحت متفرجین تخته‌های قوسی مفضض... گذاشته‌شده. (طالبوف[۲] ۶۷) ◦ به‌حکم اجتهاد خود از استعمال آلات و اوانی مفضض و مطلا محترزم. (میرزا

حبیب ۵۲۹) ○ **طارم‌های مفضض دلکش وضع کرده است.]** (ابوالقاسم‌کاشانی: گنجینه ۹۴/۵)

مفضل mofzel [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** بخشنده: **در دلش نِه آنچه تو اندردلم/ اندرافکندی به راز ای مفضلم.** (مولوی[1] ۱۳۶/۲) ○ **نیکیّ و سخاوت کن و مشمر که چو ایزد/ پاداش‌دِه و مفضل و نیکوشمری نیست.** (سنایی[2] ۱۰۰) **۲.** بسیار: **خداوندا من این‌جا آمدستم/ به‌امید تو و امید مفضل.** (منوچهری[1] ۵۸)

مفضل mofazzal [عر.] (صـ.) (قد.) برتری داده‌شده؛ ارجح؛ راجح: **سعادت حریم عز مجلس سامی، امیر اسپهسالار اجل اکرم، مطاع مکرم، عالم عادل سخی، موفق مفضّل.** (خاقانی[1] ۶۳) ○ **نفس سخن‌گوی است که مردم بدان بر عالم مفضّل است.** (ناصرخسرو[3] ۹)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) برتری یافتن: **آن پیغامبر از آدم علم آموخته بوده‌است، و آدم گفتند بدین نام‌ها مفضّل شد بر فرشتگان.** (ناصرخسرو[3] ۱۴)

مفضول mafzul [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که یا آنچه شخص یا چیز دیگری بر او یا آن برتری دارد؛ مقِ. فاضل: **افسوس که با بدعت‌هایی نظیر قانون استادسازی اسفند ۱۳۱۲ و تفضیل مفضول بر فاضل دست‌وپای تشکیل‌کنندگان این‌قبیل مؤسسات بسته شده‌است.** (اقبال[1] ۴/۸/۴) ○ **رجحان هرکسی از فاضل و مفضول ظاهر می‌شد.** (آقسرایی ۹۰) ○ **هرکه خوابش بهتر این را او خورَد/ قسمِ هر مفضول را افضل بَرَد.** (مولوی[1] ۴۱۰/۳) ○ **بازار فضل کاسد شد و ارباب بلاغت و براعت را رونقی نماند و عالم و جاهل و فاضل و مفضول مساوی شدند.** (جرفادقانی ۳۴۵)

مفضی mofzi [عر.] (صـ.) (قد.) منتهی‌شونده؛ منجرشونده: **بدین وسایط دعوت پیغمبر مفضی باشد به عدلی که سبب قوامِ حیات نوع مردم است.** (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۱۷/۳) ○ **هرآنچه به‌شرط گفتار و کردار مشروط است و به تمشی کارها مفضی، می‌باید گفتن و نقاب شرم از روی مصلحت حال برداشتن.** (وراوینی ۳۷۳) ○ **ایشان را... از مطاعم نامرضی و مطامعی به ابتذال مفضی که لایق منصب ایشان نباشد، مستغنی گرداند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۰)

● **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● مفضی شدن ↓: **خاتمت روزگار به حسن سعادتی مفضی آمد.** (عقیلی ۱۲۷)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) منتهی شدن؛ منجر شدن: **چون ثابت شد که ما را این کوشش می‌باید کرد و اجتهاد به این مفضی شد، وظیفهٔ ما کردنِ آن کوشش است.** (قطب ۱۶۷) ○ **مذهب اول و دوم... مفضی شود به رفع نظام و تعذر بقای نوع.** (خواجه‌نصیر ۱۰۲)

مفطر mofter [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** افطارکننده؛ روزه‌خورنده. **۲.** (ق.) باحالت روزه‌خواری: **عابد... از سفر بازآمد مفطر، و خلق را از عذر وی خبر نه.** (میبدی[1] ۶۸۳/۵) نیز ← مفطرات.

مفطرات mofterāt [عر.، جِ. مُفطِرَة] (اِ.) (قد.)

□ **~ روزه** (فقه) چیزهایی مانند خوردن، آشامیدن، و خارج کردنِ منی، که روزه را باطل می‌کند.

مفطور maftur [عر.] (صـ.) (قد.) سرشته‌شده: **در دنیا مردمی مانند مردم ایران... با فطرت آداب قدیمه مفطور نیست.** (میرزاحبیب ۱۱) ○ **شریف‌ترین انواع آن است که کیاست و ادراک او به‌حدی رسد که قبول تأدیب و تعلیم کند تا کمالی که در او مفطور نبُوَد، او را حاصل شود.** (خواجه‌نصیر ۶۱-۶۲) ○ **سلطان از کرمی که در طینت پاک او مفطور بود، او را امان داد.** (رشیدالدین ۹۶)

مفطوم maftum [عر.] (صـ.) (قد.) از شیر بازگرفته‌شده، و به‌مجاز، از امری فراغت یافته: **مفطوم عشق انسانی چو از آن عشق فطام یافت، در عشق ربانی چو مراکب جان از اثقال واردات غیبی می‌گریزد و در دامن شاهدان التباس آویزد.** (روزبهان[2] ۱۱۷)

مفعول maf'ul [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** (ادبی) در دستورزبان، اسم یا کلمه‌ای که کار بر آن واقع می‌شود و معنی جمله را کامل می‌کند مانندِ «او» و «کتاب» در جمله‌های زیر: من او را دیدم. من کتاب خریدم. : **او زروی لفظِ نحوی فاعل است/ ورنه او مفعول و موتش قاتل است.** (مولوی[1] ۲۱۰/۲) **۲.** آن‌که با او لواط می‌کنند: نعره از جگر

برآورد که‌ای علقه‌مضغه تو مفعول ابدی را با معقولات احدی چه‌کار؟ (جمال‌زاده[5] ۸۹/۲) ○ درتمام این مدت نه از فاعل خبری شد نه از مفعول و نه از آن پدرومادر ناموس‌پرست. (آل‌احمد[5] ۱۳۳) ○ در لواطه می‌فتید از قحطِ زن/فاعل و مفعول رسوای زمن. (مولوی[1] ۳۷۲/۳) **۳.** (قد.) انجام‌شده؛ امر انجام‌شده: اگر انسان نبود تعریف حقیقت مجهول می‌ماند و تعریف فاعل و مفعول، مجعول می‌شد. (طالبوف[2] ۱۴۴ـ۱۴۵) ○ بدان‌که تعلق مفعول اصلاح حادث به فاعل نه ازبهر عدم سابق باشد که عدم سابق مر حادث را از فاعل نیست. (سهروردی ۴۲)

□ ~ِ **با (به)واسطه** (ادبی) متمم ←.

□ ~ِ **بی‌واسطه** (ادبی) مفعول (مِ. ۱) ←.

□ ~ِ **صریح** (ادبی) مفعول (مِ. ۱) ←.

□ ~ِ **غیرصریح** (ادبی) متمم ←.

مفعول maf'ulo [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل دو هجای بلند و یک هجای کوتاه.

مفعولات maf'ulāto [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل سه هجای بلند و یک هجای کوتاه. ◊ از پایه‌های خاص عروض عربی است که در فارسی کاربرد ندارد.

مفعول‌به maf'ul.on.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (ادبی) مفعول (مِ. ۱) ←: شکی نیست که فعل تا از فاعل صادر نشده و به مفعولٌ‌به نرسد، مورد مؤاخذه نیست. (حاج‌سیاح[1] ۴۵۵)

مفعولن maf'ulon [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، پایه‌ای معادل سه هجای بلند.

مفعولی maf'ul-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مفعول) **۱.** مربوط به مفعول. ← مفعول (مِ. ۱): نقش مفعولی کلمه در جمله. **۲.** (حامصـ.) مفعول بودن. ← مفعول (مِ. ۱): حالت مفعولی کلمه در جمله. **۳.** مفعول بودن؛ انجام‌شدگی: مفعولی مفعول بدان فعل است که از فاعل بدو رسد. (ناصرخسرو[3] ۱۸۸)

مفعولیت maf'ul.iy[y]at [عر.: مفعولیّة] (اِمصـ.) **۱.** مفعول بودن. ← مفعول (مِ. ۲): بی‌کاره‌ها از هیچ عمل زشت و فاعلیت و مفعولیت و دزدی و دغلی ابا نداشتند. (← شهری[2] ۴۴۷/۴ح.) **۲.** مفعولی (مِ. ۳) ←: حقایق از حرکات ناشی می‌شود، چون فاعلیت و مفعولیت که به رفع و نصب متعلقند. (لودی ۱۵)

مفغر mafqar [عر.] (اِ.) (قد.) زمین فراخ: مَلِک هند از نهیب آن لشکر با پناه کوهی حصین نشست... و مفغر و مدخل آن مضیق به فیلان کوه‌پیکر استوار کرد. (جرفادقانی ۳۳۲)

مفقود mafqud [عر.] (صـ.) **۱.** گم؛ گم‌شده؛ ناپدید: یک‌عده از کتبی که تمام دنیا آنها را مفقود می‌دانند در این کتاب‌خانه موجود است. (اقبال[1] ۱/۵ و ۶/۲) ○ عجالتاً... باید... گفت که نصیحة‌الملوک به‌کلی مفقود است، تا خلافش از جایی معلوم شود. (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/هفده) ○ اگر وصول مقصود و حصول مفقود به‌مجرد زر بودی، پس کان‌که مایه‌دار گنج‌هاست معشوق دل‌ها بودی. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۷) **۲.** ازبین‌رفته: مشیرالدوله... موانع را مفقود تصور کرد. (مستوفی ۱۲۶/۳) ○ رسم شفاعت بالمره مفقود است و رئیس را از این امور خبری نیست که کسی نزد او شفیع شود. (شوشتری ۲۸۱) ○ مفقود آن است که از حیّز وجود در حیّز عدم شود. (روزبهان[1] ۵۶۳) **۳.** (قد.) نایاب: صاحب عالم عادل حَسَن‌الخُلق حسین/آن‌که در عرصهٔ گیتی است نظیرش مفقود. (سعدی[3] ۷۱۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** گم شدن؛ ناپدید شدن: اخی‌یوحنا... گفت: ای برادر اگر دیدی که زنگوله‌های نقرهٔ چراغ مفقود شده، نگران مباش. (جمال‌زاده[17] ۳۴) ○ اگر به کین تو صدگونه کیمیا سازد/به روز کین تو چون کیمیا شود مفقود. (امیرمعزی ۱۳۴) **۲.** ازبین رفتن: [اگر] یادگارهای بسیار از نیاکان ما... مفقود هم نمی‌شد، به‌حالت تاریخ بلعمی... درمی‌آمد. (فروغی[3] ۹۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) گم کردن؛ ناپدید کردن: میرزاالسدالله مازندرانی... بعضی‌از عبارات آن کاغذ را در حفظ دارد که ازبرای من خواند ولی نسخهٔ آن رامفقود کرد. (افضل‌الملک ۳۰۶) ○ همه شما را کشته شده می‌دانند و می‌گویند نعش ایشان را مفقود کرده‌اند. (حاج‌سیاح[1] ۳۵۹)

مفقودالاثر mafqud.o.l.'asar [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه ناپدید شود به‌طوری‌که هیچ نشانه‌ای از او یا آن درمیان نباشد: **بالاخره برادر کوچک مینا نرسید. همه می‌دانستیم که نمی‌رسد. مفقودالاثر بود.** (گلشیری[1] ۹۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ناپدید شدنِ کسی یا چیزی به‌طوری‌که هیچ نشانه‌ای از او یا آن درمیان نباشد: **صادق... مفقودالاثر شده‌است.** (محمدعلی ۶۸) ○ **هجده سال است این فرزند من مفقودالاثر شده[است.]** (حاج‌سیاح[1] ۶)

مفقوده mafqud.e [عر.: مفقودَة] (صـ.) مفقود (مِ. ۱) ←: **شرایط جارچی آن بود که باید دارای قد رسا و صدای بلند باشد و... با آخرین حد صدا فریاد برآورده مفقوده یا مورد جار را اعلام بکند.** (شهری[2] ۲/۳۲۶) ○ **او دلش می‌خواهد که به عشق خود نسبت‌به آن سلیطهٔ مفقوده سروصورتی داده و خریت خودش را به این فلسفه‌ها ماست‌مالی کند.** (مسعود ۵۹)

مفکر mofakkar [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه درمورد آن فکر شود؛ موضوع اندیشه: **ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر/ ترسنده شد این نفْس مفکِّر ز مفکَّر.** (ناصرخسرو[1] ۵۰۸)

مفکر mofakker [عر.] (صـ.) (قد.) فکرکننده؛ اندیشه‌کننده: **ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر/ ترسنده شد این نفْس مفکِّر ز مفکَّر.** (ناصرخسرو[1] ۵۰۸)

مفکره mofakker.e [عر.: مفکِّرَة] (صـ.، اِ.) (فلسفهٔقدیم) نیرویی در مغز که فرآورده‌های خیال و وهم را ترکیب و تحلیل می‌کند: **سماوات مفکره و مصوره و مخیلهٔ نورانی او... بر دل تو قرار [گرفت.]** (افلاکی ۶۶۵) ○ **هر دُرّی که در جیب فکر و گریبان سخن نشاندم از دُرج مفکرهٔ خویش بیرون گرفتم.** (وراوینی ۲۴)

مفکوک mafkuk [عر.] (صـ.) (قد.) جداشده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) جدا شدن: **اگر سائلی گوید:... متقارب را در دایره هیچ اخت نیست که از آن مفکوک تواند شد پس چرا او را در دایرهٔ علی‌حده نهادند، گوییم...** (شمس‌قیس ۷۷-۷۸)

مفلاک meflāk [از عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) تهی‌دست؛ بی‌چیز: **افلاک توانگر از ستاره/ درجنب ستارهٔ تو مفلاک.** (سنایی[2] ۹۱۷) ○ **هرزه و مفلاک بی‌نیاز از تو/ با تو برابر که راز بگشاید.** (ابوشکور: اشعار ۸۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تهی‌دست شدن؛ بی‌چیز شدن: **از فلک نحس‌ها همی‌بیند/ آن‌که باشد غنی، شود مفلاک.** (ابوشکور: اشعار ۸۲)

مفلح mofleh [عر.] (صـ.) رستگار.

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) رستگار شدن: **ان‌شاءالله... دعاهای این عبد ذلیل فقیر هم مستجاب شده، مفلح و رستگار گردی.** (جمال‌زاده[16] ۴۱)

مفلس mofles [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** تهی‌دست؛ بی‌چیز: **گفته‌اند تا احمق در جهان است، مفلس وانمی‌مانَد.** (جمال‌زاده[1] ۵۱) ○ **عمل گر دهی مرد منعم شناس/ که مفلس ندارد ز سلطان هراس.** (سعدی[1] ۴۴) ○ **من مرد مفلسم، از مؤاخذت جنایتِ شحنه نترسم و در این مسامحت بخل نمی‌نمایم.** (وراوینی ۱۷۰) **۲.** (حقوق) آن‌که افلاس او بر دادگاه مسجل و حکم آن صادر شده‌باشد. **۳.** (حقوق) معسر (مِ. ۱) ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) تهی‌دست شدن؛ بی‌چیز شدن: **جوانمردی باغ پیرایه‌سنج/ شود مفلس از کیمیاهای گنج.** (نظامی[8] ۲۶۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تهی‌دست کردن؛ بی‌چیز کردن: **از حجت حق‌جوی جواب سخن ایراک/ مفلس کندت بی‌شک اگر گنج سؤالی.** (ناصرخسرو[1] ۴۴)

مفلسف mofalsef [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) فلسفه‌باف ←: **مفلسف فلسفی تفسیر عذاب قبر می‌گوید بعداز مرگ، و برطریق معقول تقریر می‌دهد و می‌گوید که جان آمد این‌جا تا خود را کامل کند.** (شمس‌تبریزی[1] ۱/۸۶) ○ **بسی طالب علمان غمر که نظری ندارند در علوم دین... از اتفاق بد و خذلان حق با صحبت مفلسفی می‌افتند.** (نجم‌رازی[1] ۳۹۳)

مفلسی mofles-i [عر.فا.] (حامصـ.) مفلس بودن؛ تهی‌دستی؛ بی‌چیزی: **مردم باید در حمام رفتن و سر تراشیدن... رعایت اثرات ایام زیر بکنند که... رنج و درد و ملال و کوتاه‌عمری و مفلسی و پشیمانی می‌آورَد.**

(شهری[۲] ۲۳۳/۴) ○ آنچه مایهٔ غرور توانگران شده که دعوی بیشی و پیشی کنند، و طعنهٔ مفلسی و درویشی زنند، علم‌الله‌تعالی رنج است نه گنج. (قائم‌مقام ۲۰۱) ○ عشق است و مفلسیّ و جوانیّ و نوبهار/ عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش. (حافظ[۱] ۱۹۳)

مفلق mofleq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که نکته‌های زیبا و بدیع می‌گوید یا می‌سراید: بر صناعات خمسهٔ منطق/ صنعتی برفزوده این مفلق. (بهار ۸۷۱) ○ ای خطیب مفلق و طبیب مشفق بدین مواعظ که رانده‌ای و این جواهر که نشانده‌ای حق به‌دست توست. (خاقانی[۱] ۲۱۸) ○ بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند و بخشش‌های گران کردند و بر این شعرای مفلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست. (نظامی‌عروضی ۴۵)

مفلوج mafluj [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. (پزشکی) آن‌که به بیماری فلج مبتلاست؛ فلج‌شده؛ فالج: تره‌فروش... به راه دیگر پیش وزیر آمد و... گفت: مردی مفلوجم. (عقیلی ۲۰۹) ○ گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم/ شیر اگر مفلوج باشد، هم‌چنان از سگ بِه است. (سعدی[۳] ۸۱۵) ۲. (مجاز) ضعیف؛ ناتوان: با چشم بسته و اراده و اختیار مفلوج به‌طرف سرنوشت مجهولی رهسپار هستم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۳)

● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) (پزشکی) به بیماری فلج مبتلا شدن: اگر کسی پیه یوز خورَد، مفلوج گردد. (← حاسب‌طبری ۲۰۵) ○ روز سوم مرده برخاست و اگرچه مفلوج شد، سال‌ها بزیست. (نظامی عروضی ۱۲۹)

● ~ کردن (نمودن) (مصـ.م.) (قد.) ۱. (مجاز) ناتوان ساختن؛ ضعیف کردن: ارزانی و آب‌وتاب امتعهٔ فرنگی صناعت ملیهٔ ما را مفلوج نموده[است.] (جمال‌زاده[۱۴] ۷۷) ۲. (پزشکی) به بیماری فلج مبتلا کردن: هرجاکه دَم [اژدها] به چیزی اوفتد، آن چیز را می به دَم خود کشد، و... مفلوج کند. (احمدجام ۱۴۴)

مفلوک mafluk [از عر.] (صـ.) ۱. بدبخت؛ بی‌نوا؛ فلک‌زده: چند گدای مفلوک هم که یارای حرکت نداشتند، گیر افتادند. (درویشیان ۷۷) ○ از همه مفلوک‌تر سرباز بود که... تفنگ به‌دست، جلو درِ حسینیه پاس می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۱) ○ پایهٔ علم بدین بلندی و من چنین مفلوک. (لودی ۲۶) ۲. دارای آثار بدبختی و بی‌نوایی: پیرمرد با آن قیافهٔ مفلوک... دربرابرم مجسم شد. (شاهانی ۱۷۳) ○ یأس و ناامیدی روح مفلوک و فرسودهٔ ما را احاطه نموده[است.] (مسعود ۹۲) ۳. (مجاز) بسیار فرسوده: اسب‌های اسقاطی و پیر... [را] به درشکه‌های وازده و مفلوک کرایه‌ای می‌بندند. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۶) ○ قبرستان مفلوک پیزری منتظر بود اهل دِه را پذیرایی کند. (← هدایت[۶] ۱۰۸) ۴. (مجاز) ناتوان؛ عاجز و ضعیف: فساد کار ملوک از پیش‌کاران مفلوک می‌باشد. (آقسرایی ۲۰۰)

● ~ شدن (مصـ.ل.) بدبخت و بی‌نوا گردیدن: کنند آجیل ماجیل تو را کوک/ نه مستأصل شَوی دیگر نه مفلوک. (ایرج ۹۶)

مفن mefan[n] [عر.: مفنّ] (صـ.) (قد.) آگاه به فنون مختلف که مردم را به شگفتی وامی‌دارد: سال پار که مشرفهٔ مجلس عالی در صحبت مجلس سامی، امیر حکیم معن مفن، محترم مکرم،... به کهتر رسید.... (خاقانی[۱] ۱۷۲)

مفنگی mo(a)f-ang-i [= مافنگی] (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. مافنگی ←: حق کسی دارد که شمشیر به کمر دارد، نه شما مفنگی‌های مردنی و زردنبو و جلنبر.... (جمال‌زاده[۱۳] ۱۹۹) ○ اگر پسرهٔ مفنگی مانند آزمایش می‌تواند وزیر بشود، چرا آهاری و امثال او روی دستش بلند نشوند؟ (علوی[۴] ۱۳۵) ○ هر نظامی مفنگی بی‌رمقی، یکی از این تفنگ‌ها را داشت. (آل‌احمد[۴] ۱۳۱) ۲. آن‌که آب بینی وی دائماً روان است؛ مفینه: زن دهاتی... یک بچهٔ مفنگی و مفلوک هم توی بغلش بود. (فصیح[۲] ۹۶)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) لاغر و ضعیف شدن: کم‌کم مفنگی و پوسیده خواهد شد و ازکار خواهد افتاد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۷)

مفوت mofavvet [عر.] (صـ.) (قد.) موجب فوت؛ ازبین‌برنده: در اکثر راه ما و جماعت خود تنها رفته‌ایم برای آن‌که تقید به قافله مفوت حج بوده و بی‌سلاح ممکن

نبوده. (قطب ۶۱۹)

مفوض mofavvaz [عر.] (صـ.) (قد.) سپرده؛ واگذارشده: **وظیفهٔ اداره کردنِ ناحیه‌ای که زمین‌های مِلکی‌شان در آن بود، ارثاً به ایشان مفوض بود.** (مینوی[۲] ۱۹۳) ○ **معماری این مزرعه به تو مفوض است، نگذاری که بی‌عمارت گذارند.** (وراوینی ۷۲۵) ○ **حدیث سالار و لشکر چیزی سخت نازک است و به پادشاه مفوض.** (بیهقی[۱] ۲۸۷) نیز ← نکاح ◘ نکاح مفوض.

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • مفوض کردن ←: **در سال مذکور ناصرالدین‌شاه پست‌خانه را... به میرزاعلی‌خان‌امین‌الدوله مفوض داشت.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۳۴) ○ **فخرالدوله... به اصفهان رفت... و وزارت خلیفه به مظفر... مفوض داشت.** (عقیلی ۱۳۸)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) سپرده شدن؛ واگذار شدن: **دو سال است که منصب آجودان‌باشی‌گری آستان‌مبارک به نواب عزیزالله‌میرزا مفوض شده[است.]** (غفاری ۲۲۹) ○ **مناصب شرعیه... همه به او مفوض شدند.** (شوشتری ۱۰۷) ○ **به آخرِ روزگارِ امیرمحمود إشرافِ درگاه بدو مفوض شد.** (بیهقی[۱] ۶۴۰)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) سپردن؛ واگذار کردن: **باید ازجانب ما نایب و وکیل مجلس محاکمه که به ریاست جناب سالار لشکر مفوض فرموده‌ایم... ازلحاظ ما بگذرانید.** (غفاری ۱۷۱-۱۷۲) ○ **امین‌الدوله... کلیهٔ وزارت جنگ را به امیرخان سردار مفوض کرد.** (نظام‌السلطنه ۲۱۴/۱) ○ **ایالت آن‌طرف بدو مفوض کرد.** (رشیدالدین ۴)

مفوضه mofavvaz.e [عر.: مفوضَة] (صـ.) **(فقه، حقوق)** ویژگی زنی که بدون مهر یا بدون ذکر مهر به عقد ازدواج مردی درآمده‌باشد.

مفوضة‌البضع mofavvazat.o.l.boz' [عر.] (صـ.) **(فقه، حقوق)** مفوضه ↑.

مفوضة‌المهر mofavvazat.o.l.ma(e)hr [عر.: مفوَّضة‌المَهر] (صـ.) **(فقه، حقوق)** ویژگی زنی که تعیین مقدار مهر او را به‌اختیار شوهر یا شخص ثالثی گذاشته‌باشند.

مفوف mofavvaf [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای نقش‌ونگار: **اگرچه کسوت مهلهل عجمه‌ام خَلَق است، حلهٔ مفوف عربیتم نیک نو است.** (جرفادقانی ۱۰) ۲. (ادبی) دارای تفویف. ← تفویف (مِـ.۱): **بیشتر ابیات این قصاید مفوف است.** (شمس‌قیس ۳۳۵)

مفوق mofavvaq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای سوفار. ← سوفار[۱] (مِـ.۱): **به‌وقت بار در کار بندگان دولت قاهره شهمی موفق است و وقت کار در دل دشمنان حضرت زاهره سهمی مفوق.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۱۹) ۲. (اِ.) چلهٔ کمان که تیر در آن گذاشته می‌شود: **هرکه را از مفوق کمان زمان تیر نکبتی می‌رسید، نکایت جراحت خویش به مرهم رأفت و رحمت او معالجت می‌کرد.** (جرفادقانی ۴)

مفهم mofham [عر.] (صـ.، قـ.) (قد.) قابل‌فهم؛ قابل درک: **باید که آنچه خواهند خواند، ازپیش به امعان مطالعه کنند... تا درحین خواندن روان توان خواند و مفهم.** (قطب ۶۲۵)

مفهوم mafhum [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنچه از چیزی فهمیده می‌شود؛ معنی: **پرفسور... به‌زبان لاتینی جمله‌ای ادا نمود که مفهومش به‌زبان خودمانی چنین می‌شد عجب کشکی سابیدیم که همه‌اش دوغ خالی شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۲-۱۶۳) ○ **معنا و مفهوم مشروطه را از یک اصل قانون اساسی نمی‌توان استنباط نمود.** (مصدق ۲۶۱) ۲. (صـ.) قابل‌فهم؛ قابل درک: **دوستان فاضل... هیچ قصدی جز دفاع از زبان نصیح و مفهوم فارسی... ندارند.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۷/۲) ○ **بعضی‌از اشعار [فردوسی] مفهوم نیست.** (فروغی[۳] ۱۰۳) ۳. **(منطق)** آنچه از لفظ فهمیده می‌شود؛ مدلول. ۴. در اصول فقه، آنچه به‌طور غیرمستقیم از لفظ فهمیده می‌شود. مثلاً از جملهٔ «هرکه تلاش کند، پیروز می‌شود.» چنین برداشت می‌شود که «هرکه تلاش نکند، پیروز نمی‌شود.» عبارت اخیر مفهوم عبارت پیشین است؛ مقِ. منطوق.

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) دارای معنی بودن: **دیگر مجموعه و نظام، مفهومی ندارد.** (مطهری[۵] ۱۴۳)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) فهمیده شدن؛ درک شدن:

پاسخ میرزا مفهوم نشد. (علوی[۲] ۱۶) ○ از ظاهر امر هم همین‌طور مفهوم می‌شود. (مستوفی ۵۸۳/۳)
● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) فهمیدن؛ درک کردن: همه عالم گر این صورت ببینند/کس این معنی نخواهد کرد مفهوم. (سعدی[۳] ۵۶۹)
▫ ~ِ مخالف آنچه به‌طور ضمنی از کلام فهمیده می‌شود و ازنظر نفی و اثبات با منطوق خود مخالف است: این‌که گفتید این مطلب را به پدرتان نگویم، آیا مفهوم مخالفش این است که به دیگران می‌توانم بگویم؟
مفید mofid [عر.] (صـ.) ۱. دارای فایده؛ سودمند: هر نامی به‌شرط آن‌که بدآهنگ... نباشد... مفید مقصود است. (خانلری ۲۹۷) ○ یکی از بزرگ‌ترین دانشمندان اسلام... کتابی بسیار مفید و جامع دارد. (اقبال[۲] ۱۲) ○ ازآن‌جاکه طبع کتاب بی‌اعراب‌گذاری مفید به فایدتی نگشته، ناچار محذوف ساخته‌ایم. (← منصوره اتحادیه: افضل‌الملک، بیست‌وسه) ○ نه قوّت بازو مفید خواهد بود، نه حصانت مکان. (جوینی[۱] ۱۳۵/۱) ۲. رساننده: «که» تعلیل، مفید معنی زیراکه است. ۳. (منطق) دارای معنی؛ مقـ. مهمل.
● ~ افتادن (مصـ.لـ.) (قد.) سودمند بودن؛ مثمر بودن: جراید و مطبوعات... وظیفهٔ مهم‌تر و سنگین‌تری را برای خود واجب شمرده‌اند که بدون انجام آن دفاع از حقوق و آزادی عمومی چندان مفید و مؤثر نمی‌افتد. (اقبال[۲] ۲۷) ○ به ادارهٔ پلیس نیز اظهار نمودیم، مفید نیفتاد. (حاج‌سیاح[۲] ۴۲۵)
▫ ~ِ فایده مفید (مِـ. ۱) ←: من به هیچ‌یک از آنها جوابی ندادم، زیرا بحث با آنها را مفید فایده نمی‌دانستم. (مشفق‌کاظمی ۲۳۸-۲۳۹) ○ ملاحظهٔ شرایط... مقرون به‌صرفه و صلاح ما و مفید فایدهٔ تجارت طرفین [است.] (مخبرالسلطنه ۶۴)
مفیده mofid.e [عر.: مفیدَة] (صـ.) (قد.) مفید (مِـ. ۱) ←: دوری مسافت و بی‌اطلاعی از جریان، حضرت‌عالی را از اطلاعات مفیده محروم داشته‌است. (جمال‌زاده[۱۲] ۸۱/۱) ○ [محمدغزالی] بعدازآن به وطن بازگشت و به‌حال خود مشغول شد... و کتب مفیده تصنیف کرد. (جامی[۸] ۳۷۶)
مفیض mofiz [عر.] (صـ.) (قد.) بخشنده؛ فیض‌رساننده: حق‌تعالی،... واهب خیرات است و مفیض کرامات. (خواجه‌نصیر ۱۳۸)
مفیق mofiq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بیدارشونده؛ بیدار: ز خواب هویْ گشت بیدار هرکس/نخواهم شدن من ز خوابش مفیقا. (منوچهری[۱] ۶) ۲. (مجاز) آگاه: این مَثَل از خود نگفتم ای رفیق/سرسری مشنو چو اهلیّ و مفیق. (مولوی[۱] ۳۴۹/۲)
مفینه mof-ine (صد.) (گفتگو) ۱. مفنگی (مِـ. ۲) ←: دوتا بچهٔ مفینهٔ کچل آن‌جا راه می‌رفتند. (هدایت: وغ‌وغ‌ساهاب ۱۱۹؛ نجفی ۱۳۶۰) ۲. (مجاز) مافنگی ←: به یک چشم به‌هم زدن زمین پُر شد از موجودات کور و کچل و مفینه. (هدایت[۶] ۷۲)
مقابح maqābeh [عر.، جِـ. قُبح] (اِ.) (قد.) زشتی‌ها؛ بدی‌ها: هرگاه‌که متقی در کارهای این جهانِ فانی و نعیمِ گذرنده تأملی کند، هرآینه مقابحِ آن را به‌نظرِ بصیرت ببیند. (نصرالله‌منشی ۵۲) ○ ایشان آن را دریابند و محاسن و مقابح آن، او را بازنمایند. (بیهقی[۱] ۱۲۵)
مقابر maqāber [عر.، جِـ. مَقبَر و مَقبَرَة] (اِ.) (قد.) گورها؛ قبرها: یک داس و چکش زیر یکی از این عکس‌های مقابر هخامنشی کافی است. (آل‌احمد[۵] ۱۳۱-۱۳۲) ○ او را به مقابر قریش دفن کردند. (جوینی[۱] ۱۴۷/۳-۱۴۸) ○ زیادت از پنجاه جنازه به مقابر نقل می‌کردند. (ابن‌فندق ۲۷۱)
مقابل moqābel [عر.] (اِ.) ۱. هریک از جاهایی که در دو سوی یک خط یا دو سوی یک فضای خالی قرار دارند؛ روبه‌رو: درمقابل پرده‌ای که دومترونیم طول و یک‌متروان‌دی عرض داشت، ایستاد. (علوی[۱] ۴۳) ○ هرگز نشد خیالت دور از «مقابل» جان/ما را خیالت آری با جان بُوَد مقابل. (جامی[۹] ۵۰۶) ۲. (صـ.) ویژگی چنین جایی: این لباس را از مغازهٔ مقابل مسجد خریدم. ۳. (صـ.، اِ.) برابر (مِـ. ۴) ←: اگر به هونگ‌کونگ فرستاده‌بودم، سه مقابل استفاده داشت. (هدایت[۳] ۲۲) ○ عموم عابرین اسیر بقال و علاف و خباز هستند و درحقیقت معامله نیست، غارتگری است،

همه‌چیز را چهاروپنج‌وشش مقابل قیمت می‌دهند. (حاج‌سیاح[1] ۶۷) **۴.** (مجاز) حریف؛ همتا؛ نظیر: **یک الف بچه را کرده مقابل یک آدم گنده.** (← مخمل‌باف ۲۴۲) ○ **نوبین اعظم آن‌که به تدبیر و فهم و رأی/ امروز در بسیط ندارد مقابلی.** (سعدی[3] ۷۵۶) **۵.** مقابله‌کننده؛ تطبیق‌دهنده: **کاتبان و مقابلانی... به‌هنگام مقابله و سماع نسخ، به‌جهت حک و اصلاح خط، مقراض و قلم‌تراش به‌همراه داشته‌اند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۳۰) ○ **مقابله‌کردن آن نسخه‌ها بسیار متعسر... و مقابلان در بعضی مواضع... به فهم ایشان نمی‌رسید.** (علی‌حسینی: کتاب‌آرایی ۵۹۸) **۶.** (صـ.) (قد.) مساوی؛ هم‌اندازه: **مانده را دیدنش مقابل خواب/ تشنه را نقش او برابر آب.** (نظامی[4] ۶۰) **۷.** (قد.) مخالف (باد): **بحر عظیم از قیاس، عالم عالی‌ست/ کشتی او چیست؟ این قباب اسافل ـ باز جهان بحر دیگر است و بدو در/ شخص تو کشتی‌ست و عمر، بادِ مقابل ـ بادِ مقابل چو راند کشتی را راست/ هم برساندَش، اگرچه دیر، به ساحل.** (ناصرخسرو[1] ۱۳۸)

☜ • **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) برابر شدن؛ مساوی شدن: **.../ جواب تلخ ز شیرین مقابلِ شکر آید.** (سعدی[3] ۵۱۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** روبه‌رو شدن: **آدم هروقت با شما طایفهٔ رعیت مقابل می‌شود، می‌گویید نان نداریم، آب نداریم،...** (جمال‌زاده[7] ۱۱۷) **۲.** (قد.) مساوی شدن: **چون شهر و حصار در خرابی و ویرانی با یک‌دیگر مقابل شد... روز دیگر... خلایق را که از زیر شمشیر جسته‌بودند، شمار کردند.** (جوینی[1] ۱/۹۵)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** (مجاز) تلافی کردن؛ جبران کردن: **بزرگی‌هایی را که دراثنای آن فرمود، به منت بسیار و محمدت بی‌شمار مقابل کرده‌شد.** (وطواط[2] ۱۸) **۲.** مطابقت دادن: **متأخران در این دو طریقت نظر کردند و آن را با قواعد حکمی و قوانین عقلی مقابل کردند.** (خواجه‌نصیر ۸۷) **۳.** مقایسه کردن: **از آن قوم در این قوم نتوان نگریست که آن‌گه گلیم با اطلس مقابل کرده‌باشد!** (احمدجام ۱۷۰)

○ **در ~** **۱.** درعوض: **یک‌نوع ازدواج... که به آن بده‌بستان می‌گفتند، آن بود که... یک پسر و یک دختر بدهند و درمقابل یک پسر و یک دختر بگیرند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) **۲.** هنگامی گفته می‌شود که عملی انجام شده‌باشد و در تعاقب آن عمل دیگری تحت تأثیر آن انجام شود: **هرچه گفت درمقابل جواب ندادم.**

○ **در ~** **۱.** در قیاس با: **وجود کامل و زیبا... درمقابلِ موجود ناقص و ناموزون بیش‌تر لیاقت دوام دارد.** (اقبال[2] ۱۷) **۲.** برای بیان مقاومت و ایستادگی به‌کار می‌رود؛ دربرابرِ: **مهین... می‌دانست درمقابلِ خودرأیی و استبداد پدرش مقاومت فایده ندارد.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۶) ○ **وظیفهٔ اسلسی و عمده‌ای که مطبوعات برعهده دارند، دفاع از حقوق و آزادی عامه است درمقابلِ زمام‌داران و قدرت‌هایی که بخواهند این حقوق را و آن آزادی را محدود سازند.** (اقبال[2] ۲۷) ○ **صبر دیدیم درمقابلِ شوق/ آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی.** (سعدی[3] ۶۴۷)

مقابلت moqābelat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مقابله (مِ.۱) ←: **ارمیانوس بعداز محاربت و مقابلت بسیار منهزم شد.** (آقسرایی ۲۷) ○ **روی به مقابلت ابوعلی آورد.** (رشیدالدین ۴۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مقابله (مِ.۱) ←: **مقابلت نکند با حجر به پیشانی/ مگر کسی‌که تهور کند به نادانی.** (سعدی[3] ۸۳۹)

مقابل‌کوب moqābel-kub [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) چیزی که مقابل خود را بکوبد، و به‌مجاز، قلعهٔ موقتی که دربرابر قلعهٔ اصلی می‌ساختند تا بر آن تسلط داشته‌باشند: **دعای ساکن می‌خانه هم دارد اثر، دانش/ درِ بازش مقابل‌کوب محراب است پنداری.** (رضی‌دانش: آنندراج) ○ **فوجی از امرا و سپاهیان را به ساختن مقابل‌کوب و محاصرهٔ آن جمع منکوب مأمور ساختند.** (حبیب‌السیر: لغت‌نامه[1])

مقابلگی moqābelegi [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مقابله (مِ.۱) ←.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) رقابت کردن: **ماه... چون تمام گردد با آفتاب مقابلگی کند، چون نور و ضیای**

خویش ببیند، در نقصان افتد. (احمدجام[1] ۱۸۰)

مقابله moqābele [عر.: مقابَلَة] (اِمصـ.) **۱.** ایستادن و مقاومت کردن دربرابر دشمن یا حریف یا هرچیز دیگر: **دن‌کیشوت... نخستین مردی بود که برای مقابله با ظلم و زور... دامن همت به کمر زد.** (قاضی ۷۷) ○ **افشین نیز سرهنگی با دوهزار سوار به مقابلهٔ [بابک] روانه کرد.** (نفیسی ۴۷۶) ○ **لطف‌علی‌خان در قلعهٔ شیراز مشغول اجتماع اسباب مقابلهٔ سپاه نصرت پیشوا... می‌شد.** (شیرازی ۷۲) ○ **خبر رسید که چیپال محتشد و مستعد کار شده‌است و به مقابلهٔ رایات اسلام روی آورده.** (جرفادقانی ۲۰۸) **۲.** (ادبی) مقایسه کردنِ نسخه‌های یک متن با یک‌دیگر: **خواجه رشیدالدین... پس‌از تألیف کتاب جاوید خود یعنی جامع‌التواریخ... دستور داد که هر سال... هشت نسخه از هریک از تألیفات او را چهار نسخه به فارسی و چهار نسخه به عربی استنساخ‌کنندگان به‌دقت تمام رونویس کنند و پس‌از مقابلهٔ هردو نسخه (یکی عربی یکی فارسی) آنها را به یکی از بلاد بزرگ اسلام بفرستند.** (اقبال[1] ۲/۵ و ۳/۱) ○ **چون سایر اعضای کمیسیون هنوز مجال مقابلهٔ آن را با مسوده‌های خود نکرده‌بودند، احتمال می‌رفت بعضی تألیف کاتب‌های عمدی بر ضرر ایران در آن واقع شده‌باشد.** (مستوفی ۸۶/۳) **۳.** (مجاز) تلافی: **من... با جواب‌های آب‌ندیده به مقابله پرداختم.** (میرزاحبیب ۱۳۷) ○ **گمانی نمی‌باشد که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق تربیت را به لواحق کفران خویش، مقابله روا دارد.** (نصراللهٔمنشی ۹۳) **۴.** (ادبی) طباق ←. **۵.** (قد.) (ریاضی) نقل یک جمله ازیک‌طرف معادله به‌طرف دیگر با تغییر علامت دادنِ آن جمله. **۶.** (اِ.) (قد.) مقابل (مِـ ۱) ←: **درمقابلهٔ وی پنجره‌ای بود که من وی را می‌دیدم، و وی مرا نمی‌دید.** (جامی[8] ۴۱۵) ○ **سه علامت سیاه دیدم از دور بر تلی از ریگ که بداشته‌بودند، درمقابلهٔ او آمدم.** (بیهقی[1] ۷۶۲) **۷.** (اِمصـ.) (قد.) (نجوم) وضعیتی که در آن زاویهٔ دوری سیاره از خورشید ۱۸۰ درجه است و سمت خورشید و سیاره در آسمان درمقابل یک‌دیگر است؛ استقبال: **شیخ را گفتم وقتی‌که ماه بدر می‌باشد و مقابلهٔ نیرین بُوَد، معلوم است که کُره درمیان باشد.** (شیخ‌اشراق ۲۵۷) ○ **هر تسدیس، و تربیع، و مقابله و مقارنهٔ [هفت‌کوکب سیار] را معلوم کردند.** (نسفی ۴۳۸) **۸.** (ق.) (قد.) درمقابل؛ از روبه‌رو: **ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم/ و گر مقابله بینم که تیر می‌آید.** (سعدی[2] ۱۳۶) **۹.** (قد.) برابری؛ تساوی.

☜ ▫ ~ **به‌مثل** ← معامله ▫ معامله به‌مثل.

▫ ~ **به‌مثل کردن** معامله به‌مثل کردن. ← معامله ▫ معامله به‌مثل.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) روبه‌رو کردن: **صلحای قوم قرار بر این نهادند که دو پیغمبر را باهم مقابله داده به مناظره بگذارند.** (شهری[2] ۴۵/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) تطبیق داده شدن و مقایسه شدنِ نسخه‌های یک متن با یک‌دیگر: **ختم تألیف... در... سال ۶۸۴ بوده و این نسخه در ۷۲۳ کتابت و مقابله شده‌است.** (مینوی[2] ۳۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** روبه‌رو شدن با کسی به‌قصد دفع کردنِ او یا جنگیدن با او: **می‌توانستند با یاری هم با دزدان مقابله بکنند.** (← شهری[2] ۲۴۸/۱) ○ **سیمجوریان از نشابور بیایند، و با الپتگین مقابله و مقاتله کنند.** (نظامی‌عروضی ۲۳) **۲.** (مصـ.مـ.) تطبیق دادن و مقایسه کردنِ نسخه‌های یک متن با یک‌دیگر: **در تصحیح گلستان چند نسخه را باهم مقابله کرده‌اند.** **۳.** (قد.) برابری کردن: **قمر مقابله با روی او نیارد کرد/ وگر کند همه‌کس عیب بر قمر گیرند.** (سعدی[3] ۴۹۵) **۴.** (قد.) مقایسه کردن: **پس حال خویش را با آن مقابله کند که اگر بر آن جمله نیاید، بداند که زشت است.** (بیهقی[1] ۱۲۱) **۵.** (قد.) با چیزی مواجه شدن و آن را پذیرفتن؛ تلقی کردن: **کسانی بوده‌اند پارساصورت بی‌علم... ازسر نادانی سخنی می‌گفته‌اند، و خلق به‌حکم پارسایی ایشان، آن سخن ایشان به حسن ظن به‌قبول و اصغا مقابله می‌کرده، تا چندین ضلالت و بدعت در عالم هویدا گشته‌است.** (ابن‌فندق ۱۴۳) **۶.** (قد.) (مجاز) تلافی کردن؛ جبران کردن: **فحش را به سلام و**

مدارا مقابله کنید. (غزالی ۴۲۱/۱) ○ اگر مَلِک تماشاگاه خویش بیاراید، منت بر کسی نباید نهاد، هرچند من بنده به شُکر و دعا مقابله می‌کنم. (خیام[۲] ۸۷-۸۸)

□ **به ~ٔ کسی برآمدن** (قد.) با او به جنگ پرداختن: پادشاه خود به‌مقابلهٔ [شیرشاه] برآمد. (شوشتری ۴۰۷)

□ **در ~ٔ** (قد.) ۱. درپاسخِ؛ درجوابِ: شیخ عبدالقادر گیلانی... گفته... و شیخ‌ابراهیم درمقابلهٔ آن چنین گفته‌است.... (جامی[۸] ۵۴۵) ۲. دربرابرِ: چه لایق مگسان است بامداد بهار / که درمقابلهٔ بلبلان کنند طنین؟ (سعدی[۳] ۷۴۳)

□ **در ~ٔ کسی (چیزی) افتادن** (قد.) با او (آن) قیاس شدن؛ با او (آن) قابل‌قیاس بودن: و اکنون از بلاد اسلام هیچ شهری درمقابله و موازات [بخارا] نمی‌افتد. (جوینی[۱] ۸۴/۱)

مقابلی moqābel-i [عر.فا.] (حامص.) مقابله (مِ. ۱) ←: شخص... دربرابر اخلاق رذیلهٔ یک مَلِک تابِ مقابلی ندارد. (دهخدا[۲] ۷۵/۲)

مقاتل maqātel [عر.، جِ. مَقتَل] (اِ.) (قد.) ۱. مقتل‌ها. ← مقتل. ۲. (مجاز) قتل‌گاه‌های شهدای کربلا: کتاب‌های مقاتل. ○ تنها مقولات دراین‌زمینه داستان‌های مقاتل و صحرای کربلا بود. (شهری[۳] ۲۳۴)

مقاتل moqātel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. کُشنده؛ قاتل: مارهای گزندهٔ مُقاتل در آنجا چنان فراوان است که تردد در آنجا نمی‌توان کرد. (وقایع‌اتفاقیه ۵) ○ کُشته بینند و مُقاتل نشناسند که کیست؟ / کاین خدنگ ازنظر خلق نهان می‌آید. (سعدی[۳] ۵۱۶) ۲. سپاهی؛ جنگ‌جو: از غفلت و تفریط [امین خلیفهٔ‌عباسی] حکایت کنند که علی‌بن‌عیسی‌بن‌ماهان را با پنجاه‌هزار سوار مُقاتل... از بغداد به خراسان روانه کرد. (تجارب‌السلف: لغت‌نامه[۱])

مقاتلات moqātalāt [عر.، جِ. مُقاتَلَة] (اِ.) (قد.) جنگ‌گاه‌ها: جانب شرقی بارو از سنگ تراشیده است و کنگره‌ها و مقاتلات هم‌چنین. (ناصرخسرو[۲] ۲۰)

مقاتلت moqātelat [عر.] (امصـ.) (قد.) مقاتله ↓: مقابلت و مقاتلت و محاربت عظیم رفت. (آقسرایی ۴۲) ○ میان فریقین مقاتلتی فاحش رفت و ازجانبین قتل بسیار افتاد. (جرفادقانی ۱۰۰)

مقاتله[۱] moqātele [عر.: مقاتَلَة] (اِمصـ.) (قد.) جنگ؛ پیکار؛ ستیزه؛ جدال: در سه برج اول و بروج سنبله و قوس، فرح، سرور و بهجت و سعادت در دیگر بروج جنگ و منازعه و حرب و مقاتله را دلیل می‌نمود. (شهری[۲] ۲۴۰/۴) ○ صدراعظم روس منحوس با قزلباش جرئت مقابله و مقاتله که نکرد. (میرزاحبیب ۳۸۹) ○ اگر بعداز مقاتله زنده مانیم، ازجمله سعدا خواهیم بود. (آقسرایی ۵۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ستیزه کردن؛ جدال کردن: دست‌به‌دست و شمشیربه‌شمشیر و خنجربه‌خنجر باهم مقاتله و محاربه کرده‌بودند. (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۹) ○ سیمجوریان از نیشابور بیایند و با الپتگین مقابله و مقاتله کنند. (نظامی‌عروضی ۲۳)

مقاتله[۲] m. [عر.: مقاتِلَة، جِ. مُقاتِل] (اِ.) (قد.) جنگ‌جویان: ارزاق مقاتله مقدّم و اهم است و روایات بدین وارد و ناطق. (عین‌ماهرو: گنجینه ۷۳/۵)

مقاحم maqāhem [عر.، جِ. مَقحَم] (اِ.) (قد.) محل‌های خطرناک؛ مهالک: برای نصرت دین، حمله‌ای کردند... و از آن ملاعین در مقاحم آن ملاحم اثر نماند. (جرفادقانی ۲۷۶)

مقادیر maqādir [عر.، جِ. مِقدار] (اِ.) ۱. مقدارها؛ اندازه‌ها. ← مقدار (مِ. ۱): هم‌چنین از مبادی علم هندسه بُوَد که مقادیر متصلهٔ قاره‌ای موجود است. (خواجه‌نصیر ۴۷) ○ به وصفش چند گفتن هم نه زیباست / که چندی را مقادیر است و اجزاست. (فخرالدین گرگانی[۱] ۱) ○ علم هیئت علمی است که شناخته شود اندر او حال اجزای عالم علْوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت ایشان با یک‌دیگر و مقادیر و ابعادی که میان ایشان است. (نظامی‌عروضی ۸۸) ۲. (قد.) مقام‌ها؛ [illegible] ...بوش و تقدیم و تأخیر در مراتب و مقادیر و اقامت مراسم ریاست و سیاست به اقصی‌الامکان رسید. (جرفادقانی ۴۷) ○ مراتب ابنای زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند، و به حطام

دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد. (نظامی‌عروضی ۲۰) ۳. [جِ. مقدور] (قد.) تقدیرها؛ امور محتوم: قدم به عالم... ماهیت معلومات و مخزن مقادیر می‌گذاشتند. (طالبوف[1] ۱۵۷) ○ پس معلوم است زمام مقادیر درکف کفایت مالک‌الملکی است که تدبیر با تقدیر او زبون است. (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۶۰) ○ روز گم گشتن فرزند، مقادیر قضا/ چاه دروازهٔ کنعان به پدر ننماید. (سعدی[3] ۸۲۶)

مقادیم maqādim [عر.، جِ. مُقدِم] (اِ.) (قد.) بخش‌های جلوی چیزی: دندانی که در مقادیم دهن بُوَد، دیت هریکی پنجاه دینار بُوَد. (جرجانی[1] ۲/۳۷۴)

مقاذر maqāzer [عر.، جِ. مَقذَر] (اِ.) (قد.) جاهای پلید: بعضی‌از صحابه چون وعظ گفتی، همه مقاذر و مناتن آدمی گفتی که اصل او از مبال و مخرج بول است. (جرجانی[1] ۱۰/۱۶۷)

مقار maqār[r] [عر.: مقارّ، جِ. مَقَرّ] (اِ.) (قد.) مکان‌ها؛ جاها: آن مجلس انس و مقر و مقار قدس را... درخیال می‌آرم. (بهاءالدین‌بغدادی ۳۵۶)

مقارب moqāreb [عر.] (صـ.) (قد.) نزدیک: چون ما و شما مقارب یک‌دگریم/ بهْ زآن نبُوَد که پردهٔ هم ندریم. (سعدی[3] ۸۴۵)

مقاربت moqārebat [عر.: مقاربة] (اِمصـ.) ۱. نزدیکی زن‌ومرد باهم؛ هم‌بستری؛ جماع: [در] سایر شب‌های اول ماه... در آن هم‌بستری و مقاربت مکروه بود. (شهری[2] ۳/۳۰۹) ○ درحین مقاربت، هرگاه اَمارات انزال ظاهر شوند، اگر نفَسی را بر خود کشند و اندکی تأمل نمایند، منی دفع نشود و انزال نگردد. (شوشتری ۴۵۰) ۲. (فقه، حقوق) دخول آلت تناسلی مرد به مقدار حَشَفه در آلت تناسلی زن، که شرط پرداخت کامل مهریه است. ۳. (قد.) نزدیکی؛ دوستی: عاقبت‌اندیش التماس صلح و مقاربت دشمن را غنیمت پندارد. (نصرالله‌منشی ۲۶۷) ○ با وی نیز عهدی و مقاربتی باید، هرچند بر آن اعتمادی نباشد. (بیهقی[1] ۱۰۶)

☜ ● ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) ● مقاربت کردن ↓: مرد... از چهل به‌بالا، همیشه باید با زن جوان مقاربت آورَد. (افضل‌الملک ۳۰۸)

● ~ کردن (مصـ.ل.) نزدیکی کردنِ زن‌ومرد باهم؛ جماع کردن: مرد جوان به زن جوان‌تر از خود نباید مقاربت کند. (افضل‌الملک ۳۰۷) ○ آدم آبی قِسمی است از ماهی در بحر روم، مشابهتی به زنان دارد... [که] با ناخدایان و ملاحان انس گیرند و مقاربت کنند. (شوشتری ۲۴۰) ○ سوگند خوردند که با حلال خود مقاربت نکنند. (ابوالفتوح ۲/۲۲۱)

مقاربتی m.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به مقاربت) آمیزشی ← : هرنوع بیمار پوستی و مقاربتی... مستقیماً به خزینه وارد می‌شدند. (شهری[2] ۱/۴۸۱)

مقارع maqāre' [عر.، جِ. مِقرَعَة] (اِ.) (قد.) تازیانه‌ها: وظیفهٔ سالک آن است که به مقاومت او کمر بسته، مقارع ذکر برزند... و نار ابلیس را منطفی سازد. (قطب ۱۰)

مقارعات moqāre'āt [عر.: مقارَعات، جِ. مُقارَعَة] (اِ.) (قد.) مقارعت‌ها. ← مقارعت: تاش با لشکر خویش پیش ایشان بازرفتند و دست به تیغ آوردند و مسامع هوا از اصطکاک مقارعات پُر مشغله گردانیدند. (جرفادقانی ۷۴)

مقارعت moqāre'at [عر.: مقارَعة] (اِمصـ.) (قد.) هجوم آوردنِ دو گروه بر یک‌دیگر و کوفتنِ یک‌دیگر: دل بر مقارعت و مماضغت قوم قرار دادند. (رشیدالدین ۱۰۲) ○ لشکر به تعبیه می‌رفت و مقارعت و کوشش می‌بود، اما جنگی قوی به‌پای نمی‌شد. (بیهقی[1] ۸۴۹)

مقارن moqāren [عر.] (صـ.) ۱. هم‌زمان: مقارن با این زمان برای شوهرش سفرهای طولانی‌تری پیش آمد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۵) ○ مقارن با عصر این فلاسفه، در ایران سلطنت مطلقهٔ قادری وجود داشت. (مینوی[3] ۲۳۹) ○ مقارن غروب آفتاب منادی ندا دردهد. (شوشتری ۳۸۴) ۲. (قد.) قرین؛ نزدیک: همیشه باشد از مِهر او و کینهٔ او/ ولی مقارن سود و عدو عدیل زیان. (فرخی[1] ۲۵۴)

☜ ● ~ افتادن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ● مقارن شدن (مِ. ۱) ← : صبح عید سعید با ورود بشیر مقارن افتاد.

(قائم‌مقام ۱۹۳) **۲.** درکنار هم قرار گرفتن: **تیغی در آن ظلمت شب بر چهرهٔ روشن او راند، چنان‌که تا قفا بشکافت و بر عقب آن زخمی دیگر زده‌بود که به تقدیر الاهی درجنب آن زخم اول چنان آمد که مابین [دو زخم] غیر یک سر مویی تفاوت بیش نبود که اگر کسی به جهد جمیل خواستی که در روشنی روز به تأمل و تدبر بسیار تیغ را بدان صورت وضع کند که آن‌چنان مقارن افتد، نتوانستی.** (آقسرایی ۲۶۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** هم‌زمان شدن: **جمله... چنان به‌موقع ادا می‌کرد که ختم آخرین کلمه با شروع نقاره مقارن شود.** (مستوفی ۴۲/۲ ح.) ○ **اظهار دل‌تنگی طرفین به تهران نمودند که مقارن شد به فوت جعفرخان مشیرالدوله.** (نظام‌السلطنه ۲۹۴/۱) **۲.** (قد.) قرین شدن؛ همراه شدن: **اگر خواهی... آنچه در اندیشه داری، مقارنِ عمل شود و از قول به‌فعل آید...** (وراوینی ۳۸۰)

مقارنات moqārenāt [عر.: مقارَنات، جِ. مُقارَنَة] (اِ.)
۱. **(فقه)** اعمالی که در حین انجام فرایض دینی مانند نماز باید به‌جای آورد مثل تکبیر، قرائات رکوع، و سجود: **نماز دستوری است که مقدمات و مقارنات معیّن دارد.** (مطهری[۲] ۱۶۴) ○ **غلام‌علی‌خان توی خزینه، انگشت به درِ گوش خود گذارده‌بود و قربةالی‌الله غسل می‌کرد. سعی می‌کرد هیچ‌یک از مقدمات و مقارنات را فراموش نکند.** (آل‌احمد[۴] ۲۸) **۲.** (قد.) لوازم و چیزهایی که به‌همراه چیزی می‌آید: **اگر نمی‌خواستم عین این رساله را در این کتاب بگنجانم، باید در مقدمات و مقارنات این قرارداد مطالب زیادی... بیاورم.** (مستوفی ۱۱/۳)

مقارنت moqārenat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** مقارنه (مِ. ۱) ←: **علت مقارنت احسان والدین با اعتراف به وحدانیت و التزام عبادت [این است.]** (خواجه‌نصیر ۲۳۸) ○ **دو طراز آستین‌اند دست روزگار را، و دو کفهٔ قسطاس‌المستقیم نقدِ معانی و معالی را... و در مقارنت، خضر و الیاس.** (خاقانی[۱] ۲۸۷-۲۸۸) **۲.** نزدیکی: **اشتقاق چنان است که چند لفظ که مأخذ اشتقاقِ همه یکی باشد، در بیتی مذکور شود، و مقارنت معنی در این‌جا شرط نیست.** (لودی ۱۰۱) **۳.** (نجوم) قران (مِ. ۱) ←: **بدین علت‌های مختلف که یاد کردیم، مواصلتی و مجانستی و مقارنتی است که مر دیگر کواکب را به آفتاب آن نیست.** (ناصرخسرو[۳] ۲۷۶)

مقارنه moqārene [عر.: مقارَنَة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** همراهی: **این اجتماع را هیچ مکروهی استقبال نکند و این مقارنه را انصراف به هیچ محذوری نباشد.** (وراوینی ۶۸۴) **۲.** (نجوم) قران (مِ. ۱) ←: **مردانی که در نقار و جدال اختران قاطع‌اند، آفتاب اگر به مقارنهٔ ایشان گراید، چون ماه شب‌روی آغاز کند.** (جوینی[۱] ۱۱۶/۳) ○ **هر تسدیس، و تربیع، و مقابله، و مقارنهٔ [هفت کوکب سیار] را معلوم کردند.** (نسفی ۴۳۸) ○ **بنگر در حالات قمر و کواکب... و نیز نظر، مقارنه و اتصال و انصراف و....** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۶)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) همراه بودن: **از ارواح جامدات هرکدام‌که در آن عالم با روح شخصی مقارنه داشته، در این عالم به او می‌پیوندد و متعلق به او می‌گردد.** (قطب ۱۶۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (نجوم) به‌حالت مقارنه درآمدن. ← قران (مِ. ۱): **هر قرصه نانی که از تنور بیرون می‌آمد، دربرابرم قرص قمری بود که با خورشید مقارنه کرده‌باشد.** (شهری[۳] ۵۶)

مقاریض maqāriz [عر.، جِ. مِقراض] (اِ.) (قد.) قیچی‌ها: **مؤمن اینها را وزنی ننهد... اگرچه او را به مقاریض پاره‌پاره کنند.** (قطب ۴۱۱)

مقاسا moqāsā [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) مقاسات ↓: **هله منشین و میاسا، بهل این صبر و مواسا/ بگزین جهد و مقاسا، که چو دیگم به شرر بر.** (مولوی[۲] ۲/۳)

مقاسات moqāsāt [عر.: مقاساة] (اِمصـ.) (قد.) تحمل رنج و سختی: **آن شرح و بیان که در مقاساتِ فراق داده‌بود، از لوح دل من برخوانده‌بود.** (محمدمیهنی: گنجینه ۱۸۶/۲) ○ **مجاهدهٔ نفس و صبر و تجلد بر مقاساتِ تجرعِ کاسات ناکامی پیش گرفته[بود.]** (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۵/۳) ○ **سعی ناصرالدین و استجماع لشکرها و استکمال اسباب و مقاسات سفر و معانات خطر ضایع ماند.** (جرفادقانی ۱۳۶)

• ~ **نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) تحمل رنج و سختی کردن: **جفا از که مقاسات نمودی؟** (عقیلی ۶۶)

مقاسمت moqāsemat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مقاسمه (مِ. ۱) ↓: **چون سلطان مظفر آمد، به‌سبب نزاعی که خلج و ترکمان و غوریان را برسر مقاسمت اسبان غنیمت با خوارزمیان رفت، مخالفت درمیان لشکر سلطان افتاد.** (جوینی[1] ۱۹۶/۲) ○ **در خیروشر و نفع و ضر میان هردو حضرت مساهمت و مقاسمت کلی حاصل آمده.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۷۶)

مقاسمه moqāseme [عر.: مقاسَمَة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** تقسیم کردنِ چیزی با یک‌دیگر. **۲.** (دیوانی) تقسیم کردنِ محصول زراعی میان مالک و رعیت: **در ایران از دیرگاه رسم تقسیم [محصول میان مالک و رعیت] بوده‌است... ابوعبدالله معاویةبن‌یسار وزیر مهدی‌عباسی رسم مقاسمه را برقرار کرد.** (مخبرالسلطنه ۴۴۲ح.) ○ **بعدازآن فرمود که چون در ممالک حزر و مقاسمه باطل گردانیم، حصهٔ دیوانی بایرات... مقرر و معیّن گردانند.** (رشیدالدین، تاریخ‌غازانی ۳۵۴: شریک‌امین)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مقاسمه (مِ. ۱) ←: **اینک هردو به‌نزدیک تو آمدیم و کیسه را آوردیم که با یک‌دیگر مقاسمه کنیم.** (عقیلی ۴۶)

مقاش maqqāš [از عر.: منقاش] (اِ.) **۱.** پنس (مِ. ۱) ←: **دیوارهٔ اطاقش قفسه‌بندی بود و توی آنها... دوا... و بعضی‌از ابزار سطحی مانند انبرک و مقاش... [بود.]** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ○ **کرم‌ها را با مقاش گرفته بیـرون می‌کشیدند.** (شهری[2] ۱۷۷/۳) **۲.** موچین: **معمولاً عروس‌های هنرآموخته خود... روفرشی، پادری،... شانه، قیچی، فر، مقاش [تهیه می‌کردند.]** (شهری[2] ۱۲۵/۳-۱۲۶) ○ **اگر چیزی برخلاف نظافت و ظرافت در ریش من پیدا کردید، تمام موهای بدنم را دانه‌دانه با مقاش بکَنید.** (قاضی ۹۰۹)

○ **با ~ از دهان (دهن) کسی حرف کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او را با زور یا تدبیر، وادار به حرف زدن کردن: **جد می‌کنم که اگر با مقاش هم شده‌است، از دهانش حرف بکشم.** (محمود[1] ۳۹۹)

○ **با ~ از کسی چیزی درآوردن** (گفتگو) (مجاز) ○ با مقاش از دهان کسی حرف کشیدن ↑: **آقارجب درنظر او از دهاتی‌های پروپاقرص همدان بود که با مقاش هم چیزی نمی‌شد از او درآورد.** (علوی[1] ۱۶۷)

مقاصد maqāsed [عر.، جِ. مَقصَد] (اِ.) مقصودها؛ خواسته‌ها؛ قصدها. ← مقصود، قصد: **به نیروی جسمانی است که از مقاصد دشمن آگاه می‌شوند و به نقشه‌ها و حیله‌های... او پی می‌برند.** (قاضی ۴۲۲) ○ **می‌خواستم به [مصدق] فرصت کافی بدهم که به انجام مقاصد و آمال... ایرانیان توفیق یابد.** (مصدق ۳۷۳) ○ **با حصول مقاصد و شمول مرام اسباب انتعاش معاش مهیا گردانیده.** (آقسرایی ۱۴۸)

مقاطر maqāter [عر.، جِ. مِقطَر] (اِ.) (قد.) بخوردان‌ها: **همهٔ استیناس و استرواح ما به مساطر کلام، و مقاطر اقلام خود شناسد.** (وطواط[2] ۹۶)

مقاطع maqāte' [عر.، جِ. مَقطَع] (اِ.) **۱.** محل‌های بُرش. ← مقطع (مِ. ۱). **۲.** (ادبی) ← مقطع (مِ. ۲): **در مقاطع غزلیات بدین سیاق شعر بسیار واقع شود.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۱) **۳.** (ادبی) محل‌های قطع در لفظ، کلام، و مانند آنها: **مقاطع و مفاصل کلمات در تصحیف، مبیّن و معیّن باشد و در استخراج آن به‌فکر و جهد حاجت نشود.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۲) **۴.** دوره‌هایی از یک امر. ← مقطع (مِ. ۴): **مقاطع تحصیلی.** **۵.** (موسیقی) فاصله‌های سکوت در موسیقی. ← مقطع (مِ. ۵). **۶.** در تجوید، محل‌های وقف در قرآن. ← مقطع (مِ. ۶) **۷.** (قد.) (زبان‌شناسی) مخارج (حروف). ← مخرج (مِ. ۲): **معانی که در ذهن تصور کند، به‌واسطهٔ مقاطع حروف و فواصل الفاظ بیرون دهد و این آن جوهر است که آن را نفْس ناطقه خوانند.** (وراوینی ۲۶۰)

○ ~ِ **مخروطی** (ریاضی) شکل‌های هندسیِ بیضی، هذلولی، و سهمی که از بُرش دادنِ مخروط پدید می‌آید.

مقاطع moqāte' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مقاطعه‌کار؛ پیمان‌کار: **میرزاعلی‌خان‌امین‌الدوله... ازجانب دولت**

ابدآیت مباشر ترویج این سبک مخصوص (پست) و مُقاطع عمل این شغل منظم است. (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۹۵: معین)

مقاطعات moqāte'āt [عر.: مقاطَعات، جِ. مُقاطَعَة] (اِ.) (دیوانی) مالیات‌هایی که میزان آنها به‌طور مقطوع و بدون رسیدگی به میزان حقیقی آنها تعیین می‌شده‌است. ← مقاطعه (مِ. ۲).

مقاطعه moqāte'e [عر.: مقاطَعَة] (اِمص.) ۱. واگذاری کاری به کسی معمولاً با دست‌مزد یا بهای معیّن که درزمان معیّن انجام دهد: آگهی مقاطعهٔ ساختمان دانشکده به چند مقاطعه‌کار در روزنامه منتشر شده‌است. ۲. (دیوانی) روشی در اخذ مالیات که ضمن آن مالیات جایی یا امری مانند گمرک به‌طور مقطوع از مقاطعه‌دار دریافت می‌شد: مقاطعهٔ مال روم، نقد: بیست تومان،... اختا، پانصد سر.... (آقسرایی ۶۲) ○ ازجمله وجوهی که در مقاطعه و اهتمام اوست، فلان دیه و باغ را جهت خاصهٔ آن‌جناب در بیع آرَد. (نخجوانی ۱۵۴/۲)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. انجام کاری را درزمانی معیّن در اِزای مبلغ معیّن برعهده گرفتن: قسمتی از سیم‌کشی تلگراف را در روسیه مقاطعه می‌کنند. (مخبرالسلطنه ۱۶) ○ خود این بنده مقاطعه کرده، آن نهر را تنقیه کردم. (سیاق‌معیشت ۵۰) ○ به بغداد من مقاطعه کردم یکی مفلوج را به بسیار دینار و به یک روز علاج کردم. (اخوینی ۲۶۳) ۲. (دیوانی) برعهده گرفتنِ پرداخت مالیات جایی به‌طور مقطوع: مال روم بر این جمله که ذکر می‌رود، مقاطعه کردند که سال‌به‌سال برسانند. (آقسرایی ۶۲)

□ به ~ دادن ۱. واگذار کردنِ کاری به کسی که معمولاً درزمان معیّنی و درمقابل مزد یا بهای معیّنی انجام دهد: شهرداری ساختِ فاضلاب را به مقاطعه داده‌است. ۲. (دیوانی) درآمد یا مالیات ناحیه‌ای را درمقابل مبلغی معیّن به کسی سپردن: التماس می‌کند تا سپاهان را به مقاطعه به او داده آید. (بیهقی[1] ۶۶۸) ۳. (قد.) کسی را برای کار کردن درزمان معیّنی و درمقابل پول معیّنی به دیگری واگذار کردن: ازشدت پریشانی، زن و دختران را که به نُه سالگی رسیده یا نرسیده، به مقاطعه می‌دهند. (حاج‌سیاح[1] ۱۶۴)

مقاطعه‌دار m.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.)(دیوانی) آن‌که مالیات جایی را درقبال پرداخت مبلغی معیّن، دراختیار دارد: قزل‌حمید... از زمرهٔ مقاطعه‌داران بعضی بلاد روم بود. (آقسرایی ۱۲۵)

مقاطعه‌کار moqāte'e-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که کاری را به مقاطعه می‌گیرد؛ پیمان‌کار: مقاطعه‌کار کذایی خواست دست به‌کار شود، معلوم گردید که در آن نواحی آب، حکم اکسیر را دارد. (جمال‌زاده[1] ۶۶)

مقاطعه‌کاری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل مقاطعه‌کار؛ پیمان‌کاری.

مقاطعه‌گر moqāte'e-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.)(دیوانی) مقاطعه‌دار. ← مقاطعه (مِ. ۲): همیشه مقاطعه‌گران غیراز حکام و از اشخاص خارج بودند. (مستوفی ۱۳۸/۱)

مقاطعه‌گری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل مقاطعه‌گر: وزارت جدید جز عمل مقاطعه‌گری کل گمرکات سرحدی، چیزی نبود. (مستوفی ۱۳۸/۱)

مقاطعه‌نامچه moqāte'e-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) سند مقاطعه: سواقی را که به‌موجب نوشتهٔ علی‌حده ازبرای نهر مزبور قرار داده، مقاطعه نموده‌ام، به همان تفصیل شرح مقاطعه‌نامچه باید درآورده، به‌اتمام رسانید. (سیاق‌معیشت ۵۰)

مقاطعی moqāte'-i [عر.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) مقاطعه‌دار بودن: هرکس راکه از دیوان به حکومت و متصرفی و مقاطعی وقفی تعیین می‌کنند، آن وقف را مِلک خود می‌داند. (نخجوانی ۱۷۶/۱)

مقاطف maqātef [عر.، جِ. مَقطَف] (اِ.) (قد.) محل‌های چیدنِ میوه: آهوان درمراتع سبزه‌زارش چون جَدی و حمل بر فراز این مرغزار نیلوفری از گشاد خدنگ حوادث ایمن چریده، کس از مقاطف اشجارش به قواصی و دوانی نرسیده. (وراوینی ۲۷۸)

مقاعد maqā'ed [عر.، جِ. مَقعَد] (اِ.) (قد.) محل‌های قرار گرفتن؛ جای‌ها: رکیک‌تر سخنی از او محکم و متین نماید و در مقاعد سمع قبول نشیند.

(وراوینی ۲۹۵)

مقال maqāl [عر.] (اِ.) سخن؛ گفتار: **درپایان این مقال، یک مسئلهٔ دیگر باقی می‌مانَد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲۸) ○ **کند هرآینه غیبت حسود کوته‌دست / که درمقابله گنگش بُوَد زبان مقال.** (سعدی[۲] ۱۷۸) ○ **از پسِ آن‌کس‌که تو خواهی برو / نیست مرا با تو جدال و مقال.** (ناصرخسرو[۱] ۳۴۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گفت‌وگو کردن: **خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد اومید و کند با او مقال.** (مولوی[۱] ۲۷/۱)

مقالات maqālāt [عر.، جِ. مَقالَة] (اِ.) ۱. مقاله‌ها. ← مقاله (مِ. ۱): **شما... همه‌اش... در مقالاتتان عتاب و خطاب به آدمی می‌کردید.** (گلشیری[۱] ۱۵) ○ **به زبان فارسی هم مقالات دربارهٔ گوبینو کم نیست.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴) ○ **امروزه... صنعت چاپ کار انتشار کتب و مقالات را آسان کرده....** (اقبال[۲] ۲۳) ۲. (قد.) گفتارها؛ سخنان: **از مقالات ایشان شاهشجاع و ملک‌نصر از خواب بیدار شدند.** (بیغمی ۸۶۲) ۳. (قد.) مجموعهٔ سخنانی که صوفیه یا علما در مجالس می‌گفتند و مریدان و شاگردان می‌نوشتند: **آینه‌ام، آینه‌ام، مرد مقالات نه‌ام / دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما.** (مولوی[۲] ۳۱/۱) ○ **هرچه از حالات و مقالات و مقامات شیخ بدیدم، همه را از وجه حکمت رخصتی یافتم که آن بشاید بُوَد.** (جمال‌الدین‌ابوالروح ۹۷)

مقالت maqālat [عر.: مقالة] (اِ.) (قد.) ۱. سخن؛ گفتار: **اگر آنچه حسن سیرت توست، به‌خلاف تقریر کنند و درمعرض خطاب پادشاه افتی، که را درآن‌حالت مجال مقالت باشد؟** (سعدی[۲] ۷۱) ○ **روشن‌تر تنبیهی بر سخف رأی و ضعف مقالت این جماعت آن است که....** (خواجه‌نصیر ۷۴) ○ **جمعی را که تفرقهٔ صلابت ما ازهم افکنده‌باشد، به لین مقالت و رفق استمالت مجتمع آریم.** (وراوینی ۵۲۰-۵۲۱) ۲. (اِمصـ.) گفت‌وگو: **ناصرالدین او را تقاضایی سخت کرد. او جوابی نالایق داد و آن مقالت به مجادلت کشید.** (جرفادقانی ۲۳) ۳. (اِ.) فصل؛ بخش (کتاب): **کتاب بر چهار مقالت منقسم است.** (مینوی[۲] ۳۶۶) ۴. (اِمصـ.) مشاجره؛ مجادله: **ازغایت حماقت و فرط جهالت، سخن‌هایی که مادهٔ وحشت و سرمایهٔ مقالت بود، می‌گفته....** (جوینی[۱] ۲۱۸/۱)

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) بحث و جدل شدن: **چند روز میان استاد امام و دهقانی در آسیابی... مقالتی می‌رفته‌بود که آن دهقان در آن آسیا دعوی می‌کرد.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۰۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مجادله کردن؛ بحث کردن: **روزی درمیان جشنی با یک پسر از پسران مقالتی کرد، هم در مجلس او را چنان بر زمین انداخت که باز برنخاست.** (جوینی[۱] ۲۹/۱)

مقالد maqāled [عر.، جِ. مِقلَد] (اِ.) (قد.) کلیدها: **مقاوِدِ لسان و مقالد بیان به غایت استبراق در شکر... او نرسند.** (ابن‌فندق ۱)

مقاله maqāle [عر.: مقالَة] (اِ.) ۱. نوشته‌ای معمولاً کمتر از بیست‌هزار کلمه که طی آن موضوعی اجتماعی، علمی، انتقادی، و جز آنها مطرح می‌شود و معمولاً در روزنامه یا مجله چاپ یا به مجامع علمی ارائه می‌شود: **مقالهٔ سیاسی و اجتماعی و خبر و بحث... همه با همین لغت‌ها نوشته می‌شود.** (خانلری ۳۴۲) ○ **نظر من این بود که سازمان ثبت املاک را در سوئیس... موضوع مقاله قرار دهم.** (مصدق ۸۳) ○ **به میرزامحمود گفتم: شما وعده کردید مقالهٔ والد مرحوم را بدهید بخوانم.** (طالبوف[۲] ۱۹۳) ۲. (قد.) فصل؛ بخش (کتاب): **امامقدمه، و آن مشتمل است بر سه مقاله.** (قائم‌مقام ۳۳۴)

مقاله‌نویس m.-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که حرفهٔ او نوشتنِ مقاله است: **برای ستون اجتماعیِ روزنامه یک مقاله‌نویس ماهر باید استخدام شود.**

مقاله‌نویسی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نوشتنِ مقاله. ← مقاله (مِ. ۱): **در مسابقهٔ مقاله‌نویسی، مقام اول را کسب کرد.**

مقالید maqālid [عر.، جِ. مِقلاد] (اِ.) (قد.) کلیدها: **القای مقالید مُلک به او فرمود و او را ایلنجه‌خان لقب داد.** (قائم‌مقام ۳۹۳) ○ **مقالید مُلک شرق‌وغرب در قبضهٔ**

جلالت ایشان نهاد. (وطواط[۲] ۶)

مقالیه maqāl.iy[y]e [عر.: مقالیّة] (صف.) (قد.) مربوط به مقال. ← مقال: **از حمایت مرحوم شریعت‌مدار درحق بستگان خود... اطلاع داشتم؛ با چندین قرینهٔ حالیه و مقالیه، دانستم که مرحوم شریعت‌مدار هم خواسته‌است صریحاً بی‌دینی نکند.** (افضل‌الملک ۲۰۹)

مقام maqām [عر.] (اِ.) **۱.** موقعیت و ارزش افراد در سلسله مراتب اجتماعی، علمی، اداری، و جز آنها؛ پای‌گاه؛ منزلت: **داشت به مقام‌های اجتماعی و مسئولیت‌هایی که در پُست‌های حساس نصیبش خواهد شد... می‌رسید.** (گلاب‌دره‌ای ۸۴) ○ **فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده و همین کلمه مرا بی‌نیاز می‌کند ازاین‌که... در اثبات مقام فردوسی... به‌طول کلام بپردازم.** (فروغی[۳] ۹۸) ○ **سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال / آنت مقامی بزرگ، اینت بهایی حقیر.** (سعدی[۳] ۵۲۳) ○ **انسان چون تصدیق انبیا کرد... به مقام ایمان رسید و نام او مؤمن گشت.** (نسفی ۲۷) **۲.** شغل، به‌ویژه شغل مهم: **جانشین آن اگر سر به مخالفت برداشت، چگونه از پُست و مقام... برش اندازند؟** (شهری[۲] ۲۶۱/۴) ○ **عده‌ای از رجال و نمایندگان مجلس سوم دست از حقوق و مقام بکشند.** (مصدق ۹۹) **۳.** (احترام‌آمیز) در خطاب و نامه‌نگاری پیش‌از نام یا سِمَت صاحب‌مقام می‌آورند: **مقام محترم رئیس اداره.** **۴.** محل اقامت؛ جای‌گاه؛ مکان: **مقام امن و عافیت... سرمنزل حقیقی سعادت‌مندان است.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۶) ○ **همای اوج سعادت به دام ما افتد / اگر تو را گذری بر مقام ما افتد.** (حافظ[۱] ۷۷) ○ **نه فراغت نشستن، نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن، نه گریزگاه دارم.** (سعدی[۳] ۵۵۶) **۵.** (موسیقی‌ایرانی) توالی بنیادین اصوات با فیگورهای مشخص ملودی. 🛆 در موسیقی قدیم ایرانی، مقام، عبارت بود از توالی ذوالاربع (فاصلهٔ چهارم) و ذوالخمس (فاصلهٔ پنجم) و مقام‌های اصلی دوازده بوده‌اند. در صدسالهٔ اخیر به وابسته‌های دستگاه اطلاق‌شده مانند مقام ابوعطا که از ملحقات دستگاه شور است. علاوه‌براین مقام در متون گذشته به‌عنوان مترادف دستگاه، پرده، شعبه، آهنگ، و جز آنها به‌کار رفته‌است. **۶.** (تصوف) مرحله‌ای از سلوک که سالک بعداز تحمل سختی‌ها و مشقت‌ها به آن دست می‌یابد و تا اعمال آن مرتبه را تکمیل نکند به مرتبهٔ بعدی ارتقا نمی‌یابد؛ مقـ. حال: **شیخ روزبهان... در اکثر اوقات درمقام استغراق می‌بوده.** (جامی[۸] ۴۲۱) ○ **سیر بالله مقام بقا بعداز فناست.** (بخارایی ۶۹) ○ **بعداز فنا عاشقان را مقام بقاست.** (روزبهان[۲] ۵۱) **۷.** (قد.) درجه؛ مرتبه: **بعداز رضا و لقای خدا سعادت بهتر از این باشد که احوال بعداز مرگ سالک را معاینه شود، و مقام او که بازگشت او بعداز مفارقت قالب به آن خواهد بود، مشاهده افتد.** (نسفی ۱۰۸) ○ **توبه را سه مقام است.** (احمدجام ۴۳)

☜ □ ~ِ **محمود** (قد.) **۱.** محل شایسته؛ مکان پسندیده: **او را طلب دار و به مقامی محمود در خانهٔ خود جای دِه و به همهٔ معانی تفقد او نمای.** (جوینی[۱] ۱۸۶/۱) ○ **این رنج‌های شما فرا سر آید، کاروان به منزل قیامت رسد، و درمقام محمود سربار شما بازکنند، و تعبیه‌های ازلی ازمیان زنده‌های شما بیرون کنند.** (احمدجام[۱] ۱۸۶) **۲.** (تصوف) بالاترین مرتبهٔ نیکی‌ها؛ درجه‌ای اعلا از حسنات: **مقام محمود مشعر به این نهایت و به این درجهٔ کمال است.** (بخارایی ۱۴) **۳.** مقامی که پیغمبر (ص) در شب معراج به آن رسید: **علم دین حق... که مختتم به شرف محل و عبودیت درمقام محمود و خُلق عظیم رسول مصطفی محمد(ص) است.** (ناصرخسرو[۳] ۳۰) 🛆 برگرفته از قرآن کریم. (۷۹/۱۷)

□ **به ~ِ کاری برآمدن (درآمدن)** (قد.) □ درمقام کاری برآمدن ↓ : **به مقام امتحان برآمدیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۰) ○ **پس ابوعمرو به مقام اعتذار درآمد و گفت...** (جامی[۸] ۲۵۷)

□ **در ~ِ کاری برآمدن** قصد انجام آن را کردن: **از کجا معلوم که شیطان... درمقام امتحان من برنیامده و**

دامی در راهم نگسترده‌باشد؟ (قاضی ۱۰۴۱) ○ درمقام استفسار از آن حال برآمدم. (جمال‌زاده[۶] ۹۶) ○ تیمورشاه ازاین‌معنی مستحضر و درمقام مؤاخذهٔ این مطلب برآمد. (شیرازی ۱۰۷)

مقام moqām [عر.] (اِمص.) (قد.) اقامت: قضا نقل کرد از عراقم به شام/ خوش‌آمد در آن خاک پاکم مُقام. (سعدی[۱] ۱۳۷) ○ اگر مدتِ مُقام دراز شود و به زیادتی حاجت افتد... (نصراللەمنشی ۳۰) ○ از مُقام در آن شهر ملول شده‌بودم. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۴)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) پیش آمدنِ اقامت در جایی برای کسی: چون به بغداد رسید، او را قرب یک ماه مُقام افتاد. (نظام‌الملک[۲] ۲۲۰) ○ از آنجا به شهری رسیدم... بیست روز آنجا مُقام افتاد. (ناصرخسرو[۲] ۱۱۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) اقامت کردن: امروز مدت دو ماه باشد که فقیر به سبزوار مُقام دارد. (مرعشی: گنجینه ۶/۶۲-۶۳) ○ صلاح‌الدین نسایی که ازقِبَل سلطان کوتوال بود، بر قلعه و شهرستان هم آنجا مُقام داشت. (جوینی[۱] ۱۹۳/۲) ○ درکوه‌های شهر همدان حمدونگان بسیار بودند که آنجا مُقام داشتند. (ظهیری‌سمرقندی ۸۰-۸۱)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.ل.) (قد.) اقامت کردن؛ مقیم شدن: خسرو حسن در مُلک وجود آدم مُقام کرد. (قائم‌مقام ۳۹۰) ○ چند کس از صحابهٔ مصطفی... به خاک بیهق رسیده‌اند و آنجا مُقام ساخته. (ابن‌فندق ۲۲) ○ اما جهد کن تا به پیری به یک‌جا مُقام کنی که به پیری سفر کردن از خِرَد نیست. (عنصرالمعالی[۱] ۶۲) ○ امیر چون بر این اخبار واقف گشت، به باورد مُقام کرد. (بیهقی[۱] ۸۰۷)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. اقامت کردن: خردمند مردی دراقصای شام/ گرفت از جهان کنج غاری مُقام. (سعدی[۱] ۵۶) ○ خلفای بغداد آنجا مسجدی عظیم ساخته‌اند... و مردم آنجا خانه‌ها ساخته‌اند و مُقام گرفته. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۱) ۲. ماندگار بودن: برف که در گرم‌سیر آید، هیچ مُقام نگیرد، و باران که مُقام نگیرد، بسیار فایده دهد. (احمدجام ۱۷۰) ۳. جای گرفتن: ز لطف غیب به‌سختی رخ از امید متاب/ که مغز نغز مُقام اندر استخوان گیرد. (حافظ[۱]: قلا)

مقامات maqāmāt [عر.، جِ. مَقامَة] (اِ.) ۱. دارندگان مشاغل بالای مملکتی: به‌همراه مقامات بلندپایهٔ شهر به کشتی پا می‌گذارم. (دیانی ۱۵۶) ○ آدم‌هایی... با یک خروار سابقه، پروندهٔ کارگزینی... که ازطرف مقامات بالا به‌طرف پایین صادر شده‌است. (شریعتی ۱۳) ۲. مشاغل؛ مناصب: [قنبرعلی]... شایستگی دارد که به مقامات عالیهٔ کشوری و لشکری برسد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۹) ○ شاید روس‌ها... او را برای نیل به مقامات بالاتر هم آرزو کرده‌باشند. (مستوفی ۵۶۵/۳) ۳. (قد.) منزلت‌ها؛ درجه‌ها. ← مقام (مِ. ۱): اگر مقامات صدوبیست‌واندهزار نقطهٔ نبوت بر او عرضه کنند، به هیچ التفات نکند. (نجم‌رازی[۱] ۲۲۱) ○ من دیده‌ام که حد مقامات او کجاست/ آنان ندیده‌اند که کوتاه دیده‌اند. (خاقانی ۸۷۱) ۴. (قد.) (ادبی) مقامه‌ها. ← مقامه (مِ. ۱): از تصانیف او کتاب شرف‌المکلف است و مقاماتی است او را بر نمط مقامات بدیع همدانی. (ابن‌فندق ۱۹۲) ۵. (قد.) مقامه‌ها. ← مقامه (مِ. ۲): آن مواضعه بیاورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام، کتاب مقامات، و اینجا تکرار نکردم. (بیهقی[۱] ۱۸۸) ۶. (قد.) کارهای ستوده؛ هنرها: ذکر مقامات او در نصرت دین... از عرض دریا بگذشت و تا دیار مصر برسید. (جرفادقانی ۲۸۰) ○ مادر شیر به دیدار پسر آمد، او را چون غمناکی یافت. پرسید که: موجب چیست؟ گفت: کشتنِ شنزبه و یادکردنِ مقامات مشهور و مآثر مشکور که درخدمت من داشت. (نصراللەمنشی ۱۲۹) ○ این چند نکت از مقامات امیرمسعود رضی‌الله عنه که از وی شنودم، اینجا نبشتم تا شناخته آید. (بیهقی[۱] ۱۳۲) ۷. (قد.) مراحل؛ منازل: لاشک سرگردان در بادیهٔ فراق می‌پوید و مقامات متفاوت پس‌پشت می‌کند تا نظر بر قبلهٔ دل افگند. (نصراللەمنشی ۳۴۱) ۸. (تصوف) مقام‌ها. ← مقام (مِ. ۶): چندان‌که زدم لاف کرامات و مقامات/ هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد. (حافظ[۱] ۷۵) ○ چه جویَد ازسر زلف و خط‌وخال/ کسی کاندر مقامات است و احوال؟

(شبستری ۹۷) ○چون بدان‌جا رسید به سرکوی تصوف رسید، و ورای این، مقامات و احوال باشد وی را با حق تعالی که از آن عبارت دشوار توان کرد. (غزالی ۲/۳۰۷)

مقامر moqāmer [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) قمارباز: مقامر را سه‌شش می‌باید، ولیکن سه‌یک می‌آید. (سعدی[۳] ۱۴۱) ○هرکه به طبع مقامر باشد، ندیمی ملوک را نشاید. (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۴)

مقامرخانه m.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) قمارخانه: بخیلی کو به یک جو زر بمیرد / چرا گِردِ مقامرخانه گردد؟ (عطار[۵] ۱۳۶)

مقامری moqāmer-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) قماربازی: مستیّ و مقامری بسی بهتر ازآنک / بر روی و ریاکنی صلاح ای ساقی. (عطار[۳] ۲۰۹) ○نرد و شطرنج باختن بسیار عادت مکن، اگر بازی، به اوقات باز و به‌گرو بمباز الّا به مرغی یا به مهمانی یا به چیزی از محقرات، به درم مباز که بی‌درم باختن ادب است و به درم باختن مقامری. (عنصرالمعالی[۱] ۷۷)

مقام‌شناس maqām-šenās [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آشنا به مقام‌های موسیقی. ← مقام (مِ.۵): چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس؟ / که درمیان غزل قول آشنا آورد. (حافظ[۲] ۲۹۸)

مقام‌طلب maqām-talab [عر.عر.] (صفـ.) ویژگی آن‌که در پی کسب جاه و مقام است: آدم مقام‌طلب و مال دوستی است.

مقام‌طلبی m.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) دنبال مقام بودن؛ جاه‌طلبی: حرص و حسد و شهرت‌پرستی و مقام‌طلبی... عمر را کوتاه می‌سازند. (جمال‌زاده[۹] ۱۰)

مقامع maqāme' [عر.، جِ. مِقمَعَة] (اِ.) (قد.) گرزها: از عزیزان روشن‌دل یکی [فخرالدین] را در خواب دید که دندان‌هایش را ملائکهٔ قهار به مقامع حدید خُرد می‌کردند. (افلاکی ۲۳۸)

مقام‌گاه، مقامگاه maqām-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) اقامت‌گاه: ای یار غافل... در این سرگذشت‌ها به چشم اعتبار نگر و پای کشیده دار تا دار مقام‌گاه سرت نشود. (جوینی[۱] ۲/۲۰۷) ○اینک آثار و انوار آن مقام‌گاه از دور می‌بینم. (وراوینی ۸۶)

مقامه maqāme [عر.: مقامَة] (اِ.) ۱. (ادبی) نوشته‌ای ادبی معمولاً دارای صنایع بدیعی، اشعار، و امثال که در آن یک حکایت اصلی وجود دارد، مانند مقامات حمیدی، در ادبیات فارسی و مقامات حریری، در ادبیات عربی. ۲. (قد.) نوشته‌ای در بیان سرگذشت کسی یا واقعه‌ای خاص: هرکس‌که این مقامه بخوانَد به چشم خِرَد و عبرت اندر این باید نگریست، نه بدان چشم که افسانه است تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده‌اند. (بیهقی[۱] ۲۱۲) ۳. (قد.) مجلس: من برگوشه‌ای بودم از آن هنگامه و بر طرفی از آن مقامه، متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت. (حمیدالدین ۳۵) ۴. (قد.) مرتبه؛ درجه؛ مقام: تو بر مقامهٔ خویشیّ و زآنچه گفتم بیش / ولیک دیده ز هجرت نه روشن است نه صاف. (مولوی[۲] ۳/۱۳۰)

مقامه‌نویس m.-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ادبی) نویسندهٔ مقامه. ← مقامه (مِ.۱): بدیع‌الزمان همدانی از معروف‌ترین مقامه‌نویسان است.

مقامه‌نویسی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ادبی) نوشتنِ مقامه. ← مقامه (مِ.۱).

مقانب maqāneb [عر.، جِ. مِقنَب] (اِ.) (قد.) گروهی که با سپاهیان به‌قصد غارت همراه می‌شوند: تمامت اقارب و عساکر و مقانب و عشایر را از شریف تا وضیع و... به‌نسبت و اندازهٔ همت خویش نصیبهٔ تمام دادند. (جوینی[۱] ۱/۱۴۹) ○جندبال همیشه به اتباع خویش مغرور بود و ایشان را از کمات کتایب و حمات مقانب شناختی. (جرفادقانی ۳۸۳)

مقانع maqāne' [عر.، جِ. مِقنَعَة] (اِ.) (قد.) مقنعه‌ها. ← مقنعه: گرجی‌خاتون به خزینه‌دار خود امر کرد تا... از هر نوع پوشیدنی راست کرد... کلاه‌بند و کلاه‌زرین و مقانع نفیس... و غیرها جمع کردند. (افلاکی ۷۲۷)

مقاود maqāved [عر.، جِ. مِقوَد] (اِ.) (قد.) رسن‌ها؛ افسارها؛ مهارها: چندان‌که در امکان گنجد، هدم مبانی کار او ما را پیش باید گرفت و اگرچه او مقاود تقلید برسر قومی کشیده‌است و مقالید حکم ایشان

در آستین گرفته. (وراوینی ۲۲۰) ○ **مقاود لسان و مقالد بیان به‌غایت استبراق درر شکر... او نرسند.** (ابن‌فندق ۱)

مقاولات moqāvelāt [عر.، جِ. مُقاوَلَة] (اِ.) (قد.) **۱.** مقاوله‌نامه‌ها. ← مقاوله‌نامه: **به دُوَل دیگر... جز برای گفت‌وگوی تجارتی کار دیگر نداریم و مقاولات سرحدی بین ما نیست.** (افضل‌الملک ۱۵۵) **۲.** گفت‌وگوها؛ مباحثات: **اکثر اوقات در مواقف مقاولات علمی بر هریک از ایشان غالب و راجح می‌بودیم.** (نظامی‌باخرزی ۵۶)

مقاوله moqāvele [عر.: مقاوَلَة] (اِ.) **۱.** (منسوخ) (سیاسی) پیمان (مِ. ۲) ←: **اتابک... در این سفر... مقاولهٔ منحوسه را محکم‌کرده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۲۷۸/۱) **۲.** (اِمص.) (قد.) گفت‌وگو: **وحشت و خشونتی که در اوقات مقابله و مقاوله می‌فرمود، کأن‌لم‌یکن می‌انگاشتیم.** (نظامی‌باخرزی ۵۳) ○ **بهتر ز منشی فلکی در سخن مخواه/ او هم حریف می‌نبُوَد در مقاوله.** (ابن‌یمین ۱۵۸)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) گفت‌وگو به‌میان آمدن؛ گفته شدن: **اگر به مناقضت و معارضت قول او مقاوله‌ای رفتی، از قضیت عقل دور بودی.** (وراوینی ۳۳۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گفت‌وگو کردن: **برگشتم تا با او مقاوله کنم. به حرم رفته‌بود. ناچار بی‌مقاوله رفتم.** (میرزاحبیب ۱۹۸)

مقاوله‌نامه m.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) سند قرارداد: **مجلس... آن مقاوله‌نامه را کأن‌لم‌یکن اعلام نمود.** (مهران: آینده، مجله ۷۸۶/۱۲-۹/۱۶) ○ **شرایط ذی بطون مندرجهٔ مقاوله‌نامهٔ منعقدهٔ ایشان،...، دولت و ملت را قرن‌ها زبون مشتی از اراذل... مغربیان [می‌نماید.]** (طالبوف[۱] ۸۳)

مقاوم moqāvem [عر.] (صـ.) **۱.** مقاومت‌کننده؛ ایستادگی‌کننده: **سربازان مقاوم درمقابل محاصره چند روز ایستادگی کردند.** ○ **امر خدا که قایم است به‌امر هستی که مقاوم و مصادم از هر شیء اوست و مورد و مصدر اشارات اوست.** (قطب ۵۰۳) **۲.** دارای دوام و استحکام: **پارچهٔ مقاوم، دیوار مقاوم.**

مقاومت moqāvemat [عر.: مقاوَمة] (اِمصـ.) **۱.** ایستادگی؛ پای‌داری: **کشتی به ساحل نزدیک می‌شود و ما به‌رغم مقاومت مردم آن سرزمین بر آن سوار می‌شویم.** (قاضی ۱۲۰۷) ○ **دیگران درمقابل خنده‌ای که به گوشهٔ لبشان می‌نشست، مقاومتی از خود نشان ندادند.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۱) ○ **به استمداد و استنجاد لشکر شام بر مقاومت لشکر مغول قیام نمودند.** (آقسرایی ۱۰۱) **۲.** دوام؛ استحکام: **مقاومت این نوع پارچه خیلی زیاد است. می‌توانید چند سال از آن استفاده کنید.** **۳.** ایستادگی دربرابر عوامل بیماری‌زا: **ویتامین‌ها مقاومت بدن را افزایش می‌دهند.** **۴.** (اِ.) (برق) وسیله‌ای که مقدار عبور جریان الکتریکی را کاهش می‌دهد: **مقاومت مدار سوخته است.** **۵.** (اِمصـ.) (فیزیک) ▫ مقاومت الکتریکی ↓: **مقاومت این سیم چه‌قدر است؟**

▫ ~ **الکتریکی** (فیزیک) کمیتی نشان‌دهندهٔ میزان مخالفت مادهٔ رسانا با عبور جریان از سیم رسانا. مقدار آن برابر نسبت ولتاژ بین دو سر سیم به‌شدت جریانی است که از سیم می‌گذرد.

• ~ **پیوستن** (مصـ.ل.) (قد.) • مقاومت کردن ←: **هیچ‌کس با سپاه دیو و پری مقاومت نپیوستی.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۲۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تحمل داشتن: **این تنها کاسب فرنگی‌ای بود که توانسته‌بود با این احوال و مشکلات مقاومت داشته خودش را حفظ بکند.** (شهری[۲] ۶۲/۱)

▫ ~ **ظاهری** (برق) امپدانس ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) پای‌داری کردن؛ ایستادگی کردن: **به‌هم ایمان داشته‌باشیم و تا آخرین حدِ توانایی مقاومت کنیم.** (فصیح[۲] ۲۵۷) ○ **یک نفر... چه‌طور می‌تواند درمقابل بیگانگان مقاومت کند؟** (مصدق ۲۵۷) ○ **صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت/ چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی؟** (سعدی[۳] ۶۳۸)

▫ ~ **مثبت** (سیاسی) ایستادگی دربرابر دولت یا قدرت حاکم با توسل به‌زور و خشونت: **مقاومت مثبت تبریزی‌ها و مقاومت منفی عمومی برضد**

محمدعلی‌شاه، البته ابتدا انگلیسی‌ها و بعداً به راهنمایی آنها روس‌ها را متوجه کرد. (مستوفی ۲/۲۷۲)
▫ ~ِ **مخصوص** (فیزیک) مقاومت یک واحد طول از هر ماده که سطح مقطع یک‌نواخت داشته‌باشد: **مقاومت مخصوص الکتریکی، مقاومت مخصوص گرمایی.**
▫ ~ِ **مصالح** (مکانیک) شاخه‌ای از دانش مهندسی مکانیک که رفتار مواد را، هنگامی که تحت تأثیر عوامل خارجی قرار می‌گیرند، بررسی می‌کند.
▫ ~ِ **منفی** (سیاسی) ایستادگی دربرابر دولت یا قدرت حاکم بدون توسل به خشونت و زور: **در آن لحظات آخر با خودم صمیمی‌تر از آن شده‌بودم که با رد تعارف او مقاومت منفی خود را به رُخش بکشم و بازهم انقلابی بنمایم.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۴۹۸) ○ **مقاومت مثبت تبریزی‌ها و مقاومت منفی عمومی برضد محمدعلی‌شاه، البته ابتدا انگلیسی‌ها و بعداً به راهنمایی آنها روس‌ها را متوجه کرد.** (مستوفی ۲/۲۷۲)
• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) • مقاومت کردن ←: **[این قوم] بیش‌تر از هر قوم دیگر زجر کشیده و مقاومت ورزیده و خمان‌خمان در مسیر تاریخ حرکت کرده.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰)
▫ ~ِ **ویژه** (فیزیک) ▫ مقاومت مخصوص ←.

مقاومت‌ناپذیر m.-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه دربرابر آن نمی‌توان مقاومت کرد: **آن صدای خفهٔ مقاومت‌ناپذیری که از بازشدنِ توپ‌ها بلند می‌شد، زن‌ها را به‌زانو خواهد آورد.** (اسلامی ندوشن ۱۷۹) ○ **نیروی مقاومت‌ناپذیر حسدی کوروکر، تاروپود دیبای سرنوشت او را چنین سیاه و نکبت‌بار بافته‌بود؟** (قاضی ۱۱۶۸)

مقایسه moqāyese [عر.: مقایَسَة] (اِمصـ.) سنجیدنِ دو یا چند چیز یا شخص با یک‌دیگر برای پیدا کردنِ شباهت‌ها یا اختلاف‌های آنها؛ سنجش؛ قیاس: **بوی کباب تازه به دماغشان رسیده‌است و ابداً بی‌میل نیستند ولو به‌عنوان مقایسه باشد، لقمه‌ای از آن چشیده طعم و مزهٔ غاز را با بره بسنجند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۰) ○ **مقایسهٔ عادات...، مطالعهٔ دقیق در مقتضیات می‌خواهد.** (مخبرالسلطنه ۹۶)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) سنجیده شدن؛ بررسی شدن: **یک چیز که سیاه است خودش سیاهی است و لازم نیست که با چیز دیگر مقایسه شود.** (مطهری[۵] ۱۲۹)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مقایسه ←: **مأمور... باز به گذرنامه نگاه‌کرده‌بود تا حتماً نام و نام خانوادگی‌اش را با نام پایین یکی از کتاب‌هایش مقایسه کند.** (گلشیری[۱] ۶) ○ **تصویری را که نقاش از او ساخته با عکسی که از سال‌های زندگی او دردست است، مقایسه می‌کنم.** (علوی[۱] ۲۷)

مقاییس maqāyis [عر.، جِ. مقیاس] (اِ.) (قد.) مقیاس‌ها؛ اندازه‌ها. ← مقیاس: **باید که [شاه‌زاده] را مکارم اخلاق، و محامد اوصاف، و مقاییس سیاست،... تقدیم کنی.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۰) ○ **در همت تو کس نرسد زآن‌که محال است / پیمودنِ آن پایه مقاییس هم را.** (انوری[۱] ۷)

مقبره maqba(e)re [عر.: مقبرة] (اِ.) ۱. ساختمانی که در محل دفن کسی بنا می‌کنند: **مقبره‌های مجلل چه تماشایی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳) ○ **انجمن ادبا... خیال دارند مقبرهٔ باشکوه و مجللی برای فقید شهیر بسازند.** (جمال‌زاده[۱] ۳۳) ۲. (قد.) گورستان: **مرقد او در مقبرهٔ قصبهٔ سبزوار است.** (ابن‌فندق ۱۸۵) ۳. (قد.) محل دفن: **میان مقبره و منبر هم حظیره‌ای است از سنگ‌های رخام‌کرده، چون پیش‌گاهی، و آن را روضه گویند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۳)

مقبل moqbel [عر.] (صفـ.ا.) (قد.) ۱. خوش‌بخت؛ خوش‌اقبال: **فرشته... مانع آمد و نتوانستم اسباب حرکت خودم را فراهم بسازم به‌خصوص که از مقبلان هم نبودم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷) ○ **مزن ز چون‌وچرا دَم که بندهٔ مقبل / قبول کرد به‌جان هر سخن که جانان گفت.** (حافظ[۱] ۶۱) ○ **شوربختان به آرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه.** (سعدی[۲] ۶۳) ۲. روکننده به چیزی؛ روی‌آورنده: **بود گمانم که چون امیر ز تبریز / رفت به بخت سعید و دولت مقبل....** (ایرج ۳۳) ○ **تنت پاینده باد و چشم روشن / دلت پاکیزه باد و**

بخت مقبل. (منوچهری[1] ۵۹)

مقبّل moqabbal [عر.] (ا.) (قد.) ۱. جای بوسه؛ بوسه‌گاه: قبر مبارکش اکنون مقبّل لب طلب سالکان و صدیقان روی زمین است. (زرین‌کوب: گنجینه ۱۲۰/۵) ○ سدّهٔ علیای او مقبل و مقبّل اهل فضل است. (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۴/۳) ۲. (صـ.) پذیرفته‌شده؛ موردقبول؛ موجّه: در این ایام که قحط‌سال فضل و فضایل است... محاسن شیَم این صدرِ فاضلِ مفضّل و این خواجهٔ مقبولِ مقبّل، عذرخواهِ روزگار و عیب‌پوش ایام آمده‌است. (جرفادقانی ۱۷)

مقبلی moqbel-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) خوش‌بختی؛ خوش‌اقبالی: آن راکه طوق مقبلی اندر ازل خدای/ روزی نکرد، چون نکشد غُلّ مدبری؟ (سعدی[3] ۷۵۴)

مقبوح maqbuh [عر.] (صـ.) (قد.) زشت؛ قبیح: پدر... نه تنها عاطفهٔ پدری از یاد بُرده، بلکه خوی شقی‌ترین درندگان گرفته به مقبوح‌ترین عملم واداشته است. (شهری[3] ۶۲)

مقبوض maqbuz [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به مفاعلن تغییر یافته‌باشد. ۲. (قد.) گرفته‌شده؛ تصرف‌شده. ← • مقبوض شدن. ۳. (قد.) قبض روح شده: اختلاف هیئت فریشتهٔ قابض روح نسبت با مقبوضان ازاین‌باب شمرده [شده‌است.] (قطب ۲۹۵)

• ~ شدن (گردیدن، گشتن) (مصـل.) ۱. اخذ شدن: از مزارع و مراتع و اراضی آبی و دیمی... مبلغ پنج‌هزار تومان رایج... مقبوض و ضمان درک شرعی حاصل گردید. (سیاق‌معیشت ۲۶) ۲. (تصوف) به‌حالت قبض دچار شدن. ← قبض (مـ. ۸): آن محبوبی که تو را به‌غایت شادان می‌داشت و از او در بسط بودی و نشاط می‌کردی، هم اوست که غمگینت می‌دارد و از او مقبوض گشته‌ای. (افلاکی ۲۳۵)

مقبوضه maqbuz.e [عر.: مقبوضة] (ا.) (قد.) (نجوم) ستارهٔ شعرای شامی: شِعرا به سیاقت یمانی/ بی‌شعر به آستین‌فشانی ـ مبسوطه به یک چراغ زنده/ مقبوضه دو چشم زاغ کنده. (نظامی[2] ۱۷۷)

مقبول maqbul [عر.] (صـ.) ۱. موردقبول؛ پذیرفته‌شده: آن وجه مقبول است و این مردود و وجه سومی درمیان نیست. (خانلری ۳۶۸) ○ انسان... عبث دربی چیزهایی که مقبول طبع او نیست یا مطرود اوست، عمر خویش را ضایع نسازد. (اقبال[2] ۱۸) ○ بر این در دعای تو مقبول نیست/ به خواری برو یا به زاری بایست. (سعدی[1] ۱۰۵) ۲. دل‌نشین؛ دوست‌داشتنی؛ زیبا: به چشم برادری خیلی مقبول است. (چهل‌تن[4] ۲) ○ چه دختر مقبولی دارید. (حاج‌سید جوادی ۳۳) ○ تمام مقیمان کاروان‌سرا... از قیافهٔ مقبول... چوپان درشگفت ماندند. (قاضی ۳۴۱) ○ مَخبری محبوب و منظری مرغوب، صورتی مقبول. (وراوینی ۵۵۹ـ۵۶۰) ۳. خوش‌آیند؛ مطلوب: طویله‌ای درجنب عمارت کلاه‌فرنگی بود، خراب کردم و قورخانه و ذخیرهٔ مقبولی ساختم. (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۱) ○ جایی خوش‌وخرّم بود و موضعی مقبول. (بیغمی ۸۶۲)

• ~ آمدن (مصـل.) (قد.) موردقبول واقع شدن: گر دیگری به‌شیوهٔ حافظ زدی رقم/ مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی. (حافظ[1] ۳۰۶) ○ دراین‌وقت... مثال بی‌مثال... از درگاه معلای خدایگانی... به بندهٔ مخلص رسانیدند و به‌قدر امکان خدمت نوشت. انشاءالله‌تعالیٰ که مقبول آید. (خاقانی[1] ۲۷۹)

• ~ افتادن (مصـل.) (قد.) موردقبول واقع شدن؛ پذیرفته شدن: برای استقبال قونسول‌های خارجه، هرقدر سعی کردیم که باغ صاحب دیوان بهتر است، مقبول نیفتاد. (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۱) ○ توسط هیچ واسطه درحق او مقبول نیفتاد. (قائم‌مقام ۴۹)

• ~ داشتن (مصـمـ.) (قد.) قبول کردن: از شقاوت، این نصیحت مقبول نداشت. (رشیدالدین ۶۷) ○ چون این خبر به ناصرالدین رسانیدند، مقبول نداشت و ارجاف انگاشت. (جرفادقانی ۳۱)

• ~ شدن (مصـل.) ۱. دوست‌داشتنی و دل‌نشین شدن؛ زیبا شدن: خال درشت گوشهٔ لب‌هایش را سیاه کرده‌بود. چه‌قدر مقبول شده‌بود. (میرصادقی[2] ۱۸) ۲. پذیرفته شدن: معتمدالدوله... مشیرالملک را از شاه خریده و شرط کرده شفاعت کسی

درحق او مقبول نشود. (حاج‌سیاح[1] ۱۶) ○ **چه جرم کرده‌ام ای جان‌ودل به حضرت تو / که طاعت من بی‌دل نمی‌شود مقبول؟** (حافظ[1] ۲۰۸)

□ ~ِ **طبع کسی بودن** مورد پذیرش او بودن؛ موافق سلیقهٔ او بودن: **این کارها مقبول طبعش نیست.**

□ ~ِ **طبع کسی شدن (قرار گرفتن)** مورد پذیرش او قرار گرفتن؛ موافق مزاج او واقع شدن: **بس نکته غیرحسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود.** (حافظ[1] ۱۵۳)

مقبول‌العامه maqbul.o.l.'āmm.e [از عر.] (صـ.) موردقبول همگان: **چه بسا از عقاید و آرای مقبول‌العامه... در اوراق تواریخ مقید و مسجل شده‌است.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۴)

مقبول‌القول maqbul.o.l.qo[w]l [عر.: مقبول‌القَول] (صـ.) (قد.) آنکه سخنش موردقبول است؛ مورداعتماد: **از ندمای پادشاه هیچ‌کس محتشم‌تر و مقبول‌القول‌تر از او نبود.** (نظامی‌عروضی ۵۲) ○ **این آزادمرد مردی دبیر است و مقبول‌القول و به‌کار آمده.** (بیهقی[1] ۲۵۶)

مقبول‌القولی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مقبول‌القول بودن؛ مورداعتماد بودن: **حکام... حالت طفره از کار و تنفر از معاشرت و مجالست مخبرالدوله و پیش‌رفت کار... و مقبول‌القولی او را درحضور شاه دیدند.** (نظام‌السلطنه ۲۰۵/۱)

مقبول‌قول maqbul-qo[w]l [عر.عر.] (صـ.) (قد.) مقبول‌القول ←: **از معتبران و مقبول‌قولان وقایع گذشته را استماع افتاد.** (جوینی[1] ۷/۱) ○ **دستور... پیش حضرت پادشاه مقبول‌قول و... نباشد.** (وراوینی ۳۹۴)

مقبولی maqbul-i [عر.فا.] (حامصـ.) دل‌نشین و محبوب بودن؛ مقبول بودن: **به سرسبزی صبح آراسته / به مقبولی نزل ناخواسته.** (نظامی[8] ۲۵۳)

مقبولیت maqbul.iy[y]at [عر.: مقبولیّة] (اِمصـ.) مقبولی ↑: **او مقبولیتی استثنایی داشت. همهٔ دوستان، ارادت‌مندش بودند.**

مقپز moqappaz [از pose فر.، به قیاس عربی] (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنکه به‌نشانهٔ فخرفروشی سر خود را بالا و تن خود را راست نگاه می‌دارد: **اشخاص قمعمع و مقپز.... درحرکت و سکون خود طوری هستند که گویی همیشه درحال پز دادن[اند.]** (مستوفی ۲۷/۲ح) ۲. (قد.) باحالتی چنین: **مقپز و ناراحت، درست ده دقیقه جلوِ دوربین [عکاسی] رنگ‌وروررفتهٔ او و پشت به دریای آرام می‌ایستادند.** (آل‌احمد: ازرنجی‌که‌می‌بریم ۹۳: نجفی ۱۳۶۰)

مقپزمآب m.-ma'āb [از فر.عر.] (صـ.) (گفتگو) مقپز (مِ. ۱) ←.

مقپزمآبی m.-i [از فر.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) مقپز بودن. ← مقپز (مِ. ۱): **کلماتشان همه خالی از لطافت ادبی و حرکاتشان دور از مقپزمآبی و نزاکت‌طلبی ماست.** (مسعود ۸۶_۸۷)

مقت maqt [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نفرت؛ بیزاری؛ عداوت: **هرکس‌که ازنظر خدای عزوجل افتاد و مقت خدای او را دریافت، رشد خویش را گم کرد.** (قطب ۳۸) ○ **دروقت دعا ساکت باشد یا دروقت سکوت داعی، وقت او عین مقت گردد و از این‌جا گفته‌اند:...** (شمس‌الدین آملی: گنجینه ۲۰۹/۴) ○ **نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت.** (مولوی[1] ۱۶۶/۳)

مقتب moqattab [عر.] (صـ.) (قد.) پالان گذاشته‌شده (شتر): **شب معراج که من را به آسمان بردند، درختان انار دیدم بر او و هر اناری چون پوست شتری مقتب و مرغان او چون شتران بختی [بودند.]** (جرجانی[1] ۳۳۶/۹)

مقتبس moqtabas [عر.] (صـ.) ۱. اقتباس‌شده؛ اخذشده: **قسمتی از آداب و تعلیمات صوفیه... مخصوصاً از آیین مانوی مقتبَس است.** (اقبال[2] ۳۷) ○ **بدانچه به امرونهی خودتان را وصف کرده‌اید، از این سوره مقتبَس است.** (آقسرایی ۵۸) ۲. (قد.) روشنی‌گرفته: **مقتبس از شعلهٔ رایت شعاع آفتاب / مستعار از نفحهٔ خُلقت نسیم خوش‌دمش.** (کمال‌الدین اسماعیل: لغت‌نامه[1])

مقتبس moqtabes [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱.

اقتباس‌کننده؛ فراگیرنده: درمقابل بیوت اصنام صوامع اسلام ساخته و مدارس افراخته و علما به تعلیم و افادت و مقتبسان علوم به استفادت اشتغال نموده.... (جوینی[1] ۹/۱) **۲.** (صد.) روشنی‌گیرنده: **ارکان آن دولت و اعضاد آن حضرت به تقدم او در کفایت و کیاست معترف، و از انوار غنا و هدایت او در تصاریف امور ملک مقتبِس و مغترف.** (جرفادقانی ۲۰)

مقتبسه moqtabas.e [عر.: مقتبَسَة] (صد.) (قد.) گرفته‌شده؛ اخذشده: **قزوینی... معلومات مقتبسه از ایشان را با روح و سلیقه‌ای که چکیدهٔ معارف اروپایی و تحفهٔ تفرج در بوستان ذوق و سلامت طبع اهل تحقیق مغرب‌زمین بود، اشاعه و افاضه می‌کرد.** (اقبال[1] ۸/۵ و ۶/۹)

مقتبل moqtabal [عر.] (ا.) (قد.) آغاز؛ عنفوان: **او در مقتبل جوانی و عنفوان شباب بود.** (جرفادقانی ۳۴)

مقتحم moqtahem [عر.] (صد.) (قد.) جسور؛ بی‌باک: **اوزار هرچند شجاعی مقتحم بود، اما مردی سلیم خدای‌ترس بوده‌است.** (جوینی[1] ۵۷/۱) ○ **تقدیر آسمانی شیر شرزه را اسیر صندوق گرداند و... شجاع مقتحم را بددل محترز.** (نصرالله‌منشی ۱۰۴ـ۱۰۵)

مقتدا moqtadā [عر.: مقتدیٰ] (صد.) **۱.** آن‌که مردم از او پیروی می‌کنند؛ پیشوا: **مختصر آن‌که درمیان چنین جماعت رذل و دغل و کج‌وکوله‌ای گرفتار و عجب آن‌که خود نیز امام و پیشوا و مقتدای آنها شده‌بودم.** (جمال‌زاده[16] ۹۰) ○ **کشاکش اعلمیت و مرجعیت و مقتدای شیعه بودن را درمیان جمعی چنان گرم دیدم که هرگز بازار علم و اختراعات اروپا به این درجه ترقی ندارد.** (حاج‌سیاح[1] ۲۸۱) ○ **من پیشوا و مقتدای دیوان جهانم، استراق سمع از فرشتگان آسمان می‌کنم.** (وراوینی ۲۵۰ـ۲۵۱) **۲.** (صد.، ا.) **(ادیان)** پیش‌نماز ←: **نوزده سال پیش... در مدرسهٔ سیدناصرالدین مدرس و مقتدا بودم.** (جمال‌زاده[16] ۸۵) ○ **میاور رو به مردم تا نگردانند رو از تو/که باشد بر خلایق پشت کردن، مقتدا بودن.** (صائب[1] ۳۰۱۴)

مقتدایی m.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصد.) مقتدا بودن: **بعضی‌از آن قوم... مرتبت پیشوایی و منزلت مقتدایی داشتند.** (وراوینی ۱۰۷)

مقتدر moqtader [عر.] (صد.) **۱.** دارای اقتدار؛ توانا: **بی‌تردید [قاآنی] مقتدرترین شاعر دورهٔ قاجار است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳) ○ **در آن عصر والی هر ایالت شخص مقتدری بود.** (مصدق ۳۴۱) **۲.** (ق.) درحال اقتدار؛ قدرتمندانه: **او... در این‌دفعه... مقتدرتر برگشته‌است.** (اقبال[1] ۶/۹/۳) **۳.** (صد.، ا.) از نام‌ها و صفات خداوند.

مقتدراً moqtader.an [عر.] (ق.) (قد.) با قدرت و اقتدار: **در شغل خودشان... مقتدراً مشغول خدمت باشند.** (غفاری ۱۷۰)

مقتدره moqtader.e [عر.: مقتدِرَة] (صد.) (قد.) مقتدر (مِ. ۱) ←: **در تشکیل رژی که درحقیقت تشکیل سلطنت مقتدره داده‌بودند، تصدیق نداشتیم.** (نظام‌السلطنه ۱۸۸/۱) ○ **بدیهی است که با فهم قاصر خودمان باید تولید دو قوهٔ مستقلهٔ مقتدره بکنیم.** (طالبوف[2] ۱۵۰)

مقتدی moqtadā [عر.] (صد.) مقتدا ←.

مقتدی moqtadi [عر.] (صد.) **۱. (ادیان)** ویژگی آن‌که در نماز به کسی اقتدا می‌کند. **۲.** (قد.) اقتداکننده؛ پیرو: **به افعال اهل صفه مقتدی باشند.** (محمدبن‌منور[1] ۳۱۷) ○ **به قرآن‌مجید که حبل متین و نور مبین است مقتدی و مهتدی باشد.** (وطواط[2] ۷۵)

مقترحات moqtarahāt [عر.، جِ. مُقتَرَحَة] (ا.) (قد.) خواسته‌ها؛ پیش‌نهادها: **مَلِک نوح این مقترحات را به ایجاب مقرون داشت.** (جرفادقانی ۹۷)

مقترض moqtarez [عر.] (صد.، ا.) **(فقه، حقوق)** قرض‌گیرنده در عقد قرض.

مقترن moqtaren [عر.] (صد.) (قد.) **۱.** قرین‌شده با دیگری؛ قرین؛ پیوسته؛ همراه. **۲. (نجوم)** ویژگی ستاره‌ای که درحالت مقارنه است. نیز ← مقارنه (مِ. ۲)، قران (مِ. ۱). ◊ در شعر معمولاً با تلفظ moqtaran آمده‌است: **ستارگانند خُرد به‌هم شده مقترن/ و یا گسسته ز مهر، سپهر عقد پَرَن.** (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۸/۱ـ۱۰۹)

● **~ شدن (گشتن)** (مصد.ل.) (قد.) **۱.** قرین شدن؛ همراه شدن؛ پیوستن: **آغاز و انجام متوافق**

شد و بدایت به‌نهایت مقترن گشت. (وراوینی ۱۷۴) ○ **در پیچ زلف توست هزاران‌هزار تاب/ در سِحر چشم توست هزاران‌هزار فن ـ کژّی شده‌ست با خم زلف تو متفق/ خوبی شده‌ست با رخ خوب تو مقترن.** (امیرمعزی ۵۶۸)
۲. (نجوم) مقارنه پیدا کردن. ← مقترن (مِ. ۲).

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) قرین کردن؛ همراه کردن؛ پیوند دادن: **نبیدی که نشناسی از آفتاب/ چو با آفتابش کنی مقترن ـ چنان تابد از جام، گویی که هست/ عقیق یَمَن در سهیل یَمَن.** (رونقی‌بخارایی: معین)

مقتصد moqtased [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که در دخل و خرج، جوانب کار را درنظر می‌گیرد و معمولاً اهل صرفه‌جویی است: **قمی‌ها اصولاً قناعتی و مقتصد می‌باشند.** (شهری[۳] ۴۲) ○ **پهلَوی... مردی بود مقتصد. مِلک‌ها می‌خرید و آباد می‌کرد.** (مخبرالسلطنه ۴۳۶) **۲.** (صـ.، اِ.) (قد.) دوری‌کننده از افراط و تفریط؛ میانه‌رو: **پاکیزه‌گوهری که منصف و مقتصد باشد در این معانی به چشم حقد و حسد که مظهر و مبدی معایب است... ننگرد.** (جوینی[۱] ۷/۱) ○ **اگر نیک تأمل کنی، پاسبانانِ گنج مکنت، مقتصدانند که در امور معاش... قدم بر جادهٔ وسط دارند.** (وراوینی ۱۹۲)

مقتضا moqtazā [عر.: مقتضیٰ] (اِ.) **۱.** خواست؛ نیاز: **این جهت... برضد مقتضای فطرت انسانی است.** (مطهری[۱] ۴۷) ○ **نو همان چیزی است که طبیعت نیز در حفظ آن جاهد است و هرکس یا هر جمعیتی را که بخواهند برخلاف مقتضای او عمل کنند، نابود می‌سازد.** (اقبال[۲] ۱۷) ○ **مقتضای جمعیت کم‌وزیاد و فضای کوچک‌وبزرگ هم در قوّت صوت مختلف است و باید رعایت نمود.** (فروغی[۳] ۱۱۷) **۲.** (قد.) لازمه (مِ. ۱) ←: **آنچه مقتضای رأی باشد، درباب او تقدیم افتد.** (رشیدالدین ۵۱) ○ **گاوپای روی به دستور سیوم آورد که مقتضای رأیِ تو در امضای اندیشه‌های ایشان چیست؟** (وراوینی ۲۲۱)

☜ □ **~یِ حال** (ادبی) در علوم بلاغی، وضعیتی که ایجاب می‌کند گوینده، به‌تناسب موقعیت، سخن را به‌وجه خاصی بیان کند: **اسدی با همهٔ استادی و مهارت بیرون از مقتضای حال... اشعاری ساخته.** (فروزانفر: سخن‌وسخن‌وران ۴۲۸)

□ **بر ~یِ** (قد.) □ به‌مقتضایِ ↓: **کمال قوّت علمی آن است که شوق او به‌سوی ادراک معارف و نیل علوم باشد تا برمقتضای آن شوق احاطت به مراتب موجودات... حاصل کند.** (خواجه‌نصیر ۶۹) ○ **بر همگنان واجب است که کارهای خویش برمقتضای رأی‌های صایب می‌گزارند.** (نصرالله‌منشی ۳۰۰)

□ **به ~یِ** برحسبِ؛ مطابقِ: **باید کوشید که صوت و لحن و حرکات و نگاه و کلیهٔ احوال درهنگام سخن‌سرایی به‌مقتضای حال باشد تا تأثیر دل‌خواه از آن حاصل شود.** (فروغی[۳] ۱۱۳) ○ **حکیم! تو به‌مقتضای مصلحتی چند روز این‌جا بودی.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۵) ○ **به‌مقتضای زمان اقتصار کن سعدی/ که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی.** (سعدی[۳] ۶۱۲)

مقتضب moqtazab [عر.] (اِ.) (ادبی) **۱.** در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مفعولاتُ مفتعلن مفعولاتُ مفتعلن» است. ⁂ وزن رایج آن «فاعلاتُ مفعولن فاعلاتُ مفعولن» است: **این هفده بحر چون: هزج و... مضارع اخرب و مقتضب... معلومِ خویش کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۰) ○ **تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح/ تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب....** (فرخی[۱] ۷) **۲.** (صـ.) ویژگی قصیدهٔ فاقد نسیب؛ محدود: **هر قصیده که از حلیت نسیب عاطل باشد، آن را محدود خوانند یعنی بازداشته از نسیب. مقتضب نیز گویند، یعنی باز بریده از نسیب.** (شمس‌قیس ۴۱۵)

مقتضی moqtazā [عر.] (اِ.) مقتضا ←.

مقتضی moqtazi [عر.] (صـ.) **۱.** مناسب؛ شایسته؛ درخور: **شاه‌زاده‌خانم... وجود مادر [قنبرعلی] را در همان خانه با شأن و تشخص خود مناسب و مقتضی ندید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۸) ○ **بعضی اوقات مقتضی آن است که در سخن‌سرایی سرعت کنند و گاهی مناسب است، که آرام بیرون [illegible] [۳] ۱۱۸)** ○ **چون وقت مقتضی آن بُود، هرآینه دعا برحسب زمان بر زفان آید.** (جوینی[۱] ۱۲۲/۱) **۲.** (اِ.) موقعیت و اوضاع و احوالی که امری را ایجاب می‌کند: اسباب کار

همه جمع است، مقتضی موجود و مانع مفقود. (مینوی[۲] ۲۷۳) **۳.** (صـ.) (قد.) سبب؛ موجب: **گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست؟/ چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی‌ست؟** (مولوی[۱] ۱/۱۰۲) ○ **آنچه را اقدامش مقتضیِ مزید بیماری او باشد، پرهیز باید کرد.** (خواجه نصیر: اوصاف‌الاشراف: معین)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) شایسته و درخور شدن؛ مناسب شدن: **[وقتی] دختر سنش مقتضی شوهر شده، باید مقدماتش را فراهم ساخته‌باشند.** (شهری[۲] ۶۱/۳)

مقتضیات moqtaziyāt [عر.: مقتضیات، جِ. مُقْتَضِیَة] (اِ.) **۱.** امور درخور و شایسته: **چه مراد از عمل استعمال جوارح است در مقتضیات احکام شریعت و اقرار استعمال زبان است در ادای کلمهٔ شهادت.** (عزالدین محمود ۲۸۷) **۲.** لوازم؛ ضروریات: **سهو و خطا... از مقتضیات بشریت است.** (لودی ۱۶) ○ **طریق عدل و راستی... از مقتضیات [پادشاه] است.** (وراوینی ۴۶) **۳.** مجموعهٔ موقعیت و اوضاع و احوالی که امری را ایجاب می‌کند: **لازم است که احوال و مقتضیات زندگی ما ساکنین این زمین چنان ترتیب داده شود که هیچ‌کس فقیر و تنگ‌دست نباشد.** (مینوی[۳] ۲۳۷) ○ **مقتضیات روز هم با آن زمان فرق کرده‌بود.** (مصدق ۲۰۱) ○ **مقتضیات وقت و دارایی هم اجازه نمی‌دهد که این تکلیف را از مجیرالملک بپذیریم.** (سیاق‌معیشت ۲۳۰) ○ **مقتضیات ملالت، بر عموم و خصوص، از هر روی، روی داده.** (زیدری ۱۲)

مقتضیه moqtaziy.e [عر.: مقتضیة] (صـ.) (قد.) مقتضی (مِ. ۱) ←: **آنچه لازم بود، به مواقع مقتضیه و وزارت داخله توصیه کردم.** (سیاق‌معیشت ۲۱۷) ○ **به تدابیر مقتضیه و یا به قوّت اسلحه مادهٔ این فساد دفع خواهد شد.** (امیرنظام ۳۵)

مقتفی moqtafi [عر.] (صـ.) (قد.) پیروی‌کننده: **نک بیابی کاروان‌ها مقتفی/ زین شکاف در که هست آن مختفی.** (مولوی[۱] ۲/۱۴۹) ○ **سعد نحس سپید دست سیاه/ خادم مقتفی نمی‌شاید.** (خاقانی ۸۷۹)

مقتل maqtal [عر.] (اِ.) **۱.** محل کشتن؛ قتل‌گاه: **آن‌گاه‌که محکوم به مقتل رسیده، به‌پای قاپق رفته.** (شهری[۲] ۴۱۸/۱) **۲.** (قد.) محلی از بدن که براثر خوردنِ ضربه به آن، شخص کشته می‌شود: **قضا را کسی تیری رها کرد که بر مقتلِ او رسید.** (نفیسی ۴۵۸) ○ **دراثنای گیرودار تیغی بر مقتلِ قراخان رسید که فوراً بدرود جان کرد.** (قائم‌مقام ۳۹۸) ○ **من کاردی بر مقتل او زدم، بر دست من کشته آمد.** (وراوینی ۱۶۷)

مقتنص moqtanas [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) صیدشده؛ شکار: **مرغان شکاری جز بر مقتنص خویش ننشینند.** (زیدری ۶۱)

مقتنع moqtane' [عر.] (صـ.) (قد.) قناعت‌کننده؛ قانع: **گفت مرد زاهدم من منقطع/ با گیاهی گشتم این‌جا مقتنع.** (مولوی[۱] ۲۹۶/۳)

مقتنی moqtanā [عر.] (صـ.) (قد.) کسب‌شده؛ فراهم‌شده.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) کسب شدن؛ فراهم شدن: **تو را ذخیرهٔ بزرگ از بلندنامی و والامنشی مقتنیٰ شود و بر صحیفهٔ حسنات ثبت گردد.** (وراوینی ۱۲۶)

مقتنی moqtani [عر.] (صـ.) (قد.) کسب‌کننده؛ فراهم‌آورنده: **مقتنی مفاخر و مکتسب معالی باد.** (خاقانی[۱] ۲۷۸)

مقتنیات moqtani(a)yāt [عر.: مقتنَیات، جِ. مُقْتَنَیَة] (اِ.) (قد.) به‌دست‌آمده‌ها؛ کسب‌شده‌ها: **اما سخا آن بُوَد که انفاق اموال و دیگر مقتنیات برای او سهل و آسان بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۱۲)

مقتول maqtul [عر.] (صـ.، اِ.) به‌قتل‌رسیده؛ کشته‌شده: **چگونه پهلوان مقتول مهلت یافته‌است در گرماگرم نبردی که به این سرعت پایان می‌پذیرد، روح خود را به خدا بسپارد؟** (قاضی ۱۰۸) ○ **گویا یک نفر قاتل بوده و وراث مقتول حکم قصاص گرفته‌بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۴) ○ **آن جهود مقتول را ابوسعید گفتندی.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌قتل رسیدن؛ کشته شدن: **منِ شکستهٔ بدحال زندگی یابم/ درآن‌زمان که به تیغ غمت شوَم مقتول.** (حافظ[۱] ۲۰۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌قتل رساندن؛ کشتن: **چند روز پیش میرزا رضاقلی‌نوری... خود را با گلولهٔ طپانچه مقتول کرده‌است.** (حاج‌سیاح[1] ۲۰۶) ○ **جمعی... برسرِ زکی‌خان ریخته، او را مقتول [کردند.]** (شیرازی ۳۷)

مقتوله maqtul.e [عر.: مقتولَة] (صـ.، اِ.) مقتول (زن). ← مقتول: **پلیس جسد مقتوله را کشف کرد.**

مقدار meqdār [عر.] (اِ.) ۱. برای بیان کمیت چیزی به‌کار می‌رود؛ اندازه: **یک بادبزن پاره و مقداری خاک‌روبه گوشهٔ اتاق جمع شده‌بود.** (هدایت[6] ۳۱) ○ **همهٔ اجسام در مقدار و شکل یکی بودند.** (سهروردی ۱۰) ○ **آن مقدار که ازروی [ماه] روشنی آفتاب را پذیرفته‌باشد، روشن شده‌باشد.** (ناصرخسرو[3] ۱۹۴ـ۱۹۵) ۲. (منطق) کمیت: **هرچه مساحت و مقدار و کمیت را به وی راه بُوَد، آن را عالم خلق گویند... و دل آدمی را مقدار و کمیت نباشد.** (غزالی ۱/۱۷) ۳. (قد.) شأن؛ ارزش؛ منزلت: **آن اصالت و شرافتی که اجداد تو در سایهٔ فضل و مقدار بلند خویش بدان مشهور بودند، بر تو که از فضل و هنر بهره‌ای نداری، مجهول و بیگانه است.** (مینوی[3] ۲۱۲) ○ **کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام/ کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار.** (پروین اعتصامی ۱۲۶) نیز ← بی‌مقدار.

☜ ▫ ~ِ **حرکت** (فیزیک) اندازه‌حرکت ←.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مقام و منزلت داشتن؛ ارزش داشتن: **حقا که ندارد بر او دنیا قیمت/ والله که ندارد بر او گیتی مقدار.** (فرخی[1] ۱۱۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) مقام و منزلت پیدا کردن؛ ارزش یافتن: **خُنُک آن‌کس‌که او را یار گیرد/ ز فرمان بردنش مقدار گیرد.** (فخرگرگانی:گنج ۱/۱۸۹)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) ارزش قائل شدن: **سعدیا دوست نبینیّ و به وصلش نرسی/ مگر آن‌وقت که خود را ننهی مقداری.** (سعدی[3] ۶۲۰)

▫ ~ی ۱. چندعدد؛ چندتا؛ تعدادی: **دوک داد مقداری اعلان تئاتر چاپ کردند.** (دریابندری[3] ۲۰۲) ○ **مقداری از حور و غلمان هم‌تک‌وتوک خود را در میان انداخته بودند.** (جمال‌زاده[6] ۳۴) ۲. بخشی؛ قسمتی: **مقداری از راه را دوید تا به موقع برسد.**

▫ **به** ~ (قد.) به‌اندازهٔ مناسب؛ به‌اندازه: **گویی که مشاطه زبرِ فرق عروسان/ ماورد همی‌ریزد، باریک به‌مقدار.** (منوچهری[1] ۳۷)

▫ **به** ~ِ به‌اندازهٔ: **بادیان کوبیده و پخته با لعاب... ساخته هر صبح به‌مقدار نیم‌مثقال از آن را... بنوشانَد.** (شهری[1] ۳۶۱) ○ **درختی است به‌مقدار درخت توت بزرگ.** (حاسب‌طبری ۱۴۴)

مقدام meqdām [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) پیش‌رونده؛ دلاور؛ پیشرو: **در آن مرزوبوم جراد و بوم... را... از لحوم ابطال... و اشباح مقدام... خوانی مهیا... ظاهر گشت.** (شرف‌الدین‌قزوینی:گنجینه ۲۳۲/۴) ○ **مَلِک از دیگران که مقدّمان و مقدامان لشکر بودند، به‌تقدیم و تمکین او را ممیز گردانید.** (وراوینی ۴۸۷)

مقدحه meqdahe [عر.: مقدحَة] (اِ.) (قد.) چخماق؛ آتش‌زنه: **آهن مقدحه... تنها بی‌سنگ حرکت [می‌کند.]** (مولوی[4] ۶۵) ○ **حجرِ مها... از مرمر سفید صافی‌تر، درغایت صلابت، که از او اخگر بسیار از مقدحه فروآید.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۳۸)

مقدد moqaddad [عر.] (صـ.) (قد.) بریده‌شده.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بریده شدن: **خدوقد صورت ایشان مخدد و مقدد شد.** (خاقانی[1] ۱۶)

مقدر moqaddar [عر.] (صـ.) ۱. تعیین‌شده ازسوی خداوند یا سرنوشت: **مادرم... فقر و عجز دیگران را امری محتوم و مقدر می‌دانست.** (اسلامی ندوشن ۵۱) ○ **چه دانی دوستی را حد و غایت؟/ مقدر باشد آن یا نامقدر؟** (فرخی[1] ۶۰) ۲. (قد.) مشخص؛ معلوم: **ز تو هر صباح عیدی، ز تو هر شب است قدری/ نه چو قدر عامیانه که شبی بُوَد مقدر.** (مولوی[2] ۳/۳) ○ **پس به مکه شود و طواف رکن به‌جای آرَد و چون یک نیمه از شب عید درگذرد، وقتِ این طواف درآید ولیکن اولی‌تر آن بُوَد** که روز عید کند و آخرِ وقت مقدر نیست. (غزالی ۱/۲۳۳)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) صرف کردن؛ به‌کار بردن؛ گماشتن: **همت بر ادراک حق حقیقی و تحصیل خیر کلی مقدر می‌داشت.** (خواجه‌نصیر ۲۳ـ۲۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازسوی خداوند یا سرنوشت تعیین شدن: **مسلمان متوکل هرگز در امری که برای آن مقدر شده، بددلی به خود راه نمی‌دهد.** (شهری[۱] ۱۱۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) تعیین سرنوشت کردن؛ تعیین کردن: **من زندگی خود را آن‌قدر ازراه خوردن ادامه می‌دهم تا به آن ساعت برسم که خدا برای پایان عمر من مقدر کرده‌است.** (قاضی ۱۱۴۹) ○ **با پای شکسته به‌حضور حضرت رضا(ع) مشرّف می‌شوم، تا خدا چه مقدر کرده‌باشد؟** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۴)

مقدر moqadder [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** تعیین‌کنندهٔ سرنوشت؛ تقدیرکننده، و به‌مجاز، خداوند: **مقدِّری که به گل نکهت و به گِل جان داد/ به هرکه هرچه سزا دید حکمتش آن داد.** (؟: دهخدا[۳] ۱۷۲۱) **۲.** اندازه‌گیرنده: **عدالت هیئتی نفسانی بُوَد که از او صادر شود تمسک به ناموس الاهی، چه مقدِّر مقادیر و معیِّن اوضاع و اوساط ناموس الاهی باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۴۳) **۳.** مهندس (مِـ.۳ و ۴) ←: **مقدِّران و صانعان را بیاورد و مال‌های بسیار بذل کرد تا مصرف‌های آب بساختند از چپ و راست رود کُر.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۶۳)

مقدرات moqaddarāt [عر.، جِ. مُقَدَّرَة] (اِ.) سرنوشت‌ها؛ تقدیرها: **کسی‌که از خود یا مردم یا مقدرات، ظلم و ستم دیده‌باشد، برایش رحم دربارهٔ دیگران بی‌معنی می‌باشد.** (شهری[۳] ۷۱) ○ **بازی‌گری‌های دوران و مقدرات زمانه... دراثر این فساد اخلاق... دست‌خوش هواوهوس [شدند.]** (جمال‌زاده[۱۸] د) ○ **چرا مردم مقدرات خود را همواره دراختیار عدهٔ قلیلی می‌گذارند؟** (مشفق‌کاظمی ۱۰۷)

مقدرت maqda(e,o)rat [عر.: مقدرة] (اِمصـ.) (قد.) قدرت؛ توانایی: **غربت و بی‌کسی و بی‌سامانی... آن شهر وانگهی قصور مقدرت سربار همهٔ دردها بود.** (شوشتری ۴۶۵) ○ **کمال استیلا و استعلا حاصل است و اسباب امکان و مقدرت ظاهر.** (نصرالله منشی ۳۹۰-۳۹۱) ○ **آری من آن کنم که تو فرمایی/ لیکن به‌حد مقدرت و امکان.** (فرخی[۱] ۲۸۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) توانایی داشتن: **اگر دست رسیدی و مقدرت داشتی، به سواد شب بر بیاض روز، بلکه به سواد دیدهٔ عقل بر بیاض پیکر روح تهنیت‌نامه نوشتی.** (خاقانی[۱] ۳۳۸)

مقدس moqaddas [عر.] (صـ.) **۱.** دارای تقدس و پاکی؛ مبرا از هر آلودگی؛ پاک و قابل‌احترام دانسته‌شده، به‌ویژه ازنظر مذهبی: **اصول مقدس خانواده را باید رعایت کرد.** (علوی[۲] ۸) ○ **پیروان مانی تعلیمات... خود را بی‌نهایت محترم و مقدس می‌شمردند.** (اقبال[۲] ۳۴) ○ **چاکران دربار اقدس و تابعان ملت مقدس را دست و بنان بر کِلک و سنان نیست.** (قائم‌مقام ۲۹۶) **۲.** (صـ.، اِ.) آن‌که از پلیدی، زشتی، و گناه دوری می‌کند؛ پارسا: **همسایه‌مان آدم مؤمن و مقدسی است. این نوع کارها از او برنمی‌آید.** ○ **مقدس‌ترها با دست‌های حنابسته مصافحه می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴) ○ **به‌هم نشسته گروهی مقدسان دیدم/ ز قید صورت و بی‌قیدی هیولی دور.** (جامی[۹] ۳۹) ○ **این مقدسان را عبادت جز معرفت نیست.** (روزبهان[۱] ۹۴)

مقدس moqaddes [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) تقدیس‌کننده: **جبرئیل... جواب داد:... دست قهر ازلی درآمد و آن معلم ملکوت را ازمیان مقدِّسان و مسبحان بیرون برد و داغ لعنت ابدی بر جبین نهاد.** (عزالدین محمود ۳۸۸)

مقدسات moqaddasāt [عر.، جِ. مُقَدَّسَة] (اِ.) چیزهای مقدس. ← مقدس (مِـ.۱): **مدیر گفت: حالا که مقام خودت را بالاتر از مقام اطاعت به مقدسات و مقررات می‌دانی، هرکاری می‌خواهی بکن.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۵) ○ **تکامل حتی به حوزهٔ مقدسات هم سرایت می‌کند.** (آل‌احمد[۲] ۱۰۴)

مقدس‌مآب moqaddas-ma'āb [عر.عر.] (صـ.) مؤمن و پارسا یا متظاهر به تقدس: **نجات‌دهندهٔ ما... مرد مقدس‌مآبی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۲) ○ **درنزد مردمان مقدس‌مآب این دوره، مال دولتی از اموال مشکوک بود.** (مستوفی ۱۳۸/۱ح.)

مقدس‌نما moqaddas-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) تظاهرکننده به پاکی و تقدس: **مقدس‌نماها بیش‌تر از مقدسین واقعی هستند.**

مقدسه moqaddas.e [عر.: مقدّسة] (صـ.) ۱. مقدس (مِ. ۱) ← : زن‌ها... بنابه عادت تقدس و مراجعه به اماکن مقدسهٔ دیگر در شب‌جمعه‌ها در صحن و کوچهٔ شمالی آن اجتماع [می‌کنند.] (شهری[۲] ۲۴۴/۲) ○ ایشان را از یُمن انفاس طیبهٔ اولیاءالله و فیض ارواح مقدسهٔ ایشان وقت خوش گردد. (جامی[۸] ۲) ۲. مقدس (مِ. ۲) ← . منیرالسلطنه والدهٔ آقا... زن مقدسهٔ خداترسی است. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۰)

مقدسی maqdesi [عر.: مقدسیّ] (صنـ.، منسوب به بیت‌المقْدِس) اهل بیت‌المَقدِس: ابوسلیمان مقدسی از نویسندگان رسائل اخوان‌الصفا بوده.

مقدم maqdam [عر.] (اِمصـ.) ۱. وارد شدن به‌جایی؛ آمدن به‌جایی؛ قدوم: به انتظار مقدم شریف تو مانده‌ایم تا بیایی و عجایبی راکه در اعماق این غار تاریک پنهان است، به مردم روی زمین بشناسانی. (قاضی ۸۰۷) ○ شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست/ جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت. (حافظ[۱] ۱۵) ○ تو چنین بی‌برگ در غربت به خواری تن زده/ وز برای مقدمت روحانیان در انتظار. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۴) ۲. (اِ.) (قد.) محل قدم گذاشتن: بیا که لعل و گهر در نثار مَقدم تو/ ز گنج خانهٔ دل می‌کشم به روزن چشم. (حافظ[۱] ۲۳۳)

مقدم moqaddam [عر.] (صـ.) ۱. دارای حق‌تقدم؛ دارای اولویت: مقدّم‌ترین نمازگزار را برای متوفی، فرزند یا پدرومادر و نزدیکان و بستگانش می‌دانستند. (شهری[۲] ۲۶۴/۳) ○ حالا به من بگویید بدانم از این سه نفر کدام مقدّم‌اند که لامحاله بین آنها تقدیم و تأخیر رعایت شود. (مستوفی ۱۴۱/۲) ۲. دارای برتری؛ برتر؛ راجح: شیخ ابوالفضل... کشتنِ نفس... را مقدّم بر همه می‌دانست. (هدایت[۵] ۱۳۵) ○ ذات تو درزمان ز فلک گر مؤخر است/ اما زراه مرتبه بر وی مقدّم است. (ابن‌یمین ۲۵) ○ ایا از همه شهریاران مقدّم/ چو از اختران آفتاب منور. (فرخی[۱] ۸۳) ۳. پیشین؛ جلو؛ مقِ. مؤخر: این مرحوم همیشه در صف مقدّم نمازهای مسجد قرار می‌گرفت. (شهری[۲] ۴۳۳/۴) ○ اسباب‌ها را برچیدیم و روانه شدیم. حسین از ما مقدّم بود. دیدیم صدای خندهٔ او بلند شد. (طالبوف[۲] ۸۳) ○ دوم خیال است، و او قوّتی است ترتیب‌کرده درآخر تجویف مقدّم دماغ که آنچه حس مشترک از حواس ظاهر قبول کرده‌باشد، او نگاه دارد در او. (نظامی‌عروضی ۱۳) ۴. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند. ۵. (اِ.) (منطق) جزء اول از قضیهٔ شرطیه. ← قضیه ◻ قضیهٔ شرطیه، تالی (مِ. ۳): مقدّم چون پدر، تالی چو مادر/ نتیجه چیست؟ فرزند ای برادر. (شبستری ۷۰) ۶. (قد.) (ریاضی) صورت (مِ. ۶) ← . ۷. (صـ.) (قد.) مهتر؛ بزرگ‌تر؛ رئیس: امیر امام جلال‌الدین... مقدّم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود. (جوینی[۱] ۸۱/۱) ○ درآن‌وقت در نیشابور مقدّم کرامیان استاد ابوبکر اسحق کرامی بود. (محمدبن‌منور[۱] ۶۸) ○ هرکه او تیزهوش‌تر ز ادب/ خواند او را مقدّم و استاد. (فرخی[۱] ۲۲) ۸. (صـ.، اِ.) (قد.) فرمان‌ده؛ سردار: عَلَم رستم اردستانی پیدا شد که در آن روز مقدّم سپاه ایران او بود. (بیغمی ۸۶۲) ○ هر حاجتی که لشکر را بُوَد، باید که بر زفان سرخیلان و مقدّمان ایشان باشد. (نظام‌الملک[۲] ۱۸۷) ○ همهٔ اعیان و مقدّمان و اصناف لشکر به‌خدمت آمدند. (بیهقی[۱] ۱۵) ۹. (قد.) سابق؛ گذشته: متقدمان اصحاب و مقدّمان احباب... چنان روایت کردند که... (افلاکی ۶۴۷) ○ دیوان شاعران مقدّم بر این گواست/ دیوان شاعران ثناگوی رو بیار. (فرخی[۱] ۱۵۳) ۱۰. (اِ.) (قد.) (نجوم) منزل بیست‌وششم از منازل قمر؛ فرغ. ← منازل ◻ منازل قمر: دلو از کله‌های آفتابی/ خاموش‌لب از دهن‌پرآبی ـ بنوشته دو بیت زیرش از زر/ کاین هست مقدّم آن مؤخر. (نظامی[۲] ۱۷۶)

▫ • ~ **داشتن** (مصـمـ.) ترجیح دادن: دختران و زنان... حق شوهر را بر تمام حقوق مقدّم بدارند و عیب شوهر بر زبان نیاورند. (شهری[۲] ۳۲/۲) ○ آشنای قدیم شما من بودم، دیگران را بر من مقدّم داشتی. (حاج‌سیاح[۱] ۹۷)

• ~ **شدن** (مصـلـ.) (قد.) مهتر شدن؛ پیشوا شدن: بر خلق مقدّم شد او به حکمت/ با حکمت نیکو بُوَد مقدّم. (ناصرخسرو[۱] ۲۷۸)

• ~ **شمردن** (مصـ.مـ.) • مقدّم داشتن ← : **آن‌زمان... جهان باقی را بر جهان فانی مقدّم شمارَد.** (شهری[۳] ۷) ○ **فاضل‌ترین مردم کسی را می‌شناسند که ازلحاظ کمیت دانستنی‌ها و فراوانی محفوظات بر همگنان مقدّم شمرده‌شود.** (اقبال[۲] ۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) • مقدّم داشتن ← : **انسان بی‌جهت نوکر را بر فرزند مقدّم نمی‌کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۱)

مقدمات moqaddamāt [عر.، جـ. مُقدَّمة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ امور و عواملی که زمینهٔ تحقق یافتنِ کاری را فراهم می‌کنند: **پنج روز آخر اسفند... از قدیم‌ترین زمان از روزهای پرمعنای سال بوده، زیرا می‌بایست مقدمات آمدن نوروز را فراهم کنند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۴) ○ **تعلیمات اسلام بر سه قِسم است... [که] قِسم دوم عبادات است، ازقبیل مقدمات و مقارنات نماز و روزه و وضو و طهارت و حج و غیره.** (مطهری[۴] ۸۰) ○ **دولت روس... به مقدمات محو ایران بلکه اضمحلال و اتمام مملکت اسلام مشغول است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۰) ۲. سخنانی که قبل‌از وارد شدن به موضوع اصلی بیان می‌شود: **تو من را با این مقدمات و این سخنان پیچیده و خارج از موضوع خسته می‌کنی.** (قاضی ۵۴۹) ○ **غرض از این مقدمات آن‌که هر کمیتی که به‌دست انسان که کمیت عمر و قدرتش بسیار محدود و ناپای‌دار است...** (اقبال[۲] ۵) ○ **به‌حکم این مقدمات روشن می‌گردد که دین بی‌مُلک ضایع است و مُلک بی‌دین باطل.** (نصراللهٔمنشی ۵) ۳. اجزاء پیشین چیزی: **بندهٔ خدا همهٔ مقدمات و مؤخرات اسمش را زده و تنها بروجردی را نگه داشته.** (آل‌احمد[۲] ۸۲)

☞ ○ ~ **قیاس** (منطق) ۱. صغراوکبرا. ← صغرا ○ صغراوکبرا (مـ. ۱). ۲. مقدّم و تالی (در قضیهٔ شرطیه).

مقدماتی m.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به مقدمات) ۱. ابتدایی؛ آغازین: **جن‌گیر... پس‌از صحنه‌سازی مقدماتی... سفره گسترده، قرآن و نان‌ونمک در آن نهاده به احضار جن می‌پردازد.** (شهری[۲] ۱۹۱/۴) ○ **پس‌از انجام پاره‌ای تشریفات مقدماتی رحیم را در اتاق... پاکیزه‌ای... منزل دادند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۴) ۲. مربوط به بخش آغازین یک مجموعه؛ مقـ. عالی: **ناظم... سال پیش‌از دانش‌سرای مقدماتی درآمده‌بود.** (آل‌احمد[۵] ۱۸) ۳. مربوط به بخش آغازین یک مجموعه فعالیت؛ مقـ. نهایی: **مسابقات مقدماتی جام جهانی.**

مقدم‌السفرا moqaddam.o.s.sofarā [عر.: مقدّم‌السّفراء] (اِ.) (سیاسی) سفیری که سابقهٔ خدمت او در کشوری از سفیران دیگر بیش‌تر است و در دیدارهای رسمی ازطرف بقیهٔ سفیران سخن می‌گوید: **امپراتور... خود تنها به‌جانب راست دهنهٔ دایرهٔ نمایندگان سیاسی که جای مقدم‌السفرا بود، متوجه می‌شد.** (مستوفی ۱۲۲/۲)

مقدمتاً moqaddamat.an [عر.: مقدّمةً] (قـ.) درابتدا؛ در مقدمه: **مقدمتاً باید به این نکته توجه کنیم که...** (مطهری[۵] ۲۳۱) ○ **[دولت] مقدمتاً چند نفر به‌عنوان بازرس به تبریز فرستاد.** (مخبرالسلطنه ۴۴۵)

مقدمه moqadda(e)me [عر.: مقدَّمَة] (اِ.) ۱. نوشته‌ای که درآغاز کتاب، رساله، مقاله، و مانند آنها می‌آید و معمولاً در آن به معرفی موضوع و روش کار می‌پردازند: **بعضی می‌گویند والتراسکات فقط برای ادای دینش این‌همه رومان با مقدمه‌هایی به این مفصّلی نوشته [است.]** (علوی[۲] ۱۰۳) ○ **مبنای ترتیب این کتاب مستطاب بر مقدمه و هشت باب و خاتمه است.** (قائم‌مقام ۳۳۲) ۲. سخنی که قبل‌از وارد شدن به موضوع اصلی بیان می‌شود: **بعدازاین مقدمه جای این سؤال باقی است که اصلاً غرض از اندوختنِ علم و آموختنِ دانسته‌های مردم پیشین چیست؟** (اقبال[۲] ۵) ۳. آنچه زمینهٔ تحقق یافتنِ کاری را فراهم می‌کند: **جذبه... مقدمهٔ الهام و از اهمِ معدات آن به‌شمار می‌رود.** (زرین‌کوب[۳] ۵۲) ○ **تشکیل دولت این‌جانب کاری بود بدون هیچ مقدمه.** (مصدق ۲۵۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) حادثه؛ واقعه: **چند صباحی که از این مقدمه می‌گذرد، جوان سر به بدخلقی و ناسلوکی گذارد.** (شهری[۲] ۵۴/۱) ۵. (گفتگو) (مجاز)

آغازکار؛ شروع کار: **همین‌که جمعیت متفرق شد، رفقا جمع شدیم و به‌حساب روز پرداختیم، دیدیم مقدمه امیدبخش بود.** (حجازی ۴۸۸) **۶.** (مجاز) کتابی که موضوع و ویژگی دانشی را بیان می‌کند: **مقدمه‌ای بر اقتصاد، مقدمه‌ای بر جامعه‌شناسی.** **۷.** **(موسیقی)** قطعهٔ سازی آغازین یک اثر. **۸.** (قد.) پیروی ده چیز دیگر به‌حسب قرارداد، وضع، و اعتبار بر آن متوقف باشد: **هم‌چنان‌که وجد مقدمهٔ وجود است، تواجد مقدمهٔ وجد است.** (عزالدین‌محمود ۱۳۵) **۹.** (قد.) گروهی از سربازان که در پیشاپیش سپاه حرکت می‌کردند؛ طلیعه؛ مقدمة‌الجیش: **تغاجار... در مقدمه لشکر بسیار با آلات مجانیق و اسلحه به شادیاخ فرستاد.** (جوینی[۱] ۱۳۸/۱-۱۳۹) ○ **احمد آهسته پیش رفت با سواری چهارصد... یافت مقدمهٔ خویش را با طلیعهٔ ایشان جنگی قوی پیش گرفته.** (بیهقی[۱] ۵۵۲)

☜ ▫ ~ٔ **بزرگ** **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه شور.

• ~ **چیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) فراهم کردنِ زمینهٔ مناسب برای گفتنِ سخنی یا انجام امری: **شاهین... مقدمه‌ها چید تا رسید به مؤخره‌ای که تصور می‌کرد سلیم را به اعجاب واخواهد داشت.** (دانشور ۷۹) ○ **دیگر نیازی نیست به این‌که بلبل‌زبانی کنید و مقدمه بچینید.** (قاضی ۹۵۳)

▫ ~ٔ **داد** **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

▫ ~ٔ **قَرَچه** **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه شور.

▫ ~ٔ **قیاس** **(منطق)** قضیه‌ای که جزء قیاس یا حجت قرار داده می‌شود که آن را در قیاس اقترانیِ حملی، صغراوکبرا و در قیاس شرطی، مقدّم و تالی می‌گویند.

▫ ~ٔ **گریلی** **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه شور.

▫ **بر** ~ (قد.) ▫ در مقدمه (مِ.۱) ↓ : **حاجت آمد رشید را به تن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مأمون پسرش بر مقدمهٔ وی.** (بیهقی[۱] ۵۴۳)

▫ **در** ~ (قد.) **۱.** پیشاپیش؛ جلوتر: **در مقدمه جماعتی را از رسولان به‌نزدیک سلطان فرستاد به تصمیم عزیمت خود به‌جانب او.** (جوینی[۱] ۶۳/۱) **۲.** پیش‌ازاین؛ سابق‌براین: **به کفایت عیث و فساد ایشان لشکر فرستاد چنان‌که در مقدمه ذکر آن مثبت است.** (جوینی[۱] ۶۲/۱) ○ **نهر اُبله و نهر مَعقل به بصره به هم رسیده‌اند، و شرح آن در مقدمه گفته آمده‌است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۹)

مقدمة‌الجیش moqaddamat.o.l.jeyš [عر.: مقدّمة‌الجَیش] (اِ.) (قد.) **۱.** مقدمه (مِ.۹) ← : **حسین‌قلی‌خان قاجار با فوجی از غازیان جرار مقدمة‌الجیش لشکر [بود.]** (شیرازی ۱۱۱) **۲.** (مجاز) هر شخص گروه، یا چیزی که به‌عنوان پیش‌آهنگ گروهی یا امری به‌جایی وارد شود: **مردم این شهر... ورود این هم‌ولایتی‌ها را مقدمة‌الجیش بالشویک‌های ساحلی دانستند.** (مستوفی ۱۷۷/۳) ○ **من حاضرم [به‌عنوان] مقدمة‌الجیش... برای خلاصی اهل اصفهان بروم و جان خود را فدای آسایش مظلومان کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۲)

مقدمه‌چینی moqaddame-čin-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) فراهم کردنِ زمینهٔ مناسب برای انجام کاری یا گفتنِ سخنی: **این مقدمه‌چینی، پهلوان ژنده‌پوش دن‌کیشوت را به‌یاد داستانی انداخت که مهترش برای او نقل کرده[بود.]** (قاضی ۲۳۰) ○ **اینها همه مقدمه‌چینی بود برای آن‌که ضربهٔ بی‌رحمش را ناگهان فرودآرد.** (شریعتی ۵۷۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) مقدمه‌چینی ↑ : **به‌جای این‌همه مقدمه‌چینی کردن به‌اصل مطلب بپرداز.**

مقدوح maqduh [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** مورد نکوهش قرارگرفته؛ سرزنش‌شده یا هجوشده: **تکلیف نامهٔ مقدسه آن است که هرچه بنویسند، غث و سمین را درج کند و بدین واسطه، اسباب ملالت مقدوح و مسرت ممدوح نمی‌شود.** (نظام‌السلطنه ۲۱۵/۲) ○ **سادات و قضات و علما خطوط بر آن محضر ثبت کردند که مذهب اولاد مهدی مقدوح است.** (فخربناکتی: گنجینه

۲۵۷/۴) **۲.** افروخته: شعله‌ور؛ فروزان: راه مکاتبت مفتوح، و زند مراسلت مقدوح نبوده‌است. (وطواط[۲] ۱۱۷)

مقدور maqdur [عر.] (ص.) **۱.** ممکن؛ میسر؛ امکان‌پذیر: **عهدنامهٔ ترکمان‌چای دست ایران را ازهرجهت بسته، در گمرک تصرف مقدور نبود.** (مخبرالسلطنه ۶۴) ◦ **انتظام جهان جز به ائتلاف... مقدور نیست.** (قائم‌مقام ۱۳۸) **۲.** (قد.) تقدیرشده؛ مقدر: **حکما... گفته‌اند... بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن، احتراز واجب [است.]** (سعدی[۲] ۱۲۲) ◦ **بس قَلِق نیستم یقین دانم/ رزق مقسوم و بخت مقدور است.** (مسعودسعد[۱] ۸۸)

☜ • **~ شدن (گردیدن)** (مصل.) میسر شدن؛ ممکن شدن: **هیچ‌گاه رتبهٔ قرب حق عزوجل بی‌شرکت علم و عمل مقدور نگردید.** (قائم‌مقام ۳۱۱)

▫ **برای کسی ~ بودن** در توان او بودن: **مقاومت دربرابر نیروی شیطانی آن اهریمن برای من مقدور نخواهد بود.** (قاضی ۳۲۰) ◦ **اگر برای من مقدور بود که به او کمک کنم، سؤال مورد داشت، ولی فعلاً مصلحت در سکوت است.** (مسعود ۹۹)

مقدونی maqduni [عر.: مقدونیّ] (صند.، منسوب به مقدونیه، کشوری در بالکان) **۱.** اهل مقدونیه: **اسکندر مقدونی.** **۲.** (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در مقدونیه رایج است.

مقذوف maqzuf [عر.] (ص.) (فقه) ویژگی آن‌که نسبت زنا یا لواط به او داده شده‌است. ← قذف (مـ. ۱).

مقر maqar[r] [عر.: مقرّ] (اِ.) **۱.** جای‌گاه؛ مکان: **دوک از پدرم خواهش کرده‌بود که فوراً مرا به مقر او بفرستد تا... ندیم پسربزرگش شَوَم.** (قاضی ۲۳۳) ◦ **بزرگ ما... اکنون به مقر حکومت خود به شهر مشهد می‌رود.** (میرزاحبیب ۱۰۲) ◦ **او رخصت انصراف گرفته به مقر خویش برگشت.** (شوشتری ۳۲۸) ◦ **در این خاک افتادم... که مقر خلایق، ممر علایق بُوَد.** (ظهیری سمرقندی ۱۳۲) **۲.** (نظامی) قرارگاه (مـ. ۲) ←: **از چادری که تویش زندانی بودم تا مقر ستاد، سی قدم بیش‌تر نبود.** (← محمود[۱] ۴۲)

☜ • **~ داشتن** (مصل.) (قد.) جای داشتن: **خنک روز محشر تن دادگر/ که در سایهٔ عرش دارد مقر.** (سعدی[۱] ۵۹)

مقر moqer[r] [عر.: مقرّ] (ص.) اقرارکننده؛ اعتراف‌کننده: **هرکه به معجزه مُقِر نباشد، کافر باشد.** (احمدجام ۱۳۲) ◦ **این مرد در شعر و ادب به درجه‌ای است که افاضل شام و مغرب و عراق مُقِرند که در این عصر کسی به پایهٔ او نبوده‌است و نیست.** (ناصرخسرو[۲] ۱۸)

☜ • **~ آمدن** (مصل.) اعتراف کردن؛ اقرار کردن: **توی یکی از اتاق‌های بیرونی انداخته‌بودندش تا مُقِر بیاید که دیگر چه دارد و کجا؟** (گلشیری[۳] ۸۶) ◦ **گروهی منکر شوند از جهل، و گروهی مُقِر آیند به جهل و انکار ایشان چون اقرار باشد.** (مینوی[۲] ۶۲) ◦ **گفت: بیرون خیمه برید و هزار چوب خادمانه زنید تا مُقِر آید که این‌حال چون بود.** (بیهقی[۱] ۵۶۲ـ۵۶۳)

• **~ آوردن** (مصم.) وادار به اقرار کردن؛ به اعتراف واداشتن: **من هرکسی را که بخواهم، مُقِر می‌آورم.** (← الاهی: شکوفایی ۸۲) ◦ **بازجو... بلد است به ضرب کابل یا... زور بی‌خوابی کسی را مُقِر بیاورد.** (گلشیری[۱] ۴۹) ◦ **هردو را... مُقِر آوردند و مال بازستدند.** (اسحق‌بن‌ابراهیم: گنجینه ۱/۲۶۳)

• **~ شدن** (مصل.) (قد.) • مُقِر آمدن ←: **امیر ارغون... به تقصیراتی که از بی‌ضبطی کار که موجب آن اقتضای روزگار بود، مُقِر و معترف شد.** (جوینی[۱] ۲۵۳/۲)

▫ **به ~ آوردن** (قد.) وادار به اقرار کردن: **هرچند خواست که او را به‌زبان خوش به مُقِر آرَد، او قبول نکرد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۳)

مقر moqor[r] [از عر.] (ص.) (عامیانه) مُقِر ←.

مقراض meqrāz [عر.] (اِ.) (قد.) قیچی: **هیچ‌چیز به‌جز مقراض مرگ نمی‌تواند آن را بگشاید.** (قاضی ۷۷۰) ◦ **رشتهٔ الفت دیرینه را به مقراض حکمت بریدیم.** (جمال‌زاده[۶] ۲۱۰) ◦ **گر چنو زر صیرفی بودی و بزازی**

یکی/ دیبه و دینار نه مقراض دیدیّ و نه گاز. (منوچهری[۱] ۴۴)

▫ ~ بر سر کسی راندن (قد.) (مجاز) قدر و مرتبه به او بخشیدن: آنکه بخشیدش کلاه و برسرش مقراض راند/ گر سرش بُرّد، نشاید سر ز حکمش تافتن. (سلمان: آنندراج)

• ~ زدن (مصـ.مـ.) (قد.) بریدن: بستند ملایک کمر از صدق یقین/ درخدمت شمع روضهٔ خلدآیین ـ مقراض به احتیاط زن ای خادم/ ترسم ببُری شهپر جبریل امین. (صحیفی‌شیرازی: آنندراج)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) بریده شدن؛ قیچی شدن: یک‌هزار تومان را تقدیم مهندسین کردم و از پل گذشتیم، بندی که سر راه بسته‌بود، مقراض شد. (مخبرالسلطنه ۳۳۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) بریدن؛ قیچی کردن: ما باید قانون اساسی را رعایت کرده و سابقه‌ای ایجاد نکنیم که در آینده هرچندی یک بار بتوانند یک‌پارچه از قانون اساسی را مقراض کنند. (مستوفی ۶۶۲/۳)

▫ درزیرِ ~ کردن (قد.) بریدن: خط تو نو می‌دمد درزیر مقراضش مکن/ سبزه خُرد است و هنوزش نیست هنگام درو. (امیرخسرو: آنندراج)

مقراضک m.-ak [عر.فا.] (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که ضمن آن کشتی‌گیر پاهای خود را به‌دور گردن یا کمر حریف می‌پیچد: قدرتم چون پا به میدان زبردستی نهند/ فن مقراضک همین بر پوردستان می‌زنم. (فوقی‌یزدی: آنندراج) ▫ لطف گفتی که چه حلواست مراد است به جنگ/ گِردِ خلق تو و طور تو شوّم مقراضک. (میرنجات: آنندراج)

مقراضه meqrāze [از عر.] (اِ.) (قد.) نوعی پیکان دوشاخه: به مقراضهٔ تیر پهلوشکاف/ بسی آهو افکند با نافه ناف. (نظامی[۷] ۳۶۹) ▫ مقراضهٔ بندگان چو مقراض/اوداج بریده منکران را. (خاقانی ۳۴)

مقراضی meqrāz-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به مقراض) (قد.) ۱. بریده‌شده با قیچی. ۲. (اِ.) نوعی پارچهٔ گران‌بها: مأموران... از آن هزار قبای اطلس معدنی و مَلِکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید[ند.] (نظامی عروضی ۳۳ـ۳۴)

مقرالسلطنه maqarr.o.s.saltane [عر.: مقرّالسّلطنة] (اِ.) (قد.) پای‌تخت: شهرهای هرات و تبریز و اصفهان و قزوین همه عنوان دارالسلطنه داشتند اما محل اقامت سلطان را مقرالسلطنه می‌خواندند. (رجب‌نیا ۱۸۲)

مقرب moqarrab [عر.] (صد.، اِ.) آن‌که به خدا، یا به کسی مانند شاه یا شخص بزرگی بسیار نزدیک و درنزد او گرامی و محترم است: مردم... نسبت‌به کسی‌که اجدادش در دِه بزرگی کرده‌بودند، اهمیت قائل بودند. آنها را باهوش‌تر، داناتر و درنزد خدا مقرب‌تر از خود می‌پنداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ▫ یکی از چاکران و مقربان خلوت... به این بنده نزدیک‌تر از همه‌کس بود. (غفاری ۱۰۳) ▫ چندان‌که مقربان حضرت آن بزرگ بر حالت من وقوف یافتند، به اعزاز و اکرام درآوردند و برتر مقامی معیّن کردند. (سعدی[۲] ۷۲)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) نزدیک و گرامی شدن درنزد کسی: امین‌السلطان هم روزبه‌روز... مقرب‌تر می‌گردد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۳)

مقرب‌الحضرت moqarrab.o.l.hazrat [عر.: مقرّب‌الحضرة] (صد.، اِ.) (قد.) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، عنوانی که به نزدیکان شاه داده می‌شده‌است: فقرات معروضه... حاکی بر نهایت جان‌نثاری آن مقرب‌الحضرت بود. (غفاری ۴۹) ▫ امضا و نامهٔ ممهور و مفصّل مصحوب مقرب‌الحضرت قاسم‌خان انفاد داشتند. (قائم‌مقام ۱۳۴) ▫ صاحب‌جمعان بیوتات که مقرب‌الحضرت بودند، سوای صاحب‌جمع خزانهٔ عامره... بودند. (رفیعا ۲۳۵)

مقرب‌الخاقان moqarrab.o.l-xāqān [عر.تر.] (صد.، اِ.) (قد.) مقرب‌الحضرت ↑: استاد... سرداری را از تن عالی‌جاه مقرب‌الخاقان بیرون آورد. (جمال‌زاده[۴] ۱۸/۲) ▫ مرحوم حاجی‌محمدخلیل‌خان مقرب‌الخاقان به سفارت هندوستان... وارد شد. (شوشتری ۴۸۱)

مقرب‌الخاقانی m.-i [عر.تر.فا.] (حامص.) (قد.) مقرب‌الخاقان بودن؛ نزدیک بودن به پادشاه:

گروه انبوه دیگری نیز... کم‌کم از مراحل عالی‌جاهی و مقرب‌الخاقانی و معتمدالسلطانی گذشته به سرمنزل جنابی و حضرتی رسید[ند.] (جمال‌زاده[۶] ۲۴)

مقربه moqerr.on.be.h [عر.] (صد.، ا.) (فقه، حقوق) آنچه بدان اقرار می‌شود.

مقرر moqarrar [عر.] (صد.) ۱. تعیین‌شده؛ قرارگذاشته‌شده: برطبق دستور مقرر بود که رئیس مجلس سنا نطق افتتاحیه را نموده و... آیین جشن و سرور آغاز گردد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱) ○ فردا در ساعت مقرر جمع شدیم. (طالبوف[۲] ۵۹) ۲. (قد.) آشکار؛ معلوم: چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است. (حافظ[۱] ۲۸) ○ خواجه را مقرر هست که من دوست‌دار قدیم اویم. (بیهقی[۱] ۷۹۱) ○ با خصم مگوی آنچه زی تو / معلوم نباشد و مقرر. (ناصرخسرو[۱] ۹۵) ۳. (قد.) مرسوم: عز بساط‌بوس دریافتند، رسم پیش‌کش بـه آدابی که مقرر است، تقدیم رسانیدند. (ظفرنامهٔ‌یزدی ۲: معین)

• ~ **داشتن** (مصد.م.) ۱. معیّن کردن: [پدرم] یک تومان پیش‌کرایه پرداخته، پانزده قران پس‌کرایه مقرر داشته‌بود. (شهری[۳] ۳۱۳) ○ پانصد تومان مستمری او را مقرر دارند از مالیات دهات مِلکی خودش باشد. (قائم‌مقام ۱۷۰) ○ بوالمظفر جمحی را امیر خلعت فرمود و شغل بریدی بر وی مقرر داشت. (بیهقی[۱] ۸۱۶) ۲. (قد.) دستور دادن؛ امر کردن: آقاخان... مقرر داشته‌بود این دو نفر به من خدمت کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۰) ○ الله‌وردی‌خان... جمعی را مقرر داشت خلیفهٔ قاجار و حاجی مانی را به استمالت بسیار ازمیان روضهٔ مقدس درآورده.... (مروی ۹۵۴)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصد.ل.) ۱. قرار گذاشته شدن: چون پانسور خودش مقصر بود... مقرر شد که خودش به سفارت برود. (طالبوف[۲] ۲۴۲) ○ گویا در عالم خلقت مقرر شده عوام و کارکنان زحمت و ذلت کشیده حاصل رنج ایشان را جمعی خوش‌بخت بخورند. (حاج‌سیاح[۱] ۸) ۲. (قد.) معلوم شدن؛ آشکار شدن: مقرر شد کسی همراهم نمی‌آید. (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۵) ○ چون مقرر شد بزرگیّ رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول. (مولوی[۱] ۲۹۱/۱) ○ تا مقرر گردد خوانندگان را که نه بر گزاف است حدیث پادشاهان. (بیهقی[۱] ۲۱) ۳. (قد.) قرار گرفتن: هیچ توان دانست فریدون که گنج و مُلک و حشم نداشت، چگونه بروی مملکت مقرر شد؟ (سعدی[۲] ۶۴)

• ~ **فرمودن** (مصد.م.) (احترام‌آمیز) دستور دادن؛ امر کردن: استدعا دارم همین‌که فهرست اعانه‌دهندگان. حاضر شد، مقرر بفرمایید بیاورند. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۳) ○ [خلیفه] مقرر فرمود که تمامی آن مال در یک روز از پدرم مستخلص گردانند. (عقیلی ۴۰)

• ~ **کردن** (مصد.م.) ۱. معیّن کردن: با زن‌وبچه، زندگی می‌کردند، با ماهانه‌ای که سرمایه‌داری مقرر کرده‌بود. (گلشیری[۱] ۱۵) ○ شرع جزای دزد را دست بریدن مقرر کرده‌بود. (شهری[۳] ۷۰) ۲. (قد.) دریافتن؛ دانستن: به دهلیز دیوان بنشین که مهمی پیش است تا آن کرده‌شود و هشیار باش تا آنچه رَوَد، مقرر کنی. (بیهقی[۱] ۲۹۲) ۳. (مصد.ل.) (قد.) قرار گذاشتن: بر این سخن مقرر کردند. (بیغمی ۸۶۳) ۴. (مصد.م.) (قد.) تقریر کردن؛ بیان کردن: بر من عشق را غایت به‌جایی‌ست / که کس کردنْش نتواند مقرر. (فرخی[۱] ۶۰)

مقرر moqarrer [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) تقریرکننده؛ بیان‌کننده؛ نویسنده: چون دانست که از فرار قرار نخواهد یافت... پناه به خال جد پدر مقرِّر این کلمات منتجب‌الدین بدیع‌الکاتب... داد. (جوینی[۱] ۹/۲)

مقرراً moqarrar.an [عر.] (ق.) به‌طور مقرر؛ معمولاً: چای که مقرراً می‌آوردند، نیاوردند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۸)

مقررات moqarrarāt [عر.، جِ. مُقَرَّرَة] (اِ.) ۱. مجموعه قواعدی که برای ایجاد نظم در جایی یا انجام کاری وضع می‌شود: مقررات راهنمایی رانندگی. ○ در آیین پهلوانی مقرراتی نیز برای کفارهٔ هرنوع گناه وجود دارد. (قاضی ۱۶۵) ○ گفتم: کاری برخلاف مقررات نشده و عملی کاملاً طبق عهدنامه صورت گرفته‌است. (مصدق ۱۵۲) ۲. قواعد و آیین‌نامه‌هایی که به‌وسیلهٔ دستگاه‌های دولتی وضع می‌شود: مقررات شهرداری، مقررات مالیاتی. ○

تشکیلات موجود و مقررات جاری را نباید ازبین برد. (مصدق ۳۵۴) ۳. (قد.) مالیات‌های تعیین‌شده: واجب یک سالهٔ مقررات و متوجهات ولایت دیار بکر... در حوزهٔ حصول آورد. (آقسرایی ۱۰۰)

مقرره moqarrar.e [عر.: مقرّرَة] (صـ.) مقرر (مـ. ۱) ← : او... به‌خوبی از عهدهٔ وظایف مقررهٔ خود برمی‌آید. (جمال‌زاده[16] ۱۹۷) ○ چند یومی در دفترخانهٔ همایون به خدمات مقرره قیام داشت. (مروی ۹۵۸)

مقرری moqarrar-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به مقرر، اِ.) پول یا جنسی که در فاصله‌های معیّن معمولاً ماهانه به شخص داده می‌شود: مادرم خیلی التماس کرده‌بود ما را نزد خودش نگاه بدارد، خرجی و مقرری هم نخواسته‌بود. (شهری[3] ۳۹) ○ ماهی مقرری خرجی که به قناعت کفایت می‌کرد، ازطرف او می‌رسید. (حاج‌سیاح[1] ۳۲۷) ○ مساعده و مدد معاش و مقرری. (رفیعا ۳۱۸)

□ ~ **بی‌کاری** مقرری‌ای معمولاً ماهانه که در دوران بی‌کاریِ شخص به او پرداخت می‌شود.

مقرض moqrez [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) قرض‌دهنده در عقد قرض.

مقرط moqarrat [عر.] (صـ.) (قد.) آراسته‌شده به گوشواره: مسامع ارباب استبصار و اصحاب قلوب را مقرط و مشنف می‌دارد. (نخجوانی ۲۶۲/۲) ○ خواجهٔ جهان... اسماع جهان را به جواهر محامد و مفاخرش مقرط و مشنف [کرده‌است.] (وراوینی ۳۵)

مقرطق moqartaq [عر.] (صـ.) (قد.) قرطه‌پوشیده؛ پیراهن‌دار: مانند به باغ بلبلان از گل/ خوبان متوج و [مقرطق] را. (قطران ۱۱) ○ هرکه بدو بنگرد چه گوید؟ گوید/ ماه متوج شده‌است و سرو مقرطق. (منجیک‌ترمذی: شاعران ۲۳۴)

مقرعه meqra'e [عر.: مقرعَة] (اِ.) (قد.) ۱. آنچه با آن چیزی را می‌کوبند؛ کوبه: چون مقرعهٔ آهنین بر وی زنند، آواز آن کمابیش چند فرسنگ برود. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴۱) ○ کاتبان یمین و یسار بر گوشم مقرعهٔ تقریع فروکوفتند که چند از این سگالش و نالش؟ (خاقانی[1] ۶) ۲. شلاق؛ تازیانه: جنید شیب مقرعهٔ صبح هم‌کنون/ ترسم که نقره خنگ به‌بالا برافکند. (خاقانی ۱۳۳) ۳. (موسیقی‌ایرانی) هرکدام از آلات کوبه‌ای مانند طبل و نقاره: مقرعه‌زن گشت رعد، مقرعهٔ او درخش/ غاشیه‌کش گشت باد، غاشیهٔ او دیَم. (منوچهری[1] ۵۹) ○ امیر بر این ترتیب به مسجدجامع آمد سخت آهسته چنان‌که به‌جز مقرعه و بردابرد مرتبه‌داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد. (بیهقی[1] ۳۸۵)

○ ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. تازیانه زدن؛ شلاق زدن: تیر میفگن که هدف رای توست/مقرعه کم زن که فرس پای توست. (نظامی[1] ۴۷) ۲. نواختنِ طبل، کوس، و مانند آنها: سال و مه در موکب او غاشیه خاقان کشد/ روزوشب بر درگه او مقرعه قیصر زند. (عبدالواسع جبلی: لغت‌نامه[1])

مقرعه‌دار m.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که در درگاه پادشاهان و سلاطین، برای ایجاد نظم، تازیانه به‌دست می‌گرفته‌است: معتصم... روزی برنشسته‌بود با غلامان و سپاه، مردی پیر پیش او بایستاد و او راگفت ای پسر هارون از خدای ترس که ترکان عجم را از کافرستان بیاوردی و بر مسلمانان مسلط کردی... مقرعه‌داران خواستند که آن مرد را بزنند. (بلعمی ۱۲۵۶)

مقرعه‌زن meqra'e-zan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) طبل‌زن؛ طبال: چون برون تاخت چشمهٔ روشن/ حاجتی نایدش به مقرعه‌زن. (سنایی[1] ۹۳) ○ مقرعه‌زن گشت رعد، مقرعهٔ او درخش/ غاشیه‌کش گشت باد، غاشیهٔ او دیَم. (منوچهری[1] ۵۹)

مقرعی meqra'i [عر.: مقرعیّ، منسوب به مِقرعَة] (صد.، اِ.) (قد.) مقرعه‌زن ↑ : زبهر مقرعیان تاج شاه چین بستان/ زبهر کاسه‌زنان تخت میر روم بیار. (مسعودسعد[1] ۲۷۲)

مقرمط moqarmat [عر.] (صـ.) (قد.) (خوش‌نویسی) ۱. ریز و نزدیک به یک‌دیگر نوشته‌شده (خط): نسخهٔ دیگری... درزمان حیات خود قطب‌الدین به‌خط تعلیق مقرمط قرن هشتم... نوشته شده‌است. (مینوی[2] ۳۷۲) ○ جمله مسودات مقرمط او... در صورت حواشی، بر کتب متفرقهٔ سلف قید نموده[است.]

(نظامی‌باخرزی ۵۷) ○ منشور بر سه دسته کاغذ به‌خط من مقرمط نبشته‌شد. (بیهقی[1] ۱۸۰) **۲.** (ا.) نوعی خط که حروف و کلمات آن ریز و نزدیک به یک‌دیگر نوشته می‌شده‌است: محمد... خط باریک که آن را مقرمط خوانند، نیک نبشتی. (نظام‌الملک[2] ۲۶۱)

مقرمه meqrame [عر.: مقرمة] (ا.) (قد.) پارچهٔ منقش که برروی فرش یا بستر می‌کشیدند، یا بر سر می‌کردند: مرضی عجب در جسم مبارکش ظاهر شد... چنان‌که عمر ایشان بود اصلاً وجود او گرم نشد... در ایام تموز پوستین برطاسی پوشیده مقرمهٔ ابریشمین بر سر کردی. (افلاکی ۷۱۸-۷۱۷) ○ سلطان‌محمود... مقرمه‌ای داشت توزی مذهّب... کارد برکشید و چندیکِ گزی از این مقرمه ببُرید. (نظام‌الملک[3] ۱۱۳)

مقرنس moqarnas [معر. از فا.؟] (ا.) (ساختمان) **۱.** نوعی گچ‌بری در سقف اتاق‌ها و ایوان‌ها به‌صورت پله‌پله و به‌شکل آویزه‌هایی قندیل‌مانند: جلو ساختمان‌های کهنه می‌ایستادم و آجرکاری دیواری یا مقرنس سردری من را به‌یاد حرف‌های پیرمرد می‌انداخت. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۲) **۲.** (صـ.) ویژگی سقف یا ایوانی که دارای چنین گچ‌بری‌ای است: استادان... بناهای مرتفع و سراهای عالی و منظرهای دلگشای به سقف مقرنس و طاق مقوس برکشیدند. (وراوینی ۱۱۶)

مقرنس‌کار m.-kār [معر.فا.] (صـ.، ا.) (ساختمان) آن‌که بر سقف یا ایوان خانه‌ها مقرنس می‌سازد. ← مقرنس (مـ. ۱): بهر استاد مقرنس‌کار او هر بامداد / گچ‌سرشته مِهر ز اسفیداج صبح انور است. (جامی[9] ۱۷)

مقرنس‌کاری m.-i [معر.فا.فا.] (حامص.، ا.) (ساختمان) گچ‌بری ایوان یا اتاق به‌شکل مقرنس. ← مقرنس (مـ. ۱): حوض‌خانه... در صنعت مقرنس‌کاری و آیینه از ابنیهٔ بدیعه به‌شمار می‌آید. (افضل‌الملک ۳۹)

مقروء maqru' [عر.] (صـ.) (قد.) خوانده‌شده؛ قرائت‌شده: باید که شعر [شاعر] بدان درجه رسیده‌باشد که در صحیفهٔ روزگار مسطور باشد و بر السنهٔ احرار مقروء. (نظامی‌عروضی ۴۷) ○ چو قرآن این آیت‌های مفصّل مقروء مکتوب است، پس بهری از خدای‌تعالی اندر مصحف است. (ناصرخسرو[3] ۲۲۲)

مقروح maqruh [عر.] (صـ.) (قد.) زخمی؛ دارای زخم: حاضران... چون بیمار مقروحی که دمل کشال رانش توانش را گرفته‌باشد، به خود فشار می‌آوردند. (شهری[1] ۵۳) ○ اشک دیدهٔ انام مسفوح، و چشم شخص اسلام مقروح و مجروح. (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۷)

مقروض maqruz [عر.] (صـ.) بدهکار؛ وام‌دار: دولت بالشویک... سه‌چهارمیلیارد فرانک طلایی... به فرانسه‌ها مقروض بودند. (مستوفی ۳۸۳/۳) ○ میرزاموسی‌خان... قریب چهارهزار تومان... مقروض بود. (نظام‌السلطنه ۲۸۳/۱) ○ دولت مقروض و پریشان [است.] (حاج‌سیاح[1] ۵۱۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) بدهکار شدن؛ وام‌دار شدن: شاهزاده در خرج بی‌مبالات،... ازبابت مخابرات خارجه مقروض می‌شود. (مخبرالسلطنه ۵۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) بدهکار کردن؛ وام‌دار کردن: بردنِ شاه به فرنگستان و مقروض کردنِ ایران. (حاج‌سیاح[1] ۵۴۲)

مقروع maqru' [عر.] (صـ.) (قد.) کوبیده‌شده؛ زده‌شده.

☜ ○ ~ **سمع کسی شدن** (قد.) (مجاز) به او گوش‌زد شدن: ذکری که در قرارنامهٔ صلح دولتین... شده‌بود... مقروع سمع شریف عالی شد. (قائم‌مقام ۶) ○ خبر اقتدار آقامحمدخان... در نواحی سلطانیه و زنجان و اغتشاش امور صفحهٔ عراق به تواتر و توالی مقروع سمع زکی‌خان شد. (شیرازی ۳۵)

مقرون maqrun [عر.] (صـ.) **۱.** نزدیک: بلاشک هرچه گفته‌اند و می‌گویند، عین راستی و به صدق و حقیقت کامل مقرون است. (جمال‌زاده[8] ۱۱۰) ○ نفرستادن این‌قبیل محصلین به فرنگستان به‌مراتب از فرستادنِ آن بهتر و به صلاح عمومی مقرون‌تر است. (اقبال[1] ۶/۸/۳) **۲.** همراه؛ قرین: احوال و اطوار بعضی‌از شاعران... با

تهتک و تهور مقرون بوده‌است. (زرین‌کوب[3] 39) ○ خدا نخواست یک نفر پدرکش ملعون، انجامِ کارش به شرافت مقرون باشد. (فروغی[3] 145) ○ ادای چنین خدمتی در غیبت اولی‌تر است که درحضور، که این به تصنع نزدیک است و آن از تکلف دور. به‌اجابت مقرون بادا! (سعدی[2] 55) ○ [من] هیچ‌کس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت تواند گفت، خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت، مقرون به الفاظ عذب و مشحون به معانی بکر. (نظامی‌عروضی 86)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) همراه شدن؛ قرین شدن: آخرالامر طبیب دارالمجانین... نزد مدیر واسطه شد و مسئولم به اجابت مقرون آمد. (جمال‌زاده[3] 197)

□ ~**به‌صرفه** آنچه انجام آن ازجهت اقتصادی صرفه داشته‌باشد؛ دارای صرفه؛ سودمند: کتاب‌های سطح بالا... خریدار اندک داشتند و چاپشان مقرون‌به‌صرفه و صلاح نمی‌آمد. (شهری[2] 2/210) ○ این ترتیب مقرون‌به‌صرفه است. (جمال‌زاده[1] 110) ○ شاه شناخته‌بود و امتحان کرده‌بود که هرچه عرض می‌کنم... مقرون‌به‌صرفهٔ مردم و مملکت است. (نظام‌السلطنه 1/89)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) همراه کردن: مشتی مردم فداکار که بی‌سروصدا ازراه علم و ادب به عالم انسانیت خدمت‌ها کرده و از خود آثار جاویدی به‌جا گذاشته‌اند، باعزت و احترام مقرون می‌دارند. (اقبال[1] 3/6 و 7/5) ○ التماس او به اجابت مقرون داشت. (رشیدالدین 14)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) • مقرون داشتن ↑: ایزد عز ذکره صلاح و خیر و خوبی بدین سفر مقرون کناد. (بیهقی[1] 898)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) قرین شدن؛ همراه شدن: چون باز ابواب رحمت کریمانه باز بود، به‌سمع قبول اصغا شد و به عز اجابت مقرون گشت. (قائم‌مقام 44)

مقرونه maqrun.e [عر.: مقرونَة] (صـ.) (قد.) نزدیک: اوتاد هزج و اخوات آن مقرونه است، و اوتاد بحور دایرهٔ سریع بعضی مقرونه است و بعضی مفروقه. (شمس‌قیس 71)

مقره maqarre [عر.: مقرّة] (اِ.) (برق) وسیله‌ای ازجنس نوعی چینی که از تماس مستقیم سیم برق با پایه‌های نگه‌دارندهٔ سیم، جلوگیری می‌کند: پسرعموی فضل‌الله... لامپ و سیم و مقره و کلید و پریز هم به بساط بقالی‌اش افزوده‌بود. (آل‌احمد[6] 199)

مقری moqri [عر.: مقرئ] (صـ.، اِ.) (قد.) قرائت‌کنندهٔ قرآن؛ قاری: استاد ابوصالح، که مقری شیخ بود، بیمار شد. (جامی[8] 309) ○ شیخ ما ابوسعید... درآمد و بر کرسی نشست و مقریان قرآن برخواندند و شیخ دعا بگفت. (محمدبن‌منور[1] 83) ○ مطرب قارون شده برراه تو/ مقری بی‌مایه و الحانش غاب. (ناصرخسرو[1] 141)

مقسط moqset [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دادگر؛ عادل: زندگانی... پادشاه به‌حق... قاهر مقتدر مقسط... در علو رتبت جهان‌داری... سالیان ابد پیوند باد. (خاقانی[1] 262) **۲.** (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند.

مقسم maqsem [عر.] (اِ.) (قد.) محل تقسیم؛ محل جدا شدن؛ مرز: گاه بر عالم ذوات نظر داشت که مجمع خلق است و محفل فِرَق و مبدأ راه سیر و مَقسم کعبه و دیر. (قائم‌مقام 378) ○ در مفصل هردو ناحیت و مَقسم هردو مملکت به‌هم رسیدند و نوبت‌ها مصاف دادند. (جرفادقانی 28)

مقسم moqsem [عر.] (صـ.) (قد.) تقسیم‌کننده؛ قسمت‌کننده: حافظ قلم شاه جهان مُقسم رزق است/ ازبهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل. (حافظ[1] 207)

مقسم moqassam [عر.] (صـ.) (قد.) تقسیم‌شده: هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق/ آفاق به تو ایمن و ارزاق مُقسَّم. (امیرمعزی 425)

مقسم moqassem [عر.] (صـ.) تقسیم‌کننده؛ قسمت‌کننده: هر سال او مُقسِّم آش نذری بود.

مقسم‌علیه moqsam.on.'ala(e)y.h [عر.: مقسمٌ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به‌علت اهمیت و بزرگواری‌اش به‌نام او قسم یادمی‌شود؛ قسم

یادشده بر او: اصحاب نفْس لوامه... اگر از کرامت مطلقاً خالی بودی، مقسمٌعلیه نگشتی. (قطب ۱۱)

مقسوم maqsum [عر.] (صـ.) ۱. قسمت‌شده؛ بخش‌شده: حوریان... چشم‌به‌راه ثواب‌کارانی [هستند] که به مکان مقسوم خود، یعنی نزد آنان راه‌نمایی گردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ○ رزق، مقسوم است که در هرکجا باشد به صاحب آن می‌رسد و زیاده از رزق مقسوم میسر نمی‌گردد. (شهری[۲] ۵۳۱/۴) ○ روزی مقسوم است. (عنصرالمعالی[۱] ۲۶) ۲. (اِ.) (ریاضی) عددی که بر عدد دیگر تقسیم شود، مثلاً در رابطهٔ ۲/۵ = ۲ ÷ ۵، عدد ۵ مقسوم است؛ بخشی.

مقسوم‌الحواس maqsum.o.l.havās [عر.: مقسوم‌الحواسّ] (صـ.) (قد.) (مجاز) پریشان‌خاطر: وضع تحریرات من به‌واسطهٔ مقسوم‌الحواس بودن و ضعف قوا... این است که... (نظام‌السلطنه ۱۱۴/۲)

مقسوم‌علیه maqsum[.on].'ala(e)y.h [عر.: مقسومٌعلَیه] (صـ.، اِ.) (ریاضی) ۱. عددی که عددی دیگر بر آن تقسیم شود، مثلاً در رابطهٔ ۳/۵ = ۲ ÷ ۷، عدد ۲ مقسومٌعلیه است؛ بخش‌یاب. ۲. هریک از عددهایی که یک عدد بر آن بخش‌پذیر است، یعنی در تقسیم بر آن باقی‌مانده نمی‌آورَد: عددهای ۱ و ۲ و ۴ و ۸، مقسومٌعلیه‌های ۸ هستند.

□ ~ِ **مشترک** (ریاضی) هر عددی که چند عدد مفروض همگی بر آن قابل‌قسمت باشند، مثل عدد ۳ که مقسومٌعلیه مشترک عددهای ۹ و ۱۲ و ۱۵ است.

مقشر moqaššar [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. پوست‌کنده: از اغذیه اسفاناخ... و ماش مقشر... نافع بُوَد. (لودی ۲۲۳) ○ اسپی که سرما دارد بگیرد، روغن گاو ونسک مقشر و نوشادر از هریکی هفت درم‌سنگ و نیک بساید، به پنج روز اندر بینی اسپ ریزد، نیکو شود. (فخرمدبر ۲۲۸-۲۲۹) ۲. (مجاز) صریح؛ روشن؛ بی‌پرده: عاجز شوَم و فروگذارم/ نیکو باشد سخن مقشر. (ظهیری‌سمرقندی ۱۸)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آشکار شدن؛ روشن شدن: چون مَطلع این مقال به‌حدکمال برسید و این رشته تا سرحد حال بکشید، گفتم: این مبهم، مبیّن و مفسر شد و این سرّ، مکشوف و مقشر گشت. (حمیدالدین ۸۷)

مقشور maqšur [عر.] (صـ.) (قد.) کنده‌شده (پوست)؛ پوست‌کنده: بینداز عِظام و لحم و شحم/ رگ‌وپی هم‌چنان و جلدِ مقشور. (منوچهری[۱] ۳۹)

مقصد maqsad [عر.] (اِ.) ۱. مکان یا چیزی که رسیدن به آن، هدف نهایی است: این‌قبیل تلگرافات را باید بدون تأخیر به مقصد برسانند. (مصدق ۱۳۴) ○ محصلین و طلاب علوم که برای رسیدن به مقصدی... ذوق خود را به‌دست هر کتاب... می‌دهند... غالباً گم‌راه می‌شوند. (اقبال[۲] ۱۰) ○ معرفت چهار چیز ضروری باشد: یکی معرفت مقصد و یکی معرفت رونده به مقصد... (نسفی ۹۱) ۲. هدف؛ مقصود: با آن آخرین ملاقات... زندگی برای او معنی و مقصدی پیدا کرد. (علوی[۲] ۱۳۲) ○ مقصد اصلی در این رساله... اظهار احوال آن بوم‌وبر بود. (شوشتری ۸۹) ○ توانگران، دخل مسکینان‌اند... و مقصد زائران و کهف مسافران. (سعدی[۲] ۱۶۳)

مقصر moqasser [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در انجام کار اهمال و سستی می‌کند؛ تقصیرکار: چون پانسور خودش مقصر بود و قول پادشاه را در نفرستادنِ گوشت تصدیق کرده‌بود، مقرر شد که خودش به سفارت برود، دفع غائله نماید. (طالبوف[۲] ۲۴۲) ○ مردم عوام... برای عروسی و سفر و کارهای دیگر مال خود را می‌دهند و پا بوسیده به خاک افتاده، خود را مقصر و شرمنده هم می‌دانند. (حاج‌سیاح[۱] ۹) ○ هم مقصر بُوَم به روزو به شب/ به سپاست برآورم انفاس. (ناصرخسرو[۱] ۴۳۸) ۲. گناه‌کار: تنها اسم قانون شریعت بود که ابداً اجرا نمی‌شد، به‌طوری‌که در تمام مملکت یک نفر جانی و مقصر به طبق قانون شرع مجازات نمی‌شد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۲) ○ یک هزار قشون دیگر دارند که کار و شغل اینها گرفتن مقصر و دزد و نظم و ولایت است. (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۴) ○ گر ما مقصریم، تو بسیاررحمتی/ عذری که می‌رود

به‌امید وفای توست. (سعدی[۳] ۷۸۶) **۳.** (فقه) آن‌که در مراسم حج ناخن یا موی خود را کوتاه می‌کند. **۴.** (صـ.) (قد.) ناتوان؛ عاجز: ملعونی بُوَد بر مثال درختی چنار که قائل از صفت او مقصر است. (بیغمی ۸۶۳)

• **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) گناه‌کار شدن: من تمام تفصیل سیاحت و عود به ولایت و آمدن سیدجمال‌الدین به خواهش شاه بعد تبعید او را به آن افتضاح بعد کاغذها نوشتن و قانون خواستن و مقصر گردیدن... را شرح می‌دادم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۹ـ۴۴۰)

• **~ کردن** (مصـ.م.) گناه‌کار قلم‌داد کردن: ولی‌عهد را درنزد شاه معناً مقصر کرده، شاه به او بی‌میل شده، احضار به تهران کرده‌بود و نسبت به او بی‌اعتنایی نموده‌بود. (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۹)

مقصری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) کوتاهی و سستی در انجام کار: هرگز تا بتوانی اندرخدمت ولی‌نعمت خویش تقصیر مکن، پس اگر تقصیر کنی، خویشتن را به مقصری بدو منما. (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۱)

مقصود maqsud [عر.] (اِ.) **۱.** آنچه کسی قصد انجام آن را دارد؛ منظور: آن‌قدرکه بتوانیم حریم خود را از دست‌برد حریفان نگه داریم و نگذاریم که ما را آلتی بشمارند و درراه مقصود خویش به‌کار بَرَند. (خانلری ۲۸۹) ○ ای چشم‌وچراغ اهل بینش/ مقصود وجود آفرینش. (سعدی[۳] ۸۴۷) ○ پس حد این، آن است که مال نگاه داشتن مقصود است، ولکن غرض باشد که مقصودتر بُوَد از نگاه داشتن مال. (غزالی ۱۷۶/۲) **۲.** مقصد: این کُرهٔ سرگردان درعین آن‌که معلوم نیست درچه‌جهت و به‌طرف کدام مقصود می‌رود، اشرف مخلوقات را هم... با خود می‌کشانَد. (اقبال[۲] ۴ـ۵) ○ قرار گذاشتیم فردا به پیش‌آهنگی مهدی، سوی مقصود حرکت بکنیم. (طالبوف[۲] ۲۵۳)

□ **~ بردن از چیزی** (قد.) به آن رسیدن؛ به آن نایل شدن: چو خسرو از لب شیرین نمی‌بَرَد مقصود/ قیاس کن که به فرهادکوه‌کن چه رسد. (سعدی[۳] ۴۷۹)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) دارای هدف و منظوری بودن؛ هدف و منظوری داشتن: مارگریتا حدس زد که من مقصودی دارم. (علوی[۲] ۱۵۰) ○ بزرگانشان جز غارت و خرابی مملکت و رسیدن به عیش و ثروت مقصودی ندارند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌آرزو رسیدن؛ به‌مطلوب رسیدن: مقصود نیافت هرکه در عشق/ خاقانی‌وار برنیامد. (خاقانی ۵۹۹)

□ **به ~ رسیدن** مطلوب و خواست خود را به‌دست آوردن: درخیالی که می‌پختم... به مقصود نمی‌رسیدم. (قاضی ۲۲۴) ○ آخر روزی دلت به درگه برسد/ جان تو به‌مقصود تو ناگه برسد. (عطار[۳] ۲۲)

مقصور maqsur [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** منحصر؛ مختص: سعی و همّ این‌چنین وزارتی تنها نباید مقصور به طی این مرحلهٔ ابتدایی از کار تهیه و نشر کتاب باشد. (اقبال[۱] ۵/۲/۲) ○ نظر حکیم مقصور است بر تتبع قضایای عقول و تفحص از کلیات امور. (خواجه‌نصیر ۴۱) ○ بعدازآن از خویشتن غایب شود و نظر وی برجانب قدس مقصور باشد. (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۲۰/۳) **۲.** (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن به فاعلان، مفاعیلن به مفاعیلْ، یا فعولن به فعولْ تغییر یافته‌باشد. **۳.** (قد.) شسته‌شده (پارچه): خورشید با سهیل عروسی کند همی/ کز بامداد کلّهٔ مقصور برکشید. (کسایی[۲] ۳۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) منحصر شدن؛ مختص شدن: اکنون فعالیت ذوقی و هنری جوانان ما به سرودنِ شعر مقصور و محدود شده‌است. (خانلری ۳۶۳) ○ مقصور شد مصالح کار جهانیان/ بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان. (مسعودسعد[۱] ۵۹۹)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** منحصر کردن؛ مختص کردن: وظایف اوراد خود بر ابتهال مقصور کرده‌ام و به اخلاص می‌خواهم تا این نوبت بی‌دولتی به‌سر آید. (میهنی: گنجینه ۱۸۳/۲) ○ می‌باید دانست که مزاج اهل روزگار فاسد گشته‌است و نظر از طاعت سلطان بر خداعت شیطان مقصور کرده‌اند. (وراوینی ۵۶) **۲.** کوتاه کردن: هر آن نیشی که فرومی‌رود، عمری را مقصور و چون برمی‌آید زرتی را

قمصور می‌نماید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۳)

مقصوره maqsur.e [عر.: مقصورَة] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. محوطهٔ بزرگی که دورتادور آن دیوار کشیده شده‌است: **چهل‌ستون را برای زن‌ها تخصیص دادند، تمام مقصوره و صحن و حجرات و ایوان‌های تحتانی و فوقانی... حتی در خیابان هم صفوف جماعت قائم می‌شد.** (مستوفی ۱/۳۳۲-۳۳۳) ○ **درپیش این خانه مقصوره‌ای بود که در مشاهد اعیاد و جُمُعات سه‌هزار غلام در او به ادای فرایض و سنن بایستادندی.** (جرفادقانی ۳۸۸) ۲. مکان ایستادنِ امام در مسجد: **چنگیزخان به مطالعهٔ حصار و شهر در اندرون آمد و در مسجدجامع راند و درپیش مقصوره بایستاد و پسر او تولی پیاده شد و بربالای منبر برآمد.** (جوینی[۱] ۱/۸۰) ○ **مسجدی آدینه به شهرستان اندراست و آن‌جاکه مقصوره است، طاقی عظیم بزرگ است چنان‌که در خراسان از آن بزرگ‌تر ندیدم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۷۱) ۳. خانهٔ کوچک: **شنیدم که عیسی درآمد زدشت/ به مقصورهٔ عابدی برگذشت.** (سعدی[۱] ۱۱۷) ۴. شرم زن: **که درمیانهٔ مقصورهٔ عیال تو باد/ مناره‌ای که میان پای دوستان من است.** (خاقانی ۷۵۵ح.)

◻ الفِ ~ (ادبی) ← الف ◻ الف مقصوره.

مقصوص‌الجناح maqsus.o.l.je(a)nāh [عر.: مقصوص‌الجناح] (صـ.) (قد.) شکسته‌بال: **[آدمی] پیوسته بال‌وپر می‌باید زد و اگر سست شوند و به زمین افتند، کم از آن‌که طپشی کنند تا معلوم شود که بالی دارند سست، مقصوص‌الجناح نیستند.** (قطب ۳۳۹) ○ **قرعهٔ شکست بر قلب لشکرت افتاد و طایر اقبال تو... مقصوص‌الجناح از اوج مطامح همت در نشیب نایافت مراد گردید.** (وراوینی ۴۷۲-۴۷۳)

مقضی maqziy [عر.: مقضیّ] (صـ.) (قد.) ۱. مقدرشده: **فی‌المثل دراین‌مورد که نظیر آن را امام غزالی هم به بیان دیگر در کیمیای سعادت مطرح می‌کند، مولانا می‌کوشد تا تناقض ظاهری بین مضمون دو حدیث را رفع کند و پرسنده را به تفاوت بین قضا و امر مقضی که متعلق آن است، توجه دهد.** (زرین‌کوب[۵] ۳۸۵) ○ **همیشه تا به جهان هست عالی و سافل/ به‌امر مقضی و حکم مقدر آتش و آب.** (مسعودسعد[۱] ۴۶) ۲. برآورده‌شده؛ رواشده: **نه مرا حاجتی از او مقضی/ نه مرا طاعتی از او مأجور.** (مسعودسعد[۱] ۳۸۹)

◻ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) روا داشتن؛ برآورده کردن: **بدانید که اگر باوجود اخلال به ملازمت خدای عزوجل حاجات مقضی می‌دارد، برای آن است که او مراتب حاجات می‌شناسد.** (قطب ۲۷۷) ○ **بر خود واجب شناخت این دعوت را اجابت کردن و چنان پادشاهی را... نصرت دادن،... و حقوق صنایع اسلاف او به اعانت و اغاثت مقضی داشتن.** (جرفادقانی ۳۴)

مقضی‌الاوطار maqziyy.o.l.'o[w]tār [عر.: مـقـضی‌الأوطـار] (صـ.) (قد.) ۱. مـقـضی‌المـرام (مِ. ۱) ←. ۲. (ق.) مقضی‌المرام (مِ. ۲) ←: **اصحاب حوائج که از اطراف می‌رسیدند، به‌زودی بی‌انتظار مقضی‌الاوطار مراجعت می‌نمودند.** (جوینی[۱] ۱/۱۶۰)

مقضی‌الحاجه maqziyy.o.l.hāje [عـر.: مقضیّ‌الحاجَة] (صـ.) (قد.) ۱. مـقـضی‌المـرام (مِ. ۱) ←. ۲. (ق.) مـقـضی‌المـرام (مِ. ۲) ←: **مقصود به‌حصول پیوست و... مقضی‌الحاجه بازگشت.** (جرفادقانی ۲۵۰)

مقضی‌المرام maqziyy.o.l.marām [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که به مقصود رسیده‌است؛ کام‌روا. ۲. (ق.) با کام‌روایی: **بیش‌از یک سال از آن تاریخ می‌گذرد و هنوز همان‌جا به‌طور دل‌خواه مقضی‌المرام به دعاگویی دوستان، مسرور و مشغولم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۴) ○ **مردم از هر صنف و طبقه به مجلس او هجوم می‌آوردند و همه از محضر او مقضی‌المرام برمی‌گشتند.** (مستوفی ۱/۴۹۲)

◻ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) کـام‌روا شـدن؛ کام‌یاب شدن: **تمام شاهنشاه‌زادگان... از زیارت جمال مبارکهٔ شاهانه شادکام و مـقضی‌المـرام شـدنـد.** (افضل‌الملک ۴۴)

مقضی‌الوطر maqziyy.o.l.vatar [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) مقضی‌المرام ←: **آزادچهره روز دیگر به‌خدمت پیوست صبیح‌الوجه... و... مقضی‌الوطر، بساط**

ثنا بگسترانید. (وراوینی ۷۲۰)

مقط meqat[t] [عر.: مقطّ] (اِ.) (قد.) (خوش‌نویسی) قط‌زن (مِ. ۲) ←: **آن‌جاکه کِلِک مدح تو خواهد مسیر عقل/ از شاخ سدره دست عطارد کند مقط.** (جمال‌الدین عبدالرزاق ۴۱۲)

مقطر moqattar [عر.] (صـ.) ۱. (شیمی) تقطیرشده: **آب مقطر.** ۲. (قد.) قطره‌قطره چکیده: **ببین چون ره صید مجروح، راهم/ منقط ز بس قطره‌های مقطر.** (عمعق ۱۴۳) ○ **بالندهٔ بی‌دانش مانند نباتی/ کز خاک سیه زاید وز آب مقطر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۰۷)

مقطع maqta' [عر.] (اِ.) ۱. محل قطع شدن؛ محل بُرِش: **مقطع طولی، مقطع عرضی.** ○ **یکی ازمیان همین تپه‌ها دیدنی‌تر بود که عکسی از یک تکهٔ تازه ریخته‌اش گرفتم که در مقطع آن خشت‌هایی به طول و عرض ۳۰×۱۳ سانتی‌متر داشت.** (آل‌احمد[۱] ۲۲) ۲. (ادبی) آخرین بیت قصیده یا غزل: **حضرت آخوند... دیوان حافظ را برداشته... [و] شروع کرد به خواندن... تاآن‌که رسید به مقطع غزل یعنی این بیت....** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۶-۱۶۷) ۳. (ریاضی) سطحی که از قطع کردنِ یک جسم توسط یک صفحه به‌دست می‌آید؛ سطح مقطع. ۴. دوره‌ای از یک امر: **مقطع تحصیلی، مقطع زمانی.** ۵. (موسیقی) فاصلهٔ سکوت سزور؛ مکث. ۶. در تجوید، محل وقف در قرائت قرآن کریم. ← مقاطع (مِ. ۶). ۷. (قد.) پایان و منتهای چیزی: **در مقطع هربابی مخلصی دیگر به دعا و ثنای زاهرش... پدید آوردم.** (وراوینی ۲۵) ○ **به‌جز تو هیچ‌کسی خسروی نداند کرد/ که خسروی را از توست مقطع و مبدا.** (مسعودسعد[۱] ۱۲)

□ ~ِ **سرّه** (قد.) (مجاز) زادگاه: **داعیهٔ مقام ری که مسقط رأس و مقطع سرّه بود، در باطن ظاهر گردانید.** (شمس‌قیس:گنجینه ۳/۲۳۴)

□ ~ِ **مخروطی** (ریاضی) هریک از شکل‌های سهمی، بیضی، هذلولی، و دایره که براثر قطع شدنِ مخروط توسط یک صفحه به‌وجود می‌آید.

مقطع moqta' [عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) دارندهٔ اِقطاع. ← اقطاع (مِ. ۲): **از مُقطعان و شحنگان و اصحاب دیوان و دیگر ظلمه گوش بازمی‌دارد تا آسیبی بدیشان نرسد.** (نجم‌رازی[۱] ۵۱۷-۵۱۸ح.) ○ **مقطعان که اقطاع دارند، باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن نیست که مال حق که بدیشان حوالت کرده‌اند، از ایشان بستانند بر وجهی نیکو.** (نظام‌الملک[۲] ۷۱)

مقطع moqatta' [عر.] (صـ.) ۱. ناپیوسته؛ بریده‌بریده: **صفیر شلیک مقطّع تیر پیچید توی دالان.** (گلاب‌دره‌ای ۵۵۵) ○ **پدرم... همان‌گونه‌که نشسته‌بود، با اشاره و کلمات مقطّع طلب کمک می‌کرد.** (اسلامی ندوشن ۴۹) ○ **صدای گریه‌ها و زاری‌ها توأم‌با ناله‌های سوزناک و آه‌های مقطّع برخاست.** (قاضی ۸۱۱-۸۱۲) ۲. (ق.) به‌طور ناپیوسته؛ باحالت بریده‌بریده: **معلم کلاس سه... مقطّع حرف می‌زد.** (آل‌احمد[۵] ۱۳) ۳. (صـ.، اِ.) (ادبی) در بدیع، بیت یا مصراعی که حروف کلمات آن به‌هم پیوسته نیست، مانند این بیت: زار و زردم ز درد آن دل‌دار/ درد دل‌دار زار دارد و زرد. (وطواط: وطواط[۱] ۶۴) ۴. (اِ.) (قد.) (موسیقی) آوایی که از سازهای موسیقی بلند می‌شود؛ ضرب اصول: **رقص برداشت بی‌مقطّع ساز/ آن‌چنان شد که کس ندیدش باز.** (نظامی[۴] ۳۴۵)

مقطعات moqatta'āt [عر.، جِ. مُقَطَّعَة] (اِ.) (ادبی) قطعه‌ها. ← قطعه (مِ. ۴): **دیوان منظومات ایشان... شامل است از قصاید و غزلیات، مقطعات، مفردات....** (راهجیری ۱۵۵) ○ **او را دیوان شعر است زیادت از ده‌هزار بیت قصاید و مقطعات.** (ابن‌فندق ۱۷۱)

مقطعه moqatta'.e [عر.: مقطّعَة] (صـ.) ۱. بریده‌شده؛ قطع‌شده: **در این‌جا خط فارسی، باران ترقی و تجدد، زمین دماغ‌های اکثریت افراد، خطوط مقطعه و سیلاب‌های ناموزون موضوع بحث نیست.** (مسئلهٔ تجدد در ادبیات: ازصباتانیما ۲/ ۱۹۹) ۲. (اِ.) (ادبی) قطعه (مِ. ۲) ←. ۳. (صـ.) جدا نوشته‌شده: **حروف مقطعهٔ قرآن.**

مقطعی maqta'-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به مقطع)

مربوط به یک دورهٔ مشخص و محدود: این راه‌حل‌ها مقطعی است، باید یک فکر اساسی برای این مسئله کرد.

مقطوع maqtu' [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) ثابت؛ قطعی: در این فروشگاه همهٔ قیمت‌ها مقطوع است و جایی برای تخفیف وجود ندارد. ۲. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مستفعلن به مفعولن، متفاعلن به فعلاتن، یا فاعلن به فع‌لن تغییر یافته‌باشد. ۳. (قد.) قطع‌شده؛ بریده‌شده: مدتی است که از تحریرات شما محظوظ نشده‌ام... چه افتاده که باب این فیض مسدود است و فیض این نعمت مقطوع؟ (قائم‌مقام ۱۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) • مقطوع کردن ←: مواجب و رواتب مبلغی وظیفه‌خواران دولت و چاکران حضرت بیش‌وکم مقطوع داشت. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱/۱۴۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) به‌طور ثابت و قطعی مقرر کردن: این خانه‌زاد... هر ساله صد تومان انعام استمراری داشته که پنجاه تومان آن را در کتابچهٔ انعامات، در جزء مترجمین دولتی، مقطوع کرده‌اند. (افضل‌الملک ۳۶۱)

• ~ **گشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) قطع شدن: مدت عمر عزیز به غفلت گذشته و رشتهٔ امل به مقراض کسل مقطوع گشته. (قائم‌مقام ۳۲۵)

مقطوعاً maqtu'.an [عر.] (ق.) (مجاز) به‌طور قطعی: قرارداد مقطوعاً به تصویب هیئت نرسیده‌بود. (مخبرالسلطنه ۴۰۰)

مقطوع‌النسل maqtu'.o.n.nasl [عر.] (صـ.) بدون زادوولد؛ بدون فرزند.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) نیروی جنسی کسی را با بیرون آوردنِ بیضه‌های او ازبین بردن؛ اخته کردن: شاه امر می‌دهد هردو [میرزاعلی‌رضا و میرزاعلی‌اکبر] را مقطوع‌النسل کنند. (مستوفی ۱/۳۷)

مقطوعی maqtu'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مقطوع) (قد.) (مجاز) تثبیت‌شده؛ قطعی: این میرزاغلام‌حسین‌خان باکمال و قابل است، کتابی تألیف کرده به‌نظر رسید. پنجاه تومان انعام مقطوعی را بدهند و از سنهٔ آتیه هم تمام داده شود. (افضل‌الملک ۲۶) ○ به‌محض شنیدنِ این جواب بدون درنگ رقم مواجب مقطوعی مهدی‌قلی‌خان را برداشته، خدمت جناب صاحب‌دیوان رفتم. (غفاری ۷۲)

مقطوف maqtuf [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعلتن به فعولن تغییر یافته‌باشد. ۲. (قد.) چیده‌شده.

مقعد maq'ad [عر.] (اِ.) (جانوری) ۱. کون؛ مخرج: مشاهدهٔ مقعد حیوانات هنگام دفع... امروز برایم باغ و منظر شده‌بود. (شهری[۳] ۸۱) ○ آن یکی نایی خوش نی می‌زده‌ست/ ناگهان از مقعدش بادی بجست. (مولوی[۱] ۲/۳۲۴) ۲. نشیمن‌گاه: از ما بدتر... آنها که تشک زیر مقعد و لگن مبال می‌شوند. (شهری[۳] ۱۷۲)

○ ~ِ **صدق** (قد.) نشستن‌گاه پسندیده، و به‌مجاز، جای‌گاه حق: این‌جا بیت‌الحرام واقعی و مقعد صدق یزدانی و خانهٔ دربست خداست. (جمال‌زاده[۶] ۸۰) ○ شیخ در مَقعد صدق متمکن نشده‌بود. (امین‌الدوله ۹۰) ○ آن سرمنزل را دانی که چه نام است؟ مقعد صدق، آنجا به‌راستی توان نشست. (قطب ۱۹۸) ⚲ برگرفته از قرآن کریم (۵۴/۵۵)

○ **به ~ِ صدق پیوستن** (قد.) (مجاز) درگذشتن؛ مردن: ناگهان یکی پندام گرفت و افتاد و به مقعد صدق پیوست. (شمس‌تبریزی[۱] ۱/۱۹۰)

مقعد moq'ad [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. زمین‌گیر: مُقعدی بر [اسماعیل] سؤال کرد، اسماعیل دست او بگرفت و او درست شد و برپای خاست. (جوینی[۱] ۳/۱۴۸) ○ ماند چون پای مُقعد اندرریگ/ آن سر مرده‌ریگش اندردیگ. (سنایی[۱] ۴۵۴) ۲. (ادبی) بیتی که زحاف دارد.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) زمین‌گیر شدن: شیخ‌سلمی... گفته که عمر وی صدوبیست‌وچهار سال بکشید، و به آخر عمر مُقعد شد. (جامی[۸] ۲۷۷)

مقعدی maq'ad-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مقعد) مربوط به مقعد: آبی که آن را درمان هر درد... می‌دانستند... جهت امراض رحِمی و مقعدی [به‌کار

می‌رود.] (شهری[۲] ۱/۲۸۲)

مقعر moqa''ar [عر.] (صـ.) ۱. (فیزیک) تورفته یا گود شبیه داخل کاسه؛ کاو: عدسی مقعر. ○**جوان‌ها نزدیک‌بین و محتاج به عینک مقعر می‌شوند.** (فروغی[۱] ۳۰) ○ **نور آفتاب هرگاه بر اجسام لطیفه‌ای که مسطح یا مقعر باشند تابد، حرارت آن یک‌جا مجتمع شود.** (شوشتری ۳۹) نیز ← آینه ◘آینهٔ مقعر. ۲. (قد.) عمیق: **گنبد پیر، سبحه‌های بلور / در مغاک مقعر اندازد.** (خاقانی ۱۲۳) ○ **تا راه بدید این دل گم‌راه به جودش / بر گنبد کیوان شد از این چاه مقعر.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۳) ۳. (اِ.) (قد.) گودی؛ قعر: **تیراندازان... به زخم تیر باز را از مقعر فلک اثیر بازگرداندند.** (جوینی[۱] ۱/۶۳) ○ **در مقعر فلک قمر آتش است.** (نظامی‌عروضی ۸)

مقعرالطرفین moqa''ar.o.t.taraf.eyn [عـر.: مقعّرالطّرَفَین] (صـ.) (فیزیک) ویژگی عدسی‌ای که هر دو سطح آن گود و فرورفته‌باشد.

مقفا، مقفی moqaffā [عر.، مقفّیٰ] (صـ.) ۱. (ادبی) دارای قافیه: **پس کی آن روز فراخواهد رسید که من این‌همه ضرب‌المثل و کلمات مسجع و مقفا و لفظ قلم در گفتار تو نبینم؟** (← قاضی ۹۲۶) ○ **کلام مجید ما مقفا و مسجع است ولی شعر نیست.** (← جمال‌زاده[۱] ۳۰۸) ○ **سجع ـ کلام مقفا و سخن با قافیه گفتن و سراییدنِ قُمری و کبوتر را گویند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۳) ۲. (قد.) آنچه یا آن‌که پس از دیگری می‌آید؛ در پی‌آمده: **دعای آن دولت... در حضرت ملکوت به کرامت اجابت مقفا باشد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۲۹)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (ادبی) سخن را قافیه‌دار آوردن: **شاعری تنها این نیست که کلامی را موزون و مقفا کنند.** (← فروغی[۱] ۲۲۲)

مقفعی moqaffa'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مقفع (ابن‌مقفع)، اِ.) (قد.) نوعی قلم: **به زمین عراق دوانزده قلم است هریکی را قد و اندام و تراشی دیگر و هریکی را به بزرگی از خطاطان بازخوانند: یکی مقلی، به ابن‌مقله بازخوانند... سدیگر مقفعی که به ابن‌متفع بازخوانند.** (خیام[۲] ۶۱) ♁ ابن‌مقفع (عبدالله، روزبه) نویسنده و مترجم ایرانی مقتول به سال ۱۴۵ هـ.ق. است.

مقفل moqaffal [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. قفل‌شده: **دکاکین عظیمه، مشحون به نفایس عالم... در هر شهری بیرون از اندازهٔ قیاس است و همه را در شیشه‌خانه‌های مقفل گذاشته‌اند تا درنظر آیند و دست کسی به آنها نرسد.** (شوشتری ۲۹۲) ۲. (مجاز) پوشیده و دور از دست‌رس: **این اواخر ضوء رونتگین... عکس داخلهٔ بدن و اشیای مقفل و ملفونه را برمی‌دارد.** (طالبوف[۱] ۱۴۷) ۳. (قـ.) بـه‌صـورت پـوشیـده و دور از دست‌رس: **این رقیمه را... در کیف تحریراتم محفوظ و مقفل نگاه داشتم.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۴۲) ۴. (صـ.) (ادبی) در بدیع، ویژگی آرایه‌ای متکلفانه ازنوع معما که به شکل‌های مختلف بوده‌است، مانند بی‌نقطه نوشتنِ کلام که با افزودنِ نقطه‌های متفاوت، هم قابل خواندن به عربی باشد و هم قابل خواندن به فارسی: **نظم را طبقات است و شعر را درجات. بعضی ملمع است و بعضی مبهم، و بعضی مقفل و....** (حمیدالدین ۵۷)

☜ • **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (قد.) قفل کردن: **میوه و خوردنی‌های دیگر را... در صندوق مقفل ساخته یا به قلاب سقف اتاق آویزان می‌نمود.** (شهری[۳] ۸۶) ○ **آن چهار امیر... را در اتاق‌ها داخل و در به‌رویشان مقفل می‌کردند.** (شوشتری ۲۵۳)

مقفی moqaffā [عر.] (صـ.) مقفا ←.

مقل moql [معر.، از سر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. صمغ درختی است به همین نام که تلخ است و مصرف دارویی دارد و بعضی از انواع آن هنگام سوختن بوی خوش می‌دهد: **مقدر است که از هرکسی چه فعل آید/ درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود.** (سعدی[۳] ۷۹۲) ○ **مقل روشن چهار درم سنگ... این صمغ‌ها را به سرکا فرغار کند.** (اخوینی ۶۱۰) ۲. هستهٔ میوهٔ نوعی از این گیاه که بسیار سخت است و در قدیم نجاران آن را برای سوراخ کردن چوب بر سر مته نصب می‌کردند: **به تیشهٔ پدر و مثقب و کمانه و مقل / به خرط مهرهٔ گردون و پرهٔ دولاب.** (خاقانی ۵۴)

مقل moqal [عر.، جِ. مقلَة] (اِ.) (قد.) چشم‌ها. ← مقله: به آب دولت تو رنگ داده باد وجوه/ به خاک درگه تو سرمه کرده باد مقّل. (مسعودسعد[1] ۴۴۳)

مقل moqel[l] [عر.: مقلّ] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. تهی‌دست؛ فقیر: هردمت طوفان و کشتی ای مقِل/ با غم و شادیت کرد او متصل. (مولوی[1] ۳۹۸/۳) ○ جان‌ودل بذل کن کز آب و ز گِل/ بهتر از جودهاست جهد مقِل. (سنایی[1] ۱۲۷) ۲. نویسنده یا شاعری که کم بنویسد یا کم شعر بگوید؛ مقِ. مکثر: اگر منشی مقِل بدمقال، که در نکال بدی باشد و سخنان کالبدی تراشد، گوید که آن ابدال که می‌گویی، شواذ است نه مستعمل، جواب ایشان توان داد. (خاقانی[1] ۱۷۴)

مقلاد meqlād [عر.] (اِ.) (قد.) کلید: سه نام از نام‌های بزرگ ایزد عزاسمه که... مقلاد خیرات و مفتاح حسنات [است]، تحفه آورده‌ام. (ظهیری‌سمرقندی ۲۲۸)

مقلب moqlab [عر.] (صـ.) (قد.) برگشته (یقه): یقهٔ مقلَب به‌گوش استاده‌است/ دگمه گو با جیب کم کن مشوره. (نظام‌قاری: لغت‌نامه[1])

مقلب moqalleb [عر.] (صـ.) (قد.) دگرگون‌کننده؛ برگرداننده.

☜ ▫ ~ِ **قلب** (قد.) مقلب‌القلوب ↓: از خواص مرتبهٔ بی‌صفتی آن است که صاحب این مرتبه از اهل تمکین بُوَد، و از صحبت قلب به صحبت مقلِّب قلب پیوسته باشد. (بخارایی ۲۶) ○ فنای ظاهر نصیبهٔ ارباب قلوب و اصحاب احوال است و فنای باطن خاصهٔ احرار که... از صحبت قلب به صحبت مقلِّب قلب پیوسته. (عزالدین‌محمود ۴۲۹)

مقلب‌القلوب moqalleb.o.l.qolub [عر.] (صـ.، اِ.) تغییردهندهٔ قلب‌ها؛ خداوند: از خلوص عقیدت به درگاه مقلب‌القلوب نالیدم و زوال آن مرض را مسئلت نمودم. (شوشتری ۴۳۱) ○ مقلب‌القلوب ـ تعالی شأنه ـ قلب او را همواره میان این دو حال متعاقب و متناوب متقلب می‌دارد. (عزالدین‌محمود ۴۲۴) ○ باری‌تعالی... مقلب‌القلوب و مسبب‌الاسباب است. (جرفادقانی ۴۳۱)

مقل‌حال moqel[l]-hāl [عر.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. تهی‌دست؛ فقیر: مردی درویش و تنگ‌دست و مقل‌حال در خانه گربه‌ای داشت، همیشه گرسنه بودی، از بی‌قوتی، قوّتش ساقط شده، ضعیف و بیمار بیفتاده. (وراوینی ۳۷۵) ۲. ضعیف: سعید مسیّب... فقیهی بود در درس او از همه مقل‌حال‌تر. (شمس‌تبریزی[1] ۷۱/۲)

☜ • ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تهی‌دست شدن؛ فقیر شدن: علوی... بعداز مدتی به دانـ‌ان افتاد و مقل‌حال گشته‌بود. (جوینی[1] ۱۹۵/۳)

مقلد moqallad [عر.] (صـ.) (فقه) مجتهدی که مردم از او تقلید می‌کنند؛ مورد تقلید: شیخ‌عبدالله‌مازندرانی... از علمای درجه اول نجف و مقلَّد مردم بودند. (مستوفی ۲۶۳/۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دارای قلاده کردن: پرّش قلاده‌ای‌ست که هر خُرد و هر بزرگ/گردن بدان قلاده مقلَّد کند همی. (منوچهری[1] ۱۱۶)

مقلد moqalled [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که از رفتار یا گفتار کسی تقلید کند؛ تقلیدکننده: اینها چه جوان‌های چلفته‌ای! چه مقلِّدهای بی‌دردسری برای فرنگی‌مآبی! (آل‌احمد[5] ۸۱) ○ باده‌خور، غم مخور و پند مقلِّد منیوش/ اعتبار سخن عام چه خواهد بودن؟ (حافظ[1] ۲۷۰) ○ اما اگر کسی را می‌باید که از قول و گفت‌وگوی این مقلِّدان راه‌زن بازرهد، ما این کتاب را ازبهر این کار می‌سازیم. (احمدجام[1] ۵۹ مقدمه) ۲. (فقه) آن‌که در احکام فروع دین از مجتهد تقلید می‌کند. ۳. بازیگری که برای خنداندنِ دیگران از رفتار یا طرز سخن گفتنِ کسی تقلید کند: در ظرف دو ساعت... دو دست رقاص و مقلِّد هم سفارش دادم. (جمال‌زاده[3] ۱۸۶) ○ روز جشن‌های بزرگ... در میدان شاه... مقلِّدان و ورزش‌کاران و بازیگران نمایش می‌داده‌اند. (هدایت[2] ۹۲) ○ بعدازآن لوطی‌باشی با دستهٔ مقلِّدان و بازیگران با چند نفر نی‌زن... دررسیدند. (میرزاحبیب ۲۷۳)

مقلدانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با تقلید: ابن‌سینا... در کتاب اشارات از متابعت مقلدانهٔ فلاسفهٔ یونان دست کشیده‌است. (مینوی[2] ۱۸۳)

مقلق moqleq [عر.] (صـ.) (قد.) اضطراب‌آور: بـر

عقب این حال خبر این رزیت مقلق و آوازهٔ این مصیبت محرق برسید. (جرفادقانی ۶۲)

مقلقه moqleq.e [عر.: مقلقة] (صـ.) (قد.) مقلق ↑: خبر این حادثهٔ مقلقه و نازلهٔ محرقه شنید. (وطواط[۲] ۱۶)

مقلموت maqalmo[w]t [از عر.، = ملک‌الموت] (اِ.) (قد.) (عامیانه) ملک‌الموت ←: کای مقلموت س به مهستی‌ام/ من یکی زالِ پیر محنتی‌ام. (سنایی[۱] ۴۵۵)

مقلمه meqlame [عر.: مقلمَة] (اِ.) (قد.) قلم‌دان: دوات به آلتی کلان‌تر از خودش متصل بوده به‌نام قلم‌دان (مقلمه) که قلم‌ها... در آن قرار می‌گرفت. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۵۷) ○ عبدالله‌مبارک... چون به عراق رسید، قلم عاریتی در مقلمه یافت و دل‌تنگ شد. (میبدی[۱] ۶۸۱/۳-۶۸۲)

مقلوب maqlub [عر.] (صـ.) ۱. دگرگون‌شده؛ برگردانده‌شده؛ وارونه‌شده: مزگ و مغز مقلوب یک‌دیگرند. (هدایت[۶] ۹۷) ۲. (ادبی) قلب (مـ. ۷) ←: صناعتی به‌رسم شعرا چون... مجانس و مطابق و متضاد... و مقلوب و مانند این. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۹) ۳. (حدیث) ویژگی حدیثی که در سند یا در متن آن قلب روی داده‌است. ۴. (قـ.) (قد.) برعکس؛ وارونه: عکس می‌گوییّ و مقلوب ای سفیه/ ای رها کرده ره و بگرفته تیه. (مولوی[۱] ۴۳۶/۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) وارونه شدن؛ دگرگون شدن: حال مقلوب شد که بر تن دهر/ ابره کرباس و دیبه آستر است. (خاقانی ۶۶)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) وارونه کردن: سگ‌مگس را اگر کنی مقلوب/ قلب آن غیرِ سگ‌مگس نشود. (جامی[۹] ۷۸۹)

مقلوب‌گر m.-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) وارونه‌کار: درصورت مات برد می‌بخشد/ مقلوب‌گری چو او که را دیدی؟ (مولوی[۲] ۶۶/۶)

مقلوبه maqlub.e [عر.: مقلوبَة] (صـ.) (قد.) مقلوب (مـ. ۱) ←: نمی‌بینید... عروق اشجار بساتین منضود وی سراسر مقطوع و مخضود! خیول نام‌دارش با سروج مقلوبه همه مهلوبه،... و وِلدان یتامیٰ یک‌سر دست بی‌پدری برسر. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

مقله moqle [عر.: مقلة] (اِ.) (قد.) (جانوری) ۱. کاسهٔ چشم. ۲. مردمک چشم: گر خراشیده‌شد سپیدی توز/ مقله در پیه مانده‌بود هنوز. (نظامی[۴] ۲۱۶)

مقلی moql-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به مقله (ابن‌مقله)، اِ.) (قد.) نوعی قلم: به زمین عراق دوانزده قلم است هر یکی را قد و اندام و تراشی دیگر و هریکی را به بزرگی از خطاطان بازخوانند: یکی مقلی که به ابن‌مقله بازخوانند. (خیام[۲] ۶۱) ⟨ابن‌مقله⟩ (ابوعلی‌محمد بن علی) درگذشته به سال ۳۲۸ هـ.ق. مخترع بعضی از خطوط اسلامی.

مقمر moqmer [عر.] (صـ.) (قد.) روشن از نور ماه؛ مهتابی: شب‌های مقمِر پیش دیوارهای توانگران بیستادمی و هفت بار بگفتمی که شَوْلَم شَوْلَم، و دست در روشنایی مهتاب زدمی. (نصرالله‌منشی ۴۹)

مقمر moqammar [عر.] (صـ.) (قد.) روشن‌شده از نور ماه: از لشکر زنگیش رخ روز مقیّر/ وز لشکر رومیش شب تیره مقمّر. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۳)

مقمر moqammer [عر.] (صـ.) (قد.) قمارباز: [در قمار] اگر یکی نقود و جواهر و اسباب و رُخوتی که داشت باخت و تسکین او نشد، زن و فرزند را به حریف مقمِّر عرضه دارد. (شوشتری ۳۵۱)

مقمور maqmur [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) باخته در قمار: ندیمان چون برگ بر درخت همی‌لرزیدند که پادشاه بود وکودک بود و مقمور به چنان زخمی. (نظامی عروضی ۷۰) ○ بودند چهار مَه درختان/ مانند مقامران مقمور. (امیرمعزی ۳۲۵)

مقناطیس meqnātis [معر. از یو.، = مغناطیس] (اِ.) (قد.) (فیزیک) مغناطیس (مـ. ۱ و ۲) ←: گلوی خصم وی سنگین‌درای است/ چو مقناطیس از آن آهن‌ربای است. (نظامی: لغت‌نامه[۱])

مقناع meqnā' [عر.] (اِ.) (قد.) مقنعه ←: وز آن خلعتی کامد او را ز شاه/ ز مقناع و آن دوکدان سیاه. (فردوسی[۳] ۲۲۶۰)

مقنص moqnes [عر.] (صـ.) (قد.) صیاد: آینه خالص نگشت، او مخلص است/ مرغ را نگرفته‌است، او

مقنص است. (مولوی[1] ۳۱۸/۱)

مقنطرات moqantarāt [عر.، جِ. مُقَنطَرَة] (اِ.) (قد.) (نجوم) دایره‌هایی بر کُرهٔ آسمان، به مرکز سمت‌الرأس و موازی با دایرهٔ افق: **ـ مقنطرات چیست؟ ـ دایره‌هااند موازی مر افق را. اگر زبَر افق باشند، سوی سمت‌الرأس مقنطرات ارتفاع خوانند و اگر زیر افق باشند سوی سمت‌الرِجل به برابری پای، مقنطرات انحطاط خوانند.** (بیرونی ۷۳)

□ ~ِ **ارتفاع** (قد.) (نجوم) دایره‌هایی بر کُرهٔ آسمان، به‌طرف سمت‌الرأس که بالای افق قرار دارند. نیز ← مقنطرات: **ـ مقنطرات چیست؟ ـ دایره‌هااند موازی مر افق را. اگر زبَر افق باشند، سوی سمت‌الرأس مقنطرات ارتفاع خوانند.** (بیرونی ۷۳)

□ ~ِ **انحطاط** (قد.) (نجوم) دایره‌هایی بر کُرهٔ آسمان، به‌طرف سمت‌القدم که زیر افق قرار دارند. نیز ← مقنطرات: **مِهر عالم‌افروز نصف مدار قوس‌اللیل را منقطع و به عزم شبیخون فوج نجوم از دایرهٔ نصف‌النهار تحت‌الارض متصرف و به سلم مقنطرات انحطاط رو به افق شرقی صاعد [کرد.]** (شیرازی ۹۶) ○ **ـ مقنطرات چیست؟ ـ دایره‌هااند موازی مر افق را... اگر زیر افق باشند، سوی سمت‌الرِجل به برابری پای، مقنطرات انحطاط خوانند.** (بیرونی ۷۳)

مقنع meqna' [عر.] (اِ.) (قد.) مقنعه ←: **بهرام نیَم که طیره گردم/ چون مِقنع و دوکدان ببینم.** (خاقانی ۲۶۷) ○ **سعد اکبر کیست کان در یک دو گز مِقنع تو را/ آن سعادت‌های دنیاوی و دینی مدغم است.** (انوری[1] ۷۸)

مقنع moqne' [عر.] (صـ.) قانع‌کننده؛ راضی‌کننده: **تمام اینها و بالاتر از اینها نمی‌توانست مُقنع طبع منیع و به‌زیرآورندهٔ گردن فراز من بوده‌باشد.** (شهری[1] ۳۲۲/۱) ○ **ادله و براهینی که چون بوی ضرب و لطم از آن می‌آمد، به‌مراتب از دلیل‌های پرفسور قاطع‌تر و مُقنع‌تر بود.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۴)

مقنعه maqna'e [عر.: مِقنعة] (اِ.) نوعی پوشش برای زنان که سروگردن را تا شانه می‌پوشانَد: **دختر موی بوری داشت که از جلو مقنعه‌اش ریخته‌بود بیرون.** (شاپوریان: شکوفایی ۲۸۹) ○ **مادر، موی سفیدش را زیر مقنعه جمع کرده‌است.** (محمود[2] ۳۸) ○ **سروران را... مقنعه برسر انداختند و گِردِ محلات بگردانید.** (جوینی[1] ۱۷۰/۲) ○ **بادام بنان مقنعه برسر بدریدند/ شاه‌اسپرمان چینی در زلف کشیدند.** (منوچهری[1] ۱۷۴)

مقنن moqannan [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه قانون برای آن وضع شده‌است: **بر ولایتی که مقنَّن آن پنج‌هزار بود، پنجاه‌هزار معیّن می‌کرد.** (آقسرایی ۱۵۰)

مقنن moqannen [عر.] (صـ.، اِ.) قانون‌گذار ←: **جای تردید نیست که هدف مقنِّن قانون ازدواج موقت این نبوده‌است که وسیلهٔ عیاشی و حرمسراسازی برای مردم هواپرست... فراهم سازد.** (مطهری[4] ۴۶) ○ **مقصود مقنِّن... جلوگیری از استعمال تریاک است.** (مستوفی ۵۴/۳) ○ **پیغمبر ماصلی‌الله‌علیه‌وآله... معلم علوم اولین و آخرین بود و مقنِّن رسوم دنیا و دین.** (قائم‌مقام ۳۵۲)

مقننه moqanna(e)n.e [عر.: مقنَّنَة] (صـ.) قانون‌گذار ←: **منتسکیو پیش‌نهاد تفکیک قوای مجریه، مقننه، قضائیه، می‌کرد.** (مخبرالسلطنه ۲۹۹) نیز ← قوه □ قوهٔ مقننه.

مقنی moqanni [عر.] (صـ.، اِ.) حفرکنندهٔ چاه یا قنات: **یک مقنی با کارگرش می‌آمد که چاه بکَند.** (درویشیان ۶۵) ○ **مقنیان فرستاد تا قنوات استخراج نمودند.** (قطب ۲۴)

مقنی‌باشی m.-bāši [عر.تر.] (اِ.) سرپرست مقنیان یا مقنی استاد: **زن حسین‌علی مقنی‌باشی را می‌گویند بد نیست.** (← شهری[1] ۲۴۹) ○ **پس این مقنی‌باشی چه شد درویش؟** (آل‌احمد[6] ۷۱)

مقنی‌گری moqanni-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل مقنی: **مشاغل آن روز... از تعدادی قابل شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید. مانند... مس‌گری، مقنی‌گری، کناسی،...** (شهری[2] ۳۳۹/۴ـ۳۴۰)

مقوا moqavvā [عر.: مقوّیٰ] (اِ.) ۱. فرآورده‌ای شبیه کاغذ ولی ضخیم‌تر از آن که ممکن است به‌صورت رنگی یا براق تهیه شود و برای بسته‌بندی، جلدسازی، نقاشی، و در ساختن کارتن یا جعبه به‌کار می‌رود: **مینا... گوش‌هایش را می‌گرفت و رو به آن دریچه که با مقوای سیاه**

پوشانده‌بودیمش، می‌نشست. (گلشیری[۱] ۹۶) ◦ دست به جیب... خود برد و یک بینی مصنوعی که با مقوای براق ساخته شده... بیرون آورد. (قاضی ۷۲۳) ◦ مقوا را نخست آهار باید/ که بی‌آهار چیزی کار ناید. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۶۲) **۲.** (صد.) (گفتگو) (مجاز) بسیار لاغر و ضعیف: دختر ازبس غذا نمی‌خورَد، مقوا شده.

◦ **~ یِ آب‌دیده** (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص شکسته، فرسوده، و ناتوان: حیف آن مرد که با منِ مقوای آب‌دیده و مرده‌ای که عقب قرآن‌خوانش کرده‌باشد، سر بکند. (← شهری[۱] ۱۵۵)

مقوابری m.-bor-i [عر.فا.فا.] (حامص.) بُرش دادنِ مقوا: دستگاه مقوابری.

مقواساز moqavvā-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که از خمیر کاغذ، و مانند آن مقوا تهیه می‌کند؛ سازندهٔ مقوا: فقط توانستم دو جلد از این کتاب را... از او بگیرم، مابقی را یقیناً به مقواسازها واگذار کرد که از آن جلد کتاب بسازند. (مستوفی ۳/۱۲۰)

مقواسازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل و شغل مقواساز: مقواسازی... در بعضی دوره‌های متأخر، به‌عنوان حرفه‌ای شناخته بوده‌است. (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۸۰۴)

مقوایی moqavvā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صد.، منسوب به مقوا) **۱.** ازجنس مقوا: کتاب فارسی ابتدایی هم داشتیم با جلد مقوایی، با شعرها و قصه‌های کوچک و بعضی تصویرها. (اسلامی‌ندوشن ۷۸) ◦ یک ورقهٔ مقوایی پایین پای مجسمه گذاشته‌بودند. (هدایت[۹] ۸۶) **۲.** (مجاز) غیرواقعی؛ دروغین؛ بی‌پایه‌واساس: مدیر مدرسه همان ناپلئون مقوایی... است. (مسعود ۸۰)

مقود meqvad [عر.] (اِ.) (قد.) آنچه با آن چیزی را بکشند مانند رسن، مهار، و لگام: مقود کشتی به ساعد برپیچید و به‌بالای ستون بر رفت. (سعدی[۲] ۱۲۳) ◦ اسب فلک جواد عنان تو شد چنانک/ ماه و مجره اسب تو را نعل و مقود است. (انوری[۱] ۵۶) ◦ جام نخواهد به کف او در، مطرب/ اسب نخواهد به زیر او در، مقود. (منوچهری[۱] ۱۸)

مقور moqavvar [عر.] (صد.) (قد.) گِرد بریده‌شده.

• **~ ساختن** (مصد.م.) (قد.) گِرد بریدن: چرخ جادوپیشه چون زرین‌قواره کرد گم/ دامن کحلیش را جیبی مقور ساختند. (خاقانی ۱۱۲)

مقوس moqavvas [عر.] (صد.) (قد.) خمیده؛ منحنی؛ قوسی‌شکل: شیشه‌های رنگی قطعه‌قطعه در لای برش‌های مقوس چوب ترکیب شده‌بودند. (اسلامی ندوشن ۴۵) ◦ شمشیری مقوس با جفتی پیشتو در کمر [داشت.] (میرزاحبیب ۳۹) ◦ این دیوار مقوس است چون نصف دایره‌ای. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۳)

مقول maqul [عر.] (صد.) (قد.) **۱.** گفته‌شده. **۲.** (اِ.) (منطق) محمول (مِ. ۲) ←: جزو ماهیت یا مقول درجواب ماهو بُوَد، یا مقول درجواب ایّ شیء هو، و تمام ماهیت خود عین جواب ماهو است. (خواجه‌نصیر[۱] ۳۲)

◦ **~ ِ قول** (قد.) **۱.** (ادبی) جمله‌ای که مفعول «گفتن» [در عربی «قول»] است، مانند جملهٔ «همین الآن می‌آیم» در عبارت: حسن گفت: همین الآن می‌آیم. **۲.** کلام گفته‌شده؛ کلام نقل‌شده؛ نقل‌قول: من در این تاریخ، چندین الفاظ غلط نگاشته‌ام، ولی، مجبور بوده‌ام که مقول قول را تغییر ندهم. (افضل‌الملک ۴۱۹)

مقول meqval [عر.] (اِ.) (قد.) فرمان‌روا؛ حاکم: به هر مِقوَلی در هر شهری نامه نوشت. (کدکنی ۵۲۹)

مقولات maqulāt [عر.، جِ. مقولة] (اِ.) **۱.** مقوله‌ها. ← مقوله (مِ. ۱): بهتر است وارد این مقولات نشوی. **۲.** (قد.) گفته‌ها؛ گفتارها: در آن چشمان مستغرق بحر تفکر... تأمل می‌کردم و می‌کوشیدم تا شاید از مقالات و مقولات او چیزی ادراک کنم. (مینوی[۳] ۱۷۲) ◦ از مقولات وی است این رباعی: شمع ارچه چو من داغ جدایی دارد/ با گریه و سوز آشنایی دارد. (جامی: گنجینه ۷۱/۶) **۳.** (فلسفهٔقدیم) مقولات عشره. ← ◦ مقولات عشره: متبرا ز چندوچون ذاتش/ وز مقولات ده برون ذاتش. (شبستری ۱۷۳) ◦ موکل است... نفْس... به توکیل الاهی بر تجسس از آنچه بیند و شنوَد از مکیفات که آن چون است و از مقولات که معنی آن چیست. (ناصرخسرو[۳] ۱۲)

◦ **~ ِ ده‌گانه** (فلسفهٔقدیم) ◦ مقولات عشره ←.

◻ ~ِ **عشر** (فلسفهٔ‌قدیم) ◻مقولات عشره ↓.

◻ ~ِ **عشره** (فلسفهٔ‌قدیم) مقولات ده‌گانه که ارسطو دربارهٔ شیء مطرح ساخته، و آنها عبارتند از جوهر و اعراض نه‌گانه (اَین، مَتیٰ، کم، کیف، وضع، مِلک، فعل، انفعال، و اضافه): **این مجموع را مقولات عشره خوانند.** (شبستری ۳۶۲) ◦ **بعضی در مقولات عشره که اصناف موجودات را شامل است، خیرات تعیین کرده‌اند.** (خواجه نصیر ۸۳)

مقولت maqulat [عر.] (اِ.) (قد.) مقوله ←: **به جمله اندر هیچ مقولت نیست، زیراکه همهٔ مقوله‌ها را وجود عَرضی است.** (ابن‌سینا: دانش‌نامهٔ‌الاهی: معین)

مقوله maqule [عر.: مقولة] (صـ.، اِ.) **۱.** موضوع موردبحث؛ باب: **اما ای سانکو، فعلاً بهتر است از این مقوله درگذریم.** (قاضی ۱۳۱) ◦ **مگر بنا نبود دور این مقوله را به‌کلی خط بکشی؟** (جمال‌زاده[۳] ۷۶) ◦ **چارهٔ کلی و تدبیر اصلی این مقوله مهمات همان است که به‌اقتضای وقت اقدامی مجدد بشود.** (قائم‌مقام ۹۴) **۲.** گفته‌شده؛ گفتار. نیز ← مقولات (مِ. ۲). **۳.** (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) هریک از مقولات عشره. ← مقولات ◻مقولات عشره.

مقوَّم moqavvam [عر.] (صـ.) (قد.) راست‌شده؛ قائم‌شده؛ برپاشده: **هیچ ذره را از ذرات عالم قوام و وجود نیست به خود، بل به قیومی وی است و قیوم هرچیزی به ضرورت با وی به‌هم باشد و حقیقت وجود وی را بُوَد، و وجود مقوَّم از وی برسبیل عاریت بُوَد.** (جامی[۸] ۳۷۸) ◦ **بی‌قوّت ده انامِلش نیست/ هفت اختر مکرمت مقوَّم.** (خاقانی ۲۷۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) برپا ایستادن؛ قائم شدن: **شد درخت کژ مقوَّم حق‌نما/ اصلُهُ ثابت و فرعُه فی‌السما.** (مولوی[۱] ۲/۴۹۰)

• ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) برپا کردن؛ قائم کردن: **سرادق جلال و حشمت او را به طناب تأیید مطنَّب و مقوَّم گردانید.** (ظهیری‌سمرقندی ۸)

مقوِّم moqavvem [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** قیمت‌گذار؛ ارزیاب: **حضرت سانکوی اعظم به‌عنوان میانجی و مقوِّم مابین من و حضرت‌عالی حَکَم باشند تا داوری کنند و بهای عروسک‌های پاره و شکسته را تخمین بزنند.** (قاضی ۸۴۸) ◦ **ز ننگ رهبران کور چون عنقا نهان گشتم/ در این اقلیم کی داند مقوِّم قیمت عنقا؟** (سنایی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** (صـ.) برپادارنده؛ راست‌دارنده؛ قائم‌کننده: **هر ملتی فرهنگی خاص... دارد که مقوِّم شخصیت آن ملت است.** (مطهری[۱] ۴۹-۵۰) **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) (نجوم) نویسندهٔ تقویم: **پادشاه... مقوِّمان را فرمود تا شکل طالع پسر وزیر بنگرند و به رصد نجومی و حساب زیج تقویم بازدانند.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۳۱) **۴.** (قد.) آنچه برای تعیین تعادل در قیمت‌گذاری به‌کار می‌رود: **پس به‌ضرورت به متوسطی و مقوِّمی احتیاج افتاد، و آن دینار است.** (خواجه‌نصیر ۱۳۴)

مقومی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (نجوم) اندازه گرفتنِ دوری و نزدیکی ستارگان و استخراج تقویم: **محمود داوودی... از اعمال نجوم مولدگری دانستی، و در مقومی‌اش اشکال بود که هست یا نه.** (نظامی‌عروضی ۹۶) ◦ **جهد کن تا... بر مقومی قادر باشی که اصل حکم آن‌گه راست آید که تقویم سیارگان بُوَد و طالع درست بُوَد.** (عنصرالمعالی ۱۸۵)

مقوه moqavvah [از عر.] (اِ.) (قد.) مقوا (مِ. ۱) ←: **پس‌از ساعت کتابش وا بکن زآن/ دوپاره از مقوه نِهْ به تحت آن.** (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۶۵)

مقوی moqavvā [عر.] (اِ.) (قد.) مقوا (مِ. ۱) ←.

مقوی moqavvi [عر.] (صـ.) **۱.** تقویت‌کننده؛ نیروبخش: **شیر آغوز... بسیار خوش‌مزه و مقوی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۸۶) ◦ **غذای مقوی خوب باید بخورَد.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۴) ◦ **این راپورت نیز مقوی خیال ماندن ما گردید.** (طالبوف[۲] ۲۰۸) **۲.** (قد.) تأییدکننده: **بعداز دو روز که تلگراف کرده‌بودی، حضرات کلانترها به خاک شمیلات پناه آوردند، هم مقوی قول رکن‌الدوله شد و هم اسباب قوّت قلب اولیای دولت.** (نظام‌السلطنه ۱۲۴/۲) ◦ **مقوی این قول دلالت لفظ است بر آن....** (میبدی[۱] ۵۱۹/۲)

مقهور maqhur [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که یا آنچه

دیگری به او چیره شده‌است؛ مغلوب؛ شکست‌خورده: **همه‌چیز دنیا مقهور قضاوقدر و مطیع بخت‌واقبالند.** (جمال‌زاده[16] ۶۴) ○ **همیشه این خاندان بزرگ پاینده‌باد و اولیاش منصور و اعداش مقهور [باد.]** (بیهقی[1] ۱۳۷) ○ **خدای ناصر او باد تا جهان باشد/ همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور.** (فرخی[1] ۱۹۷) **۲.** (ق.) درحال شکست‌خوردگی: **جمعیت‌هایی که چند بار روزوشب برسر سنگر عالی‌جاه سهراب‌خان هجوم کردند، مغلوب و مقهور برگشتند.** (قائم‌مقام ۲۶۹)

● **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● مقهور کردن ←: **چرا آرام نگیرید و به‌اندام نباشید و مر شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید؟** (حمیدالدین ۲۰۰)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) شکست خوردن؛ مغلوب شدن: **مقهور استدلال‌های او شد.** ○ **تمامی جمهوری‌های یونان یک‌به‌یک به‌تدریج مقهور و منکوب می‌شدند.** (مینوی[3] ۲۰۰)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) سرکوب کردن؛ مغلوب کردن؛ شکست دادن: **شمس‌الملک تگین را که عاصی شده‌بود، مقهور و مطیع کرد.** (مینوی[2] ۲۱۳-۲۱۴) ○ **جنایات و دزدی... همهٔ دشمنان بشر را مقهور کرده‌است.** (هدایت[9] ۲۷) ○ **این کار، ممالک ضعیف را... مقهور دُوَل مقتدره خواهد کرد.** (حاج‌سیاح[1] ۵۶)

مقهوری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) مقهور بودن؛ شکست‌خورده بودن: **مرد... گفت: می‌خواهم که مجبوری و مقهوری تو به خلق بازنمایم.** (وراوینی ۴۰۰)

مقهوریت maqhur.iy[y]at [عر.: مقهوریّة] (إمصـ.) (قد.) مقهور بودن: **این مقهوریت و مغلوبیت برای [انسان] قضای مبرم و تقدیر بی‌تغییر نیست.** (دهخدا[2] ۷۹/۲)

مقیاس meqyās [عر.] (إ.) **۱.** اندازه: **دم‌بخت‌ها: برای هر چهار نفر ۴۰۰ گرَم برنج، ۲۰۰ گرَم عدس یا ماش... این مقیاسی است کلی، اما...** (شهری[2] ۳۲/۵) ○ **اگر ده روز دیر بکنید، جسامت فتنهٔ او را مقیاس شعور ما کفایت نمی‌کند.** (طالبوف[2] ۱۹۹) **۲.** معیار؛ ملاک: **مقیاس زیبایی در اشعارش مبهم و آسمانی و عرفانی نیست.** (دریابندری[1] ۷) ○ **عذروبهانه‌هایی که درهرصورت جایی برای خود باز کرده‌بود... مقیاس و مبنایی نبود که خلاف و صحت آن را ثابت نمایند.** (شهری[2] ۲۳/۲) ○ **هوای مملکت و عقاید مذهبی هر ملت مقیاس ترقی آیندهٔ آنهاست.** (طالبوف[2] ۲۶۵) **۳.** (ریاضی) نظام نشانه‌گذاری که در آن، مقدار هر کمیت عددی با توجه به‌جای آن کمیت نسبت‌به مبنای انتخاب‌شدهٔ نظام تعیین می‌شود. **۴.** (فرهنگستان) اشل (مـ. ۱) ←. **۵.** (قد.) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری: **چون آفتاب به سر سرطان رَوَد، آب نیل زیادت شدن گیرد ازآن‌جاکه به زمستان‌گه قرار دارد، بیست ارش بالا گیرد... و به شهر مصر مقیاس‌ها و نشان‌ها ساخته‌اند.** (ناصرخسرو[2] ۶۹) نیز ← ساعت □ساعت آفتابی.

□ **~ نقشه** نسبت بین کلیهٔ فواصل موجود در روی نقشه به فواصل افقی نظیرش در طبیعت.

□ **به ~ آوردن** (قد.) اندازه گرفتن: **میرزامهدی‌خان معمار... چون موردخطاب و عتاب معطل گذاردن کار واقع می‌شود، قبل‌از هر جواب از شاه درخواست اندازه‌ها را می‌کند که آنها را آورده، با پایه‌ها به مقیاس بیاورند.** (شهری[2] ۹۶/۱)

مقید moqayyad [عر.] (صـ.) **۱.** وابسته به چیزی: **در رژیم قدیم اعطای لقب و ارجاع خدمت مقید به سن‌وسال نبود.** (مصدق ۵۲) ○ **در تعلیقه، مطلقاً اختیار داده‌اند و به هیچ قیدی مقید نیست.** (نظام‌السلطنه ۵۲/۲) ○ **ماهیات تا مادام که در خارج وجود ندارند، جمله کلی و جمله مطلقند و جمله مجردند از لواحق و چون در خارج موجود می‌شوند، جمله مقید و جمله با لواحقند.** (نسفی ۳۶۷) **۲.** پای‌بند؛ معتقد: **واقعاً بخارا شهر اسلام است، اهلش مقید به اسلامیت، مساجد و مدارس زیاد معمور و شبیه‌به ایران و شهر به وضع قدیم است.** (حاج‌سیاح[1] ۵۲۲) ○ **دو چیز را زیاد مقیدم و میل دارم، یکی باز بودن یک درب خانه در این فامیل... یکی هم بقای یک اثر و نام نیک است.** (نظام‌السلطنه ۲۰۰/۲) **۳.**

ویژگی آن‌که در قیدوبند مسائل سنتی یا اخلاقی است: درویش مرد جاهل و مقید است. (طالبوف[۲] ۸۰) **۴**. متعهد: او مقید بوده‌است از کتابی که نظم آن را به‌عهده گرفته‌بود، آنچه هست، نقل کند و چیزی فروگذار نشود. (فروغی[۳] ۱۰۲) **۵**. دربند؛ گرفتار؛ زندانی: اکنون، در این عصر نفرت‌انگیز، هیچ‌یک از دختران، گرچه در دخمه‌ای هم‌چون دخمهٔ کرت مقید و پنهان باشد، باز در امان نیست. (قاضی ۹۲) ○ جامعه محبس تنگ‌وتاریکی است که عقول بشری در آن محبوس و مقید است. (صنعتی‌زاده: ازصباتانیما ۲/۲۷۵) **۶**. بسته؛ محدود: او را در محیطی مقید و محدود تربیت کرده‌اند. (قاضی ۲۵۱) **۷**. (قد.) درحال بند نهاده شده؛ دست‌بسته: او را مقید به کلکته آوردند و تاحال به پاداش اعمال هم چنان در قید و به بدترین عذابی معذب است. (شوشتری ۴۲۴) ○ که مدهوش این ناتوان پیکرند/ مقید به چاه ضلال اندرند. (سعدی[۱] ۱۷۸) **۸**. (صـ.) (ادبی) در قافیه، ساکن (زوی)؛ مقِ. مطلق: زهی بقای تو دوران مُلک را مفخر. که «راء» حرف روی و ساکن است: توجیه، حرکت ماقبل رَوی ساکن است و روی ساکن را مقید خوانند. (شمس‌قیس ۲۷۰) **۹**. (منطق) ویژگی کلمهٔ مطلقی که با افزوده شدن قیدی به آن دایرهٔ شمولش محدود می‌گردد، مانند انسان دانشمند، «انسان» مطلق است و «دانشمند» آن را مقید کرده‌است.

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • مقید کردن (مـ. ۲) ←: مشایخ طریقت نفس را سگی خوانده‌اند درنده که به زنجیر ریاضت مقید باید داشت. (هدایت[۵] ۱۳۶) ○ گفتم: مادرجان! من دنیا را گردیده و لذت آزادی و تجرد را چشیده‌ام. چگونه خود را به بعضی قیدها مقید دارم؟ (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۶ ـ ۲۳۷)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱**. در قیدوبند چیزی قرار گفتن: بهتر است خیلی مقید لباست نشوی و یک لباس راحت بپوشی. **۲**. وابسته شدن: من به عنایت خدا مقید به دوستی حکیم و سایرین نشدم. (نظام‌السلطنه ۱/۲۶۰) ○ اما حال خواص و اهل حقیقت از آن عالی‌تر است که به رسوم ظاهر مقید شوند. (جامی[۸] ۱۰) ○ ای گشته به جسم و جان مقید/ برخیز و زهردو شو مجرد. (مغربی[۲] ۴۵۷) **۳**. دربند شدن؛ گرفتار شدن: من اطمینان دارم که... همین سال این خودسری‌ها ازمیان می‌رود. فتنه‌جویان مقید خواهند شد. (فروغی[۳] ۱۴۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱**. در قیدوبند قرار دادن: به‌شرطی می‌آییم که خودت را مقید نکنی و غذای ساده‌ای بیاوری. **۲**. گرفتار کردن؛ دربند کردن: صدراعظم... امر کرده که مقید کرده نگاهش دارند تا تحقیقات به‌عمل آید. (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۰) ○ زهی به سلسلهٔ زلف مشک‌بار مجعد/ دل‌شکستهٔ چون من هزار کرده مقید. (ابن‌یمین ۵۹) **۳**. (قد.) ضبط کردن؛ حفظ کردن: این بی‌نوایان بی‌گناه چون مطلوب دیگری غیر از این ندارند، گویی منتهای آرزویشان این شده‌است که ساحری... معارف را درطی چند صفحهٔ گرامافون مقید کند. (اقبال[۱] ۲/۴/۴)

مقیدات moqayyadāt [عر.، جِ. مُقَیَّدَة] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) گروهی از آلات زهی که برای ایجاد صداهای مختلف انگشت‌های دست چپ برروی سیم‌های آن گذاشته می‌شود، مانند تار و سه‌تار.

مقیر moqayyar [عر.] (صـ.) (قد.) قیراندوده، و به‌مجاز، تیره و سیاه: کحال شب، سرمهٔ ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار در عذار نهار دمید، حالت روز مغیر گشت و ردای صبح مقیر. (حمیدالدین ۶۶) ○ رهی دور و شبی تاریک و تیره/ هوا پیروزه و هامون مقیر. (لبیبی: گنج ۱/۱۲۴)

مقیش moqayyaš [معر. از هند.؟] (صـ.) (قد.) **۱**. دارای تارهای نقره و طلا: چو گیرد از حیا بر رخ نقابی شمع رخسارم/ کند پیراهن فانوس، روپاک مقیش را. (میرزامعزفطرت: آنندراج: روپاک) **۲**. (اِ.) منسوجی با تارهای طلا و نقره: بُرده زربفت او ز دل‌ها تاب/ چشم مهر از مقیشش پُر آب. (عبدی‌بیک شیرازی: زینة‌الاوراق ۵۴)

مقیض moqayyaz [عر.] (صـ.) (قد.) مهیا؛ آماده:

حق جل‌جلاله هر سعادت که افزون‌تر است و هر اقبال که سَنی‌تر است، میسر و مقیض آن عزیز داراد! (مولوی[۴] ۱۷۸)

مقیل maqil [عر.] (اِ.) (قد.) محل استراحت؛ خواب‌گاه: سدّهٔ علیای او مقیل و مُقبَّل اهل فضل است. (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۴/۳) ○ روز، مضجع و مسکن، بر گل مرغزار و شب، مبیت و مقیل، بر سنبل کوهسار. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۱)

مقیم moqim [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که به‌طور موقت یا دائم در جایی اقامت دارد؛ اقامت‌کننده؛ ساکن: آقای بطحایی... در آن زمان نخستین مأمور دولت و نخستین غریبه بود که در کبوده مقیم بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶) ○ چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را/ کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند. (حافظ[۱] ۱۲۱) ○ آنجا لشکری تمام با سلاح مقیم باشند. (ناصرخسرو[۲] ۶۶) ۲. (سیاسی) دارای اجازهٔ رسمی برای ماندن در کشوری خارجی: به‌خاطر این‌که مقیم آلمان است، مشکلی برای ویزا گرفتن پیدا نکرد. ○ هر خارجی مقیم انگلستان مجبور است که فرزند خود را باسواد بار بیاورَد. (مینوی[۳] ۲۶۲) ۳. (قد.) پای‌دار؛ دائمی؛ همیشگی: کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست/ جاوید پادشاهی و دائم بقای توست. (سعدی[۳] ۷۸۶) ○ از مضایق شدت به فراخی نعمت رسیدند و از زندان به بُستان... و از عذاب مقیم به جنات نعیم. (جوینی[۱] ۱۵/۱) ○ بقا بادت اندر نعیم مقیم/ بقای تو عز و شرف را بقاست. (سنایی[۲] ۷۸) ۴. (قد.) ثابت‌قدم؛ پابرجا: مقیمش در انصاف و تقوا بدار/ مرادش به دنیا و عقبیٰ برآر. (سعدی[۱] ۴۰) ۵. (قد.) برقرار: ابوالعباس هنوز در منصب وزارت مقیم بود. (جرفادقانی ۳۳۹) ۶. (قد.) برخیزاننده: مَلِک... از توهم این خَطب عظیم در اندیشهٔ مُقعد و مقیم افتاد. (وراوینی ۴۸۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) اقامت کردن؛ ساکن شدن: جوان‌هایی بودند از ده‌های مختلف... که از سال‌ها پیش در مدرسه مقیم شده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۰) ○ غیاث‌الدین... با دو پسرش... بیرون روند و به آبلستان مقیم شوند. (اَقسرایی ۳۱)

مقیئ moqayye' [عر.] (صـ.) (قد.) قی‌آور: من در باطن با خود اندیشیدم که آن کاغذ باید لفافهٔ دوایی مقیئ بوده‌باشد. (میرزاحبیب ۱۳۵)

مک me(a)k (بمـ. مکیدن) ← مکیدن.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) مکیدن ←: پلک بچه بسته‌بود، اما به سینه مک می‌زد. (اصغری: شکوفایی ۶۱) ○ انگشت شستش را توی دهنش کرده‌بود و مک می‌زد. (گلشیری[۳] ۶۸)

مک mok (صـ.) ۱. (گفتگو) دقیق؛ کامل؛ سرراست: لابد به‌علت علاقه‌ای که مردم معمولاً به عدد مُک یا روند دارند... (دریابندری[۲] ۴۶) ۲. (ق.) (گفتگو) به‌طور دقیق؛ به‌طور کامل: پسردایی‌ام... می‌گفت: پارسال سی تومان مُک آلوچه زردآلوی باغش را فروخت. (هدایت[۵] ۱۵۳) ۳. (اِ.)(مواد) حفره‌های ریز ایجادشده در قطعه‌های ریختگی یا جوش‌ها که سبب کاهش استحکام آنها می‌شود.

مک mo(a)k (اِ.) (قد.) نیزهٔ کوچک؛ زوبین: بادا خلیده دیدهٔ شوخت به زخم خار/ وآنگاه سفته سینهٔ شومت به نوک مک. (پوربهای‌جامی: جهانگیری ۱۵۴۹/۲)

مکابدات mokābedāt [عر.: مکابدات، جـ. مُکابَدَة] (اِ.) (قد.) رنج‌ها؛ سختی‌ها. ← مکابدت: من بنده را دو نوبت به جمازهٔ اکراه و جنیبت اجبار به حضرت یزد بردند... مجاهدات و مکابدات می‌رفت که شرح آن متعذر است. (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۶/۳)

مکابدت mokābedat [عر.: مکابدة] (امصـ.) (قد.) ۱. رنج کشیدن؛ سختی کشیدن: سببی ضروری اتفاق افتاده است که انزعاج ایشان لازم شده‌است و اغتراب و تصدی اَخطار به مکابدت اسفار واجب شده. (جوینی[۱] ۸۶/۲) ○ از موطن و مألف خویش دور شدن... مجاهدهٔ عظیم باشد و مکابدتی الیم. (وراوینی ۲۳۹) ۲. دشمنی کردن؛ ستیزه کردن: بر رأی سلطانی نیز هم مخفی و مستور نبود که مکابدت با فلک ستیهنده و معاندت با روزگار گردنده رنج و عناست. (جوینی[۱]

۱۲۹/۲) ○ او را بر مکابدت اهل نظر و ابرار... ازپای درآورد. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۹)

مکابده mokābede [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** مکابدت (مِ. ۱) ←: مؤمن را اندیشه درکار آخرت باشد که آخر کار است و دراین‌میانه که به مکابدهٔ امور دنیا مشغول است، اگر صد لون نامرادی و مکروه گِردبرگِرد او برآمده‌باشد، او ازفرط تعلق قلب که به‌حال معادخود دارد از آن متأثر نباشد. (قطب ۲۶۶-۲۶۷) **۲.** مکابدت (مِ. ۲) ←: سبق معانی جسمانی از رغبت جذب نفع و دفع ضر و مکابدهٔ حساد و... پیش گرفته. (قطب ۴۵)

مکابر mokāber [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** ستیزه‌جو؛ پرخاش‌گر: مرغزاری است پاره‌پاره و برکنار رود کر، و بیشه است و معدن شیر شرزه، و مکابر باشند. (ابن‌بلخی[1] ۳۷۱) ○ بیش‌تر عیب ایشان آن است که کندخاطر و نادان و مکابر... باشند. (عنصرالمعالی[1] ۱۱۵) **۲.** (ق.) ستیزه‌جویانه؛ پرخاش‌گرانه: تا یک زمان مکابر درآمد و کمربند بهمن بگرفت و از پشت اسب برداشت. (ارجانی ۱/۴۳)

مکابرات mokāberāt [عر.: مکابرات، جـ. مُکابَرة] (اِ.) (قد.) ستیزه‌ها. ← مکابره: [میرزاعبدالرحیم] دراصلاح امور عامه و رتق‌وفتق امور رعایا با والی خراسان مؤاخذه و مکابرات داشت. (افضل‌الملک ۱۰۴)

مکابرت mokāberat [عر.] (امصـ.) (قد.) مکابره ←: هرکه به‌طریق معاندت و مکابرت پیش می‌آمد، خرمن امیدش برباد می‌دادند. (آقسرایی ۱۱۰) ○ بدان که از معظمات وقایع جز به رنج و مثابرت ذل و مکابرت با گردش ایام بیرون نتوان آمد. (وراوینی ۱۱۴)

☜ • ~ **نمودن** (مصـل.) (قد.) مکابره کردن. ← مکابره • مکابره کردن: نااهل آن را به استخفاف و ناشناسی و ناسپاسی مقابل می‌دارد و باعقل در مجاورت آن نعمت مکاشفت و مکابرت می‌نماید. (سکّری: جرفادقانی ۴۵۰)

مکابره mokābere [عر.: مکابَرة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** ستیزه کردن؛ معارضه کردن: مکابرهٔ مفصّلی... میان آن دو [صورت گرفت.] (شهری[1] ۲۵۸) ○ اگر فردا این جوان روسیاه فرضاً با شما درمقام مکابره و مباحثه برآمد... تقصیر و گناهی بر من نیست. (جمال‌زاده[4] ۱۳۶/۲) ○ مناظره به مکابره انجامید و معامله به مجادله پیوست. (آقسرایی ۱۸۲) **۲.** زور؛ درشتی؛ قهر: هر مال که به مبالغه و مکابره و استکراه غیر... به‌دست آید، احتراز از آن واجب بُوَد. (خواجه‌نصیر ۲۱۲) ○ این تُرک من را به‌زور و مکابره می‌بَرَد تا با من فساد کند. (نظام‌الملک[2] ۱۰۶-۱۰۷) ○ اگر سلاح بر شیر زدی و کارگر نیامدی، به مردی و مکابره شیر را بگرفتی و پس به‌زودی بکشتی. (بیهقی[1] ۱۵۰) **۳.** (ق.) با ستیزه‌گری؛ ستیزه‌گرانه: راست گفتی قضای نیک‌استی / برنشسته مکابره به قَدَر. (فرخی[1] ۱۲۵)

☜ • ~ **کردن (آوردن)** (مصـل.) (قد.) ستیزه کردن؛ جدال کردن: نانجیب آبرونَدار، باز حرف خودش را می‌زند و با من مکابره می‌کند! (← شهری[1] ۲۵۳) ○ اگر عزم جنگ دارد، تدبیر مکابره کند و پیش‌دستی کند. (بخاری ۱۰۱) ○ اگر بی‌باکی مکابره‌ای آرَد... دست تدارک از تلافی آن قاصر مانَد. (ظهیری سمرقندی ۸۹)

مکابره‌گیر m.-gir [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آنچه با قدرت، شکار را می‌گیرد: چون یوزی بُوَد کارکن و مکابره‌گیر، خود یوزدار همی‌تازد تا او را به سر آهو بَرَد. (نسوی ۱۷۱)

مکابره‌گیری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) گرفتنِ شکار با قدرت و زور: چون یوزی بُوَد کارکن و مکابره‌گیر، خود یوزدار همی‌تازد تا او را به‌سر آهو بَرَد، آن‌گاه یوز را رها کند و هرچه دَوَد، ازپیش یوزدار بُوَد، مگر یوزی که بیم گریختنش نبُوَد، یا پیر و دیرینه بُوَد که مکابر[ه]گیری نیک نتواندکردن. (نسوی ۱۷۱)

مَکاپ mekāp [انگ.] (اِ.) میک‌آپ ←.

مکاتب makāteb [عر.، جِ. مَکتَب] (اِ.) **۱.** مکتب‌ها. ← مکتب (مِ. ۲): مکاتب ادبی، مکاتب هنری. **۲.** (منسوخ) مکتب‌ها. ← مکتب (مِ. ۳): حکم از برلن رسیده‌است که دیگر در مدارس و مکاتب آلزاس زبان فرانسه تدریس نشود. (جمال‌زاده[17] ۱۶۸) ○ ایرانی‌ها امتحانات خود را داده و از اصول محاکمات

عدلیه و قانون نظام و مالیات گرفته تا کوچک‌ترین نظام‌نامهٔ اجرائیهٔ مکاتب و مدارس، همه را ترتیب داده‌اند. (مستوفی ۵۱/۳) ○ ایل‌چی در رواج تجارت و گشودن مدارس و مکاتب در ایران اصرار داشت. (میرزاحبیب ۱۹۲)

مکاتب mokātab [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی بنده‌ای که با صاحب خود قرارداد بسته‌است که به‌کاری بپردازد و بهای خود را از درآمد آن کار به او بدهد تا بعداز مدتی آزاد شود: **اگر نمی‌خواهی که به انفاذ کتب و اظهار کتایب روزگار بری و بندهٔ مُکاتب ما خواهی که باشی تا پس‌از کتابت رقم تحریر ما بر رقبهٔ خود کشی، هرچه زودتر ربقهٔ طاعت را گردن بنه.** (وراوینی ۵۲۲) ○ **صنف پنجم مُکاتب بُوَد و این بندگانی باشند که خویشتن را بازخرند تا بهای خویش به خواجهٔ خود دهند.** (غزالی ۱۹۲/۱)

مکاتبات mokātebāt [عر.: مکاتَبات، جِ. مُکاتَبَة] (اِ.) ۱. نامه‌نگاری‌ها؛ مکاتبه‌ها. ← مکاتبه (مِ. ۱): **چه‌طور می‌تواند یک مرد انقلابی... تمام اوراق و مکاتبات خود را زیردست یک زن ناشناس بیندازد؟** (علوی[3] ۲۶) ○ **راجع‌به مکاتبات هم از رویّه‌ای که فرمان‌فرما برقرار کرده‌بود، پیروی کنم.** (مصدق ۱۲۶) ○ **بعدازاین‌که موقع نتیجه رسید... کار مکاتبات در پست‌خانه‌ها سخت شد.** (نظام‌السلطنه ۳۳۰/۲) ۲. (قد.) (مجاز) نامه‌ها. ← مکاتبه (مِ. ۳): **شما را چه احتیاج است به خواندن چندین آیات و بینات و... تصنیف مکاتبات؟** (آقسرایی ۶۰)

مکاتبت mokātebat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مکاتبه ←: **معالم مکاتبت قدیم را تجدید کند.** (وطواط[2] ۱۵) ○ **دبیر... نگذارَد که هیچ غباری در فضای مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند.** (نظامی‌عروضی ۲۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مکاتبه داشتن. ← مکاتبه • مکاتبه داشتن: **این اعیان که با ما مکاتبت داشتند... اگر از ما انسانیت و انصاف و خوش‌رفتاری ببینند، با ما دوست خواهند شد.** (مینوی[3] ۱۹۲) ○ **[او] با مخالفان مَلِک مکاتبت دارد.** (نظام‌الملک[2] ۶۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مکاتبه داشتن. ← مکاتبه • مکاتبه کردن: **چند فریضه است که چون به بلخ رسیم، در ضمان سلامت آن را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان.** (بیهقی[1] ۱۰۴-۱۰۵)

مکاتبه mokātebe [عر.: مکاتَبَة] (اِمصـ.) ۱. به یک‌دیگر نامه نوشتن: **همین‌که بابک خرمی در آذربایجان ظهور کرد، مازیار با وی باب مکاتبه را مفتوح ساخت.** (مینوی: هدایت[7] ۳۷) ○ **به‌واسطهٔ نبودن تلگراف و راه‌آهن... مراوده و مکاتبهٔ دُوَل باهم اِشکال داشت.** (افضل‌الملک ۱۶۵) ۲. (قد.) **(فقه)** نوشتنِ قراردادی ازطرف مالک مبنی براین‌که اگر برده تا زمان معیّن از درآمدش بهای خود را ادا کند، آزاد خواهد شد. ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) نامه: **رسولی دیگر ازجانب فخرالدوله برسید و مکاتبه‌ای رسانید مشتمل بر استیناف مصادقت و استجداد احکام موافقت.** (جرفادقانی ۱۴۳)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) به‌طور مستمر به یک‌دیگر نامه نوشتن: **کاتب او، شاپورنام، نهانی به خلیفه خبر داده‌بود که وی با مازیار مکاتبه دارد.** (مینوی: هدایت[7] ۷۵) ○ **باز آزادی‌خواهان در خفا باهم اجتماع نموده با اطراف مکاتبه داشته، درفکر کار بودند.** (حاج‌سیاح[1] ۶۱۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) به یک‌دیگر نامه نوشتن: **گفتند: هرگز با مازیار مکاتبه کرده‌ای؟** (نفیسی ۴۸۳) ○ **با رؤسای تُرک... به توسط اقبال‌السلطنه مکاتبه کردم.** (مخبرالسلطنه ۳۲۵)

مکاتبه‌ای m.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به مکاتبه) ۱. ویژگی آموزشی که به‌صورت غیرحضوری و با ارسال کتاب، جزوه، یا نوارهای آموزشی انجام می‌گیرد: **آموزش مکاتبه‌ای، کنکور مکاتبه‌ای.** ۲. ویژگی آن‌که معمولاً از طریق ارسال نامه، کارت‌پستال، و مانند آن‌ها با او رابطه دارند: **دوست مکاتبه‌ای.**

مکاترونیک mekāt[e]ronik [انگ.: mechatronics] (اِ.) ← مهندسی ▫ مهندسی مکاترونیک.

مکاتمت mokātemat [عر.: مکاتَمة] (اِمص.) (قد.) پنهان داشتنِ چیزی از کسی: گستاخ به مکالمت درآمد، بی‌تحاشی و مکاتمت هرآنچه التماس بود، در لباس خضوع و بندگی و خشوع و افکندگی عرض داد. (وراوینی ۴۳۱)

مکاتیب makātib [عر.، جِ. مَکتوب] (اِ.) نامه‌ها؛ نوشته‌ها: در مکاتیب اهل فارس به ابوعبدالله زاهد، از خوزستان او را شیخ حلاج‌الأسرار خطاب می‌کردند. (مینوی[۲] ۵۰) ○ هرگز این‌قدرها طول نکشیده‌بود که از مطالعهٔ مکاتیب سرکار... بی‌نصیب مانم. (قائم‌مقام ۳۵)

مکاثرت mokāserat [عر.: مکاثَرة] (اِمص.) (قد.) بسیاری؛ فراوانی: خادم... از مزاحمت صادر و وارد... و مکاثرت حوایج و وسایل و مشاغل... به‌جان آمده‌بود. (خاقانی[۱] ۲۳۶)

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) در بسیاریِ مال رقابت کردن: در بلخ بازرگانی بود صاحب ثروت که از کثرت نقود خزاین با مخازن بحر و معادن بَرّ مکاثرت کردی. (وراوینی ۳۳۰)

مکاذب makāzeb [عر.، جِ. مَکذَبَة] (اِ.) (قد.) دروغ‌ها: حال موافقت و مصادقت میان سلطان و ایلک‌خان قایم بود تا به دبیب عقارب فساد و تضریب مکاذب حساد، مرایر مودت منقطع شد. (جرفادقانی ۲۸۱)

مکاذبات mokāzebāt [عر.: مکاذَبات، جِ. مُکاذَبَة] (اِ.) (قد.) دروغ‌گویی‌ها؛ دروغ بستن‌ها: شما را چه احتیاج است به... تلفیق مکاذبات. (آقسرایی ۶۰)

مکار makkār [عر.] (صـ.، اِ.) بسیار حیله‌گر؛ بسیار فریب‌کار: مادرم... روستایی را جزو مکارترین افراد دنیا می‌دانست. (اسلامی‌ندوشن ۵۰-۵۱) ○ نسترن تیانهٔ مکار به خودش گرفت و گفت:... (هدایت[۹] ۱۳۰) ○ درون شهر و بیرونش چنان دار/که ایمن باشد از مکار و غدار. (فخرالدین‌گرگانی ۲۰)

مکارانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) با مکر و حیله: امیدوارم ممتحنین کنکور متوجه لحن مکارانه و درعین‌حال هوشیارانهٔ من باشند. (مؤذنی ۱۵۶)

مکارم makārem [عر.، جِ. مَکرُمَة] (اِ.) بزرگواری‌ها؛ خوبی‌ها؛ نیکی‌ها: اگر این مکارم را به چشم خود دروجود حضرت عالی نمی‌دیدم، شاید هرگز هم باور نمی‌کردم. (قاضی ۷۳۴) ○ از مکارم امپراطور اعظم اکرم درخواست نماییم که در مقاصد او نوعی بذل توجه فرمایند. (قائم‌مقام ۵۴-۵۵) ○ فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده[است.] (سعدی[۲] ۱۶۳) ○ بزرگواری کز سیرت و مکارم او/ همه مکاره، بیرون شد از سرشت بشر. (مختاری ۱۹۹)

☜ ▫ ~ِ اخلاق اخلاق پسندیده؛ اخلاق خوب: صندلیِ وزارت مال اشخاصی است که در مکارم اخلاق از همه عقب باشند. (مستوفی ۱۰۲/۳) ○ ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق. (سعدی[۲] ۵۵) ○ برادرش... روزگار خویش به مکارم اخلاق آراسته دارد. (ابن‌فندق ۲۳۱)

مکارم‌الاخلاق makārem.o.l.'axlāq [عر.] (اِ.) (قد.) مکارم اخلاق. ← مکارم ▫ مکارم اخلاق: تا بُوی درکنار وصل و فراق/ دفتری از مکارم‌الاخلاق. (سنایی[۱] ۵۷۳) ○ اگر شیطان تو را خلاف آن گوید و نماید که ما فرمودیم در این آیت از مکارم‌الاخلاق، تو وی را دفع کن به استعاذت. (میبدی[۱] ۸۲۵/۳)

مکاره makāreh [عر.، جِ. مَکرَهَة] (اِ.) (قد.) ۱. سختی‌ها؛ رنج‌ها: نصایح او سودمند نشد و به این دیار درآمدم و از آن روز تا امروز از آلام و مکاره و اسقام... رسید به من آنچه رسید. (شوشتری ۱۵-۱۶) ○ از مکاره ایام بدین آستانهٔ دولت پناهیدم. (وراوینی ۵۶۲) ○ خدای عزوجل از تنش بگرداناد/ مکاره دوجهان و وساوس خناس. (منوچهری[۱] ۴۵) ۲. پلیدی‌ها؛ زشتی‌ها؛ بدی‌ها: این‌گونه مناهی و مکاره، مضر آداب دیانت و مشتغل اوقات طاعت و عبادت است. (میرزاحبیب ۵۲۹) ○ بزرگواری کز سیرت و مکارم او/ همه مکاره، بیرون شد از سرشت بشر. (مختاری ۱۹۹)

مکاره[۱] makkāre [عر.: مکّارَة] (صـ.) ۱. بسیار

حیله‌گر و فریب‌کار: در همین کتاب است که... از... دل‌دادگی‌ها و حیله‌گری‌های بیوهٔ مکاره‌ای به‌نام آرمیده... حکایت می‌کنند. (قاضی ۵۶) ○ کیست دنیا؟ زنی است مکاره/ چیست در خانهٔ زن غدار؟ (خاقانی ۱۹۹ح.) ۲. (ق.) حیله‌گرانه: از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز/ مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود. (حافظ[1] ۱۵۳)

مکاره[2] .m [رو.] (اِ.) ← بازار ◘بازار مکاره (مِ. ۱): شبیه میدان امین‌السلطان... جنوب کوچهٔ سیداسماعیل بود به‌ضمیمهٔ میدانی دیگر به‌نام میدان کهنه‌فروش‌ها که... رخت‌کهنه‌فروش‌ها اجتماع می‌کردند... کم‌کم با کسبهٔ دیگر مخلوط شده، به‌صورت بازار یا میدان مکاره درآمده‌بود. (شهری[2] ۳۴۱/۲-۳۴۲) ○ مرکز این سرکنسولی در حاجی‌طرخان بود، منتها در فصل مکاره اواسط پاییز، به نیژنی‌نووگراد می‌رفت. (مستوفی ۹۲/۲)

مکاری makkār-i [عر.فا.] (حامص.) حیله‌گری؛ فریب‌کاری: حیله‌گری‌ها و مکاری‌ها... برای حلال کردن مال خود [بود.] (شهری[2] ۴۶/۲) ○ که اندر سِحر و مکاری و افسون/ ز حد و وصف و اندازه برونی. (مغربی[2] ۳۶۵) ○ وز شوی نهان به غدر و مکاری/ در جام شراب زهر بگسارد. (ناصرخسرو[1] ۲۵۳)

مکاری mokāri [عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) کرایه‌دهندهٔ اسب، الاغ، و مانند آنها؛ چاروادار: سوار شدم و مُکاری هی بر الاغ خود زد. (اسلامی ندوشن ۲۸۸) ○ به ذبیح‌الله گفتم سه رأس قاطر از مُکاری کرایه کند. (حاج‌سیاح[1] ۲۳) ○ مرد مُکاری... بار خر یک‌سو سبک کند و یک‌سو سنگی، ناچار پشت بارگیر ریش گردد و بار نابرده بمانَد. (وراوینی ۶۶۷)

مکاری‌گری m.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) کرایه دادن چهارپایان بارکش، مانند اسب و الاغ: مکاری‌گری نه تنها شامل الاغ بلکه مشمول هرگونه چارپا می‌گردید. (شهری[4] ۱۹/۵)

مکاس mekās [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اصرار کردن و چانه زدن در امری، به‌ویژه در معامله: هر نفَسی از انفاس عمر، گوهری نفیس است که از وی گنجی بتوان نهاد، در وی حساب و مکاس اولی‌تر. (غزالی ۴۸۴/۲) ○ سخت بدگشت نقدها میتان/ درم از کس، مگر به سخت مکاس. (ناصرخسرو[1] ۴۳۹)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مکاس ↑ : اغلب خلق در کارها مکاس کنند نه ازبهر لکاس بلکه ازبهر آن‌که تا مغلوب نباشند و مغبون عقل و زیرکی نباشند. (مولوی[4] ۲۲۶) ○ از توانگر کالا به غبن خریدن نه مزد بُوَد و نه سپاس و ضایع کردن کالا بُوَد، بلکه مکاس کردن و ارزان خریدن اولی‌تر. (غزالی ۳۵۶/۱) ○ از تلطف تو، خریدار از مکاس کردن شرم دارد. (عنصرالمعالی[1] ۲۴۱)

مکاسب makāseb [عر.، جِ. مَکسَب] (اِ.) (قد.) کسب‌ها؛ پیشه‌ها: ازسر او براهمه و فضلای کرام... صاحبان مکاسب خبیثه را آفرید. (شوشتری ۳۴۳) ○ هر درمی که از مکاسب دون به حاصل آید، حجاب صدهزار دینار گردد. (عقیلی:گنجینه ۳۹/۶) ○ مکاسب جمیله اندک است. (خواجه‌نصیر ۱۲۵)

مکاسر makāser [عر.، جِ. مَکسِر] (اِ.) (قد.) شکستگی‌ها: وهنی که روزگار جبر مکاسر آن به‌دست جباران کامگار و اکاسرهٔ روزگار نتواندکرد، بر ایشان افکندند. (وراوینی ۵۵۲)

مکاس‌گری mekās-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) مکاس ←: کسانی‌که از آباواجداد و از اهل قلم و دیوان نبوده‌باشند... و به‌تدریج مرور ایام، نایب و صاحب شغل شوند... پادشاهان را از مروت و بخشش... بازدارند... و تدنق و استقصا و مکاس‌گری پیشه سازند. (فخرمدبر ۱۲۲)

مکاشحت mokāšehat [عر.: مکاشَحة] (اِمصـ.) (قد.) دشمنی؛ خصومت: کلمهٔ ایشان... به تنازع و تجاذب و مکاشحت و مکاوحت ایشان... هم‌داستان نباشد. (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳۶/۳) ○ مکاشحت او به مکافحت انجامید. (وراوینی ۷۸)

مکاشرت mokāšerat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مکاشره ↓ : این توقع نبود که این جفا... ازجهت تو ظاهر گردد و این مکاشرت و مکاشفت ازجانب تو منتشی شود. (جرفادقانی ۸۵)

مکاشره mokāšere [عر.: مکاشَرَة] (اِمصـ.) (قد.) دندان نشان دادن، و به‌مجاز، ترساندن، تهدید: از تمرد سگان و مکاشرهٔ سگان آن حدود در جوار مملکت

و مرکز دایرهٔ ولایت خویش متأنف شد. (جرفادقانی ۳۱۲)

مکاشف mokāšef [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به کشف و شهود رسیده‌است: به یکی از بزرگان و مکاشفان حضرت خطاب رسید که... از جان خودت گزیر است از من گزیر نیست. (نجم‌رازی[1] ۲۵۷) ○ ناخوردن دارو را شش سبب بُوَد، اول آن‌که آن‌کس مکاشف بُوَد و بدانسته بُوَد که اجل فرارسیده‌است.... (غزالی ۵۶۴/۲)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) به کشف و شهود رسیدن: چنان‌که حادثه یک روز از دنیا گسسته شد و اندر دنیا به عقبیٰ مکاشف گشت. (هجویری ۲۸۶)

مکاشفات mokāšefāt [عر.: مکاشَفات، جِ. مُکاشَفَة] (اِ.) ۱. امور کشف‌شده؛ امور آشکارشده؛ کشفیات: [ما] مأمور شدیم که به قلهٔ کوه دماوند صعود نماییم... [و] ارتفاع قله را مقیاس و سایر معلومات و مکاشفات را با خریطهٔ معابر خویش به اداره تقدیم نماییم. (طالبوف[2] ۵۷-۵۸) ۲. (تصوف) امور غیبی آشکارشده؛ مکاشفه‌ها. ← مکاشفه (مِ. ۱): بعداز طی مراحل مَجازی، نفوس مستعده را لیاقت عشق حقیقی و مکاشفات غیبی به‌هم رسد. (شوشتری ۹۵) ○ اهل سلوک مکاشفات اطلاق بر معانی‌ای کنند که مدرکات پنج‌گانهٔ باطنی ادراک کند. (نجم‌رازی[1] ۳۱۱) ○ اگر کسی به درجهٔ فنا و نیستی نرسد و این احوال و مکاشفات وی را پیدا نیاید لیکن ذکر بر وی مستولی گردد، این کیمیای سعادت باشد. (غزالی ۲۵۶/۱)

مکاشفت mokāšefat [عر.: مکاشَفة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آشکارا دشمنی کردن: شهاب‌الدین‌محمد زیدری... معادات ظاهر و مکاشفتی تمام... با آن خواجه داشته‌است. (نسائم‌الاسحار: مینوی[2] ۳۱۳) ○ پیوسته این هردو را با یک‌دیگر مکاشفت بودی و برسر کرسی، یک‌دیگر را طعن‌ها زدندی. (عنصرالمعالی[1] ۴۸) ○ اگر فالعیاذبالله میان ما مکاشفتی به‌پای شود، ناچار خون‌ها ریزند و.... (بونصرمشکان:گنجینه ۲۷۲/۱) ۲. (تصوف) مکاشفه (مِ. ۱) ←: یکی از صاحب‌دلان سر به جیب مراقبت فروبرده‌بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده. (سعدی[2] ۵۰)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) دشمنی واقع شدن: در موقف شریف اردو در مابین خواجه‌رشیدالدین و سعدالدین... مکاشفت افتاد. (آقسرایی ۳۱۳) ○ امروز که او بمرد، کار با دو پسر افتاد... و با ما وی را مکاشفت‌ها افتاد چنان‌که آن‌جا نتوانستیم بود. (بیهقی[1] ۶۱۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) آشکارا دشمنی کردن؛ خصومت ورزیدن: نقد شعر بیاموز تا اگر میان شاعران مناظره اوفتد یا با تو کسی مکاشفتی کند یا امتحانی کند، عاجز نباشی. (عنصرالمعالی[1] ۱۹۰) ○ بنده برگ نداشت پیرانه‌سر که از محنتی بجسته و دیگر مکاشفت با خلق کند و جهانی را دشمن خویش گرداند. (بیهقی[1] ۲۰۰)

مکاشفه mokāšefe [عر.: مکاشَفَة] (اِمصـ.) ۱. (تصوف) حالتی که در آن سالک احساس می‌کند حجاب‌های مادی ازمیان رفته و بدون دخالت اندیشه و اراده اسرار و امور متعلق به جهان معنا و آخرت بر او آشکار شده‌است. نیز ← کشف (مِ. ۶): بدان‌که راه نیست اهل عالم را به معرفت احوال مردگان الّا ازراه مکاشفهٔ باطن. (غزالی ۶۳۱/۲) ○ پس‌از آن‌جا به منزل یقین شوند و ورای یقین مکاشفه است. (روزبهان[2] ۵۰) ۲. (قد.) مکاشفت (مِ. ۱) ←: نباید که در میدان مکاشفه و مجادله افتد که اگر من قصد میدان کردمی، او گفتی من بروم. (ارجانی ۱۰۷/۱)

مکافا mokāfā [از عر.] (اِ.) (قد.) مکافات ←: بددلی درره نیکی چه کنی کاهل نیاز/ نیک را هم نظر نیک مکافا بینند. (خاقانی ۹۷) ○ نگه کن در همه روزی به فرداش/ مکن بد تا نرنجی از مکافاش. (فخرالدین گرگانی[1] ۳۳۸)

مکافات mokāfāt [عر.: مکافاة] (اِ.) ۱. مجازات؛ کیفر: خدا خودش مکافات [دکتر] راکف دستش بگذارَد. (جمال‌زاده[3] ۱۶۷) ○ هرکه بر مردم ظلمی بکند، مکافات او این است. (مینوی[3] ۱۸۸) ۲. (گفتگو) سختی؛ زحمت: با چه مکافاتی ماشین را از جوی بیرون آوردیم. ۳. (اِمصـ.) (قد.) کیفر دادن؛ مجازات کردن: الحمدلله که این خداوند در مکافات و مجازات

هیچ باقی نمی‌گذارَد. (نظامی‌عروضی ۴) ○ گوش مالیدن و زخم ارچه مکافات خطاست/ بی‌خطا گوش بمالش، بزنش چوب هزار. (منوچهری[۱] ۱۹۵) **۴.** (قد.) پاداش دادن: این حسن مکافات حق‌تعالی دوام مملکت و قوام خانیت او کناد. (جوینی[۱] ۳/۶۱) ○ امسال به مکافات آن بازآمده‌است و ما را تحفه آورده. (خیام[۲] ۷۷) ○ به شُکر او نتوانم رسید پس چه کنم؟/ ز من دعا و مکافات ز ایزد دادار. (فرخی[۱] ۱۱۵) **۵.** (اِ.) (قد.) پاداش: کراماتی که مکافات کار ایشان باشد، چنان باشد که... . (احمدجام ۱۲۷) ○ بهرام گور... فرمود تا به مکافات آن ضیافت منشورِ آن دیه با چندان اضافت به‌نام دهقان بنوشتند. (وراوینی ۶۵) ○ تو دانی که مردم که نیکی کند/ کند تا مکافات آن برچِنَد ـ مکافات‌ها چندگونه بُوَد/ یکی آن‌که کارَد همان بدرَوَد. (ابوشکور: اشعار ۱۱۲)

☜ ▫ **~ ِ چیزی را پس دادن** به‌خاطر آن مجازات شدن: باید مکافاتش را پس می‌دادم. باید می‌دانستم که طرف ظالم را گرفتم و خدا مجازاتم می‌کند. (← میرصادقی[۵] ۴۹)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار سختی و عذاب بودن: تابستان‌ها همیشه با بزرگ‌ترها مکافات داریم. (دیانی ۹۷) ○ همهٔ ما ازدست حاجیه‌خانم ذله شده‌بودیم. عجب مکافاتی داشتیم. (میرصادقی[۲] ۵۷)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** مجازات کردن؛ کیفر دادن: خداوند خودش او را به‌خاطر ظلم‌هایی که کرده، مکافات می‌کند. ○ مکافات موذی به مالِش مکن/ که بیخش برآورد باید ز بن. (سعدی[۱] ۴۳) ○ کسرا گفت: بفرمایم تا گردنت بزنند. بزرجمهر گفت: داوری که پیش او خواهم رفت، عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند. (بیهقی[۱] ۴۲۷) **۲.** (قد.) پاداش دادن: مکافات آن احسان‌ها از خزاین... مکافات کند. (مولوی[۴] ۱۷۴)

▫ **~ ِ کسی باز کردن** (قد.) **۱.** او را مجازات کردن؛ او را کیفر دادن: تاکی دلت آزار مرا ساز کند؟/ خوی تو، جفاوجور آغاز کند؟ ـ امروز بکن هرچه توانی، فردا/ ریش تو، مکافات تو خود بازکندا! (صدر: نزه ـ ۵۶۹) ○ اگر یزدان خواهد و زندگانی باشد، مکافات این ناکس بازکنم، چنان‌که جهانیان عبرت گیرند. (ارجانی: معین) **۲.** او را پاداش دادن: حصیری مرا گفت: تا مرا زندگانی است، مکافاتِ خواجه‌بونصر بازنتوانم کرد، اما شُکر و دعا می‌کنم. (بیهقی[۱] ۲۱۱)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) مجازات شدن؛ کیفر دیدن: تو خون خلق بریزیّ و روی برتابی/ ندانمت چه مکافات این گنه یابی؟ (سعدی[۳] ۶۰۴)

▫ **به ~ ِ خود رساندن** مجازات کردن: آرزو می‌کنی که ده دقیقه خفاش بشَوی و این خون‌خوار ابد و ازل را به مکافات خود برسانی. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۳)

مکافحت mokāfehat [عر.: مکافَحة] (اِمصـ.) (قد.) با کسی رویاروی جنگیدن؛ دشمنی کردن؛ دشمنی: ملک‌زاده مغالبت در سخن به مبالغت رسانید و مکاشحت او به مکافحت انجامید. (وراوینی ۷۸) ○ از این واقعهٔ هایل جهان بر او تنگ شد و جز مکافحت و مکاوحت چاره ندید. (جرفادقانی ۲۷ـ۲۸) ○ میان او و رؤسای ناحیت مکافحتی بود و منازعتی. (ابن‌فندق ۲۷۲ـ۲۷۳)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جنگیدن؛ دشمنی کردن: قومی... باسلطان‌جلال‌الدین مکاوحت و مکافحت کرده‌بودند. (جوینی[۱] ۲/۱۳۳)

مکافی mokāfi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مکافات‌کننده؛ پاداش یا کیفردهنده: زندگانی مجلس رفیع... بسیارسال باد، در ظل پادشاهی ظلیل و چشم نوایب از ملاحظت آن حضرت کلیل و بخت و دولت دوست و دشمن را مکافی و فیض فضل حق مهمات مملکت را کافی. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۴۹) ○ معطی و منعم و مکافی و مُجازی بر حسنات و سیئات، او را داند. (راوندی: گنجینه ۳/۸۰) ○ چون جنایتی نهی، متعمد را از ساهی و مکافی را از بادی تمییز کنی. (وراوینی ۴۳۸)

مکافئه mokāfe'e [عر.: مکافَئَة] (اِمصـ.) (قد.) برابری.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) برابری کردن: منافع کرایهٔ راه‌آهن بعداز مصارف نگاه‌داری... در هیچ‌جای عالم با فرع صدی هفت مخارج تأسیس آن مکافئه نمی‌کند تا چه رسد به استهلاک اصل آن. (مستوفی

۹۴/۳)

مکالم mokālem [عر.] (صـ.) (قد.) هم‌سخن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) هم‌سخن شدن: **کم‌طمع شد آن‌کسی کو طمْع در عشق تو بندد / کم‌سخن شد آن‌کسی‌که عشق با او شد مکالم.** (مولوی[۲] ۲۸۱/۳)

مکالمات mokālemāt [عر.: مکالَمات، جِ. مُکالَمَة] (اِ.) مکالمه‌ها؛ گفت‌وگوها: **مجالس مردانه، با خصوصیاتی مانند نمایشات و مکالمات خنده‌آور و مخاطبین آنها همراه بود.** (شهری[۲] ۲۲/۳) ○ **ایل‌چیان هردو دولت... امید دارند که بحث و مکالمات آنها به جنگ نکشد.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۴)

مکالمت mokālemat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مکالمه (مِ. ۱) ↓ : **ایشان را با یک‌دیگر لجاج و مکالمت مؤدی به ملاکمت... اتفاق افتاده‌است.** (ابن‌فندق ۲۷۴)

مکالمه mokāleme [عر.: مکالَمَة] (اِمصـ.) **۱.** سخن گفتن با یک‌دیگر؛ گفت‌وگو: **پس‌از پایان این مکالمه، بحث دیگری شروع شد.** (قاضی ۱۰۴) ○ **وقتی‌که رفیقشان تشریف‌فرما شدند... مکالمهٔ ذیل مابین آقایان به‌عمل آمد.** (علوی[۲] ۹۶) **۲.** (اِ.) درسی که در آن گفت‌وگو به یک زبان خارجی آموزش داده می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) گفت‌وگو کردن؛ صحبت کردن: **دن‌کیشوت... بی‌آن‌که بیش‌ازاین مشاجره و مکالمه کند، بر بادپای چوبین سوار شد.** (قاضی ۹۷۵) ○ **جرج... ادعای مرده زنده‌کردن و با ارواح مکالمه‌کردن... می‌کرده‌است.** (مینوی[۳] ۲۷۲)

مکالئوم mekāle'om [؟] (اِ.) نوعی کف‌پوش پلاستیکی سبک که اندازه‌ها، رنگ‌ها، و طرح‌های مختلف دارد و به‌آسانی به کف می‌چسبد.

مکامن makāmen [عر.، جِ. مَکمَن] (اِ.) (قد.) کمین‌گاه‌ها. ← مکمن: **دوهزار سوار و پیاده بفرستاد تا در مکامن آجام به‌وقت ارتکام ظلام بر او شبیخون کنند.** (جرفادقانی ۱۲۸) ○ **از مکامن غدر و مکرِ او تجنب اولی‌تر.** (نصرالله‌منشی ۲۸۲-۲۸۳)

مکان makān [عر.] (اِ.) **۱.** بخشی از فضا؛ جا؛ محل: **مکانی که تاقبل از این جای پاکان... بود، جای امردپسران... گردیده.** (شهری[۲] ۱۸۳/۱) ○ **طهارت ایشان بر ظواهر و تنظیف بدن و لباس و مکان مقصور باشد.** (عزالدین‌محمود ۲۸۹) ○ **قصه می‌رفت تا سخن عالی شد و مکان از نیوشنده خالی شد.** (میبدی[۱] ۶۰/۱) **۲.** (مجاز) مرتبه؛ مقام؛ پایه: **ایران در المپیاد ریاضی در مکان سوم قرار گرفت.** ○ **او را از امثال ما مدد استظهاری نباشد و افتخاری به مکان ما نیفزاید.** (وراوینی ۶۷۲) ○ **یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت / به نود سال براهیم از آن عُشر عشیر.** (ناصرخسرو[۱] ۲۲۰) **۳.** محل استقرار؛ جای‌گاه؛ منزل: **می‌روم و اول مکانی را که آنجا آزاد باشم، پناه‌گاه خود قرار می‌دهم.** (فروغی[۳] ۱۴۶) ○ **به‌جز خانهٔ زین، او را مقامی و مکانی نبود.** (شوشتری ۴۵۹) ○ **در آن موضع از افراط سرما حیوان را از ابتدای خریف تا میان بهار امکان آرام و مکان مقام میسر نه.** (جوینی[۱] ۱۲۳/۳) ○ **آن‌جاکه بود آن دلستان با دوستان در بوستان / شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن.** (امیرمعزی ۵۴۵) **۴.** بخشی از فضا (به‌طور مطلق)؛ مقِ. لامکان: **بل مکان ولامکان درحکم او / هم‌چو درحکم بهشتی چارجو.** (مولوی[۱] ۹۷/۱) ○ **شیخ گفتی: مرا مکان نیست و نه تحت و نه فوق و نه یمین و نه شمال و نه جهت.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۰۶) ○ **اگر گوید: مکان چیست؟ گوییم: نهایت جسم است.** (ناصرخسرو[۳] ۹۱) **۵.** (گفتگو) (مجاز) محلی که در آن به کارهای خلاف (معمولاً خلاف‌های جنسی، شرب مسکرات، یا مصرف مواد مخدر) می‌پردازند: **در کوچه‌های شهرک، پلیس چند مکان را شناسایی کرده‌بود.** **۶.** (فلسفهٔقدیم) یکی از مقولات عشره. نیز ← مقولات ◻مقولات عشره.

◻ ~ِ **اعتماد** (قد.) مورداعتماد: **شیر... پس‌از تأمل و مشاورت و تدبر و استخارت او را مکان اعتماد و محرم اسرار خویش گردانید.** (نصرالله‌منشی ۷۳)

◻ ~ِ **عمومی** محلی که مورداستفادهٔ عموم مردم است، مانند سینما و داخل اتوبوس‌های شهری: **هنوز نمی‌دانی که در مکان عمومی نباید سیگار**

کشید؟
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) جای گرفتن: نیام خود ز دل دشمنش کُند تیغش/ بلی به سنگ درون می‌کند مکان گوهر. (ابن‌یمین ۹۴)
• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) جای گرفتن: جعفرخان... در ششم ماه ربیع‌الاول... وارد آن شهر بهشت‌نشان [شد] و بر سریر سلطنت موروثی مکان گرفت. (شیرازی ۴۹) ○ شکر کمال حلاوت پس‌از ریاضت یافت/ نخست درشکن تنگ از آن مکان گیرد. (حافظ[1]: قلب) ○ یکی به جام بلور اندر از لطافت و نور/ چو آتشی‌ست به آب اندرون گرفته مکان. (امیرمعزی ۴۸۸)
□ ~ِ هندسی (ریاضی) شکلی که از به‌هم پیوستن نقاطی که خاصیت مشترکی دارند، به‌دست می‌آید، مثلاً دایره مکان هندسی نقاطی است که فاصله‌شان از یک نقطه مقدار ثابتی است.

مکان me(a)k-ān (فـ.) (قد.) درحال مکیدن: همه بیشه شیرند با بچگان/ همه بچگان زیر مادر مکان. (فردوسی[3] ۱۸۶۸)

مکانت makānat [عر.: مکانة] (اِ.) (قد.) مقام؛ مرتبه؛ منزلت: بی‌دل... در دستگاه فرمان‌روایان عصر یک‌چند قرب و مکانت خاص داشته‌است. (زرین‌کوب[1] ۳۰۴) ○ مکانت او پیش ملاحده به مثابتی بود که او را خواجهٔ کائنات گفتندی. (آقسرایی ۴۷) ○ این فتح پیش مجدالدوله وقعی تمام داشت و مکان و مکانت نصر پیش او معمور شد. (جرفادقانی ۲۴۱)
☜ • ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) مقام و منزلت پیدا کردن: خُنُک صاحب‌دولتی که... مکانت و منزلتی یابد و بر مملکتی غالب شود. (آقسرایی ۲۱) ○ این گاو را به‌خدمت آوردم تا قربت و مکانت یافت و من از محل و درجت خویش بیفتادم. (نصرالله‌منشی ۷۴)

مکان‌نما makān-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (کامپیوتر) علامت نشان‌دهندهٔ روشن و معمولاً چشمک‌زنی که می‌توان آن را روی صفحهٔ نمایش‌دهندهٔ کامپیوتر به‌حرکت درآورد و محلی را که باید حذف، اضافه، یا جابه‌جا شود، مشخص کرد.

مکانی makān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مکان) مربوط به مکان: فاصلهٔ مکانی.

مکان‌یابی makān-yāb-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) بررسی عامل‌های مختلف به‌منظور تعیین بهترین محل برای اجرای یک طرح یا احداث یک بنا: کمیتهٔ صنایع روستایی، تحقیقاتی درزمینهٔ مکان‌یابی نواحی صنعتی در بعضی شهرستان‌ها انجام داده‌است.

مکانیزاسیون mekānizāsiyon [فر.: mécanisation] (اِمصـ.) (مکانیک) ۱. ماشینی کردن. ۲. جای‌گزین کردن ماشین با نیروی انسان یا حیوان: مکانیزاسیون کشاورزی.

مکانیزم mekānizm [انگ.: mechanism] (اِ.، اِمصـ.) مکانیسم ←.

مکانیزه mekānize [فر.: mécanisé] (صـ.) (مکانیک) دارای کارکرد ماشینی و مجهز به دستگاه‌های ماشینی: پُست مکانیزه.
☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (مکانیک) به‌حالت مکانیزه درآوردن چیزی: مدتی است در این کشور کشاورزی را مکانیزه کرده‌اند.

مکانیسم mekānism [فر.: mécanisme] (اِ.) ۱. (مکانیک) مجموعه‌ای از چند قطعه، که ارتباط و عمل‌کرد خاصی دارند و تمام یا قسمتی از یک ابزار، دستگاه، یا ماشین را تشکیل می‌دهند؛ سازوکار. ۲. (اِمصـ.) چگونگی عمل‌کرد اجزا در یک دستگاه یا سیستم: مکانیسم عمل. ○ نظریهٔ مارکسیسم مبتنی بر همان مکانیسمی است که برای تکامل تاریخ قائل است. (مطهری[1] ۱۹۵)

مکانیسین mekānisiyan [فر.: mécanicien] (صـ.، اِ.) (فنی) تعمیرکار ورزیدهٔ ماشین‌آلات: یک جماعت چهارنفره هم از مکانیسین و کارگر... سر مزرعه کار می‌کردند. (آل‌احمد[6] ۲۱۵)

مکانیک mekānik [فر.: mécanique] (اِ.) ۱.

شاخه‌ای از فیزیک که تأثیر نیروها در جسم یا دستگاه مادی را بررسی می‌کند. ۲. (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که کارش تعمیر موتور اتومبیل و دستگاه‌های جانبی یا تعمیر دیگر ماشین‌ها و دستگاه‌های مکانیکی است: **وقت بستن، چهار ارمنی مکانیک می‌آمدند و همان‌طور ایستاده چیزی می‌خوردند و می‌رفتند.** (گلشیری[1] ۱۰۶) ○ **اگر اذن بدهید، در ایران کارخانه بسازیم، از فرنگستان اوستاد چیت‌ساز و ماهوت‌ساز و مکانیک بیاوریم.** (طالبوف[2] ۱۰۰)

▫ ~ِ **جامدات** (مکانیک) مقاومت مصالح. ← مقاومت ▫ مقاومت مصالح.

▫ ~ِ **خاک** (ساختمان) دانشی که در آن، مقاومت خاکِ طبقات مختلف زمین، مقاومت قطعات ساخته‌شده در ساختمان‌ها و دانه‌بندی مصالح بررسی می‌شود.

▫ ~ِ **سماوی** (نجوم) علمی که موضوع آن پیش‌بینی دقیق موضع سیاره‌ها، ستارگان، و قمرها در گذشته و آینده است.

▫ ~ِ **سیالات** (مکانیک) شاخه‌ای از علم مکانیک که به بحث و بررسی خواص و رفتار سیالات می‌پردازد.

▫ ~ِ **کلاسیک** (مکانیک) شاخه‌ای از دانش مکانیک که مبتنی‌بر ثابت بودن فضا، زمان، و جِرم است و به بحث دربارهٔ تعادل اجسام، انواع حرکت، و رابطهٔ حرکت با نیرو می‌پردازد.

▫ ~ِ **کوانتومی** (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک جدید که اساس آن بر هم‌کنش ماده و انرژی و تبدیل آنها به یک‌دیگر است و از اصول مکانیک کلاسیک پیروی نمی‌کند.

مکانیکی m.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به مکانیک) ۱. مربوط به علم مکانیک: **انرژی مکانیکی.** ۲. ویژگی دستگاهی که براساس انتقال حرکت کار کند و مثلاً برقی یا بادی نباشد. ۳. (اِ.) (فنی) مکانی که در آن موتور اتومبیل و دستگاه‌های مربوط به آن را تعمیر می‌کنند: **دوسه روز است ماشین را برای تعمیر به مکانیکی بُرده‌ام و فعلاً ماشین ندارم.** ۴. (حامصـ.) عمل و شغل مکانیک. ← مکانیک (مِ. ۲). ۵. (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) بدون اندیشه و تفکر و براساس عادت: **هر روز به‌طور مکانیکی این مسیر را می‌رفت و می‌آمد.** ۶. (گفتگو) (مجاز) خشک و غیرقابل‌انعطاف و بدون اندیشه یا برداشتی: **رفتارش مکانیکی و لحنش سرد بود. انگار ازقبل تمرین‌کرده‌بود که چه بگوید.** ○ **لب‌خند سرد و مکانیکی‌ای بر لب آورد.**

مکاوحات mokāvehāt [عر.: مکاوَحات، جِ. مکاوَحَة] (اِ.) (قد.) ستیزه‌ها؛ جدال‌ها؛ دشمنی‌ها: **قاضی ابوالعلاء به سرکار خود بازآمد... و از معرض مخاصمات و مکاوحات اجتناب نمود.** (جرفادقانی ۳۹۷)

مکاوحت mokāvehat [عر.: مکاوَحَة] (اِمصـ.) (قد.) ستیزه؛ مخالفت؛ دشمنی: **خواجه‌علی‌شاه شب‌وروز در تدبیر آن بود که بر خواجه رشید تخطئه‌ای پیدا کند... و میان هردو وزیر مکاوحت و نزاعی تمام بود.** (حافظابرو: گنجینه ۱۸۵/۵) ○ **تا دیری مکاوحت و مبارزت رفت و از جانبین کُشش بسیار رفت.** (منوفی هروی: گنجینه ۷۳/۳) ○ **این‌همه اسباب منازعت و مکاوحت ازبهرِ حطام دنیا به‌یک‌سوی نهادند.** (بیهقی[1] ۲۳۴)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) ستیزه کردن؛ جنگیدن: **این پادشاه که با چنگیزخان و لشکر او مکاوحت می‌کرد و از اقوام و ولایت جورجه بوده، از فرزندان... است.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۹۷/۱) ○ **چون چند روز بر این نمط مکاوحت کرد... مردان او بیش‌تر کشته و مجروح و لشکر مغول روزبه‌روز زیادت می‌شد.** (جوینی[1] ۷۲/۱) ○ **ای نایب محمد مرسل روا مدار/ تا با من این مکاوحت ازراه کین کنند.** (انوری[1] ۱۴۶)

مکاوحه mokāvehe [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مکاوحت ←: **تاج‌الدین معتز... در مکاوحه مبالغت نمود و سخن‌های درشت راند.** (آقسرایی ۸۲) ○ **بنای آداب به‌سبب عواصف جسارتی که در معارضه و مکاوحه**

به‌ظهور پیوسته، متزلزل شده‌است. (معین‌الدین‌یزدی: گنجینه ۳۲۰/۴)

مکاید makāyed [عر.: مکائد، جِ. مَکیدَة] (اِ.) (قد.) ۱. مکرها؛ حیله‌ها؛ خدعه‌ها: درنگ‌کردن خصم را بر تو چیره کند و او را بر مکاید و تدابیر تو آگاه گرداند. (امیرنظام: ازصباتانیما ۲۶۹/۱) ○ می‌پرسند که در مکاید ابلیس اشارتی کنید، و تائبان و مبتدیان را در مکاید ابلیس فصلی بگویید. (احمدجام ۱۶) ۲. سختی‌ها؛ مصائب: عمل ملوک روم در هر بلوک که بود باوجود شداید و مکاید... گویی همه نقش نقّس باد بود. (آقسرایی ۲۷۶) ○ این شداید و مکاید فراق... از مرگ ناخوش‌تر است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۰)

مکایدت mokāyedat [عر.: مکایَدة] (اِمص.) (قد.) مکر کردن؛ حیله کردن: بسیار مجادلت کردند و نهمار مکایدت و مکابدت و هیچ‌کدام پشت برروی خصم نکردند. (جوینی[1] ۱۳۷/۲) ○ این فسانه ازبهر آن گفتم تا دانی که دشمن نیز از اندیشهٔ مکایدت ما خالی نباشد. (وراوینی ۵۱۲) ○ خصم خود را خُرد نباید داشت و اگر به مَثَل بنده‌ای باشد که اندر خدمت تقصیر کند، و باشد که عذری و مکایدتی اندیشد چون نفور شود،... . (غزالی ۱۱۶/۲)

مکایده mokāyede [عر.] (اِمص.) (قد.) مکایدت ↑: جلال‌الدین‌حسن... برسبیل مکایده با پدر درنهان به خلیفهٔ بغداد و به سلاطین و ملوک دیگر بلاد کسان فرستاده‌است. (جوینی[1] ۲۴۲/۳)

مکاییل makāyil [عر.، جِ. مِکیال] (اِ.) (قد.) مکیال‌ها؛ پیمانه‌ها. ← مکیال: بر اهل بازار و محترفه محتسبی امین گماشت تا در اعتبار موازین و مکاییل احتیاط بلیغ می‌کرد. (جرفادقانی ۴۰۰)

مکبر mokabber [عر.] (صد.، اِ.) گویندهٔ «اللهاکبر» در نمازجماعت: نگاهم به میدان است که مکبر تکبیر می‌گوید. (محمود[2] ۲۵۳) ○ نماز عید چنان بود که... مکبری اللهاکبر گفته، دیگران نیز، اللهاکبر می‌گفتند. (شهری[2] ۳۷۳/۳) ○ میل‌هایی فرمود تا مکبران بر آن میل‌ها تکبیر گویند تا مردمان بشنوند. (تاریخ‌بخارا: لغت‌نامه[1])

مکبوب makbub [عر.] (صد.) (قد.) ۱. به‌روی بر زمین افتاده و سرنگون: فجار را أعلام منصوب باشد و اتقیا را رایات مکبوب، باک نباید داشت. (قطب ۳۱) ۲. (ق.) به‌حالت به‌روی بر زمین افتاده و سرنگون: آن مدابیر و مخاذیل را منکوب و مکبوب به دوزخ فرستاد. (رشیدالدین ۱۲۴)

مکبه mekabbe [عر.: مکبَّة] (اِ.) (قد.) سرپوش: خوردنی‌ها دست‌به‌دست غلامان مطبخ بدادندی اندر ظرف‌های زرین و مکبه‌های به‌جوهر تا گرم به وی رسیدی. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: گنجینه ۱۱۸/۲) ○ فرموده‌بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده‌بودند و بداشته در طَبَقی با مکبه. (بیهقی[1] ۲۳۵)

مکتاف mektāf [عر.] (اِ.) (قد.) زخم در شانهٔ اسب: نام رنج‌های اسبان: انتشار،... و فتق، و مکتاف. (عنصرالمعالی[1] ۱۲۷)

مکتب maktab [عر.] (اِ.) ۱. مجموع عقاید و آرای مورد قبول گروهی؛ شیوهٔ خاصی از تفکر؛ مرام: دو جنگ بزرگ جهانی، اوج و حضیض مکتب‌ها و مرام‌ها... آخرین پاسخ به سؤال‌های انسان پنداشته می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ بسیاری از مکتب‌های دیگر نظریات تحقیرآمیزی نسبت‌به زن داشته[اند]. (مطهری[4] ۱۱۰) ۲. سبْک ادبی یا هنری: در ادبیات پیر و سال‌خوردهٔ خودمان از نظم و نثر می‌توان برای بسیاری از این.. مکتب‌های ادبی... ازقبیل رومانتیسم و سمبولیسم و غیره و حتی سورآلیسم... نمونه‌های بارزی پیدا نمود. (جمال‌زاده[18] ل) ۳. (منسوخ) مکانی که در آن کودکان به‌شیوهٔ سنتی آموزش می‌دیدند: ازسویی مدرسه و مکتب... و دانشگاهی بود که شخصیت مردم از خوب‌وبد در آن شکل می‌گرفت. (شهری[2] ۱۴۱/۲) ○ مانند طفلی که از مکتب گریخته‌باشد، دلم می‌خواست گوشهٔ دنجی بیابم. (جمال‌زاده[8] ۱۱۹) ○ امیرزاده‌ای پیش معلمی علم می‌خواند و در مکتب ادیب ادب می‌آموخت. (افلاکی ۹۴۳) ○ ازپی علم دوجا مکتب و دکان دارم / نه به مکتب نه به دکان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۵) ۴. (قد.) در دورهٔ قاجار، مدرسهٔ عالی مخصوص پزشکی

و صنایع: مدت فارغ‌التحصیلی متعلمین مکتب صنایع چهار سال است. (علاءالملک: راهنمای‌کتاب، مجله ۵۷۹/۷/۱۴)

مکتب‌خانه m.-xāne [عر.فا.] (اِ.) ۱. (منسوخ) مکتب (مِ. ۳) ←: بی‌بی‌جان چادروچاقچور کرد و مانند اجل معلق خود را به مکتب‌خانهٔ آخوند رسانید. (جمال‌زاده[11] ۲۹) ○ بچه‌های نسل سوم... همیشه هروقت مکتب‌خانه و مدرسه نداشتند... باهم بودند. (علوی[3] ۴۴) ○ تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند/ می‌کنم آزاد طفلان را ز مکتب‌خانه‌ها. (صائب[1] ۱۵۷) ۲. (قد.) مکتب (مِ. ۴) ←: مکتب‌خانه... به دو قِسم منقسم باشد: صنفی مخصوص به اطبا.... (علاءالملک: راهنمای‌کتاب، مجله ۵۷۷/۷/۱۴)

مکتب‌خانه‌ای m.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به مکتب‌خانه) (منسوخ) مربوط به مکتب‌خانه: دایی... تحصیل مکتب‌خانه‌ای کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۸)

مکتب‌خانه‌دار maktab-xāne-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) مکتب‌دار ←.

مکتب‌خانه‌داری m.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) مکتب‌داری ←.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (منسوخ) مکتب‌داری ←: ما که مکتب‌خانه‌داری می‌کردیم، این را هم بلد بودیم که بچه‌های مردم را روی همین زمین نگه‌داریم. (آل‌احمد[6] ۲۹)

مکتب‌دار maktab-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) آنکه مکتب را اداره می‌کرده‌است. ← مکتب (مِ. ۳): زن سیاه‌چردهٔ لاغر میانه‌سالی بود و مانند همهٔ مکتب‌دارها، جذبه داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴) ○ بی‌بی‌جان... [قنبرعلی] را از همان‌جا یک‌راست به دکان ملایوسف مکتب‌دار برد و به او سپرد. (جمال‌زاده[11] ۲۹) ○ مکتب‌داران ماهر... ملازم حضرت چلبی می‌بودند. (افلاکی ۷۷۷)

مکتب‌داری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) اداره کردن مکتب. ← مکتب (مِ. ۳): چون حضرت‌مولاناشمس به شهر ارزن‌الروم رسید، به مکتب‌داری مشغول شد. (افلاکی ۶۹۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (منسوخ) مکتب‌داری ↑: درآغاز جوانی مکتب‌داری می‌کرد و به بچه‌های مردم درس می‌داد. (پارسی‌پور ۲۷۲) ○ سیمی نیشابوری... در مشهد رضوی مکتب‌داری می‌کرده‌است. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۵۳)

مکتبی maktab-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مکتب، اِ.) ۱. پای‌بند به مکتب. ← مکتب (مِ. ۱): مکتبی‌ها تعهد به مکتب را مهم‌تر از تخصص می‌دانند. ۲. (صنـ.) (منسوخ) ویژگی شاگردی که به مکتب می‌رفته‌است: این را که هر بچهٔ مکتبی هم می‌داند و محتاج به پرسیدن نیست. (جمال‌زاده: معین) ۳. (منسوخ) ویژگی آنکه در مکتب درس می‌داده‌است: این غلام ثالث سیبویه و جامی در مجلس یحیی‌برمکی... ملای مکتبی خواهم بود. (قائم‌مقام ۳۵۰)

مکتتم moktatam [عر.] (صـ.) (قد.) پوشیده: معنی و ارقام انشاء از بصر بصیرت قُطّان کُرهٔ ثری مکتتم است. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۷۲/۵) ○ فعل بر ارکان و فکرت مکتتم/ لیک در تأثیر و وصلت دو بهم. (مولوی[1] ۴۸۶/۳)

مکتحل moktahel [عر.] (صـ.) (قد.) آنکه در چشم سرمه کشیده‌است؛ سرمه‌کشیده: عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد/ عجب گَردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم. (مولوی[2] ۲۰۱/۳) ○ سحرگاهی که چشم‌ها به خواب خوش مکتحل باشد... برایشان شبیخون بزنند. (جوینی[1] ۲۷/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سرمه کشیدن، و به‌مجاز، روشن گردانیدن (چشم): مهلت نداد که تشنگان بادیهٔ فراق به قطره‌ای از زلال وصال سیراب شوند و پدر و پسر دیده را به جمال یک‌دیگر مکتحل کنند. (جوینی[1] ۲۰۳/۱)

● ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) سرمه به چشم کشیده شدن: از ذره‌های خاک که برخیزد از صبا/گردد بیاض دیدهٔ اجرام مکتحل. (سیف‌اسفرنگ: لغت‌نامه[1]) ○ دیدهٔ مُلک و دولت به مشاهدهٔ آن مکتحل گشته. (بهاءالدین بغدادی ۱۵۴)

مکتسب moktasab [عر.] (صـ.) (قد.) کسب‌شده؛ حاصل‌شده: **عاقبت‌الامر... مِلک موروث و مکتسَب به تاراج داد.** (آقسرایی ۲۵۲) ○ **مِلک موروث و مکتسَب به وارثِ اهل و مستحق رسانید.** (ظهیری‌سمرقندی ۸)

مکتسب moktaseb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) کسب‌کننده: **گفت: مکتسِب‌اند؟ گفتم: آری. گفت: سخت نیکو باشد. کارکی می‌کنند و اهل خود را نیکو می‌دارند.** (جامی[۸] ۲۷۹) ○ **اما چون جایی معروف شد، آن هم‌چون بازاری باشد و بیم بُوَد که سکون دل بدان بُوَد، اما اگر دل را بدان التفات نبُوَد، هم‌چون توکل مکتسِب باشد.** (غزالی ۵۴۹/۲)

مکتسبات moktasabāt [عر.، جِ. مُکتَسَبَة] (اِ.) (قد.) کسب‌شده‌ها. ← مکتسَب: **تجارب و مکتسبات دیگران را... ازراه زبان و در مرحلهٔ عالی‌تر ازراه خط به خود منتقل می‌کند.** (مطهری[۱] ۲۱۸) ○ **به کرایم عادات، آثار مکتسبات خویش با آن ضم گردانیده.** (وراوینی ۴۶۵)

مکتسبه moktasab.e [عر.: مکتسبَة] (صـ.) (قد.) مکتسَب ←: **بعداز استفتاح عالم سیاست با آن‌همه اطلاعات مکتسبه به‌نزد سفیر برگشتم.** (میرزاحبیب ۷۲۱)

مکتسبی moktasab-i [عر.فا.] (صـ.) (قد.) کسب‌شده؛ به‌دست‌آمده؛ مقِ. فطری: **افکار مکتسبی آنها قابل‌تغییر می‌باشد.** (مستوفی ۶۲۵/۳) ○ **مجموع متوجهات املاک خدمتش را از موروثی و مکتسبی تخفیف کرده[بود.]** (نخجوانی ۱۵۰/۲) ○ **همیشه باد مزین بدان وزیر که اوست/ پناه مُلک چه موروثی و چه مکتسبی.** (ابن‌یمین ۵۳۴)

مکتسی moktasi [عر.] (صـ.) (قد.) جامه‌پوشنده؛ ملبس.

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. ملبس شدن؛ لباس پوشیدن: **چون تحویل به مذهب دیگر ممکن نبود، ازغایت اضطرار به کسوت ختائیان مکتسی گشتند.** (جوینی[۱] ۴۹/۱) ۲. (مجاز) به‌شکل چیزی درآمدن؛ ظاهر چیزی را پیدا کردن: **گاه هوا هیئت آب بستاند، گاه آب به‌صورت هوا مکتسی شود.** (وراوینی ۲۰۱)

مکتشف moktašef [عر.] (صـ.) آن‌که چیزی را معمولاً درمورد مسائل علمی اکتشاف می‌کند؛ کاشف؛ کشف‌کننده: **کریستف‌کلمب را مکتشف آمریکا می‌دانند.**

مکتتم mokattam [عر.] (صـ.) (قد.) پوشیده: **هم‌چو جان و چون جنین پنهانْست او/ در مکتم پرده و ایوانْست او.** (مولوی[۱] ۴۸۹/۳)

مکتنس moktanes [عر.] (صـ.) (قد.) پوشیده؛ پنهان: **معدن لعل و عقیق مکتنس/ بهتر است از صدهزاران کان مس.** (مولوی[۱] ۳۶۱/۱)

مکتنف moktanaf [عر.] (اِ.) (قد.) پناه‌گاه: **چون‌که کردی دمّ او را آن‌طرف/ گر رَوَد پس پس رَوَد تا مکتنَف.** (مولوی[۱] ۳۳۸/۳)

مکتنف moktanef [عر.] (صـ.) (قد.) احاطه‌کننده؛ عارض؛ مستولی: **هروقتی را دو وجد مکتنِف باشد: یکی به وی و یکی بر وی.** (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۱۸/۳-۲۱۹)

مکتوب maktub [عر.] (صـ.) ۱. نوشته‌شده: **تا زبانی ادبیات مکتوب ندارد، این تطور محسوس نیست.** (خانلری ۳۵۵) ○ **کدام برگ درخت است اگر نظر داری/ که سرّ صنع الاهی بر او نه مکتوب است.** (سعدی[۳] ۸۱۳) ۲. (اِ.) (قد.) نامه: **پس‌از خواندن این مکتوب، فرخ سخت به‌فکر فرورفت.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۰) ○ **در این مکتوب، جهانگیر خبر مرگ پدر خود را می‌خواند.** (مسعود ۴۸) ○ **جناب احتشام‌الملک! مکتوب شما رسید.** (سیاق‌معیشت ۲۴۳) ۳. (قد.) مطلب نوشته‌شده؛ نوشته؛ مطلب: **اگر ترس طول مکتوب نمی‌بود، از تکرار گفت‌وگوهای او مضایقه نداشتم.** (میرزاحبیب ۲۱)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نوشتن: **کاتب... متن کتاب را تماماً مکتوب [کرد.]** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۹۵)

مکتوباً maktub.an [عر.] (قـ.) به‌صورت کتبی: **وقتی شخصی مکتوباً از من استفتا نمود که...** (طالبوف[۲] ۹۹) ○ **از جانب ایلچی انگلیس و مستر مکنیل‌نایب مکتوباً و ملفوظاً حرفی در این مواد نشنیده‌ایم.** (قائم‌مقام

۲۱۹-۲۲۰)

مکتوبات maktubāt [عر.، جِ. مَکتوبَة] (اِ.) (قد.) نامه‌ها. ← مکتوب (مِ. ۲): **درآن‌وقت رسم نبود در مکتوبات امضا کنند.** (مخبرالسلطنه ۸۱) ○ **چون از تحریر مکتوبات فارغ شَوی، مرا یاد دِه.** (عقیلی ۱۰۵)

مکتوب‌الیه maktub.on.'elay.h [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) آن‌که برای او نامه می‌نویسند: **اگر کاتب و مکتوبُ‌الیه در مرتبه و قدرت برابر باشند، طریقهٔ اعتدال مرعی باید داشت و نام خود برکنار مکتوب باید نوشت.** (سیمی‌نیشابوری: کتاب‌آرایی ۵۲) ○ **فصل ششم، در تعیین مصلحتی که کاتب به مکتوبُ‌الیه رجوع کند.** (نخجوانی ۳۳۵/۲) ○ **اللهسبحانه عالی‌جناب مکتوبُ‌الیه را توفیق این معنی کرامت کناد و بر مزید گرداناد.** (قطب ۹۰)

مکتوب‌منه maktub.on.men.h [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) آن‌که نامه می‌نویسد یا نامه ازطرف او نوشته می‌شود: **ضرب اول در القاب و ادعیه که به سلاطین و خواتین و اولاد ایشان نویسند و ذکر پادشاه کاتب که مکتوبُ‌منه است.** (نخجوانی ۱۲۵/۱)

مکتوبه maktub.e [عر.: مکتوبَة] (صد.) (قد.) مکتوب (مِ. ۱) ←: **یک نسخهٔ خطی مثنوی یوسف‌وزلیخای جامی مکتوبه به سال ۱۰۱۸ هجری... در هند موجود است.** (راهجیری ۸۵)

مکتوبی maktub-i [عر.فا.] (صد.، قد.) (قد.) مکتوباً ←: **جناب صدیق‌الدوله فرمودند:... جواب شما را مکتوبی هم می‌نویسم، شما دل‌تنگ نباشید.** (غفاری ۱۲۹)

مکتوف maktuf [عر.] (صد.، قد.) (قد.) درحالتی‌که دست‌ها از پشت بسته شده‌است؛ کَت‌بسته: **بگرفتند و... مکتوف از اردو بیاوردند.** (جوینی[1] ۲۳۷/۲) ○ **ناگاه پیرامن مستتر او فراگرفتند و مکتوف و ملهوف، او را بیرون کشیدند و به بخارا فرستادند.** (جرفادقانی ۱۴۵)

مکتوم maktum [عر.] (صد.) **۱.** پوشیده؛ پنهان: **شاید هنوز هم دریس عشق و محبت و احترام و امیدواری به یوسف و حسرت دیدار او کینه و حسدی مکتوم است.** (علوی[3] ۸۰) ○ **تا که اسرار قدر در تتق پردهٔ غیب/ ز اطلاع بشر و علم مَلَک مکتوم است....** (جمال‌الدین عبدالرزاق ۶۵) **۲.** (ق.) به‌طور پوشیده و پنهان: **همان به که از کتاب خود به جواب حقیر کفایت کند و مکتوب مرسل، مکتوم و مهمل گذارَد.** (قائم‌مقام ۱۵۲)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ● مکتوم کردن ↓ : **این تلگراف اگر در فارس انتشار یابد، باعث بسی اغتشاش و انقلاب خواهد شد... چاکر نخواست در دولت‌خواهی موجب این انقلاب شود و تاکنون آن را مکتوم داشته.** (مصدق ۱۲۶)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) پنهان کردن: **دانش و مآل‌اندیشی کبرا هرگز به وی اجازهٔ آن را نمی‌داد که این موضوع را علنی کند بلکه باید آن را مکتوم نماید.** (← شهری[1] ۴۲۸)

● ~ **ماندن** (مصـ.ل.) پنهان ماندن؛ پوشیده ماندن: **اگر کسی دارای صفت تسلیم باشد و به عللی حقیقت اسلام بر او مکتوم مانده‌باشد و او دراین‌باره بی‌تقصیر باشد، هرگز خداوند او را معذب نمی‌سازد.** (مطهری[5] ۲۶۹) ○ **وارد کردن [مشیرالدوله] در اسرار قضیه... برای مکتوم ماندن مقصود اصلی زیان‌آور بود.** (مستوفی ۱۵۵/۳)

مکتومات maktumāt [عر.، جِ. مَکتومَة] (اِ.) (قد.) مکتومه‌ها. ← مکتومه (مِ. ۲): **بان مدینی... برای مسح نیکو باشد و استعمال در لخالخ و مکتومات و الوان طیب.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۶)

مکتومه maktum.e [عر.: مکتومَة] (صد.) (قد.) **۱.** مکتوم (مِ. ۱) ←: **دعوی من به دانستن همه‌چیز و نبودن اسرار مکتومه خودستایی غلطی بود که سهواً از من سر زد.** (طالبوف[2] ۱۹۳) **۲.** (اِ.) روغنی معطر به زعفران یا مواد دیگر: **جعفربن‌یحیی‌برمکی روغن خیری را بدین صفت بساختی...، و ازجمله غالیه و ساهریه و مکتومه مستغنی بودی.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۵)

مکث maks [عر.] (اِمصـ.) **۱.** توقف؛ درنگ: **عاقبت پس‌از مکثی ممتد به او گفت:...** (قاضی ۳۵۴) ○ **بدون هیچ مکث و تنفسی پیوسته به‌خط مستقیم به جلو می‌رود.** (جمال‌زاده[17] ۸۷) **۲.** (موسیقی) سزور ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) درنگ کردن؛ توقف کردن: **نزدیک درِ اتاق دکتر شیخ‌الاسلامی مکث کرد.** (فصیح[۲] ۷۸) ○ **کمی مکث کرد و گفت: برای تو همان رقیه هستم.** (علوی[۳] ۵۵) ○ **عموماً در هیچ قریه و قصبه‌ای بیش‌از یکی‌دو ساعت... مکث نمی‌کردم.** (جمال‌زاده[۲] ۶) ○ **پیرزن قدری مکث کرد، بعد این قضیه را برای من گفت.** (مینوی[۳] ۲۸۱)

مکثار meksār [عر.] (صـ.) (قد.) پرحرف؛ پرگو: **بیار رطل گران تا خمُش کنم پی آن/ نه لایق است که باشد غلام تو مکثار.** (مولوی[۲] ۴۲/۳) ○ **نخواستم که من مهذار گزاف‌گوی و مکثار بادپیمای باشم.** (وراوینی ۳۴۴)

مکثاری m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) پرحرفی؛ پرگویی: **جماعتی که این کتاب را به مطالعهٔ مبارک مکرم کنند، مؤلف این حکایات را به مکثاری نسبت ندهند.** (جوینی[۱] ۱۴۲/۱)

مکثر mokser [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. توانگر؛ ثروت‌مند: **زیرک گفت: رمه‌ای که حافظش من بودم، رمه‌سالاری داشت مکثر، به اجناس و نقود اموال مستظهر.** (وراوینی ۳۶۷) ۲. پرگو؛ پرسخن: آن **فزونی با خضر آمد شقاق/گفت: رو تو مکثری هذا فراق.** (مولوی[۱] ۴۴۵/۱) ۳. ویژگی شاعر یا نویسنده‌ای که بسیار شعر بگوید یا بسیار بنویسد؛ مقِل. ← مقل.

مکثّر mokasser [عر.] (صـ.) (قد.) افزاینده: **مردان که مرد حرب بودند به‌خدمت [ارسلان‌خان] پیوستند، و مکثّر سواد او شدند.** (جوینی[۱] ۶۳/۱)

مکحل mekhal [عر.] (اِ.) (قد.) میل باریکی که با آن سرمه به چشم می‌کشیدند: **ازپی روشنی دیدهٔ اجرام کشند/ گِردِ یک ران تو سکّان فلک بر مِکحل.** (وحشی ۱۹۴)

مکحل mokahhal [عر.] (صـ.) (قد.) سرمه کشیده: **دیدهٔ این عقل به نور هدایت روشن است و به کحل شریعت مکحل.** (عزالدین‌محمود ۵۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سرمه به چشم کشیده شدن: **چون حدقهٔ ایام به ظلام مکحّل شدی... با خواص دولت در حجرهٔ خلوت نشستی.** (ظهیری سمرقندی ۳۶)

• ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) سرمه به چشم کشیدن: آن **سرگشتهٔ نابینا... را خبر نیست که حق‌تعالی را بندگانی‌اند که... دیدهٔ بصیرت را به کحل مازاغ‌البصروماطغی مکحل گردانیده[اند.]** (نجم‌رازی[۱] ۳۱)

مکحول makhul [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. سرمه کشیده: **قرار بُرده ز من آن دو نرگس رعنا/ فراغ بُرده ز من آن دو جادوی مکحول.** (حافظ[۱] ۲۰۸) ○ **خمار در سر و دستش به خون هشیاران/ خضیب و نرگس مستش به جادویی مکحول.** (سعدی[۳] ۵۴۰) ۲. آن‌که به چشم او میل کشیده‌اند؛ نابینا.

• ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) سرمه کشیدن: **ماهرو... در ادراک رموز این آیت از محل علم‌الیقین به عین‌الیقین رسیده و عین خدمت به کحل تبلیغ مکحول گردانیده[است.]** (عین‌ماهرو: گنجینه ۷۱/۵)

مکدر mokaddar [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) آزرده؛ دل‌گیر؛ ناراحت: **مکدر بودم و کم‌کم از او سلب اعتماد کردم.** (قاضی ۲۳۵) ○ **پدرش پرسید: مگر کشتی‌ات غرق شده که این‌طور درهم و مکدری؟** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۳) ○ **همایون‌پادشاه... از دشمنان بداندیش و زوال سلطنت و انتقال مملکت به دیگران مکدر و ملول [بود.]** (شوشتری ۴۰۹) ۲. (ق.) (مجاز) همراه‌با آزردگی و ناراحتی: **پس‌از آن‌همه انسانیت و مهمان‌نوازی... مثل گاو نُه‌من شیر ما را مکدر از خانهٔ خود بیرون انداخت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۵) ۳. (صـ.) (قد.) تیره؛ کدر: **هوا و آتش و آب ار به کین او کوشند/شود کثیف هوا و مکدر آتش و آب.** (امیرمعزی ۷۲) ○ **درحال چهارم اثر مردمی آمد/ چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۰۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. • مکدر کردن (مِ. ۱) ←: **به‌حدی در این سفر برخورد با ناملایمات به‌هم رسیده که بیان آن جز این ثمری نخواهد داشت که خاطر جنابان را چون سینهٔ خود مکدر و ملول بدارم.** (شهری[۱] ۴۷) ○ **سکوت یک مدت متمادی**

ازطرف جناب اجل‌عالی... خیلی مکدر و ملولم داشت. (نظام‌السلطنه ۲۴۲/۲) ۲. ناگوار کردن: مرا در آتش سوزان چه سوزی/ چه داری عیش من بر من مکدر؟ (لبیبی:گنج ۱۲۳/۱)

• ~ **شدن** (مصـل.) ۱. (مجاز) آزرده شدن؛ دل‌گیر شدن؛ ناراحت شدن: می‌ترسیدم رحیم مکدر شود. (حاج‌سیدجوادی ۲۳۳) ○ ضمناً خاطر پدرم قدری از تفاوت مخارج آزرده، مخلص هم مکدر شدم. (مخبرالسلطنه ۵۳) ○ در تمادی شهور و اعوام، زن‌وشوهر باهم مکدر شوند و ازهم متنفر گردند. (شوشتری ۲۶۷) ۲. (قد.) تیره شدن؛ کدر شدن: نوش بی‌نیش میسر نشود/ نیست صافی که مکدر نشود. (ایرج ۱۲۵)

• ~ **کردن (ساختن، گردانیدن)** (مصـمـ.) ۱. (مجاز) آزرده کردن؛ دل‌گیر کردن؛ ناراحت کردن: [این] ابیات... هر خاطر حساسی‌ْرا ملول و مکدر و متنفر می‌سازد. (جمال‌زاده[8] ۲۱۶) ○ اعیان دولت... سلطان را دربارهٔ او به‌غایت تیره و مکدر گردانیدند. (عقیلی ۱۵۴) ۲. (قد.) تیره کردن؛ کدر کردن: چکش فیل‌بان روزی صد بار به مغز آنها فرود می‌آید و فکر آنها را به خود مشغول می‌دارد و آینهٔ خاطرشان را مکدر می‌سازد. (جمال‌زاده[3] ۱۴۲) ○ هیچ‌وقت نخواسته بودم دنیای خیالم را با این باسمه‌های فرمایشی مکدر کنم. (آل‌احمد[5] ۵۸) ○ مشرب عذب توانگری را به خس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند. (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۴۶/۶)

مکدر mokadder [عر.] (صـ.) (قد.) ناگوارکننده؛ ناخوش‌کننده: مکدِّر حیات جز طلب فضول و زواید و اهتمام به تحصیل آن نیست. (عزالدین‌محمود ۳۵۱)

مکدره mokaddar.e [عر.: مکدَّرَة] (صـ.) (قد.) (مجاز) مکدر (مِـ ۱) ←: بعدازشام... اطفال را دور خود جمع نموده... و از فواید وضع عید و دیدوبازدید که مورث تجدید الفت و صفای قلوب مکدره... است، یادآوری می‌نمودم. (طالبوف[1] ۳۱)

مکدری mokaddar-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) کدر بودن؛ تیرگی: وز سرناوک اجل صورت بخت خصم را/ دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری. (خاقانی ۴۲۴)

مکدود makdud [عر.] (صـ.) (قد.) دچار رنج و زحمت؛ گرفتار؛ مبتلا: رونده را باید که پیوسته این اخلاق او باشد تا به کدورات دنیا مسدود نگردد و به آلام مکدود نباشد. (عبادی:گنجینه ۲۱۰/۲)

مکذب mokazzab [عر.] (صـ.) (قد.) دروغ دانسته‌شده؛ تکذیب‌شده.

☜ • ~ **گردانیدن** (مصـمـ.) (قد.) ازبین بردن؛ باطل کردن: خدای‌تعالی آمال ایشان مخیب و اطماع ایشان مکذَّب گردانید. (عقیلی ۱۳۱)

مکذب mokazzeb [عر.] (صـ.) (قد.) تکذیب‌کننده: خِرَد و داوری وی مکذِّب اعمال و رفتارش [بود.] (قاضی ۹۹۲) ○ در محل تفصیل با هریک از اموری که جاری شود، همین مسلک سپرند و به آن رضا دهند و منشرح‌القلب و امیدوار باشند نه آن‌که فعل، مکذِّب قول باشد و عمل برخلاف علم. (قطب ۱۲۱) ○ چون حکم او مکذِّب حس بُوَد، آن حکم از حس نگرفته باشد. (خواجه‌نصیر ۵۳)

مکذوب makzub [عر.] (صـ.) (قد.) دروغ؛ نادرست: او درآن‌باب به‌قول مکذوب و مواعید عرقوب نوح را مغرور می‌داشت. (رشیدالدین ۳۴) ○ بدان معاذیر مکذوب و اقاویل نامحبوب آثار ضعف دلِ... او ظاهر شد. (جرفادقانی ۱۱۸)

مکر makr [عر.] (اِ.) ۱. حیله؛ نیرنگ: به هزار مکر و حیله گریبان خود را از چنگش رهانیدم. (جمال‌زاده[3] ۱۲۹) ○ چو زنهار خواهد کرم پیشه‌کن/ ببخشای و از مکرش اندیشه‌کن. (سعدی[1] ۷۴) ○ اما به هر چه ایشان را دست درخواهد شد از مکر و دغل و فریفتن غلامان... هیچ باقی نخواهند گذاشت. (بیهقی[1] ۷۷۸) ۲. تدبیرهای لطیف خداوند در اعمال سوء بندگان: مکری‌ست به‌حکم در تو ساکن/ از مکر خدا کی است ایمن؟ (امیرحسینی ۱۱۸) ○ این‌همه مکر است از خدای‌تعالی/ منشین ایمن ز مکرش ای متغافل. (ناصرخسرو[1] ۱۳۸) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۵۴/۳).

☜ ◻ ~ **بر آب زدن** (قد.) (مجاز) حیله و فریب به‌کار بردن؛ نیرنگ زدن: **این گریه‌های اهل هوس سوز عشق نیست/ مکری پی فریب تو بر آب می‌زنند.** (محسن‌تأثیر: آنندراج)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) حیله و نیرنگ به‌کار بردن: **مکر دیگر آن وزیر از خود ببست/ وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست.** (مولوی[1] ۳۵/۱)

• ~ **پزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نیرنگ و حیله اندیشیدن: **مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید/ آمد و گوشم گزید گفت: هلا ای عیار.** (مولوی[2] ۲۵/۳)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) فریب خوردن؛ گول خوردن: **زنهار مکر قزلباش را مخور که... این جماعت مکر کرده‌اند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۹)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) فریب دادن: **چون کیاحسین چلاوی صدای کرنا شنید، دانست که برادر او را مکر زده.** (عالم‌آرای‌صفوی ۹۶)

• ~ **فروختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مکر و حیله به‌کار بردن: **گه غدر کند بر تو و گه مکر فروشد/ صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش.** (ناصرخسرو[1] ۲۹۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حیله و خدعه به‌کار بردن؛ نیرنگ زدن: **زنهار مکر قزلباش را مخور که... این جماعت مکر کرده‌اند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۹) ◦ **چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد/ زآن حسد دل را سیاهی‌ها رسد.** (مولوی[1] ۲۸/۱)

مکرآمیز m.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با حیله و فریب: **اندک فرصتی را به افسون‌های مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد.** (انوارسهیلی: معین)

مکرر mokarrar [عر.] (صـ.) ۱. آنچه دو یا چند بار تکرار می‌شود؛ تکراری: **خان‌ها و اعیان... اگر تابستان بود، درپناه سایه می‌نشستند و به حرف زدن می‌پرداختند که همان حرف‌های مکرر همیشگی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۶) ◦ **وقتی پتو را روی سینه‌ام می‌کشیدم، سه ضربهٔ مکرر... از دور به‌گوشم رسید.** (آل‌احمد[4] ۱۱۸) ◦ **خاطر از وضع مکرر زود درهم می‌شود/ یک‌دو ساغر نوش کن تا عالَم دیگر شَوی.** (صائب[1] ۳۲۸۱) ۲. (ق.) به‌طور تکراری؛ در دفعه‌های متعدد: **دستهٔ اول... همواره و مکرر با آب‌وتاب شرح سفر خود را برای نرفته‌ها نقل می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۳) ◦ **عشق به کتاب مرا مکرر به کتاب‌فروشیِ سرِ راه برد.** (مخبرالسلطنه ۳۳۷) ۳. (صـ.) (ادبی) ویژگی شعری که در بیتی از آن کلمه‌ای را می‌آورند و در بیت بعد همان کلمه را تکرار می‌کنند، چنان‌که در این ابیات: باران قطره‌قطره همی‌بارم ابروار/ هر روز خیره‌خیره از این چشم سیل‌بار ـ زآن قطره‌قطره، قطرهٔ باران شده خجل/ زآن خیره‌خیره، خیره دل من ز هجر یار. (عسجدی: وطواط[1] ۸۶) ۴. (ادبی) ویژگی شعری که کلمهٔ قافیه در آن دو بار تکرار شود، مانند: زهی مخالفت مُلک تو خطای خطا/ زهی موافقت صدر تو صواب صواب. (؟: وطواط[1] ۸۶)

☜ ◻ ~**در**~ در دفعه‌های بسیار؛ بارها: **از آن معانی و نکات به‌قدری خوشم آمد که مکرردرمکرر خواندم تا ازبرم شد.** (جمال‌زاده[5] ۹۶/۲) ◦ **من... مکرردرمکرر گفته‌بودم که باهم کار کنیم.** (مخبرالسلطنه ۳۱۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) تکرار شدن: **فرمودند من این‌طور نگفتم، عرض کردم: من این‌طور فهمیدم این‌طور فرمودند و این‌طور فهمیدم مکرر شد.** (مخبرالسلطنه ۳۸۵) ◦ **شلیک توپ مکرر شد و هیجانی در عساکرِ قافلهٔ شام ظهور کرده، شیپور کشیدند.** (امین‌الدوله ۲۳۱) ◦ **تا چند نوبت مثل این صورت مکرر شد و والی در خشم رفت.** (عزالدین‌محمود ۳۴۷) ◦ **معنی مدحت ندارد هیچ پایانی پدید/ این ز عجز ماست گر لفظی مکرر می‌شود.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۰۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) تکرار کردن: **ولیک از آتش‌وآب است دیده‌ودل من/ چو درثنای تو کردم مکرر آتش‌وآب.** (سنایی[2] ۶۵)

مکرراً mokarrar.an [عر.] (ق.) به‌تکرار؛ پی‌درپی: **پسر کوچک... آن‌قدر آن متن را مکرراً برای**

مختار خواند که... همه چیز در مغزش حک شد. (فصیح[۲] ۱۳۳)

مکررات mokarrarāt [عر.، جِ. مُکَرَّرَة] (اِ.) امور تکراری. ← مکرر (مِ.۱): آسیاب زمان به‌جز مکررات دانهٔ تازه‌ای آرد نکرد. (جمال‌زاده[۶] ۲۰۳) ○ من از زندگانی دنیا سیر شدم. غیراز مکررات ندیدم. دیگر طاقت زیست ندارم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷)

مکرساز makr-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) حیله‌گر: مرغان در قفص بین، در شست ماهیان بین/ دل‌های نوحه‌گر بین، زآن مکرساز دانا. (مولوی[۲] ۱۱۷/۱)

مکرع 'makra [عر.] (اِ.) (قد.) آبشخور: مرتع خردمندان و مشرع کفات و مکرع دهات و لفظ درربار نبوی را از این معنی اخبار است. (جوینی[۱] ۴/۱)

مکرعه makra'e [عر.: مکرعَة] (اِ.) (قد.) مَشک آب: گفت باری آب دِه از مکرعه/گفت آخر نیست جو یا مشرعه. (مولوی[۱] ۳۴۶/۳)

مکرم mokrem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) اکرام‌کننده؛ بخشنده: حمدوثنا مکرِمی راکه از حجلهٔ شبِ تار حجرهٔ خلوت عاشقان پرداخت. (ظهیری‌سمرقندی ۲) ○ نعمت بزرگ‌تر آن‌که منعم بر کمال و مکرِم بی‌زوال او را عمی به ارزانی داشته‌است. (نظامی‌عروضی ۵)

مکرم mokarram [عر.] (صـ.) ۱. گرامی و عزیزکرده؛ عزیز و محترم: من بنده هرچه دارم، از آن وجود مکرّم و سایر اولیای معظّم دارالمعلمین است. (مینوی[۲] ۱۷) ○ مخدوم معظّم مکرّم، چیزی نخواستم که در آب و گِل تو نیست. (قائم‌مقام ۲۶) ۲. (ق.) (قد.) با عـزت و بـزرگـی: هرکس از لشکریان در خارج شهر جایی ساختند، و بالاخره امر به مصالحه طی شد و مکرّم به مقر دولت خود مراجعت نمود. (شوشتری ۶۱) ○ قطب‌الدین... نزد او معزز و مکرّم اقامت کرد. (منجم‌باشی: مینوی[۲] ۳۸۴) ○ خلعتی در او پوشانید تا مکرّم و محترم به سرای خود رَوَد. (عقیلی ۱۰۷)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) مورد احترام و عزت قرار دادن؛ گرامی داشتن: در اروپا ایرانی محترم بود زیرا به آن اسم قدیم و تمدن سابق... نام تاریخی ایران و ایرانی را در انظار محترم و مکرّم می‌داشت. (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۱) ○ نامه به مأمون... نوشتند تا مقدم او را مکرّم دارد. (رشیدالدین ۵۱)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) گرامی و عـزیز شدن: بِه ز آدمی است و آدمی‌نام/ لیک آدم از او شده مکرّم. (خاقانی ۲۷۷)

• ~ **گرداندن** (مصـ.مـ.) (قد.) عزیز و گرامی داشتن: مَلِکا... دام‌های امید ما راکه در صحرایِ سعت رحمت تو بازگشاده‌ایم، به مرغان سعادت... مکرّم گردان. (مولوی[۳] ۲۰)

مکرماً mokarram.an [عر.] (ق.) (قد.) با احترام؛ باعزت: محترماً، مکرماً... از خدمت دولت بهیهٔ فرانسه بیرون آمدم. (گوبینو: جمال‌زاده[۱۱] ۰) ○ به خانهٔ افشین رو با مرکب خاص ما و بودلف قاسم‌عیسی‌عجلی را برنشان و به سرای بوعبدالله بر عزیزاً مکرماً. (بیهقی[۱] ۲۲۰)

مکرمات makromāt [عر.، جِ. مَکرُمَة] (اِ.) (قد.) کـرامت‌هـا؛ جـوانمردی‌هـا؛ بزرگواری‌ها: مکرمات و امید و عزت را/ صدر و محراب و پیش گاهی تو. (مختاری ۵۶۵) ○ صاحب عادات نیک و سیدسادات/ قاعدهٔ مکرمات و فایدهٔ حد. (منوچهری[۱] ۱۷)

مکرمت makromat [عر.: مکرمة] (اِمصـ.) (قد.) جوانمردی؛ بزرگواری: تمام شاه‌زادگان و وزرا... انواع عنایت و مکرمت مشاهده و امیدواری حاصل نمودند. (غفاری ۴۳) ○ از فیض مکرمت... ما بهرهٔ تمام یافتند. (وطواط[۲] ۷۲) ○ پیش او هم مکرمت هم محمدت حاصل شده‌ست/ هادم بخل او بُوَد کو جود را عامر شود. (منوچهری[۱] ۲۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) جوانمردی کردن؛ نیکی کردن: من از حاتم آن اسب تازی‌نهاد/ بخواهم گر او مکرمت کرد و داد. (سعدی[۱] ۹۰) ○ چون او این مکرمت بکرد، همه اگر خواستند یا نه، برپای خاستند. (بیهقی[۱] ۲۲۹)

مکرمش mokarmaš [عـر.] (صـ.) (قـد.) چیـن‌وچـروک‌خـورده: در عاشقی نگر که رخش بوسه‌گاه اوست/ منگر بدان که زرد و ضعیف و مکرمش است. (مولوی[۲] ۲۵۷/۱)

مکرمه makrome [؟] (اِ.) (صنایع‌دستی) نوعی

کاردستی به‌شکل تور ضخیم یا ریشه‌دار که از بافتن الیاف ضخیم، نخ‌های ابریشمی، یا باریکه‌های چرم و جیر به‌شکل‌های هندسی درست می‌شود.

مکرمه mokarram.e [عر.: مکرّمَة] (صـ.) گرامی و عزیزکرده (زن): **سعید... امشب... زنگ زده‌است به زهره که به مادر مکرّمه‌ات بگو با این اهل‌قلم ننشیند.** (گلشیری[۱] ۱۱۵) ○ **ما به آن بانوی مکرّمه... ارادت پیدا کرده‌ایم.** (قاضی ۴۲) ○ **صاحبهٔ معظمهٔ مکرّمه والده‌ام، خدمت حضرت‌عالی عرض بندگی می‌رسانند.** (غفاری ۳۳۶)

مکرمه‌بافی makrome-bāf-i [؟.فا.فا.] (حامصـ.) (صنایع‌دستی) عمل بافتن مکرمه. ← مکرمه.

مکروب makrub [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. اندوهگین؛ غمگین: **مسر و مکروب جمله متساوی شدند.** (آقسرایی ۲۳۱) ○ **اگر دانستمی که همت آل سامان از اغاثت ملهوف و اعانت مکروب قاصر است... به‌طرفی دیگر التجا ساختمی و ازجانبی دیگر مدد خواستمی.** (جرفادقانی ۳۱۰) ○ **تا بگوید ز مبتلا ایوب/ دل‌وجان در عنا و دا مکروب.** (سنایی[۱] ۴۲۱) ۲. (ق.) با اندوهگینی؛ غمگنانه: **چون این بگفتم... مکروب... ازپیش او بازگشتم.** (عقیلی ۸۵)

مکرومه makrume [؟] (اِ.) (صنایع‌دستی) مکرمه ←.

مکروه makruh [عر.] (صـ.) ۱. (فقه) ویژگی عملی که ترک آن توصیه شده‌است ولی ارتکاب آن باعث گناه نمی‌شود: **اجاق... درجهت شمال‌وجنوب ممنوع و مکروه بود.** (شهری[۲] ۲۰۱/۳) ○ **مسقف نمودن مساجد به سنگ و گِل مکروه است.** (شوشتری ۷۲) ○ **این صوم دهر را که مکروه است، تأویل کرده‌اند به صومی که متناول عیدین و ایام تشریق بُوَد.** (عزالدین‌محمود ۳۳۵) ۲. (قد.) ناپسند؛ ناخوش‌آیند: **به این سرنوشت مکروه و شوم نیز می‌نازند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۲) ○ **از استماع خبر وحشت‌اثر حادثهٔ مکروه ناگوار... زیاده ازحد متأثر و محزون شدم.** (افضل‌الملک ۱۲) ○ **زآن نجوشانم که مکروه منی/ بلکه تاگیری تو ذوق و چاشنی.** (مولوی[۱] ۲۳۷/۲) ۳. (قد.) زشت؛ کریه: **منظره‌ای به‌وجود آورده‌بود که مکروه‌تر از آن تصورپذیر نیست.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۱) ○ **ور پردهٔ عشاق و حسینیّ و حجاز است/ از حنجرهٔ مطربِ مکروه نزیبد.** (سعدی[۲] ۹۵) ۴. (اِ.) (قد.) امر ناپسند و ناخوش‌آیند: **مزاج شریفتان را مکروهی نیست.** (میرزاحبیب ۲۵۹) ○ **هر گناه که از مردم صادر شود، منقسم است بر چهار قِسم، یکی از آن زلت است، دوم تقصیر، سیوم خیانت، چهارم مکروه.** (وراوینی ۳۱۰) ○ **در خود فروشده‌بود سخت ازحد گذشته، که شمتی یافته‌بود از مکروهی.** (بیهقی[۱] ۳۲۸) ۵. (قد.) بلا؛ سختی؛ مصیبت: **بدان‌که جز بی‌رحمی شتربان... چیزی دیگر چون نزول مکروهی بر ساحت احوال و عدول مزاج از جادهٔ اعتدال که از موجبات این شکل تواندبود، نیست.** (وراوینی ۵۰۶)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) زشت و ناخوش‌آیند دانستن: **من پاره‌ای از رسوم و عادات اهل مشرق را که این‌قدر به‌نظر عامهٔ فرنگیان ناپسند نماید، هرگز مکروه نمی‌داشتم.** (میرزاحبیب ۷) ○ **طایفه‌ای آن را مکروه داشته‌اند.** (عزالدین‌محمود ۳۳۵)

مکروهات makruhāt [عر.، جِ. مَکروهَة] (اِ.) ۱. (فقه) امور مکروه. ← مکروه (مِ.۱): **[من] از منکرات و... مندوبات و مکروهات... روگردان بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) ○ **واجبات و مستحبات و مؤکدات و مکروهات را فصول علی‌حده است.** (شوشتری ۳۷۰) ○ **فواحش آشکارا محرمات مطاعمند و ملابس چون ابریشم آزاد بر مردان، و در مکروهات چون فِراش پوست سباع.** (میبدی[۱] ۵۹۸/۳) ۲. بلاها؛ آفت‌ها. ← مکروه (مِ.۵): **شاید هم از این مکروهات سعادت و خیر تو مقدر شده‌باشد.** (شهری[۱] ۲۲۳) ○ **آنچه از مکاره واقع شده، پیش این ضعیف ازقبیل مکروهات نیست.** (نخجوانی ۲۴۰/۲)

مکروهه makruh.e [عر.: مکروهَة] (صـ.) ۱. (فقه) مکروه (مِ.۱) ←: **از مدت‌ها قبل به‌این‌صورت به پیشواز ماه‌رمضان می‌رفتند که... خودداری از دروغ و کم‌فروشی و حیله و خدعه و دیگر امور ممنوعه و

مکروهه [می‌کردند.] (شهری[۲] ۲۹۲/۳-۲۹۳) ۲. (قد.) مکروه (مِ. ۲) ←: از هر طایفه‌ای عادت مکروهه و مذمومه در ایران باقی مانده[است.] (مجدالملک: ازصباتانیما ۱۵۴/۱)

مکره mokrah [عر.] (صـ.) (قد.) به‌اکراه به‌کاری واداشته‌شده: کی چنین گوید کسی‌کو مکره است؟/ چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است؟ (مولوی[۱] ۳۶۱/۲) ○ مکره به گه بخل تو باشیّ و نه مطواع/ مطواع گه جود تو باشیّ و نه مکره. (منوچهری[۱] ۹۰)

مکرهی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) اکراه؛ اجبار: آن‌چنان خوش کس رَوَد در مکرهی؟/ کس چنان رقصان دَوَد در گم‌رهی؟ (مولوی[۱] ۳۶۰/۲)

مکس maks [عر.] (اِ.) (دیوانی) باج‌وخراجی که راه‌داران می‌گرفتند؛ عوارض گمرکی: این خطاب با اصحاب مکس است، عشّار را می‌گوید که برسر راه نشیند و مردم را ترسانَد و باج ستانَد. (میبدی[۱] ۶۷۵/۳)

مکسب maksa(e)b [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. کسب؛ پیشه: مکسب کوران بُوَد لابه و دعا/ جز لب نانی نیابند از عطا. (مولوی[۱] ۱۳۲/۲) ○ برون ز خدمت او نیست در زمانه شرف/ برون ز مدحت او نیست در جهان مکسب. (قطران ۳۲) ۲. آنچه از کسب به‌دست می‌آید؛ درآمد؛ عایدی: چون صرافان دریابند که در گداختن [زرهای کم‌عیار] مکسبی هست، تمامت بخرند و با طلا کنند. (رشیدالدین: تاریخ‌غازان ۳۸۴: لغت‌نامه[۱])

مکسر mokassar [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) ← جمع ◘ جمع مکسر. ۲. (قد.) مربع (مِ. ۸) ←: چنان‌که ارشی اندر ارشی یک ارش مکسر باشد. (التفهیم: لغت‌نامه[۱])

مکسره mokasser.e [عر.: مکسّرة] (صـ.، اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) نوعی بیماری که در آن بیمار احساس می‌کند عضو دردناک او شکسته می‌شود: سبب الم مکسره ماده یا بادی باشد میان استخوان و غشای او. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی ۱۰۸)

مکسوب maksub [عر.] (صـ.) (قد.) کسب‌شده؛ به‌دست آمده‌شده: اگر کسی خواهد که از این مقدار [خواب] که حق اوست، چیزی کم کند... به یکی از دو طریق تواند بود: یکی مکسوب و دیگری موهوب. اما مکسوب عادت است. (عزالدین‌محمود ۲۸۲)

مکسور maksur [عر.] (صـ.) ۱. دارای حرکت کسره. ← کسره: همزه... روی الف، واو، و یا نهاده می‌شود بسته به آن‌که، ماقبل آن مفتوح، مضموم یا مکسور باشد. (مخبرالسلطنه ۵۰۴) ۲. (قد.) شکسته: بار جودش نشست بر دینار/ زآن رُخش زرد و پشت مکسور است. (مسعودسعد[۱] ۸۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. دارای حرکت کسره شدن: زضم نهادند اعرابش از چه شد مکسور؟/ به جزم کردند او را چرا بُوَد مدغم؟ (مسعودسعد[۱] ۴۶۷) ۲. (قد.) شکسته شدن: و اگر... روزگار غدرپیشه غش عیار خویش بنماید و مقهور و مکسور شویم، آخر... باری نام نیک بیابیم. (وراوینی ۴۸۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دارای کسره کردن: اگر [در کلمهٔ تاج‌دار] جیمِ تاج را مکسور کنند، معنی آن شود که تاجِ دار شود یعنی او را برسر دار کنند. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۸)

مکسوره maksur.e [عر.: مکسورَة] (صـ.) مکسور (مِ. ۱) ←: فارسی‌زبان یا سین را کسره می‌دهد یا همزهٔ مکسوره مقدّم می‌دارد. (مخبرالسلطنه ۵۰۴)

مکسوف maksuf [عر.] (صـ.) (ادبی) مکشوف (مِ. ۱) ←.

مکش mak-eš (اِمصـ. از مکیدن) کشندگی؛ کشش: جاروبرقی با قدرت مَکِش زیاد.

مکش‌مرگ‌ما ma-koš-marg-e-mā (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. دارای ظاهر بسیار آراسته و مرتب و رفتاری همراه‌با عشوه: چهارپنج‌تا دختر ترگل‌ورگل مکش‌مرگ‌ما که هرکدام روی سرشان کلاهک پارچه‌ای سفیدی به‌شکل گل زنبق گذاشته‌بودند، وارد شدند. (شاهانی ۱۶۷) ○ تمام زن‌های مکش‌مرگ‌مای تهران برای وقت گرفتن از [آرایش‌گر] سرودست می‌شکستند. (دانشور ۱۶) ۲. دارای شکل و رنگ جلب توجه‌کننده: کفش تو از کفش‌های شهری شیک و مکش‌مرگ‌ما می‌باشد و برای راه‌های این‌جا ساخته نشده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۲۱) ○ با این صورت آرایش‌کرده

و زلف براق اتوکرده... و تعلیمی مکش‌مرگ‌ما نمی‌توانم با آن ریش‌وپشم و... دربیفتم. (شیخ‌وشوخ ۶۷)

مکشوف makšuf [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفعولاتُ به مفعولن تغییر یافته‌باشد؛ مکسوف. ۲. (قد.) آشکار؛ پیدا: **چون این پرده برافتد، جمال تفصیل مکشوف است و دلیل تفضیل معروف.** (قائم‌مقام ۳۲۳) ○ **پس کوه‌ها پدیدار آمد از آب به تابش آفتاب، و زمین از آنچه بود در بن پاره‌ای بلندتر شد... پس این را ربع مکشوف خوانند.** (نظامی‌عروضی ۸) ۳. (ق.) (قد.) به‌طور آشکار: **گفت مکشوف و برهنه و بی‌غلول/ بازگو دفعم مده ای بوالفضول.** (مولوی[۱] ۱۰/۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● مکشوف ساختن ↓: **کنون صلاح نمی‌دانم که حقیقت امر را مکشوف دارم و مردم را از خود برنجانم.** (منصورهٔ اتحادیه: افضل‌الملک، بیست‌ویک) ○ **امپراطور خجسته طور مبجل معظم معروض و مکشوف می‌دارد.** (قائم‌مقام ۵۴)

● ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) آشکار کردن: **گفتم رفیق، عجب حقیقت عظمایی را بر من مکشوف ساختی.** (جمال‌زاده[۸] ۳۷)

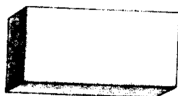
● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آشکار شدن: **حقیقت بر او مکشوف می‌شد.** (پارسی‌پور ۳۸۰) ○ **در وزارت جنگ هم هرچه تفحص کرده‌بودند، علت اصلی مکشوف نشده بود.** (مینوی[۳] ۲۲۷)

مکشوف‌العوره makšuf.o.l.'o[w]re [عر.: مکشوف‌العَوْرَة] (صـ.، ق.) (قد.) فاقد پوشش شرمگاه؛ برهنه‌عورت: **میرزااسماعیل‌ارسنجانی منشی قوام را لخت مکشوف‌العوره، ازطرف محلهٔ سروستان به‌میان میدان آورد....** (نظام‌السلطنه ۱۵۸/۱) ○ **بند زیر جامهٔ [آقاسیدجعفر] باز شده، مکشوف‌العوره روی برف می‌کشیده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۹) ○ **موسی... بر محافل بنی‌اسرائیل بگذشت مکشوف‌العوره و بنی‌اسرائیل بدیدند که او را آفتی نیست از ادره.** (ابوالفتوح: تفسیر ۲۴/۱۶: لغت‌نامه[۲]: ادره)

مکشوفه makšuf.e [عر.: مکشوفَة] (صـ.) کشف‌شده: **مطابق این امتیازنامه تمام جواهرآلات و نیمهٔ اشیای مکشوفه حق دولت ایران است.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۱۵ح.) ○ **چندین نقاط مکشوفه،... درروی کُرهٔ زمین است که سی‌شبانه‌روز ما یک روز آن‌جاست.** (طالبوف[۲] ۷۰)

مکعب moka''ab [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ریاضی) جسمی شش‌وجهی که همهٔ وجه‌های آن مربع‌های مساوی‌اند. ۲. (ریاضی) عددی که از دو بار ضرب کردن یک عدد در خودش حاصل می‌شود، مثلاً ۸ مکعب ۲ است زیرا ۸ = ۲×۲×۲. ۳. ویژگی هر واحد حجمی که با مقیاس مکعب سنجیده می‌شود: **دسی‌مترمکعب.**

مکعب‌مستطیل m.-mostatil [عر.عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) جسمی شش‌وجهی که هریک از وجه‌های آن مستطیلی موازی و مساوی با وجه روبه‌روی خود است؛ متوازی‌السطوح قائم؛ شش‌پهلو.



مکفر mokaffar [عر.] (صـ.) (قد.) کفاره داده شده. ← یمین ◘ یمین غیرمکفر.

مکفر mokaffer [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) تکفیرکننده: **ازجملهٔ مکفِّرین آن... بزرگوار... است.** (سرکارآقا: بهائیان: نجفی ۳۵)

مکفن mokaffan [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. پوشیده (در خمیر یا شیره): **از شب‌ها شب یلدا معیّن بود و خورش سکبا از خورش‌های مبیَّن، و بر سکباج مزعفر معطر قرار دادند و لوزینهٔ مدهن و مکفن اختیار کردند.** (حمیدالدین ۶۴) ۲. کفن‌پوشیده.

مکفوف makfuf [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به مفاعیلُ تغییر یافته‌باشد. ۲. (قد.) نابینا؛ کور: **مردی مکفوف و اهل خبر و حافظ قرآن.** (ابن‌فندق ۱۶۳) ○ **بینا و قوی چون زید و آن دگری باز/ مکفوف همی‌زاید و معلول ز مادر؟** (ناصرخسرو[۱] ۵۱۲) ۳. (قد.)

(مجاز) بازداشته؛ جلوگیری‌شده: همواره خواهیم که به‌وجود ائمهٔ کبار... دست شریعت قوی باشد... و غوغای فساد مکفوف. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۰۲)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. نابینا کردن؛ کور کردن: اگر آز نبودی و دیدهٔ بصیرت آدمی را به حجاب آن از دیدن عواقب کارها مکفوف نداشتندی، کس از جهانیان غم فردا نخوردی. (وراوینی ۲۶۶) ۲. (مجاز) دور کردن؛ بازداشتن: عین‌الکمال را از این دولت که عین کمال است مکفوف و نوایب زمان از این درگاه باجاه مصروف داراد. (عوفی: لباب‌الالباب ۱۰: لغت‌نامه[1])

مکفول makful [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که به‌موجب عقد کفالت، کفیل احضار او را در زمان معیّن، تعهد کرده‌است.

مکفول‌له makful.on.la.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که در عقد کفالت، احضار شخصی به‌نفع او توسط کفیل تعهد شده‌است.

مکفی makfi [عر.: مکفیّ] (صـ.) (قد.) به‌انجام رسیده؛ انجام‌یافته.

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. به‌انجام رسیدن: رعایت لشکر و رعیت و محافظت ثغور مملکت به یمن رای و حسن‌تدبیر او مَکفی شود. (جوینی[1] ۱۴۳/۱) ○ اگر برحسب هوا در کاری مثال دهد و جانب مصلحتی را بی‌رعایت گذارَد... آن مهم نیز مَکفی گردد. (نصراللهٔ‌منشی ۳۵۰) ۲. نابود شدن؛ ریشه‌کن شدن: شر این حادثه ان‌شاءالله مَکفی شود. (وراوینی ۴۸۳)

• ~ گرداندن (مصـ.مـ.) (قد.) ریشه‌کن کردن؛ ازمیان بردن: تا نصرت الاهی و عون پادشاهی به رعایت لطف و عنایت کرم، شر او مَکفی و منقطع گرداند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۴۲)

مکفی mokfi [عر.] (صـ.) کافی؛ کفایت‌کننده: از وظایف صاحب طفل بود که... حقوق مکفی... به او برساند. (شهری[2] ۱۷۰/۳) ○ وزارت‌خانه درنظر گرفته‌است شما را با حقوق مکفی به آن سِمَت آن‌جا بفرستد. (مشفق‌کاظمی ۷۲) ○ اگر این جواب مکفی نبوده‌است،... متحیریم که دیگر جواب مکفی چیست. (مخبرالسلطنه ۲۰۶)

مکل makel (اِ.) (قد.) (جانوری) زالو (مِ. ۱) ← : غلبه‌فروش خواجه که ما را گرفت باد/ بنگر که داروش ز چه فرمود اوستاد ـ گفتا که پنج‌پایک و غوک و مکل بکوب/ در خایه هِل تو چنگ خشنسار بامداد. (لبیبی: اسدی[3] ۱۲۰)

مکلا mokallā [از کلاه فا.، به‌قیاس عربی] (صـ.، اِ.) کلاه‌دار؛ کلاه‌پوشیده، مقِ. معمم: شیخنا... نعره برآورد که ای مکلای سفید مگر نشنیده‌ای که:... (جمال‌زاده[5] ۸۳/۲) ○ از پیروجوان و معمم و مکلا متصل می‌آمدند و من و قدیم‌السادات پذیرایی می‌کردیم. (حجازی ۳۹۳) ○ فوراً دیدم شخص مکلای کوتاه‌قد چاق سبزگونه‌ای... وارد شد. (حاج‌سیاح[1] ۵۰)

مکلب mokalleb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آموزش‌دهندهٔ سگ برای شکار؛ سگ‌بان: چرغ‌دار و بازدار و یوزدار را مکلب نگویند و مکلب جز سگ‌بان نباشد. (جرجانی[1] ۳۲۸/۲)

مکلس mokallas [عر.] (صـ.) (قد.) تکلیس شده. ← تکلیس: بونه‌صفت درمیانش/ زرّ مکلس چراست؟ (قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۹/۱) ○ شد شهرروان به فرّ نامت/ این فلس مکلس مطلس. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۸)

مکلف mokallaf [عر.] (صـ.) ۱. متعهدشده به امری؛ موظف: جوان در دورهٔ نامزدی مکلف بود که به خانوادهٔ نامزدش خدمت بکند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) ○ کمیسیون‌ها مکلفند ظرف دو ماه لوایح... را مورد رسیدگی و اظهارنظر قرار دهند. (مصدق ۲۳۹) ○ منهیان خبیر و آگاه از حریم درگاه، به این کار معیّن و مکلفند تا هرکه را عارضه و زحمتی برسد، فوراً خبر کنند. (قائم‌مقام: ازصباتانیما ۷۱/۱) ۲. (صـ.، اِ.) (فقه) ویژگی آن‌که به سن تکلیف رسیده و تکالیف شرعی بر او واجب شده‌است. نیز ← تکلیف (مِ. ۵): نظر به عموم حکم، جملهٔ مکلفان را صوم رمضان فرض است. (عزالدین‌محمود ۳۳۹) ۳. (صـ.) (قد.) به زحمت و مشقت افتاده. ← • مکلف داشتن (مِ. ۲).

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. • مکلف کردن ←: **ای‌کاش تمام رعایا را... مکلف می‌داشتند که باید روزانه یا ماهانه یا سالیانه این کار را بکنید.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۴) ۲. (قد.) به زحمت و مشقت دچار کردن: **مکرر خلق را مکلف و معذب می‌داشتند.** (آقسرایی ۲۶۲)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ۱. متعهد شدن و واداشته شدن به انجام امری: **فردا دیگر مکلف نشدم که به دکان مشهدی سیف‌الله بروم.** (شهری[۳] ۱۵۵) ۲. (فقه) به سن تکلیف رسیدن و به ادای واجبات شرعی ملزم شدن: **پسر تا به ۱۵ سالگی نرسد، مکلف نمی‌شود.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) متعهد کردن یا واداشتن کسی به‌انجام دادن امری: **محصلین اهل ولایات را پس‌از یاد دادن روش علمی کار مکلف کنند که... هریک قسمتی محدود و معیّن از جغرافیای ولایات مسکونی خود... [را] بنویسند.** (اقبال[۱] ۷/۸/۲)

مکلل mokallal [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آراسته‌شده به جواهر؛ جواهرنشان؛ مرصع: **جوانی... از بوستان‌بان نیز گذشته، به سواری که اسبی رهوار به‌زیر پا و لباسی مجلل و تاج مکللی برسر داشت رسید.** (شهری[۱] ۱۹۱) ○ **میرزامحمودخان... یک قطعه نشان... مکلل به الماس بریلیانت ممتاز،... آویزهٔ سینهٔ جناب مستطاب ایشان ساخت.** (افضل‌الملک ۳۶) ○ **امیر مردان‌شاه را قبای دیبای سیاه پوشانید موشح به مروارید... و کمر برمیان او بست همه مکلل به جواهر.** (بیهقی[۱] ۶۹۱) ۲. زیوردار؛ مزین: **محمدسرخابی... با هفت نفر جمعیت مکلل به اسلحه و تفنگ، دربین راه دو نفر سوار به آنها برخورد.** (غفاری ۲۰۷) ○ **این قلندر مردی بود عجیب هیئت...، تاجی هشت‌ترک مکلل با آیات و ابیات بر تارک...، تسبیح هزاردانه برگردِ دست، در کوچه‌وبازار... قدم می‌زد.** (میرزاحبیب ۱۱۶-۱۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آراستن به جواهر؛ زینت دادن: **به‌دست هرکسی بر طرفه گنجی/ مکلل کرده از عنبر ترنجی.** (نظامی[۳] ۳۵۶) ○ برسر آن جوی بارگاهی عظیم به‌تکلف جهت سلطان **بزنند، از دیبای رومی هم به زر دوخته و به جواهر مکلل کرده.** (ناصرخسرو[۲] ۸۲)

مکلمیت mokallam.iy[y]at [عر.: مکلّمیّة] (اِمصـ.) (قد.) طرف گفت‌وگو قرار گرفتن؛ هم‌کلام شدن: **دل چون به استماع سخنان او مشغول است، از استماع سخنان غیب و قبول الهامات که محدثیت و مکلمیت عبارت از آن است، محروم می‌مانَد.** (قطب ۴۷۴) ○ **در خاطر خود مجال ندهد که... هیچ واصل به مقامی رسد که از مدد او مستغنی گردد، اگرچند درمقام قرب به درجهٔ مکلمیت و... رسیده‌باشد.** (عزالدین‌محمود ۲۱۶)

مکلوم maklum [عر.] (صـ.) (قد.) مجروح؛ زخمی: **در این رزیت از اهل سرای امارت و سلطنت،... چه اشک‌ها که مسفوک... و چه سینه‌ها که مکلوم.** (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

مک‌مکی mek-mek-i (اِ.) (کودکانه) پستانک ←: **برای بچه‌ها با پارچه و قند مک‌مکی درست می‌کردند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۲)

مکمل mokammal [عر.] (صـ.) (قد.) تکمیل‌شده؛ کامل: **دشمن برای تسخیر ایران و تهدید پای‌تخت... قوای قوی‌تر و اسلحهٔ مکمّل‌تر تشکیل نموده‌بود.** (مستوفی ۲۲۲/۳) ○ **وسایل امروزی ما دائماً مکمّل و ساده و سهل می‌شود.** (فروغی[۱] ۳۴) ○ **دستهٔ پیش سان غلامان به زره و... مسلح و مکمّل بودند.** (افضل‌الملک ۴۲)

• ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) کامل کردن؛ تمام کردن: **برسبیل رسم و عادت در شیوهٔ نظم و نثر مجلدات در سلک انشا کشید و منشآت مکمّل و مرتب گردانید.** (حبیب‌السیر: لغت‌نامه[۱])

مکمل mokammel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. کامل‌کننده: **با توقف چند روزه در منزل دایی، می‌توانستیم زیارت مجدد معصومه را مکمل سفر پرفیض خود قرار دهیم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ○ **دولت و ملت... را پیوسته و مکمل هم می‌دانستم.** (شهری[۳] ۲۳۶) ۲. ویژگی آنچه خاصیت و کارآیی چیزی را افزایش می‌دهد: **مکمل روغن، مکمل غذایی.** ۳.

(ریاضی) ویژگی دو زاویه‌ای که مجموع آنها صدوهشتاد درجه باشد. **۴.** (تصوف) ویژگی مرشد کامل که با تصرف در مرید می‌تواند او را در مقامات عرفانی ارتقا دهد: **در خراسان مرشدی است مکمل، برخیزید تا برویم و او را دریابیم.** (جامی[۸] ۴۴۵) ○ **درآخر چون سیروسلوک و کمالات حالات او از حد ادراک مردم دراک درگذشت، در طلب اکملی که افضل مکملان «مکمل» بود، سفری شد.** (افلاکی ۶۱۵)

مکملات mokammelāt [عر.، جِ. مُکَمِّلَة] (اِ.) (قد.) کامل‌کننده‌ها: **مکملات مانند صورت‌هایی که از واهب‌الصور فایض شود به‌طریق تعاقب بر نطفه تا ازحد نطفه‌ای به کمال انسانی برسد.** (خواجه‌نصیر ۲۴۷)

مکمن makman [عر.] (اِ.) (قد.) محل پنهان شدن؛ محل کمین؛ کمین‌گاه: **حضرت شیخ از او پرسید که باوجود جمعیت اسباب علم و سیادت این‌چه صورت است که از مکمن استار غیب به‌ظهور آمده؟** (نظامی‌باخرزی ۱۹۲) ○ **چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن/ فروگشاد سراپرده پادشاه ختن.** (انوری[۱] ۳۶۸) ○ **سر از البرز برزد قرص خورشید/ چو خون‌آلوده دزدی سر ز مکمن.** (منوچهری[۱] ۶۳)

مکمون makmun [عر.] (صـ.) (قد.) پنهان؛ پوشیده: **همواره تأییدات الاهی و فیوضات و تفضلات نامتناهی درخاطر دریامآثر ما مکنون و مکمون است.** (میرزاحبیب ۳۹۱) ○ **آنچه مکنون و مکمون ضمیر صداقت‌سمیر بود، از پردهٔ غیب جلوهٔ ظهور نمود.** (قائم‌مقام ۱۳۲)

مکناس meknās [عر.] (اِ.) (قد.) جارو: **فرش بی‌فرّاش پیچیده شود؟/ خانه بی‌مکناس روبیده شود؟** (مولوی[۱] ۲/۳۰۶)

مکنت mo(e)knat [عر.: مُکنة] (اِ.) **۱.** (مجاز) ثروت؛ دارایی؛ توانگری: **این دو گروهـه... در مقیاس دِه، مکنت قابل‌توجهی را تشکیل می‌دهند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۳) ○ **برای درمان دردهای خدادادهٔ چندان کاری از ثروت و مکنت ساخته نیست.** (قاضی ۲۳۱) ○ **به‌خاطر خدا التماس دارم که... مال و مکنت من همه را بگیری و جسم من را رها کنی.** (مینوی[۳] ۲۱۰) ○ **وگرچه به مکنت قوی‌حال بود/ خداوند جاه و زر و مال بود....** (سعدی[۱] ۵۸) **۲.** (اِمصـ.) (قد.) قدرت؛ توانایی: **من بنده را قدرت و استقلال و مکنت و استظهار آن نبود که در چنین معرکه اقدام نمایم.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۶) ○ **پادشاه کام‌گار آن باشد که تدبیر کارها پیش‌از فوت فرصت و عدم مکنت بفرماید.** (نصرالله‌منشی ۹۲)

مکندگی me(a)k-ande-gi (حامصـ.) عمل مکیدن: **مکندگی این جاروبرقی بسیار خوب است.**

مکنده me(a)k-ande (صف. از مکیدن، اِ.) **۱.** آن‌که یا آنچه چیزی را بمکد: **بزهای مادر... با چشمانی پُر از ایثار این مکندهٔ سمج را می‌نگریستند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۱) ○ **حرارت آفتاب با هزاران دهان مکنده عرق تن مرا بیرون می‌کشید.** (← هدایت[۱] ۶۷) **۲.** (اِ.) (پزشکی) ساکشن ←.

مکنف moknef [عر.] (صـ.) (قد.) پنهان‌کننده؛ پوشاننده: **گرچه از یک وجه منطق کاشف است/ لیک از ده وجه پرده و مکنف است.** (مولوی[۱] ۲/۴۵۳)

مکنو makno[w] (اِ.) نوعی مقنعهٔ زنان زردشتی: **روی لچک یک مکنو... بلند پهن، جوری تعبیه شده‌بود که جلوش چین‌وشکن داشت.** (دانشور ۱۲۳)

مکنوز maknuz [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** کالای قیمتی که در گنج نگه‌داری می‌شود؛ در خزانه گذاشته‌شده: **شاه گفت:... اثاث و امتعه و مکنوز و مدخر... [را] به جای‌گاهی نقل باید کردن که اختیار افتد.** (وراوینی ۷۱۷) **۲.** (صـ.) (مجاز) پنهان‌شده: **خمُش کن از خصال شمس‌تبریز/ همان بهتر که باشد گنج مکنوز.** (مولوی[۲] ۳/۶۷)

مکنون maknun [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** پوشیده؛ پنهان: **سپاس خدای را که... سرّ مکنون... ایشان را... روشن می‌گرداند.** (ابن‌فندق ۱) **۲.** ویژگی مروارید (درّ، لؤلؤ) که در صدف پنهان است: **طارم زر بین که دُرج درّ مکنون کرده‌اند/ طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌اند.** (مجیربیلقانی: گنج ۲/۳۲) ○ **جناح نسر و سلاح سماک هردو شدند/ ز دست چرخ مرصع به لؤلؤ**

مکنون. (وطواط:گنج ۳۵۲/۱) ○ گر کف او را مسخر استی دریا/ خوارتر استی ز سنگ لؤلؤ مکنون. (فرخی[۱] ۲۸۹)
☜ ▫ ~ِ خاطر (ضمیر) آنچه در ضمیر کسی نهفته‌است، و به‌مجاز، خواسته و مقصود اصلی: مکنون خاطر خطیر خسروانی چنان است که در این کشور... هر نفسی به وظیفهٔ عبودیت و جان‌نثاری خود رفتار نماید. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۱) ○ این بیانات زبان حال همان عدهٔ معدود به‌خصوص است نه اظهار مکنون خاطر ملت افغان. (اقبال[۱] ۸/۱۰/۳) ○ جعفرخان... مکنون ضمیرش آن بود که... در اواسط فصل بهار مجدداً عازم آن دیار... گردد. (شیرازی ۵۷) ○ شاه‌پیلان چون مضمون نامه برخواند... بر مکنون ضمیر خصم وقوف یافت. (وراوینی ۵۴۱)

مکنونات maknunāt [عر.، جِ. مَکنونَة] (اِ.) ۱. (مجاز) خیالات؛ اندیشه‌ها: دلاک... درمدت کیسه‌کشی می‌توانست از مشتری زیرپاکشی کرده، از مکنوناتش مطّلع گشته... . (شهری[۲] ۴۲/۳) ۲. (قد.) امور پنهانی و غیبی: حزم او... از مغیبات و مکنونات قَدَر خبر دهد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲)
☜ ▫ ~ِ قلبی (خاطر، ضمیر) (مجاز) مکنونات (مِ. ۱) ←: من خواهم توانست... به مکنونات قلبی او دربارهٔ عشق خود پی ببرَم. (قاضی ۶۷۸) ○ پدر... از تمام مکنونات خاطرم مطّلع است. (مشفق‌کاظمی ۲۳۸) ○ ابوعبدالله... در اهواز... درباب مکنونات خاطر و اسرار قلبی مردم بحث می‌کرد. (مینوی[۲] ۴۹) ○ از مکنونات ضمیر در عقد موالات شرحی به واجبی نتوانست دادن. (خاقانی[۱] ۷۲)

مکنونه maknun.e [عر.: مکنونَة] (صـ.) (قد.) ۱. مکنون (مِ. ۱) ←: امروز... باید... ببینیم... مشاعر مکنونه و عقده‌های خوابیدهٔ آنها ازچه‌قرار است. (جمال‌زاده[۱] ۲۲۷) ۲. (اِ.) (مجاز) خاطر؛ ضمیر: رفع نواقص و اصلاح امور و تکمیل اسباب، از خیالات مکنونهٔ اعلی‌حضرت اقدس شهریاری، روحنافداه است. (افضل‌الملک ۶۳-۶۴)

مکنی makniy[y] [عر.: مکنیّ] (صـ.، اِ.) ۱. (ادبی) دربیان، لفظ یا عبارتی که معنایی را به کنایه بازگو کند، مانند لفظ گردن‌کلفت به‌معنی قلدر و زورگو. نیز ← کنایه. ۲. (صـ.) (قد.) پوشیده؛ پنهان.

مکنی mokannā [عر.] (صـ.) ۱. کنیه داده‌شده؛ دارای کنیه. ← کنیه: علی مکنّیٰ به ابوالحسن. ۲. (قد.) پوشیده؛ رمزآمیز: بیان سرّ مغطی و رموز مکنّیٰ آن است که این بی‌اصل معرا از لباس فضل پسر حمالی بود از رساتیق خوارزم. (جوینی[۱] ۲۶۶/۲)

مکنی‌عنه makniy[y].o.n.'an.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) معنا و مفهومی که به‌کنایه بازگو شود، مانند قلدر و زورگو که از گردن‌کلفت فهمیده می‌شود. نیز ← کنایه.

مکنیه makniy[y].e [عر.: مکنیَّة] (صـ.) (ادبی) ← استعاره ▫ استعارهٔ مکنیه.

مکو maku (اِ.) (قد.) ماکو (مِ. ۲) ←: نفرین کنم ز درد، فِعال زمانه را/ کو کبر داد و مرتبت این کونشانه را ـ آن راکه با مکوی و کلابه بُوَد شمار/ بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را؟ (شاکربخاری: شاعران ۴۵)

مکور mokavvar [عر.] (صـ.) (قد.) پیچیده‌شده (دستار): ابوسعیدمحمد... چهل سال دستی جامه داشت و دستاری مکور. (ابن‌فندق ۲۱۰)

مکوک makuk (اِ.) (قد.) ماکو (مِ. ۲) ←: به لوح پای و به پاچاه و قرقر بکره/ به نایژه، به مکوک و به تاروپود ثیاب. (خاقانی ۵۴)

مکوکب moko[w]kab [عر.: مکَوکب] (صـ.) (قد.) به نقش ستاره منقش‌شده؛ ستاره‌دار: وین ابرهٔ ازرق مکوکب را/ ز انصاف، دورویه آستر گیرم. (بهار ۵۴۷) ○ بپوشید خفتانی ازکرگدن/ مکوکب به زر زآستین تا بدن. (نظامی[۷] ۱۲۲) ○ کلاه زیرکشیده درسر کشیده و تزاگند منقط مکوکب پوشیده[بود.] (وراوینی ۷۱۰)

مکون mokavvan [عر.] (صـ.) (قد.) هست‌شده؛ موجودشده: مبدع ز تو مکوَّن و حادث ز تو قدیم/ واجب به توست ممکن و هستی به تو فنا. (فیاض‌لاهیجی ۲)

مکون mokavven [عر.] (صـ.) (قد.) هست‌کننده؛ به‌وجودآورنده: حکما و علما... غرق دریای تفکر

قدرت مکوِّن حقیقی هستند. (طالبوف[۱] ۳۶)

مکونات mokavvanāt [عر.، جِ. مُکَوَّنَة] (اِ.) (قد.) موجودات. نیز ← مکوِّن: **مکونات همه داغِ نیستی گیرند / کسی نماند از ضربت زوال مصون.** (جمال‌الدین عبدالرزاق ۲۷۸) ○ **سلک نظام عالم گسسته شدی بلکه یکی از این نقش‌ها در کارگاه ابداع ننمودی و تاروپود مکونات درهم نیفتادی.** (وراوینی ۲۶۷) ○ **پس هرچه هست از مکونات، تبع وجود فرزند آدم است و تحقیق نقطهٔ دایرهٔ موجودات اوست.** (جمال‌الدین‌ابوالروح ۳۲)

مکه‌ای makke-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به مکه، شهری در عربستان که خانهٔ کعبه در آن قرار دارد.) (گفتگو) **۱.** مکی ←: **عطر مکه‌ای، لباس مکه‌ای.** **۲.** ویژگی آن‌که حج بر او واجب است.

مکی makki [عر.، منسوب به مَکَّة] (صف.) **۱.** مربوط یا متعلق به مکه: **تا رسیدن بدین دیه در راه ریگ فراوان بود، ازآن‌که زرگران در عجم به‌کار دارند، و ریگ مکی گویند.** (ناصرخسرو[۲] ۳۱) **۲.** (صف.، اِ.) اهل مکه: **چو نیست بندهٔ آن شاه مکی و مدنی / از آن چه سود که مکی‌ست خواجه یا مدنی‌ست؟** (جامی[۹] ۲۵۱) ○ **تو زاهد می‌زنی طعنی، که نزدیکم به حق یعنی / بسی مکی که درمعنی بُوَد او دور و آفاقی.** (مولوی[۲] ۱۵۳/۷) ○ **مکیان از بیم وی زَهره نداشتندی که رسول خدا را رنجانیدندی.** (میبدی[۱] ۴۷۶/۳) **۳.** (صف.) نازل‌شده در مکه: **آیات مکی.** ○ **به روایت‌های درست آمده‌است که... سورةالانعام مکی است.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۴۹۵)

مکیال mekyāl [عر.] (اِ.) (قد.) وسیلهٔ سنجش؛ پیمانه: **[آن مرجع انام] مقولهٔ بحر محیط را به مکیال حروف بپیمود.** (شوشتری ۱۰۰) ○ **به روز حشر که فعل بدان و نیکان را / جزا دهند به مکیال نیک‌وبدپیمای....** (سعدی[۳] ۷۴۶) ○ **فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این نقد را به قسطاس منطق بسخت و به محک حدود نقد کرد و به مکیال قیاس بپیمود تا شک و ریب از او برخاست و منقح و محقق گشت.** (نظامی‌عروضی ۱۱۱)

مکید makid [عر.] (اِمص.) (قد.) مکیدت ↓: **نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب، وز حلم، وز نصح و مکید.** (مولوی[۱] ۴۲۰/۳)

مکیدت makidat [عر.: مکیدة] (اِمص.) (قد.) حیله‌گری؛ فریب‌کاری: **از حبایل مکر و مکیدت هزارگونه دام جهت کسر حال من نصب کرده[است.]** (زیدری ۱۳) ○ **شیر را آزمودم و اندازهٔ زور و قوّت او معلوم کرد و رای و مکیدت او بدانست و در هریک خللی تمام و ضعفی شایع دیدم.** (نصرالله‌منشی ۸۹) ○ **روزی چند ارتکاب روزگار و مکیدت ایام رنج حرمان آن سعادت کشید و محنت فراق آن خدمت دید.** (بهاءالدین بغدادی ۲۴۴)

مکیدن me(a)k-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: مک) گذاشتن چیزی در دهان یا درمیان لب‌ها برای بیرون کشیدن شیرهٔ داخل یا خوردنِ آن: **بعداز رگ زدن یک حبه نبات به دهن شخص می‌گذاشتند که بمکد و تقویت شود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ○ **لیمویی را که کسی آبش را مکید، پوستش را به‌دور نیندازد.** (شهری[۲] ۲۵۹/۲) ○ **مثل زالو خون آنها را مکیده‌اند.** (هدایت[۷] ۹۶) ○ **نه مرد نبردی تو خود کودکی / روا باشد ار شیر مادر مکی.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۹)

مکیدنی m.-i (صـ.) قابل مکیدن: **قرص‌های مکیدنی.**

مکیده me(a)k-id-e (صمـ. از مکیدن) ویژگی آنچه دربین لب‌ها یا در دهان گذاشته و شیرهٔ آن را مکیده‌اند. نیز ← مکیدن: **حال تو بی‌حلاوت و بی‌رنگ / مانند میوه‌ای‌ست مکیده.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۱)

مکیس mekis [از عر.، ممالِ مِکاس] (اِمصـ.) (قد.) مکاس ←: **گنج نهان دوکون پیش رُخش یک جُوَست / بهر لکیسی دلا، سرد بُوَد این مکیس.** (مولوی[۲] ۸۲/۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مکاس کردن. ← مکاس • مکاس کردن: **آن بقال جهت یک پول که مکیس کرده‌بود، با مشتری در خشم شده‌بود.** (شمس تبریزی[۱] ۱۱۲/۱) ○ **نشانه نهادند بر اسپریس / سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس.** (فردوسی[۳] ۵۲۶)

مکیف mokayyaf [عر.] (صـ.) (قد.) دارای کیفیت: **چیزهای زمین از جواهر و نبات و حیوان با بسیاری انواع و اَشکال و صورت‌ها و مزه‌ها و رنگ‌ها و**

فعل‌های مختلف همه مکیِّف و دانستنی است مردم را. (ناصرخسرو[۳] ۱۱)

مکیف mokayyef [عر.] (صـ.) نشاط‌آور؛ کیف‌دهنده: **هر مشتری... به‌امید یک آب‌گوشت چرب مکیِّف روانه می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ○ **خارش پشت گردن آرام گرفت و کرختی مکیِّف هم‌چون شال‌گردنی از ابریشم خام بر پوست سرمازده پیچید.** (گلشیری[۲] ۳۲) ○ **سرتاسر نوع بشر را یک‌نوع مستی مکیِّفی در لجهٔ خیالات... مستغرق ساخت.** (جمال‌زاده[۱] ۱۷۱)

مکیفات mokayyafāt [عر.، جِ. مکیَّفَة] (اِ.) (قد.) امور دارای کیفیت. ← مکیَّف: **[نفس سخن‌گوی] موکَّل است... به توکیل الاهی بر تجسس از آنچه بیند و شنوَد، از مکیَّفات که آن چون است، و از مقولات که معنی آن چیست؟** (ناصرخسرو[۳] ۱۲)

مکیفات mokayyefāt [عر.، جِ. مُکَیِّفَة] (اِ.) (قد.) مواد نشاط‌آور: **بقالان با انبارهای غله و توده‌های مکیِّفات در آن مجمع رفته، شب‌وروز دکاکین را چون خوان یغمایی در و دربند نمی‌داشتند.** (لودی ۱۲۵)

مکین makin [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. ساکن؛ جای‌گیر: **به تسمیهٔ مکان به مکین... آن محله را گرگر نامیدند.** (شوشتری ۵۹) ○ **وثاق‌باشی اجل... مکین آن درگاه و امین آن بارگاه است.** (وطواط[۲] ۱۱۳) ○ **نه هرکس‌کو به مُلک اندر مکین باشد مَلِک باشد/ نه نیلوفر بُوَد هر گل که اندر آبدان باشد.** (فرخی[۱] ۳۲) ۲. دارای بزرگی و منزلت؛ عزیز: **جهان فضل و فتوت، جمال دست وزارت/ که زیردست نشانده مقربان مکین را.** (سعدی[۳] ۷۰۴) ○ **حاسدم گوید: چرا در پیش‌گاه مهتران/ ما ذلیلیم و حقیر و تو امینیّ و مکین؟** (منوچهری[۳] ۱۲۲)

مکیه makkiy[y].e [عر.: مکیَّة] (صـ.) مکی (مِ. ۳) ←: آیات مکیه. ○ **سوره‌های مکیه... در سیزده‌سال اول بعثت رسول‌اکرم نازل شده‌است.** (مطهری[۱] ۱۹۶)

مگ meg [از انگ.، مخفِ. megabyte] (اِ.) (کامپیوتر) مگابایت ↓.

مگابایت megābāyt [انگ.: megabyte] (اِ.) (کامپیوتر) یکی از واحدهای اندازه‌گیری حافظهٔ کامپیوتر که تقریباً معادل یک‌میلیون بایت است.

مگاتریم، مگاتریوم megāteriyom [فر.: mégathérium] (اِ.) (جانوری) جانور گیاه‌خواری شبیه خرس از دوران چهارم زمین‌شناسی که نسل آن منقرض شده‌است.

مگافون megāfon [فر.: mégaphone] (اِ.) (موسیقی) بلندگوی دستی با تقویت‌کنندهٔ برقی.

مگاوات megāvāt [فر.: mégawatt] (اِ.) (برق) واحد اندازه‌گیری توان الکتریکی معادل یک‌میلیون وات.

مگاهرتز megāhertz [انگ.: megahertz] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فرکانس معادل یک‌میلیون هرتز.

مگر magar (حا.) ۱. برای بیان استثنا به‌کار می‌رود؛ جز: **همه‌چیز پرتو مخصوص بهاری را داشت مگر کلبهٔ آنان....** (آل‌احمد[۴] ۵۳) ○ **علم چیزی نیست مگر معرفت مجهولات.** (اقبال[۲] ۸) ○ **شمس و قمر در زمین حشر نتابد/ نور نتابد مگر جمال محمد.** (سعدی[۳] ۷۱۵) ○ **اما مرا بر هیچ‌حال واقف نمی‌دارند مگر کارِ رسمی و غلامان و ستورانِ زیادت، افزون از عادت خریدن گرفتند.** (بیهقی[۲] ۲۰۹) ۲. (قـ.) برای بیان تردید همراه‌با انحصار؛ شاید فقط؛ شاید تنها؛ تا فقط: **آن‌قدر می‌زنمش تا مُقِر بیاید، مگر نعشش را از زیردست من بیرون ببَرَد.** (← شهری[۱] ۴۰۷) ○ **چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی/ که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند.** (حافظ[۱] ۱۲۷) ۳. برای پرسش معمولاً همراه‌با اعتراض به‌کار می‌رود: **از کجاکه رفتار سلجوقیان با اهل نیشابور به آن بدی باشد... مگر بدتر از آن ممکن می‌شود؟** (مینوی[۳] ۱۹۱) ○ **گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو؟/ مُردم از این هوس، ولی قدرت و اختیار کو؟** (حافظ[۱] ۲۸۶) ○ **امشب مگر به‌وقت نمی‌خوانَد این خروس؟/ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.** (سعدی[۳] ۵۲۸) ۴. برای بیان پرسش انکاری و سلبی به‌کار می‌رود: **روسی زبان اقوام اسلاو، مگر مملو از لغات خارجی نیست؟** (خانلری ۲۹۳)

○ چنین داد پاسخ که بگشای در/ تو مهمان ندیده‌ستی ایدر مگر؟ (فردوسی[۳] ۱۸۵۲) **۵.** باشدکه؛ امید آن‌که: مگر خدا خودش به آنها کمک کند. ○کس نیارد بِرِ او دَم زند از قصهٔ ما/ مگرش باد صبا گوش‌گذاری بکند. (حافظ[۱] ۱۲۸) ○ مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت/ کند درکار درویشان دعایی. (سعدی[۲] ۵۷) ○ به رفتن مگر بهتر آیدت جای/ چو آرام گیری به دیگر سرای. (فردوسی[۳] ۳۸۳) **۶.** (قد.) برای بیان تردید به‌کار می‌رود؛ شاید؛ شاید که: تا مگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود/ هر دلِ گرمی که یابی گِردِ او پروانه باش. (صائب[۱] ۲۳۵۰) ○مردان‌دخت گفت: ای کاموی چند خدمت‌کار داری؟ کاموی گفت: مگر هزار باشد. (ارجانی ۶۲/۵) ○ ... آمدند و تا چاشت‌گاه فراخ بنشستند که مگر امیر به ماتم نشیند، پیغام آمد که به خانه‌ها بازباید گشت. (بیهقی[۱] ۷۴۷) **۷.** (قد.) جز این‌که: بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت/ مگر نسیم پیامی خدای را ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۸) ○ مسعود... بر پشت پیل روی به هزیمت نهاد به‌جانب فاریاب و پنج دیه، و او چنان فربه بود که هیچ اسب او را با سلاح نتوانست کشید مگر به دشواری. (ظهیری: سلجوق‌نامه ۱۶: معین) **۸.** (قد.) ازقضا؛ اتفاقاً: مگر یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسبِ حال درویشان. (سعدی[۲] ۷۲) ○ چون سفره بنهادند، مگر طعامی بود که استادامام را بدان اشتها بود و از وی دور بود. (محمدبن‌منور[۱] ۸۱) **۹.** (قد.) گویا؛ پنداری؛ مثل این‌که: یک شب شیخ‌ابوالعباس از صومعه بیرون آمد، مگر فصد کرده‌بود و رگش گشاده شده‌بود. (جامی[۸] ۳۰۷) ○ من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش/ ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت. (سعدی[۳] ۴۲۳) ○مرا جود او تازه دارد همی/ مگر جودش ابر است و من کشت‌زار. (رودکی[۲] ۹۱) **۱۰.** (قد.) همانا: غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل/که پرسشی بکنی عندلیب شیدا را. (حافظ[۲] ۲۴) ○ مگر حلال نباشد که بندگانِ ملوک/ ز خیل‌خانه برانند بی‌نوایی را. (سعدی[۳] ۴۱۹) **۱۱.** (قد.) قطعاً: خواجه این خرده را مگر دانی/ خوپذیر است نفْس انسانی. (سنایی[۱] ۵۷۱)

☜ ▫ **~ آن‌که (~ این‌که)** جز آن‌که؛ جز این‌که: هرچه یک قوم در ادای... وظیفه کوتاهی کند... عزتش کمتر... خواهد بود، مگراین‌که این کوتاهی تقصیر او نبوده[باشد.] (فروغی[۳] ۹۱) ○ شب تیره چون سر آرَم ره پیچ‌پیچ زلفش/ مگرآن‌که عکس رویش به رهم چراغ دارد؟ (حافظ[۲] ۲۴۲)

▫ **~ نه؟** (گفتگو) ✍ این‌طور نیست؟: دیروز خانه نبودی، مگر نه؟

▫ **~ نه این (آن)که؟** (گفتگو) آیا غیر از این (آن) است؟: مگر نه این که باید سرکلاس حاضر می‌شدی؟

مگرمج magarmaj [هند.] (اِ.) (قد.) (جانوری) تمساح ← : گردن‌شکسته‌ای که به‌نسبت وزیر اوست/ از پای تا به سر چو مگرمج همه گلوست. (شفیع‌اثر: آنندراج)

مگس magas (اِ.) **۱.** (جانوری) حشره‌ای با دو بال که تقریباً در همه‌جای جهان وجود دارد و روی فضولات حیوانات و زباله‌ها تخم‌گذاری می‌کند و ناقل بسیاری از بیماری‌های انسان و دام است: صداهایی که از درونم می‌آمدند، توی سرم می‌پیچیدند... مثل مگسی که در اتاقی خالی وزوز می‌کند. (الاهی: شکوفایی ۷۳) ○ طوطیان در شکّرستان کامرانی می‌کنند/ وز تحسر دست برسر می‌زند مسکین مگس. (حافظ[۴] ۱۹۹) ○ اگر بر وجودم نشستی مگس/ پریشان شدی خاطر چند کس. (سعدی[۴] ۱۹۹) ○ چون صورت طالع تمام کردم، مگسی درآمد و بر حرف درجهٔ طالع نشست. (نظامی‌عروضی ۹۶)



۲. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان. **۳.** (قد.) (جانوری) زنبورعسل. ← زنبور ▫ زنبورعسل: .../ مگست نیش زند چون طلب نوش کنی. (سعدی[۳] ۸۰۶) ○ نیک‌مردی نه آن بُوَد که کسی/ ببَرَد انگبینی از مگسی. (نظامی[۴] ۲۱۱) **۴.** (قد.) (نظامی) مگسک (مـ. ۲) ← : مگس چون به بندوق گردید راست/ بگفتش که بنمای دشمن کجاست. (نعمت‌خان‌عالی: آنندراج)

☜ ▫ ~ِ **اسب** (جانوری) خرمگس ←.

▫ ~ِ **انگبین** (قد.) (جانوری) زنبورعسل. ← زنبور ▫ زنبورعسل: **اگر جانوری... در تن او خون نباشد چون زنبور و... مگس انگبین و کِرم قز... دروقت بمیرد.** (حاسب‌طبری ۲۷) ○ **مگس انگبین... بر برگ نیلوفر نشیند و به بوی وی غره گردد.** (بخاری ۱۰۸)

▫ ~ **پراندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) **۱.** بی‌کار بودن؛ اوقات را به بی‌کاری گذراندن. **۲.** بی‌کار بودن براثر کسادی کسب‌وکار: **دکان‌دارها مگس می‌پراندند.** (میرصادقی[11] ۱۲) ○ **مجید شیربرنجی... رو سنگ‌فرش مقابل نانوایی نشسته‌است و مگس می‌پراند.** (محمود[2] ۱۳)

▫ ~ِ **تسه‌تسه** (جانوری) مگس بزرگ و خون‌آشام آفریقایی که ناقل انگلِ خونی به‌وجودآورندهٔ نوعی بیماری خواب است؛ تسه‌تسه.

▫ ~ِ **جنوبی** (نجوم) مگس (مِ.۲) ←.

▫ ~ِ **خربزه** (جانوری) حشره‌ای به‌اندازهٔ مگس معمولی که معمولاً زردرنگ است، روی میوه‌های جوان تخم می‌گذارَد و نوزاد آن وارد خربزه، طالبی، و خیار می‌شود و از آفات صیفی است؛ کِرم خربزه.

▫ ~ِ **دور شیرینی** (گفتگو) (مجاز) آن‌که تنها به‌خاطر سود و فایده بردن از دیگران، با آنها دوستی کند: **یکی از دوستان جان‌جانیش، از هم‌پیاله‌ها نیامد اقلاً هفت قدم دنبال تابوت او راه برود همه مگس دور شیرینی بودند!** (← هدایت[4] ۹۱)

▫ ~ **را در هوا رگ زدن** (قد.) (مجاز) تنگ‌دست و فقیر بودن: **چه عطا؟ ما برگدایی می‌تنیم/ مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم.** (مولوی[1] ۱/۱۳۹)

▫ ~ِ **سرکه** (جانوری) مگس کوچکی با چشم‌هایی که پشت آن به‌رنگ سرخ کم‌رنگ است و معمولاً روی میوه‌های لهیده یا دراطراف ظرف‌های سرباز سرکه و شراب، فراوان دیده می‌شود. در بررسی‌های علمی و تحقیقات ژنتیکی از آن استفاده می‌کنند.

▫ ~ِ **سگ** (جانوری) نوعی مگس که معمولاً بر بدن سگ و لای موهای آن زندگی می‌کند، سمج است و جای نیشش دردناک و همراه با خارش است. نیز ← سگ‌مگس: **گرچه در این فن یکی‌ست او و دگر کس به‌نام/ آن مگس سگ بُوَد وین مگس انگبین.** (خاقانی ۳۳۶)

▫ ~ِ **میوه** (جانوری) حشرهٔ کوچکی به‌اندازهٔ مگس خانگی که از آفت‌های مهم درختان میوه است و درداخل میوه تخم می‌گذارَد و نوزاد آن گوشت میوه را می‌خورَد.

▫ ~ِ **نحل** (قد.) (جانوری) زنبورعسل. ← زنبور ▫ زنبورعسل: **شربت نوش آفرید از مگس نحل/ نخل تناور کند ز دانهٔ خرما.** (سعدی[3] ۴۱۱)

مگس‌پران m.-par-ān (صفـ.، اِ.) قطعه‌ای که به آن تسمه‌های چرمی می‌آویزند و برای دور کردن پشه و مگس بر صورت اسب یا استر می‌بندند: **از امتعهٔ این دکاکین اشیا و تجهیزات چهارپایان مانند: رانکی، سینه‌بند، مگس‌پران... [بود.]** (شهری[2] ۲/۳۲۱)

مگس‌پرانی m.-i (حامصـ.) (گفتگو) **۱.** پراندن مگس: **مگس‌پرانی و... هم سرگرمی‌هایی نبود که به شِکرخواب صبح بیرزد.** (امیرشاهی ۷۴) **۲.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) مگس پراندن. ← مگس • مگس پراندن.

مگس‌خنگ magas-xeng (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی اسب: **اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسپان بیان کنم... ژاله‌خنگ، مگس‌خنگ، بهارگون،...** (فخرمدبر ۱۹۰)

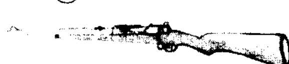
مگس‌ران magas-rān (صفـ.، اِ.) (قد.) وسیله‌ای که با آن مگس را دور کنند: **شوخ‌چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو/ به مگس‌ران ملامت ز کنار شکرم.** (سعدی[3] ۵۵۳) ○ **برسر خوان جهان خرمگسانند طفیل/ پَر طاوس مگس‌ران به خراسان یابم.** (خاقانی ۲۹۶)

مگس‌رانی m.-i (حامصـ.) (قد.) راندن و دور کردن مگس.

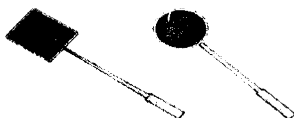
☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مگس‌رانی ↑: **وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین/ پَر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس‌رانی.** (خاقانی ۴۱۲)

مگسک magas-ak (اِ.) ۱. (جانوری) ذراریح ←: **در کشتارگاه که بودم یک مگسک به‌پایم چسبیده‌بود و رها نمی‌کرد.** (آل‌احمد[۲] ۱۳۹) ۲. (نظامی) زائدهٔ کوچکی در سر لولهٔ تفنگ یا مسلسل که با روزنهٔ دید و هدف در یک امتداد قرار می‌گیرد و برای دقت در نشانه‌گیری به‌کار می‌رود: **شهرام... نگاهش را فروکرد توی لولهٔ تنگ مگسک و ماشه را با خشم کشید.** (گلاب‌دره‌ای ۱۴۹)





مگس‌کش magas-koš (صف.، اِ.) آنچه برای کشتن مگس و مانند آن به‌کار می‌رود، مانند صفحه‌ای پلاستیکی که دارای دسته‌ای بلند است یا قطعه‌ای که برروی آن مایع چسبان مالیده شده‌است: **هر پزنده و خوراکی‌فروش باید در دکان خود کاغذ شیره‌مالیدهٔ مگس‌کش بیاویزد.** (شهری[۲] ۲۶۱/۱)



مگس‌گیر magas-gir (اِ.) ۱. (جانوری) خانواده‌ای از پرندگان کوچک درخت‌زی که از حشرات و شهد بعضی گیاهان تغذیه می‌کنند. ۲. (صف.) (قد.) گیرندهٔ مگس: **لعاب عنکبوتان مگس‌گیر / همایی را نگر چون کرد نخجیر.** (نظامی[۳] ۶۳) ۳. (اِ.) (قد.) (جانوری) عنکبوت ←: **یا در آن خانهٔ مگس‌گیران / سرخ زنبور کافر اندازند.** (خاقانی ۴۶۶) ○ **در مجلس تو جبرئیل ساقی / بر درت مگس‌گیر برتنیده.** (سنایی[۲] ۵۸۹)

مگس‌وزن magas-vazn [فا.عر.] (صد.، اِ.) (منسوخ) (ورزش) یکی از تقسیم‌بندی‌های وزن ورزش‌کاران سبک‌وزن کـه در ورزش‌هـایی مـانند بوکس و وزنه‌برداری به‌کار می‌رفت.

مگسی magas-i (صند.، منسوب به مگس) (گفتگو) (مجاز) ۱. بدخلق؛ عصبی: **سیلوی اول مگسی است... باحالت تمسخرآمیزی کلاه دایی‌ام را ازدستش می‌قاپد. آن را می‌اندازد زیر پایش و چند بار لگدش می‌کند.** (دیانی ۹۰) ۲. ناخوش؛ بد: **حالم امروز خیلی مگسی است.**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بـدخـلق شدن: **چی شده، چرا مگسی شدی؟**

مگل magal (اِ.) (قد.) (جانوری) قورباغه: **مگلی برروی آب مانده به هیچ‌جا نمی‌رسد و آواز جفجغ او به همه‌جا می‌رسد.** (نظامی‌باخرزی ۸۵)

مگنت magnet [انگ.: magnet] (اِ.) (فیزیک) آهن‌ربا ←.

مگنتیت magnetit [فـر.: magnétite] (اِ.) (علوم‌زمین) منیتیت ←.

مگنیتو magnito [از فر.: magnéto] (اِ.) (فنی) نوعی مولد الکتریکی با آهن‌ربای دائمی که می‌تواند برق متناوب با ولتاژ بالا، برای جرقه زدن شمع‌های موتورهای درون‌سوز تولید کند.

مگو ma-gu [= نـگـو] (صـ.) غیرقابل گـفـتن؛ نـگـفـتـنی: **مردها... چنین می‌اندیشیدند که اگر چشم نامحرم... بر ناموسشان بیفتد، چنان است که گویی از راز بزرگ مگویی پرده برداشته شده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۴) ○ **اسرار مگو و فوت‌وفن‌های کاسه‌گری... انحصار به آن جنس موذی و مزور دارد.** (جمال‌زاده[۶] ۵۶) ○ **از جاسوسی هم روبرگردان نبود و به این وسیله محرم بسیاری از اسرار مگو شده‌بود.** (هدایت[۳] ۵۹)

مل[۱] mel (اِ.) (مواد) گَردِ بسیار نرم تالک که چون به‌آسانی خیس می‌شود و به پخش رنگ‌دانه کمک می‌کند، در ساخت رنگ‌ها و بتونه به‌کار می‌رود.

مل[۲] .m (اِ.) (قد.) موی انسان یا حیوان: **ریش نجسش چنان دراز است / گویی‌که مِل دُمِ گراز است.** (شجاع‌بهرامی: جهانگیری ۱۶۶۹/۲)

مل mol (اِ.) (قد.) شراب؛ باده؛ می: **هم‌چو گلم بو کن و چون مُل بنوش / بفکن و لختم کن و بازم بپوش.** (ایرج ۱۰۵) ○ **بـاغ گـل و مُل خـوش است لـیکـن / بی صحبت یار خوش نباشد.** (حافظ[۲] ۳۳۴) ○ **تا برآمد جام‌های سرخ مُل بر شاخ گل / پنجه‌هایِ دست مردم سر**

فروکرد از چنار. (فرخی[۱] ۱۷۵)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) شراب خوردن: **هوازی جهان‌پهلوان را بدید/ که در سایهٔ گل همی مُل کشید.** (اسدی[۱] ۲۲۰)

ملءالارض mel'.o.l.'arz [عر.] (ق.) (قد.) (مجاز) به‌طور شایع: **تهی‌دستی من، ملءالارض، درآن‌حدود و شهر ارمیه، ظهور یافته‌بود.** (زیدری ۹۹) ۞ برگرفته از قرآن کریم (۹۱/۳)

ملأ mala' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. جایی که همگان در آن حضور دارند: **مدت شش سال بر این طریق درخدمت او بودم که در ملأ رعایت آداب سلطنت او می‌نمودم و در خلأ محرمِ صحبت خاص او بودم.** (جامی[۸] ۳۸۹) ○ **[خواجه‌رشیدالدین‌طبیب] چون در خلأ و ملأ ملازم پادشاه غازان بود، با خواجه صدرالدین... درمقام منازعت و عداوت آمد.** (عقیلی ۲۸۵) ۲. گروه؛ جمع: **من که دمنه‌ام این حکایت ازبهر آن یاد کردم بر این جمع و ملأ، تا شما را معلوم گردد که نادانسته گفتن شرط نبُوَد و انجام آن محمود نیاید.** (بخاری ۱۴۱) ۳. (فلسفهٔ‌قدیم) جایی که در آن ماده وجود دارد؛ مقـِ. خلأ: **خلأ باطل است و همهٔ جهان ملأ است.** (سهروردی ۱۳)

▫ ~ِ**اعلی** (قد.) (ادیان) ۱. فرشتگان و ساکنان آسمان: **اگر برونق مصلحت ازروی ارادت بر قاعدهٔ مستقیم حرکت کند.... نور الاهی بر او تابد و مجاورت ملأاعلی بیابد، از مقربان حضرت صمدی شود.** (خواجه‌نصیر ۶۴) ○ **جملهٔ ملأاعلی را انگشت تعجب در دندان تحیر مانده[بود.]** (نجم‌رازی[۱] ۳۸۳) ○ **آینهٔ دل چنان صافی داشت که در عالم شهادت از نقش الواح غیب حکایت کردی و با ملأاعلی به علم خویش تفاضل نمودی.** (وراوینی ۲۹۸) ۲. (مجاز) عالم بالا؛ آسمان: **این داستان در ملأاعلی بازگو شد.** (مطهری[۳] ۲۲۴) ○ **آیت عنایتی که از ملأاعلی به‌نام این گم‌نام نازل بود، نافهٔ روح و ریحان در محفل خاطر گشود.** (قائم‌مقام ۱۹۳) ○ **هنوز تازه جوان است در سن سی سالگی و بسی ریاضات و مجاهدات کرده و گوی تقوا را از فرشتگان ملأاعلی می‌رباید.** (افلاکی ۸)

▫**در ~ِعام** درحضور مردم، و به‌مجاز، آشکارا: **این زن ارزش آن را نداشت تا در ملأعام کشته شود.** (پارسی‌پور ۱۴۳) ○ **زن‌ها رسم نبود که در ملأعام چیز بخورند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ○**سر بریدن حیوانات... در انظار و ملأعام به‌کلی ممنوع می‌باشد.** (شهری[۲] ۲۶۱/۱)

ملا malā [عر.: ملأ] (اِ.) (قد.) ۱. ملأ (مِـ. ۱) ←: **جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات/ چه با خواص و عوام و چه در خلا و مَلا.** (انوری[۱] ۱۶) ○ **این‌همه ازبهر آن کنند که: در سرّ و علانیه، و در خلا و مَلا، و در خیر و شر، پیوسته به شُکر منعم مشغول باشد.** (احمدجام[۱] ۱۰۸) ۲. ملأ (مِـ. ۲) ←: **تو برسر مَلا بستایی همی مرا/ من چون کنم ستایش تو برسر مَلا؟** (امیرمعزی ۵۱) ۳. (صـ.) پُر: **خانه تهی ز چیز و مَلا از خورندگان/ آبی به ریق می‌خورَد از ناودان برف.** (کمال‌الدین‌اصفهانی: گنج ۱۳۰/۲) ○ **آن‌که سقط گفت همی برملا/ اکنون از خون‌جگر او مَلاست.** (فرخی[۱] ۲۰) ۴. (ق.) به‌طور علنی؛ آشکارا: **جوانی را به پیری چون کنم باز/ مَلا گویم ندارم در دل این راز.** (فخرالدین‌گرگانی ۵۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پُر شدن: **دل ز انتعال اهل‌زمانه مَلا شدم/ ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۸) ○ **روحانیان مثلث عطری بسوخته/ از عطرها مسدس عالم شده مَلا.** (خاقانی ۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پُر کردن: **قدح‌ها مَلاکن به من دِه که من خود/ ز قوت آبشان برملا می‌گریزم.** (خاقانی ۲۸۹)

▫**بر ~** برملا ←.

▫ **به ~ بودن** (قد.) آشکار بودن: **آن راز که در صومعه محجوب ریا بود/ در میکده از صافی دل‌ها به ملا بود.** (نظیری: گنج ۶۶/۳)

ملا mollā [از عر.: مولیٰ] (صـ.، اِ.) ۱. آخوند ←: **ملا هم می‌گوید زمین غصبی است، نمازتان درست نیست.** (دانشور ۲۲۳) ○ **دایهٔ دیگری که برای من... با اجیرنامه به مُهر ملای محل آوردند، شمیرانی بود.** (مستوفی ۱۵۴/۱) ○ **گفتم: پس در مسجد ملا ندارید؟** (طالبوف[۲] ۱۰۸) ۲. روحانی یهودی یا زرتشتی: **دومین آداب شب چهارشنبه‌سوری افسون کردن اسباب**

سفیدبختی، ازجمله مهرگیاه و قلم بردن به الواح و طلسمات سال کهنه بود... که به‌پیش حکاک‌ها و دعانویس‌ها و ملاهای جهود می‌بردند. (شهری[۲] ۶۵/۲) **۳.** (صـ.) (مجاز) تحصیل‌کرده؛ درس‌خوانده؛ عالِم: ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل. (مَثَل: دهخدا[۳] ۱۷۳۱) ○ ملا و فقیه و صوفی و دانشمند/ این جمله شدی ولیک آدم نشدی. (؟: دهخدا[۳] ۱۷۳۱) **۴.** (اِ.) (منسوخ) مکتب‌دار؛ معلم: از بچگی در دکان ملا و مکتب آخوند بند نشد. (← شهری[۱] ۱۳۵) ○ قاضی‌صاعد... ملای سلطان‌مسعود بود. (مینوی[۳] ۱۹۱)

ملاباجی m.-bāji [از عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) مکتب‌دار زن یا زنی که به امور شرعی یا روضه‌خوانی می‌پردازد: معلم سرخانهٔ دختران را معمولاً ملاباجی می‌نامیدند. (کتیرایی ۷۶) ○ قصه‌خوان... زنی از ملاباجی‌های روضه‌خوان بود. (شهری[۲] ۱۴۱/۱) ○ امین‌آغا... سر سی‌سالگی توبه کرده، یک سفر به کربلا رفته و بعد ملاباجی شده. (علوی[۲] ۸۳)

ملاباشی mollā-bāši [از عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) **۱.** در دورهٔ قاجار، معلم شاه یا شاه‌زادگان: نایب‌الحکومه،... میرآخور، ملاباشی، حکیم‌باشی،... هریک هرچه بکنند، جلوگیر ندارند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۸) **۲.** در دورهٔ صفوی، عالی‌ترین منصب روحانیت شیعه که شاه در مسائل دینی با او مشورت می‌کرد: [درزمان شاه‌عباس] درجانب چپ تخت شاهی... به‌ترتیب ملاباشی، صدر عامه و شیخ‌الاسلام اصفهان قرار می‌گرفتند. (فلسفی ۱۲۶۰)

ملاباشی‌گری m.-gar-i [از عر.تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل ملاباشی: در اواخر زمان شاه سلطان‌حسین... میرمحمدباقر نام فاضل... به مرتبه و لقب ملاباشی‌گری سرافراز... گردید. (رفیعا ۶۴)

ملابس malābes [عر.، جِ. مَلبَس] (اِ.) (قد.) لباس‌ها؛ پوشش‌ها: فضل‌الله‌خان بشیرالملک، امیرتومان... در هر مملکتی... به اعطای یک ثوب خرقهٔ ترمه از مَلابس فاخره مخلع و سربلند گردیدند. (افضل‌الملک ۹۸) ○ ای جلد نه آنی که روزگار در پیدا کردن مَلابس نیکو و جامه‌های نرم برای تو گذرانیدم. (قطب ۱۱۹) ○ از مَلابسی که مکروه شرع است، بپرهیزد. (وطواط[۲] ۳۸)

ملابس molābes [عر.] (صـ.) (صـ.) (قد.) **۱.** همراه؛ ملازم: او مُلابس زیبایی و کمال... خواهدبود. (کدکنی ۲۶۸) ○ قوای جسمانی مایل ادراکات جسمانی و مُلابس لذات بدنی باشد. (خواجه‌نصیر ۵۲) **۲.** عهده‌دار؛ مسئول؛ متصدی: پدرش درخدمت حسام‌الدوله تاش مُلابس دیوان رسایل بود. (جرفادقانی ۲۷۳)

ملابست molābesat [عر.: ملابَسة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** عهده‌دار شدن؛ اشتغال ورزیدن: از جهت غلبهٔ ترکان و کثرت امرای نوخاسته، اهل علم رغبت به تقلد اعمال و ملابست اشغال ننمودند. (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۲/۳) ○ پیش‌از آن‌که سن شیبیت بیست به دندان گیرد، به کار تحریر و دیوان اشتغال نمودم و به ممارست اشغال و ملابست اعمال، در اکتساب علوم اهمال فرمودم. (جوینی[۱] ۶/۱) ○ اختیار بر ابوالمظفر برغشی افتاد و او به خلعتی لایق سیادت و موافق کفایت او از حضرت مشرّف گشت، و در ملابست آن منصب آثار حصافت و... ظاهر گردانید. (جرفادقانی ۱۴۴) **۲.** ملازمت؛ همراهی: در ملابست و ممارست این فن روزگاری به من برآمد. (وراوینی ۱۸)

● **~ کردن** (مصـمـ.) (قد.) ملابست (مِ. ۱) ←: در بدو سلطنت پسرش... هم بر آن قاعده ملابست آن شغل می‌کرد. (رشیدالدین ۷)

ملابسه molābese [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ملابست (مِ. ۲) ←: اثری که بازمانده‌باشد، از ملابسهٔ شهوات در دل ایشان هم‌چون اثر آن نجاست‌ها و تلخی‌ها بُوَد که در گلو و زبان و اندام وی بمانده‌بُوَد. (غزالی ۱۰۶/۱)

ملات malāt [از عر.: ملاط] (اِ.) (ساختمان) ملاط ←: مقنی از سنگ دژ و خاک ملات، آب بیرون می‌کشد. (← شهری[۱] ۲۰۲)

ملاج malāj (اِ.) (جانوری) قسمتی از جمجمه که در نوزادان استخوان‌های آن هنوز به‌هم جوش نخورده و به‌صورت دو فرورفتگی نرم در جلووعقب سر قابل‌لمس است؛ ملاز: ملاج خلفی، ملاج قدامی. ○ صدای صفیر [باطوم] را می‌شنوم

که... میان ملاج کنار دستی‌ام می‌نشیند. (دیانی ۳۸) ○ آخر یک روز سوزن را کرد تو ملاجش، این جوری کشتش. (← علوی[۳] ۹) ○ یک روز همین‌که رفت حمام... سنجاق را تا بیخ توی ملاج بچه فروکردم. (هدایت[۵] ۸۲)

ملاجت molājjat [عر.: ملاجّة] (اِمصـ.) (قد.) لجاج؛ دشمنی؛ ستیزه: ازفرط قساوت و لؤم طبیعت مبذول نداشتند و به ملاجت و مضادت بازایستادند. (جرفادقانی ۱۷۳)

ملاح mallāh [عر.] (صـ.، اِ.) دریانورد ←: جسد شاعر را در تابوتی... بی‌ناخدا و ملاح برروی آب دریا روانه داشتند. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۸) ○ نظام‌الملک برات اجرت ملاحانی را که ایشان را عبور دادند، بر والی انطاکیه نوشت. (مینوی[۲] ۲۲۵) ○ همانا ندیدەست گور از پلنگ/ نه از شست ملاح، کام نهنگ. (فردوسی[۳] ۱۴۲۴)

ملاحت ma(e)lāhat [عر.: مَلاحة] (اِمصـ.) ۱. حالتی در چهره که شخص را دوست‌داشتنی می‌نماید؛ نمکین بودن؛ بانمک بودن: مهوش... در نمک و ملاحت یکه‌تاز میدان دلبری بود. (شهری[۲] ۴۰۲/۱) ○ توالی شهور و سنین از حسن و ملاحت او ذره‌ای نکاسته‌است. (مینوی[۳] ۱۷۴) ○ حسنت به‌اتفاق ملاحت جهان گرفت/ آری به‌اتفاق جهان می‌توان گرفت. (حافظ[۱] ۶۰) ○ گفته‌اند قوی‌حالی که جرتش نیست و خوب‌رویی که ملاحت ندارد... به هیچ کار نیاید. (وراوینی ۷۸) ۲. خوش‌آیند بودن؛ دوست‌داشتنی بودن: مهستی‌گنجوی... دربارهٔ قاضی این دو بیت را ساخته که واقعاً خالی از لطف و ملاحت نیست. (جمال‌زاده[۲] ۴۵ـ۴۶) ○ ظرافت و ملاحتی در تحریرات او بود که آدمی به‌حیرت می‌افتاد. (افضل‌الملک ۲۳۷)

ملاحده malāhede [عر.: ملاحِدَة، جِ. مُلحِد] (اِ.) (قد.) ۱. منکران خداوند؛ بی‌دین‌ها. ← ملحد: این صدا... به گوش اهل خسران و کفار و ملاحده... می‌آید. (جمال‌زاده[۶] ۴۶) ○ طایفهٔ مخذولهٔ فرانس... به قِدَم عالَم غلوّی عظیم دارند و همواره راه شقاوت و طریق گم‌راهی پویند و الحق گوی سبقت را از ملاحدهٔ اولین و آخرین برده‌اند. (شوشتری ۲۵۵) ۲. لقبی که ازسوی مخالفان اسماعیلیه به پیروان حسن‌صباح داده شده‌بود: در تاریخ ایران... دو نفر هم‌اسم بوده‌اند که زندگانی آنها خیلی به یک‌دیگر شباهت داشته‌است هردو ملقب بوده‌اند به خواجه‌نظام‌الملک... هردو به‌دست ملاحدهٔ اسماعیلیه به‌قتل رسیده‌اند. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۱۰/۲) ○ نظام‌الدین... به‌جهت دفع او شخصی را از... فجرهٔ ملاحدهٔ الموت... به ریختن خون عبدالرحمان روان کرد. (آقسرایی ۲۶۶) ○ درزمان سلطنت سلطان‌سنجر ملاحدهٔ مخاذیل، فدائیان را به قتل او فرستادند. (عقیلی ۲۱۸)

ملاحظ molāhaz [عر.] (صـ.) (قد.) موردتوجه: نسبت ثانیه غالباً ملاحظ اوست. (قطب ۴۷۵)

ملاحظات molāhezāt [عر.: ملاحَظات، جِ. مُلاحَظَة] (اِ.) ۱. مسائل و موضوعاتی که اهمیت دارند یا موردتوجه خاص قرار می‌گیرند: خانوادهٔ من بنابه ملاحظاتی، روش براین قرار داده‌بود که در شب به این سفر پردازد. (اسلامی ندوشن ۹۵) ○ پس روی‌هم‌رفته بنابه ملاحظاتی‌که معروض افتاد، از عمر و زندگی خودم ناراضی نیستم. (جمال‌زاده[۸] ۶) ○ کی در چنین وقتی خیال می‌کند که زندگانی مستلزم چه احتیاطات و ملاحظاتی است؟ (مسعود ۱۲۱) ۲. بررسی‌ها و مطالعات: مادهٔ چهاردهم... عبارت بود از تبادل‌نظر دربارهٔ ملاحظات و مشاهدات در محل. (جمال‌زاده[۱] ۲۲۶) ۳. ستون ویژه‌ای در حاشیهٔ برخی از اوراق اداری برای یادداشت کردن توضیحات و مطالب اضافی یا ضروری.

ملاحظت molāhezat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ملاحظه (مِـ. ۱) ←: از ملاحظت احوال او سودای استبداد و استقلال در دماغ [سلطان] راسخ گشته‌بود. (جوینی[۱] ۴۱/۲) ○ نصیب همهٔ چشم‌ها از ملاحظتِ جمالِ ذاتِ وی خیرگی است. (غزالی ۳/۱) ۲. ملاحظه (مِـ. ۲) ←: در همهٔ این اوراق یک لطیفه را محل ارتضا و سزاوار ملاحظت... بینند. (وراوینی ۷۵۲) ۳. ملاحظه (مِـ. ۴) ←: تفاوتِ میانِ ملاحظتِ دوستان و

نظرتِ دشمنان ظاهر است. (نصرالله‌منشی ۹۹)

• ~ فرمودن (مصـ.مـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) ملاحظه (مِ. ۱) ↓ : سلطان آن وسایل و ذرایع به‌نظر قبول ملاحظت فرمود. (رشیدالدین ۱۴۱)

ملاحظه molāheze [عر.: ملاحَظَة] (اِمصـ.) ۱. مشاهده کردن؛ دیدن: آن بزرگوار... از ملاحظهٔ اوضاع... به‌غایت متأسف و پشیمان و از انجاح مطالبی که داشت، نیز مأیوس گردید. (شوشتری ۱۳۳) ○ تمامی تفنگ‌چیان بلوکات را احضار و به ملاحظهٔ سان لشکر و انعقاد سلک جمعیت عسکر... اشتغال [یافتم.] (شیرازی ۷۸) ۲. بررسی کردنِ چیزی همراه‌با دقت و توجه: گفتم قبل‌از ملاحظهٔ پرونده نمی‌توانم دراین‌باب نظری اظهار کنم. (مصدق ۱۶۲) ○ ملاحظهٔ قوانین سلطنت عز صدور یافت. (شوشتری ۴۰۸) ۳. درنظر گرفتن بعضی از مسائل و جنبه‌های امری و به تبع آن، انجام دادن یا ندادن کارهایی؛ رعایت کردنِ مسائل و موضوعاتی که اهمیت دارند و موردتوجه خاص قرار می‌گیرند: آن روز غروب همهٔ ملاحظه‌ها را گذاشت کنار و توی محله با مردک قرار گذاشت. (میرصادقی[۲] ۲۳) ○ این مرد به یکی از دو ملاحظه قبول این کار را کرده‌است، یا می‌خواهد رشتهٔ ارتباط خود را از من قطع نکند... یا این‌که مرد قانعی است و به همین‌قدر که خرجش می‌گذرد... خوش‌وقت است. (نظام‌السلطنه ۱۷۹/۲) ۴. توجه، عنایت، و خوش‌رفتاری با کسی: تنها دوسه نفر از معلم‌ها نسبت‌به او ملاحظه و توجه ظاهر می‌ساختند. (هدایت[۴] ۵۵) ○ حسین به من گفت:... از این ملاحظهٔ دقیقهٔ شما مشعوفم و یاد می‌دارم. (طالبوف[۲] ۵۸)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (گفتگو) رعایت حال دیگران را کردن؛ جوانب مختلف چیزی یا کاری را درنظر گرفتن: تا یک چیزی می‌شود می‌گویی جهنم، آخر پسر یک‌کمی ملاحظه داشته باش. (← میرصادقی[۱۳] ۱۲۴)

• ~ شدن (مصـ.ل.) مورد مشاهده یا دقت و بررسی قرار گرفتن: هم‌چنان‌که ملاحظه شد، مقصود از جملهٔ شر نسبی است، نسبیت درمقابل حقیقی بودن است، نسبی است یعنی مقایسه‌ای است. (مطهری[۵] ۱۳۱)

• ~ کردن (فرمودن) (مصـ.مـ.) ۱. ملاحظه (مِ. ۱) ←: نامه را که ملاحظه فرمودند، اهمیتی به آن ندادند. (مصدق ۱۸۶) ○ خیلی شهر و محل باصفایی ملاحظه می‌کردم. (غفاری ۲۸۲) ○ [ما]... مأمور شدیم که... معدن یخ طرف شمال او را ملاحظه بکنیم. (طالبوف[۲] ۵۷) ○ او... عرصه را خالی و دشمن را درکمال ضعف و بی‌حالی ملاحظه کرد. (شیرازی ۴۳) ۲. ملاحظه (مِ. ۲) ←: دکتر... ضربان‌قلب و حرکات نبض را دقیقاً ملاحظه کرد. (مسعود ۸۱) ○ طبیب... گفتند:... حالش را ملاحظه می‌کنیم اگر امید معالجه باشد، اقدام می‌کنیم. (حاج‌سیاح[۱] ۶۲) ○ به او تکلیف کنند که مواجب این فوج را بر ذمهٔ خود گیرند و به این آراستگی که ملاحظه می‌فرمایند، همیشه نزد خود نگاه دارند. (شوشتری ۲۷۳) ۳. (مصـ.ل.) ملاحظه (مِ. ۳) ←: یک‌کمی ملاحظه کنید بچه‌ها. آن‌قدر به‌هم نپرید. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۴) ○ من هم ملاحظه کردم که نیامدم سراغتان. (← چهل‌تن[۴] ۴۲) ○ چرا همه‌تان چشم‌هایتان را روی‌هم می‌گذارید؟ این چه ملاحظهٔ بی‌جایی است که می‌کنید؟ (← محمود[۱] ۴۶۵)

▫ ~ِ کسی (چیزی) را کردن نسبت‌به او (آن) بااحتیاط، مراعات، و مدارا رفتار کردن؛ حال یا منافع او (آن) را درنظر گرفتن: من خیلی ملاحظهٔ تو را می‌کردم. (مدرس‌صادقی ۶۰) ○ بر تو باد که ملاحظهٔ حبیب و کلیم نکنی، لیکن در سبیل حق ملاحظه به‌دست آور. (روزبهان[۱] ۲۸۹)

▫ از کسی ~ داشتن رفتاری همراه‌با پروا و احتیاط داشتن دربرابر او؛ نسبت‌به او رودربایستی داشتن: چون پدرم از او ملاحظه داشت، چیزی نگفت و کار به سکوت گذشت. (مصدق ۵۰) ○ دیگران از ناصرالملک ملاحظه داشته‌اند. (مخبرالسلطنه ۲۸۱)

▫ از کسی ~ کردن ▫ از کسی ملاحظه داشتن ↑ : من احساس کردم که درپس حرکات و کلمات این مرد جنجالی... خبری نیست و... دیگران بی‌جهت از او ملاحظه می‌کنند. (دریابندری[۱] ۸۱) ○ خیلی نفوذ دارد و

همهٔ ادارات و مردم از او ملاحظه می‌کنند. (مشفق‌کاظمی ۷۶)

ملاحظه‌کار m.-kār [عر.فا.] (صـ.) آن‌که جنبه‌های گوناگون مسئله یا امری را بادقت و توجه بسیار درنظر می‌گیرد؛ بااحتیاط؛ مقِ. بی‌ملاحظه: حرف‌های عالیه زن بی‌چاره را هوایی کرده. زن‌عموی من ملاحظه‌کار نیست. (← مخمل‌باف ۳۲)

ملاحظه‌کاری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت ملاحظه‌کار؛ ملاحظه‌کار بودن: دیگر از علل ناموزونی شهر تهران وجود لجام‌گسیختگی... و افراط‌وتفریط در شرم و... مجامله و ملاحظه‌کاری مردم بود. (شهری[۲] ۲۲۱/۱) ○ آنها... از درجهٔ رفاقت و ملاحظه‌کاری اعضای سفارت‌خانه‌ها... اطلاع دارند. (مستوفی ۴۹۴/۳_۴۹۵)

ملاحم malāhem [عر.، جِ. مَلحَمَة] (اِ.) (قد.) فتنه‌ها؛ آشوب‌ها. نیز ← فتن ▫فتن و ملاحم: ازآن ملاعین در مقاحم آن ملاحم اثر نماند. (جرفادقانی ۲۷۶) ○ به شب با مردمان کارزاری که در مهد ملاحم از پستان طعن و ضرب شیر خورده‌بودند، در قصبه آمدند. (ابن‌فندق ۵۱)

ملاحی mallāh-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل ملاح؛ دریانوردی. نیز ← ملاح.

ملاحی molāhi [عر.: ملاحیّ] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور سفید: صدنوع انگور واقع است:... جامی، مُلاحی، سنگینک.... (ابونصری ۱۱۳_۱۱۴) ○ روباه‌آسا انگور مُلاحی را نیم‌خورد کنند و بگذارند. (خاقانی[۱] ۱۰۱)

ملاخور mollā-xor [از عر.فا.] (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی پول یا مالی که به‌وسیلهٔ دیگران حیف‌ومیل یا تصاحب شود.

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. تصاحب شدن یا به‌هدر رفتن پول، مال، و مانند آنها به‌دست دیگران: خود بنده اطلاع دارم که دویست‌وپنجاه‌هزار تومان در تهران ملاخور شده[است.] (آل‌احمد[۳] ۹۱) ۲. ارزان شدن: میوه تازه به بازار آمده، هنوز ملاخور نشده‌است.

ملاذ malāz [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. هرجای امن که بتوان در آن پناه گرفت؛ پناه‌گاه: ملاذی منیع از قلهٔ کوهی به‌دست آورده‌بودند و ملجأ و مأوای خود کرده. (سعدی[۲] ۶۰) ۲. (مجاز) آن‌که دیگران به‌یاری و حمایت او امیدوارند و به او پناه می‌بَرَند: پناه شاه و گدا، ملجأ وضیع و شریف/ ملاذ پیروجوان، مهرب فقیر و غنی. (ایرج ۵۳) ○ جملگی ملاذ و پناه، جانب او را شناختندی. (نصرالله‌منشی ۱۵) ○ نیک‌بختان را پناهی، نیک‌بختی را سبب/ پادشاهان را ملاذی، پادشاهی را روان. (فرخی[۱] ۳۳۷)

ملاذ malāz[z] [عر.: ملاذّ، جِ. مَلَذَّة] (اِ.) (قد.) لذت‌ها: دیگر قوّت شهوی، که مبدأ جذب منافع و طلب ملاذ از مآکل و مشارب و مناکح و غیر آن شود. (خواجه‌نصیر ۵۸) ○ هریک را از ملاذ و شهوات دنیا به رابطهٔ متین در جزوی از اجزای او بست. (جرفادقانی ۲)

ملاذالاسلام malāz.o.l.'eslām [عر.] (اِ.) (قد.) (احترام‌آمیز) پناه‌گاه اسلام، عنوانی برای علمای دینی: هیچ آقای ملاذالاسلام و پادشاه دین‌پناهی حق دخالت در آن نخواهد داشت. (دهخدا[۲] ۶۲/۲) ○ حالیا در شوشتر... به نیابت ملاذالاسلام، راتق مهمات و مرجع انام... انتظام دارد. (شوشتری ۱۶۲)

ملاذالانام malāz.o.l.'anām [عر.] (اِ.) (قد.) (احترام‌آمیز) پناه‌گاه مردمان، عنوانی برای علمای دینی: شما آن‌قدر قدرت دارید که... ملاذالانام میرزاعلی‌رضای صدرالعلمای یزدی... [را] به یزد بفرستید. (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۵/۲) ○ ملاذالانام حضور داشتند و قرار دادند و اجزای محترم مجلس تصدیق و تقسیم نمودند. (نظام‌السلطنه ۳۰۸/۱)

ملاز malāz (اِ.) (جانوری) ۱. ملاج ←. ۲. زبان کوچک. ← زبان ▫زبان کوچک.

ملازم molāzem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنچه یا آن‌که پیوسته درکنار کسی باشد؛ همراه: ملازمان من به اجرای اوامر او می‌شتافتند. (مینوی[۳] ۱۷۱) ○ این نام نیک تا پایان روزگار ملازم دولت پای‌دار گشت. (قائم‌مقام ۲۹۷) ۲. آن‌که پیوسته درکنار شاه یا

شخص بلندمقامی آمادهٔ خدمت و فرمان‌برداری است: **وی را به مقام عزیزترین ملازمان خویش ارتقا داد.** (قاضی ۴۴۴) ○ **مرا گشتند مِهر و مه دو خادم/ به‌نوبت روزوشب بر من ملازم.** (ایرج ۱۴۶) ○ **به ملازمان سلطان که رساند این دعا را/ که به شُکر پادشاهی زنظر مران گدا را.** (حافظ[1] ۶) ○ **من این‌معنی شنیدم که درِ سرای بازنهاده‌است و نواب و ملازمان او کار شهر می‌سازند.** (ناصرخسرو[2] ۱۸) **۳.** (قد.) آن‌که خود را به انجام دادن کاری ملزم و موظف می‌داند؛ موظف؛ متعهد: **ملازم به دل‌داری خاص‌وعام/ ثناگوی حق بامدادان و شام.** (سعدی[1] ۶۰)

☜ ▫ ~ِ **رکاب** ملتزم رکاب. ← ملتزم ▫ ملتزم رکاب: **راه رفتن و جلو رفتن برای پهلوان از ملازمان رکابش مشکل‌تر بود.** (جمال‌زاده[1] ۱۱۷)

▫ **جایی را ~ شدن** (قد.) پیوسته مقیم آن‌جا بودن: **اگر می‌خواهی که از مکر او برهی... درگاه خدای عزوجل را ملازم شو.** (احمدجام ۳۱۲)

ملازمت molāzemat [عر.: ملازَمة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** به‌طور پیوسته همراه و درکنار کسی بودن؛ ملازم کسی بودن: **پس‌از چند روز به ملازمت نواب فلک‌جناب رسیدم.** (شوشتری ۴۷۴) ○ **سیه‌گوش را پرسیدند که ملازمتِ صحبتِ شیرت به‌چه‌وجه اختیار آمد؟** (سعدی[2] ۶۹) **۲.** خود را نسبت‌به پذیرش چیزی یا انجام کاری موظف دانستن؛ تعهد؛ التزام: **اگر شخصی بیگانه را به‌ترتیب و رعایت مخصوص گرداند، آن بیگانه درخدمت و ملازمت جان‌سپاری‌ها کند.** (نخجوانی ۴۷۹/۱) ○ **ثبات من بر ملازمت آن عهود و رغبت در مراعاتِ آن حقوق معلوم [است.]** (نصرالله‌منشی ۱۰۱) **۳.** درکنار امری بودن و آن را نصدی کردن یا انجام آن را لازم دانستن: **به‌نظر بقا، و ملازمت براین‌معنی، صورت حقیقت توحید در دل ذاکر قرار گیرد.** (بخارایی ۳۵) ○ **همان خاصیت که اهل بدایت را از ملازمت ذکر روی نماید، او را از تلاوت حاصل گردد.** (بخارایی ۴۲) **۴.** ماندن و اقامت کردن در جایی: **آنها... ایشان را ازبرای منادمت مجلس انس و ملازمت مقام قرب آفریده‌اند.** (نجم‌رازی[1] ۳۷۹)

☜ ▫ ~ِ **رکاب** (قد.) در رکاب کسی به‌ویژه شاه یا بزرگی حرکت کردن. نیز ← ملتزم ▫ ملتزم رکاب: **عبدالرحیم‌خان و محمدعلی‌خان برادران و میرزامحمد ولداکبر او را به ملازمت رکاب و توقف دارالسلطنهٔ تهران مأمور [کرد.]** (شیرازی ۱۰۱)

● ~ **کردن** (مصـل.، مصـمـ.) (قد.) پیوسته همراه کسی بودن؛ همراهی کردن: **یکی‌دو زن نیز با آنها بود، برای آن‌که زنان خانه را ملازمت کنند.** (اسلامی ندوشن ۹۵) ○ **به‌خدمت او پیوستم و ملازمت می‌کردم.** (عقیلی ۷۱)

▫ **جایی را ~ کردن** (قد.) ملازمت (مِ. ۴) ←: **ترکی بود که ملازمت مجلس شیخ‌الاسلام می‌کرد و بر پس‌سر شیخ‌الاسلام مقدار سپری نور می‌دید.** (جامی[8] ۳۵۳)

ملازمه molāzeme [عر.: ملازَمَة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** همراهی: **در کلام وی گه‌گاه عشق و رندی باهم ملازمه پیدا می‌کند.** (زرین‌کوب[4] ۱۷) **۲.** **(فلسفه)** هم‌بستگی و همراهی دو چیز چنان که تصور هریک بدون دیگری امکان‌پذیر نباشد: **چیزهایی که ملازمهٔ آدمیت است....** (جمال‌زاده[8] ۲۸) نیز ← ملازمت.

☜ ● ~ **داشتن** (مصـل.) هم‌بستگی داشتن و همراه بودن: **کسانی‌که با حقایق ریاضی سروکار دارند... به ما بگویند که آزادی فکر با سعادت ملازمه ندارد.** (اقبال[1] ۳/۱۰/۲)

▫ ~ِ **عقلی** **(فلسفه)** همراهی دو امر با یک‌دیگر به‌طوری‌که تصور ملزوم بدون تصور لازم برای عقل ممکن نباشد.

ملازه malāze (اِ.) (قد.) **(جانوری)** زبان کوچک. ← زبان ▫ زبان کوچک: **اگر خون از کام و ملازه آید، رگ قیفال باید زدن.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

ملاس me(a)lās [فر.: mélasse] (اِ.) **(شیمی)** مایعی غلیظ، سیاه‌رنگ، آتش‌گیر، و غیرسمّی که فراوردهٔ فرعی کارخانهٔ قند است و برای

تهیهٔ الکل اتیلیک و خوراک دام و طیور به‌کار می‌رود.

☜ ○ ~ چغندر (شیمی) ملاس ↑.

ملاست malāsat [عر.: ملاسة] (اِمصـ.) (قد.) صاف و هموار بودن؛ نرمی؛ مقِ. خشونت: **کیفیات چهارگانه... و نرمی و سختی و ملاست و خشونت را بدو دریابند.** (سهروردی ۲۷) ○ **بیماری‌های اعضای آلی چهار نوع است:... آن‌که اندر شکل افتد... و آن‌که برطریق ملاست [است.]** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۸)

ملاصق molāseq [عر.] (صـ.) (قد.) متصل؛ پیوسته: **پدر اول سببی است از اسباب ملاصق مر وجود فرزند را.** (خواجه‌نصیر ۲۳۷) ○ **در همسایگی قصاب باغی بود ملاصق به سرای او.** (وراوینی ۳۵۳)

ملاط malāt [عر.] (اِ.) ۱. (ساختمان) ماده‌ای تقریباً چسبنده که از ترکیب شدنِ آب با یکی از مصالح ساختمانی مانند سیمان، خاک، یا گچ به‌دست می‌آید و برای متصل کردنِ بعضی مصالح به یک‌دیگر یا پوشاندن سطح به‌کار می‌رود: **دهبیست مرغ در این حیاط در گردش بودند و با نوک‌های خود ملاط [سنگ] فرش‌ها را می‌کاویدند.** (مستوفی ۲۳۸/۱) ○ **چون نوبت به دل رسید، گِل دل را از ملاط بهشت بیاوردند و به آب حیات ابدی بسرشتند.** (نجم‌رازی[۱] ۷۴) ○ **در سرای دوستي آن بِه که فرشی افکنم/ خشت او باشد ز جان و خون او باشد ملاط.** (سنایی[۲] ۹۱۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) پُرکنندهٔ جاهای خالی؛ جبران‌کنندهٔ کم‌بودها: **قدیم‌ها که ما درس می‌خواندیم، نقط ورزش و مشق خط را به‌عنوان ملاط نمره‌های دیگر داشتیم.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) مواد اصلی و تشکیل‌دهندهٔ مادهٔ خوراکی: **پیتزایی می‌خواهم که ملاطش زیاد باشد.** نیز ← پرملاط (مِ. ۱).

ملاط‌خور m.-xor [عر.فا.] (اِ.) (ساختمان) فاصلهٔ بین دو رج که با ملاط پُر می‌شود.

ملاطفات molātefāt [عر.: ملاطَفات، جِ. مُلاطَفَة] (اِ.) (قد.) ملاطفت‌ها؛ مهربانی‌ها؛ الطاف: **روباه... با [بط] ازراه مناصحت درآمد، بر عادت یاران صادق و غم‌خواران مشفق ملاطفات آغاز نهاد.** (وراوینی ۱۵۲) ○ **همیشه از هردو جانب چنین مهادات و ملاطفات می‌بوده‌است.** (بیهقی[۱] ۲۶۹)

ملاطفت molātefat [عر.: ملاطَفَة] (اِمصـ.) رفتار همراه‌با لطف، توجه، و محبت با دیگران؛ مهربانی: **باید آن کتاب را دوست داشت و آن استاد را پرستید که... ذوق طبیعی خواننده و شنونده را... درآغوش ملاطفت و هدایت بشکفانَد.** (اقبال[۲] ۹) ○ **واقعاً وزیرمختار نهایت ملاطفت و حمایت با من کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۰) ○ **تنگ‌خویی، افراط خشم و کراهیت... و نادانی، تقدیم نمودن ملاطفت در مواضع مخاصمت.** (نصرالله‌منشی ۸۱)

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) رفتار همراه‌با محبت و مهربانی از خود نشان دادن؛ لطف کردن: **امیر بخارا والاحضرت امیر عبدالاحدخان احضارم نموده، ملاطفت کرده از پارچه‌های محلی بخارا، به‌رسم هدیه مرحمت کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۴) ○ **چندان‌که ملاطفت کردند، آرام نمی‌گرفت و مَلِک را عیش از او [غلام] منغص شد.** (سعدی[۲] ۶۴)

ملاطفت‌آمیز m.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با لطف و مهربانی: **مادرم... با سخنان ملاطفت‌آمیز از خدمات صادقانهٔ بیست‌سالهٔ او قدرشناسی کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸۲) ○ **مکتوبی ملاطفت‌آمیز متضمن آمدن کلکته... به او نگاشتند.** (شوشتری ۴۴۲)

ملاطفه molātefe [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ملاطفت ←. ۲. (اِ.) ملطفه ←: **چون مدت متطاول شد... این ملاطفه تحریر افتاد.** (وطواط[۲] ۱۵) ○ **درمیان خریطه‌ای یافتند پُر از ملاطفه‌ها که پادشاهی به راست‌رَوشن فرستاده‌بود.** (نظام‌الملک:گنجینه ۵۳/۲)

ملاطمات molātemāt [عر.: ملاطَمات، جِ. مُلاطَمَة] (اِ.) (قد.) ملاطمت‌ها. ← ملاطمت: **ما در این گوشه از مصادماتِ تعرضِ ایشان رسته‌ایم و از ملاطمات تعدی آسوده[ایم.]** (وراوینی ۶۵۸)

ملاط‌مالی malāt-māl-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) عمل پهن کردن و مالیدنِ ملاط با

ماله.

ملاطمت molātemat [عر.: ملاطَمَة] (اِمصـ.) (قد.) سیلی زدن، و به‌مجاز، مقابله، مبارزه، زدوخورد: **درمیان مخاصمت و اثنای ملاطمت دست زده‌است و یک خصیه خواجه‌عثمان... گسسته.** (وطواط[۲] ۶۳) ○ **ضعیف... را... قوّت مقاومت و زخم پنجهٔ ملاطمت نباشد.** (وراوینی ۷۴)

ملاعب malā'eb [عر.، جِ. مَلعَب] (اِ.) (قد.) ۱. بازی‌ها؛ سرگرمی‌ها: **شب‌وروز در کمین فسق‌وفجور و در رصد ملاعب و مناهی بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) ○ **بازی نرد و گنجفه و شطرنج و سایر ملاعب... مشتغل اوقات طاعت و عبادت است.** (میرزاحبیب ۵۲۹) ۲. محل‌های بازی: **در ملاعب صبیان، پشت ما نردبان هوا نبوده‌است.** (وراوینی ۵۳۹)

ملاعبت molā'ebat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ملاعبه (مِ. ۱) ←: **یکی از دوستان... نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد.** (سعدی[۲] ۵۳) ○ **صدق مصاحبت او در آن مداعبت و ملاعبت که ما را بود، از ایام صِبا و موسم طفولیت... متضاعف یافته.** (وراوینی ۳۸۹) ۲. ملاعبه (مِ. ۲) ←: **هردو در خلوت‌خانهٔ عشرت بر تختِ شادمانی در مداعبت و ملاعبت آمدند.** (وراوینی ۶۲۳)

ملاعبه molā'ebe [عر.: ملاعَبَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بازی کردن: **مثل این‌که هفت رأس خارپشت با یک‌دیگر در ملاعبه... باشند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴) ۲. شوخی و بازی کردن زن‌ومرد با یک‌دیگر: **مجالست و ملاعبهٔ ایشان مقتضی افساد طبع او بود.** (خواجه‌نصیر ۲۲۳)

ملاعنه malā'ene [عر.: ملاعِنَة، جِ. مَلعون] (اِ.) (قد.) ملعونان. ← ملعون: **دمار از روزگار مَلاعنهٔ بدکردار نابه‌کار برآورده‌شد.** (از «نامهٔ تیمور گورکانی به شاه یحیی مظفری»: اسنادمکاتبات‌تاریخی‌ایران ۲۱)

ملاعنه molā'ene [عر.: ملاعَنَة] (اِمصـ.) (فقه) لعان (مِ. ۲) ←.

ملاعین malā'in [عر.، جِ. مَلعون] (اِ.) (قد.) ملعونان. ← ملعون: **دو قصیده... جهت ضبط کار آن دیار و دفع ملاعین کفار انشاکرده‌بود.** (مینوی[۲] ۳۰۳) ○ **زینهار اسلام را دریاب و درباب دفع این ملاعین بشتاب.** (عقیلی ۲۰۵) ○ **آن ملاعین بعضی طعمهٔ شمشیر گشتند و جمعی در قید اسار گرفتار شدند.** (جرفادقانی ۲۲) ○ **کشتن کردند سخت عظیم و آن ملاعین هزیمت شدند.** (بیهقی[۱] ۱۳۹)

ملافه malāfe [از عر.: ملحَفَة] (اِ.) پارچهٔ نسبتاً پهن، نرم، و لطیفی که برروی تشک و زیر پتو و لحاف می‌گسترند یا از آن به‌عنوان رواندار استفاده می‌کنند: **هر شب در تاریکی اتاق و زیر ملافه دستم را به چراغ خیالی علاءالدین می‌کشیدم و دعای همیشگی‌ام را تکرار می‌کردم.** (ترقی: شکوفایی ۱۵۱-۱۵۲) ○ **پدرم... خوابیده‌بود، ملافه‌ای آوردند و رویش کشیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۳) ○ **یکی چرخ‌خیاطی جلوش بود و... ملافهٔ تشک،... رویهٔ متکا... می‌دوخت.** (شهری[۲] ۶۸/۳)

ملافه‌دار m.-dār [از عر.فا.] (صف.) دارای ملافه. نیز ← ملافه: **پتوی سبز ملافه‌داری تا زیر شکمش جمع شده‌است.** (محمود[۲] ۳۳۹)

ملاقات molāqāt [عر.: ملاقاة] (اِمصـ.) ۱. روبه‌رو شدن و دیدار کردن با کسی: **قونسول شوروی در تبریز از من تقاضای ملاقات نمود.** (مصدق ۱۵۶) ○ **دومرتبه برای ملاقات اهل‌بیتی که داشتند، به حیدرآباد رفته.** (سیاق‌معیشت ۳۹۹) ۲. (قد.) رویارویی؛ مقابله: **رایت میمون او وقت ملاقات خصم/ بر ظفر آموخته چون عَلَم کاویان.** (خاقانی ۳۵۲) ۳. (قد.) تماس؛ برخورد: **وز ملاقات صبا روی غدیر/ راست چون آژدهٔ سوهان است.** (انوری[۱] ۷۹) ۴. (قد.) تقارن؛ هم‌زمانی: **الا تا به هر قرن یک بار باشد/ ملاقات نوروز با عید قربان....** (وحشی ۲۱۰)

☜ ○ ~ **شرعی** ملاقات بین زندانی و همسر او در محل زندان به مدت دوازده یا بیست‌وچهار ساعت برای انجام امور زناشویی.

● ~ **کردن** (مصـل.، مصـمـ.) ملاقات (مِ. ۱) ←: **با دوستم ملاقات کردم.** ○ **بنده تابه‌حال او را ملاقات نکرده‌ام.** (حجازی ۷۲) ○ **مقام پابرهنه کجاست ملاقاتش**

کنم؟ (حاج‌سیاح[۱] ۱۸)

ملاقاتی m.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به‌ملاقات،اِ.) (گفتگو) آن‌که به دیدن کسی به‌ویژه بیمار یا زندانی برود؛ ملاقات‌کننده: **هیچ‌کس توقع نداشت او ملاقاتی داشته‌باشد.** (پارسی‌پور ۲۷۹) ○ **بعضی‌از آن [بیماران] ملاقاتی داشتند.** (فصیح[۲] ۲۲۵)

ملاقه malāqe [از عر.: ملعَقَة] (اِ.) وسیله‌ای گودتر و بزرگ‌تر از قاشق با دسته‌ای بلندتر از آن برای جابه‌جا کردن غذاهای رقیق یا مایعات: **استخوان کله‌وپاچه را با ملاقه ریخت توی سینی.** (گلاب‌دره‌ای ۱۱۹) ○ **نذرهایی بود که مردم... درنظر می‌گرفتند:... تهیه کردن... بشقاب و بادیه و ملاقه و قاشق.** (شهری[۲] ۲/۳۷۱)



ملاقی molāqi [عر.] (صف.،اِ.) (قد.) آن‌که با کسی دیدار کند؛ روبه‌روشونده؛ ملاقات‌کننده: **لامحاله باید که ملاقی او بُوَد والّا این سخن که فنا در او به قوّت است، صحیح نبوده‌باشد.** (خواجه‌نصیر ۵۴)

☜ • ~ **شدن** (مص.ل.) (قد.) ملاقات کردن؛ برخورد کردن؛ تلاقی کردن: **زکی‌خان فوجی از غازیان به سرکردگی محمدحسین‌خان زنْد هزاره، به تعاقب او تعیین [کرد] و در تنگ ارسنجان ملاقی یک‌دیگر شد[ند.]** (شیرازی ۳۶)

ملاک malāk [عر.: ملأک] (اِ.) (قد.) فرشته یا فرشته‌ها: **بود هاروت از مَلاک آسمان/ از عتابی شد معلق هم‌چنان.** (مولوی[۱] ۳/۲۲۹)

ملاک[۱] mallāk [از عر.] (صف.،اِ.) دارای زمین کشاورزی، باغ، دِه، و مانند آنها: **همهٔ رفقای مدرسه‌ای او امروز تاجر و ملّاک و کارچاق‌کن شده‌اند.** (علوی[۲] ۴۱) ○ **ملّاک باید بداند که اگر رعایا ناخوش شوند، زراعت زمین مختل می‌ماند.** (مینوی[۳] ۲۳۸) ○ **ملّاکی تصادفاً در زمین خرابهٔ خود دفینه پیدا کرد.** (مسعود ۱۱۴)

ملاک[۲] mallāk، قد.: mollāk [عر.: مُلّاک، جِ. مالِک] (اِ.) دارندگان زمین کشاورزی، باغ، دِه، و مانند آنها؛ مالکان: **به این نتیجه رسید که برای کار نان دعوتی از سردار و عده‌ای از اعیان و ملّاک بشود.** (مصدق ۱۴۸) ○ **دولت بلشویک... اعیان‌واشراف... و ملّاک و کارخانه‌داران... طبقهٔ ممتاز روسیه را ازبین برده[است.]** (مستوفی ۳/۱۷۱) ○ **عموم ملّاک قریهٔ راوند اعتماد مخصوص به [حاجی‌محمدتقی‌راوندی] داشتند.** (غفاری ۲۸۴) ○ **پنج قطعه زمین بسیط... از ملّاک به ما منتقل شد.** (مکاتبات‌رشیدی ۱۸۲: معین)

ملاک melāk [عر.] (اِ.) آنچه به‌عنوان مبنای داوری، ارزیابی، تصمیم‌گیری، یا نتیجه‌گیری دربارهٔ چیزی یا کسی به‌کار می‌رود؛ معیار: **چنان‌که در مقدمه گفتیم، ملاک تعیین ارزش آثار هنری، مضمون و مطلب آنها نیست.** (خانلری ۳۰۹) ○ **اگر اقوال شرق‌شناسان و زبان‌شناس‌ها را ملاک بدانیم، آثاری از زبان قدیمی اقوام ماد در آن باقی مانده‌است.** (آل‌احمد[۱] ۱۷) ○ **مردمِ سطحی غالباً در تعیین پایهٔ نوی و کهنگی همه‌چیز، اشیای مادی... را ملاک و میزان سنجش قرار می‌دهند.** (اقبال[۲] ۱۸)

ملاکمت molākemat [عر.:ملاکَمة] (اِمص.) (قد.) مشت زدن به یک‌دیگر؛ درگیری؛ زدوخورد: **ایشان را با یک‌دیگر لجاج... به ملاکمت و جامه چاک‌کردن اتفاق افتاده‌است.** (ابن‌فندق ۲۷۴)

ملاکی mallāk-i [از عر.فا.] (حامص.) ملّاک بودن. ← مَلّاک[۱]: **امثال او... زیادند که از رعیتی ساده به ملّاکی رسیده‌اند.** (مستوفی ۳/۲۸۰)

ملال malāl [عر.] (اِمص.) ۱. رنجش و آزردگی روحی؛ اندوه؛ دل‌تنگی: **با همان حال اندوه و ملال درفکر عمیقی فرورفت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۵) ○ **خدای داند و آن‌کس‌که خفته‌است به طوس/که زآن عمل به دلم چندگونه بود ملال.** (شیبانی: ازصباتانیما ۱/۱۳۸) ○ **به جهان بادی پیوسته و از دور فلک/ بهرهٔ تو طرب و بهر بداندیش ملال.** (فرخی[۱] ۲۲۱) ۲. (قد.) ضعف و خستگی جسمی و روحی؛ به‌ستوه آمدن: **شاید این همان پیاده‌روی‌هاست که امروزه نیز توانسته تا ساعت‌ها من را در راه رفتن یاری داده خستگی و ملال**

ایجاد ننماید. (شهری[۲] ۵۰۵/۴) ○ کودکان مکتبی از اوستاد/ رنج دیدند از ملال و اجتهاد. (مولوی[۱] ۸۶/۲) ○ به روز جنگ مر او را به چنگ بسته برَند/ نه زآن قِبَل‌که ز جنگ آیدش نهیب و ملال. (فرخی[۱] ۲۱۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) آزرده‌خاطر بودن؛ اندوه‌زده بودن: خوش‌بختانه ملالی نداریم و اوضاع روبه‌راه است. ○ صدف بسته‌دهان نیست ز گوهر خالی/ نشوی غافل از آن دل که ملالی دارد. (صائب[۱] ۱۶۰۷)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) خسته شدن؛ به‌ستوه آمدن: نگر تا شتاب‌زدگی نکنی و از کار ملال نگیری. (بخاری ۴۲)

▫ ~ **گرفتنِ کسی از چیزی (کسی)** (قد.) حالت خستگی و بیزاری از آن (او) بر او مستولی شدن: بازآی کز اشتیاق رویت/ بگرفت ز خویشتن ملالم. (سعدی[۳] ۵۶۲) ○ وآن چیز که او را همی‌بجویی/ حقا که گرفته‌ست از او ملالم. (ناصرخسرو[۱] ۳۲۳)

ملال‌آور m.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) موجب رنجش، خستگی، و آزردگی روحی: ساختن تخت گیوه... کاری بود کُند و ملال‌آور. (اسلامی‌ندوشن ۳۵) ○ دوست دارم، دور از غوغای ملال‌آور... زندگی، به درون پناه بَرَم. (شریعتی ۴۵۰) ○ این عقیدهٔ من بود... و اگر ملال‌آور نمی‌شد، حاضر بودم... یک کتاب پُر کنم. (مستوفی ۴۵۹/۳)

ملال‌انگیز malāl-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) ملال‌آور ↑: فعلاً با شرح و تفصیل کیفیت آن احوال ملال‌انگیز نمی‌خواهم سرتان را درد بیاورم. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۴) ○ در آن فضای گرفته و ملال‌انگیز رفته‌رفته حس تنفر و انزجاری در قلبمان ریشه می‌دوانید. (مسعود ۳۵)

ملالت malālat [عر.: ملالة] (اِمصـ.) ملال (مِـ. ۲) ←: در لندن با خانمی اتفاق صحبت افتاد، خالی از ملاحت نبود، لکن از چهره‌اش ملالت می‌نمود. (مخبرالسلطنه ۱۲۷) ○ در این‌جا ناچارم قدری داخل در توضیحات علمی شوم هرچند ممکن است، مایهٔ ملالت گردد. (فروغی[۱] ۴۳) ○ نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس/ ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است. (حافظ[۱] ۳۲) ○ سخن سخت دراز می‌کشد و خوانندگان را ملالت افزاید. (بیهقی[۱] ۲۴۲)

ملالت‌آور m.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) ملال‌آور ←: کبرا... با آن اعتقادات باطنی دربارهٔ سِحروجادو... دچار چنان حالت ملالت‌آور روانی و شکستی می‌گردید که چاره‌ای جز ترک این صبوری و رها ساختن شوهر در خود نمی‌شناخت. (شهری[۱] ۴۶۹)

ملالت‌انگیز malālat-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) ملال‌آور ←: تصدی من در کار از همان ابتدا برای شاه... ملالت‌انگیز بود. (مصدق ۳۷۵)

ملالت‌بار malālat-bār [عر.فا.] (صفـ.) ملال‌آور ←: الان... دارم داستان شکنجهٔ دائمی زندگی ملالت‌بارم را برای شما می‌گویم. (علوی[۱] ۱۴۳) ○ این صفحه‌های اضطراب‌آمیز و ملالت‌بار خسته‌ام کرده‌است. (شریعتی ۴۵۷)

ملالغتی mollā-loqat-i [از عر.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) ملانقطی ←: گفت بسیار خوب بعدازاین مقالات را می‌دهیم آخوند ملالغتی تصحیح کند. (← حجازی ۴۲۰)

ملام malām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ملامت ←: جایی که بأس حسام و صولت بهرام... روی نمود، به خوادع کلام و روادع مَلام... التفاتی نرود. (جرفادقانی ۲۷۸) ○ جواب دادم و گفتم مرا از آنچه گذشت/ مکن ملامت ازیراکه نیست جای مَلام. (فرخی[۱] ۲۴۱) ○ غلام و جام می را دوست دارم/ نه جای طعنه و جای مَلام است. (منوچهری[۱] ۲۱۶)

ملام molām [عر.] (صـ.) (قد.) ملامت شده.

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ملامت شدن: بنده به فروایستادن از ذکر مُلام نگردد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۳۲۷)

ملامت malāmat [عر.: ملامة] (اِمصـ.) عیب‌ها یا نقص‌ها و کوتاهی‌های کسی را بر او برشمردن؛ سرزنش کردن؛ نکوهیدن؛ سرزنش؛ نکوهش: ما مستوجب ملامت و سرزنش نیستیم. (مسعود ۷۶) ○ مراکه با توام از هرکه هست باکی نیست/ حریف خاص نیندیشد از ملامت عام. (سعدی[۳] ۵۴۳) ○ هرکه دروغ گوید، سزای او ملامت باشد.

(ناصرخسرو[۲] ۹۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ملامت ↑ : ایشان را در غلط نوشتن املاها ملامت کنید. (اقبال[۲] ۴۹) ○ دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید/ کاین حدیثی‌ست که از وی نتوان بازآمد. (سعدی[۳] ۴۸۹)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (قد.) تحمل سرزنش دیگران را کردن: وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم/ که در طریقت ما کافری‌ست رنجیدن. (حافظ[۱] ۲۷۱) ○ خواجه به روزگار پدرم آسیب‌ها و رنج‌ها دیده‌است و ملامت کشیده[است.] (بیهقی[۱] ۱۸۵)

▫ به کسی ~ کردن (قد.) او را سرزنش کردن: عفت... در دل به خود ملامت کرد که چرا بایستی اساساً یک‌چنین فکری را کرده‌باشد. (مشفق‌کاظمی ۲۲۸) ○ اغلب با یک نفر که حرف می‌زدم... به‌فکر دیگر بودم و توی دلم به خودم ملامت می‌کردم. (هدایت[۱] ۶۴-۶۵) ○ هیچ‌کس به این مسخرگان... ذره‌ای ملامت نمی‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۷۹)

ملامت‌آمیز m.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با سرزنش و نکوهش: دن‌کیشوت سانکو را با این سخنان تلخ و ملامت‌آمیز می‌کوبید. (قاضی ۸۶۵) ○ شاه‌زاده... نگاه ملامت‌آمیزی به محمدتقی نمود. (مشفق کاظمی ۸۸) ○ مشروحهٔ ملامت‌آمیز شما در عدم پذیرایی جناب سردار و سالار ملی و رفتن من از میانج رسید. (سیاق‌معیشت ۳۳۶)

ملامت‌کش malāmat-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) تحمل‌کنندهٔ ملامت: ملامت‌کشانند مستان یار/ سبک‌تر بَرَد اشتر مست بار. (سعدی[۱] ۱۰۰)

ملامت‌کن malāmat-kon [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ملامت‌گر ↓ : ملامت‌کنی گفتش ای باددست/ به یک‌ره پریشان مکن هرچه هست. (سعدی[۱] ۸۲)

ملامت‌گر malāmat-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کسی را سرزنش می‌کند: هر سر موی مرا با تو هزاران کار است/ ما کجاییم و ملامت‌گر بی‌کار کجاست. (حافظ[۱] ۱۵) ○ ایا نفس ملامت‌گر، خمُش کن/ که هم تو در ضلالت رهنمونی. (مولوی[۲] ۵۹/۷)

ملامت‌گو[ی] malāmat-gu[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ملامت‌گر ↑ : ملامت‌گوی عاشق را چه گوید مردم دانا؟/ که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل. (سعدی[۳] ۵۳۸)

ملامتی malāmat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ملامت، اِ.) (تصوف) هریک از پیروان فرقهٔ ملامتیه. ← ملامتیه: فرق میان ایشان آن است که ملامتی به جمیع نوافل و فضایل تمسک جوید. (جامی[۸] ۱۱) ○ این فعل ملامتیان است، که به فعلی مجهول از دل دفع وسوسهٔ ریا کنند، و خلق را ازپی خود بازکنند. (روزبهان[۱] ۳۳۱) ○ ملامتی این باشد که در دوستی خدای هر چه‌ش پیش آید، باک ندارد و از ملامت نیندیشد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۸)

ملامتیه malāmat-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (تصوف) فرقه‌ای که پیروان آن برای تقرب بیش‌تر به حق، طاعات و عبادات خود را از دیگران پنهان می‌کنند و اعمالی انجام می‌دهند که خلق آنها را سرزنش کنند: طالبان حق دو طایفه‌اند: متصوفه و ملامتیه. (جامی[۸] ۶)

ملامست molāmesat [عر.: مُلامَسَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. لمس کردن: ابن‌سینا... سختی یا مقاومت زیاد جسمی که بدان ضربه می‌زنند، چگونگی ملامست آن و... ضد آنها را از موجبات ثقل می‌شمارَد. (تقی‌بینش: دایرة‌المعارف‌بزرگ‌اسلامی ۳۶/۴) ۲. ملامسه ↓ : یکی غسل جنابت سفاد را از اخامص قدم تا اعالی ساق می‌شستی، یکی مضمضه و استنشاق از رفع حدث ملامست برآوردی. (وراوینی ۳۱۵)

ملامسه molāmese [عر.: مُلامَسَة] (اِمصـ.) (قد.) لمس کردنِ بدن کسی ازروی میل جنسی؛ عشق‌بازی: خواجه‌ها... زن‌های ارباب را ازطریق ملامسه راضی می‌کنند. (شهری[۳] ۱۵۳) ○ محظورات حج شش است... مقدمات مباشرت چون برماسیدن زن و بوسه دادن نشاید و هرچه طهارت بشکند از ملامسه. (غزالی ۲۲۳/۱)

ملامین melāmin [فر.: mélamine] (اِ.) ۱. (شیمی) نوعی رزین مصنوعی که رنگ‌وبو ندارد، در گرما سخت می‌شود، و در ساخت

قطعات مختلف به‌ویژه ظروف غذاخوری به‌کار می‌رود. **۲.** (صـ.) ساخته‌شده از این ماده: **بشقاب ملامین.**

ملانازی mollā-nāz-i [از عر.فا.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

ملانطربوق mollā-natarbuq [از عر.؟.] (اِ.) (گفتگو) شخص ژولیده، کثیف، و ژنده‌پوش: **ناخوشی‌های تراخم و سل‌سواره و سرطان چهاراسبه و زردزخم و سیاه‌زخم و تیفوس و خنازیر... به‌جان آنها افتاد و درویش و معرکه‌گیر و پادشاه و گدا و جاکش و صوفی و فیلسوف و پیغمبر کذاب و... ملانطربوق و مرده‌شور... هم سربار آنها شدند.** (هدایت[۶] ۱۵۶)

ملانقطی mollā-noqat-i [از عر.عر.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) آنکه به ثبت نقطه‌های کلمات اصرار دارد، و به‌مجاز، آنکه به‌صورت و ظاهر کلمات و عبارات بیش‌تر از معانی آنها توجه دارد؛ ایرادگیر و ظاهربین: **بسم‌الله! این هم یک ملانقطی ایرادگیر دیگر!** (قاضی ۶۲۳) ○ **محض رضای خدا سرم را با انتقادات ادبی و نکته‌گیری‌های ملانقطی درباب عروض و قافیه درد نیاوری.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۳)

ملانکولی melānkoli [فر.: mélancolie] (اِ.) (روان‌شناسی) مالیخولیا (مِ. ۱) ←.

ملانوم melānom [فر.: mélanome] (اِ.) (پزشکی) تومور سرطانی متشکل از سلول‌های رنگ‌دانه‌دار پوست که معمولاً بدخیم است و به سایر بافت‌ها متاستاز می‌دهد.

ملانین melānin [فر.: mèlanine] (اِ.) (جانوری) رنگ‌دانهٔ تیرهٔ سلول‌های پوست، مو، عنبیه، و مشیمیهٔ چشم.

ملاوی malāvi [عر.، جِ. ملویٰ؟] (اِ.) (قد.) (موسیقی) گوشی‌ها. ← گوشی (مِ. ۴): **یاتوغان... را ساعد نباشد و ملاوی اعنی گوشک‌ها نیز نباشد.** (مراغی ۱۳۴)

ملاهی malāhi [عر.، جِ. مِلهی] (اِ.) (قد.) **۱.** آلات و ابزارهای موسیقی: **کنیزی که... به فارسی و هندی و چینی خوانندگی نمودی و به انواع ملاهی رقص و بازی کردی.** (شوشتری ۳۴۹) ○ **ندیم باید... نرد و شطرنج داند باخت، و اگر رودی بداند زد و ملاهی کار داند بست، بهتر باشد.** (نظام‌الملک[۲] ۱۴۶) ○ **[امیر] فرمود تا هر شرابی که در شراب‌خانه برداشته‌بودند، در رود جلیم ریختند و آلات ملاهی وی بشکستند.** (بیهقی[۱] ۷۰۳) **۲.** عیش و عشرت؛ لهوولعب؛ خوش‌گذرانی: **وظیفهٔ برگزیدگان... دین ... آن است که به‌حد کمال از توجه و اشتغال به مادیات و ملاهی اجتناب کنند.** (اقبال[۲] ۳۳) ○ **قیمت خود به مناهیّ و ملاهی مشکن/گرت ایمان درست است به روز موعود.** (سعدی[۳] ۷۹۳) ○ **خداوند را کار از لونی دیگر پیش باید گرفت و دست از ملاهی بباید کشید.** (بیهقی[۱] ۷۲۴)

ملایزقل mollā-yazqa(e)l [از عر.؟.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** یهودی: **به خانهٔ یک نفر شیعهٔ خالص اثناعشری و خانهٔ فلان ملایزقل شراب‌فروش یک نمره می‌دهند.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۹۰) **۲.** شخص پول‌دار خسیس: **این‌همه بریزوبپاش توی این خانه می‌شود، بازهم مثل خانهٔ ملایزقل زندگی می‌کنیم.** (هدایت[۳] ۲۰)

ملائک، ملایک malā'ek, malāyek [عر.: ملائک، جِ. مَلَک و مَلأَک] (اِ.) (ادیان) فرشتگان. ← فرشته (مِ. ۱): **سلیمان... از ترس اجنه، بچه را می‌سپرد به ملائک.** (آل‌احمد[۲] ۸۲) ○ **دوش دیدم که ملائک درِ می‌خانه زدند/ گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند.** (حافظ[۱] ۱۲۴) ○ **به‌دشتی رسیدم به مانند دریا/که کس جز ملایک ندیدیش معبر.** (عمعق ۱۴۶)

ملائکه، ملایکه malā'eke, malāyeke [عر.: ملائکَة، جِ. مَلَک و مَلأَک] (اِ.) **۱.** (ادیان) فرشتگان. ← فرشته (مِ. ۱): **در محراب عبادت همواره ملائکه با [مریم، مادر عیسی] سخن می‌گفتند.** (مطهری[۴] ۱۱۷) ○ **چون آدم در عالم کبیر به خلافت بنشست جمله ملائکه آدم را سجده کردند الاّ ابلیس.** (نسفی ۱۴۳) **۲.** (گفتگو) (مجاز) فرشته. ← فرشته (مِ. ۲): **شما پدرش را ندیده‌بودید، یک ملائکه بود، جایش تو بهشت است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۸) ○ **بنده به دعای دولت توست/ با جمع ملائکه مشارک.** (ابوالفرج رونی: لغت‌نامه[۱])

ملایم molāyem [عر.: ملائم] (صـ.) ۱. فاقد شدت و تندی: **چند قاشق آب ریخته، درِ [قابلمه] را محکم نموده، روی آتش ملایم بگذارند.** (شهری[۲] ۳۶/۵) ○ **این یک آهنگ سغدی بود که نخست آهسته، ملایم، و بریده‌بریده بود و کم‌کم بلند... می‌شد.** (هدایت[۹] ۱۵۰ـ۱۵۱) ○ **عمل ماهی‌گیری و زراعت... حاجت بیش‌تری به هوای ملایم بی باد و باران دارد.** (مستوفی ۱۴۷/۳ح.) ۲. (مجاز) دارای اخلاق خوش و سازگار با دیگران؛ مهربان؛ نرم‌خو: **چهار تن انتخاب شدند، دو مرد و دو زن... زنان و مردانی بودند باطهارت... خاضع و ملایم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ **اهل کرمان ذاتاً آدم‌های ملایم و خوبی هستند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۳) ۳. (مجاز) دارای تأثیر یا گیرندگی کم: **سیگار ملایم.** ۴. (ق.) با نرمی و آهستگی؛ به‌آرامی؛ آهسته: **ملایم بدنش را تکیه داد و به پشتی صندلی راحت تکیه کرد.** (علوی[۱] ۶۰) ○ **او از ترس این‌که مبادا سیم‌ها پاره شود، زخمه را خیلی ملایم‌تر و آهسته‌تر از آنچه که می‌توانست بالاوپایین می‌برد.** (آل‌احمد[۴] ۱۱) ۵. (صـ.) (قد.) دارای تطابق؛ سازگار؛ متناسب: **به تأیید او [قوّت جنباننده]، حیوان بجنبد و بدان‌چه ملایم اوست، میل کند.** (نظامی‌عروضی ۱۱) ۶. (قد.) خوش‌آیند: **هیچ علم ملایم‌تر از علم تواریخ نبود.** (ابن‌فندق ۱۷)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. از شدت، سختی، یا شتاب چیزی کاسته شدن؛ نرم و آهسته شدن: **هوا قدری ملایم شده‌بود.** ○ **صدایش کمی ملایم شد و گفت:...** ۲. (مجاز) رفتاری همراه‌با ملاطفت و مهربانی از خود نشان دادن: **شاه... دست‌خط [را]... گرفت خواند، قدری ملایم شد.** (مخبرالسلطنه ۱۵۷) ۳. (قد.) (مجاز) نرم شدن: **دل به دشمن چون ملایم شد، مصفا می‌شود/ سنگ با آتش چو نرمی کرد، مینا می‌شود.** (صائب[۱] ۱۳۱۲)

ملایمت molāyemat [عر.: ملائَمة] (اِمصـ.) ۱. نرمی؛ آهستگی؛ آرامش: **پس‌از خنک شدن [آب جوشیده] یکی‌یکی برگ‌ها را با ملایمت ازهم جدا کرده در بشقابی پهن بکنند.** (شهری[۲] ۱۴۶/۵) ○ **سر را به ملایمت بلند کرد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۵) ○ **ساززن... با ملایمت خم شد، ویلن را ازروی زمین برداشت.** (علوی[۲] ۵۲) ۲. (مجاز) خوش‌رفتاری؛ مهربانی؛ نرم‌خویی: **معلم ما... باادب و ملایمت رفتار می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶) ○ **او... درنهایت ملایمت خواستار پیاده شدن [شد.]** (غفاری ۱۵)

ملایمه molāyem.e [عر.: ملائمَة] (صـ.) (قد.) ملایم ←: **جمعی کثیر به تصرف نغمات ملایمه از خود رفته، بیش‌ازپیش راغب گردیدند.** (لودی ۱۳۶)

ملاینت molāyenat [عر.: ملايَنة] (اِمصـ.) (قد.) نرم‌خویی؛ خوش‌رفتاری؛ چرب‌زبانی: **دستور در لباس ملاینت و مخادعت، سخن آغاز کرد.** (وراوینی ۵۴)

ملاینه molāyene [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ملاینت ↑: **کجاست آن روی ملاینه و مداهنه که دست تو را بر خود مطلق داشته‌بود؟** (قطب ۲۰)

ملایی mollā-y(')-i [از عر.فا.فا.] (صـ.، منسوب به ملا) ۱. مربوط یا متعلق به ملا؛ آخوندی: **عبای ملایی.** ۲. (حامصـ.) ملا بودن. ← ملا (مِ.۱)، آخوند (مِ.۱): **تو باید گاو بچرانی، تو را با ملایی چه کار [است؟]** (جمال‌زاده[۷] ۱۳۴) ○ **ملایی... خطر حکومت را ندارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۱ـ۲۲)

ملبس malbas [عر.] (اِ.) (قد.) لباس: **پس لباس کبر بیرون کن ز تن/ مَلبس ذل پوش در آموختن.** (مولوی[۱] ۶۷/۳)

ملبس molbes [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دروغ‌گو؛ مزور: **اشاره‌ای به فارق میان صادق و ملبِس.** (قطب ۵۰۳)

ملبس molabbas [عر.] (صـ.) ۱. دارای لباس؛ لباس‌پوشیده؛ پوشیده: **وی طلبه... و به لباس چوپانی ملبس [است.]** (قاضی ۹۶) ○ **نقط اعتقادش این بود که هرکس زبان خارجه بداند و ملبس به لباس خارجه... باشد، آلت پیشرفت مقاصد او هستند.** (نظام‌السلطنه ۲۲۶/۱) ۲. (قد.) دارای لباس مرتب؛ خوش‌لباس: **او جوانی نیکوروی بود، و آبادان و تروتازه و ملبس. گفتم ای قاضی: من آنم.**

(نظام‌الملک[۲] ۱۲۷)

☜ ▫ ~ شدنِ کسی به لباسی پوشیدنِ او، آن لباس را: من... ملبس به لباس شیطان شده‌ام. (قاضی ۶۹۱-۶۹۲) ▫ یک روز [شیخ]... با برادرش علی و شاگردش ابوعبید... به لباس صوفیه ملبس می‌شوند و رو به اصفهان می‌آورند. (مینوی[۲] ۱۶۸)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) لباس پوشاندن: او را با بهترین البسهٔ فاخر ملبس کرده[بودند.] (شهری[۲] ۳۶/۳)

ملبوس malbus [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. هرنوع پوشیدنی؛ لباس؛ پوشاک: ربیع‌الاول ماهی بود که... زن‌ها... چارقد و ملبوس سیاه را کنار نهاده سبز و سرخ و گلی و عنابی می‌پوشیدند. (شهری[۲] ۱۰/۳) ▫ در بلد شیعه... چهل نفر از ایتام ذکور و چهل نفر از اناث، ملبوس و مایحتاج تعیین فرمود.... (اسکندربیگ ۱۲۳) ▫ شاه اردشیر... از او درخواست که... ازبهر هر مأکولی و ملبوسی، وعایی و جایی مخصوص گرداند. (وراوینی ۱۸۷) ۲. (مجاز) مخفی؛ پنهان: گرچه آن محسوس و این محسوس نیست/ لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست. (مولوی[۱] ۳۹۴/۳)

ملبوسات malbusāt [عر.، جِ. مَلبوسَة] (اِ.) (قد.) ۱. پوشیدنی‌ها؛ جامه‌ها: مسکوکات و ملبوسات و... بی‌شمار است که ما امروز نمی‌شناسیم. (نظام‌السلطنه ۳۱۸/۱) ▫ در مأکولات و اقسام ملبوسات و اصناف ضروریات هیچ‌گونه محتاج به خارج نیست. (شوشتری ۳۵۷) ۲. (مجاز) امور مخفی: گر بخواهد سوی محسوسات رفت/ ور بخواهد سوی ملبوسات رفت. (مولوی[۱] ۲۱۹/۱)

ملت mellat [عر.: مِلّة] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از افراد یک کشور یا سرزمین که دارای حکومت، تاریخ، فرهنگ، و ویژگی‌های مشترک دیگر باشند. ◊این مفهوم بعداز مشروطه درمقابل کلمهٔ nation به‌کار رفته‌است: کدام قوم و کدام ملتی است که در تمدن حقیقی... به‌پای ما برسد؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۵) ▫ ملتی کوچکیم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم. (خانلری ۲۸۸) ▫ اعلی‌حضرت... رأی یک ملتی را به پشیزی ارزش نمی‌دهند. (مصدق ۲۰۴)

۲. (گفتگو) (مجاز) گروهی از مردم، به‌ویژه گروهی از دوستان یا هم‌کاران: در را باز کرد و گفت: ملت ما رفتیم، خداحافظ. ▫ ملت، دورِ خُمی سرنگون افتاده و خراب و پاتیل شده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱) ۳. (قد.) گروه بزرگی از انسان‌ها که در یک سرزمین زندگی می‌کنند و معمولاً تحت سیطرهٔ یک حکومت هستند: آنچه در انتظام امور دولت و انعقاد قواعد مُلک و ملت می‌اندیشیدند برعکس مطلوب نتیجه داد. (اسکندربیگ ۳۵۷) ▫ دل ملت بدو شده‌ست قوی/ بازوی دین بدو گرفته ظفر. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۷۷) ▫ دولت و ملت دو برادرند که به هم بروند و از یک‌دیگر جدا نباشند. (بیهقی[۱] ۷۷۲) ۴. (قد.) دین؛ مذهب؛ کیش: موافق ملت مسیحا به خاج... و انجیل قسم خوردند. (اسکندربیگ ۲۷۱) ▫ به سنت عُبّاد و زهاد ملت عیسوی تبتل گزید و پلاس درپوشید. (خاقانی[۱] ۸۱) ▫ ای تو را مردمی، شریعت و کیش/ ای تو را جود، ملت و مذهب. (فرخی[۱] ۱۳) ۵. (قد.) پیروان یک دین: یتیمی که ناکرده قرآن درست/ کتب‌خانهٔ چند ملت بشست. (سعدی[۱] ۳۶) ▫ از نسیم عدل او هر پنج وقت/ چار ملت را امان بینی به‌هم. (خاقانی ۴۷۸) ▫ وآنان‌که مفسدان جهانند و مرتدان/ از ملت محمد و توحید کردگار.... (منوچهری[۱] ۳۲)

☜ ▫ ~ِ حنیفی (قد.) (ادیان) پیروان پیغمبراسلام (ص)؛ مسلمانان: رهبانان گفتند: تو بر کدام ملتی؟ گفت: بر ملت حنیفیان، کمتر حنیفی‌ام از امت محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم. (جامی[۸] ۱۵۶) ▫ این است دین خدا و ملت به‌سزا که پیغمبران بر آن بودند، و خدای را عزوجل بدان پرستیدند، یعنی دین اسلام و ملت حنیفی. (میبدی[۱] ۴۱۶/۳-۴۱۷)

ملتبس moltabas [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه اصل و حقیقت آن را درنیافته و دربارهٔ آن اشتباه کرده‌باشند؛ پوشیده؛ مبهم: دلایل وجود صانعِ حکیمِ قادر علیم به عدد برگ درختان و ستارهٔ آسمان و ریگ بیابان است و چیزی که دلایل آن به این کثرت باشد نه از آن است که بر کسی ملتبس ماند. (قطب ۱۵۹)

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) مبهم و

پوشیده شدن: **ممکن است که اندک‌اندک حقیقت حال بر خود انسان ملتبس گردد.** (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۳۸۸/۱) ○ **باشد که فضیلتی... مانند سخاوت و شجاعت، و طرف افراطش بر بعضی ناقص‌نظران ملتبس شود.** (خواجه‌نصیر ۱۲۱)

ملت‌پرست mellat-parast [عر.فا.] (صف.، اِ.) (ند.) (مجاز) طرف‌دار و حامی ملت: **بعضی احتمال دادند که محمدعلی‌شاه، محرمانه امر به اتلاف او نموده و دراین‌باب هیجانی در مردم پیدا شد چنان‌که ملت‌پرستان را سوگوار کرد.** (حاج‌سیاح[1] ۵۷۰)

ملت‌پرستی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) طرف‌داری و حمایت از ملت: **در روزنامه‌جات داخله‌وخارجه، شعور و ملت‌پرستی [احتشام‌السلطنه] و تخریب و بدبینی امیربهادر ثبت تاریخی شده‌است.** (نظام‌السلطنه ۴۰۰/۲) ○ **میرزارضا... گاهی برای فراشان حرف‌هایی از وطن‌خواهی و ملت‌پرستی که از سیدجمال‌الدین شنیده‌بود، می‌گفت.** (حاج‌سیاح[1] ۳۸۲)

ملتجا moltajā [عر.: ملتجیٰ] (اِ.) (قد.) محل التجا؛ پناه‌گاه: **بدا حال کسی‌که آتش، پناه و ملتجای او باشد.** (قطب ۴۱) ○ **چون بعداز گذاردن عقبات عقوبت به متکای استراحت و ملتجای این ساحت پیوستی...** (وراوینی ۷۱۶-۷۱۷)

ملتجی moltaji [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به دیگری پناه ببَرَد؛ پناه‌جو: **من که مادر او هستم، جدایی او مرا هم گداخته، ملتجی به شمایم که این کاغذ مرا به او برسانید.** (حاج‌سیاح[1] ۶) ○ **چون سیرت... با ملتجیان مضطر شنیده‌بودم... روی به ماردین نهاد[م.]** (زیدری ۶۷) ○ **مدتی مدید است تا به‌خدمت این دوست ملتجی است.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۹۹)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پناه خواستن از کسی؛ پناه بردن؛ پناهنده شدن: **برادرم، از ناچاری به تو ملتجی می‌شوم.** (علوی[3] ۷۸) ○ **فارس‌های هرات کلاً به میل و رغبت و شوق و ارادت ملتجی شدند.** (قائم‌مقام ۲۴۲)

ملتحد moltahad [عر.] (اِ.) (قد.) پناه‌گاه: **سبز و سفید و سرخ فرستاده‌ایم و باز/ دیگر نمانده مهرب و ملجا و ملتحد.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۴/۲) ○ **فعل تو وافی‌ست زو کن ملتحد/ که درآید با تو در قعر لحد.** (مولوی[1] ۶۶/۳)

ملتحف moltahef [عر.] (صـ.) (قد.) پوشیده‌شده، و به‌مجاز، آراسته و مزین: **ازجملهٔ مریدان [امیرالمؤمنین] جوانی بود پُردانش و ملتحف به مخایل خوب، و نامش حریف بود.** (تحفة‌الملوک: گنجینه ۲۴۲/۳)

ملتحمه moltaheme [عر.: ملتحمَة] (اِ.) (جانوری) پرده‌ای مخاطی که سطح داخلی پلک‌ها و روی چشم را می‌پوشانَد: **هفت طبقهٔ چشم... صلبیه،... قرنیه، ملتحمه می‌باشد.** (شهری[1] ۳۷۲)

ملتحی moltahi [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که ریش درآورده‌باشد؛ دارای لحیه (ریش).

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ریش درآوردن، و به‌مجاز، وارد مرحلهٔ بزرگ‌سالی شدن: **ایشان را آفریده‌اند به گشت روزگار از آن بنگردند بزرگ نشوند و ملتحی و پیر نگردند.** (جرجانی[1] ۲۵۰/۱۰) ○ **ملتحی شد و تا آخر که سپیدی اندک در موی او اثرکرده‌بود...** (جوینی[1] ۲۵۶/۳) ○ **غلام ملتحی شد و سواد موی روی، نور ماه رخسارش بپوشانید.** (سکّری: جرفادقانی ۴۶۹)

ملتخ moltax[x] [عر.: ملتخّ] (صـ.) (قد.) آن‌که عقل خود را ازدست داده‌است؛ شوریده‌عقل: **از خیر و خبرت فارغ بود و... سکران ملتخ از دار دنیا به دار آخرت انتقال کرد.** (ابن‌فندق ۲۱۲)

ملت‌خواهی mellat-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامص.) دوست‌دار و خواهان ملت بودن: **از دردسر وطن‌پرستی‌های توخالی و ملت‌خواهی‌های پوشالی فارغ [هستم.]** (جمال‌زاده[5] ۱۸۷/۱) ○ **به‌جهت ملت‌خواهی خواست کتابی... از زبان اطفال در لباسی که متعلمان را به‌کار آید،... ترتیب بدهد.** (طالبوف[1] ۱۴)

ملتذ moltaz[z] [عر.: ملتذّ] (صـ.) (قد.) آن‌که از چیزی لذت ببَرَد؛ لذت‌برنده: **بر اخوان پوشیده نیست که هرچه آدمی به آن ملتذ است و آن را خواهان، آن نیست الّا برای آن‌که آن چیز ملایم اوست.** (قطب ۳۹۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) لذت بردن: **همگان از استماع آن کلمات محظوظ و ملتذ شدند.** (افضل‌الملک ۷۳)

ملتزم moltazem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. ملازم؛ همراه: **نایب‌الحکومه، روز معیّن، با کبکبه و دبدبه،... به‌اتفاق چند ملتزم وارد گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ **[کلبعلی داروغه] داروغه‌ای بوده که اضافه بر ملتزمین، مشتی هم سگ نگاه می‌داشته[است.]** (شهری[۲] ۳۰۹/۲) **۲.** (صـ.) (قد.) برعهده‌گیرنده؛ متعهد: **به‌حکم اجتهاد خود از استعمال آلات و اوانی مفضض و مطلا محترزم و... ملتزم تهجدم.** (میرزاحبیب ۵۲۹)

□ ~ِ **رکاب** آن‌که به‌همراه شاه یا بزرگی، هنگامی‌که او سواره است، حرکت می‌کند، و به‌مجاز، همراه: **فوج خوی و فوج خدابندلو... ملتزم رکاب همایون بودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲) ○ **اغلب... خان‌زاده‌ها از من خواهش می‌کردند که از سرداراسعد خواهش کنم آنها هم ملتزم رکاب باشند و به اصفهان بیایند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۳) ○ **پادشاه... به همراهی... سایر رجال ملتزمین رکاب، هشت روز بعداز حرکت اردو، عازم سفر گردید.** (طالبوف[۲] ۱۲۹)

● ~ **شدن** (مصـ.م.) (قد.) برعهده گرفتن؛ تعهد کردن: **متمولین فرانسه از صد، چهل قسمت تأدیهٔ وجه اسهام را ملتزم شدند.** (طالبوف[۲] ۲۳۴) ○ **فخرالدوله به خدمت سلطان عرضه داشت که من بر نقیر و قطمیر و کلی و جزوی احوال مُلک دیاربکر واقفم و استخلاص آن را ملتزم می‌شوم.** (عقیلی ۱۳۸) ○ **درکنفِ اهتمام و حمایت ناصرالدین گریخت... و قدری معیّن را ملتزم شد که هر سال بر طریق حمل به خزانهٔ او فرستد.** (جرفادقانی ۲۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) پذیرش چیزی یا انجام کاری را برعهدهٔ کسی گذاشتن؛ ملزم کردن؛ وادار کردن: **بلدیه مأموران خود را با اوراق چاپی به درِ خانه‌ها می‌فرستاد، و با تشر و تهدید که در ورقه قید شده‌بود، پدر خانواده را ملتزم می‌کرد که عدهٔ اهل خانهٔ خود را در ورقه اظهار نماید.** (مستوفی ۲۳۶/۳)

ملتطم moltatem [عر.] (صـ.) (قد.) پرتلاطم؛ متلاطم: **دریای ملتطم از کثرت فزون از ریگ بیابان‌ها، همه رزمجویان نام‌آوران برسید.** (جوینی[۱] ۱۲۵/۱-۱۲۶)

ملتف moltaf[f] [عر.: ملتفّ] (صـ.) (قد.) پوشیده از گل‌وگیاه و درختان انبوه: **خیابانی وسیع از دوشان‌تپه تا دروازهٔ شهر دارالخلافه احداث کردند، که از دو سمت نهر آب جاری و ملتف به اشجار بلند سایه‌گستر است.** (افضل‌الملک ۳۹) ○ **جوانب به غیاض و بیشه ملتف بود.** (جوینی[۱] ۲۲۵/۱)

ملتفت moltafet [عر.] (صـ.) آن‌که به چیزی یا کسی توجه و التفات دارد؛ متوجه: **معایب و نقایصی در آن آثار هست که عامه اکثر ملتفت آنها نیستند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲) ○ **اهالی خارجه... اگر در کارهای ایرانیان امتیازی می‌گیرند، ملتفت باشند که حفظ آبروی دولت خود را کرده[اند.]** (افضل‌الملک، نوزده) ○ **گفتم ملتفت باشید آنچه انبیا و حکما می‌کردند، تطیر نبود.** (طالبوف[۲] ۶۲)

□ ~ِ **چیزی (کسی) شدن** متوجه آن (او) شدن: **شاید درست ملتفت مقصود من نشده‌اید!** (مشفق‌کاظمی ۳۳) ○ **آن روز ازشدت تعجیل، ملتفت آن [تکه‌کاغذ] نشده‌بود.** (هدایت[۵] ۳۹)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) دریافتن؛ متوجه شدن: **ملتفت می‌شوید چه می‌خواهم بگویم؟** (علوی[۱] ۷۲) ○ **ناگهان ملتفت شد دید یک زن چادری درنزدیکی او کنار جوی نشسته[بود.]** (هدایت[۴] ۵۸) ○ **من دادم به‌خط خوش نسخ، اِعراب آن را صحیح نوشتند، حیف است ملتفت نشوند و کاتب غلط بنویسد.** (نظام‌السلطنه ۲۰/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) آگاه و متوجه کردن: **او را ملتفت کنید... که... اگر فکر آیندهٔ خود را نکند، فردا چشمش را در می‌آرند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۰)

ملتقا moltaqā [عر.] (اِ.) (قد.) محل تلاقی و برخورد: **رود اترک... قسمت سفلای آن از ملتقای رود سومبار سرحد دولت ایران با ترکستان روس است.** (جمال‌زاده[۱۴] ۶۵) ○ **در ملتقای شطیط... بنای تلگراف‌خانه شد.** (نظام‌السلطنه ۱۳۱/۱)

ملتقط moltaqet [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که

چیزی را برمی‌دارد یا انتخاب می‌کند.
• ~ **شدن** (مصـ.مـ.) (قد.) برگزیدن؛ انتخاب کردن: **این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط.** (مولوی[1] ۳/۲)

ملتمس moltamas [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه آن را درخواست کرده‌باشند؛ مورد التماس؛ خواسته: **گویی ساکنان عرش اعلا... خواسته‌اند ملتمَسِم را اجابت کنند.** (جمال‌زاده[16] ۴۲) ○ **نام حافظ گر برآید بر زبان کِلک دوست/ از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمَس.** (حافظ[1] ۱۸۱) ○ **جماعتی از هندوستان دو عدد دندان فیل آوردند، فرمود که ملتمَس ایشان چیست؟** (جوینی[1] ۱۷۱/۱)

ملتمس moltames [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه چیزی را می‌طلبد؛ خواستار؛ التماس‌کننده: **وقتی‌که آزار و اذیت بچه‌ها نسبت‌به خودش و بچه‌هایش از اندازه می‌گذشت، چشم‌های ملتمِس و خوش‌حالتش را به بزرگ‌ترها می‌دوخت.** (شاهانی ۱۱۴) ○ **از خداوند ملتمِسم، مودتی که سالیان دراز دو خانوادهٔ سلطنتی را به‌هم بسته و پیوسته است، همواره مستدام باشد.** (افضل‌الملک ۱۰)

ملتمسات moltamasāt [عر.، جِ. مُلتَمَسَة] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهای مورد تقاضا؛ خواسته‌ها: **هر حکم که ناصرالدین در ممالک او کند، نافذ و جاری باشد و التماس چند مربط فیل و دیگر ملتمسات که فرماید مبذول دارد.** (جرفادقانی ۲۹) ۲. اشعاری که در آن تقاضا و درخواست وجود دارد: **بعضی‌از قدمای اهل ادب و نقد، مقوله‌ای به‌نام ملتمسات در طبقه‌بندی موضوعی شعرها قائل شده‌اند.** (کدکنی: انوری[2] ۱۱۶)

ملتمسانه moltames-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با خواهش و التماس: **جای نگاه ملتمسانهٔ محکوم به مرگی که برای آخرین بار سبزی را می‌دید، خشک شده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۷۱) ○ **نُک به درِ قهوه‌خانه می‌کوبید و ناله‌های ملتمسانه سر می‌داد.** (شهری[2] ۲۵۰/۲) ۲. (قـ.) باحالت خواهش و التماس: **صدای مرد به‌گوش می‌خورَد که ملتمسانه می‌گوید: میرزاموسی‌جان، دورت بگردم کمی دست نگه‌دار.** (شهری[2] ۲۷۳/۱)

ملتوم maltum [عر.] (صـ.) (قد.) زخم‌شده، و به‌مجاز، نشان‌دار. ← • ملتوم گردانیدن.
• ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) زخم زدن، و به‌مجاز، نشانه‌ای درروی چیزی برجای گذاشتن: **پدر و جد بزرگوار [مرعشی]... از مناهی و معاصی مجتنب و محترز [بودند] و خاک آستان‌های مشاهد انبیا و اولیا و ائمهٔ دین را به شفاه ادب مقبّل و ملتوم گردانید[ند.]** (مرعشی: گنجینه ۵۰/۶)

ملتوی moltavi [عر.] (صـ.) (قد.) پیچیده؛ به‌هم‌پیچیده: **جمله گفتند: ای شغالک، حال چیست/که تو را در سر نشاطی ملتوی است؟** (مولوی[1] ۴۱/۲) ○ **جبال... بر یک دیگر ملتوی بود، عُقاب در عِقاب آن نکول می‌کرد.** (جوینی[1] ۱۲۳/۳)

ملتهب moltaheb [عر.] (صـ.) ۱. سوزان؛ برافروخته: **شعله‌های ملتهب آتش همه‌جا را روشن کرده‌بود.** ۲. (مجاز) دارای هیجان، التهاب، یا آشفتگی: **پدرم حالت ملتهب داشت، و به‌سختی نفَس می‌کشید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۰) ۳. (پزشکی) دارای آماس. ← آماس (مِ. ۱): **لثه‌هایم ملتهب است.**
• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) ۱. برافروختن؛ داغ شدن: **اگر اندک غمی به دل او رسد، بپژمرد، به کمتر دردی بنالد، از جوع مضطرب شود، از عطش ملتهب گردد.** (وراوینی ۲۰۱) ۲. (پزشکی) دچار التهاب و آماس شدن. ← آماس (مِ. ۱).

ملتی mellat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ملت، اِ.) (منسوخ) طرف‌دار ملت: **از روزی که احداث [خیابان جمهوری] را به‌یاد می‌آورند جز آن نبوده که هرچند یک بار گلوله‌های آتشین دولتی‌ها سینهٔ ملتی‌ها را سوراخ کرده‌است.** (شهری[2] ۳۸۷/۱) ○ **ملتیان و مجلسیان زیاد از این خبر متوحش شدند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۷۰ـ۵۷۱)

ملتئم molta'em [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. التیام و بهبودیافته. ۲. (مجاز) دارای نظم‌وترتیب؛ به‌سامان: **احوال ممالک خوارزم و خراسان... منتظم بود و امور جمهور آن اقلیم بروفق مراد ملتئم.** (شمس‌قیس ۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. التیام پیدا کردن؛ بهبود یافتن: **روزی دو تخم‌مرغ کنم در گلوی او/ تا سینه ملتئم شود و سرفه کم کند.** (ایرج ۱۸۰) ○ **بحمدالله‌تعالی هوای بوشهر قدری اعتدال پیدا کرده و جراحات و دمل‌هایی که از حدت و حرارت هوای امساله حاصل شده‌بود، فی‌الجمله ملتئم شده‌است.** (نظام‌السلطنه ۹۱/۲) ۲. به یک‌دیگر پیوستن؛ به‌هم جوش خوردن: **ممکن است که آسمان‌ها خرق کنند و باز ملتئم شوند.** (شوشتری ۳۰۳)

ملج malaj (اِ.) (گیاهی) درختی جنگلی و بلند از خانوادهٔ نارون که برگ کشیده، بزرگ، و خشن دارد؛ نارون کوهی؛ قره‌آغاج؛ ملچ.

ملجأ malja' [عر.] (اِ.) آنچه یا آنکه به آن یا او پناه می‌بَرَند؛ پناه‌گاه: **شعر، ملجأ درماندگی‌ها و پناه‌گاه بی‌پناهی‌ها... بود.** (شهری[۲] ۱۸۶/۲) ○ **پیوسته ملجأ غربا و ضعفای هر دیار و دست دریا نوالش رشک ابر بهار بود.** (شوشتری ۱۳۱) ○ **ابوسعید دوست‌دار امیرالمؤمنین فرزند نظام‌الدین و ملجأ اسلام و مسلمین.** (بیهقی[۱] ۹۴۹)

ملجأ molja' [عر.] (صـ.) (قد.) مجبور؛ ناگزیر؛ مضطر: **او... هم به‌خدمت و مراعات تو مُلجأ تواند بود و هم به‌حکم و فرمان تو ملجم.** (وراوینی ۳۹۵)

ملجا maljā [عر.: ملجأ] (اِ.) (قد.) ملجأ ←: **اکثر مهرب و ملجای او کنار ایتیل بود.** (جوینی[۱] ۱۰/۳) ○ **از مصاف بولهب نعلان نپیچانم عنان/ چون رکاب مصطفی شد مأمن و ملجای من.** (خاقانی ۳۲۴) ○ **روزی است از آن پس که در آن روز نیابد/ خلق از حَکَم عدل نه ملجا و نه منجا.** (ناصرخسرو[۱] ۶)

ملجم moljam [عر.] (صـ.) (قد.) لجام زده‌شده، و به‌مجاز، تحت فرمان و مطیع: **در موارد و مصادر به لجام خِرَد ملجم تا به‌تدریج روزبه‌روز در مراتب معالی ترقی می‌کند.** (جوینی[۱] ۱۲/۳-۱۳) ○ **او... هم به‌خدمت و مراعات تو مُلجأ تواندبود و هم به‌حکم و فرمان تو ملجم.** (وراوینی ۳۹۵) ○ **باید که پیوسته توسن نفْس را به لجام مجاهده ملجم دارد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۵۹)

ملچ malač (اِ.) (گیاهی) ملج ←.

ملچ[و]ملچ melеč[-o]-meleč, meleč[-o]-moluč (اِصو.) (گفتگو) ملچ‌ملوچ ←: **با ملچ‌ملچ دهان‌ها، سکوت بی‌حرفی برجسته‌تر می‌شد.** (گلستان: شکوفایی ۴۳۲) ○ **با ملچ‌وملچ عجیبی لقمه‌ها را از لای ریش‌وسبیل در چالهٔ حلقوم می‌اندازد.** (جمال‌زاده[۷] ۱۲۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ملچ‌ملوچ کردن. ← ملچ‌ملوچ • ملچ‌وملوچ کردن: **پیرمرد توی دهان خشک‌وخالی‌اش دوسه دفعه ملچ‌ملچ کرد.** (فصیح[۲] ۱۱۷)

ملچ‌ملچ‌کنان meleč-meleč-kon-ān (قـ.) (گفتگو) درحالت ملچ‌ملوچ کردن. ← ملچ‌ملوچ: **شاه‌باجی‌خانم... مانند بچگان چای را... ملچ‌ملچ‌کنان می‌آشامید.** (جمال‌زاده[۳] ۱۶۹)

ملچ[و]ملوچ meleč[-o]-moluč, malač[-o]-moluč (اِصو.) (گفتگو) صدای دهان هنگام غذا خوردن یا جویدن چیزی: **صدای تق‌تق شکستن تخمه و ملچ‌وملوچ مکیدنِ پوست آن بلند می‌شود.** (دیانی ۳۴) ○ **اکنون جز صدای ملچ‌وملوچ لب و دندان و آرواره صدایی به‌گوش نمی‌رسد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۹۳) ○ **چشم‌های [حاجی‌آقا] درموقع خوراک لوچ می‌شد و شقیقه‌هایش به جنبش می‌افتاد و ملچ‌وملوچ راه می‌انداخت.** (هدایت[۳] ۵۵-۵۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) از دهان خود صدا درآوردن هنگام خوردنِ چیزی: **آدم وقتی شکمش پُر می‌شود، کیف می‌کند و هی دلش می‌خواهد... ملچ‌ملوچ کند.** (گلاب‌دره‌ای ۴۲۵)

ملح melh [عر.] (اِ.) ۱. (شیمی) نمک[۱] (مِ. ۳) ←. ۲. (قد.) نمک[۱] (مِ. ۱) ←: **این ملح در آب چند بتواند بود/ وین برف در آفتاب تا کی باشد؟** (سعدی[۳] ۶۷۱)

ملح molah [عر.، جِ. مُلحَة] (اِ.) (قد.) نکته‌ها یا سخنان ظریف و دل‌نشین: **حکما را دراین‌معنی... نکت فراوان و مُلَح بی‌کران است.** (وطواط[۲] ۱۳۶)

ملح moleh[h] [عر.: ملحّ] (صـ.) (قد.) آنکه دربارهٔ چیزی اصرار و پافشاری کند؛ الحاح‌کننده؛ مُصِر: **سائلان را اگر مُلح باشند از الحاح زجر کند و اجابت التماس را در توقف دارد.** (خواجه‌نصیر ۳۴۰)

ملحد molhed [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به خدا اعتقاد ندارد یا از دین برگشته‌است: **در هر عصر و زمان اگرچه مردم آن محیط تماماً خود از منکران و کافران و ملحدان بوده‌اند، باز دین و دین‌دار را معزز و معتبر و محترم شمرده‌اند.** (شهری[1] ۱۰۰) ○ **ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان/ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد.** (سعدی[2] ۸۵) ○ **سپاس و ثنا معبودی راست که واجب‌الوجود است... رزاقی که ازراه ربوبیت بر مائدهٔ کرمش موحد و ملحد یک‌سان است.** (جوینی[1] ۱/۱)

ملحدانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** همراه‌با کفر و الحاد: **از سخنان ملحدانهٔ او معلوم بود که به هیچ‌چیز اعتقاد ندارد.** ○ **محمدزکریا... قول‌های ایرانشهری را به الفاظ زشت ملحدانه بازگفته‌است.** (مینوی[2] ۳۶) **۲.** (ق.) ازروی کفر و الحاد: **آن‌چنان ملحدانه سخن می‌گفت که گویی از بدو تولد کافر بوده‌است.**

ملحفه malhafe [عر.: ملحفَة، = ملافه] (اِ.) ملافه ← : **ملحفهٔ نو، روبالشی نو، پتوی کهنهٔ ملحفه کرده[بود.]** (دانشور ۲۲۱) ○ **درغیاب او، پیش‌خدمت‌ها حق داشتند... ملحفه‌ها و رومیزی‌ها را اتو بکشند و وصله بزنند.** (علوی[3] ۱۶) ○ **دستم از این حدیث شده زیر ملحفه/ پس چون زنان روی به دیوار آمده.** (عطار[5] ۸۲۰)

ملحق molhaq [عر.] (صـ.) آنچه یا آن‌که به دیگری پیوسته‌باشد؛ متصل؛ پیوسته: **گَوَن... به‌واسطهٔ ملحق بودن به زمین... قابل این‌که پای آن پناه‌گاهی باشد، نیست.** (مستوفی ۴۸۵/۲)

☜ • ~ **شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) متصل شدن؛ پیوستن: **دسته‌های کوچک... به‌هم ملحق می‌شدند.** (ترقی ۲۱۳) ○ **در سال ۱۳۳۲ شرکت نفت ایران به شرکت ملی نفت ایران ملحق گردید.** (مصدق ۳۹۱) ○ **خواجه‌شرف‌الدین علی‌سمنانی در تبریز به اردو ملحق شد.** (عقیلی ۳۳۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) پیوستن یا افزودنِ چیزی بر دیگری؛ پیوند دادن: **[او] صورت کامل دارایی خود را... با تعیین قیمت به وصیت‌نامه‌اش ملحق کرده‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۱۹۱) ○ **شعر آخر را بدان ملحق کردم و از غرایب است که آخر کار شاه و ملت، دراطراف دماوند خاتمه یافت.** (مخبرالسلطنه ۱۸۹) ○ **رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم/ سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم.** (حافظ[1] ۲۶۱)

ملحقات molhaqāt [عر.، جِ. مُلحَقَة] (اِ.) **۱.** افزوده‌شده‌ها؛ پیوست‌ها؛ ضمیمه‌ها: **آن‌قدر که از مواد و تفسیرات و ضمایم و ملحقات این قانون می‌ترسم، از طلسم زنگوله نمی‌ترسم.** (جمال‌زاده[3] ۱۷۷) **۲.** (ادبی) مطالب، موضوعات، یا اشعاری که پس‌از پایان یافتنِ متن اصلی یک کتاب به‌آخر آن افزوده می‌شود: **خود این حقیر هم عمری است که با همان تخلصِ تهرمان، شعرها ساخته‌ام و درنظر دارم که درآخر دیوان به‌صورت ملحقات به‌چاپ برسانم.** (جمال‌زاده[8] ۱۱۲) ○ **در کتاب تجدیدنظرطلبی از مارکس تا مائو، از ملحقات چاپ دوم سرمایه چنین نقل می‌کند:...** (مطهری[1] ۱۱۲)

ملحم molham [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** نوعی پارچهٔ ابریشمی: **به‌سان دلبری در لعل و ملحم/ گرازان و خروشان، مست و خرّم.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۴۷) ○ **طغرل... قبای ملحم و عصابهٔ توزی و موزهٔ نمدین داشت.** (بیهقی[1] ۷۳۲) ○ **از [مرو] پنبهٔ نیک و اشترغاز و... جامه‌های قزین و ملحم خیزد.** (حدودالعالم ۹۴) **۲.** آن‌که خوراک او گوشت باشد، و به‌مجاز، بسیار فربه و پرگوشت: **جزکه آموخت تو را خواب‌وخور و غفلت/ به‌چه‌کار آمدت این سفله تن ملحم؟** (پروین‌اعتصامی ۴۴)

ملحمه malhame [عر.: ملحمَة] (اِمصـ.) (قد.) زدوخورد؛ شورش؛ فتنه‌وآشوب: **این ملحمه به همین قدر زدوخورد منصرم شده‌است.** (غفاری ۳۶۵) ○ **شد سیه روزِ سوم روی همه/ حکم صالح راست شد بی‌ملحمه.** (مولوی[1] ۱۵۶/۱)

ملحوظ malhuz [عر.] (صـ.) درنظر گرفته‌شده؛ موردنظر: **بازهم عادات قدیمه ملحوظ بود.** (مستوفی ۲۶۸/۱) ○ **آیا در دوای این حکیم که به‌حکم آلودگی دست خویش بدان، نجس و پلید است، شائبهٔ شفا ملحوظ می‌تواندبود یا نه؟** (میرزاحبیب ۲۱۲) ○ **احترام آن حضرت اسعد امجد اعلا درهرحال ملحوظ و منظور است.**

(قائم‌مقام ۱۳۴) ○ بعدازاین، دقایق خدمت تخت و شرایط بندگی حضرت، برقرار اسلاف محفوظ و ملحوظ باشد. (جرفادقانی ۱۰۵)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) ملاحظه شدن؛ نگریسته شدن: کاغذ مورخهٔ ۲۸ ربیع‌الثانی شما با پُست مقرر واصل و ملحوظ افتاده، بر مطالب اظهاریه استحضار حاصل آمد. (سیاق‌معیشت ۴۱۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) موردتوجه و ملاحظه قرار دادن؛ رعایت کردن؛ درنظر گرفتن: خانم... قدر این نجابت و جوان‌مردیِ جوان‌مرد شیراز را دانست و ملحوظ داشت. (جمال‌زاده[11] ۱۴۱) ○ خلفا از شهریاران ایرانی مازندران همیشه حساب می‌بردند و در نامه‌هایی که به ایشان می‌نوشتند شرایط احترام را ملحوظ می‌داشتند. (مینوی: هدایت[7] ۱۰) ○ واجب است که... جزئی‌وکلی امورات و اوضاع او را همواره به‌نظر التفات و اهتمام ملحوظ داریم. (قائم‌مقام ۹۸)

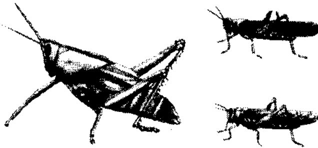
• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. موردعنایت و توجه قرار گرفتن؛ درنظر گرفته شدن: شرایط قراردادی در آنها ملحوظ شده[است.] (مطهری[5] ۳۱۳) ○ ما خیلی شک داریم که در تغییر معاهدات تجارتی، منافع دولت ایران بیش‌ازپیش ملحوظ شود. (مستوفی ۸۲/۳) ○ پاک‌روشی او درراه خدمت محقق آمد و به حسن‌التفات مَلِک ملحوظ و به‌انواع کرامات محظوظ گشت. (وراوینی ۵۷۰) ۲. (قد.) نگریسته شدن؛ دیده شدن: شکایتی از عراق و فارس درضمن مسطورات سرکار، ملحوظ شد. (قائم‌مقام ۱۷)

▫ ~ِ **نظر** (قد.) موردتوجه: زهی افتخار من و دودمان من که ملحوظ نظر کیمیااثر و الطاف عالی واقع شده‌ام. (جمال‌زاده[8] ۱۰۸) ○ جهانگیرایل‌چی... ملحوظ نظر شفقت گشت. (جوینی[1] ۵۷/۱)

ملحوظه malhuz.e [عر.: ملحوظَة] (صـ.) (قد.) درنظر گرفته‌شده: با تخلف یکی از دو طرف از شروط ملحوظه، عمل باطل است. (دهخدا[2] ۱۹۶/۲)

ملحون malhun [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی شعری که با الحان موسیقایی خوانده شود: این قطعه... ظاهراً ازنوع تغزلات ضربی آهنگی قدیم و به‌اصطلاح قدما شعر ملحون است. (همایی: مختاری ۸۱ح.)

ملخ malax (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای با بدن کم‌عرض، سر و چشم‌های بزرگ، شاخک‌های کوچک، و دو جفت بال که یک جفت بال جلو آن سخت است، و به‌کمک پاهای عقبش می‌جهد و انواع گوناگون دارد: بعضی وقت‌ها هم اصغر سوسک یا ملخی را می‌گرفت و توی صندوق بدبختی می‌گذاشت. (درویشیان ۲۷) ○ بَرَد هرکسی بار درخورِدِ زور/ گران است پای ملخ پیش مور. (سعدی[1] ۸۵) ○ سلطان‌شهاب‌الدین... بر لشکر غور که به عدد از ملخ و مور افزون بودند، مسابقت نمود. (جوینی[1] ۵۴/۲)



۲. (فنی) پروانه (مِ.۲) ←: ملخ هلی‌کوپتر، ملخ هواپیما.

▫ ~ِ **آبی** (جانوری) میگو ←.

▫ ~ِ **دریایی** (جانوری) میگو ←.

ملخ‌خوارگی m.-xār-e-gi (حامصـ.) (قد.) آسیب دیدنِ محصولات مزارع براثر هجوم ملخ: بعداز آن‌هم ناخوشی وبا و ملخ‌خوارگی، حالا هم که آخر سال است، سیل و بارندگی و خرابی فوق‌العاده. (نظام‌السلطنه ۱۵۴/۲) ○ به‌واسطهٔ ملخ‌خوارگی در فارس، گندم قدری ترقی کرده‌است. (وقایع‌اتفاقیه ۵۹۹)

ملخ‌دار malax-dār (صف.) دارای ملخ (پروانه). ← پروانه (مِ.۲): می‌شوم خلبان یک هواپیمای ملخ‌دار. (دیانی ۱۲۶)

ملخص molaxxas [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. خلاصه؛ مجمل؛ مختصر: این کتابی که اینک به این حال زار زیر پای سرکار عالی افتاده، ملخص کتاب سرود خدایان است. (جمال‌زاده[5] ۱۰۳/۱) ○ کتاب‌اللمع سراج در تصوف به عربی با مقدمه و ترجمهٔ ملخص جزء انتشارات اوقاف گیب. (مینوی[2] ۴۲۰) ○ خبایای اسرار آن به‌نظر استبصار تمام بدیدم... و از حاصل همه ملخصی ساختم. (وراوینی ۲۲) ۲. (صـ.) پاک؛ خالص:

آن‌حضرت... لطف مشخص و رحمت ملخص و سایهٔ اخص کردگار است. (خاقانی[۱] ۲۸۰)

ملخک malax-ak (اِ.) ۱. (فنی) پروانه (مِ. ۲) ← : ملخک هواپیما. ۲. (قد.) نوعی ابزار جنگی که در قلعه‌گیری از آن استفاده می‌شده‌است: **تیر و ناوک و عذرک و انتک و ملخک و... همه بابت حصار است و در این جای‌گاه‌ها به‌کار شود.** (فخرمدبر ۲۴۱)

ملخ‌ناک malax-nāk (صـ.) (قد.) دارای ملخ: **زمین ملخ‌ناک... و زمینی که ملخ گیاهش خورده‌بود.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۶۶/۲)

ملدوغ malduq [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که به‌وسیلهٔ مار، عقرب، یا مانند آنها گزیده شده‌باشد؛ مارگزیده؛ نیش عقرب‌خورده: **اصبع ملدوغ بُر در دفع شر/ در تعدیّ و هلاک تن نگر.** (مولوی[۱] ۵۱۹/۳)

ملذ molez[z] [عر.: ملذّ] (صـ.) (قد.) لذت‌بخش؛ خوش‌آیند: **هر دوری را از دوایر اثناعشره و آوازات و شعبات در نفوس تأثیر ملذ باشد.** (مراغی ۱۰۰)

ملزم molzam [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که انجام کاری یا پذیرفتن امری برعهدهٔ او نهاده شده‌باشد؛ متعهد؛ ملتزم؛ مجبور: **به‌طورکلی، مرد با عقیده‌ای که دربارهٔ زن داشت، دور از شأن خود می‌دانست که خود را ملزم به برخوردار داشتن او بداند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ○ **پهلوانان یعنی آن مردان مغروری که... روزی یک بار خواهی‌نخواهی به فروتنی ملزم باشند.** (نفیسی ۴۲۶) ۲. (قد.) مجاب و مغلوب در جدل و مناظره: **از اهتزاز عیش، جهانی به رقص و تو/ افسرده چون مجادلِ از خصم ملزمی.** (فیاض‌لاهیجی ۱۳۵)

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. به انجام کاری یا پذیرفتن امری وادار شدن: **[حاکم] ملزم می‌شود که ده روزه چنان نظمی در این ولایت ظاهر شود که مقصود باطنی جناب‌عالی باشد.** (غفاری ۱۹۳) ۲. (قد.) مجاب شدن: **می‌پرسید: می‌دانی خون... چگونه از بدن به دل... می‌ریزد؟ معلوم است نمی‌دانم و ملزم می‌شدم.** (طالبوف[۲] ۱۹۳)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.م.) ۱. پذیرفتن امری یا انجام کاری را برعهدهٔ کسی نهادن؛ مجبور کردن؛ وادار کردن: **اگر بتوانی آنها را ملزم بکنی که این شرط را بپذیرند، اوضاع درست می‌شود.** ○ **قوانین پهلوانی مرا ملزم می‌کنند که وفای به عهد را بر پیروی از تمنیات نفسانی رجحان دهم.** (قاضی ۳۳۳) ۲. (قد.) مجاب و مغلوب کردن در جدل و مناظره: **این مقدمهٔ آن بود که طرفین... هریک با موضوع و مطلبی ناآشنا حریف را ملزم و مجاب نماید.** (شهری[۲] ۱۶۹/۲)

ملزمی m.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به ملزم) (قد.) آنچه بر ذمهٔ کسی نهاده شده‌باشد؛ الزامی: **از آنچه در ولایت باید به آنها برسد، یک نصفش مالیات ملزمی خود آنهاست.** (امیرنظام ۵۰)

ملزوم malzum [عر.] (صـ.) ۱. لازم شده؛ لازم. ۲. (قد.) ملتزم؛ متعهد: **مرا گر دل دهی ور جان ستانی/ عبادت لازم است و بنده ملزوم.** (سعدی[۳] ۵۷۰)

☜ ▫ **لازم و ~ بودن** ← لازم ▫ لازم‌وملزوم بودن.

ملزومات malzumāt [عر.، جِ. مَلزومَة] (اِ.) ۱. وسایل ضروری و موردنیاز برای کاری: **هنوز یک مدرسه با تمام ملزومات نداریم و مدرسه زیاد می‌کنیم.** (مخبرالسلطنه ۴۹۴) ○ **حاجی‌غلام‌حسین‌خان از جلو رفت، ملزومات و تدارک ازهرقبیل فراهم آورد.** (نظام‌السلطنه ۱۴۴/۱) ۲. (منسوخ) اداره‌ای که وظیفهٔ آن تهیهٔ وسایل موردنیاز ادارات دیگر بوده‌است؛ کارپردازی.

ملس malas (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی هرنوع خوردنی به‌ویژه میوه‌ای که مزه‌ای ترش و شیرین داشته‌باشد؛ می‌خوش: **مضمضهٔ آب انار می‌خوش (ملس) زخم‌های بد دهان را برطرف می‌سازد.** (← شهری[۲] ۲۱۴/۵) ○ **ذکر پرتقال‌های ملس حیفا دهان انسان را آب می‌انداخت.** (آل‌احمد[۴] ۵۵) ۲. (مجاز) دل‌چسب؛ خوش‌آیند؛ مطبوع: **غروب‌ها بادهای ملسی می‌وزد.** (دیانی ۶۳) ○ **عصری بود و هوا ملس بود و بوی ینجهٔ چریده، در هوا.** (آل‌احمد[۶] ۲۴۶) نیز ← کتک‌خور ▫ کتک‌خور کسی ملس بودن.

ملصق molsaq [عر.] (صـ.) (قد.) اتصال‌یافته؛

چسبیده: پارچهٔ پنبه‌ای اگر روی بدنی بیندازند، نه چین‌های زیادی می‌خورَد و نه قسمت‌های ملصق به بدن خوب به بشره می‌چسبد، فقط روی بدن را می‌پوشانَد. (مستوفی ۲/۲۰۲)

ملطخ molattax [عر.] (صـ.) (قد.) آلوده.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آلوده کردن: از دود چراغ دخمهٔ دماغ ملطخ کرده. (خاقانی[۱] ۱۱۷) ○ عِرض خویش را... به لوث خبث باطن و آلودگی خیانت شهوت، ملوث و ملطخ کردم. (ظهیری‌سمرقندی ۷۱)

ملطف molattef [عر.] (صـ.) (قد.) (پزشکی) ویژگی دارویی که خلط را رقیق می‌کند: روغن تخم پنبه فربهی‌آور و نعوظ‌آور و ملطف و جلادهنده و رافع سرفه و درد روده می‌باشد. (← شهری[۲] ۵/۲۴۹)

ملطفات molattafāt [عر.، جِ. مُلَطَّفَة] (اِ.) (قد.) ملطفه‌ها. ← ملطفه: به اعتماد چند کس از امرای دولت... بازایستاد، و به سلطان طغرل ملطفات روان کرد. (جرفادقانی ۴۲۷) ○ به‌کرات ملطفات نبشته و مرقعات فرستاده‌است. (ظهیری‌سمرقندی ۱۹۵) ○ بیش‌تر ملطفات به‌خط خویش نوشتندی. (خاقانی[۱] ۲۲۶)

ملطفه molattafe [عر.: ملطَّفَة] (اِ.) (قد.) نامه‌ای کوچک که معمولاً در کارهای محرمانه یا فوری، مطالب مهم را به‌طور مختصر در آن می‌نوشتند، و به‌مجاز، هرنوع نامه: این مخلص در این مدت چند کرت خواسته است که ملطفه‌ای نویسد. (وطواط[۲] ۱۵) ○ باید که هر روز مسرعی با ملطفه از آنِ تو به من رسد. (نظامی‌عروضی ۲۵) ○ امروز که نامهٔ تمام بندگان بدو مورخ است بر حکم فرمان عالی برفتند که در ملطفه‌ها به‌خط عالی بود. (بیهقی[۱] ۳)

ملطوم maltum [عر.] (صـ.) (قد.) سیلی‌خورده: در این رزیت از اهل سرای امارت و سلطنت...، چه اشک‌ها که مسفوک... و چه رخسارها که ملطوم! (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

ملعب mal'ab [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) محل عیش، عشرت، و خوش‌گذرانی: به روز آرایش مکتب، شبان‌گه زینت ملعب / ضیای روز و شمع شب، شکرلب بر کسان خمری. (سنایی[۲] ۱۰۳۰)

ملعبه mal'ab.e [عر.: ملعبَة] (اِ.) آنچه یا آن‌که وسیلهٔ بازی، سرگرمی، یا تمسخر کسی قرار گیرد؛ بازیچه: نادرپارسی... ملعبهٔ دست زن‌هاست. (فصیح[۱] ۳۶۴) ○ مذهب نباید ملعبهٔ شیادان بشود. (مشفق‌کاظمی ۲۱۹) ○ امارت ایمان و اسلام که میراث خواجهٔ انام بود، ملعبهٔ تُرک و تازی شد. (قائم‌مقام ۳۶۷)

ملعقه mel'aqe [عر.: ملعقَة، = ملاقه] (اِ.) (قد.) ملاقه ←: قاشق و ملعقهٔ چرب در شیشهٔ ترشی نکنند که کفک زده و خراب می‌شود. (شهری[۲] ۵/۱۹۱) ○ فراگیرند از عنبر نیکو ثلثی و بر صلایه نیم‌کوفته کنند و در دیگچهٔ سنگین اندازند تا به آتشی گرم، نرم شود و بگدازد و به گلاب حل گردد و به ملعقه می‌جنبانَد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۴)

ملعنت mal'anat [عر.: ملعنة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. کاری که سبب لعنت شود؛ بدذاتی؛ شرارت؛ شیطنت: دکتر... دست‌ها را به‌هم مالید و با قیافهٔ پرملعنتی... گفت: من کی گفتم شما دیوانه‌اید؟ (جمال‌زاده[۳] ۲۵۴) ○ حس می‌کنم همین وجودی که دقیقهٔ قبل در کیفیت و چگونگی ملعنت‌های او فکر می‌کردم، در یک آن تغییرماهیت داده[است.] (مسعود ۵) ۲. مورد لعن و نفرین قرار گرفتن، و به‌مجاز، بدبختی، بی‌چارگی: جناب میرزا... این قطعه زمین را بلاعوض به رعایای همان‌جا بخشید و از چنین ملعنتی رهایی یافت. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۴) ○ کسانی هستند که... غافلند ازاین‌که نتیجهٔ این‌گونه سخاوت تاریخ، ملعنت آنهاست، لاغیر. (طالبوف[۱] ۱۱۱)

ملعنت‌انگیز m.-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) شیطنت‌آمیز؛ شرورانه: قدری دورتر از ما دختری زیبا با چشمان فتان... تبسم‌های ملعنت‌انگیزی ازمیان لبانش خارج می‌شود. (مسعود ۲)

ملعون mal'un [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که مورد لعنت و نفرین قرار می‌گیرد؛ لعنت‌شده: در اسلام آدم ذواق یعنی کسی‌که هدفش این است که زنان گوناگون را مورد کام‌جویی و چشش قرار دهد، ملعون و مبغوض خداوند معرفی شده‌است. (مطهری[۴] ۴۵) ۲. (دشنام) (مجاز) آن‌که مورد تنفر و بیزاری دیگری باشد؛

شریر؛ بدذات: نسناس ملعون چون چنین بدید دیگ حسدش بجوشید. (هدایت[۶] ۱۶۹) ○ حضرت ولی‌عهدی... نفرمودند آن سگ ملعون را از اتاق بیرون کنند؟ (غفاری ۲۰۹) ○ تمام نفوس اهالی تهران، بدون استثنای احدی، منتظر قتل میرزارضای‌کرمانی ملعون خبیث بودند. (افضل‌الملک ۳۲-۳۳) ○ امیر فرمود این مفسد ملعون را که چندان فساد کرده‌بود... به حرس بازداشتند. (بیهقی[۱] ۷۴۴) **۳.** (مجاز) منفور و ناخوش‌آیند؛ نفرین‌شده: عادت نکرده‌بود خود را موجود ملعونی بپندارد. (پارسی‌پور ۴) ○ طوطی‌ای را با زاغی در قفس کردند... و می‌گفت: این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ (سعدی[۲] ۱۳۹)

ملعون‌الوالدین mal'un.o.l.vāled.eyn [عر.: ملعون‌الوالدَین] (صـ.) (قد.) آن‌که پدرومادرش مورد لعنت و نفرین باشند؛ دارای پدر و مادری لعنت‌شده: آقاشیخ... با توپ‌وتشر هرچه تمام‌تر... پشت سرهم القاب و عناوینی ازقبیل علقهٔ مضغه،... ملعون‌الوالدین،... نثار می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۱)

ملعونه mal'un.e [عر.: ملعونَة] (صـ.) (قد.) **۱.** لعنت‌شده؛ ملعون (زن). ← ملعون: دایهٔ ملعونه بفرمود تا اسب را بیاوردند. (ارجانی: سمک‌عیار ۴۲/۱: معین) **۲.** (مجاز) ناپسند؛ ناخوش‌آیند: صاحبان این‌گونه آرای ملعونه... پای‌بند به هیچ‌گونه حساب و دلیل نیستند. (اقبال[۱] ۲/۳/۲)

ملغا، ملغی molqā [عر.: ملغیٰ] (صـ.) **۱.** آنچه باطل شده یا لغو گردیده‌است؛ منتفی: در چنان شرایطی این قانون خودبه‌خود ملغاست. **۲.** (قد.) ویژگی آن‌که از کاری برکنار شده‌است: مشیرالملک معزول و ملغا از هرکاری بود. (← نظام‌السلطنه ۷۲/۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) باطل شدن؛ لغو گردیدن: در آن روز امر شد امتیاز نفت ملغا شود. (← مصدق ۲۰۱) ○ به‌موجب اعلامیهٔ کابینهٔ صمصام‌السلطنه، کاپیتولاسیون ملغا شده‌است. (مستوفی ۸۲/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) باطل کردن؛ لغو کردن: مجلس شورا این قانون را ملغا کرد.

ملغمه malqame [عر.: مُلغَمَة] (إ.) **۱.** (مواد) مخلوط تشکیل شده از هر فلز، به‌ویژه فلزات قیمتی، مانند طلا و نقره در جیوه؛ آمالگام. **۲.** (مجاز) آمیخته‌ای از دو یا چند چیز که معمولاً به‌شکل درهم‌وبرهم و بدون نظم منطقی درکنار یک‌دیگر قرار گرفته‌باشند: اصول فکری او ملغمه‌ای است از سنت‌های کهن موروثی و اندیشه‌های تجددگرایانه.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مواد) تهیه کردن آلیاژ از طریق مخلوط کردن هر فلز، به‌ویژه فلزات قیمتی با جیوه. ← ملغمه (مِ. ۱).

ملغی molqā [عر.] (صـ.) ملغا ←.

ملفوظ malfuz [عر.] (صـ.) حرف یا کلمه‌ای که قابل تلفظ باشد؛ به‌لفظ درآینده: در همهٔ زبان‌های جهان، کلمه به یک صوت یا مجموعهٔ چند صوت ملفوظ اطلاق می‌شود. (خانلری ۳۴۶)

ملفوظاً malfuz.an [عر.] (قـ.) (قد.) به‌صورت کلامی؛ شفاهی: مکتوباً و ملفوظاً حرفی دراین‌مورد نشنیده‌ام. (قائم‌مقام ۲۱۹-۲۲۰)

ملفوظات malfuzāt [عر.، جِ. مَلفوظَة] (إ.) به‌لفظ درآمده‌ها؛ کلمات بر زبان آمده؛ کلمات: از آمیزش ناشایست... دو زبان، مشتی ملفوظات و ترهات ناموزون تولید شده[بود.] (مینوی[۳] ۱۷۳)

ملفوظی malfuz-i [عر.فا.] (صـ.) (قد.) کلام به زبان آمده؛ لفظی؛ کلامی؛ شفاهی: در محل خلوت خاص نامهٔ مرسوله را به سرکردگان مذکور داده و سفارشات ملفوظی را تقریر نمودند. (مروی ۹۴۳)

ملفوف malfuf [عر.] (صـ.) (قد.) ملفوفه (مِ. ۱) ←: تکریم و شرف حقیقت انسانی را علمای ناقص طبیعیون، اگر هم بخواهند فقط محبوس و ملفوف پرده‌های عنصری بدانند... موفق نخواهند شد. (طالبوف[۱] ۳۴)

☜ •، ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پیچیده کردن: لف‌ونشر... چنان است که در مصراع اول، چند چیز را ملفوف یعنی پیچیده کند و مبهم گذارَد و در مصراع ثانی

منتشر و مبسوط دارد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۴)

▫ **تشبیهِ ~** (ادبی) ← تشبیه ▫ تشبیه ملفوف.

ملفوفجات، ملفوفه‌جات malfuf.e-jāt [عر.از عر.] (اِ.) (قد.) ملفوفه‌ها. ← ملفوفه (مِ. ۲): من آنچه باید بنویسم همان است که در ملفوفجات دولتی نوشته‌ام و مطّلع می‌شوند. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۲)

ملفوفه malfuf.e [عر.: ملفوفَة] (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه در لفافه و پوشش قرار گرفته‌است: مطالب در اوراق ملفوفه ملحوظ شما خواهد افتاد. (سیاق‌معیشت ۲۹۳) ○ این اواخر ضوءِ رونتگین... عکس داخلهٔ بدن و اشیای مقفل و ملفوفه را برمی‌دارد. (طالبوف[1] ۱۴۷) ۲. (اِ.) (مجاز) نامهٔ محرمانه و سرپوشیده: خاصه در هفتهٔ قبل که مخصوصاً ملفوفهٔ فرمانی هم به افتخار شما صادر کرده‌ام، فرستادم که اسباب تقویت و پیش‌رفت کار شما بشود. (نظام‌السلطنه ۲۹/۲) ○ ملفوفهٔ رقم مبارک... زیارت شد. (امیرنظام ۱۰۸) ○ گزارشی... در ملفوفهٔ مبارکه به ابتهاج و استبشار شما مرقوم شده‌است. (قائم‌مقام ۲۵۵)

ملق malaq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چاپلوسی؛ چرب‌زبانی؛ تملق: همهٔ گناه را به شاه نسبت نمی‌توان داد. قدری غرور که لازمهٔ قدرت است و دوچندان ملق چاپلوسان، احوالات را پیش می‌آورد. (مخبرالسلطنه ۴۱۰) ○ چون در خدمت [سلطان] منزلتی یابی، ملق لفظی مانند تضرعات متواتر و دعا در هر لفظی استعمال مکن. (خواجه‌نصیر ۳۱۸)

ملقب molaqqab [عر.] (صـ.) لقب داده‌شده؛ دارای لقب؛ موسوم: پس‌از مرگ مأمون، برادر او محمد ملقب به المعتصم‌بالله به خلافت نشست. (مینوی: هدایت[7] ۳۶) ○ در محلهٔ سنگلج میرزاعبدالرحیم اصفهانی ملقب به مولانا... مذکور نمود که از توقف این دنیا به‌تنگ آمده‌ام. (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۴)

● **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) لقب یافتن؛ موسوم شدن: حسین‌پاشاخان... ملقب به امیربهادر شده‌بود. (نظام‌السلطنه ۲۰۵/۱) ○ لطفعلی‌خان‌بختیاری... امیرمفخم ملقب گردید. (حاج‌سیاح[1] ۶۱۱) ○ جناب معزی‌الیه به لقب ناظم‌التجاری ملقب گشت. (غفاری ۲۱۱)

● **~ کردن (ساختن)** (مصـ.م.) لقب دادن: تبریزی‌ها به سعی آزادی‌خواهان آنجا در تحت ریاست ستارخان که به‌زودی حقاً سردار ملی ملقبش کردند، با اسلحه قیام نمودند. (مستوفی ۲۶۳/۲) ○ سید سابق‌الذکر... به اظهار نزول وحی و ظهور خارق عادت لوای برتری برپا و خود را به نمود الله و نمود وانمود ملقب ساخت. (شوشتری ۳۹۶-۳۹۷)

ملقلق molaqlaq [عر.] (صـ.) قلمبه و مبهم، پیچیده، و دور از ذهن (سخن): اگر به‌جای این کلمات آب‌نکشیده و بیانات ملقلق یک‌ذره شعور در مغز این مردیکه کار گذاشته‌بودند، هرگز در سر این موضوع کوچک این مسخرگی بزرگ را راه نینداخته[بود.] (مسعود ۱۳۷)

ملقلق‌بافی m.-bāf-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) قلمبه، مبهم، و پیچیده سخن گفتن؛ قلمبه‌گویی: ملقلق‌بافی‌ها و جمله‌پردازی‌های اینها از کلمات هرزه و جملات رکیک... به گوشمان بیگانه‌تر و غریب‌تر است. (مسعود ۱۳)

ملقمه malqame [از عر.] (اِ.) ملغمه ←.

ملقن molaqqen [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که چیزی را به کسی یاد می‌دهد؛ تلقین‌کننده: زبان را از بیهوده گفتن ببندید که صمت، ملقن حکمت است. (قطب ۳۱۲) ○ گاهِ سخا آفتابت است معلم/ گاهِ سخن جبرئیلت است ملقن. (مختاری ۴۶۵) ○ به کمال کیاست و وفور حصافت جانب شریف فرزندی... که ملقن عقلی و معلم ازلی دارد، یقین محقق و ظن مصدق داریم. (بهاءالدین‌بغدادی ۳۷) ۲. (فقه) آن‌که موقع دفن مرده برای او تلقین می‌خوانَد. ← تلقین (مِ. ۲): چون ملقن آغاز تلقین کرد، صاحب قبر گفت: هیچ تعجب نمی‌کنید از مرده‌ای که تلقین زنده‌ای می‌کند؟ (جامی[8] ۵۷۳)

مَلَک malak [عر.] (اِ.) (ادیان) فرشته (مِ. ۱) ←: در آن وقت شب گویی دو مَلَک بودند که از آسمان نزول کرده برسر آن دیوار نشسته‌بودند. (مشفق‌کاظمی ۳۶) ○

من مَلَک بودم و فردوس برین جایم بود/ آدم آورد در این دیر خراب‌آبادم. (حافظ[۱] ۲۱۶) ○ تا مَلَک را در حجاب آسمان باشد سکون/ تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار... (منوچهری[۱] ۲۹)

☜ ▫ ∼ِ **موت** (ادیان) فرشتهٔ مأمور قبض‌روح: **عزرائیل مَلَک موت و موکل بر قبض ارواح است.** (مطهری[۵] ۱۰۴)

▫ ∼ِ **نقاله** (ادیان) فرشته‌ای که اموات را پس‌از مرگ به دوزخ، بهشت، یا برزخ می‌بَرَد.

مَلِک malek [عر.] (اِ.) ۱. پادشاه؛ سلطان: **گفت ترسایان پناه جان کنند/ دین خود را از مَلِک پنهان کنند.** (مولوی[۱] ۲۲/۱) ○ **شنیدم که مَلِک فارس بیست‌هزار دینار به تنیس فرستاده‌بود تا به‌جهت او یک دست جامهٔ خاص بخرند.** (ناصرخسرو[۲] ۶۴) ○ **بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی/ مَلِک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی.** (فرخی[۱] ۴۰۳) ۲. خداوند؛ الله: **رابطهٔ انسان با حضرت مَلِک منان به‌واسطهٔ تذکر و قول لین... بوده.** (دهخدا[۲] ۶۷/۲) ○ **پاکا، مَلِکا، مُلک جان‌ها آنِ توست و جملهٔ دل‌ها به فرمان تو.** (قائم‌مقام ۱۳۱) ○**کیست ماهی چیست دریا در مَثَل/ تا بدان مانَد مَلِک عزوجل؟** (مولوی[۱] ۳۲/۱) ۳. (مجاز) پیشوندگونه‌ای برسر اسم که برتری کسی را بر گروه معیّنی از افراد نشان می‌دهد: **ملک‌التجار، ملک‌الشعرا، ملک‌الکلام.**

مِلک[۱] melk [عر.] (اِ.) ۱. آنچه در تصرف کسی باشد و او مالک آن باشد، به‌ویژه زمین، باغ، خانه، و مانند آنها: **تصمیم گرفته‌ام مِلکی را که در شهریار به من ارث رسیده‌است، بفروشم.** (علوی[۲] ۳۳) ○ **مِلک من نیست، اجاره است.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۰) ○ **مِلک این‌جا بایدت انداختن/ مُلک این‌جا بایدت درباختن.** (عطار[۲] ۱۸۷) ۲. (فقه) کنیز (برده). ← ▫ مِلک یمین. ۳. (اِمص.، اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) (یکی از مقولات ده‌گانهٔ ارسطو و یکی از اَعراض نه‌گانه) عَرَضی که نسبت شیء را به امری که بر آن محیط است، نشان می‌دهد، مانند نسبت کلاه به سر؛ جِده.

☜ ▫ ∼ِ **طِلق** مِلکی که دیگری در آن شریک نیست: **به‌سلامتی شما جعبهٔ جواهر الآن مِلک طِلق آقای رئیس نظمیه... است.** (حجازی ۴۹۸) ○ **املاک مزبوره مِلک طِلق سرکار شاهزاده معظم‌له است.** (سیاق‌معیشت ۴۸) ○ **مِلک طِلق از من ستان دروجه آن تا گویمت/لوحش‌الله زوکه خاک و زر به‌نزد او یکی است.** (ابن‌یمین ۳۴۸)

▫ ∼ِ **مشاع** (حقوق) ← مشاع (مِ. ۱).

▫ ∼ِ **یمین** (فقه) کنیزی که تحت مالکیت کسی درآمده‌باشد، این مالکیت نوعی از نکاح است، و به‌مجاز، آنچه تنها منحصر به یک نفر باشد: **گرچه سخن مِلک یمین من است/ مُلک سخن زیر نگین من است.** (خواجو[۱] ۱۷) ○ **گر کند روی به ما یا نکند حکم او راست/ پادشاهی‌ست که بر مِلک یمین می‌گذرد.** (سعدی[۳] ۴۷۶)

مِلک[۲] m. (اِ.) (قد.) سفیدی بُن ناخن‌ها: **مِلک از ناخن همی جدا خواهی کرد/ دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد.** (احمدبرمکی: شاعران ۲۵)

مُلک[۱] molk [عر.] (اِ.) ۱. سرزمین؛ کشور؛ مملکت: **پس پای طرب در مُلک عرب نهاده، به هدایت نور قدس جانب نسل پاک و ذریهٔ تابناک جناب اسماعیل شتافت.** (قائم‌مقام ۳۸۸) ○ **مجنونم اگر بهای لیلی/ مُلک عرب و عجم ستانم.** (سعدی[۳] ۵۶۶) ○ **پیراستن مُلک و آراستن ولایت... و عزم قوی و حزم درست... به‌کمال او مؤیّد و مسلّم است.** (نظامی‌عروضی ۲) ۲. (اِمص.) پادشاهی؛ سلطنت: **خیال مُلک دوعالم نیاورَد به خیال/ سری که نیست دَمی خالی از خیال حبیب.** (مغربی[۲] ۳۳) ○ **مُلک سلیمان اگر ببُرد یکی دیو/ با سپهی دیو، من چه کرد توانم؟** (ناصرخسرو[۱] ۲۱۰) ○ **کرا بویهٔ وصلتِ مُلک خیزد/ یکی جنبشی بایدش آسمانی.** (دقیقی: اشعار ۱۶۶) ۳. (اِ.) سورهٔ شصت‌وهفتم از قرآن کریم، دارای سی آیه. ۴. (تصوف، فلسفهٔ‌قدیم) جهان محسوسات؛ عالم شهادت؛ مقِ. ملکوت: **ز مُلک تا ملکوتش حجاب بردارند/ هرآن‌که خدمت جام جهان‌نما بکند.** (حافظ[۱] ۱۲۶) ○ **ظاهر جهان را مُلک خوانند، باطن جهان را**

ملکوت. (نجم‌رازی[1] ۴۶)

• ~ راندن (مصـ.ل.) (قد.) حکومت کردن؛ پادشاهی کردن: ارکان دولت و اعیان حضرت، وصیت مَلِک به‌جای آوردند و تسلیم مفاتیح قِلاع و خزاین بدو کردند و مدتی مُلک راند. (سعدی[2] ۹۸) ○ جبرئیل علیه‌السلام بیامد گفت: هم این‌جا بدارید آن جای او نیست. چه، او را جواب مُلک که رانده‌است، به قیامت می‌باید دادن. (نظام‌الملک[2] ۳۹)

ملک[2] .m (اِ.) (قد.) (گیاهی) خلر[1] ←: اگر تخم ماش و عدس و مُلک را به سرگین گاو آلوده کنند و زراعت کنند، زودتر سبز می‌شود. (ابونصری ۸۱)

ملک‌آرا[ی] m.-ā(’ā)rā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) مایهٔ زینت و آراستگی سلطنت یا مملکت: خلف دودهٔ سلغر، شرف دولت و مُلک / مَلَک آیت رحمت، مَلِک ملک‌آرای. (سعدی[4] ۷۳۴) ○ [سلطان خضربن‌ابراهیم‌عظیم] پادشاه خردمند و عادل و ملک‌آرای بود. (نظامی‌عروضی ۷۳)

ملکات male(a)kāt [عر.: مَلَکات، جِ. مَلَکَة] (اِ.) ویژگی‌های روحی و اخلاقی که ثبات و دوام دارند: قرآن،... به یک سلسله صفات و ملکات خوب ازقبیل صداقت، عفاف، اخلاص،... اشاره کرده‌است. (مطهری[1] ۳۹) ○ گوهر جان پاک در پیکر آب‌وخاک نهاده‌اند و ملکات روحانی با شهوات حیوانی جمع کرده. (قائم‌مقام ۲۹۴) ○ هر آدمی... هیئت عادله و ملکات فاضله را اکتساب کند. (قطب ۱۱۱)

ملک‌افروز molk-a(’a)fruz [عر.فا.] (صف.) (قد.) روشن‌کنندهٔ مُلک، و به‌مجاز، آن‌که موجب رونق و شکوه سلطنت یا مملکت باشد: همیشه شاد زی ای شهریار ملک‌افروز/ تو را زمانه شده پیش‌کار و دولت رام. (مسعودسعد[1] ۴۵۳) ○ به مُلک و دین همی‌نازند شاهان بلنداختر/ که آمد شاه ملک‌افروز مهمان قوام‌الدین. (امیرمعزی ۴۸۹)

ملک‌التجار malek.o.t.tojjār [عر.] (اِ.) ۱. (منسوخ) رئیس بازرگانان؛ عنوانی برای بازرگانان بزرگ. ۲. (دیوانی) از مقامات دورهٔ صفوی که خرید پارچه و امور خیاطی زیر نظر او بود: مقرب‌الحضرت... ملک‌التجار ممالک محروسه و صاحب‌جمع قیجاچی‌خانهٔ خاصه... [بود.] (رفیعا ۴۳۵)

ملک‌الحاج malek.o.l.hāj[j] [عر.: ملک‌الحاجّ] (اِ.) (قد.) سرپرست کاروان حاجیان: جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو/ خانه می‌بینی و من خانه‌خدا می‌بینم. (حافظ[1] ۲۴۵)

ملک‌الشعرا malek.o.š.šo’arā [عر.: ملک‌الشّعراء] (اِ.) (قد.) عنوانی برای هریک از شاعران وابستهٔ دستگاه حکومتی که درمیان شاعران دیگر بلندترین مقام را داشته‌است: خود را ملک‌الشعرا می‌دانست. (شهری[2] ۱/۳۰۰) ○ مگر ملک‌الشعرای فعلی متاعی جز شعر دارد؟ (مستوفی ۱/۵۶) ○ در اصفهان به خطاب ملک‌الشعرای شاه‌عباس ثانی سرافرازی یافت. (لودی ۷۱) ○ خدمت [ملک‌الشعرا] این‌که هر سال که تحویل آفتاب به حمل می‌شود، باید پیش‌تر قصیده‌ای در مدح و ثنای پادشاه یا در تعریف بهار گفته‌باشد... (رفیعا ۴۲۴)

ملک‌الشعرایی m.-y(’)-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) مقام ملک‌الشعرا؛ ملک‌الشعرا بودن: بعداز مرگ پدر، ملک‌الشعرایی به «بهار» رسید. ○ به خطاب ملک‌الشعرایی که مِهین‌پایهٔ صاحب سخنان است، سرافرازی یافت. (لودی ۶۹)

ملک‌العرش malek.o.l.’arš [عر.] (اِ.) (قد.) صاحب عرش، و به‌مجاز، خداوند: چون ملک‌العرش جهان آفرید/ مملکت صورت و جان آفرید... (نظامی[1] ۴۹) ○ با عشق تو حیلت نتوان کرد که عشقت/ حکمی است که بر ما ملک‌العرش، قضا کرد. (جبلی:گنج ۱/۳۳۲) ○ از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت/ از تو عزم ای مَلِک و از ملک‌العرش ظفر. (انوری[1] ۲۰۳)

ملک‌القضات malek.o.l.qozāt [عر.: ملک‌القضاة] (اِ.) (قد.) مقدّم و رئیس قاضیان؛ قاضی‌القضات: محبانِ آن درویش، پیشِ ملک‌القضات تاج‌الدین قلم‌شاه کیفیت ماجرا را حکایت کرده، غلو کردند. (افلاکی ۹۸۸)

ملک‌الکتاب malek.o.l.kottāb [عر.] (اِ.) (قد.)

رئیس و مقدّم خوش‌نویسان: این القاب در مورد خطاطانی که در حوزهٔ زبان عربی می‌زیسته‌اند، ترکیبی بوده‌است عربی مانند... ملک‌الکتاب و غیره. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۸۲)

ملک‌الکلام malek.o.l.kalām [عر.] (اِ.) (قد.) پیشوای سخنوران: شیخ‌مهدوی و شیخ یوسف در مراتب فقه و حدیث و رجال، امام اَعلام و ملک‌الکلام و ازجملهٔ اخباریین بودند. (شوشتری ۱۳۱) ○ خدمت ملک‌الکلام، مولانا سراج‌الدین مثنوی‌خوان چنان روایت کرد که حضرت چلبی حسام‌الدین در عالم کودکی... نومراهق شده‌بود. (افلاکی ۷۳۸)

ملک‌الملک malek.o.l.molk [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. پادشاه: ملک‌الملک کشور پنجم/ قامع اوج اختر پنجم. (خاقانی ۴۸۴) ۲. خداوند: آن خدای است تعالی ملک‌الملک قدیم/ که تغیر نکند ملکت جاویدانش. (سعدی[۳] ۷۹۶)

ملک‌الملوک malek.o.l.moluk [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (احترام‌آمیز) لقبی برای پادشاهان؛ شاه‌شاهان؛ سلطان همهٔ پادشاهان: یک نفر ملک‌الملوک واقع گردیده باقی خراجی به او داده مطلق به‌جان زیردستان افتادند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۳) ۲. خداوند: این حالات است که او تا غایت بدان مشغول بوده از ملازمت ملوک با عبودیت ملک‌الملوک پرداخت. (نخجوانی ۱۵۹/۲) ○ به روزگار پادشاهان گذشته ملک‌الملوک را... ناسزا می‌گفتند، امروزه همواره عبادت می‌کنند. (نصرالله‌منشی ۱۳) ○ چه جهل باشد بیش‌از این‌که از بنده‌ای بی‌چاره... شرم دارد... و ازنظر ملک‌الملوک باک ندارد. (غزالی ۱۶۹/۱)

ملک‌الموت malak.o.l.mo[w]t [عر.: ملک‌المَوت] (اِ.) (ادیان) عزرائیل ←: زهی طالع! من منتظر بودم که ملک‌الموت به قبض روحم آید، روح‌القدس به دمیدن جان در بدنم آمد. (میرزاحبیب ۱۶) ○ من در احتراق افتراق آن حضرت می‌سوختم و دم‌به‌دم ملک‌الموت را مصور می‌دیدم. (افلاکی ۹۵۴) ○ سلطان ما دور است خدای عزوجل و بندهٔ وی ملک‌الموت نزدیک است. (بیهقی[۱] ۷۳۰)

ملکانه malek-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) شایسته و درخور پادشاه: گروهی... از بطش ملکانه نجات یابند. (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳۷/۳) ○ همت ملکانه پیوسته آن است که دائم در آزمایش کهتران خویش باشند. (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۲) ○ این زن آن حال‌های روزگار بگفتی و آن سیرت‌های ملکانهٔ امیر بازنمودی. (بیهقی[۱] ۱۳۵)

ملک‌بان molk-bān [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) نگاه‌دارندهٔ مُلک، و به‌مجاز، پادشاه، فرمان‌روا: ملک‌بانان را نشاید روزوشب/ گاهی اندر خمر و گاهی در خُمار. (سعدی[۳] ۷۲۵)

ملک‌پرور molk-parvar [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که موجب رونق، شکوه، و آبادی مملکت یا سلطنت باشد: پادشاه را هفت وزیر شایسته بود، هریک کامل و عاقل و ناصح و فاضل و ملک‌پرور. (ظهیری‌سمرقندی ۷۸)

ملک‌پروری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل ملک‌پرور؛ رونق و شکوه به مملکت یا سلطنت دادن: ذات معظم خدایگانی... بر سریر ملک‌پروری... طرازندهٔ مناظم ملت و نوازندهٔ اعاظم امت. (خاقانی[۱] ۳۲۹)

ملکت molkat [عر.: ملکة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. سلطنت؛ پادشاهی: ائمهٔ طاهرین... به‌موجب اقتضای زمانه از تخت و مُلک کرانه گزیده به مُلکت باطن اکتفا کردند. (قائم‌مقام ۲۷۶) ○ مُلکت عاشقی و گنج طرب/ هرچه دارم ز یمن همت اوست. (حافظ[۱] ۴۰) ○ که مُلکت شکاری است کو را نگیرد/ عقاب پرنده نه شیر ژیانی. (دقیقی: گنج‌بازیافته ۱۷۲) ۲. (اِ.) سرزمین؛ مملکت؛ مُلک: به پیمان هر افسری مُلکتی/ به فرمان هر خسروی لشکری. (صابر: گنج ۳۲۶/۱) ○ این پیغامبر که در وجود آمده‌است، به بلاغت رسد و مُلکت عجم به‌دست او اوفتد. (تفسیربزرگ: گنجینه ۱۸۹/۱)

● ~ راندن (مصـ.ل.) (قد.) حکومت کردن؛ فرمان‌روایی کردن: هم‌چنان‌که سلیمان صلوات‌الله‌علیه مُلکت می‌راند، دیو نیز هم‌چنان مُلکت می‌راند. (احمدجام ۱۳۱)

ملک‌جو[ی] molk-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آنکه در طلب قدرت و فرمان‌روایی است: **همت ز آستانهٔ فقر است ملک‌جوی/ آری هوا ز کیسهٔ دریا بُوَد سقا.** (خاقانی ۴)

ملک‌حسین malek-hoseyn [عر.عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ملک‌حسینی ↓.

ملک‌حسینی m.-i [عر.عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

ملک‌خو[ی] malak-xu[y] [عر.فا.] (صـ.) (قد.) فرشته‌خو ←: **عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت/ آدمی طبع و ملک‌خوی و پری‌سیما شد.** (سعدی[۳] ۴۸۰)

ملک‌خویی malak-xu-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت ملک‌خو؛ فرشته‌خو بودن: **نخست آدمی سیرتی پیشه کن/ پس آنگه ملک‌خویی اندیشه کن.** (سعدی[۱] ۱۴۵)

ملک‌دار melk-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه صاحب مِلک (زمین، باغ، خانه، و مانند آنها) است: **روحیهٔ مردم دِه با گله‌داری موافق‌تر بود تا با مِلک‌دارها.** (اسلامی‌ندوشن ۴۱) ○ **وقتی خواستیم مرغابی و غاز نگه داریم که گوشتش را بخوریم، مویش را بفروشیم، مِلک‌دار از هر دانه مرغ، سالی یک پناباد مالیات خواست.** (طالبوف[۲] ۱۶۸)

ملک‌دار molk-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. صاحب حکومت و مملکت؛ پادشاه؛ فرمان‌روا: **مسامع همهٔ مُلک‌داران ایران و بلندنامان جهان برزبان مدح‌طراز ثناساز خادم گواه عدل است.** (خاقانی[۱] ۲۰۷) ○ **توراست مُلک و تویی مُلک‌دار و ملکت‌بخش/ تو را سزای خدایی به هر زمان الحق.** (انوری[۱] ۲۷۳)

ملک‌داری melk-dār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) مِلک‌دار بودن؛ رسیدگی به امور مِلک (زمین، باغ، و مانند آنها): **پدر معتقد بود که جعفرآقا پیش خودش در همان حجره کار بکند و... در امور تجاری و مِلک‌داری و معامله... تجربه بیاموزد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۷) ○ **مِلک‌داری و ده‌داری تا آن زمان اعتبار داشت.** (آل‌احمد[۶] ۸۴)

ملک‌داری molk-dār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) حکومت؛ پادشاهی؛ مملکت‌داری: **آداب مُلک‌داری و آیین معدلت/ برباد رفت وزآن‌همه جز دفتری نماند.** (بهار ۵۳۳) ○ **این صیادان... پادشاه را خواهی‌نخواهی به دوشان‌تپه حرکت می‌دهند تا امور سلطنت و مُلک‌داری خواب خرگوشی نماید که شیرازهٔ آن ازهم بگسلد.** (مجدالملک: ازصباتانیما ۱/۱۵۱) ○ **[اسلطان] به قانون مُلک‌داری... اصرار و استمرار می‌نماید.** (نخجوانی ۱/۴۹۹-۵۰۰) ○ **مُلک‌داری با دیانت باید و فرهنگ و هوش/ مست و غافل کی تواند عاقل و هشیار باش.** (سعدی[۳] ۸۲۹)

ملک‌ران molk-rān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آنکه سلطنت می‌کند، و به‌مجاز، بسیار مقتدر: **ناهید لهوگستر و برجیس دین‌پژوه/ کیوان شاه‌پرور و خورشید ملک‌ران.** (مختاری ۴۵۴)

ملک‌رانی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) سلطنت کردن؛ پادشاهی؛ فرمان‌روایی: **از آن بهره‌ورتر در آفاق نیست/ که در ملک‌رانی به انصاف زیست.** (سعدی[۱] ۴۳)

ملک‌زاده malek-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) فرزند شاه؛ شاه‌زاده: **[او] نجیب و شریف نباشد ولو این‌که ملک‌زاده و امیر باشد.** (مینوی[۳] ۲۱۲) ○ **ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب‌روی.** (سعدی[۲] ۵۹) ○ **وقتی به ری زنی پادشاه بود... زنی بود ملک‌زاده و عفیفه.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۴۶)

ملک‌زدا[ی] molk-zodā[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نابودکنندهٔ سلطنت دیگران: **عدو ببندند از حمله‌های دهرنورد/ جهان بگیرند از تیغ‌های ملک‌زدای.** (مختاری ۵۱۲) ○ **ای ملک‌زدایندهٔ هر ملک‌زدایان/ ای چارهٔ بی‌چاره و ای مفزع زوار.** (منوچهری[۱] ۱۵۵)

ملک‌ستا[ی] malek-setā[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ستایش‌کننده و مداح پادشاه: **میر اندرآن میان به نشاط و نهاده‌گوش/ گاهی به رود و گه به زبان مَلِک‌ستای.** (فرخی[۱] ۳۹۱)

ملک‌ستان molk-setān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آنکه

می‌تواند مملکت و حکومت کسی را از او بگیرد، و به‌مجاز، بسیار قدرت‌مند: **خسرو مُلک‌ستان لطف‌علی‌خان که بُوَد/ یاورش لطف علی، یار خدای متعال.** (صبا: ازصباتانیما ۱ ۲۱/۱) ○ **وان‌یکاد همی‌خواند جبرئیل امین/ همی‌دمید بر آن پادشاه مُلک‌ستان.** (مختاری ۳۵۸)

ملک‌ستانی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) تصرف حکومت و مملکت دیگران؛ کشورگشایی: **دولت عثمانی به فضل و عنایت ربانی هوس ملک‌ستانی از ما ندارند.** (قائم‌مقام ۹) ○ **مصلحت لشکرکشی و ملک‌ستانی را نواب شما بهتر دانند.** (نظامی‌باخرزی ۱۹۹)

ملک‌ستایی malek-setā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل ملک‌ستا؛ ستایش‌گری و مداحی پادشاه: **ماه غزل‌سرایی مرد ملک‌ستایم/ از تو غزل‌سرایی از من ملک‌ستایی.** (فرخی[۱] ۳۶۱)

ملکوت malakut [عر.] (اِ.) ۱. جهان غیرمادی؛ عالم غیب؛ مقِ. مُلک: **طیر گلشن جبروت بود، سیر عالم ملکوت می‌کرد.** (قائم‌مقام ۳۷۸) ○ **مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت/ به تماشای تو آشوب قیامت برخاست.** (حافظ[۱] ۱۷) ○ **همانا که جمعیت خداوندگار بالای ملکوت است.** (افلاکی ۳۰۵) ۲. (قد.) بخش ناپیدا یا باطن چیزی؛ مقِ. ظاهر: **ملکوت جهان نخست بدان/ پس خبر ده زمالک ملکوت.** (سنایی[۲] ۱۰۵)

□ ~ِ **اسفل** (فلسفهٔ‌قدیم) عالم مُثُل. ← مُثُل.

□ ~ِ **اعلی** (فلسفهٔ‌قدیم) جهان برین؛ عالم جان‌ها: **بانک‌داران و صرافان راه به ملکوت اعلی نخواهند یافت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۶) ○ **قدرت و قوّت حقیقی در ملکوت اعلی است.** (قطب ۱۲۳)

ملکوتی m.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به ملکوت) ۱. مربوط به ملکوت؛ آسمانی؛ معنوی: **هیکل، هیکل سلطنتی است، ولی صفات، صفات ملکوتی.** (غفاری ۳۶) ○ **کلمه... از آن الفاظ خوش‌آیند و گوش‌پسند است که هرکس بشنود، استشمام روایح ملکوتی را می‌کند.** (طالبوف[۲] ۹۳) ○ **هرچیز که ملکوتی است، لذت و راحت وی در چیزهای ملکوتی است.** (نسفی ۱۵۱) ۲. (اِ.) (ادیان) ساکن عالم بالا؛ فرشته: **سیارگان سماوات رسالت به نعت حرمت پیش او سجود کردند، چنان‌که ملکوتیان پیش آدم.** (روزبهان[۲] ۲۸)

ملکوتیات malakutiy[y]āt [عر.: ملکوتیّات، جِ. ملکوتیّة] (اِ.) (قد.) امور و مسائل مربوط به ملکوت: **اما ملکوتیات اگرچه بر انواع است، ولیکن جمله بر دو قسم.** (نجم‌رازی[۱] ۴۶)

ملکوتیت malakut.iy[y]at [عر.: ملکوتیّة] (اِمص.) (قد.) صاحب قدرت و اختیار مطلق بودن؛ خداوندی: **بایزید می‌گوید به حق او که مرا هست مُلک آسمان و زمین و ملکوتیت حیات و موت.** (روزبهان[۱] ۱۴۵)

ملکوک malkuk [از لکه به‌قیاس عربی] (صد.) دارای لکه؛ لکه‌دار: عِرضِ ملکوک، میوهٔ ملکوک.

● ~ **کردن (نمودن)** (مصم.) لکه‌دار کردن: **قطعات خاکستری ابر... آیینهٔ نقره‌فام فضا را ملکوک نموده و درموقع انبساط غباری از سایهٔ لطیف خود در سطح زمین ایجاد می‌نمایند.** (مسعود ۱۱۱)

ملکول mol[o,e]kul [فر.] (اِ.) (شیمی) مولکول ←.

ملکه malake [عر.: ملکَة] (اِ.) خصوصیت روحی و اخلاقی‌ای که ثبات و دوام دارد: **هرچه بیند و شنوَد بی‌تکلف ضبط کند و به‌تدریج اُنسی بدان گیرد که به‌منزلهٔ ملکهٔ راسخه و طبیعت ثانیه گردد.** (قائم‌مقام ۲۹۳) ○ **از ملکهٔ مراقبه، دوام جمعیت خاطر و دوام قبول دل‌ها حاصل است.** (جامی[۸] ۳۹۶) ○ **طالب فضیلت را نیز بر انفعالی که موجب حدوث آن ملکه باشد، اقدام باید نمود.** (دوانی: گنجینه ۱۴۱/۶)

□ ~ٔ **ذهن کردن** به‌طور ثابت و پای‌دار در ذهن نگه داشتن؛ کاملاً به حافظه سپردن و در حفظ داشتن: **قواعد املا و انشای فارسی را... تحت انضباط و دیسیپلینی سخت آموخته و ملکهٔ ذهن خود کرده‌بودند.** (اقبال[۱] ۶/۷/۴)

● ~ **شدن** (مصل.) راسخ شدنِ چیزی در ذهن؛ برای همیشه در ذهن ماندنِ چیزی: **معشوقهٔ**

واهی و آن رقیب خیالی در ذهن این دسته از افراد ملکه می‌شود. (شاهانی ۱۴۲) ○ سرعت فهم وسط بُوَد میان سرعت تخیلی که بر سبیل اختطاف افتد بی‌إحکام فهم و ابطایی که از تأخیر تفهم ملکه شود. (خواجه‌نصیر ۱۲۰)

ملکه mala(e)ke [عر.: مَلِکَة] (اِ.) ۱. زنی که همسرش پادشاه است؛ شه‌بانو: در یک‌طرف صحن حضرت، مسجد گوهرشاد است که از زمان آن ملکهٔ محترمه بانیهٔ آن گوهرشادخاتون... بنایی به آن ترتیب و تشنگی ساخته نشده[است.] (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۳) ○ پطر کبیر... ملکهٔ خود کاترینه را به چادر محمدبالتاجی سردار قشون عثمانی فرستاد. (طالبوف[۲] ۲۱۸) ۲. زنی که پادشاه است: ملکهٔ انگلستان. ○ دو زن ازپس یک‌دیگر ملکهٔ عجم بودند، یکی توران بود و یکی آزرمی‌دخت. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۳۳۱) ۳. زنی که دختر پادشاه است: محمدخوارزم‌شاه... را نازنین دختری بود... شبی پادشاه با وزیر خود درآن‌باب مشورت کرد که چون ملکهٔ ما را درکل وجود کفوی موجود نمی‌شود، چه می‌باید کردن و تدبیر آن چیست؟ (افلاکی ۷) ۴. (جانوری) جانور مادهٔ بارور زنبور عسل و بعضی حشرات دیگر که وظیفه‌شان فقط تخم‌گذاری است.

ملکةالخواتین malek.at.o.l.xavātin [از عر.] (اِ.) (قد.) ملکةالملکات ↓: ستر رفیع خاتون معظمه ملکةالخواتین... ملاذ محتاجان امم و مرجع اکابر عالم باد. (نخجوانی ۱۳/۲)

ملکةالملکات malek.at.o.l.malekāt [عر.: مِلکةالملکات] (اِ.) (قد.) ملکه‌ای که مرتبه و مقامش بالاتر از ملکه‌های دیگر باشد؛ ملکهٔ ملکه‌ها: من جمیع ریگ را جمع کرده صبح‌دم قدری در کاغذ پیچیده به‌خدمت ملکةالملکات گرجی‌خاتون... فرستادم. (افلاکی ۲۶۳) ○ سدّهٔ سنیهٔ خاتون معظمه ملکةالملکات... همواره متکای وزارت و مسند عظمت و دولت باد. (نخجوانی ۱۳/۲)

ملکی malak-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مَلَک) (قد.) ۱. مربوط به مَلَک؛ بسیار ملایم و خوب و دل‌پذیر: کودکان... معلم دومین را اخلاق مَلَکی دیدند دیو یک‌یک شدند. (سعدی[۲] ۱۵۶) ○ همت‌های فلکی بینمش/ سیرت‌های مَلَکی بینمش. (منوچهری[۱] ۱۷۲) ۲. (حامصـ.) مَلَک بودن؛ فرشته بودن.

ملکی malek-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مَلِک، اِ.) ۱. (گفتگو) نوعی گیوه: خم شد و مَلِکی‌های او را از پاهایش بیرون کشیده جفت کرده به پشت در گذارد. (شهری[۱] ۳۹) ○ وزیر... مَلِکیِ کار شیراز که نوکش زیاد برگشته‌بود، برپای کرده...بود. (مشفق‌کاظمی ۸۳) ○ بس‌که در کوه‌ها پیاده آمده‌بود، مَلِکی‌های او پاره شده...بود. (نظام‌السلطنه ۱۰۸/۱) ۲. (حامصـ.) (قد.) پادشاهی؛ سلطنت: فرمود تا منذربن‌النعمان‌بن‌المنذر را مَلِکی عرب دادند. (ابن‌بلخی[۱] ۲۳۹) ○ من ترسایم و شما را اولیانوس از ترسایی بیرون آورده‌است، من مَلِکی شما نپذیرم. (بلعمی:گنجینه ۱۸۰/۱) ۳. (صنـ.، منسوب به ملک‌شاه سلجوقی) (قد.) مربوط به ملک‌شاه سلجوقی: تاریخ مَلِکی، تقویم مَلِکی. ۴. (قد.) خداوندی: آنِ مَلِک با مَلِکی رفت باز/ زنده کنون شد که تو گویی بمرد. (رودکی[۱] ۴۹۶)

ملکی melk-i (صنـ.، منسوب به مِلک) ۱. مربوط به مِلک: معاملات مِلکی. ۲. (اِ.) آنچه در ملکیت کسی است؛ دارایی: سقف کوچهٔ دویست‌سیصد ذرعیِ را... مِلکی خود ساخته‌بود. (شهری[۲] ۲۴۰/۳)

ملکی molk-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مُلک) (قد.) مملکتی: خود بالاستقلال والانفراد به رتق‌وفتق مهمات مُلکی قیام و ابوالفتح‌خان بدون حصول اذن و استصواب او به ارتکاب امری از امور کلی و جزوی اقدام ننماید. (شیرازی ۳۸)

ملکیت malak.iy[y]at [عر.: ملکیّة] (امصـ.) (قد.) مَلَک بودن؛ فرشته بودن؛ فرشتگی: اندیشه‌های کلی مبادی قطع شهوات است و مقوی جانب مَلَکیت. (قطب ۱۱) ○ گوهر آدمی را از خستِ بهیمیت به صفا و نفاستِ مَلَکیت رساند تا بدان، سعادت ابدی یابد. (غزالی ۵/۱)

ملکیت melk.iy[y]at [عر.: ملکیّة] (امصـ.) (حقوق) رابطه‌ای حقوقی بین شخص و شیئی یا منافع شیئی، که براساس آن مالک حق هرگونه

بهره‌برداری از آن را دارد، مگر در مواردی که قانون استثنا کرده‌است: **این پاشنه‌کش... درحدود دوازده سال است که درتصرف و مِلکیت من وارد شده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۵۶) ○ **میاندوآب را به مِلکیت برای حضرت‌والا خریده‌ام.** (غفاری ۱۳۹)

ملکیه molk.iy[y]e [عر.: ملکیَّة، منسوب به مُلک] (ـِ ...) (قد.) کشوری؛ مملکتی: **بجز ذات پروردگار و احکام الاهیه و قوانین ملکیه از احدی نمی‌ترسیم.** (دهخدا[۲] ۲/۲)

ملل malal [عر.] (اِمص.) (قد.) ملال؛ ملالت؛ بیزاری: **لاجرم... رعشهٔ مَلَل سر انامل می‌افتد.** (خاقانی[۱] ۲۷۰)

ملل melal [عر.، جِ. مِلَّة] (اِ.) ۱. ملت‌ها. ← ملت (مِ. ۱): **سازمان ملل متحد.** ○ **باید مللی را در مرحلهٔ کمال... دانست که ازلحاظ آثار کتابی و نوشته بر سایر ره‌روان این راه سبقت قلم و قدم داشته‌باشند.** (اقبال[۲] ۲۴) ○ **بعضی تلگرافات تهنیت از امپراتوران و سلاطین اروپ و رؤسای ملل و دُوَل به حضور مبارک شاهانه رسید.** (افضل‌الملک ۱۵۱) ○ **ملت انگلیس امروز از سایر ملل مقتدر و مقدّم است.** (طالبوف[۲] ۷۱) ۲. گروهی از انسان‌ها؛ گروه‌های قومی؛ اقوام؛ قبایل: **این ممالک وسیعه و اهالی و ملل متبوعه را در اجرای قانون به یک اسم... در تحت بیرق وطن‌پرستی می‌آورد.** (مستشارالدوله: ازصباتانیما ۲۸۶/۱) ○ **احفاد او را ملل و دولت برقرار بود تا طلیعهٔ این دولت پای‌دار پدید شد.** (قائم‌مقام ۴۱۰) ۳. (قد.) مذاهب؛ ادیان: **چنین درخور افتاد که پایهٔ این دولت عظما بر سایر دُوَل چون ملت سید بطحا بر سایر ملل رتبهٔ برتری یابد.** (قائم‌مقام ۳۲۰) ○ **مذاهب و ملل مختلفه از فرقهٔ هنود آن‌قدر به‌نظر درآمد که عدد آنها را خدای داند و بس.** (شوشتری ۳۶۰) ○ **جمیع اهل ملل و ارباب مذاهب و دُوَل روی به حضرت مولانا آورده.** (افلاکی ۸۹)

▫ **~ و نحل** (قد.) دین‌ها و مسلک‌های مختلف: **در جمیع ملل و نحل بدین رسوایی سخن کس نگفته[است.]** (جامی[۸] ۴۸۳)

ملم molem[m] [عر.: ملمّ] (اِ.) (قد.) سختی و بلا: **در مضیق این مهم عظیم و ملم جسیم تهاون و تأنی جایز شمرد.** (رشیدالدین ۸) ○ **او را به دفع این مهم و رفع این ملم دعوت کرد.** (جرفادقانی ۱۰۱) ○ **تصور مکن که در هیچ ملم و مهم که پیش آید... مرا ازپیش بُرد کار تو اغفال و اذهال تواندبود.** (وراوینی ۲۹۹)

ملمات molemmāt [عر.، جِ. مُلِمَّة] (اِ.) (قد.) سختی‌ها و بلاها: **با حزم کاردیدهٔ او دین و مُلک را/ اندیشه کی بُوَد ز ملمات هایله؟** (ابن‌یمین ۱۵۸) ○ **او را مستظهر گردانیدند به مواثیق و عهود و... اشتراک در مهمات و ملمات.** (جرفادقانی ۴۹) ○ **اگر خواهی، تو را بدو سپارم و در حوادث مهمات و عوارض ملمات کار تو را به کفایت او بازگذارم.** (وراوینی ۱۲۹)

ملمس malmas [عر.] (اِ.) (قد.) جای لمس؛ پوست بدن: **صفرا... علامتش عطش مفرط و حرارت ملمس بدن و تلخی دهان.** (لودی ۲۲۲)

ملمع molamma' [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) در بدیع، ویژگی شعری که مصراع یا مصراع‌هایی از آن به یک زبان (معمولاً عربی) و بقیهٔ آن به زبانی دیگر باشد، مانند سَلِ المصانعَ رَکباً تَهیمُ فی‌الفَلَواتِ/ تو قدر آبِ چه دانی که درکنار فراتی؟ (سعدی[۳] ۶۰۵): **هم‌چنین الفاظ قرآنی گاه در ادبیات عربی یا ملمع درج و تضمین می‌شود و گاه در مصراع‌های فارسی حل و نقل می‌گردد.** (زرین‌کوب[۵] ۳۵۱) ○ **دوستی از کاتب درخواست تا شعری ملمع تازی و پارسی بر طریقهٔ سعدی شیرازی بگوید.** (مینوی[۲] ۳۴۰) ○ **شما را از ترصیع مرصع تاجی باید و از تعبیر ملمع دواجی.** (حمیدالدین ۵۷) ۲. (قد.) دارای چند رنگ؛ رنگارنگ: **حاشیه‌ای به‌رنگ سرخ یا سبز یا ملمع... در دورهٔ پردهٔ سفید قرار می‌دادند.** (مستوفی ۱۱۹/۱) ○ **گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است/ مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویَم.** (حافظ[۱] ۲۶۲) ○ **انواع و الوان رخام‌ها آن‌جا دیدم از ملمع و سبز و سرخ و سیاه.** (ناصرخسرو[۲] ۳۳) ۳. (قد.) ویژگی حیوانی که برروی پوستش لکه‌ها یا خال‌هایی باشد: **اما استادان چنین گفته‌اند که اسپ ابلق و ملمع و منمر و مدنر مخر.** (فخرمدبر ۱۹۳)

ملمعات molamma'āt [عر.، جِ. مُلَمَّعَة] (اِ.) (ادبی) اشعاری که به‌صورت ملمع سروده شده‌باشند. ← ملمع (مِ. ۱): **ملمعات سعدی.** ○ **با رباعی و مسمط که اتاق را نمی‌توان فرش کرد و با... ملمعات، کوکو و خاگینه نمی‌توان پخت.** (جمال‌زاده[1] ۹۲)

ملمع‌پلاو molamma'-pa(e)lāv [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوعی مرصع‌پلاو. ← مرصع‌پلاو: **یک قِسم مرصع‌پلاو دیگر هست که او را ملمع‌پلاو می‌نامند.** (نورالله ۲۱۱)

ملمع‌پوش molamma'-puš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آنکه لباس‌های رنگارنگ و فاخر بپوشد: **اگر درمیان هزار ملمع‌پوش، یک مرقع‌پوش باشد، بس غریب و عجیب نباشد.** (حمیدالدین ۸۶)

ملمع‌کار molamma'-kār [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) منافق و مکار: **وین جاهلان ملمع‌کارند و منتحل/ زآن، گاه امتحان به‌جز از ممتحن نیند.** (خاقانی ۱۷۵)

ملمعه molamma':e [عر.: ملمعَة] (صـ.) (قد.) (ادبی) ملمع (مِ. ۱) ←: **قطعهٔ ملمعهٔ صاحب دیوان ممالک... در عنفوان صبیٰ... ورد بام و شام... گشته.** (جوینی[1] ۲۶/۳)

ململ malmal (اِ.) نوعی پارچهٔ نازک و لطیف: **اتاق مهمانی ازهرسو با پرده‌های ململ صورتی تزیین شده‌بود.** (معروفی ۳۰۲) ○ **یک‌دانه ترنج در آن [عرق] داخل کرده‌بودند... و قطعه پارچه‌ای از ململ روی آن می‌کشیدند.** (جمال‌زاده[3] ۱۵)

ململی m.-i (صن.، منسوب به ململ) ازجنس ململ: **پیراهن ململی.**

ململین malmal-in (صن.) ململی ↑ : **برسرش نقال/ بسته با زیباترین هنجار/ به سپیدی چون پَر قو/ ململین دستار.** (اخوان‌ثالث: پاییزدرزندان ۵۵)

ململوح malmuh [عر.] (صـ.) (قد.) نگریسته شده؛ موردتوجه قرارگرفته: **ملک‌زاده‌ای [را] که ململوح نظر او بود، خبر کردند.** (سعدی[2] ۱۳۵)

ملموس malmus [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) قابل درک و فهم: **حرف‌هایی که در بچگی این‌همه برایش آشنا و ملموس بود، اینک معنای خودش را ازدست می‌داد.** (پارسی‌پور ۲۳۶) ○ **برای ایشان باید شواهد و امثلهٔ ملموس و قابل فهم... آورد.** (قاضی ۳۵۵) ۲. لمس‌شده؛ بسوده‌شده: **دستی عضوی را لمس می‌کند و نرمی و سفتی و سردوگرمی را می‌فهمانَد، اگرچه ملموس نه چشم و نه گوش و نه شامه و نه ذائقه داشته‌باشد.** (شهری[3] ۲۶۸) ○ **... و آنکه را بُد ز پیل ملموسش/ دست‌وپای سطبر پربؤسش....** (سنایی[1] ۷۰)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) قابل درک و فهم شدن: **با مثال‌هایی که زد، موضوع کاملاً برایم ملموس شد.** ○ **آنچه و آنکه درنظرم هویدا، بلکه در حواس پنج‌گانهٔ من محسوس و ملموس می‌شود، عشق و جمال است.** (خلیلی: ازصباتانیما ۲۶۹/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) قابل درک و فهم کردن: **توضیحات من واقعه را کاملاً برایش ملموس کرد.**

ملموسات malmusāt [عر.، جِ. مَلموسَة] (اِ.) (مجاز) امور قابل درک و فهم. ← ملموس (مِ. ۱): **این موضوع را جزء ملموسات می‌پنداشت و توضیح بیش‌تر را درمورد آن لازم نمی‌دانست.**

ملندوغ malanduq (صـ.) (عامیانه) جلف و سبک: **یک بر از بچه‌های ناپاک و بی‌سروپا هم از دور دست می‌زدند و فریاد می‌کردند لاسی دوغ است، ملندوغ است.** (جمال‌زاده[6] ۵۴)

ملنگ malang (صـ.) (گفتگو) ۱. شاداب و سرحال؛ سرخوش: **زن ریخت و پُز قشنگ می‌خواهد/ مستانه سرِ ملنگ می‌خواهد.** (← شهری[2] ۱۲۷/۲) ۲. کم‌خِرَد؛ فاقد عقل و تدبیر: **یک ملنگی بدتر از تو، رفته روی کوه نشسته... اسمش را گذاشته قدیس.** (علی‌زاده ۳۰۴/۱) نیز ← مست □ مست‌وملنگ.

ملواح melvāh [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. پرنده‌ای که به‌وسیلهٔ آن پرندگان دیگر را به دام می‌اندازند: **اگر این مار را زنده بیافتمی، هیچ ملواحی دام مخاریق دنیا را به از این ممکن نشدی.** (وراوینی ۵۸۹ـ۵۹۰) ۲. (مجاز) آنچه باعث فریب یا انحراف دیگری شود: **شیطان به دلالگی درمیان ایستاده جمال مزخرف**

او را تزیین می‌کند و آن را ملواح ارواح و قلوب می‌سازد. (عزالدین‌محمود ۸۴) ○ این‌چیان دررسیدند و شرف‌الدین را طلب کردند و او را ملواح کار ساختند. (جوینی[1] ۲۴۰/۲) ○ عبارتی چون هذیان محموم نامفهوم، از او ملواح شرکت قصد ساخت. (زیدری ۱۴)

ملوان[1] mala-vān [سومری؟ فا.؟] (اِ.) دریانورد؛ ملاح. ← دریانورد: ملوانان مجمع‌الجزایر لوانتن... لباس‌ها و نعلین‌های خود را برداشتند تا به‌طرف خشکی بگریزند. (قاضی ۴۳۶) ○ مردی در تهران دختران مردم را برای... ملوانان جهان‌گرد... می‌ربود. (علوی[3] ۱۱۸)

ملوان[2] malavān [عر.، مثنایِ ملاً] (اِ.) (قد.) شب‌وروز: تعاقب ملوان و تلاعب حدثان بر این بگذشت. (ابن‌اسفندیار ۱۴) ○ ای نیاموخته ادب ز ابوان/ ادب‌آموز زین پس‌از ملوان. (سنایی[1] ۴۱۷)

ملوانی mala-vān-i [سومری؟ فا.؟فا.] (حامص.) **۱.** عمل و شغل ملوان. ← ملوان[1]. **۲.** (صند.، منسوب به ملوان[1]) مربوط به ملوان: دیگری پسری هفت‌تیر به کمر بسته و لباس ملوانی پوشیده. (آل‌احمد[6] ۷۸)

ملوث molavvas [عر.] (صد.) آلوده‌شده به ناپاکی؛ آلوده: نجاسات آلوده و تکه‌پاره‌های ملوث... از تن اموات خارج شده‌بود. (شهری[2] ۳۴۳/۲) ○ بعدازاین دیگر مقدرات دموکراسی را در دست‌های ملوث خودتان نخواهید داشت. (روزنامهٔ تجدّد: ازصباتانیما ۲۱۱/۲) ○ هرکس‌که ملوث است به علایق، ناپاک است. (قطب ۳۰۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) آلوده شدن به ناپاکی؛ آلوده شدن: طوفان نوحی این... مایهٔ کثافت را از زمین بشوید باز... ملوث خواهد شد. (مخبرالسلطنه ۳۹۲) ○ باید به شائبهٔ غرضی دیگر ملوث نشود. (خواجه‌نصیر ۷۶)

• ~ **کردن (ساختن، گرداندن)** (مصـ.مـ.) آلوده کردن به ناپاکی؛ آلوده کردن: دادگاه را... به رشوه ملوث می‌ساخت. (فروغی[3] ۱۴۵) ○ منصب قضا پای‌گاهی منیع است [تا] به گناهی شنیع ملوث نگردانی. (سعدی[2] ۱۴۵) ○ به لوث خبث باطن و آلودگی خیانت شهوت ملوث... کردم. (ظهیری‌سمرقندی ۷۱)

ملوح melvah [از عر.، = ملواح] (اِ.) (قد.) ملواح (مِ. ۱) ←: گرم رو درراه عشق و با خِرَد صحبت مجوی/ کبک اگر خواهی که‌گیری ملوح از شاهین مکن. (سنایی[2] ۵۰۹)

ملوحت moluhat [عر.: ملوحة] (اِمصـ.) (قد.) شوری؛ نمکین بودن: بعضی را زعم این است که کُرهٔ آتش بعدازآن‌که عالَم را تجفیف کرد، بقیهٔ رطوبتی که از آن ماند، مستحیل شد به ملوحت و مرارت. (شوشتری ۲۳۸) ○ هرچیز که آن را تکلیس کنند به ضرورت در او ملوحتی پیدا شود. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۶) ○ آن ملوحت، خدای درمی‌آفرینند. (بحرالفوائد ۲۰۸)

ملودرام melod[e]rām [فر.: mélodrame] (اِ.) **۱.** (موسیقی) بخش دکلمهٔ هیجانی متن نمایشی و اپرا با زمینهٔ موسیقایی. **۲.** (ادبی) داستان غم‌انگیزی که پایان بدی نداشته‌باشد.

ملودی melodi [فر.: mélodie] (اِ.) (موسیقی) توالی تعدادی از اصوات در موسیقی سازی و آوازی، به‌گونه‌ای‌که یک واحد مستقل را بسازد و معمولاً قابل زمزمه کردن باشد.

ملودیایی m.-y-āy(')i [فر.فا.فا.] (صند.، منسوب به ملودی) (موسیقی) ملودیک ↓: عنصر اصلی ترکیب اصوات طرح‌های ملودیایی است. (مصاحب: دایرةالمعارف ۲۹۰۹/۳)

ملودیک melodik [فر.: mélodique] (صـ.) (موسیقی) طنین مطبوع و خوش‌آیند در گوش؛ آهنگین.

ملودیکا melodikā [فر.: mélodica] (اِ.) (موسیقی) ساز بادی با زبانهٔ لرزنده و دهنی منقارگونه.

ملوز molavvaz [عر.] (صـ.) (قد.) دارای مغز بادام؛ سرشته و درهم‌آمیخته (با مغز بادام): به مغز بادام ملوز، و به شکر عسکر مطرز، و به زعفران مطیب، مزعفر. (حمیدالدین ۶۶)

ملوس malus (صـ.) (گفتگو) **۱.** دارای زیبایی و جذابیت؛ ملیح و دوست‌داشتنی: این عکس دومی اصلاً به آن رقیهٔ ملوس و مقبول نمی‌مانست. (علوی[4] ۱۴۴) ○ حالا سه‌تا بچه دارد مثل دسته‌گل، یکی

از یکی ملوس‌تر. (← هدایت[۶] ۲۲) ○ یک نفر شاه‌زاده که به مأموریت مهمی می‌رفت، طالب پیدا کردن صیغهٔ ملوسی می‌شود. (مسعود ۱۱۵) **۲.** ظریف و زیبا (صفت اشیا): **گاهی آینه‌های طلا و قوطی‌های ملوس ماتیک و روژ را از آن کیف‌های مامانی کذایی... بیرون [می‌آوردند.]** (جمال‌زاده[۶] ۴۰) ○ **صدای ملوس مارگریتا مثل جرنگ نقره‌ای که روی سنگ بیفتد، طنین‌انداز شد.** (علوی[۲] ۱۳۵)

ملوسک m.-ak (صـ.) (گفتگو) در خطاب به کودک، به‌ویژه دختربچه برای بیان زیبایی و ظرافت او گفته می‌شود. ← ملوس (مِ. ۱): **چه‌طوری دختر ملوسکم؟**

ملوسی malus-i (حامصـ.) (گفتگو) وضع و حالت ملوس؛ ملوس بودن. ← ملوس (مِ. ۱): **از زیبایی و ملوسی او هرچه بگویی، بازهم کم گفته‌ای.**

ملوط malut [از عر.] (صـ.) آن‌که با او لواط می‌کنند؛ مفعول.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) مفعول واقع شدن: **من نامرد نیستم، ملوط نشده‌ام، مقصودی جز خواندن کاغذ ندارم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۵)

ملوک moluk [عر.، جِ. مَلِک] (اِ.) پادشاهان: **در حضرت ملوک به صدق نیت سلوک می‌کردند.** (قائم‌مقام ۴۰۷) ○ **علما و امنا و ملوک و وزرا و اعوان و اجناد جمله در کار می‌بایند، تا یک تخم دنیاوی بکارند.** (نجم‌رازی[۱] ۱۱۳) ○ **من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام.** (ناصرخسرو[۲] ۹۷) ○ **چنان گویم که فاضل‌تر ملوک گذشته گروهی‌اند که بزرگ‌تر بودند.** (بیهقی[۱] ۱۱۲) 🖋 بعضی نویسندگان قدیم آن را مفرد گرفته، دوباره جمع بسته‌اند: **اگر اول نوروز به روز دوشنبه افتد، خداوند آن سال قمر باشد حال زنان و ملوکان نیکو گذرد.** (شهری[۲] ۵۲/۴) ○ **این مسکین سخت نیکو نصیحتی کرد، هرچند فضول بود و شعرا را با ملوکان این نرسد.** (بیهقی[۱] ۷۹۰)

□ **~ِ طوایف** (منسوخ) ملوک‌الطوایف ←: **رسم ملوک طوایف شیوع و انواع قتل و خون‌ریزی به‌وقوع آمد.** (شوشتری ۳۹۶) ○ **زان ملوک طوایف عظما/که چگونه شدند جمله هبا؟** (سنایی[۱] ۴۲۳) ○ **به هر طایفه‌ای مَلِکی، و ایشان را ملوک طوایف خواندند.** (بلعمی ۴۸۸)

ملوک‌الطوایف moluk.o.t.tavāyef [عر.: ملوک‌الطّوائف] (اِ.) (منسوخ) **۱.** امیران و فرمان‌روایانی که هریک به‌طور مستقل بر بخشی از کشور فرمان‌روایی و با یک‌دیگر اتحاد داشته‌اند: **نظام حکومتی اشکانیان را اغلب ملوک‌الطوایف می‌دانند.** ○ **ذوالقرنین... پیغام فرستاد بر جملهٔ ملوک‌الطوایف.** (ابن‌بلخی[۱] ۱۶۷) **۲.** (مجاز) حکام خودسر: **آیا این قوم جاهل پریشان مغلوب نفوذ روحانیان و اسیر دست ملوک‌الطوایف با این سهولت... به این نعمت بزرگ نایل می‌شوند؟** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۳) ○ **چندین بار به سیف‌الملوک نوشتم آنها بی‌نظامند، عراقی‌روش‌اند ملوک‌الطوایف بارآمده، زنهار نگاه مدار.** (قائم‌مقام ۱۶۰)

ملوک‌الطوایفی m.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ملوک‌الطوایف) **۱.** ویژگی نظام حکومتی مبتنی بر حکومت فرمان‌روایان مستقل: **این مواعید را حجاب قرار دادند تا... اصول ملوک‌الطوایفی [را]... مستقر سازند.** (مستوفی ۲۱۷/۳) ○ **اکثر ولایات و بلوکات ایران ملوک‌الطوایفی... است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۹) **۲.** (حامصـ.) (مجاز) حکومت افراد خودسر؛ حکومت خودکامگان: **آشفته‌بازاری اوضاع‌واحوال مملکت از ملوک‌الطوایفی و خان‌خانی... سرچشمه گرفته[شده‌بود.]** (شهری[۲] ۴۳۵/۴)

ملوکانه moluk-āne [عر.فا.] (صـ.، قـ.) **۱.** به‌شیوهٔ پادشاهان؛ مانند شاهان؛ پادشاهانه؛ شاهانه: **زندگی ملوکانه‌ای که برای خود... راه انداخته‌اند....** (مستوفی ۵۱۲/۳) ○ **آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت/ والله که نیامیزد با خون و پلیدی.** (مولوی[۲] ۶/۶) **۲.** (اِ.) (مجاز) پادشاه؛ شاه: **شرح‌حال جوان‌مرد شیرازی را چنان با آب‌وتاب... به‌عرض خاک‌پای همایونی رسانید که محال بود ترحم ملوکانه را نینگیزد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۵) ○ **ازطرف... ملوکانه هم جواب‌های مرحمت‌آمیز به آنها ابلاغ شد.** (افضل‌الملک

۱۴) ○ **برحسب فرمایش الهام‌آرایش ملوکانه... مجلسی... تشکیل داد[ند].** (نظام‌السلطنه ۲۷/۲)

ملول[۱] malul (صـ.) (گفتگو) ولرم؛ نیم‌گرم: **آب ملول.**

ملول[۲] m. [عر.] (صـ.) ۱. دل‌تنگ؛ غمگین؛ اندوهگین: **خود را غفلتاً سخت ملول و مهموم دیدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۵) ○ **جنگ روس و ژاپن... موجب شادمانی ایرانی‌ها شده‌است و روس‌ها از این مقدمه ملول‌اند.** (مستوفی ۱۰۶/۲) ○ **هوا تر، می به ساغر، من ملول از فکر هشیاری/ اگر اندیشهٔ دیگر نمی‌کردم، چه می‌کردم؟** (یغما: ازصباتانیما ۱۱۱/۱) ○ **مردم پنج گروه را از درویشان شمرند: یکی آن‌که از خِرَد و دانش بهره ندارد، دوم آن‌که مزاج ملول داشته‌باشد....** (وراوینی ۳۶۵) ۲. (قد.) به‌ستوه آمده؛ بیزار: **ز اهل زهد ملول است طبع دُردکشان/ ....** (جامی[۹] ۴۴۸) ○ **کو باده‌ای که تا بخورم بی‌خبر شَوَم/ از خویشتن؟ که سخت ملولم ز خویشتن.** (مغربی[۲] ۳۱۲)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. دل‌تنگ شدن؛ غمگین شدن: **هنگامی‌که غصه‌ای داشت، کم‌حرف و ملول می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ○ **من از این پیش‌آمد افسرده و ملول می‌شدم.** (قاضی ۱۱۲۹) ۲. (قد.) به‌ستوه آمدن؛ بیزار شدن: **چون از اقامت در خانهٔ تو ملول گردم، داخل خدمت نظام شَوَم.** (مینوی[۳] ۱۷۴) ○ **اگر لیلی‌ومجنون دائم درکنار هم بودند، دیری نمی‌کشید که ازهم ملول و منزجر می‌شدند.** (قائم‌مقام ۱۸۳) ○ **چون این سخن شنیدم، ازبس‌که از مقام در آن شهر ملول شده‌بودم، رقعه‌ای نوشتم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۴)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) ۱. دچار اندوه کردن؛ اندوهگین کردن: **انتظار نمی‌رفت این داستان بتواند او را تااین‌اندازه ملول کند.** ○ **ابیات بسیار دیگری ازاین‌نوع... هر خاطر حساسی را ملول و مکدر و متنفر می‌سازد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۶) ۲. (قد.) به‌ستوه آوردن؛ بیزار کردن: **جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد/ که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم.** (حافظ[۱] ۲۴۳)

ملولی[۱] m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. وضع و حالت ملول؛ ملول بودن. ← ملول[۲] (مِـ.۱). ۲. (قد.) ملول بودن. ← ملول[۲] (مِـ.۲): **یکی، دوستی را که زمان‌ها ندیده‌بود، گفت: کجایی که مشتاق می‌بودم؟ گفت: مشتاقی بِه که ملولی.** (سعدی[۲] ۱۳۶)

ملولی[۲] maluli [= ممولی؟] (اِ.) (گفتگو) ممولی؛ میمون: **این اولین تظاهر ادبی ملولی‌های تربیت شده‌است که گمان می‌کرده‌اند، ماه مرد و خورشید زن است.** (هدایت[۶] ۱۴۲) ○ **ما دیگر ملولی نیستیم و آدم هستیم.** (هدایت[۶] ۱۴۵)

ملوم malum [عر.] (صـ.) (قد.) ملامت‌شده؛ سرزنش‌شده؛ نکوهیده: **حکم مطاع به تعذیب نفْس آن شوم ملوم واجب دانسته.** (نظامی‌باخرزی ۱۵۱) ○ **بینا ملوم است و نابینا مرحوم.** (خواجه‌نصیر ۸۸) ○ **اگر طمع کند و صبر نکند، هم خوار شود و هم رنجور، و بدین ملوم باشد و اندر خطرِ عِقاب آخرت بُوَد.** (غزالی ۱۶۵/۲)

ملون molavvan [عر.] (صـ.) ۱. دارای رنگ‌های گوناگون؛ رنگارنگ: **آینه‌کاری‌های ملون... چشم را خیره می‌ساخت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۵) ○ **بر قد این عذرای مزین چنین دیبای ملون بافته‌آمد.** (وراوینی ۲۴) ○ **شاخش ملون هم‌چو قوس‌قزح/ برگش درخشان هم‌چو نجم پرن.** (فرخی[۱] ۳۱۵) ۲. رنگین: **بصر قوّتی است ترتیب‌کرده در عصبهٔ مجوفه که دریابد آن صورتی را که منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون به میانجی جسمی شفاف.** (نظامی‌عروضی ۱۲-۱۳) ۳. (مجاز) متلون (مِـ.۱) ←: **روی حرف او نمی‌توانی حساب کنی، آدم ملونی است.** ○ **رازدار ملوک و پادشهم/ با مزاج ملون و تبهم.** (سنایی[۱] ۴۸۴) ۴. (ادبی) در عروض، متلون. ← متلون (مِـ.۴).

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) رنگین کردن: **خانم... [تعدادی] نیز آفتابه برای آن تهیه کرده هرکدام را به رنگی ملون می‌سازد.** (شهری[۲] ۵۵/۱) ○ **صحن زمردفام چمن را به افروختن خیام گل‌دوز رنگارنگ لاله و شقایق مزین و ملون ساخت.** (شیرازی ۱۰۱) ○ **به‌سان مرغزارِ سبزرنگ اندرشده گِردش/ به یک ساعت ملون کرده رویِ گنبد خضرا.** (فرخی[۱] ۱)

مله male (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ خاکی‌رنگ:

لباس سید، پیراهن متقال... بود... و در فصل سرما، از کرباس و مله ارخالقی اضافه می‌کرد. (مستوفی ۴۶۴/۳) ○ از همه رختی به بر می‌کن مله/ هیچ رنگی به ز رنگ خاک نیست. (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱])

ملهَم molham [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) اخذ شده؛ اقتباس شده: این نظریه ملهَم از نظریهٔ چهارم دربارهٔ اصالت فرد و جامعه... است. (مطهری[۱] ۵۳) ○ همهٔ فرهنگ‌های زردشتی و مسیحی و مسلمان و یهودی را نگه‌داری می‌کردند، خواه ازماقبل اسلام ایران بود و خواه ملهَم از فرهنگ سامی. (مینوی[۲] ۱۲۳) ۲. الهام شده: خِرَد که ملهَم غیب است بهر کسب شرف/ ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده. (حافظ[۱] ۲۹۲)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) الهام شدن: بعضی گویند که خلیل‌بن‌احمد در مکهٔ مبارکه... بوده و در آن‌جا بدین علم ملهَم شده. (لودی ۷۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) الهام دادن به کسی: به انعال و اعمال رشید و اقوال سدید او را ملهَم کند. (جوینی[۱] ۱۲/۳)

ملهِم molhem [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه امری را الهام کند؛ الهام‌کننده: ملهِمی از ورای حجاب غیب سرانگشت تنبیه در پهلوی ارادتم زد. (وراوینی ۱۹)

☜ ▫ ~ چیزی (کسی) شدن (قد.) به آن (او) الهام کردن: کِلک دین‌پرور تو واهب ارزاق شده‌ست/ رأی روشن‌گر تو ملهِم الباب شود. (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۴۴)

ملهوف malhuf [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مورد ظلم و ستم واقع شده؛ ستم‌دیده: فتوت و اعانت مظلوم و ملهوف به‌روی این هواجس آب‌ورنگ مشروعیت داده. (دهخدا[۲] ۲۵۶/۲) ○ از حال مظلومان و کار ملهوفان غافل مباش. (عقیلی ۳۱۲) ○ عدل شاه، مستعان ملهوفان، مستغاث مظلومان، مستمسک مهجوران است. (ظهیری سمرقندی ۱۱۲)

ملهیات molhiyāt [عر.، جِ. مُلهِیَة] (اِ.) (قد.) مشغول‌کننده‌ها؛ غافل‌کننده‌ها: کسانی... به مجون و مضاحک و انواع ملهیات مشهور باشند. (خواجه‌نصیر ۱۲۴) ○ می‌خواره، هرگه‌که از تلخی می... و دشنام و تقدیم ملهیات و تأخیر مهمات... یاد آرَد، بشاعت آن در مذاق خِرَد اثر کند. (وراوینی ۲۰۳)

ملی mali [عر.: ملیء] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. مال‌دار؛ ثروت‌مند؛ توانگر: چند بهرامت خروشان با فقیر و با مَلی؟/ چند کیوانت ستیزان با بخیل و با جواد؟ (حاوی: حدیقهٔ‌امان‌اللهی ۱۹۹: معین) ○ ایزد تعالی... به تحقیق آمال خلق وفی و مَلی دل‌های مخلصان را از تحاملی که در رنج مفارقت بر ایشان می‌رود، امانی کرامت کناد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۸۷) ۲. (اِ.) خداوند: باخودگفتم ضامن روزی مَلی است و خزانهٔ کرم او ممتلی. (افضل کرمان: گنجینه ۱۳۳/۳) ○ کاهلم چون آفریدی ای مَلی/ روزی‌ام دِه هم زراه کاهلی. (مولوی[۱] ۸۲/۲) ۳. (صـ.) انبوه؛ متراکم: باغ و گلستان مَلی اشکوفه می‌کردند دی/ زیراکه بر ریق از پگه خوردند خمّاران ما. (مولوی[۲] ۲۶/۱)

ملی melli [عر.: ملّیّ، منسوب به مِلّة] (صـ.) ۱. مربوط به عموم ملت: ثروت‌های ملی. ○ چیزی که برای این حضرات مطرح نیست، حیثیت ملی است. (میرصادقی[۴] ۲۵۱) ○ وسعت مشرب که از خصوصیات فکری و ملی ما بود به تعصب مبدل شد. (خانلری ۳۰۴) ○ رنقا... با شاگردشوفرها هم‌آواز شده تصنیف ملی... را می‌خوانند. (مسعود ۲۳) ۲. ویژگی آنچه براساس رأی و تمایل بیش‌تر مردم ایجاد شده‌باشد: ارتش ملی، قیام ملی. ۳. طرف‌دار ملت؛ هوادار ملت: شخصیت‌های ملی در این تحولات نقش اساسی داشتند. ۴. دارای مالکیت عمومی: بانک ملی. ۵. (منسوخ) خصوصی: مدرسهٔ ملی.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (اقتصاد) برعهدهٔ دولت قرار گرفتنِ یک صنعت یا بنگاه خصوصی اقتصادی؛ دولتی شدن: بعداز تحولات سیاسی آن کشور همهٔ کارخانه‌های بزرگ از تملک بخش خصوصی بیرون آمده و ملی شدند.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (اقتصاد) برعهده گرفتنِ دولت مدیریت یک صنعت یا یک بنگاه

خصوصیِ اقتصادی را: دولت ایران در آخرین روزهای سال ۱۳۲۹ صنعت نفت را ملی کرد.

ملیارد melyārd [فر.] (صـ.، اِ.) میلیارد ←.

ملیاردر melyārder [فر.] (صـ.، اِ.) میلیاردر ←.

ملیان melyān [فر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) میلیون: آن نوکر تابه‌حال... چندین هزارملیان مخارج آن‌جا نموده. (غفاری ۹۹)

ملی‌پوش melli-puš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ورزش) ورزش‌کاری که به تیم ملی راه پیدا کرده و در آن بازی می‌کند.

ملیت melliy[y]at [عر.: ملیّة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ ویژگی‌هایی مانند متعلق بودن به سرزمین یا فرهنگی خاص، که هویت فردی را از هویت افراد دیگر متفاوت می‌کند؛ مجموعهٔ ویژگی‌های یک ملت که در فردفرد آن ظاهر می‌شود: نوروز یکی از نشانه‌های ملیت ماست. (خانلری ۳۳۹) ○ هرگز نژاد و رنگ و قومیت و ملیت گوینده را در ردّ و قبول عقیدهٔ او دخالت نمی‌دهند. (مینوی[3] ۲۶۶) ○ برای بعضی این مشکل پیش آمده‌است که میهن‌دوستی و حس ملیت با حب نوع بشر که مستلزم حس بین‌المللی است، چگونه سازگار می‌شود؟ (فروغی[3] ۹۰) ۲. (اِمصـ.) تابعیت (مِ. ۱) ←: او ملیت ایرانی دارد. ۳. ملی بودن؛ طرف‌دار ملت بودن: افرادی که هیچ‌وقت... از جادهٔ استقامت و ملیت خارج نشده‌بودند، مورد بی‌مهری آقایان... واقع گشته[اند.] (مستوفی ۴۲۴/۳) ○ سعدالدوله... اظهار ملیت و مشروطه‌خواهی را به امید این‌که رئیس دولت یا مجلس شود، کرده‌بود. (حاج‌سیاح[1] ۵۶۸-۵۶۹)

ملیتی m.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به ملیت) ملی (مِ. ۱) ←: به پیشانی مهتابی‌های دور عمارت، گله‌به‌گله پرچم ملیتی، و بر آن اسم‌ورسم فلان حمله‌دار. (آل‌احمد[2] ۱۸) نیز ← چندملیتی.

ملیح malih [عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. زیبا و خوش‌آیند؛ دارای ملاحت؛ بانمک: سایهٔ لب‌خند ملیحی روی لب‌های دخترک دوید. (شاهانی ۷۱) ○ الآن هم که این سطور را می‌نویسم، چهرهٔ ملیح و ماتم‌زدهٔ روح‌الله درمقابل نظرم مجسم است. (جمال‌زاده[3] ۲۰۲) ○ از ابکار ماه‌پیکر... جمال ملیح... چهل دختر را... اختیار کردند. (جوینی[1] ۱۴۹/۱) ۲. (قد.) دوست‌داشتنی و موردپسند: امین‌الدوله به عبارات ملیح به مصالح مملکت در تعالی ایران و نشر تمدن تلویح می‌کرد. (مخبرالسلطنه ۱۰۶) ○ پیر... به زبان فصیح و بیان ملیح این ابیات انشاد فرمود. (حمیدالدین: مقامات‌حمیدی ۱۹۱: لغت‌نامه[1])

ملیحه malih.e [عر.: ملیحَة] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. ملیح (مِ. ۱) ←. ۲. ملیح (مِ. ۲) ←: جمعی از ارباب سداد و ذوق و استعداد، طالب گفت‌وشنود اشعار نصیحه و ابیات ملیحهٔ نصحای متقدمین و متأخرین بودند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱)

ملیسی malisi [عر.: ملیسیّ، = املیسیّ] (صـ.) (قد.) شیرین و بی‌دانه (انار): [درکورهٔ قبادخوره] همه‌گونه میوه باشد... برخصوص انار ملیسی. (ابن‌بلخی[1] ۳۵۳) ○ [مشتری دلالت دارد] بر نار ملیسی و سیب و.... (بیرونی ۳۷۳)

ملیک malik [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. صاحب؛ مالک: ملیک سماوات و خلاق ارضین/ به فرمان او هرچه علویّ و سفلی. (منوچهری[1] ۱۴۱) ۲. (مجاز) خداوند؛ الله: گفت: حاشا که بُوَد با آن ملیک/ در خداوندی کسی دیگر شریک. (مولوی[1] ۴۱۵/۲)

ملیکا melikā [؟] (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ گندمیان که خودرو هستند.

ملی‌گرا melli-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (سیاسی) ۱. هوادار یا پیرو ملی‌گرایی. ← ملی‌گرایی. ۲. طرف‌دار منافع ملت: استقلال‌طلبان و ملی‌گرایان توانستند آن کشور را به استقلال برسانند. ○ پیش آدم‌های حسابی و ملی‌گرا ارج و قرب دارد. (← میرصادقی[1] ۱۴۳)

ملی‌گرایانه m.-y-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، قـ.) (سیاسی) باحالت ملی‌گرایی: احساسات ملی‌گرایانه. ○ این حزب کاملاً ملی‌گرایانه عمل می‌کند.

ملی‌گرایی melli-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.]

(حامصـ.) (سیاسی) ۱. دل‌بستگی شدید به نژاد، زبان، و فرهنگ خودی همراه‌با اعتقاد به برتری ملت خود از ملت‌های دیگر؛ ناسیونالیسم. ۲. طرف‌داری از منافع ملی.

ملیله malile (اِ.) رشتهٔ باریک فلزی (طلا یا نقره)، و امروزه بیشتر نخی به رنگ طلا یا نقره، که آن را برای تزیین روی پارچه می‌دوزند یا برروی بعضی اشیا نقش می‌زنند: **ملیله‌های آن‌جا [زنجان] شبیه چین است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۲)

ملیله‌دوز m.-duz (صفـ.، اِ.) آن‌که برای تزیین برروی پارچه یا لباس، ملیله می‌دوزد. ← ملیله.

ملیله‌دوزی m.-i (صـ.) ۱. ویژگی پارچه یا لباسی که برای تزیین برروی آن ملیله دوخته شده‌است. ← ملیله: **تخت استراحت ارباب‌حسن با مخده‌های ملیله‌دوزی... بالای تالار برد.** (فصیح[۲] ۹۴) ○ **پیراهن... حواشی ملیله‌دوزی یا نقره‌کوبی... [دارد.]** (آل‌احمد[۱] ۷۲) ○ **وزیر جنگ... لباس کوتاه ملیله‌دوزی و سردوشی‌دار را لباس رسمی خود کرده‌است.** (مستوفی ۹۹/۱) ۲. (حامصـ.) عمل دوختن ملیله: **دست‌وپنجه‌اش... دست همهٔ معلمه‌های مدرسه را در... ملیله‌دوزی... ازپشت بسته‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۵۳) ○ **رواج ملیله‌دوزی و مفتول‌دوزی و سرمه‌دوزی در البسهٔ رسمیهٔ دیوان.** (اعتمادالسلطنه[۲] ۱۰۱)

ملیله‌سازی malile-sāz-i (حامصـ.) (قد.) ساختن رشته‌های باریک فلزی برای تزیین پارچه و مانند آن. ← ملیله: **زرگری و ملیله‌سازی آن‌جا [زنجان] خیلی امتیاز دارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۲)

ملیله‌کاری malile-kār-i (صـ.) ۱. ویژگی وسیله‌ای که سطح بیرونی آن با ملیله تزیین شده‌است. ← ملیله: **دوات نقرهٔ ملیله‌کاری.** (گلشیری[۳] ۶۰) ○ **جااستکانی ملیله‌کاری طلا داشت.** (دهخدا[۲] ۳۴۶/۲) ۲. (حامصـ.) تزیین کردن سطح بیرونی وسیله‌ای با ملیله. ← ملیله.

ملین molayyen [عر.] (صـ.) ۱. (پزشکی) ویژگی دارو یا غذایی که افراد دچار یبوست برای نرم کردن مزاج می‌خورند: **انار... ملین طبع می‌باشد.** (شهری[۴] ۲۱۱/۵) ○ **سانکو عصر روز قبل چیز ملینی خورده‌بود.** (قاضی ۱۸۲) ۲. (قد.) (مجاز) آنچه خشونت و عصبانیت شخص را کم کند؛ آرام‌کننده: **اگر هنوز بر صلابت حال اول است، به سخن‌های ملین و گفتارهای چرب مبیّن اگر نرم نشود، باری در درشتی نیفزاید.** (وراوینی ۳۲۰)

ملینه molayyen.e [عر.: مليّنة] (صـ.) (قد.) ۱. (پزشکی) ملین (مِ. ۱) ←: **ادویهٔ ملینه.** ۲. (ادبی) ویژگی واجی میان همزه و یاء: **دانا و بینا... چون اضافت کنند البته حرفی در لفظ آید مکسور میان همزه و یاء، و ازاین‌جهت آن را همزهٔ ملینه خوانده‌ام.** (شمس‌قیس ۳۱۳)

ملیون melliy[y].un [عر.: مليّون، جِ. مِلّيّ] (اِ.) ۱. ملی‌ها؛ ملی‌گراها؛ طرف‌داران ملت: **بابک‌خان پس‌از پیوستن به ملّیون به ضرب گلولهٔ توپ کشته شده‌است.** (فصیح[۲] ۲۱) ○ **حکایت ذیل درموقع جنگ عمومی و زدوخوردهای ملّیونِ ایرانی و روس‌ها... نوشته شده‌است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۲) ۲. (قد.) اهل مذهب؛ معتقدان به دین: **قیامتی که ملّیون گویند، عبارت از این است، چه تمام عالم سوخته گردد و... اثری از جماد و نبات باقی نمانَد.** (شوشتری ۳۰۲)

ملیون melyo(u)n [فر.] (صـ.، اِ.) میلیون ←.

ملیونر melyo(u)ner [فر.] (صـ.، اِ.) میلیونر ←.

ملیه melliy[y].e [عر.: مِلّيّة] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. ملی melli (مِ. ۱) ←: **ارزانی و آب‌وتاب امتعهٔ فرنگی صناعت ملیهٔ ما را مفلوج نموده.** (جمال‌زاده[۱۴] ۷۷) ۲. دینی؛ مذهبی: **منظور و مرام از تحریر این کلام شریعت انتظام آن است که در تاریخ تحریر کتاب، به مصالحهٔ صحیحهٔ شرعیهٔ لازمه و معاقدهٔ ملیهٔ اسلامیه، منتقل نمودم.** (سیاق‌معیشت ۴۳)

ملیین melliyy.in [عر.، جِ. مِلّيّ] (اِ.) (قد.) اهل مذهب؛ معتقدان به دین: **آدم خلیفةالله را به نهجی که در شریعت غرا وارد و گروهی از ملیین و مورخین در دفاتر ثبت نموده‌اند، همه را منکراند.** (شوشتری ۳۲)

ممات mamāt [عر.] (اِ.) مرگ (مِ. ۱) ←: حیات و ممات آدم و عالم در ید قدرت اوست. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۹) ○ جگرگاهِ او ازهم بدرید و معلوم شد که جگر بط چون پَر طاووس و بالِ او آمد و مماتِ او از منبعِ حیات پدید گشت. (وراوینی ۱۵۷) ○ از وی هیچ خبر ندارم، نه از حیات و نه از ممات. (نظامی‌عروضی ۹۵)

مماثل momāsel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. مثل هم، شبیه هم؛ مانند هم؛ مثلِ؛ شبیهِ: ترکیبی ساز بی‌مماثل/ معجونی ساز بی‌همانند. (بهار: گنج ۳۴۲/۳) ○ مسجدهایی هم بوده که کلاً یا بعضاً گرفتار مصیبت خرابی شده، که چون مدعی حاضری نداشته، تبدیل به احسن، یا تعویض به مماثل، در آنها به‌عمل نیامده‌است. (مستوفی ۲۴۶/۳) ○ مشابه و مماثل آن [سخنان] بسیار است. (نظامی‌باخرزی ۹۰) ۲. (ادبی) ویژگی جناس تامی که ازجهت نوع دستوری یک‌سان باشند؛ مقِ. مستوفی: اگر دو کلمه در نوع مطابق باشند یعنی هردو اسم یا فعل یا حرف باشند مماثل والاّ مستوفی گویند. (شمس‌العلماگرکانی: ابدع‌البدایع ۲۲۵)

مماثلت momāselat [عر.: مماثَلة] (اِمصـ.) (قد.) مشابهت؛ تشابه؛ همانندی: درمیان فرنگیان و حیوانات مماثلت و مشابهتی تمام است. (میرزاحبیب ۲۷۹) ○ آن‌جاکه مماثلت مفقود بود، مساوات چنان بود که گویی نسبت اول با دوم چون نسبت دوم با سیّم... است. (خواجه‌نصیر ۱۳۲) ○ این مماثلت نه به مساحت و مقدار بُوَد، بلکه در روحِ نعمت بُوَد. (غزالی ۱۰۸/۱)

مماثله momāsele [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مماثلت ↑. ۲. (ادبی) موازنه (مِ. ۴) ←.

مماحضت momāhezat [عر.: مماحَضة] (اِمصـ.) (قد.) دوستیِ پاک و خالص: به‌برکت مخالصت و یمن مماحضت یک‌بارگی عقدهٔ تعسر از کارگشوده‌شود. (وراوینی ۳۳۸)

مماذق momāzeq [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که در دوستی صادق نباشد؛ بدون اخلاص: غصهٔ اخوان نامصادق و اصدقای مماذق اگر با گور بری، درنگنجی. (زیدری ۶) ○ استرضای جوانب از مؤالف و مجانب و... مخالص و مماذق تمام به‌اتمام رسانید. (وراوینی ۴۵۰)

مماذقت momāzeqat [عر.: مماذَقة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دوستی بی‌اخلاص و بدون صداقت: تا مماحضت او را از مماذقت بازنشناسی، دوست مخوان. (وراوینی ۱۶۳) ۲. از هرچیزی چشیدن، و به‌مجاز، میان امور یا اشخاص گوناگون، گاهی به این گاهی به آن تمایل پیدا کردن. ← ● مماذقت کردن.

☜ ● ~ کردن (مصـل.) (قد.) گاهی به امری و گاهی به امر دیگری متمایل شدن: دراثنای این حال میان عصیان و طاعت مماذقتی می‌کرد. (جرفادقانی ۹۱)

مماذقه momāzeqe [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مماذقت (مِ. ۱) ←: ازسر مخالصه و وفاق است، نه ازطریق مماذقه و نفاق. (خاقانی[۱] ۲۶۱)

ممارات momārāt [عر.: مماراة] (اِمصـ.) (قد.) جنگ و جدال کردن؛ ستیزه کردن: بعدازاین تو را از ممارات و مبارات کُشتی معاف داشتم. (جوینی[۱] ۱۸۴/۱) ○ چون او اصرار و انکار قوم دید، جز مدارات و ترک ممارات چاره ندید. (جرفادقانی ۳۰۸)

ممارس momāres [عر.] (صـ.) (قد.) ممارست‌کننده؛ تمرین‌کننده؛ اقدام‌کننده: فرمودیم که تا از این مهمات در آنچه به مواقع شواغل ممارس آن نتواندبود... نایبی... بدان مهم نصب کند. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۰۹)

ممارست momāresat [عر.: مُمارَسة] (اِمصـ.) انجام دادن کاری و تکرار آن، معمولاً به‌منظور مهارت پیدا کردن: مهارت در این کار می‌بایست با ممارست و تمرین حاصل شده‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷) ○ ابوحیان... به‌علت تمرین و ممارستی که در آن داشت... قادر و ماهر بود. (مینوی[۲] ۷۶) ○ چون کسی در ممارست کاری روزگار گذاشت... به غوامض اسرار آن رسید. (وراوینی ۲۴۵)

☜ ● ~ کردن (مصـل.) ممارست ↑: شخص هرچه بیش‌تر ممارست کند، بهتر درمی‌یابد. (فروغی[۱]

۲۸۸) ○ **این ابهام و احتمال نزد توست که قطعاً ممارست نحو نکرده‌ای.** (قطب ۱۰۹)

ممازج momāzaj [عر.] (صـ.) (قد.) ممزوج؛ آمیخته.

☜ • **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ممزوج شدن؛ آمیختن: **چون... سه جنس فضیلت حاصل آید و باهم ممازج گردند از هر سه حالی متشابه حاصل گردد.** (عبید: اخلاق‌الاشراف ۱۵)

ممازجت momāzejat [عر.: ممازَجة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** ممزوج شدن؛ آمیخته شدن: **نور قِدم در حدث پیدا شد، نه به‌شرط ممازجت.** (روزبهان[1] ۴۳۲) **۲.** (مجاز) معاشرت کردن و رابطهٔ صمیمی داشتن: **میان ایشان وصلتی رفت و اسباب ممازجت و مواشجت مستحکم شد.** (جرفادقانی ۲۴۹)

ممازحت momāzehat [عر.: ممازَحة] (اِمصـ.) (قد.) مزاح کردن؛ شوخی کردن: **دربانان... به ممازحت و مطایبت با او انبساط نمودند.** (عقیلی ۱۱۸)

مماس momās[s] [عر.: مماسّ] (صـ.) **۱.** تماس‌یافته؛ به یک‌دیگر ساییده شده؛ مسّ کرده: **توانستم جسم خون‌آلود او را در پاگرد آخرین پله مماس به خود ببینم.** (شهری[2] ۲۳۷/۱) ○ **سطح باطن از فلک قمر مماس اوست.** (وراوینی ۲۶۲) **۲. (ریاضی)** ویژگی آنچه با شکل یا سطح دیگر، نقطه یا نقاط مشترک دارد، اما در آن نقطه یا نقاط، آن را قطع نمی‌کند: **خط مماس، صفحهٔ مماس.** **۳.** (اِ.) **(ریاضی)** شکل یا سطحی که با شکل یا سطح دیگر، نقطه یا نقاط مشترک دارد، اما در آن نقطه یا نقاط، آن را قطع نمی‌کند: **از این نقطه می‌توان دو مماس بر دایره رسم کرد.**

☜ ▫ **~ِ خارج** (ریاضی) وضعیت دو دایرهٔ مماس برهم که در خارج یک دیگر قرار دارند.

▫ **~ِ داخل** (ریاضی) وضعیت دو دایرهٔ مماس برهم که یکی درداخل دیگری باشد.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) تماس یافتن؛ ساییده شدن به یک‌دیگر: **چیزی که مماس [پوست و گوشت] شود، اعصاب ادراک کند.** (نظامی‌عروضی ۱۲)

مماشات momāšāt [عر.: مماشاة] (اِمصـ.) (مجاز) مدارا کردن؛ سازش کردن: **بچهٔ گرگ درآغوش بپروردی و نیست/ این مماشات جز از بی‌خودی و بی‌خبری.** (بهار: ازصباتانیما ۱۳۵/۲) ○ **چاره‌ای جز مماشات و اصلاح ندارید.** (مستوفی ۱۵۲/۲)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) مماشات ↑: **سرحدات ممالک اربعه به‌هم متصل و رؤسا با یک‌دیگر منافقانه مماشاتی داشتند.** (شوشتری ۱۴۶)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) مماشات ←: **سوار عاقل باید با اسب مماشات کند.** (مستوفی ۱۱۳/۱ح.) ○ **تا سه روز به انتظار ورود جهان‌گیرخان با او ازروی نفاق و تزویر مماشات می‌نمود.** (شیرازی ۱۱۵)

مماصعت momāse'at [عر.: مماصَعة] (اِمصـ.) (قد.) جنگ؛ جدال؛ پیکار: **نوبت‌ها مصادف دادند و از هردو جانب در ممانعت و مماصعت و محاربت و مضاربت هرآنچه در حیّز قدرت و امکان بود، مبذول داشتند.** (جرفادقانی ۲۸)

مماطل momātel [عر.] (صـ.) (قد.) درنگ‌کننده؛ سستی و اهمال‌کننده: **گازری بود پسری داشت احمق و جاهل... دیوانه‌ساری، پریشان‌کاری از حلیهٔ خِرَد عاطل و در قبول مصالح مماطل.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۴)

مماطلت momātelat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مماطله ←: **روزهاست تا فرموده‌ایم که وجوه این مردِ بی‌انتظار و مماطلتی نقد بدهند.** (جوینی[1] ۱۷۵/۱) ○ **این مماطلت به اخلاق کریمان لایق نیست و با عادات بزرگان مناسبتی ندارد.** (نصرالله‌منشی ۲۷۱)

☜ • **~ دادن** (مصـ.ل.) (قد.) مماطله ←: **در وعده‌ای که داده‌بود و خدمتی که پذرفته‌بود مدافعت و مماطلت می‌داد.** (جرفادقانی ۲۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مماطله ↓: **صابی در آن مماطلتی کرد تا وقت رحلت رسول نزدیک شد.** (جرفادقانی ۲۱۵)

مماطله momātele [عر.: مماطَلَة] (اِمصـ.) (قد.) تأخیر کردن؛ درنگ کردن؛ معطل کردن؛

امروزوفردا کردن: در سایر کارها مسلماً مماطله و مسامحه زیاد خواهدبود. (مستوفی ۱۳۰/۱) ○ چنانچه مکرر نوشته‌ام و گفته‌ام، دراین‌باب توقف و مماطلهٔ شما لازم نیست. (سیاق‌معیشت ۴۱۴) ○ به دفع‌الوقت و مماطله می‌گذرانند. (امیرنظام ۶۴) ○ چند قطعه و سرمشق شکسته و نستعلیق خواستم. دو سال است به مضایقه گذشت یا مماطله. (قائم‌مقام ۲۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مماطله ↑ : لم دادن... سهل‌انگار بودن و مماطله کردن و دنبال آن را نگرفتن. (مستوفی ۴۰۰/۳ح.) ○حسام‌السلطنه به ملاحظهٔ این‌که مماطله کند... عود نقرس را دست‌آویز و تمارض کرد. (نظام‌السلطنه ۱۹/۱)

مماکرت momākerat [عر.:مماکَرة] (اِمصـ.) (قد.) مکر و نیرنگ؛ فریب‌کاری: ازسر مخادعت و مماکرت با عبدالملک طریق موالات و ممالات پیش گرفت. (جرفادقانی ۱۸۳)

مماکست momākesat [عر.: مماکَسة] (اِمصـ.) (قد.) مکاس ←: سلطان از این حکایت... بخندید و از مماکست ترک گرفت. (عقیلی ۱۳۹)

ممال momāl [عر.] (صـ.) (ادبی) ویژگی کلمه‌ای که در آن اماله صورت گرفته‌است، مانند حجیب (ممال حجاب)، رکیب (ممال رکاب). ← اماله (مِ. ۳).

ممالات momālāt [عر.:ممالاة] (اِمصـ.) (قد.) یاری کردن؛ کمک کردن: جمعی از اعیان خراسان به موالات و ممالات ایشان برخاستند. (رشیدالدین ۱۱۱) ○ ازسر مخادعت و مماکرت با عبدالملک طریق موالات و ممالات پیش گرفت. (جرفادقانی ۱۸۳)

ممالحت momālehat [عر.: ممالَحة] (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) نان‌ونمک هم‌دیگر را خوردن و دوستی داشتن: من تو را دوست خویش می‌دانم و حق ممالحت ثابت است. (عقیلی ۱۵۶) ○ ابوعلی... او را به اهمال سوابق حقوق مصاحبت و سوالف مودت و ممالحت... مؤاخذت کرد. (جرفادقانی ۸۵) ○ حقِ صحبت و ممالحتِ دیرینه نگاه دار. (بیهقی[1] ۷۹۲)

ممالک mamālek [عر.، جِ. مَملَکَة] (اِ.) ۱. کشورها؛ مملکت‌ها: در ممالک مختلفه هر شب هوانوردان به هوا برخاسته با حروف گوگردی اسم کتاب را... می‌نوشتند. (جمال‌زاده[16] ۳۶-۳۷) ○ امروز روزنامه و کتاب برای مردم... ممالک متمدنه حکم غذا را پیدا کرده[است.] (اقبال[2] ۲۵) ○ چنگیزخان را نام تمرجین بود تا وقتی‌که بر ممالک رُبع مسکون به سابقهٔ تقدیر و حکم کن‌فیکون مستولی گشت. (جوینی[1] ۲۶/۱) ۲. (قد.) سرزمین‌ها؛ ولایت‌ها؛ ایالت‌ها: به‌یاری خداوند بر تخت ممالک بزرگ اجدادی خود... بازخواهید نشست. (قاضی ۳۱۰) ○ اعلی‌حضرت قوی‌شوکت پادشاه ممالک مجتمعهٔ بریتن اعظم... مقرر فرموده‌اند که... قرارنامه‌ای منعقد گردد. (نظام‌السلطنه ۲۵/۲)

□ ~ **محروسه** (منسوخ) در دورهٔ صفوی و قاجار، عنوانی برای کشور ایران: یک سال مالیات ممالک محروسه را نیز مخصوص او گردانیدیم. (جمال‌زاده[3] ۱۹۲) ○چون فرمان آن در ممالک محروسه منتشر شد، مولارضا... از حدود عراق وارد یزد و کرمان گردید. (مروی ۲۰۶) ○ یکی از قورچیان عظام را همراه کردند که در ممالک محروسه علوفه و اقامت به ایشان [بدهد.] (اسکندربیگ ۴۶۸)

□ ~ **محروسهٔ ایران** (منسوخ) □ ممالک محروسه ↑ : صدراعظم در رفع مالیات و عوارض دیوانی خبازخانه و قصاب‌خانهٔ عموم ولایات ممالک محروسهٔ ایران... صادر و حاضرکرده‌بودند. (افضل‌الملک ۱۹)

□ ~ **و مسالک** کشورها و راه‌ها: از آن همه ممالک و مسالک که بایستی ببینم، خیالی خواب‌مانند داشتم. (میرزاحبیب ۹) نیز ← مسالک □ مسالک و ممالک.

مماله momāl.e [عر.: ممالَة] (صـ.) (قد.) (ادبی) ممال ←: لفظ کتاب و حساب و عتاب و امثال آن‌که هرچند در استعمال پارسی این کلمات البته مماله در لفظ آرند. (شمس‌قیس ۳۱۲)

ممالیک mamālik [عر.، جِ. مَملوک] (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. غلامان؛ بندگان؛ کنیزان: بندهٔ حقیر... در جرگ ممالیک محسوبم. (قائم‌مقام ۱۵۲) ○ پیرامن آن

بساط دو سماط از ممالیک و غلامان تُرک با زینتی تمام بداشت. (رشیدالدین ۱۲۸) ○ هرآنچه درتحت تصرف ما باشد، از خزاین و ممالیک و... در آتش اندازیم و تلف کنیم. (جرفادقانی ۳۰) **۲.** غلامانی که صاحب مقام و مرتبه شده به حکومت و سلطنت برخی نواحی می‌رسیدند: ممالیک، خلجی‌ها و سلطان تغلق در این مدت هریک به نوبت چند روزی در آنجا فرمان راندند. (زرین‌کوب[۱] ۲۶۲) ○ اتابکان و ممالیک نیز به‌همین‌ترتیب شکارگاه و شکاربان... داشتند. (نسوی ۱۲)

ممان momān [فر.: moment] (اِ.) (فیزیک) لنگر (مِ. ۴) ←.

ممان‌اینرسی momān'inersi [فر.: moment inertie] (اِ.) (منسوخ) (فیزیک) ← گشتاور ▫گشتاور لختی.

ممانعت momāne'at [عر.: ممانعة] (اِمص.) جلوگیری کردن؛ بازداشتن؛ منع کردن: این چند گروهان به‌واسطهٔ ممانعت قشون روس، از شریف‌آباد قزوین قدم فراتر نتوانسته‌بودند بگذارند. (مستوفی ۴۳۲/۲) ○ سران و سرکردگان به عجز از درِ ممانعت برآمده به دامنش آویختند. (شوشتری ۱۷۴) ○ اگر به ممانعت و مدافعت مشغول شوند، خویشتن را در ورطهٔ هلاک و استیصال افکنند. (خواجه‌نصیر ۱۸۱)

• ~ **شدن** (مصل.) جلوگیری به‌عمل آمدن؛ بازداشته شدن؛ منع شدن: درصورتی‌که... ازطرف معروض یا دیگری ممانعت شود، مکلف است که مراتب را... [به‌اطلاع رساند.] (مخبرالسلطنه ۲۶۰)

• ~ **کردن** (مصل.) ممانعت ←: دستور... به کلانتری داده‌بودم... که از عبور جمعیت بر طرف خانهٔ من ممانعت کنند. (مصدق ۲۶۵) ○ دوسه دفعه اهل ولایت خواستند از او شکایتی بنویسند، مز ممانعت کردم. (نظام‌السلطنه ۱۱۰/۲) ○ خواست تا درحالت مستی با وی جمع شود، دختر ممانعت کرد. (سعدی[۲] ۸۴)

ممبرانوفون memberānofon [فر.: membranophone] (اِ.) (موسیقی) ساز ممبرانوفون. ← ساز ▫ساز ممبرانوفون.

ممتاز momtāz [عر.] (صـ.) **۱.** دارای امتیاز؛ برتر؛ برجسته: آقا... قطعاً جزو طبقهٔ ممتاز ایران به‌شمار می‌رفتند. (علوی[۲] ۹۹) ○ افراد ممتاز... بر سایر حیوانات برتری یافته[اند.] (اقبال[۲] ۱۶) **۲.** عالی؛ خوب؛ مرغوب: با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز... وارد شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۷) ○ چیز ممتاز [تبریز] که بر هرجا برتری دارد، پنیرِ آن‌جاست. (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۴) ○ ازجمله اموال این بی‌چاره که تاراج کردند، دویست مجلد کتاب ممتاز بود. (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۶/۱) **۳.** مشخص؛ جدا؛ متمایز: تمام متن را به قرمزی نوشته تا از شرح ممتاز باشد. (مینوی[۲] ۳۷۵) ○ عقیدهٔ اعضای کمیسیون بر این است که قوای مملکت... همیشه از یک‌دیگر منفصل و ممتاز خواهدبود. (مصدق ۲۳۹) ○ مرو دارالملک سلطان‌سنجر بود... عرصهٔ آن از بلاد خراسان ممتاز، و طایر امن و سلامت در اکناف آن در پرواز. (جوینی[۲] ۹۷) **۴.** (قد.) مشهور: گر سفیهی زبان دراز کند/ که فلانی به فسق ممتاز است... (سعدی[۳] ۸۱۴)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصل.) **۱.** برتر و برجسته شدن: ابوجعدهٔ شامی... از اقران خود ممتاز گشته. (عقیلی ۲۷) **۲.** مشخص شدن؛ جدا شدن: اگر یکی درویش شود، اگرچه به کمال نرسد، این‌قدر باشد که اززمرهٔ خلق و اهل بازار ممتاز شود. (افلاکی ۳۱۲)

• ~ **کردن (ساختن، گرداندن)** (مصم.) **۱.** برتری بخشیدن؛ برجسته‌تر کردن: پیران را همان تجربه‌هایشان بر دیگران ممتاز می‌سازد. (شهری[۳] ۳۰۳) ○ مجدداً وزیراعظم را به لقب صدراعظم ممتاز کردند. (نظام‌السلطنه ۲۲۵/۱) **۲.** مشخص کردن؛ جدا کردن: مادر... همیشه به او می‌گفت: چشم‌هایت سگ دارد همهٔ اینها او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز می‌کرد. (هدایت[۹] ۵۷) ○ لغز آن است که چیزی را به ذکر علامات و آثار و اشارات ممتاز گردانند از ذکر چیزها. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۲)

ممتازه momtāz.e [عر.: ممتازَة] (صـ.) (قد.) **۱.** ممتاز (مِ. ۱) ←: افراد دیروزی... جزو طبقات ممتازه و عالیه شده‌اند. (علوی[۲] ۱۰۲) ○ تألیفات و نوشته‌های

قدما علاوه‌بر آن‌که جز به‌دست ارباب استطاعت و طبقات ممتازه به‌دست کسی دیگر نمی‌رسید، پیوسته نیز درمعرض تلف بود. (اقبال[۲] ۲۴) **۲.** ممتاز (مِ. ۲) ←: باوجود آن‌همه متانت و خداترسی که از صفات ممتازهٔ او بود، ابن‌ملجمی از آب درمی‌آید که شمرذی‌الجوشن جلودارش نبود. (جمال‌زاده[۱۰] ۱۴)

ممتثل momtasel [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** فرمان‌بردار؛ مطیع: حکم تو راست ممتثل امر تو را مطیع / هم بحر در تلاطم و هم کوه در صدا. (فیاض لاهیجی ۳) **۲.** (ق.) در حال فرمان‌برداری و اطاعت: ما جملهٔ برادران و پسران فرمان نافذ را ممتثل ایستاده[ایم.] (جوینی[۱] ۱/۱۵۷)

ممتحن momtahan [عـر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** محنت‌زده؛ بدحال: اگر... ازدست جور ظالمی، ممتحَنی یا ضعیفی یک شب ناخوش خسبد... پادشاه روزگار را... بدان مؤاخذت بُوَد. (عقیلی ۲۴۳) ○ جان محبوس تو در زندان تن / صحبت ناجنس کردش ممتحَن. (امیرحسینی ۶۹) ○ او کند بر همه احرار دل سلطان گرم / او رسد ممتحَنان را بر سلطان فریاد. (فرخی[۱] ۴۵) **۲.** آزموده‌شده؛ امتحان‌شده: آن عالی‌جاه را در مراتب احتیاط و حزم مجرب و ممتحَن به‌جا آورده‌ایم. (قائم‌مقام ۲۲۵) ○ ای آن‌کس‌که امتحان مردم می‌کنی... اگر از ممتحَنان هیچ‌کس ولیّ و مرشد نیست زهی تباه که سعی تو است! (قطب ۵۰۱) **۳.** (صـ.) مبتلا: از امراض نفسانیه که آدمی به آن ممتحَن است، یکی این است که ازسر کلیات می‌تواند گذشت و ازسر جزئیات نمی‌تواند گذشت. (قطب ۱۹)

☜ • ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مبتلا شدن؛ دچار شدن: اهل مکنت به فقروفاقه ممتحَن گشتند. (جرفادقانی ۵) ○ خاتمهٔ کار او به‌علتی صعب ممتحَن گشت. (جرفادقانی ۱۴۶)

ممتحن momtahen [عر.] (صـ.، اِ.) امتحان‌کننده؛ آزماینده: امتحان درمورد موتورسیکلت این‌که دنده‌ها را بشناسد و بتواند دوری به‌گِردِ خویش زده با دستور و فرمان ممتحن حرکت و توقف نماید. (شهری[۲] ۱/۸۴) ○ برای [پیشهٔ دلالی] مانند سایر امور، باید بازرسان و ممتحنانی تعیین کرد. (قاضی ۲۰۷)

ممتحنه momtahen.e [عر.: ممتحِنَة] (صـ.) **۱.** امتحان‌کننده: هیئت ممتحنه. **۲.** (اِ.) سورهٔ شصتم از قرآن کریم، دارای سیزده آیه.

ممتد momtad[d] [عر.: ممتدّ] (صـ.) **۱.** دارای طول زمانی؛ طولانی به‌لحاظ زمانی: ملک‌تاج‌خانم... کم‌کم از سکوت ممتد دختر و حالت مهموم و مغموم... مضطرب شد. (مشفق‌کاظمی ۱۲۹) ○ آنچه امشب این‌جا به‌عرض می‌رسانم... حاصل تحقیق و تتبع ممتد در کتب فارسی [است.] (مینوی[۲] ۱۰۶) **۲.** دارای طول فیزیکی؛ طولانی یا بلند: خط ممتد. ○ درخت‌های سیب انبوه... از دور چون سیاهی ممتدی نمایان است. (طالبوف[۲] ۷۸) ○ در منتهای آن جهان حجابی آفریده به‌منزلهٔ شاخصی که برابر آفتاب دارند ناچار آن را ظلی ممتد افتد آن ظل این جهان است. (قطب ۲۰۵) **۳.** (ق.) به‌طور مداوم؛ پیوسته: کاش می‌توانست تا قیام قیامت جیغ بکشد. ممتد و بی‌وقفه. (معروفی ۳۰۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** دارای طول زمانی شدن؛ طولانی شدن به‌لحاظ زمانی: در این دهه خانواده را از در و بیرون رفتن... ممانعت اکید می‌نموده و... این حبس و توقیف ممتد می‌شد. (شهری[۲] ۲/۴۰۳) ○ مکیان را عز یکی بُد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده. (مولوی[۱] ۳/۵۲۶) **۲.** افزایش یافتن یا کشیده شدن اندازهٔ یکی از ابعاد؛ امتداد یافتن: حوزهٔ امتیاز ازطرف شمال محدود است به رود ارس و... و ازطرف جنوب به خطی که از مرند شروع و به‌طرف مشرق ممتد شده‌است. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۰۲) ○ کوچه‌ها بین دیوارهای کهنهٔ سفیدکرده ممتد می‌شدند. (هدایت[۱] ۶۷)

ممتده momtadd.e [عر.: ممتدَّة] (صـ.) ممتد (مِ. ۱) ←: سوابق ممتده.

ممتزج momtazej [عر.] (صـ.) (قد.) آمیخته؛ ممزوج: مارِج آتشی است ممتزج به هوا که آن را هوای مشتعله گویند. (لودی ۱۷۸)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آمیختن؛ ممزوج شدن: هوا به لطف طبع او ممتزج شد. (ظهیری

سمرقندی ۱۲)

ممتع momatte' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بهره‌دهنده؛ فایده‌رسانناده؛ مفید: **مرحوم میرزافضل‌علی‌آقای تبریزی که... غالباً مطالب به‌قول خودش ممتع می‌شنید، یادداشت می‌کرد.** (مینوی[۲] ۵۲۷) ○ **نحوهٔ زندگانی و میزان فکر طلاب حکایاتی شیرین و پرعبرت داشت که اگر مدون شده‌بود، از ممتع‌ترین کتب خواندنی بود.** (اقبال[۱] ۸/۵ و ۶/۹) ○ **بوالقاسم حکیمک که ندیم امیریوسف بود، مردی ممتع و به‌کار آمده... و کریم بود.** (بیهقی[۱] ۳۳۳) ۲. آن‌که بهره می‌بَرَد؛ نفع برنده: **سلطان‌سنجر... ممتع به طول عمر و طیب عیش و نشر ذکر و...** (سلجوق‌نامهٔ‌ظهیری ۴۴: معین)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) برخوردار کردن؛ بهره‌مند کردن: **اشخاص عالم جمال با وی انس گیرند و نقاب از رخسار برگشایند و وی را به لقای خود ممتع دارند.** (قطب ۵۸) ○ **ایزدتعالی... ازبک‌بن‌محمدبن‌ایلدگز را از اندیشه‌های خوب در کار دین و دولت ممتع داراد.** (وراوینی ۷۳۱)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) برخوردار شدن؛ بهره‌مند شدن: **خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبیٰ / با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد.** (سعدی[۲] ۱۶۹)

ممتعض momta'ez [عر.] (صـ.) (قد.) خشمگین؛ غضب‌ناک.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) خشمگین شدن؛ غضب‌ناک شدن: **امیرناصرالدین از بی‌حفاظی و غدر او ممتعض شد.** (جرفادقانی ۲۰۲)

ممتلی momtali [عر.] (صـ.) (قد.) پُر؛ آکنده؛ مملو: **واقع امر این بود که داماد ناگزیر با شکم ممتلی نباید به حجله برود.** (مستوفی ۳۴۷/۱) ○ **این مرض به کسی‌که معده‌اش ممتلی باشد، زود سرایت می‌کند.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۴)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) پُرشدن؛ آکنده شدن؛ مملو شدن: **هوایی را که از عطر یاسمن... ممتلی شده، با نهایت اسراف بلع می‌کنیم.** (مسعود ۹) ○ **معدهٔ اطماع ایشان ممتلی نشد.** (آقسرایی ۲۱۴) ○ **شکم گرگان از جیفهٔ کشتگان ممتلی شد.** (جرفادقانی ۸۲)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (قد.) پُرکردن؛ آکنده کردن؛ مملو کردن: **ظرف جمیع خلایق را از ماء معین حقایق درخور وسع ممتلی ساخت.** (قائم‌مقام ۳۶۶-۳۶۷) ○ **بسیار خوردن شراب دماغ را و عصب‌ها را ممتلی کند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

ممتنع momtane' [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی رأی و نظری که جنبهٔ مثبت یا منفی ندارد: **نتیجهٔ رأی‌گیری نشان می‌دهد که رأی تعداد زیادی ممتنع بوده‌است.** ۲. ویژگی آن‌که از دادن رأی مثبت یا منفی خودداری می‌کند. ۳. محال؛ نشدنی؛ غیرممکن: **وجود هر پدیده‌ای درزمینهٔ پیدایش علل خاص خودش حتمی و اجتناب‌ناپذیر است و درزمینهٔ نبودن آن علل، محال و ممتنع است.** (مطهری[۱] ۱۰۷) ○ **ظل‌السلطان می‌گوید:... تجزیهٔ گمرک و حکومت در عباسی و لنگه ممتنع است.** (نظام‌السلطنه ۷۴/۱) ○ **آشنایی دیو با مردم... به‌نزد عقلا ممتنع است.** (وراوینی ۱۴۶) ۴. (فلسفهٔ‌قدیم) آنچه نبودن آن الزامی است؛ آنچه عدم آن در واقعیت امر ضروری باشد: **هرچه شاید که باشد، شاید که نباشد زیراکه ممکن است نه ضروری و نه ممتنع.** (سهروردی ۴) ○ **مفهوم و معلوم عاقلان از سه حالی خالی نباشد، یا واجب بُوَد، یا ممکن باشد، یا ممتنع بُوَد.** (نسفی ۱۷۱-۱۷۲) نیز ← سهل ▫سهل‌وممتنع.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) جلوگیری کردن؛ مانع شدن: **مردان کار بررفتند و به بانگ و خروش و نعره و جوش دل زمین را در آوازه آوردند اهالی شهر در دروب و محلات ممتنع شدند بر هر دربی حربی از سرگرفتند.** (جوینی[۱] ۱۰۰/۱)

ممتنعات momtane'āt [عر.، جِ. مُمتَنِعَة] (اِ.) امور محال و غیرممکن. ← ممتنع (مِ.۳): **درک نکته‌ای که مرحوم امیرکبیر در صد سال پیش به فراست و عقل و باکمال بی‌غرضی درمی‌یافته، امروز برای پاره‌ای از ایشان از مشکلات بلکه از ممتنعات شده‌است.** (اقبال[۱] ۴/۵ و ۸/۵) ○ **کار معشوقه‌بازی مردان به آن‌جا نکشید که... بگویند آفرینش مرد چندهمسری است و تک‌همسری برای مرد جزو ممتنعات و محالات است.** (مطهری[۴] ۳۹۰)

○ برای من پیش‌رفت این کار از ممتنعات شمرده می‌شود. (نظام‌السلطنه ۲/۱۸۰)

ممتنع‌الحصول momtane'.o.l.hosul [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه به‌دست آمدنش غیرممکن است: به‌دنبال آمال ممتنع‌الحصول نباشید. ○ بنابرآن‌که مطلوبِ حسود ممتنع‌الحصول است، هرگز به مراد خود نرسد. (لودی ۲۷۶)

ممتنع‌الوجود momtane'.o.l.vojud [عر.] (صـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی آنچه نبودن آن الزامی است، مانند شریک یا همتا برای خداوند: گفته‌اند که چون او از بنات آدم ممتنع‌الوجود است، هماناکه وجه تخلص عصمتی همین خواهدبود. (لودی ۲۸۱) ○ کارش همه مغشوش است و عمل خالص از وی من‌بعد ممتنع‌الوجود است. (قطب ۳۸) ○ بدان‌که هرچه عدم او ضروری بُوَد، او را ممتنع‌الوجود خوانند. (شبستری ۳۶۱)

ممتهن momtahan [عر.] (صـ.) (قد.) خوار و بی‌مقدار؛ بی‌ارزش: هرکجا همایی است در چنگال جغدی ممتهن است و هرکجا شیری از پیکار کلبی ممتحَن. (جوینی[۱] ۲/۱۹۰-۱۹۱)

ممثل momassal [عر.] (صـ.) (قد.) هم‌اندازه؛ همانند: خم‌ها که از غایت ثقل، نقل آن ممکن نباشد بنهادند و مناسب آن آلات دیگر و پیلان و شتران و اسبان و حفظهٔ هریک در مقدار ممثل. (جوینی[۱] ۱/۱۹۳)

ممثول mamsul [عر.] (صـ.) (قد.) مَثَل‌شده؛ مورد تشبیه قرار گرفته: درست کردیم که بأس شدید مر امیرالمؤمنین را بود، و خدای‌تعالی بأس شدید مر آهن راگفت و چو رسول از خلق علی را به خویشتن کشید، چه به مصاهرت و چه به وصایت، پیدا آمد که امیرالمؤمنین علی ممثول آهن بود. چه درست شد که رسول به‌منزلت مقناطیس عالم دین بود، و امیرالمؤمنین به مرتبت آهن عالم دین بود. (ناصرخسرو[۳] ۱۷۴) ○ بر حکمت‌ها که اندر زیر آن پوشیده‌است، تا مردم از امثال بر ممثول دلیل گیرند. (ناصرخسرو[۷] ۱۷۸)

ممجد momajjad [عر.] (صـ.) (قد.) بزرگوار: آزادطبع و پاک‌نهاد و ممجد است/ نیک‌خوی است و موحد است. (منوچهری[۳] ۲۱۲)

ممحض momahhaz [عر.] (صـ.) (قد.) اختصاص یافته برای امری؛ وقف شده برای امری: ضرورت دارد همیشه گروهی ممحض برای دفاع از اسلام و جواب‌گویی به احتیاجات دینی مردم بوده‌باشند. (مطهری[۲] ۲۵۲)

ممحق momahhaq [عر.] (صـ.) (قد.) محو شده؛ نابود شده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) محو و نابود شدن: صوت چنین است، چه دفعتاً حادث می‌نشود و در اقرب زمانی ممحق می‌شود. (قطب‌الدین‌شیرازی: گنجینه ۴/۱۱۹)

ممحو mamhov[v] [عر.: ممحوّ] (صـ.) (قد.) محوشده؛ پاک‌شده: آن حرف ممحو امتحان ذکای اذکیاست. آفرین برچنان تیزدیدگان که آن حرف سترده توانند خواند. (قطب ۲۰۰)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) پاک شدن؛ سترده شدن؛ محو شدن: رحمت از او درحق مؤمن مکتوب گشته و ممحو نگشته بر بندهٔ مؤمن قضایی کند. (قطب ۱۲۲)

ممخضه memxaze [عر.: ممخَضَة] (اِ.) (قد.) ظرفی که در آن دوغ درست می‌کرده‌اند: ای برادر، من تو را از فربهی کوه‌پیکری دیدم که از ممخضهٔ کوهانت همه روغن چکیدی. (وراوینی ۵۰۲)

ممد momed[d] [عر.: ممدّ] (صـ.) (قد.) ۱. مدددهنده؛ یاری‌دهنده: دراین‌باب خود ممد نیل آرزوی ملت روس شدیم. (طالبوف[۱] ۹۶) ○ هر نفَسی که فرومی‌رود، ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات. (سعدی[۲] ۴۹) ۲. (مجاز) زیادکننده؛ اضافه‌کننده: اشتراک آنها در بغض و کینه‌ورزی نسبت‌به خواجه، ممد دوستی ایشان بوده‌است. (مینوی[۲] ۲۲۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) زیاد شدن؛ اضافه شدن: تاریکی... ممد شده دارد زَهره‌اش از هول‌وهراس آب می‌شود. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۰-۳۱)

ممدد momadded [عر.] (صـ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) ویژگی دردی که مبتلا به آن احساس می‌کند

اعصابش کشیده می‌شود: سبب الم ممدد بادی یا خلطی باشد که عصب را و عضله را بکشد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی ۱۰۸)

ممدوح mamduh [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در شعر مدح یا ستایش شده‌باشد: شاهشجاع ازجملهٔ ممدوحان حافظ بوده‌است. ○ باخود گفتم که لابد... به‌جای قرص خورشید پاروی بی‌دسته درکنار خوان ممدوح می‌نهاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۵) ○ حسن تخلص یعنی خوب از تغزل به مدح ممدوح رفتن. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۹) ○ [اگر] ممدوح به شعر نیک شاعر معروف شود، شاعر به صلهٔ گران پادشاه معروف شود. (نظامی‌عروضی ۷۵) ۲. (صـ.) ستایش‌شده؛ تحسین‌شده؛ پسندیده: توجه و دقت در دفع عیوب ظاهری به هرنظر که تعبیر شود، به‌شرط آن‌که به حد خودآرایی نرسد، ممدوح است. (اقبال[۲] ۴۶) ○ در این منجلاب... تمام خصایص ممدوح انسانی تحلیل رفته[است.] (مسعود ۲) ○ خیرات بعضی شریف بُوَد و بعضی ممدوح [بُوَد.] (خواجه‌نصیر ۸۲)

ممدوحه mamduh.e [عر.: ممدوحَة] (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی زنی که در شعر مدح یا ستایش شده‌باشد. ← ممدوح (مِ. ۱). ۲. ممدوح (مِ. ۲) ←: ما همه فهمیدیم که... احترام... از خصایص ممدوحهٔ تمدن انسانی است. (طالبوف[۲] ۱۸۱) ○ اغراق... چنان است که شاعر یا دبیر در صفتی از صفات ممدوحهٔ ممدوح، مبالغه را به اقصی‌الغایه رساند. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۶)

ممدود mamdud [عر.] (صـ.) (قد.) کشیده؛ گسترده؛ طولانی: ظل خدای بر ایشان ممدود و عاقبت ایشان محمود [باد.] (قطب ۱۱۰) ○ سایهٔ همایونش بر همهٔ جهانیان ممدود دست داد. (جوینی[۱] ۲/۱)

ممدودنویسی m.-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (خوش‌نویسی) به‌صورت کشیده نوشتن: مثلاً کلمهٔ سه که... باید حتماً غیرممدود نوشته‌شود به‌خلاف لفظ کشتی و امثال آن‌که ممدودنویسی آن دراول سطر مجاز است. (راهجیری ۱۱۸)

ممدوده mamdud.e [عر.: ممدودَة] (صـ.) (قد.) کشیده؛ دراز: الف ممدوده.

ممر mamar[r] [عر.: ممرّ] (اِ.) ۱. (مجاز) راهِ به‌دست آوردنِ درآمد و تأمین مخارج: خوب بود آن پادشاه حیات داشت... تامعلوم شود، آن ثروت هنگفت را از چه ممری تحصیل نموده. (مصدق ۱۹۶) ○ تنها ممری که برای مخارج نظافت و مستخدمین آن باقی و حیف‌ومیل نشده‌بود، فضولات مستراح‌های آنجا بود که به‌فروش می‌رسید. (اقبال[۱] ۴/۹/۲) ○ املاک خراب چندسالهٔ پدری را آباد نمایم و از آن ممر گذرانی بکنم. (غفاری ۱۳) ○ التماس خرید مال از او... استمرار یافته او را از ممر حلال تمول به‌هم رسید. (شوشتری ۱۲) ۲. (قد.) (مجاز) طریق؛ وسیله؛ واسطه: این رابطه را تا توانی استوار دار که از این ممر در آخرت تو را نفع خواهد رسید. (قطب ۴۲۵) ۳. (قد.) گذرگاه؛ محل عبورومرور: لشکر را بر راهی که ممر نبود، بیرون برد و آن راه را از آن وقت‌باز راه خانی گویند. (جوینی[۱] ۷۸/۱) ○ درپیش ستون‌ها سه دروازه، میانی بزرگ‌تر و چپ‌وراست خُردتر، و این میانی ممر پادشاه است و ازطرفین خلق می‌گذرند. (کمال‌الدین‌عبدالرزاق: گنجینه ۲۵۲/۵) ○ از اندرون کنگره ممری ساخته چنان‌که با سلاح تمام، مرد، بگذرد. (ناصرخسرو[۲] ۱۳) ۴. (اِمصـ.) (قد.) گذر؛ عبور: ممر بر این گرداب است. (شمس‌تبریزی[۲] ۴۷) ○ خورشیدرنگ و نعل‌شهاب است ازاین‌قِبَل/ در مرغزارِ چون فلک او را بُوَد ممر. (مسعودسعد[۱] ۲۹۶)

☜ ▫ ~ِ **معاش** (مجاز) راه تأمین هزینهٔ زندگی: پیش‌بینی فردا... بیمه و ممر معاش اطمینان‌بخش چندان معنی نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ○ باید... پیش‌از همه‌چیز کاری پیدا کنم که ممر معاش باشد. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۵)

ممراض memrāz [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که زیاد بیمار می‌شود؛ مریض‌احوال: ممراض... هرچند در ترتیب غذا و قاعدهٔ احتما شرط احتیاط بیش‌تر به‌جای آرَد، به‌اندک زیادتی که به‌کار بَرَد، زود از سمت اعتدال منحرف گردد. (وراوینی ۲۹۵) ○ در این ناحیت مردم ممراض کمتر بُوَد. (ابن‌فندق ۳۲)

ممرد momarrad [عر.] (صـ.) (قد.) ساده و هموار و درخشان. ← صرح ◻ صرح ممرد.

ممرز mamraz (إ.) (گیاهی) گیاهی درختی، جنگلی، و بزرگ از خانوادهٔ توسکا که چوب سفید آن در صنعت، برگ آن برای علوفه، و میوهٔ آن برای تهیهٔ روغن مصرف می‌شود.



ممزج momazzaj [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) نوعی پارچه که در آن تارهای طلا به‌کار می‌برده‌اند: **زربفت روز را فلک اطلس از هوا/ خواهد بر این ممزج و زرکش نثار کرد.** (خاقانی ۱۴۹) ○ **از آن هزار قبای اطلس معدنی و... ممزج و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید و هم سیاهی درپوشید.** (نظامی‌عروضی ۳۳-۳۴)

ممزق momazzaq [عر.] (صـ.) (قد.) پاره‌پاره؛ پوسیده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) متلاشی شدن؛ پوسیده شدن: **بس‌که در این خاک ممزق شده‌ست/ پیکر خوبان بدیع‌الجمال.** (سعدی[۳] ۷۳۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پاره‌پاره کردن: **لباس وجود بر پیلان چنان مخرق و ممزق کردند که بزرگ‌تر پاره‌ای از پیلان گوش بود.** (وراوینی ۵۵۱)

ممزق momazzeq [عر.] (صـ.) (قد.) جداکننده؛ ایجادکنندهٔ شکاف: **روزگار... ممزّق اصحاب است.** (آقسرایی ۱۳۱) ○ **روزگار که مفرق احباب و ممزّق اصحاب است میان ایشان به تشتت و تفریق رسانید.** (جرفادقانی ۲۹۹)

ممزقه momazzaq.e [عر.: ممزّقَة] (صـ.) (قد.) پاره‌شده؛ پاره‌پاره: **حکم خرقهٔ ممزقه که صاحب وجد آن را ازسر غلبه و سلب اختیار بر خود خرق کند آن است که....** (عزالدین‌محمود ۱۹۹)

ممزوج mamzuj [عر.] (صـ.) **۱.** آمیخته‌شده؛ مخلوط؛ درهم: **حلاوتی در بیان داشتند که ممزوج با سادگی و صداقت نظریشان هر شنونده را مشعوف [می‌کرد.]** (شهری[۲] ۲/۵۷) ○ **بعضی احادیث نفْس است که دل به آن مشغول می‌دارد، چنانچه دایه طفل را به افسانه مشغول کند، و این هردو نوع به‌هم ممزوج است.** (قطب ۳۹۶) ○ **قدح‌های ممزوج از قدح و مدحِ آن را اسماعِ خوانندگان بر نوای اسجاع او از یک‌دیگر فراگرفته[اند.]** (وراوینی ۱۰) **۲.** (قد.) ویژگی شرابی که با گلاب آمیخته باشد: **اما چون خادم طلب شراب کرده‌بود و از دُرد وصاف و ممزوج و صرف آن نشان نیافته و، ناگاه بر چنان گنج روان ظفر یافت.** (نورالدین‌منشی: مینوی[۲] ۳۲۴) ○ **اندر تابستان شراب ممزوج مزاج‌ها را موافق‌تر از صِرف باشد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آمیخته شدن؛ مخلوط شدن؛ درهم شدن: **به‌تدریج با زبان لطیف و نغز و دل‌کش آریایی و متمدن ایرانی ممزوج و ترکیب شده، جوش کامل خورد.** (مینوی[۲] ۴۸۲) ○ **در یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین، تمام هستی‌ام ممزوج می‌شد.** (هدایت[۱] ۴۱) ○ **کم‌کم صورتشان باهم چسبیده و نفَسشان باهم ممزوج شده[است.]** (مسعود ۵۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آمیخته کردن؛ مخلوط کردن؛ درهم کردن: **هر مستی که سرکه به آب ممزوج کرده، بخورَد، در وقت هشیار گردد.** (حاسب‌طبری ۹۷) ○ **تا ابر کند می را با باران ممزوج/ تا باد به می درفکنَد مشک به خروار....** (منوچهری[۱] ۳۶)

ممسک momsek [عر.] (صـ.، إ.) امساک‌کننده؛ خسیس؛ بخیل: **خدمت سربازی مکتبی است که ممسک را کریم و کریم را ول‌خرج می‌کند.** (قاضی ۴۳۱) ○ **محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست؟** (سعدی[۲] ۱۶۴) ○ **ندیمی در مجلس وزیری بخیل و ممسک... مجالست... یافته‌بود.** (ابن‌فندق ۱۶)

ممسک‌الاعنه momsek.o.l.'a'enne [عر.: ممسک‌الأعِنَّة] (إ.) (نجوم) ممسک‌العنان ↓.

ممسک‌العنان momsek.o.l.'enān [عر.] (إ.) (نجوم) صورت فلکی در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان؛ ممسک‌الاعنه؛ ارابه‌ران.

ممسوح mamsuh [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. تراشیده و صیقل داده‌شده و دراصطلاح جواهرسازی قدیم، تراشیده‌شده به اَشکال هندسی: **ممسوح آن‌که سوده بُوَد بر شکلی معیّن مثل مدور.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۴۳) ○ **درمیان تحف لعلی ممسوح... فرستاد.** (جوینی[۱] ۱۶۴/۱ـ۱۶۵) ۲. آنچه مساحت آن برآورد شده‌باشد؛ مساحت‌شده: **بسیط رُبع مسکون... به‌نزدیک اهل علم مساحت ممسوح و مقدَّر است.** (خواجه‌نصیر ۱۹۱)

ممسوخ mamsux [عر.] (صـ.) (قد.) تغییریافته از حالت زیبا به زشت؛ مسخ‌شده: **هیچ خادم را در خانهٔ زنان راه مده و اگرچه سیاه و ساده باشد، مگر سیاهی زشت و پیر و ممسوخ بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۱)

ممشوق mamšuq [عر.] (صـ.) (قد.) باریک‌اندام و بلند: **بر تربت معشوق ممشوق که چون سرو سهی در خاک لحد خفته‌است....** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۰) ○ **چو برگشت از من آن معشوق ممشوق/ نهادم صابری را سنگ بر دل.** (منوچهری[۱] ۵۵)

ممضی momzā [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. امضا شده: **با این اضطراب و قَلَق روزنامه‌نگار را که موافق قوانین همهٔ دنیا حق پذیرفتن همهٔ این‌قبیل مکتوب‌ها را، درصورتی‌که ممضیٰ باشد، دارد، موردِ این اعتراضات سخت نمی‌فرمودند.** (دهخدا[۲] ۴۰/۲) ۲. جایز دانسته‌شده؛ موردتأیید قرار گرفته: **مرا طوری مقتدر بفرستید که تا یک سال ابداً در کار من چون‌وچرا نکنید، و هرچه می‌کنم و می‌گویم و می‌خواهم ممضیٰ باشد.** (نظام‌السلطنه ۵۶/۱) ۳. اجرا شدنی؛ قابل اجرا؛ مُجرا: **هر حکمی از دیوان‌خانه صادر می‌شود، ممضیٰ و مُجرا خواهد بود.** (غفاری ۱۹۵) ○ **اکنون همه می‌دانستند که قضای حق واقع و حکم الاهی ممضیٰ [است.]** (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

● **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) انجام دادن؛ اجرا کردن: **آنچه به اسم‌ورسم او بوده‌است، برمقتضای شروح قدیم مُجرا و ممضیٰ دارد.** (وطواط[۲] ۷۹)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) تأیید کردن؛ موردتأیید قرار دادن: **یک نهیب اصل‌مند که تبالهٔ نجابتش را به... خوردن حاصل زحمت یک مشت برزگر بی‌چاره ممضیٰ و مسجل نموده، از این سوء ادب... ازجا درمی‌رود.** (دهخدا[۲] ۱۲/۲)

ممقوت mamqut [عر.] (صـ.) (قد.) مورد دشمنی و نفرت قرارگرفته: **این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟** (سعدی[۲] ۱۳۹) ○ **هرچند که معصیت قضای خدای ـ تعالی ـ است، ولیکن وی را دو روی است: یکی با بنده دارد، که آن به‌اختیار وی است و نشان آن است که ممقوتِ حق است....** (غزالی ۶۱۱/۲)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مورد دشمنی و نفرت قرار گرفتن: **پس‌از گذشتن خداوندش چون درجه‌گونه‌ای یافت و نواختی از سلطان‌مسعود، اما ممقوت شد.** (بیهقی[۱] ۳۳۱)

ممکن momken [عر.] (صـ.) ۱. آماده و قابلِ اتفاق افتادن، موجود بودن، یا انجام شدن بی‌آن‌که با قوانین، آداب، یا موقعیت‌های تثبیت‌شده تناقض داشته باشد؛ دارای امکان؛ میسر؛ انجام شدنی؛ شدنی: **همهٔ زحمات و مشقات... را... ممکن است... در یک آن برباد بدهد.** (زرین‌کوب[۳] ۹۶) ○ **تا در چیزی یا اثری تمام حقیقت... موجود نباشد و دوام و ثبات آن ممکن نیست.** (اقبال[۲] ۱۸) ○ **خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود، به‌جای آورد.** (نظامی‌عروضی ۱۱۷) ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی امری، مفهومی، یا موجودی که از ذات خود اقتضایی نداشته‌باشد و اقتضای وجود یا عدمش به‌یک‌اندازه باشد؛ مقِ. واجب و ممتنع: **هرچه شاید که باشد، شاید که نباشد زیراکه ممکن است نه ضروری و نه ممتنع.** (سهروردی ۴) ○ **وصال ممکن و واجب به‌هم چیست؟/ حدیث قرب و بُعد و بیش‌وکم چیست؟** (شبستری ۸۸)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) امکان یافتن؛ میسر شدن؛ مقدور شدن: **اگر این فراموشی ممکن می‌شد... هستیِ خودم را دیگر احساس نمی‌کردم.** (هدایت[۱] ۴۱) ○ **چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن.** (بیهقی[۱] ۴۴۹)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) امکان دادن؛ میسر کردن؛ مقدور کردن: بررسی راه‌های مختلف، دست یافتن به یک راه‌حل مناسب را ممکن می‌کند.

ممکّن momakkan [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** پابرجا؛ برقرار؛ ثابت: علی‌حاجب مردی بخرد است و در کار خویش ممکّن. (عقیلی ۱۵۸) ○ تو که بونصری... هم ممکّن نخواهی بودن در شغل خویش، که آن نظام که بـود بگسست. (بیهقی[1] ۹۹) **۲.** دارای قدرت و توان: به ماوراءالنهر عاصی شد و بسیار ممکّنان از مرو سوی وی رفتند. (بیهقی[1] ۵۴۲)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) پابرجا شدن؛ برقرار شدن؛ ثابت شدن: کارش از آن درگذشت و به مرتبه‌ای برتر از آن ممکّن شد. (سعدی[2] ۷۱) ○ ناصیهٔ اقبالش به داغ مقبولی موسوم گردد و... ممکّن شود. (وراوینی ۷۵۱)

ممکنات momkenāt [عر.، جِ. مُمکِنَة] (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) موجودات عالم که امکان وجود یا عدم آنها به‌یک‌اندازه است. نیز ← ممکن (مِ. ۲): خلقت جمیع ممکنات و افلاک و اختران به طفیل وجود او... صورت گرفته. (اقبال[2] ۵) ○ هیچ‌چیز از ممکنات وجود فنا را تغییر نتواند کرد. (بخارایی ۶۲) ○ فیض از او یابد وجود ممکنات/ اصل هستی‌ها از او دارد حیات. (امیرحسینی ۴۷)

ممکن‌الحصول momken.o.l.hosul [عر.] (صـ.) به‌دست‌آمدنی؛ قابل دست‌رسی: عدالت اساساً برای اولاد آدم ممکن‌الحصول است. (جمال‌زاده[17] ۱۰۵) ○ خلاصی از عذاب آخرت... ممکن‌الحصول است. (قطب ۶۰۶) ○ در خواطر ایشان افکنند که فضایل ملَکی حقیقتی ندارد، یا اگر دارد ممکن‌الحصول نیست. (خواجه‌نصیر ۷۳)

ممکن‌الذات momken.o.z.zāt [عـر.] (صـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ممکن (مِ. ۲) ←: ممکن‌الذات در مَثَل سایه‌ست/ هستی‌ونیستی در او مایه‌ست. (شبستری ۱۷۲)

ممکن‌العلاج momken.o.l.'a(e)lāj [عـر.: ممکن‌العِلاج] (صـ.) (قد.) درمـان‌شـدنی؛ درمان‌پذیر؛ مقِ. لاعلاج: آیا این حال نکبت و ذلت خطرنـاک چاره‌ای دارد و ممکن‌العلاج است، یـا آن‌که دردی بی‌درمان است. (اقبال[1] ۱/۳/۳)

ممکن‌الوجود momken.o.l.vojud [عر.] (صـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ممکن (مِ. ۲) ←: ممکن‌الوجود ممکن بود، واجب باشد. (مطهری[5] ۱۰۶) ○ ما که ممکن‌الوجودیم، اصل ما نیستی است و او که واجب‌الوجود است، عین او هستی است. (نظامی‌عروضی ۷)

ممکن‌الوصول momken.o.l.vosul [عر.] (صـ.) ممکن‌الحصول ←: اگر بخواهید از... راه میان‌بر به اوج غیرممکن‌الوصول شهرت و افتخار برسید، چاره... این است که راه... پهلوانی سرگردان را درپیش بگیرید. (قاضی ۷۶۵) ○ از هر کار ممکن‌الوصول و سهل‌الحصولی سیرم. (جمال‌زاده[4] ۱/۱۸۷)

ممکن‌الوقوع momken.o.l.voqu' [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه امکان واقع شدنِ آن باشد: اگر... مغلوب تو شود... فقط مقدور بودن امری ممکن‌الوقوع به تحقق خواهد پیوست. (قاضی ۳۵۴) ○ حکایت بی اصل و مأخذ ولی ممکن‌الوقوع... فعلاً محل صحبت ماست. (محمدقزوینی: حافظ‌شناسی ۲۰۴/۱۵) ○ اگر در سخن مضرتی ممکن‌الوقوع داند، از آن ممتنع شدن واجب شناسد. (وراوینی ۳۲۹)

ممکن‌دار momken-dār [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) دارای امکان؛ ممکن: متأسفم ممکن‌دار نیست.

ممکنه momken.e [عر.: ممکِنَة] (صـ.) **۱.** ممکن (مِ. ۱) ←: باید احتمالات ممکنه را در نظر بگیری. **۲.** (فلسفهٔ‌قدیم) ممکن (مِ. ۲) ←: در اشخاص انسان کسی یافت نشود که اشرف تمام موجودات ممکنه باشد. (لودی ۲۶۴)

ممکنی momken-i [عر.فا.] (حامصـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ممکن بودن. ← ممکن (مِ. ۲): این سخن فلاسفه است اندر اقسام سخن، و ممکنی دروغ اندر یک قِسم از این اقسام. (ناصرخسرو[3] ۷۶)

ممکنیت momken.iy[y]at [عر.: ممکنیّة] (اِمصـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ممکنی ↑: ممکنیت ز ممکنی منفک/ نشود بی‌خلاف و شبهه و شک. (شبستری ۱۵۸)

ممکور mamkur [عر.] (صـ.) (قد.) فریب‌خورده: **مفتون و مغرور و ممکور این راه کسی است که پندارد بادیهٔ بی‌پایان کعبهٔ وصال به سیر قدم بشری بی‌دلیل و بدرقه قطعِ توان کرد.** (نجم‌رازی[1] ۲۲۷) ○ **هرکه واحد را در معرفت خود منحصر داند، به‌حقیقت ممکور و مغرور است.** (عزالدین‌محمود ۱۸)

ممل momel[l] [عر.: مملّ] (صـ.) ملال‌آور؛ خسته‌کننده: **اطناب ممل.**

مملکت mamle(a)kat [عر.: مملِکة] (اِ.) ۱. کشور (مِ. ۱) ←: **دو حزب در مملکت تشکیل شده که یکی حزب اعتدال بود و دیگری حزب دموکرات.** (مصدق ۸۵) ○ **شربتی آب به وی آوردند، نخورد گفت: در مملکت حادثه‌ای افتاده تا به‌جای نیارم که چه افتاده‌است، نیاشامم.** (جامی[8] ۱۷۳) ○ **بزرجمهر به حضور برزویه و تمامی اهل مملکت این‌باب بخواند.** (نصرالله‌منشی ۳۷) ○ **ز دو چیز گیرند مر مملکت را/ یکی پرنیانی یکی زعفرانی.** (دقیقی: گنج بازیافته ۱۷۲) ۲. (قد.) سرزمین؛ ایالت؛ ولایت: **من مملکت آذربایجان را به تو می‌توانم گذاشت.** (واله‌اصفهانی ۴۱) ○ **به قوّت این تیغ مملکت‌های دیگر که به‌دستِ مخالفان است، بگرفت.** (بیهقی[1] ۴۷۳) ۳. (اِمصـ.) (قد.) پادشاهی؛ مُلک‌داری: **بعدازاین مدت چون مملکت مَجازی او را زوال شد... کار دنیا بر دل من سرد شد.** (جامی[8] ۳۸۹) ○ **گفت بر تخت مملکت بنشین/ تا به تو نام من بماند یاد.** (فرخی[1] ۴۰)

مملکت‌آرا[ی] m.-ā(ʼā)rā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آنکه یا آنچه باعث رونق و زینت کشور باشد: **قلج طمغاج‌خان مسعود شاهنشاه مشرق را/ وزیر مملکت‌آرای کم‌آز و کم‌آزارم.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

مملکت‌آرایی mamle(a)kat-ā(ʼā)rā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل مملکت‌آرا: **زندگانی خداوند ولی‌النعم در کامرانی و مملکت‌آرایی... دراز باد.** (ابن‌فندق ۱۷)

مملکت‌دار mamle(a)kat-dār [عر.فا.] (صف.) (قد.) اداره‌کنندهٔ امور مملکت: **هیچ شه را چنین وزیر نبود/ مملکت‌دار و کار مُلک طراز.** (فرخی[1] ۲۰۲)

مملکت‌داری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) اداره کردن امور مملکت: **ما ناچاریم بگوییم که این سلیقه در طرز مملکت‌داری، منحصر به شخص شماست.** (مستوفی ۶۵/۳) ○ **به کار مملکت‌داری و سپه‌داری... نکوشیدند.** (کلانتر۷۳)

مملکت‌گیر mamle(a)kat-gir [عر.فا.] (صف.) (قد.) تصرف‌کنندهٔ مملکت؛ کشورگشا: **اسب او را چه لقب ساخته‌اند؟/ مملکت‌گیر و ولایت‌پیمای.** (فرخی: لغت‌نامه[1])

مملکت‌گیری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل مملکت‌گیر؛ تصرف کردنِ مملکت؛ کشورگشایی کردن: **موکب بلندکوکب سلطانی به عزم مملکت‌گیری و کشورستانی عنان توجه به‌جانب فارس معطوف [ساخت.]** (شیرازی ۷۴) ○ **سلطان‌سعید... از صدمات حملهٔ حسن‌بیگ... بر خاک سیاه نشست و سر در سروکار مملکت‌گیری کرد...** (نظامی‌باخرزی ۱۴۵)

مملکتی mamle(a)kat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مملکت) مربوط به مملکت: **امور مملکتی.**

مملو mamlov[v] [عر.: مملوّ] (صـ.) بسیار پُر؛ لب‌ریز؛ آکنده؛ سرشار: **روسی زبان اقوام اسلاو، مگر مملو از لغات خارجی نیست؟** (خانلری ۲۹۳) ○ **سالن مهمان‌خانه مملو از جمعیت است.** (مسعود ۱) ○ **از شعرای معاصرین، مراعات سجع متوازن،... صبای کاشی بسیار کرده و دیوانش از آن مشحون و مملو است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۴)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • مملو کردن ←: **دل از محبت او مملو دارید تا به وی رسید.** (قطب ۴۳۱)

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) بسیار پُر شدن؛ لب‌ریز شدن؛ آکنده شدن؛ سرشار شدن: **خیابان‌ها از ماشین مملو شده‌است.**

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) بسیار پُر کردن؛ لب‌ریز کردن؛ آکنده کردن؛ سرشار کردن: **بارندگی، رودخانه‌ها را از آب مملو کرده‌بود.** ○ **سینه‌های ما را از آنچه می‌دانست مملو ساخت.** (مینوی[2] ۷۲)

مملوک mamluk [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بنده؛ برده: **حمد خدای را که ما... نهمیدیم که باید بیش‌ازاین بندهٔ عمرو و زید، و مملوک این‌وآن نباشیم.** (دهخدا[۲] ۱/۲) ○ **چون دل به ایشان دادی، آن‌گاه قصه معکوس شد. تو مملوک شدی و ایشان مالک!** (قطب ۲۰) ○ **گر قبولم می‌کند مملوک خود می‌پروَرَد/ ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست.** (سعدی[۳] ۴۵۱)

مملوکی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. وضع و حالت مملوک؛ مملوک بودن؛ بندگی؛ بردگی: **چون عاشق‌ومعشوقی درمیان آمد، مالکی و مملوکی برخاست.** (سعدی[۲] ۱۳۳) ۲. (صنـ.، منسوب به مملوک) در تملک داشته شده؛ متعلق‌به: **تمام آب‌های مملوکی مؤلف را بسته و نهر رودخانه را [شکستند.]** (غفاری ۲۵)

ممنوح mamnuh [عر.] (صـ.) (قد.) بخشیده‌شده.
• ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) بخشیده شدن؛ به‌دست آمدن: **چون ابواب ضرر مفتوح داشت، اسباب منفعتش ممنوح نشد.** (آقسرایی ۲۱۹)
• ~ **گردانیدن** (مصـم.) (قد.) بخشیدن؛ عطا کردن: **ابواب خیر و راحت... مفتوح و ممنوح گردانید.** (آقسرایی ۶۴)

ممنوع mamnu' [عر.] (صـ.) ۱. آنچه به‌سبب منع قانونی، شرعی یا اخلاقی، ارتکاب، استفاده، یا انجام آن مجاز نیست؛ ناروا: **توقف کردن روی پل ممنوع است.** ○ **از بساط سفر من ورود همین چند قلم، ممنوع تشخیص داده‌شد.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۳) ۲. برحذر داشته‌شده؛ منع‌شده: **از گفتن این الفاظ... ممنوعیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹) ○ **چون از آب ممنوع بود، بی‌اختیار برای آن فریاد می‌زد.** (شوشتری ۳۹۴)
• ~ **داشتن** (مصـم.) بازداشتن؛ منع کردن؛ نهی کردن: **اطفال را از زیر باران کنار بُرده، از جست‌وخیز و بازی ممنوع می‌داشتند.** (شهری[۲] ۲۳۵/۴)
• ~ **شدن** (مصـل.) غیرمجاز شدن؛ ناروا شدن؛ منع شدن: **استفاده ازاین‌گونه داروها به‌دلیل عوارض جانبی آن ممنوع شده‌است.**
• ~ **کردن (ساختن)** (مصـم.) غیرمجاز کردن؛ ناروا کردن؛ منع کردن: **قوانین... ورود پارچه و جوراب ابریشمی را به کشور ممنوع می‌کرد.** (مستوفی ۳۶۷/۳ح.) ○ **بنابر اقتضای صلاح دولت سپاه منصور را از نزاع و جدال ممنوع [ساخت.]** (شیرازی ۹۸)

ممنوع‌الخروج mamnu'.o.l.xoruj [عر.] (صـ.) (سیاسی) ویژگی آن‌که خارج شدنش از کشور به دلایلی منع شده‌است: **من یک خواهرم استاد دانشگاه بود. بی‌کار شده، الآن ممنوع‌الخروج است.** (← فصیح[۱] ۱۶)

ممنوع‌القلم mamnu'.o.l.qalam [عر.] (صـ.) (مجاز) (سیاسی) ویژگی آن‌که انتشار نوشته‌ای از او در نشریات منع شده‌است: **درزمان پهلوی‌ها بعضی‌از نویسندگان ممنوع‌القلم بودند.**

ممنوع‌المداخله mamnu'.o.l.modāxele [عر.: ممنوع‌المداخَلَة] (صـ.) (حقوق) ویژگی آن‌که مجاز به دخالت در امور نیست، مانند متولی از دخالت در امور اوقاف.

ممنوع‌الملاقات mamnu'.o.l.molāqāt [عر.: ممنوع‌الملاقاة] (صـ.) ویژگی آن‌که ملاقات کردن با او منع شده و غیرمجاز است: **پدرش در زندان و ممنوع‌الملاقات است.** ○ **افرادی بودند که ازطرف صاحب مریض ممنوع‌الملاقات می‌شدند.** (شهری[۲] ۴۱۷/۴)

ممنوع‌الورود mamnu'.o.l.vorud [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه وارد شدن یا وارد کردنش غیرمجاز است: **کالاهای ممنوع‌الورود.**

ممنوعه mamnu'.e [عر.: ممنوعَة] (صـ.) ممنوع (مِ. ۱) ←: **زروان... زمین را برای فرزندان برگ انجیر به دوزخ مخوفی تبدیل کرده‌بود که در آن شجرهٔ ممنوعه‌ای هم وجود نداشت.** (زرین‌کوب[۴] ۴۳۰) ○ **به‌بهانهٔ اتهام داشتن پول قلب یا مکاتبات ممنوعه خانهٔ متمولین را می‌کاوم.** (طالبوف[۲] ۲۰۳)

ممنوعیت mamnu'.iy[y]at [عر.: ممنوعیّة] (امصـ.) ممنوع بودن؛ غیرمجاز بودن. ← ممنوع: **گِردِ سفره حلقه‌وار نشسته، سر به سفره فرومی‌افکندند که به‌غیر آن ممنوعیت شرعی می‌آورد.** (شهری[۲] ۱۳۰/۴) ○

اسباب... را زیرورو می‌کند، بعضی را به‌عنوان ممنوعیت ورود و برخی را به‌عنوان‌های دیگر ضبط [می‌کند.] (مستوفی ۲/۲۴۵) ○ یک شب در سفارت ییلاقی، طرح صحبت ممنوعیت برادرم را از کارهای دولتی کرد. (نظام‌السلطنه ۱/۲۲۰)

ممنون mamnun [عر.] (شجـ.) ۱. برای تشکر کردن از کمک، هم‌یاری، بخشش، یا گذشت دیگری گفته می‌شود: **صبح اگر خواستی بیدارم کن تا دَمِ ایستگاه با تو بیایم. ممنون.** (← گلشیری[۱] ۱۵۸) ۲. (صـ.) سپاس‌گزار ←: **اینها نیست مگر از یمن همان دشواری‌ها و همان قساوت‌ها... که باید از همهٔ عاملین آنها ممنون بوده، تشکر به‌عمل بیاورم.** (شهری[۳] ۲۹۹) ۳. (قد.) نعمت داده‌شده؛ منت‌گذاشته: **خواست تربیت او به‌نوعی فرماید که مجموع اهل آن دیار ممنون منت او باشند.** (ظفرنامهٔ‌یزدی ۲/۳۹۸: معین)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) منت‌پذیر کردن: **مردم را با عدل خود ممنون می‌داشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) سپاس‌گزار شدن؛ منت‌پذیر شدن: **خیلی از من ممنون شدند.** (شاهانی ۱۷) ○ **من از انصاف و طریق گفت‌وگوی او بسیار ممنون شدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳) ○ **خیلی ممنون شدم که این را به من گفتی.** (طالبوف[۲] ۲۴۰)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) سپاس‌گزار کردن؛ منت‌پذیر کردن؛ منت گذاشتن: **میرزاعیسای وزیر و نصیرالدوله و غیر ایشان از اظهار مرحمت‌ها ممنونم کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۹) ○ **ایل و رعیت را به فیض عاطفت و وصول مکرمت مستمال و ممنون سازد.** (قائم‌مقام ۱۲۸) ○ **اگر به‌نظر تعمق نگاه کنند، دریابند که فی‌الحقیقه تمام رباعی در توصیف خود گفته و ضمناً پادشاه را ممنون ساخت.** (لودی ۱۱۴)

ممنونی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ممنون بودن؛ سپاس‌گزار بودن؛ سپاس‌گزاری: **هرچندکه خودشان کمال همراهی و مرحمت را دارند، باز موجب ازدیاد ممنونی و شکرگزاری... است.** (سیاق‌معیشت ۹۰)

ممنونیت mamnun.iy[y]at [عر.: ممنونیّة] (اِمصـ.) (قد.) ممنونی ↑: **اظهارات شما که از دلایل معقولیت و قاعده‌دانی شماست، باعث مسرت و ممنونیت شد.** (سیاق‌معیشت ۲۲۶-۲۲۷) ○ **ولی‌عهد... زیاد اظهار ممنونیت و مهربانی کرد...** (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۳)

مموش mamuš (صـ.) (گفتگو) ۱. قرتی؛ ژیگولو: **از آن پسرهای مموش است که هر روز یک مدل لباس می‌پوشند.** ۲. دوست‌داشتنی و زیبا: **چه بچهٔ مموش و مامانی‌ای دارید.**

ممولی mamuli (اِ.) (گفتگو) میمون ← ملولی.

مموه momavvah [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. زراندود یا آب زر داده‌شده: **آز بدین دوپاره سنگ مموه، جام جهان‌نمای خِرَد را چون آبگینه خُرد می‌تواند شکست.** (وراوینی ۵۳۴) ○ **[زمانه] زینت و زیور مموه بر دل‌وجان هریک عرض می‌دهد.** (نصراللهٔ‌منشی ۲۳۹) ۲. (مجاز) دروغین؛ بی‌اساس؛ کذب: **بدین مزخرفات مموه و مموهات مزخرف فریفته نشود.** (نظام‌شامی: گنجینه ۵/۱۵۴) ○ **به اعتماد سخن مموه او روی در راه نهادند.** (جوینی[۱] ۲/۲۲۰)

مموهات momavvahāt [عر.، جِ. مموّهَة] (اِ.) (قد.) (مجاز) امور کذب و دروغ: **بدین مزخرفات مموه و مموهات مزخرف فریفته نشود.** (نظام‌شامی: گنجینه ۵/۱۵۴)

ممه mame (اِ.) ۱. (کودکانه) (مجاز) شیر: **برو پیش مامان ممه بخور.** ○ **دخترک به سینهٔ او چسبید [و گفت:] ممه‌ممه.** (میرصادقی: شب‌های تماشاوگل‌زرد ۱۰۹: نجفی ۱۳۶۵) ۲. (گفتگو) پستان؛ سینه: **دخترکی با دامن خیلی‌خیلی کوتاه... پرهایی به موهایش زده و ممه‌ها را انداخته بیرون.** (شاملو ۵۳۵) ۳. (گفتگو) پستانک ←: **ممه‌ات افتاد! بده برایت بشورم.**

☜ ▫ **آن ~ را لولو برد (بُرده)** (گفتگو) به کودکی که می‌خواهند او را از شیر بازگیرند، گفته می‌شود، و به‌مجاز، هنگامی گفته می‌شود که دیگر از شخص، شیء، یا وضعیتی که فایده می‌رساند، نمی‌توان بهره‌برداری و استفاده کرد؛ آن موقعیت خوب ازدست رفت: **حالا حاج‌آقا همه‌چیز گذشته. دیگر آن ممه را لولو بُرده. ملیحه من را می‌خواهد.** (← فصیح[۲] ۲۷۶) ○ مزهٔ تلخ

سرپستان را چشیدم... از همان ساعت به‌بعد... ممه را لولو برد و دیگر مزهٔ شیر مادر را نچشیدم. (جمال‌زاده[13] ۱۳۹) ○ مکن ای دل هوس لعل لبش / بچه جان آن ممه را لولو برد. (شهریار ۱۹۹) ○ می‌دانی چیست؟ آن ممه را لولو برد! من دیگر مجیزت را نمی‌گویم. (هدایت[4] ۸۸)

ممهد momahhad [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. گسترده؛ پهن‌شده؛ پابرجا: در مابین خصوم بساط مباسطت ممهّد و مطابقت بر طریقت موافقت مؤکد گردانیدند. (آقسرایی ۲۱۳) ○ اساسی چنان مؤکد و قاعده‌ای چنان ممهّد به‌دست حوادث واهی گشت. (رشیدالدین ۱۴) ○ اساس مملکت ممهّد نبود. (جوینی[1] ۸۵/۲) ۲. (مجاز) آماده؛ مهیا؛ فراهم: چون ممهّد بود، جمعی که با او بودند، هردوسه کس به یکی از انگریزان چسبیده، به اتمام کارشان پرداختند. (شوشتری ۴۴۳) ○ نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات ممهّد... (نصرالله منشی ۵۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) گستردن: هرکس قاعدهٔ خود ممهّد دارد و بر کیش خود رَوَد، وجود آن جماعت را رحمتی از رحمات ربانی... دانستیم. (جوینی[1] ۵۰/۱) ○ پادشاه دانا آن است که قاعدهٔ بیم و اومید رعیت ممهّد دارد. (وراوینی ۷۶)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. آماده شدن؛ مهیا شدن؛ فراهم شدن: اگر کسی را هردو طرف ممهّد شود.... (نصرالله‌منشی ۲۳۷) ۲. معمول شدن: قوانین و دواوین که به تواتر و توالیِ لیالی و ایام ممهّدگشته‌بود، مدروس شد. (زیدری ۸۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) آماده کردن؛ مهیا کردن؛ فراهم کردن: نگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الّا که به استقصای سخت به حساب و نمودارات ممهّد کن. (عنصرالمعالی[1] ۱۸۵)

ممهد momahhed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آماده‌کننده؛ مهیاکننده؛ فراهم‌کننده: طعن و لعن آبا و اسلاف خود و ممهِّدان آن دعوت برزبان راند. (جوینی: تاریخ جهانگشا: لغت‌نامه[1])

ممهور mamhur [از مُهر به سیاق اسم‌مفعول عربی] (صـ.) مهرشده: فرستاد از ایلخانی سند ممهور آوردند. (نظام‌السلطنه ۲۴/۱) ○ امضای فصول را مفصّل و ممهور مصحوب... قاسم‌خان، ارسال آن حضرت مسعود نموده[است.] (قائم‌مقام ۱۴۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مُهر شدن: کاغذ واگذاری دکان... به گواهی چند نفر ممهور می‌شود. (شهری[2] ۲۳۸/۲)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) مُهر کردن: ملاهم با چهار خط عین ادعا و شهادت را قلمی کرده، نوشته را ممهور [می‌نماید.] (شهری[1] ۸۹)

ممهوراً m.-an [از عر.عر.] (قـ.) درحالی‌که مُهر شده: اسناد خرج بندر بوشهر را ممهوراً از میرزاابوالقاسم بگیرید. (نظام‌السلطنه ۹۰/۲)

ممیت momit [عر.] (صـ.) ۱. میراننده. ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند.

ممیز momayyaz [عر.] (صـ.) (قد.) تمیز داده‌شده؛ جداشده؛ ممتاز؛ مشخص: ز ابنـای روزگـار به‌خوبی ممیّزی / چون درمیان لشکر منصور رایتی. (سعدی[3] ۶۰۹) ○ این مرغ را نیکو مراعات کن و عزیز دار که این مرغی است به حدس و دانایی از همه مرغان ممیّز. (وراوینی ۴۰۴)

• ~ **ساختن (گردانیدن)** (مصـ.مـ.) (قد.) مشخص کردن؛ آشکار ساختن: این فانوس‌ها... راه را از چاه ممیّز می‌ساختند. (شهری[2] ۲۲۶/۱) ○ خواهم که مرا به‌مزیت توقیر و بزرگ‌داشت از همهٔ طوایف خدم ممیّز گردانی. (وراوینی ۳۹۳) ○ آدمیان را به فضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیّز گردانید. (نصرالله‌منشی ۲)

ممیز momayyez [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) نشانه‌ای به‌شکل «/» که در نوشتنِ اعداد اعشاری بین واحدهای بزرگ‌تر از یک و واحدهای کوچک‌تر از یک قرار می‌گیرد، مثل ۲۵/۷۴. ۲. (صـ.، اِ.) (اداری، دیوانی) تشخیص‌دهندهٔ میزان مالیات؛ ارزیاب: فردا صبح آقایان مهندسین و ممیز را به اتاق خود دعوت کرد.... (مستوفی ۴۷۲/۲) ۳. (صـ.) (قد.) تشخیص‌دهندهٔ نیک از بد؛ تمیزدهنده، و به‌مجاز، دانا، آگاه، بافراست: چون خدمتکاران

ناصح کافی کاردان بر آن جمله بودند، پادشاهان کریم داهی ممیز بنده‌پرور هم بر آن جمله تربیت فرموده‌اند. (فخرمدبر ۱۰۹) ○خواجه‌علی‌عمیره... مردی ممیز و عالِم و نیکوزندگانی بود. (ابن‌فندق ۲۰۲) ○ الپتگین تُرکی خردمند بود و ممیز. (نظامی‌عروضی ۲۳) **۴.** (قد.) جداکننده؛ معیار تشخیص: ممیز واقعی انسان از سایر حیوانات... سعی کردن در این‌که از مرتبهٔ حیوانی صِرف بگذرد. (مینوی[۳] ۲۳۳) ○ شعر اگر وحی است محتاج سخن‌فهمان بُوَد/ چون ممیز درمیان نبوَد چه سود از امتیاز؟ (کلیم ۲۴۹)

ممیزه momayyez.e [عر.: مُمَیِّزَة] (صـ.) مشخص‌کننده؛ متمایزکننده: هر فرش در نقش و زمینه و حاشیه... دارای علامات ممیزه و مخصوصه‌ای است. (جمال‌زاده[۱۴] ۷۸) ○ عوام... قوهٔ ممیزه ندارند، نیک‌وبد را تمیز نمی‌دهند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۷) ○ نفس نباتی را به‌غیر از او هشت خادم دیگر باشد چون: جاذبه و ماسکه و هاضمه و ممیزه و.... (شبستری ۳۵۳) نیز ← هیئت ▫هیئت ممیزه.

ممیزی momayyez-i [عر.فا.] (حامص.) (اداری، دیوانی) ارزیابی مالیاتی: اصل، مالیاتی را می‌گفتند که بعداز ممیزی در جزو جمع هر محل برای یک صنف و یا یک مِلک تعیین شده‌بود. (مصدق ۲۸) ○ باید این کشور ممیزی علمی بشود. (مستوفی ۴۷۲/۲) ○ از جناب امیرنظام استدعا نمودم که او را مأمور ممیزی فرمایند. (غفاری ۲۴۲) ○ وزارت و ممیزی آن ولایت به امنای خدمتش عنایت شد. (واله‌اصفهانی ۴۴۸)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (اداری، دیوانی) میزان مالیات به‌ویژه مالیات اراضی کشاورزی را مشخص کردن: درموقع ممیزی کردن اراضی زراعتی و تعیین مساحت آنها... ممکن بود که به صاحب زمین اجحاف و تعدی شود. (مینوی[۳] ۲۴۳) ○ من باید تمام ورامین و سایر بلوکات تهران را ممیزی کنم. (مستوفی ۴۷۱/۲)

مَن[۱] man (ضـ.) **۱.** ضمیر شخصی منفصل، اول شخص مفرد: من اکنون آن روز را از پشت عبار زمان به ابهام می‌بینم. (خانلری ۲۸۸) ○ این احساس از دیرزمانی در من پیدا شده‌بود که زنده‌زنده تجزیه می‌شدم. (هدایت[۱] ۶۴) ○ این حدیث در توقف دارید چندان‌که من خواجه را ببینم. (بیهقی[۱] ۴۶۲) ○ بدو گفت ساقی که من بنده‌ام/ به فرمان تو در جهان زنده‌ام. (فردوسی[۳] ۱۷۴۴) ⚠ در اتصال به «را» به‌صورت «مـ» نیز نوشته می‌شود: مرا با خودش برای خرید برد. ○ مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم/ جرس فریاد می‌دارد که بربندید محمل‌ها. (حافظ[۱] ۲) **۲.** (اِ.) (روان‌شناسی) یکی از سه بخش روان درنظریهٔ روان‌کاوی؛ مقـ. من برتر و نهاد. **۳.** (تصوف) هستیِ مطلق انسان؛ ذات انسان: چو هستِ مطلق آید در اشارت/ به لفظ من کنند از وی عبارت. (شبستری ۷۸) **۴.** (ضـ.) (قد.) به‌جای ضمیر مشترک به‌کار می‌رفت؛ خود: روزی برون آیم ز خود، فارغ شوَم از نیک‌وبد/گویم صفات آن صمد با نطق دُرانبار من. (مولوی[۲] ۹۹/۴)

☜ ▫ ~ **برتر** (روان‌شناسی) آن جنبه از روان فرد که به موازین اخلاقی و رعایت اصول و کمال گرایش دارد؛ فراخود؛ فرامن؛ ابرمن.

▫ ~ ~ **کردن** (گفتگو) **۱.** برزبان آوردنِ مکرر لفظ «من» معمولاً به‌نشانهٔ خواستنِ چیزی: این‌قدر من‌من نکن بگذار به دیگران هم برسد. **۲.** (مجاز) با تعریف و تمجید از خود یاد کردن؛ خودپسندی از خود نشان دادن: همه‌اش من‌من می‌کرد و نظر هیچ‌کس را قبول نداشت.

▫ ~ **و تویی** (گفتگو) (مجاز) بیگانگی: توی دوستی که نباید من و تویی باشد.

▫ ~ **و ما** (قد.) (مجاز) خودپسندی؛ خودبینی؛ غرور: بیا در بحر با ما شو رها کن این من و ما را/که تا دریا نگردی تو ندانی عین دریا را. (مغربی[۲] ۹) ○ تا من و ماهای ایشان بشکنَد/ نفْس خودبین فتنه و شر کم کند. (مولوی[۱] ۵۰۲/۲)

مَن[۲] m. (اِ.) **۱.** از واحدهای سنتی وزن که مقدار آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، متفاوت بوده‌است: وای به روز معتبرین و توانگران آنها که باید چند من سنگ گداخته را به‌دوش بکشند.

(جمال‌زاده[6] ۳۶) ○ باوجود این‌همه اهتمام در ترفیه حال قلعه‌داران، یک من نمک به سنگ هرات به سیصد دینار رسید. (واله‌اصفهانی ۳۴۶) ○ هر دانه مقدار دویست‌وپنجاه‌ودو من باشد. (ابونصری ۴۳) ○ پیران می‌گفتند که در این صد سال که گذشت مانند آن یاد ندارند، منی آرد به ده درم شده. (بیهقی[1] ۸۴۷_۸۴۸) **۲.** (صد.) (گفتگو) (مجاز) متکبر، خودپسند، یا بی‌انصاف: همه منند، هیچ‌کس نیم من نیست.

▫ ~ِ **تبریز** واحد اندازه‌گیری وزن تقریباً معادل ۳ کیلوگرم.

▫ ~ِ **ری** واحد اندازه‌گیری وزن تقریباً معادل ۱۲ کیلوگرم.

▫ ~ِ **شاه** واحد اندازه‌گیری وزن تقریباً معادل ۶ کیلوگرم: خاکهٔ زغال را من شاه سی‌وپنج شاهی هم کسی یاد ندارد. (← جمال‌زاده[18] ۹۳)

▫ **[بگویم، بگویی،...] چند ~ است؟** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بیهودگی کاری را بخواهند برسانند: سخت ازت رنجیده. اما دلش می‌خواهد تو را ببیند. الآن منتظر است که تو را با خودم ببَرَم. بلند شو دیگر بی‌غیرت. [کمال گفت:] آخر بیایم آن‌جا بگویم چند من است؟ (میرصادقی[6] ۲۱۰) ○ یک بار به سرم زد که بروم پیشش کرمانشاه اما به خودم هی زدم: بچه، عاقل باش. هرچیزی قاعده‌ای دارد. بروی آن‌جا بگویی چند من است؟ (← میرصادقی[3] ۳۵۶_۳۵۷) ○ آن راز را به من گفتی که چه بشود؟ چه‌طور بشود؟ که چند من است؟ (شاهانی: بازنشسته ۲۹۴: نجفی ۱۳۶۵)

▫ **یک ~ آمدن (رفتن) و صد ~ برگشتن** (گفتگو) (مجاز) نزد کسی رفتن و با افسردگی و غم و اندوه برگشتن یا با بی‌اعتنایی مواجه شدن: به‌فرض هم که شما محبت بفرمایید و هر روز هم اجازه بدهید، اما وقتی آدم یک‌من بیاید و صدمن برگردد و از دیدن زندانی‌اش جگرش لخته‌لخته بشود، چه فایده دارد؟ (← شهری[1] ۱۳۳) ○ شکایت خود... به آنها نمی‌بردند و می‌گفتند این نیست مگر... یک من رفته صدمن مراجعت بکنند. (شهری[2] ۳۶/۲)

من[3] .m (اِ.) (قد.) سوراخ وسط شاهین ترازو که زبانهٔ ترازو را از آن می‌گذرانند: جز این از مَنّت هیچ واخواست نیست/که در یک ترازو دو من راست نیست. (نظامی[7] ۱۹۶)

مَن[1] man[n] [معر. از عبر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ترنجبین ←: عسل دادت از نحل و من از هوا/ رطب دادت از نخل و نخل از نوا. (سعدی[1] ۱۷۴) ○ وجود بی‌کف تو تنگ‌عیش بود چنان/ که امن و سلوت می‌خواند منّ و سلویٰ را. (انوری[1] ۲) ○ یک‌دو هفته طبع از آن بگریخت کز سلویٰ و منّ/ چون ستوران باز در زد در پیاز و گندنا. (سنایی[2] ۴۷)

من[2] .m [عر.: منّ] (اِمص.) (قد.) بخشش کردن، همراه‌با منت گذاشتن: قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذیٰ ندهند. (سعدی[2] ۱۶۴) ○ گفتم: دوگونه طوق به هرگردن افکنَد/گفتا: یکی ز شُکر فکند و یکی ز منّ. (فرخی[1] ۳۱۱)

مناب manāb [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) ← نایب‌مناب.

منابت manābet [عر.، جِ. مَنبِت] (اِ.) (قد.) محل‌های روییدن؛ رویدن‌گاه‌ها؛ منبت‌ها: شعلهٔ آفتاب را در منابت اشجار آن از کثرت راه نبُوَد. (آقسرایی ۲۲۰) ○ درمیان منابت اشجار و مساقط احجار پی او بگرفت. (جرفادقانی ۳۸۵) ○ اهل علم... به امداد عنایت سلاطین آن عهد به منابت برومندی می‌رسیدند. (ابن‌فندق ۳)

منابر manāber [عر.، جِ. مِنبَر] (اِ.) منبرها. ← منبر: همین‌که شخصی کفایت و عرضهٔ آن را داشت که مردم را با خود موافق کند... امر می‌کرد که بر منابر به‌نام او خطبه بخوانند. (مینوی[3] ۲۵۹) ○ رئوس منابر و گل‌دسته‌های مساجد به خطبهٔ اثناعشری و اذان جعفری،... زینت یافت. (شوشتری ۱۳۶) ○ سکه و منابر آن دیار به القاب میمون... آراسته می‌دارد. (رشیدالدین ۷) ○ در تدارک کار دشمن و دفع ایشان از حریم خانه و وطن مبالغت‌ها نمود و بر منابر خطب گفت. (جوینی[1] ۵۵/۲)

منابع 'manābe [عر.، جِ. مَنبَع] (اِ.) **۱.** منبع‌ها. ← منبع (مِ. ۱): یکی از منابع درآمدمان بردن تشت خمیر به نانوایی بود. (درویشیان ۲۵) ○ اطراف منابع گاز تنورهای آتش‌فشان قدیم است که خاموش شده، و عبور

از وی محال است. (طالبوف[۲] ۲۵۰) **۲.** منبع‌ها. ← منبع (مِ. ۴): کتاب او دراین‌خصوص ازجمله منابع اساسی گران‌قدر به‌شمار می‌رود. (جمال‌زاده[۱۱] ۸) ○ همهٔ این جمع... منابع اصلی من در کار این رساله بوده‌اند. (آل‌احمد[۱] ۱۱)

□ ~ِ **عمومی (اقتصاد)** منابعی که حق مالکیت خصوصی بر آنها وجود ندارد.

منات manāt [رو.] (اِ.) (منسوخ) **۱.** واحد پول روسیه: منات روسی در شمال و روبیه در جنوب رواج دارد. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۸۶) **۲.** سکهٔ روسی با واحد منات: توسینه‌ای‌های منات... زینت‌بخش سروبر زنان روستایی و ایل‌نشین می‌باشد. (شهری[۲] ۲/۲۰۰)

مناتن manāten [عر.، جِ. مَتَن] (اِ.) (قد.) جاهای بدبو: بعضی‌از صحابه چون وعظ گفتی، همه مقاذر و مناتن آدمی گفتی که اصلِ او از مبال و مخرج بول است. (جرجانی[۱] ۱۰/۱۶۷)

مناجات monājāt [عر.: مناجاة] (اِمص.) **۱.** خواستنِ برآورده شدنِ حاجت از خداوند و رازونیاز کردن با او و همراه‌با سپاس از وی: اخی‌یوحنا در آن گوشهٔ تنهایی زندان به دعا و مناجات مشغول بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۲) ○ حاجی‌حسین‌خان نخوابید تا صبح مشغول نماز و دعا و گریه و مناجات بود. (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۳) ○ نُهم بابِ توبه است و راهِ صواب/ دهُم در مناجات و ختمِ کتاب. (سعدی[۱] ۳۷) **۲.** (اِ.) (مجاز) دعاها و اشعاری که سحرگاهِ شب‌های رمضان با صدای بلند در پشت‌بام‌ها، برای بیدار کردنِ مردم جهت سحری خوردن می‌خوانند: اگر چه غالب این مناجات‌ها بدون خودنمایی... انجام نمی‌گرفت، اما مردمی هم بودند که واقعاً این کار را برای رضای خدا و نیت خالص و بیدار کردن خفتگان انجام می‌دادند. (شهری[۲] ۳/۳۱۱) **۳.** (اِمص.) (قد.) رازونیاز کردن؛ گفت‌وگوی پنهانی و آهسته داشتن: گهی هم‌چون لبک در نالش آیم/ گهی با ساتکینی در مناجات. (سنایی[۲] ۷۵) **۴.** (قد.) پی بردن به امری؛ آگاه شدن از موضوعی: معوّل در این معانی بر معاینهٔ ضمایر و مناجات عقاید تواند بود. (نصرالله‌منشی ۲۴۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** مناجات (مِ. ۱) ←: بدین گورستان آمدم و به درد بگریستم و با خدای ـ تبارک‌وتعالی ـ مناجات کردم. (محمدبن‌منور[۱] ۱۰۷) ○ با قدح و بلبله تسبیح کرد/ با دف و تنبور مناجات کرد. (سنایی[۲] ۱۲۸) ○ ابلیس با خدای ـ تعالی ـ مناجات کرد و گفت: یارب! هیچ‌کس نبود که تو را خدمت کردی و نه وی را پاداش دادی! (بلعمی ۵۶) **۲.** (مجاز) سحرگاه شب‌های رمضان اشعار و دعاهایی را با صدای بلند خواندن برای بیدار کردنِ مردم.

مناجات‌خوان m.-xān [عر.فا.] (صف.) خوانندهٔ مناجات. ← مناجات (مِ. ۲): باز ازنو آواز آشنای همان مؤمن مناجات‌خوان از بام حمام به‌گوش می‌رسد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۹)

مناجات‌گاه monājāt-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مکانی که در آن به مناجات می‌پردازند. ← مناجات (مِ. ۱): دل او چون طور سینا هم‌چنان‌که مناجات‌گاه موسی بود. (احمدجام ۲۹۱)

مناجات‌گر monājāt-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) خوانندهٔ مناجات. ← مناجات (مِ. ۲): ریزه‌خوانی‌های بعضی مناجات‌گران شب‌زنده‌دار از مناره‌ها و پشت‌بام‌ها برخاسته‌است. (شهری[۱] ۴۱۳)

مناجاتی monājāt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مناجات، اِ.) **۱.** خوانندهٔ مناجات. ← مناجات (مِ. ۲): با اولین ریزه‌خوانی‌های مناجاتیان، زن‌ها بیدار شده، یک‌دیگر را... برمی‌انگیختند. (شهری[۲] ۳/۳۱۰) **۲.** (صنـ.) (قد.) مناجات‌کننده. ← مناجات (مِ. ۱): در مزکت کوچهٔ یار مناجاتی باشند، در صومعهٔ زهاد خراباتی باشند. (روزبهان[۲] ۵۳)

مناجح manājeh [عر.، جِ. مَنجَح] (اِ.) (قد.) کام‌یابی‌ها؛ موفقیت‌ها: ناصرالدین سبکتگین همگنان را در کَنَف رعایت خویش گرفت و به مصالح و مناجح همه قیام نمود. (جرفادقانی ۲۰) ○ اگر داد به‌زبان دیگران خواهند، در کشف آن تقصیری رَوَد و قاعدهٔ عدل که مناجح خلق و مصالح مُلک بر آن مبتنی است، خلل پذیرد. (وراوینی ۴۳۵) ○ هرچه این‌جانب گوید، در مصالح

اعمال، و مناجع آمال او و دیگر طوایف... عین نصیحت باشد. (وطواط[۲] ۳۰)

مناجزت monājezat [عر.: مناجَزة] (اِمصـ.) (قد.) مبارزه کردن؛ نبرد کردن: آن روز تا شب در مناجزت و مبارزت بودند. (جرفادقانی ۱۲۰) ○ ما که بحمدالله و فضله به مناجزت و مبارزت نام‌بردار جهانیم. (وراوینی ۴۸۸)

مناجی monāji [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. مناجات‌کننده. ۲. خبردهنده از رویدادهای پنهانی: ندیمی قدیم و منادمی ملازم و مناجیِ منجی... . (وراوینی ۷۲۱)

مناحر manāher [عر.، جِ. مَنحَر] (اِ.) (قد.) جاهای بریده شدن در گلو: از... ضرب مناحر حلوق، خون... می‌چکید. (جرفادقانی ۳۶۵)

مناحیس manāhis [عر.، جِ. مَنحوس] (اِ.) (قد.) اشخاص شوم و بدیمن: مصالحت... با این مناحیس از غیرت و حمیت اسلام دور باشد. (رشیدالدین ۸) ○ مهادنه با این مناحیس از حمیت دور باشد. (جرفادقانی ۲۹)

مناخر manāxer [عر.، جِ. مِنخَر] (اِ.) (قد.) سوراخ‌های بینی: چادر باز کردم و دست بر نبض و مناخر او نهادم، وی را مرده یافتم. (دهستانی‌مؤیدی: گنجینه ۱۳۸/۴) ○ پس آن‌گه دهن‌شوی و بینی سه بار/ مناخر به انگشتِ کوچک بخار. (سعدی[۱] ۱۶۰)

مناخل manāxel [عر.، جِ. مُنخُل و مَنخُل] (اِ.) (قد.) غربال‌ها: تیرهایی را... بر آن مدابیر پرّان کردند، و مانند تگرگ از مناخل غمام روان. (جوینی[۱] ۱۲۷/۳)

منادا monādā [عر.: منادیٰ] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، آنکه مورد ندا قرار می‌گیرد، مانند «دوست» در این مصراع: ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نِه/ ... . (حافظ[۱] ۵۷)

منادات monādāt [عر.: مناداة] (اِمصـ.) (قد.) یک‌دیگر را ندا دادن؛ یک‌دیگر را خواندن؛ خطاب: در منادات با رسول گفتندی: یا رسول‌الله و یا نبی‌الله. (عزالدین‌محمود ۲۲۳)

منادم monādem [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ندیم؛ هم‌نشین: ندیمی قدیم و منادمی ملازم.... (وراوینی ۷۲۱)

منادمت monādemat [عر.: منادَمة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. هم‌نشینی؛ هم‌صحبتی: ملازمت شاه‌زادهٔ حکم‌ران، منادمت با اعیان... زندگی شاعران درباری را برای او الگوی زندگی واقعی کرد. (زرین‌کوب[۱] ۳۳۶) ○ من هرگز مثل جعفر ندیده‌ام در کرم... و منادمت و مجالست انس به‌کار آید. (عقیلی ۴۲) ○ تو آنچه دانی، بگویی تا شرط منادمت به‌جای آورده‌باشی. (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۴) ۲. همراهی؛ ملازمت: مجدالدوله... خلق را از ورطهٔ آن محنت برهانید و به مطالعت کتب و منادمت دوات و قلم مشغول شد. (جرفادقانی ۳۵۸)

منادی monādā [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. مطلبی که با آواز بلند به‌اطلاع مردم برسانند؛ جار: خداوند خانه چون این منادیٰ بشنید، به‌نزدیک من آمد. (عقیلی ۶۲) ○ اما امکان دارد که این سگ این منادیٰ نشنیده باشد. (وراوینی ۴۴۸-۴۴۹) ۲. (ادبی) منادا ←.

• **~ دادن (در دادن)** (مصـل.، مصـمـ.) (قد.) • منادیٰ کردن ←: در شهر منادیٰ دادند که از اَتباع ابوعلی هرکه این‌جا توقف سازد، به اباحت خون او رخصت است. (رشیدالدین ۵۲) ○ پس آن نان دین که پختهٔ آتش محبت بود بر درِ دوکان دعوت محمد نهادند و منادیٰ دردادند. (نجم‌رازی[۱] ۱۵۲)

• **~ زدن** (مصـل.، مصـمـ.) (قد.) • منادیٰ کردن ↓: نه پادشاه منادیٰ زده‌ست می مخورید؟/ بیاکه چشم و دهان تو مست و می‌گون است. (سعدی[۳] ۴۴۳) ○ منادیٰ زد که عورات از خانه‌ها بیرون نیایند. (جوینی[۱] ۱۶۸/۳)

• **~ کردن (فرمودن)** (مصـل.، مصـمـ.) (قد.) ندا کردن؛ جار زدن: در شهر منادیٰ کردند که: همهٔ اکابر به استقبال شیخ‌الاسلام احمد بیرون آیند! (جامی[۸] ۳۶۸) ○ چون فروآمد، منادیٰ فرمود که این ولایت خاص خزینهٔ ماست، نخواهیم که کس به هیچ‌چیز زیانی روا دارد. (محمدبن منور[۱] ۳۷۸) ○ متوکل فرمود که در شهر منادیٰ کنید که آن مرد که نان در دجله می‌افکند، کیست؟ (عنصرالمعالی[۱] ۳۱-۳۲) ○ وقت نماز دیگر حسن منادیٰ

فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشید که بی‌گاه شد. (بیهقی[۱] ۴۷)

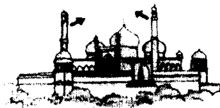
منادی monādi [عر.] (صد.، اِ.) ۱. ندادهنده، و به‌مجاز، تبلیغ کننده: **منادی صلح و آزادی.** ۲. (قد.) جارچی ←: **روز سوم قیصر امر داد که منادی و جارچی به‌اطراف بفرستند.** (مینوی[۳] ۲۲۸) ○ **منادی به شهر فرستاد و افزون از هزار کس به پوشنگان جمع آمدند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۷) ○ **اعیان نشابور چون این سخنان بشنودند، بیارامیدند و منادی به بازارها برآمد و حال بازگفتند.** (بیهقی[۱] ۷۳۰)

منادی‌گر monādā-gar [عر.فا.] (صد.، اِ.) (قد.) جارچی ←: **منادی‌گری را بفرمود شاه/ که شو بانگ‌زن پیشِ بازارگاه.** (فردوسی[۳] ۱۸۱۴)

منار me(a)nār [عر.: مَنار] (اِ.) ۱. مناره (مع. ۱) ←: **مردم در این سرمای سخت بالای مناری بروند و اذان بگویند.** (مینوی[۲] ۱۴۹) ○ **مؤذن در این سرما بالای منار به ادای وظیفه می‌پردازد.** (مخبرالسلطنه ۴۹۰) ۲. (قد.) مناره (مع. ۲) ←: **در محلی که... کارخانهٔ بلورسازی بنا کردند، منار بسیار بلندی دیدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۰) ○ **از اوضاع مستحسنه‌ای که انگلیسیه در آن‌جا بنا نهاده‌اند، مناری است که در قلابه... ساخته‌اند.** (شوشتری ۴۷۶) ۳. (قد.) محل نور: **این وطن ما منار نور الاهی‌ست/ هم ز نُبی خواندم این حدیث و هم از زند.** (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۲/۱۴۲)

منارکله m.-kalle [عر.فا.] (اِ.) (قد.) کله‌منار ←.

مناره me(a)nār.e [عر.: مَنارَة] (اِ.) ۱. بنایی بلند و استوانه‌ای به‌عنوان بخشی از مسجد یا مکان متبرک که بربالای آن اذان می‌گویند: **از بالای مناره صدای اذان بلند شد.** (مستوفی ۳/۱۴۹) ○ **برگوشهٔ مسجد مناره‌ای دیگر است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۷)



۲. (قد.) برجی که برای دیده‌بانی یا رساندنِ اخبار می‌ساختند و معمولاً در آن با روشن کردنِ آتش اعلام خبر می‌کردند: **در لولوه... کوشکی بود مانند مناره و دربالای آن تنها جا به‌اندازه‌ای بود که افشین در آن بنشیند.** (نفیسی ۴۸۲) ○ **به کوه سکران مناره‌ای است، برسر هر کوه هر سال سه شب آتش افروخته بینند.** (بحرالفوائد ۳۹۸) ○ **آن‌جا مناره‌ای است که من دیدم، آبادان بود به اسکندریه، و بر آن مناره آینه‌ای حراقه ساخته‌بودند.** (ناصرخسرو[۲] ۷۱) ۳. (قد.) نشانه‌ای در راه‌ها به‌صورت سنگ‌هایی برروی‌هم‌چیده برای راه‌نمایی مسافران: **بر ره دین به‌مَثَل میل نبینند و مناره/ وزپس دنیا ذره به‌هوادر بشمارند.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۷) ۴. (قد.) (مجاز) آلت تناسلی مرد: **که در میانهٔ مقصورهٔ عیال تو باد/ مناره‌ای که میان پای دوستان من است.** (خاقانی ۷۵۵ح.)

منازع monāze' [عر.] (صد.، اِ.) نزاع‌کننده؛ دشمن؛ مخالف: **چون قنات اختصاصی است، همیشه دو سنگ آب جاری داریم، بدون منازع و شریک.** (نظام‌السلطنه ۲/۳۵۳) ○ **در ملکش شریک و منازع نیست.** (آقسرایی ۳۴) ○ **حکم خراسان بی‌معارضی و منازعی با خویشتن گرفت.** (جرفادقانی ۱۵۸) ○ **خواجهٔ بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی‌انداختند.** (نظامی‌عروضی ۷۸)

منازعات monāze'āt [عر.: منازَعات، جِ. مُنازَعَة] (اِ.) نزاع‌ها؛ جنگ‌ها؛ درگیری‌ها؛ ستیزها: **در مرافعات و منازعات، همیشه درکمیسری حق باکسی بود که پرداختیِ زیادتر داشته‌باشد.** (شهری[۲] ۲/۱۳) ○ **عروق منازعات و مخالفات از وی منتزع و منقلع شود.** (عزالدین محمود ۲۵۷)

منازعت monāze'at [عر.] (اِمص.) (قد.) منازعه ←: **آن‌کس [را] که میان تو و برادرت موجب منازعت و فتنه بود، اسیر تو گردانید.** (عقیلی ۶۶) ○ **ملوک ازهرطرف به منازعت برخاستند.** (سعدی[۲] ۹۸) ○ **کار و سخن یک‌رویه گشت و همهٔ اسباب محاربت و منازعت برخاست.** (بیهقی[۱] ۹۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) منازعه ←: **نفس استجلای معقولات حق کند از جهت مبادی، و با وی منازعت نکند.** (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۳/۲۱۶) ○ **هرکه با او منازعت کند در آن، شکسته شود.** (عزالدین

محمود ۳۵۳)

منازع‌فیه monāza'.on.fi.h [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه برسر آن اختلاف است؛ مورد اختلاف: **من ترسان و لرزان [بودم] که مبادا ارسلان سلطان بیاید و استخوان منازعٌفیه را ازمیان برباید.** (میرزاحبیب ۵۹) ○ **درمیان این سگان... استخوانی منازعٌفیه هست و این‌همه عروتیز بی‌چیز نیست.** (میرزاحبیب ۷۰۴)

منازعه monāze'e [عر.: منازَعَة] (اِمصـ.) نزاع کردن؛ جنگ کردن؛ درگیر شدن؛ ستیز کردن: **بالطبع مابین ایشان منازعه‌ها روی می‌داد.** (مینوی[۲] ۲۳۲) ○ **اهالی سقز... با یک‌دیگر به مقام منازعه برآمده و جمعی از معتبرین مقتول شد[ند].** (سیاق‌معیشت ۲۹۵)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ‌ل.) منازعه ↑: **روزی در بازار بغداد با یک یهودی منازعه می‌کردم.** (مینوی[۲] ۵۵) ○ **زن و فرزندانم را خوار و خفیف ساخت با پمپه منازعه نمود.** (فروغی[۳] ۱۴۵)

منازل manāzel [عر.، جِ. مَنزِل] (اِ.) ۱. منزل‌ها؛ محل‌های اقامت؛ خانه‌ها: **دوسه روز اول را برای دیدوبازدید از بزرگ‌ترها، اول خانهٔ پدرومادر و سپس به منازل عمو و عمه و دایی... اختصاص می‌دادند.** (شهری[۲] ۱۱۵/۴) ○ **پتیاره‌ای آن منازل را اداره می‌کند.** (مخبرالسلطنه ۱۲۶) ۲. (قد.) محل‌های توقف در راه‌ها: **عوام بخارا دست انتقام به اذناب لشکر او دراز کردند، و خلقی فراوان را بکشتند و راه اجتیاز او بر منازل اغوز بود.** (رشیدالدین ۳۶) ○ **اشتر به نغمهٔ حدا بارهای گران به‌آسانی بکشد و به یک منزل چندین منازل ازسر نشاط طی کند.** (عزالدین‌محمود ۱۸۸) ○ **ای فرزندا ما هم‌چون اشتران بارکشیم... قطع منازل و مراحل بی‌حد کرده... لاغر و نحیف و نامراد گشته‌ایم.** (افلاکی ۶۵) ○ **بیابان درنورد و کوه بگذار/ منازل‌ها بکوب و راه بگسل.** (منوچهری[۱] ۵۷) ۳. (قد.) درجه‌ها؛ مرتبه‌ها: **عالمیان در منازل و معارج و مراتب و مدارج متفاوت قدرند.** (ظهیری‌سمرقندی ۴) ۴. (قد.) مراحل: **چیزی هست بینابین، منزلتی بین منازل و راهی که آن را می‌توان راه وسط نامید.** (مینوی[۲] ۲۸۳) ○ **اما متشبه محق به مجذوبان واصل: طایفه‌ای... که سیر ایشان هنوز در قطع منازل صفات نفوس بود.** (جامی[۸] ۱۰) ○ **سائل از شیخ سؤال کرد از شریعت و حقیقت و طریقت. شیخ گفت: اسامی منازل است و منازل بشریت را بُوَد.** (جمال‌الدین ابوروح ۷۸) ○ **من در مراحل شیبم و او در منازل شباب.** (نظامی‌عروضی ۲۴) ۵. (نجوم) ◘ منازل قمر ↓: **فلک را چه‌گیری حساب مدارج/ قمر را چه پرسی شمار منازل؟** (جامی[۹] ۶۵) ○ **فلک چون بیابان و مه چون مسافر/ «منازل»: منازل، مجره: طریقا.** (منوچهری[۱] ۶)

◘ **~ِ قمر** (نجوم) بیست‌وهشت قسمت متساویِ منطقةالبروج از ابتدای صورت فلکی حَمَل، که ماه در حرکت ماهانهٔ خود تقریباً در هر شبانه‌روز از مقابل یکی از آنها می‌گذرد.

منازلات monāzelāt [عر.: منازَلات، جِ. مُنازَلَة] (اِ.) (قد.) (تصوف) منازلت‌ها. ← منازلت (مِ. ۱): **بسی از احوال و اذواق و مکاشفات و منازلات خود در آن‌جا نوشته‌است.** (جامی[۸] ۵۵۵)

منازلت monāzelat [عر.: منازَلة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. (تصوف) فرودآمدنِ معانی غیبی بر دل سالک: **مقام آن بُوَد که بنده به منازلت متحقق گردد بدو، به لونی از طلب و جهد و تکلف.** (ترجمهٔ‌رسالهٔ‌قشیریه: لغت‌نامه[۱]) ۲. جنگ کردن؛ کارزار کردن؛ نبرد کردن: **مگر از... آن مقاتلت و منازلت روی بتابند.** (جرفادقانی ۳۳۳)

مناسب monāseb [عر.] (صـ.) ۱. دارای تناسب، شایستگی، یا شرایط لازم برای امری؛ درخور: **[این] نام... برای او چه‌قدر مناسب و به‌جا بوده‌است.** (قاضی ۷۹) ○ **مناسب دانست که خدمات چندین سالهٔ خود را به‌خاطر قیصر بیاورَد و استحقاق خود را ثابت کند.** (مینوی[۳] ۲۲۵) ○ **متصوفه لباس به‌رنگی پوشند که مناسب حال ایشان بُوَد.** (عزالدین‌محمود ۱۵۱) ○ **مناسب لب لعلت حدیث بایستی/ جواب تلخ بدیع است از آن دهان ای دوست.** (سعدی[۳] ۴۵۰) ۲. به‌اندازه؛ فراخور؛ منصفانه: **قیمت خانه خیلی مناسب بود.**

● **~ شدن** (مصـ‌ل.) ۱. (گفتگو) به‌اندازه شدن؛ فراخور شدن؛ منصفانه شدن: **الآن می‌توانید خرید کنید چون قیمت‌ها خیلی مناسب شده‌است.** ۲. (قد.) درخور هم شدن؛ سازگار

شدن: شد مناسب عضوها و ابدان‌ها/ شد مناسب وصف‌ها با جان‌ها. (مولوی[1] ۲/۱۵۷)

مناسبات monāsebāt [عر.: مناسَبات، جِ. مُناسَبَة] (اِ.) ۱. (مجاز) روابط؛ ارتباطات: چنان می‌نماید که در روابط و مناسبات بین این دو قوم همیشه ایرانیان مظلوم نبوده‌اند. (جمال‌زاده[8] ۲۳۰) ○ قرارداد جدید نفت... منعقد گردید و فصل تازه‌ای در تاریخ مناسبات ایران و انگلستان افتتاح یافت. (مصدق ۳۸۴) ۲. مناسبت‌ها. ← مناسبت (مِ. ۱): این بود بیان مناسبات پرده‌ها با آوازات و شعبات با یک‌دیگر که مذکور شد. (مراغی ۸۴)

مناسبت monāsebat [عر.: مناسَبة] (اِمص.) ۱. مناسب بودن؛ درخور بودن؛ تناسب داشتن: محبت و احترام [به وطن] و علقه و مناسبت شخصی با ساکنان آن... از امور فطریه و قهریه است. (حاج‌سیاح[1] ۵۹) ○ کمال نفْس انسانی مناسبت است با عقول و نفوس عالم علوی. (نسفی ۷۶) ۲. (اِ.) دلیل؛ علت: بدین مناسبت ازطرف هیئت ساکنین آن محل به هرکدام از آنها ده دسیاتین خاک داده شده‌است. (جمال‌زاده[17] ۷۵) ○ از قلوب و نفوس امت به‌مناسبت صفا و طهارت، چندین هزار جداول استعداد مهیا گردانید. (عزالدین‌محمود ۶۱) ۳. زمان یک روی‌داد خاص یا زمان مطابق با یک روی‌داد تاریخی: اشعارش را در مناسبت‌ها و مجالس می‌خواند. ۴. (اِمص.) (قد.) ارتباط دو چیز یا دو کس از طریق همانندی میان آن دو: میان چلغوزه و انبه هیچ‌گونه مشابهتی و مناسبتی نیست. (شوشتری ۳۹۰) ○ گفت: ای شیفتهٔ لایعقل شتر را با تو چه مناسبت و تو را با او چه مشابهت؟ (سعدی[2] ۷۰)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مناسبت (مِ. ۱) ←: ابیاتی راکه چه بسا مناسبت زیادی هم... نداشت، چاشنی بیانات... خود می‌ساخت. (جمال‌زاده[1] ۱۷) ○ موضوع سخن هم با این مناسبت داشته‌است. (فروغی[3] ۱۰۹)

○ **به** ~ِ بنابه ارتباط و تناسبی که میان دو امر وجود دارد: به‌مناسبت روز ارتش، سربازان دسته‌جمعی سرود خواندند. ○ هر خیابان و کوچه... به‌مناسبت بنا یا بنیان‌گذار یا صاحب قدرتی اسم می‌گرفت. (شهری[2] ۱/۲۹۰)

مناسبه monāsebe [عر.] (اِمص.) (قد.) مناسبت (مِ. ۱) ←: تفحصِ مقدماتِ مناسبهٔ آن مطلوب نماید تا حق از باطل ممتاز گردد. (لودی ۲۷۲)

مناسک manāsek [عر.، جِ. مَنسِک] (اِ.) ۱. اعمال عبادی؛ آیین‌های دینی: صدایش و پیچ‌وتابش نیز جزو مناسک بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۹) ○ این ریشه‌ها که این‌همه سنگش را به سینه می‌زنی، در خود آدم باید باشد، نه در آب‌وخاک یا آداب و مناسکی که به آنها عادت کرده‌ایم. (گلشیری[1] ۱۴۹) ۲. (فقه) ○ مناسک حج ↓: هارون‌الرشید یک سال به مکه رفته‌بود... چون مناسک گزارده آمد.... (بیهقی[1] ۶۷۲-۶۷۳)

○ ~ِ **حج** (فقه) اعمالی که در حج انجام می‌دهند، مانند طواف کعبه، سعی بین صفا و مروه، و جز آنها: بعداز آن‌که مناسک حج تمام شد، در معاودت با قافلهٔ دمشق بیرون آمدند. (افلاکی ۱۰۱۰) ○ شرح آن [را] در مناسک حج گفته‌اند. (ناصرخسرو[2] ۱۴۰)

مناشیر manāšir [عر.، جِ. مَنشور] (اِ.) (قد.) منشورها. ← منشور (مِ. ۴): خلاصه این‌که بی‌کار است و... درضمن دستورهایی هم برای نوشتن مناشیر و فرامین و ترسل می‌دهد. (مینوی[2] ۳۲۰) ○ قطع منصوری، که عرض آن یک‌چهارم ذراع مصری بوده‌است و بیش‌تر مناشیر و توقیعات را بر آن می‌نوشته‌اند. (علی‌حسینی: کتاب‌آرایی ۷۱۴) ○ نقاشان را بخواند تا بر آن مثال چهل صورت نگاشتند و با مناشیر به‌اطراف فرستادند. (نظامی عروضی ۱۲۰)

مناص manās [عر.] (اِمص.) (قد.) گریز؛ رهایی؛ خلاص: چون چیپال آن حال مشاهدت کرد... از تدبیر خلاص و مناص آن کار عاجز آمد. (جرفادقانی ۳۲) ○ طریق خلاص و مناص از خصمان بی‌محابا ما را همین است که به داغِ بندگیِ تو موسوم شویم. (وراوینی ۴۳۲)

مناصب manāseb [عر.، جِ. مَنصِب] (اِ.) ۱. منصب‌ها؛ مرتبه‌ها؛ مقامات؛ رتبه‌ها: اگر پسر فلان صراف دوهزار تومان بدهد، [می‌تواند] یکی از مناصب بزرگ را بگیرد. (غفاری ۳۴) ○ امیدوار بودم که

رفته‌رفته به مناصب عالیه برسم. (میرزاحبیب ۳۱۴) ○ بعضی به مناصب بزرگ رسیدند و از نام‌داران آفاق گشتند. (جوینی[1] ۲۸/۱) ۲. (قد.) کارها؛ مشاغل: نمی‌توانست... عمال و کارکنان کامل‌عیار به‌جهت کلیهٔ مناصب و آشغال دولتی پیدا کند. (مینوی[3] ۲۴۸) ○ [او] حتی به خدمات و مناصب مشروعه مانند صدارت و استانِ آن سر فرودنیاورد. (شوشتری ۱۲۰) ○ مناصب مُلک جز به فراست کامل و سیاست شامل... مضبوط نتوان کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۴۴)

مناصبت monāsebat [عر.: مناصَبة] (اِمص.) (قد.) دشمنیِ آشکارا: با ایشان در چند موقف به محاربت و مناصبت بایستاد. (رشیدالدین ۱۳۱) ○ همواره بر مناصبت و مکایدت و مشاحنت و مباغضت ایشان اصرار نمودی. (جرفادقانی ۶۵)

مناصح monāseh [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) نصیحت‌کننده؛ پنددهنده؛ ناصح: بیار ساقیِ سرمست جامِ بادهٔ عشق/ بده به‌رغمِ مناصح که می‌دهد پندم. (سعدی[3] ۵۵۰) ○ استرضای جوانب از... منافق و مناصح و مخالص و مماذق تمام به‌اتمام رسانید. (وراوینی ۴۵۰)

مناصحت monāsehat [عر.: مناصَحة] (اِمص.) (قد.) اندرز دادن؛ نصیحت کردن: در دولت ما داد مناصحت و مخالصت داده‌است. (وطواط[2] ۷۴) ○ ثقت پادشاه و رعیت به‌کمال اخلاص و وفور مناصحت او می‌افزود. (نصرالله‌منشی ۲۲۳) ○ امروز ما را به‌کارآمده‌تر یادگاری است و حال مناصحت و کفایتِ وی ظاهر گشته‌است. (بیهقی[1] ۲۶۹)

مناصر monāser [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) یاری‌دهنده؛ یاری‌گر: لاجرم هردو مناصر آمدند/ هردو خوش‌رو پشت هم‌دیگر شدند. (مولوی[1] ۱۸۲/۲)

مناصفتاً monāsefat.an [عر.: مناصَفةً] (ق.) (قد.) به‌صورت نصف‌نصف؛ به‌تساوی: بهترین شنجرف آن است که در فرنگ و روم سازند... و اگر اعلامرتبه خواهد، مناصفتاً کبریت و سیماب را با یک‌دیگر ضم و صلایه کند، در شیشه ریزد. (میرعلی‌هروی: کتاب‌آرایی ۹۹)

مناصفه monāsefe [عر.: مناصَفَة] (اِمص.) (قد.) ۱ دو بخش کردن؛ تقسیم کردن به دو بخش مساوی: اگر شراب خواهد، شرابی رقیق و ممزوج باید داد و فراخ باید کرد، یعنی آب بسیار باید کرد چنان‌که نیمانیم باشد یعنی مناصفه. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) ۲. (ق.) به‌صورت نصف‌نصف: مُلک روم را بر هردو برادر مناصفه مقرر دارد. (آقسرایی ۶۱)
○ **به ~** به‌صورت نصف‌نصف؛ به‌تساوی: پول را به‌مناصفه بین آنها تقسیم کرد. ○ متروکات او بر فرزندان به‌مناصفه قسمت کنند. (آقسرایی ۶۱)

مناصل manāsel [عر.، جِ. مُنصُل] (اِ.) (قد.) شمشیرها: به مناصل حراب مفاصل آن احزاب ازهم می‌گشودند. (جرفادقانی ۲۳۸)

مناصی manās-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) گریز؛ رهایی؛ خلاص: فضل و عنایت ازلی ایشان را... خلاصی و مناصی ارزانی فرمود. (جامی[8] ۶)

مناضلت monāzelat [عر.: مناضَلة] (اِمص.) (قد.) تیر انداختن به یک‌دیگر، و به مجاز، نبرد یا دفاع: ناصرالدین به مَلِک نوح نامه نوشت و در تقریر خیانت ابن‌غریر و میل او به‌جانب ابوعلی و مناضلت ازجهت او و... ایمایی کرد. (جرفادقانی ۱۳۸-۱۳۹) ○ مردانِ مرد... تا یک تیر در جعبهٔ امکان دارند، از مناضلت و مطاولت خصم عنان نپیچند. (وراوینی ۲۴۱)

مناضله monāzele [عر.: مناضَلَة] (اِمص.) (قد.) مناضلت ←: روز مناضله و مساجله به خدنگ حجت موی شکافد و شب‌اکرام روح نوازد. (افضل‌کرمانی: گنجینه ۱۳۴/۳)

مناط[1] manāt [عر.] (اِ.) ملاک؛ معیار؛ مبنا: به‌نظر من نه نیت که عمل او مناط اعتبار است. (گلشیری[1] ۱۵) ○ در حکومت دموکراسی رأی اکثریت مناط عمل است. (مینوی[3] ۲۶۸) ○ عوام هم قوهٔ ممیزه ندارند، نیک‌وبد را تمیز نمی‌دهند بلکه مناط احترام و رواج درنزد حکام را می‌دانند. (حاج‌سیاح[1] ۱۹۷) ○ مناط ادب تغایر وجود است. (عزالدین‌محمود ۲۱۴)

مناط[2] m. [رو.] (اِ.) (منسوخ) منات ←.

مناطحت monātehat [عر.] (اِمص.) (قد.)

مناطحه ←: عاقبت دو فحل در یک مقام به مناطحت کشد. (آقسرایی ۱۴۱)

مناطحه monātehe [عر.: مناطَحَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. شاخ زدن به یک‌دیگر: در آن مناطحه با هم‌دیگر سری برهم زدند و بدان سبب، دست از من می‌داشتند. (آقسرایی ۲۲۹) ○ وجود دو فحل در رمه‌ای به مناطحه کشد. (جرفادقانی ۱۸۰) ۲. (مجاز) نبرد کردن؛ زدوخورد کردن: بی‌مناطحه و مقابله... مرکز خالی گذاشت. (شمس‌قیس ۷) ○ این پادشاه... در ایام مناطحهٔ ایشان پای در دامن وقار کشید. (جرفادقانی ۵)

□ ~ **کردن باکوه** (قد.) (مجاز) پرداختن به عملی که نتیجه‌ای جز زیان ندارد: عزیزالدین... در آن مدت با او محاکمت و... با کوه مناطحه کرده‌بود. (آقسرایی ۱۹۲) ○ می‌دانستند... با کوه مناطحه کردن سر به‌باد دادن است. (جرفادقانی ۱۷۵)

مناطق manāteq [عر.، جِ. مِنطَقَة] (اِ.) ۱. منطقه‌ها. ← منطقه (مِ. ۱): مناطق تجاری، مناطق کوهستانی. ○ قفس سینه را از امواج هوای لطیف... مناطق پربرف قله‌های کوهستان... آکنده ساختم. (جمال‌زاده[16] ۸۱-۸۲) ۲. (جغرافیا) منطقه‌ها. ← منطقه (مِ. ۲): آب‌وهوای مناطق کُرهٔ زمین. ۳. منطقه‌ها. ← منطقه (مِ. ۳): مناطق آموزش‌وپرورش، مناطق شهرداری. ۴. (قد.) کمربندها: هم‌چو میزان دشمن تو باد پیموده ز عمر/ هم‌چو جوزا ناصحت از زر مناطق ساخته. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۳۲۰)

مناظر manāzer [عر.، جِ. مَنظَر] (اِ.) منظره‌ها؛ چشم‌اندازها: خیال کردم لااقل تنها او را بیدار کنم که از تماشای مناظر شورانگیز صبح‌گاهان شمیران و... برخوردار [گردد.] (جمال‌زاده[16] ۷۹) ○ ...روی همهٔ این مناظر محوشونده، و درمیان همهٔ این همهمه‌ها دنبال تسلای خاطر می‌گشت. (آل‌احمد[4] ۱۷۲)

□ ~ **و مرایا** پرسپکتیو ←: دوری‌های خیار و خربزه را نیز برطبق رسوم سفره‌چینی و قواعد و قوانین قرینه و تناسب و اصول مناظر و مرایا دراطراف و قلب و میمنه و میسرهٔ سفره جا داد. (جمال‌زاده[16] ۲۵) ○ رومیان در یک لوحه، صورت زیادی می‌سازند، اما بی‌تناسب و خارج از علم مناظر و مرایا. (افضل‌الملک ۳۴۸) ○ فروع علم ریاضی چند نوع بُوَد، چون علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جرّاثقال و غیر آن. (خواجه‌نصیر ۳۹)

مناظرات monāzerāt [عر.، جِ. مُناظَرَة] (اِ.) مناظره‌ها. ← مناظره (مِ. ۱): مناظرات لفظی و قلمی و مجادلات فاضلانهٔ سرّی و علنی آنان نُقل مجالس [بوده.] (جمال‌زاده[16] ۳۶) ○ در مجلس مناظرات و محافل عظیمه شصت نفر مجتهد جامع‌الشرایط افاده [می‌کردند] که هریک علامهٔ دوران و نادرهٔ زمان بودند. (شوشتری ۹۹) ○ مناظرات و معارضات ایشان بدین‌جا رسید... (وراوینی ۲۹۱-۲۹۲)

مناظرت monāzerat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مناظره (مِ. ۱) ←: در آن‌جا دراثنای بحث و مناظرت گاه‌گاه سخنی بی‌مغز گوید. (عزالدین‌محمود ۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مناظره (مِ. ۱) ↓: یکی جهود و مسلمان مناظرت کردند/ چنان‌که خنده گرفت از حدیثِ ایشانم. (سعدی[2] ۱۷۵)

مناظره monāzere [عر.: مناظَرَة] (اِمصـ.) ۱. با یک‌دیگر بحث کردن معمولاً همراه‌با دلیل و برهان برای اثبات درستیِ نظر یا عقیدهٔ خود؛ مباحثه کردن: تفریح آنها آن بود که دو نفر در زمینه‌ای، به شوخی یا جدی به مناظره پردازند و آنها بخندند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷) ○ هیئت‌های علمی و ادبی و سیاسی،... سعی می‌کنند که مجالس نطق و مناظره ترتیب دهند. (مینوی[3] ۲۶۵) ○ اگر شما را اتفاق مناظره باشد، وفورِ علم او و قصورِ جهل تو پیدا آید. (وراوینی ۲۴۵) ۲. (اِ.) (ادبی) شعری که در آن از زبان دو شخص یا دو چیز گفت‌وگو و مباحثه شود و درنهایت یکی از دیگری برتر معرفی شود: مناظرهٔ شب‌وروز اسدی‌طوسی.

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) انجام گرفتنِ مناظره. ← مناظره (مِ. ۱): مردمان دِه را باهم مناظره افتاد که آب بیش‌تر می‌خواستند. (حاسب‌طبری ۱۵۳) ○ یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده. (سعدی[2] ۱۲۹)

• ~ **درپیوستن** (مصـ.ل.) (قد.) مناظره (مِ. ۱)

←: توانگرزاده‌ای را دیدم برسرِ گور پدر نشسته و با درویش‌بچه‌ای مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است. (سعدی[۲] ۱۶۲)

• ~ رفتن (مصـ.ل.) (قد.) انجام گرفتنِ مناظره. ← مناظره (مِ. ۱): عهدها استوار کرد پس‌از مناظرهٔ بسیار که رفت. (بیهقی[۱] ۶۹۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) مناظره (مِ. ۱) ←: روزی یحیی... با هادی مناظره کرد. (عقیلی ۳۸) ○ اگر خواهی که بر دلت جراحتی نیوفتد که به هیچ مرهم بهتر نشود، با هیچ نادان مناظره نکن. (عنصرالمعالی[۱] ۵۵) ○ مناظره‌ای که باید کرد، بی‌محابا بکنی. (بیهقی[۱] ۲۷۲)

مناظم manāzem [عر.، جِ. مَنظِم و نَظم] (اِ.) (قد.) راه‌های جریان یافتن و پیش‌رفت مرتب امور: در حفظ ممالک و ضبط مصالح و مناظم دولت مبالغت نمود. (آقسرایی ۱۴۳) ○ مناظم امور دیگر طبقات خَلق به کدّ یمین و عَرَق جبین ایشان مربوط و مضبوط [باشد.] (وطواط[۲] ۴۶) ○ در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رأیِ صائب و فکرتِ ثاقب روزی کرد. (نصرالله‌منشی ۲۹)

مناع mannā' [عر.] (صـ.) (قـد.) منـع‌کننـده؛ بازدارنده: مرا حیایی مناع است و نازک‌طبعی با آن یار است. (نظامی‌عروضی ۶۷)

☜ ▫ ~ خیر مناع‌الخیر ↓: در ایـن شرایـط چه بامذهب و لامذهب بود که مانع روزی و مناع خیر کور عـاجزی گردیـده، به کـارشکنـی‌اش برخیزد؟ (شهری[۲] ۳۴۰/۱) ○ چو مناعِ خیر این حکایت بگفت/ ز غیرت جوان‌مرد را رگ نخفت. (سعدی[۱] ۸۳)

مناع‌الخیر mannā'.o.l.xeyr [عر.: مَنّاعُ‌الخَیر] (صـ.) آن‌که مانع امر نیک شود؛ مناع خیر.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) مانع امر نیک شدن: چرا درمـورد مخلصتـان می‌خواهید منـاع‌الـخیر بـشـویـد؟ (جمال‌زاده[۴] ۱۹۴/۲)

مناعت ma(e)nā'at [عر.: مَناعة] (اِمصـ.) ۱. به مادیات و پول اهمیت ندادن؛ بلندنظر بودن؛ طبع عالی داشتن: [رودخانهٔ] خدادادی ما را دارا و بی‌نیاز و مستغنی ساخته و رفته‌رفته یک‌نوع مناعتی به ما ارزانی داشته‌است. (جمال‌زاده[۸] ۳۷) ○ با شهامت و مناعت و با عزت‌نفس... خوگرفته [بود.] (مینوی[۳] ۲۵۵) ○ میـرزاحسن مستوفی... مـردی بـود رئوف، مـهربـان،... مناعت داشت، تکبر نداشت. (مخبرالسلطنه ۳۹۴) ۲. عزت؛ بزرگواری: نمی‌دانـم از مناعـت بود یـا محافظه‌کاری یا ترس [بود.] (مستوفی ۱۸۰/۲) ○ سایر رؤسای آستانهٔ مقدسه به متانت و مناعت و آقایی و... معترض نمی‌شدند. (افضل‌الملک ۲۱۱) ۳. (قد.) بلند بـودن و دور از دسـت‌رس بـودنِ جـایـی، و به‌مجاز، امن و بی‌خطر بودن: به مناعت رِباع و حصانتِ قلاع استظهاری تمام پیدا کرده، رایت استبداد برافراشت. (معین‌الدین‌یزدی: گنجینه ۳۱۷/۴) ○ به عزت حال... و مناعت منازل و حصانت معاقل از طوارق ایام و حوادث روزگار مصون و محروس مانده. (جرفادقانی ۳۷۹)

☜ ▫ ~ طبع مناعت (مِ. ۱) ←: داعیهٔ بزرگی و عزت‌نفس و مناعتِ طبعی در او بود. (مینوی[۲] ۱۹۴)

مناعه mannā'.e [عر.: مَنّاعَة] (صـ.) (قد.) مناع ←: مادر تو گر چو تو مناعه بود/ هیچ نبودی تو کنون در وجود. (ایرج ۱۱۲)

منافات monāfāt [عر.: منافاة] (اِمصـ.) خلاف هـم‌دیـگـر بـودن؛ نـاسـازگـاری و تـضـاد؛ ناهم‌خوانی: به‌نظر می‌آید بین این دو دیدگاه دراصل منافاتی نباشد. ○ پس هیچ منافات نبُوَد میان این سه حدیث. (عزالدین‌محمود ۱۰۳) ○ دیو را از مباینتِ طینت و منافاتِ طبیعت که درمیان دیو و آدمی‌زاد باشد، آن مواسات عجب آمد. (وراوینی ۱۴۵)

☜ • ~ داشتن (مصـ.ل.) ناسازگاری و تضاد داشتن؛ ناهم‌خوانی داشتن: شفاعت... با عدل الاهی... منافات ندارد. (مطهری[۵] ۲۳۰) ○ علاقهٔ ملیت با احساس بین‌المللی... منافات ندارد. (فروغی[۳] ۹۰) ○ این مطلب منافاتی با مضمون عرایض آن عالی‌جاه ندارد. (قائم‌مقام ۹۶)

منافثت monāfesat [عر.: منافَثة] (اِمصـ.) (قد.) هم‌صحبت و هم‌راز شدن؛ هـم‌صـحبـتـی؛ گفت‌وگو: او به‌سبب قرابت نسب... بر طایع‌لله و خلع او

رقّت آورد و او را در کنف... منادمت و مناغثت خود اختصاص داد. (جرفادقانی ۲۹۹) ○ امروز... جواذب همتم از مجالستِ آحاد به منافثت اکابر کشید. (وراوینی ۵۹۶) ○ هروقت که یادکرد لذتِ منافثت و مثافنت می‌رود، آبِ حیوان در دهان می‌آید. (خاقانی[۱] ۱۶۵)

منافخ manāfex [عر.، جِ. مِنفَخ] (اِ.) (قد.) **۱.** دَم‌های آهنگری: آتش‌ها افروخته... و منافخ بی‌منافع خُرد و بزرگ را دَم می‌داد. (رشیدالدین: جامع‌التواریخ: لغت‌نامه[۱]) **۲.** منفذها؛ سوراخ‌ها: اگر منافخ پوست و عروق این محتال بشکافند، به‌جای خون، حیل و مکر و تلبیس روان شود. (سکری: جرفادقانی ۴۶۷)

منافذ manāfez [عر.، جِ. مَنفَذ] (اِ.) منفذها؛ سوراخ‌ها: نزدیک ساعت پنج بعداز نصف‌شب روشنایی صبح از منافذ در داخل شد. (مشفق‌کاظمی ۱۹۲) ○ از زیر سُم مال‌ها خاک سفیدرنگی که گچ است متصاعد شده، از منافذ چشم و دماغ و دهن داخل بدن ما می‌شوند. (افضل‌الملک ۳۱۶) ○ منافذ فهم او مر نفوذ سخن را گشاده نمی‌شود. (قطب ۴۵۴)

منافر monāfer [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه موجب ناراحتی و آزردگی خاطر است؛ ناخوش‌آیند و رماننده: یک انسان آزادی هم در عالم تصور به‌وجود بیاوریم که در جلب ملایم و دفع منافر، آنچه کیفش اقتضا کند، بتواند از قوه به فعل آوَرَد. (مستوفی ۳۳۴/۳) ○ بدانچه ملایم اوست، میل کند و از آنچه منافر اوست، بگریزد. (نظامی‌عروضی ۱۱)

منافرات monāferāt [عر.: منافرات، جِ. مُنافَرَة] (اِ.) (قد.) چیزهای ناخوش‌آیند و ناراحت‌کننده: اسباب منافرات و وجوه متکثرهٔ کلال در این شهر از آن بیش‌تر است که احصای آن توانم نمود. (شوشتری ۱۳۰)

منافرت monāferat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) منافره ↓: بعداز رمضان در ماه شوال و ذیقعده منافرت میان دربار و مجلس شدت یافت. (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۶)

منافره monāfere [عر.: منافَرَة] (اِمصـ.) (قد.) دشمنی و نفرت نسبت‌به هم‌دیگر: موالات و مصافات به منافره و معادات کشید. (جوینی[۱] ۱۸۴/۳) ○ اکنون چون چنین می‌خواهی، ساخته باش این مناظره و منافره را. (وراوینی ۲۵۳)

منافسات monāfesāt [عر.، جِ. مُنافَسَة] (اِ.) (قد.) انواع رقابت‌ها و هم‌چشمی‌ها: کثرت رقابت‌ها و منافسات صبغهٔ خاصی بدان بخشید. (زرین‌کوب[۳] ۱۹۶) ○ تمام زدوخوردها و بحث و جدال‌ها و مناقشات و منافسات مردم برای رسیدن به این مقامات است. (اقبال[۲] ۸۳) ○ مناقشات و منافسات... در مُلک و مال و غیره میان ایشان بُوَد. (قطب ۴۶۸)

منافست monāfesat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) منافسه ←: طلب نفایس... موجب منافست و محاسدت شود. (خواجه‌نصیر ۱۷۶) ○ خاصه امیری و پادشاهی که او را غبطتی و منافستی حاصل آید چنان‌که میان اقران بُوَد. (ابن‌فندق ۱۶) ○ اگر مال اندر معصیت نفقه کند، دیگری گوید: اگر مرا نیز بودی همان کردمی، هردو اندر بزه برابر باشند؛ پس این منافست را حسد گویند. (غزالی ۱۲۷/۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) منافسه ↓: فخرالدوله... به هیچ‌چیز از مقدور و میسور منافست نمی‌کرد. (جرفادقانی ۷۶)

منافسه monāfese [عر.: منافَسَة] (اِمصـ.) (قد.) رقابت کردن و هم‌چشمی داشتن: وی نیز اندر مکافات به عداوت برخیزد و منافسه و محاسده پدیدار آید. (غزالی ۱۵۹/۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) منافسه ↑: اعیان و رجال دیوانی منافسه و مخاصمت و هم‌چشمی نمی‌کردند. (مینوی[۲] ۱۶۵)

منافع manāfe' [عر.، جِ. مَنفَعَة] (اِ.) منفعت‌ها؛ سودها؛ فایده‌ها: هردو تیره درمیان هم‌دیگر وصلت کرده‌بودند، ولی منافع و حسدورزی و ریاست‌طلبی، بالاتر از علقهٔ خویشاوندی قرار می‌گرفت. (اسلامی ندوشن ۲۶۵) ○ ارباب ادیان... اختلاف دین و مذهب و نفاق بین مردم را وسیلهٔ منافع... قرار می‌دادند. (فروغی[۳] ۹۰) ○ به دریا در منافع بی‌شمار است/ و گر خواهی سلامت برکنار است. (سعدی[۲] ۷۱)

منافق monāfeq [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به ظاهر از عقیده یا شخصی طرف‌داری کند، اما درواقع با آن (او) دشمن و مخالف باشد؛ دورو و ریاکار:

گفت روزی به جعفرصادق/ حیله‌بازی منافقی فاسق:... (ایرج ۱۵۹) ○ گفت: مردی بد است و منافق و بی‌دین. (عقیلی ۴۸) ○ گر نگویی تو صادقی باشی/ ور بگویی منافقی باشی. (سنایی[1] ۱۱۵)

منافقانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.، قـ.) مانند منافق؛ به‌شیوهٔ منافق؛ ریاکارانه: صدراعظم :تا به مصلحت خودش با من منافقانه ساخته‌بود. (نظام‌السلطنه ۲۴۸/۱)

منافقت monāfeqat [عر.: منافَقة] (امصـ.) (قد.) دورویی؛ نفاق؛ ریاکاری: رسول... موافقت و منافقت از عموم متجندهٔ ایشان درراهِ بندگی و ایستادگی به‌کار مصالح مُلک تمام بشناسد. (وراوینی ۵۱۳) ○ درمقابلهٔ منافقت، مصادقت، و در معارضهٔ مخالفت، مؤالفت، و در مواجههٔ مداهنت، مهادنت نهد. (خاقانی[1] ۲۳۳)

منافقون manāfeq.un [عر.] (اِ.) سورهٔ شصت‌وسوم از قرآن کریم، دارای یازده آیه.

منافقی monāfeq-i [عر.فا.] (حامصـ.) منافق بودن؛ دورو بودن: درپیش خسان اگر نهی خوانی/ هم بی‌نمک منافقی باید. (خاقانی ۵۹۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) به‌شیوهٔ منافقان رفتار یا عمل کردن: به مارماهی مانی نه این تمام و نه آن/ منافقی چه کنی؟ مار باش یا ماهی. (سنایی[2] ۷۱۱)

منافی monāfi [عر.] (صـ.) ۱. نفی‌کننده؛ انکارکننده؛ مغایر: این عبارت‌ها و جمله‌ها... منافی یک‌دیگر و حتی ضدونقیض هم‌دیگرند. (جمال‌زاده[17] ۵۴) ○ وضع عرایض تلگرافی شما هم خیلی بد و منافی سلیقهٔ ماست. (غفاری ۲۰۵) ○ از قزلباش و عجم حرکات جاهلانهٔ چند که طریقهٔ آنهاست به‌ظهور می‌رسید که منافی رأی او بودند. (شوشتری ۱۳۸) ۲. ضد؛ مخالف؛ ناسازگار: دولت تزاری روس... حکومت مشروطه را منافی منافع و مطامع خود در ایران تشخیص می‌داد. (مینوی[2] ۴۰۷) ○ می‌خواسته‌اند... با او عمل منافی عفت بکنند. (آل‌احمد[3] ۱۴۰) ○ به‌جز سماع امری دیگر که منافی شرع باشد، از او ندیده‌ام. (شوشتری ۳۶۶) ○ نظرکردن به درویشان منافیِ بزرگی نیست/ ... (حافظ[1] ۱۸۸)

مناقب manāqeb [عر.، جِ. مَنقَبَة] (اِ.) ۱. صفات پسندیده؛ خصلت‌های نیک: خطبه... ذکر مناقب و صفات متوفیٰ بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۱) ○ شمس‌المعالی با خصایص مناقب... درشت‌خوی و سایس بود. (جرفادقانی ۳۴۷) ○ خاندان این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بوده‌است که کسی را نبود. (بیهقی[1] ۱۱۴) ○ گر تو نصیحی همه مناقب او گوی/ ور تو دبیری همه مدایح او خوان. (رودکی[1] ۵۰۷) ۲. (مجاز) فضایل چهارده معصوم و مدایحی که دربارهٔ آنان گفته یا سروده می‌شود: اشعار او [قاآنی] بیش‌تر در مناقب و مراثی اهل‌بیت بود. (زرین‌کوب[1] ۳۳۴) ○ یکی سلیس و بلیغ در مناقب رسول می‌گفت:.... (آل‌احمد[2] ۲۸)

مناقب‌خوان m.-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که در فضایل چهارده‌معصوم شعر می‌خوانَد یا سخن می‌گوید.

مناقب‌نامه manāqeb-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) دفتر یا مجموعه‌ای که دارای اشعار ستایش‌آمیز باشد: چون مناقب‌نامهٔ آل‌نبی دفتر کنند/ نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد. (سوزنی[1] ۱۵۹)

مناقرت monāqerat [عر.: مناقَرة] (اِمصـ.) (قد.)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) نزاع کردن؛ منازعه کردن: عقاب رایت اقبال او که در اوج معالی با نسر طایر مناقرت می‌کرد... نگون‌سار شد. (جرفادقانی ۱۳۲)

مناقشات monāqešāt [عر.، جِ. مُناقَشَة] (اِ.) مناقشه‌ها. ← مناقشه (مِ. ۱): نادانسته خود را وارد مناقشاتی می‌کنیم که اصلاً به ما مربوط نیست. (علوی[4] ۲۱۸) ○ تمام زدوخوردها و بحث و جدال‌ها و مناقشات و منافسات مردم برای رسیدن به این مقامات است. (اقبال[2] ۸۳) ○ می‌دانم مبحث مناقشات ایران و عثمانی را از کجا مسوده فرستاده و داده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۴۱۵/۲)

مناقشت monāqešat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مناقشه (مِ. ۱) ←: عبدالله‌بن‌غریر جز اصرار بر لجاج و استمرار بر شراهت و مناقشت جوابی نداد. (جرفادقانی ۶۶-۶۷) ○ چون شعار پادشاهی را ملابست کنم، درِ مناقشت ایشان بر خود گشاده باشم. (وراوینی ۳۶۸) ○ خردمند اگرچه

به‌زور و قوّت خویش ثقت تمام دارد، تعرض عداوت و مناقشت جایز نشمارَد. (نصراللهمنشی ۲۱۰) ○ به عجب بمانده‌ام از حرص و مناقشت با یک‌دیگر. (بیهقی[۲] ۲۱۹)
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مناقشه (مِـ. ۱) ↓ : چون رکن‌الدوله وفات یافت عضدالدوله در ولایت فخرالدوله مناقشت کرد و مُلک بر او منغص گردانید. (رشیدالدین ۱۸)

مناقشه monāqeše [عر.: مناقَشَة] (اِمصـ.) ۱. جنگ و نزاع کردن؛ ستیزه کردن: زن‌وشوهرها همیشه باهم مناقشه‌هایی دارند. (فصیح[۲] ۲۳۰) ○ او در مناقشهٔ هیچ‌یک از دو دسته شرکت نمی‌کرد. (اسلامی ندوشن ۵۲) ○ با دلال شروع کردم به مناقشه و منازعه. (میرزاحبیب ۱۷۴) ۲. (قد.) مناظره. ← • مناقشه کردن (مِـ. ۲).
• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. مناقشه (مِـ. ۱) ←: جناح‌های مختلف برسر این موضوع مناقشه‌ها خواهند کرد. ○ در خود حقی نداریم تا مناقشه کنیم و مضایقه نماییم. (قطب ۳۰۷) ۲. (قد.) مناظره کردن: سلطان فرمان داد که بحث و مناقشه درپیش تخت من کنند تا خویشتن اصغا کنم. (عقیلی ۲۵۳)

مناقص manāqes [عر.، جِ. مَنقَصَة] (اِ.) (قد.) نقص‌ها؛ کاستی‌ها: سرتاسر آن به فنون معایب و شئون مناقص مشحون باشد. (قائم‌مقام ۳۰۳) ○ نظر شما بر مناقص خود است و هیچ‌کس نیست که کامل مطلق است. (قطب ۵۰۸)

مناقصات monāqesāt [عر.: مناقَصات، جِ. مُناقَصة] (اِ.) مناقصه‌ها. ← مناقصه: مناقصاتی اعلام شده ولی هنوز فروشنده‌ای اعلام آمادگی نکرده‌است.

مناقصه monāqese [عر.: مناقَصَة] (اِمصـ.) خرید کالا یا دریافت خدمات ازراه دعوت فروشندگان یا ارائه‌کنندگان خدمات، برای ارائهٔ ارزان‌ترین بها؛ مقـِ. مزایده: بعداز چند ماه در کارگاه یکی از دوستان کاری می‌گیرد، بالاخره هم شریک می‌شود و چندتا مناقصه می‌برند و بارشان را می‌بندند. (گلشیری[۱] ۴۴)

مناقصه‌گذار m.-gozār [عر.فا.] (صف.) ویژگی سازمان، شرکت، یا نهادی که ازراه دعوت فروشندگان یا ارائه‌کنندگان خدمات، برای ارائهٔ ارزان‌ترین بها اقدام به خرید کالا یا دریافت خدمات می‌کند: دستگاه مناقصه‌گذار.

مناقض monāqez [عر.] (صـ.) (قد.) نقض‌کننده؛ نقیض؛ مخالف؛ ضد: حق‌تعالی... از قطع رحم نهی کرده‌است و به مودت ذی‌القربی فرموده، و آنچه تو گفتی مناقض آن است. (سعدی[۲] ۱۰۶) ○ اگر سیر خورَد مثلاً تا حرارت باطن درراه اثر سرما کم کند، این‌چنین اسباب دقیق مناقض توکل بُوَد. (غزالی ۲/۵۵۶)

مناقضت monāqezat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مناقضه (مِـ. ۱) ↓ : باید که اسرار خود پوشیده دارد تا بر اجالت رأی قادر بُوَد و از آفت مناقضت ایمن. (خواجه‌نصیر ۳۱۰) ○ اگر به مناقضت و معارضت قول او مقاوله‌ای رفتی، از قضیت عقل دور بودی. (وراوینی ۳۳۶-۳۳۷)

مناقضه monāqeze [عر.: مناقَضَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مخالفت کردن با سخن یا نظر دیگری؛ مخالف نظر دیگری سخن گفتن: دراثنای محاوره و مناقضه سلطان از او استکشاف می‌نماید. (سلجوق‌نامهٔ‌ظهیری ۱۲: معین) ۲. (ادبی) در بدیع، آن است که چیزی را تعلیق کنند به دو امرکه یکی ممکن و دیگری محال باشد و مراد متکلم همان تعلیق بر محال باشد، مانند حاجت به ناکسان بَرَم آن‌گه که ناکسم/ خوانند و ناکسی ز علامات مردمی ـ از آدمی کناره مکن تا رسد اجل/ یا خر زبان به نطق گشاید چو آدمی. (؟: ابدع‌البدایع ۳۸۴)

مناقلات monāqelāt [عر.: مناقَلات، جِ. مُناقَلَة] (اِ.) (قد.) گفت‌وگوها: چون به مَثَل صناعت کتابت خواهد آموخت بر تجوید خط و تهذیب... و مناقلات و محاورات... و دیگر علوم ادبی توفر نماید. (خواجه‌نصیر ۲۲۸)

مناقله monāqele [عر.: مناقَلَة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. نوعی دویدن بسیار سریع اسب چنان‌که پاهای عقب را برجای پاهای جلو بگذارد: گفتند از نشابور به دوونیم‌روز آمده‌ایم و همه راه اسب آسوده گرفته و به مناقلهٔ تیز رفته چنان‌که نه به روز آسایش

بوده‌است و نه به شب. (بیهقی[1] ۶۰۹) ۲. باهم سخن گفتن؛ گفت‌وگو. ← مناقلات.

مناکب manākeb [عر.، جِ. مَنکِب] (اِ.) (قد.) (جانوری) کتف‌ها؛ دوش‌ها: از مناکب ایشان تنکب می‌جوید. (جرفادقانی ۳۸۰) ○ روز دیگر... جلاجل کواکب از اعطاف و مناکب این هیون صعب فروگشودند. (وراوینی ۵۱۰)

مناکح manākeh [عر.] (اِ.) (قد.) نکاح‌ها؛ هم‌خوابگی‌ها: نفس بهیمی... مبدأ شهوت و طلب غذا و شوق التذاذ به مآکل و مشارب و مناکح بُوَد. (خواجه‌نصیر ۱۰۸)

مناکحات monākehāt [عر.: مناکَحات، جِ. مُناکَحَة] (اِ.) (قد.) نکاح‌ها؛ ازدواج‌ها: [باید] در مناکحات به وجهی معیّن و تراضی طرفین عقد منعقد گردد. (شوشتری ۳۸۴) ○ ...و دوم آنچه راجع با اهل منازل بُوَد به مشارکت، مانند مناکحات. (خواجه‌نصیر ۴۱)

مناکحت monākehat [عر.: مناکَحة] (اِمص.) (قد.) نکاح کردن؛ ازدواج کردن: خود سنت نکاح به‌جا نیاورده‌ام، اما از ثواب این سنت محروم نیستم، دیگران را به مناکحت و مزاوجت می‌پردازم. (میرزاحبیب ۵۳۰) ○ فقیهی دختری داشت به‌غایت زشت‌روی... باوجود جهاز و نعمت کسی به مناکحت او رغبت نمی‌نمود. (سعدی[2] ۱۰۶) ○ بر مواصلت و مناکحت با او رخصت دادند. (جوینی[1] ۲۴۳/۳)

مناکدت monākedat [عر.: مناکَدة] (اِمص.) (قد.)
● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) سخت‌گیری کردن؛ سخت گرفتن: تقدیر آسمانی با او معاندت می‌نمود و روزگار در تیسیر مراد او مناکرت و مناکدت می‌کرد. (جرفادقانی ۳۶۴)

مناکر manāker [عر.، جِ. مُنکَر] (اِ.) (قد.) ۱. اعمال زشت و خلاف شرع و عرف. ← منکَر: از مناکر و مناهی دست بداشته‌است. (شمس‌قیس ۱۴) ۲. [جِ. منکِر] منکِران: یک‌دم مجالِ آرامش و آسایش نداشت و بسا مناکر و حسّاد و خودپرستان معجب و کوردلان متجبر و محجوبانِ متکبر که مبتدعانِ شریعت و مرتدان طریقت بودند. (افلاکی ۸۹)

مناکرت monākerat [عر.: مناکَرة] (اِمص.) (قد.)
● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) مبارزه کردن؛ پای‌داری کردن: تقدیر آسمانی با او معاندت می‌نمود و روزگار در تیسیر مراد او مناکرت و مناکدت می‌کرد. (جرفادقانی ۳۶۴)

مناکیر manākir [عر.، جِ. مَنکور] (اِ.) (قد.) اعمال زشت و خلاف شرع و عرف: نماز بازدارد خلق را از فواحش و مناکیر. (ناصرخسرو[3] ۳۰۸)

منال manāl [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. مال؛ دارایی؛ مِلک؛ ثروت: فایده از این جمع مال و ادخارِ منال چیست؟ (اولیاءالله: گنجینه ۱۱۲/۵) ○ شهاب‌الدین ابوالشرف... به منالی نیک موعود بود. (سکری: جرفادقانی ۴۴۷) ○ در عزت نفس... و سعتِ منال و دعتِ عیش به‌سر بَرَند. (وراوینی ۴۹۲-۴۹۳) ۲. درآمد؛ مداخل: اگر درباب ایشان اصطناعی فرمایی... به منال و اصابت که از اشغال یابند، شادمان و مستظهر شوند. (نصرالله‌منشی ۳۱۳) نیز ← مال ◘ مال‌ومنال.

من‌الاتفاق men.a.l.'ettefāq [عر.] (ق.) (قد.) اتفاقاً و ازروی تصادف؛ تصادفاً: بدون مشورت احدی تشریف بردید و من‌الاتفاق... شد آنچه شد. (مخبرالسلطنه ۲۱۱)

من‌البدایه‌الی‌النهایه men.a.l.ba(e)dāye.'ela.n.na(e)hāye [عر.: من‌البَداءَةالی‌النِّهایَة] (ق.) (قد.) از ابتدا تا انتها؛ از اول تا آخر: سعدالملک یکی از جمله شهود است که من‌البدایه‌الی‌النهایه بوده. (نظام‌السلطنه ۳۱/۲)

من‌البدوالی‌الختم men.a.l.badv.e.'ela.l.xatm [عر.] (ق.) (قد.) از ابتدا تا انتها؛ از اول تا آخر: مراسله... من‌البدوالی‌الختم ازروی مقتضیات کمال غیرت... بود. (مخبرالسلطنه ۱۰۹) ○ خدمت شاه رفتم و ماجرا را من‌البدوالی‌الختم عرض کردم. (نظام‌السلطنه ۹۴/۱)

من‌الفلق‌الی‌الغسق men.a.l.falaq.e.'ela.l.qasaq [عر.] (ق.) (قد.) از صبح زود تا تاریکی شب: سالی چندبار به منزل حضرت مستطاب... تشریف‌فرما شده، من‌الفلق‌الی‌الغسق، در آنجا باکمال راحتی به‌سر

می‌برند. (افضل‌الملک ۳۹۱)

منام manām [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** خواب (مِ. ۱) ←: جنود وحش شدند از منام خود بیدار/ وفود طیر شدند از مقام خود طایر. (جامی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** خواب (مِ. ۲) ←: منام بندگان خدا خواب نباشد، بلکه عین واقعهٔ بیداری باشد. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۷۵/۱) ○ آن دهد مر تو را مَلِک در مُلک/ که ندید ایچ پادشه به منام. (فرخی[۱] ۲۲۹ ح.)

منامات manāmāt [عر.، جِ. مَنامَة] (اِ.) (قد.) خواب‌ها. ← خواب (مِ. ۲): جز طامات فسادآمیز نگویند و جز منامات بادانگیز نبینند. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۲/۵) ○ علاوهٔ آن اهوال حوادث غیبی و وهمی مضاف می‌گشت از امثال منامات و اشباه تفاؤلات تا به‌کلی عجز و قصور بر وجود او مستولی شد. (جوینی[۱] ۱۳۳/۱)

منان mannān [عر.] (صِ.) **۱.** نیکی‌کننده؛ نعمت‌دهنده: از خداوند رزاق و منان... مسئلت می‌نمایم که جنابان عالی را... توفیق کامل عنایت فرماید. (جمال‌زاده[۱] ۷۰) **۲.** (صِ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: در خبر است که مردی هزار سال در دوزخ باشد، پس گوید: یا حنان یا منان. (غزالی ۳۸۷/۲)

منانه mannān.e [عر.: منّانَة] (صِ.) (قد.) ویژگی زن مال‌داری که به‌خاطر مالش با وی ازدواج می‌کنند و او بر شوهر منت می‌نهد: مخدره، عفیفه... حنانه و منانه... خانم بنت مرحومین مغفورین. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۰) ○ منانه زنی بُوَد... که به مال خود بر شوهر منت نهد. (خواجه‌نصیر ۲۲۱)

منانی manāni [عر.: منانیّ، منسوب به مانی] (صِنـ.) (قد.) (ادیان) مانوی (مِ. ۱) ←: خط منانی (مانی) از فارسی و سوریانی (سریانی) استخراج شده[است.] (راهجیری ۲۴)

منانیه manāniy[y]e [عر.: منانیّة] (صِ.، اِ.) (قد.) (ادیان) پیروان مانی. ← مانوی (مِ. ۲): ثنویه و منانیه همگی به عیسی ایمان دارند. (کدکنی ۴۸۵)

مناوات monāvāt [عر.: مناواة] (اِمصـ.) (قد.) باهم دشمنی کردن؛ خصومت: سفیران آمدند و رفتند... و از مفاسد مخاصمت و وخامت عاقبت معادات و مناوات تحذیر کردند. (جرفادقانی ۶۴) ○ هردو به معادات یک‌دیگر برخیزند و کار به مناوات انجامد. (وراوینی ۱۳۵-۱۳۶)

مناوبت monāvebat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مناوبه ↓: برسبیل مناوبت دوهزار مرد بر درگاه قایم می‌دارد. (رشیدالدین ۱۲۵) ○ برسبیل مناوبت پانصد نفر از مردان کار روی بدیشان می‌نهند. (جرفادقانی ۳۲)

مناوبه monāvebe [عر.: مناوَبَة] (اِمصـ.) (قد.) پشت‌سرهم و به‌نوبت بودن: سخن اهل جدال به مناوبهٔ جواب‌وسؤال نیکو شود. (حمیدالدین ۹۸)

☜ • ~ نهادن (مصـ.ل.) (قد.) نوبت گذاشتن: عمر... با غلام خویش مناوبه نهاده‌بود، یک روز وی بر اشتر نشستی و غلام زمام گرفتی و یک روز غلام را راکب کردی و عمر زمام گرفتی. (عبادی: گنجینه ۲۱۴/۲)

مناور manāver [عر.، جِ. مَنارَة] (اِ.) (قد.) مناره‌ها. ← مناره (مِ. ۲): ضُلّالِ مناور، به چراغ رهایین که بر منارها آویختندی، در شب تار راه به ایشان بردندی. (قطب ۴۴۹)

مناوشات monāvešāt [عر.: مناوَشات، جِ. مناوشَة] (اِ.) (قد.) مناوشت‌ها. ← مناوشت: میان او و... به‌کرات مناوشات رفته، و حرب‌های عظیم قایم گشته. (جرفادقانی ۳۸۳)

مناوشت monāvešat [عر.: مناوَشة] (اِمصـ.) (قد.) جنگ و دشمنی: باوجود دشمنی و عداوت چرا معادات و مکاوحت و مناوشت به‌کار ببریم؟ (فروغی[۱] ۱۲۷) ○ به مناوشت و مهارشت بایستاد و عاقبت منهزم و شکسته بیرون رفت. (جرفادقانی ۲۴۱)

مناول monāvel [عر.] (صِ.، اِ.) (قد.) دراصطلاح کتاب‌داری قدیم، کتاب‌دهنده: رشیدالدین فضل‌الله... مرسوم و حقوق خازن... و مناول... را به تفصیل معیّن کرده. (ایرج‌افشار: راهنمای‌کتاب، مجله ۱۹/ ۱ تا ۵/۳)

مناولات monāvelāt [عر.: مناوَلات، جِ. مُناوَلَة] (اِ.) (قد.) مناولت‌ها. ← مناولت: دراثنای مناولات و

تضاعیف آن حالات بهرام‌گور گفت:... (وراوینی ۶۲)

مناولت monāvelat [عر.: مناوَلة] (اِمصـ.) (قد.) به یک‌دیگر دادن و از یک‌دیگر گرفتن: یک شیشهٔ صرف [شراب] باقی است اگر رغبتی هست تا ساعتی به مناولت آن تزجیهٔ روزگار کنیم. (وراوینی ۲۲۷)

مناوله monāvele [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مناولت ↑. ۲. دست‌رس داشتن؛ دست‌رسی: پایهٔ رفعت ادراکش از مناولهٔ حواس و محاولهٔ قیاس متعالی. (عزالدین‌محمود ۱۷)

مناهبت monāhebat [عر.: مناهَبة] (اِمصـ.) (قد.) غارت کردن: همیشه پادشاهان در طلب مُلک بر مجرای این عادت رفته‌اند و مرمای نظر بر دورترین مسافت ادراک نهاده‌اند و از یک‌دیگر به مغالبت و مناهبت فراگرفته.... (وراوینی ۴۷۶)

مناهج manāhej [عر.، جِ. مِنهَج و مَنهَج] (اِ.) (قد.) راه‌ها؛ طریق‌ها، و به‌مجاز، شیوه‌ها، روش‌ها: ذکر آباواجداد از تقیل فرزندان به مناهج پدران برروی روزگار یادگار ماند. (جوینی[۱] ۳/۶۶) ○ فیمابعد مناهجِ احکام دولت و مناظم دوامِ مُلک بروفقِ مراد چون توان داشت؟! (وراوینی ۴۷۳) ○ مناهج عدل که نامسلوک مانده‌بود... مسلوک و معیّن شد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۰) ○ از مناهج سداد و مسالک رشاد، تجنب و تنکب نپسندد. (وطواط[۲] ۳۸)

مناهزت monāhezat [عر.: مناهَزة] (اِمصـ.) (قد.) غنیمت شمردن و مغتنم دانستنِ فرصت: [دشمنان] به مغافصت و مناهزت ناگاه در آن ولایت تازند و هجوم‌کنند. (وراوینی ۴۸۳)

مناهضت .m [عر.: مناهَضة] (اِمصـ.) (قد.) ایستادگی و مقاومت دربرابر کسی در جنگ: عضدالدوله... به مؤیدالدوله نوشت که اسباب مناهضت ساخته باید کرد و روی به محاربت قابوس آوردن. (جرفادقانی ۴۹) ○ امروز به عزم مزاحمتِ ما برخاسته‌ای و همت بر مناهضت و پیکار گماشته‌ای. (وراوینی ۵۱۵-۵۱۶)

مناهل manāhel [عر.، جِ. مَنهَل] (اِ.) (قد.) محل‌های نوشیدن آب؛ آبشخورها: این مخلص به عرض این نصایح که از منابع اخلاص مترشح گردند و از مناهل دوستی و اختصاص استنباط یابند، مزاحم مطالعهٔ همایون می‌گردد. (شمس‌منشی:گنجینه ۱۳۷/۵) ○ چون اصحاب قابوس ایشان را در حیرت و محنت دیدند... اصناف آن جمع می‌شکافتند و ذوابل صعاد از مناهل اکباد سیراب می‌کردند. (جرفادقانی ۲۳۸) ○ اگرچه آن چشمهٔ عذب مکارم را مناهل آن‌جاست.... (خاقانی[۱] ۳۴۶)

مناهی manāhi [عر.، جِ. مَنهیّ] (اِ.) (قد.) کارهای نهی‌شده؛ امور منع‌شده: عاشقی و مردِ سپهی کجا؟/ دادنِ دل دست مناهی کجا؟ (ایرج ۱۰۷) ○ مراد ایشان از این سخن تمهید عذر معاصی و مناهی بود. (جامی[۸] ۱۰) ○ بخشایش الاهی گم‌شده‌ای را در مناهی چراغِ توفیق فرا راه داشت تا به حلقهٔ اهل تحقیق درآمد. (سعدی[۲] ۹۶)

منایا manāyā [عر.، جِ. مَنیّة] (اِ.) (قد.) مرگ‌ها؛ موت‌ها: باری‌تعالی... ازبرای وی احمد انواع منایا و احسن اقسام رزایا مقدر ساخت. (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۴)

منایح manāyeh [عر.، جِ. مَنیحَة] (اِ.) (قد.) بخشش‌ها؛ عطاها؛ دهش‌ها: این نصایح منفی است به منایحِ تأیید الاهی و تخلیدِ آثار پادشاهی. (وراوینی ۵۵)

من‌باب mem-bāb-e [عر.عر.عر.] (حا.) ازبابتِ؛ به‌عنوانِ؛ برایِ: من‌باب مثال. ○ ما جوان و جاهل‌های خانواده خوشمان می‌آید که من‌باب تفریح پای سکوی دکانش بنشینیم و تخمه بشکنیم. (جمال‌زاده[۹] ۲۲۹) ○ من‌باب احتیاط رئیس کلانتری... را هم خواستم. (مصدق ۲۶۳) ○ همهٔ این حرف را من‌باب هوس و برای کسب وجاهت ملی می‌سرودند. (مستوفی ۴۸۸/۳)

منبت mambet [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. محل رویش مو: علما گویند که هرگشاده‌ابرو... در مَنبِتی از اندام او سه موی رویَد... ذات ناپاک او... منبع فجور و غدر باشد. (نصرالله‌منشی ۱۴۷-۱۴۸) ۲. محل روییدن گیاه: ازپی شعبده هرسو کف آتش‌بازی/ مَنبِت شاخ گل و نرگس شهلا آمد. (سحاب:گنج ۱۶۶/۳) ○ در آن عرصه زمینی پاک و مَنبِتی گوهری که اهلیت ورزیدن دارد،

بگزینند. (وراوینی ۱۱۴-۱۱۵) ۳. (مجاز) اصل؛ منشأ: این شیوه از نسقی که نیاکان تو نهاده‌اند، دور است و از اصل پاک و محتدِ شریف و مَنبِت کریم تو به‌هیچ‌وجه سزاوار نیست. (وراوینی ۴۹) ○ پدرومادر مَنبِت نیکی و اصل پرورشِ نفْسِ توانَد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۵)

منبت monabbat [از عر.] (اِ.) ۱. (صنایع‌دستی) نقش برجسته به‌شکل گل‌وگیاه و مانند آن که در سطح به‌ویژه در سطحی از چوب ایجاد می‌کنند. ۲. (صـ.) دارای نقش برجسته، به‌ویژه چوب: [در] کارخانه‌جات ایران منسوجات ابریشمی و پنبه و شال و مخمل... و چوبینه‌آلات منبت و قلمزده و... خوب ساخته‌وپرداخته می‌شود. (جمال‌زاده[۱۴] ۷۷) ○ شاهنشاه درصدر میز روی یک تخت عاج منبت که مخصوص صدر مجلس است، جلوس فرمودند. (طالبوف[۲] ۲۹۱) ○ مردم از وضع و اساس آن حکایات غریب کنند که عمارات متعدده با توابع و لواحق و بیوتات و اماکن خدمه، همه از سنگ و مرمر، و منبت به فیروزه و یشم و عقیق الوانند. (شوشتری ۴۲۴) ○ از منبت نقش‌ها، دیوار و سقفش فصل دی/ هم‌چو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار. (جامی[۹] ۴۶)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) (قد.) (صنایع‌دستی) نقش برجستهٔ گل‌وگیاه و مانند آن ایجاد کردن در سطحی، به‌ویژه در سطح چوب: اکثری از عمارات پادشاهی و اعاظم را به یشم و عقیق منبت کرده‌اند. (شوشتری ۲۶۱) ○ روی در و درافرازِ [کعبه] نبشته‌است و بر آن نقره‌کاری دایره‌ها و کتابت‌ها نقاشی منبت کرده‌اند. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۰)

منبت‌ساز m.-sāz [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) منبت‌کار (مِ. ۱) ↓.

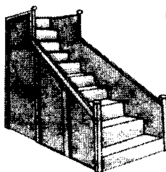
منبت‌کار monabbat-kār [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که شغلش منبت‌کاری است. ۲. منبت‌کاری (مِ. ۲) ←: در خانه‌های شاه‌زادگان نشیمن‌گاه‌هایی از مبل‌های منبت‌کار روسیه [بود.] (شهری[۲] ۱۹۶/۳) ○ یک دانه جعبهٔ منبت‌کار آباده، حاج‌حسین‌خان درعوض به جنرال تعارف داده‌بود. (نظام‌السلطنه ۸۴/۲)

منبت‌کاری m.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (صنایع‌دستی) عمل و شغل منبت‌کار؛ ساختن منبت. ← منبت (مِ. ۱): [او] اگر ممنوع بوده‌است که ذوق صنعتی خود را به نقاشی و مجسمه‌سازی ظاهر کند، به خوش‌نویسی و تذهیب و منبت‌کاری و سایر تزیینات و تنزهات جلوه داده‌است. (فروغی[۳] ۹۴) ۲. دارای نقش منبت: روی میز عکسی از استاد دیده می‌شد. قاب منبت‌کاری داشت. (علوی[۱] ۶۳) ○ کارهای دستی عبارت بود از گنجه‌های کوچک مقوایی... و قاب‌های منبت‌کاری از تخته سه‌لایی. (آل‌احمد[۵] ۱۱۲-۱۱۳)

منبث mombas[s] [عر.: منبثّ] (صـ.) (قد.) پراکنده: چیزی که ثمرهٔ آن امری است که برای آن سماوات منشق گردد و جبال منبث، چگونه امری اعتباری باشد؟ (قطب ۳۸۹)

منبثق mombaseq [عر.] (صـ.) (قد.) شکافته؛ دریده: گریبان روزگار از این حادثه چاک و سد سیلاب حوادث در این بلیه منبثق و یکسان با خاک و.... (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۶)

منبر ma(e)mbar [عر.: مِنبر] (اِ.) ۱. صندلی مانندِ بلندی که دارای چند پله است و خطیب یا واعظ دربالای آن می‌نشیند و خطبه می‌خوانَد یا وعظ می‌کند: وعاظ عظام و ذاکرین والامقام در عرشهٔ منبر و مسجد و محراب داد سخن را دادند. (جمال‌زاده[۱] ۶۴) ○ خازنانِ سلطانی بیامدند و ده‌هزار دینار... دریای منبر بنهادند نثار خلیفه را، و براثر آن نثارها آوردن گرفتند. (بیهقی[۱] ۳۸۵) ○ کنون زین سپس دور عمّر بُوَد/ چو دین آورد، تخت منبر بُوَد. (فردوسی[۱] ۳۸۰/۹)



۲. (گفتگو) (مجاز) جلسهٔ سخن‌رانی و وعظ: ده‌پانزده منبر هفتگی داشتم. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۴) ○ همهٔ روضه‌خوان‌ها او را می‌شناختند و خیلی مایل بودند که آبجی‌خانم پای منبر آنها بوده‌باشد. (هدایت[۴] ۷۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) مکان؛ مجلس: باید بعدازاین‌جا به

یک منبر دیگر هم بروم. ۴. سکویی در نانوایی که نان‌ها را برای خنک شدن روی آن می‌گذارند: خلیفهٔ دکان... یک‌دسته نان تازه و داغ آورد و یکی‌یکی روی منبر گسترد. (افغانی: شوهرآهوخانم ۱۶: معین) ۵. (قد.) مسجد جامع: اقلید شهرکی کوچک است و حصاری دارد و جامع و منبر دارد. (ابن‌بلخی[1] ۲۹۱) ○ واسط شهری بزرگ است و به دونیمه است و دجله به میان وی همی‌رَوَد... و اندر هردو نیمه منبر است. (حدودالعالم ۱۵۱)

• ~ رفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ▫ بالای منبر رفتن (مِ. ۱) ←: پسر مشهدی‌رحیم... تو قم منبر می‌رفت.... (چهل‌تن[1] ۹۲) ○ هر شب مجلس داشت و منبر هم می‌رفت. (آل‌احمد[6] ۱۵۵) ۲. ▫ بالای منبر رفتن (مِ. ۲) ←: تو هنوز پشت آن خدابیامرز منبر می‌روی. (← مخمل‌باف ۳۶) ○ پس من که رفتم جناب ساطع حسابی منبر رفت؟ (گلشیری[2] ۱۶۵) ۳. ▫ بالای منبر رفتن (مِ. ۳) ←: میرزا منبر رفت و مدتی از شروط عاشقی و وفاداری... گفت. (حجازی ۴۱۱)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به مجلس‌های مهمانیِ گوناگونی رفتن: شاید تا آخر شب برسیم یکی‌دوتا منبر دیگر هم بزنیم.

▫ ~ِ نُه پایه (قد.) (مجاز) آسمان: کرسی شش گوشه به‌هم درشکن/ منبر نُه پایه به‌هم درفکن. (نظامی[1] ۹)

▫ ~ِ نُه خرگهی (قد.) (مجاز) آسمان: تا فلک از منبر نُه خرگهی/ بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی. (نظامی[1] ۱۷۱)

▫ بالایِ ~ رفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. در بالای منبر نشستن و وعظ کردن: با صدای کلفت و دورگه‌اش بلندبلند قرآن می‌خواند یا برای همسایه‌ها بالای منبر می‌رفت. (میرصادقی[2] ۲۰) ۲. بدگویی کردن: اینها را ببین که فقط بلدند پشت مردم بالای منبر بروند. (← میرصادقی[2] ۹۶) ۳. پرگویی کردن؛ زیاده‌گویی کردن: آن‌قدر بالای منبر نرو، کمی هم اهل عمل کردن باش. ○ اگر پادرد عزیز عود می‌کرد، او باز بالای منبر می‌رفت. (← میرصادقی[2] ۵۴-۵۵)

منبر mombar [از انبار، به‌قیاس عربی] (صـ.) (قد.) انبارشده؛ ذخیره‌شده.

• ~ نمودن (فرمودن) (مصـ.م.) (قد.) ذخیره کردن؛ انبار کردن: جمعی به‌اطراف ولایت... روانه فرمود، که در همه‌جا سیورسات جهت عساکر نصرت مآثر آماده و مُنبر نمایند. (مروی ۱۶۸) ○ هر سال هزار خروار غله از زکات املاک خاص مُنبر فرموده‌است. (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۱/۳)

منبردار ma(e)mbar-dār [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) واعظ؛ سخن‌ران؛ خطیب: بوعبدالله نباجی... امام است منبردار. (خواجه‌عبدالله[1] ۲۵۱)

منبره mombare [از انبار، به‌قیاس عربی] (صـ.) (قد.) انبارشده؛ ذخیره‌شده.

• ~ نمودن (مصـ.م.) (قد.) انبار کردن؛ ذخیره کردن: فرهادپاشا عرض نمود که آذوقهٔ چهارسالهٔ سپاه روم را گرفته و در انبارها و منبره نموده‌ایم. (عالم‌آرای‌شاه‌اسماعیل: معین)

منبری ma(e)mbar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به منبر، اِ.) واعظ؛ سخن‌ران؛ خطیب: کفن‌دزدها... مورد طعن و لعن مردم و منبری‌ها واقع شدند. (شهری[2] ۲۹/۱)

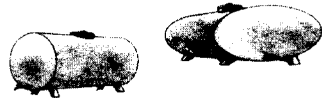
منبسط mombaset [عر.] (صـ.) ۱. ازهم بازشده؛ دارای انبساط. نیز ← انبساط: بسم‌الله... نبض را مضطرب ساز، قبض را منبسط خواه... شعر و شکر به‌هم برباف. (قائم‌مقام ۲۳۲) ۲. (قد.) (مجاز) شاد؛ خوش‌حال؛ شادمان: شاید کبرا... اولین صبحی بود که او را منبسط و راضی احساس می‌نمود. (شهری[1] ۲۳۶) ۳. (قد.) گسترده؛ گشاده: روح‌های منبسط را تن کند/ هر تنی را باز آبستن کند. (مولوی[1] ۲۶/۱) ۴. (قد.) غیرمرکّب؛ بسیط؛ غیرقابل‌تجزیه: از خود ای جزوی ز کل‌ها مختلط/ فهم می‌کن حالت هر منبسط. (مولوی[1] ۷۹/۱)

• ~ ساختن (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) گشاده‌رو ساختن: از فضایل پشت‌گردنی این‌که حسن‌خلق می‌آوَرَد... و ترش‌رویان را منبسط می‌سازد. (عبیدزاکانی: گنجینه ۲۷۷/۴)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. ازهم بازشدن؛ انبساط پیدا کردن: **فلزها در مجاورت با هوا منبسط می‌شوند.** ۲. (قد.) (مجاز) شاد شدن؛ خوش‌حال شدن؛ شادمان شدن: **نه از فقد محبوبی اندوهگین شود... و نه به ادراک ملایمی منبسط گردد.** (خواجه‌نصیر ۸۹)

منبطح mombateh [عر.] (صـ.) (قد.) برروی افتاده، مانند چهارپایان که صورتشان به‌سوی زمین است: **خدای قادر و عالِم... [انسان] را راست‌خلقت و منتصب‌القامه آفرید و دیگر حیوانات را منبطح.** (جرجانی[۱] ۳۷۷/۱۰)

منبع mamba' [عر.] (اِ.) ۱. محل پیدایش چیزی؛ منشأ؛ اصل: **ایجاد سد کارون... هم منافع بسیار می‌آورَد هم منبع کار می‌شود.** (مخبرالسلطنه ۴۶۲ح.) ○ **منبع گاز را دیدم و هرچه لازم بود، فهمیدم.** (طالبوف[۲] ۲۵۰) ○ **ایران از بدو خلقت دنیا تا زمان شهریاری ما مهد معارف و علوم و منبع عرفا و علما بوده‌است.** (میرزاحبیب ۲۷۶) ○ **این همه خادمان نفس حیوانی‌اند و او جوهری است که منبع او دل است.** (نظامی‌عروضی ۱۴) ۲. مخزنی معمولاً فلزی و شیردار در اندازه‌های مختلف که در آن نفت، بنزین، آب، و مانند آنها را نگه‌داری می‌کنند: **ادارهٔ قورخانه به‌فکر آب‌پاش خودکار برآمده منبع آهنیِ بشکه‌مانندی... کار گذاشت.** (شهری[۲] ۲۴۱/۳)



۳. (مجاز) شخص یا مدرکی که اطلاعات و اخباری از او یا آن کسب شود: **منبع آگاه، منبع خبر، منبع شایعه.** ۴. کتاب، نوشته، یا مقاله‌ای که در یک اثر تحقیقی مورداستفاده قرار بگیرد؛ مأخذ: **برای نوشتن این متن از چندین منبع استفاده کردم.** ۵. (فیزیک) نقطه یا بخشی از سیستم که از آن‌جا انرژی یا جِرم به سیستم اضافه می‌شود؛ چشمه: **منبع نور.** ۶. محل برآمدن آب از زمین؛ سرچشمه: **گنگ... رودخانه‌ای است که منبع آن جبال کابل و قندهار است.** (شوشتری ۳۸۲) ○ **فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست/ تا آب ما که منبعش اللّه‌اکبر است.** (حافظ[۱] ۲۹) ○ **گویند نتوانسته‌اند که منبعِ آب نیل را به‌حقیقت بدانند.** (ناصرخسرو[۲] ۶۸)

☜ ▫ ~ **اگزوز** (فنی) منبع استوانه‌ای خفه‌کنندهٔ صدای احتراق موتور که ازیک‌طرف به منی‌فولد و ازطرف دیگر به لولهٔ اگزوز وصل می‌شود.



▫ ~ **انبساط** (فنی) منبع فلزی متصل به سیستم گرمایش یا سرمایش که آب حاصل از انبساط ناشی از افزایش دمای آب را در خود جا می‌دهد.

▫ ~ **تغذیه** (برق) دستگاهی که برقِ جریان مستقیم تولید می‌کند.

▫ ~ **دوجداره** (فنی) منبع استوانه‌ای‌شکل فلزی با دوجدار برای تهیهٔ آب‌گرم که آب گرم‌کننده در فضای بین دو جدار داخلی و خارجی آن جریان می‌یابد و آب گرم‌شونده در منبع درونی است.

منبعث momba'es [عر.] (صـ.) ۱. نشأت‌گرفته؛ سرچشمه‌گرفته؛ به‌وجودآمده: **من هستی و حیات خود را منبعث از وجود او می‌دانم.** (قاضی ۳۲۴) ۲. (قد.) برانگیزنده: **تحریک ارادی... یکی... منبعث باشد به‌سوی جذب نفعی، و آن را قوّت شهوی گویند.** (خواجه‌نصیر ۵۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. نشأت گرفتن؛ به‌وجود آمدن: **جان مردم سه حقیقت است... یکی روحِ طبیعی که از جگر منبعث شود.** (وراوینی ۲۶۰ـ۲۶۱) ۲. باعث شدن؛ برانگیختن: **چون شخص را به تغذیه و تنمیه نزدیک رسانَد به کمالی که متوجه بدان باشد، منبعث شود.** (خواجه‌نصیر ۱۵۱)

من‌بعد mem.ba'd [عر.: من بعدِ] (ق.) ازاین‌به‌بعد؛ پس‌ازاین: **[به او] گفتم: تو می‌خواهی من‌بعد چه کار**

کنی؟ گفت: فرقی نمی‌کند. (معروفی ۳۲۲) ○ [انشاءالله] من‌بعد این مردم فلک‌زده و بدبخت از این نحوست طالع خارج شوند. (نظام‌السلطنه ۴۵۴) ○ بعداز تأمل... مصلحت آن دیدم که... دامن از صحبت فراهم چینم... و من‌بعد پریشان نگویم. (سعدی[۲] ۵۳)

□ ~ ازاین (گفتگو) من‌بعد ↑: من‌بعدازاین، سعی می‌کنم صبح‌ها زودتر بیدار شوَم.

منبل mombal (صـ.) (قد.) ۱. تنبل: خدایا دست مست خود بگیر ارنی در این مقصد/ ز مستی آن کند با خود که در سستی کند منبل. (مولوی[۲] ۱۴۸/۳) ○ چو خاک ساکن و منبّل مخسب در پستی/ بریده پای نهای خاک را ندیم مشو. (حمیدالدین ۱۳۰) ۲. (اِ.) نوعی داروی گیاهی که روی زخم قرار می‌دادند: گفت پالانش فرونِه پیش‌پیش/ داروی منبّل بنه بر پشت ریش. (مولوی[۱] ۲۵۸/۱)

منبل mombel (صـ.) (قد.) بی‌اعتقاد؛ منکر: استادامام گفت: شیخ‌ابوسعید مجلس خواهد گفت، بنشین تا بشنوی. ابوعبدالله گفت: من او را منبِلم، یعنی نامعتقدم. (جامی[۸] ۳۲۶)

منبلی m.-i (حامصـ.) (قد.) بی‌اعتقادی: بدرگی و منبلی و حرص و آز/ چون کنی پنهان به شید ای مکرساز. (مولوی[۱] ۳۹/۲)

من‌بمیرم man-be-mir-am (شجـ.) (گفتگو) (مجاز) برای خواهش و التماس گفته می‌شود؛ مرگ من؛ التماس می‌کنم: من بمیرم راستش را بگو.

من‌بنده man-bande (اِ.) (قد.) (مؤدبانه) عنوانی که گوینده هنگام صحبت کردن برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: من‌بنده خبر عود لشکری مرادی ازجانب روم شنیده‌بودم. (زیدری ۹) ○ منت خدای راکه به فرّ خدایگان/ من‌بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان. (امیرمعزی ۵۲۶) ○ من‌بنده را خود این محل از کجا تواندبود که ثنای دولت قاهره گویم؟ (نصرالله‌منشی ۱۰)

منبه monabbeh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بیدارکننده؛ آگاه‌کننده؛ هوش‌یارکننده: آن منبه که ز تنبیه وی اندر همه عمر/ هیچ دل درره دین معدن عصیان نشود. (سنایی[۲] ۱۷۵)

منبی mombi [عر.: منبئ] (صـ.) (قد.) خبردهنده؛ آگاه‌کننده؛ حاکی: حکم نوشته‌ایم... منبی بر آن‌که هر سال بی‌تعلل و تهاون این ادرارات مذکور را از مال ارزنجان مجرا دارند. (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۲۰/۴) ○ این حکایات و مقالات از صورت حال او منبی و مخبر است. (سکری: جرفادقانی ۴۷۲) ○ لفظ عدالت ازروی دلالت منبی است از معنی مساوات. (خواجه‌نصیر ۱۳۱)

منت mennat [عر.: منّة] (اِمصـ.) ۱. انجام دادن عمل خوب و مثبتی برای دیگران؛ لطف کردن؛ نیکی کردن: یک منت دیگر فردوسی بر ما احیا و ابقای زبان فارسی است. (فروغی[۳] ۱۰۰) ○ این منتی بر اهل زمین بود از آسمان/ وین رحمت خدای جهان بود بر جهان. (سعدی[۳] ۷۳۵) ○ منت هیچ‌کس نخواهم ازآنک/ بندهٔ کردگار ذوالمننم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۶) ۲. نیکی‌هایی راکه دربارهٔ کسی کرده‌اند، به رخ او کشیدن یا او را مرهون دانستن: لردکرزن... منت‌هایی بار ایرانی‌ها کرده‌است. (مستوفی ۱۴۸/۳) ○ کوکب مسعود مدعا از افق انجاح طالع گردید و دهندهٔ بی‌منت از آن بلا رهایی بخشید. (شوشتری ۴۳۱) ۳. (گفتگو) خواهش کردن؛ تمنا کردن؛ التماس کردن: با هزار منت نامه‌ای از او گرفتم. (شاهانی ۶۳) ۴. سپاس؛ شُکر: آن‌شب... مرا به ریاست کمیته دعوت کردند، من هم به منت پذیرفتم. (مخبرالسلطنه ۲۹۱) ○ منت خدای را... که طاعتش موجب قربت است. (سعدی[۲] ۴۹) ○ منت خدای راکه به فرّ خدایگان/ من‌بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان. (امیرمعزی ۵۲۶)

● ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) □ منت کشیدن از کسی ←: کلیم از ضعف، منت از مسیحا برنمی‌دارد/ به کنج بی‌کسی بهتر که بگذاریم بیمارش. (کلیم ۲۵۲)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) □ منت کشیدن از کسی ←: هرکه نان از عمل خویش خورَد/ منت حاتم‌طایی نبَرد. (سعدی[۲] ۱۱۴)

● ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) لطف و نیکی

کسی را قبول کردن و سپاس گفتن: **اگر من تو را تربیتی و خدمتی کنم حق آن شناسی و ضایع نگردانی و منت پذیری؟** (مینوی: هدایت[۷] ۳۰) ○ **از تو منت نپذیرم که ملک‌وار چو شمع / تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا.** (خاقانی ۴۰)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) ۱. سپاس‌گزار بودن؛ متشکر بودن؛ منت پذیرفتن: **گفت:... استدعا دارم فردا صبح فدوی را مفتخر بفرمایید... گفتم: به جان‌ودل منت دارم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۰) ○ **آن‌قدر که دیگران از آمدن تو منت دارند، ما از ناآمدن منت داریم.** (جامی[۸] ۴۶۲) ○ **اگر بر [صورت] حال تو چنان‌که هست مطّلع گردد، پاس خاطر عزیزان [داشتن] منت دارد [و غنیمت شمارَد.]** (سعدی[۲] ۱۱۰) ۲. (قد.) مدیون نیکی‌ها و خوبی‌های کسی بودن: **سلطان‌محمود از خواجه منت‌ها داشت.** (نظامی‌عروضی ۷۸) ○ **آن مرد به هیچ روی از تو منت ندارد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۹)

□ **~ سر کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) به‌علت نیکی کردن درحق کسی، او را مدیون خود دانستن: **تو هرگز برایم کاری انجام ندادی و نمی‌توانی منت سر من بگذاری.**

● **~ شناختن** (مصـ.ل.) (قد.) ● منت داشتن (مِ. ۱) ←: **بزرگی از او دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس.** (سعدی[۱] ۵۹)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● منت گذاشتن (مِ. ۱) ←: **علم در خزینهٔ اوست که بدان منت کند.** (ابویعقوب سگزی: گنجینه ۲۵۶/۱)

□ **~ِ کسی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) نیکی او را پذیرفتن و از او سپاس‌گزاری کردن یا خود را مرهون او دانستن یا منت گذاشتنِ او را تحمل کردن: **اگر من برایش ناز کنم، صدتا مثل من منتش را می‌کشند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ○ **آشپز... زیر دیگ هر مجلس روضه‌خوانی و آش و پلو هر عروسی و عزا را بتواند روشن کند، منتش را می‌کشند.** (شهری[۳] ۱۵۶) ○ **منت رضوان زبهر کوثر ار باید کشید / فارغم زآن هرگز ار کوثر نباشد گو مباش.** (ابن‌یمین ۱۱۶)

□ **~ کشیدن از کسی** (گفتگو) (مجاز) درخواست کردنِ چیزی از او بدون میل و رضایت باطنی و ازروی ناچاری: **حاتم‌طایی منت از کسی... نمی‌کشیده‌است.** (جمال‌زاده[۹] ۸۹) ○ **باطناً خوش‌حال بودم که... از کسی منت نکشیدم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۷)

● **~ گذاشتن** (مصـ.ل.) ۱. درقبال انجام کاری برای دیگری از او انتظار قدردانی و تشکر داشتن یا عمل انجام‌شده را به رخ او کشیدن: **از امور بد و مکروه که به آنها توجه می‌دادند، یکی این بود که بعداز انفاق و محبت، منت نگذارند.** (← شهری[۲] ۲۸/۴) ○ **قدرشناس که نیستند سهل است منت هم به گردن آنها می‌گذارند.** (جمال‌زاده[۲] ۶۰) ۲. لطف کردن؛ نیکی کردن؛ احسان کردن: **منت بگذارید و یک امشب را مهمان ما باشید.**

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ● منت پذیرفتن ←: **دانی چه موجب است که فرزند از پدر / منت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا؟** (ابن‌یمین ۳۱۶)

● **~ نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ● منت گذاشتن (مِ. ۱) ←: **سعدی به بندگیش کمر بسته‌ای ولیک / منت منه که طرفی از این برنبست یار.** (سعدی[۳] ۵۲۰) ○ **خِرَد آن بودی که او را بخواندی و به‌جان بر وی منت نهادی و او را به‌خوبی و با خلعت باز خانه فرستادی.** (بیهقی[۱] ۲۲۰) ۲. منت گذاشتن (مِ. ۲) ←: **خدای عزوجل بر رسول... منت نهاد که او را یاران نیک قرار داد.** (احمدجام ۱۰۰)

□ **بار ~ِ کسی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) □ منت کسی را کشیدن ←: **دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می‌خواهد برود، از دیگران تار بگیرد... و تازه بار منتشان را هم بکشد.** (آل‌احمد[۴] ۹) ○ **... بسی بر جامی آسان‌تر نماید / که بار منت دونان کشیدن.** (جامی[۹] ۷۹۱)

مُنت monnat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. ضعف؛ ناتوانی. ۲. قوّت؛ قدرت: **ضعف مُنّتِ... او ظاهر شد.** (جرفادقانی ۱۵۸) ○ **در ره شرع و فرض و سنت خویش / منت حق شمر نه مُنت خویش.** (سنایی[۱] ۷۷) ۩ از لغات اضداد است.

من‌تبع man.taba' [عر.: من تبعَ] (اِ.) پیرو یا پیروان: **بالاخره آقا و من‌تبع ایشان با این مقاله و**

نویسندهٔ آن موافق هستند و یا مخالف؟ (علوی[۲] ۱۱۰) ○ آقا سید بروجردی با من‌تبعش، که حالا حسابی داروودسته‌ای شده‌اند، رفته‌اند بالا. (آل‌احمد[۲] ۸۷) ○ سیدکاظم‌یزدی... با من‌تبع خود با مشروطه ضدیت می‌کرد. (مستوفی ۱۶۸/۲)

منتبه montabeh [عر.] (صـ.) (قد.) آگاه؛ هوش‌یار: بیدار شو ز خواب کز این سخت بند/ هرگز کسی نرَست مگر منتبه. (ناصرخسرو[۱] ۴۷۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آگاه شدن؛ هوش‌یار شدن: هیچ حس از غلطی که او را افتد، منتبه نشود. (خواجه‌نصیر ۵۳)

منت‌پذیر mennat-pazir [عر.فا.] (صف.) (قد.) سپاس‌گزار؛ ممنون: انعام کن به گوشهٔ چشم ارادتی/ تا بندهٔ تو باشم و منت‌پذیر تو. (سعدی[۳] ۶۶۵) ○ مرد نیک‌کردار و پاک‌عنصر جز سپاس‌دار و منت‌پذیر نباشد. (بخاری ۲۱۸)

منتثر montaser [عر.] (صـ.) (قد.) پراکنده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پراکنده شدن: آن انجم لیالی می‌خواستند که پیش‌از هنگام... از غیرت منتثر شوند. (جوینی[۱] ۲۰۹/۱)

منتج montaj [عر.] (صـ.) نتیجه‌شده؛ نتیجه گرفته‌شده: طولی نکشید که دگرگونی‌های منتج از بوس و کنار محو شدند. (علوی[۳] ۹۸)

منتج montej [عر.] (صـ.) (قد.) نتیجه‌دهنده؛ نتیجه‌بخش: در رفع این اقدامات جسارت‌آمیز آنهاکه منتج مفاسدِ عظیمه است، تدابیر لازمه بفرمایند. (امیرنظام ۱۱۷) ○ شما را به‌هیچ‌وجه موافق صلاح و منتج خیر و فلاح نمی‌دانم. (قائم‌مقام ۱۱۴) ○ صدای چنگ و ارغنون که... منتج ارتیاح‌اند، گوش مکن. (عقیلی ۳۰۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) نتیجه دادن: عزم بشری بی‌معاونت تقدیر منتج ظهور و مثمرثمر نمی‌شود. (طالبوف[۲] ۶۵)

▫ ~ِ **نتیجه شدن** (قد.) به‌بار آوردن نتیجه؛ نتیجه دادن: نوشتن نقد... منتج این نتیجه شد که... (مینوی[۲] ۴۶۵) ○ در اروپا یا امریکا این صداها بلند و کم و بیش هم منتج نتیجه شده‌است. (دهخدا[۲] ۱۷۲/۲)

منتجب montajab [عر.] (صـ.) (قد.) برگزیده و پسندیده: مطالبی در نعت رسول‌اکرم و اولاد منتجب او به تحریر و ترکیب درآورد[ند.] (شهری[۲] ۳۱۳/۳) ○ مشتغل ماندند قوم منتجب/ روز رفت و شد زمان ثلث شب. (مولوی[۱] ۴۹۳/۳) ○ ناصح مُلک شه ایران، ایرانشاه آن/ که نزاد از نجبا دهر چنو منتجبی. (سنایی[۲] ۶۱۹)

منتجع montaja' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. محلی که در آن به جست‌وجوی آب و علف می‌روند: هم دلت حیران بُوَد در منتجَع/ که چه رویانَد مُصرِّف زین طمع. (مولوی[۱] ۵۱۴/۳) ۲. (مجاز) جای‌گاه برآورده شدنِ آمال و آرزوها: حضرت او منبع فضایل و منتجَع افاضل بود. (جرفادقانی ۳۲۳)

منتجع montaje' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به جست‌وجوی آب و علف می‌رود، و به‌مجاز، آن‌که احسان و نیکی توقع دارد: منتجِعان و سؤال بی‌تأملی به املی که هریک را بودی، بازمی‌گشتند. (جوینی[۱] ۱۶۰/۱)

منتجم montajem [عر.] (صـ.) (قد.) درخشان؛ تابان؛ روشن: هر پیمبر که درآید در رحِم/ نجم او بر چرخ گردد منتجم. (مولوی[۱] ۵۱/۲)

منتجه montaj[j].e [عر.: منتجَة] (اِ.) (فیزیک) برایند (مِ. ۲) ← : نتوانسته‌است نیروهای متنافر افراد پرنیرو را جمع‌بندی کند و از منتجهٔ آنها حرکتی در یک جهت مشخص پدید آورَد. (دریابندری[۱] ۱۲۲)

منتجه montej.e [عر.: منتجَة] (صـ.) (قد.) نتیجه‌دهنده؛ نتیجه‌بخش: ذکا آن بُوَد که از کثرت مزاولت مقدمات منتِجه، سرعت انتاج قضایا و سهولت استخراج نتایج ملکه شود. (خواجه‌نصیر ۱۱۲) ○ شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتِجه بر آن وجه که معنی خُرد را بزرگ گردانَد و.... (نظامی‌عروضی ۴۲) نیز ← قیاسات ▫ قیاسات منتجه.

منتحل montahal [عر.] (صـ.) (ادبی) به خود نسبتم داده‌شده؛ انتحال‌شده: در شعر من نیابی مسروق و منتحل/ در نظم من نبینی ایطا و شایگان. (رشیدوطواط: شمس‌قیس ۲۸۸)

منتخب montaxab [عر.] (صـ.) برگزیده‌شده؛ انتخاب‌شده: نمایندهٔ منتخب مردم تهران. ○ معلوم شد که در پای‌تخت هنوز از قتل آقای منتخب خود خبر نداشتند. (میرزاحبیب ۴۴۴)

• ~ شدن (مصـ.ل.) انتخاب شدن؛ برگزیده شدن: با چند هزار رأی منتخب شدم. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۱) ○ آن‌هنگام... موقع منتخب شدن او به ریاست بود. (فروغی[۳] ۱۳۶)

• ~ کردن (مصـ.م.) کسی را برای انجام کاری انتخاب کردن؛ برگزیدن: شما را منتخب کرده و این خدمت بزرگ را به شما مرحمت فرمودیم. (افضل‌الملک ۲۵۸) ○ اجماعاً دست چپی را منتخب کردند. (حاج‌سیاح[۲] ۱۸۱)

منتخبات montaxabāt [عر.، جِ. مُنتَخَبَة] (اِ.) گزیده‌هایی از آثار شاعران و نویسندگان: دراول کتاب منتخبات اشعار خودش [را]... نگاشته. (غفاری ۶)

منتخبه montaxab.e [عر.: منتخبَة] (صـ.) منتخب ←: قطعات منتخبه از خطاطان معروف نیز به دیوارها نصب شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۳۸)

منت‌دار mennat-dār [عر.فا.] (صف.) (قد.) سپاس‌گزار؛ ممنون: دلا زین همرهان کارَت به جایی می‌رسد آخر/ که منت‌دار از همراهیِ ریگ روان باشی. (کلیم ۳۱۹) ○ هرکس‌که از او احسانی قبول کند، او را بر خود حقی واجب داند و منت‌دار او بُوَد. (نجم‌رازی[۱] ۵۱۰)

منت‌داری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) سپاس‌گزاری.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) سپاس‌گزاری کردن: مَلِک ثنا و محمدت گفت و آفرین و منت‌داری کرد. (وراوینی ۳۰۴)

منتر mantar (صـ.) ۱. (گفتگو) مورد تمسخر یا بازیچهٔ دیگران: مردم که منتر او نبودند. (مخمل‌باف ۸۵) ○ همه ذرات عالم منتر توست/ تمام حقه‌ها زیر سر توست. (ایرج ۸۴) ۲. معطل؛ منتظر: پیروجوان و کاسب‌کار و گدا همه منتر پول و مقام هستند. (هدایت[۳] ۹۶) ۳. (اِ.) (فرهنگ‌عوام) دعا و وردی که شخص را قادر به‌تصرف در اشیا و اشخاص می‌کند: رهبری مردم مثل... ورد خواندن و منتر خواندن نیست. (مطهری[۲] ۱۶۷)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. مورد تمسخر واقع شدن؛ بازیچه قرار گرفتن: مأمور با کینه گفت: عجب منتر شدیم‌ها. (ساعدی: شکوفایی ۲۶۵) ۲. معطل شدن؛ منتظر شدن: از صبح تاحالا منتر این آقا شدیم، ولی هنوز نیامده.

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. دست انداختن؛ مسخره کردن: تاچند می‌خواهی با این دروغ‌های شاخ‌دار مردم را منتر بسازی؟ (جمال‌زاده[۷] ۱۵۲) ۲. معطل کردن؛ منتظر گذاشتن: چرا یک پیرزن بیوهٔ تنها را این‌طور گذاشتی منتر بکنم؟ (دانشور ۱۰۹) ○ نمی‌دانم همه را منتر کرده‌ام. خودم منتر شده‌ام. (هدایت[۴] ۱۷)

□ کسی را ~ِ دیگری کردن (گفتگو) ۱. او را بازیچه و مورد تمسخر دیگری قرار دادن: معلوم شد دخترک ما را منتر خودش کرده‌بود. ○ شهلا را بگو که خودش را منتر این معاویه کرده. (چهل‌تن[۲] ۸۱) ۲. او را منتظر دیگری گذاشتن: از صبح طفلکی آقامرتضی را منتر خودم کرده‌بودم. (شاهانی ۶۱)

منتزع montaza' [عر.] (صـ.) (قد.) کنده‌شده؛ جداشده؛ برکنارشده.

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) (قد.) جدا شدن؛ فاصله گرفتن: مطبعهٔ کاویانی از ادارهٔ روزنامهٔ کاوه منتزع گردید. (مینوی[۲] ۵۲۵) ○ پس‌از تعیین وزیر مالیه، خزانه از صنیع‌الدوله منتزع شد. (مخبرالسلطنه ۱۰۵) ○ من اقدام خواهم کرد که اصلاً کار نان از خزانه منتزع شود. (مستوفی ۴۲۸/۲)

منتزعه montaza'.e [عر.: منتزعَة] (صـ.) ۱. (قد.) منتزع ←: امپراتور آلمان... در شهر استراسبورگ دو مملکت منتزعه... را استقلال داد. (طالبوف[۲] ۲۳۴) ○ مشروط بر این‌که بعداز ادای وجه مصالحه و سپردن ممالک منتزعه به کارکنان و عمال دولتین آنها را روانه نمایند. (شوشتری ۱۴۸) ۲. (ادبی) ← دایره □ دایرهٔ منتزعه.

منتسب montasab [عر.] (صـ.) ۱. نسبت

داده‌شده: این داستان نیز منتسب به شاطرعباس‌صبوحی می‌باشد. (شهری[۲] ۱۹۲/۲) ○ کاروان‌سرادار... برخلاف زنان منتسب به این پیشه ذاتاً زنی نیکوکار بود. (قاضی ۱۳۳) ○ اوست کسی‌که درمیان مردم منتسب به امت، پیامبری فرستاد. (مطهری[۱] ۱۵۳) ○ و امروز نیستید پشیمان ز فعل بد/ فعل بد از پدر به تو مانده‌ست منتسب. (ناصرخسرو[۱] ۲۰۸) ۲. (ص.، اِ.) منسوب؛ خویشاوند: بعداز ورود به آن حدود تمامی قبایل و عشایر طایفهٔ قاجاریه و منتسبان خود را مجتمع و به تهیهٔ اسباب سلطنت و جهانگیری پرداخت. (شیرازی ۳۳) ۳. وابسته؛ دارای پیوند: عموم چاکران دولت و منتسبان حضرت... (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۹/۱) ○ بسا مرتسمان به دانشمندان عظام و منتسبان به حکمای حقیقت... لاف داوری زده‌اند. (شوشتری ۳۰۷)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) نسبت دادن؛ پیوَند دادن؛ وابسته کردن: تمام‌کسانی‌که خود را به دولت منتسب ساخته[اند]... حکم می‌دهند و نَسخ حکم دیگری را می‌نمایند! (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۴)

منتسبه montasab.e [عر.. منتسبَة] (صـ.) منتسب (مِ. ۱) ←: اتهامات منتسبه به جواد چیست؟ (مشفق کاظمی ۲۳۲)

منتسج montasaj [عر.] (صـ.) (قد.) بافته‌شده.

• ~ گردانیدن (مصـ.مـ.) (قد.) بافتن، و به‌مجاز، آمیختن: نیک‌وبد را با یک‌دیگر منتسج گردانیده. (جوینی[۱] ۱۸۶/۳)

منتشا mantašā (اِ.) نوعی عصا که از چوب گره‌دار ساخته می‌شود و معمولاً قلندران و درویشان به‌دست می‌گیرند: عصای کلفت و پرگره نتراشیده‌ای چون منتشای درویشان بردست [داشت.] (جمال‌زاده[۱۶] ۴۹) ○ فوری یک منظرهٔ خانقاه و یک مرشد نره‌غول که بوق و منتشا و تبرزین کذایی را دست گرفته... جلو چشمم مجسم می‌شود. (مسعود ۱۴۳) ○ تخته پوست و کشکول بر دوش و منتشا در دست روان شد. (میرزاحبیب ۴۶۸) ۸ برگرفته از نام منتشا، شهری در آسیای صغیر.

منتشر montašer [عر.] (صـ.) ۱. انتشاریافته؛ پخش‌شده؛ گسترده‌شده: احکام حجج اسلام همه‌جا منتشر است. (مخبرالسلطنه ۲۷۸) ۲. (قد.) پراکنده؛ متفرق: منتظر ایشان و او هم منتظر/ تاکه جمع آیند خلق منتشر. (مولوی[۱] ۵۹/۲) ○ و یا اندر تموزی مه ببارد/ جرادِ منتشر بر بام و برزن. (منوچهری[۱] ۶۴)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) پراکنده کردن؛ پخش کردن: لف‌ونشر ـ... چنان است که در مصراع اول، چند چیز را ملفوف یعنی پیچیده کند و... در مصراع ثانی منتشر و مبسوط دارد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۴)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. توزیع شدن کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها پس‌از چاپ و صحافی: رسالهٔ نصیرالدین‌طوسی درباب باج‌وخراج... با هم‌کاریِ مجتبی‌مینوی... منتشر شد. (مینوی[۲] ۴۳۶) ○ شصت سال بیش‌تر نیست که این بیانات طبی شما منتشر شده. (طالبوف[۲] ۱۴۵) ۲. چاپ شدن مطلب یا عکسی در کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها: یک عکس استاد... در مجله‌های آمریکایی منتشر شد. (علوی[۱] ۲۰) ۳. شایع شدن؛ شیوع پیدا کردن: روزی که خبر مرگ او در تهران منتشر شد، دوستان و نزدیکانش بیخ گوشی باهم صحبت می‌کردند. (علوی[۱] ۶) ○ به یک سالش آمد ز دل بردهان/ به یک روز شد منتشر در جهان. (سعدی[۱] ۱۵۴) ۴. پراکنده شدن؛ پخش شدن: بوی عطر در هوا منتشر شده‌بود. ○ چون... باران فضل فراباریدن آید... آثار آن درکل عالم منتشر گردد. (احمدجام[۱] ۲۰۵)

• ~ کردن (ساختن، گردانیدن، نمودن) (مصـ.مـ.) ۱. توزیع کردنِ کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها پس‌از چاپ و صحافی: انجیل را... در این صد سال، به چهارصد زبان مختلفه ترجمه نموده و منتشر ساخته‌اند. (طالبوف[۲] ۱۸۱) ○ نخواست کتاب‌ها را جلد و منتشر کند. (مستوفی ۱۱۹/۳) ۲. چاپ کردنِ مطلب یا عکسی در کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها: ماه گذشته، این مجله مقالهٔ دوستم را منتشر کرد. ۳. پخش کردن؛ رواج دادن: او این خبر را منتشر کرده‌است. (علوی[۳] ۲۳) ○ مانی را بهرام اول...

کشت... پیروان این مذهب... آیین خود را... منتشر کردند. (اقبال[۲] ۳۵) ○ جهل را منتشر نموده و مردم را عوام و خر خود ساخته. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴) **۴.** پراکنده ساختن: باد دود بوی‌ناک را در هوا منتشر کرد. ○ او را دوازده پسر بود فرزندان... خود را به ایالت و حکومت در ممالک منتشر گردانید. (عقیلی ۲۰۷)

منتشره montašer.e [عر.: منتشرَة] (صـ.) **۱.** منتشر (مِ. ۱) ←: از شایعات منتشره برای آیندهٔ دخترش نگران است. (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۷) **۲.** چاپ‌شده: فهرست کتاب‌های منتشره را از او گرفتم.

منت‌شناس mennat-šenās [عر.فا.] (صف.) (قد.) قدردان؛ قدرشناس: خردمندطبعان منت‌شناس/ بدوزند نعمت به میخ سپاس. (سعدی[۱] ۱۷۳)

منتشی montaši [عر.] (صـ.) (قد.) به‌وجود آمده؛ ناشی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌وجود آمدن؛ ناشی شدن: این توقع نبود که... این مکاشرت و مکاشفت ازجانب تو منتشی شود. (جرفادقانی ۸۵)

منتصب montaseb [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** منصوب‌شونده؛ گماشته: منتصب بر هر طویله رایضی/ جز به دستوری نیاید رافضی. (مولوی[۱] ۱۱۹/۲) **۲.** راست؛ افراشته: در خَم دور فلک تا عدل باشد کوژپشت/ عافیت را کی تواندبود قامت منتصب؟ (انوری[۱] ۵۲۱)

منتصب‌القامه montaseb.o.l.qāme [عر.: منتصب‌القامَة] (صـ.) (قد.) راست‌قامت: حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد، منتصب‌القامه. (نظامی‌عروضی ۱۴)

منتصف montasaf [عر.] (اِ.) (قد.) نیمه؛ وسط: این چند سطر از منزل هشتمین خلخال در منتصف شهر حالّ مسطور می‌شود. (قائم‌مقام ۲۶۰) ○ از منتصف مهرماه تا منتصف آبان‌ماه اگر در این ماه باران آید، تاک نشانیدن نیک باشد. (ابونصری ۷۷) ○ منتصف شهر شوال... از بصره بیرون آمدیم. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۰)

منتظَر montazar [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که یا آنچه انتظار آمدن یا رسیدنش را داشته‌باشند: انتقال از آخر مراتب این صنف فضیلت به فضیلت الاهی محض باشد که در آن مرتبه نه التفات افتد به منتظَری، و نه نظر بر آینده‌ای. (خواجه‌نصیر ۹۰) ○ این وعید درحق جهودان باقی است و منتظَر. (میبدی[۱] ۵۲۵/۲) **۲.** از لقب‌های امام دوازدهم شیعیان: مهدی‌منتظَر(ع).

منتظِر montazer [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که درحال صبر کردن برای آمدن کسی یا انجام یافتنِ کاری یا روی دادنِ اتفاقی است؛ چشم‌به‌راه: باید منتظر بود تا منتهای کمال را عقل انسانی... درک کند. (اقبال[۲] ۱۸) ○ منتظر ورود ایلچی و آوردن شاهزاده بود. (اسکندربیگ ۳۴۶) **۲.** (ق.) درحال انتظار: دور حاجی جمع شده‌بودند و منتظر نگاهش می‌کردند. (پارسی‌پور ۵) ○ رفت دوشاخهٔ تلفن را وصل کرد و منتظر نشست. (گلشیری[۱] ۵۹)

▫ ~ **خدمت** (~ خدمت) (اداری) کارمند و مأموری که به‌طور موقت ازکار برکنار شده و منتظر دعوت مجدد به‌خدمت است: گمان ندارم در ولایات هم کاری باشد، یک‌چندی هم منتظرخدمت باشید. (حجازی ۱۰۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) صبر کردن؛ انتظار کشیدن؛ چشم‌به‌راه ماندن: کارش ساده است فقط باید منتظر باشد ظرف، پُر از شکلات بشود. (آقایی: شکوفایی ۲۴) ○ با خاطری چنان آشفته که به‌بیان نیاید منتظر شدم تا بلیط خود را خرید[م]. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۵) ○ چرا امروز منتظر من نشدی؟ (هدایت[۹] ۵۶)

منتظرالوکاله montazer.o.l.vekāle [از عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که منتظرِ انتخاب شدن به نمایندگی مجلس شوراست: حقه‌هایی سوار می‌کردند که هزار سال حتی به عقل منتظرالوکاله‌های معلوم‌الحال خودمان هم نمی‌رسد. (جمال‌زاده[۵] ۵۳/۲)

منتظره montazar.e [عر.: منتظرَة] (صـ.) (قد.) منتظَر (مِ. ۱) ←: حالت منتظره‌ای برای دولت علیّه تولید کرده. (امیرنظام ۳۴۱)

منتظم montaza(e)m [عر.: منتظِم] (صـ.) **۱.** منظم؛ مرتب: در سایهٔ اقبال... ولایت امن و کارها منتظم است. (امیرنظام ۱۹۰) ○ امنای دولت علیّه درباب

چاپارخانه‌ها اهتمام فرموده‌بودند که منتظم باشد. (وقایع‌اتفاقیه ۱۴۷) ○ کار خوارزم اکنون منتظم است. (بیهقی[1] ۴۶۹) ۲. ویژگی جواهر به رشته کشیده‌شده: سزد که خوشهٔ یاقوت منتظم دهیم/ به‌عرض این سخنان چو لؤلؤ منثور. (کمال‌الدین‌اسماعیل: دیوان ۳۷۷: لغت‌نامه[1]) نیز ← چندضلعی ▫ چندضلعی منتظم، چندوجهی ▫ چندوجهی منتظم.

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. منظم شدن؛ مرتب شدن: فرمود که بندگی خدای را بر چاکری ما مقدّم دار تا از برکات آن اسباب دولت ما منتظم گردد. (عقیلی ۲۰۴) ○ منتظم گردد ز مُلک موصل و حصن هرات/ امتحان را این بهشتی غصه را آن دوزخی. (انوری[1] ۷۳۴) ۲. به رشته کشیده شدن: ای به جایی در سخن‌دانی که نظمت واسطه‌ست/ هرکجا شد منتظم عقدی ز چه؟ از ساحری. (انوری[1] ۴۵۵) ۳. داخل شدن؛ درآمدن: به‌سبب مناسبت شباب درزمرهٔ اتراب و اصحاب او منتظم گشت. (جرفادقانی ۳۹۸)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) داخل کردن؛ درآوردن: دزدی به‌صورت صالحی برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد. (سعدی[2] ۸۷)

منتعش monta'eš [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. خوش‌حال؛ سرزنده: گاه از دیدن خط مکتوب، منتعش، و گاه از ندیدن روی مطلوب، مشتعل. (قائم‌مقام ۲۷) ۲. بِه شده از بیماری؛ بهبودیافته؛ تن‌درست؛ سالم: جز از آن میوه که باد انداختش/ من نچینم از درخت منتعش. (مولوی[1] ۲/۹۴)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) بهبود یافتن از بیماری؛ تن‌درست شدن؛ سلامت را بازیافتن: مُلکی که دعایم مبانی آن به‌دست تصاریف ایام منهدم شد... به سعی باطل و جهد بی‌حاصل منتعش نگردد. (جرفادقانی ۱۷۹) ○ سیمجوری چون... از آن نکبت منتعش شد، به بوشنج رفت. (جرفادقانی ۱۶۷)

• ~ گردانیدن (مصـ.م.) (قد.) بهبود بخشیدن؛ تن‌درستی را به کسی بازگرداندن: او را به حیاتی نو و عیشی تازه منتعش گردانید. (جرفادقانی ۳۵۶)

منتعش‌الحال monta'eš.o.l.hāl [عر.] (صـ.) (قد.) بهبودیافته.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) بهبود یافتن: چون به سرخس رسید... منتعش‌الحال شد. (جرفادقانی ۱۹۰)

منتفخ montafex [عر.] (صـ.) (قد.) پُر از باد.

• ~ ساختن (مصـ.م.) (قد.) پُر از باد کردن: عِلم که از بیرون مکتسب گردد، دماغ را منتفخ سازد. (قطب ۵۱۴)

منتفع montafa' [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه از آن نفع می‌بَرَند؛ مورداستفاده: دبیری صناعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی، منتفَع در مخاطباتی که درمیان مردم است. (نظامی‌عروضی ۱۹) ○ «الناس علی دین ملوکهم» نصی متبع و امری منتفَع دانست. (وراوینی ۵۶۵)

منتفع montafe' [عر.] (صـ.) بهره‌گیرنده؛ سودبرنده: گروه اول همان منطقی را به‌کار می‌برده‌که... طبقهٔ استثمارگر منتفع از وضع موجود، آن را به‌کار می‌بَرَد. (مطهری[1] ۱۵۵) ○ یکی از ظلم منتفع است یکی از عدل. (مخبرالسلطنه ۴۸۰) ○ گر نباشد از وجودش منتفع/ باز نان از وی نگردد منقطع. (ایرج ۱۳۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) بهره بردن؛ سود بردن: باید این نهر تمام شود و آب به محل زراعت برسد که خودت و بندگان خدا منتفع شَوید. (غفاری ۱۶) ○ حیوان و نبات و جماد آفریده شده‌است تا هریک از اینها به‌قدر احتیاج منتفع شوند و به‌کمال قدرت او پی برند. (شوشتری ۲۳۹)

منتفی montafi [عر.] (صـ.) آنچه احتمال انجام آن وجود نداشته‌باشد؛ انجام‌نشدنی؛ نیست دانسته‌شده: به‌علت واقعهٔ مرگ پدر، دیگر بازگشت من به شارسان منتفی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰) ○ سؤال است از تعیین علت و علت... آنجا منتفی است. (قطب ۵۶۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ازمیان رفتن؛ برطرف شدن: موضوع سوختگی پایم که تا آن روز از پدرومادرم پنهان مانده‌بود، دیگر مانعی برای افشایش نبود، زیرا خطر منتفی شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۰) ○

موضوع منتفی شده‌است. باید حب و بغض‌های آن را هم فراموش... نماییم. (مستوفی ۳۴۱/۳) ○ عوارض تخیلاتی که از هردو نفْس و از دواعی نفْس حسی متولد شود، جمله در او منتفی و ناچیز شوند. (خواجه‌نصیر ۹۱)

• ~ کردن (مصـ.م.) ازمیان بردن؛ برطرف کردن: علوم جدیده موضوع آنها را به‌کلی منتفی کرده‌است. (اقبال[۱] ۸/۵ و ۶/۹)

منتقا montaqā [عر.] (صـ.) (قد.) منتقی ←.

منتقب montaqeb [عر.] (صـ.) (قد.) پنهان و پوشیده: آنچه از مطامع... ملوک عرب و عجم محتجب و منتقب بوده‌است... پیش رای، و رایت ما مکشوف و گشاده گردانیده. (منتجب‌الدین‌جوینی: گنجینه ۲۴۴/۲) ○ حال رعایا که به ظلمات ظلم منتقب بوده‌اند، از انوار اقبال ما روشنایی تمام گرفت. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۳۳)

منتقد montaqad [عر.] (صـ.) (قد.) پاک؛ خالص: او به بینی بو کند ما با خِرَد / هم ببوییمش به عقل منتقَد. (مولوی[۱] ۱۹۹/۲)

منتقد montaqed [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که نیک‌وبد، و معایب و محاسن آثار ادبی، هنری، و علمی را بررسی و ارزش آنها را تبیین می‌کند؛ ناقد: منتقد را در ارشاد هنرمندان و اظهارنظر در نیک‌وبد آثار ادبی مجاز نمی‌دانند. (زرین‌کوب[۳] ۱۲) ○ منتقد حقیقی به‌قدر یک شاعر و نویسندهٔ بزرگ ممکن است به ترقی ادبیات خدمت کند. (خانلری ۳۱۵) ۲. عیب‌جو؛ ایرادگیر: کمتر مرد انگلیسی می‌توان یافت که هرچند با اظهارات شخص منتقد مخالف هم باشد، رگ‌های گردنش بالا بیاید. (مینوی[۳] ۲۶۵)

منتقش montaqaš [عر.] (صـ.) (قد.) نقش‌شده؛ نقش‌پذیرفته: چه اگر از نقش اول هنوز چیزی مانده‌باشد، هردو نقش مختلط شوند و هیچ‌کدام منتقش تمام نشود. (خواجه‌نصیر ۵۱)

منتقض montaqez [عر.] (صـ.) (قد.) گسسته؛ بازشده چنان‌که تاب ریسمان.

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. باز شدن چنان‌که تاب ریسمان: ازآن‌سبب مرایر عزیمت ایشان منتقض گشت. (جرفادقانی ۱۸۳) ۲. شکسته شدن؛ باطل شدن: جماعتی از اصحاب وی برآنند که به پاسیدن این هرسه، طهارت منتقض نشود. (میبدی[۱] ۵۱۹/۲)

منتقل montaqel [عر.] (صـ.) انتقال‌یافته؛ جابه‌جاشده.

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. از جایی به جایی دیگر برده شدن؛ جابه‌جا شدن: گل... هرگاه به باغچه منتقل شود، اسیر می‌شود. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶) ○ زمانی که طفل به خارج رحِم منتقل می‌شود، شُش‌ها مورد استفادهٔ او قرار می‌گیرد. (مطهری[۵] ۱۷۸) ○ به‌امید آن‌که به حیاتی بهتر منتقل شود. (اقبال[۲] ۸۳) ۲. (مجاز) جابه‌جا شدنِ کارمند از محلی به محلی دیگر: ما می‌توانیم ترتیبش را بدهیم که شما منتقل شَوید تهران. (← فصیح[۲] ۲۵۸) ○ رئیس تلگراف‌خانهٔ شیراز... به اصفهان منتقل شده‌بود. (مصدق ۱۳۷) ۳. (مجاز) درک کردن؛ فهمیدن: از نگاه‌های تیز و پوزخند مردم منتقل شدم که موی سروصورتم زیاد بلند شده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۴) ○ تعقید... این صنعت در سخن پسندیده نمی‌آید، مگر در محلی که شاعر خواهد کسی را هجوی کند در لباس مدح که او منتقل نگردد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵) ○ به فضل یزدان ملهَم و منتقل گشت که رؤیای او از مقولهٔ اِنها و اِعلام است نه اضغاث و اَحلام. (قائم‌مقام ۳۹۵)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.م.) ۱. چیزی یا کسی را از جایی به جایی دیگر بردن؛ جابه‌جا کردن: وسایل را به خانهٔ جدید منتقل کردم. ۲. (مجاز) دادن یا سپردنِ چیزی مانند دانش و آگاهی به کسی یا به گروهی: وسایلی که ما امروزه برای رفع حاجات زندگانی خود داریم... نتیجهٔ همان تدابیری است که سابقین اندیشیده و به ما منتقل ساخته‌اند. (اقبال[۲] ۷) ۳. (مجاز) فرستادنِ کارمند از محلی به محلی دیگر و عوض کردن محل خدمت او؛ انتقال دادن: کارگزینی عده‌ای از کارمندان را به شهرستان‌ها منتقل کرده‌است.

منتقل‌الیه montaqel.on.'elay.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که به‌واسطهٔ عقد یا ایقاع یا به‌حکم

قانون، مالی به او منتقل می‌شود.

منتقم montaqem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. انتقام‌گیرنده: محنت و بلا و... در تن و... اعیان به‌حدی رسیده که منتقم را از آن تشفی حاصل آید. (عقیلی ۱۲۴) ۲. از نام‌ها و صفات خداوند: خداوند منتقم قهار خودش روی تو را سیاه کند. (جمال‌زاده[6] ۵۱) ○ چون ناپاکی و بی‌باکی ایشان واضح شد و حجت خدا بر ایشان درست شد، منتقم جبار آتش خویش برافروخت. (قطب ۲۵۲)

منتقی، منتقا montaqā [عر.] (صـ.) (قد.) برگزیده: از حرکات و سکنات او ظاهر می‌شود که در پادشاهی عن‌قریب تا مدتی بعید که مرتقای همت و منتقای نهمت ماست، نخواهد رسید. (بهاءالدین‌بغدادی ۹۱)

منتکس montakes [عر.] (صـ.) (قد.) واژگون؛ سرنگون.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سرنگون شدن: بر موجب این قضیت نیت غزوی دیگر محقق کرد که... رایات شرک و کفر بدان منتکس و نکوسار شود. (جرفادقانی ۲۹۲)

منت‌کش mennat-keš [عر.فا.] (صـف.) ۱. سپاس‌گزار؛ ممنون: من... همواره منت‌کش مِهر دونان و گدای محبت این‌وآن [بودم.] (شهری[1] ۹) ○ منت‌کش چرخ می‌شدی آخرکار/ کار تو نکو نشد، نکو شد، که نشد. (باباافضل ۶۵) ۲. (گفتگو) از دو نفر که با هم قهر هستند، آنکه می‌خواهد موجبات آشتی را فراهم کند. ← منت‌کشی • منت‌کشی کردن.

منت‌کشی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل منت‌کش.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خود را رهین منت کسی قرار دادن و از او تقاضای آشتی کردن: آن‌قدر از او منت‌کشی نکن، حاضر نیست با تو آشتی کند.

منت‌گذاری mennat-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) منت گذاشتن. ← منت • منت گذاشتن (مِـ. ۱): درجهت منت‌گذاری بر آنها، این سؤال پیش می‌آید که....

(مطهری[1] ۱۵۹)

منتمی montami [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نسبت‌یابنده؛ منسوب: دستور شرق‌وغرب که با رایش آفتاب/ مانند ذره است به خورشید منتمی. (فیاض‌لاهیجی ۱۳۶) ○ خون خلقی از منتمیان درگاه به هرکوی و ساباط بر زمین ریختند. (زیدری ۲۵)

منتن monten [عر.] (صـ.) (قد.) متعفن؛ گندیده؛ بدبو: در آدم هم چهار آب بُوَد شور و تلخ و منتن و خوش. (نجم‌رازی[1] ۷۶) ○ هرچند که از چیزهای منتن و مستراح پرهیز توانی کرد بکن که سود دارد. (احمدجام ۳۳۲)

من تو من mantuman [انگ.: man-to-man] (صـ.) (ورزش) در بازی‌های گروهی، شیوهٔ یارگیری. ← یارگیری ▫ یارگیری من‌تومن.

منتها monte(a)hā [عر.: مُنتَهیٰ] (ق.) ۱. الّا این‌که؛ اما: خاطرات او را... روی کاغذ آوردم، منتها از انتشار آن خودداری کردم. (علوی[3] ۳۹) ○ صدای موتورهای آب‌کش عین نالهٔ مداوم فاخته‌ها، منتها با ضربی تندتر [به‌گوش می‌رسید.] (آل‌احمد[2] ۳۹) ○ شما امروز خواهید رفت. راه خوب، بالنسبه هموار و عریض است، منتها یک پلی ازروی رودخانه بسازند. (طالبوف[2] ۱۵۱) ۲. (اِ.) نهایت؛ بیش‌ترین حد: در ساختمان آن منتهای دقت به‌عمل آمد. (علوی[2] ۳۴) ○ آقا این منتهای آرزوی من است. (مشفق‌کاظمی ۱۱) ○ باید منتظر بود تا منتهای کمال را عقل انسانی... درک کند. (اقبال[2] ۱۸) ○ طبیعی باید بود اما طبیعی بودن خود بس دشوار است و منتهای هنرمندی است. (فروغی[3] ۱۱۹) ۳. پایان؛ انتها: ایشان را به جدوجهد در طی‌طریقی که مبدأ و منتهای آن قبلاً معلوم نشده... ترغیب و تحریض می‌کنند. (اقبال[2] ۱۰) ○ از ابتدای آفرینش تا منتهای عالم، به یک نفخهٔ اسرافیلی همه را در بسیط قیامت حاضر کند. (میبدی[1] ۵۲۷/۲) ○ فضل تو را همی‌نبُوَد منتها پدید/ آن را که از شماره برون شد چه منتهاست؟ (فرخی[1] ۲۱) ۴. (قد.) مرتبه؛ درجه: بسی سرخ یاقوت بُد کِش بها/ ندانست کس پایه و منتها. (فردوسی[3] ۲۴۴۱)

▫ ~ **درجه** بیش‌ترین حد چیزی؛ بالاترین

حد: ناراحتی و درخواست مردم که تا آن زمان چنان کشتار بی‌رحمانه‌ای ندیده‌بودند، به منتها درجه می‌رسد. (شهری[2] ۳۹۵/۱) ○ دختران در این سن به منتها درجهٔ زیبایی خود می‌رسند. (مشفق‌کاظمی ۲۰)

□ ~ِ مراتب (گفتگو) (مجاز) منتها (مِ. ۱) ←: من هم با نظر شما موافقم، منتهای مراتب فکر می‌کنم باید مسائل دیگری را هم درنظر بگیریم.

منتهاالیه monte(a)hā.'elay.h [عر.: منتهی‌الیه] (اِ.) پایان؛ انتها: احساس کرد که... روح مردی است که یک‌جا در یک ایستگاه موهوم... در منتهاالیه کویر روی نیمکتی کهنه نشسته‌باشد. (فصیح[2] ۲۵۱) ○ در منتهاالیه این خیابان دروازه‌ای است. (شهری[1] ۲۷) ○ اعصاب یعنی آن رشته‌های سفید و منتهاالیه آنها در چشم‌وگوش و بینی و... تأثرات را به دماغ... منتقل می‌نمایند. (فروغی[1] ۵۲)

منتهز montahez [عر.] (صـ.) (قد.) غنیمت‌شمارنده چنان‌که فرصت را: باید... همواره منتهز و مترصد فرصتی باشیم که... ما را در ایمان خود به مسیحیت راسخ‌تر کند. (قاضی ۶۶۸)

□ ~ِ فرصت (قد.) منتهز ↑ : شاعر گم‌نامی... همراه قافله منتهز فرصت رسانیدن خود به آصف‌الدوله برای استعانتی بوده که میسرش نمی‌گردد. (شهری[2] ۹۲/۲) ○ پیوسته طامعان منصب او منتهز فرصتی [باشند.] (خواجه‌نصیر ۳۱۸) ○ خادم منتهز فرصت می‌باشد. (وطواط[2] ۴۹)

منتهس montahes [عر.] (صـ.) (قد.) کنده‌شده.

• ~ گرداندن (مصـ.مـ.) (قد.) با دندان گرفتن و کندن چنان‌که گوشت را: شاهینی است که به چنگ اندرنیاورَد مگر آن‌که مجروح و منتهس گرداند. (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۳)

منتهی monte(a)hā [عر.] (قـ.) منتها ←.

منتهی montahi [عر.] (صـ.) ۱. انجامیده؛ منجرشده؛ رسیده: من... هر بیماری را منتهی به مرگ می‌پنداشتم. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۰) ۲. (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که در دانشی به‌نهایت رسیده‌است؛ استاد؛ مقـِ. مبتدی: میان کمیت معلومات این طلبهٔ مبتدی با مقدار علم فضلایی که خود را به‌غایت هر علمی رسیده و منتهی می‌دانند، تفاوتی نیست. (اقبال[2] ۴) ۳. (تصوف) عارف کامل: منتهی را که نور ذکر صفت ذاتی او گشته‌است، فاضل‌تر وردی و کامل‌تر عملی نماز است. (بخارایی ۴۲) ○ احوال مبتدیان و منتهیان... چیست؟ (احمدجام[1] ۴۵ مقدمه)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.لـ.) ۱. رسیدن: رد نگاه دختر با نگرانی و محبت به‌صورت او منتهی شد. (جولایی: شکوفایی ۱۶۵) ○ من از پلکانی بالا می‌روم که... نمی‌دانم... به کجا منتهی خواهد شد. (جمال‌زاده[8] ۲۹۳) ○ همهٔ راه‌ها به فنا منتهی می‌شود. (مطهری[5] ۱۸۳) ○ امام‌جماعت را سلسلهٔ اجازت منتهی به مأموم گردد؟! (قائم‌مقام ۳۵۲) ۲. (قد.) در کسب دانش به نهایت رسیدن؛ کامل شدن: پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. (سعدی[2] ۱۵۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) چیزی را به جایی رساندن: بحث را به جایی منتهی کن که بتوانی از آن نتیجهٔ مطلوب را بگیری. ○ آن حکم را هم دادم عبدالحسین‌خان برد که، از نادانی کار را به این‌جا منتهی کردی. (نظام‌السلطنه ۱۰۷/۱)

منتهی‌الیه monte(a)hā.'elay.h [عر.] (اِ.) منتهاالیه ←.

منثلم monsalem [عر.] (صـ.) (قد.) شکسته؛ رخنه‌دار.

• ~ گرداندن (مصـ.مـ.) (قد.) رخنه‌دار کردن، و به‌مجاز، نابود کردن: ارکان دولت، آن مخاذیل را منثلم گرداندند. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۵۹)

• ~ گشتن (گردیدن) (مصـ.لـ.) (قد.) شکسته شدن؛ رخنه‌دار شدن: بلارک هندی به برگ هندبا منثلم گشته. (زیدری ۷۳) ○ رکن دولت منهدم و حد مملکت منثلم گردید. (حبیب‌الله‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۶)

منثنی monsani [عر.] (صـ.) (قد.) خمیده: اندرآن کاری که ثابت بودنی‌ست/ قائمی دِه نفس را که منثنی است. (مولوی[1] ۷۶/۳)

منثور mansur [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) ویژگی

سخن یا نوشته‌ای که در آن وزن و قافیه نباشد؛ مقـِ. منظوم: اطلاعاتی کافی و وافی... به‌صورت نثر و نظم... ابتدا منثور و سپس منظوم آن می‌آوریم. (شهری[۲] ۲۱۹/۴) ○ بوزنه... این کلمات منظوم و منثور سماع کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۷) ۲. (قد.) پراکنده؛ متفرق: عقل را هرچه دُرّ منظوم است/ زیر پای ثناش منثور است. (مسعودسعد[۱] ۸۶) ۳. (قد.) ویژگی مرواریدی که هنوز سوراخ نشده‌است؛ ناسفته: زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور/ زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا. (مولوی[۲] ۶۰/۱) ○ کشف اسرار می‌کند به رموز/ به رموزی که دُرّ منثور است. (انوری[۱] ۶۸) ○ چه عذر باشد گر تا زیم به‌هم نکنم/ به مدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور؟ (فرخی[۱] ۱۹۷)

منج monj (اِ.) (قد.) (جانوری) زنبور عسل. ← زنبور ▫ زنبور عسل: پاسبانی دل از منج عسل بباید آموخت. (احمدجام ۳۳۹) ○ هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین/ آری عسل شیرین ناید مگر از منج. (منجیک: شاعران ۲۲۲)

▫ ~ِ **انگبین** (قد.) (جانوری) منج ↑ : گفت: می‌شناسی این مرغان را؟ گفت: نه؛ عربی و نجدی و تهامی و شامی نیستند. گفت: بر چه شکل‌اند؟ گفت: به‌شکل منج انگبین. (جرجانی[۱] ۴۴۸/۱۰) ○ زاهدآسا زرد و باریک آمدست/ منزوی در کوه منج انگبین. (راوندی ۲۸۱)

منج‌آشیان m.-ā(ʼā)šiyān (اِ.) (قد.) کندوی زنبورعسل: قطره‌ای از لعاب حلم وی است/ آنچه منج‌آشیان همی‌بخشد. (راوندی ۲۰۷)

منجا manjā [عر.: منجیٰ] (اِ.) (قد.) پناه‌گاه: از دورونزدیک روی به درگاه او که ملجای عالمیان و منجای خایفان است آوردند. (جوینی[۱] ۸۶/۳) ○ روزی است ازآن‌پس‌که در آن روز نیابد/ خلق از حَکَم عدل نه ملجا و نه منجا. (ناصرخسرو[۱] ۶)

منجبر monjaber [عر.] (صـ.) (قد.) بهبودیافته از شکستگی و بیماری؛ سالم؛ تن‌درست.

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. بهبود یافتن؛ درست شدن. ۲. جبران شدن: حال او و بقایای حشم به صلاح بازآمد و خلل همه منجبر شد. (جرفادقانی ۱۳۰) ○ شکستی که در اسباب و تجمل او حادث شده‌بود، منجبر گشت. (جرفادقانی ۱۱۷)

منجح monjeh [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. نجات‌بخش؛ رستگارگرداننده؛ رهاننده: تدبیر صالح و اندیشهٔ منجح آن است که به وسوسهٔ شیطانی... اساس دنیادوستی در سینهٔ او افکنی. (وراوینی ۲۲۲) ○ این پیغام مگر منجح آید. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۵۱) ۲. سودمند؛ مفید: نه قوّت بازو مفید خواهدبود نه حصانت مکان منجح. (جوینی[۱] ۱۳۵/۱) ○ سفر دریا منجح‌تر است و تحمل اخطار او در تحصیل مربح‌تر. (دقایقی: گنجینه ۱۱۴/۳)

منجحه monjeh.e [عر.: منجحَة] (صـ.) (قد.) مفید؛ سودمند: او را حرکات منجحه و اسفار مثمره بوده‌است در طلب علم. (ابن‌فندق ۱۶۷)

منجذب monjazeb [عر.] (صـ.) (قد.) جذب‌شونده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) جذب شدن؛ کشیده شدن: آن‌کس محب و منجذب او می‌شود و در او از خود فانی می‌شود. (قطب ۵۰۰)

منجذبه monjazeb.e [عر.: منجذِبَة] (صـ.) (قد.) منجذب ←: به دلایل عقلی ثابت شده که همان آب‌های منجذبه است که چون صعود کند، اگر هوا گرم باشد، آن را تحلیل نماید. (لودی ۲۲۵)

منجر monjar[r] [عر.: منجرّ] (صـ.) منتهی‌شده؛ کشیده‌شده: از بزرگ‌ترین مفاسد شراب تحریک اعصاب و جنون آنی منجر به جدال و قتال است. (← شهری[۲] ۳۵۷/۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) کشیده شدن؛ انجامیدن؛ منتهی شدن: اختلاف میان دو تیره... یک بار منجر به نزاع دسته‌جمعی شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵) ○ این واقعه... ممکن بود به نابودی ما منجر شود. (قاضی ۴۶۲) ○ .../ بهار سبز به پاییز زرد شد منجر. (عشقی ۱۷۹) ○ تا ببینیم... مآل حال... من به چه منجر می‌شود. (کلانتر ۵۵)

منجس monajjas [عر.] (صـ.) (قد.) ناپاک؛ نجس.

☜ • ~ شدن (مصـ‌ل.) (قد.) ناپاک شدن؛ نجس شدن: ماراست یار و دلبر، تو مرگ و جسک می‌خور/ هین! کز دهان هر سگ دریا نشد منجس. (مولوی[۲] ۳/۸۰)

منجق monjoq [تر.، = منجوق] (اِ.) منجوق ←.

منجل menjal [عر.] (اِ.) (قد.) داس: اگر پیاز به منجل بکوبند و شاخه‌های بند را به آن طلا کنند، یک ماه در سفر نگاه توان داشت. (ابونصری ۱۰۷) ○ تا بُوَد ابلق زمان در تک/ تا شود منجل هلال مجن ـ تو همی شیر گیر و خصم تو گور/ تو فنک پوش و دشمن تو کفن. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۸۹ـ۲۹۰)

منجلاب manja(e)l-āb [از عر.؟فا.] (اِ.) ۱. محلی که در آن آب‌های کثیف و متعفن جمع می‌شود: درجنب گمرک‌خانه چالهٔ منجلاب‌مانندی کنده شده‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۶۵) ○ اگر برکه‌ای پرکنی از گلاب/ سگی در وی افتد شود منجلاب. (سعدی[۲] ۸۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) وضعیت بد و ناخوش‌آیند؛ تنگنا: چنانچه کسی هم بخواهد دل برایشان سوزانده از منجلابشان برهاند، اول قبوض بدهیشان را جلوش بگذارند. (شهری[۲] ۳/۴۱۶) ○ همهٔ مردمان... دیگر نمی‌توانند تو را از زیر منجلاب چرکین تازیان برهانند. (هدایت[۲] ۳۰)

منجلی monjali [عر.] (صـ.) (قد.) آشکار؛ روشن؛ جلوه‌گر: خلقت بشر به زینت بصر منجلی است. (آقسرایی ۱۷۵)

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ‌ل.) (قد.) آشکار شدن؛ روشن شدن: آن غمام عمّاً قریب منجلی گردد. (زیدری ۷۳) ○ آن کوه منجلی شد، یعنی پیدا شد به‌قدر یک بند سرانگشت کهین تا بعضی‌از آن کوه به شام افتاد. (میبدی[۱] ۱/۲۳۵)

• ~ کردن (مصـ‌مـ.) (قد.) ۱. آشکار کردن. ۲. گشودن؛ حل کردن: کسی مشکلی برد پیش علی/ مگر مشکلش را کند منجلی. (سعدی[۱] ۱۳۳)

منجم monajjem [عر.] (صـ.، اِ.) (نجوم) آن‌که در علم نجوم مهارت دارد یا به رصدِ پدیده‌های آسمانی می‌پردازد؛ اخترشناس: کسی‌که کتابی در نجوم بنویسد... نویسنده نیست، منجم است. (خانلری ۳۴۰) ○ کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت/ یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟ (حافظ[۱] ۲۱۶) ○ گفت ما را منجمان حکم کرده‌بودند که بدین نواحی آییم. (بیهقی[۱] ۲۶۳)

منجم‌باشی m.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) ۱. رئیس منجمان: اعلان ساعت تحویل... به‌عهدهٔ منجم‌باشی... بود. (مخبرالسلطنه ۹۰) ○ منجم‌باشی... مرخص بود که در اکثر مجالس خلوت بدون عرض و رخصت حاضر شود. (رفیعا ۳۰۹) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای منجم: ولی سام‌خان‌در زیّ طلاب و متصوفه، روزگاری با مرحوم منجم‌باشی گیلانی که از متصوفهٔ عهد شاه مرحوم بود، می‌گذرانید. (نظام‌السلطنه ۱/۲۹۶)

منجمد monjamed [از عر.] (صـ.) ۱. تبدیل به جامد شده براثر کاهش حرارت؛ به‌حالت جامددرآمده و سخت‌شده؛ یخ‌زده: تازگی‌ها در قصابی‌ها گوشت منجمد می‌فروشند. ○ در آب منجمد بفروز آتش مذاب/ چون خاک دِه به باد فنا انده جهان. (ابن‌یمین ۱۴۴) ○ چشمهٔ سخای این مهتران منجمد سرمدی [است.] (خاقانی[۱] ۲۵۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) بی‌تحرک؛ ایستا؛ راکد: بازار منجمد. ○ سوسوی ستاره‌ها میان گنبد ساکت و سرمه‌ای شب پیدا بود، میخ‌کوب و منجمد. (فصیح[۲] ۸۹) ۳. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌حالت بی‌حرکت و ثابت: من زیر این طاق سفید یخ زده‌ام سال‌هاست که به‌این‌شکل، منجمد مانده‌ام. (ترقی: شکوفایی ۱۴۵) ○ غلام مثل یخ منجمد ایستاده هیچ نگفت. (طالبوف[۲] ۲۰۶) ۴. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌حالت یا غیرصمیمی: قیافهٔ منجمد، نگاه منجمد.

☜ • ~ شدن (مصـ‌ل.) ۱. به‌حالت انجماد درآمدن؛ فسردن؛ بسته شدن: هوا آن‌قدر سرد بود که همهٔ آب‌ها منجمد شدند. ○ خون در شرائینم منجمد شده‌است. (شهری[۳] ۱۷۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) بی‌تحرک شدن؛ دچار رکود شدن: در این لحظه افکارم منجمد شده‌بود. (هدایت[۱] ۲۵)

منجمده monjamed.e [از عر.] (صـ.) (قد.)

منجمد (مِ. ۱) ←: بعداز تشکیل طبقهٔ منجمدهٔ کرات، حرارت محبوس داخل آنها را امر تزئزل دادم. (طالبوف[۲] ۱۳۳)

من‌جمله men.jomle [عر.: مِن‌جُملَة] (حا.) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند یک یا چند چیز را ازمیان گروه یا تعدادی از همان جنس بیان کنند؛ ازآن‌جمله؛ ازآن‌میان: خوردن فلفل معالج هر علت من‌جمله عصبانیت و ضعف اعضا و اعصاب می‌کند. (← شهری[۲] ۳۸۳/۵) ○ چند نفر دیگر من‌جمله پاسبان... فریاد می‌کنند. (علوی[۲] ۱۱۸) ○ درجریان جنبش مشروطیت به جلب محبت بعضی‌از مشروطه‌خواهان من‌جمله ملکم موفق شد. (طالبوف[۲] ۵۶)

منجمی monajjem-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل منجم: علمی که تعلق به پیشه دارد، چون طبیبی و منجمی و مهندسی و... مانند این. (قابوسنامه‌عنصرالمعالی[۱] ۱۵۷) ۲. منجم بودن: یکی از ریش‌سفیدان قبیله... دَم از منجمی می‌زد. (میرزاحبیب ۵۶)

من‌جمیع‌الجهات men.jamī'.e.l.jahāt [عر.] (ق.) از تمام جهات؛ از همه سو؛ ازهرطرف: مالیات کل ایران من‌جمیع‌الجهات... به‌طریق ذیل بوده. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۲۲) ○ مصارف شیلان من‌جمیع‌الجهات برای خیروبرکت از سرکار... مرحمت و عنایت شد. (قائم‌مقام ۲۰۴)

منجنیق manjanīq [معر.از یو.] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی اهرم بزرگ چوبی که در جنگ‌ها به‌وسیلهٔ آن آتش و سنگ به‌طرف دشمن می‌انداختند: ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد/ من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار. (عرفی:گنج ۴۴/۳) ○ زخم تیر و سنگ‌های منجنیق/ تیغ‌ها در گرد چون برق از بریق. (مولوی[۱] ۲۴۴/۳) ○ عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد، و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می‌انداختند. (بیهقی[۱] ۲۳۷) ○ به منجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم/ به آتش حسراتم فکند خواهندی. (شهیدبلخی: اشعار ۳۵) ۲. جرثقیل: از سطح خاک تا طارم افلاک همه نردبان است و چوب‌بست و منجنیق. (جمال‌زاده[۶] ۶۸)

☜ ● ~ نهادن (مصـ.ل.) (قد.) آماده کردنِ منجنیق برای پرتاب سنگ یا آتش به‌سوی دشمن: همه شب کار می‌ساختند و منجنیق می‌نهادند. (بیهقی[۱] ۱۴۱)

○کسی را لای ~ گذاشتن (گفتگو) (مجاز) او را به شدت ناراحت کردن: آن‌قدر مرا لای منجنیق گذاشت تا خانه را ترک کردم.

منجنیقی m.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به منجنیق) (قد.) به‌کاربرندهٔ منجنیق: به‌جانب ختای ایلچیان را به طلب استادان منجنیقی و نفط‌اندازان روان گردانید. (جوینی[۱] ۹۲/۳)

منجوق mo(a)njuq [تر.] (اِ.) ۱. نوعی زینت به‌شکل گوی کوچک که برای تزیین برروی لباس، گل‌سر، و مانند آنها دوخته یا چسبانده می‌شود: آقای فرخی بوده که تمام منجوق‌ها و مرواریدها... را در جشن‌های دوهزاروپانصدساله... از انگلیس وارد کرده. (دانشور ۲۴۱) ۲. (قد.) گویی که برسر رایت نصب می‌کردند: ازابتدای ظهور لوای صبح و منجوق خور تا انتهای بروز رایت شب... از افق لسان و روان بر گلشن باغِ ابلاغ تابان می‌دارد. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۵۹/۵ـ۲۶۰) ○ بادت اندر خسروی سیاره را فوج حشم/ ای مهِ منجوق چترت قدر کیوان یافته. (انوری[۱] ۴۲۹) ۳. (قد.) درفش؛ رایت؛ عَلَم: منجوق دولت سلجوق... به‌وجود پروانه و صاحب فخرالدین به عیوق رسیده‌بود. (آقسرایی ۱۰۲) ○ گر چتر روز سوختم از دَم عجب مدار/ منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم. (خاقانی ۷۸۹) ○ چو زلف بتان شاخ منجوق باد/ گهی برنَوَشت و گهی برگشاد. (اسدی[۱] ۴۰۷) ۴. (قد.) چتر؛ سایه‌بان: منجوق و غلامان و بدره‌های سیم و تخته‌های جامه درمیان باغ بداشته‌بودند. (بیهقی[۱] ۱۹۷) ○ باغ پنداری لشکرگه میراست که نیست/ ناخنی خالی از مطرد و منجوق و عَلَم. (فرخی[۱] ۲۳۳) ۵. (قد.) منگوله‌ای که برسر عَلَم نصب می‌کردند که قدما به آن پرچم می‌گفتند: چرا عَلَمِ کفر در دیار اسلام برافراشته‌اند و منجوق کفر سر به عیوق ناپاکی

رسانیده. (عقیلی ۲۴۱) ○ زهرسو دیلمی گردن به عیوق / **فروهشته کُلّه چون جعد منجوق.** (نظامی[۳] ۳۵۵)

منجوق‌دوز m.-duz [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که برای تزیین، روی لباس یا گل‌سر منجوق می‌دوزد.

منجوق‌دوزی m.-i [تر.فا.فا.] (صـ.) ۱. تزیین‌شده با منجوق؛ دارای منجوق: **ملتفت شدم که کیف منجوق‌دوزی و دستکش‌های اودت در جیبم است.** (هدایت[۵] ۶۷) ۲. (حامصـ.) عمل منجوق‌دوز: **دست همهٔ معلمه‌های مدرسه را در نقده‌دوزی و... منجوق...دوزی از پشت بسته‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۵۴-۵۳)

منجوقی mo(a)njuq-i [تر.فا.] (صفـ.، منسوب به منجوق) تزیین‌شده با منجوق؛ دارای منجوق. ← منجوق (مِ. ۱): **چتر عنابی تیره‌رنگی با شرابه‌های منجوقی آن را احاطه کرده‌بود.** (علوی[۲] ۱۴۰)

منجی monji [عر.] (صـ.، اِ.) نجات‌دهنده؛ نجات‌بخش: **مهاجمین و قلدران خود را منجیان می‌شمردند.** (شهری[۳] ۲۵) ○ **قبر نادرشاه، منجی ایران هم معلوم نبود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۴-۱۳۵) ○ **ندیمی قدیم و منادمی ملازم و مناجیِ منجی [بود.]** (وراوینی ۷۲۱)

منجیات monjiyāt [عر.، جِ. مُنجیَة] (اِ.) (قد.) اموری که موجب رستگاری انسان می‌شود؛ مقِ. مهلکات: **مقصود علم اخلاق است که آدمی بداند منجیات چیست و مهلکات چیست؟** (مطهری[۲] ۱۴۱) ○ **از اسفل درکات مهلکات به افضل درجات منجیات رسید.** (خاقانی[۱] ۲۷۰) ○ **دیگر رکن آراستن دل است به اخلاق پسندیده... که آن را منجیات گویند.** (غزالی ۸/۱)

منجید manjid [از عر.: منجد؟] (اِ.) (فنی) ۱. بخشی از تایر خودرو که آمیزه‌ای از لاستیک و منسوج نخی یا سیم فولادی است. ۲. قطعهٔ لاستیکی که برای جلوگیری از لرزش و صداگیری در جاهای مختلف خودرو قرار می‌دهند: **منجید اگزوز.**

منچ menč [؟] (اِ.) (بازی) نوعی بازی که معمولاً بین دو تا چهار بازی‌کن درروی یک مقوای مخصوص و با استفاده از طاس و چهار گروه مهره برای هریک از بازی‌کنان، انجام می‌شود. هر بازی‌کنی که زودتر مهره‌های خود را به خانه‌های تعیین‌شده برسانَد، برنده است.

منحت menhat [عر.: منحة] (اِمصـ.) (قد.) بخشش؛ عطا: **محنت را منحت شمرند. حلو و مرّ قضا بر کام ایشان حلو آید.** (قطب ۲۰۰) ○ **حکم اوراست در راندن منحت و محنت.** (بیهقی[۱] ۱)

منحدر monhader [عر.] (صـ.) (قد.) سرازیر؛ فرودآینده: **درزیر آن تخت‌کوه، رودی،... به‌طرف رود ارس منحدر بود.** (صاحب‌دیوان: ازصباتانیما ۶۰/۱) ○ **ملک‌قطب‌الدین... چون سیل منحدر و قطر منهمر روز در شب می‌پیوست.** (جوینی[۱] ۴۷/۲)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سرازیر شدن؛ فرودآمدن: **برنشسته مانند سیل هایل و بحر سایل منحدر شد.** (قائم‌مقام ۳۹۷) ○ **معتمدان و محصلان منحدر شدند و در استیفای وجوهات و استحضارِ عمل... اجتهاد نمودند.** (وصاف: گنجینه ۲۴۹/۲)

منحرف monharef [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) به بیراهه کشیده‌شده؛ گم‌راه؛ فاسد: **آدم منحرفی است. اجازه نده با بچه‌ها صحبت کند.** ۲. دورشده از اعتدال یا از امر موردنظر: **انسان... محکوم حکم... طبیعت است، می‌خواهد ازطریق صواب منحرف نباشد.** (اقبال[۲] ۱۸) ○ **مرا از بودباش کلکته، مزاج باز از جادهٔ اعتدال منحرف [بود] و معالجه به جایی نمی‌رسید.** (شوشتری ۳۹۳) ۳. (اِ.) (قد.) (ریاضی) چهارضلعی غیرمشخص. ۴. (قد.) (ریاضی) ذوزنقه ←.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) به بیراهه کشیده شدن؛ گم‌راه شدن: **کار جامعه‌شناسان... این است که مواظب باشند از این جاده کسی منحرف نشود.** (گلشیری[۱] ۲۰) ۲. دور شدن از اعتدال یا از اصل موردنظر: **زن تودار و خاموشی که آنی از مقصود و منظور خود منحرف نمی‌شد.** (علوی[۳] ۴۴) ○ **لکن فدوی از طرح اول ابداً منحرف نشدم.** (مخبرالسلطنه ۵۰) ○ **خیال فرمان‌فرما از سبقت منحرف شده‌است.** (نظام‌السلطنه ۳۴۴/۲) ۳. متمایل شدن؛ کج

شدن: بار در پشت قاطر به طرف چپ منحرف شده‌بود. **۴.** از مسیر اصلی خارج شدن: اتومبیل چندبار تیقاج می‌رود و به‌طرف دره منحرف می‌شود. (دیانی ۵۸)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.م.) **۱.** (مجاز) به بی‌راهه کشاندن؛ گمراه کردن: مواظب باش آن مرد منحرفت نکند. ○ علم که از بیرون مکتسب گردد، دماغ را منتفخ سازد و زبان را منحرف. (قطب ۵۱۴) **۲.** دور کردن از اعتدال یا از امر موردنظر: شاید آن زن را... عمداً به پذیرایی قماربازها واداشته‌بوده و شاید هم برای منحرف کردن حواسشان. (شهری[۲] ۴۶۴/۴) ○ نتوانست او را از نظریه‌اش منحرف کند. (مشفق‌کاظمی ۱۴۱) ○ قاضی شرافت‌مند آن‌کس است که... هیچ فردی... نتواند او را... از عقیده و ایمانی که دارد، منحرف سازد. (مصدق ۳۰۶) **۳.** کج کردن: آن دو قاطرچی مست ازخدابی‌خبر خط سیر حمله و هجوم را به‌جانب قنبرعلی مادرمرده منحرف ساختند. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲-۴۳)

منحسم monhasem [عر.] (صـ.) (قد.) بریده‌شده؛ منقطع: خواطر به‌سبب اصلاح ذات‌البین و وفاق جانبین منحسم و آمداد فساد و عناد منصرم باشد. (جوینی[۱] ۶۰/۱) ○ به انتظام ایام عدل او، شراب از خرابی عقول منحسم [است.] (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۸)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) قطع شدن: مادهٔ خلاف منحسم شد. (جرفادقانی ۱۶۷) ○ آن مدت منقضی شد و آن مادت منحسم. (خاقانی[۱] ۲۷۱)

منحصر monhaser [عر.] (صـ.) **۱.** انحصاریافته؛ محدود: اولادش منحصر بود به یک دختر. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۶) ○ آب در وی اندک بود و منحصر به کاریزها در زیرزمین. (ناصرخسرو[۲] ۵) **۲.** ویژه؛ مختص؛ متعلق: این فرهنگ منحصر به یک ملت نیست. **۳.** منحصر به فرد: نسخهٔ کتاب‌الابنیه به‌خط اسدی‌طوسی یک نسخهٔ منحصر است. **۴.** (ق.) تنها؛ فقط: اوجیاس... چاره را منحصر بدان دید که دست توسل به دامان قهرمان... بزنند. (جمال‌زاده[۱] ۱۰۰)

□ **~ به فرد** **۱.** یگانه؛ تنها: روزنامهٔ منحصر به‌فردی بود که با کمک دولت منتشر می‌شد. (مصدق ۱۰۸) ○ دهاتی‌ها... واقعاً حاضرند مرغ منحصربه‌فرد خانهٔ خود را برای هر مهمان که باشد، سر بِبُرند. (مستوفی ۴۲۴/۳) **۲.** ممتاز؛ برتر: استادمان شخص منحصربه‌فردی است، تمام خصلت‌های خوب را داراست. ○ یکی از افسران منحصربه‌فرد پلیس مسئولیت این پرونده را برعهده دارد.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** محدود شدن؛ انحصار یافتن: کس‌وکارم منحصر به او شده‌بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۶۶) ○ برای او زندگی منحصر به همین ارقام دفترها شده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۴۷) **۲.** (قد.) به‌حساب آمدن؛ شمرده شدن: فایق... به ایلک‌خان التجا سازد و در عداد خدم‌وحشم او منحصر شود. (جرفادقانی ۱۲۵)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.م.) محدود کردن: تمام بحث خود را به دانشکدهٔ ادبیات آن‌جا منحصر می‌سازیم. (اقبال[۱] ۳/۸/۴)

• **~ ماندن** (مصـ.ل.) • منحصر شدن (مِ. ۱) ←: در قدیم... به‌علت کم‌یابی و گرانی کاغذ و خطی بودن نسخه‌ها به چند نسخهٔ معدود منحصر می‌ماند. (اقبال[۲] ۲۴)

منحصراً monhaser.an [عر.] (ق.) به‌طور انحصاری: می‌خواستم منحصراً به من تعلق داشته‌باشد. (حاج‌سیدجوادی ۴۱۲) ○ بار دیگر خبر آتش‌فشانی تفتان را منحصراً ازلحاظ اخبار در صفحات خود منتشر ساخت. (اقبال[۱] ۲/۸/۲)

منحط monhat[t] [عر.: منحطّ] (صـ.) انحطاط‌یافته؛ پست؛ فرومایه: عصر فاسد و منحط ما این شایستگی را ندارد که از سعادت غیرقابل‌وصف دوران... تمتع برگیرد. (قاضی ۶۰۷) ○ نقطهٔ مقابل منطق منفعت است که منطق انسان منحط حیوان‌صفت است. (مطهری[۱] ۱۸۱)

منحل monhal[l] [عر.: منحلّ] (صـ.) **۱.** (مجاز) ویژگی آنچه به‌طور دائم یا برای مدتی فعالیتش متوقف شده‌است: این شرکت منحل اعلام شد. **۲.** (قد.) حل‌شده و فرورفته دردرون چیزی: زمین بدین گرانی... میان هوای سبک منحل بی‌هیچ امتناعی استاده‌است. (ناصرخسرو[۳] ۲۳۹)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز)

متوقف شدنِ فعالیت جایی یا چیزی به‌طور دائم یا برای مدتی: **از این تاریخ کلیهٔ احزاب منحل می‌شود.** (شهری[۲] ۲۶۲/۱) ○ **شورای دِه... در سال ۳۳ منحل شد.** (آل‌احمد[۱] ۳۲) **۲.** (قد.) حل شدن؛ باز شدن: **آن عقد لم‌ینحل به سرانگشت جود او منحل... گردید.** (شوشتری ۴۲۳) **۳.** (قد.) گسسته شدن؛ گسیخته شدن: **اگر درخیال جبال یک نفَس نقش آن تصور گیرد، اجزای آن ابدالدهر مزلزل و اوصال آن منحل گردد.** (جوینی[۱] ۱۳۳/۱) ○ **باید که به اختیار زعقات از وی صادر نشود... الّا وقتی‌که قوّت امساک سیری شود و عقدهٔ وقار منحل گردد.** (عزالدین‌محمود ۱۹۸)

• **~ کردن (ساختن، نمودن)** (مصـ.مـ.) (مجاز) متوقف کردن فعالیت جا یا چیزی به‌طور دائم یا موقت: **برای مدتی شرکت را منحل کردم تا به حساب‌ها رسیدگی کنم.** ○ **چنین بندگان نادان و نضولی به‌حکم آن‌که... بخواهند... دستگاه داوری را منحل سازند، مستحق عِقاب و عذاب هستند.** (جمال‌زاده[۳] ۲۲۷) ○ **مصدق... مجلس سنا و عالی‌ترین مرجع قضایی کشور را منحل نمود.** (پهلَوی: مصدق ۳۷۳)

منحله monhall.e [عر.: منحلّة] (صـ.) (مجاز) منحل (مِ. ۱) ← : **حزب منحله.**

منحنی monhani [عر.] (صـ.) **۱.** کج‌شده؛ خمیده: **قطر تیغهٔ منحنی... [داس] از یک ارش هم بلندتر است.** (آل‌احمد[۱] ۵۰) **۲.** (اِ.) (ریاضی) نمودار رسم‌شده برای هر تابع؛ خم. **۳.** (صـ.) ویژگی خط یا سطحی که به‌شکل پیوسته و بسیار آرام از وضعیت مستقیم دور شود؛ خمیده: **تا در عمل هندسه نگردد/ خطی که بود منحنی، موازی....** (مسعودسعد[۱] ۷۱۳) **۴.** (قد.) خمیده‌قامت؛ گوژپشت: **پیری منحنی یا عجوزه‌ای قدخمیده... رعشه تمام اندام او را فراگرفته[بود.]** (شوشتری ۳۴۹) ○ **صد جوال زر بیاری ای غنی/ حق بگوید دل بیار ای منحنی.** (مولوی[۱] ۵۷/۳)

• **~ گشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) خم شدن: **ابوسعیدضریر منحنی گشتی و مردم از آن تعجب کردندی.** (ابن‌فندق ۱۵۲)

○ **رویِ (برروی) ~ بردن** (گفتگو) اضافه کردنِ نمره‌های همهٔ دانش‌آموزان یا دانشجویان به میزان اختلاف حدنصاب نمره و نمرهٔ بالاترین فرد: **نمره‌ام ۸/۵ بود ولی وقتی استاد روی منحنی برد، ۱۰ شدم.**

منحوت manhut [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** تراشیده‌شده: **آن بت منحوت چون سیل سیاه/ نفس بتگر چشمه‌ای بر آب راه.** (مولوی: مثنوی چ. گولپینارلی ۱۸۴/۱) **۲.** کلمهٔ ساخته‌شده ازروی کلمهٔ دیگر؛ ساختگی؛ برساخته: **شهرو منحوت شهربانو [است.]** (مخبرالسلطنه ۲۳۶ح.)

منحور manhur [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفعولاتُ به فع تغییر یافته‌باشد.

منحوس manhus [عر.] (صـ.) بدشگون؛ شوم؛ نامبارک: **به دیدن یک چنین هیکل منحوس تمام قوم و خویشانم متحیر و انگشت به دهان ماندند.** (مشفق‌کاظمی ۵۵) ○ **حرف روس منحوس قابل زدن نیست.** (میرزا حبیب ۳۰۷) ○ **روز منحوس به دیدار تو فرخنده شود/ خُنُک آن‌کس‌که تو را بیند هر روز پگاه.** (فرخی[۱] ۳۴۸)

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) دچار نحسی شدن: **مدت عالم به‌آخر می‌رسد بی‌هیچ شک/ طالع عالم نمی‌بینی که چون منحوس شد؟** (انوری[۱] ۶۰۶)

منحوسه manhus.e [عر.: منحوسَة] (صـ.) منحوس ← : **شب از ایام منحوسه و متعلق به شیاطین و اجنه بود.** (شهری[۲] ۵۱۴/۴) ○ **کار تعرفهٔ جدید را با دولت روس صورت داده و مقاولهٔ منحوسه را محکم کرده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۲۷۸/۱)

منحول manhul [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** ویژگی نوشته یا شعری که دیگری آن را به دروغ به خود یا به دیگری نسبت دهد: **این قصیده منحول است و از ناصرخسرو نیست.** (مطهری[۵] ۸۲) ○ **غرر سِحر ستائید که خاقانی راست/ ژاژ منحول به دزدان غرر بازدهید.** (خاقانی ۱۶۶) **۲.** (اِ.) حاصل؛ دست‌آورد: **اکنون مرا طریق ازعاج این خصم... از پیرامن این وطن‌گاه، که محصول امانی و منحول عمر و**

زندگانی دارم،... می‌باید اندیشید. (وراوینی ۶۸۲)

من‌حیث‌الرسم men.heys.e(o).r.rasm [عر.: من‌حَیثُ‌الرّسم] (ق.) (قد.) مطابق رسم: **آن اسم بر وی من‌حیث‌الرسم تسمیه بود.** (آقسرایی ۴۶)

من‌حیث‌القاعده men.heys.e(o).l.qā'ede [عر.: من‌حَیثُ‌القاعدَة] (ق.) (قد.) مطابق قاعده و روش؛ قاعدتاً: **بانک من‌حیث‌القاعده در مدت ده سال اول تشکیل قبول وضعِ عیار می‌نمود مبنی بر تومان طلا.** (جمال‌زاده[14] ۱۱۰)

من‌حیث‌المجموع men.heys.e(o).l.majmu' [عر.: من‌حَیثُ‌المجموع] (ق.) روی‌هم‌رفته؛ مجموعاً؛ درمجموع: **اکنون روشن می‌شود که من‌حیث‌المجموع، خط لاتین تاچه‌اندازه فاسد و نارسا... بوده.** (راهجیری ۱۴۶) ○ **قوای دولتی از... جنگ‌جویان غیرنظامی که من‌حیث‌المجموع پانزده‌هزار نفر بود، تشکیل یافته‌بود.** (مستوفی ۳/۵۲۰)

من‌حیث‌لایشعر men.heys.e(o).lā.yaš'or [عر.: من‌حَیثُ‌لایشعر] (ق.) (قد.) ازروی ناآگاهی؛ ناآگاهانه: **آن حقیقت مطلق که همه درپی آن من‌حیث‌لایشعر می‌دوند، انتقام خود را از او خواهد کشید.** (جمال‌زاده[5] ۱/ و) ○ **چون مدتی در موافقت حق به مخالفت ضد حق مشغول باشد من‌حیث‌لایشعر حق جبلت او شود.** (قطب ۱۳۲)

منخدع monxade' [عر.] (صـ.) (قد.) فریفته؛ گول‌خورده.

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) فریفته شدن؛ گول خوردن: **نصربن‌الحسن بدین لمعهٔ برق منخدع گشت و کوچ کرد.** (جرفادقانی ۲۳۷) ○ **درجمله از تپیامحی که کرده‌ام و زیان تفاصح تو خورده و بدان منخدع شده جز آن‌که نقصان ایمان خود را در آن معاملت بازیافتم، سودی برسر نیاوردم.** (وراوینی ۵۸۱)

منخر ma(e)nxar [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) سوراخ بینی: **پس روح در منخر [آدم] دمیده‌شد.** (کدکنی ۳۲۷)

منخرالاسد ma(e)nxar.o.l.'asad [عر.: منخرالاسد] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی اسد.

منخرالشجاع ma(e)nxar.o.š.šojā' [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی شجاع.

منخرالقیطس ma(e)nxar.o.l.qitos [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی قیطس.

منخرط monxaret [عر.] (صـ.) (قد.) به‌رشته کشیده‌شده، و به‌مجاز، واردشده؛ درآمده: **معتقدات قوم هرچند در سلک توجه به کمال منخرط باشد، اما درصورت وضع مختلف....** (خواجه‌نصیر ۲۸۳)

● ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) به رشته کشیدن: **همه را به‌وقت استغاثت در یک نظم و سلک منخرط دارد.** (وراوینی ۴۳۵)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) به‌رشته کشیده شدن، و به‌مجاز، وارد شدن، درآمدن: **مانند سوابق ایام در سلک مقربان و خدام حضرت قدّرقدرت منخرط و منسلک گردد.** (میرزاحبیب ۱۶۰) ○ **جسم او رنگ روح می‌گیرد و بالکلیه در جهان قدس منخرط گردد.** (قطب ۳۱۱) ○ **درزمرهٔ ارکان دولت منخرط شد.** (جوینی[1] ۶۵/۲)

منخرق monxareq [عر.] (صـ.) (قد.) پاره‌شده.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پاره شدن: **مشیمهٔ مادر که قرارگاه طفل است، به‌وقت وضع‌حمل ناچار منخرق شود.** (وراوینی ۱۲۱)

منخرم monxarem [عر.] (صـ.) (قد.) شکافته.

● ~ **گرداندن** (مصـ.م.) (قد.) ازهم گسستن: **قواعد سعی مرا منخرم گرداند.** (وراوینی ۳۰۷)

منخره ma(e)nxare [عر.: منخَرَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) منخر ←: **پانسور وارد شد، شمناز حین ورود او از منخرهٔ دماغ خود دوبار پوف ممتدی کشید.** (طالبوف[2] ۲۴۳)

منخرین ma(e)nxar.eyn [عر.: منخرَین، مثنایِ مَنخَر] (اِ.) دو سوراخ بینی: **از منخرین اسب‌ها بخار بیرون می‌زد و گُرده‌های براقشان دود می‌کرد.** (شاملو ۹) ○ **دود که سفر طولانی‌ای به درون کرده‌بود، صعود می‌کرد و از منخرین و دهان و سایر مسامات بیرون می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷)

منخزل monxazel [عر.] (صـ.) (قد.) منقطع؛ بریده: **پدریان منخزل بودند و منحرف.** (بیهقی[1] ۴۲۰)

منخزم monxazem [عر.] (صـ.) (قد.) مغلوب و منکوب.

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) شکافته شدن: **هین عنان درکش پی این منهزم/ در مران تا تو نگردی منخزم.** (مولوی[1] ۲/۲۶۲)

منخسف monxasef [عر.] (صـ.) (قد.) گرفته (ماه)؛ در خسوف رفته: **من شدم عاشق بر آن خورشیدروی/ کابروان دارد هلال منخسف.** (خاقانی ۶۲۵) ○ **ماه نوِ منخسف، در گلوی فاخته‌ست/ طوطیکان باحدیث، قمریکان با انین.** (منوچهری[1] ۱۸۰)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) گرفتن (ماه)؛ واقع شدنِ خسوف: **در جهان جز روی و ابروی تو هرگز کس ندید/ غرهٔ ماهی که در وی منخسف گردد هلال.** (ابن‌یمین ۱۲۶) ○ **گفتم که منخسف شده طرف مهت ز جعد/ گفتا خسوف نیست مه از غالیه نقاب.** (عنصری: لغت‌نامه[1])

منخل monxo(a)l [عر.] (اِ.) (قد.) غربال؛ الک: **ریختهٔ منخل انجم نی‌ایم/ بیختهٔ جوهر جانیم ما.** (فیاض‌لاهیجی ۱۵۵) ○ **بان سوختهٔ مدقوق... به منخل میانه بپیزند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۴)

منخلع monxale' [عر.] (صـ.) (قد.) ازجای کنده‌شده؛ جداشده.

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) جدا شدن؛ دور شدن: **از ربقهٔ علم و عقل منخلع شده‌اند.** (لودی ۲۰۲) ○ **سالک خواهد که به‌کلی از ملابس صفات وجود منسلخ و منخلع گردد و غرق بحر فنا شود.** (جامی[8] ۱۰) ○ **قبایل ترکان قرلیغ و تنقلی که درآن‌حدود بوده‌اند از طاعت و انقیاد او منخلع شده[اند.]** (جوینی[1] ۲/۸۷)

منخوب manxub [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. شکست‌خورده؛ مغلوب. ۲. (ق.) درحالت شکست‌خوردگی؛ مغلوبانه: **او منکوب و منخوب با ری آمد.** (جرفادقانی ۲۴۱)

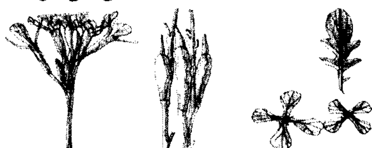
• **~ گردانیدن** (مصـمـ.) (قد.) شکست دادن؛ مغلوب کردن: **باری‌تعالی... همگنان را به... اذاقت غدر خویش منکوب و منخوب گردانید.** (جرفادقانی ۱۷۴)

منخول manxul [عر.] (صـ.) (قد.) غربال‌شده؛ بیخته‌شده: **از شکرسنگ مدقوق مسحوق مطحون منخول به حریر صدوپنج جزو بگیرند و از شخار به مقدار بنادق و بادام کوفته صد جزو.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۱)

مند[1] mand (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارنده» و «صاحب چیزی»: **آرزومند، دانشمند، سودمند، علاقه‌مند، هنرمند.**

مند[2] .m (اِ.) (قد.) نوعی عنبر سیاه و مرغوب: **یک مثقال مشک تبتی و دانگی عنبر ازرق یا مند بر او طرح کند، قوی‌تر باشد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۶)

منداب mandāb (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ شب‌بو که گل‌های درشت به‌رنگ زرد یا صورتی کم‌رنگ دارد، میوهٔ آن کمی دراز و مخروطی است و از دانهٔ آن روغن می‌گیرند.



مندبور mandabur (صـ.) (قد.) بدبخت؛ مفلوک: **آن‌کس را که وقتی عفیف و پاک‌دامن و خویشتن‌دار گفتندی، اکنون... مندبور و دَم‌سرد می‌خوانند.** (عبید ۱/۱۸)

من‌درآری man-dar-ār-i (صـ.) (گفتگو) من‌درآوردی ←: **کارمندان محترم فرهنگستان علاوه‌بر لغات من‌درآری، جانوران خیالی هم می‌آفرینند.** (هدایت[6] ۹۵)

من‌درآورده man-dar-ā('ā)va(o)r-d-e (صـمـ.) (گفتگو) من‌درآوردی ↓: **این حرف‌ها همه‌اش من‌درآورده است.**

من‌درآوردی man-dar-ā('ā)va(o)r-d-i (صـ.) (گفتگو) حرف یا عملی که شخص از خودش آن را می‌سازد و هیچ منبع و مأخذی ندارد؛ جعلی؛ ساختگی: **برای کسانی‌که می‌خواستند سوار سه‌چرخه‌اش شوند، قانونی من‌درآوردی گذاشت.** (دیانی

۱۰۸) ○ این نمایش‌های من‌درآوردی ساختهٔ تخیل افراد عامی... بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷) ○می‌خواست به‌زور احادیث جعلی و اخبار من‌درآوردی مدلل دارد که بلاشک در حسابش اشتباهی رخ داده‌است. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۸)

مندرج mondarej [عر.] (صـ.) درج‌شده؛ نوشته‌شده: آیا نشانی‌های مندرج در فرمان توقیف با نشانی‌های دن‌کیشوت تطبیق می‌کند یا نه؟ (قاضی ۵۱۴) ○ در کتاب‌های ادبی از نظم و نثر نیز چنین عبرت‌ها مندرج است. (مینوی[۳] ۱۷۷) ○ ضد اندر ضد پنهان مندرج/ آتش اندر آب سوزان مندرج. (مولوی[۱] ۴۷۶/۳)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) • مندرج کردن ← : آن عالی‌جاه به مقرب‌الحضرت میرزامحمد رقعهٔ نگاشته و برخی فقرات در آن مندرج داشته‌بود. (قائم‌مقام ۱۵۶)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) نوشته شدن؛ درج شدن: [در] روزنامهٔ اطلاع... مطالب علمی و اخلاقی و نرخ خواربار در میدان... مندرج می‌شده...است. (مستوفی ۱۸/۲)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) نوشتن: سیصدهزار روپیه را در یک‌صدوسی‌وسه کاغذ مندرج سازند. (شوشتری ۲۹۱) ○ او به‌نزدیک من رقعه نوشت و مضمون این ابیات را در آن مندرج ساخت. (عقیلی ۱۲۳)

مندرجات mondarejāt [عر.، جِ. مُندَرِجَة] (اِ.) مجموعهٔ آنچه در جایی نوشته شده‌است: بعضی‌از وزرا و عمال دولتی با مندرجات آنها آشنا بودند. (مینوی[۳] ۲۴۸) ○ هردو بعداز مطالعهٔ این روزنامه‌ها... مندرجات روزنامه را تصدیق کردند. (مخبرالسلطنه ۳۹۲)

مندرجه mondarej.e [عر.: مندرجَة] (صـ.) (قد.) مندرج ←: از مطالب مندرجه مستحضر گردیدم. (غفاری ۳۵۸) ○ انواع مندرجه درتحت فضیلتِ عدالت، پنج است.... (لودی ۲۶۶)

مندرس mondares [عر.] (صـ.) ۱. کهنه؛ فرسوده: شنل مندرس خود را یک شاخ انداخته‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۹) ○ این ورق‌های مندرس فرسوده پنجه در پنجهٔ روزگار افکنده. (نفیسی ۳۹۱) ○ لب‌های آستینش چرک و ریش‌ریش، جورابی مندرس تا زانو پُر از لکه‌های گِل، همه از وضعیت ادبار و بدبختی صاحب خود حکایت می‌کنند. (مسعود ۱۷) ۲. (مجاز) فلاکت‌بار؛ حقیر: آفتاب... با جلا و سخاوت بی‌انتهایی بر آن دِه دورافتاده، تنگ‌روزی و مندرس، با آب نیمه‌شور، که کبوده نام داشت، می‌تابید. (اسلامی ندوشن ۱۹) ○ آنها هم ازبس‌که مندرس و بی‌کاره هستند، کسی قبول نکرده[است.] (غفاری ۱۹۴) ۳. (قد.) ازبین‌رفته؛ نابودشده: منزلی کاندر سوادش منقطع رود و سرود/ منزلی کاندر جوارش مندرس خمر و خمار. (امیرمعزی ۲۵۹)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) ۱. کهنه شدن؛ فرسوده شدن: دیوان مندرس شد و دیوان‌خانه فروریخت. (آل‌احمد[۳] ۱۵) ۲. (قد.) ازبین رفتن؛ نابود شدن: آثار [علم] مندرس گشته‌است. (ابن‌فندق ۳) ○ فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت. (نظامی‌عروضی ۸۱)

مندرسه mondares.e [عر.: مندرسَة] (صـ.) (قد.) مندرس ←: اثر این نصایح مندرسه فقط در ایران پردهٔ جهالت رجال ما می‌باشد. (طالبوف[۲] ۷۶)

مندفع mondafe' [عر.] (صـ.) (قد.) دفع‌شده: به برکت و پرتو نور ارادت و طلب حق که در نهاد ایشان است، بعضی‌از ظلمت وجود مندفع بُوَد. (عزالدین‌محمود ۱۵۱)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) (قد.) دفع شدن؛ رانده شدن؛ دور شدن: بعضی عدوانات و منکرات به‌وسیلهٔ مساعی جمیلهٔ شما مندفع گردد. (قطب ۴۹۴) ○ حکمت دروجود نفْس غضبی کسر و قهر نفْس بهیمی است تا فسادی که از استیلای او متوقع است، مندفع شود. (خواجه‌نصیر ۷۷)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) برطرف کردن؛ حل کردن: جناب صاحبی به لطایف‌الحیل آن قضیه را مندفع ساختند. (کلانتر ۴۵)

مندک mondak[k] [عر.: مندکّ] (صـ.) (قد.) حقیر؛

کوچک: اختران بسیار و خورشید ار یکی‌ست/ پیش او بنیاد ایشان مندکی‌ست. (مولوی[1] ۴۴۶/۳) ○ کوه بهر دفع سایه مندک است/ پاره گشتن بهر این نور اندک است. (مولوی[1] ۵۴۷/۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ویران شدن؛ منهدم شدن؛ نابود شدن: از تجلی آن خود او که چون کُه بود، مندک شد. (شمس‌تبریزی[1] ۱۷۴/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) مغلوب کردن: این اصطلاح شطرنج‌بازی را به‌طور استعاره برای مندک‌کردن یا محجوج نمودن طرف هم به‌کار می‌برند. (مستوفی ۲۴۶/۳ح.)

مندل mandal (اِ.) (قد.) خطی که افسون‌گران (عزایم‌خوانان) دور خود می‌کشند و درمیان آن می‌نشینند و دعا و عزیمت می‌خوانند: گر ندارد سر تسخیر مَلَک هم‌چو پری/ گِردِ خود بهر چه از هاله کشد مه مندل؟ (فیاض‌لاهیجی ۹۸) ○ به بیهوشی از نسبت اولش/ نهادند سر بر خط مندلش. (نظامی[8] ۹۱)

مندلویم mendeleviyom [فر.: mendélévium] (اِ.) (شیمی) عنصری با عدد اتمی ۱۰۱ و جِرم اتمی ۲۵۶ که از عناصر رادیواکتیو است. ‡ برگرفته از نام دمیتری ایوانوویچ مندلیف (۱۸۳۴-۱۹۰۷م.)، شیمی‌دان روسی.

مندلویوم .m [فر.] (اِ.) (شیمی) مندلویم ↑

مندمج mondamej [عر.] (صـ.) (قد.) داخل‌شده؛ واردشده: لذا ازنظر ارتباط با موضوع در این جزوه مندمج و در این وجیزه مندرج می‌گردد. (راهجیری ۱۰۲) ○ درطی آن مرثیه‌نامه تقریر جملهٔ خصال آن زبدهٔ رجال مندرج و مندمج است. (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۵)

مندمل mondamel [عر.] (صـ.) (قد.) بهبودیافته (زخم).

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بهبود یافتن (زخم): اندامی که به سال‌ها... آزرده باشی، به مرهم یک هفته کجا مندمل شود؟ (زیدری ۲۷)

مندوب mandub [عر.] (صـ.) ۱. (فقه) مستحب (مِ.۱) ←: در قدیم به آنچه ما امروز مستحب می‌گوییم، مسنون یا مندوب می‌گفته‌اند. (مطهری[2] ۱۳۰) ○ مندوب آن بُوَد که ترغیب کرده‌باشد به فعلش به تعلیق ثواب ولکن، منع نکرده‌باشد از ترکش. (سراج‌ارموی: گنجینه ۴/۵) ۲. (قد.) پسندیده: مندوب و محبوب است هرکه را غریم‌وار حقوق ممالحت دامن گیرد، کریم‌وار نمیرد. (حمیدالدین ۱۷۰) ۳. (قد.) برگزیده و نامزد برای رسولی و سفارت: حمونی... از سفارتی که بدان مندوب بود و وساطتی که به اعتماد او منوط و مربوط، اعراض کرد. (جرفادقانی ۱۷۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) برگزیده شدن برای رسولی و سفارت: من بنده بدان رسالت مندوب شدم. (زیدری ۳۰-۳۱)

مندوبات mandubāt [عر.، جِ. مَندوبَة] (اِ.) (فقه) کارهای مستحب. ← مستحب (مِ.۱): روزگار جوانی را... در... قضای واجبات و مندوبات عبادات سبحانی به‌سر آورده‌باشد. (خنجی ۳۴) ○ این هدایت بر دو قِسم است... دوم اهتدا به احکام الاهی و تمیز میان واجبات و مندوبات و مباحات و مکروهات... . (عبدالرزاق کاشی: تحفة‌الاخوان، رسائل جوان‌مردان ۳۳)

مندور mandur [عر.] (صـ.) (قد.) بدبخت؛ سرگشته؛ درمانده: احمدعلی‌نوشتگین نیز بیامد و چون خجلی و مندوری بود و بس روزگار برنیامد که گذشته‌شد. (بیهقی[1] ۵۵۷)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) بدبخت کردن؛ سرگشته کردن: خداوندم نکال عالمین کرد/ سیاه و سرنگونم کرد و مندور. (منوچهری[1] ۳۹)

مندوس mandus (اِ.) (گیاهی) باباآدم (مِ.۱) ←.

منده mande (اِ.) (قد.) کوزهٔ دسته‌شکسته: روا نبُوَد که با این فضل و دانش/ بُوَد شربم همی دائم ز منده. (فرالاوی: اشعار ۴۴)

مندیل mandil [عر.: مِندیل] (اِ.) ۱. عمامه: متولی‌باشی چنان تعظیمی تحویل داد که چیزی نمانده‌بود، مندیلش به زمین بیفتد. (جمال‌زاده[11] ۱۲۶) ○ ز آنجا شرر افتاد به خلوت‌گه خوابم/ مندیل و ردا، خرقه و شال کمرم سوخت. (یغما: ازصباتانیما ۱۲۴/۱) ○ منم آن‌کس‌که در سخن شاید/ موزهٔ من زمانه را مندیل. (انوری[1] ۳۰۱)

۲. (قد.) دست‌مال: این عجب نیست که گوهری را در حقه‌ای غلیظ کرده‌باشند و در مندیل سیاه پیچیده.... (شمس‌تبریزی[۱] ۸۳/۱) ۳. (قد.) لُنگ: طاس و مندیل و گِل از آلتون بگیر/ تا به گرمابه رَویم ای ناگزیر. (مولوی[۱] ۱۷۴/۲)

منديل‌به‌سر m.-be-sar [عر.فا.فا.] (صـ.) (طنز) دارای عمامه؛ معمم: آخوند مندیل‌به‌سر... ازراه محلل واقع شدن... [رزقش] را... درمی‌آورد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲)

منذر monzer [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ترساننده؛ برحذردارنده: صورت کرده که عراق مبشر احزان و منذر اخوان من خواهدبود. (زیدری ۳۶) ◦ همه را بخواندو حدیث غراب و آن شکل غریب که چون نعیب او، منذر و محذر بود با ایشان در میان نهاد. (وراوینی ۴۸۷) ◦ به این دو سبب به منذر و هادی محتاج گشت. (نسفی ۳۱۵)

منزجر monzajer [عر.] (صـ.) ۱. متنفر؛ بیزار: از شوهرش منزجر بود و دائم بد او را می‌گفت. ◦ در انجمن‌های بین‌المللی... موضوعات واهی را که به عقیدهٔ من باید روح شما هم از آن منزجر باشد، طرح می‌کنند. (مستوفی ۱۹۳/۳) ۲. (قـ.) درحال تنفر و بیزاری: زنان و مردان... خشمگین و مکدر و منزجر... ازهم جدا می‌شدند. (شهری[۱] ۴۵۷)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. بیزار شدن؛ متنفر شدن: اگر لیلی و مجنون دائم درکنار هم بودند، دیری نمی‌کشید که ازهم ملول و منزجر می‌شدند. (قائم‌مقام ۱۸۳) ۲. (قد.) سر باززدن؛ امتناع کردن: غفلت ازگوش برنکشد و از قاعدهٔ خویش منزجر نگردد. (جوینی[۱] ۲۶۴/۲) ◦ هرکس هرچه می‌خواست... می‌کرد، مگر کسی‌که... به‌سبب تقوا و خوف عُقبا منزجر گشتی. (جرفادقانی ۳۶۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) متنفر کردن؛ بیزار کردن: آن‌قدر سروصدای بی‌موضوع از قتل و غارت متجاسرین... به‌راه انداخته‌بود، همه را منزجر کرد.... (مستوفی ۱۸۲/۳) ◦ این کار حقیقتاً مردم را زیاد منزجر کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۷)

منزحف monzahef [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی شعری که از وزن عروضی خارج باشد: بیت فرومایهٔ این، منزحف/ قافیهٔ هرزهٔ آن، شایگان. (خاقانی ۳۴۳)

منزع manza' [عر.] (اِ.) (قد.) جای کشیدن: از آن روز باز که در قوس رجا منزعی، و در عرصهٔ امل متسعی بود... در همه اوقات... وصیت می‌کرده.... (زیدری ۵۴-۵۵)

منزعج monza'ej [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ناراحت؛ آزرده؛ بی‌قرار: با اعضای مرتعش و جوارح منزعج به‌خود می‌پیچید. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۱) ۲. (قـ.) درحالت قلع‌وقمع شده: او را منزعج و منهزم از آن خطه بیرون انداخت. (جرفادقانی ۲۹۱)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ناراحت شدن؛ بی‌قرار شدن: از وصول این خبر مضطرب شد و منزعج گشت. (رشیدالدین ۲۷) ۲. بیرون آمدن: وزیر عمیدالدوله... از بغداد منزعج شده به خانهٔ امیر سیف‌الدوله رفت. (عقیلی ۱۳۹) ◦ ابوالمظفر... از ولایت منزعج شد. (جرفادقانی ۹۴)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ناراحت کردن؛ آزرده کردن: نفس او بزرگ‌تر از آن است که هیچ زلت بشری او را منزعج کند. (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۲۲/۳)

منزل manzel [عر.] (اِ.) ۱. محل سکونت؛ خانه: با اوقات تلخ... چون برج زهرمار از منزل بیرون می‌آیی. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۵) ◦ مراقبت در حرکات من درداخل منزلم دیگر با او نیست. (اقبال[۲] ۶۱) ◦ منزلی به ز دل و دیدهٔ من هیچ نیافت/ ماه من گرچه بسی گِردِ منازل گردید. (مغربی[۲] ۱۷۵) شاهد مغربی ایهام تناسب دارد. ← منازل ◻ منازل قمر. ۲. (گفتگو) (مجاز) همسر یا همسر و فرزندان: امشب ما آمدیم خانه، منزلمان گفت: شما روضه داشتید، خیلی دلمان سوخت که نبودیم. (← پزشک‌زاد ۷۲) ۳. (مجاز) مرحله: عمل تدریجی... شجاعان دنیا... رفته‌رفته و منزل‌به‌منزل انسان را... به سرمنزل رشد و هدایت نزدیک می‌کرد. (دهخدا[۲] ۶۷/۲) ◦ این راه را نهایت، صورت کجا توان بست؟/ کش صدهزار منزل بیش است

در بدایت. (حافظ[1] ۶۶) ○ دیگر بیان کنید که رونده کیست، و راه چیست، و منزل چند است، و مقصد کدام است؟ (نسفی ۴۴۴) **۴.** (مجاز) مقصد؛ هدف: آیا به‌صِرف پیمودن راه و اسراف و اصرار در این عمل به‌جای آن‌که قبلاً راه‌ورسم منزل شناخته شود... نتیجه‌ای خواهد برد؟ (اقبال[2] ۱۰) ○ بار خدایی که جود را و کرم را/ نیست جز او در زمانه منزل و مقصد. (منوچهری[1] ۱۷) **۵.** (قد.) محلی که برای مدت کوتاهی می‌توان در آن‌جا ماند؛ اقامت‌گاه موقتی: من شنیده‌ام که در فلان منزل آب نیست، سختی بسیار به شما خواهد رسید، اما عاقبت باران خواهد بارید و آب خواهید یافت. (جامی[8] ۵۷۶) ○ چون هشت فرسنگ برفتیم، منزلی بود که آن را ضیقه می‌گفتند. (ناصرخسرو[2] ۱۱۲) ○ بوسهل‌زوزنی آن را نزدیک امیر برد به منزلی که فرود آمده‌بودیم. (بیهقی[1] ۸۴۱) **۶.** (قد.) مسافت بین دو اقامت‌گاه: صبر باید کرد تا شکر... و غلامان دوسه منزل بروند. (بیهقی[1] ۹۳۷) ○ به سومنات شد امسال و سومنات بکَند/ در این مراد بپیمود منزلی هشتاد. (فرخی[1] ۳۵) **۷.** (قد.) (احکام‌نجوم) خانه (مِ. ۱۶) ← : آن‌گاه به‌هر برج تو سی سی برسان/ از منزل آفتاب تا جای قمر. (ابونصری ۶۰) ○ جهان از حلول غزاله به منزل حَمَل خندان شده‌بود. (جوینی[1] ۱۴۵/۱) **۸.** (قد.) (مجاز) دنیا: در این منزل اهل وفایی نیابی/مجوی اهل کامروز جایی نیابی. (خاقانی ۴۱۵) **۹.** (قد.) مکان؛ جا: اندر جوار مدحت او معدن مراد/ واندر پناه خدمت او منزل امان. (مختاری ۴۵۵) **۱۰.** (قد.) منزلت (مِ. ۲) ← : مخدومی که... تو را از منزل خساست بدین منزلت رسانید... (وراوینی ۲۵۱: لغت‌نامه[1])

☜ • ~ **بریدن** (مصـ.ل.) (قد.) مسافت بین دو اقامت‌گاه موقتی را طی کردن: جهد آن کن تا بِبُرّی‌منزل اندر نور روح/ تا نمانی منقطع در اوسط ظل و ضلال. (سنایی[2] ۳۵۲) ○ غریب از ماه والاتر نباشد/که روزوشب همی بُرّد منازل. (منوچهری[1] ۵۵)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) جا دادن؛ سکونت دادن: جوان‌مرد شیرازی را در دولت‌سرای خود منزل داده‌بود. (جمال‌زاده[11] ۱۳۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) سکونت داشتن؛ اقامت داشتن: آقارجب و زنش... در خانهٔ استاد... منزل دارند. (علوی[1] ۱۵) ○ رسیدم به یک خانهٔ رعیتی، پیرزنی منزل داشت. (حاج‌سیاح[2] ۱۰۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) اقامت کردن: روشنک و مادرش... در خانهٔ خودشان نزدیک گجسته‌دژ منزل کرده‌بودند. (هدایت[5] ۱۷۴) ○ زنار ببند ای دل در دیر بکن منزل/ زان راهب برحاصل یک بوسه تقاضا کن. (مولوی[2] ۱۴۶/۴) ○ کار صلح قرار گرفت و علی‌تگین منزل کرد بر جانب سمرقند. (بیهقی[1] ۴۴۸)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) اقامت کردن: پس‌از آن‌که به مشهد می‌رسند، در یکی از خانه‌های مسافری منزل می‌گیرند. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۶) ○ مانند مرغانی که در بادگیر منزل می‌گیرند، چه‌چه می‌زد. (مینوی[3] ۱۷۰)

مُنزَل monzal [عر.] (صـ.) (قد.) نازل‌شده؛ فرودآمده: اگر کسی بخواهد به کتاب مُنزَل اعتقاد بکند، نقط قرآن است. (طالبوف[2] ۱۸۳) ○ وحی بر ایشان متواتر مُنزَل بُوَد. (فخرمدبر ۱۲۹) ○ دلبری عذراعذار و شاهدی شیرین‌نژاد/ آیتی در شأن او مُنزَل ز لطف ذوالمنن. (سلمان:گنج ۲۹۱/۲)

منزلت manze(a)lat [عر.: منزِلة] (اِ.) **۱.** ارزش و اهمیت: ما هیچ قدرومنزلتی برای آنها قائل نیستیم. (فروغی[1] ۲۰) ○ یا امیرالمؤمنین قدرومنزلت فضل در خدمت تو چنین شناخته‌ام. (عقیلی ۷۵) **۲.** (قد.) حد؛ پایه: پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم؟ (سعدی[2] ۱۸۴) ○ مرا بخواند و گفت می‌بینی که این کار به کدام منزلت رسید. (بیهقی[1] ۷۶۹) **۳.** (قد.) مقام؛ درجه: امین‌الدین‌میکائیل از مرتبت استیفا به‌منزلت نیابت سلطنت پیوست. (آقسرایی ۶۴) ○ ایزد... پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده‌است. (نظامی‌عروضی ۶) **۴.** (قد.) نظم؛ انضباط: چون ترتیب و منزلت نبُوَد، نظام نبُوَد. (عنصرالمعالی[1] ۱۳)

☜ ○ ~ِ **چیزی داشتن** (قد.) در حکم آن بودن؛ به مثابهٔ آن بودن: پادشاه... منزلت سر دارد و ایشان مثابت تن. (وراوینی: لغت‌نامه[1])

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ارج‌وقرب داشتن؛ دارای

ارزش و اهمیت بودن: ملا و مجتهد و امام مسجد... منزلتی داشتند. (شهری[۲] ۴۳۷/۴) ○ گر منزلتی دارم، بر خاک درت میرم/ باشد که گذر باشد، یک روز بر آن خاکت. (سعدی[۳] ۴۶۲)

□ به ~ (قد.) مانندِ؛ مثلِ؛ در حکمِ: زهره و عطارد مر این عالم را به منزلت بینایی... و بویایی... است. (ناصرخسرو[۳] ۲۸۲) ○ آن‌کس‌که آرزوی وی به‌تمامی چیره تواند شد... و چشم خِرَدش نابینا ماند، او به منزلت خوک است. (بیهقی[۱] ۱۲۲)

منزل‌شناس manzel-šenās [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که از مسافت و طول راه آگاه است: تو منزل‌شناسیّ و شه راهرو/ تو حق‌گوی و خسرو حقایق‌شنو. (سعدی[۱] ۴۰) ○ بدین‌گونه مساح منزل‌شناس/ ز ساحل به ساحل گرفتی قیاس. (نظامی[۷] ۷۳)

منزل‌گاه manzel-gāh [عر.فا.] (اِ.) ۱. محل فرود آمدن؛ محل اقامت؛ مکان: ستون‌های تاریک و نیم مخروب شبستان... منزل‌گاه انواع موش‌های کوچک و کلان است. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۱) ○ نیکو بباید دانستن که خلق اولین و آخرین همه مسافرانند و... منزل‌گاه گور است. (بحرالفوائد[۱] ۴۴۱) ۲. (قد.) خانه: هرچه در شهر منزل‌گاه خلق بُوَد بر یک سمت، آن را محله خوانند. (ابن‌فندق ۳۴ـ۳۵)

☜ • ~ کردن (ساختن) (مصـ.ل.) (قد.) اقامت کردن: هرکجا دیدی آب‌خورد و گیاه/ کردی آن‌جا دو هفته منزل‌گاه. (نظامی[۴] ۲۷۴) ○ هرکجا خواهد رانَد، چه به دشت و چه به کوه/ هرکجا خواهد سازد گذر و منزل‌گاه. (فرخی[۱] ۳۴۶)

منزل‌گه manzel-gah [عر.فا.، = منزل‌گاه] (اِ.) منزل‌گاه (مِ. ۱) ←: قصرشیرین و بیستون... منزل‌گه کام‌یابی خسرو و نامرادی فرهاد است. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۸) ○ در آن بیابان منزل‌گهی عجایب بود/ که گر بگویم کس را نیاید آن باور. (فرخی[۱] ۶۸)

منزله manza(e)le [عر.: منزِلَة] (اِ.)

☜ □ به ~ درحکمِ؛ به‌جایِ: همگی از [توت] می‌خوردند که این خود به‌منزلهٔ صبحانه بود. (اسلامی ندوشن ۹۷) ○ این سیم‌ها به‌منزلهٔ تاروپود جان او بودند.

(علوی[۲] ۵۲)

منزوی monzavi [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که گوشه‌نشینی اختیار می‌کند؛ گوشه‌نشین: تو... زنی منزوی و نجیب و بی‌توقع و محتاط داری. (قاضی ۳۵۶) ○ ابوجعفر... منزوی و منقطع و متعبد بوده‌است. (جامی[۸] ۵۲) ○ روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک؟/ حور عینم تاکی آخر بار اهریمن کشم؟ (سعدی[۳] ۷۹۸) ۲. (قـ.) درحالت گوشه‌نشینی: عمویش او را منزوی و مستور نگاه می‌داشت. (قاضی ۹۹) ۳. (صـ.) (قد.) پوشیده؛ پنهان: سرّ خداکه در تتق غیب منزوی‌ست/ مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم. (حافظ[۱] ۲۵۹) ○ بغض و عداوت همیشه در ضمایر ما و شما منزوی باشد. (وراوینی ۳۸۴)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. کناره‌گیری کردن از دیگران؛ گوشه‌گیر شدن: بعداز مرگ دختر، استاد دل‌خون با شعر و شاعری به کنجی خزیده و منزوی شده‌است. (معروفی ۱۷۱) ○ شیخ‌ابوالحسن... شصت سال در خانه‌ای که در شیراز داشت، منزوی شد. (جامی[۸] ۲۶۳) ○ عزلتی گر زآن‌که می‌گیری بگیر از خویشتن/ منزوی گر می‌شوی باری ز خود شو منزوی. (مغربی[۲] ۳۶۹) ۲. دوری کردن؛ اجتناب کردن: نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی/ تو از اهل دین به نادانی شده‌ستی منزوی. (ناصرخسرو[۱] ۳۴۶)

• ~ کردن (مصـ.م.) کسی را وادار به گوشه‌نشینی و کناره‌گیری کردن: دیوانیان... هریک به میلشان اطاعت نکرد، منزوی کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۷)

منزه monazzah [عر.] (صـ.) ۱. به‌دور از آلودگی؛ پاک؛ پاکیزه: خدای نخواسته... غباری بر پردهٔ منزه عصمت و عفتش ننشیند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۰) ○ باری سبحانه، که خالق خلایق و مبدع کل است، منزه و متعالی است. (خواجه‌نصیر ۷۲) ۲. مبرا؛ بری؛ بی‌عیب: او از تمام این اتهامات منزه است. ○ پس معلوم شدکه واحد... از هرجمع‌وتفریق و ضرب‌وتقسیمی مبرا و منزه است. (جمال‌زاده[۳] ۸۰) ○ حق منزه از تن و من با تنم/ چون چنین گویم بباید کشتنم. (مولوی[۱]

۴۰۲/۲) ○ مبرا حکمش از زودیّ و دیری / منزه ذاتش از بالا و زیری. (نظامی[۳] ۳)

منزهات manzahāt [عر.، جِ. مَنزَهَة] (اِ.) (قد.) گردش‌گاه‌ها: [آنها] انیس و جلیس و بیش‌تر اوقات در منزهات و منازل دلکش به تفرج به‌سر می‌بردند. (شوشتری ۱۳۴) ○ در بعضی از منزهات و بستان‌ها و عشرت‌خانه‌ها به عیش و نشاط و طرب مشغول بود. (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۴۷ : لغت‌نامه[۱])

منزه‌البال monazzah.o.l.bāl [عر.] (صـ.) (قد.) آسوده‌خاطر: آفریدگار ـ تعالی ـ ... از هجوم مکروهات... مرفه‌الحال و منزه‌البال دارد. (خاقانی[۱] ۶۱)

منزهه monazzah.e [عر.: منزّهَة] (صـ.) (قد.) پاک؛ بی‌آلایش: حقایق منزهۀ بسیطۀ اسلام به مطالب غلیظۀ تصوف و شعریات و سفسطه‌های مذاهب باطله مخلوط شد. (دهخدا: ازصباتانیما ۸۵/۲)

منسأه mensa'e [عر.] (اِ.) (قد.) منسئه ←.

منسجم monsajem [عر.] (صـ.) ۱. دارای اتحاد و یک‌پارچگی: ملت منسجم. ۲. دارای استواری و هم‌آهنگی: کلام منسجم. ○ شاعر باید در سخن سهل ممتنع و صاف و روان و منسجم کوشد. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۷)

منسحب monsaheb [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. کشیده‌شده بر زمین. ۲. شامل؛ فراگیرنده: هرگاه‌که نیت خدای را بُوَد و از شوایب علل صافی و خالص باشد، حکم آن را بر جمیع اجزای عمل منسحب بیند. (عزالدین‌محمود ۳۰۳)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. کشیده شدن: بالعرض منسحب بر آن گناه شده[است.] (قطب ۶۰۶) ○ چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب. (مولوی[۱] ۴۴۰/۳) ۲. شامل شدن؛ مشتمل شدن: بعدازآن مرجو و متوقع بُوَد که حکم آن بر اوقات مخالطت و صحبت با خلق منسحب گردد. (عزالدین‌محمود ۱۶۳)

منسد monsad[d] [عر.: منسدّ] (صـ.) (قد.) بسته؛ مسدود: راه امید از دیگر جوانب مملکت منسد است. (رشیدالدین ۳۸) ○ در آثار و نتایج علم طلب تأملی کردم... هیچ علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلاً امنی کلی حاصل تواند آمد، چنان‌که طریق مراجعت آن منسد ماند. (نصرالله منشی ۴۷)

● ~ **گرداندن** (مصـ.م.) (قد.) بستن؛ سد کردن: خللی که در کارها افتد، آن را منسد گردانند. (فخرمدبر ۱۱۲)

● ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) بسته شدن: طریق رخصت... بر طالبان منسد نگردد. (عزالدین‌محمود ۷۴)

منسرح monsareh [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانۀ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مستفعلن مفعولاتُ مستفعلن مفعولاتُ» است. ◊ وزن‌های رایج آن «مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن» و «مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع (فاع)» هستند: این هفده بحر... از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... رمل مخبون و منسرح و خفیف و.... (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۰) ○ تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح / تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب.... (فرخی[۱] ۷)

منسق monassaq [عر.] (صـ.) (قد.) مرتب؛ منظم: بعداز وفات والدش دوسه سال دیگر هم فی‌الجمله آن سررشته‌ها منسق و منتظم... منقوش و مرتسم بود. (شوشتری ۱۴۵)

منسلخ monsalex [عر.] (صـ.) (قد.) بیرون‌آینده؛ خارج‌شونده.

● ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) بیرون آمدن: سالک خواهد که به‌کلی از ملابس صفات وجود منسلخ و منخلع گردد و غرق بحر فنا شود. (جامی[۸] ۱۰) ○ صلاحیت قرب به‌وجود جنسیت حاصل کنند و از لباس اجنبیت و بُعد منسلخ گردند. (عزالدین‌محمود: گنجینه ۱۹۹/۴)

منسلک monsalek [عر.] (صـ.) (قد.) در رشته کشیده‌شده، و به‌مجاز، درآینده چنان‌که در شغلی، حالتی، یا شیوه‌ای: ز من عرض ارادت کن مَلِک را / به هر سلک شریفی منسلک را. (ایرج ۹۱) ○ در اکثری از سواد هندوستان بهتر از میرزاعبدالقادربیدل که در سرکار به ملازمت منسلک است، نخواهد بود.

(لودی ۲۵۰) ○ عملهٔ شاهی به درویشان دیگر که در سلک اصحاب صفه منسلک بودند، تقسیم نمودند. (شوشتری ۳۹۹)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) درآمدن چنان‌که در شغلی، حالتی، یا شیوه‌ای: میل آن داری که به سلک رندان منسلک شَوی؟ (میرزاحبیب ۱۱۸) ○ در سلک خدام آن سرکار منسلک شده‌بود. (شیرازی ۶۸)

منسوب mansub [عـر.] (صـ.) ۱. نسبت داده‌شده: تصمیم گرفتم اگر واردین کسانی باشند منسوب به سیاست خارجی، از خانه حرکت نکنم. (مصدق ۱۳۲) ○ فصل هشتم در وصایای منسوب به افلاطون... [است.] (خواجه‌نصیر ۴۳) ۲. (صـ.، اِ.) خویشاوند؛ فامیل: اشرف... به‌واسطهٔ منسوب بودن با مدیرهٔ خانه سِمَت ریاست داشت. (مشفق‌کاظمی ۴۷) ○حسین‌علی‌خان جوان‌شیر را که منسوب او بود، به‌جای او به حکومت شاهرود و بسطام منصوب و برقرار فرمودند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۶) ۳. (صـ.) وابسته؛ مربوط: خانهٔ ششم منسوب به بیماری... و امور پوشیده و خیانت و جاسوسی. (شهری[۲] ۱۶۶/۴) ○ هر رسمی راکه به فرنگیان منسوب بود... آن را علامت تمدن فرض کردند. (خانلری ۳۰۴) ○ امیر ارتق‌ماردین... و هرچه... به آن مضاف و منسوب است... تصرف نمود. (سلجوق‌نامهٔ‌ظهیری ۲۸: معین)

☜ • ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) نسبت دادن: همهٔ پیش‌رفت‌ها را به او منسوب دارد. (مستوفی ۵۲۶/۳) ○ آن وجع‌ها را به او منسوب دار/ گرچه هست آن‌جمله صنع کردگار. (مولوی[۱] ۱۰۲/۱)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. نسبت داده شدن: هنرمند... اگر آزادانه بیندیشد... به خیانت منسوب خواهد گشت. (خانلری ۳۶۸) ○ همین آقایان... خرج‌ها می‌کنند تا... به آداب‌ندانی... منسوب و متهم نگردند. (اقبال[۲] ۵۰) ۲. وابسته شدن؛ دارای نسبت شدن: هرآن‌که ناآزموده را کار بزرگ فرماید، باآن‌که ندامت بَرَد، به‌نزدیک خردمندان به خفّتِ رأی منسوب گردد. (سعدی[۲] ۱۶۰)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) نسبت دادن: ما را در مرحلهٔ این دفاع به سست‌قدمی و سهل‌انگاری منسوب [می]نمایند. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۷/۲) ○ طایفه‌ای حسد بردند و به خیانتم منسوب کردند. (سعدی[۲] ۷۲) ○ آن امیر که در باغ شود، بر هیچ درخت میوه‌دار نظاره نکند... زیراکه به بخلش منسوب کنند. (احمدجام ۳۹)

منسوبات mansubāt [عر.، جِ. مَنسوبَة] (اِ.) ۱. امور و مسائل نسبت داده‌شده: اصطلاحات نجوم... درجات بروج، طالع، منسوبات بیوت دوازده‌گانه... (شهری[۲] ۲۱۹/۴) ○ تأثیر کواکب و طبایع و منسوبات هریکی از آن تواند شناخت و بر آن عمل تواند نمود. (لودی ۱۷۳) ۲. خویشاوندان (زن): زشت‌ترین الفاظ و معانی‌ای بود که به منسوبات و نوامیس هم نسبت می‌دادند. (شهری[۲] ۳۵۰/۴)

منسوبه mansube [از عر.: منصوبَة] (اِ.) (قد.) بازی شطرنج؛ منصوبه: شطار گوید: آن بازی چنان می‌بایست کردن تا ببردمی و آن منسوبه را این‌بار نگاه دارم. (بهاءالدین‌خطیبی ۲۹/۲)

منسوج mansuj [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. بافته‌شده (پارچه): بتول چارقدی برسرش ز منسوجی/ که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود. (ایرج ۱۴) ○ در ایشان جامه‌های بسته رنگین/ همه منسوج روم و شُشتر و چین. (فخرالدین‌گرگانی ۳۱۸) ۲. (اِ.) (قد.) نوعی خاص از پارچهٔ ابریشمی: چو قطن میری در زیر پوشش منسوج/ برای پوزش باز امیر خوب خصال. (فرخی[۱] ۲۱۶) ○بیاورد صد تخته دیبای روم/ همه پیکرش گوهر و زرش بوم ـ همان خزّ و منسوج هم زین شمار/ یکی جام پرگوهر شاهوار. (فردوسی[۳] ۶۷۳) ۳. (قد.) لباس؛ جامه: هر هنری کان ز دل آموختند/ بر زه منسوج وفا دوختند. (نظامی[۱] ۱۷۴)

منسوجات mansujāt [عر.، جِ. مَنسوجَة] (اِ.) بافته‌شده‌ها؛ پارچه‌ها: در تبریز الیجه و... منسوجات ابریشمی خوب می‌بافند. (جمال‌زاده[۱۴] ۸۱) ○ تاچندی پیش حریر کاشان و سایر منسوجات آن به همه‌جا می‌رفت. (حاج‌سیاح[۱] ۵۶) ○ اگر... منسوجات وطن خودمان را نپوشیم، باید از کبریت گرفته تا کاغذ محتاج فرنگی‌ها بشویم. (طالبوف[۱] ۹۸)

منسوج‌باف mansuj-bāf [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) پارچه‌باف؛ نساج: **چه خوش گفت شاگرد منسوج‌باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف،...** (سعدی[1] ۱۴۱)

منسوخ mansux [عر.] (صـ.) ۱. ازبین‌رفته؛ ازتداول‌افتاده: **مربای عسلی نیز مانند بسیاری خوراکی‌های دیگر منسوخ [شده] و دیده نمی‌شود.** (← شهری[2] ۴۸۵/۵-۴۸۶) ○ **در انگلستان قانون منسوخ وجود نداشته.** (مستوفی ۲۰۰/۲) ۲. (فقه) ویژگی حکمی که به واسطهٔ صدور یک حکم جدید، لغو و از درجهٔ اعتبار ساقط شود. نیز ← ناسخ ◻ناسخ و منسوخ.

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) • منسوخ کردن (مِ ۱) ←: **اسلام، هرگونه خرافات را... منسوخ داشت.** (دهخدا: ازصباتانیما ۸۵/۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) ۱. ازرواج افتادن؛ ازتداول افتادن: **این مراسم اخیراً در ابراهیم‌آباد منسوخ شده‌است.** (آل‌احمد[1] ۸۲) ○ **این کتاب... مدروس شود و منسوخ گردد.** (احمدجام[1] ۶) ۲. (قد.) ازبین رفتن: **حیات او به موت منسوخ تواندشد.** (قطب ۱۸) ○ **منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا/ زین هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا.** (عبدالواسع‌جبلی: مخبرالسلطنه ۲۲۰)

• ~ **کردن (گردانیدن، ساختن، نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. ازرواج انداختن: **در دنیا یک‌چنین مذهب مقتدری نیامده که این‌گونه رسوم... را منسوخ سازد.** (مطهری[4] ۳۴۰) ○ **آمد گهِ آن‌که بوی گلزار/ منسوخ کند گلاب عطار.** (سعدی[3] ۵۱۸) ○ **شریعت اول را منسوخ گردانید و شریعتی دیگر نهاد.** (نسفی ۲۸) ۲. (قد.) ازبین بردن: **استقلال نواحی تازه‌مستقل را منسوخ نمود.** (مستوفی ۱۴۶/۳)

منسوق mansuq [عر.] (صـ.) (قد.) ترتیب داده‌شده؛ منظم؛ مرتب: **یکی از فضلای عصر که در این الفاظ منسوق و اسجاع مجموع و مفروق تأمل کند، گمان برد که...** (سکّری: جرفادقانی ۴۵۳)

منسی mansiy[y] [عر.: منسیّ] (صـ.) (قد.) ۱. فراموش‌شده: **گاهی به‌واسطهٔ مداومت بر اضداد ممکن است یک امر طبیعی مَنسی بماند.** (دهخدا[2] ۱۱/۲) ○ **هم‌شهریان تفقد او به قصاد واجب دیدند، جز محمدمنشی که محمد مَنسی انگاشته‌اند.** (زیدری ۱۲۱) ○ **ما را مکارم و... که به‌وقت حضور ما مبذول داشته‌است، مَنسی نیست.** (جرفادقانی ۷۰) ۲. (قـ.) به‌صورت فراموش‌شده: **آدمی مگر فراموش کرده که در بیغولهٔ عدم ناچیز و مَنسی افتاده‌بود.** (قطب ۶۱)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) فراموش گرداندن: **دریای فضل و کرم والا... به یک جزرومد خجلت‌های بیش‌از حصر و حد را... محو و مَنسی ساخت.** (قائم‌مقام ۱۹۸)

• ~ **گشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) فراموش شدن: **دروقت استیلای آثار شیب، مبادی مطویهٔ آن بالکل از صفحهٔ خاطر محو و مَنسی گشته‌بود.** (نظامی‌باخرزی ۸۲) ○ **زخم کبک درجنب زخم مار مَنسی گردد.** (قطب ۴۴۰)

منسی monsi [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه سبب فراموشی شود؛ فراموش‌گرداننده: **ابیات دلاویز [حافظ] ناسخ سخنان سحبان و منشآت لطف‌آمیزش مُنسی احسان حسان.** (محمدگل‌اندام: حافظ[1] ق) ○ **در صنف دوم که از افعال اهل فضیلت باشد، پنج شرط نگاه باید داشت:... و چهارم مواصلت که انقطاع مُنسی بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۱۵)

منسئه mensa'e [عر.: منسأة] (اِ.) (قد.) عصا: **جز جانوران چوب‌خوار، دیوان را از مرگ وی خبردار نکردند که منسئهٔ (سلیمان) را می‌خوردند.** (کدکنی ۴۷۷)

منش maneš (اِ.) ۱. اخلاق و رفتاری که ناشیَ از خوی و خصلت‌ها و عادت‌های رفتاری یک شخص است؛ خوی؛ طبیعت: **از دیگر اثرات بی‌نوایی، منش زشت و لئامت طبع می‌باشد.** (شهری[3] ۹۹) ○ **مردی ریش‌سفید و محترم با لباسی از منش خود ساده‌تر پیش آمد.** (میرزاحبیب ۳۲۴) ○ **من به وی راه یابم و از خو و منش وی آگاه گردم.** (بخاری ۷۶) ○ **ز کردار بد دور داری منش/ نبیچی ز بیغاره و سرزنش.** (فردوسی[3] ۱۷۹۸) ۲. شخصیت برجسته و عالی؛ طبع عالی: **سرشت و مایهٔ مردمی، دید و دانش است و داد و بینش، خوی و منش است.** (یغما:

ازصباتانیما ۱۱۸/۱) ○ ولیکن هرآنک او گزیند منش/ بباید شنیدش بسی سرزنش. (فردوسی[۳] ۱۵۵) ○ منش باید از مرد چون سرو راست/ اگر برز و بالا ندارد رواست. (ابوشکور: اشعار ۹۳) **۳.** (قد.) اندیشه؛ تفکر: منش بد شکست بیابد، منش نیک پیروز شود. (خانلری ۳۳۹) ○ کارهای این جهان بدین سه پیوست است:... منش و گویش و کنش. (مینوی[۳] ۲۳۶) ○ زرادشت... موارد تکلیف... تقسیم کرد: منش و گویش و کنش و مراد اعتقاد است و قول و فعل. (صدرترکه ۱۸۵) **۴.** (قد.) تصمیم؛ قصد؛ نیت: چنان دان که یزدانِ نیکی‌دهش/ جز آن است و زین بر مگردان منش. (فردوسی[۳] ۹۰۲) **۵.** (قد.) مزاج: غثیان آرَد و منش برگرداند و قی افتد از وی. (اخوینی ۶۴۲) ○ علامت وی آن بُوَد که [بیش] از دوار کردن منش بگردد و بُوَد که قی کند. (اخوینی ۲۳۲)

• **~ خاستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌ستوه آمدن: ز داراپرستی منش خاسته/ به مُهر سکندر بیاراسته. (نظامی[۷] ۱۷۱)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) استفراغ کردن: هرکه [سنباده] با خود دارد او را غثیان و منش زدن نباشد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۸۰)

منشأ 'manša [عر.] (اِ.) **۱.** محل پیدایش؛ محل صدور: چیزی که در او نیست شگفتی و معجزه‌ای است که منشأ آن رقیه‌خانم اشرف‌الملوک است. (علوی[۳] ۴۴) ○ صدور این‌گونه اوامر از منشأ و مصادر حقیقی... هرچه زیادتر باز کم است. (میرزاحبیب ۲۱۴) ○ اصل میل به اینها منشأش قوّتی است که بمقتضای حکمت الاهی در نهاد انسان نهادشده. (قطب ۷) **۲.** (مجاز) باعث؛ موجب: شیطان رجیم... منشأ بدی‌ها و شیطنت‌هاست. (قاضی ۱۱۷۸) ○ در افغانستان، هند، پاریس، اسلامبول، حضور... [سید] را منشأ فتنه دانستند. (مخبرالسلطنه ۸۵) ○ نایب‌حسین و اشرار کاشان... منشأ فتنه بوده[اند.] (مستوفی ۲۶/۳) **۳.** (قد.) محل نشوونما: علی‌بن الحسین‌البیهقی عالِمی بوده‌است از علما، و منشأ و مولد او خسروجرد بوده‌است. (ابن‌فندق ۱۳۹) ∆ در شعر گاهی با تلفظ منشا manšā آمده‌است: پردهٔ فقرم مشیمه، دست لطفم قابله/ خاک شروان مولد و دارالادب منشای من. (خاقانی ۳۲۳)

○ **~ اثر** سرچشمهٔ تأثیر؛ باعث اثرگذاری؛ مؤثر: مکتب او... منشأ اثر در کشورهای ساحلی آفریقا و نیز در موسیقی اروپا گردید. (مشحون ۱۲۴) ○ انسان به‌طور متوسط پنجاه‌شصت سال بیش‌تر نمی‌مانَد و درحقیقت یک ثلث از این عمر را به کودکی می‌گذراند تا وجودش منشأ اثر حسابی شود. (فروغی[۱] ۱۰۲)

منشأ 'monša [عر.] (صـ.) (قد.) نشوونمایافته؛ به‌وجودآمده.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) نشوونما یافتن؛ پرورده شدن: اهل جنت در طوری مُنشأ می‌شوند فوق بشریت چه ایشان اهل مشاهده و رؤیت‌اند. (قطب ۶۹)

منشآت monša'āt [عر.: جِ. مُنشَأة] (اِ.) نوشته‌ها؛ نامه‌ها؛ مراسلات: سبک انشای هیچ‌یک از دو نامه شبیه به انشای عهد سلجوقی نیست و به منشآت دورهٔ اولاد تیمور... می‌مانَد. (مینوی[۲] ۲۲۴) ○ روزنامهٔ العروةالوثقی که به لسان عرب است، از منشآت و واردات خاطر اوست. (افضل‌الملک ۳۴) ○ رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد. (سعدی[۲] ۵۱)

منشار menšār [عر.] (اِ.) (قد.) اره: هم طبع او چو تیشه تراشنده/ هم خوی او بُرنده چو منشارش. (خاقانی ۸۹۲)

منش‌پست maneš-past (صـ.) (قد.) تنگ‌نظر؛ فرومایه: چو زن دربس در نشیند جوان/ بمانَد منش‌پست و تیره روان. (فردوسی[۴] ۸۰)

منش‌پستی m.-i (حامصـ.) (قد.) تنگ‌نظری؛ فرومایگی: منش‌پستی و کام بر پادشا/ به بیهوده جستن بدِ پارسا. (فردوسی[۳] ۲۰۲۵)

منشت manešt (اِ.) (قد.) منش ←: جز تو نزاد حوا و آدم نکِشت/ شیرنهادی به دل و بر منشت. (محمدبن مخلدسگزی: تاریخ‌سیستان[۱] ۲۱۲)

منشد monšed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که شعری از دیگری می‌خوانَد: جان سخن‌وران را مرشد نشید من بِه/ بهر چنین نشیدی منشد نشید بهتر. (خاقانی

۱۹۰)

منشر manšar (تا.) ← انشرومنشر.

منشرح monšareh [عر.] (صـ.) (قد.) گشاده؛ باز: به دلی منشرح و املی منفسح بدین جانب آید. (وطواط[۲] ۶۶)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) گشوده شدن؛ بازشدن: سینهٔ وی به انوار قدس منشرح شد. (جامی[۸] ۳۲۵) ○ مرا سینهٔ امل از شرح این سخن منشرح شد. (وراوینی ۲۱)

منشرح‌الصدر monšareh.o.s.sadr [عر.] (صـ.) (قد.) دارای سینهٔ گشاد و روشن، و به‌مجاز، دارای معلومات بسیار: سیدنعمت‌الله... سیدی عالی‌قدر و در فنون هندسی و ریاضی منشرح‌الصدر [بود.] (شوشتری ۱۱۷)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دارای سینهٔ گشاده و روشن شدن، و به‌مجاز، خوش‌حال شدن: بیستون بدان حالت قریرالعین و منشرح‌الصدر شد و به معاودت وطن... خوش‌دل گشت. (جرفادقانی ۲۴۴)

منشرح‌القلب monšareh.o.l.qalb [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پرحوصله و بردبار: منشرح‌القلب و امیدوار باشند نه آنکه فعل مکذب قول باشد و عمل برخلاف علم. (قطب ۱۲۱)

منش‌شناسی maneš-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (روان‌شناسی) علم تشخیص صفات انسان ازروی دست‌خط یا نقاشی.

منشعب monša'eb [عر.] (صـ.) ۱. جداشده از جایی یا از بخش اصلی: خانهٔ ما واقع در یک کوچهٔ فرعی منشعب از یک خیابان اصلی بود. (شاهانی ۱۵) ○ کوچهٔ صدتومانی‌ها... کوچه‌ای بود منشعب از کوچهٔ حاجی‌ها که ثروت‌مندان در آن سکونت داشتند. (← شهری[۳] ۱۱۹) ۲. شاخه‌شاخه‌شده؛ تقسیم‌شده: هر کاتب در قِسمی بود و کلام منشعب بود و کاتب در دل دریا بود یا در آسمان سیر داشت و در مکاشفه بود. (آل‌احمد[۳] ۱۸)

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. از بخش اصلی جدا شدن: در یکی از خیابان‌هایی که از خیابان پشت سفارت انگلیس منشعب می‌شد، منزل داشت. (علوی[۱] ۵۴) ○ از این دو خیابان یک‌عده کوچه‌های باریک منشعب می‌گردد. (مشفق‌کاظمی ۴۴) ۲. شاخه‌شاخه شدن؛ تقسیم شدن: مظاهر حسن در ممالک انس منشعب گردید. (قائم‌مقام ۳۸۶)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.م.) تقسیم کردن؛ قسمت کردن: ایشان را [به] اقوام و ملل منشعب ساختم. (طالبوف[۲] ۱۳۸)

منشعبات monša'ebāt [عر.، جِ. مُنشَعِبَة] (اِ.) شعبه‌ها؛ شاخه‌ها: عدم فرهنگ اجتماعی... ایشان را... متوسل به مذهب و منشعبات آن می‌نمود. (شهری[۲] ۴۳۵/۴) ○ جملگی متفرعات و منشعبات هریک به اصول آن ملحق گردانیم. (شمس‌قیس ۹۵)

منشفه menšafe [عر.: منشفَة] (اِ.) (قد.) دست‌مال؛ حوله: به حیلهٔ بسیار در زندان شدم. سرایی نیکو دیدم، فرشی نیکو و مجلسی نیکو، ریسمانی بسته و منشفه‌ای بر آن افکنده. (جامی[۸] ۱۵۵)

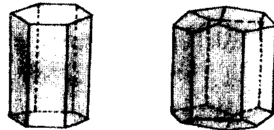
منشق monšaq[q] [عر.: منشقّ] (صـ.) (قد.) شکافته؛ پاره: به باغ آرزو خصمت سیه‌رو باد چون فندق / دلش چون پسته پیوسته به دست قهر تو منشق. (ابن‌یمین ۱۲۰)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) شکافته شدن؛ پدید آمدنِ شکاف: اگر زمین سنگ‌ناک و سخت باشد... چه‌بسا [باد] مایهٔ شکافتن و منشق شدن آن گردد. (کدکنی ۲۹۸) ○ دیوار شرق خانه تا سقف منشق شده. (طالبوف[۲] ۱۲۰)

منش‌گردا maneš-gard-ā (اِمصـ.) (قد.) دل‌به‌هم‌خوردگی؛ استفراغ: [قاقله] میوه‌ای است هندی و دو نوع است قاقلهٔ صغار و قاقلهٔ کبار. معده و جگر قوی گرداند و منش‌گردا و قی بنشاند. (نسوی ۱۴۸ح.)

منشور manšur [عر.] (اِ.) ۱. اصول، نظریات، و عقاید کسی یا سازمانی که به‌صورت رسمی و اعلامیه اعلام و منتشر می‌شود: منشور سازمان ملل متحد. ○ روش و منشور خودم را در بیانیه‌ای که امر داده‌ام به ولایات مخابره کنند.... (مصدق ۱۲۷) ○ اگر

لردکرزن و امپریالیزمش مرحوم شده‌اند، آقایان با منشور آتلانتیکشان حاضرند. (مستوفی ۱۵۲/۳) **۲.** (ریاضی) چندوجهی‌ای که دو وجه آن مساوی باشند و در صفحهٔ موازی قرار گرفته‌باشند و وجه‌های دیگر آن متوازی‌الاضلاع باشند.



۳. (فیزیک) جسمی ازجنس شیشه یا مادهٔ شفاف دیگری که قاعدهٔ آن مثلثی است و برای تجزیهٔ نور استفاده می‌شود: **روشنایی... از پشت آویز چهل‌چراغ یا منشور به رنگ‌های گوناگون تجزیه می‌شود.** (هدایت[۴] ۳۲) **۴.** (قد.) حکم؛ فرمان، به‌ویژه فرمان حکومت و فرمان سرگشاده: **پادشاهانی که دعوی اسلام کرده‌اند، سر بر خط فرمان ایشان داشته‌اند و منشور و القاب از دارالخلافه برده‌اند.** (عقیلی ۲۹) ○ **هرکه را دل قانع داده‌باشند، منشور ولایت دوجهانی به برش بازنهادند.** (احمدجام ۱۵۲) ○ **خلعت شاهی و منشور فرستد برِ تو/ تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر.** (فرخی[۱] ۱۷۲) **۵.** (قد.) سند؛ قباله: **بهرام‌گور... فرمود تا به مکافات آن ضیافت منشور آن دیه با چندان اضافت به‌نام دهقان بنوشتند.** (وراوینی ۶۵) ○ **هرگز به‌دست خویش قباله و منشوری ننویسد الّا که ضرورتی بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۵) **۶.** (قد.) عهد؛ پیمان: **ز دولت‌خانهٔ این هفت نغفور/ سخن را تازه‌تر کردند منشور.** (نظامی[۳] ۱۳) ○ **اگر عهد شاهان نباشد درست/ نباید ز گشتاسپ منشور جست.** (فردوسی[۱] ۲۲۵/۶) **۷.** (صـ.) (قد.) نشرشده؛ پراکنده؛ منتشر: **در شهور سنهٔ... که هنوز... أعلام علم و ادب به یفاع قدر علمای آن دیار مرتفع و منشور... [بود]....** (شمس‌قیس ۳-۴)

○ ~ **توقیعی** (دیوانی) فرمانی که خود سلطان آن را امضا می‌کرد یا چیزی در حاشیه در تأیید آن می‌نوشت: **اقبال نماز دیگر این روز به دیوان ما آمد با نوشتگین و نامه‌ها ستد و منشوری توقیعی تا جملهٔ اسباب و ضیاع او را به سیستان و جای‌های دیگر فروگیرند.** (بیهقی[۱] ۵۲۸)

منشویست menševist [فر.: mencheviste، از رو.] (صـ.، اِ.) (سیاسی) پیرو منشویسم.

منشویستی m.-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به منشویست) (سیاسی) برمبنای منشویسم: **حرکت‌های منشویستی.**

منشویسم menševism [فر.: menchevisme، از رو.] (اِ.) (سیاسی) نظریه‌ای که طرف‌داران آن، نظر لنین را دربارهٔ نقش حزب رد کردند و خواهان اتحاد با احزاب آزادی‌خواه بودند؛ مقِ. بلشویسم.

منشی monši [عر.: منشیء] (صـ.، اِ.) **۱.** آنکه وظیفه‌اش تنظیم کردنِ کارهای روزانه و رسیدگی به امور داخلی یک مؤسسه، مطب، شرکت، یا مانند آنهاست: **با منشی سفارت روسیهٔ تزاری، به دیدن رئیس‌الوزرا رفته‌بودم.** (مصدق ۹۱) ○ **منشی‌های تجارت‌خانهٔ رقیبش هرکدام لااقل سه برابر او حقوق دارند.** (مسعود ۵۱) **۲.** آنکه مسئول تنظیم و نوشتن صورت‌جلسه در جلسه است: **در جلسه یکی را به‌عنوان منشی انتخاب کردیم و او بادقت همهٔ جزئیات را یادداشت کرد.** ○ **داش‌آکل... با یک نفر منشی همهٔ چیزها را بادقت ثبت [کرد] و سیاهه برداشت.** (هدایت[۵] ۵۰) **۳.** (ورزش) آنکه در برخی مسابقات ورزشی عهده‌دار شمارش، اعلام، یا ثبت امتیازهای تیم‌ها، نوشتن اسامی بازی‌کنان در برگهٔ مخصوص، و ثبت تعویض‌ها، خطاها، و مانند آنهاست. **۴.** پیام‌گیر ←: **بعضی از تلفن‌ها منشی دارند.** **۵.** (دیوانی) کاتب در دربار شاهان یا امیران؛ دبیر: **دیگر ارکان دولت چون: مستوفی و مُشرِف و ناظر و عارض و منشی و حاجب و خازن و استادالدار و جملگی عمله به‌مثابت حواس خمسه‌اند.** (نجم‌رازی[۱] ۴۵۲) ○ **اول دبیری که آن نوشت، عبدالجبار مهدی بود منشی دیوان خاص.** (خاقانی[۱] ۱۷۵) **۶.** (قد.) خلق‌کننده؛ ایجادکننده: **در این معانی به چشم حقد و حسد که مُظهِر و مبدی معایب است و منشی مساوی و**

مثالب... ننگرد. (جوینی[۱] ۷/۱) ○ اگرچه منشی و مبدع آن... را به تقدم فضل رجحانی شایع است... (وراوینی ۷۳۵)

○ ~ِ تلفنی پیام‌گیر ←.

○ ~ِ چرخ (سپهر، فلک) (قد.) عطارد ←: منشیّ چرخ اگر شنوَد نام عذب او/ رنج دلش به ناله و افغان درآورَد. (ابن‌یمین ۶۴) ○ منشی فلک با فنون انشا/ پیش قلمت هِر ز بِر نداند. (انوری[۱] ۶۱۱)

○ ~ِ صحنه (سینما) آن‌که تمام جزئیات صحنه و طول زمان هر نمای فیلم‌برداری‌شده را به‌منظور ایجاد هم‌آهنگی بین نماهای قبلی و بعدی روی ورقه‌ای یادداشت می‌کند.

منشی‌الممالک monšiy.o.l.mamālek [عر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، منشی بزرگ دربار و سرپرست منشی‌ها که تهیهٔ اسناد مهم حکومتی و ارسال آن به ولایات و کشورها برعهدهٔ او بود: آقامحمدخان منشی‌الممالک... فرمان‌نویسی [می]کند. (مستوفی ۱۲/۱) ○ خاقان صاحب‌قران... میرزامهدی‌استرآبادی را به رتبهٔ منشی‌الممالک سرافراز فرمود. (مروی ۴۵۷)

منشیانه monši-y-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، قـ.) به‌شیوهٔ منشیان؛ ادیبانه: مضمون عریضه... منشیانه بود. (نظام‌السلطنه ۴/۱) ○ این سخن... ازقبیل تصنیفات منشیانه و آرایش سخن‌وری است. (نظامی‌باخرزی ۱۲۴)

منشی‌باشی monši-bāši [عر.تر.] (اِ.)(دیوانی) ۱. رئیس منشیان در دربارها: روزی بین منشی‌باشی او با یکی از ارباب‌رجوع‌ها... یکی‌دو کلمه ردوبدل می‌شود. (مستوفی ۱۶/۲) ○عبدالله‌خان پسر مرحوم منشی‌باشی و فضل‌الله تهرانند ولی محمد کالسکه‌چی گویا قزوین مانده‌است. (مخبرالسلطنه ۱۷۸) ○ نایب‌الحکومه، منشی‌باشی، فراش‌باشی... هریک هرچه بکنند، جلوگیر ندارند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۸) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای منشی و دبیر. ← منشی (مِ.۵): کمتر کاری بود که به‌مجرد مطرح شدنش، دچار چندین فقره توصیه و سفارش... ازطرف سفارت‌خانه‌های مختلف... به‌وسیلهٔ منشی‌باشی‌اش نشود. (مستوفی ۵۷۱/۳)

منشی‌باشی‌گری m.-gar-i [عر.تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل منشی‌باشی: میرزااحمد به‌مقام‌ومنصب منشی‌باشی‌گری آستان مبارک ولی‌عهدی مفتخر شده[بود.] (غفاری ۳۵)

منشی‌گری monši-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل منشی: پرفسور... به‌عنوان کمک و منشی‌گری مرا نیز در این سفر همراه خود برد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۷) ○ میرزانصرالله‌نایینی... سِمَت میرزایی و منشی‌گری و کارگذرانی پیداکرده‌بود. (مستوفی ۶۸/۲) ○ یک نفر از پسرهای مرحوم میرزاسیدعبدالله به کار میرزایی و منشی‌گری می‌خورد. (میاق‌معیشت ۱۲۰) ○ چندگاهی در سرکار شاه‌زادهٔ والاتبار، سلطان‌محمداکبر به‌عنوان منشی‌گری نوکر بوده. (لودی ۲۵۷)

منشی‌یار monši-yār [عر.فا.] (اِ.) صفحه‌ای معمولاً پلاستیکی که منشی‌ها و ماشین‌نویس‌ها، کاغذهایی را که می‌خواهند تایپ کنند، روی آن می‌گذارند و میله‌ای کاغذها را ثابت نگه می‌دارد.

منصب mansab [عر.: منصِب] (اِ.) ۱. درجه؛ مقام؛ رتبه: خدا می‌داند که بر منصب و مال هیچ‌کس حسد نمی‌بَرَم. (اقبال[۲] ۸۲) ○ آن عالی‌جاه... هم به‌حسب سن اکبر است، هم به پایه و منصب برتر. (قائم‌مقام ۹۸) ○ ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند. (سعدی[۲] ۶۳) ۲. شغل رسمی و مهم: او دید که اگر این منصب را قبول کند، نخواهد توانست که آن قضیه را دنبال کند. (مینوی[۳] ۲۱۹) ○نجابت و عزت‌نفس و... را به آنهایی که پول، ثروت، مقام، منصب، و همه‌گونه وسایل آسایش دارند، واگذار کنیم؟ (مسعود ۲۱) ○ هرقدر که از نظام‌الملک تکلیف خدمتی و منصبی به او رفت، مقبول نیفتاد. (شوشتری ۱۲۰) ۳. (قد.) (مجاز) وظیفه: مشرقی و مغربی راحس‌هاست/منصب دیدار، حس چشم راست. (مولوی[۱] ۳۹۷/۲)

منصب monsab[b] [عر.: منصبّ] (صـ.) (قد.) ریخته‌شده؛ ریزان: کوهی است که... سی رودخانهٔ آب از آن مُنصب است. (جوینی[۱] ۳۹/۱)

منصب‌دار mansab-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.)

صاحب شغل و مقام: **علی‌نقی راکه از منصب‌داران عمدهٔ روشناس بود، به کار دیوانی سرکار والاش مقرر نمود.** (لودی ۱۴۹)

منصبغ monsabeq [عر.] (صـ.) (قد.) رنگین‌شونده، و به‌مجاز، به عملی یا به‌حالتی درآینده.

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) رنگین شدن، و به‌مجاز، به عملی یا حالتی درآمدن: **چون به احکام حقایق عملیِ باطنی منصبغ گشت، اعیان خارجی تعین پذیرفت.** (لودی ۲۰۳)

منصرف monsaraf [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. جای باز گشتن، و به‌مجاز، پناهگاه: **گر زلیخا بست درها هر طرف/ یافت یوسف هم ز جنبش منصرَف.** (مولوی[۱] ۷۰/۳) ○ **نیست جز درگاه تو، دست امل را معتصم/ نیست جز نزدیک تو، پای خرد را منصرَف.** (عبدالواسع‌جبلی: دیوان ۲۳۱/۱: لغت‌نامه[۱]) ۲. (اِمصـ.) بازگشت؛ مراجعت: **به وقت منصرف از بهر ارمغانی راه/ بشارتی ز قدومش به اصفهان برسان.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۲۲۰: لغت‌نامه[۱]) ۳. حرکت؛ جنبش: **کف همی بینی روانه هر طرف/ کفّ بی‌دریا ندارد منصرَف.** (مولوی[۱] ۶۵/۳)

منصرف monsaref [عر.] (صـ.) ۱. آنکه از اقدام به کاری یا داشتن فکر و عقیده‌ای انصراف پیدا می‌کند؛ صرف‌نظرکننده: **روح جوان همچو دلش ساده بود/ منصرف از میل بت و باده بود.** (ایرج ۱۰۰) ۲. (قد.) بازگردنده؛ مراجعت‌کننده: **[رای هند]... در کشتی مستصحب خویش گردانید و سوی کشور هندوستان منصرف و توفیق سعادت رفیق راه او آمد.** (وراوینی ۳۴۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • منصرف کردن ←: **هرچه خواستم او را به وعدووعید از این خیال منصرف دارم... ابداً به‌خرجش نرفت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۳) ○ **از ذکر جمعی... وجه بیان را در شرح احوال ایشان منصرف می‌دارم.** (شوشتری ۱۹۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) صرف‌نظر کردن: **آقای لهراسب‌خانی از تلفن زدن و تشکر کردن منصرف شد.** (علوی[۳] ۴۱) ○ **هیچ‌وقت با مجلس و ملت ضدیت نکند و از حمایت مشروطیت منصرف نگردد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) کسی را از اقدام به‌کاری بازداشتن یا وادار کردن که از فکر یا تصمیمی صرف‌نظر کند: **چندبار پیش می‌آمد که ملا بخواهد بساط خود را جمع کند و برود، و آنها منصرفش می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ **آنچه گفتم برای منصرف کردن تو از این تصمیم ناپسند کافی نیست.** (قاضی ۳۶۲) ○ **این عکس... نه‌تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد، بلکه همهٔ امید و آرزویش را خراب کرد.** (هدایت[۵] ۱۰۵)

منصرم monsarem [عر.] (صـ.) (قد.) بریده؛ قطع‌شده: **آمداد فساد و عناد منصرم بلشد.** (جوینی[۱] ۶۰/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بریده شدن؛ قطع شدن: **این ملحمه به همین‌قدر زدوخورد منصرم شده‌است.** (غفاری ۳۶۵)

• ~ **گرداندن** (مصـ.مـ.) (قد.) بریدن؛ قطع کردن: **باید که در انفاذ این عزیمت متبرم نشَوی و عروهٔ صریمت منصرم نگردانی.** (وراوینی ۳۷۱)

منصف monsef [عر.] (صـ.) دارای انصاف؛ باانصاف؛ عادل: **روزگار... باذوق‌ترین نقادان و منصف‌ترین قضات است.** (اقبال[۲] ۲۷) ○ **من همیشهٔ عمرم منصف بوده‌ام.** (هدایت[۷] ۱۱۵) ○ **قلم منصف تو را خوانَد/ چرخ حبل‌متین دولت و دین.** (انوری[۱] ۷۰۸)

منصّف monassef [عر.] (صـ.) (قد.) دونیم‌کننده.

منصّف‌الزاویه monassef.o.z.zāviye [عر.: منصِّفُ‌الزّاویَة] (اِ.) (ریاضی) نیم‌ساز ←.

منصفانه monsef-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. عادلانه: **دن‌کیشوت از شنیدن سخنانی چنین منصفانه و خردمندانه... متعجب شد.** (قاضی ۱۱۷۰) ○ **انتقاد... چنانچه منصفانه بود، من اعمال خود را با نظریات مردم تطبیق دهم.** (مصدق ۱۰۶) ۲. (قـ.) از روی انصاف: **منصفانه قضاوت کرد.**

منصفه monsef.e [عر.: منصِفَة] (صـ.) منصف

← هیئت ◻ هیئت منصفه.

منصوب mansub [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که برای انجام کاری به مقامی گماشته شده‌است؛ نصب‌شده. **۲.** نصب‌کرده‌شده: **برای حل دو معما آمده‌بودم که جواب یکی را از قالیچه‌های منصوب به دیوار... دریافتم!** (شهری[2] ۸۱/۱-۸۲) ◻ **رأی حکیم... این است که آفتاب عالم‌تاب... در وسط سیارات منصوب و همه بر دور آن گردند.** (شوشتری ۳۰۰) ◻ **آن تاج سرِ ملت، والا عضد دولت/ منصوب بدو رایت، منصور به او لشکر.** (امیرمعزی ۲۷۳) **۳.** (ادبی) در نحو عربی، ویژگی کلمه‌ای که حرف آخرش دارای فتحه، یا تنوین نصب باشد.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) گماشته شدن به‌کاری یا مقامی: **کسانی‌که به حکومت جزیره منصوب می‌شوند، لااقل باید صرف‌ونحو بدانند.** (قاضی ۶۲۴) ◻ **آقای علی‌اشرف‌خان... به سِمَت مذکور منصوب می‌شود.** (مشفق‌کاظمی ۶۸)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.م.) به‌کاری یا مقامی گماشتن: **ایشان را به ایالت و فرمان‌فرمایی مملکت فارس و بندر بوشهر منصوب و روانه نمودند.** (افضل‌الملک ۲۴۷) ◻ **عبدالمطلب‌افندی را سلطان به حکومت شهرهای مقدس مکهٔ معظمه و ولایات اطراف آن و مدینهٔ منوره منصوب کرده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۱)

منصوبه mansub.e [عر.: منصوبَة] (صـ.) **۱.** منصوب ←. **۲.** (اِ.) (قد.) بازی شطرنج: **چو فرزین بر بساط کژ براندم/ در این منصوبهٔ مشکل بماندم.** (امیرحسینی ۱۸۸) ◻ **کنیزک هر فرزین‌بند که دانست، می‌کرد و هر منصوبه که شناخت، می‌ساخت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۰) **۳.** (قد.) مهره‌های شطرنج: **منصوبه در این عرصه که چیدست چنین/ کز دل بَرَد آرام و دل آرام دهد؟** (ملاطغرا: آنندراج)

منصوبه‌دار m.-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) شطرنج‌باز: **جاه‌جویان را بر تخت نرد فساد با منصوبه‌داران عالم... در باختن است.** (آقسرایی ۲۰۰)

منصوبه‌گشا[ی] mansub.e-gošā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) حل‌کنندهٔ مشکل در بازی شطرنج، و به‌مجاز، حل‌کنندهٔ مشکل: **منصوبه‌گشای بیم و امّید/ میراث‌ستان ماه و خورشید.** (نظامی[2] ۹۲)

منصور mansur [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** یاری‌داده‌شده؛ پیروزشده؛ پیروز؛ موفق: **لاجرم ما منصور و غالبیم.** (آقسرایی ۵۹) ◻ **هیچ‌کس، نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواندکرد.** (نظام‌الملک[2] ۱۵۸) ◻ **رایتِ منصورِ او را، فتح باشد پیش‌رو/ طالع مسعود او را، بخت باشد پیش‌کار.** (منوچهری[1] ۲۹) **۲.** (ق.) به‌صورت غلبه‌یافته؛ پیروزمندانه: **قنبرعلی... مظفر و منصور قدم برمی‌داشت.** (جمال‌زاده[11] ۴۸) ◻ **از آن‌جا مظفر و منصور... به شهر بازآمدند.** (بیهقی[1] ۵۵۳)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.م.) (قد.) پیروز گرداندن: **خداوند شما را در طبع و نشر کتاب‌های خود، موفق و منصور بدارد.** (قاضی ۸۰۱) ◻ **یارب به‌کرم او را منصور همی‌دار/ وز دولت او چشم بدان دور همی‌دار.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۳۷۲)

منصوره mansur.e [عر.: منصورَة] (صـ.) (قد.) منصور (مِ ۱) ←: **سایر عساکر منصورهٔ پادشاهی در کار و خدمت دولت علّیه می‌باشند.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۰۰)

منصوری mansur-i [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه و دستگاه همایون.

منصوص mansus [عر.] (صـ.) (قد.) به تحقیق رسانیده‌شده؛ محقَّق: **احکام دولت روزافزون به حجت عقل و نقل منصوص [بود.]** (قائم‌مقام ۳۲۱)

☜ • **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) به تحقیق رسانیده شدن؛ کاملاً محقَّق شدن: **هرچیزی را که انبیا و اولیا ورزیدند، از اوامر و نواهی، بنیادی محکم نهادند مرصوص و منصوص گشته... متابعت آن مبایعت کردن ازجملهٔ واجبات است.** (افلاکی: گنجینه ۲۸۶/۴-۲۸۷)

منصوصه mansus.e [عر.: منصوصَة] (صـ.) (قد.) منصوص ←: **به‌نیابتِ... غیرمنصوصهٔ خود قلم‌فرسایی‌ها نموده‌است.** (نجفی: بهائیان ۱۷۶)

منصوصیت mansus.iy[y]at [عر.: منصوصیَّة] (اِمصـ.) (قد.) محقَّق بودن و تأیید شدن از طریق نص: **خلافت حق خاص علی بوده‌است، و این جز با**

منصوصیت و این‌که رسول‌خدا(ص) ازجانب خدا تکلیف را تعیین... کرده‌باشد، متصور نیست. (مطهری[۳] ۱۵۰)

منصه manasse [عر.: مِنَصَّة] (اِ.) (قد.) جای‌گاه: خدای عزوجل او را هر ساعت بر منصه‌ای از منصه‌های کرامت نشاند. (قطب ۲۴۵) ○ به کعبهٔ معظم که عروس‌وار بر منصهٔ مکه در حجلهٔ دیبا جلوه می‌کند که این مرد ناکس‌تر است ازآن‌که از جیفهٔ مردگان مدفون دندان گیرد. (سکّری: جرفادقانی ۴۷۰) ○ جمال این سخن را نص کلام ازلی از منصهٔ صدق جلوه‌گری می‌کند. (وراوینی ۴۷)

□ به ~ٔ ظهور رساندن (رسانیدن) آشکار کردن: جوانان و ملعبه‌جویان بازی‌های گوناگون... را به منصهٔ ظهور رسانیده[اند.] (شهری[۲] ۱۴۱/۲) ○ هروقت به منزل اربابش می‌رفتم، سعی داشت خدمت‌گزاریِ بیش‌تری به منصهٔ ظهور برساند. (جمال‌زاده[۱] ۱۸۶) ○ خدمات شایا[نی]... در مواقع عدیده به منصهٔ ظهور رسانیده‌اید. (افضل‌الملک ۳۷)

□ به ~ٔ ظهور رسیدن آشکار شدن: آنچه قابل ستایش و مذاکره می‌باشد، عشقی است که... فقط به‌خاطر محبت و دوستی به منصهٔ ظهور رسیده‌باشد. (شهری[۳] ۳۱) ○ آرزو می‌کردیم روزی این نیات حسنه به منصهٔ ظهور برسد. (مخبرالسلطنه ۱۰۶)

□ به ~ٔ ظهور نشاندن □ به منصهٔ ظهور رساندن ←: برای این بود که عجله داشتند بستگی ابن‌سینا را به خودشان هرچه زودتر به منصهٔ ظهور بنشانند. (مینوی[۲] ۱۴۱)

منضبط monzabet [عر.] (صـ.) دارای نظم و انضباط: بسیار آدم منضبطی است، همیشه سروقت می‌آید.

• ~ شدن (مصـ.ل.) منظم شدن: کی می‌خواهی نظم یاد بگیری و منضبط شَوی؟

منضج monzej [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) هر دارویی که خلط را پخته کند و برای دفع آماده سازد: دستور دادم منضج بنفشه تنقیه کند. (چهل‌تن[۴] ۵۸)

منضد monazzad [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. روی‌هم چیده‌شده: رسولان... بهشتی دیدند آراسته به احواض و اطباق زرین و سیمین منضد به اوانی مرصع. (جرفادقانی ۳۲۰) ○ ای مَلِک، بدان‌که این اموال منضد که به‌صورت عسجد و زبرجد می‌نماید، هیمهٔ دوزخ است. (وراوینی ۲۰۷) ○ بر یاسمین عصابهٔ دُرِّ منضد است/ بر ارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی. (منوچهری[۱] ۱۲۸) ۲. دارای نظم؛ مرتب: سلسلهٔ آل‌شنسب به جمال او منضد و منظم است. (نظامی‌عروضی ۲)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) روی‌هم چیدن: قریب دوهزار مجلد که ذکر کریمش بدان مخلد باد، در او منضد کرده و طلبِ باقی در ذمهٔ همت گرفته[بود.] (وراوینی ۷۴۷-۷۴۸)

منضر monazzar [عر.] (صـ.) (قد.) تروتازه.

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) تروتازه کردن؛ شادابی بخشیدن: گرچه صرصر بس درختان می‌کَند/ هر گیاهی را منضر می‌کند. (مولوی[۱] ۲۰۴/۱)

منضم monzam[m] [عر.: منضمّ] (صـ.) (قد.) پیوسته؛ متصل؛ ضمیمه‌شده: پس‌از یک ملاحظهٔ سرسری و دقت در شواهد تاریخی منضم به آن... دیدم که آن نسخه... از سنایی به کتابت درآمده[است.] (اقبال[۱] ۲/۲/۳) ○ اطاعت رسول‌الله... منضم است به اطاعت باری. (شوشتری ۴۸۱) ○ گفته‌اند سعادت نفسانی تا با سعادت جسمانی منضم نباشد، اسم تمامی بر او نیفتد. (خواجه‌نصیر ۸۴)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) پیوسته شدن؛ متصل شدن؛ ضمیمه شدن: [این رودخانه] پس‌از خارج شدن از دریاچه و منضم شدن با رودخانهٔ [دیگر] در دریای مدیترانه می‌ریزد. (جمال‌زاده[۲] ۷۷) ○ اشرار لرستان نیز برای دزدی و هرزگی به طایفهٔ مزبوره منضم شده‌بودند. (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۸) ○ خوارزم مأمون را مستصفیٰ شد و با تدبیر دیوان او آمد و با دیگر ولایاتِ ممالک او مضاف و منضم گشت. (جرفادقانی ۱۳۱) ○ هرزمان روح تو لَختی از بدن کمتر کند/ گویی اندر روح تو منضم همی‌گردد بدن. (منوچهری: گنج ۱۶۱/۱)

• ~ کردن (گرداندن) (مصـ.م.) (قد.) متصل کردن؛ ضمیمه کردن: برای هر طالب علمی مایهٔ

معاشی مقرر کرده‌باشد و کتاب‌خانه‌ای به آن منضم کرده‌باشد. (مینوی[۲] ۲۰۲) ○ شرح احوال و مقامات... جماعتی که در آن کتاب مذکور نشده، با آن منضم گرداند. (جامی[۸] ۲)

منضمات monzammāt [عر.، جِ. مُنضَمَّة] (اِ.) (قد.) پیوست‌ها؛ ضمایم: نایب‌حیدر مردی... را یافته، یکی از بهترین پنج خانهٔ حاجی را با تمام متعلقات و منضماتش... به او فروخت. (شهری[۱] ۱۴۰) ○ باغات و قنوات سلطنت‌آباد و اقدسیه و منضمات آن را به ملکیت شخص والاحضرت... انتقال دهد. (مخبرالسلطنه ۳۶۷)

منضود manzud [عر.] (صـ.) (قد.) بانظم‌وترتیب نشانده شده؛ مرتب چیده‌شده: نمی‌بینید... عروق اشجار بساتین منضود وی سراسر مقطوع و.... (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲) ○ کنند برسر تو درّ شاهوار نثار / از آن درخت کجا طلع او بُوَد منضود. (امیرمعزی ۱۳۴) نیز ← طلح ▫ طلح منضود.

منطبع 'montabe [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. منطبعه ←. ۲. سرشته‌شده؛ عجین‌شده: خیانت در کار آقا و دزدیِ پیدا و رشوت نهان... بر طباع قاطبهٔ مردم این مملکت منطبع و مرتسم است. (شوشتری ۴۶۳) ○ طبع او بر... [رعیت‌پروری] منطبع بود. (وراوینی ۴۳۵)

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. چاپ شدن؛ به‌چاپ رسیدن: یک چاپ مستقل دیگر... در مطبعهٔ میرزاعلی‌اصغر واقع در باغ خان‌مروی منطبع گردید. (مینوی[۲] ۱۱) ۲. سرشته شدن: آنچه حقیقت ولایت است، در این کس منطبع شد. (قطب ۵۰۰) ۳. انعکاس پیدا کردن؛ نقش بستن: تغییرحالت او... هر لمحه در وجنات و سیمای او منطبع می‌شد. (طالبوف[۲] ۶۹) ○ اما بصر قوّتی است ترتیب کرده در عصبهٔ مجوفه که دریابد آن صورتی را که منطبع شود در رطوبت جلیدی. (نظامی‌عروضی ۱۲)

منطبعه montabe'.e [عر.: منطبعَة] (صـ.) (قد.) چاپ‌شده؛ به‌چاپ رسیده: یکی از داستان‌های این کتاب... در مجلهٔ نگین، منطبعهٔ طهران در همین اوقات به‌چاپ می‌رسد. (جمال‌زاده[۱۱] ۲) ○ دو نسخه از اوراق منطبعهٔ اعلان تأسیس بانک ملی هم این است که لفاً برای آن جناب روانه شد. (نظام‌السلطنه ۴۲۰/۲)

منطبق montabeq [عر.] (صـ.) آنچه با دیگری تطابق، سازگاری، یا برابری دارد؛ تطبیق‌یافته؛ مطابق: این‌نوع برداشت از جامعه با برداشت اسلام از انسان و جهان و جامعه منطبق نیست. (مطهری[۱] ۴۰) ○ به عقیدهٔ من این نظر درست و منطبق برحقیقت نیست. (مصدق ۳۵۷) ○ مواردی که الفاظ دو زبان در معنی باهم متشابه هستند و کاملاً منطبق نیستند، فراوان‌تر است. (فروغی[۱] ۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) برابری، سازگاری، و هم‌آهنگی ایجاد شدن بین دو یا چند چیز: وقتی برنامه‌هایتان منطبق شد، به ما خبر بدهید.

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) برابر، سازگار، و هم‌آهنگ ساختنِ دو یا چند چیز: می‌گفت: اینها همه عوارض ورود به قرن بیست‌ویکم است، اگر نتوانیم خودمان را منطبق کنیم، می‌شکنیم. (گلشیری[۱] ۱۸) ○ آنها را... با وضع خود منطبق ساخت. (قاضی ۴۶)

منطفی montafi [عر.] (صـ.) (قد.) خاموش‌شده؛ خاموش (آتش، شمع، و مانند آنها): .../نور دین منطفی نمی‌شاید. (خاقانی ۸۷۹)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) خاموش شدن (آتش، شمع، و مانند آنها): گاه‌گاه لمحه‌ای بر مثال برقی خاطف لامع گردد و فی‌الحال منطفی شود. (جامی[۸] ۱۴) ○ شمع دولتش به باد آن فتنه منطفی شد. (آقسرایی ۱۸۵) ○ اشتعال آن نایره که یک‌لحظه بود، منطفی گشت. (عقیلی ۱۳۱)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) (قد.) خاموش کردن (آتش، شمع، و مانند آنها): آتش عشق تو را که در کانون سینه‌اش شعله‌زن بود، به آب زلال نیستی منطفی ساخت. (شوشتری ۴۴۰) ○ مگر سلطان را ناگهان به کمند کید صید کنند و آتش اسلام را منطفی. (جوینی[۱] ۱۶۳/۲)

منطق manteq [عر.] (اِ.) ۱. علم بررسی درستیِ انواع گوناگونِ استدلال: فن منطق، آیین صحیح فکر کردن و درست سخن گفتن را به طفل می‌آموزد. (مینوی[۳] ۲۵۲) ○ این معنی آن‌گاه توان دانست

که در استعمال آلت حکمت که منطق است، ماهر شوند. (سهروردی ۴۱۱) ○ از هر علمی باخبر بود، از طب و نجوم و منطق چیزی. (ناصرخسرو[۲] ۱۷۱) **۲.** (مجاز) دلیل؛ علت: با این عقل دست‌وپا شکستهٔ خودمان می‌خواهیم برای وجود چیزها هم منطق بتراشیم. (جمال‌زاده[۳] ۱۲۷) ○ ازنظر مکانیسم یعنی عامل طبیعی حرکت تاریخ و ازنظر وجههٔ الاهی یعنی مظهریت اسماء الاهی هرکدام منطق ویژه‌ای دارد. (مطهری[۱] ۱۷۵) ○ از دادگاه درخواست نمودم که تحقیقات شود... دادگاه قبول نکرد و... این حرف منطق نداشت. (مصدق ۲۹۴) **۳.** (مجاز) فکر درست: حساب‌های جناب خان و علیامخدره‌اش ازاین‌قرار بود و معلوم است که برطبق تمام قواعد و اصول منطق سر سوزنی خدشه‌بردار نیست. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۵) ○ این کار... برخلاف منطق... بود. (مصدق ۱۲۳) **۴.** (مجاز) قانون حاکم بر پدیده‌ها: آنچه‌که در انقلاب هرج‌ومرج به‌نظر می‌رسد، منطق خود انقلاب است. (← محمود[۲] ۳۰۵) **۵.** (مجاز) شیوهٔ تفکر و استدلال: دهقانان می‌بینند که منطق آدمی ناگهان عوض شده‌است و دلایلی... پوچ و بی‌اثر است. (دریابندری[۱] ۷۰) ○ منطق قشنگی است! باید توی رادیو... حرف بزنی تا همه استفاده بکنند! (هدایت[۹] ۲۵) **۶.** (قد.) سخن؛ کلام؛ گفتار: دوم عالِمی که به منطق شیرین و مایهٔ بلاغت و قوّت فصاحت هرجاکه رَوَد، به خدمتش اقدام نمایند. (سعدی[۲] ۱۲۰) ○ منطقی کز وحی نبْوَد از هواست/ هم‌چو خاکی در هوا و در هباست. (مولوی[۱] ۵۴۳/۳) **۷.** (قد.) زبان: معلوم شد این حدیث شیرین/ کز منطق آن شکرفشان است. (سعدی[۴] ۳۷۷) **۸.** (اِمصـ.) (قد.) سخن گفتن؛ نطق؛ گفتار: طوطی از منطق اگر دَم می‌زند/ شد حصار آهنین مأوای او. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۴۱۵) ○ منطق و نطق به آواز نیست، و قول و کلام به آواز است. (ناصرخسرو[۳] ۱۸۶)

☜ ○ ~ِ **ریاضی** بخشی از منطق صوری که در آن برای نمایش گزاره‌ها و روابط بین آنها از مجموعه‌ای از نمادهای ریاضی استفاده می‌شود؛ منطق نمادین.

○ ~ِ **صوری** منطقی که قوانین حکم و استدلال را بررسی می‌کند و به محتوای استدلال کاری ندارد.

○ ~ِ **طیر** (قد.) منطق‌الطیر ←: شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر/ به‌باد رفت و از او خواجه هیچ طَرْف نبست. (حافظ[۱] ۱۹)

○ ~ِ **فازی** (کامپیوتر) منطقی که در بعضی‌از سیستم‌های خبره و هوش مصنوعی به‌کار می‌رود و در آن علاوه‌بر مفاهیم درست و غلط، مفاهیمی مانند احتمالاً درست، شاید درست، احتمالاً غلط و شاید غلط وجود دارد؛ فازی.

○ ~ِ **نمادین** ○منطق ریاضی ←.

مُنطِق monteq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** (ریاضی) عددی که جذر صحیح دارد؛ گویا؛ مقـ. اصم: من کهتر چنان عطاردی منطیق را که مُنطق از اصم شناسد، و منطقهٔ جوزا بند دوات سازد... بر مغافصه بیافتم. (خاقانی[۱] ۲۹۹) **۲.** زبان‌آور؛ گویا؛ سخن‌گو: چو طوطی ارچه همه مُنطقم نه غمازم/ چو تیغ اگرچه همه گوهرم نه غدارم. (خاقانی ۲۸۶)

منطقاً manteq.an [عر.] (ق.) بنابر منطق؛ برمبنای استدلال و تفکر درست: شما بااین‌که می‌دانید منطقاً راه صحیح‌تر این است که من آورده‌ام، بازهم دنباله‌رو پدران خود خواهیدبود؟ (مطهری[۱] ۱۵۶)

منطق‌الطیر manteq.o.t.teyr [عر.: منطق‌الطَّیر] (اِ.) (قد.) زبان مرغان، و به‌مجاز، قدرت خارق‌العاده برای ارتباط برقرار کردن با اشیا و موجودات: سرّ وحدت منطق‌الطیر است جامی لب بند/ جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را. (جامی[۹] ۱۵۲) ○ منطق‌الطیری به صوت آموختی/ صد قیاس و صد هوس افروختی. (مولوی[۱] ۲۱۰/۱) ○ ز خاقانی این منطق‌الطیر بشنو/ که چون او معانی‌سرایی نیابی. (خاقانی ۴۱۹) 🕮 برگرفته از قرآن‌کریم (۱۶/۲۷).

منطق‌پذیر manteq-pazir [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** ویژگی آن‌که به منطق یا استدلال عقلی اعتقاد دارد و به آن پای‌بند است: اصولاً آدم منطق‌پذیری نبود که بتوان با دلیل او را قانع کرد. **۲.** (صمـ.)

پذیرفته و قابل‌قبول ازنظر عقل و منطق: **راه‌وروشی درپیش بگیر که عقلانی و منطق‌پذیر باشد.**

منطقه mantaqe [عر.: مِنطقَة] (اِ.) ۱. بخشی از یک سرزمین، شهر، روستا، یا مانند آنها: **برای جلوگیری از هرگونه اصطکاک، منطقه‌ای هم به‌نام منطقهٔ بی‌طرف... قرار دادند.** (مصدق ۲۳۴) ۲. (جغرافیا) پهنه‌ای از زمین که به‌سبب نوع جانوران یا گیاهان آن کاملاً مشخص و متمایز است یا به‌واسطهٔ اقلیم و زمین و مانند آنها برای رشد بعضی جانوران یا گیاهان مساعد شده‌است: **در منطقهٔ معتدله... در شهور زمستانی ماهوت و پوستین می‌پوشند.** (طالبوف[۲] ۱۴۷) ۳. (اداری) در تقسیم‌بندی نقاط شهری، یک بخش از شهر که شهرداری و ادارهٔ آموزش‌وپرورش و بعضی نهادهای اداری خاص دارد. ۴. (نظامی) جبهه (مِ. ۱) ←: **دو ماه توی منطقه بودم، آنجا جنگ و درگیری شدت بیش‌تری داشت.** ۵. (ریاضی) قسمتی از سطح کُره که محصور میان دو سطح موازی باشد. ۶. (قد.) (نجوم) منطقةالبروج ←: **زهرهٔ این منطقه میزانی است/ لاجرمش منطق روحانی است.** (نظامی[۱] ۴۵)

▫ ~ **انتظامی** (نظامی) واحدی در نیروهای انتظامی که چندین حوزهٔ انتظامی را در یک یا چند شهر دربرمی‌گیرد.

▫ ~ **صفر** (سیاسی) روی خط مرزی: **رسیدیم به منطقهٔ صفر، آن‌جاکه سیم خاردار دو کشور را ازهم جدا می‌کرد.**

منطقه mentaqe [عر.: منطقَة] (اِ.) (قد.) کمربند: **پانصد غلام... بایستادند با قباهای رومی و مِنطقه‌های زر مرصع به جواهر.** (جرفادقانی ۳۲۰) ○ **شاخ سمن بر گلو بسته بُوَد مخنقه/ شاخ گل اندرمیان بسته بُوَد مِنطقه.** (منوچهری[۱] ۱۷۹) نیز ← مَنطقه.

▫ ~ **جوزا** (نجوم) قسمتی از صورت فلکی جبار یعنی سه ستاره‌ای که به‌شکل حمایل جوزا دیده می‌شوند؛ نطاق‌الجوزا: **فلک‌البروج از رشکش به‌جای مِنطقهٔ جوزا زنار برمیان بستی.** (وراوینی ۷۰۸)

منطقةالبروج mantaqat.o.l.boruj [عر.: مِنطقَةالبروج] (اِ.) (نجوم) نوار باریکی به‌پهنای ۹ درجه در بالا و ۹ درجه درپایین دایرةالبروج که مدار سیاره‌ها در آن قرار گرفته‌است.

منطقه‌ای mantaqe-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به منطقه) مربوط به منطقه: **انتخابات منطقه‌ای، سازمان برق منطقه‌ای.**

منطقی manteq-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به منطق) ۱. مبتنی‌بر منطق یا سازگار با آن؛ درست؛ سنجیده؛ معقول: **حقا که حرف منطقی بود و هیچ بروبرگرد نداشت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۳) ○ **با استدلالات منطقی و قضایای عقلی و ریاضی، قوای عاقله پی به‌حقیقت مسائل می‌برد.** (اقبال[۲] ۳۳) ۲. ویژگی آن‌که درگفتار یا رفتار خود پیرو منطق و فکر درست باشد: آدم منطقی. ○ **حتی وقتی گذر اندیشه و خاطره‌ها را در لایهٔ پیش‌زبانی ثبت می‌کنند، باز زیادی منطقی هستند.** (گلشیری[۱] ۱۳۵) ۳. (صف.، اِ.) (قد.) دانندهٔ منطق؛ استاد منطق. ← منطق (مِ. ۱): **نطاق نطق منطقیان عالم درحضور او بسته می‌شود.** (افلاکی ۲۰۹) ○ **منطقیان فعل را کلمه خوانند و حرف را ادات.** (خواجه‌نصیر[۱] ۲۷) ○ **سخن گفتم... با حکمای فلسفی و فضلای منطقی به برهان‌های عقلی.** (ناصرخسرو[۳] ۱۸)

منطقیانه m.-y-āne [عر.فا.فا.] (صف.، ق.) (قد.) مبتنی‌بر منطق. ← منطق (مِ. ۱): **اندراین بیت چهار سؤال است... و این‌همه سؤال‌های منطقیانه است.** (ناصرخسرو[۳] ۸۱)

منطلق montaleq [عر.] (صف.) (قد.) گشاده‌زبان؛ دارای فصاحت بیان: **حقوق نِعَم خداوندی که زبان حال به‌ذکر آن ناطق است و زبان مقال به شُکر آن منطلق، بر تحقیق این معانی، شاهد عدل و بینتی ظاهر.** (بهاءالدین بغدادی ۲۶۹)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) گشاده شدن؛ فصاحت بیان پیدا کردن: **دل‌ها برمودت او متفق و زبان‌ها در محمدت او منطلق گردد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۷)

منطمس montames [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** محوشده؛ ناپدید؛ نیست؛ نابود: **آثار کفر منطمس و معالم شرک مندرس... است.** (بهاءالدین بغدادی ۴۸) **۲.** فروریزنده؛ فرسوده‌شده؛ درحال خرابی: **او با من آن می‌کند که آب با بنیان منطمس.** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۸/۱)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** ناپدید شدن: **چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد پگاه/ که در تموج او منطمس شود پروین.** (سعدی[۴] ۷۲۹) ○ **کی شود دریا ز پوز سگ نجس؟/ کی شود خورشید از پف منطمس؟** (مولوی[۱] ۳۹۱/۳) **۲.** فروریختن؛ خراب شدن: **مسجد به تمادی روزگار منطمس می‌شود و بازار می‌گردد.** (قطب ۳۷۴) ○ **[او] منابع و مشارع را بینباشت و کاریزها منطمس شد.** (سکری: جرفادقانی ۴۵۸) **۳.** نیست و نابود شدن؛ ازبین رفتن: **مدارس درس مندرس و معالم علم منطمس گشته.** (جوینی[۱] ۳/۱) ○ **بیش‌تر از رسوم پادشاهی به روزگار ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات مُلک منطمس گشت.** (نظامی عروضی ۴۰)

منطوق mantuq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه از ظاهر الفاظ، سخن، و گفتار کسی فهمیده می‌شود؛ مقِ. مفهوم: **یکی‌دوسه اعتراض به ابهام عبارتی و ضدیت منطوق و مفهوم این ماده با مواد تصویب‌شدهٔ قبل و اصول مسلّم ایراد می‌نمود.** (مستوفی ۴۶۵/۲) ○ **اعتبار شرف نسب که... وسیلهٔ تعارف و تمایز مراتب و مقادیر طوایف خلایق است، از منطوق دلایل نقلی مستفاد می‌گردد.** (نظامی‌باخرزی ۴۴)

منطوقه mantuq.e [عر.: منطوقَة] (صـ.، اِ.) (قد.) منطوق ↑: **به منطوقهٔ...کوکب بختش را از معارج اوج رفعت و عزت به مدارج حضیض خواری و مذلت رسانیده.** (شیرازی ۲۹)

منطوی montavi [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** درهم پیچیده‌شده؛ درنوردیده‌شده: **مرکز تولد و توطن ایشان، در شهر کوچکی مثل سبزوار است، لکن، در وجود خود او عالم اکبر منطوی بود.** (افضل‌الملک ۲۰۶) ○ **بساط بخشش که هرگز منطوی نبودی، بگستردی.** (جوینی[۱] ۱۹۳/۱) **۲.** حاوی؛ مشتمل؛ دربرگیرنده: **ظاهر او از آنچه باطن او بر آن منطوی بود... تفاوتی نکرد.** (جوینی[۱] ۵۵/۱) ○ **تو ثابت‌قدم باش و دل‌قوی و نیت و طویت بر عدل و رحمت منطوی دار.** (وراوینی ۵۲۶) ○ **امید به فضل ربانی قوی است و احنای ضمیر بر تمنی تمام منطوی و عرصهٔ آرزو فراخ... و دیدهٔ انتظار بر رهگذر اقدار.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۷۹) **۳.** در پوشش و پرده قرارگرفته؛ پوشیده؛ مخفی: **شمس تو معنوی بُوَد، آن نه که منطوی بُوَد/ صد مه و آفتاب را نور توست مقتبس.** (مولوی[۲] ۷۸/۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) درهم پیچیده شدن: **چون ردای نور خور از جور ظلمت شام منطوی می‌شد با محال خیام می‌آمدند.** (جوینی[۱] ۱۰۰/۱)

منطیق mentiq [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که در نطق و سخن‌وری مهارت بسیار دارد؛ زبان‌آور: **خویشتن را ساز منطیقی ز حال/ تا نگردی هم‌چو من سخرهٔ مقال.** (مولوی[۱] ۳۶۴/۳) ○ **من کهتر چنان عطاردی منطیق را که مُنطق از اصم شناسد و منطقهٔ جوزا بند دوات سازد... بر مفانصه بیافتم.** (خاقانی[۱] ۲۹۹)

منظر manzar [عر.] (اِ.) **۱.** آنچه بر آن نظر بیفتد و به چشم دیده شود: **از این‌همه منظرهای گوناگون یا حتی همگون چیزی در ذهن ما بیدار می‌شود که وجود است.** (گلشیری[۱] ۱۳۵) ○ **منظر عالیِ شه بنمود ازبالایِ دژ/ کاخِ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان.** (فرخی[۱] ۳۳۴) **۲.** جلوهٔ ظاهری هر شخص، و به‌مجاز، صورت، چهره؛ مقِ. مَخبَر: **مالک دوزخ... علاوه‌بر کراهت منظر، به‌مناسبت شغلی که داشت سروصورتش را دود گرفته‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ○ **این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟** (سعدی[۲] ۱۳۹) ○ **گرت آرزوست صورت او دیدن/ وآن منظر مبارک و آن مَخبَر...** (ناصرخسرو[۱] ۴۷) **۳.** (قد.) منظره (مِ.۱) ←: **منظر مرداب دل‌ربا است.** (مخبرالسلطنه ۷) ○ **چندین هزار منظر زیبا بیافرید/ تا کیست کو نظر زسر اعتبار کرد.** (سعدی[۴] ۶۹۱) **۴.** (قد.) جایی نسبتاً بلند شبیه ایوان بربالای بام خانه، قصر، یا مانند آنها که از آن‌جا

به‌اطراف می‌نگریستند. نیز ← منظره (مِ.۳): **منظرها ساخته‌اند برسر اسطوانه‌ای رخام که اسطوانه‌ها در آب است.** (ناصرخسرو[2] ۲۹) ○ **خداوند را بر منظر باید نشست... و دیگر بندگان را بنشاند... تا هدیه پیش آرند.** (بیهقی[1] ۵۳۷)

○ **~ِ چشم (دیده)** (قد.) مردمک چشم: **منظر دیده قدم‌گاه گدایان شده‌است/ کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد.** (نشاط: ازصباتانیما ۳۴/۱) ○ **رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست/ کرم نما و فرودآ که خانه خانهٔ توست.** (حافظ[1] ۲۵)

منظرانی manzarāni [عر.: منظرانیّ] (صـ.) (قد.) دارای ظاهر خوش و پسندیده: **مرد اگرچه منظرانی بُوَد، بر اسب کوچک حقیر نماید.** (عنصرالمعالی[1] ۹۴)

منظرگاه manzar-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) موردنظر یا محل نگریستن: **درآ در دل که منظرگاه حق است/ وگر هم نیست، منظر می‌توان کرد.** (مولوی[2] ۷۱/۲)

منظرگه manzar-gah [عر.فا.، = منظرگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) منظرگاه ↑ : **دلِ خراب چو منظرگه الاه بُوَد/ زهی سعادت جائی که کرد معماری.** (مولوی[2] ۲۹۹/۶)

منظره manzar.e [عر.: منظرَة] (اِ.) ۱. آنچه از دور به‌نظر می‌آید؛ چشم‌انداز؛ دورنما: **فرسنگ‌ها می‌گذشت بدون این‌که یک درخت خرما این منظره را تغییر بدهد.** (هدایت[5] ۷۴) ○ **عمارات و درختان، منظرهٔ قشنگی داشت.** (حاج‌سیاح[1] ۲۵۱) ○ **پیش روی ما منظره‌های قشنگ، تفرج‌گاه خوش‌وضع... خواهد بود.** (طالبوف[2] ۶۶) ۲. فضا یا محیطی که پیش چشم قرار دارد و وضعیت، جریان امر، یا رویدادی در آن دیده می‌شود: **تصادف شدیدی رخ داده‌بود، منظرهٔ دلخراشی بود.** ۳. (قد.) منظر (مِ.۴) ←: **دختر گفت: تو گِردِ بام گَرد و پاس من می‌دار تا من ازبالای منظره بنگرم. شریفه را برکنار بام فرستاد، خود درپیش آمد و گِرد بنشست، ازبالای آن منظره با شیب نگاه کرد.** (بیغمی ۸۶۳) ○ **برادر فخرالدوله بر منظره نشسته‌بود.** (خیام[2] ۶۹) ○ **مرا بر منظره‌ای بنشانید و سادات عرب را بر من بگذرانید.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۷)

منظم monazzam [عر.] (صـ.) ۱. دارای نظم؛ مرتب: **ازقرارمعلوم زندگانی آسوده و مرتب و منظمی برای خودتان فراهم ساخته‌اید.** (جمال‌زاده[8] ۲۴) ○ **این کار به‌صورت منظمی درآمد.** (مصدق ۱۲۳) ○ **اروپاییان عموماً کُتُبی را که به‌چاپ می‌رسانند، به آنها چند فهرست مرتب منظم... ضمیمه می‌کنند.** (اقبال[2] ۱۱-۱۲) ۲. (ق.) ازروی نظم: **مدتی است که منظم به سرِ کار نمی‌آید.** ۳. (گفتگو) پشت‌سر هم؛ پیوسته؛ پیاپی: **همین‌طور منظم از من ایراد می‌گیرد.** ۴. (صـ.) (قد.) به رشته کشیده‌شده (چنان‌که جواهر): **یعنی برسان به حضرت شاه/ این عِقد جواهر منظم.** (خاقانی ۲۷۸) ○ **سلسلهٔ آل‌شنسب به جمال او منضد و منظم است.** (نظامی‌عروضی ۲)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) نظم‌وترتیب یافتن: **بعداز تلاش بسیار تمام وسایل خانه منظم و مرتب شد.**

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) نظم، ترتیب، و سامان بخشیدن؛ مرتب کردن: **این عالی‌قاپو و میدان را به‌زور نگاه داشته‌ام و این سربازها را منظم کرده‌ام.** (حاج‌سیاح[1] ۲۹۲) ○ **سایرین نیز تا حیوان آخری در جای خود این اقامه و عبور را... منظم می‌نمودند.** (طالبوف[2] ۱۴۰)

منظماً monazzam.an [عر.] (ق.) ازروی نظم؛ به‌طور مرتب: **نصرالله‌خان... سابقاً منظماً به والده‌اش کاغذی می‌نوشت.** (مخبرالسلطنه ۱۸۷) ○ **جزو اعضای وزارت خارجه شده‌است و منظماً به وزارت‌خانه می‌آید.** (مستوفی ۲۹۷/۲)

منظور manzur [عر.] (اِ.) ۱. قصد و نیت؛ مقصود؛ مراد: **با چه وسایلی باید به این کار خطیر دست زد تا خطر دفع و منظور حاصل شود؟** (اقبال[1] ۶/۸/۴) ○ **اگر منظور شما دایره نشستن وزرا است، چه عیب دارد؟** (طالبوف[2] ۱۹۸) ○ **ما به حسن معنی از صورت قناعت کرده‌ایم/ بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست.** (صائب[1] ۶۳۸) ۲. (صـ.) درنظر گرفته‌شده؛ مورد ملاحظه: **اثر او امروز دیگر به اعتبار منظور و هدف اجتماعی یا سیاسی ارزشی ندارد.** (خانلری ۳۰۷) ○ **فیمابین ایشان درهرباب مراسم دوستی**

و اتحاد منظور بود. (شیرازی ۶۱) **۳.** (قد.) آنچه یا آن‌که دیگران به آن یا او توجه و عنایت داشته‌باشند یا اهمیت بدهند؛ موردتوجه: **سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو/ ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی.** (حافظ[۲] ۹۶۶) ○ **مَلِک فرمود تا آن رخش منظور/ بَرَند از آخور او سوی شاپور.** (نظامی[۳] ۱۰۵) ○ **این چاکر مخلص که تو را هست در این شهر/ هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور.** (امیرمعزی ۳۱۸) **۴.** (اِ.) (قد.) (مجاز) معشوق؛ محبوب: **منظور خردمند من آن ماه که او را/ با حسن‌ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود.** (حافظ[۱] ۱۴۶) ○ **هرکه منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارَد/ اختیار این است دریاب ای که داری اختیاری.** (سعدی[۴] ۵۹۳) **۵.** (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه یا آن‌که دیده شود؛ نگریسته‌شده: **هیچ منظور ازنظر قدرت او محجوب نیست.** (آقسرایی ۳) ○ **در شاهدومشهود تویی ناظر و منظور/ در عاشق‌ومعشوق تویی طالب و مطلوب.** (مغربی[۲] ۲۹)

● **~ داشتن** (مصـ.مـ.) **۱.** درنظر داشتن؛ قصد داشتن: **از این کارها چه منظوری دارید؟** ○ **برای اخذ نتیجه‌ای که آنها منظور دارند، تنها یک مسئله کافی است و آن این است که نسل بشر محدود شود.** (مسعود ۵۹ـ۶۰) **۲.** (مصـ.ل.) (گفتگو) اندیشه و نیت خاص به‌ویژه نامطلوب و مغرضانه در سر داشتن: **می‌دانستم حرف‌هایش همین‌طوری نبود منظور داشت. خیلی دل‌خور شدم.** **۳.** (مصـ.مـ.) درنظر گرفتن؛ مراعات کردن؛ موردتوجه قرار دادن: **خدمات گذشتگان تو را مفصلاً می‌دانم و خدمت خودت را منظور دارم.** (نظام‌السلطنه ۶۸/۱) ○ **آنچه لازمهٔ احترام و توقیر او بود،... منظور داشتیم.** (سیاق‌معیشت ۲۱۰) **۴.** درنظر گرفتن یا تعیین نمودنِ چیزی برای کسی: **در هر نوبت غذا... بیش‌از پنج‌تا هفت‌هشت سیر گوشت جهت هر نفر منظور می‌داشتیم.** (شهری[۲] ۴۳۱/۳)

● **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** درنظر گرفته شدن: **اعتبار ناهار شما هنوز در بودجهٔ این بخش منظور نشده‌است.** (شاهانی ۱۶۶) ○ **در این محیط حقی برای من و نوع من منظور نشده‌است.** (مشفق‌کاظمی ۷۱) ○ **[در]... پیمان... منافع طرفین منظور شده.** (مستوفی ۹۹/۳) **۲.** (قد.) موردتوجه قرار گرفتن: **بدین‌سبب وجیه و منظور گشت.** (بیهقی[۱] ۷۸۷)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** درنظر گرفتن: **اگر گاهی ضریاتی هم به خود بزنم که فقط برای پراندن مگس خوب باشد، آنها را نیز به‌حساب منظور کنید.** (قاضی ۹۳۸) ○ **در بودجه... برای هر فانوس پنج سیر نفت منظور کرده‌است.** (شهری[۳] ۱۹۳) **۲.** موردتوجه قرار دادن: **رعایت شماها را منظور خواهند کرد.** (نظام‌السلطنه ۱۵۶/۲)

□ **~ِ نظر** موردنظر؛ مقصود؛ مراد: **بیش‌تر... تعرض به وزیر فرهنگ، یا وزیر مالیه منظور نظر اعتصاب‌کنندگان بود.** (مستوفی ۳۷۶/۳) ○ **دراین‌مورد مخصوص که موضوع بحث ماست، مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست.** (فروغی[۳] ۹۸)

□ **~ِ نظر داشتن** درنظر گرفتن؛ مراعات کردن: **در هر معامله منافع شریکش را نیز منظور نظر می‌داشت.** ○ **ما هم گفته و کردهٔ ایشان را همه‌جا منظور نظر داشته از صلاح و صواب‌دید ایشان بیرون نباشیم.** (شوشتری ۲۷۳)

منظوره manzur.e [عر.: منظورَة] (صـ.) (قد.) درنظر گرفته‌شده؛ موردنظر: **[صادرات میوه باید] به‌صورت خوبی به نقاط منظوره برسد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۹) ○ **امروزه معاونین وزارت‌خانه‌های جلیله... ماهی دویست تومان می‌گیرند که تقریباً همین میزان‌های منظوره درحق شما می‌شود.** (سیاق‌معیشت ۳۱۰) نیز ← چندمنظوره.

منظوم manzum [عر.] (صـ.) **۱.** (ادبی) ویژگی سخنی که دارای وزن و قافیه است؛ مقِ. منثور: **به‌یاریِ چنگ خویش اوزانی در سخن منظوم به‌کار برد.** (نفیسی ۴۳۲) ○ **حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت/ ز اثر تربیت آصف ثانی دانست.** (حافظ[۱] ۳۵) ○ **سخن‌های منظوم شاعر شنیدن/ بُوَد سیرت و شیمت خسروانی.** (منوچهری[۱] ۱۱۸) **۲.** (قد.) به رشته کشیده‌شده (مروارید و مانند آن): **دو رشته لؤلؤ منظوم در دهان داری/ عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور.** (سعدی[۴] ۷۰۷) ○ **عقود منظوم و نقودِ مختوم... بگذاشت.**

(زیدری ۴۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) نظم‌وترتیب دادن؛ سامان بخشیدن؛ منظم و مرتب کردن: **دخل‌وخرج چنان‌که حق آن است، منظوم می‌داشت.** (آقسرایی ۶۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) وزن و قافیه یافتنِ سخن.

منظومات manzumāt [عر.، جِ. مَنظومَة] (اِ.) (قد.) ۱. (ادبی) منظومه‌ها. ← منظومه (مِ. ۱). ۲. به رشته کشیده‌شده‌ها: **عقود منظومات را در عقد اعتبار فحول افاضل می‌آوردم.** (وراوینی ۷)

منظومه manzum.e [عر.: منظومَة] (اِ.) ۱. (ادبی) مجموعه اشعاری نسبتاً بلند، شامل یک موضوع یا موضوعات گوناگون که معمولاً در یک وزن عروضی و به‌صورت مثنوی سروده شده‌باشد: **می‌خواهم بندی از اشعار شاعر نام‌دار... را که در پایان قسمت اول منظومه... سروده‌است، برای تو بخوانم.** (قاضی ۳۵۷) ○ **ابن‌سینا برای او منظومهٔ مزدوجی... به عربی در منطق ساخته‌است.** (مینوی[2] ۱۴۳) ○ **هزاران‌هزار از گران‌بهاترین تألیفات و منظومه‌های شعری از گذشتگان به‌باد فنا رفته [است.]** (اقبال[2] ۲۴) ۲. (مجاز) مجموعه‌ای از عناصر و اجزای سازمان‌یافته از هرچیز؛ نظام؛ سیستم: **منظومهٔ فکری مولانا.** ○ **درمیان... صداهای بومی قبیله‌اش و در آن منظومهٔ آشنا احساس امنیت می‌کرد.** (ترقی ۲۰۲) ۳. (نجوم) □ منظومهٔ شمسی ←. ۴. (صـ.) (قد.) به رشته کشیده‌شده. نیز ← منظوم (مِ. ۲): **لآل منظومه و منثورهٔ آن را چون درر غرر انفاس به‌طریق توالی در رشتهٔ جان کشید.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۰/۵)

□ ~ٔ **شمسی** (نجوم) مجموعه‌ای شامل خورشید، سیاره‌ها، قمرهای سیاره‌ها، دنباله‌دارها، سیارک‌ها، و سایر اجرام ریزی که به‌دور خورشید می‌چرخند.

منظومه‌پرداز m.-pardāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که منظومه می‌سراید؛ شاعر. نیز ← منظومه (مِ. ۱): **فردوسی درمیان ادبا و منظومه‌پردازان هم‌عصر خود اهمیتی والا دارد.**

منع man' [عر.] (اِمصـ.) ۱. بازداشتنِ کسی از انجام کاری؛ جلوگیری کردن؛ ممانعت کردن: **عادت و منع درونی، از منع شرعی مشکل بیش‌تری داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳) ○ **دختران اعاظم... با پسران ادانی تعشق پیدا کنند و آخر بی‌پرده شوند که به منع و زجر بازنیایند.** (شوشتری ۲۹۶) ۲. هرگونه مانع، مشکل، یا مخالفت در راه انجام کاری: **شما می‌توانید بروید، هیچ منعی نیست.** ○ **چندان منعی در ذبح گوسفندان نیست.** (شوشتری ۳۸۵) ○ **چندان‌که این اشیای مذکور خواستندی، منعی و عذری نبود.** (ناصرخسرو[2] ۹۹) ۳. ممنوع یا غیرمجاز بودن: **منع رفت‌وآمد.** ○ **برای طرح منع امتیاز نفت که به مجلس پیش‌نهاد کردم، از من قدردانی [کرد.]** (مصدق ۱۳۳) ۴. (قد.) رد کردنِ کسی‌که طلب کمک و احسان می‌کند؛ خودداری از بخشش؛ مقـِ. عطا: **ز آداب اهل کرم بحث کردی / ولی نیست دأب تو جز منع سائل.** (جامی[9] ۶۵) ○ **گر همه‌کس ز منع بگریزد / منم آن کز عطا گریخته‌ام.** (خاقانی ۹۰۱) ۵. (قد.) راندن؛ رد کردن؛ دفع: **اگر خصمی قصد او پیوستی، از چند منزل لشکر ایشان را بدیدی و دفع و منع ایشان را مستعد و شکرده شدی.** (جوینی[1] ۷۸/۱)

□ ~ِ **تعقیب** (حقوق) ممانعت بازپرس یا قاضی از تعقیب متهم.

□ ~ **شدن از چیزی (کاری)** به ترک آن ترغیب یا مجبور گردیدن: **عامهٔ مردم... از ورود در این مسائل منع شده‌اند.** (مطهری[5] ۹۴)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. منع (مِ. ۱) ←: **هرقدر او را از آن کار منع می‌کردم، بدتر می‌شد.** ○ **من او را منع کردم سخن مرا قبول نکرد.** (بیغمی ۸۶۳) ○ **حاجب او را از زیارت عم منع کرد.** (ابن‌فندق ۸۵) ۲. ممنوع یا قدغن کردن: **درنزدیکی آمدن نوزاد خاصه در زمستان خوردن شیر را برای زنان باردار منع می‌کردند.** (← شهری[2] ۳۶۶/۵-۳۶۷) ۳. (قد.) اندرز دادن به کسی تا خودداری کند از پرداختن به

کار مورد نظر: **منعم مکن از عشق بتان ناصح مشفق/ دیری‌ست که خاصیت آب و گِلِم این است.** (ایرج ۶۶) ○ **شب آن‌جا رفت و آن نسخه از دست ایشان بازستاند و بدرید و منع کلی کرد.** (جامی[۸] ۴۸۹) ○ **هر که منعم کند از عشق و ملامت گوید/ تا ندیده‌ست تو را بر منش انکاری هست.** (سعدی[۳] ۴۵۲)

□ **ـِ کسی را کردن** (گفتگو) (مجاز) کار یا رفتار او را نادرست و ناشایست دانستن: **منعِ پسر مردم را می‌کردیم، حالا پسر خودمان خلاف‌کار از آب در آمده.**

منعدم mon'adem [عر.] (صـ.) (قد.) نیست؛ نابود.

● **ـ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) نیست‌ونابود شدن؛ ازبین رفتن: **آن‌جاست‌که... نقصان و کمال همه منعدم شود.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱/۹۹-۱۰۰) ○ **در وجود تو شوَم من منعدم/ ....** (مولوی[۱] ۱/۱۶۳) ○ **نفس... جوهری است قائم به ذات خویش... و به انحلال ترکیب بدن منعدم نشود.** (خواجه‌نصیر ۵۵)

منعزل mon'azel [عر.] (صـ.) (قد.) برکنار؛ معزول.

● **ـ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) از کار یا منصبی برکنار شدن: **طبعاً او هم از کار وزارت جنگ و حکومت تهران منعزل شد و در امیریه خزید.** (مستوفی ۳/۲)

منعطف mon'atef [عر.] (صـ.) ۱. دارای حالت انعطاف و برگشتگی؛ برگشته: **سر [حرف] باید دو نقطه و نیم اندازهٔ آن بوده و منعطف به‌بالا باشد.** (راهجیری ۱۲۴) ۲. متوجه و متمایل به امری: **اسماعیل، تا توجه مردم را منعطف جهت دیگر دید، برای عصرها مداح دعوت کرد.** (← شهری[۲] ۱/۶۶)

● **ـ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تغییرجهت پیدا کردن: **تا حواس [مشتری] از درد و بریدگی و آزار [سلمانی] منعطف شود، با او به حرف و سخن می‌پرداختند.** (شهری[۴] ۵/۱۴۴)

● **ـ کردن (ساختن، گردانیدن)** (مصـ.م.) (قد.) ۱. متوجه کردن؛ معطوف ساختن: **وزیر از راه مراجعت نموده به‌اتفاق عنان به درگاه سلطان منعطف گردانیدند.** (عقیلی ۲۰۶) ○ **اختر سعد، عنان عاطفت پادشاه سوی ما منعطف کرد.** (وراوینی ۶۴) ۲. تغییرجهت دادن: **ظهور این معنی... عنان عزیمت آن حضرت را به صوب طهران منعطف ساخت.** (شیرازی ۵۴)

منعقد mon'aqed [عر.] (صـ.) ۱. بسته‌شده؛ محکم‌گردیده (پیمان، قرارداد، و مانند آنها): **این اشتراک هروقت باشد، به‌اتفاق انگلیسی‌ها منعقد است.** (طالبوف[۲] ۲۳۵) ۲. انعقادیافته؛ دایر؛ برقرار: **درس مـلای معروف شیراز... منعقد است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۲) ○ **امروز هم عید است و به شهر تشریف می‌آورند، سلام منعقد است، به‌خط خودم نمی‌توانم چیزی بنویسم.** (نظام‌السلطنه ۲/۴۰۴) ۳. سفت و بسته: **خون منعقد.**

● **ـ داشتن** (مصـ.م.) برپا کردن؛ برگزار ساختن: **تمام وجوه و اعیان‌واشراف شهر شیراز در... جشن بسیار باشکوهی که حاکم تازه به حکومت رسیده منعقد داشته‌بود، حاضر بودند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۳) ○ **در مسجد جامع و سایر مساجد، مجلس فاتحهٔ او را منعقد داشتند.** (افضل‌الملک ۲۰۵)

● **ـ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. برپا گردیدن؛ تشکیل شدن؛ ترتیب یافتن؛ برگزار شدن: **در مساجد مجلس درس منعقد می‌شد.** (مینوی[۲] ۲۶۸ح.) ○ **روز اول سال سلام منعقد گردد.** (مصدق ۱۳۵) ○ **هر هفته دو روز مجلس مناظرهٔ علما منعقد می‌شد.** (طسوجی: ازصبا‌تانیما ۱/۱۸۴) ۲. بسته شدن؛ تنظیم گردیدن (پیمان، قرارداد، و مانند آنها): **این کاغذ و قراردادی است که میان... پدر عروس... ازیک‌طرف و جناب فلان... ازطرف دیگر منعقد [می‌شود.]** (شهری[۲] ۳/۶۴) ○ **قراردادهای بین‌المللی... بین دولت ترکیه و دُوَل اروپا منعقد شده‌بود.** (مصدق ۸۳) ۳. سفت شدن؛ غلیظ یا منجمد شدن: **خون روی زمین منعقد شده‌بود.** ۴. بسته شدن؛ شکل گرفتن چنان‌که نطفه: **همان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد.** (فروغی[۳] ۱۰۴) ○ **نطفهٔ این پادشاه برای اعدام و افنای دولت ایران و سلطنت قاجاریه منعقد شده‌است.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۸۷)

• ~ **کردن (ساختن، نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. ترتیب دادن؛ برپا کردن؛ تشکیل دادن؛ برگزار کردن: **مجلس عقدی هم برای وصلتی... منعقد کردند.** (مصدق ۱۱۶) ○ **کنفرانس عمومی صلح [را] این بار در مسکو منعقد کرده‌بودند.** (مستوفی ۱۵۲/۳) ○ **مجلسی عظیم منعقد سازند.** (شوشتری ۲۹۱) ۲. بستن؛ تنظیم کردن (پیمان، قرارداد، و مانند آنها): **با هر دولتی که مناسب داند، قرارداد سیاسی و تجارتی منعقد نماید.** (مستوفی ۷۵/۳)

منعکس mon'akes [عر.] (صـ.) ۱. انعکاس‌یافته؛ نمودار؛ پدیدار: **دلیل مهم دوستی و علاقهٔ استاد با این دهاتی... این بوده‌است که استاد بعضی‌از صفات خود را در نوکر صدیقش منعکس می‌دیده‌است.** (علوی[1] ۱۵) ۲. (مجاز) ثبت‌شده؛ نوشته: **اگر وزیر یا معاون مرتکب کار خلافی شد، آیا بهتر نیست که در پرونده منعکس باشد؟** (مصدق ۹۸)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ۱. انعکاس یافتن؛ بازتافتن: **مثل این بود که صورت دایه‌ام روی یک آینهٔ دق منعکس شده‌باشد... لاغر به‌نظرم جلوه کرد.** (هدایت[1] ۷۳) ۲. پدیدار شدن؛ نمایان گردیدن: **درد و اندوه جگرسوز من... با کلماتی همواره زنده منعکس خواهند شد.** (قاضی ۱۱۵) ۳. (مجاز) منتشر شدن: **این خبر حتماً باید منعکس شود.** ۴. (مجاز) ثبت گردیدن؛ نوشته شدن؛ درج شدن: **دلم می‌خواهد این هم‌کاری توی پرونده‌ات منعکس بشود.** (← محمود[1] ۳۷۷) ۵. (قد.) برعکس یا وارونه شدن: **طیفور گفت: او را ازسر آن دشمنی به‌در بردم و دوست گردانیدم و اکنون قضیه منعکس شده‌است.** (بیغمی ۸۶۳) ○ **می‌بینی که أشکال روش روزگار چگونه منعکس شده‌است.** (خاقانی[1] ۲۰۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. انعکاس دادن؛ بازتاباندن: **خودش را توی آینه‌ای که نگاه شهرام را منعکس کرده‌بود، نمی‌دید.** (گلاب‌دره‌ای ۲۷۹) ۲. پدیدار ساختن؛ نمایاندن: **عطر گل‌سرخ... طراوت هوا را حتی در آتلیهٔ خفه و تاریک او هم منعکس می‌کرد.** (علوی[1] ۲۱) ○ **آن اشعار عقیدهٔ حکما و بلکه سعهٔ مشرب عرفا را منعکس می‌کند.** (مطهری[5] ۳۰۵) ۳. (مجاز) منتشر کردن: **تمام رسانه‌ها این خبر را منعکس کردند.** ۴. (مجاز) ثبت و درج کردن؛ نوشتن: **جزئیات حادثه را هم در پرونده منعکس کرد.**

منعکسه mon'akes.e [عر.: منعکسَة] (صـ.) (قد.) منعکس‌شده؛ انعکاس‌یافته؛ بازتافته: **شعاع ماه برروی نشان‌ها و کاسک‌های آنها تابیده و برق منعکسهٔ آن روحم را مرتعش می‌سازد.** (مسعود ۷۰) ○ **اگر می‌توانستم، یک لمحه حدقهٔ بلوری چشم خود را جز جلب و انطباع انوار منعکسهٔ جمال زیبای تو، به هیچ نقطهٔ دیگر معطوف نمی‌داشتم.** (طالبوف[2] ۱۲۶)

منعم mon'am [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به او نعمت داده شده‌است؛ مورد احسان قرار گرفته: **ایزد... همهٔ مسلمانان را در عصمت خویش نگاه داراد... تا به شُکر نعمت‌های وی و بندگان وی که منعَمان باشند، رسیده آید.** (بیهقی[1] ۳۳۱) ○ **وین عید همایون به تو بر فرخ و میمون/ تو منعِم و آن کس که تو خواهی به تو منعَم.** (عنصری ۱۳۷)

منعم mona''am [عر.] (صـ.) (قد.) در ناز و نعمت: **کافهٔ خلایق... در ظل عواطف این دولت از سموم ستم... و انیاب نوایب روزگار مرفه و منعَم‌اند.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۷)

منعم mon'em [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. دارای مال و نعمت بسیار؛ ثروت‌مند؛ توانگر: **ما در این کو به طفیل دگران آمده‌ایم/ ورنه منعِم به طلب‌کاری درویش نرفت.** (وصال: ازصباتانیما ۴۳/۱) ○ **منعِم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست/ هرجاکه رفت خیمه زد و خواب‌گاه ساخت.** (سعدی[2] ۱۲۰) ۲. آن‌که به دیگران احسان می‌کند؛ بسیار بخشنده: **شُکر بنده کیمیای اِنعام خداوندگار منعِم است.** (نظامی‌عروضی ۳) ○ **قدیم حال‌گردانی، رحیم و راحم و ارحم/ بصیر و مفضل و منعِم خدای دین و دنیایی.** (سنایی[2] ۶۰۰)

منعوت man'ut [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که او را وصف‌کرده‌باشند؛ وصف‌شده؛ نعت‌شده: **به بذل و احسان و کرم و سخا موصوف و به... درویش‌داری منعوت.** (آقسرایی ۲۴۸) ○ **همیشه به... نعت فردانیت**

موصوف و منعوت بود. (عزالدین‌محمود ۲۲)

منغر monqo(a)r (اِ.) (قد.) پیالهٔ بزرگ شراب‌خوری؛ ساتگین: نرگس مشکین‌نفس خوش‌نظر/ تبسی و منغر زده از سیم و زر. (خواجو[1] ۸۷) ○ ای خداوندی که از لطف تو، دریا پر شود/ در صدف هر قطرهٔ آبی ز نیسان دُر شود ـ بزم شوق تو چو در دل گسترَد فرش نشاط/ چشم من هم ساقی خوناب و هم منغر شود. (عمیدلومکی: جهانگیری ۱۹۰۸/۲)

منغص monaqqas [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. تیره؛ ناخوش؛ ناگوار؛ نامطلوب: مرا اگرچه درخدمت خلیفه مکنت‌هاست، ولیکن همه بر من منغّص است. (عقیلی ۳۲) ○ منغّص بُوَد عیش آن تن‌درست/که باشد به پهلوی رنجور سست. (سعدی[1] ۵۸) ○ امید از فضل ربانی منقطع نیست که امداد توفیق متصل گردد، تا به جوار آن، سعادت اتصال حقیقی که به شوایب نوایب منسوب و منغّص نباشد، روی نماید. (بهاءالدین‌بغدادی ۳۰۴) ۲. (قد.) به‌صورت ناگوار؛ درحال ناگواری: اوقات عمر درخیال مشاهدهٔ تو بر دل من منغّص می‌گذشت. (وراوینی ۸۲ـ۸۳)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) • منغّص کردن ←: دختر... زبان‌درازی کردن گرفت و عیش مرا منغّص داشتن. (سعدی[2] ۱۰۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ناخوش و ناگوار شدن: عیش این عالم بر من منغّص شده[است.] (قطب ۴۰۹) ○ اگر نحوستی عظیم بر او وارد شود... سعادت او مکدر و منغّص شود. (خواجه‌نصیر ۹۵) ○ آن هدیه بر وی منغّص شد. (بیهقی[1] ۵۳۸)

• ~ **کردن (گرداندن)** (مصـ.م.) تلخ، ناخوش‌آیند، و ناگوار کردن: راحت عاجل به تشویش محنت آجل منغّص کردن، خلاف رأی خردمندان است. (سعدی[2] ۱۵۶) ○ خواست که زودتر به حضرت او رسد تاحوادث ایام آن شادی را منغّص نگرداند. (نصرالله منشی ۳۵) ○ چون نگاه کنی، هردو آنند که... عیش بر ما منغّص کنند. (نظام‌الملک[2] ۱۴۶)

منغص monaqqes [عر.] (صـ.) (قد.) ناگوارکننده: انصاف، اگر فرقت خانه و وطن منغّص این حال نبودی، جمعیتی تمام دارمی. (زیدری ۱۱۷)

منغلای manqalāy [مغ.] (اِ.) (دیوانی) مقدمهٔ لشکر: منغلای آن سپاه روسیاه... به بسطام رسیده به نهب و غارت مشغول گردیدند. (واله‌اصفهانی ۳۴۳) ○ امیرزاده شاهرخ را به‌رسم منغلای از پیش روان گردانید. (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۱۹۹/۵) ○ در جنگ‌ها و مصاف خود و غلامان و پسران بر مقدمه و منغلای تمامت عساکر رفتی. (عقیلی ۲۰۷)

منغمس monqames [عر.] (صـ.) (قد.) غوطه‌ور و فرورفته در چیزی؛ مغروق: چون آن مواهب بر جان او فایض شود... در سلک سالکان مندرج گردد و در بحر ذکر منغمس شود. (قطب ۵۹۱) ○ ما در صفقهٔ این محنت و نعمت به‌هم مشارکیم و درعین واقعهٔ یک‌دیگر منغمس. (وراوینی ۶۵۶)

من‌غیرحق men.qeyr.e.haq[q] [عر.: من غَیرحقٍّ] (ق.) ۱. بدون داشتن حق: من‌غیرحق همهٔ اموال را به‌نام خود به‌ثبت رساند. ۲. به‌صورت ناحق؛ به ناحق: شاید پاره‌ای از آنها من‌غیرحق گرفتار مجازات می‌گردیدند. (مستوفی ۱۳۷/۱ ح.)

من‌غیرقصد men.qeyr.e.qasd [عر.: من‌غَیرقصدٍ] (ق.) بدون داشتن قصد؛ بدون قصد: من‌غیرقصد در خیابان‌ها راه افتادم. ○ دفاتر چند می‌توان ترتیب داد از آنچه درحق ایرانیان گفته و به‌صراحت و یاکنایه، و به‌عمد یا من‌غیرقصد، مستقیم یا غیرمستقیم آنان را ستایش نموده‌اند. (فروغی[3] ۹۴)

من‌غیرمستقیم men.qeyr.e.mostaqim [از عر.] (ق.) به‌طور غیرمستقیم: من‌غیرمستقیم به وی حالی کردم که با او روبه‌رو نشود.

منفا manfā [عر.: منفی] (اِ.) (قد.) تبعیدگاه: منفای خشن و پرمشقت را می‌پذیرم هرچندکه انتها و پایانی نداشته‌باشد. (مستعان: دریای‌گوهر ۴۶۱/۲) ○ درباری‌ها، به هوای نفس و صرفهٔ خود، هرکس را می‌خواستند، به این محبس و منفاها می‌فرستادند. (مستوفی ۱۲۴/۲) ○ من اورنگ ظالم را متزلزل ساختم پس‌از مدتی که از منفای خویش بر وی غرش کردم. (اعتصام‌الملک: دریای‌گوهر ۱۹/۲)

منفاق menfāq [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار نفقه‌کننده؛ پرخرج: صاحب سخاوت را که سخاوت او از او تعدی نکند به‌غیری، منفاق خوانند نه سخی. (خواجه‌نصیر ۱۱۰)

منفتح monfateh [عر.] (صـ.) (قد.) گشوده؛ باز.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. گشوده شدن؛ بازشدن: همانا که تا دیدهٔ بصیرت به نور کشف منفتح نشود، ادراک آن متعذر است. (جامی[۸] ۴۳۱) ۲. (مجاز) روشن و آشکار شدن: هرکه را از این حروف چیزی بر او منکشف گردد، بر او سرّ اعظم منفتح شود. (افضل‌الدین‌ترکه: گنجینه ۲۲۲/۵)

منفتق monfateq [عر.] (صـ.) (قد.) باز شده؛ شکفته: غنچهٔ امانی منفتق، صبح آمال منفلق[است.] (خاقانی[۱] ۲۸)

منفجر monfajer [عر.] (صـ.) ناگهان شکافته‌شده.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. ناگهان شکافتن؛ دست‌خوش انفجار شدن چنان‌که محفظهٔ پُر از مواد منفجره، بمب، و مانند آنها: در مناطق جنگی مرتباً مین منفجر می‌شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌طور ناگهانی ازحالت طبیعی خارج شدن: خنده‌ای یقه‌مان را می‌گیرد که نزدیک است منفجر شَویم. (دیانی ۴۷) ○ انگار داشت از خشم منفجر می‌شد. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) ناگهان اوج گرفتن یا شدت یافتن: صدای یوسف بی‌عار منفجر می‌شود: مگر کافر گیر آوردید، آی مردم به‌دادم برسید. (← محمود[۲] ۲۸۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. دست‌خوش انفجار کردن؛ ناگهان شکافتن: ناچار تراکم بی‌حد هوا منبع و مخزن را منفجر می‌کند. (شهری[۳] ۲۴۰) ۲. با مواد منفجره جایی را متلاشی و ویران کردن: قطار را منفجر می‌کنم! (← محمود[۲] ۶۴) ○ پلی [را] که در روی رود... بود، منفجر کرده‌اند. (مصدق ۱۱۹)

منفجره monfajer.e [عر.: منفجرَة] (صـ.) قابل انفجار؛ باعث انفجار: هرچه مواد منفجره روی زمین پیدا می‌شد، به‌دقت جمع کردند. (هدایت[۶] ۱۶۵)

منفذ manfaz [عر.] (اِ.) ۱. سوراخ؛ روزنه: چند منفذ... برای آمدن هوا تعبیه شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۹) ○ درها روسی است هیچ منفذ ندارد و صدا نمی‌رسد. (مخبرالسلطنه ۳۱۶) ۲. دریچه؛ پنجره: این خانه... مانند عموم خانه‌های ایران منفذ و پنجره‌ای به‌طرف کوچه نداشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۷) ○ من از منفذی که در آن غرفه بود، می‌نگریستم. (عقیلی ۶۴) ۳. مجرای عبور چیزی؛ گذرگاه: از منفذ صوتی... کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حضار گردید. (جمال‌زاده: ازصبا‌تانیما ۲۸۵/۲) ○ طایفه‌ای دزدان عرب برسر کوهی نشسته‌بودند و منفذ کاروان بسته. (سعدی[۲] ۶۰)

منفذ monfaz [عر.] (صـ.) (قد.) دارای جنبهٔ اجرایی؛ اجراشدنی: املاک را بر اولاد وقف کنند، این وقف مُنفذ نیست، اما ایشان به این نیت خبث می‌کنند. (قطب ۳۵۴)

منفر monaffer [عر.] (صـ.) (قد.) نفرت‌انگیز: آنچه از دیگری منفر یابد، ارتکاب نکند. (خواجه‌نصیر ۲۳۴) ○ مردم را از ایشان نفرت آید از جنون و جذام و برص و قروح منفر و احوالی که آن را قبح منظر باشد. (جرجانی[۱] ۱۴۵/۶)

منفرج monfarej [عر.] (صـ.) (قد.) باز؛ گشاده: سرچسب عبارت بود از کاغذ نازکی که به عرض یک شصت و طول چهار انگشت نیمه منفرج با نشاسته آهار زده و زیر مهره براق کرده‌بودند. (مستوفی ۲۴/۱ح.)

منفرجه monfarej.e [عر.: منفرجَة] (صـ.، اِ.) (ریاضی) زاویهٔ منفرجه. ← زاویه ◘ زاویهٔ منفرجه: دارای تمام مثلث‌ها می‌باشد. هم حاده است و هم منفرجه. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۹)

منفرد monfared [عر.] (صـ.) ۱. یکتا؛ یگانه؛ بی‌نظیر؛ منحصربه‌فرد: چون پدرم بی‌وصیت مُرد، شرعاً من وارث منفرد او شدم. (میرزاحبیب ۴۹۳) ○ مرزبان... از همهٔ برادران به فضیلت فضل منفرد بود. (وراوینی ۴۰) ۲. مستقل و جدا از دیگران؛ تنها: ایرانشهری به هیچ‌یک از ادیان بستگی نداشت، بلکه منفرد بود. (مینوی[۲] ۳۲) ○ درکنار دریاچه به عمارتی منفرد متعلق به نقاشی رفتیم. (مخبرالسلطنه ۲۵) ○ منقطع

از خلق نی از بدخوی/ منفرد از مرد و زن نی از دوی. (مولوی[۱] ۱۱۰/۲) **۳.** (ورزش) در شطرنج، ویژگی پیاده‌ای که از پیاده‌های دیگر دور افتاده‌است و دفاع از آن مقدور نیست.

منفرداً monfared.an [عر.] (ق.) به‌تنهایی: دلاوری‌هایی که آن پهلوانان باهم و هریک منفرداً کرده‌اند، هرگز به‌پای دلاوری‌های من نمی‌رسد. (قاضی ۴۷) ○ اعلان جنگ و عقد صلح... هیچ‌کدام منفرداً قابل‌اجرا نیست. (مصدق ۲۶۰)

منفسح monfaseh [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** گشاده؛ باز؛ وسیع: عرصهٔ امید منفسح است که شفای همهٔ علت‌ها... بدین سدهٔ منیف... کنم. (وراوینی ۷۱۶) ○ همت عزیزان برکار است... و عرصهٔ امید به فضل حق منفسح که آخر تیر دعوات بر نشانهٔ اجابت آید. (بهاءالدین‌بغدادی ۳۰۲) **۲.** (مجاز) شاد و خندان: چون باز از نشیمن آشیان و چون تیر از قبضهٔ کمان این دعوات را اجابت کند، به قلب منشرح و عارض منفسح [باشد.] (مولوی[۴] ۷۱) **۳.** (مجاز) طولانی؛ دوروردراز: به دلی منشرح و املی منفسح بدین جانب آید. (وطواط[۲] ۶۶)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) گشاده شدن: چون بدان نجح دیدهٔ اسلامیان روشن و منفسح گشت... بساط عدل و رأفت گستریدند. (آقسرایی ۱۸۹) ○عرصهٔ ولایت و ایالت او منفسح شد. (جرفادقانی ۲۲)

منفسخ monfasex [عر.] (صـ.) (قد.) فسخ‌شده؛ گسیخته‌شده.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** فسخ شدن؛ گسیخته شدن (عهد، نکاح، و مانند آنها): طینتم چون عهد غوانی منفسخ شد. (خاقانی[۱] ۱۰۸) **۲.** تباه شدن: از غلبهٔ این سیرت، قوّت غضبی در [اصحاب مدینه] چنان منفسخ شود که آن را اثری باقی نماند. (خواجه‌نصیر ۲۹۸)

منفصل monfasel [عر.] (صـ.) جدا، مستقل، و غیروابسته به دیگری: حروف منفصل. ○عقیدهٔ اعضای کمیسیون بر این است که قوای مملکت... همیشه از یک‌دیگر منفصل و ممتاز خواهدبود. (مصدق ۲۳۹) ○ مُلک ایران... به‌نسبت وسعت اراضی خود کم‌آب و ازاین‌رو آبادی اَقطاع و اقطارش از یک‌دیگر منفصل... است. (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۹/۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) از کار یا خدمت برکنار شدن: آدم والله دلش به‌حال این بی‌چاره‌های بدبخت می‌سوزد. همین‌که از کار دولتی منفصل می‌شوند، بلافاصله گرسنه هستند. (مسعود ۸۵)

● ~ **کردن (فرمودن، نمودن)** (مصـ.م.) **۱.** (مجاز) از کار یا خدمت برکنار کردن؛ معزول کردن: میرزاسیدضیاءالدین را از ریاست وزرا منفصل فرمودیم. (مخبرالسلطنه ۳۳۰) ○ می‌دانم ناظم خلوت را از این شغل منفصل می‌کنند. (نظام‌السلطنه ۴۸/۲) **۲.** جدا کردن: ناپاکان را از پاکان منفصل می‌کند. (مطهری[۵] ۱۹۷) ○ خداوند را به حرمت صدّیقهٔ طاهره... قسم می‌دهم که ما را به خوشی و نیک‌نامی از این عامل منفصل بنماید. (نظام‌السلطنه ۶۹/۲)

▫ **ضمیر ~** (ادبی) ← ضمیر ▫ضمیر منفصل.

منفصم monfasem [عر.] (صـ.) (قد.) ازهم گسسته‌شده: عِقد منتظم خوش‌تر از قلادهٔ منفصم. (علی‌قلی‌میرزا: ازصباتانیما ۲۰۰/۱) ○ رکن دولت منهدم و حد مملکت منثلم گردید و عِقد نفضل منفصم. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۶)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) گسیختن؛ پاره کردن: نطاق نهضتش پاره‌ای از محاربت منفصم کند و میل تخییل در دیدهٔ حدس او کشد. (وراوینی ۴۹۴-۴۹۵)

منفطم monfatem [عر.] (صـ.) (قد.) بازگرفته‌شده از شیر: چنان چسبیده احلیلم به خایه/که طفل منفطم بر ثِدیِ دایه. (ایرج ۷۷)

منفعت manfa(e)'at [عر.: منفَعة] (اِ.) **۱.** سود؛ فایده؛ نفع، به‌ویژه نفع مادی: اگر او را میان منفعتی سرشار و ساعتی عیش‌ونوش مخیر می‌ساختند، او دومی را اختیار می‌نمود. (شهری[۳] ۲۳۷) ○ آیا هیچ عقل درست و ذوق سلیمی روا می‌دارد که باوجود علاقهٔ طبیعی که در هر انسان‌عادی به لذت‌طلبی و تمتع از حیات و جلب منفعت موجود است از جمیع لذاید دست بردارد؟ (اقبال[۲] ۵) ○گفتا: ای زن! این غلام را نیکو دار مگر چون بزرگ شود، ما را از او منفعتی باشد. (بلعمی ۲۰۵) **۲.**

(اِمصـ.) (قد.) مفید و سودمند بودن؛ سودمندی: **نفله‌ای کز خاک دیوارش به باران حل شود/ در خواص منفعت چون نفلهٔ زنبور باد.** (انوری[1] ۱۰۳) ٥ **اعتماد داشتم به خوبی و مهربانی و منفعت [القائم‌بامرالله.]** (بیهقی[1] ۹۵۸)

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) سود بردن؛ فایده بردن: **بعضی هم منفعت زیاد از این تجارت برده و باتمول و دولت‌مند شده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۴۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) سودمند بودن؛ فایده داشتن: **این معامله منفعت دارد. آن را به‌هم نزن.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. به‌دست آوردنِ منفعت؛ سود بردن: **چه‌قدر در این معامله منفعت کردی؟** ۲. (قد.) سودمند بودن؛ مفید واقع شدن: **کودکان از آن میوه بخورند، نه منفعت کند و نه مضرت.** (حاسب‌طبری ۱۴۵) ٥ **دفع مضرتش با سپیدباها و توابل و تباههٔ خشک کنند تا زیان ندارد و منفعت کند.** (خیام[2] ۷۳)

منفعتاً manfa'at.an [عر.: منفعةً] (ق.) (قد.) ازنظر سود و فایده: **حقی و ادعایی در املاک مزبوره عیناً و منفعتاً و ثمناً از سرکار شاهزاده... ندارم.** (سیاق‌معیشت ۴۸)

منفعت‌پرست manfa(e)'at-parast [عر.فا.] (صف.) (مجاز) منفعت‌طلب ←: **عجب زن‌برادر خودخواه و منفعت‌پرستی دارم.** (جمال‌زاده[17] ۱۰۴) ٥ **روز عزل [امین‌الدوله]... برای مردم منفعت‌پرست عید واقعی شد.** (مستوفی ۳۰/۲)

منفعت‌خیز manfa(e)'at-xiz [عر.فا.] (صف.) ویژگی چیزی یا جایی که باعث سود و فایدهٔ بسیار باشد: **در حوالی کاروان‌سرا که محل قنوات شورآب بود اراضی منفعت‌خیز نبود.** (غفاری ۲۹) ٥ **املاک و مزارع و دهات رشت بسیار پرقیمت و منفعت‌خیز... است.** (حاج‌سیاح[1] ۲۰۹)

منفعت‌دار manfa(e)'at-dār [عر.فا.] (صف.) پرسود؛ سودآور: **یکی ازجملهٔ این مسئولیت‌ها دادن مشاغل مهم منفعت‌دار به بعضی‌از جوانان دون... است.** (اقبال[1] ۶/۴/۴)

منفعت‌طلب manfa(e)'at-talab [عر.عر.] (صف.) آن‌که به منافع خود بیش‌از هر امری اهمیت می‌دهد؛ سودجو: **مردم دنیا وحشی و پرخاش‌گر و منفعت‌طلب هستند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۹)

منفعت‌طلبی m.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) منفعت‌طلب بودن؛ سودجویی: **هرکس نمی‌توانست... به خودسری و بی‌لیاقتی و منفعت‌طلبی مزدوران داخلی خاتمه دهد....** (مستوفی ۴۸۷/۳) ٥ **با خودخواهی و منفعت‌طلبی روبه‌رو شدیم.** (مسعود ۹۰)

منفعل monfa'el [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که اراده، قدرت، و توانایی لازم برای انجام کاری را ندارد و معمولاً براساس خواست‌ها و نظرهای دیگران تصمیم می‌گیرد: **آدم منفعلی مثل او اصلاً شایستهٔ مدیریت نیست.** ۲. شرمنده؛ خجالت‌زده: **مادرش منفعل بود که باعث چنان آزارم گردیده‌است.** (شهری[3] ۲۵۰) ٥ **ثابت می‌کند... جهل مفرط مضحک او را که خودش از خودش مدت‌های مدید منفعل، و خودش از نتیجهٔ بحث و استقرای تام و فحص بلیغ خود بی‌اختیار خنده‌اش می‌گیرد.** (قزوینی: یادداشت‌ها ۱/ هیجده)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. شرمنده شدن: **به خانهٔ پایین‌تر از خودشان نمی‌رفتند و می‌گفتند چون سفره‌ای مانند سفرهٔ آنها نمی‌توانند فراهم کنند، منفعل می‌شوند.** (شهری[2] ۴۱۸/۴) ٥ **بعداز لحظه‌ای بالش زر یافتند، جفتای منفعل گشت.** (اسفزاری: گنجینه ۹۳/۶) ۲. (قد.) اثر پذیرفتن: **جایی که آب عفن بُوَد، هوا عفن شود و هریک از دیگر منفعل شوند.** (ابن‌فندق ۳۳)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) شرمنده کردن: **از منفعل ساختن میزبان احتراز جسته، بی‌وقت و بی‌موقع... به خانهٔ کسی نمی‌رفتند.** (شهری[2] ۴۰۷/۴)

منفعلانه m.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. ویژگی رفتار، گفتار، یا حالتی که ناشی از بی‌اراده بودن، ناتوانی، یا کم‌جرئتی است: **از برخوردهای منفعلانهٔ او کاملاً پیدا بود که قصد درگیری و بحث ندارد.** ۲. (ق.) درحالت بی‌اراده بودن، ناتوانی، و بی‌جرئتی: **همین‌طور منفعلانه صبر می‌کنی تا او هرکاری دلش می‌خواهد، بکند؟**

منفق monfeq [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (فقه، حقوق) آن‌که قانوناً ملزم به پرداخت نفقه به دیگری باشد. ۲. (قد.) انفاق‌کننده؛ بخشنده: **کای خدایا منفقان را سیر دار/ هر درمشان را عوض دِه صدهزار.** (مولوی[1] ۱۳۶/۱) ○ **منعم منفق سخی... شهاب‌الاسلام‌والمسلمین... در اظهار معالی صاحب ید بیضای موسوی باد.** (خاقانی[1] ۲۹۷-۲۹۸)

منفق‌علیه monfaq.on.'ala(e)y.h [عر.: منفقٌ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) واجب‌النفقه ←.

منفک monfak[k] [عر.: منفکّ] (صـ.) آنچه یا آن‌که از دیگری جدا شده‌باشد؛ جدا: **از آن به‌بعد کارم فقط ترازوداری شد که نباید از آن منفک بوده‌باشم.** (شهری[3] ۵۸) ○ **لازم از ملزوم منفک نتواندبود.** (قطب ۱۰۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) جدا شدن، دور گردیدن، یا کناره گرفتن: **از این‌جا تکان نمی‌خورم و دقیقه‌ای از تو منفک نمی‌شوم.** (جمال‌زاده[3] ۱۶۸) ○ **آنی از بچه منفک نمی‌شد.** (هدایت[5] ۸۴) ○ **کدام تنبلی و کاهلی و مغروری سبب مغضوبی ما شد که از این ثروت روحانی منفک شدیم؟** (طالبوف: ازصباتانیما ۳۰۳/۱)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) جدا کردن؛ دور نمودن: **بوی بدن‌ها و پاها و بوی روغن‌چراغ... شما را از دنیا منفک می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶) ○ **حالا... مردم نیستند تا پرداختن به ایشان از محیط منفکت کند.** (آل‌احمد[2] ۱۲۱)

منفلق monfaleq [عر.] (صـ.) (قد.) طلوع‌کرده؛ دمیده: **غنچهٔ امانی منفتق، صبح آمال منفلق [است.]** (خاقانی[1] ۲۸)

منفور manfur [عر.] (صـ.) آنچه یا آن‌که از او یا آن نفرت داشته‌باشند؛ موردتنفر: **این کار ازنظر اسلام یک کار مبغوض و منفوری است.** (مطهری[4] ۲۷۴) ○ **ظلم همه‌وقت منفور و عدل مطلوب بوده[است.]** (مخبرالسلطنه ۳۰۲)

منفوش manfuš [عر.] (صـ.) (قد.) زده‌شده؛ حلاجی‌شده، چنان‌که پنبه و پشم. ← عهن □ عهن منفوش.

منفی manfā [عر.] (اِ.) (قد.) منفا ←.

منفی manfi [عر.: منفیّ] (صـ.) ۱. دارای حالت نفی، مخالفت، یا رد و انکار؛ مقـ. مثبت: **خواهرم دراین‌باره سکوت می‌کرد، زیرا... می‌ترسید که اگر نظر منفی بدهد، مانعی درراه پیش‌رفت برادرش ایجاد کرده‌باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ○ **علویه با سر اشارهٔ منفی کرد.** (هدایت[6] ۵۳) ○ **از سیاست دوطرفهٔ منفی غافل نباشید.** (مستوفی ۱۵۳/۳) ۲. آنچه نشانهٔ عدم پذیرش چیزی باشد؛ مخالف؛ متضاد: **طرز دیگر سقوط دولت این بود که... رأی منفی بدهند.** (مصدق ۲۵۴) ۳. دارای نشانهٔ عدم چیزی: **خوش‌بختانه جواب آزمایش منفی است، بیماری شما کاملاً بهبود یافته.** ۴. (مجاز) ویژگی آن که در ارتباط با دیگران کارایی، سازگاری، یا حضوری فعال و مؤثر ندارد: **شنیده‌بودم آدم منفی و بداخلاقی است بااین‌حال از او خواستم کمکم کند.** ۵. (ریاضی) ویژگی کمیت جبری‌ای که کمتر از صفر باشد. ۶. (اِ.) (ریاضی) علامت منها (-) که پیش‌از عددها و کمیت‌های کمتر از صفر قرار می‌گیرد. ۷. (صـ.) (فیزیک) ویژگی بار الکتریکی هم‌علامت با بار الکترون. ۸. (فیزیک) ویژگی یکی از دو قطب باتری که با نشانهٔ - مشخص می‌شود. ۹. (قد.) نفی‌شده: **عمل اسخیا صادر شود از کسانی‌که سخاوت حقیقی از ایشان منفی باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۲۴)

منفی‌باف m.-bāf [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) ویژگی آن‌که دربارهٔ چیزی، کسی، یا کاری نگرشی بدبینانه و مخالف دارد: **یک نفر دیگر از آقایان... درمیان جماعت منفی‌بافان برای خود هوادارانی پیدا کرده‌بود.** (جمال‌زاده[5] ۵۴/۱) ○ **چون من در عمرم منفی‌باف نبوده، و از این ذمیمهٔ اخلاقی بسیار گریزانم، راه‌حلی برای جوش خوردن معاملهٔ نفت، فکر کرده‌ام.** (مستوفی ۴۵۹/۳)

منفی‌بافی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) گفتن سخنان بدبینانه و ناامیدکننده دربارهٔ چیزی، کسی، یا کاری: **یکی‌دو نفر وامانده‌های مستوفی‌های**

قدیم بودند که جز منفی‌بافی کاری از آنها ساخته نمی‌شد. (مستوفی ۳۳۴/۲) ○ زیر لحاف انزوا خزیده به منفی‌بافی و مهمل‌گویی مشغول گشتند. (مسعود ۹۳)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) منفی‌بافی ↑ : سرمان درد گرفت ازبس‌که منفی‌بافی می‌کنند. (هدایت[۹] ۱۱۴)

منقا، منقی monaqqā [عر.:منقّیٰ] (اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی انگور درشت‌دانه. ۲. (صـ.) (قد.) پاک‌کرده‌شده؛ پاکیزه؛ پیراسته از حشو و زواید: شعری به‌غایت نیک، منقا و منقح اما قدری نمکش درمی‌باید. (نظامی‌عروضی ۷۴) ۳. (قد.) از پوست برآورده‌شده و پاک‌شده: طاووس بین که زاغ خورَد و آن‌گه از گلو/گاورس ریزه‌های منقا برافکنَد. (خاقانی ۱۳۴) ۴. (اِ.) (قد.) کشمشی که دانه‌های آن را بیرون آورده‌باشند: بخت حسودت سرزده شرب طرب ضایع شده/ طفلی‌ست درروی آمده وز کف منقا ریخته. (خاقانی ۳۸۱) ○ دَه من کاک بخر، و از آنجا پیش‌تر می‌شوی منقا می‌فروشند. دَه من منقا بستان و پاکیزه کن. (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۹) ○ شد ذهن من و خاطر من تیز و منور/ چون خاطر کودک ز منقا و ز پلپل. (سنایی[۲] ۳۵۷)

☜ • ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) پاک کردن: بر گنج نشسته‌است گِردِ حجت/ جان کرده منقا و دل مصفا. (ناصرخسرو[۲] ۴۰۶)

منقاد monqād [عر.] (صـ.) مطیع؛ فرمان‌بردار: فرمان را به ضرورت منقاد باشم. (مینوی[۲] ۲۷۹) ○ جائراعظم... آن‌کسی بُوَد که ناموس الاهی را منقاد نباشد. (خواجه‌نصیر ۱۳۵) ○ گماشتگان، او را مطیع و منقاد و متابع و مأمور باشند. (وطواط[۲] ۳۴)

☜ • ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) مطیع و فرمان‌بردار شدن؛ اطاعت کردن: آتنی‌ها... در محل خود مانده، مطیع و منقاد می‌شدند. (مینوی[۳] ۲۰۰) ○ ازفرط ادب... تسلیم و منقاد، مطیع و فرمان‌بردار گردید. (افضل‌الملک ۳۰) ○ لشکر به جمله او را مطیع و منقاد شد. (بیهقی[۱] ۱۸)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.م.) به‌اطاعت آوردن؛ مطیع ساختن: اگر خواسته‌باشند کسی را مطیع و منقاد خود نمایند، طلسم را بر پارچهٔ کتان بسته، زیر سنگ سنگین بگذارند. (شهری[۲] ۵۳۷/۱)

منقار menqār [عر.] (اِ.) (جانوری) ۱. انتهای دو فک پرندگان که به سمت جلو رشد کرده و با غلاف شاخی پوشیده شده‌است؛ نوک: [سهره] با لعاب دهان کوچک شنگرفین خود خاک را تر می‌کرد و با ضربت‌های کوچک منقارش آن را ماله می‌کشید. (نفیسی ۳۸۵) ○ بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت/ واندر آن برگ‌ونوا خوش ناله‌های زار داشت. (حافظ[۱] ۵۴) ○ پس خدای عزوجل مرغانی بفرستاد... هریکی سه پاره گِل برگرفتند. دو به پای و یکی به منقار. (بلعمی ۷۱۷) ۲. (قد.) پوزهٔ چارپایان: نروماده گاوان ابَر یک‌دگر/ به کَشّی کرشمه‌کن و جلوه‌گر ـ به‌هم هردو منقار بُرده فراز/ چو یاری لب یار گیرد به گاز. (اسدی[۱] ۲۹)

☜ • ~ زدن (مصـ.ل.) نوک زدن: حواصیل برسر این مجسمهٔ بزرگ نشسته و منقار می‌زند. (افضل‌الملک ۴۰۲)

منقاش menqāš [عر.] (اِ.) ابزاری برای کندن یا درآوردن مو؛ مقاش؛ موچین: با منقاش... موهای صورتش را یکی‌یکی بیرون می‌کشید. (جمال‌زاده[۱۳] ۲۴۰) ○ او را دیدند که منقاشی داشت و مژهٔ خویش برمی‌کَند. (قطب ۴۱) ○ باید... خاری که از کینه در سینهٔ او شکسته‌است به منقاش تضرع و تخشع بیرون کشیدن. (جرفادقانی ۹۹)

منقبت manqe(a)bat [عر.: منقَبة] (اِ.) ۱. هرگونه هنر، کمال، یا فضیلت ذاتی شخص که موجب شود دیگران او را بستایند: دو نفر قاری... اشعاری در منقبت و بزرگواری آن مرحوم می‌خواندند. (شاهانی ۸۶) ○ ارسطاطالیس... بااین‌همه شرف و منقبت، شقی و ناقص بود. (خواجه‌نصیر ۸۶) ○ داوود را... با منقبت نبوت بدین ارشاد و هدایت مخصوص گردانید. (نصرالله‌منشی ۶) ۲. شعری که در مدح و ستایش کسی به‌ویژه بزرگان دین سروده می‌شود: مرحوم تقی‌زاده... شروع کرد به بحث کردن

دربارهٔ مضامین آن منقبت. (مینوی[۲] ۵۰۳)

منقبض monqabez [عر.] (صـ.) آنچه دست‌خوش انقباض شده و حالت درهم‌فرورفتگی، جمع‌شدگی، و سفتی پیدا کرده‌است؛ مقـ. منبسط: **برای شل شدنِ عضلات منقبض، این حرکت نرمشی را شروع کنید.** ○ **آب چشمت شور کرد و آب گوشت تلخ و خوار/ آب بینی منتبض و آب دهانت نوش‌بار.** (سنایی[۲] ۲۴۴)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** حالت انقباض پیدا کردن؛ درهم رفتن؛ جمع شدن: **بعدازاین‌که عضلات بازوانتان منقبض شد، دست را به‌طرف جلو ببرید.** **۲.** (قد.) (مجاز) دل‌گیر و آزرده‌خاطر و ناراحت شدن: **منقبض گردند بعضی زین قصص/ زآن‌که هر مرغی جدا دارد قفص.** (مولوی[۱] ۳۹۶/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌حالت جمع‌شده یا درهم‌کشیده درآوردن: **عضلاتم را برای مقاومت، منقبض می‌کردم.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۰)

منقبه manqabe [عر.] (اِ.) (قد.) منقبت (مـِ. ۱) ←: **اخلاص و صدق و منقبه داریم و خود نداشت/ غدر و نفاق و منقصه تا خاندان ماست.** (خاقانی ۸۱)

منقح monaqqah [عر.] (صـ.) **۱.** آنچه اشکالات، عیوب، و کاستی‌های آن برطرف و اصلاح شده‌باشد؛ پاک‌کرده‌شده؛ اصلاح‌شده: **جزوه‌ای هم نوشته‌بود در تاریخچهٔ سانسور و تنها نسخهٔ منقحی که داشت، گذاشت پشت درش.** (گلشیری[۱] ۵۴) ○ **آن نسخه... باوجود گذشتِ هشت قرن از زمان تحریر آن... به‌صورتی منقح و پاکیزه باقی مانده.** (اقبال[۱] ۲/۲/۳) ○ **شعری به‌غایت نیک، منقا و منقح، اما قدری نمکش درمی‌باید.** (نظامی‌عروضی ۷۴) **۲.** (قد.) بدون آلودگی؛ پاکیزه؛ پاک: **خون به‌واسطهٔ داخل نشدن سموم حاصله از اغذیه در آن پاک‌تر و منقح‌تر نیز خواهدبود.** (فروغی[۱] ۵۵-۵۶) ○ **پنج دست رخت‌خواب ساده و تمیز و منقح درست نمود.** (طالبوف[۲] ۹۱) **۳.** (قد.) (قد.) به‌صورت اصلاح‌شده: **شرحی مبسوط بر مفاتیح شروع نموده‌بود، اجل فرصت نداد، به‌اتمام نرسید. آن‌قدر که به بیاض رسید، منقح نوشته شده‌است.** (شوشتری ۱۲۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) معایب و اشکالات چیزی یا کاری برطرف شدن؛ اصلاح شدن: **هرگاه امری منقح شد، هرچه خرج آن کار شود، رعایا از طیب خاطر دهند و عذر نیاورند.** (شوشتری ۲۷۷)

• ~ **کردن (گرداندن)** (مصـ.مـ.) **۱.** به‌صورت منقح درآوردن؛ تصحیح کردن: **نویسنده آن نسخهٔ اصلی را منقح کرده‌است.** **۲.** (قد.) نظم، ترتیب، و سامان درست بخشیدن: **[رشیدالدین‌فضل‌الله، هنگامی‌که] کتاب جامع‌التواریخ را تألیف می‌کرد... خود را معذور نداشت که سعی و اجتهادی ننماید و شعب انبیا و خصوصاً خاتم‌النبیین و اولیا... [را] روشن و منقح نگرداند.** (مینوی[۲] ۳۹۴)

منقد monaqqed [از عر.] (صـ.، اِ.) منتقد ←: **تمام کتاب‌های لسینگ منقد آلمانی... را از اول تا به‌آخر خوانده‌ام.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۶) ○ **اگر معارضی می‌یافتم و منقد بی‌خبر از اوضاع می‌دیدم... برای رسیدن به مقصد... احکام عقل... را بر احساسات خود و دیگران ترجیح می‌دادم.** (مستوفی ۱۴/۳)

منقذ monqez [عر.] (صـ.) (قد.) رهایی‌بخش؛ نجات‌بخش: **خرگوش گفت:... تو را به حیلتی ارشاد کنم که منقذی باشد از این غرقاب بلا که درافتاده‌ای.** (وراوینی ۵۰۸)

منقرس monqares [عر.] (صـ.) (قد.) مبتلا به نقرس: **اگر پاشنهٔ کرکس بگیرند هر دو، و بر پای منقرس بندند،... درد آن نقرس بنشاند.** (حاسب‌طبری ۲۹) ○ **ایشان سواراند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی کُند و با لنگی منقرس.** (بیهقی[۱] ۱۲۸-۱۲۹)

منقرض monqaraz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پایان یافتن؛ انقراض: **رأفت بسیط خدایگان... تا منقرَض عالم تابنده و نزاینده باد.** (آقسرایی ۳۸) ○ **ذکر هریک تا منقرَض زمان چون چشمهٔ خورشید تابان خواهدبود.** (جوینی[۱] ۱۹۰/۱)

منقرض monqarez [عر.] (صـ.) به‌پایان‌آمده؛ نابودشده.

• ~ شدن (گردیدن) (مصـ.ل.) برچیده شدن؛ ازبین رفتن؛ پایان یافتن: دولت بنی‌امیه منقرض شد. (مطهری[۱] ۷۴) ○ اگر نسل بشر منقرض نشود، آن بهشت زمینی... زودتر به‌دست خواهدآمد. (مینوی[۳] ۲۶۹) ○ در طلوع طلیعهٔ لوای اسلام، دولت او سرنگون و منقرض گردید. (شوشتری ۴۵)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.م.) برچیدن؛ برانداختن؛ ازمیان بردن: قصد منقرض کردن نسل حاضر را داشته‌ام. (شاهانی ۲۳) ○ قصاید عنصری و رودکی... بود که سامانیان و غزنویان را تباه و منقرض ساخت. (میرزاآقاخان‌کرمانی: ازصباتانیما ۱/۳۹۳)

من‌قرط‌الاذن men.qort.e.l.'ozon [عر.] (صـ.) (قد.) از بن گوش، و به‌مجاز، درنهایت فرمان‌برداری: من... در آنچه به‌چه‌طریق رفع آن توانم‌کرد، [می‌کوشیدم] تاآخر کار مطاوعت من‌قرط‌الاذن لازم‌گشت. (زیدری ۳۰-۳۱)

منقسم monqasem [عر.] (صـ.) ۱. تقسیم‌شده: تفرش به دو محله منقسم است. (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۴) ○ مسمط آن است که هردو بیت وی منقسم به چهار قِسم مساوی باشد. (لودی ۹۴) ۲. (قد.) (مجاز) پریشان‌خاطر: مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو/ منقسم باشد دراین‌ره ز اضطراب و اضطرار. (سنایی[۲] ۲۲۲)

• ~ شدن (مصـ.ل.) تقسیم شدن: این کتاب... به دو باب بزرگ منقسم شده‌بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۱) ○ شرط وی آن است که یک بیت منقسم شود به چهار حصهٔ متساوی. (لودی ۹۵)

• ~ کردن (مصـ.م.) تقسیم کردن: سپاهیانِ خود را به چندین گروه منقسم کرد. (مینوی[۲] ۲۰۵) ○ جزایر عالم را... به همین نسبت به چهار قسمت منقسم کنند. (شوشتری ۲۴۴)

منقش monaqqaš [عر.] (صـ.) دارای نقش‌ونگار: بدنهٔ دیوارها را با کاشی سرمه‌ای و منقش زینت داده‌بودند. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۴) ○ به دیوار تالار عقبی کاغذ منقش چسبانده‌بودند. (مستوفی ۱/۲۸۱) ○ خانه‌ای دید... منقش... خرم‌تر از مشرق دروقت دمیدن صبح. (نظامی عروضی ۳۴)

• ~ داشتن (مصـ.م.) (قد.) • منقش کردن ↓: گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست/ من رخ زرد به خونابه منقش دارم. (حافظ[۲] ۶۵۸ح.)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) پرنقش‌ونگار کردن، و به‌مجاز، زینت بخشیدن: کرده زمین را ز رنگ روی، منقش/ کرده هوا را به بوی زلف، معطر. (مسعودسعد[۱] ۲۸۹) ○ درگاه و روی جناح و ایوان درگاه منقش کرده. (ناصرخسرو[۲] ۳۹)

• ~ گشتن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. دارای نقش‌ونگار شدن: صحایف ضمایر و الواح خواطر ایشان بدان صُوَر... منقش و ممتلی گردد. (عزالدین‌محمود ۱۴) ○ از بدیع اسپرغم‌ها، صحرا/ هم‌چو دیبا همه منقش گشت. (مختاری ۵۵۷) ۲. نقش بستن؛ به تصویر درآمدن: عیب و هنر شعر بر صحیفهٔ خِرَد او منقش گردد. (نظامی‌عروضی ۴۷)

منقشع monqaše' [عر.] (صـ.) (قد.) پراکنده (ابر).

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) پراکنده شدن (ابر): سحاب... ازپیش دیدهٔ ایشان منقشع گشته. (قطب ۵۰۹) ○ چون سلطان از کار سجستان بپرداخت... و عارض آن عارضه منقشع شد، عزم غزوهٔ بهاطیه مصمم کرد. (جرفادقانی ۲۷۵) ○ آن قبض و بسط بدان مانَد که ابر در روی آسمان آید و ابر که منقشع گردد. (عبادی: گنجینه ۲/۲۱۹)

منقص monaqqes [عر.] (صـ.) (قد.) ناقص‌کننده؛ مقِ. مکمل: مجردِ نسب، علت بزرگی و پادشاهی نیست والّا حسب ذاتی... مکمل و منقص آن نتواندبود. (وراوینی ۴۲۶)

منقصت manqasat [عر.: منقصة] (اِ.) (قد.) کمی؛ کاستی؛ نقصان: مقالهٔ مزبوره تنها منقصتی که داشت این بود که نتوانسته‌بود حقایق حکمتی اسلامی را... بنویسد. (دهخدا[۲] ۲/۷۷) ○ مثال فرمود تا... عِرق را از... منقصت جنایت منزه و مبرا کنند. (جوینی[۱] ۳/۶۳-۶۴) ○ در ایشان عیبی بزرگ و منقصتی شنیع باشد. (وراوینی ۴۰۲)

منقصم monqasem [عر.] (صـ.) (قد.) جداشده؛

شکسته‌شده: رکن دولت منهدم و حد مملکت منثلم گردید... و سلسلهٔ سِوار کرم مُنقصم. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۶)

منقصه manqase [عر.] (اِ.) (قد.) منقصت ←: اخلاق و صدق و منقبه داریم و خود نداشت/ غدر و نفاق و منقصه تا خاندان ماست. (خاقانی ۸۱)

منقضه monqazze [عر.: منقضّة] (صـ.) (قد.) فرودآینده. نیز ← کواکب ◻کواکب منقضه.

منقضی monqazi [عر.] (صـ.) سپری‌شده؛ گذشته: ایام دولت سلسلهٔ زندیه منقضی... [بود.] (شیرازی ۷۸) ◦ کیاستی بباید که بدانند که ابدی و باقی، از فانیِ منقضی بهتر. (عقیلی ۲۲۷)

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) به‌سر رسیدن؛ پایان یافتن زمان چیزی؛ سپری شدن: عمرم عن‌قریب منقضی خواهدشد. (مینوی[3] ۲۰۸) ◦ سفیر شوروی... راجع‌به شیلات بحر خزر که قرارداد آن... منقضی می‌شد، مذاکره کرد. (مصدق ۱۸۴) ◦ پنج روز دیگر صبر باید کرد تا وعدهٔ ایشان منقضی شود. (بیغمی ۸۶۳)

• ~ **نمودن** (مصـ‌م.) (قد.) پشت‌سر گذاشتن؛ سپری کردن؛ گذراندن: لطفعلی‌خان هم زمستان را در شیراز منقضی نموده[بود.] (شیرازی ۷۴)

منقط monaqqat [عر.] (صـ.) (قد.) نقطه‌دار؛ خال‌دار: زخم‌گه چرخ منقط مباش/ از خط این دایره درخط مباش. (نظامی[1] ۱۳۳) ◦ شاه مرغان... قزاگند منقط مکوکب پوشیده. (وراوینی ۷۱۰) ◦ از شقهٔ اخضر آسمان، و شَعر منقط اختران... برتر آید. (خاقانی[1] ۳۰۴)

منقطع monqata' [عر.] (اِ.) (قد.) زمان انقطاع یا پایان یافتنِ چیزی: ذیل همین نفثةالمصدور که نجم‌الدین ابوالرضاقمی کرد و از منقطَع عهد ایشان تاآخر عمر خویش... به هریک اشارتی لطف‌آمیز کند. (وراوینی ۱۵)

منقطع monqate' [عر.] (صـ.) ۱. گسسته؛ بریده: این داستان شیرین درست در همین جای حساس معلق و منقطع [است.] (قاضی ۷۶) ◦ امید از مطلوبی که دارد، منقطع نیست. (آقسرایی ۱۳۵) ◦ تویی مجیب و همه خلق سائلان توانَد/ مباد منقطع از عالم این سؤال‌وجواب. (امیرمعزی ۶۲) ۲. (فقه، حقوق) موقت (ازدواج): موضوع قانون نکاح یا ازدواج منقطع طوری ناراحت‌کننده است که حتی نویسندگان قانون ازدواج نتوانسته‌اند درخصوص آن شرح و تفصیل بدهند. (مطهری[4] ۳۸) ۳. (قد.) قطع‌شده؛ مسدود (راه، جاده، و مانند آنها): چون راه‌ها منقطع بود، غله چنان بالا گرفت که مُدی غله به چهل درم یافت نمی‌شد. (آقسرایی ۱۱۵) ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که از معاشرت با دیگران دوری می‌کند؛ گوشه‌نشین: وی... منزوی و منقطع و متعبد بوده‌است. (جامی[8] ۵۲) ◦ اطبا و فقها و... منقطعان و گوشه‌نشینان و محتسبان و منجمان و شعرا و... مهندسان و معماران. (نخجوانی ۱/۳۴-۳۵) ۵. (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که از سفر بازمانَد یا از هم‌راهان خود در سفر جدا افتد: یاران کجاوه غم ندارند/ از منقطعان کاروانی. (سعدی[4] ۸۳۹)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ‌ل.) ۱. قطع شدن؛ گسسته شدن: هنوز شاید سلسلهٔ این هنرپرستان منقطع نشده‌باشد. (خانلری ۳۱۷) ◦ منقطع شد نان و خوان آسمان/ ماند رنج زرع و بیل و داسمان. (مولوی[1] ۷/۱) ◦ تا نَفَس منقطع نگشته‌است از مکر نفْس و دیو نیاسوده‌اند. (احمدجام ۹۴) ۲. (قد.) (مجاز) ازبین رفتن؛ پایان یافتن: مادهٔ ذخایر نزدیک آمد که منقطع شود. (عقیلی ۸۴) ۳. (قد.) (مجاز) دور شدن؛ جدا شدن: باطن من از هرچه غیرحق بود، منقطع گشت. (جامی[8] ۴۲۴) ◦ یا داوود! با هیچ‌کس از خلق خدای انس مگیر که از من منقطع شَوی. (غزالی: کیمیای‌سعادت ۸۵۴: لغت‌نامه[1]) ۴. (قد.) (مجاز) از ادامهٔ سفر بازماندن: منقطع شد کاروان مردمی/ دیده‌های دیدبان دربسته بِه. (خاقانی ۷۹۹) ◦ امروز دوروز است که من راه گم کرده‌ام و کاروان برفته است و من در این بیابان منقطع شده و راه نمی‌دانم. (محمدبن‌منور[1] ۶۷) ۵. (قد.) (مجاز) راه گم کردن و هلاک شدن: قومی گفتند از حبس بگریخت و در بعضی‌از وادی حجاز منقطع شد. (جرفادقانی ۳۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ‌م.) (قد.) قطع کردن؛ بریدن: نسل فساد اینان منقطع کردن اولی‌تر است. (سعدی[2] ۶۱)

○ ای به بر کرده بی‌وفایی را/ منقطع کرده آشنایی را. (سنایی[۲] ۷۹۸)

● ~ **ماندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) جدا افتادن از هم‌راهان خود در سفر؛ راه گم کردن؛ گم‌راه شدن: **جهد آن کن تا بیُرّی منزل اندر نور روح/ تا نمانی منقطع در اوسط ظل و ضلال.** (سنایی[۲] ۳۵۲)

منقطعه monqate'.e [عر.: منقطعَة] (صـ.، اِ.) **(فقه، حقوق)** زوجه در عقد ازدواج موقت.

منقل manqal [از عر.] (اِ.) ظرفی که در آن زغال یا هیزم می‌ریزند و آتش روشن می‌کنند: **یک‌مرتبه آتش منقل ریخته‌بود... روی لحاف.** (علوی[۲] ۹۰) ○ **در مجلس، منقل آتش افروخته‌بود.** (جامی[۸] ۵۵۰) ○ **چو آتش در درخت افکند گلنار/ دگر منقل منه، آتش میفروز.** (سعدی[۳] ۵۲۶) ○ **تا در زمانه چون مه کانون کشد سیاه/ در تابه‌خانه موسم کانون و منقل است....** (امیرمعزی ۱۰۱)



منقلا manqalā [مغ.] (اِ.) **(دیوانی)** منغلای ←: **ده‌هزار نفر به‌رسم منقلا همه‌جا دو میل راه درپیش‌پیش می‌آمد.** (مروی ۱۱۵۰)

منقلای manqalāy [مغ.] (اِ.) **(دیوانی)** منغلای ←: **منقلای آن سپاه عبدالعزیزسلطان... که از سلاطین خوارزم بودند، نمایان شدند.** (حسن‌بیگ‌روملو: احسن‌التواریخ ۳۴۹) ○ **منقلای سپاه منصور به منجیل و... رسید.** (اسکندربیگ ۴۷)

منقلب monqaleb [عر.] (صـ.) **۱.** آنچه یا آن‌که حالت طبیعی یا تعادل روحی‌اش برهم خورده‌است؛ ناآرام؛ بی‌قرار: **از قیافهٔ او معلوم بود، حسابی منقلب و پریشان است.** ○ **نگاه او چنان منقلب و مغشوش بود که... اشارات جنون‌آمیزش... حس ترحم در دل دوروته... برانگیخت.** (قاضی ۴۰۴) ○ **دلا چرا تو چنین بی‌قرار و مضطربی؟/ چراست نام تو قلب، ازچه‌روی منقلبی؟** (مغربی[۲] ۳۸۵) **۲.** آنچه دستخوش تغییر و دگرگونی می‌شود؛ دگرگون‌شونده: **در تهران و شمیران اغلب هوا ابر و منقلب بوده‌است.** (نظام‌السلطنه ۳۰۹/۲) ○ **بس که حالت مملکت منقلب است، می‌ترسم خود رعیت خداشناس بدزدد.** (سیاق‌معیشت ۱۰۹) ○ **کعبه که قطب هدیٰ‌ست معتکف است از سکون/ خود نبُوَد هیچ قطب منقلب از اضطراب.** (خاقانی ۴۱) **۳.** (قد.) **(احکام‌نجوم)** نخستین برج از برج‌های هر فصل، چنان‌که حَمَل دراول بهار یا سرطان دراول تابستان: **سرطان: از بروج آبی، دارای ستارهٔ قمر. سرد و منقلب و متلون.** (شهری[۲] ۱۸۲/۴) ○ **بر فلک برج منقلب چار است/ واندراین‌باب حکم بسیار است.** (؟: ابونصری ۶۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** دچار تغییرحالت روانی شدن؛ متأثر و اندوهگین شدن: **یک روز آمد پیش حاج‌آقام آن‌قدر حرف زد و زار زد که حاج‌آقام منقلب شد.** (← میرصادقی[۲] ۷۵) ○ **از خواندن رایرت، منقلب شدم.** (حجازی ۱۷۱) ○ **واقعاً بسیار متأثر و منقلب شدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۸) **۲.** وضعیت طبیعی و عادی خود را ازدست دادن؛ دگرگون شدن: **چیزی نگذشت حالشان منقلب شد.** (مخبرالسلطنه ۱۰۴) ○ **شب هوا منقلب شده برف بارید.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۳) ○ **رنگ از روی او پرید، حالتش منقلب شد.** (طالبوف[۲] ۲۲۸)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** دچار تغییرحالت روانی ساختن؛ متأثر و اندوهگین کردن: **مرد گنده چنان زار می‌زد که آدم را منقلب می‌کرد.** (میرصادقی[۲] ۵۵) ○ **تشدد بی‌جا... عفت را سخت منقلب کرد.** (مشفق‌کاظمی ۸۵) **۲.** وضعیت طبیعی و عادی چیزی را دگرگون ساختن: **دلم می‌خواهد... خروش طوفانی که دریا را منقلب می‌کند... حواس عالم را به‌هم ریزد.** (قاضی ۱۱۴) ○ **آن مکتوب چنان حال مرا منقلب کرد... که دیگر تکلیف شرعی و عقلی خود را در این دیدم که به وطن [برگردم].** (حاج‌سیاح[۱] ۶)

منقلع monqale' [عر.] (صـ.) (قد.) کنده‌شده.

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) برکنده شدن؛ برچیده شدن: **بسیار خاندان قدیم را واسطه او شد که منقلع گشت.** (جوینی[۱] ۱۹۸/۲) ○ **عروق منازعات و مخالفات از وی منتزع و منقلع شود.** (عزالدین‌محمود

۲۵۷)

منقلی manqal-i [از عر.فا.] (صف.، منسوب به منقل) (گفتگو) (مجاز) تریاکی؛ معتاد: **آخر آدم منقلی که نمی‌تواند تصمیم درست و حسابی برای زندگی بگیرد.**

منقود manqud [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. نقدشده؛ نقدی: **به اموال منقود و خدمات موعود ایشان را بفریفتند.** (جرفادقانی ۱۸۷) ۲. خالص؛ سره (طلا و نقره): **بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی / زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود.** (سعدی[۳] ۷۱۸)

منقور manqur [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. نوشته یا کنده‌کاری‌شده: **تاریخ وفاتش باتمام حروف روی آن [سنگ‌قبر] منقور است.** (مصدق ۶۱) ○ **به بعضی تخته‌سنگ‌ها خواهید رسید که خطوط عجیبه و صُوَر غریبه در آنها منقور است.** (افضل‌الملک ۳۱۹) ۲. ویژگی آنچه برروی آن کنده‌کاری کرده‌باشند: **در محاذاتِ در، سنگ‌های مسطور منقور انداخته‌است.** (جوینی[۱] ۴۰/۱) ○ **از بت‌خانه‌ای، سنگی منقور بیرون آوردند که بر کتابت آن بود که چهل‌هزار سال است تا بنای این خانه بنیاد نهاده‌اند.** (جرفادقانی ۳۳۴)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) کنده‌کاری کردن؛ کندن: **خلاصه این یرلیغ‌بلیغ... را در احجار... منقور... دارند.** (افضل‌الملک ۲۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) کنده‌کاری شدن؛ حک شدن: **متن دو زبان دیگر... روی کتیبه‌ها منقور شده‌بود.** (راهجیری ۳۷)

منقوره manqur.e [عر.: منقورَة] (صـ.) (قد.) منقور (مِ. ۲) ←: **در کوهستان اطراف، سنگ‌های منقوره موجود و معروف به شکَفت سلیمان است.** (افضل‌الملک ۳۲۴)

منقوش manquš [عر.] (صـ.) به‌تصویر کشیده‌شده؛ نقش‌شده؛ نگاشته: **عباراتی... بر آن نوارها منقوش بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۴) ○ **یگانه رجل شرقی که صورتش درآن‌میان منقوش است، ابن‌سیناست.** (مینوی[۲] ۱۸۹) ○ **اکثر کتب مانویه مذهّب و منقوش بود.** (اقبال[۲] ۳۴)

منقوشه manquš.e [عر.: منقوشَة] (صـ.) (قد.) منقوش ↑: **گل‌زاری سرتاپا مملو از جواهرات سنگین معموره و منقوشه [وجود داشت.]** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۷/۲)

منقوص manqus [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعلتن به مفاعیلُ تغییر یافته‌باشد.

منقوض manquz [عر.] (صـ.) (قد.) خراب؛ ویران: **گریبان روزگار از این حادثه چاک...، و بنای عزت منقوض [بود.]** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۸۷)

منقوط manqut [عر.] (صـ.) (قد.) نقطه‌دار: **این خط منقوط [بود.]** (راهجیری ۲۳) ○ **حریری در مقامات خود خطبه‌ای آورده و حروف منقوط از آن خُطبه حذف کرده‌است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۶)

منقوطه manqut.e [عر.: منقوطَة] (صـ.) (قد.) منقوط ↑: **شاعر بیتی گوید [که]... تمام آن بیت حروف منقوطه داشته‌باشد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۸)

منقول manqul [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. نقل‌شده؛ بیان‌گردیده: **هیچ‌یک از حوادث منقول در کتاب به‌پای حادثهٔ پیروزی بر آن دو هیولای روحانی... نمی‌رسد.** (قاضی ۶۲۲) ○ **کلمات حکیمانه‌ای... از بزرگان و پادشاهانِ ما منقول است.** (فروغی[۳] ۹۳) ○ **چنان منقول است که حضرت چلبی را در شهر نکیده خلیفه‌ای بود مشهور.** (افلاکی ۹۱۳) ۲. قابل حمل‌ونقل؛ جابه‌جا شدنی؛ مقـِ. غیرمنقول: **هرچه ازاین‌راه به‌دست آمد، البته اگر منقول باشد، در بساط جهاز عروس می‌گذارند.** (آل‌احمد[۱] ۸۱) ○ **تمام اموال این دو برادر را از منقول و غیرمنقول... ضبط کردند.** (مینوی[۳] ۱۷۸) ○ **اموال منقول را برداشت و دک شد.** (← هدایت[۶] ۱۲۶) ۳. ویژگی علم یا مطلبی که ازراه نقل، خبر، و روایت دیگران برای کسی حاصل شود؛ مقـِ. معقول: **معلومات معقول و منقول... ایشان... بی‌نیاز از تعریف و تمجید است.** (علوی[۲] ۱۰۷) ○ **قاضی‌سراج‌الدین... در معقول و منقول قصب‌السبق از علمای عالم ربوده.** (آقسرایی ۱۲۱) ○ **ببین منقول و معقول و حقایق / مصفا کرده در علم دقایق.** (شبستری ۱۰۸) ۴. (ادبی) ویژگی

لفظی که در غیرمعنی اصلی مشهور شده و در کاربرد نیاز به قرینه نداشته‌باشد. مانند «نماز» (عبادت مخصوص مسلمانان) که دراصل به‌معنی تعظیم است.

منقولات manqulāt [عر.، جِ. مَنقولَة] (اِ.) **۱.** نقل‌شده‌ها: **اهل بحث و تحقیق بود. به منقولات قناعت نمی‌کرد.** (مینوی[3] ۲۷۳) **۲.** حمل‌شده‌ها؛ اشیای قابل‌انتقال: **از... منقولات احمال خانه جمله به جای‌گاهی نقل بایدکردن که اختیار افتد.** (وراوینی ۷۱۷)

منقول‌عنه manqul.on.'an.h [عر.] (صِ.، اِ.) (قد.) آنچه از آن (او) نقل کرده‌اند؛ نقل‌شده از آن (او): **نقل قطعات استادان چنان می‌کرد که تمیز آن از منقولٌ‌عنه نزد دیده‌وران خطاط بسیار دشوار بود.** (اسکندربیگ ۱۷۶)

منقی monaqqā [عر.] (اِ.، صِ.) (قد.) منقا ←.

منکب mankeb [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) دوش؛ شانه: **همان فیل... جمعی دیگر را درزیر پای پست گردانید و به منکب تکیه فرا درِ قلعه زد و ازجای برکَند.** (جرفادقانی ۲۱۲) ○ **صدر و منکب زمانه به ردای احسان و شاخ اِنعام ایشان متحلی [است.]** (نصراللهٔ‌منشی ۴۱۹)

منکب‌الفرس mankeb.o.l.faras [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی فرس اعظم.

منکح mankah [عر.] (اِمص.) (قد.) هم‌خوابگی: **غرض از ذکروفکر... آن است تا تذکر لذتی کند که از مطعمی یا مشربی یا منکحی یافته‌باشد.** (خواجه‌نصیر ۷۱)

منکدر monkader [عر.] (صِ.) (قد.) تیره؛ تاریک، و به‌مجاز، ناخوش‌آیند: **چون شنیدند این وعید منکدر/ چشم بنهادند و آن را منتظر.** (مولوی[1] ۱/۱۵۶)

منکر monkar [عر.] (اِ.) **۱.** هرگونه عمل یا رفتار زشت، ناپسند، و ناروا؛ مقِ. معروف: **نهی از منکَر.** ○ **هیچ‌کس متعرض هیچ مفسده نمی‌گردید تاآن‌جاکه هرکس می‌توانست هر منکَر و مکروهی را... به‌ظهور برساند.** (شهری[2] ۳/۴۰۰) ○ **تو را باوجود چنین منکَری که ظاهر شد، سبیل خلاص صورت نبندد.** (سعدی[2] ۱۴۷) ○ **ز راحت است مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب/ که من نشانه ز معروفم و تو از منکَر.** (عنصری: گنج ۱۳۳/۱) **۲.** (صِ.) زشت؛ نازیبا: **بسی ناگوار است که با هیئتی و اندامی ناساز و شکل‌وریختی منکَر درمقابل دیگران جلوه کند.** (اقبال[2] ۴۶) ○ **این همان پسرک زیبای آن شب‌ها است که امروز به‌این‌شکل منکَر درآمده[است.]** (مستوفی ۵۶۹/۳) ○ **ماری اژدهاپیکر با صورتی سخت منکَر... در آن باغ آمد.** (وراوینی ۲۳۵) **۳.** (قد.) ناخوش‌آیند؛ ناشایست، بد، و ناپسند: **وظیفهٔ روزی به خطای منکَر نبُرَد.** (سعدی[2] ۴۹) ○ **ز من بگسست یار و سایه‌ام نیز/ ز من هم بگسلد این راه منکَر.** (مجدهمگر: گنج ۱۷۰/۲) **۴.** (قد.) دارای هیبت، عظمت، یا شدت؛ قوی: **چون شراب دریافت و بخفتند، خماری منکَر آرَد که بیدار شوند.** (بیهقی[1] ۵) ○ **تیغی بکشد منکَر و میغی بنگیزد/ آخر زپس اندر به هزیمت بگریزد.** (منوچهری[1] ۱۷۶) ○ **زدو پادشا بستدی بر دو منزل/ به یک تاختن هفتصد پیل منکَر.** (فرخی[1] ۵۵) **۵.** (قد.) ناشناخته؛ گم‌نام؛ مقِ. معروف: **تو نه‌ای ز این‌جا، غریب و منکَری/ راستی گو تا به چه مکر اندری.** (مولوی[1] ۵۲۰/۳) ○ **در نفْس من این علم عطایی‌ست الاهی/ معروف چو روز است نه مجهول و نه منکَر.** (ناصرخسرو[1] ۱۳۴) **۶.** (قد.) غیرقابل‌اعتماد. نیز ← (مِ. ۷): **مخوان قصهٔ رستم زاولی را/ ازاین‌پس دگر کان حدیثی‌ست منکَر.** (فرخی[1] ۱۴۸) **۷.** (حدیث) ویژگی حدیثی که راوی آن مورداعتماد و ثقه نباشد: **مگر... در اخبار دست برده‌باشند و احادیث منکَر آشکاری را وارد روایات کرده‌باشند.** (کدکنی ۳۷۶) **۸.** (اِ.) (ادیان) یکی از دو فرشته‌ای که در شب اول قبر از مرده بازخواست می‌کنند: **مرگ حق و سؤال منکَر و نکیر در قبر حق و زنده شدنِ پس‌از مردن حق [است.]** (شهری[2] ۲۶۶/۳) ○ **طرف شدن با نکیرومنکَر را به دیدن روی عبوس بقال و عطار سرگذر ترجیح می‌دهد.** (جمال‌زاده[3] ۱۷۸) ○ **چون عقبات و خطرهای بادیه بیند، باید که از منکَر و نکیر... یاد آرَد.** (غزالی ۲۳۹/۱)

• **~ آمدن** (مصل.) (قد.) زشت و ناپسند درنظر آمدن: **چون بمیرد... ناگاه چشم او بر خویش**

افتد... بر چشم خویش منکَر آید. (قطب ۶۱۵) ○ چرا بانگ نماز بی‌وقت کردی؟ که خلیفه را سخت منکَر آمده‌است. (نظام‌الملک[۲] ۱۰۸)

منکر monker [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که امری را انکار می‌کند؛ انکارکننده: **نه تنها بندهٔ بی‌سواد، همهٔ علمای دنیا منکر قول شما هستند.** (طالبوف[۲] ۲۷۸) ○ **او شحنهٔ شهر بود و عظیم ظالم بود و منکر درویشان.** (محمدبن منور[۱] ۱۱۱) ○ **اصحاب سنت که اهل عقل و شرعند... این حدیث را منکر نباشند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۶)

☜ ▫ **~ چیزی (کسی) شدن** مخالفت کردن با آن (او)؛ نپذیرفتنِ آن (او): **هر فرد خیرخواه... نمی‌تواند منکر این اصل بشود که یک فرد... نمی‌تواند همه‌کاری بکند.** (مصدق ۲۶۱) ○ **جز یک مشت مردم محروم از ذوق سلیم و طبع مستقیم هیچ‌کس دیگر منکر کمالیت... نمی‌تواند شد.** (اقبال[۲] ۱۹) ○ **اگر حالا به سوءعقیدهٔ خود معترف نباشم، باید منکر آفتاب بشوم.** (طالبوف[۲] ۶۹)

• **~ شدن** (مصـ.مـ.) مخالفت کردن با چیزی و نپذیرفتن آن؛ انکار کردن: **البته معایبی داشت ولی محسناتش را هم نمی‌توان منکر شد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۲) ○ **آیا چون او را نمی‌بینیم، باید منکر شویم؟** (فروغی[۳] ۱۴۴) ○ **پس بدو گفتم و او منکر نتوانست شدن.** (نظامی‌عروضی ۱۲۳)

▫ **بر ~ش لعنت** (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که کسی موافقت خود را با چیزی به‌طور قطع اعلام کند درحالی‌که تحقق آن حتمی نیست: **ـ آقا از همه داناتر است. ـ بر منکرش لعنت!**

منکرات monkarāt [عر.، جِ. مُنکَرَة] (اِ.) امور و اعمال نامطبوع و نامشروع: **از منکرات و منهیات... روگردان بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) ○ **یک‌دیگر را از ارتکاب منکرات نهی نمی‌کردند.** (مطهری[۱] ۲۰۷)

منکری monkar-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) منکَر بودن؛ ناپسندی؛ زشتی: **خان ترکستان... زشتی و منکَری این... بیان کرده.** (بیهقی[۱] ۹۲۲)

منکری monker-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) منکر بودن؛ مخالفت؛ انکار: **گر کِهان مِه شدند خاقانی/ تو در ایشان به منکِری منگر.** (خاقانی ۸۸۵)

منکسر monkaser [عر.] (صـ.) ۱. (ریاضی) دارای زاویه؛ شکسته: **خط منکسر.** ○ **تصویرهای منکسر.** (آل‌احمد[۶] ۱۰۸) ۲. قابل شکستن؛ شکسته: **برو که دیگر چشمم به آن شکل منحوس و عنق منکسر تو نیفتد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۳)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. کسر شدن؛ کم گردیدن؛ کاهش یافتن: **اهل زرع و حرث... دست از زراعت بداشتند و وجوه معاملات منکسر و متعذر شد.** (جرفادقانی ۳۳۸) ○ **محصل آن مال یک تن باشد که اهل شهر بدو تسلیم کنند در یک روز معیّن و وی به خزانه رساند که هیچ از آن منکسر نشود.** (ناصرخسرو[۲] ۶۶) ۲. (مجاز) شکست خوردن: **لشکر اتراک نیز به‌سبب تفرقهٔ جمع خویش منکسر شدند.** (آقسرایی ۱۷۵)

منکسره monkaser.e [عر.: منکسرَة] (صـ.) ۱. (ریاضی) منکسر (مِ. ۱) ←: **حرف‌های... عده‌ای دیگر عبارت بود از خطوط منکسرهٔ پُر ضلع و زاویه.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۶) ۲. منکسر (مِ. ۲) ←: **عده‌ای از آن گناه‌کارها... با گردن‌های خمیده و عنق‌های منکسره... دست‌ها را به‌جانب آسمان بلند کرده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۰)

منکسف monkasef [عر.] (صـ.) (قد.) (نجوم) ویژگی آفتاب، ماه، یا ستاره‌ای که تمام یا بخشی از آن به‌وسیلهٔ جِرم آسمانی دیگر گرفته و پوشیده شده‌باشد: **منکسف ماه و بر او هالهٔ خون‌بار محیط/ طرحی از فتنهٔ دور قمر آورده برون.** (بهار ۱۱۹۵)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دچار کسوف و گرفتگی شدن: **آفتاب افادت او بر فلک ارشاد منکسف شد.** (آقسرایی ۱۱۹) ○ **آفتابش گردد از گرز گرانت منکسف/ اخترانش یابد از شمشیر تیزت افتراق.** (منوچهری[۱] ۴۹)

منکشف monkašef [عر.] (صـ.) (قد.) آشکار؛ هویدا.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. آشکار و هویدا

شدن: **هرکه بر معصیت مُصِر باشد، دل وی تاریک بُوَد. حق وی را چگونه منکشف شود؟** (غزالی ۲/۳۳) **۲.** (مجاز) ازبین رفتن؛ برطرف شدن: **بعداز آن‌که مزاحمت ضد، منکشف شد، آن موافقت در او باقی باشد.** (قطب ۱۳۲)

• **~ نمودن** (مصـ.م.) (قد.) کشف کردن: **در آن‌جا، دو معدن... که برای ازارهٔ عمارت و ظروف کمال امتیاز را دارد، منکشف و مفتوح نمودند.** (افضل‌الملک ۲۴۶)

من‌کل‌وجه men.koll.e.vajh[.en] [عـر: مِن‌کلِّ‌وجهٍ] (ق.) (قد.) ازهرجهت: **چندان‌که پیش‌وپس نگریستم، طریق خلاص من‌کل‌وجه باریک... دیدم.** (زیدری ۸۶)

منکوب mankub [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که او را شکست داده یا سرکوب کرده‌باشند؛ شکست‌خورده؛ دچار نکبت و بدبختی شده؛ مغلوب: **مگر این‌که چون آن پهلوان درمیان جادوگران دشمنان بی‌شماری دارد، یکی از ایشان... به‌شکل و صورت او درآمده‌باشد تا او را مغلوب و منکوب نشان دهد.** (قاضی ۷۱۶) ○ **این گازر همیشه دردست ضرر و پای خطر او منکوب و مالیده‌بودی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۴) **۲.** (ق.) درحال شکست‌خوردگی و بدبختی: **اهالی خارجه عیوب کار را دانسته... به شرکای ایرانی خود ضرر نزنند و خودشان مخذول و منکوب به ولایات خود نروند.** (افضل‌الملک ۱۵۹) ○ **مطرود و منکوب ازپیش او بازگشتم.** (عقیلی ۸۵) ○ **او منکوب و منخوب با ری آمد.** (جرفادقانی ۲۴۱)

☞ • **~ شدن** (مصـ.ل.) مغلوب شدن؛ شکست خوردن؛ دچار بدبختی شدن: **تمامی جمهوری‌های یونان یک‌به‌یک به‌تدریج مقهور و منکوب می‌شدند.** (مینوی[۳] ۲۰۰) ○ **دشمنان عالم انسانیت مخذول و منکوب خواهندشد.** (سیاق‌معیشت ۲۸۹) ○ **هرکه سرکشی کرد و قدم در کوی مخالفت نهاد، ازسر برآمد و منکوب شد.** (آقسرایی ۱۴۳)

• **~ کردن (ساختن، گردانیدن، نمودن)** (مصـ.م.) شکست دادن؛ مغلوب کردن؛ دچار نکبت ساختن: **[این مرد] خواسته‌است که حق و عدالت را منکوب کند و بر پادشاه کشور خود... بشورد.** (قاضی ۳۱۵) ○ **بعضی‌از امنای دولت را به‌اسم این‌که در اعلام عمومی جشن تولدت مسامحه‌ای نموده‌بودند، معزول و منکوب نمودی.** (جمال‌زاده[۷] ۴۳) ○ **وزرای هواپرست ایران، این دولت را به‌تصرف خارجه می‌دادند و مردم را منکوب می‌ساختند.** (افضل‌الملک ۷۰) ○ **باری‌تعالی... همگنان را به... اذاقت غدر خویش منکوب و منخوب گردانید.** (جرفادقانی ۱۷۴)

منکوح mankuh [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) منکوحه ↓: **از مفارش و مطارح... و مشروب و منکوح و مرکوب چندان بدان شهر کشیدند که روزگار دست تباهی به اَمداد و اعداد آن نرساند.** (وراوینی ۱۱۸)

منکوحه mankuh.e [عر.: منکوحَة] (صـ.، اِ.) (قد.) زنی که با او عقد نکاح بسته باشند؛ زن عقدی: **ابوعلی را یک پسر بوده‌است... و یک دختر... منکوحهٔ شیخ‌ابوالقاسم.** (جامی[۸] ۲۶۴) ○ **ناگاه آواز حلقهٔ در شنیدم. منکوحهٔ خود را گفتم:...** (عقیلی ۹۰) ○ **خسرو... سبب خشم بر منکوحهٔ خویش بگفت.** (وراوینی ۶۲۶)

منکور mankur [عر.] (صـ.) (قد.) موردانکار؛ گم‌نام؛ ناشناخته: **خواسته که همه‌چیز را به عقل کور منکور خود راست دارد!** (قطب ۴۵۳) ○ **نگذاشت که ندای تظلم به مجلس اعلای سلطانی رسد و آن مذکور منکور، مخذول و مقهور بازپس آمد.** (سکّری: جرفادقانی ۴۶۹)

منکوس mankus [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** سرنگون؛ نگون‌سار؛ سروته‌شده؛ معکوس: **هرچند پدر او را پند دادی... بنیت منکوس او به مواعظ... استقامتی نمی‌پذیرفت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۱۴) ○ **هرکه مال دوست دارد در نفْس خویش، منکوس و معکوس است.** (غزالی ۲/۱۵۵) **۲.** (صـ.، اِ.) دچار نکبت و بدبختی: **دلایل و اَمارات معجزات نبوی در قلع‌وقمع آن منکوس و منحوس موسوی روزبه‌روز واضح‌تر گشت.** (آقسرایی ۱۶۳) ○ **نکبت عام نکبتی‌ست کز او/ شرع منکوب و مُلک منکوس است.** (انوری[۱] ۵۲۸)

☞ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** سرنگون شدن؛ پایین افتادن: **اختر رایت منحوس**

منکوس گردد. (قائم‌مقام ۴۲) ○ گرزها و تیغها محسوس شد/ پیش بیمار و سرش منکوس شد. (مولوی[۱] ۹/۲) ۲. دچار نکبت و بدبختی شدن: دولت هریک از ایشان منکوب و منکوس شد. (جوینی[۱] ۳۲/۱) ۳. از رواج افتادن: ضرب ناقوس منکوس گشت و صوت اذان... رونق تمام یافت. (آقسرایی ۸۳)

• ~ **گرداندن** (مصـ.مـ.) (قد.) سرنگون کردن: **تو غم نخور که غیرت الاهی... رایت مراد او منکوس گرداند.** (وراوینی ۵۲۵)

منگ[۱] mang (صـ.) ۱. دچار گیجی و آشفتگیِ ذهنیِ معمولاً موقتی: منگ به‌نظر می‌رسید. (پارسی‌پور ۳۷۴) ○ **به آدم‌های منگ می‌ماند.** (محمود[۲] ۱۴۰) ۲. دچار سرگیجه یا سنگینی در سر خود: **هنوز منگم. انگار سرم سِر شده‌است.** (محمود[۱] ۳۱۳) ۳. (ق.) به‌حالت گیجی و آشفتگی ذهنی: **شهرام... منگ و مات به این‌وروآن‌ور نگاه کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۷۰)

☞ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. دچار گیجی و سردرگمی شدن؛ هوش و حواس خود را ازدست دادن: **اصلاً منگ شدم. نمی‌فهمم چه‌کار می‌کنم.** ○ **دوسه روزی منگ می‌شدم و جز به‌ضرورت با کسی حرف نمی‌زدم.** (مؤذنی ۱۰۱) ۲. به سرگیجه مبتلا شدن: **سرم خورد به دیوار منگ شدم.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. دچار گیجی و آشفتگی کردن: **رخوت بعدازناهار و صدای کولر منگم کرده‌است.** (محمود[۲] ۲۲) ○ **کینه چشم را کور و مغز را منگ می‌کند.** (مینوی[۲] ۴۷۹) ۲. به سرگیجه مبتلا کردن: **[بوی گس] آن‌چنان شدید است که آدم را منگ می‌کند.** (دیانی ۱۱-۱۲)

منگ[۲] m. (بمِ. منگیدن) (قد.) ← منگیدن.

منگ[۳] m. (اِ.) (قد.) قمار: **دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر او/ ما منگیاگران و اجل نقش‌بین منگ.** (سوزنی[۱] ۲۳۳) ○ **هرچه بستاند از حرام و حَرَج/ از بهای نماز و روزه و حج ـ یا به له یا به منگ صرف کند/ برف را یار دوغ و ترف کند.** (سنایی[۱] ۶۸۲)

منگله mangole [= منگوله] (اِ.) ۱. منگوله ←: **گوسفندها... دو منگلهٔ گوشتینی که زیر گلو داشتند... نشانهٔ اصالت آنها بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ۲. (قد.) (گیاهی) نوعی سبزی صحرایی: **گشت پرمنگله همه لب کِشت/ داد در این جهان نشان بهشت.** (ابوشکور: اشعار ۸۹)

منگ[و]منگ meng[-o]-meng (اصو.) (گفتگو) صدای آهستهٔ زیر لب حرف زدن: **به‌سختی منگ‌ومنگی به‌گوشم خورد.** (شریعتی ۴۰۰)

منگنز mange(a)nez [فر.: manganèse] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و شکننده که در تهیهٔ فولاد و بعضی آلیاژها به‌کار می‌رود.

منگنه mange(a)ne [تر.] (اِ.) ۱. (مکانیک) هر دستگاهی که به‌کمک آن چیزی را فشرده یا تثبیت کنند: **انگار هیکل مدیرکلی‌اش را از درازا لای منگنه فشرده‌اند.** (آل‌احمد[۵] ۷۵) ○ **همچو نشردند ز دوسو تنم/ گفتی در منگنهٔ آهنم.** (ایرج ۱۲۹) ۲. دستگاهی که به‌کمک آن اوراق را با سوزن‌هایی به‌هم متصل می‌کنند.



۳. سوزنی که در این دستگاه اوراق را به‌هم متصل می‌کنند. ۴. (فرهنگستان) پانچ[۱] (مِ. ۱) ←.

☞ ○ ~ **آبی** (مکانیک) دستگاهی مرکّب از دو استوانهٔ پُر از مایع مرتبط به‌هم که اختلاف قطر آنها زیاد است و در هر استوانه پیستونی قرار دارد. با وارد کردن نیروی اندکی بر پیستون استوانهٔ کوچک می‌توان نیروی زیادی در پیستون استوانهٔ بزرگ به‌دست آورد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. شکل گرفتن یا ایجاد شدنِ چیزی، به‌ویژه سوراخ، به‌وسیلهٔ منگنه: **دورتادورش پُر از سوراخ‌هایی است که مثل سوراخ کمربند منگنه شده[است.]** (دیانی ۱۲۵) ۲. وصل شدن اجزای یک مجموعه به‌وسیلهٔ سوزن منگنه: **بعدازاین‌که اوراق پرونده منگنه شد، آنها را مرتب کن.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. وصل کردنِ اجزای چیزی به‌وسیلهٔ سوزن منگنه: **اوراق را به یک‌دیگر منگنه کنید.** ۲. فشرده و تثبیت کردن و معمولاً شکل دادن چیزی، مانند دکمه.

▫**کسی را زیرِ (لایِ) ~ گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) او را به پذیرش چیزی یا انجام کاری مجبور کردن؛ تحت فشار قرار دادنِ او: **صاحب‌خانه آنها را لای منگنه گذاشته‌است باید آخر هفته خانه را خالی کنند.** ○ **این دقیقهٔ آخر... او را زیر منگنه گذارده‌بود.** (علوی[۲] ۴۴)

منگنه‌ای m.-'(y)-i [تر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به منگنه) ویژگی نوعی دکمه. ← دکمه ▫ دکمهٔ منگنه‌ای.

منگنه‌کش mange(a)ne-keš [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) دستگاهی که به‌کمک آن اوراقی را که به‌هم متصل کرده‌اند، بازمی‌کنند.

منگول mongol [فر.: mongol] (صـ.) (پزشکی) مبتلا به منگولیسم.

منگوله mangule (اِ.) نوعی وسیلهٔ تزیینی برای لباس، کلاه، پرده، یا مانند آنها به‌شکل دسته‌ای نخ که یک‌سر آن بسته و گلوله شده‌باشد: **پرده باآن‌همه منگوله و شرابه سنگین بود.** (دانشور ۲۵۴) ○ **شوکت کنار پرده رفت، دست زیر منگوله‌ها زد.** (علی‌زاده ۲۰۸/۲) ○ **گیرم از مرجان تسبیح درازی دردست/ بند و منگوله ز ابریشم زرتار کنم.** (ایرج ۳۹)

منگوله‌دار m.-dār (صفـ.) دارای منگوله. ← منگوله: **شاه‌زادگان... وسایط سفرشان... اسب‌های اصیل عربی و ترکمنی جهاز یراق منگوله‌دار [بود.]** (شهری[۱] ۱۰۳) ○ **سوارهای منگوله‌دار فرمان‌دهی می‌بست.** (آل‌احمد[۳] ۵۳)

منگوله‌دوزی mangule-duz-i (حامصـ.) دوختنِ منگوله به چیزی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) منگوله‌دوزی ↑: **عباهای متعالی [را] بادقت تمام و اسلوب صحیح دوخته،... منگوله‌دوزی می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۱۹/۲)

منگولیسم mongolism [فر.: mongolisme] (اِ.) (پزشکی) ← سندروم ▫ سندروم داون.

منگی mang-i (حامصـ.) منگ بودن. ← منگ[۱]: **نوشیدن آب نیم‌گرم باعث منگی و سنگینی می‌شود.** (← شهری[۲] ۱۹۴/۵)

منگیا mangiyā (اِ.) (قد.) قمار. ← منگ[۳]، منگیاگر.

منگیاگر m.-gar (صـ.، اِ.) (قد.) قمارباز: **دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر او/ ما منگیاگران و اجل نقش‌بین منگ.** (سوزنی[۱] ۲۳۳)

منگیدن mang-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: منگ[۲]) (قد.) آهسته و زیرلب سخن گفتن: **مشیانه درحالی‌که بامحبت و غرور مادرانه‌ای به من و بچه‌ها نگاه می‌کرد، زیرلب منگید: دنیا دیگر مال شماست بچه‌ها.** (زرین‌کوب[۴] ۴۳۲) ○ **پس همی‌منگید با خود زیرلب/ درجواب فکرتم آن بوالعجب.** (مولوی[۱] ۳۲۰/۲)

من‌لدن men.ladon [عر.] (صـ.) (قد.) ازنزدِ؛ ازجانبِ، و به‌مجاز، ازجانب خداوند، دارای جنبهٔ الاهی، لدنی: **گرچه کس نشنید از وی آن سخُن/ رفت درگوشی که بُد آن من‌لدن.** (افلاکی ۱۸۹) ○ **بازآمد کای محمد عفو کن/ ای تو را الطاف علم من‌لدن.** (مولوی[۱] ۵۱/۱) ⁂برگرفته از قرآن کریم (۶/۲۷).

من‌له‌الامر man.la.ho.l.'amr [عر.: من‌له‌الامرُ] (اِ.) (قد.) آن‌که امر می‌کند، و به‌مجاز، حاکم، والی، کارگزار: **نفاذ امر من‌له‌الامر... ازبین رفته... و... مضار... این وضع از تشریح بی‌نیاز است.** (مستوفی ۱۶۹/۳)

من‌له‌الحق man.la.ho.l.haq[q] [عر.: من‌له‌الحقُّ] (اِ.) (قد.) آن‌که حق با اوست؛ صاحب حق؛ حق‌دار: **حق را به من‌له‌الحق بدهیم.** (مستوفی ۳۰۲/۲) ○ **به این وسیله، دیناری از عمل حساب شما ازمیان نمی‌رفت و حق به من‌له‌الحق می‌رسید.** (سیاق‌معیشت ۲۳۷)

منم man-am [= من هستم] (جمـ.) (گفتگو)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) از خود تعریف بیهوده کردن؛ خودستایی کردن: **یک بار این کار راکرد و تازه منم هم می‌زد.** (دریابندری[۳] ۹۴) ○ **همهٔ کارها را از خدا بدانم. منم نزنم. خودم را داخل آدم**

حساب ننمایم. (شهری۳ ۱۶۷)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ● منم زدن ↑.

◻ ~ ~ زدن (گفتگو) (مجاز) ● منم زدن ←.

◻ ~ ~ کردن (گفتگو) (مجاز) ● منم زدن ←: منوچهر... می‌آمد و از خودش تعریف می‌کرد و منم‌منم می‌کرد. (میرصادقی۸ ۱۰۷)

منم menam[m] [عر.: منمّ] (صـ.، اِ.) (قد.) سخن‌چین؛ نمام: **گفت حق: سیماهُمُ فی وجههم / زآن‌که غماز است سیما و مِنم.** (مولوی۱ ۴۱۸/۳)

منمر monammar [عر.] (صـ.) (قد.) آلاپلنگی (رنگ): **استادان چنین گفته‌اند که اسپ ابلق و ملمع و منمر و مدنر مخر.** (فخرمدبر ۱۹۳)

من‌مزاد men-mazād [عر.: من‌مزادٍ = افزونی‌ای هست؟] (اِ.) (قد.) مزایده؛ حراج: **گوهری باید تا قدر گوهری بداند. بسیار گاه بُوَد که آبگینه یا بلوری در من‌مزاد افگنده‌باشند.** (احمدجام ۲۴۵ح.)

منمس monammas [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مزور؛ ریاکار: **مرا سخت عجب می‌آید از رای و تدبیر... مَلِک که کار این منمس بر وی چگونه پوشیده گشت؟** (بخاری ۲۳۶)

من[و]من men[n-o]-men (اِمصـ.) (گفتگو) جویده‌جویده و نامفهوم حرف زدن: **آن‌قدر با من‌من صحبت می‌کند که حوصلهٔ آدم را سر می‌بَرَد.**

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. با تأنی و به‌آهستگی و نامفهوم صحبت کردن: **مرتضوی باز من‌منی کرد و بالاخره رفت سرجایش نشست.** (← گلشیری۱ ۶۸) ◦ **قنبرعلی من‌منی کرد و گفت: خوب دیگر.** (جمال‌زاده۱۱ ۸۴) ۲. ◻ به من‌من افتادن ↓: **پسرها دست‌پاچه و گیج بودند. من‌ومن می‌کردند.** (ترقی ۱۱۸)

◻ **به ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) دچار لکنت زبان شدن براثر ترس یا هیجان: **انگار که یک‌هو دست‌پاچه شده‌باشد، به من‌من می‌افتد.** (محمود۲ ۱۸۲)

من‌من‌کنان m.-kon-ān (ق.) (گفتگو) همراه‌با من‌من. ← من‌من: **من‌من‌کنان می‌گویم نمی‌دانم استوار محبی کیست.** (دیانی ۷۵) ◦ **بعد من‌من‌کنان انگار که به حرف خودش باور نداشته‌باشد می‌گوید:...** (← محمود۲ ۲۰۰) ◦ **شاه‌باجی‌خانم... با کلمات شکسته و بسته من‌من‌کنان گفت: خیر خیر اشتباه می‌کنید.** (جمال‌زاده۳ ۶۷)

منمیه monmiye [عر.: منمیَة] (صـ.) (قد.) نمودهنده: **نفْس نباتی را به‌غیر از او هشت خادم دیگر باشد چون: جاذبه و ماسکه و هاضمه و ممیزه و دافعه و مصوره و مولده و منمیه.** (شبستری ۳۵۳) ◦ **نفْس نباتی را سه قوّت است: یکی قوّت غاذیه... و دوم قوّت منمیه.** (خواجه‌نصیر ۵۶)

منن menan [عر.، جِ. مِنَّة] (اِ.) (قد.) منت‌ها. ← منت: **کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن.** (مولوی۱ ۲۰۲/۳)

مننژ menanž [فر.: méninge] (اِ.) (جانوری) پردهٔ سه‌لایه‌ای که مغز و نخاع را احاطه می‌کند و مایع مغزی ـ نخاعی در آن جریان دارد.

مننژیت menanžit [فر.: méningite] (اِ.) (پزشکی) التهاب پرده‌های مننژ که با علایمی ازقبیل تب، سردرد شدید، استفراغ، و سفتی گردن همراه است.

منو meno(u) [فر.: menu] (اِ.) ۱. فهرست غذاها و نوشیدنی‌ها در رستوران‌ها و تریاها: **اول چیزی که توجه مرا جلب کرد، منو [ناهار] بود که بسیار زیبا ساخته شده‌بود.** (مستوفی ۱۱۷/۲) ۲. (کامپیوتر) فهرستی از عملیات که روی صفحهٔ کامپیوتر نمایش می‌دهند تا کاربر بتواند ازبین آنها عمل دل‌خواه را انتخاب کند.

منواکسید mono'oksid [فر.: monoxyde] (اِ.) (شیمی) اکسیدی شامل یک اتم اکسیژن: منواکسیدکربن.

☜ ◻ ~ِ کربن (شیمی) گاز یا مایعی بی‌رنگ‌وبو، بسیار سمّی و آتش‌گیر، و ازجمله مواد مهم آلوده‌کنندهٔ هوا که برای تهیهٔ برخی از فلزها و مواد شیمیایی صنعتی و به‌عنوان سوخت به‌کار می‌رود.

منوال menvāl [عر.] (اِ.) روش؛ طریقه؛ شیوه: **چهار سال بدین منوال گذشت.** (علوی[۳] ۶۲) ○ **بدین منوال شوهر و زن به مراد خود رسیدند.** (مینوی[۳] ۲۱۴) ○ **حال اهل دنیا و مال‌پرستان بر این منوال است که می‌بینی.** (افلاکی ۱۹۱)

منوب manub [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از او جانشینی می‌کنند: **نه غلط گفتم که نایب با منوب/ گر دو پنداری قبیح آید نه خوب.** (مولوی[۱] ۴۲/۱) ○ **آداب خلافت و شرایط و رسوم نیابت از خداوند و منوب خویش گرفته [است.]** (نجم‌رازی[۱] ۸۵)

منوپل monopol [فر.] (اِ.) مونوپل ←.

منوپول .m [فر.] (اِ.) مونوپل ←.

من‌وجه men.vajh [عر.: من‌وجهٍ = از یک وجه] (صـ.) ← عموم ▫عموم و خصوص من‌وجه.

منور monavvar [عر.] (صـ.) ۱. روشن؛ درخشان؛ نورانی: **پهلوانی مانند خود او... درحالی‌که بر سپرش نقش ماه منوری کشیده‌بود، پیدا شد.** (قاضی ۱۲۰۷) ○ **ایا از همه شهریاران مقدّم/ چو از اختران آفتاب منور.** (فرخی[۱] ۸۳) ۲. (مجاز) روشن‌فکر: **یکی از مسائلی که از بدو مشروطه، خیال مردمان منور و متفکرین کشور را به خود جلب کرده،... موضوع اسکان ایلات بود.** (مستوفی ۵۱۱/۳) ۳. (اِ.) (نظامی) نوعی سلاح که برای ایجاد نور سفید به آسمان شلیک می‌شود: **منوری در آسمان... منفجر می‌شود.** (الاهی: داستان‌های‌کوتاه ۵۵) ○ **گاهی گلوله‌های منور آسمان را روشن می‌کرد.** (محمود[۲] ۲۶۲) نیز ← گلوله ▫گلولهٔ منور.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) روشن شدن؛ نورانی شدن: **کنون برداشت ازسر معجر خویش/ جهان از طلعت او شد منور.** (ایرج ۱۷) ○ **روی زمین به عبادت ایشان منور شد.** (احمدجام ۱۸۹)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) روشن کردن؛ نورانی کردن: **آسیا را به انوار باهرهٔ خود منور ساخته‌است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۰) ○ **ز نور چرخ منور کند طلایهٔ سیم/ کند ز بیضهٔ کافور صبح ارض و جبال.** (سنایی[۲] ۳۵۰)

منورالفکر monavvar.o.l.fekr [عر.] (صـ.) (مجاز) روشن‌فکر ←: **کسانی‌که طبقهٔ منورالفکر خوانده می‌شدند، طالب استقرار آن بودند.** (زرین‌کوب[۱] ۳۹۸) ○ **ایشان از جوان‌های متجدد و منورالفکر و باذوق هستند.** (علوی[۲] ۹۳) ○ **الجایتو... مذهب تشیع را هم، که مذهب اکثریت ایرانی‌های منورالفکر اصلی بود، پذیرفت.** (مستوفی ۱۹/۱)

منوره monavvar.e [عر.: منوّرَة] (صـ.) منور (مِ. ۱) ←: **والدهام به طواف مکهٔ معظمه و زیارت مدینهٔ منوره روانه شدند.** (افضل‌الملک ۱۱۷) ○ **در این دورهٔ منوره باز مال و جان یک‌دیگر را مباح و عِرضشان را تباه می‌دانند.** (طالبوف[۲] ۱۰۳)

منوسیت monosit [انگ.: monocyte] (اِ.) (جانوری) نوعی گلبول سفید خون با یک هستهٔ قلوه‌ای‌شکل و سیتوپلاسمی به‌رنگ آبی مایل به خاکستری که کار آن خوردن ذره‌های خارجی مانند باکتری‌هاست.

منوط manut [عر.] (صـ.) ۱. مربوط؛ وابسته: **کارها همه منوط به قضاوقدر است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۶) ○ **اوامر و نواهی مهمات وزارت به خواجه‌رشیدالدین منوط بود.** (عقیلی ۲۸۵) ○ **وجود آن منوط به تصرف و تدبیر این جماعت بود.** (خواجه‌نصیر ۳۸) ۲. (گفتگو) مشروط: **می‌آیم منوط به این‌که تو هم بیایی.**

منوکسید monoksid [فر.] (اِ.) (شیمی) منواکسید ←.

منوگرافی monog[e]rāfi [فر.: monographie] (اِمصـ.) تک‌نگاری ←.

منولوگ monolog [فر.: monologue] (اِ.) (ادبی، نمایش) تک‌گویی ←.

منومر monomer [فر.: monomère] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای با مولکول‌های تکی که مادهٔ اولیه برای تهیهٔ پلیمرهاست؛ مونومر.

من‌ومن menn-o-men (اِمصـ.) (گفتگو) من‌من ←.

منون manun [عر.] (اِ.) (قد.) مرگ؛ اجل: **خلقی از نفایات سنان و سیف و بقایای منون و حیف... پیش‌از**

من در قفا درآمده. (زیدری ۵۹)

منون monavvan [عر.] (صـ.) (ادبی) دارای تنوین. نیز ← تنوین: **اگر شد قافیه بعضی مکرر/ وگر آید ردیف نون منوّن....** (ایرج ۴۶)

منونه monavvan.e [عر.: منوّنَة] (صـ.) (ادبی) منوّن ↑ : **کلمات منونه.**

منوی manvi [عر.: منویّ] (صـ.) نیت کرده‌شده؛ قصدشده. ← منویات.

منوی[1] manav.i [عر.] (صند.، منسوب به منی[2]) مربوط به منی. ← منی[2] (مِ. ۱): **کیسهٔ منوی.**

منوی[2] manavi (صند.، منسوب به مانی) (قد.) مانوی ←: **حدیث رقعهٔ توزیع بر تو عرضه کنم/ چنان‌که عرضه کند دین به مانوی منوی.** (منوچهری[1] ۱۲۷)

منویات manviy[y]āt [عر.، جِ. مَنویَّة] (اِ.) نیت‌ها؛ مقاصد: **آن خائن کاری کرد که اشک‌هایش به حرف‌هایش و ناله‌هایش به منویاتش اعتبار دادند.** (قاضی ۲۹۵) ○ **شاه... منویات خود را به‌وسیلهٔ اعتضادالسلطنه به‌اجرا می‌رساند.** (مستوفی ۹۰/۱) ○ **اگر ما منویات دیگران را می‌دانستیم، از غیظ و خیالات فاسدهٔ دیگری مطّلع می‌شدیم.** (طالبوف[1] ۱۵۸)

منوئت menu'et [آلمـ.: Menuett] (اِ.) (موسیقی) موومان [سوم] در یک سونات یا سمفونی.

منها men.hā [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) علامتی به‌شکلِ ـ که نشانهٔ کم شدن عددی از عدد دیگر است: ۲=۳ـ۵. ۲. (ریاضی) تفریق (مِ. ۲) ←: **این دانش‌آموز جمع را یاد گرفته‌است، اما منها را خوب حل نمی‌کند.** ۳. (حا. + ضـ.) (قد.) از آن؛ ازآن‌جمله: **به بعضی‌از آن اشارتی کرده می‌شود، منها آن‌که سابقاً در قبیلهٔ شما ادب بیش‌تر بود از این زمان.** (قطب ۲۸۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (ریاضی) تفریق کردن: **این اعداد را منها کن.** ۲. به‌حساب نیاوردن؛ خارج کردن: **ما را از جزو شام‌خورها منها کنند.** (طالبوف[2] ۲۱۵)

▫ ~ **یِ** ۱. (ریاضی) درموردی گفته می‌شود که بخواهند عددی را از عدد دیگر کم کنند. دراین‌حالت بعداز عددِ بزرگ‌تر می‌آید: **پنج منهای سه، برابر دو می‌شود.** ۲. به‌غیراز: **منهای مخارج یومیه به هزارتومان دیگر نیاز داریم.** ○ **منهای میرزامحمودخان، باقی به انزلی رفتیم.** (مستوفی ۸۴/۲)

منهاج menhāj [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. راه آشکار و گشاده: **فضلای عصر و علمای عهد... منهاج علم و معراج حلم و صراط عدل و نشاط عقلند.** (قائم‌مقام ۳۳۰) ○ **عبادت خدای عزوجل... معراج معرفت و منهاج محبت است.** (قطب ۱۴۲) ۲. روش: **چون بر این منهاج قدمِ انتهاج زنی و اندک مدتی بر این قاعده و عادت بگذرد....** (وراوینی ۳۶۱)

منهتک monhatek [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که بی‌پرواست و از رسوایی باک ندارد: **گفتن هریک خداوند و مَلِک/ آن‌چنان کردش ز وهمی منهتک....** (مولوی[1] ۸۸/۲)

منهج me(a)nhaj [عر.] (اِ.) (قد.) منهاج ←: **این نکته... درنظر بسیاری از مردم، در اثبات این معنی که احوال عالم بر منهج عدل جریان ندارد، کافی می‌نماید.** (زرین‌کوب[4] ۱۱۲) ○ **از منهج شریعت غرا و طریقت زهرا... پای بیرون منه.** (عقیلی ۲۹۲) ○ **دور فلکی یک‌سره بر منهج عدل است/ خوش باش که ظالم نبَرَد راه به منزل.** (حافظ[1] ۲۰۷) ○ **این حال از جادهٔ ادب و منهج خِرَد دور باشد.** (وطواط[2] ۳۱)

منهد monhad[d] [عر.: منهدّ] (صـ.) (قد.) ویران؛ منهدم.

☜ • ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ویران شدن؛ منهدم شدن: **تدارک اموری که... ارکان آن منهد گشته، نه همانا... جز عنا و زیادتیِ بلا فایده‌ای دهد.** (جوینی[1] ۱۲۸/۲)

منهدم monhadem [عر.] (صـ.) ویران؛ خراب؛ نابود: **خانه‌ها کهنه و مندرس، بناها منهدم و خرابه‌های زیاد [بود.]** (حاج‌سیاح[1] ۱۴۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) نابود شدن؛ ویران شدن؛ خراب شدن: **منهدم شدن خانه‌ها زیر**

گلوله‌های توپ،... خیلی‌ها را تنگ‌حوصله کرده‌است. (محمود[۲] ۲۷۳) ○ چارهٔ شما قلعه‌ای چوبین است که منهدم نخواهد شد و اطفال شما در آن مصون خواهند ماند. (مینوی[۳] ۲۰۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) نابود کردن؛ ویران کردن؛ خراب کردن: آن ابنیه را چنان منهدم کرده[اند]... که جای آنها مثل کف دست صاف است. (فروغی[۱] ۲۱) ○ اهرم... را سیل به‌کلی خراب و منهدم کرده[است.] (نظام‌السلطنه ۳۷۲/۲)

منهزم monhazem [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. شکست‌خورده؛ مغلوب: خودشان را... درمقابلهٔ اول منهزم می‌دانستند. (طالبوف[۲] ۶۲) ۲. (ق.) به‌صورت شکست‌خورده؛ در حال مغلوبیت: سلطان منهزم از ترمذ روان شد. (عقیلی ۲۶۹)

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.لـ.) (قد.) شکست خوردن؛ مغلوب شدن: حاکم قندهار قشون...کشید، منهزم شد. (مخبرالسلطنه ۳۴۴) ○صاحب‌عباد... فایق را بفریفت... و بدین‌سبب لشکر ایشان منهزم شدند. (عقیلی ۱۹۹) ○ آن دشمنان را بزد و خلقی را بکشت و دیگر منهزم شدند. (فخرمدبر ۳۰۲) ○ قوهٔ خشم و قوهٔ آرزو بر وی چیره گردند تا قوهٔ خِرَد منهزم گردد. (بیهقی[۱] ۱۲۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) شکست دادن؛ مغلوب کردن: تقلید از آن پهلوان... برای من آسان‌تر از... درهم شکستن لشکرها و منهزم کردن جهازات جنگی... است. (قاضی ۲۴۴) ○ صبر آن‌همه را درزیر پَر آرَد،... و آن بلا و شداید را منهزم کند. (احمدجام ۱۸۱)

منهضم m. [عر.] (صـ.) (قد.) هضم‌شده.

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.لـ.) (قد.) هضم شدن: غذای روح به قوّت آن منهضم می‌شود. (جرفادقانی ۱۶۲) ○ چهار کار است که تا تمام نشود، بر وی مدح و ذم لازم نیاید، اول غذا تا منهضم نگردد.... (ظهیری‌سمرقندی ۶۲)

منهل manhal [عر.] (اِ.) (قد.) جای آب خوردن؛ آبشخور: دور عالم که در عهد آدم به‌مثابهٔ نهالی تازه بود، عمری در منهل نشو، قامت رشد بیفراخت. (قائم‌مقام ۲۷۵) ○ سیاحان بیابان حرمان... از منبع عدل و منهل فضل او زلال نوال چشند. (ظهیری‌سمرقندی ۶) ○سبزه چون دست به‌هم درزند اندر صحرا/ لاله را پای به گِل درشود اندر منهل. (انوری[۱] ۲۹۴)

منهمر monhamer [عر.] (صـ.) (قد.) ریزان؛ روان: چون سیل منحدر و قَطر منهمر روز در شب می‌پیوست. (جوینی[۱] ۴۷/۲)

منهمک monhamek [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) کوشش‌کننده؛ کوشا: ای منهمکان در معاصی و خطیئات که ما نمی‌افزاییم شما را الّا عذاب بر عذاب. (جرجانی[۱] ۲۷۴/۱۰)

منهوب manhub [عر.] (صـ.) (قد.) چپاول‌شده: اکنون کار به‌جان رسیده... و مال متفرق و منهوُب. (عقیلی ۱۲۴)

☜ • ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) (قد.) غارت کردن؛ چپاول کردن: تو... نیستی که بتوانی... گاهی قافله را منهوب کرده، معاش کنی. (نظام‌السلطنه ۱۰۶/۱) ○ تاکنون پانصد نفر آدم کشته و یک کرور بیش‌تر مال تبعه را منهوب نموده[است.] (طالبوف[۲] ۱۹۹)

• ~ گشتن (مصـ.لـ.) (قد.) غارت شدن؛ چپاول شدن: عساکری مقتول و اموالی منهوب می‌گردد. (مخبرالسلطنه ۳۸۱)

منهوبه manhub.e [عر.: منهوبَة] (صـ.) (قد.) منهوب ←: تدمیر اکراد شریر... و استرداد اموال منهوبه... موقوف به انصاف... جناب مستطاب عالی است. (غفاری ۳۶۱) ○ درصدد استرداد اموال منهوبه برآمده. (امیرنظام ۳۷۶) ○ اموال منهوبه را به جزایر آورده، تسلیم سید نمودند. (شوشتری ۹۸)

من‌هول manhol [انگ.: man hole] (اِ.) (فنی) آدم‌رو (مِ. ۲) ←.

منهی manhiy[y] [عر.: منهیّ] (صـ.) (قد.) نهی‌شده: تحقیق اقتضائات مذکوره، مادام که بر وجهی باشد که منافی تفرید باشد، مَنهی است. (قطب ۵۲) ○ چنین نیست که سخن عشق گفتن حرام است، و یا مَنهی است. (احمدجام ۲۰۹)

منهی monhi [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (دیوانی) آن‌که ازسوی حکومت مأمور کسب خبر است؛

جاسوس: اندکی نگذشت منهیان خبر آوردند که وزیر اول... به سفارت می‌آید. (طالبوف[۲] ۲۴۲) ○ امروز کاغذی رسید که منهی من نوشته‌بود. (عقیلی ۱۹۹) ○ آن نیکوتر که جاسوسان فرستیم و منهیان متواتر گردانیم. (نصرالله‌منشی ۱۹۳) ○ قاصدان رسیدند و ملطفه‌های منهیان آوردند. (بیهقی[۱] ۷۶۵) **۲.** (قد.) خبردهنده: چنین گوید منشی این مقالات و منهی این رسالات... . (آقسرایی ۳۴) ○ به صدا و ندای اسرافیل / که منادیّ و منهی حشر است. (انوری[۱] ۶۵)

منهیات manhiy[y]āt [عر.: منهیّات، جِ. مَنهیَّة] (اِ.) (فقه) اموری که شرع آنها را نهی کرده‌است؛ نهی‌شده‌ها: از منکرات و منهیات... روگردان بودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) ○ در اعمال دینیهٔ... خود سخت و در منهیات و محرمات بسیار موسوس بود. (میرزاحبیب ۳۱۰) ○ ناصحی باید... از اکتساب منهیات و ارتکاب محرمات منع کند. (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۵۴/۶) ○ یاری خواستم از باری... به گزاردن آنچه بر من واجب است و دست بازداشتن از منهیات و ناشایست. (ناصرخسرو[۲] ۲-۳)

منی[۱] man-i (حامص.) (قد.) **۱.** (مجاز) خودپسندی؛ تکبر: مر او را رسد کبریا و منی / که مُلکش قدیم است و ذاتش غنی. (سعدی[۱] ۳۴) ○ رو آورده‌اند به ترک منی و غفلت. (مولوی[۴] ۱۴۶) **۲.** من بودن: تو حق را چنان دان که چنان است، که تو نبودی: تویی در تویی و منی در منی، هردو بی‌منی است. (روزبهان[۱] ۸۷)

☞ • ~ **آوردن** (مصل.) (قد.) (مجاز) • منی کردن ↓: منی در خویشتن آورد، بزرگ‌منشی و بیدادگری پیشه کرد. (خیام[۲] ۱۸)

• ~ **کردن** (مصل.) (قد.) (مجاز) خودپسندی کردن؛ خودخواهی کردن: گفت: منی کردم، می‌دانم. (گلشیری[۲] ۷۰) ○ بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید / بنگر که از این چرخ جفاپیشه چه برخاست. (ناصرخسرو[۶] ۱۰۲) ○ منی کردن درحقیقت شرک [است.] (خواجه عبدالله[۱] ۵۳۸)

منی[۲] mani [عر.: منیّ] (اِ.) (جانوری) **۱.** مایعی که در اوج لذت جنسی از آلت تناسلی جانورِ نر خارج می‌شود: درحین مقاربت... اگر نفَس را بر خود کشند و اندکی تأمل نمایند، منی دفع نشود و انزال نگردد. (شوشتری ۴۵۰) ○ طبایع اندر تن ما معتدل شود و خون اندر رگ‌های ما زیادت شود و منی در پشت زیادت گردد. (عنصرالمعالی[۱] ۸۷) **۲.** (قد.) مایعی که مهبل زن هنگام مقاربت ترشح می‌کند: قابله آن انگشت آلوده را به سر زهدان وی بریمالد نیک تا منی زن فرودآید. (اخوینی ۵۴۲)

منیب monib [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) بازگشت‌کننده به‌سوی حق: چون ساکن شود، نادم و پشیمان و منیب و مستغفر باشد. (قطب ۳۳۴) ○ منیبان درگاه خود را... جایی تعلق دهد که سبب مزید دولت هردو جهانی باشد. (مولوی[۴] ۱۷۸)

منیت[۱] man-iyyat [فا.عر.] (اِمص.) (مجاز) منی؛ خودپسندی؛ کبر: دیگر از منیت من اثری نمانده‌بود. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۰۲/۲) ○ این از خصایص بشری است که پس‌از هر کام‌یابی مبتلا به نوعی از نیستی منتج از منیت شده... . (دهخدا[۲] ۲۴۸/۲) ○ اخلاط در وی نهادیم، اخلاط‌های ابتلا و بلا... و منیت‌ها و داوری و انکار... در سینهٔ او نهادیم. (محمدبن‌منور[۱] ۵۱)

منیت[۲] maniyyat [عر.: منیّة] (اِ.) (قد.) مرگ؛ اجل: احتراز مردمان از غربت معلل به چند سبب است: یکی آن‌که خوف منیت آن‌جا بیش‌تر دارند. (قطب ۵۶۰) ○ مشرب زندگانی به خاک منیت مکدر گشت. (جوینی[۱] ۱۵۸/۱)

منیت monyat [عر.: منیة] (اِ.) (قد.) آرزو: سخن راست آن باشد که به‌حال شنوَد نه به مُنیت و به‌حق و جِد در آن تصرف کند نه به هزل. (جامی[۸] ۳۲۲)

منیتیت manyetit [فر.: magnétite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی آهن‌دار و سیاه که جذب آهن‌ربا می‌شود؛ مانیتیت؛ ماگنتیت؛ مگنتیت؛ اکسیدآهن مغناطیسی.

منیجه‌خانم manije-xānom [فا.تر.، = منیژه‌خانم] (اِ.) (عامیانه) (مجاز) منیژه‌خانم ←: در آن زمان، الیاف نباتات را... به‌تقلید عنکبوت بهم می‌بافتند و

می‌پوشیدند و درنتیجه منیجه‌خانم... به‌وجود آمد. (هدایت[۶] ۱۴۸)

منی‌دانه mani-dāne [عر.فا.] (اِ.) (جانوری) اسپرم ←.

منیر monir [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه از خود نور داشته‌باشد؛ مقـ. مستنیر: خورشید منیر و ماه مستنیر است. ۲. درخشان؛ تابان؛ روشن: سخنان پیچیده و غامض آن رفیق مخالف‌گو و فتنه‌جو... خاطر منیر [اخی‌یوحنا] را به‌غایت ملول و مشوش می‌داشت. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۲) ○ جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست/ اظهار احتیاج خود آن‌جا چه حاجت است؟ (حافظ[۲] ۸۴) ○ با چنان فضل و چنین فعل کز او کردم یاد/ صورتی دارد آراسته چون بدر منیر. (فرخی[۱] ۱۸۶)

من‌یزید man.yazid [عر.: من یزیدُ = چه کسی زیاد می‌کند؟] (اِ.) (قد.) مزایده: بی‌معرفت مباش که در من‌یزید عشق/ اهل‌نظر معامله با آشنا کنند. (حافظ[۱] ۱۳۳) ○ جان‌ها درراه احتساب برکف دست گرفته و تن‌ها در بازار... بر من‌یزید داشته. (جرفادقانی:گنجینه ۱۶۸/۳) ○ این عادت است که کالا در بازار در من‌یزید بدهند، کسانی‌که اندیشهٔ خریداری ندارند می‌افزایند، و این حرام است. (غزالی ۳۵۳/۱)

منیزیم manyaziyom [فر.: magnésium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، سبک، چکش‌خوار، و آتش‌گیر که در تهیهٔ آلیاژهای سبک و باتری‌سازی به‌کار می‌رود.

منیزیوم m. [فر.] (اِ.) (شیمی) منیزیم ↑.

منیژه‌خانم maniže-xānom [فا.تر. = منیجه‌خانم] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. شپش: شپش که به‌وجود آمد... لقب منیژه‌خانم به او دادند. (هدایت[۶] ۱۴۹) ۲. شخص خودخواه و خودپسند: خیلی منیژه‌خانم تشریف دارند. نیز ← شپش ▫ شپش کسی منیژه‌خانم بودن.

منیسک menisk [فر.: ménisque] (اِ.) (جانوری) غضروف مفصلی هلالی‌شکلی در برخی مفاصل بدن، به‌ویژه در مفصل زانو.

منیع mani' [عر.] (صـ.) ۱. بلند؛ رفیع: الحق که آسمان رفیع و افلاک منیع... ذات ناسوتی و وجود ملکوتی تو را به شیوهٔ ملکوت جلال و جبروت می‌بخشند. (قاضی ۱۴) ○ دزدان... ملاذی منیع از قلهٔ کوهی به‌دست آورده‌بودند. (سعدی[۲] ۶۰) ○ جایی دید هول و منیع، با خویشتن گفت: به‌دام افتادم. (بیهقی[۱] ۷۴۳) ۲. دارای مرتبهٔ بلند؛ بلندمرتبه: با تصویب نامه‌های صادره از آن مقام منیع... از هشتصد تومان تا دویست تومان شهریه به روزنامه‌نگاران می‌بخشید. (مستوفی ۵۳/۳) ○ چون او به جهان در، نه شریف و نه وضیع/ زیراکه شریف است و لطیف است و منیع. (منوچهری[۱] ۱۸۴)

منیع‌الطبع mani'.o.t.tab' [عر.] (صـ.) ۱. بلندهمت: یک نفر آدم معمولی... خیلی هم منیع‌الطبع [است.] (مستوفی ۲۴۷/۱) ۲. (ق.) بامناعت و بلندهمتی: باید دانشگاهی درست کرد که به دست مردم فاضل... اداره شود تا شاگردان آن‌جا هم با ایمان و منیع‌الطبع و وطن‌پرست بارآیند. (اقبال[۱] ۸/۹/۳)

منیعانه mani'-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) بزرگ‌منشانه: برای اخلاق منیعانهٔ او در آینده خاقان چین موسومش خواهدکرد. (مستوفی ۱۳۴/۱)

منیعه mani'.e [عر.: منیعَة] (صـ.) (قد.) منیع (مـِ. ۲) ←: زمان ادا نیز بسته به وجود... ضابطی است که تقدیمی حاکم را موافق دل‌خواه پرداخته‌باشد یا... حکم از مقامات منیعه صادر شود. (دهخدا[۲] ۱۳۵/۲)

منیف monif [عر.] (صـ.) (قد.) بلند؛ والا: این رسم شریف به امر منیف شاهنشاه دنیا و دین... در ممالک محروسهٔ اسلام اشتهار و انتشاری یافت. (قائم‌مقام ۳۰۲) ○ نهاد شریف و گوهر منیف داشته‌باشند. (قطب ۴۰۴) منزلت رفیع و درجت منیف و رتبت سَنی او انحطاط... نپذیرد. (ظهیری‌سمرقندی ۲۷)

منی‌فولد manifo(u)ld [انگ.: manifold] (اِ.) (فنی) وسیله‌ای چندراهه شبیه پنجهٔ انسان که مایع یا گازی را از جایی به‌جای دیگر منتقل می‌کند؛ مانی‌فولد.

مو mo[w] (اِ.) (گیاهی) درخت انگور: باغبان‌ها... آی باغچه بیل می‌زنیم، آی مو هرس می‌کنیم، داد می‌زدند.

(شهری۲ ۶۲/۴) ○ **خیابان تنگ باغچه... مثل چفتهٔ مو پوشش دارد.** (امین‌الدوله ۱۳۱)

مو[ی] [mu[y (اِ.) (جانوری) **۱.** رشته‌های نازک و شاخی‌شده که بر سطح پوست بدن و سر بعضی‌از پستان‌داران، ازجمله انسان می‌رویَد: **دختر جوان با آن چشمان درشت میشی و موهای پرپشت مواج... در چشم مادر خیره شده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۴) ○ **به مویی صدهزاران دل ببندد/ اگر زلفت سرِ مویی نماید.** (مغربی۲ ۱۴۹) ○ **تو گفتی گَرد زنگار است بر آیینهٔ چینی/ تو گفتی موی سنجاب است بر پیروزه‌گون دیبا.** (فرخی۱ ۱) **۲.** (مجاز) فاصلهٔ بسیار کم: **مویی مانده‌بود تا زمین بخورَد.** ○ **حس انهدام و حس ایجاد، یک مو ازهم فاصله دارد.** (هدایت۹ ۳۹) **۳.** (مجاز) اندک؛ ناچیز؛ کم: **حرف‌هایم مویی هم در او اثر نکرد.** ○ **با عنتررقصان‌ها مویی تفاوت ندارد.** (← مسعود ۴۳) ○ **باآن‌که به موی مانم از غم/ «مویی» ز جفا نمی‌کنی کم.** (خاقانی ۲۷۶) **۴.** (قد.) کرک؛ پرز: **آبی چو یکی جوژک از خایه بجَسته/ چون جوژگکان ازتن او موی برُسته.** (منوچهری۱ ۱۴۸) **۵.** (قد.) (موسیقی) رشتهٔ سازهای زهی: **بس‌که در پرده چنگ گفت سخن/ ببرُش موی تا نموید باز.** (حافظ۱ ۱۷۸)

☜ ▫ **~ از سر کسی ربودن** (قد.) (مجاز) بسیار زرنگ بودن؛ چالاک بودن: **مجاوران رونده... تیزرکابانند که در چابکی موی از سر می‌ربایند.** (زیدری ۱۰۷)

▫ **~ از کف دست برون آمدن** (قد.) (مجاز) عملی شدن کاری محال: **از کف دست اگر موی برون می‌آید/ می‌رسد دست به موی کمر یار مرا.** (صائب۱ ۲۶۳)

▫ **~ از کف دست کندن** (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کاری محال: **این کار ممکن نیست. از کف دست چه‌طور مو بکَنَم؟**

▫ **~[را] از ماست کشیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار دقیق بودن، به‌ویژه در حساب‌وکتاب؛ موشکاف بودن: **خوش‌حساب است. تا مو را از ماست نکشد، دست‌بردار نیست.** (علوی۳ ۵۲) ○ **ولی آنها از باریکی حساب و مو از ماست کشیدن این دیکتاتور باخبر بوده، می‌دانستند که چرب کردن ناف این پهلوان کار آسانی نیست.** (مستوفی۳ ۱۵۰/۳)

▫ **~ از ~ جنبیدن** (گفتگو) (مجاز) اتفاق افتادن حادثه‌ای: **بدون آن‌که مو از مو بجنبد و احدی بتواند بو ببَرَد...** (جمال‌زاده۲ ۱۵۰)

▫ **~ از (بر) ناخن روییدن (رُستن)** (قد.) (مجاز) عملی شدنِ کاری محال: **مرا گر موی بر ناخن برُستی/ دل من این گمان بر تو نبستی.** (فخرالدین گرگانی۱ ۹۷)

⊙ **~ افکندن** (قد.) کوتاه کردنِ مو: **گفت: موی افکندن این‌جا سنت است/ ترک این سنت دلیل محنت است.** (عطار۶ ۳۲۱)

▫ **~ باز کردن** (قد.) (مجاز) تراشیدنِ مو: **گفت: وقتِ حلق، خلقی در حجاز/ بهر سنت موی می‌کردند باز.** (عطار۶ ۳۲۱) ○ **چون به آن‌جا رسیدیم، از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانده‌بودیم و سه ماه بود که موی سر باز نکرده‌بودیم.** (ناصرخسرو۲ ۱۵۴)

▫ **~ بر اندام (بدن) کسی برخاستن** (قد.) (مجاز) ▫ مو به تن کسی راست شدن ←: **چون وی را دیدم، موی بر اندام من برخاست.** (جامی۸ ۹۷) ○ **راست چون بانگش از دهن برخاست/ خلق را موی بر بدن برخاست.** (سعدی۲ ۹۵)

• **~ برداشتن** (مص‌ل.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) شکستنِ بسیار ظریف استخوان که در آن ساختمان استخوان به‌هم نمی‌خورَد: **اگر استخوان پا مو برنداشته‌باشد، خوب است.** (محمود۲ ۱۳۳) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ایجاد شدن تَرَک نازک در اشیای شکستنی مانند چینی: **کاسهٔ چینی دیگر مو برداشته‌بود.** (گلشیری۲ ۱۰۲) ○ **کاسهٔ عقلش مو برداشته و یک چیزیش می‌شده‌است.** (جمال‌زاده۳ ۱۱۷) **۳.** ⊙ (قد.) کوتاه کردنِ مو: **مردم در هفته‌ای شوخگن باشد... و سنت‌ها به‌جای نیاورده، در گرمابه آید، موی بردارد.** (محمدبن‌منور۲ ۱۳۰)

• **~ بردن** (مص‌ل.) (قد.) (مجاز) نصیب و بهرهٔ اندک بردن از چیزی: **ز سودا پختن تو موی بردم/**

سر مویی مکن صفرا که مُردم. (عطار[۸] ۵۹۶) ○ ز بنده موی بَرَند آن‌واین در این صنعت/ اگرچه موی شد از آن‌واین در این بُنیاد. (خاقانی ۸۵۰)

⊙ ~ بریدن (کندن، گشادن) (قد.) کندن یا تراشیدن یا کوتاه کردنِ موی سر به‌نشانهٔ عزاداری: توبه کردم و به سرِ خاک وی شدم و موی ببریدم. (جامی[۸] ۲۰۷) ○ باز وحی آمد که در آبش فکن/ روی در اومید دار و مو مکَن. (مولوی[۱] ۵۵/۲) ○ نوحه‌گر کرده زبان چنگ حزین از غم گل/ موی بگشاده و برروی زنان ناخونا. (فیروزمشرقی: اشعار ۱۹)

□ ~ به تن کسی راست شدن (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ترسیدنِ او؛ وحشت کردنِ او: از شنیدن صدایش در حیاط، مو به تنم راست می‌شد. (حاج‌سیدجوادی ۳۱۴)

□ ~ به تن کسی سیخ شدن (ایستادن) (گفتگو) (مجاز) □ مو به تن کسی راست شدن ↑: حرف‌هایی می‌زد که مو به تن آدم سیخ می‌شد. (هدایت[۳] ۹۶)

□ ~ به لای چیزی نرفتن (گفتگو) (مجاز) □ مو لای درز چیزی نرفتن ←: مالیات‌دهنده... در مدرسه تجربه و روایت و سنت آموخته... و مو به لایش نمی‌رود. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶)

□ ~به~ (مجاز) ۱. به‌طور دقیق؛ همراه‌با جزئیات: بعد هم مراسم را موبه‌مو تعریف کرد که چه می‌کنند یا آدابش چیست. (گلشیری[۱] ۲۸) ○ تبصره‌ها و آیین‌نامه‌ها... را موبه‌مو اجرا می‌کند. (علی‌زاده ۲۹۳/۱) ○ گرچه به مویی آسمان داشته‌اند برسرم/ موی‌به‌موی دیده‌ام تعبیه‌های آسمان. (خاقانی ۴۶۲) ۲. (قد.) کم‌کم؛ یواش‌یواش: موبه‌مو... باید پایین بیایی. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۱) ○ موبه‌مو، ذره‌به‌ذره، مکر نفْس/ می‌شناسیدند چون گل از کرفس. (مولوی[۱] ۲۴/۱)

⊙ ~ دادن دادنِ عاشق موی قیچی‌شدهٔ خود را به معشوق به‌نشانهٔ سوختن در سوز فراق: یک دسته موی قیچی‌شده که با نخ بسته شده‌بود [داد دستم.] (حاج‌سیدجوادی ۷۸) ○ وصف زلفش کی دل صد چاک را رو می‌دهد؟/ شانه با این ربط مو می‌گیرد و مو می‌دهد. (مخلص‌کاشی: معین)

□ ~ در چیزی [در]نگنجیدن (قد.) (مجاز) بسیار دقیق و ظریف بودنِ آن: درویشی سؤال کرد که اصل ارادت چیست؟ گفت: آن‌که خواستش خاست گردد و فرق است میان خاست و خواست. در خواست تردد پدید آید و در خلست موی درنگنجد. (جمال‌الدین ابوروح ۸۰)

□ ~ در کار کسی نخزیدن (قد.) (مجاز) □ مو لای درز چیزی نرفتن ←: ثقه و امین بود که موی در کار او نتوانستی خزید. (بیهقی[۱] ۵۳۰)

□ ~ را به تن کسی راست کردن (گفتگو) (مجاز) او را به‌شدت ترساندن؛ وحشت‌زده کردنِ او: خندهٔ خشک و زننده‌ای بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد. (هدایت[۱] ۱۶)

□ ~ را در (به) آسیاب سفید نکردن (گفتگو) (مجاز) باتجربه بودن؛ کارآزموده بودن: به حرف من گوش کن، من این موها را در آسیاب سفید نکردم. ○ من که این موها را به آسیاب سفید نکردم، نمی‌بینی چه قربان‌صدقهٔ ستارهٔ تو می‌رود؟ دلش بچه می‌خواهد. (← مخمل‌باف ۷۳)

□ ~ ریختن از کسی (گفتگو) (مجاز) بسیار ترسیدن از او: بچه‌ها از این معلم مو می‌ریختند. (دهخدا: لغت‌نامه[۱])

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) لاغر شدن؛ باریک شدن: موی شکافم به شعر، موی شده‌ستم ز غم/ لیک نگنجم همی در حرم مقتدا. (خاقانی ۳۷)

• ~ شکافتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دقت بسیار داشتن در کارها: زیرکان که موی‌ها بشکافتند/ علم هیئت را به‌جان دریافتند. (مولوی[۱] ۱۷۶/۳) ○ موی شکافم به شعر، موی شده‌ستم ز غم/ لیک نگنجم همی در حرم مقتدا. (خاقانی ۳۷)

• ~ فروکردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تراشیدن یا کوتاه کردنِ موی سر: آن ترکمانان جمله توبه کردند و موی فروکردند. (محمدبن‌منور[۲] ۱۲۸)

□ ~ لای درز چیزی نرفتن (گفتگو) (مجاز) درست و بی‌عیب بودنِ آن؛ بدون اشتباه بودنِ

آن؛ دقیق بودنِ آن: **همهٔ صورت‌مجلس‌ها امضا و مُهر شد که مو لای درزش نمی‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

▫ **~ میان دو کس نگنجیدن** (قد.) (مجاز) سخت هم‌دیگر را در آغوش گرفتنِ آن دو: **لب اندر لب نهاده روی بر روی/ نگنجیدی میان هردوان موی.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۶۸)

▫ **~ نبردن از چیزی** (قد.) (مجاز) ▫مو نزدن با چیزی ↓ : **به ناوکت، که شب تیره است موی‌شکاف/ که روشن است که مویی نمی‌بَرَد ز سها.** (عطار[5] ۷۳۰)

▫ **~ نزدن با چیزی (کسی)** (گفتگو) (مجاز) کاملاً به آن (او) شبیه بودن؛ تفاوت نداشتن با آن (او): **گفت: عین صفیهٔ توست دیگر... گفتم: بله، [با صفیه] مو نمی‌زند، به‌خصوص از نیم‌رخ.** (گلشیری[1] ۹۷) ○ **[انگشتر] با لنگه‌اش مو نمی‌زند.** (علی‌زاده ۱۵۹/۲) ○ **آقا تابلویی ازروی من ساخته که با خودم مو نمی‌زند.** (هدایت[3] ۱۰۹)

▫ **~یِ پیش** (قد.) موی اطراف آلت تناسلی: **طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت: در مسطور آمده[است] که سه نشان دارد: یکی پانزده‌سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی پیش.** (سعدی[2] ۱۵۹)

▫ **~یِ پیشانی کسی را کشیدن** (قد.) (مجاز) کشاندنِ او به نادل‌خواه: **می‌نبینی صنع ربانیت را/ که کشید او موی پیشانیت را؟** (مولوی[1] ۲۲۶/۱)

▫ **مویت را کفن کردم** (گفتگو) (مجاز) نوعی قسم که میان جاهل‌ها رایج است: **مویت را کفن کردم اگر یک‌دفعهٔ دیگر از این حرف‌ها بزنی ازچشمم می‌افتی.** (← مدنی ۳۶۳)

▫ **~یِ تن کسی راست شدن** (گفتگو) (مجاز) هیجان‌زده شدنِ او؛ دچار احساسات شدید شدنِ او: **ساززن... کمان را روی زه یا سیم فشار می‌داد به‌طوری‌که موهای تن آدم هوشیار راست می‌شد.** (علوی[2] ۴۷-۴۸)

▫ **~یِ خود را در جایی سفید کردن** (گفتگو) (مجاز) در آن‌جا به پیری رسیدن: **شوهری که من موهایم را در خانه‌اش سفید کردم... تو او را از من دزدیدی، مهرگیاه به‌خوردش دادی.** (هدایت[4] ۹۶)

▫ **~یِ دماغ** (گفتگو) (مجاز) مزاحم سمج: **حاج‌مرتضی گفت: زن بدبختی است، اما چه کنم که موی دماغ هم هست.** (محمدعلی ۹۵) ○ **به خانه که آمدم، دیدم جوانکی که آن روزها موی دماغ من بود، در اتاق مهمان‌خانهٔ ما نشسته‌است.** (علوی[1] ۷۱) ○ **بوی گل است موی دماغ ضعیف من/ ناصح مده ز صندل خود دردسر مرا.** (کلیم ۱۰۲)

▫ **~یِ دماغ داشتن** (گفتگو) (مجاز) مزاحم سمج داشتن: **چه باید کرد... که... موی دماغ نداشته باشیم؟** (مستوفی ۱۵۰/۳)

▫ **~یِ دماغ کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) مزاحم او شدن: **هیچ‌وقت نخواستم موی دماغش بشوم.** (میرصادقی[5] ۶۸) ○ **دیوانهٔ شرور و خطرناکی است که شب‌وروز موی دماغ ما جماعت ناتواها شده‌است.** (جمال‌زاده[17] ۴۱) ○ **یکی‌دو بار دنبال نخودسیاه فرستاده‌بودندش، اما زرنگ بود... حسابی موی دماغ شده‌بود.** (آل‌احمد[5] ۴۳)

▫ **~یِ عاریت** (قد.) ▫ موی عاریه ↓ : **هم‌چو موی عاریت اصلی ندارم از حیات/ هم‌چو گلگونه بقایی هم ندارد گوهرم.** (خاقانی ۲۴۹)

▫ **~یِ عاریه** کلاه‌گیس؛ موی مصنوعی: **موی عاریه سرش گذاشته.**

▫ **~یِ عزراییل به تن کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) قدرتِ ترساندن داشتنِ او؛ مقتدر بودنِ او: **مرد باید موی عزراییل به‌تنش باشد و کلاهش پشم داشته‌باشد تا بتواند زن‌داری بکند.** (← شهری[1] ۸۳)

▫ **~یِ کسی را آتش زدن** (گفتگو) (مجاز) حاضر شدنِ او در جایی به‌طور غیرمنتظره زمانی‌که احتمال حضورش در آن‌جا نیست: **خدا ذلیلش کند دوباره مویش را آتش زدند.** (← چهل‌تن[1] ۵۹) ○ **کی از کوچه برگشته‌بودند؟ وربریده‌ها مویشان را آتش می‌زدند.** (مخمل‌باف ۵۷)

▫ **~یی درمیان بودن با چیزی** (قد.) (مجاز) با آن فاصلهٔ بسیار کم داشتن: **ز من تا مرگ، مویی درمیان است/ نگه کن در تنم، کان موی زآن است.** (عطار[8] ۵۹۸)

▫ **از ~ باریک‌تر** (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار دقیق: **نکته‌های از مو باریک‌تر.** ۲. ظریف؛ شکننده؛ حساس: **پل صراط... از لبهٔ شمشیر تیزتر و از مو باریک‌تر است.** (فصیح[1] ۲۲۴)

▫ **به ~یی بسته (بند) بودنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) به چیزی کم‌اهمیت وابسته بودنِ آن یا درمعرض خطر بودنِ آن: **معاش روزانهٔ این‌عده با تقلای فوق‌العاده سروته‌اش به‌هم می‌رسید. درواقع به مویی بند بود.** (آسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ **زندگانی انسان به مویی بسته‌است.** (جمال‌زاده[3] ۲۴۱) ○ **جانش به مویی بند بود.** (علوی[1] ۲۰۰)

▫ **چیزی را به ~یی آویختن** (قد.) (مجاز) آن را درمعرض خطر و آسیب قرار دادن: **فلک جایی به موی آویخت جانم/ کز آنجا تا اجل مویی نماندست.** (خاقانی ۷۴۸)

▫ **چیزی را چون ~ از خمیر برآوردن** (قد.) (مجاز) آن را به‌آسانی انجام دادن: **گر تمیز نیک‌وبد لازم کنی بر طبع خویش/ تیرگی ازروی مه چون مو برآری از خمیر.** (فیاض ۱۸۷) ○ **گرچه دلم درکشید روی چه مقصود؟/ خطّ تو چون مویش از خمیر برآورد.** (عطار[5] ۱۶۸)

▫ **زبانِ کسی ~ درآوردن** (گفتگو) (مجاز) ← زبان ▫زبان کسی مو درآوردن.

▫ **یک ~ از تن کسی به تن دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) بودن تعداد اندکی از ویژگی‌های مثبت او در دیگری: **کاشکی یک مو از تن اسدالله توی تن شماها بود.** (پزشک‌زاد ۱۲۸) ○ **کاشکی یک مو از تن او به تن تو بود.** (هدایت[6] ۴۹)

▫ **یک [تار] ~ از سر کسی کم شدن** (مجاز) کوچک‌ترین صدمه و آسیبی به او رسیدن: **به خدایِ خدا که اگر یک تار مو از سرش کم بشود، چشم‌هایت را با ناخن درمی‌آوریم.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۷) ○ **حاضر بود که همهٔ ما پنج‌تا را به گور بکند، اما یک مو از سر این یکی کم نشود.** (علوی[2] ۸۳)

▫ **یک ~ از سر کسی کم کردن** (مجاز) آسیب کمی به او رساندن: **با قدر تو آب آسمان ریخته باد/ با خاک درت ستاره آمیخته باد ـ گر کم کند از سر تو یک موی فلک/ خورشید از او به مویی آویخته باد.** (انوری[1] ۹۶۸)

موات mavāt [عر.] (ص.) ۱. (حقوق، فقه) ویژگی زمینی که هیچ‌نوع کشت‌وزرع یا ساختمانی در آن نشده و بی‌صاحب باشد. چنین زمینی ازنظر فقهی به آبادکنندهٔ آن تعلق می‌گیرد: **اراضی موات.** ○ **بیرون دروازهٔ شاه‌زاده‌عبدالعظیم... زمین بایر و بی‌صاحب افتاده‌است که... از اراضی موات است.** (جمال‌زاده[1] ۵۵) ۲. (قد.) بی‌جان؛ مرده: **نسبت جهان طبیعت به جهان حکمت... نسبت موات است به حی.** (قطب ۴۱۵) ○ **جهان موات... به آب حیات احسان و اکرام و انعام او زنده گشت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۴)

مؤاتات mo'ātāt [عر.: مؤاتاة] (اِمص.) (قد.) موافقت: **به‌قدر امکان و مؤاتات زمان در انشای آن شروع کردم.** (صدر:گنجینه ۲۶/۵) ○ **مؤاتات کار که بدان بر مرادات قادر توان شد... بخلاف سالف [است.]** (زیدری ۳۸) ○ **مؤاتات این سعادت بی‌ملاقات خداوند تعذر تمام دارد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۹۰)

• **~ کردن** (مصـل.) (قد.) موافقت کردن: **اگرچه خواهم که دست به شرح آرزومندی بَرَم و درراه وصف آن‌حال قدم زنم، نه خاطر بدان معنی مؤاتات می‌کند و نه عبارت در آن باب دست می‌دهد.** (بهاءالدین بغدادی ۳۰۴)

مواثیق mavāsiq [عر.، جِ. میثاق] (اِ.) (قد.) میثاق‌ها؛ پیمان‌های استوار: **باید که به عهود و مواثیق وفا کنی.** (عقیلی ۲۱۳) ○ **مواثیق هفت است و در میثاق الست... منحصر نیست.** (جامی[8] ۴۳۲) ○ **مَلِک... انواع تمنیت و قوّت دل ارزانی می‌دارد و آن را به عهود و مواثیق مؤکد می‌گرداند.** (نصرالله‌منشی ۳۰۲)

مواج mavvāj [از عر.] (ص.) موج‌زننده؛ دارای موج؛ پرموج: **تصویر مواج او را... تیره و محو نشان می‌داد.** (کوشان: شکوفایی ۴۱۰) ○ **این بحر ازاولِ رسیدن آفتاب به سنبله تا شش ماه مواج باشد.** (لودی ۲۳۳) ○ **در مقدمهٔ لشکر او قرب دویست مربط فیل بود... و بر عقب آن بحری مواج و افواج دربی افواج.** (جرفادقانی ۱۰۴)

مواجب mavājeb [عر.، جِ. مَوجِب] (اِ.) **۱.** پولی که در اِزایِ کار به‌طور مرتب به کسی می‌پردازند؛ حقوق؛ مستمری: **شاید مواجب بگیری یا دست‌کم خوردوخوراکت تأمین شود.** (علی‌زاده ۶۱/۱) ○ **مثل لشکریان باید مواجب آنها را قطع کرد تا جبران وجوهی که گرفته‌بودند بشود.** (مینوی[۳] ۱۸۳) ○ **تمام عملجات آن طاحونه را از خود مواجب داده و سپردم که...** (غفاری ۲۲) ○ **ماه‌ها و سال‌ها باید تا ترتیب لشکری دهند و خزانه‌های مالامال تا دروجه مواجب... ایشان بردارند.** (جوینی[۱] ۲۳/۱) **۲.** (قد.) اموری که انجام آنها واجب است؛ واجبات: **سلام و دعا... از مواجب و لوازم است.** (مولوی: گنجینه ۴۵/۴) ○ **مواجب سیادت را به‌ادا رسانید.** (نصراللهٔ‌منشی ۱۶۱)

مواجب‌بگیر m.-be-gir [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) حقوق‌بگیر؛ مستمری‌بگیر: **شاعر کی بوده؟ یک کارمند کارمزد یا مواجب‌بگیر.** (شریعتی ۵۱۷) ○ **در این دوره به‌واسطهٔ زیاد شدن مشاغل و عدهٔ مواجب‌بگیر... مجبور بودند به هریک فرمانی بدهند.** (مستوفی ۲۷/۱) ○ **چرا در این دوساله پانزده‌هزار تومان مواجب‌بگیر علاوه نمودی؟** (غفاری ۲۱۳)

مواجب‌خوار mavājeb-xār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مواجب‌بگیر ↑: **یک‌هزاروهفتصد نفر مواجب‌خوار از جماعت قبچاق بود.** (مروی ۹۹۷)

مؤاجر mo'ājer [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی مردی که با او لواط می‌کنند: **وی را مؤاجر خواند و دشنام‌های زشت داد.** (بیهقی[۱] ۲۳۲)

مؤاجری m.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) وضع و حالت مؤاجر؛ مفعولیت: **چون من به فاجری پسران در مؤاجری/ هم‌چون چراغ در شب تاریک روشنند.** (سوزنی[۱] ۲۷ ح.)

مواجه movājeh [عر.] (صـ.) روبه‌روشونده: **قدرت خرید پیراهن و شلوار نوی برای تو نداشتم تا بتوانی آن را تعویض نموده، مواجه با چنان وضعی نبوده‌باشی.** (شهری[۳] ۳۰۳) ○ **اگر... سلطان‌تُرک خود را با او مواجه می‌دید، من... حاضر نبودم به‌جای سلطان‌تُرک باشم.** (قاضی ۶۰۲) ○ **ناگهان خود را با طرفه چیزی مواجه دیدم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱)

● ~ **شدن (گشتن، گردیدن)** (مصـ.ل.) مقابل چیزی یا کسی قرار گرفتن؛ روبه‌رو شدن: **اتفاقاً با آخوندی مواجه گردید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱) ○ **من با بسیاری از زنانی که استاد را می‌شناختند و با او اقلاً چند بار مواجه شده‌اند، صحبت کرده‌ام.** (علوی[۱] ۱۲) ○ **با حقه‌بازی و دروغ‌گویی مواجه گشتیم.** (مسعود ۹۱)

● ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) روبه‌رو کردن؛ مقابل کردن: **دیدگان... خود را با این چادر کبود... مواجه نمی‌سازد.** (نفیسی ۳۸۰) ○ **یک دسته از این ارمنی‌های مهاجر... بعداز زیارت این بهشت‌موعود، خود را با خطر مرگ مواجه کرده[بودند.]** (مستوفی ۳۵۸/۳ ح.)

مواجهت movājehat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مواجهه ←: **[امیرسیف‌الدوله] به مرو آمد تا آن سخن مشافهت رَوَد و آن کلمات به مواجهت به‌پایان رسد.** (جرفادقانی ۱۷۴)

مواجهه movājehe [عر.: مواجَهَة] (اِمصـ.) **۱.** روبه‌رو شدن؛ روبه‌رویی: **قدرت مواجهه با او را ندارم.** ○ **رخت‌خواب پدرم را از طرف دیگر گرداندند نمی‌دانستم قصد، مواجهه با قبله است.** (مخبرالسلطنه ۳) **۲.** روبه‌رو کردنِ دو یا چند نفر باهم به‌قصد روشن کردنِ حقیقتی: **یک مواجههٔ حضوری برای این دو نفر ترتیب بدهید.** **۳.** (ق.) (قد.) درمقابل؛ رودررو؛ روبه‌رو: **زیراکه هست حشمت او بیش‌از آن‌که تو/ با وی سخن مواجهه گویی و آشکار.** (منوچهری[۱] ۳۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) رودرروی هم قرار گرفتن: **در این سؤال‌وجواب و رد و قدحی که متخاصمین کنند، یک‌دیگر را نبینند و باهم مواجهه نشوند.** (شوشتری ۲۸۱)

□ **در** ~ (قد.) در روبه‌رو: **کم‌کم... کنایات در مواجهه می‌گفت.** (راهجیری ۸۲) ○ **کثرت نجابت و کمال انسانیت... باعث می‌شد در مواجهه و مشافهه و مذاکره منتهای شرم حضور را داشته‌باشد و به‌ندرت عقیدهٔ خویش را صریح و قطعی بیان کند.** (مینوی[۲] ۴۶۷)

مواجید mavājid [از عر.، جِ. وَجد] (اِ.) (تصوف) حالاتی که ازطریق کشف‌وشهود بر سالک ظاهر می‌شود: حافظ و دیگران... که دریافت‌هاشان احیاناً با مواجید و واردات شاعران صوفی موافق بود، وارث این سنت‌ها شدند. (زرین‌کوب[۴] ۱۵) ○ اذواق و مواجید ارباب محبت... به لسان اشارت مذکور گردد. (لودی ۱۹۹) ○ تو را چون نیست احوال مواجید/ مشو کافر ز نادانی به تقلید. (شبستری ۹۷)

مواحدت movāhedat [از عر.] (اِمص.) (قد.) وحدت داشتن: در ملاقات قوام‌الملک، توصیهٔ بلیغی درباب مواحدت با شما کرده‌ام. (نظام‌السلطنه ۲۸۷/۲) ○ بندگان قدس همایون مسرت و امتنان خود را در این علامت دوستی و مواحدت بیان فرمودند. (افضل‌الملک ۱۷۵) ○ سرحدداران کمافی‌السابق به وظایف مواحدت دولتین علیتین خواهند پرداخت. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۲)

مؤاخات mo'āxāt [عر.: مؤاخاة] (اِمص.) (قد.) ۱. دوستی؛ صمیمیت: با هریک از سلاطین طریقهٔ مواسات و راه‌ورسم مؤاخات به‌عمل آورند. (شوشتری ۳۳۴) ○ با خود گفتم که از وی طلب مؤاخات کنم. (جامی[۸] ۵۸۳) ○ اگر میسر گردد بازگوی داستان دوستان یک‌دل و کیفیت موالات و افتتاح مؤاخات ایشان. (نصرالله‌منشی ۱۵۷) ۲. با کسی برادرخوانده شدن؛ برادری: با من عقد مؤاخات بست. (جامی[۸] ۵۸۳)

مؤاخذ mo'āxaz [عر.] (ص.) (قد.) مورد بازخواست: ملکشاه گفت: من تو را متقلد امور ساختم که خود مؤاخذ نباشم. (مینوی[۲] ۲۴۸-۲۴۹) ○ به تکالیف عذاب مؤاخذ و معاقب بود. (جوینی[۲] ۶۶)

• ~ شدن (مص.ل.) (قد.) مورد بازخواست قرار گرفتن: به گناه خانه‌ای دیهی و به گناه دیهی شهری و به گناه شهری کشوری مؤاخذ شوند. (وراوینی ۶۶)

مؤاخذات mo'āxezāt [عر.، جِ. مُؤاخَذَة] (اِ.) بازخواست‌ها: کبرا... درمعرض مؤاخذات او قرار گرفت. (شهری[۱] ۳۵۵) ○ درجواب مؤاخذات و تعرضاتشان چندان مزخرف به‌هم بافتم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۴)

مؤاخذت mo'āxezat [عر.] (اِمص.) (قد.) مؤاخذه ← : اگر... ازدست جور ظالمی، ممتحنی یا ضعیفی یک شب ناخوش خسبد... پادشاه روزگار را... بدان مؤاخذت بُوَد. (عقیلی ۲۴۳) ○ از مؤاخذت و معاقبت و بازجست تصرفات ناواجب... مصون بُوَد. (آقسرایی ۳۱۳)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) مؤاخذه کردن؛ بازخواست کردن: مَلِک دانشمند را مؤاخذت کرد... که... وفا به‌جای نیاوردی. (سعدی[۲] ۱۵۷) ○ اگر در آن‌جا خلافی باشد، خوانندگان از این ضعیف ندانند، و مؤاخذت و نکوهش نکنند. (ناصرخسرو[۲] ۱۷۴)

مؤاخذه mo'āxeze [عر.: مؤاخَذَة] (اِمص.) بازخواست کردنِ کسی به‌سبب انجام ندادن وظیفه‌ای، یا انجام کاری خطا و ناشایست و تنبیه کردنِ او: از ترس مؤاخذه خودش را بدین‌جا انداخته‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۸) ○ در ایران رسم پناه بردن به درب اندرون... اسباب خلاصی می‌شود مؤاخذه... ندارد.(حاج‌سیاح[۱] ۲۹)

• ~ شدن (مص.ل.) بازخواست شدن و تنبیه شدن به‌سبب انجام ندادنِ وظیفه‌ای، یا انجام کاری خطا و ناشایست: بندگان در کوتاهی اعمال و سهل‌انگاری طاعات مؤاخذه نخواهند شد. (شهری[۲] ۲۹۶/۲) ○ اشخاصی هم که مرتکب تقصیری شده‌باشند و در اصول نتوت تخطی کرده‌باشند، مؤاخذه می‌شوند. (← جمال‌زاده[۸] ۲۳)

• ~ کردن (مص.م.) مؤاخذه ← : شاه‌زاده... خواست مرا... مؤاخذه کند. (افضل‌الملک ۲۹۳)

○ از کسی ~ کردن (قد.) او را مورد بازخواست قرار دادن: سلطان غزالی را به لشکرگاه خویش احضار کرد تا از وی مؤاخذه کند. (مینوی[۲] ۲۷۷) ○ یک ماه وقت ما به توضیحات با او گذشت، هر روز اقدامی برخلاف دستور مرتکب می‌شد، از او مؤاخذه می‌کردیم. (مستوفی ۳۴۸/۲)

مواد mavād[d] [عر.: موادّ، جِ. مادّة] (اِ.) ۱. (فیزیک) ماده‌ها. ← مادّه (مِ. ۱): مادیون، جهان را جز مواد چیزی نمی‌دانند. ۲. (مواد) عناصر یا ترکیباتی که بتوان با استفاده از آنها چیزی

ساخت یا عناصر تشکیل‌دهندهٔ چیزی: **مواد اولیهٔ شوینده‌ها.** ○ **تخمه‌های آفتاب‌گردان چرب هستند، غنی و پُر از مواد مغذی.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۶) **۳.** بندهای لایحه، قانون، قرارداد، و مانند آنها: **از مواد و تفسیرات... این قانون می‌ترسم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۷) ○ **کمیسیون ایرانی... لایحهٔ تعرفهٔ جدیدی با ترتیب مواد و فصول مرتب کرده‌بود.** (مستوفی ۳/۸۶) **۴.** (مجاز) موضوعات: **در مواد و موضوع‌های آموختنی به شرایط حزم و تدبیر، عمل باید کرد.** (مینوی[۳] ۲۵۲) **۵.** دروس؛ درس‌ها: **در بعضی‌از مواد تجدید شده‌است.** **۶.** (مجاز) (ادبی) سرمدخل‌های کتاب لغت: **لغت‌نامهٔ دهخدا موادی نقل کرده که شاهد ندارد.** **۷.** (گفتگو) ◘ مواد مخدر ←: **می‌گویند در زندان هم به وی مواد می‌رسانند.** **۸.** (قد.) وسایل؛ اسباب: **خویشان را اسباب معیشت و کام‌رانی و مواد نشاط و شادمانی مرتب و مهیا دارد.** (عقیلی ۳۰۱) **۹.** (قد.) موجبات؛ علل: **مواد مشوشات زایل گشت.** (جوینی[۱] ۲/۲۶۹)

☞ ◘ ~ **اولیه** (مواد) هرنوع مصالح خام یا نیمه‌ساخته که برای ساخت محصولات تهیه و مصرف می‌شود.

◘ ~ **مخدر** موادی که مصرف آنها سبب کم شدنِ درک و حس و گاهی سبب بی‌هوشی و مرگ می‌شود و در پزشکی، برای تسکین درد یا به‌عنوان خواب‌آور به‌کار می‌رود.

◘ ~ **مخدره** ◘ مواد مخدر ↑: **تنها داروی آن فراموشی به‌توسط شراب و خواب مصنوعی به‌وسیلهٔ افیون و مواد مخدره است.** (هدایت[۱] ۹)

◘ ~ **نسوز** (مواد) خاک، گِل، ملاط، آجر، یا قطعات دیگر مورداستفاده برای پوشش دادن جدار داخلی کوره‌ها و ظرف‌های حمل مواد مذاب که باید دربرابر دماهای بالا، تغییرات شدید دما، و خورندگی مقاوم باشند.

◘ ~ **نگه‌دارنده** (شیمی) هرنوع ماده‌ای که برای جلوگیری از فساد، تغییررنگ، یا تجزیهٔ فراورده‌های مختلف غذایی به آنها می‌افزایند.

موادعت movāde'at [عر.: موادَعة] (اِمص.) (قد.) آشتی کردن؛ صلح کردن: **امیر... حظ اوفر... در موادعت و مصالحت دید.** (جرفادقانی ۳۰)

موارات movārāt [عر.] (اِمص.) (قد.) پنهان کردن؛ نهان داشتن: **کشف آن تلبیس نفرمودند و اغضا و موارانی رفت.** (جوینی[۱] ۳/۲۶۴)

مواربه movārebe [عر.: موارَبَة] (اِمص.) (ادبی) در بدیع، به‌کار بردن سخنی که از جهتی محل اعتراض باشد و گویندهٔ آن برای رفع اعتراض به تصحیف، یا تبدیل حرکات یا افزودن و کاستن حرفی و امثال آنها متوسل شود چنان‌که کسی را «بی‌دین» خوانده ولی مدعی باشد که منظورش «بی‌دین» bi-deyn بوده‌است.

موارد mavāred [عر.، جِ. مَورِد] (اِ.) **۱.** موردها. ← مورد (مِ. ۱): **در تمام این موارد... اعتراف دارم که عین فضولی و گستاخی است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۸) ○ **مرحوم مذکور در جمیع موارد کامل عیار بود.** (کلانتر ۴۵) ○ **موارد راحات به جراحات ضمیر مکدر بود.** (زیدری ۳۲) **۲.** (قد.) آبشخورها: **تیغ‌های مسلول از موارد ورید مستسقی شد.** (جرفادقانی ۱۶۷)

مواردت movāredat [عر.: موارَدة] (اِمص.) (قد.) باهم به یک آبشخور وارد شدن، و به‌مجاز، سخن درمیان سخن آوردن، حکایت در میان حکایت آوردن: **آن اطناب و مبالغتِ مقرون به لطافتِ مواردت از داستان شیر و گاو آغاز افتاده‌است.** (نصرالله منشی ۲۵-۲۶)

مواریث mavāris [عر.، جِ. میراث] (اِ.) میراث‌ها. ← میراث: **[خط] تنها وسیله برای نگاه‌داری و ضبط آثار و مواریث فرهنگی و تمدن بشری در گردش هزاران سال بوده.** (راهجیری ۱۱) ○ **شاه‌کارهای هنری و فرهنگی ما... مواریث پرافتخار و بالارج و مقام نیاکان... ماست.** (جمال‌زاده[۱] ۱۲۶-۱۲۷)

موازات movāzāt [عر.: موازاة] (اِمص.) **۱.** ممتد بودن دو چیز در کنار هم و بافاصله‌ای معیّن؛ موازی هم بودن: **نزدیکی و موازات دو خیابان در مرکز شهر و یک طرفه بودن آنها، یکی به شمال و یکی**

به جنوب، ترافیک را در این منطقه آسان کرده‌است. ۲. (ق.) در حال موازی بودن؛ درحال توازی: خیابان‌ها موازات هم احداث شده‌اند. ○ خواست تا میمنه و میسره را فرماید تا در موافقت او در قلب و موازات خود حمله کنند. (جوینی[۱] ۱۶۹/۲)

□ **به (در) ~** ۱. در حال موازی بودن؛ در حال توازی: این دو جاده به موازاتِ هم ساخته شده‌اند. ۲. (قد.) در مقابلِ: نتیجهٔ احسان شهریار از آن چشم توان‌داشت و در موازات آن هرچه به حسن مجازات بازگردد، هیچ دریغ نخواهد بود. (وراوینی ۶۳۲)

موازرت movāzerat [عر.: موازَرة] (اِمص.) (قد.) یاری کردن؛ کمک کردن: اعضاد قدرت به حسن مظاهرت آن قوّت گیرد و اَقدام دولت به‌یمن موازرت آن ثبات یابد. (بهاءالدین‌بغدادی ۵۶)

موازن movāzen [عر.] (صـ.) (قد.) دارای توازن؛ معادل: سجع متوازن، چنان است که چند کلمه را ذکر کند و موازن هریک را درآخر بیاورَد که در وزن موافق باشند و در رَوی مخالف. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۳) ○ به‌نام پروردگاری... که... شطرین لیل‌ونهار را در فصلین خزان و بهار موازی و موازن سازد. (قائم‌مقام ۳۴۷)

موازنه movāzene [عر.: موازَنَة] (اِمص.) ۱. هم‌آهنگی؛ تعادل: خواستند میان علم و عمل موازنه‌ای به‌وجود بیاورند. (خانلری ۳۰۳) ○ دُوَل عالم در وضع گمرک... نظری به تکثیر عایدات ندارند. بلکه در این موضوع همّ آنها به حفظ موازنه بین صادر و وارد... مصروف است. (مستوفی ۸۲/۳) ۲. (اِ.) (حساب‌داری) تراز (مِ. ۲) ←. ۳. (اِمص.) (سیاسی) برابریِ قوا و منافع دو یا چند کشور با یک‌دیگر درجهت حفظ تعادل قدرت. ۴. (ادبی) در بدیع، آوردن دو جمله، دو مصراع، یا دو بیت درکنار هم که کلمات آنها به‌ترتیب باهم دارای وزن یک‌سان باشند، چنان‌که در این بیت: بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری/ خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذری. (سعدی[۳] ۶۱۴): صناعتی به‌رسم شعرا چون: مجانس و مطابق و... مزدوج و موازنه. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۹) ۵. (قد.) هم‌وزنی؛ توازن: کدام تحفهٔ آسمانی و وارد روحانی درمقابلهٔ این مسرت و موازنهٔ این مبرت نشیند که ناگهان جمال مبارک نمودی؟ (وراوینی ۸۳)

□ **~ منفی** (سیاسی) سیاستی در کشورداری مبتنی‌بر ندادن امتیاز به هیچ‌کدام از دُوَل خارجی مقتدر.

موازی movāzi [عر.] (صـ.) ۱. (ریاضی) ویژگی دو یا چند خط که هرگز هم‌دیگر را قطع نکنند. ۲. (برق) ویژگی دو یا چند وسیله که چنان به‌هم متصل شده‌باشند که اختلاف‌پتانسیل دو سر همهٔ آنها یکی باشد. ۳. (قد.) معادل؛ برابر: هر کیسه‌ای موازی سه تومان شاهی سفید داشت. (افضل‌الملک ۶۱) ○ از حوالجات دیوانی، در آن محل موازی یک‌صدوهفتاد الف که هشت‌صدوپنجاه‌هزار تومان تبریزی می‌شد... از الکای مرو... بازیافت. (مروی ۱۱۱۵)

موازین mavāzin [عر.، جِ. میزان] (اِ.) ۱. معیارها: آن‌جاکه موازین درست و دقیق هست، احتمال خطا در سنجش کم است. (خانلری ۳۱۶) ○ مقالات اساسی آن... با موازین علمی مطابق [است.] (مستوفی ۲۴۹/۲) ۲. مقررات؛ قوانین؛ قواعد: چه‌چیز با موازین مذهبی هم‌آهنگ است و چه‌چیز نیست؟ (اسلامی ندوشن ۱۹۶)

مواسا movāsā [از عر.] (اِمص.) (قد.) مواسات ←: در آنچه مواسا ممکن گردد از همهٔ وجوه تو را مبذول است. (نصرالله‌منشی ۱۸۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مواسات کردن. ← مواسات • مواسات کردن: با من به چیزی مواسا کنید. (جامی[۸] ۲۰۳) ○ اگر گویی به یک‌تا نان مرا مواسا کن، نکند. (احمدجام ۹۸) ○ نکرده با من بی‌دل مواسا/ نجسته با من مسکین مدارا. (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۶)

مواسات movāsāt [عر.: مواساة] (اِمص.) (قد.) یاری؛ کمک: آن محیط پُر از حقیقت...، مواسات، تعاون... با دنیایی که در آن واقع شدیم فرسنگ‌ها اختلاف داشت. (مسعود ۹۰) ○ آنچه به مال و اعوان تعلق

دارد تا به توسل آن انشای کرم و مواسات با اهل خیر و دیگر افعال که مقتضی استحقاق مدح بُوَد، حاصل کنند. (خواجه‌نصیر ۸۵) ○ چون شار را به بارگاه سلطان رسانیدند، بفرمود تا او را... جایی محبوس کردند و در مواسات و مراعات اوقات اقوات او وصایت فرمود. (جرفادقانی ۳۳۰)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) یاری کردن به کسی و با او در رفع مشکلاتش همراه شدن: با هرکس از رؤسای ناحیت مسامحتی و مواساتی کرد. (جرفادقانی ۴۵۷)

مواسم mavāsem [عر.، جِ. مَوسِم] (اِ.) (قد.) موسم‌ها. ← موسم: از شرایط آداب حضرت در سخن پیوستن... و اندازهٔ مواسم توقیر و تحقیر محافظت کردن هیچ فرونرود. (وراوینی ۷۰۷) ○ فرمودیم که... مراسم تدریس و مواسم تعلیم را در آن ولایت احیا کند. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۰۹)

مواشجت movāšejat [عر.: مواشَجة] (اِمصـ.) (قد.) خویشاوند بودن؛ پیوند داشتن: میان ایشان وصلتی رفت و اسباب ممازجت و مواشجت مستحکم شد. (جرفادقانی ۲۴۹)

مواشی mavāši [عر.، جِ. ماشیَة] (اِ.) (قد.) چهارپایان، مانند گاو، گوسفند، و شتر: سراپا چراگاه‌ها از گاو و گوسفند و سایر مواشی مالامال بود. (میرزاحبیب ۴۹) ○ پاشایان... ناموس و اموال و مواشی را به اماکن صعب‌المسالک بَرَند. (شوشتری ۱۷۴) ○ جواهر و مواشی آنچه درتحت مُلک او بود، بر آن‌جا ثبت نمود. (عقیلی ۹۸) ○ در آن‌جا دهقانی بود... بسیار خواسته و مال از ناطق و صامت و مراکب و مواشی...، به خانهٔ او فرود آمد. (وراوینی ۶۰)

مواصلات movāselāt [عر.، جِ. مُواصَلَة] (اِ.) مواصلت‌ها. ← مواصلت: شناسایی مردم و معاملات و مواصلات... جز ازطریق شهود... صورت نمی‌پذیرد. (شهری[1] ۸۹)

مواصلت movāselat [عر.: مواصَلة] (اِمصـ.) ۱. وصلت؛ ازدواج: خود زیبنده هم چندان از این مواصلت خوش‌دل نبود. (جمال‌زاده[2] ۱۱۶) ○ این عروسی و مواصلت سبب مزید مودت و دوستی و اتحاد دولتین می‌شود. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۶) ۲. (قد.) آمیزش؛ معاشرت: به مغاک‌ها و مغارات متوطن شوند و از مواصلت و مخالطت با آدمیان دور باشند. (وراوینی ۲۵۶) ۳. (قد.) پیوستگی: آنچه از خود نهان است، استغراق مواصلت حق است. (خواجه‌عبدالله[2] ۳۲۱) ○ بدین علت‌های مختلف که یاد کردیم، مواصلتی و مجانستی و مقارنتی است که مر دیگر کواکب را... نیست. (ناصرخسرو[3] ۲۷۶) ۴. (قد.) رساندن: سلطان... به‌ترتیب حمول و مواصلت اموال به حضرت مثال داد. (جرفادقانی ۳۴۴)

مواصله movāsele [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مواصلت ←: مودت قدیمه... قریب به قرابت شده، مراعات آن از مواصلهٔ ارحام معدود تواندبود. (قطب ۴۹۲)

مواضع mavāze' [عر.، جِ. مَوضِع] (اِ.) موضع‌ها؛ جای‌گاه‌ها؛ موارد: اروپاییان عموماً کُتُبی را که به‌چاپ می‌رسانند به آنها چند فهرست... ضمیمه می‌کنند تا هرکس... بداند که از یک مطلب... در چه مواضعی از کتاب ذکری به‌میان آمده[است.] (اقبال[2] ۱۱-۱۲) ○ دیگر بناها و حجره‌ها را بنیاد بنهادم چنان‌که جملهٔ مواضع پدید آمد. (محمدبن‌منور[1] ۳۵۸) ○ چنان تنگ و برهم زده‌بودند خیمه‌ها که از مواضع میمنه و میسره و قلب اندک مایه مسافت بود. (بیهقی[1] ۷۶۶)

مواضعات movāze'āt [عر.، جِ. مُواضَعَة] (اِ.) (قد.) قرارومدارها. ← مواضعت، مواضعه: بغراخان چون سریر بغارا بگرفت، خطاب او بر قاعدهٔ اصحاب جیوش کرد و به سوابق مواضعات التفاتی ننمود. (جرفادقانی ۹۹) ○ مصادرات و مواضعات مردم و خریدن و فروختن همه او می‌کرد. (بیهقی[1] ۱۸۳)

مواضعت movāze'at [عر.] (اِ.) ۱. (دیوانی) مواضعه (مِ. ۳) ←: مواضعت بر این جمله بود که حره‌زینب... ازجانب ما نامزد بغاتگین بود. (بیهقی[1] ۲۴۶) ۲. (اِمصـ.) (قد.) مواضعه (مِ. ۱) ←: بعضی‌از ایشان اعتراف نمودند و تمامی مواضعت و مبایعت خویش مقرر گردانید. (نصرالله‌منشی ۳۲۴) ○ بنده خط دهد بدانچه مواضعت بر آن قرار گیرد. (بیهقی[1] ۳۱۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. مواضعه کردن. ← مواضعه • مواضعه کردن: **ابوالفضل هروی منجم بامؤیدالدوله مواضعتی کرده‌بود.** (جرفادقانی ۵۲) ۲. مالیات جدید وضع کردن یا قرارومدار پرداخت باج‌وخراج گذاشتن: **با مسلمانان و نیک‌وبد رعایا تعرض نرسانید و مصادره و مواضعت نکنید.** (بیهقی[1] ۷۷۷)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) مواضعه کردن. ← مواضعه • مواضعه کردن: **میان سامانیان و آل‌بویه و فناخسرو مواضعتی نهاد که هر سالی چهارهزار بار هزار درم از ری به نشابور آوردندی.** (بیهقی[1] ۳۴۴)

مواضعه movāze'e [عر.: مواضَعَة] (إمصـ.) ۱. قرار گذاشتن با یک‌دیگر برای انجام کاری؛ قرارومدار: **ازروی مواضعه... در ضدونقیض و مخالفت‌گویی بر یک‌دیگر سبقت جسته....** (جمال‌زاده[2] ۱۲۳) ○ **شنیدم تو با حسن چنین مواضعه داشته‌ای.** (افضل‌الملک ۴۳۸) ○ **شیخ‌فضل‌الله کج‌تابی می‌کرد و با مواضعه‌ای که با محمدعلی‌شاه... و سایر مستبدین داشت، وسیلهٔ مخالفت می‌جست.** (حاج‌سیاح[1] ۵۸۱) ۲. (حقوق) تبانی برای ارتکاب جرم، یا اخفای آثار جرم بعداز ارتکاب آن. ۳. (إ.) (دیوانی) قرارداد، به‌ویژه قراردادی که میان پادشاه و وزیر برای تعیین حدود اختیارات هریک نوشته می‌شد: **فرمان‌بردارم بازگردم و مواضعه بنویسم.** (عقیلی ۱۸۰) ○ **امیر دویت و کاغذ خواست و یک‌یک باب از مواضعه را جواب نوشت.** (بیهقی[1] ۱۸۸) ۴. (قد.) مالیات: **جماعتی را... به‌نزدیک کورخان فرستاد به اعتذار تأخیری که در ادای مواضعهٔ سالیانه رفته‌بود.** (جوینی[1] ۲/۹۰)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) قرار گذاشتن و متعهد شدن برای انجام کاری: **وزیر همایون هم به‌توسط من با امین‌الدوله مواضعه کرده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۲۷۹/۱) ○ **آن برحسب استحقاقی بود که با یک‌دیگر مواضعه کرده‌باشند.** (خواجه‌نصیر ۲۹۰) ○ **ایشان درآن‌باب با یک‌دیگر مواضعه کردند.** (جرفادقانی ۵۸)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. • مواضعه کردن ↑: **هارون... با او مواضعه‌ای می‌نهاد که مُلک آل‌سامان بر خود قسمت کنند.** (جرفادقانی ۹۲) ۲. مالیات مقرر کردن: **چون از آن‌جا بازگشت... غنیمت‌های بسیار آورد و مواضعه بر مُلک هند نهاد.** (ابن‌بلخی[1] ۲۳۵)

مواضی mavāzi [عر.، جِ. ماضیَة] (صـ.) (قد.) گذشته. 🕯 به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **چنین گویند راویان حدیث... که در مواضی ایام... پادشاهی بوده‌است.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۱)

مواضیع mavāzi' [عر.، جِ. مَوضوع] (إ.) (قد.) موضوع‌ها. ← موضوع: **نویسندگان آن میدان... نمی‌خواهند نخود هر آش باشند و به بحث در مواضیعی که از آن هیچ‌گونه اطلاع ندارند... دست بزنند.** (اقبال[1] ۴/۱/۲)

مواطات movātāt [عر.: مواطاة] (إمصـ.) (قد.) موافقت: **وحشتی که در دل سلطان سبب قتل ادک‌خان نشسته‌بود، چون دانست که به مواطات و اتفاق جماعتی است، زایل شد.** (سیرت‌جلال‌الدین: گنجینه ۲۹۸/۴) ○ **از تحاسد و تنازع اعوان و انصار و مکاتبات اعدا و مواطات اضداد بر جان نایمن بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۵۹) ○ **برسبیل مواطات اشارت کرد که مدت مُقام اجانب در این ولایت امتداد یافت.** (جرفادقانی ۴۶)

مواطن mavāten [عر.، جِ. مَوطِن] (إ.) (قد.) وطن‌ها. ← وطن: **سلطان‌حسن در مسالک یاطن سیر ممالک و مواطن می‌کرد.** (قائم‌مقام ۳۸۷) ○ **مساکن و مواطن بیش‌تر خراب شد.** (ابن‌فندق ۵۲)

مواطئ mavāte' [عر.، جِ. مَوطِئ] (إ.) (قد.) قدم‌گاه‌ها: **او و دیگر حاضران... مواضع و مواطئ دَم و قدم خویش بشناسند.** (وراوینی ۳۴۱-۳۴۲) ○ **رای او چنان اقتضا کرد که گوشهٔ بساط را از مواطئ اَقدامش مصون فرماید.** (سکری: جرفادقانی ۴۶۹) ○ **اَقدام آن مخاذیل هم در دَم از مواطئ قرار متزلزل شد.** (بهاءالدین بغدادی ۱۲۸)

مواظب movāzeb [عر.] (صـ.) آن‌که از کسی یا از چیزی مراقبت می‌کند؛ مراقب؛ نگه‌دارنده: **مواظب این رفیقت باش، زده به کله‌اش. اگر به‌موقع**

متوجه نشده‌بودم، حالا یکی را کشته‌بود. (← میرصادقی[۳] ۲۰۸) ○ نگران و مواظب حرکات و سکنات او بودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۶) ○ زعمای قوم موظفند که مواظب فلزی که در قالب هرکسی ریخته شده‌است، باشند. (مینوی[۳] ۲۵۱) ○ مواظب باشند... حقوق نفرات صحیحاً برسد. (مخبرالسلطنه ۳۴۱)

مواظبت movāzebat [عر.: مواظَبة] (اِمصـ.) ۱. نگه‌داری کردن یا نگه‌بانی کردن از کسی یا چیزی یا فراهم آوردن موجباتی که بر او یا آن آسیبی نرسد یا ازبین نرود یا نظارت کردن بر اجرای صحیح کاری؛ مراقبت: این حکایت‌ها قراینی است بر مواظبتی که در عهد ساسانیان نسبت‌به احوال عامهٔ خلایق به‌عمل می‌آمده‌است. (مینوی[۳] ۲۴۴) ○ درمیان همین مردمی که کمال دقت و مواظبت را در انتخاب کاغذ... به‌خرج می‌دهند... جماعتی پیدا می‌شوند که همین دقت و مواظبت را در انتخاب الفاظ... به‌خرج نمی‌دهند. (اقبال[۲] ۲۹) ۲. (قد.) پیوسته بودن در کاری؛ استمرار داشتن: تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود، بنابرآن است که... (سعدی[۲] ۵۶)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) ۱. مواظبت (مِ. ۱) ←: از بچهٔ من خوب مواظبت کن. ○ اگر دائم همهٔ تنم را مواظبت نمی‌کردم... قادر بود که کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم. (هدایت[۱] ۶۴) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) مواظبت (مِ. ۲) ←: در طاعت و مطاوعت ایشان به‌قدر استطاعت... مواظبت نماید. (ظهیری‌سمرقندی ۷) ○ اگر بر دین اسلاف، بی‌ایقان و تیقن، ثبات کنم، هم‌چون آن جادو باشم که بر نابه‌کاری مواظبت همی‌نماید. (نصرالله‌منشی ۵۰)

مواعد mavā'ed [عر.، جِ. مَوعِد] (اِ.) موعدها؛ سررسیدها: دادن مهلت در مواعدی که ازطرف دادگاه تعیین می‌شود، فقط یک‌دفعه جایز است. (مادهٔ ۶۱۸ آیین دادرسی مدنی: لغت‌نامه[۱])

مواعدت movā'edat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مواعده ↓: آهنگر... از مواعدت دیو و معاهدت به‌یاد کردن او یاد آورد. (وراوینی ۱۴۷)

مواعده movā'ede [عر.: مواعَدَة] (اِمصـ.) (قد.) با یک‌دیگر قرار گذاشتن؛ قرار و مدار؛ قول و قرار: ژاندارم‌ها بنابر مواعده از شهر رفتند. (مخبرالسلطنه ۳۱۶)

مواعظ mavā'ez [عر.، جِ. مَوعِظَة] (اِ.) موعظه‌ها. ← موعظه: بزرگ‌ترین بخش نهج‌البلاغه، بخش مواعظ است. (مطهری[۳] ۱۸۹) ○ نصایح و مواعظ مدیر و معلم... از راحت‌الحلقوم لذیذتر بود. (مسعود ۸۳) ○ امیرالمؤمنین... به مواعظ حسان و نصایح خوب از قبایح احوال و منکَرات اعمال نهی می‌کرد. (عقیلی ۱۳۰)

مواعید mavā'id [عر.، جِ. میعاد] (اِ.) (قد.) وعده‌ها؛ قول‌ها: با مواعیدی که این‌جانب، درطی بیانیهٔ اول خود دادم، وظیفهٔ مقدس خویش می‌شمارم، قدم‌هایی را که برای اجرای نقشه‌های منظوره برمی‌دارم... به‌سمع عامه برسانم. (مستوفی ۲۵۶/۳) ○ به مواعید الطاف رب امیدوار باشد. (قطب ۵۸۷) ○ اهالی شهر را به مواعید مستظهر کرد و روان شد. (جوینی[۲] ۹۴)

مواعین mavā'in [عر.، جِ. ماعون] (اِ.) (قد.) اثاث و لوازم خانه: انتتاح دکاکین آهن‌کاری خواه حلبی سفید که مادهٔ السام اوعیه و مواعین و سماورهای بزرگ و کوچک است... (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۰۱: معین)

موافق movāfeq [عر.] (صـ.) ۱. هم‌عقیده؛ هم‌رأی: من در این موضوع موافق شما هستم. ۲. دارای نظر مثبت نسبت‌به امری: نمایندگان موافق با لایحه دویست نفر بودند. ○ [آنها] با تفکیک عرف و شرع موافقند یا مخالف؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۲) ۳. دارای تناسب؛ مناسب؛ سازگار: بادام شیرین موافق حال سردمزاج‌هاست. (← شهری[۲] ۲۲۳/۵) ○ هوا موافق مزاج ایشان بود. (جوینی[۱] ۱۰۹/۱) ○ این سخن نیز موافق رأی محمود نیامد. (نظامی‌عروضی ۹۲) ○ چون یار موافق نبُوَد تنها بهتر/ تنها بِه صد بار چو با نادان همتا. (ناصرخسرو[۸] ۵۳) ۴. (قد.) مطابق؛ برابر: من موافق گفتهٔ او عمل کردم. چهار روز در آن‌جا توقف نمودم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۶) ○ کشیش... در آن‌جا موافق مذهب خودش درس می‌داد. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۵) ○ از آن احکام بسیار آن است که موافق شریعت است. (جوینی[۱] ۱۸/۱)

۵. (قد.) معادل: طلای بسیار اعلا... موافق وزن اشرفی صنمی، در یک‌طرف به‌خط کوفی... و بر روی دیگر... ثبت بود. (شوشتری ۶۸)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) موردقبول واقع شدن؛ مقبول افتادن؛ پسندیده شدن: اهل یونان... هر حادثه‌ای را به‌نحوی‌که با حس ملت‌پرستی و تجلیل نفسشان موافق آید، نقل می‌کردند. (مینوی[۳] ۲۰۶) ○ مَلِک روی از این سخن درهم کشید و موافقِ رای بلندش نیامد. (سَعدی[۲] ۶۱) ○ تا چیزی می‌شنوَد، گوش فرامی‌دارد، هرچه باحال وی موافق آید، می‌نیوشد. (احمدجام ۲۲۴)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. هم‌عقیده شدن؛ همراه شدن: در جلالت قدر و علو مقام و مرتبت آن موافق و هم‌داستان شدند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۶) ○ دل بانو موافق شد در این کار / نصیحت کرد و پندش داد بسیار. (نظامی[۳] ۱۷۳) ۲. (قد.) سازگاری کردن؛ همراهی کردن: به‌یاد رفتگان و دوست‌داران / موافق گَرد با ابر بهاران. (حافظ[۱] ۳۵۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) هم‌عقیده کردن؛ همراه کردن: جمعی رفته، شیخ‌محسن‌خان‌مشیرالدوله را هم با [امین‌الدوله] موافق کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۸)

موافقت movāfeqat [عر.: موافَقة] (اِمصـ.) ۱. توافق داشتن؛ هم‌عقیده بودن: سعدالدوله... و فرمان‌فرما جملاتی در موافقت گفتند. (مخبرالسلطنه ۳۶۵) ○موافقت رای مَلِک اولی‌تر است. (سعدی[۲] ۸۱) ۲. رضایت داشتن؛ راضی بودن: موافقت خودت را برای رفتن به سفر اعلام کن. ○ بدون موافقت روسیه اجرای امتیاز نفت صورت‌پذیر نیست. (مخبرالسلطنه ۳۵۲) ۳. (قد.) سازگاری: چون دعوی محبت کسی کنی که یک طرفةالعین درمقام موافقت وی نباشی؟ (جامی[۸] ۲۲۶)

□ ~ **شدن با امری** موردتأیید قرار گرفتنِ آن؛ قبول شدنِ آن: با تقاضای وام من موافقت شد.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. هم‌رأی شدن؛ هم‌عقیده شدن: تو نقط کافی است موافقت کنی. (← فصیح[۲] ۲۵۸) ○ [تیمور] را از خط بازدادن و با آن قوم موافقت نمودن بازخواست کردند. (جوینی[۱] ۲۱۹/۱) ۲. (قد.) هم‌راهی کردن؛ سازگاری کردن: باید که با تاش موافقت کنی و هرچه در این واقعه از لشکرکشی بر وی فروشود، تو با یاد او فرودهی. (نظامی‌عروضی ۲۵) ○مردی به سحرگاه از خانه بیرون رفت تا به گرمابه رَوَد، به راه اندر دوستی ازآنِ خویش را دید. گفت: موافقت کنی تا به گرمابه شویم؟ (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۸)

□ ~ **کردن با امری** آن را موردتأیید قرار دادن: اعضای کمیسیون هم که مطّلعند، ازراه ناچاری با لایحهٔ او موافقت می‌کنند. (مصدق ۴۱)

موافقت‌نامه m.-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای رسمی که طبق مفاد آن، دو یا چند نفر یا نهاد یا دولت با توافق یک‌دیگر متعهد می‌شوند تا کاری را انجام دهند یا از قوانین و مقررات مشخصی پیروی کنند: سال گذشته یک موافقت‌نامهٔ تجاری میان دو دولت امضا شد. ○ در کابینهٔ دوم... این موافقت‌نامه هم ملغی شد. (مستوفی ۳۹۹/۳)

موافقی movāfeq-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) موافق بودن؛ سازگاری: چون در پسر موافقی و دلبری بُوَد/ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بُوَد. (سعدی[۲] ۱۲۱)

مواقع mavāqe' [عر.، جِ. مَوقِع] (اِ.) موقع‌ها. ← موقع: [او] درمواقع لزوم باز لباس ژاندارمی خود را می‌پوشد. (جمال‌زاده[۸] ۳۵) ○ در امثال این مواقع مردم ملجأ، درِ خانهٔ علما را می‌دانند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۷)

مواقعات movāqe'āt [عر.: مواقَعات، جِ. مُواقَعَة] (اِ.) (قد.) جنگ‌ها؛ نبردها: سلطان‌یمین‌الدوله در آن مواقعات اثرهایی نمود که انهام و اوهام از کُنه آن قاصر آید. (جرفادقانی ۲۸-۲۹)

مواقف mavāqef [عر.، جِ. مَوقِف] (اِ.) (قد.) ایستگاه‌ها؛ جای‌گاه‌ها. نیز ← موقف: مواقف آنها را بمباران کرده، عده‌ای از آنها کشته، و عدهٔ زیادی اسیر شدند. (مستوفی ۵۱۱/۳) ○ هرکس... این نور... به بیرون او نرسیده‌باشد، در مواقف اوایل قیامت گرفتار باشد. (قطب ۱۵۷) ○ کتاب یمینی... مشتمل است بر شرح مواقف و مقامات سلطان غازی‌محمودبن‌سبکتکین. (جرفادقانی ۸) ○ خدای... عالم را... در مواطن ضرر، و

مواقف خطر به فضل خویش نگاه داشت. (وطواط[۲] ۷)

مواقفه movāqefe [عر.: مواقَفَة] (اِ.) (دیوانی) مالی که برای پرداخت آن قرارومدار می‌گذارند: معارفِ مُلک میان او و سلطان توسط کردند که مواقفه‌ای را ملتزم شود. (جرفادقانی ۳۳۹)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) قرارداد پرداخت مالی را منعقد کردن: با او مواقفه‌ای بست و پنجاه سر نیل از خیار نیلان او بستد. (جرفادقانی ۲۰۹)

مواکب mavākeb [عر.، جِ. مَوکِب] (اِ.) (قد.) موکب‌ها. ← موکب: دیگر روز این مواکب و لشکرها بازگشت و برطرف هریو منزل کردند. (بیهقی[۱] ۷۸۱)

مؤاکل mo'ākel [عر.] (صـ.) (قد.) هم‌سفره؛ هم‌کاسه؛ هم غذا: آن‌هنگام‌که من... پهلو بر بستر امن و آسایش می‌نهادم... نه اندیشهٔ بدی مؤاکل، نه هراس ددی موکل. (وراوینی ۵۹۵ـ۵۹۶)

مؤاکلت mo'ākelat [عر.: مؤاکَلة] (اِمصـ.) (قد.) هم‌سفره شدن؛ هم‌کاسه شدن: اطبای وقت از مجالست و مؤاکلت او تجنب می‌فرمایند. (وراوینی ۱۳۳) ○ من از شرف مؤاکلت او محروم مانم. (ابن‌فندق ۸۲)

مؤاکله mo'ākele [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مؤاکلت ↑: باید که معلم... از... مؤاکله با ایشان و محاوره با هر طبقه‌ای... باخبر [باشد.] (خواجه‌نصیر ۲۲۶)

موال mavāl [از عر.] (اِ.) (عامیانه) مبال ←: تخلیهٔ چاه موال... معمولاً شب‌ها صورت می‌گرفت. (شهری[۴] ۴۶/۵) ○ یک بوی خیلی بدی از آغل گوسبندها و موال‌های روباز پیچیده‌بود. (← هدایت[۶] ۱۱۰)

موالات movālāt [عر.: موالاة] (اِمصـ.) (قد.) با کسی دوستی و پیوستگی داشتن؛ دوست‌داری: گروه اول... موالات علی(ع) پیشه کرده‌بودند. (کدکنی ۹۳) ○ میان ما برادران، حبایل موالات و برادری... گسسته نگردد. (وراوینی ۱۲۹) ○ سوابقی که او راست... در موالات خاندان ما، بر ادانی و اقاصی... پوشیده نیست. (وطواط[۲] ۹۵)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) دوستی کردن: هر مؤمن که موالات گیرد با کافران، الله از او بیزار است. (میبدی[۱] ۷۶/۲)

مؤالف mo'ālef [عر.] (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ۲. (صـ.) (قد.) الفت‌گیرنده؛ سازگار؛ موافق: خداوند به او سهمی عطا کرده... و مخالف و مؤالف، او را دوست می‌داشتند. (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۱) ○ بخت مؤالف تو سوی ارتفاع/ بخت مخالف تو سوی انحدار. (فرخی[۱] ۹۷)

مؤالفت mo'ālefat [عر.: مؤالَفة] (اِمصـ.) (قد.) الفت گرفتن؛ معاشرت؛ همراهی؛ دوستی: مراسم مؤالفت و مراودت مقتضی تحریر صحیفه افتاد. (قائم‌مقام ۱۰۸) ○ مِهر مؤالفت و موافقت در نهاد او بجنبید. (وراوینی ۵۱)

موالی mavāli [عر.، جِ. مَولیٰ] (اِ.) (قد.) ۱. رؤسا؛ سروران: بر قاعدهٔ رسم و عادت این سخن بر زبان اهالی و مَوالی وقت می‌گذشت که وی... وارث آثار این علم بود. (نظامی‌باخرزی ۷۱) ○ او گوید که به روزگاری مرا مَوالی فراچشم نیامدی و به کس نداشتمی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۷۳) ۲. بندگان؛ غلامان؛ بردگان: فرمان بردن بر مَوالی فریضه است. (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۸/۱) ○ یکی از موالی عبدالله خون دید. بانگ کرد که امیرالمؤمنین را بکشتند. (بیهقی[۱] ۲۴۰) ۞ از لغات اضداد است. ۳. دوستان؛ یاران: خشم و پیکار تو باشد با اعادی بی‌کران/ برّ و کردار تو باشد با مَوالی بی‌شمار. (فرخی[۱] ۷۶)

موالی movāli [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دوست؛ یاور: ابواب خوف و طمع بر منافق و موافق گشاده و اسبابِ بیم و اومید مُوالی و معادی را ساخته‌باشیم. (وراوینی ۵۲۱) ○ جز بخیلان را مروب و جز لئیمان را مبند/ جز معادی را مکوب و جز مُوالی را مپای. (منوچهری[۱] ۱۲۵)

موالیان mavāli-y-ān [عر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

موالید mavālid [عر.، جِ. مَولود] (اِ.) (قد.) ۱. فرزندان: دویست‌هزار نفر موالید حیه دارد. (طالبوف[۲] ۲۴۲) ○ .../ نسل بریده بِه که موالید بی‌ادب. (سعدی[۴] ۸۶۰) ۲. (مجاز) ◻ موالید ثلاثه ←: عناصر و موالید و طبایع و کفر و ایمان... درهم‌وبرهم افتاده، آش

شله‌قلم‌کاری به‌وجود [می‌آید.] (جمال‌زاده[۶] ۷۹) ○ پس به‌ترتیب مراتب از افلاک و کواکب تا به اجسام و موالید هریک برونق قابلیت بهرهٔ تربیت گرفته[است.] (قائم‌مقام ۳۸۸) ○ رسم فلک و گردش ایام و موالید / از دانا بشنیدم و برخواند ز دفتر. (ناصرخسرو[۸] ۲۳۲) **۳.** آثار؛ اثرها؛ نتایج: فعل را در غیب اثرها زادنی‌ست / وآن موالیدش به‌حکم خلق نیست. (مولوی[۱] ۱۰۲/۱)

□ ~ِ **ثلاثه** (قد.) جماد و نبات و حیوان: در هیئت وجود، موالید ثلاثه هم تمام به تکالیف خود عمل می‌کنند. (دهخدا[۲] ۹/۲) ○ آنچه شما در اثبات نقص آدمی با تطبیقات موالید ثلاثه نمودید، همهٔ آنها مدح بنی‌آدم و مزید شرف او به سایرین است. (طالبوف[۱] ۱۵۸) ○ مرکبات عنصری که آن را موالید ثلاثه گویند، مادام که به امتزاج معتدل با واحد حقیقی مناسبت پیدا نکند، موجود نتواند شد. (لودی ۲۶۷)

□ ~ِ **سه‌گانه** (قد.) □ موالید ثلاثه ↑: قوس صعود به ضابطهٔ حکمت امتزاج اجسام و ازدواج طبایع و اجرام منتج موالید سه‌گانه شد و موجب انتظام زمانه. (قائم‌مقام ۳۶۵) ○ چنان کز قوّت عنصر در این‌جا / موالید سه‌گانه گشت پیدا. (شبستری ۹۵) ○ موالید سه‌گانه، معدن و نبات و حیوانند. (نسفی ۷۲)

مؤامرات mo'āmarāt [عر.، جِ. مُؤامَرَة] (اِ.) (قد.) نوعی خط که احکام و قباله‌ها را با آن می‌نوشتند: قلم مؤامرات و امانات هم‌چنین در نوشتن احکام و اسناد به‌کار می‌رفته. (راهجیری ۵۱)

مؤامره mo'āmere [عر.: مؤامَرَة] (اِمص.) **۱.** (دیوانی) دستورالعمل و روش کار مأموران و مستوفیان در امور مالی: کیفیت مداخل و مصارف مال و متوجهات در مؤامره مقرر و معیّن شده. (نخجوانی ۲۸۳/۲) ○ آنچه متقدمان ساخته‌اند در مصالح امور خویش، چون مؤامره باشد متأخران را. (ابن‌فندق ۱۵) **۲.** (قد.) (مجاز) تحقیق؛ مطالعه: در فن علم شعر و معرفت معاییر آن آغاز تألیفی کرده‌ام و بنیاد مؤامره‌ای نهاده. (شمس‌قیس ۲۲)

مؤانس mo'ānes [عر.] (صـ.) (قد.) مونس؛ انیس: با امنای محارم ما مُجالس است و با التفات و مکارم ما مؤانس. (قائم‌مقام ۱۱۲)

مؤانست mo'ānesat [عر.: مؤانَسة] (اِمص.) (قد.) **۱.** دوستی؛ رفاقت؛ الفت: مدت آن موافقت و مؤانست کمابیش سیزده سال... میان ایشان گذشت. (مینوی[۲] ۳۸۸-۳۸۹) ○ مونس کسی‌ام که او مؤانست من جویَد. (احمدجام ۶۰) **۲.** انس گرفتن؛ دم‌خور شدن: وظیفهٔ هر ایرانی است که اولاً خود با شاهنامه مأنوس شود، ثانیاً ابنای وطن را به مؤانست این کتاب ترغیب نماید. (فروغی[۳] ۹۸)

• ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) مؤانست (مِ. ۲) ↑: لطیفه‌ها گفتمی، باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. (سعدی[۲] ۱۵۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) انس داشتن؛ الفت داشتن: مسگر... مردی متعصب بود و به امیر مؤانستی داشت. (راهجیری ۸۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) انس گرفتن؛ دوستی کردن: یحیی گوید که اهل معرفت وحش‌الله‌اند در زمین، با کس مؤانست نکنند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۰۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) مؤانست (مِ. ۲) ←: [عداوت] از رشک حق است تا با یک‌دیگر مؤانست نگیرند. (جامی[۸] ۷۴)

مؤانسه mo'ānese [عر.] (اِمص.) (قد.) مؤانست ←: سفیر دانشمند لبنان اگرچه متخصص در امور حقوقی‌اند... رفع خستگی و ملالت از اشتغالات اداری و سیاسی را در تمتع از شعر و ادب می‌دانند و مؤانسه با کتب ادبی و شعری. (اقبال[۱] ۱/۷/۴)

موانع mavāne' [عر.، جِ. مانِع] (اِ.) مانع‌ها. ← مانع: باید از ایجاد موانعی در سر راه او که... به سقوطش بکشانَد، اجتناب ورزید. (قاضی ۳۵۹) ○ به اقدامات تو موانع نشان داد. (طالبوف[۲] ۱۱۷) ○ عوایق و موانع برانتاد و زایل گشت. (بیهقی[۱] ۱)

□ ~ِ **ارث** (فقه، حقوق) خصوصیتی در وارث، یا انجام عملی ازجانب او که او را از اصل ارث یا از بخشی از آن محروم می‌کند، مانند کفر یا قتل.

موانید mavānid [جِ. مانده، به‌قیاس عربی] (اِ.)

(دیوانی) مانده‌ها؛ مالیات‌های پس‌افتاده: **گویند که او را ازبرای آن به قم فرستاده‌بود تا بقایای سال‌های گذشته که آن را موانید می‌خوانند و رشید بدان عمال را مطالبت می‌نمود تا استیفای آن نماید و بستانَد....** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۰۲ : معین)

مواهب mavāheb [عر.، جِ. مَوهِبَة] (اِ.) موهبت‌ها. ← موهبت: **به برخورداری از مواهب مفت و خداداد دارالمجانین مشغول گردیدم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۴) ○ **با یک‌دیگر از مواهب و کراماتی که از حق‌سبحانه نسبت‌به ایشان واقع شده‌بود، سخن می‌گفتند.** (جامی[۸] ۲۱۶) ○ **به تازه گشتن اخبار سلامتِ خان و رفتنِ کارها بر قضیت مراد لباس شادی پوشیم و آن را از بزرگ‌تر مواهب شمریم.** (بیهقی[۱] ۹۶)

موائد، موايد mavā'ed, mavāyed [عر.: موائد، جِ. مائِدَة] (اِ.) (قد.) مائده‌ها. ← مائده: **موائد گوناگون و خوان‌های بسیار،... در اتاق و تالار... چیده شده‌بود.** (افضل‌الملک ۲۶۷) ○ **خوان نعمت دنیا مشحون به موائد الوان داشت.** (قائم‌مقام ۲۹۵) ○ **در حیص‌وبیص وقایع زمان درگذشت و آن موائد خیرات او منقطع گشت.** (آقسرایی ۱۴۰)

موائل، موايل mavā'el, mavāyel [عر.: موائل، جِ. مَوئِل] (اِ.) (قد.) پناه‌گاه‌ها: **[سلطان] آن مخاذیل را به‌تدریج از آن مضیق دور می‌کرد و معاقل و موائل ایشان می‌ستد.** (جرفادقانی ۳۱۳)

موبایل mobāyl [انگ.: mobile] (اِ.) (برق) دستگاه تلفن بدون سیم که می‌توان آن را به‌همراه برد و از آن استفاده کرد؛ تلفن‌سیار؛ تلفن‌همراه.



مؤبد mo'abbad [عر.] (صـ.) (قد.) دائمی؛ همیشگی؛ ابدی: **سیوان را کیکاوس در طلسم به حبس مؤبد امر فرمود.** (طالبوف[۲] ۲۴۴) ○ **باش همیشه ندیم بخت مساعد/ باش همیشه قرین مُلک مؤبد.** (منوچهری[۱] ۱۸)

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) جاودانه شدن؛ ابدی شدن: **شعار پادشاهی و خلال جهان‌داری در این خاندان بزرگ مؤبد و مخلد و دائم و جاوید گشته‌است.** (نصرالله‌منشی ۱۳-۱۴) ○ **چون پادشاه عالی‌همت... بُوَد افعال او... بر صحایف ایام مؤبد و مخلد گردد.** (ظهیری سمرقندی: گنجینه ۳/۱۰۶)

• **~ گرداندن (گردانیدن)** (مصـ.مـ.) (قد.) جاودانی کردن؛ ابدی کردن: **خویشتن را به‌یمن تقبیل بساط اشرف... عز مؤبد و سعادت مخلد حاصل گرداند.** (وطواط[۲] ۸۹) ○ **اسم و صیت نوبت میمون... برامتداد ایام مؤبد و مخلد گردانید.** (نصرالله‌منشی ۲۷)

موبد mu(o[w])bad (اِ.) ۱. (ادیان) روحانی زرتشتی: **سرزمین مزبور درعهد ساسانیان مرکز عمدهٔ موبدان زردشتی بود.** (اقبال[۱] ۶/۳/۲) ○ **[رستم] واجب می‌داند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازهٔ مزاوجت او را با رستم بگیرد.** (فروغی[۳] ۱۰۴) ○ **بگسترد بر موبدان سیم و زر/ به آتش پراگند چندی گهر.** (فردوسی[۳] ۱۱۹۳) ۲. (قد.) (مجاز) دانشمند؛ دانا: **موبد اگر امام دانش بُوَد/ تو به همه طریق‌ها موبدی.** (فرخی[۱] ۳۹۶) ۳. (قد.) (مجاز) وزیر؛ مشاور: **به نوروز چون برنشستی به تخت/ به‌نزدیک او موبد نیک‌بخت ـ فروتر ز موبد، مِهان را بُدی/ بزرگان و روزی‌دهان را بُدی.** (فردوسی[۳] ۲۴۴۹) ۴. (قد.) (مجاز) آگاه به تاریخ گذشته؛ راوی؛ مورِّخ: **ز هر کشوری موبدی سالخورد/ بیاورد و این نامه را گِرد کرد.** (فردوسی[۳] ۱۰)

□ **~ِ موبدان** (ادیان) بالاترین مقام در روحانیت زرتشتی: **روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه، موبد موبدان پیش مَلِک آمدی با جام زرین پُر می.** (خیام[۲] ۲۷)

مؤبدالکلام mo'abbad.o.l.kalām [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که کلام او ابدی است؛ دارای سخن جاودانی: **به ولایت سخن در که مؤبدالکلامم/ نزده کسی به‌جز من درِ صاحب‌القرانی.** (نظامی[۶] ۱۷۵)

موبدان‌موبد mu(o[w])bad-ān-mu(o[w])bad (اِ.) (قد.) (ادیان) موبد موبدان. ← موبد □ موبد

موبدان: به روزگار دوشنبد نبیذ خور به‌نشاط / به‌رسمِ موبدِ پیشین و موبدان‌موبد. (منوچهری[۱] ۲۲۱) ○ پیران عجم و حکما و موبدان‌موبد بیرون آمدند و سوی منذر شدند. (بلعمی ۶۴۳)

موبدی mu(o[w])bad-i (صند.، منسوب به موبد) ۱. مربوط به موبدان: جامهٔ موبدی. ۲. (حامص.) شغل و مقام موبد: وین طرفه که موبدی گرفته‌ست/ بر یک دو کشیش‌رنگ‌کشخان. (خاقانی ۳۴۹) ○ منم گفت با فرهٔ ایزدی/ هم شهریاری و هم موبدی. (فردوسی[۳] ۲۸)

موبر mu-bar (صف.) ازبین‌برندهٔ مو: داروی موبر، کرِم موبر.

موبقات mo[w]beqāt [عر.، جِ. مَوبِقَة] (اِ.) (قد.) جاهای هلاک؛ مهلکه‌ها: ذات مقدس مرتضوی... از موبقات اوقات در مختلفات آفات... منزه‌حال باد. (خاقانی[۱] ۳۷)

موبل movabbal [از عر.] (صـ.) (قد.) گرفتار وبال: خداوند طالع خود را در آن وقت، موبل و نحوس کواکب را به‌نظر عداوت، ناظر [دید.] (وراوینی ۳۱۸)

• ~ **گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) گرفتار شدن: کوکب صناعت در مهاوی هبوط موبل گشته. (جرفادقانی ۱۶)

مو[ی]بند mu[y]-band (صف.، اِ.) (قد.) آنچه با آن گیسو را می‌بندند: در حدود زاولستان سنگی است... [که] از آن تعاویذ و موی‌بندها می‌کنند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴۰) ○ با تارک گل آمد موبند فروهشته/ ابروی خود از وسمه آن کور، سیه‌کرده. (مولوی[۲] ۱۱۶/۵) ○ پیش چشمت خیال هستیِ من/ سایهٔ موی‌بند گیسوی توست. (خاقانی ۴۶۷)

موبه‌مو mu-be-mu (ق.) (مجاز) ← مو mu ◻ موبه‌مو.

موت mo[w]t [عر.: مَوت] (اِمصـ.، اِ.) مرگ: راز خلقت زمین و آسمان و گیاه و حیوان و انسان و راز موت‌ها و حیات‌ها،... را بیان می‌کند. (مطهری[۴] ۱۱۴) ○ بدان که انبیا و اولیا را پیش‌از موت طبیعی موت دیگر هست. (نسفی ۱۰۷)

◻ ~ِ **ابیض** (مجاز) (تصوف) حالت روشنی باطن براثر خالی و گرسنه نگه داشتنِ شکم: موت ابیض... گرسنگی است. (جامی[۸] ۶۳)

◻ ~ِ **احمر** (قد.) (مجاز) ۱. کشته شدن و به خون آغشته شدن: شکیب انتظارش هست لیکن/ همی‌ترسد به‌جان از موت احمر. (مختاری ۲۲۰) ۲. (تصوف) مخالفت با نفْس: موت احمر... مخالفت نفْس است. (جامی[۸] ۶۳)

◻ ~ِ **اخضر** (مجاز) (تصوف) پوشیدنِ لباس وصله‌دار: موت اخضر... پاره‌ها برهم دوختن است پوشش را. (جامی[۸] ۶۳)

◻ ~ِ **اسود** (مجاز) (تصوف) تحمل کردنِ آزار خلق: موت اسود... صبر کردن است بر اذای مردم. (جامی[۸] ۶۳)

◻ ~ِ **فرضی** (حقوق) مرگی که به‌موجب حکم دادگاه درمورد شخص غایب مفقودالاثر اعلام می‌شود.

موتاژن mu(o)tāžen [فر.: mutagène] (اِ.) (جانوری) هر عاملی که باعث ایجاد جهش شود، مانند اشعهٔ ایکس.

موتاسیون mu(o)tāsiyon [فر.: mutation] (اِ.) (جانوری) جهش (مِ. ۳) ←.

موت‌الابیض mo[w]t.o.l.'abyaz [عر.: مَوت‌الابیض] (اِمصـ.، اِ.) (مجاز) (تصوف) ← موت ◻ موت ابیض: گفت: هرکه دراین راه آید، او را سه مرگ بباید چشید: موت‌الابیض و آن گرسنگی است.... (عطار[۱] ۳۰۱)

موت‌الاحمر mo[w]t.o.l.'ahmar [عر.: مَوت‌الاحمر] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ← موت ◻ موت احمر.

موت‌الاخضر mo[w]t.o.l.'axzar [عر.: مَوت‌الاخضر] (اِمصـ.، اِ.) (مجاز) (تصوف) ← موت ◻ موت اخضر.

موت‌الاسود mo[w]t.o.l.'asvad [عر.: مَوت‌الاسود] (اِمصـ.، اِ.) (مجاز) (تصوف) ← موت ◻ موت اسود: گفت: هرکه دراین راه آید، او را سه مرگ بباید چشید: موت‌الابیض و آن گرسنگی است و

موت‌الاسود و آن احتمال است. (عطار[1] ۳۰۱)

موت‌الاصغر mo[w]t.o.l.'asqar [عر.: مَوت‌الاصغر] (اِمص.، اِ.) (قد.) (مجاز) به‌خواب رفتن؛ خواب: **حکیمان خواب را موت‌الاصغر خوانند ازآن‌که چه خفته و چه مرده که هیچ دو را از عالم آگاهی نیست.** (عنصرالمعالی[1] ۹۰)

موتت motet [آلمـ.: Motette] (اِ.) (موسیقی) قطعهٔ پلی‌فونیک برای گروه کُر، تقسیم‌شده به چند بخش، با محتوای مذهبی، گاه بدون همراهی ساز.

مؤتفک mo'tafek [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دروغ‌گو: **کاروانی دید از دور آن مَلِک/ گفت امیری را برو ای مؤتفک!** (مولوی[1] ۲۹۳/۳)

مؤتلف mo'talaf [عر.] (اِ.) (قد.) زمان الفت گرفتن: **اگرچه درخدمت تو هیچ سابقه‌ای جز آن‌که در متعارَف ارواح به معهد آفرینش رفته‌است و در سابق حال به مؤتلَف جواهر نظرت افتاده، دیگر چیزی نداریم....** (وراوینی ۷۰۱)

مؤتلف mo'talef [عر.] (صـ.) ۱. ائتلاف‌کننده: **گروه‌های مؤتلف.** ۲. (قد.) دارای هم‌آهنگی؛ هم‌آهنگ‌شده: **از عشق گردون مؤتلف، بی‌عشق اختر منخسف/ از عشق گشته دال الف، بی‌عشق الف چون دال‌ها.** (مولوی[2] ۵/۱)

مؤتلفات mo'talafāt [عر.، جِ. مؤتَلَفَة] (صـ.) (قد.) جمع‌شده. ۸ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **خواهد که مختلفات انواع اخبار و مؤتلفات اجناس آثار را بسط کند.** (ابن‌فندق ۹)

مؤتلفه mo'talef.e [عر.: مؤتلفَة] (صـ.) ۱. مؤتلف (مِ. ۱) ←: **هیئت‌های مؤتلفه.** ۲. (قد.) انس و الفت گرفته: **ارواح مؤتلفه را در میدان تعارف و مصافات، غبار تکلف درراه نیاید.** (خاقانی[1] ۲۳۱) نیز ← دایره ◘ دایرهٔ مؤتلفه.

مؤتمر mo'tamar [عر.] (اِ.) ۱. کنفرانس؛ کنگره: **مؤتمر اسلامی.** ۲. (صـ.) (قد.) امرشده؛ مأمور: **هر امیری کو شبانیّ بشر/ آن‌چنان آرَد که باشد مؤتمر...** (مولوی[1] ۴۶۰/۳)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) مأمور کردن: **گوهر حسن و عشق را از عالم قدس رخصت سفر دادند... که ذرات کون‌ومکان را... به مهمی مشتغل و به امری مؤتمر سازند.** (قائم‌مقام ۳۸۸)

مؤتمن mo'taman [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مورداعتماد؛ امین: **در سفر حج وصیت و تهیهٔ وصی و قیم و واگذاری اختیار خانواده به‌دست مؤتمن و قطع امید از مراجعت....** (شهری[2] ۴۵۳/۳) ◦ **مشورت با عقل کردم، گفت: حافظ می بنوش/ ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن.** (حافظ[1] ۲۶۹) ◦ **پیش‌کارانی که معتمدان و مؤتمنان مَلِک بودند... همه را بخواند.** (وراوینی ۴۸۶)

مؤتنف mo'tanaf [عر.] (صـ.) (قد.) ازنو آغازشده؛ دوباره: **نخلهٔ خشک ز امر حق داد ثمر به مریمی/ یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات مؤتنف.** (مولوی[2] ۱۲۷/۳)

مؤتنفات mo'tanefāt [عر.، جِ. مؤتَنِفَة] (صـ.) (قد.) آینده؛ پیش‌آینده. ۸ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **درمؤتنفات اوقات از مختلفات آفات مرفه‌بال و منزه‌حال باد.** (خاقانی[1] ۱۸۰)

موتور motor [فر.: moteur] (اِ.) ۱. (مکانیک) وسیله‌ای که انرژی الکتریکی یا انرژی حاصل از سوخت را به حرکت یا به انرژی مکانیکی تبدیل می‌کند: **اتومبیل گاز داد و رفت، گویی نعرهٔ موتور علامت انزجار راکبین از مرگ بود.** (علوی[3] ۱۱) ۲. (مجاز) آنچه باعث حرکت می‌شود؛ عامل حرکت: **موتور کوچک آنها می‌تواند «موتور» انقلاب را راه بیندازد.** (گلشیری[1] ۱۴۳) ۳. (گفت‌گو) موتورسیکلت ←: **از وانت‌بار یا موتورهاشان پیاده می‌شدند.** (گلشیری[1] ۵۳)

◘ ~ِ **احتراق داخلی** (مکانیک) ◘ موتور درون‌سوز ←.

◘ ~ِ **برق** (~ِبرق) (برق) ژنراتور کوچک همراه‌با موتور معمولاً بنزینی.

◘ ~ِ **بنزینی** (مکانیک) موتور درون‌سوز با سوخت بنزینی که در آن احتراق براثر جرقهٔ

شمع صورت می‌گیرد.
▫ ~ِ **پرسی** (مکانیک) موتوری که سرسیلندر آن روی بدنهٔ موتور پرس شده‌باشد.
▫ ~ِ **تخت** (مکانیک) موتوری که سیلندرهای آن به‌صورت متقابل و افقی قرار می‌گیرند.
▫ ~ِ **جت** (مکانیک) موتوری که در آن حرکت رو به جلو با عکس‌العمل خروج شدید سیال به سمت عقب میسر می‌شود.
▫ ~ِ **چهارزمانه** (مکانیک) نوعی موتور درون‌سوز که چرخهٔ کار آن شامل چهار مرحلهٔ مَکِش، تراکم، احتراق، و تخلیه است.
▫ ~ِ **درون‌سوز** (مکانیک) موتوری که سوخت، درون سیلندر آن می‌سوزد و انرژی تولید می‌کند.
▫ ~ِ **دیزل** (مکانیک) موتوری که سوخت آن گازوئیل است.
▫ ~ **را پیاده کردن (پایین آوردن)** (گفتگو) (مجاز) (فنی) بیرون آوردن و باز کردنِ موتور ماشین به‌منظور تعمیر آن: **متخصص کمپانی آمده‌بود موتور را پیاده کرده‌بود و سیلندرها را با پیستون‌ها برده‌بود شهر.** (آل‌احمد[۶] ۲۱۵)
▫ ~ِ **زمینی** (مکانیک) موتوری که به‌طور ثابت در یک محل نصب می‌شود.
▫ ~ِ **گازوئیلی** (مکانیک) ▫موتور دیزل ←.

موتور mo[w]tur [عر.: مَوتور] (صـ.) (قد.) آن‌که قوم‌وخویش او کشته شده‌است؛ بلادیده: **لحظه‌به‌لحظه از خوف وقوع محذور و سطوت آن متجبر موتور، هوش از تن‌ها می‌رفت.** (ناصح‌بن‌ظفر: جرفادقانی ۴۳۰)

موتوربان motor-bān [فر.فا.] (صـ.، اِ.) متصدی روشن کردن موتور؛ متصدی موتور: **قهوه‌چی... طرز هندل زدن موتور را یادگرفته‌بود و پیچ نفت را شناخته‌بود... از آن به‌بعد خود قهوه‌چی شده‌بود موتوربان.** (آل‌احمد[۶] ۱۹۸)

موتورپمپ motorpomp [فر.: moteur pompe] (اِ.) (مکانیک) ۱. مجموعهٔ پمپ و موتور چرخانندهٔ آن. ۲. موتور یا پمپ متعلق به این مجموعه.

موتورپیچی motor-pič-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (برق) سیم‌پیچی ←.

موتورجلو motor-je(o)lo[w] [فر.تر.] (صـ.) (فنی) ویژگی خودروی که موتور آن در قسمت جلو بدنه است.

موتورخانه motor-xāne [فر.فا.] (اِ.) (فنی) ۱. محل استقرار تجهیزات مکانیکی گرمایش و سرمایش ساختمان؛ شوفاژخانه: **درِ گاراژ و موتورخانه همیشه قفل است.** (ترقی ۶۳) ۲. محل استقرار موتور محرک در کشتی.

موتوردار motor-dār [فر.فا.] (صف.) دارای موتور: **قایق موتوردار.**

موتورسوار motor-savār [فر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که سوار بر موتورسیکلت است: **مأمور موتورسوار.** ○ **موتورسواران دوترکه‌ای... به‌سرعت می‌گذرند.** (دیانی ۵۲) ۲. (گفتگو) آن‌که مأمور حمل بسته‌های کوچک یا نامه به‌وسیلهٔ موتور از محل کارش به مناطق دیگر شهری است.

موتورسواری m.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) سوار شدن بر موتورسیکلت؛ حرکت کردن با موتور: **شترسواری آن روز برای بچه‌ها به‌مراتب شیرین‌تر و لذیذتر از موتورسواری... امروز بود.** (شهری[۲] ۳۴۱/۲)

موتورسیکل motorsikl [از فر.] (اِ.) (گفتگو) موتورسیکلت ↓: **می‌گویند که جاسوس‌هایشان سوار موتورسیکل می‌شوند.** (← محمود[۲] ۱۵)

موتورسیکلت motorsiklet [از فر.: motocyclette] (اِ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای دارای یک موتور و دو چرخ که می‌توانند روی آن سوار شوند: **میدان خاکی‌ای که جوان‌ها... در آن بازی الک‌دولک... نموده، اواخر تمرین دوچرخه و موتورسیکلت و مانند آن می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۹۵/۱)

موتورسیکلت‌رانی m.-rān-i [از فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ورزش) نوعی مسابقه یا ورزشی که در

آن با استفاده از انواع موتورسیکلت در پیست‌های ویژه، مهارت خود را در سرعت، پرش، گذر از پیچ‌ها، و مانند آنها به‌نمایش می‌گذارند.

موتورشویی motor-šu-y(')-i [فر.فا.فا.فا.] (حامص.) شست‌وشوی موتور خودرو و دستگاه‌های پیرامون آن.

موتورعقب motor-'aqab [فر.عر.] (ص.) (فنی) ویژگی خودروی که موتور آن در قسمت عقب بدنه قرار دارد.

موتورگازی motor-gāz-i [فر.فر.فا.] (اِ.) نوعی موتورسیکلت سبک بدون دنده.

موتوری motor-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به موتور) ۱. مربوط به موتور: **فروشگاه قطعات موتوری.** ۲. دارای موتور: **قایق موتوری، وسایل موتوری.** ۳. (صنـ.، اِ.) (گفتگو) موتورسوار: **یکی دمر افتاده‌بود و به... موتوری‌ها نگاه می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۷۱) ۴. (اداری) دایره یا اداره‌ای در بعضی نهادها که کارش تأمین وسایط نقلیه و سرویس آنهاست.

موتوریزه motorize [فر.: motorisé] (ص.) مجهز به موتور؛ مجهز به وسایل موتوری: **برای هواپیمایی‌ها و قسمت‌های موتوریزهٔ قشون خود بنزین... [دارند.]** (مستوفی ۱۶۱/۳)

موتوسیکلت motosiklet [فر.] (اِ.) موتورسیکلت ←.

موتوکراس motokrās [انگ.: motocross] (اِ.) (ورزش) نوعی مسابقهٔ موتورسیکلت‌رانی که معمولاً در مسیرهای خاکی و پرپیچ‌وخم و دارای ناهمواری‌ها، تپه‌ها، و سراشیبی‌های تند انجام می‌شود.

موتی mo[w]tā [عر.: مَوتیٰ، جِ. مَیِّت] (اِ.) (قد.) مردگان: **دسته‌ای دیگر... نمازجماعت و اعمال موتی و وصی شدن به مردم... را کار خود گردانیده[بودند.]** (حاج‌سیاح ۸۷) ○ **در طغیانی رود نیل که آن اماکن را آب گیرد، به‌ندرت بعض‌از اجسام موتی بر روی آب آیند.** (شوشتری ۳۳۱) ○ **به قسطنطین بَرَند از نوک کِلکم/ حنوط و غالیه موتی و اَحیا.** (خاقانی ۲۶)

موتیف motif [فر.: motif] (اِ.) ۱. (موسیقی) کوچک‌ترین واحد قابل‌تمیز یک ملودی، یک تم، یا نظایر آنها ازطریق توالی صداهای معیّن، ریتم مشخص، یا نظایر آنها. ۲. (ادبی) مضمون: **داستان عروج عیسی(ع) به آسمان چهارم، از موتیف‌های پرکاربرد خاقانی است.**

مؤثر mo'asser [عر.] (ص.) ۱. اثرگذارنده؛ تأثیرگذار: **در این مملکت هم احزاب مهم و مؤثری نیست.** (مصدق ۱۳۵) ○ **والده‌ام، مکتوب مؤثری به‌نحو التجا به آقاخان نوشته[بود.]** (حاج‌سیاح[1] ۶) ○ **وفا و حریت درخواب، و دروغ مؤثر و مثمر و راستی مردود و مهجور.** (نصرالله‌منشی ۵۶) ۲. (قد.) مسبب: **مقدّری‌ست نه چونان که قدرتش دوم است/ مؤثری‌ست نه از چیز و نه به دست‌افزار.** (ناصرخسرو[1]: لغت‌نامه[1])

• ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) • مؤثر شدن ←: **سرداراسعد نطقی کرد در ترقیات عالم و آزادی امم... که خیلی مؤثر آمده، قرآن حاضر کردند.** (حاج‌سیاح[1] ۶۱۳-۶۱۴) ○ **اهوال در او مؤثر نیاید.** (ابوالمفاخر باخرزی: گنجینه ۱۷۸/۴)

• ~ افتادن (مصـ.ل.) • مؤثر شدن ↓: **جراید... وظیفهٔ مهم‌تر و سنگین‌تری را برای خود واجب شمرده‌اند که بدون انجام آن دفاع از حقوق و آزادی عمومی چندان مفید و مؤثر نمی‌افتاد.** (اقبال[2] ۲۷)

• ~ شدن (مصـ.ل.) اثر بخشیدن؛ اثر گذاشتن: **سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود/ فخر بُوَد بنده را، داغ خداوندگار.** (سعدی[3] ۵۱۹)

مؤثره mo'asser.e [عر.: مؤثِّرَة] (ص.) مؤثر ←: **امروز آمده‌ایم از مجاری ماضیه و تدابیر مؤثره حظ افتخار خود را تقسیم بکنیم.** (طالبوف[2] ۲۷۴) ○ **مولانامحمد... به مواعظ و ارشادات مؤثره، گم‌گشتگان تیه ضلالت را به جادهٔ مستقیم، دلیل و رهنما بود.** (شوشتری ۱۰۴)

موثق movassaq [عر.] (ص.) مورداعتماد و اطمینان؛ معتمد؛ استوار: **از احادیث بسیار موثق است و اختصاص به خانوادهٔ... خودمان دارد.** (جمال‌زاده[17]

۹۶) ○ نمی‌توان... به نقل‌های راویان موثق اعتماد کرد. (مطهری[۱] ۶۹) ○ من خود را درخدمت شما زیاده بر اینها مؤتمن و موثق می‌دانستم. (قائم‌مقام ۲۳۷)

موثقه movassaq.e [عر.: موثّقة] (صـ.) (قد.) موثق ↑: دولت علیّهٔ عثمانی... به‌جهت جامعهٔ اسلامیه و معاهدات موثقه سِمَت اختصاص دارد. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۱)

موثوق mo[w]suq [عر.: مَوثوق] (صـ.) (قد.) موثق ←: مظلوم‌کُش ظالم‌کَش، عفریتی آدمی‌وش محقوق اخیار و موثوق اشرار. (جوینی[۱] ۲/۲۶۵)

موثوق‌به mo[w]suq.on.be.h [عر.: مَوثوقٌ‌به] (صـ.) (قد.) موثق ←: دو سال به حرمت تمام درمیان اهل ری بود. مرجوعٌ‌الیه در مهمات دولت و موثوقٌ‌به در رای و تدبیر. (جرفادقانی ۳۶۰) ○ آنچه از تواریخ و اخبار معلوم وی شود و چون ناقل موثوقٌ‌به باشد، این معنی جاری مجرای معاینه بُوَد. (ابن‌فندق ۱۲)

موثوقه mo[w]suq.e [عر.: مَوثوقَة] (صـ.) (قد.) موثق ←: از شنیدن اخبار موثوقهٔ شموئیل، محبت ملکه ذره‌ای در دل او تنزل نشده. (طالبوف[۲] ۱۱۹)

موج mo[w]j [عر.: مَوج] (اِ.) ۱. جابه‌جایی و حرکت توأم با بالا و پایین رفتن آب یا هرنوع مایعی توسط باد یا عاملی دیگر: رودخانه... در بستر سبزش می‌آمد... بی‌هیچ موجی. (گلشیری[۱] ۱۰۵) ○ چه موج‌ها که پیاپی همی‌رسد هردم/ ز جوش و جنبش دریای او به ساحل ما. (مغربی[۲] ۲۵) ○ رفتن آب سخت است و تیز و با موج بسیار. (بلعمی ۲۶۹) ۲. (مجاز) جریان تند و ناگهانی: کمال دست‌پاچه شد... و موج خون به صورتش ریخت. (میرصادقی[۶] ۱۶۹) ○ واقعیت مانند یک موج برق از مغزش گذشت. (فصیح[۲] ۱۵۲- ۱۵۳) ○ موجِ جمعیت او را با خود برد. (آل‌احمد[۴] ۱۲۲) ۳. (فیزیک) ناآرامی ایجادشده در یک محیط، که از مرکز پیدایش خود در جهات مختلف انتشار می‌یابد بی‌آنکه محیط را جابه‌جا کند. ۴. (گفتگو) هر نوع حرکت مانند حرکت سطح اب، در اشیایی که سطحی قابل حرکت دارند: موج پارچه مخملی.

▫ ~ِ **اس.دبلیو.** (برق) ← ▫ موج کوتاه.

▫ ~ِ **اف.ام.** (برق) موجی با دامنهٔ ثابت و فرکانس متغیر در سیستم‌های پخش رادیویی. نیز ← اف.ام.

▫ ~ِ **ام.دبلیو.** (برق) ← موج متوسط.

▫ ~ِ **انفجار** (فیزیک) موج مکانیکی منتشرشده در محیط مادی که براثر انفجار به‌وجود می‌آید و انرژی بسیار زیاد دارد.

▫ ~ِ **ایستاده** (فیزیک) موجی که در آن انتقال از نقطه‌ای دیگر صورت نگیرد و از تداخل دو موج یک‌سان که از دو منبع مختلف منتشر می‌شوند، تشکیل شود؛ موج ساکن.

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) ۱. دارای موج شدن: آب رودخانه... کف می‌کرد و موج برمی‌داشت. (مرادی‌کرمانی ۲۰) ۲. دارای چین‌وشکن شدن: موهای بلوندش موج برمی‌داشت. (عبداللهی: شکوفایی ۳۲۷) ۳. (مجاز) منتشر شدن؛ پراکنده شدن: بوی باران... تو هوا موج برداشته‌است. (محمود[۲] ۱۳۳)

▫ ~ِ **بلند** (برق) موج رادیویی با طول‌موج‌های بالاتر از ۱۰۰۰ متر که در پخش برنامه‌های رادیویی برای فواصل نزدیک به‌کار می‌رود.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (مجاز) چیزی را پشت‌سر هم و تند و به‌طور متناوب حرکت دادن: موهایش را موج می‌داد. ○ [او] برای موج دادن به بادبادک... عقب‌عقب می‌رفت. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. دارای موج بودن: امروز دریا موج دارد. ۲. (فنی) (مجاز) نداشتن تداوم و یک‌نواختی یا متغیر بودن در ترکیب یا رنگ: آینه موج دارد. ○ شیشهٔ اتومبیل موج دارد. ○ اتومبیل خوب رنگ نشده، موج دارد.

▫ ~ِ **رادیویی** (فیزیک) ← امواج ▫ امواج رادیویی.

▫ ~ِ **رونده** (فیزیک) موجی که از منبع خارج و در همهٔ جهت‌ها در محیط منتشر شود.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. پیدایش موج بر سطح آب یا هر مایعی: حوضی بزرگ [بود] که آب زلال در آن موج می‌زد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۸) ○ جای آن است که خون

موج زند در دل لعل/ زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش. (حافظ[۱] ۱۸۷) ○ مرغکی هست... خایه بدان وقت بنهد که دریا موج نزند. (حاسب‌طبری ۱۳۳) **۲.** (مجاز) حرکت داشتن چیزی درحال فراوانی: انبوه مردم... در اطراف او موج می‌زدند. (میرصادقی[۶] ۱۴۳) ○ تا چشم کار می‌کرد، سینهٔ پهناور دشت و صحرا از سواران مسلح موج می‌زد. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۷) ○رعیت موج می‌زد هم‌چو دریا/ ز غوغای جهان خسرو به هرجا. (نظامی[۳] ۱۱۴ح.) **۳.** (مجاز) آشکار بودن چیزی براثر فراوانی آن: در چهرهٔ مردم شادی و حق‌شناسی موج می‌زد. (درویشیان ۶۹) ○ اشتیاق توی چشمان میرزاعلی موج می‌زند. (← محمود[۲] ۲۸۱) ○ در نگاهش هول‌وهراس و اضطراب موج می‌زد. (جمال‌زاده[۸] ۶۸) **۴.** (مجاز) پیدا شدن حرکتی شبیه موج آب در چیزی، یا به‌نظر آمدن چنین حرکتی: درمیان نخلستان‌های آن‌طرف شط، انگار مهی موج می‌زد. (آل‌احمد[۴] ۶۱) ○ چمن‌ها به‌رنگ سبز سیر جلو روشنایی مهتاب مثل مخمل موج می‌زد. (هدایت[۹] ۱۱۷) **۵.** (مجاز) تداوم و تناوب داشتن چیزی: خیالاتی دیگر در باطنش موج می‌زد. (علوی[۳] ۴۲) ○ طنین صدای آن هنوز در فضا موج می‌زند. (آل‌احمد[۴] ۱۶۰) **۶.** (مجاز) پخش شدن؛ منتشر شدن: دختر آهسته‌آهسته نزدیک می‌شد و... عطر پیشاپیش در هوا موج می‌زد. (جولایی: شکوفایی ۱۶۲-۱۶۳)

☜ ▫ ~ِ **ساکن** (فیزیک) ▫موج ایستاده ←.

▫ ~ِ **ضربه‌ای** (فیزیک) نوعی موج فشاری که هنگامی تشکیل می‌شود که سرعت جسم یا سیالی نسبت‌به محیط، از سرعت انتقال صوت به‌وسیلهٔ آن محیط تجاوز کند.

▫ ~ِ **طولی** (فیزیک) موجی که امتداد ارتعاش و امتداد انتشار آن یکی باشد مانند موج صوت.

▫ ~ِ **عرضی** (فیزیک) موجی که امتداد ارتعاش آن بر امتداد انتشارش عمود باشد مانند نور.

▫ ~ِ **کوتاه** (برق) موج رادیویی با طول‌موج‌های بین ۱۵ و ۲۰۰ متر که در پخش برنامه‌های رادیویی برای فواصل دور به‌کار می‌رود؛ اس.دبلیو.

▫ ~ِ **متوسط** (برق) موج رادیویی با طول‌موج‌های بین ۲۰۰ و ۱۰۰۰ متر که در پخش برنامه‌های رادیویی برای فواصل نزدیک به‌کار می‌رود؛ ام.دبلیو.

▫**در ~ آمدن** (قد.) دارای موج شدن: اگر دریا در موج آید و بچگان درریابد، آن را چه حیلت توان کرد؟ (نصراللەمنشی ۱۱۰)

موجان mujān [= موژان] (صـ.) (قد.) خمار؛ پرکرشمه (چشم): خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تَفِ نبید/ خیره گشته نرگس موجانش از خواب و خمار. (فرخی: اسدی[۳] ۱۴۶)

موجب mu(o[w])jeb [عر.: موجب mujeb] (صـ.، اِ.) سبب؛ علت؛ باعث: ناشرین شرقی... نسخه‌هایی منتشر نموده‌اند... [که] سروکار داشتن با آنها موجب تضییع عمر کلی است. (اقبال[۲] ۱۲) ○ منت خدای را عزوجل، که طاعتش موجب قربت است و به شُکر اندرش مزید نعمت. (سعدی[۲] ۴۹) ○ مدتی است تا مَلِک را بر یک‌جای مقیم می‌بینم و نشاط شکار و حرکت فروگذاشته است، موجب چیست؟ (نصراللەمنشی ۷۰)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) باعث شدن: برتری و کمتری تشکیلات دسته... موجب کدورت میان سران دسته‌ها شده. (شهری[۲] ۴۰۸/۲) ○ حساب خسارت افراد از ایجاد بازارهای سیاهی که عملیات اقتصادی آقای دکتر موجب آن شده، واقعاً با کرام‌الکاتبین... است. (مستوفی ۵۳۳/۳-۵۳۴)

▫ **بر این (آن) ~** (قد.) مطابق این (آن): اگر دوست از اهل دیوان و ارباب دنیا باشد، براین‌موجب باید نوشت.... (نخجوانی ۳۲۳/۲) ○ به هرچه اشارت کردی، بر آن موجب برفتی. (جامی[۸] ۵۶۸)

▫ **بر ~ِ** (قد.) ▫به‌موجب ↓: برموجب آنچه می‌خواند، کار می‌کرد. (بیهقی[۱] ۸۸۰)

▫ **به ~ِ** مطابقِ؛ برابرِ: وکیل قانون محض اطلاع از تقصیر، به‌موجب نوشته به فراش‌باشی اعلان می‌کند که فلان شخص خلاف فلان قانون را کرده‌است. (غفاری ۱۷۹) ○ من به‌موجب خواهش ایشان بدین صوب حرکت

کرده‌ام. (حاج‌سیاح[1] ۲۶۴)

موجبات mu(o[w])jebāt [عر.: موجبات mujebāt، جِ. موجِبَة] (اِ.) علت‌ها؛ علل؛ اسباب: **همهٔ عالم از آغاز تا انجام با همهٔ اسباب و علل و موجبات و موانع، جلوه‌گاه مشیت الاهی است.** (مطهری[1] ۲۱۶) ○ **مزایای شاهنامه و موجبات محبوبیت فردوسی منحصر به آنچه گفتم، نیست.** (فروغی[3] ۱۰۱)

موجبه mu(o[w])jeb.e [عر.: موجِبَة mujeb.at] (صـ.) ۱. ایجاب‌کننده: **این استوار نیست مگر درباب شرع و ملزم کردن مردم به چیزهایی که علل موجبهٔ آنها پوشیده و در پرده است.** (کدکنی ۱۴۵) ۲. (منطق) ویژگی قضیه‌ای که در آن حکم به ثبوت محمول بر موضوع داده می‌شود؛ مقِ. سالبه.

موج‌خیز mo[w]j-xiz [عر.فا.] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) طوفان: **گر موج‌خیز حادثه سر بر فلک زند/ عارف به آب تر نکند رخت‌وپخت خویش.** (حافظ[2] ۵۸۸)

موجد mujed [عر.] (صـ.، اِ.) ایجادکننده؛ پدیدآورنده؛ آفریننده: **آثار تاریخی هر قوم... استوارترین اسناد لیاقت هنری و ذوقی موجدین آن به‌شمار می‌آید.** (اقبال[1] ۶/۹/۲) ○ **موجد فنون ریاضی و هندسی به طریقهٔ فرنگ، اوست.** (شوشتری ۲۸۴) ○ **شُکر و سپاس موجدی را که از بیاض روز روشن مرحلهٔ طالبان سرای کون‌وفساد ساخت.** (ظهیری‌سمرقندی ۲)

موج‌دار mo[w]j-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای موج: **دامن موج‌دار او به پاشنه‌ها می‌پیچد.** (علی‌زاده ۳۷/۱)

موجر mujer [عر.: مُؤجِر] (صـ.، اِ.) اجاره‌دهنده: **موجر و مستأجر هردو می‌دانستند که این مال‌الاجاره نصف... عایدی واقعی مِلک نیست.** (مستوفی ۴۱/۲)

موجز muje(a)z [عر.: موجَز] (صـ.) مختصر؛ کوتاه (سخن، کلام، و مانند آنها): **آنچه را که قبلاً برای کاردینو حکایت کرده‌بود، با بیانی موجز و شیوا برای او بازگفت.** (قاضی ۴۱۱) ○ **یک باب... هرچه موجزتر پرداخته شد.** (نصرالله‌منشی ۲۵) ○ **لفظی بدیع و موجز، چون رای خواجه محکم/ خطی درست و نیکو، چون روی خواجه درخور.** (فرخی[1] ۱۸۷)

موجزگویی m.-gu-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خلاصه بیان کردن مطلب: **در داستان‌هایش، موجزگویی را رعایت می‌کرد.**

موج‌زن mo[w]j-zan [عر.فا.] (صفـ.) موج‌زننده؛ دارای موج: **من اکنون رسیده‌ام به کنارهٔ دریایی بی‌انتها، دریایی موج‌زن از درد....** (شریعتی ۴۹۵)

موج‌زنان m.-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) ۱. درحال موج زدن: **آب... زلال بود و... موج‌زنان پایین می‌غلتید.** (گلشیری[1] ۷۲) ○ **جویبار زلال و روشنی مثل سینهٔ ماهی موج‌زنان درکنار آن جریان داشت.** (جمال‌زاده[16] ۷۰) ۲. (صـ.) موج زن ←: **بسیار جای باصفا و باروحی است، یک‌طرف دریاچه و آب موج‌زنان.** (حاج‌سیاح[1] ۱۷۱)

موج‌سوار mo[w]j-savār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. (ورزش) آنکه موج‌سواری می‌کند و در آن مهارت دارد. ۲. (گفتگو) (مجاز) آنکه از پیش‌آمدها و حوادث روز به سود خویش بهره‌برداری می‌کند: **سیاست‌مدار باید موج‌سوار باشد تا بتواند برنامه‌هایش را عملی کند.**

موج‌سواری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (ورزش) نوعی ورزش که ضمن آن با استفاده از تختهٔ مخصوص، روی موج دریا، تعادل خود را حفظ می‌کنند و حرکت‌های نمایشی و ورزشی انجام می‌دهند.

موج‌شکن mo[w]j-šekan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ساختمان) دیواره‌ای که از سنگ یا بتون دربرابر امواج دریا ساخته می‌شود تا فشار موج را کاهش دهد: **رو عرشهٔ لنج بزرگی که پشت موج‌شکن است، آتش می‌افروزند.** (محمود[1] ۱۴۹)

موجع muje' [عر.] (صـ.) (قد.) به‌درد آورنده؛ دردناک: **ثمرهٔ این سیرت‌ها جز نقدان اصدقا و عدم نصحا و ندامت مفرط و ملامت موجع نباشد.** (خواجه‌نصیر ۱۸۴) ○ **موضع خشم در ضمایر موجع است و محل حقد در دل‌ها مؤلم.** (نصرالله‌منشی ۲۹۱)

موجعه muje'.e [عر.: موجِعَة] (صـ.) (قد.) ۱. موجع ↑. ۲. (اِ.) (مجاز) مرگ: **درصورت موجعهٔ فرزند دل‌بند که به آن موفق شده‌اند بر حزن قلب... چیزی نیفزوده‌اند.** (قطب ۵۳۳)

موج‌گاه mo[w]j-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) قسمتی از دریا که موج‌های زیادی دارد: چون کشد از ساحلش در موج‌گاه/ آن کند با او که صرصر با گیاه. (مولوی[۱] ۱/۲۰۶)

موج‌گیر mo[w]j-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. عقربه‌ای در رادیو که با آن رادیو را روی موج دل‌خواه تنظیم می‌کنند. ۲. دیوار یا سدی در ساحل برای جلوگیری از نفوذ آب دریا.

موج‌گیری m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) صاف کردن سطح بتونه‌کشیده‌شده روی بدنهٔ خودرو با استفاده از ابزار مخصوص.

مؤجل mo'ajjal [عر.] (صـ.) ۱. (حقوق) ویژگی تعهدی که باید تا زمان معیّنی به‌انجام برسد. ۲. (قد.) مهلت داده‌شده؛ مهلت‌دار: هرکه را از عمر مؤجل، انفاس معدود باقی مانده‌بود، چون مرغ دام‌دریده از چنگال اجل خلاص یافت. (آقسرایی ۲۷۴) ○ شابور با سرور ایشان به هزارهزار دینار مصری مصالحه کرد: بعضی مؤجل و بعضی نقد. (جوینی[۲] ۲۱۶) ○ قضای مقدر و اجل مؤجل پیش‌از قرب نزول و وقت حلول بر لفظ او نافذ شد. (جرفادقانی ۱۴۷) نیز ← قرض ◘ قرض مؤجل.

موجلکا mojalkā [مغ.] (اِ.) (قد.) سند؛ مدرک؛ ورقهٔ التزام: از تمغاچیان نیز موجلکا بستانند که در رسانیدن وجوه و اجابات مستحقان... به‌هیچ عذر و شلتاق تمسک نجویند. (نخجوانی ۱/۳۰۰) ○ قراربرآن جملت دادند که متصرف، موجلکا بازدهد که بعدالیوم... زیادت از متوجه دیوانی از رعایا نطلبد. (نخجوانی ۲/۴۷۴)

موجلکه mojalke [مغ.] (اِ.) (قد.) موجلکا ↑: قابوس درماند که چون کند. چون موجلکه داده‌بود که اگر معلقا را نگیرم هرچه خواهم، با او بکنم. (بیغمی ۸۶۴)

موجود mo[w]jud [عر.: مَوجود] (اِ.) ۱. آنچه دارای هستی است؛ هستی یافته؛ هست: هر موجودی در هر مرتبه‌ای... استحقاقی خاص به‌خود دارد. (مطهری[۵] ۵۸) ○ نامحدود و نامتناهی را موجود دانستن، و چیزی دیگر را هم با او موجود دانستن، و هردو را موجود گفتن... به‌غایت مشکل است. (نسفی ۳۷۶) ۲. (صـ.) ویژگی آنچه وجود دارد؛ وجوددارنده: جنس موجود در مغازه همین است. ○ برای وصول به هر مقصدی دو عمل لازم است: اول تحقیق... دیگر پیمودن مسافتی که میان ما و مقصد موجود است. (اقبال[۲] ۹-۱۰) ○ تو کتابی در تو موجود است علم هرچه هست/ چیست آن کو در کتاب و لوح تو مسطور نیست؟ (مغربی[۲] ۵۷) ۳. (قد.) برقرار؛ پای‌دار: جهان را جهان‌دار محمود باد/ وز او بخشش و داد موجود باد. (فردوسی[۳] ۱۳۷۰)

● ~ شدن (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن؛ هست شدن: چرا اشیا موجود می‌شوند و سپس معدوم می‌گردند؟ (مطهری[۵] ۶۰) ○ چون موجود شدند، آنچه در ایشان دانسته‌است، می‌بینند. (نسفی ۳۶۸)

موجودات mo[w]judāt [عر.، جِ. مَوجودَة] (اِ.) هست‌شدگان؛ دارندگان هستی: امروز دانشمندان و صاحب‌نظران دنیا متفقند در این‌که کلیهٔ موجودات و نوع بشر در طریق ترقی قدم می‌زنند. (فروغی[۳] ۹۱) ○ هریکی را ازجملهٔ موجودات علو و سفل در وی اثری و نشانی و دلیلی و برهانی است. (ظهیری‌سمرقندی ۲۷)

موجوده mo[w]jud.e [عر.: مَوجودَة] (صـ.) (قد.) موجود (مِ. ۲) ←: ممکن است... در حک‌واصلاح کلمات موجوده و معنی آنها درموقع فراغت صرف توجهی فرمایند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۶) ○ بحث دربارهٔ مجلدات و نسخه‌های موجودهٔ عربی و فارسی [جامع‌التواریخ] مقالهٔ جداگانه‌ای می‌خواهد. (مینوی[۲] ۳۹۳)

موجودی mo[w]jud-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به موجود، اِ.) ۱. مقدار پول یا جنس یا شیء که در تملک یا در اختیار کسی باشد: تمام موجودی من همین یک دست لباس و چند تومان پول است. ○ هفت تومان موجودی جیب را ازدست داده‌بود. (شهری[۱] ۳۰۶) ۲. (حامصـ.) (قد.) موجود بودن؛ هستی داشتن؛ هستی: در عدم پنهان شده موجودی‌ای/ در سرشت ساجدی مسجودی‌ای. (مولوی[۱] ۳/۴۷۶)

موجودیت mo[w]jud.iy[y]at [عر.: موجودیّة] (اِمصـ.) ۱. موجود بودن. ← موجود: برای اثبات این مدعا باید اسباب و علل اصلیهٔ کون و وجود و کیفیات

مختلفهٔ موجودیت و کینونت را در مدنظر بگیری. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۷) ۲. (اِ.) وجود: در موجودیت اثیری و خیالی خود ادامه می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ○ جن موجوداتی بودند... که هم وجود داشتند و هم وجود نداشتند و هم بودند و هم موجودیتشان به ارائه نمی‌آمد. (شهری[۲] ۵۱۵/۴)

موجه mo[w]j.e [عر.: موجَة] (اِ.) (قد.) یک موج؛ موج: همه گر چپ بیانی ای برادر/ همان موجه از این دریا زند سر. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۶۷) ○ چون موجهٔ سرابیم در شوره‌زار عالم/ کز بود بهره‌ای نیست غیراز نمود ما را. (صائب[۱] ۴۰۴)

موجه movajjah [عر.] (صـ.) ۱. قابل‌قبول؛ مقبول: چنانچه برای مخالفت دلیل موجهی داشتیم، اول می‌بایست... طرح کنیم. (مصدق ۲۵۱) ○ باید این استعفا موجه و با استدلال بوده[باشد.] (مستوفی ۴۴۶/۲) ○ امیر گفت: موجه این است، کدام کس رَوَد؟ (بیهقی[۱] ۴۳۲) ۲. (مجاز) دارای فهم و شعور و ادب؛ دارای لیاقت و شایستگی: او فرد موجهی است، به‌راحتی می‌توانی حرفت را با او درمیان بگذاری. ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) مقام؛ منصب: منِ بی‌بضاعت نه شیخم... و نه دانشمندم که... موجه و منصب مرا برطرف کند. (نظامی‌باخرزی ۱۲۸) ۴. (قد.) نوعی سفره: باورچیان موجه شاهی و شیلان پادشاهی درآوردند و امرای ایران طعام‌ها بخوردند. (بیغمی ۸۶۴) ○ موجه پادشاهی بکشیدند و اندکی از آن طعام بخوردند. (بیغمی ۸۶۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) قابل‌قبول کردن: باید غیبت‌هایت را موجه کنی.

موجی mo[w]j-i [عر.فا.] (صـ.) ۱. دچارشده به موج انفجار؛ موج‌گرفته: او از موجی‌های پس از جنگ است. ۲. همانند موج: حرکت موجی.

موچ muč (اِ.) (گفتگو) ۱. (بازی) در بازی‌های کودکانه، کلمه‌ای که موقع خارج شدن از بازی برای مدت کوتاهی یا به‌دست آوردن زمانی کوتاه برای انجام کاری، گفته می‌شود: موچ، من الآن برمی‌گردم. ۲. (اِصو.) صدایی که برای فراخواندن پرندگان به‌کار می‌رود: صدای موچ درمی‌آورَد تا همهٔ کفترها را دور خود جمع کند. ۳. صدایی که برای متوجه کردن کسی به‌ویژه نوزادان به‌کار می‌رود. نیز ← • موچ کشیدن، ماچ ◻ ماچ‌وموچ.

☜ • ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. درآوردن صدای موچ برای فراخواندن پرندگان: [او] موچ می‌کشد و مثلاً دانه می‌پاشد. (دیانی ۷۲) ○ قهرمان‌قدیر با کبوترها سرگرم بود. موچ می‌کشید. (علی‌زاده ۱۴۰/۱) ۲. درآوردن صدایی از لب جمع‌شده برای متوجه کردن کسی به‌ویژه کودک نوزاد: [او] با انگشت اشاره‌اش چندبار زیر چانهٔ دایی‌ام می‌زند و موچ می‌کشد. مثل وقتی‌که می‌خواهند بچهٔ شیرخواره‌ای را به خندیدن یا صدا درآوردن تشویق کنند. (دیانی ۹۰) ○ خوب بود عروس موچ می‌کشید داماد را بیدار می‌کرد! (← شهری[۲] ۱۳۷/۳)

موچسب mo[w]-časb (اِ.) (گیاهی) هریک از انواع پیچک‌های با ساقهٔ چوبی که معمولاً برای پوشاندن دیواره‌ها و آلاچیق‌ها کاشته می‌شود و برگ‌های ساده یا منقسم و گل‌های خاکستری دارد.

موچ‌کشان muč-ke(a)š-ān (ق.) (گفتگو) درحال درآوردن صدای موچ. ← موچ (مِ. ۲): ریزه‌ها را در کف ریخت و موچ‌کشان رو به پنجره رفت. قُمری پرواز کرد. (علی‌زاده ۲۵۱/۲)

موچلکا močalkā [مغ.، = موجلکا] (اِ.) (قدِ.) موجلکا ←: از امرای بوادی مکتوب موچلکا گرفته‌آمد تا اگر... اعراب طریق متعرض ملازمان... گردند... امرا عوض از خاصهٔ خود جواب گویند. (نخجوانی ۳۸۳/۱ـ۳۸۴)

موچول močul (صـ.) (عامیانه) کوچک و ظریف: با دست‌های موچول آب از حوض برمی‌داشت.

موچین mu-čin (صف.، اِ.) وسیله‌ای به‌شکل انبر کوچک که به‌منظور کندن موی صورت به‌کار می‌رود: اسباب خرازی ازقبیل... موچین، مقاش.... (شهری[۲] ۳۴۶/۳) ○ از تمام لوازم آرایش، او جز یک

وسمه‌جوش و یک موچین و یک قوطی سرخاب چیز دیگری نداشت. (آل‌احمد[۴] ۳۶)



موچینه m.-e (اِ.) ۱. موچین ↑. ۲. (قد.) (خوش‌نویسی) وسیله‌ای که با آن حروف یا کلمات غلط را ازروی کاغذ می‌تراشیدند: [با] موچینه... حرف یا کلمهٔ غلط را می‌تراشیده و حک می‌کرده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۸۰۶)

موحد movahhed [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به یگانگی خداوند ایمان دارد؛ یکتاپرست: قطب دیگر مؤمنان، موحدان، متقیان،...، شهیداند. (مطهری[۱] ۱۵۰) ○ موحد در مشاهدهٔ جمال وجود واحد... مستغرق عین جمع گردد. (جامی[۸] ۱۴) ○ زهی مظفر پیروزبخت روزافزون/ زهی موحد پاکیزه‌دین یزدان‌دان. (فرخی[۱] ۲۵۰)

موحش muheš [عر.] (صـ.) به وحشت‌اندازنده؛ وحشت‌زا؛ ترسناک: مثل‌این‌که از خواب موحشی بیدار شده‌باشد.... (علوی[۲] ۴۴) ○ یک مرتبه به وضع موحشی اساس این خانواده متزلزل شد. (مشفق‌کاظمی ۹) ○ هر روزی بلکه هر ساعتی خبری موحش رسیدی. (بیهقی[۱] ۷۲۰)

موحشه muheš.e [عر.: موحشَة] (صـ.) (قد.) موحش ↑: وقایع موحشه... اسباب تخدیش ذهن... می‌شود. (طالبوف[۲] ۷۰) ○ این هیئت موحشه که از اشیا یابد، از خود نیز یابد. (قطب ۴۰۳)

موحنایی mu-hanā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (صنـ.) دارای مویی به‌رنگ حنا: دختری بود موحنایی و به همین خاطر دوستانش او را مربای هویج صدا می‌کردند.

مؤخر mo'axxar [عر.] (صـ.) ۱. درآخر آمده؛ آخرین؛ آخر: حالا اگر گفتی بیت مؤخرش چگونه تمام می‌شود؟ (شهری[۲] ۱۸۲/۲) ○ بر حافظه اعتمادی نیست که درآخر مؤخر دماغ باشد. (نظامی‌عروضی ۱۱۲) ۲. (ق.) (قد.) درحالی‌که در عقب قرار گرفته؛ عقب‌تر؛ مقِ. مقدّم: در عدالت از او مؤخر و از دیگران مقدّم می‌نشست. (شوشتری ۳۷۰)

موخرمایی mu-xormā-y(')-i (صنـ.) دارای مویی به رنگ خرما: پسر موخرمایی.

مؤخره mo'axxar.e [عر.: مؤخّرَة] (اِ.) ۱. فصل یا بخش یا پاراگراف آخر در یک کتاب یا نوشته؛ مقِ. مقدمه: مؤخرهٔ چاپ اول: حق‌التألیف نویسنده طبق قانون مطبوعات، تماماً پرداخت شد. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۹) ○ بدون هیچ مقدمه و مؤخره ابتدا را به‌انتها پیوسته. (شهری[۱] ۱۴۵) ۲. بخش یا قسمت پایانی کاری: کار تهیهٔ صبحانه، از مقدمه که سماور آتش‌کردن باشد تا مؤخره در روزهایی که حمام واجبشان شده‌بود، رنگ‌وروی دیگر می‌گرفت. (شهری[۲] ۳۹۶/۴)

موخشک‌کن mu-xošk-kon (صفـ.، اِ.) سشوار ←.

موخوره mu-xor-e (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ ترد و شکننده شدنِ موها که گاهی با شکافته شدن سرِ مو همراه است و معمولاً براثر نقص مواد سازندهٔ مو ایجاد می‌شود: این موها خوب موخوره داشت. (گلشیری[۲] ۱۵۴) ○ اگر موخوره شده‌بود، با آب تنباکو شسته، لعاب اسفرزه... می‌مالیدند. (شهری[۲] ۳۱۹/۴)

مؤدا mo'addā [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مؤدیٰ ←.

مودار mu-dār [عر.] (صفـ.) ۱. دارای مو. ۲. دارای تَرَک: گیلاس‌های چای او شکسته و مودار [است.] (افضل‌الملک ۲۰۶ح.)

مؤدب mo'addab [عر.] (صـ.) ۱. دارای ادب؛ باادب. ← ادب (مِ. ۱): خیلی رسمی و مؤدب بود، حتی تاحدودی سرد می‌نمود. (حاج‌سیدجوادی ۳۸۸) ○ مؤدب و آشنا به آداب ظریف درباری است. (قاضی ۳۱۳) ۲. (ق.) باحالت مؤدبانه: رفتم خدمت جناب رئیس و مؤدب ایستادم. (شاهانی ۱۹) ۳. (صـ.) (قد.) تربیت‌شده: قبول تأدیب و تعلیم کند تاکمالی که در او مفطور نبُوَد، او را حاصل شود، مانند اسپ مؤدب و باز معلّم. (خواجه‌نصیر ۶۲)

● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. دارای ادب شدن: نازگی‌ها خیلی اخلاقش فرق کرده، مؤدب شده، بی‌خودی دعوا نمی‌کند. ۲. (قد.) تربیت پذیرفتن:

من چون پیش شیخ‌بوالقاسم کُرّکانی شدم... او مرا به‌انواع ریاضت و مجاهدات فرمود و مهذب و مؤدب گشتم. (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۰)

مؤدب mo'addeb [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) تربیت‌کننده؛ معلم؛ مربی: پادشاه [شاه‌زاده] را به مؤدِّب فرستاد، تا فرهنگ و آداب ملوک بیاموزد. (ظهیری‌سمرقندی ۴۳) ○ ای جوان بشنو و یادگیر و این قطعه را مؤدِّب و استاد گیر. (حمیدالدین ۳۵) ○ کار این پسر بساز تا با مؤدِّبی و رقیبی و وکیلی به سرایِ تو باشد. (بیهقی[۱] ۳۵۴)

مؤدبانه mo'addab-āne [عر.فا.] (صـ.، ق.) همراه‌با ادب. ← ادب (مِ. ۱): از لحن مؤدبانه و پرطمطراق او... نفرت داشتم. (حاج‌سیدجوادی ۱۲۸) ○ فروشنده جوانی جلو دوید و مؤدبانه پرسید: چه فرمایشی است؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۴۵)

مودت mava(e)ddat [عر.: مَوَدَّت] (اِمصـ.) دوستی؛ محبت: اعتماد داشت که رویّهٔ سیاست انگلستان نسبت‌به ایران مبنی‌بر مودت، و رعایت حقوق... خواهدبود. (مینوی[۲] ۴۱۶) ○ مگر خدا نخواسته قصوری در محبت من گفته‌اند یا فتوری در مودت خود دیده‌اید؟ (قائم‌مقام ۱۹) ○ شکست عهد مودت نگار دل‌بندم/ بُرید مِهر و وفا یارِ سست‌پیوندم. (سعدی[۳] ۵۵۰)

☞ ▫ ~ داشتن به (با) کسی او را دوست داشتن: مأمورین شوروی هم به من مودت داشتند. (مخبرالسلطنه ۳۳۵) ○ با من آن‌قدر دوستی و مودت داشت که مزیدی بر آن نبود. (شوشتری ۳۹۳)

مودت‌آمیز m.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با دوستی و محبت: هیچ‌گاه در احساسات مودت‌آمیز دولت علیّه تردیدی ننموده. (مستوفی ۲۵۷/۳) ○ روابط مودت‌آمیز... فیمابین دولتین ما دایر بوده. (افضل‌الملک ۱۵۶)

مودزد mu-dozd (إ.) (جانوری) غده‌ای درمیان فاق پاچهٔ گوسفند و گاو. ⚲ عوام معتقدند هرکس آن را بخورَد، چشمش موی زائد می‌آورَد و باید پیش‌از پختن یا پس‌از پخته شدن پاچه، آن را بیرون آورد: پاچه را نیز از وسط چاک سُم بدرانند و چیزی غده‌مانند در آن دیده‌می‌شود که میانش پُر از مو بوده مودزد پاچه می‌گویند، درآورند. (شهری[۲] ۱۶۶/۵)

مودع movadda' [عر.] (صـ.) (قد.) به امانت نهاده‌شده؛ سپرده‌شده: در ورای هفت پردهٔ دل آدمی سِرّی مودَّع است که جز به وجههٔ الاهی خندان نباشد. (قطب ۵۴۸) ○ نشان صحت او آن است که... به خاصیت معانی که در ایشان مودَّع است، مخصوص گردند. (نجم‌رازی[۱] ۱۹۸)

مودع mude' [عر.] (صـ.) (حقوق) آن‌که با عقد ودیعه، مالش را نزد دیگری به ودیعه گذارَد؛ ودیعه‌گذار.

مودعات muda'āt [عر.، جِ. مودَعَة] (إ.) (قد.) اشیای به امانت نهاده‌شده: قاآن فرمود تا مودعات خزاینی... گشاده گردانیدند. (جوینی[۱] ۱۴۹/۱)

مودعه muda'.e [عر.: مودَعَة] (صـ.) (قد.) سپرده‌شده: تو به‌کَردی او به‌کَردی مودعه/ زان‌که ارض‌الله آمد واسعه. (مولوی[۱] ۳۴۲/۲)

مودم modem [انگ.: modem] (إ.) (کامپیوتر) دستگاهی که به کامپیوتر وصل می‌شود و ازطریق خط تلفن داده‌ها را باسرعت زیاد از کامپیوتری به کامپیوتر دیگر انتقال می‌دهد.

مودودی mo[w]dud-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به مودود) (قد.) ← پیکان ▫ پیکان مودودی.

مودوع mo[w]du' [عر.: مَودوع] (صـ.) (قد.) به ودیعه گذاشته شده؛ نهاده‌شده: حلم و وقاری... در نفْس ناطقهٔ او مرکوز است و مودوع. (عبید: اخلاق‌الاشراف ۲۹)

مؤدی، مؤدا mo'addā [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) مفاد؛ مفهوم: طریقِ شیطنت سپرده، صیتِ انموذجی از مؤدای «اَلَا اِنَّ محمداً تدلَّیَل» دردادند. (نظامی‌باخرزی ۱۷۵)

☞ • ~ ساختن (مصـ.مـ.) (قد.) به‌ادا رساندن؛ بیان کردن: [او] آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را به عبارت روشن مؤدی سازد. (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۵۳/۶)

مؤدی mo'addi [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. پرداخت‌کننده به‌ویژه پرداخت‌کنندهٔ مالیات، یا آن‌که برعهدهٔ او مالیات هست: **در هر محل اضافه از مالیات جزو جمعی از مؤدیان مالیاتی گرفته می‌شد.** (مصدق ۲۸) ○ **دادن بیست‌هزار تومان [را] که حق مؤدیان ثلاثه بود... برای او نقل کردم.** (نظام‌السلطنه ۳۸/۱) ○ **ابواب جمع رعایا و مؤدیان... محکومٌ‌به باشد.** (سمیعا ۵۱) ○ **عاقبت ازسر اضطرار اکثر مردم جلای وطن اختیار کردند و ادای مال و معاملات پادشاه با پنجاهشصت مؤدی افتاد.** (جرفادقانی ۴۳۳) ۲. (قد.) کشیده‌شونده به امری؛ منجر: **این افعال و اقوال و عقاید من... مؤدی به فساد نیست.** (دهخدا[۲] ۶۲/۲) ○ **میان حمید و امیر زیاد منازعت مؤدی به محاربت حاصل آمد.** (ابن‌فندق ۱۳۱) ○ **دل بر دادهٔ تقدیر نهادن هرآینه مؤدی به‌مقصود باشد.** (وراوینی ۵۹۲)

مودی mudi [انگ.: moody] (صـ.) (گفتگو) آن‌که رفتار و روحیهٔ ثابتی ندارد؛ متلون‌المزاج؛ دم‌دمی‌مزاج: **مودی است، گاهی خوش‌اخلاق است، گاهی بداخلاق.**

مؤذن mo'azzen [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. اذان‌گو: **صدای مؤذن از بلندگوی مسجد بلند می‌شود.** (محمود[۲] ۳۰۹) ○ **ور بانگ مؤذنی می‌آید/ گویم که درای کاروان است.** (سعدی[۴] ۳۷۶) ○ **در تمامی شهرها و روستاها هر مسجد که بود، همه را اخراجات بر وکیل‌سلطان بود، از روغن چراغ و... فراشان و مؤذنان و غیرهم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۰) ۲. (اِ.) (قد.) دانهٔ بزرگ تسبیح که هردو سرِ نخ تسبیح از آن می‌گذرد؛ شیخک: **پیرزنان تسبیح‌ها دارند هزاردانه و یکی برسر آن کرده‌باشند بزرگ‌تر. آن را مؤذن گویند. چون آن بگسلد، همه رها آید.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۱) ▯ در شعر گاهی با تلفظ mo'zen آمده‌است: **بوستان چون مسجد و شاخ بنفشه در رکوع/ فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز.** (منوچهری[۱] ۴۳)

مؤذنی m.-i [عر.فا.] (حامصـ.) اذان گفتن؛ اذان‌گویی: **مؤذنیِ مسجد، سال‌ها با او بود.** ○ **[مزد گرفتن] بر امامیِ نمازِ تراویح و بر مؤذنی، در این خلاف است.** (غزالی ۳۴۳/۱) ▯ در شعر گاهی با تلفظ mo'zen-i آمده‌است: **نرگس همی رکوع کند درمیان باغ/ زیراکه کرد فاخته بر سرو مؤذنی.** (منوچهری[۱] ۱۲۹)

موذی muzi [عر.] (صـ.) ۱. آزاررساننده؛ اذیت‌کننده: **چند تپه و ماهور از دور دیده می‌شد. مِه خفه و سرمای موذی سیالی از آسمان پایین آمده‌بود.** (هدایت[۶] ۲۴) ○ **سخن آخر به دهن می‌گذرد موذی را/ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.** (سعدی[۲] ۷۷) ۲. بدجنس؛ بدذات؛ بدطینت: **بشر موذی‌ترین و شریرترین موجودات روی زمین می‌باشد.** (شهری[۱] ۱۸۶) ○ **به‌حکم بدجنسی فطری... که انحصار به آن جنس موذی و مزور دارد، بنای دوبه‌هم‌زنی و نمامی... را گذاشتند.** (جمال‌زاده[۶] ۵۶) ○ **ما در آن وقت نمی‌دانستیم که بشر تا چه درجه موذی، طماع و... [است.]** (مسعود ۳۲)

موذیات muzi.yāt [عر.، جِ. موذیَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) جانوران آسیب‌رساننده: **بعدازآن قوهٔ غضبی ظهور نماید تا از موذیات احتراز کند.** (لودی ۲۶۹) ○ **هر امتی را انواع عذاب‌ها از مسخ و استیلای موذیات و قحط وغیر آن... در قصص ذکر آن مثبت است.** (جوینی[۱] ۱۲/۱)

موذیانه muzi-y-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، ق.) ۱. همراه‌با حیله و مکر؛ همراه‌با بدجنسی: **رفتار موذیانه.** ○ **این تشریفات و تعارفات به مسخره‌بازی‌های موذیانه بیش‌تر شبیه است.** (قاضی ۹۰۹) ۲. (ق.) از روی مکر و حیله؛ از روی بدجنسی: **درحالی‌که موذیانه لبخند می‌زد، گفت:...**

موذی‌گری muzi-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) حیله‌گری؛ مکاری؛ بدجنسی: **با موذی‌گری مژدهٔ حاملگی نیم‌تاج را به من داد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۳۰)

موذیه muziy.e [عر.: موذیَة] (صـ.) (قد.) موذی (مِ. ۱) ← : **سال گوسفند دلیل بُوَد بر وفور محصول... بسیاریِ موش‌های صحرایی و جانوران موذیه.** (شهری[۲] ۴۷/۴) ○ **چون کسی را زهر دهند و یا مار و کژدم یا**

دیگری از حیوانات موذیه گزیده‌باشد، اگر ورزش دَم... داشته‌باشد، تأثیر آن باطل گردد. (لودی ۱۱۰)

مور[۱] mur (اِ.) (جانوری) مورچه ←: ای خالق مور و ای رب غفور... یکی از سوره‌های کتاب مبین خود را به‌اسم [مورچه] نازل کرده‌ای. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۵) ○ بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است/ همت نگر که موری با آن حقارت آمد. (حافظ[۱] ۱۱۶) ○ میازار موری که دانه‌کش است/ که جان دارد و جان شیرین خوش است. (فردوسی[۳] ۸۸)

▫ ~وملخ (گفتگو) (مجاز) نماد جمعیت زیاد و ازدحام یا هجوم آوردن آنها به جایی: داوطلب مثل موروملخ ریخته[بود.] (به‌آذین ۱۵۰) ○ مثل موروملخ دورِ خانه ریخته‌اند. (علی‌زاده ۲۸۵/۲)

مور[۲] m. (اِ.) (موسیقی‌محلی) موره (مِ. ۲) ←.

مورب movarrab [از اُریب، به‌قاعدهٔ عربی] (ص.) ۱. دارای اریب؛ خمیده: خط مورب. ○ دخترک خونگرم بود با چشم‌های سیاه درشت مورب ترکمنی. (← جمال‌زاده[۳] ۱۱۹) ۲. (ریاضی) ویژگی خطی که نسبت‌به یک یا چند خط درامتداد عمود نباشد.

مورث mures [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) باعث؛ موجب؛ سبب: این دو کلمه، مورث برباد رفتن خانواده‌های بزرگ سلطنتی... گشت. (دهخدا[۲] ۴/۲) ○ یک حرف بی‌موقع چه‌قدر مورث زحمت من و دیگران گردید. (طالبوف[۱] ۲۷) ○ ترک کلاه و طرف کمر آراستن، مورث دو وبال و موجب دو نکال است. (وراوینی ۲۰۲)

مورث movarres [عر.] (ص.، اِ.) (حقوق) آن‌که مرده و مالی از او مانده‌باشد: به مورث حق می‌دادند که دربارهٔ دختر خود نیز اگر بخواهد، وصیت کند. (مطهری[۴] ۲۴۵)

مورجل murjal [تر.، = مورچل] (اِ.) (قد.) مورچل ←.

مورچانه mur-čāne (اِ.) (قد.) (مواد) موریانه (مِ. ۲) ←: آهنی راکه مورچانه بخورد/ نتوان برد از او به‌صیقل، زنگ. (سعدی[۲] ۹۳)

مورچل murčal [تر.] (اِ.) (قد.) نقبی که دشمن به داخل قلعه حفر می‌کند معمولاً برای ریختن مواد منفجره و تخریب دیوار قلعه: وسعت مارپیچ و مورچل به‌حدی بود که عرادهٔ توپ... تا همه‌جا می‌رفت. (قائم‌مقام ۸۵-۸۶) ○ لطفعلی‌خان... به‌پیش بردن سیبه و سنگر و ترتیب منجنیق و مورچل کار را بر قلعه‌گیان تنگ نمود. (شیرازی ۱۰۴)

مورچه mur-če (اِ.) (جانوری) هریک از انواع حشره‌هایی که به‌صورت اجتماعی زندگی می‌کنند و بدن آنها از سه قسمت متمایز سر، سینه، و شکم تشکیل می‌شود و رنگ آنها زرد، سرخ، قهوه‌ای، یا سیاه است: مثل مورچه‌های زیر خاک به تک‌وتک باران روی سرمان گوش می‌دهیم. (ترقی: شکوفایی ۱۴۸) ○ لشکر انبوه طوایف و عشایر مختلف مورچگان ازهرسو خط زنجیر بسته‌بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۵) ○ پی مورچه بر پلاس سیاه/ شب تیره دیدی دو فرسنگ راه. (فردوسی[۳] ۲۵۸)



▫ ~ رو[یِ] صورت کسی بکسوات کردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← پشه ▫ پشه رو صورت کسی بکسوات کردن.

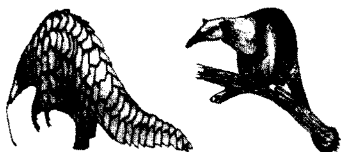
▫ ~ٔ سرخ (جانوری) نوعی مورچهٔ سمّی که در آمریکای شمالی و جنوبی زندگی می‌کند.

مورچه‌ای m.-'(y)-i (صند.، منسوب به مورچه) (گفتگو) ۱. مانند مورچه، به‌مجاز اندک، کم: مورچه‌ای غذا می‌خورَد. ۲. (مجاز) بسیار کوتاه: ریش مورچه‌ای.

مورچه‌پردار mur-če-par-dār (صف.، اِ.) (جانوری) مورچهٔ نر یا مادهٔ تخم‌گذار و دارای بال که معمولاً برای جفت‌گیری به پرواز درمی‌آید: اگر ابر سفید بالا می‌آمد... آن را دلیل پیدا شدن مورچه‌پردار می‌دانستند. (شهری[۲] ۲۳۵/۴)

مورچه‌خوار mur-če-xār (اِ.) (جانوری) پستان‌داری با پنجه‌های قوی، پوزهٔ بلند، و بدون دندان که زمین را با پنجه‌های خود حفر

می‌کند و مورچه‌ها و موریانه‌ها را با زبان دراز چسبانک خود شکار می‌کند؛ مورچه‌خور.



مورچه‌خور mur-če-xor (اِ.) (جانوری) مورچه‌خوار ↑.

مورچه‌سواری mur-če-savār-i (اِ.) (جانوری) نوعی مورچه که پا و جثهٔ آن از مورچه‌های معمولی بزرگ‌تر است: **یک گله فیل و یک کمند نهنگ دریایی را ازروی کمال دقت می‌کشد با همان سهولت نیز وزن مغزقلم مورچه‌سواری و حتی سایهٔ پشه را معیّن و مشخص می‌نماید.** (جمال‌زاده[6] ۷۱)

مورچه‌گیر mur-če-gir (اِ.) (جانوری) حشره‌ای شبیه سنجاقک که سرش کاملاً به سینه چسبیده‌است و شاخک‌های بلند و دندانه‌ای دارد. روی خاک نرم تخم می‌گذارَد و لاروهای آن حفره‌های قیف‌مانند با جدار لغزنده می‌سازند که مورچه و دیگر حشرات در آن به دام می‌افتند. نیز ← طاس[1] ◘ طاس لغزنده (مِ. ۱).

مورحرص mur-hers [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) حریص؛ آزمند: **آن مورحرصان مارسیرت حباب حیات... می‌جستند.** (زیدری ۴۱)

مورخ movarrax [عر.: مؤرّخ] (صـ.) ۱. دارای تاریخ (تقویم)؛ دارای روزشمار. ← تاریخ (مِ. ۱): **نامهٔ مورّخ ۷۸/۷/۱۹ شما رسید.** ۲. (قد.) دارای تاریخ؛ نوشته‌شده در تاریخ (سرگذشت)، و به‌مجاز، همیشگی، جاویدان. ← تاریخ (مِ. ۲): **نام بزرگوارش از دیباچهٔ مرزبان‌نامه برروی روزگار مخلد و مورّخ بماند.** (وراوینی ۳۴) ○ **امروز... نامهٔ تمام بندگان بدو مورّخ است.** (بیهقی[1] ۲)

مورخ movarrex [عر.: مؤرّخ] (صـ.، اِ.) تاریخ‌نویس. نیز ← تاریخ (مِ. ۲): **این مورّخ باذوق... شرح‌حال... عالِم بزرگ ریاضی [را] می‌نویسد.** (اقبال[2] ۱۳)

مورخاً movarrax.an [عر.: مؤرّخاً] (ق.) (قد.) همراه‌با تاریخ؛ همراه با روزشمار: **به چه میزان [جنس] فروخته‌اید... مورخاً و تحقیقاً، برای اطلاع من بنویسید.** (سیاق‌معیشت ۳۴۲)

مورخوار mur-xār (اِ.) (قد.) (جانوری) مورچه‌خوار ←: **چونکه دید آن صید مسکین، مورخوار / گفت: اگر کارآگهی، این است کار.** (پروین اعتصامی ۲۴۳)

مورخه movarrax.e [عر.: مؤرّخَة] (صـ.) مورّخ (مِ. ۱) ←: **الغای قرارداد ایران و انگلستان مورخهٔ اوت ۱۹۱۹ را اعلام می‌دارم.** (مستوفی ۲۲۰/۳) ○ **قرارنامهٔ... منعقده در پاریس مورخهٔ چهارم ماه مارچ.** (نظام‌السلطنه ۲۶/۲)

مورد movarrad [عر.] (صـ.) (قد.) سرخ‌رنگ؛ گلگون: **موارد راحات به جراحات ضمیر مکدر بود، و چهرهٔ مورّد آمال به خدشات احوال اَحداث مغیّر.** (زیدری ۳۲) ○ **گل مورّدگشته‌ست چشم من ز سَهَر / ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند.** (مسعودسعد[1] ۱۷۲) ○ **لبت به می، کف به جام و گوش به بربط / دلت قوی، تن جوان و روی مورّد.** (منوچهری[1] ۱۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سرخ شدن؛ گلگون شدن: **وجنات ایام به حسنات عدل شامل او مورّد شد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۹۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌رنگ سرخ درآوردن؛ گلگون کردن: **وزبهر آنکه روی بُوَد سرخ خوب‌تر / گلنار روی خویش مورّد کند همی.** (منوچهری[1] ۱۱۵)

مورد mo[w]red [عر.: مَورِد] (اِ.) ۱. موضوع: **مورد را پی‌گیری کن.** ○ **نواب... دراین‌مورد خوب گفته‌است.** (کلانتر ۲۳) ۲. آنچه به‌صورت امر دشواری پیش می‌آید؛ مسئله: **مورد پیش‌آمده در کارَت را با آقای رئیس مطرح کن.** ۳. مناسبت. ← • مورد داشتن (مِ. ۳). ۴. (گفتگو) شخص یا چیزی که دربارهٔ آن صحبت می‌شود: **مورد خوبی است، پیشنهاد ازدواجش را قبول کن.** ۵. (قد.)

محل ورود: **ایزدتعالی سینهٔ مبارک خیراندیش او را مورد الهامات و مصدر کرامات گرداناد.** (مولوی: گنجینه ۴۵/۴) ○ **مورد وی بهشت است.** (غزالی ۶۱۳/۲) ○ **این تحیت صادر است از مهبط ساکنان دین و مورد سالکان یقین.** (خاقانی[۱] ۲۶۹) **۶.** (قد.) آبشخور: **شناخت آن موقوف است بر معرفت کل امر و کُنه امر و اطلاع بر مورد و مصدر هستی.** (قطب ۳۳) ○ **ایزد، تعالی موردِ انعامِ خداوند، خواجهٔ جهان را از وُرودِ ناسپاسانِ کفور و حق‌ناشناسانِ کنود آسوده داراد.** (وراوینی ۶۴۶)

☜ ○ **~ِ اطمینان (اعتماد، شک، نظر و...)** آن‌که یا آنچه به او یا آن اطمینان (اعتماد، شک، نظر و...) شده‌است: **ونگوگ رنگ‌های موردنظرش را روی تخته‌شستی درست می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۸۷) ○ **سرتیپ شیبانی مردی بود مورداعتماد.** (مصدق ۱۵۰)

○ **~ِ امری بودنِ (قرار گرفتنِ، واقع شدنِ، شدنِ) کسی (چیزی)** درمعرض آن امر بودنِ (قرار گرفتنِ، واقع شدنِ، شدنِ) او (آن)؛ عارض بودنِ (شدنِ) آن امر بر او (آن): **کتاب موردبررسی قرار گرفت.** ○ **موردتکفیر واقع می‌شود و خونش مباح.** (شهری[۲] ۴۲/۲) ○ **این اسامی عربی با مخارج دشوار حروفشان، چه‌قدر موردتنفر من شده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۷) ○ **کسانی... که ازهرگونه تعقل و تأمل... بی‌نصیبند...: هیچ‌گاه نمی‌توانند مورد توجه و مطالعهٔ محققینی قرار گیرند که...** (اقبال[۲] ۱۶) ○ **از نارسایی بخت... و از اعتبارات بی‌اعتبار روزگار مهجور و مورد نوائب و مصائب نامحصوز بود.** (کلانتر ۱)

○ **~ِ امری قرار دادنِ (ساختنِ) کسی (چیزی)** درمعرض آن امر قرار دادنِ او (آن)؛ عارض گرداندنِ آن امر بر او (آن): **کتاب را مورد بررسی قرار داد.** ○ **طبقهٔ عوام و خواص... هردو... یک موضوع محسوس را موردتوجه قرار می‌دهند.** (اقبال[۲] ۱۶) ○ **منتظر بود که ارباب او را مورد لطف و تفقد خاص خود ساخته دهان بگشاید و حرفی با او بزند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷-۶۸) ○ **طبیعت دور عالم را... به داروهای تلخ و درمان‌های خوشگوار... مورد تنقیه و تقویت ساخت.** (قائم‌مقام ۳۶۹)

○ **~ِ امری گشتنِ کسی** (قد.) دچار شدنِ او به آن امر؛ عارض شدن آن امر بر او: **اگر ضرری رسید، مورد شماتت نگردید.** (کلانتر ۱۰)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) اشکال داشتن: **این کار مورد دارد.** **۲.** دارای موضوعیت بـودن: **چون سخنوری برای جمعیت چندان مورد نداشته‌است، با آداب و لوازم آن آشنا نیستیم.** (فروغی[۳] ۱۱۶) **۳.** (گفتگو) مناسبت داشتن: **این حرف مورد نداشت.**

○ **به ~ِ اجرا (تجربه، عمل، ...) گذاشتن** اجرا (تجربه، عمل، ...) کردن: **سنن و رسومی که از دوره‌های قدیم باقی مانده‌بود، تاحدی به مورد اجرا گذاشته می‌شد.** (مینوی[۳] ۲۴۶) ○ **اگر بخواهید بدانید که فلان طریقهٔ زراعت... چه تأثیری در حاصل... دارد، می‌توانید آن را به مورد تجربه بگذارید.** (مینوی[۳] ۱۷۶) ○ **تدابیری به‌نظر می‌رسد [که] همه را می‌شود به مورد عمل گذاشت.** (مینوی[۳] ۱۷۶)

○ **در~** دربارهٔ: **حریص به زن... پیش خود چنین می‌پندارد که زیباترین زنان دنیا همین یکی است که او به وصال وی نرسیده و درمورد دیگران فریب خورده بوده‌است.** (اقبال[۲] ۱۶)

مورد mu(o)rd (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و همیشه‌سبز با گل‌های منفرد سفیدرنگ و میوه‌های گوشتی قرمز یا سیاه که اسانس‌دار، درمانی، و زینتی است: **برگ‌های پیشین، چرب و پهن، و به‌رنگ موزد.** (آل‌احمد[۲] ۵۷) ○ **از منتصف دی‌ماه تا منتصف بهمن‌ماه... درخت موزد و غبیرا... نشانند.** (ابونصری ۷۷) ○ **به‌بالا هریکی چون سرو آزاد/ به جعد زلف هم‌چون موزد و شمشاد.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۴) ○ **هریک برسر بساک موزد نهاده/ روش می سرخ و، زلف و جعدش ریحان.** (رودکی[۲] ۷۳)

موردانه mur-dāne (اِ.) (قد.) (گیاهی) تخم نوعی مازریون. ← مازریون: **موردانهٔ سوده و شاه‌بلوط... این‌همه را بساید.** (اخوینی ۳۹۴)

موردی mo[w]red-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به مورد) **۱.** براساس مورد خاص یا موقعیت

ویژه: بررسی موردی، قضاوت موردی. ۲. (ق.) به‌طور خاص؛ به‌طور ویژه: برای تصمیم‌گیری دربارهٔ این کارها باید موردی عمل کرد.

موردی mu(o)rd-i (صند.، منسوب به مورْد) به‌رنگ مورْد: کپهٔ تن‌هاشان... وسط تخته چمن سبز و مورْدی ریق زده... مشخص بود. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۴)

مورس mors [انگ.] (اِ.) مرس ←.

مورش mureš (اِ.) (قد.) مهرهٔ کوچک و ریزی که از آن دست‌بند می‌ساخته‌اند: جوسقی بنا کرده‌است مثل مناره‌ای، درازی آن سی گز و برسر آن نیزه‌ای نشانده‌است و برسر آن دو مورش آویخته است که یکی منع برق و سرما می‌کند و یکی منع بادها. (حسن‌بن‌علی: تاریخ قم ۶۷: لغت‌نامه[۱])

مورفولوژی morfoloži [فر.: morphologie] (اِ.) (جانوری) دانش بررسی شکل و ساختار موجودات زنده؛ ریخت‌شناسی.

مورفین morfin [فر.: morphine] (اِ.) (پزشکی) مهم‌ترین مادهٔ مخدر استخراج‌شده از تریاک که در پزشکی به‌عنوان مسکّن و خواب‌آور استفاده می‌شود و مسمومیت با آن ممکن است منجر به مرگ شود: کم‌کم استعمال الکل و تریاک... و مورفین... باب شد. (هدایت[۶] ۱۵۰)

مورمور mur-mur (اِمص.) لرزش خفیف در بدن که براثر بیماری، ترس، سرما، اضطراب، و مانند آنها عارض می‌شود. ◊ آن را به احساس ناشی از راه رفتن مورچه برروی پوست تشبیه کرده‌اند: در پاها و پهلوهایم احساس مورمور می‌کردم. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۴) ○ طوبا در ستون‌فقراتش مورموری احساس کرد. (پارسی‌پور ۱۴۴) ○ وهاب... در تیرهٔ پشت، مورموری حس کرد. (علی‌زاده ۴۲/۱)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) دچار حالت مورمور شدن: پشت غلام مورمور شد،... تیر کشید و او را سست کرد. (دولت‌آبادی[۱] ۶۰)

□ ~... **شدن (مورمورم شد، مورمورت شد، ...)** (گفتگو) دچار حالت مورمور شدن کسی: زن از رگهٔ سرما مورمورش شده‌بود. (پارسی‌پور ۵۰) ○ خنکی باد که بنشیند روی پوستم یک‌هو مورمورم می‌شود. (چهل‌تن[۲] ۵۵) ○ تنم کرخت شده‌است، مورمورم می‌شود. (محمود[۲] ۱۴۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دچار حالت مورمور کردنِ کسی: شادی مثل مورچه‌های ریز روی بدن مونس راه می‌رفت و تنش را مورمور می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۵۴)

موروث mo[w]rus [عر.: مَوروث] (صـ.) موروثی ←: خاندانش از سالیان دراز در این سرزمین حکمرانی موروث داشتند. (نفیسی ۴۶۹) ○ هر ساله ازراه شغل و منصب املاک موروث... اموال جدید بر احمال قدیم می‌افزود. (قائم‌مقام ۳۴۴) ○ هم در آن مجلس فرموده‌بود به‌نام سلطان... نبشتن ملکت‌های موروث و مکتسب. (بیهقی[۱] ۴۷۲)

موروثاً mo[w]rus.an [عر.: مَوروثاً] (ق.) به‌طور ارثی: زمینی که در قرعه به هر رعیتی افتاد، موروثاً به‌اختیار او و اعقاب اوست. (مخبرالسلطنه ۵۰۰) ○ موروثاً دفتر آذربایجان با آنها بود. (نظام‌السلطنه ۲۳۱/۱)

موروثی mo[w]rus-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به موروث) به‌ارث‌رسیده: به‌یاد نداشتم که خانواده‌ام چیزی بر ثروت موروثی خود اضافه کرده[باشند.] (اسلامی‌ندوشن ۵۳) ○ جعفرخان... برسریر سلطنت موروثی مکان گرفت. (شیرازی ۴۹)

مورود mo[w]rud [عر.: مَورود] (صـ.) (قد.) ۱. ویژگی آنکه دیگری بر او وارد می‌شود: سلام بر وارد بوده نه بر مورود. (شهری[۴] ۱۴/۳) ۲. ویژگی آنچه بر آن وارد می‌شوند: مرگ آبشخوری است آدمیان را مورود، و بقای ایشان موقوف است بر انفاس شمرده. (ابن‌فندق ۱۷۴)

موره mur-e [= مویه] (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ۲. (موسیقی‌محلی) آواز سوگ غیرمذهبی در مناطق مختلف، بدون همراهی ساز و با آداب خاص که غالباً به‌وسیلهٔ زنان خوانده می‌شود.

☜ □ ~ **در کار آوردن** (مجاز) ایجاد اشکال کردن: رفته‌رفته ساز کمیته ناکوک شد، رفقا شکسته

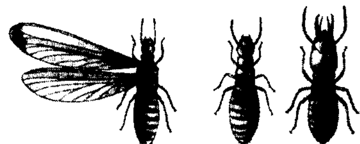
می‌خوانند و موره‌ای درکار آورده‌اند... هوا پس است و سرنوای دیگر دارند. (مخبرالسلطنه ۳۱۰)

موری[۱] mur-i [= مویه] (حامص.) (گفتگو) ناله‌وزاری.

• ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) ناله‌وزاری کردن؛ شیون کردن: مادر موری می‌کرد و چیزی را مرثیه‌وار می‌خواند. (معروفی: شکوفایی ۵۸۲)

موری[۲] muri (اِ.) (قد.) لوله، به‌ویژه لولهٔ سفالی: از صفاق‌البطن دو سولاخ خیزد یکی سوی بغل [پای] راست آید و دیگر به‌سوی بغل پای چپ آید مانندِ دوموری. (اخوینی ۹۶)

موریانه mur-y-āne (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای با زندگی اجتماعی که آرواره‌های قوی دارد، در زمین یا داخل چوب‌های خشک لانه می‌سازد و از چوب و مواد سلولزی تغذیه می‌کند: موریانه چهارچوبه‌اش را خورده و پوک شده‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۷۰)



۲. (مواد) نوعی زنگ‌آهن که با ساییدن پاک نمی‌شود: بس که دنیا را کمر بستم چو مور دانه‌کش / مدتی چون موریانه روی در آهن کشم. (سعدی[۳] ۷۹۸)

موریختگی mu-rixt-e-gi (حامص.) ریزش مو: پیه علاج امراض مفاصل، موریختگی.... (← شهری[۲] ۲۵۷/۵)

موریخته mu-rixt-e (صف.) ویژگی قسمتی از پوست بدن که موی آن ریخته‌باشد: مالیدن روغن‌کرچک با ساییدهٔ کف دریا بر محل موریخته باعث رویاندن موی آن می‌شود. (← شهری[۲] ۴۰۶/۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

موریزه mu-riz-e (اِ.) موی بسیار ریز و کوتاه برروی پوست بدن: موریزه‌ها دور گردنش پخش شده‌بودند. (ریحاوی: شکوفایی ۲۲۳)

موز mo[w]z (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ دراز، خمیده، گوشت‌دار، و خوراکی به‌رنگ زرد با پوست کلفت که به‌آسانی کنده می‌شود: شربت... موز آوردند. (امین‌الدوله ۳۱۷) ۲. درخت این میوه که گرم‌سیری است و برگ‌های بزرگ دارد.



موزاییک، موزائیک mu(o)zāyik, mu(o)zā'ik [فر.: mosaïque] (اِ.) (ساختمان) نوعی مصالح ساختمانی معمولاً به‌شکل چهارگوش با ضخامت کم که با ماسه، سیمان، و خرده‌سنگ ساخته می‌شود و برای پوشاندن کفِ ساختمان به‌کار می‌رود: خانه‌ها... را غارت کرده‌اند... حتی موزاییک کف خانه‌ها را. (محمود[۲] ۲۴۵)

▫ ~ **فرنگی** (ساختمان) موزاییکی که در آن سنگ‌های تزیینی به‌کار می‌رود.

موزاییک‌سازی m.-sāz-i [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل ساختن موزاییک. ۲. (اِ.) محل ساختن موزاییک.

موزاییکی، موزائیکی mu(o)zāyik-i, mu(o)zā'ik-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به موزاییک) ۱. ازجنس موزاییک: کف موزاییکی. ۲. دارای طرح یا ظاهری شبیه موزاییک: نقش روی جلد کتاب، موزاییکی است.

موزدا mu-zo(e)dā (صف.) ازبین‌برندهٔ مو: این دو روغن، مالیدنش رفع سوختگی آتش و جراحتی که از نوره (واجبی یا داروی موزدا) به‌هم رسیده‌باشد، می‌کند. (← شهری[۲] ۴۱۲/۵)

موزدایی m.-y(')-i (حامص.) عمل ازبین بردن مو: امور موزدایی سفلای بدن و زیربغل... انجام می‌دادند. (شهری[۲] ۴۹۶/۱)

موزر mo[w]zer [آلمـ.: Mauser] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) نوعی تفنگ: باز همان مرد و همان اسب با موزر و قطار فشنگ. (چهل‌تن[۳] ۱۳۶) ○ دو تن سید معمم را دیدم هریک موزری حمایل کرده و ایستاده‌بودند.

(دهخدا[۲] ۳۱۹/۲) ○ چند نفر... با چند تیر موزر کار او را ساختند. (مستوفی ۳۶۰/۲)

موزربند m.-band [آلمـ.فا.] (صفـ.) (منسوخ) ویژگی آنکه موزر با خود دارد: به‌وسیلهٔ دو نفر مجاهد موزربند، خبرم کردند. (مستوفی ۲۹۸/۳)

موزع movazza' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. (مجاز) پریشان: خاطر ازجملهٔ جوانب فارغ و ضمیر به هیچ‌چیز موزّع نه. (نورالدین‌منشی: مینوی[۲] ۳۲۲) ۲. توزیع‌شده: درجمله باید که اوقات موزّع باشد، و هر وقتی راکاری دیگر باشد. (غزالی ۲۷۷/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) توزیع کردن؛ پخش کردن: روزگار او... بر این اشغال موزّع کردندی، بر ادای حق یکی ازاین‌جمله قادر نبودی. (خواجه‌نصیر ۲۵۰)

• ~ **گشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) توزیع شدن؛ پخش شدن: مناظم دربار سلطنت بر چند تن از اولیای نعمت و... موزّع گشت. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۶/۱)

موزع movazze' [عر.] (صـ.، اِ.) توزیع‌کننده؛ پخش‌کننده: موزّع روزنامه.

موزقان‌چی muzqān-či [از فر.تر.] (صـ.، اِ.) پردازنده به موسیقی؛ نوازنده: مانند فرمان‌دهان گروه موزقان‌چیان نظامی با دست اشارتی می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۵)

موزگک muzag-ak (اِ.) (قد.) کفش کوچک: بسته زیر گلو از غالیه تحت‌الحنکی/ ساخته پایک‌ها را ز لکا موزگکی. (منوچهری[۱] ۱۸۷)

موزنی mu-zan-i (حامصـ.) عمل زدنِ مو و اصلاح کردن: ماشین موزنی.

موزون mo[w]zun [عر.: مَوزون] (صـ.) ۱. دارای اجزای منظم، هم‌آهنگ، متناسب، و زیبا: محو تماشای حرکات موزون و لطیفشان شده‌بودم. (شاهانی ۱۶۷) ○ یکی از مظاهر کمال... وجود موزون و متناسب یا موجود و اثر تمام اندام و هم‌آهنگ است. (اقبال[۲] ۱۹) ○ سرو موزون را آزادگی آموخت. (قائم‌مقام ۳۸۲) ○ دو ابرو سربه‌سر پیوسته موزون/ به زه کرده کمان چون قوس گردون. (نظامی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) به‌صورت هم‌آهنگ و متناسب: در لباسی هم که به تن کسی موزون بیاید، این اصطلاح را به‌کار انداخته‌اند. (مستوفی ۱۵۶/۳ح.) ○ آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند/ وین خط‌های سبز چه موزون کشیده‌اند. (سعدی[۴] ۴۳۹) ۳. (صـ.) (ادبی) دارای وزن عروضی: استادناصر... عقیده داشت که آیدین از بند شعر موزون رَسته‌است. (معروفی ۱۷۰) ○ هزار قطعهٔ موزون به هیچ برنگرفت/ چو زر ندید پری‌چهره در ترازویم. (سعدی[۳] ۷۳۵) ۴. دارای آهنگ موسیقی: به‌دقت گوش فراده... نغمه‌ای آهنگین و موزون... خواهی شنید. (قاضی ۱۱۴) ○ عندلیب... باز ازسر نو در شاخسار مدیحت و ستایش... با نغمه‌های موزون... به ترانه و ترنم درآید. (میرزاحبیب ۱۶۱) ○ خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع/ نالهٔ موزون مرغ، بوی خوش لاله‌زار. (سعدی[۳] ۵۱۹) ۵. (قد.) دارای وزن کامل؛ تمام‌عیار: وزبی آن تا زند سکه به‌نام بقاش/ می‌زند از آفتاب آنچه موزون فلک. (خاقانی ۵۲۱) ۶. (قد.) معادل؛ برابر: بندیش از این ثواب و عِقاب اکنون/ کاین در خِرَد برابر و موزون است. (ناصرخسرو[۱] ۲۵۷) ۷. (قد.) لطیف و حساس: علی‌الخصوص کسی را که طبع «موزون» است/ چگونه دوست ندارد شمایل موزون؟ (سعدی[۳] ۵۸۷)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) وزن شدن؛ کشیده شدن: ذره‌ای گر جهد تو افزون شود/ در ترازوی خدا موزون شود. (مولوی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دارای وزن عروضی کردن: اکثر ایرانی‌ها قوهٔ موزون کردن سخن دارند. (فروغی[۳] ۱۰۰)

موزونیت mo[w]zun.iy[y]at [عر.: مَوزونیّة] (اِمصـ.) ۱. موزون بودن؛ هم‌آهنگ بودن؛ هم‌آهنگی: تناسب و موزونیت را مطابق جزئیات فن ازدست نمی‌دهم. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۵۲/۱) ○ این‌قبیل وجودها یا موجودات و آثار را که نمایندهٔ موزونیت و تناسب... باشند، اهل ذوق و کمال زیبا یا جمیل می‌خوانند. (اقبال[۱] ۵/۲/۲) ۲. دارای استعداد شعرگویی بودن: باوجود موزونیت طبع، شعر نمی‌گفتند. (لودی

(۷۲

موزه[1] muze (اِ.) (قد.) **۱.** کفش: **همهٔ راه، بی موزه و خود تا زاویه‌ات می‌آیم.** (گلشیری[2] ۶۵) ○ **من درخیال موزه، بسی اشک ریختم/ این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت؟** (پروین‌اعتصامی ۱۹۴) **۲.** کفش ساقه‌بلند؛ چکمه: **یوسف... کاردی را که در موزه داشت برکشید.** (مینوی[2] ۲۱۰) ○ **نشان آن دو شخص بنوشت و در ساق موزهٔ پیرزنی به مرو روان کرد.** (جوینی[2] ۱۱۷) ○ **یکی خنجر از موزه بیرون کشید/ سراپای او چادر خون کشید.** (فردوسی[3] ۸۸)

• **~ نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ترک سفر کردن: **چون ز ابرام لیم دست مَلِک فارغ شد/ گفت بختم، خنکا موزه بنِه کفش بخواه.** (انوری[1] ۴۱۸)

موزه[2] .m [فر.: musée] (اِ.) مکانی که در آن، مجموعهٔ آثار یا اشیای تاریخی و باستانی یا آثار هنری نگه‌داری می‌شود: **بعدها... ساختمان‌های پست‌خانه و شرکت نفت و موزهٔ ایران‌باستان به‌وجود آمده.** (شهری[2] ۲۹۱/۱) ○ **اگر به یک کاغذپاره یا ظرف شکسته یا سکهٔ کهنه‌ای بربخورند... دانشمندان... آن را در موزه‌ها به بهترین وضعی حفظ می‌نمایند.** (اقبال[2] ۵۴) ○ **بعداز چندی حضرات تُرک‌ها... بعداز این‌که راه در موزه و خزانه به‌هم رساندند و آن ظروف طلا و مسکوکات اندوختهٔ ناصرالدین‌شاهی را دیدند، طمع در آنها کردند.** (نظام‌السلطنه ۲۰۸/۱)

موزه‌خانه m.-xāne [فر.فا.] (اِ.) (قد.) موزه[2] ←: **در جلفا... از... کلیسای ارامنه و موزه‌خانهٔ آنها [بازدید کردیم.]** (جمال‌زاده[4] ۳۳/۲) ○ **تمام اشیای این اتاق کلکسیونی است که در موزه‌خانهٔ روحش هرکدام جای مخصوص دارد.** (مسعود ۴۷)

موزه‌دوز muze-duz (صف.، اِ.) (قد.) کفش‌دوز (مِ. ۱) ←: **هرآن‌کو موزه‌دوزی پیشه گیرد/ به هر شهری که باشد، موزه‌دوز است.** (مولوی[4] ۱۲۳)

موزه‌دوزی m.-i (حامصـ.) (قد.) کفش‌دوزی ←: **انتشار چرخ‌های ماشین و برزیگری و موزه‌دوزی.** (المآثروالآثار: معین) ○ **هرآن‌کو موزه‌دوزی پیشه گیرد/ به هر شهری که باشد موزه‌دوز است.** (مولوی[4] ۱۲۳)

موزیسین muzisiyan [فر.: musicien] (صـ.، اِ.) (موسیقی) آن‌که به‌صورت حرفه‌ای به موسیقی می‌پردازد یا در این حیطه، دارای تخصص و چیرگی خاصی است: **او یک موزیسین مهاجر بود.** (← فصیح[1] ۳۴۶)

موزیک muzik [فر.: musique] (اِ.) **۱.** موسیقی (مِ. ۱) ←. **۲.** موسیقی (مِ. ۲) ←: **گرامافونم را کوک می‌کنم و موزیک می‌شنوم.** (علوی[2] ۵۴) ○ **عصرهای یک‌شنبه، اکثر موزیک سنفونیک بود.** (مستوفی ۱۰۴/۲)

موزیکال muzikāl [فر.: musical] (صـ.) **۱.** مربوط به موسیقی: **دیگر احتیاج نداشت که بدین دستهٔ موزیکال یا آن دستهٔ دیگر مراجعه کند.** (آل‌احمد[4] ۱۲) **۲.** همراه‌با موسیقی: **نمایش موزیکال.** **۳.** (اِ.) (موسیقی، نمایش) نوع عامه‌پسند ترکیب آثار موسیقایی ـ نمایشی با عناصری از درام، اپرت، کمدی، نمایش‌های موسیقایی چشم‌گیر و توالی قطعات آوازی، رقصی، آکروباتیک، و نمایش‌های هنری رنگارنگ که در چهارچوبی نسبتاً آزاد به‌هم پیوند می‌خورند. نیز ← کمدی‌موزیکال.

موزیکان muzikān [از فر.] (اِ.) (منسوخ) موسیقی ←: **قافلهٔ جهاز البته بی‌موزیکان و نقاره... به خانهٔ ما راه افتاد.** (مستوفی ۴۳۶/۲)

موزیکان‌چی m.-či [از فر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) نوازنده (مِ. ۱) ←: **موزیکان‌چی دو دسته بیش‌تر نبود، یکی پیاده، یکی سواره.** (مخبرالسلطنه ۱۳۳) ○ **پیشاپیش او یک دسته موزیکان‌چی می‌نواختند.** (افضل‌الملک ۳۳)

موزیکان‌چی‌باشی m.-bāši [از فر.تر.تر.] (اِ.) (منسوخ) سرپرست نوازندگان: **موزیکان‌چی‌باشی درجلو و دستهٔ... موزیک سلطنتی از دنبال وارد شدند.** (مستوفی ۲۹۴/۱)

موزیک‌چی muzik-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) نوازنده (مِ. ۱) ←: **جز... کسب فیض از سازونواهای موزیک‌چی‌ها... غرض و منظور دیگر نداشت.** (شهری[2] ۱۱۷/۱)

موزیکولوژی muzikoloži [فر.: musicologie] (اِ.) (موسیقی) علم موسیقی، ماهیت، تاریخ، و فرم‌های متفاوتِ طرز پیدایش آن.

موژ muž (اِ.) (قد.) آبگیر: **چو زلف خوبان در جوی‌هاش مرزنگوش/ چو خط خوبان بر موژهاش سیسنبر.** (فرخی[۱] ۱۳۰ح.)

موژان mužān [= موجان] (صـ.) (قد.) موجان ←: **دو چشم موژان بودیش خوب و خواب‌آلود/ بماند خواب و شد آن نرگسش که موژان بود.** (عماره: صحاح ۲۵۳)

موژیک mužik [رو.] (اِ.) (منسوخ) دهقان روسی پیش‌از انقلاب سوسیالیستی: **تا آسیاب شنا کرد، آن‌جا چند کلمه با موژیک‌ها حرف زد.** (هدایت[۸] ۱۲)

موستان mo[w]-estān (اِ.) تاکستان ←: **خانه باغی... درکنار موستان بالای تپه‌ها قرار داشت.** (درویشیان: شکوفایی ۲۱۵) ○ **رودخانه زمزمه‌کنان ازمیان چمن‌زار و موستان می‌گذشت.** (هدایت[۸] ۶۳)

موسخ movassax [عر.] (صـ.) (قد.) آلوده؛ چرکین.

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) آلوده کردن؛ چرکین کردن: **اگر لوث تخالف مذهب دامن او را آلوده و موسخ نداشتی، در سلک اولیای عظام و... به‌شمار آمدی.** (شوشتری ۴۷۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آلوده شدن؛ چرکین شدن: **اگر... تشریف قامت او به لوث چاکری و مذلت دنیاداری موسخ نشده‌بود، یکی از افاضل... عالی‌مقام بودی.** (شوشتری ۱۵۳)

موسر muser [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) توانگر؛ غنی: **به‌پیری قوی و ضعیف، و موسر و معسر یک‌سان نگرَد.** (وطواط[۲] ۷۵)

مؤسس mo'assas [عر.] (صـ.) (قد.) تأسیس‌شده: **گفتند: از این دو، یارب، پیش تو کیست بهتر؟/ زین هردو چیست بهتر در منهج مؤسَّس؟** (مولوی[۲] ۸۰/۳)

• ~ **گردانیدن** (مصـ.م.) (قد.) بنیاد نهادن؛ پدید آوردن: **این مختصر را در قلم کشید و بر مقدمه و دو باب و خاتمه مؤسّس گردانید.** (عبدالله‌صیرفی: کتاب‌آرایی ۱۴)

مؤسس mo'asses [عر.] (صـ.، اِ.) تأسیس‌کننده؛ بنیان‌گذار: **مانی مؤسس و پیغمبر این مذهب [آیین مانوی بود.]** (اقبال[۲] ۳۲) ○ **محرک و مؤسس این خیالات این دو نفر بوده‌اند.** (نظام‌السلطنه ۳۳۷/۲) ○ **کم مانده‌بود که... مؤسس شرع عیسوی را به‌باد فحش بگیرد.** (میرزا حبیب ۲۰۷)

مؤسسات mo'assesāt [عر.: مؤسَّسات، جِ. مؤسَّسَة] (اِ.) مؤسسه‌ها. ← مؤسسه: **او را به‌مثابهٔ یکی از شرکای عمدهٔ مؤسسات تفریحی... می‌شناسند.** (علوی[۳] ۹۳) ○ **دستهٔ دیگری... در زوایای تاریک و راکد ادارات و مؤسسات دولتی پناهنده شدند.** (مسعود ۹۳)

مؤسسه mo'assese [عر.: مؤسَّسَة] (اِ.) سازمانی با تشکیلات و وظایف مشخص برای انجام دادن خدمات ویژه: **بدون فرستادن هدایا و پیش‌کشی‌های اولیه... به... تأسیس مؤسسه‌ای نمی‌توانست [اقدام کند.]** (شهری[۲] ۴۵۶/۴) ○ **در ۱۲۸۷ کمپانی موفق شد مؤسسه را تکمیل نماید.** (مخبرالسلطنه ۳۹۶)

موس‌شکلات mu(o)s-šokolāt [انگـ.: mousse chocolate] (اِ.) نوعی دسر که با شیر، شکلات، شکر، و تخم‌مرغ تهیه می‌شود.

موسع movassa' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. وسیع؛ طولانی: **نقداً صحبت را در همین‌جا بریده مابقی را می‌گذاریم به‌موقع موسع دیگری.** (جمال‌زاده[۶] ۱۹۲) ○ **این بحث بسیار طولانی است و وقت موسع‌تری لازم دارد.** (مینوی[۲] ۵۱۸) ۲. دارای امکانات فراوان: **مؤمنان در جنت موسع باشند در شهوات.** (قطب ۵۲)

موسفید mu-sefid (صـ.) دارای موی سفید، و به‌مجاز، پیر و سال‌خورده یا باتجربه: **مرد موسفیدی بود که همه به او احترام می‌گذاشتند.**

موسقی museqi [معر.از یو.] (اِ.) (قد.) موسیقی ←: **از علم موسقی بهرهٔ عظیم دارد.** (افلاکی ۹۵۶) ○ **ز فکرت دل‌وجان گر آرام داشت/ چرا رفت در سکر و در موسقی؟** (مولوی[۲] ۱۸/۷)

موسلین muslin [فر.: musseline] (اِ.) مسلین ←.

مؤسم mo'assam [عر.] (ص.) (قد.) نشان‌دار.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) نشان‌دار ساختن: **بر دل مقدس مطهر موفق شما... نبشته‌است و مؤسم کرده.** (مولوی[۴] ۲۱۸)

موسم mu(o[w])sem [عر.: مَوسِم] (اِ.) ۱. هنگام؛ زمان؛ وقت: **حالا موسم ییلاق‌قشلاق کولی‌ها نبود.** (هدایت[۵] ۹۲) ○ **تا موسم حج پنج ماه مانده‌بود.** (جامی[۸] ۱۶۱) ○ **مولد من به کوهی است از کوه‌های آذربایگان به‌غایت خوش‌وخرّم... و از موسم نعیم زندگانی تازه‌تر.** (وراوینی ۶۹۶) ۲. فصل: **پاخون موسم پاییز که رسید برگشت به قریهٔ خود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۶) ○ **در اواسط موسم بهار... عازم آن دیار [شدند.]** (شیرازی ۷۳-۷۴)

موس‌موس mus-mus (اِمصـ.) (گفتگو)

• موس‌موس کردن ← : **سگ،... گاه با دُم جنباندن و موس‌موس،... نان خودش را... درمی‌آورد.** (شریعتی ۱۷۰)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. مجیز کسی را گفتن به‌خاطر جلب رضایت او؛ چاپلوسی کردن: **التماس می‌کرد، موس‌موس می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۲) ○ **این آقا در خانه‌اش آن‌قدر موس‌موس کرد... تا شد معاون دفتر بازرسی.** (به‌آذین ۵۱) ○ **شاعر می‌آید موس‌موس می‌کند و مدحت را می‌گوید.** (← هدایت[۳] ۶۴) ۲. همراه شدن و اظهار عشق کردن: **مردک انگار برای درس خواندن به آموزشگاه نمی‌آمد، برای حرف زدن می‌آمد و دنبال دخترها موس‌موس کردن.** (میرصادقی[۳] ۱۷۱) ۳. صدا درآوردن از لب‌ها: **سگ... نفَسش را از دماغش بیرون داد و موس‌موس کرد.** (مرادی‌کرمانی ۱۵)

موس‌موس‌کنان m.-kon-ān (ق.) (گفتگو) درحال تملق گفتن: **زمین... موس‌موس‌کنان لبخند لوس به خورشید می‌زد.** (هدایت[۶] ۶۵)

موسمی mu(o[w])sem-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به موسم) ویژگی آنچه در یک زمان خاص یا وقت معیّن اتفاق می‌افتد: **بادهای شدید موسمی،... هنگام ورزش، چیزی را در مسیر خود از ثمر و شجر سالم و برسرپا نمی‌گذارد.** (شهری[۲] ۱۵۹/۱)

موسوس movasves [عر.] (ص.) (قد.) ۱. دارای وسواس: **در منهیات و محرمات بسیار موسوس بود.** (میرزاحبیب ۳۱۰) ۲. (ص.، اِ.) وسوسه‌کننده: **خادمهٔ سرای را گو درِ حجره بند کن / تا به سر حضور ما ره نبَرَد موسوسی.** (سعدی[۴] ۶۰۲) ○ **[از فرشته و دیو] با هر آدمی ملهمی و موسوسی موکلند، و یک چشم‌زخم از ما خالی نماند.** (احمدجام ۲۵۷)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) به‌وسوسه افتادن: **لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد.** (حافظ[۱] ۱۱۳)

موسوم mo[w]sum [عر.: مَوسوم] (ص.) ۱. نام‌نهاده‌شده؛ دارای نام؛ نامیده‌شده: **این مجموعهٔ منشآت موسوم است به وسائل‌الرسائل و دلائل‌الفضائل.** (مینوی[۲] ۳۱۹) ○ **کشتی کمپانی عجم موسوم‌به کالور عازم بمبئی بود.** (نظام‌السلطنه ۷۳/۱) ○ **در تذکرهٔ موسوم‌به مجمع‌الفصحا از تألیفات مؤلف این دفتر مسطور است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۵) ۲. شناخته‌شده؛ معروف: **امامزاده... درحدود ۲۰ سال پیش به امامزاده‌فتاح موسوم بود.** (آل‌احمد[۱] ۲۹) ○ **چهل‌وپنج سال است تا به‌خدمت این خاندان موسوم است.** (نظامی‌عروضی ۵) ○ **من درمیان قوم... به‌اندک خِرَدی موسوم بودم.** (نصرالله‌منشی ۲۲۹)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ۱. دارای نام شدن؛ نامیده شدن: **ترکیب‌بند... همان ترجیع‌بند است که به این اسم موسوم شده.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۹) ○ **مجموع این کتاب به احکام‌الجهاد و اسباب‌الرشاد موسوم شد.** (قائم‌مقام ۳۳۴) ۲. (قد.) نشان‌دار شدن، و به‌مجاز، معروف شدن، شناخته شدن: **طریق خلاص و مناص از خصمان بی‌محابا ما را همین است که به داغ بندگی تو موسوم شویم.** (وراوینی ۴۳۲)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) نام‌دار کردن؛ نامیدن: **دکتر مصدق به‌موجب مادهٔ واحده[ای] که رنود واحد یموت موسومش کردند، برای مدت سه ماه، اختیاراتی از مجلس گرفت.** (مستوفی ۳۷۵/۳) ○ **آن کتاب را به عروض موسوم کردند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت:

مدارج‌البلاغه ۴) ○ در بلدان عظیمه و قرای معمور بزرگ‌خانه‌ای بنا نهند و به خانهٔ عدالت موسوم سازند. (شوشتری ۲۷۹)

موسومه mo[w]sum.e [عر.: مَوسومَة] (صد.) (قد.) موسوم (مِ. ۱) ←: بت‌های بعل و... احجار موسومهٔ به بیت ایل را درمقابل ذات یگانهٔ یهوه گذاشتند. (دهخدا[۲] ۹۳/۲)

موسوی musa.v.i [عر.: موسویّ، منسوب به موسی(ع)، پیامبر کلیمیان] (صد.) ۱. مربوط به موسی‌پیغمبر (ع): بازم نفَس فرورود از هول اهل نضل/ با کفِّ موسوی چه زند سِحر سامری؟ (سعدی[۴] ۷۴۳) ۲. مربوط به امام‌موسی‌کاظم (ع) امام هفتم شیعیان: سید موسوی.

موسویت musa.v.iy[y]at [عر.: موسویّة] (اِ.) ۱. دین منسوب به موسی(ع)؛ کلیمی: دسته‌ای... با دین موسویت و مسیحیت زبان و تعلیمات اسلامی [آموخته‌اند.] (شهری[۲] ۵۱۲/۴) ۲. (اِمصد.) کلیمی بودن.

موسی musā [عر.] (اِ.) (قد.) تیغ؛ کارد: به «موسی»، کهن‌عمرِ کوته‌امید/ سرش کرد چون دستِ موسی سپید. (سعدی[۱] ۱۵۱) ○ کسی نام درفش، و نیشگرده، و کالبد، و کوبه و یا موسی و امثال این بردهد، او نه کفشگر باشد. (احمدجام ۶۷)

موسیجه musije (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی قُمری. ← قُمری: به بهار و شکوفه خوش سازد/ نحل و موسیجه لحن و موسیقار. (خاقانی ۲۰۰) ○ چون فاخته رودها بسازد/ موسیجه سرودها سراید. (مختاری ۵۳۳)

موسیچه musiče (اِ.) (قد.) (جانوری) موسیجه ↑: روح‌های مختلف... به تقریب مناسبات اخلاقی به‌صورت موسیچه و طوطی و کبک و... مرغ زرین درآمده‌اند. (زرین‌کوب[۱] ۲۱۱) ○ هر سحر آید ز باغ صفیر موسیچگان/ وز برِ هر آب‌گیر بانگِ خشنسارها. (صبا: گنج ۲۳۶/۳)

موسیر mu-sir (اِ.) (گیاهی) ۱. پیاز سفت و یک‌تکه‌ای که بویی شبیه سیر دارد و پس‌از گرفتن تلخی آن، خوراکی است. ۲. گیاه این پیاز که علفی، پایا، و از خانوادهٔ سوسن است و بویی تند دارد.

موسیقار musiqār [معر.از یو.] (اِ.) (قد.) ۱. موسیقی (مِ. ۲) ←: روح نغمه‌سنج [مولوی] که دردرون موسیقار داشت طبعاً در غزلیاتش اثر می‌گذاشت. (مشحون ۳۰۹) ۲. (موسیقی) نوعی ساز شبیه سازدهنی: چو موسیقار می‌نالم به زاری/ که کاری مشکل و دشوار دارم. (عطار[۵] ۷۹۷) ○ به‌یادِ شهریارم نوش گردان/ به بانگ چنگ و موسیقار و طنبور. (منوچهری[۱] ۳۹)

موسیقاری m.-i [معر.فا.] (صد.، منسوب به موسیقار) (قد.) موسیقایی ↓: ازراه موسیقی، روح به آهنگ و ایقاع انس می‌گیرد و کسی‌که تربیت موسیقاری دیده‌است، نادرست نتواندبود. (مینوی[۳] ۲۵۲)

موسیقایی musiqā-y(')-i [معر.فا.فا.] (صد.، منسوب به موسیقی) ۱. مربوط به موسیقی: اثر موسیقایی، حالت موسیقایی، لحن موسیقایی. ○ مقام تربیت قوم را از اختیارات موسیقایی آن قوم توان‌دانست. (مخبرالسلطنه ۳۷) ۲. دارای آهنگ؛ آهنگین: نظام موسیقایی قانیه‌ها... بازماندهٔ جمال‌شناسی دوران نخستین شاعری اوست. (کدکنی: موسیقی‌شعر ۴۲۹)

موسیقی musiqi [عر.: موسیقی، معر.از یو.] (اِ.) ۱. هنر مرتب کردن اصوات با قواعد معیّن ازنظر ریتم، ملودی، و هارمونی، در قالب گروهی از اصوات و آهنگی مستقل ازنظر سبْک و شیوه؛ موزیک: اساس و پایهٔ موسیقی اسلامی را که فارمر به‌عنوان موسیقی عرب ذکر می‌کند، ایرانیان گذاشتند. (مشحون ۱۲۴ح.) ○ در کوهستان‌ها و جنگل‌ها نیز کسانی‌که موسیقی بدانند، پیدا می‌شوند. (قاضی ۹۳) ۲. اصوات آهنگین که برپایهٔ این هنر ساخته می‌شود؛ موزیک: هم‌آهنگ با موسیقی، سرتاسرِ پیست را پیمودند. (دانشور ۲۰۱) ○ با چشم‌های بسته به موسیقی گوش می‌داد. (گلشیری[۱] ۱۳۹) ○ سعدیا با کر سخن در علم موسیقی خطاست/ گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل. (سعدی[۴] ۷۹۲)

○ ~ِ **آله‌آتوری** (موسیقی) شیوهٔ جدید

آهنگ‌سازی که در آن دست اجراکننده در بسیاری از قسمت‌های آن برای شکل‌بخشی لحظه‌های اتفاقی بازاست.
▫ ~ **آوازی** (موسیقی) اثر موسیقایی که به‌وسیلهٔ یک یا چند صدای آوازی، با همراهی ساز یا بدون آن، اجرا شود.
▫ ~ **ارکستری** (موسیقی) موسیقی برای یک ارکستر.
▫ ~ **الکترونیک** (موسیقی) اثر موسیقایی مبتنی بر علم الکترونیک که شاخه‌ای از علم الکتروتکنیک است.
▫ ~ **برنامه‌ای** (موسیقی) نوعی موسیقی سازی که در آن سعی می‌شود یک موضوع، یا تصورات و خاطرات آهنگ‌ساز یا نظایر آنها به‌نحو آهنگین و موسیقایی شرح شود و آهنگ‌ساز در قالب برنامهٔ تثبیت‌شدهٔ کتبی به‌صورت عنوان، تیتر، یا توضیح، دربارهٔ محتوای فراموسیقایی آن پیام رساند.
▫ ~ **بومی** (موسیقی) ▫موسیقی محلی ←.
▫ ~ **بی‌کلام** (موسیقی) ▫ موسیقی سازی ←.
▫ ~ **پاپ** (موسیقی) موسیقی عامه‌پسند و سرگرم‌کننده به سبْک روز و فراتر از سنت‌های رایج و معمولاً با محتوای اعتراض‌آمیز.
▫ ~ **تفریحی** (موسیقی) ▫موسیقی سرگرم‌کننده ←.
▫ ~ **جاز** (موسیقی) قطعات پدیدآمده از موسیقی مردمی سیاهان آمریکای شمالی، با تلفیقی نو از عناصر موسیقایی اروپایی و آفریقایی با سازهای ریتمیک، به‌ویژه گیتار و بانجو و با گروه سازهای بادی که بداهتاً تکیه‌های ملودیک ـ ریتمیکِ متقابل مبادله می‌کنند.
▫ ~ **جدّی** (موسیقی) موسیقی کلاسیک دربرابر موسیقی سبک یا سرگرم‌کننده.
▫ ~ **چندصدایی** (موسیقی) پلی‌فونی ←.
▫ ~ **دستگاهی** (موسیقی‌ایرانی) اثر موسیقایی مبتنی بر دستگاه‌های ردیف موسیقی ایرانی.
▫ ~ **دوازده صدایی** (موسیقی) تکنیکی برمبنای مساوات تمام صداها در فاصلهٔ اکتاو در گام تامپره که به دوازده صدا تقسیم شده‌است؛ دودکافونی.
▫ ~ **راک** (موسیقی) راک ←.
▫ ~ **رقص** (موسیقی) اثر موسیقایی که متناسب با آن می‌رقصند.
▫ ~ **زمینه** (موسیقی) ▫موسیقی متن ←.
▫ ~ **سازی** (موسیقی) قطعه‌ای که بدون مشارکت آواز، منحصراً با ساز اجرا شود.
▫ ~ **سبک** (موسیقی) قطعهٔ موسیقایی ساده، غیرجدی، و بدون نیاز به کوشش ذهنی و فقط سرگرم‌کننده.
▫ ~ **سرگرم‌کننده** (موسیقی) قطعهٔ موسیقایی غیرپیچیده، قابل‌فهم و به‌خاطرسپردنی، که غالباً به‌عنوان موسیقیِ زمینهٔ گفت‌وگوهای جمعی استفاده می‌شود.
▫ ~ **سنتی** (موسیقی) انواع مختلفی از موسیقی در یک فرهنگ که ریشه در آداب‌ورسوم، عقاید، یا مناسک آن فرهنگ داشته و غالباً به‌طور شفاهی از نسلی به نسل بعد منتقل شده‌است.
▫ ~ **صحنه** (موسیقی) موسیقی‌ای که به‌عنوان بخشی از اثر صحنه‌ای، روی یا پشت صحنه اجرا می‌شود.
▫ ~ **عزا** (موسیقی) موسیقی ویژهٔ مراسم سوگواری.
▫ ~ **فولکلور** (موسیقی) ▫موسیقی محلی ←.
▫ ~ **فیلم** (موسیقی) اثر موسیقایی که ویژهٔ یک فیلم مشخص ساخته شده‌باشد.
▫ ~ **کارکردی** (موسیقی) اثر موسیقایی که برای مقصود معیّن یا برای گروه معیّن از نوازندگان یا خوانندگان تعیین شده‌است، مانند موسیقی رقص و موسیقی فیلم.
▫ ~ **کُر** (موسیقی) اثر موسیقایی‌ای که جهت

اجرا به‌وسیلهٔ گروه‌های کُر نوشته شده‌باشد.
▫ ~ِ **کلاسیک** (موسیقی) در تاریخ موسیقی به زبان و شیوهٔ سه استاد بزرگ ساکن در شهر وین یعنی هایدن، موتسارت، و بتهوون اطلاق می‌شود. در این موسیقی محتوا و فرم به تعادل و کمال فرازمانی می‌رسند. نام این دوره به‌خاطر درجهٔ کمال آثار موسیقاییِ سازی، به‌ویژه در موسیقی موتسارت شکل گرفته‌است.
▫ ~ِ **کلام** **(شعر)** (ادبی) موسیقی‌ای که در کلام و به‌ویژه در شعر وجود دارد: **من خود را به موسیقی کلام [حافظ] می‌سپردم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲-۲۰۳)
▫ ~ِ **کلیسایی** (موسیقی) موسیقی خاص مراسم مذهبی.
▫ ~ِ **مارش** (موسیقی) قطعهٔ موسیقایی در میزان دوضربی و در ریتم رژه.
▫ ~ِ **متن** (موسیقی) قطعه‌ای موسیقایی به‌منظور ایجاد زمینهٔ آکوستیکیِ همراه‌کننده یا سهیم‌کنندهٔ شنونده یا جوساز، به‌ویژه در فیلم یا فضاهایی مانند فروشگاه‌های بزرگ، رستوران‌ها، و مانند آنها.
▫ ~ِ **مجلسی** (موسیقی) موسیقی جدی برای یک گروه کوچک از نوازندگان یا خوانندگان که در آن یک‌یک پارت‌ها را غالباً فقط سلیست‌ها عهده‌دار هستند.
▫ ~ِ **محلی** (موسیقی) موسیقی فرهنگ عامه با ویژگی قومی یا اقلیمی (محلی، منطقه‌ای)، که از نسلی به نسل دیگر رسیده، و به‌همان‌شیوه اجرا می‌شود.
▫ ~ِ **مدرن** (موسیقی) ▫موسیقی نو ←.
▫ ~ِ **مذهبی** (موسیقی) اثر موسیقایی که برای مقاصد مذهبی و روحانی مورداستفاده قرار می‌گیرد.
▫ ~ِ **معاصر** (موسیقی) ▫موسیقی نو ←.
▫ ~ِ **نظام** (موسیقی) موسیقی‌ای که در ارتش نواخته می‌شود، مانند موسیقی مارش.

▫ ~ِ **نو** (موسیقی) موسیقی قرن بیستم، مبتنی بر تکثر سبْک‌ها، از جمله موسیقی معاصر، موسیقی مدرن، آوانگارد، و موسیقی نو که متأثر از شناخت موسیقی فرهنگ‌های مختلف و پیش‌رفت تکنولوژی است.
▫ ~ِ **یک‌چهارم پرده** (موسیقی) اثر موسیقایی با ممیزهٔ صداهای یک‌چهارم پرده که با تقسیم کردن دوازده نیم‌پرده در فاصلهٔ اکتاو، سیستم تونالِ بیست‌وچهار صدایی حاصل می‌شود.
▫ ~ِ **یک‌صدایی** (موسیقی) آثار موسیقایی متشکل از یک صدا.

موسیقی‌تراپی m.-terāpi [معر.فر.] (اِمص.) درمان به‌کمک موسیقی.

موسیقی‌دان musiqi-dān [معر.فا.] (صف.، اِ.) آگاه به اصول و قواعد موسیقی: **نویسنده خود نیز می‌تواند گاه به‌صورت منجم و گاه جغرافی‌دان جلوه کند، گاه موسیقی‌دان شود و گاه سیاست‌مدار.** (قاضی ۵۳۸) ○ **هر کودک ابجدخوانی می‌تواند درنهایت آسانی شاعر نوپرداز و... موسیقی‌دان مدرن ازآب درآید.** (جمال‌زاده[۱] ۳۱۳) ○ **به‌زور علم بر جمیع موسیقی‌دانان پای‌تخت چیره‌دستی نمود.** (لودی ۱۴۱)

موسیقی‌درمانی musiqi-darmān-i [معر.فا.فا.] (حامص.) موسیقی‌تراپی ←.

موسیقی‌شناسی musiqi-šenās-i [معر.فا.فا.] (حامص.) موزیکولوژی ←.

موسیقی‌نگار musiqi-negār [معر.فا.] (صف.، اِ.) آهنگ‌ساز: **اپرایی... گونو موسیقی‌نگار فرانسوی براساس همان نمایش... ترتیب داد.** (مینوی[۳] ۲۷۱)

موسی‌کوتقی musā-ku-taqi [معر.فا.عر.] (اِ.) (جانوری) قُمری ←.

موسیلاژ musilāž [؟] (اِ.) (گیاهی) گروهی از مواد گیاهی که در آب متورم می‌شوند و روی دانهٔ بعضی گیاهان وجود دارند.

موسیو mu(o)siyo [فر.: monsieur] (اِ.) آقا: **موسیو! سس گوجه‌فرنگی تمام شده[است.]** (دانشور ۷۴) ○ **برای انصراف موسیو از این شغل، درِ ضراب‌خانه را**

ببندید. (مستوفی ۶۹/۳) ○ اجازه بدهید موسیو... را کاملاً معرفی کنیم. (مسعود ۸۶)

موش muš (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌دار جوندهٔ کوچک با پوستی معمولاً نرم به‌رنگ خاکستری یا قهوه‌ای، دُمی دراز و گوش‌های بزرگ: **موش‌های فربه با پوزه‌های تیز و دُم‌های دراز از زیر دست‌وپایم رد می‌شدند.** (جمال‌زاده[16] ۵۶) ○ **گربه شیر است در گرفتن موش / لیک موش است در مصاف پلنگ.** (سعدی[4] ۸) ○ **می‌نیندیشیم آخر ما به هوش / کین خلل در گندم است از مکرِ موش ـ موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست.** (مولوی[1] ۲۴/۱) ○ **گفت دینی را که این دینار بود / کین نژاگن موش را پروار بود.** (رودکی[1] ۵۳۶)



۲. (کامپیوتر) ماوس ←. ۳. (گفتگو) (مجاز) ذلیل؛ خوار: **او در مقابل من موش است.**

☜ ○ ~ِ **آب‌کشیده** (گفتگو) موش در آب افتاده، و به‌مجاز، شخص بدحال یا درزیر باران خیس‌شده: **کتاب‌ها زیر کروکی درشکه و خود طوبا بیرون از آن، موش آب‌کشیده به خانه رسیده‌بود.** (پارسی‌پور ۵۵) ☆ به‌عنوان نماد «ژولیدگی» و «بدحالی» به کار می‌رود: **پای اصغرژیگول رفت زیر پل که پریدم و مثل موش آب‌کشیده آوردمش بالا.** (محمدعلی ۱۵۶) ○ **مردی که مثل موش آب‌کشیده سرتاپا خیس بود در را باز کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۳۰) ○ **حریفان پرهیاهو چون موش آب‌کشیده و سگ کتک‌خورده میدان را خالی کردند.** (جمال‌زاده[11] ۴۴)

○ ~ِ **آزمایش‌گاهی** ۱. موشی که در آزمایش‌گاه‌های علمی، برای انجام تحقیقات گوناگون به کار می‌رود. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که درستی یا نادرستی فرضیه یا امکانی روی او آزمایش می‌شود: **انواع ترص‌ها را روی من امتحان می‌کنند. شده‌ام موش آزمایش‌گاهی.**

○ ~ **از کسی بلغور کشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ○ موش از کون کسی بلغور کشیدن ↓: **باوجودی‌که موش ازشان بلغور می‌کشید و اگر دماغشان را می‌گرفتی، جانشان درمی‌رفت....** (← هدایت[6] ۱۰۷)

○ ~ **از کون (جیب، شکم) کسی بلغور (ارزن) کشیدن (بردن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار حقیر و زبون بودن او: **مردیکهٔ چلغوز اکبیری، موش از کونش بلغور می‌کشید. نمی‌دانستم این‌قدر زیرتی است.** (← میرصادقی[3] ۳۳۱) ○ **این فینگیلی را باش! موش از شکمش بلغور می‌کشد می‌خواهد با مشت ما را بزند!** (← مدنی ۳۹۷) ○ **گفت: ای بابا حالا دیگر موش از جیبمان ارزن می‌بَرد.** (جمال‌زاده[2] ۲۰) ○ **راجع‌به زن جناب‌سرهنگ برایت چسی آمده آقا معلم، موش از کونش بلغور می‌کشد.** (آل‌احمد[6] ۵۵)

○ ~ **بخورد...** (گفتگو) (مجاز) ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به کسی و معمولاً به بچه‌ای ابراز محبت کنند: **پیرزن که گل از گلش شکفته‌بود... گفت: الاهی موش بخورَد این زبان شما را.** (پزشک‌زاد ۳۱۱) ۲. (طنز) به کسی که دارای گفتار یا اعمال لوس و بچگانه است، گفته می‌شود: **ـ من می‌خواهم چهار تا زن بگیرم. ـ خیلی بامزه شدی، موش بخوردت.**

○ ~ِ **خانگی** (جانوری) پستان‌دار کوچک جونده با پوستی نرم به‌رنگ خاکستری یا قهوه‌ای و گوش‌های بزرگ که دائماً مشغول جویدن چیزی است: **بعضی گوشت‌ها در وقتی‌که درمانی باید کرد، باید داد چون گوشت گاو و بز و موش دشتی و خوک بچه و خارپشت و موش‌خانگی.** (نسوی ۹۲)

○ ~ِ**خرما** (جانوری) موش‌خرما ←.

○ ~ِ **دشتی** (جانوری) ○ موش‌صحرایی ←: **آنهاکه در صحرا می‌باشند، سوسمار و موش دشتی است.** (جمال‌زاده[12] ۱۶۴/۲) ○ **از جان‌داران بیابان، خوردن گوشت ددان روا نیست... و بوزینه... و موش دشتی.** (نسوی ۱۹)

● ~ **دواندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کارشکنی کردن؛ تحریک و توطئه کردن: **هی موش می‌دواندند، بلکه بتوانند، یک‌جوری میانهٔ ما را برهم**

بزنند و او را ازچنگ من دربیاورند. (← میرصادقی[10] ۸۹) ○ آنها می‌توانند موش دوانده‌باشند. (علوی[4] ۱۵۹) نیز ← موش‌دوانی.
□ ~ِ دوپای (قد.) (جانوری) □ موش‌صحرایی ←: بُوَد که چرغ بی‌مسته خرگوش گیرد و آن بدان‌سبب بُوَد که به دشت موش دوپای که به تازی یَربوع خوانند، گرفته‌باشد. (نسوی ۱۵۷)
• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) از ترس حرف نزدن و سر در لاک خود کردن؛ ذلیل و زبون شدن: جرئت نمی‌کرد حرف بزند، موش شده‌بود.
□ ~ِصحرایی (جانوری) نوعی موش بزرگ و خطرناک‌تر از موش معمولی که ناقل بیماری‌هایی مانند تیفوس و طاعون است.
□ ~ِکور (جانوری) ۱. پستان‌دار کوچک حشره‌خوار با پوزهٔ باریک و چشمان بسیار کوچک ضعیف و موی نرم و پرپشت به‌رنگ خاکستری یا خاکی که بدنش را پوشانده‌است. پنجه‌های قوی حفار دارد و گوش خارجی ندارد.



۲. (قد.) خفاش ←: ز خورشید پنهان شود موش‌کور / که جهل است با آهنین‌پنجه زور. (سعدی[4] ۲۳۷)
□ ~وگربه‌بازی درآوردن (گفتگو) (مجاز) طفره رفتن از انجام کاری همراه‌با پنهان‌کاری: این‌قدر موش‌وگربه‌بازی درنیاور، بیا حساب‌هایت را تصفیه کن.
□ کسی را ~ کردن (گفتگو) (مجاز) او را به خواری و زبونی و التماس انداختن: زیاد پررو شدی، موشت می‌کنم.

موشتک muštok [رو.، = مشتوک] (اِ.) چوب‌سیگار. نیز ← موشتک‌دار.

موشتک‌دار m.-dār [رو.فا.] (صفـ.) دارای موشتک (چوب‌سیگار): در جوانی گاهی چند پک سیگار می‌کشیده‌بود، و هنوز چندتا از آن ژیگاره‌های فرنگی موشتک‌دار، از بقایای آن‌زمان در خانه‌مان بود. (اسلامی‌ندوشن ۵۰)

موشح movaššah [عر.] (صـ.) ۱. (احترام‌آمیز) امضاشده؛ تأییدشده: قانونِ اساسی مملکت... به امضای سلطنت حاضره موشح و به سه نوبت قسم اعلی‌حضرت مؤکد است. (دهخدا[2] ۱۸۰/۲) ○ فرمان وقتی زیارت شد، که به صحهٔ همایونی موشح بود. (مستوفی ۴۸۹/۱) ○ حاجی‌میرزا... در حساب آنها را موافق طومار و موشح به دست‌خط همایونی نوشته‌بود. (نظام‌السلطنه ۶۱/۱) ○ احکام پدر او نیز از عوارض زیادت و نقصان مصون باشد و از فساد تحویل مسلَّم و هر یرلیغ که به التمغای مبارک موشح باشد. (جوینی[1] ۲۱۱/۱) ۲. (ادبی) دارای توشیح. ← توشیح (مِ. ۳): آن اشعار را به حضور وی بفرستد و مخصوصاً بکوشد که آن غزل موشح باشد. (قاضی ۶۳۴) ○ صدر سخن را به دو بیت که در هجو اشجع سلمی موشح داشته گوید... (قائم‌مقام ۳۵۸) ۳. (قد.) زینت‌داده‌شده؛ آراسته: یک‌دستگاه ساعت بسیار ممتاز گران‌بها که روی صفحهٔ آن به تمثال همایونی...، و صُوَر فامیل ذکوریهٔ سلطنت عظما موشح بود، برای ایشان فرستادند. (افضل‌الملک ۲۵۹) ○ موشح و مزین به بیان القاب... شاهنشاه‌زادهٔ معظم... باشد. (غفاری ۶) ○ روزی چند طاقه جامهٔ زربفت مصورِ خسروانه پیش قاآن آورد درغایت خوبی و کمال هنرمندی،... موشح به‌صورت‌های غریبه. (اسفزاری: گنجینه ۹۶/۶) ○ امیرمردان‌شاه را قبایِ دیبای سیاه پوشانید موشح به مروارید و کلاهی چهارپر زر بر سرش نهاد. (بیهقی[1] ۶۹۱)
☜ • ~ داشتن (مصـ.م.) (قد.) آراستن؛ زینت بخشیدن: قصیده‌ای... به ثنای نایحش موشح دارم. (وراوینی ۲۸)
• ~ شدن (گشتن، گردیدن) (مصـ.ل.) (قد.) ۱. امضا شدن؛ تأیید شدن: برحسب امر قَدَرقَدَر همایونی... نوشته‌شده، زیر آن به صحهٔ همایونی موشح می‌شود. (افضل‌الملک ۳۲) ۲. زیور یافتن: به دست‌خط جهان مطاع مبارک موشح گردیده. (مخبرالسلطنه ۲۸۷) ○ وقتی که چون موشح گردد زمین /

وشیّ و پرنیان همه کوه و قفار. (فرخی[1] ۹۵)
• ~ کردن (ساختن، گردانیدن) (مصـ.مـ.) (قد.) زینت دادن: [دکارت] کتاب اصول فلسفه را به‌نام او موشح ساخت. (فروغی[3] ۱۵۶) ○ بحور بروج را به لآلی نجوم موشح کرد. (قائم‌مقام ۳۴۷) ○ قاضی‌القضات امامت و خطابت کرد و خطبه به ذکر خلفا... مطرز و موشح گردانید. (جوینی[1] ۸۰/۳) ○ دیباجهٔ او را به ترصیع و تجنیس... موشح کن. (ظهیری‌سمرقندی ۲۳)

موش‌خرما muš-xormā (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار جوندهٔ کوچکی به‌اندازهٔ سنجاب با بدن قوی، گوش‌های گِرد، پنجه‌های قوی حفار، و موی پرپشت و زبر که عموماً به‌رنگ خرمایی است ولی سر آن غالباً موهای سفید دارد: در خوابی به سنگینی خواب موش‌خرمایی باشد. (← قاضی ۷۱۸)



موش‌خوار muš-xār (صف.) ۱. (توهین‌آمیز) خورندهٔ موش: ای عرب موش‌خوار! تاکی مثل کنیز حاج‌باقر ترتر می‌زنی؟ (جمال‌زاده[18] ۸۳) ○ پول‌های سرشاری که صدها سال در بتکدهٔ نوبهار جمع شده‌بود، مثل ریگ نثار این عرب‌های موش‌خوار کردند. (هدایت[9] ۱۴۴-۱۴۵) ۲. (اِ.) (قد.) (جانوری) زغن ←: معمولاً پَر دُم کرکس و عقاب نیک بود و اگر نبود، پَر چرغ و شاهین و موش‌خوار... به‌کار می‌بردند. (نسوی ۳۹)

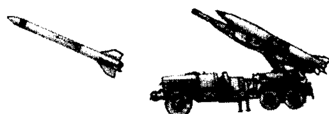
موش‌خور muš-xor (صف.) ۱. (توهین‌آمیز) موش‌خوار (مِ. ۱) ←: آثار باشکوه ایران... بهتر بود که خراب بشود تا به‌جای پادشاهان ساسانی، عرب موش‌خور نشیند. (هدایت[7] ۱۱۸) ۲. (صمـ.، اِ.) خوردهٔ موش، و به‌مجاز، کسری‌ای که در انبار غله پیدا می‌شود: موش‌خور این انبار یک خروار بود.

موش‌دندان muš-dandān (اِ.) (قد.) دندان‌موشی (مِ. ۱) ←: با سواد شب، بیاض صبح تا ممزوج شد/ دامن صحرا سجاف موش‌دندان یافته. (سعیداشرف: آنندراج)

موش‌دوانی muš-dav-ān-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) کارشکنی؛ تحریک و توطئه.
☜ • ~ کردن (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) کارشکنی کَردن؛ تحریک و توطئه کردن: آن‌قدر موش‌دوانی کَردند تا عاقبت کار به‌جایی رسید که به تهمت بابی‌گری دربالای منابر تکفیرم کردند. (جمال‌زاده[4] ۱۸۹/۲) نیز ← موش • موش دواندن.

موش‌ربا muš-robā (اِ.) (قد.) (جانوری) زغن ←.

موشک muš-ak (اِ.) ۱. (مصغـ. موش) موش کوچک: موشک هنوز در کش‌وقوس این کیف‌وحال خداداد بود که لاشهٔ بی‌جان دلاوران... برروی قطعهٔ سرگین نقش بسته[بود.] (جمال‌زاده[16] ۱۸۳) ○ موشکی را به مِهر، مادر گفت/ که بسی گیرودار دررہ ماست.... (پروین‌اعتصامی ۲۰۲) ۲. (مکانیک) وسیله‌ای که به‌کمک یک یا چند موتور مخصوص حرکت می‌کند و از آن، بیش‌تر برای فضانوردی استفاده می‌شود: در همین اواخر یعنی درزمان اوج تمدن و عهد رادیووتلویزیون و موشک و طیاره، خانه‌ای... دچار بلای آتش‌سوزی می‌شود. (شهری[2] ۲۱۱/۳) ۳. (نظامی) سلاح پرتابی‌ای با کلاهک انفجاری که نیروی محرک خود را از موتور مخصوص می‌گیرد؛ راکت: بر شیشه، نوارهای سفید چسب به‌شکل ضربدر کشیده شده‌بود. بیرون می‌گفتند می‌خواهد امشب شهر را شخم بزنند با موشک‌هایش. (← اسدی: شکوفایی ۴۵) ○ انگار که قصد رفتن نداری باالین‌همه گلولهٔ توپ و موشک. (← محمود[2] ۱۸۸)



۴. وسیله‌ای شبیه نوعی از این سلاح که بچه‌ها از کاغذ می‌سازند: بچه‌های کلاس مرتب به هم موشک پرتاب می‌کردند. ۵. وسیله‌ای برای آتش‌بازی به‌صورت لوله‌ای که دِر آن باروت می‌ریزند، و چون آتش به فتیلهٔ آن می‌زنند، به هوا پرتاب می‌شود: درون اسب را پُر از موشک و ترقه کرده‌بودند. (قاضی ۹۷۹) ○ ارض اقدس از شعاع

ستاره‌ها که از آن موشک‌ها زاییده می‌شد، روشن می‌گردید. (مروی ۱۶۵) ○ **از موشک‌ها و گل‌های هوایی و ماهتابی... تمامی را چنانچه دستور ارباب این صنعت است، به‌عرصهٔ ظهور آوردند.** (نطنزی ۵۷۸)

● **~ دواندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) موش دواندن. ← موش ● موش دواندن: **درمدت کمی مبالغ هنگفتی بلند کرد و حالا می‌ترسد دشمنانش موشکی بدوانند و نانش را آجر کنند.** (جمال‌زاده[6] ۳۳) ○ **ظاهراً با ما دوست جان‌جانی است اما زیرزیرکی موشک می‌دوانَد، می‌خواهد چشم‌وگوش رعیت را بازبکند.** (← هدایت[4] ۱۲۹) ○ **گفتند موشک را هاوارت دوانده، چه در توطئهٔ مجلس... خود هم دعوت داشته و طفره زده‌است.** (مخبرالسلطنه ۳۵۱)

□ **~ِ کور** (جانوری) ۱. موش کور. ← موش □ موش کور(مِ. ۱). ۲. (قد.) خفاش ←: **نورِ گیتی‌فروزِ چشمهٔ هور / زشت باشد به چشمِ موشک کور.** (سعدی[2] ۱۲۸)

□ **~ِ هدایت‌شونده** (نظامی) موشکی که با ابزار الکترونیکی هدایت می‌شود تا به هدف موردنظر بخورَد. ← موشک (مِ. ۳).

موشکاف mu-šekāf (صفـ.) (مجاز) ۱. بسیار دقیق؛ باریک‌بین: **جناب‌عالی شاعر فاضل نکته‌سنج و موشکافی هستید.** (جمال‌زاده[11] ۸۸) ○ **موشکاف‌ها... هستند و می‌خواستند به من خدشه گرفته‌باشند.** (مخبرالسلطنه ۲۱۲) ○ **شیخ‌ابوالفضل به افکار موشکاف و به نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی می‌برد.** (هدایت[5] ۱۳۴) ۲. (ق.) موشکافانه؛ بادقت: **به طوبا نگاه کرد... مستقیم و موشکاف.** (پارسی‌پور ۷۱)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) موشکافی کردن؛ دقت کردن: **در تحقیق و تدقیق و وارسی اسباب و علل... نباید زیاد موشکاف شد.** (جمال‌زاده[11] ۲۰)

موشکافانه m.-āne (صـ.) (مجاز) ۱. همراه‌با دقت بسیار؛ بسیار دقیق: **در جست‌وجوی موشکافانهٔ خود برای کشف هنرنمایی‌های دن‌کیشوت [بود.]** (قاضی ۵۸۴) ۲. (ق.) به‌طور دقیق؛ بادقت: **موشکافانه به او نگاه کرد و گفت:....**

موشکافی mu-šekāf-i (حامصـ.) (مجاز) دقت بسیار: **بیست سال گذشته‌بود، ولی برای او این یادگار از موشکافی جان‌گدازش هیچ نکاسته‌بود.** (هدایت[8] ۳۵) ○ **نوشته‌های ایشان را از هر مقوله و درهرباب با موشکافی ولی بااحتیاط تمام خواند.** (اقبال[1] ۸/۵ و ۹/۵) ○ **خِرَد را گر هوای موشکافی‌ست/ ز بحرِ دانشش یک قطره کافی‌ست.** (مجنون‌رفیقی‌هروی: کتاب‌آرایی ۱۶۲)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) دقت بسیار به کار بردن: **دربارهٔ آثار طنزآمیز [دهخدا] موشکافی کرده و مقالات پرداخته‌اند.** (دبیرسیاقی: دهخدا[2] ۲/شش)

موشک‌انداز muš-ak-a('a)ndāz (صفـ.، اِ.) (نظامی) وسیله‌ای در هواپیما، کشتی، یا مستقر در زمین که با آن موشک پرتاب می‌کنند. ← موشک (مِ. ۳).

موشک‌باران muš-ak-bār-ān (اِمصـ.) ۱. حمله با موشک: **عدهٔ زیادی از مردم به‌خاطر موشک‌باران به خارج از شهر فرار کردند.** ۲. (اِ.) دوران این حمله: **در موشک‌باران بنزین گران شده‌بود.**

موشک‌باز muš-ak-bāz (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که موشک می‌سازد و آتش می‌زند. ← موشک (مِ. ۵): **موشک‌بازان... فضای میدان را به‌انواع صنعت از هیاکل جانوران و موشک‌های گوناگون آراستند.** (روضة‌الصفویه: فلسفی ۲/۲۸۶ج ۱)

موشک‌بازی m.-i (حامصـ.) بازی کردن با موشک. ← موشک (مِ. ۴ و ۵).

موشک‌دوانی muš-ak-dav-ān-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) موش‌دوانی ←: **شب‌وروز کارشان کارشکنی و موشک‌دوانی است.** (جمال‌زاده[6] ۳۱) ○ **به‌واسطهٔ موشک‌دوانی‌های انگلیسی‌ها کمپانی استاندارد اویل بنای گرفت‌وگیر را، در عملی کردن مادهٔ ۴ امتیازنامه گذاشت.** (مستوفی ۳/۶۲۳) ۲. (قد.) فتنه‌انگیزی: **به تاراج برگ درختان زهرسو / کند موذی باد، موشک‌دوانی.** (وحشی ۲۱۸)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) موش‌دوانی کردن. ← موش‌دوانی ● موش‌دوانی کردن: **باآخرین قوّتِ خود برای**

هرج‌ومرج و قتل‌وغارت موشک‌دوانی می‌کنیم. (دهخدا[۲] ۲۶/۲)

موشک‌ساز muš-ak-sāz (صف.، اِ.) (قد.) سازندهٔ موشک. ← موشک (مِ. ۵): **آتش‌بازان و موشک‌سازان... مشهد مقدس را از روشنی مهتابی و گل‌ریزی چون روز روشن و نمایان نموده‌بودند.** (مروی ۷۸)

موشک‌سوزی muš-ak-suz-i (حامص.) (قد.) آتش زدن به موشک. ← موشک (مِ. ۵): **آن‌مقدار آتش‌بازی و موشک‌سوزی به‌طور ختا و فرنگ نمودند.** (مروی ۱۱۴۸)

موشکی muš-ak-i (صن.، منسوب به موشک) مربوط به موشک: **سوخت موشکی.**

موش‌گیر muš-gir (اِ.) (قد.) (جانوری) زغن ←: **برای ایشان چهار قطعه گوشت بریان‌کرده آورد ناگاه موش‌گیری از هوا فرودآمد و یک قطعه را بربود.** (جامی[۸] ۵۰)

موش‌مردگی muš-mord-e-gi (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) وضع و حالت شخصی که هنگام احساس خطر یا به‌قصد فریب، تظاهر به بی‌آزاری و مظلوم بودن می‌کند: **موش‌مردگی موتوف! تو پشت صورت مظلومت شیطان کاملی هستی.** (علی‌زاده ۱۷۹/۱)

▫ **خود را به ~ زدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خود را مظلوم و بی‌گناه نشان دادن: **خودشان را به موش‌مردگی می‌زنند، غش‌وضعف می‌کنند.** (← شهری[۱] ۴۷۶) ○ **خود را به موش‌مردگی زد و... بنای گریه‌وزاری و التماس را گذاشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۶)

موش‌مرده muš-mord-e (صف.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) مظلوم و بی‌گناه: **گفتم: مال تو باشد، مار زرد موش‌مرده.** (← درویشیان ۸) ○ **فرهاد را همین‌جوری به‌ظاهر موش‌مرده‌اش نگاه نکنید.** (← نصیح[۲] ۲۳۳) ○ **مردی بود لاجانی و موش‌مرده و به‌راستی پوست‌واستخوانی... بیش نبود.** (جمال‌زاده[۹] ۱۳۰) 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حالت مظلومیت و بی‌گناهی پیدا کردن: **با خشونت ازمیان زن‌های محله که حالا موش‌مرده شده‌بودند، راه باز کرد.** (میرصادقی[۲] ۱۰۵) ○ **روبه‌روی صدکرور نفوس به من چک زد. حالا یک‌مرتبه موش‌مرده شد.** (هدایت[۴] ۴۶)

موش‌مرده‌بازی m.-bāz-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل موش‌مرده؛ تظاهر به مظلومیت.

• **~ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خود را به موش‌مردگی زدن؛ تظاهر کردن به مظلومیت و بی‌گناهی: **ببینید چه‌طور دستم را خونین‌ومالین کرده‌است و حالا موش‌مرده‌بازی درآورده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۸)

موش‌موشک muš-muš-ak (اِ.) (گفتگو) ۱. موش (مِ. ۱) ←: **موش‌موشک آسته برو، آسته بیا که گربه شاخت نزند.** ۲. (بازی) قایم‌موشک ←.

موش‌موشی muš-muš-i (اِ.) (گفتگو) (مجاز) کودک ریزاندام و کوچک: **بیا بغلم موش‌موشی.** (وفی ۴۶)

موش‌واره muš-vāre (اِ.) (کامپیوتر) ماوس ←.

موشّی movaššā [عر.] (ص.) (قد.) دارای نقش‌ونگار؛ نگارین: **حلل مخدرات مکاتبات به نقوشِ احکام آن موشّیٰ [است.]** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۷۱/۵)

موشی muš-i (صن.، منسوب به موش) (گفتگو) ۱. (مجاز) بسیار کوچک و به‌اندازهٔ موش: **چراغ‌موشی.** ۲. دارای کناره‌های مضرس و بریده‌بریده چنان‌که گویی موش آن را جویده‌باشد. ← دندان‌موشی. ۳. به‌رنگ موش؛ خاکستری تیره: **تو که می‌خواستی مانتو مشکی بخری، این مانتو که موشی است.**

موصل movassal [عر.] (ص.) ۱. (ادبی) در بدیع، بیت یا جمله‌ای که همهٔ حروف آن را بتوان به‌هم متصل کرد. ۲. (قد.) متصل؛ پیوسته.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (گیاهی) پیوند زدن: **باز شاخی را موصّل می‌کند/ شاخِ دیگر را معطل می‌کند.**

(مولوی[۱] ۱۵۲/۱)

موصل‌شده m.-šod-e [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) (گیاهی) پیوند زده‌شده: **نخل موصل‌شده ترنج و رطب داشت/ میوه و شاخش فراخ و تام برآمد.** (خاقانی ۱۴۶)

موصل musel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رساننده: **«موصِل» رسید و آورد اخبار فتح موصِل/ باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل.** (سلمان: آنندراج) ○ **براتها بفرستاد و موصِل را گفت: شیخ را از من خدمت برسان.** (هندوشاه: گنجینه ۱۶۶/۴)

موصوف mo[w]suf [عر.: مَوصوف] (صـ.، اِ.) ۱. وصف‌کرده‌شده؛ وصف‌شده: **در آستان معدلت‌بنیان همایون ما معروف و موصوف باشد.** (سیاق‌معیشت ۵۹) ○ **شاهزاده امام‌قلی‌میرزا... به عقل و کیاست موصوف و به فهم و کفایت معروف است.** (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۶) ○ **مردم آن بلده اکثر به صفات مردی و مردمی... موصوفند.** (شوشتری ۵۷) ○ **ذات احدیت جل و علا موصوف است به صفات لطف و قهر.** (نجم‌رازی[۱] ۴۴) ۲. (ادبی) در دستورزبان، اسمی که برای آن صفتی آورده می‌شود: **رئیسشان باآن‌همه ریش‌وپشم صفت را با موصوف مطابق نمی‌آورد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۲) ○ **این جماعت را ازقبیل تسمیهٔ موصوف به صفت، عدالت دایر و سایر گویند.** (شوشتری ۲۹۴)

☞ • **~ گشتن (گردیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) وصف کرده شدن؛ وصف شدن: **عالی‌جاه شفیع‌خان... به صفت امانت و رازداری و درستکاری موصوف... گردید.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۸) ○ **در حضرت نبابت به چاکری موصوف و منسوب [گشت.]** (قائم‌مقام ۱۵۲)

موصوفه mo[w]suf.e [عر.: مَوصوفَة] (صـ.) (قد.) موصوف (مِ. ۱) ←: **برای نوشتن قرآن موصوفه با آن خط جلی و امثال آن درحدود سیصد تا چهارصد ورق پوست لازم است.** (راهجیری ۵۹)

موصول mo[w]sul [عر.: مَوصول] (صـ.، اِ.) ۱. (ادبی) قافیه‌ای که به یک یا چند حرف زاید متصل شده‌باشد، مانند: گرچه کنون با زر و زرینه‌ای/ رو که همان احمد پارینه‌ای. (؟: شمس‌قیس ۲۴۰) ۲. (منسوخ) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر می‌پیوندد و آن دو کلمه «که» و «چه» است. ♁ امروزه حرف ربط دانسته می‌شود. ۳. (قد.) وصل‌شده؛ پیوند داده‌شده؛ پیوسته: **جعفرخان که چهرهٔ مقصود را در مرآت حصول و شاهد تمنا را با نیل مرام موصول دیده، به ورود اصفهان مسارعت ورزیده[بود.]** (شیرازی ۴۹) ○ **در آنجا واصل و موصول و عارف و معروف و شاهد و مشهود به‌جز حق نیست.** (روزبهان[۲] ۱۹۷)

موصی movassā [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. توصیه؛ پیغام: **ای دل که روانی تو آن‌سوی که دانی تو/ خدمت برسان از ما، آنجا و موصّیٰ هم.** (مولوی[۲] ۲۲۱/۳) ۲. (صـ.) ویژگی آنکه به او توصیه و سفارش شده‌است: **صاحب احسانِ عَرَضی به‌ترتیب آن موصّیٰ و مأمور است.** (خواجه‌نصیر ۲۷۳) ○ **امرا و کُبَرا و حشم و خواص و مقربان و خدم موصّیٰ‌اند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۷۴)

☞ • **~ گردانیدن** (مصـ.م.) (قد.) توصیه کردن و مأمور گرداندن: **به... تمشیت حال مُلک و ترشیح و تربیتِ فرزند خویش او را مولّی و موصّیٰ گردانید.** (وراوینی ۱۳۶)

موصی musā [عر.] (صـ.) (حقوق، فقه) وصیت‌شده.

موصی musi [عر.] (صـ.) (حقوق، فقه) آنکه با وصیت تملیکی مال یا منفعتی از مال خود را برای زمان پس‌از مرگش به دیگری تملیک کند؛ وصیت‌کننده.

موصی‌الیه musā.'elay.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق، فقه) موصی‌له ←.

موصی‌به musā.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق، فقه) مالی که دربارهٔ آن وصیت می‌کنند؛ مورد وصیت.

موصی‌له musā.la.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق، فقه) آنکه وصیت‌کننده برای او وصیت کرده‌است.

موضع mo[w]ze' [عر.: مَوضع] (اِ.) ۱. محل قرار گرفتن کسی یا چیزی: **به‌جای تنظیفی که پزشک باید**

بر زخم [سرباز] بگذارد، کهنهٔ مندرسی به موضع زخم او می‌بندند. (قاضی ۴۲۷) ○ فیلدمارشال روی لحاف خود با دست موضع و محل هر قشونی را معیّن کرد. (مینوی[۳] ۲۲۶) ○ نوینان و امرا... صف‌به‌صف ایستاده و بیتکچیان... بر موضع خویش پای نهاده. (جوینی[۱] ۳۷/۳) **۲.** جای‌گاه؛ موقعیت؛ وضعیت: نگاهش می‌کرد. نگاهی ثابت و مانا، از موضع غرور. (معروفی ۲۰۲) ○ وجدان هر فرد... درحقیقت انعکاس قهری موضع طبقاتی اوست. (مطهری[۱] ۱۱۹) ○ این‌همه دل‌بندی و خوبی تو را/موضع ناز است و غرور ای صنم. (سعدی[۴] ۵۲۹) **۳.** (مجاز) نگرش و طرز تلقی؛ دیدگاه: او دربارهٔ این مسئله موضع خاصی دارد. ○ عاجزتر ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد و... موضع حزم و احتیاط را مهمل گذارَد. (نصرالله‌منشی ۹۶) **۴.** (قد.) جا؛ مکان: در آن‌جاکه دو رودخانه یکی می‌شوند، آن موضع را دجیل اهواز گویند. (شوشتری ۶۶) ○ در این جزیره به چه دلیری آمدی که شیر در این موضع پنجه می‌اندازد؟ (یغمی ۸۰۲) ○ گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل‌افشان می‌کند. (نظامی‌عروضی ۱۰۰) **۵.** (قد.) مقام؛ منصب: نه به یک شغل ستوده‌ست و به یک موضع/که به هرکار ستوده‌ست و به هر معدن. (فرخی[۱] ۳۲۵)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** موضع‌گیری (مِـ. ۱) ←: پشت حوض سنگی و پناه درخت‌ها موضع گرفتیم. (طاهری: شکوفایی ۴۷۷) ○ به شهر رشت برگشت و در این محل موضع گرفت. (مستوفی ۱۲۷/۳) **۲.** (مجاز) موضع‌گیری (مِـ. ۲) ←: اگر بخواهی درمقابل تمام حرف‌های او موضع بگیری، هیچ‌وقت نمی‌توانید بحث منطقی کنید.

□ **به ~** (قد.) (مجاز) به‌جا و مناسب: تو این سیاست نه به موضع فرمودی. (ابن‌فندق ۱۸۶)

موضع‌گیری m.-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** انتخاب کردن محل خاصی و در آن‌جا مستقر شدن معمولاً برای مقابله با دشمن. **۲.** (مجاز) انتخاب کردن عقیده و بینش خاصی معمولاً درمقابل کسی: این موضع‌گیری... به‌خاطر نظریات خاص... نبوده‌است. (نجفی: بهائیان ۳۴) ○ موضع اجتماعی و اقتصادی هر طبقه الهام‌بخش نوعی فکر و اندیشه و بینش و ذوق و طرز تفکر... و موضع‌گیری اجتماعی می‌گردد. (مطهری[۱] ۱۱۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** موضع‌گیری (مِـ. ۱) ←. **۲.** (مجاز) موضع‌گیری (مِـ. ۲) ←: درقبال روشن‌فکران... مقدسان سخت‌گیر... موضع‌گیری کرده‌اند. (مطهری[۵] ۲۶۱)

موضعی mo[w]ze'-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به موضع) **۱.** محدود به جا یا نقطهٔ خاصی: دردهای موضعی. ○ هیچ از آن نورهای موضعی توی فیلم‌ها خبری نبود. (مخملباف: شکوفایی ۴۹۸) **۲.** (پزشکی) ویژگی دارویی که برروی عضو آسیب‌دیدهٔ بدن گذاشته یا مالیده می‌شود.

موضوع mo[w]zu' [عر.: مَوضوع] (اِ.) **۱.** آنچه دربارهٔ آن گفت‌وگو می‌شود؛ مطلب: تو مرا با این... سخنان پیچیده و خارج از موضوع خسته می‌کنی. (قاضی ۵۴۹) ○ در... اهمیت مطبوعات... مطالبی نگاشته و گفته شده‌است... این موضوع مهم و شایان همه‌گونه توجه و جلب‌نظر است. (اقبال[۲] ۲۳) **۲.** آنچه در یک اثر هنری به آن پرداخته می‌شود؛ سوژه: موضوع فیلم، موضوع نقاشی. ○ این دو رباعی درموضوع اِنعام و تشکری است که دو نفر باهم کرده‌اند. (شهری[۲] ۱۷۷/۲) ○ از موضوع کتاب در هولیوود فیلمی درست کردند که سه‌ملیون و کسری دولار مخارج آن شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۷) **۳.** آنچه در دانشی از آن بحث می‌شود یا موردتحقیق قرار می‌گیرد: نمی‌توان باور نمود که اهالی فرنگ... درموضوع حرکت و سکون زمین و آسمان به خطا رفته‌باشند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹) ○ موضوع تحقیق و تتبع ایشان منحصراً جهان آدمیت... است. (اقبال[۲] ۱۶) **۴.** (گفتگو) مسئله، مشکل، یا روی‌دادی خاص: موضوع این است که اصلاً نمی‌توانم حرفش را باور کنم. ○ عاقبت هم او بود که موضوع را درست کرد. (درویشیان ۵۴) ○ موضوع را هرقدر کِشّش بدهید، بدتر می‌شود. (حاج‌سیدجوادی ۱۸) **۵.** (منطق) جزء اول قضیهٔ حملیه که امری را به آن نسبت می‌دهند یا

سلب می‌کنند؛ مقِ. محمول: چون دو معنی در ذهن آید و یکی را وصف کنند به دیگر معنی نه به آن طریق که حقیقت هردو یکی باشد، بل به آن طریق که گویند آنچه این معنی بر او اطلاق کنند همان است که دیگر معنی بر او اطلاق کنند آن دو معنی را موضوع و محمول خوانند. (خواجه‌نصیر[۱] ۲۸ـ۲۹) **۶.** (صـ.) (حدیث) ویژگی حدیث جعلی یا درست نقل نشده. **۷.** (قد.) قرار داده‌شده: دارالسلاح بسیار خوب که اقسام آلات حرب در آن موضوع بود. (← حاج‌سیاح[۲] ۴۶۴) **۸.** (قد.) ساخته‌شده یا وضع‌شده: موضع مخصوصی برای علامات قدیمه... موضوع می‌باشد. (حاج‌سیاح[۲] ۱۴۱) ○ ازجملهٔ قوانین عظیمه وضع خانهٔ عدالت است که به‌جهت رفع مناقشات و مخاصمات بین‌الناس موضوع است. (شوشتری ۲۷۹) ○ لفظ صلات جهت ارکان مخصوصه... دراصل موضوع است برای دعا. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۷/۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** دارای موضوع بودن؛ سوژه داشتن: فیلمش خیلی بی‌سروته بود. اصلاً موضوع نداشت. **۲.** (مجاز) ارتباط منطقی یا دلیل خاصی داشتن؛ موجه بودن: اصلاً موضوع ندارد که هر روز خانهٔ آنها بروی. ○ اصلاً دختر چه موضوع دارد ناخن‌هایش را رنگ کند. (← چهل‌تن[۱] ۷۷) ○ البته هیچ موضوع ندارد که نگارنده در این مختصر مقاله بگویم که چه ایادی و چه اسبابی که به‌دست ایشان فراهم آمد، مانع ادامهٔ کار ما شد. (اقبال[۱] ۱/۵ و ۵/۲)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** کسر کردن؛ کم کردن: صورت مواجب آن متوفیٰ را نوشتم و ثلث موضوع کردم. (افضل‌الملک ۲۳۶) **۲.** وضع کردن؛ ساختن: مدرسهٔ طبیبیهٔ کوچکی... موضوع نموده‌اند. (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۶)

موضوعاً mo[w]zu'.an [عر.: مَوضوعاً] (ق.) ازنظر موضوع. ← موضوع: مقاله... موضوعاً... شاه‌کاری است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۱)

موضوعات mo[w]zu'āt [عر.، جِ. مَوضوعَة] (اِ.) موضوع‌ها. ← موضوع: نمی‌خواهیم در این موضوعات صحبت کنیم.

موضوع‌له mo[w]zu'.on.la.h [عر.: مَوضوعٌ‌له] (صـ.، اِ.) (منطق) معنایی که درنتیجهٔ وضع از لفظ حاصل می‌شود: مجاز کاربرد کلمه است در غیرمعنی موضوع‌له.

موضوعه mo[w]zu'.e [عر.: مَوضوعَة] (صـ.) وضع‌شده؛ نهاده‌شده: سخن در قوانین موضوعهٔ اسلام... نیست. (مطهری[۵] ۳۱۳) ○ قوانین موضوعه را یا اصلاً اجرا نخواهند داشت یا به‌هرنحو... مجری خواهند داشت. (غفاری ۱۷۸)

موضوعی mo[w]zu'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به موضوع) **۱.** ویژگی آنچه براساس موضوع مرتب می‌شود: فهرست موضوعی کتاب‌ها. **۲.** وضع‌شده. ← موضوعه: اخلاف ما می‌آیند در طبق اقتضای عصر خود احکام بی‌وجه موضوعی ما را آسوده در مخزن می‌چینند و می‌گذارند، و از آن خودشان را وضع و اجرا می‌نمایند. (طالبوف[۲] ۹۵)

موضوعیت mo[w]zu'.iy[y]at [عر.: مَوضوعیّة] (اِمصـ.) (منطق) موضوع داشتن.

موطن mu(o[w])ten [عر.: مَوطِن] (اِ.) زادگاه؛ وطن؛ محل تولد یا سکونت: شهر طوس که موطن غزالی بود، شهر کوچکی بود. (مینوی[۲] ۲۶۸) ○ آن روز شبانی به‌نزدیک موطن او گوسفند گله می‌چرانید. (وراوینی ۶۹)

موظف movazzaf [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که وظیفه دارد کاری را انجام دهد؛ آن‌که ناگزیر و مکلف به انجام کاری است: هر موجود تازه‌ای که می‌خواهد پا به‌دنیا بگذارد، همه خود را موظف می‌دانند وسایل راحتی‌اش را فراهم کنند. (شاپوریان: شکوفایی ۲۹۰) ○ خود را موظف دیدم که با دلایل متقن... او را از چنین خیالی بازدارم. (قاضی ۲۳۳ـ۲۳۴) ○ موظف می‌دانم که به هر ترتیبی هست شانهٔ خود را از زیر بار قرضی که به تو دارم، خالی سازم. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۰) **۲.** (قد.) آن‌که از دولت، مقرری و وظیفه می‌گیرد؛ مواجب‌بگیر؛ وظیفه‌خوار: درخدمت نواب اشرف... مستخدم و موظف بوده. (مخبرالسلطنه ۶۲)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. برعهده گرفتن وظیفه یا محول شدن وظیفه‌ای به کسی: **او موظف به انجام این کار شده‌است.** ۲. (قد.) مقرر شدن مزد یا مقرری برای کسی: **هر روز ادرار دو غوک موظف گشت.** (نصراللهمنشی ۲۳۲)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) محول کردن وظیفه‌ای به کسی؛ عهده‌دار کردن کسی را به انجام دادن کاری: **او را موظف کردند که هر روز به مدرسه سر بزند.** ○ **دست‌یاران را موظف به ربودن [کفش یا عبا] نماید.** (شهری[۲] ۳۷۹/۳)

موعد mo[w]'ed [عر.: مَوعِد] (اِ.) ۱. زمان تعیین‌شده برای انجام کاری: **زمینی که از موعد آب خوردنش گذشته‌بود، حالت رقت‌آوری داشت.** (اسلامی ندوشن ۳۹) ○ **موعد مرخصی اداری‌ام سرآمده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۴۴) ○ **پروندهٔ آقا... در شعبه... تکمیل شده‌است، در موعد و نوبت خود رسیدگی خواهد شد.** (مصدق ۳۰۹) ۲. (قد.) محل تعیین‌شده برای انجام کاری؛ وعده‌گاه: **شب تار است و رهِ وادی ایمن درپیش/ آتش طور کجا موعدِ دیدار کجاست؟** (حافظ[۱] ۱۵)

○ **به** ~ دارای مهلت؛ مهلت‌دار: **نسیه‌خری یا خرید به‌موعد [رواج کامل داشت.]** (اسلامی‌ندوشن ۳۲)

موعدی m.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به موعد) مهلت‌دار: **همهٔ این کارها با حساب نسیه و موعدی و جنسی انجام می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶)

موعظت mo[w]'ezat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) موعظه ↓: **[شعرا] قصاید بی‌شماری... در پند و حکمت و موعظت سروده‌اند.** (مینوی[۳] ۲۶۰) ○ **پیرو دیوانه شدن ز ابلهی‌ست/ موعظت دیو شنیدن خطاست.** (پروین اعتصامی ۱۳) ○ **آنجا مدتی اقامت کرد و مردم را موعظت می‌گفت.** (جامی[۸] ۱۴۶)

موعظه mo[w]'eze [عر.: مَوعِظَة] (اِمصـ.) نصیحت و بیان مطالب اخلاقی، به‌ویژه ازسوی علمای دینی: **پای منبر موعظه نشستن‌ها هم سرگرمی‌های دیگر مردها به‌شمار می‌آمد.** (شهری[۲] ۳۵۰/۳) ○ **برای هدایت و موعظهٔ منِ گمراه این حدیث مستطاب را مطرح نموده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۰) ○ **قرآن برای هدایت، ارشاد،... موعظه،... ارزش... قائل است.** (مطهری[۱] ۱۶۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) نصیحت کردن و مطالب اخلاقی بیان کردن، به‌ویژه ازسوی علمای دینی: **می‌توانید بالای منبر بروید یا در کوی‌وبرزن موعظه کنید.** (قاضی ۶۴۸) ○ **کشیش... در آن‌جا موافق مذهب خودش درس می‌داد و موعظه می‌کرد.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۵)

موعظه‌آمیز m.-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با پند و نصیحت؛ پندآمیز: **رفته‌رفته... بیانات و فرمایشات موعظه‌آمیز ایشان درهم‌وبرهم و غامض می‌شد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۲)

موعود mo[w]'ud [عر.: مَوعود] (صـ.) وعده داده‌شده یا ازپیش تعیین‌شده: **شبِ موعود حاجی‌غلامرضا... آمد درِ منزل.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۷) ○ **این بهشت موعود برایشان مهیا شد.** (هدایت[۹] ۱۴۶) ○ **نور یزدان از عرش رحمان بتابید، جنت موعود شاهد و مشهود شد.** (قائم‌مقام ۳۶۸) ○ **آن‌که مردنی است می‌میراند و آن دیگر را می‌گذارد تا وقت موعود در رسد.** (بیهقی[۱] ۹۵۰)

موعودگرا m.-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) (ادیان) دارای گرایش و اعتقاد به ظهور منجی موعود، مانند مهدی(ع) در اسلام و عیسی(ع) در مسیحیت: **حروفیان مثل تمام نهضت‌های موعودگرا... آینده را عقیم نمی‌دانستند.** (آشنا، مجله ۱۴/۳۱/۶)

موغ muq (اِ.) (قد.) (گیاهی) درخت خرما: **با قبلهٔ آتشین چو موغند/ ای ماه بگو که از کجایی؟** (مولوی[۲] ۹۲/۶)

موفا، موفی movaffā [عر.: موفّیٰ] (صـ.) (قد.) فراوان و کامل؛ زیاد و مفصّل: **بس کن و در شهد و شکر غوطه خور/ کت نهلد فضل موفا تُرُش.** (مولوی[۲] ۱۲۲/۳) ○ **ساربانا به وفا بر تو که تعجیل نمای/ کز وفای تو ز من شُکر موفا شنوند.** (خاقانی ۱۰۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) کامل شدن: **مشرع مصافات از قاذورات تخلیط مصفا و کاس موالات موفا**

شد. (جوینی[۱] ۲۹/۲)
• ~ **گرداندن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. کامل کردن: **اللهسبحانه نصیب ولی‌ام را از شوق موفا گرداناد.** (قطب ۱۸۹) ۲. ادا کردن؛ به‌جا آوردن: **حق بندگی او از ذمت کرم خویش موفاگرداناد.** (وراوینی ۳۲۱)

موفر movaffar [عر.] (صـ.) (قد.) فراوان؛ زیاد: **ایزدتعالی... رونق آن متوفر داراد و حظوظ سعاداتش موفر.** (وراوینی ۹۲) ○ **دیدم که سیئات جهانش نکرد صید/ زآن رد نکردم این حسنات موفرش.** (خاقانی ۲۲۱) ○ **جلال حضرت‌عالیِ‌صدر عالی‌رأی/ چو لطف و مکرمتش دایم و موفر باد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۸۸)

موفرفری mu-fer-fer-i (صـ.) (گفتگو) دارای موی مجعد: **پسر موفرفری.** ○ **مردی بود موفرفری، که ازروی دوش جماعت با سه تا شلنگ خودش را به در رساند.** (آل‌احمد[۶] ۱۰۳)

موفری movaffar-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) موفر بودن؛ فراوانی: **عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی/ کشور نو رقم زند فر تو از موفری.** (خاقانی ۴۳۰)

موفق movaffaq [عر.] (صـ.) ۱. توفیق‌یافته در امری یا به‌مقصودرسیده؛ پیروز: **به‌خاطر پشت‌کار و تلاشش آدم موفقی است.** ○ **به علم و عدل و به آزادگی و نیک‌خویی/ مؤید است و موفق، مقدّم است و امام.** (فرخی[۱] ۲۴۱) ۲. توأم با موفقیت: **زندگی موفقی دارد.**

• ~ **آمدن** (مصـ.لـ.) (قد.) • موفق شدن ↓: **تنها وجود او می‌توانسته‌است به حل این معضلات موفق آید.** (اقبال[۱] ۴/۳/۴)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) در کاری توفیق یافتن؛ پیروز شدن: **با کار طاقت‌فرسای شبانه‌روزی موفق شده‌اند.** (← میرصادقی[۱] ۲۳) ○ **مصدق... موفق شده‌بود که وسایل حمل‌ونقل نفت را در داخلهٔ کشور توسعه بخشد.** (مصدق ۳۹۱)

موفقیت m.-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) موفق بودن در امری؛ پیروزی و کام‌یابی: **رمز موفقیت او در زندگی پشت‌کارش است.** ○ **اشارهٔ مثبت... دلیل موفقیت بود.** (مسعود ۱۷)

• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) موفق شدن؛ توفیق پیدا کردن: **سرّ این‌که موفقیت یافته‌ام... همین است.** (علوی[۳] ۱۵)

موفقیت‌آمیز m.-ā(ʼā)miz [عر.عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با موفقیت و پیروزی: **[دن‌کیشوت] به آزمودن بخت خود پرداخت و این‌بار چنان موفقیت‌آمیز بود که بی‌آن‌که سروصدایی به‌راه بیندازد... از باری که معذبش کرده‌بود، سبک شد.** (قاضی ۱۸۳) ○ **بیرق موفقیت‌آمیزی بالای قصرش در اهتزاز بوده.** (مسعود ۱۵۷)

موفور mo[w]fur [عر.: مَوفور] (صـ.) (قد.) فراوان؛ زیاد: **بعداز اجتماع سپاه موفور و انتظام جمیع امور... روانهٔ اصفهان گردید.** (شیرازی ۵۳) ○ **وزیر... اموال موفور بذل کرد تا جهت خلیفه از اهالی حرمین بیعت ستد.** (عقیلی ۱۳۷) ○ **بازرگان... از نعمت‌های وافر به‌حظ موفور رسید.** (وراوینی ۳۳۰) ○ **هر روز محل او در مجلس ما معمورتر است و حرمت او موفورتر.** (وطواط[۲] ۳۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) زیاد کردن؛ افزودن: **پیوسته اهتمام بر اتمام مصالح رعایای دولت، موفور می‌داشت.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) (قد.) زیاد شدن: **اکنون مواضع بسیار است درآن‌حدود که از اهالی آن معمور شده‌است و به سواد آن موفور گشته[است.]** (جوینی[۱] ۱۰۱/۱) ○ **الم این نزاع به روح مواصلت شفا یاود تا انس این دل‌خسته به مشاهدهٔ کریمْ موفور شود.** (میهنی: گنجینه ۱۸۳/۲)

موفوره mo[w]fur.e [عر.: مَوفورَة] (صـ.) (قد.) موفور ←: **در اجرای تکالیف منیف این خدمت شریف مطابق قانون شرع و عدل مساعی موفوره به‌عمل آورده.** (افضل‌الملک ۴۱۲) ○ **در اصلاح امور و رفع مفاسد و انجام کلیهٔ خدمات مساعیِ موفوره به‌عمل آوردند.** (امیرنظام ۴۲۷)

موفی movaffā [عر.] (صـ.) (قد.) موفا ←.

موقت movaqqat [عر.] (صـ.) ۱. دارای زمان محدود یا معیّن؛ مقـ. دائم: **مرا به زندان موقت**

تبعید کردند. (علوی[۲] ۱۲۱) ○ **ازدواج موقت.** (مطهری[۴] ۲۱) **۲.** (اِ.) زمان محدود و معیّن: **پدرم در ورود به اراک برای موقت به آن خانه نزول می‌کند.** (شهری[۳] ۲۴)

موقتاً movaqqat.an [عر.] (ق.) به‌طور موقت؛ برای مدت زمان محدود و معیّن؛ مقِ. دائماً: **این عمل بچه‌ها را موقتاً سر جای خود نشانید.** (شهری[۲] ۴۲/۱) ○ **موقتاً همان خانه خریده‌شد.** (علوی[۲] ۳۴) ○ **مبلغی از ارز نفت موقتاً به مصرف خرید طلا زده‌بود.** (مخبرالسلطنه ۴۰۱)

موقتی movaqqat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به موقت) (گفتگو) **۱.** آنچه درزمان محدود و معیّن انجام می‌شود یا مصرف دارد؛ دارای ارزش یا مصرف درزمان محدود و معیّن؛ مقِ. دائمی: **انگار پل موقتی هم زیر پای او به‌لرزه می‌افتاد.** (آل‌احمد[۴] ۶۶) ○ **امر به خانه‌نشینی موقتی حاجی‌رضاقلی‌خان فرمودیم.** (غفاری ۱۷۲) **۲.** (ق.) برای مدت معیّن و محدود: **رجاله‌ها هم اگرچه موقتی و دروغی اما اقلاً چند ثانیه عوالم مرا طی می‌کردند.** (هدایت[۱] ۸۶)

موقد movaqqad [عر.] (صـ.) (قد.) برافروخته؛ مشتعل: **در شرر خشم او بسوزد یاقوت/ گرش نسوزد شرار نار موقّد.** (منوچهری[۱] ۱۸)

موقد muqed [عر.] (صـ.) (قد.) آتش‌افروز؛ افروزنده: **ازشدت گرما و سخونت هوا جوّ موقد نیران گردد و چشمهٔ آب در غلیان آید.** (عقیلی ۳۰۶)

موقر movaqqar [عر.] (صـ.) **۱.** دارای سنجیدگی در گفتار و کردار چنان‌که احترام دیگران را جلب کند؛ دارای وقار و متانت؛ متین: **رهبر این دستهٔ زیبا پیرمردی محترم و کدبانویی موقر بودند.** (قاضی ۷۸۱) ○ **جوانی بود موقر و سنگین که مازندرانی به‌نظر می‌آمد.** (آل‌احمد[۵] ۱۴) ○ **سید بزرگ‌منش... درنزد والی و اعاظم آن دیار به‌غایت موقر و محتشم بود.** (شوشتری ۱۰۲) **۲.** محکم و اثرگذار: **کسی‌که نقشِ امام را برعهده داشت... با صدای موقر و سوزناک شعرهایی می‌خواند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) ○ **با لحنی متین و موقر به او گفت:...** (قاضی ۱۴۷) ○ **مصالح دین معظم منتظم، و حرمت شرع موقر موفر، به‌حق محمدوآله.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۱۳) **۳.** (ق.) بااحترام و وقار: **همواره متین و موقر راه برو و آهسته و شمرده سخن بگو.** (قاضی ۹۹۳) ○ **زنی آراسته، موقر... ایستاده‌بود.** (علوی[۳] ۵۴) **۴.** (صـ.) (قد.) بارکرده: **درجملهٔ تحف و مبارّ که بدو فرستاده ده سر اسب تازی بود... و سی سر استریار موقر به فرش‌های فاخر.** (جرفادقانی ۱۸۷)

موقع mo[w]qe' [عر.: مَوقِع] (اِ.) **۱.** وقت یا زمان انجام کاری یا روی دادن امری؛ هنگام: **موقع وداع فرا[رسید.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ○ **مقصود از توطئه این بود... موقع خروج من از کاخ، مرا ازبین ببرند.** (مصدق ۱۸۵) **۲.** موقعیت؛ فرصت: **درضمن از موقع استفاده کرده‌بود و سری هم به آن جوان غریب و تنها زده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۸) ○ **[او] هنگامه بر‌پا کرد و موقعی به‌دست آورده گریبان درید.** (فروغی[۳] ۱۵۵) ○ **اگر فرصت را ازدست بدهید، دیگر چنین موقعی به‌دست نخواهدآمد.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۱)

☜ □ **به ~** درزمان مناسب؛ به‌هنگام؛ به‌وقت: **مگر ندیدی چه به‌موقع پریدم پایین؟** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۸) ○ **اقبالتان بلند بود که به‌موقع رفتید.** (ترقی ۲۰۲)

□ **به ~ِ اجرا گذاشتن** اجرا کردن: **امضای حضرت خلافت را می‌فرستد تا به‌موقعِ اجراگذاشته‌شود.** (مینوی[۲] ۳۲۷)

موقع movaqqa' [عر.] (صـ.) (قد.) توقیع‌شده؛ مُهر و امضاشده: **منشور سلطنت اعضا به‌نام من مُوقّع است.** (صدر: گنجینه ۲۷/۵)

موقع‌شناس mo[w]qe'-šenās [عر.فا.] (صف.) دارای قدرت تشخیص و شناخت زمان، مکان، یا وضعیت مناسب، برای اقدام به‌کار یا انجام رفتاری؛ وقت‌شناس: **آدم موقع‌شناس و زرنگی است، از فرصت‌ها خوب استفاده می‌کند.** ○ **موقع‌شناس، به نرخ روز نان‌خور، چرب‌زبان، و درست هم‌چون کنه‌ای چسبیده به مقررات.** (آل‌احمد[۵] ۹۹)

موقع‌شناسی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) موقع‌شناس بودن؛ وقت‌شناسی: **موقع‌شناسی... را بیاموزند یعنی... در سوگ و عزا شورونشاط نداشته‌باشند.** (شهری[2] ۲۷۵/۳) ○ **قناعت به جمهوری... یکی از انکاری است که هوش فعال و موقع‌شناسی این افسر گم‌نام قزاق را ثابت می‌نماید.** (مستوفی ۵۸۴/۳)

موقع‌نشناس mo[w]qe'-na-š[e]nās [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) فاقد قدرت تشخیص وضعیت مناسب برای انجام کاری؛ مقِ. موقع‌شناس: **خیلی آدم موقع‌نشناسی است، والّا این وقتِ شب، تلفن نمی‌کرد.** ○ **اگر موقع‌نشناس‌ها و سخنان سست‌مایه‌شان نبود، کار به این خشونت نمی‌رسید.** (← شهری[2] ۴۶۱/۱)

موقعیت mo[w]qe'-iy[y]at [عر.عر.] (اِ.) ۱. زمان یا فرصت مناسب و خاص برای انجام کاری: **کبوده مقام رسمی دیگری به‌خود نمی‌دید، مگر آن‌گاه‌که موقعیت‌های خاصی پیش می‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ○ **موقعیتی ایجاد می‌کنند... برایت شخصیت و اهمیت می‌تراشند، عین یک بادکنک بادت می‌کنند.** (آل‌احمد[5] ۹۸) ۲. وضعیت کسی یا چیزی در زمانی خاص: **نامی باشکوه و پرطمطراق متناسب با موقعیت جدید و حرفهٔ تازه‌ای که ازاین‌پس پیشه می‌کرد برگزینند.** (قاضی ۱۸) ○ **به‌قول خودش مرا درجریان موقعیت محل گذاشت و بعد با ماشین خودش مرا به مدرسه رساند.** (آل‌احمد[5] ۱۰) ۳. (مجاز) جای‌گاه شایستهٔ اجتماعی: **دربین مردم موقعیتی به‌دست آورده.** ○ **با این مقام و موقعیت باز هم متواضع است.**

موقف mo[w]qef [عر.: مَوقف] (اِ.) (قد.) ۱. محل ایستادن؛ توقف‌گاه: **هرکس خسته و رنجور است، در موکب منصور نمانَد تا علت وبا در موقف والا نیفتد.** (قائم‌مقام: ازصباتانیما ۷۱/۱) ○ **آن شب چه شد که بی‌رخ لیلی نبود حی؟/ وآن روز کو که موقفِ دیدار بود طور؟** (اوحدی: گنج ۲۳۹/۲) ○ **فردا فصیح باشی در موقف حساب/ گر علتی بگویی و عذری بگستری.** (سعدی[3] ۷۵۴) ○ **مرا در موقف سؤال بداشت.** (غزالی ۳۸۶/۲) ۲. (فقه) جای‌گاه ایستادن حاجیان در عرفات در روز عرفه. ۳. (ادیان) جایی که در روز رستاخیز به‌حساب اعمال رسیدگی می‌شود: **آن‌کسان‌که آن محضرها ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهدبود.** (بیهقی[1] ۲۸)

☜ • ~ **ایستادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حج گزاردن: **با خود اندیشه کرد که چندین موقف به‌تجرید بایستادم.** (محمدبن‌منور[1] ۸۴) ○ **حق مکه نگزارند به نگاه‌داشت حرمت... و گویند ما چندین موقف بایستادیم و چندین سال مجاور بنشستیم.** (غزالی ۳۰۴/۲)

▫ **به ~ عرض رساندن** (قد.) (احترام‌آمیز) گفتن؛ گزارش کردن: **مصلحتی را به موقف عرض رسانند.** (جوینی: لغت‌نامه[1])

▫ **به ~ عرض رسیدن** (قد.) (احترام‌آمیز) گفته شدن؛ گزارش شدن: **به‌طریق اجمال و استعجال به موقف عرض می‌رسد.** (سمیعا ۱)

موقلم mu-qalam [فا.عر.] (اِ.) (قد.) قلم‌مو ←: **شنگرف کرده اشک من و موقلم مژه/ نقش‌ونگار عشق به رویم نموده‌است.** (نصیرای بدخشانی: آنندراج)

موقن muqen [عر.] (صـ.) (قد.) مطمئن و مؤمن به امری؛ یقین‌کننده: **نالهٔ گرگان خود را موقنیم/ این خران را طعمهٔ ایشان کنیم.** (مولوی[1] ۴۹۵/۲) ○ **مقام اول مقام اهل یقین است که ایشان را موقنان خوانند.** (خواجه‌نصیر ۱۴۲) ○ **دلی باید زدوده به یقین از شک تا از موقنان بی، و اگر نتوانی گریختن از آفت طاعت، تا از مسلمانان بی.** (خواجه‌عبدالله[1] ۸)

موقوت mo[w]qut [عر.: مَوقوت] (صـ.) (قد.) ازپیش تعیین‌شده (وقت): **خود پیش‌از میقاتِ موقوت... درحرکت آمد.** (زیدری ۱۰۰)

موقور moqor [از عر.] (صـ.) (عامیانه) مُقِر ←.

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.م.) مُقِر آوردن. ← مُقِر • مُقِر آوردن: **نگویی، موقورت می‌آورم، سیخ داغت می‌کنم.** (← شهری[1] ۳۵۵)

موقور mo[w]qur [عر.: مَوقور] (صـ.) (قد.) کر؛ ناشنوا: **گوش‌ها در آن غوغا از ناله... و بیداد قاری و باکی... موقور.** (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

موقوص mo[w]qus [عر.: مَوقوص] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن متفاعلن به مفاعلن تغییر یافته‌باشد.

موقوف mo[w]quf [عر.: مَوقوف] (شجـ.) ۱. (گفتگو) (توهین‌آمیز) متوقف کن؛ بس است: **نضولی موقوف! اگر من مالکم، تو دیگر چه غلطی می‌کنی؟** (آل‌احمد[۶] ۱۰۴) ○ **حواست را جمع کن! خبردار، لش‌گیری موقوف! به‌نظرم شکار خوبی به تورمان خورده‌است.** (مسعود ۱۶-۱۷) ۲. (صـ.) وابسته؛ منوط: **گفتم موقوف به آنکه معیّن کند از اجزای محکمه... کسی با او غرض دارد.** (مخبرالسلطنه ۱۶۶) ۳. (ادبی) ویژگی حرفی که ساکن و بی‌حرکت باشد و در آن وقف کنند مثل «ن» در «جان‌دار». ۴. (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفعولاتُ به مفعولان تغییر یافته‌باشد. ۵. (صـ.، اِ.) (قد.) وقف‌شده؛ موقوفه: **هرکه خیری کرد و موقونی گذاشت/ رسم خیرش هم‌چنان برجای دار.** (سعدی[۴] ۸۲۸) ۶. (صـ.) (قد.) بازداشته؛ محبوس؛ زندانی: **عمیدالدوله سال‌ها موقوف... بود.** (عقیلی ۱۴۲) ○ **آخر قرار بر آن گرفت که به قلعه موقوف باشد... تا فرمان عالی بر چه جمله رسد به باب‌وی؟** (بیهقی[۲] ۵۴) ۷. (قد.) در انتظار؛ منتظر: **راوی داستان روایت کرد که چون مَلِک خناس جنی در آن دشت فرودآمد موقوف آنکه چند دیو کی آید و حال چون شود؟** (بیغمی ۸۶۴) ○ **این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین/ در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا.** (مولوی[۲] ۱/۱۱)

☜ ▫ ~ **به (بر) چیزی بودن** به آن بستگی داشتن یا به آن منوط بودن: **می‌دانیم که این حکمت موقوف بر این نیست که لزوماً ملیت‌ها... مستقل از یک‌دیگر باقی بمانند.** (مطهری[۱] ۵۶) ○ **شعر تاحدی موقوف به استعداد ذاتی و طبع خدادادی است.** (اقبال[۲] ۴۷) ○ **تسخیر مملکت فارس... موقوف به وقت دیگر بود.** (شیرازی ۶۴) ○ **تعاون موقوف بُوَد بر آنکه بعضی خدمت بعضی کنند.** (خواجه‌نصیر ۱۳۴)

▫ ~ **به (بر) چیزی کردن (داشتن)** وابسته و منوط به آن کردن: **امتحان را به بازگشت خود از سفر موقوف کرده‌است.** ○ **اگر کشتن او بر تمهید این مقدمات که تو می‌گویی موقوف دارم، جز تضییع روزگار نتیجه‌ای ندهد.** (وراوینی ۲۲۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • موقوف کردن (مـِ. ۲) ←: **بایجو فرمود که او را گرفتند و دو شاخ در گردن کردند و موقوف داشتند.** (آقسرایی ۴۴)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) متوقف شدن؛ ممنوع شدن؛ ترک شدن: **شوخی و خنده‌ها موقوف گشته هرکس در عالم خود فرورفته....** (شهری[۲] ۳/۴۳۵) ○ **من وارد صحبت نشدم و روی خوش نشان ندادم، آن جلسات موقوف شد.** (مخبرالسلطنه ۳۷۹) ○ **بی‌اعتدالی‌ها و تطاول اهالی... موقوف گشته و احتیاطاً دو دسته سرباز... برای نظم حدود در دهات... گذاشته‌ام.** (امیرنظام ۲۳۶) ○ **مجموع خارش و زخم‌هایی که در بدن بودند، خشک شدند... و یک وقتِ نوبه موقوف شد.** (شوشتری ۴۰۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ممنوع کردن؛ متوقف کردن: **صورت‌برداری از باقی‌ماندهٔ کتاب‌ها را موقوف کردند.** (قاضی ۶۱) ○ **نضولی را موقوف کن و فوراً ازجلو چشمم دور شو.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۱۳۹) ○ **شام و ناهار برای اندرون... تعیین کرده‌بودند، هرقدر اصرار کردم، ناهار و شام اندرون را موقوف نکردند.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۶۷) ۲. (قد.) توقیف کردن؛ بازداشت کردن: **احتمال فرار محبوسین رفع شده، بعداز چند روز خلیلی را موقوف کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۶) ○ **امیرمحمد را به قلعهٔ کوهتیز موقوف کردند.** (بیهقی[۱] ۳)

موقوفات mo[w]qufāt [عر.: مَوقوفات، جِ. مَوقوفَة] (اِ.) موقوفه‌ها. ← موقوفه: **عواید موقوفات آنها را که ازراه حرام... به‌دست نیامده....** (شهری[۲] ۲/۴۰) ○ **آستانهٔ حضرت رضا موقوفات زیاد دارد.** (مستوفی ۲/۴۰) ○ **محصول موقوفات را به مصارف شرعی مستغرق داشتند.** (نخجوانی ۱/۱۷۸)

موقوف‌علیه mo[w]quf.on.'ala(e)y.h [عر.: مَوقوفٌ‌عَلَیه] (صـ.، اِ.) ۱. (فقه، حقوق) آنکه ازطرف واقف حق بهره‌برداری از منافع موقوفه

به او داده شده‌است. ۲. (صـ.) (قد.) ویژگی امری که به امر دیگری وابسته است: **در عرض مدت مزبور اموری که موقوفٌ‌علیه حرکت صوب عراق بود صورت انجام یافته...** (شیرازی ۵۳) ○ **واقف شدن از زینت هستی به تفکر در خلق... حاصل شود و موقوفٌ‌علیه واجب واجب است.** (قطب ۳۵۹-۳۶۰)

موقوفه mo[w]quf.e [عر.: مَوقوفَة] (صـ.) (فقه، حقوق) ۱. آنچه وقف می‌کنند؛ وقف‌شده: **شاید خیلی از اراضی موقوفه و مساجد و تکیه‌ها... ازبین رفته‌باشد.** (مستوفی ۲۴۴/۳) ۲. (صـ.، اِ.) آنچه ازقبیل مِلک، زمین، یا مستغلات که وقف می‌کنند تا عایدات آنها به‌مصرف تعیین‌شده برسد: **حسینیه، موقوفه‌ای داشت و چندین خادم انتخاری.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۹) ○ **چند نفر از شرق‌شناسان را متولی و امین این موقوفه کرد.** (مینوی[۲] ۴۰۵) ○ **کتب قدیمه که در هر مرکز و هر خانه و هر موقوفه و معبد... هست، می‌دزدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۱-۴۲)

موقوفی mo[w]quf-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به موقوف) وقف‌شده: **مِلک موقوفی.**

موکاری mo[w]-kār-i (حامص.) ۱. کاشتن درخت مو. ۲. (اِ.) جایی که در آن مو کاشته‌اند: **موکاری اطراف روستا.**

موکب mo[w]keb [عر.: مَوکب] (اِ.) (قد.) ۱. گروه پیاده و سواری که پادشاه یا شخص عالی‌مقامی را همراهی می‌کردند: **صوفیان صافی‌طویت و مریدان صاحب حقیقت... به موکب همایون پیوستند.** (واله‌اصفهانی ۶۳) ○ **طغان... قدری معیّن را ملتزم شد... به خزانهٔ او فرستد... و به مراسم خدمات قیام نماید و فرزندی به نوا درخدمت موکب ناصرالدین مقیم دارد.** (جرفادقانی ۲۳) ○ **کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه/ گرفته فتح و ظفر گردِ موکب تو مدار.** (فرخی[۱] ۵۳) ۲. حیوان چهارپایی که برای سواری از آن استفاده می‌کردند: **موکب بخت عدوت هم‌چو سفینه است ازآنک/ جز محل پاردم جای عنان دیده نیست.** (خاقانی ۵۲۲) ○ **دشت را موکبی است موکب او/که از او عاجز است باد بزان.** (مسعودسعد[۱] ۵۲۸)

☜ ▫ ~ِ **مسعود (همایون، همایونی، و...)** (قد.) (مجاز) پادشاه یا شخص عالی‌مقام و همراهانش: **وقتی بود که موکب مسعود تشریف برده‌بود.** (نظام‌السلطنه ۲۰/۲) ○ **گاهی امر می‌شود که موکب همایون به شکار می‌رود.** (طالبوف[۲] ۱۹۷) ○ **روز دیگر، موکب همایونی از زنجان نهضت فرموده، در هر منزل یک شب اقامت کردند.** (افضل‌الملک ۱۶)

موکبی m.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به موکب، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که در گروه همراهان شاه یا شخص عالی‌مقامی می‌بود: **با موکبیان جویَم در موکب او جای/ با مجلسیان یابم در مجلسِ او بار.** (فرخی[۱] ۸۱) ۲. (صند.) مناسب سواری: **آن دو اشتر نجیب... موکبی‌اند.** (بخاری ۲۴۷) ○ **براثر رسول استران موکبی می‌آوردند با صندوق‌های خلعت خلافت.** (بیهقی[۱] ۵۲)

موکت mo(u)ket [فر.: moquette] (اِ.) نوعی کف‌پوش کرکی و پرزدار که از الیاف طبیعی یا مصنوعی بافته می‌شود: **شهرام دراز کشید روی موکت قرمزرنگ.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳)

موکت‌شو[ی] m.-šu[-y] [فر.فا.] (صف.، اِ.) شوینده و تمیزکنندهٔ موکت: **شمارهٔ تلفن موکت‌شو را در صفحهٔ نیازمندی‌های روزنامه پیدا کردم.**

موکت‌شور mo(u)ket-šur [فر.فا.] (صف.، اِ.) موکت‌شو ↑.

مؤکّد mo'akkad [عر.] (صـ.) ۱. تأکیدشده؛ استوار؛ محکم: **دیدن جنازه و تابوت برای ساکن بی‌اعتبار و برای مسافر ممانعت مؤکد بود.** (شهری[۲] ۲۴۱/۴) ○ **پس‌از این تلگرافات، بندگان اقدس شهریاری... تلگرافات سخت و مؤکد به حکام ولایات کرده، دستورالعمل‌های کافی دادند.** (افضل‌الملک ۵) ○ **خدای عزوجل بعداز پنج قسم مؤکد می‌فرماید...** (قطب ۵۸) ○ **از این هر سه طریق هیچ مؤکدتر از آن نبُوَد که آدمی به نفس خویش صاحب واقعهٔ آن باشد.** (ابن‌فندق ۱۲) ۲. (ق.) با تأکید؛ مؤکداً: **مؤکد از او خواهش کرد که دست از این زندگی پریشان در دل این بیابان بردارد.** (قاضی ۲۷۳)

☜ ● ~ **شدن (گشتن)** (مصـل.) ۱. تأکید

کرده‌شدن و سندیت یافتن: این چاکر هم تا... حکم سخت مؤکد نشود دیناری به هیچ مصرفی نخواهد رسانید. (نظام‌السلطنه ۹۶/۲) ○ گفت: فرمان‌بردارم و آنچه نوشتنی بود، نوشته‌اند و به توقیع مؤکد شده. (عقیلی ۱۷۳) ○ آن [مواضعه] را جواب‌ها باشد به‌خط خداوند سلطان و به توقیع مؤکد گردد. (بیهقی[۲] ۱۲۱) ۲. (قد.) برقرار و استوار شدن: هر بنا که برقاعدهٔ عدل و احسان قرار گیرد... و رعایت مناظم خلق مؤکد شود، اگر تقلب احوال را در وی اثری ظاهر نگردد... بدیع ننماید. (نصرالله‌منشی ۲۳) ○ این بوسهل مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود، اما شرارت و زعارتی در طبع وی مؤکد شده... و با آن شرارت دل‌سوزی نداشت. (بیهقی[۱] ۲۲۲)

• ~ کردن (ساختن) (مصـ.مـ.) استوار و محکم کردن؛ تأکید کردن: اگر مخاطب... منکر حکم بُوَد، کلام را به ادوات تأکید، مؤکد سازد. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج‌البلاغه ۶)

مؤکِد mo'akked [عر.] (صـ.) (قد.) تأکیدکننده: هر خُلق که مثمر معنی‌ای است، مواظبت بر آن معنی، مثمر آن خُلق و مؤکِّد آن است. (قطب ۴۷)

مؤکداً mo'akkad.an [عر.] (ق.) به‌تأکید؛ اکیداً: حسب‌الامر اقدس عالی مؤکداً... مرقوم فرموده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۵۸/۲) ○ مؤکداً می‌نویسم که هرچه زودتر عازم شوید. (غفاری ۲۷۴) ○ چون حاجی مزبور در این مسئله اظهار عدم رضایت نموده،... و ضمناً خواهش کرده به شما بنویسم از این معامله صرف‌نظر نمایید، این است مخصوصاً و مؤکداً به جناب‌عالی می‌نگارم. (سیاق‌معیشت ۳۲۴)

مؤکدات mo'akkadāt [عر.، جِ. مؤکَّدَة] (اِ.) (قد.) امور تأکیدشده. ← مؤکد (مـِ ۱): تقریباً عمل مقاربت سحرگاهان از مؤکدات هر زن‌دار بود که نماز صبح را با غسل جنابت که ثواب بی‌شمار داشت، به‌جا آورَد. (شهری[۲] ۵۱۶/۱)

مؤکده mo'akkad.e [عر.: مؤکَّدَة] (صـ.) (قد.) مؤکد (مـِ ۱) ←: باوجود احکام مؤکده... نه غلهٔ انبار را تحویل می‌دهی و نه مالیات نقدی. (غفاری ۲۶۱) ○ تلگرافات مؤکده را مخابره می‌نمودم. (سیاق‌معیشت ۳۵۳) ○ احکام مؤکده حسب‌الامر اعلی‌حضرت پادشاهی صادر شد. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۳)

موکل movakkal [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که کاری را به او می‌سپارند؛ گماشته؛ مأمور: این دلقک‌های بدریخت در نظرم به‌صورت موکّلان عذاب درآمدند. (← جمال‌زاده[۱۶] ۶۹) ○ سلطان در نهان نامه‌ها می‌فرمود سوی اعیان که موکّلانِ او بودند. (بیهقی[۱] ۳۲۷) ۲. نگهبان؛ محافظ: دست‌وپای این مرد را محکم ببندید و موکّل او باشید. (هدایت[۷] ۱۱۹) ○ اصیل را در سمرقند محبوس کردند... موکّل را بفرمود تا دارویی در تتماج کردند و بدو داد تا هلاک شد. (جوینی[۶] ۲۴۲/۲) ○ موکّل و نگاه‌دارندهٔ وی پیدا شد. (بیهقی[۱] ۹) ۳. (ادیان) فرشته‌ای که ازسوی خداوند مأمور حفظ کسی، چیزی، یا انجام کاری است: بچهٔ تازه به‌دنیاآمدهٔ او هم مرده است و مَلَک موکّل به روح این زن... روح بچهٔ او را به او تقدیم می‌کند. (مستوفی ۲۰۳/۲) ○ هرکه بزاد او بمرد جان به موکّل سپرد/ عاشق از کس نزاد عشق ندارد پدر. (مولوی[۲] ۲۹/۳)

☞ ▫ ~ بر کسی داشتن (قد.) برای او مأمور یا مراقب گذاشتن: چند بار این مهتر را... با لشکرهای گران نامزد کرد برجانب بلخ... و بر وی در نهان موکّل داشت. (بیهقی[۱] ۶۲۱)

▫ ~ بر کسی کردن (قد.) برای او مأمور و مراقب گماشتن: اگر این معانی از من نامسموع است، یکی را بر من موکّل کنید. (وراوینی ۴۲۸) ○ او را به خانه‌ای اندر بازداشتند و ده تن را از بزرگان بنی‌اسرائیل بر او موکّل کردند. مردمان امین و پارسا و معتمدان راست‌گوی تا او را نگاه دارند. (بلعمی ۳۶۸)

موکل movakkel [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که دیگری را در انجام امری، وکیل و نمایندهٔ قانونی خود می‌کند: وکیل هرکس به خدمتی که موکل او دارد، مشغول است. (شوشتری ۳۳۲)

موکن mu-kan (صف.، اِ.) دستگاه یا وسیله‌ای معمولاً برقی برای کندن موهای زائد.

موکوس mo(u)kus [انگ.: mucus] (اِ.) (جانوری)

مخاط ←.

موکوسی m.-i [انگ.فا.] (صف.، منسوب به موکوس) (جانوری) مخاطی ←: **بافت موکوسی، غشای موکوسی.**

موکول mo[w]kul [عر.: مَوکول] (صف.) ۱. وابسته؛ مشروط؛ منوط: **آمدن خواهرم به خانهٔ ما موکول بود به آنکه شوهرش به سفر برود.** (اسلامی ندوشن ۱۳۳) ۲. محول‌شده به‌وقت دیگر: **افتتاح کارخانه موکول به چند ماه بعد است.**

• ~ **داشتن** (مصم.) ۱. • موکول کردن (مِ. ۱) ←: **مجلس این صحبت را به خاتمهٔ قطعیِ جنگ موکول داشت.** (مخبرالسلطنه ۴۲۹) ۲. • موکول کردن (مِ. ۲) ←: **مابقی قانون خواندن را... به جلسهٔ بعد موکول داشت.** (مستوفی ۲۲۸/۳) ○ **چون از حال مجدت و بزرگواری ایشان کاملاً مطّلعم، نمی‌توانم به اختصار بکوشم، و به‌وقت دیگر موکول می‌دارم.** (افضل‌الملک ۷۴)

• ~ **شدن** (مصل.) ۱. منوط شدن؛ وابسته گردیدن: **دختر کاسبی را... پسندیده موکول به بله‌بران می‌شود.** (شهری[۲] ۶۹/۲) ○ **در سیاست کلیهٔ تکلیف... به رأی خودم موکول شد.** (مخبرالسلطنه ۳۲۹) ۲. به‌وقت دیگری افتادن امری؛ واگذار شدن: **مطالعه روی چگونگی وضع بیماران روحی به جلسهٔ روز بعد موکول شد.** (شاهانی ۱۵۰) ○ **خبر نداشت که استیضاح به عصر موکول شده‌است و تیر از شصت رفته.** (مستوفی ۶۲۹/۳)

• ~ **کردن** (مصم.) ۱. منوط کردن؛ وابسته گرداندن: **شاهنشاه ایران ادارهٔ امور را تحت ریاست مادر خود به مصلحت‌بینی و شور و مشورت ایشان موکول کرده‌است.** (مینوی[۳] ۲۰۴) ○ **به‌موجب صدور این دست‌خط کل ادارات قشونی را... به حوزهٔ اقتدار و اختیار امیرخان... موکول [کرده‌است.]** (افضل‌الملک ۳۸۵) ۲. به‌وقت دیگر انداختن امری؛ واگذار کردن: **به‌هرحال صحبت دراین‌زمینه را به‌وقت مساعدتری موکول کنیم.** (قاضی ۸۲۱) ○ **سگزآبادی‌ها نیز عروسی‌های خودشان را به اواخر تابستان و اوایل پاییز موکول می‌کنند.** (آل‌احمد[۱] ۷۶)

موگه muge [فر.: muguet] (اِ.) (گیاهی) گل برف. ← گل[۱] ▫گل برف.

مول mol [فر.: mole] (اِ.) (شیمی) واحد اندازه‌گیری مقدار ماده که شامل $6/02 \times 10^{23}$ ذره (اتم، مولکول و...) است.

مول[۱] mul (صف.) ۱. حرام‌زاده: **صحبت از جماهیر شوروی که به‌میان می‌آمد، مثل‌این‌که بچهٔ مولِ ننهٔ حاجی‌آقاست، آتش کینه‌اش زبانه می‌کشید و... جعل اخبار و زهرپاشی می‌کرد.** (هدایت[۳] ۷۱) ○ **گر بوالفرج مول خبر یابدی از من/ زین روی بر این طایفه سردفترمی من.** (سنایی[۲] ۹۷۷) ۲. (صف.، اِ.) (قد.) مردی که با زنی رابطهٔ نامشروع و غیرقانونی دارد؛ فاسق: **آن زنی می‌خواست تا با مول خود/ برزند درپیش شوی گولِ خود.** (مولوی[۱] ۴۸۸/۲) ○ **زن مولی داشت. شبِ خلوت میانِ معاشرت و اثنای مفاوضت، این حال با او گفته شد.** (راوندی: راحة‌الصدور: لغت‌نامه[۱])

• ~ **کردن** (مصل.) فاسق گرفتن، و به‌مجاز، بچهٔ حرام‌زاده زاییدن: **تا چشم حسودم کور بشود اگر بالاترِ خودش را نمی‌تواند ببیند من مثل تو مول که نکردم بچهٔ حرام‌زاده‌ام را پشتِ درِ مسجد بگذارم!** (← شهری[۱] ۲۶۳)

مول[۲] m. (بمِ. مولیدن) (قد.) ← مولیدن.

مولا mo[w]lā [عر.: مَولیٰ] (صف.، اِ.) ۱. (گفتگو) از عناوینی که ایرانیان شیعه به علی (ع) داده‌اند. ← ▫به مولا. ۲. (قد.) آقا؛ سرور: ...**/حدیث توبه و تقوی ز شیخ و مولا پرس.** (قاسم‌انوار: گنج ۳۳۰/۲) ○ **شاهی که ورا رسد که گوید/ مولای اکابر جهانم.** (سعدی[۴] ۵۲۸) ۳. (قد.) غلام؛ چاکر: **هرچه داریم فدای تو و ما بنده و مولای تو.** (جامی[۸] ۳۷۰) ○ **به باغی خرامید خسرو که او را/ بهار و بهشت است مولا و چاکر.** (فرخی[۱] ۵۳) ⚠از لغات اضداد است.

▫**به ~** (گفتگو) نوعی قسم. ← قسم: **به مولا تک است باید هوایش را داشت.** (← میرصادقی[۳] ۲۶۰)

مولار molār [فر.: molaire] (اِ.) (شیمی) غلظت هر محلول برحسب مول در لیتر.

مولاریته molārite [فر.: molarité] (اِ.) (شیمی) تعداد مول‌های حل‌شده در هر لیتر محلول؛ غلظت مولی.

مولازاده mo[w]lā-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) فرزند غلام؛ غلام‌زاده: این مولازاده را در وقت چندهزار دینار بدادند و امیدهای بزرگ کردند. (بیهقی[1] ۸۴۲)

مولاژ mulāž [فر.: moulage] (اِ.) (پزشکی) قالب‌های مصنوعی ازجنس رزین، پلاستیک، گچ، یا سایر مواد که از اعضای بدن تهیه می‌کنند و در آموزش زیست‌شناسی و پزشکی به‌کار می‌رود.

مولالیته molālite [فر.: molalité] (اِ.) (شیمی) تعداد مول‌های حل‌شده در هزار گرم محلول؛ غلظت مولی.

مولامول mul-ā-mul (اِمصـ.) (قد.) تأخیر و درنگ بسیار؛ درنگ ازپس درنگ: ساقی مجلس انعام تو بی‌مولامول / جام‌ها بر کف امید نهد مالامال. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۲۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) بسیار درنگ کردن: چنان به وعده همی‌کرد چرخ مولامول / که شد ز خون دلم طشت چرخ مالامال. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۲۷) نیز ← مول‌مول.

مولانا mo[w]lā.nā [عر.: مَولانا] (اِ.) ۱. (طنز) شخص معهود؛ شخص کذایی؛ فلان: مولانا... دنبالهٔ کار خود را گرفته، مشغول زور آوردن به وافور گردید. (جمال‌زاده[17] ۱۲۱) ○ طلبه‌ای... می‌گفت:... متحیرم که این‌همه علم چگونه در سینهٔ من جا گرفته. بعداز تحقیق معلوم شد که مولانا تازه به خواندن کتاب شرح امثله مشغول شده‌است. (اقبال[2] ۴) ۲. (قد.) خطابی احترام‌آمیز به بزرگان؛ آقا و سرور ما؛ شیخ ما: بعداز وفات شیخ‌الاسلام، مولانا و شیخنا نورالملة‌والدین نطنزی، مرشدی که بر او دل قرار گیرد، نمی‌یافت. (جامی[8] ۴۸۸) ○ نصر گفت: ای مولانا، مرا مال هست ولیکن این‌جا حاضر نیست. (عنصرالمعالی[1] ۷۳)

مولایی mo[w]lā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به مولا، اِ.) (گفتگو) نوعی برنج مرغوب.

مول‌بچه mul-bačče (اِ.) (گفتگو) بچهٔ حرام‌زاده. نیز ← مول[1] mul: ازپشت سرم می‌شنوم رانندهٔ [کامیون] نعره می‌زند: مول‌بچهٔ بی‌پدرومادر. (دیانی ۱۱۳)

مولتی‌متر multimetr [فر.: multimètre] (اِ.) (برق) دستگاه اندازه‌گیری جریان، ولتاژ، و مقاومت الکتریکی در گستره‌های متنوع.

مولتی‌میلیاردر multimilyārder [از انگ.] (اِ.) دارای ثروت چند میلیاردی؛ بسیار پول‌دار: یارو از دهات آمده حالا یکی از مولتی‌میلیاردرهای مملکت شده‌است.

مولتی‌ویتامین multivitāmin [فر.: multivitamine] (اِ.) (پزشکی) دارویی که چندین ویتامین ضروری را در خود دارد.

مولد mo[w]led [عر.: مَولِد] (اِ.) ۱. زادگاه: سدهِ اصفهان... مولد اصلی‌ام است. (جمال‌زاده[18] ۹۲) ○ مولدم پرسید. گفتم: خاک شیراز. (سعدی[2] ۱۴۲) ○ گویند مولد عیسی، علیه‌السلام، در این مسجد بوده[است.] (ناصرخسرو[2] ۴۲) ۲. (قد.) (احکام‌نجوم) زمان زاییده شدن که برمبنای آن طالع هرکس را استخراج می‌کنند: چون بچه از مادر جدا شود، ارتفاع آفتاب بگیر، اگر روز باشد، و طالع و درجهٔ او بیرون آر، که آن طالع مولدش باشد، و اگر شب بُوَد، ارتفاع کوکبی گیر.... (بیرونی ۵۲۷)

مولد movallad [عر.] (صـ.) (ادبی) در زبان عربی، ویژگی واژهٔ برساخته یا غیرعربی.

مولد movalled [عر.] (صـ.) ۱. تولیدکننده؛ پدیدآورنده؛ زاینده: مصرف گوشت و روغن و چربی و شیرینی بی‌حساب و آسایش خیال‌ها و عدم اضطراب‌های آن‌زمان مولّد خون زیاد از اندازه [بود.] (شهری[2] ۱/۵۰۶) ○ بر چیزهای دیگر... اندیشندگان و مولّدان افکار حکومت می‌کنند. (مطهری[1] ۱۱۴-۱۱۵) ○ اسباب تبرید حرارت شدیده و مولّد نوم است. (طالبوف[2] ۹۰) ۲. (اِ.) (برق) ژنراتور ←.

مولده movalled.e [عر.: مولِّدَة] (صـ.) (قد.) مولِّد

(مِ. ۱) ←: نفس نباتی را به‌غیراز او هشت خادم دیگر باشد چون:... مصوره و مولده. (شبستری ۳۵۳) ○ قوّت سوم... را قوّت مولده خوانند. (نظامی‌عروضی ۱۰)

مولش mul-eš (اِمص. از مولیدن) (قد.) درنگ؛ تأخیر: چنین گفت کاموس کاین رای نیست/ بدین مولش اندر مرا پای نیست. (فردوسی[۳] ۹۰۲) ○ به کار دهر مولش گرچه بد نیست/ ولی در خیر کردن از خِرَد نیست. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

مولع mula' [عر.] (صـ.) (قد.) دارای اشتیاق فراوان به چیزی؛ حریص یا مشتاق: هریک از ایشان را چنان به اخبار مردم حریص و مولَع دیدیم که از وی متنفر شده زود بیرون می‌آمدیم. (مینوی[۲] ۷۱) ○ ما... مولَع مضامین و معانی هستیم نه دربی اسجاع و قوافی. (قائم‌مقام ۱۵) ○ اگرچه به نبید مولَع باشی، عادت کن که به شب آدینه نبید نخوری. (عنصرالمعالی[۱] ۷۰)

مولع mule' [از عر.] (صـ.) (قد.) 🕭 مولَع ↑.

مؤلف mo'allaf [عر.] (صـ.) ۱. دارای الف: طای مؤلّف. ۲. (قد.) فراهم‌آمده؛ تألیف‌شده؛ گردآمده.

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) جمع‌آوری شدن؛ گِرد آمدن؛ ترکیب شدن: از هر درختی صوتی و لحن مختلف می‌آید، چون مؤلّف شوند آن اصوات، طبایع را اندرآن لذتی عظیم باشد. (هجویری: گنجینه ۲۹۸/۱) ○ اجسام چون مؤلّف شدند، از آن چیزی حادث شود که هم بدان اجسام مانند بُوَد. (باباافضل: مصنفات ۴۰۱/۲: معین)

مؤلف mo'allef [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مطالبی جمع می‌کند و آنها را به‌صورت کتاب تنظیم و تدوین می‌کند؛ تألیف‌کننده؛ پدیدآورندهٔ کتاب: کتب لغت... هرکدام یک حکم مخصوص دارد یعنی هر مؤلف خواسته‌است که روشی پیش گیرد. (اقبال[۲] ۱۳) ○ مؤلف فارسنامه نوشته که قوام‌الملک به تهران رفت. (نظام‌السلطنه ۲۹۳/۱) ○ مؤلف و مصنف در تشبیب سخن و دیباچهٔ کتاب طرفی از ثنای مخدوم و شمتی از دعای ممدوح اظهار کند. (نظامی‌عروضی ۳) ۲. (قد.) جمع‌کننده؛ گردآورنده: جل‌جلاله... جامع احباب و مؤلف اصحاب و مزیل احزان و رافع هجران است. (مولوی[۴] ۶۴)

مؤلفات mo'allafāt [عر.، جِ. مُؤَلَّفَة] (اِ.) تألیف‌شده‌ها؛ تألیفات: بسیاری از مؤلفات ابن‌سینا چاپ شده‌است. ○ ذیلاً فهرست کاملی از مؤلفات او... تقدیم می‌شود. (مینوی[۲] ۹۰) نهم آن مؤلفات هم امروز برای تمام... تحصیل‌کرده‌های متجدد مشکل و غیرمفهوم شده‌است. (اقبال[۱] ۳/۱/۳)

مؤلفه mo'allafe [عر.: مؤلّفة] (اِ.) (قد.) ۱. گروهی از بزرگان عرب درصدر اسلام که پیامبر برای جلب آنان به اسلام بخشش‌هایی به آنان کرد. ۲. (فقه) توانگر تازه مسلمان‌شده که می‌توان برای جلب بیش‌تر او به اسلام بدو زکات داد: صنف چهارم [از مستحقان زکات] مؤلّفه باشند، و این محتشمی باشد که مسلمان شود اگر مالی به وی دهند، و دیگران را رغبت افتد و به‌سبب وی مسلمان شوند. (غزالی ۱۹۲/۱)

مؤلفه mo'allefe [عر.: مؤلِّفَة] (اِ.) ۱. آنچه شاخص و نمایانگر امری باشد: مؤلفه‌های معنایی. ۲. (ریاضی) هریک از چندبرداری که مجموع آنها برابر بردار مفروضی باشد؛ همنه.

مولکول mo(u)l[e(o)]kul [فر.: molécule] (اِ.) (شیمی) کوچک‌ترین واحد شیمیایی سازندهٔ بسیاری از مواد که بیش‌تر خواص آن ماده را دارد.

مولکول‌گرم mo(u)l[e(o)]kulgeram [فر.: molécule-gramme] (اِ.) (شیمی) جِرم یک مول از یک ماده برحسب گرَم.

مولکولی mo(u)l[e(o)]kul-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به مولکول) (شیمی) مربوط به مولکول: جنبش مولکولی، ساختمان مولکولی.

مؤلم mo'lem [عر.] (صـ.) (قد.) دردآور؛ دردناک: شوق به‌کمال، الم نیست، بلکه نوعی از لذت است... و مردمان پندارند که مگر شوق مؤلم است. (قطب ۹۸) ○ موضع خشم در ضمایر موجع است و محل حقد در دل‌ها مؤلم. (نصرالله‌منشی ۲۹۱)

مؤلمه mo'lem.e [عر.: مؤلِمَة] (صـ.) (قد.) مؤلم

↑: خانم ببخشید اگر این قضیهٔ مؤلمه را به شما یادآوری می‌کنم. (هدایت[۴] ۹۲) ○ عموم رعایا... قضیهٔ مؤلمهٔ شهادت شاهنشاه... را فراموش نکرده[اند.] (افضل‌الملک ۲۰)

مول‌مول mul-mul (اِمصـ.) (قد.) درنگ؛ تأخیر: برای تو مهان در انتظارند/ سبک‌تر رو، چرا در مول‌مولی؟ (مولوی[۲] ۵۸/۷)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) درنگ کردن؛ تأخیر کردن: مول‌مولی می‌زد آن‌جا جان او/ در فضای رحمت و احسان او. (مولوی[۱] ۱۲۸/۱) نیز ← مولامول.

مولو mulu (اِ.) (قد.) (موسیقی) نوعی ساز بادی قدیمی: مولومثال دَم چو برآرَد بلال صبح/ من نیز سر ز چوخهٔ خارا برآورم. (خاقانی ۲۴۵)

مولود mo[w]lud [عر.: مَولود] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به‌دنیا آمده؛ زاده‌شده؛ فرزند: این علامت آن است که زود می‌زایی و مولود هم پسر خواهدبود. (مستوفی ۳۹۳/۳ح.) ○ هر مولود که نخست به‌وجود آید، همچنان برفطرت اصلی باقی است. (قائم‌مقام ۲۹۳) ۲. (اِمصـ.) تولد؛ میلاد: عید مولود مسیح. (علوی[۲] ۶۴) ○ رادیو هم شب‌وروز برنامهٔ خود را ازقبیل جشن مولود مسعود... به پردهٔ صماخ مردم می‌فرستاد. (هدایت[۶] ۱۵۶) ۳. (صـ.، اِ.) (مجاز) نتیجه؛ حاصل: یگانه معیار این است که سنجیده شود آن مکتب مولود و مظهر چه شرایط و چه درجه‌ای از تکامل کار اجتماعی یعنی ابزار تولید است. (مطهری[۱] ۹۹) ○ هر اجتماعی مولود آب‌وهوا و خاک سرزمینی است که از سالیان سال پیش در آن توطن اختیارکرده...است. (اقبال[۱] ۷/۵ و ۲/۶) ○ در این منجلاب کوچکی که مولود تمدن مادی است... تمام خصایص ممدوح انسانی تحلیل رفته[است.] (مسعود ۲) ۴. (احکام‌نجوم) زمان تولد: مجو ز طالع مولود من به‌جز رندی/ که این معامله با کوکب سعادت رفت. (حافظ: معین) ○ بوریحان گفت: طالع مولود داری؟ (نظامی عروضی ۹۴) ○ بارخدایِ جهان خلیفهٔ معبود/ نیکو مولود و نیک‌طالع مولود. (منوچهری[۱] ۱۶۷)

مولودات mo[w]ludāt [عر.: مَولودات، جِ. مَولودَة] (اِ.) مولودها. ← مولود (مِ. ۱): گل شهید را... به‌دنیا می‌آورَد تا جان بقیهٔ مولوداتش را حفظ کند. (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۹)

مولودخوانی mo[w]lud-xān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) مولودی‌خوانی ←: این زن هنرمند... آواز را از... مولودخوانی... شروع کرده...بود. (شهری[۲] ۳۰۲/۱)

مولودگری mo[w]lud-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (احکام‌نجوم) احکام نجومی مربوط به تولد: از اعمال نجوم مولودگری دانستی. (نظامی‌عروضی ۹۶) ○ در نجوم تا تقویم‌گری و مولودگری... به منجم نرسد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۸)

مولودی mo[w]lud-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به مولود، اِ.) ۱. مجلس یا جشنی که به‌مناسبت میلاد پیغمبر (ص) و فاطمه (ع) و بعضی‌از امامان برپا می‌شود: امروز مولودی دعوتیم. ○ چندبار نمایش راه انداخته‌بود، مولودی راه انداخته‌بود. (پارسی‌پور ۱۱۹) ۲. نمایشی زنانه که افراد مذهبی در جشن عقدکنان و پاتختی یا برای ادای نذر برگزار می‌کنند و در آن داستان عروسی رفتن حضرت فاطمه را زنان با آواز خوش اجرا می‌کنند: خانواده‌های مؤمن و مقدس در جشن عقدکنان و روز پاتختی مولودی می‌گرفتند و آن را خوش‌شگون می‌دانستند. (کتیرایی ۲۹۱) ۳. اشعار مذهبی که در این جشن‌ها، به آواز خوانده می‌شود: اول به وعظ پرداخت و بعد مولودی خواند.

مولودی‌خوان m.-xān [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که مولودی می‌خوانَد. ← مولودی (مِ. ۳): مولودی‌خوان می‌آوردند که مولودی بخوانند. (کتیرایی ۱۵۹) ○ مولودی‌خوان... حضرت‌فاطمهٔ‌زهرا را مداحی می‌نمود. (شهری[۲] ۹۰/۳)

مولودی‌خوانی m.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) خواندن شعر و آواز در مجالس و جشن‌های مولودی: برنامهٔ مولودی‌خوانی را در تلویزیون دیدم.

مولوزن mulu-zan (صفـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی) نوازندهٔ مولو: مرا بینند در سوراخ غاری/ شده مولوزن و پوشیده چوخا. (خاقانی ۲۶)

مولوی mo[w]la.v.i [عر.: مَولَوِیّ، منسوب به مولیٰ] (صف.) ۱. مربوط به مولا. ۲. مربوط به ولایت: **دوام ایام مولوی را که مظهر اسرار ربانی و مظهر حقایق عرفانی است، مستدیم و بر شارع مستقیم شریعت ارادت و اعتقاد به اعتقاد مقیم.** (نخجوانی ۲۶۵/۲) ۳. (اِ.) سلسله‌ای از دراویش که پیرو جلال‌الدین‌محمدبلخی معروف به مولوی هستند: **[ملاسلطان‌علی] چون دانست از سلسلهٔ قادریه... و مولوی و غیر ایشان ملاقات کرده‌ام، زیاد مشعوف شد.** (حاج‌سیاح[1] ۱۴۰) ۴. عمامهٔ کوچکی که شیوخ و دراویش برسر می‌گذارند: **چه شب‌کلاه‌ها... که آغشته به کثافات و پلیدی گردیده... تا کار به... سرپیچ و مولوی... رسید.** (شهری[2] ۴۵۹/۱) ○ **حضرت را به خواب دیدم یکی در خدمتشان بود در جامهٔ عربی و مولوی سفید.** (مخبرالسلطنه ۳۷۰) ○ **ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد/کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی.** (حافظ[1] ۳۴۶) ۵. عنوانی برای شیوخ متصوفه، ملایان، و علمای روحانی.

مولوی‌پیچ m.-pič [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که مولوی را می‌پیچد و درست می‌کند. ← مولوی (مِ.۴): **بازاری مخصوص عبادوزها و مولوی‌پیچ‌ها [بود.]** (شهری[2] ۲۱۸/۲)

مولویت mo[w]la.v.i-y[y]at [عر.عر.] (اِمص.) (قد.) آقایی؛ سروری: **مولویت را تکبری لازم است.** (قطب ۴۸۴) ○ **تا خفض جناح تو شود و نتن مولویت و رعونت از تو بیرون رَوَد.** (مزارات‌کرمان ۳۰: لغت‌نامه[1])

مولویه mo[w]la.v.i.y[y]e [عر.: مَولَوِیَّة] (اِ.) فرقه‌ای از صوفیان منسوب‌به جلال‌الدین محمدبلخی معروف به مولوی. نیز ← مولوی (مِ.۳).

موله movallah [عر.] (ص.، اِ.) (قد.) واله و مفتون؛ شیفته: **جماعتی از درویشان موله آن‌جا نزول کرده‌اند.** (جامی[8] ۴۵۰) ○ **هرجاکه مولهی چو فرهاد/ شیرین‌صفتی بر او گمارَد.** (سعدی[3] ۶۵۳) ○ **بدخو شود از عشرت او سخت نکوخو/ عاقل شود از عادت او سخت موله.** (منوچهری[1] ۸۹)

مولی mo[w]lā [عر.: مَولیٰ] (ص.، اِ.) (قد.) مولا ←.

مولی mol-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به مول mol (شیمی) مربوط به مول: **غلظت مولی.**

مولی movallā [عر.] (ص.) (قد.) به ولایت و سرپرستی گماشته‌شده.

• ~ **گردانیدن** (مصمـ.) (قد.) ولی و سرپرست کردن: **به... تمشیت حال مُلک و ترشیح و تربیت فرزند خویش او را مولّیٰ و موصّیٰ گردانید.** (وراوینی ۱۳۶)

مولیبدن molibden [فر.: molybdène] (اِ.) (شیمی) فلزی خاکستری‌رنگ، سخت، و کمی سمّی که در تهیهٔ فولاد، ساخت بدنهٔ هواپیما و موشک، و نیز در باتری‌سازی به‌کار می‌رود.

مولیدن mul-id-an (مصل.، بمـ.: مول[2] mul) (قد.) درنگ و تأخیر کردن: **خرگوش ساعتی بمولید تا از آن وقت... اندکی درگذشت.** (بخاری ۹۴) ○ **بمولیم تا آن سپاه گران/ بیایند و گُردان و جنگاوران.** (فردوسی[3] ۷۷۵) ○ **گفتند: درود باد. گفت: درود. ممولید که آورد به گوسالهٔ بریان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۷۱۸ح.)

مولی‌علیه movallā.'ala(e)y.h [عر.: مولّیٰ‌عَلَیه] (ص.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که به‌موجب قانون تحت سرپرستی ولی قانونی خود است.

موم mum (اِ.) (مواد) ۱. ماده‌ای نرم و غالباً زرد یا قهوه‌ای رنگ که از غده‌های روی شکم زنبورعسل ترشح می‌شود: **دررفتگی را بمجا می‌انداخت. آن‌گاه با زردهٔ تخم‌مرغ و عسل و موم می‌بست.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ○ **پاهایم مثل موم نرم شده به چپ‌وراست تلوتلو می‌خورم.** (مسعود ۱۶) ○ **بمالد بر سینه روغن سوسن و موم.** (اخوینی ۳۲۳) ۲. مادهٔ گیاهی، معدنی، یا حیوانی که در آب حل نمی‌شود و سفتی و چربی آن از پیه کمتر است و در ساخت شمع، عایق کابل، و روغن‌جلا به‌کار می‌رود.

□ ~ِ **سیاه و سفید** (منسوخ) یکی از انواع جادو و طلسمات: **دیگر این‌که در حمام‌ها... انواع**

سحروجادو... مانند... موم سیاه‌وسفید... به‌عمل می‌آمد. (شهری[۲] ۱/۵۳۳)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (مجاز) نرم شدن: مگر... دست‌بند به‌دست شماها موم می‌شود. (شهری[۲] ۱/۵۱) ○ چو لقمان دید کاندر دست داوود/ همی آهن به معجز موم گردد... (سعدی[۴] ۱۳۷) ○ کس آن را نبُرّد مگر تیغِ مرگ/ شود موم از آن تیغِ پولاد ترگ. (فردوسی[۳] ۲۲۷۵)

▫ ~ِ گوش (جانوری) ترشح قهوه‌ای‌رنگی شبیه موم که در مجرای خارجی گوش تشکیل می‌شود و از نفوذ رطوبت و اجسام خارجی به‌داخل گوش جلوگیری می‌کند.

▫ مثلِ ~ توا[یِ] (در) دست (مشت، چنگول، ...) کسی بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. مطیع او بودن؛ گوش به‌فرمان او بودن: مثل موم تو دستش هستی، هرچه بگوید قبول می‌کنی. ○ بچه مثل موم در مشتش بود. ۲. مسخر و تحت‌سیطرهٔ او بودن: تمام سیاست دنیا مثل موم تو چنگولش بود. (هدایت[۳] ۱۳)

موم‌اندود m.-a('a)ndud (صمـ.) اندوده‌شده به موم: شما جماعت زنبوران... مثل مرغان‌خانگی سرتان را به‌زیر بال طیانده در گوشهٔ تنگ‌وتاریک لانهٔ پرپیچ‌وخم موم‌اندود می‌خزید. (جمال‌زاده[۲] ۶۳)

موم‌روغن mum-ro[w]qan (اِ.) مومی که در روغن می‌جوشانند و گلاب بر آن می‌ریزند و در گذشته برای نرم کردن دست‌وپا به‌کار می‌رفت: پاره‌ای از زنان برای نرمی دست‌وپا موم‌روغن به‌کار می‌بردند. (کتیرایی ۲۲۳) ○ هر ساعت ازاین‌نوع هیزمی دیگر زیرِ آتش طبیعت او می‌نهاد تا چندانش به موم‌روغنِ حیل و لطافت بمالید که هم نرم شد و سردرآورد. (وراوینی ۱۵۶)

موم‌سان mum-sān (صـ.) (فیزیک) پلاستیک (مِ. ۲) ←.

مومک mum-ak (اِ.) ماده‌ای چسبناک برای کندن موهای زائد بدن.

• ~ انداختن (مصـ.مـ.) گذاشتن مومک بر بدن برای کنده شدن موهای زائد: دستش را مومک انداخته.

موم‌گیری mum-gir-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) کشیدن نقش برروی موم، با ریختن موم به سرتاسر زمینهٔ کار و خالی گذاشتن جای نقش موردنظر.

مؤمَّل mo'ammal [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آن‌که به او امید می‌بندند؛ محل امید؛ برآورندهٔ آرزو: ملاذ و مؤمل اهل عالم و معاذ و معقل ذریت آدم است. (وطواط[۲] ۱۰) ۲. (صـ.) آرزوشده؛ امید بسته‌شده: در عبودیت و خدمت ما به ذرایع مؤکد و حقوق مؤمل متوسل، و آثار مشهور و مآثر مأثور او بر صفحات دولت پیدا. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۹۴)

مؤمن mo'men [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ادیان) آن‌که به خدا و پیغمبر ایمان دارد و اصول دینی را رعایت می‌کند؛ دین‌دار؛ متدین: همهٔ اشخاص مؤمن مقدس و زوّار امام‌رضا هستند. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۴) ○ آیا می‌شود همه... را در دو گروه مؤمن و کافر که مشتمل بر جهت‌گیری اعتقادی است... جا داد؟ (مطهری[۱] ۳۷) ○ این طبقه (طبقهٔ آخر مانوی)... همین‌قدر که از بت‌پرستی و دروغ... دوری می‌کردند، مؤمن به کیش مانوی به‌شمار می‌رفتند. (اقبال[۲] ۳۴) ○ اگر تو برفکنی درمیان شهر نقاب/ هزار مؤمن مخلص درافکنی به عِقاب. (سعدی[۴] ۳۵۱) ○ انسان چون تصدیق انبیا کرد... به مقام ایمان رسید و نام او مؤمن گشت. (نسفی ۲۷) ۲. (مجاز) مسلمان: مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مُغ/ جمله را رُو سوی آن سلطان الغ. (مولوی[۱] ۳/۴۱۰) ۳. (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که به چیزی معتقد و پای‌بند است: او به‌عقیده و رأی خود مؤمن است و راهش را تاآخر ادامه می‌دهد. ۴. (اِ.) سورهٔ چهلم از قرآن کریم، دارای هشتادوپنج آیه. ۵. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند. ۶. (گفتگو) (مجاز) خطابی نه‌چندان احترام‌آمیز به مخاطب مرد: این چه‌وقت آمدن است مؤمن؟! یک ساعت است که منتظرم. ○ دن‌کیشوت گفت: مؤمن، زود پایین بیا و قاطرهایت را باز کن. (قاضی ۷۴۶)

▫ ~ِ **مسجدندیده** (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که تظاهر به دین‌داری می‌کند؛ ریاکار.

مؤمنات mo'menāt [عر.، جِ. مؤمِنَة] (اِ.) (قد.) مؤمنه‌ها؛ زنان مؤمن: **مؤمنین و مؤمنات که از فرصتِ آب کثیر و آب کُر استفاده کرده یکی دست‌وپا آب می‌کشید....** (شهری[۲] ۳/۲۲۶) ○ **تمام مؤمنین و مؤمنات این صفحات گواهند و حاضرند شهادت بدهند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۶) ○ **در دعای مؤمنین و مؤمناتی، زآن‌که هست/ زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه.** (منوچهری[۱] ۸۷)

مؤمنون mo'men.un [عر.] (اِ.) سورهٔ بیست‌وسوم از قرآن کریم، دارای صدوهجده آیه.

مؤمنه mo'men.e [عر.: مؤمنَة] (صـ.، اِ.) زن باایمان و متدین. نیز ← مؤمن: **صدای زن به‌طور طبیعی به گوش نامحرم نباید برسد و مؤمنه‌ها [آن را رعایت می‌کردند.]** (شهری[۲] ۴/۴۸۲) ○ **عاقله، مؤمنه، بالغه،... خانم بنت....** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۰) ○ **در دعای مؤمنین و مؤمناتی، زآن‌که هست/ زیربارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه.** (منوچهری[۱] ۸۷)

مؤمنی mo'men-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت مؤمن؛ مؤمن بودن؛ ایمان داشتن: **چون نسبت مؤمنی درست آمد، مؤمن دوست خدای است.** (احمدجام[۱] ۱۱۷)

مومو mo[w]-mo[w] (اِصو.) میومیو ←.

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) میومیو کردن. ← میومیو • میومیو کردن: **می‌دانست اگر روزی یکی مثل گربه‌ای بیندازدش توی... خیابان... مثل گربه مومو می‌کشد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۱۷)

مومی mum-i (صـ.، منسوب به موم) ازجنس موم یا آغشته به آن: **اکنون‌که کاغذ پیدا نمی‌شود، بهتر آن‌که... بر برگ درخت یا بر الواح مومی بنویسیم.** (قاضی ۲۵۰)

مومیا mum[i]yā [معر از یو.؟] (اِ.) (قد.) (مواد) مومیایی (مِ. ۳) ←: **.../ شکستی استخوانم را و با خود مومیا داری.** (شهریار ۱۸۹) ○ **از نوازش‌های شیرین وز نصیحت‌های نرم/ خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا.** (جامی[۹] ۶)

مومیاکاری m.-kār-i [معر.فا.فا.] (حامص.) مومیا کردن. ← مومیایی • مومیایی کردن.

مومی‌الیه mumā.'elay.h [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نام‌برده؛ مشارٌالیه؛ مذکور: **در همان ایام تعریف وی... بر زبان قلم آمده‌بود، لِهٰذا رقعه‌ای به مومی‌الیه نوشته با فقرات مذکوره فرستاد و شیخ جواب نوشت.** (لودی ۲۴۷) ○ **علی‌مراد مذکور وارد درگاه جهان‌پناه [شده]... خاقان صاحب‌قران مومی‌الیه را در سلک اون‌باشیان یساول‌حضور برقرار گردانید.** (مروی ۴۷۱) ○ **عجزه و مساکین و مردم گیلان از سلوک ناهنجار و اطوار ناهموار مومی‌الیه... متضرر و مشتکی بودند.** (از «نامهٔ شاه‌عباس به سلطان‌مرادعثمانی»: فلسفی ۱۲۳۳)

مومیایی mum[i]yā-y(')-i [معر.فا.فا.] (صـ.، منسوب به مومیا) ۱. آغشته‌شده به ماده‌ای به همین نام. ← (مِ. ۲): **[دن‌کیشوت] چهره‌ای چنان خشک و چروکیده و استخوانی داشت که گویی بدل به جسدی مومیایی شده‌بود.** (قاضی ۶۰۰) ○ **ای جسم سیاه مومیایی/کو آن‌همه عُجب و خودنمایی؟** (پروین‌اعتصامی ۲۶۵) ۲. (اِ.) ماده‌ای که برای نگه‌داری اجساد مردگان به‌کار می‌رود: **معلوم شد که باز در بیابان‌های خشک و خالی دربی حقیقت مومیایی و کشف حروف قدیم مصریان می‌دوید.** (میرزاحبیب ۲۷) ۳. (مواد) نوعی هیدروکربن معدنی که در مجاورت هوا به‌شکل صمغ درآمده‌است و در درمان بیماری‌ها خصوصاً درمان شکستگی به‌کار می‌رود: **اثر و ثمر مومیایی برای شکست و بست اعضا بهترین ادویه است.** (افضل‌الملک ۳۳۶) ○ **شکسته‌وار به درگاهت آمدم که طبیب/ به مومیایی لطف توام نشانی داد.** (حافظ[۱] ۷۷) ○ **گویند اگر مومیایی را بگدازد به روغن بنفش قدر یک حبه و یا نخودآب بخورَد، نیک آید.** (اخوینی ۶۲۸)

⊙ ~ **دادن** (قد.) (مجاز) معالجه کردن با مومیایی. ← مومیایی (مِ. ۳): **تویی کز شکستم رهایی دهی/ وگر بشکنی مومیایی دهی.** (نظامی[۷] ۱۰) ○ **کار جزع و لعل توست آزردن و بنواختن/ هرکه را این**

بشکند آن مومیایی می‌دهد. (خاقانی ۵۲۶)
□ ~ِ طبیعی جسدی که بدون دخالت انسان و در شرایط محیطیِ خاص از نابودی و فساد محفوظ می‌مانَد.
• ~ کردن (مصـ.مـ.) آغشتن به مومیایی. روشی برای حفظ جسد مردگان که در آن امعاء و احشای درونی را خارج و جسد را با موادی آغشته می‌کنند: در مصر قدیم اجساد مردگان را مومیایی می‌کردند.

مومین mum-in (صـ.) آغشته به موم یا ساخته‌شده از آن؛ مومی: آیا دیوارهای مقبرهٔ ایشان را با عصای زیربغل و... ساق پا و چشم مومین زینت کرده‌اند؟ (قاضی ۶۶۹) ○ به هر مجلس که شهدت خوان درآرد/ به‌صورت‌های مومین جان درآرد. (نظامی[۳] ۳۱۹)

مؤن mo'an [عر.، جِ. مَؤونَة] (اِ.) (قد.) ۱. خرج‌ها؛ هزینه‌ها: مارا اگر فسحت ولایتی هست اضعاف آن، مؤن سپاه و وجوه اطماع و انواع محافظات درمقابلهٔ آن ایستاده‌است. (جرفادقانی ۱۱۱) ۲. مالیات‌ها؛ خراج‌ها: احبار اخیار هر ملتی را از صنوف عوارضات و محن مؤن و اوقاف... معاف و مسلّم داشته‌اند. (جوینی[۱] ۱۱/۱) ○ رعایای مملکت را درمعرض مؤن و عوارض آرند. (ظهیری‌سمرقندی ۳۴)

مؤنات ma'unāt [عر.، جِ. مؤونَة] (اِ.) (قد.) مئونت‌ها. ← مئونت.

مونارشی monārši [فر.: monarchie] (اِ.) (سیاسی) حکومت پادشاهی و سلطنتی.

مؤنت ma'unat [عر.: مؤونة] (اِ.) (قد.) مئونت ←.

مونتاژ montāž [فر.: montage] (اِمصـ.) ۱. جمع کردن و سوار کردن قطعات یک دستگاه: مونتاژ تلویزیون، مونتاژ ماشین. ۲. (سینما) تدوین (مِ. ۳) ←: مونتاژ فیلم. ۳. به‌هم چسباندن قطعه‌های نوار صوتی، عکس، یا نوشته در سینما، مجله، روزنامه و مانند آنها برای خلق یک مجموعه: مونتاژ کتاب.
• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. به‌هم پیوستن قطعات ماشین یا دستگاه. ۲. (سینما) تدوین شدن. ← تدوین • تدوین شدن (مِ.۳): به این نتیجه می‌رسیم که [فیلم] باید مونتاژ شود. (دیانی ۱۴۴)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. مونتاژ (مِ.۱) ←: این‌جور بویش می‌آید که می‌خواهند ماشین‌های ژاپونی مونتاژ کنند. (← گلاب‌دره‌ای ۱۲۲) ۲. (سینما) تدوین (مِ.۳) ←.

مونتاژکار m.-kār [فر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که قطعات معیّنی را برای ساخت یک وسیله روی‌هم سوار می‌کند.

مؤنث mo'annas [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. ماده (انسان)؛ مقِ. مذکر: [کودک] مذکر و یا مؤنث... به‌دنیا می‌آید. (جمال‌زاده[۸] ۴۲) ○ این‌همه رنگ‌وبوی و جست‌وجوی از بهیمی طبع زاید، نه از سلیمی عقل، که رنگ‌وبوی فریب مخنثان است و آرزوی مؤنثان. (حمیدالدین ۱۶۲) ۲. (ادبی) در بعضی زبان‌ها، ویژگی کلمه‌ای که نشانهٔ تأنیث داشته‌باشد یا بدون نشانه دارای این ویژگی فرض شود: نفس مؤنث است و روح مذکر. (قطب ۵۱۵)

مونجوق mu(o)njuq (اِ.) منجوق (مِ. ۱) ←: لباسی از حریر آسمانی‌رنگ که با مونجوق‌های سفید زیادی مزین شده‌بود، دربرداشت. (مشفق‌کاظمی ۴۶)

موند mond [فر.: monde] (اِ.) وضعیت یا حالت ظاهری چیزی، جایی، یا کسی که نشان‌دهندهٔ موقعیت و تعلق آن (او) به طبقهٔ اجتماعی خاصی است: موند این رستوران خیلی پایین است، جای دیگری برویم. ○ موندش خوب نیست، نمی‌خواهم دیگر با او معاشرت کنیم. ○ موندتان بالا رفته، ما را تحویل نمی‌گیرید. ○ از موند آن‌جا خوشم نمی‌آید. (میرصادقی[۶] ۱۰۰)

مونس munes [عر.: مؤنس] (صـ.، اِ.) هم‌نشین و هم‌راز؛ همدم: با یک‌دیگر انیس‌ومونس بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۸) ○ آمده‌ام که درباب این معشوقهٔ طناز و مونس غماز شب‌های تار قدری با تو صحبت بدارم. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۵) ○ خان معظّم که پیوسته مونس

بود، آن هم به... روانه گردید. (شوشتری ۳۹۱) ○ می بر کف من نِه که طرب را سبب این است/ آرام من و مونس من روزوشب این است. (منوچهری[۳] ۳۳)

مونگولیسم mongolism [فر.: mongolisme] (اِ.) (پزشکی) سندروم داون. ← سندروم ◻ سندروم داون.

مونواکسید mono'oksid [فر.] (اِ.) (شیمی) منواکسید ←.

مونوپل monopol [فر.: monopole] (اِ.) امتیازِ ساخت یا فروش کالا، یا اجرای بعضی عملیات که براساس قانون منحصر به شخص یا شرکت خاصی می‌شود؛ انحصار.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) امتیازِ ساخت یا فروش کالا، یا اجرای بعضی عملیات را براساس قانون به شخص یا شرکت خاصی واگذار کردن؛ انحصاری کردن: تریاک را می‌خواستند مونوپل کنند، باز صدراعظم راضی نبود. (نظام‌السلطنه ۱/۱۷۴)

مونوپول .m [فر.] (اِ.) مونوپل ←.

مونوتایپ monotāyp [انگ.: monotype] (اِ.) (چاپ‌ونشر) نوعی دستگاه حروف‌چینی که حروف را تک‌تک می‌سازد.

مونودی monodi [فر.: monodie] (اِ.) (موسیقی) آواز یک‌صدایی.

مونوکسید monoksid [فر.] (اِ.) (شیمی) منواکسید ←.

مونوگرافی monog[e]rāfi [فر.: monographie] (اِ.) تک‌نگاری ←.

مونولوگ monolog [فر.: monologue] (اِ.) (ادبی، نمایش) تک‌گویی ←.

مونومر monomer [انگ.] (اِ.) (شیمی) منومر ←.

مؤنه ma'une [عر.: مؤونَة] (اِ.) (قد.) مئونت ←.

مونیتور monitor [انگ.: monitor] (اِ.) (کامپیوتر) دستگاه نمایش کامپیوتر که شبیه تلویزیون است؛ مانیتور.

مؤوده mo[w]'ud.e [عر.: مَوْؤودَة] (صـ.، اِ.) (قد.) زنده‌به‌گورشده (دختر): این سؤال اگرچه در ظاهر به مؤوده تعلق دارد، برحقیقت از کسی باشد که وی را کشته‌باشد. (جرجانی[۱] ۱۰/۲۹۸)

مووزوزی mu-vez-vez-i (صـ.) (گفتگو) دارای موی خشن، خشک، و نامرتب: طولی نکشید که نوزادان و کودکان نیمه‌رنگ و سیاه و قهوه‌ای... مووزوزی... سر از گوشه‌وکنار برآورده.... (شهری[۲] ۲/۵۶)

مؤوف ma'uf [عر.] (صـ.) (قد.) مئوف ←.

مؤوفه ma'uf.e [عر.] (صـ.) (قد.) مئوف ← مئوفه.

مؤول mo'avval [عر.] (صـ.) تأویل‌شده؛ قابل تأویل: کلام مؤول.

مومان muvmān [فر.: mouvement] (اِ.) (موسیقی) هر بخش مستقل از یک اثر موسیقایی چند قسمتی.

مؤونات ma'unāt [عر.، جِ. مَؤونَة] (اِ.) (قد.) مئونت‌ها. ← مئونت.

مؤونت ma'unat [عر.] (اِ.) (قد.) مئونت ←.

موهبات muhebāt [عر.، جِ. مَوهَبَة] (اِ.) موهبت‌ها. ← موهبت: [آنها] از موهبات زندگی و... درک لذات بسیاری برخوردار بوده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۵)

موهبت mu(o[w])hebat [عر.: مَوهَبَة] (اِ.) هرچیز ارزشمندی که به کسی بخشیده می‌شود یا او از آن بهره‌مند است: این موهبت را یافته‌اند که در این برهه از زمان قرار گیرند که ما گرفته‌ایم. (اسلامی‌ندوشن ۱۴) ○ می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار/ این موهبت رسید ز میراث فطرتم. (حافظ[۱] ۲۱۳) ○ شمتی از محاسن عدل که پادشاهان را ثمین‌تر حلیتی و نفیس‌تر موهبتی است، یاد کرده‌شود. (نصرالله‌منشی ۶)

موهر muher [انگ.: mohair] (اِ.) نخ لطیفی ازجنس پشم آنقره.

موهم muhem [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آنچه موجب وهم و گمان می‌شود؛ برندهٔ خیال به چیزی که

مقصود اصلی نبوده‌است؛ ایهام‌دار: **همهٔ این الفاظ موهم دو معنی‌ست.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۹) ○ **این اظهار هم موهم گمانی خواهد شد.** (قائم‌مقام ۲۲۱) ○ **این لفظ که موهم معنی فاسد است.** (قطب ۱۰۹) **۲.** به شک‌وتردید وادارنده: **از حرکات و سکنات موهم و اقوال و افعال مظلم ایشان این‌معنی توان دانست.** (وطواط[۲] ۴۵)

موهمه muhem.e [عر.: موهِمَة] (صـ.) (قد.) موهم (مِ. ۱) ←: **شاعر بدان صناعت، اتساقِ مقدمات موهمه کند.** (نظامی‌عروضی ۴۲)

موهن muhen [عر.] (صـ.) توهین‌آمیز؛ بی‌ادبانه: **با این جملات موهن زن... با عصبانیت و بی‌ارادگی کامل صدا درکوچه بلند کرد... .** (شهری[۱] ۳۱) ○ **حاضر نیستند که دربارهٔ خود کلمات موهن و تحقیرآمیزی به‌کار ببَرند.** (مینوی[۳] ۲۰۵)

موهو moho [انگ.: moho] (اِ.) (علوم‌زمین) مرزی که پوسته و جبهٔ زمین را ازهم جدا می‌کند. ◊ عمق این مرز در نقاط مختلف اقیانوس‌ها و قاره‌ها متفاوت است.

موهوب mo[w]hub [عر.: مَوهوب] (صـ.) (قد.) عطاشده؛ بخشیده‌شده؛ مقِ. مکسوب: **روا نیست مر او را سبحانه‌وتعالی به صفت موهوب خویش موصوف گفتن.** (ناصرخسرو[۳] ۲۵۰)

موهوب‌له mo[w]hub.on.la.h [عر.: مَوهوبٌ‌له] (صـ.، اِ.) (حقوق) آنکه چیزی به او هبه شده است.

موهوبی mo[w]hub-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به مَوهوب) (قد.) خدادادی؛ خداداده: **[پادشاه] را به تمام فضایل موهوبی... بستایند و او را از جمیع نقایص... مبرا بنمایاند.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۵)

موهوم mo[w]hum [عر.: مَوهوم] (صـ.) آنچه فقط در تصور هست و واقعیت خارجی ندارد؛ خیالی: **چرا می‌خواهی به طمع گنج‌های تازه و موهوم باز زمین آن را بکاوی؟** (قاضی ۳۶۷) ○ **می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم/ چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم.** (حافظ[۱] ۲۶۰) ○ **درمیان زمین نقطه‌ای است موهوم که هر خطی که از او به فلک قمر رَوَد، همه برابر یک‌دیگر باشند.** (نظامی‌عروضی ۸)

موهومات mo[w]humāt [عر.: مَوهومات، جِ. مَوهومَة] (اِ.) **۱.** چیزهای خیالی و بی‌اساس؛ خرافات: **این چیزهایی که می‌گویی، تمامشان موهومات و زاییدهٔ ذهن توست.** **۲.** چیزهایی که در تصور و خیال می‌آید: **اول منزل وی محسوسات است، آنگه متخیلات، آنگه موهومات.** (غزالی ۱/۱۱۰)

موهوم‌پرست mo[w]hum-parast [عر.فا.] (صفـ.) آنکه به اوهام و خرافات اعتقاد دارد؛ خرافاتی.

موهوم‌پرستی m.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) اعتقاد به موهومات و خیالات: **از... جهل و تعصب و موهوم‌پرستی مردم چیزها می‌دانم.** (جمال‌زاده[۷] ۵۱) ○ **هرزه‌درایانی که... تعلق به آب‌وخاک اجدادی را موهوم‌پرستی می‌پندارند.** (اقبال[۱] ۷/۳/۳) ○ **فقط یک جهت هست که سرمایهٔ همهٔ ایشان است و آن جهل مردم و... موهوم‌پرستی است.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۴)

موهومی mo[w]hum-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به موهوم) (ریاضی) ← عدد ▫عدد موهومی.

موهون mo[w]hun [عر.: مَوهون] (صـ.) (قد.) **۱.** خواروذلیل؛ حقیر؛ پست: **کلیهٔ علوم معقول... در نظرها موهون و بی‌قدر شده‌است.** (مینوی[۳] ۲۵۰) ○ **باید در همه‌جا و پیش همه‌کس آنان را حقیر و پست و موهون معرفی نماید.** (اقبال[۱] ۱/۴ و ۶/۲) ○ **شاه هم گویا می‌خواهد همهٔ مردم درنزد او موهون باشند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۷) **۲.** سست‌وناتوان: **پشت ایشان از بار منت و عاطفت وی هابط و موهون.** (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۱)

موی[۱] muy (اِ.) مو mu ←.

موی[۲] m. (بمِ. موییدن) (قد.) ← موییدن.

مویان m.-ān (قـ.) (قد.) نالان و گریان: **لیلی ز گزاف یاوه‌گویان/ در خانهٔ غم نشست مویان.** (نظامی[۲] ۸۲)

موی‌بند muy-band (صفـ.، اِ.) (قد.) موبند ←.

موی‌تاب muy-tāb (صفـ.، اِ.) (قد.) شَعرباف ←: **ای خواجه بگذر از زنخ و گِردِ ریش گَرد/ ایام موی‌تاب**

و نمدگر هبا مکن. (امیرخسرو: آنندراج: نمدگر)

مؤیَّد mo'ayyad [عر.] (صـ.) تأییدشده؛ موردتأیید؛ موفق: مؤیَّد به تأیید الاهی. ○ فتحعلی‌شاه قاجار که عدل مصور است و عقل منور و نفس مؤیَّد... (قائم‌مقام ۳۶۸) ○ درزمرهٔ صاحب‌دلان متجلی نشود مگر آن‌گه‌که متحلی گردد به زیور قبول امیرکبیر عالِم عادل، مؤیَّد مظفر... (سعدی[۲] ۵۵) ○ به علم و عدل و به آزادگیّ و نیک‌خویی/ مؤیَّد است و موفق، مقدّم است و امام. (فرخی[۱] ۲۴۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) تأیید کردن؛ موفق و پیروز گرداندن: خداوند همیشه آن فرزند را موفق و مؤیَّد بدارد. (نظام‌السلطنه ۳۸۵/۲)

مؤیِّد mo'ayyed [عر.] (صـ.) تأییدکننده: امیدوارم رفتار تو مؤیِّد گفتار تو باشد. (قاضی ۲۷۹) ○ [آن] حکایت... مؤیِّد این مقال است. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۴) ○ مؤیِّد این جمله، مطالبی است که احیاناً درجواب بعضی که برای دیدار او می‌رفتند، گفته‌است. (مستوفی ۷/۲) ○ این حدیث مؤیِّد قول ایشان است. (شوشتری ۳۳۲)

مؤیَّداً mo'ayyad.an [عر.] (ق.) (قد.) با تأیید؛ همراه‌با پیروزی و موفقیت: ابراهیم‌خلیل از ذبح گوسفند قربانی... مؤیداً موفق گردیده. (طالبوف[۲] ۱۴۶)

مؤیدات mo'ayyadāt [عر.، جِ. مؤیَّدَة] (اِ.) (قد.) تأییدها؛ موفقیت‌ها؛ پیروزی‌ها: نگارش اول، در مؤیدات طالع همایون و فتوحات دولت روزافزون. (قائم‌مقام ۳۷۴) ○ نزدیک بود که شیرازهٔ اجزای لشکر... گسسته گردد که از تقدیرات مالک‌الملک ذوالجلال و مؤیدات اقبال آن خدیو بی‌همال. (شیرازی ۹۷-۹۸)

موی‌رگ، مویرگ muy-rag (اِ.) (جانوری) ریزترین رگ خونی، که خون از سرخ‌رگ به آن می‌رسد و پس‌از دادن اکسیژن و غذا به بافت‌ها و گرفتن دی‌اکسیدکربن و مواد زائد از بافت‌ها، خون را به سیاه‌رگ می‌ریزد.

مویز maviz (اِ.) کشمش درشت و سیاه: هیچ‌گونه حق اربابی نمی‌دهند. نه از انگورش و نه از کشمش و مویز و شیره‌اش. (آل‌احمد[۱] ۴۱) ○ آب‌انگور فراز آور یا خون مویز/ که مویز ای عجبی هست به انگور قریب. (منوچهری[۱] ۶)

مویزاب m.-āb (اِ.) (قد.) شرابی از مویز و آب: شهربغداد... از شربت مویزاب و نقاع عجمیان خالی است. (محمدبخاری[۱] ۷۱)

مویزبا maviz-bā (اِ.) (قد.) آشی که با مویز تهیه می‌شد: امشب این جمع را مویزبایی نیکو و قلیه و حلوایی از فانید مزعفر باید ساخت. (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۵)

مویزج maviz-aj (اِ.) (قد.) (گیاهی) مویزک ↓: مویزک یا مویزج... گیاه او مثل تاک و از آن ضعیف‌تر است. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن: نسوی ۱۲۰ ح.)

مویزک maviz-ak (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ آلاله که دارای گل‌های خوشه‌ای به‌رنگ بنفش یا سفید است و دانهٔ این گیاه مصرف دارویی دارد: این دارو کار نکند، مویزک‌کوهی باید داد. (نسوی ۱۳۲) ○ آن بز نگر که درپی طفلی همی‌رَوَد/ بهر مویزکی که جز آنش عزیز نیست. (خاقانی ۸۳۱)

مویزوا maviz-vā (اِ.) (قد.) مویزبا ←: امشب این جمع را مویزوایی باید نیکو. (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۲)

مویزه maviz-e (اِ.) قطعهٔ کوچک زغال‌سنگ: قیمت هر خروار زغال مخلوط با خاکه و مویزه در تابستان یک تومان... بود. (شهری[۲] ۴۷۱/۴)

مویزی maviz-i (صنـ.، منسوب به مویز) (قد.) تهیه‌شده از مویز: بستان قدح نظر کن به صفا و گوهر او/ نه ز شیره است این می به خدا، و نی مویزی. (مولوی[۲] ۱۶۸/۷)

موی‌ستر muy-setor (صفـ.، اِ.) (قد.) سلمانی؛ دلاک: چون شیخ از در حمام درآمد، موی‌ستر آنجا ایستاده‌بود. (محمدبن‌منور[۱] ۱۳۲) ○ مزد کردم پسری موی‌ستر را یک روز/ نتوانست به دو هفته از او موی سترد. (سوزنی[۱] ۴۴۹)

موی‌شکاف muy-šekāf (صفـ.) (مجاز) موشکاف ←.

موی‌کالیده muy-kāl-id-e (صفـ.) (قد.) دارای موی ژولیده و آشفته: از این خفرقی موی‌کالیده‌ای/ بُدی، سرکه در روی مالیده‌ای. (سعدی[۱] ۱۲۴)

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

موئل mo[w]'el [عر.: مَوئل] (اِ.) (قد.) پناه‌گاه: **در عهدی که موسم جور و زمان ظلم بود... او ملجأ ضعفا و موئل فقرا... شد.** (جرفادقانی ۳) ○ **باعث این زحمت بی‌گاهی آوردن به‌خدمتِ این‌جناب که موئل و مآبِ محتاجان روزگار باد.** (وراوینی ۴۰۸) ○ **در اطلاق خویش از حضرت جلت که موئل هر بی‌چاره و مآل هر آواره است... معونتی جسته.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۲۵)

موینه muy-ene (صنـ.) (قد.) مویینه ←.

موینه‌پوش m.-puš (صفـ.، اِ.) (قد.) مویینه‌پوش ←: **غالب که بقایش باد هم‌پای تو گر ناید/ باری غزلی، فردی زآن موینه‌پوش آور.** (غالب:گنج ۳/۲۳۲)

مویول mo[u]yol (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** گیلاس وحشی: **مویول به چمن آمده خوش‌طعم و ملون/ هریک به صفا چون دُر و یاقوت عیان است.** (؟:ابونصری ۱۸۶)

مویه muy-e (اِمصـ. از موییدن) **۱.** گریه و ناله: **سر او به دامن گرفته مویه سر می‌دهد.** (شهری[۲] ۲/۱۵۵) ○ **دو مستمع... چون دیدند که موسیقی بدل به ناله و مویه شد، به‌شتاب دویدند تا ببینند این خوانندهٔ اندوهگین... کیست؟** (قاضی ۲۷۲) ○ **نماز شام غریبان چو گریه آغازم/ به مویه‌های غریبانه قصه‌پردازم.** (حافظ[۱] ۲۲۸) ○ **همی به آسمان اندر آمد خروش/ ز بس مویه و زاری و درد و جوش.** (فردوسی[۳] ۱۹۳۴) **۲.** (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه و دستگاه چهارگاه. **۳.** **(موسیقی‌محلی)** موره (مِ.۲) ←.

☜ □ ∽ٔ **زال** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **به لفظ پارسی و چینی و خماخسرو/ به لحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی.** (منوچهری[۱] ۱۳۸)

● ∽ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● مویه کردن ←: **بسازید نوحه به آواز رود/ به بربط همی مویه زد با سرود.** (فردوسی[۳] ۲۴۸۴)

□ ∽ٔ **صغیر** **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.

□ ∽ٔ **کبیر** **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.

● ∽ **کردن** (مصـ.ل.) گریه و ناله کردن: **به صدای کسی می‌مانست که از درد غربت مویه می‌کند.** (دانشور ۳۲۲) ○ **زبان او به زبان ما شبیه نبود، ناله و مویه می‌کرد.** (مینوی[۳] ۱۷۰) ○ **آبَر پهلوانی بر او مویه کرد/ دو رخسارهٔ زرد و دل پُر ز درد.** (فردوسی[۳] ۲۴۸۴)

مویه‌کنان m.-kon-ān (قـ.) **۱.** درحال گریه و ناله کردن: **مویه‌کنان... به‌سراغ جسد فرزندان دل‌بند خود آید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۲) ○ **یکی مویه‌کنان با جفت خود گفت/ که دیگر درکجا خواهیم شد جفت؟** (ایرج ۹۱) **۲.** (صـ.) مویه‌کننده؛ مویه‌گر. ← ● مویه‌کنان گشتن.

☜ ● ∽ **گشتن** (مصـ.ل.) گریه و ناله کردن: **زن و دخترش گشته مویه‌کنان/ رخ کرده به ناخنان شُدکار.** (رودکی[۲] ۱۴۵)

مویه‌گر muy-e-gar (صـ.، اِ.) آن‌که ناله‌وزاری می‌کند؛ نالان و گریان: **امسعد روایت کرد از رسول(ص) که: خدای سبحانه‌وتعالی سه آواز دشمن دارد؛ آوازِ خر، و آوازِ سگ، و آوازِ مویه‌گر.** (جرجانی[۱] ۷/۲۷۱) ○ **لشکر دشمن او مویه‌گر و لشکر او/ لب پُر از خنده و دل‌ها همه پُر ناز و بطر.** (فرخی[۱] ۱۱۶)

مویی mu-y(')-i (صنـ.، منسوب به مو) ازجنس مو: **بُرس مویی.**

موییدن muy-i(')d-an (مصـ.ل.، بمـ.: موی[۲]) (قد.) گریه و ناله کردن؛ زار زدن؛ شیون کردن: **بس‌که در پرده چنگ گفت سخن/ بِبُرش موی تا نموید باز.** (حافظ[۱] ۱۷۸) ○ **گوش داشتم تا پیر سیاح چه می‌گوید و از آن ترنم و تنسم گفتی که می‌موید یا چیزی می‌جویَد.** (حمیدالدین ۱۲۸) ○ **بر وفات تو روزوشب نالم/ از هلاک تو سال و مه مویم.** (مسعودسعد[۲] ۱۴۶)

مویین muy-in (صنـ.) **۱.** ساخته‌شده از مو: **این کاری است که از قلم مویین نقاشانی مانند... ساخته‌است.** (قاضی ۹۰۱) **۲.** (اِ.) (قد.) پوستین: **غلام تُرک و اسبان تازی و مویین‌های بلغاری... نزدیک او آوردند.** (عقیلی ۳۶)

مویینگی muy-ine-gi (حامصـ.) (فیزیک) ← اثر

▫اثرِ موییِنگی.

مویینه muy-ine (صف.) **۱.** ساخته‌شده از مو: **گاه بود که مسحی یعنی جامهٔ مویینهٔ درویشان می‌پوشید.** (مینوی[۲] ۴۸) **۲.** (اِ.) (قد.) پوستینی از موی سنجاب، سمور، و مانند آنها: **گرچه یک موی ز مویینه ندارد بنده/ ورچه ز آسیب حوادث اثری در سرِ ماست.** (سعدهروی: معین)

مه ma (حر.) (قد.) علامت نفی؛ نه: **از یاران و اقران وی است، لیکن مه از وی است.** (جامی[۸] ۷۲) ○ **که مه تاج بادا و مه تخت شاه/ مه گشتاسب و جاماسب و آن بارگاه.** (فردوسی[۱] ۳۰۷/۶)

مه mah [= ماه] (اِ.) (شاعرانه) **۱.** (نجوم) ماه (مِ. ۱) ←: **خسروا تاکه بُوَد سیر مه و مِهر به چرخ/ نبُوَد نیر اقبال تو را بیم زوال.** (صبا: ازصباتانیما ۲۱/۱) ○ **صبح برآمد زکوه چون مه نخشب ز چاه/ ماه برآمد به صبح چون دُم ماهی ز آب.** (خاقانی ۴۱) **۲.** (گاه‌شماری) ماه (مِ. ۲) ←: **هر هفته و مهی که به‌پیش آمد/ بر پیش‌باز مرگ فرستادت.** (پروین‌اعتصامی ۹) ○ **به هشت‌صد و نودپنج در شب شنبه/ که بود سلخ مه فوت احمد مرسل....** (جامی[۹] ۵۶)

☜ ▫ ~ِ **چارده** (شاعرانه) ماه شب چهارده. ← ماه ▫ماه شب چهارده: **به برج ما چو مه چارده شدی طالع/ ز قدرومنزلت امشب فلک‌جنابانیم.** (جامی[۹] ۵۲۷) ○ **حورعین می‌گذرد درنظر سوختگان/ یا مه چارده یا لعبت چین می‌گذرد.** (سعدی[۴] ۴۱۹)

▫ ~ِ **نو** (شاعرانه) ماه نو. ← ماه ▫ ماه نو: **شدم از لاغری انگشت‌نما چون مه نو/ تا در این دایره چون ماهِ تمامم کردند.** (صائب[۱] ۱۶۹۴) ○ **چو سالِ بد از وی خلایق نفور/ نمایان به‌هم چون مه نو ز دور.** (سعدی[۴] ۲۴۲)

مه me [فر.: mai] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه پنجم از سال میلادی، پس‌از آوریل و پیش‌از ژوئن، دارای سی‌ویک روز؛ می: **مه از یازدهِ اردی‌بهشت آغاز می‌شود.** ○ **چهاردهم این ماه محرّم،... مطابق بیست‌وچهارم ماه مه فرانسه است.** (افضل‌الملک ۳۸۳)

مه[۱] meh (اِ.) (علوم‌زمین) ابری که نزدیک سطح زمین یا نزدیک پهنه‌ای از آب تشکیل می‌شود: **آفتاب غروب، حریرگونه از لای مِه افق، رنگ‌به‌رنگ می‌شد.** (اصغری: شکوفایی ۵۹) ○ **مِه روی شط ایستاده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۸) ○ **در سطح زمین مِه غلیظی هوا را تاریک کرده[بود.]** (مسعود ۷۲)

مه[۲] m. (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** بزرگ؛ سرور: **به مواسات و مؤاخات با کِه و مِه معروف، و به عدل‌وداد موصوف بود.** (شوشتری ۱۶۶) ○ **همواره باش مهتر و می‌باش جاودان/ مِه باش جاودانه و همواره باش حی.** (منوچهری[۱] ۱۱۴) **۲.** بزرگ‌تر؛ عظیم‌تر: **از مشایخ هیچ‌کس مِه از وی نشنلسم.** (جامی[۸] ۷۳)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) بزرگ به‌حساب آوردن؛ مقدّم داشتن: **شریف‌حمزه پدر مرا از همه مِه می‌داشت.** (جامی[۸] ۱۵۴)

مه‌آلود m.-ā('ā)lud (صمـ.) پُر از مِه؛ دارای مِه غلیظ: **چشمانش را در فضای مه‌آلود خیال می‌دوخت.** (شریعتی ۳۸۳) ○ **از دروازهٔ شهر قزوین که پا به برون بگذاری، حاشیهٔ دراز و مه‌آلود آن را در افق جنوب می‌بینی.** (آل‌احمد[۱] ۱۷)

مها ma(o)hā (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کوارتز متبلور: **اول بگیرید پاره بلور صافی یا سنگ مها مصول کرده به ملح شخار بشویند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۵۱)

مهاب mahāb[b] [عر.: مهابّ، جِ. مَهَبّ] (اِ.) (قد.) محل‌های وزش باد. ← مهب: **مگر از مهاب ریاح دولت نسیمی از عنایت حضرت عزت و جلالت بدمد.** (جوینی[۱] ۱۶۳/۲)

مهابت mahābat [عر.: مهابة] (اِمصـ.) **۱.** آنچه در شخص ترسِ آمیخته به احترام ایجاد می‌کند؛ بزرگی و هیبت؛ شکوه: **مهابت و صلابتی داشت و از شأن و مقام سابق او حکایت می‌کرد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۱) ○ **از بیم سطوتش اعاظم و رعایا به خویشتن لرزان و از خوف مهابتش پیوسته ترسان و هراسان بودند.** (شوشتری ۱۶۶) ○ **شکوه و مهابتِ او دیو را چنان گرفت که مجال دَم زدن نیافت.** (وراوینی ۲۵۲) **۲.** (قد.) هول‌ناکی؛ ترس‌آوری: **مهابت من در دل ایشان بی‌کران است.** (سعدی[۲] ۶۵) ○ **شیر مبارزی که**

سرشتست روزگار / اندردل مبارزمردان مهابتش. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

مهابط mahābet [عر.، جِ. مَهبِط] (اِ.) (قد.) مهبط‌ها. ← مهبط: **در طریق نیل کرامت و سعادت و قطع مهابط و مصاعد خیروبرکت آن‌قدر ذوقی که می‌باید، داشت.** (نظامی‌باخرزی ۱۰۴) ○ **چون سلطان بدان نواحی رسید... همه را در مخابط ضلالت و مهابط جهالت دید.** (جرفادقانی ۲۸۰)

مهاجات mohājāt [عر.: مهاجاة] (اِمص.) (قد.) یک‌دیگر را هجو کردن: **نمی‌دانید که مردم هنگام مداجات چون به مهاجات یک‌دیگر را بنکوهند، به سگ مانند کنند؟** (وراوینی ۴۲۳)

مهاجر mohājer [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که برای اقامت دائم از وطن خود به‌جای دیگری سفر می‌کند: **می‌ارزد که آدم وقت خودش را با این روس‌ها بگذراند، با این روس‌های مهاجر.** (علوی[۲] ۱۰) ○ **از... گمرک‌خانه‌ها... معلوم می‌شود که... عدد مهاجرین ایران که هرسال به سی‌صدهزار نفر بالغ می‌شد، به هزار نفر رسیده‌است.** (طالبوف[۱] ۵۵) ۲. هریک از یاران پیغمبر (ص) که به‌همراه او از مکه به مدینه هجرت کردند: **همین جراحت و غم بود کز فراق رسول / به روزگار مهاجر رسید و انصارش.** (سعدی[۴] ۷۵۴)

مهاجرپذیر m.-pazir [عر.فا.] (صف.) (سیاسی) ویژگی کشوری که مهاجر می‌پذیرد: **کانادا کشوری مهاجرپذیر است.**

مهاجرت mohājerat [عر.: مهاجَرة] (اِمص.) سفر کردن از وطن خود به‌جای دیگر، برای اقامت دائم؛ هجرت کردن: **فراری تحت تأثیر محیط تنگ مهاجرت این زبان را بد می‌فهمید.** (علوی[۳] ۲۶) ○ **از این مذاکرات چیزی نگذشت که مهاجرت پیش آمد.** (مصدق ۸۷) ○ **الیام آلام مهاجرت چه صعوبتی دارد که به هیچ مسکن ساکن نمی‌گردد.** (نخجوانی ۳۴۰/۲)

• **~ کردن** (مصـل.) مهاجرت ↑: **جبراً یا اختیاراً به ممالک دیگر مهاجرت کرده‌اند.** (فروغی[۳] ۹۵) ○ **چگونه اظهار کنم که من می‌خواهم مهاجرت کنم؟**

(حاج‌سیاح[۱] ۶۳)

مهاجم mohājem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به‌قصد آزار به دیگری هجوم می‌آوَرَد؛ حمله‌کننده؛ هجوم‌آورنده: **مردم این شهر را اسرایی تشکیل داده‌اند که سال‌ها درزیر فشار شکنجهٔ مهاجم و زجر اعمال شاقهٔ دشمن بیگانه قرار گرفته‌اند.** (شهری[۱] ۱۷) ○ **شش نفر مدافع ایران را درمقابل شش نفر انگلیسی... به دو نفر مدافع درمقابل نُه نفر مهاجم تنزل داده‌اید.** (مستوفی ۸۶/۳) ۲. (ورزش) بازی‌کنی که به‌طرف تیم حریف حمله می‌کند.

مهاجمه mohājeme [عر.: مهاجَمَة] (اِمص.) (قد.) هجوم آوردن؛ حمله کردن؛ هجوم؛ حمله: **شما آن خون‌خواران را دیدید و علت مهاجمهٔ آنان را دانستید.** (فروغی[۳] ۱۳۲) ○ **درخت ما... دربرابر این مهاجمه مقاومت می‌نمود.** (بهار: ازصباتانیما ۳۳۷/۲)

مهاد[۱] meh-ād (اِ.) (منسوخ) در نظام آموزش دانشگاهی، هریک از دروس اصلی در یک رشته.

مهاد[۲] mehād [عر.] (اِ.) (قد.) گهواره؛ مهد: **چون از عالم علوی به مقام سفلی آید، نهاد او را در مهاد عقل و کیاست پرورش دهد.** (جوینی[۱] ۱۲/۳)

مهادات mohādāt [عر.: مهاداة] (اِمص.) (قد.) هدیه دادن به هم‌دیگر: **میان دوستان... طریقِ مهادات و ملاطفت بسته ماند.** (نصراللهٔمنشی ۲۸۰) ○ **همیشه از هردوجانب چنین مهادات و ملاطفات می‌بوده‌است.** (بیهقی[۱] ۲۶۹)

مهادنت mohādenat [عر.: مهادَنة] (اِمص.) (قد.) صلح کردن؛ آشتی کردن؛ صلح و آشتی: **ایلک‌خان... به ناصرالدین رسول فرستاد و کلمهٔ مصالحت و مسئلهٔ مهادنت ازسر گرفت.** (جرفادقانی ۱۳۹) ○ **طریق نیکوتر از موافقت و مرافقت و مهادنت... بر دست باید گرفت.** (وراوینی ۵۲۴)

مهادنه mohādene [عر.] (اِمص.) (قد.) مهادنت ↑: **مهادنه با این مناحیس از حمیت دور باشد.** (جرفادقانی ۲۹) ○ **میان وشتاسف و ارجاسف مَلِک تُرک مهادنه‌ای رفته‌بود.** (ابن‌بلخی: گنجینه ۱۰۲/۲)

مهار[۱] mahār (اِ.) (فنی) سازه یا عضوی از سازه که کار آن تأمین تکیه‌گاه جانبی برای اعضای دیگر سازه یا تحمل بار و ایجاد پای‌داری است.

مهار[۲] .m [عر.: مِهار] (اِ.) ۱. افسار؛ زمام؛ لگام، و به‌مجاز، اختیار: **هنوز کار خود را شروع نکرده‌بود که مهار فکرش دررفت.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۵) ○ **دگرباره مهار ازدست دررفت/ مرا دیگ سخن جوشید و سررفت.** (ایرج ۸۵) ○ **هرچند مهار خلق بگرفتند/ امروز تکین و ایلک و ییغو.** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۳) ۲. (اِمص.) (مجاز) تحت اختیار درآوردن؛ کنترل کردن؛ تسلط داشتن بر چیزی: **مهار آتش، مهار عقل.** ۳. (اِ.) (قد.) چوب کوچکی که در پرهٔ بینی شتر می‌کردند و طنابی به آن می‌بستند: **ملائکه... به یک چشم به‌هم زدن کاسه‌وکوزهٔ [عـده‌ای از آن گناه‌کارها] را درهم شکستند و مهار به بینی آنها زد[ند.]** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۱) ○ **کان‌جاکه مرادت عنان بتابد/ در بینی گردون مهار باشد.** (انوری[۱] ۱۳۴)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) مهار به پرهٔ بینی شتر وصل کردن، و به‌مجاز، دراختیار گرفتن، تحت سلطه درآوردن: **ناگزیر بودند که سرکشی‌های درونی خود را مهار بزنند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. تحت سلطه درآوردن؛ دراختیار گرفتن: **بیش‌ازآن مستقل بود که بشود مهارش کرد.** (پارسی‌پور ۳۳۴) ○ **اگر خودتان جای من بودید، می‌توانستید با یک هم‌چو جوانی تو اتاق تنها بیفتید و هوس خودتان را مهار بکنید؟** (← شهری[۱] ۷۲) ۲. بستن: **هـوری را بـه یـک بـیـد مـهـار کـردم.** (دریابندری[۳] ۷۲) ۳. نصب کردن: **آیینه... را به دیوار مهار کرد.** (شهری[۲] ۱۰۴/۲) ۴. بازداشت کردن؛ گرفتار ساختن: **حالا محبت درحق شما می‌کنم که چوب نمی‌زنم و مهار نمی‌کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۱) ○ **رعیت چه لطمه‌ها و سیاست‌ها می‌بیند: مهار می‌کنند، چوب‌وفلک و کندوزنجیر... همه برای بی‌تقصیران است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۷)

○ ~ِ **کسی را به‌سویی کشیدن** (مجاز) او را بدان‌سو میل دادن: **کنج‌کاوی نظری... مهارم را بدان‌سو کشید.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۱) ○ **ز آن‌جا به هیرمند و هم از هیرمند نیز/ زی اصفهان کشید مرا آسمان مهار.** (شیبانی: ازصباتانیما ۱۳۵/۱)

○ ~ **کشیدن** طناب متصل به مهار راکشیدن و شتر را راه بردن: **ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو/ کز طرفی تو می‌کشی وزطرفی سلاسلم.** (سعدی[۴] ۵۲۲)

مهاراجه ma(o)hārāje [سنسـ.] (اِ.) عنوان هریک از افراد طبقه‌ای ممتاز در هند؛ شاه؛ امیر: **یکی‌دو نفر مهاراجهٔ هندی با لباس و عمامهٔ زردوزی سفید هم درضمن آنها بودند.** (مستوفی ۲۱۸/۲) ○ **به مهاراجه بسیار، چه اگر لشکریان در آن مرزوبوم چندی اقامت نمایند... شجاعت و غیرت از ایشان سلب گردد.** (شوشتری ۴۶۲)

مهارب mahāreb [عر.، جِ. مَهرَب] (اِ.) (قد.) گریزگاه‌ها؛ پناه‌گاه‌ها: **در مداخل و مسارب زمین، وحوش و سباع را وجوه مضارب و مهارب متعذر شد.** (جرفادقانی ۱۱۸)

مهارت mahārat [عر.: مهارة] (اِمص.) توانایی انجام دادن کاری به‌نحو شایسته با استفاده از آگاهی و تجربه؛ استادی؛ زبردستی: **بستن نخل، مهارت و سلیقه‌ای لازم داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶) ○ **علت غایی از تربیت من، مهارت در کار تیغ و نشتر بود.** (میرزاحبیب ۳۰) ○ **منذر آن شاه با مهارت و مِهر/ آیتی بود درشمار سپهر.** (نظامی[۴] ۶۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) دارای توانایی و استادی بودن برای انجام کاری به‌نحو شایسته: **خودش اقرار کرده که در این فن چندان مهارت نداشته‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۳۳) ○ **در فن خودش مهارت داشت.** (هدایت[۵] ۱۱۹)

مهارشت mohārešat [عر.] (اِمص.) (قد.) مهارشه ↓ : **بابی [بن‌ابی‌سعید...] به مناوشت و مهارشت بایستاد و عاقبت منهزم و شکسته بیرون رفت.** (جرفادقانی ۲۴۱)

مهارشه mohāreše [عر.: مهارَشَة] (اِمص.) (قد.) بر یک‌دیگر برجَستن و حمله کردن: **موش... مهارشهٔ**

خرس در فسادانگیزی و مناقشهٔ شتر در صلاح‌طلبی چنان‌که رفت، درمیان نهاد. (وراوینی ۶۳۵)

مهارگسسته mahār-gosast-e [عر.فا.] (صف.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه از اختیار و تسلط خارج شده‌است: مهاجمان مهارگسسته. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (ق.) غیرقابل کنترل: سایر کشتی‌ها... مهارگسسته حرکت می‌کردند. (غفاری ۱۵۲)

مهاره mehāre [عر.: مهارَة، جِ. مُهر] (اِ.) (قد.) کره‌اسب‌ها: دل مصر می‌رود که به کشتیش وهم نیست/ دل مکه می‌رود که نجویَد مهاره را. (مولوی[۲] ۱۲۴/۱)

مهاری mahār-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به مهار[۲]، اِ.) دو رشته دوال‌بند که یک‌سر آنها به دهانهٔ اسب و سر دیگرشان به‌دست ارابه‌ران یا درشکه‌ران است: سورچی، مهاری را کشید. (محمود[۲] ۲۳۲) ○ گاری‌ها... می‌لغزیدند و یوزباشی... مهاری را دردست گرفته‌بود. (هدایت[۶] ۲۳-۲۴)

مهازلات mohāzelāt [عر.: مهازَلات، جِ. مُهازَلَة] (اِ.) (قد.) مهازله‌ها. ← مهازله: میرزاقشمشم مهازلات زیبایی دارد. (جمال‌زاده[۴] ۱۵۸/۱)

مهازله mohāzele [عر.: مهازَلَة] (اِمص.) (قد.) هزل‌گویی؛ بیهوده‌گویی.

مهالک mahālek [عر.، جِ. مَهلَکَة] (اِ.) (قد.) مواضع و جای‌های خطرناک و هولناک. ← مهلکه: آن‌کس‌که خود در مهالک طریق قدم ننهاده‌باشد، حالِ سالک عاشق را نمی‌تواند ادراک کند. (زرین‌کوب[۴] ۱۹) ○ عالِم واقعی... می‌کوشد که اگر راه را نمی‌تواند بر خود روشن سازد... [از] چاه و چالهٔ آن احتراز کند، سپس دیگران را بر مهالک آن بیاگاهانَد. (اقبال[۲] ۹) ○ هر روز سروری را از طرف‌داران ممالک در ورطهٔ مهالک می‌انداختند. (آقسرایی ۱۲۲)

مهام mahām[m] [عر.: مهامّ، جِ. مُهِمّ] (اِ.) (قد.) ۱. امور مهم و بزرگ: عمیدالملک... او را بر تخت نشانیده، خود کماکان به تدبیر مهام مُلکی مشغول گشت. (مینوی[۲] ۱۹۸) ○ منت وافر خدای را که مهام این مملکت همه بررونق خواهش شماست. (قائم‌مقام ۱۰۶) ○ القصه تمام اسباب تیسیرِ مهام برونقِ مرام است. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۵/۵) ۲. (ص.) مهم؛ بااهمیت. به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: مهام امور... درکتاب مبین مذکور است. (دهخدا[۲] ۲۰۴/۲) ○ اجازه می‌خواهم قدری... خوانندهٔ عزیز را با اشخاصی که در این دوره مأمور گرداندن مهام کارهای عمومی کشور بوده‌اند، آشنا کنم. (مستوفی ۳۸۱/۲)

مهامه mahāme [عر.، جِ. مَهمَه] (اِ.) (قد.) بیابان‌های بی‌آب‌وعلف؛ دشت‌های دورافتاده: از امرا و اصحاب او بسیار در قید اسار افتادند و دیگران در مهامه و فیافی افتان‌خیزان.... (جوینی[۱] ۵۶/۲) ○ تا راه توان یافت به دریا و ستاره/ تا دور توان گشت به توشه ز مهامه. (منوچهری[۱] ۹۰)

مهان mohān [عر.] (ص.) (قد.) مورد اهانت قرارگرفته؛ خوارشده؛ ذلیل: جنگِ خلقان هم‌چو جنگ کودکان/ جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان. (مولوی[۱] ۲۱۱/۱) ○ ذلیل و خوار و مهان بادی و درمانده. (بخاری ۱۹۹)

مهانت mahānat [عر.: مهانة] (اِمص.) (قد.) پستی و خواری: لواحق و اَعراض این مرض چند چیز بود: اول مهانت نفس، دوم سوءعیش.... (خواجه‌نصیر ۱۸۵) ○ شاهین نخوت او که در هوای کبریا پرواز می‌کرد، در دام مهانت و مذلت افتاد. (جرفادقانی ۱۳۲) ○ موش با همهٔ صغار و مهانت خویش از مشرع چنان کاری عظیم به‌در می‌آید. (وراوینی ۵۳۵)

مهاوشه mohāveše [عر.: مهاوَشَة] (اِمص.) (قد.) در یک‌دیگر درآمیختن و جنگیدن: بعضی لشکرهای پادشاه [را]... با ساکنان آن کوه مهاوشه و حربی رفت. (جوینی[۱] ۲۶۶/۳)

مهاونت mohāvenat [عر.: مهاوَنة] (اِمص.) (قد.) ارفاق کردن؛ مدارا کردن: مصالحت و مهاونت با این مناحیس از غیرت و حمیت اسلام دور باشد. (رشیدالدین ۸)

مهاوی mahāvi [عر.، جِ. مَهویٰ و مَهواة] (اِ.) (قد.)

۱. شکاف‌ها یا فضاهای بین دو کوه: **در مهاوی جبال... به هرجانب می‌تاخت.** (آقسرایی ۱۷۵) ۲. (مجاز) مکان؛ حیّز: **کوکب صناعت در مهاوی هبوط موبل گشته.** (جرفادقانی ۱۶) ○ **هم بقایای امم در مهاوی قصور و نقصان قرار گرفته.** (ابن‌فندق ۴)

مهب mahab[b] [عر.: مهبّ] (اِ.) (قد.) محل وزش باد: **نسیم فیض از مهب فضل درجنبش افتاد.** (قائم‌مقام ۳۶۴) ○ **از مهب... بادی وزیده و گوشهٔ حجاب برداشته.** (قطب ۳۲) ○ **دایه... شاهزاده را... در مهب صبا و شمال تربیت می‌داد.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۳)

مهبا mohabbā [عر.] (صـ.) (قد.) ساییده و نرم‌شده.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ساییده و نرم کردن: **اما تحلیل، و آن جواهر را مفتت و مهبا کردن است مثل ذرور کحل به طریق ضرب و سحق و دق.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۴۱)

مه‌بانگ meh-bāng (اِ.) (نجوم) انفجار بزرگ. ← انفجار ▫ انفجار بزرگ.

مهبط mahbet [عر.] (اِ.) (قد.) محل فرود آمدن: **خاطر همایون سلطانی مهبط حکمت‌های سبحانی است.** (قائم‌مقام ۴۱) ○ **مدت سی‌چهل روز آن مکان فیروزی نشان مهبط فیوضات الله... می‌بود.** (شیرازی ۷۳) ○ **چاه صفاهان مدان نشیمن دجال/ مهبط مهدی شمر فنای صفاهان.** (خاقانی ۳۵۴)

مهبل mahbel [عر.] (اِ.) (جانوری) لوله‌ای عضلانی بین رحِم و منفذ بیرونی دستگاه تناسلی زنانه؛ واژن.

مه‌پاره mah-pāre (صـ.، اِ.) (مجاز) بسیار زیبا و دل‌فریب: **چه مه‌پاره‌ای... فتبارک‌الله.** (مخمل‌باف ۶۹) ○ **نشئهٔ وصالی... از چنان مه‌پاره‌ای مانند عزت نصیبش شده‌بود.** (شهری[۱] ۴۵) ○ **ازاین مه‌پاره‌ای، عابدفریبی/ ملایک‌صورتی، طاووس‌زیبی.** (سعدی[۲] ۱۰۱)

مه‌پیکر mah-peykar (صـ.) (مجاز) خوش‌اندام و زیبا: **در حسن و جمال، پای کمی از هیچ‌یک از دختران مه‌پیکر هولیوود ندارد.** (جمال‌زاده[۱۳] ۸۲) ○ **ای سرو روان و گلبن نو/ مه‌پیکر آفتاب‌پرتو.** (سعدی[۴] ۳۶۴)

مهتاب mah-tāb (اِ.) ۱. نور و روشنایی ماه: **روی پشت‌بام در مهتاب با ستاره‌ها فال می‌گرفت.** (علوی[۲] ۴۱) ○ **رفتی برِ یار خویش و پیوند/ آزادتر از نسیم و مهتاب.** (دهخدا: ازصباتانیما ۹۶/۲) ○ **مدتی توی مهتاب، زیر سایه‌های درخت بیدمجنون... به‌یاد او آه می‌کشد.** (مسعود ۱۰۱) ○ **آن چنان مهتاب بنماید به سِحر/ کز خسان صد کیسه برباید به سِحر.** (مولوی[۱] ۳۳۰/۳) ۲. (صـ.) مهتابی (مـِ ۱) ←: **چراغ حیاط روشن بود یا نه یادم نیست،اما مطمئنم که مهتاب بود.** (گلشیری[۱] ۱۴۲) ○ **در آن‌همه مدت اقامت در ایران صحبت شب مهتاب را در ایوان سرای اسوج فراموش نکردم.** (میرزاحبیب ۱۱) ○ **شب همه مهتاب و من کردم سربازی‌ای/ بس‌که سر شب‌روان در سر مهتاب شد.** (خاقانی ۵۹۵) ۳. (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که روی دارحلقه و بارفیکس انجام می‌شود و در آن ورزش‌کار پاهای خود را به‌طرف بالا و عقب بلند کرده، یک دور کامل حول محور افقی که از بین دو دستش می‌گذرد، می‌چرخد. ۴. (منسوخ) وسیله‌ای برای آتش کردن توپ: **در سایر اعمال جبه‌خانه و قورخانه، استادان و صنعت‌کاران بسیار قابل شده و ترقی کرده‌اند خصوصه در ساختن مهتاب به‌جهت آتش دادن توپ... که در فرنگستان... به‌این‌طور نتوانستند بسازند.** (وقایع‌اتفاقیه ۹۵)

▫ **~ به گز پیمودن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: **خِرَد زآن طیره گشت الحق مراگفتاکه با من هم/ به گز مهتاب پیمایی، به گِل خورشید اندایی.** (انوری[۱] ۵۰۲)

مهتابی m.-i (صنـ.، منسوب به مهتاب) ۱. مربوط به مهتاب؛ روشن (از نور ماه): **یکی از شب‌های مهتابی اوایل تابستان بود و هوا بسیار مساعد بود.** (آل‌احمد[۳] ۵۹) ۲. مانند رنگ مهتاب؛ سفید مات: **پوست صورتش مهتابی است.** (محمود[۲] ۱۷۵) ○ **آدم‌های مسلول... با قیافه‌های مات و مهتابی... به ما می‌نگریستند.** (آل‌احمد[۳] ۱۶۰) ۳. (صنـ.، اِ.) (برق) نوعی لامپ به‌شکل لوله‌ای معمولاً سفید

و بلند که لامپی گازی با بخار جیوه است و بدنهٔ آن از فسفر پوشیده شده‌است؛ لامپ فلورسنت؛ لامپ مهتابی: **نور مهتابیِ سقفِ کلانتری... چشمش را می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۱۸) **۴.** (اِ.) (ساختمان) تراس وسیعی که از سه طرف محصور و بدون سقف باشد: **آن‌گاه حیاط آغاز می‌شد: مهتابی و تالار و بادگیر و اتاق‌ها.** (اسلامی ندوشن ۴۴) ○ **روی مهتابی‌ها و ایوان‌ها و همه‌جای دیگر... تخت‌ها پهلوی هم ردیف شده‌بودند.** (آل‌احمد[۳] ۱۵۹ـ۱۶۰) ○ **مهتابی نورانی داشت با چفتهٔ مو و کوزه‌های گل.** (امین‌الدوله ۱۴۲) **۵.** (قد.) نوعی وسیلهٔ روشنایی: **کرمانیان مهتابی و مشاعل بسیار در بروج و حصار قلعه روشن [نمودند.]** (مروی ۲۵) **۶.** (قد.) نوعی آتش‌بازی: **درنظر آید مهتابی آتش‌بازم/ شب که بر یاد رُخت آه کشم در مهتاب.** (سنجرکاشی: آنندراج)

مهتدی mohtadi [عر.] (صـ.) (قد.) هدایت‌شده؛ راه راست‌یابنده: **ایشان مهتدی‌ترند به طرق این جهان.** (قطب ۶) ○ **به قرآن مجید که حبل متین و نور مبین است مقتدی و مهتدی باشد.** (وطواط[۲] ۷۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) هدایت شدن؛ راه یافتن: **خلقی چند ازاین‌طریق مهتدی شوند.** (قطب ۵۴۷)

مهتر meh-tar (اِ.) **۱.** آن‌که اسب را تیمار و حفاظت می‌کند: **چون به‌جلو دارالحکومه رسید، خود را با گروهی از... مهتران سرطویله و فراش‌ها روبه‌رو دید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۷) ○ **هفت سر... مهتر و قاطرچی... پیش‌نهاد کردم.** (مستوفی ۴۶۸/۲) **۲.** (صـ.) (قد.) بزرگ‌تر؛ مسن‌تر: **بابک گفت: گروگان من پسر مهتر من است.** (نفیسی ۴۷۹) ○ **ایشان گفتند: یا موسی! باید که از ما پیران و مهتران با تو باشند تا هم‌چنان‌که تو سخن خدای بشنوی، ایشان نیز بشنوند.** (بلعمی ۳۱۸ـ۳۱۹) **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) سرور؛ رئیس: **عکسی از نور جبینش در مِهر برین افتاد که خسرو سیارگان شد و مهتر ستارگان.** (قائم‌مقام ۳۸۰) ○ **بزرجمهر... مهتر [حکما] بود.** (سعدی[۲] ۸۳) ○ **من تاریخی می‌کنم پنجاه سال را که... در او اسامی بسیار مهتران و بزرگان است.** (بیهقی[۱] ۲۵۰) ○ **ز من پاسخ این بر به اسفندیار/ که ای شیردل مهتر نام‌دار.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۸) **۴.** (اِ.) (قد.) نام و عنوانی برای پیغمبران، به‌ویژه پیغمبر اسلام (ص): **منبر مهتر که سه پایه بُدست/ رفت ابوبکر و دوم پایه نشست.** (مولوی[۱] ۳۰۷/۲) ○ **برزبان آن مهتر، علیه‌السلام رفت، الحدیث:...** (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۴) **۵.** (قد.) عنوانی برای عیاران بوده‌است: **مهتر نسیم عیار.**

مهترانه m.-āne (صـ.) (قد.) بزرگوارانه: **بونصر... این پیغام مهترانه بگزارد.** (بیهقی[۱] ۲۱۰)

مهترباشی meh-tar-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) (منسوخ) سرپرست مهتران. ← مهتر (مِ. ۱): **بزرگ مهترها را مهترباشی می‌خواندند.** (شهری[۲] ۱۰۶/۱) ○ **درصدد است مهترباشی خود را همراه ما به ایران بفرستد.** (جمال‌زاده[۷] ۲۷)

مهترزاده meh-tar-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) بزرگ‌زاده: **مگر از مهتران و مهترزادگان شهر... امیرعمید... بدان حضرت پیوست.** (نظامی‌عروضی ۸۴) ○ **آن مهتر و مهترزاده را به‌جای من ایادی بسیار بود.** (بیهقی[۱] ۲۰۱)

مهترنژاد meh-tar-nežād (صـ.) (قد.) بزرگ‌زاده؛ اصیل: **میان دو عم‌زاده وصلت فتاد/ دو خورشیدسیمای مهترنژاد.** (سعدی[۱] ۱۰۷) ○ **چنین گفت موبد که از راه داد/ نه کهتر گریزد نه مهترنژاد.** (فردوسی[۳] ۱۸۰۰)

مهتری meh-tar-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل مهتر. ← مهتر (مِ. ۱): **مشاغل آن روز... از تعدادی قابل شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید مانند نانوایی... مهتری، سورچی‌گری،...** (شهری[۲] ۳۳۹/۴) **۲.** (قد.) مهتر بودن؛ بزرگی؛ سروری: **مهتری را که شاید و مهتر که باید؟** (عقیلی ۱۷) ○ **به‌حکمِ خِرَد تمام که ایزد... او را داده‌است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری، دانیم که ما را معذور دارد.** (بیهقی[۱] ۲۷۹ـ۲۸۰) ○ **مهتری گر به کام شیردر است/ شو خطر کن ز کام شیر بجوی.** (حنظله بادغیسی: اشعار ۱۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** به تیمار و نگه‌داری

اسب اشتغال داشتن: **سال‌ها بود در آن راه مهتری و سورچی‌گری می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۸) ۲. (قد.) بزرگی و سروری کردن؛ فرمان‌روایی کردن: **اکنون مهتری و بزرگی می‌باید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد.** (بیهقی[۱] ۷۷۵)

مهتز mohtaz[z] [عر.: مهتزّ] (صـ.) (قد.) به‌جنبش درآمده؛ لرزان.

• ~ **گرداندن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌جنبش درآوردن؛ لرزاندن: **اگر به‌طرف مشط کشند آهنگ حاد شود و به اصابع دست راست قرع اوتار کنند و به أنامل دست چپ اوتار مضروبه را مهتز گردانند.** (مراغی ۱۳۳)

مهتوک mahtuk [عر.] (صـ.) (قد.) مورد هتک‌حرمت قرارگرفته: **چه اشک‌ها که مسفوک و چه سترها که مهتوک....** (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰)

مهج mohaj [عر.، جِ. مُهجَة] (اِ.) (قد.) مهجه‌ها. ← مهجه: **بذل مهج بذل جان و تن است به درگاه.** (روزبهان[۱] ۶۲۰)

مه‌جبین mah-jabin [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای پیشانی سفید و زیبا؛ زیباروی: **ای دلبر مه‌جبین من... هنگام آن فرارسیده‌است که نظر عنایت خود را بر این پهلوان... معطوف فرمایی.** (قاضی ۳۲) ○ **شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین/ خلاف مذهب آنان جمال اینان بین.** (حافظ[۱] ۲۷۸)

مهجع mahja' [عر.] (اِ.) (قد.) خوابگاه: **هر شب آن جای‌گاه مجمع پریان و مهجع ایشان بودی.** (وراوینی ۱۴۰)

مهجور mahjur [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. دورافتاده؛ دور؛ مبتلا به هجران: **گریه و آمیختن اشک به شبکهٔ ضریح بود،... و برای نزدیکان مهجور طلب توفیق زیارت نمودن.** (اسلامی‌ندوشن ۷۱) ○ **ان‌شاءالله‌تعالی مخلص مهجور را در لیالی قدر از خاطر فراموش نفرموده‌اید.** (قائم‌مقام ۱۹۰) ○ **چه کنم؟ با که توان گفت که او/ درکنار من و من مهجورم؟!** (سعدی[۲] ۹۰) ○ **تا سرخ بُوَد چون رخ معشوقان نارنج/ تا زرد بُوَد چون رخ مهجوران آبی....** (فرخی[۱] ۲۵۵) ۲. ویژگی کلامی که استعمال آن ترک شده‌است؛ غریب (سخن): **علمای فرهنگستان بسیاری از لغات مهجور و فراموش‌شدهٔ فارسی را دوباره زنده نموده‌اند.** (هدایت[۶] ۱۰۰) ○ **تمام اصرار ما این است که لغات غلط و ساختگی و مهجور، رایج و مستعمل نشود.** (اقبال[۱] ۲/۵ و ۱۳/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دور شدن: **از راحت و آسایش مهجور می‌شود.** (شهری[۲] ۳۷۴/۲) ○ **مرا به دیدن او شادمان کناد خدای/که خسته‌دل شده‌ام تا از او شدم مهجور.** (فرخی[۱] ۱۹۷)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (قد.) دور کردن؛ تبعید کردن: **وی را به کلام منسوب کردند و مهجور ساختند.** (جامی[۸] ۸۳) ○ **اگر کسی درمیان ایشان از دنیا سخن گوید، او را مهجور کنند.** (احمدجام ۹۸) ○ **غرابا مزن بیش‌تر زین نعیقا/ که مهجور کردی مرا از عشیقا.** (منوچهری[۱] ۵)

مهجوره mahjur.e [عر.: مهجورَة] (صـ.) (قد.) مهجور ←: **سید... به علم و فضل خویش به‌غایت نازان و... از مسائل مهجوره رایات جدال برافرازد.** (شوشتری ۱۵۸)

مهجوری mahjur-i [عر.فا.] (حامصـ.) مهجور بودن؛ دوری؛ هجران: **به‌سبب تناوب مهجوری و امید که در شعرها بود... آنها نیز مانند غزلیات حافظ... می‌توانستند زبان حال نیت‌کنندگان قرار گیرند.** (اسلامی ندوشن ۲۲۰) ○ **ای که مهجوری عشاق روا می‌داری/ عاشقان را ز بَرِ خویش جدا می‌داری.** (حافظ[۱] ۳۱۳)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) دوری کردن: **پیش من بنشین و مهجوری مساز/ تا به گوشت گویم از اقبال راز.** (مولوی[۱] ۱۳۳/۱)

مهجه mohje [عر.: مهجَة] (اِ.) (قد.) روح و روان؛ جان: **اگر با بذل مهجه نیز ممکن شود، آزاد نخواهند گذاشت.** (دهخدا[۲] ۷۶/۲)

مهد mahd [عر.] (اِ.) ۱. گهواره: **تویی که در مهد ناز خود، ما را پروردی.** (مراغه‌ای: ازصباتانیما ۳۱۱/۱) ○ **دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد.** (سعدی[۲] ۴۹) ۲. (مجاز) محل پیدایش و

رشد کسی یا چیزی؛ سرزمین: سرفه‌های مهیب [زن پاریسی] داد می‌زند که دست کم بیست سال است در مهد آزادی و دموکراسی جهان، به کهن‌ترین حرفهٔ این دنیا اشتغال ورزیده‌است. (فصیح[1] ۷۰) ○ مملکت ایران... مهد نژاد آریایی است. (علوی[2] ۱۰۹) ○ امشب از تبریز، مهد جنبش‌های بزرگ آزادی‌خواهان، برای هم‌وطنان صحبت می‌کنم. (مخبرالسلطنه ۴۴۸) **۳.** (گفتگو) (مجاز) □ مهدکودک ←: هر روز صبح زود بچه‌اش را مهد می‌گذارد و بعد سرکار می‌رود. **۴.** (قد.) تخت روان، به‌ویژه آنچه بر پشت پیل می‌بستند و پادشاهان و بزرگان هنگام حرکت بر آن می‌نشستند: [پادشاهی] ازبرای روزگار کارزار، پیلان بی‌شمار داشت، و به‌وقت حرکت، مهد بر پیل نهادی. (ظهیری‌سمرقندی ۵۶) ○ آواز آمد که ماده پیل مهد بیارند، بیاوردند و امیر در مهد بنشست. (بیهقی[1] ۱۹۹) ○ به‌پیش اندرون بسته صد ژنده پیل/ یکی مهد پیروزه برسانِ نیل. (فردوسی[1] ۲/۲۱۲)

☜ □ ~ِ **کودک** مکانی برای آموزش و نگه‌داری کودکان زیر هفت سال درطول روز: از صبح تا ساعت چهار، مهدکودک می‌گذاشتمشان. (گلشیری[1] ۷۴)

مهدود mahdud [عر.] (صـ.) (قد.) ویران؛ خراب: نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش/ این دو بنیاد همی‌مانَد و دیگر مهدود. (سعدی[3] ۷۱۸) ○ نمی‌بینید... بارگاه دواوین او مهدوم و مهدود [است.] (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

مه‌دود meh-dud (اِ.) (محیط‌زیست) نوعی مه که درنتیجهٔ آمیختن با دود و بخارهای شیمیایی، سنگین‌تر و تیره‌تر شده‌است.

مهدور mahdur [عر.] (صـ.) (فقه، حقوق) مهدورالدم ↓.

مهدورالدم mahdur.o.d.dam [عر.] (صـ.) (فقه، حقوق) ویژگی آن‌که ریختن خونش حلال است و کشتن او قصاص ندارد: گوش خوابانده‌اند تا آقا یکی را مهدورالدم کند؟ (گلشیری[3] ۳۷) ○ واجب‌القتل است، ملحد است، مهدورالدم است، از سگ نجس‌تر است. (جمال‌زاده[7] ۱۲۴) ○ اموال و دارایی این‌قبیل اشخاص که غالبشان به هر شریعتی که باشد مهدورالدمند، به‌کلی به‌نفع عموم ضبط می‌شد. (اقبال[1] ۳/۹/۳)

مهدوم mahdum [عر.] (صـ.) (قد.) ویران؛ خراب؛ شکسته: نمی‌بینید... بارگاه دواوین او مهدوم و مهدود [است.] (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

مهدوی mahdav.i [عر.: مهدویّ، منسوب به مَهدی] (صـ.) مربوط به مهدی (ع): جامعهٔ مهدوی.

مهدویت mahdav.iy[y]at [عر.: مهدویّة] (اِمصـ.) (ادیان) **۱.** مهدی (ع) بودن: نشانهٔ ادعایش به مهدویت و درِ ورود به درگاه خدا بودن همین‌که مدتی درزیر آفتاب... نشسته. (شهری[2] ۴/۲۰۰) **۲.** اعتقاد به ظهور منجی: فلسفهٔ مهدویت در اسلام براساس چنین دیدی دربارهٔ آیندهٔ اسلام و انسان و جهان است. (مطهری[1] ۵۶)

مهدی mahdi، تداول: mehdi [عر.: مَهدیّ] (اِ.) **۱.** (ادیان) نام قائم منتظَر درنزد شیعه. **۲.** (صـ.) (قد.) هدایت‌شده.

مُهدی mohdi [عر.] (صـ.) (قد.) هدیه‌دهنده: واجب است که تحف و هدایا مناسب متحف و مُهدی باشد. (نخجوانی: تجارب‌السلف: لغت‌نامه[1])

مهدی‌خانی mehdi-xān-i [عر.تر.فا.] (اِ.) (گیاهی) نوعی انگور.

مهدی‌ضرابی mehdi-ye-zarrāb-i [عر.فا.عر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

مهذار mehzār [عر.] (صـ.) (قد.) یاوه‌سرا؛ بیهوده‌گو: فلان روز در حضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتش‌خوار دیده‌ام، مصدِّق نداشتند... نخواستم که من مهذارِ گزاف‌گوی و مکثارِ بادپیمای باشم. (وراوینی ۳۴۴) ○ نشکند قدرِ گوهرِ سخنم/ نظم هر دیوگوهر مهذار. (خاقانی ۲۰۶) ○ خصومت کهتر با آن مهذار که مقدار خویش نمی‌داند و قدر کس نمی‌شناسد، به حرب و جراح برباید گرفت. (بهاءالدین‌بغدادی ۲۱۱)

مهذب mohazzab [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** پیراسته

و مبرا از هر عیبی؛ دارای صفات خوب: **مؤدب، باحیا، عاقل، فروتن/ مهذب، پاک‌دل، پاکیزه دیدن.** (ایرج ۸۷) ○ **زینت و زیب ملوک، خدمت‌گاران مهذب و چاکران کافی کاردانند.** (نصراللهٔ‌منشی ۱۱۶) **۲.** خالی از عیوب؛ دارای انسجام (سخن): **نظمی نیکو و عبارتی مهذب و لفظی مستعذب دارد.** (وراوینی ۲۲۱) ○ **وی را تصانیف ازهر است، و رموز و کلام مهذب اندر اصول و فروع.** (هجویری ۱۹۰-۱۹۱)

● **~ شدن (گشتن)** (مصـ‌ل.) (قد.) **۱.** پاک و پیراسته شدن؛ دارای صفات خوب گردیدن: **هرکه را صحبت اولیا و مشایخ مهذب نکند، به هیچ پند مهذب نشود.** (جامی[۸] ۱۵۲) ○ **مقصود از اثبات حکایات و تاریخ آن است تا مرد عاقل بی‌معانات تجارب، مجرب شود و به مطالعهٔ امثال این مقالات، مهذب گردد.** (جوینی[۲] ۶۴) **۲.** تربیت یافتن: **فرزندان وی... پیش ماند و مهذب گشته در خدمت.** (بیهقی[۱] ۴۵۲)

● **~ کردن** (مصـ‌م.) (قد.) **۱.** پاکیزه و پیراسته از هر عیبی کردن: **اخلاق شخصی خود را چنان پاک و مهذب کرده‌بودند که رفتارشان سرمشق حسن اخلاق بود.** (مینوی[۲] ۱۶۵) ○ **هرکه را صحبت اولیا و مشایخ مهذب نکند، به هیچ پند مهذب نشود.** (جامی[۸] ۱۵۲) ○ **پادشاهانِ زیرک و بیدار، اخلاقِ خویش مهذب کرده‌اند.** (نظام‌الملک[۲] ۱۵۳) **۲.** تربیت کردن: **تعلیم رایض در دقایق ریاضت، بهیمه را... معلّم و مهذب می‌کند.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۴)

مهر mahr، تداول: mehr [عر.: مَهر] (اِ.) **(فقه، حقوق)** پول، طلا، مِلک، و مانند آنها که هنگام عقد نکاح، زوج به زوجه می‌پردازد یا منتقل می‌کند و یا تعهد می‌کند آن را بپردازد یا منتقل کند؛ مهریه؛ کابین: **آنچه بادقت و دانه‌دانه برای عروس خوانده می‌شد، اقلام مهر بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۰) ○ **زوج را ملزم می‌کنند که... مهر زن را که به ذمه گرفته‌است، نقد بپردازد.** (مطهری[۴] ۳۰۲) ○ **پسر را نشاندند پیران دِه/ که مِهرت بر او نیست مهرش بده.** (سعدی[۱] ۱۰۷)

● **~ کردن** (مصـ‌م.) بر ذمه گرفتن یا دادنِ پول، طلا، مِلک، و مانند آنها هنگام عقد نکاح ازسوی زوج به زوجه: **صد تومن هم که مهرش کنید، راضی است... می‌خواهید بیفتیم پادرمیانی؟** (آل‌احمد[۶] ۱۱۹) ○ **مردک ده منات مهر زنش کرده‌بود.** (مستوفی ۲۵۸/۲)

مهر mehr (اِمصـ.، اِ.) **۱.** محبت و دوستی؛ مهربانی: **تمام مِهر و نرمی، همان چند روز اول ازدواج بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ○ **ای مِهر تو در دل‌ها، وی مُهر تو بر لب‌ها/ وی شور تو در سرها، وی سرّ تو در جان‌ها.** (سعدی[۴] ۳۵۱) ○ **چرا مِهر باید همی بر جهان؟/ چو باید خرامید با همرهان.** (فردوسی[۳] ۴۵۱) **۲.** (اِ.) خورشید: **بر شوَم از خاک به‌سوی سپهر/ تندتر از تابش انوار مِهر.** (ایرج ۱۱۳) ○ **چو نیلوفر در آب و مِهر در میغ/ پری‌رخ در نقاب پرنیان است.** (سعدی[۴] ۳۷۷) ○ **همان تابش مِهر نتْوان نهفت/ نه روبه توان کرد با شیر جفت.** (فردوسی[۴] ۱۱۴) **۳.** **(گاهشماری)** ماه هفتم از سال شمسی، پس‌از شهریور و پیش‌از آبان، دارای سی روز: **مِهر نخستین ماه پاییز است.** ○ **منقش جامه‌هاشان را که‌شان پوشید فروردین/ فروشست از نگار و نقش، ماه مِهر و آبانش.** (ناصرخسرو[۱] ۲۳۰) **۴.** **(گاهشماری)** روز شانزدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **روز «مِهر» و ماه مِهر و جشن فرخ‌مهرگان/ مِهر بفزای ای نگار ماه‌چهر مهربان.** (مسعودسعد[۱] ۹۴۸) ○ **نام روزهای پارسیان: هرمزد، بهمن،... مِهر،....** (بیرونی، قنز)

□ **~ از کسی برداشتن (برگرفتن)** (قد.) (مجاز) نسبت‌به او بی‌علاقه شدن؛ ترک محبت او کردن: **چندگویی که مِهر از او بردار/ خویشتن را به صبر دِه تسکین؟** (سعدی[۴] ۶۴۴) ○ **محبت آن‌وقت یاوی که مِهر از خود برگیری.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۱۰)

● **~ باختن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) عشق ورزیدن؛ دوست داشتن: **چو دل به قهر بباید گسست و مِهر برید/ خنک تنی که دل اول نبست و مِهر نباخت.** (سعدی[۴] ۷۷۸)

● **~ برکندن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) بی‌علاقه شدن؛ ترک محبت و دوستی کردن: **چه باز در**

دلت آمد که مِهر برکندی؟/ چه شد که یار قدیم ازنظر بیفکندی؟ (سعدی[۴] ۵۸۲)

• ~ **بریدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • مِهر برکندن ↑: **اگرچه مِهر بریدیّ و عهد بشکستی/ هنوز بـرسر پیمان و عهد و سوگندم.** (سعدی[۴] ۵۰۹) ○ **چنین است کردارگردان‌سپهر/ ببرّد ز پروردهٔ خویش مِهر.** (فردوسی[۳] ۱۰۸۳)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) علاقه‌مند شدن؛ عشق ورزیدن: **ای‌که گفتی به هوا دل منه و مِهر مبند/ من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش.** (سعدی[۴] ۴۹۲)

• ~ **پیوستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) علاقه‌مند شدن؛ محبت و عشق ورزیدن: **چون انس گرفت و مِهر پیوست/ بازش به فراق مبتلا کن.** (سعدی[۴] ۵۵۱) ○**نپیوست خواهد جهان با تو مِهر/ نه نیز آشکارا نمایدْت چهر.** (فردوسی[۳] ۲۴)

▫ ~ **در کسی بستن** (قد.) (مجاز) به او علاقه‌مند شدن؛ به او عشق ورزیدن: **کس نیست که مِهر تو در او شاید بست/ پس پیش تو ناچار کمر باید بست.** (سعدی[۴] ۸۶۰)

▫ ~ِ **کسی به دل کسی نشستن** (گفتگو) (مجاز) علاقه و محبت او در دل دیگری به‌وجود آمدن: **مِهر پسر در دل دختر نشسته.** (شهری[۲] ۱۰۹/۳)

▫ ~ِ **کسی جنبیدن** (قد.) (مجاز) علاقه‌مند شدنِ او: **سیاه را در آن مدت، نفْس طالب بود و شهوت غالب. مِهرش بجنبید و مُهرش برداشت.** (سعدی[۲] ۸۴)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) علاقهٔ فراوان داشتن به کسی یا چیزی؛ کسی یا چیزی را دوست داشتن: **فرزند نسبت‌به پدرومادر مِهر می‌ورزد.** (فروغی[۳] ۹۰)

مهر mohr (اِ.) ۱. ابزاری فلزی، پلاستیکی، چوبی، و مانند آنها که علامت، عنوان، یا نامی به‌طور معکوس بر آن حک شده‌است. با گذاشتن آن برروی سطح جوهری و فشاردادنش روی هر سطح صافی مانند کاغذ، علامت، عنوان، یا نام موردنظر به سطح منتقل می‌شود. بعضی از انواع آن نیز دارای جوهر است و لازم نیست آن را در سطحی جوهری بزنند: **مُهرهای وزارت خارجه را تحویل مشیرالملک داد.** (نظام‌السلطنه ۲۴۱/۱) ۲. نقش یا اثر و نشانهٔ ابزار مذکور برروی کاغذ: **ازسر تاپای آن [کاغذ] چیزی جز چند خط سیاه و مُهر و امضا دستگیرم نشد.** (مشفق‌کاظمی ۶۷) ○ **پاکتی بود خطش را نشناختم، مُهر نداشت.** (طالبوف[۲] ۲۵۹) ○ **یکی نامه خواهم بر او مُهر شاه/ همان خط او چون درخشنده‌ماه.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۱) ۳. (ادیان) قطعهٔ گِل خشکی که معمولاً از تربت مزار پیغمبر یا امامان تهیه می‌شود و هنگام سجده پیشانی خود را بر آن می‌گذارند: **یک مُهر تربت اصل و یک تسبیح یُسر در جانماز یهن خوش‌نمایی، بر آنها اضافه گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳) ○ **بدون آن‌که نگاه را از مُهر و تسبیح بردارد، درجواب برادرش گفت:...** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۳) ۴. نقشی که بر جسم نقش‌پذیر مانند موم می‌زنند و آن را بر چیزی مانند درِ خزانه یا سر نامه می‌چسبانند تا اگر دیگری آنها را بازکند، مشخص باشد: **مُهر درِ خزینه را برداشته، کوزه در آن انداخته.** (شهری[۲] ۲۸۰/۴) ○ **مُهر از سر نامه برگرفتم/ گفتی که سر گلاب‌دان است.** (سعدی[۴] ۳۷۷) نیز ← ▫ مهروموم، لاک ▫ لاک‌ومهر کردن. ۵. (قد.) انگشتری یا خاتم انگشتری که در قدیم از آن به‌جای مُهر استفاده می‌کردند یا به‌نشانهٔ تأیید به‌کار می‌بردند. ← (مِ. ۱): **شب در آن شهر است غوغا ز اختران/ مُهر شحنه سوی غوغایی فرست.** (خاقانی ۸۲۵) ○ **اگر به‌رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب/ که مُهر خاتم لعل تو هست هم‌چو عقیق.** (حافظ[۱] ۲۰۳) ۶. (قد.) کیسهٔ سربسته، حاوی مقدار معیّنی زروسیم: **فرستاده را داد «مُهر»ی درم/ که مُهر است برنام حاتم کرم.** (سعدی[۱] ۹۲) ○ **بر یک‌دیگر سلام دادند، پس مُهرِ زر پیش نهاد و ازگذشته عذرها خواست.** (وراوینی ۵۸۴) ○ **حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم، و برفور مُهری بیاوردند صد دینار نیشابوری، و پیش من نهادند.** (نظامی‌عروضی ۶۷) ۷. (قد.) (مجاز) دوشیزگی؛

پردهٔ بکارت. ← ◘ مُهر دختری را برداشتن. **۸.** (قد.) نقش‌ونگار روی سکه: **حسن را هم‌چو نقش بر دیبا/ زیب را هم‌چو مُهر بر دینار.** (مسعودسعد[1] ۲۷۳) ○ **پذیرد آفرینش‌ها ز دادار/ چو از سکه پذیرد مُهر دینار.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳) **۹.** (قد.) مُهر یا نگین پادشاهی که بر فرمان‌ها می‌زدند: **به پیری سوی گنج تازان‌تر است/ به مُهر و به دیهیم نازان‌تر است.** (فردوسی[3] ۱۴۳۸)

◘ ~ **از زبان گشادن** (قد.) (مجاز) سخن گفتن: **به اندرز بگشاد مُهر از زبان/ چنین گفت با مادر مهربان.** (نظامی[8] ۱۶۶)

◘ ~ **از کسی (دختری) برداشتن** (قد.) (مجاز) پردهٔ بکارت او را برداشتن: **دست بی‌عفتی به‌جانب او دراز کرد و به عنف و اجبار مُهر از او برداشت.** (مینوی[3] ۲۰۷)

◘ ~ **از لب برگرفتن** (قد.) (مجاز) سخن گفتن: **اگر آن غنچه‌دهن مُهر ز لب برگیرد/ جگر تشنهٔ خورشید به کوثر گیرد.** (صائب[1] ۱۶۳۴)

◘ ~ِ **استاندارد** مُهری که به‌نشانهٔ استاندارد بودن کالا به آن زده می‌شود. ← استاندارد (مِ. ۲).

◘ ~ **بر دهان بودن** (قد.) (مجاز) سکوت کردن؛ ساکت و خاموش بودن: **ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری/ که مِهرش درمیان جان و مُهرش بر دهان باشد.** (سعدی[4] ۴۲۵) ○ **گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام/ مُهر است بر دهانم و افغانم آرزوست.** (مولوی[2] ۲۵۵/۱)

◘ ~ **بر دهان (دهن) کسی زدن** (مجاز) او را ساکت کردن؛ او را وادار به سکوت کردن: **در قیامت بر دهان‌ها مُهر زده می‌شود.** (مطهری[5] ۱۹۵) ○ **مُهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان/ سرِ خود می‌خورَد آن پسته که خندان باشد.** (صائب[1] ۱۶۶۷)

◘ ~ **بر دهان نهادن** (قد.) (مجاز) سکوت کردن: **مُهر بر دهان نهاده‌ام تا فتح‌الباب التقا دست دادن.** (زیدری ۱۲۴)

◘ ~ **برزبان داشتن** (قد.) (مجاز) خاموشی گزیدن؛ ساکت بودن: **در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز/ کودکی کن دَم مزن چون مُهر داری بر زبان.** (خاقانی ۳۲۵)

◘ ~ **برزبان زدن** (مجاز) سکوت کردن: **خون دل می‌خورم... ولی مُهر برزبان زده‌ام.** (جمال‌زاده[11] ۲۲)

◘ ~ **بر لب زدن (گذاشتن، نهادن)** (قد.) (مجاز) سکوت کردن: **بر لب چگونه مُهر گذارم که می‌کند/ خاموشی دهان تو آواز بوسه را؟** (صائب[1] ۳۶۰) ○ **من که از آتش دل چون خُم می درجوشم/ مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم.** (حافظ[1] ۲۳۳) ○ **مهربانش چو مهره با دُر دید/ مُهر بر لب نهاد و خوش خندید.** (نظامی[4] ۲۳۱)

⊙ ~ **برنهادن** (قد.) بستن درِ جایی با زدن مُهر بر آن. ← مُهر (مِ. ۴): **خریطه‌های کاغذ او همه بیارند و خانه‌های او را مُهر برنهند.** (نظام‌الملک[2] ۶۳)

◘ ~ِ **چیزی خشک نشدن** (مجاز) زمان زیادی از تأیید آن نگذشتن؛ بسیار تازه بودنِ آن: **هنوز مُهر گواهی‌نامه‌اش خشک نشده، دوبار تصادف کرده‌است.**

◘ ~ِ **چیزی را بر پیشانی کسی زدن** (مجاز) آن را به او نسبت دادن: **مُهر جبن و خیانت را به پیشانی آقاکمال زد.** (علوی[3] ۱۱۵)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) • مُهر شدن (مِ. ۱) ←: **همهٔ اسناد مُهر خورده‌اند.**

◘ ~ِ **دختری را برداشتن (شکستن)** (قد.) (مجاز) از او ازالهٔ بکارت کردن؛ دوشیزگی او را برداشتن: **سیاه را در آن مدت نفْس طالب بود و شهوت غالب. مِهرش بجنبید و مُهرش برداشت.** (سعدی[2] ۸۴)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) نشان گذاشتن بر چیزی با زدنِ مُهر بر آن: **دو کاغذ... نوشتم ولی... به آدرس خودم برگشت که رویش مُهر زده‌بودند برگشت به فرستنده.** (هدایت[5] ۷۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** افتادن نقش مُهر برروی کاغذ به‌نشانهٔ تأیید امری: **همهٔ صورت‌مجلس‌ها امضا و مُهر شد که مو لای درزش نمی‌رفت.** (اسلامی ندوشن ۱۵۲) **۲.** (قد.) (مجاز) پایان یافتن؛ ختم شدن: **او فاضل‌ترین همهٔ پیغمبران بود... و پیغمبری بدو**

مُهر شد. (احمدجام ۲۸)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) ۱. انداختن نقش مُهر برروی کاغذ به‌نشانهٔ تأیید مطالبی که در آن نوشته شده‌است: **مجاهدین حریت ایران... فرمان مشروطیت و قانون اساسی را با خون خود مُهر کردند.** (مینوی[۲] ۴۱۰) ○ **اگر برای خانه یک بخشش‌نامه بنویسی، من پایش را مُهر می‌کنم.** (هدایت[۴] ۸۶) ○ **شه آن نامه‌ها را همه مُهر کرد/ بپیچید و بنهاد در یک نورد.** (نظامی[۸] ۱۴۱) ۲. بستن درِ چیزی یا جایی با استفاده از موم و زدن مُهر بر آن. ← مُهر (مِ. ۴): **کار دیگری نیز به‌عهدهٔ تون‌تاب بود که... کوره را مُهر بکند.** (شهری[۲] ۵۲۰/۱) ○ **درحدود هیجده‌هزار بیت از ابیات جدم را... جمع‌آوری کرده‌ام و در یک خمره جا داده‌ام و سرش را محکم بسته‌ام و مُهر کرده‌ام.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۰) ○ **سرای را فروگرفتند و درها مُهر کردند.** (بیهقی[۱] ۲۹۵) ۳. (قد.) سکه زدن؛ ضرب کردن سکه: **بسازند و آرایش نو کنند/ درم مُهر برنام خسرو کنند.** (فردوسی[۳] ۲۲۶۰)

▫ ~ **کردنِ زائو** (فرهنگ‌عوام) کوبیدن پنبهٔ آغشته به دوده بر دورتادور اتاقِ زائو در شب ششم زایمان برای در امان ماندن او از خطرات احتمالی این شب: **در شبِ شش، قابله طرف عصر به خانهٔ زائو می‌آمد. نخست زائو را مُهر می‌کرد.** (کتیرایی ۵۲)

▫ ~ِ **نماز** (ادیان) مُهر (مِ. ۳) ←: **صورتم شده قد مُهر نماز.** (هدایت[۶] ۵۴)

▫ ~ **نهادن بر چیزی** (قد.) آن را مُهر کردن. ← • مُهر کردن (مِ. ۱): **پس درحال نامه نوشتند، مُهر بر نامه نهادند و پیش شاه نهادند.** (بیغمی ۸۶۴)

▫ ~**وموم** موم، که به درِ چیزی یا جایی می‌چسبانند، و مُهر که برروی آن می‌زنند: **بوی عطر و عفن ساطع می‌شود اگرچه در مهروموم و لفاف و کاغذ بوده‌باشد.** (شهری[۳] ۲۱۸) ○ **دست تقدیر مهروموم ازسر صندوقچهٔ خلقت برداشته و آشکار ساخته.** (جمال‌زاده[۶] ۷۹)

▫ ~**وموم شدن** بسته شدن درِ چیزی یا جایی با موم و مُهر تا اگر دیگری آن را باز کند، مشخص باشد. نیز ← ▫ مهروموم: **درِ خانه بسته‌بود و مهروموم شده‌بود.** (علوی[۲] ۹۱)

▫ ~**وموم کردن** بستن درِ چیزی یا جایی با چسباندن موم و سپس زدن مُهر بر آن تا اگر دیگری آن را باز کند، مشخص باشد. نیز ← ▫ مهروموم: **خانه را هم مهروموم می‌کنند.** (گلشیری[۳] ۷۰-۷۱) ○ **من می‌خواستم همین امشب درو پیکر را بدهید مهروموم بکنند.** (هدایت[۴] ۹۴)

▫ **به** ~ **بودن** (قد.) (مجاز) بکر و دست‌نخورده بودن؛ باکره بودن: **سالی است که شد عروس و بیش است/ با مِهر تو و به مُهر خویش است.** (نظامی[۲] ۱۴۵)

مهرآگین mehr-ā(ʼā)gin (صـ.) همراه‌با محبت: **نگاه مهرآگین.**

مهرآمیز mehr-ā(ʼā)miz (صمـ.) آمیخته با محبت و دوستی: **از لای چادرنمازش، نگاه مهرآمیزش را بر من می‌افکند که حرفی... در آن نگاه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۱) ○ **او که به‌جز دشنام چیزی نمی‌شنید چون این سخنان مهرآمیز را بشنید، سخت شاد شد.** (میرزاحبیب ۸۶)

مهرا moharrā [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی گوشتی که کاملاً پخته شده: **مهرای [انواع جوش‌بره] قلیه است و زعفران احتیاج دارد.** (نوراالله ۲۴۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) کاملاً نرم و پخته شدن (گوشت): **گندم... دربالای گوشت ریزند بهتر باشد و با یک‌دیگر بجوشانند چندان‌که حلیم گردد و گوشت مهرا شود.** (باورچی ۹۳)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) کاملاً پختن (گوشت): **گوشت... با پیاز و ادویه... بپزند و خوب مهرا کنند.** (باورچی ۵۱)

مهراج mahrāj [سنسـ.] (اِ.) (قد.) مهاراجه ←: **هیبتش تاج ازسر مهراج هند انداخته/ صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته.** (خاقانی ۳۹۶)

مهراس mehrās [عر.] (اِ.) (قد.) هاون ←: **فراگیرند دویست عدد سیب... و حب‌ها از او برون کنند... و در مهراس حجری یا خشبی مرضوض کنند.** (ابوالقاسم

کاشانی ۲۷۸)

مهراسفند mehr-e('e)sfand (اِ.) (قد.) **(گاه‌شماری)** ماراسپند ←: **نام روزهای پارسیان: هرمزد، بهمن... مهراسفند، ...** . (بیرونی، قنز)

مهرافزا[ی] mehr-a('a)fzā[-y] (صف.) (قد.) افزایندهٔ محبت و دوستی: **هم‌چو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال/ سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت.** (سعدی[۴] ۴۰۸)

مهرالمتعه mahr.o.l.mot'e [عر.: مهرالمتعَة] (اِ.) **(حقوق، فقه)** مهریه‌ای که شوهر به زن مطلقهٔ خود، که با او نزدیکی نکرده‌باشد، می‌دهد، درصورتی‌که در عقد نکاح مقدار مهریه معلوم نشده‌باشد. مقدار مهریه دراین‌صورت متناسب با شأن و مقام شوهر خواهد بود.

مهرالمثل mahr.o.l.mesl [عر.] (اِ.) **(حقوق، فقه)** مهریه‌ای که درحین عقد نکاح معلوم نشده باشد و پس‌از نزدیکی، ازروی مهریه زن‌های هم‌شأن به زن داده می‌شود.

مهرالمسمی mahr.o.l.mosammā [عر.] (اِ.) **(حقوق، فقه)** مهریه‌ای که درحین عقد نکاح مشخص می‌شود یا تعیین مقدار آن برعهدهٔ شخص ثالث واگذار می‌شود.

مهرانگیز mehr-a('a)ngiz (صف.) برانگیزانندهٔ محبت و دوستی: **هرگاه چهرهٔ نجیب و مهرانگیز یک افغانی را می‌بینم... میل دارم که سر به‌زیر بیندازم.** (خانلری ۳۲۷)

مهرب mahrab [عر.] (اِ.) (قد.) گریزگاه؛ پناه‌گاه: **پناه شاه و گدا ملجأ وضیع و شریف/ ملاذِ پیروجوان مهربِ فقیر و غنی.** (ایرج ۵۳) ○ **جز حضرت ابوعلی ملجئی نشناخت و مهربی ندانست.** (رشیدالدین ۳۷) ○ **دشمنت هرکجا نگاه کند/ یا نهان جای اوست یا مهرب.** (فرخی[۱] ۱۴)

مهربان mehr[-a]-bān (ص.) **۱.** دارای محبت و عاطفه: **سعادت مانند مادری مهربان و غم‌خوار آغوش خود را گشوده[بود.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۷) ○ **مگو سعدی مراد خویش برداشت/ اگر تو سنگ‌دل، من مهربانم.** (سعدی[۴] ۵۲۹) ○ **به شهرم یکی مهربان دوست بود/ تو گفتی که با من به یک پوست بود.** (فردوسی[۳] ۱۲) **۲.** (ص.، اِ.) (قد.) آن‌که موردمحبت قرار می‌گیرد؛ معشوق: **دوستان گیرند و دل‌داران، ولیک/ مهربان نشناسد الّا واحدی.** (سعدی[۳] ۶۰۹) ○ **مهربان خویشتن گفتم تو را/ کینهٔ آن هرزمان چندی کشی.** (عطار[۵] ۶۴۵) ○ **بدان تنگی اندر بجستم زجای/ یکی مهربان بودم اندر سرای.** (فردوسی[۳] ۹۱۴) **۳.** (قد.) آن‌که عشق و محبت می‌ورزد؛ عاشق: **کینه‌گیری ز من نکو نبُوَد/ چون تو دانی که مهربان توام.** (عطار[۵] ۳۸۰) ○ **بسی دیدم به گیتی مهربانان/ گرفته گونه‌گونه دوستگانان.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۶۳)

☜ ● **~ شدن** (مصل.) محبت و عاطفه پیدا کردن؛ دوست‌دار و بامحبت شدن: **بعداز آن‌همه بدی که به تو کرده، چه‌طور حالا این‌قدر مهربان شده؟** ○ **در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم/ صائب شدند از ته دل مهربانِ هم.** (صائب[۱] ۲۸۲۳)

مهربانانه m.-āne (ص.) **۱.** بامحبت؛ دوستانه: **رفتار مهربانانه‌اش مرا به‌سوی خود کشید.** **۲.** (ق.) ازروی محبت و دوستی: **مهربانانه او را درآغوش کشید.**

مهربانی mehr[-a]-bān-i (حامص.) **۱.** مهربان بودن؛ محبت و دوستی: **با مهربانی و دست‌پاچگی بچه‌گانه‌ای گفت:...** (حاج‌سیدجوادی ۳۶۰) ○ **اسماعیل‌خان با مهربانی او را از خانه دور کرد.** (میرصادقی[۲] ۱۰۵) ○ **جوان گر بر این مِهر دارد، نکوهش/ نیاید ز دانا بر این مهربانی.** (ناصرخسرو[۱] ۲۰۵) **۲.** (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

☜ ● **~ کردن** (مصل.) محبت کردن: **از وقتی‌که به پنجه‌باشی مهربانی می‌کنم، حسودی‌اش می‌شود.** (← هدایت[۶] ۴۲) ○ **چون... مطّلع شدند که من سیاحت عالم کرده و... از زبان‌ها اطلاع دارم، با من مهربانی و احترام کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۷)

مهربران ma(e)hr-bor-ān [عر.فا.فا.] (اِمص.، اِ.) بله‌بران ←: **روزی که مهربران بود، من شدم مادر**

عروس. (حاج‌سیدجوادی ۴۳۳)

مهرپرستی mehr-parast-i (حامص.، اِ.) (ادیان) از دین‌های باستانی ایرانی که مبنای آن پرستش خورشید و روشنایی است؛ میترائیسم.

مهرپرور mehr-parvar (صف.) پرورندهٔ محبت و دوستی؛ مهرانگیز: **واقعاً که مورچه حیوان مهرپرور و عشق‌پرستی است.** (جمال‌زاده[16] ۶۰) ○ **خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک/ گر ماه مهرپرور من در قبا رَوَد.** (حافظ[1] ۱۴۹)

مهرپیشانی mohr-pišāni (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که از کثرت سجده جای مُهر بر پیشانی‌اش افتاده‌است: **گول این مهرپیشانی را نخوری.** (علوی[3] ۵۰)

مهرجان mehrajān [معر. از فا.] (اِ.) (قد.) مهرگان ← : **پس انوشروان او را گفت مهرجان نزدیک آمده‌است.** (ابن‌بلخی[1] ۲۲۹)

مهرجو[ی] mehr-ju[-y] (صف.) (قد.) جویندهٔ عاطفه و دوستی؛ خواهان محبت ازسوی دیگران: **از سکوت کهکشان‌ها زمزمهٔ مهرجوی مرا با خود بشنو.** (شریعتی ۱۸۶) ○ **امرد آن‌گه که خوب و شیرین است/ تلخ‌گفتار و تندخوی بُوَد ـ چون به ریش آمد و به لعنت شد/ مردم‌آمیز و مهرجوی بُوَد.** (سعدی[3] ۱۳۵) ○ **آن کیست کو به‌جان نبُوَد مهرجوی تو؟/ وآن کیست کو به دل نبُوَد نیک‌خواه تو؟** (فرخی[1] ۳۳۹)

مهرجویی mehr-ju-y(ʼ)-i (حامص.) (قد.) مهرجو بودن؛ طلب کردن محبت و دوستی: **شاه چون دید گرم‌خویی او/ شرمش آمد ز مهرجویی او.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۹۱: فرهنگ‌نامه ۲۱۵۲/۳) ○ **چه جویی مهر کین‌جویی که با او/ حدیث مهرجویی درنگیرد؟** (خاقانی ۵۹۷)

مهردار mohr-dār (صف.، اِ.) (دیوانی) آن‌که در دربار شاهان، مُهر پادشاه به او سپرده می‌شده‌است: **ما او را مهردار خاصهٔ شریفه نمودیم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۲) ○ **شاه‌قلی خلیفهٔ مهردار ذوالقدر حسب‌الفرمان شهریار دادگستر با بعضی امرا به طبس رفته‌بود.** (اسکندربیگ ۶۵)

مهردارو mehr-dāru (اِ.) (فرهنگ‌عوام) دارو یا هرچیزی که برای جلب محبت به‌کار می‌رود: **کُس کفتار از مهرداروهای قدیمی است.** ○ **کُس کفتار را به‌عنوان مهردارو به‌کار می‌بردند.**

مهرداری mohr-dār-i (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل مهردار؛ مهردار بودن: **فرخ‌خان‌امین‌الملک... به منصب وزارت حضور... و مهرداری شاه نایل آمد.** (مستوفی ۹۰/۱) ○ **اگر در نظارت و مهرداری... غفلتی رفته‌باشد، مورد سیاست و تنبیه خواهم بود.** (غفاری ۱۵۶) ○ **شاه... منصب جلیل‌القدر مهرداری را به [سلطان‌ابراهیم] کرامت فرمود.** (نطنزی ۵۱)

مهردان mohr-dān (اِ.) جای مُهر. ← مُهر (مِ. ۳): **زیلوها... برکف زمین افتاده‌بود و مُهرها در مهردان‌ها و رحل‌ها به‌جای خود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

مهرساز mehr-sāz (صف.) (قد.) (مجاز) مهرانگیز ← : **هم ازبهر مهراب و سیندخت باز/ هم از بهر رودابهٔ مهرساز...** (فردوسی[3] ۱۸۶)

مهرساز mohr-sāz (صف.، اِ.) سازندهٔ مُهر. ← مُهر (مِ. ۱).

مهرکاری mehr-kār-i (حامص.) (قد.) عشق؛ مهرورزی: **ببین حال مرا در مهرکاری/ بدین سختیّ و رسواییّ و زاری.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۰۹)

مهرکن mohr-kan (صف.، اِ.) آن‌که نقش موردنظر را برروی مُهر حک می‌کند؛ مُهرساز. ← مُهر (مِ. ۱).

مهرکنی m.-i (حامص.) عمل و شغل مهرکن

مهرگان mehr[-e]-gān (اِ.) **۱.** جشنی در ایران قدیم که در شانزدهم مِهر به‌مناسبت یکی شدنِ نام روز با نام ماه برپا شده‌است. ← مِهر (مِ. ۴): **در سال ۴۳۰ روز جشن مهرگان بر مسعود رازی شاعر خشم گرفت.** (مینوی[3] ۱۹۲) ○ **به جشن مهرگان بنشست و هدیه‌های بسیار آوردند.** (بیهقی[1] ۷۳۴ـ۷۳۵) ○ **مَلِکا جشن مهرگان آمد/ جشن شاهان و خسروان آمد.** (رودکی[2] ۱۰۱) **۲.** (قد.) (مجاز) پاییز: **باغ نشاط را خطر مهرگان گذشت/ روز امید را نفَس صبح‌دم رسید.** (وصال: ازصباتانیما ۴۰/۱) ○ **فردا که بر من و تو وزد بادِ**

مهرگان/ آن‌گه شود پدید که نامرد و مرد کیست. (انوری[۱] ۵۶۵) ○ مهرگان دیر درکشید و سرما قوّت نکرد. (نظامی عروضی ۵۰) ۳. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی. ← ▫ مهرگان خردک.

▫ ~ خردک (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چون مطربان زنند نوا تخت اردشیر/ گه مهرگان خردک و گاهی سپهبدان. (منوچهری[۱] ۲۰۹)

مهرگانی m.-i (صد.، منسوب به مهرگان، اِ.) (قد.) ۱. مهرگان (مِ. ۱) ←: به فرخی و به شادی و شاهی ایران‌شاه/ به مهرگانی بنشست بامداد پگاه. (فرخی[۱] ۳۴۴) ۲. (مجاز) پاییزی: بباید کاشتن در باغ جان از هر گلی پروین/ بر این گل‌زار راهی نیست باد مهرگانی را. (پروین‌اعتصامی ۸) ○ تا ز ابر مهرگانی گردد هوای روشن/ گه روز تیره آرّد گه باز روشنایی. (فرخی[۱] ۳۶۳) ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربدی: چو نو کردی نوای مهرگانی/ ببردی هوش خلق از مهربانی. (نظامی[۳] ۱۹۳)

مهرگسل mehr-gosal (صف.) (قد.) (مجاز) قطع‌کنندهٔ محبت و دوستی: فغان که آن مه نامهربان مهرگسل/ به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت. (حافظ[۱] ۶۱) ○ کی به دیدار من ای مهرگسل برخیزی؟/ کی به گفتار من ای عهدشکن بازآیی؟ (سعدی[۴] ۵۶۵)

مهرگل mohr-gel (اِ.) (قد.) گِلی سرخ‌رنگ که مصرف دارویی داشته‌است: سهمش ار مُهر بر حواس نهد/ نقش با مُهرگِل فرستد طین. (انوری[۱] ۳۸۶)

مهرگیا mehr-giyā (اِ.) (گیاهی) ۱. لفاح ←: دشتی که وزد رایحهٔ قهر تو آنجا/ تا حشر مرویاد در آن مهرگیایی. (ایرج ۵۹) ۲. بلادون ←.

مهرگیاه mehr-giyāh (اِ.) (گیاهی) ۱. لفاح ←: تو او را از من دزدیدی. مهرگیاه به‌خوردش دادی. (هدایت[۴] ۹۶) ○ مِهر تو محال است جهان‌گیر نگردد/ از سبزهٔ خط مهرگیاهی که تو داری. (صائب[۱] ۳۳۹۸) ○ سبزهٔ خطّ تو دیدیم و ز بُستان بهشت/ به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم. (حافظ[۱] ۲۵۲) ۲. بلادون ←.

مهرمظاهر mehr-mazāher [فا.عر.] (صد.) روشن؛ درخشان؛ وقاد (صفتی برای خاطر در تعارفات): شب‌وروز خود را صرف فراهم ساختن اسباب رضا و رفاه خاطر مهرمظاهر شوهر می‌کردند. (جمال‌زاده[۲] ۷۰) ○ وزیر علوم خاطر مهرمظاهر ملوکانه را... مکدر خواسته‌اند. (دهخدا[۲] ۵۴/۲) ○ موجب مسرت و خرسندی خاطر مهرمظاهر گردید. (مخبرالسلطنه ۳۱۹)

مهرنامه ma(e)hr-nāme [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) عقدنامه: فردا برای دختر فلان مهرنامه درمی‌آورند و برای زن فلان طلاق‌نامه. (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۷)

مه‌رو[ی]، مهرو[ی] mah-ru[y] [= ماه‌رو] (صد.، اِ.) (مجاز) زیبارو ←: به‌هیچ‌وجه حاضر نمی‌شد خود را پای‌بند مه‌رویی کند. (مشفق‌کاظمی ۲۴۶) ○ اگر قارون فرود آید شبی در خیل مه‌رویان/ چنان صیدش کنند امشب که فردا بی‌نوا ماند. (سعدی[۴] ۶۹۴)

مهرور mehr-var (صد.) (قد.) مهربان: نه طفلی کز آتش ندارد خبر/ نگه داردش مادر مهرور؟ (سعدی[۱] ۱۰۹)

مهرورز mehr-varz (صف.) ۱. بامحبت؛ مهربان: قصر باشکوه و گُل‌های بی‌رنگ خان‌خانان دلِ مهرورز وی را آرام نمی‌بخشد. (نفیسی ۳۸۱) ۲. (صف.، اِ.) (قد.) عاشق: گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز/ گفتا ز خوب‌رویان این کار کمتر آید. (حافظ[۱] ۱۵۶)

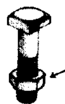
مهرورزی m.-i (حامص.) مهرورز بودن؛ مهرومحبت کردن: پیش‌از اینت بیش‌ازاین غمخواری عشاق بود/ مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود. (حافظ[۲] ۴۲۰ح.)

مهروموم‌شده mohr-o-mum-šod-e (صمـ.) دارای مهروموم. ← مُهر ▫ مهروموم: پاکت سربستهٔ مهروموم‌شده‌ای به‌دستش می‌دادند. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۰۵)

مهره mahare [عر.: مهرَة، جِ. ماهِر] (اِ.) ۱. افراد ماهر. ← ماهر. ۲. ماهر. ۸ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: کیمیاگران بر گذرها افتاده و این علم رواجی تمام دارد و جفریان و مَهرهٔ سحره بسیارند. (شوشتری ۴۵۱)

مهره mohre (اِ.) ۱. قطعه‌ای به‌شکل گوی

ازجنس شیشه، فلز، پلاستیک، و مانند آنها: **بر دیوارهایش آینه‌های کوچک و بعضی اشیای دیگر زینتی آویخته‌بود، ازنوع آویزهای اسفند و مهره‌ها و پولک‌ها.** (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ◦ **از... خمیر مهره ساختن و... اندر یکی مهره، سرگین... گوسفند پنهان کردن.** (حاسب‌طبری ۶۶) **۲. (بازی)** هرکدام از قطعه‌هایی که در بازی تخته نرد، شطرنج، و مانند آنها مورداستفاده قرار می‌گیرد: **مانند شطرنج‌بازی که با مهره‌ها بازی کند، باآن‌همه افکار روشن و تاریک مخیله را مشغول می‌داشتم.** (جمال‌زاده[8] ۲۱۱) ◦ **امیر سه مهره در شش‌گاه داشت.** (نظامی‌عروضی ۷۰) **۳. (فنی)** قطعه‌ای برای محکم کردن پیچ به اَشکال دایره، شش‌گوش، مربع، و مانند آنها که سوراخی در وسط دارد: **یک‌نوع نردبان... دارای حلقه‌هایی از چرم بود که با پیچ‌ومهره قفل می‌شد.** (جمال‌زاده[17] ۱۴۵) ◦ **همهٔ اینها پیچ‌ومهرهٔ کوچکی در کارخانهٔ بزرگی هستند.** (علوی[2] ۴۶) ◦ **این ساعت بغلی که در جیب شماست، به‌درون آن هیچ نگاه کرده‌اید که چرخ و پیچ و مهره و فنرهای کوچک بیرون از شمار در آن است؟** (مینوی[3] ۲۳۸)

۴. (جانوری) هریک از حلقه‌های استخوانی که از دنبال هم قرار گرفتن آنها ستون فقرات تشکیل می‌شود: **مهرهٔ پنجم ستون فقراتش را عمل کردند.** ◦ **پایش از آن پویه درآمد زدست/ مِهر دل و مهرهٔ پشتش شکست.** (نظامی[1] ۱۵۵) ◦ **به گرزش چنان کوفت زخمی درشت/ کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت.** (اسدی[1] ۸۱) **۵. (ساختمان)** هر رده از دیوار گِلی. **۶.** (گفتگو) (مجاز) هر یک از افراد مؤثر و کارساز در امور سیاسی و اجتماعی: **او از مهره‌های مهم حزب بود.** **۷. (جانوری)** ◻مهرهٔ مار (مِـ. ۱) ←: **ز من بگذر که من خود گرزه‌مارم/ بلی مارم که چون او مهره دارم.** (نظامی[3] ۴۱۳) ◦ **چون پوست نکند و ز دهان مهره برآورد/ این افعی پیچان که کند عمرگزایی؟** (خاقانی ۴۳۴) **۸.** (قد.) ابزاری برای جلا دادن و صیقلی کردن کاغذ و مانند آن: **ایرانیان در عصر ساسانیان پارچه را پیش‌از آن‌که بر آن بنویسند، آهار می‌داده‌اند و توسط مهره آن را صیقلی می‌کرده‌اند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۵۷۲) ◦ **بفرمود تا خانهٔ مکعب مسطح بنا کردند و سطوح او را به گچ و مهره مصقل گردانیدند.** (ظهیری سمرقندی ۶۴) **۹.** (قد.) قطعه‌ای فلزی که برروی کمربند، بازوبند، و مانند آنها نصب می‌شده‌است و بر آن سنگ‌های قیمتی قرار می‌داده‌اند: **بدو داد پرمایه زرین کمر/ به هر مهره‌ای درنشانده گهر.** (فردوسی[3] ۲۱۹۱) ◦ **سه یاقوت رخشان به سه مهره زر/ از ایران فرستاده بودش پدر.** (فردوسی[5] ۸۰) **۱۰.** (قد.) قطعه‌ای از سنگ‌های قیمتی: **توانم که در رشتهٔ مدحت آرَم/ به صدر تو من مهره‌ای چند موزون.** (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ◦ **نیاطوس را مهره دادم هزار/ همان زرّ سرخ و همان گوشوار.** (فردوسی[3] ۲۴۷۸) **۱۱.** (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** نوعی شیپور که در جنگ به‌کار می‌رفته‌است: **برآمد دَم مهرهٔ گاودم/ شد از گَرد گُردان خور و ماه، گم.** (اسدی[1] ۱۰۱) **۱۲.** (قد.) گلوله: **قضا را تفنگ یکی از آنها به‌جانب یوسف‌بیگ بود ناگاه به‌حرکت شخصی ماشه به محل خود رسیده، بی‌اختیار مهرهٔ تفنگ به او رسید و فی‌الحال برجای فسرد.** (نطنزی ۱۹۲) **۱۳.** (قد.) گلوله‌ای گِلی که در فلاخن می‌گذاشته‌اند؛ گلولهٔ کمان‌گروهه: **بهرام باکمان‌گروهه... مهره‌ای افکند.** (کدکنی ۵۱۶) ◦ **کمان‌گروههٔ گبران ندارد آن مهره/ که چار مرغ خلیل اندرآورَد ز هوا.** (خاقانی ۳۱) **۱۴.** (قد.) آلتی که به جام می‌زده‌اند. ← جام (مِـ. ۹): **چو بر پشت پیل آن شه نامور/ زدی مهره در جام و بستی کمر...** (فردوسی[1] ۲۴۱/۵)

☜ ◻ **~ از چشم مار برون آوردن** (قد.) (مجاز) کاری سخت را انجام دادن: **اگر زآنک فرمان دهد شهریار/ برون آورم مهره از چشم مار.** (خواجو: همای‌همایون ۱۷۵ : فرهنگ‌نامه ۲۴۱۸/۳)

◻ **~ٔ ازرق** (قد.) مهرهٔ کبود که برای دفع چشم‌زخم با خود همراه دارند: **مهرهٔ ازرق آورید به‌دست/ وزبی چشم بد در ایشان بست.** (نظامی[4] ۲۳۳)

▫ ~ **از شش‌در (شش‌دره) برون (بیرون) بردن** (قد.) (مجاز) از مشکل و مسئله‌ای رهایی یافتن؛ آسوده شدن: **از این شش‌در آن‌کس بَرَد مهره بیرون / که بر مهرهٔ گل نچسبیده باشد.** (صائب[1] ۲۱۶۹) ○ **بُرده به چارم منظره، مهره برون از شش‌دره / نزل جهان را از بره صد خوان نوپرداخته.** (خاقانی ۳۸۷)

● ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حیله‌گری کردن: **چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن‌خوی / که دور کرد به دستان ز دوستان ما را.** (خواجو ۶۲۸)

▫ ~ **به کف ماندن** (قد.) (مجاز) ناتوان و عاجز بودن: **مرا مهره به کف ماند و تو را داو روان حاصل / تو نونو کعبتین می‌زن که من در شش‌درم باری.** (خاقانی ۶۹۲)

▫ ~ٔ **پشت** (جانوری) مهره (مِ. ۴) ←: **می‌دانم که شما درست در وسط مهرهٔ پشت خود چنین خالی دارید.** (قاضی ۳۲۰)

▫ ~ٔ **چیزی را برچیدن** (قد.) (مجاز) پایان دادن به آن: **دامن از وی درکشیدم و مهرهٔ مِهرش برچیدم.** (سعدی[2] ۱۳۸)

▫ ~ٔ **چیزی را ریختن** (قد.) (مجاز) آن را ترک کردن: **من مهرهٔ مِهر تو نریزم / الّا که بریزد استخوانم.** (سعدی[4] ۵۲۸)

▫ ~ٔ **خر** خرمهره (مِ. ۱) ←: **چشم‌های وق‌زدهٔ آلاپلنگی‌اش را طوری رو به نور می‌گیرد که مثل مهرهٔ خر به برق‌وبورق بیفتد.** (علی‌زاده ۱/۲۷۲)

▫ ~ٔ **خروسکی** (فنی) نوعی مهره که دو زائدهٔ برجسته دارد و با دست بازوبسته می‌شود.




● ~ **درباختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) عاجز و ناتوان بودن: **آنها که سر از چرخ برافراخته‌اند / در مِهر تو هفت مهره درباخته‌اند.** (خواجو ۵۳۵)

▫ ~ **در شش‌در افتادن (اوفتادن)** (قد.) (مجاز) عاجز و ناتوان شدن: **آن مهره دیده‌ای که در آن شش‌در اوفتاد / هرگه که خواست رفت حریفش رها نکرد.** (خاقانی ۷۶۵)

▫ ~ٔ **دست کسی بودن** (قد.) (مجاز) مطیع او بودن: **کیست که مست تو نیست؟ عشوه‌پرست تو نیست؟ / مهرهٔ دست تو نیست؟ دست کرم برفشان.** (مولوی[2] ۲۶۲/۴)

⊙ ~ **راندن** (قد.) حرکت دادن مهره در بازی نرد، شطرنج، و مانند آنها: **من بی‌خیال مهره می‌راندم، نمی‌دانم چه شد که بازی شاه‌مات می‌شد، علاج هم نداشت.** (مخبرالسلطنه ۷۰)

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● مهره کردن ↓: **فرمود تا کهگران را بخواندند و آن خانه سپید کردند و مهره زدند.** (بیهقی[1] ۱۴۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) صاف و صیقلی کردن چیزی با مهره. ← مهره (مِ. ۸): **باید که ساز آهار از نشاسته کنند و دروقت آهار کردن آن‌قدر دست بمالند که در جسم کاغذ نفوذ کند و دروقت مهره کردن کاغذ را نم کنند تا از گرمی مهره نسوزد.** (باباشاه اصفهانی: کتاب‌آرایی ۱۵۷)

⊙ ~ **کشیدن** (قد.) ● مهره کردن ↑: **پسش بر پشت آن آهار مالی / کشی مهره ز همواری ننالی.** (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۶۵)

▫ ~ٔ **کمر** (جانوری) مهره (مِ. ۴) ←.

▫ ~ٔ **کور نخ کردن** (مجاز) فکر کردن به چیزهایی که پایه‌واساس ندارد: **اگر یکی از مردمان عادی شهر، صبح که از خانه می‌خواست بیرون برود، به یکی از شمایل‌های ناهنجار برمی‌خورد تا از اظهارات ملمع فراش که برای دریافت خدمتانهٔ (قلق) بیش‌تر مطلب را پیچ‌وتاب می‌داد، چیزی اجمالاً دستگیرش شود، هزار مهرهٔ کور نخ می‌کرد.** (مستوفی ۴۰۵/۱)

▫ ~ٔ **مار ۱.** (جانوری) زائده‌ای که در عقب سرِ بعضی از انواع مار وجود دارد و نرم است و وقتی از بدنِ مار جدا شود، سخت می‌شود. این مادهٔ سخت‌شده مصارف دارویی دارد. نیز ← ▫ مهرهٔ مار داشتن: **موادی ازنوع پیه چشم گرگ و... مهرهٔ مار همراه داشتند که مردم به میل آنها را**

می‌خریدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ **فال می‌گرفت... مهرهٔ مار می‌داد و قلیاب سرکه و نظرقربانی و از این خرت‌وپرت‌ها.** (آل‌احمد[۶] ۲۸۰) ○ **اگر کسی مهرهٔ مار، که در پس‌گردن او بُوَد، به‌دست گیرند و مار را به‌دست گیرند، آن‌کس را مار نگزد.** (حاسب‌طبری ۷۵) ۲. (علوم‌زمین) اجساد سنگ‌شدهٔ آمونیت‌ها که در زمین‌های آهکی دوران دوم زمین‌شناسی پیدا می‌شود.

○ **~ٔ مار داشتن** (فرهنگ‌عوام) مهرهٔ مار به همراه داشتن برای جلب محبت دیگران، و به‌مجاز، محبت و علاقهٔ دیگران را به‌راحتی به خود جلب کردن؛ جذاب بودن: **انگارکه مهرهٔ مار داری، می‌بینم که خوب با نیم‌تاج می‌سازی.** (حاج‌سیدجوادی ۴۲۷) ○ **آقای ملک‌محمدی مهرهٔ مار دارند همه می‌خواهند اسم بچه‌هایشان را در مدرسهٔ ایشان بنویسند.** (← میرصادقی[۱] ۱۱۹) ○ **هم جان نبَرَد ز مار زرنام/ گر مهرهٔ مار دارد ایام.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۸۶: فرهنگ‌نامه ۳/۲۴۲۱)

● **~ نهادن** (مصـل.) (قد.) مهره چیدن، و به‌مجاز، توقع داشتن: **منه مهره کز راست‌بازان معنی/ در این تخت‌نرد آشنایی نیابی.** (خاقانی ۴۱۷)

مهره‌باز m.-bāz (صف.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که تخته‌نرد یا شطرنج بازی کند: **کعبه در تربیع هم‌چون تخت‌نرد مهره‌باز/ کعبتین جان‌ها و نراد انسی و جان آمده.** (خاقانی ۳۶۹) ۲. (مجاز) حقه‌باز؛ مکار: **که در مِهر او کینه بسته‌ست ازیرا/ که بسته‌ست چشم دل این مهره‌بازش.** (ناصرخسرو[۱] ۴۷۹) ○ **یکی مهره‌باز است گیتی که دیو/ ندارد به ترفند او هیچ تیو.** (عنصری ۲۰)

مهره‌بازی m.-i (حامص.) ۱. بازی کردن با مهره‌ها؛ تیله‌بازی: **با ایشان به مهره‌بازی مشغول شد.** (فروغی[۱] ۱۵) ۲. (قد.) (مجاز) حقه‌بازی؛ حیله‌گری: **گرت به مهره فریبد زمانه چون افعی/ بدین فسون مشبو ایمن ز مهره‌بازی مار.** (خواجو ۵۳)

● **~ کردن** (مصـل.) ۱. مهره‌بازی (مِ. ۱) ←: **روزی در کوچه‌ای می‌رفتم و بچه‌ها مهره‌بازی می‌کردند.** (فروغی[۱] ۳۲۹) ۲. (قد.) (مجاز) حیله‌گری کردن: **به ماری چو من مهره‌بازی نکن/ نبرد آر و نیرنگ‌سازی مکن.** (نظامی[۷] ۱۹۳)

مهره‌دار mohre-dār (صف.، اِ.) (جانوری) هریک از جانوران گروه مهره‌داران.

مهره‌داران m.-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از جانوران که اسکلت داخلی ازجنس استخوان یا غضروف، و ستون‌فقرات دارند، مانند ماهی‌ها، خزندگان، پرندگان، و پستان‌داران.

مهره‌زده mohre-zad-e (صمـ.) (قد.) صاف و صیقلی‌شده: **خانه‌ای دید سپید پاکیزه مهره‌زده و جامه‌افکنده.** (بیهقی[۱] ۱۴۹)

مهره‌زنی mohre-zan-i (حامصـ.) صاف و صیقلی کردن چیزی: **گِل‌هایی را که کاملاً پرورده‌بود برروی هم چیده... هفتاد ساعت نیز بدون وقفه با سنگ مهره‌زنی و شیره و شیر به مهره زدن آن مشغول گردیده. تنوری طبق دل‌خواه ساخته‌وپرداخته به‌طرف قبله استوارش نموده.** (شهری[۱] ۲۹۵)

مهره‌ماسوره mohre-māsure (اِ.) (فنی) اتصالی سه تکه که دو سر آن رزوهٔ داخلی دارد و در مسیر لوله‌کشی برای اتصال دو لوله یا نصب شیر فلکه به‌کار می‌رود.

مهری mohr-i (صنـ.، منسوب به مُهر، اِ.) (قد.) کیسهٔ زروسیم مهرشده: **ازپسِ آن‌که ز انعام جلال‌الوزرا/ به تو هر ساله رسد مهری پانصدگانی.** (فتوحی: آنندراج)

مهریه ma(e)hr.iy[y]e [از عر.] (اِ.) (حقوق، فقه) مهر ma(e)hr ←: **موضوع صحبت‌ها قرار روز عقدکنان و مقدار مهریه و شیربها و سایر موارد عقد بود.** (فصیح[۲] ۹۳) ○ **به‌شرط آن‌که از مهریه‌ام صرف‌نظر کنم، طلاق مرا بدهد.** (مشفق‌کاظمی ۵۸)

مه‌زاده، مهزاده meh-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) بزرگ‌زاده؛ شاه‌زاده: **گل را نتوان به‌باد دادن/ مه‌زاده به دیوزاد دادن.** (نظامی[۲] ۱۰۵) ○ **شدش پیش با خیل مه‌زادگان/ تن خویش کرد از فرستادگان.** (اسدی[۱] ۳۸۰)

مهزول mahzul [عر.] (صـ.) (قد.) لاغر؛ نحیف:

عالم و مجهول و سمین و مهزول جمله در یک سلک کشیدند. (آقسرایی ۱۵۹) ○ چون از صید چیزی نماند مگر یکان و دوگان مجروح و مهزول، پیران و سال‌خوردگان برسبیل ضراعت پیش خان آیند. (جوینی[1] ۲۰/۱)

مهزوم mahzum [عر.] (ص.) (قد.) شکست‌خورده؛ مغلوب: [سالک] گاهی... جندعقل و ایمان ضعیف و مهزوم بیند. (قطب ۲۲۷)

مهست ma(e)h-a(e)st (ص.، اِ.) (قد.) ۱. بزرگ‌ترین؛ مهترین: ز شاه سرافراز و خورشیدچهر/ مهست و به کامش گرایان سپهر. (فردوسی[3] ۲۱۴۵) ۲. اعلی‌حضرت (صفت یا عنوانی برای شاه): نخستین سرنامه گفت از مهست/ شهنشاه کسرای یزدان‌پرست. (فردوسی[3] ۱۹۷۳)

مه‌شکن meh-šekan (صف.، اِ.) ← چراغ ▫ چراغ مه‌شکن.

مهضوم mahzum [عر.] (ص.) (قد.) هضم‌شده: ترب... گویند همه طعامی را هضم کند در معده و خود نامهضوم بماند. (قطب ۱۰۷)

مهفهفات mohafhafāt [عر.، جِ. مُهَفهَفَة] (اِ.) (قد.) زنان کمرباریک: مهفهفات تُرک را از مرهفات هند خوش‌تر ندیدی؟ (زیدری ۱۹)

مهفهفه mohafhafe [عر.: مهفهفَة] (ص.) (قد.) کمرباریک (زن). نیز ← مهفهفات.

مهقوع mahqu' [عر.] (ص.) (قد.) ویژگی اسب یا چهارپایی که در سینه یا در پهلوی خود لکه‌ای دایره‌ای دارد: مهقوع هم‌چنین آن‌که گرد با زیربغلش بُوَد، اگر بهر دو جانب بُوَد شوم‌تر بُوَد. (عنصرالمعالی[1] ۱۲۶)

مه‌کشند، مهکشند meh-kešand (اِ.) (علوم‌زمین) (فرهنگستان) جزر و مد وقتی که نیروهای به‌وجودآورندهٔ کِشند ماه و خورشید در یک جهت عمل می‌کنند و ارتفاع کشند از مواقع دیگر بیش‌تر است.

مه‌گرفت mah-gereft (اِ.) (نجوم) خسوف ←.

مه‌گرفته meh-gereft-e (صم.) ۱. احاطه شده با مِه؛ دارای مِه: هوای مه‌گرفته. ۲. (مجاز) تار؛ بی‌فروغ: چراغ‌های حیاط در سرمای زمستان نور مه‌گرفته‌ای از خود پخش می‌کردند. (حاج‌سیدجوادی ۴۳۸) ○ دلش به‌هم می‌خورد... و با چشم‌های مه‌گرفته به خیابان نگاه می‌کرد. (میرصادقی[4] ۱۲۵)

مهل mahl [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. مهلت؛ فرصت: با خوش‌پسری که اهل باشد، بنشین/ چندان که ز عمر مهل باشد، بنشین. (؟: نزهت ۳۸۳) ۲. آهستگی؛ آرامی: لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات/ می‌کند غارت به مهل و با انات. (مولوی[1] ۵/۳)

☜ ● ~ جستن (مصل.) (قد.) مهلت خواستن: ز حق زآن مهل جست او تا قیامت/که تاآن زخم او ماند تمامت. (عطار[4] ۱۱۰)

● ~ خواستن (مصل.) (قد.) مهلت خواستن: بود کافر را نمازی زآن خویش/ مهل خواست او نیز بیرون شد زپیش. (عطار[2] ۱۶۱)

● ~ دادن (مصل.) (قد.) مهلت دادن: در این داوری مهل دِه مدعی را/که فردا به محضر گواهی برآید. (بهار: ازصباتانیما ۳۴۲/۲) ○ ببین که چند بگفتند با تو از بدونیک/ ببین که چند تو را مهل داد لیل‌ونهار. (عطار[5] ۷۸۸)

● ~ کردن (نمودن) (مصل.) (قد.) آهسته کاری کردن؛ درنگ کردن: چرا در آن کار مهلی ننمودی و آهستگی نکردی؟ (بخاری ۲۵۷)

مهلاًمهلاً mahl.an.mahl.an [عر.] (شجـ.) (قد.) آهسته باش: علی گفت: یا پسر، مهلاًمهلاً. نگر تا پدر او را جز به نیکی یاد نکنی. (بلعمی[1] ۲۰۳)

مهلت mohlat [عر.: مهلة] (اِ.) ۱. زمان تعیین‌شده یا باقی‌مانده برای انجام کاری یا وقوع امری: دست بر قضا همان روز مهلت اهل محل سرآمده‌بود و داشتند آبادیشان را با بولدوزر خراب می‌کردند. (آل‌احمد[6] ۲۴۱) ○ چند کس از کبار و عظام ائمهٔ ماوراءالنهر قبول کردند که هریک دراین‌باب کتابی کنند... و بر این چهار ماه زمان خواستند و این مهلت به انواع مضر همی‌بود، چه از همه قوی‌تر اخراجات خزینه بود. (نظامی‌عروضی ۴۱) ۲. (اِمص.) ● مهلت

دادن ←: بدزبانی طلب‌کار بود و التماس و خواهش بدهکار برای مهلت. (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ۳. (اِ.) (قد.) زمان: در اندک مهلتی آن‌قدر مردم به دین او درآمدند که عدت امت او به بیست‌وپنج‌هزار کس رسید. (شوشتری ۳۹۹)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) خواستن از کسی که مهلت را عقب‌تر بیندازد. ← مهلت (مِ ۱): حضرات... مهلت خواستند که... مجلس عمومی کنند. (نظام‌السلطنه ۲۳۵/۱)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. امکان دادن به کسی‌که امری را دیرتر انجام دهد: پادشاه سه روز به او مهلت داده‌است که نیک درباب امراض او بیندیشد. (میرزاحبیب ۲۰۹) ۲. فرصت دادن: عبدالجواد مهلت نمی‌دهد که حرف محمد... تمام شود. (محمود[۲] ۲۸۸) ○ امر و مقرر شد که به ایالت خراسان منصوب و روانه شود که اجل مهلت نداد. (افضل‌الملک ۱۰۹) ○ میسر نبودش کز او عالمی / ستانند و مهلت دهندش دَمی. (سعدی[۱] ۱۸۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) زمان معیّن برای انجام امری دراختیار داشتن: چه‌قدر برای این کار تحقیقی مهلت داری؟ ○ هرکه برروی زمین مهلت عیشی دارد / ای‌بسا روز که درزیر زمین خواهدبود. (سعدی[۴] ۸۲۳)

مهلتانه m.-āne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) وجهی که مأمور مالیات از رعیت می‌گرفت تا مالیات او را برای مدتی عقب بیندازد: ایلچیان نیز که به تحصیل آن می‌رفتند و خدمتی و مهلتانهٔ بسیار می‌ستدند، مهمل می‌گذاشتند. (رشیدالدین: تاریخ غازانی ۳۲۷: لغت‌نامه[۱])

مهلک mahlak [عر.] (اِ.) (قد.) مهلکه ←: ای مفلس آنچه در سر توست از خیال گنج / پایت ضرورت است که در مَهلکی شود. (سعدی[۳] ۵۰۹)

مهلک mohlek [عر.] (صـ.) هلاک‌کننده؛ کُشنده: بعضی‌از مردم... گرفتاری خود را مثل مرض مهلکی... از هم پنهان می‌کنند. (میرصادقی[۴] ۱۹۳) ○ شاه‌باجی... را به این بیماری مهلک دچار ساخته‌بود. (مشفق‌کاظمی ۱۰۹) ○ تصور نمی‌توانستیم کرد که از آن بادیه هرگز بیرون توانیم افتاد، چه به‌هرطرف که آبادانی داشت، دویست فرسنگ بیابان می‌بایست بُرید، مخوف و مهلک. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۵)

مهلکات mohlek.āt [عر.، جِ. مُهلِکَة] (اِ.) (قد.) هلاک‌کننده‌ها: مقصود علم اخلاق است که آدمی بداند منجیات چیست و مهلکات چیست. (مطهری[۲] ۱۴۱) ○ مهلکات این قوه نیز سه نوع است:... (لودی ۲۷۳)

مهلکت mahla(e)kat [عر.] (اِ.) (قد.) مهلَکه ↓: باشد که به حیلت از این مهلکت و خطر نجات یابم و برَهم. (ظهیری‌سمرقندی ۳۲۷)

مهلکه mahlake [عر.: مهلَکَة] (اِ.) محلی که در آن خطرِ نابودی و مرگ وجود دارد؛ مکان یا وضعیت خطرناک: حقیقت دیگری جز حقیقتی که کار را ازپیش ببَرد و شخص را از مهلکه برهانَد، وجود نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۸) ○ شخص چون... به‌خطر می‌افتد، به‌هروسیله حق دارد خود را از مهلکه برهانَد. (فروغی[۳] ۱۲۷) ○ من بنده را قدرتِ... آن نبود که... در چنین مهلکه اقتحام کنم. (ظهیری‌سمرقندی ۲۶)

مهلکه mohleke [عر.: مهلِکَة] (صـ.) (قد.) مُهلِک ←: حدوث و شدت امراض مُهلکه از خود میکروب و تکثیر آنها نیست. (طالبوف[۲] ۱۵۷) ○ هیچ امید نداشتیم و به دفعات در وقایع مُهلکه افتاده‌بودیم. (ناصرخسرو[۲] ۱۷۴)

مهلل mohallal [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه به‌شکل هلال است؛ هلالی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) هلالی‌شکل شدنِ روی خاک براثر تاختن اسب بر آن: چه دولت تواندبود خطهٔ خوارزم را زیادت ازاین‌که زمین او به [نعل] مراکب میمون مهلّل شود؟ (وطواط[۲] ۱۱۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) هلالی‌شکل کردنِ روی خاک بر اثر تاختن اسب بر آن: تا مهلّل کنی بساط ورا / به خم نعل ادهم و ابرش. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

مهلل mohallel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) گویندهٔ «لااله‌الاالله»: این‌همه در مشکلات وحدانیت مستدلان و معللانند و در چمن بندگی مسبحان و مهلّلان. (حمیدالدین ۵۰)

مهلوبه mahlub.e [عر.: مهلوبَة] (صـ.) (قد.) ویژگی

اسبی که یال یا دُم آن کنده شده‌است: **خیول نام‌دارش با سروج مقلوبه همه مهلوبه.** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲)

مهلهل mohalhal [عر.] (صد.) (قد.) نازک (پارچه، لباس، و مانند آنها): **اگرچه کسوت مهلهل عجمه‌ام خَلِق است، حلهٔ مفوف عربیتم نیک نو است.** (جرفادقانی ۱۰)

مهلهلی mohalhel-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به ابن‌مهلهل خطاط، اِ.) (قد.) نوعی قلم: **به زمین عراق دوانزده قلم است هریکی را قد و اندام و تراشی دیگر و هریکی را به بزرگی از خطاطان بازخوانند. یکی مقلی که به ابن‌مقله بازخوانند و دیگر مهلهلی که به ابن‌مهلهل بازخوانند.** (خیام[۲] ۶۱)

مهم mohem[m] [عر.: مهمّ] (صد.) ۱. دارای اهمیت یا ارزش زیاد: **در این مملکت هم احزاب مهم و مؤثری نیست.** (مصدق ۱۳۵) ○ **آنچه که نباید بشود، شد و پیش‌آمد مهم روی داد.** (هدایت[۵] ۵۵) ○ **دیوان‌بان دانسته‌بود که هر اسکداری که چنان رسد، سخت مهم باشد.** (بیهقی[۱] ۴۰۶) ۲. (اِ.) کار قابل‌توجه و بااهمیت: **تا مهمی نباشد، غلام نفرستند.** (مینوی[۲] ۲۳۱) ○ **مرا با او مهمی بودی.** (جامی[۸] ۴۱۵) ○ **بگفتا نیارم شد این‌جا مقیم/ که درپیش دارم مهمی عظیم.** (سعدی[۱] ۹۱) ۳. (قد.) شغل: **سلیمان‌بیگ پدر کلان او... استدعا کرده که او را در آن سرحد مهمی بدهد.** (عالم‌آرای صفوی ۶۵) ○ **شیخ [خواجه‌حسن‌مؤدب] را به‌خدمت درویشان فرمود و بدان مهم نازک نصب کرد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۹۵) ○ **پس‌از وفات سلطان‌محمود امیرمسعود مهم صاحب دیوانی غزنی بدو [بوسعیدسهل] داد با ضیاع خاص.** (بیهقی[۱] ۱۵۶)

مهماامکن mahmā.'amkan [عر.] (ق.) (قد.) به‌اندازهٔ توانایی؛ درحد امکان: **عندالضرورة استشهاد از شهود عدول و مهماامکن استفتا از علمای حقه اثناعشریه نیز مفید و نافع خواهدبود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۸) ○ **مهماامکن، سعی کنید که تولید شکایت و اشکالی نشود.** (سیاق‌معیشت ۳۱۲) ○ **در این ترجمه دو منظور مهمه همیشه ملاحظه خواهد شد: یکی مهماامکن حفظ حلاوت کلام و دیگری حکمت او.** (طالبوف[۱] ۲۲۶)

مهمات mohemmāt [عر.، جِ. مُهِمَّة] (اِ.) ۱. (نظامی) مجموعهٔ ادوات جنگی از انواع اسلحه و ابزار جنگ: **بخش ناچیزی از مهمات سطحی در منطقهٔ اهواز منفجر شده‌است.** (محمود[۲] ۹۶) ○ **قورخانه... عمل رسمی‌اش ساختن اسلحه و مهمات... جنگی بود.** (شهری[۲] ۳۶/۱) ○ **دولت انگلیس... صاحب‌منصبان و ذخایر و مهمات سیستم جدید را... تهیه خواهد کرد.** (مستوفی ۹۲/۳) ۲. کارهای دارای اهمیت: **از خداوند امیدواریم که مهمات دولتی و تکالیف ملتی را حفظ کرده، عامهٔ رعایا را به عدل و... نگاه داریم.** (افضل‌الملک ۲۲) ○ **با این حالات هم اسم مملکت‌داری بر او باقی بماند و رتق‌وفتق مهمات را دیگری کند.** (شوشتری ۲۷۵) ۳. (قد.) حاجات؛ نیازها: **پادشاهان جایی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد، باخبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت به‌سمع پادشاه رسانند.** (سعدی[۳] ۸۸۴) ○ **برایشان جاسوسان و مشرفان‌داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر برندارد.** (بیهقی[۱] ۳۵۳)

مهمات‌سازی m.-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (نظامی) ۱. عمل ساختن مهمات. ← مهمات (مِ. ۱): **کارخانهٔ مهمات‌سازی.** ۲. (اِ.) محلی که در آن مهمات ساخته می‌شود: **مدتی است مهمات‌سازی بسته شده‌است، مثل‌این‌که کارگرها اعتصاب کرده‌اند.**

مهماز mehmāz [عر.] (اِ.) (قد.) مهمیز ←: **اسب... مرد را می‌بَرَد به فرسنگ‌ها و نیش آن مهماز را فراموش نمی‌کند.** (مولوی: فیه‌مافیه ۲۱۷) ○ **زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام/ نحل بد دست توانا برنتابد بیش‌ازاین.** (خاقانی ۳۴۰)

مهمان mehmān (صد.، اِ.) ۱. آن‌که ازسوی دیگری دعوت می‌شود و مورد پذیرایی قرار می‌گیرد: **خدمتِ باقی مهمان‌ها هم با سیاه‌ها بود.** (دریابندری[۳] ۲۴۰) ○ **استاد... از مهمان‌هایش تا آن‌جایی که وسایل پذیرایی دراختیارش بوده پذیرایی می‌کرده‌است.** (علوی[۱] ۱۳) ○ **که مهمان چو سیر آید از میزبان/ به**

زشتی بَرَد نام پالهزبان. (فردوسی[۱] ۲۷۱/۶) ۲. آن‌که با موافقت دیگری مدتی نزد او اقامت می‌کند: **مهمان روزیِ خودش را پیش‌پیش می‌فرستد.** (شهری[۲] ۴۰۱/۴) ○ **گر نه مهمان خدایی تو تو را ایزد/ چون نشانده‌ست در این پُر ز چراغ ایوان؟** (ناصرخسرو[۸] ۴۱۵) ۳. آن‌که در مهمان‌خانه‌ها یا مسافرخانه‌ها با پرداخت پول، مورد پذیرایی قرار می‌گیرد: **مدیر مهمان‌خانه کلید اتاق‌ها را به مهمانان داد.** ۴. (صـ.) (ورزش) ویژگی تیمی که در کشور، شهر، یا زمین حریف بازی می‌کند: **تیم مهمان.** ۵. (اِ.) (گفتگو) آن‌که هزینهٔ پذیرایی‌اش یا بهای چیزی که خریداری کرده‌است، ازطرف دیگری پرداخت می‌شود: **فروشنده گفت: این بار را مهمان من باشید پول نمی‌گیرم.** ۶. (صـ.) ویژگی آن‌که به‌طور موقت در یک فعالیت، بازی، و مانند آنها شرکت کند: **استاد مهمان، بازی‌کن مهمان، دانشجوی مهمان، سخن‌ران مهمان.** ۷. (گفتگو) ویژگی چیزی که ازبین‌رفتنی است یا کسی که از عمرش اندکی باقی‌مانده‌است: **این دوچرخه، چند روزی مهمان این بچه نیست یا خرابش می‌کند یا گمش می‌کند.** ○ **پدر بزرگ یکی دو سال بیش‌تر مهمان نیست، مراعاتش کنید.** ۸. (گفتگو) ویژگی آنچه در جایی به‌صورت امانی یا عاریتی قرار می‌گیرد: **گر کتابی آورَد از خانه بهرم خادمی/ روی میز میر محبس روزها مهمان بُوَد.** (بهار ۵۱۵)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) ۱. داشتن مهمان. ← مهمان (مِ.۱): **امروز چند نفر مهمان داریم.** ۲. (مصـ.م.) (قد.) مهمان کردن: **وی را چیزی خوردنی ندادند و مهمان نداشتند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۶۴) ○ **یا بر شِکَر خویش مرا داری مهمان/ یا بر جگر ریش به مهمان من آیی.** (خاقانی ۴۳۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ازطرف کسی دعوت شدن و مورد پذیرایی قرار گرفتن: **باب دوازدهم اندر مهمانی کردن و مهمان شدن.** (عنصرالمعالی[۱] ۷)

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. دعوت کردن از کسی و از او پذیرایی کردن: **شبی حاجی‌معین‌التجار مهمانم کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۰) ۲. پرداخت کردن هزینهٔ کسی: **گفتم سرکار چای می‌خوری؟ گفت: اگر مهمانم کنی.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۵) ۳. انجام دادن کاری براساس درخواست دیگری: **حالا یک صلوات دیگر جمعیت ما را مهمان بکنند.** (شهری[۱] ۲۲۰)

○ **[به] ~ِ کسی آمدن** (قد.) آمدن به خانهٔ او به‌عنوان مهمان: **شبی خواهم که مهمان من آیی/ به‌کام دوستان و رغم دشمن.** (سعدی[۴] ۵۴۰) ○ **یا بر شِکَر خویش مرا داری مهمان/ یا بر جگر ریش به مهمان من آیی.** (خاقانی ۴۳۶)

مهمان‌بازی m.-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن کودکان به‌تقلید بزرگ‌سالان صاحب‌خانه و مهمان می‌شوند و به خانهٔ هم می‌روند: **بچه‌ها در آن اتاق مشغول مهمان‌بازی هستند برای همین است که سروصدا نمی‌کنند.**

☜ • **~ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تشریفات بسیار برای مهمان قائل شدن و تعارف بیش‌ازحد کردن به او: **این‌قدر مهمان‌بازی درنیار ما که غریبه نیستیم.**

مهمان‌پذیر mehmān-pazir (صف.، اِ.) ۱. مسافرخانه ←: **در اصفهان در مهمان‌پذیری اقامت کردیم.** ۲. (صف.) (قد.) آن‌که از مهمان پذیرایی می‌کند؛ پذیرندهٔ مهمان: **نشستِ تو در خرهٔ اردشیر/ کجا باشد ای مرد مهمان‌پذیر؟** (فردوسی[۳] ۲۳۱۹)

مهمان‌پذیری m.-i (حامصـ.) (قد.) پذیراییِ کردن از مهمان: **مهمان‌پذیری او از جماعت ما البته برای آنها خیلی زحمت و کلفت است.** (امین‌الدوله ۱۳۵)

مهمان‌پرست mehmān-parast (صف.) (قد.) (مجاز) دوست‌دار مهمان؛ مهمان‌نواز: **به رزم اندرون ژنده‌پیل است مست/ به بزم اندرون گُرد و مهمان‌پرست.** (فردوسی[۳] ۲۰۶۶)

مهمان‌پرستی m.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مهمان‌نوازی ←: **مهمان‌دوستی و مهمان‌پرستی... را به‌حد مبالغه می‌رسانیدند.** (شهری[۲] ۴۰۱/۴) ○ **در این آرزو هیچ بیغاره نیست/ ز مهمان‌پرستی مرا چاره نیست.** (نظامی: لغت‌نامه[۱])

مهمان‌خانه mehmān-xāne (اِ.) ۱. اتاق یا سالنی که در خانه برای پذیرایی از مهمان اختصاص می‌دهند؛ اتاق پذیرایی: **پنج‌دری مهمان‌خانه مملو از جمعیت می‌شود.** (شهری[۱] ۴۷) ○ **طرح خانه‌ها معمولاً چنین است: ایوانی آفتابی و رو به جنوب... دو اتاق بزرگ، یکی انباری... و دیگری مهمان‌خانه.** (آل‌احمد[۱] ۶۷) ○ **مهمان‌خانه‌های مصور و چهارباغ‌های خوش و سرحوض‌های نیکو....** (نرشخی: تاریخ بخارا ۳۸) ۲. هتل ← : **به مهمان‌خانه‌ها... نمی‌شود رفت.** (گلشیری[۱] ۷۵) ○ **ما ساعت هشت به شاهی رسیده بودیم و در این مهمان‌خانه برای یک شب اتاق گرفته‌بودیم.** (آل‌احمد[۴] ۹۱) ○ **وارد هند... شدم و در مهمان‌خانه منزل کردم.** (حاج‌سیاح[۱] ۵)

مهمان‌خانه‌چی m.-či [فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که مهمان‌خانه‌ای را اداره می‌کند: **صدای چرنگ‌چرنگ پول روی میز مهمان‌خانه‌چی قطع نمی‌شود.** (مسعود ۱)

مهمان‌خانه‌دار mehmān-xāne-dār (صفـ.، اِ.) مالک یا مدیر مهمان‌خانه.

مهمان‌خدا[ی] mehmān-xodā[y] (صـ.، اِ.) (قد.) میزبان: **عادت مطربان چنان باشد که چون سیم خواهند، گویند می‌رویم تا مهمان‌خدای او را سیم دهد.** (ارجانی ۳۶/۱) ○ **چون مهمانی را به خوان بَرَند، کوزه‌های آب و خوردنی درمیان خوان بنهند... مهمان‌خدای و پیوستگان او از آن‌جا بروند.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۲)

مهمان‌دار mehmān-dār (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که در یک وسیلهٔ عمومی مانند هواپیما، قطار، و مانند آنها وظیفهٔ پذیرایی از مسافران را برعهده دارد: **مهمان‌دار هواپیما جایش را نشان داد.** (ترقی ۱۹۷) ۲. آن‌که ازسوی شخصی یا سازمانی مأمور راه‌نمایی و پذیرایی از مهمانان است: **فردا که مهمان‌دار به احوال‌پرسی سیف‌الملک می‌آید، جناب سفیرکبیر... می‌خواسته‌است او را از این فکربکر خود مسبوق کند.** (مستوفی ۸۰/۱) ○ **نواب معزی‌الیه... آنها را امیدواری داده و مهمان‌دار تعیین نموده[بود.]** (وقایع‌اتفاقیه ۶۰۰) ○ **بی‌اختیار خود را به چادر مخلص انداخت و مخلص فرزندی را مهمان‌دار او کردم.** (قائم‌مقام ۸۶) ۳. آن‌که در خانه‌اش از مهمان پذیرایی می‌کند؛ میزبان: **ما فعلاً مهمان‌دار هستیم، نمی‌توانیم جایی برویم.** ۴. (قد.) مهمان‌نواز ← : **بوسفیان گفت: ما قومی مهمان‌داران و مهمان‌دوستانیم. به روز مهمانی شتران فربه کُشیم، و مهمانان را گرامی داریم.** (میبدی[۱] ۵۳۹/۲) ○ **سغد ناحیتی است... با آب‌های روان... و مردمانی مهمان‌دار و آمیزنده و نعمتی فراخ.** (حدودالعالم ۱۰۷)

مهمان‌دارباشی m.-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس و سرپرست مهمان‌داران. نیز ← مهمان‌دار (مِـ. ۲): **مهمان‌دارباشی، شغل او آن بود که از هر ولایتی که ایل‌چی و میهمانی به درگاه معلیٰ می‌رسید، بایست او با وزیر و کلانتر اصفهان جا و مکان به‌جهت نزول ایشان معیّن گردانند.** (رفیعا ۴۲۷)

مهمان‌داری mehmān-dār-i (حامصـ.) ۱. عمل مهمان‌دار؛ میزبانی. ← مهمان‌دار (مِـ. ۳): **مثل این‌که حال‌وحوصلهٔ مهمان‌داری ندارید.** (حاج‌سید جوادی ۹۰) ○ **باید برخیزی و لازمهٔ مهمان‌داری و پذیرایی را دربارهٔ او به‌جا بیاوری.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۸) ۲. عمل و شغل مهمان‌دار. ← مهمان‌دار (مِـ. ۱): **بعداز ده سال مهمان‌داری تقاضای کار در بخش اداری هواپیمایی را کرد.**

مهمان‌دوست mehmān-dust (صـ.) دوست‌دار مهمان؛ مهمان‌نواز: **دولت قاهرهٔ ایران مهمان‌دوست و غریب‌نواز می‌باشند.** (قائم‌مقام ۱۷۲) ○ **پیش چون من حریف مهمان‌دوست / جای مهمان ز مغز بِه که ز پوست.** (نظامی[۴] ۱۶۲) ○ **بوسفیان گفت: ما قومی مهمان‌داران و مهمان‌دوستانیم.** (میبدی[۱] ۵۳۹/۲)

مهمان‌دوستی m.-i (حامصـ.) عمل مهمان‌دوست؛ مهمان‌نوازی: **مهمان‌دوستی و مهمان‌پرستی و غریب‌نوازی را به‌حد مبالغه می‌رسانیدند.** (شهری[۲] ۴۰۱/۴)

مهمان‌سرا[ی] mehmān-sarā[y] (اِ.) ۱. محلی وابسته به سازمان‌ها که کارکنان آن سازمان‌ها هنگام مسافرت در آن‌جا اقامت می‌کنند:

مهمان‌سرای دانشگاه. ۲. هتل ←: درنزدیکی آن صومعه مهمان‌سرای کوچکی است که خود او ساخته‌است... [و] جای پذیرفتن مهمان دارد. (قاضی ۸۲۲) ۳. (قد.) مهمان‌خانه (مِ. ۱) ←: دوان شد به مهمان‌سرای امیر/ غلامان سلطان زدندش به تیر. (سعدی[۱] ۱۴۹) ۴. (قد.) محلی که در آن‌جا فقرا غذا می‌دادند: سزد آن‌که مانَد پس‌از وی به جای/ پل و برکه و خوان و مهمان‌سرای. (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) (مجاز) دنیا: با جگر خوردن قناعت کن که این مهمان‌سرا/ جز غم روزی ندارد روزیِ آماده‌ای. (صائب[۱] ۳۲۳۹)

مهمان‌غریبه mehmān-qarib.e [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) خواستگار: نکند مهمان‌غریبه دارید که با ما سینما نمی‌آیی؟

مهمان‌کده mehmān-kade (اِ.) (قد.) مسافرخانه: روز از سر ره رحیل کرده/ مهمان‌کده‌ها سبیل کرده. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۳۱: فرهنگ‌نامه ۲۴۲۳/۳)

مهمان‌نواز mehmān-navāz (صف.) ویژگی آن‌که با مهمان خود رفتاری محبت‌آمیز دارد و از او به‌خوبی و شایستگی پذیرایی می‌کند: قهوه‌چی جوانی بود بیست‌ودوسه ساله خوش‌رو و خوش‌گو و مؤدب و مهمان‌نواز. (جمال‌زاده[۲] ۸) ○ آخر شخصی از تجار مهمان‌نواز... ما را به خانهٔ خویش دعوت نمود. (طالبوف[۲] ۱۷۱)

مهمان‌نوازی m.-i (حامص.) عمل مهمان‌نواز؛ مهمان‌نواز بودن: مهمان‌نوازی خوانین کبوده... برای خود شهرتی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ ما... به‌شرط مهمان‌نوازی عمل می‌کردیم. (مینوی[۳] ۱۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) به‌خوبی با مهمان رفتار و از او پذیرایی شایسته کردن: با همان مهربانی سابق از من مهمان‌نوازی می‌کند. (جمال‌زاده[۳] ۱۶۹) ○ این بیگانه را آوردند... و از من درخواست کردند که اگر میلم اقتضا کند، به او لباس بپوشانم و از او مهمان‌نوازی کنم. (مینوی[۳] ۱۷۰)

مهمانی mehmān-i (حامص.) ۱. گردهم‌آیی خانوادگی یا دوستانه‌ای که معمولاً شخصی به‌عنوان میزبان عهده‌دار پذیرایی است؛ ضیافت: در مواقع مخصوصی مانند عید نوروز... یا مهمانی‌های بزرگ، پول‌ومول و انعامی به‌دستش می‌رسید. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۸) ۲. (اِ.) جایی که در آن چنین گردهم‌آیی انجام می‌شود: در خرید کفش و چادر نیز به‌همین‌طریق... تا پاره شوند به عروسی و مهمانی و جشن و سرور می‌روند. (شهری[۲] ۱۰۹/۴) ○ چون یقین داند که مال وی حرام است به قطع، مهمانی وی نشاید رفتن. (بحرالفوائد ۱۹۷) ○ خارکنی را دیدم پشته فراهم نهاده. گفتم: به مهمانی حاتم چرا نروی؟... (سعدی[۲] ۱۱۴)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) برگزار کردن مهمانی: گه‌گاه مهمانی می‌دادند. (ترقی ۱۸۳) ○ اگر مهمانی‌ای می‌دادند، تنها به‌خاطر آن[بود]که تجدیدعهدی نموده، ساعتی را در ملاقات دوست به خوشی بگذرانند. (شهری[۲] ۴۰۰/۴)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) • مهمانی دادن ↑: سمک‌عیار می‌گوید که پیغام به مقوقر فرست که مهمانی بساز و مردمان قلعه خاص‌وعام مهمان کن. (سمک‌عیار: لغت‌نامه[۱])

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • مهمانی دادن ←: وزیر جنگ مهمانی سنگین به‌جهت حرمت [امیر عبدالقادر] کرده‌است. (وقایع‌اتفاقیه ۶۰۲) ○ باب دوازدهم اندر مهمانی کردن و مهمان شدن. (عنصرالمعالی[۱] ۷)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) برگزار کردن مهمانی و جشن: برای قبولی پسرش در دانشگاه، مهمانی مفصّلی گرفت.

مهم‌ساز mohem[m]-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که مشکلات اشخاص را حل می‌کند: اگر مهم‌ساز مردم باشد، شاید ازپی‌اش بالا آیند وگرنه می‌گویند برو به جهنم. (میرزاحبیب ۸۰)

مهم‌سازی m.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل مهم‌ساز.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) پرداخت کردن؛ ادا کردن: باید متشکر بود که تاآن‌اندازه هم

توانسته‌اند کار مخارج را مهم‌سازی نمایند. (مستوفی ۳/۳۲-۳۳) ○ مبلغ شش‌هزار تومان پیش‌کش داده، قدری مهم‌سازی نمودیم. (کلانتر ۷۹) ○ سردار معظم‌الیه... درکنارهٔ رودآب نزول، و سه یوم درآن‌حدود توقف، و سورسات ده روزه در وجه غازیان مهم‌سازی... کردند. (مروی ۱۱۳۵)

مهمل mohmal [عر.] (صـ.) **۱.** بیهوده؛ بی‌معنی (سخن، کلام، حرف، و مانند آنها): نتیجه، مفید معنی نخواهدبود، یعنی مهمل خواهدبود. (دریابندری[۱] ۵۱) ○ کتب «مهمل»، موهومات، خرافات همه دست به‌هم داده، ما را دیمی، مهمل... بار آورده. (مسعود ۷۷) **۲.** آن‌که ازدستش کاری برنمی‌آید؛ بی‌کاره و کم‌اهمیت (شخص): سروکارم با وزیری افتاد که هم ناخوش بود و هم مهمل. (مصدق ۹۹) ○ ما باید باکمال تأسف اقرار کنیم که تیپ مهملی هستیم. (مسعود ۹۲) **۳.** بلااستفاده: دستی به گنجینهٔ طبع قادر و اصداف بحر زاخر خواهید زد یا مانند بحر بی‌غواص و بزم بی‌رقاص مهمل و عاطل دارید. (قائم‌مقام ۶۷) **۴.** ویژگی جایی یا امری که سرپرست و متصدی و ضابط ندارد: دیوان انشا درآن‌وقت مهمل بود. (مینوی[۲] ۳۲۳) ○ ملاحظه فرمایید که حالا جایی هست در این سه ولایت که مضبوط نشده و مهمل مانده‌باشد. (قائم‌مقام ۱۰۴) ○ ناچار ما را باز باید گشت و آنچه گرفته آمده‌است، مهمل ماند. (بیهقی[۱] ۹۲) **۵.** (اِ.) سخن بی‌معنی و بیهوده: یک کلمهٔ دیگر مهمل بگویی خشتک زیروروشده‌ات را مثل دهنت جر می‌دهم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۱) ○ در یورت مرغسر یک بنا و آثار قبری است، اهل اردو احتمال می‌دادند که امام‌زاده می‌باشد... ولی، مهمل می‌گفتند. (افضل‌الملک ۲۵۶) **۶.** (قـ.) به‌صورت بی‌کاره و نالایق: کتب مهمل، موهومات، خرافات همه دست به‌هم داده ما را دیمی، «مهمل»... بار آورده. (مسعود ۷۷) **۷.** (صـ.) (ادبی) ویژگی لفظی که به‌تنهایی معنی ندارد و وقتی با واژهٔ دیگری می‌آید، معنی پیدا می‌کند، مانند: میزه در ریزه‌میزه. **۸.** (ادبی) ویژگی هر حرفی که نقطه ندارد، مانند س و ح. **۹.** (حدیث) ویژگی حدیثی که بعضی‌از روات آن معرفی نشده یا درست شناخته نشده‌اند. **۱۰.** (قد.) آسان: سلطان تقریر فرمود مهمل رهاکردن است و گرفتن و نگاه داشتن دشوار. (عُقیلی ۱۶۲) **۱۱.** (قد.) کنارگذاشته؛ رهاشده: من چون صحیفهٔ احوال تو مطالعه کردم، قاعدهٔ مُلک تو مختل یافتم و قضیهٔ عدل مهمل دیدم. (وراوینی ۴۸-۴۹) **۱۲.** (قـ.) (قد.) به‌صورت رهاشده؛ به‌صورتی‌که توجه نمی‌شود؛ درحال بی‌اعتنایی: خون‌دار اگرچه دشمن خُرد است زینهار / مهمل رها مکن که زمانش بپرورد. (سعدی[۴] ۸۱۵) ○ به‌هیچ‌حال آن را روا نباشد و شریعت اقتضا نکند مهمل فروگذاشتن. (بیهقی[۱] ۲۷۵)

☜ • ~ **بافتن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) (مجاز) سخن بی‌معنی گفتن: چرا این‌قدر مهمل می‌بافی، به حرف بقیه هم گوش بده.

○ ~ **گذاشتنِ چیزی** توجه نکردن به آن؛ اهمیت ندادن به آن: هر مؤلف خواسته‌است که روشی پیش گیرد که دیگران آن را مهمل گذاشته‌بودند. (اقبال[۲] ۱۳) ○ [ملامتیه] هیچ دقیقه از صوالح اعمال، مهمل نگذارند. (جامی[۸] ۶) ○ هرکه دشمن کوچک را حقیر می‌شمارَد، بدان مانَد که آتش اندک را مهمل می‌گذارَد. (سعدی[۲] ۱۷۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ‌مـ.) (قد.) بی‌اهمیت پنداشتن: هلاک ما چنان مهمل گرفتند / که قتل مور در پای سواران. (سعدی[۴] ۵۴۵)

• ~ **ماندن** (مصـ‌ل.) کنار گذاشته شدن؛ رها شدن: شخص باکفایت... وجودش مهمل و مختل نخواهدماند. (غفاری ۱۳۱) ○ موانع پیش‌آمد و... آن مصلحت مهمل ماند. (آقسرایی ۲۹۵) ○ کار مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند آن‌جا. (بیهقی[۱] ۱۶)

مهملات mohmal.āt [عر.، جِ. مُهمَلَة] (اِ.) حرف‌های بیهوده و بی‌معنی. ← مهمل (مِ.۵): این‌قبیل مهملات و اراجیف بی‌اساس را دربین مسلمانان منتشر می‌سازند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹) ○ چرندیات و مهملاتی به‌هم می‌بافیم. (مسعود ۲۴)

مهمل‌بافی mohmal-bāf-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.)

(گفتگو) (مجاز) گفتن سخنان بیهوده و بی‌معنی: **ازآن‌همه... تلاش و تکاپو و خودنمایی و یاوسرایی و مهمل‌بافی درنزد خود شرمنده گشتم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۹۲/۲)

مهمل‌گویی mohmal-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) مهمل‌بافی ↑: **با اشارهٔ سر اظهارات او را تصدیق می‌کرد تا شاید بدین‌وسیله دامنهٔ این یاوسرایی و مهمل‌گویی او را کوتاه کند.** (مشفق‌کاظمی ۲۵۰) ○ **شاید شانهٔ خود را از زیر بار مهمل‌گویی او خالی کنیم.** (مسعود ۱۶۹)

مهمله mohmal.e [عر.: مهملَة] (صـ.) (ادبی) ۱. مهمل (مِـ. ۸) ←: **او را «بایِ‌آت» گفتند که «آت» به‌معنی اسم است و اکنون «آد» گویند با دال مهمله.** (قائم‌مقام ۴۰۳) ۲. مهمل (مِـ. ۷) ←: **کلمهٔ مهمله (حام‌میم) را بر ریگ خوانده به محبوب می‌زدند.** (شهری[۲] ۵۲۳/۴)

مهملی mohmal-i [عر.فا.] (حامص.) بی‌کارگی و تنبلی: **در آن کار... خواب و آسایش و مهملی و تن‌پروری را به‌دست فراموشی می‌سپارند.** (قاضی ۹۲۵) ○ **او به‌واسطهٔ مهملی‌های خود، آن [قدرت قانونی] را ازدست داده‌است.** (مستوفی ۵۶۸/۳)

مهموز mahmuz [عر.] (صـ.) (ادبی) در زبان عربی، ویژگی کلمه‌ای که یکی از حروف اصلی آن همزه است؛ دارای همزه: **.../ نهان گردد الف چون گشت مهموز.** (مولوی[۲] ۶۸/۳)

مهموس mahmus [عر.] (صـ.) (قد.) مخفی؛ پنهان: **چون زشتان شهر و... که مخدّر و مهموس،... در پشت حجاب و پرده باشند.** (قائم‌مقام ۱۱۹)

مهموم mahmum [عر.] (صـ.) ۱. غمگین؛ افسرده: **همه مهموم و مغموم بودند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۸) ○ **اشخاص مهموم، ساکتند.** (مستوفی ۲/۲۳۴ح.) ۲. (ق.) درحال غمگینی؛ غمگینانه: **مهموم و عبوس به‌طرف منزل... روانه گردیدم.** (جمال‌زاده[۳] ۹۳) ○ **قاآن... متفکر و مهموم روی به ارکان و خواص آورد.** (جوینی[۱] ۱۸۷/۱)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • مهموم کردن ←: **تلگرافاتی که از همه‌جا... می‌رسید، به‌اندازه‌ای سردار را مهموم می‌داشت که حدی بر آن متصور نیست.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۹)

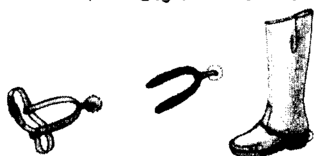
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) غمگین و افسرده شدن: **ساکت و صامت و محزون و مهموم می‌شدیم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۶۴)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) غمگین ساختن؛ ناراحت کردن؛ افسرده کردن: **جنگ‌وگریز طرفین داستان آنها را... مهموم... ساخته.** (شهری[۲] ۱۴۹/۲)

مهمه mahmah [عـر.] (اِ.) (قـد.) بیابان بی‌آب‌وعلف: **اندرآمد نوبهاری چون مهی/ چون بهشتِ عدْن شد هر مَهمهی.** (منوچهری[۱] ۱۱۱)

مهمه mohemm.e [عر.: مهمَّة] (صـ.) (قد.) مهم (مِـ. ۱) ←: **اقوام و بستگان حاجی‌ابراهیم در اطراف مملکت متصدی کارهای حکومتی مهمه بوده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۰۲/۱) ○ **عساکر خود را به نقاط مهمه می‌فرستند.** (امیرنظام ۲۵۶ـ۲۵۷) ○ **در فصول کلیه و اصول مهمه به‌هیچ‌وجه گفت‌وگویی نفرمودند.** (قائم‌مقام ۱۳۴)

مهمیز mehmiz [از عر.، ممالِ مهماز] (اِ.) وسیله‌ای فلزی که سوارکار به پاشنهٔ کفش خود می‌بندد و با زدن آن به پهلوی اسب و جز آن، حیوان را وادار به حرکت می‌کند: **با مهمیزهای پهن خود به پهلوی خال‌خال گورخر بادپایی می‌کوبد.** (قاضی ۱۵۷) ○ **صاحب شمشیر و نشان در جمال/ بندهٔ مهمیز ظریفش هلال.** (ایرج ۹۷) ○ **شبدیز گریز را به مهمیز تیز، انگیز داده....** (مروی ۱۰۲۹)



☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) با مهمیز به اسب و مانند آن، ضربه زدن تا تندتر حرکت کند: **یهودی بر استر سوار و مسلط شد، مهمیز زد و استر را راند.** (فروغی[۱] ۲۹۴) ○ **هرچند مرشد کامل نهیب داده، مهمیز زده آن هوشیار بافراست چون [ستارهٔ] قطب**

چهاردست‌ویا را محکم نموده، در زمین که از عقب‌سرِ شاه صدایی برخاست که مرو. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۱۳)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) راندن؛ تاختن: توسن گریز را به‌جانب شیراز مهمیز کردند. (شیرازی ۸۸)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • مهمیز زدن ←: شارل از دور دید، به اسب خود مهمیز کشید. (طالبوف[۲] ۲۱۸)

▫ **[به] زیر ~ کشیدنِ (آوردنِ) کسی** (مجاز) او را به‌اطاعت درآوردن؛ او را تحت سلطه قرار دادن: منتظر فرصت نشسته‌است تا زیر مهمیزم بکشد. (محمود[۱] ۱۲۹) ○ خداوندان زور و قدرت به اتکای پول، هزاران زن و فرزند رعایا و زیردست را به‌زیر مهمیز آورده‌اند. (← شهری[۲] ۵۶/۲) ○ جوانی فقیر و لاابالی دراثر تصادف دختر اعیانی را زیر مهمیز کشیده و شوهر او شده. (مسعود ۱۱۴)

مهمیززنان m.-zan-ān [از عر.فا.فا.] (ق.) درحال مهمیز زدن: مهمیززنان هی برسر رسی‌نانت زد تا برای تماشا به‌بالای تپه برآید. (قاضی ۸۵۳)

مهنا mohannā [عر.: مهنّأ] (صـ.) (قد.) ۱. گوارا و خوش: بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط / تا مهیا نبُوَد عیش مهنا نرویم. (سعدی[۳] ۵۷۴) ○ آنجا رویم و در آن مقام کریم و آن جای عزیز به عیش مهنا و حظ مستوفیٰ رسیم. (وراوینی ۱۱۴) ○ نعمت جاه تو عالم را مهنا نعمتی‌ست / حظ برخورداری عالم از او موفور باد. (انوری[۱] ۱۰۱) ۲. درخور؛ شایسته: بفرمود تا او را منزلی مهیاکردند و رتبه‌ای مهنا. (دقایقی:گنجینه ۱۲۰/۳) ۳. ویژگی آنچه بدون زحمت به‌دست آید: مسعود جهانگیر جهان‌دار که ایزد / داده‌ست بدو مُلک مهیا و مهنا. (مسعودسعد[۱] ۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) گوارا شدن: نامه‌ای... نبشته‌اند به مجلس عالی خداوندی مشتمل بر شکرگزاری و سپاس‌داری و نعمت‌هایی که مهنا می‌شود. (میهنی:گنجینه ۱۸۷/۲) ○ خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو / جز مَلِک را ظفر و فتح مهنا نشود. (منوچهری[۱] ۱۲)

• **~ گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌صورتی خوش آماده کردن: اسباب سکون و استنامت... و خفض عیش و آسایش ایشان را مهیا و مهنا گردانید. (بهاءالدین بغدادی ۱۶)

مهنامه، مه‌نامه mah-nāme [= ماه‌نامه] (اِ.) ماه‌نامه ←.

مهناوی mah-nāv-i (اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا گروهبان در نیروی زمینی است، بالاتر از سرناوی و پایین‌تر از ناواستوار: مهناوی دوم، مهناوی یکم.

مهند mohannad [عر.] (صـ.) (قد.) ساخته‌شده در هندوستان (به‌ویژه نوعی شمشیر): سپرهای زر و تیغ‌های مهند و امثال آن بدو تحفه کرد. (رشیدالدین ۲۶) ○ بلاد تُرک را ز اعدای خاقان / تهی دارد به شمشیر مهند. (سوزنی ۵۳) ○ حاجب بارت سپه‌داری که در میدان چرخ / حزم را پیوسته با تیغ مهند می‌رود. (انوری[۱] ۱۵۱)

مهندس mohandes [عر. از هندسه، معر. از پهـ.] (صـ.، اِ.) ۱. فارغ‌التحصیل یکی از رشته‌های دانشگاهی مهندسی: کم‌کم اسم خودش را مهندس گذاشت حالا خوب بار خودش را بسته. (← هدایت[۳] ۲۶) ○ پل بسیار محکمی مشیرالملک در روی رود... ساخته... لکن به‌واسطهٔ این‌که مهندس نداشته مسطح نشده. (حاج‌سیاح[۱] ۱۴) ۲. متخصص در کارهای ساختمانی: آمدن چنین مأمور عالِم مهندس و نوشتن نقشه و کتابچه ازطرف دولت دلیل است که دولت عوض شده و خیال آبادی دارد؟ (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۰) ○ چنان دانستی در بناها که هیچ مهندس را به کس نشمردی. (بیهقی[۱] ۱۸۱) ۳. (قد.) اندازه‌گیرنده، به‌ویژه اندازه‌گیرنده و مساحت‌کنندهٔ اراضی: هرچه بگفتم کژومژ راست کن / چون‌که مهندس توی و من مشاق. (مولوی[۲] ۱۳۵/۳) ○ مهندسان [قصر سلطان در قاهره را] مساحت کرده‌اند، برابر شهرستان میافارقین است. (ناصرخسرو[۲] ۷۷) ○ گهر دادش و چیز چندان ز گنج / که ماند از شمارش مهندس به رنج. (اسدی[۱] ۶۹) ۴. (قد.) هندسه‌دان: قصه به هرکه می‌بَرَم فایده‌ای نمی‌دهد / مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی. (سعدی[۴] ۶۰۲) ○ مهندس را از صاحب آن علم قبول باید

کرد و در علم خویش استعمال کرد. (خواجه‌نصیر ۴۷)
۵. (قد.) نجار ماهر: **شیخ مهندس‌لقب، پیر دروگر علی/کازر و اقلیدسند عاجز برهان او.** (خاقانی ۳۶۵)
◻ ~ **پرواز** (مکانیک) یکی از خدمهٔ پرواز که مسئول عمل‌کرد مکانیکی هواپیما درطی پرواز است.
◻ ~ **مشاور** (ساختمان) مهندس طراح، ناظر بر طراحی یا ناظر بر اجرای پروژه.
◻ ~ **معمار** (ساختمان) آن‌که ساختمان را طراحی می‌کند و در مرحلهٔ ساخت آن مورد مشاوره قرار می‌گیرد؛ آرشیتکت.
◻ ~ **ناظر** (ساختمان) مهندسی مستقر در کارگاه، که ازسوی مهندسان مشاور یا کارفرما بر تطبیق کارهای اجراشده با نقشه‌های تصویب‌شده نظارت می‌کند.

مهندس‌باشی m.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) رئیس و سرپرست مهندسان: **آقایان سه‌چهار نفر از پوسیده‌های قدیمی مانند...میرزاعباس‌خان مهندس‌باشی... را پیش کشیدند.** (مستوفی ۲۹۹/۲) ○ **مهندس‌باشی خیال می‌کند که ما از مخفیات وزیر طرق و شوارع که به او نوشته، بی‌اطلاعیم.** (طالبوف[2] ۲۶۹) ○ **میرزاجعفرخان مهندس‌باشی.** (قائم‌مقام ۱۲۹)

مهندسی mohandes-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. کاربرد دانش علمی در طراحی، ساخت، و کنترل ماشین‌ها، جاده‌ها، وسایل برقی، تولید مواد شیمیایی، و مانند آنها. ۲. عمل و شغل مهندس. ۳. (صند.، منسوب به مهندس) مربوط به مهندس: **رشته‌های مهندسی در دانشگاه.** ۴. (اِ.) هر رشتهٔ دانشگاهی که هدف آن تربیت متخصص برای کار در صنایع مختلف است. ۵. (حامص.) (قد.) عمل اندازه‌گیری زمین: **اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون طبیبی و منجمی و مهندسی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۵۷)
◻ ~ **اجتماعی** استفاده از اصول جامعه‌شناختی در حل مسائل اجتماعی معیّن.
◻ ~ **الکترونیک** شاخه‌ای از مهندسی برق که به استفاده از وسایل الکترونیکی در صنعت می‌پردازد.
◻ ~ **برق** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی، ساخت، بهره‌برداری، و نظارت بر سیستم‌های برقی می‌پردازد.
◻ ~ **پتروشیمی** شاخه‌ای از مهندسی شیمی که به طراحی و راه‌اندازی فرایندهای تولید فراورده‌های نفتی سبک می‌پردازد.
◻ ~ **پزشکی** شاخه‌ای از مهندسی که هدف آن تربیت متخصصانی است که با دو زمینهٔ پزشکی و مهندسی آشنایی داشته باشند و بتوانند در کارهایی نظیر نصب، راه‌اندازی، تعمیر، نگه‌داری وسایل پزشکی و تجهیزات فنی بیمارستانی، و سفارش، خرید، و طراحی برخی از دستگاه‌های پزشکی فعالیت کنند.
◻ ~ **پلیمر** شاخه‌ای از مهندسی شیمی که به طراحی و راه‌اندازی فرایندهای تولید مواد پلیمری برپایهٔ مطالعهٔ خواص این مواد می‌پردازد.
◻ ~ **ترافیک** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی خیابان‌ها و راه‌ها و کنترلِ عبورومرور می‌پردازد.
◻ ~ **تولید** شاخه‌ای از مهندسی که با طراحی و بهره‌برداری از فرایندها و تأسیسات تولیدی سروکار دارد.
◻ ~ **راه‌وساختمان** ◻ مهندسی عمران ←.
◻ ~ **زلزله** شاخه‌ای از مهندسی که به محاسبات نیروهای حاصل از زلزله و راه‌های خنثی کردن آنها در ساختمان‌ها می‌پردازد.
◻ ~ **ژنتیک** استفاده از روش‌های بیوشیمی و میکروب‌شناسی برای جداسازی، دست‌کاری و تکثیر مولکول‌های اسیدنوکلئیک. ازاین‌طریق باکتری‌های سازندهٔ انسولین و دیگر پروتئین‌های انسانی به‌دست آمده‌است.
◻ ~ **سازه** شاخه‌ای از مهندسی که به محاسبات سازه‌های مختلف می‌پردازد.

▫ ~ **سخت‌افزار** شاخه‌ای از مهندسی کامپیوتر که به طراحی، ساخت، و تعمیر سخت‌افزار کامپیوتر می‌پردازد.
▫ ~ **سیستم** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی و نوشتن برنامه‌هایی برای کنترل عملیات داخلی کامپیوتر، فراهم کردن ارتباط کامپیوتر، و برنامه‌های کاربردی می‌پردازد.
▫ ~ **سیویل** ▫ مهندسی عمران ←.
▫ ~ **شیمی** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی و راه‌اندازی فرایندهای تولید مواد شیمیایی، برپایهٔ خواص این مواد می‌پردازد.
▫ ~ **صنایع** شاخه‌ای از مهندسی که هدف آن تربیت افراد متخصص در ادارهٔ صحیح و اسلوب‌مند واحدهای تولیدی و خدماتی است.
▫ ~ **عمران** شاخه‌های از مهندسی که به طراحی، محاسبه، و ساخت بناها و تأسیساتی مانند پل، راه، و سد می‌پردازد؛ مهندسی راه‌وساختمان؛ مهندسی سیویل.
▫ ~ **قدرت** شاخه‌ای از مهندسی برق که هدف آن تربیت متخصص در طراحی، ساخت، تعمیر،و نگه‌داری سیستم‌های تولید، توزیع، و انتقال برق است.
▫ ~ **کامپیوتر** شاخه‌ای از مهندسی که با طراحی، ساخت، و یا کاربرد کامپیوتر سروکار دارد.
▫ ~ **کشاورزی** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی، ساخت، و به‌کارگیری ابزار و ساختمان‌های کشاورزی، مدیریت آب‌وخاک، استفاده از برق در روستاها، و تبدیل و فراوری محصولات غذایی می‌پردازد.
▫ ~ **کنترل** شاخه‌ای از مهندسی برق که هدف آن تربیت متخصص در روش‌های مختلف کنترل سیستم‌های برقی است.
▫ ~ **متالورژی** شاخه‌ای از مهندسی که با استخراج فلزات از سنگ معدن و آماده کردن آنها برای کاربردهای صنعتی یا روزمره سروکار دارد.
▫ ~ **مخابرات** شاخه‌های از مهندسی برق که به مسائل انتقال اطلاعات مخابراتی می‌پردازد.
▫ ~ **معدن** شاخه‌ای از مهندسی که با اکتشاف و استخراج مواد معدنی و آماده کردن آنها برای مصارف بعدی سروکار دارد.
▫ ~ **معماری** شاخه‌ای از مهندسی که با طراحی و ساخت ساختمان سروکار دارد.
▫ ~ **مکاترونیک** شاخه‌ای از مهندسی که آمیزه‌ای از رشته‌های مهندسی مکانیک، الکترونیک، و کامپیوتر است.
▫ ~ **مکانیک** شاخه‌ای از مهندسی که با تولید، انتقال، و کاربرد توان مکانیکی و گرما، طراحی، ساخت، و راه‌بری انواع ماشین‌ها و ادوات و ملزومات آنها سروکار دارد.
▫ ~ **مواد** شاخه‌ای از مهندسی که با مطالعهٔ خواص، ساختار، و کاربردهای مواد مختلف، مانند فلزات، پلاستیک‌ها، شیشه، سرامیک، و مانند آن سروکار دارد.
▫ ~ **نرم‌افزار** شاخه‌ای از مهندسی کامپیوتر که به تحلیل و طراحی سیستم‌های مختلف (علمی، تجاری، کاربردی، و...)، و نوشتن برنامه‌های کامپیوتری مربوط به هریک می‌پردازد.
▫ ~ **نساجی** شاخه‌ای از مهندسی که به تولید نخ از الیاف طبیعی یا مصنوعی، بافت پارچه، رنگ‌رزی، و تکمیل آن می‌پردازد.
▫ ~ **نفت** شاخه‌ای از مهندسی که با استخراج نفت خام از چاه‌ها و میدان‌های نفتی و پالایش، انتقال، و ذخیره‌سازی آنها سروکار دارد.
▫ ~ **هسته‌ای** شاخه‌ای از مهندسی که به استفاده از انرژی هسته‌ای در صنعت می‌پردازد.
▫ ~ **هوا ـ فضا** شاخه‌ای از مهندسی که با علم

و تکنولوژی پرواز سروکار دارد.

مهندم mohandam [معر. از فا.: هندام = اندام] (صـ.) (قد.) تراشیده‌شده به‌صورت منظم و به‌طرز هندسی: **برسر این ستون‌ها طاق‌ها زده‌است به دو جانب همه از سنگ مهندم.** (ناصرخسرو[۲] ۲۲)

مهوات mahvāt [عر.: مهواة] (اِ.) (قد.) شکاف میان دو کوه: **این مهوات آفات که شروان است.** (خاقانی[۱] ۱۱۹)

مهوس mohavvas [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) به‌هوس افتاده؛ صاحب هوس؛ هوسناک: **اگر مهوسی مبتدع دعوی کند که طریق مستقیم این است و خلق را به طریق دیگر دعوت کند، نزدیک عقلا باید که قول او مسموع و مقبول نباشد.** (عزالدین‌محمود ۵۳) ○ **ما بر ردّ قول این مهوس بی‌باک سخن گفته‌ایم.** (ناصرخسرو[۳] ۱۳۷)

مهوسی m.-i [عر.-فا.] (حامصـ.) (قد.) به‌هوس‌افتادن؛ هوسناکی: **دردا که ز درد ناکسی می‌میرم/ در مشغلهٔ مهوسی می‌میرم.** (عطار[۳] ۸۳)

مهوش mah-vaš [= ماه‌وش] (صـ.، اِ.) (قد.) (شاعرانه) مانند ماه، و به‌مجاز، زیبارو: **مهوشی از مِهر درکنار من آمد/ چون قمر اندرمیان خانهٔ عقرب.** (سروش: ازصباتانیما ۱/۸۶) ○ **هم تویی خوبی رخسار بتان مهوش/ هم تو زیبایی زلف و قد و خط‌وخالی.** (مغربی[۲] ۳۷۳)

مهوع mohavve' [عر.] (صـ.) ۱. آنچه موجب تهوع و استفراغ شود؛ تهوع‌آور: **از یک فرسنگی بوی گوشت و پوست... با بوهای مهوع دیگری بلند بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۸) ۲. (مجاز) بسیار زشت و نفرت‌انگیز: **حرکاتی بس زننده و مهوع به‌نظرم رسید.** (شهری[۳] ۱۰۱) ○ **پسر میرزااسدالله رفت و عریضه را طوری غلط و بد و مهوع خواند که... شاه متغیر شد.** (قائم‌مقام ۵۹)

مهول mahul [عر.] (صـ.) (قد.) هولناک؛ مخوف: **شاه موصل دید پیکار مهول/ پس فرستاد ازدرون پیشش رسول.** (مولوی[۱] ۲۴۴/۳) ○ **آن بیابان که گِردِ این‌طرف است/ دیولاخی مهول و بی‌علف است.** (نظامی[۴] ۲۵۱)

مهی meh-i (حامصـ.) (قد.) بزرگی؛ عظمت: **بدانم که در وی شکوه مهی‌ست/ وگر ردکند بانگ طبل تهی است.** (سعدی[۱] ۹۰) ○ **به کاووسِ کی تاختند آگهی/ که تخت مهی شد ز رستم تهی.** (فردوسی[۳] ۴۴۵)

مهیا mohayyā [عر.: مهیأ] (صـ.) ۱. آماده و حاضر: **بساط شراب و کباب ازهرجهت مهیاست.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸) ○ **فریقین در نیم‌فرسخی آن قریه بر لب رودخانه مهیای جدال بودند.** (شوشتری ۱۸۴) ○ **هر خیر که خواهی همه از دهر، میسر/ هرکام که جویی همه از بخت، مهیا.** (مسعودسعد[۱] ۸) ۲. (قد.) مناسب؛ سزاوار: **مهیا ندیدم که از او خواهش کنم در بوشهر غسال‌خانه‌ای بنا کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۲) ۳. (قد.) به‌درستی انجام‌شده؛ به‌سامان: **بنیاد عمر بر یخ و من براساس عمر/ روزی هزار قصر مهیا برآورم.** (خاقانی ۲۴۶) ○ **آسیمه بسی کرد فلک بی‌خِرَدان را/ و آشفته بسی گشت بدو کارِ مهیا.** (ناصرخسرو[۳] ۸۵)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● مهیا کردن ←: **[رعایا...] خود را مکلف می‌دانند که دائماً در زحمت بوده، دل‌خواهِ مقتدران را مهیا دارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۲) ○ **در اعیاد رامشگران در هرجا آماده و مهیا دارند.** (← شوشتری ۳۷۹) ○ **در همهٔ ابواب، اسباب استمرار از صواب مهیا می‌داشت.** (آقسرایی ۷۹)

● ~ **دیدن** (مصـ.مـ.) ● مهیا کردن ←: **جوان‌مرد شیرازی ما درگوشهٔ دل‌ها برای خود لانهٔ گرم‌ونرمی مهیا دید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) آماده و حاضر شدن: **چمدان و خورجین را بستم و مهیای حرکت شدم.** (جمال‌زاده[۸] ۶۰) ○ **ساعت ده... برای پذیرایی مهیا شدم.** (مصدق ۱۴۹) ○ **خرقه و کشکول و تاج و پوست‌تختی خریدم و با درویش مهیای سفر شدیم.** (میرزاحبیب ۱۴۶) ○ **بیا تا بقا را مهیا شویم/ که این جای بس ناخوش و بی‌نواست.** (ناصرخسرو[۸] ۱۲۶)

● ~ **کردن (گردانیدن، نمودن)** (مصـ.مـ.) آماده و حاضر کردن: **بار دیگر توصیه کرد که از او خوب مواظبت نمایند و آنچه لازم داشته‌باشد، مهیا کنند.** (مشفق‌کاظمی ۱۲۱) ○ **از من خواهش کرد که منزل**

بیرونی خودم را برای او تخلیه کنم... قبول کردم و آنجا را مهیا نمودیم. (حاج‌سیاح[1] ۴۴۷) ○ استاد ابواسحاق... درخواست از وزیر تا اسباب معاش ایشان مهیا گرداند. (ابن‌فندق ۱۷۲)

مهیاکن m.-kon [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آماده و حاضرکننده: **مهیاکن روزیِ مارومور/ وگرچند بی‌دست‌وپایند و زور.** (سعدی[1] ۳۴)

مهیب mahib [عر.] (صـ.) ۱. ترسناک؛ خوفناک: **نیمه‌های شب بود که با صدای مهیبی همه از خواب پریدیم.** (طاهری: شکوفایی ۴۷۷) ○ **ابلیس شبی رفت به بالین جوانی/ آراسته با شکل مهیبی سر و بر را.** (ایرج ۱۶۴) ○ **خداوند من مَلِک‌الجبال امیرداد را جفتی سگ غوری فرستاده‌بود، سخت بزرگ و مهیب.** (نظامی عروضی ۹۶) ○ **نفاط برق روشن و تندرش طبل‌زن/ دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب.** (رودکی[2] ۹۷) ۲. (قد.) آنکه درنظر دیگران ترس آمیخته به احترام ایجاد می‌کند؛ باشکوه؛ بامهابت: **اما هیبت آن بُوَد که خویشتن را در چشم زن مهیب دارد.** (خواجه‌نصیر ۲۱۷) ○ **نیکوتر سیرتی و پسندیده‌تر طریقتی ملوک را، که هم نفْس ایشان مهیب و مکرم گردد، هم لشکر و رعیت خشنود و شاکر باشند... حلم است.** (نصرالله‌منشی ۳۴۷)

مهیج mohayyej [عر.] (صـ.) آنچه موجب هیجان شود؛ برانگیزنده: **کلمات را روشن و مهیج ادا می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ○ **آواز یک‌نواخت مهیجی می‌خواندند.** (جمال‌زاده[6] ۷) ○ **صدای چنگ و ارغنون که مهیج ارواح و منتج ارتیاحند گوش مکن.** (عقیلی ۳۰۲)

مهیجه mohayyej.e [عر.: مهیِّجَة] (صـ.) (قد.) مهیج ↑: **علاجش به... استفراغ مواد مهیجه... تجویز فرموده‌اند.** (لودی ۱۸۶)

مهیر mahir (اِ.) (قد.) (نجوم) ماه؛ قمر: **چو پشت آینه است اجسام اینجا/ شود چون روی آینه مصفا ـ نه شمسی باشد آنجا نه مهیری/ نه ظل بینی در آنجا نه منیری.** (عطار: جهانگیری ۲۲۰۲/۲)

مهیره mahire [عر.: مهیرَة] (اِ.) (قد.) بزرگ‌زاده و دارای کابین‌گران (زن): **مهیرهٔ ایام... چون مرا جفت غم دید، فریاد... بر آسمان رسانید.** (زیدری ۱۱۲)

مهیل mahil [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ترسناک؛ هولناک: **چو بیرون شد از کازرون یک‌دو میل/ به‌پیش آمدش سنگلاخی مهیل.** (سعدی[1] ۱۶۶) ۲. متلاشی؛ فروریخته: **بنگر آن هول‌روز راکه کند/ هول او کوه را کثیبِ مهیل.** (ناصرخسرو[1] ۱۲۴)

مهیله mahile [؟] (اِ.) نوعی کشتی: **در عرض راه چون من در عرشهٔ مهیله می‌نشستم و مشغول تماشای رود و اطراف بودم، ملتفت شدم که درنزدیکی بند قیر، از دو طرف بلندی‌های کنار رودخانه، آجر ریخته‌است.** (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۱)

مهیمن mohaymen [معر.از عبـ.] (صـ.، اِ.) آگاه به حاضروغایب؛ از نام‌ها و صفات خدا: **همه از رأفتت بنموده خلقت/ یگانه پاک خلاق مهیمن.** (ایرج ۴۵) ○ **من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب/ مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم.** (حافظ[1] ۲۲۹) ○ **عالم را خاک کف دو پای تو کردست/ عزوجل ایزد مهیمن متعال.** (منوچهری[1] ۱۶۸)

مهین mahin [عر.] (صـ.) (قد.) خوار؛ بی‌مقدار؛ حقیر: **بی‌همت مَهین لئیم بنشیند تا عذاب الیم او را دریابد.** (قطب ۶۰۳) ○ **قدرتی کامل‌تر از آنچه باشد که از چنان قطرهٔ آب حقیر مَهین، چنین شخصی باکمال و جمال... بیافرید.** (غزالی ۴۸/۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) خوار شدن: **از ایشان هرکس‌که مِهین بود، چون سگ مَهین شد.** (جوینی[1] ۱۴۱/۳)

مهین meh-in (صـ.) (قد.) ۱. بزرگ‌تر؛ بزرگ‌ترین (ازنظر مقام و رتبه و ارزش): **ای خطهٔ ایران مِهین، ای وطن من/ ای گشته به مِهر تو عجین جان و تن من.** (بهار ۲۰۸) ○ **مِهین توانگران آن است که غم درویش خورَد.** (سعدی[2] ۱۶۷) ○ **دبیر عاقل و فاضل مِهین جمالی است از تجمل پادشاه.** (نظامی‌عروضی ۴۱) ۲. بزرگ‌ترین (ازنظر سال): **بعداز دیب‌باقوی فرزند مِهین او کیوک خیل تُرکان را مهتر ملوک بود.** (قائم‌مقام ۳۹۴) ○ **او را سه پسر بوده: مِهین عبدالرزاق،...**

(دولت‌شاه: گنجینه ۱۱۲/۶)

مهین mohin [عر.] (ص.) (قد.) خوارکننده: **برای حاجت دنیا طمع به خلق نبردم/ که تنگ‌چشم تحمل کند عذابِ مُهین را.** (سعدی[۳] ۷۰۵) ○ **اندر آیید و ببینید این‌چنین/ سرد گشته آتش گرم مُهین.** (مولوی: مثنوی، دفتر اول، ص. ۱۹ چ رمضانی)

مهینه meh-ine (ص.) (قد.) ۱. مِهین (مِ. ۱) ←: **در جملهٔ نواحی سند و هند فرمان اهل عرب مطلق گشت و مهینه و کهینهٔ این مملکت یکسان شد.** (علی‌بن‌حامد: گنجینه ۲۷۳/۳) ○ **پگه می‌رفت استادِ مهینه/ خری می‌برد بارش آبگینه.** (عطار: گنج ۱۱۶/۲) ۲. حداکثر: **کمینهٔ طهر پانزده روز است و مهینه آنچه بُوَد که آن را حدی نیست.** (میبدی[۱] ۶۰۹/۱) ۳. بزرگ‌تر ازحیث اندازه و مقدار: **سرانگشت کهینه بیرون کرد و سرانگشت مهینه بر نیمهٔ آن نهاد و گفت: بدین‌مقدار نور حق تجلی کرده‌بود که کوه چنان پاره‌پاره شد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۹۱)

می[۱] mey (اِ.) ۱. شراب؛ باده: **آن زن... می را در گریبان خویش ریخته و بدین‌گونه جان از همه جان‌نشانی به‌در برده‌بود.** (نفیسی ۴۵۱) ○ **دفتر دانش ما جمله بشویید به می/ ....** (حافظ[۱] ۱۳۸) ○ **مادر می را بکرد باید قربان/ بچهٔ او را گرفت و کرد به زندان.** (رودکی[۱] ۵۰۶) ۲. (قد.) (مجاز) آن مقدار شراب که در یک پیاله می‌گنجد: **یک می به دو گنج شایگان خر/ رغم دل رایگان‌خوران را.** (خاقانی ۳۱) ○ **پنج‌وشش می بخورد و پُرگل گشت/ روی آن روی نیکوان یک‌سر.** (فرخی[۱] ۱۲۴ح.) ۳. (مجاز) (تصوف) شراب (مِ. ۲) ←: **الله‌الله چون‌که عارف گفت می/ پیش عارف کی بُوَد معدوم، شی؟ ـ فهم تو چون بادهٔ شیطان بُوَد/ کَی تو را وهم می رحمان بُوَد؟** (مولوی[۱] ۳۱۰/۳)

□ ~ **آسوده** (قد.) (مجاز) شراب کهنه: **خیز تا فتنه‌ای برانگیزیم/ یک‌زمان از زمانه بگریزیم... ـ غم بیهوده در جهان نخوریم/ می آسوده در قدح ریزیم.** (مولوی[۲] ۸۳/۴)

□ ~ **الست** (مجاز) (تصوف) شراب (مِ. ۲) ←: **خرّم دل آن که هم‌چو حافظ/ جامی ز می الست گیرد.** (حافظ[۱] ۱۰۱)

□ ~ **پخته** (قد.) می پخته ←.

□ ~ **خام** (قد.) شرابی که آن را نجوشانده باشند؛ مق. می پخته: **زاهد خام که انکار می و جام کند/ پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد.** (حافظ[۱] ۱۰۲)

□ ~ **مرده** (قد.) (مجاز) شراب انگوری: **می مرده چه خوری؟ هین تو مرا خور که می‌ام/ ....** (مولوی[۲] ۱۶۵/۱)

□ ~**مغانه** (قد.) شرابی که زرتشتی‌ها به‌عمل می‌آوردند، و به‌مجاز، هرنوع شراب به‌ویژه شراب انگوری: **شراب خانگی‌ام بس می مغانه بیار/ حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع.** (حافظ[۱] ۱۹۸) ○ **ما را ز می مغانه مقصود تویی/ در هر غزل و ترانه مقصود تویی.** (جمال‌خلیل: نزهت ۵۴۱)

می[۲] .m [انگ.: may] (اِ.) **(گاه‌شماری)** مه ← (me).

می[۱] mi (پیشو.) جزء پیشین فعل که برای استمراری یا التزامی کردن آن به کار می‌رود: **اگر می‌رفت، می‌رفتم.** ○ **فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن/ که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد.** (حافظ[۱] ۹۹) ○ **کس پوشیده می‌رفت و اخبار اریارق را می‌آوردند.** (بیهقی[۱] ۲۹۲)

می[۲] .m [فر.: mi] (اِ.) **(موسیقی)** سومین نت گام پایه یا دوماژور.

می‌آشام mey-ā('ā)šām (صف.) (قد.) آن‌که شراب می‌نوشد؛ می‌خواره: **معنی‌ای گر هست با رند می‌آشام است و بس/ ....** (جویا: گنج ۱۲۰/۳)

می‌آلود mey-ā('ā)lud (صمـ.) (قد.) آغشته به می: **عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ مِی‌آلود/ کان پاک پاک‌دامن بهر زیارت آمد.** (حافظ[۱] ۱۱۶)

مئات me'āt [عر.] (اِ.) (قد.) مآت ←.

میادین mayādin [عر.، جِ. مَیدان] (اِ.) میدان‌ها. ← میدان: **میادین میوه زیرنظر شهرداری اداره می‌شوند.** ○ **میادین نشاط از خار وحشت پیراستند.** (جوینی[۱] ۱۴۸/۱) ○ **چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بین تا خود به کجا رسند.** (نظامی‌عروضی ۳۹)

میامن mayāmen [عر.، جِ. مَیمَنَة] (اِ.) سعادت‌ها؛

برکت‌ها. ← میمنت: **فدوی را... در دارالخلافه از میامن چاکری... مقرب‌الخاقان می‌نویسند.** (غفاری ۵۸) ○ **میامن تأییدات الاهی... بر انقراض آن دولت مقتضی بود.** (شیرازی ۷۸) ○ **نواید رأی راست و منافع علاج به صواب و میامن مجاهدت در عبادت بازماند.** (نصرالله منشی ۱۰۳)

میان miyān (اِ.) ۱. وسط: **میان سرش ریخته‌است.** (محمود[۲] ۴۳) ○ **جمله‌ها هم از میان پاره نشود.** (فروغی[۳] ۱۱۸) ○ **چون به‌میان سرای برسید، حاجبان دیگر پذیره آمدند.** (بیهقی[۱] ۱۹۱) ۲. درون؛ داخل: **پاهای خود را به کف خزینه فشار داد و سبک و آهسته دوسه ثانیه خود را درمیان آب نگه داشت.** (آل‌احمد[۴] ۳۰) ○ **آن‌قدر جوان... میان خاک سرد نم‌ناک خوابیده[است]....** (هدایت[۵] ۲۴) ○ **نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم/ همه برسر زبانند و تو درمیان جانی.** (سعدی[۴] ۶۱۹) ۳. فاصلهٔ زمانی یا مکانی دو امر: **کرج در میان تهران و قزوین قرار دارد.** ○ **تا میانِ دو نماز روزگار گرفت تاآن‌گاه‌که لشکر به تمامی بگذشت.** (بیهقی[۱] ۷۳۶) ۴. (قد.) رابطهٔ دو تن نسبت‌به هم؛ میانه؛ بین: **مردمان چنان دانند که میانِ من و آن مهترِ نیست‌هستا ناخوش است.** (بیهقی[۱] ۱۰۶) نیز ← ◘میان دو کس را به‌هم زدن. ۵. (قد.) (جانوری) کمر ←: **از سیم به سر یکی کله‌خود/ ز آهن به میان یکی کمربند.** (بهار: ازصباتانیما ۲/۳۴۳) ○ **میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمایی/ میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد.** (سعدی[۴] ۴۲۵) ○ **آب جیحون از نشاطِ روی دوست/ خنگ ما را تا میان آید همی.** (رودکی[۱] ۵۱۲) ۶. (قد.) (مجاز) کمربند: **میان اگر نکنی باز اختیار از توست/ بوجقِ خندهٔ گلِ کز جبین گره بگشا.** (صائب[۱] ۳۱۸) ○ **زواره به‌زودی گشادش میان/ از او برکشیدند ببر بیان.** (فردوسی[۱] ۲۹۲/۶) ۷. (قد.) غلاف شمشیر، کارد، و مانند آنها، نیام: **شاهی که رخش او را دولت بُوَد دلیل/ شاهی که تیغ او را نصرت بُوَد میان.** (مسعودسعد: لغت‌نامه[۱]) ○ **چو خسرو دل و زور او را بدید/ سبک تیغ تیز ازمیان برکشید.** (فردوسی[۳] ۱۱۳۲) ۸. (قد.) عمق؛ صمیم: **خدای‌ترسیِ خویش اظهار کرده‌است و بی‌ریا میانِ دل و اعتقادِ خویش را بنموده.** (بیهقی[۱] ۴۱۸)

◘ ~ ۱. بین؛ دربین: **چه جوان‌های خوبی میان آنها پیدا می‌شدند.** (علوی[۱] ۷۸) ○ **داستان مرا بشنوید و میان من و مهمان من حَکَم شوید.** (مینوی[۳] ۱۶۹) ○ **یکی شادمانی بُد اندرجهان/ خنیده میان کِهان و مِهان.** (فردوسی[۳] ۲۸۴) ۲. برای بیان فاصلهٔ مکانی دو محل یا دو چیز یا دو شخص به‌کار می‌رود؛ بین: **نامه و پیام آن‌گاه به‌کار می‌آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد.** (خانلری ۲۸۷) ○ **برای وصول به هر مقصدی دو عمل لازم است اول تحقیق... دیگر پیمودن مسافتی که میان ما و مقصد موجود است.** (اقبال[۲] ۱۰) ○ **میان دو لشکر دو فرسنگ بود/ همه ساز و آرایش جنگ بود.** (فردوسی[۳] ۲۲۷) ۳. برای بیان فاصلهٔ زمانی دو امر به‌کار می‌رود؛ بین: **شاگردان، میان زنگ سوم و چهارم ناهار می‌خورند.** ۴. برای بیان فاصلهٔ مجازی دو امر به‌کار می‌رود: **میان رفتن و ماندن مانده‌بودم.** ○ **من میان این دو غم در پیچ‌پیچ/ برجه‌ام جان پُرخطر بر هیچ‌هیچ.** (عطار[۲] ۷۹) ۵. برای بیان مقایسه بین دو امر به‌کار می‌رود: **اگربه‌دیدهٔ انصاف ببینیم و عظمت عالم را درنظر بیاوریم، میان کمیت معلومات این طلبهٔ مبتدی با مقدار علم فضلایی که خود را به‌غایت هر علمی رسیده و منتهی می‌دانند، تفاوتی نیست.** (اقبال[۲] ۴) ۶. دروسطِ: **مرد... سیگاری روشن کرد و همان‌طور خیره به پنجره، گذاشت تا کبریت میانِ دو انگشتش تاآخر بسوزد و خاموش شود.** (اسدی: شکوفایی ۵۱) ○ **به شاهی نشیند «میانِ» دو شیر/ میان شاه و تاج از بر و تخت زیر.** (فردوسی[۳] ۱۸۰۳) ۷. به‌داخلِ؛ درداخلِ: **دختر و پادشاه‌زاده هردو میان پوست شدند.** (بحرالفوائد ۴۶۱) ○ **آن را در اسب‌نمد یا میان آستر موزه چنان‌که صواب بیند، پنهان کند.** (بیهقی[۱] ۵۱۲) ۸. برای بیان تفاوت فاحش به‌کار می‌رود: **میان ماه من تا ماه گردون/ تفاوت از زمین تا آسمان است.** (؟) ○ **میان عاشق‌ومعشوق فرق بسیار است/ چو یار ناز نماید شما نیاز کنید.** (حافظ[۱] ۱۶۵) ○ **همهٔ خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است.** (نظامی‌عروضی ۵۴) ۹.

درطی: میانِ راه دراین‌باره صحبت می‌کنیم.

☜ ▫ ~ِ امری باد خوردن (گفتگو) (مجاز) وقفه ایجاد شدن درمیان آن: همین که دو روز میانش باد خورد، خانهٔ دل را به اجارهٔ مستأجر تازه می‌دهد. (شاهانی ۱۵۳)

• ~ بستن (دربستن) (مصـ.ل.) (قد.) کمر را بستن، و به‌مجاز، آماده شدن: ازبهر آن... میان دربندم و عصایی برگیرم و همه روز به یک‌یک در می‌شوم و حلقه و عصا بر در می‌زنم. (جامی[۸] ۹۹ظ۲) ○ میان بست مسکین و شد بر درخت/ وزآن جا به گردن درافتاد سخت. (سعدی[۱] ۱۴۷)

▫ ~ (~ به) امری بستن (بربستن، دربستن) (قد.) (مجاز) آمادهٔ انجام آن شدن؛ به آن امر پرداختن: از خلوت بیرون جَست و میان سفر دربست. (جامی[۸] ۴۳۸) ○ چه نشینی که فلان... میان به‌خدمتِ آزادگان بسته‌است. (سعدی[۲] ۸۱۰) ○ نباید چنین کارش از تو پسند/ میان را به خون ریختن برمبند. (فردوسی[۳] ۱۸۳)

▫ ~ِ خودمان باشد (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلب گفته‌شده در جایی دیگر گفته نشود: میان خودمان باشد، نباید پای روی حق گذاشت. (هدایت[۶] ۱۲۰)

▫ ~ِ دو کس را به‌هم زدن (گفتگو) (مجاز) بین آنها اختلاف و دودستگی ایجاد کردن: آنجا هم‌که معلم حساب بودم، برایم درآوردند که میان مالک و رعیت را به‌هم زده و بفهمی‌نفهمی... بله اخراج. (آل‌احمد[۶] ۱۱) ○ یک نفر رعیت چه اهمیت دارد که به‌خاطر آن میان دو دولت را به‌هم می‌زنید؟ (حاج‌سیاح[۱] ۴۲۰)

▫ ~ِ دو کس گرفتن (گفتگو) (مجاز) بین آنها دوستی ایجاد شدن: هردو با من دست دوستی دادند، اما پیدا بود که میانمان نگرفته و مرا به خود نپذیرفته‌اند. (حجازی ۳۵۷) ○ زنگ را به‌وسیلهٔ پیش‌خدمت به دفتر خواستم، به طرفین توصیهٔ خوش‌رفتاری کردم، میان آنها گرفت و از در خارج شدند. (مستوفی ۲/۲۵۸)

▫ ~ را تنگ بستن (قد.) (مجاز) تصمیم قاطع و محکم گرفتن برای امری: جوابش داد مور دل‌شکسته/ به دل‌تنگی میان را تنگ بسته.... (زلالی: گنج ۳/۸۲)

▫ ~ِ روز (قد.) ظهر، و به‌مجاز، ناهار: وین بز ازبهر میانِ روز را/ یخنی‌ای باشد شه پیروز را. (مولوی[۱] ۱/۱۹۱)

▫ از ~ برخاستن (مجاز) رفع شدن؛ برطرف شدن: برای این‌که قضیه حل گردد و اختلاف ازمیان برخیزد، چنان صلاح دیدم که... (جمال‌زاده[۲] ۱۱۱) ○ مخاطرات و محظورات ازمیان برخاست. (طالبوف[۲] ۵۹) ○ ... تا آن اشارت که گیومرث و جمشید کردند، ازمیان برخیزد. (خیام[۲] ۲۰)

▫ از ~ بردن (برداشتن) (مجاز) نابود کردن: همهٔ عرب‌ها را ازمیان می‌بریم و خراسان را مستقل می‌کنیم. (هدایت[۹] ۱۴۶) ○ هرچه را طبیعت... نپسندید... دیر یا زود ازمیان می‌بَرَد. (اقبال[۲] ۱۷) ○ [او] آشکارا پیمان کرد که حریف را ازمیان بردارد. (فروغی[۳] ۱۳۲)

▫ از ~ رفتن (مجاز) نابود شدن: پس‌از آن‌که عقد بسته می‌شد... قدری قیدها سست‌تر می‌گشت، بی‌آن‌که ازمیان برود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) ○ آن‌وقت که... خطرها ازمیان رفت... ایران کاملاً مقتدر و توانا [می‌گردد.] (اقبال[۲] ۲۲) ○ جمعی از سخن‌گویان دری و پارسی مقدّم بر رودکی بوده‌اند و سخن‌گویی نموده و اشعار آنها هنوز ازمیان نرفته. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳)

▫ با ~ آوردن (قد.) (مجاز) ▫ به‌میان آوردن ←: همان نکته که گفتی با میان آر/ ز عین علم با عین عیان آر. (شبستری ۶۹)

▫ به(در) ~ آمدن (مجاز) ۱. مطرح شدن: وقتی... آروارها از جویدن خسته شد، جسته‌جسته صحبت‌های ادبی به‌میان آمد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶) ○ صحبت از مقالهٔ آقای نوابور به‌میان آمد. (علوی[۲] ۱۰۷) ۲. دخالت کردن: آن پیرزن به‌میان آمد و گفت:... (هدایت[۹] ۷۳) ۳. (قد.) ظاهر شدن: ز بیداد دارا به‌جان آمده/ دل‌آزردگی درمیان آمده. (نظامی[۷] ۲۰۵)

▫ به ~ آوردن (مجاز) ۱. مطرح کردن: [خواهرم]

بی‌آن‌که کسی حرفی به‌میان آورده‌باشد، نامزد پسرعمه‌ام شناخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۱) ○ با زنش هیچ صحبتی به‌میان نیاورد. (علوی[۲] ۶۷) ○ میرزامحمدخان... در عرض راه به اردو رسید و دو مطلب را به‌میان آورد. (نظام‌السلطنه ۱۹۸/۱) ○ همان نکته که گفتی با میان آر / ز عین علم با عین عیان آر. (شبستری ۶۹) ۲. مورد استفاده قرار دادن: آخوند... به کمترین شیطنت و بازی‌گوشی اطفال... چوب و فلکه را به‌میان می‌آورد. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۹)

□ به (در) ~ افتادن (مجاز) ۱. میانجی شدن: چند نفر هم از مصلحین خیراندیش به‌میان افتاده‌بودند که... این اشتباه به‌مناسبت هم‌اسمی رخ داده. (جمال‌زاده[۶] ۱۶۰) ۲. دخالت کردن: چون خروس‌جنگی درمیان افتاده بنای پرخاش را گذاشت. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۹)

□ به ~ درآمدن (قد.) (مجاز) □ به‌میان افتادن (مِ. ۱) ←: اگر خواهد، ما به‌میان درآییم و کار تباه‌شده را به‌صلاح بازآریم. (بیهقی[۱] ۹۱۷)

□ به ~ِ کار درآمدن (قد.) (مجاز) دخالت کردن در آن کار: باید خواجه... به‌میانِ کار درآید و درخواهد از خداوندسلطان تا این شهرک‌ها... ما را داده‌آید. (بیهقی[۱] ۶۶۰)

□ به ~ِ کار درآوردن کسی (قد.) (مجاز) دخالت دادنِ او در آن کار: والیِ چغانیان را به‌میانِ این کار درآوردند تا نیز بدو قصدی نباشد. (بیهقی[۱] ۶۴۸)

□ به ~ کشیدن (مجاز) مطرح کردن: عاقبت از پشت پردهٔ عجزولابه، نردبان چانه زدن را به‌میان می‌کشند. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۱) ○ بهانه‌ای داشتم که موضوع خودم را به‌میان بکشم. (علوی[۳] ۲۰)

□ خود را به ~ انداختن (گفتگو) (مجاز) دخالت کردن: دخترک دوازده‌سالهٔ آقای ادیب... خود را به‌میان انداخته گفت:... . (جمال‌زاده[۱۷] ۹۵)

□ دراین ~ دراین‌اثنا؛ دراین‌هنگام: دراین‌میان مهمان دیگری ازراه رسید. ○ روزی خواهد رسید... [که] عالم وجود در جهنمی فروخواهدرفت فقط دراین‌میان برگزیدگان مانوی... به آسمان عروج خواهند کرد. (اقبال[۲] ۳۳) ○ دراین‌میان‌ها خبر رسید که رسول... به ری رسید. (بیهقی[۱] ۴۷۰)

□ در ~ جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) که برای تعیین فاصله و ترتیب چیزی به‌کار می‌رود: دودرمیان، یک‌درمیان، یکی‌درمیان.

□ در ~ ۱. بین؛ دربینِ: اگر مقدار مصرف کاغذ و مرکّب... را مدرک فعالیت‌های... افراد درمیان یک قوم متمدن بگیریم، باید آن قوم را متمدن‌تر حساب کنیم.... (اقبال[۲] ۲۴) ○ این کارها که اکنون درمیان امت محمد (ص) می‌رود، ازحد درگذشته‌است و گواهان آخر زمان است. (احمدجام ۲۸۰) ○ سگ و خوک را درمیان مسلمانان جای هست، و ملحدان را هیچ‌جایی نیست. (بحرالفوائد ۳۴۷) ۲. درخلالِ؛ درطیِ: درمیان این اوضاع آشفتهٔ جهان... قلم ما منحصراً باید درراه ترقی و تعالی شأن ایران... سیر کند. (اقبال[۲] ۳۱)

□ در ~ انداختنِ (افکندنِ) سخن (قد.) (مجاز) مطرح کردنِ آن: الچی رفت به‌خدمت ابوالخیرخان و سخنی از صلح درمیان انداخت. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۶۵) ○ سخنان پُردعوی بی‌معنی درمیان خلق افکندند. (احمدجام ۸)

□ در ~ بودن (مجاز) مطرح بودن و وجود داشتن چیزی: وانگهی بگیریم که راستی‌راستی فردایی هم درمیان باشد، ما که هنوز چیزی ندیده‌ایم. (جمال‌زاده[۲] ۹۵) ○ از علوم لازمهٔ مدنیت... و حقوق‌بشر... اصلاً حرفی درمیان نیست. (حاج‌سیاح[۱] ۴۲)

□ در ~ داشتن (قد.) (مجاز) میانجی قرار دادن: چون افراسیاب را دست در وی نمی‌رسید، مردم را درمیان داشتند تا صلح کردند. (ابن‌بلخی[۱] ۱۱۹)

□ در ~ِ کار آمدن (قد.) (مجاز) دخالت کردن در آن کار: غرض آن است که خادم درمیان کار آید، تا خصمان و حساد... یدبیضای او بینند. (خاقانی[۱] ۲۵۸)

□ در ~ِ کار بودن (قد.) (مجاز) عهده‌دار آن کار بودن؛ در آن کار دخالت داشتن: بنده تا درمیان کار است و سخن وی را محل شنودن باشد، از آنچه در آن صلاح بیند، هیچ بازنگیرد. (بیهقی[۱] ۷۶)

□ در(به) ~ گذاشتن (مجاز) مطرح کردن:

می‌خواهم یک چیزی را باهاتان درمیان بگذارم. (← میرصادقی[۱] ۱۵) ○ تصمیم گرفت همهٔ مطالب را با زنش هم درمیان بگذارد و از او هم نظری بخواهد. (آل‌احمد[۳] ۷۹) ○ راز را... با یکی از دوستان به‌میان گذاردم. (غفاری ۲۱۶)

▫ **در(به)~ گرفتن کسی (چیزی)** اطراف و گرداگرد او (آن) را گرفتن: **سیل جمعیت دیوانه‌وار به‌جلو روان گردید و مرا نیز درمیان گرفته به‌همراه برد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۳) ○ **چون... بانگ طبل شنیدید، عَلَم‌ها را به‌پای دارید... تا ما نیز برسیم و آذین را به‌میان بگیریم.** (نفیسی ۴۷۸) ○ **به لشکریان فرمان داد که تمام اردو را نگین‌آسا درمیان گیرند.** (شوشتری ۴۲۹) ○ **آسوده برکنار چو پرگار می‌شدم/ دوران چو نقطه عاقبتم درمیان گرفت.** (حافظ[۱] ۶۰)

▫ **در~ نهادن** (مجاز) مطرح کردن: **مطلب را چنان‌که شایدوباید درمیان نهاده شِکوهٔ جماعت مورخین را مطرح ساخت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۱) ○ **با لطف تو درمیان نهادست/ خاقانی امید بی‌کران را.** (خاقانی ۳۴)

▫ **یک در~** یک درمیان ←.

میان‌بخشی m.-baxš-i (صنـ.) مربوط به مسائل یک‌بخش با بخشی دیگر: **مطالعهٔ میان‌بخشی در کشت و صنعت.**

میان‌بر، میانبر miyān-bar (اِ.) (گیاهی) بخش میانی میوهٔ نهان‌دانگان که در میوه‌های خوراکی، آب‌دار و گوشتی است.

میان‌بر miyān-bor (صـ.) ویژگی راه و مسیری که از مسیر اصلی کوتاه‌تر است: **از یک مسیر میان‌بر آمدیم که زودتر برسیم، اما بازهم دیر شده‌بود.**

☜ • **~ زدن** (مصـ‌لـ.) ۱. رفتن از مسیری که ازراه اصلی کوتاه‌تر است: **از توی چند خانهٔ مخروبه، میان‌بر می‌زنم.** (محمود[۱] ۲۷) ○ **از پس‌کوچه‌ها می‌رفت و میان‌بر می‌زد.** (علی‌زاده ۲/۲۶۳) ۲. (مجاز) رسیدن به هدفی بدون طی مراحل آن: **حسن می‌گفت: همیشه همین‌طور است، میان‌بر نمی‌شود زد. برای همین هم در اروپای شرقی حالا همه بالاجبار برگشته‌اند سر جای اولشان.** (گلشیری[۱] ۱۹ـ۲۰)

• **~ کردن** (مصـ‌مـ.) راه را کوتاه‌تر کردن با رفتن از مسیری که از راه اصلی کوتاه‌تر است: **اگر جناب‌عالی بخواهید راه را میان‌بر کنید... همراه من بیایید.** (قاضی ۱۱۷۰)

میان‌برد miyān-bord (صـ.) (نظامی) دارای توانایی یا امکان پرتاب به فاصله‌ای نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک؛ دارای برد متوسط: **موشک میان‌برد.**

میان‌بسته miyān-bast-e (صـ.، قـ.) (قد.) (مجاز) آماده و مهیا؛ کمربسته: **در طمع روزوشب میان‌بسته/ بر درِ شاه و میر و بندارند.** (ناصرخسرو[۱] ۴۷۴) ○ **چندان است که رایت ما پیدا آید همگان بندگی را میان‌بسته پیش آیند.** (بیهقی[۱] ۹۴) ○ **تهمتن بیامد به‌نزدیکِ شاه/ میان‌بستهٔ رزم و دل کینه‌خواه.** (فردوسی[۳] ۴۱۸)

میان‌بند miyān-band (اِ.) (قد.) کمربند: **همین آرایش جامه و مرقع و میان‌بند... کردند.** (جامی[۸] ۲۷۶) ○ **از ناگاه حضرت‌مولانا رسید؛ میان‌بند خود را بدان ضریر انداخت و بگذشت.** (افلاکی ۵۵۶)

میان‌پا[ی] miyān-pā[y] (اِ.) (قد.) آلت تناسلی: **به بذله گفت به داماد هرچه خواهی هست/ در آستین میان‌پای دخترش تیار.** (حکیم‌شفایی: آنندراج)

میان‌پاچه miyān-pāče (اِ.) (قد.) آلت تناسلی: **در نامهٔ اعمال تو چیزی نبُوَد/ جز حرف میان‌پاچه و سرگیری و غرق.** (حکیم‌شفایی: آنندراج)

میان‌پر miyān-por (اِ.) جوزغند ←.

میان‌پرده miyān-parde (اِ.) (نمایش) ۱. قطعهٔ نمایشی کوتاهی که دربین دو پردهٔ یک نمایش اجرا می‌شود. ۲. نمایش کوتاه: **میان‌پرده‌های بهداشتی در تلویزیون.**

میان‌پوست miyān-pust (اِ.) (جانوری) از لایه‌های زایندهٔ جنینی که بین درون پوست و برون پوست قرار دارد و همهٔ بافت‌های پیوندی، عضلات، استخوان‌ها و غضروف‌ها، دستگاه‌های گردش خون، لنفی، و ادراری ـ تناسلی و هم‌چنین پوشش داخلی

حفره‌های بدن از آن منشأ می‌گیرند؛ مزودرم؛ میان‌شامه.

میان‌تهی miyān-toh-i (صـ.) ۱. آنچه داخل و میان آن خالی است؛ پوک: **دانا چو طبلهٔ عطار است، خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازی، بلندآواز و میان‌تهی.** (سعدی[۲] ۱۸۰) ○ **دور از تو چنان شده‌ست، کز ضعفِ تنم/ پیوسته، میان‌تهی بُوَد پیرهنم.** (جمال‌عبدالرزاق: نزهت ۵۷۲) ○ **برج‌های شاه دیوار قصبه را میان‌تهی بنهادند.** (ابن‌فندق ۲۷۲) ۲. (مجاز) پوچ و بی‌معنی؛ بیهوده: **مارکس... عامل اقتصادی... را به یک عبارت میان‌تهی... مبدل ساخته‌است.** (مطهری[۱] ۱۳۲) ○ **سودای میان‌تهی زسر بیرون کن/ وز ناز بکاه و در نیاز افزون کن.** (؟: نجم‌رازی[۱] ۳۰)

میان‌جا miyān-jā (اِ.) (قد.) ۱. وسط: **میان‌جای وی به دندان بگیری.** (بخاری ۱۱۶) ○ **میان‌جای این دیوار از دیوار خانه مقدار پانزده گز دور است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳۳) ۲. (مجاز) مرکز زمین: **کعبه هم‌چون شاه زنبوران میان‌جا معتکف/ عالمی گِردش چو زنبوران غریوان آمده.** (خاقانی ۳۶۹) ⚐ قدما کعبه را مرکز زمین می‌دانستند.

میانجی miyān-ji (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که برای حل اختلاف بین دو یا چند نفر اقدام می‌کند: **چند نفر میانجی آمدند و رفتند اما نتوانستند مشکلات و اختلافات آنها را حل کنند.** ○ **اگر دوست با دوست گیرد شمار/ نباید که باشد میانجی به‌کار.** (فردوسی[۳] ۲۱۵۶) ۲. واسطه: **رسول... میانجی بُوَد میان عالم لطیف و میان عالم کثیف.** (ناصرخسرو[۳] ۷۸) ○ **خِرَد بی‌میانجیّ و بی‌رهنمای/ بداند که هست این جهان را خدای.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۰) ۳. واسطهٔ احضار ارواح: **اگر در مجالس احضار ارواح ساز ملایمی بنوازند، به تجلی روح کمک خواهد کرد... پالادینو میانجی سرشناس ایتالیایی هنگامی‌که به‌حالت اغما می‌افتاد، پردهٔ پشت سر او باد می‌کرد.** (هدایت[۹] ۱۳۴) ۴. (قد.) دارای اعتدال؛ معتدل؛ میانه‌رو: **همواره میانجی باشند در کارها.** (احمدجام ۹۲) ۵. (قد.) حائل و فاصله میان دو چیز: **نبودی گذر جز به فرمان شاه/ همان نیز جیحون میانجی به‌راه.** (فردوسی[۳] ۱۸۷۹)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. اقدام کردن به برقراری دوستی و آشتی بین دو یا چند نفر: **این بچه‌ها باید یک کتک حسابی بخورند... عباس میانجی شد.** (درویشیان ۲۲) ۲. واسطه شدن برای امری: **هیچ‌کس به‌اندازهٔ او در میانجی شدن پیش ارباب اقتدار ازبرای رفع حاجت مردم تحمل رنج و زحمت نمی‌کرد.** (مینوی[۲] ۳۵۷)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) میانجی قرار دادن؛ واسطه کردن: **او را میانجی کرد تا این مسئله را فیصله دهد.** ○ **او را میانجی کنیم و هرچه وی فرماید، آن کنیم.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۱۴)

میانجی miyāna-ji (صنـ.، منسوب به میانج = میانه، شهری در آذربایجان شرقی) اهل میانه.

میانجی‌ای، میانجیی miyān-ji-y(')-i (حامصـ.) (قد.) وساطت.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) وساطت کردن: **آن‌کس‌که زن دارد تحریض می‌کرد بر میانجی‌ای کردن و سعی نمودن در پیوندی‌ها.** (شمس‌تبریزی[۲] ۷۰) ○ **اما متوسط، که میانجی‌ای کند میان دو کس، روا نبُوَد که از هردوجانب فراستانَد، که در یک خصومت کار هردو خصم نتوان کرد.** (غزالی ۳۴۲/۱)

میانجی‌گری miyān-ji-gar-i (حامصـ.) صلح و آشتی بین دو یا چند نفر برقرار کردن؛ وساطت: **نه بی‌اعتنایی فرخ و نه میانجی‌گری محمدتقی، سیاوش را آرام نساخت.** (مشفق‌کاظمی ۴۳) ○ **کسی جرئت پیش آمدن یا میانجی‌گری را نداشت.** (هدایت[۵] ۶۰) ○ **چون تو ندانی صفت داوری/ خصم درآید به میانجی‌گری.** (بهار: ازصباتانیما ۱۲۷/۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) وساطت کردن: **به‌جای این‌که سیدجعفر از بچه‌هایش میانجی‌گری بکند، برعکس در آزار آنها با رقیه‌سلطان شرکت می‌نمود.** (هدایت[۵] ۱۱۹)

میان‌خالی miyān-xāli [فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه درون آن خالی است: **صندوق میان‌خالی.** ۲. (مجاز) بی‌اساس؛ بی‌پایه: **اگر نتوانید به**

یادداشت‌های میان‌خالی... و دستور دادن... ایرانی‌ها را از عقد پیمان‌دوستی با دولت شوروی روسیه بازدارید.... (مستوفی ۱۴۸/۳)

میان‌خانه miyān-xāne (اِ.) (قد.) وسط؛ مرکز: کوچش از جهان تاکجاست؟ ازمیان‌خانهٔ مغرب و قیروان به خطهٔ عراق و خراسان. (خاقانی[۱] ۱۶۱)

میان‌دار miyān-dār (صف.، اِ.) ۱. (ورزش) در زورخانه، باسابقه‌ترین ورزش‌کار که معمولاً در وسط حلقهٔ ورزش‌کاران دیگر قرار می‌گیرد و تمرینات ورزشی را هدایت می‌کند: پهلوان... در زورخانه همان‌جاکه از زورخانه‌های معتبر پای‌تخت است، میان‌دار است. (جمال‌زاده[۹] ۱۹۱) ○ میان‌دار میل‌های سنگین و سبک را... به‌دست پهلوانان می‌دهد. (نفیسی ۴۲۸) ۲. آن‌که در عزاداری‌ها درمیان صف سینه‌زنان و زنجیرزنان و مانند آنها قرار می‌گیرد و مسئول هم‌آهنگی آنهاست: میان‌دارِ دسته در فاصلهٔ خیابان وسط دو ردیف قمه‌زنان نمایان گردیده[بود.] (شهری[۲] ۴۰۹/۲) ۳. (مجاز) آن‌که گروهی را اداره می‌کند و راه می‌بَرَد: در هر محفل و مجلسی میان‌دار بود. ۴. (قد.) دلال: بیش‌ازاین رسم میان‌داری نمی‌آید ز من/ در دکان خودفروشی چند دلالی کنم؟ (محسن‌تأثیر: آنندراج) ۵. (قد.) قَواد؛ جاکش: تنبان چو مُهر کرد کهن‌سال مادرت/ پوشید کفش و گشت میان‌دار خواهرت. (شفایی: آنندراج)

میان‌داری m.-i (حامص.) عمل میان‌دار.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (ورزش) در زورخانه، هدایت کردن تمرینات ورزشی. ← میان‌دار (مِ. ۱): پنجاه سالی داشت. هنوز هم زورخانه می‌رفت... و میان‌داری می‌کرد. (میرصادقی[۳] ۱۴) ۲. (مجاز) خود را برتر از دیگران نشان دادن؛ در میان گروهی جلب توجه کردن: میان نداری و دارم عجب که هر ساعت/ میان مجمع خوبان کنی میان‌داری. (حافظ[۱] ۳۱۰)

میان‌درآمد miyān-dar-āmad (صـ.) دارای درآمد متوسط: اقشار میان‌درآمد.

میان‌دوره miyān-do[w]re [فا.عر.] (اِ.) نیمهٔ یک دوره عمل یا فعالیت: انتخابات میان‌دوره.

میان‌دوره‌ای m.-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به میان‌دوره) مربوط به میان‌دوره؛ انجام‌شده در میان‌دوره: انتخابات میان‌دوره‌ای.

میان‌رشته‌ای miyān-rešte-'(y)-i (صنـ.) بین‌رشته‌ای ←: دروس میان‌رشته‌ای.

میان‌روی miyān-rav-i (حامص.) میانه‌روی ←: در همه چیز و همه کار، رویهٔ اعتدال و میان‌روی را ازدست مده. (جمال‌زاده[۴] ۲۲۱/۲)

میان‌زیوی miyān-ziv-i (اِ.) (علوم‌زمین) مزوزوییک ←.

میان‌سال miyān-sāl (صـ.) آن‌که نه خیلی پیر است نه جوان؛ دارای سنی متوسط: البته این دگرگونی و هیجان مخصوص جوانان و میان‌سالان نبود. (شهری[۲] ۴۸۹/۱) ○ دختر میان‌سال، وحشت‌زده سر گرداند. (علی‌زاده ۴۳/۱)

میان‌سالی m.-i (حامص.) میان‌سال بودن: در میان‌سالی هرازگاهی مقالاتی دربارهٔ موضوعات حقوقی می‌نوشت. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۸) ○ به عکس‌هایی که رنگ سبز و زرد داشت، خیره شد. چهره‌هایی کودکانه که... اکنون در میان‌سالی به‌سر می‌بردند. (جولایی: شکوفایی ۱۶۵)

میان‌سپهر miyān-sepehr (اِ.) (علوم‌زمین) مزوسفر ←.

میان‌سرایی miyān-sarā-y(')-i (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: صد نوع انگور... انگشت‌عروس و میان‌سرایی. (ابونصری ۱۱۵)

میان‌شامه miyān-šāme (اِ.) (جانوری) مزودرم ←.

میان‌طوسی miyān-tus-i (اِ.) (گیاهی) گل فراموشم مکن. ← گل[۱] ▫گل فراموشم مکن.

میان‌فرش miyān-farš [فا.عر.] (اِ.) فرشی که در وسط اتاق بین دو کناره می‌اندازند: دراین‌وقت فرش یک‌پارچه به‌اندازهٔ اتاق هیچ معمول نبود بلکه کناره و سرانداز و میان‌فرش مرسوم بود. (مستوفی ۱۷۷/۱)

میان‌قامت miyān-qāmat [فا.عر.] (صـ.) (قد.) میانه‌بالا ←: این مرد نازک‌اندام سفیدروی میان‌قامت... ابوعبدالله... نام داشت. (نفیسی ۴۳۱)

میان‌کام miyān-kām (اِ.) (جانوری) بخش میانی و گنبدی‌شکل در سخت‌کام.

میان‌کامی m.-i (صنـ.، منسوب به میان‌کام) (زبان‌شناسی) ویژگی هم‌خوانی که از نزدیک شدن یا تماس زبان به‌میان‌کام تولید می‌شود.

میان‌کره miyān-kore [فا.عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) مزوسفر ←.

میان‌گاه miyān-gāh (اِ.) (قد.) ۱. وسط؛ مرکز؛ میان: **برسر آن دکه، سایه‌ها ساخته و در میان‌گاه آن، گنبدی عظیم برآورده.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۳۵) ○ **روشنایی اندر تن ماه همی‌بیالد تا به میان‌گاه مشرق‌ومغرب رسد به‌اول شب هفتم.** (بیرونی ۸۲) ۲. قلب (لشکر): **میان‌گاه لشکرش را هم‌چنین/ سپاهی بیاراست خوب و گزین.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۷)

میانگی miyān-e-gi (صنـ.، منسوب به میانه) (قد.) واقع شده در میان چند چیز؛ وسطی: **چون به گرمابه رَوی، اول به خانهٔ سرد شو... آن‌گه در خانهٔ میانگی رو و آن‌جا یک زمان بنشین تا از آن خانه نیز بهره یابی.** (عنصرالمعالی[۱] ۸۸) ○ **شرک سه است: شرک مِهین خود معروف است، و شرک میانگی شک است و شرک کهین ریا.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۱۹) ○ **میم نام محمد است چنان‌که میم میانگی از محمد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۴۱-۴۲)

میان‌گیری miyān-gir-i (حامصـ.) (قد.) میانجی‌گری: **میان گر گیرمت عیبم مکن بیش/ میان‌گیری عجب نبوَد ز درویش.** (کاتبی: آنندراج) 🕯 سرواژه در شاهد با ایهام به‌کار رفته‌است.

میانگین miyān-gin (اِ.) ۱. (ریاضی) عددی که معرف و نمونهٔ چند عدد باشد. ۲. معدل. ۳. (صنـ.) (قد.) میانگی ←: **چون از یک سال بگذشت... سر دندان‌های پیشین و پسین و میانگین زرد شود.** (فخرمدبر ۲۲۲) ○ **شمس‌المعالی در گرمابه رفت و اندرخانهٔ میانگین پای او بلغزید و بیفتاد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۳۶) ○ **پس دیگر روز بامداد نامهٔ شیرو آمد میانگین پسران پرویز سوی بادان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۶۶)

☜ ○ ~ِ **حسابی** (ریاضی) واسطهٔ عددی. ← واسطه ○ واسطهٔ عددی.

○ ~ِ **عددی** (ریاضی) واسطهٔ عددی. ← واسطه ○ واسطهٔ عددی.

○ ~ِ **هندسی** (ریاضی) واسطهٔ هندسی. ← واسطه ○ واسطهٔ هندسی.

میان‌مدت miyān-moddat [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنچه درزمانی نه‌چندان طولانی و نه‌چندان کوتاه تحقق یابد: **برنامه‌های میان‌مدت.**

میان‌نویس miyān-nevis (صمـ.، اِ.) (سینما) نوشته‌ای که در فیلم صامت به‌عنوان توضیح بین دو نما می‌آید.

میان‌وزن miyān-vazn [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (ورزش) در طبقه‌بندی وزن ورزش‌کاران در بعضی ورزش‌ها، مانند وزنه‌برداری، کُشتی، و بوکس، ورزش‌کاری که در وزن‌های بین ۶۵ تا ۹۰ کیلوگرم شرکت می‌کند.

میانوند miyān-vand (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، حرف یا حروفی که دربین دو کلمه قرار می‌گیرد و از آنها کلمهٔ جدیدی می‌سازد، مانند: «الف» در گرماگرم.

میانه miyān-e (اِ.) ۱. جایی در وسط چیزی؛ جایی به‌فاصلهٔ معمولاً مساوی از دو چیز: **چنان یک تاپی به قلیان زد که آب نی از میانه سوا شد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۲) ○ **کوه‌یار دید او به میانهٔ کوهستان رسیده‌است.** (مینوی: هدایت[۷] ۶۸) ○ **تو از میانهٔ میدان کناره گیر که این‌جا/ جز آن‌که در خم چوگان او چو گوست نگنجد.** (مغربی[۲] ۱۸۳) ۲. زمانی در وسط محدوده‌ای از زمان: **در تهران فصل‌ها زودتر از زمان مقرر شروع می‌شدند، به‌این‌گونه که از ده‌پانزده روز به عید نوروز مانده، بهار... و از میانهٔ پاییز، زمستان شروع می‌شد.** (شهری[۲] ۴/۴۸۰) ○ **چون بدانی که اول چه بودی، و در میانه چه‌ای، و به‌آخر چه خواهی گشت، هرگز تکبر و پنداشت نیاری.** (احمدجام[۱] ۱۸۱) ۳. حالتی که در

بین دو یا چند نفر وجود دارد؛ بین: قطور راکه در کمیسیون سرحدی به ایران واگذار کرده‌بودند و در کنگرهٔ برلن تصدیق شده‌بود، دولت عثمانی قبول نداشت، اسماعیل‌آقا این میانه به تذبذب می‌گذراند. (مخبرالسلطنه ۳۲۳) **۴.** ارتباطی که بین دو یا چند شخص برقرار است؛ رابطه: میانه شکراب شد و خواست سهم خودش را جدا کند. (چهل‌تن[۳] ۱۵۹) ○ دراین‌موقع میانه‌اش با بعضی‌از هم‌وطنان و هم‌نژادان تازی خودش به‌هم خورد. (مینوی[۲] ۴۲۶) ○ نازی از من گذشته با آشپز میانه‌اش از همه بهتر بود. (هدایت[۵] ۱۷) **۵.** میان‌فرش ←: فرش عبارت بود از قالی، که بدان میانه می‌گفتند، سرانداز، و کناره. (کتیرایی ۱۶۵) **۶.** (ص.، اِ.) میان افراط و تفریط؛ حد متوسط؛ متوسط؛ معتدل: احکام نوروز... اگر روز اول آن شنبه باشد... حال اهل صلاح میانه بُوَد. (شهری[۲] ۵۱/۴) ○ برای سومین بار استخاره کردم این‌دفعه میانه آمد. (جمال‌زاده[۲] ۱۱۸) ○ بر میانه بُوَد شه عادل/ نه بُوَد شیرخو نه اشتردل. (سنایی[۱] ۵۵۵) **۷.** (ص.) متوسط (ازنظر اندازه): با رنگی از غرور بر پیشانی و استقامتی استوار بر قامت میانه‌اش، سر چهارراه ایستاده‌است. (محمود[۲] ۹۹) ○ زنی خواستگاری کرده‌ام دارای قد میانه و صورت گندمین. (شهری[۲] ۳۲۱/۴) ○ شهری میانه است و مستقر مَلِک است و به حدود چین پیوسته‌است. (حدودالعالم ۷۶-۷۷) **۸.** آن‌که ازنظر سنی بین دو تن قرار دارد؛ وسطی: برادر میانه. ○ میانه کدام است و مهتر کدام/ بباید براین‌گونه‌تان برد نام. (فردوسی[۳] ۷۳) **۹.** (اِ.) (ریاضی) خطی که رأس مثلث را به وسط ضلع روبه‌روی آن رأس وصل می‌کند. **۱۰.** (ریاضی) عددی که پس‌از مرتب کردن داده‌های آماری به‌صورت صعودی یا نزولی در وسط قرار می‌گیرد یا برابر است با میانگین دو عددی که در وسط قرار می‌گیرند. **۱۱.** حدفاصل دو چیز یا دو مفهوم: به میانِ قَدَر و جبر رَوَد اهل خِرَد/ راه دانا به میانهٔ دو ره خوف‌ورجاست. (ناصرخسرو[۱] ۲۱) ○ چنان‌چون تیر پرّان زی نشانه/ میان هردوشان روزی میانه. (فخرالدین گرگانی: ویس‌ورامین: لغت‌نامه[۱]) **۱۲.** (قد.) آنچه دردرون چیزی قرار دارد؛ محتوا: نار ترش و نار شیرین بگیرد و با میانه که شحم او بُوَد، بکوبد و آب بکَشد و با او شکر یار کند. (اخوینی ۶۹۰) **۱۳.** (قد.) گوهر درشت وسط گردن‌بند؛ واسطة‌العقد: زهی عِقد نرهنگیان را میانه/ میان پیشت اصحاب فرهنگ بسته. (خاقانی ۹۱۷) **۱۴.** (قد.) تفاوت؛ فرق: گفتی به زبان که من تو راام/ وز دل به زبان بسی میانه‌ست. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۴۳۶) ○ جواب داد که مرغیم جز به‌جای هنر/ میان طبع من و تو میانه‌ای‌ست نگر. (عنصری ۱۱۴) **۱۵.** (ص.) (قد.) میانه‌رو: ای پسر اندر کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغلی میانه باش. (عنصرالمعالی[۱] ۴۶)

■ • **~ افتادن** (مص‌.ل.) (مجاز) میانجی شدن: کار به تشر و تغیر کشید و یدالله‌خان میانه افتاد. (جمال‌زاده[۱] ۲۲۰) ○ مصلحین خیراندیش میانه افتادند و شاه‌زاده آشتی کرد. (مستوفی ۴۳۳/۲)

□ **~ را گرفتن** (مجاز) میانجی شدن: کسی ازراه می‌رسد و میانه را می‌گیرد. ـ بابا صلوات ختم کنید. (← محمود[۲] ۲۷۳) ○ اگر دن‌کیشوت میانه را نگرفته‌بود، یک‌دیگر را تکه‌تکه می‌کردند. (قاضی ۲۳۸)

• **~ کردن** (مص‌.ل.) (قد.) (مجاز) دور شدن: من با ایشان کروفری می‌کنم تا شما یک فرسنگی میانه کنید. (نظام‌الملک[۳] ۹۲) ○ آخر هزیمت شدند... چون خبر رسید که [دشمنان] نیک میانه کردند، بنده بازگشت. (بیهقی[۱] ۵۶۸)

• **~ گذاشتن** (مص‌.م.) (مجاز) درمیان گذاشتن. ← میان □ درمیان گذاشتن: ازپیش دختر نزد خانم و آقا رفت و مطلب را با آنها میانه گذاشت. (مستوفی ۱۶۴/۳ح.)

□ **~[ای] نداشتن با چیزی** (گفتگو) (مجاز) متمایل نبودن به آن: مادرم... با طنز و بذله‌گویی و شوخی میانه‌ای نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) ○ با زدوخورد میانه‌ای نداشت. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۰)

□ **~[ای] نداشتن با کسی** (گفتگو) (مجاز) رابطهٔ خوبی نداشتن با او: فلانی با تو میانهٔ خوبی ندارد و

سعادت دختر تو را نمی‌خواهد. (شاهانی ۹۱) ○ برادرها باهم میانه‌ای ندارند. (شاملو ۲۶)
▫ ~ **نگاه داشتن** (قد.) (مجاز) اعتدال را حفظ کردن: در مأکول و ملبوس و مسکن و مرکوب و آلات خانه... میانه نگاه دارد. (نجم‌رازی[1] ۵۰۹)
▫ **از ~ برداشتن** (قد.) (مجاز) ازمیان بردن؛ معدوم کردن: بر اسلامیان طعن زنند که چگونه این قانون را ازمیانه برداشته‌اند. (شوشتری ۲۸۷)
▫ **به ~ درآمدن** (قد.) (مجاز) میانجی شدن؛ واسطه شدن: تا ما بازگردیم به مرو و تو خلیفهٔ پسرم محمود باشی به نشابور تا من به میانه درآیم و شفاعت کنم. (بیهقی[1] ۲۶۰)
▫ **در آن ~** درآن‌حال؛ درآن‌حالت: کسی‌که به ظواهر شریعت غرا و احکام آن قانع نباشد، نه طبعش گذارَد که تقلید ارباب تحقیق نماید و نه خود تواند که بوی حقیقت شنوَد، سرگردان و پریشان در آن میانه مانَد. (شوشتری ۳۶۷)
▫ **دراین ~** دراین‌اثنا؛ دراین‌هنگام؛ دراین‌حال: دراین‌میانه یک‌دفعه برق قطع شد. ○ دراین‌میانه پدرزنش آمد و انوشیروان را با مادرش آورد. (ابن‌بلخی[1] ۲۲۲) ○ دراین‌میانه بغرید کوس شاهنشه / ز بانگ او همه روی زمین سوار گرفت. (مسعودسعد[1] ۱۰۹)

میانه‌بالا m.-bālā (صـ.) آن‌که قدش نه کوتاه است و نه بلند؛ دارای قد متوسط: هردو میانه‌سال و میانه‌بالا هستند. (محمود[2] ۱۹) ○ در باز شد و جوانی میانه‌بالا... وارد شد. (دهخدا[2] ۳۵۴/۲)

میانه‌حال miyān-e-hāl [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای وضع مالی متوسط: علاوه‌بر توانگران عده‌ای از مردم میانه‌حال نیز نوع خشن‌تر آن [عبا] را در زمستان به‌کار می‌برند. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۸) ۲. متوسط: سه مشربه آب بربالای آن [گِل] ریزد چنان‌که تنک نبُوَد و قوی نباشد و میانه‌حال بُوَد. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۵۲۵)

میانه‌خوار miyān-e-xār (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) مفت‌خور و طفیلی: چنین استنباط کردم که مفت‌خوار بی‌جهت و میانه‌خوار و کنارگرد بی‌حاصلی است. (جمال‌زاده[6] ۲۵)

میانه‌داری miyān-e-dār-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) میانجی‌گری ←.
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) میانجی‌گری کردن: میانه‌داری کند تا بابام مرا نزند. (← چهل‌تن[1] ۱۳)

میانه‌رو miyān-e-ro[w] (صفـ.) (مجاز) دارای اعتدال در رفتار و منش؛ معتدل: میانه‌رو باشم و به هوای دل و هوس کار نکنم. (شهری[3] ۱۶۷) ○ در میل‌ها و خواهش‌های خویش قانع و میانه‌رو [باشید.] (مینوی[3] ۲۵۴)

میانه‌روی miyān-e-rav-i (حامصـ.) (مجاز) عمل میانه‌رو؛ رعایت اعتدال: شما خودتان به من درس میانه‌روی دادید. (مستوفی ۳۴۸/۲) ○ نکات دقیق هرچه بخواهی در شاهنامه فراوان است... احتراز از ننگ و عیب... و لزوم میانه‌روی و اعتدال، ... (فروغی[3] ۱۰۶)

میانه‌زیر miyān-e-zir (صـ.) (قد.) لاغر و تهی‌گاه‌فرورفته (اسب): اسبی چنان‌که دانی زیر از میانه‌زیر / وز کاهلی که بود نه سک‌سک نه راهوار. (انوری[1] ۱۷۸)

میانه‌سال miyān-e-sāl (صـ.) میان‌سال ←: مرد میانه‌سال... با مال‌هایش سمت ما می‌آید. (بهرامی: شکوفایی ۱۰۵) ○ این عده پنج‌شش نفر... چه جوان و چه میانه‌سال، ... همه کسانی بودند که دل‌بستهٔ کوکب بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۵)

میانه‌سن miyān-e-sen[n] [فا.فا.عر.] (صـ.) میان‌سال ←: اولین برخورد حاجی‌ابوالقاسم و عموحیدر رنگ‌رز با مرد میانه‌سن ژولیده بود. (شهری[1] ۱۶۹)

میانه‌قد miyān-e-qad[d] [فا.فا.عر.] (صـ.) میانه‌بالا ←: مردی بود میانه‌قد، با قیافه‌ای آفتاب‌سوخته و چروک‌برداشته، و لباس نظامی مرتب و تمیز. (آل‌احمد[4] ۱۰۱)

میانه‌کار miyān-e-kār (صـ.) (قد.) (مجاز) میانه‌رو ←: میانه‌کار بباش، ای پسر، کمال مجوی / که مه تمام نشد جز زبهر نقصان را. (ناصرخسرو[8] ۵۹)

میانه‌گیری miyān-e-gir-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) میانجی‌گری ←: **میانه‌گیری بزرگ‌ترها... که هر حرف و طعنه... را جوری رفع‌ورجوع بکنند....** (شهری[۲] ۶۶/۳)

میانی miyān-i (صنـ.، منسوب به میان) ۱. مربوط به میان؛ واقع‌شده در وسط؛ وسطی: **فخرالسادات درِ میانی دو اتاق را باز کرد.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۶۲) ۲. (اِ.) (موسیقی) درجهٔ سوم یک گام. ۳. (قد.) گوهر درشت وسط گردن‌بند؛ واسطةالعقد: **درصدر خردمندان، بی‌فضل نه خوب است/ چون رشتهٔ لؤلؤ که بُوَد سنگ میانیش.** (ناصرخسرو[۸] ۲۷۴)

میانین miyān-in (صنـ.) (قد.) وسطی؛ میانی: **متوفیٰ شدن بزرگین از شه‌زادگان و آمدن برادر میانین به جنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود.** (از مقدمه‌های حکایت‌مثنوی: معین)

میاو miyāw (اِصو.) (قد.) میومیو ←: **نفس اگر چون گربه گوید که میاو / ....** (مولوی[۲] ۲۰/۴)

میاومه moyāveme [عر.: مُیاوَمَة] (اِ.) (قد.) دست‌مزد روزانه: **دفتر نظامیه بخواست و مشاهره و میاومهٔ شیخ... مضاعف گردانید.** (هندوشاه: گنجینه ۱۶۶/۴)

میاه miyāh [عر.، جِ. ماء] (اِ.) (قد.) آب‌ها: **ادارهٔ بلدیه... ادارهٔ میاهی داشت که قنات‌های وقفی شهر را که دردست متولی‌ها بود، اداره کند.** (مستوفی ۲۳۵/۳) ○ **خشک‌سال اندرزمان دولتت نبْوَد ازآنک/ ابر چشم دشمنت پیوسته می‌ریزد میاه.** (ابن‌یمین ۱۵۹)

میبختج mey-boxtaj [معر. از فا.] (اِ.) (قد.) می‌پخته ←.

می‌برسر mey-bar-sar (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **نوای قُمری و طوطی که بـا رود است می‌برسر/ نشید بلبل و صلصل: قِفا نِبْکِ و من‌ذکری.** (منوچهری[۱] ۱۳۲)

می‌بهار mey-bahār (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **چنین سازها پرده‌ها و نواها بزدندی چون نوروز بزرگ و می‌بهار.** (ارجانی ۲۰۹/۵)

می‌پخته mey-poxt-e (اِ.) (قد.) شرابی که از جوشاندن فشردهٔ انگور، مویز، خرما، و مانند آنها و دو برابر آن آب تهیه می‌شد؛ سیکی: **ترش‌وشیرین است قدْح و مدح من با اهل عصر/ از عنب می‌پخته سازند و ز حصرم توتیا.** (خاقانی ۱۸) ○ **اما آن شراب که محض غذا بُوَد، آن می‌پختهٔ نار بُوَد و می‌پختهٔ سیب و می‌پختهٔ آبی و می‌پختهٔ انگور و اما آن‌که هم غذا بُوَد و هم شراب شیر بُوَد.** (اخوینی ۱۵۸)

می‌پرست mey-parast (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که علاقه و اشتیاق بسیار به نوشیدن شراب دارد؛ باده‌پرست؛ شراب‌خوار: **ساقی به کجا که می‌پرستم/ تا ساغر می دهد به‌دستم.** (نظامی[۲] ۴۸) ○ **چو یک هفته زین‌گونه با می به‌دست/ ببودند شادان‌دل و می‌پرست.** (فردوسی[۳] ۳۷۰) ۲. ساقی: **وزآن‌جا بیامد بـه‌جـای نشست/ یکی جام می خـواست از مـی‌پـرست.** (فردوسی[۳] ۱۸۵۸)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به شراب‌خواری پرداختن: **وآن زمانی که می‌پرست شود/ او خورَد می عدوش مست شود.** (نظامی[۴] ۱۳۲) ○ **بخوردند چیزی و مستان شدند/ پرستندگان می‌پرستان شدند.** (فردوسی[۳] ۱۶۸۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) کسی را به شراب‌خواری واداشتن: **کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست/ این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او.** (حافظ[۱] ۲۸۵)

می‌پرستی m.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) علاقه و اشتیاق شدید به نوشیدن شراب؛ باده‌پرستی، شراب‌خواری: **به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب/که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن.** (حافظ[۱] ۲۷۱) ○ **تا می‌پرستی پیشهٔ موبد است/ تا بت‌پرستی پیشهٔ برهمن....** (فرخی[۱] ۳۱۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به می‌خواری پرداختن: **نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن/ سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش.** (حافظ[۱] ۱۸۵)

میت me(a)yyet [عر.: مَیِّت] (صـ.، اِ.) درگذشته؛ مرده: **در دل از مردهٔ صاحب‌حلوا تشکر کردم که چه میت**

بابرکتی بوده‌است. (شهری[3] ۹۳) ○ میت را اگر طرف عصر تا شب مرده‌باشد، حتماً شب در مسجد می‌گذارند. (آل‌احمد[1] ۸۴) ○ پس نماز جنازه بر همهٔ میتان گزارد. (احمدجام ۴۷ح.)

میترال mitrāl [فر.: mitrale] (اِ.) (جانوری) ← دریچه ▫دریچهٔ میترال.

میترایوز mitrāy[y]u(o)z [فر.: mitrailleuse] (اِ.) (نظامی) نوعی مسلسل: آرواره‌اش مانند میترایوز صدتیر به‌کار افتاده‌بود و اعتنا به فلک نداشت. (جمال‌زاده[8] ۱۰۹) ○ زنبورک، در اسلحهٔ گرم سابق ایران مانند میترایوز امروز اسلحه‌ای بین توپ و تفنگ بوده‌است. (مستوفی ۴۱۱/۱)

میترائیسم mitrā-'ism [پهـ.انگ.] (اِ.) مهرپرستی ←.

میتوز mitoz [فر.: mitose] (اِ.) (جانوری) نوعی تقسیم سلولی که در آن تعداد کروموزم‌های سلول‌های ایجادشده همانند سلول اولیه است.

میتوکندری mitokondri [فر.: mitochondrie] (اِ.) (جانوری) اندامک کروی یا بیضی‌شکل سلول‌ها که مهم‌ترین محل سوختن مولکول‌های غذا و تشکیل مولکول‌های انرژی‌دار است.

میتولوژی mitoloži [فر.: mythologie] (اِ.) ۱. اسطوره‌شناسی. ۲. اسطوره: میتولوژی یونان قدیم.

میته meyte [عر.: مَیتَة] (صـ.، اِ.) ۱. مرده. ۲. (قد.) حیوانی که خود مرده‌است یا به ذبح غیرشرعی کشته شده‌است؛ مردار: از زمان کودکی تاکنون هرگز حیوان میته و یا حیوانی که جانوران دیگر درهم دریده‌باشند و هیچ گوشت نجسی به دهان من نرسیده‌است. (جمال‌زاده[2] ۸۵) ○ پوشش [تتار] از جلود کلاب و فارات و خورش از لحوم آن و میته‌های دیگر و شراب از البان بهایم. (جوینی[1] ۱۵/۱)

میته meyyete [عر.: مَیِّتَة] (صـ.، اِ.) میت ←: ثواب این نماز برای قبر میت یا میته‌اش باشد. (شهری[2] ۲۷۰/۳) ○ بازار تجمل و تعیّش که... آخرین یادگار مللِ میتهٔ دنیاست، رواج خواهد گرفت. (دهخدا[2] ۱۴۲/۲)

میتین mitin [تر.؟] (اِ.) (قد.) میلهٔ آهنی که سنگ‌تراشان با آن سنگ را می‌شکستند؛ تیشه: اطراف آن حصن حصین را به زخم تبر و میتین ویران ساختند. (خنجی ۱۸۴) ○ چندان‌که به شمشیر تو بدخواه نکندی/ فرهاد مگر کُه بفکندست به میتین. (فرخی[1] ۲۹۵) ○ پنج ارش بر سنگ فروبردند، به سنگی رسیدند که هرچند جهد کردند، میتین بر آن کار نکرد. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۳۶)

میتینگ miting [انگ.: meeting] (اِ.) گردهمایی گروهی از مردم برای بیان خواسته‌ها و نظریاتشان درزمینهٔ یک مسئلهٔ سیاسی یا اجتماعی: همه‌اش از حوزه و کنفرانس و میتینگ و دمونستراسیون صحبت می‌کردند، از سیاست، استبداد. (علوی[1] ۷۸) ○ دربارهٔ رپورتاژ تازه‌ای که از فلان میتینگ ضددیکتاتوری تهیه کرده‌است، با او مشورت می‌کند. (آل‌احمد[3] ۱۲۲) ○ برای بعدازظهر میتینگی در میدان عمومی شهر خبر کردند. (مستوفی ۴۳۸/۳)

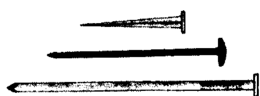
● ~ **دادن** (مصـ.لـ.) ۱. برگزار کردن گردهمایی ازطرف گروهی از مردم برای بیان خواسته‌ها و نظریات آنها در مسائل سیاسی و اجتماعی: از ولایت راه افتادیم آقا. گفتند مملکت در خطر است آقا. مردم میتینگ می‌دهند. (← میرصادقی[13] ۲۰۵) ○ گفته شد روز چهارشنبه میتینگی داده خواهدشد. (مخبرالسلطنه ۳۶۴) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) سخن‌رانی کردن: برای ما فلسفه می‌بافند، میتینگ می‌دهند. (چهل‌تن[2] ۱۲۲) ○ شروع کرده‌بودم که برایش یک میتینگ بدهم که پرید وسط حرفم. (آل‌احمد[5] ۸۷)

میثاق misāq [عر.] (اِ.) پیمان؛ عهد: سیر و تکامل افکار در ظرف هشت‌نه سال به‌جایی رسید که تمام دُوَل میثاق پاریس... جنگ را نامشروع دانستند. (فروغی[1] ۲۱۵) ○ اما مرد باید که... میثاق درست دارد. (احمدجام[1] ۱۱۶) ○ درآی از صحبت میثاقِ آدم/ برو تا نوبتِ میعاد محشر. (معزی:گنج ۲۹۷/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) عهد بستن؛ پیمان بستن: رشیدالملک... با سرحددار روس عهد و میثاقی

کرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲/۲۳۶) ○ **اگر صلاح باشد، قضات و معارف را نزدیک او فرستیم و با او میثاقی کنیم.** (جوینی[۲] ۱۶۴)

میخ mix (اِ.) (فنی) ۱. میله‌ای معمولاً فلزی که یک سر آن تیز و سر دیگر آن پهن است و برای اتصال دو قطعه به‌هم یا نصب کردن چیزی به‌جایی به‌کار می‌رود: **باد چنان شدید بود که میخ و ریزهٔ در ازجا درآمد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۹) ○ **با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ؟/ نرود میخ آهنی در سنگ.** (سعدی[۴] ۴۷) ○ **خم آورد پشت و سنان ستیخ/ بزد تند و برکَند هفتاد میخ.** (فردوسی[۳] ۴۲۹)



۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که به کسی یا چیزی بیش‌ازحد توجه کند: **خیلی میخ ماشینت است، مواظب باش ارزان بهش نفروشی.** ۳. (اِ.) (قد.) آهنی که در آن نقشی را که بر روی طلا و نقره باید زده شود، منقوش می‌کردند و با آن سکه می‌زدند؛ میخ درم؛ میخ دینار: **درم را یکی میخ نو ساختم/ سوی شادی و فرخی تاختم.** (فردوسی[۳] ۲۴۷۵)

▫ ~ **چشم کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) باعث آزار و اذیت او بودن؛ مزاحم او بودن: **مگر میخ چشم توست که این‌قدر با بودنش مخالفت می‌کنی؟**

▫ ~ **چشم کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) باعث آزار و اذیت او شدن؛ مزاحم او شدن. ← خار[۱] ▫ خار چشم کسی شدن: **این آدم‌های ناباب از وقتی به این محل آمده‌اند، میخ چشم ساکنان محل شده‌اند.**

▫ ~ **خود را کوبیدن (قرص کردن)** (گفتگو) (مجاز) موقعیت و مقام خود را تثبیت و محکم کردن: **از زن، موجودی ریاکارتر و ناسپاس‌تر وجود ندارد. تا میخش را کوبید، زندگی را برای آدم یک جهنم می‌کند.** (← میرصادقی[۱۱] ۲۵) ○ **باقر یکی از سردسته‌های مدرسه بود و از اول سال میخ خودش را کوبیده‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۶۰)

▫ ~ **درم** (قد.) میخ (مِ. ۳) ←: **وزآن‌پس دگر کرد میخ درم/ همان میخ دینار و هر بیش‌وکم.** (فردوسی[۳] ۱۶۹۶)

▫ ~ **دوپا** (فنی) میخ دوشاخه‌ای به‌شکل U که معمولاً برای ثابت نگه داشتنِ سیم برق روی دیوار به‌کار می‌رود.



▫ ~ **دینار** (قد.) میخ (مِ. ۳). ←.

⊙ ~ **زدن** کوبیدن میخ به جایی: **صاحب‌خانه سفارش کرده‌است که هیچ میخی را به دیوار نزنید.** ○ **گو میخ مزن که خیمه می‌باید کَند/ گو رخت منه که بار می‌باید بست.** (سعدی[۴] ۸۴۳)

▫ ~ **سه‌پا** (منسوخ) (فنی) میخ سه‌شاخه با سر ذوزنقه‌ای که به حاشیهٔ تخت کفش در قسمت پاشنه و پنجه می‌کوبیدند؛ نعل.

▫ ~ **شانه‌ای** (منسوخ) (فنی) میخ چندشاخهٔ هلالی‌شکل که به حاشیهٔ تخت کفش در قسمت پاشنه و پنجه می‌کوبیدند؛ نعل.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. میخ‌کوبی شدن: **ازاول پاییز پنجره‌ها میخ می‌شوند.** (شاملو ۴۶۶) ۲. (مجاز) محکم و بی‌حرکت در جای خود ایستادن: **فریاد می‌زد: ایست! و اسب‌ها سرجایشان میخ می‌شدند.** (شاملو ۵۳۹) ۳. (طنز) (مجاز) توجه و علاقهٔ بیش‌ازحد به کسی یا چیزی نشان دادن: **از وقتی خانهٔ تو را دیده، حسابی میخ شده‌است و می‌خواهد خانه‌ای با همین نقشه بخرد.** ○ **آن‌چنان میخ شده‌ام که تصمیم ازیادم رفته.** (دیانی ۲۰) ۴. (مجاز) برای مدتی طولانی در جایی منتظر ماندن: **دو ساعت است که این‌جا میخ شده‌ایم. اگر نمی‌خواستی بیایی، قبلاً به ما می‌گفتی.**

▫ ~ **کاری را کوبیدن** (گفتگو) (مجاز) آن را تثبیت و محکم کردن: **بهتر است تا شخص دیگری ماشین را نخریده، تو میخ خریدنش را بکوبی.**

▫ ~ **کبریتی** (فنی) میخ دراز و باریک به‌اندازهٔ چوب کبریت.

• ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. محکم کردن یا متصل کردن چیزی با میخ: **صندلی‌ها را میخ کردم.** ۲. با میخ بستن و ثابت نگاه داشتن: **پنجره را میخ کرده‌اند که مطلقاً باز نشود.** (شاملو ۳۶۲) ۳. (مجاز) کسی را برای مدتی طولانی در جایی منتظر گذاشتن: **اصلاً معلوم هست کجایی؟ دو ساعت است مرا این‌جا میخ کرده‌ای.** ۴. (مجاز) توجه و علاقهٔ کسی را جلب کردن: **رفتار تو حسابی او را میخ‌کرده‌است.**

▫ ~ِ کسی (چیزی) شدن (بودن) به او (آن) بیش‌ازحد توجه نشان دادن: **مدتی است به این تابلو نگاه می‌کنی مثل‌این‌که خیلی میخش شده‌ای.** ○ **مدتی است میخ توست ولی تو حواست نبود.**

▫ به ~ و نعل زدن (مجاز) ← نعل ▫ به نعل و به میخ زدن: **از کلمات موسولینی که به میخ و نعل می‌زند من نتوانستم مسلک او را به‌دست بیاورم.** (مخبرالسلطنه ۲۹۹)

میخ‌آجین m.-ā('ā)jin (صـ.) ویژگی آنچه روی آن میخ‌های متعدد کوبیده شده‌است: **تخت پوتین‌هایم میخ‌آجین است.** (محمود[1] ۶۶)

می‌خانه، میخانه mey-xāne (اِ.) ۱. محلی که در آن شراب و نوشابه‌های الکلی می‌فروشند و یا می‌نوشند؛ میکده: **چه‌بسا شب‌ها که تا صبح در گوشهٔ می‌خانه‌ها به روز آورده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۱۳) ○ **غالب وقت خویش را به نشستن در یکی از می‌خانه‌های معروف لندن و حرف زدن گذرانید.** (مینوی[2] ۴۷۱) ○ **همه نقش نیرنگ‌ها پاره کرد/ مغان را ز می‌خانه آواره کرد.** (نظامی[7] ۲۴۰) ۲. (تصوف) جای‌گاه عشق و ذوق که دل عارفان باشد. نیز ← شراب (مِ. ۲).

می‌خانه‌چی، میخانه‌چی m.-či [فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) دارنده یا اداره‌کنندهٔ می‌خانه: **می‌خانه‌چی و زنش زدند به چاک.** (شاملو ۱۶۱) ○ **بازوی توانای می‌خانه‌چی آن دو را وسط کوچه پرتاب کرد.** (جمال‌زاده[11] ۴۶)

می‌خانه‌نشین، میخانه‌نشین mey-xāne-nešin (صف.) (قد.) مقیم می‌خانه، و به‌مجاز، بسیار می‌خواره: **عافیت چشم مدار از من می‌خانه‌نشین/ که دَم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم.** (حافظ[1] ۲۱۴)

میخانیک mixānik [از فر.] (اِ.) (قد.) مکانیک ←: **جوانی که در بیست‌ودوسالگی مهندس میخانیک یا دکتر شد، این‌جور عالِم بی‌تجربه را چگونه و در کجا می‌توان وزارت داد؟** (طالبوف[2] ۱۸۹)

میخ‌پرچ mix-parč (اِ.) (فنی) قطعهٔ اتصال‌دهندهٔ میخ‌مانند از فلز نرم، با ساقهٔ کوتاه و سرِ پهن، که انتهای ساقهٔ آن را بعداز عبور دادن از سوراخ دو قطعهٔ متصل‌شونده، می‌کوبند تا تخت شود.

میختن mixt-an (مصـ.ل.، بمـ.: میز[1]) (قد.) شاشیدن: **تو نمی‌گفتی که در جام شراب/ دیو می‌میزد شتابان ناشتاب.** (مولوی[1] ۴۳۸/۱) ○ **هرکجا در دلِ زمین موشی‌ست/ سرنگون‌سار بر فلک میزد!** (انوری[1] ۶۰۳)

میخچه mix-če (اِ.) ۱. (پزشکی) ضایعهٔ پوستی ناشی از ضخیم شدن لایهٔ شاخی پوست به‌ویژه در انگشتان پا براثر فشار یا اصطکاک کفش‌های تنگ که ممکن است عفونی شود. ۲. (مصغرِ. میخ) میخ کوچک: **حرفهٔ پینه‌دوزی... با تسمه و نخ و... میخچه... سروکار دارد.** (جمال‌زاده[9] ۲۲۷)

میخ‌چین mix-čin (صف.، اِ.) (فنی) قسمت گودی گازانبر که تیز است و از آن برای قطع کردن میخ و سیم استفاده می‌شود.

میخ‌دوز mix-duz (صمـ.) (قد.) ۱. میخ‌کوب‌شده، و به‌مجاز، وابستهٔ ثابت و برجای مانده: **گفتم: رقیب ازسر کویت نمی‌رود/ گفتا: کجا رَوَد که دلش میخ‌دوز ماست.** (میرصیدی‌تهرانی: آنندراج) ۲. (ق.) (مجاز) به‌صورت ثابت و بی‌حرکت: **گربه... برجای خود میخ‌دوز نشسته‌بود.** (مستوفی ۳۱۱/۳) ○ **نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز/ منتظر موقوف خورشید است روز.** (مولوی[1] ۱۵۴/۱)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بی‌حرکت شدن و مدت طولانی در جایی ماندن: **اگرنه کوه وقار تو پا فشرده بر او/ چرا شدست چنین میخ‌دوز چرم**

زمین؟ (صائب: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ثابت و بی‌حرکت کردن: **بدان می‌مانست که [آفتاب] را بر افق میخ‌دوز کرده‌اند.** (رشحات‌علی‌بن‌حسین‌کاشفی: لغت‌نامه[۱])

میخ‌طویله mix-tavile [فا.عر.] (اِ.) میخ بزرگی که سرش کج یا حلقه‌دار است و معمولاً چهارپایان را به آن می‌بندند: **کسی‌که شرط بسته‌بود که برود و در قلعه میخ‌طویله‌ای به زمین بکوبد،... وسط خرابه‌ها غش کرده و افتاده.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۲) ○ **بند رخت‌شوری... یک سرش به درخت توت... و سر دیگرش به میخ طویله [بود.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۷)

میخک mix-ak (اِ.) (گیاهی) ۱. گل زینتی و پُر پَر به رنگ‌های سرخ، سفید، و صورتی که قسمتی از کاس‌برگ‌های آن به‌هم چسبیده است و گل‌برگ‌های دندانه‌دار دارد.



۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و دانه‌های میخ‌مانند دارویی دارد. ۳. غنچهٔ سرخ این گیاه که پس‌از خشک شدن قهوه‌ای می‌شود، از ادویه است و مصرف دارویی نیز دارد: **ادویهٔ مخصوص آلبالوپلو: سوای دارچین و زیره... هل و میخک و زنجبیل [است.]** (شهری[۲] ۴۳/۵) ○ **شراب قرمز و... دارچین و میخک را باهم مخلوط می‌کنند، می‌جوشانند، و می‌خورند.** (علوی[۲] ۶۸) ۴. درختچهٔ این غنچه که کوچک و مخروطی است و برگ‌های همیشه‌سبز، متقابل، بیضی، نوک‌تیز، و کمی موج‌دار دارد.

میخ‌کار mix-kār (اِ.) (صنایع‌دستی) در خاتم‌کاری، دستگاهی ساده و کوچک با دو ضلع عمود برهم که با میخی بر زمین محکم می‌شود.

میخ‌کش mix-ke(a)š (صفـ.، اِ.) (فنی) ۱. ابزار اهرمی برای بیرون کشیدن میخ از تخته و جز آن با سر شکاف‌دار به‌صورت قوس‌دار و یا سر کج: **اسباب و ابزار پینه‌دوزی ازقبیل... میخ‌کش و چکش.** (شهری[۲] ۳۳۳/۳) ۲. گازانبر ←.

میخ‌کن mix-kan (صفـ.) ۱. کنندهٔ میخ از جا، و به‌مجاز، پرزور: **یابوی ریسمان‌گسل میخ‌کن ز من/ مهمیز کله‌تیز مطلا ازآنِ تو.** (وحشی ۲۳۵) ۲. (صفـ.، اِ.) (فنی) میخ‌کش (مِ. ۱) ←.

میخ‌کوب mix-kub (صمـ.) ۱. (مجاز) بی‌حرکت و ثابت: **بیماری ازنو به پدر حمله می‌کند... دوباره ترس‌ها و... پرسش‌های بی‌جواب و انتظار، ثانیه‌های طولانی، بطیء، میخ‌کوب و فکرهای طویل...** . (ترقی ۱۰۶) ۲. (صفـ.، اِ.) (قد.) چکشی بزرگ از چوب که با آن میخ‌های چادر را بر زمین می‌کوبیدند: **پس بفرمود تا او را در غراره‌ای کردند و سر غراره بدوختند و به میخ‌کوب فراشان چندانش بکوفتند تا بمرد.** (تجارب‌السلف: لغت‌نامه[۱]) ○ **به دفهٔ جد و ماسوره و کلاوهٔ چرخ/ به آب‌گیر و به مشتوت و میخ‌کوب و طناب.** (خاقانی ۵۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) در جای خود بی‌حرکت و ثابت شدن: **از ترس و هیجان در جایم میخ‌کوب شده‌ام.** (دیانی ۶۱) ○ **جوانک میخ‌کوب شد. دستش با ضامن‌دار افتاد پایین.** (← میرصادقی[۳] ۵۱) ○ **انگار به زمین میخ‌کوب شده‌ام.** (محمود[۲] ۲۹۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) چیزی یا کسی را در جای خود بی‌حرکت و ثابت کردن: **زیبایی، نوعی جذب‌کنندگی بی‌توجیه دارد... خیره و میخ‌کوب می‌کند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۵) ○ **دُم اسب پهلوانی را گرفته، برجا میخ‌کوب می‌کرد.** (شهری[۲] ۳۰۴/۲) ○ **یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخ‌کوب کرده.** (هدایت[۴] ۱۰)

میخ‌کوبی m.-i (حامصـ.) میخ کوبیدن: **آقامیرزااحمد، با چراغ داخل شد یک گوشه، میخ‌کوبی لازم داشت به‌عمل آوردند، پس ضریح را جاروب [کردند.]** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۶)

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) میخ‌کوبی ↑ : **تمام سرتاسر پاشنه و زیرهٔ کفش را میخ‌کوبی نمود.** (شهری[۲] ۴۶۸/۱)

می‌خوار mey-xār (صف.، اِ.) آن‌که عادت به نوشیدن شراب و نوشابه‌های الکلی دارد؛ شراب‌خوار؛ می‌خواره: **صحبت به خون غلطیدن به‌گوش می‌خواران رسید.** (جمال‌زاده[11] ۳۷) ○ **شراب ازدست خوبان سلسبیل است/ وگر خود خون می‌خواران سبیل است.** (سعدی[4] ۳۷۴) ○ **چنان بسازد با حزم تو تهور تو/ چنان‌که رامش را طبعِ مردم می‌خوار.** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[1] ۳۶۵)

می‌خوارگی m.-e-gi (حامص.) عمل می‌خواره؛ بسیار شراب نوشیدن: **ازاول غروب به می‌خوارگی... مشغول شد.** (شهری[1] ۱۶۷)

می‌خواره mey-xār-e (صـ.، اِ.) ۱. می‌خوار ←: **آن رند می‌خوارهٔ پابرهنه‌ای که جز پُرکردن شکم و اطفای شهوت چیزی نمی‌فهمد...** (← جمال‌زاده[12] ۲۳۹/۱ـ۲۴۰) ○ **عاشق و رندم و می‌خواره به آواز بلند/ وین‌همه منصب از آن حور پریوش دارم.** (حافظ[1] ۲۲۲) ۲. (قد.) هم‌پیاله؛ حریف شراب: **می‌آورد بر خوان و می‌خواره خواست/ به‌یاد جهان‌دار برپای خاست.** (فردوسی[3] ۱۳۷۷)

می‌خواری mey-xār-i (حامص.) می‌خوارگی ←: **می‌خواری این ماه را بر خود حرام مؤکد می‌ساختند.** (شهری[2] ۳۶۳/۳)

می‌خور mey-xor (صف.، اِ.) (قد.) می‌خوار ←: **می‌خوران را شه اگر خواهد بر دار زند/ گذر عارف و عامی همه بر دار افتد.** (قاآنی: لغت‌نامه[1])

می‌خورده mey-xor-d-e (صف.، اِ.) (قد.) ویژگی آن‌که شراب نوشیده‌است: **به دیده چو قار و به رخ چون بهار/ چو می‌خورده‌ای چشم او پُرخمار.** (فردوسی[3] ۲۴۱۸) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

می‌خوش، میخوش may-xoš (صـ.) دارای مزهٔ ترش و شیرین: **انار می‌خوش در سردی و تری معتدل است.** (← شهری[2] ۲۱۳/۵) ○ **اسامی سیب بدین موجب است:... لعلی شکر ـ سیب می‌خوش ـ طشت سیب....** (ابونصری ۲۳۲)

میخی mix-i (صنـ.، منسوب به میخ) ۱. شبیه میخ: **خط میخی.** نیز ← خط ◘ خط میخی. ۲. (صنـ.، اِ.) میخ‌فروش: **کار هر مشتری و خریدار اروسی به... دکان نعلی و میخی مربوط می‌شد.** (شهری[2] ۴۶۷/۱)

میدان meydān (اِ.) ۱. محوطه‌ای معمولاً به‌شکل دایره که محل برخورد چند خیابان است: **مردی در پیاده‌رو میدان بادکنک می‌فروخت.** (درویشیان ۳۳) ○ **یکی شهر دید اندرآن دژ فراخ/ پُر از باغ و میدان و ایوان و کاخ.** (فردوسی[3] ۶۶۰) ۲. زمین یا محوطهٔ بازی و مسابقه: **میدان اسب‌دوانی، میدان فوتبال.** ○ **اگر تأکید امعان و تجدید امتحان در کار است، بحمدالله گوی و چوگان موجود است و اسب و میدان حاضر.** (قائم‌مقام ۳۵۱) ○ **تو از میانهٔ میدان کناره گیر که این‌جا/ جز آن‌که در خَمِ چوگان او چو گوست نگنجد.** (مغربی[2] ۱۸۳) ۳. زمین یا محوطه‌ای وسیع که در اطراف آن کالا و به‌ویژه میوه و تره‌بار می‌فروشند: **میدان تره‌بار، میدان میوه.** ○ **صدای زنگ‌ها... به میدان امین‌السلطان می‌رسید.** (شهری[4] ۷/۵) ۴. محوطه‌ای که در آن جنگ و مبارزه انجام می‌شود: **در میدان نبرد کسی به شجاعت او نبود.** ○ **همی‌گشت با هردو یل پیل‌سم/ به میدان به کردار شیر دژم.** (فردوسی[3] ۶۰۵) ۵. (مجاز) مبارزه؛ نبرد: **خود کاکا هم می‌دانست که مرد میدان و حریف داش‌آکل نیست.** (هدایت[5] ۴۵) ○ **اسب لاغرمیان به‌کار آید/ روز میدان، نه گاو پرواری.** (سعدی[2] ۶۰) ۶. محوطه‌ای که ازطریق عدسی یک وسیلهٔ دیداری مانند چشم و دوربین، قابل دیدن است: **میدان دید.** ۷. (مجاز) محل و عرصهٔ فعالیتی: **باید میدانی برای بال‌وپر زدن پیدا کنم.** (علوی[2] ۳۳) ○ **کمتر دیده شده‌است که منتقدی، به‌غرض یاوه‌ای را شاه‌کار قلم بدهد... می‌داند که میدان خالی نیست و دیگران هستند که دراین‌باب حکم خواهند کرد.** (خانلری ۳۱۶) ○ **مانی را بهرام اول... کشت... پیروان این مذهب... آسیای مرکزی را میدان انتشار مانویت قرار دادند.** (اقبال[2] ۳۵) ۸. (فیزیک) بخشی از فضا که بتوان به هر نقطهٔ آن یک عدد یا یک بُردار نسبت داد. ۹. مسافتی برابر یک چهارم فرسنگ: **فرسنگ هم قسمت**

می‌شود به چهار میدان. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۶۹) ○ **جعفر در یک میدان فاصله زیر سایهٔ سنگی افتاده و تماشا می‌کرد.** (علوی[۳] ۷) **۱۰.** دراصطلاح جواهرسازان، طول‌وعرض جواهر قیمتی. **۱۱.** **(خوش‌نویسی)** آن قسمت از قلم که اریب بِبُرند تا نوک به‌وجود بیاید.

▫ ~ِ **الکترومغناطیسی** (فیزیک) مجموعه‌ای از دو میدان متغیر مغناطیسی و الکتریکی که در دو سطح عمود بر یک‌دیگر ارتعاش می‌کنند و هریک از آنها حاصل اثر القایی دیگری است.

▫ ~ِ **الکتریکی** (فیزیک) بخشی از فضا که بر بار الکتریکی واقع در هر نقطهٔ آن نیروی جاذبه یا دافعه وارد شود.

▫ ~ **به‌دست کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) مجال و فرصت صحبت یا عمل پیدا کردن او: **میدان به‌دستم افتاد و گفتم: صابون ریش‌تراشی و ژیلت و تیغه و مخلفات دیگر بالتمام از راه‌های دور به ایران آمده‌است.** (جمال‌زاده[۷] ۱۷۱)

▫ ~ِ **تیر** **۱.** (نظامی) محوطه‌ای بزرگ، وسیع، و معمولاً محصور در خارج شهر برای تمرین تیراندازی. **۲.** محوطه‌ای در محدودهٔ زندان‌ها یا پادگان‌ها مخصوص تیرباران و اعدام محکومان: **یک صبح‌دم، با دوتاکامیون به میدان تیر رفتیم، تمام مراسم، با سرعت پیش می‌رفت و درست وقتی جوخه زانو به زمین زد، نعرهٔ وحشی و خشمگین آنها به آسمان بلند شد.** (← ساعدی: شکوفایی ۲۷۳)

▫ ~ِ **جاذبه** (فیزیک) بخشی از فضای اطراف زمین، خورشید، ماه، و مانند آنها که در آن فضا، نیروی جاذبه وجود دارد؛ میدان گرانش؛ میدان گرانشی.

▫ ~ **دادن به کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) مجال و فرصت دادن به او (آن): **همهٔ تقصیرها گردن خود معصومه بود که به این حرف‌ها میدان می‌داد.** (میرصادقی[۲] ۷) ○ **اگر کمی او به من بیش‌تر میدان می‌داد... او را ازدست نمی‌دادم.** (علوی[۱] ۲۱۰)

▫ ~ِ **دید** (فیزیک) گستره‌ای از فضا که تصویر همهٔ نقاط آن به‌صورت هم‌زمان در چشم تشکیل می‌شود و چشم قادر به دیدن آن است.

▫ ~ **را خالی دیدن** (گفتگو) (مجاز) زمینهٔ فعالیت و عمل را بدون رقیب دیدن: **مگر میدان را خالی دیده‌ای که حرف‌های از دهانت گنده‌تر می‌زنی؟** (← جمال‌زاده[۵] ۸۳/۲)

▫ ~ **را خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) صحنه و عرصهٔ فعالیت را به دیگران واگذار کردن و خود را کنار کشیدن: **یکه خورد ولی میدان را خالی نکرد [و گفت] من این حرف‌ها سرم نمی‌شود بگو کجا بودی؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۲) ○ **خلاف مردی دانستم که میدان را خالی کنم و از دشمن بگریزم.** (خانلری ۲۸۸)

▫ ~ِ **سان** (نظامی) محوطه‌ای که در آن فرمان‌ده، رئیس‌جمهور، و مانند آنها از گروهی نظامی سان می‌بینند: **محلی مشرف بر میدانِ سان برای تماشاچیان معیّن بود.** (مخبرالسلطنه ۱۳۳)

▫ ~ِ **قلم** (خوش‌نویسی) مقدار تراش قلم.

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) دورخیز کردن: **گر سپندآسا ز آتش می‌گریزم دور نیست/ می‌کشم میدان که خود را زود بر آتش زنم.** (ملاعبدالله‌فیض: آنندراج)

▫ ~ِ **گرانش** (فیزیک) ▫ میدان جاذبه ←.

▫ ~ِ **گرانشی** (فیزیک) ▫ میدان جاذبه ←.

▫ ~ِ **مشق** (نظامی) محوطه‌ای که در آن سربازان حرکات تمرینی خود را انجام می‌دهند: **میدان مشق، پشت ستاد پادگان است.** (محمود[۱] ۴۷۸) ○ **نقارخانه‌ای شبیه به آن جلو میدان مشق به دستور سردارسپه بنا شد.** (شهری[۲] ۱۷/۱) ○ **وسعت میدان مشق و دسته‌های قزاق... مبهوتم کرده‌بود.** (حجازی ۲۱)

▫ ~ِ **مغناطیسی** (فیزیک) بخشی از فضا که در هر نقطه از آن بر اجسام آهن‌ربایی واقع در آن نقطه نیرو وارد می‌شود.

▫ ~ِ **مین** محوطهٔ وسیعی که در آن مین کارگذاری شده‌است: **درحال پاک‌سازی یک میدان مین بود که شهید شد.**

▫ ~ِ **نفتی** محوطه‌ای در زیرزمین یا دریا، که در آن لایه‌های نفت‌خیز وجود دارد.
▫ ~ِ **نیرو** (فیزیک) بخشی از فضا که می‌توان به هر نقطهٔ آن یک بُردار نیرو نسبت داد.
• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) فرصت و مجال فعالیت پیدا کردن: **میرزا مختارذوالفنون... به‌محض این‌که میدانی می‌یافت و دو به‌دستش می‌افتاد، به‌جان میهن‌خواه می‌افتاد.** (جمال‌زاده[7] ۱۴۹)
▫ **از ~ [به] دررفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ میدان را خالی کردن ←: **هرچه با او شوخی و یا حتیٰ اهانت می‌کردند، از میدان به‌در نمی‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ▫ **اگر بخواهی چیزی از آب دربیایی، نباید از میدان دربروی.** (علوی[1] ۹۶)
▫ **از ~ [به]درکردن** (گفتگو) (مجاز) فرصت انجام کار یا فعالیتی را از کسی یا کسانی گرفتن: **گاهی اوقات هم حریف خیالی را با جمله‌ای از میدان به‌در می‌کند.** (دیانی ۶۸) ▫ **دیگر مثل سابق پشت ما به چنان کوه احدی نیست و از میدان درکردن ما کاری آسان شده‌است.** (اقبال[1] ۸/۵ و ۸/۹)
▫ **به ~ درآمدن** (مجاز) آمادهٔ عمل شدن: **جوان‌مردان... مردانه به میدان درآمدند و خراسان... و سیستان را دردست گرفتند.** (نفیسی ۴۳۹-۴۴۰)
میدانچه m.-če (مصغرِ میدان، اِ.) میدان کوچک: **این گورستان کوچک را سال‌هاست هموارش کرده، به‌صورت میدانچهٔ سنگ‌فرشی درآورده‌اند.** (← به‌آذین ۲۵۶) ▫ **روز ولادت حضرت هابیل بود و میدانچهٔ آبادی را آذین بسته‌بودند.** (آل‌احمد[6] ۷۶)
میدان‌دار meydān-dār (صف.، اِ.) ۱. (مجاز) (ورزش) بازی‌کنی که در یک مسابقهٔ ورزشی توانایی و مهارت زیادی از خود نشان می‌دهد: **هافبک وسط تیم ایران، میدان‌دار بازی بود.** ۲. (ورزش) میان‌دار (مِ.۱) ←: **داس زدن روزانه‌اش کمر پرمدعاترین میدان‌دارهای زورخانهٔ باغ‌پسته‌بک را می‌شکند.** (آل‌احمد[6] ۱۱) ۳. (مجاز) آن‌که یا آنچه دارای اهمیت یا فعالیت عمده و اصلی درزمینهٔ خاصی است: **عرفان و تصوف اسلامی در قرن هفتم... آرام آرام صورت زاهدانهٔ خود را رها ساخت و درکنار تشیع به‌صورت عقیدهٔ فکری و نظری، میدان‌دار عرصهٔ برخورد و تصادم افکار عرفا... گردید.** (حمید ۱۲۸) ▫ **عادت، یگانه میدان‌دار این پهنهٔ زندگی و تقلید، تنها مبارز این میدان کش‌مکش حیات است.** (نفیسی ۴۲۰) ۴. آن‌که در میدان میوه یا تره‌بار فعالیت می‌کند: **میدان‌داران صبح خیلی زود بارهایشان را در میدان خالی کردند.**
میدان‌داری m.-i (حامصـ.) (مجاز) فعالیت اساسی و عمده‌ای در جایی یا درکاری برعهده داشتن: **اختر... مأمور میدان‌داری کار شده، میدان توپ‌خانه را پُر از غوغای صدها زن بی‌نقاب بزک‌کرده نمود.** (شهری[2] ۴۱۱/۳) ▫ **تعجب در میدان‌داری... رئیس مجلس... بود بیرون از حد وظیفه.** (مخبرالسلطنه ۴۰۷)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) میدان‌داری ↑: **چرا نگذاشتم مثل همیشه ناظم میدان‌داری کند که هم کارکشته‌تر بود و هم خونسردتر؟** (آل‌احمد[5] ۱۳۰) ▫ **بالاخره مأموریت مصطفیٰ‌خان به مالیه همه برای این بود که فارس امنیت حاصل نکند و من باید تن واحد میدان‌داری بکنم مگر مولا به‌داد من برسد.** (مخبرالسلطنه ۲۵۱)
میدان‌دیده meydān-did-e (صف.) (مجاز) باتجربه: **مازندرانی کشتی‌گیر قدیمی و میدان‌دیده‌ای بود.** (میرصادقی[4] ۲۵۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.
میدان‌گاه meydān-gāh (اِ.) محوطه‌ای وسیع معمولاً به‌شکل دایره: **اسب در گِردِ میدان‌گاه سیرک بنای دویدن را می‌گذاشت.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۵) ▫ **این‌جا همان میدان‌گاهی بود که پیش‌تر وقتی دل‌ودماغ داشت، آن‌جا را قرق می‌کرد.** (هدایت[5] ۵۹)
میدان‌گاهی m.-i (اِ.) (گفتگو) میدان‌گاه ↑: **آفتاب تاوسط میدان‌گاهی دِه پایین آمده‌بود.** (عاشورزاده: شکوفایی ۳۱۲) ▫ **اتومبیل‌ها می‌آمدند و دورِ میدان‌گاهی می‌گشتند و می‌رفتند.** (میرصادقی[4] ۱۳۲)
میدان‌گه meydān-gah [= میدان‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) میدان‌گاه؛ میدان: **عابدان نعره برآرند به**

میدانگه ازآنک/ نعرهٔ شیردلان در صف هیجا شنوند. (خاقانی ۱۰۲)

میده meyde (اِ.) (قد.) ۱. آرد گندمی که دو بار از الک رد شده‌است؛ آرد بی‌سبوس و نرم: **برو یک برهٔ کباب‌کرده و دو گرده نان میده بیاور که به او بدهم.** (مینوی[۲] ۵۴-۵۵) ○ **شاه‌زاده سر سفره بازگشود و دو مرغ بریان‌کرده دید با نان میده.** (بیغمی ۸۶۴) ○ **سوی گاو یکسان بُوَد کاه و دانه/ به‌کام خر اندر، چه میده چه جو در.** (ناصرخسرو[۸] ۲۲۹) ○ **هرکه غزنین دیده‌باشد در سپاهان چون بُوَد؟/ هرکه نان میده بیند چون خورَد نان جوین؟** (فرخی[۱] ۳۰۰) ۲. نانی که از این آرد تهیه می‌شده‌است: **جوینی که از سعی بازو خورم/ بِه از میده بر خوان اهل کرم.** (سعدی[۱] ۱۴۹) ○ **اسامی در این عالم است ار نه آن‌جا/ چه آب و چه نان و چه میده چه پانی.** (سنایی[۲] ۶۷۷) ۳. (صد.) نرم و ساییده: **هم‌چنین خاک میدهٔ پاکیزه به‌روی کاغذ بمالی که سیاهی را بر خود نمی‌گیرد و او نیز دفع می‌شود.** (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۳۷۳)

● ~ **کردن** (مصد.م.) (قد.) نرم کردن؛ ساییدن: **[خمیرسوخته از گل‌خطمی و موی سر آدمی و سبوس] را چونان سرمه می‌ساییده و میده می‌کرده‌اند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۸۸)

می‌ده mey-deh (صف.، اِ.) (قد.) ساقی: **پس‌از سر یکی بزم کردند باز/ به بازی‌گری می‌ده و چنگ‌ساز.** (اسدی[۱] ۳۶)

میده‌سالار meyde-sālār (صد.، اِ.) (قد.) خوان‌سالار (مِ.۱) ←: **آفاق را از جِرم خور هم قرص و هم آتش نگر/ هم مطبخی هم خوان زر هم میده‌سالار آمده.** (خاقانی ۳۹۱)

مئذنه me'zane [عر.: مِئذَنَة] (اِ.) (قد.) محل اذان گفتن: **در ابراهیم‌آباد، امام‌زاده خشتی است و بنای تنگ‌وتاریک خاصی دارد، برج‌مانند با مئذنه‌ای بی‌حفاظ و بریده.** (آل‌احمد[۱] ۶۸) ○ **ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل/ مئذنه بررو بزن طبل رحیل.** (مولوی[۱] ۱۶/۳) ○ **به‌وقت اذان بر قاعده ازبهر اقامت رسم اذان بر مئذنه رفتم.** (جرفادقانی ۳۱۶) نیز ← مأذنه.

میر meyr [عر.: مَیر] (اِ.) (قد.) خواربار؛ طعام: **چو مار و نعایم خورم خاک و آتش/ به میر و نعیمش ندارم طماعی.** (خاقانی: معین)

میر[۱] mir (بمِ. مردن) ← مردن.

میر[۲] m. [از عر.، مخفِ. امیر] (اِ.) ۱. امیر (مِ.۱) ←: **مثل خان خلخال و میر طالش... گاوی در رمه و بزی در گله داشته‌باشد.** (قائم‌مقام ۲۱۱-۲۱۲) ○ **حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر/ با رجا و خوف باشند و حذیر.** (مولوی[۱] ۲۲۲/۱) ○ **عارض جیش و عمید لشکر میر، آن‌که او/ کرده گیتی را ز روی خویش چون خرّم بهار.** (فرخی[۱] ۱۶۹) ۲. سید: **میرحسن، میرحسین.** ۳. (قد.) سرپرست؛ رئیس؛ فرمان‌ده: **بعداز ظهور رشد و کاردانی، میر توپ‌خانه و سردار تفنگ‌چیان گردید.** (اسکندربیگ ۱۰۴۰) ○ **میر سپاه فلک به بارگه خویش/ کرد امیری طلب ز هر درِ خانه.** (سلمان: آنندراج)

□ ~ **بار** (دیوانی) آن‌که مردم را برای دیدن پادشاه بار می‌داده‌است؛ رئیس تشریفات: **داری سپهر هفتم و جبریل معتکف/ داری بهشت هشتم و ادریس میر بار.** (خاقانی ۱۷۶)

□ ~ **بحر** (دیوانی) دریاسالار: **حاکم آن‌جا... میر بحر بنادر فرنگ است.** (اسکندربیگ ۸۶۳)

□ ~ **رود** (دیوانی) نگهبان رود؛ رودبان: **قرب شهرکی است بر لب جیحون و میر رود آن‌جا نشیند.** (حدودالعالم ۱۰۶)

□ ~ **شب** (دیوانی) سرپرست شب‌گردها: **میر شب... با جمعی که با خود دارد شب‌ها در محلات می‌گردید که دزدی که در محلات واقع شود، در روز به‌عرض داروغگان رساند.** (رفیعا ۴۲۹)

□ ~ **عدل** (دیوانی) امیرداد ←: **شود طول فکر محبانش عرض/ که او میر عدل است در روز عرض.** (ظهوری: آنندراج)

□ ~ **عسس** (دیوانی) سرپرست داروغه‌ها و شب‌گردها: **.../ شب‌روان را آشنایی‌هاست با میر عسس.** (حافظ[۱] ۱۸۱)

□ ~ **قافله** (قد.) رئیس کاروان: **عشق است میر قافلهٔ عالم وجود/ چرخ میان‌تهی جرس کاروان اوست.** (صائب:

آنندراج)

◻ ~ **کاروان** (قد.) رئیس کاروان؛ قافله‌سالار: **تهی ز لَخت جگر نیست اشک ما هرگز/ همیشه قافله را میر کاروانی هست.** (کلیم: آنندراج) ○ **گمان مبر که بر این کاروان بسته‌زبان/ تو جز به عقل و سخن میر کاروان شده‌ای.** (ناصرخسرو[8] ۵۳۶)

◻ ~ **مجلس** (قد.) ← امیر ◻ امیر مجلس: **به صدر مصطبه‌ام می‌نشانَد اکنون دوست/ گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد.** (حافظ[1] ۱۱۳)

◻ ~ **منزل** (قد.) آن‌که قبل‌از رسیدن لشکر ترتیب منزل کردن و اقامت سپاه را می‌داده‌است: **جایی که به‌جهت فرودآمدن لشکریان مناسب باشد از آب‌وعلف و مکان، میر منزل معیّن کند.** (شوشتری ۳۲۳) ○ **غم تو مرحله‌پیما و میر منزل بود/ به هر زمین که رسیدم به هرکجا رفتم.** (اظهری: آنندراج)

◻ ~ **مؤمنان** (قد.) امیرالمؤمنین ←: **تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت/ نزدیک مؤمنان ز درِ مرحبا شدم.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۰)

◻ ~ **مؤمنین** (قد.) امیرالمؤمنین ←: **حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین/ دادِ مظلومان بده ای عز میر مؤمنین.** (منوچهری[1] ۷۹)

◻ ~ **نحل** (قد.) امیرالنحل (مِ. ۲) ←: **در عَلَمش میر نحل نیزه کشیده چو نخل/ غرقهٔ صد نیزه خون اهل طعان و ضراب.** (خاقانی ۴۴)

◻ ~ **نوروزی** (قد.) آن‌که در ایام آخر سال برای تفریح به‌طور موقت، به پادشاهی انتخاب می‌شد و احکامی را برای شوخی و خنده صادر می‌کرد، و به‌مجاز، حکومت ناپای‌دار و موقت یا فرمان‌روا و پادشاهی که از خود اختیاری ندارد: **سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی/ که بیش‌از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی.** (حافظ[1] ۳۱۷)

میرآب m.-ā(ʼā)b [از عر.فا.] (اِ.) میراب ←.

میرآخور mir-ā(ʼā)xor [از عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، آخورسالار. ← آخورسالار: **نایب‌الحکومه، منشی‌باشی،... میرآخور، ملاباشی،... کدخدا، هریک هرچه بکنند، جلوگیر ندارند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۳۸) ○ **علیق مال‌های آنها را در تمام توقف به قم به میرآخور خود حوالت داد.** (افضل‌الملک ۴۶)

میرآخورباشی m.-bāši [از عر.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌از آن، رئیس آخورسالاران. ← آخورسالار: **میرآخورباشی... به‌طرف درِ طویله به‌راه افتاد.** (جمال‌زاده[11] ۱۰۱)

میرا mir-ā (صـ.) ۱. میرنده؛ فانی: **انسان میرا.** ○ **گفت [زردشت]: زیای گویا، زیای‌گویا میرا، زیای میرا، پس معلوم شد که همه زنده‌ای بمیرد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰۱) ۲. (فیزیک) ویژگی حرکت نوسانی‌ای که دامنه‌اش درطی زمان به‌تدریج کم شود. ۳. (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی قیطس. ۴. (نجوم) نام گروهی از ستاره‌های متغیر با دورهٔ تناوب زیاد که تغییرات نور آنها اغلب نامنظم است.

میراب mir-āb [از عر.فا.] (اِ.) مسئول تقسیم آب جاری در خانه‌ها، مزارع، و باغ‌ها: **بدون تردید انتخابات مجلس شورا در کبوده اهمیتش به‌مراتب کمتر از انتخاب میراب دِه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ○ **میراب‌ها... باید شب‌ها با خود فانوس حمل بکنند.** (شهری[4] ۳۴۴/۵) ○ **ما از حضرت خداوندگارِ خود که میراب بحرِ اخضر است، برای تشنگانِ خاکِ اغبر طلبِ باران کنیم.** (افلاکی ۸۷۰)

میراب‌باشی m.-bāši [از عر.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، سرپرست و رئیس میراب‌ها: **میراب‌باشی... وقتی آفتابی می‌شد که آب‌ها از آسیاب افتاده[بود.]** (جمال‌زاده[10] ۱۵) ○ **آب‌های احسانی و قنات‌های شهرها... یکی از منابع دخل حکام است مثلاً از میراب‌باشی هزار تومان می‌گیرد. او از مردم بی‌چاره شاید چندهزار تومان می‌گیرد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۴)

میرابی mir-āb-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل میراب: **مشاغل آن روز... از تعدادی قابل شمارهٔ زیر خارج نمی‌گردید. مانند:... گاوداری، میرابی، بنّایی،...** (شهری[2] ۳۳۹/۴) ○ **تقی‌خان‌شیرازی... از برکت**

تربیت صاحب‌قرانی از نازل‌ترین مرتبهٔ میرابی شیراز به رتبهٔ ایالت کل فارس و [عمان] سرافراز گشته‌بود. (مروی ۱۱۹۲) ۲. (حامص.، اِ.) مبلغی که بابت تقسیم آب به میراب‌ها می‌دهند: یک چشمه دخل حاکم است که به یک یا چند نفر می‌فروشند... و ایشان به‌عنوان میرابی از هر خانه به‌قدر زور و قوّت مبالغی گرفته، آب می‌دهند. (حاج‌سیاح[1] ۱۶۷)

میراث mirās [عر.] (اِ.) ۱. (حقوق) ارث (مِ. ۱) ←: میراث پدرش یک خانه بود که بین ورثه تقسیم شد. ○ میراث ابوبکرصدیق گلیمی بود پشمین. (بحرالفوائد ۳۱۹) ○ فخرالدوله میراث او برگرفت و فرزندان او را به درویشی افکند. (ابن‌فندق ۱۳۳) ○ ز میراث، دشنام یابی تو بهر/ همه زهر شد پاسخ پادزهر. (فردوسی[3] ۱۷۲۴) ۲. (مجاز) آنچه از گذشتگان باقی مانده‌است: پدران تو... ازآن طایفه بوده‌اند که مأمورند میراث ذوق و اندیشهٔ گذشتگان را به آیندگان بسپارند. (خانلری ۲۸۸) ○ کسی نیست که در ضبط این میراث ملی و حفظ و احیای آنها جهدی به‌خرج دهد. (اقبال[2] ۵۴)

میراث‌خوار m.-xār [عر.فا.] (صف.، اِ.) وارث؛ میراث‌خور: ارباب او هم از آن اشخاصی است که در دنیا جز مِلک و علاقه و آب‌وخاک به چیز دیگری عقیده و ایمان ندارند و گویی برای خزینه‌داری میراث‌خواران خود خلق شده‌اند. (جمال‌زاده[3] ۲۰۷) ○ به مال غره چه باشی؟ که یک‌دو روزی بعد/ همه نصیبهٔ میراث‌خوار خواهدبود. (سعدی[4] ۸۶۶)

میراث‌خور mirās-xor [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. میراث‌خوار ↑: پسر زاییده‌است ارث و میراث‌خور پیداکند. (← شهری[1] ۱۵۴) ۲. آن‌که اموال و ارثیهٔ مرده را تصاحب می‌کند: آن‌قدر کنس بوده که دَمِ مرگ همهٔ اشرفی‌هایش را دانه‌دانه خورده‌بود... میراث‌خورها یک هفته پس‌از کفن‌ودفن شبی می‌روند سراغش که قبرش را نبش کنند و اشرفی‌ها را بردارند. (آل‌احمد[6] ۱۸۷)

میراث‌دار mirās-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که چیزی را از کسی به‌ارث می‌بَرَد؛ وارث: ما میراث‌دار پیغمبرانیم. (احمدجام ۱۶۳) ○ شنودم ز میراث‌دار محمد/ سخن‌های چون انگبین محمد. (ناصرخسرو[8] ۱۵۹)

میراثی mirās-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به میراث) (قد.) ۱. ویژگی مالی که از طریق ارث به‌دست می‌آید: مال میراثی ندارد خود وفا/ چون به ناکام از گذشته شد جدا. (مولوی[1] ۵۱۶/۳) ۲. میراث‌خوار؛ وارث: مرد میراثی چه داند قدر مال؟/ رستمی جان کَنْد مجان یافت زال. (مولوی[1] ۲۶۷/۱)

میراخور mir-āxor [از عر.فا.، = میرآخور] (اِ.) (دیوانی) میرآخور ← آخورسالار.

میران mir-ān (بمِ. میراندن و میرانیدن) (قد.) ← میراندن.

میراندن m.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: میران) (قد.) ۱. ازدنیا بردن: خدای‌تعالی ایشان را بیمار کند و بمیرانَد. (بحرالفوائد ۲۱۰) ○ به طیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من/ درست نیست، خدایا جهود میرانم. (سعدی[2] ۱۷۵) ○ بارخدایا! مرا... چون بمیرانی، درویش میران. (احمدجام ۱۸۷) ۲. (مجاز) خاموش کردن: بسته شود شکاف‌ها و ایمن گردد راه‌ها و شیرین شود آب‌ها و فرونشاند چراغ آشوب‌ها را و بمیرانَد آتش فتنه‌ها را. (بیهقی[1] ۹۵۵)

میرانیدن mir-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: میران) (قد.) میراندن (مِ. ۱) ←: حکمت در میرانیدن بعداز حیات و زنده کردن بعداز ممات چه بُوَد؟ (نجم‌رازی[1] ۴۰۰)

میرایی mir-ā-y(')-i (حامص.) ۱. مردن‌؛ فناپذیری. ۲. (فیزیک) وضع و حالت جسم میرا.

میرپنج mir-panj [از عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) فرمانده و سرپرست لشکر پنج‌هزار نفری: میان یک نفر پیرمرد بقالی... و یک نفر میرپنج سر معامله‌ای مرافعه شده[است.] (جمال‌زاده[4] ۵/۲ـ۶) ○ یک نفر پالتو نظامی با مغزی قرمز پوشیده و نشان کلاهش هم می‌گوید که میرپنج... است. (مستوفی ۱۵۱/۲)

میرپنجه m.-e [از عر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) میرپنج ↑: ما... پنج کرور... امیر، سپه‌سالار...

میرپنجه... و پنجه‌باشی داریم. (دهخدا: ازصبا‌تانیما ۱۰۳/۲)

میرپنجی mir-panj-i [از عر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) (نظامی) درجه و مقام میرپنج: جناب صدراعظم موقع را برای ترقی یکی از قوم‌وخویش‌های عوام بی‌سواد خود مناسب دانسته... و رتبهٔ او را به میرپنجی بالا برد. (مستوفی ۷۹/۱)

میرتومان mir-tumān [از عر.تر.] (اِ.) (قد.) (نظامی) امیرتومان ←.

میرجملگی mir-jomle-gi [از عر.عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل میرجمله؛ وزارت. ← میرجمله: درخدمت جهانگیر پادشاه... به منصب میرجملگی سرافراز شده. (تذکرهٔ‌نصرآبادی: لغت‌نامه[1])

میرجمله mir-jomle [از عر.عر.] (اِ.) (دیوانی) در دربار پادشاهان گورکانی هند، وزیر: بنا بر ظهور کاردانی به مرتبهٔ وزارت که به عرف آن‌جا (هندوستان) میرجمله می‌نامند، رسیده...بود. (اسکندربیگ ۸۸۳)

میرحاج mir-hāj [از عر.عر.، = امیرحاج] (اِ.) (قد.) امیرحاج ←.

میرداد mir-dād [از عر.فا.، = امیرداد] (اِ.) (دیوانی) امیرداد ←.

میرزا mir-zā [از عر.فا.، = میرزاده = امیرزاده] (اِ.) ۱. آن‌که در اِزایِ دست‌مزد برای بی‌سوادان نامه یا شکایت‌نامه می‌نویسد؛ کاغذنویس؛ محرر: در مسجد میرزایی را دید که... قلم‌دان و لوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی درمقابل و لولنگ آبی در پهلو درانتظار مشتری... است. (جمال‌زاده[18] ۱۴۰) ۲. منشی و حساب‌دار: پدرت یک میرزا بگیرد. گمانم نمی‌خواهد از کیسه مایه برود. (میرصادقی[6] ۵۳) ○ چند نفر میرزای جدید... در این دوره وارد خدمت استیفا شده‌اند. (مستوفی ۲۶/۱) ۳. عنوانی احترام‌آمیز برای اشخاص باسواد غیرروحانی: میرزاتقی‌خان فراهانی، معروف به امیرکبیر. ○ میرزاحسین‌علی بلند شد حسابش را بپردازد. (هدایت[5] ۱۴۸) ۴. (منسوخ) در دورهٔ تیموری و پس‌ازآن، عنوانی که درپایان نام شاه‌زادگان می‌آمده‌است: عباس‌میرزا، محمدعلی‌میرزا. ○ خبر ازدحام خواص و عوام... به رستم‌میرزا رسید. (واله‌اصفهانی ۶۲)

میرزابنویس m.-be-nevis [از عر.فا.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. میرزا (مِ. ۱) ←: دوتا میرزابنویس بودند که هرکدام دَمِ یک درِ مسجد جامع صبح تا شام قلم می‌زدند و کار مردم شهر را راه می‌انداختند. (← آل‌احمد[10] ۱۹) ۲. میرزا (مِ. ۲) ←: ماشاءالله یک میرزابنویس می‌خواهد دو سال بنشیند حساب دارایی‌تان را بکند. (← شهری[1] ۱۳۹) ۳. (گفتگو) (مجاز) آن‌که در نوشتن از خود اراده‌ای ندارد و تحت فرمان دیگری می‌نویسد: تو هم که شده‌ای میرزابنویس ارباب، از صبح تا شب سرت توی دفترودستک است. ۴. (منسوخ) کارمند دفترنویس در ادارات: آب‌خشک‌کن روی میز هر میرزابنویس اداری را که برگردانی، نمایشگاهی است از امضاهای او. (آل‌احمد[5] ۱۱۸) ○ هزار سال قلم‌فرسایی میرزابنویس‌های پاره‌ای از ادارات... دراین‌راه به هیچ حساب نمی‌شود. (اقبال[2] ۲۴)

میرزابنویسی m.-i [از عر.فا.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل میرزابنویس: بی‌بندوباری بیست‌سالهٔ امین‌السلطان و میرزابنویسی وزیر دفتر. (مستوفی ۵۶/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) نوشتن بدون اراده و تحت فرمان دیگری: بدون این‌که خود خواسته‌باشم، اشخاصی که برای میرزابنویسی از آسمان افتاده و باکمال میل حاضرند هرچه رؤسا می‌خواهند بدون رعایت هیچ اصلی به‌اجرا برسانند، زیردست من گماشته شده‌اند. (مستوفی ۴۴۲/۲)

میرزاد mir-zā-d [از عر.فا.فا.، مخفِ. میرزاده، امیرزاده] (صمـ.، اِ.) (قد.) امیرزاده؛ شاه‌زاده: این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد / وین چو روز عرض پیلان پیشِ شاه شهریار. (منوچهری[1] ۲۸)

میرزاده m.-e [از عر.فا.فا.فا.، مخفِ. امیرزاده] (صمـ.، اِ.) شاه‌زاده؛ امیرزاده: میرزاده چون بدیدش آن طَبَق / چون نخوانده‌بود هرگز این ورق.... (عطار: قزوینی: یادداشت‌ها ۱۷۰/۷)

میرزاقاسمی mir-zā-qāsem-i [از عر.فا.عر.فا.] (اِ.) غذایی که از بادمجان، تخم‌مرغ، سیر، و

گوجه‌فرنگی تهیه می‌شود.

میرزاقشمشم mir-zā-qašamšam [از عر.فا.از عر.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص بی‌کاره و لوس و خودخواه: راست می‌رود چپ می‌آید یک لنترانی بارم می‌کند. آقا کراواتی، ژیگولو، قرتی، میرزاقشمشم. (میرصادقی[۶] ۷۲)

میرزاقلمدان mir-zā-qalam-dān [از عر.فا.عر.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. نویسنده؛ مؤلف کتاب: اسمال متوجه ویلیام شد که مشغول خواندن مجله بود با آرنج محکم به پهلوی او زد و گفت: بابا تو هم حالا میرزاقلمدان شدی؟ (← مدنی ۳۴۰) ۲. باسواد بسیار لاغر و نحیف و درازبالا: یک نفر دیگر از آقایان... سیرتاً و صورتاً میرزاقلمدان کامل‌عیار بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۶)

میرزاکبیری mir-zā-kabir-i [از عر.فا.عر.فا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی خربزهٔ اعلا: کس را نبُوَد چو طفل سیری / از لذت میرزاکبیری. (محسن‌تأثیر: آنندراج)

میرزایی mir-zā-y(ʼ)-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل میرزا. نیز ← میرزا (مِـ ۱): میرزانصرالله‌نایینی از احفاد یکی از مرشدها... به‌رسم معمول زمان درنزد بزرگان و رجال، سِمَت میرزایی و منشی‌گری و کارگذرانی پیدا کرده‌بود. (مستوفی ۶۸/۲) ○ اجازت می‌دهیم که الفاظ مبهمه... در فصلی که موقع ذکر این مطلب است، به‌زور میرزایی و قوهٔ انشایی بگنجانَد. (قائم‌مقام ۱۲) ۲. (منسوخ) مقام شاه‌زادگی که معمولاً همراه‌با ولایت‌عهدی و حکومت بر منطقه‌ای بوده‌است. ← میرزا (مِـ ۴): محمدمیرزا در این تاریخ چهل‌ساله بود و ازجانب پدر به سلطنت خراسان یا میرزایی هرات منصوب گشته، در آن شهر به‌سر می‌برد. (فلسفی ۱۷) ○ محمدخان... در هرات للهٔ ایام میرزایی او بود. (اسکندربیگ ۳۳۱)

میرشکار mir-šekār [از عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست و رئیس شکارچیان و قرق‌چیان سلطنتی: حراست این قرق و حفظ این قدغن‌ها مأموریتی داشت که به‌اسم قرقچی و شکارچی تحت امر میرشکار بودند. (مستوفی ۴۱۴/۱)

میرشکارباشی m.-bāši [از عر.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس میرشکاران. ← میرشکار: میرشکارباشی... کار شکارگاه شاه را اداره می‌کرد... بیش‌از هزار نفر زیردست او به کار تهیهٔ اسباب و ادوات شکار و تربیتِ بازان و یوزان و سگان شکاری شاه مشغول بودند. (فلسفی ۴۰۵/۲) ○ ایالت و دارایی مملکت شیروان به یوسف‌خان میرشکارباشی که سابقاً حاکم استرآباد بود، تفویض یافت. (اسکندربیگ ۸۰۶)

میرشکارباشی‌گری m.-gar-i [از عر.فا.تر.فا.فا.] (حامصـ.)(دیوانی) منصب و شغل میرشکارباشی: رحیم‌سلطان... که‌درخدمت رضاقلی‌میرزا به‌امر میرشکارباشی‌گری و ندیمی آن اختصاص تمام داشت، در آن روز به منصب توپچی‌باشی‌گری مرو سرافراز گردید. (مروی ۸۲۲)

میرشکاری mir-šekār-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل میرشکار: بر من خیال میرشکاری حرام باد/ در صید باز رشته ز پای مگس کشم. (ظهوری: آنندراج)

میرغضب mir-qazab [از عر.عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (منسوخ) مأمور اجرای فرمان مجازات‌های شاه؛ جلاد: به محل اعدام می‌رود. میرغضب که واقف جریان بوده، با دل‌سوزی از عمله می‌خواهد گذشتهٔ خود را... شرح بدهد. (شهری[۲] ۲۲۸/۲) ○ اگر هرکس بخواهد خودش هم قاضی باشد و هم میرغضب، پس دادگستری برای چه‌کاری است؟ (جمال‌زاده[۹] ۹۶) ○ آن‌همه احکام تکفیر و میرغضب را برای جلوگیری از بدعت باز کافی نمی‌شمردند. (اقبال[۱] ۷/۱۰/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار بداخلاق و زودخشم و بی‌رحم: یک معلم جبر میرغضبی داشتیم که هیچ‌کس جرئت حرف زدن با او را نداشت. (میرصادقی[۸] ۷۸)

میرغضب‌باشی m.-bāši [از عر.عر.تر.] (اِ.) (منسوخ) رئیس و سرپرست میرغضبان دربار: می‌دانستم که [عزرائیل] میرغضب‌باشی درگاه کبریایی است. (جمال‌زاده[۶] ۲۵) ○ میرغضب‌باشی، مردی زشت‌خوی و خون‌خوار و بی‌رحم... بود. (فلسفی ۱۲۳/۲)

میرغضبی mir-qazab-i [از عر.عر.فا.] (حامص.) **۱.** (منسوخ) عمل و شغل میرغضب: **اگر جنینی بداند که در دنیا شغلش... میرغضبی است... قالب تهی می‌کند.** (شهری[۳] ۱۷۰-۱۷۱) ○ **میرغضبی از هرکس برنمی‌آید.** (مخبرالسلطنه ۳۶۴) **۲.** (صف.، منسوب به میرغضب) مانند میرغضب، و به‌مجاز، خشمگین و بداخلاق: **با آن... ریخت میرغضبی برای عذاب جان من... بالای آن کرسی... نشسته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۳۸)

میرلشکر mir-laškar [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) فرمان‌ده لشکر؛ سپه‌سالار: **پانزده میرلشکر ایرانی در لشکر نبودند.** (بیغمی ۸۶۴)

میرنده mir-ande (صف. از مردن) ازبین رفتنی؛ فانی: **افراد دیر یا زود همه گذرنده و میرنده‌اند.** (اقبال[۱] ۷/۵ و ۲/۶) ○ **از ثریٰ تا به اوج چرخ اثیر/ همه میرنده‌اند دون و امیر.** (سنایی[۱] ۴۲۰)

میروک mir-uk (صـ.) (گفتگو) مردنی: **بی‌میل نبود که... نام نامی‌اش در کلهٔ موجودات میروک، تخم‌وترکهٔ حضرت باباآدم جاویدان بماند!** (هدایت[۱۱] ۱۱۹)

میره[۱] mire (اِ.) (قد.) فاسق: **چون او برفت، زن میره را بیاگاهانید و میعاد آمدن قرار داد، و درودگر بی‌گاهی ازراه نبهره در خانه رفت، میرهٔ قوم را آن‌جا دید.** (نصرالله‌منشی ۲۱۸)

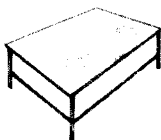
میره[۲] mir.e [از عر.، سخفِ. امیرَة] (اِ.) (قد.) همسر امیر؛ ملکه: **بدعت فاضلان منحوس است/ این صناعت برای میره و میر.** (خاقانی ۸۸۸)

میری mir-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) میر بودن؛ امیری: **گرچه از میری ورا آوازه‌ای‌ست/ هم‌چو درویشان مر او را کازه‌ای‌ست.** (مولوی[۱] ۸۶/۱)

میز mayz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جدایی؛ امتیاز؛ فرق: **فرمان شد که جمعی بازرگانان را پایزه ندهند و نگیرند تا ایشان را از متقلدان کارهای دیوانی مَیْزی و فرقی باشد.** (جوینی[۱] ۸۷/۳-۸۸)

میز[۱] miz (بمِ. میختن و میزیدن) (قد.) **۱.** ← میختن. **۲.** (اِ.) شاش؛ ادرار: **چون رسن‌گر زپس آمد همه رفتار مرا/ به شتر مانم کو باز پس‌اندازد میز.** (ابوشکور: لغت‌نامه[۱])

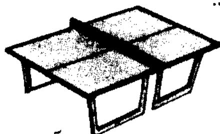
میز[۲] m. [مغـ.] (اِ.) **۱.** وسیله‌ای پایه‌دار با رویه‌ای مسطح که برای قرار دادن چیزی بر روی آن یا مقاصد دیگر به‌کار می‌رود: **میز غذاخوری، میز شطرنج، میزکار.** ○ **می‌گفت که آیینهٔ دردار را روی میز مهمان‌خانه جاگذاشته‌است.** (گلشیری[۱] ۱۳۸) ○ **رفت پشت میز تحریرش نشست.** (هدایت[۵] ۳۶) ○ **اغوزخان... اختراع میز کرد تا طعام و شراب بر آن نهادند.** (حبیب‌السیر ۲/۱: ۴؛ معین)



۲. (مجاز) شغل و مقام: **به‌هیچ قیمتی حاضر به ازدست دادن این میز نیست.** **۳.** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی کوچک نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

☜ ▫ ~ **آرایش** میز کشوداری که معمولاً دارای آینه است و درمقابل آن خانم‌ها صورت و موهای خود را آرایش می‌کنند؛ میز توالت: **به دو گوشهٔ آیینهٔ میز آرایش عکس دخترهایش را بند کرده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۱۰)

▫ ~ **پینگ‌پونگ** (ورزش) میزی معمولاً سبزرنگ، چوبی و مستطیل‌شکل به‌طول ۲/۷۴ متر و عرض ۱/۵ متر و ارتفاع ۷۶ سانتی‌متر از سطح زمین که با توری‌ای به‌طول ۱/۸۳ متر و ارتفاع حدود ۱۵ سانتی‌متر به دو نیمه تقسیم می‌شود. روی آن تنیس روی میز بازی می‌کنند.



▫ ~ **توالت** (~ **توالت**) ▫ میز آرایش ←: **این تخت و پرده و کنجه و میز توالت می‌بایست چارچوبی برای زندگی دیگری بوده‌باشد.** (به‌آذین ۱۳۷)

▫ ~ **عسلی** عسلی (مِ. ۴) ←.

▫ ~ **گرد** (مجاز) جلسه‌ای که در آن چند نفر

درمورد موضوعی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و مانند آنها بحث و گفت‌وگو می‌کنند: **میزگرد اجتماعی این هفته درمورد مسئلهٔ اعتیاد است.**

▫ **~ نقشه‌کشی** (فنی) میزی برای کشیدن نقشه که می‌توان ارتفاع و زاویهٔ شیب رویهٔ آن را تنظیم کرد.

▫ **~ نور** میزی که روی سطح آن شیشه‌ای وجود دارد که یک‌طرف آن شیشهٔ مات‌شده است و درزیر آن چند لامپ برای روشنایی سطح روی میز قرار دارد و معمولاً برای طراحی از آن استفاده می‌شود.

میزامپلی mizāmp[e]li [فر.: mise en plis] (اِ.) آرایش و حالت موی سر: **میزامپلی سرت خیلی قشنگ شده‌است.**

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) آرایش و حالت دادن به موی سر: **برای مهمانی موهایش را میزامپلی کرد.**

میزان mizān [عر.] (اِ.) ۱. (مجاز) اندازه؛ مقدار: **دمای هوا به‌میزان قابل‌توجهی افزایش یافت.** ▫ **هرکس مساعی و حرکات خود را در امور معیشت با میزان احتیاج خود بسنجد، می‌داند که... محرک اول احتیاج است.** (طالبوف[۲] ۲۶۷) ۲. (مجاز) معیار؛ مقیاس: **ملاک و میزان‌های معمولی را دیگر اعتباری نیست.** (جمال‌زاده[۶] ۷۷) ▫ **مردم سطحی غالباً در تعیین پایهٔ نوی و کهنگی همه‌چیز، اشیای مادی... را ملاک و میزان سنجش قرار می‌دهند.** (اقبال[۲] ۱۸.) ▫ **دل او داد را بهین رهبر/ امر او خلق را مهین میزان.** (ناصرخسرو[۱] ۲۴۲) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) سالم و سرحال: **از سراشیبی بالا آمد و کیف را به او داد: ـ انگار میزان نیستی؟** (← میرصادقی[۱۲] ۱۰۱) ۴. (مجاز) دارای نظم و روبه‌راه: **زندگیش میزان است.** ۵. (مجاز) صاف و راست و بدون کجی: **تابلو روی دیوار میزان است.** ۶. (قـ.) به‌طور دقیق و درست: **آقارجب، کمکیت دخل‌مخل راکه میزان پس می‌دهد؟** (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۶) ۷. (اِ.) (ادبی) وزن شعر. ۸. (ادیان) وسیلهٔ سنجش اعمال در روز قیامت: **از فکر و عمل خود در چنان روز مقدس شرم داشتم و مثل آن‌که دربای میزان حساب باشم، می‌لرزیدم.** (حجازی ۴۰۷) ▫ **اگر بسنجم خود را ز نیک‌وبد امروز/ بر آن نهم که نهد روز حشر میزانم.** (سوزنی: گنج ۳۴۸/۱) ۹. (موسیقی) هریک از تقسیمات مسیر موسیقایی، به‌ویژه مسیر ریتمیک به واحدهای مساوی با تکیهٔ اصلی درابتدا و تقسیم ثابت به قسمت‌های کوچک‌تر. ۱۰. (نجوم) صورت هفتم از صورت‌های فلکی منطقة‌البروج، واقع در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، که به‌شکل ترازو تجسم شده‌است: **ای مطرب صاحب‌دل، در زیر مکن منزل/ کان زهره به میزان شد، تا باد چنین بادا.** (مولوی[۲] ۵۵/۱) ▫ **زحل ایستاده‌بود در برج میزان به بیست‌ویک درجه.** (بلعمی ۴) ۱۱. (گاهشماری) برج هفتم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از سنبله و پیش‌از عقرب، برابربا مِهر؛ ترازو: **اوایل میزان و هنگام اعتدال هوا بود.** (شیرازی ۷۳) ۱۲. (قد.) ترازو: **بااین‌همه راستی که میزان دارد/ میلش طرفی بُوَد که آن بیش‌تر است.** (سعدی[۴] ۸۴۳) ▫ **جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست/ کردن ستد و داد به پیمانه و میزان.** (ناصرخسرو[۸] ۳۹۷)

☜ ▫ **~ فرمان** (فنی) میزان فرمان ←.

میزان‌الحراره mizān.o.l.harāre [عر.: میزان‌الحرارة] (اِ.) ۱. (فیزیک) دماسنج ←. ۲. (منسوخ) (پزشکی) درجه (مِ. ۸) ←: **میزان‌الحراره گذاشتم، چهل درجه حرارت داشت.** (طالبوف[۲] ۱۱۱)

میزان‌الرطوبه mizān.o.r.rotube [عر.: میزان‌الرّطوبَة] (اِ.) (منسوخ) (فیزیک) رطوبت‌سنج ←.

میزان‌الریاح mizān.o.r.riyāh [عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) بادسنج (مِ. ۱) ←.

میزان‌الهوا mizān.o.l.havā [عر.: میزان‌الهواء] (اِ.) (منسوخ) (فیزیک) هواسنج ←.

میزانپاژ mizānpāž [فر.: mise en page] (اِمصـ.) (چاپ‌ونشر) صفحه‌آرایی ←.

میزانپلی mizānp[e]li [فر.] (اِ.) میزامپلی ←.

میزان‌دار mizān-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ترازودار: **یکی از آنهاکه از دیگران دکل‌تر... بود، جلو آمده، پس‌از آن‌که مدتی ترازو را به‌نظر خریداری برانداز کرد، میزان‌دار را مخاطب قرار داد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۹)

میزانسن mizānsen [فر.: mise en scène] (اِمصـ.) (سینما، نمایش) انتخاب محل قرار گرفتن هنرپیشه‌ها و وسایل در صحنه.

میزان‌فرمان mizān-farmān [عر.فا.] (اِمصـ.) (فنی) تنظیم فاصلهٔ بین دو چرخ جلو خودرو در نقاط مختلف برای درست عمل کردن فرمان.

میزبان mizbān (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که از یک یا چند مهمان پذیرایی می‌کند؛ مقـ. مهمان: **وقتی خبردار شدکه ما به دِه آمده‌ایم... شبانه به خانهٔ میزبان ما فرستاد...** (آل‌احمد[۱] ۳۰) ○ **میزبان را تمهید رسوم ضیافت باید.** (قائم‌مقام ۳۸۴) ○ **که ما میزبان و تو مهمان ما/ فروآی این‌جا به فرمان ما.** (فردوسی[۳] ۲۶۲) ۲. (پزشکی) جان‌داری که موجود انگل از آن تغذیه می‌کند. ۳. (پزشکی) در پیوند اعضا، فردی که عضو پیوندی را می‌گیرد. ۴. (ورزش) تیمی که در خانه و زمین خود بازی می‌کند.

میزبانی m.-i (حامصـ.) پذیرایی کردن از یک یا چند مهمان: **یکی زین سفره نان خشک برد آن دیگری حلوا/ قضا گویی نمی‌دانست رسم میزبانی را.** (پروین اعتصامی ۸)

• **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) میزبانی ↑: **میزبانیِ خیلی خوبی از مهمان‌های خود کرد.** ○ **چهار سال بر این قوم میزبان بودیم/ چهار روز نکردند میزبانی ما.** (گل‌زرد: ازصباتانیما ۲/۲۲۶) ○ **امیرداد، سلطان را در پنج‌ده میزبانی‌ای کرد عظیم شگرف.** (نظامی‌عروضی ۹۷)

میزد mayazd (اِ.) ۱. (ادیان) در آیین زرتشتی، نذر و فدیهٔ خوردنی، درمقابل نذر مایع و آشامیدنی. ۲. (قد.) مجلس بزم و شادی: **زبان کِلکش توّالهٔ میزد خِرَد/ سر سیاهش مشاطهٔ عروس کتاب.** (مختاری ۳۳) ○ **ای به میزد اندرون هزار فریدون/ ای به نبرد اندرون هزار تهمتن.** (فرخی[۱] ۲۶۹)

می‌زدگی mey-zad-e-gi (حامصـ.) وضع و حالت می‌زده؛ می‌زده بودن: **باب پانزدهم در جستن فواید شراب‌ها خوردن و می‌زدگی‌ها.** (حاسب طبری ۲)

می‌زده mey-zad-e (صمـ.، اِ.) ۱. آن‌که براثر افراط در شراب خوردن، بدحال و بی‌اشتها شده‌است: **ای تو مقیم میکده، هم مستی و هم می‌زده/ تشنیع‌های بیهده چون می‌زنی ای بی‌گهر؟** (مولوی[۲] ۲۶۸/۳) ○ **می‌زدگانیم ما، در دل ما غم بُوَد/ چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بُوَد.** (منوچهری[۱] ۱۷۷) ۲. آن‌که به‌خاطر افراط در شراب‌خواری، به‌طور موقت نسبت به شراب تنفر پیدا می‌کند: **راحت کژدم‌زده، کشتهٔ کژدم بُوَد/ می‌زده را هم به می، دارو و مرهم بُوَد.** (منوچهری[۱] ۱۷۷) ۳. (قد.) در حال می‌زدگی: **امروز بی‌اعتنایی به طهارت... و مست و می‌زده وارد گود شدن جزء امور بی‌اهمیت گردیده.** (شهری[۱] ۲۰۷)

میزر mizar [عر.: مئزر] (اِ.) (قد.) ۱. پارچه‌ای که به کمر می‌بسته‌اند؛ لُنگ: **بر وی جز میزری که ستر عورت وی کرده‌بود، جامه‌ای دیگر نبود.** (جامی[۸] ۵۶۱) ○ **ماییم و میزری وآن نیز ازآنِ حمامی.** (افلاکی ۲۴۴) ○ **امیر... دست خشک کرده‌بود، در آن میزر دست می‌مالید.** (عنصرالمعالی[۱] ۸۳) ۲. شلوار: **عبدالله... مرتعش را پوستینی بود و میزری.** (جامی[۸] ۲۱۱) ○ **کز این کم‌زنی بود ناپاک‌رو/ کلاهش به بازار و میزر گرو.** (سعدی[۴] ۲۱۷)

میزر meyzer [انگـ.: MASER: by Stimulated Emission of Radiation Microwave Amplification] (اِ.) ۱. هر یک از اسباب‌هایی که امواج الکترومغناطیسی، به‌ویژه میکروویو را تقویت یا تولید می‌کند. ۲. موج حاصل از این اسباب.

میزراه miz-rāh (اِ.) (جانوری) پیشاب‌راه ←.

میزک miz-ak (اِ.) (قد.) ادرار؛ شاش.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ادرار کردن؛ شاشیدن: **شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد/ سوی میزر رفت تا میزک کند.** (مولوی[۱] ۴۹۹/۳) ○ **میزک و طهارت خواهم تا بکنم میان ایشان شرم دارم.** (بهاءالدین

خطیبی ۳۳۷/۱)

میزنای miz-nāy (اِ.) (جانوری) هریک از دو لوله‌ای که ادرار را از کلیه به مثانه هدایت می‌کنند؛ حالب.

میزوان mızvān [= میزبان] (صـ.، اِ.) (قد.) میزبان ←: اگرمیزوان راخوش آیدروزه دارد، واگرنه بگشاید، که مزد شادی دل مسلمانی از روزه فاضل‌تر است. (بحرالفوائد ۲۲۹) ○ شیخ‌الاسلام گفت که بوبکر وراق گوید که محمدمسلم‌حصیرباف با مهمانی بود با یوسف‌خیاط ترمذی، میزوان مشغول بود در چیزی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۲۱)

میزیدن miz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: میز[۱]) (قد.) میختن ←.

میستان mey-estān (اِ.) (قد.) می‌کده؛ می‌خانه: گمان برد کاندر نیستان شدست/ ز خون روی کشور میستان شدست. (فردوسی[۳] ۸۵۶)

میستی‌سیسم mistisism [فر.: mysticisme] (اِ.) تصوف؛ عرفان.

میسر moyassar [عر.] (صـ.) امری که احتمال انجام شدنش هست؛ امکان‌پذیر؛ ممکن: همهٔ مراقبت‌هایی که آن زمان در دِه میسر بود، شده‌بود که ادامهٔ حیات بدهم، از نذرونیاز تا احتیاط‌های بهداشتی. (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ○ همیشه راه راست رفته‌ام، تاآن‌جاکه راه راست رفتن برای یک مأمور عالی‌رتبهٔ دولت میسر است. (علوی[۳] ۵۴) ○ اعجاز خلعت تو این بس‌که هست شخصم/ با باد و آتش و نی هستش امان میسر. (خاقانی ۱۹۰)

● ~ آمدن (مصـ.ل.) (قد.) ● میسر شدن ↓: مولانامحمد... سلیقه‌ای در گفتن تاریخ داشت که کمتر کسی را از شعرای زمان میسر آمده‌باشد. (شوشتری ۱۷۱)

● ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ممکن و فراهم شدن: فهم این مطلب برای حقیر میسر نشد. (علوی[۲] ۱۱۰) ○ همان چیزی که پدران سادهٔ ما همیشه آرزو می‌کردند... در سایهٔ علم و کوشش انسان برای همهٔ مردم میسر شده‌است. (هدایت[۹] ۲۶ـ۲۷) ○ هیچ آفریده را از از ابنای وجود به ادخار مال چندان احتیاج نیست که پادشاهان را، چه مجموع مهمات ایشان از ترتیب گرکیراق و مصالح اردوها... میسر می‌گردد. (نخجوانی ۱۹۳/۲ـ۱۹۴) ○ هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود/ خار بردارم اگر دست به خرما نرسد. (سعدی[۳] ۴۷۹)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) فراهم و ممکن کردن: گر میسرکردن حق ره بُدی/ هرجهود و گبر از او آگه شدی. (مولوی[۱] ۳۱/۱)

میسره meysare [عر.: مَیسرة] (اِ.) (قد.) ۱. سمت چپ؛ مقِ. میمنه. ۲. (نظامی) سمت چپ میدان نبرد؛ مقِ. میمنه: با یک حمله، میمنه را بر میسره ملحق ساخته میدان را از لوث وجود آن ناپاکان تطهیر می‌نمود. (شهری[۱] ۴۲۳) ○ سوی میسره شاه خاقان چین/ سپاهی همه تشنهٔ رزم و کین. (ایرانشاه:گنج ۲۳۹/۱) ○ اَبَر میسره چل‌هزار دگر/ همه ناوک‌انداز و پرخاش‌خر. (فردوسی[۳] ۲۲۱۱) ۳. (نظامی) سپاهیانی که در سمت چپ میدان نبرد جای می‌گیرند: اصحاب مشئمه در عرصات حضرت حشر گشته، و میمنه بی‌خبر، احزاب شیطان پیرامن جناب سلطان فروگرفته، و میسره غافل. (زیدری ۴۳) ○ میمنهٔ سپاه سالار علی داشت و میسره حاجب بزرگ سباشی داشت. (بیهقی[۱] ۷۵۸) ○ به تاراج داد آن سپاه و بُنه/ نه کس میسره دید نه میمنه. (فردوسی[۳] ۱۹۳۹)

میسور meysur [عر.: مَیسور] (صـ.) (قد.) ممکن؛ میسر: نماز و روزه را همه وقت امکان قضا میسور می‌باشد. (شهری[۳] ۲۳۷) ○ آنچه [جمع کرده‌است]... میسور هیچ‌کس از اهل فضل و هنر... نتواندبود. (جامی[۸] ۵۴۱) ○ قضای حق همه به‌قدر امکان کرده و مقدور و میسور دریغ ناداشته. (جرفادقانی ۶۵)

می‌سوسن mey-susan (اِ.) (قد.) شرابی که از گل سوسن تهیه می‌شده‌است: دو مثقال سنبل... به حریر صفیق بیخته و به می‌سوسن ترکرده در جام قواریر، و اگر می‌سوسن متعذر بُوَد به شراب عتیق بدل کنند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۹۲)

میسیون misiyon [فر.: mission] (اِ.) هیئتی مرکّب از چند نفر که به‌منظور خاصی به جایی

فرستاده می‌شوند؛ هیئت اعزامی: **برای او پیش یکی از میسیون‌های مذهبی در اِزای روزی دو فرانک جا پیدا کردیم.** (علوی[۳] ۲۴)

میسیونر misiyoner [فر.: missionnaire] (صـ.، اِ.) عضو میسیون؛ مبلّغ مذهبی.

میش miš (اِ.) (جانوری) گوسفند، به‌ویژه گوسفند ماده: **من به جز بع‌بع بره‌ها و میش‌ها چیزی نمی‌شنوم.** (قاضی ۱۵۹) ○ **مباش غره و غافل چو میش سر در پیش / که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست.** (سعدی[۴] ۶۸۷) ○ **بد آمد بدین خاندانِ بزرگ / همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ.** (فردوسی[۳] ۲۳۹۶)

میش‌ماهی m.-māhi (اِ.) (جانوری) ماهی بزرگ و پرگوشت به رنگ نقره‌ای با فلس‌های درشت.

میش‌مرغ miš-morq (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای بزرگ با بدن فربه، و گردن و پاهای دراز و کلفت که سطح پشتی بدن آن نخودی‌رنگ با راه‌های عرضی سیاه و سطح شکمی بدنش سفید و سینه‌اش بلوطی‌رنگ است.



میشن miš-an (اِ.) پوست میش دباغی‌شده؛ چرم نرمی که در آستر کفش، لباس، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **پنجهٔ جوراب را میشن یا تیماج می‌انداختند که دوام بیش‌تری بکند.** (← شهری[۴] ۶/۲) ○ **جلد یک‌لایی جلدی را گویند که از یک لای پارچه یا میشن نازک ساخته شده‌باشد.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۸)

میشوم meyšum [از عر.، = مَشئوم] (صـ.) (قد.) نامبارک؛ منحوس: **الحاد... درمیان آن قوم میشوم و گروه مذموم شایع شد.** (جوینی[۱] ۲۵۰/۳) ○ **در اسبان چندگونه عیب است. عیبی [که] به کار زیان دارد و به دیدار زشت بُوَد و باشد که نه چنین بُوَد ولکن میشوم... [بُوَد.]** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۵)

میشومه meyšum.e [از عر.، = مَشئومَة] (صـ.) (قد.) میشوم ↑ : **ده‌سالهٔ بین شصت و هفتاد را عشرهٔ میشومه موسوم کرده‌اند.** (مستوفی ۳۳۲/۳) ○ **مانع ایشان جز فلسفهٔ میشومه نیست.** (قطب ۶۲۵)

میشی miš-i (صنـ.، منسوب به میش) دارای رنگ قهوه‌ای روشن مایل به سبز (چشم): **چشم‌ها میشی مثل آهو. ابروها پهن و پیوسته مثل کمان.** (دیانی ۱۵) ○ **داش‌آکل قیافهٔ نجیب و گیرنده‌ای داشت: چشم‌های میشی، ابروهای سیاه پرپشت.** (هدایت[۵] ۵۱)

میعاد mi'ād [عر.] (اِ.) **۱.** محل قرار ملاقات؛ وعده‌گاه: **از آن شهری که فراهم‌آمدن‌گاه مردی‌ومردانگی و میعاد جوانان... بود، با درد و دریغ چشم [پوشید.]** (نفیسی ۴۴۲) ○ **با کثرت اضطراب و قلت شتاب به میعاد معهود شتافتم.** (میرزاحبیب ۶۵۵) ○ **فردا هردو به میعاد حاضر شدند.** (شوشتری ۲۵۸) **۲.** زمان قرار ملاقات؛ زمان وعده: **در میعاد مقرر متوالی به یک‌دیگر وارد آن خطه... گشتند.** (شیرازی ۵۳) **۳.** وعده؛ قرار: **او با برادرش مختار و حاجی‌ترکه میعادی داشت که ضمانت‌نامهٔ بی‌معنی‌ای را برایش مُهر و امضای جعلی کنند.** (فصیح[۲] ۲۰۰) ○ **رسول بغراخان را بی‌قضای حاجت بازگردانید با وعدهٔ خوب و میعادی.** (بیهقی[۱] ۶۹۴)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) قرار گذاشتن؛ وعده کردن: **به... مرو شاهجان... حامی نشانده‌بودند با سلاح و میعاد کرده که نیم‌شب، هنگام مناجات حاضر شوند.** (سلجوق‌نامهٔ‌ظهیری ۱۶: معین)

• **~ نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) قرار گذاشتن: **ازقضا روزی دو صیاد بر آن [آبگیر] گذشتند با یک‌دیگر میعاد نهادند که جال بیارند.** (نصرالله‌منشی ۹۱)

میعادگاه m.-gāh [عر.فا.] (اِ.) محلی که برای قرار ملاقات تعیین شده‌است؛ وعده‌گاه: **در میعادگاه دیرین به دیدار یار نازنین نایل [می]آید.** (قاضی ۱۹۸) ○ **برای چه روی این دیوار را میعادگاه قرار داده‌اند؟** (مشفق‌کاظمی ۲۰) ○ **روان کرد مرکب به میعادگاه / پذیره که دشمن کی آید زراه.** (نظامی[۷] ۱۲۷)

میعادگه mi'ād-gah [عر.فا.، = میعادگاه] (اِ.) (قد.)

(شاعرانه) میعادگاه ↑: چو شیرین را ز قصر آورد شاپور/ مَلِک را یافت از میعادگه دور. (نظامی[۳] ۱۱۱)

میعان maya'ān [عر.] (اِمص.) ۱. (فیزیک) چگالش ←. ۲. حالت مایع داشتن؛ روانی؛ گداختگی.

• ~ **نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) درخششی مانند درخشش آب داشتن: آن دو مروارید... ازغایت ضیا و نور و بها میعان می‌نمودند. (دقایقی:گنجینه ۱۲۴/۳)

میعه may'e [عر.: میَعَة] (اِمص.) ۱. سیلان؛ روانی. ۲. (اِ.) (گیاهی) درختی که از آن، میعهٔ سائله به‌دست می‌آید. ← ◘ میعهٔ سائله.

◘ ~ٔ **سائله** (قد.) (مواد) مادهٔ رزینی که از درخت میعه و بعضی درختان مناطق حاره به‌دست می‌آید و سابقاً مصرف دارویی و صنعتی فراوان داشت.

میغ miq (اِ.) (علوم‌زمین) ۱. مِه (مِـ. ۱) ←: تاریک‌روشن بود و ابر و میغ روی شیشه‌ها راگرفته‌بود. (هدایت[۱] ۱۱۱) ۲. (قد.) ابر ←: میغ برآمد و بارانی عظیم درایستاد. (جامی[۸] ۶۲) ○ ریش برمی‌کَند و می‌گفت: ای دریغ!/ کآفتاب نعمتم شد زیر میغ. (مولوی[۱] ۱۷/۱) ○ دی به دریغ اندرون ماه به میغ اندرون/ رنگ به تیغ اندرون شاخ زد و آرمید. (کسایی[۲] ۳۳)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) ابری شدن آسمان: ز تاب نفَس بر هوا بست میغ/ جهان سوخت از آتش برق تیغ. (نظامی[۷] ۲۰۰) ○ ز گَرد سواران هوا بست میغ/ چو برق درخشنده پولاد تیغ. (فردوسی[۳] ۱۰۷)

می‌فروش mey-foruš (صفـ.،اِ.) فروشندهٔ می؛ شراب‌فروش: ساقی اگر باده از این خُم دهد/ خرقهٔ صوفی ببَرَد می‌فروش. (سعدی[۴] ۴۹۱) ○ می‌فروش اندر خرابات این است امروز و من/ پیش محراب اندرم با ترس و با بیم و هرب. (ناصرخسرو[۱] ۹۷)

می‌فروشی m.-i (حامص.) عمل و شغل می‌فروش.

میقات miqāt [عر.] (اِ.) ۱. مکان ملاقات؛ وعده‌گاه: بی‌درنگ به پشت‌بام به میقات معهود رفتم. (میرزاحبیب ۲۸۷) ○ با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم/ هم‌چو موسی ارنی‌گوی به میقات بریم. (حافظ[۱] ۲۵۷) ○ هم ز فرعون بهیمی دور شو/ هم به میقات آی و مرغ طور شو. (عطار[۷] ۴۸) ۲. محلی که در آن حاجیان احرام می‌بندند: از میقات عبودیت جمله کمر احرام حضرت اردو بستند. (آقسرایی ۱۸۰) ○ میقات آن موضع باشد که حج را احرام گیرند. (ناصرخسرو[۴] ۱۰۷) ۳. (قد.) وقت؛ هنگام: هرکس را نوبتی است و هر نوبت را میقاتی... آمادهٔ رحیل می‌باید شد. (قطب ۱۱۵) ○ خود پیش‌از میقات موقوت، تاتار از مقام موغان بر صوب اذرَبیجان درحرکت آمد. (زیدری ۱۰۰)

میقات‌گاه m.-gāh [عر.فا.] (اِ.) میقات (مِـ. ۱) ←: نُه روز پیک نصرتش میقات‌گاه عشرتش/ نُه مه بهار از حضرتش دل ناشکیبا داشته. (خاقانی ۳۸۵)

میقات‌گه miqāt-gah [عر.فا.، = میقات‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) میقات (مِـ. ۱) ←: گرچه احرام‌گه جان ز عراق است مرا/ لیک میقات‌گه جان به خراسان یابم. (خاقانی ۲۹۵)

میک mik (اِمص.) (گفتگو) مک ↔ مکیون.

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) مکیدن ←: زن حجامت‌گر نوک شیشه راکه کج بود، در دهان می‌گرفت و شروع می‌کرد به میک زدن. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱)

میک‌آپ meykā('ā)p [انگ.: make up] (اِ.) آرایش صورت با مواد آرایشی: همیشه میک‌آپ ملایمی داشت.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) آرایش کردن صورت با وسایل آرایشی: چه میک‌آپ غلیظی امروز کرده‌ای!

میکا mikā [فر.: mica] (اِ.) (علوم‌زمین) گروهی از کانی‌های سیلیکاتی که به‌آسانی ورقه‌ورقه می‌شوند، عایقِ خوب الکتریسیته‌اند، و ازنوع بی‌رنگ آنها به‌عنوان طلق نسوز درجلو چراغ‌های خوراک‌پزی استفاده می‌شود.

میکادو mikādo [فر.] (اِ.) نوعی شیرینی که به‌شکل چهارگوش است و از نان‌بستنی و کاکائو تهیه می‌شود.

میکانیک mikānik [فر.] (اِ.) (گفتگو) مکانیک ←.

میکده، می‌کده mey-kade (اِ.) می‌خانه ←:

میکده‌ای پیداست که میان آن قندیل روشنی آویزان است. (هدایت[۷] ۱۰۲) ○ این جوش که از میکده برخاست چه جوش است؟/ این جوش مگر از خُم آن باده‌فروش است. (مغربی[۲] ۴۱) ○ به کوی میکده هر سالکی که ره دانست/ دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست. (حافظ[۱] ۳۳)

میکرب mikrob [فر.] (اِ.) (جانوری) میکروب ←.

میکرسکپ mikroskop [فر.] (اِ.) میکروسکوپ ←.

میکرفن mikrofon [فر.] (اِ.) میکروفون ←.

میکرن mikron [فر.] (اِ.) (ریاضی) میکرون ←.

میکرو mikro [انگ.: micro] (اِ.) ۱. (کامپیوتر) پی.سی. ←. ۲. نوعی دستگاه که برای بازی کامپیوتری به تلویزیون وصل می‌شود. ۳. (گفتگو) نوعی پارچهٔ نرم و پرزدار.

میکروارگانیزم mikro'orgānizm [از فر.] (اِ.) (جانوری) میکروارگانیسم ↓.

میکروارگانیسم mikro'orgānism [فر.: micro-organisme] (اِ.) (جانوری) هر جان‌دار ذره‌بینی، به‌ویژه باکتری‌ها، ویروس‌ها، کپک‌ها، مخمرها، و تک‌سلولی‌ها.

میکروالکترونیک micro'elekt[e(o)]ronik [فر.: microélectronique] (اِ.) (برق) شاخه‌ای از الکترونیک که بیش‌تر به ساخت و کاربرد مدار مجتمع می‌پردازد.

میکروب mikrob [فر.: microbe] (اِ.) (جانوری) هر جان‌دار ذره‌بینی، به‌ویژه آن دسته از موجودات ذره‌بینی که در انسان و جانوران ایجاد بیماری می‌کنند، مانند باکتری‌ها، تک‌سلولی‌ها، و قارچ‌ها؛ میکرب: [توتیا] گویا سوزانندگی عجیبی داشت. به‌نظر می‌رسید که میکروب‌ها را می‌کشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲) ○ مایعات جدید... برای اعدام میکروب‌های مضر است. (طالبوف[۲] ۱۵۷)

میکروب‌زدایی m.-zo(e)dā-y(')-i [فر.فا.فا.] (حامص.) زدودن و پاک کردن چیزی از میکروب: با میکروب‌زدایی همه‌چیز باید پاک باشد. (← علی‌زاده ۱۷۶/۲)

میکروب‌شناس mikrob-šenās [فر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که درمورد میکروب‌ها مطالعه و تحقیق می‌کند؛ میکروبیولوژیست.

میکروب‌شناسی m.-i [فر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (پزشکی) دانش بررسی میکروب‌ها، اعم‌از باکتری‌ها، قارچ‌ها، ویروس‌ها، و تک‌سلولی‌ها؛ میکروبیولوژی.

میکروبی mikrob-i [فر.فا.] (صن.، منسوب به میکروب) ۱. ناشی از میکروب: بیماری‌های میکروبی. ۲. آلوده به میکروب: سبزی‌های میکروبی.

میکروبیولوژی mikrobiyoloži [فر.: microbiologie] (اِ.) (پزشکی) میکروب‌شناسی ←.

میکروبیولوژیست mikrobiyoložist [فر.: microbiologiste] (ص.، اِ.) میکروب‌شناس ←.

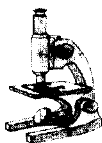
میکروپروسسور mikrop[e(o)]rosesor [انگ.: microprocessor] (اِ.) (کامپیوتر) ریزپردازنده ←.

میکروجیر mikro-jir [فر.فا.] (اِ.) نوعی پارچهٔ نرم و پرزدار که جنس آن شبیه جیر است.

میکروچیپ mikročip [انگ.: microchip] (اِ.) (کامپیوتر) ریزتراشه ←.

میکروسکپ mikroskop [فر.] (اِ.) میکروسکوپ ←.

میکروسکوپ m. [فر.: microscope] (اِ.) ۱. (فیزیک) اسبابی مرکّب از یک یا چند عدسی که به‌کمک آنها تصویر بزرگ‌تری از اشیا، به‌ویژه اشیای کوچکی که با چشم دیده نمی‌شوند، تشکیل می‌دهد.



۲. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

□ ~ الکترونی (فیزیک) نوعی میکروسکوپ که در آن به‌جای پرتو نور از پرتو الکترونی استفاده می‌شود و برای دیدن اجسام بسیار ریز به‌کار می‌رود.

میکروسکوپی m.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به میکروسکوپ) ویژگی آنچه نتوان آن را با چشم غیرمسلح دید، ولی زیر میکروسکوپ دیده‌شود: موجودات میکروسکوپی.

میکروسیلک mikro-silk [فر.انگ.] (اِ.) نوعی پارچهٔ نرم که جنس آن شبیه ابریشم است.

میکروفن mikrofon [فر.] (اِ.) (برق) میکروفون ←.

میکروفون mikrofon [فر.: microphone] (اِ.) (برق) ۱. دستگاه تبدیل‌کنندهٔ انرژی مکانیکی صوتی به انرژی الکتریکی در وسایل مخابراتی، ضبط، و پخش صدا؛ میکروفن. ۲. بخشی از دستگاه تقویت‌کنندهٔ صدا که درمقابل آن صحبت می‌کنند: بفرمایید این‌جا پشت میکروفون. (گلاب‌دره‌ای ۲۰۸) ○ میکروفون‌ها و دستگاه‌های نقل صوت لاینقطع... دستورهای محرمانه می‌دهد. (جمال‌زاده[۶] ۴۸) ○ آمد... جلو میکروفون فریاد زد... (هدایت[۶] ۱۲۲)

میکروفیش mikrofiš [فر.: microfiche] (اِ.) ورقهٔ میکروفیلمی حاوی تصویر ذره‌بینی یک متن.

میکروفیلم mikrofilm [فر.: microfilm] (اِ.) فیلم‌های یک متن چاپی یا تصویری از آن در مقیاس ذره‌بینی.

میکروکامپیوتر mikrokāmpiyu(o)ter [از انگ.: microcomputer] (اِ.) (کامپیوتر) پی.سی. ←.

میکرومتر mikrometr [فر.: micromètre] (اِ.) ۱. (فنی) وسیله‌ای که ابعاد اجسام را با دقت یک‌صدمِ میلی‌متر یا کمتر اندازه می‌گیرد؛ ریزسنج. ۲. (ریاضی) میکرون ←.

میکروموج mikro-mo[w]j [انگ.عر.] (اِ.) (فیزیک) میکروویو ←.

میکرون mikron [فر.: micron] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول‌های بسیار کوچک که برابر یک‌میلیونیم متر است؛ میکرومتر.

میکرونیزه mikronize [فر.: micronisé] (صـ.) (مواد) ویژگی ماده‌ای که به‌صورت گَرد خیلی ریز، با ابعادی درحدود میکرون، درآمده‌باشد.

میکروویو mikroveyv [از انگ.: microwave] (اِ.) ۱. (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی با طول‌موج‌های خیلی کم که در مخابرات بین‌شهری و بین‌قاره‌ای، رادار، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ مایکروویو؛ میکروموج؛ کم‌موج. ۲. وسیله‌ای برقی شبیه فِر که برای پختن یا گرم کردن سریع غذا و شیرینی، با استفاده از این امواج، به‌کار می‌رود.

میکس miks [فر.: mix] (اِمصـ.) (سینما) ادغام کردن چند منبع تصویری یا صوتی یا هر دو برروی یک نوار.

میکساژ miksāž [فر.: mixage] (اِمصـ.) (سینما) میکس ↑.

میکسر mikser [انگ.: mixer] (اِ.) (فنی) ۱. دستگاه برقی مخلوط کنندهٔ دو یا چند ماده. ۲. دستگاهی با محفظه‌ای خمره‌ای‌شکلِ گردان برای ساختنِ بتون.

می‌کش mey-ke(a)š (صف.) (قد.) شراب‌خوار: صائب به تنگ‌عیشی ما نیست می‌کشی/ چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم. (صائب[۱] ۲۸۳۶) ○ بلورین‌پیاله ز می لاله شد/ کف می‌کش از لاله پُر ژاله شد. (اسدی[۱] ۲۲۴)

می‌کشی m.-i (حامص.) (قد.) شراب خوردن؛ می‌گساری: داغ می گل‌گل به‌ظرف دامنم افتاده‌است/ هم‌چو مینا می‌کشی بر گردنم افتاده‌است. (صائب[۱] ۵۶۹) ○ پُر تُنک‌ظرف است مینا، هرزه‌خند افتاده جام/ بدحریفانند ایشان، می‌کشی تنها خوش است. (کلیم ۱۰۶)

می‌گر mey-gar (صـ.، اِ.) (قد.) آنکه شراب تهیه می‌کرده‌است: باده‌نوشان پارسایان ضروری گشته‌اند/ زانکه می‌گر دُردی خُم را بپالاید همی. (امیرخسرو: آنندراج)

میگرن migren [فر.: migraine] (اِ.) (پزشکی) نوعی سر درد شایع و شدید و معمولاً یک طرفه که با علائمی ازقبیل اختلال‌بینایی، تهوع، و استفراغ همراه است.

می‌گسار mey-gosār (صف.، اِ.) ۱. می‌خوار ← : **می‌گساران اکثراً کبدها را به انتقام از این‌وآن سوراخ می‌کنند.** (شهری[3] ۲۲) ○ **باد فروردین چو فرّ شه جهان‌افروز شد/ روزگار می‌گساران فرخ و فیروز شد.** (شهاب: ازصباتانیما ۱/۸۰) ۲. (قد.) باده‌دهنده؛ ساقی: **چو از می گران شد سرِ باده‌خوار/ سته گشت رامشگر و می‌گسار.** (اسدی[1] ۲۷۲) ○ **سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب‌دست/ خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می‌گسار.** (فرخی[1] ۱۷۶) ○ **بیامد پری‌چهره‌ای می‌گسار/ یکی جام بر کف برِ شهریار.** (فردوسی[3] ۲۴۴۳)

می‌گساری m.-i (حامص.) شراب نوشیدن: **بازار باده‌پیمایی و می‌گساری به‌طرزی شگفت‌انگیز گرم گردید.** (جمال‌زاده[8] ۲۵۹) ○ **نمایندگان خارجه... مشغول می‌گساری هستند.** (هدایت[2] ۸۲-۸۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) می‌گساری ↑.

میگلی meygol-i (صنـ.، منسوب به میگل، جایی در فارس، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

میگو meygu (اِ.) (جانوری) جانور بی‌مهرهٔ سخت‌پوست دریایی با بدن باریک کشیده، پاهای بلند، و اسکلت خارجی شفاف و انعطاف‌پذیر که در ساحل اغلب دریاها وجود دارد و خوردنی است؛ ملخ آبی؛ ملخ دریایی: **سینی‌های عرق و آجیل و... میگوی کذایی... بر شدت عطش مبلغی می‌افزاید.** (جمال‌زاده[11] ۳۳)



میگوپلو m.-polo[w] (اِ.) غذایی که از میگو و برنج تهیه می‌شود.

میگون، می‌گون mey-gun (صـ.) (قد.) ۱. به‌رنگ می؛ سرخ‌رنگ: **بیا تا با لبان میگون تو بارنامهٔ این توشهٔ راه را مُهر کنم.** (نفیسی ۴۱۶) ○ **هردم به‌یاد آن لب میگون و چشم مست/ از خلوتم به خانهٔ خمّار می‌کشی.** (حافظ[1] ۳۲۱) ۲. مخمور؛ خمارآلود (چشم): **به‌یاد لعل تو و چشم مست میگونت/ ز جام غم می لعلی که می‌خورم خون است.** (حافظ[1] ۳۸) ○ **دو چشم مست میگونت ببرد آرامِ هشیاران/ دو خواب‌آلوده بربودند عقل ازدست بیداران.** (سعدی[4] ۵۴۴) ۳. نوعی اسب: **نام‌های اسپان به‌زبان پارسی... چرمه... میگون.** (خیام[2] ۶۴)

میگونی، می‌گونی m.-i (صـ.) (قد.) متمایل به سرخی: **بزرگ‌چشم و اندرآن میگونی.** (بیرونی ۳۸۱)

میل meyl [عر.: مَیل] (اِمصـ.) ۱. خواست؛ رغبت؛ تمایل؛ گرایش: **علی‌رغم میل باطنی، نمی‌توانست آن را رها کند.** (علوی[3] ۳۳) ○ **حاضر نشدید رأی و میل مرا دربارهٔ همسر آتیه‌ام درنظر بگیرید.** (مشفق‌کاظمی ۱۸۰) ○ **میل خاطر من به رهانیدن این یکی بیش‌تر بود.** (سعدی[2] ۸۲-۸۳) ۲. اشتها: **ارده غذا را غلیظ و میل غذای بعد را به‌تأخیر می‌اندازد.** (← شهری[2] ۲۰۶/۵) نیز ← • میل داشتن (مِ. ۲). ۳. (نجوم) فاصلهٔ زاویه‌ای هر جِرم نجومی با استوای سماوی، که درامتداد نصف‌النهار اندازه‌گیری می‌شود: **ستارگان دنباله‌دار... به‌نظر درنیایند مگر به‌ندرت که قدری از آن دور شوند و میل به‌هم رسانند.** (شوشتری ۳۰۳) ۴. (قد.) محبت؛ علاقه: **توانی ساختن از ما شمایی/ اگر میلی بُوَد با ما شما را.** (مغربی[2] ۱۷) ○ **وفای عهد نمودی، دل سلیم ربودی/ چو خویشتن به تو دادم، تو میل بازگرفتی.** (سعدی[4] ۵۷۹) ۵. (قد.) خم شدن؛ خمیدگی: **قامتش را هست میلی جانب افتادگان/ کو بلندی در جهان کو را نظر با پست نیست؟** (مغربی[2] ۵۵) ○ **گیاه ضعیف... ازهرکدام جانب که باد او را بگردانید، بگشت و خم گرفت و میل پذیرفت.** (بخاری ۱۸۹) ۶. (قد.) انحراف؛ کجی: **نجاح و فلاح را تنها در تشخیص میل و انحراف راه قبله می‌دانستند.** (جمال‌زاده[16] ۸۸) ○ **طبیعت دَور عالم... را بعداز سید بنی‌آدم ازحد اعتدال، میل و انحراف بود.** (قائم‌مقام ۳۶۹) ○ **اگر از عدن سوی جنوب رَوَد که**

میل سوی مغرب باشد، به زنگبار و حبشه رَود. (ناصرخسرو[۲] ۷۴) **۷.** (قد.) (فلسفهٔقدیم) حرکت اشیا به‌طرف بالا یا پایین: میل طبیعی، میل قسری.

☜ ◻ **~ ترکیبی** (شیمی) نیرو یا جاذبهٔ بین ذره‌ها که سبب ترکیب شدن آنها باهم می‌شود.

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** مایل بودن؛ علاقه داشتن: همه میل داشتند که مادرم را از این تصمیم منصرف کنند. (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ○ میل نداشتند دربارهٔ او اظهار اطلاعی بکنند. (علوی[۱] ۹۱) ○ وشاقی پری‌چهره در خیل داشت/ که طبعش بدو اندکی میل داشت. (سعدی[۴] ۳۰۹) **۲.** اشتها داشتن: هیچ‌کدامـمان میل به غذا نداریم. (محمود[۲] ۹۲) ○احمدعلی‌خان میل به غذا نداشت. ناهارش یخ کرده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۱۶۶)

• **~ کردن (فرمودن)** (مصـ.ل.، مصـ.م.) **۱.** تمایل پیدا کردن؛ علاقه‌مند شدن: در این ساعت‌ها دیگر میل نمی‌کردم که به بیرون از منزل بروم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) ○ من واقعاً میل کردم... این روزنامه را بخوانم. (علوی[۲] ۱۱۰) ○ استدعا می‌کنم از کتاب‌های... ذیل هرکدام را به انتخاب خود میل فرمودید و تهیه‌شد، برای بنده مرحمت فرمایید. (مینوی[۲] ۱۳) ○ اگر شما خودتان میل کردید و رفتید، آزادید و اگر میل نکردید، خودم شما را... از آن‌جا روانه به آمریکا می‌کنم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۱) **۲.** (احترام‌آمیز) خوردن: چرا میل نمی‌کنید؟ پرتقال شمالی است، پرآب است. (← میرصادقی[۱] ۱۶۶) ○ تعارف بکن روی صندلی بنشیند و از خوراکی‌ها میل بکند. (شهری[۲] ۱۹۴/۴) ○ اقلاً یک پرتقال میل بفرمایید. (علوی[۲] ۱۳۶) **۳.** (مصـ.ل.) (قد.) تغییرجهت دادن؛ کج شدن: «میل» از این خوش‌تر نداند کرد سرو/ ناخوش آن میل است کز ما می‌کند. (سعدی[۳] ۴۹۸)

◻ **~ کردن از کسی** (قد.) روی گرداندن از او: میل از این خوش‌تر نداند کرد سرو/ ناخوش آن «میل» است کز ما می‌کند. (سعدی[۳] ۴۹۸)

◻ **~ کردن به کسی (جایی)** (قد.) روی آوردن به او (آن‌جا): به دو چشم تو که گر بی‌تو برندم به بهشت/ نکنم میل به حوران و نظر با ساقی. (سعدی[۴] ۶۰۵) ○ این روی به صحرا کند آن میل به بُستان/ من روی ندارم مگر آن‌جا که تو داری. (سعدی[۳] ۶۲۴)

◻ **~... کشیدن (میلم کشد، میلت کشد،...)** (گفتگو) تمایل پیدا کردن: خودش تصمیم می‌گیرد خودش اجرا می‌کند و بعد هم اگر میلش کشید، گزارش می‌دهد. (محمود[۱] ۵۰۰) ○ ممکن است که امروز بگویند زمین مال توست و فردا زیرش بزنند و از دندهٔ دیگری بلند شده، میلشان بکشد که پس بگیرند. (جمال‌زاده[۱۷] ۸۲)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) مایل شدن؛ خم شدن: کبوترها مدام میل می‌گیرند و... معلق می‌زنند. (دیانی ۲۸) ○ کاندر آن روز که من مدح تو آغاز کنم/ آفتاب ازسر من میل نگیرد به زوال. (فرخی[۱] ۲۲۰)

◻ **باکمالِ ~** بااشتیاق و علاقهٔ زیاد: باکمال میل دعوت شما را قبول می‌کنم.

◻ **به ~** (قد.) با میل و رغبت: بدواً خیلی به میل این کار را قبول کردم. (مخبرالسلطنه ۲۶)

میل[۱] mil [معر. از لا.] (اِ.) **۱.** (فنی) میله (مِ. ۱) ←: پلنگ... چنان در قفس به‌خود می‌پیچید و میل‌های آن را به‌جنبش درمی‌آورد که رنگ از روی بسیاری از تماشاچیان می‌رفت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۴) **۲.** وسیله‌ای فلزی یا چوبی که با آن سرمه در چشم می‌کشند: قلندری بوده که کشف و کرامات از او صادر می‌شده و حکایاتی درباره‌اش قالب زدند که... ابروی زنش خودبه‌خود به میل سورمه کشیده می‌شده و کچل را مودار و مودار را کچل می‌کرده‌است. (هدایت[۶] ۱۶۰) ○ چهار گواه بیارد که بیگانه را بازن دیدند چنان‌که میل در سرمه‌دان. (بحرالفوائد ۱۸۸) **۳.** قلمی که روی تخته و مانند آن را با آن نقش می‌کنند. **۴.** مایْل ←: دریاچهٔ کم‌عمقی که نزدیک پنج میل پهنایش بود. (دریابندری[۳] ۷۲) **۵.** (ورزش) در زورخانه، وسیله‌ای معمولاً چوبی در اندازه‌های مختلف که ورزش‌کاران با چرخاندن دوتای آنها به‌دور کتف، عضلات بالاتنهٔ خود را تقویت می‌کنند: میان‌دار میل‌های سنگین و سبک را... به‌دست پهلوانان می‌دهد. (نفیسی ۴۲۸) **۶.** (منسوخ) (پزشکی) سوند

(مِ. ۲) ←. ۷. (منسوخ) میلهٔ باریک و سرکج کحالی. ← ● میل زدن (مِ. ۳)، ● میل کشیدن. ۸. (قد.) نشانه‌ای که در فاصله‌های معیّن، معمولاً در هر هزار گام در راه‌ها نصب می‌کرده‌اند: **از نشابور احرام بسته و درزیر هر میل دو رکعت نماز گزارده.** (جامی[۸] ۱۰۸) ۹. (قد.) ستون، به‌ویژه ستونی که بالای آن سقف نباشد: **به‌فرمان اسکندر میلی ساخت که بسیار بلند است و آیینه‌ای به قطر هفت گز در آن میل نشانده.** (حبیب‌السیر: لغت‌نامه[۱]) ○ **آهسته همی‌رَوَد تا به میل سبز رسد که در گوشهٔ مسجد است.** (غزالی ۱/۲۳۰-۲۳۱) ۱۰. (قد.) نشانه‌ای که در میدان چوگان‌بازی نصب می‌کرده‌اند: **ز میدانش خالی نبودی چو میل / هم‌وقت پهلوی اسبش چو پیل.** (سعدی[۱] ۱۰۱) ۱۱. (قد.) واحد مسافت معادل با یک‌سوم فرسخ. (مِ. ۴) ↔ مائل: **تا مکه هژده میل مانده‌بود.** (جامی[۸] ۱۶۰) ○ **چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به‌پیش آمدش سنگلاخی مهیل.** (سعدی[۴] ۲۹۹) ○ **سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی به نعل و به پیل.** (فردوسی[۳] ۴۱۷)

● ~ **انداختن** با نیشتر شکاف دادن به زخم که چرک بیرون بریزد: **روی دمل را باز کردند... مجبور شدند دوباره میل بیندازند و ته گودی را پاره کنند.** (مستوفی ۲/۴۷۷)

□ ~ِ **بافتنی** (~بافتنی) میلهٔ باریک پلاستیکی یا فلزی که در بافتنی‌های دستی از آن استفاده می‌کنند: **پرستار نشسته‌بود و درحالی‌که میل بافتنی دردستش بود، چرت می‌زد.** (آقایی: داستان‌های کوتاه ۲۱)

□ ~**در**~ (قد.) (مجاز) مساحت زیاد؛ عرصهٔ پهناور: **غریو کوس‌ها بر کوههٔ پیل / گرفته کوه و صحرا میل‌درمیل.** (نظامی[۳] ۲۹۸) ○ **بادیهٔ مردم‌خوار درپیش دارد، میل‌درمیل و منزل‌درمنزل.** (میبدی[۲] ۶۲-۶۳)

□ ~ِ **دریایی** مائل دریایی. ← مائل □ مائل دریایی.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. (ورزش) ● میل گرفتن ←: **هر روز صبح‌ها عادت داشت میل بزنند.** ۲. (منسوخ) (پزشکی) سوند زدن. ← سوند ● سوند زدن. ۳. به‌کار بردنِ میل کحالی برای معالجهٔ ناراحتی‌های چشم: **کحال‌ها... میل زدن و آب گرفتن چشم را هم عهده می‌کردند.** (مستوفی ۱/۵۲۸) ○ **چهار ماه هر روزه میل می‌زد، دمعه را می‌گشود.** (مخبرالسلطنه ۶۹)

□ ~ِ **زورخانه** (ورزش) میل[۱] (مِ. ۵) ←: **می‌دادی واسمات میل زورخانه بتراشد.** (← شهری[۱] ۴۷۱)

● ~ **کشیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) نابینا کردن: **دیدگان یازده پسر جوان وی را میل کشیدند و کور کردند.** (نفیسی ۳۷۹) ○ **به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم / وگر میلم کشی در چشم، میلم هم‌چنان باشد.** (سعدی[۴] ۴۲۵) ○ **پس‌ازآن به یک هفته میلش کشیدند و به بخارا فرستادند.** (بیهقی[۱] ۸۶۶)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (ورزش) انجام دادن حرکات ورزشی با میل. ← میل[۱] (مِ. ۵): **وقتی‌که او چهارده‌ساله بود، [پیرمرد] می‌آمد زیر همین پنجره و میل می‌گرفت و کُرّهٔ بازو نشان می‌داد.** (گلشیری[۱] ۱۲) ○ **آن‌گاه نوبت... میل گرفتن رسید.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۷۱)

□ ~ِ **محور** (فنی) محور (مِ. ۴) ←.

میل[۲] .m [از فر.، مخففِ میلی] (اِ.) ۱. (ریاضی) میلی‌متر ←: **شیشهٔ شش میل.** ۲. میلی‌لیتر (واحد سنجش مواد آرایشی و بهداشتی مایع و جز آنها): **ادکلن صد میل.**

میلاب، میل‌آب m.-ā('ā)b [معر.فا.] (اِ.) میله‌ای چوبی و میان‌تهی که در آب قلیان قرار می‌گیرد و دود تنباکو از طریق آن از آب می‌گذرد و به دهان می‌رسد: **اگر میلاب قلیان موقع کشیدن در کوزه بیفتد، کشنده پول گیرش می‌آید.** (شهری[۲] ۴/۲۴۶) ○ **مثل میلاب قلیان لاغر و مانند کدو زردنبو بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۴) ○ **این‌جا... درست حالت سبوی شکاف‌برداشته و قلیان بی‌میلاب و گیوهٔ بی‌تخت را پیدا کرده‌ایم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۹۳)

میلاد milād [عر.] (اِ.) ۱. زمان تولد: **از میلاد مسیح بیش‌تر از دوهزار سال می‌گذرد.** ۲. (اِمصـ.) (قد.) تولد: **چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد؟ / چه بود آن صوم مریم گاه اصغا؟** (خاقانی ۲۷)

میلادی m.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به میلاد)

مربوط به میلاد مسیح: تاریخ میلادی، سال میلادی. ○ اهل علم اروپا هم مانند علمای مملکت ما تا اواسط قرن هجدهم میلادی پابند یک سلسله خرافات علمی... بودند. (اقبال[۲] ۱۱)

میلامیل mil-ā-mil [معر.فا.معر.] (صد.) (قد.) (مجاز) پهناور: دشتی آید، ز درد دل میلامیل / طشتی آید، ز خون دل مالامال! (انوری[۱] ۱۰۰۴)

میلان mayalān [عر.] (اِمصد.) (قد.) مایل شدن: هرچند به‌سبب اعتدال مزاج، شخص الطف و اشرف باشد، میلان خاطرش به صُوَر حسنه و شمایل کریمه اقویٰ تواندبود. (لودی ۱۸۶) ○ پسران و برادران... سخن میلان دل‌ها به مطاوعت و متابعت او بازمی‌راندند. (جوینی[۱] ۲۶/۱) ○ آنکه میلان طبعی پدیدار آید باز را سوی بازدار. (احمدجام ۷۷)

میل‌بادامک mil-bādām-ak [معر.فا.فا.] (اِ.) (فنی) میل‌سوپاپ ←.

میل‌بازی mil-bāz-i [معر.فا.فا.] (حامصد.) (ورزش) در زورخانه، پرتاب کردن میل‌های سبک و کوچک به هوا و گرفتن و بلافاصله پرتاب کردن آنها. ← میل[۱] (مِ. ۵): این ورزش بازی‌ای هم به‌نام میل‌بازی داشت. (شهری[۲] ۱۷۵/۱) ○ باتمام حواس توبحر میل‌بازی پهلوان رفته‌است. (جمال‌زاده[۱] ۸۵)

میل‌ترانس mil-terāns [معر.فر.] (اِ.) (فنی) میلهٔ فولادی انتقال‌دهندهٔ گشتاور؛ شافتینگ.

میل‌دار mil-dār [معر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه راه‌راه است یا خطوط برجسته‌ای به‌صورت راه‌راه برروی آن وجود دارد: پیراهن میل‌دار، شلوار میل‌دار.

میل‌دسته mil-dast-e [معر.فا.فا.] (اِ.) (فنی) میلهٔ رابط میان سرِ دستهٔ کوک ساعت و چرخ‌دنده‌های تنظیم عقربه.

میل‌زنی mil-zan-i [معر.فا.فا.] (حامصد.) (منسوخ) عمل میل زدنِ کحال به چشم برای معالجهٔ آن. نیز ← میل[۱] ● میل زدن (مِ. ۳): چشم‌هایش آب آورده و منتظر بُرشدن و میل‌زنی کحال است. (مستوفی ۴۲۸/۱)

میل‌سنگ mil-sang [معر.فا.] (اِ.) سنگی که تنها، یا همراه‌با سنگ‌های دیگر برپا ایستاده‌باشد.

میل‌سوپاپ mil-supāp [معر.فر.] (اِ.) (فنی) میله‌ای در موتور پیستونی که بادامک‌ها بر آن سوارند و فرمان بازوبسته شدن سوپاپ‌ها را می‌دهد؛ میل‌بادامک.

میل‌فرمان mil-farmān [معر.فا.] (اِ.) (فنی) میله‌ای که چرخش فرمان را به جعبهٔ فرمان منتقل می‌کند.

میلک mil-ak [معر.فا.] (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ ستبر: هریک فراخور مرتبه مخلع گردیدند. سایر جماعت را اعلیٰ و اوسط و ادنیٰ قرار داده، اعلیٰ را قباهای زربفت و دارایی‌باف... و اوسط را قباهای میلک و مطبق و نعل‌بند... داده. (اسکندربیگ ۷۷۵) ○ میلک و میخک و کرباس و قدک درکارند / تا تو رختی به برآری و به غفلت ندری. (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱])

میل‌کاردان mil-kārdān [معر.فر.] (اِ.) (مکانیک) گاردان ←.

میل‌کش mil-ke(a)š [معر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آنکه در چشم کسی میل می‌کشد و او را نابینا می‌کند. نیز ← میل[۱] ● میل کشیدن: میل‌کش چشم خیالات شو / کُندنِهِ پای خرابات شو. (نظامی[۱] ۱۴۴)

میلک‌شیک milk-šeyk [انگ.: milk shake] (اِ.) نوعی نوشیدنی شامل شیر، بستنی، و اسانس‌های میوه یا شکلات.

میل‌کوک mil-kuk [معر.فا.] (اِ.) (فنی) میلهٔ رابط بین دسته و کوک ساعت.

میل‌گاردان mil-gārdān [معر.فر.] (اِ.) (مکانیک) گاردان ←.

میل‌گرد mil-gerd [معر.فا.] (اِ.) (ساختمان) میلهٔ آهنی گِرد و دراز که ممکن است ساده یا آج‌دار باشد و برای تحمل نیروهای کششی، درمیان سازه‌های مختلف بتونی قرار می‌گیرد.

میل‌لنگ mil-lang [معر.فا.] (اِ.) (فنی) محوری که نیروی ناشی از بالاوپایین رفتن پیستون‌ها را به گیربکس خودرو منتقل می‌کند.

میل‌لنگ‌تراش m.-tarāš [معر.فا.فا.] (صف.، اِ.)

(فنی) ۱. دستگاه سنگ‌زنی میل‌لنگ و تعمیر و ترمیم آن. ۲. آن‌که با این دستگاه کار می‌کند.

میل‌لنگ‌تراشی m.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) ۱. عملیات سنگ زدنِ محورهای لنگ خطاافتاده و از دو طرف پهن‌شدهٔ میل‌لنگ برای تعمیر و ترمیم آن. ۲. (اِ.) مکانی که در آن میل‌لنگ‌های معیوب را تعمیر و بازسازی می‌کنند.

میل‌مهار mil-mahār [معر.عر.] (اِ.) (فنی) میلهٔ آهنی که به‌حالت کشیده دو عضو ساختمانی فلزی را به‌هم متصل می‌کند.

میله mil-e [معر.فا.] (اِ.) ۱. (فنی) قطعه‌ای بلند، باریک، استوانه‌ای، و معمولاً فلزی؛ میل: **برای بیرون آوردن پلنگ با زه شلاق آهسته‌آهسته به میله‌های قفس می‌زد و پلنگ را به‌اسم می‌خواند.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۵) ۲. میل بافتنی. ← میل[1] ▫ میل بافتنی: **سرش روی کارش بود و میله‌ها را تند بالاوپایین می‌برد و از حلقه‌های کاموا درمی‌کرد.** (آل‌احمد[4] ۷۰) ۳. (گیاهی) بخشی از پرچم گیاه که بساک حاوی دانه‌های گَرده دربالای آن قرار دارد. ۴. (ساختمان) چاه عمودی که درطول مجرای قنات برای تهویه و خارج کردن خاک و گِل حفر می‌شود. ۵ (ساختمان) قسمت استوانه‌ای چاه‌های معمولی.

☜ ▫ ~ِ **چاه** (ساختمان) قسمتی از چاه که به‌صورت عمودی حفاری می‌شود.

میله‌دار m.-dār [معر.فا.فا.] (صف.) دارای میله: **[آن دریچه] به‌نظرش پنجرهٔ میله‌دار قصر جلوه می‌کرد.** (قاضی ۴۹۴)

میله‌گرد mil-e-gerd [معر.فا.فا.] (اِ.) (ساختمان) میل‌گرد ←.

میله‌مدبر mil-e-modbar [معر.فا.عر.] (اِ.) از لوازم ترازوهای قدیمی که ازیک‌طرف به شاهین و ازطرف دیگر به کفه‌های آن بسته می‌شده‌است: **ترازوی مرغی کوتاه روسی با میله‌مدبرهای زیاد.** (شهری[3] ۶۳)

میلی meyl-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به میل) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که براساس رغبت و خواستِ خود کاری را انجام می‌دهد: **اصولاً او آدم میلی است تا نخواهد کاری را انجام نمی‌دهد.** ۲. ویژگی آنچه براساس میل و رغبت کسی است: **مگر مدرسه رفتن میلی است؟ حتماً باید بروی.**

میلیارد mil[i]yārd [فر.: milliard] (اِ.) ۱. (ریاضی) عددی برابربا هزارهزارهزار یا هزار برابر میلیون. ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **[در] کهکشان و عالم ما... روی‌هم‌رفته درحدود شصت‌میلیارد ستاره... وجود دارد.** (جمال‌زاده[16] ۲۹)

میلیاردر mil[i]yārder [فر.: milliardaire] (صـ.، اِ.) ثروتمندی که لااقل دارای یک‌میلیارد (به واحد پول رایج کشور خود) سرمایه است، و به‌مجاز، هر ثروتمندی.

میلیاردری m.-i [فر.فا.] (حامص.) میلیاردر بودن: **میلیاردری هم باعث دردسرش شده‌است.**

میلیتاریست militārist [فر.: militariste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) پیرو میلیتاریسم.

میلیتاریستی m.-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به میلیتاریست) (سیاسی) مربوط به میلیتاریسم: **گرایش‌های میلیتاریستی.**

میلیتاریسم militārism [فر.: militarisme] (اِ.) (سیاسی) ۱. حکومت مبتنی بر غلبهٔ قدرت نظامی. ۲. گرایش به کاربرد نیروهای نظامی برای رسیدن به هدف‌های سیاسی.

میلیشیا milišiyā [لا.] (اِ.) نیروی نظامی چریکی.

میلی‌گرم miligeram [فر.: milligramme] (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن برابربا یک‌هزارم گرَم.

میلی‌لیتر mililitr [فر.: millilitre] (اِ.) سی.سی. ←.

میلیم milim [فر.: millième] (اِ.) ۱. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه برابربا یک‌هزارم رادیان. ۲. (نظامی) زاویهٔ رؤیت یک شیء یک متری در فاصلهٔ یک کیلومتر.

میلی‌متر، میلیمتر milimetr [فر.: millimètre]

(اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول برابربا یک‌هزارمِ متر.
□ ~ِ مکعب سی.سی. ←.

میلی‌متری، میلیمتری m.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به میلی‌متر) (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار نزدیک: **رقابت میلی‌متری آنها بعداز سه روز به‌پایان رسید.** ۲. (قـ.) نزدیک و با فاصلهٔ کم: **ماشین‌ها درکنار هم میلی‌متری حرکت می‌کنند.** ۳. به‌طور دقیق: **روی این مسئله میلی‌متری فکر کردم.**

میلین miyelin [فر.: myéline] (اِ.) (جانوری) پوششی پروتئینی و سفیدرنگ در اطراف آکسون سلول‌های عصبی که به‌شکل دایره‌های هم‌مرکز در فاصله‌های منظم درطول تار عصبی نهشته می‌شود.

میلیون mil[i]yu(o)n [فر.: million] (اِ.) ۱. (ریاضی) عددی برابر با هزارهزار یا هزار برابر هزار. ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **امروزه بیش‌از پنجاه‌میلیون مردم زنده و صاحب تمدن و استقلال به [زبان عربی] تکلم می‌کنند.** (اقبال[۱] ۴/۵/۴)

میلیونر mil[i]yu(o)ner [فر.: millionnaire] (صـ.، اِ.) ثروتمندی که لااقل دارای یک‌میلیون (به واحد پول رایج کشور خود) سرمایه است، و به‌مجاز، هر ثروتمندی: **ما گرچه... میلیونریم باز گداییم.** (جمال‌زاده[۱] ۱۱۶) ○ **او را می‌شناسم پدرش میلیونر بود.** (مسعود ۱۵)

میلیونری m.-i [فر.فا.] (حامصـ.) میلیونر بودن: **میلیونری در این دوره برای بعضی‌ها چندان مشکل نیست.**

میم[۱] mim (اِ.) نام واج «م». ← م.

میم[۲] .m [فر.: mime] (اِ.) (نمایش) نوعی نمایش که هنرپیشه در آن بدون سخن گفتن و فقط با حرکات، حالات و احساسات خود را بیان می‌کند.

می‌ماژور mimāžor [فر.: mi majeur] (اِ.) (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ می قرار دارد.

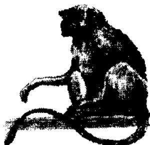
میمنت meymanat [عر.: مَیمنة] (اِمصـ.) سعادت؛ فرخندگی؛ مبارکی: **امیدوارم هرچه زودتر شیرینی عروسی را به مبارکی و میمنت بخوریم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۲) ○ **... رایت سلطنت به‌غایت میمنت بیفراخت.** (قائم‌مقام ۳۹۱)

میمنه meymane [عر.: مَیمَنَة] (اِ.) (قد.) ۱. سمت راست؛ مقـِ. میسره: **مهمان‌داران از میمنه و میسره مبارک‌باد [می‌گویند.]** (میرزاحبیب ۷۵۷) ۲. (نظامی) طرف راست در میدان جنگ؛ مقـِ. میسره: **چون لشکر با تعبیه فرودآمد، در قلب، سلطان فرودآمده‌بود و میمنه، سپاه‌سالارعلی داشت و میسره حاجب بزرگ سباشی داشت.** (بیهقی[۱] ۷۵۸) ○ **ازآن‌پس بدو گفت بر میمنه / سوار است بسیار و پیل و بُنه.** (فردوسی[۵] ۱۴۰) ۳. (نظامی) واحدی از سپاهیان که در سمت راست میدان مستقر می‌شوند: **اصحاب مشئمه در عرصاتِ حضرت حشَر گشته، و میمنه بی‌خبر،... و میسره غافل.** (زیدری ۴۳) ○ **سلطان با صدهزار مرد و هفتصدوپنجاه پیل جنگی، مصاف برکشیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح راست‌کردند.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۲) ۴. (اِمصـ.) میمنت ←: **هر نفَس الهام حق حارس دل‌های ماست / از دل ما کی بَرَد میمنه دیو حسود؟!** (مولوی[۲] ۱۹۵/۲)

میمنه‌دار m.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (نظامی) فرمان‌ده قسمت راست سپاه: **ورا میمنه‌دار گردوی بود / که گُرد و دلیر و جهان‌جوی بود.** (فردوسی[۳] ۲۳۵۴)

میموزا mimozā [فر.: mimosa] (اِ.) (گیاهی) ← گل حساس. گل[۱] □گل حساس: **بالاسر قبر، دو بته میموزا کاشته‌است.** (محمود[۲] ۳۲۹) ○ **خار مغیلان بود، میموزا بود و یک درخت دیگر که نشناختم.** (آل‌احمد[۲] ۵۶)

میمون[۱] meymun (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌داری که بیش‌تر روی درخت زندگی می‌کند، و بدن



پشمالو دارد. دست‌وپای آن شبیه دست انسان

است. با دُم و پاهای خود می‌تواند چیزها را بگیرد و انواع فراوان دارد؛ بوزینه. ۲. (گیاهی) گل پیوسته که جام گل آن دو لبه دارد و چون از کنار آنها را فشار دهند ازهم باز می‌شوند. ۳. (گیاهی) گیاه این گل که علفی، یک‌ساله، و زینتی است. ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) شخص زشت و بی‌ریخت: **این میمون را ببین فکر می‌کند چه‌قدر هم خوشگل است!**

میمون[2] m. [عر.: مَیمون] (صـ.) مبارک؛ فرخنده؛ دارای شگون: **اگر این ازدواج میمون و مطلوب بین این دو زبان یعنی زبان... عربی و زبان شیرین... فارسی واقع نشده‌بود، گمان نمی‌کنم ممکن بود ما چیزی به این فصاحت دردست داشته‌باشیم.** (مینوی[2] ۴۸۲) ○ **یاری بخت میمونش به پایهٔ تخت همایون بُوَد.** (قائم‌مقام ۳۳۱) ○ **یاد یاران یار را میمون بُوَد/ خاصه کآن لیلیّ و این مجنون بُوَد.** (مولوی[1] ۹۶/۱) ○ **فریش آن منظر میمون و آن فرخنده‌تر مخبر/ که منظرها از او خوارند و در عارند مخبرها.** (منوچهری[1] ۴)

میمون‌باز m.-bāz (صف.، اِ.) (گفتگو) آن‌که میمونی را تربیت می‌کند و بازی‌های گوناگون به او آموزش می‌دهد.

میمون‌بازی m.-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. عمل و شغل میمون‌باز. ۲. (مجاز) مانند میمون شکلک و ادا در آوردن: **پیش‌خدمت‌ها ... از خوردن این تیر قیمتی خیلی دردشان می‌آمد. شکلک می‌ساختند و میمون‌بازی درمی‌آوردند که شاه نشانه‌زنی خود را تکرار کند.** (مستوفی ۱۲/۲)

میمونک meymun-ak (اِ.) (منسوخ) (نظامی) یکی از اجزای توپ‌های قدیمی که هنگام هدف‌گیری از آن استفاده می‌کردند: **مصریان... توپ‌های خود را بر میمونک سوار کرده‌بودند.** (واله‌اصفهانی ۲۵۹) ○ **چون نظر به توپ‌خانه کرده، دانست که میمونک قرار نداده‌اند، پس به‌خدمت خواندگار آمده عرض نمود که... این توپ‌خانه را هرگاه خالی کنند، ضرر به سپاه روم نخواهد رسانید.** (عالم‌آرای شاه‌اسماعیل: معین)

میمونه meymune [عر.: مَیمونَة] (صـ.) (قد.) ۱. میمون[2] ←: **از هذه‌السنهٔ میمونه... مبلغ هفتادوپنج‌تومان... به‌عنوان مواجب درحق او مرحمت و برقرار فرمودیم.** (غفاری ۱۴۰) ۲. (اِ.) (ورزش) فنی در کُشتی: **هیر برگشت فغان زین سگک وارونه/ فیل‌زور است، مبارک بُوَد این میمونه.** (مثنوی‌گل‌کشتی ۴۱۱: معین)

میمیک mimik [فر.: mimique] (اِ.) (نمایش، سینما) حالات و حرکات اندام به‌ویژه چهره: **میمیک صورت این هنرپیشه، مناسب بازی کمدی است.**

می‌مینور miminor [فر.: mimineur] (اِ.) (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ می قرار دارد.

مین meyn [عر.: مَین] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) ۱. دروغ: **تو که هیچ کار نکردی و کذب و مِین آوردی.** (قائم‌مقام ۲۳۳) ۲. نفی: **درعین مخالفت و مِین موافقت متحیر فروماند. نه راه شدن نه روی اندربودن.** (آقسرایی ۱۹۷)

مین[2] min [فر.: mine] (اِ.) (نظامی) سلاح منفجرشونده‌ای که به‌صورت بسته‌بندی‌شده در دریا یا زیر زمین کارگذاشته می‌شود تا براثر تماس با کشتی‌ها، نفرات، یا خودروهای دشمن، یا به‌شیوهٔ الکترونیکی یا مغناطیسی منفجر شود: **مین ضدتانک، مین ضدنفر.**

ـُ‌مین om-in (پسـ.) جزء پسین که به آخر اعداد اصلی می‌پیوندد و صفت شمارشی ترتیبی می‌سازد: **ششمین، صدمین.**

مینا[1] minā (اِ.) ۱. (جانوری) سخت‌ترین ترکیب بدن که روی دندان را می‌پوشانَد و عاج و مغز دندان را از آسیب حفظ می‌کند. ۲. (جانوری) پرنده‌ای شبیه سار با پرهای رنگارنگ که به‌راحتی قادر به تقلید صدای انسان و حیوانات است؛ مرغ مقلد؛ مرغ مینا: **مینا... به‌مراتب افصح از طوطی است.** (شوشتری ۳۹۰) ۳. (گیاهی) گلی معمولاً سفید با گلچه‌های گل‌برگی که انواع گوناگون دارد: **گل‌های مینا پلاسیدند.** (علوی[3] ۷۶) ○ **هرکجا پویی ز مینا خرمنی‌ست/ هرکجا جویی ز دیبا خرگهی.** (منوچهری[1] ۱۱۱) ۴. (گیاهی)

گیاه یک‌ساله و بوته‌ایِ این گل با برگ‌های دندانه‌دار بیضی‌شکل که بیش‌تر در مراتع می‌رویَد. ۵. لعاب شیشه‌ای شفاف و رنگی که برای تزیین فلزات و کاشی‌ها مورداستفاده قرار می‌گیرد: **این عمودها و طاق‌ها را همه به زر و مینا منقش کرده‌اند چنان‌که از آن خوب‌تر نباشد.** (ناصرخسرو[۲] ۵۵) ۶. نوعی شیشهٔ رنگی به‌ویژه سبز که از آن انواع ظروف می‌سازند: **این بیابان، انباز و ملازم آسمان بود،... آبیِ ملولی که... در شب به مینای ناب بدل می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰) ○ **بسان چندن سوهان‌زده بر لوح پیروزه/ به‌کردار عبیر بیخته بر صفحهٔ مینا.** (فرخی[۱] ۱) ۷. (قد.) ظرفی که از این شیشه ساخته می‌شود: **ده مینای گلاب حاضر بود، تقدیم حضور مبارک نمودم.** (غفاری ۳۲۳) ۸. (قد.) (مجاز) جام شراب: **دوستان مستم و افتاده زپا، رفته زدست/ مست را دست بگیرید به مینای دگر.** (شوریده: ازصبا‌تانیما ۱۹/۲) ○ **بی‌مصلحت ساقی این دور نباشد/ گر گریهٔ میناست وگر خندهٔ جام است.** (کلیم: گنج ۹۵/۳) ○ **نه نرم شود دلت به صد لابه/ نه گرم شود سرت به صد مینا.** (مسعودسعد[۱] ۹) ۹. (قد.) (مجاز) شراب: **بیا ساقی از شیشه مینا بده/ به این تشنه آبی ز دریا بده.** (ملاطغرا: آنندراج) ۱۰. (قد.) کیمیا. ← میناگر (مِ. ۲)، میناگری (مِ. ۲).

○ **~ـیِ چمنی** (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله و کوچک از خانوادهٔ مینا که خودرو یا زینتی است؛ گل‌بهار چمنی.

○ **~ـیِ دندان** (جانوری) مینا[۱] (مِ. ۱) ←.

مینا[۲] .m [عر.] (اِ.) (قد.) لنگرگاه: **تو چراغ طور سینا، تو هزار بحر و مینا/ به‌جز از تو جان مینا، تو چنین شِکر چرایی؟** (مولوی[۲] ۱۴۴/۶) ○ **بیش‌تر شهرهای ساحل را میناست و آن چیزی است که جهت محافظت کشتی‌ها ساخته‌اند، مانند اسطبل، که پشت بر شهرستان دارد.** (ناصرخسرو[۲] ۲۵)

میناساز m.-sāz (صف.، اِ.) میناکار ←.

میناسازی m.-i (حامص.) میناکاری (مِ. ۱) ←.

میناکار minā-kār (صِ.، اِ.) آن‌که روی ظروف، کاشی‌ها، و مانند آنها را با مینا رنگ‌آمیزی و تزیین می‌کند. ← مینا[۱] (مِ. ۵): **معلوم نیست کدام میناکار، در عالم خیال دلش خواسته‌است که حضرت شاه ولایت به‌آن‌شکل باشد.** (مستوفی ۶۱۵/۳) ○ **اُجرت یک سلسله کارگر از معدن‌کار... میناکار، قالب‌گیر... زاید بر مصرف معاش به‌دستم آمد.** (مخبرالسلطنه ۴۸۵) ○ **میناکاران و نجاران و حدادان... مشارالیه را... باشی بالاستقلال خود [بدانند.]** (از فرمان‌محمدشاه‌قاجار: راه‌نمای‌کتاب ۱۸۰/۱/۱۷)

میناکاری m.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل میناکار. ← مینا[۱] (مِ. ۵): **اصفهان... ازحیث معماری... میناکاری... درجه اول را داراست.** (هدایت[۲] ۸۵) ۲. (صِ.) ویژگی آنچه روی آن با مینا تزیین و رنگ‌آمیزی شده‌است. ← مینا[۱] (مِ. ۵): **چای آوردند... توی استکان با گیره‌های نقرهٔ میناکاری.** (آل‌احمد[۵] ۵۲) ○ **نشان شیروخورشید میناکاری در کلاهش... دیده را خیره می‌کرد.** (میرزاحبیب ۲۹۷)

میناگر minā-gar (صِ.، اِ.) (قد.) ۱. میناکار ←: **میناگر از آبگینه گر لعل کند/ پس ساقی ما نیست به‌جز میناگر.** (کمال‌الدین‌اصفهانی: نزهت ۱۴۷) ۲. (مجاز) سازندهٔ کیمیا؛ کیمیاگر: **لطف تو خواهم که میناگر شود/ این زمان این تنگ هیزم زر شود.** (مولوی[۱] ۳۲۰/۲) ○ **جمله پاکی‌ها از آن دریا بَرَند/ قطره‌هایش یک‌به‌یک میناگرند.** (مولوی[۱] ۱۱۹/۳)

میناگری m.-i (حامص.) (قد.) ۱. میناکاری (مِ. ۱) ←: **هر سنگ را کز ساحری کرده صبا میناگری/ از خشت زرّ خاوری میناش دینار آمده.** (خاقانی ۳۹۰) ۲. (مجاز) کیمیاگری: **این‌چنین میناگری‌ها کار توست/ این‌چنین اکسیرها اسرار توست.** (مولوی[۱] ۲۸۵/۱)

مینایی minā-y(')-i (صف.، منسوب به مینا[۱]) ۱. مربوط به مینا. ۲. دارای رنگ سبز مایل به آبی: **به دور عدل تو درزیر چرخ مینایی/ چنان گریخت ز دهر دورنگ رنگ فتور...** (رودکی[۲] ۹۴) ۳. تزیین‌شده با مینا. ← مینا[۱] (مِ. ۵): **یاور... در استکان انگاره نقره چای می‌ریخت، می‌گذاشت بر سینی مینایی، برابر شوکت.** (علی‌زاده ۶/۲) ○ **علاءالملک هم**

جاسیگار مینایی داد. (نظام‌السلطنه ۳۵۱/۲) ○ جام مینایی می سدِّ ره تنگ‌دلی‌ست / منه ازدست که سیل غمت ازجا ببَرَد. (حافظ[۱] ۸۸)

مین‌باشی minbāši [تر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) فرمان‌ده هزار نفر سپاهی: یوزباشیان و مین‌باشیان و کوتوالان... از دورونزدیک چون سایه درپی امیر رواننْد. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۹) ○ چون آن خبر به شاه والاگهر رسید، خلعت سراپا ازبرای... مین‌باشیان و یوزباشیان فرستاد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۱)

مین‌باشی‌گری m.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) (نظامی) عمل و شغل مین‌باشی: هریک را به مناصب یوزباشی‌گری و مین‌باشی‌گری سرافراز فرمود. (مروی ۲۶۵) ○ خدمت مین‌باشی‌گری و یوزباشی‌گری توپچیان... و تعیین مواجب و تیول... برطبق عرض عالی‌جاه... صادر می‌گردد. (رفیعا ۹۰)

مین‌جمع‌کن min-jam'-kon [فر.عر.فا.] (صف.، اِ.) (نظامی) نوعی کشتی که کار آن یافتن و جمع‌آوری مین‌های کارگذاشته‌شده در زیرآب است؛ مین‌روب.

مینچ minč [؟] (اِ.) (بازی) منچ ←.

مین‌روب min-rub [فر.فا.] (صف.، اِ.) (نظامی) مین‌جمع‌کن ←.

مینسک minesk [فر.: ménisque] (اِ.) (جانوری) غضروف مفصلی هلالی‌شکلی در برخی مفاصل بدن، به‌خصوص مفصل زانو.

مینک mink [انگ.: mink] (اِ.) (جانوری) پستان‌دار نیمه‌آبی از خانوادهٔ خز که بدنی خمیده، دُمی نسبتاً دراز، گردنی بلند و انعطاف‌پذیر، پاهای کوتاه، سر پهن و گوش‌های کوتاه و گِرد، و پوست گران‌بهایی دارد.

مین‌گذاری min-gozār-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (نظامی) قرار دادن مین در زیر زمین یا در عمق کم آب.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مین‌گذاری ↑ : دشمن تمام این محدوده را مین‌گذاری کرده‌است.

مینو[ی] minu[y] (اِ.) (ادیان) بهشت: هرکس نبات او را ببوید، استشمام روایح مینو می‌نماید. (طالبوف[۲] ۲۲۴) ○ قیامت که بازار مینو نهند / منازل به اعمال نیکو دهند. (سعدی[۴] ۳۱۸) ○ وزآن شارسان سوی مانوی راند / که او را جهان‌دار مینوی خواند. (فردوسی[۳] ۲۳۲۰)

مینوت minut [فر.: minute] (اِ.) پیش‌نویس؛ چرک‌نویس: مینوت نامه را پیش خودم نگه داشته‌ام.

مینور minor [فر.: mineur] (اِ.) (موسیقی) گام مینور. ← گام[۳] ○ گام مینور.

مینوی mina(o)v-i (صنـ.، منسوب به مینو) روحانی؛ معنوی: جهان مینوی. (معین)

مینویی minu-y(')-i (صنـ.، منسوب به مینو) مینوی؛ بهشتی: چون وارد این شارع مینویی شدیم... ملتفت حال رفقا... بودم. (طالبوف[۲] ۶۹)

مینی mini [فر.: mini] (اِ.) مینی‌ژوپ ←: دستمال کلاغی کُردی و شلوار و شلیته... اصلاً متضاد با کلاه‌گیس و مینی و ماکسی نبود. (علوی[۳] ۴۱)

مین‌یاب min-yāb [فر.فا.] (صف.، اِ.) (نظامی) وسیله‌ای که از آن برای کشف مین‌های کار گذاشته شده استفاده می‌کنند.

مینیاتور min[i]yātor [فر.: miniature، از لا.] (اِ.) (نقاشی) ۱. نوعی نقاشی رایج در کشورهای شرقی به‌ویژه ایران که در آن چهره‌ها و تصاویر به‌حالت بسیار ظریف کشیده می‌شوند: آستین‌های چسبان نیز ساعد را شبیه‌به مینیاتور می‌کرد که تکمه‌های قیطانی داشت و قالب ساعد بود. (اسلامی ندوشن ۲۷۶) ○ کنار رودخانهٔ سن می‌نشستم و مینیاتور می‌کشیدم. (علوی[۳] ۲۳) ۲. (مجاز) تابلویی که به این شیوه کشیده می‌شود: حتیٰ چندتا از مینیاتورهای مرا هم دخترک کوبایی توانست آب کند. (علوی[۳] ۲۴)

مینیاتورساز m.-sāz [فر.فا.] (صف.، اِ.) (نقاشی) مینیاتوریست ←.

مینیاتورسازی m.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (نقاشی) کشیدن نقاشی مینیاتور.

مینیاتوری min[i]yātor-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به

مینیاتور) ۱. (نقاشی) مربوط به مینیاتور: تصاویر مینیاتوری. ۲. (مجاز) کوچک و ظریف: چهرهٔ مینیاتوری.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ظریف و کوچک کردن: نتیجهٔ مستقیم انقلاب صنعتی سوم، تبدیل سیستم‌های قبلی به فرم اعداد و ارقام قابل محاسبه و سپس مینیاتوری کردن این سیستم‌هاست.

مینیاتوریست min[i]yātorist [فر.: miniaturiste] (صـ.، اِ.) (نقاشی) آن‌که نقاشی مینیاتور می‌کشد: او از مینیاتوریست‌های معروف است که تا حالا در چندین نمایشگاه شرکت کرده‌است.

مینی‌بسکتبال minibasketbāl [انگ.: minibasketball] (اِ.) (ورزش) نوعی بسکتبال که در آن اندازه‌های زمین، توپ، ارتفاع حلقه، و مانند آنها کوچک‌تر ازحد استاندارد است و معمولاً در دو وقت بیست دقیقه‌ای بین نوجوانان برگزار می‌شود.

مینی‌بوس minibus [انگ.: minibus] (اِ.) وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری که از اتوبوس کوچک‌تر است و معمولاً برای ۱۵ تا ۲۲ نفر صندلی دارد: مینی‌بوس در مسیر غیرمجاز خیابان عقب‌عقب می‌آمده‌است. (آقایی: شکوفایی ۳۴) ○ انگارنه‌انگار که هوای مینی‌بوس هم مخلوط با همان دود و همان سروصداهاست. (شاپوریان: شکوفایی ۲۸۷)

مینی‌ژوپ minižup [فر.: minijupe] (اِ.) نوعی دامن یا پیراهن زنانه که دربالای زانو قرار می‌گیرد: خیلی کم پیش می‌آمد مینی‌ژوپ بپوشد مگر در مهمانی‌های زنانه.

مینی‌سی.دی.، مینی‌سی‌دی minisidi [انگ.: mini C.D.] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی سی‌دی که از سی‌دی معمولی کوچک‌تر است.

مینی‌فوتبال minifutbāl [انگ.: minifootball] (اِ.) (ورزش) نوعی فوتبال که در آن تعداد بازی‌کنان، اندازهٔ زمین، دروازه‌ها، توپ و مانند آنها کمتر از حد معمول است.

مینی‌کامپیوتر minikāmpiyu(o)ter [انگ.: minicomputer] (اِ.) (کامپیوتر) کامپیوتری با اندازهٔ متوسط که از پی.سی. کمی بزرگ‌تر است.

مینیمم minimom [فر.: minimum] (اِ.) ۱. کمترین مقدار؛ حداقل: مینیمم بازدهی این دستگاه چه‌قدر است؟ ۲. (ریاضی) کمترین مقداری که یک تابع ممکن است داشته‌باشد؛ کمینه.

مینیموم، مینی‌موم m. [فر.] (اِ.) مینیمم ↑.

مینی‌والیبال minivālibāl [انگ.: minivolleyball] (اِ.) (ورزش) نوعی والیبال که در آن اندازه‌های زمین، توپ، ارتفاع تور، و تعداد بازی‌کنان کمتر از حد معمول است و معمولاً بین نوجوانان برگزار می‌شود.

مینی‌هندبال minihandbāl [انگ.: minihanball] (اِ.) (ورزش) نوعی هندبال که در آن اندازه‌های زمین، دروازه‌ها، توپ، و مانند آنها کمتر از حد معمول است و معمولاً بین نوجوانان برگزار می‌شود.

میوجات mive-jāt [فا. از عر.] (اِ.) میوه‌جات ←.

میوز miyoz [فر.: méiose] (اِ.) (جانوری) نوع خاصی از تقسیم سلولی که در آن تعداد کروموزم‌های سلول‌های ایجادشده نصف سلول‌های اولیه است.

میوزین miyozin [فر.: myosine] (اِ.) (جانوری) نوعی پروتئین در رشته‌های عضلانی، که به‌همراه آکتین نقش مهمی در انقباض عضلات دارد.

میوسن miyosen [فر.: miocène] (اِ.) (علوم‌زمین) نام چهارمین دور از دورهٔ ترشیاری، از دوران سنوزوییک که در آن پستان‌داران علف‌خوار فراوان شده‌اند.

مئوف ma'uf [عر.: مؤوف] (صـ.) (قد.) آسیب‌دیده: تا پیرمردها برسند و سواشان کنند، یک دست هبةالله شکسته‌بوده و پای مئوف نصرالله. (آل‌احمد[۶] ۳۰۴) ○ درنتیجه سه انگشت من مئوف مانده و هنوز پس‌از بیست سال بازوی من مستمر درد کمی دارد. (مخبرالسلطنه

۳۸۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آسیب دیدن: از پارسال سرراه امامزاده داوود که زمین خوردم پا[یم] مئوف شده. (← هدایت[۶] ۲۸)

مئوفه ma'ufe [عر.: مؤوفة] (صـ.) (قد.) مئوف ←: باقیان که به مقتضای دانش انبیا در کار در نمی‌آیند به مثابهٔ اعضای مئوفهٔ فاسده‌اند. (قطب ۳۹)

میوکارد miyokārd [فر.: myocarde] (اِ.) (جانوری) لایهٔ میانی قلب که ضخیم‌ترین لایهٔ قلب است و از بافت عضلانی قلب تشکیل شده‌است.

میوگراف miyog[e]rāf [فر.: myographe] (اِ.) (منسوخ) (پزشکی) دستگاه ثبت انقباض و انبساط عضلات.

میوگرافی miyog[e]rāfi [فر.: myographie] (اِمصـ.) (منسوخ) (پزشکی) ثبت کردن انقباض و انبساط عضلات.

میومیو miyo[w]-miyo[w] (اِصو.) صدای گربه: صدای میومیو از زیرزمین شنیده می‌شد.

• ~ ~ **کردن** (مصـ.ل.) صدا کردن گربه: گربه‌ها... با صوت زیر و کش‌دار میومیو می‌کردند. (گلشیری[۱] ۱۶) ○ چون شیر نان بازوی خود خورده، کی کند/ چون گربه پای سفرهٔ مردم میومیو؟ (شهریار ۳۰۳)

مئونات ma'unāt [عر.: مؤونات، جِ. مَؤونَة] (اِ.) (قد.) هزینه‌ها. ← مئونت: مفرده‌ای [را] که در عهد استقامت ده‌هزار و بیست‌هزار زر سرخ ارزید، از تزاحم مئونات... رایگان ازدست می‌دادند. (جرفادقانی ۴۳۲) ○ مئونات و بدنامی‌ای سخت بزرگ حاصل شد. (بیهقی[۱] ۶۰۰)

مئونت ma'unat [عر.: مؤونَة] (اِ.) (قد.) ۱. هزینه؛ خرج: زکات [چهارپای] به چهار شرط واجب آید: شرط اول آن‌که علفی نباشد، بلکه به چراگاه بُوَد تا بر وی مئونت بسیار نیفتد. (غزالی ۱۸۶/۱) ○ عیال نه، زن و فرزند نه، مئونت نه/ از این همه تنم آسوده بود و آسان بود. (رودکی[۲] ۱۱۷) ۲. رنج؛ زحمت: خادم را گفت:... چرا مئونت آن باید کشید، ایشان به‌چه‌کار آیند؟ (جامی[۸] ۲۷۰) ○ چه ایشان را پس‌از تو به معونتِ بخت، بی‌تحملِ هیچ مئونت، پای به گنجِ تن‌آسانی فرو خواهد شد. (وراوینی ۱۲۳) ○ کسی‌که بر مراد خود قادر گردد و در حفظ آن اهمال نماید... در سوز ندامت افتد و به غرامت و مئونت مأخوذ گردد. (نصراللهمنشی ۲۶۰) ۳. لوازم زندگانی: ابلیس گفت: ای جوان‌مرد! تو درویشی، و مئونت تو بر مردمان است. (میبدی[۲] ۸۶)

مئونه ma'une [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. مئونت (مِ. ۱) ←: هرگاه که نگاه در شتر کنید قلت مئونهٔ او را و کثرت معونت یاد آرید. (قطب ۳۱۲) ۲. مئونت (مِ. ۲) ←: همه به همه محتاجند و همه را در مئونه و نشاط سهم است. (مخبرالسلطنه ۴۹۱) ○ این کار هم به‌جهت مطالعاتی که در این شعبهٔ حقوق کرده‌بودم، برای من مئونه‌ای نداشت و حاجت به شب‌کاری و مطالعهٔ قبلی نداشتم. (مستوفی ۳۱۴/۲)

میوه mive (اِ.) (گیاهی) بخشی از پیکر گیاهان نهان‌دانه که از رشد تخمدان به‌وجود می‌آید و دانه یا دانه‌های گیاه را دربرمی‌گیرد و بعضی‌از انواع آن خوراکی است؛ بار؛ ثمر؛ سردرختی: کِرمی... دردرون میوهٔ رسیده‌ای رخنه کرد. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۴) ○ هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم/ چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار. (سعدی[۴] ۸۲۸) ○ پُر از میوه کن خانه را تا به در/ .... (ابوشکور: اشعار ۱۰۰)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • میوه دادن ←: به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری؟/ جواب داد که آزادگان تهی‌دستند. (سعدی[۴] ۴۴۰)

○ ~ٔ **خشک** (گیاهی) میوه‌ای که پس‌از رسیدن، جدارش خشک می‌شود و مواد غذایی میان‌بَرش ازبین می‌رود.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) محصول دادن درخت میوه؛ بار دادن: کاش تابستان زودتر می‌رسید و درخت گیلاس برگ و میوه می‌داد. (ترقی: شکوفایی ۱۴۷) ○ .../ نخلی که میوه‌ای ندهد خشک بهتر است. (صائب[۱] ۹۲۴)

○ ~ٔ **دل** (مجاز) فرزند گرامی و عزیز: قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد/ که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد. (حافظ[۱] ۹۱)

□ ~ ساده (گیاهی) میوه‌ای که از یک تخمدان گل به‌وجود می‌آید.

□ ~ شکوفا (گیاهی) میوهٔ خشکی که پس‌از رسیدن باز می‌شود و دانه‌های آن به خارج می‌ریزد.

□ ~ گوشتی (گیاهی) میوه‌ای با میان‌بَر ضخیم و آکنده از آب و مواد قندی و اسیدهای آلی.

□ ~ مجلسی میوه‌ای که کیفیت خوب و مرغوبی دارد و مناسب مهمانی، جشن، و مانند آنهاست: سه مجمعه پُر از میوهٔ مجلسی وسط تالار بود. (چهل‌تن[3] ۱۷۷)

□ ~ مرکّب (گیاهی) میوه‌ای که از چند تخمدان یک گل یا از تخمدان‌های چندین گل به‌وجود می‌آید.

□ ~ ناشکوفا (گیاهی) میوهٔ خشکی که پس‌از رسیدن، بسته باقی می‌ماند و دانه‌های آن بیرون نمی‌ریزد.

میوه‌آور m.-'āvar (صف.) (قد.) میوه‌دهنده: درخت میوه‌آور شد ز باغ از همره میوه/ نگه دارد خدا ازجملهٔ آفات دهقان را. (درویش‌واله‌هروی: آنندراج)

میوه‌بوم mive-bum (إ.) (قد.) منطقه‌ای که در آن میوه به‌عمل می‌آید: بوان شهرکی است با جامع و منبر و مروست، با آن رود و میوه‌بوم است، چنان‌که درختان آن مانند بیشه است. (ابن‌بلخی[1] ۲۹۴)

میوه‌جات mive-jāt [فا.از عر.] (إ.) انواع میوه: مکانی برای حفظ و نگاه‌داری تره‌بار و خواربار و میوه‌جات [بود.] (شهری[2] ۱۹۸/۳) ○ از اهالی آن‌جا چند نفر... رفتند از میوه‌جات و کره و ماست آوردند. (حاج‌سیاح[1] ۴۷)

میوه‌چین mive-čin (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه از درخت میوه می‌چینند: شاید اگر در حرم، سگ ندهد آب‌دست/ زیبد اگر در ارم، بز نبُوَد میوه‌چین. (خاقانی ۳۳۶)

میوه‌خانه mive-xāne (إ.) (قد.) در دورهٔ صفوی، محل نگه‌داری میوه: در بیان شغل صاحب‌جمع میوه‌خانه وغیره اجناس متعلقه به میوه‌خانه: خربزه، خیار،... (سمیعا ۳۱)

میوه‌خوار mive-xār (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه غذایش میوه است: این موجود میوه‌خوار بی‌آزار کمر قتل جملهٔ جنبندگان را بست. (هدایت[6] ۱۵۱)

میوه‌خور mive-xor (صف.) میوه‌خوار ↑ : چو دور افتد از میوه‌خور میوه‌دار/ چه خرما بُوَد نخل‌بن را چه خار. (نظامی[7] ۳۳)

میوه‌خوری m.-i (حامص.) ۱. خوردن میوه: ظرف میوه‌خوری. ۲. (ص.، إ.) ظرفی که در آن میوه می‌خورند: روی میزها میوه‌خوری‌ها و ظرف‌های حلوا... گذاشته‌بودند. (میرصادقی[1] ۱۶۲) ○ میوه‌خوری‌ها و شیرینی‌خوری‌های پُر از میوه و شیرینی، صحن مجلس را معطر ساخته‌است. (جمال‌زاده[1] ۶۸)

میوه‌دار[1] mive-dār (صف.) آنچه میوه و بار می‌دهد؛ مثمر: کم‌آبی کبوده اجازه نمی‌داد که باغ میوه‌دار فراوان ایجاد شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ○ بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار/ زین بِه ندیده‌ایم که در بوستان توست. (سعدی[3] ۴۳۲)

میوه‌دار[2] .m (إ.) (قد.) درخت میوه؛ دارِ میوه: برگذرد باد و بریزد به لطف/ بر گل زرد اشکفهٔ میوه‌دار. (مختاری ۱۱۵) ○ یکی میوه‌داری بمانَد ز من/ که نازد همی برگ او بر چمن. (فردوسی[1] ۶/۳)

میوه‌ستان mive-stān (إ.) (قد.) محلی که در آن درختان میوه‌دار است: ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور/ کِشت و میوه‌ستان و باغ‌وراغ چون دیباستی. (ناصرخسرو[1] ۲۲۶)

میوه‌فروش mive-foruš (صف.، إ.) آن‌که شغلش فروختن میوه است؛ فروشندهٔ میوه: باکنار رفتن نکاح و مزاوجت و عیش و سرور... میوه‌فروش و شیرینی‌فروش و مطرب... معطل می‌ماند. (شهری[2] ۴۳۸-۴۳۷/۲) ○ آن میوه‌فروش، خوش مَثَل زد/ کان غورهٔ ترش در بغل زد. (نظامی[2] ۲۳۱)

میوه‌فروشی m.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل میوه‌فروش: چون از میوه‌فروشی سود زیادی نبرد، شغلش را عوض کرد. ۲. (إ.) جایی که در آن میوه می‌فروشند: پس‌ازآن بود... بقالی‌ها و عطاری‌ها، که

رایحهٔ ادویه‌ها را می‌پراکندند. بر همهٔ اینها اضافه می‌شد، بوی سبزی‌فروشی‌ها و میوه‌فروشی‌ها. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۰)

میویز miviz (اِ.) (قد.) (گیاهی) مویز ←: بسیار چیزهاست که آن بخوری، یاری کند در مباشرت کردن نخستین از او گوشت میش و... شلغم و میویز و خرما و... هرچه مغز دارد. (حاسب‌طبری ۱۰۳)

میویزی m.-i (صنـ.، منسوب به میویز) (قد.) ۱. ساخته‌شده از مویز: نبید تلخ چه انگوری و چه میویزی/ سپید سیم چه باسکه و چه بی‌سکه. (منوچهری[۱] ۲۲۷) ۲. (حامصـ.) مویز بودن: چون انگور پخته شد بر درخت، به‌مقام میویزی نرسیدی. (نجم‌رازی[۱] ۴۰۳)

میهمان mihmān [= مهمان] (صـ.، اِ.) مهمان ←: در یکی از باغ‌های مصفای شمیران میهمان بودیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳) ○ از اهل دنیا و بازاریان که هر شبی با این جمع میهمان محبی بودی. (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۰)

میهمان‌بازی m.-bāz-i [= مهمان‌بازی] (حامصـ.، اِ.) (بازی) مهمان‌بازی ←: ساعت‌ها روی پلهٔ پشت در خریا می‌نشستیم و میهمان‌بازی می‌کردیم. (محمدعلی ۱۳۸)

میهمان‌خانه mihmān-xāne [= مهمان‌خانه] (اِ.) مهمان‌خانه (مِ. ۱) ←: ناخوانده‌اش هزار میهمان، بیش است/ برطرف چمن، که میهمان‌خانهٔ اوست. (اشهری: نزهت ۱۷۴) ۲. هتل ←: هر سه در میهمان‌خانهٔ مناسبی که مشرف به رود نیل بود، منزل کردیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۳)

میهمان‌دار mihmān-dār [= مهمان‌دار] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. مهمان‌دار (مِ. ۲) ←: به حضور [شاه‌عباس] رفتیم و میهمان‌دار همهٔ هدیه‌ها را یکایک... ازنظر شاه گذرانید. (فلسفی ۱۲۰۵) ۲. مهمان‌نواز ←: مردمانی‌اند [مردمان گرگان] درست‌صورت و جنگی و پاک‌جامه و بامروت و میهمان‌دار. (حدودالعالم ۱۴۳)

میهمان‌داریاشی m.-bāši [فا.فا.تر.، = مهمان‌داریاشی] (اِ.) (دیوانی) مهمان‌داریاشی ←: میهمان‌داریاشی... از مقامات بزرگ دربار صفوی به‌شمار می‌آمد. (فلسفی ۱۳۳۵/۴)

میهمان‌داری mihmān-dār-i [= مهمان‌داری] (حامصـ.) (قد.) مهمان‌داری (مِ. ۱) ←: [او] استقبال و لوازم ضیافت و میهمان‌داری... را به‌تقدیم رسانید. (شوشتری ۱۰۱)

میهمان‌دوست mihmān-dust [= مهمان‌دوست] (صـ.) (قد.) مهمان‌دوست ←: درویش‌نواز و میهمان‌دوست/ اقبال در او چو مغز در پوست. (نظامی[۲] ۵۸)

میهمان‌نواز mihmān-navāz [= مهمان‌نواز] (صفـ.) مهمان‌نواز ←: وآن مهتر میهمان‌نوازش/ می‌داشت به صدهزار نازش. (نظامی[۲] ۱۰۸)

میهمان‌نوازی m.-i [= مهمان‌نوازی] (حامصـ.) مهمان‌نوازی ←.

میهمانی mihmān-i [= مهمانی] (اِ.) مهمانی ←: قرارومدار گذاشته‌بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت به‌عنوان ولیمه [در] یک میهمانی دسته‌جمعی... کباب غاز صحیحی بدهد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۰)

● ~ **دادن** (مصـل.) مهمانی دادن. ← [۱] مهمانی ● مهمانی دادن: پس چاره‌ای نیست جز این‌که دو روز میهمانی بدهیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۱)

میهن mihan (اِ.) ۱. کشوری که در آن شخص به‌دنیا آمده و تابعیت دولت آن را دارد؛ وطن: ایران، میهن گرامی ماست. (علوی[۲] ۱۰۹) ○ اگر مهر من نسبت‌به میهن تنها ازآن‌سبب باشد که خود از آن مرزوبوم هستم.... (فروغی[۳] ۹۰) ۲. (قد.) زادگاه؛ موطن: اگر دورم از میهن و جای خویش/ مرا یار ایزد به هرکار بیش. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (قد.) خانه: چو آمد برِ میهن و خان خویش/ ببردش به صد لابه مهمان خویش. (اسدی: جهانگیری ۲۳۴۸/۲) ○ که چون او بدین جای مهمان رسد/ بدین بی‌نوا میهن و مان رسد. (فردوسی[۳] ۱۸۴۳) ۴. (قد.) خانمان؛ قبیله: بگرید مرا دوده و میهنم/ که بی سر ببینند خسته‌تنم. (عنصری: اسدی[۲] ۱۹۴)

میهن‌پرست m.-parast (صفـ.، اِ.) (مجاز) وطن‌پرست ←: اوجیاس به معرفی اعضای کمیته

پرداخت بدین‌قرار:... رئیس جمعیت میهن‌پرستان.... (جمال‌زاده[1] ۱۲۴) ○ جاسوس و میهن‌پرست و کاسب... هم سربار آنها شدند. (هدایت[6] ۱۵۶)

میهن‌پرستی m.-i (حامص.) (مجاز) وطن‌پرستی ←: علایق میهن‌پرستی... دست‌آویز طرفین این مشاجره گشت. (زرین‌کوب[3] ۱۲۲) ○ در زمان‌های تاریک بربریت... اصطلاحات تمدن و آزادی... میهن‌پرستی... وجود نداشت. (هدایت[6] ۱۳۲)

میهن‌دوست mihan-dust (ص.) وطن‌پرست ←.

میهن‌دوستی m.-i (حامص.) وطن‌پرستی ←: میهن‌دوستی و حس ملیت با حُب نوع بشر که مستلزم حس بین‌المللی است، چگونه سازگار می‌شود؟ (فروغی[3] ۹۰)

میهن‌فروش mihan-foruš (صف.) وطن‌فروش ←: جریان فرار سران میهن‌فروش و دزد فرقهٔ دمکرات ازاین‌قرار است:... (مستوفی ۳/۴۴۱)

میهنی mihan-i (صنـ.، منسوب به میهن) مربوط به میهن؛ ملی: گاریبالدی قهرمان میهنی ایتالیا... به‌خاطر جنگ درراه وحدت ایتالیا... شهرت دارد. (طالبوف[2] ۷۴ح.)

مئین me'in [عر.، جِ. مِائَة] (اِ.) (قد.) صدها: وقت استیفای جرایات و رسوم بر مئین و الوف فزون باشند. (جوینی[1] ۲۳/۱)